بسم الله الرحمن الرحیم

غزلیات

شمس تبریزی

مولانا جلال الدّین محمّد رومی بلخی

جلد اول

غزلیات
شمس تبریزی

غزلیات

شمس تبریزی

مولانا جلال الدّین محمّد رومی بلخی

جلد اوّل

شرح حال جناب مولانا

تصحیح و اعراب گذاری

شرح و توضیح لغات و ابیات

بهار ۱۳۹۲

سرشناسه : مولوی، جلال‌الدّین محمد بن محمد، ۶۰۴ - ۶۷۲ق.
عنوان قراردادی : شمس تبریزی
عنوان و نام پدیدآور : غزلیات شمس تبریزی شرح حال جناب مولانا، تصحیح و اعراب‌گذاری، شرح و توضیح لغات و ابیات/ سروده مولاناجلال‌الدّین‌محمد رومی‌بلخی؛ [گروه گردآورندگان و مصححین انتشارات انس‌تک].
مشخصات نشر : تهران: انس‌تک، ۱۳۹۲.
مشخصات ظاهری : ۲ ج.
شابک : دوره: 978-964-8075-26-3، قیمت: ۲۵۰۰۰۰ریال؛
ج. ۱: 978-964-8075-24-7، قیمت: ۱۲۵۰۰۰ ریال؛
ج. ۲: 978-964-8075-25-5، قیمت: ۱۲۵۰۰۰ ریال.
وضعیت فهرست نویسی : فیپا
یادداشت : ج. ۲ (چاپ اول، ۱۳۹۲) (فیپا).
یادداشت : نمایه.
موضوع : شعر فارسی -- قرن ۷ق.
شناسه افزوده : انتشارات انس تک
رده بندی کنگره : PIR۵۲۹۴ ۱۳۹۲
رده بندی دیویی : ۸فا۱/۳۱
شماره کتابشناسی ملی : ۳۱۲۸۸۳۶

ناشر: انتشارات انس تک

نام کتاب: غزلیات شمس تبریزی (جلد اول)

سروده: مولانا جلال الدّین محمد بلخی رومی

حروفچین و صفحه‌آرا: انتشارات انس تک

نوبت چاپ: اول ۱۳۹۲

چاپ و صحافی: شرکت چاپ و انتشارات اسوه

تلفن پخش: ۳۳۵۵۲۰۶۱ تلفن همراه: ۰۹۱۲۵۲۴۸۵۵۳

تیراژ: ۱۰۰۰ جلد

شابک: ۳-۲۶-۸۰۷۵-۹۶۴-۹۷۸(دوره) ISBN:978-964-8075-26-3 (set)

شابک: ۷-۲۴-۸۰۷۵-۹۶۴-۹۷۸(ج.۱) ISBN: 978-964-8075-24-7 (vol.1)

آدرس: خیابان آزادی/ بلوار استاد معین/ خ لعل آخر/ کوچه رودکی/ بن بست پارسافر/ پلاک ۳/ واحد ۳ تلفن: ۶۶۰۵۳۳۰۲

غزلیات
شمس تبریزی

به نام پروردگار بخشایشگر مهربان

پیشگفتار

جناب مولانا جلال الدّین محمد رومی بلخی در ششم ربیع الاول سال ۶۰۴ هـ . ق ، در شهر بلخ واقع در ایران بزرگ، در دامن خانواده‌ای صاحب فضل و متشخص دیده به جهان گشود. پدر ایشان یکی از بزرگان روزگار به نام محمد بن حسین خطیبی نوهٔ دختریِ علاء الدّین محمد خوارزمشاه بود و به همین دلیل معروف به " بهاءالدّین وَلَد" و ملقب به "سلطان الْعُلَماء" گردید.

مادر جناب مولانا، "مؤمنه خاتون" نیز از سادات سَرَخْس بود که در خانه او را "بی‌بی عَلَوی" می‌نامیدند، چنان که جناب مولانا در بیتی از خاندان حضرت رسول اکرم "ص" بودنِ خود را چنین بیان فرموده است:

مَنَم آلِ رَسولْ ای‌جان ، پَسِ سُلطان هَمی‌گردم　　　　کَسی باشدمَلولْ ای‌جان، که او نَبْوَد قبولْ ای‌جان

پدر جناب مولانا که از جمله صوفیان و عارفان محسوب و بسیار مورد علاقه و احترام مردم بود، مورد حسادت محمد خوارزمشاه قرار گرفته و فخر رازی، مُتکلمِ سَدهٔ ششم و استادِ سلطان محمد، او را به دشمنیِ بیشتر با بهاءالدّین ولد برانگیخت.

این اوضاع و اخبارِ هولناکِ قتل‌عام و غارتِ لشگریان مغول در نواحی شرق و ماوراءالنهر، باعث تصمیم بهاء الدّین ولد به مهاجرت از بلخ گردید. او در سال ۶۰۹ هـ . ق ، قصد حج کرده و به جانب بغداد رهسپار شد. در این مسیر به نیشابور رسیده و با جناب شیخ عطار ملاقاتی نمود، که مولاناِیِ ۵ ساله، بسیار مورد لطف و محبت شیخ عطار قرار گرفته و نسخه ای از کتاب اسرار نامه خود را به جناب مولانا هدیه کرد. در این دیدار بود که جناب شیخ عطار به جناب بهاء الدّین ولد چنین گفت:

" زود باشد که این پسرِ تو ، آتشی در سوختگانِ عالَم زند "

طبق روایت احمد افلاکی، بهاءالدّین وَلَد، از اکابر صوفیان بوده و سلسلهٔ خرقه‌اش به جناب شیخ احمد غزّالی از بزرگان و اعاظم جهان عرفانِ شیعه می‌رسیده است. بهاءالدّین ولد

پس از فوت آن جناب، از مریدان جناب شیخ ابونجیب سهروردی گردیده و پس از رحلت ایشان نیز دستِ ارادت به جناب شیخ نجم الدّین کبری سپرده است. شیخ عطار که جزو شاگردانِ خاص جناب شیخ نجم الّدین کبری قرارداشته، با بهاءالّدین ولد، هم‌مسلک و هم‌طریق بوده و ملاقاتشان نیز به همین دلیل صورت گرفته است .بهاء الّدین ولد از نیشابور راهی بغداد و نجفِ اشرف شده و مدتی در آنجا اقامت گزیده، که با توجه به همین امر، جناب شیخ نجیب الدّین رضا تبریزی، از بزرگان عرفای شیعه قرن ۱۱ هـ ق و پدیدآورنده جلد هفتم مثنوی معنوی، در کتاب گرانقدر "سبع‌المثانی" علت اصلی جَلایِ وطن خانواده مولانا را چنین بیان فرموده است:

بر محمد کرد تنگی، شهرِ بَلخ　　زآن که بود آنجا تقیّه، سختْ تلخ

آمد از جو، سویِ بحرِ بیکران　　در نجف ساکن شد او، اندر نهان

پس از مدتی، بهاءالدّین ولد به مَلاطیه و لارَنده (مالاتیا و کارامان فعلی در ترکیه) عزیمت نموده و نُه سال در آنجا اقامت گزیده و در سال ۶۲۸ هـ ق، سلطان علاءالدّین کیقباد سلجوقی که مردی عارف‌مَشرب بوده، او را به پایتخت خود "قونیه" دعوت کرده است. پس از دو سال بهاءالدّین ولد در ۸۵ سالگی وفات نموده و در باغچه‌سرایِ سلطانی به نام "گُلْ باغچه" به خاک سپرده شده که پس از آن به "اِرَمْ باغچه" مشهور گردیده؛ مکانی که هم‌اکنون مزار متبرک جناب مولانا نیز بوده و به "درگاه" یا "گنبدِ خَضْراء" معروف می‌باشد.

جناب مولانا در نوزده سالگی با "گوهرخاتون" دختر خواجه شرف‌الدّین لالایِ سمرقندی ازدواج نموده که در غایت خوبی و کمال بوده و از او صاحب دو پسر به نام‌های "سلطان ولد" و "علاءالدّین" گردیده است. پس از مدتی گوهرخاتون وفات نموده و جناب مولانا با بیوهٔ جوانِ "محمد شاهِ بازرگان" به نام "کِراخاتون قونَوی" وصلت نموده و ثمرهٔ این ازدواج نیز یک دختر به نام "ملکه خاتون" و دو پسر به نام‌های "مظفرالدّین" و"امیر عالَم" بوده که امیر عالم در نوجوانی وفات نموده است. گفتنی‌ست که "کراخاتون" از شوهر متوفایِ خود نیز صاحب یک پسر به نام "یحیی" و یک دختر به نام "کیمیا" بوده است.

پس از مرگ بهاءالدّین ولد و بنابر وصیتِ او و همچنین به درخواست سلطان علاءالّدین و مریدان، مولانای۲۵ ساله به جای پدر نشسته و به وعظ و تدریس می‌پردازد. او عمر گرامیِ

خود را با دادن فَتوی و یَجوز و لایَجوز بودنِ اَعمال گذرانده و غرق در چون و چراها و غافل از احوال خویشتن است و مردم نیز که طالب چنین چیزی هستند، فریفتهٔ زهد و تقوایِ او شده و بسیار گرامی‌اش می‌دارند. در این شرایط است که "سید برهان‌الدّین محقق تِرمِذی" معروف به سیّدِ سِرّدان (سید و آقایی که دانای اسرار است) خود را به قونیه می‌رسانَد. او کسی‌ست که به هنگام جوانی از جمله مریدان بهاءالدّین ولد پدر جناب مولانا بوده است.

سید برهان الدّین، جناب مولانا را موظف می‌نماید تا با خواندن کتاب " فوایدِ والد" یا "معارف" که مجموعه یادداشت‌هایِ شخصی و وارداتِ قلبی بهاءالدّین ولد بوده، در احوالاتِ پدر خویش بیشتر اندیشیده و به جای این که در قیل و قال باشد، در شور و حالْ به سر بَرَد. سید برهان الدّین او را جهت دانش اندوختنِ بیشتر، تشویق به سفر نموده و لذا جناب مولانا به شام و قیصریه رفته و مدتی را نیز در آنجا گذرانیده است. جناب مولانا به همه مراکز بزرگ اسلامیِ آن زمان سَر زده و تجربه‌ها اندوخته و گاهی نیز به قونیه آمده و از خانواده دیدار می‌نموده، تا آنکه در سال ۶۳۷ هـ ق، همراه با محقق ترمذی، به قونیه بازگشته است. پس از چندی، ترمذی دوباره عزم رفتن به قیصریه نموده و هر قدر که جناب مولانا می‌کوشد تا او را منصرف نماید، مؤثر واقع نشده و محقق ترمذی برای همیشه قونیه را ترک کرده است.

گفتنی‌ست که سید برهان الدّین، جناب صلاح‌الدّین زَرکوب را نیز تحت تعلیم و ارشاد قرار داده و او را به عنوان جانشین خود برگزیده است و گفته شده که سید برهان الدّین "حال" را به صلاح الدّین و " قال" را به جلال الدّین (جناب مولانا) بخشیده، ولی وقوع این امر در زمانی بوده که جناب مولانا هنوز شمس تبریزی را ندیده و آن تحول شگرف عاشقانه و شکوفاییِ روحانی متعالی در او متجلی نگردیده است.

شمس الدّین محمد بن علی بن مَلِکْ داد تبریزی یا همان روحِ آتشینی که نِیسْتانِ وجود جناب مولانا را به شعله کشیده، مجذوبِ الهی و اعجوبه‌ای بوده که در سال ۵۸۲ هـ ق، در تبریز چشم به جهان گشوده است. او سالکی سرمست از بادهٔ عشق الهی و یکی از عرفای بزرگ زمانه خود بوده که از همان زمان کودکی، تفاوت بسیاری با مردم عادی داشته، چنانکه گاهی

جذبات الهی آنقدر سراسر وجود او را فرا می‌گرفته که تا سی چهل روز میل به غذا و طعام نداشته است.

احمد افلاکی از سلطان ولد نقل می نماید که شمس تبریزی می فرمود : " من کودک بودم و (نور) خدا را می دیدم، مَلَک را می دیدم و غیب های اَعلی و اَسفَل را مشاهده میکردم، گمان میبردم که همه مردم مانند من می بینند، ولی بعداً معلوم شد که نمی دیده اند، لذا شیخ ابوبکر سَلّه بافِ تبریزی مرا از گفتن منع کرد".

شیخ ابوبکر سَلّه باف (زنبیل باف) پس از مشاهده ترقیات باطنیِ شمس ، او را به دست شیخ رکن الدّین سجاسی، از تربیت یافتگان شیخ قطب الدّین احمد ابهری، می‌سپارد که او نیز از شاگردان جناب شیخ ابوالنّجیب عبدالقاهر سهروردی از اَکابر و اَعاظمِ تصوف و عرفانِ جهان شیعه و جانشین و وارث خرقهٔ جناب شیخ احمد غزالی[1] بوده است .

۱– در خصوص مذهب جناب شیخ احمد غزالی، سخنان بسیاری گفته شده ولی میتوان از طریق بررسی آثار و زندگانی تربیت یافتگان و شاگردان این شخصیت بزرگ عرفان و تصوف ، به حقیقت امر پیْ بُرد . در این راستا می‌بایست شرایط زمانی و فشار قدرتمند حکومتهای وقت و عُلمای آنان را که به راحتی چوب تکفیر برداشته و با تهمتِ رافضی بودن و ارتداد ، فرد را تا مرحله اعدام به پیش میبردند، مَدّ نظر و توجه قرارداد. طبق صفحات ۱۱۴ و ۱۱۵ کتاب " مجموعه آثار فارسی احمد غزّالی" که به اهتمام احمد مجاهد در سال ۱۳۷۶ شمسی، انتشارات دانشگاه تهران به چاپ رسیده ، آمده است که در مجموعه‌های خطی متعلق به سَدهٔ ۱۱ و ۱۲ هـ.ق ، از زبان شیخ فرید الدّین عطار چنین نقل شده که فرمود:

" ... شیخ احمد از کِبارِ اولیاء و مشایخ است و از شیخ معروف کرخی تا آن جناب (همهٔ) مشایخ به طریق مذکورند ... چرا که صد هزاران بینوا پامال شد، تا یکی چون احمدِ غَزّال شد."

طبق این متن تاریخی، شیخ عطار به صراحت بیان داشته که همه مشایخِ طریقتِ جناب شیخ احمد غزالی، هم‌کیش و هم‌طریقِ جناب شیخ معروف کرخی بوده اند، کسی که به شهادت تاریخ، سرسپرده و دربان خاصِ درگاه مقدس حضرت امام رضا علیه السلام بوده است. بدین ترتیب، شیعه دوازده امامی بودن همگی ایشان از جمله جناب شیخ احمد غزّالی، بوضوح مُحرز و محَقّق میگردد. در صفحه ۲۸ همان کتاب آمده است که جناب شیخ احمد غزالی را تربیت یافتگانی بوده که در میان آنان میبایست از حکیم سنایی، اولین شاعر و عارفِ شیعی مذهب نام برد، کسی که مدیحه اش در شأنِ ⟵

حضرت علی"ع" و حضرات اهل بیت علیهم السلام، مشهور خاص و عام است، آنجا که درجای جای مختلف مدیحه مزبور چنین فرموده:

چون همـی دانی که شهرِ علِمْ را ، حیدرْ دَرْ است — خوب نَبــوَد جز که حیدر، میر و مهتـر داشتن
از پیِ ســـلطانِ دین ، پس چـون رَوا داری همی — جز علـی و عِتـرتَش ، مِحـراب و مِنبر داشتن؟
هَشت بُســـتان را کجـــا هرگـــز توانی یافتــن — جـــز به حُبِّ حیـــــدر و شُبَّیْر و شَبَّر داشتن؟
گـر هَمی مؤمن شــماری خویشتن را، بایـدت — مُهـــــرِ زَرِّ جعفـــری ، بَر دینِ جعفـــر داشتن
مَر مـرا باری نکـــو نآیــــد ، زِ رویِ اعتـقــاد — حقِّ حیـــــدر بُردن و دینِ پیمبـــر داشتن
آن که او را بر سَرِ حیـــــدر ، همی خوانی امیر — کافـــرم، گر می توانـد کفشِ قنبــــر داشتن!

دیگر مرید جناب شیخ احمد غزالی، رشید الدّین محمد بن علی بن شهرآشوب سَرَوی مازندرانی از بزرگترین محدثان شیعه میباشدکه خود او در صفحه۶۰ کتاب " مناقب " آشکارا بیان فرموده که اسنادِ کتاب "احیاءالعلوم الدّین" از جناب شیخ احمد غزالی‌ست. مرید دیگر ایشان، جناب شیخ ابونجیب سهروردی میباشد که خلیفه و وارثِ خرقه ایشان و با یک واسطه، مراد و مرشدِ جناب شیخ نجم‌الدّین کبری بوده است. عین القضات همدانی نیز از دیگر مریدان ایشان میباشد که در سی و سه سالگی اعدام گردیده، چرا که در بیان عقایدش بسیار بی پروا بوده و قشریون به همین دلیل به تکفیر او پرداخته و او را از همدان به زندان بغداد فرستاده اند. پس از مدتی، بنابه دستور" ابوالقاسم دَرگَزینی همدانی" وزیر سلطان سنجرِ سلجوقی ، او را از زندان بغداد به همدان آورده، پوستش را کَنده، جسدش را به دار آویخته و سپس با نفت و بوریا به آتش کشیده اند. شگفت اینکه یکی از اتهامات او، داشتن اعتقاد به معصوم بودن امام بوده که از نظر محاکمه‌کنندگان، اعتقاداتش نزدیک به اعتقادات شیعیان بوده است. نایب صدر، در صفحه ۵۷۱ جلد۲ کتاب "طرائق الحقائق" آورده که"در بعضی مکاتیب دیده میشود که حکیم سنائی و عین القضات، هر دو، برادرِ طریق یکدیگر بوده و به خدمت شیخ احمد غزالی دست ارادت داده‌اند". بدین ترتیب و با توجه به محرز بودن تشیعِ حکیم سنائی و هم‌طریق بودن آن دو ، شیعه بودن عین الْقضات همدانی نیز مسَلَّم و بالّتَبَع آن، شیعه مذهب بودنِ مراد و مرشدشان، جناب شیخ احمد غزالی به اثباتِ قطعی میرسد.

چنانکه واضح است، شرایط بسیار بَدِ زمانه و وجود تفتیش عقاید در حکومتهای جائِر آن دوران دلیل اصلی پنهان داشتن اعتقاد شیعیان بوده و از آنجا که مذهب شافعی از باقی مذاهب اهل تسنن، به مذهب شیعه نزدیکتر میباشد، لذا برخی از بزرگانِ ادب و عرفانِ جهان شیعه، برای فرار از مجازاتِ حکومت‌های وقت، "تقیه" نموده و خود را شافعی مذهب معرفی فرموده اند. با توجه به این

جناب شیخ ابوالّنجیب عبدالقاهر سهروردی، با یک واسطه، مرشد و مرادِ جناب شیخ نجم الدّین کُبْری بوده و مشخص میگردد که شمس تبریزی، همْمسلک و همْطریقِ بهاءالّدین ولد، پدر جناب مولانا بوده است .

در برخی منابع معتبر، شمس تبریزی جزو دوازده شاگرد جناب شیخ نجم الدّین کبری[۲] قلمداد گردیده و فرموده اند که " هرگاه گروهی از شاگردان و مریدان ، به خدمت شیخ می‌رسیدند

واقعیت تاریخی، می باید برای دریافت حقیقت امر، قرائن، امارات، اشارات، شواهد ، مستندات و بَراهین منطقی بسیاری را مورد مُداقّه و اِمعانِ نظر قرار داد تا بتوان نظر صحیحی را ارائه نمود.

از آنجا که مذهب و طریقتِ هر مریدی، بطور قطع، موافق و مطابقِ مذهب و طریقت مراد و مرشدِ او میباشد، لذا مذهبِ مرادِ بزرگانِ بی بدیل ادب و عرفان جهان شیعه نیز مذهبِ شاگردانشان، یعنی همان مذهب شیعه خواهد بود. در اثبات همین امر، در صفحه ۲۸۷ کتاب " مجموعه آثار فارسی احمد غزالی" در باب" شیخِ مرشد" مطالبی از زبان ایشان آورده شده که خلاصه آن ذیلاً تقدیم میگردد:

" شیخ باید بجز خدای تعالی، به هیچ غیری التفات نداشته و مریدانِ خود را همواره تحت حمایتهای ظاهری و باطنیِ خود قرار داده و نسبت به آنها با عفو و مرحمت رفتار نماید. او میبایست همیشه تسلیمِ اراده غیبی و راضی به قضایِ حق بوده و گِردِ هیچ حیله و تدبیری برنیآید و میباید با هیبت و با وقار باشد تا مریدانش بر او گستاخ نشده و شیطان هرگز قدرت تصرف بر مریدانِ او را نداشته باشد."

چنانچه ملاحظه میشود ، از این سخنانِ رفیع بوضوح پیداست که مریدانِ تربیت شدهٔ چنین مُرشدِ پُر مِهر و با صَلابتی، قطعاً، همعقیده و تابعِ او بوده و یکسانی مذهبشان، در رأسِ تمامی سرسپردگی ها و ارادت‌های ایشان خواهد بود .

۲ – درخصوص مذهب جناب شیخ نجم الدّین کبری و شیعه بودن ایشان نیز باید گفت که خود جناب شیخ در رساله " السائرالحائر" انتشاراتِ نشرِ صفا چاپ ۱۳۶۲ه . ش ، چنین فرموده اند:

" درود بینهایت بر خلاصهٔ موجودات و خواجه کائنات، محمد[ص] رسول الله و اهل بیت او باد، خاصّه فرزندان و نبیرگانِ او "

در صفحات ۲۵۵ و ۲۵۷ همان کتاب، عین دستخط و فرمان های جناب شیخ نجم الدّین کبری به سیف الدّین باخِزری و سعدالدّین حموی چاپ شده که در آن‌ها فرموده است : ←

« الحمد لله رب العالمین و الّصلوة عَلیٰ رسوله محمّد و آله اجمعین »، سپس نسبتِ خرقهٔ خود را نیز به حضرت علی بن ابیطالب "ع" رسانده است. در صفحه ۱۲کتاب "فوائح الجمال و فواتح الجلال" نیز فرموده است که "در خواب، رسول خداص را دیدم که علی ع با او بود ، من با علی ع مصافحه کردم، به مقتضای حدیثی که رسول خدا ص فرموده بود که: مَن صافَح عَلّیا، دَخلَ الجَنّة (هرکَس با علی ع مصافحه کند، داخل در بهشت میشود)".

شیخ آقابزرگ تهرانی نیز در کتاب "طبقاتِ اَعلام الّشیعه" نام جناب شیخ نجم الدین کبری را جزو رجال شیعه یاد کرده و حمدالله مستوفی نیز گفته است که جناب شیخ، در طول مدت عمر، دوازده کس را به مریدی قبول فرموده. قاضی نورالله شوشتری نیز این امر را یکی از دلایل تشیّع جناب شیخ به حساب آورده و میگوید که "چون پیرانِ حقیقیِ او، منحصر در دوازده امام بودند، لذا در جانبِ مریدان نیز رعایتِ عدد پیران نموده ... و در مدت عُمر، دوازده مرید بیش قبول نکرد".

جناب عطار نیشابوری نیز در خصوص سلسلهٔ پیرِ خود (جناب شیخ نجم الدّین کُبری) در کتاب "مَظهرالعجائب" از ارادتِ وافر جناب شیخ به حضرات اهل بیت علیهم السلام چنین میفرماید:

حِکمتِ لقمان نموده ، در نجوم　　آن مُعلم ، بود وارث در علوم
پیِٔ به اسرارِ نهانی بُرده بود　　در علومِ جَعفر او پیِٔ بُرده بود
داشت او یک سلسله ، کآن را ذَهَب　　خاصّ اَهل الْبیت گفتم، ای عَجَب!

و در جایی دیگر از همین کتاب، میزان ارادت قلبی خود به حضرت علی علیه الّسلام را چنین بیان فرموده است :

رونقی کآن دینِ پیغمبر گرفت　　از امیرِ مؤمنان حیدر گرفت
چون امیرِ نَحل ، شیرِ فَحل شد　　زآهنِ او سنگ مومِ نَحل شد

و باز در کتاب مزبور، اعتقاد قلبی خود به حضرات اهل بیت علیهم السلام را چنین بیان داشته است:

جمله فرزندانِ حیدر زأُولیا　　جمله یک نورند ، حقّ کرد این ندا
پاک و معصوم و مُطهّر ، چون نَبی　　این سخن را می نداند ، هر صَبی
سالکانِ کارِ حقّ ، ایشان بُدَند　　مَظهرِ انوارِ حقّ ، ایشان بُدَند

با توجه به شخصیت دوازده مرید جناب شیخ نجم الدّین کبری که همگی از اولیاء و بزرگان طریق ارشاد و تصوف بوده اند، بخوبی روشن میگردد که چرا جناب شیخ نجم الدّین کبری، به "پدر سلاسلِ فقر" و "پیرِ وَلی تراش" ملقب هستند . نام دوازده مریدِ بزرگوار ایشان چنین است:

چون برخی از ایشان در شعر و شاعری بسیار توانا بوده اند(همچون شیخ عطار و شیخ بابا کمال خُجَندی) اشعار شیوایی سروده و برای جناب شیخ نجم الدّین کبری میخواندهاند، اما شمس تبریزی که صاحب چنین توانایی و قریحه ای نبوده ، غمگین و ملول میگردیده است، تا این که روزی جناب شیخ به او میفرماید:

---

(۱) ابو سعید مجدالّدین شرف بن مؤیدبغدادی (جانشین و صاحب خرقه ایشان).
(۲)شیخ رضی الّدین علی بن سعد جُوینی لالای غَزنوی (جانشین جناب شیخ مجد الّدین بغدادی).
(۳) شیخ سعدالّدین محمد بن مؤید حَمَوی.
(۴) شیخ سیف الّدین باخِزری .
(۵)شیخ عین الزمان جمال الّدین گیلی .
(۶) شیخ باباکمال خُجَندی .
(۷) شیخ نجم الّدین رازی .
(۸) شیخ بهاءالّدین ولد (پدر جناب مولانا).
(۹) شیخ فریدالّدین عطار نیشابوری.
(۱۰) شیخ بهاءالّدین زکریای مولتانی.
(۱۱) شیخ ضیاءالّدین ابوالحسن مسعود بن محمود شیرازی.
(۱۲) و بالاخره طبق منابع معتبر، جناب شمس الّدین محمد بن علی بن مَلِک داد تبریزی.

بدین طریق روشن میگردد که جناب شمس تبریزی، ابتدا شاگردیِ شیخ بابا کمال خجندی را نموده و سپس از طریق وی، به خدمت جناب شیخ نجم الّدین کبری رسیده و جزو دوازده مرید ایشان قرار گرفته است. اینکه برخی، عمر بن عبدالله شهاب الّدین سهروردی راکه مرادِ جناب سعدی شیرازی بوده (و شیعه بودن جناب سعدی را نیز محرز میدارد) جزو شاگردان جناب نجم الّدین کبری قلمداد نمودهاند صحیح نمیباشد، چرا که شهابالّدین، پیرو عمویش جناب ابونجیب سهروردی بوده است.

در مورد شهاب الدین یحیی بن حبش بن میرک ابوالفتوح سهروردی نیز که برخی او را به غلط، مرید دوازدهم تصور کردهاند باید گفت که او روش خاصی در فلسفه و منطق را بنا نهاده که آن را به فرزانگانِ مشرق زمین یعنی "ایرانیان" نسبت داده است. این روش به "اشراقیون" مشهور و به او "شیخ اشراق" گفتهاند. او آئین مَشّائین و پیروان ارسطو را واهی دانسته و میگوید که "مَشّائین" یا "استدلالیان"، برای کشف حقیقت، قدرت تفکر را به کار میاندازند، در حالیکه "اشراقیون"، برای تحقیق در فلسفه و حکمت الهی، تنها تفکرات عقلانی را کافی ندانسته و سلوکِ قلبی و مجاهداتِ نفسانی را لازم میشمارند.

" غمگین مباش، به جای آن ، به تو کَسی را خواهیم داد که نام تو را از همگان پُر آوازه‌تر سازد"

جناب شمس تبریزی دارای چنان شخصیت بارز و نافذی بوده که اثر ملاقات و نَفَسِ گرمِ او، جناب مولانا را آن چنان مجذوب خود ساخته و به آتش میکَشد که یک باره مَسنَدِ فَتویٰ و وَعظ و تدریس را در هم پیچیده و به کناری می نهد. او که به یاد نِیستان اَلَست افتاده، حالاتِ شورانگیزِ باطنی و سیر و سلوک عاشقانه، وادارش می دارد تا اَشعار بی نظیری در مدحِ معشوقِ روحانی اش، جناب شمس تبریزی بسُراید و از آن جا که همچون آهنِ ذوب شده در دلِ آتش، گداخته و شعله‌وَر گردیده و از خود دیگر اثر و نشانی نمی یافته، سروده های خود را با نام خورشیدْ مثالِ "شمس" مُزَیَّن فرموده است.

شمس تبریزی، جناب مولانا را که در مکتب طریقت تِرمِذی پخته شده، از وادی شریعت و طریقت به دریای بیکران و مواج حقیقت می اندازد، دریای پُر آشوبی که دیگر هرگز جناب مولانا از آن خارج نمیگردد. آتشی که شمس تبریزی در جانِ او می‌افروزد، شعله ای‌ست که نِیسْتانِ پُر دَعویِ و غرورِ این مَردِ علمِ دین و اجتهاد و فقه و فلسفه را یکسر می‌سوزانَد، چنان که خود در بیتی چنین فرموده است :

یک شبْ آتش ، در نِیِستانی فتاد   سوخت ، چون عشقی که بَر جانی فتاد

از آنجا که نزد بزرگانِ اهل طریقت، کارها به امر و دستور باطن انجام می پذیرد، رفتن شمس تبریزی به قونیه نیز به امر باطن و به قصد شکارِ صیدِ خوشی همچون جناب مولانا صورت گرفته و لذا وقوع چنین ملاقاتِ اثرگذاری بین این دو بزرگوار، چیزی به جز ظهور مشیتی الهی نبوده است، امری که جناب شیخ عطار نیز در نوجوانیِ جناب مولانا، پیش بینی فرموده بود.

شمس تبریزی بسیار عاشق سفر بوده و عمر خود را همواره به سیر و سیاحت می‌گذرانیده چنانکه به روایتِ افلاکی ، او همچون پرنده ای بوده که طِیُّ الْاَرْض داشته و در یکجا قرار و آرام نمی‌گرفته است، مرحوم اسدالله ایزد گشسب نیز در مقدمه کتاب "جذبات الهیّه منتخبات دیوان شمس تبریزی" چاپ ۱۳۲۰ هـ. ش، چنین مرقوم داشته:

"در تذکره ها آورده اند که چون شمس الّدین در خدمت بابا کمال خجندی به کمال رسید، روزی بابا کمال به او فرمود که باید به ولایتِ روم (ترکیه فعلی) بِرَوی، در آنجا سوخته ای‌ست که باید مُشتعلش گردانی و شمس قبولِ فرمان نموده و متوجه روم گردیده و به شهر قونیه رفت"

شمس تبریزی ابتدا به کاروانسرای" شِکَرفروشان" در شهر قونیه وارد شده و نخستین ملاقات شمسِ۶۰ ساله با مولانای ۳۸ساله (طبق مقالات شمس و کتاب مناقب احمد افلاکی) در روز شنبه ۲۶جمادی الآخر سال ۶۴۲ هـ . ق، در مدرسه "اپْلیکُچی" شهر قونیه رخ داده است. در این دیدار، شمس، عنانِ اسب مولانا را گرفته و از آن مجتهد و مُدَرِّس و فقیه مشهور می‌پرسد: "بایزید" (بایزید بسطامی) بزرگتر است یا محمدص؟ مولانا پاسخ میدهد: این چه سؤالی‌ست؟! محمد رسول الله ص بزرگترِ عالمیان بوده، چه جایِ بایزید است؟!. شمس می‌گوید : پس چرا محمدص می فرماید: "ما عَرَفْناکَ حقِ مَعْرِفَتِک"؟(خداوندا!حق معرفت تو را نشناختم)، ولی بایزید میگوید : " سُبْحانی ما اَعْظَم شَأنی و اَنَا سلطان الّسلاطین" (من مُنَزّهم! چه شَأن عظیمی دارم و من شاهِ شاهانم)؟". جناب مولانا خود می فرماید: از هیبت این سؤال گوئی هفت آسمان از همدگر جدا شد و بر زمین ریخت و آتش عظیمی از باطنِ من به جمجمهٔ سرم زد چنانکه گوئی دودی تا ساقِ عرش برآمد.

در این زمان، وجود جناب مولانا که از اثر ملاقات و نَفَسِ گرمِ شمس، به ناگهان و به طرز غریبی شعله ور و مُلْهَم از حقایقِ اَعْلی گردیده، در پاسخ میگوید: " بایزید با دریافتِ جُرعه ای سیراب شد و کوزهٔ ادراکِ او همان مقدار بود، ولی تشنگی حضرت محمد ص هیچ حدّ و مرز و اندازه ای نداشت و هرچه بیشتر می‌نوشید بیشتر طلب می فرمود و سینه مبارکشْ به شرحِ "اَلَمْ نَشْرَح لَکَ صَدْرَک؟"، اَرْضُ الله واسِعَه گشته و هر روز در استدعایِ قُربت و نزدیکیِ بیشتر بود و لذا سخن حضرت محمد ص بس عظیم‌تر است، ولی بایزید در حدِّ خود به حقّ رسید و خود را پُر دید و بیشتر نظر نکرد ، امّا مصطفی ص هر روز بیشتر می‌دید و پیشتر می‌رفت ، انوار عظمت و قدرت و حکومت حقّ را روز به روز و ساعت به ساعت زیادتر می دید و از این رویْ است که فرمود: " ما عَرَفْناکَ حقِ معرفتِک ". در این لحظه شمس تبریزی که خود نیز غرق این ملاقاتِ آتشین و شاهد نزول فیوضات الهی بوده ، نعره ای زده و بر زمین می افتد.

مولاناي شیفته و والِه، دست شمس را گرفته و او را به حُجرهٔ صلاح الّدین زرکوب در مدرسه خود می بَرَد و تا چهل روز اجازه حضور به کسی را نمی دهد. پس از این ملاقات ، جناب مولانا به شدت دگرگون شده و دیگر آن مَردِ اهلِ عِلمِ دین و قیل و قال نیست بلکه عاشقی سرگشته و شیفته ای‌ست که شعله های سرکش عشقش، هر آنچه را که داشته سوزانده، ولی همچو ققنوس از میان خاکسترِ وجود خود، تولدی دوباره یافته و با جانی تازه، از حجاب هستی خویش برخاسته است.

طبق روایت جامی در نَفَحاتُ الْاُنْس، ماجرای نخستین ملاقات شمس با جناب مولانا به گونه دیگری بازگو شده، آنجا که چنین میگوید:

" روزی شمس، به مدرسهٔ مولانا وارد شده و می بیند که او در حیاط در کنار حوضی نشسته و پهلویش یک دسته کتابْ رویِ هم قرار دارد . شمس می پرسد : این‌هاچیست؟ مولانا میگوید: تو به این‌ها چه کار داری؟ این ها قیل است و قال. شمس کتاب ها را به داخل آب می‌اندازد ، مولانا فریاد می زند که: این چه کاری‌ست که کردی؟!. شمس که می بیند مولانا بسیار ناراحت شده ، آنها را یکی یکی، صحیح و سالم از آب بیرون می کشد ، مولانا که تعجب کرده میگوید : چه طور؟!. شمس جواب می دهد: تو به این کارها چه کار داری؟ این ها ذوق است و حال !. مولانا دست شمس را گرفته و به حُجرهٔ خود می بَرَد ، آن دُو در آنجا مانده و سه ماه دَربْ را به رویِ خود و دیگران می‌بندند."

در اثر عزلت گُزینیِ این دو عارفِ عاشق و دور شدن از خَلق، آنانی که از ملاقاتِ مولانا بی‌بهره مانده اند، بنای دشمنی با شمس را می گذارند و به علت علاقه و توجه روز افزون جناب مولانا به شمس، این دشمنی روز به روز شدت گرفته و ماجرا ساز میگردد. تَرکِ مَسْنَدِ تدریس و بی اعتنایی جناب مولانا به خویشان و ارادتمندان نیز بر آتشِ این حسد می‌افزاید.

روزی شمس که اوضاع را چنین دیده و نمی خواهد که کسی را از خود برنجانَد ، آیه ۷۸ سوره کهف را برای جناب مولانا خوانده و می گوید: " این زمانِ جدایی میان من و توست..." همان کلامی که حضرت خضرِ "ع" به هنگام مفارقت و جدایی، به حضرت موسی "ع" گفت، لذا عَلیٰ رَغْمِ مخالفت جناب مولانا و خواهش‌های بسیارِ او ، شمس تبریزی تصمیم به تَرکِ قونیه

می‌گیرد. این هجرت، در پنجشنبه ۲۱ شوال سال ۶۴۳ هـ . ق، رخ داده و بدین ترتیب، مدت مصاحبت این دو بزرگوار، بیش از ۱۶ ماه به طول نیانجامیده است.

جناب مولانا در این فِراق و هجران، ناله هاو زاری ها کرده و به خلوت می‌نشیند تا حدّی که نزدیک است جان به جانان بسپارد. پس از یک ماه، نامه ای از شمس به جناب مولانا رسیده و نور امید به وجود او تابیده و معلوم میگردد که این شخصیتِ فیّاض، در شهر دمشق بسر می بَرَد شهری که بعدها، به بیان جناب مولانا، "دمشقِ عشق" نامیده شده است.

چون مدت اقامت شمس در دمشق به طول انجامیده و مریدانِ مولانایِ عُزلتْ گُزیده نیز از حلاوتِ گفتار و فیضِ دیدارِ او محروم شده اند، ایشان نزد جناب مولانا آمده و از کردهٔ خویش اظهار پشیمانی و درخواست عفو و گذشت مینمایند. جناب مولانا هم از سَرِ تقصیر آنان گذشته و نامه ای پُر از شور و شوق برای شمس نوشته و خواستار مراجعت او به قونیه میگردد.

جناب مولانا، فرزند خود " سلطان ولد " را به همراه بیست نفر و با باری پُر از سیم و زر به سوی شمس روانه داشته و به فرزندش می‌گوید که " این سیم و زر را در کَفْشِ سلطانِ تبریز بریز و کفشِ مبارکش را به طرف روم (قونیه) برگردان و از طرف من به ایشان سلام رسانده و سجده ای عاشقانه عرضه دار" . آنان به دمشق رفته و چنین می‌کنند و سلطان ولد، اسبِ رهواری را تقدیم شمس نموده و خود در رکابِ او، پیاده روانهٔ قونیه می‌گردد.

غافله چون به کاروانسرای "زنجیرلو " نزدیک قونیه میرسد، سلطان ولد، شخصی را به نزد جناب مولانا می‌فرستد تا او را از آمدنِ شمسْ خبردار سازد. جناب مولانا، دستار و خرقه و رَدای خود را به مژدگانی به آن شخص داده و مردم را خبر می‌کند که شمس تبریزی بزودی می‌رسد تا همهٔ خاص و عام از علماء و فقرا و اُمَراء و غیره به استقبال او بیآیند، او خود نیز به پیشواز شمس آمده و از سلطان ولد شکرگزاری‌ها مینماید. این ملاقاتِ دوم، در سال۶۴۴ هـ.ق واقع شده است.

در این دیدار دوم، استغراقِ جناب مولانا در عشق الهی، جوش و خروشی دو صد چندان یافته و از شوق دیدار، در پوست خود نمی‌گنجد و دخترِ همسرش "کیمیا" را نیز به ازدواج شمس در می‌آوَرَد که این امر باعث شعله ور گردیدن آتش حسدِ حاسدان می‌شود.

آن دو بزرگوار، به مدت ۶ ماه در حجرهٔ مدرسهٔ مولانا هم صحبت بوده و به غیر از شیخ صلاح الّدین زرکوب و سلطان ولد، هیچ کس اجازه حضور نزد ایشان را نداشته است. پس از مدتی، آنانی که در گذشته باعث آزارِ شمس شده بودند، مجدداً سَر به توهین و ناسزا و حرکات ناشایست گذارده و شمس از سَرِ شکایت، به سلطان ولد میگوید که " از حرکات این مردم چنین معلوم میگردد که این بار، چنان غیبتی خواهم داشت که هیچ آفریده ای اثری از من نخواهد یافت".

پس از مدتی کوتاه، در سال ۶۴۵ هـ . ق، شمس تبریزی به ناگاه غیبت مینماید و مولانا که به شدت برآشفته، به سلطان ولد بانگ میزند که " برخیز و طلبِ شیخت کُن! " . آنان مدتی در پیِ یافتن اثری از شمس برآمده ولی نشانی نمی‌یابند تا آن که جناب مولانا، به همراه یاران ، به دمشق عزیمت نموده و از هر جایی سراغ شمس را می‌گیرند، ولی این‌بار، او برای همیشه ناپدید شده است. پس از گذشت ۴۰ روز از غیبتِ شمس، جناب مولانا که دیگر نومید شده، دستار سفیدش را برای همیشه کنار گذاشته و دستاری دُخانی رنگ(خاکستری رنگ) بر سر خود می‌نهد.

پس از غیبت همیشگیِ شمس، صلاح‌الدّین فریدون زَرکوب که مردی ساده و پاک‌دل بوده، یارِ خاص مولانا گردیده و این لیاقت را دارد که بتواند، تا حدودی، جای خالی شمس را پُر نماید.

جناب صلاح‌الدین، برای مدت ده سال، یارِ غارِ جناب مولانا بوده و بیش از هفتاد غزل نیز به نام وی سروده شده است. جناب مولانا، دختر صلاح الّدین (فاطمه خاتون) را به ازدواج فرزند خود "سلطان ولد" درآوَرْده و او را خلیفه و جانشین خود مینماید . روزی صلاح الّدین به جناب مولانا عرض میدارد که " این وجود، برای آزادی از زندانش اجازه میخواهد" . روایت شده که سه روز بعد، در سال ۶۵۷ هـ . ق ، صلاح الّدین در قونیه وفات نموده و در همان شهر مدفون گردیده است.

پس از مرگ صلاح الّدین زرکوب، حسام الّدین چَلَبی اورْمَوی (چَلَبی اُوغْلو) به عنوان فرزند معنوی جناب مولانا، یار و غمخوار او قرار می‌گیرد و آن دو نیز به مدت ده سال با یکدیگر

به سر میبرند. پدر حسام الّدین نیز که رئیس طایفه بزرگ و متنفذ "آهی" در قونیه بوده، پس از رساندنِ ارادت به جناب مولانا، تمام ثروت خود را صرف مریدانِ ایشان مینماید.

حسام الّدین چَلَبی، از عارفان و اربابان طریقت و خاص ترین شاگرد جناب مولانا و سرسلسلهٔ طریقهٔ مولویه و دوست نزدیک "سلطان ولد" بوده و گفتنی‌ست که تألیف کتاب مثنوی نیز بنا به درخواست او صورت گرفته، چنانکه مثنوی را "حسامی نامه" نیز خوانده‌اند گویند زمانی که حسام الّدین چنین درخواستی نمود، جناب مولانا از میان نوشته هایش بسته ای را درآورده و به حسام الّدین داد که ۱۸ بیتِ اولِ مثنوی در آن نوشته شده بود، جناب مولانا به او فرمود:

"من شروع کردم، باقی اش را بگویم، تو بنویس"

جناب مولانا، در غروب روز یکشنبه پنجم جمادی الآخر سال ۶۷۲ هـ . ق، در سن ۶۸ سالگی و در اثر ابتلا به تبِ شِبْهِ مُحَرِّقه (تیفوئید یا حصبه) وفات فرموده و اهل قونیه، چه مسلمان و چه غیرِ آن، با شیون و افغان ، او را در کنار پدرش" بهاءالّدین ولد" به خاک می‌سپارند. پیروانِ ایشان (در ترکیه) هنوز هم به دلیل عشقِ وافرِ جناب مولانا به حضرت حق و مرادش (شمس تبریزی) شب وفات جناب مولانا را با نحوه گویش خاصِ خود "شبی وصال" (شبِ وصال) یا "شبی عروس" (شبِ عروس) می‌گویند .

پس از وفات جناب مولانا، حسام الّدین چَلَبی، آرامگاهی برای ایشان بنا نموده و معمار "بَحرالّدین تبریزی" را مأمور اجرای آن میدارد که امر ساختِ بنا، در سال ۶۷۳ هـ .ق، به اتمام رسیده و نام حضرات دوازده امامان معصوم شیعیان علیهم الّسلام نیز بر حاشیه سقف داخل مسجدِ کناری آرامگاه مزبور نوشته شده که هم اکنون نیز موجود است .

گویند روزی حسام الّدین چَلَبی، در باغی نشسته بود که یکی از مریدان خبر می‌آوَرَد که قُبّهٔ زیارتگاه جناب مولانا خراب گردیده است، حسام الّدین سخت اندوهگین شده و می‌پرسد: چند سال از رحلت مولانا گذشته؟ به او میگوید : ده سال و این سالِ یازدهم است. حسام الّدین میگوید: چگونه یازده سال بی او توانستیم بِسَر بَریم! زود است که ما هم به او بپیوندیم. پس از آن بیمار شده و روزی که قُبّهٔ زیارتگاه جناب مولانا ترمیم میگردد، حسام الّدین نیز جان به جان آفرین

تسلیم می‌نماید. او در سال ۶۸۳ ه . ق، در قونیه درگذشت و آرامگاهش در همان محلِ دفنِ جناب مولانا قرار دارد.

در خصوص اینکه مقبره جناب مولانا در قونیهٔ ترکیه بوده و عده ای را تصور بر غیر ایرانی بودن ایشان است، باید گفت که با توجه به تألیفات فارسی و شهادت تاریخ ، هیچگونه شکی در ایرانی بودن جناب مولانا نبوده و نیست، ولی در پاسخ به برخی اظهار نظرهای بی پایه ، لازم به بیان است که مهاجرت انسان هرگز نَفْیِ اصالت و ریشه های او را نمی‌نماید و دلیل مهاجرت نیز هرچه که باشد مانعِ قدردانی از سرزمین پذیرندهٔ او نخواهد بود.

وضعیت تابعیت چنین انسانی، برخوردار از دو اصل مطرح در علمِ حقوق است که یکی "اصالتِ خون" و دیگری "اصالتِ خاک" میباشد، ولی از آنجا که خداوند در بسیاری از مباحث همچون داشتن نسبت ، مَحْرَمیَّت ، ازدواج ، ارث و بسیاری دیگر، اصالت خون را حاکم دانسته لذا جناب مولانا، فرزند ایرانِ بزرگ و از تبار و نژاد این سرزمین میباشد که در کشور ترکیه سُکْنی گزیده چنانکه در ابیاتی از دو غزل، جناب مولانا درمورد تُرک نبودنش، چنین فرموده است:

از خراســـانم کشیدی ، تا بَرِ یونانیـــان   تا درآمیزم در ایشان ، تا کنم خوش مذهبی
تو ماهِ تُرکی و من اگر تُرک نیستم   دانم من این قَدَر، که به تُرکی‌ست آب:سو

یا در بیتی دیگر ، زبان پارسی را به شِکَر تشبیه نموده و چنین می‌فرماید:

مُسلمانان! مُسلمانان! زبانِ پارسی گویم   که نَبْوَد شَرطْ در جمعی، شِکَر خوردن به تنهایی

سلطان ولد فرزند جناب مولانا، با این که ده غزل ترکی دارد ، در مورد تُرک نبودن خویش در ابیاتی متفاوت چنین میگوید:

تورکُجَه اگر بیلِیْدیم، بیر سُوزی بین اِیلِیْدیم (اگر ترکی میدانستم ، یک سخن را هزار سخن میکردم)
تاتْجَه اگر دیلَر سوز ، گـویمْ اَسـرارْ اَوْلی (اگر تاتی یا فارسی بخواهید ، اســرار گفتنم اَوْلیٰ‌ست)

همچنین در کتاب "ابتدا نامه" که به زبان فارسی میباشد، سلطان ولد چنین می‌گوید:

گـــذر از گفتِ تُرکـی و رومی   چـون از اصـــطلاحِ آن مَحرومـی
لیک از پارسی گـویْ و از تازی   چون که در هر دُو، خوشْ همی‌تازی

در مورد قدرت و توانایی جناب مولانا در وادیِ شعر و شاعری، باید گفت که شِعرْ در نزد او دستمایه و وسیله ای همچون رباب یا چنگ بوده که در دستِ نوازنده ای ماهر و شوریده قرار گرفته و صدای دلنواز و خوشش بگوشِ جان دیگران رسیده است،چنانکه در ابیاتی مختلف چنین فرموده:

من هم رَبابِ عشقم و عشقَم رَبابی است   آن لُطف‌هایِ زَخْمهٔ رَحمـــانَم آرزوست
بهـــرِ عشــقِ شمس الّدین تبریـــز   شده جانْ مطربی ، تَنْ چون رباب است

در بیتی دیگر و در تأیید آنچه بیان شد، جناب مولانا، صراحتاً میفرماید که شعر گفتنِ او نتیجهٔ تلقینِ وجود مقدس و روح بزرگواری‌ست که عنانِ روح و قلبش را به دست داشته و سخنان خود را از زبانِ او بیان میدارد، آنجا که چنین میفرماید:

ای آنکه اندر جانِ من، تَلْقینِ شِعرَم می‌کُنی   گَر تَنْ‌زَنَم، خامُش کُنم، تَرسَم که فرمان بِشْکَنَم

با توجه به این امر است که در عرصه شعر، نظم و قافیه آنچنان مُسَخَّرِ طبع اوست که گاه واژه ای تازه ساخته و کلمات را به گونه ای نو بکار می‌گیرد و گاه ابداعی تازه نموده و پدیده و صنعتی جدید در وادی شعر و شاعری بوجود می آوَرَد، آنجا که در سه بیت متفاوت، چنین فرموده است:

شِعرْ چه باشد بَرِ من، تا که از آن لاف زنم!   هست مرا فَنّ دگر ، غیرِ فنونِ شُـــعَرا
تو مپندار که مَن شِــعر به خود می‌گویــم   تا که هُشـیارم و بیــدار ، یکی دَمْ نــزنم
حقــم نداد غمــی ، جز که قافیــه طلبــی   زِ بَحرِ شِعر و وَزن هم خَلاص داد مرا

جناب مولانا، هُمایِ بلند پروازی‌ست که در اوجِ قلهٔ شعر و ادب عارفانهٔ جهان قرار گرفته و حقیقتاً از بزرگترین مفاخر ملّی و مذهبی این سرزمین میباشد. سلطان ولد، در مثنوی "وَلَد نامه" در خصوص پدرش چنین فرموده است :

نَفَسَش بُد مبارک و میمون   هر مُریدش گذشته از ذُوالّنون
نَبَـــرَد هیچ از گُزیدهٔ او   صد چو عطّار و چون سنائی بو

گفتنی‌ست که در زمان سلطنت سلطان علاءالّدین کیقباد اول سلجوقی، قونیه مَطافِ عارفان و مَجمع اهلِ معرفت بوده و در این عهد، بزرگانی همچون سلطان العلما بهاءالّدین ولد

مولانا جلال الّدین رومی، سید برهان الّدین محقق تِرْمِذی، اوحدالّدین کرمانی، شمس الّدین تبریزی، محیی الّدین عربی، شیخ سعد الّدین خجندی، شیخ سراج الّدین قیصری، فخرالّدین عراقی، شیخ سعدالّدین حموی، شیخ بغوی و شیخ نجم الّدین رازی، از جمله کسانی بوده اند که از اطراف و اکناف کشورها و شهرهای اسلامی به این شهر آمده و مورد توجه و احترام بسیار قرار می‌گرفته اند . در میان آنان ، چند تن از دوازده شاگرد جناب شیخ نجم الّدین کبری و بزرگان شیعهٔ دیگری مانند فخرالّدین عراقی نیز حضور داشته اند و بخوبی قابل تصور است که جناب مولانا همراه با آن گروه از هم‌کیشان و هم‌مذهبان خود ، بدون هیچ تقیه‌ای، چگونه نمازِ عشق خوانده و شراب محبت عَلَوی می‌چشیده اند .

*****

در خصوص مذهب جناب مولانا، مرحوم جلال‌الّدین همایی گفته است که "از عمق افکار و عقاید مولانا و گفته‌های او در کتاب مثنوی، جنبه هایی از محبت و هواخواهیِ حضرت علی و خاندان ایشان و حضرت پیغمبر اکرم صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین وجود دارد که می‌توان آن را با اساس و پایه های اصلی تشیع، به معنی عام کلمه، تطبیق کرد."

او در جایی دیگر نیز میگوید که "اساس تشیع که معرفتِ حضرت علی و خاندان ایشان و حضرت رسول اکرم صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین میباشد، در روح جناب مولانا کاملا رسوخ داشته ، حتی در روح بسیاری از علما و بزرگان اهل تسنن (همچون ائمهٔ اربعهٔ آنها) ولی در پرده های تعصباتِ جاهلی و ریاست‌هایِ شوم، پوشیده شده است."

جناب شیخ بهایی از عرفای بزرگ و مُسَلَّم جهان شیعه نیز در خصوص رفعتِ درجه و عُلوِّ مَقام جناب مولانا چنین فرموده است:

من نمیگویم که آن عالیجناب	هست پیغمبر ، ولی دارد کتاب
مثنـویِ او ، چو قرآنِ مُدِلّ	هادیِ بعض و بعضی را مُضِلّ

در ادامه سخن و اثبات شیعه بودن جناب مولانا، ابتدا از دفتر اول مثنوی معنوی که حرف و حدیثی از کم و زیاد شدن آن نبوده و در مورد صحت انتساب تمامی مثنوی به ایشان ، همه اهل تحقیق و نظر، متفق القول میباشند، سندی بی بدیل ارائه میگردد. آنجا که در مدح حضرت علی "ع"، ۱۵۵بیت شعر سروده که از میان آنها، ابیاتِ منتخبی چند، ذیلاً تقدیم می‌شود:

از عَلـــی آموز اخلاصِ عمل / شـیرِ حقّ را دان، مُطَهَّـر از دَغَل
در غَـزا ، بر پهلوانی دست یافت / زود شمشیری بر آوَرْد و شتافت
او خَدو انداخت در رویِ عَلی / افتخـــارِ هر نَبـــی و هـــر وَلی
آن خَدو زد بَر رُخی که رویِ ماه / سجده آرَد پیشِ او در ســجده‌گاه
در زمـــان انداخت شمشـــیر، آن علی / کـــرد او ،انـدر غـزایش، کاهـــلی
گفت امیر المؤمنین با آن جوان / که: به هنگام نبـرد ، ای پهلـوان!
چون خَدو انداختی بَر رویِ من / نَفْس جُنبید و تَبَه شد خـویِ من
گَبرْ این بشنید و نوری شد پدید / در دلِ او ، تا کـــه زُنّاری بُـریـــد
گفت: من تُخمِ جفا می‌کاشــتم / من تو را نوعی دگــر پنداشــتم
تـو تَـرازویِ اَحَدْخـو بـوده ای / بَلْ زبانهٔ هـر تَـرازو بـوده ای
در شجاعت، شـیرِ ربانّی‌سْتی / در مُـرُوَّت، خـود کِه دانَد کیستی؟!
ای علی! که جمله عقل و دیده‌ای / شِمّه ای واگو ، از آنـچه دیـده‌ای
بازگو دانم که این اسرارِ هوست / زآنکه بی شمشـیرْ کُشتن، کارِ اوست
بازگو ای‌بازِ عرشِ خوش‌ْشکار / تا چه دیدی این زمان از کـردگار؟
چشـمِ تو ادراکِ غیب آموخته / چشم هایِ حاضـــرانْ بَردوخته
راز بُگْشـا ، ای علـی مرتضـی / ای پس از سوُ الْقَضا، حُسن الْقَضا
یا تو واگو ، آنچه عقلت یافته‌ست / یا بگـــویم ، آنچه بر من تافته‌ست
از تو بر من تافت، چون داری نهان؟ / می‌فشانی نور ، چـون مَه، بی زبان
چون تو بابـــی، آن مدینهٔ علم را / چون شعاعـی ، آفتـابِ حِلـم را
باز باش ای‌باب ، بر جویایِ باب / تا رســـد از تو قُشـور ، اندر لُباب
باز باش، ای بابِ رحمت ، تا ابـد / بارگاهِ ما لَـــهُ کُفُـــواً اَحَـــد

از این چند بیت به وضوح پیداست که اعتقاد جناب مولانا به حضرت علی "ع"، در چه حدّ و ابعادی بوده و آن حضرت را "معصوم، شیر حق، افتخارِ هر نبی و هر ولی، مسجودِ ماه، عقلِ کُلّی و مَظهر عشقِ الهی" دانسته است، وجودی که بی شمشیر می کُشَد، کسی که دانایِ اسرارِ

پنهانی و دارندهٔ چشمِ غیبْ دان و دروازهٔ شهرِ عِلمِ نبوی‌ست، شاهی که درگاهشْ بابِ رحمتِ حق میباشد و به مصداقِ سورهٔ توحید، وجودی‌ست بی نظیر و بی مانند.

در این ابیات، جناب مولانا، حضرت علی"ع" را "امیرالمؤمنین" خطاب نموده؛ لقبی که برخی از خلفای غاصب بنی امیه و بنی عباس بر رویِ خود نهاده و استفاده از آنرا برای غیرِ خود ممنوع نموده بودند. "امیرالمؤمنین" لقبی‌ست که خداوند در غدیرِ خُم، به حضرت علی "ع" اعطاء فرمود و حتی دیگر حضرات ائمه علیهم السلام نیز مجاز به استفاده از آن نبوده اند،لذا بیان این لقب برای آن حضرت، در دوره جناب مولانا نیز جسارت بسیاری می‌طلبیده، چرا که گویندهٔ آن به رافضی بودن و ارتداد متهم می‌شده است.

بموجب روایات معتبر و به نقل از زبان مبارک حضرت پیامبر "ص"، وجود مقدس حضرت علی "ع" ترازو و میزان اعمال تمامی انسانها بوده و خواهد بود، چنانکه در زیارت هفتمِ آن حضرت نیز صفتِ " میزان الاعمال" برای ایشان آمده است و جناب مولانا، آن را به شیوایی تمام بیان نموده، آنجا که چنین سروده است:

تو ترازویِ اَحَدْخو بوده ای　　　بَلْ زبانهٔ هر ترازو بوده ای

در اثباتی دیگر، سندی از دفتر ششم مثنوی و در خصوص واقعهٔ غدیرخم و حدیث مشهور "مَنْ کُنْتُ مَوْلاه فَهذا عَلیٌ مَوْلاه" ارائه میگردد که در آن، جناب مولاناچنین فرموده:

زین سبب پیغمبرِ با اجتهاد　　　نامِ خود و آن علی، مَوْلا نهاد
گفت: هر کاو را منم مولا و دوست　　　اِبنِ عَمِّ مَن عَلی، مولایِ اوست
کیست مولا ؟ آنکه آزادت کُنَد　　　بَندِ رِقّیَت، زِ پایَتْ بَر کَنَد

واضح است که مذهبِ کَسی که چنین شیوا و صریح، ماجرایِ غَدیرخُم را قبول داشته و بیان فرموده، نمیتواند مذهبی جز عشق به حضرت علی"ع" باشد، ولی به هزاران دلیلِ پذیرفتنی جناب مولانا تقیه نموده و آنچه را که در دل داشته، گاه آشکار و گاه پنهان، ابراز کرده است چنانکه در ضمن رباعیاتش نیز چنین فرموده:

رومی! نشد از سِرِّ علی، کَس آگاه　　　زیرا که نشد کَس آگه از سِرِّ اِلٰه
یک ممکن و این همه صفاتِ واجب!　　　لا حَوْل و لا قُوّة الّا بِاللّه

در شعری دیگر، جناب مولانا ، میزان ارادت فوق العاده خود به سنایی و عطار و دنباله رَویِ خود از این دو عارف بزرگ شیعه و مدیحه گوی حضرات اهل بیت علیهم الّسلام را چنین سروده است:

عَطّارْ روحْ بود و سَنائی دو چشمِ او　　ما از پیِ سَنایی و عَطّارْ می رَویم

باید گفت که هر یک از دفاتر شش‌گانه مثنوی نیز شامل ۷۲ داستان میباشد که اشاره ای به تعداد شهدای کربلا دارد، چنانکه در سماعِ مولویه، از آنان به نام "شهدای دشت کربلا " یاد می‌شود. داستان شاعرِ شیعهٔ اهل حلب و عاشورا ، که جناب مولانا آن را در دفتر ششم مثنوی آورده نیز آشکار کننده میزان ارادت او به حضرت امام حسین "ع" میباشد، آنجا که چنین فرموده است:

روزِ عاشورا ، نمی‌دانی که هست　　ماتمِ جانی، که از قَرنی بِه است؟!

پیشِ مؤمن ، کَیْ بُود این غصّه خوار!　　قدرِ عشقِ گوش ، عشقِ گوشوار

پیشِ مؤمن ، ماتمِ آن پاکْ‌روح　　شُهره‌تر باشد ، ز صد طوفانِ نوح

جناب مولانا در دفتر اول مثنوی نیز ارادت خالصانهٔ خود به حضرات امام حسن و امام حسین علیهم السلام را با عنوان "سِبْطِیْن" چنین بازگو فرموده است :

چون زِ رویَشْ مرتضیٰ شد دُرفِشان　　گشت او شیرِ خدا ، در مَرْجِ جان

چون‌که‌سِبْطِین، از سِرَش واقف بُدند　　گوشوارِ عرشِ ربّانی شدند

جناب مولانا در جایْ جایِ دیوان خود، از یزید نیز به بَدنامی یاد کرده و او را به کفر و فِراق و دوری از خداوند تشبیه نموده است، چنانکه در میان ابیات مختلفی، اینگونه سروده:

ای شبِ کُفرْ از مَهِ تو ، روزِ دین　　گشته یزید ، از دَمِ تو بایزید

دِل است همچو حسین و فِراقْ همچو یزید　　شهید گشته دو صد رَه ، به دشتِ کَرب و بلا

کدام‌ست او؟ یکی اوئی، همه اوها، ازو بوئی　　که از بُعدَش یَزیدَسْتَم، زِ قُربَش بایَزیدَسْتَم

در غزلیات شمس تبریزی، جناب مولانا، در یکی از جذابترین سروده های خود در خصوص عاشورا و کربلا و شهیدانِ آن واقعه و مصیبتِ عُظْمیٰ، چنین فرموده است:

کجایید ، ای شَهیدانِ خدایی — بَلاجویانِ دشتِ کربلایی؟
کجائید، ای سَبُک‌روحانِ چون جان — چو از اصحاب و از یارانِ مایی؟
کجایید، ای سَبُکْ‌روحانِ عاشق — پَرنده‌تَر زِ مُرغانِ هوایی؟
کجایید ،ای شَهانِ آسْمانی — بِدانِسته فَلَک را ، دَر گشایی؟

سلطان ولد فرزند جناب مولانا نیز دارای دیوانی در مدح سید الّشهدا حضرت امام حسین "ع" میباشد که در جای جای آن چنین سروده است:

نِخْوت کَم کُن ، چو حسین و حسن — کِبْر و مَنی را مَفَزا ، چون یزید
کِبْر و فزونی ، عَلَفِ دوزخند — هر کِه زد او کَم ، به بهشتی خزید
چو تو نیست هیچ شیخی ، تو وَرایِ بایزیدی — تو عزیزْ چون حسینی ، نه ذلیلْ چون یزیدی

در اثباتی دیگر در مورد شیعه مذهب بودن جناب مولانا، باید گفت با عنایت به اینکه مذهب هر مریدی قطعاً مطابق مذهب مراد و مرشدش خواهد بود و از آنجا که جناب مولانا "حیدری مذهب" بودن شمس تبریزی را تصریح فرموده ، لذا به همین طریق، شیعه بودن خود را نیز محرز میدارد آنجا که چنین فرموده:

مِثلِ شمس الدّینِ تبریزی ،درآ — حیدری شُو ، بو و بو کُن ، بو و بو

در دفتر دوم مثنوی معنوی که برخی آنرا "ولایتنامه" نیز خوانده اند، اعتقاد جناب مولانا به وجود یک امامِ حیِّ قائمْ در هر زمان و حضور ولیِ حقِ متصل به باطن او به صراحت منعکس است. امامی که نور الهی و مظهر صفات خداوندی‌ست و برای رسیدن به او ، میبایست هفتصد پرده را پشت سر نهاد، امری که فقط برای مقربانِ خاصِ درگاه الهی مقدور میباشد، مقربان برگزیده ای که پائین‌تر از امامِ عصر و فانی در آن حضرتند، اولیائی که الزاماً از نسل حضرت علی"ع" نخواهند بود. این صاحبدلانِ یکتا، همچون قندیلی، محل ظهورِ نور "محمدیه عَلَویه" بوده و این نور، از باطن آن صاحبدل، به عالَمِ موجودات و سایر مخلوقات تافته و فیض خواهد داد.

بعد از مقربترینِ اولیاء به امامِ عصر"عج" که در پردهٔ سِتْرِ الهی‌ست، دیگر پرده هایِ نور همانند مِشکات و جایگاهی که قندیل را در آن گذارند، محل حضور اولیایی چون اوتاد و اَبدال و نُجَبا و نُقَبا میباشند که در طبقات و مراتب زیرین قرار گرفته و واسطه رساندن فیض، از طریق آن

مقربترین ولیِّ وقت به امام زمان "عج" به سایر انسانها هستند. اولیائی که نهایت مرتبه سِیْر و سلوکِ ایشان و تربیت یافتگانشان، به آن مقربترین وَلیِ خداوند و سپس به نورِ حق یا همان امامِ هادیِ حاضر، حضرت مهدی وَلیِّ عصر والّزمان "عج" میباشد.

با این توضیح، روشن است که حتی حضرت جبرئیل نیز در مرحلهٔ پائین تری از امام قرار دارد، چنانکه جناب مولانا فرموده: " خِرَد، جِبْریلِ اوست". بدین ترتیب، امامی که مَظهر عقلِ کلی و مافوق همه مخلوقات اعم از فرشتگان و اِنْس و جن میباشد، همان خَلقِ اول و نور تجلّیِ ذات الهی یا همان نور"محمدیه عَلَویه" است که عِنان و رشتهٔ حیات همه مخلوقات در یَدِ پُر قدرت اوست، باوری که اعتقاد همه عارفان حقیقی و مؤمنینِ خاص از شیعیان میباشد، آنجا که جناب مولانا چنین فرموده است:

پس به هر دُوری، وَلیّ ای قائم است	تا قیــــامتْ آزمـــایش دائـــم است
هر کـه را خـویِ نکو باشد ، بِرَست	هرکسی کاو شیشهْدل باشد شکست
پس امـامِ حـیِّ قائم ، آن ولـــی‌ست	خواه از نسلِ عُمَر ، خواه از عَـلی‌ست
مهدی و هادی وِیْ است ، ای راه‌جو	هــم نهـــان و هم نشسـته پیشِ رو
او چو نور است و خِرَدْ جِبْریلِ اوست	وآن وَلیّ کم ازو ، قنــــدیلِ اوست
آنکه زین قندیلْ کم ، مشکاتِ ماست	نـــور را در مرتبـــه ، ترتیب هاست
زآنکه هفـتصد پـرده دارد ، نورِ حق	پـــرده‌هایِ نـــور دان ، چنـدین طَبَق
از پسِ هـر پـرده ، قـــومی را مقـــام	صفْ صف‌اند این پـرده‌هاشـان ، تا امام

آنچه که جناب مولانا در این ابیات شگفت انگیز بیان داشته، دقیقاً مطابق فرمایش حضرت امیر الْمؤمنین علی علیه السلام در خطبه ۲۲۲ نهج البلاغه میباشد و اثبات میدارد که جناب مولانا تا چه اندازه از چشمهٔ فیّاض عَلَوی بهره برده و با چه شیفتگی، به درگاه آن حضرت رمز و رازهای الهی را همچون راه یافتگانی که در خطبه مزبور بیان شده، دریافته است.

در خطبه یاد شده، حضرت علی "ع" فرموده اند که در زمانهای فترت، یعنی هنگامی که پیامبر یا امامی(به ظاهر) در میان انسان‌ها نباشد، خداوند، مردانِ حق و اولیائی دارد که راهنمایان

مردم خواهند بود ؛ چنانکه در این زمان نیز همان اولیاءِ متصل به باطن حضرت امامِ عصر "عج" راهنما و دستگیر انسان ها میباشند، آنجا که حضرت علی "ع" چنین فرموده است:

"وَ فی اَزْمانِ الْفَتَرات، عبادٌناجاهُم فی فِکرِهِم، وَ کَلَّمهُم فی ذاتِ عقولِهم، فَاستَصبَحوا بِنورِ یَقظَةٍ فی الْاَبصارِ وَالْاَسماعِ وَالْاَفئِدَة، یُذَکِّرونَ بایّامِ اللهِ و یَخوفونَ مَقامَهُ، بِمَنزِلَةِ الْاَدِلَّةِ فی الْفَلَواتِ(القلوب)"

یعنی: "و در زمانهای فترت، بندگانی هستند که خداوند در اندیشه های آنان رازها بیان میدارد و در عقول و دلهای آنان سخن میگوید، آن رَهروانِ کویِ حقّ، با نورِ بیداری، در چشم ها و گوش ها و دلهایشان، کسب روشنایی نموده و مردم را به روزهای خداوندی یادآور شده و آنان را از مقام ربوبی بیمناک می‌سازند، آن راه یافتگان، به منزله راهنمایان در بیابان‌ها هستند (و هدایتگر قلوب)".

اکنون در اثباتِ هرچه بیشترِ شیعه مذهب بودن جناب مولانا، سندی از دیوان شمس تبریزی چاپ سنگی شهر لَکْنهود هندوستان آورده میشود که در آن مدیحه‌ای‌ست ظاهراً مُنتَسَب به ایشان ولی بیت پایانی آن معلوم میدارد که سُرایندهٔ اصلی، فرزند جناب مولانا، یعنی "سلطان ولد" میباشد، آنجاکه چنین فرموده است:

آن شاه که با دانش و دین بود ، علی بود   مسجودِ ملائک ، ساجدِ معبود ، علی بود
خورشیدِ ضیا گُستر و جمشیدِ دو کشور   ماهِ فَلَکِ موهبَت و جود ، علی بود
هرچند که والد بِهْ ازین گفت   در دینِ وَلَد ، والِد و مولود ، علی بود

این غزل، دو مطلب بسیار مهم را به اثبات میرساند، اول آنکه به شهادت سلطان ولد سُرایندهٔ مدیحهٔ "تا صورتِ پیوندِ جهان بود، علی بود – تا نقشِ زمین بود و زمان بود، علی بود" قطعاً جناب مولانا بوده است، چرا که سلطان ولد میفرماید: پدرم بهتر از من سرود (والد بِهْ ازین گفت) و دوم آنکه مذهبِ هردُویِ ایشان، یعنی جناب مولانا و سلطان ولد (والد و مولود) مذهبِ حُبّ و ارادت به حضرت علی"ع" یا همان مذهب "شیعه" بوده است، چنانکه سلطان ولد در جایی دیگر چنین فرموده:

بی وِلایِ عَلی ، به حقِّ خدا   نَنَهَد در بهشت آدم پا

درخصوص بیان مذهب حقیقی جناب مولانا، متأسفانه برخی از محققین! شرایط زمانی و مکانی هشتصد سال پیش را در نظر نگرفته و بدون اعتناء به امر واجبِ " تقّیه" که بسیاری از مفاخرِ ادب و عرفان شیعه به آن عمل کرده و عقیده واقعی خود را پنهان داشته اند ، در بارهٔ مذهب این بزرگان اظهار نظرهای خلاف واقع نموده اند، در صورتیکه در خصوص شیعه بودن جناب مولانا ، آنقدر سند و مدرک در آثار و اشعار و همچنین در شواهد و قرائن تاریخی وجود دارد که هر خاطرِ سلیم و حق جویی را بر صحت این امر متقاعد خواهد ساخت ، لذا هر کس که خواهان حق و حقیقت باشد، قطعاً آنچه را که خوشآمدِ حضرت حق باشد خواهد گفت، نه آنچه را که خوشآمدِ خَلق است.

شگفت از برخی محققین! که در بیان مذهب حقیقی جناب مولانا، سخنان آشکار و صریح او را به کناری گذاشته و به برداشت های شخصی خود استناد مینمایند، آنجا که در غزلی "ابوحنیفه، شافعی، مالک و حنبل" سرکردگان و پیشوایان مذاهب اربعهٔ اهل تسنن را بیگانه از راه حق و بارگاه عشق الهی دانسته و از آنان تَبَرّی جُسته است. او صراحتاً خود را تابع هیچیک از مذاهب چهارگانه اهل تسنن نشمارده و آنان را فاقد جوهر حقیقیِ دین دانسته و حتی محتوای کتب ایشان را در حَدّ یک آیه از سوره عشق ندانسته، آنجا که چنین فرموده است:

عشق جز دولت و عنایت نیست	جز گشادِ دل و هدایت نیست
عشق را بوحَنیفه درس نگفت	شافعی را در او روایت نیست
مالک از سِرِّ عشق بی خبر است	حَنبلی را در او درایت نیست
بوالْعَجَب سوره‌ای‌ست، سـورهٔ عشق	چار مُصْحَفْ در او یک آیت نیست

در اثبات بیشتر آنچه گفته شد، جناب مولانا در ابیاتی از دفتر سوم مثنوی شریف ، عدم متابعت خود از ائمه اهل تسنن را تأکید صریح فرموده ، آنجا که چنین سروده است:

سخت تر شـــد، بندِ من از بندِ تو	عشق را نشناخت، دانشمندِ تو
آن طرف که عشقْ می‌افزود دَرد	بوحنیفه و شافعی درسی نکرد

جناب مولانا، در بیتی دیگر، ضمن اقرار مجدد بر این امر، قلمِ بطلان بر هر تصور دیگری کشیده و شیعه بودن خود را بوضوح بیان داشته است، آنجا که چنین سروده:

امروز سرمست آمدم، نورِ محمّد یافتم		پیمان به حیدر بسته‌ام، من عهدِ عُمَّر بشکنم

چنانکه روشن است، در مذاهب چهارگانه اهل تسنن، حضرت علی"ع" نیز جزو خلفای اربعه راشدین محسوب و پذیرفتن آن حضرت، هیچ منافاتی با قبولی دیگر خلفا ندارد، لذا بستن پیمان با حضرت علی"ع" مشروط بر شکستن پیمان با دیگر خلفا نمیباشد و این امر، صرفاً شرطِ مذهب شیعه است که جناب مولانا به آن تصریح فرموده.

جناب مولانا در دفتر دوم مثنوی ، در ابیاتی، بیان آشکار دیگری بر حقیقت مذهب خود دارد که بسیار روشن است؛ چرا که در این اشعار، اشاره به گریختن خلفای اول و دوم از جنگها و غزوات نموده و ایشان را کاملاً در نقطه مقابل حضرت علی "ع" دانسته که مردانه، در تمامی جنگ ها شرکت داشته است، آنجا که چنین فرموده:

یا تَبَــر بَــردار و مَــــردانه بِزن		خود علی وار ، این درِ خیبر بکَن

ورنه، چون صدیق و فاروقِ مُهین		رُو طــریقِ دیگران را برگُزین

با توجه به سیاق این ابیات و یکسانی تلفظِ دو واژه "مُهین" و "گُزین" و اینکه معنای لغت "مُهین" نیز خوار و ذلیل میباشد، روشن میگردد که جناب مولانا میخواسته تا تفاوت فاحشِ رَوشِ خلفای اول و ثانی (صدّیق و فاروق) را با طریق حضرت علی"ع" بیان دارد؛ چرا که آن حضرت در تمامی جنگ‌ها همچون "خیبر" مددکار همیشگی حضرت پیامبر اکرم"ص" و دین خداوند بوده است، در صورتیکه آن دو، همواره از جنگها میگریخته اند، چنانکه تاریخ اسلام نیز بیانگر این حقیقت مسلّم میباشد.

در جایی دیگر از دفتر دوم مثنوی، جناب مولانا، از عشق و محبت به فرزندان و اهل بیت حضرت رسول اکرم"ص" سخن گفته و بدگویانِ این عزیزانِ بی همتای خداوندی را از فرزندان و نسل و نتیجه کافران و مرتدان دانسته است، آنجا که چنین فرموده:

آنچه گفت ، آن باغبانِ بوالفضول		حالِ او بُد دور از اولادِ رسول

گر نبــودی او ، نتیجهٔ مُرتدان		کِیْ چنین گفتی، برایِ خاندان؟

جناب مولانا در ابیاتی دیگر، معاندینِ آلِ حضرت رسول اکرم "ص" را خارجی و مُرتد شمرده و یزید و شِمر را غول و دیو دانسته است، آنجا که چنین فرموده:

با شریفْ آن کرد آن دون ، از کجی	که کُند با آل یاسین ، خارجی
تا چه کین دارند دائم ، دیو و غول	چون یزید و شِمر ، با آلِ رســـول

عَلیٰ رَغْم این همه سند و دلیل غیر قابل انکار، باز هم در کلیات شمس تبریزی، اشعار بسیاری وجود دارند که جناب مولانا صراحتاً، در مدح حضرت علی "ع" و دیگر حضرات امامان شیعه علیهم السلام سروده است، مدایحی که در تمامی نُسَخ خطی و سنگی قدیمی همچون نسخه های لَکْنَهود هندوستان، منتخبات هدایت، جذبات الهیهٔ مرحوم اسدالله ایزدگشسب ، "مناقب" مرتضوی (از اهل تسنن) و کتاب "مجالس المؤمنین" قاضی نورالله شوشتری موجود و منعکس میباشند.

با وجود چنین مستندات شگفتی، برخی از ناسخین و کاتبینِ اهل تسنن و یا دوستدارانشان! برای جلب رضایت خاطر ایشان، این اشعار و مدایحِ فاخر و برخی ابیاتِ حاوی نام مبارک حضرت علی و فرزندان گرامی ایشان علیهم الّسلام را از کلیات شمس تبریزی حذف نموده و حقیقتی بسیار بزرگ را برای مدت بیش از پنجاه سال، از چشم و گوش جهانیان پنهان داشته اند.

سؤال اینجاست که بر اساس کدام سند و دلیل و مدرک، دست به ارتکاب چنین عملی زده اند و چه کسی میتواند صحت انتساب آنها به جناب مولانا را مورد تردید قراردهد؟!. حذف این مدایح با وجود مستنداتِ قطعی‌ای که در تمامی نسخه بَدَل های مورد اعتماد و قدیمی موجود بوده، به چه مجوزی صورت گرفته؟!. آیا کسی میتواند عَلیٰ رَغْمِ وجود دلایل محکم و مدارک موجودِ تاریخی، صرفاً بر اساس استنباط و برداشتهای شخصی و یا بنا به درخواست! اقدام به چنین تحریفی بزرگ و نابخشودنی نماید؟!، پاسخ منفی این سؤال بوضوح روشن است.

مقایسه دیوان چاپ سال ۱۳۳۶هـ . ش، از انتشارات امیر کبیر با دیوان چاپ سال ۱۳۴۱هـ . ش، از انتشارات جاویدان، بخوبی نشان میدهد که در عرض ۵ سال! غزلیات و مدایحِ جناب مولانا که شیعه اثنی عشری بودن او را بوضوح اثبات مینموده ، به شگفتی حذف شده اند! و معلوم میدارد که مرتکبین چنین عملی، هرکس یا کسانی که بوده اند، قصد بیان حقیقت را نداشته و یا هدفشان جلب رضایت آنانی بوده که پذیرای چنین حقیقتی نبوده و نیستند. شگفت تر

آنکه ایشان توانسته اند ظرف مدت ۵ سال! کشفِ رمز ۸۰۰ ساله ای کرده و ماهیت مذهب چنین شخصیت بزرگ و جهانی را قلب و زیر و رو فرمایند!.

در اثبات هرچه بیشتر این امر، ذیلاً چند بیتِ منتخب از چند مدیحه، که از زیبایی و شیوایی و صراحت لهجهٔ بینظیری برخوردار و از دیوان شمس تبریزی حذف شده اند تقدیم میگردد. مدایحی که متن کامل آنها دوباره در این دیوان آورده شده و خوانندگان گرامی خواهند توانست از شراب معنوی و آسمانیِ آنها فیض ها برده و روح خود را سیراب سازند:

اِقتدایِ ما به شـــاهِ اولیاست — آنکه نورش مُشْتَقْ از نورِ خداست
ای که داری دیدهٔ روشن! ببین — جسم و جانَش ، جسمِ و جانِ مُصطفاست
رهنــــمایِ اوّلیـــن و آخِرین — آنکه دائم با خدایِ کِبْریاست
هرکه بی‌مِهرش بُوَد ، در راهِ دین — بی‌تَکَلُّف ، از گـــروهِ اَشْقیاست
از ضیایِ آفتـــابِ رویِ او — آفتاب و ماه را ، نور و ضیاست
تا ببوسد پایِ آن حضرت ز شوق — هفتْ چرخِ نیلگون پیشَشْ دوتاست
از صفاتش ، اولیا حیران شده — ذاتِ پاکش ، فیضْ‌بخشِ انبیاست
از نوایِ مِدْحَتَش ، عُشّاق را — بی مُخالفْ راست ، صدگونه نَواست
قُلْ تَعالواْ ، از حَقَّشْ آمد خطاب — وز رســـول‌الله ، عَلیٌّ بابُـــهاست
اوست سلطانِ حقیقت ، زین سبب — بر دَرِ قَدْرَش ، همه شاهانْ گداست
در شریعت ، عالِمان را او دلیل — در طریقت ، عارفان را پیشواست
مَحرمِ اســـرارِ حَیِّ ذُوالْجَلال — نامِ پاکش ، مرتضـــیٰ و ایلیاست
بعدِ او باشد حَسن ، میر و امام — آن‌که دُرِّ بَحرِ عِلْمِ هَلْ اَتیٰ‌ست
بعد از او ، دیگر امامِ مؤمنان — اَفْضَل و اَکْمَل ، شهیدِ کربلاست
من مُطیعِ عابِـــدینَم ، از یقین — باقِـــرَم در ره امام و مُقْتَداست
مُقْتَـــدایِ مؤمنـــان و مُتَّقی — جعفرِ صـــادق ، امامِ باوفاست
موسیِ کاظــــم ، شَــــهِ عالی‌نَسَب — آن که فرزندش، علی موسی الّرضاست
چشمِ جانم ، روشن از مِهرِ تَقی‌ست — آن‌که مِهرش ، دَردِ دل‌ها را دَواست
مَر نَقـــی را دان ، امامِ پاکِ دین — والیِ حق ، رَهنـــمایِ اولیاست

روز و شب دارم ، هوایِ عســکـری در دلم مِهـــــرِ ولیِّ با وِلاست
آن محمّد مهــدیِ صـــاحبْ زمان حَبَّذا جانی ، که با وِی آشناست!
اِلْتِجا دارد بِدیشـــان ، شمسِ دین آن‌که مولیٰ را ، به معنی رهنماست

*****

آفتابِ وجودِ اهلِ صَفا وآن امـــامِ مُبین ، وَلیِّ خدا
آن امامی که قائم است به حق در زمین و زمان و ارض و سَما
در شریعت ، درِ مدینهٔ عِلم در حقیقت ، امیرِ هر دُو سَرا
سِرِّ او دید ، سَیِّدِ کَوْنَیْن در شبِ قُرب ، در مَقامِ دَنیٰ
از عَلی می‌شنید ، نُطقِ عَلی به عَلی ! جز عَلی نبود آنجا
گفت با اُمَّتان ، ز راهِ یقین که: عَلی هست ، رهنمایِ شما
شمسِ دین ! چون تو صادقی در عشق جانْ فدا کُن ، ز بَهرِ مولانا

*****

ما علی را دوست داریم ، دوستی کردارِ ماست کور گرد هر دو چشمَش، هرکه دشمنْدارِ ماست
ما که از حُبِّ علی ، نامِ سعادت یافتیم این سعادتْ دَم به دَم ، از دولتِ بیدارِ ماست
جُز امیرالْمؤمنین، هرکس که گوید او "امام" بت‌پرست است او به معنی،بت‌شکستن کارِ ماست
شاهِ مَردان دوست دارید ، ای که حق را دوستید! هرکه حُبِّ شه ندارد ، دشمن و اَغیارِ ماست
دیدهٔ هر خارجی ، محروم از رویِ علی‌ست گردنِ هر ناصِبی آویخته ، بر دارِ ماست
شمس تبریزی خَمُش! دیگر مگو اسرارِ حق هرکه سِرِّ شاه داند ، واقف از اسرارِ ماست

*****

ای سَرِ من در هوایِ احمدِ مُختار ، مست وی دلِ من در هوایِ حیدرِ کرّار ، مست
چون عَلی ، با صابرین و صادقین، مجلس نهاد قانِتین و مُنْفِقین شد جمله از اسرار ، مست
گر نبودی شهرِ عِلْمِ مُصطفیٰ را دَرْ عَلی از کجا بودی برآن دَر ، حلقه و مِسْمار ، مست؟!
بادهٔ صافیِ اَوْ اَدْنیٰ ، محمّد^ص نوش کـــرد زندهٔ معنی گشت بی‌شکّ، حیدرِ کَرّار ، مست
این همه مستیِ ما ، از توست ، ای شیرِ خدا! زآنکه مستیِ تو از آن خوش بادهٔ اِقرار ، مست
شمس تبریزی به گوشِ جان شنیده : لاتَخَف در هوایِ حُبِّ این اقرارِ بی‌انکار ، مست

*****

شاهِ ما، شاه است و نامش مرتضاست　　در دو عالَم ، شاهِ ما ، شیرِ خداست
شاهِ ما را ، بر همه شاهان ، شَهی‌ست　　شاهِ ما بر جمله شاهان ، پادشاست
غیرِ او ، دیگر تو خود شاهی مَدان　　غیرِ حقّ بر هر که می‌نازی، خطاست
شاهِ ما ، آن شه که نامش حیدر است　　بر همه شاهانْ یقین ، فرمانرواست
چند گویی تو، ز شاهانِ مَجاز؟!　　که بدانی شاهِ شاهان ، شاهِ ماست
شاهِ شاهانِ جهان ، از ما طَلَب　　شاهِ جِنّ و اِنْس و شاهِ اولیاست
گنجِ حق ، در سینهٔ آن شاه دان　　بابِ عِلمَش گر همی‌خوانم ، رَواست
شاهِ سُلطانانِ عالَم ، چون عَلی ست　　یادگارِ مُصْطَفای باصَفاست
مصطفیٰ را غیرِ او ، هَمدَم نبود　　در حقیقت ، رازِ دارِ مصطفیٰ‌ست
جملهٔ شاهانِ عالَم ، سَر به سَر　　بر درِ این شاهِ ما ، هم‌چون گداست
دو چراغند و از ایشان یک شُعاع　　نورِ ایشان ، کِی ز یکدیگر جداست؟
آنکه در قرآن سَراسَرْ مَدحِ او　　هست ، خاصّه زینَتَش، در هَلْ اَتیٰ‌ست
مصطفیٰ و مرتضیٰ ، هر دو یکی‌ست　　تا نگویی تو ، ز یکدیگر جداست
گر جُدا دانی ، عَلی از مُصطفیٰ　　دشمنِ جانَت ، خدای کبریاست
اهلِ بِیْتَش جُملگی ، خود برحَقَند　　چشمهٔ نورش ، عَلیّ مرتضاست
شمس تبریزی ! تو حق دانسته‌ای　　جانِ ما با مُصطفیٰ و مُرتضاست

*****

مرا هم جان و هم جانان ، علی بود　　مرا هم دَرد و هم درمان ، علی بود
محمّدص بود ، قبله‌گاهِ عالَم　　ولی بر تَخْتِ دلْ سلطان ، علی بود
خبر داری زِ مِعراجِ محمّدص　　که عرشِ هفتم کِیوان ، علی بود؟
اگر ایمان به حق داری، بیان کن　　که: سِرِّ صورتِ قرآن ، علی بود
چو مولا شُو درین دریا، تو غوّاص　　که دُرّ دَر قَعْرِ او پنهان ، علی بود

*****

ای سَروَرِ میدان علی ! مَردان سلامت می‌کنند　　ای صَفْدَرِ میدان علی ! مردان سلامت می‌کنند
ای شَحنهٔ دشتِ نَجَف ! از تو نَجَف دیده شَرَف　　یاقوت و مرجان و صدف، مردان‌سلامت می‌کنند
ای نورِ پاکِ مصطفیٰ ! با مصطفیٰ در یک عَبا　　ای مجتبیٰ وی مرتضیٰ ! مردان سلامت می‌کنند

با میرِ دینْ هادی بگو، با عَسکر و مَهدی بگو   با آن وَلیِ‌عَهدی بگو : مردان سلامت می‌کنند
با شاهْ شمس‌الّدین بگو ، با عاقلِ رَهْبین بگو   کِای با تو هر تَمکین بگو : مردان سلامت می‌کنند

*****

شیر بزرگِ خدا ! شاهْ سلامٌ علیک   معدنِ جود و سَخا ، شاهْ سلامٌ علیک
همدمِ خَیْرُالْبَشَر ، بابِ شُبَیْر و شَبَر   راجعِ شمس و قَمَر ، شاهْ سلامٌ علیک
خُسروِ لشگرشِکن ، بابِ حسین و حسن   نورِ خدا، بوالْحَسَن ، شاهْ سلامٌ علیک
شمس شده چاکِرَت ، گَردِ رَهِ قَنْبَرَت   نَه نَه که خاکِ دَرَت ، شاه سلامٌ علیک
مَفْخَـــرِ تبریزیان ، ناصـرِ روحانیان   سَرْوَرِ کَـــرّوبیان ، شاه سلامٌ علیک

*****

ای عاشقان ای عاشقان! من جانِ جانان یافتم   ای صادقان ای صادقان! من نورِ ایمان یافتم
ای عارفان ای عارفان ! تا مرتضیٰ بشناختم   هم دَرد را درمان شدم ، هم نیز درمان یافتم
ای مُنکران ای مُنکران! حقّا که من از جان و دل   تا بندهٔ حیدر شدم ، مُلْکِ سلیمان یافتم
سِرِّ نبیِّ مصطفیٰ ، دارد علیِّ مرتضیٰ   وز دولتِ آلِ عَبا ، ایمان و احسان یافتم
گوید به من آن مُدَّعی : مولا چه آوردی؟، بگو: دل یافتم ، دل یافتم ، جان یافتم ، جان یافتم

*****

امروز سرمست آمدم ، تا دِیْر را ویران کنم   گُرزِ فریدونی کَشَم ، ضحّاک را سَرْ بشکنم
امروز سرمست آمدم ، نورِ محمّدص یافتم   پیمان به حیدر بسته‌ام ، من عهدِ عُمَّر بشکنم
امروز سرمست آمدم، تشنه به دشتِ کربلا   تا تشنگان را دِل دهم ، صفرایِ ساغَر بشکنم
امروز سرمست آمدم ، تا شِمْرِ بِنْ جُوشَن کُشَم   بر لشگرِ مَروان زنم ، هم غولِ لشگر بشکنم
امروز سرمست آمدم ، مستانه می‌گویم سخن   نَه نَه خَمُش کردم ازین نُه چرخِ چَنبَر بشکنم

*****

ای عاشقان ای عاشقان ! از جانْ غلامِ حیدرم   زیرا که اندر راهِ دین ، حیدر به جانْ شد رَهبَرَم
حیدر امامِ دین بُوَد ، حیدر مرا تزئین بُوَد   حیدر مرا رَهبین بُوَد ، در پیشِ رَبِّ داوَرَم
در چِشمِ ما بینا، علی ، در نُطقِ ما گویا، علی   در قُربِ اَوْ اَدْنیٰ، علی، گر نیست این، من کافِرَم
حیدر بُوَد شیرِ خدا ، حیدر بُوَد میرِ وَغا   حیدر بُوَد کانِ سَخا ، جز او به عالَم نَنگَرم
مولا! چو مَردِ غالبی ، مِهرِ علی را طالبی   اوّل علی ، آخِر علی ، معلوم شد این آخِرَم

*****

عاقلِ صادق بیا ! عاشقِ یکتا ببین   غَرّه مَشو در جهان ، دلبرِ زیبا ببین

گفتِ نبی را نیوش ، راهِ ولی را بُرو عالَمِ فانی گُذار ، وَصْلَتِ بالا ببین
سورهٔ رَحْمٰن، علی ست، والیِ یزدان، علی‌ست والیِ قرآن، علی ست ، این دَمِ آن‌جا ببین
بحرِسَخاوَت، علی ست ، کانِ مُرُوَّت، علی‌ست شاهِ ولایت، علی ست ، زُبدهٔ مینا ببین
خِضْرِ مُقَدَّر، علی‌ست ، شاهِ مُوَقَّر، علی‌ست بر همه سَروَر، علی ست ، اینک آن‌ها ببین
هرکه نداند علی، کافِرِ مُطلَق بُوَد گر تو بِدانسته‌ای ، حق به دلِ ما ببین
شمس ز تبریز دید، مَفْخَرِ اَنوارِ او وَر تو ندیدی بیا ، در دَمِ مولا ببین

*****

ای نادرهٔ دوران! از ماتْ سَلامُ الله ای یوسُفِ مصرِ جان ! از ماتْ سَلامُ الله
ای مَحرمِ رازِ حقّ ! دانسته حقّ از مطلق شک نیست درین اَلْحَقّ ، از ماتْ سَلامُ الله
داری زِ عَلی چهره ، داری زِ عَلی بهره هستی چو عَلی شُهره ، از ماتْ سَلامُ الله
با ما چو توئی همدم ، با ما چو توئی مَحرم وز نورِ تو شد عالَم ، از ماتْ سَلامُ الله
چون شمسْ همی‌جویم ، یا شمسْ همی‌گویم در شمسْ همی‌پویم ، از ماتْ سَلامُ الله

*****

ای شاهِ شاهانِ جهـــان! الله مولانا علی ای نورِ چشمِ عاشـــقان ! الله مولانا علی
شاهم علیِ مرتضیٰ ، بَعدش حَسَن ، نَجمِ سَما خوانَم حسینِ کـــــربلا ، الله مولانا علی
آن آدمِ آلِ عَبا، دانم علی زَیْنُ الْعِباد هم باقر و صادق گُوا ، الله مولانا علی
موسیِ کاظم هفتمین ، باشد امام و رهنما گوید علی موسی الرِّضا ، الله مولانا علی
سویِ تَقـی آیْ و نَقی، در مِهرِ او عَهدی بخوان با عَسکری رازی بگو ، الله مولانا علی
مَهدی امامِ آخِرین ، بر خصمْ بُگشاید کَمین خارج ، رَوَد زیرِ زمین ، الله مولانا علی
ای شمس تبریزی! بیا، بر ما مکن جُور و جفا رُخ را به مولانا نَمـــا ، الله مولانا علی

*****

ای رهنمایِ مؤمنـــــان! الله مولانا علی ای سِــرِّ پـوشِ غیب‌دان! الله مولانا علی
تو چشم و جان را می‌دهی ، کَوْن و مکان را می‌دهی چشم و عیـان را می‌دهی ، الله مولانا علی
هم حَیّ و هم باقی تویی ، هم کوثر و ساقی تویی قَسّام و رَزّاقـــــم تویی ، الله مولانا علی
دانندهٔ رازِ همــــه ، انجــام و آغــازِ همه ای قَـدْر و اِعْزازِ همــه ، الله مولانا علی
هم انبیاء گویا ز تو ، هم اولیاء دانا ز تو هم عارفانْ شیدا ز تو ، الله مولانا علی

*****

ای مرغِ خوشْ اَلْحان بخوان: الله مولانا علی تسبیحِ خود کُن بر زبان: الله مولانا علی

دارندهٔ لوح و قلم ، پیدا کُنِ خَلق از عَدَم
میرِ عرب ، فخـرِ عجم ، الله مولانا علی

خواهی که یابی زندگی ، بشْتاب اندر بندگی
تا بخشَدَت زیبندگی ، الله مولانا علی

اسمش عظیم و اعظم است، غُفران و فرد و عادل است
مولایِ حقّ آدم است ، الله مولانا علی

ای شمسِ دین، جانْ بازْ جان، دُرِّ مَعانی بَرفِشان
تا آیدَت در گوشِ جان: الله مولانا علی

*****

من چه کنم که تو نِه‌ای، پیروِ حُجتِ خدا؟
باز رَویِ تو در سَقَر ، زآن که کُنی خلافِ ما

قولِ محمدی ص شِنو ، راه محمدی ص بُرو
رویِ محمدی ص ببین ، تا برسی به منتها

قلب تو کِیْ شود نِکو؟ آنْوَری از علومِ حق
تا نشناسی‌اَش یقین، مالِکِ مُلکِ اِنَّما

مالِکِ اِنَّما ، عَلی ، مُنشیِ قُل کَفیٰ ، عَلی
عالِمِ سِرُّها ، عَلی ، زآنکه عَلی‌ست باوفا

شاهِ ولایت است او ، جامِ شهادت است او
عینِ هدایت است او ، مونسِ جانِ انبیا

ناصرِ انبیا ، علی ، حاضرِ اولیا ، عَلی
ناظرِ کِبریا ، عَلی ، تا نَکُنی تو ماجرا

نکتهٔ ها و هو ، عَلی ، خانهٔ لا و هو ، عَلی
در همه شیءُ هو ، عَلی ، زآنکه عَلی‌ست از خدا

نورِ عَلی‌ست بیکَران، لطفِ عَلی‌ست جاودان
سِرِّ عَلی‌ست بی‌گمان ، گفت خدا به مصطفیٰ

در تبریز از یقین ، باز نگر به شمس دین
تا ز تو مُنجَلی شوند ، اهل زمین و هَم سَما

******

و بالاخره مدیحهٔ مشهور و سراپا رمز و راز "علی بود" که ۵ بیت از ۲۷ بیتِ آن تقدیم میگردد آنجا که چنین فرموده است:

تا صورت پیوند جهان بود، علی بود
تا نقشِ زمین بود و زمان بود ، علی بود

شاهی که ولی بود و وصی بود، علی بود
سلطانِ سَخا و کَرَم و جود ، علی بود

این کفـر نباشد، سخن کفر نه این است
تا هست، علـی باشد و تا بود، علی بود

هـارونِ ولایت ز پیِ احمـدِ مختـار
بِالله که علی بود و علی بود و علی بود

سِـرِّ دو جهان، جمله ز پیدا و ز پنهـان
شمـس الحقِ تبریز که بنمود، علی بود

آنچه که جای بسی شگفتی و سؤال میباشد، حذف بیشتر ابیاتِ پایانی غزل‌هایِ متضمن تخلص‌های جناب مولانا، همچون "شمس الدّین تبریز"، "خموش یا خاموش"، "شمسِ دین" و از این دست است که در چاپ‌های بعد از سال ۱۳۳۶ شمسی صورت گرفته. در خصوص چنین عملکرد عجیبی، میتوان گفت که علتِ آن، ایجادِ توجیهی برای حذفِ کل مدیحه‌های جناب

مولانا در شأن حضرت علی"ع" و دیگر امامان شیعیان علیهم السّلام بوده است تا بدین وسیله معیارِ انتساب اشعار به جناب مولانا را صِرفِ تشخیص خود بدانند، نه امضا و تخلص شاعر. بدیهی‌ست که اگر تخلص یا امضای شاعر را ملاکِ انتسابِ اشعار می‌دانستند، که قاعده کار نیز چنین است، ناچار از آوردن تمامیِ مدایح کلیات شمس بودند. برای اثبات این امر، کافی‌ست که به نسخهٔ چاپ سال ۱۳۳۶ و سپس به چاپ سال ۱۳۴۱ و سال های بعد مراجعه گردد تا با مقایسه اشعار، به صحت این امر پی برده شود.

دیگر علتِ حذف ابیاتِ حاوی تخلص، آن بوده که از برخی اشعار بخوبی پیداست که مقصود حقیقی جناب مولانا از "شمس دین" وجود مقدس حضرت علی "ع" میباشد، لذا اقدام به حذف تخلص ها نموده اند وگرنه ناچار از حذف تعداد قابل توجهی از غزلها می‌شدند، بنابر این راه حل خود را در حذف ابیاتِ متضمن تخلص دیده‌اند!

عَلیٰ رَغْمِ این اقدام نادرست، باز هم در چاپ های جدید، غزلهای شیوا و شورانگیزی در بیان عشقِ وافر و ارادت خالصانه جناب مولانا به حضرت علی "ع" یافت می‌شود که در میان آنان، اشاراتِ شگفت و غریبی پنهان شده ، رموزی که پس از کشف و دَرکِ آنها، شیعه دوازده امامی بودن جناب مولانا، به طرزی صریح و غیر قابل انکار، به اثبات می‌رسد. جناب مولانا با تسلط و اشراف کامل به بسیاری از علوم، همچون عِلم حروف یا "جَفْر" ، در بسیاری از ابیات از آن استفاده ها نموده و بر اساس ارزش عددی حروف ابجد و زُبُر و بیّنات آنها، بسیار هوشمندانه نام حضرت علی"ع" را در میان حروف و کلمات مستتر ساخته و حتی گاهی عمداً چیستانی مطرح فرموده که از نمونه های آن، ابیات ذیل می‌باشند:

زآن گوشِ هَمچون جیمِ تو، زآن چَشمِ هَمچو صادِ تو　　زآن قامَتِ همچون اَلِف، زآن ابرویِ چون نونِ خوش
شاگردِ لوحِ جان شُدم ، زین حَرف‌ها ، خَطّ‌خوان شُدم　　کَشتیّ و کَشتی‌بان شُدم ، اَنْدَر چُنین جیحونِ خوش

در این غزل، جناب مولانا بطرزی شگفت، سِرّی بسیار عظیم را عنوان و با استفاده از اعداد حروف ابجد که از آن با "خط خوانیِ حروف"یاد نموده، مقصود خود را از لیلیِ جان و قطبِ هفت آسیا و کانِ زر و کیمیا بیان نموده است، وجود مقدسی که از کلامش، همه ذراتِ هستی به رقص آیند؛ همان نورِ مُتجلی در شَجَری که حضرت موسی"ع" را برگزید و به وجد آوَرْد، یعنی نور تجلّی اوّل الهی یا همان "عَلیِ اَعلیٰ" که این رمز، با بیان "جیم" و "صاد" و "نون" و "الف"،

آشکار میگردد؛ چرا که جمع عدد بیناتِ جیم (ی م =۵۰) و صاد (ا د = ۵) و نون (و ن =۵۶) برابر با عدد ۱۱۱و معادل کلمه های "اعلی" یا "عالی" شده و بینات حرف الف (ل ف=۱۱۰) نیز برابر با نام "علی" میگردد که در مجموع، معادل نام نامی "عَلیِ اَعلیٰ" یا " علیِ عالی" خواهد بود، همان نور ازلی مقدسی که مظهر صفات حضرت حق میباشد، چنانکه در بیتی از غزلی دیگر، جناب مولانا چنین فرموده است:

هست باقی ، چو ذاتِ خالقِ خَلق　　　وآن صفاتّش ، عَلیِّ عالی را

جناب مولانا، با استفاده از همین روش، باز هم چیستان شیرین و شگفت دیگری را مطرح نموده آنجا که چنین فرموده است:

چه درس؟ درسِ حروفی که حقّ همی داند　　　که هرچه هست ، یکی حرفِ اوست ، در اِنشا
چو نقطه‌ای ، که به منازل شود، اَلِف گردد　　　ظهور یافت به دو حرف ، آدم و حوّا
وگر دلیل همی بایدت، به حرف اَلِف　　　درآ و جمله نظر کُن ، به آخِر و مَبْدا

در این غزل نیز مقصود جناب مولانا از چیستان، وجود مبارک حضرت علی "ع" میباشد که برای دریافت این منظور، راهنمایی نموده و میبایست بر اساس "درسِ حروف" یا "عِلمِ جَفْر" زُبُر و بَیِنّاتِ حرف "الف" مورد بررسی قرار گیرد و پس از آن ملاحظه خواهد شد که عددِ ابجديِ حروف "ل ،ف" (بینات حرف الف) برابر با عدد۱۱۰ و معادل عدد نام "علی" میگردد همان وجودی که مُدَرِّسِ همه عرفای حقیقی جهان و نقطهٔ آغازین و دلیل ظهور آدم و حوّا و آخِر و مبدأ همه چیز است. گفتنی‌ست که در دیگر از غزلیات دیوان شمس نیز از این دست رمز و اشارات، نمونه های بسیاری موجود می‌باشد که توضیح آنها، در حد بضع و توان، در پانوشتِ برخی از غزلهای این دیوان آمده است.

در اثبات بیشتر آن که مقصودِ جناب مولانا از "شمس جهان" وجود مقدس حضرت علی"ع" میباشد، باید گفت که او پیر و مرادش شمس تبریزی را وجودی فانی شده در آن حضرت می‌دانسته است، وجودی که مظهر صفات خداوندی و محبوب حقیقیِ عالَم می‌باشد چنانکه در بیتی، صراحتاً چنین فرموده:

من زِ نورِ پیرْ والِه ، پیرْ در معشوقْ مَحو　　　او چو آئینه یکی‌رو، من دو سَر، چون شانه‌ای

در بیتی دیگر، جناب مولانا ، نتیجه نهایی این عشق به پیر را چنین بیان داشته است:

رفت دلم ز عشقِ تو، جانب مَفْخَرِ جهان　　شمسِ جهان که وصلِ او، می‌طلبم من از دُعا

باز هم در بیتی دیگر، جناب مولانا، در خصوص شهود شگفتِ باطنی و قلبی خود و رابطه روحانی و آسمانی‌اش با وجود مقدس حضرت علی "ع"، چنین سروده است:

مگر شاهِ عَرَب را من بِدیدم دوش، خوابْ اَنْدَر　　چه جایِ خواب! که می‌بینم جَمالَش را به بیداری

جناب مولانا در مورد وجود همین شهود و چشمِ باطن و نور شمس یقینی که در دلش می‌تابد، در بیتی چنین سروده است:

روشـــنایی در دلِ شـــمـــسِ یقیـــن　　چشـــمِ باطـــن را به معنـــی دیـده‌ام

در غزلی دیگر، جناب مولانا، در خصوص همین ارتباط قلبی شگفت خود، چنین فرموده:

اگر دَمی بِگُـــــذاری ، هوایِ نا اَهلی　　بِبینی آنچه نَبی دید و آنچه دید وَلی
خدا را بِشِناسی و خاصّ بَنده شَوی　　خدایِ خویش بِبینی ، به رَغْمِ مُعْتَزَلی
اگر تو مردِ تمامی ، زِ اَبلَهان بُگْریز　　گُشا دُو چَشمِ دِلَت را ، به نورِ لَمْ یَزَلی

و باز در ابیاتی دیگر، جناب مولانا، شهود قلبی و عشق و وَلایِ خود به حضرت علی "ع" را چنین بیان فرموده است:

دیدم سَحَر آن شاه را، بر شاهراهِ هَلْ اَتیٰ　　در خوابِ غفلتْ بی خبر، زو بُوٱلْعَلی و بُوٱلعَلا
زآن مِیْ که در سَر داشتم، من ساغَری برداشتم　　در پیشِ او میداشتم ، گفتم که ای شاه : اَلصَّلا
گفتا: چه هست این ای فلان؟ گفتم: که خونِ عاشقان　　جوشیده و صافی چو جان، بر آتشِ عشق و وَلا

جناب مولانا، در مورد اینکه شاهِ هَل اَتیٰ کیست نیز در دو بیت چنین فرموده:

گرچه نِیْ را تُهی کنند ، نگُذارند بی‌نَوا　　رُو پِیِ شیر و شیر گیر، که عَلی‌ای و مُرتضیٰ
نیست بودی تو قرن‌ها، بر تو خواندند هَلْ اَتیٰ　　خَطِّ حَقّ است نَقْشِ دل، خَطِ حَق را مَخوان خَطا

گفتنی‌ست که تمامی آنچه بیان شد، سند غیر قابل انکاری در خصوص شیعه مذهب بودن و مقام رفیع جناب مولانا در سیر و سلوک و تقرب الهی و پاکی ضمیر ایشان میباشد و با این بیان که جناب مولانا، شمس تبریزی را وجودی محو و فانی شده در حضرت علی "ع" می‌دانسته می‌توان بخوبی دریافت که اشعار عاشقانه او خطاب به چه کسی‌ست و لذا درست خواهد بود اگر که بگوئیم مقصود حقیقی جناب مولانا از "شمس دین" یا "شمس الْحقِ دین" ، قطعاً و فقط، وجود مقدس حضرت علی "ع" می‌باشد و بس.

جناب مولانا، هوشمندانه در میان ابیاتی، ضمن عذر آوردن از مدح کسانی که مستحق آن نبوده ولی بنا بر رعایت امر واجب تقیه، مورد ستایش قرار داده است، سخنانی پُر معنا بیان فرموده و قوهٔ ادراک و تأملِ مخاطب خود را به چالش کشیده تا خود به ممدوح حقیقیِ او پی ببَرَند، ممدوحی که جز حضرت علی "ع" نبوده و نیست، آنجا که در جای جای مختلف آثارش، چنین فرموده:

مدح ها، جز مستحق را کِیْ کنند؟ لیک بر پنداشت، گمره می‌شوند
همچو نوری تافته بر حائطی حائطْ آن انوار را، چون رابطی
بَهرِ کتمانِ مدیح، از نامحل حق نهاده ست، این حکایات و مَثَل
یا ز چاهی، عکسِ ماهی وانمود سرَ به چَهْ در کَرد و آنرا می ستود
در حقیقت، مادحِ ماه است او گرچه جهلِ او، به عکسش کرد رو
مَدحِ او مَه راست، نی آن عکس را کفر شد آن، چون غلط شد ماجرا

در دفتر چهارم مثنوی، جناب مولانا، با اشاره به حدیث مشهور نبوی "مَثَلِ اهل بیتی کَمَثَلِ سَفینة نوح....."، یعنی که "مَثَلِ اهل بیتِ من مانند مَثَلِ کشتی نوح است و هرکه داخلِ آن شود نجات خواهد یافت"، مراتب اعتقاد و ارادت کامل خود به حضرات اهل بیت رسول اکرم علیهم الّصلوة و الّسلام را بیان داشته و ایشان را خلفای راستین آن حضرت دانسته است، آنجا که چنین فرموده:

این چنین فرمود، آن شاهِ رُسُل که: منم کَشتی، در آن دریایِ کُل
یا کسی کاو در بصیرت های من شد خلیفهٔ راستین، بر جایِ من
کشتیِ نوحیم در دریا، که تا رو نگردانی ز کَشتی، ای فَتیٰ!

جناب مولانا، در بسیاری ابیات، از کسی سخن می‌گوید که وجود مقدسش خارج از تعاریف بشری‌ست؛ همانی که با تولد در خانه کعبه، به آنجا صفا داده، همان وجودی که او را "شمس الحقِ دین" معرفی نموده است. با این بیان، با قاطعیت میتوان گفت که مقصود حقیقی جناب مولانا، علیِ حیدری میباشد که شیرِ خدا و سَروَرِ شاهان جهان است. شمس الْحقِ دینی که در نجف است. شمس تبریزیی که نامش مرتضی‌ست. مرتضایِ عشقی که شمس الدّین تبریز است. شمس الحق تبریزیی که نور واحد محمدیه علویه میباشد. شمس الحق تبریزیی که نور

خداوند بوده و در هیئت انسانی متجسم و نور آدم و حوّاست. شاهِ شاهانی که به بندگانش پادشاهی می‌بخشد و همنَفَسِ مصطفیٰ‌ست، همان وجود ذیجودی که مفخر تبریزیان و همه عالَم است. شمس تبریزیی که جانِ جان است و از ازل وجود داشته و بتازگی خلق نشده. شمس دینی که نور زمینیان و چراغِ آسمان است. شمس الحقی که عالَمِ معنی و سِرِّ عیان و ظاهر کننده صورت‌هاست. شمس تبریزیی که حضرات عیسی ع و موسی ع، به یُمنِ وجود او، توفیق تسبیحِ خدا را یافته اند . شمسِ دین و شاهِ ازلی که مَحرمِ حق و ساقی جامِ الست است. شمس تبریزیی که نور پاکش، هزاران صفا به خانه کعبه داده و قبلهٔ صفا و مروه میباشد. شمس تبریزیی که دانای همه رموز عالَم بوده و تمامی ذرات وجود در یَدِ پُر قدرت اوست و خَلقِ عالَم از او زنده اند. شمس الّدین تبریزیی که آگاه به وحی خدایی بوده و در نزدیک ترین مرحله از تقرّبِ الهی‌ست. مفخر و شمس جهانی که وصل او را باید به دعا از خداوند تمنا کرد . شمس الحقِ تمامی جهان که معشوق همگان است. شمس تبریزیی که به یقین محمد ص است و علی ع. نور ولایتی که به خواست الهی، به نام نامی حضرت امیرالْمؤمنین علی علیه الّسلام سکّه خورده است.

در اثبات تمام آنچه بیان شد، اجمالاً ۴۰ بیتِ متضمن انواع تخلص های جناب مولانا از چندین غزلِ متفاوتِ دیوان شمس تبریزی تقدیم می‌شود که حقیقت امر را خود ایشان، صراحتاً بیان فرموده، آنجا که چنین سروده است:

۱) حیدر بُوَد شیرِ خدا ، حیدر بُوَد میرِ وَغا — حیدر بُوَد کانِ سَخا ، جز او به عالَم ننگرم
۲) شیرِ خدا ! شمسِ دین! بیشهٔ تبریز را — پنجهٔ شیرَستِ‌مان ، گرچه که ما آهوئیم
۳) بِدان که عیسیٰ و موسیٰ ، ز شمس تبریزی — رسیده اند، بـه تسبیحِ رَبّنَا الْأَعلیٰ
۴) دَمْ خَمُشْ ای اُشترِ من! کز جَرَسِ طالَ بقا — جانبِ شمس الْحقِ دین ، بُرد مرا ، سویِ نجف
۵) شمسِ تبریز ، مرتضی میدان — مُرتَضی ، سالکِ رضا بودن
۶) مُرتضایِ عشق! شَمسِ اَلدّینِ تبریزی! ببین — چون حُسینَمْ خونِ‌خود،در زَهرْ کَشْ هَمچون حَسَن
۷) ببینید ببینید ! نَبی را و عَلی را — چو شمس الحقِ تبریز ، اگر اهلِ عیانید
۸) شاهِ شهی بخشِ جان ، مَفخر تبریزیان — آنکه در اسرارِ عشق، همْنَفَسِ مصطفاست
۹) شَمسِ تبریز! جانِ جان ها — زِ اوَّل بُده‌ای ، کُنون نگشتی
۱۰) ای شاهِ جان و مَفخرِ تبریز ! شمسِ دین! — نورِ زمینیان و جمالِ زمانه ای

۱۱)شمس تبریزی که خَلقِ عالَم از وِی زنده شد بی گمانی آب را ، از چشمهٔ کوثر کَشَد

۱۲) شمس الحق تبریـــــز! توئی عالَمِ معنی! صورت ز تــو ظاهــر شد و هم سِرِّ عیانی

۱۳) مَحْرَمِ حَقّ شَمسِ دین! ای تبریز را تو شَهْ کُشتهٔ عشقِ خویش را ، شاهِ اَزَل! زیارتی

۱۴)قبله اگر طلب کنی ، در دو جهان ، بگویمت: هست وجودِ شمس دین ، قبلهٔ مَروِه و صفا

۱۵)چه نورِ پاک و لطیف است ، شمس تبریزی که کعبه یافت ازو ، صد هزار رمز و صفا

۱۶)شمس تبریزی! بِدِه جامِ اَلَست تا بَرَد از لوحِ دل ، این زَنگ را

۱۷)شمس تبریز ، مفخرِ دو جهان آن که از نورَش ، آدم و حوّاست

۱۸)خُسـروِ تـبریـز تویی ، شَمسِ دین! سَــروَرِ شــاهانِ جهـــانِ عَلا

۱۹) به جز شَهْ شمسِ تبریزی، کِه داند رمـوزِ اَعْــلَم و لایَعْلَــمون را؟

۲۰)شمس تبـریز! به نور تو ! که ذراتِ وجـود همه در عشقِ تو موم اند ، اگر پولادند

۲۱) ز شمس الّدین تبریزی ، اگر جانَت بیآسـاید ز مٰا اَوْحیٰ شَنوی آگه ، بدانی سِرِّ اَوْ اَدْنیٰ

۲۲) شَمسِ تبریز ، شَهَنشاهِ همه مَردان است ما از آن قُطبِ جهان ، حُجَّت و بُرهان داریم

۲۳) هرکس که دیده ، چهرهٔ شمسُ الْحقِ جهان روشن شُدَش ، حقیقتِ جامِ جهان‌نما

۲۴) شاهِ جهان ، شمسِ دین ، کاشفِ حقُّ الْیقین چون نظرِ ما یکی‌ست ، این همه اعیانِ کیست؟

۲۵) شمس الحقِ جهانم ، معشوقِ عاشقانم هردَم بُوَد به پیشَم ، جان و روان ، روانه

۲۶)دانی ضیاء ز کیست؟ ز شمس الحقِ جهان یعنی: جنابِ عالیِ اَعلایِ مرتضی

۲۷)شمس الحـق دیــن ! تــو آفتـــابی آن عالَـــم و ذرّه ها مُریدند

۲۸)رفت دلم ز عشقِ تو ، جانب مَفْخَرِ جهان شمسِ جهان، که وصلِ او ، می‌طلبم من از دُعا

۲۹)شَهِ سَــریرِ بقا ، شمسِ دینِ تبریزی که مَدحِ اَشرفِ او ، در بیان نمی‌آید

۳۰)شَمسِ تبریز که خورشید ، یکی ذَرّهٔ اوست ذَرّه را شَمس مگوییدَش و پَرهیز کنید

۳۱)جنابِ مفخرِ تبریز ، شمسِ دینُ الْحَق رســید بَرْ همــه آفاق ، فضــل و اِنعامش

۳۲)شمس تبریزِ ما ، که نور حق است انبیــاء قاصــــرند ، زِ اوصــافَش

۳۳)مونسِ احمد مُرسَل به جهان کیست؟ بگو: شمس تبریزْ شهنشاه، که اِحدَی الکُبَر است

۳۴)شمس الحـق تبریزی، سـلطانِ شَـهانی بیشـی ز همـه عالَـم، دانی که همی دانـم

۳۵)طورِ موسی بارها،خون گشته در سوداِیِ عشق کز خداوندْ شمسِ دین، افتد به طورْ اَندَر ، صدا

۳۶)سلطانیِ دو کَوْن بیابد ، ز شمسِ دین جانی که گشت، طالبِ انوارِ مُرتضی

۳۷)شمس تبریز برآ ، بر چرخِ دل چون تویی خورشیدِ ذات کبریا

۳۸)شمس دین، صدرِ خداوندِ خداوندان بُوَد کز جمالِ رویِ او با زیب و فَرّ شد صُنع ها
۳۹)ز نورِ مَفْخَرِ آفاق ، شمس تبریزی جهان و هر چه دَرو هست، گشت ازو موجود
۴۰)شمسِ تبریز، محمّد[ص] به یقینْ دان و عَلی[ع] در صفتْ هست بیانم، تَتَنـاها، یاهو

جناب مولانا در غزلی، مطلب شگفتی را آشکار نموده و مُسَلَّم میدارد که نام "شمس تبریزی" روپوشی بوده است برای پنهان داشتن رازی بزرگ که آن را چنین بیان فرموده:

ما زنده به نــــورِ کِبْریاییم بیـــگانه و ســـختْ آشناییم
مَهْ توبه کُند ، زِ خویش‌بینی گَر ما رُخِ خودْ به مَهْ نِماییم
دَرسوزد پَرّ و بالِ خورشید چون ما پَر و بالْ بَرگُشاییم
این هیکلِ آدم است ، روپوش ما قِبلهٔ جُمله سَـجده‌هاییم
آن دَم بِنِگَر، مَبین تو آدم تا جانْت به لُطف دَرْرُباییم
اِبْلیس، نَظَرْ جُدا جُدا داشت پِنْداشت که ما زِ حَقّ جُداییم
شَمسِ تبریز ، خود بَهانه‌ست ماییم به حُسنِ لُطف ، ماییم
با خَلْــق بگو ، برایِ روپوش: کاو شـــاهِ کَریم و ما گداییم
ما را چه زِ شاهی و گدایی! شادیم که شـــاه را سِزاییم

چنانکه ملاحظه میگردد ، این غزل از زبان وجود گرانقدری سروده شده که در رفیع ترین مرحله از قُربِ کبریایی‌ست ، وجودی که ماه و خورشید خجل از نورِ خود در برابر نورِ رخِ او هستند. تجلّیِ مقدسی که نور ولایتش در باطن حضرت آدم "ع" به سِرّ بوده و به یُمنِ وجود همین نور، قبله گاه و مسجود ملائک گردیده. بزرگواری که به مولانا میفرماید تا از نام "شمس تبریز" به عنوان روپوشی برای پنهان داشتن حقیقت و سِرّی بزرگ استفاده نماید، چرا که شاهِ حقیقیِ عالَم اوست. در تأیید این امر، جناب مولانا ، در بیتی از مدیحهٔ مشهور "علی بود" صراحتاً چنین فرموده است:

مسجودِ ملائکْ که شد آدم، زِ عَلی[ع] شد در قبله محمد[ص] بُد و مسجودْ علی[ع] بود

جناب مولانا در بیان شأن عظیم این وجود مقدس ازلی و تجلّیِ اول الهی که پیش از خلقت کائنات و حضرت آدم "ع" و هر مخلوقی ظهور یافته و هزاران هزار سال مُصاحب و شاهد حضرت حق جَلَّ جلاله بوده، اشعار بسیاری سروده است که تَیَمُّناً، دو غزل از میان آنان تقدیم

میگردد؛ وجودی که برون از ازل و ابد بوده و گوهرِ هستی و جانِ جهان میباشد، همان سِرِّ عظیمی که لبِ دانندگانش را برای همیشه بسته و دوخته اند تا خاموش بمانند، آنجا که چنین فرموده:

ما خازنِ خزانهٔ دلدار بوده‌ایم — ما سال‌ها مُصاحبِ دلدار بوده‌ایم
ما در فضایِ عالَمِ اسرار ، سال‌ها — با طائرانِ قُدس ، در اَطوار بوده‌ایم
ما رَختِ خود ، ز عالَم هستی کَشیده‌ایم — بَر کویِ یار ، بی‌غمِ اَغیار بوده‌ایم
آدم هنوز در عَدم‌آباد بُد ، که ما — مست و خرابِ نرگسِ آن یار بوده‌ایم
پیش از ظهورِ اَنجُم و افلاک و دائِرات — دائر به گِردِ نقطه ، چو پَرگار بوده‌ایم
در گلشنِ وصال ، به چندین هزار سال — پیش از دو کَوْن ، طائرِ طَیّار بوده‌ایم
غیر از یکی نبود و نباشیم و نیستیم — در کثرتْ چنین بی اِظهار بوده‌ایم

*****

ما گوهـــرِ کانِ کُنْ فَکانیم — ما مَـــردُمِ دیدهٔ عَیانیم
ما شاهدِ حضرتِ جلالیم — ما چشم و چراغِ اِنس و جانیم
ما نقطهٔ مـــرکزِ زمینیم — ما نکتـهٔ سِـــرِّ آسمانیم
ما از اَزل و اَبد بُرونیم — وز عین ، به عِینهٔ همانیم
یک نکته بگویم ، اَر بدانی: — ما جانِ جهان و جانِ جانیم
تا چند نشان دهیم ، از خود؟ — می‌دان تو ، که سخت بی‌نشانیم
پرسی که: شما کِه‌اید؟ گوییم: — چیزی که تو می‌ندانی ، آنیم
شمس‌الحقِ دین ، چو روحْ با ماست — ما نیز بِدو ، به این نشانیم
خاموش ز سِرِّ شمسِ تبریز — ما لالْ شدیم و ما ندانیم

*****

جناب مولانا ، در تمامی تألیفات و آثار و یادگارهای جاودانه اش که مملو از آموزه های دینی و اخلاقی‌ست ، کمربستن به خدمت حضرتِ عشق را سَرلوحهٔ تمامی اعمال معرفی نموده و داشتن عشق و ارادت به حضرات محمد و علی و اهل بیتشان علیهم الصلواة والّسلام را لُبِّ لُباب هستی و علتِ غائی آفرینشِ آدمی بیان داشته است. در زمان غیبتِ آن بزرگواران نیز داشتن ارادت به اولیای حقه الهی را ادامه همان عشق بیان فرموده که این امر در علاقه شدید

قلبی او به جناب شمس تبریزی بخوبی پیداست؛ عشق و ارادتی که پس از گذشت بیش از هشت قرن، رایحهٔ دلنواز و آسمانی اش از لابلای آثارش، هنوز در تراوش و عطر افشانی بوده و شورآفرین و تأثیرگذار است. آثار بی بدیل و گرانقدر جناب مولانا از این قرارند:

۱- کلیات شمس تبریزی که شامل عاشقانه و عارفانه‌ترین غزل، قصیده، رباعی و ترجیعات زبان پارسی محسوب و اولین اثر ایشان است.

۲- کتاب مثنوی معنوی در ۶ دفتر، که مَمْلو از مَثَل‌ها و آموزه های عرفانی و دینی و اخلاقی‌ست.

۳-مکاتیب یا مکتوبات، مجموعه نامه‌هایِ به یادگار مانده از جناب مولانا که حدود ۱۵۰عدد بوده و خطاب به اولاد، امیران، مأموران، بازرگانان، نویسندگان، اشراف و مُحِبّانش میباشد.

۴- مجالسِ سَبْعه (هفت خطابه) از جمله آثار منثور جناب مولانا، که مجموعه ای از مواعظ و مجالس ایشان بوده و برای اندرز و تذکر، بر سر منبر بیان فرموده است.

۵- کتاب شریف " فیه ما فیه" برگرفته از مجالس، گفته ها و آموزه های جناب مولانا که بتدریج و به دست سلطان ولد و دیگر شاگردان نوشته شده و از نظر جناب مولانا نیز گذشته است . تدوین کاملِ کتاب و نامگذاری آن به "فیه مافیه" و یا " اسرار جلالیه" و یا "مقالات" نیز بعد از وفات جناب مولانا صورت گرفته و محتوایِ این اثر، بیانگر میزان پایبندی این مرد حقیقیِ خدا به اصولِ شریعت و قرآن و سنت اصیل نبوی "ص" میباشد، اصولی که محور اندیشه و اعتقادات او بوده است.

*****

در این مجموعه، برای حفظ و ارج گزاری به میراث گرانقدر و جهانی جناب مولانا، سعی گردیده تا از درج غزلیاتی که آشکارا منسوب به شمس مغربی، سلطان ولد و یا دیگران بوده صرف نظر و در عوض ، تمامی مدایح و غزلهایِ موجود در نسخه های اصلی و قدیمی که حاویِ امضاء یا همان تَخَلُّصِ جناب مولانا بوده آورده شود، غزلیاتی که سال‌ها در پسِ پرده های تعصب و تجاهل قرار داشته اند. اشعار بی بدیلی که به جُرأت میتوان گفت دُرّ و مرجان دفترِ شعر و ادبِ عارفانهٔ زبان پارسی میباشند، زبانی که پس از قران کریم، صیقل یافته ترین زبان جهان است.

سروده‌هایِ گوهرباری که از زیر غبار فراموشی بِدَر آمده و پس از گذشت نیم قرن، دوباره به دُرّ فشانی و شِکَر افشانی پرداخته اند. مدایحِ فاخری که با آشکار شدنشان، نورِ حقیقتی عظیم دوباره متجلی گردیده و در نتیجهٔ آن، روح بزرگ و متعالی جناب مولانا، قطعاً، شادمان و خوشنود خواهد بود.

*****

در پایان، لازم به ذکر است که تهیه و گردآوری مجدد این دیوان ، به فرمان و سفارش استادِ بسیار عزیز و گرانقدری صورت گرفته که حاصل ۸ سال کارِ گروهیِ افرادی‌ست که هر یک از آنان در تدوین و تصحیحِ آن، نقش مؤثر و بسزایی داشته اند. در این مجموعه سعی گردیده با اِعراب گذاریِ لغات و بیان معنیِ برخی از واژه های مشکل و ارائه پاره ای توضیحات و شرح بعضی از ابیات و غزلها (در حدّ بضاعت و توان) افکار جناب مولانا بهتر شناخته شده و اشعارش از قابلیتِ استفادهٔ بیشتری برخوردار گردند، تا بدین وسیله، امکان ایجاد ارتباطِ نزدیکتری بین عقاید و آراء این عارف بزرگ و حقیقی الهی، با فرزندانِ این مرز و بوم و دیگر جوامع بوجود آید. آرزویی که امید است پروردگار مهربان، به دعای اولیاء و مقرّبانِ بزرگوار و جلیل القدرش برآورده فرماید، آمّین یارَبّ الْعالَمین.

گروه گِرد آورندگان و مُصَحِّحین

پایان یافت، آخِرِ اسفند ۱۳۹۱ هـ.ش

غزلیات
شمس تبریزی

الف

﴿۱﴾

آفتابِ وجـــودِ اهلِ صَفا[1] وآن امــامِ مُبین ، وَلیِّ خدا
آن امامی که قائم است به حق در زمین و زمان و ارض و سَما
ذاتِ او هســت ، واجِبُ اَلْعِصْمَة او مُنزَّه ز کُفر و شِرک و ریا
عالَمِ وحدت است ، مَنزلِ او او بُرون از صفاتِ مافیها[2]
او چون جان و حقیقتِ انسان جمله فانی و جانْ بُوَد بَرجا
جُنبشِ او بُوَد ، زِ حَیِّ قدیم گَردشِ او بُــوَد ، به گِــردِ بَقا
هست باقی ، چو ذاتِ خالقِ خَلق وآن صفاتَش ، عَلیِّ عالی را
نیست خالی صفاتِ حقْ از ذات هست مَمْسوسْ[3] او به ذاتِ خدا
اوست آن گنجِ مخفیِ لاهوت که زِ حَقّ او به حقّ شده پیدا
نقدِ آن گنــجْ، عِلـمِ بی‌پایان هست مقصود ، آن عَلیّ[4] عَلا
حکمتِ حقّ جز او نداند کَس کاو حکیــم است و عالِمُ الْاَشیا
اوّل او بُــــــوَد ، بِـلا اوّل آخِــر او بُــوَد ، بِلا اُخــریٰ
ناصِـــرُ الانبیـــاست او اَلْــحَقّ اولیـــاء راست دیـــدهٔ بینـــا

---

۱ – مقصود صوفیان یا همان اهل صُفّه است که اصل این کلمه" صُفّی" و منسوب به اصحاب صُفّه میباشد، ایشان جماعتی از اصحابِ فقیر و زاهد حضرت رسول اکرم "ص" بوده اند که پیوسته در صُفّهٔ مسجدالّنبی اقامت داشته و به ذکر و عبادت مشغول بوده اند ، همچون جناب سلمان فارسی. جناب مولانا در غزلی دیگر نیز به همین امر اشاره صریحی نموده ، آنجا که چنین فرموده است:

اصحابِ صُفّه، چون قَدمْ اندر صَفا زنند — رو با خدا کنند و جهان را قَفا زنند

۲ – آنچه در آن است.

۳ – مَسّ شُده

۴ – از این غزل صراحتاً پیداست که مقصود جناب مولانا از "امام مبین"، وجود مقدس حضرت علی "ع" میباشد، همان امام مبینی که در آیه ۱۲ شریفه سوره مبارکه "یس" قرآن کریم به آن اشاره شده است.

او به حقْ حاضر است ، دَر کَوْنَیْن   تو یقین دان که اوست بَدْرُ الدُّجیٰ[1]
او به حق است و حقْ از او ظاهر   او به حق است جاودانْ حَقًّا
لَمعهٔ[2] نورِ رویِ او کرده   آفتابْ از ضیایِ خود پیدا
بُوَد از نورِ او ، گِلِ آدم   ز آن شده ، تاج و مَظهرِ اَسما
مُطَّلِع گشت ، بر همه شیء ای   آدم از عِلمِ آن امامِ تُقیٰ
سجده بُردند نزْدِ او ، مَلَکوت   ز آنکه بُد ، نورِ خالقِ یکتا
آدم از نورِ آن امامِ به حق   مُطَّلِع گشت ، بر همه اَسما
شیثْ در خود بدید ، نورِ عَلی   گشت واقف ، زِ عالَمِ اَعلیٰ
نوحْ از او یافت ، آنچه می‌طلبید   تا رسانْدَشْ به منزلِ عُلیا
یافت طوفانِ غیرتْ، اندرْ دَهر   نوحِ ناجی ، که رَسته شد ز بَلا
کرد ذِکرَش ، خلیلِ با خُلَّت[3]   تا که شد نارْ لالهٔ حَمْرا
جمله نسرین و لاله و گُل شد   نارِ نَمرود ، بَرْ خلیلِ خدا
رو بَرو کرد و کرد اسمٰعیل   خویش، قربانِ کیشِ او ، به صفا
یادِ او کرد، یوسُف اندر چاه   تا گرفت آن سَریرِ[4] مُلْکْ آرا
بس که نالید پیشِ او ، یعقوب   بویِ یوسُف شنید و شد بینا
نورِ او دید ، موسیِ عِمران   گشت والِه ، در آن شبِ یَلدا
اَربَعینی فتاده بُد ، بی‌خود   گشته مُسْتَغْرَقِ وصالِ لقا
گفت : یارب ! مرا نشانی دِه   گفت : دادم تو را ، یَدِ بَیْضا
در شریعت ، درِ مدینهٔ عِلم   در حقیقت ، امیرِ هر دُو سَرا
لُطفِ او بود ، همدمِ مریم   گشت عیسیٰ، از آن سَبَب پیدا
سِرِّ او دید ، سَیّدِ کَوْنَیْن   در شبِ قُرب ، در مَقامِ دَنیٰ
از عَلی می‌شنید ، نُطقِ عَلی   به عَلی ! جز عَلی، نبود آنجا

---

۱ – ماهِ تاریکی ، ماهی که در شب تاریک ، فروغش موجب هدایت است.

۲ – روشنی ، پرتو

۳ – یکرنگ و وفادار

۴ – تخت پادشاهی

رَهرُوانْ طالبند و او مطلوب
ناطقانْ صامِتند و او گویا

عِلمِ جاوید ، شد بَرَش روشن
کرد تحقیقِ سِــــرِّ ما اَوْحیٰ

گفت با اُمَّتانْ ، ز راهِ یقین
که : عَلی هست ، رهنمایِ شما

صادقانْ جمله رو به او دارند
کاو امیر است و هادی و مَوْلیٰ

بود با کُلِّ انبیا ، در سِرّ
بود با مصطفیٰ ، مَعیِ جَهْرا[1]

اوّل و آخِرْ او بُوَد ، در دیِن
ظاهر و باطِنْ او بُوَد ، به خدا !

تا بدانی تو ، رمزِ این معنیٰ
تا رَسی ، در وِلایتِ والا

تا شود روشنَت ، که: عالی اوست
با من ای خواجه! کم کُنی غوغا

ما همه ذَرّه‌ایم و او خورشید
ما همه قطره‌ایم و او دریا

تا شود جانَت ، واصِلِ جانان
تا که باشی به عشقْ راهنما

شمسِ دین ! چون تو صادقی در عشق
جانْ فدا کُن ، ز بَهرِ مولانا

﴿۲﴾

آب حَیَوان[2] بایـــــد ، مر روحْ فَــــــزایی را
ماهی ، همه جان باید ، دریایِ خدایی را

ویرانهٔ آب و گِل ، چون مَسْکَنِ بومْ[3] آمد
این عَرصه کجا شاید ، پَروازِ هُمایی را؟

صد چَشم شود حیران ، در تابشِ این دولت
تو گوش مَکَش این سو ، هر کورِ عَصایی را

گر نَقدِ دُرُستی تو ، چون مَست و قُراضه‌سْتی؟
آخِرِ تو چه پِنْداری، این گنجِ عَطایی را؟

دلْ‌تنگْ هَمی‌داند ، کآنجایْ که انصاف است
صد دل به فدا باید ، آن جانِ بَقایی را

دلْ نیست کَم از آهن ، آهن نَه که می‌داند
آن سنگ که پیدا شُد ، پولادْ رُبایی را

عقل از پِیِ عشق آمد ، در عالَمِ خاک ، اَرْ نی
عقلی بِنِمی‌باید ، بی‌عَهْد و وَفایی را

خورشیدِ حَقیقت‌ها، شَمسُ ٱلْحَقِ تبریز است
دلْ رویِ زمین بوسَد ، آن جانِ سَمایی را

﴿۳﴾

آخِر از هِجْرانْ به وَصلَش ، دَرْرسیدَسْتی دِلا!
صدهزاران سِرِّ سِرِّ جانْ شِنیدَسْتی دِلا!

۱– اشاره به حدیث مشهور نبوی است که فرمود: "یا علی تو با همه پیامبران به سِرّ بودی و با من به آشکار".

۲ – حیات و زندگانی

۳ – جُغد

از وَرایِ پرده‌ها ، تو گشته‌یی چون مِیْ، ازو پَردهٔ خوبانِ مَه‌رو را دَریدَسْتی دِلا
از قَوامِ قامَتَش ، در قامَتِ تو کَژ بِمانْد هَمچو چَنگ از بَهرِ سَروِ تَر ، خَمیدَسْتی دِلا
زآن سویِ هست و عَدَم، چون خاصِ خاصِ خُسروی هَمچو اِدْبیران[1]،چه دَر هستی خَزیدَسْتی دِلا؟
بازِ جانی بوده ای، بر ساعِدِ خُسرو، به ناز پای‌بَنْدَت با وِی است ، اَرْچه پَریدَسْتی دِلا
وَرْ نباشد پای‌بَنْدَت ، تا نَپِنْداری که تو از چُنان آرامِ دلها ، دَرْرَمیدَسْتی دِلا
بلکه چون ماهی به دریا ، بلکه چون قالب به جان در هوایِ عشقِ آن شَه ، آرَمیدَسْتی دِلا
چون تو را او ، شاهْ از شاهانِ عالَم بَرگُزید تو زِ اَقرانِ[2] گُزینَش ، بَرگُزیدَسْتی دِلا
چون لَبِ اِقْبالِ دُولَت بَرگَزیدی ، باکْ نیست گَر زِ زَخمِ خشم ، دستِ خود گَزیدَسْتی دِلا
پایِ خود بر چَرخ ، تا نَنْهی تو از عِزَّت، از آنْک در رِکابِ صَدرِ شَمسُ اَلدّین ، دَویدَسْتی دِلا
تو زِ جامِ خاصِ شاهان ، مِیْ نیآشامی دلا کَزْ مُدامِ[3] شَمسِ تبریزی ، چَشیدَسْتی دِلا

﴿۴﴾

آخِر بِشِنید آن مَهْ ، آهِ سَحَرِ ما را تا حَشْرِ دِگَر آمد ، امشب حَشَرِ ما را
چون چَرخ زَنَد آن مَهْ ، در سینهٔ من ، گویم: ای دورِ قَمَرْ بِنْگَر ، دورِ قَمَرِ ما را
کو رُستَمِ دَستان تا، دَستانْ بِنَماییمَش؟ کو یوسُف، تا بیند ، خوبیّ و فَرِ ما را؟
تو لُقمهٔ شیرین شو، در خدمَتِ قَندِ او لُقمه نَتَوان کردن ، کانِ شِکَرِ ما را
ما را کَرَمَش خواهد، تا در بَرِ خود گیرد زین رویْ دَوا سازد، هر لحظه، گَرِ[4] ما را
چون بی‌نَمَکی نَتْوان، خوردن جِگَرِ بِریان می‌زَن به نَمَک هر دَم، بِریانْ جِگَرِ ما را
بی‌پایْ طَواف آریم، بی‌سَرْ به سُجود آییم چون بی‌سَر و پا کرد او، این پا و سَرِ ما را
بی پایْ طَواف آریم، گِردِ دَرِ آن شاهی کاو مَستِ اَلَست آمد، بِشْکَست دَرِ ما را
چون زَر شُده رَنگِ ما ، از سینهٔ سیمینَش صد گنجْ فدا بادا، این سیم و زَرِ ما را
در رَنگ کجا آید؟ در نَقْشْ کجا گُنْجَد؟ نوری که مَلَک سازد، جسمِ بَشَرِ ما را
تَشبیه ندارد او، وَزْ لُطفْ رَوا دارد زیرا که هَمی‌داند، ضَعفِ نَظَرِ ما را

۱ – بدبخت‌ها
۲ – نزدیکان
۳ – مِی انگوری
۴ – کچلی

فرمود که: نورِ من، مانَنْدهٔ مِصْباح[1] است | مِشْکات[2] و زُجاجه[3] گفت ، سینه و بَصَرِ ما را
خامُش کُن تا هر کَس، در گوش نَیآرَد این | خود کیست که دَریابَد، او خیر و شَرِ ما را؟

﴿۵﴾

آفتابی تافت بر دل ، از جنابِ کبریا | شعلهٔ آن نورْ پیکر ، طلعتِ شمسُ الّضُحیٰ
یعنی انوارِ جمالِ شمسِ تبریزی گرفت | جمله ذرّاتِ عالَم را ، ازو نور و صفا
ای خداوند! شمسِ دین، یک‌دَمْ به لطف و مرحمت | با منِ سرگشتهٔ مجنونِ شـیدائی درآ
گفتمش: ای شمس دین ، هر روز ما را طالبی | طالبان را نیست مطلوبی نظیرِ تو شها
در سَماعِ عارفان ، معقولیی دیوانه شد | گفتمش:چون است حالت؟ گفت: مستم از خدا
من نمی‌دانم ز عشقِ خویشْ ، با خویش آمدن | یارب! این جامِ شرابِ کیست، یاربُّ الْعُلا؟
عالَمی را مست گردانَد ، به بویِ جرعه‌ای | ای خوشا جامی ، که جان بخشد ، جسمِ مرده را
مردگانِ خاکْ ، سَر بیرون کنند ، از خاکْ نیز | گر درآید شمسِ دین ، در روحْ بخشی ، بی‌ریا
هان مشو در گفتگو ، خامُش بشو از مَغْلَطه | گفته‌ها بی‌شک پشیمانی درآرَد ، در ضیا
آن ضیا ، نوریست روشن ، از حِسام الدّینِ ما | با صلاح الدّین که ذاتش ، نوربخشِ اولیا

﴿۶﴾

آفتـابِ اِلهی ست ، رویِ شاهِ هُدیٰ | که مِهر و ماه ، ازو یافتند نور و ضیا
بگو که مفخرِ تبریز ، شمسِ دین آمد | مُدَرِّسی که همی خوانْد درسْ ، بَر عُرَفا
چه درس؟ درسِ حروفی ، که حقْ همی داند | که هرچه هست ، یکی حرفِ اوست ، در اِنشا
چو نقطه‌ای ، که به منازل شود ، اَلِف گردد | ظهور یافت به دو حرف ، آدم و حوّا
وگر دلیل همی بایدت ، به حرف اَلِف[4] | درآ و جمله نظر کن ، به آخِر و مَبْدا
بیا که عشق ، دگـر می‌کِشد مـرا ، بَرِ خود | مثـال جـذبهٔ روشـنْ پذیرِ کـاهرُبـا

---

۱ – چراغ
۲ – جایی که در آن چراغ گذارند.
۳ – شیشه ،آبگینه
۴ – از این غزل پیداست که مقصودِ جناب مولانا از آفتاب الهی و شاهِ هُدیٰ، وجود مبارک حضرت علی"ع" میباشد و برای رسیدن به مقصود، راهنمایی فرموده که بر اساس علمِ حروف یا جَفْر که جناب ←

چو عشق بُرد مرا ، بر صَوامعِ[1] لاهوت
ز هویِ او بِرسیدم ، به منزلِ عُلیا

اگر ز هویِ او ، تو را ذرّه‌ای خَبر گردد
بِبُری از همهٔ کائنات و مافیها

سرودِ دل شِنَوی ، در سماعِ جانْ آیی
دَرآن سماع ، تو را سَمعِ جان شود ، شنوا

که ناگهان برسیدم ، به صحبتِ یاری
که یافتم ز رُخَش ، قوتِ روح ، لطف و عطا

چو من به صحبتِ او ، راحتِ روان دیدم
درآمد او به سخن ، همچو طوطیِ گویا

منِ ضعیف ، چو آن حرف و صوتْ بشْنیدم
ز حالِ خویش ، در آن واقعه، شدم شیدا

درین سخن که ز ناگه ، نهان شد آوازش
بِسانِ روح ، که از جسمِ خویش گشت جدا

کنون به فُرقتِ آن دلربا ، که مَهجورم
مرا مَپرس که : چونی درین قضیه ، چرا؟!

که من ز جان و دلِ خود ، خبر نمی‌دارم
کزوست جان و دلِ من ، به عشقْ ناپروا

نه مُعتَکِفْ به وجودم ، نه عاکِفم[2] به سجود
هموست ساجد و مسجود ، در بقا و فنا

چو هیچ دَم ز دلِ خود نشان نمی‌بینم
کجا رَوَم؟ ز کِه پُرسم ، نشانِ آن بی‌جا؟

شدم به دانهٔ خالَش ، اسیرْ در دامی
که عقل و فهم اسیرند ، ازو به اِسْتِقْصاء[3]

ز لَعلِ اوست حیاتی مرا و نیست مَجال
که شرح آن به تو گویم ، ز بهرِ عِلمْ و نِدا

ببین که من ، به چنین جانِ جانْ طلبکاری
صفا و مَروه و عید و ضیا و فیضِ وفا

بیا به رومْ ،که انوارِ شمس دین بینی
چو آفتابِ درخشان و کوکبِ بیضا

صلاحِ دولت و دین را ، ز ما سلامْ رسان
بگو که: آمده‌ایم ، از برای وَجه و لِقا

به هرچه دیدهٔ ما دید ، حسنِ او را دید
به هرچه بینی احسانْ ، اَسفَل و اَعلیٰ

مُدَبِّرانِ سماوات ، عاشقانِ حقند
همه مُسبِّحِ توحیدِ خالقِ یکتا

ببین نمایشِ هریک ، به عالَمِ اِمکان
ببین فَزایِشِ هر یک ، به مُظْهِرِ اَدنیٰ

بیا به چرخِ وجودت ، دَمی تأمّل کن
اگر شناخته ای ، سِرِّ مخفیاتِ عطا

مولانا از آن به نام "درسِ حروف" یاد نموده، میبایست بَیِّناتِ حرف "الف" بررسی گردد، که اگر چنین شود، ملاحظه خواهد شد که عددِ ابجدیِ حروف "ل ، ف" برابر با ۱۱۰، معادل عدد ابجدی نام "علی" میباشد، همان کسی که مُدَرِّسِ همه عرفای حقیقی جهان بوده و هست.

۱ – جمع صومعه = عبادتگاه و دِیْر و خانقاه

۲ – گوشه نشین

۳ – سعی و کوشش بسیار کردن ، پِیْ جویی

خموش باش ، که صد بابِ فتحْ ، بگشاید به رویَت از کَرَمِ خالقِ زمین و سَما
چو نورِ مَفخرِ تبریزْ ، جِلوه‌گر گردد مَروُ به خوابْ که ناگه ، همی شَوی رسوا
دَمَم بِبَست و چو گفتم : ازو بگویم راز به لَرزه رفت وجودم ، ز سَهمِ[1] آن مولا

(۷)

آفرینش را همه پِی کُن، به تیغِ لا اِلٰهْ تا چو جانْ ، صافی شَوی ، سلطانِ اِلَّا الله را
گر رخِ خود سرخْ می‌خواهی ، برایِ بیدقی[2] در غَزایِ[3] غولِ پیکاری ، مَیَفْکن راه را
وَر چو یوسُفْ ، جاه و گاه و مُلْکْ می‌خواهی ، بیا همچو او یک چند ، مَسکن ساز ، قعرِ چاه را
قوتِ جانِ هر دو عالَم ، عشقِ توحید است و بس این قَدَر معلوم باشد ، مَردمِ آگاه را
چون تو را این قوتْ حاصل شد ، رها کن مَردْ وار بهرِ این مُشتی خَرانْ ، این کار و بارِ کاه را
عقل را با عشقْ کاری نیست ، زودَش نرم کُن تا چه خواهی کرد ، این افسونِ بی اَشباه را
هین بیار ، جاروبْ را برگیر ، ابراهیم وار پسْ فُرو روبْ از فَلکْ ، تو رویِ مِهر و ماه را
چون تو آن مردانگی کَردی ، سزاوار آمدی گر زَنی بر فرقِ گردون ، خیمه و خرگاه را
کویِ عشق از زحمتِ عشاق ، تنگست آنچنان کاندر او کُنجی نیابی ، گر بخواهی راه را
عقل را با عشقْ ، خودْ راهی توانَد بود ؟ نی نزدِ شاهنشه چه کار ، اُوباشِ لشگرگاه را؟
شمس تبریزی ، که سِرِّ معرفت از فِیضِ اوست سِرِّ او را کِیْ شناسد؟ هر دل گمراه را

(۸)

آمد آن کَس ، که او برفت از ما آمد آن کَس، که اوست دَرد و دوا
آمد آن کَس، که اوست نورِ زمین آمد آن کَس، که اوست عینِ سما
آمد آن کَس، که مرده زنده کند عرش و فرش است ازو، به برگ و نوا
آمد آن کَس، که او بُوَد ساقی مِیِ بی‌جام را ، خَلا و مَلا
آمد آن کَس ، که او ز کَتْمِ[4] عَدَم آفریده است آدم و حوّا
آمد آن کَس ، کزو یقینْ ، آدم گشت عالِم ، به عالَمُ الْاَسْما

---

۱ – ترس
۲ – مهره پیاده شطرنج
۳ – جنگ
۴ – پرده ، پوشش

آمد آن کَس، که کرد عیسیِ را بی‌پدرْ او ، ز مریمـــی پیدا
آمد آن کَس، که پیش او ، پاکان باقی‌اند و دگر ، هَبا[1] و فَنا
آمد آن کَس ، که این زمین و فَلَک هست کَف و بخارِ آن دریا
آمد آن کَس ، کزو سپهرِ کبود می‌کند جلوه‌ها به ماه و سَها[2]
آمد آن کَس ، کزو نتیجه دهد عنصرِ نار و آب و خاک و هوا
آمد آن کَس ، که جسم را بخشید عقلْ در آن ، روشن و دانا
آمد آن کَس ، کَزو نباتِ زمین دَم به دَم یافت ، لطفِ نَشْو و نَما
آمد آن کَس ، که عقلْ ازو گردد حَیّز[3] فهم و وَهم و ذِهن و ذَکا
آمد آن کَس ، کزو یقینْ، حیوان گشت انسان و عالِم و والا
آمد آن کَس ، کزو شود انسان مَلَکِ پاکْ ، در جهانِ جفا
آمد آن کَس ، که اوست سِرِّ مَلَک تا مَلَک را مَلِک کند ، به سزا
آمد آن کَس ، کزو نمانَد لا لا شود هست و هم شود والا
آمد آن کَس ، که او بُوَد باقی غیر او ، جمله هالِک‌اند و فنا
آمد آن کَس ، که هرچه هست و بُوَد فانی‌اند و اوست ، شاهِ مُلکِ بقا
آمد آن کَس ، کَزو همو مانَد محو گردد ز جامِ راحْ[4] وِلا
آمد آن کَس ، که اوست شمس الحق او بمانَد به ما ، نَه هستیِ ما

﴿۹﴾

آمد آن محبوبِ انسان ، مرحبا! با هزاران لطف و احسان ، مرحبا!
آن که بُد ، مطلوبِ جمله کائنات با کمال و فضلِ رحمان ، مرحبا
جامعِ فرع و اصـــولِ انبیا آنکه داند سِـــــرِّ قــــرآن ، مرحبا

---

۱ – گرد و غبار
۲ – ستاره ای در دورترین نقطه در آسمان
۳ – محل و مکان
۴ – نشاط و شادمانی

آمد آن سَــــردارِ اهلِ معرفت / در صفاتِ چــــارْ اَرکان ، مرحبا
وَر بَراهیــــــنِ[1] رُموزِ لایَجوز[2] / رفت بی‌تشـــــویشِ اَرکان ، مرحبا
شمس تبریزی! بخوان از لوحِ دل / آیهٔ جانْ در صـــــد اَلحان ، مرحبا
هین خمُش کردم که ناطق حاضرست / آنکه داند دَرد و درمان، مرحبا!

﴿۱۰﴾

آمد از غیب ، صورتی پیدا / که ازو شد پدید ، نورِ خدا
واضح و اشتهارِ اسماء شد / که مُسَمّیٰ از اوست هم، اَسما
چهرهٔ او طلوع کرد ، از شرق / شد جهانی بَر او ، پُر از بیضا
بود با نور مصطفی ، همشوق / مصطفی را قَرین شده ، هرجا
یعنی: آن نور ، بر تو فاش کنم / که کدام ست ، ای دلِ جویا!
دلْ ، که نـــــورِ عَلیِ عالی‌ست / آفتـــــابِ تَجلّیـــــاتِ خدا
نورِ او رهبــــــرِ خلایق شد / راه از او یافت ، عارفِ اشیا
نورِ او دیـــــد ، آدمِ صافی / توبه‌اش شد قبول ، در ایما[3]
فیضِ او ، شیث[4] یافت ، ره بین شد / دُورِ نـــــورِ تَعَیُّنِ اَســــما
عِلمِ او خوانْد ، آن خلیلِ جلیل / گشت ریحان و دُردِ ما ، زآنجا
لاله‌ها رُست ، ز آتشِ سوزان / بی‌گمانْ ، بهرِ آن خلیلِ خدا
نورِ او دید ، چشـــــمِ اسماعیل / گشت قربانِ کیشِ او ، به صفا
نورِ او ، دیدهٔ ســــلیمان دید / پیشِ او ، وَحش و طِیْر، شد گویا
نورِ او دیـــــد ، دیــــدهٔ یعقوب / دیده‌اش شد ، به نور او بینا
نورِ او دیــــد ، یوسُفِ صِدّیق / یافت زآن نور ، مُلْکَتِ اَعْدا
نورِ او دیــــد ، صالحِ ره‌بین / ناقهْ دید او ، ز صخرهٔ صمّا[5]

---

۱ – جمع برهان
۲ – غیر مجاز
۳ – به اشاره
۴ – حضرت شیث نبی"ع" پس از حضرت آدم "ع" ، اول شخصی بود که به تعلیم علوم و صنایع پرداخت.
۵ – سخت و استوار

نورِ او ، رهبــــرِ زَکُریا شد پیش او آمد و بِشُد یحییٰ
هر دو از نورِ فیض او گشتند مُتِجَلّی به سِرِّ نور و ضیا
نورِ او دیــــد ، عیسیِ مریم شد مُبشّر ، به عشقِ مٰا اَوْحیٰ
او خبــــر ، از محمّدِ[ص] عربی داد در کائِناتْ بی‌همتــا
نورِ او دیــــد ، خواجهٔ کَوْنین یافت آن نور را ، به اَوْ اَدْنیٰ
او بَشیر است ، در زمین و زمان در تَجلّـــیِّ افتتاحِ عـــطا
عینِ یک نور بود ، در باطن پیکرِ آن نور ، ای دلِ دانا
عینِ او بود ، شمسِ تبریزی دل و جانم ، از او شده شیدا[۱]

﴿۱۱﴾

آمد بُتِ میخـــانه ، تـــا خانـــه بَرَد ما را بِنْمود بهـــارِ نو ، تـــا تـــازه کُند ما را
بُگْشاد نشانِ خود، بَربَست میانِ[۲] خود پُر کرد کَمانِ خود، تا راه زَنَد ما را
صد نُکته دَراَندازَد، صد دام و دَغَل سازد صد نَرْدْ عَجَبْ بازد، تا خوش بِبَرَد ما را
رُو سایهٔ سَرْوَش شو، پیش و پَسِ او می دو گر چه چو درختِ نو، از بُن بِکَنَد ما را
گَر هست دِلَش خارا، مَگْریز و مَرو یارا کَاوَّل بِکَشَد ما را، وآخِر بِکُشَد ما را
چون ناز کُند جانان ، اَنْدَر دلِ ما، پنهان بر جُملهٔ سُلطانان ، صد ناز رَسَد ما را
بازآمد و بازآمد ، آن عُمرِ دراز آمد آن خوبی و ناز آمد ، تا داغْ نَهَد ما را
آن جان و جهان آمد، وآن گنجِ نَهان آمد وآن فَخْرِ شَهان آمد، تا پَرده دَرَد ما را
می‌آید و می‌آید، آن کَس که هَمی‌باید وَزْ آمدنَش شاید گَر دل بِجَهَد ما را
شَمسُ اَلْحَقِ تبریزی، در بُرجِ حَمَل آمد تا بر شَجَرِ فِطْرَت ، خوشْ خوشْ بِپَزَد ما را

---

۱ – این غزل عصارهٔ عرفان شیعی بوده وبازگو کننده اعتقادی‌ست که همه عارفان بزرگ شیعه از صدر اسلام تاکنون داشته و دارند ، غزلی که در روشن شدن نوع مذهب جناب مولانا ، آنقدر قوی و گویاست که حقیقتاً نیاز به توضیح بیشتری نمیباشد، آنجا که حضرت علی "ع" را نور خدا و مُسَمّایِ همهٔ اسماء بیان فرموده ، نوری که همواره قرین نور حضرت محمد "ص" و فیضْ بخشِ همه انبیاء و راهنمای همه خلایق بوده و هست .نوری که حضرت رسول اکرم "ص" ، در منتها درجهٔ معراجِ خود و در نزدیکترین مقام به درگاه الهی آنرا مشاهده فرموده است ، همان نوری که نامش علیِ عالی میباشد .

۲ – کمر

﴿۱۲﴾

آمد به بَرَم صبوح ، شیدا — آن دلبـــــرِ مَه‌لقایِ رعنا
صدگونه عِتاب [۱]، پیشَم آوَرْد — انگیختْ هزار شور و غوغا
جان بُرد ، به یک کرشمهٔ اول — دلْ خود به بَرَش، چه بود آن‌جا؟
لب چون بِگِرفت او ، به دندان — یعنی که: مراست ، روحِ اشیا
هان! روحم و روحْ می‌فَزایم — امروز مرا ببین ، نه فردا
من روحِ اِلٰهی ام ، به تحقیق — دَر من نِگرید ، روحْ پیدا
روحم ، نَه که جسم خاکی‌ام من — بیرون و درون و زیر و بالا
گاهم به ملائکه ملاقات — باشد به مُقامِ لا و اِلّا
گاهی به مَعادِ جانِ توحید — در صورتِ معرفتْ هویدا
صد معرفتِ نِکو بگویم — در دلبری، ای نگارِ زیبا!
آن نکتهٔ معرفت چه باشد؟ — یعنی: لَمَعاتِ [۲] فیضِ اَعلا
هر لحظه به کِسْوَتی برآید — خود را بیند ، نهان و پیدا
هم خود گوید که : من کجایم؟ — از خود شِنَوَد که : اینَکْ این‌جا
هم خود به غلط رَوَد ، که نِی نِی — با من چه دَغَل شدی؟ بیآسا
من نیک تو را ، همی‌شناسم — دَردِه به من آن ، شرابِ حَمرا
من می‌طلبم ، یکی پری‌رویْ — کاو بُرد دلِ هزار دانا
ناگاه نظر کند ، چه بیند؟ — آن صورتِ از سِتَمْ مُعَرّا [۳]
یعنی که: جمالِ شمس تبریز — آن روشنیِ دو چشمِ بینا

﴿۱۳﴾

آمد بهارِ جان‌ها ، ای شاخِ تَر! به رَقص آ — چون یوسُف اَنْدَر آمَد، مصر و شِکَر، به رَقص آ
ای شاهِ عشقْ پَروَر! مانندِ شیرِ مادر — ای شیر! جوشْ دَر او ، جانِ پدر به رَقص آ
چوگانِ زُلْفْ دیدی، چون گویْ دَرْرسیدی — از پا و سَر بُریدی، بی‌پا و سَر به رَقص آ

---

۱ – سرزنش، خشم و تندی

۲ – پرتوها

۳ – ناپوشیده و برهنه

تیغی به دستْ خونی ، آمد مرا که چونی؟
گفتم: بیا که خِیر است ، گفتا: نه شَر ، به رَقص آ

از عشقْ تاجداران ، در چَرخِ او چو باران
آن جا قَبا چه باشد؟ ای خوش کَمَر ، به رَقص آ

ای مَستِ هست گشته ، بر تو فَنا نِبشته
رُقْعهٔ فَنا رَسیده ، بَهرِ سَفَر به رَقص آ

در دستْ جامِ باده ، آمد بُتَم پیاده
گَر نیستی تو ماده ، زآن شاهِ نَر ، به رَقص آ

پایانِ جنگ آمد، آوازِ چَنگ آمد
یوسُف زِ چاه آمد، ای بی‌هُنر! به رَقص آ

تا چند وَعده باشد؟ وین سَرْ به سَجده باشد؟
هجْرَم بِبُرده باشد ، رنگ و اثر، به رَقص آ

کِیْ باشد آن زمانی، گوید مرا فُلانی:
کِای بی‌خَبَر ، فَنا شو، ای باخَبَر ، به رَقص آ؟

طاووسِ ما دَرآیَد، وآن رَنگ‌ها بَرآیَد
تا مُرغِ جان سُرایَد ، بی‌بال و پَر به رَقص آ

کور و کَرانِ عالَم، دید از مسیحْ مَرهَم
گفته مسیحِ مَریَم : کِای کور و کَر ، به رَقص آ

مَخدومْ شَمسِ دین است ، تبریزْ رَشکِ چین است
اَنْدَر بهارِ حُسنَش، شاخ و شَجَر ، به رَقص آ

﴿۱۴﴾

آمد بهارِ خُرَّم ، آمد نِگارِ ما
چون صد هزار تَنگِ شِکَر ، در کِنارِ ما

آمد مَهی که مَجْلِسِ جان ، زو مُنَوَّر است
تا بِشْکَنَد زِ بادهٔ گُلْگونْ ، خُمارِ ما

شاد آمدی ، بیا که مُلوکانه آمدی
ای سَروِ گُلْسِتانْ ، چَمَن و لالەزارِ ما

تابنده باشْ ای مَه و پایَنده عُمْر باش
در بیشهٔ جهانْ ، زِ برایِ شکارِ ما

دریا بِه جوشْ از تو ، که بی‌مِثْلْ گوهری
کُهْسار در خُروشْ ، که: ای یارِ غارِ ما

در روزِ بَزْم ، ساقیِ دریا عَطایِ ما
در روزِ رَزْمْ ، شیرِ نَر و ذوالْفَقارِ ما

چونی دَرین غریبی و چونی دَرین سَفَر؟
برخیز تا رَویم ، به سویِ دیارِ ما

ما را به مَشک و خُمّ و سَبوها ، قَرار نیست
ما را کَشان کُنید ، سویِ جویبارِ ما

سویِ پَری‌رُخی ، که بر آن چَشمه‌ها نِشَست
آرامِ عقلِ مَست و دلِ بی‌قَرارِ ما

شُد ماه ، در گُدازِشِ سوداشْ ، هَمچو ما
شُد آفتاب ، از رُخِ او ، یادگارِ ما

ای رونَقِ صباح و صَبوحِ ظَریفِ ما
وِیْ دولتِ پَیاپِی بیش از شمارِ ما

هر چند سَخت مَستی، سُستی مَکُنْ بِگیر
کَارْزَد به هرچه گویی ، خَمْر و خُمارِ ما

جامی چو آفتابِ پُر آتَش ، بگیر زود
دَرکَش به رویِ چون قَمَرِ شَهریارِ ما

این نیم‌کاره مانْد و دلِ من ، زِ کار شُد
کارْ او کُنَد ، که هست ، خداوندگارِ ما

آن کیست،کاوخراب‌نشد،از شرابِ عشق؟
وآن کیست ، کاو برهنه نشد ،از قمار ما؟

خاموش کن ، که مفخرِ تبریز ، شمسِ دین
پُر دُر کُنَد ز گوهرِ معنی ، کنارِ ما

﴾۱۵﴿

آمد ندا از آسْمانْ جان را ، که: بازآ ، اَلصَّلا[1]
جان گفت: ای نادیِّ خوشْ ! اَهْلاً و سَهْلاً ، مَرْحَبا!

سَمْعاً وَ طاعَة [2] ای ندا ! هر دَم دو صد جانَت فدا
یک‌بارِ دیگر بانگْ زَن ، تا بَرپَرَم بر هَلْ أتیٰ

ای نادره مهمانِ ما! بُردی قَرار از جانِ ما
آخِر کجا می‌خوانی‌اَم؟ گفتا : بُرون از جان و جا

از پایِ این زندانیان، بیرون کُنم بَندِ گِران
بر چَرخِ نُهَم نردبان، تا جان بَرآیَد بر عَلا

تو جانِ جانْ اَفْزاسْتی، آخِر زِ شهرِ ماسْتی
دل بر غریبی می‌نَهی، این کِی بُوَد شَرطِ وَفا؟

آوارگی نوشَتْ شُده، خانه فراموشَتْ شُده
آن گَنْده پیرِ کابُلی، صد سِحْر کَرْدَت از دَغا

این قافله بر قافله ، پویان سویِ آن مَرحَله
چون برنمی‌گردد سَرَت؟ چون دل نمی‌جوشَد تو را؟

بانگِ شُتربان و جَرَس، می‌نَشْنَود از پیش و پَس
با کاروانْ شُو هم‌نَفَس ، تا رَه بَری بر صدرِ ما

خَلْقی نشسته گوشِ ما ، مَست و خوش و بی‌هوشِ ما
نَعره‌زنان در گوشِ ما ، که: سویِ شاه آ ، ای گدا!

تا نورِ دلْ اَفــــزایدت ، تا چشـــمِ جانْ بگْشایَدَت
ای شمس تبریـــــزی! بیا ، در بارگاهِ کبریا

﴾۱۶﴿

آن خواجه را در کویِ ما ، در گِل فرو رَفته‌ست پا
با تو بگویم حالِ او ، بَرخوان : اِذا جاءَ اَلْقَضا

جَبّارْوار و زَفْتْ[3] او ، دامَن کَشانْ می‌رفت او
تَسْخَرکُنان بر عاشقان ، بازیچه دیده عشق را

بَس مُرغِ پَرّان بر هوا ، از دام‌ها فَرد و جُدا
می آید از قَبضهٔ قَضا، بر پَرّ او ، تیرِ بَلا

ای خواجه ، سَرمَستَک شُدی ، بر عاشقانْ خُنبَک[4] زدی
مَستِ خداوندیِّ خود ، کُشتی گرفتی با خدا

بر آسْمان‌ها بُرده سَر ، وَزْ سَرنِبِشتْ او بی‌خَبَر
هَمیانِ[5] او پُر سیم و زَر، گوشش پُر از طالَ بَقا[6]

از بوسه‌ها بر دستِ او ، وَزْ سَجده‌ها بر پایِ او
وَزْ لورْکَنْدِ[7] شاعران، وَزْ دَمدَمهٔ هر ژاژْ خا

باشد کَرَم را آفَتی، کآن کِبْر آرَد ، در فَتی[8]
از وَهْمْ بیمارش کُند ، در چاپلوسی ، هر گدا

---

۱ – دعوت
۲ – شنیدیم و اطاعت میکنیم.
۳ – تنومند
۴ – خنبک زدن ، مسخره کردن
۵ – انبان ، کسیه پول
۶ – عمرش دراز باد
۷ – پُشته و زمینی که آن را سیلاب کنده باشد.
۸ – جوان

بِدْهَد دِرَم‌ها از کَرَم، او نآفریدَستْ آن دِرَم
از مال و مُلْکِ دیگری، مَردی کجا باشد ، سَخا؟

فرعون و شَدّادی شُده ، خیْکی پُر از بادی شُده
موری بُدهْ ، ماری شُده ، وآن مار ، گشته اژدَها

عشق از سَرِ قُدّوسی‌ای ، همچون عَصایِ موسی ای
کاو اژدها را می‌خورَد ، چون اَفکَنَد موسیٰ عَصا

بر خواجهٔ رویِ زمین، بُگْشاد از گَردونْ کَمین
تیری زَدَش کَزْ زَخمِ او، همچون کَمانی شُد دوتا

در رو فُتاد او آن زَمان، از ضَربَتِ زَخمِ گِران
خُرخُرکنان چون صَرعیان[1] ، در غَرغَرهٔ مرگ و فَنا

رُسوا شُده ، عُریان شُده ، دشمن بَراو گِریان شُده
خویشانِ او نوحه کُنان ، بر وِیْ چو اَصْحابِ عَزا

فرعون و نَمرودی بُدِه ، اِنّي اَنَا اَللّٰهُ می‌زَده
اِشْکَسته گَردنْ آمده ، در یارَبِّ و در رَبَّنا

او زَعفَرانی کرده رو ، زَخمی نِهْ بَر اندامِ او
جُز غَمزهٔ غَمّازه‌ای، شِکَّر لَبیْ ، شیرینْ لقا

تیرَش عَجَب‌تر یا کَمان؟ چَشمَش بِهی‌تَر یا دَهان؟
او بی‌وفاتَر یا جهان؟ او مُحْتَجَب‌تَر یا هُما؟

اکنون بگویم سِرِّ جان، در اِمْتِحانِ عاشقان
از قُفل و زَنجیرِ نَهان ، هین گوش‌ها را بَرگُشا

کِیْ بَرگُشایی گوش را؟ کو گوشْ ، مَر مَدهوش را؟
مَخْلَص نباشد هوش را ، جُز یَفْعَلُ اَللّٰهُ ما یَشا

این خواجهٔ با خَرخَشه[2] ، شُد پَرشِکَسته چون پَشه
نالان زِ عشقِ عایشه ، کَاَبْیَضَّ عَیْنی مِنْ بُکا[3]

اِنّا هَلَکْنا بَعْدَکُمْ، یا وَیْلَنا مِنْ بُعْدِکُمْ
مَقْتُ اَلْحَیٰوةِ فَقْدُکُمْ، عُودُوا اِلَیْنا بِالرِّضا

اَلْعَقْلُ فِیکُمْ مُرْتَهَن، هَلْ مِنْ صَدا ، یَشْفِی اَلْحَزَنْ؟
وَ اَلْقَلْبُ مِنْکُمْ مُمْتَحَن، فی وَسْطِ نیرانِ اَلنَّویٰ

ای خواجهٔ با دست و پا ، پایَت شِکَسته‌ست از قَضا
دل‌ها شِکَستی تو بَسی، بر پایِ تو آمد جَزا

مادر به دستِ دخترش ، لُعبت دهد از خرقه‌ای
تا گردد از لَهو و طَرب ، در صِدق و در جِدّ ، اوسْتا

این از عنایَت‌ها شُمَر، کَزْ کویِ عشق آمد ضَرَر
عشقِ مَجازی را گُذَر ، بر عشقِ حَقّ است اِنْتِها

غازی[4] به دستِ پورِ خود، شمشیرِ چوبین می‌دَهَد
تا او در آن اُستا شود، شمشیر گیرد در غَزا[5]

عشقی که در انسان بُوَد، شمشیرِ چوبین ، آن بُوَد
آن عشقْ با رَحْمان شود، چون آخِرِ آیَد اِبْتِلا

عشقِ زُلیخا زِابتدا، بر یوسُف آمد سال‌ها
شُد آخِرِ آنْ عشقِ خدا ، می‌کرد بر یوسُفْ قَفا

بُگْریخت او ، یوسُف پِی‌اَش ، زد دستْ در پیراهَنَش
بِدْریده شُد، از جَذبِ او، بَرعَکسِ حالِ اِبْتِدا

---

۱ – بیماران غشی

۲ – اضطراب ، نگرانی

۳ – چشمم از شدت گریه سفید شد.

۴ – جنگجو

۵ – جنگ

گفتش: قِصاصِ پیرهَن، بُردم زِ تو امروزْ من ‌ گفتا: بَسی زین‌ها کُند ، تَقلیبِ[1] عشقِ کِبْریا

مَطلوب را طالِب کُند، مَغلوب را غالِب کُند ‌ ای بَس دُعاگو را که حَق ، کرد از کَرَم ، قبلهٔ دُعا

باریک شُد اینجا سُخَن ، دَم می‌نَگُنجَد ، در دَهَن ‌ من مَغْلطَه خواهم زدن، این جا رَوا باشد دَغا

او می‌زَنَد ، من کیستَم؟ من صورتَم، خاکیسْتَم ‌ رَمّالْ بر خاکی زَنَد، نَقشِ صَوابی یا خَطا

این را رَها کُنْ خواجه را ، بِنْگَر که می‌گوید مَرا: ‌ عشقْ آتش اَنْدَر ریش زد ، ما را رَها کردی چرا؟

ای خواجهٔ صاحِبْ قَدَم ، گَر رفتمْ اینک آمدم ‌ تا من دَرین آخِرْ زمان، حالِ تو گویم بَرمَلا

آخِر چه گوید غِرّه‌یی[2]، جُز زآفتابی ذَرّه‌یی؟ ‌ از بَحرِ قُلْزُم[3] قطره‌یی، زین بی‌نِهایتْ ماجَرا

چون قطره‌یی بِنْمایَدَت، باقیِش مَعلوم آیَدَت ‌ زَانْبارْ کَفّ گندمی ، عَرضه کنند اَنْدَر شَرا[4]

کَفّی چو دیدی باقی‌اَش ، نادیده خودْ می‌دانی اَش ‌ دانِشْ و دانی چون شود ، چون بازگردد زآسیا

هستی تو اَنْبارِ کُهُن، دستی دَرین اَنْبارْ کُن ‌ بِنْگَر چگونه گندمی ، وآنگَهْ به طاحونْ[5] بَر ، هَلا

هست آن جهانْ چون آسیا، هست این جهانْ چون خَرمَنی ‌ آنجا همین خواهی بُدَن، گَر گندمی ، گَر لوبیا

رُو تَرکِ این گو ، ای مُصِرّ، آن خواجه را بین مُنتَظِر ‌ کاو نیم‌کاره می‌کُند ، تَعجیل می‌گوید: صَلا

ای خواجه! تو چونی؟ بِگو ! خَسته دَرین پُر فِتْنه کو ‌ در خاک و خون اُفتاده‌یی، بیچاره‌وار و مُبتلا

گفت: اَلْغیاثْ[6] ، ای مُسلِمین! دلها نِگَه دارید ، هین ‌ شُد ریخته ، خودْ خونِ من ، تا این نیآید بر شما

من عاشقان را در تَبَش ، بسیار کردم سَرزنش ‌ با سینهٔ پُر غَلّ و غَش[7] ، بسیار گفتم ناسِزا

وَیْلٌ لِکُلِّ هُمَزَةٍ ، بَهــــرِ زبانِ بَد بُوَد ‌ هَمّاز[8] را ، لَمّاز[9] را ، جُز خامُشی نَبْوَد دَوا

کِیْ آن دَهانِ مَردم است ؟ سوراخِ مار و کَژدُم است ‌ کَهْگِل در آن سوراخْ زَن ، کَژدُمْ مَنِه ، بر اَقْربا

---

۱ – واژگون کردن ، بدل کردن

۲ – جوان غافل

۳ – دریای سرخ

۴ – معامله خرید

۵ – آسیاب

۶ – یاری کنید

۷ – آمیختگی ، کینه و دشمنی

۸ – سخن چین

۹ – عیب کننده

در عشقْ تَرکِ کام کُن ، تَرکِ حُبوب و دام کُن
مَر سنگ را زَرْ نام کُن، شِکَّرْ لَقَب نِهْ بر جَفا

ای شمس تبریزی! بگو ، سِـــرِّ نهانِ شاهِ خود
کاو رنگ و بو ، زین گفتگو، ازشمسِ دینْ بشنو اَدا

گر شمسِ تبریزیتْ دستْ ، گیرد ز غمْ ، جانِ تو رَست
خصمَتْ بِخاکْ افتادْ پَست کز سِدْره[1] کردی مُتَکّا

﴿۱۷﴾

آن دل که یافت از حق ، معراجِ رَفرَفی[2] را
بی‌حرف و صوت خوانَد ، آیاتِ مُصْحَفی[3] را

سلطانِ هردو عالَم ، خوانَد به گوشِ عشقت
هر دَم ز سِرِّ اَوْحیٰ ، صد آیتِ خَفی[4] را

از مُلکِ جسمْ بُگذر ، تا سِرِّ وحدتِ او
گردانَدَت سلیمان ، اَسرارِ آصفی[5] را

بگذر ز ظلمتِ تن ، وز اِحتِجابِ غفلت
تا نورِ او فروزَد ، آن شمعِ مُنطَفی[6] را

عشقست آنکه هر دل ، کز وِی مُشَرَّف آمد
نگْذاشت در طریقت ، آدابِ مُنصِفی را

بنگر به لوحِ معنی ، کِاَلْهامِ حقْ تعالی
اَسماءِ کُلِّ اشیا ، گفتْ آدمِ صَفی را

بی‌بهره باشد از خود ، کآن کاو فنایِ حق شد
بگذاشت چون بَراهیم ، اَعرافِ عارفی را

آن کاو ز فَقْرُ فخری ، بشْنید بویِ جانان
بِفْروختْ همچو عاشق ، مُلکِ مُکَلَّفی را

بگذر عزیز مصری ، بگذار ماهِ کنعان
یعقوبِ پیر دانَد ، انوارِ یوسُـــفی را

اسرارِ نَحْنُ اَقْرَب ، آمد سَجَنْجَل[7] دل
تا مُحتَجَب[8] نگردد ، وسواسِ فلسفی را

ای ساربان! منزل ، بُگْشا کُنامِ[9] سبزی
کز مستی، اُشتُرِ ما ، بُگذاشتْ عَف عَفی را

خواهی که شمس دین را، سرمستِ عشقْ بینی
بگذر ز خُوفِ صورت ، بگذارْ خائفی را

---

۱ – درخت کُناری که در بالای آسمان هفتم و منتهای اَعمال مردم است و به آن سِدرةالْمُنتهی گویند و جایی‌ست که حدِّ پرواز و پایانِ اوج حضرت جبرئیل میباشد.

۲ – رفرف = تخت روانی که حضرت محمد "ص"، با آن به معراج رفته‌اند.

۳ – قرآن

۴ – پنهان

۵ –آصف، وزیر حضرت سلیمان"ع" بود که تخت عظیم ملکه سبا را به طُرفةالْعینی به نزد ایشان آوَرْد.

۶ – خاموش

۷ – آینهٔ چینی

۸ – پوشیده شده

۹ – جایگاه و شبگاه حیوانات

﴿۱۸﴾

آن شکلْ بین ، وآن شیوه بین ، وآن قدّ و خدّ[1] و دست و پا
آن رنگ بین ، وآن هَنْگ[2] بین ، وآن ماهِ بَدْر ، اَنْدَر قَبا

از سَروْ گویم یا چَمَن؟ از لاله گویم یا سَمَن؟
از شمعْ گویم یا لَگَن؟ یا رَقصِ گُلْ پیشِ صَبا؟

ای عشقِ چون آتشکده ، در نَقْش و صورت آمده
بر کاروانِ دل زده، یک‌دَم اَمان دِهْ ، یا فَتیٰ[3]

در آتش و در سوزْ من ، شب می‌بَرَم تا روزْ من
ای فَرُّخ و پیروزْ من ، از رویِ آن شَمسُ اَلضُّحیٰ[4]

بر گِردِ ماهَش می‌تَنَم، بی‌لَبْ سَلامَشْ می‌کُنم
در بزمِ او سَرْ می نهم ، زآن پیشْ،کاو گوید: صَلا[5]

گُلْزار و باغِ عالَمی، چَشم و چراغِ عالَمی
هم دَرْد و داغِ عالَمی، چون پا نَهی اَنْدَر جفا

آیَم کُنَم جان را گِرو، گویی: مَدِه زَحمت، بُرو
خِدمَت کُنم تا وا رَوَم، گویی که : ای اَبْلَه! بیا

گشته خیالَشْ هم‌نشین ، با عاشقانِ آتشین
غایب مَبادا صورتَت، یک دَم زِ پیشِ چَشمِ ما

ای دل! قَرارِ تو چه شُد؟ وآن کار و بارِ تو چه شُد؟
خوابَت کِه می‌بَندد چُنین ، اَنْدَر صَباح و در مَسا؟[6]

دل گفت: حُسنِ رویِ او، وآن نَرگسِ جادویِ او
وآن سُنْبُلِ گیسویِ او، وآن لَعْلِ شیرینْ‌ماجَرا

ای عشق! پیشِ هر کسَی، نام و لَقَب داری بَسی
من دوشْ نامِ دیگَرَتْ، کردم که: دَردِ بی‌دَوا

ای رونَقِ جانَم زِ تو، چون چَرخ ، گَردانَم زِ تو
گَندُم فِرِست ای جان! که تا ، خیره نگردد آسیا

دیگر نخواهم زد نَفَس، این بیْت را می‌گویْ و بس
بُگْداخت جانَم زین هَوَس، اِرْفَقْ بِنا یا رَبَّنا

تا ساقیِ فیضِ اَحَد ، روحی دَمَد ، در هر جسد
شد عشقِ رویِ شمسِ دین ، جانبخشِ جسمِ اولیا

﴿۱۹﴾

آن ضُحا ، گر می‌بسوزد ، مر تو را
لیکْ شمس‌الّدینَت ، دَرپوشد قَبا

زآن قبا ، یکتایی ای یابد دِلت
سِرِّ وحدتْ یاب ، نی وصفِ دوتا

گر دوتائی باشد از ظاهر ، ولیک
صافی و شفّاف باشد ، چون سَما

این سما که پرده شد ، از نور خُور
می‌نماید خورْ ، پسِ چرخْ این لقا

---

۱ – گونه و رخسار

۲ – وقار و شکوه

۳ – جوانمرد

۴ – خورشیدِ نیمروز (درخشان)

۵ – دعوت

۶ – غروب ، شب

بلکه قُوَّت می‌دهد ، مر نور را
هم‌چو کوه ، آواز را ، اندر سَرا

تا چه سِرَّست ، در صدایِ جانِ من؟
از پیِ عشقش ، خدا داند ، خدا

این قَدَر دانم ، که از یادِ لبش
از شِکَرها، طوطی ام یابَد نوا

در خَلا[1] وَرزَم ازین پس ، عشقِ او
چون نیابم همدمی ، اندر مَلا[2]

هم‌نشینی، کاو تُرُشْ رو شد ، ز من
هست خوش‌تر ، از جَبینِ او قَفا

چون بقا باشد ، عذابِ جانِ من
من گریزم ، زآن بقا ، اندر فنا

لیکْ چون معشوقْ ، می‌خواهد مَلا
باشد این خلوت ، خلافِ او ، خطا

گر رضایِ اوست ، ای ظلمت! بیا
وَر نخواهد جانِ روشن ، گو : مَیآ

ور نخواهم تا شَوَم ، منْ پادشا
جانِ من ، دائم گدا بادا ، گدا

بی‌رضایِ او ، نَعیمِ سَــــرمَدی[3]
بر دلِ عاشق بُوَد ، عینِ عَنا[4]

در دُو عالَم ، خودْ خیالِ رویِ اوست
جانِ جانِ آرزوهــــــا ، مَرْ مرا

جز ز تبریزِ صفا ، رُسته نشد
مَر دلم را ، یاسمین‌هایِ رضا

بازِ چشمم پیشِ او ، زاغی بُوَد
زِالْتِفاتِ عینِ او شد ، ما طَغیٰ[5]

چون بهارِ بادِ تبریـــــزم رسید
تا بگیرد باغِ جان ، نَشْو و نَما

ای درآورده جهان را ، زیر پا
بانگِ نای و بانگِ نای و بانگِ نا

﴿۲۰﴾

آه که آن صَدرِ سَرا ، می‌نَدَهَد بارْ مرا
می‌نکُند مَحْرمِ جان ، مَحْرمِ اسرارْ مرا

نَغْزی و خوبیّ و فَرَش ، آتشِ تیزِ نَظَرش
پُرسشِ همچون شِکَرَش ، کرد گرفتارْ مرا

گفت مرا: مِهرِ تو کو؟ رَنگِ تو کو؟ فَرِّ تو کو؟
رَنگْ کجا مانَد و بو ، ساعتِ دیدارْ مرا؟

غَرقهٔ جویِ کَرَمَم ، بندهٔ آن صُبحْ‌دَمَم
کآن گُلِ خوشْبویْ کَشَد ، جانبِ گُلزارْ مرا

---

۱ – خلوت

۲ – آشکارا

۳ – ابدی

۴ – رنج و سختی

۵ – اشاره به آیه ۱۷ سوره مبارکه نجم است که در ارتباط با معراج حضرت محمد"ص" فرموده: " ما زاغَ البَصَرُ وَ ما طَغی"،به معنی:"چشم پیامبر خطا نرفت و لغزش نکرد" ، یعنی که آنچه دید، واقعیت بود.

هر کِه به جوبار بُوَد ، جامه بَر او بارْ بُوَد ... چند زیانست و گِران، خِرقه و دَستارْ مرا؟
مُلْکَت و اَسْبابِ گُزین ، ماهرُخانِ شِکَرین ... هست به معنی ، چو بُوَد ، یارِ وَفادارْ مرا
دَسْتْگَه و پیشه تو را ، دانش و اندیشه تو را ... شیرْ تو را، بیشه تو را، آهویِ تاتارْ مرا
نیست کُنَد ، هَست کُند ، بی‌دل و بی‌دست کُند ... باده دَهَد ، مَست کُند ، ساقیِ خَمّارْ مرا
ای دلِ قَلّاشْ! [1] مَکُن ، فِتْنه و پَرخاشْ مَکُن ... شُهره مَکُنْ، فاش مَکُن، بر سَرِ بازارْ مرا
گَر شِکَنَد بندِ مَرا، زِفْت[2] کُند قندِ مرا ... بر طَمَـــعِ ساختنِ یارِ خریدارْ مرا
بیش مَزَنْ دَم زِ دُویی، زود مگو ، چون شِنَوی ... اصلِ سَبَب را بِطَلَب، بَس شُد از آثارْ مرا

﴿۲۱﴾

اَبْصَرَتْ رُوحي مَليحًا زُلْزِلَتْ زِلْزالَها ... اِنْعَطَشْ رُوحي فَقُلْتُ وَيْحَ رُوحي مالَها
ذاقَ مِنْ شَعْشاعِ خَمْرِ ٱلْعِشْقِ رُوحي جُرْعَةً ... طارَ في جَوِّ اَلْهَوىٰ وَٱسْتَقْلَعَتْ اَثْقالَها
صارَ رُوحي في هَواهُ غارِقًا حَتّىٰ دَرىٰ ... لَوْ تَلَقّاهُ ضَريـــــرٌ تائِهٌ اَحْوالَها
في هَوىٰ مَنْ لَيْسَ في ٱلْكَوْنَيْنِ بَدْرٌ مِثْلَهُ ... اِنَّ رُوحي فِي ٱلهَوىٰ مَنْ لا تَرىٰ اَمْثالَها
لَمْ تَمِلْ رُوحي اِلىٰ مالٍ اِلىٰ اَنْ اَعْشَقَتْ ... رامَتِ ٱلْاَمْوالَ كَيْ تَنْثُرْ لَهُ اَمْوالَها
لَمْ تَزَلْ سُفْنُ ٱلْهَوىٰ تَجْري بِها مُذْ اَصْبَحَتْ ... في بِحارِ ٱلْعِزِّ وَٱلْاِقْبالِ يَوْمًا يالَها
عَيْنُ رُوحي قَدْ اَصابَتْها فَاَرْدَتْها بِها ... حِينَ عَدَّتْ فَضْلَها وَ ٱسْتَكْثَرَتْ اَعْمالَها
اَفْلَحَتْ مِنْ بَعْدِ هُلْكٍ اِنَّ اَعْوانَ ٱلْهَوىٰ ... اِعْتَنَوْا في اَمْرِها اَنْ خَفَّفُوا اَحْمالَها
آهِ رُوحي مِنْ هَوىٰ صَدْرٍ كَبيرٍ فائِقٍ ... كُلُّ مَدْحٍ قالَها فِيهِ ٱزْدَرَتْ اَقْوالَها
يَيْأَسُ ٱلنَّفْسُ ٱللِّقاءَ مِنْ وِصالٍ فائِتٍ ... حِينَ تَتْلُوْ في كِتابِ ٱلْغَيْبِ مِنْ اَفْعالِها
حَبَّذا اَحْسانُ مَوْلًى عادَ رَوْحًا اِذْ نَفَثْ ... ناوَلَتْها شُرْبَةً صَفّىٰ لَها اَحْوالَها
اِنَّ رُوحي تَقْشَعُ ٱللُّقْياتِ فِي ٱلْماضي مَدًا ... ثُمَّ لا تُبْصِرْ مَضىٰ اِذْ تَفْكَرُ ٱسْتِقْبالَها
اِخْتَفَى ٱلْعِشْقُ ٱلثَّقيلُ في ضَميري دُرَّةً ... اِنَّ رُوحي اَثْقَلَتْ مِنْ دُرَّةٍ قَدْ شالَها
مِثْلَهُ اِنْ اَثْقَلَ ٱلْيَوْمَ ٱلْمَخاضُ حُرَّةً ... اَوْقَعَتْها في رَدىٰ لَمْ تُغْنِها اَحْجالُها
غَيْرَ اَنَّ سَيِّدًا جادَتْ لَها اَلْطافُهُ ... اِنَّ رُوحي رَبْوَةٌ وَ ٱسْتَنْزَلَتْ اَطْلالُها
سَيِّدًا مَوْلًى عَزيزًا كامِلاً في اَمْرِهِ ... شَمْسَ دِينِ مالِكٍ اَوْفَتْ لَها آمالُها

---

۱ – حیله گر

۲ – قیر

صادَفَ ٱلْمَوْلىٰ بِروُحي وَهْيَ في ذاکَ ٱلرَّدیٰ مِنْ زَمانٍ اَکْرَمَتْهُ ما رَأَتْ اِذْلالَها
جاءَ مِنْ تَبْريزَ سِرْبالٌ نَسيجُ بِٱلْهَویٰ اِکْتَسَتْ رُوحي صَباحًا اَنْزَعَتْ سِرْبالَها
قالَتِ ٱلرُّوحُ ٱفْتِخارًا اِصْطَفانا فَضْلُهُ ثُمَّ غارَتْ بَعْدَ حينٍ مِنْ مَقالٍ نالَها

﴿ ۲۲ ﴾

اَتاکَ عِيدُ وِصالٍ فَلا تَذُقْ حَزَنا وَ نِلْتَ خَيْرَ رِياضٍ فَنِعْمَ ما سَکَنا
وَ زالَ عَنْکَ فِراقٌ اَمَرُّ مِنْ صَبِرٍ وَ مِحْنَةٍ فَتَنَتْنا وَ خابَ مَنْ فَتَنا
فَهُزَّ غُصْنَ سُعُودٍ وَ کُلْ جَنا شَجَرٍ فَقَرَّ عَيْنُکَ مِنْهُ وَ نِعْمَ ذاکَ جَنا
فَطِبْ نَجَوْتَ مِنْ اَصْحابِ قَرْيَةٍ ظَلَمَتْ وَ نالَ قَلْبَکَ مِنْهُمْ شَقاوَةٌ وَ عَنا

﴿ ۲۳ ﴾

اَخي رَأَيْتَ جَمالًا سَبَا ٱلْقُلُوبَ سَنا؟ وَ هَلْ اَتيکَ حَديثُ جَلَا ٱلْعُقُولَ جَلا؟
اَلَسْتَ مَنْ يَتَمَنَّی ٱلْخُلُودَ في طَرَبٍ؟ اَلَا ٱنْتَبِهْ وَ تَيَقَّظْ فَقَدْ اَتاکَ اَتیٰ
يُقِرُّ عَيْنَکَ بَدْرٌ وَ في جُبَيْهَتِهِ سَعادَةٌ وَ مَرامٌ وَ عِزَّةٌ وَسَنا
وَ سَکْرَةٌ لِفُؤادیَ مِنْ شَمائِلِهِ کَأَنَّها مَلأَتْ کاسَنا وَ اَسْقَتْنا
عَجائِبُ ظَهَرَتْ بَيْنَ صَفْوِ غُرَّتِهِ تَلألأَتْ لِسَناهُ بِمُهْجَتي وَصَفا

﴿ ۲۴ ﴾

از آنِ مائی ای مولا! اگر امروز ، اگر فردا شب و روزَم زِ تو روشن ، زهی رَعنا ! زهی زیبا!
تو پاکِ پاکی از صورت ، وَلیکْ از پَرتوِ نورَت نمایی صورتی هر دَم ، چه با حُسن و چه با بالا
چو ابرو را چُنین کردی ، چه صورت‌هایِ چین کردی؟ مرا بی‌عقل و دین کردی ، بَر آن نَقش و بَر آن حورا
مرا گویی: چه عشق است این، که نی بالا، نه پَست است این؟ چه صیدی بی زِ شَسْت است این، درونِ موجِ این دریا؟
اَیا معشوقِ هر قُدْسی ! چو می‌دانی ، چه می‌پُرسی؟ که سِرِّ عَرش و صد کُرسی، زِ تو ظاهر شود پیدا
زَدی در منْ یکی آتش ، که شُد جانِ مرا مَفْرَش که تا آتش شود گُلْ خوش، که تا یکتا شود ، صَد تا
فِرِست آن عشقِ ساقی را ، بِگَردانْ جامِ باقی را که از مَزْج[1] و تَلاقی[2] را، نَدانَم جامَش از صَهْبا[3]

---

۱ – آمیختگی
۲ – ملاقات با هم
۳ – شراب

بِکُن این رَمز را تعیین، بِگو: مَخدومْ شَمسُ الدّین   به تبریزِ نِکو آیین، بِبَر این نُکتهٔ غَرّا[1]

﴿۲۵﴾

از این اِقْبالْ گاهِ خوش، مَشو یک دَم دِلا! تنها   دَمی مینوش بادهٔ جان و یک لحظه شِکَر میخا
به باطِنْ هَمچو عقلِ کُل ، به ظاهرْ هَمچو شِکلِ کُل   دَمی الهامِ اَمرِ قُلْ ، دَمی تَشریفِ اَعْطَیْنا
تَصـــــوّرهایِ روحانی ، خوشیِّ بی‌پَشیمانی   زِ رَزم و بَزمِ پنهانی، زِ سِرِّ سِرِّ اَوْ اَخْفیٰ[2]
مَلاحَت‌هایِ هر چهره ، از آنْ دریاست ، یک قطره   به قطره سیرْ کِی گردد ، کَسی کَش هست اِسْتِسْقا ؟[3]
دِلا زین تَنگْ زندان‌ها ، رَهی داری به میدان‌ها   مَگَر خُفته‌ست پایِ تو ، تو پِنْداری نداری پا؟
چه روزی‌هاست پنهانی! جُز این روزی که می‌جویی   چه نان‌ها پُخته‌اند ای جان! بُرون از صَنعتِ نانْبا[4]
تو دو دیده فروبندیّ و گویی: روزِ روشن کو؟   زَنَد خورشید بر چَشمَت ، که: اینک من ، تو دَر بگشا
از این‌سو می‌کَشانَنْدَت ، وَز آن‌سو می‌کَشانَنْدَت   مَرْو ای نابْ[5] با دُردی[6] ، بِپَر زین دُرد ، رُو بالا
هر اندیشه که می‌پوشی، درونِ خَلْوَتِ سینه   نشان و رنگِ اندیشه، زِ دل پیداست ، بر سیما
ضَمیرِ هر درختْ ای‌جان ! زِ هر دانه که می‌نوشَد   شود بر شاخ و بَرگِ او، نتیجهٔ شُربِ او پیدا
زِ دانهٔ سیبْ اگر نوشَد ، بِرویَد بَرگِ سیبْ از وِی   زِ دانهٔ تَمْر[7] اگر نوشَد ، بِرویَد بر سَرَش خُرما
چُنانْ کز رَنگِ رَنْجوران ، طَبیب از عِلَّتْ آگَهْ شُد   زِ رَنگ و رویِ چَشمِ تو، به دینَت پِی بَرَد بینا
بِبینَد حالِ دینِ تو، بِدانَد مِهر و کینِ تو   زِ رَنگَت لیک پوشانَد، نگرداند تو را رُسوا
نَظَر در نامه می‌دارد، ولی با لبْ نمی‌خوانَد   هَمی‌داند کَزین حامل، چه صورت زایَدَش فردا
وَگَر بَرگوید از دیده، بگوید رَمز و پوشیده   اگر دَردِ طَلَب داری، بدانی نُکته و ایما
وَگَر دَردِ طَلَب نَبْوَد، صَریحاً گفته گیر این را   فَسانهٔ دیگران دانی، حَواله می‌کُنی هر جا

---

۱ – فصیح و استوار
۲ – اخفی = پوشیده و پنهان
۳ – عطشان ، تشنه
۴ – نانوا
۵ – خالص
۶ – ناخالص
۷ – خرما

گوهری سُفْتم درین دیوان ، که تا تو رَستی از دیوان[1] خمش کردم کنونْ ای جانْ! که خاموش‌ست ره پیما
ز شمس الدین تبریزی ، دلا باید ، که نگْریزی که او خورشیدِ یزدانَست و میتابد به هر شیدا

﴿۲۶﴾

از براىِ صَلاحْ ، مَجنـــون را باز خوانْ ای حکیـــم ! اَفْســـون را
از براىِ علاجِ بی‌خَبَــری دَرجْ کُن در نَبیـــذ[2] ، اَفْیون را
چون نداری خَلاص ، بی‌چونْ شُو تا بِبینی جَمـــــالِ بی‌چون را
دلِ پُرخون بِبین ، تـــو ای ساقی! دَردِه آن جامِ لَعْلِ چون خون را
زآن که عقل ، از براىِ مادونی سَجده آرَد زِ حرص ، هر دون را
باده‌خواران ، به نیمِ جُـــــو نَخرَند این دو قُرصِ دُرُستِ گَردون را
نخْوَتِ عشق را ، زِ مَجنون پُرس تا که در سَرْ ، چه هاست مَجنون را
گُمرَهی‌هاىِ عشــــقْ بَر دَرَّد صد هزاران طَریق و قانون را
ای صَبا! تو بُرو بگو از من از کَرَم ، بَحـــرِ دُرِّ مَکْنون را
گر چه از خشــــم گفته‌ای : نَکُنَم روحْ‌بَخْـــشْ، این حَمَاءِ مَسْنون[3] را
شَمسِ تبریز! موســـیِ عَهْدی در فِراقَت مَـــذار[4] ، هارون را

﴿۲۷﴾

از بَس که ریختْ جُرعه ، بر خاکِ ما ، زِ بالا هر ذَرّه خاکِ ما را ، آوَرْد در عَلالا[5]
سینه، شِکافْ گشته ، دلْ، عشقْ‌باف گشته چون شیشه، صافْ گشته، از جامِ حَق تَعالیٰ
اِشْکوفه‌ها شِکُفته، وَزْ چَشمِ بَد نَهُفته غیرتْ مرا بِگُفته : مِیْ خور! دَهانْ مَیآلا
ای جان ! چو رو نِمودی، جان و دِلَم رُبودی چون مُشتری تو بودی، قیمتْ گرفت کالا

---

۱ – دیو ها

۲ – شراب

۳ –گِل سیاه و لجنِ گندیده ، و اشاره به آیه۲۶ سوره "حِجْر" در خصوص آفرینش انسان از این گِل دارد.

۴ – مخففِ مگذار

۵ – بانگ و شور و غوغا

اَبرَت، نَباتْ بارَد ، جُورَت، حَیاتْ آرَد   دُردِ[1] تو خوشْ گُوارَد ، تو دُرد را مَپالا[2]
ای عشق! با تو هستَم ، وَزْ بادهٔ تو مَستم   وَزْ تو بلند و پَستم ، وَقتِ دَنا تَدَلّیٰ
ماهَت چگونه خوانَم؟ مَهْ رَنجِ دِقّ دارد   سَرْوَت اگر بِخوانَم ، آن راست است وَالله!
سَروْ اِحْتِراقْ دارد ، مَهْ هم مُحاق[3] دارد   جُز اصلِ اصلِ جانها، اصلی ندارد اصلا
خورشید را کُسوفی ، مَهْ را بُوَد خُسوفی   گَر تو خَلیلِ وقتی ، این هر دو را بگو: لا
گویند: جُمله یاران، باطِل شدند و مُردند   باطِل نَگَردد آن کاو، بر حَق کُند تَوَلّا
این خندههایِ خَلْقان ، بَرقیست دَمْ بُریده   جُز خندهیی که باشد ، در جانْ زِ رَبِّ اَعْلا
آبِ حَیاتِ حَقّ است، وآن کاو گُریخت در حَقّ   هم خِضْر شُد غُلامَش، هم روحِ قُدس لالا
شمسُ الْحَقّا! تو شـــاهی، تحقیقْ پادشاهی   وصفِ تو دَرنَگُنجد ، در وَهْم و در خیالا
شادستْ جانِ پاکَش ، از نورِ شـــمعِ ذاتش   زیرا که یافتْ منزل ، اندر مُقامِ اَعلا

﴿۲۸﴾

از بَهرِ خدا بِنْگَرْ ، در رویِ چو زَر جانا!   هر جا که رَوی ما را ، با خویش بِبَر جانا!
چون در دلِ ما آیی ، تو دامَنِ خود بَرکَش   تا جامه نَیآلایی، از خونِ جِگَر جانا
ای ماه بَرآ آخِر ، بر کوریِ مَهْرویان   اَبری سِیَهْ اَندَرکَـش ، در رویِ قَمَر جانا
زآن روز که زادی تو، ای لَبْ شِکَر از مادر   آوَه که چه کاسِد[4] شد ، بازارِ شِکَر جانا
گفتی که: سَلامٌ عَلَیک ، بِگْرفت همه عالَم   دلْ سَجده دَرافتاده ، جانْ بَسته کَمَر جانا
چون شمع بُدَم سوزان، هر شب به سَحَرْ کُشته   امروز بِنَشْناسَم ، شب را زِ سَحَر جانا
افروخت ز رویِ تو ، صد شمع ، وزین مجلس   روشن شده نورانی ، اجزایِ بَشر جانا
هجرانِ دلآرامَم ، بگداختْ مرا یک سَر   سودائی و شیدائی ، گشتم ز ضرر جانا
امروز چنان مستم ، کز بندْ برونْ جَستم   برخاستْ نشستْ این دلْ ، بر تختِ خطر جانا
شمس الحقِ تبریزی ، تو نورِ نظرهایی   افروختْ جمالِ تو ، صد شمعِ نظر جانا
شَمسُ اَلْحَقِ تبریزی، شاهَنشَهِ خونْریزی   ای بَحرْ کَمَربَسته ، پیشِ تو گُهَر، جانا

---

۱ – ته نشین شراب

۲ – چیزی را از صافی عبور دادن

۳ – سه شبِ آخرِ ماه قمری ، که ماه در آسمان دیده نمیشود .

۴ – بی رونق

﴿۲۹﴾

از پیِ شَمس الحَق است ، این دیدهٔ گِریانِ ما	از پیِ آن آفتاب است ، اشکِ چون بارانِ ما
کَشتیِ آن نوحْ کِیْ بینیم، هنگامِ وِصال؟!	چونکه هستی‌ها نَمانَد ، از پیِ توفانِ ما
جسمِ ما پنهان شود ، در بَحرْ ، با اوصافِ خویش	رو نمایَد کَشتیِ آن نوحِ بَس پنهانِ ما
بَحر و هِجْرانْ رو نَهَد ، در وَصل و ساحلْ رو دَهَد	پس بِروَیَد جُمله عالَم ، لاله و ریحانِ ما
هر چه می‌بارید اکنون ، دیدهٔ گِریانِ ما	سِرِّ آن پیدا کُند ، صد گُلْشَنِ خندانِ ما
شرق و غربِ این زمین ، از گُلِستانْ یکسان شود	خار و خَس پیدا نباشد، در گُلِ یکسانِ ما
زیرِ هر گُلْبُن نِشَسته ، ماه‌رویی زُهره‌رُخ	چَنگِ عشرت می‌نَوازَد ، از پیِ خاقانِ ما
هر زمان شُهره‌بُتی بینی، که از هر گوشه‌ای	جامِ مِیْ را می‌دَهَد ، در دستِ با دَستانِ ما
دیدهٔ نادیدهٔ ما ، بوسه دیده زآن بُتان	تا زِ حیرانـــی گذشته ، دیدهٔ حیرانِ ما
جانْ ز سودا نَعْره زَن : هان ای بُتانِ سیم‌بَر	گفته دلْ : اَحْسَنْت ! عیش ونوشِ بی‌پایانِ ما
خاکِ تبریزست اَنْدَر رَغبَتِ لُطف و صَفا	چون صَفایِ کَوْثر و چون چَشمهٔ حَیوانِ ما

﴿۳۰﴾

از جهَتِ رَه‌زدنْ ، راهْ دَرآرَد مرا	تا به کَفِ رَه‌زَنان ، بازسِپارَد مرا
آن کِه زَنَد هر دَمی، راهِ دو صد قافله	من چه زَنَم پیشِ او؟ او به چه آرَد مرا؟
من سَر و پا گُم کُنم، دلْ زِ جهان بَرکَنَم	گَر نَفَسی او به لُطف، سَر بِنَخارَد مرا
او رَهِ خوش می‌زَنَد، رَقصْ بر آن می‌کُنم	هر دَمْ بازیِّ نو ، عشق بَرآرَد مرا
گَه به فُسوسْ او مرا ، گوید: کُنجی نِشین	چون که نِشینَم به کُنج ، خود بِدَرآرَد مرا
زَاوَّلِ امروزم او ، می‌بِپَرانَد چو باز	تا که چه گیرد به من؟ بر کِهْ گُمارَد مرا؟
هِمَّتِ من هَمچو رَعد ، نُکتهٔ من هَمچو اَبر	قطره چِکَد زَابْرِ من ، چون بِفِشارَد مرا
ابرِ من از بامْداد، دارد از آن بَحرْ داد	تا که زِ رَعد و زِ باد، بر کِه بِبارَد مرا؟
چون که بِبارَد مرا، یاوه ندارد مرا	در کَفِ صد گونْ نَبات، بازگُذارَد مرا
خاموش کن ای حکیم! زآنکه به وَحدانیت	اول و آخِرْ به عشق ، بازْشمارد مرا

﴿۳۱﴾

از دور بِدیده ، شَمسِ دین را　　فَخرِ تبریز و رَشکِ[۱] چین را
آن چَشم و چراغِ آسْمان را　　آن زنـــده کُنندهٔ زمین را
ای گشته چُنان و آنچُنان تَر　　هر جان که بِدیده او چُنین را
گفتا که : کِه را کُشَم به زاری؟　　گفتَمَش : که بنـــدهٔ کَمین را
این گفتـــــن بود و ناگهانی　　از غیب گُشاد او ، کَمین را
آتش دَر زَد ، به هستِ بَنده　　وَزْ بیخ بِکَنْد ، کِبْر و کین را
بی دلْ سِیَهی، لاله زآن مِیْ　　سَرمَست بِکَرد ، یاسَمین را
در دامَنِ اوست ، عینِ مَقصود　　بر ما بِفِشـــانْد آستین را
شاهی که چو رُخ نِمود مَهْ را　　بر اسبِ فَلَکْ نَهـــاد زین را
بِنْشین کَژ و راست گو ، که نَبْوَد　　هَمتا ، شَهِ روحِ راستین را
وَٱللهْ که ازو خَبَر نباشد　　جِبْریلِ مُقدَّسِ امیـــن را
حالی چه زَنَد؟ به قالْ آوَرْد　　او چَرخِ بُلندِ هفتمین را
چون چَشمِ دِگَر ، دَرو گُشادیم　　یک جُو نَخریم ، ما یَقین را
آوَه! که بِکَـــرد باژْگونه[۲]　　آن دولتِ وَصلِ پوستین را
ای مُطرب عشق ! شَمسِ دینم　　جانِ تو ، که بازگو همین را
چون می‌نَرَسَم ، به دستْ‌بوسَش　　بر خاکْ هَمی‌زَنَم جَبین را

﴿۳۲﴾

از سینه پاکْ کردم ، افکارِ فلسفی را　　در دیده جایْ کردم ، اَشکالِ یوسُفی را
نادِرْجَمالْ بایـــد ، کَانْدَر زبان، نَآیـــد　　تا سَجده راست آید ، مَر آدمِ صَفی[۳] را
طوری، چگونه طوری؟ نوری، چگونه نوری؟　　هر لحظه نور بَخْشد، صد شمعِ مُنْطَفی[۴] را

---

۱ – مایه حسد
۲ – واژگون ، سرنگون
۳ – برگزیده
۴ – خاموش شده

خورشید چون بَرآیَد ، هر ذَرّه رو نمایَد نوری دِگَر بیایَد، ذَرّاتِ مُختَفی[1] را
اصلِ وجودها او ، دریایِ جودها او چون صید می‌کُند او ، اشیاءِ مُنْتَفی را

﴿۳۳﴾

از عشقِ رُخَش ، گُل شد ، چون مطربِ خوش ، قا قا از وصفِ تو سوسن شد ، چون غالیه[2] خوش ، قاقا
از شوقِ تو زد سوسن ، چون مرغِ سَحَر ، قوقو در چین و خُتَنْ قوقو ، در روم و حَبَش ، قاقا
دَردِهِ مِیِ ساغر را ، شوریدهٔ مُضْطَرّ[3] را خوشْ هست قَلَندر را ، در کِسْوَتِ نَقْش ، قاقا
از ساغـــــرِ مِیْ بوبو ، آوازهٔ او هوهو از طُرّهٔ مِیْ قوقو ، وز مُــــژّه هُشْ ، قاقا
فِیضی رسد از قَیّوم ، اَفسارْ شود مَعدوم آن دَم که زند مظلوم ، از نِعمتِ طَش[4] ، قاقا
چون فتنهٔ عُشّاقی ، اندر رهِ مُشتاقی بی‌جامِ تو زد ساقی ، در جوع[5] و عَطَش ، قاقا
شمس‌الحقِ تبریزی ، آمد که تَبَتْ ریزم زآن خاطرِ گُلریزم ، بر جان و دِلَش ، قاقا

﴿۳۴﴾

از عشق ، سَرِ موئی ، بَر هرکه شود پیدا نه گَبْر[6] و نه مُغْ مانَد ، نه کافر و نه تَرسا[7]
در عالَـــــمِ جسمانی ، معشوقْ نمی‌بینی گر پرده بَراندازَد ، این رشته شود ، یک تا
آن کُن که در این عالَم ، معشوق پدید آید سَجّاده شــــود باطل ، زُنّار شود پیدا
عاشقْ همه معشوقند ، گر هیچ خبر داری در حلقهٔ جانبازان ، موئی شده از مولا
تقلیدْ روانْ جمعــــی ، در بستهٔ لا و هِی کوتَه نظرانْ قومی ، در مانده به هِیّ و لا
آن‌جا که اَلَستْ آمد ، ارواحْ بَلیٰ گفتند این مذهب و ملت‌ها ، می‌دان که نبود آن‌جا
شمس الحقِ تبریزی ، چون مُخلصِ این راهی امروز که می‌بینی ، نقشی‌ست ز تو پیدا

---

۱ – پنهان شونده
۲ – دارویی بسیار خشبو حاوی مُشک و عبیر
۳ – درمانده
۴ – بارانِ ریز
۵ – گرسنگی
۶ – گَبْر = زردشتی ، و "مُغ" = روحانی زردشتی .
۷ – مسیحی

از فِراقِ شَمسِ دین ، افتاده‌ام در تَنگنا
او مسیحِ روزگار و دَردِ چَشمَم ، بی‌دَوا

گر چه دَردِ عشقِ او ، خودْ راحتِ جانِ من است
خونِ جانَم گر بِریزَد ، او بُوَد صد خون‌بَها

عقلِ آواره شُده ، دوش آمد و حَلْقه بِزَد
من بِگُفتَم: کیست بر دَر ، باز کُن در ، اَندَرآ

گفت: آخِر چون دَرآیَم ، خانهٔ ما زآتش است؟
می‌بِسوزَد هر دو عالَمْ ، آتشِ مِهر و وَلا

گُفتَمَش: تو غَمِ مَخور، پا اَندَرون نِه ، مَردْ وار
تا کُنَد پاکَتْ زِ هستی، هست گَردی زِاجْتِبا[1]

عاقِبَتْ بینی بکُن ، تا عاقِبَت بینی شَوی
همچو شیرِ حَقْ شَوی ، اندر شُجاعَت لافَتیٰ[2]

تا بِبینی هَستی‌اَت ، چون از عَدَم سَر بَر زَنَد
روحِ مُطْلَقْ کامکار و شَهْسَوارِ هَلْ اَتیٰ[3]

جُمله عشق و جُمله حُسن و جمله قدرت ، جمله لطف
جمله بخشش، جمله کوشش، جمله مردی در وَغا[4]

جمله قَدْر و جمله احسان ، جمله عِزّ و جمله فَرّ
گشته در هستی شهید و در عَدَمْ او مُرتضیٰ

آن عَدَم ، نامی که هستی ، موج‌ها دارد از او
کَزْ نهیبِ موجِ او، گَردان شُده صد آسیا

اَندَر آن موجْ ، اَندَر آیی ، چون بِپُرسَنْدَت ازین
تو بگویی: صوفی‌اَم، صوفی نگوید مامَضیٰ[5]

از میانْ نوری ببینی ، بَرفُروزَد شمعِ تو
نورِ شمعَت اَندَر آمیزَد ، به نورِ اولیا

مَر تو را جایی بَرَد آن موجِ دریا ، در فَنا
دَرْرُباید جانَت را او ، از سِزا و ناسِزا

لیکْ از آسیبِ جانَت، وَزْ صَفایِ سینه‌اَت
بی‌تو داده ، باغِ هستی را بَسی ، نَشوْ و نَما

در جهانِ مَحو باشی، هستِ مُطلَقْ ، کامْران
در حَریمِ مَحو باشی ، پیشوا و مُقْتَدا

دیده‌هایِ کَوْن ، در رویَت نَیارَند بِنْگَرند
تا که نَجْهَند دیده‌شان ، از شَعشَعهٔ[6] آن کِبْریا

ناگهان گَردی بِخیزَد، زآن سویِ مَحو و فَنا
که تو را وَهْمی نبوده، زآن طَریقِ ماوَرا

شَعله‌هایِ نورْ بینی، از میانِ گَردها
مَحو گردد نورِ تو، از پَرتوِ آن شُعله‌ها

---

۱ – برگزیدن خداوند بنده ای را.

۲ – حضرت مولا علی "ع"

۳ – اشاره به سوره انسان دارد که در شأن حضرت علی و خاندان مقدسش علیهم الّسلام نازل شده است.

۴ – کارزار و جنگ

۵ – آنچه گذشته است.

۶ – درخشش

زو فرو آ تو زِ تَخت و سَجده‌ای کُن ، زآنکه هست آن شُعاعِ شَمسِ دین ، شهریارِ اَصْفیا[1]
وَرْ کَسی مُنکَر شود ، اَنْدَر جَبینِ او نِگَر تا بِبینی داغِ فرعونی بر آنجا ، قَدْ طَغیٰ[2]
تا نَیآرَد سَجده‌یی ، بر خاکِ تبریزِ صَفا کَم نگردد از جَبینَش ، داغِ نفرینِ خدا
شمس تبریزی ، چو بر تو کشف شد ، سِرِّ قلوب نورِ حقی ، حق به تو بخشیده اقبال و عطا

﴿۳۶﴾

از وَرایِ سِرِّ دلْ بین ، شیوه‌ها شکلِ مَجنونْ عاشقانْ زین ، شیوه‌ها
عاشقان را دین و کیشِ دیگر است اصل و فَرع و سِرِّ آن دین ، شیوه‌ها
دلْ سُخن‌چین است ، از چینِ ضَمیر وَحیْ جویان ، اَنْدَر آن چین ، شیوه‌ها
جان شُده بی‌عقل و دل ، از بَس که دید زآن پَـــریِّ تـازه آیین ، شیوه‌ها
از دَغا و مَکْرِ گوناگونِ او شیوه‌ها گُم کرده مِسکین ، شیوه‌ها
پَرده دارِ روح ، ما را قِصّه کرد زآن صَنَمْ ، بی کِبْر و بی‌کین ، شیوه‌ها
شیوه‌ها از جسم باشد ، یا زِ جان این عَجَبْ ! بی آن و بی این ، شیوه‌ها
مَردِ خودْبین ، غَرقهٔ شیوهٔ خود است خود نبیند جانِ خودْ بین ، شیوه‌ها
شَمسِ تبریزی ، جوانم کرد باز تا بِبینَم بَعـــدِ سِتّین[3]، شیوه‌ها

﴿۳۷﴾

از یکی آتش ، بَرآوَرْدَم تو را در دِگَر آتش ، بِگُستَرَدَم تو را
از دلِ من زاده‌ای ، همچون سُخَن چون سُخَن آخِر ، فُروخورْدَم تو را
با مَنی، وَز من ، نمی‌دانی خَبَر جادُوَم من ، جادُویی کردم تو را
تا نَیُفتَد بر جَمالَت ، چَشمِ بَد گوشْ مالیدم ، بیآزُردم تو را
دائم اِقْبالَت جوان شُد ، زآنچه داد این کَفِ دستِ جَوانمَردم تو را

﴿۳۸﴾

اسیرِ شیشه کُن ، آن جِنّیانِ دانا را بریزْ خونِ دلِ آن خونیانِ صَهْبا[4] را

---

۱ – انسان پاک
۲ – طغیان کرده است .
۳ – شصت سالگی
۴ – شراب انگوری

رُبوده‌اند کُلاهِ هـــزار خُســـرو را | قَبایِ لَعْلْ بِبَخشیده ، چهـــرهٔ ما را
به گاهِ جِلْوه چو طاووس ، عقل‌ها بُرده | گُشاده چون دلِ عُشّاق ، پَرِّ رَعْنا را
زِ عَکْسِ‌شان فَلَکِ سَبز ، رنگِ لَعْل شود | قیاس کُن ، که چگونه کنند ، دل‌ها را
دَرآورند به رَقص و طَرَب ، به یک جُرعه | هزار پیرِ ضعیفِ بمـــــانْده برجا را
چه جایِ پیر؟ که آبِ حَیاتِ خَلّاقَند | که جان دَهَند به یک غَمْزه[1] ، جُمله اشیا را
شِکَرفروشِ چُنین چُست ، هیچ کَس دیده‌ست؟ | سُخَن‌شناس کُنَد ، طوطـــیِ شِکَرخا را
زهی لَطیف و ظَریف و زهی کَریم و شَریف | چُنین رَفیق بِیـــایَد ، طَریقِ بالا را
صَلا زدند ، همه عاشقانِ طالِب را: | رَوان شَوید به میــدانْ ، پِیِ تماشا را
اگر خَزینهٔ قارون ، به ما فروریزند | زِ مَغزِ ما ، نتوانند بُرد ، سودا را
بیآر ساقیِ باقی ! که جانِ جان‌هایی | بِریز بر سَرِ سودا، شرابِ حَمْرا[2] را
دلی که پَنْد نگیرد ، زِ هیچ دِلْداری | بَرو گُمارْ دَمی ، آن شرابِ گیرا را
زهی شراب که عشقش ، به دستِ خود پُخته‌ست | زهی گُهَر که نبوده‌ست ، هیچ دریا را
زِ دستِ زُهره به مِرّیخ ، اگر رَسَد جامَش | رَها کُند به یکی جُرعه ، خشم و صَفرا را
تو مانده‌ای و شراب و همه فَنا گشتیم | زِ خویشتن چه نَهان می‌کُنی ، تو سیما را؟
وَلیکْ غیرتِ لالاست[3] ، حاضِر و ناظِر | هزار عاشقْ کُشتی ، برایِ لالا را
به نَفیْ لالا گوید، به هر دَمی : لالا | بِزَن تو گردنِ لا را ، بیار اِلّا را
بِدِه به لالا جامی ، از آن که می‌دانی | که عِلْم و عقل رُبایَد، هزار دانا را
وَ یا به غَمزهٔ شوخَت، به سویِ او بِنگَر | که غَمزهٔ تو حَیاتی‌ست ، ثانی اِحْیا را
به آبْ دِهْ تو ، غُبارِ غَم و کُدورَت را | به خوابْ دَرکُن، آن جنگ را و غوغا را
خدایْ عشق فرستاد ، تا دَرو پیچیم | که نیست لایِقِ پیچَشْ ، مُلکِ تَعالیٰ را

۱ – ناز و اشاره

۲ – سرخ

۳ – مقصود عارف بزرگ، جناب شیخ رضی الدّین علی بن سعد جوینی لالای غزنوی یکی از دوازده شاگرد جناب شیخ نجم الدین کبری وجانشین جناب شیخ مجد الدین بغدادی از اعاظم و اکابر جهان عرفان شیعه بوده که در ۳ ربیع الاول سال ۶۴۲ هـ ق، رحلت فرموده و شمس تبریزی نیز یکی از ۱۲ شاگرد بوده است.

بِمانْد نیمِ غَزَلْ در دَهان و ناگُفته — ولی دریغ ، که گُم کرده‌ام سَر و پا را
بَرآ ! بِتابْ بر اَفْلاک ، شمسِ تبریزی — به مَغزِ نَغْز بیآرایْ ، بُرجِ جَوْزا[1] را

﴿۳۹﴾

اَفْدي قَمَرًا لاحَ عَلَیْنا و تَلالا — ما اَحْسَنَهُ رَبِّ تَبارَکْ وَ تَعالىٰ
قَدْ حَلَّ بِرُوحي فَتَضاعَفْتُ حَیاةً — وَ اَلْیَوْمَ نَأىٰ عَنّيَ عِزًّا وَ جَلالا
اَدْعُوهُ سِرارًا وَ اُنادیهِ جِهارًا — اَنْ اَبْدَلَني اَلصَّبْوَةَ طَیْفًا وَ خَیالا
لَوْ قَطَّعَني دَهْري لا زِلْتُ اُنادي — کَیْ تَخْتَرِقَ اَلْحُجْبُ وَ یُرْوینَ وِصالا
لا مَلَّ مِنَ اَلْعِشْقِ وَ لَوْ مَرَّ قُرُونٌ — حاشاهُ مَلالًا بِيَ حاشايَ مَلالا
اَلْعاشِقُ حُوتٌ وَ هَوَى اَلْعِشْقِ کَبَحْر — هَلْ مَلَّ اِذا ما سَکَنَ اَلْحُوتُ زُلالًا؟

﴿۴۰﴾

اگر آن میْ ای که خوردی به سَحَر ، نبود گیرا — بِستان زِ من شرابی، که قیامَتی ست کبرا
چه تَفرُّج[2] و تماشا ! که رَسَد زِ جامِ اَوَّل — دُوُمَش نَعوذُ بِاللهْ ، چه کُنم صِفَتْ سِوُم را؟
غَم و مَصلَحت نَمانَد، همه را فرود رانَد — پس از آن خدایْ دانَد، که کجا کَشَد شما را؟
تو اسیرِ بو و رنگی، به مِثالِ نَقشِ سَنگی — بِجَهی چو آبِ چشمه، زِ درونِ سنگِ خارا
بِدِه آن مِیِ رَواقی، هله ای کَریمْ ساقی! — چو چُنان شَوَم بگویم، سُخَنِ تو بی‌مُحابا
قَدَحی گِران به من دِهْ، به غُلامِ خویشتن دِهْ — بِنِگَر که از خُمارَت، نِگَران شُدم به بالا
نِگَران شُدم بِدآن سو، که تو کرده‌یی مرا خو — که رَوانه باد آن جو، که رَوانه شُد زِ دریا
بِخَرام ای‌نگارین! بِگُشایْ چشمِ زَرّین — بِرسان قدحْ پیاپی ، ز شرابِ خُمِّ اَعلی
چه شود اگر غلامی ، بِچَشَد رَحیقْ[3] جامی — بشود دلش ز جامی ، چو جَبینِ تو مُطَرّا[4]
دو هزار عید باشد ، ز شَهَم نوید باشد — دو جهانْ پدید باشد ، چو درونْ شود مُصَفّا
چوزشمسِ‌دین‌شُدَسْتم،شب‌وروزْ،مست‌و والِه — هله بعد از این نخواهم ، ذوقی ز جامِ صهبا

---

۱ – نام برجی از برج های دوازده گانه آسمان که به فارسی خرداد گویند ، همچنین جوزا به معنی گوسفند سیاهی‌ست که کمرش سپید باشد.

۲ – گردش

۳ – خوشترین و بهترین مِیْ

۴ – تر و تازه

﴿۴۱﴾

اگر بی عشقِ شَمسُ اَلدّینْ بُدی، در روز و شبْ ما را
بُتِ شهوت، بَرآوردی دَمار از ما ، زِ تابِ خود
نوازش‌هایِ عشـــقِ او ، لطافت‌های مِهْرِ او
زهی این کیمیایِ حق ، که هست از مِهْرِ جانِ او
عِنایَت‌هایِ رَبّانی ، زِ بَهرِ خِدمَتِ آن شَهْ
بَهارِ حُسنِ آن دلبر، به ما بِنْمود ناگاهان
زهی دولت ، زهی رِفْعَت ، زهی بَخت و زهی اَخْتَر
گَزید او لَبْ، گَهِ مَستی، که: رُو، پیدا مَکُن هستی
عَجَب بَختی، که رو بِنْمود، ناگاهان، هزاران شُکر
در آن مَجْلِس، که گَردان کرد،از لُطفْ،او صُراحی‌ها
به سویِ خِطّهٔ تبریز ، چه چَشمهٔ آبِ حَیوان است!

فَراغَت‌ها کجا بودی ، زِ دام و از سَبَبْ ما را؟
اگر از تابِشِ عشقش ، نبودی تاب و تَبْ ما را
رَهانید و فَراغَت داد، از رنج و نَصَبْ[1] ما را
که عینِ ذوق و راحَت شُد، همه رنج و تَعَبْ[2] ما را
برویانید و هستی داد ، از عینِ اَدَبْ ما را
شَقایِق‌ها و ریحان‌ها و گُل‌های عَجَبْ ما را
که مَطْلوبِ همه جان‌ها، کُند از جانْ طَلَبْ ما را
چو جامِ جانْ لَبالَب شُد ، از آن میْ‌هایِ لَبْ ما را
زِ معشوقِ لَطیف، اوصافِ خوبِ بُوٱلْعَجَبْ ما را
گِرانقَدْر و سَبُک‌دل شُد ، دل و جان از طَرَبْ ما را
کَشانَد دلْ بِدآن جانِب ، به عشقِ چون کَنَبْ[3] ما را

﴿۴۲﴾

اگر تو عاشقِ عشقیّ و عشقْ را جویا
بدان که سَدِّ عظیم است ، در رَوِشْ، ناموس
هزار گونه جُنون، از چه کرد ، آن مَجنون؟
گَهی قَباشْ دَرید و گَهی به کوه دَوید
چو عنکبوتْ ، چُنان صیدهایِ زَفْت[5] گرفت
چو عشقِ چهرهٔ لیلی ، بدآن همه اَرْزید
ندیده‌یی تو ، دَواوینِ[6] ویسه و رامین؟

بِگیر خَنجَرِ تیز و بِبُر گَلویِ حَیا
حَدیثِ بی‌غَرَض است این ، قبول کُن به صَفا
هزار شَید[4] بَرآوَرْد ، آن گُزینْ شِیدا
گَهی زِ زَهرْ چَشید و گَهی گُزید فَنا
بِبین چه صید کُند ، دامِ رَبِّیَ الْاَعْلیٰ!
چگونه باشد ، اَسْریٰ بِعَبْدِهِ لَیْلا!
نخوانده‌یی تو ، حِکایاتِ وامِق و عَذْرا؟

---

۱ – رنجوری
۲ – رنج و سختی
۳ – ریسمان ، طناب
۴ – نیرنگ
۵ – فربه ، درشت
۶ – جمع دیوان ، دفتر شعر

تو جامه گِردْ کُنی ، تا زِ آبْ تَر نشود — هزار غوطه تو را خوردنی‌ست ، در دریا
طَریقِ عشق ، همه مَستی آمد و پَستی — که سِیلْ پَست رَوَد، کِی رَوَد سویِ بالا
میانِ حَلقهٔ عُشّاق ، چون نِگین باشی — اگر تو حَلْقه به گوشِ تَکینی[1] ، ای مولا!
چُنان که حَلْقه به گوش است چَرخ را ، این خاک — چُنان که حَلْقه به گوش است روح را اَعْضا
بیا بگو ، چه زیان کرد خاک ، ازین پیوند؟ — چه لُطف‌ها که نکرده‌ست ، عقل با اَجْزا!
دُهُل به زیرِ گِلیم، ای پسر! نَشایَد زد — عَلَم بِزَن چو دلیران ، میانهٔ صَحرا
به گوشِ جان بِشِنو ، از غَریوِ مُشتاقان — هزار غُلْغُله ، در جَوِّ گُنبَدِ خَضْرا
چو بَرگُشایَد بَندِ قَبا ، زِ مَستی ، عشق — تو های و هویِ مَلَک بین و حیرتِ حورا
چه اِضْطِراب، که بالا و زیرِ عالَم راست — زِ عشق ، کاوست مُنَزَّه ، زِ زیر و از بالا
چو آفتاب بَرآمَد، کجا بِمانَد شب! — رَسید جَیشِ[2] عِنایَت ، کجا بِمانْد عَنا![3]
خَموش کردم ، ای جانِ جانِ جانْ ، تو بگو — که ذَرّه ذَرّه ، زِ عشقِ رُخِ تو شُد گویا

﴿۴۳﴾

اگر جویایِ اَسراری ، بخوانی: نَحْنُ نَزَّلْنا[4] — وَگر از دلْ خبر داری ، بِخوانی: نَحْنُ نَزَّلْنا
اگر با عقلِ فَیّاضی ، وگر با عشقِ مُرتاضی — و گر بینایِ دیداری ، بخوانی: نَحْنُ نَزَّلْنا
سلام اَت از خدا آمد ، سلامت نیست ای عاشق! — بدانی گر زِ اَبراری ، بخوانی: نَحْنُ نَزَّلْنا
سَما و ارض و بَحر و بَرّ، به پیشِ هستی اشْ یکسَر — چه بینی مرغِ کُهساری ، بخوانی: نَحْنُ نَزَّلْنا
زمین و آسمان با مَدّ ، مثال ذره‌ای باشد — اگر چون فهمِ طَیّاری ، بخوانی: نَحْنُ نَزَّلْنا
چو آن خورشید در محشر، جمالِ خویش بِنْماید — شَوی از جسم و جانْ عاری ، بخوانی: نَحْنُ نَزَّلْنا
کمالَشْ بی‌زوال آمد ، چو ذاتشْ لایَزال آمد — ز زَرقَش گر خبر داری ، بخوانی: نَحْنُ نَزَّلْنا
خَمُش کن ، سَرْ فراز آوَر ، به هر جاهل چه می‌گویی؟ — تو را گر هست اَسراری ، بخوانی: نَحْنُ نَزَّلْنا
چو شمس‌الدین تبریزی ، کلامش لایَزال آمد — ازو گر یابی اسراری ، بخوانی: نَحْنُ نَزَّلْنا

---

۱ – مخفف " آلب تکین" یکی از سپه سالاران ترک که در اواخر دوره سامانیان شورش کرده و حکومت شهر غزنه را به دست گرفت.

۲ – سپاه

۳ – زحمت و رنج

۴ – اشاره به آیه ۲۳ سوره مبارکه انسان است که فرمود: "ما قران را نازل نمودیم".

زِ قرآن هرچه می‌جویی ، ز حرف و نقطه دریابی ‌‌ ‌ زبانِ قُدسیان داری ، بخوانی: نَحْنُ نَزَّلْنا

﴿۴۴﴾

اَلحَمدُ لِلّهِ الَّذی خَلَقَ الثَّریّا وَ الثَّرا ‌ اَلْفاطِرُ الْفَردَ الَّذی ، رَفَعَ الَسماواتُ الْعُلا

بُرْهانُهُ شَمسُ الَضُحیٰ ، غُفْرانُهُ نورُ الْهُدیٰ ‌ اِحسانُهُ مَحضُ الْعَطا ، غُفْرانُهُ ماحیّ اُلْخَطا

حَیّ لطیفِ قادر ، فردِ عَطوفِ باصِر ‌ رَبِّ رَئوفِ غافِر ، وَهُوَ الْمُجیبُ لِمَنْ دُعا

یا مَنْ بِطولِ الْاَمَل ، اِرْجِعْ اِلیٰ خَیرالْعَمل ‌ اِسْمَع و تُبْ قبلَ الْاَجَل ، مِنْ صَنعةالْشُوم الْوَرا

حَتیٰ مَتیٰ اِلیٰ مَتیٰ ، هذا توانی یافتی ‌ قُل فی خَلا واحَسْرَتا ، مِنْ یَوْمِ فَصلِ لِلْقَضا

یا صاحبَ العُمرُ الْقصیر ، یا عامِلَ الْذَنْبُ الْکَبیر ‌ یا خامِدَ اَلنور اَلْکثیر ، اَین اَلْبُکا ، اَین اَلْبُکا؟

سُبحانَ مَنْ لا ضِدٌّ لَه ، سُبحانَ مَنْ لا نِدٌّ لَه ‌ سُبحانَ مَنْ لا حَدُّ لَه ، سُبحانَ مَنْ یُعْطِی الْمَنا

صَلّوُاْ عَلیٰ صَدرِ الْحَرَم ، صَلّوُاْ عَلیٰ بَدرِ الْظُلَم ‌ صَلّوُاْ عَلیٰ بَحرِ الْکَرَم ، صَلّوُاْ عَلیٰ خَیرُ الْوَرا

وَ عَلیٰ عُمومَ اَصحابِهِ ، وَ الْعاکِفینَ بِبابِهِ ‌ وَ الْخَیْرَ مِنْ اَحْبابِهِ ، اَهْلَ الْاَمانةَ الْوفا

﴿۴۵﴾

امروز آنْ سلطانِ ما ، آمد درین میدانِ ما ‌ امروز اندر جانِ ما ، بنْمود رو ، جانانِ ما

امروز اندر بزمِ دین ، ساقیِ باقی را ببین ‌ چون کرد جامِ عشق را ، بیچونْ چنین گَردانِ ما

سیمرغ کوهِ قافِ جان ، در عشقِ آن دانه پَران ‌ خواهد ز جان ، تا دَر فُتَد ، در دامِ بی درمانِ ما

زیرا که بندد دامِ ما ، صد پَر دهد ، هر مرغْ را ‌ شاهی و آزادی دهد، هر بنده از زندانِ ما

این دامِ ما را عشقْ دان ، وین دانه را حُسنِ نهان ‌ چون دام و دانه این بُوَد ، جز این نخواهد جانِ ما

چون دام و دانه این بُوَد ، سیْرانْ به عِلّیین بُوَد ‌ جویانِ جویاییم ما ، کآن شه بُوَد جویانِ ما

جانی که ما را سَر نهد ، جبریل پیشش پَر نهد ‌ زیرا که بَرتر از فَلک ، با حق بُوَد جُولان ما

ای منکرانِ راهِ ما ، ای دشمنانِ شاهِ ما ‌ نزدیک شد تا دَرْرَسد ، بر جمله تانْ طوفانِ ما

زآن لشگرِ قهرِ نهان ، اینک رسیده خفتگان ‌ در پیْ هم اکنون میرسد ، آن قهرِ بی پایانِ ما

طوفانْ چه دریایی که او، این خَلق را غَرقه کُند ‌ شبینید[1] در دریایِ دین ، با نوحْ ، ای یارانِ ما

طوفانِ ما دارد نظر ، از جانِ جانْ دارد خبر ‌ هست او عَدوی کفر و دین ، نآیی درین ایوانِ ما؟

دستی زنید ای بی‌دلان! رقصی کنید ای عاشقان! ‌ چون نَقْد شد ما را کنون ، هم خُلد و هم رضوانِ ما

خامش کن از گفتِ زبان ، تا دلْ شرابِ جانْ خوَرد ‌ کامروز ساقیِ خِرَد، گشته سْت در فرمانِ ما

---

۱ – نشینید

﴿۴۶﴾

امروز دیدم یار را، آن رونَقِ هر کار را / می‌شُد رَوانْ بر آسْمان، همچون رَوانِ مُصطفیٰ

خورشید از رویَش خَجِل، گَردونْ مُشبِّک همچو دل / از تابشِ او آب و گِل، اَفْزون زِ آتش در ضیا

گفتم که: بِنْما نردبان، تا بَر رَوَم بر آسْمان / گفتا: سَرِ تو نردبان، سَر را دَرآوَر ، زیرِ پا

چون پایِ خود بر سَر نَهی، پا بر سَرِ اَخْتَر نَهی / چون تو هویٰ را بِشْکَنی، پا بر هوا نِهْ، هین بیا

بر آسْمان و بر هوا، صد رَه پدید آید تو را / بر آسْمان پَرّان شَویِ ، هر صُبحدَم ، همچون دُعا

دیدارِ شمس‌الدّین مرا، بیدار کرد از خوابِ دل / جان ها فدایِ این چنین، اَلطاف و اَعطافِ[1] خدا

﴿۴۷﴾

امروز گزافی دِه ، آن بادهٔ نابی را / بَرهَم زَن و دَرهَم زَن، این چَرخِ شتابی را

گیرم قَدَحِ غیبی، از دیده نَهان آمد / پنهان نَتَوان‌کردن ، مَستیِّ و خَرابی را

ای عشقِ طَرَب پیشه ، خوش گفتِ خوش‌اندیشه / بِرْبایْ نِقاب از رُخ، آن شاهِ نِقابی را

تا خیزد ای فَرُّخ ، زین سو اُخ و زآن سو اُخ / پُرکُن هله ای گُلْرُخ ، سَغْراق[2] و شرابی را

گَر زآنکه نمی‌خواهی، تا جِلْوه شود گُلْشَن / از بَهرِ چه بُگْشادی، دُکّانِ گُلابی را

ما را چو زِ سَر بُردی ، وین جویْ رَوان کردی / در آب فکَن زوتَر ، بَطْ زادهٔ آبی را

ماییم چو کِشْتْ ای جان! بَر رُسته دَرین میدان / لَبْ خُشک و به جانْ جویان ، بارانِ سَحابی را

هر سویْ رَسولی نو ، گوید که : نیابی ، رُو / لاحَوْل بِزَن بَرْ سَر ، آن زاغ و غُرابی[3] را

ای فتْنهٔ هر روحی ، کیسه بُرِ هر جوخی[4] / دُزدیده رَباب از کَف، بوبَکْرِ رَبابی[5] را

امروز جُنان خواهم، تا مَست و خَرِف سازی / این جانِ مُحَدَّث را، وآن عقلِ خطابی را

ای آبِ حَیاتِ ما ، شُو فاشْ چو حَشْرْ ، اَرْ چه / شیرِ شُتُرِ گَرگین ، جان است عَرابی[6] را

---

۱ – توجهات

۲ – کوزه شراب

۳ – غراب = کلاغ

۴ – جوخ = دسته ای از مردم ، گروه

۵ – نام یکی از مشایخ صوفیه که صاحب جذبه بوده و هفت سال سکوت داشته است و همچنین نام دلقک دربار سلطان محمود غزنوی

۶ – مخفف اَعرابی = عرب بادیه نشین

ای جاه و جَمالَت خوش ، خامُش‌کُن و دَم دَرکَش　　آگاه مَکُن از ما ، هر غافلِ خوابی را
ای نورِ دل و دیده ، شمس الحق تبریزی　　از بَحرِ کَرَمْ آبی ، دِهْ حَلقِ تُرابی[1] را

﴿۴۸﴾

اِمْتِزاجِ[2] روح‌ها ، در وَقتِ صُلح و جنگ‌ها　　با کَسی باید ، که روحَش هست، صافیِّ صفا
چون تَغَیُّر هست در جان ، وَقتِ جنگ و آشتی　　آن نَه یک روح است تنها، بلکه گَشْتَه سْتَنْد جُدا
چون بِخواهَد دل سَلامِ آن یکی ، هَمچون عروس　　مَر زَفافِ[3] صُحبَتِ دامادِ دشمنْ رویْ را
باز چون میلی بُوَد ، سویی بِدآن مانَد ، که او　　میل دارد سویِ دامادِ لَطیفِ دِلْرُبا
از نَظَرها اِمْتِزاجِ و از سخن‌ها اِمْتِزاج　　وَزْ حِکایَتْ اِمْتِزاج و از فِکَر آمیزها
همچُنان که اِمْتِزاجِ ظاهرست ، اَنْدَر رُکوع　　وَزْ تَصافُح[4] ، وَزْ عِناق[5] و قُبله[6] و مَدح و دُعا
بر تفاوت ، این تَمازُج‌ها[7] ، زِ مِیْل و نیمِ مِیْل　　وَزْ سَرِ کُرْهْ و کَراهَت، وَزْ پِیِ ترس و حَیا
آن رُکوعِ با تأنّی، وآنْ ثَنایِ نَرمْ نَرم　　هم مَراتِب در مَعانی، در صُوَرها، مُجتَبا[8]
این همه بازیچه گردد ، چون رَسیدی در کَسی　　کَش سَما سَجْدَه‌ش بَرَد ، وآن عَرش گوید: مَرحَبا
آن خداوندِ لَطیفِ بَنده‌پَروَر، شَمسِ دین　　کاو رَهانَد مَر شما را، زین خیالِ بی‌وَفا
با عَدَمْ تا چند باشی ، خائف و امّیدوار؟　　این همه تأثیرِ خشمِ اوست ، تا وَقتِ رضا
هستیِ جانْ اوستْ حَقّا ، چونکه هستی زو بِتافت　　لاجَرَم در نیستی می‌ساز، با قیدِ هَویٰ
گَه به تَسْبیعِ[9] هوا و گَه به تَسْبیعِ خیال　　گَه به تَسبیعِ کَلام و گَه به تَسْبیعِ لِقا
گَه خیالِ خوش بُوَد در طَنْز ، هَمچون اِحْتِلام　　گَه خیالِ بَد بُوَد ،همچون‌که خوابِ ناسزا

---

۱ – تراب = خاک
۲ – آمیختگی
۳ – هم بستر شدن
۴ – دست دادن
۵ – دست در گردن هم انداختن
۶ – بوسه
۷ – آمیختگی‌ها
۸ – برگزیده
۹ – بر هفت قسمت بخش کردن

وآن‌گهی تَخیپل‌ها[1] ، خوش‌تَر ازین قومِ رَذیل	اینْت هستی، کاو بُوَد کمتر زِ تَخییلِ عَما[2]
پسْ از آن سویِ عَدَم ، بَدتَر ازین، از صد عَدَم	این عَدَم‌ها بر مَراتِب بود ، همچونکه بَقا
تا نیآید ظِلِّ میمونِ[3] خداوندیِّ او	هیچ بَندی از تو نَگْشایَد ، یَقین می‌دان دِلا

﴿۴۹﴾

امیرِ حُسْن! خندان کُنْ حَشَم[4] را	وجودی بَخش ، مَر مُشتی عَدَم را
سیاهی می‌نمایَد ، لشکرِ غَم	ظَفَر دِه! شادیِ صاحِبْ‌عَلَم را
به حُسنِ خودْ ، تو شادی را بِکُن شاد	غَم و اندوه دِهْ ، اندوه و غم را
کَرَم را شادمان کُن از جَمالَت	که حُسنِ تو دَهَد ، صد جانْ کَرَم را
تو کارَم زآنْ بَرِ سیمینْ ، چو زَر کُن	تو لَعْلین کُن ، رُخِ همچون زَرَم را
دِلا! چون طالبِ بیشیِ عشقی	تو کَم اندیشْ، در دل ، بیش و کم را
بِنِهْ آن سَر ، به پیشِ شَمسِ تبریز	که ایمانَست ، سَجدهٔ آن صَنَم را

﴿۵۰﴾

اَنَا لا اُقْسِمُ اِلّا بِرِجالٍ صَدَقُونا	اَنَا لا اَعْشَقُ اِلّا بِمِلاحٍ عَشَقُونا
فَصَبَوْا ثُمَّ صَبَیْنا فَأتَوْا ثُمَّ اَتَیْنا	لَهُمُ ٱلْفَضْلُ عَلَیْنا، لِمَ؟ مِمّا سَبَقُونا
فَفَتَحْنا حَدَقاتٍ وَ غَنَمْنا صَدَقاتٍ	وَ سَرَقْنا سَرَقاتٍ فَاِذا هُمْ سَرَقُونا
فَظَفِرْنا بِقُلُوبٍ وَ عَلِمْنا بِغُیُوبٍ	فَسَقَی اللّٰهُ وَ سُقْیًا لِعُیونٍ رَمَقُونا
لَحِقَ ٱلْفَضْلُ، وَاِلّا لَهُتِکْنا وَ هَلَکْنا	فَفَرَرْنا وَ نَفِرْنا فَاِذا هُمْ لَحَقُونا
اَنَا، لَوْلایَ اُحاذِرْ سَخَطَ اللّٰهِ، لَقُلْتُ:	رَمَقَ ٱلْعَیْنُ لِزامًا خَلَقُونا خَلَقُونا
فَتَعَرَّضْ لِشُمُوسٍ مُکِنَتْ تَحْتَ نُفُوسٍ	وَ سَقَوْنا بِکُؤُوسٍ رَزَقُونا رَزَقُونا

﴿۵۱﴾

اَنْدَر دلِ ما ، تویی نِگارا !	غیرِ تو ، کُلوخ و سَنگِ خارا
هر عاشق ، شاهِدی گُزیده‌ست	ما جُـــز تـــو ندیده‌ایـــم ، یارا!

---

۱ – توهم و خیال

۲ – نابینایی

۳ – سایه مبارک

۴ – خدمتکاران ، اهل و عیال

گَر غیرِ تو ماه باشد، ای جان! بر غیرِ تو نیست رَشک ، ما را
ای خَلْق! حَدیثِ او مَگویید باقی همه شاهِـــدان ، شما را
بر نَقشِ فَنا ، چه عشق بازَد آن کَس که بِدید کِبْریا را؟
بر غیرِ خدا ، حَسَد نَیآرَد آن کَس که گُمان بَرَد ، خدا را
گَر رَشک و حَسَد بَری ، بَرو بَر کاین رَشکْ بُده‌ست، انبیا را
شَمسِ تبریز ، جو رَوان کُن گَردان کُن ، سَنگِ آسیا را

﴿۵۲﴾

ای بُتِ شیرین سخنِ خوش‌لقا! عاشقِ مَستیم ، کجایی کجا؟
یک نَفَسی با منِ شوریده دل از کَرَم و رحمتِ خود ، خوشْ برآ
نور خدایی و تو را طالبیم همدمِ ما باش ، برایِ خدا!
صوفیِ صافی ، فَلَکِ چون حباب چرخ‌زنان ، رقص‌کنان ، بی‌ریا
در حَرَمِ عارفِ بینا به حقّ ما همه جویانِ چنان دلربا
دُردکَشِ شاهدِ شیرین سخن زد به صبوحی و بِزَد : کَالّصَّلا
خُمّ شرابی که پُر از جوشْ بود سنگ زدش ، آفتِ دُورِ سَما
خُم بِشِکَست و مِیْ ازو جمله ریخت وایْ ازین گردشِ نُه آسیا
خُمّ و سبوها و صُراحیّ و جام این همه نقشند ، ببینی ، هَلا
ساقیِ ما باقی و فانی همه باقیِ بِالّذات ، به مُلکِ بقا
از اَزَلْ او ریختْ، یکی جرعه مِیْ برکفِ این جانِ پُر اَلحانِ ما
خیز که هُشیارْ نشاید شدن جانِ من از شُربِ رَحیقِ صفا
چاره‌گری کرد و سَبویی بِدو پُر ز مِیِ لطفْ شنو، آن نوا
بر کفِ رِندانِ سبوکَش نهاد گفت که: قانع شُو و کم زن صَلا
ای که سبویِ تو پُر از باده شد کِیْ بِدَر آید ، ز سَبویَت صدا؟
بویْ از آن جرعهٔ اول که داد یافت دِماغ و دلِ ما ، زآن عطا
شیخ بِنوشید یکی جرعه زآن گفت که : مَخمورم و مَستم، عَنا
ساقیِ جان‌بخشْ ، یکی جامِ صاف داد به او هینْ ز مِیِ جان‌فزا
باز بنوشید و چو بی‌هوش شد گشت خَمُش ، از سخنِ من وَ ما
چون که فنایَش به بقا وصل گشت یافت ز وصلشْ همه دفعِ بلا

چون که بلا دید ، به بالا رسید | دور شد از عادتِ شِیْد و ریا
نورِ شَهَم ، مفخرِ تبریزیان | تافت بَرو باز ، ز اوجِ سما
خامش ازین گفت ، ز صورتْ نهان | در غَلَباتِ[1] حُجُبِ[2] مامَضیٰ[3]

﴿ ۵۳ ﴾

ای پسر! در بزمِ رِندان ، نوش کنْ این جام را | در رَهشْ مانند مردان ، بر هَویٰ نِهْ گام را
تا تو در هستی مقیمی، جمله نقشی ، جمله نام | رُو به دریا ، نیست کنْ ، هم نقش را ، هم نام را
بامِ خانه چون حجاب‌ست ، از شعاعِ آفتاب | با کلنگِ عشقِ حق ، زوتر فُروکُن بام را
چار رُکنِ جسمْ آمد ، آب و آتش ، خاک و باد | پنج حسّ و شش‌ْ جهت شد روحِ بی‌آرام را
زین چهار و پنج و شِش ، مردانه بگذر، تا که تو | در جهانِ روحْ یابی ، آن مراد و کام را
ای چو مرغ از حرصْ پَرّان، در هوایِ دانه‌ای | چند گِردِ دانه گَردی؟ بنگر آخِرْ دام را
جانِ خامَت را چو دیگ است، این تنِ خاکی، بِدان | آتشِ عشقش بَزَد، روز و شَبان ، این خام را
عشقِ او را دامْ داری ، جان و دل را ، در ازل | وقتْ آمد ای برادر! تا گذاری دام را
شمس تبریزی! ز عشقت ، هر دو عالَمْ بی‌خبر | چون که خاصِّ شاه گشتی ، رُو رها کُن نام را

﴿ ۵۴ ﴾

ای جمالت مَطلَعِ نور و ضیا! | از جمالتْ عشق ، با نَشْو و نَما
ای دو عالَم را به لطفت افتتاح! | هم ضیابخشی و هم راحت‌فزا
زنده گردد مُردهٔ صد ساله ، باز | گر ز اَنوارت بیابد ، یک ضیا
از عطایِ بیکرانت ، ای کریم! | هم فقیری یافته ، لطف و غَنا[4]
بُردْ، کآن پارچه بُوَد ، هان ای فقیر! | آن که چندین سال و چندین قرن‌ها
رفته زیر خاک ، پوسیده ببین | مَهْ رُخان و دلبـــرانِ مَه لقا
یافته از لطفِ آن جان بخشِ پاک | از تجلّـــیِ عطا ، گنجِ بقا
خوش خرامان شو ، به سویِ باغْ بین | نُوخَطانِ نازنیـــنِ خوش‌لقا

---

۱ – غلبه ها
۲ – پرده ها
۳ – آنچه که گذشته است.
۴ – توانگری ، بی نیازی

از عَدَم تنها شده ، بی‌ما و من   در وجود آوَرْدِشان ، لطفِ خدا
بَرجِه ای عارف! چو اربابِ طَرَب   در تَن دُرنا ، زمانی خوش درآ
هرچه می گویی ، از آن محبوبْ گویْ   آن حبیبِ خاصِ بی‌رویْ و ریا
بلبلان ، افغانْ ز حالِ خود کنند   بی‌خبرْ مرغانِ وحشی ، از هوا
وز هوایِ جانِ پاکانْ ، بی‌خبر   مَر خسیسِ دونِ ناکَس ، از خطا
شمس تبریزی! برآ بر چرخِ دل   چون تویی خورشیدِ ذاتِ کبریا

﴿۵۵﴾

ای خداوند! ره نباشد ، ناله ها و آه را   چون نماید یوسُفِ من ، از زَنَخْ[1] ، آن چاه را
راهِ هستی کَس نَبُردی ، گر نه نورِ رویِ تو   روشن و پیدا نکردی ، هم‌چو رو ، آن راه را
چون مَهِ ما را نباشد ، در دو عالَم ، مثل و شِبْه   خاک بر فرقِ مُشَبِّه[2] باد ، مَر اَشباه[3] را
عشق او جاهَم بس است و در دَو عالَم بس بُوَد   می بِرَوید از سَرایْ و هم خود از هر جاه را
ماه اگر سجده نیآرد، پیش رویِ آن مَهَم   روسیاهِ هر دو عالَم دان ، تو رویِ ماه را
هیچ کَس با صد بصیرت ، ذرّه‌ای نشناسَدَش   گرچه پیشِ شَه نشیند ، چون بیابد شاه را
مر شقاوت‌هایِ دائم ، اندرونِ عاشق است   چون بَدانْ ، مِیل است، آن جاهِ بَد و زنْ خواه را
بندگانْ ، بسیار آیند و رَوَند ، بر دَرگَهش   لیک آستانِ دَرَشْ ، لازم بُوَد درگاه را
ای خداوندْ شمسِ دین! ناگاه بِخْرام از سَویْ   کاین دلم در خوابْ می‌بیند ، چنان ناگاه را

﴿۵۶﴾

ای خوشه‌چینِ خِرمَنِ عِلْمِ تو ، انبیا   راتب‌خورانِ[4] بزمِ مَعانیتْ ، اولیا
مَسنَد نشینِ کُنْتُ نَبِیّاً[5] ، به اقتدار   فرمان‌رَوایِ بارگهِ عِـــزِّ اِصْطَفیٰ

---

۱ – چانه و مقصود چاه ذقن و چاه زنخدان یا چالِ چانه میباشد.

۲ – کفار

۳ – جمع شِبْه = مانند

۴ – جیره خوران

۵ – اشاره به حدیث نبوی است که فرمود : " کُنتُ نَبِیّا و آدم بین الْماء و الّطین " ، یعنی : " آن زمان که آدم در میان آب و گِل بود ، من رسول خدا بودم ".

در ربقهٔ [1] اطاعتِ اَمرتْ ، کشیده سَر | خلوت گُـــزیدگانِ زوایای اِرتــقا
سیمرغِ قافِ قُدسی و شهبازِ باغِ اُنس | نغمه‌سرایِ گلشنِ وَالشَّمس و وَالضُّحیٰ
ای آسمانْ به مِهرِ تو گشته ، رَفیعْ قَدْر | وی کرده فخرْ، از قَدَمَت، ارضْ بر سَما
دستِ تو را قلم، نتْوانست که بوس کرد | کانگُشتْ، کَس به حرفِ تو نَنْهَد، در ابتدا
چون تیغِ تیز ، دَم نزد اِلّا ، به مِهرِ تو | از دستِ تو از آن بِسَر آمد ،گَهِ وَغا [2]
خامه کشید سَر، ز خَطّت شد قلم ، تَنَش | زآن رو، بِسَر درآمد و مانْد از کَفَت جدا
تو بحـرِ دُرفشانـــی و کَوْنینْ قطـره‌ات | ما قطــرهٔ بحـــرِ عِلمِ تو را و تو بحـــرِ ما

﴿۵۷﴾

ای درآورده جهان را ، زیرِ پا! | بانگِ نایْ و بانگِ نایْ و بانگِ نا
چیست آن نِیْ ، یارِ شیرینْ بوسه را؟ | بوسه جایْ و بوسه جایْ و بوسه جا
نیِ نهانست این نِیْ و هر نایْ نیست | نیست اِلّا بانگِ آن پَرِّ هُما
چون خدای است،این همه روپوش چیست؟ | می‌کند اهلِ خـــدا را ، با خدا
ما گـــدایانیم وَالله ، بُوالحســـن [3] | اِنَّ عَینی بَینَ اَجْـــرِ ، فی کَذا
ما همه تاریکـــی و اَللهْ نـــور | نور خواهی زین ســـرا ، بر بامْ آ
دل‌خوشی گاهی و گاهی ، تنگ‌دل | دل نخواهـــی تنگ ، رُو زین تنگنا
در سرا ، چون سایه آمیزست نور | زآفتاب آمـــد ، شعاعِ این سرا
آفتابِ شـــوقِ او ، بر دل بتافت | گشت روشن ، جانْ ز ذوقِ آن ضیا
صورتِ فانی بِهِـــل ، باقیِ طلب | خامُش ای جان! حرفِ معنی بَرگُشا

﴿۵۸﴾

ای دیده! رُو همی بینْ ، حق را نهان و پیدا | چون اوست جمله اندر ، نقش های زیر و بالا
در بَحرْ تشنه مَنشین ، بر گنجْ گریه مَگْزین | بی‌رنجْ گنجْ ها بینْ ، سیراب شُو ز دریا

---

۱ – حلقه طناب ، گرهٔ ریسمان

۲ – جنگ

۳ – مقصود وجود مقدس حضرت ابوالحسن علی ابن ابیطالب "ع" است که او شاه و همه گدایِ اویند.

چون صُنعِ اوست عالَم ، از جنّ و اِنسْ و آدم ‌ ‌ ‌ از صُنعْ رُو به صانع ، چشمانِ روحْ بُگْشا
نه شخص را گُزینی ، چون صنعتشْ ببینی ‌ ‌ ‌ گویی که: عالَمِ او ، بُگْزیده است و دانا
چون زو سخن شنیدی ، آن را کَزو بدیدی ‌ ‌ ‌ آن نیست صورتِ او ، بَلْ معنی است ما را
از قول و فعلِ انسان ، چون دیدَنَشْ شد آسان ‌ ‌ ‌ زین‌سان ببین خدا را ، گر زیرکی و بینا
از هرچه او نمودَت ، اندر زیان و سودَت ‌ ‌ ‌ بنمود آنچه بودَت ، آن را ببین به تنها
لطف و جمالِ حُسنَش ، چون در نظر نیآید ‌ ‌ ‌ بنمود حُسنِ خود را ، در نقشِ برگِ گُل‌ها
هم نیز حُسنِ یزدان ، بیچون بُوَد، یقین دان ‌ ‌ ‌ بنمود صُنعِ خود را ، اندر نقوشِ اشیا
تا زین، ورا بدانی ، وَز وِی، جدا نمانی ‌ ‌ ‌ می‌بین ورا سببْ هین ! در طفل و پیر و بُرنا
اندر زمینْ همین بود ، خَلقی عجیبْ تَمکین ‌ ‌ ‌ خَلقی دگر عجب‌تر ، بالای چرخِ خَضرا
ذکرِ خدایْ بِشنو ، پیدا بکوش و می‌رُو ‌ ‌ ‌ از باد و خاک و آتش ، وَز آب ، ای توانا!
گویند: ازآنِ اوئیم ، وز آبِ آن سَبوئیم ‌ ‌ ‌ هر دَم به بویْ می‌رُو ، مانندهٔ مسیحا
او چشمْ نور بَخشد ، دل را سُرورْ بَخشد ‌ ‌ ‌ بَر بویِ یوسُفِ جان ، یعقوبْ گشت بینا
بوئی‌ست رهبرِ تو ، بوئی‌ست در خُورِ تو ‌ ‌ ‌ آن سو که بویْ پیشَت ، واپَس مَرو، به پیش آ
بر بویْ رُو ، تو ای دل ! گر تو رسی به منزل ‌ ‌ ‌ بگذار راهِ بو را ، گر بوسْت، جذبِ مولا
این بویْ، عینِ دید است، نَه ضعفْ بر مَزید است ‌ ‌ ‌ چون بویْ گشت افزون ، یابی وگرنه او را
بُگْشا چو شمسْ ره را ، بِنْما جمالِ مَه را ‌ ‌ ‌ با آن که پایْ دارد ، با آن که نیست اَعْمیٰ
خوشْ شمسِ دینْ نماید ، انوارِ خویشْ پنهان ‌ ‌ ‌ چون در دُو دیده یکْ ره ، خوشْ روشن است پیدا

﴿۵۹﴾

ای نهاده سَرکشانْ گَردنْ تو را ‌ ‌ ‌ از گریبانْ بلکه تا دامـــنْ تو را
این جهانْ خود جمله خار است و گُلْ تویی ‌ ‌ ‌ وَر گُل است او ، جانِ آن گلشن تو را
در ثَنا و مَدحِ رویِ قُدسیان ‌ ‌ ‌ صد زبان گشته است ، چون سوسن تو را
در حقیقت ، جانِ جانِ جمله‌ای ‌ ‌ ‌ پس کِه باشد در جهانْ دشمن تو را؟
هر کجا بینی ز عشقتْ جان‌ها ‌ ‌ ‌ حلقه گشته، گِرد و پیرامُن تو را
از نَهیبَت، اَفْصَحانْ اَلْکَن شده ‌ ‌ ‌ وز مِیْ اتْ، اَفْصَحْ[1] شده اَلْکَنْ تو را
چون بَرافروزی ، تو قندیلِ دو رُخ ‌ ‌ ‌ بهرِ سوزِش، جانِ ما ، روغن تو را

---

۱ – فصیح ترین

ای خداوندْ شمس دین ! دانم که هست / تیرگیِ حالِ من ، روشن تو را
با دلِ هم‌چون کبوتر ، گفته‌ای / که: حریمِ کعبه‌ام ، مَأمَن[1] تو را
من ندانم لایقِ جاهَتْ فدا / ای فدا گشته دو صد چون من تو را!
آن دو دیده ، کز جمالتْ سُرمه یافت / خونْ بِپالایَد ، چو پَرویزَن[2] تو را
در درونِ دلْ همه ، نقشِ تو است / دل شده مانندِ پیراهن تو را
بَر درختی هم ، چو نوری تافتی / من ندیدم جانبِ ایمن تو را
آمدم نعره‌زنان ، سویِ درخت / یافتم در دو جهانْ ، معدن تو را
بازگشتمْ پس ، بدیدم گِرده نان / جمله بنهاده به سَر ، گردن تو را
گفتم: ای تن ! گر بِگَردی از دَرَش / من بِکوبَم خُرد در هاوَن تو را
از برایِ خویش ، کاری می‌کنند / گر کمر بندند ، جان و تن تو را
زیرَکانِ دَهرْ را ، عاجز کند / گر ببیند کودکِ کُودن تو را
عقل‌ها در خدمتشْ سَرها نهند / گر نهد سر ، عقلِ مُسْتَحْسَن[3] تو را
در سَرِ رشتهٔ سعادت‌ها بتافت / گر بُوَد سَرْ تیز ، چون سوزنْ تو را
خاکِ تبریز از فلکْ عالی‌ترست / احمقی گر هست ، جز این ظن تو را
از برای سجدهٔ خاکِ خوشش / بادْ تبریز ، ای دلا! مَسکَن تو را

﴿۶۰﴾

ای آب و آتش ! اینجا ، در جانِ ما گُزین جا / ماهِ تو را زمینْ جا ، امشب مَرُو از اینجا
یک دَمْ که بِنِشَسته باشی ، ای‌خواجهٔ مَواشی[4]! / صد حیله بَر تَراشی ، امشب مَرُو از اینجا
تفریقِ این جهان را ، جانی بِده تو جان را / مگذار عاشقان را ، امشب مَرُو از اینجا
از نازُکیت دانیم ، هر چند بیخودانیم / خدمتْ همی‌رسانیم ، امشب مَرُو از اینجا
ما را تو رخْ چو مَه کُن ، بر تختِ بختْ ، شَه کُن / حجاب را به رَه کُن ، امشب مَرُو از اینجا
عِیْشی که پیش آمد ، بر جایِ خویش آمد / زُامّید پیش آمد ، امشب مَرُو از اینجا

---

۱ – مکان امن و آسایش
۲ – غربال
۳ – نیکو و پسندیده
۴ – چهار پایان

بی‌خویش و بی برادر ، ما صد یتیم و یک سَر — بنشین چنین برابر ، امشب مَرُو از اینجا
در عشقِ شمس تبریز ، ماییم مست و خونریز — ای جمله لطفْ! مگریز ، امشب مَرُو از اینجا

﴿۶۱﴾

ای اَبرِ پُر بارانِ ما ! بَر ریز ، بر یارانِ ما — چون اشکِ غَم‌خوارانِ ما ، در هجْرِ دِلْدارانِ ما
ای چَشمِ اَبرْ! این اشک‌ها ، می‌ریز همچون مَشک‌ها — زیرا که داری رَشک‌ها، بر ماهْ رُخْسارانِ ما
این ابر را گِریان نِگَر، وآن باغ را خندان نِگَر — کَزْ گِریه و لابه کنون ، رَسْتَند بیمارانِ ما
ابر گِران چون دادْ حَق، از بَهرِ لَبْ خُشکانِ ما — رَطْلِ گِران[1] هم حَق دَهَد، بَهرِ سَبُکسارانِ ما
بر خاک و دشتِ بی‌نَوا ، گوهرفشان کرد آسْمان — زین بی‌نَوایی می‌کَشَند، از عشقْ، طَرّارانِ ما
این ابرِ چون یعقوبِ من ، وآن گُلْ چو یوسُفْ در چَمَن — بِشْکُفته رویِ یوسُفان، از اشکْ اَفْشارانِ ما
یک قطره‌اش گوهر شود ، یک قطره‌اش عَبْهَر[2] شود — وَزْ مال و نِعمَت پُر شود ، کَف‌هایِ کَفْ خارانِ ما
باغ و گُلِستانِ مُلی[3] ، اِشْکوفه میکردند دی — زیرا که زَابْریق[4] از پِگَهْ ، خوردند خَمّارانِ ما
بَرْبَنْد لبْ همچون صَدَف ، مَستی مَیا ، در پیشِ صَف — تا باز ، آیند این طَرَف ، از غیبْ هشیارانِ ما
خاموش کن ، خاموش کن ، زین پس مگو نَغز سخن — تا شمس دین گوید به تو ، حالِ دلْ اَفگارانِ[5] ما

﴿۶۲﴾

ای از نَظَرَت مَست شُده ، اسم و مُسَمّا! — ای یوسُفِ جانْ گشته زِ لَبْهات ، شِکَرْ خا!
ما را چه از آن قِصّه ، که گاو آمد و خَر رفت! — هین وَقتْ لَطیف است ، از آن عَربَده بازآ
ای شاهْ! تو شاهی کُن و آراسته کُن بَزم — ای جانِ وَلی نِعْمَتِ هر وامِق و عَذرا!
هم دایهٔ جان‌هایی و هم جویِ مِیْ و شیر — هم جَنَّتِ فردوسی و هم سِدْرهٔ خَضْرا
جُز این بِنَگوییم وَ اگر نیز بگوییم — گویند خَسیسان ، که: مَحال است و عَلالا[6]
خواهی که بگویم، بِدِه آن جامِ صَبوحی — تا چَرخ به رَقص آید و صد زُهرهٔ زَهرا

---

۱ – جام شراب بزرگ
۲ – نرگسِ میان زرد
۳ – شراب
۴ – ظرف سفالی دسته دار برای شراب
۵ – دلْ اَفگار = دل شکسته ، دل خسته ، پریشان خاطر
۶ – بانگ و شور و غوغا

هر جا تُرُشی باشد ، اَندَر غَمِ دنیا   می‌غُرَّد و می‌بُرَّد ، از آن جایْ دلِ ما
بَرخیز بَخیــــــلانه ، دَرِ خانه فَروبَند   کآنجا که تویی ، خانه شود گُلْشَن و صَحرا
این مَهْ زِ کُجا آمد؟ وین رویْ چه رویْ است؟   این نورِ خدایی‌ست، تَبارَک وَ تَعالیٰ
هم قادر و هم قاهِر و هم اوَّل و آخِر   اوَّل غَم و سودا و به آخِر ، یَدِ بَیضا
هر دل که نَلَرزیده و هر چَشمْ که نَگْریست   یارَبّ! خَبَرَش دِهْ ، تو ازین عیش و تماشا
تا شَید بَرآرَد وِی و آید به سَرِ کویْ   فـــــریاد بَرآرَد کـــــه: تَمَنَّیْتُ[1] تَمنّا
نَگْذارَدَش آن عشق که سَر نیز بِخارَد   شاباشْ! زهی سِلْسِلِه و جَذب و تَقاضا
در شهرْ چو منِ گولْ ، مَگَر عشقْ ندیده‌ست   هر لحظه مرا گیرد ، این عشقْ زِ بالا؟
هر داد و گرفتی که زِ بالاست ، لَطیف است   گَرْ صادقِ جِدّ است ، وَگَر عِشوهٔ تپبا[2]

﴾۶۳﴿

ای از وَرایِ پَرده‌ها ، تابِ تو تابستانِ ما!   ما را چو تابستان بِبَر ، دلگَرمْ ، تا بُستانِ ما
ای چَشمِ جان را توتیا ! آخِر کجا رَفتی، بیا   تا آبِ رَحمَت بَرْزَنَد ، از صَحْنِ آتشْدانِ ما
تا سَبزه گردد شوره‌ها، تا رُوضه[3] گردد گورها   انگور گردد غوره‌ها، تا پُخته گردد نانِ ما
ای آفتابِ جان و دل ! ای آفتابْ از تو خجِل   آخِر ببین کاین آب و گِل، چون بَست گِردِ جانِ ما؟
شُد خارها گُلْزارها، از عشقِ رویَت بارها   تا صد هزار اِقْرارها، اَفکَنْد در ایمانِ ما
ای صورتِ عشقِ اَبَد ! خوش رو نِمودی در جَسَد   تا رَه بَری سویِ اَحَد ، جان را از این زندانِ ما
در دودِ غَم بُگْشا طَرَب ، روزی نما از عینِ شب   روزی غریب و بُوالْعَجَب ، ای صُبحِ نورْ افشانِ ما!
گوهر کُنی خَرمُهره را، زَهره بِدَرّی زُهره را   سُلطان کُنی بی‌بَهره را ، شاباشْ! ای سُلطانِ ما
کو دیده‌ها دَرخورْدِ تو، تا دَر رسَد در گَردِ تو؟   کو گوشِ هوشْ آوَرْدِ تو، تا بِشْنَود بُرهانِ ما؟
چون دل شود احسانْ شُمَر، در شُکرِ آن شاخِ شِکَر   نَعره بَرآرَد چاشْنی، از بیخِ هر دندانِ ما
آمد زِ جان ، بانگِ دُهُل، تا جُزوها آید به کُل   ریحان به ریحان ، گُلْ به گُل، از حَبْسِ خارِسْتانِ ما
ای شمس تبریزی! بیا ، عشّاق را بِنْما لقا   تا نورْ یابد دیده‌ها ، از آن مَهِ تابانِ ما
ای بادِ صبح! این قصه را، با شمس تبریزی بگو   تا بِشْکُفَد هر صبحدمْ ، چون گُلْ ، لبِ خندان ما

---

۱ – درخواستم
۲ – مکر و حیله
۳ – باغ

ای بادِ بی‌آرامِ ما! با گُلْ بگو پیغامِ ما:
کِای گُل ! گُریز اَنْدَر شِکَر ، چون گشتی از گُلْشَن جُدا

ای گل! تو مرغِ نادری، بَر عکسِ مرغانْ می‌رَمی
کآمد پیامت زآن سَری ، پرها بِنِه ، بی پَر بیا

ای گُل ! زِ اصلِ شِکَّری، تو با شِکَر، لایِق‌تَری
شِکَّر خوشْ وُ گُلْ خوش بُوَد ، وز هر دو شیرین‌تر ، وَفا

لب بر لبِ شِکَّر بِنِه، لَذَّت بگیر و بو بِدِه
در دُولتِ شِکَّر بِجِه، از تَلخیِ جُورِ فَنا

اکنون که گشتی گُلْ شِکَر، قوتِ دلی، نورِ بصر
از گِلِ بَرآ، بر دل گُذر، آن از کجا؟ این از کجا؟

با خار بودی همنشین، چون عقلْ، با جانی قَرین
بر آسْمان رُو از زمین، مَنْزِل به مَنزِلْ تا لِقا

در سِرِّ خَلْقان می‌رَوی، در راهِ پنهان می‌رَوی
بُستان به بُستان می‌رَوی، آنجا که خیزد نَقش‌ها

اکنون بیا ، شاد آمدی ، خنــدان و آباد آمدی
چون سروْ آزاد آمدی ، میگو به زیرِ لبْ دعا

گشته ز ما ،مُشفِق به ما ، آن شاهِ خوبان، دلربا
وز لطفِ خاصشْ عام را، بَر جانِ پاکش اِلْتجا

ای دلْ! قرارَتْ رفتْ هین، در تارکِ دُولتْ نشین
آنکه بیا عشــرت ببین، در دُورِ اِخْوانِ الْصَفا

بنْگرْ مپــرسْ ارواح را ، بُگذاشــته ارواح را
انداخته مصباح[1] را،روشن تر از شـمس‌الْضُحا

خورشید، چِبْوَد در جهان؟ بنده کمینه عاشقان
عالَم همه نازَد به ما ، در عاشــقی اینک بیا

ای گُل تو اینها دیده‌ای، زآن بر جهان خندیده‌ای
زآن جامه‌ها بِدْریده‌ای، چون شمس تبریزی،قبا

گُل‌هایِ پار از آسْمان، نَعره‌زنان ، در گُلْسِتان:
کِای هرکِه خواهد نردبان، تا جان سِپارَد در بَلا

هین از تَرَشُّحْ زین طَبَقْ، بُگْذر تو بی‌رَه، چون عَرَق
از شیشهٔ گُلّابْگَر، چون روح از آن جامِ سَما

ای مُقْبِل و میمونْ[2] شما ، با چهرهٔ گُلگونْ شما
بودیم ما همچون شما، ما روح گشتیم اَلصَّلا

از گُلْ شِکَر مَقصودِ ما، لُطفِ حَق است و بودِ ما
ای بودِ ما آهنْ‌صِفَت ، وِی لُطفِ حق ، آهن‌رُبا

آهنْ خَرَد آیینه‌گَر، بر وِیْ نَهَد زَخمِ شَرَر
ما را نمی‌خواهد مگر ، خواهد شما را ، بی‌شما

هان ای دلِ مسکینِ من ! پایان ندارد این سُخَن
با کَس نیارَم گفتْ من، آنها که می‌گویی مرا

خاموش شو خاموش شو! در عشقِ او مدهوش شو
از حالِ خود بیهوش شو! بازآ ز فکرِ مامَضیٰ[3]

ای شَمسِ تبریزی! بگو، سِرِّ شَهانِ شاه‌خو
بی‌حرف و صُوت و رنگ و بو، بی‌شَمسْ کِی تابَد ضیا[4]؟

---

۱ – چراغ
۲ – مبارک
۳ – آنچه گذشت
۴ – نور

﴾۶۵﴿

ای بِروئیده به ناخواست، به مانندِ گیا
چون تو را نیست نَمَک[1]، خواه بُرو، خواه بیا

هر کِه را نیست نَمَک، گَر چه نَمایَدْ خِدمَت
خِدمَتِ او به حقیقت، همه زَرْق[2] است و ریا

بُرو ای غُصّه ! دَمی زَحمَتِ خود کوتَه کُن
بادهٔ عشق! بیا زود، که جانَت بِزیا[3]

﴾۶۶﴿

ای بِگرفته از وَفا، گوشْ گِرانْ، چرا؟ چرا؟
بَر منِ خَسته کردهای، رویْ گِران، چرا؟ چرا؟

بر دلِ من، که جایِ توست، کارگَهِ وَفایِ توست
هر نَفَسی هَمی‌زَنی، زَخمِ سِنان، چرا؟ چرا؟

گوهرِ نو به گوهری، بُردْ سَبَق زِ مُشتری
جان و جهان هَمی‌بَری، جانِ جهان، چرا؟ چرا؟

چَشمهٔ خِضْر و کوثری، زآبِ حَیات، خوش‌تری
زآتشِ هجرِ تو مَنَم ،خُشکْ دهان، چرا؟ چرا؟

مِهرِ تو جانْ نَهان بُوَد، مُهرِ تو بی‌نشان بُوَد
در دلِ من زِ بَهرِ تو، نَقش و نشان، چرا؟ چرا؟

گفت که : جانِ جانْ مَنَم، دیدنِ جان، طَمَع مَکُن
ای بِنَموده رویِ تو، صورتِ جان، چرا؟ چرا؟

ای به تو نورْ مُشتعِل ، ویْ زِ تو اَخْتَرانْ خجِل
بَس دُو دلی میانِ دل! زَابْرِ گُمان، چرا؟ چرا؟

﴾۶۷﴿

ای بِگُفته در دِلَم ، اَسْرارها!
وِی برایِ بَنده پُخته ، کارها

ای خیالَت غَم‌گُسارِ سینه‌ها
ای جَمالَت رونَقِ گُلْزارها!

ای عَطایِ دستِ شادی‌بَخشِ تو
دستِ این مِسکینْ گرفته بارها

ای کَفِ چون بَحرِ گوهرْ دادِ تو
از کَفِ پایَم بِکَنده ، خارها

ای بِبَخشیده بَسی سَرها عِوَض
چون دَهَند از بَهرِ تو ، دَستارها

خود چه باشد هر دو عالَم پیشِ تو؟
دانه‌ای افتـــاده از اَنْبارها

آفتابِ فَضلِ عالَمْ پَرْوَرَت
کرده بر هر ذَرّه‌ای ، ایثارها

چاره‌ای نَبْوَد جُز از بیچارگی
گرچه حیله می‌کنیم و چارها

---

۱ – عدد ابجدی کلمه " نمک "، معادل ۱۱۰ و برابر با نام "علی" است و اشاره به وجوبِ داشتنِ محبت به حضرت علی"ع" دارد و حتی میفرماید که هرکس حُبّ و ولایت آن حضرت را نداشته باشد، هر قدر که خدمت و عبادت هم نماید، اعمال و عباداتش، مورد قبولِ درگاه الهی نخواهد بود.

۲ – نیرنگ و فریب

۳ – زنده باد

نورهای شَمسِ تبریزی چو تافت ایمِنیم از دوزخ و از نارها

﴿۶۸﴾

ای بنده ! بازگرد و به دَرگاهِ ما بیا بِشْنو ز آسْمان‌ها : حَیَّ عَلَی اَلصَّلا
دَرهایِ گُلْسِتان ، زِ پیِ تو گُشاده‌ایم در خارْ زار چند دَوی ، ای بِرهنه پا!
جان را من آفریدم و دَردِش داده‌ام آن کَس که دَرد داد، هَمو سازَدَش دَوا
قَدّی چو سَرو خواهی ، در باغِ عشقْ رُو کاین چَرخِ گوژپُشت ، کُنَد قَدِّ تو دو تا
باغی که برگ و شاخَشْ گویا و زنده‌اند باغی که جان ندارد، آن نیست جانْفَزا
از غیبْ رو نموده ، صلائی زد و برفت کاین راهْ کوتَه است ، گَرَت نیست پا رُوا
دلْ از سخنْ برآمد و امکانِ گفت نیست ای جانِ صوفیان! بُگْشا لبْ به ماجرا
زآن حال ها بگو ، که هنوز آن نیآمده ست چون خویِ صوفیان ، نَبْوَد ذکرِ مامَضیٰ
ای زنده‌زاده ! چونی از گَندِ مُردگان؟ خود تاسِه[1] می‌نگیرد ، از این مُردگانْ تو را؟
هر دو جهان پُر است، زِ حَیِّ حَیات‌بَخش با جانِ پنجْ روزه ، قَناعَت مَکُن زِ ما
جان‌ها شُمارِ ذَرّه ، مُعَلَّق هَمی‌زَنند هر یک چو آفتاب ، در اَفْلاکِ کِبْریا
ایشان چو ما ، زِ اوَّل ، خُفاش بوده‌اند خفّاشْ شَمسْ گشت ، از آن بَخشش و عَطا
ای صوفیانِ عشق ! بِدَرّید خرقه ها صد جامه چاک کرد گُل، از لذتِ صبا
من هم خموش گشتم و رفتم عقیبِ گُل از من سلام و خدمتِ ریحان و لاله را
حالی به فکرِ مَفخرِ تبریزْ ، شمسِ دین جان را ز شوق، نورِ تَجَلّی دهد ضیا

﴿۶۹﴾

ای تو آبِ زندگانی! فَاسْقِنا[2] ای تو دریایِ مَعانی! فَاسْقِنا
ما سَبوهایِ طَلَب آورده‌ایم سویِ تو، ای خِضْرِ ثانی! فَاسْقِنا
ماهیانِ جانِ ما زِنهارْ خواه[3] از تو ای دریایِ جانی! فَاسْقِنا
از رهِ هجْر آمد و آوَرْده ما عجز خود را ارمغانی فَاسْقِنا
داستانِ خسروان بِشْنیده‌ایم تو فزون از داستانی فَاسْقِنا

۱ – ویار و رغبت شدید به خوردن برخی چیزها.
۲ – پس سیر آبمان کن
۳ – در طلب پناه و امان

در گُمان و وسوسه افتاده عقل — زآنکه تو فوقِ گمانی فَاسْقِنا
نِیَم عاقل ، چه زَنَد با عشقِ تو؟ — تو جنونِ عاقـــلانی فَاسْقِنا
کعبهٔ عالَم ز تو تبریز شد — شَمسِ حَق، رُکنِ یَمانی![1] فَاسْقِنا

﴿۷۰﴾

ای تو چو ماهِ آسمان ! ما به کجا و تو کجا؟ — در رخِ مَه کجا بُوَد ، این کَرّ و فَرّ کبریا؟
جمله به ماهْ عاشق و ماهْ اسیرِ عشقِ تو — نالەزنان ز دَردِ تو ، لابه کُنان که : ای خدا!
سجده کنند مِهر و مَه ، پیش رخِ چو آتشت — چونکه کُنَد جمالِ تو ، با مَه و مِهرْ ماجرا
آمد دوشْ مَهْ که تا ، سجده کُنَد به پیشِ تو — غیرت عاشقانِ تو ، نعرەزنان که : رُو ، میآ
خوش بِخَرام در زمین ، تا شِکُفَند جانها — تا که مَلَک فرو کُنَد ، سَر ز دریچهٔ سَما
چون که شود ز رویِ تو ، برقِ جهنده هر دلی — دست به چشمْ بَرنَهَد ، از پیِ حفظِ دیدەها
هرچه بیافت باغِ دل ، از طرب و شِکُفتگی — از دِی، این فِراق شد ، حاصلِ او همه هَبا[2]
زرد شده ست باغِ جان ، از غمِ هِجْر ، چون خزان — کِی رسد آن بهارِ جان؟ تا بنمایَمَش نما
بر سرِ کویِ تو دلم ، زار و نَزار خُفتْ دوش — کرد خیالِ تو گذر ، دید بِدآن صفتْ وِرا
گفت: چگونەای از این عارضهٔ گِران ، بگو؟ — کَز تُتُکی ز دیدەها ، رفت تنِ تو در خَفا
گفت و گذشتْ او زِ مَن ، لیک ز ذوقِ آن سخن — صحّت یافت این دلم ، از همه عِلّت[3]و عَنا[4]
سویِ شرابخانه رُو ، جُرعهٔ عشقْ نوشْ کُن — تا که ز فیضِ فضلِ او ، باز رسد تو را شفا
در تبریزْ تا شدم ، از مِیِ عشقْ بیخودم — بادهٔ صاف خوردەام ، از کفِ ساقیِ صفا

﴿۷۱﴾

ای جانِ ما ! ای جانِ ما ! ای کفر و ای ایمانِ ما! — خواهم که این خَرْ مُهره را ، گوهر کنی در کانِ ما
کُفرِ مرا ایمان کنی ، جسمِ مرا چون جان کُنی — دَرد مرا درمان کُنی ، ای دَرد و ای درمانِ ما!
چون سویِ ما داری نظر ، نوری کُن این خاکِ بشر — آواز دَرْدِه سَر به سَر، من زآنِ تو، تو زآنِ ما
مِسِّ مرا چون زر کُنی ، ویرانِ ما ، کِشْور کُنی — دریا پر از گوهر کُنی ، ای بحرِ بیپایانِ ما

---

۱ – یکی از چهار رُکنِ کعبهٔ معظمه.
۲ – ضایع شده
۳ – بیماری
۴ – رنج

با دوستانْ خواری کنی ، با دشمنان یاری کُنی　　　هر شامْ عَیّاری کنی ، ای پاسبانِ بامِ ما

من مي ندانم این صفت ، وین نقش‌هایِ بی‌عدد　　　گر زَهرْ می‌بخشی مرا ، چون شِکَّری بر جانِ ما

خوانی نهادی از کَرَم ، بر عاشقانْ کَم کُن سِتَم　　　بنگر که می‌دُزدَد دِرَم ، این دزد از هَمیانِ ما

این دزدِ تو، روز و شب است، وین عُمرْ، نقدِ بی‌غش است　　　هر روز دُزدَد نقد را ، این دزد از همیان[1] ما

عالَم همه بِشْکفته گُل ، بر جزوها بِنْهُفته کُل　　　چون‌در شِکَم داری سِپِل[2]، بازآ سوی درمانِ ما

ساقی! شرابِ معنوی ، دَردِه ز جامِ خُسرَوی　　　گر قول ما می‌نشنَوی ، پنهان خوری خَذْلانِ[3] ما

ساقی! یکی رَطلِ[4] گِران ، دَردِه به جانِ عاشقان　　　تا رَه بَرَد بَر لامکان ، این جانِ سرگردانِ ما

این جانْ، از آن کو آمده ، در نزدِ سلطان آمده　　　بازآید از سویِ وطن ، چون بشنَوی بُرهانِ ما

یک دَم رها کن قال را ، یک دَم تو بنگر حال را　　　گر واقفی احوال را ، از شیوهٔ مستانِ ما

خاموش کردم این زبان ، با کَس نگویم این زمان　　　شد شمس تبریزی عیان ، بر مُصحَفِ دیوانِ ما

تبریزْ دیده سَر به سَر ، وز شمسِ دین دارم خبر　　　خیره مَشُو ای خیره سَرْ ! چَرخِشْت[5] و شادُرْوانِ[6] ما

﴿۷۲﴾

ای جان و قَوامِ[7] جُملهٔ جان‌ها!　　　پُرْ بَخشْ و رَوانْ کُـــنِ رَوان‌ها

با تو زِ زیان ، چه باک داریم؟　　　ای سود کُـــنِ همــــه زیان‌ها!

فریاد زِ تیرهایِ غَمْزه　　　وَزْ اَبروهایِ چـــون کَمان‌ها

در لَعْلِ بُتان ، شِکَر نَهادی　　　بُگْشاده به طَمْعِ آن دَهان‌ها

ای داده به دستِ ما کلیدی!　　　بُگْشـــــاده بِدآن ، دَرِ جهان‌ها

گر زآنکه نه در میانِ مایی　　　بَربسته چراست ، این میان‌ها؟

---

۱ – کیسه پول

۲ – نوعی بیماری شکم

۳ – درماندگی ، بی بهرگی از کمک و یاری .

۴ – پیاله بزرگ شراب

۵ – چرخی باشد که با آن شیرهٔ انگور بگیرند.

۶ – شادُروان (یا مرواریدْ شادُروان) = نام یکی از سی لحن موسیقی "باربد"، موسیقیدان دوره ساسانی.

۷ – دوام و پایداری

وَرْ نیست شرابِ بی‌نشانیت پس شاهِدِ چیست این نشان‌ها؟
وَرْ تو زِ گمـــانِ ما بُرونی پَس زنده زِ کیست ، این گُمان‌ها؟
وَرْ تو زِ جهـــانِ ما نَهانی پیدا زِ کِه می‌شود نَهان‌ها؟
بُگْذار فَســـانه‌هایِ دنیـــا بیزار شُـــدیم ما از آن‌ها
جانی که فُتاد ، در شِکَرْریز کِی گُنْجَد در دِلَش چُنان‌ها؟
آن کاو قَدَمِ تو را زمین شُد کِی یاد کُنـــد زِ آسْمان‌ها؟
بَربَند زبانِ ما ، به عِصْمَت ما را مَفِکَن ، درین زبان‌ها

﴿۷۳﴾

ای خان و مانْ بِمانْده و از شهرِ خود جُدا! شاد آمَدید ، از سَفَرِ خانهٔ خدا
در روز ها، به فاقه[۱] و شب‌ها ، قَرارْ نیْ در عشقِ حَجِّ کعبه و دیدار مُصْطَفا
مالیده رو و سینه ، در آن قبله‌گاهِ حَق در خانهٔ خدا شُده ، قَدْ کانَ آمِنا
گویند: چون بُدید ، دَرین راهِ پُر خَطَر ایمِن کُند خدایْ ، ز هر خوف، جُمله را
در آسمان، زِ غُلْغُلِ لَبَّیکِ حاجیان تا عَرْشْ نَعره‌ها و غَریوْ است از صدا
جانْ چَشمِ تو بِبوسَد و بر پاتْ سَر نَهَد ای مَرْوه را بِدیده و بَرْرَفته بر صَفا
مِهْمانِ حَق شُدید و خدا وَعده کرده است مهمانْ عزیز باشد، خاصه به پیشِ ما
جانْ خاکِ اُشْتُری ، که کَشَد بارِ حاجیان تا مَشْعَرُ اَلْحَرام و دگـــر مَنْزِلِ مِنا
باز آمده زِ حَجّ و دلْ آنجا شُده مُقیم جانْ حَلْقه را گرفته و تَنْ گشته مُبْتَلا
از شامْ ذاتِ جُحْفه و از بَصره‌ذاتِ عِرْق[۲] با تیغ و با کَفَنْ شده آنجا که رَبَّنا
کوهِ صَفا بَرآ ، به سَرِ کوه ، رُخْ به بیْت تکبیر کُن برادر و تَهْلیل[۳] و هم دُعا
اکنون که هفت بار طَوافَت قبول شُد اَنْدَر مَقامْ دو رَکْعَت کُن ، قُدوم را
وآن‌گَهْ بَرآ به مَروِه و مانندِ این بِکُن تا هفت بار و باز به خانه طَواف‌ها
تا روزِ تَرْویة[۴] ، بِشِنو خُطبهٔ بَلیغ وآنگَهْ به جانِبِ عَرَفاتْ آی ، در صَلا

۱ – فقر و نیازمندی
۲ – میقات و محل احرام بستنِ حاجیان عراق
۳ – گفتنِ لا اله الاالله
۴ – روز هشتم ذیحجه

وآن گهْ به موقِف آیْ و به قُربِ جَبَلْ بِایست
پس بامْدادْ بارِ دِگر ، بِایست هم به جا

وآن گاه رویْ سویِ مِنا آر و بعد از آن
تا هفت بار می‌زَن و می‌گیر ، سنگ‌ها

از ما سلام بادا ! بر رُکنْ و بر حَطیم[1]
ای شوقِ ما به زَمزَم و آن مَنْزِلِ وَفا!

صُبحی بُوَد، زِ خواب بِخیزیمْ گِردْ ما
از اَذْفَرِ[2] خَلیل ، به ما بو دَهَد صَبا

﴿۷۴﴾

ای خواجه! نمی‌بینی ، این روزِ قیامَت را؟
ای خواجه! نمی‌بینی، این خوشْ قَد و قامَت را؟

دیوار و دَرِ خانه ، شوریده و دیوانه
من بر سَرِ دیوارَم، از بَهرِ عَلامَت را

ماهی‌ست که در گَردش، لاغَر نشود هرگز
خورشیدِ جَمالِ او ، بِدْریده ظَلامَت[3] را

ای خواجهٔ خوش‌دامَن ، دیوانه تویی یا من؟
دَرکَش قَدَحی با من، بُگْذار مَلامَت را

پیشِ تو بَسی شیدا ، می‌جُست کَرامَت‌ها
چون دید رُخِ ساقی، بِفْروخت کَرامَت را

﴿۷۵﴾

ای خواجه! نمی‌بینی ، این روزِ قیامَت را؟
این یوسَفِ خوبی را، این خوش قَد و قامَت را؟

ای شیخ! نمی‌بینی ، این گوهرِ شیخی را؟
این شَعشَعهٔ نُو را، این جاه و جَلالَت را؟

ای میر! نمی‌بینی ، این مَمْلِکَتِ جان را؟
این روضهٔ دولت را، این بَخت و سَعادَت را؟

ای خوشدل و خوش‌دامَن! دیوانه تویی یا من؟
دَرکَش قَدَحی با من ، بُگْذار مَلامَت را

ای ماه! که در گَردش، هرگز نشوی لاغر
اَنوارِ جَلالِ تو ، بِدْریـــــده ضَلالَت را

چون آبِ رَوان بینی، بُگْذار تَیَمُّم را
چون عیدِ وِصال آمد، بُگْذار ریاضَت را

دیوار و درِ خانه ، شوریدهٔ دیوانه
من بَر سَرِ دیوارم ، از بهرِ علامت را

گَر ناز کُنیْ ، خامی، وَرْ ناز کَشی ، رامی
در ناز کَشی یابی، آن حُسن و مَلاحَت را

خاموش که خاموشی، بهتر زِ عَسَل نوشی
دَرْسوز عبارت را، بُگْذار اشارَت را

شَمسُ ٱلْحَقِ تبریزی! ای مَشرقِ تو جان‌ها
از تابشِ تو یابَد ، این شَمسْ حَرارَت را

---

۱ – دیوار کعبه ، آنچه بینِ رکن و زمزم و مقام قرار دارد.

۲ – بویِ بسیار و مقصود، بویِ آتشِ گلستان شدهٔ حضرت ابراهیم خلیل "ع" است.

۳ – تاریکی

﴿ ۷۶ ﴾

ای دَرِ ما را زَده، شمعِ سَرایی ، دَرآ — خانهٔ دلْ آنِ توست ، خانه‌خدایی ، دَرآ
خانه زِ تو تافته‌ست، روشنی‌ای یافته‌ست — ای دل و جانْ جایِ تو ای تو کجایی؟ دَرآ
ای صَنَمِ خانگـــی! مایـــهٔ دیوانگی — ای همه خوبی تو را ، پس تو کِرایی؟ دَرآ

﴿ ۷۷ ﴾

اینْت بختِ این دلِ مسکینِ ما — آفتابی رونمود از طینِ ما
ویس و رامینم هوایِ عشق اوست — آفرین بر ویس و بر رامینِ ما
تا چه دُولت باز شد بر رویِ شَه — دید ناگه دیدهٔ شه‌بینِ ما
ذرّه از خورشید، سرگردان شود — رویِ آن خورشید شُد تسکینِ ما
نامِ مخدومیِ شمس الدّین بگو — نامِ او شُد فاتحه یاسینِ ما

﴿ ۷۸ ﴾

ای دل ! چه اندیشیده‌ای ، در عُذرِ آن تَقصیرها؟ — زآن سویْ او ، چندان وَفا ، زین سویْ تو ، چندین جَفا
زآن سویْ او ، چندان کَرَم ، زین سو خلاف و بیش و کَم — زآن سویْ او ، چندان نِعَم ، زین سویْ تو ، چندین خَطا
زین سویْ تو ، چندین حَسَد، چندین خیال و ظَنّ بَد — زآن سویْ او ، چندان کَشِش، چندان چَشِشْ ، چندان عَطا
چندین چَشِش از بَهرِ چه؟ تا جانِ تَلْخَت خوش شود — چندین کَشِش از بَهرِ چه؟ تا دَرْرَسی در اولیا
از بَدْ پشیمان می‌شَوی ، اَللّه‌گویان می‌شَوی — آن دَم تو را او می‌کَشَد، تا وارَهانَد مَر تو را
از جُرمْ تَرسان می‌شوی ، وَزْ چاره ، پُرسان می‌شوی — آن لحظه ترساننده را ، با خود نمی‌بینی چرا؟
گَر چَشمِ تو بَربَستْ او، چون مُهره‌ای در دستِ او — گاهَت بِغَلتانَد زمین، گاهی بِبازَد در هوا
گاهی نَهَد در طَبْعِ تو، سودایِ سیم و زَرّ و زن — گاهی نَهَد در جانِ تو، نورِ خیالِ مُصطفیٰ
این‌سو کَشان ، سویِ خوشان ، وآن‌سو کَشان ، با ناخوشان — یا بُگْذرد یا بِشْکَنَد، کَشتی درین گِرداب‌ها
چندان دُعا کُن در نَهان، چندان بِنال اَنْدَر شَبان — کَزْ گُنبَدِ هفت‌آسْمان، در گوشِ تو آید صدا
بانگِ شُعَیب و ناله‌اش ، وآن اشکِ همچون ژاله‌اش — چون شُد زِ حَدْ ، از آسْمان ، آمد سَحَرگاهش نِدا:
گَر مُجرِمیْ ، بَخشیدَمَت، وَزْ جُرمْ آمُرزیدَمَت — فردوس خواهی ، دادَمَت ، خامُش ! رها کُن این دُعا
تا چند افسانه دَمی ، با مَحرمی شُو ، همدمی — جَنّات و فردوس و نَعیم ، اینک بیا اینجا درآ
گفتا: نه این خواهم نه آن ، دیدارِ حَق خواهم عیان — گَر هفت‌بَحرْ آتش شود، من دَر رَوَم بَهرِ لِقا

گَر راندهٔ آن مَنْظَرَم، بستهٔ‌ست ازو چَشمِ تَرَم   من در جَحیم[1] اَوْلیٰ‌تَرَم، جَنَّت چه کار آید مرا!
جَنَّت مرا بی‌رویِ او، هم دوزخ است و هم عَدو   من سوختم زین رنگ و بو، کاو فَرِّ[2] انوارِ بَقا؟
گفتند: باری، کَم گِریِ، تا کم نگردد مُبْصِری[3]   که چَشمْ نابینا شود، چون بُگْذرد از حَدّ بُکا[4]
گفت: اَرْ دو چَشمَم عاقبت، خواهند دیدن آن صِفَت   هر جزوِ من چَشمی شود ، کِی غَم خورَم من از عَمیٰ[5]!
وَرْ عاقبت این چَشمِ من، مَحروم خواهد مانْد از او   تا کور گردد آن بَصَر، کاو نیست لایِقْ دوست را
اَنْدَر جهانْ ، هر آدمی، باشد فدایِ یارِ خود   یارِ یکی ، دیوِ ظُلَم ، یارِ یکی ، شَمسِ ضُحا
چون هر کسی دَرخورْدِ خود ، یاری گُزید از نیک و بَد   ما را دریغ آید که خود ، فانی کنیم از بَهرِ لا
روزی یکی همراه شُد ، با بایَزید، اَنْدَر رَهی   پس بایَزیدش گفت: که چه پیشه گُزیدی، ای دَغا[6]؟
گفتا که : من خَرْ بَنده‌ام[7] ، پس بایَزیدَش گفت: رُو   یارَبّ خَرَش را مرگ دِه ، تا گردد او بَندهٔ خدا
گویند دَر دَمْ خرْ بِمُرد ، آن مَردْ مَـردِ کار شد   دانی که باشد این چنین ، حق را نظر بر اولیا
ای جانِ جان ! یک دم بیا ، با عشقِ او همراه شو   بگذر ز خود بینی دَمی تا بَرْ پَری سویِ سَما
ای شمسِ تبریزی ! که تو ، هم مفخر و هم سَروَری   در شرق و غَربَت نیست مِثلْ ، ای نورِ چشمِ آشنا!

﴿ ۷۹ ﴾

ای دلِ رَفته زِ جا، باز مَیآ   به فَنا ساز و دَرین ساز مَیآ
روح را عالَمِ اَرْواحْ بِهْ است   قالب از روحْ بِپَرداز مَیآ
اَنْدَر آبی که بِدو زنده شُد آب   خویش را آبْ دَر انداز مَیآ
آخِرِ عشقْ بِهْ از اوَّلِ اوست   تو زِ آخِرْ سویِ آغاز مَیآ
تا فسُرده نَشَوی ، هَمچو جَماد   هم در آن آتشْ، بُگْداز مَیآ
بِشْنو آوازِ رَوان‌ها ، زِ عَدَم   چو عَدَمْ ، هیچْ به آواز مَیآ

---

۱ – دوزخ ، جهنم
۲ – شکوه
۳ – بینایی
۴ – گریه
۵ – کوری ، نابینایی
۶ – نادرست ، قلب ، ناسره
۷ – کسی را گویند که خر و الاغ کرایه دهد .

رازْ که آواز دَهَد ، راز نَمانْد مَـــدِه آوازْ ، تـــو ای راز! مَیآ
شمس تبریز چو بنمودْ جمال یک نَفَس نورِ نظرْ باز مَیآ
خوار شد دشمنِ شمس‌الحقِ دین پیش او ، از سَرِ اِعْزاز[1] مَیآ

﴿۸۰﴾

ای رخِ تو گنجِ بقا، مَحرمِ جانی ، صَنما! دور ز تغییر و فنا ، اَمنْ و امانی صنما!
ما به تو بیننده شده ، مُرده به تو زنده شده زندهٔ پاینده شده ، نورِ زمانی صنما
ای صنمِ روح و روان ، گنجِ معانی و بیان آیهٔ تقدیسْ بخوان ، چون دل و جانی صنما
عقل و روانْ لال شده ، جانبِ اَبْدال[2] شده قالِ همه حال شده ، سِرِّ عَیانی صنما
دَرد و دوا از تو بُوَد ، رنج و عَنا از تو بُوَد لطف و عطا از تو بُوَد ، نام و نشانی صنما
جانبِ تبریز شدم ، واقفِ سِرِّ اَحَدم تا به تو یابم صفتی ، عادتِ ثانی صنما
خامُش! ازین گفتْ مگو، راه مَگو ، یا تَـبِجـو سِرِّ دلِ یار مگو ، چون نَه ضِمانی[3] صنما!

﴿۸۱﴾

ای زِ مِقْدارَت ، هزاران قدرِ بی‌مِقْدارْ را داده گُلْزارِ جَمالَت ، جانِ شیرین ، خار را!
ای مُلوکانِ جهـــــانِ روح ، بر دَرگاهِ تو در سُجود افتادگان و مُنتَظِر ، مَر یار را
عقل از عقلی رَوَد ، هم روحْ روحی گُم کُند چونکه تنْبوری[4] زِ عشقَت ، بَرنَوازَد تار را
گَر زِ آبِ لُطفِ تو، نَم یافتی گُلْزارها کَس ندیدی خالی از گُلْ سال‌ها گُلزار را
مَحو می‌گردد دِلَم ، در پَرتوِ دِلْدارِ من می‌نَتانَم فَرقْ کــــــردن ، از دِلَم دِلْدار را
دائماً فَخْر است جان را ، از هوایِ او چُنان کاو زِ مَستی می‌نَدانَد ، فَخْر را و عار را
هست غاری جانِ رُهبانانِ عشقَت ، مُعْتَکِف کرده رُهبانِ مُبارک ، پُر زِ نور ، این غار را
گَر شود عالَمْ چو قیر ، از غُصّهٔ هِجْرانِ تو نخْوَتی[5] دارد ، که اَنْدَر نَنْگَرد ، مَر قار[6] را

---

۱ – گرامی داشتن
۲ – تبدیل کنندگان و اولیاء الهی
۳ – ضمانت کننده
۴ – تنبور زن
۵ – تکبر
۶ – قیر

چون عَصایِ موسوی، بود اصلْ ، اکنون مار شُد
ای وِصالِ موسی‌اش! اَنْدَر رُبا ، این مار را
ای خداوندْ شَمسِ دین ! از آتشِ هِجْرانِ تو
رَشکِ نورِ باقی است، صد آفرینْ، این نار را

﴿۸۲﴾

ای زاهدان ! ای زاهدان! تا چند زین تدبیرها؟
ای غافلان! ای غافلان! تا چند زین حرص و هَویٰ؟
ای زیرَکان ! ای زیرکان ! دل بَرکَنید از این جهان
ای بِخْردان ! ای بِخْردان ! ایمن نباشید از فنا
ای عارفان ! ای عارفان ! فرصت شمارید این نَفَس
ای کم‌زنان[1] ! ای‌کم زنان ! برهم زنید این پرده‌ها
ای مطربان ! ای مطربان ! کو آن سماعِ جان‌فزا؟
ای ساقیان ! ای ساقیان ! کو آن شرابِ غم زدا؟
ای دوستان ! ای دوستان ! بِشْکُفت گُل در بوسِتان
ای دل‌سِتان ! ای دل‌سِتان!وقت صبوح آمد، صَلا
ای عابِدین! ای عابدین ! می‌بین به رویِ شمس دین
گر عارفی، عین‌الیقین ، در سِرِّ لَوْ کَشْفُ الْغِطا[2]
ای بی‌خودان ! ای بی‌خودان ! بیگانه گردید از خودی
ای عاقلان ! ای عاقلان ! با عشقْ گردید آشنا
ای عالِمان ! ای عالِمان ! تاجی بسازید از عمل
ای صوفیان! ای صوفیان! صوفی[3] بپوشید از صفا
ای عاشقان ! ای‌عاشقان ! معشوقه را دربَر کَشید
ای حاضران ! ای حاضران ! غافل مباشید از خدا
ای مخلصان ! ای مخلصان! ایمن نگردید از خطر
ای رهزنان ! ای رهزنان ! در رَه بترسید از خطا
ای لولیان ! ای لولیان ! آمد گهِ عیش و طرب
ای طالبان ! ای طالبان ! آمد گهِ وصل و لِقا
ای خواجگان ! ای خواجگان ! روزی سَرْ آید خواجگی
ای سرکشان ! ای سرکشان ! هم بگذرد دُورِ شما

﴿۸۳﴾

ای ساقیِ جان! پُر کُن ، آن ساغَرِ پیشین را
آن راهزَنِ دل را ، آن راهبَرِ دین را
زآن مِیْ که زِ دل خیزد ، با روحْ دَر آمیزَد
مَخْمور کُند جوشَش ، مَر چَشمِ خدا بین را
آن بادهٔ انگوری، مَر اُمَّتِ عیسیِ را
وین بادهٔ مَنْصوری، مَر اُمَّتِ یاسین[4] را
خُم‌هاست از آن باده، خُم‌هاست ازین باده
تا نَشْکَنی آن خُم را، هرگز نَچَشی این را
آن باده به جُز یک‌دَم، دل را نَکُنَد بی غَم
هرگز نَکُشَد غَم را، هرگز نکَشد کین را
یک قطره ازین ساغَر، کارِ تو کُنَد چون زَر
جانم به فدا بادا! این ساغَرِ زَرّین را

---

۱ – کم زدن =تواضع کردن و فروتنی نمودن

۲ – برافتادن پرده ها

۳ – صوف = پشم و مقصود لباس اهل صفا یا همان صوفیان میباشد.

۴ – مقصود امت حضرت محمد "ص" است که "یاسین"(یس) یکی از القاب آن‌حضرت میباشد.

این حالت اگر باشد، اغلب به سَحَر باشد / آن را که بَرْاَنْدازَد ، او بسْتَر و بالین را
زِنهار که یارِ بَد ، از وَسوَسه نَفْریبَد / تا نَشْکَنی از سُسْتی، مَر عَهدِ سَلاطین را
گَر زَخمْ خوری بَرْ رو ، رُو زَخمِ دِگَر میجو / رُستَم چه کُند در صَف ، دستهٔ گُل و نَسرین را؟
گر یار برنجاند ، زنهار! مشو غمگین / شادی دهدَت هر دَم ، از رونق و تزئین را
خاموش! که باز آمد ،شمس الحقِ تبریزی / تا شاد کند زین پس ، جان و دلِ غمگین را

﴿۸۴﴾

ای سَخت ْ گرفته ، جادُویی را / شیری بِنِمـــــوده ، آهُویی را
از سِحْرِ تو اَحْوَل[1] است دیده / در دیده نَهـــــاده‌ای ، دوئی را
بِنْموده‌ای از تُـــــرَنج ، آلو / کِی یافت تُـــرَنج[2] ، آلویی را
سِحْرِ تو نِمود ، بَـــرّه را گُرگ / بِنْموده زِ گنـــــدمی ، جُویِ را
مَنْشورِ بَقا نمـــوده سِحْرَت / طومارِ خیالِ مُنْطَـــویِ[3] را
پُر بادِ هـــدایت است ، ریشَش / از سِحْرِ تو ، جاهـــلِ غَوی[4] را
سوفَسطاییِ‌ام[5] کـــرد ، سِحْرَت / ای تُرکْ نِموده ، هِندُویِ را
چون پَشِّه نموده ، وقتِ پیکار / پیلانِ تَهَمْتَـــنِ قَـــویِ را
تا جنگ کنند و راست آرَنْد / تَقدیر و قَضـــایِ مُستَویِ[6] را
سوفَسطایی مَشو، خَمُش کُن / بُگْشایْ زَبانِ مَعنـــوی را

﴿۸۵﴾

ای شاد ! که ما مَستیم ، اَنْدَر غَمِ تو ، جانـــا! / هم مَحْرَمِ عشقِ تو، هم مَحْرَمِ تو ، جانـــا!

---

۱ – کج چشم
۲ – پرتقال ، نوعی از مرکبات
۳ – پیچیده ، درنَوَردیده
۴ – گمراه
۵ – سوفسطائیان گروهی بوده اند که همه چیز را موهوم فرض کرده و به هیچ واقعیتی معتقد نبوده‌اند، اینان حتی در شک خود نیز شک داشته ، و به طور مطلق، منکر وجود علم شده‌اند.
۶ – برابر و درست

هم ناظرِ رویِ تو، هم مَستِ سَبویِ تو ‌ ‌ هم شِسْته به نَظّاره، بر طارَمِ[1] تو ، جانا
تو جانِ سُلیمانی، آرامگَهِ جانی ‌ ‌ ای دیو و پَری شیدا، از خاتَمِ[2] تو ، جانا
ای بی‌خودیِ جان‌ها، در طَلْعَتِ خوبِ تو ‌ ‌ ای روشنیِ دل‌ها، اَنْدَر دَمِ تو ، جانا
در عشقِ تو خَمّارَم، در سَرْ زِ تو میْ دارم ‌ ‌ از حُسنِ جَمالاتِ پُرْ خُرَّمِ تو ، جانا
تو کعبهٔ عُشّاقی ، شَمسُ الْحَقِ تبریزی ‌ ‌ زَمزَمْ شِکَر آمیزَد ، از زَمزَمِ تو ، جانا

﴿۸۶﴾

ای شاهِ جسم و جانِ ما ! خندان کُنِ دندانِ ما ‌ ‌ سُرمه‌کَشِ چَشمانِ ما، ای چَشمِ جان را توتیا[3]
ای مَهْ زِ اِجْلالَت خجل! عشقَت زِ خون ما بِحِل[4] ‌ ‌ چون دیدَمَت،می‌گفت‌دل: جاءَ الْقَضا[5]،ضاقَ الْفَضا[6]
ما گویِ سَرگردانِ تو، اَنْدَر خَمِ چوگانِ تو ‌ ‌ گَهْ خوانی‌اَش سویِ طَرَب، گَهْ رانی‌اَشْ سویِ بَلا
گَهْ جانبِ خوابَش کَشی، گَهْ سویِ اسبابَش کَشی ‌ ‌ گَهْ جانبِ شهرِ بَقا، گَهْ جانبِ دشتِ فنَا
گَهْ شُکرِ آن مولیٰ کُند، گَهْ آه و واوِیلا کُند ‌ ‌ گَهْ خدمَتِ لیلیٰ کُند، گَهْ مَست و مَجنونِ خدا
جان را تو پیدا کرده‌یی، مَجنون و شیدا کرده‌یی ‌ ‌ گَهْ عاشقِ کُنجِ خَلا، گَهْ عاشقِ رویْ و ریا
گَهْ قَصدِ تاجِ زَر کُند ، گَهْ خاک‌ها بر سَر کُند ‌ ‌ گَهْ خویش را قیصَر کُند، گَهْ دَلقْ پوشَد ، چون گدا
طُرفه[7] درخت آمد کَزو، گَهْ سیب رویَد، گَهْ کَدو ‌ ‌ گَهْ زَهر رویَد ،گَهْ شِکَر، گَهْ دَرْد رویَد، گَهْ دَوا
جویی عَجایب کَانْدَرون، گَهْ آب رانی، گاه خون ‌ ‌ گَهْ باده‌هایِ لَعْلْ گون، گَهْ شیر و گَهْ شَهْد و شفا
گَهْ عِلْم بر دلْ بَرتَنَد ، گَهْ دانش از دلْ بَرکَنَد ‌ ‌ گَهْ فَضل‌ها حاصل کُند، گَهْ جُمله را روبَد[8] بَلا

---

۱ – سرا پرده
۲ – انگشتری
۳ – سُرمه
۴ – درگذشتن از جرم و گناه
۵ – قضا دررسید
۶ – فضا تنگ شد
۷ – شگفت
۸ – جارو کردن

روزی محمّدْ بَک[1] شود، روزی پَلَنگ و سَگ شود ‌ ‌ گه دشمنِ بَدْ رَگ[2] شود، گه والدین و اَقْرِبا[3]
گه خار گردد ،گاه گُل، گه سِرکه گردد، گاه مُل ‌ ‌ گاهی دُهُل‌زنْ ، گَهْ دُهُل، تا میِ‌خورَد زَخمِ عَصا
گَهْ عاشقِ این پنج و شش، گَهْ طالِبِ جان‌هایِ خوش ‌ ‌ این سوشْ کَش، آن سوشْ کَش، چون اُشْتُری گُم‌کرده جا
گاهی چو چَهْ کَنْ ، پَست رُو، مانندِ قارونْ سویِ گَوْ[4] ‌ ‌ گَهْ چون مسیح و کِشتِ نو، بالا رَوانْ، سویِ عَلا
تا فَضْلِ تو راهش دَهَد، وَزْ شَید و تَلْوینْ وا رَهَد ‌ ‌ شَیّادِ ما شیدا شود ، یکرَنگْ چون شَمسُ الضُّحیٰ
چون ماهیانْ بَحرَش سَکَن ، بَحرَش بُوَد باغ و وَطَن ‌ ‌ بَحرَش بُوَد گور و کَفَن، جُز بَحر را دانَد وَبا
زین رَنگ‌ها مُفْرَد شود، در خُنْبِ عیسیٰ دَرْ رَوَد ‌ ‌ در صِبْغَةُ اللهْ رو نَهَد ، تا یَفْعَلُ اللهْ ما یَشا
رَست از وقاحَتْ وَزْ حَیا، وَزْ دور ، وَزْ نُقلانِ جا ‌ ‌ رَست از بُرو ، رَست از بیا، چون سنگِ زیرِ آسیا
اِنّا فَتَحْنا بابَکُمْ ، لا تَهْجُرُوا اَصْحابَکُمْ ‌ ‌ نُلْحِقْ بِکُمْ اَعْقابَکُمْ، هٰذا مُکافاتُ الْوَلا
اِنّا شَدَدْنا جَنْبَکُمْ، اِنّا غَفَرْنا ذَنْبَکُمْ ‌ ‌ مِمّا شَکَرْتُمْ رَبَّکُمْ، وَالشُّکْر جَرّارُ الرِّضا
مُستَفْعِلُن مُسْتَفْعِلُن ، مُسْتَفْعِلُنْ مُسْتَفْعِلنْ ‌ ‌ بابُ الْبَیانِ مُغْلَقٌ ، قُلْ: صَمْتُنا اَوْلیٰ بِنا
ای شمـــس تبریزی بگو ، آن سِرِّ شاهنشـــاهْ جو ‌ ‌ تاحرف و صوت و رنگ و بو، بی‌نور کِیْ یابد ضیا؟

﴿۸۷﴾

ای صوفیانِ عشق! بِدَرّید خِرقه‌ها ‌ ‌ صد جامه ضَرب کرد گُلْ از لذَّتِ صَبا
کَزْ یارْ دور ماند و گرفتارِ خار شُد ‌ ‌ زین هر دو دَردْ رَسْت گُلْ از امرِ ایتیا[5]
از غیب رو نِمود و صَلایی زد و بِرَفت: ‌ ‌ کاین راهْ کوتَه است، گَرَت نیست پا رَوا
من هم خَموش کردم و رفتم عَقیبِ[6] گُل ‌ ‌ از من سَلام و خِدمَت ، ریحان و لاله را
دل از سُخن پُر آمد و امکانِ گفت نیست ‌ ‌ ای جانِ صوفیان ، بِگُشا لب به ماجَرا

---

۱ – مقصود سلطان محمد سلجوقی است که طغرل بیگ نیز نامیده شده و در رِیْ بر تخت نشست.
۲ – بَدْرَگ = بد ذات
۳ – نزدیکان
۴ – گودال
۵ – اشاره به بیان "اَتَی الْاَمر" به معنای بجا آوردن امر و انجام دادن است.
۶ – دنبال

زآن حال‌ها بگو ، که هنوز آن نیآمده‌ست　　چون خویِ صوفیان ، نَبْوَد ذِکرِ مامَضیٰ[1]

﴿۸۸﴾

ای طوطیِ عیسیِ نَفَس ، وِیْ بُلبُلِ شیرین نَوا　　هین زُهره را کالیوه[2] کُن ، زآن نَغمه‌هایِ جانْفَزا
دَعویِّ خوبی کُن بیا ، تا صد عَدو و آشنا　　با چهرهٔ چون زَعفران، با چَشمِ تَر آید گُوا
غَم جُمله را نالان کُند، تا مَرد و زن اَفْغان کُند　　هین دادْ دِهْ ما را زِ غم ، کاو گشت در ظُلمْ اژدها
غَم را بِدَرّانی شِکَم، با دورباشِ زیر و بَم　　تا غُلغُل اُفْتَد در عَدَم، از عدلِ تو ، ای خوش‌صدا!
ساقی! تو ما را یاد کُن، صد خیک را پُر باد کُن　　اَرْواح را فرهاد کُن، در عشقِ آن شیرین‌لِقا
چون تو سِرافیلِ دلی ، زنده‌کُنِ آب و گِلی　　دَرْدَمْ زِ راهِ مُقبِلی، در گوشِ ما ، نَفْخهٔ خدا
ما همچو خِرمَنْ ریخته، گندم به کاه آمیخته　　هین از نَسیمِ بادِ جان، کَهْ را زِ گندم کُن جُدا
تا غَم به سویِ غَم رَوَد، خُرَّم سویِ خُرَّم رَوَد　　تا گِل به سویِ گِل رَوَد، تا دل بَرآید بر سَما
این دانه‌هایِ نازنین، مَحبوس مانده ، در زمین　　در گوشِ یک بارانِ خوش، موقوفِ یک بادِ صَبا
تا کارِ جانْ چون زَر شود، با دِلْبَران هم بَر شود　　پا بود ، اکنون سَر شود، کَهْ بود ، اکنون کَهرُبا[3]
خاموش کُن آخِر دَمی، دستور بودی ، گفتمی　　سِرّی که نَفْکَنده‌ست کَس، در گوشِ اِخْوانِ صَفا
ای کوکبِ آئینه‌رو ، ای ماهِ لا شَــــرقیةٌ　　از بُرجِ لا غَـربیةٌ ، ای شمس تبریزی! بیا

﴿۸۹﴾

ای عاشقِ دیوانه! یک دَم به خرابات آ　　جامی تو ز مِیْ بِسْتان ، آنگه به مناجات آ
بر طورْ چو موسیٰ شو، بر چرخْ چو عیسیٰ شو　　در جَنَّتِ اَعلا شو ، آنگه به ملاقات آ
اَر عرضِ نِکو خواهی ، وَر دُورِ سَبو خواهی　　رخ بَر رخِ او خواهی ، در گوشهٔ شَهْ مات آ
بی‌خویشْ مُقدَّمْ شُو ، بی‌صیدْ مُعَلَّم شُو　　در عشقْ مُسَلَّمْ شُــــــو ، در معنی آیات آ
ماهی شُو و راعی شُو ، در اَمرْ مُطاعی[4] شُو　　چون موسیِ راعی[5] شُو، در طورْ، به میقات آ

---

۱ – آنچه گذشته است.

۲ – احمق ، سرگشته

۳ – کاه رُبا (ماده‌ای جامد که کاه را می‌رباید)

۴ – فرمانبردار

۵ – چوپان ، سرپرست و نگهبان

در بحرِ غمِ ذَاالّنون[1] ، رفتی به حجابِ نون — بودی به حَضیض[2] اکنون، برخیز و به اُوجات[3] آ
در حُجّتِ نَمرودی، یک چند بِفَرسودی — در لاتْ[4] بسی بودی، یک لحظه به بی‌لات آ
بگذار دَمِ هســـــتی ، از عربدهٔ مستی — در حضرتِ آن دلبر، یک لحظه به حاجات آ
یک دَم تنِ تن‌پرور، بگذار و ازو بگذر — تا چند درین پَستی؟ یک دَم به سماوات آ
شمس الحق تبریـــــزی با نَفْس نیآمیزی — از خلق بپرهیـــــزی ، از نفیْ به اثبات آ
بی‌صاحبِ صَفْ صَفْ رُو ، بی‌اُشتُرِ عَفْ عَفْ رُو — بَـــر قُبّـهٔ رَفْ رَفْ رُو ، در عـرضِ تَحیّـات آ

﴾۹۰﴿

ای عاشقان! ای عاشقان! آمد گهِ وَصل و لِقا[5] — از آسْمان آمد ندا : کِای ماه رویان! اَلصَّلا
ای سَرخوشان! ای سَرخوشان ! آمد طَرَب، دامَن‌کَشان — بِگْرفته ما ، زَنجیرِ او، بِگْرفته او ، دامانِ ما
آمد شرابِ آتشین، ای دیوِ غَمْ ، کُنجی نِشین — ای جانِ مَرگ‌اندیش! رُو، ای ساقیِ باقی! بیا
ای هفت گَردون ، مَستِ تو ! ما مُهره ای در دستِ تو — ای هستِ ما ، از هستِ تو ! در صدهزاران مَرحَبا
دَردِه شرابِ عاشقان ، بر کفْ بِنِه رطلِ گِران — آنگه ببین سودایِشان ، در قیل و قالِ ماجرا
مجنون شود هر عاقلی ، دستک زند ، هر فاضلی — نفْسَم بگوید : واوِلا[6] ، غافل چرا بودی ؟ چرا؟
چون آمدی در بزمِ جان ، دیگر مَیَندیش از جهان — رضوان و چندین حوریان ، گفته تو را خطبهٔ ثنا
افلاکْ گشته سرنگون ، طاسِ فلکْ بین ، پُر ز خون — خورشید و مَه ، اندر جنون ، از رویِ خوبِ جان فَزا
ما عاشقانِ رویِ تو ، دلــــدادهٔ دلجویِ تو — شب تا سَحَر در کویِ تو ، نعره زنان: یا رَبَّنا
جانا! خموشانه نشین ، در حضـــرتِ شاهِ گُزین — چاکر شده حورانِ عین ، در بندگی داده رضا
تا کِی ز تو جور و جفا ، کانِ وفا ، بحرِ عطا؟ — بهرِ خدا ، بخشش نما ، ای ماه رویِ دلربا!
خفته مُغَنّی دستِ او ، از خوشْ زبانی میزند — او را چراگاهِ جدا ، مَر دست را ، کارِ جدا

---

۱ – مقصود حضرت یونُس "ع" است که به امر خداوند، مدتی در شکم نهنگ زندانی شد.
۲ – پستی ، جای پست
۳ – اوج ها
۴ – بُتِ دورانِ جاهلیتِ اعراب
۵ – دیدار
۶ – واویلا

ای مُطْربِ شیرین نَفَس ! هر لحظه می‌جُنْبان جَرَس — ای عیشْ! زینْ نِهْ بر فَرَس[1]، بر جانِ ما زَن،ای صَبا!
ای بانگِ نایِ خوش سَمَر[2] ، در بانگِ تو طَعْمِ شِکَر — آید مرا شام و سَحَر، از بانگِ تو بویِ وَفا
بارِ دِگَر آغاز کُن، آن پَرده‌ها را ساز کُن — بر جُمله خوبان ناز کُن، ای آفتابِ خوش‌لِقا!
خاموش کُن! پَرده مَدَر، سَغْراقِ[3] خاموشان بخور — سَتّار شو! سَتّار شو، خو گیر ، از حِلْمِ خدا
معنیِ اســـــرارْ دلا! می خوانده ام سِرِّ اَحَد — آئینه شو ، شَیبْ[4] نَما ، رخ را به مولانا نما
خاموش کن ای شمس دین ! تبریزِ جان را، نازنین — هشیار شو ، بیدار شو ، در سیرت و خویِ خدا

﴿۹۱﴾

ای عاشقان ! ای عاشقان ! امروز ماییم و شما — افتاده در غَرقابه‌ای، تا خود کِه داند آشِنا[5]
گَر سیلْ عالَمْ پُر شود ، هر موجْ چون اُشْتُر شود — مُرغانِ آبی را چه غَم ، تا غَم خورَد مُرغِ هوا
ما رُخ زِ اشکْ اَفْروخته، با موج و بَحرْ آموخته — زآن‌سان که ماهی را بُوَد ، دریا و توفانْ جان‌فَزا
ای شیخ! ما را فوطه[6] دِهْ ، وِیْ آبْ! ما را غوطه دِهْ — ای موسیِ عِمْران! بیا ، بر آبِ دریا زن عَصا
این باد اَنْدَر هر سَری، سودایِ دیگر می‌پَزَد — سودایِ آن ساقی مرا، باقی همه آنِ شما
دیروز مَستان را به رَهْ ، بِرْبود آن ساقی ، کُلَهْ — امروز مِیْ دَرْمیدَهَد ، تا بَرکَنَد از ما قَبا
ای رَشکِ ماه و مُشتری ! با ما و پنهان ، چون پَری؟ — خوشْ خوش کَشانَم می‌بَری ، آخِر نگویی تا کجا؟
ما عاشقِ دیدارِ او ، بنگر بِدآن رخسارِ او — تا خود چه باده خورده ام ، تا گشته ام مستِ خدا؟
دیری ست در غَرقابه ام ، تا بر کنــاری اوفتم — آنگه حکایت‌ها کنـــم ، حالِ دلِ غَرقابه را
هر جا رَوی، تو با مَنی ، ای هر دو چَشمم روشنی — گر می بَری سویِ فنا ، وَر می بَری سویِ بقا
عالَم چو کوهِ طورْ دان، ما همچو موسیٰ طالِبان — هر دَم تَجَلّی می‌رَسَد، بَر می‌شکافَد کوه را
یک‌پاره اَخْضَر[7] می‌شود، یک‌پاره عَبْهَر[8] می‌شود — یک‌پاره گوهر می‌شود، یک‌پاره لَعْل و کَهرُبا

---

۱ – اسب (زین نهادن ، آمادهٔ کار شدن)
۲ – افسانه گویی در شب
۳ – کوزه یا کاسه لوله دار
۴ – سپید شدن موی
۵ – شنا ، شناوری
۶ – هوله ، لُنگ حمام
۷ – سبزتر
۸ – گُل نرگسِ میانْ زرد

ای طالبِ انوارِ او ، بنگر در این اسرارِ او   چون بلبلِ گلزارِ او ، بانگی بزن ، بشْنو صَلا
ای طالِبِ دیدارِ او ، بِنْگَر دَرین کُهْسارِ او   ای کُهْ ! چه باده خوردهای؟ ما مَست گشتیم از صدا
ای باغْبان! ای باغْبان! در ما چه دَرْ پیچیدهای؟   گَر بُردهایم انگورِ تو، تو بُردهای اَنْبانِ ما
خاموش کن ! خاموش کن، تا او نگوید این سُخُن   تا روح را راحت رسد ، تا دَردها یابد شفـا
خاموش کن سِرِّ خدا ، دیگر مگو با هر خَسی   با شمس تبریزی بگو ، با او صفاتِ کبریا
آن خواجهٔ دیدار شد ، از بهرِ دینْ او زار شد   گه مستِ حورالْعین شد ، گه مستِ نان و شوربا
ای شمس تبریزی! بیا ، مستانه بر من می نگر   من عاشقِ دیدارِ تو ، تو فارغی از کارِ ما

﴿۹۲﴾

ای عاشقان ! ای عاشقان ! من از کجا ؟ عشق از کجا؟   ای بیدلان ! ای بیدلان ! من از کجا ؟ عشق از کجا؟
شوریدهام، شوریدهام ، وز خان و مانْ بُبْریدهام   عشقت به جان بِگْزیده ام ، من از کجا ؟ عشق از کجا؟
گاهی در آتشْ ، چون خلیل ، گاهی چو موسی ، جانْ سَبیل   گه غرقه در دریایِ نیل ، من از کجا ؟ عشق از کجا؟
گشتم خریدارِ غَمت ، حیرانْ به بازارِ غمت   جان داده در کارِ غمت ، من از کجا ؟ عشق از کجا؟
ای مطربان ! ای مطربان ! بَر دفْ زنید احوالِ من   من بیدلم ، من بیدلم ، من از کجا ؟ عشق از کجا؟
عشق ست سلطانِ یقین ، عشق ست بُرهانِ یقین   عشق ست مِیدانِ یقین ، من از کجا ؟ عشق از کجا؟
عشق آمده سْت از آسمان ، تا خود بسوزد بَدگمان   عشق ست بلایِ ناگهان ، من از کجا ؟ عشق از کجا؟
عشق ست جانْ این جامه را، عشق‌ست لامْ [1]، این لامه [2] را   عشق ست دامْ این عامه را من از کجا؟ عشق از کجا؟
ای شمسْ ! بس کُن زمزمه ، اینجا نه باغَست و رَمِه   عشق ست چون گُرگ و گَله، من از کجا؟ عشق از کجا؟

﴿۹۳﴾

ای عشقْ ! هرجا میروی ، ما را مَکُن از خود جدا   گوشم بِکَش ، گوشم بِکَش ، بهرِ خدا ، بهرِ خدا
ای عشقْ ! با تو سرخوشم ، ای عشق ! بیتو ناخوشم   از تو چگونه سَرکَشَم؟ گر میکُشی ، دادم رضا
ای عشقِ حقّانی ! بیا، وی گوهرِ کانی بیا   زنْ بر وجودِ مِسِّ ما ، چون کیمیایی ، کیمیا
ای جوشِ بحر از جوش تو ، نوشِ عسل از نوشِ تو   هم نیشْ تو ، هم نوشْ تو، ای نوشْدارو، مرحبا!
باغ از تو آبادان شده ، لاله ز تو خندان شده   گُل چاک کرده پیرهَن ، بلبل ز عشقت در ثَنا
بلبل به گُلْ آویخته ، ساقی به مُلْ آمیخته   شاهِ چمنْ زَر ریخته ، صوفی بیا ، چشمی گشا

---

۱ – خرقه درویشی

۲ – دستمالی که روی دستار یا کلاه میبندند.

نه چشمِ سَر بُگْشاده ای ، نَه دادِ عشقی داده‌ای — گر تو خلیفه‌زاده‌ای ، نسبت به آدم کُن ، هَلا[1]
گر آدمی ، عیسیِ شوی، خَر بِدْهی و عیسیِ خَری — پس از خَری، خَر می‌خری، عیسیِ کجا یابی؟ کجا؟
عیسیِ‌ست سِرِّ حقّ ببین ، خود را نماید این چنین — خَر را بمانده بر زمین ، عیسیِ برآید بر سَما
دَم زن ز عشقِ آن اَحَد ، خر را بمانْ زیرِ لگد — زیرا که عشقت می‌کَشد ، تا بارگاهِ کبریا
خاموش کن تا شمس دین ، با تو بگوید سِرِّ این — کَز سِرِّ وحدانیَّتَش ، صد آفرینْ آیَد نِدا

«۹۴»

ای کِه به هِنگامِ دَرد، راحتِ جانی مرا — وِی که به تَلْخیِّ فَقر، گَنجِ روانی مرا
آن چه نَبُردست وَهْم ، عقل ندیدست و فَهم — از تو به جانم رسید، قبله از آنی مرا
از کَرَمَت من به ناز، می‌نگرم در بَقا — کِی بِفَریبَد شَها! دولتِ فانی مرا؟
نَغْمهٔ آن کس که او ، مُژدهٔ تو آوَرَد — گر به جواتی[2] بُوَد، بِهْ زِ اَغانی[3] مرا
در رَکَعاتِ نماز، هست خیالِ تو شَهْ — واجب و لازم چُنانْک، سَبْعِ مَثانی[4] مرا
در گُنَهِ کافران، رَحْم و شَفاعَت تو راست — مِهْتَری و سَروَری، سنگْ دلانی مرا
گَر کَرَمِ لایَزال، عَرضه کُند مُلْک‌ها — پیش نَهَد جُملهٔ کَنْزِ[5] نَهانی مرا
سَجده کُنم من زِ جان، رویْ نَهَم من به خاک — گویَم ازین‌ها همه : عشقِ فُلانی مرا
عُمْرِ اَبَد پیشِ من، هست زمانِ وصال — زآن که نگُنجَد دَرو، هیچ زمانی مرا
عُمرْ اَوانی‌ست[6] و وصل ، شَربَتِ صافی در آن — بی تو چه کار آیَدَم، گنجِ اَوانی مرا؟
بیست هزار آرزو ، بود مرا ، پیش ازین — در هَوَسَش خود نَمانْد، هیچ اَمانی مرا
از مَدَدِ لُطفِ او، ایمن گشتم از آنْک — گوید سُلطانِ غَیب: لَسْتَ تَرانی[7] مرا
گوهرِ معنی ست او ، پُر شده جان و دِلَم — اوست اگر گفت نیست ، ثالِث و ثانی مرا

---

۱ – آگاه باش
۲ – مخفف اجوات جمع جوت = کلمه ای که با آن شتران را بسوی آب فرا میخوانند .
۳ – جمع اُغْنیه = آوازها و سرودها ، سازهای غیر بادی مثل چنگ و رباب و امثال آن .
۴ – سورهٔ مبارکهٔ فاتحه
۵ – گنج
۶ – اَوانی = ظرف ها
۷ – ای کاش! ببینی مرا

رفت وِصالش به روح ، جسم نکرد اِلْتِفات گر چه مُجرَّد زِ تَن، گشت عیانی مرا
پیر شُدم در غَمَش ، لیکْ چو تبریز را نام بَری، بازگشت ، جُمله جوانی مرا

﴿۹۵﴾

ای گشته زِ تو خَندان! بُستان و گُلِ رَعنا پیوسته چُنین بادا! چون شیر و شِکَر ، با ما
ای چَرخْ تو را بَنده! وِیْ خَلقْ زِ تو زنده! اَحْسَنْت زهی خوبی! شاباشْ زهی زیبا!
دریایِ جَمالِ تو، چون موج زَنَد ناگَهْ پُر گنج شود پَستی، فردوس شود بالا
هر سو که تو رویْ آری، در پیشِ تو گُل رویَد هر جا که رَویِ، آیی ، فَرْشَت همه زَر بادا
وآنْ دَم که زِ بَدخویی، دُشنام و جَفا گویی می‌گو که: جَفایِ تو، حَلْواست همه ، حَلْوا
گرچه دلِ سَنگَسْتَشْ،بِنْگَر که چه رَنگَسْتَش کَزْ مَشعَله تَنگَسْتَش، در رَنگِ گُلِ حَمْرا
یاربّ دلِ بازَش دِهْ ، صد عُمرِ درازش دِهْ فَخْرش دِهْ و نازش دِهْ ، تا فَخْر بَوَد ما را
سلطانِ سلاطینی! شمس الحقِ تبریزی ای از تو مَشامِ جان ، زیبا شده و گویا

﴿۹۶﴾

ای مُطربِ دلْ! برآیْ یاری را در پَردهٔ زیـــــر[۱] گویْ ، زاری را
رُو در چَمَن و به رویِ گُل بِنْگَر هَمدَم شـــــو ، بُلبُلِ بهاری را
دانی چه حَیات‌ها و مَستی‌هاست؟ در مَجلِسِ عشق ، جان سِپاری را
چون دولتِ بی‌شِمار را دیدی بِسْــــپار بِدو، دَمْ شُــــماری را
ای روح! شکارِ دِلْبَری گشتی کاو زنده کُند اَبَدْ شکاری را
ای ســــاقیِ دل! زِ کارْ وا ماندم وقت است، بِدِه شرابِ کاری را
آراسته کُن مـــــرا و مَجلِس را کآراســـته‌ای ، شــــرابْ داری را
بَزمی‌ست نَهان ، چُنین حَریفان را جانی ست دِگَر ، شرابْ خواری را

﴿۹۷﴾

ای میرِ آبْ ! بُگْشای ، آن چَشمهٔ رَوان را تا چَشم‌ها گُشایَد ، زِاشْکوفه ، بوسْتان را
آبِ حَیاتِ لطفَت، در ظُلْمتِ دو چَشم است زآن مَردُمَک چو دریا ، کرده‌ست دیدگان را
هرگز کسی نَرَقصد ، تا لُطفِ تو نبیند کَانْدَر شِکَم زِ لُطفَت، رَقص است کودکان را
اَنْدَر شکم چه باشد؟ وَانْدَر عَدَم چه باشد؟ کَانْدَر لَحَد زِ نورَت، رَقصی ست استخوان را

---

۱ – نام پرده‌ای از موسیقی

بر پَردههایِ دنیا ، بسیار رَقص کردیم
چابُک شَوید یاران! مَر رَقصِ آن جهان را

جانها چو میبرقصند ، با کُندههایِ قالب
خاصه چو بُگْسَلانند ، این کُندهٔ گِران را

پَس زَاوَّلِ وِلادت ، بودیم پایْکوبان
در ظُلْمَتِ رَحِمها، از بَهرِ شُکرِ جان را

پس جُمله صوفیانیم، از خانِقَه رسیده
رَقصان و شُکْرگویان، این لوتِ[1] رایگان را

این لوت را اگر جانْ ، بِدْهیم ، رایگان است
خود چیست جانِ صوفی، این گنجِ شایگان[2] را؟!

چون خوانِ این جهان را ، سَرپوشْ آسْمان است
از خوانِ حَق چه گویم؟ زَهره بُوَد زبان را

ما صوفیانِ راهیم، ما طَبلْخوارِ شاهیم
پاینده دار یارَبّ ، این کاسه را و خوان را

در کاسههایِ شاهان، بس کاسه هاست خالی
هر خام دَرنیابَد ، این کاسه را و نان را

از کاسههایِ نعمَت ، تا کاسهٔ مُلَوَّث[3]
پیشِ مگس چه فرق است ، آن تَنگِ میزبان را؟

وآن کَس که کَس بُوَد او، ناخورده و چَشیده
گهْ میگَزَد زبان را، گهْ میزَنَد دَهان را

کردم خَمُشْ، چو هستم، مشغولِ نان و کاسه
فارِغ شَوم ، کَشَم خوش ، رَطلِ مِیِ گِران را

﴿۹۸﴾

ای نوبهارِ عاشقان! داری خَبَر از یارِ ما؟
ای از تو آبِستنْ چَمَن! وِیْ از تو خندانْ باغها

ای بادهایِ خوشنَفَس ! عُشّاق را فریاد رَس
ای پاکتر از جانِ جان ! آخِر کجا بودی؟ کجا؟

ای فِتنهٔ روم و حَبَش ! حیران شدم ، کاین بویِ خوش
پیراهنِ یوسُف بُدَش، یا خودْ رَدایِ مُصطفیٰ

ای جویبارِ راستی! از جویِ یارِ ماسْتی
بر سینهها سیناسْتی، بر جانهایی، جانْفزا

ای قیل و ای قالِ تو خوش، وِیْ جُمله اَشکالِ تو خوش
ماهِ تو خوش ، سالِ تو خوش ، ای سال و مَهْ ، چاکر تو را

رویِ تو خوش،بویِ تو خوش،زلفِ تو خوش، مویِ تو خوش
لعلِ تو خوش خویِ تو خوش، خوش گشته از تو حالِ ما

﴿۹۹﴾

ای نورِ دیده! انـــــدر زمینها
چندین کَمین ها ، مَکُن چنینها

ای اصلِ شادی! بزمی نهادی
جامـــی بِدادی ، مکن چنینها

از بامـــــدادان، دانا و نادان
از توست شادان ، مکن چنینها

چندین عَیّاری کردی، چه خواری؟
بگشا چـــه داری؟ مکن چنینها

---

۱ – طعام

۲ – شاهانه

۳ – آلوده

ای شاهِ تائب[1]! اینجا و غایب زهـــی عجایب ! مکن چنین‌ها
اندرزِ مســـــتان : پیمانه بِستان روی گُلِســـتان ، مکن چنین‌ها
شب رفت ، ای یار ! در عینْ بسیار یاربّ نگـــهدار ، مکن چنین‌ها
تا چند از این ناز؟! با عشقْ می‌ساز خود را بِپَـــرواز ، مکن چنین‌ها
ای سَروِ بُستان ! بِپْذیر و بِستان پیغامِ مَســـتان ، مکن چنین‌ها
دانا و بینا ، کو چون تو جانان؟ جانَت بِمـــانـــا ! مکن چنین‌ها
جان خواهی ای شه ! بِدْهیم وَالله هر روزه وَه وَه ، مکن چنین‌ها
کو دل که گویَم ؟ کو پا که پویَم؟ چونَت بِجویَم ؟ مَکُن چنین‌ها
زینْ روشنایی ، مَگْزین جدایی چند آزمایـــی ؟ مکن چنین‌ها
ای سَروِ لَوْلاکْ[2] ! وی عالَمِ پاک! بِنْشسته بر خاکْ ، مکن چنین‌ها
زآن سویِ دیوار، گوشی‌ست بیدار ای خواجه هُشدار ! مکن چنین‌ها
ای شمسِ تبریز ! ای شاهِ خونریز! با بنده مَسْتیز ، مکن چنین‌ها

﴿۱۰۰﴾

ای نورِ ما ! وِی جانِ ما ! ای دَرد و وِیْ درمانِ ما چون جانِ جانی ، اندر آ ، از لطفِ خود ، در جانِ ما
بزمی بیآرا بوالْعجب ! در سال و ماه و روز و شب خَمری روان کن، ای عِنَب[3]! در شیشهٔ اَبدانِ ما
رمزی‌ست جان را بر فَلَک ، کز مستی‌اش لرزد مَلَک سَرهای شیران همچو گویْ ، غَلتانِ این چوگانِ ما
ای عاشقِ صاحب‌نظر ! در عالَمِ بی‌چون نِگر تا شاه را بینی عیان ، تازانْ درین میدانِ ما
گر بندهٔ شاهی، بیا ، وَر طالبِ ماهی، بیا گر کوه و وَر کاهی، بیا ، در بحرِ بی‌پایانِ ما
مانند عیسیِ، ای پسر ! بگشایْ بال و هر دو پَر خوش بَر شُو از دامِ زمین ، بر چرخ و بر کیوانِ ما
از خویشتن گر بگذری ، در راهِ شیطان نَسْپُری مانندهٔ روحانیان ، هَردَم شَوی مهمانِ ما
ای صوفیِ صافی گُهَر! می رُو چنین، بی‌پا و سر از جسم و جانْ اندر گذر ، بی‌هر دو شُو جویانِ ما
بالایِ هفتم‌آسمان ، انـــدر جهانِ لامکان با اولیا بینی رَوان ، در کَرّ و فَرّ[4] ، جولانِ ما

۱– توبه کننده
۲– مقصود وجود مقدس حضرت محمد"ص" می باشد.
۳ – انگور
۴ – شوکت و شکوه

دُورانْ بسی اندر گذشت ، از دُورِ آدم تا کنون
دُورانها حیران همه ، در لطفِ این دورانِ ما

خُمّ ازلْ بگشاده بین ، بزمِ ابد بِنْهاده بین
بی‌ساغری ، صد باده بین، دائم شده گَردانِ ما

بگذر ازین نقشِ عدد ، آیینه نِه سویِ اَحَد
وَرنَه ز غیرت سَر بُرَد ، بی‌تیغْ ، آن خاقانِ ما

بُرهانِ دین پیدا کُنَد ، اسرارِ شمسِ الدینْ به حقّ
تبریز گردد مصر و چین ، از فَرِّ این سلطانِ ما

﴿۱۰۱﴾

ای نوش کرده نیش را ، بی‌خویش کُنْ ، باخویش را
با خویش کُنْ ، بی‌خویش را، چیزی بِدِه درویش را

تَشریف[1]دِه عُشّاق را، پُر نور کُن آفاق را
بر زَهرْ زَنْ تریاق را، چیزی بِدِه درویش را

با رویِ همچون ماهِ خود ، با لُطفِ مِسکینْ‌خواهِ خود
ما را تو کُن هَمراهِ خود، چیزی بِدِه درویش را

چون جِلْوهٔ مَه می‌کُنی، وَزْ عشقْ آگَه می‌کُنی
با ما چه هَمرَه می‌کُنی؟ چیزی بِدِه درویش را

درویش را چِبْوَد نشان؟ جان و زبانِ دُرفشان
نی دَلْقِ صدپاره کَشان، چیزی بِدِه درویش را

هم آدم و آن دَم تویی، هم عیسیِ و مَریَم تویی
هم راز و هم مَحْرَم تویی، چیزی بِدِه درویش را

تَلخ از تو شیرین می‌شود ، کُفر از تو چون دین می‌شود
خار از تو نَسرین می‌شود، چیزی بِدِه درویش را

جانِ من و جانانِ من، کُفرِ من و ایمانِ من
سُلطانِ سُلطانانِ من ، چیزی بِدِه درویش را

ای تَن‌پَرَستِ بُوالْحَزَن! در تَن مَپیچ و جان مَکَن
مَنْگَر به تَن، بِنْگَر به من، چیزی بِدِه درویش را

امروز ای شمع! آن کُنم، بر نورِ تو ، جولان کُنم
بر عشقْ جان‌افشان کُنم، چیزی بِدِه درویش را

امروز گویم چون کُنم ، یک‌باره دل را خون کُنم
وین کار را یک‌سو کُنم، چیزی بِدِه درویش را

تو غیبِ ما را کیستی؟ تو مارْ یا ماهی‌سْتی؟
خود را بگو تو چیستی؟ چیزی بِدِه درویش را

جان را دَرْاَفکَن در عَدَم، زیرا نَشایَد ای صَنَم!
تو مُحْتَشَمْ ، او مُحْتَشَم، چیزی بِدِه درویش را

خاموش کن ، از بیهُده ، دل را بساز آتشکده
نکْ سَروَرانْ بین، صف زده،چیزی بِدِه درویش را

ای شمس تبریز! از نظر ، اَشعارِ تو لَعل و گُهر
گفتارِ تو ، شهْد و شِکَر ، چیزی بِدِه درویش را

﴿۱۰۲﴾

ای وِصالَتْ یک زمان بوده ، فِراقَتْ سال ها
ای بزودی بار کرده ، بر شُتُر ، اَحْمال‌ها[2]

شب شُد و دَرْچینْ زِ هِجرانِ رُخِ چون آفتاب
دَرفُتاده در شبِ تاریک، از آن زِلْزال‌ها

چون هَمی‌رفتی ، به سَکْتهٔ حیرتی ، حیران بُدَم
چَشمْ باز و من خَموش و می‌شُد آن اِقْبال‌ها

---

۱ – خلعت

۲ – بارها

وَرْنَه سکتهٔ بَخت بودی ، مَر مرا خود آن زمان / چهره خون‌آلود کردی ، بَردَریـــدی شال‌ها
بر سَرِ رَهْ ، جان و صد جان ، در شَفاعَتْ پیشِ تو / در زمانْ، قُربان بِکَردی، خود چه باشد مال‌ها؟
تا بِگَشتی در شبِ تاریک، زِ آتَش ناله‌ها / تا چو اَحْوالِ قیامَت دیده شُد ، اَهْوال‌ها[1]
تا بِدیدی جان ، عذابِ گونه گونه ، اندر فِراق / سنگْ خون گِریَد ازآن ، چون بِشْنَود اَحْوال‌ها
قَدِّ ما چون تیر بُوده ، گشته در هِجْرانْ، کَمان / اشکْ خون‌آلود گشته ، جُمله دل‌ها ، دال‌ها
چون دُرُستی و تمامی ، شمس تبریزی بِدید / در صَفِ نُقصان نشسته‌ست ، از حَیا ، مِثْقال‌ها
از برایِ جانِ پاکِ نورپاشِ مَهوشَت / ای خداوند! شَمسِ دین ، تا نَگْسَلی آمال‌ها
از مَقالِ گوهرینِ بَحرِ بی‌پایانِ تو / لَعْل گشته سنگ‌ها و مُلْک گشته، مال‌ها
حال‌هایِ کامِلانی، کآن وَرایِ قال‌هاست / شَرمسار از فَرّ و تابِ آن نَوادِرْ قال‌ها
ذَرّه‌هایِ خاکِ هامون[2] ، گَر بیابد بویِ او / هر یکی عَنْقا[3] شود ، تا بَرگُشایَد بال‌ها
بال‌ها چون بَرگُشایَد، در دو عالَم نَنْگَرَد / گِردِ خَـــرگاهِ تو گـــردد ، والِهِ[4] اِجْلال‌ها
دیدهٔ نُقصانِ ما را ، خاکِ تبریزِ صَفا / کُحْلْ[5] بادا ، تا بیابد زآن بَسی اِکْمال‌ها[6]
چون که نوراَفْشان کُنی ، درگاهِ بَخشش ، روح را / خود چه پا دارد ، در آن دَم، رونَقِ اَعْمال‌ها
خود همان بَخشش که کردی، بی خَبَر اَنْدَر نَهان / می‌کند پنهانِ پنهان ، جُمـــلهٔ اَفْعال‌ها
ناگهان بیضه[7] شِکافَد ، مُرغِ مَعنی بَرْ پَرد / تا هُما از سایهٔ آن مُرغْ گیرد ، فال‌ها
هم تو بِنْویس ، ای حسام اَلدّین و برخوان مَدحِ او / تا به رَغمِ غَمْ ، بِبینی بر سعادت ، خال‌ها
گر چه دست‌اَفْزارِ کارَت، شُد زِ دستَت ، باکْ نیست / دستِ شَمسُ اَلدّین دَهَد ، پایِ تو را خَلْخال‌ها

(۱۰۳)

ای همه خوبی تو را ! پس تو کِه رایی؟ کِه را؟ / ای گُلْ ! در باغِ ما ، پس تو کجایی؟ کجا؟

---

۱ – جمع هول = ترس و بیم
۲ – زمین هموار
۳ – سیمرغ
۴ – شیفته و شیدا
۵ – سُرمه
۶ – کمال بخشیدن
۷ – تخم پرندگان

سوسنْ با صد زَبان، از تو نِشانَم نداد — گفت: رُو از من مَجو ، غیرِ دُعا و ثَنا
از لبِ تو ای قَمَر! باغ و دَهانْ ، پُر شِکَر — وَزْ کَفِ تو بی‌خَبَر، با همه بَرگ و نَوا
سَروْ اگر سَرکَشید، در قَدِ تو کِی رَسید؟ — نرگس اگر چَشم داشت، هیچ ندید او ، تو را
مُرغْ اگر خُطبه خوانْد، شاخْ اگر گُل فشانْد — سبزه اگر تیز رانْد ، هیچ ندارد دَوا
شُربِ گِل از اَبر بُوَد ، شُربِ دل از صَبر بُوَد — اَبرْ ، حَریفِ گیا ، صَبرْ ، حَریفِ ضیا
هر طَرَفی صَف زده، مَردم و دیو و دَدِه — لیک دَرین میکده، پایْ ندارند پا
هر طَرَفی‌ام، بِجو، هر چه بِخواهی ، بِگو — رَه نَبَری تارِ مو، تا نَنِمایَم هُدیٰ
گَرْم شود رویِ آب، از تَبِشِ[1] آفتاب — باز هَمَش آفتــاب ، بَرکَشَد اَنْدَر عَلا
بَر بَرَدش خُرد خُرد ، تا که ندانی چه بُرد — صاف بِدُزدد زِ دُرد ، شَــعْشَــعهٔ دِلرُبا
زین سُخنِ بوالْعَجَب، بَستم من ، هر دو لب — لیک فَلَکْ جُمله شب ، می‌زَنَدَت : اَلْصَلا

﴿۱۰۴﴾

ای هَوَس‌های دِلَم ! بیا بیا ، بیا بیا — ای مُراد و حاصِلَم ! بیا بیا ، بیا بیا
مُشکل و شوریده‌اَمْ، چون زُلفِ تو، چون زُلفِ تو — ای گُشادِ مُشکِلَم ! بیا بیا ، بیا بیا
از رَهِ مَنْزِل مَگو ، دیگر مَگو ، دیگر مگو — ای تو راه و مَنْزِلَم ! بیا بیا ، بیا بیا
دَر رُبودی از زمینْ، یک مُشت گِل، یک مُشت گِل — در میانِ آن گِلَم ، بیا بیا ، بیا بیا
تا زِ نیکی وَزْ بَدی ، من واقِفَم ، من واقِفَم — از جَمالَت غافِلَم ، بیا بیا ، بیا بیا
تا نَسوزَد عقلِ من در عشقِ تو ، در عشقِ تو — غافِلَم ، نی عاقِلَم ، بیا بیا ، بیا بیا
شَهْ صَلاحُ‌الدّین که تو، هم حاضری هم غایبی — ای‌عُجوبه! واصِلَم ، بیا بیا ، بیا بیا

﴿۱۰۵﴾

ای یارِ قَمَرْسیما! ای مُطْرِبِ شِکَّرْخا! — آوازِ تو جانْ اَفْزا ، تا روزْ مَشین از پا
سودیْ ، هَمِگی سودی ، بر جُمله بَر اَفْزودی — تا بود چُنین بودی، تا روز مَشین از پا
صد شهرْ خَبَر رَفته ، کِایْ مَردمِ آشفته — بیدار شُد آن خُفته، تا روز مَشین از پا
بیدار شُد آن فِتْنه، کاو چون بِزَنَد طَعْنه — در کوه کُنَد رخْنه، تا روز مَشین از پا
در خانه چنین جَمعی، در جَمعْ چنین شمعی — دارم زِ تو من طَمْعی، تا روز مَشین از پا
میر آمد و میر آمد، وآن بَدْرِ مُنیر آمد — وآن شِکَّر و شیر آمد، تا روز مَشین از پا

۱– تابش

ای بانگ و نَوایَتْ تَر، وَزْ بادِ صَبا خوش‌تَر
ما را تو بَری از سَر، تا روز مَشین از پا

مَجْلِس ز تو فَرخُنده، عِشرَت زِ دَمَت زنده
چون شمعِ فُروزَنده، تا روز مَشین از پا

این چَرخ و زمینْ خیمه ، کَس دید چُنین خیمه؟
ای اُسْتُنِ این خیمه، تا روز مَشین از پا

این قومْ پُرَند از تو، با کَرّ و فَرَنْد از تو
زیر و زِبَرَند از تو، تا روز مَشین از پا

در بَحرْ، چو کَشتیبان، آن میلْ هَمی‌جُنبان
تا مَنْزِلِ آبادان ، تا روز مَشین از پا

ای خوشْ نَفَسِ نائی، بَس نادره بُرنایی
چون با همه بَرْنآیی، تا روز مَشین از پا

دَف از کَفِ دست آید، نِیْ از دَمِ مَست آید
با نِیْ همه پَست آید، تا روز مَشین از پا

چون جانْ خَمُشیم امّا، کِیْ خُسْبَد جانْ ، جانا؟
تو باشْ زبانِ ما، تا روز مَشین از پا

﴿۱۰۶﴾

ای یارِ ما ! دِلْدارِ ما ، ای عالَمِ اسرارِ ما!
ای یوسُفِ دیدارِ ما ! ای رونَقِ بازارِ ما!

نَکْ بَر دَمِ امسالِ ما ، خوشْ عاشقْ آمد ، یارِ ما
ما مُفْلِسانیم و تویی ، هم گنج و هم دینارِ ما

ما کاهِلانیم و تویی، صد حَجّ و صد پیکارِ ما
ما خُفتگانیم و تویی، صد دولتِ بیدارِ ما

ما خَستگانیم و تویی، صد مَرهَمِ بیمارِ ما
ما بَس خَرابیم[1] و تویی، هم از کَرَم ، معمارِ ما

من دوش گفتم عشق را : کِای خُسروِ عَیّارِ ما
سَر دَرْمَکَشْ، مُنِکر مَشو، تو بُرده ای دَستارِ ما

واپَس جوابم داد او : نِیْ از تو است این کارِ ما
چون هرچه گویی، وا دَهَد، همچون صدا ، کُهْسارِ ما

من گفتَمَش: خود ما کُهیم و این صدا ، گُفتارِ ما
زیرا کِه کُهْ را اختیار ، می نَبْوَد ای مُختارِ ما!

گفتا : که از ما خود بِبَر ، این زحمتِ اغیارِ ما
نَکْ بلبلی ، مستی مَکُن ، تُو هم ز بوتیمارِ ما

گفتا : که بشنو اوَّلا ، تو شِمّه ای زَاسرارِ ما
خود هر سُتورِ لاغری ، هم کِیْ کشاند بارِ ما؟

﴿۱۰۷﴾

ای یوسُفِ خوش‌نامِ ما ! خوش میرَوی بر بامِ ما!
اِنّا فَتَحْنا ، اَلصَّلا، بازآ زِ بام ، از دَر درآ

ای بَحْرِ پُر مَرجانِ من ! وَاللهْ سَبُک شُد جانِ من
ای جانِ سَرگردانِ من! از گَردشِ این آسیا

ای ساربانْ ! با قافله ، مَگْذَرْ مَرو زین مَرحَله
اُشْتُر بِخوابانْ هینْ هله ، نَزْ بَهرِ من ، بَهرِ خدا

لیلی بُرو، مَجنون بُرو، خوشْ خوشْ ، میانِ خون بُرو
از چون مَگو، بی‌چون بُرو، زیرا که چون را نیست جا

گَر قالِبَت در خاک شُد، جانِ تو بر افلاک شُد
گَر خِرقِهْ تو چاک شُد، جانِ تو را نَبْوَد فَنا

از سِرِّ دلْ بیرون نه‌ای، بِنْمایْ رو ، کآیینه‌ای
چون عشق را سَرفِتْنه‌ای، پیشِ تو آید فِتْنه‌ها

---

۱ – مدهوشیم

گویی مرا: چون می‌رَوی؟ گُستاخ و اَفْزون می‌رَوی! / بِنْگَر که در تون[1] می‌رَوی، آخِر نگویی تا کجا؟
گفتم: کَزْ آتش‌هایِ دل، بر رویِ مَفْرَش‌هایِ دل / می‌غَلْت در سودایِ دل، تا بَحْرِ یَفْعَلْ ما یَشا
هر دَم رَسولی می‌رَسَد، جان را گَریبان می‌کَشَد / بر دلْ خیالی می‌دَوَد، یعنی: به اصلِ خود بیا
دل از جهانِ رنگ و بو ، گشته گُریزان، سو به سو / نَعره زنان: کآن اصلْ کو؟ جامه دَران ، اَنْدَر وَفا
ای شمس دینْ! ای شمس دین! شوریدگانِ عشق بین / از شوقِ رویَت آمده ، چون ذرّه در پیشِ ضُحا[2]

﴿۱۰۸﴾

ای یوسُفِ خوش‌نامِ ما ! خوش می‌رَوی بر بامِ ما / ای دَرْشِکَسته جامِ ما ! ای بَرْ دَریده دامِ ما!
ای نورِ ما ! ای سورِ ما ! ای دولتِ مَنصورِ ما! / جوشی بِنِه در شورِ ما، تا مِیْ شود انگورِ ما
ای دِلْبَر و مَقْصودِ ما ! ای قِبله و مَعْبودِ ما! / آتش زدی در عودِ ما، نَظّاره کُن در دودِ ما
ای یارِ ما ! عَیّارِ ما ، دامِ دلِ خَمّارِ ما / پا را مَکَش از کارِ ما، بِسْتان گِرو دَستارِ ما
در گِلْ بِمانْده پایِ دل ، جان می‌دهمْ ، چه جایِ دل؟ / وَزْ آتشِ سودایِ دل، ای وایِ دل! ای وایِ ما!
ای راحتِ کَرّوبیان[3]! ای شمسِ اطوارِ جهان! / جان و دلی، هم جانِ جان، ای جانِ ما ای جانِ ما!

﴿۱۰۹﴾

ای یوسُف! آخِرْ ، سویِ این یعقوبِ نابینا بیا / ای عیسیِ پنهان شده ، بر طارمِ[4] مینا ! بیا
از هجرْ روزَم قیر شُد، دلْ چون کَمان بُد ، تیر شُد / یعقوبِ مِسکینْ پیر شُد ، ای یوسُفِ بُرنا بیا
ای موسیِ عِمْران! نگر ، در سینه چه سیناسْتَت[5] / گاوی خدایی می‌کُند[6] ، از سینهٔ سینا بیا
رُخْ زَعفَران‌رَنگ آمدم ، خَم داده چون چَنگ آمدم / در گورِ تَنْ تَنگ آمدم، ای جانِ با پَهْنا بیا
چَشمِ مُحمَّدْبانَمَت[7] ، وا شوقْ گفته ، در غَمَت / زآن طُرّهٔ اَنْدَرهَمَت، ای سِرِّ اَرْسَلْنا بیا

---

۱ – آتشخانه حمام
۲ – کنایه از خورشید
۳ – فرشتگان مقرب
۴ – گنبد
۵ – سینا = کوه طور
۶ – مقصود گوساله سامری ست که بنی اسرائیل آن را به خدایی گرفتند.
۷ – چشمِ محمدْبان = چشمِ نگهبان حضرت محمد"ص" ، و مقصود حضرت علی"ع" میباشد که از ابتدای رسالت ، وظیفهٔ الهی محافظت از ایشان را داشته اند چنانکه در شِعْب ابی‌طالب، که بنی‌هاشم از بیم آزارِ قریش، در آن داخل شده بودند، آن حضرت جان خود را برای محافظت از پیامبر"ص" به خطر

خورشید پیشَت چون شَفَق ، ای بُرده از شاهان سَبَق
ای دیدهٔ بینا به حق، وِیْ سینهٔ دانا بیا

ای جانْ بوَد جان‌ها چو تَن ، بی‌جان چه اَرْزَد خود بَدَن؟
دل داده‌ام دیری ست من ، تا جان دَهَم، جانا بیا

تا بُرده‌ای دل را گِرو، شُد کِشْتِ جانَم در دِرُو
اوَّل تو ای دَردا بُرو، وآخِر تو دَرمانا بیا

ای تو دَوا و چاره‌ام! نورِ دلِ صد پاره‌ام
اَنْدَر دلِ بیچاره‌ام، چون غیرِ تو شُد لا بیا

نَشْناختَم، قَدْرِ تو من، تا چَرخ می‌گوید زِ فَن
دِیْ بر دِلَش تیری بِزَن، دِیْ بر سَرَش خارا بیا

ای قابِ قَوْسِین[1] مَقْدَمَت، وآن دُولتِ با مَکْرَمَت
کَس نیست شاها مَحْرَمَت، در قُربِ اَوْ اَدْنیٰ بیا

ای خُسروِ مَهْوَش بیا ، ای خوش‌تَر از صد خوش ، بیا
ای آب و ای آتش بیا، ای دُرّ و ای دریا بیا

مَخْدومِ جانْ شَمسِ دین، از جاهَتْ ای روحُ الْامین!
تبریزْ چون عَرشِ مَکین ، از مسجدِ اَقْصیٰ بیا

﴿ ۱۱۰ ﴾

اَیا نورِ رُخِ موسیٰ ! مَکُن اَعْمیٰ[2] ، صَفورا[3] را
چنین عشقی نَهاده‌سْتی ، به نورَشْ چَشمِ بینا را

مَنَم ای بَرقْ ! رامِ تو، برایِ صید ، دامِ تو
گَهی بر رُکنِ بامِ تو ، گَهی بِگْرفته صَحرا را

چه داند دامِ بیچاره، فَریبِ مُرغِ آواره؟
چه داند یوسُفِ مصری، غَم و دَردِ زُلیخا را؟

گَریبان گیر و اینجا کَش ، کَسی را که تو خواهی خوش
که من دامَمْ، تو صَیّادی ، چه پنهانْ صنعتی یارا!

چو شهرِ لوطْ ویرانَم، چو چَشمِ لوطْ حیرانَم
سبب خواهم که واپُرسم، ندارم زَهره و یارا

اگر عَطّارْ عاشق بُد، سَنایی، شاه و فائِق بُد
نه اینَم من ، نه آنَم من، که گُم کردم سَر و پا را

یکی آهَم کَزین آهَم، بِسوزَد دشت و خَرگاهَم
یکی گوشم که من وَقْفَم، شَهَنشاهِ شِکَرخا را

خَمُش کُن در خَموشی جان ، کَشَد چون کَهْرُبا ، آن را
که جانَش مُستَعِد باشد ، کَشاکَش‌هایِ بالا را

﴿ ۱۱۱ ﴾

اینجا کَسی‌ست پنهان ، خود را مَگیر تنها
بسْ تیز گوش دارد ، مَگْشا به بَدْ، زبان را

می‌انداخت و جناب ابوطالب، هر شب، جای پیامبر را تغییر می‌داد تا مبادا دشمن به او آسیبی برساند.

۱ – دو قبضهٔ کمان و اشاره به سوره مبارکه نجم دارد ، در این مصرع تا پایان غزل ، سخن از معراج حضرت پیامبر اکرم "ص" است.

۲ – نابینا

۳ – نام دختر حضرت شعیب پیامبر"ع" ، همسرحضرت موسی "ع" که با دیدن نور آن حضرت ، نابینا شد و با دعای آن حضرت دوباره بینا گردید.

بر چَشمهٔ ضَمیرَت، کرد آن پَری ، وِثاقی[1] — هر صورتِ خیالَت، از وِی شُده‌ست پیدا
هر جا که چَشمه باشد، باشد مُقامِ پَرْیان — با احتیاطْ باید ، بودن تو را ، در آن جا
این پنج چَشمهٔ حِسّ ، تا بر تَنَت رَوان است — زِاشْراقِ آن پَری دان، گَه بَسته ، گاه مُجریٰ
وآن پنج حسِّ باطِن، چون وَهْم و چون تَصوّر — هم پنج چَشمه می‌دان، پویان به سوی مَرعیٰ[2]
هر چَشمه را دو مُشرِف ، پنجاه میرِ آب اَند — صورت به تو نمایَند، اَندَر زمانِ اِخْلا[3]
زَخمَت رسَد زِ پَریانْ ، گَر با اَدَب نباشی — کاین گونه شُهره‌پَرْیان، تُندَنـــــد و بی‌مُحابا
تَقدیر می‌فَریبَد ، تَدبیر را ، که بَرجِه — مَکْرَش گِلیم بُرده ، از صد هزار، چون ما
مُرغانِ در قَفَس بین، در شَستْ[4]، ماهیان بین — دل‌هایِ نوحه‌گَر بین ، زآن مَکرْ سازِ دانا
دُزدیده چَشمْ مَگْشا ، بر هر بُت از خیانت — تا نَفْکَنَد زِ چَشمَت ، آن شهریارِ بینا
مانده‌ست چند بِیتی، این چشمه گشت غابِر[5] — بَرجوشَد آن زِ چشمه ، خون بَرجَهیم ، فردا
خاموش کن که جانم ، اسرارِ غیب داند — لیکن چه سود گفتن ! کِیْ زَهره است و یارا!

﴿۱۱۲﴾

اِیهِ یا اَهْلَ اَلْفَرادیسِ اَقْرَؤُوا مَنْشُورَنا — وَادْهَشُوا مِنْ خَمْرِنا وَاَسْتَسْمِعُوا ناقُورَنا
حُورُکُمْ تَصْفَرُّ عِشْقًا تَنْحَنِي مِنْ نارِهِ — لَوْ رَأَتْ فِي جُنْحِ لَیْلٍ اَوْ نَهارٍ حُورَنا
جاءَ بَدْرٌ کامِلٌ قَدْ کَدَّرَ شَمْسَ اَلضُّحیٰ — فِي قِیانٍ خادِماتٍ وَاَسْتَقَرّوا دُورَنا
اَلْفَ بَدْرٍ حَوْلَ بَدْري سُجَّدًا خَرّوا لَهُ — طَیِّبُوا ما حَوْلَنا وَاَسْتَشْرَقُـــوا دَیْجُورَنا
قَدْ سَکِرْنا مِنْ حَواشي بَدْرِهِمْ اَکْرِمْ بِهِمْ — اِسْتَجابُوا بَغْیَنا ، وَاسْتَکْثَـــرُوا مَیْسُورَنا

﴿۱۱۳﴾

اِیْ رَسْتخیزِ ناگهانْ ! وِی رَحمتِ بی‌مُنتَها! — ای آتشی افروخته! در بیشهٔ اندیشه‌ها
امروز خندان آمدی ، مِفْتاحِ زندان آمدی — بَرْ مُستمَندان آمدی، چون بَخشش و فَضلِ خدا

---

۱ – هر چیزی که با آن چیزی را بیندند.
۲ – چراگاه، گیاه و سبزه زار
۳ – خلوت
۴ – دام و تور صیادی
۵ – آبی نهان در زیر زمین

خورشید را حاجِب[1] تویی ، امّید را واجب تویی | مَطْلوب تویی، طالِب تویی، هم مُنتَها، هم مُبتَدا

در سینه‌ها بَرخاسته ، اندیشه را آراسته | هم خویشْ حاجَت خواسته، هم خویشتن کرده رَوا

ای روح‌بَخشِ بی‌بَدَل ، وِی لَذَّتِ عِلْم و عَمَل | باقی بَهانه‌ست و دَغَل، کاین عِلَّت آمد ، وآن دَوا

باز آن دَغَل کَژْ بین شده ، با بی‌گُنَه در کین شده | گَه مَستِ حورُالْعین شده، گَه مَستِ نان و شوربا

این سُکْر بین ، هِلْ عقل را ، وین نُقل بین ، هِلْ نَقل را | کَز بَهرِ نان و بَقْل[2] را، چندین نَشایَد ماجَرا

تَدبیرِ صد رنگ اَفْکَنی، بر روم و بر زَنگ اَفْکَنی | وَانْدر میانْ جنگ اَفْکَنی، فی اِصْطِناعِ لایُرىٰ

میمال پنهانْ گوشِ جان ، مِی نِهْ بَهانه بر کَسان | جانْ رَبِّ خَلِّصْنی زنان ، وَالله که لاغ[3] است، ای کیا!

خامُش که بَس مُستَعْجَلَم ، رفتم سویِ پایِ عَلَم | کاغذ بِنِه ، بِشْکَن قَلَم ، ساقی دَرآمد ، اَلصَّلا

﴿۱۱۴﴾

ای طایـــــرانِ قُدس را ، عشقَت فُزوده بال‌ها | در حَلْقهٔ سودایِ تو، روحانیان را حال‌ها

در لااُحِبُّ اْلْآفِلین ، پاکی زِ صورت‌ها ، یقین | در دیده‌هایِ غیبْ‌بین ، هر دَم ز تو ، تِمْثال‌ها

اَفْلاک از تو سَرنگون ، خاک از تو چون دریایِ خون | ماهَت نخوانم ای فُزون! از ماه‌ها و سال‌ها

کوه از غَمَت بِشْکافته، وآن غَمْ به دلْ دَرتافته | یک قَطره خونی یافته ، از فَضْلَت این اِفْضال‌ها

ای سَروَران را تو سَنَد ، بِشْمارْ ما را، زآن عَدَد | دانی سَران را هم بُوَد ، اَنْدَر تَبَعْ دُنبال‌ها

سازی زِ خاکی سَیِّدی ، بر وِی فرشته ، حاسِدی | با نَقدِ تو ، جانْ کاسِدی ، پامالْ گشته مال‌ها

آن کاو تو باشی بالِ او، خوش رفْعَت و اِجْلالِ او | آن کاو چُنین شُد حالِ او، بر رویْ دارد خال‌ها

گیرَم که خارَم ، خارِ بَد ، خار از پِیِ گُلْ می‌زِهَد[4] | صَرّافِ زَر هم می‌نَهَد ، جُو بر سَرِ مِثْقال‌ها

فکری بُدَست اَفْعال‌ها، خاکی بُدَست این مال‌ها | قالی بُدَست این حال‌ها، حالی بُدَست این قال‌ها

آغازِ عالَم ، غُلغُله ، پایانِ عالَم ، زَلْزَله | عشقیّ و شُکری با گِلِه ، آرام با زِلْزال‌ها

توقیعِ[5] شَمسْ آمد شَفَق، طُغرایِ[6] دولتْ، عشقِ حَق | فالِ وِصالْ آرَد سَبَق[7]، کآن عشقْ زد، این فال‌ها

---

۱ – دربان

۲ – سبزی و میوه

۳ – شوخی و مسخرگی

۴ – میزایَد

۵ – امضاء فرمان

۶ – منشور (نام و القاب پادشاهان)، فرمان امضا شده.

۷ – پیشی جستن ، آمدن

از رَحمَةً لِلعالَمین ، اِقْبالِ درویشان بِبین / چون مَهْ مُنَوَّر، خِرقه‌ها، چون گُل مُعَطَّرْ، شال‌ها
عشقْ امرِ کُل ، ما رُقعه‌ای ، او قُلْزُم و ما جُرعه‌ای / او صد دلیل آورده و ، ما کرده استدلال‌ها
از عشق ، گردون مُؤتَلِف ، بی‌عشقْ ، اَختَر مُنْخَسِف[1] / از عشقْ گشته دالْ اَلِف، بی‌عشقْ اَلِفْ چون دال‌ها
آبِ حیات آمد سُخن، کآیَد زِ عِلْمِ مِنْ لَدُن[2] / جان را ازو خالی مَکُن، تا بَر دَهَد اَعْمال‌ها
بر اهلِ معنی شُد سُخَن ، اِجْمال‌ها ، تفصیل‌ها / بر اهلِ صورت شُد سُخَن، تَفصیل‌ها، اِجْمال‌ها
گــر شعــرها گفتند پُر ، پُرْ بِــهْ بُوَد ، دریـا زِ دُر / کَزْ ذوقِ شِعرْ آخِـرِ شُتُر، خوش مـی‌کَشَد تَرحال‌ها[3]

﴿۱۱۵﴾

با آنکه می‌رسانی ، آن بادهٔ بَقا را / بی تو نمی‌گُوارَد ، این جامِ باده ، ما را
مُطربْ قَدَحْ رَها کُن ، زین‌گونه ناله‌ها کُن / جانا یکی بَها کُن ، آن جِنسِ بی‌بَها را
آن زلفِ سِلْسِلَت را، وآن آفَتِ دِلَت را / آن چاهِ بابِلَت[4] را، وآن کانِ سِحْرها را
باز آی بارِ دیگر، تا کارِ ما شود زَر / از سَر بگیر از سَر، آن عادتِ وَفا را
دیوِ شقی سِرِشته ، از لُطفْ شد فرشته / طُغرایِ تو نوشته، مَر مُلْکَتِ صَفا را
در نورَت ای گُزیده ، ای بر فَلَک رسیده / من دَم به دَم بِدیده ، اَنْوارِ مُصطَفیٰ را
چون بسته گشت راهی، شُد حاصلِ من آهی / شد کوه ، هَمچو کاهی، از عشقْ، کَهْرُبا را
از شَمسِ دینِ چون مَهْ، تبریز هست آگَهْ / بِشْنو دُعا و گَهْ گَهْ، آمین کُن این دُعا را

﴿۱۱۶﴾

با تو حَیات و زندگی، بی تو فَنا و مُردَنا / زآنکه تو آفتابی ، بی تو بُوَد فسُردَنا
خَلْقْ بَرین بِساط‌ها، بر کَفِّ تو چو مُهره ای / هم زِ تو ماه گَشْتَنا، هم زِ تو مُهره بُردَنا
گفت: دَمَم چه می‌دَهی؟ دَمْ به تو من سِپُرده‌ام / من زِ تو بی خَبَر نی‌اَم، در دَمِ دَمْ سِپُردَنا
بیش به سَجده می‌شُدم، پُشتْ خَمیده چون شُتر / خنده‌زَنان گُشــاده لَب ، گفت : دِراز گَردَنا
بین که چه خواهی کَردَنا، بین که چه خواهی کَردَنا / گردنْ دراز کـــردنا ، پَنبه بِخواهی خوردَنا

---

۱ – ستارهٔ گرفته و تاریک ،(رفته در خسوف).

۲ – علم الهی

۳ – ترحال = سفر و کوچ

۴ –چاهی در شهر بابِل که دو فرشته "هاروت و ماروت"، بخاطرسحر و جادویی که به مردم میآموختند تا روز قیامِ حضرت مهدی"عج" ، در آن زندانی شده‌اند.

﴿۱۱۷﴾

با چُنین شمشیرِ دُولَت ، تو زَبونْ [1] مانی چرا؟ گوهری باشیّ و از سَنگی فُرو مانی چرا؟
می‌کَشَد هَر کَرکَسی ، اَجْزاتْ را هر جانبی چون نه مُرداری تو ، بَلکه بازِ جانانی چرا؟
دیده‌اَت را چون نَظَر ، از دیدهٔ باقی رسید دیده‌اَت شَرمین شود ، از دیدهٔ فانی چرا؟
آنکه او را کَس به نَسیه ، نَقْد نَستانَد به خاک این چُنین بیشی کُند، بر نَقْدهٔ [2] کانی چرا؟
آن سِیَه جانی که کُفر، از جانِ تَلْخَش تَنگ داشت زَهْر ریزَد بر تو و تو شَهْدِ ایمانی چرا؟
تو چُنین لَرزانِ او باشیّ و او سایهٔ تو است آخِر او نَقشی‌ست جسمانیّ و تو جانی چرا؟
او همه عیبِ تو گیرد ، تا بپوشد عیبِ خود تو بَرْ او از غَیبْ جان ریزیّ و می‌دانی چرا؟
چون دَرو هستی بِبینی، گویی : آن من نیستم دَعویِ او چون نبینی، گویی اش : آنی چرا؟
خَشمِ یارانْ فَرع باشد، اصلِشان عشقِ تو است از برایِ خشمِ فَرعی، اصل را رانی چرا؟
شَه به حَقْ چون شَمسِ تبریزی‌ست ، ثانی نیستَش ناحَقی را اصلْ گویی، شاه را ثانی چرا؟

﴿۱۱۸﴾

با لبِ او چه خوش بُوَد ! گفت و شنید و ماجرا خاصه که دَر گُشاید و گوید : خواجه! اَنْدَر آ
با لَبِ خُشک گوید او ، قِصّهٔ چشمهٔ خَضِر بر قَدِ مَردْ می‌بُرد ، دَرزیِ [3] عشقِ او ، قَبا
مَست شوند چَشم‌ها، از سَکَراتِ [4] چَشمِ او رَقص‌کنُان درخت‌ها، پیشِ لطافتِ صَبا
بُلبُلْ با درختِ گُل، گوید: چیست در دِلَت؟ این دَمْ در میان بِنِه، نیست کَسی ، تویی و ما
گوید: تا تو با تویی، هیچ مَدار این طَمَع جَهْد نمایْ تا بَری، رَختِ تویی ازین سَرا
چَشمهٔ سوزنِ هَوَس، تَنگ بُوَد، یَقین بِدان رَهْ نَدَهَد به ریسمان، چون که بِبینَدَش دوتا
بِنگَر آفتـــــاب را ، تا به گِلو ، در آتشی تا که زِ رویِ او شود ، رویِ زمین ، پُر از ضیا
چون که کَلیمِ حَق بِشُد، سویِ درختِ آتشین گفت: من آبِ کوثَرَم، کَفْش بُرون کُن و بیا
هیچ مَتَرس زِ آتشَم، زآنکه من آبَم و خوشَم جانبِ دُولت آمدی، صَدرْ تو راست ، مَرحَبا!
جوهری ای و لَعْل‌و کان،جانِ مَکان و لامَکان نادرهٔ زمانـــه‌ای ، خَلق کجا و تو کجا؟

---

۱ – ناتوان

۲ – زر و سیم

۳ – خیاط

۴ – مستی ها

بارگَهِ عَطا شود، از کَفِ عشقْ ، هــر کَفی
کارگَـــهِ وَفا شود ، از تو جهانِ بی‌وَفا

زَاوّلِ روز آمدی، ساغَرِ خُسرَوی به کَف
جانبِ بَزْم می‌کَشی ، جانِ مرا ، که اَلصَّلا

دل چه شود، چو دستِ دل ، گیرد دستِ دِلْبَری؟
مِس چه شود چو بِشْنَوَد، بانگ و صَلایِ کیمیا؟

آمد دِلْبَری عَجَب، نیزه به دستْ ، چون عَرَب
گفتم: هست خدمتی؟ گفت : تَعالَ عِنْدَنا[1]

جَست دِلَم که: من دَوَم ، گفت خِرَد که: من رَوَم
کرد اشارت از کَرَم ، گفت : بَلی ، کَلاهُما[2]

خوان چو رسید از آسْمان ، دست بشویْ ، هم دَهان
تا که نیآید از کَفَت، بویِ پیاز و گَندْنا[3]

کانِ نَمَک رسید هین، گَر تو مَلیح و عاشقی
کاسه سِتان و کاسه دِهْ، شور گُزین، نَه شوربا

بَسته کُنم من این دو لَب، تا که چراغِ روز و شب
هم به زَبانه ای زبان ، گوید قِصّه با شما

شاهِ سریرِ سلطنت ، داده به لطف و مرحمت
تو ز عطایِ ایزدی ، بر دلِ مُفلِس و گدا

در تبریـــز اگـــر رَویِ ، رمزِ اِله بشنوی
کز دَمِ شمسِ دین رسد ، زندگیِ دلِ تو را

﴿۱۱۹﴾

چندان که خواهی جنگ کُن ، یا گرم کُن تهدید را
می‌دان که دودِ گولْخَن ، هرگز نیآید بر سَما

وَر خور برآید بر سَما ، کِیْ تیره گردد آسمان!
گردد هویدا بر سَما ، چندان لطیفی و ضیا

خود را مَرَنجان ای پدر! سر را بکوبْ اندر حَجَر
با نقشِ گرمابه مَکُن، این جمله چالیش[4] و غَزا[5]

گر تو کُنی بر مَه تُفو، بر رویِ تو، باز آید او
وَر دامنِ او را کَشی ، هم بر تو تنگ آید قبا

پیش از تو خامانِ دگر ، در جوشِ این دیگِ جهان
بس بَرتَپیدند و نشد ، درمان نبود ، اِلّا رضا

بگرفت دُمِّ مار را ، یک خارپشت ، اندر دهن
سَر در کَشید و گِرد شد ، مانند کوهی آن دَغا[6]

آن مارِ اَبْلَه ، خویش را ، بر خار می‌زد ، دَمْ به دَم
آمد به سوراخِ اَجَل ، از خود زدنْ، بر خارها

بی‌صبر بود آن بی‌حِیَل[7]، خود را بِکُشتْ او، از عَجَل
گر صبر کردی یک زمان ، رَستی ازو ، آن بَد لقا

---

۱ – نزد ما بیا
۲ – هر دو
۳ – تَره، سبزی
۴ – جنگ و جدال
۵ – جنگ
۶ – دغل و فریبنده
۷ – بی تدبیر

بر خارپشتِ هر بلا ، خود را مزن تو هم ، هَلا
ساکن نشینْ وین وِرْد خوان : جاءَ القَضا ، جاءَ القَضا

فرمود رب العالمین : با صابرانم همنشین
ای همنشینِ صابران ! اِفْرِغ عَلَینا صَبرُنا

رفتم به وادیِ دگر ، تو حکمْ فرما ، ای پدر!
مر صابران را می‌رسان ، هر دَم سلامی ، تو زِ ما

ای شمس تبریزی برآ ، از بُرجِ لاشَرقیةٌ
سلطانِ تختِ عزتی ، دیدار را ، با ما نما

﴿۱۲۰﴾

بادا مُبارک در جهان! سور و عروسی‌هایِ ما
سور و عروسی را خدا ، بُبْرید بر بالایِ ما

زُهره قَرین شُد با قَمَر، طوطی قَرین شُد با شِکَر
هر شب عروسیِّ دِگَر، از شاهِ خوشْ سیمایِ ما

اِنَّ ٱلْقُلُوبَ فُرِّجَتْ ، اِنَّ ٱلنُّفُوسَ زُوِّجَتْ
اِنَّ ٱلْهُمُومَ اُخْرِجَتْ ، در دُولتِ مولایِ ما

بِسْمِ ٱللّٰهْ امشبْ بَر نُویِ ، سویِ عروسی می‌رَویِ
دامادِ خوبان می‌شوی، ای خوبِ شَهرْ آرایِ ما!

خوش می‌رَوی در کویِ ما، خوش می‌خرامی سویِ ما
خوش می‌جَهی در جویِ ما ، ای جویِ ما ! وِیْ جویِ ما

خوش مینوازی نایِ ما ، خوش می‌گُشایی پایِ ما
خوش می‌بُری کَف‌هایِ ما، ای یوسُفِ زیبایِ ما

از تو جَفا کردن رَوا، وَزْ ما وَفا جُستن ، خَطا
پایِ تَصرف را بِنِه، بر جانِ خونْ پالایِ ما

ای جانِ جان ! جان را بِکَش ، تا حضرتِ جانانِ ما
وین استخوان را هم بِکَش، هدیه بَرِ عَنْقایِ ما

رقصی کنید ای عارفان ! چَرخی زنید ای صوفیان!
در دُولتِ شاهِ جهان، آن شاهِ جانْ اَفْزایِ ما

در گَردن اَفکَندم دُهُل، در مجلسِ نسرین و گُل
کِامْشب بُوَد دَفّ و دُهُل، نیکوتَرین کالایِ ما

خاموش ، کِامْشب زُهره شُد ، ساقی ، که پیمانه دهد
بِگْرفته ساغَرْ می‌کَشَد ، حَمْرایِ[1] ما ، حَمرایِ ما

وَٱللّٰهْ که این دَمْ صوفیان ، بَستَند از شادی میان[2]
در غیبْ، پیشِ غیب‌دانْ، از شوق و اِسْتِقصایِ[3] ما

قومی چو دریا، کَف زَنان، چون موج‌ها، سَجده‌کُنان
قومی مُبارز، چون سِنان ، خونْ‌خوارْ چون اَجْزایِ ما

خاموش ، کِامْشب مَطْبَخی ، شاهست، از فَرُّخْ رُخی
این نادره که می‌پَزَد، حَلْوایِ ما ، حلوایِ ما

شمس الحق تبریزِ من، ای شـهد و شِـکَّرْریزِ من
صد شور و شَرْ افکنده ای در این دلِ شیدایِ ما

﴿۱۲۱﴾

باده دِهْ ، آن یارِ قَدَح باره را
یارِ تُرُش رویِ شِــکَر پاره را

مَنْگَر آن سویْ ، بدین سو گُشا
غَمْزهٔ غَمّازهٔ خونْخــواره را

---

۱ – سرخ رنگ
۲ – کمر
۳ – کوشش تمام کردن

دستِ تو می‌مالَد ، بیچاره‌وار / نهْ به کَفَش ، چارهٔ بیچــاره را
خیره و سَرگشته و بی‌کار کُن / این خِرَدِ پیرِ همــه‌کاره را
ای کَرَمَت شاهِ هزاران کَرَم / چَشمه فِرِستی ، جِگَرِ خاره را
طِفْلِ دو روزه ، چو زِ تو بو بَرَد / می‌کَشَد او ، سویِ تو گَهواره را
تَرک کُند دایه و صد شیر را / ای بَدَلِ روغنِ کُنجــاره[1] را
خوبْ کلیدی ، دَرِ بَربَسته را / خوبْ کَمَنْدی ، دلِ آواره را
کارِ تو این باشد ، ای آفتاب! / نور فرستی مَه و اِسْتاره را
مُنتَظِرش باش و چو مَهْ ، نور گیر / تَرک کُن این گَنْگَل[2] و نَظّاره را
رَحْمَتِ تو ، مُهره دَهَد مار را / خانه دَهَد عَقربِ جَــرّاره را
یاد دَهَــــد کارِ فرامــوش را / یاد دَهَد خاطِــــرِ ســیّاره را
هر بُتِ سنگین زِ دَمَش زنده شُد / تا چه دَم است آن بُتِ سَحّاره را
خامُش کُنْ، گفتْ ازین عالَم است / تَرکْ کُن این عالَمِ غَدّاره را

﴿۱۲۲﴾

باز رسید ناگهان ! بلبلِ عالَمِ بقا / تا که ز گلشنِ ابد ، نعره زَنَد که : اَلّصَلا
باز رسید ناگهان ! وَرْد[3] و بهار و ارغوان / یافته شد صفایِ دل ، از نَفَحاتِ کِبریا
قُمریِ مدحْ‌خوان کجا؟ تا که به رویِ گُلرخی / نعره زند به صد زبان ، گوید باز : اَلّصَلا
آن که به دیِ بِرَفته بُد ، در شبِ غم بخفته بُد / باز بهارِ زندگی ، یافت ز نَکهَتِ[4] صبا
بادِ صبا ز جانبِ عشقْ وزید ، هر زمان / بازْ نسیم می‌زند ، دَم ز مسیحِ جان‌فزا
هر نَفَسی وجود گُل ، چون نَفَسی زَنَد به سَر / از نَفَسَش عیان شود ، نَکهَتِ صیفْ[5]، در شَتا[6]
خود به خودش بُوَد نظر، نیست کَسی جز او دگر / خیز و دَرآیِ کاروان ، بشنو خوش : درآ درآ

---

۱ – کنجاره ، کنجاله = تفالهٔ کنجد که روغنش را گرفته اند.
۲ – شوخی و مسخرگی
۳ – گُل ، گُلِ سرخ
۴ – بوی خوش
۵ – باد تابستان
۶ – زمستان

خامش و گفتگو مکن ، در پیِ جستجو مَرو / سِرّ حدیث را شنو ، از لبِ لعلِ یارِ ما

نیست شو از مِیِ اَزَل ، از دَمِ لطفِ لَمْ یَزَل / تا شنَوی به گوشِ جان ، از دَمِ روح ، این ندا:

نیست درآیِ[1] کاروان ، غیرِ نَفَس ، درین میان / چیست درآیِ کاروان؟ عُمرِ شریفَتْ این ندا

﴿۱۲۳﴾

باز بنفشه رسید ، جانبِ سوسنْ ، دُوتا / باز گُلِ لَعْـــلْ پوش ، می‌بِدرانَـــد قَبا

باز رسیدند شاد، زآن سویِ عالَم ، چو باد / مَست و خرامان و خوش، سَبز قَبایانِ ما

سَروِ عَلَمْدار رفت، سوخت خَزان را به تَفْت[2] / وَزْ سَرِ کُهْ رُخ نِمود ، لالهٔ شیرینْ‌لِقا

سُنبُله با یاسَمین ، گفت: سَلامٌ عَلَیک / گفت: عَلَیکَ‌السَّلام، در چَمَن آ ، اِی فَتا[3]

یافته مَعروفی‌یی، هر طَرَفی صوفی‌یی / دست‌زنانْ چون چنار، رَقص‌کُنانْ چون صَبا

غُنچه چو مستوریان[4]، کرده رُخِ خود نهان / باد کَشَد چادُرَش، کِای سَره[5] ، رو بَرگُشا

یار دَرین کویِ ما، آب در این جویِ ما / زینَتِ نیلوفری، تشنه و زَردی چرا؟

رفت دِیِ روتُرُش، کُشته شُد آن عیشْ‌کُش / عُمرِ تو بادا دراز ، ای‌سَمَنِ تیز پا

نرگسْ در ماجرا، چشمَک زد ، سبزه را / سبزه سُخَن فَهْم کرد، گفت که : فرمانْ تو را

گفت قَرَنْفُل به بید: من زِ تو دارم امید / گفت : عَزَبخانه‌اَم ، خَلوَتِ توست ، اَلصَّلا

سیب بِگُفت: ای تُرنج ، از چه تو رَنجیده‌یی؟ / گفت: من از چَشمِ بَد، می نَشَوم خود نما

فاخْته با کو و کو ، آمده: کآن یارْ کو؟ / کرد اشارت به گُل ، بُلبُلِ شیرینْ‌نوا

غیرِ بهارِ جهان ، هست بهاری نَهان / ماه‌رُخ و خوش‌دَهان ، باده بِدِه ساقیا

یا قَمَراً طالِعاً ! فی الظُّلُماتِ الدُّجیٰ / نُورُ مَصابیحِهِ یَغْلِبُ شَمْسَ الضُّحیٰ

چند سُخَن مانْد نیک ، بی‌گَه و دیر است لیک / هر چه به شب فوت شُد، آرَم فردا قَضا

مستِ ازل گشته‌ای ، جامِ ابد نوش کُن / مفخرِ تبریزیان ، شـــاهِ حقیقت نما!

---

۱ – زنگی که بر گردن شتر بندند.

۲ – گَرم

۳ – ای جوان

۴ – پاکدامنان ، پرده نشینان

۵ – بی عیب ، خالص ، نیکو

﴿۱۲۴﴾

بانگِ تَسْبیحْ بِشْــــنو از بالا | پس تو هم ، سَبِّحْ اِسْمَهُ الْاَعْلیٰ
گُل و سُنْبل چَرَد دِلَت چون یافت | مَرغْـــــزاری ، که اَخْرَجَ الْمَرْعیٰ
یَعْلَمُ الجَهْر ، نَقْشِ این آهوست | نافِ مُشـــــکینْ او و مایَخْفیٰ
نَفَسِ آهــــــوانِ او ، چو رَسید | روح را سویِ مَرغزارِ هُدیٰ
تشـــــنه را کِی بُوَد فراموشی! | چون سَـــــنُقْرِئُکَ فَلا تَنْسیٰ
مست شـــو از شرابِ جامِ اَلَست | یعنی از سُــــکْرِ معرفتْ اَبَدا
شمس تبریز ، ساقیِ دلِ ماست | وَ سَـــقاهُمْ هم اوست ، ای مولا!

﴿۱۲۵﴾

ببین ذَرّاتِ روحانی، که شُد تابان ، ازین صَحرا | ببین این بَحر و کَشتی‌ها، که بَرهَم می‌زنند این‌جا
ببین عذرا و وامِق را، در آن آتش خَلایِق را | ببین معشوق و عاشق را، ببین آن شاه و آن طُغرا[1]
چو جوهرْ قُلْزُمْ اَنْدَر شُد ، نه پنهان گشت و نی تَر شُد | زِ قُلْزُم[2] آتشی بَر شُد ، دَر او هم لا و هم اِلّا
چو بیگاه است آهسته، چو چَشمَت هست بَربَسته | مَزَن لاف و مَشو خسته، مَگو زیر و مَگو بالا
که سویِ عقلِ کَژْ بینی، دَرآمَد از قَضا ، کینی | چو مَفلوجی [3]، چو مِسکینی، نمانْد آن عقلْ هَم بَرجا
اگر هستی تو از آدم، دَرین دریا فروکَش دَم | که اینَت واجب است ای عَمّ، اگر امروز، اگر فردا
زِ بَحرش دُرّ خجِل باشد، چه جایِ آب و گِل باشد؟ | چه جان و عقل و دل باشد، که نَبْوَد او کَفِ دریا؟
چه سودا می‌پَزَد این دل؟ چه صَفرا می‌کند این جان؟ | چه سَرگردان هَمی‌دارد، تو را این عقلِ کاراَفْزا؟
زهی اَبرِ گُهَرْ بیزی! زِ شَمسُ اَلدّینِ تبریزی | زهی اَمْن و شِکَر ریزی ! میانِ عالَمِ غوغا

﴿۱۲۶﴾

بپُخته است خدا ، بَهرِ صوفیان ، حَلْوا | که حَلْقه حَلْقه نشَستَند و در میان ، حَلْوا
هزار کاسهٔ سَر رفت ، سویِ خوانِ فَلَک | چو دَرفُتاد از آن دیگْ در دَهان ، حَلْوا
به شرق و غرب فُتاده‌ست ، غُلغُلی شیرین | چُنین بُوَد چو دَهَد ، شاهِ خُسروان ، حَلْوا
بِیابِی از سویِ مَطْبَخِ رَسول می‌آید | که پُخته‌اند مَلائک ، بر آسْمان ، حَلْوا

---

۱ – مُهر و نشانِ پادشاه ، با القاب و عناوینِ او.

۲ – بَحر احمر، دریای سرخ

۳ – فلج شده

به آبْریزْ بَرَد ، چون که خورْد حَلْوا ، تَن
به سویِ عَرشْ بَرَد ، چون که خورَدْ جان ، حَلْوا
به گِردِ دیگِ دلْ ای جانْ، چو کَفْچه گَردْ، به سَر
که تا چو کَفْچه ، دَهان پُر کُنی، ازآن حَلْوا
دلی که از پیِ حَلْوا، چو دیگْ سوختْ، سیاه
کَرَم بُوَد که بِبَخشَد ، به تایِ نان، حَلْوا
خَموش باش، که گَر حَق نگویَدَش، که بِدِه
چه جایِ نانْ نَدَهد هم ، به صد سِنان ، حَلْوا

﴿۱۲۷﴾

بِدانَم خــدایی ، خــدایی ، خــدا
ندانم ، کجـــایی ، کجـــایی ، کجا
بگفتی: طلب کن ، طلب کن، طلب
به عُمری، به عُمری، بِجُستم تو را
تو بودی، تو بودی، به نزدیکِ من
به دوری بجُستم زمین تا سما
چو دیدم ، بدیدی، بِکُن آشتی
به صلحی، به صلحی، بِبَر ماجرا
هر آن دَم که رفته ست ، بی‌یادِ تو
کُنم من ، کنم من ، همان دَم قضا
روان کُن، روان کن، مرا سویِ شهر
گرفته ، گرفته ، دل از روستا
به زودی برون کُن ز دروازه‌ام
ز بازار و بُرج و ازین بارها
نترسم ، نترسم ز تیر و کمان
بترسم ، بترسم ز دفعِ بلا
به دَردَم، به دَردَم، به دَردَم، به دَرد
بِمُردَم ، بِمُردَم ، بِترس از خدا
شُده‌ستَم، شده‌ستم، دوچشمم سپید
به راهت ، به راهت، کجایی کجا؟
دُرَرها ، دُرَرهایِ چشمم ببین
نشین بر دل و جان ، تویی پادشا
خموشم، خموشم، خموشم خموش
نگویی، نگویی: جدایم جدا

﴿۱۲۸﴾

بَرات آمد، بَرات آمد، بِنِه شمعِ بَراتی را
خَضِر آمد، خَضِر آمد، بیآر آبِ حَیاتی را
عُمَر آمد، عُمَر آمد، ببین سَرْ زیرْ ، شیطان را
سَحَر آمد، سَحَر آمد، بِهِل خوابِ سُباتی[1] را
بهار آمد، بهار آمد، رَهیده بین ، اسیران را
به بُستان آ، به بُستان آ، ببین خَلْقِ نجاتی را
چو خورشیدِ حَمَل آمد، شُعاعَش در عَمَل آمد
ببین لَعْلِ بَدَخشان را و یاقوتِ زَکاتی را
همان سُلطان ، همان سُلطان، که خاکی را نَبات آرَد
بِبَخشد جان ، بِبَخشد جان، نِگارانِ نَباتی را
درختان بین، درختان بین، همه صائِم[2]، همه قائِم
قبول آمد، قبول آمد، مُناجاتِ صَلاتی را

---

۱ – سبات = خواب سبک

۲ – روزه دار

ز نوراَفْشان، زِ نوراَفْشان، تَنانی دید ذاتّش را　　بِبین باری، بِبین باری ، تَجَلّیِّ صِفاتی را
گُلِستان را، گُلِستان را، خُماری بُد ، زِ جُورِ دِیْ　　فرستاد او، فرستاد او، شَراباتِ نَباتی را
بِشارت دِه ، بِشارت دِه ، به مَحبوسانِ جسمانی　　که حَشْر آمد، که حَشْر آمد، شَهیدانِ رُفاتی[1] را
شقایق را، شقایق را، تو شاکِر بین و گُفتی: نی　　تو هم نُو شُو، تو هم نُو شُو، بِهِل نُطْقِ بَیاتی را
شکوفهٔ میوهٔ بُستان، بَراتِ هر درخت آمد　　که بیخَم نیست نومید و ، بِبین وَصلِ سِماتی[2] را
زبانِ صِدق و بَرقِ رویْ ، بَراتِ مؤمنان آمد　　که جانَم واصِلِ وَصل است و ، هِشته[3] بی‌ثُباتی را
خمش کن شمس تبریزی، بشارت دِه حریفان را　　که تا روحی دهد از تو ، دل و جانِ مَماتی را

﴿۱۲۹﴾

برای تو ، فدا کـــردیم ، جان‌ها　　کَشیده بَهرِ تو ، زَخـــمِ زبان‌ها
شنیده طَعنه‌هایِ همچو آتش　　رسیده تیرِ کاری ، زآن کَمان‌ها
اگر دل را ، بُرون آریم ، پیشَت　　بِبَخشایی بر آن ، پُرخونْ نشان‌ها
اگر دشمن تو را از من بَدی گفت　　مَها دشمن چه گوید ، جُز چنان‌ها؟
بیا ای آفتابِ جُمـــــله خوبان　　که در لُطفِ تو خندد ، لَعْلِ کان‌ها
که بی‌تو سودِ ما ، جُمله زیان است　　که گردد سود با بودَت ، زیان‌ها
گمانِ او بَسْ‌اسْتَش ، زَهرِ قاتل　　که در قندِ تو دارد ، بَد گمان‌ها

﴿۱۳۰﴾

بَرخیز! و صَبـــوح را بیآرا　　پُر لَخلَخه[4] کُن ، کنـــارِ ما را
پیش آر شرابِ رَنگْ آمیز　　ای ساقیِ روحِ خوبْ‌سیما!
از من پرسید: کاو چه ساقی‌ست؟　　قَندست و هزار رَطْلْ[5] حَلْوا
آن ساغَرِ پُر عُقار[6] بَر ریز　　بر وَســوَســـهٔ مُحالْ پیما

---

۱ – رُفات = شکسته ، از هم ریخته ، ریزه ریزه شده
۲ – جمع سِمَت = علامت، نشان و "شکوفهٔ میوه"، علامت اتصالِ درخت با ریشه، و نفی نومیدی‌ست.
۳ – رها کرده
۴ – پراز انواع عطر ، خوشبو
۵ – کاسه ، پیمانه بزرگ سه منی
۶ – عقار = شراب

آن مِیْ که چو صَعْوه[1] ، زو بِنوشَد
آهنگ کُند ، به صیدِ عَنْقا

زآن پیش که دَررَسد گِرانی
بَرجِه سَبُک و میانِ مـــا آ

می‌گَرد چو ماه و نورْ می‌دِهْ
حَمْرا مِیْ[2] دِهْ ، بِدآن حُمیرا[3]

ما را همه مست و کَف‌زَنان کُن
وآن‌گاه ، نِظاره کُن تماشا

در گردش و شیوه‌هایِ مستان
در عَـــــربَده‌ها و در عَلالا[4]

در گَردنِ این ، فِکَنده آن دست
کِای شاهِ من و حَبیب و مولا

او نیز بِه پَرده ، رویِ چون گُل
می‌بوسَـــــد یار را ، کَفِ پا

این کیسه گُشاده از سَخاوَت
که خرج کنیـــــد بی‌مُحابا[5]

دَستار و قَبا فِکَنده آن نیز
کاین را به گِرو نَهید فردا

صد مادر و صد پدر ندارد
آن مِهرْ که مِیْ بِجوشد آنجا

این مِیْ آمد ، اُصولِ خویشی
کَزْ سُکْر[6] ، چُنین شدند اَعْدا

آن عَربَده در شرابِ دنیاست
در بَزمِ خدا ، نباشد آن‌ها

نی شورش و نی قِی است و نی جنگ
ساقی و شـــــرابِ مَجلِس‌آرا

خامُش ، که زِ سُکْر ، نَفْسِ کافر
می گـــوید: لا اِلَـهَ اِلّا

شمس الحق دین ، به عزتِ خود
ما را بخشید ، فیضِ اَعلا

﴿۱۳۱﴾

بِرَفت یارِ من و یادگارْ ماند مرا
رُخِ مُعَصْفَر[7] و چَشمِ پُرآب و وا اَسَفا!

دو دیده باشد پُر نَمْ ، چو در وِی است مُقیم
فُرات و کوثَر و آبِ حیاتِ جانْ اَفزا

چرا رُخَم نکُند زَرگَری ، چو مُتَّصِل است
به گنجِ بی‌حَد و کانِ جَمال و حُسن و بَها؟

---

۱ – گنجشک

۲ – می حمرا = میِ سرخ

۳ – معشوقهٔ سرخ چهره

۴ – بانگ سگ

۵ – بی واهمه و بدون مضایقه

۶ – مستی

۷ – زرد

چراست وا اَسَفاگویْ؟ زآنکه یعقوب است　　زِ یوسُفِ کَشِ[1] مَه‌رویِ خویش، گشته جُدا
زِ ناز اگر بِرَوَد تا ستاره ، باز شَوَم　　رَسَد چو می‌زَنَدَش ، آفتابِ طالَ بَقا
اگرچه‌اَم زِ چَراگاهِ جان ، بُرون کرده‌ست　　کُجاست زَهره و یارا ، که گویَمَش که: چرا؟
اَلَستِ عشق رَسید و هر آن کِه گفت : بَلیٰ　　گواهِ گفتِ بَلیٰ ، هستْ صد هزار بَلا
بَلا دُر است و بَلادُر[2] ، تو را کُند زیرک　　خصوصْ دُرِّ یَتیمی ، که هست از آن دریا
مَنَم کبوترِ او ، گَر بِرانَدَم سَرِ نِیْ　　کجا پَرَم؟ نَپَرَم جُز که گِرِدِ بام و سَرا
مَنَم زِ سایهٔ او ، آفتابِ عالَم‌گیر　　که سَلطَنت رَسَد آن را ، که یافت ظِلِّ هُما
بس است دعوت، دعوتْ بِهِل ، دُعا می‌گو　　مسیح رفت به چارُم سَما ، به پَرِّ دُعا
بِدان که عیسیٰ و موسیٰ ، ز شمس تبریزی　　رســـــیده اند ، به تسبیحِ رَبَّنَا الْاَعْلیٰ

﴿۱۳۲﴾

بِرَوید ای‌حَریفان! بِکَشید یارِ ما را　　به من آوَرید آخِر ، صَنَمِ گُریز پا را
به تَرانه‌های شیرین ، به بَهانه‌هایِ زَرّین　　بِکَشید سویِ خانه ، مَهِ خوبِ خوشْ لِقا را
وَگَر او به وَعده گوید ، که دَمی دِگَر بیآیم　　همه وَعده مَکْر باشد ، بِفَریبَد او ، شما را
دَمِ سَختْ گرمْ دارد ، که به جادُویی و اَفْسون　　بِزَنَد گِرِه بر آب و بِبَندَد او ، هوا را
به مُبارکیّ و شادی، چو نِگار من دَرآیَد　　بِنَشین نِظاره می‌کُن ، تو عَجایبِ خدا را
چو جَمالِ او بِتابَد، چه بُوَد جَمالِ خوبان؟　　که رُخِ چو آفتابَش، بِکُشد چراغ‌ها را
بُرو ای دلِ سَبُکْ پَر ، به یَمَن ، به دِلْبَرِ من　　بِرسان سَلام و خِدمَت، تو عَقیقِ بی‌بَها را
بِنِشانْ به لطف و احسان، به میانهٔ گُلِستان　　دلِ عاشقانِ حیـــران، بِگُشا کفِ عطا را
چو تو شاهِ عاشقانی ، مِیِ عشقْ می چشانی　　رخ‌هایِ زعفرانی ، چه کنند لاله‌ها را؟
شهِ ماست ، شمس دینم ، به حقیقتِ یقینم　　ز لبانْ نبات ریزد ، بِبَرَد ز ما عَنا را
بَرِ شاهْ رُو نهانی ، برسانْ پیامِ جانی　　برِ عاشقانِ بی دل ، بِنِه آن مِیِ صفا را
شهِ ماست‌شمسِ‌تبریزْ،به‌سخن‌شود شِکَرْ ریز　　ز لبانْ نبات ریزد ، ز دهانْ حیاتِ ما را

﴿۱۳۳﴾

بِسوزانیم ، ســــــودا و جُنون را　　دَرآشامیم هر دَمْ ، موجِ خون را

---

۱ – خوب و زیبا

۲ – میوه‌ای‌ست که به خرمای هندی مشابهت داشته و مغز آن شیرین و پوستش سیاه میباشد.

حَریفِ دوزخْ آشامانِ مَســـــتیم   که بِشْکافَنْد سَقفِ نیلگون را
چه خواهد کرد ، شمعِ لایَزالی   فَلَک را ، وین دو شمعِ سَرنگون را؟
فرو بُرّیم ، دستِ دُزدِ غَم را   که دُزدیده‌ست عقلِ صد زَبون را
شرابِ صافِ سُلطانی بریزیم   بِخوابانیم ، عقـــــلِ ذوفُنون را
چو گردد مَست، حَدّ بر وِیْ بِرانیم   که از حَدّ بُرد ، تَزویر و فُسون را
اگر چه زوبَع[1] و استادِ جُمله‌ست   چه داند حیلهٔ رَیْبَ ٱلْمَنُون[2] را؟
چُنانَش بی‌خود و سَرمَست سازیم   که چون آید ، نَدانَد راهِ چون را
چُنان پیر و چُنان عالِم ، فَنا بِهْ   که تا عِبرت شود ، لایَعْلَمون را
شرابِ صافِ سلطانی بریزیم   بخوابانیم ، عقـــــلِ ذوفنون را
کُنون عالِم شود ، کَزْ عشقْ جان داد   کُنون واقِف شود ، عِلْمِ دَرون را
درونِ خانـــــــهٔ دل ، او بِبینَد   سُتونِ آســـــمانِ بی‌سُتون را
که سَرگردان بدین سَرهاست، گَر نه   سُکون بودی ، جهانِ بی‌سُکون را
تَنِ با سَر نَدانَد ، سِرِّ کُنْ را   تَنِ بی‌سَر شِناسَد ، کاف و نون را
یکی لحظه بِنِه سَر ، ای برادر   چه باشد از برایِ آزمون را؟
یکی دَمْ ، رام کُن ، از بَهرِ سُلطان   چُنین سگ را، چُنین اسبِ حَرون[3] را
تو دوزخ دان ، خود آگاهی ، ز عالَم   فَنا شو، کَم طَلَبْ دنیایِ دون را
چُنان اَنْدَر صِفاتِ حَق فرو رُو   که بَرنَآیی ، نَبینی ، این بُرون را
چه جویی ذوقِ این آبِ سِیَه را؟   چه بویی سَـــبزهٔ این بامِ تون[4] را؟
خَمُش کردم ، نگویم شرحِ این را   زِ رَشک و غَیرتِ هر خامِ دون را
نِما ای شَـــمسِ تبریزی! کَمالی   که تا نَقصی نباشد ، کاف و نون[5] را

---

۱ – شیطان ، ابلیس

۲ – سختی و حوادث روزگار و اشاره به آیه ۳۰ سوره مبارکهٔ طور دارد ، و مقصود ، مکرهای الهی‌ست که شیطانِ مکار از آنها بی‌خبر است.

۳ – سرکش و طغیانگر

۴ – گُلخن

۵ – کلمهٔ امر (کُن)

﴿۱۳۴﴾

بِشْکَن سَبو و کوزه ، ای میرْآبِ[1] جان‌ها
تا وا شود چو کاسه ، در پیشِ تو دَهان‌ها

بر گیجگاهِ ما زَن ، ای گیجیِ خِرَدها
تا وا رَهَد به گیجی، این عقلْ زِامتِحان‌ها

ناقوسِ تَنْ شِکَستی، ناموسِ عقلْ بِشْکَن
مَگْذار کآن مُزَوِّرْ ، پیدا کُند نشان‌ها

وَرْ جادویی نمایَد، بَندَد زبانِ مَردم
تو چون عَصایِ موسیٰ ، بُگْشا بَراو زبان‌ها

عاشقْ خَموشْ خوش‌تَر، دریا به جوشْ ،خوش‌تَر
چون آینه‌ست خوش‌تَر ، در خامُشی بیان‌ها

﴿۱۳۵﴾

بِکَتْ عَیْنی غَداةَ ٱلْبَیْنِ دَمْعا
وَ اُخْریٰ بِالْبُکا بَخِلَتْ عَلَیْنا

فَعاقَبْتُ ٱلَّتی بَخِلَتْ عَلَیْنا
بِأَنْ غَمَّضْتُها یَوْمِ ٱلْتَقَیْنا

چه مَردِ آن عِتابَم[2]؟ خیز یارا
بِدِه آن جامِ مالآمالِ صَهْبا

نَرَنجَم زآنچه مَردُمْ ، می‌بِرَنجَند
که پیشَم جُمله جان‌ها هست یکتا

اگر چه پوستینی ، بازْگونه[3]
بپوشیده‌ست ، این اجسام ، بَر ما

تو را در پوستین ، من می‌شِناسَم
همان جانِ مَنی در پوست ، جانا

بِدَرَّم پوست را ، تو هم بِدَرّان
چرا سازیم با خود جنگ و هَیجا[4]؟

یکی جانیم ، در اجسامِ مَفَرَّق[5]
اگر خُردیم ، اگر پیریم و بُرنا

چراغَک‌هاست ، کآتَش را جُدا کرد
یکی اصل است ، ایشان را و مَنْشا[6]

یکی طَبْع و یکی رنگ و یکی خویْ
که سَرهاشان نباشد ، غیرِ پاها

در این تَقریر ، بُرهان‌هاست در دل
به سِرّ با تو بگویم ، یا به اَخْفا[7]؟

غَلَطْ خود تو بگویی ، با تو آن را
چه توبَرتوست ! بِنْگَر این تماشا

---

۱ – متصدی تقسیم آب مشترک به خانه ها ، باغها و مزارع .

۲ – سرزنش

۳ – وارونه

۴ – جنگ

۵ – متفرق و جدا

۶ – محلِ نَشْو و نما

۷ – پنهانی

﴾۱۳۶﴿

بِگُشا دَر ، بیا دَرآ ، که مَباد عِیْشْ بی شما   به حَقِ چَشمِ مَستِ تو، که تویی چشمهٔ وَفا!
سُخَنم بَسته می‌شود، تو یکی زُلْفْ بَرگُشا   اَنَا وَ الشَّمْسُ وَ الضُّحیٰ ، تَلَفُ الْحُبِّ وَ الْوَلا
اَنَا فی الْعِشْقِ آیَةٌ، فَاقْرَوْنی عَلَی الْمَلا   اُمَّةَ الْعِشْقِ! فَاعْرُجوا دُوْنَکُمْ سُلَّمُ الْهَویٰ
دیدَمَش مَست می‌گُذشت، گفتم: ای ماه تا کجا؟   گفت: نی، همچُنین مَکُن، همچُنین در پِی‌اَم بیا
در پِی‌اَش چون رَوان شُدم، بَرگرفت تیزْ تیزْ پا   در پِیِ گامِ تیزِ او، چه مَحَلْ باد و بَرق را؟
اَنَا مُنْذُ رَأَیْتَهُمْ اَنَا صِرْتُ بِلا اَنا   صُورَةٌ فی زُجاجَةٍ، نَوَّرَ الْاَرْضَ وَ السَّما
رَکِبَ الْقَلْبَ نُورُهُ فَجَلَی الْقَلْبَ وَاصْطَفیٰ   کُلُّ مَنْ رامَ نُورَهُ، اِسْتَضا مِثْلَهُ اسْتَضا
کَیْفَ یَلْقاهُ غَیْرُهُ کُلُّ مَنْ غَیْرُهُ فَنا   تو بیا بی تو پیشِ من، که تو نامَحْرمی تو را
به ثَنا لابه کردَمَش، گفتم: ای جانِ جانْفَزا!   گفت: یک دَم ثَنا مگو، که دُویِ هست در ثَنا
تو دو لب از دُویِ بِبَند، بِگُشا دیدهٔ بَقا   زِ لبِ بَسته گَر سُخَن ، بِگُشایَد گُشا گُشا
اِنَّ عَلَیْنا بیا ، نَه تو ، مَیآ در میانِ ما   چو دَرِ خانه دید تَنگ ، بِکَنَد مَرد ، جامه‌ها
نه که هر شب ، رَوانِ تو، زِ تَنَت می‌شود جُدا؟   به میانِ رَوانِ تو، صِفَتی هست ناسِزا
اگَر آن رنگِ نیستی، آمَدی باز ، چون صَبا   شب نَرَفتی رَوانْ رَوان، به لبِ قُلْزُمِ صَفا
بازْ آمدْ و تا وِی است ، بَنده بَنده است و خدا   مانْد در کیسهٔ بَدَن، چو زَر و سیمِ نارَوا
جان بِنِه بر کَفِ طَلَب، که طَلَب هست کیمیا   تا تَن از جان جُدا شُدن، مَشو از جانِ جانْ جُدا
گرچه نِیْ را تُهی کنند ، نگُذارند بی‌نَوا   رُو پِیِ شیر و شیر گیر، که عَلی‌ای و مُرتضیٰ
نیست بودی تو قرن‌ها، بر تو خواندند: هَلْ اَتیٰ[1]   خَطِّ حَقّ است نَقْشِ دل، خَطِ حَق را، مَخوان خَطا
اَلِفْ لام شود و تو زِ اَلِفْ و لامْ گشته لا   هله دست و دَهان بِشو، که لَبَش گفت: اَلصَّلا

---

۱ – این مصرع و بیت قبلی، خطاب به حضرت علی"ع" است، چرا که به صراحت فرموده که مقصود از کلمه "انسان" در سوره انسان ، وجود مقدس آن حضرت میباشد ، چنانکه اول این مصرع نیز مطابق آیه اول سوره مزبور است آنجا که فرموده: "نیست بودی تو قرن‌ها". جناب مولانا با اشاره به نزول این سوره در حق حضرت علی مرتضی"ع"،خواسته است که گوشه ای از صفات آن حضرت را بیان نماید، چراکه در این سوره، سخن از اطعام مسکینان و یتیمان و در راه ماندگان، برای جلب رضایت خداوندی میباشد و گفتنی است که طبق تأیید همه مفسران شیعه و اهل تسنن، این آیه در زمانی نازل شده که حضرات علی و فاطمه و حسن و حسین علیهم السلام، طعامِ افطارِ خود را، برای سه بار پیاپی، به مسکین و یتیم و در راه مانده دادند.

چو به حَق مُشْتَغِل شُدی، فارغ از آب و گِل شُدی چو که بی دست و دل شُدی ، دستْ دَر زنْ دَرین اَبا[1]

﴿ ۱۳۷ ﴾

بگو با شمس تبریزی ، که سُبحانَ الّذی اَسْریٰ صفاتِ ذاتِ قیّومی ، که هست او واحدِ یکتا
تو را میخوانَد آن دلبر ، چرائی بسته و مُضْطَر؟ چرا با خود نمی‌آیی ، از آن سلطانِ بی‌همتا؟
غرورِ آتشِ عشقت ، چنان از خویشْ بِرْباید که خود را بازْنشناسی ، از آن دارندهٔ بی جا
کجائی شمس تبریزی ؟ مگو مجنون شدی دیگر سَوادِ راحتِ عشقت ، از آنْ لیلی بُوَد ، حقا
کجائی شمس تبریزی ؟ برآ از مشرقِ قُربَت تو را میخوانَد آن محبوب ، لاشَرقی وَ اَوْاَدْنیٰ
به خوانِ او اگر یکدَم ، نشینی مستِ حق گردی که حق را با دل و جانْ تو ، مِیلی هست لایُعْفا[2]
فسون میخوانْد آن ساحِر ، که باز از خویش بِرْباید جنوبی و شمالی نیست ، آن خورشیدِ لایُتْلی[3]
بدان کآن ماه ، دیگر بار ، در منزلْ نیآرامد چه خود را میکُنی ساکنْ ، برین منزل ؟ بُرو آنجا
بُرو با کاروانِ دل ، دَرآیِ عشق را بشنو درآ از بهرِ حقْ یکدم ، درین وادیِ پُر غوغا
خمشْ ، هرگز مگو دیگر ، بیانِ عشقِ لاهوتی[4] که ناسوتی[5] نمیداند ، رموزِ رَبّیَ اْلاَعْلیٰ
بُرو با جُبّه و دستار و مِنبَر ، چند می نازی؟ اگر خود را تو بشناسی ، شَوی با جانِ جانْ یکتا
اگر حق را شَوی بی‌شک ، به منبر سَر فرود آری که عَرشِ کبریا باشد ، تو را جا و مکانْ اَرْفی[6]
زشمس الدین تبریزی ، ببین نور الهی را که تا تو از چنان شاهی ، شَوی دانا و هم بینا

﴿ ۱۳۸ ﴾

بُگْریز ای میرِ اَجَل ! از چَنْگِ ما، از چَنگِ ما زیرا نمی‌دانی شدن، همرَنگِ ما، همرَنگِ ما
از حَملههایِ جُنْدِ[7] او ، وَزْ زَخْمههایِ تُندِ او سالم نَمانَد یک رَگَت ، بر چَنگِ ما، بر چَنگِ ما
اوّلْ شرابی دَرکَشی، سَرمَست گردی از خوشی بی‌خود شوی ، آن گَه کُنی ، آهنگِ ما، آهنگِ ما

---

۱ – آش ، نانْخورش
۲ – نابخشودنی
۳ – نخواندی
۴ – خدایی ، الٰهی
۵ – خاکی ، زمینی
۶ – پیمایش کننده زمین
۷ – سرباز

زین باده می‌خواهی بُرو ، اوّلْ تُنُک[1] چون شیشه شو ‌ ‌ ‌ چون شیشه گشتی، بَرشِکَن ، بر سنگِ ما، بر سنگِ ما
هر کآنْ مِیِ اَحْمَر خورَد، با بَرگ گردد، بَرْخورَد ‌ ‌ ‌ از دلْ فَراخی‌ها بَرَد، دِلْتَنگِ ما، دِلْتَنگِ ما
بَس جَرّه‌ها[2] در جو زَنَد، بَس بَربَطِ شِشْ تو زَنَد ‌ ‌ ‌ بَس با شَهانْ پَهلو زَنَد ، سَرهنگِ ما، سَرهنگِ ما
ماده ست مرّیخِ زَمَن[3] ، اینجا ، درین خنجر زدن ‌ ‌ ‌ با مِقْنَعه ، کِیْ تان شدن[4] ؟ در جنگِ ما، در جنگِ ما
گَر تیغ خواهی تو زِ خور ، از بَدْر بَرسازی سِپَر ‌ ‌ ‌ گَر قیصری اَنْدَر گُذَر ، از زَنگِ ما، از زَنگِ ما
اِسْحاق شو در نَحرِ ما، خاموش شو، در بَحرِ ما ‌ ‌ ‌ تا نَشْکَنَد کَشتیِّ تو ، در گَنگِ ما، در گَنگِ[5] ما

۱۳۹

بِنمود مَـــــهِ وَفـــا ، از اینجا ‌ ‌ ‌ هرگز نَـــــــرَویم ما ، از اینجا
اینجا مَدَد جهانِ جان است ‌ ‌ ‌ ذوق است دُو چَشم را از اینجا
اینجاست که پا به گِلْ فرو شُد ‌ ‌ ‌ چون بَرگیـــریم پا از اینجا؟
اینجا به خدا که دل نَهادیم ‌ ‌ ‌ کَس را مَبَرْ ای خدا از اینجا
اینجاست که مرگ ، رَه ندارد ‌ ‌ ‌ مرگ است بدنْ جدا از اینجا
زین جایْ بَرآمدی، چو خورشید ‌ ‌ ‌ روشن کردی مـــرا از اینجا
جانْ خُرَّم و شاد و تازه گردد ‌ ‌ ‌ زین جا یابد بَقـــا از اینجا
یک بارِ دِگَر حِجاب بَردار ‌ ‌ ‌ یک بارِ دِگَـــر بَرآ از اینجا
اینجاست شرابِ لایَزالی ‌ ‌ ‌ دَر ریز تو ساقیا از اینجا
این چَشمهٔ آبِ زندگانی‌ست ‌ ‌ ‌ مَشکی پُر کُن سَقا از اینجا
اینجا پَر و بال یافت ، دل‌ها ‌ ‌ ‌ بِگْرفت خِرَدْ هویٰ از اینجا
خاموش که رمزِ شمس تبریز ‌ ‌ ‌ پیداست به چشمِ ما از اینجا

۱۴۰

بِنْشسته‌ام من بر دَرَت ، تا بو که بَرجوشد وَفا ‌ ‌ ‌ باشد که بُگْشایی دَری ، گویی که: بَرخیز ! اَنْدَر آ

---

۱ – نازک
۲ – سبو
۳ – زمانه
۴ – کِیْ توان شدن؟
۵ – رودخانه

غرق است جانم بر دَرَت ، در بویِ مُشک و عَنْبَرَت — ای صد هزارانْ مَرحَمَت ! بر رویِ خوبَت دائما
ماییم مَست و سَرْگِران، فارغ زِ کارِ دیگران — عالَم اگر بَر هم رَوَد ، عشقِ تو را بادا بَقا
عشقِ تو کَف بَرهَم زَنَد، صد عالَمِ دیگر کُند — صد قرنِ نو پیدا شود، بیرون زِ افلاک و سما
ای عشقِ خندانْ همچو گُل !وِی خوش‌نَظَرْ ،چون عقلِ کُل — خورشید را دَرکَش به جُل[1] ، ای شَهسوارِ هَلْ اَتیٰ!
امروز ما مهمانِ تو، مَستِ رُخِ خندانِ تو — چون نامِ رویَت می‌بَرَم، دل می‌رَوَد وَاللهْ ، زِ جا
کو نامْ ،غیرِ نامِ تو؟ کو بامْ، غیرِ بامِ تو؟ — کو جام ، غیرِ جامِ تو؟ ای ساقیِ شیرین‌اَدا
گر زنده جانی یابمی، من دامَنَش بَرتابَمی — ای کاشکی درخوابَمی ، در خوابْ بِنْمودی لِقا[2]
ای بر دَرَت خَیل و حَشَم ، بیرونْ خَرامْ ای مُحْتَشَم — زیرا که سَرمَست و خوشَم، زآن چَشمِ مَستِ دِلْرُبا
اَفْغان و خونِ دیده بین ، صد پیرهَنْ بِدْریده بین — خونِ جِگَر پیچیده بین، بر گَردن و روی و قَفا
آن کَس که بیند رویِ او ، مَجنون بگردد ، کو به کو — سنگ و کُلوخی باشد او، او را چرا خوانم بَلا؟
رنج و بَلایی زین بَتَر، کَزْ تو بُوَد جانْ بی‌خَبَر؟ — ای شاه و سُلطانِ بَشَر، لاتُبْلِ نَفْساً بِالْعَمیٰ
جان‌ها چو سیلابی رَوان ، تا ساحلِ دریایِ جان — از آشنایان مُنْقَطِع ، با بَحرْ گشته آشنا
سیلی رَوانْ اَنْدَر وَلَه[3] ، سِیلی دِگَر گُم کرده رَه — اَلْحَمْدُ لِلّهْ گوید آن ، وین آه و لاحَوْلَ وَ لا
ای آفتابی آمده، بر مُفلِسانْ ساقی شده — بر بندگانْ خود را زده، باری کَرَم، باری عَطا
گُل دیده ناگَه مَر تو را، بِدْریده جان و جامه را — وآن چَنگْ زار ، از چَنگِ تو، افکنده سَر پیش از حَیا
مُقبِل‌ترین و نیک‌پِی، در بُرجِ زُهره کیست؟ نِیْ — زیرا نَهَد لَب بر لَبَت، تا از تو آموزَد نَوا
نِی‌ها و خاصه نیشِکَر، بر طَمْعِ این ، بسته کَمَر — رَقصان شده در نِیْسِتان ، یعنی: تُعِزُّ مَنْ تَشا
بُد بی‌تو چَنگ و نِی حَزین، بُرد آن کنار و بوسه این — دَف گفت: می‌زن بر رُخَم، تا رویِ من یابد بَها
این جانِ پاره پاره را، خوش پاره پاره مَست کُن — تا آن‌چه دوشَت فوت شد، آن را کُند این دَم قَضا

---

۱ – پالان

۲ – از بیت پنجم که اشاره به شهسوارِ هل اتی یا به عبارت صحیحتر ، حضرت علی"ع" شده ، مشخص می‌گردد که سراپای این غزل، اشاره به آن حضرت دارد ، به وجود مقدسی که چون ذکر نام او کنند، دلها زِ جا میرود ، کسی که تنها ساقی الهی‌ست و عاشقان را مِیِ وحدت مینوشانَد ، حضرتی که جناب مولانا آرزوی دیدنِ رویش در خواب را دارد ، رخی که هر که بیند مجنون گردد ، کسی که سلطان بشر و سلطانِ سلطانان و بالاخره شمس الحقِ جان است.

۳ – سرگشتگی

حیف است ای شاهِ مِهین ، هُشیار گشتن این‌چُنین — وَالله نگویم بعد ازین، هُشیارْ شَرحَت ، ای خدا!
یا باده دِه ، حُجَّت مَگو، یا خود تو بَرخیز و بگو — یا بَنده را با لُطفِ تو، شُد صوفیانه ماجَرا
سلطانِ سلطانانِ ما ، شمس الحقِ جانانِ ما — افزون زِ هر چندانِ ما ،خورشیدْ پیشَت چون سَها[1]
چِبْوَد اگر بِنْوازی ام ، در بحرِ عَذْب[2] اندازی ام — همچون شِکَر بُگْدازی ام، در بحرِ جانْ، چون اَصْفیا[3]

﴿۱۴۱﴾

به بُرجِ دل رسیدی ، بِایست اینجا — چو آن مَهْ را بِدیدی، بِایست اینجا
بَسی این رَخْتِ خود را ، هر نَواحی — زِ نادانی کَشیدی، بِایست اینجا
بِشُد عُمریّ و از خوبیّ آن مَهْ — به هر نوعی شَنیدی، بِایست اینجا
بِبین آن حُسن را ، کَز دیدنِ او — پَدید و ناپَدیدی ، بِایست اینجا
به سینهٔ تو ، که آن پستانِ شیر است — که از شیرَش چَشیدی ، بِایست اینجا

﴿۱۴۲﴾

به جانِ پاکِ تو ! ای مَعْدنِ سَخا و وَفا! — که صبر نیست مرا ، بی تو ای عزیز! بیا
چه جایِ صبر !که گَر کوهِ قاف بود این صبر — زِ آفتابِ جُدایی ، چو برفْ ، گشت فَنا
زِ دُورِ آدم ، تا دُورِ اَعْوَرِ[4] دَجّــــال[5] — چو جانِ بَنده نبوده‌ست ، جانْ سِپُرده تو را
تو خواه باور کُن یا بگو که نیست چُنین — وَفایِ عشق تو دارم، به جانِ پاکِ وَفا
مَلامَتَم مکنید ، اَر درازْ می‌گــــــویم — بُوَد که کشف شود ، حالِ بَنده پیشِ شما
که آتشی‌ست که دیگِ مرا ، هَمی جوشَد — گَزو شِکاف کُند ،گَر رَسَد به سَقفِ سَما
اگر چه سَقفِ سَما ، ز آفتاب و آتشِ او — خلَلْ نکرد و نگشت ، از تَفَشْ سِیَه‌سیما
رَوان شُده‌ست یکی، جویِ خون ، زِ هستیِ من — خَبَر ندارم من ، کَزْ کجاست تا به کجا؟
به جو چه گویم ، کِای جو مَرو، چه جنگ کُنم؟! — بُرو بگو تو به دریا : مَجوشْ ای دریا!
به حقِّ آن لبِ شیرین ، که می‌دَمی در من — که اختیار ندارد به ناله این سُرنا

۱ – نام ستاره ای در دُبِّ اصغر
۲ – آب شیرین
۳ – اولیاء
۴ – مَردِ یکْ چشم
۵ – نام مردی کذّاب که در آخرالزمان ظهور کرده و مردم را فریب خواهد داد.

خَموش باش و مَزَن آتش ، اَنْدَرین بیشه   نمی‌شَکیبی ، می‌نالْ پیشِ او ، تنها

﴿۱۴۳﴾

به خانه خانه می‌آرَد چو بیدَق[1] ، شاهِ جان ، ما را   عَجَب ! بُرده‌ست یا مات است؟ زیرِ امتحان ، ما را
همه اَجْزایِ ما را او ، گشانیده ست از هر سو   تراشیده ست عالَم را و مَعْجون کرده ز آن ، ما را
زِ حرص و شَهوتی ما را ، مِهاری کرده در بینی   چو اُشْتُر می‌کَشانَد او، به گِردِ این جهان ، ما را
چه جایِ ما که گَردون را ، چو گاوان ، در خَرَس[2] بَست او   که چون کُنجِد هَمی‌کوبَد، به زیرِ آسمان ، ما را
خُنُک آن اُشْتُری کاو را ، مِهارِ عشقِ حَق باشد   همیشه مَستْ می‌دارد، میانِ اُشْتُران ، ما را

﴿۱۴۴﴾

به شِکَرخَنده اگر می‌بِبَرَد ، جانِ مرا   مَتَّعَ اَللهُ فُؤادی بِحَبیبِی اَبَدا
جانَم آن لحظه بِخندد ، که وِی‌اَش قَبْض کُند   اِنَّما یُؤْمِنُ اَجْزای اِذا اَسْکَرَها
مَغزِ هَر ذَرّه چو از روزَنِ او مَست شود   سَبَّحَتْ راقِصَةً: عَزَّ حَبیبی وَ عَلا
چون که از خوردنِ باده ، هَمِگی باده شَوَم   اَنَا نُقْلُ وَ مُدامٌ فَاَشْرَبانی وَ کُلا
هله ای روز ! چه روزی تو؟ که عُمرِ تو دراز   یَوْمَ وَصْلٍ وَ رَحیقٍ وَ نَعیمٍ وَ رِضا
تَنِ هَمچون خُم ما را ، پِیِ آن باده سِرِشت   نِعْمَ ما قَدَّرَ رَبّی لِفُؤادی وَ قَضا
خُمِ سِرکِه دِگَر است و خُمِ دوشاب دِگَر   کانَ فی خابِیَةِ اَلرّوحِ نَبیذٌ فَعلا
چون نخُسبَد خُمِ باده ، پِیِ آن می‌جوشَد   اِنَّمَا اَلْقَهْوَةُ تَغْلی لِسُرُورٍ وَ دِما
مِیْ مَنَم خود که نمی‌گُنْجَم ، در خُمِّ جهان   بَرنَتابَد خُمِ نُه چَرخ ، کَف و جوشِ مرا
مِیِ مُرده چه خوری ؟! هین تو مرا خور ، که مِی‌اَم   اَنا رزقٌ مُلِئَتْ فیهِ شرابٌ وَ سِقا
وَگَرَت رِزْق نباشد ، من و یاران بِخوریم   فَاَنْصِتُوا وَ اعْتَرِفُوا ، مَعْشَرَ اِخْوانِ صَفا
شمسِ دینْ عاشقِ صادق ! کِه تو را دید؟ چه گفت؟   طَلَعَ اَلشَمسُ عَلَینا قَلَبَ اَلْقلبِ هوا

﴿۱۴۵﴾

بهار آمد ، بهار آمد ، سَلام آوَرْد مَستان را   از آن پیغمبَرِ خوبان، پیام آوَرْد مَستان را
زبانِ سوسن از ساقی، کَرامَت‌هایِ مَستان گفت   شنید آن سَروْ از سوسن ، قیام آوَرْد مَستان را
زِ اوَّلْ ، باغْ در مَجلِس ، نِثار آوَرْد ، آنگَه نُقل   چو دید از لالهٔ کوهی، که جام آوَرْد مَستان را

---

۱ –مهره پیاده شطرنج

۲ – آسیای بزرگی که با چارپایان گردانده میشود.

زِ گریهٔ ابرِ نیْسانی ، دَمِ سردِ زمستانی
چه حیلَت کرد کَزْ پَرده ، به دام آوَرْد مَستان را

سَقاهُمْ رَبُّهُمْ[1] خوردند و نام و نَنگ گُم کردند
چو آمد نامهٔ ساقی، چه نام آوَرْد مَستان را؟

درونِ مِجْمَرِ دلها، سِپَنْد و عود می‌سوزند
که سرمایِ فِراقِ او ، زُکام آوَرْد مَستان را

دَرآ در گُلْشَنِ باقی، بَرآ بر بام ، کآن ساقی
زِ پنهانْ خانهٔ غیبی، پیام آوَرْد مَستان را

چو خوبانْ حُلّه[2] پوشیدند، دَرآ در باغ و پَس بِنْگَر
که ساقی هر چه می باید، تمام آوَرْد مَستان را

که جان‌ها را بهار آوَرْد و ما را رویِ یار آوَرْد
بِبین کَزْ جُمله دولت‌ها، کُدام آوَرْد مَستان را

زِ شَمسُ آلدّین تبریزی، به ناگَهْ ساقیِ دولت
به جامِ خاصِ سُلطانی، مُدام[3] آوَرْد مَستان را

هزاران فاخته گویان، که: کو کو شاهِ مَهرویان؟
گُل و لاله درین مجلس، نظام آوَرْد مستان را

بیا بنگر ، نگارین شد ، جهانِ تلخ ، شیرین شد
که بلبل از سَرِ مستی، کلام آوَرْد مستان را

نگرْ کآن میوهٔ غیبی ، ز باغِ کشف و بی رِیْبی[4]
به مِهر و لطفِ بی عیبی، به کام آوَرْد مستان را

خَمُش کردم، شدم ساکن، که‌ای‌سودایِ‌گفتِ من
ز بهرِ سُکرْ سویِ صَحوْ[5]، رام[6] آوَرْد مستان را

ز فَرِّ شاه شمس‌الدین، شده تبریز،صدْ چون‌چین
مَلَک نیز آمد از رِضْوان ، سلام آوَرْد مستان را

《۱۴۶》

بیا بیا که تویی! بحرِ عشق و شوق و صفا
بیا بیا که تویی ! برگزیده و شاهِ بقا

بیا بیا که شُدی بر فَلَک ، امیرِ مَلَک
بیا بیا که گذشتی ز چرخِ عرشِ خدا

بیا بیا که چو تو نیست ، در جهانْ دیگر
بیا بیا که تویی تاج و مَفخرِ عُرَفا

بیا بیا که چو تو نیست ، هیچ معشوقی
بیا بیا که نداری ، درین جهانْ همتا

بیا بیا و شرابی مرا دِه ، از کفِ خود
که بازگردد ، پیرِ کُهَـــن ز تو بُرنا

بیا بیا و مَنِه مَشک را ، به پیشِ حَبَل[7]
خموش باش و مَنِه ، در دهانِ سگ ، حلوا

---

۱ – خدایشان ایشان را نوشانید.
۲ – حریر ، اطلس
۳ – شراب
۴ – ریب = شک
۵ – هشیاری
۶ – برطرف شدن حالت مستی
۷ – بچه ای که در شکم مادر است.

﴿۱۴۷﴾

بیا ای جانِ نو داده ، جهـــــان را! | بِبَر از کار ، عقــــلِ کاردان را
چو تیــــــرم ، تا نَپَــرّانی ، نَپَرَّم | بیا بارِ دِگَــــــر ، زِهْ کُن کَمان را
زِ عشقَت تا ز تَشْتْ افتادم از بام | فِـــــرِست از بام ، باز آن نَردِبان را
مرا گویند: بامَش از چه سویْ است؟ | از آن سویی که آوردَند جان را
از آن سویی که جان، هر شب رَوان است | به وقتِ صبح ، بازآرَد رَوان را
از آن سو که بهار آید، زمین را | چراغِ نو دهد ، صُبحْ آسمان را
از آن سو که عَصایی اژدها شُد | به دوزخ بُــــــرد او ، فرعونیان را
از آن سو که تو را این جُستوجو خاست | نشانْ خودْ اوست ، میجویَد نشان را
تو آن مَردی که او ، بر خَر نشَستهست | هَمیپُرسد زِ خَر ، این را و آن را
خَمُش کن ،کاو نمیخواهد زِ غیرت | که در دریا دَرآرَد ، هَمْگِنان را

﴿۱۴۸﴾

بیا ای عیسیِ قدرت ! که کَردی مُرده را اِحیا | ز نورِ رحمتِ یزدان ، بشارتبخشِ مٰا اَوْحیٰ[1]
بیا ای مُفتیِ دانش ! که عِلمِ جانِ جان داری | از آن عِلمی که جان و دل ، نیآرَد ذکرِ آن اشیا
صَباحَ‌الْخیرْ زد بلبل ، به رویِ لاله و سنبل | شِنو تفسیرِ این آیه ، ز کامِ شاهِ اَوْ اَدْنیٰ
گلِ خوشبویِ روحانی ، که هر دَم تازه تر باشد | نَه آن گُل کاندرین بُستان ، شود یک لحظه ناپیدا
مَرا دیِ شب یکی آمد ، ز راه رومْ ، چون پیری | پیام آورد از تبریز ، شمس‌الدّینِ روحافزا
به زیرِ لبْ فسونِ چند، از عشقِ رُخَش خوانْدی | که از افسونِ او جانم، شده مجنون و هم شیدا
بگفتا: ما به باغِ جانْ ، نهالِ عشقِ او داریم | ز اَفعالِ خوشش گشتیم ، هم رویَنده ، هم گویا
بِخوانْ اَلْحق ، ز پورِ او ، ضیایی دِه ، ز نورِ او | چو موسیِ ، آبِ طورِ او ، که تا یابی یدِ بیضا[2]
حبیبِ خاصِ یزدانی ، چو تو خود را نمیدانی | به این و آن چه میمانی؟ مُجَرَّد شُو ، ز ما فیها

﴿۱۴۹﴾

بیار آنکه قَرین را ، سویِ قَرین کَشَدا | فرشته را زِ فَلَک ، جانبِ زمین کَشَدا

---

۱ – آنچه که وحی شده است.

۲ – یَدِ بیضا = دست سپید ، اشاره به معجزه حضرت موسی "ع" دارد که هرگاه دست خود را از بغل بیرون می آوردند ، نوری سپید از آن ساطع میگردید.

به هر شبی چو مُحمَّد ص، به جانبِ مِعْراج   بُراقِ عشقِ اَبَد را، به زیرِ زین کَشَدا
به پیشِ روحْ نِشین، زانکه هر نِشَستِ تو را   به خُلْق و خوی و صِفَت‌هایِ هم‌نشین کَشَدا
شرابِ عشقِ اَبَد را، که ساقی‌اش روح است   نگیرد و نَکَشد، وَرْ کَشَد، چنین کَشَدا
بُرو بِدُزد زِ پروانه، خویِ جانْ بازی   که آنْ تو را، به سویِ نورِ شمعِ دین کَشَدا
رَسید وَحیِ خدایی، که گوشْ تیز کنید   که گوشِ تیز، به چَشمِ خدایْ‌بین کَشَدا
خیالِ دوستْ تو را، مُژدهٔ وِصال دَهَد   که آن خیال و گُمانْ، جانبِ یَقین کَشَدا
دَرین چَهی تو و باشد خیالِ دوستْ، رَسَن   رَسَنْ تو را، به فَلَک‌هایِ بَرتَرین کَشَدا
به روزِ وصل، اگر عقلْ مانْدَت، گوید: نگُفتَمَت که چُنان کُن، که آن به این کَشَدا؟
بِجِهْ بِجِه زِ جهان، هَمچو آهوان از شیر   گِرفتَمَش، همه کان است، کآن به کین کَشَدا
براستی بِرسَد جانْ، بر آستانِ وِصال   اگر کَژی، به حَریر و قَزْ[1] و کَژین[2] کَشَدا
بِکَش تو خارِ جَفاها، از آن که خارْکَشی   به سبزه و گُل و ریحان و یاسَمین کَشَدا
نیوش لَعْنَت و دُشنامِ دشمنان، پِیِ دوست   که آن به لُطف و ثَناها و آفرین کَشَدا
دَهان بِبَند و امین باش، در سُخَن‌داری   که شَهْ کلیدِ خَزینـــه، بَرِ اَمین کَشَدا
خمُش، که زلفِ سیاهِ امیرِ تبریزم   دلِ مرا به چنین دامِ عنبرین کَشَدا

۱۵۰

بیدار کُنْ طَرَب را، بر من بِزَنْ تو خود را   چَشمی چُنین بِگَردان، کوریِّ چَشمِ بَد را
خود را بِزَن تو بر من، از بهرِ زنده کردن   بر مُرده زَن چو عیسیٰ، اَفْسونِ مُعْتَمَد را
ای رویَت از قَمَر بِهْ، آن رو به رویِ من نِهْ   تا بنده دیده باشد، صد دُولتِ اَبَد را
در واقعه بِدیدَم، کَزْ قَندِ تو چَشیدم   با آن نشان که گفتی، این بوسه نامزد را
جانِ فرشته بودی، یارَب! چه کِشته بودی؟   کَزْ چهره می‌نِمودی، لَمْ یَتَّخِذْ وَلَدْ را
چون دستِ تو کَشیدم، صورت دِگَر ندیدم   بی هوشی‌یی بِدیدَم، گُم کرده مَر خِرَد را
جامِ چو نارْ دَردِه، بی‌رَحم‌وارْ دَردِهْ   تا گم شَوَم ندانَم، خود را و نیک و بَد را
این بار، جامْ پُر کُن، لیکن تمامْ پُر کُن   تا چَشمْ سیر گردد، یک سو نَهَد حَسَد را
دَردِهْ مِیْ ای زِ بالا، در لا اِلٰهَ اِلّا   تا روح، اِلٰهْ بیند، ویران کُند جَسَد را

---

۱ – ابریشم خام

۲ – جامه‌ای که در آن، ابریشمِ خام و نتابیده بکار رفته باشد.

از قالَبِ نَمَدْوَشْ ، رفت آیِنهٔ خِرَدْوَشْ
چندانکه خواهی اکنون، میمالْ تو این نَمَد را
در گور اگر نماید ، بیدارْ شمسِ تبریز
روشن کند ، چو جَنَّت ، هم گور و هم لَحَد را

﴿۱۵۱﴾

بیدار کنیـــد ، مَســـتیان را
از بَهرِ نَبیذِ[1] هَمچو جان را
ای ساقـــــیِ بادهٔ بَقـــایی
از خُمِّ قدیمْ گیرْ آن را
بر راهِ گلو ، گُذَر ندارد
لیکِن بِگُشـــــایَد او ، زبان را
جان را تو چو مَشکْ ساز ، ساقی
آن جانِ شریفِ غیب‌دان را
پَس جانبِ آن صَبوحیانْ کَش
آن مَشکِ سَبُکْ دلِ گِران را
وَزْ ساغَرهایِ چَشمِ مَستَت
دَردِه تو فُلانِ بِن فُلان را
از دیده به دیده ، باده‌ای دِه
تا خود نشود خَبَر ، دَهان را
زیرا ساقی ، چُنان گُذارَد
اَندَر مَجلسْ ، مِیِ نَهان را
بِشْتاب که چَشم ، ذَرّه ذَرّه
جویا گشته‌ست ، آن عِیان را
آن نافهٔ مُشک را ، به دست آر
بِشْکاف تو نافِ آسْمان را
زیرا غَلَباتِ بویِ آن مُشک
صَبری بِنِهِشْت ، یوسُفان را
چون نامه رسید ، سَجده‌ای کُن
شَمسِ تبریزِ دُرفَشان را

﴿۱۵۲﴾

پاک کن زآلایش و آرایش ، خودْ راه را
تا شَوی مقبول، آن سلطانِ بی درگاه را
جغدْوار اندر خرابیِ جهان ، مَأوا مَکُن
تا شَوی باز و پَری بر دستْ ، شاهنشاه را
آفرینش را همه پِیْ کُن[2] ، به تیغِ لا اِلٰه
تا شوی صافی ، جهانِ پاکِ اِلّا الله را
گر رخِ خودْ سرخْ می‌خواهی ، برای آخرت
در غَزای نفْسْ ، پیکاری درافکن ، راه را
گر چو یوسُفْ ، جاه و گاه و مُلْک می‌خواهی، بیا
هم‌چو او ، یک چند مسکن ساز ، قعرِ چاه را
قوتِ جانِ هردو عالَم ، عشقِ توحیدست و بس
این قَدَر معلوم باشد ، مَردُمِ آگاه را
چون تو را ، این قُوَّت حاصل شد، رها کن مَردْ وار
بهرِ این مُشتی خَران ، این کار و بارِ کاه را

---

۱ – باده ، شراب
۲ – پِیْ کردن = کُشتن

عقل را با عشقْ کاری نیست ، زودَش نرم کُن	تا چه خواهی کرد ، این افسونِ بی اَشباه[1] را؟
هین بیا ، جاروب را برگیر ، ابراهیم‌وار	پیش رُو ، روبْ از فلکْ تو ، رویْ و مِهر و ماه را
چون تو آن مردانگی کردی ، سزاوار آمدی	گر زنی تو برقِ گردون ، خیمه و خرگاه را
کویِ عشق از رحمتِ عشاقْ ، تنگ آمد چنان	کاندر او کُنجی نیابی ، گر بخواهی راه را
عقل را با عشقْ ، کاری خود تواند بود؟ نی	نزدِ شاهنشه چه کار ، اُوباشِ لشگرگاه را؟
شمس تبریزی که سِرِّ معرفت از فیضِ اوست	سِرِّ او را کِیْ شناسد ، هر دلِ گمراه را؟

﴿۱۵۳﴾

پَردهٔ دیگر مَزَن ، جُز پَردهٔ دِلْدارِ ما	آن هزاران یوسُفِ شیرینِ شیرینْ‌کارِ ما
یوسُفان را مَست کرد و پَرده‌هاشان بَر دَرید	غَمزهٔ خونیِّ مَستِ آن شَهِ خَمّارِ ما
جانِ ما همچون سَگانِ کویِ او ، خونْ‌خوار شُد	صدهزاران آفرین ها ، بر سَگِ خونْ‌خوارِ ما
در نَوایِ عشقِ او، صد نوبهارِ سَرمَدی	صدهزاران بُلبُلان ، اَنْدَر گُل و گُلْزارِ ما
دلْ چو زُنّاری، زِ عشقِ آن مسیحِ عَهد ، بَست	لاجَرَم غیرت بَرَد ایمان ، بَر این زُنّارِ ما
آفتابی ، نِی زِ شرق و نِی زِ غرب، از جان بِتافت	ذَرّه‌وار آمد به رَقْصْ از وِی ، دَر و دیوارِ ما
چون مِثال ذَرّه‌ایم ، اَنْدَر پِیِ آن آفتاب	رَقْص باشد همچو ذَرّه، روز و شب کِردارِ ما
عاشقانِ عشق را، بسیار یاری‌ها دهیم	چون که شَمسُ‌اَلدّینِ تبریزی ، کُنون شُد یارِ ما

﴿۱۵۴﴾

پنبه ز گوش دور کُن ، دیده به عشقْ بَرگُشا	نَفْسِ خَسیس را بِهِل ، در صفِ عاشقانْ در آ
از ظُلُماتِ هستی اَت ، یک قدم اَزْ برون نَهی	زآبِ حیاتِ نیستی ، صد چو خَضِر شَوی بقا
رُو قَدَمِ قِدَم بزن ، بر حَدَثِ حدوثِ خود	حملهٔ عاشقانه کُن ، بر سَرِ لامکان برآ
گر تو ز خود فنا شَوی ، بی‌خود ازآن لقا شَوی	دَرد بُدی ، دوا شَوی ، مَرهَم جمله ریش‌ها
نِیْ ز شِکَر پُر است زآن ، کاو دَمِ نیستی زند	گر تو نِه‌ای چو نِیْ بِنِه ، لب به لب و شِکَر بِخا
گر تو مُحِبْ شوی مَکُن ، حاصل هر دو کَوْن را	بعدِ فنایِ این جهان ، هستیِ خویشتن فنا
قبله اگر طلب کنی ، در دو جهانْ ، بگویمت:	هست وجودِ شمس دین ، قبلهٔ مَروِه و صفا

﴿۱۵۵﴾

پیش کَش ، آن شاهِ شِکَرْ خانه را	آن گُهَـــرِ رُوشنِ دُردانه را

---

۱ – بی مانند

آن شَهِ فَرُّخ رُخِ بی‌مِثْل را | آن مَـــهِ دریا دلِ جانانه را
روحْ دَهَد ، مُردهٔ پوسیده را | مِهْر دَهَد ، ســـینهٔ بیگانه را
دامَنِ هر خار ، پُر از گُل کُند | عقل دَهَـــد ، کَلّهٔ دیـــوانه را
در خِرَدِ طِفْلِ دو روزه نَهَد | آنچـــه نباشـــد ، دلِ فَرزانه را
طِفْل کِه باشد؟ تو مَگَر مُنْکِری | عَربدهٔ اُسْـــتُنِ حَنّـــانه را؟
مَست شویّ و شَهِ مَستان شوی | چون که بِگَرداند ، پیمــــــانه را
بی‌خودم و مَست و پَراکنده مَغز | وَرْنَه بِکو گویم ، افســـانه را
با همه بِشْنو ، که بیایَد شُنود | قِصّهٔ شـــیرینِ غـــریبانه را
بِشْکَنَد آن رویْ ، دلِ ماه را | بِشْکَنَد آن زُلْف ، دو صد شانه را
قِصّهٔ آن چَشم ، کِه یارَد گُزارْد؟ | ساحِرِ ساحِرْ کُشِ فَتّـــانه را
بیند چَشمَش ، که چه خواهد شدن | تا اَبَد او بینـــد پیشانه را
راز مگو ، رُو عَجَمی سازْ خویش | یاد کُن آن خواجهٔ عِلیانه[۱] را

﴿۱۵۶﴾

پیش‌تَر آ ، پیش‌تَـــر ، ای بُوالْوَفا! | از من و ما بُگْـــذر ، زوتَر بیا
پیش‌تَر آ ، دَرگُذر از ما و من | پیش‌تَر آ ، تا نَه تو باشی ، نَه ما
کِبْر و تکَبُّر بِگُذار و بگیر | در عِوَضِ کِبْر ، چُنین کِبْریا
گفت: اَلَست و ، تو بِگُفتی: بلیٰ | شُکرِ بلیٰ چیست؟ کَشیدن بَلا
سِرِّ بلیٰ چیست ؟ که یعنی مَنَم | حَلقه‌زَنِ دَرگَهِ فقـــر و فَنـــا
هم بُرو از جا و هم از جا مَرُو | جا زِ کجا، حَضرتِ بی‌جا کجا؟
پاک شو از خویش و همه خاکْ شو | تا که زِ خاکِ تو برویَد گیا
وَرْ چو گیا خُشک شَوی، خوش بِسوز | تا که زِ سوزِ تو فُروزَد ضیا
وَرْ شَوی از سوز ، چو خاکستری | باشد خاکســـــترِ تو ، کیمیا
بِنْگَر در غیب ، چه سان کیمیاست! | کاو زِ کَفِ خاک ، بسازد تو را
از کَفِ دریا ، بِنِگارَد زمین | دودِ سِیَه را ، بِنِگارَد سَما
لُقمهٔ نان را ، مَدَدِ جان کُنَد | بادِ نَفَس را ، دهد این عِلْم‌ها

---

۱ – بزرگْ هیکل و درازْ قامت

پیشِ چُنین کار و کیا ، جان بِدِه — فقر به جان داند ، جود و سَخا
جانِ پُر از عِلَّت ، او را دَهی — جانْ بِستانی، خوش و بی‌مُنْتها
بس کُنم از گفتن و خامُش کُنم — در خَمُشی ، بِهْ سُخنِ جانْفَزا

﴿۱۵۷﴾

تا به شب ، ای عارفِ شیرین نَوا! — آنِ مایی ، آنِ مایی ، آنِ ما
تا به شبْ امروز ما را ، عِشرت است — اَلصَّلا ، ای پاکبازان ! اَلصَّلا
دَرْ خرام ، ای جانِ جان! بهرِ سَماع — مَهْ لِقایی ، مَهْ لِقایی ، مَهْ لِقا!
در میانِ شِکَّرانْ ، گُل‌ریز کُن — مَرحَبا ، ای کانِ شِکَّر ، مَرحَبا
عُمر را نَبْوَد وَفا، اِلّا تو عُمر — با وَفایی ، با وَفایی ، با وَفا
بَس غریبی، بَس غریبی، بَس غریب — از کجایی؟ از کجایی؟ از کجا؟
با کِه می‌باشیّ و هَم‌رازِ تو کیست؟ — با خدایی ، با خدایی ، با خدا
ای گُزیده نَقْش ، از نَقّاشِ خود — کِی جُدایی؟ کِی جُدایی؟ کِی جُدا؟
با همه بیگانه‌ییّ و با غَمَش — آشنایی ، آشنایی ، آشنا
جُزْوْ جُزْوِ تو ، فکَنده در فَلَک — رَبَّنائی ، رَبَّنائی ، رَبَّنا
دل‌شِکَسته هین چرایی؟ بَرشِکَن — قَلْب‌ها و قَلْب‌ها و قَلْب‌ها
آخِرِ ای‌جان ، اوّلِ هر چیز را — مُنْتَهایی ، مُنْتَهایی ، مُنْتَها
یوسُفا ، در چاهْ شاهی تو ، وَلیک — بی‌لِوایی ، بی لوایی ، بی‌لِوا
چاه را چون قصرِ قیصر کرده‌یی — کیمیایی ، کیمیایی ، کیمیا
یکْ وَلی کِیْ خوانَمَت! که صد هزار — اولیایی ، اولیایی ، اولیا
حَشْرگاهِ هر حُسینی ، که کُنون — کَربَلایی ، کَربَلایی ، کَربَلا
مَشک را بَربَند ای جان ! گَر چه تو — خوش سَقایی ، خوش سَقایی ، خوش سَقا[1]!

---

۱ – با اشاره به حضرت امام حسین "ع" و واقعهٔ جانگداز کربلا، به وضوح روشن‌ست که مقصود از سقّا، وجود مقدس حضرت ابوالفضل "ع" ، سقّایِ کربلا میباشد ، بزرگوارِ گرانقدری که هنگام بردنِ مَشکِ آب برای تشنگان کربلا به شهادت رسید، شهیدانی که مِسِ وجود عشاقِ خالص ایشانْ همچون زر خواهد شد.

هر مِسی از عشق تو ، چون زَر شود　　کیمیـــایــــــی ، کیمیایــــــی ، کیمیا
دَر خَرامْ ای جانِ جان ، اندر حَرَم　　خوش نمائی ، خوش نمائی ، خوش نما
شمسِ تبریزی ، چو بنمائی جمال　　جان فزائی ، جان فزائی ، جان فزا
شمسِ تبریزی ، توئی هادیِ دل　　رهنمائــــــــی،رهنـمـائـــــــی،رهنما
شمـــسِ تبریــزی ، ز عشقـت سوختـم　　جانِ مائـــــــــی،جانِ مائـــــــی،جانِ ما

﴿ ۱۵۸ ﴾

تَعالَواْ بِنا نَصْفُواْ نُخَلّي ٱلتَّدْلُلا　　وَ مِنْ لَحْظِكُمْ نُجْلِي ٱلْفُؤادَ مِنَ ٱلْجِلا
نَعُودُ اِلیٰ صَفْوِ ٱلرَّحیقِ بِمَجْلِسٍ　　تُدارُو بِنَا ٱلْکاساتُ تَتْلُو عَلَی ٱلْوِلا
رَحِيقًا رَقيقًا صافِيًا مُتَلأْلِئًا　　فَنَخلوا بِها يَوْمًا وَ يَوْمًا عَلَی ٱلْمَلا
شَرابًا اِذا ما يَنْشُرُ ٱلرِّيحُ طيْبَها　　تَحِنُّ اِلَيْهَا ٱلْوَحْشُ مِنْ جانِبِ ٱلْفَلا
خَوابِي ٱلْحُمَيْرا اِفْتَحُوها لِعِشْرَةٍ　　بِمِفْتاحِ لُقْياكُمْ لِيَرْخُصَ ما غَلا
يُتابِعُ سُكْرُ ٱلرّاحِ سُكْرَ لِقائِكُمْ　　فَيَسْكَرَ مَنْ يَهْویٰ وَ يَفْنِيَ مَنْ قَلا
اُناشِدُكُمْ بِٱللهِ تَعْفُوْنِ اِنَّني　　لَقَدْ ذُبْتُ بِٱلْاَشْواقِ وَ ٱلْحُبِّ وَ ٱلْوَلا
لِمَوْلَي تَریٰ في حُسْنِهِ وَ جَمالِهِ　　اَمانًا مِنَ ٱلْآفاتِ وَ ٱلْمَوْتِ وَ ٱلْبَلا
سَقَی ٱللهُ اَرْضًا شَمْسُ دِينٍ يَدُوسُها　　كَلَا ٱللهُ تَبْريزًا بِاَحْسَنِ ما كَلا

﴿ ۱۵۹ ﴾

تَعالَواْ كُلُّنا ذَا ٱلْيَوْمَ سَكْریٰ　　بِاَقْداحٍ تُخامِرُنا وَ تَتْریٰ
سَقانا رَبُّنا كَأْسًا دِهاقًا　　فَشُكْرٌ ثُمَّ شُكْرٌ ثُمَّ شُكْرا
تَعالَوا! اِنَّ هٰذا يَوْمُ عيدٍ　　تَجَلّیٰ فِيهِ ما تَرْجُونَ جَهْرا
طَوارِقُ زُرْنَنا وَ ٱللَّيْلُ ساجٍ　　فَما اَبْقَيْنَ فِي ٱلتَّضْييقِ صَدْرا
زِ كَفِّ هر يكی دريایِ بَخشش　　نَثَرْنَ جَواهِرًا جَمًّا وَ وَفْرا

﴿ ۱۶۰ ﴾

تو از خواری هَمی‌نالی، نمی‌بینی عِنایَت‌ها؟　　مَخواه از حَق عِنایَت‌ها ، وَ یا کَم کُن شکایَت‌ها
تو را عِزَّت هَمی‌باید، که آنْ فرعون را شاید　　بِدِه آن عشق و بِستان تو، چو فرعونْ این وَلایت‌ها
خُنُک‌جانی که خواری را ، به جانْ زَاوَّلْ نَهَدْ بر سَر　　پِیِ اُمیدِ آن بَختی، که هست اَنْدَر نهایَت‌ها

دَهان پُر پِسْتْ[1] می‌خواهی، مَزَن سُرنایِ دولت را نَتانَد خواندنِ مُقْری[2] ، دهانْ پُر پِسْتْ آیَت‌ها
از آن دریا هزاران شاخْ شُد هر سویْ و جویی شُد به باغِ جانِ هر خَلْقی، کُند آن جو کِفایَت‌ها
دِلا مَنْگَر به هر شاخی، که در تَنگی فرومانی به اوَّل بِنْگَر و آخِر، که جمع آیَنْد غایَت‌ها
اگر خوکی فُتَد در مُشک و آدمْ زاد در سرگین رَوَد هر یک به اصلِ خود، زِ اَرْزاق و کفایَت‌ها
سَگِ گَرگینِ این دَرْ بِهْ زِ شیرانِ همه عالَم که لافِ عشقِ حَق دارد وَ او اندر وقایَت‌ها[3]
تو بَدنامیّ عاشق را، مَنِه با خواریِ دونان که هست اَنْدَر قَفایِ او، زِ شاهِ عشقْ رایَت‌ها
چو دیگ از زَر بُوَد او را ، سِیَه‌رویی چه غَم آرَد؟ که از جانَش هَمی‌تابَد، به هر زَخمی حکایَت‌ها
تو شادی کُن زِ شَمْس اَلدّینِ تبریزیّ و هِمَّت جو که از عشقَش صَفا یابیّ و از لُطفَش حمایَت‌ها

﴿۱۶۱﴾

تو بِشْکَن چَنگِ ما را ، ای مُعَلّا[4] هزاران چَنگِ دیگر هست ، اینجا
چو ما در چَنگِ عشق ، اَنْدَر فُتادیم چه کَم آید بَرِ ما ، چَنگ و سُرنا
رَباب و چَنگِ عالَم گَر بِسوزَد بَسی چَنگیِّ پنهانـــی‌ست ، پیدا
تَرَنگ و تَنْ تَنَشْ رَفته به گردون اگر چه نَآیَد آن در گوشِ صَمّا[5]
چراغ و شمعِ عالَم گَر بمیرد چه غمْ، چون سنگ و آهن هست ، بَرجا
به رویِ بَحر ، خاشاک است اَغانی[6] نیآید گوهـــری ، بر رویِ دریا
وَلیکَن لُطفِ خاشاک، از گُهَر دان که عکسِ عکسِ بَرقِ اوست ، بَر ما
اَغانی ، جُمله فَرعِ شوقِ وَصل‌ست بَرابَر نیست فَرع و اَصْل ، اصلا
دَهان بَربَند و بُگْشا ، روزَنِ دل از آن رَه باشْ با اَرْواح ، گویا

﴿۱۶۲﴾

تو جانِ جهانی ، کَریمـــا ! مـــرا چه جان و جهان؟ از کجا ، تا کجا؟

---

۱ – آرْد ، قاووت ، که اگر در دهان باشد ، سخن گفتن دشوار میشود .

۲ – اقرار کننده

۳ – حفظ و نگهداری کَسی از بَدی ها

۴ – بلند مرتبه و بزرگ

۵ – ناشنوا

۶ – ترانه ها

که جانْ خود ، چه باشد ، بَرِ عاشقان؟! جهانْ خود ، چه باشد ، بَرِ اولیا؟!
نه بر پُشتِ گاوی‌ست ، جُمله زمین؟ که در مَرغزارِ تو دارد چَرا
در آن کاروانی ، که کُلِّ زمین یکی گاو بار است و تو رَهنما
در انبارِ فَضْلِ تو ، بس دانه‌هاست که آن نَشْکَنَد زیرِ هفت آسیا
تو در چَشمْ نَقّاش و پنهان زِ چَشم زهی چَشم‌بَند و زهی سیمیا[1]
تو را عالَمی ، غیرِ هجده هزار زهی کیمیا و زهی کِبْریا
یکی بیتِ دیگر ، بَرین قافیه بگویم بلی ، وامْ دارم تو را
که نَگْزارَد این وام را جُز فقیر که فقر است ، دریایِ دُرِّ وَفا
غَنی از بَخیلی ، غنی مانده است فقیر از سَخاوت ، فقیر از سَخا

﴿۱۶۳﴾

تو دیدی هیچ عاشق را ، که سیری بود ، از این سودا؟! تو دیدی هیچ ماهی را ، که او شُد سیر ازین دریا؟!
تو دیدی هیچ نَقشی را، که از نَقّاش بُگْریزد؟! تو دیدی هیچ وامِق را، که عُذری خواهد از عذرا؟!
بُوَد عاشقْ فِراقْ اَنْدَر، چو اسمی خالی از مَعنی ولی مَعنی چو معشوقی، فَراغَت دارد از اَسْما
تویی دریا ، مَنَم ماهی، چُنان دارم ، که می‌خواهی بِکُن رَحمَت ، بِکُن شاهی، که از تو مانده‌ام تنها
اَیا شاهَنْشَهِ قاهِر ، چه قَحْطِ رَحمَت ست آخِر؟ دَمی که تو ندای حاضر، گرفت آتشْ چُنین بالا
اگر آتش تو را بیند، چُنان در گوشه بِنْشینَد کَزْ آتش هر کِه گُل چینَد، دَهَد آتش ، گُلِ رَعنا
عَذاب است این جهانْ بی‌تو ، مَبادا یک زَمانْ بی‌تو به جانِ تو که جانْ بی‌تو ، شکنجه‌ست و بَلا بر ما
خیالَت هَمچو سُلطانی، شُد اَنْدَر دلْ ، خرامانی چُنانْکْ آید سُلَیمانی، درونِ مَسجدِ اَقْصیٰ
هزاران مَشعَله بَر شُد، همه مَسجد مُنَوَّر شُد بهشت و حوضِ کوثَر شُد ، پُر از رِضوان ، پُر از حورا
تَعالَی ٱللهْ ، تَعالَی ٱللهْ ، دَرونِ چَرخ ، چندین مَهْ پُر از حور است این خَرگَه، نَهان از دیدهٔ اَعْمیٰ
زهی دِلْشادْ مُرغی، کاو مَقامی یافت اَنْدَر عشق به کوهِ قاف کِی یابَد، مُقام و جایْ، جُز عَنْقا؟[2]
زهی عَنْقایِ رَبّانی! شَهَنْشَه شَمسِ تبریزی که او شَمسی‌ست نی شرقیّ و نی غربیّ و نی بَر جا

﴿۱۶۴﴾

تو را ساقیِّ جان گوید : بَرآیْ نَنگ و نامی را فرومَگْذار در مَجْلِس، چُنین اِشْکَرفْ جامی را

---

۱ – علم طلسم و جادو و شعبده

۲ – مرغی افسانه ای همچون سیمرغ.

زِ خونِ ما قِصاصَت را ، بِجو این دَم خَلاصَت را ٭ مَهِل ساقیِّ خاصَت را، برایِ خاص و عامی را
بِکَش جامِ جَلالی را، فدا کُن نَفْس و مالی را ٭ مَشو سُخره حَلالی را، مَخوان باده ، حَرامی را
غَلَطْ کردارِ نادانی، همه نامی‌ست یا نانی ٭ تو را چون پُخته شُد جانی، مَگیر ای پُخته خامی را
کسی کَزْ نام می‌لافَد، بِهِل کَز غُصّه بِشْکافَد ٭ چو آن مُرغی که می‌بافَد، به گِردِ خویش دامی را
دَرین دام و دَرین دانه، مَجو جُز عشقِ جانانه ٭ مَگو از چرَخْ ، وَزْ خانه، تو دیده گیر بامی را
تو شین و کاف و را را ، خود مَگو شِکَّر ، که هست از نِی ٭ مَگو اَلْقابِ جانِ حَیّ، یکی نَقش و کلامی را
چو بی‌صورت ، تو جان باشی، چه نُقصان ، گَر نهَان باشی ٭ چرا دربَندِ آن باشی ، که وا گویی پیامی را؟
بیا ای هم‌دلِ مَحْرَم ، بگیر این بادهٔ خُرَّم ٭ چُنان سَرمَست شو این دَم، که نَشْناسی مَقامی را
بُرو ای راهِ رَه‌پیما، بِدآن خورشیدِ جانْ اَفْزا ٭ ازین مَجنونِ پُر سُودا، بِبَر آنجا سَلامی را
بگو ای شَمسِ تبریزی، از آن مِیْ‌های پاییزی ٭ به خود در ساغَرَم ریزی، نفرمایی غُلامی را

﴿۱۶۵﴾

تو سَرْ به سَرْ جانی مگر ؟ یا خِضْرِ دُورانی مگر؟ ٭ یا آبِ حَیوانی مگر ؟ کز توستْ مان ، نَشوْ و نَما
ای قبلهٔ اندیشه ها ! شیرِ خدا[1] در بیشه ها ٭ ای رهنمایِ پیشه ها ، در عقل و جانْ مان آشنا
صاحبْ قِرانِ عالَمی ، چشم و چراغِ آدمی ٭ خورشید از تو در کَمی ، حیران شده در تو ، سَها!
صد سوسن و صد یاسمین ، از گُلستانِ جانْ ببین ٭ چون نرگسِ حورانِ عین ، عازم شده بهرِ عطا
آفاقْ را آراسته، عشاقْ را پیراسته ٭ صد مِهر و ماه از رویِ او ، هر لحظه می‌یابد ضیاء
مخدومِ عالَم شمسِ دین، تبریز گشته نازنین ٭ افزون ز هرچه در زمین ، هر کاو ز تو دارد صفا

﴿۱۶۶﴾

تو مرا جانِ جهانی، چه کُنم جان و جهان را؟ ٭ تو مرا گنجِ رَوانی، چه کُنم سود و زیان را؟
نَفَسی یارِ شـــرابم ، نَفَســی یارِ کَبابَم ٭ چو درین دُورِ خَرابَم، چه کُنم دُورِ زمان را؟
زِ همه خَلْق رَمیدَم، زِ همه باز رَهیدم ٭ نه نَهانَم، نه پدیدم، چه کُنم کَوْن و مکان را؟
زِ وصالِ تو خُمارَم، سَرِ مَخْلوقْ ندارم ٭ چو تو را صید و شکارم، چه کُنم تیر و کَمان را؟

---

۱ – از این کلیدواژه ، بخوبی مشخص و محرز میگردد که مقصود از شاهی که آب حیات و صاحبْ قِرانِ عالَم و چشم و چراغ آدم بوده و قبله اندیشه ها و راهنمای همگان میباشد همان وجودی است که صد مهر و ماه از رویش روشنی می‌یابد و هرکس که دست ارادت و بندگی به او دهد، افزون تر از هر چیزی بر روی زمین خواهد بود و این شاه کسی نیست جز وجود بی‌مانند حضرت علی علیه الّسلام.

چو من أَنْدَر تَکِ جویَم، چه رَوَم؟ آبْ چه جویَم؟ چه توان گفت؟ چه گویم؟ صِفَت آبِ رَوان را
چو نَهادم سَرِ هستی، چه کَشَم بارِ کُلَهْ را؟ چو مرا گُرگْ شَبان شُد، چه کَشَم نازِ شَبان را؟
چه خوشی عشق و چه مَستی؟ چو قَدَحْ بر کَفِ دَستی خُنُک آن جا که نِشَستی، خُنُک آن دیدهٔ جان را
زِ تو هر ذَرّه ، جهانی، زِ تو هر قطره ، چو جانی چو زِ تو یافت نشانی، چه کُند نام و نشان را؟
جهَتِ گوهرِ فایق، به تکِ بَحرِ حَقایق چو به سَر باید رَفتن، چه کُنم پایِ دَوان را؟
به سِلاحِ اَحَدی تو، رَهِ ما را بِزَدی تو همه رَختَم سِتَدی تو، چه دَهَم باجْسِتان را؟
زِ شُعاعِ مَهِ تابان، زِ خَمِ طُرّهٔ پیچان دلِ من شُد سَبُکْ ای جان ، بِدِه آن رَطْلِ گِران[1] را
مَنِگَر رنج و بَلا را، بِنِگَر عشق و وَلا را مَنِگَر جور و جَفا را، بِنِگَر صد نِگران را
غَم را لُطْفْ لَقَب کُن، زِ غَم و دَرد ، طَرب کُن هم ازین خوب طَلَب کُن، فَرَج و اَمن و اَمان را
بِطَلَب اَمن و اَمان را، بِگُزین گوشِ گِران را بِشِنو راهْ دِهان را، مَگُشا راهِ دَهان را
خمش ای عارفِ عابد ، پس از این گفتنِ حجت تو اگر اهلِ یقینی ، بِهِل این راهِ گمان را

﴿۱۶۷﴾

جاءَ ٱلرَّبیعُ مُفْتَخِرًا فی جِوارِنا جاءَ ٱلْحَبیبُ مُبْتَسِمًا وَسْطَ دارِنا
طیبُوا وَ اَکْرِمُوا وَ تعالَوْا لِتَشْرَبُوا عِنْدَ ٱلْحَبیبِ مُبْتَشِرًا فی عُقارِنا
مَنْ رامَ مَغْنَمًا وَ تَصَدّیٰ جَواهِرًا فَلْیَلْزَمِ ٱلجَوارِیَ وَسْطَ بِحارِنا

﴿۱۶۸﴾

جاذبهٔ حق گرفت ، بندِ گریبان ما سخت به خویشم کَشید ، گفت : بیا جانِ ما
جانِ فنا را گُذار ، جانِ بقا را گُزین صحبتِ ما را طلب ، در بَرِ جانانِ ما
چند رَویِ در جهان ، هم چو سَگْ افغان کنان بازِ سَما شو برآ، در پِیِ طَیران ما
همچو خَران میرَوی ، در پِیِ آب و علف طوطیِ جان را بیار ، در شِکَرستان ما
دُردیِ بوجهل را ، نزد کثیفان گذار صافِ محمّد^ص بیار ، پیشِ لطیفان ما
سَر چه فرود آوری ،گَنده درین مَزبَله؟[2] خیز و بیا دَرنگر، باغ و گلستان ما
روحِ چنین پاک را، پیشِ پلیدانِ حرص عَربَده آغاز کرد ، نزدِ عزیزان ما
حیف نباشد که شاه ، بنده شود بنده را بُگسَل ازین بندگی ، ای شَهِ شاهان ما

۱ – جام بزرگ شراب
۲ – جای ریختن سرگین و فضولات.

حُکمْ تو را داده‌ایم ، بر سرِ شیطان‌ها / تا چه اسیری کَشی ، رُستمِ دستان ما
دَردسری می کَشی ، زحمتِ تن می‌بَری / زحمتِ خود را بیار ، پیشِ حکیمان ما
چند رَویِ غافلا؟ در طلبِ مُلک و مال / مال نمانَد به کَس ، ای شهِ خوبان ما
نورِ جهانْ شمس دین ، شُهرهٔ ایّامِ دین / کارْ وِرا شد یقین، در رهِ ایمان ما

﴿۱۶۹﴾

جانا ! سَرِ تو ما را ، مَگْذار چُنین ما را / ای سَروِ رَوانْ ، بِنْما ، آن قامَتِ بالا را
خُرَّم کُن و روشن کُن، این مَفْرَشِ خاکی را / خورشیدِ دِگَر بِنْما، این گُنبَدِ خضرا را
رَهبر کُنْ جان‌ها را ، پُر زَر کُن کان‌ها را / در جوش و خُروش آوَر، از زلزله دریا را
خورشیدْ پناه آرَد ، در سایهٔ اِقْبالَت / آری چه توان کردن ، آن سایهٔ عَنْقا را؟
مَغزی که بَد اندیشد، آن نَقْصْ بس است ، ای جان / سودایِ بپوسیده ، پوسیدهٔ سودا را
هم رَحمَتِ رَحْمانی، هم مَرهَم و دَرمانی / دَردِهْ تو طَبیبانه، آن دافعِ صَفرا را
تو بُلبُلِ گُلْزاری، تو ساقیِ اَبْراری / تو سَرْ دِهِ اسراری، هم بی‌سَر و بی‌پا را
یارَب که چه داری تو، کَزْ لَطف ، بهاری تو؟ / در کارْ دَر آری تو، سنگ و کُهِ خارا را
اَفْروخته‌ای نوری ، اَنْگیخته‌یی شوری / نَنْشانَد صد توفان ، آن فِتْنه و غوغا را
شمس الحق تبریزی ، شاد آمدی از معنی / دَردِه به منِ غمگین ، زآن ساغرِ حَمرا را

﴿۱۷۰﴾

جانا! قبول گَردان، این جُست و جویِ ما را / بَنده و مُریدِ عشقیم ، بَرگیر مویِ ما را
بی ساغَر و پیاله، دَرْدِهْ مِیْ ای چو لاله / تا گُلْ سُجود آرَد ، سیمای و رویِ ما را
مَخْمور و مَست گَردان ، امروز چَشمِ ما را / رَشکِ بهشت گَردان ، امروز کویِ ما را
ما کانِ زَرّ و سیمیم، دشمن کجاست زَر را؟ / از ما رَسَد سَعادت ، یار و عَدویِ ما را
شمعِ طَراز گشتیم، دشمنْ گُداز گشتیم / فَهْل[1] و فَراخ کردی ، زین مِیْ گلویِ ما را
ای آبِ زندگانی ، ما را رُبود سِیْلَت / اکنون حَلال بادَت، بِشْکَن سَبویِ ما را
گَر خویِ ما ندانی، از لُطفِ باده وا جو / همخویِ خویش کردهستْ ، آن باده خویِ ما را
گر بَحرِ مِیْ بِریزی، ما سیر و پُر نگردیم / زیرا نِگون نَهادی ، در سَرْ کَدویِ ما را
مهمانِ دیگر آمد، دیگی دِگر به کَفْ کُن / کاین دیگْ بَس نیاید، یک کاسه شویِ ما را

---

۱ – فراخ

نَکْ جوقْ جوقْ[1] مَستان، دَر می‌رسند، بِستان — مَخْمور چون نیاید، چون یافت بویِ ما را؟
تَرکِ هُنر بگویَد ، دفترْ همه بشویَد[2] — گَر بشْنَوَد عطارد ، این طَرَّقویِ[3] ما را
سیلی خورند چون دَف، در عشقْ فَخرْ جویان — زَخْمه به چَنگ آور ، می‌زَن سه تویِ ما را
بَس کُن که تَلْخ گردد، دنیا بر اَهلِ دنیا — گَر بشْنَوَند ناگَهْ، این گفت و گویِ ما را

﴾۱۷۱﴿

جُرمی ندارم بیش از این ، کَزْ دلْ هَوا دارم تو را — از زَعفرانی رویِ من، رو می‌بِگَردانی چرا؟
یا این دلِ خونْ‌خواره را ، لُطف و مُراعاتی بِکُن — یا قوَّتِ صَبرَش بِدِه، در یَفْعَلُ اللّهُ مایَشا
این دو رَه آمد در رَوِش ، یا صبر ، یا شُکْرِ نِعَم — بی شمعِ رویِ تو تَتان دیدنْ ، مَر این دو راه را
هر گَهْ بِگردانی تو رو ، آبی ندارد هیچ جو — کِی ذَرّه‌ها پیدا شود ، بی‌شَعشَعهٔ شَمسُ الضُّحیٰ؟
بی بادهٔ تو کِی فُتَد ، در مغزِ نَغْزان ، مَستی‌ای؟ — بی عِصْمَتِ تو کِیْ رَوَد،شیطانْ،بِه‌لاحَوْلَ وَ لا؟
نی قُرص سازد قُرصی ای ، مَطْبوخ هم مَطْبوخی ای — تا دَرنَیَندازی کَفی ، زِهْلیلهٔ[4] خود ، در دَوا
اَمْرَت نَغُرَّد کِیْ رَوَد ، خورشید در بُرجِ اَسَد؟ — بی تو کجا جُنْبَد رَگی، در دست و پایِ پارسا؟
در مرگْ ، هُشیاری نَهی ، در خوابْ ، بیداری نَهی — در سنگْ ، سَقّایی نَهی، در برقِ میرَنده ، وَفا
سیلِ سیاهِ شب بَرَد ، هر جا که عقل است و خِرَد — زآن سیلِشان کی واخَرَد، جز مُشتریِّ هَلْ اَتیٰ؟
ای جانِ جانِ جُزو و کُل ، ویْ حُلِّه‌بَخشِ باغ و گُل — ویْ کوفته هر سو دُهُل ، کِای جانِ حیران، اَلصَّلا
هر کَس فَریبانَد مرا ، کز عشقْ بِسْلانَد[5] مرا — آنْ کَمْ دَهَد فَهْم ، بیا ، گوید که: پیشِ من بیا
زآن سو که فَهمَت می‌رَسَد ، باید که فهمْ آن سو رَوَد — آنْ کَتْ دَهَد طالَ بَقا،[6] او را سِزَد طالَ بَقا
آنکس که دلْ‌تَنگَت کُند، سَرسَبز و گُل‌رَنگَت کُند — هم اوتْ آرَد در دُعا، هم او دَهَد مُزدِ دُعا
هم ریِّ و بیِّ و نون را ، کردهست مَقْرون با اَلِف — در بادِ دَم ، اَنْدَر دَهَن، تا خوش بگویی: رَبَّنا

---

۱ – دسته و گروه

۲ – دفترْ شُستن = کنایه از صرف نظر کردن از چیزی یا کاری .

۳ – در گذشته معمول بود که چاووشانی پیش از پادشاهان می‌رفتند و با گفتن: "طَرَقّوا"، مردم را از راه دور میکردند تا شاه عبور نماید .

۴ – هلیله = میوه درختی هندی که خاصیت دارویی دارد.

۵ – بسلاندن = پاره کردن . گسستن

۶ – عمرش دراز باد

لَبَّیکْ لَبَّیکْ ای کَرَم ، سودایِ توست اَنْدَر سَرَم
زآبِ تو چَرخی می‌زَنَم، مانندِ چَرخِ آسیا

هرگز نَدانَد آسیا، مَقصودِ گَردش‌هایِ خود
کُاسْتونِ قوتِ ماستْ او، یا کَسب و کارِ نانْبا[1]

آبیش گردان می‌کُند ، او نیز چَرخی می‌زَنَد
حَقْ آب را بسته کُند ، از هم نمی‌جُنبَد زِ جا

خامُش که این گفتارِ ما ، می‌پَرَّد از اسرارِ ما
تا گوید او که گفتِ او ، هرگز بِنَنْمایَد قَفا

﴿۱۷۲﴾

جُزوی چه باشد کَزْ اَجَلْ ، اَنْدَر رُبایَد کُلِّ ما؟
صد جان بَرافشانَم بَر او، گویم : هَنیئاً مَرحَبا[2]

رَقصانْ سویِ گردون شَوَم ،زآنجا سویِ بی‌چون شَوَم
صَبر و قَرارَم بُرده‌ای ، ای میزبان ، زوتَر بیا

از مَهْ ستاره می‌بَری، تو پاره پاره می‌بَری
گَهْ شیرخواره می‌بَری، گَهْ می‌کَشانی دایه را

دارم دلی همچون جهان ، با مِیْ کَشَد، کوهِ گَران
من کُهْ کَشَم، کَهْ کِی کَشَم؟ زین کاهْدان و آخورْ مرا

گَر مویِ من چون شیر شُد، از شوقِ مُردن پیر شُد
من آرْدَم، گندم نِیَم، چون در رَوَم در آسیا؟

در آسیا گندم رَوَد، کَزْ سُنبُله زاده‌ست او
زادهٔ مَهَم ، نی سُنبُله، در آسیا باشم چرا؟

نی نی فُتَد در آسیا، هم نورِ مَهْ از روزَنی
زآنجا به سویِ مَهْ رَوَد، نی در دُکانِ نانْبا

با عقلِ خود گَر جُفتَمی، من گفتنی‌ها گفتمی
خاموش کُن تا نشنود، این قِصّه را بادِ هوا

ای بادِ بی آرامِ ما ، بَرْ یار بَرْ ، پیغام ما
باشد شود ایامِ ما ، چون لَعلِ خوبَش با نوا

ای شمس تبریزی بیا ، از ما بِبَر سودایِ ما
بهرِ خدا ای شاهِ ما ، بخشش نما ، بخشش نما

﴿۱۷۳﴾

جُمله یارانِ تو، سَنگ‌اَنْد و تویی مَرجان چرا؟
آسْمان با جُملِگانْ جسم است و با تو جان چرا؟

چون تو آیی، جُزْوْ جُزْوَم ، جُمله دَسْتَک می‌زنند
چون تو رَفتی، جُمله افتادند ، در اَفْغان چرا؟

با خیالت جُزو جُزوَم ، می‌شود خَندان لَبی
می‌شود با دشمنِ تو، مو به مو ، دندان چرا؟

بی‌خَط و بی‌خالِ تو ، این عقلْ اُمّی می‌بُوَد
چون ببیند آن خَطَت را ، می‌شود خَطْ خوان چرا؟

تَن هَمی‌گوید به جان: پَرهیز کُن از عشقِ او
جانْش می‌گوید : حَذَر از چَشمهٔ حَیوان چرا؟

رویِ تو پیغمبرِ خوبیّ و حُسنِ ایزد است
جان به تو ایمان نیاَرَد ، با چُنین بُرهان چرا؟

کو یکی بُرهان ، که آن از رویِ تو روشن تَرست؟
کَف نَبُرَّد کُفرها ، زین یوسُفِ کَنْعان چرا؟

هر کجا تُخمی بِکاری ، آن بِرویَد عاقِبَت
بَر نَرویَد هیچ ، از شَه دانهٔ احسان چرا؟

---

۱ – نانوا

۲ – گوارا باد، خوش آمدی

هر کجا ویران بُوَد، آنجا امیدِ گنج هست　　گنجِ حَق را می‌نَجویی در دلِ ویران چرا؟
بی تَرازو هیچ بازاری ندیدم، در جهان　　جُمله موزون اند عالَم ، نَبْوَدَش میزان چرا؟
گیرم این خَربَندگان ، خود بارِ سرگینْ می‌کَشَند　　این سوارانْ ، باز میمانند ، از میدان چرا؟
هر تَرانه ، اَوَّلی دارد دِلا و آخِری　　بَس کُن آخِر، این ترانه نیستَش پایان چرا؟

﴿۱۷۴﴾

چَرخِ فَلَک ، با همه کار و کیا　　گِردِ خـــــدا گردد ، چون آسیا
گِردِ چُنین کعبه کُن ای جان ! طَواف　　گِردِ چُنین مائدِه گَرد ، ای گدا!
بر مَثَلِ گویْ ، به میدانْش گَرد　　چون که شُدی سَرخوشِ بی دست و پا
اسب و رُخَت راست،بَرین شَه طَواف　　گر چه بَرین نَطْعْ[1] رَویِ ، جا به جا
خاتَمِ شاهیت ، در انگشت کرد　　تا که شَوی حاکِم و فَرمانْروا
هر کِه به گِردِ دِلَش آرَد طَواف　　جانِ جهانی شـــــود و دِلْرُبا
هَمرَهِ پروانه شود ، دلْ شُده　　گردد بر گِردِ سَرِ شمع‌ها
زآن که تَنَش خاکی و دلْ آتشی‌ست　　مِیلْ سویِ جِنْسِ بُوَد ، جِنْس را
گِردِ فَلَک گردد ، هر اَخْتَری　　زآن که بُوَد ، جِنْسِ صَفا با صَفا
گِردِ فَنا گردد ، جانِ فقیر　　بر مَثَلِ آهـــــن و آهن‌رُبا
زآن که وجود است فَنا ، پیشِ او　　شُسته نَظَر ، از همه حَوْل و خَطا
مَست هَمی کرد وضو ، از کُمیز[2]　　کَژْ حَدَثَم[3] بازرَهــــان ، رَبَّنا
گفت نخستینْ ، تو حَدَث را بِدان　　کَژْ مَژْ و مَقلوب[4] نباید دُعا
زآنکه کلید است و چو کَژْ شُد کلید　　وا شدنِ قُفــــل ، نیابی عَطا
خامُش کردم ، هَمِگان بَر جَهید　　قامَتِ چون سَروِ بُتَم زد ، صَلا
خُسروِ تبریز ، شَهَم شَمسِ دین　　بَست لبـــم را ، تو بیا بَرگُشا
گر تو نَخُسبی شبی ، ای مَهْ لقا　　رو به تو بِنْمـــاید ، گنجِ بقا

---

۱ – بساط ، فرش
۲ – بُول ، ادرار
۳ – غائط ، سرگین
۴ – وارونه

﴾ ۱۷۵ ﴿

چَمَنی که تا قیامَت ، گُلِ او به بارْ بادا!
صَنَمی که بر جَمالَش ، دو جهانْ نِثارْ بادا!

زِ پگاه ، میرِ خوبان ، به شکار می‌خرامَد
که به تیرِ غَمزهٔ او ، دلِ ما شکار بادا

به دو چَشمِ من زِ چَشمَش ، چه پیام‌هاست هر دَم
که دو چَشمَم از پیامَش، خوش و پُرخُمار بادا

دَرِ زاهِدی شِکَستم، به دُعا نِمود نفرین
که بُرو که روزگارَتْ ، همه بی‌قَرار بادا

نه قَرار مانْد و نی دل، به دُعایِ او و زاری
که به خونِ ماست تشنه، که خداشْ یار بادا

تَنِ ما به ماه مانَد، که زِ مِهر می‌گُدازَد
دلِ ما چو چَنْگِ زُهره، که گُسَسته تار بادا

به گُدازِ ماه مَنْگَر، به گُسَستگیِّ زُهره
تو حَلاوَتِ غَمَش بین، که یکی هزار بادا

چه عروسی است در جان، که جهان زِ عکسِ رویَش؟
چو دو دستِ نوعروسان، تَر و پُرنگار بادا

به عِذارِ جسم مَنْگَر، که بپوسَد و بریزَد
به عِذارِ جان بِنْگَر که خوش و خوش عِذار بادا

تَنِ تیره هَمچو زاغی و جهانِ تَن ، زِمِستان
که به رَغمِ این دو ناخوش ، اَبَدا بهار بادا

که قوامِ این دو ناخوش، به چهار عُنصر آمد
که قوامِ بَندگانَت، به جُز این چهار بادا

هله شمس دین! درین رَه ، ز میانْ کنارْ میگیر
که میانِ عاشقانَت ، همه دَمْ کنار بادا

﴾ ۱۷۶ ﴿

چند رَویِ ز عشقْ تو ، بر سَرِ عَرصهٔ بَلا؟
کُلْ کاو زِ کُلْ، قَدَتَّ شَیء ، تَنْ تَلَلا ، تَلا تَلا

بلبل، خُدعهٔ سَحَر ، غُلغُلِ ما شنید ، هی
ساقی ، جامِ جَم بِده ، جامِ مِیِ طربْ ، هلا

چند زنم چو شَقْشَقو ، نالهٔ عشقِ بولَقو؟
دَم مزن از شَرَقْرَقو ، صبحْ چو گفت : غَلَقْلَقا

ساقیِ بی‌خودْ آن بِده ، جامِ مِیِ پیاپی‌اَم
تا نَبُوَم یَلَم یَلَم ، تا نَزَنم یَلا یَلا

گفت : مگو حدیثِ من ، چند زنی تَنَنْ تَنَنْ؟
نای و نِیْ اَر چه می‌زنند ، بر منِ بی‌خبر ، صَلا

هِی هِی هِی ، که عاشقان ، بی‌خبرند ازین خبر
اِصقِلْ مِن جَمـــالِهِ[1] ، نورٌ مِنْهُ سَیَنْجَلی[2]

روحِ قُدُسْ خلیل را ، رفت به قولِ هَلْ لَکَ
گفت که هست حاجتی ، جز به درِ اَحَد ، فَلا

رفت بگفتْ : کِای اَحَد ، جز تو کَسی نَبُد اَحَد
حاجتْ خود نمی‌دهد ، عَرضه به وقتِ ابتلا

گفت : برون رُو از میان ، صنعتِ حفظِ حق نگر
زآنچه میانِ دوستان ، شَرطِ خَلاست[3] ، اَوَّلا

۱ – از جمالش ما را صیقلی کن.

۲ – از نورش دل ما را روشن کن.

۳ – خلا = محل خلوت و دور شدن از هر چیزی.

روحِ قُدُس چو بازْ شد ، دید خلیل و گُلْسِتان
صَلِّ عَلیٰ محمّـــدٍ[ص] گفتْ ، خلیلِ بی بلا
چون که خروسْ زین صفت ، یافت کمالِ معرفت
جوش و خروشِ عَرشیان ، رفت به عالَمِ عَلا
نیست مقیمِ کویِ او ، از سَرِ اختیارِ دل
جز ز کَسی که با همه ، شد همه هستی‌اش، وَلا
گفت خلیلْ : یار بین ، در تبریزْ ، شمسِ دین
قولِ اَلَستِ ربِّ شِنو ، همدمِ او بگو : بَلیٰ

۱۷۷

چند گُریزی زِ ما؟ چند رَوی ، جا به جا؟
جانِ تو در دَستِ ماست ، هَمچو گلویِ عَصا
چند بِکَردی طَواف ، گِردِ جهان از گَزاف؟
زین رَمهٔ پُر زِ لاف ، هیچ تو دیدی وَفا؟
روزْ دو سه، ای زَحیر[1] ، گِردِ جهان گَشته گیر
هَمچو سَگان مُرده گیر، گُرسُنه و بی‌نوا
مُرده دل و مُرده جو، چون پسرِ مُرده شو
از کَفَنِ مُرده‌ای‌ست، در تَنِ تو این قَبا
زنده ندیدی که تا ، مُرده نِمایَد تو را
چند کَشی در کِنار، صورتِ گَرمابه[2] را
دامَنِ تو پُر سُفال، پیشِ تو آن زَرّ و مال
باوَرَم آن‌گَهْ کُنی، کَت اَجَل آرَد فَنا
گویی زَرِّ کُهن، من چه کُنم؟ بَخش کُن
من به سَما می‌رَوَم، نیست زَر آن جا رَوا
جُغد نِه‌ای ، بُلبُلی، از چه دَرین مَنْزِلی؟
باغ و چَمَن را چه شُد؟ سبزه و سَرو و صَبا

۱۷۸

چند نَهان داری ، آن خنده را؟
آن مَهِ تابندهٔ فَرخُنده را؟
بَنده کُنَد رویِ تو ، صد شاه را
شاه کُند، خندهٔ تو ، بنده را
خنده بیآموز ، گُلِ سُرخ را
جِلْوه کُن آن دولتِ پاینده را
بَسته بِدآن است ، دَرِ آسْمان
تا بِکَشد ، چون تو گُشاینده را
دیده قطارِ شُتُرَک هایِ مَست
مُنتَظِـــرانند ، کَشـــانَنده را
زُلف بَرآَفْشان و در آن حَلقه کَش
حَلْقِ دو صد حَلْقه‌رُباینده را
روزِ وصال است و صَنَمْ حاضر است
هیچ مَپا مُدَّتِ آینـــده را
عاشقِ زَخم است ، دَفِ سختْ‌رویْ
میلِ لب است ، آن نِیِ نالنده را

---

۱ – ناله کننده.

۲ – صورت بی‌معنی، و کنایه از هر صورت بیجان است.

بر رُخِ دَفْ ، چند تَپانچه[1] بِزَن　　　دَم دِهْ ، آن نایِ سِگالنده[2] را
وَرْ به طَمَع ، ناله بَرآرَد رباب　　　خوش بِگُشا ، آن کَفِ بخشنده را
عیب مَکُن ، گر غَزَلْ اَبْتَر بِماند　　　نیست وَفا ، خاطِرِ پَرَّنده را

﴿۱۷۹﴾

چندان بِنالَم نالهها ، چندان بَرآرَم ، رَنگها　　　تا بَرکَنم زآئینهٔ هر مُنکَری، من زَنگها
بر منزلِ عشقِ تو دل ، میراند و این مَرکَبَش　　　در هر قَدَم میبُگْذَرَد ، زآن سویِ جان ، فَرسنگها
بِنْما تو لَعْلِ روشنَت، بَرْ کوریِ هر ظُلْمَتی　　　تا بر سَرِ سنگینْدلان، از عَرْشْ بارَد سنگها
با این چُنین تابانیَت، دانی چرا مُنْکِر شدند؟　　　کاین دولت و اِقْبال را، باشد از ایشان تَنگها
گَرنِی که کورَنْدی چُنین ، آخِر بدیدَندی چُنان　　　آن سو هزاران جانْ زِ مَهْ ، چون اَخْتَرانْ آوَنگها
چون از نشاطِ رویِ تو، کوران هَمی بینا شوند　　　تا از خوشیِّ راهِ تو، رَهْوارْ گردند لَنگها
اما چو اَنْدَر راهِ تو، ناگاه بی خود میشود　　　هر عقلْ زین رو رُسته شُد، در سَبزهزارَت بَنگها
زین رو هَمی بینم کَسان، نالانْ چو نِی ، در دلْ تهی　　　زین رو دو صد سَروِ رَوان ، خَم شُد زِ غمْ چون چَنگها
زین رو هزاران کاروان، بِشْکَستهشُد از رَهروان　　　زین ره بَسی کَشتیِّ پُر، بِشْکَسته شُد بر گَنگها
اِشْکَسْتِگان را جانها، بَستهست بر اُمّیدِ تو　　　تا دانشِ بیحدِّ تو، پیدا کُند فرهنگها
تا قَهر را بَرهَم زَنَد، آن لُطفِ اَنْدَر لُطفِ تو　　　تا صُلح گیرد هر طَرَف، تا مَحو گردد جنگها
با جُستَنی نوعی دِگَر، رَه رَفتنی طَرزی دِگَر　　　پیدا شود در هر جِگَر، در سِلْسِله آهنگها
وَزْ دعوت و جَذْبِ خوشش، آن شَمسِ تبریزی شود　　　هر ذَرّه انگیزنده ای ، هر سویْ چون سَرهنگها

﴿۱۸۰﴾

چنین شبها ، شبِ قدر است ما را　　　هِلال دیگران ، بَدرْ است ما را
شبی کآن دلبرِ عیّار ، با ماست　　　نَه یک شب ، صد شبِ قدر است ما را
به گِردِ ما ، حوادث رَه ندارد　　　فَراغ از حادثِ دهر است ما را
ز فقر و فاقه ما را عار نآید　　　که عارِ دیگران ، فخر است ما را
به زیرِ خرقهام ، زُنّارِ کفر است　　　بدین شُهرت ، به هر شهر است ما را
دَری کاندر دو عالَم ، مینگنجد　　　فتاده در دلِ بحر است ما را

---

۱ – سیلی زدن ، مقصود ، زدن و نواختن دف است .

۲ – اندیشنده ، مجازاً ناله کننده است.

به حَشرِ خود درین عالَم رسیدیم   چو فکرِ مَحشر و حَشر است ما را
بشو قانع به لطف و عزّتِ حق   که لطف دیگران قهر است ما را
همه عالَم ، بِسانِ شمس تبریز   به زیر سایهٔ چَتـــــر است ما را

﴿۱۸۱﴾

چو اَندَر آید یارم ، چه خوش بُوَد ، به خدا!   چو گیرد او به کِنارم ، چه خوش بُوَد ، به خدا!
چو شیرْ پَنْجه نَهَد ، بر شِکَسته آهویِ خویش   که ای عزیزْ شکارم ، چه خوش بُوَد به خدا
گُریزپایِ رَهَش را کَشان کَشان بِبَرند   بر آسْمانِ چهارم، چه خوش بُوَد به خدا
بدآن دو نَرگسِ مَستَش ، عَظیم مَخْمورَم   چو بِشْکَنَند خُمارم، چه خوش بُوَد به خدا
چو جانِ زارِ بَلا دیده ، با خدا گوید   که: جُز تو هیچ ندارم، چه خوش بُوَد به خدا
جوابش آید از آن سو : که من تو را پس ازین   به هیچ کَس نگُذارم، چه خوش بُوَد به خدا
شبِ وصالْ بیآید ، شَبَم چو روز شود   که روز و شب نَشِمارم، چه خوش بُوَد به خدا
چو گُلْ شِکُفته شَوَم ، در وصالِ گُلْرخِ خویش   رَسَد نَسیمِ بهارم، چه خوش بُوَد به خدا
بیابم آن شِکَرِسْــــــتانِ بی‌نِهایت را   که بُرد صَبر و قَرارَم، چه خوش بُوَد به خدا
آمانتی که به نُه چـــــرخ ، دَرنمی‌گُنْجَد   به مُسْتَحَق بِسِپارم، چه خوش بُوَد به خدا
خراب و مَست شَوَم ، در کَمالِ بی‌خویشی   نه بِدْرَوَم ، نه بِکارم، چه خوش بُوَد به خدا
بگفت : هیچ نَیآیَم ، چو پُر بُوَد دَهَنَـــــم   سَرِ حَدیث نَخارم، چه خوش بُوَد به خدا
بگفت معنی، شهْ شمسِ دین ، به گوشِ دلم: که صورتی ست بَرآرَم ، چه خوش بُوَد به خدا

﴿۱۸۲﴾

چو او باشد دلِ دِلْسوز ، ما را   چه باشد شب ، چه باشد روز ، ما را
که خورشید اَزْ فرو شُد ، اَز برآمَد   بَس است این جانِ جانْ اَفْروز ، ما را
تو مادرْ مُرده را ، شیوَن مَیآموز   که اُستاد است عشقْ‌آموز ، ما را
مَدوزان خِرقهٔ ما را ، مَدَرّان   نَشایَد شیخِ خِرقـــــه‌دوز ، ما را
همه کَس بر عَدو پیروز خواهد   جَمالِ آن عَدو ، پیـــــروز ، ما را
همه کَس بَختِ گنـــج اَندوز جویَد   وَلیکِن عشقِ رَنج اَندوز ، ما را
ز بهـــر آتــشِ رخســـــارِ تبــریز   یکی آتشْ همـــی افروز ، ما را

﴿۱۸۳﴾

چو شُدی گَر تو هَمچو من ، شُده ای عاشقْ ، ای فَتا!   همه روزْ، اندر آن جنون، همه شبْ، اندر این بُکا

زِ دو چَشمَت خیالِ او ، نشُدی یک دَمی نَهان — که دو صد نور می‌رسد ، به دو دیده زآن لِقا
زِ رَفیقانْ گُسَستی‌یی ، زِ جهانْ دستْ شُستی‌یی — که مُجَرَّد شُدم زِ خود ، که مُسَلَّم شُدم تو را
چو بَرین خَلْقْ می‌تَنَم، مَثَلِ آب و روغَنَم — زِ بُرونیم مُتَّصِل ، به دَرونه ، زِ هم جُدا
زِ هَوَس‌ها گُذشتی‌یی، به جُنونْ بَسته گشتی‌یی — نه جُنونی زِ خلْط و خون ، که طَبیبَش دَهَد دَوا
که طَبیبان اگر دَمی ، بِچشَندی ازین غَمی — بِجَهَندی زِ بَندِ خود ، بِدَرَندی کتاب‌ها
هله زین جُمله دَرگُذر ، بِطَلَبْ مَعدنِ شِکَر — که شَوی مَحوِ آن شِکَر، چو لَبَن در زِلُبیا[1]

﴿۱۸۴﴾

چو شَستِ عشق در جانَم ، شِناسا گشت، شَسْتَش را — به شَستِ عشق ، دست آوَرْد ، جانِ بُتْ‌پَرَستش را
به گوشِ دلْ بِگُفت اِقْبال ، رَسْت آن جانْ به عشقِ ما — بِکَرد این دلْ هزاران جانْ نثار ،آن گفتِ رَسْتَش را
زِ غیرت چون که جان افتاد ، گفت اِقْبالْ هم نَجْهَد — نشَسْته‌ست این دل و جانم ، هَمی‌باید نَجَسْتَش را
چو اَنْدَر نیستی هست است و در هستی نباشد هست — بیاَمَد آتشی در جان، بسوزانید هَسْتَش را
بَراتِ عُمرِ جانْ اِقبالْ چون بَرخوانْد پَنجَه و شصت — تَراشید و اَبَد بِنْوِشتْ ، بر طومار ، شَصتَش را
خَدیوِ روح ، شَمسُ اَلدّین ، که از بسیاریِ رَفْعَت — نَدانَد جِبْرئیلِ وَحی، خودْ جایِ نِشَسْتَش را
چو جامَش دید این عقلَم ، چو قَرّابه[2] شُد اِشْکَسته — دُرُستی‌هایِ بی‌پایان ، بِبَخشید آن شِکَسْتَش را
چو عشقش دید جانم را ، به بالاَیست ازین هستی — بلندی داد از اِقْبالْ ، او بالا و پَسْتَش را
اگر چه شیرْ گیری تو ، دِلا می تَرس از آن آهو — که شیرانَنْد بیچاره ، مَر آن آهویِ مَستَش را
چو از تیغِ حَیات انگیز ، زد مَرْ مرگ را گَردن — فرو آمد زِ اسبْ اِقْبال و می‌بوسید دَستَش را
در آن روزی که در عالَم ، اَلَسْت آمد نِدا از حَق — بُده تبریز از اوَّل ، بَلیٰ گویانْ ، اَلَستَش را

﴿۱۸۵﴾

چو شمس الدین ، امیری نیست اینجا — چو شمس الدین ، نظیری نیست اینجا
چو شمس الدین ، نباشد رویْ خورشید — چو او، بَدرِ مُنیـــری نیست اینجا
چو شمس الدین، مرا بِنْواخت بی‌شک — به جز رویَش، بَشیری نیست اینجا
چو شمس الدین، امیرِ خسروان است — چو شمس الدین، کبیری نیست اینجا
چو شمس الدین، نباشد در دو عالَم — نظیرش را نظیـــری نیست اینجا

---

۱ – زولبیا
۲ – صُراحی، شیشه شراب.

خبر داری ز عشقِ آن پری‌رویْ؟ — که خود چون او، بصیری نیست اینجا
به قدرت، بر همه سلطان، چو شاه است — چو او، صاحبْ قدیری[1] نیست اینجا
خَمُش کن ای صلاحِ حق! خمش کن — چو شمس الدین ، وزیری نیست اینجا

﴿۱۸۶﴾

چو شمس الدینْ ، حریفی نیست اینجا — چو شمس الدین ، ظریفی نیست اینجا
چو شمس الدینْ، لطیف از جام معنی ست — چو شمس الدین ، لطیفی نیست اینجا
کَماهی[2]، عاشقان را روح‌بخش است — که جز ساقی ، شریفی نیست اینجا
گرانْجـــانی بِبَر ، پیشِ حـــریفان — ببین آخِـــر ، خفیفی نیست اینجا
ز شمس الدینِ تبریزی خبـــر دِه — که جز او ، خود حریفی نیست اینجا

﴿۱۸۷﴾

چو شمس الدین ، مردی نیست اینجا — بِجز اَعداشْ[3] ، دَردی نیست اینجا
بیا صافی شُو از عینِ کُدورت — که در میخانه ، دُردی نیست اینجا
نسیمِ نوبهـــارِ لطفِ او بین — که در دِیْ ماه ، وَردی[4] نیست اینجا
همه درمانِ دَردِ عاشقان است — بِدین درمان که دَردی نیست اینجا
بجز ساقی ، حریفِ عاشقان نیست — بجز مِیْ ، هیچ خوردی نیست اینجا
مَپَز سودایِ کَـــژْ ، ای طَبْعِ سَرکَش! — که در بزمِ تو سَردی نیست اینجا
ببین در چهـــرهٔ شمس‌الحقِ دین — که در وِیْ، هیچ فردی نیست اینجا

﴿۱۸۸﴾

چو عشق را تو ندانی ، بِپُرس از شب‌ها — بِپُرس از رُخِ زَرد و زِ خُشکیِ لب‌ها
چُنان که آبْ حِکایَت کُند ، زِ اَخْتَر و ماه — زِ عقل و روح ، حِکایَت کنند قالَب‌ها
هزار گونه اَدَبْ جان زِ عشق آموزَد — که آن اَدَب نَتَوانْ یافتن ، زِ مَکْتَب‌ها
میانِ صد کَس ، عاشق چُنان پدید بُوَد — که بر فَلَک ، مَهِ تابانْ میانِ کوکَب‌ها

---

۱ – بسیار قادر
۲ – همچنان که هست
۳ – دشمنانش
۴ – گُل ، گل سرخ

خرَد نداند و حیران شود زِ مَذهبِ عشق
اگر چه واقِف باشد زِ جُمله مَذهَب‌ها

خَضِرْ دلی که زِ آبِ حَیاتِ عشقْ چَشید
کِساد شُد بَرِ آن کَس ، زُلالِ مَشرَب‌ها

به باغْ رَنْجه مَشو، در درونِ عاشق بین
دمشق و غوطه و گُلْزارها و نَیْرَب‌ها[1]

دِمَشق چه؟ که بهشتی پُر از فرشته و حور
عُقول خیره دَر آن چهره‌ها و غَبْغَب‌ها

نه از نَبیذِ لَذیذَش ، شِکوفه‌ها[2] و خُمار
نه از حَلاوتِ حَلْواشْ دُمَّل و تَب‌ها

زِ شاه تا به گدا ، در کَشاکَشِ طَمَع‌اند
به عشقْ باز رَهَد جانْ ، زِ طَمْع و مَطْلَب‌ها

چه فَخْر باشد مَر عشق را ، زِ مُشتریان؟
چه پُشت باشد مَر شیر را، زِ ثَعْلَب‌ها؟[3]

فَرازِ نَخْلِ جهان ، پُخته‌ای نمی‌یابم
که کُنْد شُد ، همه دَندانَم از مُذْنِب‌ها[4]

به پَرِّ عشق بِپَر ، در هوا و بر گَردون
چو آفتابْ مُنَزَّه زِ جُمله مَرْکَب‌ها

نه وحشتی دلِ عُشّاق را چو مُفْرَدها
نه خوفِ قَطْع و جُدایی‌ست ، چون مُرَکَّب‌ها

عِنایَتَش بُگْزیده‌ست از پِیِ جان‌ها
مُسَبِّبَش بِخَـــــریده‌ست از مُسَبِّب‌ها

وَکیلِ عشق دَرآمَد ، به صَدْرِ قاضیِ کاب
که تا دِلَش بِرَمَد از غـــذا و از کَب‌ها[5]

زِهی جهان و زِهی نَظْمِ نادر و ترتیب
هزار شــــــور دَرْاَفْکَنْـــــد در مُرَتَّب‌ها

گدایِ عشق شُمَر، هر چه در جهانْ طَرَبی‌ست
که عشق چون زَرِ کان ست و آن مُذَهَّب‌ها[6]

سَلَبْتَ قَلْبِیَ یا عِشْقُ خُدْعَةً وَدَهاً
کَذَبْتُ حاشا لٰکِنْ مَلاحَةً وَ بَها

أُریدُ ذِکْرَکَ یا عِشْقُ شاکِراً لٰکِنْ
وَ لِهْتُ فیکَ وَ شَوَّشْتَ فِکْرَتی وَبِها

به صد هزار لُغَت ، گَر مَدیحِ عشق کُنم
فُزون‌تَر است جَمالَـــش زِ جُملهٔ دَب‌ها[7]

چو شمس ،مفخرِ تبریز ، زلف را بگشود
فُزود رونقِ گُلنـــــار و عطرِ اَطْیَب ها[8]

۱– بدی ها
۲ – تهوع
۳ – روباه
۴ – غوره ، خرمای نیم‌رس
۵ – کب یا کپ =دهان
۶ – مُذَهَّب = زرین
۷ – شکوه و تَبَخْتُر
۸ – خوشبوتر ها

﴿۱۸۹﴾

چو فرستاد عِنایَت ، به زمین مَشعَلِه‌ها را
که بِدَرّ پَردهٔ تَن را و بِبین مَشعَلِه‌ها را

تو چرا مُنْکِرِ نوری؟ مَگَر از اصلْ تو کوری؟
وَگَر از نور تو دوری ، چه ازین مَشعَلِه‌ها را؟

خِرَدا چند به هوشی؟ خِرَدا چند بپوشی؟
تو عَزَبخانهٔ[۱] مَهْ را، تو چُنین مَشعَلِه‌ها را

بِنِگَر رَزمِ جهان را، بِنِگَر لشکرِ جان را
که به مَردی بِگُشادند ، کَمین مَشعَلِه‌ها را

تو اگر خواب دَرآیی، وَرْ ازین باب دَرآیی
تو بِدانیّ و بِبینی، به یَقین مَشعَلِه‌ها را

تو صَلاحِ دل و دین را، چو بِدآن چَشم بِبینی
به خدا! روحِ اَمینیّ و اَمین مَشعَلِه‌ها را

﴿۱۹۰﴾

چو مرا به سویِ زندان ، بِکَشید تَنْ ، زِ بالا
زِ مُقرَّبانِ حَضرت ، بِشُدم غَریب و تنها

به میانِ حَبْسْ ناگَهْ، قَمَری مرا قَرین شُد
که فِکَنْد در دِماغَم، هَوَسَش هزارْ سودا

همه کَس خَلاص جویَد، زِ بَلایِ حَبْس، منْ نی
چه رَوَم؟ کجا گریزم؟ به بُرون ، چو یار اینجا

که به غیرِ کُنجِ زندان، نَرَسَم به خَلْوَتِ او
که نشُد به غیرِ آتش، دلِ اَنْگَبینْ[۲] مُصَفّا

نَظَری به سویِ خویشان، نَظَری به دُرد نوشان
نَظَری بِدآن تَمَنّا ، نَظَری بدین تماشا

چو بُوَد حَریفْ یوسُف ، نَرَمَد کسی چو دارد
به میانِ حَبْسْ بُسْتان ، گُل و خاصه یوسُفِ ما

بِدَوَد به چَشم و دیده ، سویِ حَبْسْ هر کِه او را
زِ چُنین شِکَرْستانی ، بِرَسَد چُنان تقاضا

من از اَخْتَران شِنیدم ، که کسی اگر بیابد
اثری زِ نورِ آن مَهْ ، خبری کنید ما را

چو بدین گُهَر رسیدی ، رسدَت که از کرامَت
بِنَهی قَدَم چو موسیٰ، گُذری زِ هفت دریا

خَبَرش زِ رَشکِ جان‌ها، نَرَسَد به ماه و اَخْتَر
که چو ماهِ او بَرآیَد ، بِگُدازد آسْمان‌ها

خجِلَم زِ وَصفِ رویَش ، به خدا دهان بِبَندم
چه بَرَد زِ آبِ دریا ، وَ زِ بَحْر ، مَشکِ سَقّا؟

﴿۱۹۱﴾

چون نالَد این مِسکینْ، که تا رَحم آید آن، دلْدار را؟
خون بارَد این چَشمانْ، که تا بینم من آن ، گُلْزار را

خورشید چون اَفْروزَدَم، تا هجرْ کمتر سوزَدَم
دل حیلَتی آموزَدَم ، کَزْ سَر بگیرم کار را

ای عقلِ کُلِّ ذوفُنون ، تَعلیم فَرما یک فُسون
کَزْ وی بِخیزَد در دَرون، رَحمی نِگارین یار را

---

۱ – جایی که مردان مجرد برای اعمال نامشروع گِردآیند.

۲ – عسل

چون نورِ آن شمعِ چِگِل[۱]، دَرمی نَیابَد جان و دل
کِی دانَد آخِر آب و گِل، دِلْخواهِ آن عَیّار را؟

جِبْریلِ با لُطف و رَشَد ، عِجْلِ سَمین[۲] را چون چَشَد؟
این دام و دانه کِی کَشَد ، عَنْقایِ خوشْ مِنْقار را؟

عَنْقا[۳] که یابَد دامِ کَس، در پیشِ آن عَنْقا ، مگس
ای عنکبوتِ عَقلْ بَس ، تا کِی تَنی این تار را؟

کو آن مَسیح خوش دَمی؟ بی‌واسطهٔ مَریَمی
کَزْ وِیْ دلِ تَرسا هَمی، پاره کُند زُنّار را

دَجّالِ غَم چون آتشی، گُسترْد زِ آتَش ، مَفْرَشی
کو عیسیِ خَنجَرکَشی، دَجّالِ بَد کِردار را؟

تَن را سَلامَت‌ها زِ تو، جان را قیامَت‌ها زِ تو
عیسیٰ عَلامَت‌ها زِ تو، وَصلِ قیامَت‌وار را

ساغَر زِ غَم در سَر فُتَد، چون سنگ در ساغَر فُتَد
آتش به خار اَنْدَر فُتَد، چون گُل نباشد خار را

ماندم زِ عَذرا ، وامِقی ، چون من نبودم لایِقی
لیکِن خُمارِ عاشقی، در سَرْ دلِ خَمّار را

شطرنجِ دُولت ، شاه را ، صد جان به خَرجَش ، راه را
صد کُهْ حَمایِل ، کاه را ، صد دَردِ دُردی‌خوار را

بینَم به شَهْ واصِل‌شُده ، مِیْ از خودی فاصِل[۴] شُده
وَزْ شاه ، جانْ حاصِل شُده ، جان ها در و دیوار را

باشد که آن شاهِ حَرون[۵] ، زآن لُطفِ از حَدها بُرون
مَنسوخ[۶] گَرداَنَد کُنون، آن رَسمِ اِسْتِغْفار را

جانی که رو این سو کُنَد ، با بایَزیدْ ، او خو کُنَد
یا در سَنایی رو کُنَد ، یا بو دَهَد عَطّار را

مَخْدومِ جان ،کَزْ جامِ او، سَرمَست شُد، ایّامِ او
گاهی که گویی نامِ او، لازم شُمَر تکرار را

عالی خداوند ، شَمسِ دین ، تبریز از او جانِ زمین
پُرنور ،چون عَرشِ مَکین، کاو رَشک شُد ، اَنْوار را

ای صد هزاران آفرین، بر ساعتی فَرُّخ‌تَرین
کآن ناطِقِ روحُ‌اْلاَمین ، بُگْشایَد آن اسرار را

در پاکیِ بی‌مِهر و کین ، در بَزمِ عشقِ او نِشین
در پَردهٔ مُنْکِرِ بِبین ، آن پَرده صد مِسْمار[۷] را

چون نورِ پاکِ شمس دین ، در پردهٔ جان دیدَمَش
بی پردهٔ جان یافتم ، سَرْ رشتهٔ اَسرار را

---

۱ – منسوب به "چِگِلیان " ، طایفه ای از تُرکان قَراخانی که به زیبایی و خوش اندامی معروف بوده و سلسلهٔ ایلخانیان را تشکیل داده‌اند.

۲ – عِجْلِ سَمین = گوسالهٔ فربه

۳– پرنده ای افسانه ای مانند سیمرغ

۴ – جدا کننده دو چیز از هم

۵ – سرکش

۶ – باطل

۷ – میخ

﴿۱۹۲﴾

چون چنین شاهان بدیدم ، کِیْ بمانَم بی‌عطا؟! سِرِّ ایشان چون شنیدم ، کِیْ بمانَم بی‌عطا؟!
خرقهٔ تن را ز جانْ، اندر سماعِ بیدلان مست تا دامن دَریدم ، کِیْ بمانم بی‌عطا؟!
در سَرِ او بزمِ بی‌چون ، زآن شرابِ لعلْ گون از کفِ ساقی کَشیدم ، کِیْ بمانم بی‌عطا؟!
در هواشان دَر به دَر ، من بی‌دل و بی‌پا و سَر هر طَرَف حیران دویدم ، کِیْ بمانم بی‌عطا؟!
بادْ دادم جملگی ، اسبابِ جاه و مال را عشقِ انسان را خریدم ، کِیْ بمانم بی‌عطا؟!
خامش ، افغان کم کن آخِر ، اشکِ خونین کُن روان چو من آن آتش بدیدم ، کِیْ بمانم بی‌عطا؟!
بالِش و مَسنَد نهادم ، در خرابات آمدم کُنجِ میخانه گُزیدم ، کِیْ بمانم بی‌عطا؟!

﴿۱۹۳﴾

چون خانه رَوی ، زِ خانهٔ ما؟ با آتش و با زَبانهٔ ما؟
با رُستَمِ زال ، تا نگویی از رَخْش و زِ تازیانهٔ ما
زیرا جُزْ صادقان ندانند مَکْر و دَغَل و بَهانهٔ ما
اَنْدَر دلِ هیچ کَس نگُنجیم چون در سَرِ اوست شانهٔ ما
هر جا پَرِ تیرِ او ببینی آن جاست یَقین ، نشانهٔ ما
ازعشق بگو ، که عشقْ دام است زِنْهار مَگو ، زِ دانهٔ ما
با خاطِرِ خویش تا نگویی ای مَحْرَمِ دلْ ، فسانهٔ ما
گر تو به چُنینه‌ای بگویی وَاللهْ که تویی چُنانهٔ ما
اَنْدَر تبریز بُد ، فُلانی اقبالِ دلِ فُلانـــــهٔ ما

﴿۱۹۴﴾

چون خون نَخُسبَد خُسروا ! چَشمَم کجا خُسبَد مَها؟! کَزْ چَشمِ من دریایِ خون ، جوشان شُد از جور و جَفا
گَر لَب فروبَنْدَم کُنون، جانم به جوش آید درون وَرْ بر سَرَش آبی زَنَم، بَر سَر زَنَد او جوش ها
مَعذور دارم خَلْق را، گَر مُنکِرند از عشقِ ما او لیکْ این مَعْذور را، کِی باشد اِقْبال و سَنا؟[1]
از جوشِ خونْ، نُطْقی به فَم[2] ، آن نُطْق آمد در قَلَم شُد حرف‌ها چون مورْ هم ، سویِ سُلَیمان لابِه را

---

۱ – سَناء = روشنی و رفعت

۲ – دهان

کِای شَهْ سُلیمانِ لُطَف[1] ، وِی لُطف را از تو شَرَف
دُرِّ تو را جان‌ها صَدَف، باغِ تو را دل ها گیا
ما مورِ بیچاره شُده، وَزْ خِرمَنْ آواره شُده
دَر سِیْرْ سَیّاره شُده، هم تو بِرَسْ فریادِ ما
ما بندهٔ خاکِ کَفَت، چون چاکران ، اَنْدَر صَفَت
ما دیده‌بانِ آن صَفَت، با این همه عیبِ عَما[2]
تو یاد کُن اَلطافِ خود ، در سابِقْ اللهُ اَلصَّمَد
در حَقِّ هَر بَدکارِ بَد، هم مُجرمِ هر دو سَرا
تو صَدْقه کُن ای مُحْتَشَم ، بر دل که دیدَت، ای صَنَم
در غیرِ تو چون بِنْگَرَم ؟ اَنْدَر زمین یا در سَما؟
آن آبِ حَیوانِ صَفا، هم در گلو گیرد وِرا
کاو خورده باشد باده‌ها، زآن خُسروِ میمونْ لِقا
ای آفتابْ اَنْدَر نَظَر ، تاریک و دِلْگیر و شَرَر
آن را که دیده آن قَمَر، در خوبی و حُسن و بَها
ای جانِ شیرین ، تَلْخ وَش ، بر عاشقانِ هِجرْکَش
در فُرقَتِ آن شاه خوش، بی‌کِبرْ با صد کِبْریا
ای جانْ سُخن کوتاه کُن، یا این سُخنْ در راه کُن
در راهِ شاهنشاه کُن، در سویِ تبریزِ صَفا
ای تَن چو سگْ کاهِل مَشو، افتاده بَس، عُوعُو مَعُو
تو بازگَرد از خویش و رُو، سویِ شَهَنْشاهِ بَقا
ای صد بَقا خاکِ کَفَش ، آن صد شَهَنشَه در صَفَش
گشته رَهی صد آصِفَش ، والِه سُلَیمان، در وَلا
وآنگَهْ سُلیمان زآن وَلا، لَرزان زِ مَکْرِ اِبْتِلا
از ترسْ کاو را آن عَلا، کمتر شود از رَشک‌ها
ناگَه قَضا را شیطَنَت، از جامِ عِزّ و سَلطَنَت
بِرْبوده از وِیْ مَکْرِمَت، کرده به مُلْکَش اِقْتِضا
چون یک دَمی آن شاهِ فرد ، تَدبیرِ مُلْکِ خویش کرد
دیو و پَری را پایْمَرد، ترتیب کرد آن پادشا
تا باز از آن عاقل شُده، دید از هویٰ غافل شُده
زآن باغ‌ها آفِل[3] شده، بی‌بَر شده، هم بی‌نَوا
زد تیغِ قَهر و قاهری، بر گَردَنِ دیو و پَری
کاو را زِ عشقِ آن سَری، مشغول کردند ، از قَضا
زود اَنْدَر آمد لُطْفِ شَهْ ، مَخدومْ شَمسُ اَلدّین ، چو مَهْ
در مَنْعِ او گفتا که: نه، عالَم مَسوز ، ای مُجْتَبا
از شَهْ چو دید او مُژده‌ای ، آوَرْد در حینْ ، سجده‌ای
تبریز را از وعده‌ای، کَارْزَد به این، هر دُو سَرا

۱۹۵

چون گُلْ همه تَنْ خَندَم ، نه از راهِ دَهانْ تنها
زیرا که مَنَم بی‌من، با شاهِ جهانْ تنها
ای مَشعَله آوَرْده ، دل را به سَحَر بُرده
جان را بِرَسانْ در دل ، دل را مَستانْ تنها
از خشم و حَسَد جان را، بیگانه مَکُن با دل
آن را مَگُذار این جا، وین را بِمَخوانْ تنها
شاهانه پیامی کُن، یک دعوتِ عامی کُن
تا کِی بُوَد ای سُلطان، این با تو وَ آنْ تنها؟

---

۱ – جمع لطف
۲ – کوری
۳ – ناپدید شونده

چون دوشْ اگر امشب، نآیی و بِبَندی لَب　　صد شور کُنیم ای جان! نه سوز و فَغانْ تنها

﴿۱۹۶﴾

چون نمایی ، آن رُخِ گُلْرَنگ را　　از طَرَب ، در چَرخ آری ، سَنگ را
بارِ دیگر ، سَر بُرون کُن از حِجاب　　از برایِ عاشـــقانِ دَنگ را
تا که دانِش گُم کُند ، مَر راه را　　تا که عاقل بِشْکَنَد ، فَرسنگ را
تا که آب، از عَکسِ تو، گوهر شود　　تا که آتش واهِلَد ، مَر جَنگ را
من نخواهم ماه را ، با حُسنِ تو　　وآن دو سه قنْدیلَکِ آوَنگ را
من نگویم آینِـــه ، با رویِ تو　　آسْمانِ کُهنـــهٔ پُر زَنگ را
دَردَمیدی ، و آفَـــریدی بازْ تو　　شکلِ دیگر ، این جهانِ تَنگ را
در هوایِ چَشمِ چون مِرّیخِ او　　ساز دِهْ ، ای زُهرهْ باز ، آن چَنگ را
ای جمالِ حُسنِ تو ، آئینه زان　　منتظر شـــد ، سالکانِ لَنگ را
شمس تبریزی! بِدِه جامِ اَلَست　　تا بَرَد از لوحِ دل ، این زَنگ را

﴿۱۹۷﴾

چون همه عشقِ رویِ توست، جُمله رِضایِ نَفْسِ ما　　کُفر شُده‌ست لاجَرَم ، تَرکِ هوایِ نَفْسِ ما
چونکه به عشقْ زنده شُد، قَصدِ غَزاش چون کُنم؟　　غمَزهٔ خونیِ تو شُد ، حَجّ و غَزایِ[۱] نَفْسِ ما
نیست زِ نَفْسِ ما مَگَر، نَقْش و نشانِ سایه‌یی　　چون به خَمِ دو زُلفِ توست، مَسکَن و جایِ نَفْسِ ما
عشقْ فروخت آتشی، کآبِ حَیات ازو خجِل　　پُرس که از برایِ کِه؟ آن زِ برایِ نَفْسِ ما
هِژده هزار عالَم ، عیش و مُراد عَرضه شُد　　جُز به جَمالِ تو نبود، جوشِش و رایِ نَفْسِ ما
دوزخْ جایِ کافران، جَنَّتْ جایِ مؤمنان　　عشقْ برایِ عاشقان ، مَحْو سِزایِ نَفْسِ ما
اصلِ حقیقتِ وَفا، سِرِّ خُلاصهٔ رِضا　　خواجهٔ روح ، شَمسِ دین، بود صَفایِ نَفْسِ ما
در عِوَضِ عَبیرِ جان، در بَدَنِ هزارْ سنگ　　از تبریزْ خاک را، کُحْلِ[۲] ضیایِ نَفْسِ ما

﴿۱۹۸﴾

چون همه مَکری و ریا ، دور شو از بَزمِ صفا　　فصلِ بهارست، چو دِیْ ، با یخ و با برف مَیآ

---

۱ – غزوه ، جنگ

۲ – سرمه

عیسیِ جان شد به فَلَک ، لشکرِ او گشت مَلَک
مانْد خرِ تَنْ به زمین ، در طلب کار و کَما[1]
زرِّ عیارست دلم ، گرچه ازین آب و گِلم
پیشِ چنین لعل و گوهر ، قدر نباشد شَبَه[2] را
لفظِ شِکَر نیست شِکَر ، غَرّه مشو ، زین بِگُذر
کاین شِکَر اندر دهنت ، بیش ز گفتار مَخا
حالْ بِهْ از قالْ تو را ، عُمر بِهْ از مالْ تو را
بگذر ازین گفتِ تُهی ، مست شُو از خَمرِ خدا
نوحِ زمانی به یقین ، نشسته بر کَشتیِ دین
بَر سَرِ کَشتی اش نشین ، با زِرِه از خُوف و رَجا
جنس به جنس آمد از آن ، از مَلَک و از حَیَوان
هَم رَهِ عَنقا نشود ، در دو جهانْ ، جز عنقا
میلِ تو با چیست ؟ ببین ، بی شکْ آنی به یقین
بنگر خود را که چه ای ، زاغی یا باز و هُما؟
کیست رفیقت به جهان؟ خویشْ همان چیز بِدان
چون که تو اویی همگی ، زو نَشَوی هیچ جدا
ای خُنُک آن کس که وِرا ، مِیل بُوَد سوی خدا
بَر درِ پُر رحمتِ او ، مست شود بی‌سر و پا

﴿۱۹۹﴾

چه باشد گر نِگارینَم ، بگیرد دستِ من فردا؟
زِ روزَن سَر دَرآویزَد ، چو قُرصِ ماهِ خوشْ سیما
دَرآیَد جانْفزایِ من ، گُشایَد دست و پایِ من
که دستَم بَست و پایَم هم ، کَفِ هِجْرانِ پابَرجا
بِدو گویم: به جانِ تو، که بی تو، ای حَیاتِ جان
نه شادم می‌کُند عِشرَت، نه مَستم می‌کُند صَهْبا
وَگَر از نازْ او گوید: بُرو از من چه می‌خواهی؟
زِ سودایِ تو می‌تَرسَم، که پیوندد به من سودا
بَرَم تیغ و کَفَنْ پیشَش، چو قُربانی نَهَم گَردن
گر از من دَردِسَر داری، مرا گَردن بِزَن عَمْدا
تو می‌دانی که من بی تو، نخواهم زندگانی را
مرا مُردن بِهْ از هِجْران، به یَزدانْ کَاخْرَجَ اَلْمَوْتیٰ
مرا باور نمی‌آمد ، که از بَنده تو بَرگردی
همی‌گفتم: اَراجیف است و بُهتان ، گُفتهٔ اَعْدا
تویی جانِ من و بی جان ، ندانم زیستْ من ، باری
تویی چَشمِ من و بی‌تو ، ندارم دیدهٔ بینا
رَها کُن این سُخن‌ها را، بِزَن مُطرب یکی پَرده
رَباب و دَف به پیش آوَر، اگر نَبْوَد تو را سُرنا
رها کن ماجرا یک دَمْ ، که من مُردم دلا، از غم
مبادا کز سَرِ مستی ، شَهَم گوید: بُرو بَرناً
نیابد قَـــدرْ مــوری زآن، که پندارد شهی او را
مگر اِکرامِ شاهنشه ، کُنَد اِکرامْ ، موری را
زهی شاهِ قَـــدیمِ ما ، زهی میرِ کریمِ ما
زهی دُولتْ ندیمِ ما،گر این زندان شود صحرا
طبیبِ عشقْ نبضم را، بدید و گفت : زین سودا
همه عالَم از این غوغا، بمانده همچو بودَرْدا
خموشی را گُزیدم من ، به دندانْ لبْ گَزیدم من
نگویم بیش از این هرگز، نه از وامِق ، نه از عذرا

---

۱ – گیاهی با بوی تند و نامطلوب

۲ – مس زرد ، برنج

أَلا ای شمس تبریزی! به دورِ عاشقان بنشین — که مولانایِ رومی را ، تو کردی واله و شیدا

﴿ ۲۰۰ ﴾

چه بحر است اینْ ؟ چه موج است این؟ که نه زیر است و نه بالا — چه نور است این؟ چه تاب است این؟ که شد هر نور ازو پیدا
به هر نقشی شود پیدا ، اگر در جا ، اگر بی‌جا — از این جمله یکی را بین ، مَشُو دُو بین و چون تَرسا[1]
مَشُو منکر ز زشتی‌ها ، مشُو شاکر ز نَغزی‌ها — که در معنی یکی ست این دو ، دو دیده اندرین بگشا
روانم جانبِ بی‌سو ، برون از رنگ و نقش و بو — چو آن حالت پِیَستی تو ، شدی چون عاشقِ والا
روان را در تو می‌بینم ، جهان را در تو می‌بینم — ببین در خودْ تو ای نادان ، ز خود آگه شُو و دانا
بُوَد دل در مَثَلْ آهن ، چو از تو یابَد آن صِیقل — شود نقشِ همه در وِی ، یکایک ، روشن و پیدا
مثالِ آبْ ، رَوانْ دل را ، مشاغلْ اندرو گِل‌ها — فرو بِنْشان زِ دلْ کُل را ، که بنْماید ز دلْ اشیا
اگر وَرزی تو این‌ها را ، بِبُردی مغزِ دنیا را — شَوی بی‌خر از این پَستی ، چو عیسیِ در صفِ بالا
ز گنجِ خود جدا ، مُفلس ، همیشه بینوا ، مُفلس — ز اِعطایِ خدا ، مُفلس، ازین حضرتْ درین غَبْنا؟[2]
تویی گوهر ، اگر وَرزی ، کم از سنگی ، اگر اَرزی — تویی سَروَر ، اگر رانی ، وگر مانی ، شَویِ بی‌پا

﴿ ۲۰۱ ﴾

چه چیز است آنکه عکسِ او ، حَلاوت داد صورت را؟ — چو آن پنهان شود، گویی: که دیوی زاد صورت را
چو بر صورت زَنَد یک دَم ، زِ عشقْ آید جهانْ بَر هَم — چو پنهان شُد ، دَرآیَد غَم ، نبینی شاد صورت را
اگر آن خود همین جان است ، چرا بعضی گِرانجان است؟ — بَسی جانی که چون آتش ، دَهَد بر بادْ صورت را
وَگَر عقل است آن پُر فَن ، چرا عقلی بُوَد دشمن؟ — که مَکْرِ عقلِ بَد در تَن ، کَنَد بنیادْ صورت را
چه دانَد عقلِ کَژْخوانَش؟ مَپُرس از وِیْ ، مَرَنجانَش — همان لُطف و همان دانَش ، کُند اُستاد صورت را
زهی لُطف و زهی نوری، زهی حاضر ، زهی دوری! — چُنین پیدا و مَسْتوری، کُند مُنْقاد[3] صورت را
جهانی را کَشان کرده، بَدَن‌هاشان چو جان کرده — برای اِمْتِحان کرده، زِ عشقْ استادِ صورت را
چه معنی ها که آرایَد ، برایِ قُوَّتِ روحی — چه صورت ها که بنْماید، کُنَد ارشاد صورت را

---

۱ – مسیحی ، و کنایه از اعتقاد آنان به تثلیث یا خدایان سه گانه است (پدر ، پسر، روح‌القدس) و همچنین بیان "دُو بین" نیز اشاره به زردشتیان میباشد که در برخی از آثارشان نشانه هایی از اعتقاد به وجود دو خدای خیر و شر منعکس است.

۲ – غبن = ضرر و زیان

۳ – مطیع ، فرمانبردار

به معنی و به صورتْ تو ، مشو غَرّه که از عزت — برآرَد هر دَم از رنگی ، دگر میعادْ صورت را
چو در تبریز گردیدم، زِ شَمسِ ٱلدّین بِپُرسیدم — از آن سِرّی کَزو دیدم، همه ایجادِ صورت را

﴿۲۰۲﴾

چه خواهم کرد من ، نقشِ جهان را؟ — چو دیدم در درون ، مُلکِ نهان را
چو من ، آن ماهِ بی‌چون را غلامم — نخواهم این زمین و آسمان را
کَسی کاو دید طوفان ، جویْ و دریا — مگو با او حدیثِ ناودان را
درونِ هر دو چشمم بین ، یکی را — مَکُن عَرضه به پیشَم ، دو جهان را
رخِ معشوق ، پیدا گشت ، این دَم — بِبَر از ما بشارت ، عاشقان را
اگر داری تو قصدِ منزلِ جان — گُزین زَاوّل ، رفیـــقِ راه‌دان را
نشانِ عاشقان ، چون بی‌نشانی‌ست — نشان بُگذار و بِنگر ، بی‌نشان را
عیان است این دو عالَم را ، نهان نیست — ز کَژبینی ، نمی‌بینی عیان را
بدیدی شاخ و باغی را ندیدی — مَهِل از بهرِ یک قطره ، عُمان را
از این بگذر ، چو شاهی ، پیشوایی — مَهِلْ واپس ، ز لطفت ، رَهرُوان را
چو خوانِ کَرَم ، گستردی به شادی — مَکُن محروم از خوان ، میهمان را
دِلا! در عیشْ باش و کامرانی — چو دیدی رویِ شاهِ کامران را

﴿۲۰۳﴾

چه خیره می‌نِگَری در رُخِ من ، ای بُرنا؟! — مگر که در رُخَم ست آیَتی ، از آن سودا؟
مگر که بر رُخِ من ، داغِ عشق می‌بینی؟ — میانِ داغْ نِبِشته ، کــــه: نَحْنُ نَزَّلْنا
هزار مَشک هَمی خواهم و هزار شِکَم — که آبِ خِضْر لَذیذ است و من در اِسْتِسْقا!
وَفا چه می‌طَلَبی از کسی ، که بی‌دل شُد؟ — چو دل بِرَفت ، بِرَفت از پی‌اش ، وَفا و جَفا
به حَقِّ این دلِ ویران و حُسنِ مَعْمورَت[۱] — خوش است گنجِ خیالَت، دَرین خَرابهٔ ما
غَریو و نالهٔ جانْ‌سوز ، سویِ بی‌سویی — مرا زِ خوابْ جَهانید ، دوشْ ، وَقتِ دُعا
زِ ناله گویم یا از جَمال ، ناله‌کُنان؟ — زِ نالهٔ گوش پُر است ، از جَمالَش آن عَیْنا
قَرار نیست زمانی تو را ، برادرِ من — بِبین که می‌کَشَدَت هر طَرَف، تَقاضاها
مثالِ گوی ای ، اَنْدَر میانِ صد چوگان — دَوانَد تا سَرِ میدان و گَهْ ، زِ سَر تا پا

۱ – معمور = آباد و آبادان

کجاست نیَّتِ شاه و کجاست نیَّتِ گویْ؟ — کجاست قامَتِ یار و کجاست بانگِ صَلا؟
زِ جوشِ شوقِ تو من ، همچو بَحْرْ غُرّیدَم — بگو تو : ای شَهِ دانا و گوهرِ گویا
خَمُش! که عادتِ عشاقْ هست، خاموشی — مگو حدیث ، ببین صورتِ عطایِ خدا

﴿۲۰۴﴾

چه نیکْ بَخت کسی! که خدایْ خوانْد، تو را — دَرآ دَرآ به سعادت! دَرَتْ گُشاد، خدا
کِه بَرگُشـــــاید دَرها ؟ مُفَتِّحُ الْاَبْواب — کِه نُزْلِ مُنْزِلْ[1] بَخشَد ؟ نَحْـــــنُ نَزَّلْنا[2]
کِه دانه را بِشِکافَد ، نِدا کُند به درخت — که سَر بَرآر به بالا و می‌فشان خُرما؟
کِه دَر دَمید در آن نِی ، که بود زیرِ زمین؟ — کِه گشت مادرِ شیرین و خُسروِ حَلوا؟
کِه کرد در کَفِ کان ، خاک را زَر و نُقره؟ — کِه کرد در صَدَفی ، آب را جواهرها؟
زِ جان و تَن بِرَهیدی ، به جَذبهٔ جانان — زِ قابِ قَوْس[3] گُذشتی ، به جَذبِ اَوْ اَدْنیٰ
هم آفتابْ شُده مُطرِبَت ، که خیزْ به سُجود — به سویِ قامَتِ سَروی ، زده‌ست لاله صَلا
چُنین بُلند چرا می‌پَرَد ، هُمایِ ضَمیر؟ — شنید بانگِ صَفیـــــری ، زِ رَبِّیَ اْلاَعْلیٰ
گُلِ شِکُفته بگویم ، که از چه می‌خندد؟ — که مُسْتَجاب شُد او را ، از آن بهارِ دُعا
چو بویِ یوسُفِ معنی ، گُل از گَریبان یافت — دَهان گُشاد به خنـــــده ، که هٰذِهِ بُشْرا[4]
به دِیْ بِگویَد گُلْشَن که: هر چه خواهی کُن — به فَرِّ عدلِ شَهَنْشَه ، نَتَرسم از یَغما
چو آسْمان و زمین ، در کَفَش کم از سیبی‌ست — تو بَرگِ من بِرُبایی ، کجا بَری و کجا؟
چو اوست معنیِ عالَم ، به اِتّفاقْ همه — بجُز به خِدمَتِ مَعنی ، کجا رَوَند اَسْما؟
شُد اسمْ مَظْهَرِ مَعنی، که اَرَدْتُ اَنْ اُعْرَفْ[5] — وَزْ اسم یافت فَراغَت، بَصیرتِ عُرَفا
کَلیم را بِشِناسَد ، به مَعـــرفتْ ، هارون — اگر عَصاشْ نباشد ، وَگَر یَدِ بَیضا

---

۱ – احسانِ فرود آمده

۲ – ما فرود آوردیم

۳ – اشاره به نهایت نزدیکی به پروردگار و برگرفته از سوره مبارکه نجم است.

۴ – که این بشارتی است.

۵ – اراده کردم که شناخته شَوَم ، اشاره به حدیث قدسی است که خداوند فرمود : " کُنتُ کَنزاً مخفیاً فَاَحْبَبْتُ اَن اُعْرَف ، فَخَلَقتُ الْخَلق لِکَی اُعرَف " ، یعنی : " من گنجی پنهان بودم ، دوست داشتم که شناخته شوم، پس خلق را آفریدم تا شناخته شوم".

چگونه چَرخ نگردد ، به گِردِ بام و دَرَش؟ — که آفتاب و مَهْ ، از نورِ او کنند سَخا
چو نورْ گفتْ خداوند ، خویشتن را نام — غُلامِ چَشمْ شو آن را ، زِ نورْ کرد چَرا
ازین همه بِگُذشتم ، نِگاه‌دار تو دست — که می‌خرامَد از آن پَرده ، مَست، یوسُفِ ما
چه‌جایِ دست بُوَد؟ عقل و هوشْ شُد،از دست — که ساقی‌ای‌ست دِلآرام و باده‌اَش گیرا
خَموش باش که تا شرحِ این ، هَمو گوید — که آب و تابْ همان بِهْ ، که آید از بالا
ز نقشِ نامهٔ تبریز ، صفحه ای بَرخوان — به جانِ شیفتهٔ مستمندِ بی سر و پا

﴿۲۰۵﴾

چیست بگو ، که آن نِدای ؟ تا که شَوَم ازو جدا — غیر تو گر کَسی بُوَد ، نقشِ وِرا ، به ما نما
در خُور و مَه ، روانْ تویی ، در تن و جان ، نهان تویی — هر دَم از آن نِدا کنم ، در بَد و نیک ، ای خدا!
هرچه کُنی ، نکو بُوَد ، گرچه که پُشت و رو بود — جمله صَواب کرده‌ای ، پاک ز سَهوِ و خطا
گرچه کَسی شَرَه کند ، پایْ دَرآن به سَر کند — وآن‌که نِکو و دَرخُورَست ، با سَر و رویْ و دست و پا
صحنِ زمین شد اِنْس[1] را ، سقفِ سَما شد اُنْس را — اُنسْ چو گیرد اِنسْ را ، دان که برفتْ ، بَر سما
اُنسِ به حق ، سَما بُوَد ، دَم به دَمْ اَزْ لقا بود — هست عُروجْ همچنین ، هر نَفَسی سویِ عَلا[2]
خاک بُدی ، گیا شدی، بعدِ گیا ، چه ها شدی! — آخِر از اولیا شدی ، چون که نمود رو تو را
زَاوَّلِ عُمرْ می‌دَوی ، سویِ عُروج می‌رَوی — لحظه به لحظه در نُوِی ، چشم بیند ، رو گشا
رفت دلم ز عشقِ تو ، جانب مَفْخَرِ جهان — شمسِ جهان که وصلِ او ، می‌طلبم من از دُعا

﴿۲۰۶﴾

حَدَاَ اَلْحادي صَباحًا بِهَواكُمْ فَأَتَيْنا — صَدَّنا عَنْكُمْ ظِباءٌ حَسَدُونا فَاَبَيْنا
وَ تَلاقَيْنا مِلاحًا في فِناكُمْ خَفِراتٍ — فَتَعاشَقْنا بِغُنْجٍ فَصَبَوْنا وَ سَبَيْنا
عَذَلَ اَلْعاذِلُ يَوْمًا عَنْ هَواكُمْ ناصِحيا — اَنْ يَخافُوْا عَنْ هَواكُمْ فَسَمِعْنا وَ عَصَيْنا
وَ رَأَيْناكُمْ بُدورًا في سَماواتِ اَلْمَعالي — فَاَسْتَتَرْنا كَنُجُومٍ بِضِياكُمْ وَ اَهْتَدَيْنا
بَدْرُنا مِثْلُ خَطيبٍ اَمَّنا في يَوْمِ عيدٍ — فَاَصْطَفَفْنا حَوْلَ بَدْرٍ في صَلٰوةٍ اِقْتَدَيْنا
فَدَهِشْنا مِنْ جَمالِ يُوسُفٍ ثُمَّ اَفَقْنا — فَإِذا كاساتُ راحٍ كَدِماءٍ بِيَدَيْنا
فَبِلا فَمٍ شَرِبْنا وَ بِلا رُوْحٍ سَكِرْنا — فَبِلا رَأْسٍ فَخَرْنا وَ بِلا رِجْلٍ سَرَيْنا

---

۱ – انسان

۲ – بلندی ، برتری

فَبِلا أَنْفٍ شَمِمْنا وَ بِلا عَقْلٍ فَهِمْنا — وَ بِلا شِدْقٍ ضَحِكْنا وَ بِلا عَیْنٍ بَکَیْنا
نَوَّرَ اللّهُ زَماناً حازَنَا الْوَصْلُ اَماناً — وَ سَقَى اللّهُ مَکاناً بِحَبیبٍ اِلْتَقَیْنا
وَ شَرِبْنا مِنْ مُدامٍ سَکَرٍ ذاتِ قِوامٍ — فی قُعُودٍ وَ قِیامٍ فَظَهَرْنا وَ اخْتَفَیْنا
فَهَزَزْنا غُصْنَ مَجْدٍ فَنَثَرْنا ثَمَرَ وَجْدٍ — فَاِذا نَحْنُ سُکاریٰ فَقَطَفْنا وَ اجْتَبَیْنا

﴿۲۰۷﴾

خامُش کنید ای عاقلان ! تا زخمْ نآید بر شما — دیوانه را زآن می‌زنند ، کاو راست گوید ، بی‌ریا
گر راست نتوانی شنید ، زَهرِ غمت باید چشید — رُو چون زنان ، شُو ناپدید ، تا درنَیُفْتی در بلا
دَم درکَش ای کوته‌نفَس ، در خانه بِنْشین چون مگس — چون سیلیِ این ناکَسان ، طاقت نداری همچو پا
ما تَرکِ سیلی داده‌ایم ، سَر را به سیلی داده‌ایم — اطلس به نیلی داده‌ایم ، تن داده در جور و جفا
تو خواجهٔ دنیا شدی ، کِیْ خاصهٔ عُقبیٰ شدی؟ — در سایهٔ طوبی شدی ، ای کافیِ هر دُو سرا
من خارِ در آتش شدم ، سیلی خور و غم کَش شدم — با خَلقِ عالَم خوش شدم ، افتاده شان در زیرِ پا
از رویِ ما رَه می‌کُنند ، در راهِ ما چَهْ می‌کَنَند — از دستِ ما ده می‌کُنند ، مائیم خوار و ناسزا
تو خواجه و مِهتر شدی ، وز هرچه بِه بهتر شدی — معراج را دَرخُور شدی ، بِستان کنون ، تاج و لَوا
من هیمهٔ دوزخ شدم ، افسرده‌تر از یَخ شدم — با جامهٔ نخْ نخْ شدم ، بر خاکِ راهم مبتلا
دیوانهٔ پُر غمْ منم ، آشفته و مبهمْ منم — بیگانه از عالَم منم ، وز خویش گشته هم جدا
نه نام و نه ننگم بُوَد ، نه صلح و نه جنگم بُوَد — نه بود و نه رنگم بُوَد ، نه پادشاهم نه گدا
نه صبحْ نه شامم هست ، نه پخته نه خامم هست — نه دانه نه دامم هست ، نه خادِمَم نه پیشوا
نه خواجه و نه مِهترم ، نه بنده و نه کِهترم — نه بَدترم نه بهترم ، نه ابتدا ، نه انتها
سیلیِ هر خَسْ می‌خورم ، خواریِ هرکَس می‌بَرم — از هرکَسی واپَس‌ترم ، رسوا شده پیش خدا
من پیرِ خود آزرده‌ام ، من سگْ به کعبه برده‌ام — وین حاصلت آورده‌ام ، زُنّار بسته ، بر مَلا
کافرِ گُزیده ، من بُدم ، ظالمِ گُزیده ، من بُدم — سگْ آدمی و منْ دَدَم ، گشته سزایمْ ناسزا
من آدم و انسان بُدم ، هم‌صحبتِ شیطان شدم — سرگشته و حیران شدم ، بیگانه‌ام از آشنا
بی‌فرضْ در سُنَّت شدم ، بی‌عیشْ در مِحنت شدم — زآن درخورِ لَعنت شدم ، کِابلیس بودَم رهنما
هر کاو پِیِ شیطان شود ، گمراه و سرگردان شود — دَردش چو بی‌درمان شود ، دیوانه خوانیدَش شما
من آن بَدِ سرگشته‌ام ، کز دین و دلْ برگشته‌ام — گَه می‌خورمْ ، خَر گشته‌ام ، اَسْتَغْفِرُاللّه ، رَبَّنا
یاربّ! گنهکارِ توأم ، مظلوم و بیمارِ توأم — افتاده و خوارِ توأم ، هم تو بیآمرزی مرا

عُمری همه بَد کرده‌ام ، آوَخ که با خود کرده‌ام | اَجرامِ[1] بی‌حَدّ کرده‌ام ، هم کرده را دیدم جزا
هم دَرد و هم درمان تویی ، بخشندهٔ ایمان تویی | سلطان تویی ، سُبحان تویی ، ای خالقِ ارض و سَما
از شمس تبریزی همه ، لطفی رسیدم هر دَمی | کز فیضِ فَضلت یافته ، هر لحظه‌ای ، لطف و عطا

﴿۲۰۸﴾

خَبَر کُن ای ستاره ! یارِ ما را | که دَریابَد دلِ خونْ‌خوارِ ما را
خَبَر کُن آن طَبیبِ عاشقان را | که تا شَربَت دَهَد ، بیمارِ ما را
بِگو شِکَّرفروشِ شِکَّرین را | که تا رونَق دَهَد بازارِ ما را
اگر در سِرّ بِگَردانی دلِ خود | نَه دشمنْ بِشْنَوَد اسرارِ ما را
پَس اَنْدَر عشق، دشمنْ کام گردم | که دشمن می‌نَپُرسَد کارِ ما را
اگر چه دشمنِ ما جان ندارد | بِسوزان جانِ دشمن‌دارِ ما را
اگر گِلْ بَر سَرَسْتَت ، تا نَشویی | بیار و بِشْکُفان ، گُلزارِ ما را
بیا ای شَمسِ تبــریزیِ نَیِّر | بِدآن رُخْ ، نور دِهْ ، دیدارِ ما را

﴿۲۰۹﴾

خدمتِ شَمس الحَقِ دینْ بادْ، کارَتْ ساقیا! | باده گَردانْ، چیست آخِرْ ، دارْ دارَت[2] ساقیا؟!
ساقیِ گُلرُخْ زِ مِیْ ، این عقلِ ما را خارْ نِی | تا بِگَردد جُمله گُل ، این خارْ خارَت[3] ساقیا
جامِ چون طاووس ، گَردان کُن، به گِردِ باغِ بَزم | تا چو طاووسی شود ، این زَهرِ مارَت ساقیا
کار را بُگْذار و مِیْ را بازْ کُن ، بر اسبِ جام | تا زِ کیوان بُگْذرد ، این کار و بارَت ساقیا
تا تو باشی در عزیزی‌ها ، به بَندِ خود دَری | می‌کُند ای سَختْ جان ! خاکیِّ خوارَت ساقیا
چَشمهٔ راوَقِ[4] مِیْ را، نَحلْ[5] بُگْشا، سویِ عیش | تا زِ چَشمهٔ مِیْ شود ، هر چَشمْ چارَت ساقیا
عقلِ نامَحرَم بُرون رانْ تو ، زِ خَلْوَت ، زان شراب | تا نمایَد آن صَنَم ، رُخسارِ نارَت ساقیا
بی‌خودی از مِیْ بگیر و از خودی رُو ، بر کِنار | تا بگیرد در کنارِ خویشْ یارَت ساقیا

---

۱ – جُرم ها
۲ – درنگ و کندی
۳ – اضطراب و تشویش
۴ – صافی ، خالص
۵ – عطای بی عوض دادن

تو شَوی از دست و بینی عیشِ خود را، بر کِنار / چون بگیری در بَرِ سیمینْ کنارَت ساقیا
گاه تو گیری به بَر ، آن یار را ، از بی‌خودی / چون که بی‌خودتَر شدی، گیرد کنارَت ساقیا
از مِیِ تبریزْ گَردان ، کُن پَیاپِی رَطْل‌ها / تا بِبُرَّد تارهایِ چَنگِ عـــارَت ساقیا

﴿۲۱۰﴾

خواجه! بیا، خواجه! بیا، خواجه! دِگَربار بیا / دَفْع مَدِه ، دَفْع مَدِه ، ای مَهِ عَیّار ! بیا
عاشقِ مَهْجور نِگَر ، عالَمِ پُرشور نِگَر / تشنهٔ مَخمور نِگَر ، ای شَهِ خَمّار! بیا
پایْ تویی، دستْ تویی، هَستیِ هر هستْ تویی / بُلبُلِ سَرمَست تویی، جانبِ گُلزار بیا
گوش تویی، دیده تویی ، وَزْ همه بُگْزیده تویی / یوسُفِ دُزدیده تویی، بر سَرِ بازار بیا
ای زِ نَظَر گشته نَهان ، ای همه را جان و جهان / بارِ دِگَر رَقص‌کُنان، بی‌دل و دَستار بیا
روشنیِ روز تویی، شادیِ غَم‌سوز تویی / ماهِ شب‌اَفْروز تویی ، ابرِ گهربار بیا
ای که رهینِ عملی، بی خِرَد و بی هنری / پیشِ طبیبِ ازلی ، خسته و اَفگار بیا
ای عَلَمِ عالَمِ ضوء[1] ، پیشِ تو هر عقلْ گِرو / گاه مَیاّ گاه مَرو، خیز به یک بار بیا
ای دلِ آغشته به خون ، چند بُوَد شور و جُنون؟ / پُخته شُد انگورْ کُنون ، غوره مَیَفْشار بیا
ای شبِ آشفته ، بُرو ، وِیْ غَمِ ناگُفته ، بُرو / ای خِرَدِ خُفته ، بُرو ، دولتِ بیدار بیا
ای دلِ آواره ، بیا، وِیْ جِگَرِ پاره ، بیا / وَرْ رَهِ دَرْ ، بَسته بُوَد ، از رَهِ دیوار بیا
ای نَفَسِ نوحْ بیا ، وِیْ هَوَسِ روحْ بیا / مَرهَمِ مَجروحْ بیا، صِحَّتِ بیمار بیا
ای مَهِ اَفْروخته رو ، آبِ رَوان در دلِ جو / شادیِ عُشّاق بِجو، کوریِ اَغْیار بیا
بَس بُوَد ای ناطِقِ جان ، چند ازین گفتِ زبان؟ / چند زنی طَبْلِ بَیان ؟ بی‌دَم و گُفتار بیا

﴿۲۱۱﴾

خواهم گرفتن اکنون ، آن مایهٔ صُوَر را / دامی نهاده‌ام خوش ، آن قبلهٔ نَظَر را
دیوار گوش دارد ، آهسته‌تَر سُخن گو / ای عقل! بامْ بَر رُو ، ای دلْ بگیر دَر را
اَعْدا که در کَمینَنْد ، در غُصّهٔ هَمینَنْد / چون بِشْنَوند چیزی، گویند هَمدِگَر را
گَر ذَرّه‌ها نَهانَنْد، خَصْمان و دُشمَنانَنْد / در قَعْرِ چَهْ سخن گو، خَلْوَت گُزین سَحَر را
ای جانْ چه جایِ دشمن؟ روزی خیالِ دشمن / در خانهٔ دِلَم شُد، از بَهرِ رَهگُذر را
رَمزی شَنید زین سِر، زو پیشِ دشمنان شُد / می‌خوانْد یک به یک را، می‌گفت خُشک و تَر را

---

۱ – روشنایی

زآن روز ، ما و یاران ، در راهْ عَهد کردیم
پنهان کنیم سِرّ را، پیش اَفْکَنیم ، سَر را
ما نیز مَردُمانیم، نِی کَمْ زِ سنگِ کانیم[1]
بی‌زَخْم‌های میتین[2]، پیدا نکرد زَر را
دریایِ کیسه بَسته ، تَلْخ و تُرُش نِشَسته
یعنی : خَبَر ندارم، کِیْ دیده‌ام گُهَر را؟
تا بحرِ دلْ بجوشد، از آتشِ تَجَلّی
خامُش که تا نیابد ، هرکَس چنین نظر را

﴿۲۱۲﴾

خیز! صَبوحی کُن و دَر دِه صَلا
خیز! که صبح آمد و وقتِ دُعا
کوزه پُر از مِیْ کُن و در کاسه ریز
خیز! مَزَن خُنْبَک[3] و خُمْ بَرگُشا
دُور بِگَردان و مرا دِهْ نخُست
جانِ مرا تازه کُن ای جانْ فزا
خیز که از هر طَرَفی بانگِ چَنگ
در فَلَک انداخت ، نِدا و صدا
تَنْ تَنِ تَنْ تَنْ شِنو و تَنْ مَزَن
وقتِ تو خوش، ای قَمَرِ خوش‌لِقا!
در سَرَم اَفْکَن مِیْ و پابَند کُن
تا نَرَوم بیهُده از جا به جا
زآن کَفِ دریا ، صِفَتِ دُرْ نِثار
آب درآنداز چو کَشتی مرا
پارهٔ چوبی بُدَم و از کَفَت
گشته‌ام ای موسیِ جانْ ، اژدها
عازِرِ[4] وَقتَم ، به دَمَت ، ای مسیح
حَشْر شُدم ، از تَکِ گورِ فَنا
یا چو درختم که به امرِ رَسول
بیخْ کَشان آمدم آنْدَر فَلا
هم تو بِدِه ، هم تو بگو ، زین سِپَس
ای دَهَن و کَفِّ تو ، گنجِ بَقا
خُسروِ تبریز تویی ، شَمسِ دین
سَروَرِ شاهانِ جهانِ عَلا

﴿۲۱۳﴾

خیکِ دلِ ما ، مَشکِ تَنِ ما
خوشْ نازْ کُنان ، بر پُشتِ سَقا
از چَشمهٔ جانْ ، پُر کرد شِکَم
کِای تشنه بیا ، ای تشنه بیا
سَقّا پنهان و آن مَشکْ عیان
لیکِن نبُوَد از مَشک جُدا
گر رَقص کُند ، آن شیرِ عَلَم
رَقصَش نَبُوَد جُز رَقصِ هوا

---

۱ – کان ، معدن

۲ – تَبَر آهنی ، کلنگ

۳ – خُم کوچک

۴ – مخفف اَلْعازَر ، مَردی که چهار روز پس از مرگ ، به دعای حضرت عیسی "ع" دوباره زنده شد.

دورم زِ نَظَر، فِعْلَم بِنِگَر تا بویْ بُوَد ، بر عودْ گُوا
از بویِ تو جان ، قانع نشود ای چَشمهٔ جان ! ای چَشمِ رضا

﴿۲۱۴﴾

دادْ دَهی ، ساغَر و پیمانه را مایه دَهی ، مَجْلِس و میخانه را
مَست کُنی ، نَرگسِ مَخْمور را پیشْ کَشی ، آن بُتِ دُردانه را
جُز زِ خداوندیِ تو ، کِی رَسَد؟ صَبر و قَرار ، این دلِ دیوانه را
تیغ بَرآوَر هـــــله ، ای آفتاب نور دِهْ این گوشهٔ ویرانه را
قافْ تویی، مَسْکنِ سیمرغ را شمعْ تویی، جانِ چو پروانه را
چَشمهٔ حَیوان بِگُشا ، هر طَرَف نَقْد کُن آن قِصّه و افسانه را
مَست کُن ای ساقی و در کارْ کَش این بَدَنِ کافـــرِ بیگانه را
گَر نکُند رام ، چُنین دیو را پس چه شُد آن ساغَرِ مَردانه را؟
نیمِ دلی را به چه آرَد ، که او پَست کُند ، صد دلِ فرزانه را؟
از پگَه امروز، چه خوش مَجْلِسی‌ست آن صَنَم و فِتنـــهٔ فَتّانه را
بِشْکَند آن چَشمِ تو ، صد عَهْد را مَست کُند زُلفِ تو ، صد شانه را
یک نَفَسی بام بَرآ ، ای صَنَم رَقص دَرآر ، اُسْـــتُنِ حَنّانه را
شـــــرحِ فَتَحْنا و اشاراتِ آن قُفل بگوید ، سَـــــرِ دندانه را
شاه بگویـــــد ، شِنَود گوشِ من تَرک کُنم ، گفتِ غُلامانه را

﴿۲۱۵﴾

دَردِه ، میِ جامِ احمری را بر شادیِ چشمِ عَبهری[۱] را
ای مطربِ عاشقانْ ! بیآور آن زمزمـــــهٔ قَلَنـــدری را
بَندی نَهَمش ، که کَم بَرَد دل آن سنبلِ زُلفِ عَنبری را
ای سرخْ صباغتِ عَلَمدار بُگْشا پَر و بالِ جعفری را
ای عشقْ برادرانه پیش آی بُگْـــذار سلامِ سَرسَری را
ای ساقیِ روح ، از درِ حق بُگْــــزارْ ، حـقِ برادری را
ای نوحِ زمانه ، هین روان کُن این کَشتیِ طبعِ لنگری را

۱ – نرگس، یاسمن

ای نایبِ مصطفی ، بِگَردان آن ساغرِ حوضِ کوثـری را[1]
پیغام ز نفـخِ صورْ داری بگشایْ لبِ پیَمـبَــری را
پُر لاله کن و پُر از گُلِ سرخ این صَحنِ رخِ مُزَعْفَری[2] را
اِسپید دگـــر نمی کنم من دَرْ ریز رَحیقِ[3] اَحمَری را
شمسُ الحقِ دین ! به نورِ ایمان بِفْـــروزْ دلِ مُعَصْفَری[4] را

﴿۲۱۶﴾

در آب فکَن ساقی! بَطْ زادهٔ آبی را بِشْتاب و شتابْ اُولیٰ ، مَستانِ شَبابی را
ای جانِ بهار و دِیْ ، وِیْ حاتِمِ نُقل و مِیْ پُر کُن زِ شِکَر چون نِیْ ، بوبَکْرِ ربابی را
ای ساقیِ شور و شَر ، هین عِیشْ بگیر از سَر پُر کُن زِ میِ اَحْمَر، سَغْراقِ[5] شرابی را
بِنْما زِ میِ فَرُّخ ، این سو اُخ و آن سو اُخ بربایْ نِقاب از رُخ، معشوقِ نِقابی را
اَحْسَنْت زهی یارْ او ، شاخِ گُلِ بی خارْ او شاباشْ زهی دارو ، دلهایِ کَبابی را
صد حَلْقه نِگَر شیدا، زان بادهٔ ناپیدا کاسِد کُند این صَهْبا ، صد خَمْرِ لُعابی را
مَستانِ چَمَن خندان ، اِشْکوفه زِ شاخْ اَفْشان صد کوه چو کَهْ غَلْتان ، سیلابِ حُبابی را
گَر آن قَدَحِ روشن، جان است نهانْ از تَن پنهان نَتَوان کردن ، مَستیّ و خَرابی را
مائیم چو کِشت ای جان ، سَرسَبز دَرین میدان تشنه شُده و جویان، بارانِ سَحابی[6] را
چون رَعْد نَه‌ای خامُش ، چون پَردهٔ توست این هُش وَزْ صبر و فَنا می‌کُش ، طوطیِّ خطابی را

﴿۲۱۷﴾

در جُنْبِشْ اَنْدَر آوَر ، زُلْفِ عَبیرْ فِشان را در رَقصْ اَنْدَر آوَر ، جان‌هایِ صوفیان را
خورشید و ماه و اَخْتَر ، رَقصان به گِردِ چَنْبَر ما در میان رَقصیم ، رَقصان کُن آن میان را

---

۱ – در این بیت با استفاده از کلمه کوثر که مشخصاً وجود مقدس حضرت زهرا"س" میباشد، جناب مولانا آشکارا حضرت علی "ع" را نایبِ حضرت محمّد مصطفی"ص" معرفی نموده است.

۲ – زعفرانی و زرد

۳ – شراب خالص و بی غش

۴ – زرد رنگ

۵ – کاسه ، کوزه شراب

۶ – سحاب = ابر

لُطفِ تو مُطربانه ، از کمترین تَرانه — در چَرخْ آنْدَر آرَد ، صوفیِّ آسمان را
بادِ بهارْ پویان ، آید تَرانه‌گویان — خندان کُند جهان را ، خیزان کُنَد خَزان را
بَس مارْ یار گردد ، گُلْ جُفتِ خار گردد — وَقتِ نِثار گردد ، مَر شاهِ بوستان را
هر دَم زِ باغْ بویی ، آید چو پیکْ سویی — یعنی که : اَلصَّلا زَن ، امروز دوستان را
در سِرِّ خود رَوان شُد ، بُستان و با تو گوید — در سِرِّ خود رَوان شو ، تا جان رَسَد رَوان را
تا غُنچه بَرگُشایَد ، با سَروْ سِرِّ سوسن — لاله بِشارت آرَد ، مَر بید و اَرغَوان را
تا سِرِّ هر نِهالی، از قَعرْ بر سَر آیَد — مِعْراجیان نهاده ، در باغْ نردبان را
مُرغان و عَنْدَلیبان ، بر شاخ‌ها نِشَسته — چون بر خَزینه[1] باشد ، اِدرارْ[2] پاسبان را
این بَرگْ چون زبان‌ها، وین میوه‌ها، چو دل‌ها — دل‌ها چو رو نمایَد ، قیمت دَهَد زَبان را

﴿۲۱۸﴾

در دو جهانْ لَطیف و خوش، همچو امیرِ ما کجا؟ — ابروی او گِره نَشُد ، گَر چه که دید ، صَد خَطا
چَشم گُشا و رو نِگَر ، جُرم بیآر و خو نِگَر — خویِ چو آبِ جو نِگَر ، جُمله طَراوت و صَفا
من زِ سَلامِ گرمِ او، آب شَدم زِ شَرمِ او — وَزْ سُخَنانِ نَرمِ او، آب شوند سَنگ‌ها
زَهر به پیشِ او بِبَر، تا کُنَدَش بِهْ از شِکَر — قَهر به پیشِ او بِنِه، تا کُنَدَش همه رِضا
آبِ حَیاتِ او بِبین، هیچ مَترس از اَجَل — دَرْ رُوْ در رِضایِ او، هیچ مَلَرز از قَضا
سَجده کُنی به پیشِ او، عِزَّتِ مَسجدَت دَهَد — ای کِه تو خوار گشته‌ای، زیرِ قَدَم ، چو بوریا
خوانْدَم امیرِ عشق را، فَهم بِدین شود تو را — چون که تو رَهنِ صورتی، صورتِ توست رَهنما
از تو دل اَرْ سفَر کُند ، با تَپِشِ جِگَر کُند — بر سَرِ پاست مُنتظر، تا تو بگوییَ‌اَش: بیا
دلْ چو کبوتری اگر ، می‌بِپَرَد زِ بامِ تو — هست خیالِ بامِ تو، قبلهٔ جانْشْ در هوا
بام و هوا توییّ و بَس ، نیست دَدیِ به جز هَوَس — آبِ حَیاتِ جان تویی، صورت‌ها ، همه سَقا
دور مَرو، سَفَر مَکُن، پیشِ تو است ماهِ تو — نَعره مَزَن که زیرِ لَب، می‌شِنَوَد زِ تو دُعا
می‌شِنَوَد دُعایِ تو، می‌دَهَدَت جوابِ تو: — کِای کَرِ مَن ، بِهِل کَری ، گوشْ تمام بَرگُشا
گَر نَه حَدیثِ او بُدی، جانِ تو آه کِی زدی؟ — آه بِزَن که آهِ تو ، راه کُنَد سویِ خدا
چَرخ‌زنانْ بِدآن خوشَم، کآبْ به بوستان کَشَم — میوه رَسَد زِ آبِ جان ، شوره و سَنگ و ریگ را

۱ – خزانه ، گنجینه

۲ – مقرری ، مستمری

باغ چو زَرد و خشک شُد، تا بِخورَد زِ آبِ جان — شاخِ شکَسته را بِگو: آب خور و بیآزما
شب بِرَوَد، بیا پِگَهْ، تا شِنَوی حَدیثِ شَه — شب همه شب، مِثالِ مَه، تا به سَحَر مَشین زِ پا
خوش سویِ اختران نگر، ولولهٔ شَبَش مَخَر — جز سویِ نورِ او مَپَر، چونکه شدی تو آشنا
باش خَمُش ز گفتگو، غیرِ وصالِ او مَجو — تا ز جمالِ شمسِ دین، هر نَفَسَت رسد ضیا

﴿ ۲۱۹ ﴾

در صَفایِ باده بِنْما، ساقیا! تو رَنگِ ما — مَحوِمان کُن تا رَهَد، هر دو جهان، از تَنْگِ ما
بادِ باده بَرگُمار، از لُطفِ خود، تا بَر بَرَد — در هوا ما را که تا، خِفَّت پذیرد سنگِ ما
بر کُمیْتِ مِیْ تو جان را، کُن سَوارِ راهِ عشق — تا چو یک گامی بُوَد، بر ما دو صد فرسنگِ ما
وا رَهان این جانِ ما را، تو به رَطْلِ[1] مِیْ از آنْک — خون چَکید از بینی و چَشم و دلِ آوَنگِ ما
ساقیا تو تیزتَر رُو، این نمی‌بینی که بَس — می‌دَوَد اَنْدَر عقب، اندیشه‌هایِ لنگِ ما؟
در طَرَبْ اندیشه‌ها، خَرسَنگ[2] باشد، جان‌گُداز — از میانِ راه بَرگیرید، این خَرسَنگِ ما
در نَوای عشقِ شَمس اَلدّینِ تبریزی بِزَن — مُطربا! در پَردهٔ عُشاقْ، هر دَمْ چَنگِ ما

﴿ ۲۲۰ ﴾

در میانِ پَردهٔ خون، عشق را گُلْزارها — عاشقان را با جَمالِ عشقِ بی‌چون، کارها
عقل گوید: شش جهَت حَدّ است و بیرون راه نیست — عشق گوید: راه هست و رَفته‌ام من بارها
عقلْ بازاری بِدید و تاجری آغاز کرد — عشقْ دیده، زآن سویِ بازارِ او، بازارها
ای بَسا مَنصورِ پنهان، زِاْعتِمادِ جانِ عشق — تَرکِ مِنْبَرها بِگُفته، بَرشُده بَر دارها
عاشقانِ دُردکَش را، در دَرونه، ذوق‌ها — عاقلانِ تیره‌دل را، در بُرون، اِنْکارها
عقل گوید: پا مَنِهْ، کَاَنْدَر فَنا، جُز خار نیست — عشق گوید عقل را: کَاَنْدَر تو است آن خارها
کارِ من جان و دل است و کارِ تو، آب‌وگِل است — عشق دَرزد آتشی، در کارها و بارها
گو زبانِ نطق را: کَاندر دهانْ خامُش نشین — دیده را بگمار بَس، بر طلعتِ دیدارها
در رگ و پِیْ میرود چون خون، بسی رازِ نهان — هر زمان پیدا کند، در هر زبانْ اسرارها
یارْ کو؟ اغیار کو؟ نَشْو و نَمایَست، این همه — عشقْ فارغْ میرود، از یار و از اغیارها
آنکه دستار از تکَبُّرْ بسته بُد، میداد پند — شب به میخانه، گرو کرده بُد او، دستار ها

---

۱ – پیمانهٔ بزرگ سِه مَنی

۲ – سنگ بزرگ و ناهموار

ماهِ من ، مرغانِ عرشی ، گِردِ تو ، پَر میزنند | دانهٔ دل ، خدمتی آوَرْد ، در منقارها
در خَمِ گیسویِ کافِرْوَشْ ، که داری تارها | بَهرِ گُمره کردنِ پاکانْ ست ، چون زُنّارها
غالباً گنجِ سخنْ ، اِفشا کند ، دردِ نهان | چند بَر لب میزنم ، از خامشی ، مِسْمارها[1]؟
هین خَمُش کُنْ ، خارِ هستی را زِ پایِ دلْ بِکَن | تا بِبینی در درونِ خویشتن ، گُلْزارها
شَمسِ تبریزی ، تویی خورشید ، اَنْدَر اَبرِ حرف | چون بَرآمَد آفتابَت ، مَحـــو شُد گفتارها

﴿۲۲۱﴾

در میانِ عاشقان ، عاقل مَیاَ | خاصه اَنْدَر عشقِ آن لَعْلینْ قَبا
دور بادا عاقلان ، از عاشقان | دور بادا بویِ گُلْخَن ، از صَبا
گَر دَرآیَد عاقلی ، گو: راه نیست | وَرْ دَرآیَد عاشقی، صَد مَرحَبا
عقل با تدبیر و اندیشه کند | رفته باشد عشقْ بَر هفتم سَما
عقل تا جویَد شُتر از بهرِ حَج | رفته باشد عشقْ ، بر کوهِ صفا
عشق آمد ، این دهانم را گرفت | که گذر از شِعر و بَر شِعریٰ[2] بَرآ
عقل را نَبْوَد مَجالِ سِیرِ عشق | در مقـــامِ عـــالَمِ لامنتها
مَجلِسِ ایثار و عقلِ سَخت گیر | صَرفه اَنْدَر عاشقی ، باشد وَبا
تَنْگ آیَد عشق را ، از نورِ عقل | بَد بُوَد پیری ، در ایّامِ صَبا[3]
خانه بازآ عاشقا ، تو زوتَرَک | عُمرْ خود بی‌عاشقی باشد هَبا
جان نگیرد شَمسِ تبریزی ، به دست | دست بر دل نِهْ ، برون رُو قالبا!

﴿۲۲۲﴾

درخت اگر مُتحرّک بُدی ، زِ جایْ به جا | نه رنجِ اَرّه کَشیدی ، نه زَخم‌هایِ جَفا
نه آفتاب و نه مَهتاب ، نور بَخشیدی | اگر مُقیم بُدَنْدی ، چو صَخرهٔ صَمّا[4]
فُرات و دجله و جیحون ، چه تَلْخ بودَندی | اگر ایستاده بُدَنْدی به جایْ ، چون دریا

---

۱ – میخ ها
۲ – ستاره شِعریٰ
۳ – صَباء = کودکی
۴– سخت و محکم

هوا ،چو حاقِن[1] گردد به چاه ، زَهر شود / ببین ببین چه زیان کرد ، از درنگْ، هوا
چو آبِ بَحرْ سَفَر کرد بَر هوا ، در ابر / خَلاص گشت زِ تَلْخیّ و گشت چون حَلوا
زِ جُنبشِ لَهَب و شُعله ، چون بِمانْد آتش / نَهاد رویْ به خاکستری و مرگ و فَنا
نِگَر به یوسُفِ کَنْعان ، که از کنارِ پدر / سَفَر فُتادَش تا مصر و شد شَهِ والا
نِگَر به موسیِ عِمْران که از بَرِ مادر / به مَدْیَن آمد و زآن راه گشت او مولا
نِگَر به عیسیِ مَریَم که از دَوامِ سَفَر / چو آبِ چَشمهٔ حَیوان ست ، یُحْیِی اَلْمَوْتیٰ
نِگَر به احمدِ مُرْسَل ،که مکّه را بگْذاشت / کَشید لشگر و بر مکّه گشت او والا
چو بَر بُراقْ سَفَر کرد ، در شبِ مِعْراج / بیافت مَرتبهٔ قابَ قَوْسینْ اَوْ اَدْنیٰ[2]
اگر مَلول نگردی، یِکانْ یِکان ، شِمُرَم / مسافرانِ جهان را ، دوتا دوتا و سه تا
چو اندکی بِنمودَم، بِدان تو باقی را / زِ خویِ خویش سَفَر کُن ، به خویْ و خُلْقِ خدا
سفر کنید سویِ شهرِ شمسِ تبریزی / که گوشه‌ای‌ست ، از آن هَشتْ جَنةَ الْمَأْوا

﴿۲۲۳﴾

دَردِ شَمسُ اَلدّین بُوَد ، سرمایهٔ دَرمانِ ما / بی سَر و سامانیِ عشقش بُوَد ، سامانِ ما
آن خیالِ جانْفَزایِ بَخت‌سازِ بی‌نَظیر / هم امیرِ مَجْلِس و هم ساقیِ گَردانِ ما
در رُخِ جانْبَخشِ او، بَخشیدنِ جان ، هر زمان / گشته در مَستیِّ جان، هم سَهْل و هم آسانِ ما
صد هزاران هَمچو ما ، در حُسنِ او حیران شده / کَانْدَر آنجا گُم شده ، جان و دلِ حیرانِ ما
خوش خوش اَنْدَر بَحرِ بی‌پایانِ او ، غوطی خوریم / تا اَبَدْ سَرْ می نیابد ، این سَر و پایانِ ما
شُکرْ ایزَد را ، که جُملهٔ چَشمهٔ حَیْوان‌ها / تیره باشد پیشِ لُطفِ چَشمهٔ حَیوانِ ما
شَرم دارَد جان و دل، تا سَجده آرَد هوشیار / پیشِ چَشمِ مَستِ مَخْمورِ خوشِ جانانِ ما
دیو گیرد عشق را، از غُصّهٔ این عقلِ دون / ناگهان گیرد گلویِ عقلِ آدمْسانِ ما
پس بَرآرَد نیشِ خونی، کَز سَرَش خون می‌چَکَد / پس زِ جانِ عقلْ ، بُگْشایَد سَرِ شَریانِ ما
در دَهانِ عقل ریزد ، خونِ او را بر دَوام / تا رَهانَد روح را، از دام و از دَستانِ ما

---

۱ – حبس کننده نَفَس ، سنگینی هوا

۲ – نزدیک به اندازه دو کمان یا حتی نزدیکتر ، اشاره به آیه شریفه ۹ سوره مبارکه نجم دارد.

تا بِشایَد خدمتِ مَخدومِ جان را ، شَمسِ دین
آن قُباد[1] و سَنْجَر و اِسْکَندر و خاقانِ ما
تا زِ خاکِ پاش بُگْشایَد ، دو چَشمِ سَر ، به غیب
تا بِبینَد حالِ اَوَّلین و آخِرْیانِ ما
شُکرِ آن را ، سوی تبریزِ مُعَظَّمْ رو نَهَد
گَزْ زمینَش می‌بِرویَد ، نرگس و ریحانِ ما

﴿۲۲۴﴾

دَردِ ما را در جهان ، دَرمان مَبادا بی‌شما
مرگْ بادا بی‌شما و جان مَبادا بی‌شما
هر چه باشد بی شما ، هرگز مبادا آنِ من
زَمْهَریرِ سردْ باشد ، آن مبادا بی شما
دل ز جانْ آرَد قیام و جانْ ز دلْ آرَد پیام
کِای شهانِ جاودان ، دوران مبادا بی شما
نازُکیِ نازنین از حَد گذشته ، آن و این
آسمانِ هفتمین ، گَردان مبادا بی شما
شادمان گَردد جهان ، هرگز نباشد آن چنان
گر ز تو آید بیان ، اَعیان مبادا بی شما
سینه‌هایِ عاشقانْ جُز از شما ، روشن مَباد
گُلْبُنِ جانهایِ ما ، خندان مَبادا بی‌شما
بِشْنو از ایمان که می‌گوید ، به آوازِ بلند:
با دو زُلفِ کافِرَت ، کایمان مَبادا بی‌شما
عقلْ سُلطانِ نَهان و آسْمانْ چون چَتْرِ او
تاج و تَخت و چَترِ این سُلطان مَبادا بی‌شما
عشق را دیدم ، میانِ عاشقان ساقی شُده
جانِ ما را دیدنِ ایشان مَبادا بی‌شما
جان‌هایِ مُرده را ، ای چون دَمِ عیسی ، شما
مُلْکِ مصر و یوسُفِ کَنْعان مَبادا بی‌شما
چون به نَقدِ عشقِ شَمسُ الدّینِ تبریزی خوشَم
رُخ چو زَرْ کردم بِگَفتم: کآن مَبادا بی‌شما

﴿۲۲۵﴾

درآشامیده‌ام ، جامِ جنون را
مَخوان بر ما دگر عقلْ ، این فسون را
چنان از خویشتن ، غائب شُدَستیم
که نَشْناسیم درکِ ذوفُنون را
چو طاسِ خون ، زِ اشکِ عاشقان بین
به هر شامی ، سپهرِ نیلگون را
چو شمعِ لایَزالی بَر فروزَد
کُنَد روشن جهانِ خاک و خون را
چو بَرخواندند ، آیهٔ کَیْفَ یُحْییٰ؟[2]
کُند زنده، تن و جانِ زبون را؟
هزاران ذوفنون ، لال اند آن‌جا
چه جایِ یک فن است ، آن ذوفُنون را
چه حیله آوَرَد ؟ آن‌جا کِه مانَد؟
دل و جانَش ، اسیرِ چند و چون را؟

---

۱ – مقصود علاءالدین کیقباد ، سلطانِ سلجوقیِ دوره جناب مولاناست.

۲ – چگونه زنده میشود؟

ببیند روزِ محشر ، مُنکرِ حَشْر — صنایع‌هایِ آن رَیْبَ‌الْمَنون[1] را
کنون از خاکْ یک دَمْ ، سَر برآوَر — ببین آن روحْ‌بخشِ رهنمون را
چو سَر اَندر کَفَن ، پیچیده‌ای تو — کجا دانی رموزِ کاف و نون را؟
به جز شَه شمس تبریزی ، کِه داند؟ — رموزِ اَعْـــلَم و لایَعْلَمون را

﴿۲۲۶﴾

دل چو دانهٔ ما ، مِثالِ آسیا — آسیا کِیْ داند این گَردِش ، چرا؟
تَن چو سنگ و آبِ او ، اندیشه‌ها — سنگ گوید : آب داند ماجَرا
آب گوید : آسیابان را بپُرس — کاو فِکَند اَندَر نشیب ، این آب را
آسیابان گویَدَت: کِای نانْخوار — گَر نگردد این ، کِه باشد نانْبا؟
ماجَرا بسیار خواهد شد ، خَمُش — از خدا وا پُرس ، تا گوید تو را
آسیایِ معـــــرفت ، پُربار شد — از عطایِ ذوالْجلالِ کبریا
شمس تبریزی ، همـایِ دُولتت — می پَرَد بر اوجِ قُدسِ پادشا

﴿۲۲۷﴾

دل و جان را ، دَرین حَضرت بپالا — چو صافی شُد ، رَوَد صافی به بالا
اگر خواهی که آبِ صاف نوشی — لَبِ خود را به هر دُردی مَیآلا
ازین سیلابِ دُرد ، او پاکْ مانَد — که جانْبازست و چُست و بی‌مُبالا
نَپَرَّد عقلِ جُزوی ، زین عَقیله — چو نَبْوَد عَقلِ کُل ، بر جُزوْ لالا
نَلَرزَد دست ، وقتِ زَر شِمُردن — چو بازرگان بِداند قَدْرِ کالا
چو گَرگین است و گَر خارْاست، این حِرص — کَسی خود را بَرین گَرگین ، مَمالا
چو شُد ناسور[2] ، بر گَرگینْ چُنین گَر — تلیِ[3] سازَش ، به ذِکرِ حَق تَعالیٰ
اگر خواهی که این دَرْ باز گردد — سویِ این دَر ، رَوان و بی‌مَلالْ آ
رَها کُن صَدْر و ناموس و تَکَبُّر — میانِ جان بِجو ، صَدْرِ مُعَلّا

---

۱ – سختی های زمانه

۲ – زخمی که بهبود نیابد

۳ – تِل = گیسو (ترکی)

کُلاهِ رَفْعَت و تاجِ سُلیمان — به هر کَلْ[1] کِی رَسَد؟ حاشا و کَلّا
خَمُش کردم، سُخنْ کوتاه خوش‌تَر — که این ساعت نمی‌گُنجَد ، عَلالا[2]
جوابِ آن غَزَل که گفت، شاعر — بَقائی شاءَ لَیْسَ ، هُمْ اِرْتِحالا

﴿۲۲۸﴾

دگر به جلوه درآمد ، جمـــــالِ آن زیبا — ز دستِ مَفخَرِ تبریـــز و زُبدهٔ عُرَفا
به صد هزار لباسش ، به یک ظُهورْ ببین — اگر توراست به تحقیق ، دیدهٔ بینا
به خاکِ پرتو او بین ، نباتْ روئیده — به آبِ جلوهٔ او بین ، که دادْ نَشْو و نَما
به باد دادْ حیاتی ، که عِلم می‌بخشد — به آتش از نظرش ، زندگی بیافت سَما
ببین به مردم و حیوان ، که سالکانِ ویْ اند — ببین به وحش و طیور و به صاحبِ گویا
که جمله جُنبشِ آن بَحرِ بی‌زوال آمد — که قاف و شین، به عِین است ، سِرّ آن ایما
به عِین و شین و به قاف ، اَزْ وقوف یافته‌ای — حیاتِ لَمْ یَزَلی یافتی ، بُرون ز فنا
فنا چه چیز بُوَد ؟ در سکوتِ عقل شدن — بقا چه چیز بود ؟ عشق را شدن جویا
مباش یک نَفَسی ، از وجودِ خود غافل — اگر دِلَتْ به معانیِّ عشق شد گویا
جمالِ مَفْخرِ تبریز ، اگر نمی‌بینی — بِدان که دیدهٔ جانَت، یقین بُوَد اَعمیٰ
که هر سَحَر به نوازش ، تو را طلب دارد — که خیزْ بنده ! به درگاهِ لایزالْ برآ
چو اوست طالب و مطلوب، من خَمُش کردم — که رمزِ آن به تو گفتن ، ظلالت[3] است این‌جا

﴿۲۲۹﴾

دلآرامِ نَهان گشــــــته ، زِ غوغا — همه رفتند و خَلْوَت شُد ، بُرون آ
بَرآوَر بَنده را ، از غَـــــرقهٔ خون — فَرَح دِهْ رویِ زَردم را ، زِ صَفرا
کِنارِ خویش ، دریا کردم از اشک — تماشا چون نیآیی ، سویِ دریا؟
چو تو در آیِنه ، دیدی رُخِ خود — از آن خوش‌تَر ، کجا باشد تماشا؟
غَلَط کــــــردم ، در آیینه نَگُنجی — زِ نورَت می‌شود ، لا کُلِّ اَشْیا
رَهید آن آیِنه از رَنجِ صیقل — زِ رویَت می‌شود پاک و مُصَفّا

---

۱ – کچل
۲ – بانگ سگ
۳ – گمراهی

تو پنهانی چو عقل و جُمله از توست
خَرابی‌ها ، عِمارَت‌ها ، به هر جا

هر آنکه پَهلوی تو خانه گیرد
به پیشَش پَست شُد ، بامِ ثُریّا

چه باشد حالِ تَن ، کَز جان جُدا شد؟
چه عُذر آرَد کَسی ، کَز توست عذرا؟

چه یاری یابد از یارانِ همدل؟
کَسی کَز جانِ شیرینْ گشت ، تنها

بِهْ از صُبحی تو خَلْقان را ، به هر روز
بِهْ از خوابی ضَعیفان را ، به شب‌ها

تو را در جان بِدیدم ، باز رَسْتَم
چو گُمراهان نگویم ، زیر و بالا

چو در عالَم زدی تو ، آتشِ عشق
جهان گشته‌ست ، همچون دیگِ حَلوا

همه حُسنْ از تو باید ، ماه و خورشید
همه مغز از تو باید ، جَدْیْ[1] و جَوْزا[2]

بِدآن شد شب شفا و راحتِ خَلْق
که سودایِ تُوأَش بَخشید سودا

چو پروانه‌ست خَلْق و روزْ ، چون شمع
که از زیبِ خودش ، کردی تو زیبا

هر آن پروانه که شمعِ تو را دید
شبَش خوش‌تَر زِ روز آمد ، به سیما

همی پَرَّد به گِردِ شمعِ حُسنَت
به روز و شبْ ندارد هیچ پَروا

نمی‌یارَم بیان کردن ، ازین بیش
بِگُفتم این قَـــدَر ، باقی تو فَرما

بگو باقی ، تو شَمسُ ٱلدّینِ تبریز!
کِه بِهْ گوید حَدیثِ قاف[3]؟ عَنْقا

﴿۲۳۰﴾

دلبَــــرِ ما شُده‌ست ، دِلْ بَرِ ما
گُلِ ما بی‌حَــــد است و شِکَّرِ ما

ما همیشه ، میـــــانِ گُلْ شِکَریم
زآن دلِ ما قَوی‌ست ، در بَرِ ما

زَهــــــره دارد ، حـــوادثِ فلکی
کِه بِگَردد به گِردِ لشگرِ ما؟

ما پَری‌وَشْ پَریم ، ســـویِ فَلَک
زآنکه عَرشی‌ست اصلِ جوهرِ ما

ساکنـــــانِ فَلَک ، بُخـــورْ کنند
از صِفاتِ خوشِ مُعَنْبَرِ[4] ما

همه نسرین و اَرغَوان و گُل است
بر زمین ، شاهراهِ کشورِ ما

---

۱ – ستاره قطبی و نام برج دهم از برجهای دوازده گانه که برابر با ماه دی است.

۲ – نام برج سوم از دوازده برج فلکی که برابر با خرداد ماه است.

۳ – کوهی افسانه‌ای که جهان را دربر گرفته (معادل کوه البرز در اسطوره های ایرانی) و مَسکن عَنقاست.

۴ – معطّر

نه بِخَنـــــدد ، نه بِشْکُفد عالَم
بی نَســـیمِ دَمِ مُعَطَّـــرِ ما

ذَرّه‌هایِ هـــــوا پَذیرد روح
از دَمِ عشــــقِ روح‌پَروَرِ ما

گوش‌ها گشته‌اند ، مَحـــرمِ راز
از زبان و دلِ سُخَنوَرِ ما

شَمسِ تبریز ، اَبرْسان شُده است
سایه‌اَش کَم مَبـــاد ، از سَرِ ما

﴿۲۳۱﴾

دوشْ آن جانانِ ما ، اُفتان و خیزان ، یک قَبا
مَست آمد ، با یکی جامِ پُر از صافِ صَفا

جامِ مِیْ می‌ریخت رَه رَه، زآن که مَستِ مَست بود
خاکِ رَهْ می‌گشت مَست و ، پیشِ او می‌کوفتْ پا

صدهزاران یوسُف از حُسنَش ، چو من حیران شُده
ناله می‌کردند: کِای پیدایِ پنهانْ ، تا کجا؟

جان به پیشَش در سُجود ، از خاکِ رَه بُد ، بیش‌تَر
عقلْ دیوانه شُده ، نَعره‌زَنان که : مَرحَبا

جان به پیشش ، صد هزاران رَوْح و راحت یافته
راحتی کآن هست بیرون ، از حدود و منتها

جَیب‌ها بِشْکافته، آن خویشتن‌داران، زِ عشق
دلْ سَبُک مانندِ کاه و ، رویْ‌ها چون کَهْرُبا

عالَمی کرده خَرابه ، از برایِ یک نظر
وَزْ خُمارِ چَشمِ مستش ، عالَمی گشته فدا

هوشیارانْ سَر فِکَنده ، جُملگی از بیم و ترس
پیش او صَف‌ها کَشیده ، بی‌دُعا و بی‌ثَنا

زآنکه مَستانِ خُمارِ جادویِ اویَنْد نیز
چون ثَنا گویند کُافْتادند ، از مستی هلا

من جَفا گَر از وَفا جُستم ،که هم جامَم شود
پیشِ جامِ او بِدیدَم مَستْ ، اُفتاده ز پا

تُرک و هِنْدو مَست و بَد مَستی، هَمی‌کردند دوش
چون دو خَصْمِ خونیِ مُلْحِد ، دلِ دوزَخ سِزا

گَه به پایِ همدِگَر ، چون مُجرمانِ مُعْتَرِف
می‌فُتادَنْدی به زاری ، جان‌سِپار و تَن‌فِدا

باز دستِ همدِگَر بِگْرِفته، آن هُندو و تُرک
هر دو در رو دَرفُتاده ، پیشِ آن مَهرویِ ما

یک قَدَح پُر کرد شاه و ، داد ظاهرْ آن به تُرک
وَزْ نَهان با یک قَدَح ، می‌گفت هِنْدو را : بیا

تُرکْ را تاجی به سَر، کایمانْ لَقَب دادم تو را
بر رُخِ هِنْدو نَهاده داغْ ، کاین کُفر است ، ها

آن یکی صوفی ، مُقیمِ صومعه پاکی شُده
وین مُقامِر[1] ، در خَراباتی نَهاده رَخت‌ها

چون پدید آمد زِ دور ، آن فِتنهٔ جان‌هایِ حور
جامْ در کَف، سُکْر[2] در سَر ، رویْ چون شَمسُ اَلضُّحیٰ

ترسِ جان در صومعه اُفتاد ، زآن تَرساصَنَم
مِیْ کَش و زُنّار بسته ، صوفیانِ پارسا

وآن مُقیمانِ خَراباتی ، از آن دیوانه‌تر
برشکسته خُم‌ها و درشکسته ، چَنگ و نا

---

۱ – قمار باز

۲ – مستی

خیر و شَرّ و نَفْع و ضَرّ و خُوف و اَمْن و جان و تَن جُمله را سیلاب بُرده ، می‌کَشانَد سوی لا

صبح گشته نیم‌شب ، آواز دادند مُؤَذِنان: أَيُّهَا ٱلْعُشّاقْ! قُومُـــواْ ، وَٱسْتَعِدّواْ لِلّصَّلا[1]

﴿۲۳۲﴾

دوشْ من پیغام کردم ، سویِ تو ، اِسْتاره را گفتمَش: خِدمَت رسان از من، تو آن مَه پاره را

سَجده کردم گفت: این سَجده بِدآن خورشید بَر کاو به تابِش زَر کُنَد ، مَر سنگ‌هایِ خاره را

سینهٔ خود باز کردم ، زَخم‌ها بِنْمودَمَش گُفتَمَش: از من خَبَر دِهْ ، دِلْبَرِ خونْ‌خواره را

سو به سو گشتم که تا ، طِفْلِ دِلَم خامُش شود طِفْلْ خُسبَد ، چون بِجُنبانَد کَسی ، گَهْواره را؟

طِفْلِ دل را شیر دِهِ ، ما را زِ گَردِش وارَهان ای تو چاره کرده هر دَمْ صد چو من ، بیچاره را

شَهرِ وَصْلَت بوده‌است آخِر ، زِ اوَّلْ جایِ دل چند داری در غریبی ، این دلِ آواره را؟

من خَمُش کردم وَلیکِن ، از پِیِ دَفعِ خُمار ساقیِ عُشّاق کـــرد ، آن نَرگسِ خَمّاره را

﴿۲۳۳﴾

دولتی همسایه شُد ، همسایگان را، اَلصَّلا زین سِپَس باخود نَمانَد ، بُواَلعَلیّ و بُواَلْعَلا

عاقِبَت از مَشرقِ جان ، تیغْ زد چون آفتاب آنکه جانْ می‌جُست او را ، در خَلاء و در مَلا

آن زِ دور آتش نِمایَد ، چون رَویِ ، نوری بُوَد همچُنان که آتشِ موسیٰ ، برایِ اِبْتِلا[2]

اَلصَّلا پَروانهٔ جانان ، قصدِ آن آتش کنید چون بَلیٰ گفتید اوَّل ، دَر رَوید اَنْدَر بَلا

چون سَمَنْدَر[3] ، در میانِ آتشَش باشد مُقام[4] هر کِه دارد در دل و جان ، این چُنین شوق و وَلا[5]

﴿۲۳۴﴾

دیدم رُخ خوبِ گُلْشَنی را آن چَشم و چراغِ روشنی را

آن قبله و سَجْده‌گاهِ جان را آن عِشرت و جایِ ایمِنی را

دل گفت : که جان سِپارَم آنجا بُگذارَم هستی و مَنی را

جان هم به سَماعْ ، اَنْدَر آمد آغاز نَهـــــاد ، کَف زَنی را

---

۱ – ای عاشقان ، برخیزید و آمادهٔ نماز شوید

۲ – امتحان

۳ – خزنده ای که گویند در آتش نمی‌سوزد .

۴ – جا و مکان

۵ – دوستی و محبت

عقل آمد و گفت: من چه گویم؟ — این بَخت و سَعادتِ سَنی[1] را
این بویِ گُلی که کرد، چون سَرو — هـــر پُشت، دوتایِ مُنحنی را
در عشقْ بَدَل شود، همه چیز — تُرکی ســازند، اَرمَنی را
ای جان، تو به جانِ جانْ رسیدی — وِیْ تَن، بُگْذاشتی ای تَنی را
یاقوتِ زکاتِ دوست، ما راست — درویشْ خورَد، زَرِ غَنی را
آن مَریَمِ دَردمَنـــد، یابـــد — تازه رُطَبِ تَـرِ جَنـی[2] را
تا دیدهٔ غیـــر، بَر نَیُفتَد — مَنْمای به خَلْق، مُحسنی را
زایمان اگَرَتْ، مُراد این است — در عُزْلَتْ جـویْ، ایمِنی را
عُزلَتگَهْ چیست؟ خانهٔ دل — در دلْ خـو گیر، ساکنی را
در خانهٔ دلْ هَمی‌رسانَد — آن ساغَـرِ باقیِ هَنی[3] را
خامُش کُن و فَنّ خامُشی گیر — بُگْذار تو لافِ پُر فَنـی را
زیرا که دل است، جایِ ایمان — در دلْ می‌دار، مؤمنـی را

﴿۲۳۵﴾

دیدم سَحَر آن شاه را، بر شاهراهِ هَلْ اَتی[4] — در خوابِ غفلتْ بی‌خبر! زو بُوالْعَلی و بُوالْعَلا
زآن مِیْ که در سَر داشتم، من ساغَری بَرداشتم — در پیشِ او میداشتم، گفتم که ای شاه: اَلصَّلا
گفتا: چه هست این، ای فُلان؟ گفتم که: خونِ عاشقان — جوشیده و صافی چو جان، بر آتشِ عشق و وَلا
گفتا: چو تو نوشیده‌ای، در دیگِ جان جوشیده ای — از جان و دل نوشَش کُنم، ای باغِ اسرارِ خدا
آن دِلْبَرِ سَرمَستِ من، بِسْتَد قَدَح از دستِ من — اَنْدرکَشیدَش همچو جان، کآن بود جان را، جان فزا
از جان گذشته صد دَرَج[5]، هم در طَرَب، هم در فَرَج — می‌کرد اشارتْ آسْمان: کِایْ چَشمِ بَد دور از شما

---

۱ – رفیع و عالی

۲ – نو رسیده

۳ – گوارا

۴ – با توجه به جمله " هل اتی" ، روشن است که مقصود جناب مولانا از «شاه» ، وجود مبارک حضرت علی"ع" میباشد چرا که به اتفاقِ نظرِ همه مفسران شیعه و اهل تسنن ، سوره هَل اَتی یا انسان ، در شأنِ آن حضرت نازل گردیده.

۵ – پله ها ، پایه ها

ای شاهْ شمس‌الدین بیا ، از جانب تبریزِ جان کآید ز تو در جان‌ها ، هر لحظه‌ای نور و ضیا
مستی فزود اندر سَرم ، خامُش کنم ، خُشک آورَم خواهی تمامَش بِشْنوی ، امشب بُرو ، فردا بیا
رَسْتم ازین نَفْس و هویٰ ، زنده بلا ، مرده بلا زنده و مرده وطنم ، نیست به جز فضلِ خدا

﴿۲۳۶﴾

دیدم شَهِ خوبِ خوش‌لِقا[1] را آن چَشم و چراغِ سینه‌ها را
آن مونِس و غَم‌گُسارِ دل را آن جانِ جهانِ جانْفَزا را
آن کَس که خِرَد دَهَد، خِرَد را آن کَس که صَفا دَهَد، صَفا را
آن سَجده‌گَهِ مَه و فَلَک را آن قبلهٔ جـــانِ اولیا را
هر پارهٔ من ، جدا همی‌گفت: کِای شُکْر و سپاس ، مَر خدا را
موسیِ چو بِدید ، ناگهانی از سویِ درخت ، آن ضیا را
گفتا که : زِ جُست و جویْ رَسْتَم چون یافتم این چُنین عَطا را
گفت: ای موسیِ ، سَفَر رَها کُن وَزْ دست بِیَفکَن آن عصا را
آن دَم موسیِ ، زِ دل بُرون کرد همسایه و خویش و آشنا را
اِخْلَعْ نَعْلَیْک[2]، این بُوَد این کَزْ هر دو جهان ، بِبُر وَلا[3] را
در خانهٔ دل ، جُز او نگُنجَد دلْ داند رَشکِ انبیا را
گفت : ای موسی ، به کَف چه داری؟ گفتا : که عَصاست یارْ ما را
گفتا : که عَصا زِ کَف بِیَفکَن بِنْگَر تو عجایبِ سَما را
اَفْکَند و عَصاشْ اژدَها شُد بُگْریخت چو دید ، اژدَها را
گفتا : که بگیر تا مَنَشْ باز چوبی سازم ، پِیِ شما را
سازَم زِ عَدوتْ دستیاری سازَم دُشْمَنَت ، مُتَّـــکا[4] را

---

۱ – مقصود جناب مولانا، بطور قطع، وجود مبارک حضرت علی"ع" میباشد، چرا که ایشان را در شهودِ خویش زیارت فرموده، وجودی را که طبق خطابه مشهور "خطبة البیان"، همان نور خداییِ ظاهر شده بر درخت و سخن گوینده با حضرت موسی"ع" بوده است.

۲ –خطاب خداوند به حضرت موسی(ع) در کوه طور است که فرمود: "کفش‌هایت را از پایْ برون آر".

۳ – دوستی و علاقه

۴ – آنچه به آن تکیه کنند

تا از همه فَضلِ من بدانی یارانِ لطیفِ باوَفـــا را
دست و پایَت چو مار گردد چون دَرد دهیم ، دست و پا را
ای دستْ! مَگیر ، غیرِ ما را ای پا! مَطَلَبْ ، جُزْ اِنْتِها را
مَگْریز زِ رنجِ ما که هر جا رنجی‌ست، رَهی بُوَد دَوا را
نَگْریخت کسی زِ رنج ، اِلّا آمد بَتَرَش ، پِی جَزا را
از دانه گُریز ، بیمْ آنجاست بُگْذار به عقل ، بیمِ جا را
شَمسِ تبریز لُطف فرمود چون رفت ، بِبُرد لطف‌ها را

﴿۲۳۷﴾

دیده حاصل کُن دِلا ! وآنگَه ببین تبریز را بی‌بَصیرت کِیْ توان دیدن ، چنین تبریز را؟
هر چه بر اَفْلاکِ روحانی‌ست ، از بَهرِ شَرَف می‌نَهَد بر خاکْ ، پنهانی جَبین ، تبریز را
پا نَهادی بر فَلَک از کِبْر و نَخْوَتْ بی‌دِرَنگ گَر به چَشمِ سِرِّ بِدیدَسْتی زمین، تبریز را
روحِ حیوانی کجا و عقلِ شب‌کوری کجا؟ با همین دیده ، کجا بینی همین، تبریز را؟
تو اگر اوصافْ خواهی ، هست فِردوسِ بَرین از صَفا و نورِ سِرِّ بَندهٔ کَمین ، تبریز را
نَفْسِ تو عِجْلِ سَمین[1] و تو مثالِ سامِری چون شِناسَد دیدهٔ عِجْلِ سَمین، تبریز را؟
هَمچو دریایی‌ست تبریز ، از جواهرْ وَزْ دُرَر چَشمْ دَر نآید ، دو صد دُرِّ ثَمین، تبریز را
گَر بِدآن افلاکْ ، کاین افلاکْ گَردان است از آن وا فروشی ، هست بر جانَتْ غَبین[2]، تبریز را
گَر نه جِسْمَ سْتی تو را ، من گُفتَمی بَهرِ مِثال جُوهَرین یا از زُمرّد یا زَرین ، تبریز را
چون همه روحانیونِ روحِ قُدسی ، عاجِزَند چون بدانی تو بدین رایِ رَزین[3]، تبریز را؟
چون درختی را نبینی، مُرغْ کِیْ بینی بَر او؟ پس چه گویم با تو ، جانِ جانْ این تبریز را؟

﴿۲۳۸﴾

دیِ بِنَواخت یارِ من ، بَندهٔ غَم‌رَسیده را دادْ زِ خویشْ چاشْنی ، جانِ سِتَم‌چشیده را
فهم فُزود هوش را ، حَلقه نِمود گوش را جوش بِداد نوش را، نور فُزود دیده را
گفت که ای نَزارِ من ، خسته و تَرسْ کارِ من من نَفُروشَم از کَرَم ، بَندهٔ خودْ خریده را

---

۱ – گوساله فربه و اشاره به گوساله سامری قوم بنی اسرائیل است .
۲ – ضرر و زیان بسیار
۳ – گرانمایه ، سنگین و استوار

بین که چه داد می‌کُند ! بین چه گُشاد می‌کُند! یوسُفْ یاد می‌کُند ، عاشقِ کَف‌بُریده را
داشت مرا چو جانِ خود ، رَفت زِ من گُمانِ بَد بر کِتْفَم نَهاد شه ، خِلْعَتِ نو رَسیده را
عاجز و بی‌کَسَم مَبین ، اشکِ چو اَطْلَسَم مَبین در تَنِ من کَشیده بین ، اَطْلَسِ زَرکَشیده را
هر کِه بُوَد درین طَلَب ، بَس عَجَب است و بُوالْعَجَب صد طَرَب است در طَرَب ، جانِ زِ خود رَهیده را
چاشْنیِ جُنونِ او، خوش‌تَر ، با فُسونِ او چون که نَهُفته لَبْ گَزَد ، خستهٔ غَمْ‌گَزیده را
وَعده دَهَد به یارِ خود ، گُل دَهَد از کِنارِ خود پُر کُنَد از خُمارِ خود، دیدهٔ خونْ‌چکیده را
کُحْلِ نَظَر دَر او نَهَد، دستِ کَرَم بَر او زَنَد سینه بِسوزد از حَسَد، این فَلَکِ خَمیده را
جامِ مِیِ اَلَستِ[1] خود ، خود بِدَهَد به مَستِ خود طَبْل زَنَد به دستِ خود ، بازِ دلِ پَریده را
بَهرِ خدای را خَمُش، خویِ سکوت را مَکُش چون که عَصیده[2] می‌رَسَد، کوتَه کُن قصیده را
مُفْتَعِلُــــن مَفاعِلُــــنْ ، مُفْتَعِلُــــن مَفاعِلُــــن دَر مَگُشا و کَم نِما ، گُلشَنِ نو رسیده را

﴿ ٢٣٩ ﴾

راحٌ بِفیـــــها ، وَ اَلــــرَّوْحُ فیها کَمْ اَشْـــتَهیْـــــها ، قُمْ فَاَسْقِنیها
این رازِ یار است ، این نازِ یار است آوازِ یـــار است ، قُمْ فَاسْقِنیها
اَدْرَکْتُ ثاریْ ، قَبَّلْتُ جاري فَــــازْدادُ نـــاری ، قُمْ فَاسْقِنیها
لبْ بوسه‌بَر شُد، جُفتِ شِکَر شُد خود تشـــنه‌تَر شُـــد ، قُمْ فَاسْقِنیها
اَللهُ واقی وَ اَلسَّعْدُ ساقی نِعْـــمَ اَلتَّـــلاقی ، قُمْ فَاسْقِنیها
هر چند یارَم ، گیرد کِنارَم مـــن بی‌قَـــرارم ، قُمْ فَاسْقِنیها
ساقی مُواسی ، یَسْخُوا بِکَأسی یَحْلِـــفْ بِرَأســـی ، قُمْ فَاسْقِنیها
در گوشِ من باد ، خوش مُژده‌یی داد زآن سَـــروِ آزاد ، قُمْ فَاسْقِنیها
کَأساً أداریٰ ، عَقْلُ اَلسُّکاریٰ مِنْهُــــمْ تُــواریٰ ، قُمْ فَاسْقِنیها
مِیْ گفت : منْ خوش ، وِی گفت : می‌چَش ما در کَشـــاکَش ، قُمْ فَاسْقِنیها

﴿ ٢٤٠ ﴾

راه تویی ! راه تویی ! هستْ مرا ، هستْ مرا با خبرم دوست! مَبینْ ، مَستْ مرا ، مستْ مرا
همچو که عیسیِ و مَلَک ، هستم بالایِ فَلَک گر نَه به پستی مَنِگر ، پَست مرا ، پست مرا

---

١ – عهدی که در ازل ، میان انسان و خداوند بسته شده است .

٢ – بهترین نوع حلوا

آن‌چه کَسی را نشود ، آن ز مَلَک ، وَز انسان
داد ز فضلِ یزدان ، دَستْ مرا ، دست مرا
وصلِ مرا داد عطا ، راحتِ صد گنج و نوا
گرچه که پیش از هجران ، خَست[1] مرا ، خست مرا
بودم آن‌جا همه جان ، بی‌پَر و بی‌بال، بِدان
بهرِ شما حقْ آنجا ، بَست مرا ، بست مرا
تا بِرَهانم همـــــه را ، از بُنِ دندانِ فنا
حِکمتِ حق کرد درین ، شَست[2] مرا شست مرا
بهرِ سخن مانْد نهان ، گو : چه زنم ، بر چوگان؟
نیست سخن سویِ شما ، هَست مرا ، هست مرا
گفت: مَرو بهر خدا، شاه بُوَد در دو سَرا
آن‌که بُوَد پردهٔ تَن ، بَست مرا ، بست مرا

﴿۲۴۱﴾

رُبود چشم و رُخ و زلفِ آن بتِ رعنا
یکی قرار و دُوُم طاقت و سِوُم پروا
قرار و طاقت و پَروایِ من ، سه چیز رُبود
یکی جمال و دُوُم چهره و سِوُم سیما
جمال و چهره و سیماشْ ، در جهان افکنْد
یکی بلا و دُوُم فتنه و سوم غوغا
بلا و فتنه و غوغایِ من ، ز فُرقتِ اوست
یکی مُدام و دوم بی‌حَدّ و سوم هرجا
مُدام و بی‌حد و هر جایِ عشقِ او شده‌ام
یکی غَریب و دوم عاشق و سوم رسوا
غریب و عاشق و رسوا ،چنان شدم که شدند
یکی چو بُشر و دوم وامِق و سوم عذرا
چو بُشر و وامق و عذرا ، ز من بیآموزند
یکی فغان و دوم ناله و سوم سودا
فغان و ناله و سودایِ من ، از آنْست که اوست
یکی لطیف و دوم چابُک و سوم زیبا
لطیف و چابُک و زیبایْ او به نامِ ایزد
یکی میان و دوم طلعت و سوم بالا
میان و طلعتِ زیبایِ اوست ، در عالَم
یکی عَیان و دوم مُشْرَح و سوم پیدا
عیان و مُشْرَح و پیداست شمس تبریزی
یکی جمال و دوم دُولت و سوم عُقبیٰ
جمال و دُولت و عُقبیٰ و شمس تبریزی
وصالِ حضرتِ بی‌چون و جَنّتُ الْمَأْویٰ

﴿۲۴۲﴾

رَستم ز رنجِ مال‌ها ، فارغ شدم زَافْعال‌ها
لب بَستم از اَقوال‌ها ، یک سو شدم از حال‌ها
فکری بُدست افعال‌ها ، خاکی بُدست این مال‌ها
قالی بُدست این حال‌ها ، حالی بُدست این قال‌ها
آغازِ عالَم غلغله ، پایانِ عالَم زلزله
عشقی و شُکری یا گِلِه ، آرام یا زِلزال‌ها

۱ – خسته کردن ، رنجه کردن

۲ – دام

توقیعِ[1] شمس آمد شفق ، طُغرایِ[2] دولت ، عشقِ حق — فالِ وصالْ آرَد سَبَق[3] ، کآن عشق زد ، این فال‌ها
از رحمةٌ لِلْعالَمین[4]، اقبالِ درویشان ببین — چون مَهْ مُنَوَّر خرقه‌ها ، چون گُل مُعطَّرْ شال‌ها
عشقْ امرِ کُلْ، ما رُقعه ای[5]، او قُلزُم و ما جُرعه‌ای — او صد دلیل آورده و ، ما کرده استدلال‌ها
آبِ حیات آمد سخن ، کآید ز بحرِ مِنْ لَدُن — جان را ازو خالی مَکُن ، تا بَر دَهَد اقبال‌ها
بر اهلِ معنی شد سخن ، اجمال‌ها ، تفصیل‌ها — بر اهلِ صورت شد سخن ، تفصیل‌ها، اِجمال‌ها
گر شعرها گفتند پُر ، پُر بِهْ بُوَد دریا ز دُر — کز شوقِ شِعرْ آخِر شتر ، خوش می‌کَشد اَحمال‌ها
از عشقْ گردونْ مُؤتَلِف[6] ، بی‌عشقْ آخِر مُنْخَسِف[7] — از عشقْ گشته دالْ الف ، بی‌عشقْ الف ، چون دال‌ها
در عشق اگر خامش کُنم ، جوینده را در هُش کُنم — گوینده را بیهُش کُنم، کم ترسم از اَهْوال‌ها[8]
ای شمس تبریزی تو را ، در سایهٔ لطفِ خدا — انداخته از شوقِ تو ، سیمرغِ همتْ بال‌ها

۲۴۳

رسید مژدهٔ وصلت! سحرگهی ز صبا — فتاد غُلغُلهٔ عیش و نَعره‌ها، چو صدا
خیالِ شَه به جمالی ، که وصف نَتْوان کرد — ز گَردِ راه رسید و گُشادْ بندِ قَبا
غَریوِ نعرهٔ عُشّاق ، تا به عرش رسید — که ای مُبشِّر دُولت، هزار جانْت فدا
به پایِ او به تواضع ، سجود می‌کردند — که مژده‌ای به حقیقت، بِدِه ز بهرِ خدا
حدیثِ وصلِ خداوند ، کِی رسد آخِر؟ — ز کاروانِ دلآرام ، بشـــنویم درآ
ز عَفْ عَفِ شُتُران و زِ بانگِ اُشْتُرْبان — چو فَتحِ صور درآید ، به کالبدِ احیا
برونْ دویده به یکبار ، عاشقان به شتاب — به سویِ مَفخرِ تبریز ، مستِ بی‌سر و پا
خَدیوْ و صدرِ حقیقی ، شمس دینِ حق — که نیست وَهْمِ مِهان را ، به سویِ جاهَش جا

---

۱ – مهر و امضاء
۲ –علاماتی که بر روی مُهر نقش میکنند.
۳ – پیشی ، سبقت
۴ – مقصود حضرت محمد "ص" است.
۵ – تکه و پاره چیزی
۶ – اُلفت یافته
۷ – گرفته و تاریک شده
۸ – جمع هول و ترس

بِدیده ماهِ تمامِ مبــــــارکِ او را ... که آفتاب گُدازد به پیش او ز حَیا
خدایْ داند و بس ، آنچه جان شود آن دَمْ ... که در زمین بِنَگُنجَد ز سُکْر ، نِی به سَما
گهی به خاکْ ، نهاده رُخان ، ز بی خبری ... گهی دو دست به شُکر و ثنا ، به سویِ هوا
ز خیره خندی گاهی ، گذشته از مجنون ... گهی ز گریه و شادی ، هزار لحن و نوا
خیالِ شاهْ ، زبان بَرگشاد : کِای مَستان ... رسید نوبتِ عیش و رسید وقتِ شما
به شادکامی ، چنگِ مُراد سازید ... که مستجاب شد آخِر ، ز فضلِ شاهْ ، دعا
رسید از سوی تبریز ، آفتابِ جمال ... صلایِ عیشِ مُخَلَّد ، صلایِ بزمِ صفا
صلایِ عهدی ، کز عهدِ دولتِ آدم ... نبوده است به عالَم ، از آن قبیلْ صلا
بِگُستراند بَــــــزمی ، به عالَـــمِ فانی ... که غیرتْ آرَد فــــردوسْ، جَنَّتُ الْمَأوا
چه جایِ جَنتِ مَأوی، چه جایِ فردوس است ... چه جای کَوْن و مکان و چه جای عرشِ خَلا
نقاب هایِ مَلیحان ، فتاد از رُخشان ... ز شرم و خجلتِ آن رویِ خوبِ جانْ‌اَفْزا
قَمرْ رُخانِ شِکَرلَب ، ز شرق تا مغرب ... خراب و مستِ جمال و دو نرگسِ شهلا
به نوبت و به تَبَّرُکْ ، ربوده از مستی ... بسویِ غاشیهٔ حُسْــــن ، اوفتاد خطا
به عذرِ آن بنهادند ، رویْ‌ها بر خاک ... به بَختْ‌خانهٔ نو ریــــز ، عالیِ والا

﴿۲۴۴﴾

رَسْتَم ازین بیت و غَزَل، ای شاه و سُلطانِ اَزَل! ... مُفْتَعِلُن مُفْتَعِلُن مُفْتَعِلُن، کُشت مرا
قافیه و مَغْلَطه را، گو همه سِیلاب بِبَر ... پوست بُوَد، پوست بُوَد، دَرخورِ مغزِ شُعَرا
ای خَمُشی ! مَغزِ مَنی، پَردهٔ آن نَغزِ مَنی ... کمترْ فَضْلِ خَمُشی، کَشْ نَبُوَد خوف و رَجا
بَر دِهِ ویران نَبُوَد ،عُشرِ زمین، قوچ و قَلان[1] ... مَست و خَرابَم، مَطَلَب ، در سُخَنَم نَقد و خَطا
تا که خَرابَم نکُنَد، کِی دَهَد آن گنج به من؟ ... تا که به سِیْلَم نَدَهَد ، کِی کَشَدم بَحرِ عَطا؟
مَردِ سخن را چه خَبَر؟ از خَمُشی هَمچو شِکَر ... خُشک چه داند چه بُوَد ، تَرْلَلَلی ، تَرْلَلَلا؟
آینه‌ام ، آینه‌ام ، مَــــــردِ مَقالاتْ نه‌اَم ... دیده‌شود حالِ من اَر، چَشم شود گوشِ شما
دست فَشانَم چو شَجَر، چَرخ زَنان هَمچو قَمَر ... چَرخِ من از رَنگِ زمین ، پاک‌تَر از چَرخِ سَما
عارفِ گوینده بگو ، تا که دُعایِ تو کُنم ... چون که خوش و مَست شَوَم، هر سَحَری وقتِ دُعا
دَلْقِ من و خِرقهٔ من، از تو دریغی نَبُوَد ... وآن که زِ سُلطان رَسَدم، نیم مرا ، نیم تو را

---

۱ – خر وحشی (ترکی)

از کَفِ سُلطان رَسَدم، ساغَر و سَغراقِ[1] قِدَم
چَشمهٔ خورشید بُوَد، جُرعهٔ او را چو گدا

من خَمُشَم خستهگلو ، عارفِ گوینده! بِگو
زآن که تو داوودْ دَمی، من چو کُهَم، رفته زِ جا

﴿ ۲۴۵ ﴾

رسید آن شَه ، رسید آن شَه ، بیآرائید ایوان را
فرو بُرّید ساعِدها ، برایِ خوبِ کَنْعان را

چو آمد جانِ جانِ جان ، نَشایَد بُرد ، نامِ جان
به پیشَش جانْ چه کار آید؟ مَگَر از بَهرِ قُربان را

بُدَم بی‌عشقْ ، گُمراهی، دَرآمَد عشقْ ، ناگاهی
بُدَم کوهی ، شُدم کاهی، برایِ اسبِ سُلطان را

اگر تُرک است و تاجیک است، به وِی آن شاهْ نزدیک است
چو جان با تَن، ولیکن تَن، نبیند هیچ مَرْ جان را

هَلا یاران ! که بَخت آمد، گَهِ ایثارِ رَخْت آمد
سُلَیمانی به تَخت آمد، برایِ عَزل ، شیطان را

بِجِه از جا ، چه می‌پایی ؟ چرا بی‌دست و بی‌پایی؟
نمی‌دانی ، زِ هُدهُد جو ، رَهِ قَصرِ سُلَیمان را

بِکُن آنجا مُناجاتَت، بگو اسرار و حاجاتَت
سُلیمانْ خود هَمی‌داند، زبانِ جُمله مُرغان را

سُخَن باد است ای بَنده ! کُنَد دل را پَراکَنده
وَلیکِن اوشْ فرماید: که گِردآور پَریشان را

اَلا ای شمس تبریزی، مکُن زین بیش، خونریزی
به رغبتْ، هانْ مُتابع شو ، مَبَر گردن، ز فرمان را

﴿ ۲۴۶ ﴾

رفتم به سویِ مصر و خریدم شِکَری را
خودْ فاشْ بگو ، یوسُفِ زَرّین کَمَری را

در شهرْ کِه دیده‌ست ، چُنین شُهره بُتی را؟
در بَرْ کِه کَشیده‌ست ، سُهیل و قَمَری را؟

بِنْشاند به مُلْکَت مَلِکی ، بَندهٔ بَد را
بِخْرید به گوهر، کَرَمَش ، بی‌گُهَری را

خِضْرِ خَضِران است و ازو هیچ عَجَب نیست
کَزْ چَشمهٔ جان ، تازه کُند او جِگَری را

از بَهرِ زَبَر دستی و دولت دَهـــــی آمد
نیِ زیر و زَبَر کردنِ زیر و زبَری را

شاید که نَخُسبیمْ به شب، چون که نهانی
مَهْ بوسه دَهَد هر شب، اَنْجُمْ شُمَری را

آثار رَسانَد دل و جان را ، به مُؤثّر
حَمّالِ دل و جان کُند آن شَهْ ، اَثَری را

اکسیرِ خدایی‌ست ، بِدان آمده اینجا
هر لحظه زَرِ سُرخْ کُند او ، حَجَری را

جان‌هایِ چو عیسی ، به سویِ چَرخ بَرآیَنْد
غم نیست اگر ، رَه نَبُوَد ، لاشه خَری را

هر چیز گُمان بُردم ، در عالَم و این نی
کاین جاه و جَلال است ، خدایی نَظَری را

سوزِ دلِ شـــــاهانهٔ خورشید بِبایَد
تا سُرمه کَشَد چَشمِ عَروسِ سَحَری را

ما عقل نداریم ، یکی ذرّه ، وگَر نی
کِیْ آهویِ عاقل طَلَبَد ، شیرِ نَری را؟

---

۱ – کوزه لوله دار

بی‌عقلْ چو سایه، پِی‌اَتْ ای دوست ، دَوانیم — کآن رویِ چو خورشیدِ تو نَبْوَد ، دِگری را
خورشید همه روز، بِدآن تیغ گُذارَد — تا زَخم زَنَد هر طَرَفی ، بی‌سِپَری را
بر سینه نَهَد عقل ، چُنان دل‌شِکنی را — در خانه کَشَد روح ، چُنان رَهگُذری را
دُر هدیه دَهَدْ چَشم ، چُنان لَعْلْ لَبی را — رُخ زَر زَنَد از بَهرِ چُنین ، سیم‌بَری را
رُو صاحبِ آن چَشم شُو ای خواجه! چو اَبرو — کاو راست کُند ، چَشمِ کَژِ کَژْ نِگَری را
ای پاکْ‌دلان ، با جُز او ، عشقْ مَبازید — نَتْوان دل و جان دادن ، هر مُخْتَصری را
خاموشْ که او خود بِکَشَد ، عاشقِ خود را — تا چند کَشی ، دامَنِ هر بی‌هُنَری را؟

﴿ ۲۴۷ ﴾

رنجِ تَنْ دور از تو ، ای تو راحتِ جان‌هایِ ما — چَشم بَدْ دور از تو ، ای تو دیدهٔ بینایِ ما
صِحَّتِ تو، صِحَّتِ جان و جهان است، ای قَمَر — صِحَّتِ جسمِ تو بادا ، ای قَمَرْسیمایِ ما
عافیت بادا تَنَت را ، ای تَنِ تو جانْ‌صِفَت — کَم مَبادا سایهٔ لُطفِ تو از بالایِ ما
گُلْشَنِ رُخسارِ تو ، سَرسَبز بادا ، تا اَبَد — کآن چَراگاهِ دل است و سبزه و صَحرایِ ما
رنجِ تو بر جانِ ما بادا ، مَبادا بر تَنَت — تا بُوَد آن رنجِ تو چون عقل ، جانْ‌آرایِ ما

﴿ ۲۴۸ ﴾

رو تُرُش کُن! که همه روتُرُشانَنْد ، این جا — کور شُو! تا نَخُوری ، از کَفِ هر کور ، عَصا
لَنگ رُو چونْکه دَرین کویْ ، همه لَنگانَنْد — لَته[1] بر پایْ بِپیچ و کَژْ و مَژْ کُن ، سَر و پا
زَعفَران بر رُخِ خود مال ، اگر مَه رویی — رویِ خوبْ اَرْ بِنَمایی، بِخوری زَخمِ قَفا[2]
آیِنه زیرِ بَغَلِ زَن ، چو بِبینی زشتی — وَرْ نه بَدنام کُنی، آیِنه را ، ای مولا
تا که هُشیاری و با خویش، مُدارا میکُن — چون که سَرمَست شُدی، هر چه که بادا ، بادا
ساغَری چند بِخور، از کَفِ ساقیِّ وِصال — چون که بر کار شُدی، بَرجِه و در رَقْص دَرآ
گِردِ آن نُقطه چو پَرگار ، هَمی‌زَن چَرخی — این چُنین چَرخ ، فَریضه‌ست[3] چُنین دایره را
بازگو آنچه بِگفتی ، که فراموشَم شد — سَلَّمَ اَللّٰهُ عَلَیْک ، ای مَهْ و مَهْ پارهٔ ما

۱ – پارچه کهنه
۲ – پس گردنی
۳ – عمل واجب

سَلَّمَ ٱللهُ عَلَیْک ، ای همه ایّامِ تو خوش
سَلَّمَ ٱللهُ عَلَیْک ، ای دَمِ یُحْیِی ٱلْمَوْتیٰ[1]
چَشمِ بَد دور از آن رو ، که چو بِرْبودْ دِلی
هیچ سودَش نکُند چاره و لاحَوْلَ وَ لا
ما به دَریوزهٔ حُسنِ تو ، زِ دور آمده‌ایم
ماه را از رُخِ پُرنور بُوَد ، جود و سَخا
ماه بِشْنود دُعایِ من و کَف‌ها بَرداشت
پیشِ ماهِ تو و می‌گفت مرا نیز ، مَها
مَهْ و خورشید و فَلَک‌ها و مَعانیّ و عُقول
سویِ ما مُحْتَشَمانَنْد و به سویِ تو گدا
غیرتَت لب بِگَزید و به دلم گفت: خموش
دلِ من تَن زد و بِنْشَست و بِیَفْکَنْد لِوا[2]
شمسِ تبریـــز مرا گــفت: که یارِ منـــی
پیشِ هـر مختصری ، لب به حکایت مگشا

﴿ ۲۴۹ ﴾

روحِ زیتون است عاشقْ، نار را
نارْ می‌جویَد ، چو عاشق ، یار را
روحِ زیتونی بِیَفْزا ، ای چراغ!
ای مُعَطِّل کرده دستْ‌اَفْزار را!
جانِ شهوانی که از شَهوت زِهَد[3]
دل ندارد دیدنِ دِلْدار را
پس به عِلَّتْ دوست دارد ، دوست را
بر امیدِ خُلْد و خوفِ نار را
چون شِکَستی جانِ ناری را، بِبین
در پِیِ او، جانِ پُر اَنْوار را
گَر نبودی جانِ اَحوَل[4] ، پَس جُهود
کِی جُدا کردی ، دو نیکوکار را؟
جانِ شَهوت ، جانِ اَحْوَلْ دان ، از آنْک
نار بینَد ، نورِ موسی‌وار را
جانِ شَهوانی‌ست ، از بی حِکْمَتی
یاوه کرده، نُطقِ طوطی‌وار را
گشت بیمار و زبانِ تو گرفت
رویْ سویِ قبله کُن، بیمار را
قبله ، شَمسُ ٱلدّینِ تبریزی بُوَد
نورِ دیده ، مَر دل و دیدار را

﴿ ۲۵۰ ﴾

رَوَم به حُجرهٔ خیّاطِ عاشقانْ فردا
منِ دِرازْ قَبا ، با هزار گَزْ[5] سودا

---

۱ – مردگان را زنده کند
۲ – پرچم
۳ – از مصدر زهیدن = زاییدن (زایَد)
۴ – دُو بین
۵ – مقیاس طول ، معادل ۱۰۴ سانتیمتر

بِبُرَّدَت زِ یَزید و بِدوزَدَت بَرْ زِید
بدین یکی کُنَدَت وامِقْ ، آن دگر عذْرا

بدآن یکیت بِدوزَد ، که دل نَهی همه عُمر
زهی بَرِیشَم و بَخْیه ، زهی یَدِ بَیضا

چو دلْ تمام نَهادی ، زِ هجْر بِشْکافَد
به زَخمِ نادره ، مِقْراضِ[1] اِهْبَطُوا مِنْها[2]

زِ جمع کردن و تَفریقِ او شُدم حیران
به ثَبت و مَحو ، چو تَلْوینِ[3] خاطِرِ شَیدا

دِل است پخته چو خاک و او مُهَندسِ دل
زهی رُسوم[4] و رُقوم[5] و حَقایقِ اَسْما

تو را چو در دِگَری ضَرب کرد ، هَمچو عَدَد
زِ ضَربِ خود چه نتیجه هَمی کُند پیدا؟

چو ضَربْ دیدی اکنون ، بیا و قِسْمَت بین
که قَطره را ،چون بَخش کرد ، در دریا؟

به جَبر ، جُملهٔ اَضْداد را مُقابله[6] کرد
خَمُش که فِکرْ دَرْ اِشْکَست ، زین عَجایب‌ها

﴿ ۲۵۱ ﴾

رَویم و خانه بگیریم ، پَهْلویِ دریا
که دادِ اوستْ جواهر ، که خویِ اوستْ سَخا

بِدآنکه صحبتِ جان را ، هَمی کُنَد همرنگ
ز صحبَتِ فَلَک آمد ، ستارهٔ خوشْ‌سیما

نه تَن به صُحبَتِ جانِ خوب‌رویْ و خوشْ‌فِعْل است؟
چه می‌شود تَنِ مِسْکین، چو شُد زِ جانْ عذْرا؟

چو دستْ مُتَّصِلِ توست، بَس هُنَر دارد
چو شُد زِ جسم جُدا، اوفتاد اَندَر پا

کُجاست آن هُنَرِ تو؟ نَه که همان دستی؟
نَه این زمانِ فِراق است و آن زمانِ لِقا؟

پس اَللهْ اَللهْ زِنْهار ، نازِ یار بِکَش
که نازِ یار بُوَد ، صد هزار مَنْ ، حَلوا

فِراق را بِنَدیدی ، خُداتْ مَنِمایاد
که این دُعاگو ، بِهْ ازین نداشت ، هیچ دُعا

زِ نَفْسِ کُلّی، چون نَفْسِ جُزوِ ما بُبْرید
به اِهْبِطُواْ فرود آمد ، از چُنان بالا

---

۱ – قیچی

۲ – از آن فرود رفته و پائین رو ، اشاره به امر خداوند به آدم و حواست که فرمان خروج از بهشت را داد.

۳ – رنگ به رنگ شدن ، تغییر

۴ – هندسه ترسیمی، مطالعه و ساختن یک جسم فضائی، برحسب تصویر آن است .

۵ – هندسه رقومی، با تصویر شیئ بر روی یک سطح افقی و فاصله آن تا سطح تصویر سر و کار دارد.

۶– جبر و مقابله ، علمی از فنون حساب است که بسیاری از مجهولات عددی ، با زیاد و کم کردن اعداد به دست می‌آید . جبر به معنی زیاده کردن و مقابله به معنی کم کردن است .

مِثالِ دستِ بُریده ، زِ کارِ خویشْ بِمانْد / که گشت طُعمهٔ گُربه ، زهی ذَلیل و بَلا
زِ دستِ او همه شیران ، شِکسته پَنْجه بُدَند / که گُربه می‌کَشَدَش ، سو به سو ، زِ دستِ قَضا
امیدِ وصل بُوَد ، تا رَگیشْ می‌جُنْبَد / که یافت دولتِ وَصْلَت ، هزار دستِ جُدا
مَدار این عَجَب ، از شهریارِ خوشْ پیوند / که پاره پارهٔ دود، از کَفَشْ شُده‌ست سَما
شَهِ جهانی و هم ، پاره دوزِ اُستادی / بِکُن نَظَر سویِ اجزایِ پاره پارهٔ ما
چو چَنگِ ما بِشِکَستی، بِساز و کَشْ سویِ خود / زِ اَلَسْتْ زخمه هَمی زن، هَمی پذیرْ بَلا
بَلیٰ کنیم ، وَلیکِن بَلیِّ اوَّل کو؟ / که آن چو نَعرهٔ روح است و این زِ کوهْ صدا
چو نایِ ما بِشِکَستی، شِکَسته را بَربَنْد / نیازِ این نِیِ ما را بِبین ، بِدآن دَم‌ها
که نایِ پارهٔ ما، پاره[1] می‌دَهَد ، صد جان / که کِیْ دَمَم دهد او ، تا شَوَم لَطیفْ اَدا؟

﴿۲۵۲﴾

ز آنچه پیش است ، اگر جمله بدانید شما / روز و شبْ خون ز دو دیده ، فشانید شما
دیدهٔ دل بِگُشـــــائید ، نکو دَرنگَرید / می‌رود عُمر ، چه در بندِ جَهانید شما؟
می بدانید جهان را ، که درو نیست وفا / مهرِ او در دلِ خود ، از چه نشانید شما؟
اگر از قوسِ قضا ، تیرِ اجل پیش آید / بهرِ آن تیرِ یقین ست ، نِشانید شما
هست در پیشْ ، یکی راهِ عجبْ دور و دراز / نیک کوشید در آن راه ، نمانید شما
هیچ کس نیست ، که این راه ندارد در پیش / گورها را بِنگَرید ، ار به گمانید شما
می‌نویسند همه ، آنچه شما می‌بازید / تا به محشرْ همه را ، باز بخوانید شما
جَهْد باید پِیِ دین ، نِی ز پِیِ دُنیِیِ دون / جانِ خود را ز پِیِ زَر ، مَرَمانید شما
توبه را توبه بسازید ، پِیِ صدق و صفا / تا به منزلگه ، خود را برسانید شما
شمسِ تبریزْ ، چو خورشید برآمد ، به جهان / جمله چون ذرّه ، درآن نور ، نهانید شما

﴿۲۵۳﴾

ز بامْدادِ سَعادت ، سِه بوسه دادْ مرا / که بامْدادِ عِنایَت ، خُجَسته بادْ مرا
به یاد آر دلا ، تا چه خواب دیدی دوش؟ / که بامْدادِ سَعادت ، دَری گُشاد مرا
مَگَر به خوابْ بِدیدَم، که مَهْ مرا بَرداشت / بِبُرد بر فَلَک و بر فَلَک نَهاد مرا
فُتاده دیدم دل را ، خرابْ در راهش / تَرانه گویان : کاین دَمْ چُنین فُتاد مرا

۱ – رشوه

میانِ عشق و دِلَم ، بیشْ کارها بوده‌ست | که اندک اندک آید ، هَمی به یاد مرا
اگر نِمود به ظاهر ، که عشقْ زاد زِ من | هَمی بِدان به حقیقت ، که عشقْ زاد مرا
اَیا پَدید صِفاتَت ، نَهانْ چو جانْ ، ذاتَت | به ذاتِ تو ، که تویی جُملگی مُرادْ مرا
همی رسد ز تُواَم بوسه و نمی‌بینم | ز پرده‌هایِ طبیعت ، که اینکه داد مرا
مَبُر وظیفهٔ [1] رحمَت ، که در فنا اُفتم | فَغان بَرآوَرَم آنجا ، که دادْ داد مرا
به جایِ بوسه اگر ، خود مرا رسد دُشنام | خوشَم که حادثه کرده‌ست ، اوسْتاد مرا

﴿۲۵۴﴾

ز بهر شمسِ دین ، بَبَندَم کمرها[2] | دلم از بهرِ او ، اندر سفرها
برای آن‌که یابد از حضورش | ز چشمِ مست و مخمورش نظرها
نظرهایی که آن را پَر دهد او | کُند از هفتْ گردون ، او گذرها
چو بُگْذشت و رسید ، اندر بلا او | بیابد در بلا ، جایْ و مَقَرها

﴿۲۵۵﴾

ز بهرِ غیرتْ آموختْ ، آدمْ ، اَسْما را | بِبافت جامعِ کُل ، پَرده‌هایِ اَجْزا را
برایِ غیر بود غیرت و چو غیرْ نبود | چرا نِمود دو تا ، آن یگانه یکتا را؟
دَهان پُر است ، جهانِ خَموش را ، از راز | چه مانع است فَصیحانِ حَرفْ پیما را؟
به بوسه‌هایِ پَیاپِی ، رَهِ دَهان بَستَنْد | شِکَرلَبانِ حقـــایق ، دَهانِ گویا را
گَهی زِ بوسهٔ یار و گَهی زِ جامِ عَقار[3] | مَجال نیست سُخَن را، نه رَمْز و ایما را
به زَخمِ بوسه ، سُخَن را چه خوشْ هَمی شِکَنند! | به فِتْنه بَسته ، رَهِ فِتْنه را و غوغا را
چو فِتْنه مَست شود، ناگهان بَرْ آشوبَنْد | چه چیز بَنْد کُند ، مَستِ بی‌مُحابا را؟
چو موجْ پَست شود، کوه‌ها و بَحر شود | که بیمْ آب کُند ، سنگ‌های خارا را
چو سنگْ آب شود، آبْ سنگ، پس می دان | احاطهٔ مَلِکِ کامـــکارِ بینـا را
چو جنگْ صُلح شود، صُلحْ جنگ، پس می‌بین | صناعَتِ کَفِ آن کِـــردگارِ دانا را
بپوش رویْ که روپوشی ، کارِ خوبان است | زَبون و دستخوش و رامْ یافتی ، ما را

---

۱ – جیره

۲ – کمر بستن = برای انجام امری، همت و اقدام کردن.

۳ – در اینجا مقصود شراب است.

حَریف بین ، که فُتادی تو شیر ، با خرگوش
مَکُنْ مَبَنْد به کُلّی ، رَهِ مُواسا[1] را

طَمَع نِگَر ، که مَنَت پَنْد می‌دَهَم : که مَکُن
چُنان که پَنْد دَهَد ، نیِمْ پَشّه ، عَنْقا را

چُنان که جنگ کُنَد ، رویِ زَرد با صَفْرا
چُنان که راه بِبَنْدَد ، حَشیشْ ، دریا را

اَکُنْتَ صاعِقَهً یا حَبیبُ اَوْ ناراً
فَما تَرَکْتَ لَنا مَنْزِلاً وَ لا دارا

بِکَ الْفِخارُ وَلٰکِنْ بُهِتُّ مِنْ سَکَرٍ
فَلَسْتُ اَفْهَمُ لیْ مَفْخَراً وَ لا عارا

مَتیٰ اَتُوبُ مِنَ الذَّنْبِ، تَوْبَتی ذَنْبی
مَتیٰ اُجارُ اِذَا الْعِشْقُ صارَ لی جارا؟

یَقُولُ عَقْلی: لا تُبْدِلَنْ هُدیً بِرَدیٰ
اَما قَضَیْتَ بِهِ فی هَلاکِ اَوْطارا؟

﴿۲۵۶﴾

زِ جامِ ساقیِ باقی ، چه خورده ای تو دِلا؟
که لحظه لحظه بَرآری ، ز عَرْبَده : عَلالا[2]

مَگَر زِ زُهره شنیدی دِلا ، به وَقتِ صَبوح
که بَزْمِ خاص نَهادم ؟ صَلایِ عیش ، صَلا

بَلادُر[3] است بَلایَش ، بِنوشْ و دُرّ می‌بار
چه می‌گُریزی آخِر ؟ گُریز توست بَلا

پیاله بر کَف و زاهِد ، زِ خَلْقْ باکَش نیست
میانِ خَلْق نِشَسته‌ست ، در خَلاست ، خَلا

زهی پیاله که در چَشمِ سَر ، هَمی نآید
زِ دستِ ساقیِ مَعنی ، تو هم بِنوشْ هَلا

﴿۲۵۷﴾

زِ رویِ توستْ عیدْ آثـــار ، ما را
بیا ای عیـــد و عیـــدی آر ، ما را

تو جانِ عید و از رویِ تو جانا
هزاران عیـــد در اَســـرار ، ما را

چو ما ، در نیستی ، سَر دَرکَشیدیم
نگیرد غُصّـــهٔ دَســـــتار ، ما را

چو ما بر خویشتن، اَغْیار گشتیم
نباشد غُصّـــهٔ اَغْیـــــار ، ما را

شما را اَطْلَس و شَعرِ[4] خیالی
خیالِ خوبِ آن دِلْـــدار ، ما را

کتابِ مَکْر و عَیّاری ، شما را
عِتابِ دِلْبَـــرِ عَیّـــــار ، ما را

شما را عید ، در سالی ، دو بار است
دو صد عیدست ، هَر دَمْ ، کار ما را

---

۱ – یاری دادن

۲ – بانگ و شور و غوغا.

۳ – میوه ایست که به هسته خرمای هندی شباهت داشته و مغز آن شیرین و پوستش سیاه است ، این میوه مصرف دارویی داشته و پوستش به عنوان دارویی قابض قابل استفاده میباشد.

۴ – مو ، موی انسان یا حیوان

شما را سیم و زَر بادا ، فراوان | جَمالِ خالِــقِ جَبّـــــار ، ما را
شما را اسبِ تازی بادْ ، بی‌حَدّ | بُراقِ اَحــــمَدِ مختـــار ، ما را
اگر عالَم همه عید است و عِشرت | بُرو ، عالَــم شـــما را یار ما را
بیا ای عیدِ اَکْبَر ، شَمسِ تبریز | به دستِ این و آن مَگْذار، ما را
چو خاموشانه عشقِ تو قَوی شُد | سُخَن کوتاه شُد ، این بار، ما را

﴿۲۵۸﴾

زِ سوزِ شوق ، دلِ من هَمی زَنَد عَلالا | که بو که[۱] دَرْرَسَدَش ، از جَنابِ وَصل، صَلا
دل است هَمچو حُسِین و فِراقْ ، هَمچو یَزید | شهید گشته دو صد رَه ، به دشتِ کَرْب و بَلا[۲]
شهید گشته به ظاهر، حَیات گشته به غیب | اسیر در نَظَرِ خَصْم و خُسروی به خَلا[۳]
میانِ جَنَّت و فردوسِ وَصلِ دوستْ مُقیم | رَهیده از تَکِ زندانِ جوع[۴] و رُخْص[۵] و غَلا[۶]
اگر نه بیخِ درختش ، درونِ غیبِ دلست | چرا شکوفهٔ وَصلَش ، شِکُفته است مَلا[۷]
خَموش باش و زِ سویِ ضَمیر ، ناطِق باش | که نَفْسِ ناطِـــــقِ کُلّی، بگویَدَت : اَفَلا[۸]

﴿۲۵۹﴾

ز شمس الدین تبریزی ، دلم مجنون شد و شیدا | بِدِه ساقی! مرا جامی ، ز سُبحان الذی اَسریٰ
ز شمس الدین تبریزی ، دگرباره بِجوشیدَم | چو خُبثِ مِیْ، که تا صافی شود، از رُطْبَت و صَفرا[۹]

---

۱ – که بُوَد که.

۲ – اشاره به شهادت حضرت امام حسین "ع" و جَنتْ مکان بودن و داشتن عیش و وصال ابدی آن حضرت و زشتکار و سیه رویْ و دور از خدا بودن یزید است که معنایی جز قهر و عذاب جهنم ندارد.

۳ – خلوت و تنهایی

۴ – گرسنگی

۵ – ارزانی

۶ – گرانی

۷ – آشکار

۸ – اَفَلا = پس آیا ، اشاره به خطابهای متعدد خداوندی در قرآن کریم است همچون : افلا یتفکرون، افلا یؤمنون (پس آیا نمی اندشید ؟، پس آیا ایمان نمیآورید؟) و بسیاری دیگر .

۹ – رطوبت و صفرا (فردِ صفرا مزاج ، دارای طبع گرم و خشک است) .

ز شمس الدین تبریزی ، نیآرامد دلم یک دَم　　که مجنون است جانِ من ، از آن لیلیِ جان‌افزا
ز شمس الدین تبریزی، مرا جانی ست شیدایی　　کَزو روشن شود جان‌ها، وَز او پیدا شود تنها
ز شمس الدین تبریزی، نِیَم غافل ، اَیا غافل　　به کامِ جانِ من، دَرْریخت جامی ، از مِیِ حَمرا
ز شمس الدین تبریزی ، اگر جانَت بیآساید　　ز مااَوْحیٰ شَوی آگه ، بدانی سِرِّ اَوْ اَدنی
ز شمس الدین تبریزی ، بیابی هرچه می‌خواهی　　که او از عشقْ جان دارد ، که او از عشقْ شد جویا
ز شمس الدین تبریزی ، به وقتِ صبحدم ، بوئی　　اگر یابند خاکِ مرده ، دَر دَمْ می‌شود احیا
ز شمس الدین تبریزی ، تُرُش بَهرِ چه می‌گردی؟　　که او هر غوره را از لطف ، می‌سازد به دَمْ حلوا

﴿ ۲۶۰ ﴾

ز شمس الدین دلم را ، چاشنی‌ها　　ازو هست و عدم را ، چاشنی‌ها
اگر بُخْلی از او موجود گشتی　　بِدادی مَر کَرَم را ، چاشنی‌ها
به وقت زخم ، بَهرِ جانِ دشمن　　بداده مَر عَلَم را ، چاشنی ها
بکوبَد در ، بگویم : کیست بَرْ در　　جوابش که : منم را ، چاشنی ها
به هجرانَش شدی فاسد دِماغم　　ولیکن بوی و شَمّ [1] را ، چاشنی ها
ز بهرِ گوشمال است تلخ ، گر نه　　بِدادَستی اَلَــم [2] را ، چاشنی ها
چو صورتگر ، مثالِ نقشِ او کرد　　رسید از وِی قلم را ، چاشنی ها
ز بهرِ مصلحتْ بوده ست ، ای جان　　نواها زیر و بَم را ، چاشنی ها
اگر او را نظر کردی ، نه خود را　　بُدی عقلِ دُژَم را ، چاشنی ها
ز تبریز است او ، از بهرِ آن ست　　زمینِ مُحتشم را ، چاشنی ها
ز سَر سازم قَدَم ، در راهِ او تا　　دهد آن رَهْ قَدَم را ، چاشنی ها

﴿ ۲۶۱ ﴾

ز عشقِ شمسِ دین ، در جان فِتَن‌ها [3]　　مزاجِ جان گرفت ، از جانْش تنها
ز جوشِ زخمِ او ، خون‌ها به‌تن دَر　　بجوشیده شــــده ، جمله لَبَن‌ها

---

۱ – بوییدن
۲ – دَرد
۳ – فِتَن = فتنه ها

گرفته شرق و غرب ، از روحْ دُولت   به جایِ رنج و غم‌ها و مِحَن‌ها[1]
زمان و دُورِ او ، چون تاجِ زرّین   شده بر فـــرقْ ، باقیِ زَمَن‌ها
اگرچه این زمان ، قدرش نداند   چه داند شمعِ روشن را ، لگن‌ها؟
از آن باز آبِ حُسنِ تو ، بدزدند   شده تِمثالِ چاهـــی بر ذَقَن‌ها[2]
چو تیرِ غمزهٔ او قصدِ جان کرد   نباشد مانعِ تیـــرَش ، مِجَن‌ها
ز تیرِ عشق او ، بی‌ما و منْ تو   که بِشْکَست او ، کمانِ ما و من‌ها
چو چشمت باز شد ، در فَنِّ عشقش   به کُشتی جانِ جانِ جمله فَن‌ها
بِبُرده نازِ او ، نازِ بُتان را   نمانده مَر بُتان را ، لا و لَن‌ها
مرا تبریز گشته ، سِرِّ حالی   ازو روشن همه ، سِرّ و عَلَن‌ها[3]

﴿۲۶۲﴾

ز عقلست و عِلم ، این بیابانِ ما   در او گشته پّران ، ز دل و جانِ ما
بدین فرشْ ما را ، نَه مال و نَه جاه   برآن بامِ عرش است ، میدانِ ما
وَرایِ زمین است ، صحرا و دشت   به هفت آسمان است، ایوان ما
گذر زآسمانْ ، دُورِ عرشِ خدا   که در بامِ عرش است، مِیدان ما
هوایی‌ست هم‌چون وَرای هوا   کزو ترّ و تازه است بُستان ما
رَه ما بُرون‌ست از فهم و وَهْم   ز کفر و ز دین است ایمان ما
قدیم است عشقشْ، نه حادث، بِدان   گذر کن تو از ، سِرِّ پنهان ما
ز جان و ز دلْ ، ای تو خیز و ببین   که چون عقلِ کُل هست ، حیران ما
ازین جسمِ خرگاه، آگاه شو   که تُرکانِ عشقند ، مهمان ما
چه تُرک و چه خَرْگه ،چه مهمان درآن؟   که جلوه است هردَم ، ز جانان ما
ندارد حَدی یا عَدی ، مُلکِ دین   مگو اینکه کَس یافت ، پایان ما
ز نیک اند و بَد ،جمله خوبانِ حق   حق از مِهرْ گشته‌ست ، جویان ما
مَه و مِهرِ گردان، چو چرخند، لیک   هزاران چو چرخ است، گَردان ما

---

۱ – مِحَن = رنج ها و دردها
۲ – ذقن = چانه
۳ – علن = آشکار

وگر گفت با خود، چه شاه است این　　　که افلاک و عَرشَند ، دربانِ ما

﴿۲۶۳﴾

زآتشِ شهوتْ ، بَرآوردم تو را　　　وَانْدَر آتشْ ، بازگُسْتَردم تو را
از دلِ من زاده‌ای همچون سُخَن　　　چون سُخَنْ ، من هم فروخوردم تو را
با منی وَز من نمی‌دانی خَبَر　　　چَشم بَستم ، جادُویِ کردم تو را
تا نَیآزارَد تو را ، هر چَشمِ بَد　　　از برایِ آن ، بِیآزُردم تو را
رُو جَوانمَردی کُن و رَحمَت فشان　　　من به رَحمَتْ بَس جَوانمَردم تو را

﴿۲۶۴﴾

زهی باغ ! زهی باغ ! که بِشْکُفتْ زِ بالا　　　زهی قَدْر ! زهی بَدْر ! تَبارَکْ وَ تَعالیٰ
زهی نار ! زهی نور ! زهی شَرّ و زهی شور　　　زهی گوهرِ مَنْثور ! زهی بخت و تَوَلّا
زهی مُلْک ! زهی مال ! زهی قال و زهی حال　　　زهی پَرّ و زهی بال ! بر اَفْلاکِ تَجَلّیٰ
چو جان سِلْسِله‌ها را ، بِدَرَّد به حَرونی[۱]　　　چه ذوالنّون ، چه مَجنون، چه لیلی و چه لیلا
عَلَم‌هایِ الهی زِ پَسِ کوه بَرآمَد　　　چه سُلطان و چه خاقان، چه والیّ و چه والا
چه پیش آمد جان را؟ که پَس انداخت جهان را　　　بِزَن گردنِ آن را، که بگوید که: تَسَلّیٰ
چو بی‌واسطه جَبّار ، بِپَرْوَرد جهان را　　　چه ناقوس و چه ناموس، چه اَهْلا و چه سَهْلا؟
گَر اَجْزایِ زمینی، وَگَر روحِ اَمینی　　　چو آن حال بِبینی ، بِگو: جَلَّ جَلالا
گَر افلاک نباشد ، به خدا باک نباشد　　　دلْ غَمناک نباشد، مَکُن بانگ و عَلالا
فروپوش، فروپوش، نه بِخْروش، نه بِفْروش　　　تویی بادهٔ مَدهوش ، یکی لحظه بِپالا
تو کَرباسی و قَصّار[۲]، تو انگوری و عَصّار[۳]　　　بِپالا و بِیَفْشار ، ولی دستْ مَیآلا
خَمُش باش، خَمُش باش، دَرین مَجْمَعِ اُوباش　　　مَگو فاش، مَگو فاش، زِ مُولیّ و زِ مولا
چو معشوق بیآید ، رخِ خوب نماید　　　گرهٔ عشق گشایـــد ، تو بزن گردنِ لا لا[۴]
شهِ خوبانِ جهان را ، مَلِکِ دُورِ زمان را　　　طَرب و حورِ جِنان را، بسویِ چاکر و مولا

---

۱ – سرکشی، طغیان
۲ – شوینده لباس، گازر
۳ – عصاره گیر
۴ – پرگوئی و هرزه چانگی

شهِ تبریزِ معـــانی ، مَلِکِ جمله جهانی چو تو گیسو بِفِشانی ،دلِ ما گشت مُعَلّا[1]

﴿۲۶۵﴾

زهی توفیـــــق و تشـــــریف مُعَلّیٰ! تَعالَـــی الله ، تعالـــی الله ، تَعالیٰ
چه اَبرست این، که می‌بارد ز رحمت؟ چه باغ است این ، که بِشْکفته ز بالا ؟
چه ماه است این، چنین تابنده در دل؟ چه نور است این؟ بگو : جَلَّ جَلالا
مگر موسیٖ به میقات[2] است ، کامشب تَجَلّی می‌رسد ، هر دَم ز بالا ؟
زهی موسیٖ ، زهی شوقِ مناجات زهی طور و زهی نورِ تَجَلّیٰ
تو وحدت بین ، که زد بر جانِ موسیٖ مُصَلّیٖ حقْ بُد و موسیٖ مُصَلّیٰ
اَیا ساقی ، مرا مِیْ دِه ، که جانم همی سوزد ز مولیٖ[3] ، او ز مولیٰ
چو ما را مستِ خود سازی ، چه گویم؟ تَـــلالا[4] ،تَر تَـــلالا ،تَر تَـــلالا
دلا گر عاشقی ، مردانه پیش آیْ وگرنه با زنان بنشین ، چو لالا
مجرد شو ، چو مولانایِ رومی که تا جانَت شود ، مستِ تَوَلّا
به هر عینی که آید ، شمس تبریز نیآرد در نظر ، لُؤلُؤیِ لالا[5]

﴿۲۶۶﴾

زهی دریای بی‌پایان ، که نیٖ زیر است و نیٖ بالا همه عالَم ازو زنده ، ز نقشِ زشت تا زیبا
ازو هر سو یکی حوری ، ببین گر نیستَت کوری به حق از چشم و جادوشان ، نظر می‌کُن در آن سیما
جهانِ حُسنْ او دارد ، بدین سو اندکی آرَد اَزین قطره اگر دانی، بَری بویی ، از آن دریا
ز انباری پُر از گندم، اگر یک مُشت بِنْمایی بِدان که جمله گندم را، توان دانست، ای دانا
جهان را همچو مُشتی دان و خوبی اندر او گندم ببین این را ، بدان آن را، ز پَستی رُو سویِ بالا
غلط کردم ، جدا نَبْود ، خطا کردم، رَوا نبود شعاعِ رویِ او ، چندانکه لذت آید از حَلوا

---

۱ – بلند مرتبه

۲ – محل ملاقات و مقصود، موضعی است که حضرت موسی"ع"،در آنجا نور خدایی را مشاهده فرمود.

۳ – بنده و بردهٔ آزاد شده

۴ – تلالا = صوت خوانندگی

۵ – لؤلؤیِ لالا = مروارید درخشان

زهی مجلس! زهی ساقی! زهی مِیْ های راواقی[1]
ازو فانی شود باقی ، وَز او دیوی شود حورا

قلندر باشْ ، ای سَروَر ! به کَفْ برگیر ، آن ساغر
ز بدنامی چه می‌ترسی؟ چو خوردی بادهٔ کُبری

خَمُش کردم ، چه می‌گویم ؟ چو من اویَم ، چه می‌جویَم؟
که او دَردست و هم درمان ، وَ هم پنهان و هم پیدا

﴿۲۶۷﴾

زهی عَرش و زهی ذوقِ تَلالا!
زهی اَصل و زهی نَسل و زهی حِکمتِ اَعلا!

زهی شکلِ همایون ، زهی اخترِ مَیمون
زهی طالعِ افزون ، زهی بَخت و تَوَلّا

زهی صانعِ مصنوع ، تعالیٰ و تَقَدُّس
زهی خلعتِ مَیمون ، تَبارک و تَعالی

زهی شاه ، زهی شاه ، زهی ماه ، زهی ماه
زهی نورِ خدایی ، بگو : جَلَّ جَلالا

جهانْ دارِ بقا نیست ، در او منزلِ ما نیست
مَنِه رویْ به پَستی و بُرو جانبِ بالا

چو خواهی که در این راه ، شَوی جانبِ درگاه
تو را خدمتِ آن شاه ، فَاَوْلیٰ لَکَ اَوْلیٰ

اگر در دلِ تو هست ، شَوی عاشقِ آن مست
مَشو غَرّه به هر دُرْد ، مُصَفّا شو و والا

درین بحرْ ، صدفْ‌وار مَرُو ، نیکْ صدفْ آر
کزین بحرْ صُداع[2] است ، وَز آن لؤلؤیِ لالا

بیا ناظرِ حق شُو ، که درین بحرِ معانی
تو شَوی بحرِ معانی ، به بَرِ صَدرِ مُعَلّا

مخوان شِعرْ ، چو خوانی ، که تویی نکتهٔ موزون
بگو تابعِ قانون ، مگو نکتهٔ اِلّا

خَموشید خموشید ، درِ این سِرّ بپوشید
مکن فاش مکن فاش ، تویی نورِ تَجَلّیٰ

زهی شمس! زهی شمس! زهی مفخر تبریز!
زهی نور و شعاعش ! چه پنهان و چه پیدا

﴿۲۶۸﴾

زهی عشق ! زهی عشق ! که ما راست ، خدایا!
چه نَغْز[3] است و چه خوب است و چه زیباست ، خدایا!

از آن آبِ حَیات است ، که ما چَرخْ‌زَنانیم
نَه از کَفّ و نه از نایْ و نه دَف‌هاست ، خدایا

یَقین گشت که آن شاه ، دَرین عُرْس[4] ، نَهان است
که اَسْبابِ شِکَرریزْ ، مُهَیّاست ، خدایا

به هر مَغز و دِماغی ، که دَر اُفتاد خیالَش
چه مَغز است و چه نَغز است ، چه رعناست ! خدایا

تَن آر کرد فَغانی ، زِ غَمِ سود و زیانی
زِ توست آنکه دَمیدی ، نه زِ سُرناست ، خدایا

۱ – صاف و پالوده

۲ – سر درد

۳ – گوارا ، دلنشین

۴ – جشن ، عروسی

نیِ تَن را ، همه سوراخْ ، چُنان کرد کَفِ تو　　که شب و روز ، دَرین ناله و غوغاست ، خدایا!
نیِ بیچاره چه دانَد، که رَهِ پَرده چه باشد؟　　دَمِ نائی‌ست ، که بینَنده و داناست ، خدایا
که در باغ و گُلِستان ، ز کَرّ و فَرِ مَستان　　چه نورست و چه شورست و چه سوداست ! خدایا
زِ تیهِ خوشِ موسیِ ، وَز مائدهٔ عیسیِ　　چه لوت است و چه قوت است و چه حَلْواست ، خدایا؟
ازین لوت[1] و ازین پوت[2]، چه مَستیم و چه مَبْهوت؟　　که از دَخلِ زمین نیست، زِ بالاست ، خدایا
زِ عکس رُخِ آن یار، در این گُلْشَن و گُلْزار　　به هر سو مَه و خورشید و ثُرَیّاست ، خدایا
چو سِیْلیم و چو جوییم، همه سویِ تو پوییم　　که مَنْزِلگَهِ هر سِیلْ به دریاست ، خدایا
بَسی خوردم سوگند ، که خاموش کُنم لیک　　مَگَر هر دُرِ دریایِ تو گویاست ، خدایا
خَمُش کن که تو مَستی ، مَبادا بِجَهانی　　نِگهش دار از آفَت، که نه بَرجاست ، خدایا
ز شمس الحق تبریز ، دل و جان و دُو دیده　　سَراسیمه و آشفته و رسواست ، خدایا

﴿۲۶۹﴾

زهی عشق ! زهی عشق ! که ما راست خدایا!　　چه نَغز است و چه خوب است و چه زیباست خدایا!
چه گَرمیم! چه گَرمیم ! ازین عشقِ چو خورشید　　چه پنهان و چه پنهان و چه پیداست خدایا
زهی ماه ! زِهی ماه! زِهی بادهٔ حَمرا　　که مَر جان و جهان را، بیآراست خدایا
زهی شور ! زِهی شور ! که اَنْگیخت ز عالَم　　زهی کار و زهی بار ! که آنجاست خدایا
زِ هَر کویْ ، ز هَر کویْ ، یکی دودِ دگرگون　　دگر بار ، دگر بار ، چه سوداست خدایا
فرو تاخت، فرو تاخت، شَهَنشاهِ سَواران　　زهی گَرد ! زهی گَرد ! که بَرخاست خدایا!
فُتادیم، فُتادیم، بِدآنْســـان که نَخیزیم　　نَدانیـم ، نَدانیـم ، چه غوغاست خدایا؟
زِ هر کوی، زِ هر کوی، یکی دودِ دِگَرگون　　دِگَـــربار ، دِگَـــربار ، چه سُوداست خدایا؟
نه دامی‌ست، نه زنجیر، همه بَسته چِراییم؟　　چه بَند است و چه زنجیر، که بَر پاست خدایا؟
چه نَقشی‌ست،چه نَقشی‌ست،دَرین صفحهٔ دل‌ها؟　　غریب است، غریب است، زِ بالاست خدایا
خَموش باش، خَموش باش، که تا فاش نگردد　　که اَغْیار گرفته‌ست ، چپ و راست خدایا
ببینند ، ببینند ، که شـــمس الحق تبریز　　چه گویا و چه بینا و چه داناست ! خدایا

---

۱ – غذا

۲ – اقسام خوردنی ها و انواع طعام

﴿ ۲۷۰ ﴾

ساقی ! تو شرابِ لامَکان را — آن نام و نشانِ بی‌نشان را

بِفْــــزا ، که فَزایِشِ رَوانی — سَرمَست و روانه کُن روان را

یک‌بارِ دِگَر بیا دَرآموز — ساقی گَشتن ، تو ساقیان را

چون چَشمه بِجوشْ، از دلِ سَنگ — بِشْکَن تو سَبویِ جسم و جان را

عِشرَت دِهِ عاشقانِ میْ را — حَسرَت دِهِ طالبانِ نان را

نانْ مِعْماری‌ست ، حَبْسِ تَن را — میْ بارانی‌ست ، باغِ جان را

بستم سَرِ سُفرهٔ زمین را — بُگْشا سَرِ خُمّ آسْمان را

بَربَنْد دو چشمِ عیب‌بین را — بُگْشایْ دو چشمِ غیب‌دان را

تا مَسجد و بُتکَده نَمانَد — تا نَشِناسیم این و آن را

خاموش ، که آن جهانِ خاموش — در بانگْ دَر آرَد این جهان را

﴿ ۲۷۱ ﴾

ساقی ! ز شرابِ حَق ، پُر دار شرابی را — دَردِه مِیِ رَبّانی ، دل‌هایِ کَبــــابی را

کَم گویْ حَدیثِ نان ، در مَجْلِسِ مَخْموران — جُز آبْ نمی‌سازد ، مَر مَردِمِ آبی را

از آب و خِطابِ تو ، تَنْ گشت ، خَرابِ تو — آراسته دار ای جان ، زین گَنْجْ خَرابی را

گُلْزار کُند عشقَت ، آن شورهٔ خاکی را — دُرّبار کُند مُوجَت ، این چَشمِ سَحابی[1] را

بِفْزای شرابِ ما، بَربَند تو خوابِ ما — از شب چه خَبَر باشد، مَر مَردُمِ خوابی را؟

هم‌کاسه مَلَک باشد ، مهمانِ خدایی را — باده زِ فَلَک آید ، مَردانِ ثَوابی را

نوشَد لَبِ صِدّیقَش ، زَاکْواب[2] و اَباریقَش[3] — در خُمّ تُقیٰ[4] یابی ، آن بادهٔ نابی[5] را

هُشیار کجا داند ، بیهوشیِ مَستان را؟ — بوجَهْل کجا داند ، اَحْوالِ صَحابی را؟

---

۱ – اَبْرْناک ، مقصود چشم گریان است .

۲ – جمع کُوْب = جامها ، کوزه ها

۳ – جمع ابریق = ظرف سفالین شراب

۴ – پرهیزگاری

۵ – خالص

اُستادْ ، خدا آمد ، بی‌واسطه ، صوفی را — اُستادْ ، کتاب آمد ، صابیّ[1] و کتابی[2] را
چون مَحْرَمِ حَق گشتی، وَزْ واسطه بُگْذشتی — بِرْبایْ نِقاب از رُخ ، خوبانِ نِقابی را
مُنکِر که زِ نومیدی ، گوید: که نیابی این — بَندِ رَهِ او سازد ، آن گفتِ نَیابی را
نی بازِ سپید است او ، نی بُلبُلِ خوش‌نَغمه — ویرانهٔ دنیا بِهْ ، آن جُغْدِ غُرابی[3] را
خاموش و مَگو دیگر، مَفْزایْ تو شور و شَر — کَزْ غَیبْ خطاب آید، جان‌هایِ خطابی را

﴿۲۷۲﴾

ساقیا ! گَردان کُن آخِر، آن شرابِ صاف را — مَحو کُن ، هست و عَدَم را ، بَرْ دَرانْ این لاف را
آن مِیْ ای کَز قُوَّت و لُطفِ رَواقی[4] و طَرَب — بَرکَنَد از بیخْ این ، هستیِ چو کوهِ قاف را
در دِماغ اَندَر بیافَد ،خَمرِ صافی، تا دِماغ — در زمان بیرون کُند، جولاهِ[5] هستی‌باف را
آن مِی ای کَزْ ظُلم و جور و کافِری‌هایِ خوشَش — شَرم آید عدل و داد و دینِ با اِنْصاف را
عقل و تَدبیر و صِفاتِ توست، چون اِسْتارگان — زآن مِیِ خورشیدْوَش ، تو مَحوْ کُن اوصاف را
جامِ جان پُر کُن از آن مِیْ، بِنْگَر اَندَر لُطفِ او — تا گُشایَد چَشمِ جانَت، بیند آن اَلْطاف را
تَن چو کفشی، جانِ حیوانی دَرو چون کَفْشگَر — راز دارِ شاه ، کِیْ خوانَند ،هر اِسْکاف[6] را؟
روحِ ناری از کجا دارد ، زِ نورِ مِیْ خَبَر؟ — آتشِ غیرت کُجا باشد، دلِ خَزّاف[7] را؟
سیفِ حَق گشته ست، شَمسُ اَلدینِ ما، در دستِ حَق — آفرین آن سیف را وُ مَرحَبا سَیّاف[8] را
اسبِ حاجَت‌هایِ مُشتاقان، بِدو اَندَر رَساد — ای خدا! ضایع مَکُن ، این سِیر و این اِلْحاح[9] را

---

۱ – مقصود صابئین یا پیروان حضرت یحیی "ع" هستند.
۲ – مقصود از اهل کتاب، زردشتیان و یهود و صابئین (پیروان حضرت یحیی "ع") و مسیحیان است.
۳ – غراب = زاغ
۴ – ظرفی که در آن شراب را صاف کنند.
۵ – بافنده
۶ – کفشگر
۷ – سفالگر
۸ – شمشیر زن
۹ – اصرار در طلب چیزی

شهرِ تبریزست آنْکه از شوقِ او مَستی بُوَد گَر خَبَر گردد زِ سِرِّ سِرِّ او اَسْلاف[1] را

﴿۲۷۳﴾

ساقیا در نوشْ آور ، شیرهٔ عُنْقود[2] را در صَبوحْ آور سَبُک ، مَستانِ خواب آلود را
یک به یکْ در آبْ اَفکَن ،جُمله تَرّ و خُشک را اَنْدَر آتش ، امتحان کُن ، چوب را و عود را
سویِ شورستان رَوان کُن ، چشمهٔ آبِ حَیات چون گُلِ نسرینْ بِخَنْدان ، خارِ غَمْفَرسود را
بُلبُلان را مَست گردان ، مُطربان را شیرگیر تا که دَرسازند با هم ، نَغمهٔ داوود را
بادْپیما، بادپیمایانِ خود را آب دِه کوریِ آن حِرصِ اَفْزونْ جویِ کَم پیمود را
هم بِزَن بر صافیان ، آن دُردِ دَردْانگیز را هم بِخور با صوفیان ، پالودهٔ بی‌دود را
مِیْ مَیآوَرْ زآن بیآور، که مِیْ از ویْ، جوش کرد آن که جوشَش در وجود آوَرْد، هر موجود را
زآنمِیْای کَانْدَر جَبَل انداخت،صد رَقْصُ اَلْجَمَل زآن مِیْ ای کاو روشنی بَخشَد، دلِ مَردود را
هر صَباحی عید داریم، از تو خاصه این صَبوح کَزْ کَرَم بَر میفَشانی ، بادهٔ موعود را
بَرفَشان چندانکه ما اَفْشانده گَردیم، از وجود تا که هر قاصِد بیابَد ، در فَنا مَقصود را
هَمچو آبی دیده در خود ، آفتاب و ماه را چون اَیازی دیده در خود ، هستیِ محمود را
شَمسِ تبریزی بَرآر ، از چاهِ مَغربْ ، مَشرقی هَمچو صُبحی، کاو بَرآرَد، خَنجَرِ مَغْمود[3] را

﴿۲۷۴﴾

سَبَقَ اَلْجَدُّ اِلَیْنا نَزَلَ اَلْحِبُّ عَلَیْنا سَکَنَ اَلْعِشْقُ لَدَیْنا فَسَکَنّا وَ ثَوَیْنا
زَمَنُ اَلصَّحْوِ نَدامَهْ زَمَنُ اَلسُّکْرِ کَرامَهْ خَطَرُ اَلْعِشْقِ سَلامَهْ فَفُتِنّا وَ فَنَیْنا
فَسَقانا وَسَبانا وَکَلانا وَرَعانا وَ مِنَ اَلْغَیْبِ اَتانا فَدَعانا وَ اَتَیْنا
فَوَجَدْناهُ رَفیقًا وَ مَناصًا وَ طَریقًا وَ شَرابًا وَ رَحیقًا فَسَقانا وَ سَقَیْنا
صَدَقَ اَلْعِشْقُ مَقالًا کَرَمُ اَلْغَیْبِ تَوالیٰ وَ مِنَ اَلْخُلْفِ تَعالیٰ فَوَفانا وَ وَفَیْنا
مَلَأَ اَلطّارِقُ کاسًا طَرَدَ اَلْکاسُ نُعاسًا مَهَّدَ اَلسُّکْرُ اَساسًا وَ عَلیٰ ذاکَ بَنَیْنا
فَرَأَیْنا خَفِراتٍ وَ مَغانٍ حَسَناتٍ سُرُجًا فی ظُلُماتٍ فَدُهِشْنا وَ هَوَیْنا
فَاِلَهِیَّ نَظَرْنا فَشَکَرْنا وَ سَکِرْنا وَ مِنَ اَلسُّکْرِ عَبَرْنا کَفَتِ اَلْعَبْرَةُ زَیْنا

---

۱ – گذشتگان

۲ – خوشه انگور (شراب انگور)

۳ – پوشیده در غلاف

فَرَجَعْنا بِیَسارٍ وَ رُبّی ذاتِ قَرارٍ   وَ حَکَیْنا لِمُشاقٍ وَ شَهِدْنا وَ اَلَیْنا

﴾۲۷۵﴿

سَبُک‌تَری تو از آن دَم ، که می‌رسد ز صَبا   زِ دَم زدنْ نشود سیر و مانده کَسْ جانا
زِ دَم زَدنْ کِه شود مانده ؟ یا کِه سیر شود؟   تو آن دَمی ، که خدا گفت: یُحْیِی الْمَوْتیٰ
دَهانِ گور ، شود باز و لُقمه‌اِیشْ کُند   چو بَسته گشت دَهانِ تَن ، از دَمِ اِحْیا
دَمَم فُزون کُن تا خیکِ من شود پُر باد   که تا شَوَم زِ دَمِ تو ، سوار بَر دریا
مَباد روزی کَانْدَر جهانْ ، تو دَرْنَدَمی   که یک گیاه نَرویَد زِ جُملهٔ صَحرا
فروکَش این دَم ، زیرا تو را دَمی دِگَر است   چو بگُسَلَد زِ لبْ این باد ، آن بُوَد بَرجا
ببند لبْ که ز دل ، صد هزار حرفِ یقین   به گوشِ جانِ تو گوید ، حریفِ عشق : بَلیٰ

﴾۲۷۶﴿

سَر بُرون کُن از دَریچهٔ جان ، ببین عُشّاق را   از صَبوحی‌هایِ[1] شاه ، آگاه کُن ، نَسّاق[2] را
از عِنایَت‌هایِ آن شاهِ حَیات‌انگیزِ ما   جانِ نُو دِه ، مَر جهاد و طاعت و اِنْفاق را
چونکه ابراهیم باشد ، دستگیرِ عاشقان   سَر بُریدن کِی زیان دارد دِلا ، اِسْحاق را؟
طاق و ایوانی بِدیدَم، شاهِ ما در وِی ، چو ماه   نَقْش‌ها می‌رُست و می‌شُد در نَهان ، اِنطاق[3] را
غَلْبِهٔ جان‌ها در آنجا، پُشتِ پا بر پُشتِ پا   رَنگِ رُخ‌ها بی‌زبان می‌گفت ، آن اَذْواق را
سَرد گشتی باز ، ذوقِ مَستی و نُقْل و سَماع   چون بِدیدَنْدی به ناگَه، ماهِ خوبْ اخلاق را
چون بِدید آن شاهِ ما ، بر دَرْ نِشَسته بندگان   وآن دَر از شکلی، که نومیدی دهد مُشتاق را
شاهِ ما دستی بِزَد ، بشْکَست آن دَر را چُنانْک   چَشمِ کَس دیگر نبیند ، بَنْد یا اِغْلاق[4] را
پاره‌هایِ آن دَرِ بِشْکَسته ، سبز و تازه شُد   کآنچه دستِ شَهْ بَرآمَد ، نیست مَرْ اِحْراق[5] را
جامهٔ جانی که از آبِ وصالَش شُسته شُد   تا چه خواهد کرد دست و مِنَّتِ دَقّاق[6] را؟

---

۱ – به وقت صبح شراب خوردن .
۲ – میر غضب ، مأمور اجرا و نظم امور
۳ – گویا گردانیدن و به سخن درآوردن .
۴ – بستن
۵ – سوزاندن
۶ – گازر ، کسی که با کوبیدن بر روی لباس ، آن را میشوید ، آرد فروش .

آنکه در حَبْسَش ازو ، پیغامِ پنهانی رسید — مَستِ آن باشد ، نخواهد وَعدهٔ اِطْلاق[1] را
بویِ جانَش چون رَسَد ، اَنْدَر عَقیمِ سَرمَدی — زود از لَذَّت شود ، شایسته مَرْ اَعْلاق[2] را
شاهِ جان است آن خداوندِ دل و سَر ، شَمس دین — کَشْ مکانْ تبریز شُد، آن چَشمهٔ رَوّاق[3] را
ای خداوندا ، برایِ جانْت ، دَرِ هجرَم مَکوب — هَمچو گُربه می‌نِگَر ، آن گوشتِ بَر مِعْلاق[4] را
وَرنَه از تَشنیع و زاری‌ها ، جهانی پُر کُنم — از فِراقِ خدمتِ آن شاهْ مِنْ آفاق را
پَردهٔ صَبرم ، فِراقِ پایدارَت ، خَرْق[5] کرد — خَرقِ عادت بود ، اندر لطفْ ، این مِخْراق[6] را

﴿۲۷۷﴾

سَر به گریبانْ دَرْ است ، صوفیِ اسرار را — تا چه بَرآرَد ز غیب ، عاقبتِ کار را
مِیْ که به خُمِّ حَق است ، رازِ دلش مُطلق است — لیکْ بَر او هم دِق است ، عاشقِ بیدار را
آبْ چو خاکی بُدِه ، بادْ در آتش شُده — عشقْ به هم بَر زَده ، خیمهٔ این چار را
عشق چو چادرکَشان ، در پِیِ آن سَرخوشان — بر فَلَکِ بی‌نشان، نور دَهَد نار را
حَلقهٔ این دَر مَزَن، لافِ قَلَنْدَر مَزَن — مُرغ نَه‌ای ، پَر مَزَن، قیر مَگو ، قار[7] را
حرفِ مرا گوش کُن، بادهٔ جان نوش کُن — بی‌خود و بیهوش کُن، خاطِرِ هُشیار را
پیش زِ نقشِ وجود، خانهٔ خَمّار بود — قبلهٔ خود ساز زود ، آن دَر و دیوار را
مَست شود نیکْ مَست، از مِیِ جامِ اَلَسْت — پُر کُن ، از مِیْ پَرَست ، خانهٔ خَمّار را
دادِ خداوندِ دین ، شَمسِ حَق است این ، ببین — ای شُده تبریزْ چین ، آن رُخِ گُلْنار را
جرعهٔ آن مِیْ بنوش ، همچو که عمّانْ بجوش — خلعتِ شیرانه پوش ، بنده شو آن یار را
باده به جامَش رسید ، مقصد و کامَش رسید — رحمتِ عامَش رسید ، نور دهد نار را
خار شده یاسَمین ، از نظرِ شمس دین — سالکِ معنی' ببین ، طالبِ دیدار را

---

۱ – وعده رهایی
۲ – نطفه گرفتن
۳ – صافی
۴ – قناره ، میله ای که گوشت را از آن می‌آویزند .
۵ – پاره کردن
۶ – آن که هر کاری را به خوبی انجام دهد.
۷ – قیر

﴿۲۷۸﴾

سِکّهٔ رُخسارِ ما ، جُز زَرْ مَبادا بی‌شما — در تَکِ[1] دریایِ دل ، گوهر مَبادا بی‌شما
شاخه‌هایِ باغِ شادی ، کآن قَوی تازه‌ست و تَر — خشک بادا بی‌شما و تَرْ مَبادا بی‌شما
این هُمایِ دل ، که خو کرده‌ست ، در سایهٔ شما — جُز میانِ شُـــعلهٔ آذر ، مَبادا بی‌شما
دیدَمَش بیمارْ جان را ، گُفتَمَش: خوبی؟ خوشی؟ — هین بگو : چون نیست میوه ، بَرْ مَبادا بی‌شما
روزِ منْ تابید جان و در خیالَش بِنْگَرید — گفت: رنجِ صَعْبِ من، خوش‌تَر مَبادا بی‌شما
چون شما و جُمله خَلْقان، نَقْش‌هایِ آزَرند — نَقْش‌هایِ آزَر[2] و آزَر مَبـــادا بی‌شما
جُرعه جُرعه مَر جِگَر را ، جامِ آتش می‌دهیم — کاین جِگَر را شَربتِ کوثَر مَبادا بی‌شما
صد هزاران جانْ فِدا شُد ، از پِیِ جامِ اَلَسْت — عقل گوید: کاین مِیْ اَم ، در سَر مَبادا بی‌شما
هر دو دِه یعنی دو کَوْن ، از بویِ تو رونَق گرفت — در دو دِه ، این چاکرتْ مِهْتَر مَبادا بی‌شما
چَشم را صد پَر زِ نور ، از بَهرِ دیدارِ تو است — ای کِه هر دو چَشم را ، یک پَر مَبادا بی‌شما
بی‌شما هر مویِ ما ،گَر سَنْجَر و خُسرو شوند — خُسروِ شاهَنْشَه وَ سَنْجَر مَبادا بی‌شما
تا فِراقِ شَمسِ تبریزی ، هَمی خَنجَر کَشَد — دسته‌هایِ گُل به جُز خنجر مَبادا بی‌شما
جانِ شمس الدین تبریزی ، به بویَت مست شُد — مستیِ ما از مِیْ و ساغَـــر مَبادا بی شما

﴿۲۷۹﴾

سُلَیمانا! بیار انگشتری را — مُطیع و بَنده کُن ، دیو و پَری را
بَـــرآر آوازِ: رُدُّوها عَلَیَّ[3] — مُنَوَّر کُن ، سَرایِ شِشْ دَری را
بَرآوردن زِ مَغرب ، آفتابی — مُسَلَّم شُد ضَمیرِ آن سَری را
بدین سان بَرْتَری یابد ، هر آن کَس — که بَهرِ حَق گُذارَد مِهْتَری را
بِنِه بَر خوان ، جِفانِ کَالْجَوابی[4] — مُکَرَّم کُن نیـــازِ مُشتری را
به کاسی ، کاسهٔ سَر را طَرَب دِهْ — تو کُن مَخمور ، چَشمِ عَبْهَری را

---

۱ – عمق

۲ – بت ها و نام سرپرست بت‌پرست حضرت ابراهیم (ع)

۳ –آن ها را (اسب‌ها را)به سوی من باز گردانید (سخن حضرت سلیمان "ع" در آیه ۳۳ سوره ص).

۴ – کاسه های بزرگی که جنیان برای حضرت سلیمان "ع" آماده مینمودند، اشاره به آیهٔ ۱۳ سوره سبا دارد.

زِ صورت‌هایِ غیبی، پَرده بَردار — گَسادی دِهْ نُقوش آزَری را
زِ چاه و آبِ چَه ، رَنجور گشتیم — رَوان کُن چَشمه‌هایِ کوثری را
دِلا در بَزمِ شاهَنْشاه ، دَر رو — پَذیرا شُو ، شرابِ اَحْمَری را
زَر و زن را ، به جانْ مَپْرَست، زیرا — بَرین دُو ، دوختْ یَزدان، کافَری را
جَهادِ نَفْس کُن، زیرا که اَجْری — برایِ این دَهَد شَه ، لشگری را
دلِ سیمین‌بَری ، کَز عشقِ رویَش — زِ حیرت گُم کُند ، زَر هم زَری را
بِدآن دریا دلی ،کَزْ جوش و نوشَش — به دست آوَرْد گوهر، گوهری را
که باقیِّ غَزَل ، اَزْ تو بگویی — به رَشک آری ، تو سِحْرِ سامِری را
خَمُش کردم که پایَم، گِلْ فرو رَفت — تو بُگْشا پَرِّ نُطقِ جعفری را

﴿۲۸۰﴾

شاد آمدی ای مَهْرو ، ای شادیِ جان ، شاد آ — تا بود چُنین بودی ، تا باد ، چنان بادا
ای صورتِ هر شادی ، اَنْدَر دلِ ما یادی — ای صورتِ عشقِ کُل ، اَنْدَر دلِ ما یاد آ
بیرون پَر ازین طِفْلی ، ما را بِرَهان ، ای جان — از مِنَّتِ هر دَردی ، وَز غُصّهٔ هر داد آ
ما چَنگ زدیم از غَم، در یار و رُخانِ ما — ای دَفْ تو بِنال از دل، وِیْ نای به فریاد آ
ای دل تو که زیبایی، شیرین شو ازآن خُسرو — وَرْ خُسروِ شیرینی، در عشقْ چو فرهاد آ
چون خانهٔ جان دیدی ، شمس الحقِ تبریزی — این خانه بپردازَش ، آن خانه به بنیاد آ

﴿۲۸۱﴾

شاه منم ، شاه منم ، دَر دُو سَرا ، دَر دُو سَرا — مُلْک نبخشم به تو تا ، دفع کند از تو بلا
از تو بَرم ظلمتِ تن ، تا همگی نور شَوی — بگذر ازین عُمرِ فنا ، گیر ز من عُمرِ بقا
هستم اِکسیرِ اَزَل ، دارم بَس طُرفه عَمَل — مِسِّ تو را سازم زَر ، زین نظرِ جان‌افزا
خشمِ تو را حِلمْ کنم ، جهلِ تو را عِلمْ کنم — دُرد تو را صاف کنم ، دَردِ تو را جمله دوا
شِعر چه باشد بَرِ من ، تا که از آن لاف زنم؟ — هست مرا فَنِّ دگر ، غیرِ فنونِ شُعَرا
شِعر چو اَبری ست سیَه، من پسِ آن پرده، چو مَه — ابرِ سیَه را تو مخوان ، ماهِ مُنَوَّرْسیما
در سخنِ سَهل بُوَد ، وَزنِ خودت را تو بِدان — پاکْ زَری یا نقره ، یا مِسِ بی‌قدر و بها
گرچه که عالِم شده ای ، با همه انواع حِکَم — عالِم خود شو ، که چه ناری ، با نورِ خدا

جائِز و نا جائِز را ، خواه بِدان ، خواه مَدان زین دو کُدامی ؟ تو بگو ، وَرنَه بُرو ژاژْ مَخا[1]
حق چو نگنجد به جهان ، نی به زمین ، نی به زمان در دلِ مؤمن تنها ، خاص نگنجید بیا
گفت خدا : من که حَقَم ، در دلِ مؤمن رَمَقم روئ به هر خانه مَکُن ، از دلِ او جوئ مرا
قبله و کعبه است دلش ، چشمهٔ نور است دلش چون که بیابی، مَهِلَش ، اوست یقین ، مَظْهَرِ ما
پیشش اگر پَست شَوی ، از مِیِ او ، مَست شَوی چند جانَت که نِیَم ، یک دَم از او هیچ جدا
گفت : اَنَاالْحق که یکی ، در دلت افتاد شَکی زآنکه تو را فهم نشد ، آن بُد گفتارِ خدا

﴿۲۸۲﴾

شَب رفت و هم ، تمام نشُد ماجرایِ ما ناچار گُفتنی‌ست ، تمامیِّ ماجرا
وَالله ، زِ دُورِ آدم ، تا روزِ رَستْخیز کوتَه نگشت و هم نَشوَد ، این دِرازْ نا
اما چُنین نِمایَد ، کاینَک تمام شُد چون تُرک گوید : اِشْپو ، مَردِ رَونده را
اِشْپویِ تُرک چیست ، که نزدیکِ مَنْزلی تا گرمی و جَلادَت[2] و قوَّت دَهَد تو را
چون راهْ رَفتنی‌ست ، تَوقّف هَلاکَت است چونَت قُنُق کُند ، که بیا خَرگَهْ اَندَر آ
صاحِبْ مُروَّتی‌ست ، که جانَش دَریغ نیست لیکِن گَرَت بگیرد ، مانْدی در اِبْتِلا
بر تُرکْ ظَّنِّ بَد مَبَر و مُتَّهم مَکُن مَسْتیز هَمچو هِندو، بِشِتابْ هَمْرَها
کآنجا در آتش است ، سه نَعْل ، از برایِ تو وآنجا به گوشِ توست ، دلِ خویش و اَقْربا
نگْذارد اشتیاقِ کَریمان ، که آبِ خوش اَندَر گلویِ تو رَوَد ، ای یارِ باوَفا
گر در عَسَل نِشینی ، تَلْخَت کنند زود وَر با وَفا تو جُفت شَوی ، گردد آن جَفا
خاموش باش و راه رُو و این یَقین بِدان سَرگَشته دارد آبِ غریبی ، چو آسیا

﴿۲۸۳﴾

شبِ قَدر است مویِ تو ، کَزو یابَنْد دولت‌ها مَهِ بَدْر است رویِ تو ، کَزو بِشْکافْت ظلمت‌ها
مَگَر تقویمِ یَزدانی ، که طالِع‌ها دَرو باشند؟ مَگَر دریایِ غُفرانی ، کَزو شویَنْد زَلَّت‌ها؟[3]
مَگَر تو لوحِ مَحفوظی، که درسِ غیب ازو گیرند؟ و یا گنجینهٔ رَحمَت، کَزو پوشَند خِلعت‌ها؟

---

۱ – بیهوده سخن گفتن.
۲ – چستی و چابکی و دلیری.
۳ – لغزش ، خطا و گناه

عَجَب تو بیتِ مَعْموری[1] ، که از طوفانْ بر افلاکی / مگر تو رَقِّ مَنْشوری[2]، کَزو پوشند سیرت‌ها
و یا آن روحِ بی‌چونی، کَزین‌ها جُمله بیرونی / که از وِی سَرنگون آمد، تَأَمُّل‌ها و فِکْرَت‌ها
دَمی بَرتافت بر چون‌ها ، مَشارِق‌هایِ بی‌چونی / بر آثارِ لطیفِ تو، غَلَط گشتند اُلْفَت‌ها
عجایب یوسُفی چون مَهْ ، که عکسِ اوست ، در صد چَهْ / از او افتاده یَعقوبان ، به دامِ چاهِ مِحنت‌ها
چو زُلفِ خود رَسَن[3] سازد ، زِ چَهْشان او بَرافرازد / کَشَدْشان در بَرِ رَحمَت ، رَهانَدْشان زِ حیرت‌ها
چو از حیرت گُذَر یابَد ، صِفاتْ آن را که دَریابَد؟ / خَمُش که بَس شِکَسته‌شُد، عبارت‌ها و عِبْرت‌ها

﴿ ۲۸۴ ﴾

شرابْ داد خدا ، مَرْ مرا ، تو را سِرْکا[4] / چو قِسْمَت است ! چه جنگ است، مَر مرا و تو را؟!
شرابْ آنِ گُل است و خُمار ، حِصّهٔ[5] خار / شِناسَد او همه را و سِزا دَهَد ، بِسِزا
شِکَر زِ بَهرِ دلِ تو، تُرُش نخواهد شُد / که هست جا و مَقامِ شِکَر ، دلِ حَلْوا
تو را چو نوحه‌گَری داد ، نوحه‌ای می‌کُن / مرا چو مُطرِبِ خود کَرد ، دَر دَمَم سُرنا
شِکَر شِکَر ، چو بِخَندد، به رویِ منْ دِلْدار / به رویِ او نِگَرَم، وا رَهَم ، زِ رویْ و ریا
اگر بُدَست تُرُش ، شِکَّری تو از من نیز / طَمَع کُن ای تُرُش ، اَرْنَه محالْ را مَفَزا
وَگَر گِریست به عالَم ، گُلی که تا من نیز / بِگِرْیَم و نه بخندم ، چو گُل به بادِ هوا
حَقَم نداد غَمی ، جُز که قافیه طَلَبی / زِ بَحرِ شِعر و وزنْ هم ، خَلاص داد مرا
بگیر و پاره کُن این شعر را ،چو شِعرِ کُهَن / که فارغ است مَعانی ، زِ حرفِ باد و هوا
خموش باش که تا شاهْ شمسِ تبریزی / بگوشِ جانِ تو گویَد، رموزِ لایُخفیٰ

﴿ ۲۸۵ ﴾

شمسِ دین است، اصلِ اقبالِ عَلا[6] / از عَطایِ حقّ، یَصْنَعُ ما یَشا

---

۱ – خانهٔ آبادان ، خانه‌ای‌ست در آسمان که ملائکه پیرامون آن طواف می‌کنند و کعبه نیز در مقامِ تنزّلِ عرش و مُحاذیِ آن قرار دارد .

۲ – پوست آهو که بر روی آن مینوشتند.

۳ – طناب

۴ – سرکه

۵ – نصیب و قسمت

۶ – رفیع و بالا

چون که شاهِ لَمْ یَزَل ، تفویضْ کرد
هم به او ، اَحکامِ اَسرارِ قضا

عاشقان را خِرمَنِ جان ، دَر رُبود
هم‌چو کاهی از نگینِ کهربا

چون ربود ، افکند جان را ، در زیان
در قضاهای ضیا ، اندر ضیا

آن ضیایِ تافته ، از لامکان
خارج از گردون و افلاک و خلا

کز اثرهایِ شعاعِ آن ضیا
ذاتِ عاشقْ ، یابَد اقبالِ بقا

آن بقایِ صافیِ سَیّارْ شکل
کز نسیمِ او بُوَد ، سِیرِ صبا

آن صبائی کز وِیْ ست ، در بَرّ و بَحر
طالبان را مژدهٔ لطف و عطا

مژده‌ای کایمِن کند ، جانِ تو را
از کدوراتِ گناهت، وَز خطا

کآن کدورتْ صاف گردد ، از صفاشْ
پاک گردد از همه چون و چرا

از چراگاهِ خودی ، بالا تَرَک
او برآرَد اندک اندک ، مَر تو را

هرچه بینی زآن جهان ، زنهارْ تو
جز به رَمزی در میآ ، اندر اَدا

تا بَراندازد وَرایِ این جهان
بَر پَرَد اندر گــــذرگاهِ هوا

تا نیابد بر معانی، آن طرف
پَروَرَد اندر گــــذر، بازِ هوا

بعد از آن ، غیرت بگیرد دامنت
پس نیابی ، زو رهایی و رها

تا مگر بر تو فُتَد ، از شمسِ دین
سایه‌ای زآن بادبان‌های لَوا[1]

غیرت از بیمَش روَد ، در ظلمتی
تو ز نورشْ دَرْ فُتیِ، اندر ضُحا

﴿۲۸۶﴾

شمسِ دین است ، مَطْلَعِ صبحِ ضیا
شمسِ دین است ، مَظهَرِ فضلِ خدا

عاشقِ رویَش ، همه ذَرّاتِ کَوْن
اوست راحتْ بخشِ جان ، از ذُوالْعُلا

شاهِ خوبان ، دلْ ز ما بِرْبود و رفت
از کجا جویَم وِرا ، دیگر کجا؟

عالَمی مست‌اند ، از نورِ رُخَش
لیک واقف نیست هرکس ، از ضیا

تشنگانْ غرقند ، در بحرِ وَلاشْ
در وِلایت نیست ، ایشان را غَنا[2]

از غَنایِ معرفت ، گــــر آگهی
در جهانْ هرگز نمی‌یابی، عَنا[3]

---

۱ – پرچم

۲ – مخفف ثریا ، ستاره پروین

۳ – رنج

جامِ ما ، مخمورِ چشمِ مستِ اوست / دلْ نگهبــانِ رخِ آن جانْ فَزا
دلْ به هر جانب ، که رو می‌آوَرَد / رویِ او بیند ، به برهان و دُعا
هست بُرهان ، آفتابِ رویِ او / همچو آن خورشید ، آن نورُ الْهُدیٰ
آن هدایت ، جُنبش است از نزد او / جان ما مِسّ است و عشقش کیمیا
کیمیاسار است ، این عشق ، ای عجب! / در وجودِ جمله عالَم از صفا
میوه‌ها آرَد به لطفْ ، از چوبِ خشک / احتیاطی کن تو از صِیْف[1] و شَتا[2]
از صفاتِ اوست ، بینایی چشم / نورِ تو بیند عیان ، فوق السَّما
نورِ او ، در هر دو عالَم تافته / خواه در تحتَ الثَّریٰ[3] یا در ثَرا[4]
می‌نوازد اَرغَنونِ شاهِ روح / بی‌دف و بی‌رمز ، عُشّاقْ از نوا[5]
این نوا از ارغنونِ جانْ بُوَد / کز نوایَش کوهِ تن ، یابَد صدا
ای که شخصَت می‌نیآید ، در دُو چشم / بشنو آخِرِ این صدایِ مَرحبا
مرحبایی کآن بُوَد ، از شمس دین / بهتر از جانست در تَن ، تنْ مرا
جان برایِ اوست ، تا با جان بُوَد / وَرنَه ، کِی باشد تو را ، قَدْر و بها؟
این بهارِ قَدْر ، از جانان بُوَد / کِیْ بُوَد تا بینم او را ؟ حَبَّذا[6]
نِی غلط گفتم ، که می‌بینی عیان / رویِ او ، در جملهٔ ارض و سَما
هین که وقتِ حشر شد ، از هر طرف / مردگانْ زنده شوند ، از کِبریا
خواستم گویم ، حدیثِ خود ، چه سود؟ / عشقْ ، خاموشی گُزید و اِنزوا

﴿۲۸۷﴾

شمسِ دین ست ، دَرد و هم درمانِ ما / بی‌سَر و سامانی اَش ، ســـامانِ ما
چرخِ گَردان ، راهِ سامانْ ، گم کند / در هوایِ عشقِ سرگردانِ ما

---

۱ – تابستان

۲ – زمستان

۳ – خاک ، زمین

۴ – توانگری و بی نیاز شدن

۵ – نوا نام یکی از دستگاه های موسیقی ایرانی و "عشاق" ، نام یکی از گوشه های آن است .

۶ – لفظ تحسین

گرچه بر چرخستْ مشکل ، سِرّ این — لیک هست این سِرّ ، سختْ آسانِ ما
عشقْ هم در کارِ ما ، حیران شده — همچو عقلِ خیـــرهٔ حیرانِ ما
چون نداند اوّل و آغازِ ما — چون بداند آخِـــــر و پایانِ ما
در لبِ شِکّر فروشی ، یوسفی — ای برادر ، چشـــمهٔ حَیوانِ ما
در صفایِ آب حَیوانِ لَبش — می‌نماید جـــان و هم جانانِ ما
از پی شِکَّر ، چه بی‌دندان شَویم! — در صِفتْ گرچه نشد دندانِ ما
زیرهٔ ما خرج شد ، با سودها — هم درونِ خِطّهٔ کـــرمانِ ما
از خیالِ یوسفی، بُستان شده — تنگنایِ کلبهٔ اَحـــــزانِ ما
برنهاده قصرِ تبریز ، آمده‌ست — در تَتَبُّع[1] شـــیوهٔ ایوانِ ما

﴿۲۸۸﴾

شَمعِ جهانْ دوش نَبُد ، نورِ تو در حَلقهٔ ما — راست بگو، شَمعِ رُخَتْ دوشْ ، کجا بود ؟ کجا؟
سویِ دلِ ما بِنِگَر ، کَزْ هَوَسِ دیدنِ تو — نیست شُد و سیر نَشُد ، از طَلَب و طالَ بَقا[2]
دوش کجا بود مَهَت؟ خیمه و خِیل و سِپَهَت؟ — دُولت آنجا که دَرو، حُسنِ تو بُگْشاد قبا
دوش به هر جا که بُدی ، دانم کَامْروز زِ غَم — گشته‌بُوَد همچو دِلَم، مَسجدِ لا حَوْلَ وَ لا
دوش هَمی‌گشتم من ، تا به سَحَر ، ناله کُنان — یَدْرُکَ بِالصُّبحِ بَداء ، هَیَّجَ نَوْمی و نَفیٰ
سایهٔ نوری تو و ما ، جُمله جهان ، سایهٔ تو — نورِ که دیده ست که او ، باشد از سایه جُدا؟
گاه بُوَد پَهْلویِ او، گاه شود مَحوْ دَرو — پَهلَویِ او هست خدا ، مَحوْ دَرو هست لِقا
سایه زده دستِ طَلَب، سخت در آن نورِ عَجَب — تا چو بِکاهَد بِکَشَد ، نورِ خدایَش ، به خدا
شرحِ جداییّ و، دَر آمیختگیِ سایه و نور — لایَتَناهیٰ وَلَئِنْ جِئْتَ بِضِعْفٍ مَدَدا
نورْ مُسَبِّب بُوَد و هر چه سَبَب ، سایهٔ او — فی سَبَبی قَدْ جَعَلَ اللهُ لِکُلٍّ سَبَبا
آینهٔ هَمدِگَر افتاد، مُسَبِّب وَ سَبَب — هر کِه نَه چون آینه گشته‌ست ، ندید آینه را
خامُشْ ، این رَمزْ مگو ، طُعمهٔ هر نَغز مَجو — باز شَوی ، صید کُنی ، مرغِ دلِ اهلِ صفا

﴿۲۸۹﴾

شمع دیدم گِردِ او، پروانه‌ها، چون جَمع‌ها — شمع کِیْ دیدی که گَردَد ، گِردِ نورَش، شَمع‌ها؟

---

۱ – دنبال کردن ، جستجو نمودن

۲ – طول عمر

شمع را چون بَرفُروزی ، اشکْ ریزَد بَر رُخان / او چو بِفْروزَد ، رُخِ عاشق ، بِریزَد دَمْعها[1]
چون شِکَرْ ، گُفتار آغازَد ، بِبینی ذَرّه‌ها / از برای اِسْتِماعَش[2]، واگُشاده سَمْعها
نا امیـــدانی ،که از ایّامِ دِیْ بِفْسُـــــرده‌اند / گرمیِ جانَش بَرانْگیزَد ، زِ جانْشان طَمْعها
گَر نه لُطفِ او بُدی ، بودی زِ جان‌هایِ غَیور / مَرْ مرا از ذِکرِ نامِ شِکَّرینَش، مَنْعها
شَمسِ دینْ ، صَدْرِ خداوندِ خداوندان بُوَد / کَزْ جَمالِ رویِ او ، با زیب و فَرْ شُد، صنْعها
چون بر آن آمد ،که مَرْ جسمانیان را رو دَهَد / جانِ صِدّیقانْ ، گَریبان را دَرید ، از شَنْعها[3]
تُخمِ امّیدی که کِشتَمْ ، از پِیِ آن آفتاب / یک نَظَر بادا ازو ، بَرْ ما برایِ ذَرعها[4]
سایهٔ جسمِ لَطیفَش، جانِ ما را جان‌هاست / یارَبْ آن سایه ، به ما وادِهْ ، برایِ طَبْعها

﴿۲۹۰﴾

شَهوت که با تو رانَند ، صد تویْ کُنند جان را / چون با زنی بِرانی ، سُستی دَهَد ، میان را
زیرا جَماعِ مُرده ، تَن را کُند فسُرده / بِنْگَر به اهلِ دنیا ، دَریابْ این نشان را
میران و خواجِگانْشان ، پَژمُرده است جانْشان / خاکِ سیاه بر سَر، این نوعْ شاهِدان را
دَر رُو به عشقِ دینی، تا شاهِدان بِبینی / پُر نور کرده از رُخ ، آفاقِ آسمان را
بَخشَد بُتِ نَهانی، هر پیر را جوانی / زآن آشیانِ جانی، آبی‌ست اَرغَوان را
خامُش کُنی وگَرنه ، بیرون شَوَم ازین جا / کَزْ شومیِ زَبانَت ، می‌پوشد او دهان را

﴿۲۹۱﴾

صبحِ معنی نیست ، بر دعویِ ما / خاکْ بَر دعویِ بی‌معنیِ ما
گاه دنیا ، گاه دین ، حیف است حیف / دینِ ما برهم زن و دُنییِ ما
ای پسر! گر عقل داری ، عشقْ وَرْز / مذهبِ ما گیـــر ، بر فَتوایِ ما
هم‌چو مجنون ، عشق را افسانه شُو / تا شَـــوی شایستهٔ لیلیِ ما
در شبِ تاری ، یکی آرام گیر / ساعتی در ســـایهٔ طوبیِ ما
گر خموشی همرهت باشد ، بَر آی / ره نخواهی بُرد بر مَعْویِ[5] ما

---

۱ – اشک
۲ – گوش دادن
۳ – شنیع ، زشت
۴ – درخت بزرگ
۵ – منسوب به معاء = رودهٔ باریک ، و مجازاً آنچه که در ضمیر انسان است .

﴾۲۹۲﴿

صبحی بُوَد ، ز خوابْ بِخیزیم و گِرْدِ ما ‌ ‌ ‌ از اَذْخَرِ[1] خلیل ، به ما بو دهد صبا
آمد نسیمِ عشق ، ز تبریزِ جان‌فزا ‌ ‌ ‌ آوَرْد صد هزار پیام ، از دَمِ ضیا
دانی ضیا ز کیست؟ ز شمس الحقِ جهان ‌ ‌ ‌ یعنی: جنابِ عالیِ اَعلایِ مرتضی
آن مرتضی که نورِ ولایت ، ز عینِ اوست ‌ ‌ ‌ یعنی ز عینِ نورِ علی ، شَمسُ وَ الْضُّحی[2]
آن آسمان ، که عالَمِ عشقست و روحِ روح ‌ ‌ ‌ جان‌ها ستاره گشته ، بر افلاکِ آن سَما
هرکس که گشت زنده ، به تائیدِ اَخترش ‌ ‌ ‌ بر اوجِ چرخِ عشق ، چو خورشیدْ بر عَلا[3]
آن‌ها که مُــــرده‌اند ، خبردار نیستند ‌ ‌ ‌ از فَرِّ زندگی و حیاتِ دوامِ ما
مُرده خبر ندارد ، از احوالِ زندگان ‌ ‌ ‌ بر خاکْ اوفتاده ، نجنبد دَمی ز جا
مُرده خبر ز اهلِ حیاتش ، کجا بود؟ ‌ ‌ ‌ کاو بی‌نوا و اهلِ حیاتست با نوا
تا بادِ عشقْ باز ، به جنبش درآوَرَد ‌ ‌ ‌ هم جسم و جان و عَظمِ رَمیم[4] و رَفات[5] را
یکْسَر ز خاکِ گور ، برآرَند سَرْ ز شوق ‌ ‌ ‌ خواه آنکه زنده است و اگر مرده از فنا
هرکس که زنده است ، ازین عشقِ روحْ بخش ‌ ‌ ‌ ذوقی ندارد او به جهان ، بِشْــــنو ای کیا
بنْگر کنون به جمعِ بهائِم ، که زنده‌اند ‌ ‌ ‌ لیکن به حیاتِ اصل ، ندارند اِرْتجا[6]
زنده به نورِ عشقْ شو ! ای جانِ عشقْ جو ‌ ‌ ‌ تا زندگی رسد به تو ، از حَیِّ کِبریا
آخِر خموش باش ، که رمزی‌ست بُوالْعَجب ‌ ‌ ‌ این سرِّ عاشقان است ، که گفتی ز مصطفیٰ
چون مصطفیٰ‌ست عالَم و آدم عیان شده ‌ ‌ ‌ بُرهانِ اوست شمسْ ، که می‌تابد از سَما
چون مصطفیٰ‌ست سَروَرِ و سردارِ عاشقان ‌ ‌ ‌ جمله مطیعِ او شده ، چه شاه و چه گدا

---

۱ – نام گیاهی خوشبو

۲ – جناب مولانا ، در این غزل، حضرت علی "ع" را صراحتاً "شمس الحقِ جهان" بیان فرموده ، همان وجود مقدسی که نور ولایتش خورشیدِ هستی بخش عالم بوده و مقصود و معنایِ سورهٔ "شمس" است.

۳ – بلندی

۴ – استخوان پوسیده

۵ – استخوان ریزه شده

۶ – امیدواری

﴿۲۹۳﴾

صد دُهُل می‌زنند ، در دلِ ما
بانگِ آن بِشْـــــنَویم ما فردا

پَنبه در گوش و مویْ در چَشم است
غَمِ فردا و وَسْـــــوَسهٔ سودا

آتشِ عشق زَن ، دَرین پَنبه
همچو حَلّاج و هَمچو اَهلِ صَفا

آتش و پنبه را چه می‌داری؟
این دو ضِدّند و ضِد نکرد بَقا

چون مُلاقاتِ عشق ، نزدیک است
خوش‌لِقا شو ، برایِ روزِ لِقا

مرگِ ما شادی و مُلاقات است
گَر تو را ماتَم است ، رُو زین جا

چون که زندانِ ماست ، این دنیا
عیشْ باشد ، خرابِ زندان‌ها

آن که زندانِ او ، چُنین خوش بود
چون بُوَد ، مَجْلِسِ جهان‌آرا؟

تو وَفا را مَجو درین زندان
که در اینجـــا وَفا نکـــرد ، وَفا

جزوْ جزوَت وفا شود ، چو شَوی
راضی از خویش و جملهٔ اجزا

روزِ خود جو وفا و بیشْ مگو
که نیآید ز ما ، به جز که جفا

صد جهانِ جان کُنَد تو را ، هر دَم
آفرین و ثَنا ، حَمد و دعا

یک جهت باش ، آفتابْ صفت
تا جهانَت دهد ، همیشه ضیا

نوربخش و حیاتِ جمله توئی
نور خواهی ز دونِ خود ، تو چرا؟

کیـــمیایِ نـــوایِ ارکانـــی
از چه جوئی ازین و آن ، تو نوا

آنچه گفتی ، هزار و یک گفتم
کز تو یابد ، نفوسِ جمله عطا

شمس تبریز ، چون کند نظری
بَرگشـــایَد هـــزارْ گونه عطا

﴿۲۹۴﴾

طالَما بِتْنا بِلاکُمْ یا کِرامِی وَسْتَنا
یا حَبیبَ ٱلرّوحِ اَیْنَ ٱلْمُلْتَقیٰ اَوْحَشْتَنا؟

حَبَّذا شَمْسَ ٱلْعُلیٰ مِنْ ساعَةٍ نَوَّرْتَنا
مَرْحَبًا بَدْرَ ٱلدُّجیٰ مِنْ لَیْلَةٍ اَدْهَشْتَنا

لَیْسَ نَبْغی غَیْرَکُمْ قَدْ طالَ ما جَرَّبْتَنا
ما لَنا مَوْلًی سِواکُمْ طالَ ما فَتَّشْتَنا

یا نَسیمَ ٱلصُّبْحِ اِنّي عِنْدَ ما بَشَّرْتَني
یا خَیالَ ٱلْوَصْلِ رُوحي عِنْدَ ما جَمَّشْتَنا

یا فِراقَ ٱلشَّیْخِ شَمْسِ ٱلدّینِ مِنْ تَبْریزِنا
کَمْ تَریٰ في وَجْهِنا آثارَ ما حَرَّشْتَنا

﴿۲۹۵﴾

طوقِ جُنونْ سِلْسِله شُد ، باز مَکُن سِلْسِله را
لابِه گَری می‌کُنَمَت ، راهْ تو زَنْ قافله را

مَست و خوش و شادِ توأم، حامِلهٔ دادِ توأم
حامِله گَر بار نَهَد ، جُرمْ مَنِه حامله را

هیچ فَلَک دَفْع کُنَد، از سَرِ خود ، دُورِ سَفَر؟ | هیچ زمین دَفْع کُنَد ، از تَنِ خود زلزله را؟
می‌کَشَد آن شَهْ رَقَمی، دل به کَفَش، چون قَلَمی | تازه کُن اسلامْ دَمی، خواجه رَها کُنْ گِلِه را
آنچه کُند شاهْ جَفا ، آبِله دان ، بر کَفِ شاه | آن کِه بیابد کَفِ شاه ، بوسه دَهَد آبِله را
همچو کتابی ست جهان ، جامِعِ اَحْکامِ نَهان | جانِ تو سَر دَفترِ آن ، فهمْ کُن این مسئله را
شاد هَمی‌باش و تُرُش ، آبْ بِگَردان و خَمُش | باز کُن از گَردنِ خَر ، مَشْغَلِهٔ زَنْگُله را

﴿۲۹۶﴾

عاشقان ! در کوی جانان ، اَلّصَلا | سوی آن خورشیدِ تابان ، اَلّصَلا
اَلّصَلا ای عاشقان ، در کویِ دوست | اَلّصَلا جان ، اَلّصَلا جان ، اَلّصَلا
ماهِ بَدْر از حُجرهٔ پر نورِ او | هم‌چو ذرّهْ در هوا دان ، اَلّصَلا
من مثالِ ذرّه در خورشیدِ روشْ | جان پریشانْ ، دل پریشانْ ، اَلّصَلا
شاهِ تُرکانِ ختا و شـــاهِ چین | بنـــدهٔ آن میـــرِ خوبان ، اَلّصَلا
آب حَیوان از لبِ لعلش نگر | اَلّصَلا بر آبِ حَیــوان ، اَلصَلا
بحر در کانِ لبش ، یک جرعه‌ای | لعلْ جستن در زَنَخدان[1] ، اَلّصَّلا
از نگارم آتشی در من فُتاد | اَلّصَلا در آتشِ جــان ، اَلّصَّلا
بازْ سر کرده هوایِ رویِ دوست | طالبِ عشق آمد ایمان ، اَلّصَّلا
از گُلستانِ رُخَش ، جان و دلم | گُل به دستان آوَرَد جان ، اَلّصَّلا
تیرِ قَدَّش کرد ، قَدَّم چون کَمان | از پیِ آن سَروِ بُستان ، اَلّصَّلا
هم‌چو منصور ، اَندرین ره شو ، دلا | گِرد آن سروِ گُلْ‌اَفشان ، اَلّصَّلا
گِردِ گَردِ کویِ آن دلبر بَر آ | تا شَوی شایستهٔ جان ، اَلّصَّلا
بندگانِ خاصِّ او را ، بنده شو | تا شَوی بر جمله سلطان ، اَلّصَّلا
زرد رو شو در غمش، تا دارَدَت | هم چو زَر ، اندر حُرُمدان[2] ، اَلّصَّلا
شمس تبریزی ز بالایِ فَلَک | هر زمانی می‌زَنَـــــدْتان ، اَلّصَّلا

﴿۲۹۷﴾

عشقِ بُتم ، عشقِ بُتم ، کرد گرفتار ، مرا | کرد به صد حیله گری ، از همه بیزار ، مرا

۱ – چانه
۲ – کیسه زر

خوانْد مرا ، خوانْد مرا، گفت بیا ، گفت بیا ... می رَوَم و وایِ من ، گر ندهد بار ، مرا
عاجز و بیچاره شدم ، خسته و آواره شدم ... هیچ ندانم چه بُوَد ، چارهٔ این کار ، مرا
گفتمش: ای جانِ جهان ، مُفلسِ بی مایه شدم ... گفت: منم مایهٔ تو ، نیکْ نگهدار ، مرا
بُردم قارورهٔ [1] دل ، پیشِ طبیبِ مرضم ... بو که مگر چاره کند ، این دلِ بیمار ، مرا
ساقیِ میخانه به من ، گفت: حریفانه بِدِه ... گفتم : بِسْتانْ به گِرُو ، جُبّه و دستار ، مرا
یک قدحِ باده از آن ، خُمِّ مُلوکانه بِدِه ... بو که مگر مست کُنی ، این سَرِ هشیار ، مرا
داد یکی جرعه به من ، خوردم و سرمست شدم ... بُرد بِکُلّی ز سَرَم ، دَعویِ پندار ، مرا
داد یکی تیغْ به من ، آن شَهِ خوبانِ جهان ... گفت بدین تیغْ بزن ، گردنِ اغیار ، مرا
زاهدِ سجاده نشین ، بودم با زهد و وَرَع[2] ... عشق درآمد زِ دَرَم ، بُرد به خَمّار ، مرا
خواستم از خونِ جگر ، نعرهٔ مستانه زدن ... دستِ غَیورِیش بِزَد ، بَر لبِ مِسْمار ، مرا
گفت به من شمسْ که:تو،جانْ نَه از این خانه بَری ... گر تو بگوئی به کَسی ، نکتهٔ اسرار ، مرا

﴿۲۹۸﴾

عشقِ تو آوَرْد قَدَح ، پُر زِ بَلاها ... گفتم : مِیْ می‌نَخورَم ، پیشِ تو شاها!
دادْ مِیِ مَعرفَتَش ، آن شِکَرِسْتان ... مَست شُدم ، بُرد مرا ، تا به کجاها
از طَرَفی روحِ الاَمین آمد ، پنهان ... پیش دَویدَم که بِبین کار و کیاها
گفتم: ای سِرِّ خدا ، رویْ نَهان کُن ... شُکرِ خدا کرد و ثَنا گفت و دُعاها
گفتم: خود آن نَشَود ، عاشقِ پنهان ... چیست که آن پَرده شود ، پیشِ صَفاها؟
عشقْ چو خونْ‌خواره شود، وای از او، وای ... کوهِ اُحُد پاره شود ، خاصه چو ماها
شادْ دَمی کآن شَهِ من ، آید خندان ... بازگُشایَد به کَرَم ، بَنــــدِ قَباها
گوید: اَفْسرده شُدی ، بی نَظَرِ ما ... پیشتَر آ تا بِزَنَـــد ، بر تـــو هواها
گویم: آن لُطفِ تو کو ، ای همه خوبی؟ ... بَندهٔ خود را بِنَما ، بَنْـــدْ گُشاها
گوید: نیِ تازه شَوی، هیچ مَخور غَم ... تازه‌تَر از نَرگس و گُل ، وقتِ صَباها
گویم: ای داده دَوا ، هر دو جهان را ... نیست مرا جُز لَبِ تو، جانِ دَواها
میوهٔ هر شاخ و شَجَر ، هست گُواهَش ... رویِ چو زَر و اشْکْ، مرا هست گُواها

۱– شیشه ای که ادرار بیمار را در آن میکنند.

۲ – پاکدامنی

﴿۲۹۹﴾

عشقِ شمس الدّین ، زِ سَر تا پاتْ را — درگرفته ، دَفعِ هر آفات را
زآن که عشقش آفتِ هر آفت است — همچو گُرگ َست آفتی چون شات[1] را
از بلا و آفت و خُوف و خطر — کرد ایمِن ، عالَمِ اثبات را
ایمنی در خاکِ او ، لابه کنان — تا ببوسم یکدمی، پاهات را
خوفْ اندر ظلمتی مخفی شده — چون ببیند نعرهٔ هیهات را
آن کبوتر بر دَرید ، اندر قصاص — پرّ و بالِ بازِ با رایات[2] را

﴿۳۰۰﴾

عشقْ بر دل می‌نهد ، بنیاد را — آخرِ ای جان ، از کِه خواهم ، داد را؟
دیگران آزاد سازند ، بنده را — عشقْ بنده می‌کند ، آزاد را
کاشکی هرگز نَزادی مادرم — چون کُنم این بختِ مادرزاد را؟
خسرو و شیرین، به هم، در عشرت اند — ناله و زاری و غم، فرهاد را
تیشهٔ فرهاد و کوهِ بیسُتون — می‌گُدازَد خــــاره و پولاد را
از برایِ زلفِ مُشک‌آمیزِ دوست — دوست دارم شانهٔ شمشاد را
عاشقِ جانانْ شو و جانْ بَرْفِشان — با تو گویم وعدهٔ میعاد را
شعرِ شمسِ الدّینِ تبریزی گرفت — مصر و شام و بصره و بغداد را

﴿۳۰۱﴾

عطارد ، مشتری ، باید مَتاعِ آسمانی را — مَهی مریخْ چَشم ، اَرْزَد چراغِ آن جهانی را
چو چَشمی مُقْتَرِن[3] گردد ، بدآن غیبی چراغِ جان — بِبیندَ بی‌قَرینــــه[4] ، او قَرینانِ[5] نَهانی را
یکی جانِ عَجَب باید، که دانَد جان فدا کردن — دو چَشمِ مَعنوی باید، عروسانِ مَعانی را

---

۱ – گوسفند
۲ – جمع رایَت = پرچم ، عَلَمِ لشگر ، علامت
۳ – نزدیک به هم
۴ – دلیل برای پی بردن به چیزی
۵ – مصاحب ، همدم و یار

یکی چَشمی‌ست بِشْکُفته، صِقالِ[1] روحْ پَذْرُفته
چو نرگسْ ، خوابِ او رَفته ، برایِ باغْبانی را

چُنین باغ و چُنین شِش جو، پَسِ این پنج و این شِش جو
قیاسی نیست، کمتر جو ، قیاسِ اِقْتِرانی[2] را

به صَف‌ها ، رایَتِ نُصرت، به شب‌ها ، حارِسِ[3] اُمَّت
نَهاده بر کَفِ وَحدت، دُرِ سَبْعُ اَلْمَثانی[4] را

شِکَسته پُشتِ شیطان را، بِدیده رویِ سُلطان را
که هر خَسْ در کجا داند، به اِسْتِدلال،بانی را؟

زِهی صافی ، زِهی حُرّی، مِثالِّ مِی، خوشی مُرّی[5]
کسی دُزْدَد چُنین دُرّی، که بُگْذارد عَوانی[6] را

اِلَی اَلْبَحْرِ تَوَجَّهْنا وَ مَنْ عَذْبٍ تَفَكَّهْنا
لَقَيْنَا اَلدُّرَّ مَجّانًا، فلا نَبْغِی اَلدَّنانی را

لَقَيْتُ اَلْماءَ عَطْشانًا، لَقَيْتُ اَلرِّزْقَ عُرْیانًا
صَحِبْتُ اَللَّیْثَ اَحْیانًا، فَلا اَخْشَی اَلسَّنانی را

تویی موسیِّ عَهدِ خود ، دَرآور بَحرِ جَزر و مَد
رَهِ فرعونْ بباید زَد ، رَها کُن این شَبانی را

اَلا ساقی به جانِ تو ، به اِقْبالِ جوانِ تو
به ما دِه از لبانِ تو ، شرابِ اَرغَوانی را

بِگَردان بادهٔ شاهی ، که هَمدَردیّ و همراهی
نشانِ دَرد اگر خواهی، بیا بِنْگَر نشانی را

بیا دَردِه مِیِ اَحْمَر، که هم بَحر است و هم گوهر
بِرهنه کُن به یک ساغَر، حَریفِ اِمْتِحانی را

بُرو ای رَهزَنِ مَستان ، رَها کُن حیله و دَستان
که رَه نَبْوَد دَرین بُستان ، دَغا و قَلْتَبانی[7] را

جوابِ آن که می گوید: به زَر نَخْریده‌ای جان را
که هِنْدو قَدْر نَشْناسَد ، مَتاعِ رایگانی را

خمُش کن ای صلاح الدّین، که در پیشِ ضمیرِ شَه
نباشد حاجتِ گفتن ، عباراتِ عیانی را

﴿۳۰۲﴾

عقل دَریابَد تو را ، یا عشق ، یا جانِ صَفا؟
لوحِ مَحْفوظَت شِناسَد ، یا مَلایک بر سَما؟

جِبْرئیلَت خواب بینَد ؟ یا مَسیحا ؟ یا کَلیم؟
چَرخْ شاید جایِ تو ؟ یا سِدره‌ها ؟ یا مُنتَها؟

طورِ موسیٰ بارها ، خون گشت، در سودایِ عشق
کَزْ خداوندْ شَمسِ دین ، اُفْتَد به طور ، اَنْدَر صدا

---

۱ – روشن شدن ، جلا یافتن

۲ – قیاسی که نتیجه یا نقیض آن در مقدماتِ آن آشکار نباشد ، مانند آنکه : زمین یک سیاره است و هر سیاره ای کرویست ، پس زمین کرویست ، بدین ترتیب کروی بودن یا نبودن زمین، در مقدمهٔ امر نیآمده.

۳ – نگهبان

۴ – سوره حمد

۵ – مُرّ = تلخ

۶ – ستمگری ، سختگیری ، پاسبانی ، نگهبانی.

۷ – قلتبان = کسی که بر زن و ناموس خود غیرت ندارد .

پیر به پَر دربافته ، گِردِ رُخَش ، جوقِ مَلَک　　جانِ اَحمَد نَعره‌زَن ، از شوقِ او : وا شَوْقَنا
غیرت و رَشکِ خدا، آتش زَنَد ، اَنْدَر دو کَوْن　　گَر سَرِ مویی زِ حُسْنَش، بی‌حِجاب آید به ما
از وَراءِ صد هزاران پَرده ، حُسنَش تافته　　نَعره‌ها در جان فُتاده ، مَرحَبا شَه ، مَرحَبا
سَجدهٔ تبریز را در خَم شُده ، سَروِ سَهی　　غاشیهٔ [1] شَهْ شمس تبریزی ، کشیده دوش ها

﴿۳۰۳﴾

عَلَی الّصَباح، که از نورِ ذاتِ پاکِ خدا　　وجود جملهٔ ذرّات یافت، نشو و نما
ظهورِ سلطنتِ عشق شد ، به مُلْکِ وجود　　ز پرتوِ رخِ آن شاه ، عالَمِ اَسما
بدآنکه پرتوِ عشق ست ، آنکه لَعْل شود　　به انقیادْ[2]، عیان ، جسمِ صخرهٔ صَمّا[3]
دلِ تو سخت‌تر از سنگ دیدم ، ای غافل　　که هیچ تابِشِ شوقی ندید ، از آن بیضا[4]
ببین به تابشِ این عشق ، خاکِ پُر گوهر　　ببین به تابشِ این عشق ، بادِ روح‌فَزا
ببین به آب که دارد حیاتِ لَم یَزَلی　　که زنده از دَمِ او گشت ، جملهٔ اشیا
ببین ز عشق ، درخشانْ جمالِ شمس الدّین　　که اوست مفخَر تبریز و نور عِزّ و عَلا
در آبِ شوق ، اگر زنده از دَمِ اویی　　که اوست موسیِ وقت و مسیحِ نیکْ لقا
در آسمان بنگر ، طالب ، ار تویی آگاه　　که دایم از طلبِ اوست، بی‌قرار این‌جا
همی رَوَد به سَر و نورِ او همی‌طَلَبد　　که نقطه‌ای‌ست، که در گردِش است، پابرجا
ز شوقِ اوست ، تجلّیِ کوکبِ سیّار　　که شمس یافت ازو نور ، در قُطورِ سَما
ببین به عرش و به کرسی و اعظمِ دَرَجات　　که عابدند مَر او را ، به وِردِ حمد و ثَنا
ز عشقِ مفخر تبریز ، مست می‌گردم　　لَبانِ اُشتُرِ مستی ، به کوه، در صحرا
ز عشقِ مفخرِ تبریز ، ذوق می‌یابم　　اگر تو طالب اویی و می به شوقْ درآ
پَرپَر گفت به من : می‌نَهی اِلٰهیَّت　　ز لایَموتْ ، کلامی که روحْ داد ، به ما
که گر ز عشق بمیری ، به عشق زنده شَوی　　بمیر زود ز امکان ، که تا شوی احیا

---

۱ – روپوش زین اسب بزرگان ، "غاشیه به دوش" و نیز به معنی چاکر و بنده .

۲ – فرمانبرداری

۳ – سنگ سخت

۴ – روشنایی

تو تا به گلشنِ توحید ، طالب اویی — شنو ز بلبلِ تمجید ، صد هزار نوا
به سوی باغِ حقایق ، دَمی گذاری کُن — مسافرانِ عَدَمْ بین ، به دیدهٔ بینا
که دلبرانِ لطیفند و مَەرُخانِ ظریف — مَهی به کِسْوتِ دیبا و طلعتِ زیبا
ببین به سوسن و ریحانِ ، خیری[1] و خَتمی — ببین به یاسَمن و وَرد[2] و لالهٔ حمرا
که هرچه صورتِ زیبا ، ظهور یافته‌اند — تو را چگونه مطیعند ، طالب و جویا؟
به مَطلَعی اگر آمد ، ظهورِ عشقْ فرود — مسیحِ وقت ، که جان داد ، در تنِ مَوْتیٰ[3]

(۳۰۴)

غَمزهٔ عشقَت بِدآن آرَد ، یکی مُحتاج را — کاو به یک جُو بَرنَسَنجَد[4]، هیچ صاحِبْ تاج را
اَطْلَس و دیباجْ[5] بافَد ، عاشق از خونِ جِگَر — تا کَشد در پایِ معشوق ، اَطْلَس و دیباج را
در دلِ عاشق کجا یابی ، غَمِ هر دو جهان؟ — پیشِ مَکّی ، قَدْر کِی باشد ، امیرِ حاج را؟
عشقْ مِعراجی‌ست ، سویِ بامِ سُلطانِ جَمال — از رُخِ عاشقْ فروخوان ، قِصّهٔ مِعراج را
زندگی زآویختن دارد ، چو میوه ، از درخت — زآن هَمی بینی ، دَر آویزان ، دو صد حَلّاج را
گَرنه عِلمِ حال ، فوقِ قال بودی ، کِی بُدی — بَنده اَعیانِ بُخارا ، خواجهٔ نَسّاج را؟
بَلْمه‌ای[6] هان ، تا نگیری ریشِ کوسه ، در نَبَرْد — هِنْدویی ، تُرکی مَیآموز، آن مَلِکِ طَمْغاج[7] را
هَمچو فَرزین[8]، کَژْ رُوَست و رُخ سِیَه ، بر نَطْعِ[9] شاه — آن‌کِه تَلقین می‌کُند شطرنجْ ، مَر لیلاج[10] را

---

۱ – گل شب بو
۲ – گُل سرخ
۳ – مُرده.
۴ – مورد توجه قرار نمی‌دهد.
۵ – دیبا ، حریر
۶ – درازْ ریش
۷ – طمغاج نام ناحیه یا شهری در ترکستان شرقی.
۸ – مهره وزیر در شطرنج.
۹ – فرش چرمی که برای محکومین به اعدام پهن میشده است .
۱۰ – ابوالفرج محمدبن عبیدالله ، شطرنجبازِ معروف زمان عضد الدوله که او را لیلاج نیز گویند

ای کِه میرِخوانِ بُغْراخانِ[1] روحانی شُدی بر چُنین خوانی، چه چینی، خُردهٔ تُتْماج[2] را؟
عاشقْ ار آشفته گوید ، شهرِ دلْ آشفته است عشقْ دائم می‌کُند ، این غارت و تاراج را
بَس کُن ایرا ، بُلبُـــلِ عشقَش، نَواها مـــی‌زَنَد پیشِ بُلبُــل، چــه مَحَــل باشد، دَمِ دُرّاج[3] را؟

﴿۳۰۵﴾

فَدَیْتُکَ یا ذَا اَلْوَحْیِ آیاتُهُ تَتْریٰ تُفَسِّرُها سِرًّا وَ تَکْنی بِهِ جَهْرا
وَ اَنْشَرْتَ اَمْواتًا وَ اَحْیَیْتَهُمْ بِها فَدَیْتُکَ ما اَدْریٰکَ بِالْاَمْرِ ما اَدْریٰ
فَعادُوا سُکاریٰ فی صِفاتِکَ کُلُّهُمْ وَ ما طَعِمُوا اِثْمًا وَ لا شَرِبُوا خَمْرا
وَلٰکِنْ بَریقُ اَلْقُرْبِ اَفْنیٰ عُقُولَهُمْ فَسُبْحانَ مَنْ اَرْسیٰ وَ سُبْحانَ مَنْ اَسْریٰ
سَلامٌ عَلیٰ قَوْمٍ تُنادیْ قُلُوبُهُمْ بِأَلْسِنَةِ اَلْاَسْرارِ شُکْرًا لَهُ شُکْرا
فَطُوبیٰ لِمَنْ اَدْلیٰ مِنَ اَلْجَدِّ دَلْوَهُ وَ فِی اَلدَّلْوِ حُسْنًا یُوسُفُ، قالَ یا بُشْریٰ
یُطالِعُ فی شَعْشاعِ وَجْنَةِ یُوسُفٍ حَقائِقَ اَسْرارٍ یُحیطُ بِها خُبْرا
تَجَلّیٰ عَلَیْهِ اَلْغَیْبُ وَانْدَکَّ عَقْلُهُ کَمَا اَنْدَکَّ ذاکَ اَلطُّورُ وَاسْتَهْدَمَ اَلصَّخْرا
فَظَلَّ غَریقُ اَلْعِشْقِ رُوْحًا مُجَسَّمًا وَ نُورًا عَظیمًا لَمْ یَذَرْ دُوْنَهُ سِتْرا

﴿۳۰۶﴾

فرخنده جمالِ تو ، خورشیدِ جهان‌آرا بگشوده به رویِ دل ، صد روزنهٔ بیْضا
ای صورتِ رَبّانی ، جانی تو و جانانی چشمِ دلِ مشتاقان ، بر رویِ تو شد بینا
در دایرهٔ عالَم ، روحست تو را جویان چون نقطهٔ دل میْدان ، سرگشته و پا برجا
خود جلوه‌گری کردی ، در آیِنهٔ جانم تا صورت روحانی ، در آیِنه شد پیدا
خود دیدی و خود گفتی ، اسرارْ چه بِنْهُفتی؟ بَر دار چرا کردی ، آن عاشقِ ناپروا؟
حلاجْ چو پیدا شد ، اسرارْ هویدا شد منصور شد و اَلْحَق ، می‌گفت ز هویٰ و ها
حق بود ، غلط کردی ، حلّاجْ کجا باشد؟ خود گفت و شنید از خود ، حلّاج شده رسوا
از حُسْنِ تو یوسُف شد ، در مصر ، عزیزِ دل از عشق، زَکَریّا ، بَخشود ز هر غوغا

---

۱ – شهاب الدوله هارون بغراخان بن سلیمان از خوانین ترکستان ، متوفایِ اواخر قرن چهارم هـ ق .

۲ – آشِ آرْد

۳ – پرنده ای شبیه کبک.

هر مُرده که از خویَت، بویی بشنید ، ای جان
بی‌شک ز چنان بویی، گردد به جهانْ احیا

آنکس که هزاران قرن ، پوسیده و ریزیده
باز از دَمِ جان‌بخشت، پوینده شد و گویا

خامش تو ازین گفتن ، رمزی که همی ترسم
از طلعتِ شمس‌الدین ، در سلطنتِ اعلا

خامش ، نتوان گفتن ، سِرِّ لبِ جان‌بخشش
سِرّی که ازو آدم ، در اسم شده گویا

شیرینیِ جان آمد ، شمس‌الحقِ تبریزی
کز عشقِ رُخَش جانم ، شد طوطیِ شِکَّرخا

﴿۳۰۷﴾

فیما تَریٰ؟ فِیما تَریٰ؟ یا مَنْ یَریٰ وَ لا یُریٰ
اَلْعَیْشُ فی اَکْنافِنا وَٱلْمَوْتُ فی اَرْکانِنا

اِنْ تَدْنُنا طُوْبیٰ لَنا، اِنْ تَخْفِنا یا وَیْلَنا
یا نُورَ ضَوْءٍ ناظِرًا، یا خاطِرًا مُخاطِرا

نَدْعُوْکَ رَبًّا حاضِرًا، مِنْ قَلْبِنا تَفاخُرًا
فَکُنْ لَنا فی ذُلِّنا بِرًّا کَریمًا غافِرا

من می‌رَوَم ، تَوَکُّلی دراین رَه و دراین سَرا
اگر نَوالهِیی رَسَد ، نیمی مرا ، نیمی تو را

خود کِی رَوَد کَشتی دَرو ، که او تُهی بیرون رَوَد؟
کِیْلِ گُهَر هَمی رَسَد، بر مُشتریّ و مُشْتَرا

کَیْلِ گُهَر هَمی رَسَد، قُرصِ قَمَر هَمی رَسَد
نورِ بَصَر هَمی رَسَد، اندک‌ترینِ چیزها

خوش اَنْدَرآ در اَنْجُمَن، جُز بر شِکَر لَگَد مَزَن
جُز بر قَرابه‌ها مَزَن، جُز بر بُتانِ جان‌فَزا

﴿۳۰۸﴾

قَدْ اَشْرَقَتِ ٱلدُّنیا مِنْ نُورِ حُمَیّانا
اَلْبَدْرُ غَدا ساقی وَ ٱلْکَأْسُ ثُرَیّانا

اَلصَّبْوَةُ ایمانی وَ ٱلْخُلوَةُ بُسْتانی
وَ ٱلْمَشْجَرُ نَدْمانی وَ ٱلْوَرْدُ مُحَیّانا

مَنْ کانَ لَهُ عِشْقٌ فَٱلْمَجْلِسُ مَثْواهُ
مَنْ کانَ لَهُ عَقْلٌ اِیّاهُ وَ اِیّانا

مَنْ ضاقَ بِهِ دارٌ، اَوْ اَعْطَشَهُ نارٌ
تَهْدیهِ اِلیٰ عَیْنٍ یَسْتَرْجِعُ رَیّانا

مَنْ لَیْسَ لَهُ عَیْنٌ یَسْتَبْصِرُ عَنْ غَیْبٍ
فَلْیَأْتِ عَلیٰ شَوْقٍ فی خِدْمَةِ مَوْلانا

یا دَهْرُ سِویٰ صَدْرِ شَمْسِ ٱلْحَقِ تَبْریزِ
هَلْ اَبْصَرَ فی ٱلدُّنْیا اِنْسانُکَ اِنْسانا

طُوبیٰ لَکَ یا مَهْدی قَدْ ذُبْتَ مِنَ ٱلْجَهْدِ
اَعْرَضْتَ عَنِ ٱلصُّورَةِ کَی تُدْرِکَ مَعْنانا

مَنْ کانَ لَهُ هَمٌّ یُفْنیهِ وَ یُرْدیهِ
فَلْیَشْرَبْ وَلْیَسْکَرْ مِنْ قَهْوَةِ مَوْلانا

﴿۳۰۹﴾

کارْ تو داری ، صَنَما ، قَنْدْ تو باری ، صَنَما!
ما همه پابَستهٔ تو ، شیر شِکاری ، صَنَما!

دِلْبَرِ بی‌کینهٔ ما ، شَمع دلِ سینهٔ ما
در دو جهان ، در دو سَرا ، کارْ تو داری ، صَنَما

ذَرّه به ذَرّه بَرِ تو، سَجده‌کُنان بر دَرِ تو
چاکَر و یاری‌گَرِ تو ، آه چه یاری ، صَنَما

هر نَفَسی تشنه‌تَرَم، بَستهٔ جوعُ ٱلْبَقَرَم[1] / گفت که دریا بِخوری؟ گفتم: کآری ، صَنَما!
هر کِه زِ تو نیست جُدا، هیچ نَمیرَد، به خدا / آنگَهْ اگر مرگ بُوَد ، پیشِ تو باری ، صَنَما
نیست مرا کار و دُکان، هستم بی‌کارِ جهان / زآن که نَدانَم، جُز تو ، کارگُزاری، صَنَما
خواه شب و خواه سَحَر، نیستم از هر دو خَبَر / کیست خَبَر؟ چیست خَبَر؟ روزشماری صَنَما
روزْ مرا دیدنِ تو، شبْ غَمِ بُبْریدنِ تو / از تو شَبَم روز شود، همچو نَهاری صَنَما
باغْ پُر از نِعْمَتِ من ، گُلْبُنِ با زینَتِ من / هیچ ندید و نَبُوَد ، چون تو بَهاری صَنَما
جسمِ مرا خاک کُنی، خاکِ مرا پاک کُنی / باز مرا نَقْش کُنی، ماهْعِذاری صَنَما
فَلْسَفیِ اَک[2] کـــــور شود ، نورْ ازو دور شود / زو نَدَمَد سُنبُلِ دین، چونکه نَکاری صَنَما
فلسفی ، این هستیِ من ، عارفِ تو ، مَستیِ من / خوبیِ این ، زشتیِ آن ، هم تو نِگاری صَنَما
از سویِ تبریز اگر ، شمسِ حق آید، ز سفر / هیچ نبینی به جهان ، یک شبِ تاری ، صنما

﴿۳۱۰﴾

کاهِل و ناداشت[3] بُدَم ، کام درآوَرْد مرا / طوطیِ اندیشهٔ او ، همچو شِکَر خورْد مرا
تابشِ خورشیدِ اَزَل ، پَرورشِ جان و جهان / بر صِفَتِ گُل به شِکَر ، پُخت و بِپَروَرْد مرا
گفتم : ای چَرخِ فَلَک ، مَردِ جَفایِ تو نی‌اَم / گفت: زَبون یافت مَگَر، ای سَره[4]، این مَرد مرا؟
ای شَهِ شطرنجِ فَلَک، ماتْ[5] مرا ، بُردْ تو را / ای مَلِکْ ،آن تَختْ تو را، تختهٔ این نَرْدْ مرا
تشنه و مُسْتَسقیِ[6] تو ، گشته‌ام ای بَحْرْ چُنانْک / بَحرِ مُحیط اَر بِخورَم ، باشد دَرخَورْد مرا
حُسنِ غریبِ تو مرا، کرد غریبِ دو جهان / فردیِ تو چون نکُند ، از هَمِگانْ فَرد مرا؟
رَفتم هنگامِ خَزان، سویِ رَزان[7] ، دَست‌گَزان / نوحه‌گَرِ هجْرِ تو شُد، هر وَرَقِ زَرد مرا
فِتنهٔ عُشّاق کُند، آن رُخِ چون روز، تو را / شُهرهٔ آفاق کُند، این دلِ شب‌گَردْ مرا

---

۱ – بیماریِ گرسنگیِ سیری ناپذیر
۲ – کلمه تحقیر آمیز ، فلسفه گو ، فلسفه باف
۳ – بی چیز، بی شرم.
۴ – پاکیزه و پسندیده
۵ – باختن در شطرنج.
۶ – کسی که مبتلا به مرض استسقاء باشد ، مرضی که بیمار ، مدام آب می‌طلبد.
۷ – درختان انگور

راست چو شِقّهٔ عَلَمَت، رَقص‌کُنانَم زِ هوا بالِ مرا بازگُشا، خوشْ خوش و مَنْوَرْد[1] مرا
صبحْ دَمِ سرد زَنَد، از پِیِ خورشید زَنَد از پِیِ خورشیدِ تو است، این نَفَسِ سرد مرا
جُزو زِ جُزوی چو بُرید، از تَنِ تو دَرد کُند جُزوِ من از کُل بِبُرَد، چون نَبُوَد دَرد مرا؟
بَندهٔ آنَم که مرا، بی‌گُنَه آزُرده کُند چون صِفَتی دارد از آن ، مَهْ که بیآزُرد مرا
هر کَسَکی را هَوَسی، قِسْمِ قَضا و قَدَر است عشقِ وِیْ آوَرْد قَضا، هدیه رَه آوَرْد مرا
اسبِ سُخَن، بیش مَران، در رَهِ جان، گَردْ مَکُن گر چه که خود سُرمهٔ جان ، آمد آن گَرد مرا
دیدنِ دیدارِ تو، ای مفخر تبریز ، به حق می شِکُفانَد به دلم ، سوسن و صد دَرد مرا

﴿۳۱۱﴾

کجا شد مَحرمی ، کز عشقِ مولا بِدو خوانَم رموزی ، زین معما؟
درآ ای‌صوفی ! و پشمینه بَرکُن ز مافیها ، مُجَرد باش و یکتا
وجودِ اهلِ تَجرید[2] است ، صافی مَجو بر خرقه‌ای از صوفْ[3] و کَمخا[4]
بیا یک دَم به معراجِ حقایق به هر منزل تو را ، صد گونه غوغا
به هر جانب تو را رنگی نماید ز رنگِ صِبغَة‌الله[5] ، گشته زیبا
شب از زلفِ تو دارد آشنایی شده روز از رخِ خوبَش مُزَکّیٰ[6]
بیا ای‌عارف از میخانه بشْنو به هر ساعت ، نسیمِ روح‌افزا
چو بشنیدی نسیمَش ، خوشْ بَرآیی نمایی جلوه از روحِ مُصَفّا
تویی ای مرغِ لاهوتی ! که از تو به باغِ جان رسد ، صدگونه آوا
خَمش، کز عشقِ شمسِ‌الّدینِ تبریز روانم می‌شود ، مجنون و شیدا

﴿۳۱۲﴾

کجاست ساقیِ جان ، تا به هم زَنَد ما را؟ بِروبَد از دلِ ما ، فکرِ دیِ و فردا را؟

---

۱ – در هم میپیچان
۲ – اهل عزلت و تنهایی
۳ – پشم
۴ – نوعی پارچه که گُل و تار و پود آن سیمین یا زرین باشد.
۵ – صبغة الله = رنگ خدا
۶ – پاکیزه شده

چون او درخت ، کم اُفتد پَناه ، مُرغان را   چون او امیر ، بِیایَد سپاهِ سودا را
رَوان شود زِ رَهِ سینه ، صد هزار پَری   چو بر قِنینه[1] بِخوانَد ، فُسونِ اِحْیا را
کجاست شیرِ شکاریّ و حَملههایِ خوشش؟   که پُر کنند زِ آهویِ مُشکْ ، صَحرا را
زِ مشرق است و زِ خورشید، نور عالَم را   زِ آدم ست ذُرّ[2] و نَسْل و بَچّه ، حَوّا را
کجاست بَحْرِ حَقایق؟ کجاست اَبرِ کَرَم؟   که چَشمههایِ رَوان داده است، خارا را
کجاست کآن شَهِ ما نیست؟ لیک آن باشد   که چَشمبَند کُند ، سِحْرهاشْ بینا را
چُنان بِبَندد چَشمَت ، که ذَرّه را بینی   میانِ روز و نبینی تو ، شَمسِ کُبریٰ را
زِ چَشمبَندِ وِی است ، آن که زُورَقی بینی   میانِ بَحْر و نبینی ، تو موجِ دریا را
تو را تَپیدنِ زورَق ، زِ بَحْرْ غَمْزْ کُند[3]   چُنان که جُنبشِ مَردم ، به روز ، اَعْمیٰ را
نَخواندهای خَتَمَ اللهْ ، خدایْ مُهرْ نَهَد   هَمو گُشایَد مُهر و بَرَد غِطاها[4] را
دو چَشمْ بَسته ، تو در خواب ، نَقْشها بینی   دو چَشمْ باز شود ، پَرده آن تماشا را
عَجَب مَدار اگر جان ، حِجابِ جانان است   ریاضَتی کُن و بُگْذار ، نَفْسِ غوغا را
عَجیبتَر اینکه خَلایِق ، مِثالِ پروانه   هَمی پَرَند و نبینی ، تو شمعِ دلها را
چه جُرم کردی ای چَشمِ ما ؟ کِه بَنْدَت کرد؟   بِزار و توبه کُن و تَرک کُن خَطاها را
سِزاست جسم به فَرسودنْ، این چُنین جان را   سِزاست مَشیِ عَلَی الرّأس ، آن تَقاضا را
خَموش باش ، که تا وَحیهایِ حق شِنَوی   که صد هزار حَیات است ، وَحیِ گویا را

﴿۳۱۳﴾

کجاست مُطربِ جان ، تا زِ نَعرههایِ صَلا   دَراَفْکَنَد دَمِ او ، در هزار سَر ، سودا؟
بِگُفتهام که نگویم ، وَلیکْ خواهم گفت   من از کجا و وَفاهایِ عَهدها زِ کجا؟
اگر زمین به سَراسَر ، بِرویَد از توبه   به یک دَمْ آن همه را ، عشقْ بِدْرَوَد ، چو گیا
از آنکه توبه چو بَنْد است ، بَنْد نپْذیرد   عُلوِّ موجِ چو کُهْسار و غُرّه[5] دریا

---

۱ – ظرفی که در آن شراب پُر کنند.
۲ – مخفف ذُریّه = فرزند و نسل
۳ – غمز کردن = دروغ گفتن
۴ – پرده و پوشش
۵ – غرش

میانِ ابرُوَتْ ای عشق، این زمانْ گِرِهی ست / که نیست لایقِ آن رویِ خوب، از آن بازآ
مرا به جُمله جهان، کارِ کَس نیآید خوش / که کارهایِ تو دیدم ، مُناسب و هَمتا
چو آفتابِ جَمالت ، بَرآمَد از مشرق / زِ ذَرّه ذَرّه شَنیدم ، که: نِعْمَ مَوْلانا[1]
حَلاوتی‌ست دَرآن آبِ بَحرِ زَخّارَت / که شُد از او ، جِگَرِ آب را ، هم اِسْتِسْقا
خدایْ پَهلویِ هر دَردْ ، دارویی بِنْهاد / چو دَردِ عشقْ قدیم است ، مانْد بی زِ دَوا
وَگَر دَوا بُوَد این را ، تو خود رَوا داری / به کاه‌گِل، که بیاَندوده است ، بامِ سَما؟
کَسی که نوبَتِ اَلْفَقْرُ فَخْر زَد ، جانَش / چه اِلْتِفات نِمایَد ، به تاج و تَخت و لِوا؟
چو باغ و راغِ حَقایق ، جهانْ گرفت همه / میانِ زَهرْگیاهی ، چرا چَرَنْد ، چرا؟
دَهان پُر است سُخَن ، لیک گفتْ امکان نیست / به جانِ جُملهٔ مَردان ، بگو تو باقی را

﴿۳۱۴﴾

کجایــــــی ، ای مرادِ جانِ شیدا؟ / کجایـــی ، ای شَـــــهِ خوبِ دلآرا؟
کجایی ، ای دو عالَم ، مستِ عشقت؟ / که سَــــــرمستم از این جامِ مُصَفّا
کجایی ، ای مـــــرا ، تو راحتِ دل؟ / کجایی ، ای ز تو ، جان گشته شیدا؟
کجایی ، ای مـــــرا ، دانندهٔ راز؟ / کجایی ، ای مُبینِ جمله اَسما؟
بِده جامی مرا ، از صافِ توحید / که تا مستم کُنَد ، بی‌شور و غوغا
کجایی ، ای غلامت ، جمله خوبان؟ / درآ یک دَم ، هم از بهرِ تماشا
که تا بینی ، اسیرانِ محبت / به هر گوشه فتاده، مستِ سودا
به هر سویی ، هزاران ماهْرخسار / تو را جویان شده ، سِرّا و جَهرا[2]
ندارم یک زمان ، از خویش غائب / که من مستِ تُوأَم ، دائم درین‌جا
زهی بَحری که آدم ، دُرِّ او شد / زهی دُرّی ، که جان بخشد ، به دریا
تعــــالیٰ از تجــــلّایِ جمــــالش / تَقَدّسْ هر زمان ، زآن رویِ زیبا
مداوایِ درونِ دردمنــــــــدان / نباشد جز لبِ لعلِ مسیحا
مسیحِ روح یعنی ، شمس تبریز / انیسِ جانِ مَهجورانِ شیدا
چو مجنونم از این قطبِ معانی / که نورَش بَرتَر است از عرشِ اَعلا

۱ – چه صاحب و سَرْوَری!
۲ – پنهان و آشکار

خَمُش کن تا که او هم خود بگوید   رُموز و معنیِ اسم و مُسَمّا

﴿۳۱۵﴾

گَرانی نــدارد ، بیـــابانِ ما   قَراری ندارد ، دل و جانِ ما
جهان در جهان ، نَقش و صورت گرفت   کدام است ازین نَقش‌ها ، آنِ ما؟
چو در رَه ببینی ، بُریده سَری   که غَلْتان رَوَد ، سویِ میدانِ ما
ازو پُرس ، ازو پُرس ، اسرارِ ما   کَزو بِشْنَوی ، سِرِّ پنهانِ ما
چه بودی که یک گوش ، پیدا شُدی   حَریفِ زبان‌هایِ مُرغانِ ما؟
چه بودی که یک مُرغْ پَرّان شُدی   بَرو طوقِ سِرِّ سُلیمانِ ما؟
چه گویم؟ چه دانم؟ که این داستان   فُزون است از حَدّ و امکانِ ما
چگونه زَنَم دَم ، که هر دَم به دَم   پَریشان‌تَر است این ، پَریشانِ ما؟
چه کَبکان و بازان، سِتان[1] می‌پَرَند   میانِ هوایِ کُهِسْـــتانِ ما
میانِ هوایی که هفتُم هواست   که بر اوجِ آن است ایوانِ ما
ازین داستان بُگْذر از من مَپُرس   که دَرهَم شِکَسته‌ست ، دَسْتانِ ما
صَلاحُ الْحَق و الّدین ، نمایَد تو را   جَمالِ شَهَنشاه و سُلطانِ ما

﴿۳۱۶﴾

کو مُطربِ عشقِ چُست و دانا؟   کَزْ عشقْ زَنَد ، نَه از تَقاضا
مُردَم به امید و این ندیدم   در گور شدم ، بدین تَمَنّا
ای یارِ عزیز ، اگر تو دیدی   طَوْبیٰ لَکَ یا حَبیْبَ طَوْبیٰ
وَرْ پنهان است او خَضِر وار   تنها به کنـــاره‌هایِ دریا
ای باد ، سَلامِ ما بِدو بَر   کَانْدَر دلِ ما ، ازوست غوغا
دانم که سَلام‌هایِ سوزان   آرَد به حَبیب، عاشقان را
عشقی‌ست دَوارِ چَرخ ، نَزْ آب   عشقی‌ست مَسیرِ ماه ، نَزْ پا
در ذِکْــر ، به گَردِش اَنْدَرآید   با آبِ دو دیده ، چَرخِ جان‌ها
ذِکْر است کَمَنْدِ وَصلِ مَحبوب   خاموش ، که جوش کرد سودا

---

۱ – بر پشت خوابیده

﴿ ۳۱۷ ﴾

که بِپُرسَد جُز تو ، خسته و رَنجورِ تو را؟ / ای مسیح! از پیِ پُرسیدنِ بیمار بیا
دستِ خود بر سَرِ رَنْجور بِنِه : که چونی؟ / از گُناهَش بِمَیَنْدیش و به کینْ دستْ مَخا
آن کِه خورشیدِ بَلا، بر سَرِ او تیغ زده‌ست / گُستَرانْ بر سَرِ او، سایهٔ اِحْسان و رِضا
این مُقصِّر ، به دو صد رنجْ ، سِزاوار شُده‌ست / لیک زآن لُطف ، به جُز عَفو و کَرَم نیست ، سِزا
آن دلی را که به صد شیر و شِکَر پَرورَدی / مَچَشانَش پس از آن ، هر نَفَسی، زَهرِ جَفا
تا تو برداشته‌ای ، دل زِ من و مَسْکَنِ من / بَند بُگْسَسْت و دَرآمَد سویِ من ، سیلِ بَلا
تو شفایی، چو بیآیی ، خوش و رو بِنْمایی / سِپَهِ رنج گُریزند و نمایند قَفا[1]
به طَبیبَش چه حواله کنی ، ای آبِ حَیات؟ / از همان جا که رَسَد دَردْ ، همان جاست دَوا
همه عالَم چو تَنَند و تو سَر و جانِ همه / کِی شود زنده تَنی ، که سَرِ او گشت جُدا؟
ای تو سَرچَشمهٔ حَیوان و حَیاتِ هَمِگان / جویِ ما خُشک شُده‌ست ، آب ازین سو بِگُشا
جُز ازین چند سُخَن ، در دلِ رَنْجور بِمانْد / تا نَبینَد رُخِ خوبِ تو ، نگوید به خدا
شمس‌تبریز خَمُش نیست، که‌گوینده دل است / هست گویندهٔ این نطق ، به رویَش گویا

﴿ ۳۱۸ ﴾

کیست که بِنْمایَدَم ، راهِ خرابات را / تا بدهم مزدِ او ، حاصلِ طاعات را؟
لذتِ ساقی و مِیْ ، ذوقِ خراباتِ عشق / چاشنی از دلْ بَرَد ، تَقْویِ و طامات[2] را
کاشْ دَهَندَم بهشت ، عاریَتَمْ ، زاهِدا! / تا به گِرُو کَردَمی ، وَجهِ خرابات را
کاش چو خِضرْ، آبَکی داشتمی ، تا کنون / میزدم آبی به چشم، بی شک، در هات[3] را
خاکِ سگانِ دَرَت، تحفه به چشمم فِرست / تا بِبَرَم زیرِ خاک ، بَهرِ مباهات را
تَقویِ دین را بِشو ، دست به آبِ قدح / تَقْویٰ چِه رسم، چه ، دین چه ، عادات را
زُهد و عبادت بسی ، بود مرا ، لیکْ من / دادم و بُردم نیاز ، زهد و عبادات را
گرچه مرا بیش بود ، زهد و وَرَعْ ، این زمان / رانده و گم کرده ام ، فضل و کرامات را
دَم مزن و تَرک کُن ، بهرِ دلِ شمسِ دین / وَعظْ و اشارات را ، لفظ و عبارات را

---

۱ – پشت سر
۲ – سخنان پریشان
۳ – هات = نام هندی استخوان.

میبَرَد از بهرِ جان ، سالکِ اهلِ عیان   شمس که جان ها ازو ، یافت مراعات را

﴿۳۱۹﴾

گر بِنَخُسبی شبی ، ای مَهْ لِقا!   رو به تو بِنْمایَد ، گنجِ بَقا
گرْم شَوی شب ، تو به خورشیدِ غیب   چَشمِ تو را باز کُند ، توتیا
امشب اِسْتیزه کُن و سَر مَنِه   تا که بِبینی زِ سَعادتْ عَطا
جِلْوِهگَهِ جُمله بُتان ، در شب است   نَشْنَوَد آن کَس ، که بِخُفْت ، اَلصَّلا
موسیِ عِمران، نه به شبْ دید نور؟   سویِ درختی که بِگُفتَش: بیا؟
رفت به شب ، بیش زِ ده ساله راه   دید درختی ، همه غَرقِ ضِیا
نی که به شب ، احمد ص مِعْراج رفت؟   بُرد بُراقِش ، به سوی سَما؟
روزْ پِیِ کَسْب و شبْ از بَهرِ عشق   چَشمِ بَدی تا که نبیند تو را
خَلْق بِخُفتند ، ولی عاشقان   جُملهٔ شب ، قِصّهکُنان ، با خدا
گفت به داوود ، خدایِ کَریم: هر کِه کُند دَعویِ سودایِ ما
چون همه شب خُفت ، بُوَد آن دروغ   خواب کجا آید ، مَر عشق را؟
زآنکه بُوَد عاشق ، خَلْوَتْ طَلَب   تا غَمِ دل گوید ، با دِلْرُبا
تشنه نَخُسبید ، مَگَر اندکی   تشنه کجا؟ خوابِ گرانْ از کجا؟
چون که بِخُسبید، به خوابْ ، آب دید   یا لبِ جو ، یا که سَبو ، یا سَقا
جُملهٔ شب ، میرَسَد از حَقْ خِطاب: خیز ، غَنیمَت شُمَر ای بینَوا
وَرْنَه پَس از مرگ ، تو حَسرت خوری   چون که شود ، جانِ تو از تَنْ جدا
جُفت بِبُردند و زمین مانْد خام   هیچ ندارد، جُز ، خار و گیا
من شُدم از دست ، تو باقی بِخوان   مَست شُدم ، سَرْ نَشِناسَم زِ پا
شَمسِ حَق و مَفْخَرِ تبریزیان   بَستم لب را ، تو بیا، بَرگُشا

﴿۳۲۰﴾

گر تو را شوقیست، از ربُّ الْعَلا   خیز و مستانه ، سویِ مَستان درآ
از شرابِ لایَزالی ، مست شو   باشْ ناظر ، در جمالِ کبریا
مُطربِ عشّاق، بَرگو: تَنْ تَنَن   تا تن و جانَت بیابد ، صد نوا
ور نگنجد در عَبایِ عشق ، مرغ   کی بود ، جایِ سَمندَرْ در عبا؟
عاقلان را اندر آن غفلتْ بمان   صادقان را چشمِ معنی بَرگُشا

مؤمنان را مژدهٔ توحیـــد ده گاهْلِ ایمان را رسد ، فضلِ خدا
اهلِ آزارند دوزخ را حَطَب[1] اهلِ احسان راست، جَنّاتُ الْعُلیٰ
عاشقِ دیدار، می‌دانی که کیست؟ آن که باشد مست و مجنونِ شما
مطربِ شیرین نوا، ای شمس دین دستْ برهم زن ، بگو از عشقِ ما

﴿۳۲۱﴾

گَر تو عودی ، سویِ این مِجْمَر بیا وَرْ بِراَنْدَت زِ بام ، از دَر بیا
یوسُفی ، از چاه و زندان ، چاره نیست سویِ زَهرِ قَهر ، چون شِکَّر بیا
گُفتَنَت اَللهُ اَکْبَر ، رَسمی است گَر تو آنِ اَکبَری ، اَکبَر بیا
چون مِیِ اَحْمَر ، سَگان هم می‌خورَند گَر تو شیری، چون مِیِ اَحْمَر بیا
زَر چه جویی؟ مِسِّ خود را زَر بِساز گَر نباشد زَر ، تو سیمین‌بَر بیا
اَغْنیا خُشک و فقیران ، چَشمْ تَر عاشقا ، بی‌شکلِ خشک و تَر بیا
گَر صِفَت‌های مَلَک را مَحرَمی چون مَلَک ، بی‌ماده و بی‌نَر بیا
وَرْ صِفاتِ دلْ گرفتی ، در سَفَر هَمچو دل ، بی‌پا بیا ، بی‌سَر بیا
چون لَبِ لَعْلَش ، صَلایی می‌دَهَد گَر نه‌ای چون خاره و مَرمَر بیا
چون زِ شَمس‌اَلدّین، جهان پُر نور شُد سویِ تبریز آ دِلا! بر سَر بیا

﴿۳۲۲﴾

گَر تو مَلولی ای پدر! جانبِ یارِ من بیا تا که بهارِ جان‌ها، تازه کُند دلِ تو را
بویِ سَلام یارِ من ، لَخْلَخهٔ[2] بَهارِ من باغ و گُل و ثِمارِ[3] من ، آرَد ، سویِ جانْ صَبا
مَستی و طُرفه مَستی‌ای، هَستی و طُرفه[4] هَستی‌ای مُلْک و درازْ دستی‌ای، نَعره‌زَنان که: اَلصَّلا
پای بِکوب و دست زَن ، دستْ دَر آن دو شَستْ زن پیشِ دو نَرگسِ خوشَش، کُشته نِگَر دلِ مرا
زنده به عشقِ سَرکَشَم، مِنَّتِ جانْ چرا کَشَم؟ پَهلویِ یارِ خود خوشَم، یاوه چرا رَوَم؟ چرا؟

---

۱ – هیزم

۲ – ترکیبی از بوها و عطرهای مختلف ، عنبر دان ، معجون

۳ – میوه ها

۴ – شگفت

جانْ چو سويِ وَطَن رَوَد، آب به جويِ من رَوَد
تا سويِ گولْخَن[1] رَوَد، طَبْعِ خبيثِ ژاژْخا[2]

ديدنِ خُسروِ زَمَن ، شَعشَعه عَقارِ[3] من
سخت خوش است اين وَطَن، می‌نَرَوَم ازين سَرا

جانِ طَرَبْ پَرَستِ ما، عقلِ خَراب و مَستِ ما
ساغَرِ جانْ به دستِ ما، سخت خوش است ، ای خدا

هوش بِرَفت، گو: بُرو، جائزه[4] گو: بِشو گِرُو
روز شُده‌ست، گو: بِشو! بی شب و روز، تو بيا

مَست رَوَد نِگارِ من، در بَر و در كنارِ من
هيچ مَگو كه يارِ من، باكَرَم است و باوَفا

آمد جانِ جانِ من، كوريِ دشمنانِ من
رونَقِ گُلْسِتانِ من، زينَتِ روضهٔ رِضا

شاهِ جهانِ معرفت، خاصّه عشقِ شمسِ دين
مالکِ مُلکِ لامكان ، خســـروِ كشورِ بقا

﴿۳۲۳﴾

گر تو هستی طالب گوهر ، بيا
بلبلِ مستی ، پُر از عَبهَر[5] بيا

وَر تو را بويی ست، از اهلِ قلوب
عودِ خوشبو شُو ، درين مِجْمَر[6] بيا

ای تو را در عاشقی، دستی تمام
در پِیِ معشـــــوقِ نام آور بيا

چون تويی يک ذرّه از خورشيدِ ذات
مَجمعی بين ، پُر ز ماه و خور بيا

در مَقاماتِ سلوکِ عارفان
پا و سرْ يک سو نِه و بی سَر بيا

وَر تو را ذوقی ست با عشقِ اِلٰه
همچو شاهِ اَنجُم و اَختر بيا

شمس تبريزی، چو مستی از ازل
با دلِ من ، يک دَم ای دلبر بيا

﴿۳۲۴﴾

گَر زآنكه نِه‌ای طالِب ، جويَنده شَویِ با ما
وَر زآنكه نِه ای مُطرب ، گوينده شَویِ با ما

گَر زآنكه تو قارونی، در عشقْ شَوی مُفْلِس
وَرْ زآنكه خداوندی ، هم بَنده شَویِ با ما

يک شمع ازين مَجْلِس، صد شمع بِگِريانَد
گَر مُرده و گر زنده، هم زنده شَویِ با ما

تا چشمِ تو بُگشايَد، روشن به تو بِنْمايَد
تا تو همه تَنْ چون گُل، در خنده شَویِ با ما

---

۱ – آتشخانهٔ حمام

۲ – بيهوده گو

۳ – شراب

۴ – عطيه ، صله و پاداش

۵ – گل نرگس ميان زرد

۶ – آتشدان ، مَنْقلی كه در آن عود و مانند آن را می‌سوزانند.

در ژنده دَرآ یک دَم، تا زنده‌دِلان بینی
اَطْلَس به دَر اَندازی، در ژنده شَویِ با ما

چون دانه شُد اَفکَنده ، بَر رُست و درختی شُد
این رَمز چو دَریابی، اَفکَنده شَویِ با ما

شَمسُ اَلْحَقِ تبریزی، با غُنچهٔ دل گوید:
چون باز شود چَشمَت، بیننده شَویِ با ما

مطلوب شوی مطلق ، محبوب شوی اَلْحَق
مجموع شوی گر تو ، پَرکَنده شَویِ با ما

اسرارِ جهـــان بینی ، اطوارِ نهان بینی
انوارْ عیـــان بینی ، زیبنده شَویِ با ما

زنهار نتـــرسی تو ، از رفته و آینده
کز رفتـــهٔ تقدیسی ، آینـــده شَویِ با ما

خورشید شود چاکَر، زُهره بِدَرَد چادَر
در عشقِ چنان دلبَر ،فرخنده شَویِ با ما

چون ماه برون آیی ، ناگه به درون آیی
بی‌تُند و حَرون[1] آیی ، پوینده شَویِ با ما

شمس الحقِ جانْ آمد ، انوارْ عیان آمد
او را چو تو بشناسی، پاینده شَویِ با ما

﴿۳۲۵﴾

گر زآنکه دیده ، ای دل ! آن جانِ بی‌خبر را
آن میرِ با شجاعت ، وآن شاهِ راهبر را

با من بگویْ ، یک یک ، احوالِ او به صورت
ای شهسوارِ معنی ! آن نورِ باهنر را

خاموش شُو که جان را ، صد روحْ میفَزایَد
هر لحظه از تجلّی ، آن مِهرِ با ظفر را

﴿۳۲۶﴾

گَر نه تُهی باشدی ، بیش‌ترین جویْ‌ها
خواجه چرا می‌دَوَد ، تشنه دَرین کویْ‌ها؟

خُم که دَرو باده نیست ، هست خُم از باده پُر
خُمّ پُر از باده کِیْ ، سُرخ کُند رویْ‌ها؟

هست تهی خارها، نیست دَرو بویِ گُل
کور بِجویَد زِ خار، لُطفِ گُل و بویْ‌ها

با طَلَبِ آتشین ، رویِ چو آتش بِبین
بر پِیِ دودَش بُرو ، زود دَرین سویْ‌ها

در حُجُبِ مِشکْ‌مویْ، رویْ بِبین، وَه چه رویْ!
آن کِه خدایَش بِشُست، دور زِ رو شویْ‌ها

بر رُخِ او پرده نیست، جُز که سَرِ زُلفِ تو
گاه چو چوگان شود ، گاه شود گویْ‌ها

از غَلَطِ عاشقان، از تَبِشِ رویِ او
صورتِ او می‌شود، بر سَرِ آن مویْ‌ها

هی که بَسی جان‌ها، مویْ به مو بسته‌اند
چون مَگَسان شِسْتِه‌اند، بر سَرِ چَرْبویْ‌ها

باده چو از عقل بُرد، رنگ ندارد، رَواست
حُسنِ تو چون یوسُفی‌ست، تا چه کُنم خویْ‌ها؟

آهویِ آن نرگسَش، صید کُند جُز که شیر؟
راست شود روحْ چون، کَژ کُند اَبرویْ‌ها

مَفْخَرِ تبریزیان، شَمسِ حَقِ ذُوالْبَیان
تویْ به تو ، عشقِ تو است ، باز کُن این تویْ‌ها

---

۱ – اسب سرکش

﴾۳۲۷﴿

گُستاخ مَکُن ، تو ناکَسان را   در چَشم مَیآر ، این خَسان را
دَرْزی دُزدی ، چو یافت فُرصت   کَم آرَد ، جامهٔ رَسان را
ایشان را دار ، حَلْقه بر دَر   هم نیز نیِ اَند لایِقْ آن را
پیشَت به فُسون و سُخره آیند   از طَمْعْ مَپوش، این عیان را
ایشان چو زِ خویش ، پُر غَمانَنْد   چون دور کنند زِ تو، غَمان را؟
جُز خَلْوَتِ عشق نیست ، دَرمان   یک رنجْ بِبَر تو آن دهان را
با دیدنِ دوست، یا هَوایش   دیگر چه کُند کَسی جهان را؟
تا دیدنِ دوست، در خیالَش   می دار تو در سُجود، جان را
پیشَش چو چراغْ پایه میِایست   چون فُرصتهاسْت، مَر مِهان[1] را
وامانده ازین زَمانه باشی   کِیْ بینی اصلِ این زمان را؟
چون گشتْ گُذاره از مَکانْ خَشم   زو بیند جانِ آن مکان را
جان خوردی و تَنْ ، چو قازْغانی   بر آتش نِهْ ، تو قازْغان[2] را
تا جوش بِبینی ، زَ انْدَرونَت   زآن پَس نَخَری ، تو داستان را
نَظّارهٔ نَقدِ حـــالِ خویشی   نَظّاره درون ست ، راستان را
این حالْ ، بِدایَتِ[3] طَریق است   با گُمشدگانْ دَهَم نشان را
چون صد مَنْزِل ، ازین گذشتند   این چون گویم ، مَران کَسان را؟
مَقصود ازین بگو و رَستی   یعنی که چـــراغِ آسْمان را
مَخْدومَم ، شَمسِ حَقّ و دین را   کاو هست پناه ، اِنْس و جان را
تبریز ازو ، چو آسْمان شُد   دلْ گُم مَکُناد ، نَردبان را

﴾۳۲۸﴿

گفتی که گُزیدهیی تو بَرْ ما   هرگز نَبُدهست ، این مَفَرْما
حاجَت بِنِگَر ، مَگیر حُجَّت   بر نَقْد بِزَن ، مَگو که فردا

---

۱ – بزرگان

۲ – دیگ (ترکی)

۳ – ابتدا و آغاز

بُگْذار مرا ، که خوش بِخُسبَم — در سایه‌اَتْ ای درختِ خُرما
ای عشقِ تو در دِلَم سِرِشته — چون قَند و شِکَر، درونِ حَلْوا
وِیْ صورتِ تو ، درونِ چَشمَم — مانندِ گُهَـــــر ، میانِ دریا
داری سَرِ ما ، سَری بِجُنبان — تو نیز بگو ، زهی تماشا
آن وَعده که کرده‌ای مرا ، دوش — کو زَهره که تا کُنم تَقاضا؟
گَر دست نمی‌رَسَد به خورشید — از دور هَمی‌کُنـــــم تَمَنّا
خورشید و هزار هَمچو خورشید — در حَسرتِ توست ، ای مُعَلّا[1]!
گفتی که: هزار جان ببخشم — از لعلِ خودم ، به رسمِ اجرا
افزون ز هزارْ لعل اَرْزَد — بِفْروز ازین حدیثْ، اعضا
بنمایْ رخْ و سِتانْ فراوان — هر لحظه نثارِ جان ، ز اشیا
خاموش ، که نورِ شمس تبریز — جان ها همه کَرد ، مست و شیدا

﴿۳۲۹﴾

گوشِ من مُنْتَظِرْ ، پیامِ تو را — جان به جانْ جُسته ،یکْ سلامِ تو را
در دِلَم خونِ شوقْ می جوشَد — مُنْتَظِرْ بویِ جوشِ جامِ تو را
ای زِ شیرینی و دلآویزی — حاجَتِ دانه نیست ، دامِ تو را
کرده شاهانْ نِثار ، تاج و کَمَر — مَر قَبایِ کَمـــینْ غُلامِ تو را
ز اوَّلِ عشق ، من گُمان بُردم — که تَصوّر کُنم خِتامِ[2] تو را
سِلْسِلَه‌ام کُن ، به پایِ اُشْتُر بَند — من طَمَع کِیْ کُنم ، سَنامِ[3] تو را؟
آن که شیری زِ لُطفِ تو خوردەست — مرگ بیند یَقین ، فِطامِ[4] تو را
به حَقِ آن زبانِ کاشفِ غیب — که به گوشم رَسانْ پیامِ تو را
به حَقِ آن سَرایِ دولَتْ‌بَخش — بِنمایَـــم زِ دور ، بامِ تو را
گَر سَر از سَجدهٔ تو ، سود کُند — چه زیان است لُطفِ عامِ تو را؟

۱ – بلند مرتبه ، بزرگ

۲ – پایان

۳ – کوهان شتر

۴ – متوقف کردن شیرخواری کودک ، پس از دو سال است.

چه کند زآنکه در نیابد هم / جبرئیل امیـــن ، کلامِ تو را؟
مِي من ، خام و نا رسیده بمانْد / منتظر گشته ، مَـــر قَوامِ تو را
از فَراغت بگفته ای : چه کُنم؟ / من خشـــوعْ دل و قیامِ تو را
لیکن این جهانْ رامِ خاکِ تو است / به چه ساکن کنیم ، رامِ تو را؟
ای همه لطف ، بخششی فرما / هم تو حاصل بکُن ، مَرامِ تو را
ای صُراحی و جام و قِنّینه / سجده ها کرده ، مَر مُدامِ تو را
هم ازل ، هم ابد ، به جانِ عاشق / بزمِ روحی ، مـــر دوامِ تو را
که کریمانِ دَهر ، بنده شدند / کمترینِ کمترینْ لیـــامِ[1] تو را
چون درآن روضـــه ها ببینَنْدَت؟ / دیده کِی بیند آن ، کِرامِ تو را؟
صد اَلِف خَم شد از حسودی ها / چون شنیده ست ، بختِ لامِ تو را
چرخِ ســـیّار ، نثـــارها کند / نَگُذارَد هنـــوز ، دامِ تو را
گوشِ جان ، گر هزارْ تو گردد / در نیابد سِـــرِّ کلامِ تو را
سویِ تبریز ، می پَرَد دلِ من / سَروْ زو می نهـــد ، خِیامِ تو را
همچنینم بِدار ، زیر و زبر / من کِه باشم ، شبِ نظامِ تو را؟
چون تهی شد ، ز تیغِ صحبتِ تو / همچو نِیْ بشکنَد ، نیامِ تو را
شَمسِ تبریز، این دلْ آشفته / بر جِگَر بسته است ، نامِ تو را

﴿۳۳۰﴾

لَب را تو به هر بوسه و هر لَوْثْ مَیآلا / تا از لَبِ دِلْدار شَوی ، مَست و شِکَرخا
تا از لَبِ تو ، بویِ لَبِ غیر نیآید / تا عشقْ مُجرَّد شَوَد و صافی و یکتا
آن لَب که بُوَد لُنجِ[2] خَری ، بوسه گَهِ او / کِیْ یابد آن لَبْ ، شِکَرْ بوسِ مَسیحا؟
مپدان که حَدَثْ باشد، جز نورِ قدیمی / بر مَزْبَلهٔ پُر حَدَثْ، آنگاه تماشا
آن‌گَهْ که فَنا شُد ، حَدَثْ اَنْدَر دلِ پالیز[3] / رَست از حَدَثیّ و شود او ، چاشْنی‌اَفْزا
تا تو حَدَثی، لذَّتِ تَقْدیسْ چه دانی؟ / رُو از حَدَثی ، سویِ تَبارک وَ تَعالیٰ

---

۱ – فرومایگان

۲ – دو طرفِ بیرون دهان

۳ – کشتزارِ صیفی جات

زآن دستِ مسیح آمد ، داروی جهانی
کاو دستْ نِگَه داشت زِ هر کاسهٔ سِکْبا[1]

از نعمَتِ فرعونْ چو موسیٰ، کَف و لَب شُست؟
دریایِ کَرَم داد ، مَر او را ، یَدِ بَیضا

خواهی که زِ معْده و لَبِ هر خامْ گُریزی
پُر گوهر و روتَلْخْ هَمی باش ، چو دریا

هینْ چَشمْ فروبَنْد ، که آن چَشم ، غَیور است
هینْ معده تُهی دار، که لوتی‌ست مُهَیّا

سَگْ سیر شود ، هیچ شکاری بِنَگیرد؟
کَزْ آتشِ جوع است ، تَک و پویِ تقاضا

کو دست و لَبِ پاک ،که گیرد قَدَحِ پاک؟
کو صوفیِ چالاک، که آید سویِ حَلْوا؟

بِنْمایْ ازین حرف ، تَصاویرِ حَقایِق
یا مَنْ قَسَمَ ٱلْقَهْوَةَ وَ ٱلْکَأسَ عَلَیْنا

حرفی که بُوَد ، صورتِ شمس الْحقِ تبریز
آن حرفْ محیط است، بِدانْ! بر همه اشیا

﴿۳۳۱﴾

لَعْلِ لَبَش داد کُنون ، مَرْ مَرا
آنچه تو را لَعْل کُند ، مَرْ مَرا

گُلْبُنِ خندان ، به دل و جان بِگُفت:
بَرگِ مَنَت نیست ، به گُلْشَن بَرآ

گَر نخریده‌ست جهان را زِ غَم
مُژده چرا داد خدا : کَاشْتَریٰ[2]

در بُنِ خانه‌ست ، جهانْ تَنگ و مَنگ
زود بَرآیید ، به بامِ سَرا

صورتِ اِقْبالِ شِکَر ریز گفت:
شُکْر چو کم نیست، شِکایَت چرا؟

ساغَرْ بر دستْ و خرامان رَسید
فَخْرِ من و فَخْرِ همه ما درآ

جامِ مُباح آمد ، هینْ نوش کُن
بازْ رَه[3] از غابِر[4] و از ماجَرا

ساغَرِ اوَّل ، چو دَوَد بر سَرَت
سَجده کُنَد عقل ، جُنونِ تو را

فاش مَکُن فاش ، تو اسرارِ عَرش
در سُخَنی زاده، زِ تَحْتَ الثَّریٰ

﴿۳۳۲﴾

لی حَبیبٌ حُبُّهُ ، یَشْوِی ٱلْحَشا
لَوْ یَشا یَمْشی ، عَلیٰ عَیْنی مَشا

روز ، آن باشد که روزیم او بُوَد
ای خوشا! آن روز و روزی ، ای خوشا!

آن چه باشد، کاو کُنَد، کان نیست خوش؟
قَدْ رَضینا یَفْعَلُ ٱللّٰهُ ما یَشا

---

۱ – آش سرکه

۲ – اِشتراء = خرید و فروش

۳ – از مصدر باز رهیدن = نجات یافتن

۴ – گذشته

خارِ او سرمایهٔ گُلها بُوَد   إنَّهُ ٱلْمَنّانُ فـــی کَشْفِ ٱلْغِشا
هر چه گفتی یا شَنیدیْ ، پوست بود   لَیْسَ لُبُّ ٱلْعِشْقِ سِرًّا قَدْ فَشا
کِی به قِشْرِ پوست‌ها ، قانع شود؟   ذُو لُبابٍ فِي ٱلتَّجَلی قَدْ نَشا
من خَمُش کردم، غَمَش خامُش نکرد   عافِنا مِنْ شَرِّ واشٍ قَدْ وَشا

﴾۳۳۳﴿

مؤمنان را خوانْد اِخْوان ، در کلامِ خودْ خدا   پس بباید صلحِشان دادن به هم ، ای کدخدا!
جنگ باشد کارِ دیو و صلحْ کردار مَلَک   صلح را باید گُزیدن ، تا بیابد جانْ صَفا
روح‌های پاک را ، از صلحْ آمیزد ، به هم   قطره‌ها چون جمع شد ، جویی شود ژرف ، ای فَتا
جمله یکْ گردند بی غَش ، تا به هم بَحری شوند   بعد از آن ، از خوفِ دشمن وارَهَند و از فَنا
ذرّه‌های خاک گر ، با هم نگشتندی یکی   کِیْ شدی خانه کِهان را ، یا مِهان را ، خود سَرا
صد هزاران هم‌چنین ، در نیک و بد ، بنگر یقین   در حریر و در حصیر و در بساط و در عَبا
در ظروف و در حروف و در سفوف[1] و در صفوف   در سیاه و در سفید و در سفول[2] و در غَنا
جمله اجزاءاند ، گشته جمع ، اندر یکدگر   بی‌عدد اَجرامِ هستی ، از زمین و از سَما
هست بی‌حد این نظائر ، گر بگویم روز و شب   هیچ نبْوَد آخِرِ این را ، نیکْ دیده برگُشا
چون ز جمعِ خاک‌ها ، آمد چنین بنیادها   پس ز جمعِ روح‌ها ، بنگر چه‌ها گردد ، چه‌ها
تا نگردد جمعْ لشگر ، کِیْ بَری کاری به سر؟   تا که همراهان نیابی ، خوش نباشد رَهْ تو را
اَلْجَماعَةُ رَحمةٌ فرمود ، آن صدرِ رُسُل   تا شَوی دریایِ معنی ، کَشْ نیآید انتها
شمس تبریزی، جماعت از تو دارد جمعیّت   فرض و سُنَّت نیست الّا دوستیِّ تو مرا

﴾۳۳۴﴿

ما را سَفَری فُتـــاد ، بی ما   آنجـــا دلِ ما گُشـــــاد ، بی ما
آن مَهْ که زِ ما نَهان هَمی‌شُد   رُخ بـــر رُخِ ما نَهـــاد ، بی ما
چون در غَمِ یار جان بِدادیم   ما را غَـــمِ او بِـــزاد ، بی ما
مائیم همیشـــه مَست ، بی مِیْ   مابیـــم همیشه شـــاد ، بی ما
ما را مَکُنید یـــاد ، هرگز   ما خـــود هستیم یـــاد ، بی ما

---

۱ – آردِ بیخته ، خصوصاً از ادویه

۲ – پست شدن ، پیر گردیدن

بی ما شُده‌ایم شاد ، گوییم: ای ما ، کــه همیشه بــاد ، بی ما
دَرها همه بسته بود ، بَر ما بُگْشود ، چـــو راه داد ، بی ما
با ما دلِ کیْقُباد بَنده‌ست بَنده‌ست چـــو کیقُبـــاد ، بی ما
ماییم زِ نیک و بَد رَهیده از طاعَت و از فســاد ، بی ما
مستیم ز جامِ شمسِ تبریز جـامِ مِیِ او مبـــادْ ، بی ما

﴿۳۳۵﴾

ماهِ دُرُست را بِبین، کاو بِشِکَست خوابِ ما تافت زِ چَرخِ هفتُمین، در وَطَنِ خرابِ ما
خواب بِبَر زِ چَشمِ ما، چون زِ تو روز گشتْ شب آب مَدِه به تشنگان ، عشق بَس است آبِ ما
جُملهٔ رَهْ چَکیده خون، از سَرِ تیغِ عشقِ او جَملهٔ کو گرفته بو ، از جِگَرِ کَبابِ ما
شِکَّرِ با کَرانه را ، شِکَّرِ بی‌کَرانه گفت: غَرّه شُدی به ذوقِ خود ؟ بِشْنو این جوابِ ما
رو تُرُشی چرا مَکُر ، صاف نَبُد شرابِ تو؟ از پِیِ اِمْتِحان بخور، یک قَدَح از شرابِ ما
تا چه شوند عاشقان، روزِ وصال ، ای خدا؟ چون که زِ هم بِشُد جهان، از بُتِ با نِقابِ ما
از تبریز ، شَمسِ دین، رویْ نِمود عاشقان ای که هزار آفرین ، بر مَه و آفتابِ ما!

﴿۳۳۶﴾

مُبارکی که بُوَد در همه عروسی‌ها دَرین عروسیِ ما باد ای خدا ! تنها
مُبارکیِّ شبِ قَدْر و ماهِ روزه و عید مُبارکـــیِّ مُلاقاتِ آدم و حَـــوّا
مُبارکیِّ مُلاقاتِ یوسُف و یعقوب مُبارکـــیِّ تماشـــایِ جَنَّةُ الْمَأْویٰ
مُبارکیِّ دِگَر ، کآن به گفتْ دَر نآیَد نِثارِ شادیِ اَوْلادِ شیخ و مِهْتَرِ ما
به هَمدَمیّ و خوشی، هَمچو شیرْ باد و عَسَل به اِخْتِلاط و وَفا، هَمچو شِکَّر و حَلْوا
مُبارکیِّ تَبارَکِ نَـــدیم و ســـاقی باد بر آنکه گوید آمّین، بر آنکه کرد دُعا
خمُش که هر که دعا کرد ، مستجاب کند ز رحمتش نبُوَد این عجیبْ ، آمِنا
مبارکـــیِ نفـــوسِ مقــدسِ افلاک عَلَی الْدَوامْ چو باران ، نثارِ فرقِ شما
ندیدم عَرصهٔ جَنَّت نباشَدَش دیگر چنین نشاط و تماشا و عروسی زیبا
ندیده چشمِ عروسی، چنین عروسِ لطیف جهان شکفته شده ست و جهانیان شیدا
عزیزْ مفخرِ آفاق ، شمس تبریزی تو را رسد به جهان ، عشرتْ از دَمِ گیرا

﴿۳۳۷﴾

مرا بِدید و نَپُرســید، آن نِگار، چرا؟ تُرُشْ تُرُشْ بُگْذشت ، از دَریچه یــار، چرا؟

سَبَب چه بود ، چه کردم ، که بَد نمود زِ من؟ ‌ ‌ که خاطِرَش بِگرفته‌ست ، زین غُبـــار چرا؟
زِ بامْداد چرا ، قَصدِ خونِ عاشق کرد؟ ‌ ‌ چرا کَشید ، چُنین تیغِ ذُوالْفَقـــار چرا؟
چو دیدم آن گُلِ او را ، که رنگْ ریخته بود ‌ ‌ دَمید از دلِ مِسکین ، هزار خـــار چرا؟
چو لبْ به خنده گُشایَد ، گُشاده گردد دل ‌ ‌ در آن لَب است همیشه گُشادِ کار چرا؟
میانِ ابرویِ خود ، چون گِره زَنَد از خشم ‌ ‌ گِره گِره شود از غَم و دلْ فگار[1] چرا؟
زِهی تَعَلُّقِ جان ، با گُشاد و خندهٔ او ‌ ‌ یکی دَمَش که نَبینَم ، شَوَم نَـــزار چرا؟
جهانْ سِیَه شود آن دَم ، که رو بِگَردانَد ‌ ‌ نه زور مانَد و نی عقلْ بَرقَـــرار چرا؟
یکی نَفَس که دلِ یارِ ما ، زِ ما بِرَمید ‌ ‌ چرا رَمید زِ ما، لُطْفِ کِـــردگار چرا؟
مَگَر که لُطْفِ خدا اوست ، یا غَلَط کردیم ‌ ‌ وَگَرنه خوبیِ او گشت ، بی‌کِنـــار چرا؟
بُرونِ صورت اگر ، لُطفِ مَحْضْ دادی رویْ ‌ ‌ پَیَمبَران زِ چه گشتند ، پَـــرده‌دار چرا؟
خمَش که دل ، ز اِشاراتِ شمس تبریزی ‌ ‌ شده ست واله و حیران و بی قـــرار چرا؟

﴿۳۳۸﴾

مرا تو گوشْ گرفتی، هَمی کَشی به کجا؟ ‌ ‌ بگو که در دلِ تو چیست؟ چیستْ عَزمْ تو را؟
چه دیگ پُخته‌ای، از بَهرِ من عزیزا دوش؟ ‌ ‌ خدایْ دانَد تا چیست ، عشق را سودا
چو گوشِ چَرخ و زمین و ستاره ، در کَفِ توست ‌ ‌ کجا رَوَند؟ همانجا که گفته‌ای که: بیا
مرا دو گوشْ گرفتیّ و جُمله را یک گوش ‌ ‌ که می‌زَنَم زِ بُنِ هر دو گوش ، طالَ بَقا
غُلامْ پیر شود ، خواجه‌اشْ کُنَد آزاد ‌ ‌ چو پیر گشتم از آغاز ، بَنده کرد مرا
نه کودکان به قیامَت ، سپیدْ مو خیزند؟ ‌ ‌ قیامَتِ تو ، سِیَه مویْ کرد ، پیران را
چو مُرده زنده کُنی، پیر را جوان سازی ‌ ‌ خَموش کردم و مشغول می‌شَوَم ، به دُعا
به شمسْ مفخرِ تبریزْ فخر کُن، که از اوست ‌ ‌ جمالِ زهره و خورشید و مشتری و سَها[2]

﴿۳۳۹﴾

مرا حَلْوا هَوَسْ کرده‌ست ، حَـــلوا ‌ ‌ مَیَفکَن وَعدهٔ حَـــلْوا ، به فـــردا
دل و جانم بِدآن حَلْواست ، پیوست ‌ ‌ که صوفی را صَفا آرَد ، نه صَفرا
زِهی حَلْوایِ گرم و چَرب و شیرین ‌ ‌ که هر دَم می‌رَسَد ، بویَش زِ بالا

---

۱ – آزُرده و رنجور
۲ – ستاره ای‌ست ریز در دُبِّ اکبر .

دَهانْ بَسته ، حَلْوا خور ، چو اَنْجیر / زِ دلْ خور، هیچ دست و لَبْ مَیآلا
از آن دست ست این حَلْوا، از آن دست / بِخور زآن دست ، ای بی‌دست و بی‌پا
دَمی با مُصطَفیٰ و کاسه باشیم / که آدم خورْد از آنجا ، شیر و خُرما
از آن خُرما که مَریَم را نِدا کرد / کُلی و اِشْرَبی و قَرّ عَیْنا
دلیل آنکه ، زادهٔ عقلِ کُلّیم / نِداها می‌رَسَد : کِایْ جانِ بابا
هَمی‌خوانَد که فرزندانْ بیآیید / که خوانْ آراسته‌ست و یارْ تنها
زهی یار و زهی خوانِ الهی / تَقَدَّس جَلُّهُ ، عَنْ ذکرِ مولیٰ
مَشو غایب از این خوان ، یک زمانی / که شاهم ، شمس تبریزی است ، اینجا

﴿۳۴۰﴾

مُسلمانان ! مُسلمانان ! چه باید گفتْ، یاری را؟ / که صد فردوسْ می‌سازد جَمالَشْ، نیم‌خاری را
مَکان‌ها بی‌مَکان گردد ، زمین‌ها جُمله کان گردد / چو عشق او دَهَد تَشریف ، یک لحظه دیاری را
خداوندا ، زهی نوری، لطافَت‌بَخشِ هر حوری / که آبِ زندگی سازی ، زِ روی لُطفْ ناری را
چو لُطفَشْ پا بیَفشارَد، هزاران نوبَهار آرَد / چه نُقصان گَر زِ غیرت او، زَنَد بَرْهَم بهاری را
جَمالَش آفتاب آمد، جهانْ او را نِقاب آمد / وَلیکِن نَقْش کِی بیند، به جُزْ نَقش و نِگاری را؟
جَمالِ گُل گُواه آمد، که بَخشش‌ها ، زِ شاه آمد / اگر چه گُل نَبِشْناسَد، هوایِ سازْ واری را
اگر گُل را خَبَر بودی، همیشه سُرخ و تَر بودی / اَزیرا آفَتی نآیَد ، حَیاتِ هوشیاری را
به دست آور نِگاری تو ، کَزین دست است کارِ تو / چرا باید سِپُردن دلْ ، نِگاری جانْ‌سِپاری را؟
زِ شَمسِ اَلدّین تبریزی، مَنَم قاصِد[1] به خونْ‌ریزی / که عشقش هست در دستم ، که مانَد ذواَلفَقاری را

﴿۳۴۱﴾

مَشْکَن دلِ مَردِ مُشتری را / بُگْذار رَهِ سِتَمگَری را
رَحم آر مَها ، که در شَریعَت / قُربان نکُنند ، لاغَری را
مَخْمورِ توأم ، به دستِ من دِه / آن جامِ شرابِ کوثَری را
پَندی بِدِه و به صُلحْ آور / آن چَشمِ خُمارِ عَبْهَری را
فَرمای به هِندوانِ جادو / کَز حَدّ نَبَرْند، ساحِری را

۱ – قصد و آهنگ کننده

در شِشْدره‌ای[1] فُتاده عاشق   بِشْکَن دَرِ حَبْسِ شِشْ دَری را
یک لحظه مُعَزِّمانه[2] پیش آ   جمع آور ، حَلقهٔ پَـــری را
سَر می‌نَهَد این خُمار، از بُن   هر لحظه شرابِ آن سَری را
صد جا چو قَلَم ، میانْ بِبَسته   تَنگِ شِـــکَرِ مُعَسْکَری[3] را
ای عشق ، برادرانه پیش آ   بُگْذار سَـــــلامِ سَرسَری را
ای ساقیِ روح ، از دَرِ حَق   مَگْـــــذار حَقِ برادری را
ای نوحِ زمانه ، هینْ رَوان کُن   این کَشتیِ طَبْعِ لَنْگری را
ای نایبِ مُصطفیٰ ، بِگَردان   آن ساغَرِ زَفتِ[4] کوثـــری[5] را
پیغامْ زِ نَفْخِ صورْ داری   بُگْشایْ لَبِ پیَمبـــــری را
ای سُرخِ صِباغَتِ[6] عَلَمْـــدار   بُگْشا پَر و بالِ جعفری را
پُر لاله کُن و پُر از گُلِ سُرخ   این صَحنِ رُخِ مُزَعْفَری[7] را
اِسْپید نمی کُنَـــم دِگَــر من   دَرْ ریز رَحیقِ[8] اَحْمَری[9] را
ای دل تو بیا ، ز شمس تبریز   آموزْ طَـریقِ غَمـخوری را

---

۱ – محل هلاک ، شِشْدر شدن

۲ – مُعزّم = افسونگر

۳ – "عَسْکَرِ مُکَرَّم"، از شهرهای قدیم خوزستان که شِکَر آن شهرت داشته است .

۴ – غلیظ

۵ – در این غزل، با ظرافتی تمام و با اشاره به نام "کوثر"، حضرت علی "ع" را نایب حضرت محمّد مصطفی"ص" معرفی فرموده، چرا که به اقرار خاص و عام ، مقصود از کوثر، وجود مقدس حضرت فاطمه زهرا "س"، همسر حضرت علی "ع" میباشد.

۶ – مکان رنگرزی ، رنگرزی به رنگ سرخ ، و مقصود ، سرخ شدن صورت از خونِ سر می‌باشد که اشاره به حضرت علی "ع" ، پرچمدار اسلام دارد ، چراکه ایشان اینچنین به شهادت رسیده و صورت مبارکشان از خون ، سرخ و گلگون شد .

۷ – زرد رنگ ، و اشاره به رفتن خون از بدن در اثر شهادت و زرد شدن رخسار دارد.

۸ – شراب خالص

۹ – سرخ رنگ

﴿۳۴۲﴾

معشوقه به سامان شد ، تا باد چُنین بادا!
کُفرَش همه ایمان شد ، تا باد چُنین بادا!

مُلْکی که پَریشان شُد ، از شومیِ شیطان شد
باز آنِ سُلَیمان شد ، تا باد چُنین بادا

یاری که دِلَم خَستی، دَر بَر رُخِ ما بَستی
غَم‌خوارهٔ یاران شُد ، تا باد چُنین بادا

هم باده جُدا خوردی ، هم عیشْ جُدا کردی
نَک سَر دِهِ مهمان شُد ، تا باد چُنین بادا

زآن طَلْعَتِ شاهانه ، زآن مَشْعَلهٔ خانه
هر گوشه چو میدان شُد ، تا باد چُنین بادا

زآن خَشمِ دروغینَش ، زآن شیوهٔ شیرینَش
عالَم شِکَرِسْتان شُد ، تا باد چُنین بادا

شب رفت ، صَبوح[1] آمد، غَم رفت ، فتُوح[2] آمد
خورشیدْ درخشان شُد ، تا باد چُنین بادا

از دولتِ مَحْزونان، وَزْ هِمَّتِ مَجْنونان
آن سِلْسِله جُنبان شُد ، تا باد چُنین بادا

عید آمد و عید آمد، یاری که رَمید آمد
عیدانه فراوان شُد ، تا باد چُنین بادا

ای مُطربِ صاحب‌دل، در زیرِ مَکُن مَنْزِل
کآن زُهره به میزان شُد ، تا باد چُنین بادا

درویشْ ، فریدون شُد ، هم کیسهٔ قارون شُد
هم‌کاسهٔ سُلطان شُد ، تا باد چُنین بادا

آن بادِ هوا را بین ، زَافْسونِ لَبِ شیرین
با نایْ در اَفْغان شُد ، تا باد چُنین بادا

فرعونْ ، بِدآن سختی، با آن همه بَدبَختی
نَکْ موسیِ عِمْران شُد ، تا باد چُنین بادا

آن گُرگِ بِدآن زشتی، با جَهل و فَراموشی
نَکْ یوسُفِ کَنْعان شُد ، تا باد چُنین بادا

از اِسْلَمِ[3] شَیطانی، شُد نَفْسِ تو رَبّانی
اِبْلیسْ مُسلمان شُد ، تا باد چُنین بادا

آن ماهْ چو تابان شَد ، کَوْنینْ گُلِستان شُد
اشخاصْ همه جان شُد ، تا باد چُنین بادا

بر روحْ بَر اَفْزودی، تا بود چُنین بودی
فَرِّ تو فُروزان شُد ، تا باد چُنین بادا

قَهرَش همه رَحمَت شُد ، زَهرش همه شَربَت شُد
اَبرَش شِکَرْ اَفْشان شُد ، تا باد چُنین بادا

از کاخْ چه رَنْگَسْتَش ؟ وَزْ شاخْ چه تَنگَسْتَش؟
این گاو چو قُربان شُد ، تا باد چُنین بادا

اَرْضی چو سَمایی شُد، مَقصودِ سَنایی شُد
این بود همه آن شُد ، تا باد چُنین بادا

خاموش که سَرمستم، بَربستْ کَسی دستم
اندیشه پَریشان شُد، تا باد چُنین بادا!

شمس الحق تبریزی ، از بس که درآمیزی
تبریزْ خراسان شد ، تا باد چنین بادا!

---

۱ – شراب صبحگاهی

۲ – گشایش ، طعامی که به خانقاه آوَرَند.

۳ – اسلام

﴿۳۴۳﴾

مَفروشید کَمان و زِرِه و تیغ ، زنان را — که سِزا نیست سِلَّحها ، به جُز از ، تیغْزَنان را

چه کُند بَندهٔ صورت ، کَمَرِ عشقِ خدا را؟ — چه کُند عورَتِ[1] مِسکین ، سِپَر و گُرز و سِنان را؟

چو میان نیست کَمَر را ، به کجا بَندَد آخِر؟ — که وِیْ از سنگ کشیدن، بِشِکَستهست میان را

زَر و سیم و دُر و گوهر، نه که سنگیست مُزَوَّر — زِ پِیِ سنگ کشیدن، چو خَری ساخته جان را

مَنِشین با دو سه اَبْلَه ، که بِمانی زِ چُنین رَهْ — تو زِ مَردانِ خدا جو، صِفَتِ جانِ جهان را

سویِ آن چَشمْ نَظَر کُن، که بُوَد مَستِ تَجَلّی — که در آن چَشم بیابی، گُهَرِ عین و عِیان را

تو در آن سایه بِنِه سَر، که شَجَر را کُند اَخْضَر — که بِدآنجاست مَجاری ، هَمِگی اَمن و اَمان را

گُذر از خوابْ برادر، به شبِ تیره ،چو اَخْتَر — که به شبْ باید جُستن، وَطَنِ یارِ نَهان را

به نَظَربَخش، نَظَر کُن، زِ مِیْ اَش، بُلْبُله[2] پُر کُن — سویِ آن دور سَفَر کُن، چه کُنی دُورِ زمان را

بِپَران تیرِ نَظَر را ، به موَثِّر دِه ، اثر را — تَبَعِ تیرِ نَظَر دان، تَنِ مانندِ کَمان را

چو عَدو کِیْدِ تو گردد، چو کَرَم قَیدِ تو گردد — چو یَقین ، صَیدِ تو گردد، بِدَرانْ دامِ گُمان را

سویِ حَق چون بِشِتابی، تو چو خورشیدْ بِتابی — چو چُنان سود بیابی ، چه کُنی سود و زیان را؟

هله ای تُرشْ چو آلو ، بِشِنو بانگِ تَعالوا[3] — که گشادهست به دَعوت، مَهِ جاوید، دَهان را

من ازین فاتحه بَسْتَمْ، لَبِ خود ، باقی ازو جو — که دَرآکَنْد به گوهر ، دَهَنِ فاتحهخوان را

﴿۳۴۴﴾

مگو از شمسِ دین ، مَر خفتهای را — صَغیری ، مُنکِری ، بِگْرفتهای را

که گوشِ او ، نَه بِتْوانَد شنیدن — سِری پوشیدهای ، بِنْهُفتهای را

چه خواهد کرد ، آشفته ، خدایی — به حرص و وسوسه ، آشفتهای را؟

به دستِ خائنی ، چون میسپاری — خزینه گوهـــرِ ناســـفتهای را؟

چه عَرضه میکنی ، تختِ بقا را — به چاهِ مرگْ اندر رَفتـــهای را؟

چه داند کورِ مادرزادِ اصلی — رخِ خوبِ مَهِ دو هفتـــهای را؟

---

۱ – مقصود زن است.

۲ – کوزه دسته دار

۳ – بیایید

نداند خاطرِ آن نیست ، الّا / قَضیبِ[1] شـــهوتِ سَر کُفته‌ای را؟
چه داند خَصّیِ[2] اصلی ، ز مادر / نســـیمِ آن گُلِ بِشْکُفته‌ای را؟
به تَرکِ عیسیِ مریمْ بگوید / چه بیند زُفتِ[3] شهوت رَفته‌ای را؟
که نَپْذیرند ، خداوندانِ دُولت / منافقْ جــــانِ نا پَذْرُفته‌ای را
نه آرَد از بُراقِ بختِ آن کس / به ذاتِ حقّ ، الّا خُفته‌ای را
ز تبریز آر او را ، نفتِ قهری / بزن در جانِ او ، یک نَفته‌ای را
اگرچه جانِ او ، خُفتَه‌ست سنگین / شکافَد تیرِ قهرش، خُفته‌ای را
چه تَفتَک گشت ، در هنگام مُردن؟ / بخواهد مرگ ، عُذرِ تَفته‌ای را

﴿۳۴۵﴾

من از کجا؟ پَند از کجا؟ باده بِگَردان ساقیا! / آن جامِ جان‌افزای را، بَرْ ریز بر جان ، ساقیا!
بر دستِ من نِهْ جامِ جان ، ای دستگیرِ عاشقان / دور از لَبِ بیگانگان ، پیش‌آر پنهان ، ساقیا
نانی بِدِه نان‌خواره را، آن طامِعِ بیچاره را / آن عاشقِ نانْباره[4] را ، کُنجی بِخُسبان ، ساقیا
ای جانِ جانِ جانِ جان ، ما نآمَدیم از بَهرِ نان / بَرجِه ، گدا رویی مَکُن ، در بَزمِ سُلطان ، ساقیا
اوّل بگیر آن جامِ مِهْ[5] ، بر کَفّهْ آن پیر نِهْ / چون مَست گردد پیرِ دِه ، رُو سویِ مَستان ، ساقیا
رو سَخت کُن ای مُرتَجا ، مَست از کجا ؟ شَرم از کجا؟ / وَرْ شرم داری، یک قَدَحْ ، بر شَرمْ افشان ، ساقیا
بَرخیز ای ساقی بیا، ای دشمنِ شَرم و حَیا / تا بَختِ ما خندان شود ، پیش‌آی خندان ، ساقیا

﴿۳۴۶﴾

من از کجا، غَم و شادیّ این جهان ، زِ کجا؟ / من از کجا ، غَمِ باران و ناودان ، زِ کجا؟
چرا به عالَمِ اصلیّ خویش ، وا نَرَوَم؟ / دل از کجا و تماشایِ خاکْدان ، زِ کجا؟
چو خَر ندارم و خَرْبَنده[6] نیستم، ای جان / من از کجا و غَمِ پالانِ کُودَنان زِ کجا؟

---

۱ – آلت مردی
۲ – مَرد اَخته
۳ – پست و لئیم
۴ – کسی که در پی نان باشد.
۵ – بزرگ
۶ – کسی که خر به کرایه دهد ،چاروادار.

هزار ساله گُذشتی زِ عقل و وَهْم و گمان
تو از کجا و اشاراتِ بَدگمان زِ کجا؟

تو مُرغِ چارْپَری ، تا بر آسْمان پَرّی
تو از کجا و رَهِ بام و نَردْبان زِ کجا؟

کَسی تو را و تو کَس را ، به بُز نمی‌گیری
تو از کجا و هَیاهویِ هر شَبان زِ کجا؟

هزار نَعْره زِ بالایِ آسْمان آمد
تو تَن زَنیّ و نَجویی که این فَغان زِ کجا؟

چو آدمی به یکی مار ، شُد بُرون زِ بهشت
میانِ کَژدُم و ماران ، تو را اَمان زِ کجا؟

دِلا دِلا! به سَرِ رشته شو ، مَثَل بِشنو
که آسْمان زِ کجایَست و ریسْمان زِ کجا؟

شرابِ خام بیار و به پُختگان دَر دِهْ
من از کجا، غَمِ هر خامِ قَلْتَبان زِ کجا؟

شرابخانه دَرآ و دَر از درونْ دَربَند
تو از کجا و بَد و نیکِ مردمان زِ کجا؟

طَمَع مَدار که عُمرِ تو را ، کَران باشد
صِفاتِ حَقّی و حَق را ، حَد و کَران زِ کجا؟

اَجَلْ قَفَس شِکَنَد ، مُرغ را نیآزارَد
اَجَل کجا و پَرِ مُرغِ جاودان زِ کجا؟

خَموش باش! که گفتی بَسیّ و کَس نَشِنید
که این دُهُل زِ چه بام است و این بیان زِ کجا؟

﴿۳۴۷﴾

من چو موسیٰ ، در زمانِ آتشِ شوق و لِقا
سویِ کوهِ طور رفتم ، حَبَّذا[1] لی حَبَّذا

دیدم آنجا پادشاهی ، خُسرُوی ، جانْ پَروَری
دِلرُبایی ، جانْفَزایی ، بَس لَطیف و خوش‌لِقا

کوهِ طور و دشت و صَحرا ، از فروغِ نورِ او
چون بهشتِ جاودانی ، گشته از فَرّ و ضیا

ساقیانِ سیمْبَر را ، جامِ زَرّین‌ها به کَف
رویِشان چون ماهِ تابان، پیشِ آن سُلطانِ ما

رویْهایِ زَعفَران را ، از جَمالَش تاب‌ها
چَشم‌هایِ مَحرَمان را ، از غُبارَشْ توتیا

از نَوایِ عشقِ او، آنجا زمینْ در جوشْ بود
وَز هوایِ وَصلِ او، در چَرخِ دائم شُد سَما

در فَنا چون بِنْگَرید ، آن شاهِ شاهان ، یک نَظَر
پایِ هِمَّت را فَنا بِنْهاد ، بر فَرقِ بَقا

مُطرب آنجا ، پَرده‌ها بَرهَم زَنَد، خودْ نورِ او
کِیْ گُذارد در دو عالَم ، پَرده‌یی را در هوا؟

جمع گشته ، سایهٔ اَلْطافْ ، با خورشیدِ فَضل
جمعِ اَضْداد از کَمالِ عشقِ او ، گشته رَوا

چون نِقابْ از رویِ او ، بادِ صَبا اَنْدَرْ رُبود
مَحو گَشت آنجا ، خیالِ جُمله‌شان و شُد هَبا[2]

لیک اَنْدَر مَحوِ هستی‌شان ، یکی ، صد گشته بود
هست مَحوْ و مَحوْ هست آنجا، پدید آمد مرا

تا بِدیدم از وَرایِ آن جهانِ جانْ صِفَت
ذَرّه‌ها اَنْدَر هَوایَش ، از وَفا و از صَفا

---

۱ – حبذا = آفرین، لفظ تحسین در زبان عربی‌ست (آفرین بر من، آفرین).

۲ – غبار

بَس خجِل گشتم زِ رویَش آن زمان، تا لاجَرَم   هر زمانْ زُنّارْ می‌بُبْریدم از جور و جَفا
گفتم: ای مَه ، توبه کردم ، توبه‌ها را رَد مَکُن   گفت: بَس راه‌ست پیشَت، تا بِبینی توبه را
صادق آمد گفتِ او، وَزْ ماهْ دور افتاده‌ام   چون حُجاجِ گُمشده، اَنْدَر مُغیلانِ[1] فَنا
نورِ آن مَه ، چون سُهیل و شهرِ تبریز ، آن یَمَن   این یکی رَمزی بُوَد از شاهِ ما ، صَدْرُ اَلْعَلا

(۳۴۸)

من چه کنم که تو نِه‌ای ، پیروِ حُجتِ خدا؟   باز رَویِ تو در سَقَر[2] ، زآن که کُنی خلافِ ما
جامهٔ معصیت بِکَن ، ثُوب[3] ثَوابْ را بپوش   تَرک فِعالِ بَد بگو ، رُو به سَرایِ بی‌ریا
قولِ محمدی ص شِنو ، راه محمدی ص بُرو   رویِ محمدی ص ببین ، تا برسی به منتها
قلب تو کِیْ شود نِکو ؟ اَنْوَری از علومِ حق   تا نشناسی‌اَش یقین، مالِک مُلکِ اِنَّما[4]
مالِکِ اِنَّما ، عَلی ، مُنشیِ قُل کَفیٰ ، عَلی   عالِمِ سِرُّها ، عَلی ، زآنکه عَلی سْت باوفا
شاهِ ولایت است او ، جامِ شهادت است او   عینِ هدایت است او ، مونسِ جانِ انبیا
ناصرِ انبیا ، علی ، حاضرِ اولیا ، عَلی   ناظرِ کِبریا ، عَلی ، تا نَکُنی تو ماجرا
نکتهٔ ها و هو ، عَلی ، خانهٔ لا و هو ، عَلی   در همه شیءُ هو ، عَلی ، زآنکه عَلی سْت از خدا

---

۱ – خار شتر (کنایه از دنیا)

۲ – دوزخ

۳ – لباس ، جامه ، و ثوبِ ثواب یعنی لباسی که پوشیدنش پاداشِ اُخروی دارد ، و مقصود، در بر کردن جامه عشق و ارادت به حجت خداست.

۴ – تمامی این غزل در مدح و وصف حضرت علی "ع" بوده و با بیان صریحِ پیروی از "حجت خدا" آغاز و بوضوح میفرمایدکه هرکس خلافِ آن کند، به سقر یا دوزخ خواهد رفت ، در ابیات بعدی به یکی از معروفترین آیات قرآنی در خصوص ولایتِ الهی حضرت علی "ع" اشاره نموده که در آیه ۵۵ سوره مبارکه مائده منعکس است، آنجا که چنین آمده : " ولی و سَروَر شما بعد از خدا و رسولش ، کسی است که در هنگام رکوع ، زکات میدهد " ، طبق نظر همه مفسرینِ عامّه و خاصّه، این آیه در شأن حضرت علی "ع" نازل شده چرا که آن حضرت به هنگام رکوع ، انگشتری خود را به مردی فقیر، به زکات ، بخشید و پس از آن بود که این آیه نازل شد ، لذا ایشان را "شاهِ اِنَمّا" یا "مالکِ انّما" نیز خوانده اند. این غزل از جمله صریحترین اشعار جناب مولانا در بیان مذهب و اعتقادات قلبی و حقیقی او میباشد.

نور عَلی‌سْت بیکَران، لطف عَلی‌سْت جاودان — سِرّ عَلی سْت بی‌گمان، گفتْ خدا، به مصطفیٰ
در تبریز از یقین، باز نگر به شمس دین — تا ز تو مُنجَلی شوند، اهل زمین و هَم سَما

﴿۳۴۹﴾

من دی نگفتم مَر تو را: کای بی‌نَظیرِ خوشْ لِقا — ای قَدِّ مَهْ، از رَشکِ تو، چون آسْمانْ گشته دو تا؟
امروز صد چندان شُدی، حاجِب بُدی، سُلطان شُدی — هم یوسُفِ کَنْعان شُدی، هم فَرِّ نورِ مُصطفیٰ
امشب سِتایَم ای پَری، فردا زِ گفتنْ بُگْذری — فردا زمین و آسْمان، در شرحِ تو، باشد فَنا
امشب غَنیمَت دارَمَت، باشم غُلام و چاکَرَت — فردا مَلَکْ بی هُش شود، هم عَرشْ، بِشْکافَد قَبا
ناگَهْ بَرآیَد صَرصَری[1]، نی بامْ ماند، نه دَری — زین پَشّگانْ پَر کِه زَنَند، چونکه ندارد پیلْ پا
باز از میانِ صَرصَرش، دَرتابَد آن حُسن و فَرّش — هر ذَرّه ای خندان شود، در فَرّ آن شَمسُ ٱلضُّحیٰ
تَعلیم گیرد ذَرّه‌ها، زآن آفتابِ خوشْ لِقا — صد ذَرّگیِّ دِلْرُبا، کآنها نبودش زِابْتِدا

﴿۳۵۰﴾

من رسیدم به لَبِ جویِ وَفا — دیدم آنجا صَنَمی، روحْ‌فَزا
سِپَهِ او، همه خورشیدپَرَست — هَمچو خورشید، همه بی‌سَر و پا
بِشْنو از آیَتِ قرآنِ مَجید — گَر تو باور نکُنی قولِ مَرا
قَدْ وَجَدْتُ ٱمْرَأَةً تَمْلِکُهُمْ — اَوْتِیَتْ مِنْ کُلِّ شَیْءٍ وَ لَها
چون که خورشید نِمودی، رُخِ خود — سَجده دادیش چو سایه، همه را
من چو هُدهُد، پِپَریدم به هوا — تا رَسیدم به دَرِ شهرِ سَبا

﴿۳۵۱﴾

منم منم، که بدیدم جمالِ جانْ پیدا — چو سُرمه، کرد ز عشقش، دو دیده‌ام بینا
هزار صورتِ بیجان، بدیدم اندر جان — مرا مَجویْ درین‌جا، چو هستم از بیجا
جهانِ پاکِ لطیفم، درین جهانْ پنهان — رَوَنده همچو که جانم، درونِ ارض و سما
مثالِ من، تو نیابی، بِدان که اِنسْ و مَلَک — نبوده است و نباشد، مرا کَسی همتا
به من مَبین، که هزاران هزار، پیشَمْ من — مجویْ حدّ و کنار و شمارْ حُسنِ مرا
ز جَیبِ هر دلی، آنگه سَری کنم بیرون — که هرکه ببیند گوید که: نیست مِثْلْ مرا
به هر نبیّ و ولیّ، همه چنین گفتند: — که بی‌نظیرم و بی‌مِثلْ، در جمال و صفا

---

۱ – باد بسیار شدید و سرد

گمانِ دعوتِ جمله بُدَستْ راستْ یقین — از آنکه آن همه ، من بوده‌ام ، ازو تنها
سوارِ شمعِ چراغم ، درونِ شعله بُوَد — دوئی مَبین، که همیشه یکی ست نورِ خدا
خَمُش ، دراز مکُن راز را و کوتَه کُن — که این به گفتْ نگنجد ، دگر رَهی بِنَما

﴿۳۵۲﴾

مَوْلانا، مَوْلانا، اَغْنانا، اَغْنانا — اَمْسَیْنا عَطْشانا، اَصْبَحْنا رَیّانا
لا تَأْسَ، لا تَنْسَ، لا تَخْشَ طُغیانا — اَوْطانا اَوْطانا، مِنْ اَجْلِکَ اَوْطانا
شَرِّفْنا، آنِسْنا، اِنْ کُنْتَ سَکْرانا — یا بارِقُ یا طارِقُ، عانِقْنا عُرْیانا
مَنْ کانَ اَرْضِیًّا، ما جاءَ مَرْضِیًّا — فَلْیَعْبُدْ، فَلْیَعْبُدْ فَرْقانا فَرْقانا
مَنْ کانَ عُلْوِیًّا، قَدْ جاءَ حُلْوِیًّا — نُرْویهِمْ مَعْنانا اَلْـــوانا اَلْوانا
وَاَلْباقی وَاَلْباقی بَیِّنْهُ یا ساقی — یا مُحْسِنُ، یا مُحْسِنُ، اِحْسانًا اِحْسانا

﴿۳۵۳﴾

مهمانِ شاهَم هر شبی ، بر خوانِ احسان و وَفا — مهمانِ صاحِب دُولتَم ، که دُولتَش پاینده با[1]
بر خوانِ شیرانْ یک شبی ، بوزینه‌ای همراه شُد — اِسْتیزه‌رو گَر نیستی ، او از کجا ؟شیر از کجا؟
بِنْگَر که از شمشیرِ شَه، در قَهرِ مانْ خون می‌چَکَد — آخِر چه گُستاخی‌ست این ؟ وَالله خَطا، وَالله خطا!
گَر طِفْلِ شیری پَنجه زَد ، بر رویِ مادر ، ناگهان — تو دشمنِ خود نیستی، بر وِیْ مَنِه ، تو پَنجه را
آن کاو زِ شیرانْ شیر خورْد ، او شیر باشد ، نیست مَرد — بسیار نَقشِ آدمی ، دیدم که بود آن ، اژدَها
نوحْ اَرْ چه مَردم‌وار بُد ، توفانْ مَردم‌خوار بُد — گَر هست آتشْ ذَرّه‌ای، آن ذَرّه دارد شُعله‌ها
شمشیرَم و خون‌ریزْ من ، هم نَرمَم و هم تیزْ من — همچون جهانِ فانی‌ام، ظاهرْ خوش و باطنْ بَلا

﴿۳۵۴﴾

می‌رَوَم مانند عیسیٰ ، بر سَما — آخِر ای تن! از زمینْ بالا بیا
بر فَلَکْ جانْ راست ، صد کار و کیا — در زمینْ این تن ، چو خَرْ خایَد[2] گیا
قوتِ عقلِ کاملان ، حِکمت بُوَد — جسمِ حیوانی نخواهد ، جز چَرا
در جهانِ روحْ ، کِی گنجد بدن؟ — کِیْ شود خفّاشْ ، هم‌فَرِّ هُما؟
هر مگس را کِیْ رسد ، پروازِ کبک؟ — کِیْ شود همرازِ سلطان ، هر گدا؟

---

۱ – پاینده باد

۲ – خائیدن = جَویدن

در درون، جان را ز خود، مُطرب بُوَد هم ز خودْ ساقی و هم جامِ صفا
با جُنید و شِبلی و کَرخی ، حریف در جهانِ عقلِ کُل ، با انبیا
این شمارِ نامشان ، چون موج‌هاست یک بود دریای جان ، در دُو سرا
عرش و فرش و لوح و کُرسی اندر است نیست حدّی ، در حقیقت ، زو جدا
جان چو شخص و تنْ لباسِ جان بُوَد جنبشِ ما را ازو بین ، نَه ز ما
هم‌چنین هستیِ عالَم را ببین چون لباس و ، آن بَر آن جانِ فنا
قَبض و بَسطْ از حق بود ، در هر نَفَس هم ازو باشد جفا و هم وفا
حاضر و آگاه بِنْشین ، می‌نگر دَم به دَم در صُنع و کردارِ خدا
چون که بی‌امرش ، نمی‌جُنبد کَهی غیرْ را دیدن بُوَد ، عین خطا
کاو نشانِ غیر ، در دارِ وجود؟ چون که او بُد ، ابتدا و انتها
شمس تبریزی ، گذر از حرف و صوت می‌رسد زنگت ز خود آئینه را

﴿۳۵۵﴾

مَیَندیش ، مَیَندیش ، که اندیشه گَری‌ها چو نَفْتَند و بِسوزند ، زِ هر بیخْ ، تَری‌ها
خَرِف باش، خَرِف باش ، زِ مَستیّ و زِ حیرت که تا جُمله نِیِستان ، نِمایَد شِکَری‌ها
جُنون است شُجاعَت، مَیَندیش و دَر اَنداز چو شیران و چو مَردان، گُذَر کُن زِ غَری‌ها[1]
که اندیشه چو دام است، بَر ایثارْ حَرام است چرا باید حیلَت ، پِیِ لُقمــه بَری‌ها؟
رَهِ لُقمه چو بَستی، زِ هر حیله بِرَستی وَگَر حِرصْ بِنالَــد ، بگیریم کَری‌ها

﴿۳۵۶﴾

مِیْ دِه گزافه ساقیا ، تا کم شود خوف و رَجا گَردن بِزَن اندیشه را ، ما از کجا؟ او از کجا؟
پیش آرْ نوشانوش را ، از بیخْ بَرکَنْ هوش را آن عیشِ بی روپوش را ، از بَندِ هستی بَرگُشا
در مَجلِسِ ما ، سَرخوش آ ، بُرقع[2] زِ چهره بَرگُشا زآن سان که اوَّل آمدی، ای یَفْعَلُ ٱللّٰهُ ما یَشا
دیوانگانِ جَسته بین، از بَندِ هستی رَسته بین در بی دلی ، دل بَسته بین، کاین دل بُوَد دامِ بَلا
زوتَر بیا ، هینْ دیر شُد، دلْ زین وَلایَت سیر شُد مَستَش کُن و بازَش رَهان ، زین گُفتنِ زوتَر بیا
بُگْشا زِ دستم این رَسَن، بَربَنْد پایِ بوٱلْحَسَن پُر دِهْ قَدَح را تا که من، سَر را بِنَشناسَم زِ پا

---

۱ – غَر = نامرد

۲ – روبند و نقاب

بی ذوقِ آن جانی که او، در ماجَرا و گفت و گو		هر لحظه گرمی می کُند ، با بُوٱلْعَلیّ و بُوٱلْعُلا
نانم مَدِه آبَم مَدِه ، آسایش و خوابَم مَدِه		ای تشنگیِّ عشقِ تو، صد هَمچو ما را خونْ بَها
امروز مهمانِ توأَم، مَست و پَریشانِ توأَم		پُر شُد همه شهرْ این خَبَر: کِامْروز عیش است ، اَلصَّلا
هر کاو به جُز حَقْ مُشتری ، جویَد نباشد جُز خَری		در سَبزهٔ این گولْخَن ، هَمچون خَرانْ جویَد چَرا؟
می دان که سَبزهٔ گولْخَن ، گَنده کُنَد ریش و دَهَن		زیرا زِ خَضْراءِ دَمَن ، فرمود دوری مُصطفیٰ
دورَم زِ خَضْراءِ دَمَن، دورَم زِ حوراءِ چَمَن		دورَم زِ کِبْر و ما و من، مَستِ شرابِ کِبْریا
از دلْ خیالِ دِلْبَری، بَر کردْ ناگاهانْ سَری		مانَنْدهٔ ماه از اُفُق، مانَنْدهٔ گُل از گیا
جُمله خیالاتِ جهان، پیشِ خیالِ او دَوان		مانندِ آهــــــن پاره ها ، در جَذبهٔ آهــــن رُبا
بُد لَعْل ها پیشَش حَجَر، شیران به پیشَش گورِخَر		شمشیرها پیشَش سِپَر، خورشید پیشَش ، ذَرّه ها
عالَم چو کوهِ طور شُد، هر ذَرّه اش پُر نور شُد		مانندِ موسیٰ روحْ هَمْ ، افتاد بیهوش ، از لِقا
هر هستی ای در وَصلِ خود، در وَصلِ اصلِ اصلِ خود		خُنبَک زنانْ بر نیستی، دَستَک زنان ، اَنْدَر نَما
سَرسبز و خوش ، هر تَرّه ای، نَعره زنان ، هر ذَرّه ای		کَالصَّبْرُ مِفْتاحُ ٱلْفَرَجْ وَ ٱلشُّكْرُ مِفْتاحُ ٱلرِّضا
گُل کرد بُلبُل را ندا : کِیْ صد چو من پیشَت فِدا		حارِس بُدیْ ، سُلطان شُدی، تا کِی زَنی طالَ بَقا؟
ذَرّات ، مُحتاجان شُده ، اَنْدَر دُعا ، نالان شُده		بَرقی بَر ایشان بَر زَده، مانده زِ حیرت از دُعا
اَلسِّلْمُ مِنْهاجُ ٱلطَّلَب، اَلْحِلْمُ مِعْراجُ ٱلطَّرَبْ		وَ ٱلنّارُ صَرّافُ ٱلذَّهَب، وَ ٱلنُّورُ صَرّافُ ٱلْوَلا
اَلْعِشْقُ مِصْباحُ ٱلْعَشا، وَ ٱلْهَجْرُ طَبّاخُ ٱلْحَشا		وَ ٱلْوَصْلُ تِرْیاقُ ٱلْغِشا، یا مَنْ عَلیٰ قَلْبی مَشا
اَلشَّمْسُ مِنْ اَفْراسِنا، وَ ٱلْبَدْرُ مِنْ حُرّاسِنا		وَ ٱلْعِشْقُ مِنْ جُلّاسِنا، مَنْ یَدْرِ ما فی راسِنا؟
یا سائِلي عَنْ حُبِّهِ ، اَکْرِمْ بِهِ اَنْعِمْ بِهِ		کُلُّ ٱلْمُنیٰ فی جَنْبِهِ، عِنْدَ ٱلتَّجَلّی کَالْهَبا
یا سائِلي عَنْ قِصَّتي، اَلْعِشْقُ قِسْمي حِصَّتي		وَ ٱلسُّكْرُ اَفْنیٰ غُصَّتي، یا حَبَّذا لي حَبَّذا
اَلْفَتْحُ مِنْ تُفّاحِكُمْ، وَ ٱلْحَشْرُ مِنْ اِصْباحِكُمْ		اَلْقَلْبُ مِنْ اَرْواحِكُمْ فِي ٱلدَّوْرِ تِمْثالُ ٱلرَّحا
اَرْیاحُكُمْ تَجْلِي ٱلْبَصَرْ، یَعْقُوبُكُمْ یُلْقِي ٱلنَّظَرْ		یا یُوسُفینا فِي ٱلْبَشَرْ، جُودُوا بِمَا ٱللهُ اشْتَریٰ
اَلشَّمْسُ خَرَّتْ وَ ٱلْقَمَرْ نُسکًا مَعَ ٱلْاِحْدیٰ عَشَرْ		قُدّامَكُمْ في یَقْظَةٍ، قُدّامَ یُوسُفَ فِي ٱلْكَریٰ
اَصْلُ ٱلْعَطایا دَخْلُنا، ذُخْرُ ٱلْبَرایا نَخْلُنا		یا مَنْ لِحَبٍّ اَوْ نَویٰ، یَشْکوُا مَخالیبَ ٱلنَّویٰ

﴿۳۵۷﴾

مِیْ ای کآن مست کردی نیست اینجا ز کُحلَش[1] هیچ گَردی ، نیست اینجا
نشان از شمس الّدینِ مَخدوم به غیر از رویِ زردی ، نیست اینجا
چو دیدش چرخ ، در میدانِ معنی بگفتا :جز تو مَردی نیست اینجا
ز بهرِ تشنگانِ عالَمِ جان به جز تو آبْ خوردی نیست اینجا
ز عشقِ جفتْ بودن با جُنونت به عقلِ خویش فَردی نیست اینجا
اگر جانی نَوَرْد و خویش از وی چنان جانْ هیچ سردی نیست اینجا
درآمد دَردْ در جان و دل و دین همه شد جز که دَردی نیست اینجا
کَسی گر سویِ تبریزِ مُعَظَّم خبرْ جان را به کَردی ، نیست اینجا

﴿۳۵۸﴾

می‌شُدی غافل ، زِ اَسرارِ قَضا زَخم خُوردی ، از سِلَحْ دارِ قَضا
این چه کار افتاد آخِر ، ناگهان؟ این چُنین باشد چُنین ، کارِ قَضا
هیچ گُل دیدی ، که خندد در جهان کاو نَشُد گِرْیَنده از خارِ قَضا؟
هیچ بَختی در جهان رونَق گرفت کاو نَشُد مَحْبوس و بیمارِ قَضا؟
هیچ کَس دُزدیده رویِ عیشْ دید کاو نَشُد آوَنگ بَر دارِ قَضا؟
هیچ کَس را مَکْر و فَن ، سودی نکرد پیشِ بازی‌هایِ مَکّارِ قَضا
این قَضا را دوستان، خِدمَت کنند جان کُنند از صِدق ، ایثارِ قَضا
گَر چه صورت مُرد، جانْ باقی بِمانْد در عِنایَت‌هایِ بسیارِ قَضا
جَوْز[2] بِشْکَست و بِمانْده مَغزِ روح رَفت در حَلْوا ، زِ انبارِ قَضا
آنکه سویِ نار شُد ، بی‌مَغز بود مَغزِ او پوسید ، از اِنْکارِ قَضا
آنکه سویِ یار شُد ، مَسعود بود مَغزِ جان بُگْزید و شُد، یارِ قَضا

﴿۳۵۹﴾

نامِ شُتر به تُرکی چِبْوَد؟ ، بگو: دَوا نامِ بَچه‌اَش چه باشد ؟ او خود پِیْ‌اَش دَوا
ما زادهٔ قَضا و قَضا زادهٔ همه چون کودکان ، دَوان شده‌ایم از پِیِ قَضا

---

۱ – مال بسیار ، سنگ سرمه

۲ – گردو

ما شیر ازو خوریم و همه در پی‌اَش دَویم ‌‌ ‌ گر شرق و غرب تازَد و گر جانبِ سَما
طبلِ سفر زَدند ، قَدم در سَفر نَهیم ‌ ‌ ‌ در حفظ و در حِمایَت و در عِصْمَتِ خدا
در شهر و در بیابان، همراهِ آن مَهیم ‌ ‌ ‌ ای جانْ غُلام و بَندهٔ آن ماهِ خوشْ لِقا
آنجاست شهر ، کآن شَهِ اَرواح می‌کَشد ‌ ‌ ‌ آنجاست خان و مان ، که بگوید خدا: بیا
کوتَه شود بیابان، چون قبله او بُوَد ‌ ‌ ‌ پیش و پَسَش چَمَن بُوَد و سَرْوِ دِلْرُبا
کوهی که در رَه آید ، هم پُشتْ خَمْ دَهَد ‌ ‌ ‌ کایْ قاصدانِ مَعْدَنِ اِجلال ، مَرحَبا
هَمچون حَریر ، نَرم شود ، سَنگلاخِ راه ‌ ‌ ‌ چون او بُوَدْ قَلاوُز[1] آن راه و پیشوا
ما سایه‌وار ، در پیِ آن مَهْ ، دَوان شدیم ‌ ‌ ‌ ای دوستانِ هَمدل و هَمراه ، اَلصَّلا
دل را رَفیقِ ما کُنَد ، آن کَش که عُذرْ هست ‌ ‌ ‌ زیرا که دِلْ ، سَبُک بُوَد و چُست و تیزپا
دلْ مِصر می‌رَوَد، که به کَشتیِ شْ، وَهْم نیست ‌ ‌ ‌ دلْ مَکّه می‌رود ، که بجویَد مِهار[2] را
از لَنگیِ تَن است و زِ چالاکیِ دِل است ‌ ‌ ‌ کَزْ تَن نَجُست حَق و زِ دِل جُست ، آن وَفا
اما کجاست ، آن تَنِ هَمرَنگِ جان شده؟ ‌ ‌ ‌ آب و گِلی شده‌ست ، بَر اَرواحْ ، پادْشا
اَرواحْ خیره مانده ، که این شوره خاکْ بین ‌ ‌ ‌ از حَدِّ ما گُذشت و مَلِک گشت و مُقتَدا
چه جایِ مُقتدا ؟ که بِدآنجا که او رَسید ‌ ‌ ‌ گر پا نَهیم پیش ، بِسوزیم در شِقا[3]
این در گُمان نبود ، درو طَعْن می‌زدیم ‌ ‌ ‌ در هیچ آدمی ، مَنِگَر خوار ای کیا!
ما هَمچو آب ، در گُل و ریحان ، رَوان شویم ‌ ‌ ‌ تا خاک‌های تشنه ، زِ ما بَر دَهَد گیا
بی دست و پاست خاک ، جِگَر گرم ، بَهرِ آب ‌ ‌ ‌ زین رو ، دَوانْ دَوانْ رَوَد آن آبِ جویْ‌ها
پِستانِ آبْ می‌خَلَد، ایرا[4] که دایه اوست ‌ ‌ ‌ طِفلِ نَبات را طَلَبَد ، دایه ، جا به جا
ما را زِ شهرِ روح ، چُنین جَذْبه‌ها کَشید ‌ ‌ ‌ در صد هزار مَنزل ، تا عالَمِ فَنا
باز از جهانِ روح ، رَسولان هَمی رَسَند ‌ ‌ ‌ پنهان و آشکارا ، بازآ به اَقْرِبا
یارانِ نُو گرفتی و ما را گُذاشتی ‌ ‌ ‌ ما بی تو ناخوشیم ، اگر تو خوشی زِ ما
ای خواجه ! این مَلالَتِ تو ، زِ آهِ اَقْرِباست ‌ ‌ ‌ با هر که جُفت گردی، آنَت کُند جُدا

---

۱ – راهنما ، بَلَد و دلیل راه

۲ – زمام ، افسار

۳ – سختی و بدبختی

۴ – زیرا

خاموش کُن ،که هِمَّتِ ایشان پِیِ تو است　　تأثیرِ هِمَّت است ، تَصاریفِ اِبتِلا[1]

(۳۶۰)

نَذر کُند یار ، که امشب تو را　　خواب نباشد ، زِ طَمَعْ بَرْتَرآ

حفظِ دِماغ[2] آن مُدَمَّغ[3] بُوَد　　چونکه سَهَر[4] باید ، یارِ مرا

هست دِماغِ تو ، چو زَیْتِ[5] چراغ　　هست چراغِ تَنِ ما ، بی‌وَفا

گَر دَبّه پُر زَیْت بُوَد ، سود نیست　　صُبح شود ، گشت چراغَتْ فَنا

دعوتِ خورشید ، بِهْ از زَیْتِ تو　　چند چراغ اَرْزَد آن ؟ یک صَلا

چَشمِ خوشش را اَبَدا خواب نیست　　مَست کُند چَشمِ همه خَلْق را

جُمله بِخُسبَند و تَبَسُّم کند　　چَشمِ خوشش ، بر خِلَلِ چَشم‌ها

پس لِمَنِ الْمُلْکُ بَرآیَد ، به چَرخ　　کو مَلِکانِ خوشِ زَرّین قَبا؟

کو اُمَرا ؟ کو وُزَرا ؟ کو مِهان؟　　بهرِ بِلادُالله و حافـظ ، کجا؟

اهلِ عِلْمْ چون شُد و اهلِ قَلَم؟　　دیو نیـابی تو ، به دیوانْ سَرا

خانه و تَنْشان شُده ، تاریک و تَنگ　　چون که بِبُردیم ، یکی دَمْ ضیا

گَرْد که بادَش بِرَوَد ، چون شود؟　　اُفْتَد بر خاکِ سِـیَه ، بی‌نوا

چون بِجَهَند از حُجُبِ خوابِ خویش　　باز بِمالَنـد ، سِبالِ[6] جَفا

آه چه فراموشْگَرَنْد ، این گروه　　دانشِشان هیـچ ندارد بَقا

زود فراموش شود ، سوزِ شمع　　بر دلِ پروانه ، زِ جَهْل و عَما[7]

باز بیآیـد ، به پَرِ نیم‌سوز　　باز بسـوزد ، چو دلِ ناسِزا

نَذْرْ تو کُن ، حُکْمْ تو کُن ، حاکِمی　　بر شب و بر روز و سَحَر ، ای خدا!

---

۱ – پیش آمدها و ابتلاهای روزگار

۲ – روغن ،در اینجا مقصود "تکبّر" است.

۳ – متکبّر

۴ – بیداری ، بیدار ماندن در شب

۵ – روغن

۶ – سِبیل

۷ – کوری ، نادانی

﴾۳۶۱﴿

نَردِ کَفِ تو ، بُردەست مرا — شیرِ غَـــــمِ تو ، خوردەست مرا
گشتم چو خَلیل ، اَندَر غمِ تو — آتَشکدەها ، ســـــرد است مرا
در خاکِ فَنا ، ای دل بِمَران — کَزْ رانـــــدنِ تو ، گَرد است مرا
می ران فَرَسی[1] ، در گُلْشَنِ جان — کَزْ گُلْشَنِ جانْ ، وَرْد است مرا
در شادیِ ما ، وَهْمی نَرَسَد — کاین خندەگَـــری ، پَردەست مرا
صد رُخ زِ درون ، سُرخ است مرا — یک رُخ زِ بُرون، زَرد است مرا
ای اَحْولِ دِه ، این هر دُو جهان — جُفت است تو را ، فَرد است مرا
در رَهبری‌اَت ، ای مَردِ طَلَب — بر هر سَـــــرِ رَه ، مَرد است مرا
خاموش و مَجو ، تو شُهرتِ خود — کَـــــز راحتِ تو ، دَرد است مرا

﴾۳۶۲﴿

نمود چهرهٔ خود ، شمس دین ، ز اوجِ سَما — زهی تجلّیِ پاکِ لطیفِ جانْ اَفزا
خراب کرد مرا ، چشم مست او ، هر دَم — کجاست جانِ کَسی ، کاو نشد ازو شیدا؟
کنون گذشت زمانی ، که در فِراق ویْ اَم — بِدِه وصالِ جمالش دَمی ، خدایْ مرا
غلط ، که محوِ تجلّیّ او شــــــدم دیگر — کنون به عینِ تجلّی ، همی‌کنم غوغا
ظهورِ حرفِ الهی ، به نورِ او دیدم — منزّه است حروفش ، حرفِ هر اَسما
ببین به حرفِ جمالش ، به چشم و ابرو و زلف — که عین و نون ، مُدامست ، رمزِ اِستعلا[2]
هم از معاینه ، انوار او بُوَد پیدا — وگرنه کیست ، که بیند جمالِ آن زیبا؟
مَعارفانْ که به معراجِ قابِ قَوْسِیْن اند — همیشه باخبرند ، از صفاتِ اَوْ اَدْنیٰ
چه نور پاک و لطیف است ، شمس تبریزی — که کعبه یافت ازو ، صد هزار رمز و صفا

﴾۳۶۳﴿

وجودِ ذاتْ ، در اَشکالِ هرچه شد پیدا — محیط گشت در او آن و گشت مخفیّا
هزار صورتِ بی‌چون ، به امرِ کُنْ موجود — شده ست و می‌شود ای دل ، دو دیده را بُگْشا
هزار موج ز دریایِ کُنْ ، پدید آوَرْد — روان همی رَوَد ، از ماء می‌شود دریا

---

۱ – اسبی

۲ – بزرگوار شدن

درونِ دلْ سفری کُن ، اگر خدا طلبی — ز خویِ خود گذری کُن ، بجویْ خویِ خدا
بِدان که عرشِ خدا ، هست قلبِ انسانی — که ناگهان پنهان می‌شود ، در او پیدا
هرآن که طالبِ رویِ نکوست، بی شکْ اوست — که خود به خود ، شده جویایِ خود ، بیا به خدا
بگفته‌ام که نگویم ، ولیکْ خواهم گفت: — خدا خود است ، که رخ می‌نماید ، از همه جا
یکی مبین ، که هزارانْ هزارْ بیشْ است او — دوئی مَبین ، که همیشه یکی ست ، نورِ خدا
نگوئی اش ، که وجودی ست شمس تبریزی — وجودِ مطلقِ حقّ است ، اعتقاد نِما

﴿۳۶۴﴾

وَرَدَ اَلْبَشيرُ مُبَشِّرًا بِبِشارَةٍ — اَحْيَى اَلْفُؤادَ عَشيَّةً بِوُرُدِها
فَكَأَنَّ اَرْضًا نَوَّرَتْ بِرَبيعِها — فَكَأَنَّ شَمْسًا اَشْرَقَتْ بِخُدُودِها
يا طاعِني في صَبْوَتي وَ تَهَتُّكي — اُنْظُرْ اِلىٰ نارِ اَلْهَوىٰ وَ وُقُودِها

﴿۳۶۵﴾

وقت آن آمد ، که بهرِ بنده را — بَرگشایی آن لبِ پُر خنده را
عشقِ تو جانَست و من ، تابوتْ شکل — کرده در تابوتِ جان ، آن زنده را
قالبِ تنگینِ من ، چون ژنده‌ای — جان به گَردنْ درفکنده ژنده را
گَنده پیری ، نَفْس و حرصْ آکنده‌ای — گَنده پیری ، عقدْ بسته گَنده[1] را
چون نمایی روح ، جانِ من دهد — سه طلاقْ این گَندهٔ پُر گَنده را
هِجرِ تو چون غُنده ای[2] شد در دلم — ای شفایِ جان، بِبُر این غُنده را
زندهٔ لوحِ دلم ، جانِ تو است — ساقیا بر لوحْ ریز ، آن زنده را
تا که جان هم مست گردد ، عرضه دِه — آن جمالِ مِیْوَشِ فرخنده را
عقلْ بخش، این خاطرِ دیوانه را — مست کن ، این دولتِ پاینده را
گر ز تو ریزم ، رسد آینده‌ای — از دلِ رفته بِپُرس ، آینده را

﴿۳۶۶﴾

هان وقتِ شام شد ، بِرَوَم از دمشقِ عشق — باقیِ این سخنْ برسد ، از دَمِ خدا
یعنی مسیحِ روح ، ازین اوجِ آسمان — آمد فرود ، از نظرِ عشق ، از سَما

---

۱ – هر چیزِ متعفن، و «گنده‌پیر» یعنی پیرزن سالخورده

۲ – گلوله خمیر نان

هادی، نمود راه ، به مهدیّ[1] راهبر / از طلعتِ صَفا دِهِ تبریـــــزِ دِلربا
تا جمله، پیْرُویِ چنین شاهِ دین کنند / کاو نورِ اوست ، رهبرِ هر دُور و قرن‌ها
بسیار در حروف نیآید ، کلامِ عشق / کز حرف و صُوت ، هست مُنزّه ، به اِسْتِوا[2]
آن اِستِوایِ نورِ الهی سْت ، بی‌ریا / در هر ظهور ، هست عُروجَش ، به اِنزِوا
سلطانیِ دو کَوْن بیابد ، ز شمسِ دین / جانی که گشت ، طالبِ انوارِ مُرتضیٰ[3]

﴿۳۶۷﴾

هانْ ای طَبیبِ عاشقان! سودایی دیدی چو ما؟ / یا صاحِبَیَّ اِنَّنی مُسْـــتَهْلَکٌ لَوْلاکُما
ای یوسُفِ صد اَنْجُمَن، یعقوب دیده‌سْتی چو من؟ / اِصْفَرَّ خَدیّ مِنْ جَوًی، وَابْیَضَّ عَیْنی مِنْ بُکا
از چَشمِ یعقوبِ صَفی[4]، اَشکی دَوانْ بین یوسُفی / تَجْرِیْ دُمُوعي بِاْلْوِلا مِنْ مَقْلَتي عَیْنِ اَلْوَلا
صد مصر و صد شِکَّرِستان ، دَرج است اَنْدَر یوسُفان / اَلصَّیْدُ جَلَّ اَوْ صَغُر، فَالْکُلُّ في جَوْفِ اَلْفَرا
اسبابِ[5] عِشرت راست شد، هر چه دِلَم می‌خواست شُد / فَاَلْوَقْتُ سَیْفٌ قاطِعٌ، لا تُفْتَکِرْ فیما مَضیٰ
جانْ باز اَنْدَر عشقِ او، چون سِبْطِ موسیٰ را مگو / اِذْهَبَ وَ رَبُّکَ قاتِلا، اِنّا قُعُودٌ هاهُنا
هرگز نبینی در جهان، مَظْلوم‌تَر از این عاشقان / قُولُوا لِاَصْحابِ اَلْحِجیٰ: رِفْقًا بِاَرْبابِ اَلْهَویٰ
گَر دَرد و فریادی بُوَد، در عاقِبَتْ دادی بُوَد / مِنْ فَضْلِ رَبِّ مُحْسِنٍ عَدْلٍ عَلَی اَلْعَرْشِ اَسْتَویٰ
گَر واقِفی بر شُرْبِ ما، وَزْ ساقیِ شیرین لِقا / اِلْزَمْهُ وَ اَعْلَمْ اَنَّ ذا، مِنْ غَیْرِهِ لا یُرْتَجیٰ
کردیم جُمله حیله‌ها، ای حیله‌آموزِ نُهیٰ / ماذا تَریٰ فیما تَریٰ؟ یا مَنْ یَریٰ ما لا یُریٰ

---

۱ – حضرت ولیعصر "عج"

۲ – مساوی و راست شدن

۳ – طبق این غزل ، حضرت علی مرتضی "ع" ، شاه دین و نور الهی معرفی شده که از ابتدای خلقت، رهبر عالمیان بوده و هست که در هر دُور و قرنی ظهوری دارد چنانکه حضرت ولیعصر "عج" ، یکی از ظهورات آن نور تجلی اول ازلی در این زمان میباشند . جناب مولانا صراحتاً میفرماید که هرکسی این ظهور خداوندی را طلب کند، سلطانیِ دو جهان را خواهد یافت و بدین ترتیب یکبار دیگر روشن میگردد که هرزمان که جناب مولانا از لفظ "شمس دین" استفاده فرموده مقصودش، وجود مقدس حضرت علی(ع) بوده است.

۴ – برگزیده

۵ – مخفف اسباب

خاموش و باقی را بِجو، از ناطِقِ اِکْرامْ‌خو ‌ فَٱلْفَهْمُ مِنْ اِیحائِهِ مِنْ کُلِّ مَکْروهٍ شِفا

﴿۳۶۸﴾

هر آن مَدحی که کردم ، شاهِ جان را ‌ بِجُستم در ثَنای او ، اَمان را
مَدیحَم شَرمسار آمد ، چو دیدَش ‌ جمالی را که بِرْبودی ، عِنان را
سَرَک‌ها دَرکشیده ، هر مدیحی ‌ ز شرم و خجلتِ او ، کامران را
بِکَردم پیشوا ، اندر مدیحَش ‌ کمالِ عقل و پایانِ گمان را
هر آن مدحی ، که او می‌کرد ، آن را ‌ که تا تُحفه بَرَد ، گیرد عِنان را
بیاید در عوض ، فرمانِ جُرمی ‌ از آن حضرت ، زَمان و هم ضِمان را
چو تیر انداخت ، آن غَمزِ لطیفَش ‌ مدیحَم کرد پنهان ، مَر کمان را
چو دید آن شادی اَفزا را ، به شادی ‌ ز خجلتْ سُبحه[1] کرد او ، مَر غَمان را
بگفت: انصاف نَبْوَد ، مدحِ بنده ‌ جمال و فَـــرّ و خوبیِّ فلان را
مَنَم چوپان و مَدْحَمْ ، چون رَمِه ، پیش ‌ رَمه رفته ، بمانده این نشان را
که نتْوانیم ، خود را عَرضه کردن ‌ اگرچه رحمت است او ، مَر جهان را
چه گُربه‌شانِگی[2] ، کِیْ لایق آید ‌ چنین سلطان ، چنین شیرِ ژیان را؟
خداوندْ شمسِ دین ، ما تَرکْ کردیم ‌ به جز اِفضالِ[3] مِحْنَت ، جز همان را
بس است این بی‌ادبْ کاری که کردیم ‌ شرف دادی مَر نطق و بیان را
چنین و صد چنین گفتی ، نقیض است ‌ چنان را و چنان را و چنان را

﴿۳۶۹﴾

هردم رسد بانگِ صلا، از جانبِ مهمان‌سرا: ‌ بگذار خویش و پیَشش آ ، در بارگاهِ کبریا
چندین چرا باید حَضَر[4]؟ چون می‌نباید شد، سَفر ‌ پرواز آورْ بَرگُذر ، از عَرصهٔ جِرمِ سَها[5]

---

۱ – دعا و ذکر

۲ – مکاری و حیله گری ، تملق گویی

۳ – افزون کردن

۴ – نزدیک و جای حضور و برخلاف سفر است.

۵ – ستاره‌ای ریز و باریک و خفی

آن‌گه تو را باشد یقین، هرچه بخواهی ، آن و این حاکم شو و سلطان نشین ، فرماندهی بر ما مَضی[1]

خامش که بس مُسْتَعْجِلم[2]، رفتم سویِ پایِ عَلَم کاغذ بِنِه ، بِشْکن قلم ، ساقی درآمد ، اَلّصَّلا

هر دَم ندایی از اَحَد ، آید سویِ جان و جسد کِـایْ شمسِ تبریزی بیا ، در بارگاهِ کبریا

﴿۳۷۰﴾

هر روز بامْداد ، سلامٌ عَلَیْکُما آنجا که شَهْ نِشینَد و آن شاه ، مُرتضیٰ[3]

دلْ ایستاد پیشَش ، بَسته دُو دستِ خویش تا دستِ شاه بَخْشد ، به آنان زَر و عَطا

جانْ مَستِ کاسْ و تا اَبَد الدَّهْر ، گَه گَهی بر خوانِ جسمْ ، کاسه نَهَد دلْ ، نَصیبِ ما

تا زآن نَصیبْ بَخْشَد ، دستِ مَسیحِ عشق مَر مُرده را ، سعادت و بیمار را ، دَوا

بَرگِ تمام یابَد ازو ، باغِ عِشرَتی هم بانَوا شود زِ طَرَب ، چَنگُلِ[4] دُوتا[5]

در رَقصْ گشته تَنْ ، زِ نَواهای تَنْ تَنَن جانْ خود خَراب و مَست ، در آن مَحو و آن فَنا

زِندان شده بهشت ، زِ ناز و زِ نوشِ عشق قاضیِّ عقلْ مَست ، در آن مَسندِ قضا

سویِ مُدَرِّسِ خِرَد آیند ، در سؤال: کاین فِتنهْ عظیم ، در اسلام شُد چرا؟

مُفتیِّ عقلِ کُلّ ، به فَتویٰ دهد جَواب: کاین دَم قیامَت است ، رَوا کو و نارَوا؟

در عیدگاهِ وَصل ، بَرآمَد خَطیبِ عشق با ذُوالْفَقار و گفت مَر آن شاه را ثَنا

از بَحرِ لامَکان ، همه جان‌های گوهری کرده نِثار ، گوهر و مَرجانِ جان‌ها

---

۱ – آنچه که بگذشته است

۲.– زود گذر

۳ – مقصود حضرت علی مرتضی (ع) میباشد و گفتنی‌ست که چند بیت اول این غزل در خطاب به آن حضرت بوده و ایشان را صراحتاً "شاه" نامیده است ، شاهی که به بندگان زر می‌بخشد و تا ابد، مستِ شراب الهی مینماید ، شاهی که همچون مسیحِ عشق ، مرده زنده میکند . حتی به ماجرای سقیفه و تصرف حق خلافت آن حضرت نیز اشاره شده است آنجا که فرموده: " چرا در اسلام این فتنه به پا شد؟ "تا جایی که خود پاسخ میدهد که این سنتِ خدایی برای امتحان بشر بوده ، همان گونه که ابلیس فریب خورد و از آدم رویْ برگردانید، لذا باید مراقب بود تا از این شاه و خطیب عشق که ذوالفقاری نیز در دست دارد، هرگز رویْ برنگردانید.

۴ – چنگال

۵ – خمیده

خاصانِ خاص و پَردِگیانِ سَرایِ عشق / صَفْ‌صَفْ نِشَسته در هَوَسَش ، بر دَرِ سَرا
چون از شِکافِ پَرده ، بر ایشان نَظَر کُند / بس نَعره‌های عشق بَرآیَد که: مَرحَبا
می‌خواست سینه‌اش ،که سَنائی[1] دَهَد به چَرخ / سینایِ[2] سینه‌اش بِنَگُنجیـــد ، در سَما
هَر چارْ عُنصرند ، در این دیگ هم ، به جوش / نی نارْ بَرقَرار و نه خاکْ و نَمْ و هوا
گَه خاکْ در لباسِ گیا رفت ، از هَوَس / گَه آبْ ، خودْ هَوا شُد ، از بَهرِ این وَلا
از راهِ رُوغْناسْ[3] ، شُده آبْ آتشی / آتش شُده زِ عشق ، هوا هم دَرین فَضا
اَرکانْ به خانه خانه بِگَشته ، چو بیدَقی[4] / از بَهرِ عشقِ شاه، نه از لَهْوْ ، چون شما
ای بی خَبَر بُرو، که تو را آبْ ، روشنی‌ست / تا وارَهَد زِ آب و گِلَت ، صَفْوَتِ صَفا[5]
زیرا که طالبِ صِفَتِ صَفْوَت[6] است ، آب / وآن نیست جُز وصالِ تو ، با قُلْزُمِ[7] ضیا[8]
ز آدم اگر بِگَردی ، او بی‌خدایْ نیست / اِبْلیس‌وار سَنگ خوری ، از کَفِ خدا
آری خدایْ نیست ، وَلیکِن خدایْ را / این سُنَّتی‌ست ، رَفته در اَسرارِ کِبْریا
چون پیشِ آدم ، از دل و جان و بَدَن کُنی / یک سَجده‌یی به امرِ حَق ، از صِدْقْ بی‌ریا
هر سو که تو بِگَردی ، از قبله ، بعد از آن / کعبه بِگَردد آن ســـو ، بَهرِ دلِ تو را
مَجموع چون نباشم ، در راه ، پس زِ من / مَجموع چون شَـــوند ، رَفیقانِ بی‌وَفا؟
دیوارهای خانه ، چو مَجموع شُد ، به نَظْم / آن‌گاه اهلِ خانه ، دَرو جمع شُد ، هلا
چون کیسه جمع نَبْوَد ، باشد دَریده دَرْز / پس سیمْ ، جمع چون شود از وِیْ ، ای کیا؟
مَجموع چون شَوَم ، چو به تبریز شُد مُقیم؟ / شَمسُ‌الْحَقی که او ، شُد سَرْ جَمعِ هر عَلا

---

۱ – فروغ و روشنائی
۲ – کوهی که حضرت موسی "ع" در آنجا با خداوند مناجات می‌کرد.
۳ – روناس ، گیاهیست که از ریشه آن در رنگرزی استفاده می کنند.
۴ – مهره پیاده در شطرنج
۵ – پاکیزه و برگزیدهٔ روشنی و پاکی
۶ – پاکی
۷ – دریا ، رود بزرگ
۸ – نور و روشنایی

﴿۳۷۱﴾

هر لحظه وَحیِ آسْمان آید، به سِرِّ جان‌ها   کآخِر چو دُردی بر زمین، تا چند می‌باشی؟ بَرآ
هر کَز گِرانْجانان بُوَد ، چون دُرد ، در پایان بُوَد   آن گَه رَوَد بالایِ خُم ، کآن دُردِ او یابَد صَفا
گِل را مَجُنبان هر دَمی، تا آبِ تو صافی شود   تا دُردِ تو روشن شود ، تا دَرْدِ تو گردد دَوا
جانی‌ست چون شُعله ولی ، دودَش زِ نورش بیشتَر   چون دود از حَد بُگْذَرَد، در خانه نَنْمایَد ضیا
گَر دود را کمتر کُنی، از نورِ شُعله بَرخوری   از نورِ تو روشن شود، هم این سَرا، هم آن سَرا
در آبِ تیره بِنْگری، نی ماه بینی ، نی فَلَک   خورشید و مَهْ پنهان شود، چون تیرگی گیرد هوا
بادِ شمالی می‌وَزَد، کَز وِی هوا ، صافی شود   وَز بهرِ این صَیقلْ سَحَر ، دَر می‌دَمَد ، بادِ صَبا
بادِ نَفَس مَر سینه را، زَانْدوه ، صیقل می‌زَنَد   گَر یک نَفَس گیرد نَفَس، مَر نَفْس را آید فَنا
جانِ غریبْ اَنْدَر جهان، مُشتاقِ شهرِ لامَکان   نَفْسِ بَهیمی[1] در چَرا ، چندین چَرا باشد چرا؟
ای جانِ پاکِ خوشْ گُهَر، تا چند باشی در سَفَر؟   تو بازِ شاهی، بازْ پَر ، سویِ صَفیرِ[2] پادشا

﴿۳۷۲﴾

هرکس که دیده ، چهرهٔ شمسُ الْحقِ جهان   روشن شدَش ، حقیقتِ جامِ جهان‌نما
بنمایْ چهره باز ، که تا زندگی رسد   اجزایِ مُردگان ، نهان گشته از عطا
آن جِسمْ گورِ توست ، سَرافیلْ ، عشقِ او   چون دَرْدَمی ، دَمِ تو شود زنده ، اَلصَّلا
یاربْ حیات بخش ، ز اِنعامِ خویشتن   از زندگی ، روحْ شود ، جانِ مبتلا
شمس الحقْ از حقیقتِ این رمزْ ، واقف ست   خاموش شُو که عقلْ دهد ، دردِسَر تو را

﴿۳۷۳﴾

هله ای‌کیا! نَفَســـی بیا   دَرِ عیش را ، سَـــره[3] بَرگُشا
این فُلان چه شُد؟ آن فُلان چه شُد؟   نَبْوَد مـــرا ، سَـــرِ ماجَرا
نَهِلَد کَسی ، سَـــرِ زُلفِ او   نَرَهَد دلـــی ، زِ چُنین لِقا
نکُند کَسی ، زِ خوشی سَفَر   نَرَوَد کَســـی ، زِ چُنین سَرا
بِهِل این همه ، بِدِه آن قَدَح   که شَنیده‌ام ، کَـــرَمِ شما

---

۱ – حیوانی
۲ – سوت ، ندایِ بازگشت
۳ – مخففِ یکسره

قَدَحی که آن ، پَرِ دل شود — بپَرَد دِلَم ، به ســـــویِ سَما
خَمُش این نَفَس ، دَمِ دلْ مَزَن — که فدایِ تو ، دل و جانِ ما

﴿۳۷۴﴾

هَيَّجَ نَوْمي وَ نَفىٰ رِيْحُ عَلَى ٱلْغَوْرِ هَفا — اَذْكَرَنيْ وامِضُهُ طيبَ زَمانٍ سَلَفا
يا رَشَأً ٱلْحاظُهُ صَيَّرْنَ رُوْحي هَدَفًا — يا قَمَرًا ٱلْفاظُهُ اَوْرَثْنَ قَلْبي شَرَفا
شَوَّقَنيْ ذَوَّقَنيْ اَدْرَكْني اَضْحَكَني — اَفْقَرَنيْ اَشْكَرَنيْ صاحِبُ جُوْدٍ وَ عُلا
اِذا حَذا طَيَّبَنيْ وَ اِنْ بَدا غَيَّبَنيْ — وَ اِنْ نَأىٰ شَيَّبَني، لا زالَ يَوْمُ ٱلْمُلْتَقىٰ
اَكْرَمْ بِحِبي سامِيًا، اَضْحىٰ لِصَيْدٍ رامِيًا — حَتّىٰ رَمىٰ بِاَسْهُمٍ فيهِنَّ سُقْمي وَ شِفا
يا قَمَرَ ٱلطَّوارِقِ، تاجًا عَلَى ٱلْمَفارِقِ — لاحَ مِنَ ٱلْمَشارِقِ بَدَّلَ لَيْلَتي ضُحىٰ
لاحَ مَفازٌ حَسَنٌ، يَفْتَحُ عَنْهَا ٱلْوَسَنُ — يا ثِقَتيْ لا تَهِنُوا وَ ٱعْتَجِلوُا مُغْتَنِما
يا نَظَريْ ضِلَّ عَمًى! لِما غَمَضْتَ ٱلنَّظَرا؟ — اَغْضَبَهُ فَٱسْتَتَرا عادَ اِلىٰ ما لا يُرىٰ
كُنْ دَنِفًا مُقْتَرِبًا مُمْتَثِلًا مُضْطَرِبًا — مُنْتَقِلًا مُغْتَرِبًا مِثْلَ شِهابٍ فِي ٱلسَّما
يا مَنْ يَرىٰ و لا يُرىٰ،زالَ عَنِ ٱلْعَيْنِ ٱلْكَرىٰ — قَلْبيْ عَشيقُ لِلسُّرىٰ فَٱنْتَهِضُوا لِما وَرا

﴿۳۷۵﴾

هین که مَنَم بر دَر ، دَر بَرگُشا — بَستنِ دَر نیست ، نشانِ رضا
در دلِ هر ذَرّه ، تو را دَرگَهی‌ست — تا نگُشایی ، بُوَد آن در خَفا
فالِقُ الْاَصْبــاحی[1] و رَبُّ الْفَلَـــق — باز کُنی صد دَر و گویی : دَرآ
نی که مَنَم بر دَر ، بلکه تویی — راه بِدِه ، دَر بِگُشا ، خویش را
آمــــد کبـــریت ، بَرِ آتشی — گفت: بُرون آ بَرِ من ، دِلْبَرا
صورتِ من ، صورتِ تو نیست، لیک — جُمله توأَم ، صورتِ من چون غِطا[2]
صورت و معنی ، تو شَوَم ، چون رَسی — مَحو شود ، صورتِ من ، در لِقا
آتش گُفتَش کـــه : بُرون آمدم — از خودِ خود ، رویْ بِپوشَم چِرا؟
هینْ بِسِتانْ از من ، تبلیغ کُن — بر همه اَصْحاب و همه اَقْرِبا
کوه اگر هست، چو کاهَشْ بِکَش — داده‌ام اَتْ من ، صِفَتِ کَهْرُبا

---

۱ – اشاره به آیه ۹۶ سوره مبارکه اَنعام است .

۲ – پرده ، حجاب

کاه‌رُبایِ من ، کُهْ می‌کَشَـــد   نَزْ عَدَمْ آوَرْدَم ، کوهِ حَرا؟
در دلِ تو ، جُمله مَنَم ، سَر به سَر   سویِ دلِ خویش بیا ، مَرَحبا!
دِلْبَرم و دلْ بَرَم ، زیرا که هست   جوهرِ دل ، زاده زِ دریایِ ما
نَقل کُنم وَرْ نکُنم ، سایه را   سایهٔ من ، کِی بُوَد از من جُدا؟
لیک زِ جایَش بِبَرَم ، تا شود   وصْلَتِ او ظاهر ، وقتِ جَلا
تا که بِدانَد ، که او فَرعِ ماست   تا که جُدا گردد ، او از عَدا
رُو بَرِ ساقیّ و شِنو باقی‌اَش   تاتْ[1] بگویـــد ، به زبانِ بَقا

﴿۳۷۶﴾

یا خَفِیَّ ٱلْحُسْنِ بَیْنَ ٱلنّاسِ یا نُورَ ٱلدُّجیٰ   اَنْتَ شَمْسُ ٱلْحَقِّ تَخْفیٰ بَیْنَ شَعْشاعِ ٱلضُّحیٰ
کادَ رَبُّ ٱلْعَرْشِ یُخْفِي حُسْنَهُ مِنْ نَفْسِهِ   غَیْرَةً مِنْهُ عَلیٰ ذاکَ ٱلْکَمالِ ٱلْمُنْتَهیٰ
لَیْتَني یَوْمًا اَخِرُّ مَیِّتًا فِي فَیِّهِ   اِنَّ فِي مَوْتِي هُناکَ دَوْلَةٌ لا تُرْتَجیٰ
فِي غُبارِ نَعْلِهِ کُحْلٌ یُجَلّي عَنْ عَمًی   فِي عُیُونِ فَضْلِهِ ٱلْوافِي زُلالٌ لِلظِّما
غَیْرَ اَنَّ ٱلسَّیْرَ وَ ٱلثِّقْلانَ فِي ذاکَ ٱلْهَویٰ   مُشْکِلٌ صَعْبٌ مَخُوفٌ فیهِ اِهْراقُ ٱلدِّما
نُورُهُ یَهْدِي اِلیٰ قَصْرٍ رَفیعٍ آمِنٍ   لا أُبالي مِنْ ضَلالٍ فیهِ لي هٰذَا ٱلْهُدیٰ
اَبْشِري یا عَیْنُ مِنْ اِشْراقِ نُورٍ شامِلٍ   ما عَلَیْکِ مِنْ ضَریرٍ سَرْمَدِي لا یَریٰ
اَصْبَحَتْ تَبْریزُ عِنْدي قِبْلَةً اَوْ مَشْرِقًا   ساعَةً اَضْحیٰ لِنُورٍ ساعَةً اَبْغِي ٱلصَّلا
اَیُّها ٱلسّاقِي أَدِرْ کَأْسَ ٱلْبَقا مِنْ حُبِّهِ   طالَما بِتْنا مَریضًا نَبْتَغِي هٰذَا ٱلشِّفا
لا نُبالِي مِنْ لَیالٍ شَیَّبَتْنا بُرْهَةً   بَعْدَ ما صِرْنا شَبابًا مِنْ رَحیقٍ دائِما
اَیُّهَا ٱلصّاحُونَ فِي اَیّامِهِ تَعْسًا لَکُمْ   اِشْرَبُوا اِخْوانَنا مِنْ کَأْسِهِ طُوبیٰ لَنا
حَصْحَصَ ٱلْحَقُّ ٱلْحَقیقُ ٱلْمُسْتَضي مِنْ فَضْلِهِ   سَوْفَ یَهْدِی ٱلنّاسَ مِنْ ظُلُماتِهِمْ نَحْوَ ٱلْفَضا
یا لَها مِنْ سُوءِ حَظِّ مُعْرِضٍ عَنْ فَضْلِهِ   مُنْکِرٍ مُسْتَکْبِرٍ حَیْرانَ فِي وادِی ٱلرَّدیٰ
مُعْرِضٍ عَنْ عَیْنِ عَدْلٍ مُسْتَدیمٍ لِلْبَقا   طالِبٍ لِلْماءِ فِي وَسْواسِ یَوْمٍ لِلْکَریٰ
عَیْنَ بَحْرٍ فُجِّرَتْ مِنْ أَرْضِ تَبْریزٍ لَها   اَرْضَ تَبْریزِ! فِداکِ رُوحُنا نِعْمَ ٱلثَّریٰ

﴿۳۷۷﴾

یا ساقِیَ ٱلْمُدامَةِ حَیَّ عَلَی ٱلصَّلا   اِمْلأْ زُجاجَنا بِحُمَیّا فَقَدْ خَلا

۱- تا تو را

جِسْمي زُجاجَتي وَ مُحَيّاکَ قَهْوَتي | يا كامِلَ اَلْمَلاحَةِ وَ اَللُّطْفِ وَ اَلْعُلا
ما فازَ عاشِقٌ بِمُحَيّاکَ ساعَةً | اِلّا وَفِى اَلصُّدوُدِ تَلاشىٰ مِنَ اَلْبِلا
اَلْمَوْتُ في لِقائِکَ يا بَدْرُ طَيِّبٌ | حاشاکَ بَلْ لِقاؤُکَ اَمْنٌ مِنَ اَلْبَلا
لَمّا تَلا هَواکَ صِفاتًا لِمُهْجَتي | فيــــها حَمائِمٌ يَتَلَقَّيْنَ ما تَلا
اَسْقَيْتَنِى اَلْمُدامَةَ مِنْ طَرْفِکَ اَلْبَهي | حَتّىٰ جَلا فُؤادِيَ مَنْ اَحْسَنَ اَلْجَلا

﴿ ٣٧٨ ﴾

يا كالِمينا، يا حاكِمينا | يا مالِكينـــــا ، لا تَظْلِمُونا
يا ذَا اَلْفَضائِل، زُهْرَ اَلشَّمائِل | سَيْفَ اَلدَّلائِل، لا تَظْلِمُونا
يا نِعْمَ ساقي، حُلْوَ اَلتَّلاقي | مُرَّ اَلْفَـــراقِ ، لا تَظْلِمُونا
فِى اَلْقَلْبِ بارِق، مِثْلَ اَلطَّوارِق | بَيْنَ اَلْمَشارِقِ ، لا تَظْلِمُونا
نادَى اَلْمُنادي، في كُلِّ وادي | لا بِاَلْعِنــــادِ ، لا تَظْلِمُونا
اَفْديکَ رُوحي، عِنْدَ اَلصَّبُوحِ | يا ذَا اَلْفُتُوحِ ، لا تَظْلِمُونا
هٰذا فُؤادي، فِى اَلْعِشْقِ بادي | فِى اَلْحُبِّ غادي ، لا تَظْلِمُونا
اِسْمَعْ كَلامي، نَوْمي حَرامي | عِنْدَ اَلْكِـرامِ ، لا تَظْلِمُونا
عِشْقي حِصاني، نَحْوَ اَلْمَعاني | هٰذا كَفانــي، لا تَظْلِمُونا
اَلْعِشْقُ حالٌ، مُلْکٌ وَ مالٌ | نَوْمي مُحـــالٌ، لا تَظْلِمُونا

﴿ ٣٧٩ ﴾

يا مُخْجِلَ اَلْبَدْرِ اَشْرِقْنا بِلأَلاءِ | يا ساقِىَ اَلرُّوحِ اَسْكِرْنا بِصَهْباءِ
لا تَبْخَلَنَّ وَ اَوْفِرْ راحَنا مَدَدًا | حَتّىٰ تُنادِمَ في اَخْذٍ وَ اِعْطاءِ
دَعْنا تُنافِسُ فِى اَلصَّهْباءِ مِنْ سَكَرٍ | بِاَلسُّكْرِ تَذْهَلُ عَنْ وَصْفٍ وَ اَسْماءِ
خَوابِىَ اَلْغَيْبِ قَدْ اَمْلأْتُها مَدَدًا | راحًا يُطَهِّرُ عَنْ شُحٍّ وَ شَحْناءِ

﴿ ٣٨٠ ﴾

يا مَنْ بَنا قَصْرُ اَلْكَمالِ مُشَيَّدا | لا زالَ سَعْدًا بِاَلسُّعُودِ مُؤَيَّدا
هَزَّ اَلْقُلُوبَ وَ رَدَّها بِصُدُودِهِ | فَغَدا دِماءُ اَلْعاشِقينَ مُبَدَّدا
يا ساكِنَيْنَ مَحالَ اَلْعِشْقِ في قَلَقٍ | تَظُنُّونَ اَنَّ اَلْعِشْقَ يَتْرُكُكُمْ سُدىٰ
لا وَ اَلَّذي حازَ اَلْمَلاحَةَ وَ اَلْبَها | وَ لَمْ يُبْقِ لِلْعُشّاقِ حَيْلاً وَ لا يَدا
وَ ذلِکَ شَمْسُ اَلدّينِ مَوْلًى وَ سَيِّدًا | وَ تَبْريزُ مِنْهُ كَاَلْفَراديسِ قَدْ غَدا

﴿۳۸۱﴾

يا مَنْ لِواءُ عِشقِکَ لا زالَ عاليا — قَدْ خابَ مَنْ يَكونُ مِنَ ٱلْعِشْقِ خاليا
نادىٰ نَسيمُ عِشقِکَ في أَنْفُسِ ٱلْوَرىٰ: — أَحْياكُمُ جَلالىَ جَلَّ جَلاليا
أَلْحُبُّ وَ ٱلْغَرامُ أُصُولُ حَياتِكُمْ — قَدْ خابَ مَنْ يَظَلُّ مِنَ ٱلْحُبِّ ساليا
في وَجْنَةِ ٱلْمُحِبِّ سُطُورُ رَقيمَةٌ — طُوبىٰ لِمَنْ يَصيرُ لِمَعْناهُ تاليا
يا عابِسًا تَفَرَّقَ فِي ٱلْهَمِّ حالُهُ — بِاللّٰهِ تَسْتَمِعْ لِمَقالي وَ حاليا
يا مَنْ أَذَلَّ عَقْلَکَ نَفْسُ ٱلْهَوىٰ تَعي — مِنْ ذِلَّةِ ٱلنُّفُوسِ سَريعًا مَعاليا
يا مُهْمِلاً مَعيشَتَهُ في مَحَبَّةٍ — أُسْكُتْ كَفَىٰ اِلإِلٰهُ مُعينًا وَكاليا

﴿۳۸۲﴾

يا مُنيرَ ٱلْخَدِّ، يا رُوحَ ٱلْبَقا — يا مُجيرَ ٱلْبَدْرِ في كَبْدِ ٱلسَّما
أَنْتَ رُوحُ ٱللهِ في أَوْصافِهِ — أَنْتَ كَشّافُ ٱلْغِطا بَحْرُ ٱلْعَطا
تَقْتُلُ ٱلْعُشّاقَ عَدْلًا كامِلاً — ثُمَّ تَحْيِيهِمْ بِغَمْزاتِ ٱلرِّضا
صائِدُ الأَبْطالِ مِنْ عَيْنِ ٱلظِّبا — مالِکُ ٱلْمُلّاکِ في رِقِّ ٱلْهَوىٰ
قَوْمُ عيسىٰ لَوْ رَأَوْ اِحْيائَهُ — عالَمَ ٱلحِسِّ، أَنْكَروا عيسىٰ اِذا
أَيْنَ مُوسىٰ؟ لَوْ رَأىٰ تِبْيانَهُ — لَمْ يُواسِ ٱلْخِضْرَ يَوْمًا كامِلا
لَيْتَ أَبُونا آدَمُ يَدْري بِهِ — إِذْنَأىٰ مِنْ جَنَّةٍ لَمّا بَكا
هَجْرُهُ نارٌ هَوَيْنا قَعْرَهُ — يا شَفيعًا قُلْ لَنا أَيْنَ ٱلرَّدا؟
خَدُّهُ نارٌ يُطفِي نارَنا — يُطْفِئُ ٱلنّيرانَ نارٌ، مَنْ رَأىٰ؟

﴿۳۸۳﴾

يار بيا ، يار بيا ، مَفخرِ اَبرارْ بيا — مَظهرِ انوار بيا ! زُبدهٔ اَحْرارْ بيا
روحِ منی ، روحِ منی ، آدم و هم نوحِ منی — فاتِح و مَفتوحِ منی ، ای دل و دلدار بيا
قُطبِ فَلکْ بندهٔ تو ، اين دلِ منْ زندهٔ تو — دل شده بينندهٔ تو ، ای مَهِ سيّار بيا
شِبلی و معروف[1] ز تو ، يافته شوقِ ازلی — مالِک و دينار تويی ، مالکِ دينار بيا
صورتِ آياتِ خدا ، معنیِ اَلفاظِ هُدیٰ — رونَقِ جَنّاتِ عَلا ، مخزنِ اسرار بيا

---

۱ – جناب شيخ معروف کَرخی ، صاحب سِرِّ حضرت امام رضا "ع" و سر سلسله تصوف و عرفان شيعی.

من ز تو بیگانه نِهام ، گرچه که همخانه نِهام — مُنکرِ میخانه نهام ، ای شَهِ خَمّار! بیا
عقل برو، عقل برو! از همه بیگانه بِشو — در رهِ اَنوار بیا ، در رهِ اَطوار[1] بیا
گاه به عیسیِ نَفَسی ، جان دهی اندر بُنِ گِل — گاه چو منصور تویی ، بر سرِ این دار بیا
گاه چو روح القُدُس از ، عرشْ به یک چشم زدن — در تَکِ چاهِ بدن از دیدنِ دیدار بیا
گَر ز خُمِ وحدتِ او ، نوشْ کُنی یکْ دو قدح — بی‌سر و بی‌پا نَفَسی، بر سرِ بازار بیا
ای شه خوبانِ جهان، مستِ تو شد، پیر و جوان — ای دل و ای دیدهٔ جان ، کوریِ اَغیار بیا
مفخرِ تبریزْ تویی، قاتل و خونریزْ تویی — رَغْمِ حَسودانِ دِگر ، کوریِ اَغیار بیا

﴿۳۸۴﴾

یارِ ما ! دِلْدارِ ما ! عالِمِ اسرارِ ما — یوسُفِ دیدارِ ما ! رونَقِ بازارِ ما
بَر دَمِ امسالِ ما ، عاشقْ آمد ، پارِ ما — مُفْلِسانیم و تویی ، گنجِ ما ، دینارِ ما
کاهِلانیم و تویی، حَجِّ ما ، پیکارِ ما — خُفتِگانیم و تویی، دولتِ بیدارِ ما
خَستگانیم و تویی، مَرهَمِ بیمارِ ما — ما خَرابیم و تویی، از کَرَمْ مِعْمارِ ما
دوش گفتم عشق را : ای شَهِ عَیّارِ ما — سَر مَکَش ، مُنْکِر مَشو، بُردهای دَستارِ ما
پس جوابم داد او: کَزْ تُو است این کارِ ما — هر چه گویی وا دَهَد ، چون صدا ، کُهْسارِ ما
گفتَمَش: خود ما کُهیم، این صَدا ، گُفتارِ ما — زانکه کُهْ را اختیار نَبْوَد ، ای مُختارِ ما!
گفت: بِشْنو اوَّلا، شمّه‌یی زَاسرارِ ما — هر سُتورِ[2] لاغَری ، کِیْ کَشانَد بارِ ما؟
گفتَمَش: از ما بِبَر، زَحْمتِ اَخْبارِ ما — بُلبُلی ! مَستی بِکُن، هم زِ بوتیمارِ[3] ما
هستیِ تو فَخْرِ ما ، هستیِ ما عارِ ما — احمد و صِدّیق بین ، در دلِ چون غارِ ما
میِ نَنوشَد هر مِیْ ای ، مَستِ دُردی خوارِ ما — خور زِ دستِ شَهْ خُورَد ، مُرغِ خوشْ‌مِنْقارِ ما
چون بِخُسبَد در لَحَد ، قالبِ مُردارِ ما — رَسته گردد زین قَفَس ، طوطیِ طَیّارِ ما
خود شِناسَد جایِ خود ، مُرغِ زیرَکْسارِ ما — بَعدِ ما پیدا کُنی، در زمین ، آثارِ ما
گَر به بُستان ، بی تُوایم ، خار شُد گُلْزارِ ما — وَرْ به زندان با تُوایم ، گُل بِرویَد خارِ ما

---

۱ – جمع طور ، راهها و روشها ، حالات و مراحل سلوک در عرفان.

۲ – حیوان چهارپا

۳ – مرغ ماهی خوار و غم خورَک که با وجود تشنگی بر کنار آب می‌نشیند و از ترس کم شدن از آن نمی‌خورَد، مردم بخیل را نیز به آن تشبیه می‌کنند.

گر در آتش با تُوایم ، نور گردد نارِ ما　　　وَرْ به جَنَّت بی تُوایم، نار شُد اَنْوارِ ما
از تو شُد بازِ سپید، زاغِ ما و سارِ ما　　　بس کُن و دیگر مگو، کاین بُوَد گُفتارِ ما

﴿۳۸۵﴾

یارْ مرا ، غارْ مرا، عشقِ جِگَرخوار مرا　　　یارْ تویی ، غارْ تویی ، خواجه نِگَه‌دار مرا
نوح تویی ، روح تویی ، فاتِح و مَفْتوح تویی　　　سینهٔ مَشروح تویی ، پُر دُرِ اسرار مرا
نور تویی، سور تویی، دُولتِ مَنصور تویی　　　مُرغِ کُهِ طور تویی، خَسته به مِنْقار مرا
قطره تویی، بَحر تویی، لَطف تویی، قَهر تویی　　　قَند تویی، زَهر تویی، بیش مَیآزار مرا
حُجرهٔ خورشید تویی، خانهٔ ناهید تویی　　　روضهٔ امّید تویی، راه دِه ای‌یار مرا
دوش کنون ، وقتِ سَحَر ، بر سر کویَش بِگُذَر　　　بُرد به تاراجْ همه ، رَخت و خَر و بار مرا
گفتمش: ای جانِ جهان ، مُفلِس و بی مایه شدم　　　گفت : منم مایهٔ تو ، نیکْ نگهدار مرا
روز تویی، روزه تویی، حاصلِ دَریوزه تویی　　　آب تویی، کوزه تویی، آب دِه ای یار مرا
دانه تویی، دام تویی، باده تویی، جام تویی　　　پُخته تویی، خام تویی، خام بِمَگْذار مرا
حور توئی ، نور توئی ، جَنَتِ مَعمور توئی　　　صحبتِ مَسرور توئی ، سَرْوَر و سالار مرا
این تَن اگر کَم تَنَدی[1] ، راهِ دِلَم ، کَم زَنَدی　　　راه شُدی تا نَبُدی ، این همه گُفتار مرا
شمسِ شِکَرْ ریز توئی ، مفخر تبریز توئی　　　لَخلَخه[2] آمیـــزْ توئی ، خواجهٔ عطار مرا

﴿۳۸۶﴾

یک پَنْد زِ من بِشنو، خواهی نشوی رُسوا　　　من خُمْرهٔ اَفیونَم ، زِنهار ، سَرَم مَگْشا
آتش به من اَنْدَر زَن ، آتش چه زَنَد با من؟　　　کَانْدَر فَلَکْ اَفکَنْدم، صد آتش و صد غوغا
گَر چَرخْ همه سَر شُد ، وَر خاکْ همه پا شُد　　　نی سَر بِهِلَم آن را، نی پا بِهِلَم این را
یا صافِیَةَ ٱلْخَمْرِ، فی آنِیَةِ ٱلْمَوْلیٰ　　　اَسْکِرْ نَفَرًا لُدًّا وَ ٱلسُّکْرُ بِنا اَوْلیٰ
شمس الحقِ تبریزی ، از پرتوِ عشقِ تو　　　عالَم شـــده جوینده ، آدم شـــده زآن بینا

---

۱ – تَنیدن = بافتن

۲ – گویِ عنبرینی که از مُشک و عنبر و غیره سازند.

ب

﴿۳۸۷﴾

آن آفتابِ خاور ، مهمانِ ماست امشب　　قرصِ سپهر گردون ، در خوانِ ماست امشب
از آسمانِ جانان ، نازل شده ست قرآن　　آیاتِ قابِ قَوْسَیْن ، در شأنِ ماست امشب
ما را بُراقِ هِمَّت ، زآن سویِ عرش بُردند　　صحرایِ کویِ رِحلت ، میدانِ ماست امشب
دستی بزن که ما را ، در سَر فُتاد شوری　　پایی بکوب ، بَرجِه ، جولانِ ماست امشب
ای مطربانِ خوش گو ، اسرارِ عشقْ بَرگو　　تا در سماع آییم ، دَستانِ[1] ماست امشب
چون شیر در میان رُو ، مگْریز همچو روبَه　　زیرا که گاوِ گردون ، قربانِ ماست امشب
تُرشی مکُن چو سِرکه، چون شَهد باشْ شیرین　　قند و نبات و شِکَّر ، دُکّانِ ماست امشب
لَعْلی که در بَدَخشان ،هرگز نشد دُر اَفشان　　بی‌رنج و غصه آسان در کانِ ماست امشب
گر تو دلیلِ این را ، پرسی ز شمس تبریز　　صحرایِ کویِ وحدت ، بُرهانِ ماست امشب

﴿۳۸۸﴾

آن پادشاهِ خوبان ، مهمان ماست امشب　　قُرص سپهر گردان ، بَر خوانِ ماست امشب
از خانقاهِ معنیٰ ، بالاست حُجرهٔ ما　　بازار و شهر و مَردم ، دورانِ ماست امشب
خورشیدِ چرخِ چارُم، گوی‌ای سْت در کَفِ ما　　ماهِ هِلالْ‌پیکر ، چوگانِ ماست امشب
فریادِ فیلسوفی ، بی‌حکمتِ فُصوصی[2]　　چون خَر بمانده در گِل ، نادانِ ماست امشب
ای مطربِ خوشْ اَلْحان! اسرارِ عشقْ بَرخوان　　تا در سَماعْ آییم ، دُورانِ ماست امشب
ای شمسِ دین! اگر تو ، خواهی ز ما حدیثی　　رخسارِ ماه‌رویان ، بُرهانِ ماست امشب

---

۱ – آواز ، نغمه ، آهنگ

۲ – کتاب فصوص یا فصوص‌الحِکَم ، اثر ابن عربی ، از کتب مشهور عرفان نظریست ، فصوص جمع فص به معنای نگین بوده و فصوص‌الحِکَم به معنی نگین‌های حکمت‌ها می‌باشد . ابن عربی در سال ۵۶۰ هـ‌ق در مِرسیهٔ آندُلُس متولد شده و مشهور به "مُحی الدّین عربی" است ، او از فیلسوفان جهان اسلام و صاحب اندیشهٔ وحدت وجود و بنیانگزار عرفان نظریست که با عرفان عملی و عاشقانه جناب مولانا تفاوتهای فراوان دارد .

آن پـــــری ، رخْ می‌نماید بی‌حجاب دَم به دَم ، با عاشـــقانِ دلْ کباب
ای حریفِ مست! اگر رندی ، درآ در خـــــرابات ، اِلَـــی اللهِ اَلْمآب
یاربّ از ما، مایی ما دور دار تا گشـــاید بر رخِ ما ، فتحِ باب
مایی ما ، ظلمت این نـــــور شد مایی ما شـــد ، حجابِ آفتاب
گر بنوشی جرعه‌ای از جامِ جان یادگیــــری منطقِ فصلُ الخِطاب
این شرابِ صافِ بی‌دفعِ خُمار از سَـــــقاهُم رَبُّهُم می‌دانْ صواب
هر زمان آن دلبر و دلدارِ ما می‌نمایـــــد رویْ با ما ، بی‌حجاب
مطربا ، امروز ما ، با خود نِه‌ایم نیِ دَمی بنْواخت ، کامْ از ما بیاب
مطـــــربا! تَنْ تَنْ تَنَن ، در تَنْ تَنَنْ چند گویی ؟ نوش کنْ جامِ شراب
این شراب از ساغرِ گیتی‌نما گر تو جامَش گویی ، آن باشد صواب
جمله عالَم را سرابی باز دان تو سَرِ آبی بگیر ، از این سراب
آمدیم از حق، به حق واصِل شدیم این بُوَد ما را به عالَمْ انقلاب
گفتمش : ای جان ، ز ما غائب مشو دیگر از ما رویِ زیبا بَرمتاب
ای رُخَت آیینهٔ یَوْم الْحساب آفتاب از رویِ خوبت در حجاب
ما همه سرگشتهٔ مِهرِ رُخَت آفتابا ، مِهرِ خود از ما مَتاب
هیچ‌کس را نیست از لَعلت سؤال تا نگوید لَعلِ جانْبخشت جواب
گشته‌ای ظاهر ، به چشم خویشتن لیک هم از خویشتن داری حجاب
پایهٔ ادراکِ هرکس ، کِی رسد در مقـــامِ آن اِلـــی اللهَ اَلْمَـــآب؟
از خطا و از صَوابِ ما ، چه نقص؟ در تَجلّی ، ذاتِ پاکت ، بی‌نقاب
چون به غیر از ذاتِ تو ، نَبْوَد یقین کِی پذیرد نقشِ رحمت یا عِقاب[1]؟
هرچه اینجا می‌رود ، نیک و بَد است لیک آن حضرت ، همه نیک از خطاب
هست بر درگاهِ حَـــیّ لایموت[2] جانِ پاکان ، عاشقانِ مُستَطاب[3]

---

۱ – عذاب
۲ – زندهٔ جاوید
۳ – پاک

شمس تبریزی که خورشید حق است / می نَمایـــد طلعتِ خـــود بی نقــاب

﴿۳۹۰﴾

آن مرغِ لامکانی ، مهمانِ ماست امشب / جبریلِ آسمانی ، بَر خوانِ ماست امشب
آن ماهرو که عالَم ، خالیست بر رخِ او / کُفرِ شِکَنج زُلفش ، ایمانِ ماست امشب
ناهید و ماهِ تابان ، مِهر و سِپهرِ گَردان / با صد هزار دیده ، حیرانِ ماست امشب
بگذشت دُورِ مجنون ، عهدِ جَم و فریدون / میدانِ ماست امروز ، دورانِ ماست امشب
برتر ز عرشِ اعظم ، ایوانِ عزّتِ ماست / بیرون ز هر دو عالَم ، جولانِ ماست امشب
جامِ شرابِ وحدت ، بر کامِ ماست امروز / آیاتِ قابِ قَوْسیْن ، در شأنِ ماست امشب
ای شمع، جانْ مَیَفْروز، بنشین به گریه و سوز / کآن شمعِ عالَم‌افروز ، مهمانِ ماست امشب

﴿۳۹۱﴾

آواز داد اَخْتَر ، بَس روشن است امشب / گفتم سِتارگان را : مَه با من است امشب
بَر رُو به بامْ بالا ، از بَهرِ اَلصَّلا را / گُل چیدن است امروز ، مِیْ خوردن است امشب
تا روزْ دِلْبَرِ ما ، اَنْدَر بَر است چون دل / دَستَش به مِهرْ ما را ، در گردن است امشب
تا روزْ زَنگیان را، با رومْ گیر و دار است / تا روزْ چَنگیان را، تَنْ تَنْ تَنْ است امشب
تا روزْ ساغَرِ مِیْ، در گَردِش است و بَخشش / تا روزْ گُل به خَلوَت، با سوسن است امشب
امشب شرابِ وصلَت، بر خاص و عام ریزَم / شادیِّ آنکه ماهَم، بر روزَن است امشب
داوودْ وار ما را ، آهنْ چو موم گردد / کآهَن رُباست دِلبَر، دلْ آهن است امشب
بُگْشایْ دستِ دل را، تا پایِ عشق کوبَد / کاین جانْ ز بارِ وصلت ، در مَأمَن است امشب
بر رویِ چون زَرِ من، ای بَختْ، بوسه میِ‌دِه / کاین زَرِّ گاز دیده، در مَعدن است امشب
آن کاو به مَکْر و دانش، می‌بَست راهِ ما را / پالانِ خَر بَر او نِهْ ، کاو کُودَن است امشب
شمشیرِ آبْدارَش ، پوسیده است و چوبین / وآن نیزهٔ درازش، چون سوزن است امشب
خَرگاهِ عنکبوت است، آن قَلْعهٔ حَصینَش[1] / بَرگُسْتَوان[2] و خوودَش، چون روغن است امشب

---

۱ – حَصین = استوار و محک

۲ – پوشش جنگ آوران قدیم به هنگام جنگ.

خـــاموش کُــن که طامِع[1]، اَلْـکَن[2] بُوَد همیشه	با او چه بَحث داری؟ کــاو اَلْـکَن[3] است امشب

﴿۳۹۲﴾

آه ازین زشتان ! که مَه رو می‌نمایَند ، از نِقاب	از درونْ سو کاهْتاب و از بُرونْ سو ماهْ تاب
چَنگِ دَجّال از درون و رَنگِ اَبْدال از بُرون	دامِ دُزدان در ضَمیر و رَمْزِ شاهان در خِطاب
عاشقِ چادر مَباش و خَر مَران ، در آب و گِل	تا نمانی زآب و گِل ، مانندِ خَر اَنْدَر خَلاب[4]
چون به سگْ نان اَفْکنی ، سگ بو کُند ، آنگه خورَد	سگ نه‌ای ،شیری ، چه باشد بَهرِ نان چندین شتاب؟
در هر آن مُردار ، بینی رَنگَکی، گویی که : جان	جانْ کجا ، رنگ از کجا؟ جان را بِجو، جان را بیاب
تو سؤال و حاجَتی، دِلْبَر جوابِ هر سؤال	چون جواب آید ، فَنا گردد سؤال ، اَنْدَر جواب
از خِطابَش، هست گشتی ، چون سراب، از سَعیِ آب	وَزْ سرابَش ، نیست گشتی، هَمچو آب ، اَنْدَر سراب
او زِ نازَش سَر کَشیده، هَمچو آتش از فُروغ	تو زِ خَجْلَت سَر فِکَنده، چون خَطا ، پیشِ صَواب
گَر خَزانِ غارتی ، مَر باغ را ، بی‌بَرگ کرد	عَدْلِ سُلطانِ بهار آمد، برای فَتْحِ باب
بَرگ‌ها چون نامه‌ها ، بر وِی نِبِشته خَطِّ سَبز	شَرحِ آن خَطها بِجو ، از عِنْدَهُ اُمُّ اَلْکِتاب
تا نیآموزند، چون خوانی؟! توجّه کن به دوست	تا شود اندر درونَت، مُنتَقَشْ ، بی وَحی و خواب
هینْ خمش کن،نورِشمس الدّین، به معنی حاضر است	می‌نماید در تجلّـــــی ، بر مثالِ آفتاب

﴿۳۹۳﴾

اَبْشِرواْ یا قَوْمُ هٰذا فَتْحُ بابْ	قَدْ نَجَوْتُمْ مِنْ شَتاتِ ٱلِاَغْتِرابْ
اِفْرَحُواْ قَدْ جاءَ میقاتُ ٱلرِّضا	مِنْ حَبیبٍ عِنْدَهُ اُمُّ ٱلْکِتابْ
قالَ: لا تَأْسَوْا عَلىٰ ما فاتَکُمْ	اِذْ بَدىٰ بَدْرٌ خَرُوقٌ لِلْحِجابْ
ذا مُناخٌ اَوْقِفُوا بُعْرانَنا	ذا نَعیمٌ لَیْسَ یُحْصیهِ ٱلْحِسابْ
اِنَّ فی عَتْبِ ٱلْهَوىٰ اِلْفَ ٱلْوَفا	اِنَّ فی صَمْتِ ٱلْوَلا لُطْفَ ٱلْخِطابْ
قَدْ سَکَتْنا فَٱفْهَموا سِرَّ ٱلسُّکُوتْ	یا کِرامُ ٱللهُ اَعْلَمْ بِٱلصَّوابْ

---

۱ – طمعکار ، حریص
۲ – بخیل و طمعکار
۳ – کُند زبان
۴ – گِل و لای

﴿۳۹۴﴾

آلا ای رویِ تو ! صد ماه و مهتاب
مَگو شب گشت و بی‌گَهْ گشت ، بشْتاب

مرا در سایه‌اَت، ای کعبهٔ جان!
به هر مَسجد زِ خورشید است مِحْراب

غَلَط گفتم ، که اَنْدَر مسجدِ ما
بُرونِ دَر بُوَد خورشید بَوّاب[1]

ازین هفت آسیا ، ما نان نَجوییم
نَنوشیم آبْ ما ، زین سَبزْ دولاب[2]

مُسَبِّب اوست ، اَسبابِ جهان را
چه باشد پیشِ او سَغراقِ[3] اَسباب؟

زِ مَستی ، در هزاران چَهْ فُتادیم
بُرونْمان می‌کَشَد ، عشقش به قُلّاب

چه رونَق دارد از تو ، مَجْلِسِ جان!
زهی چَشم و چراغِ جانِ اَصْحاب

بِخَندد باغِ دل ، زآن سَرْوِ مُقْبِل
بِجوشد خونِ ما ، زآن شاخِ عَنّاب

فُتوحْ اَنْدَر فُتـــوحْ اَنْدَر فُتوحی
تویی مِفْتاح و حَق ، فَتّاحِ اَبْواب[4]

زِ نَفت اندازِ عشـــقِ آتشینَت
زمین و آسْمان ، لَرزانْ چو سیماب[5]

بَرِ مَستانَت آید غم ، به دَعویٰ
خجل گردد ، بِرانَنْدَش به مِضْراب

خَمُش کُن، خَتْم کُن ای دلْ ! چو دیدی
که آن خوبی نمی‌گُنجَد ، در اَلْقاب

﴿۳۹۵﴾

أُمْسي وَ أُصْبِحُ بِٱلْجَویٰ اَتَعَذَّب
قَلْبي عَلیٰ نارِ ٱلْهَویٰ یَتَقَلَّب

اِنْ کُنْتَ تَهْجُرُني تُهَذِّبُني بِهِ
اَنْتَ ٱلنُّهیٰ وَ بِلاکَ لا اَتَهَذَّب

ما بالَ قَلْبِکَ قَدْ قَسیٰ، فَإِلیٰ مَتیٰ
اَبْکي وَ مِمّا قَدْ جَریٰ اَتَعَتَّب؟

مِمّا اُحِبُّ بِاَنْ اَقُولَ فَدَیْتُکُمْ
اَحْییٰ بِکُمْ وَ قَتیلَکُمْ اَتَلَقَّب

وَ اَسَرْتُمُ بِٱلصَّبْرِ لي مُتَسَلِّیًا
ما هٰکَذی عَشِقُوا بِهِ لا تَحْسِب

ما عِشْتُ في هٰذا ٱلْفِراقِ سُوَیْعَةً
لَوْ لا لِقاؤُکَ کُلَّ یَوْمٍ اَرْقَب

اِنّي اَتُوبُ مُناجِیًا وَ مُنادِیًا
فَاَنَا ٱلْمُسيءُ بِسَیِّدي وَ ٱلْمُذْنِب

---

۱ – دربان

۲ – چرخِ چاه

۳ – کوزه لوله دار

۴ – گشاینده دَرها

۵ – جیوه

تَبْریزُ جَلَّ بِشَمْسِ دینِ سَیِّدی		اَبْکی دَمًا مِمّا جَنَیْتُ وَ اَشْرَب

﴿۳۹۶﴾

ای آنکه تویی، مراد و مطلوب		هستی بَرِ جمله خَلقْ ، محبوب
ای یوسُفِ حُسن! از فِراقت		در گریه و نالهام ، چو یعقوب
داری دَمِ زنده ، همچو عیسیٰ		زآن رو شدهای ، عزیز و مرغوب
در آتش و در بلایِ هجرت		صِدّیق شـــــود ، صبورْ ایوب
گیر از سَرِ لطف ، دستِ ما را		در عشقْ چو غَرقهایم و مغلوب
عشقِ تو نصیبِ کاهلانست		کِیْ باشد آن ، نصیبِ معیوب؟
در منزلِ آخِرین ، که وصلست		آن کَس برسد ، که گشت مجذوب
یاربْ بِرَهان ، مرا ز دونان		چون قلبِ همه ست ، قلبِ مقلوب
تَجْرید بجویَد و به عالَم		تا همچو مُجرَدان ، شَوی خوب

﴿۳۹۷﴾

ای خوابْ، به جانِ تو! زَحمَت بِبَری امشب		وَزْ بَهرِ خدا ! زین جا ، اَنْدَر گُذری امشب
هر جا که بِپَرّی تو ، ویران شود آن مَجْلِس		ای خواب، دَرین مَجْلِس ، تا دَرنَپَری امشب
امشب به جَمالِ او ، پَروَرده شود دیده		ای چَشم ، زِ بیخوابی، تا غَم نخوری امشب
وَٱللَّیْلِ اِذا یَغْشیٰ ، ای خوابْ بُرو ، حاشا		تا از دلِ بیداران، صَد تُحْفِه بَری امشب
گر خَلْق همه خُفتَند ، ای دلْ تو بِحَمْدِٱللّٰه		گَر دوش نمیخُفتی، امشب بَتَری امشب
با ماه ، چو همْ خویَم ، تا روزْ سُخَن گویم:		کِای مونسِ مُشتاقان ، صاحِب نَظَری امشب
شُد ماه ، گواهِ من ، اِسْتاره ، سپاهِ من		وَزْ ناوَکِ اِسْتاره، ای مَهْ ، سِپَری امشب
خاموش کن و کم گو ، تا از دلِ چون بَحرَت		بر جانْ ز گُهَر ریزی ، بِدْهی خبری امشب
از عشقِ شهِ تبریز ، شمس الّدینِ جانِ ما		ای دلْ ! ز مناجاتش ، زیر و زِبَری امشب

﴿۳۹۸﴾

ای در غَمِ تو ! به سوز و یارَبّ		بِگْریسته آسمان ، همه شب
گَر چَرخ بِگِرْیَد و بِخَندد		از جَذبهٔ خاک ، باشد اَغلَب
از بس که بریختْ اشک ، بر خاک		شُد خـاک ، زِ اشکِ او مُطَیَّب[1]

---

۱ – معطر شده

از گریهٔ آسْمان دَر آمَد — صد باغ به خندهٔ مُذَهَّب[1]
من بودم و چَرخ ، دوشْ گِریان — او را و مرا یکی‌ست مَذهَب
از گریهٔ آسْمان چه رویَد؟ — گُل‌ها و بنفشهٔ مُرَطَّب[2]
وَزْ گریهٔ عاشقان چه رویَد؟ — صد مِهْر ، درونِ آن شِکَرْ لب
آن چَشم به گریه می‌فَشارَد — تا بِفْشارَد نِگار ، غَبْغَب
این گریهٔ ابر و خندهٔ خاک — از بَهرِ من و تو شُد مُرَکَّب
وین گریهٔ ما و خندهٔ ما — از بَهرِ نتیجه شُد مُرَتَّب
خاموش کُن و نِظاره می‌کُن — اَنْدَر طَلَبِ جهان و مَطْلَب
با شمس الدّین، نَدیمْ میباش — در شأن تو است ، نَحنُ اَقْرَب

﴿۳۹۹﴾

ای دل! ز حق رسید تو را، اِرجِعی[3] خطاب — بَرجِه ز جا، که این چه خطابی‌ست! مُستَطاب[4]!
ای دل! مباش غافل و از حق مشو تو دور — کز حق، هزار رحمت و لطف است و فتحِ باب
اندر حجابِ ظلمتِ تن ، چند می‌رَوی؟ — بنگر جمالِ نورِ تجلّی ، تو بی‌حجاب
یک شعله نورِ حق ، اگرَت در دلْ اوفتد — رخساره ات شود به نظر ، صد چو آفتاب
نورِ قلبِ پاکِ تو ، نوری‌ست بی‌نظر — کآن نور ، روزِ حشرْ بُرون آید از نقاب
گر یک زمان ، به ساقیِ تَقْدیس بِنْگری — مستِ مِیِ اَلَست شَوی ، ای دلِ خراب
از شمس دین ،که مفخر تبریزِ حق بُوَد — جانا دلِ تو گردد ، ازین رأیِ با صواب

﴿۴۰۰﴾

ای شاهِدِ شِکَّرْلَب! ای ساقیِ خوشْ مَشرَب! — جانْ مَست شُد و قالب ، ای دوست! مَخُسب امشب
زآن نورِ همه عالَم، هر سویْ هَمی نالَم — تا بِشْنَود اَحْوالَم، ای دوست! مَخُسب امشب
گاهی به پَریشانی، گاهی به پَشیمانی — زین عیش هَمی مانی، ای دوست! مَخُسب امشب
یک روز تو گَر خواری، یک روز تو مُرداری — از ما چه خَبَر داری؟ ای دوست! مَخُسب امشب

---

۱ – زَرْ اَندود

۲ – تازه و تر شده

۳ – بازگرد و مقصود آماده شدن برای مرگ است.

۴ – خوش

خاموش که از مویی ، صد گونه رسد معنی — درصورت هر فَتْوی، ای دوست! مخسب امشب
بیرون شو ازین هر دو ، بیگانه شو ای مَرْدو — قُمْ قَدْ ضَحِکَ اَلْوَرْدُوا، ای دوست! مَخُسب امشب
از هجرِ تو پَرهیزم، در عشقِ تو بَرخیزم — شَمسُ اَلْحَقِ تبریزم، ای دوست ، مَخُسب امشب

﴿۴۰۱﴾

ای که جان‌ها پُر ز نورَت، چون مَهانْ از آفتاب — از خود آگه کُن تو ما را ، وانگهی بر ما بتاب
در میان باغِ وصلت ، عاقلانه خفته‌ایم — بی‌خبر زین گلسِتان و سبزه‌زار و جویِ آب
مَرغُزاری همچو جَنَّت ، چارْ جو ، در ویْ روان — شهد و شیر و خَمر و آب و حوریانِ بی‌نقاب
خوابِ غفلت بَست، کُلّی ، دیده‌های خلق را — ور نَه آن خورشید ، پیدا هست دائم ، بی‌حجاب
گر از این دُرّی ، که داری بر کَفَتْ ، آگه شوی — همچو دریا ، اندر آیی خوش خوشان ، در اضطراب
هست جانَت ماهِ بی‌چون ، کاین فلک طِیرانِ اوست — لیک پنهان‌ست زیرا ، بر تنِ همچون عتاب
همچو گنجی ، مانده پنهان ، زیر این دیوارِ من — گر تو را آن گنج باید، می‌کُن این تن را خراب
تا بیابی در خـــرابی ، ناگـــــه آبادانـــی ای — از در و دیوارَش آید ، هر نفس ، در جانْ خطاب
صد جهانْ، آباد بینی ، در خراباتی که هست — هوش و مستی، بس خطا و مستی و پستی ، صواب
هستیی کآن نیست زنده، از وصالِ ذوالْجَلال — نیست دان آن هست را ، همچون که در صحرا ، سراب
عشق و عاشق در درون شد ، کِیْ دو آید در نظر؟ — مَغزْ نَغزِ اَلَسْت دانَش ، نَغزْ شُو ، آن را بیاب
مُطربا بگذر زمانی ، از عِراق و از حِجاز — در صِفاهان[1] باش امشب ، تا سَحَر میزن رباب
زآنکه آن ساقیِ باقی ، کرد در باقی جفا — می‌دهد از جامِ زَرّین ، با کفِ سیمینْ ، شراب
در چنین مستی و حیرت ، خاکِ تَنْ بَر بادْ دِه — تا غذایِ آتشینِ جان شود ، آبِ عذاب[2]
شمس تبریزی ، محیطی نیست ، غیر از هستِ تو — هم بد و نیک از تو آید ، هم سؤال و هم جواب

﴿۴۰۲﴾

باز آمد آن مَهی ، که نَدیدَش فَلَک ، به خواب — آوَرْد آتشی ، که نمیرَد به هیچ آب
بِنْگَر به خانهٔ تَن و بِنْگَر به جانِ من — از جامِ عشقِ او شُده ، این مَست و آن خراب

---

۱ – عراق و حجاز و صفاهان یا سپاهان(اصفهان) از جمله نامهای گوشه ها و مَقام های موسیقی ایرانی‌ست.

۲ – در اینجا لغت عذاب با قافیه شعر هماهنگ شده و تغییر شکل یافته و مقصود کلمه " عَذْب" به معنای گوارا و پاکیزه است.

میرِ شرابخانه ، چو شُد با دِلَم حَریف
خونَم، شراب گشت زِ عشق و جگرْ، کَباب

چون دیده پُر شود زِ خیالَش ، نِدا رَسَد:
اَحْسَنْتْ ای پیاله و شاباشْ ، ای شراب!

دریای عشق را ، دلِ من دید ، ناگهان
از من بِجَست در وِی و گُفتا: مرا بیاب

چنگالِ عقلْ ، از بُن و از بیخْ برکَنَد
هر خانه کاندرو ، فُتَد از عشق ، آفتاب

خورشیدِ رویِ مَفْخَرِ تبریز ، شَمسِ دین
اَنْدَر پِیِ اَش دَوان شُده ، دل‌های چون سَحاب[1]

شمسِ کمال رفت و به مغرب نهُفتْ رویْ
هم چون شفقْ ، روان شده از چشم ، خونِ ناب

﴿۴۰۳﴾

بالایِ هفت کیوان ، ایوانِ ماست امشب
سلطانِ هفت کشور ، بر خوانِ ماست امشب

گر خوانِ ما ببینی ، بر خوانِ ما نشینی
مِهمانْخدایِ این خوان ، مهمانِ ماست امشب

اصحابْ در نِظاره ، مست اند در کناره
کاندر میانِ یاران ، یارْ آنِ ماست امشب

ساقی بِدِه تو جامی ، بِسْتان عوض ، دو عالَم
فرمانِ هر دو عالَم ، فرمانِ ماست امشب

مطرب ، بزن تو رَقْ[2] را ، خادم ، بِده طَبَق را
کانوارِ هر دو عالَم ، در جانِ ماست امشب

نه گوشِ کَس شنیده ، نه چشمِ کَس بِدیده
هرجا که هست چشمی ، حیرانِ ماست امشب

رومی! اگر در این رَه ، جامی ز وصلْ نوشَد
جامی دهید او را ، جویانِ ماست امشب

﴿۴۰۴﴾

بخوردم ساغری ، چون نارْ امشب
شدم مستِ رخِ گلنـــــارْ امشب

همی جویم چو جو ، در باغِ وصلت
یکی دسته گُلِ بی‌خـــــار امشب

نگارِ ماهـــــرو ، از چه نشانی
بیابی ، بُردَمی در نــــار امشب؟

ز دل بُردی ، تو رَختِ جان ، به یغما
بسانِ لشـــــکرِ تاتار امشب

بخواهم ریخت امشب ، هرچه خواهم
نگردد ســـــینه‌ام ، اَفگار[3] امشب

چو هستم ای صنم! بیمارِ عشقت
همی‌جـــــویم ز تو بیمـــار امشب

چو دیدم عالَمِ بیرونِ هستی
ز عالَمْ می‌شَوَم بیـــزار امشب

شرابِ ما چو از انگور نَبْوَد
ازین مستی ، شدم بیدار امشب

---

۱ – ابر

۲ – رَق = پوست نازک آهو که بر روی دایره و دَف میکشند ، مقصود دف و دایره زدن است.

۳ – آزرده

شود این جانِ قطره ، همچو دریا چو آمد پیشِ من ، دلدار امشب
چو خوابِ غفلت آمد ، هوشیاری ازین مستی ، شدم بیدار امشب
چو پا ، بیرون ز عقل و جسم و جانیم رباب ما ، بِزَن بر تار امشب
محمّد ص را ببین ، بر عرشْ پیدا اگرچه شد نهان ، در غار امشب
ز جامِ شاهْ شمس الدّینِ تبریز مشو ای دل! دَمی هشیار امشب

﴿۴۰۵﴾

بُریده شد ازین جویِ جهانْ آب بَهارا! بازگرد و وارَسانْ آب
از آن آبی که چشمهٔ خِضْر و اِلیاس ندیده‌ست و نَبیند ، آن چنان آب
زهی سَرچَشمه‌یی ،کَزْ فَرِّ جوشَش بِجوشَد هر دَمی ، از عینِ جان آب
چو باشد آب ، نان‌ها خود بِرویَند ولی هرگز نَرُست ای جانْ زِ نان آب
برای لُقمه‌یی‌نان ، چون گدایان مَریز از رویِ فقر ، ای میهمان آب
سَراسَر جُمله عالَم ، نیمه لُقمه‌ست زِ حِرصِ نیم لقمه ، شُد نَهان آب
زمین و آسْمان ، دَلْو و سَبویَند بُرون است از زمین و آسْمان آب
تو هم بیرون رُو از چَرخ و زمین ، زود که تا بینی رَوان از لامَکان آب
رَهَد ماهیِّ جانِ تو ، ازین حوض گر آشامَد زِ بَحْرِ بی‌کَران آب
در آن بَحری ، که خِضْرانَند ماهی بُوَد جاوید ماهی ، جاودان آب
از آن دیدار آمد ، نورِ دیده از آن بام است اَنْدَر ناوِدان آب
از آن باغ است ، این گُل‌هایِ رُخسار از آن دولاب یابد ، گُلْسِتان آب
از آن نَخْل است ، خُرماهای مَریَم نه زَ اسْباب است و زین اَبوابْ آن آب
رَوان و جانَت آنگَهْ شاد گردد کَزین جا سویِ تو ، آید رَوان آب
مَزَن چوبَک دِگَر ، چون پاسْبانان که هست این ماهیان را ، پاسْبان آب
خَمش کُن ،چون روان گردد، به معنی به بحرِ جانِ تو ، صد بحرِ جانْ آب

﴿۴۰۶﴾

به جانِ تو! که مَرو از میانِ کارْ، مَخُسب زِ عُمرْ یک شبْ کَم گیر و زنده دارْ مَخُسب
هزار شب ، تو برای هوایِ خود ، خُفتی یک امشبی چه شود ؟ از برای یار مَخُسب
برای یارِ لَطیفی ، که شب نمی‌خُسبَد موافِقَت کُن و دل را ، بِدو سِپار مَخُسب

بِتَرس از آن شبِ رَنجوریی که تو تا روز فَغان و ناله و یارَبّ کُنی ، بِزارْ، مَخُسب
شبی که مرگ بیآید ، قُنُقْ[1] گِدَکْ[2] گوید به حَقِّ تلخیِ آن دَم ، که دَمْ شمار، مَخُسب
از آن زَلازِلِ[3] هِیبَت ، که سنگْ ، آب شود اگر تو سنگ نِدای، آن به یادْ آر مَخُسب
اگر چه زَنگیِ شب ، پیکِ ساقیِ صبح است مَگیر جامِ وی و ترسْ از آن خُمار مَخُسب
خدای گفت که : شب ، عاشقان نمی‌خُسبَند اگر خجِل شُده‌یی زآن و شَرمسار مَخُسب
بِتَرس از آن شبِ تارِ عَظیمِ بی‌زِنهار ذخیره ساز شبی را و زینهار مَخُسب
شَنیده‌ای که شَهانْ ، کام‌ها ، به شب یابَند برای عشقِ شَهَنشاهِ کامْــــکار مَخُسب
چو مَغزْ خُشک شود، تازه مَغزی‌آت بَخشَد که جُمله مَغزْ شَوی ، ای امیدوار! مَخُسب
هزار بارت گفتمْ خَموش و سودت نیست یکی بیآر و عِوَض گیرْ صد هزار مَخُسب

﴿۴۰۷﴾

بیا به حلقهٔ دُردی‌کشانِ بی‌خور و خواب بیا به مجلسِ طوبیٰ و حُسْنِ مَآب[4]
بیا که جامِ جگرْخون ، در انتظارِ لَبَت به لب رسیده حیاتش ، یک دَمَش دریاب
بیا که مجلس ما را ، به جز تو دَرخُور نیست بیا که بی‌تو حرام ست ، یک نَفَسْ میِ ناب
بیا که نوبتِ وصل‌ست و وقتِ میْ‌خواری ست ز دستِ ساقیِ باقی ، مِنْ وَراءِ حِجاب
بیا که مجلسِ خاص است ، لطفِ ساقی ، عام چو آفتاب برآمد ، چه خفته‌ای در خواب؟
بیا که در دلِ دریاست ، گوهرِ یکتا به رویِ آب مَجویَش ، ز بادِ همچو حُباب
ازین سرایِ غمْ‌انجام ، رَختْ بالا کَش کِه دید گُلبنِ امید ، در زمینِ سَراب؟
بیا که در دلِ من ، رازهای پنهانی‌ ست بیا که گنج نیابی ، مگر به کُنجِ خَراب
کلیدِ مخزنِ اسرار ، غیرِ شمسْ چو نیست مَدار دست ازو ، کز ویْ است ، فَتْحُ الْباب

﴿۴۰۸﴾

بی‌یارْ مَهِل ما را، ای‌یارْ مَخُسب امشب زِنْهارْ مَخور با ما، زِنْهارْ مَخُسب امشب
امشب زِ خود اَفْزونیم، از عشقْ دِگَرگونیم این بار بِبین چونیم، این بار مَخُسب امشب

---

۱ – میهمان (ترکی)

۲ – بِرَویم (ترکی)

۳ – بلا ها و سختی ها

۴ – عاقبت به خیری

ای طوقِ هوایِ تو ، اَنْدَر همه گردن‌ها ما را همه شب تنها ، مَگْذارْ مَخُسب امشب
صِیدیم به شَستِ[1] غَم، شوریده و مَستِ غَم ما را تو به دستِ غَم ، مَسْپار مَخُسب امشب
ای سَروْ! گُلِستان را، وِیْ ماه! شَبِستان را این ماه‌پَرَستان را، مآزار[2] مَخُسب امشب

﴿۴۰۹﴾

تو را که عشق نداری ، تو را رَواست ، بِخُسب بُرو که عشق و غَمِ او ، نَصیبِ ماست ، بِخُسب
زِ آفتابِ غـــــمِ یار ، ذَرّه ذَرّه شُـــدیم تو را که این هَوَسْ اَنْدَر جِگَر نَخاست ، بِخُسب
به جُست و جویِ وصالَش ، چو آب می‌جویَم تو را که غُصّهٔ آن نیست: کاو کجاست ، بِخُسب
طَریقِ عشق ، زِ هفتاد و دو ، بُرون باشد چو عشق و مَذهَبِ تو ، خُدعه و ریاسْت، بِخُسب
صَباحِ ماستْ صَبوحَش، عِشایِ[3] ما عشوه اش تو را که رغْبَتِ لوت[4] و غَمِ عَشاست[5]، بِخُسب
زِ کیمیاطَلَبی ، ما چو مِسْ گُـــدازانیم تو را که بِستر و بالین ، چو کیمیاست، بِخُسب
چو مَست ، هر طَرَفی می‌فُتی و می‌خیزی که: شبْ گُذشت، کُنون نوبَتِ دُعاست، بِخُسب
قَضا چو خوابِ مرا بَست ، ای جوان! تو بُرو که خوابْ فُوت شُد و خواب را قَضاست ، بِخُسب
به دستِ عشقْ دَرأُفتاده‌ایم ، تا چه کُنَد؟ چو تو به دستِ خودی ، رویْ به دستِ راست ، بِخُسب
مَنَم که خون خُورَم ای جانْ ، تویی که لوتْ خوری چو لوتْ را به یقین ، خوابْ اِقْتِضاست ، بِخُسب
من از دِماغْ بُریدم امید و از سَرْ نیز تو را دِماغِ تَر و تازه ، چون به جاست، بِخُسب
لباسِ حَرف دَریدم ، سُخَنْ رَها کردم تو که برهنه نه‌ای ، مَر تو را قَباست، بِخُسب

﴿۴۱۰﴾

چَشم‌ها وا نمی‌شود، از خواب چَشم بُگْشا و جمع را دَریاب
بِنْگَر آخِر ، که بی‌قَرار شُده‌ست چَشمْ در چَشم ، خانه چون سیماب
گشت شبْ دیر و خَلق افتادند چون ســــــتاره ، میانهٔ مهتاب
هم سیاهیّ و هم سپیدیِّ چَشم از مِیِ خواب ، هر دو گشت خراب

---

۱ – دام
۲ – میآزار
۳ – شامگاه
۴ – طعام
۵ – طعام شامگاهی

جُمله اندیشه‌ها ، چو بَرگْ بِریخت
گَرد بِنْشَست ، بر همه اَسْباب

عقل، شُد گوشه‌ای و می‌گوید:
عقلْ اگر آنِ توست ، هینْ دَریاب

بَنگیِ[1] شب نِگَر ، که چون داده‌ست
جُملهٔ خَلقْ را ، ازین بَنْگاب؟[2]

چَشمْ در عِینْ و غِینْ افتاده‌ست
کارْ بُگْذشت از سؤال و جواب

آن ســـــــوارانِ تیـــــــزِ اندیشه
همه ماندند چون خَران ، به خَلاب[3]

شمس تبریز ، جانِ من افزود
ای عجب ! جانِ منْ، مَرُو به شتاب

﴿۴۱۱﴾

چنان سرمست و حیرانم ، من امشب
که خود را هم نمی‌دانم ، من امشب

دلا ! زین سان ، که می‌یابی خرابم
یقین می‌دان که زین سانم ، من امشب

گهی شمع و گهی پروانه‌ام من
گهی جان ، گاه جانـــانم ، من امشب

گهی با ظُلمتِ کفرم ، من امروز
گهی با نورِ ایمـــــانم ، من امشب

همان آتش ، که در حَلّاج افتاد
همان افتاده در جانـــــم ، من امشب

ز ذوقِ قولِ مُطرب ، در سَماعم
تو پنداری که رقصانم ، من امشب

ز چشمِ من ادب ، امشب مَدارید
که بس مجنون و حیرانم ، من امشب

مسلمانان ، من آن تَرسا و گَبْرم
که در قصدِ مسلمانم ، من امشب

به نورِ شمس ، بر اوجِ وِلایت
بسانِ مَهْ ، فروزانم ، من امشب

﴿۴۱۲﴾

چون که دَر آییم ، به غوغایِ شب
گَرد بَرآریـــــم ، زِ دریایِ شب

خواب بخواهد بِگُریزد ، زِ خواب
آنکه بدیده‌ست ، تماشایِ شب

بَس دلِ پُرنور و بَسی جانِ پاک
مُشْتَغِل و بَنده و مولایِ شب

شبْ تُتُقِ[4] شاهدِ غیبی بُوَد
روزْ کجا باشد ، هَمتایِ شب؟

---

۱ – بنگ = گردی مخلوط از برگ و گل شاهدانه که از مُسکرات است.

۲ – جوشانده ای که با مقداری از برگ شاهدانه در شیر یا آب و افزودن مقداری قند جهت شیرین شدن درست میکنند ، این ترکیب، مسکن و مخدری قوی ست و به عنوان دارو نیز قابلیت استفاده دارد .

۳ – گِل و لای و آب که بهم آمیخته شده باشند.

۴ – چادر ، سراپرده

پیشِ تو شب هست ، چو دیگِ سیاه　　چون نَچشیدی تو زِ حَلْوایِ شب
دستِ مرا بَست شب، از کَسْب و کار　　تا به سَحَر ، دستِ من و پایِ شب
راهْ دراز است ، بِرانیـــمْ تیز　　ما به درازا و به پَهنایِ شب
روز اگر مَکْسَب و سودا گری‌ست　　ذوقِ دِگَر دارد ، سودایِ شب
مَفْخَرِ تبریز تویی! شَمسِ دین　　حَسرتِ روزی و تَمنّایِ شب

﴿ ۴۱۳ ﴾

خوابم بِبَسته‌ای ، بُگْشا ای قَمَر ! نِقاب　　تا سَجده‌هایِ شُکر کُند ، پیشَتْ آفتاب
دامانِ تو گرفتم و دستم بِتافتی　　هینْ دست چون کَشیدم ، رویْ از وَفا مَتاب
گفتی : مَکُن شتاب ،که آن هست ، فِعْلِ دیو　　دیو او بُوَد ، که می‌نکُنَد ، سویِ تو شِتاب
یارَبْ کُنـــم ، بِبینَـــم ، بر دَرگَهِ نیاز　　چندین هزار یارَب ، مُشتاقِ آن جواب
از خاکْ بیش‌تَر ، دل و جان‌هایِ آتشین　　مُسْتَسْقیانه[1] ، کوزه گرفته که : آبْ آب
بر خاکْ رَحم کُن ، که از این چار عُنصر ، او　　بی دست و پاتَر آمد ، در سِیْر و انقلاب
وقتی که او سَبُک شود ، آن باد ، پایِ اوست　　لَنگانه بَرجَهَد ، دو سه گامی ، پِیِ سَحاب
تا خنده گیرد از تَکِ آن لَنگ ، بَرق را　　وَانْدَر شَفاعَت آید ، آن رَعْدِ خوشْ خِطاب
با ساقیانِ ابر بگوید که : بَرجَهید　　کَزْ تشنگانِ خاک ، بِجوشید اِضْطِراب
گیرم که من نگویم ، آخِر نمی‌رَسَد　　اَنْدَر مَشامِ رَحْمَت ، بویِ دلِ کباب؟
پس ساقیانِ ابر ، همان دَم ، رَوان شوند　　با جَرّه[2] و قِنّینه[3] و با مَشکِ پُر شراب
خاموش و در خرابْ هَمی جویْ ، گنجِ عشق　　کاین گنجْ، در بهار بِرویید ، از خَراب

﴿ ۴۱۴ ﴾

در هوایَت بی‌قَرارم ، روز و شب　　سَر زِ پایَت بَرندارم ، روز و شب
روز و شب را ، هَمچو خود، مَجنون کُنم　　روز و شب را ،کِیْ گُذارم، روز و شب!
جان و دل ، از عاشقانْ می‌خواستند　　جان و دل را می‌سِپارم ، روز و شب
تا نیابم آنچه در مَغزِ من است　　یک زمانی سَر نَخارم ، روز و شب

---

۱ – تشنه لب
۲ – سبو ، خُمچه
۳ – ظرفی که شراب در آن پر کنند.

تا که عشقَتْ ، مُطربی آغاز کرد
گاه چَنْگَم ، گاه تارم ، روز و شب

می‌زَنی تو زَخْمه[1] و بَر می‌رَوَد
تا به گَردونْ ، زیر و زارم ، روز و شب

ساقی‌ای کردی بَشَر را ، چِلْ صَبوح
زآن خَمیر ، اَنْدَر خُمارم ، روز و شب

ای مِهارِ عاشقان ، در دستِ تو!
در میانِ این قطارم ، روز و شب

می‌کَشَم مَستانه بارَت ، بی‌خَبَـــر
همچو اُشْتُرْ ، زیرِ بارم ، روز و شب

تا بِنَگْشایی به قَنْدَت ، روزه‌ام
تا قیامَتْ روزه‌دارم ، روز و شب

چون زِ خوانِ فَضل ، روزه بِشْکَنَم
عید باشد روزگارم ، روز و شب

جانِ روز و جانِ شب ، ای جانِ تو!
اِنْتِظارم ، اِنْتِظارم ، روز و شب

تا به سالی نیستم ، موقوفِ عید
با مَهِ تو ، عید وارم ، روز و شب

زآن شبی که وَعده کردی ، روزِ وَصل
روز و شب را می‌شُمارم ، روز و شب

بس که کِشتِ مِهرِ جانم ، تشنه است
زَاَبْرِ دیده ، اشکْ‌بارم ، روز و شب

شمس تبریزی! تویی اندر دلم
هم قَرین و یارِ غارم ، روز و شب

﴿۴۱۵﴾

رَبابْ[2] مَشربِ عشق است و مونسِ اَصْحاب
که اَبر را عَرَبان ، نام کرده‌اند : رَباب[3]

چُنان که ابر ، سَقّایِ گُل و گُلِستان است
رَباب ، قُوَّتِ ضمیر است و ساقـــیِ اَلْباب

در آتشـــی بِدَمی ، شُـــعله‌ها بَرافزود
به جُز غُبار نخیزد ، چو دَرْدَمی به تُراب[4]

رَباب ، دعوتِ بازْ است ، سویِ شَهْ بازآ
به طَبلْ بازنیآید ، به سویِ شاه ، غُراب[5]

گُشایشِ گِرِهْ مُشکلاتِ عُشّاق است
چو مُشکلِش نباشد، چه دَرخور است جواب؟

جوابِ مُشکلِ حِیوان ، گیاه آمد و کاه
که تُخمِ شهوتِ او شد ، خمیرْمایهٔ خواب

خَر از کجا و دَمِ عشقِ عیسَوی ، زِ کجا؟
که این گُشاد و نَدادَش ، مُفَتِّحُ اَلْاَبْواب

---

۱ – مضراب ، وسیله ای کوچک که با آن ساز می نوازند.

۲ – نوعی وسیله موسیقی

۳ – ابرِ سفید (عربی)

۴ – خاک

۵ – کلاغ

که عشقْ ، خلْعَتِ جان است و طُوقِ کَرَّمْنا[1] برای مُلْکِ وصال و برای رَفعِ حِجاب
به بانگِ او ، همه دلها ، به یک مُهِم آیند ندایِ رَبِّ بِرهانَد ، زِ تَفــــرقهٔ ارباب
زِ عشقْ کم گو با جسمیان ، که ایشان را وظیفه ، خوف و رَجا آمد و ، ثَواب و عِقاب
ز چشمِ مستِ تو ، ای شمسْ مفخرِ تبریز! دلم بر آتشِ شوقَت ، مُدام هست، کباب

۴۱۶

رغْبَت به عاشقان کُن، ای جانِ صد رَغایِب[2] بِنْشین میانِ مَستان، اینک مَه و کَواکِب
آن روزِ پُر عَجایِب ، وآن مَحْشَرِ قیامَت گشته‌ست پیشِ حُسْنَت ، مُسْتَغْرَقِ عَجایِب!
چون طَیِّباتْ خوانْدی ، بر طَیِّبینْ فشاندی طَیِّب‌تر از تو کِبْوَد ، ای مَعْدنِ اَطایِب[3]؟
جانْ را زِ توست هر دَم ، سُلطانیِ مُسَلَّم این شُکْر از کِه گویم؟ از شاه یا زِ صاحِب؟
در جَیبِ خاکْ کرده ، اَرْواحِ پاکْ‌جَیْبان سَر کرده در گریبان، چون صوفیِ مُراقِب[4]
عشقِ تو چون دَرآمَد ، اندیشه مُرد پیشَش عشقِ تو صُبحِ صادق، اندیشه صُبحِ کاذِب
ای عقلْ باش حیران، نی وَصل جو ، نه هِجْران چون وَصلِ توست زآن کَس ، کاو نیست از تو غایِب
جان چیست؟ فَقر و حاجَت ، جان‌بَخشْ کیستْ جز تو؟ ای قِبلهٔ حَوائج ، مَعشوقِ هر مَطالِب
نَک نَقْد شُد قیامَت ، اینک یکی عَلامَت طالِع شُـــد آفتابَت ، از جانبِ مَغارِب
دَرکَش رَمیدگان را ، مِحْنَتْ کشیدگان را زآن جَذبه‌های جانی ، ای جَذبهٔ تو غالِب
تا بیند این دو دیده، صُبحِ خدا دَمیده دامِ طَلَب دَریده، مَطْلوبْ گشته طالِب
عشق و طَلَب چه باشد؟ آیینهٔ تَجَلّی نَفْس و جَسَد چه باشد؟ آیینهٔ مَعایِب
کو بُلبُلِ چَمَن‌ها ، تا گُفتَمی سُخَن‌ها؟ نَگْذاشت بر دَهن‌ها ، ننوشته هیچ کاتِب
نَه نَقْش‌هایِ صورت ، نَه صاف و نَه کدورَت نَه ماضی و نه حالی ، نَه زُهْد ، نَه مَراتِب
عقلم بِرَفت از جا، باقیش را تو فَرما ای از دَرَت نرفته، کَس نا امید و خائِب[5]

---

۱ – کَرَّمْنا = گرامی داشتیم و اشاره به آیه ۷۰ سوره مبارکه اسریٰ دارد که فرمود : " و به راستی ، ما فرزندانِ آدم را گرامی داشتیم".

۲ – چیزهای خوب ، عطایا و بخشش ها

۳ – بهترین و برگزیده هر چیزی

۴ – اشاره به مراقبهٔ قلبی دارد که عارفانِ الهی به هنگام ذکر دارند.

۵ – مأیوس و نومید

﴿۴۱۷﴾

زشتْ کَسی ، کاو نشُد ، مَسخرهٔ یارِ خوب — دست نِگَر ، پا نِگَر ، دست بِزَن ، پا بِکوب

مَسخرهٔ باد گَشت ، هر چه درخت است و کِشت — وآنچه کَشَد سَر زِ باد ، خار بُوَد ، خُشک و چوب

هر چه زِ اجزایِ تو، رو نَنَهد ، سَر کَشَد — پایْ بِزَن بر سَرَش، هینْ سَر و پایَش بِکوب

چون که بخواهی رَهید، از دَمِ هر گولْ گیر[1] — خاکِ کَسی شو کَزو ، چاره ندارد قُلوب

﴿۴۱۸﴾

شاهی که ما از آنیم ، او زآنِ ماست امشب — چون آنِ ماست امشب ، دُورانِ ماست امشب

وز حُکمِ ماست مطلق ، هِژده هزار عالَم — با جمله آفرینش ، فرمانِ ماست امشب

در منزلی که راهش ، روح الْاَمین بمانَد — از خود به لطفْ آنجا ، خواهانِ ماست امشب

ما را چو جان به جانان ، پیوسته بی‌تَحاشی[2] — صد جوقْ، شوق و شورَش،در جانِ ماست امشب

در طُورِ تن ، چو دیدم ، از حق به حق ، تَجَلّی — چندین هزار مؤمن ، جویانِ ماست امشب

با ما ز روزِ محشر ، ناصِحْ ، سخن چه گوید؟ — درگاهِ روزِ محشر ، دیوانِ ماست امشب

این نُه سِپهرِ مینا ، با دَه دُو بَرجِ اَعلی — هفت اخترِ ثریّا ، حیرانِ ماست امشب

اسبابِ همّتِ ما ، اندر دُکان نگنجد — بالایِ لامکانی ، دُکّانِ ماست امشب

دریایِ دُرِّ معنیٰ ، جویی ز شمسِ تبریز — دریای دُرّ و معنیٰ ، اَبدانِ ماست امشب

﴿۴۱۹﴾

عَلَوْنا سَماءَ ٱلْوُدِّ مِنْ غَیْرَ سُلَّمٍ — وَ هَلْ یَهْتَدی نَحْوَ ٱلسَّماءِ ٱلنَّوائِب؟

اَیَعْلُوا ظَلامُ ٱلْکَوْنِ نُورَ وَدادِناَ؟ — وَ قَدْ جاوَزَ ٱلْکَوْنَیْنِ، هٰذا عَجائِب

فَاِنْ فارَقَ ٱلاَیّامُ بَیْنَ جُسُومِنا — فَوَ ٱللّٰهِ اِنَّ ٱلْقَلْبَ ما هُوَ غائِب

فَقَلْبی خَفیفُ ٱلظَّعْنِ نَحْوَ اَحِبَّتی — وَ اِنْ ثَقُلَتْ عَنْ ظَعْنِهِنَّ ٱلتَّرائِب

عَلَیْکُمْ سَلامی مِنْ صَمیمِ سَریرَتی — فَاِنّی کَقَلْبی اَوْ سَلامی لَآئِب

وَ کَیْفَ یَتُوبُ ٱلْقَلْبُ عَنْ ذَنْبِ وُدِّکُمْ — فَقَلْبی مَدَی عَمّا خَلاکُمْ لَتائِب

جَوابُ لِمَنْ قَدْ قالَ عابِدَ بَعْلَةٍ — اَرَی ٱلْبَعْلَ قَدْ بالَتْ عَلَیْهِ ٱلثَّعالِب

جَوابُ نَصیرِ ٱلدّینِ لَیْثِ فَضائِلٍ — اَرَی ٱلْوُدَّ قَدْ بالَتْ عَلَیْهِ ٱلْاَرانِب

---

۱ – اَبلَه ، فریب

۲ – تحاشی = دوری کردن

﴿ ۴۲۰ ﴾

کارِ همه مُحبّان، هَمچون زَر است، امشب — جانِ همه حَسودان، کور و کَر است، امشب
دریای حُسنِ ایزد، چون موجْ می‌خرامَد — خاکِ رَه از قُدومَش، چون عَنْبَر است امشب
دائم خوشیم با وِی، امّا به فَضْلِ یَزدان — ما دیگریم امشب، او دیگر است امشب
امشب مَخُسبْ ای دلْ ، می‌ران به سویِ مَنْزِل — کآن ناظِرِ نَهانی، بر مَنْظَرْ است امشب
پَهلو مَنِه که یاری ، پَهلوی توست ، آری — بَرگیر سَر که این سَر ، خوشْ زآن سَر است امشب
چون دَستگیر آمد ، امشب بِگیر دَستی — رَقصی که شاخِ دُولت ، سَبز و تَر است امشب
وَاللّهْ که خوابْ بَر من ، امشب حَرام باشد — کاین جانْ چو مُرغِ آبی ، در کوثَر است امشب
از شمسِ دینْ درین ره، هر کَس رسد به مقصد — هر مَقصدی و راهی ، کاو رهبر است امشب
خاموش ای برادر ، کز نورِ رویِ آن شاه — جان و دل و زبانم ، بس بَرْخور است امشب
ای شمسِ حقِ تبریز ! از زلفِ مُشکْ بیزَت — در رومْ و چین فتاد و شور و شَر است امشب

﴿ ۴۲۱ ﴾

کو همه لُطفْ که در روی تو دیدم ، همه شب؟ — وآن حَدیثِ چو شِکَر، کَزْ تو شَنیدم ، همه شب؟
گر چه از شمعِ تو می‌سوخت ، چو پروانه دِلَم — گِردِ شمعِ رُخِ خوبِ تو ، پَریدم ، همه شب
شب ، به پیشِ رُخِ چون ماهِ تو ، چادر می‌بَست — من چو مَه ، چادرِ شب ، می‌بِدَریدم ، همه شب
جانْ زِ ذوقِ تو ، چو گُربه، لبِ خود می‌لیسید — من چو طِفْلان ، سَرِ اَنگُشتْ مَزیدم[1] همه شب
سینه چون خانهٔ زنبور ، پُر از مَشْغَله بود — کَزْ تو ای کانِ عَسَل ، شَهْد کَشیدم همه شب
دامِ شب آمد ، جان‌های خَلایِقْ بِرُبود — چون دلِ مرغ ، دَرآن دام ، تَپیدم همه شب
آنکه جان‌ها چو کبوتر ، همه در حُکمِ وِیَند — اَنْدَر آن دام ، مَر او را ، طَلَبیدم همه شب
هینْ خمش باش! که از نور محبت ، دُرّی — به بهایِ دل و جانَش ، بخَریدم همه شب

﴿ ۴۲۲ ﴾

مَجْلِسی خوش کُن ، از آن دو پاره چوب — عود را دَرْسوز و بَربَط را بِکوب
این نَنالَد ، تا نکـــوبی بر رَگَش — وآن دِگَر را تا نسوزی ، نیست خوب
تا نسوزی ، بویْ نَدْهَد آن بخور — تا نکوبی، نَفْعْ نَدْهَد این حُبوب
مَجْلِسی پُر گَـــرد ، بر خاشاکِ فکر — خیزْ ای فَرّاشْ! و فَرشِ جانْ بِروب

---

[1] – مزه کردم ، چشیدم

نَیّر[1] اَعْـــظَم ، بدآن شُد آفتاب / کاو در آتشْ خانه دارد ، بی‌تَعوب[2]
ماه از آن ، پیک و مُحاسِب می‌شود / کاو نیآساید زِ سَیْران و رُکوب[3]
عودِ خَلْقــــــانند ، این پیغَمْبَران / تا رَسَدْشان ، بوی‌ِ عَلّامُ ٱلْغُیوب[4]
گَر به بو قانِع نه‌یی ، تو هم بِسوز / تا که مَعْدن گَردی ، ای کانِ عُیوب
چون بِسوزی، پُر شود چَرخ از بُخور / چون بِسوزد ، دل رَسَد وَحْیُ ٱلْقُلوب
حَد ندارد این سُخَن، کوتاه کُن / گر چه جانِ گُلْسِتان آمد ، حُبوب
صاحِبَ ٱلْعُودَیْنِ لا تُهْمِلْهُما / حَرِّقَنْ ذا حَرِّکَنْ ذا لِلْکُرُوب
مَنْ یَلِجْ بَیْنَ ٱلسُّکاریٰ لا یُفِقْ / مَنْ یَذُقْ مِنْ راحِ رُوْحٍ لا یَتُوب
اِغْتَنِمْ بِٱلرّاحِ عَجِّلْ وَٱسْتَعِدَ / مِنْ خُمارٍ دُونَهُ شَقُّ ٱلْجُیوب
اَیْنَ تَنْجو؟ اِنَّ سُلْطانَ ٱلْهَویٰ / جاذِبُ ٱلْعُشّاقَ، جَبّارٌ طَلُوب

﴿۴۲۳﴾

مَخُسب ای یار ! مِهمانْ‌وارْ امشب / که تو روحیّ و ما بیمارْ امشب
بُرون کُن خواب را ، از چَشمِ اسرار / که تا پیدا شود اسرار امشب
اگر تو مُشتری‌ای ، گِردِ مَهْ گَرد / به گِرْدِ گُنبدِ دَوّار امشب
شکارِ نَسْرِ طایر[5] را به گَردون / چو جانِ جعفرِ طَیّار امشب
تو را حَق داد صَیقل ، تا زُدایی / زِ هجْران ، اَزْرَقِ[6] زَنْگار امشب
بِحَمْدِٱللهْ که خَلْقانْ جُمله خُفتَند / وَ من با خالِقِ بیدار امشب
زهی کَرّ و فَر و اِقْبالِ بیدار! / که حَقْ بیدار و ما بیدار امشب
اگر چَشمَم بِخُسبَد تا سَحَرگَهْ / زِ چَشمِ خود شَوَم بیزار امشب
اگر بازارْ خالی شُد ، تو بِنْگر / به راهِ کَهکَشانْ بازار امشب

---

۱ – ستارهٔ روشنایی بخش
۲ – جمع تَعَب = رنج و ناراحتی
۳ – سواری ، سوار شدن
۴ – دانندهٔ نهانی ها ، حضرت خداوندی
۵ – نَسرِ طایر = کرکس ، و دوازدهمین ستارهٔ درخشان و در زبان عربی به پروازِ عقاب گویند.
۶ – کبود ، نیلگون

شبِ ما ، روزِ آن اِسْتارگان است / که دَرتابید ، در دیدار امشب
اَسَد بر ثَوْر ، بَرتازَد به حمله / عطارد بَرنَهَد ، دَستار امشب
زُحَل، پنهان بِکارَد ، تُخمِ فِتنه / بریزد مُشتری ، دینار امشب
خَمُش کردم ، زبان بَستم ، وَلیکن / مَنَم گویایِ بی‌گُفتار امشب

﴿۴۲۴﴾

مَردِ خدا، مست بُوَد ، بی‌شراب / مردِ خدا، سیر بُوَد ، بی‌کباب
مردِ خدا، والِه و حیران بُوَد / مردِ خدا را نَبُود ، خورْد و خواب
مرد خدا، نیست ز خاک و ز باد / مرد خدا، نیست ، ز نار و ز آب
مرد خدا، شاه بُوَد زیرِ دَلق / مرد خدا، گنج بُوَد در خراب
مرد خدا، قبلهٔ طاعت بُوَد / مرد خدا، نیست رَهینِ[1] ثَواب[2]
مرد خدا، زآن سویِ کفر است و دین / مرد خدا را چه خطا ؟ چه صواب؟
مرد خدا، عالِم از حق بُوَد / مرد خدا، نیست فقیه از کتاب
مرد خدا، بَحرْ بُوَد ، بیکران / مرد خدا، بارَد در بی‌سَحاب[3]
مرد خدا، دارد صد چرخ و ماه / مرد خدا، دارد صد آفتاب
مرد خدا، گشت سوارِ عَدَم / مرد خدا، دارد ، عارْ از رِکاب
مرد خدا، نیست نهان ، شمسِ دین! / مرد خدا را ، تو بجویْ و بیاب

﴿۴۲۵﴾

من طَرَبم ، طَرَب منم ، وقت طَرَب ، طَرَبْ طَرَب / من اَدَبم ، اَدَب منم ، عینِ اَدَب ، اَدَبْ اَدَب
اَنْتَ مُلاذَ عِصمَتی ، اَنْتَ مُعاذَ قُربَتی / در عَجَمَم ، عَجَمْ عَجَم ، در عَرَبَم ، عَرَبْ عَرَب
چند بَری مرا ز خود ؟ چند زنی رهِ خِرَد؟ / بی‌خودم ای چراغِ دل ، من لَهَبم ، لَهَبْ لَهَب[4]
فیضِ تو شمسِ رویِ ما ، زلفِ تو لِیلِ مویِ ما / بی‌خبری ز جویِ ما ، باده دَهَم، وَهَبْ وَهَب[5]

---

۱ – مرهون ، در گرو چیزی بودن
۲ – عمل نیکو
۳ – بدون ابر
۴ – آتش
۵ – بخشش

دوشْ مرا خیالِ تو ، گفت که هرکه: در وَله[1] نیست سَنی[2] مَنی[3] مرا ، در طلبم ، طلبْ طلب
تا تو مرا ز جامِ جَم ، یاد کنی به جرعه ای خاتَمِ دستِ عشق را ، من ذَهَبَم ، ذَهَبْ ذهب[4]
نُوبَتِ عشقِ بُز رَوَم ، کوچْ سرایِ عافیت وقتِ فَلَق[5] فلق فلق ، من وَقَبم وقبْ وقب[6]
طامَت اِلیٰ صَلْصَلیٰ ، اِصْقَلَنی سَیَنْجَلیٰ در تکِ جامِ جامِ جم ، من شَرَبَم شَرَبْ شَرَب
مالَ اِلیٰ مَجالسـ‍ـــی ، حالَ اِلیٰ تعایشی در رمضانِ سالکان ، من رَجَبَم رجبْ رجب
دوش بگفتم: ای صبا! چیست خبر، ز لعل تو؟ تا تو چه باده می‌دهی ؟ گفت : عجبم عجبْ عجب
از تبریز اگر رسد ، فیضِ جمالِ شمس دین جانبِ رومِ تو رَوَم ، از حَلَبَم حلبْ حلب

﴿۴۲۶﴾

مهمانِ توأَم ای جان ! زِنهار مَخُسب امشب ای جان و دلِ مهمانْ ! زِنهار مَخُسب امشب
رویِ تو چو بَدْر آمد، امشب شبِ قَدْر آمد ای شاهِ همه خوبان ! زِنْهار مَخُسب امشب
ای سَروِ دو صد بُستان ! آرامِ دلِ مَستان بُردی دل و، جانْ بِسْتان، زِنهار مَخُسب امشب
ای باغِ خوشِ خندان! بی تو دو جهانْ زندان آنی تو و صد چندان ، زِنْهار مَخُسب امشب
ای ماهِ شبِ هجران ! چون ماه ، بَرآ تابان تا روحْ شود خندان ، زِنْهار مَخُسب امشب
اندر طلبتْ ای جان ، صد خانه شده ویران بِنْما رخ و جانْ بِسْتان، زِنْهار مَخُسب امشب
خورشید بِشُد حیران ، تا زلفِ تو شد پیچان وَز عشقِ تو دلْ لرزان، زِنْهار مَخُسب امشب
انگشتْ نَما ای جان ، وَز دور نَما جولان عُشّاقْ تو را قربان، زِنْهار مَخُسب امشب
خاموش که خاموشان ، در عیبْ شده کوشان از دلْ تو بِشو جوشان، زِنْهار مَخُسب امشب

﴿۴۲۷﴾

واجب کُنَد چو عشقْ، مرا کرد دلْخراب کَانْدَر خـ‍ـــرابهٔ دلِ من ، آید آفتاب

---

۱ – اندوهگین ، حیران و سرگشته

۲ – سَنی = تو را (ترکی)

۳ – مَنی = من را (ترکی)

۴ – طلا

۵ – سپیده دم

۶ – اشاره به سوره مبارکه فلق دارد که میفرماید: وَمِن شَرِّ غَاسِقٍ إِذَا وَقَبَ . یعنی: و از شَرِّ شب ظلمانی، زمانی که در همه چیز وارد شده و آن را تاریک سازد.

از پای دَرافتادم ، از شَـــــرمِ این کَرَم
کآن شَهْ ، دُعام گفت ، هَمو کرد مُسْتَجاب
پسِ چهره، کاو نِمود مرا ، به هر ساکنی
گفتم که : چهره دیدم و آن بود خود نِقاب
از نورِ آن نِقاب ، چه سوزند عالَمی!
یارَبّ! چگونه باشد آن ماه ، بی‌حِجاب؟
بر من گُذشت عشق و من اَنْدَر پِیْ اَش شُدم
واگَشت و لُقمه کرد و مرا خورد ، چون عُقاب
بَرخورَدَم از زمانه ، چو او خورَد مَرْ مَرا
در بَحرِ عَذْبْ[1] رفتم و وارَستَم از عَذاب
آن را که لُقمه‌هایِ بَلا ، ناگُوار نیست
زآن است ، کاو بدید گُوارَش ، ازین شراب
زین اِعْتماد ، نوش کنند اولیاء ، بَلا
زیرا که هیچ وَقت نَترسَد زِ آتش، آب
هر محنت و بلا ، که ز تبریزِ جان رسد
نَبْود عِقابِ جانْ ، که بُوَد عزّت و ثواب

﴿۴۲۸﴾

هله صَدر و بَدْرِ عالَم ، مَنِشینْ مَخُسب امشب
که بُراق[2] بَر دَر آمد ، فَاِذا فَرَغْتَ فَاْنْصَب[3]
چو طَریقْ بَسته بودەست و طَمَعْ گُسَسته بودەست
تو بَرآ بر آسْمان‌ها، بِگُشا طَریق و مَذهَب
نَفَسی مَلَکْ بیآید، دو هزار دَرْ گُشایَد
چو امیرِ خاصِ اِقْرَأ[4] ، به دُعا گُشایَد آن لب
سویِ بَحرْ رُو ، چو ماهی، که بیافت دُرِّ شاهی
چو بگوید او: چه خواهی؟ تو بگو: اِلَیْکَ اَرْغَب[5]
چو صَریرِ[6] تو شَنیدم، چو قَلَم به سَر دَویدم
چو به قَلْبِ تو رَسیدم، چه کنم صُداعِ[7] قالَب؟
زِ سلامِ خوشْ‌سَلامان، بِکَشَم زِ کِبر ، دامان
که شُدەست از سَلامَت، دل و جانِ ما مُطَیَّب[8]
زِ کَفِ چُنین شرابی، زِ دَمِ چُنین خطابی
عَجَب است اگر بِماند، به جهانْ دلی مُؤدَّب!

---

۱ – گوارا و پاکیزه

۲ – اسبِ حضرت پیامبر اکرم "ص".

۳ – اشاره به آیه آخر سوره مبارکه اِنشراح دارد که درخصوص نصب حضرت علی"ع" به جانشینی حضرت محمد "ص"، پس از فراغت از حجةالوداع میباشد.

۴ – مقصود وجود مقدس حضرت محمد"ص" بوده و اشاره به سورهٔ مبارکه عَلَق دارد .

۵ – با اشتیاق به سوی تو.

۶ – صدای قلم نی ، به هنگام نوشتن

۷ – دردسر ، زحمت

۸ – معطر شده

زِ غَنایِ حَق بِرُسته، زِ نیازِ خود بِرَسته
به مَشاغلِ اَنَا اَلْحَقْ ، شُده فانیِ مُلَهَّب[1]

بِکَش آب را ازین گِل، که تو جانِ آفتابی
که نَمانْد روحِ صافی ، چو شُد او به گِل مُرَکَّب

صَلَوات بر تو آرَم ، که فُزوده باد ، قُربَت
که به قُربِ کُلْ بگردد ، همه جُزوها مُقَرَّب

دو جهان زِ نَفْخِ صورَت ، چو قیامَت است پیشَم
سویِ جانْ مُزَلْزَل ست و ، سویِ جسمیان ، مُرَتَّب

به سُخَن مَکوشْ کاین فَر[2] ، زِ دل است،نی زِ گفتن
که هُنر زِ پایْ دارد ، نه زِ اُذْن[3] و دید ، اَرْنَب[4]

به سماعِ شمسِ دین آ ، به طراوتِ صبوحش
که ز بویِ نَکهتِ[5] او ، شَودَت مَشامْ اَطْیَب[6]

﴿۴۲۹﴾

هیـــچ می‌دانی ، چه می‌گـــوید رباب؟
زَاشْکِ چَشـــــم و از جِگَرهای کَباب

پوستی‌اَم ، دور مانده من ، زِ گوشْت
چون نَنالَم در فِراق و در عَذاب؟

چوب هم گوید: بُدَم من شاخِ سَبز
زینِ من بِشْکَست و بِدْرید، آن رِکاب

ما غَریبانِ فِراقیـــــم ، ای شَهان!
بِشْنوید از مـــا : اِلَی اَللهِ اَلْمَآب

هم زِ حَق رُستیم ، اوَّل در جهان
هم بِدو وا می‌رَویم ، از انقلاب

بانگِ ما هَمچون جَرَس ، در کاروان
یا چو رَعْدی ، وقتِ سَیْرانِ سَحاب

ای مُسافر! دل مَنِه بر مَنْزِلی
که شَوی خسته ، به گاهِ اِجْتِذاب[7]

زآنکه از بسیارْ مَنْزِلْ رفته‌ای
تو زِ نُطْفه ، تا به هنگامِ شَباب[8]

سَهْل گیرَش ، تا به سَهْلی وارَهی
هم رَهی آسان و هم یابی ثَواب

سختْ او را گیر ، کاو سَختَت گرفت
اوَّلْ او و آخِرْ او ، او را بیاب

خوش کَمانچه می‌کَشَد ، کآن تیرِ او
در دلِ عُشّاق دارد ، اِضْطِراب

---

۱ – آتش گرفته

۲ – شکوه ایزدی

۳ – اُذُن = گوش

۴ – خرگوش

۵ – بوی خوش

۶ – خوشبوتر

۷ – جذب کردن

۸ – جوانی

تُرک و رومی و عَرَب ، گَر عاشق اند　　　همزَبانِ اوست ، این بانگِ رباب
باد می‌نالَد ، هَمی‌خوانَد تو را　　　که: بیا اَندَر پِی‌اَم، تا جویِ آب
آب بودم ، باد گشتم ، آمدم　　　تا رَهانَم تشنگان را ، زین سَراب
نُطْقْ ، آن باد است ، کآبی بوده است　　　آب گردد ، چون بَراندازد نِقاب
از بُرونِ شش جَهَت ، این بانگْ خاست　　　کَزْ جَهَت بُگْریز و رویْ از ما مَتاب
عاشِقا ، کمتر زِ پروانه نه‌یی　　　کِی کُند پروانه ، زآتش ، اِجْتِناب؟
شاه در شهر است و همچون جُغدْ من　　　کِیْ گُذارم شهر و کِیْ گیرم خراب؟
گَر دِلَش جویَم ، خَسیس اَفْزون شود　　　کافران را گفت حَق: ضَرْبَ ٱلرِّقاب
شمس تبریزی ، ز جامِ عشقِ تو　　　خَلقِ عالَم جملگی، مست و خراب

۴۳۰

یا وصالِ یار باید ، یا حَریفان را شراب　　　چون که دریا دست نَدْهَد ، پایْ نِهْ در جویِ آب
آن حَریفانِ چو جان و ساقیانِ جاودان　　　در لَطافَت هَمچو آب و در سخاوَت چون سَحاب
همرَهانِ آبِ حَیوان، خِضْریانِ آسْمان　　　زندگیِّ هر عِمارَت، گنج‌هایِ هر خَراب
آبْ یارِ نور آمد ، این لَطیف و آن ظَریف　　　هر دو غَمّازَند[1] لیکن، نی زِ کینْ بَلْ زِاحْتِساب[2]
آبْ اَندر طَشتِ ما ، چون خوشْ به کَفْ، جُنْبان شود　　　نورْ بر دیوارْ هم ، آغاز گیرد اِضْطِراب
عِرْقِ[3] جنسیَّت برادر ، چون قیامَت می‌کُند　　　خود تو بِنْگَرْ من خَموشَم ، وَ هُوَ، اَعْلَمْ بِاَلصَّواب[4]
آن شجاعت که شنیدی ، شِمّه ای زین حالت است　　　تو چو دیوار و شفیعت ، آفتابِ پیش آب
چون شفیعتْ، در توجّه کامل است، ای مُجتهد!　　　نورِ حضرت در تو افتد ، همچو نورِ خورْ در آب

۴۳۱

یار آمد به صُلح ، ای اَصْحاب!　　　ما لَکُمْ قاعِدَیْنَ عِنْدَ ٱلْباب؟
نوبَتِ هجْر و انتظار گُذشت　　　فَٱدْخُلُواْ ٱلدّارَ یا اُولِی ٱلْاَلْباب
آفتابِ جمال ، سینه گُشاد　　　فَٱخْلَعُوا فِي شُعاعِهِ ٱلْاَثْواب

---

۱ – اشاره کننده ، سخن چین.

۲ – آزمودن

۳ – عِرْق = رگ و ریشه و اصل

۴ – و او به آنچه که نیکو و درست است آگاه تر می‌باشد .

اَدَبِ عشق ، جُمله بی‌اَدَبی‌ست   اُمَّةُ اَلْعِشْقِ عِشْقُهُمْ آداب
بادهٔ عشقْ ، نَنگ و نام شِکَست   لا رُؤُسًا تَریٰ وَ لا اَذْناب
لَذَّتِ عشق با دِماغ آمیخت   کَاَمْتِزاجِ اَلعَبیـــدِ بِاَلْاَرْباب
دُخترانِ ضَمیر ، سَرمَستَند   وَسْطَ رَوْضِ اَلْقُلُوبِ وَ اَلدّولاب
گَر شما مَحْرَمِ ضَمیر نِهاید   فَاَسْئَلُوهُنَّ مِنْ وَراءِ حِجاب
شَمسِ تبریز، جامِ عشق از تو   وَ خُذِ اَلْکَبْدَ لِلشَّرابِ کَباب

ت

﴿۴۳۲﴾

آخِر ای دِلْبَر ! نه وَقتِ عِشرت‌انگیزی شُده‌ست؟ — آخِر ای کانِ شِکَر ! وَقتِ شِکَر ریزی شُده‌ست
تو چو آبِ زندگانی، ما چو دانه ، زیرِ خاک — وَقتِ آن کَز لُطفِ خود ، با ما دَرآمیزی شُده‌ست
گَر بِپوسَم هَمچو دانه ، عاقِبَت نَخْلی شَوَم — زآنکه جُمله چیزها، چیزی زِ بی‌چیزی شُده‌ست
زین سِپَس با من مَکُن تیزی ، تو ای شمشیرِ حَق! — زآن که از لُطفِ تو آتش ، تُندی و تیزی شُده‌ست
جان کَشیدم پیشِ عشقَش، گفت: گو چیزی دِگَر — گفتم : آخِرِ حالِ جانْ ، زین‌سانْ زِ بی‌چیزی شُده ست
چون حِجابِ چَشمِ دل شُد ، چَشمِ صورت لاجَرَم — شَمسِ تبریزی ، حِجابِ شَمسِ تبریزی شُده‌ست

﴿۴۳۳﴾

آفتابْ امروزْ ، بر شکلِ دگر تابان شده ست — ذرّه بر رقصِ دیگر ، مست و سرگردان شده ست
از وَرایِ کفر و ایمان ، شهسواری یافته ست — حلقه ای از کفرِ او، در گوشِ هر ایمان شده ست
خاکْ در چشمِ قُباد و سَنجَر و رستم زده ست — عقلِ بینا ، بی خبر از جان و از جانان شده ست
زهرهٔ مطربْ چو دیدَش ، بارِ عشرت بَردَرید — آتشِ او با نماز و آهِ او رَحْمٰن شده ست
مُشتری چون مُشتری شد ، آستانَش سجده کرد — چو نشد او ، بندهٔ کَمینَشْ ، بر فلکْ سلطان شده ست
شمسِ حق و دینْ پنهانی ، که از بَسِّ ظهور — همچو یزدانْ بر دو دیده ، مخفی و پنهان شده ست
آن عطارد[1]، نسخه هایِ خویش را، در عشقْ سوخت — کز دبیرستانِ عشقش ، جانْش ، دفترْخوان شده ست
دستِ مریخ از نَهیبَشْ سست شد ، وَز کار رفت — چونکه دید آن غمزه اش، در خونِ مریخان شده ست
وآن زُحلْ ، تدبیرْ کم کرده ست ، اندر عشقِ او — در تَحَیُّر ، واله و انگشتْ در دندان شده ست
گفتْ مَر خورشید را : انصافْ کز تختِ فَلَک — زود فرود آ ، کز برایِ عَزلِ تو ، فرمان شده ست
پیچْ پیچی کرد خورشید و برآمد حُسنِ او — چون بدید او را، که در تابِشْ، دو صد چندان شده ست
نخت را بگذاشت در عین ، پا بِرَهنه بَر دَوید — در رِکابِ آن شَهی ، کاو فتنهٔ کیوان شده ست
از برایِ چشمِ او ، ماهِ فَلَکْ سَیّاحْ نیز — در گزارش هایِ هِجْرش، جملگی تنْ، جان شده ست
آتشانِ حُسنْ ، کآتشْ ، در زمانه می زدند — آتشِ رخسارِ او ، سوزان و آتشدان شده ست
عقلِ کُلْ آئینه بِخْرید و خودْ او را بِنْگرید — زآیْنهٔ جانْ بخشِ آن شه ، لاجِرَمْ حیران شده ست

---

۱ – حُکمایِ قدیم ، عطارد را مَظهرِ عقل می‌دانستند.

هر که او بَر ساحلِ دریایِ لطفِ او نشست — همچو ماهی ، او مُقیمِ چشمهٔ حَیوان شده ست
هرچه دشوار است طالب را ، درین خون ریزْ راه — از قدومِ مَرکَبِ جاهَش ، همه آسان شده ست
سَر برآورده ز مِیْ ، افروخته ، چون لاله ها — آن بهارشْ جانْ که او ، پوشندهٔ عصیان شده ست
غمگِنی ماتَم زده ، پُر دَرد ، کاو فَضلَش بِدید — همچو گُلْ در بزمِ عیش، از قهقهه خندان شده ست
هر که انسان است ، انسانْ در دو دیدهٔ مستِ اوست — کآن پری زاده ، ز بهرِ بَختِ اِنسْ ، انسان شده ست
از کرامت هایِ او ، بر خاکِ تبریز ، از خدا — دُرّ و مرواریدِ جان ، مانندهٔ باران شده ست
دیوْ کز گَرد و غبارِ سُمّ اسبَشْ ، کُحْلْ یافت — گفت : دربانِ بهشت و مَشْرَفِ رِضوان شده ست
سینهٔ ظلمانی ای ، کز دودْ دودَشْ می گریخت — از بهارش ، جَنَّتِ با حور و با وِلْدان[1] شده ست
در تکِ دوزخْ ، بِروئیده ز لطفشْ ، یاسمین — مو به مویِ اهلِ دوزخ ، همچو گُلْ خندان شده ست
جانِ با نقصانِ ما ، از تو کمالی یابَد او — کآن که کاملْ دیدْ خود را ، جُزْ تو او نقصان شده ست

۴۳۴

آفتابْ امروزْ ، بر شَکلِ دِگَر، تابان شُده‌ست — وز شُعاعَش هَمچو ذَرّه ، جانِ من رَقْصان شُده‌ست
مُشتری در طالِع است و ماه و زُهره در حُضور — یارِ چوگانْ ، زُلفِ مَه‌رو ، میرِ این میدان شُده‌ست
هر قَدَحْ کاو میدَهَد ، گوید: بگیر و هوشْ دار — هُش کِه دارد؟ عقل دارد ، عقلْ خود پنهان شُده‌ست
بَزمِ سُلطان است اینجا هرکِه سُلطانی‌ست نوش — خوانِ رَحْمَت گُستَرید و ساقیِ اِخْوان شُده‌ست
ساقیا ، پایان رَسیدی ، عیش را از سَر بگیر — پا چه باشد ؟ سَر چه باشد؟ پا و سَر یکسان شده‌ست

۴۳۵

آمد آن ساقی، که ما را ، کرد از دیدارْ مست — وز شرابِ لَعلِ او ، شد زاهد و خَمّارْ مست
من ازو غایب نگشتم ، او به من حاضر بُوَد — غایب و حاضر ازو می‌بینم ، اندر کارْ مست
از سَما تا اَرضْ دان ، چندان که فَهمَت می‌رَوَد — جمله مستانند ازو ، در فَم[2] و در تکرارْ مست
روحْ از نوعی‌ست مست و عقلْ ، از نوعی خراب — عشقْ مست و عقلْ مست و نُطقْ در اَطوارْ مست
گر ببینی ، وَر بدانی ، زاهد و خَمّار را — زاهد از تقویْ خراب و رِندْ از اسرارْ مست
مستیِ هریک ، به قدرِ جرعهٔ وحدت بُوَد — جرعه و جام و سَبوها ، از مِیِ جَبّارْ مست
هرکه او مست است ،بر لب‌هایِ او، تو بویْ کُن — تا ازو بو بِشْنَوی ، گَردی تو هم زآن کارْ مست

---
۱ – جوانان بهشتی
۲ – دهان (عربی)

خامُشی تدبیر کارِ توست ، گر اهلِ دلی / زآنکه جمله کائناتند از دَمِ غَفّارْ مست
شمس تبریزی ، صبوحی مِیْ به جامِ عشق داد / از مِیِ او شد به جُنبِش ، نقطهٔ پَرگارْ مست

﴿۴۳۶﴾

آمد رَمضان و عید با ماست / قُفْل آمد و آن کلید با ماست
بَربَست دَهان و دیده بُگْشود / وآن نور که دیده دید با ماست
آمد رَمضان به خِدمَتِ دل / وآن کس که دلْ آفرید با ماست
در روزه اگر پَدید شُد ، رنج / گنجِ دلِ ناپدیـــد با ماست
کردیم زِ روزه ، جان و دل ، پاک / هر چند ، تَنِ پَلیـــد با ماست
از روزهٔ مزاج ، گر شود گَرم / از کوثرِ حقْ ، امیـــد با ماست
گر چند مصیبت است ، تن را / از سوزِ خدا ، نوید با ماست
گر نَفْس کُنَد ز جهلْ انکار / کمتر خورْ غمْ ، شهید با ماست
گر کهنه شده است روزه اینک / می بین که هِلالِ عید با ماست
عید است، بزن دُهُل ، به شادی / پروانه ز شَه رسید با ماست
روزه به زبانِ حالْ گوید: / کم شُو که همه مَزید با ماست
چون هست صَلاحِ دین، دَرین جمع / مَنصور و اَبایَزید با ماست

﴿۴۳۷﴾

آمدهام که تا به خود ، گوش کَشانْ ، کَشانَمَت / بی‌دل و بیخودت کُنم، در دل و جان ، نِشانَمَت
آمدهام چو بادِ خوش ، پیشِ تو ای درختِ گُل / تا که کِنار گیرَمَت، خوشْ خوشْ و خوشْ فَشانَمَت
آمدهام که تا تو را ، مژدهٔ مملکت دَهَم / همچو دُعایِ عاشقان، فوقِ فَلَک رسانَمَت
آمدهام که بوســــــهیی ، از صَنَمی رُبودهیی / باز بِدِه به خوش‌دلی، خواجه ، که واسِتانَمَت
آمده ام کزین سَرا ، تلخ کنم دلِ تو را / پس به عنایتِ قَوی ، جانبِ خویش خوانمَت
گُل کِه بُوَد ، که گُلْ تویی، ناطِقِ امرِ قُلْ تویی / گَر دِگَری نَدانَدَت، چون تو مَنی ، بِدانَمَت
جان و رَوانِ من تویی، فاتحه خوانِ من تویی / فاتحه شُو تو یک سَری ، تا که به دل بِخوانَمَت
صیدِ مَنی ، شکارِ من، گر چه زِ دام جَستهیی / جانِبِ دام بازْ رُو ، وَر نَرَوی بِرانَمَت
شیر بِگُفت مَر مَرا : نادره آهویی ، بُرو / در پِیِ من چه می‌دَوی ؟ خیز که بَردَرانَمَت
بَحرْ بُدی ، دُر شدی ، بنده بُدی و حُرّ شدی / نیک بیا چو پَر شدی ، تا که به خود کشانمت

زَخم پَذیر و پیش‌رُو، چون سِپَرِ شُجاعتی — گوش به غیرِ زِهْ مَدِه ، تا چو کَمان خَمانَمَت
از حَدِ خاک تا بَشَر، چند هزار مَنزِل است — شهر به شهرْ بُردَمَت ، بر سَرِ رَه نَمانَمَت
هیچ مگو و کَف مَکُن، سَر مَگُشایْ دیگ را — نیک بِجوش و صبر کُن، زآن که هَمی پَزانَمَت
نی که تو شیرْزاده‌ای، در تَنِ آهویی نَهان — من زِ حِجابِ آهویی، یک رَهه وارَهانَمَت
گویِ مَنی و می‌دَوی ، در خَمِ صُولجانِ[1] من — در پِیِ تو هَمی دَوَم، گَرچه همی‌دَوانَمَت
هم تو بگویْ شمس دین، شرحِ صفاتِ ذاتِ خود — وآنکه به شرحِ وصفِ تو ، بی دل و بی زبانَمت
در تبریزْ شمس دین ، گفت مرا که : هین بیا — پیشْتَرَک مَجِه ز من ، زآنکه نمی جَهانمت

﴿۴۳۸﴾

آن خواجه اگر چه تیز گوش است — اِسْتیزه کُن و گِران‌فروش است
من غَرّه به سُست خندهٔ او — ایمِن گشتم ، که او خَموش است
هُش دار ، که آبِ زیرِ کاه است — بَحری‌ست ، که زیرِ کَهْ به جوش است
هر جا که رَوی ، هُش است مِفْتاح — اینجا چه کُنی ، که قُفلْ هوش است؟
در رویِ تو بِنْگَــــرد ، بِخَندد — مَغرور مَشو ، که رویْ‌پوش است
هر دل که به چَنگِ او دَرافُتاد — چون چَنگْ همیشه در خُروش است
با این همه روح‌ها ، چو زنبور — طَوّافِ ویْ‌اَند ، زآنکه نوش است
شیری‌ست که غَم ، زِ هیبَتِ او — در گورْ مُقیم ، همچو موش است
شَمسِ تبریز ، روزِ نَقْد است — عالَم به چه ، در حَدیثِ دوش است؟
امروز مَده میْ ام ، که این دل — سرمستْ ز رَطل و جامِ دوش است
خاموش ، صــــلاحِ دینْ که جانم — در گفت و شنید و نیش و نوش است
ای خواجه! تو عذرِ بنده بِپْذیر — چون این همه مستی ام، ز دوش است
خاموش شـــــــدم ، وَگرنه گویم — سِرِّ تو ، که نوبتِ دو گوش است

﴿۴۳۹﴾

آن خواجه را از نیم‌شب، بیماری‌ای پیدا شُده‌ست — تا روز بر دیوارِ ما، بی خویشتن ، سَر میزده‌ست
چَرخ و زمینْ گِریان شُده، وَزْ ناله‌اَشْ نالان شُده — دَم‌های او ، سوزان شُده، گویی که در آتشکده‌ست
بیماری‌ای دارد عَجَب، نی دَردِ سَر، نی رَنجِ تَب! — چاره ندارد در زمین، کز آسْمانَش آمده‌ست

---

۱ – چوگان

چون دید جالینوس را ، نَبضَش گرفت و گفت او: / دَستَم بِهِل، دل را نگر ، رَنجَم بُرون از قاعده‌ست
صَفراشْ نی، سوداشْ نی، قولنْج و اِسْتِسقاشْ نی / زین واقعه در شهرِ ما، هر گوشه‌ای صَد عَربَده‌ست
نی خوابْ او را ، نی خورِش، از عشق دارد ، پَروَرِش / کاین عشقْ اکنون خواجه را، هم دایه و هم والِده‌ست
گفتم: خدایا رَحمَتی ، کآرام گیرد ساعتی / نی خونِ کَس را ریخته ، نی مالِ کَس را بِسْتَده‌ست
آمد ندا از آسْمان : کاو را رَها کُن در همان / کَانْدَر بَلایِ عاشقی ، دارو و درمانْ بیهُده‌ست
این خواجه را چاره مَجو، بَندَش مَنِه، پَندَش مگو / کآنجا که افتاده‌ست او، نی مَعْبَدست ، نی بُتکده ست
تو عشق را نا دیده‌یی، از عاشقانْ بشنیده‌یی / خاموش کُن ، اَفْسون مَخوان ، نی جادُوئی ، نی شُعْبَده‌ست
ای شَمسِ تبریزی بیا، ای مَعدنِ نور و صفا / کاین روحِ با کار و کیا، بی‌تابشِ تو ، جامِده ست

﴿ ۴۴۰ ﴾

آن را که در آخُرَش ، خَری هست / او را به طَوافْ ، رَهبری هست
بازارِ جهانْ ، به کَسْبْ بَرپاست / زین ، در همه خارِش و گَری هست
تا خارِشِشـــان ، هَمی کَشانَد / هر جایْ که شور یا شَری هست
دَر یَمْ ، صَـــدَفی قرار گیرد / کاو را به دَرونِه گوهری هست
امّا صَـــدَفی که دُرّ ندارد / در جَستنِ دُرْش ، مَعْبَری هست
گَه دَر یَم و گاه ، سویِ ساحل / دَرْجَستنِ قَطره‌اَش سِری هست
خاموش و طَمَع مَکُنْ سَکینه / آنراست سُکون ، که مُخبِری هست

﴿ ۴۴۱ ﴾

آن روح را ، که عشقِ حقیقی ، شعار نیست / نابوده بِهْ ، که بودنِ او ، غیرِ عار نیست
در عشقْ باش مَست ، که عشق است ، هر چه هست / بی‌کار و بارِ عشق ، بَرِ دوستْ بار نیست
گویند: عشق چیست؟ بگو تَرکِ اختیار / هر کاو زِ اختیار نَرَست ، اختیار نیست
عاشقِ شَهَنْشَهی‌ست، دو عالَم بَراو نِثار / هیچ اِلْتِفاتِ شاه ، به سویِ نِثار نیست
عشق است و عاشقی ست ، که باقی‌ست تا اَبَد / دلْ بَر جُز این مَنِه ، که بجُز مُسْتَعار نیست
تا کِی کِنار گیری ، معشوقِ مُرده را؟ / جان را کِنار گیر، که او را کِنار نیست
آن کَزْ بهار زاد ، بِمیرَد گَهِ خَزان / گُلْزارِ عشق را، مَدَد از نوبَهار نیست
آن گُـــل ، که از بهـــار بُوَد ، خـارْ یـــارِ اوست / وآن مِیْ ، که از عَصیر[1] بُوَد ، بی‌خُمـــار نیست

۱ – آب انگور یا میوه ای که قابل آبگیری باشد.

نَظّاره گو مَباش دَرین راه و مُنتَظر | وَاللهْ که هیچ مرگ ، بَتَرْ زانْتِظار نیست
بر نَقدِ قَلْبْ زنْ تو ، اگر قَلْبْ[1] نیستی | این نُکته گوشدار ، اگَرَت گوشوار نیست
بر اسبِ تَن مَلَرْز ، سَبُک‌تر پیاده شو | پَرَّش دَهَد خدایْ ، که بر تَن سوار نیست
اندیشه را رَها کُن و دلْساده شو تمام | چون رویِ آیِنه که به نَقْش و نِگار نیست
چون ساده شُد زِ نَقْش، همه نَقْش‌ها دَروست | آن ساده‌رو ، زِ رویِ کَسی شَرمسار نیست
از عیبْ ساده خواهی خود را ، دَرو نِگَر | کاو را زِ راستگویی ، شَرم و حَذار نیست
از عیبْ ســـاده آمد ، ای جانِ نازنین! | کز رُخَم صیقلی بِخُوری ، اعتبار نیست
چون رویِ آهنین ، زِ صَفا این هُنر بیافت | تا رویِ‌دل چه یابد ! کاو را غُبار نیست
گویم : چه یابَد او ؟ نَه نگویم ، خَمُشْ بهْ است | تا دِلْسِتان نگوید ، کاو رازدار نیست
لیکن میانِ آهن و دل، این تفاوت است | کاین رازدار آمد و آن رازدار نیست

﴿۴۴۲﴾

آن رَه که بیآمَدَم ، کُدام است؟ | تا باز رَوَم ، که کارْ خام است
یک لحظه زِ کویِ دوست دوری | در مَذهَبِ عاشـــقان ، حرام است
اَنْدَر همه شهر اگر کَسی هست | وَالله که اشـــــارتی تمام است
گفتم که : مگر رهی‌ست آسان؟ | در هر قــدمی هـــزار دام است
صَعْوه[2] زِ کجا رَهَد؟ که سیمرغ | پابَستهٔ این شِـــگَرفْ‌دام است؟
آواره دلا مَیآ ، بِدین سو | آنجا بِنِشین که خوش مُقام است
آن نُقلْ گُزین ، که جان‌فَزایَ‌ست | وآن باده طَلَب ،که با قوام است
باقی همه بو و نَقْش و رَنگ است | باقی همه جنگ و نَنگ و نام است
خـــاموش کُـــن و زِ پایِ بِنْشین | چون مَستی و این کِنارِ بام است
ای مفخـــــرِ دین! شمسِ تبریز | جان و دلِ من ، تو را غلام است

﴿۴۴۳﴾

آن شَنیدی که خَضِر ، تَختهٔ کَشتی بِشِکَست | تا که کَشتی ، زِ کَفِ ظالمِ جَبّارْ بِرَست؟
خَضِرِ وَقتِ تو عشق است ، که صوفی زِ شِکَست | صافی‌است و مَثَلِ دُردْ ، به پَستی بِنِشَست

---

۱ – تقلّبی
۲ – گنجشک

لَذَّتِ فقرْ چو باد است ، که پَستی جویَد / که همه، عاشقِ سَجده‌ست و تَواضُعْ سَر مَست
تا بِدانی که تَکَبُّر ، همه از بی‌مَزه‌گی است / پس سِزایِ مُتکَبِّر ، سَرِ بی‌ذوقْ بَس است
گریهٔ شمعْ همه‌شب ، نَه که از دَردِ سَر است / چون زِ سوز است همه، نور شُد از گریه بِرَست
کَفِ هســـــتی زِ سَرِ خُمِّ مُدَمِّغ[1] بِرَوَد / چون بگیرد قَدَحِ بادهٔ جان ، بر کَفِ دست
ماهیا! هر چه تو را کامِ دلْ از بَحرْ بِجو / طَمَعِ خام مَکُن، تا نَخَلَد کامْ زِ شَست
بَحرْ می‌غُرَّد و می گوید: کِای اُمَّتِ آب / راست گویید ، بَرین مائدِه ، کَس را گِلِه هست؟
دَم به دَم ، بَحرِ دل و اُمَّتِ او ، در خوش و نوش / در خِطابات و جوابات ، بَلیٰ اَند و اَلَسْت
نی دَرآن بَزم ، کَس از دَردْ ، دَمی سر بِگِرفت / نی دَرآن باغ و چَمَن ، پایِ کَس از خار بِخَسْت
هله خامُش ، که به خاموشی ، اسیران بِرَهَند / زِ خَموشانهٔ تو ، ناطِق و خاموش نَجَست
لبْ فروبَند! چو دیدی ، که لبِ بستهٔ یار / دستِ شمشیر زنان را ، به چه تَدبیر بِبَست؟

﴿۴۴۴﴾

آن کِه بی‌باده کُند ، جانِ مرا مَست ، کجاست؟ / وآن کِه بیرون کُند از جان و دِلَمْ دست ، کجاست؟
وآن کِه سوگند خورَم ، جُز به سَرِ او نخورَم / وآن کِه سوگندِ من و توبه‌ام اِشْکَست ، کجاست؟
وآن کِه جان‌ها به سَحَر ، نَعْره‌زَنانَند ازو / وآن کِه ما را غَمَش از جایْ بِبُرده‌ست، کجاست؟
جانِ جان است ، وَگَر جایْ ندارد ، چه عَجَب؟ / این که جا می طَلَبَد ، در تَنِ ما هست، کجاست؟
غَمزهٔ چَشمْ بَهانه‌ست ، وزآن سو هَوَسی‌ست / وآنکه او در پَسِ غَمزه‌ست، دِلَم خَسْت، کجاست؟
پَردهٔ روشنِ دل بَست و خیالات نِمود / وآنکه در پَرده ، چُنین پَردهٔ دل بَست، کجاست؟
عقل تا مَست نشُد ، چون و چرا ، پَست نشُد / وآنکه او مَست شُد از چون و چِرا رَست ، کجاست؟

﴿۴۴۵﴾

آن که چُنان می‌رَوَد ، ای عَجَبْ! او جانِ کیست؟ / سَخْتْ رَوان می‌رَوَد ، سَروِ خرامانِ کیست؟
حَلقهٔ آن جَعْدِ او ، سِلْسِلهٔ پایِ کیست؟ / زُلْفِ چَلیپاوَشَش[2] ، آفَتِ ایمانِ کیست؟
در دلِ ما صورتی‌ست، ای عَجَبْ! آن نَقْشِ کیست؟ / وین همه بوهایِ خوش، از سوی بُستانِ کیست؟
دیدم آن شاه را، آن شَهِ آگاه را / گفتم: این شاهِ کیست؟ خُسرو و سُلطانِ کیست؟

---

۱ – متکبّر

۲ – چلیپا = صلیب ، چلیپاوَش نیز یعنی همچون صلیب و اشاره به دو زلفِ آویخته بر شانه است.

چون سُخَنِ من شنید، گفت به خاصانِ خویش: کاین همه دود از کجاست؟ حالِ پَریشانِ کیست؟
عقلْ رَوان ، سو به سو ، روحْ دَوان ، کو به کو دلْ همه در جُست وجو، یارَبِّ جویانِ کیست؟
دل چه نَهی بر جهان؟ باش دَرو میهمان بَندهٔ آن شُو که او، داند مهمانِ کیست؟
در دلِ من دار و گیر، هست دو صد شاه و میر این دلِ پُرغُلْغُله ، مَجْلِس و ایوانِ کیست؟
عرصهٔ دل ، بی‌کَران ، گُم شُده در وِی ، جهان ای دلِ دَریا صِفَت ، سینه بیابانِ کیست؟
غَم چه کُند با کَسی ، داند غَم از کُجاست؟! شادِ اَبَد گشت آنْک ، داند شادانِ کیست
ای زده لافِ کَرَم ، گفته که : من مُحْسِنَم[1] مرگِ تو گوید تو را : کاین همه اِحْسانِ کیست؟
آن‌دَمْ کاین دوستان ، با تو دِگَرگون شوند پس تو بِدانی که این ، جُمله طِلِسمْ آنِ کیست؟
نَقْدِ سُخَن را بِمان، سکّهٔ سلطان بِجو کِایْ زرِ کاملْ عیار ، نقدِ تو از کانِ کیست؟
شاهِ جهان ، شمسِ دین ، کاشفِ حقُّ الْیقین چون نظرِ ما یکی ست ، این همه اعیانِ کیست

﴿۴۴۶﴾

آن نَفَسی که باخودی ، یارْ چو خار آیَدَت وآن نَفَسی که بی‌خودی، یارْ به کار آیَدَت
آن نَفَسی که باخودی، خودْ تو شکارِ پَشّه‌ای وآن نَفَسی که بی‌خودی، شیرْ شکار آیَدَت
آن نَفَسی که باخودی، بستهٔ ابرِ غُصّه‌ای وآن نَفَسی که بی‌خودی، مَه به کِنار آیَدَت
آن نَفَسی که باخودی، یارْ کِناره می‌کُند وآن نَفَسی که بی‌خودی ، بادهٔ یار آیَدَت
آن‌نَفَسی‌که‌باخودی،حوصله‌ات‌چوذرّه ای‌ست وآن نَفَسی که بی خودی ، دل چو بِحار آیَدَت
آن نَفَسی که باخودی، هَمچو خَزان فسُرده‌ای وآن نَفَسی که بی‌خودی، دِیْ چو بهار آیَدَت
جملهٔ حیرتِ تو از، جانبِ شَکْ و تجربه ست تجربه چون گذاشتی ، لیل و نهار آیَدَت
جُملهٔ بی‌قَراری‌ات ، از طَلَبِ قَرارِ توست طالِبِ بی‌قَرار شُو، تا که قَرار آیَدَت
جُملهٔ ناگُوارِشَتْ ، از طَلَبِ گُوارِش است تَرکِ گُوارِش اَرْ کُنی ، زَهرْ گُوار آیَدَت
جُملهٔ بی‌مُرادی‌ات ، از طَلَبِ مُرادِ توست وَرْنَه همه مُرادها، هَمچو نِثار آیَدَت
عاشقِ جُورِ یار شو، عاشقِ مِهرِ یار نی تا که نِگارِ نازْگَر، عاشقِ زار آیَدَت
خُسروِ شرقْ شَمسِ دین، از تبریز ، چون رَسَد از مَه و از سِتاره‌ها ، وَاللهْ! عار آیَدَت

﴿۴۴۷﴾

آن نکتهٔ عشقِ او ، در آنجاست پر مغزتر از هزار جَوْزاست

---

۱ - نیکوکار

وآن لحظه که عشق، رُویْ بنمود اینها همه از میانه برخاست
نی آش و برنج و ماشْ گفتم خاموش، که مردِ کار، داناست

﴿۴۴۸﴾

آن یارِ گلْ اندام، که در جَیبِ قبا رفت بر ما چه عِتابست! که بَر وِیْ چه جفا رفت
آورد سلامی و ز ما بُرد پیامی با بادِ صبا آمد و شامی که سَما رفت
آهِ دلِ بی‌دل، ز دلِ سوختهٔ من عمری‌ست که گم‌گشته، ندانم که کجا رفت
ای دوست بیا، تا من و تو، زار بِگِرییم کز قصهٔ دوشینْ به سَرِ ما که چه‌ها رفت!
تنها نه حَلال ست، که در عشقِ تو گفته است آن را ز تو داریم، ندانم که کجا رفت

﴿۴۴۹﴾

از اوَّلِ امروز، حَریفانِ خَرابات مِهْمانِ تُواَند، ای شَه و سُلطانِ خَرابات!
امروز چه روز است؟ بگو: روزِ سَعادت این قبلهٔ دلِ کیست؟ بگو: جانِ خَرابات
هرگز دلِ عُشّاق، به فرمانِ کَسی نیست کاو مَستِ خَراب است، به فرمانِ خَرابات
صد زُهره زِ اسرار، به آوازْ دَرآیَد: کَز اَبر بَرآ! اِی مَهِ تابانِ خَرابات!
ما از لب و دندانِ اَجَل، هیچ نترسیم چون زنده شُدیم، از لب و دندانِ خَرابات
بر گاو نَهَد رَخت و به عشقْ آید و جانْ مست کاین رَختْ گِرو کُن، بَرِ دَربانِ خَرابات
هر جان که به شَمسُ ٱلْحَقِ تبریزْ دَهَد دل او کافِرِ عشق است و مُسلمانِ خَرابات

﴿۴۵۰﴾

از بامْدادْ رویِ تو دیدن، حَیاتِ ماست امروزْ رویِ خوبِ تو، یارَبّ چه دِلْرُباست!
امروز در جَمالِ تو، خود چیزِ دیگر است امروز، هرچه عاشقِ شَیدا کُند، سِزاست
امروز، آن کَسی که مرا، دیْ بِداد پَنْد چون رویِ تو بِدید، زِ من عُذْرها بِخواست
صد چَشمْ وام خواهم، تا در تو بِنْگَرَم این وام از کِه خواهم و آن چَشمْ خودْ کِراست؟
در پِیِ آش بود دولت و امروز لاجَرَم می‌جَست و می‌تپید، دلِ بَنده، روزهاست
اَبْرُوَم می‌جَهید و دلِ بَنده می تپید این می‌نمود رو، که چُنین بَختْ، در قَفاست
رَقّاص‌تر ز درخت، دَرین باغ‌ها، مَنَم زیرا درختِ بَختَم و اَنْدَر سَرَم صَباست
چون باشد آن درخت، که بَرگَش تو داده‌ای؟ چون باشد آن غریب، که همسایهٔ هُماست؟
قَدَّمْ کَمان شُد از غَم و دادم نِشانِ کَج با عشقْ هَمچو تیرم و اینک، نِشانِ راست

چون بُگْذرد خیالِ تو ، در کویِ سینه‌ها — پایْ برهنه ، دل به دَرآیَد ، که : جان کجاست؟
در روزَنِ دِلَم ، نَظَری کُن ، چو آفتاب — تا آسْمان نگوید، کآن ماه ، بی ضیاست
جانْ نَعْره می‌زَنَد ، که: زهی عشقِ آتشین — کآبِ حَیات دارد ، با تو نِشَست و خاست
از عشقْ شَرم دارم ، اگر گویَمَش: بَشَر — می تَرسَم از خدایْ که گویم، که: این خداست
رویِ زمین ، چو نور بگیرد ، زِ رویِ تو — گویی هزار زُهره و خورشید بر سَماست
در ظِلِّ آفتابِ تو ، چَرخی هَمی زنیم — کوریِّ آن که گوید: ظِلّ از شَجَر جُداست!
در دلْ، خیالِ خِطّهٔ تبریزْ نَقْش بَست — کآن خانهٔ اجابَت و دلْ ، خانهٔ خداست

﴿۴۵۱﴾

از جانْ برون نیآمده ، جانانَت آرزوست! — زُنّارْ ناگُسسته و ایمانَت آرزوست!
بر دَرگَهی ، که نوبتِ هَبْ لی [1]، همی‌زنند — موریِ نه‌ای و مُلکِ سـلیمانَت آرزوست
بر خوانِ عنکبوت ، که بِریانْ مگس بُوَد — شَهپَرِ جبرئیلِ مگسْ‌رانَت آرزوست
چون کودکانِ خُرد ، که دامان کُنند پُر — بر نِیْ سوار گشته و مِیْدانَت آرزوست
از آب و از گِلِ تو ، چو ابلیسْ تنگ داشت — سَغراقِ [2] خاصِ مجلسِ مستانَت آرزوست
در ضربْ خانهٔ لِمَـنِ الْمُلْکِ کردگار — زَر نیستی و سِکّهٔ سلطانَت آرزوست
وَر هیچ نوعْ ، خدمتِ مَردی نکرده‌ای — وآنگاه راهِ خدمتِ مردانَت آرزوست
فرعون‌وار ، لافِ خدایی همی‌زنی — وآنگاه قُربِ موسیِ عِمرانَت آرزوست
اندر مَقامِ قُربْ ، که جَلّادِ جمله ، لاست — اِلّاَ الله و دقایقِ رحمانَت آرزوست
خاموش کُن که کارِ تو آسانْ کننده ، اوست — دامانِ او بگیر ، اگر آنَت آرزوست

﴿۴۵۲﴾

از چپ و راست ، طَعْنه و تَشْنیع [3] ، بیهُده‌ست — از عشق بَرنگردد ، آنکَس که دِلْ شُده‌ست
مَه نور می‌فَشانَد و سگْ بانگ می‌کُند — مَه را چه جُرم؟ خاصیتِ سگ ، چُنین بُدَه‌ست
کوه است ، نیست کَهْ ، که به بادی زِ جا رَوَد — آن گَلّهٔ پَشه‌ست ، که بادِشْ رَه زده‌ست
گَر قاعده‌ست اینکه ، مَلامَت بُوَد ، زِ عشق — کَریِ گوشِ عشقْ از آن نیز ، قاعِده‌ست

---

۱ – به من عطا فرما

۲ – کوزه شراب

۳ – بدگویی

ویرانیِ دو کَوْن ، دَرین ره ، عِمارَت است
تَرکِ همه فَواید، در عشقْ فایدەست

عیسیْ زِ چَرخِ چارم می‌گوید: اَلصَّلا
دست و دَهان بِشویْ ، که هِنگامِ مائدەست

رُو مَحْوِ یار شُو، به خَراباتِ نیستی
هر جا دو مَست باشد، ناچار عَرْبَدەست

در بارگاهِ دیو دَرآیی، که دادْ داد
داد از خدایْ خواه، که اینجا همه دَدَه ست[1]

گفته‌ست مُصطفیٰ، که : زِ زَنْ، مشورت مگیر
این نَفسِ ما زَن است ، اگرچه که زاهِدەست

چَندان بِنوش مِیْ ، که بِمانی زِ گفت‌وگو
آخِر نه عاشقیّ و نه این عشقْ میکدەست؟

گَر نظم و نَثْر گویی ، چون زَرِّ جعفری
آن‌سو که جعفر است، خُرافاتِ فاسِدەست

﴿۴۵۳﴾

از دفترِ عُمرِ ما ، یکتا وَرَقی ماندەست
کَز غیرتِ لُطفِ آن ، در جانْ قَلَقی[2] ماندەست

بِنْوشته بر آن دفتر ، حرفی زِ شِکَر خوش‌تَر
از خجْلَتِ آن حَرفَش ، مَه در عَرَقی ماندەست

عُمرِ اَبَدی تابان ، اَندَر وَرَقِ بُستان
نی خُوف زِ تَحویلی، نی جایِ دَقی[3] ماندەست

نامَش وَرَقی بوده ، مُلْکِ اَبَد اَنْدَر وِیْ
اسرارِ همه پاکان ، آنجا شَفَقی ماندەست

پیچیده وَرَق بر وِی ، نوری زِ خداوندی
شَمسُ اَلْحَقِ تبریزی، روشن حَدَقی[4] ماندەست

﴿۴۵۴﴾

از دل به دلْ برادر ، گویند روزَنی‌ست
روزَن مگیرْ ، گیرْ که سوراخِ سوزنی‌ست

هر کَس که غافِل آمد ازین روزَنِ ضَمیر
گَر فاضِلِ زَمانه بُوَد ، گول و کودنی‌ست

زآن روزَنه نَظَر کُن، در خانهٔ جَلیس
بِنْگَر که ظُلْمَت است دَرو ، یا که روشنی‌ست

گَر روشن است ، بر تو زَنَد ، بَرقِ روشَنَش
می‌دان که کانِ لَعْل و عقیق است و مَعْدنی‌ست

پَهلویِ او نشین ، که امیر است و پَهْلوان
گُل در رَهَش بِکار، که سَروی و سوسَنی‌ست

در گَردَنش دَر آرْ دو دست و کِنار گیر
بَرخور ازآن کِنار، که مَرفوعْ[5] گَردنی‌ست

رُو رَخْتْ سویِ او کَش و پَهلوشْ خانه گیر
کآنجا فرشــــتگان را ، آرامْ مَسْکَنی‌ست

---

۱ – دد یا دده = حیوان وحشی و درنده
۲ – بیقراری ، آشفتگی
۳ – شکستگی و کوبیدگی
۴ – حدقه ، مردمک چشم
۵ – بلند

خواهم که شرح گویم، می‌لَرْزَد این دِلَم زیرا غریب و نادر و بی‌ما و بی‌مَنی‌ست
آنجا که او نباشد، این جان و این بَدَن از هَمْدِگَر رَمیده ، چو آبی و روغنی‌ست
خواهی بِلَرْز و خواه مَلَرْز ، اینْت گفتنی‌ست گَر بر لب و دَهانِ تو ، خودْ بَنْدِ آهنی‌ست
آهن شِکافتن بَرِ داوودِ عشق ، چیست؟ خامُش که شاهِ عشق ، عَجایبْ تَهَمْتَنی‌ست[1]

﴿۴۵۵﴾

از سَقٰیهُمْ رَبُّهُم بین ، جملهٔ اَبرارْ مست وَز شرابِ لایَزالی ، هفت و پنج و چارْ[2] مست
این قیامت بین ، که گوئی، آشکارا شد زِ غیب خُنْب[3] و کوزه، حوضِ کوثر، از مِیِ جَبّارْ مست
تنْ چو سایه بر زمین و جانِ پاکِ عاشقان در بهشتِ عَدْن ، تَجْری تَحْتِهَا اْلْاَنْهارْ مست
چون فُزون گردد تجلّی ، از جمالِ حقّ، ببین ذَرّه ذَرّه ، هر دو عالَم گشتْ ، موسی‌وار مست
از تقاضاهایِ مَسْتان و جوابِ لَنْ تَران در شفاعت ، مو به مویِ احمدِ مُختار مست
از جَلالِ قُدسِ او ، شیدا ، ابوبکر و عُمَر باز عثمان ، از جمالشْ ، حیدرِ کرّار مست
او سَر است و ما چو دستارْ ، اَنْدَرو پیچیده‌ایم از شرابِ آن سَری ، گردد سَر و دَستار مست
یوسُفِ مصری! فرو کُن سَر ، به مِصرْاندر نِگَر شَهرْ پُر آشوب بین و جملهٔ بازار مست
گر بگویم ، ای برادر! خیره مانی زین عَجَب عَرش و کُرسیْ ، آسمان‌ها ، زین همه کِردار مست
شمس تبریزی درآمد ، در دلمْ بَزمی نهاد وز شرابِ عشقِ او ، گشتْ این در و دیوار مست
من خَمُش گشتم ، چو در من گشتْ ، مستی آشکار یاوه بِنْماید ، چو گوید هر سخنْ بسیار مست

﴿۴۵۶﴾

اِقتدایِ ما به شاهِ اولیاست آنکه نورش مُشْتَقْ از نورِ خداست
ای که داری دیدهٔ روشن ، ببین جسم و جانَش ، جسمِ و جانِ مُصطفاست
رهنـــمایِ اوّلیـــن و آخِرین آنکه دائم با خدایِ کِبْریاست
هرکه بی‌مِهرش بُوَد ، در راهِ دین بی‌تَکَلُّف ، از گـــروهِ اَشْقیاست
از ضیایِ آفتـــابِ رویِ او آفتاب و ماه را ، نور و ضیاست
تا ببوسد پایِ آن حضرت ، ز شوق هفتْ چرخِ نیلگون ، پیشَشْ دوتاست

---

۱ – تَهَمتَن = قهرمان ، پهلوان

۲ – مقصود هفت کوکب و یا اقلیم و پنج حِسّ و چهار طبع یا عنصرِ آب و باد و خاک و آتش است.

۳ – خُم

از صفاتشْ ، اولیا حیران شده ... ذاتِ پاکش ، فیضْبخشِ انبیاست
از نوایِ مِدْحَتَش ، عُشّاق را ... بی مُخالفْ راست ، صدگونه نَواست[1]
قُلْ تَعالواْ ، از حَقَشْ آمد خطاب ... وز رسـولالله ، عَلیٌّ بابُـهاست
اوست سلطانِ حقیقت ، زین سبب ... بر دَرِ قَدْرَش ، همه شاهانْ گداست
در شریعت ، عالِمان را او دلیل ... در طریقت ، عارفان را پیشواست
مَحرمِ اسـرارِ حَیِّ ذُوالْجَلال ... نامِ پاکش ، مرتضیٰ و ایلیاست
بعدِ او باشد حَسن ، میر و امام ... آنکه دُرِّ بَحرِ عِلْمِ هَلْ أَتیٰ ست
بعد از او ، دیگر امامِ مؤمنان ... أَفْضَل و أَکْمَل ، شهیدِ کربلاست
من مُطیعِ عابِدینَم ، از یقین ... باقِرَم در رهْ ، امام و مُقْتَداست
مُقْتَـدایِ مؤمنـانِ مُتَّقـی ... جعفرِ صـادق ، امامِ باوفاست
موسیِ کاظم ، شَـهِ عالیٰنَسَب ... آن که فرزندش علی موسی الرضاست
چشمِ جانم ، روشن از مِهرِ تَقی ست ... آنکه مِهرش ، دَردِ دلها را دَواست
مَر نَقی را دانْ ، امامِ پاکِ دین ... والیِ حق ، رَهنـمایِ اولیاست
روز و شب دارم ، هوایِ عسکری ... در دلم مِهـرِ ولیِّ با وِلاست
آن محمد مهدی صاحب زمان ... حَبَّذا جانی ، که با وِی آشناست
اِلْتِجا دارد بِدیشـان ، شمسِ دین ... آنکه مولیٰ را ، به معنی رهنماست

﴿۴۵۷﴾

اگر تو مَستِ وِصالی، رُخِ تو تُرُشْ چراست؟ ... بُرونِ شیشه ، زِ حالِ درونِ شیشه، گُواست
پَدید باشد مَستی ، میانِ صد هُشیار ... زِ رنگ و بویْ و زِ چَشم و فُتادن از چپ و راست
عَلَیالْخُصوص شرابی ، که اولیا نوشَنْد ... که جوش و نوش و قِوامَشْ ، زِ خُمِ لُطفِ خداست
خُمِ شـراب ، میانِ هـزار خُمّ دِگَر ... به کَف و تَف ، به جوش و به غُلغُله پیداست
چو جوشْ دیدی ، میدان که آتشی ست زِ جان ... خُروشْ دیدی ، میدان که شُعلهٔ سوداست
بِدان که سِرکهفروش ، شرابْ کِی دَهَدَت؟ ... که جُرعهای به دو صد مَنْ شِکَر، به نَقْدِ بَهاست

---

[1] – اشاره به سه دستگاه و گوشه موسیقی ایرانیست ، یعنی مخالفِ سه گاه ، راستْ پنجگاه و نوا ، که خصوصاً با شنیدن مخالفِ سه گاه ، شنونده به یاد شکوهی بس شادی آفرین میافتد .

بَهایِ بادهٔ مِنَ اَلْمــؤْمِنینَ اَنْفُسَــهُمْ هوایِ نَفْس بِمان، گَر هواتْ بیْع و شَراسْت[1]
هوایِ نَفْسْ رَها کردی و عوَض نرسید مگو چُنین، که بَرآن مُکْرِمْ این دروغْ ، خَطاست
کَسی که شب ، به خَراباتِ قابِ قَوْسَیْن است درونِ دیدهٔ پُرنــورِ او ، خُمــارِ لِقاست
طَهارتی‌ست زِ غَمِ بادهٔ شرابِ طَهور[2] در آن دِماغ که باده است، بادِ غَم زِ کجاست؟
اَبیتُ عِنْدَ رَبی ، نامِ آن خَرابات است نشانِ یُطْعِمْ وَ یَسْقَنْ هم ، از پَیَمْبَرِ ماست
مُــدامْ مستِ تَجَّــلیست ، شمس تبریزی دو چشمِ نرگسِ مستش، بر این قضیه گُواست

﴿۴۵۸﴾

اگر حَـــــوّا بِدانستی ، زِ رَنگَت سِتَروَن[3] ساختی خود را ، زِ تَنگَت
سیاهیْ جانَت اَرْ ، مَحسوس گشتی همه عالَم شُدی زَنگی ، زِ زَنگَت
تو آن ماری ، که سنگ از تو ، دَریغ است سَرَت را کَس نکوبَد ، جُز به سَنگَت
اگر دریا دَراُفتی ، ای مُنـــافق زِ زشتی کِی خورَد ، مار و نَهنگَت؟
مرا گویی که : از مَعنی ، نَظَر کُن رَها کُن صورتِ نَقْش و پَلَنگَت
چه گویم با تو ، ای نَقْشِ مُزوِّر چه معنی گُنجَد اَنْدَر جانِ تَنگَت؟
هوایِ شَمسِ تبریزی ، چو قُدس است تو آن خوکی ، که نَپْذیرد فَرَنگَت

﴿۴۵۹﴾

اگر مَر تو را صُلحْ، آهنگ نیست مرا با تو ای جان، سَرِ جنگ نیست
تو در جنگ آیی، رَوَم من به صُلح خدایِ جهان را، جهانْ تَنگ نیست
جهانی‌ست جنگ و جهانی‌ست صُلح جهانِ مَعانی ، به فَرسنگ نیست
هم آب و هم آتش ، برادر بُدَند بِبین اصلِ هر دو ، به جُز سنگ نیست
که بی این دُو ، عالَمْ ندارد نِظام اگر روم خوب است ، بی‌زَنگ نیست
مرا عقلْ صد بار ، پیغام داد خَمُش کُن که فَخْر است ، آن تَنگ نیست

﴿۴۶۰﴾

اگر نه عشقْ عَدویِ صَلاح و عِفّتِ ماست خیالِ او به بَرِ ما ، خراب و مست ، چراست؟

---

۱ – بیع و شَراء = معامله ، خرید و فروش

۲ – بسیار پاک

۳ – عقیم

کَسی که در تنِ او ، خونِ او همه باده‌ست | اگر خراب بُوَد ، همچو ما ، همیشه سزاست
کَسی که چشمهٔ پاد زهر ، در تَنَش جوشد | اگرچه زَهرْ بیابی خُورَد ، شفا و دواسْت
طبیبِ عشق بِبُرَد ، گلویِ رنجوران | چنین طبیب کِه دید و چنین حبیب کِه راست؟
امیرِ آبِ حیات است ، ازین چه غم دارد؟ | دریغْ میِ‌نتوانم ، ثَناشْ گفتن ، راست
بگیر دامنِ عشق و مباش بندِ جهان | همه جهان ز گُلِستانِ عشق ، بَندِ گیاست
خری بُوَد که درین باغ ، او چَرا جویَد | چرا مگویْ ، که خیلِ خَران ، همه به چَراست
دلم پُر است ، ولی بر دهانِ من قفل است | کلیدِ قفل به دستِ کِه؟ هم به دست خداست
کلیـــدهای زبان و کلیـــدهای جهان | اگر بیابی ، میِ دان که عشقْ ، قفلْ گشاست
چو بانگ می‌شنوی ، بانگِ آن کلید بُوَد | ز گوشْ پنبه برون کُن ، که گوشِ تو شنواست
پذیر پندِ ســـنایی و ذُلِّ نفْسْ گُزین | که ذُلِّ [1] نفْس درین راه ، عِفت‌ست و ثَناست
بگو: قضاست ، چه چاره ؟ گریز هم ، به قضاست | که دفعِ خوفِ قضا ، هم کمالِ لطفِ قضاست
ز عشقِ مفخر آفاق ، شـــمس تبریزی | هزار غلغله در گوشِ زُهـــرهٔ زَهْـــراسْت

﴿۴۶۱﴾

امروز ، جُنـــونِ نو رَسیده‌ست | زَنجیرِ هـــزار دلْ کَشیده‌ست
امروز زِ کَنـــدهای[2] آبْلوج[3] | پهلویِ جَـــوال‌ها دَریده‌ست
باز آن بَدَویِ ، به هِجْدَه‌ای قَلْب[4] | آن یوسُفِ حُسن را خَریده‌ست
جان‌ها همه شب ، به عِزّ و اِقْبال | در نرگس و یاسَمَن چَریده‌ست
تا لاجَـــرَم از پگاه ، هر جان | چالاک و لَطیفْ بَرجَهیده‌ست
امروز بنفشـــه‌زار و لاله | از سَنگ و کُلوخْ بَرْدَمیده‌ست
بِشْکُفت درختْ در زمســـتان | در بَهمنْ ، میـــوه‌ها پَزیده‌ست!
گویی که خـــدایْ ، عالَمی نو | در عالَمِ کُهنـــه آفریده‌ست
ای عارفِ عاشق! این غَزَل گو | کَتْ عشقْ ، زِ عاشقان گُزیده‌ست

---

۱ – خواری ، بی قدری ، ذلّت

۲ – کَند = قند

۳ – قند یا شکر سفید

۴ – طلای تقلبی ای که هجده عیار به نظر آید .

بر چهرهٔ چون زَرِ تو ، گازی‌ست آن سیم‌بَرَت ، مَگَـــر گزیده‌ست؟
شاید که نَوازَد آن دلی را کَانْدَر غَـــمِ او ، بَسی تپیده‌ست
خاموش و تَفَـــرُّجِ چَمَن کُن کِامْـــــروز ، نیابَتِ دو دیده‌ست

﴿۴۶۲﴾

امروز ، چَرخ را زِ مَهِ ما ، تَحَیُّری‌ست خورشید را زِ غَیرتِ رویَش ، تَغَیُّری‌ست
صبحِ وجود را ، به جُز این آفتاب نیست بر ذَرّه ذَرّه وَحدتِ حُسنَشْ مُقرَّری‌ست
امّا بدآن سَبَب ، که به هر شام و هر صَبوح اَشْکالِ نو نَمایَد ، گویی که دیگری‌ست
اَشْکالِ نو به نو ، چو مُناقِض[۱] نِمایَدَت اَنْدَر تناقضات ، خلافی مُسَتَّری‌ست[۲]
در تو چو جنگ باشد، گویی دو لشگر است در تو چو جنگ نَبْوَد، دانی که لشگری‌ست
اَنْدَر خَلیلِ لُطف ، بُد آتشْ ، نِمود آب نمْرودِ قَهْر بود ، بَر او آبْ ، آذری‌ست
گُرگی نِمود یوسُف ، در چَشمِ حاسِدان پنهان شُد آنکه خوب و شِکَرْلبْ برادری‌ست
این دستِ خود ، هَمی بُرَّد از عشقِ رویِ او وآن قَصدِ جانْش کرده ، که بس زشت و مُنْکَری‌ست
آن پَرده از نَمَد نَبْوَد ، از حَسَد بُوَد زآن پَرده ، دوست را مَنْکَر ، زشتْ‌مَنْظَری‌ست
دیوی‌ست نَفْسِ تو که حَسَد ، جُزوِ وَصفِ اوست تا کُلِّ او ، چگونه قَبیحی[۳] و مَقْذَری‌ست[۴]
آن مارِ زشت را ، تو کُنون ، شیر می‌دَهی نَکْ اژدها شود ، که به طَبْع ، آدمی‌خوری‌ست
ای بَرقِ اژدَها کُش ، از آسْـــــمانِ فَضْل بَرتاب و بَرکَشَش ، که ازو روحْ ، مُضْطَری‌ست
بی‌حرف شُو چو دل ، اگَرَت صَدْرْ آرزوست کَزْ گفتْ این زبانَت ، چو خواهنده ، بَر دَری‌ست
خاموش باش ، زآنکه دلِ پاکِ شمسِ دین روحِ تو را و جانِ تو را ، نیکْ غمْ‌خوری ست

﴿۴۶۳﴾

امروز نشستیم چو رندان ، به خرابات امروز نداریم سَرِ زُهد و مناجات
امروز شکستیم ، دَرِ توبه و پیمان امروز به جز باده مَدان ، جامِ خرابات
امروز چه گوییم؟ چه بزم‌ست و چه باده؟ امروز چه ساقی؟ همه لطف است و مراعات

---

۱ – ضد و نقیض
۲ – پنهان و پوشیده
۳ – زشت
۴ – پلید

امروز ز هجران ، نَه سر مانْد و نَه بویی		امروز ز دلدار ، وصال است و ملاقات
امروز عطاها و نواهاست ، ز ساقی		امروز قَدح‌ها و فَرَح‌ها و شَرابات
امروز ندانیم ، ز مستی ، سَحَر از شام		امروز ز اوقات گذشتیم و ز ساعات
امروز همه مَشغله و فتنه و سوزیم		امروز هیاهوست درین مجلسِ هیهات[1]
امروز رسیدیم ، درین منزلِ حاصل		بگذشته هم از منزل و تشویش و عَلامات
ما را چه از آنکه دگران ، بار کشیدند		بی بارْ چه داده‌ست به ما ، یار ؟ عنایات
فیل و شَهِ شطرنج ، درین عرصه نَگُنجند		خود کرد مرا ، از رُخِ شَه بین ، به شَهمات
امروز شما را وَلَد آورد شرابی		کآن را نه زمین دید به خواب و نه سماوات
از خویش بِرَستیم و همه ، باده پَرَستیم		جز دیدنِ ساقی ، بَرِ ما نیست کرامات
شمس الحق تبریز ، صَلا داد به حریفان		پُر بادهٔ توحید ، نه از کاسِ خرابات

۴۶۴

امروز روزِ نوبَتِ دیدارِ دِلْبَر است		امروز روزِ طالِعِ خورشیدِ اَکْبر است
دیِ یارْ ، قَهْرْ باره و خونْ خواره بود ، لیک		امروز لُطفِ مُطْلَق و بیچاره پَروَر است
از حور و ماه و روح و پَری ، هیچ دَم مَزَن		کآنها به او نَمانَد، او چیـــــزِ دیگر است
هر کَس که دید چهرهٔ او ، نَشُد خراب		او آدمی نباشد، او سَنگِ مَرمَر است
هر مؤمنی که زآتشِ او ، با خَبَر بُوَد		در چَشمِ صادقانِ رَهِ عشق ، کافر است
ای آنکه باده‌هایِ لَبَش را ، تو مُنْکِری		در چَشمِ من نِگَر، که پُر از مِیْ ، چو ساغَر است
زد حَلْقهٔ روحِ قُدْس ، مَهِ من بِگفت: کیست؟		آواز داد او : که کَمین‌بَنده بر دَر است
گفتا که: با تو کیست؟ بِگفت او که : عشقِ تو		گفتا: کجاست عشق؟ بِگفت: اَنْدَرین بَر است
ای سیم‌بَر ، به من نَظَری کُن ، زَکاتِ حُسن		کاین چَشمِ من ، پُر از دُر و رُخسارْ ، از زَر است
گفت از شِکافِ دَر : تو به من دَرنِگَر ، از آنْک		دستیم بر دَرِ تو و دستیم بر سَر است
گفتا که : ذَرّه ذَرّهٔ جهان ، عاشقِ مَنَند		رُو رُو ، که این مَتاع ، بَرِ ما مُحَقَّر است
پیش‌آ تو شَمسْ ، مَفْخَرِ تبریز ، شاهِ عشق!		کاین قِصّهٔ پُر آتش ، از حَرف بَرتَر است

۴۶۵

امروز شهرِ ما را ، صد رونَقِ جِنان است		زیرا که شاهِ خوبان ، امروز در میان است

---

۱ – افسوس و حسرت

حیران چرا نباشد؟ خندان چرا نباشد؟ — شهری که در میانَش ، آن صارِم[1] زمان است
آن آفتابِ خوبی ، چون بر زمین بِتابَد — آن دَم ، زمینِ خاکی ، بهتر زِ آسمان است
بر چَرخْ سَبزپوشان ، پَر می‌زنند ، یعنی: — سُلطان و خُسروِ ما، آن است و صد چُنان است
ای جانِ جانِ جانان ، از ما سَلامْ بَرخوان — رَحمْ آر بر ضَعیفان، عشقِ تو بی‌اَمان است
چون سَبز و خوش نباشد، عالَمْ چو تو بَهاری! — چون ایمنی نباشد، چون شیرْ پاسْبان است!
چون کوفتْ او دَرِ دل ، نا آمده به مَنْزِل — دانِست جان زِ بویَش، کآن یارِ مهربان است
آن کاو کَشید دَستَت ، او آفریدَه ستَت — وآن کاو قَرینِ جان شُد، او صاحِبِ زمان است
او ماهِ بی‌خُسوف است، خورشیدِ بی‌کُسوف است — او خَمْرِ بی‌خُمار است، او سودِ بی‌زیان است
آن شَهریارِ اَعْظَم، بَزمی نَهاد خُرَّم — شمع و شراب و شاهِد، امروز رایگان است
چون مَست گشت مَردم، شُد گوهَرَش بِرَهنِه — پَهلو شِکَست ما را، آن کَس که پَهْلِوان است
دَلّاله[2] چون صَبا شُد، از خارْ ، گُلْ جُدا شُد — بارانْ نَبات‌ها را ، در باغْ ، اِمْتِحان است
بی عِزّ و نازنینی، کِیْ کرد ناز و بینی — هر کَس که کرد وَالله، خام است و بی زیان است
خامُش که تا بگوید ، بی‌حَرف و بی‌زبان، او — خود چیست این زبان‌ها، گَر آن زبان ، زبان است؟

﴾۴۶۶﴿

امشب از چَشم و مَغز ، خواب گُریخت — دید دل را ، چُنین خَراب گُریخت
خوابْ ، دل را خراب دید و کَباب — بی‌نَمَک بود ، ازین کَباب گُریخت
خوابِ مِسکین ، به زیرِ پَنجهٔ عشق — زَخم‌ها خورْد و زِاضْطراب گُریخت
عشقْ همچون نَهنگ ، لبْ بِگْشاد — خوابْ چون ماهی ، اَنْدَر آب گُریخت
خوابْ چون دید ، خَصْمِ بی‌زِنهار[3] — مولْ مولی[4] بِــــزَد ، شِتاب، گُریخت
ماهِ ما ، شب بَرآمَد و این خواب — هَمچو ســــایه ، زِ آفتاب گُریخت
خوابْ چـــــون دید، دولتِ بیدار — هَمچو گُنجشک ، از عُقاب گُریخت

---

۱ – مرد دلاور ، شیر درنده و با توجه به ابیات بعدی، مقصود، حضرت صاحب زمان "عج" میباشد.

۲ – میانجی

۳ – بی امان

۴ – درنگ ، تأمل ، اندیشیدن

حَمْـــدٌ لِلّٰهْ، هُمـــایْ باز آمـد　　چون که باز[1] آمد، این غُراب[2] گُریخت
عشق از خواب ، یک سؤالی کرد　　چون فـــروماند از جواب گُریخت
خوابْ می‌بَست ، شش جهَت را دَر　　چون خـــدا کرد فَتْحِ باب گُریخت
شمسِ تبریز ، از خیالَتْ خواب　　چون خَطاییست ، کَزْ صَواب گُریخت

﴿۴۶۷﴾

اَنْدَر دلِ هر کَس ، که ازین عشقْ اثر نیست　　تو اَبرو دَرو کَش ، که به جُز خَصْمِ قَمَر نیست
ای خُشکْ درختی ، که در آن باغ نَرُسته‌ست　　وِی خارِ عزیزی ، که درین ظِلّ[3] شَجَر نیست
بُگْسَل زِ جُز این عشق ، اگر دُرِّ یَتیمی　　زیرا که جُزاین عشق ، تو را خویش و پدر نیست
در مَذهَبِ عُشّاق ، به بیماریِ مرگ است　　هر جانْ که به هر روز ، ازین رنجْ بَتَر نیست
در صورتِ هرکَس ، که از آن رَنگْ بِدیدی　　می‌دان تو به تَحقیق، که از جِنْسِ بَشَر نیست
هر نِیْ که بِدیدی ، به میانَش کَمَرِ عشق　　تَنْگَش تو به بَر گیر، که جُز تَنگِ شِکَر نیست
گردن بِنِه و چون و چرا ، هیچ مگو تو　　کز دولتِ بخت ست ، که این جاتْ خبر نیست
شَمسُ اَلْحَقِ تبریز، چو در دام کَشیدَت　　مَنْگَر به چپ و راست، که امکانِ حَذَر نیست

﴿۴۶۸﴾

اَنْدَرآ ، ای مَهْ ! که بی‌تو بر فلَک ، سیّاره نیست　　تا خیالَت دَرنَیآیَدْ ، پایْ‌کوبان ، چاره نیست
چون خیالَت بر کُه آیَد، چَشمه‌ها گردد رَوان　　خود گرفتم ، کاین دلِ ما ، جُز کُه و جُز خاره[4] نیست
آتشْ از سنگی رَوان شُد ، آبْ از سنگی دِگَر　　لَعْلْ شُد سنگی دِگَر ، کَز لُطفِ تو آواره نیست
بارها لُطفِ تو را من ، آزمودمْ ای لَطیف　　مُرده را تو زنده‌کردی ، بارها ، یک‌باره نیست
اَبرِ رَحمَت هر سَحَر ، گَر می‌بِبارَد ، آنْ زِ توست　　دیدهٔ گِریانِ من ، جُز کودکِ گَهواره نیست
هَمچو کوهِ طور ، از غَم این دِلَم ، صدپاره شُد　　لیک اَنْدَر دستِ من ، زآن پاره‌ها، یک پاره نیست
آهنِ بُرهانِ موسیٰ ، بر دلِ چونْ سنگ زَد　　تا جَهَد اِسْتاره‌یی ، کَز اَبر ، یک اِسْتاره نیست

---

۱ – پرنده شکاری
۲ – کلاغ ، زاغ
۳ – سایه
۴ – سنگ خارا

﴿۴۶۹﴾

آنْدَراً ، عِیشْ بی‌تو ، شادان نیست — کیست کاو بَندهٔ تو از جان نیست؟
ای تو در جان ! چو جانِ ما ، در تَن — سَخت پنهان، وَلیکْ ، پنهان نیست
دست بر هر کجا نَهی ، جان است — دست بر جانْ نَهادن آسان نیست
جان که صافی شُده‌ست ، در قالب — جُز که آئینـــه‌دارِ جانان نیست
جمع شُد آفتاب و مَهْ ، این دَم — وَقتِ افســانهٔ پَریشان نیست
مَستی اَفْزون شُده‌ست و می‌تَرسم — کاین سُخَن را مَجالِ جُولان نیست
دست نِهْ بر دَهانِ من ، تا من — آن نگویم، چو گفتْ را آن نیست

﴿۴۷۰﴾

آنْدَرین جمع ، شَرَرها ، زِ کجاست؟ — دودِ سودایِ هُنرها ، زِ کجاست؟
منْ سَرِ رشتهٔ خود ، گُم کردم — کاین مُخالف شُده سَرها ، زِ کجاست؟
گَر نه دل‌های شما مُختلفَند — در من از چنگ ، اثرها، زِ کجاست؟
گر چو زَنجیر، به هم پیوستیم — این فرو بَستنِ دَرها، زِ کجاست؟
گَر نه صد مُرغِ مُخالف اینجاست — جنگ و بَرکَنْدنِ پَرها زِ کجاست؟
ساقیا باده به پیش‌آر، که مِیْ — خود بگوید که دِگَرها، زِ کجاست؟
تو اگر جُرعه نریزی، بر خاک — خاک را از تو خَبَرها، زِ کجاست؟
شمس تبریز بُوَد ناظرِ ما — ورنه این لطفِ نظرها، زِ کجاست؟

﴿۴۷۱﴾

ای بتِ نازنینِ من! دستِ من است و دامنت — سَروِ سَمَنْ بَرینِ من دست من است و دامنت
یارِ سِتم‌پَرَست من ! چند کُنی شکستِ من؟ — دامنِ تُوست و دست من ، دست من‌است و دامنت
دلْ شده پایْ بَستِ تو ، فتنهٔ چشمِ مستِ تو — تا چه کِشم ز دستِ تو ، دست من‌است و دامنت
قبلهٔ دلْ سَرایِ تو ، کعبهٔ جانْ هوایِ تو — رویِ مَنست و پایِ تو دست من‌است و دامنت
عهدْ وفا نمی‌کنی ، تَرکِ جفا نمی‌کنی — پیشه صفا نمی‌کنی ، دست من‌است و دامنت
لعلِ لَبت شفایِ من ، کِیْدِ[1] غمت ، سزایِ من — گر نَکُنی دَوایِ من ، دست من‌است و دامنت
شمعِ من است رویِ تو ، عُمرِ من است مویِ تو — جانِ من است بویِ تو ، دست من‌است و دامنت

---

۱ – مکر و حیله

بر سَر رَه، به خواری‌اَم، چند کُشی، به زاری اَم؟ ... گر تو چنین گذاری اَم ، دست من‌است و دامنت
ماه رُخی و مشتری ، رَشک بُتانِ آزَری ... برگذری و بنگری ، دست من‌است و دامنت
زَهره مَدَرْ به فُرقَتم ، بیش نمانده طاقتم ... از همه کَس فِراقتم ، دست من‌است و دامنت
جان و جهانِ من تویی ، سروِ روانِ من تویی ... روح و روانِ من تویی ، دست من‌است و دامنت
عالَمِ دلْ چو پاک شد ، جامهٔ زهد چو چاک شد ... آبِ رُخَم چو خاک شد ، دست من‌است و دامنت
ننگ برفت و نام شد ، صبح برفت و شام شد ... عیشِ دلم تمام شد ، دست من‌است و دامنت
گر بزنی به خنجرم ، جز ره عشقْ نَسپُرم ... رومیِ خسته خاطرم ، دست من‌است و دامنت
از تبریز آمدم ، عاشق زارِ تو شدم ... بیشْ مَده مرا تو رَم ، دست من‌است و دامنت
سنگ‌دلا، سَمَن‌بَرا ، ماه‌رُخا ، شِکَّر لَبا! ... حقِّ خدا و مصطفی ، دست من‌است و دامنت
ای که تُراست دلبری ، بر همه دلبرانْ سَری ... هیچ غَمَم نمی‌خوری ، دست من‌است و دامنت
گرچه ز مَه نکوتری ، لاله‌رخ و سَمَن‌بَری ... عهد به سَر نمی بَری ، دست من‌است و دامنت
عهدِ مرا شکسته‌ای ، با دگری نشسته‌ای ... جان و دلم بِخَسته‌ای ، دست من‌است و دامنت
بیش مرا قرارْ نَه ، طاقتِ انتظارْ نَه ... هیچ تو را غُبارْ نَه ، دست من‌است و دامنت
خاکِ دَرَت گُزیده‌ام ، بِهْ ز تو کَسْ ندیده‌ام ... از همه کَسْ بُریده‌ام ، دست من‌است و دامنت
زَهر غمِ تو می‌چشم ، طعنِ رقیب می‌کشم ... با تو بدین صفت خوشم ، دست من‌است و دامنت
داده مرا به بادْ دل ، در رُخَت ای بُتِ چِگِل[1] ... بیش مرا چنین مَهِل دست من‌است و دامنت
ای که ز من بُریده‌ای ، بیشْ مرا ندیده‌ای ... یارِ دگر گُزیده‌ای ، دست من‌است و دامنت
ای مه دلفریبِ من ، دستِ من است و دامنت ... یار من و حبیب من ، دست من‌است و دامنت
واله و خسته خاطرم ، عاشق و زارِ دلبرم ... دل ز غَمَت کجا بَرَم؟ دست من‌است و دامنت
شمسِ جلالِ من تویی ، صبحِ وصالِ من تویی ... واقفِ جانِ من تویی ، دست من‌است و دامنت

﴿۴۷۲﴾

ای آرزویِ جانم ! از ما سلامْ بادَت ... ای راحتِ رَوانم ! از ما سلامْ بادَت
ای یارِ برگزیده ! وز یارِ خود بُریده ... ای نورِ هر دو دیده ! از ما سلام بادت
ای آفتابِ تابان ! وی عالَمْ از تو چون جان ... رویَت ز من مَتابان ، از ما سلام بادت
ای مَفخر زمانه ! اندر جهانْ یگانه ... کردی ز من کَرانه ، از ما سلام بادت

---

۱ – طایفه‌ای از تُرک‌های قَراخان که زیبارویانش شهرت داشته‌اند.

ای لطفِ لایزالی ! در غایتِ کمالی   پوشیده در خیالی ، از ما سلام بادت
تبریزْ دلْ خراب‌است رومْ جگرکباب‌است   گر با مَنّت عِتاب [1] است ، از ما سلام بادت
ای بادِ عَنبرینْ بو ! گر بُگذری بِدآن کو   در گوشِ شمس دین گو : از ما سلام بادت

﴿۴۷۳﴾

ای از کَرَمِ تو ، کارِ ما راست   هر جایْ که خُرَّمی‌ست ، ما راست
عاشق به جهان ، چه غُصّه دارد   تا جامِ شرابِ وَصلْ بَرجاست؟
هـــــر باد ، چَغانه‌یی [2] گرفته   کاو مُنْتَظـــــرِ اشارتِ ماست
هـــــر آب ، چو پَرده‌دار گشته   اَنْدَر پَسِ پَرده طُرْفه بُت‌هاست
هر بُلبُلِ مَست ، بر نهـــــالی   مانندهٔ راحْ [3] ، روحْ‌اَفْـــزاست
بسیار مگو ، که وقتِ آش است   چون گُرْسِنِگیِّ قومِ شش‌تاست

﴿۴۷۴﴾

ای چَنگ [4]! پَرده‌هایِ سپاهانَم [5] آرزوست!   ویْ نایْ ! نالهٔ خوشِ سوزانَم آرزوست!
در پَردهٔ حِجاز بگو ، خوش تَرانه‌ای   من هُدهُدَمْ ، صَفیرِ سُلَیمانَم آرزوست
از پَردهٔ عِراق، به عُشّاقْ تُحفه بَر   چون راست و بوسَلیکِ خوش‌اَلْحانَم آرزوست
آغاز کُن حُسینی، زیرا که مایه گفت :   کآن زیرِ خُرد و زیرِ بُزرگانَم آرزوست
در خواب کرده‌یی ، زِ رَهاوی مرا کُنون   بیدار کُن به زَنگُله‌ام ، کآنَم آرزوست
این عِلْمِ موسِقی [6]، بَرِ مَن ، چون شهادت است   چون مؤمِنَم ، شهادت و ایمانَم آرزوست
ای عشق ! عقل را تو پَراکنده‌گویْ کُن   ای عشق ! نُکته‌هایِ پَریشانَم آرزوست

---

۱ – تندی ، سرزنش

۲ – چَغانه = قاشقی که چند زنگوله دارد و با دست حرکت میدهند ، از اَدَوات موسیقی .

۳ – شراب

۴ – نوعی ساز زِهی

۵ – مقصود " دستگاه اصفهان " در موسیقی ایرانی است .

۶ – در این غزل از مقام‌های مختلف موسیقی ایرانی نام برده شده همچون : اصفهان ، صفیر ، حجاز، عِراق، عُشّاق ، راست یا همان دستگاه راست پنجگاه ، بوسَلیک ، حسینی ، رَهاوی ، زنگوله و دو گوشه از دستگاه شور به نامهای گوشه خُرد و گوشه بزرگ .

ای بادِ خوش! که از چَمَنِ عشقْ می‌رَسی بر من گُذَر، که بویِ گُلِستانَم آرزوست
در نورِ یار، صورتِ خوبان ، هَمی نِمود دیدارِ یار و دیدنِ ایشانَــم آرزوست
ای آفتاب! رُخْ بِنَما ، از نقابِ ابر کآن چهرهٔ مُشَعْشَعِ تابانَــم آرزوست
آن ماهی‌ام که بر سرِ خشکی ، همی تَپَم دریایِ صافِ بی سر و پایانم آرزوست
در عشقِ رویِ مفخرِ تبریزْ ، شمسِ دین آن روشنیِ دیدهٔ اعیـــانم آرزوست

﴿۴۷۵﴾

ای دریغا ! خواجه، مرگْ اندیش نیست عُمرِ خواجه ، غیرِ یک دَمْ ، بیش نیست
غَرّهٔ [1] سیم و زَر است و مُلک و جاه اِلتفاتَش[2] هیچْ بر درویش نیست
صورت آرایْ است، آن صورت‌پرست می‌کند دَعویٖ ، ولی معنیش نیست
خواجه نوشانوش می‌گوید، بگو: هیچ نوشی در جهان ، بی‌نیش نیست
ما کنون رفتیم ، یکْ یکْ می‌رسند نیست کَس ، کاین منزلَش، در پیش نیست

﴿۴۷۶﴾

ای زِ پِگَه[3] خاسته ! سَرْمَستِ مست مَستِ شرابی و شرابِ اَلَست
عشق رَسانید تو را ، هَمچو جام از بَرِ ما تا بَرِ خود ، دستْ دست
بازویِ تو قوسِ خدا ، یافتْ یافت تیرِ تو از چَرخِ بُرون ، جَستْ جَست
هر گُهَری ،کآن زِ خَزینهٔ خداست در دو لَبِ لَعْلِ تو آن ، هستْ هست
فاش شُد این عشقِ تو بی‌قَصدِ ما بَند بِدَرّید زِ دل ، جَسْتْ جَست
فاش شُد آن راز ، که در نیم‌شب زیرِ زبان گفته بُدَم ، پَسْتْ پَست
کِرْم خُورَد چوب و بِرویَد زِ چوب عشق زِ من رُست و مرا ، خَستْ خَست
چون گُلِ تو در دلِ من ، شمس دین عشقِ تو را جان و دلم ، بست بست
شمسِ جهـــــان ، مفخر تبریزیان در دل و جان ، شاد در آمد نشست

﴿۴۷۷﴾

ای سَرِ من، در هوایِ احمدِ مُختار ، مست وِی دلِ من، در هوایِ حیدرِ کرّار ، مست

---

۱ – فریفته

۲ – توجه

۳ – پگاه = صبح زود

چون قلم در رویِ کاغذ آوَرَم ، در وصفِ او — هم قلمْ سرمست گردد ، کاغذ و گفتار ، مست
بر دلِ من جُرعه‌ای ، از جامِ عشقِ او رسید — شد تن و جانم ، به رَغْمِ مُشرک و کُفّار ، مست
چون عَلی ، با صابرین و صادقینْ ، مجلس نهاد — قانِتین[1] و مُنْفِقین شد ، جمله از اسرار ، مست
چون صَبوحی زد ، ز جامِ فَاسْجُدو اللهِ[2] عَلی — فَاعْبُدو اللهُ را بِدآن گشته ست بَرْ اِظهار، مست
دوستانش ، از سَقیهُم رَبُّهُم ، از جامِ او — دشمنان از خوفِ زَقّومند ، چون اَغیار ، مست
گر نبودی شهرِ عِلْمِ مُصطفیٰ را ، دَرْ عَلی — از کجا بودی برآن دَرْ ، حلقه و مِسْمار ، مست؟
بادهٔ صافیِ اَوْ اَدْنیٰ ، محمّدْ«ص» نوش کــــرد — زندهٔ معنی گشتْ بی‌شکْ ، حیدرِ کَرّار ، مست
جرعهٔ این کاسه را ، ساقی ، چو اندر بحرْ ریخت — جوش کرد آن وَرْدِ او ، این گُنبدِ دَوّار ، مست
دُردِ آن کاسه ، ز دریا کف زد و شد خاکْدان — خاکدانِ این جهان ، از دُردِ آن خَمّار ، مست
ساقیا ، از مستیِ تو ، جمله آدمْ ، مست شد — کوه مست و دشتْ مست و دارْ با دیوار ، مست
این همه مستیِ ما ، از توست ، ای شیرِ خدا! — زآنکه مستیِ تو از آن، خوشْ بادهٔ اِقرار ، مست
شمس تبریزی ، به گوشِ جان شنیده : لاتَخَفْ[3] — در هوایِ حُبِّ این اقرارِ بی‌انکار، مست[4]

﴿۴۷۸﴾

ای شاهِ مُلْک‌دار ! صباحَت مبارک است — وِی میرِ نامدار ! صباحت مبارک است
چون آفتابِ صُنع ، شب و روز ، روشنی — ای نورِ کردگار! صباحت مبارک است
در آسمانِ زمینی و از هر دو برتری — ای شمعِ برقرار! صباحت مبارک است
ای غیب دان ! که جمعِ همه غیب ، حُکمِ توست — ای دلگشایِ کار! صباحت مبارک است

---

۱ – قنوت گیرندگان ، اهل نماز و عبادت

۲ – پس خداوند را سجده کنید

۳ – نترس

۴ – این غزل از جمله غزل هایی ست که حقیقت اعتقاد جناب مولانا را بوضوح آشکار مینماید ، چنانکه حدیث مشهور نبوی "ص" را نیز در آن گنجانده است آنجا که فرمود : " من شهر عِلم هستم و علی دروازهٔ آن". در این اشعار ، جناب مولانا ، حضرت علی "ع" را نیز در همان مرحله از تقرب الهی در معراج بیان داشته که حضرت پیامبر "ص" را ، آنجا که از مرحلهٔ رفیع " قاب قوسینْ اَوْ اَدْنی" سخن گفته و صراحتاً فرموده است که مستی همه آدمیان ، همواره از ساقی ازلی الهی ، یعنی حضرت علی "ع" یا همان شیر خدا بوده و هست .

ای میـــــرِ جان ! ما همه در بندگی تو — ای شاهِ ذوالفقار[1]! صباحت مبارک است
فیـــــروزْ طالع ، آنکه بُوَد عاشقِ رُخَت — ای ماهِ روزگار! صباحت مبارک است
چون ماهِ نو ، ز پردهٔ هجرانْ تو رخْ نما — ای شیرِ شهسوار! صباحت مبارک است
چون شمس دین ، ز پرتوِ انوارِ تو شِکُفت — ای باغِ نو بهار! صباحت مبارک است

﴿۴۷۹﴾

ای غَم اگر مُویْ شَوی ، پیشِ مَنَت بار نیست — در شِکَرینهٔ یَقین ، سِـــرکهٔ اِنکار نیست
گر چه تو خون‌خواره‌ای، رَهزَن و عَیّاره‌ای — قبلهٔ ما غیرِ آن ، دِلْبَرِ عَیّار نیست
کانِ شِکَرهاستْ او، مَستیِ سَرهاستْ او — رَه نَبَرَد با وِی آنْکْ ، مُرغِ شِکَرخوار نیست
هر کِه دلی داشته‌ست، بَندهٔ دِلْبَر شُده‌ست — هر کِه ندارد دلی، طالِبِ دِلْدار نیست
کَلْ چه کُند شانه را، چون که وِرا مویْ نیست؟ — پودْ چه کار آیَدَش، آن کِه وِرا تارْ نیست؟
با سَرِ میدان چه کار، آن کِه بُوَد خَر سَوار؟ — تا چه کُند صیْرَفی[2]، هر کَشْ دینار نیست؟
جانِ کَلیم و خَلیل، جانِبِ آتشْ دَوان — نار نِمایَد ز دور ، جُز گُل و گُلْزار نیست
ای غَم ازینجا بُرو، وَرْنَه سَرَتْ شُد گِرو — زانکه شبِ تیره را، تابِشِ مَهْ بار[3] نیست
ای غَمِ پُرْخارْ! رُو، در دلِ غَمْخوار رُو — نُقْلِ بَخیلاندآت ، طُعمهٔ خَمّار نیست
دیدهٔ غَیْنِ تو تَنگ ، میمَت ازآن تَنگ‌تَر — تَنگْ مَتاعِ تو را ، عشقْ خَریدار نیست
ای غَمِ شادی شِکَن ، پُر شِکَر استْ این دَهَن — کَزْ شِکَر آکندگی، ممکنِ گفتار نیست
هم به وجود و عدم ، گشته دَمادَم به دَم — جز رخِ تو شمس دین ، مَطْلَعِ انوار نیست

﴿۴۸۰﴾

ای غَم! اگر مویْ شَوی، پیشِ مَنَت بار نیست — پُر شِکَرست این مَقام ، هیچْ تو را کار نیست
غُصّه در آن دل بُوَد ، کَزْ هَوَسِ او تُهی‌ست — غَم همه آنجا رَوَد، کآن بُتِ عَیّار[4] نیست

---

۱ – از این مصرع نیز مشخص است که تمامی ابیات این غزل خطاب به حضور مقدس و مبارک حضرت علی "ع" میباشد و جناب مولانا، آن حضرت را نورِ کردگار ، دانایِ غیب و شاهِ مُلک هستی بیان فرموده و جناب شمس تبریزی را نیز پرتوی از نور ازلی ایشان بیان نموده است.

۲ – صرّاف

۳ – اجازه

۴ – زیبا و خوش حرکات

ای غَم! اگر زَر شَوی، وَرْ همه شِکَّر شَوی | بَنْدَم لبْ گویَمَت: خواجه شِکَرخوار نیست
در دلْ اگر تَنگی‌ای ست تَنگِ شِکَرهایِ اوست | وَرْ سَفَری در دل است، جُز بَرِ دِلْدار نیست
ای کِه تو بی‌غم نِه‌ای، میکُن دَفْعِ غَمَش | شاد شو از بویِ یار، کَتْ نَظَرِ یار نیست
ماهِ اَزَلْ رویِ او، بیت و غَزَلْ بویِ او | بویْ بُوَد قِسْمِ آنْکْ ، مَحْرَمِ دیدار نیست

﴿۴۸۱﴾

ای کرده میانِ سینه ، غارت! | ای جان و هزار جان، شِکارت!
جُز کُشتنِ عاشقان ، چه شُغلَت؟ | جُز کُشتنِ خَلْق ، چیست کارَت؟
می‌کُش که دُرُست باد ، دَستَت | ای جانِ جهانیان ، نِثارت
بَس کُشتهٔ زنده را ، که دیدم | از غَمْزهٔ چَشمِ پُرخُمارت
بَس ساکِنِ بیقرار دیدم | در آتشِ عشقْ ، بیقَرارت
یک مُرده به خاک ، دَرنَمانَد | گَر رَنْجِه شَوی ، کُنی زیارت
جان بوسَد خاکِ تو ، به هر دَم | بَر بویِ کِنارِ بی‌کِنارت

﴿۴۸۲﴾

ای که رویَت چو گُل و زُلفِ تو چون شِمْشاد است! | جانَم آن لحظه که غمگینِ تو باشم ، شاد است
نَقْدهایی که نه نَقْدِ غَم توست ، آن خاک است | غیرِ پیمودنِ بادِ هَوَسِ تو ، باد است
کارْ او دارد ، کآموختهٔ کارِ تو است | زآن که کارِ تو یَقین، کارگَهِ ایجاد است
آسمان را و زمین را ، خَبَر است و مَعلوم | کآسمانْ هَمچو زمین ، اَمرِ تو را مُنْقاد[1] است
رویْ بِنمایْ و خُمارِ دو جهان را بِشِکَن | نه که امروز خُمارانِ تو را میعاد است؟
آفتابْ اَرْچه دَرین دُور ، فَرید است و وَحید | صوفیانَند که اندر صَفِ شانْ آحاد است
خُسروانْ ، خاکِ دَرَش را ، به خدا تاج کنند | هر کِه شیرینِ تو را ، دِلْشُده چون فرهاد است
می نَهَد بر لَبِ منْ دست ، دلِ من ، که خَموش | این چه وَقتِ سُخَن است و چه گَهِ فریاد است؟

﴿۴۸۳﴾

ای که هزاران گِره ، در سَرِ یک مویِ توست | قُلزُمِ[2] صد بَحرِ جان، قطرهٔ یک جویِ توست
در دِلتْ ای بَحر و کان ، گنج بُوَد در نهان | مَغْلَطهٔ جسم و جان ، کارگَهِ کویِ توست

---

۱ – مطیع

۲ – دریای سرخ ، همچنین دریا بطور مطلق .

هرچه که از ظُلمَتَ است، عکسِ سَرِ زلفِ توست　　　هر چه که از روشنی ست ، شعشعهٔ رویِ توست
حُسنِ چنان قطره‌ای ، از یَم[1] دلجویِ توست　　　بویِ گُل و باغ ها ، هر نَفَسْ از رویِ توست
قامتِ تو نیزه‌ای ست ، چشمِ تو کیشِ بلا　　　تیرِ مژه را کمان ، طاقِ دو ابرویِ توست
ماه‌رخا! بازْ تو ، خونِ جهان ریختی　　　ریختنِ خونِ خلق ، نیست عَجَب ، خویِ توست
گر چه دلم شد خراب ، در رهِ جامِ شراب　　　خسروِ خاقان تویی ، مالِک دلْ سویِ توست
مَفخرِ تبریزیانْ، شمس ، که سلطانِ ماست　　　عاشقِ رویِ تو شد ، والهِ ابرویِ توست

﴿۴۸۴﴾

ای گشته زِ شاهِ عشق ، شَهْمات!　　　در خشمْ مَباش و در مُکافات
در باغِ فَنا دَرآ و بِنْگر　　　در جانِ بَقایِ خویش ، جَنّات
چون پیشْتَرَک رَویِ ، تو از خود　　　بینی زِ وَرایِ این سَماوات
سُلطانِ حَقـــایق و مَعانی　　　وَز نورِ قدیم ، چَتْر و رایات
چون گشت عیان، مَجو کرامَت　　　کَزْ بَهرِ نشان بُوَد ، کرامات
تا ساحلِ بَحر ، سِیلْ پیداست　　　چون غَرقه شود ، کجاست؟ هیهات
ما ماتِ تُوایم ، شَمسِ تبریز!　　　صد خِدمَت و صد سَلامْ ، از مات

﴿۴۸۵﴾

ای گُلْ تو را ، اگر چه رُخسار، نازُک است　　　رُخ بر رُخَش مَدار، که آن یارْ ، نازُک است
در دل مَدار نیز ، که رُخ بر رُخَش نَهی　　　کاو سِرِّ دل بِدانَد و دِلْدار ، نازُک است
چون آرزو زِ حَد شُد، دُزدیده سَجده‌کُن　　　بسیار هم مَکوش، که بسیار ، نازُک است
گَر بی‌خودی زِ خویش، همه وَقْتْ وَقتِ توست　　　گَر نِیْ به وَقت آی، که اسرار ، نازُک است
دل را زِ غَم بِروبْ ، که جایِ خیالِ اوست　　　زیرا خیالِ آن بُتِ عَیّار ، نازُک است
روزی بِتافْت سایهٔ گُل ، بر جمالِ دوست　　　ور دوستْ کار کرد ، که این کار، نازُک است
گر آید از تو ، بی ادبی ، خُرد نَشْمُریم　　　غَفّاری اش مَبین تو ، که قَهّار ، نازُک است
سَتّارْ اوست ، بر گُنَهِ بندگان ، ولی　　　آن پادشاه ، گرچه که سَتّار ، نازُک است
اَنْدَر خیالِ مَفْخَرِ تَبریز، شَمسِ دین　　　مَنْگَر تو خوار، کانْ شَهِ خونْخوار ، نازُک است

---

۱ – یم = دریا

۴۸۶

ای مُرده‌ای که در تو زِ جان ، هیچ بویْ نیست
رُو رُو ! که عشقِ زنده‌دلان ، مُرده‌شویْ نیست

مانندهٔ خَزانی و هر روز ، زردتر
در تو زِ سوزِ عشق ، یکی تارِ مویْ نیست

هرگز خَزانْ بهار شود؟ این بُوَد محال
حاشا ، بهارْ هَمچو خَزان ، زشت‌خویْ نیست

روباهِ لَنگ گفت ، که : بر شیر ، عاشقم
گفتم که: این ، به دَمْدَمه[1] و هایْ و هویْ نیست

گیرم که سوز و آتشِ عُشّاقْ نیستَت
شَرمَت کجا شُده‌ست، تو را هیچ رویْ نیست؟

عاشقْ چو اژدها و تو یک کِرْمْ نیستی
عاشقْ چو گنج‌ها و تو را ، یک تَسویْ[2] نیست

از من دو سه سُخَن شِنو ، اَنْدَر بیانِ عشق
گر چه مرا زِ عشق ، سَرِ گفت و گویْ نیست

اوَّل بِدان که عشق ، نه اوَّل ، نه آخِر است
هر سو نَظَر مَکُن، که از آن سویْ ، سویْ نیست

گَر طالِبِ خَری ، تو دَرین آخُرِ جهان
خَر می‌طَلَبْ ، مسیحْ ازین سویِ جویْ نیست

یکتا شُده‌ست عیسی، از این خَرْ ، مَبَند دل
دلْ چون شِکَمبه[3]، پُر حَدَث[4] و تویْ‌تویْ نیست

با خَر مَیا به میدان ، زیرا که خَر سَوار
از فارِسانِ[5] حمله و چوگان و گویْ نیست

هِنْدویِ ساقیِ دلِ خویشم ، که بَزْم ساخت
تا تُرکِ غَم نَتازَد ، کِامْروز طویْ[6] نیست

در شهرْ مَست آیَم ، تا جُمله اَهلِ شهر
دانند کاین رَهی[7] ، زِ گدایانِ کویْ نیست

آن عشقِ مِیْ‌فروش ، قیامَت هَمی کُند
زآن باده‌یی که دَرخورِ خُمّ و سَبویْ نیست

زآن مِیْ ، زبان بیابد ، آنکَس که اَلْکَن[8] است
زآن مِیْ گلو گُشایَد ، آن کَشْ گلویْ نیست

بَس کُن ، چه آرزوست تو را ، این سُخَنوری؟
باری مرا زِ مَستی ، آنْ آرزویْ نیست

---

۱ – مکر و فریب
۲ – تسو = حبه
۳ – معده حیوانات علف خوار
۴ – فضولات
۵ – فارِس = اسب سوار (عربی)
۶ – عروسی (ترکی)
۷ – غلام و بنده ، رهرو و راهی
۸ – لال ، گنگ

﴿۴۸۷﴾

أَیا ساقی! تویی قاضیّ حاجات شرابی دِه، که آرَد ، در مُراعات
چُنان گشتم ، زِ مَستیّ و خَرابی که نَشْناسَم ، اشارات ، از عِبارات
پدر بر خُمّ خَمْرَم ، وَقْف کردەست سَبیلَم[1] کـــرد مادر ، بر خَرابات
دو گوشم بَست یزدان ، تا رَهیدَم زِ حال دیِ و فردا و خُرافات
دگرگون است ، کویِ اهلِ تَمْییز[2] که آنجا ، رَسمْ طاعات است و زَلّات[3]
دَرین کو ، کَدخُدا، شاهی است باقی فرو روبیـــده این کو را ز آفات
ز نورِ شمس تبریزی ، عیان شد هزاران پرتوِ نورِ مناجات

﴿۴۸۸﴾

این چنین تابنده جانْ ، مهمانِ کیست؟ ما شُدیم از دست ، این دَستانِ کیست؟
عشقْ گَردانْ کرد ، ساغَرهایِ خاص عشقْ می‌داند ، که او گَردانِ کیست؟
جانْ حَیاتی داد ، کوه و دشت را ای خدایا ! ای خدایا ! جانِ کیست؟
این چه باغ است ، این که جَنَّت ، مَستِ اوست؟ وین بنفشه ، سوسن و ریحانِ کیست؟
شاخِ گُل از بُلبُلان ، گویاتَرست سَروْ رَقصان گشته ، کاین بُستانِ کیست؟
یاسَمَن گفتا : نگـــــویی با سَـــمَن کاین چُنین نرگس ، زِ نَرگِسْ‌دانِ کیست؟
چون بِگفتم، یاسَمَن خندید و گفت: بی‌خودم منْ ، می‌نَدانَم کآنِ کیست؟
می‌دَوَد چون گویِ زَرّینْ ، آفتاب ای عَجَبْ ! اَنْدَر خَمِ چوگانِ کیست؟
ماهْ ، هَمچون عاشقان ، اَنْدَر پِی‌اَش فَربه و لاغَر شُده ، حیرانِ کیست؟
ابرِ غمگین ، در غَم و اندیشه است سِرِّ پُر آتش ، عَجَبْ گِریانِ کیست؟!
چَرخِ اَزْرَقْ پوشِ روشنْ‌دل ، عَجَب روز و شب ، سَرمَست و سَرگَردانِ کیست؟!
دَرد هم از دَردِ او ، پُرسان شُده کِای عَجَب! این دردِ بی‌دَرمان کیست؟
شَمسِ تبریزی گُشادەست ، این گِرِه ای عَجَب! این قدرت و امکانِ کیست؟

---

۱ – سَبیل کردن = چیزی را در راه انجام امری دادن، وقف.

۲ – اهل تمییز یا اهل تمیز = عاقلان و دانایان

۳ – لغزش‌ها ، خطاها

این خانه، که پیوسته دَرو ، بانگِ چَغانه‌ست — از خواجه بپُرسید ، که این خانه ، چه خانه‌ست!
این صورتِ بُت چیست، اگر خانهٔ کعبه‌ست؟ — وین نورِ خدا چیست، اگر دِیْرِ مُغانه‌ست؟
گنجی‌ست دَرین خانه ، که در کَوْن نگُنجَد — این خانه و این خواجه ، همه فِعْل و بَهانه‌ست
بر خانه مَنِه دست ، که این خانه طِلِسم است — با خواجه مگویید ، که او مَستِ شبانه‌ست
خاک و خَسِ این خانه ، همه عَنْبَر و مُشک است — بام و دَرِ این خانه ، همه بیت و تَرانه‌ست
این خانهٔ عشق است و قیامتگهِ عشاق — سَغراقِ خدایانه و بزمِ مَلَکانه‌ست
چون روز قیامت ، که کَسی را سَرِ کَس نیست — از خوفْ ندانی ، که فلان است و فلانه‌ست
فِی‌اَلْجُمله هر آنکَس ، که دَرین خانه رَهی یافت — سُلطانِ زمین است و سُلیمانِ زَمانه‌ست
این خانهٔ جان است ، همین جاست که جان نیست — نه زیر و نه بالا و نه شِش سو ، نه میانه‌ست
ای خواجه! یکی سَر ، تو ازین بامْ فُرو کُن — کَانْدَر رُخِ خوبِ تو، زِ اِقْبال نشانه‌ست
سوگند به جانِ تو ! که جُز دیدنِ رویَت — گَر مُلْکِ جهان است، فُسون است و فَسانه‌ست
حیران شُده بُستان ، که چه بَرگ و چه شکوفه‌ست؟ — واله شُده مُرغان، که چه دام است و چه دانه‌ست؟
این خواجهٔ چَرخ است ،که چون زُهره و ماه است — وین خانهٔ عشق است ، که بی‌حَدّ و کَرانه‌ست
چو آئینهٔ جان ، نَقْشِ تو در دلْ بِگرفته‌ست — دل در سَرِ زُلفِ تو ، فُرو رفته چو شانه‌ست
در حَضرتِ یوسُف ، که زنانْ دست بُریدند — ای جان! به میانْ آی، که جانان به میانه‌ست
هستَند همه خانه ، کسی را خَبَری نیست — از هر کِه دَرآیَد ، که فُلان است و فُلانه‌ست
سرمست بر آن در مَنِشین ، خانه دَرآ زود — تاریک کُند ، آنکه وِرا جایْ ، سِتانه‌ست[1]
مَستانِ خدا ، گرچه هِزارَند ، یکی‌اَند — مَستانِ هَویٰ ، جُمله دوگانه‌ست و سه‌گانه‌ست
در بیشهٔ شیران رُو ، وَز زَخم مَیَندیش — کاندیشه و ترسیدن ، اَشکالِ زنانه‌ست
آنجا نَبُوَد زَخم، همه رَحْمتِ مَحض است — لیکِن پَسِ دَر ، وَهْمِ تو مانندهٔ فانه‌ست[2]
در بیشه مَزَن آتش و خاموش کُنْ ای دل! — دَرکَش تو زبان را، که زبانِ تو زَبانه‌ست
سوگند به جانِ تو ! که جز دیدنِ رویت — گر مُلکِ جهان است، فسون است و فسانه‌ست
اجزایِ جهان است ، نشانی ز جهاندار — ما را رُخِ چون ماه ، نشانْ بخشِ نشانه‌ست

---

۱ – آستانه

۲ – چوبی که برای بستن درب استفاده کنند.

خامُش کُن جانا! چو تقاضاتْ فرستد   حُکمی که روانَت ، سویِ ارواح ، روانه ست

﴿۴۹۰﴾

این طُرفه آتشی ، که دَمی بَرقَرار نیست   گَر نَزدِ یار باشد و گَر نزدِ یار نیست
صورتْ چه جایْ دارد، کاو را ثُبات نیست!   معنی چه دست گیرد ، کاو آشکار نیست!
عالَمْ شکارگاه و خَلایِق همه، شکار   غیرِ نشانه‌ای زِ امیرِ شکار نیست
هر سویْ کار و بار، که ما میر و مِهْتَریم   وآن‌سو که بارگاهِ امیر است ، بار نیست
ای روحْ ، دست بَرکُن و بِنْمایْ رویِ خوش   کاین‌ها همه جُز کَف و نَقْش و نِگار نیست
هر جا غُبار خیزد، آنجایْ لشگر است   کآتش همیشه بی‌تَف و دود و بُخار نیست
تو مَرد را زِ گَرد ندانی، چه مَردی است؟!   در گَردْ ، مَرد جویْ ، که با گَرد ، کار نیست
ای نیک‌بَختْ! اگر تو نَجویی، بِجویَدَت   جوینده‌ای ، که رَحْمَتِ وی را ، شُمار نیست
سِیلَت چو دَر رُبایَد ، دانی که در رَهَش   هست اختیارِ خَلْق ، وَلیک اختیار نیست
در فَقرْ عهد کردم ، تا حَرفْ کَم کُنم   امّا گُلی کِه دید، که پَهْلوشْ خار نیست؟
ما خارِ این گُلیم برادر ، گواه باش!   این جِنسْ خار بودن ، فَخْر است، عار نیست
ما را وصالِ مفخر تبریز ، حاصل است   از نقد و نسیه ، حاصلِ ما ، انتظار نیست

﴿۴۹۱﴾

این‌چُنین پابَنْدِ جانْ ، مهمانِ کیست؟   ما شُدیم از دست ، این دَستانِ کیست؟
می‌دَوَد چون گویِ زَرّین ، آفتاب   ای عَجَبْ ! اَنْدَر خَمِ چوگانِ کیست؟
آفتابا! راهـــــزَنْ راهَت نَزَد   چون زَنَدْ دانَد، که این رَه ، آنِ کیست
سیب را بو کرد موسیٰ ، جان بِداد   باز جو ، آن بو زِ سیبِسْتانِ کیست؟
چَشمِ یعقوبی ، ازین بو باز شُد   ای خدا! این بویْ از کَنْعانِ کیست؟
خاک بودیم ، این‌چُنین موزون شُدیم   خاکِ ما زَرْ گشت ، در میزانِ کیست؟
بر زَرِ ما هر زمان ، مُهْرِ تو است   تا بِدانَد زَر ، که او از کانِ کیست
جُمله حیرانند و سَرگردانِ عشق   ای عَجَبْ ! این عشق، سَرگردانِ کیست؟
جُمله مِهْمانَند در عالَم ، وَلیک   کَم کَسی دانَد ، که او مهمانِ کیست
نَرگسِ چَشمِ بُتان ، رَهْ می‌زَنَد   آبِ این نَرگس ، زِ نَرگِسْدانِ کیست؟

جسم‌ها، شبْ خالی از ما ، روزْ پُر　　ما و من، چون گُربه در اَنبانِ[1] کیست؟
هر کسی دَسْتَک‌زَنَد ، کِای جانِ من　　وآن کِه دَسْتَک میزند ، او جانِ کیست؟
شَمسِ تبریزی ، که نورِ اولیاست　　با چُنان عِزّ و شَرَف ، سُلطانِ کیست؟

﴿۴۹۲﴾

با وِی از ایمان و کُفرْ، باخَبَری کافِری‌ست　　آن کِه از او آگَهْ است ، از همه عالَم بَری‌ست
آه که چه بی بَهره‌اند! باخَبَرانْ ، زآنکه هست　　چهرهٔ او آفتاب، طُرّهٔ او عَنْبَری‌ست
آه از آن موسی‌یی!، کآن کِه بِدیدَشْ ، دَمی　　گشته رَمیده زِ خَلْق، بر مَثَلِ سامِری‌ست
بر عددِ ریگ هست، در هَوَسَش کوهِ طور　　بر عَدَدِ اَختران، ماهِ وِرا مُشتری‌ست
چَشمِ خَلایِق ازو، بَسته شُد از چَشم‌بَنْد　　زآنکه مُسَلَّم شُده، چَشمِ وِرا ساحِری‌ست
اوست یکی کیمیا، کَز تَپِشِ فِعْلِ او　　زَرگَرِ عشقِ وِرا، بر رُخِ مَن زَرگری‌ست
پایْ در آتَش بِنِه، هَمچو خَلیل ، ای پسر!　　کآتَشْ از لُطفِ او، رُوضهٔ نیلوفری‌ست
چون رُخِ گُلْزارِ او ، هست چَراگاهِ روح　　روح از آن لاله‌زار، آه کِه خونْ پَروری‌ست
مَفْخَر جان ، شَمسِ دین، عقلْ به تبریز یافت　　آن گُهَری را که بَحرْ ، در نَظَرش سَرسَری‌ست

﴿۴۹۳﴾

باد است مرا زآن سَر، اَنْدَر سَر و در سِبْلَت[2]　　پُرباد چرا نَبْوَد ، سَرمَستِ چُنین دولت؟
هر لحظه و هر ساعت، بر کوریِ هُشیاری　　صد رَطْل دَرآشامَم، بی‌ساغَر و بی‌آلَت
مُرغانِ هوایی را، بازانِ خدایی را　　از غیب به دست آرَم، بی‌صَنْعَت و بی‌حیلَت
خود در کَفِ دستِ من، مُرغانِ عَجَب آیَند　　مِیْ از لبِ من جوشَد، در مَستیِ آن حالَت
آن دانهٔ آدم را، کَزْ سُنبُلِ او باشد　　بِفْروشَم جَنَّت را، بر جانْ نَهَم آن مِنَّت

﴿۴۹۴﴾

بارِ دِگَر ، آن دِلْبـــــــَرِ عَیّار ، مرا یافت　　سَرمَست هَمی گشت و به بازار ، مرا یافت
پنهان شُدم ، آن نَرگسِ مَخْمور[3] ، مرا دید　　بُگْریختم از خانهٔ خَمّـــــار[4] ، مرا یافت

---

۱ – کیسه

۲ – موی پشت لب ، سبیل

۳ – مست ، خمار

۴ – شراب فروش

بُگْریختَنَم چیست! کَزو جان نَبَرد کَس | پنهان شُدنَم چیست! چو صد بار ، مرا یافت
گفتم که: در انبوهیِ شَهْرَم ، کِه بیابد؟ | آن کَس، که در انبوهیِ اسرار ، مرا یافت
ای مُژده ، که آن غَمزهٔ [1] غَمّاز [2] ، مرا جُست | وِی بَخت، که آن طُرّهٔ [3] طَرّار [4] ، مرا یافت
دَستار رُبود از سَرِ مَستانْ ، به گِروگان | دَستار به رو ، گوشهٔ دَستار ، مرا یافت
من از کَفِ پا ، خار هَمی کردم ، بیرون | آن سَروِ دو صد گُلْشَن و گُلْزار ، مرا یافت
از گُلْشَنِ خود ، بر سَرِ من یارْ ، گُل اَفْشانْد | وآن بُلبُل و آن نادره تکرار ، مرا یافت
من گُم شدم از خِرمَنِ آن ماه ، چو کَیْله[5] | امروز مَه اَنْدَر بُنِ اَنْبار ، مرا یافت
از خونِ من آثار ، به هر راه ، چَکیده‌ست | اَندَر پِیِ من بود ، به آثار ، مرا یافت
چون آهو ، از آن شیر رَمیدَم ، به بیابان | آن شیر ، گَهِ صیدْ به کُهْسار ، مرا یافت
آن کَس که به گَردون رَوَد و گیرد آهو | با صَبر و تَأَنیّ و به هَنْجار ، مرا یافت
در کامِ من این شَست[6] و من اَندَر تَکِ دریا | صیاد، به سَر رشتهٔ جَرّار[7] ، مرا یافت
جامی که بَرَد از دِلَم آزار ، به من داد | آن لحظه که آن یارِ کَم‌آزار ، مرا یافت
این جانِ گِران‌جانْ ، سَبُکی یافت و بِپَرّید | کآن رَطْلِ گِرانْ‌سَنگِ سَبُکسار ، مرا یافت
امروز نه هوش است و نه گوش است و نه گُفتار | کآن اصلِ هر اندیشه و گفتار ، مرا یافت
شمس الحق تبریز ، چو بگشود نظر را | در روشـــــــنیِ دیدهٔ دیدار ، مرا یافت
میگوید شمس الحق تبریز ، دگر بار | بارِ دگر آن ، دلبرِ عیّار ، مرا یافت

﴿۴۹۵﴾

باز دَرآمَد، به بَزمِ مَجْلِسیان ، دوستْ دوست | گر چه غَلَط می‌دهد[8]، نیست غَلَطْ ، اوستْ اوست

---

۱ – حرکت چشم و ابرو از روی ناز و عشوه.

۲ – غمزه کننده ، اشاره کننده به چشم و ابرو ، سخن چین و فاش کننده راز.

۳ – مویِ روی پیشانی

۴ – دزد ، و در اینجا مقصود رباینده دل است.

۵ – پیمانه ایست که با آن ، غله و آرد و چیزهای دیگر را اندازه کنند.

۶ – قلاب و تور ماهیگیری

۷ – بسیار کُشنده

۸ – فریب می دهد

گاه ، خوشِ خوش شود، گَهْ همه آتش شود   تَعبیه‌هایِ[1] عَجَب ، یارِ مرا ، خوستْ خوست
نَقْشِ وَفا ، وِی کُنَد، پُشت به ما ، کِی کُنَد؟   پُشت ندارد چو شمع، او هَمِگی روستْ روست
پوست رَها کُن چو مار، سَرْ تو بَرآوَر زِ غار   مَغز نداری مگر؟ تا کِیْ ازین پوستْ پوست؟
هر کِه به جِدِّ تمام، در هَوَسِ ماستْ ، ماست   هر کِه چو سِیلِ رَوان ، در طَلَب جوستْ جوست
از هَوَسِ رویِ او، باغ پُر از بُلبُل است   وَزْ گُلِ رُخسارِ او، مَغزْ پُر از بوستْ بوست
دُنْیِیِ فانی گذار ، ای پسرِ گُلْ‌عِذار!   کوچهٔ عیسیِ گُزین ، خانه درین کوست کوست
مَفْخَرِ تبریزیان ، شَمسِ حَقّ آگَه بُوَد   کَزْ غَمِ عشقْ این تَنَم، بر مَثَلِ موستْ موست

﴿۴۹۶﴾

باز رسیدیم ، ز میخـــــانه مست   باز رهیــــــدیم ، ز بالا و پست
جملهٔ مستان ، خوش و رقصان شدند   دست زنید ، ای صنمان ! دست دست
ماهی و دریا ، همه مستی کنند   چونکه سرِ زلفِ تو افتاد ، شَست
زیـــــر و زِبَـــــر گشت ، خراباتِ ما   خُنْبْ[2] نِگون گشت، قُرابه[3] شکست
پیــــــرِ خرابات ، چو آن شور دید   بر لبِ بام آمد و از بام جَست
جوش برآوَرْد ، یکی مِیْ ، کَزو   هست شود نیست ، شود نیست هست
شیشه چو بشکست و به هر سویْ ریخت   چند کفِ پایِ حریفانْ بِخَست[4]
آنکه سَر از پایْ نداند، کجاست؟   مَست فتاده‌ست ، به کویِ اَلَست[5]
باده پرستان، همــــــه در عشرتند   تَنْ تَنِ تَنْ تَنْ شِنو ، ای تَن‌پرست!
هرکه بنوشید ، مِیِ شمسِ دین   از خود و از هر دو جهان ، بازْ رست
شمسْ چو بِنْماید، بر مَه‌رُخان   بازْ رَهیم ، از غمِ بالا و پَست
شمس کجا هست و کجا نیستْ شمس!   شمسِ حق است ، آن‌که درین دل نشست

۱ – آراستن ، ظاهر آرایی برای فریب
۲ – کوزه ، خم
۳ – شیشه شراب
۴ – مجروح کرد
۵ – عهد ازلی

﴿۴۹۷﴾

بازارِ عشقِ جانان ، اسرارِ دلْ عَیان‌ست — گر چه بر اهلِ صورت ، معنیِ آن نهان ست
بازارِ عشقِ جانان ، بیرونِ این جهان‌ست — جایی ست کاندر آنجا ، نه شهر و نه دُکان ست
علمُ الْیقینْ بیانَت ، عینُ الْیقینْ عَیان‌ست — حقُ الْیقینْ نشانست ، باقی همه گمان ست
عارف کَسی بُوَد کاو ، از بهرِ جانِ جانان — بود و وجودِ گُلشن ، شُکرانه ای در آن ست
بزمِ سَلیم باید ، یارِ حَلیم باید — عشقِ قدیم باید ، کآنْ جایِ عاشقان ست
گر زآن که مَردِ رائی ، بنگر جمالِ جانان — از صِدقِ دلْ طلب کن ، او را چه امتحان ست
چشمی که راست باشد ، یک را یکی ببیند — اَحْوَل[1] ، یکی دو بیند ، چون چشمِ او چنان ست
در عشقِ شمس تبریز ، جایی بَرَد که آنجا — بیرون ز کفر و دین است، برتر ز جسم و جان ست
رَهْ روشنست اِلّا ، ره بین در آن میانْ گم — کاندر هزار سالِک ، یک مردِ کاروان ست
عِلْمُ الْعَیان چه گویی ؟ نام و نشان چه جویی؟ — کآنجا که وحدت آمد ، نه نام و نه نشان ست

﴿۴۹۸﴾

بازْ به بَطْ گفت ، که: صَحرا خوش است — گفت : تو را خوش ، که مرا جا خوش است
خواب رَوَم من که مرا،سَرْ خوش است — راهْ تو پیما ، که سَرَت ناخوش است
گرچه که تاریک بُوَد ، مَسْکَنم — در نَظَرِ یوسُفِ زیبا خوش است
دوست چو در چاهْ بُوَد ، چَهْ نِکوست — دوست چو بالاست، به بالا خوش است
در بُنِ دَریا ، به تَکِ آبِ تَلْخ — در طَلَبِ گوهرِ رَعْنا خوش است
بُلبُلِ نالَنده ، به گُلْشن بِهْ است — طوطیِ گوینده ، شِکَرخا خوش است
تابشِ تَسبیحِ فرشته‌ست و روح — کاین فَلَکِ نادره مینا خوش است
چون که خدا ،روفْت دِلَت را ، زِ حرص — رو به دل آور، دلِ یکتا خوش است
از تو چو انداخت ، خدا ، رَنجِ کار — رُو به تماشا، که تماشا خوش است
گفت: تماشایِ جهان ، عکسِ ماست — هم بَرِ ما باش، که با ما خوش است
عکس در آیینه ، اگر چه نِکوست — لیکْ خود آن، صورتِ زیبا خوش است
زَردیِ رو، عکسِ رُخِ اَحْمَر است — بُگْذر ازین عکس ، که حَمْرا خوش است
نورِ خدایی‌ست ، که ذَرّات را — رَقص کُنانْ ، بی سَر و بی پا خوش است

---

۱ – چپْ چشم ، دُو بین

رَقصْ تو در نورِ خدا کُن ، کَزو ... تَحتِ ثَریٰ[1] تا به ثُریّا[2] خوش است
ذَرّه شُدی ، باز فروتر مَشو ... صبر و وَفا کُن، که وَفاها خوش است
بَس کُن و چون دیده ، بِبین و مگو ... دیده مَجو، دیدهٔ بینا خوش است
مَفْخَرِ تبریز شَهَمْ ، شَمسِ دین ... با همه فَرخُنده و تنها خوش است

۴۹۹

بِبَستی چَشمْ ، یعنی : وَقتِ خواب است ... نه خواب است آن ، حَریفان را جواب است
تو می‌دانی که ما ، چندان نَپاییم ... وَلیکِن چَشمِ مَستَت را شِتاب است
جَفا می‌کُن، جَفایَت جُمله لُطف است ... خطا می‌کُن، خَطایِ تو صَواب است
تو چَشمِ آتشین ، در خواب می‌کُن ... که ما را چَشم و دل ، بر آب و تاب است
بَسی سَرها رُبوده، چَشمِ ساقی ... به شمشیری که آنْ ، یک قطره آب است
عجبْ که چشمِ ما ، دریایِ خون است ... که عالَم ها ز موجِ او خراب است
گهی خونریز و گه عیسیِ وقت است ... گهی ساقی و گه عِینِ شراب است
یکی گوید که : آنْ از عشقِ ساقی‌ست ... یکی گوید که : اینْ فِعْلِ شراب است
مِی و ساقی چه باشد؟ نیست جُز حَق ... خدا داند که این عشقْ از چه باب است!
همی دانیم ما ، کـــز مطبخِ دل ... سراسرْ شـهر ، پُـر بویِ کباب است
نمیدانیم ما ، کـــز خونِ عاشق ... چو لالِه سْتان ، رُخِ مستانْ خَضاب است
همی دانیم کاندر غیبْ ، شاهی ست ... که رویَش آفتـــابِ آفتـــاب است
همی دانیم کاندر شب ، یقین است ... که بر رخسارِ خوبَش ، مَهْ نقاب است
دهانْ بَرْبند ، چـــون غوّاصِ دریا ... که اَمنِ ماهیان ، در زیرِ آب است
ز شمس الدینِ تبریزی ست جمله ... که سبز و سرخِ یار ، از ماهتاب است

۵۰۰

بِخَند بر همه عالَم ، که جایِ خنده تو راست ... که بَندهٔ قَد و ابرویِ توست ، هر کَژ و راست
فُتَد به پایِ تو دُولَت ، نَهَد به پیشِ تو سَر ... که آدمیّ و پَری ، در رَهِ تو ، بی‌سَر و پاست
پَرپِرْ ، جان من از عشق ، سویِ گُلشَن رفت ... تو را ندید به گُلْشَن، دَمی نِشَست و بِخاست

۱ – خاک ، زمین
۲ – ستاره پروین

بُرون دَوید زِ گُلشَن ، چو آبْ ، سَجده‌کُنان — که جویبارِ سعادت ، که اصلِ جاست ، کُجاست؟
چو اَهْلِ دلْ ، زِ دِلَم قِصّهٔ تو بِشْنیدند — زِ جُملهٔ نَعْره بَرآمَد ، که مَستِ دِلْبَرِ ماست
بس آدمی و پَری، جمع گشت بر من و گفت: — بِدِه زِ شوقْ نَشان‌ها، که این دَمَت چو صَباست
جَفاتْ نیز شِـــکَرْوار، چاشْنی دارد — زهی جَفا که دَرو ، صد هزار گَنجِ وَفاست
تو را رسد طرب و شادی، اندر این عالَم — که آسمان و زمین ، از تو زنده و برجاست
دو چشمِ تنْ ،چو چراغند و نورِ هر دو، زبان — چراغ اگر چه ز پستی ست ، نورَش از بالاست
نه آب و موجْ ز بَحر است و تابشِ خورشید — نه خاکْ جزوِ زمین است و نه سما ز هواست
هر آنچه طالبِ آنی ، همان بدان ، خود را — ز هِمَّتِ تو ، که دُرجی[1]ست ، گوهرت پیداست
بدان که جنسْ، همیشه بسویِ جنسْ رَوَد — که زاغْ طالبِ زاغ و هُما رفیقِ هُماست
کجا پذیرد فرعـــون ، پندِ موســـی را؟ — که میلِ آن، سویِ کفر است و میلِ این، به خداست
خدایِ فرد و صمد را، هزاران گونْ خَلق است — که خَلق و خِلقتِ هر یکْ،چو نوشْ و نیشْ، جداست
خُنُک کَسی که ز نوشَشْ نصیب یافت، نه نیش — خُنُک کَسی که ورا از جفا نصیبْ ، وفاست
هر آن یگانهٔ صَفدرِ گُزین و وَهمْ ، بگُذشت — ز لایِ نَفیْ مَجویَش ، که واصلْ اِلّاست
برون‌ز روز وشب‌ست‌و ز سال‌و مَهْ،چون چرخ — خلاصهٔ دو جهان است و در قِدَم یکتاست
محیطِ کَوْن و مکان است و ز مکانْ بیرون — حیاتِ حور جِنان است و هم ، از آن بالاست
زمین و چرخ و مکان و مَهِ آفتابْ‌صفت — دلیلِ گوهرِ ذات و صفاتِ او ، دریاست
قَفا بِداد و سَفَر کرد ، شَمسِ تبریزی — بگو مرا تو ، که خورشید را ، چه رویْ قَفاست[2]؟

﴿۵۰۱﴾

بِدِه یک جام ، ای پیـــرِ خَرابات — مگو فـــردا ، که فِی‌التَّأخیرُ آفات
به جایِ باده ، دَر دِه خونِ فرعون — که آمد موسیِ جانَــم ، به میقات
شرابِ ما زِ خونِ خَصْم باشد — که شیران را زِ صَیّادی‌ست ، لَذّات
چه پُرخون است پوز و پَنجهٔ شیر — زِ خونِ ما گرفته‌ست ، این عَلامات
نگیرم گور و نیِ هم خونِ انگور — که من از نَفیْ مَستم ، نِی زِ اثبات
چو بازَم ، گِردِ صیدِ زنده گَردم — نگردم هَمچو زاغان ، گِردِ اَمْوات

۱ – دُرْج = صندوقچه جواهرات
۲ – پشت سر

بیا ای زاغ و بازی شُو ، به هِمَّت / مُصَفًّا شو زِ زاغی ، پیشِ مُصْفات[1]
بِیَفشانْ وَصف‌هایِ باز را هم / مُجَرَّدتَر شو اَنْدَر خویش ، چون ذات
نه خاک است این زمین ، طَشتی‌ست پُرخون / زِ خونِ عاشقان و زَخمِ شَهْمات
خُروسا ، چند گویی : صُبح آمد؟ / نمایَد صبح را ، خود نورِ مِشْکات[2]
ثنایِ شمسِ تبریز است ، جانا! / مرا پیوسته اَوْراد و مناجات

﴿۵۰۲﴾

بُدْ دوش، بی تو تیره شب و ، روشنی نداشت / شمع و شرابِ مَجْلِس ما ، چاشْنی نداشت
شب در شِکَنْجه بودم و جُرمی نرفته بود / در حَبْس بود این دل و دلْدادنی نداشت
ای آنکه ایمِن است جهانْ ، در پَناهِ تو / مَه نیز بی‌لِقایِ تو ، شبْ ایمِنی نداشت
کِبْر و مَنیِّ خَلْق ، حجابِ تو می شوند / در سایه بُوَد از تو ، کَسی کاو مَنی نداشت
دل در کَفِ تو ، از تو ولیکن ، زِ شَرمِ تو / سیمابْ‌وار ، بر کَفِ تو ، ساکنی نداشت
در وصفِ‌شمس‌دین،همه‌الکَن‌شدند، لیک / نُطقِ حقیقتِ ازلی ، اَلکَنی نداشت

﴿۵۰۳﴾

بر شِکَرَت جمعْ مگس‌ها چراست؟ / نُکتهٔ لاحَوْلِ مَگَس‌رانْ کجاست؟
هر نَظَری بر رُخِ او ، راست نیست / جُز نَظَری کاو ، زِ اَزَلْ بود راست
اسبِ خَسان را به رُخی پِیْ بِزَن / عشوه دِهْ ای‌شاه، که این رویِ ماست
عشوه و عَیّاری و جُور و دَغَل / تو نکُنی ، وَرْ کُنی ، از تو رَواست
از تو اگر سنگ رَسَد ، گوهر است / گَر تو کُنی جُور، بِهْ از صد وَفاست
تیره‌نَظَر ، چونکه ببینَد دو نَقْش / جامه دَرَد، نَعْره زَنَد : کاین صَفاست
از تو اگر زَهْر رسد ، شِکَّر است / وز تو عَنا گر برسد ، چون غَناست
چونکه هر اندیشه ، خیالی گُزید / مَجْلِسِ عُشّاق و خیالَشْ جُداست
کعبه چو از سنگ‌پَرَستان پُر است / رویْ به ما آر ، که قبلهٔ خداست
آنکه ازین قبله ، گدایی کُنَد / در نَظَرش سَنْجَر و سُلطان ، گداست
جُز که به تبریز ، بَرِ شمسِ دین / روحْ نیآسود و نَخُفت و نَخاست

---

۱ – آنچه که با آن ، چیزی را صاف کنند ، پالونه.

۲ – چراغدان

﴿۵۰۴﴾

بَراتِ[1] عاشقْ نُو کُن ، رسید روزِ بَرات / زَکاتِ لَعْلْ اَدا کُن ، رسید وَقتِ زَکات
بَرات و قَدْرْ خیال است ، عید چیست؟ وصال / چو این و آن نَبُوَد ، هست نوبَتِ حَسَرات
به باغ‌هایِ حَقایق ، بَراتِ دوست رَسید / زِ تَخته‌بَندِ زِمستان ، شکوفه یافت نجات
چو طوطیان ، خَبَرِ قَندِ دوست آوردند / زِ دشت و کوه بِرویید، صد هزار نَبات
دو شادی ست ، عروسانِ باغ را ، امروز / وَفاتْ دَر بِگُشاد و حریفْ یافت وَفات
بیا که نورِ سَماواتْ ، خاک را آراست / شکوفه نورِ حَق است و درخت ، چون مِشْکات[2]
جهان پُر از خِضْرِ سَبزپوش ، دانی چیست؟ / که جوش کرد درخت و نبات، از آبِ حَیات
زِ لامَکان بِرَسیده‌ست حورْ ، سوی مکان / زِ بی‌جهَت بِرَسیده‌ست خُلدْ ، سویِ جهات
طُیورْ نَعـــــرهٔ اَرَنی هَمـــــی زَنَند چرا؟ / که طور یافت رَبیع[3] و کَلیمِ جان ، میقات[4]
به باغ آی و قیامَت بِبین و حَشرِ عَیان / که رَعدِ نَفْخهٔ صور آمد و نُشورِ[5] مَوات[6]
اَذانِ فاخته دیدی و قامَتِ اَشْجار / خَموش کُن که سُخَنْ ، شَرطْ نیست وَقتِ صَلات[7]

﴿۵۰۵﴾

بَرْ عاشقانْ فَریضه بُوَد ، جُست وجویِ دوست / بر رویْ و سَرْ ، چو سیلْ دَوان ، تا به جویِ دوست
خودْ اوست جُمله طالِب و ما هَمچو سایه‌ها / ای گفت‌وگویِ ما ، هَمِگی گفت‌وگویِ دوست
گاهی به جویِ دوست ، چو آبِ رَوانْ رَویم / گاهی چو آبِ حَبْس شُده ، اندر سَبویِ دوست
گَهْ چون هویجِ دیگ ، به جوشیم و او به فکر / کَفْگیر می‌زَنَد، که چُنین است خویِ دوست
بر گوشِ ما نَهاده دَهان ، او به دَمْدَمه / تا جانِ ما بگیرد ، یک‌باره بویِ دوست
چون جانِ جانِ وِی آمد ، از وِی گُزیر نیست / من در جهانْ ندیدم ، یک جانْ عَدویِ دوست

---

۱ – حواله
۲ – چراغ
۳ – بهار
۴ – زمان دیدار
۵ – زنده شدن
۶ – مردگان
۷ – نماز

بُگدازَدَتْ زِ ناز و چو مویَت کُنَد ضَعیف	نَدْهی به هر دو عالَمْ ، یک‌تارِ مویِ دوست
با دوستْ ما نِشَسته ، که ای دوست ، دوست کو؟	کوکو هَمی زَنیم ، زِ مَستی ، به کویِ دوست
تصویرهایِ ناخوش و اندیشـــــهٔ رَکیک	از طَبْعِ سُسْت باشد و این نیست خویِ دوست
خاموش باش تا صِفَتِ خویش ، خود کُند	کو های وهویِ سَردِ تو؟ کو های و هویِ دوست؟

﴿۵۰۶﴾

بگو ای یارِ هَمراز ! این چه شیوه‌ست؟	دِگَرگون گشته‌یی باز، این چه شیوه‌ست؟
عَجَبْ ای تُرکِ خوش‌رَنگ ! این چه رَنگ است؟!	عَجَبْ ای چَشمِ غَمّاز[1]! این چه شیوه‌ست؟
دِگَربار این چه دام است و کُدام‌ست؟	که ما را کُشتی از ناز، این چه شیوه‌ست؟
دَریدی پَردهٔ ما، این چه پَرده‌ست؟	یکی پَرده بَرانداز، این چه شیوه‌ست؟
مَنَم آن کُهنه عشقی که دِگَربار	گرفتم عشقْ از آغاز، این چه شیوه‌ست؟
بِدآن آواز ، جانْ دادن حَلال است	زهی آوازِ دَمْساز، این چه شیوه‌ست؟
مُسلمانان ! شما این شور بینید	که مِثْلَش نیست هَنْباز[2]، این چه شیوه‌ست؟
شراب و عشق و رَنگم ، هر سه غَمّاز	یکی پنهانْ ، سه غَمّاز ، این چه شیوه‌ست؟

﴿۵۰۷﴾

بُگْذشت روز با تو ، جانا ! به صد سَعادت	اَفْغان که گشت بی‌گَهْ ، تَرسَم زِ خِیر بادَت
گویی مرا: شَبَت خوش، خوش کِیْ بُدَستْ آتش؟	آتش بُوَد فِراقَت ، حَقّـــا از آن زِیادَت
عاشق به شب بِمُردی ، وَاللهْ که جان نَبُردی	اِلّا خیالِ خوبَت ، شب می‌کُند عیادَت
در گوشِ من بِگُفتی، چیزی زِ سِرّ و خُفتی	مُنْکِر مُشو، مگو کِی؟ دانم که هست یادَت
رازِ تو را بِخوردم، شب را گُواه کردم	شب از سیاه‌کاری، پنهان کُند شهادَت
خاموش مشو که هر دم ، از شمسِ دینْ دلم را	مِهری‌ست بی نهایت ، هر لحظه و زیادت

﴿۵۰۸﴾

بلبلی می‌گفت دیشب ، بر سَر گلزار ، مست	آن‌چنان کَز نغمه‌اش ، گشته در و دیوار ، مست:
کِای به خوابِ غفلت و پندار ، محبوس آمده	چند باشی از شرابِ غفلت و پندار ، مست؟
خیز و در بُستان ، طوافی کن ، ز رویِ اعتبار	تا ببینی باغ و راغ ، از قدرتِ جبّار ، مست

---

۱ – عشوه گر

۲ – شریک ، همتا

زین نِدا رفتم به سوی باغ ، تا طوفی کنم / مرغ‌ها دیدم ز هر سو ، بر سَرِ اشجار ، مست
باغ دیدم بی‌خبر ، از تابش مِیْ‌هایِ حق / شاخ‌های پُر ثمر ، از عزّتِ غفّار ، مست
در سَماعِ مطربانِ عشق ، کردم استماع / مطرب از عشرتْ خراب و لحنِ موسیقار[1] ، مست
یک نظر کردم بِدآن ساقی ، که آن مِیْ می‌دهد / یار از آن مِیْ بی‌قرار و گشته هم اغیار ، مست
باز در باغِ وجودِ خویشتن ، کردم نظر / روحْ دیدم مستِ نور و جسمْ از آثار ، مست
چون‌که گشتم مستِ وحدت ، سویِ بازار آمدم / تا ببینم بو که یک کَس ، بر سرِ بازار ، مست
چون نظر کردم ، ندیدم هیچ‌کَس را، هوشیار / هریکی از جامِ دیگر مست و ما از یار ، مست
گه به مسجد می‌شدم، بهرِ عبادت ، مستِ شوق / گه به سویِ میکده ، از بادهٔ اَبرار ، مست
چون مِیْ‌ای خوردم ، که او دور است، از رنجِ خُمار / از مِیِ معنی ، کزو شُد ، چشمْ مست و یارْ مست
ای عزیزِ من ، ز جامَش هیچ کَس ، هشیار نیست / پادشاه و پاسبان و خفته و بیدار ، مست
از مِیِ حق بُد که منصور ، از تجلّی راز گفت / از سَرِ مستی ، اَناالحق گفتْ او ، بَرْ دار ، مست
شمس تبریزی، ز عشقت هیچ‌کَس هشیار نیست / عاقل از گفتارْ مست و عاشق از دیدارْ مست

﴿۵۰۹﴾

بِنْمای رُخ ، که باغ و گُلِسْتانَم آرزوست! / بُگْشای لَب ، که قَنْدِ فراوانَم آرزوست!
ای آفتابِ حُسن ، بُرون آ دَمی زِ اَبر / کآن چهرهٔ مُشَعْشَعِ تابانــــم آرزوست
بشْنیدم از هوایِ تو ، آوازِ طَبْلْ ، باز / باز آمدم ، که ساعِدِ سُلطانَم آرزوست
گفتی زِ ناز : بیش مَرَنْجان مرا ، بُرو / آن گفتَنَت ، که بیش مَرَنْجانَم آرزوست
وآن دَفْع گفتَنَت ، که : بُرو ! شَهْ به خانه نیست / وآن ناز و کِبْر و تُندیِ دَربانَم آرزوست
در دستِ هر کِه هست، زِ خوبی قُراضه‌هاست / آن مَعدنِ مَلاحَت و آن کانَم آرزوست
ای بادِ خوش ، که از چمنِ عشقْ می وَزی / بَرْ من بِوَز ، که مژدهٔ ریحانم آرزوست
این نان و آبِ چَرخ ، چو سیل است ، بی‌وَفا / من ماهی‌ام ، نَهَنگم و عمّانَم آرزوست
یَعقــــوب وار ، وا اَسَــــفاها ، هَمـــی زَنَم / دیدارِ خوبِ یوسُفِ کَنْعانَم آرزوست
وَاللهْ ! که شهرْ بی‌تو ، مرا حَبْس می‌شود / آوارگی به کوه و بیابانَم آرزوست
زین هَمرَهانِ سُستْ عَناصِر ، دِلَم گرفت / شیرِ خدا[2] و رُستَمِ دَستانَم آرزوست
جانَم مَلول گشت ، زِ فرعون و ظُلْمِ او / آن نورِ رویِ موسیِ عِمْرانَم آرزوست

---

۱ – موسیقی ، نوا
۲ – مقصود شیر خدا، اسدالله اعظم، حضرت علی (ع) است.

زین خَلْقِ پُر شِکایَتِ گریان ، شُدم مَلول   آن های و هوی و نعْرهٔ مَستانَم آرزوست
گویا ترَم زِ بُلبُلْ امّا ، زِ رَشکِ عام   مُهری ست بر دَهانَم و اَفْغانَم آرزوست
دیِ شیخ با چراغْ ، هَمی گشت گِردِ شهر   کَزْ دیو و دَدْ مَلولَم و انسانَم آرزوست
گفتند: یافتْ می‌نَشَود ، جُسته‌ایم ما   گفت: آنکه یافت می‌نَشَود ، آنَم آرزوست
هر چند مُفْلِسَم ، نَپَذیرم عَقیقِ خُرد   کانِ عَقیقِ نادرِ ارزانـــم آرزوست
پنهان زِ دیده‌ها و همه دیده‌ها ، ازوست   آن آشکارْ صَنْعَتِ پنهانَم آرزوست
چون کارِ من گُذشت ، زِ هر آرزو و آز   از کَوْن و ز مکانِ بی‌اَرْکانَم آرزوست
گوشَم شنید قِصّهٔ ایمان و مَست شُد   کو قِسْمِ[1] چَشم؟ صورتِ ایمانَم آرزوست
یک دستْ جامِ باده و یک دستْ زلفِ یار   رَقصی چُنین ، میانهٔ میدانَم آرزوست
می‌گوید آن رَباب ، که : مُردَم زِ انْتِظار   دَست و کِنار و نغمه و اَلْحانم آرزوست
من هم رَبابِ[2] عشقم و عشقَم ، رَبابی[3] است   آن لُطف‌هایِ زَخْمهٔ رَحمانَم آرزوست
ای مُطربِ ظَریف ، تو باقیِ این غَزَل   زین‌سان هَمی شِمار، که زین سانَم آرزوست
مخمور کُن مرا و پراکنده‌گویْ ساز   گر ذوقِ نکته‌های پریشانم آرزوست
ای ظاهرم کباب و نهانم خرابِ تو!   آن ظاهرم ، که ظاهرِ پنهانم آرزوست
تو حاضری و من به تماشایِ جان رَوَم   پس در بهشتِ خُلْد ، بیابانم آرزوست
ما بی تو آن نداریم ، ای شَهْ صلاحِ دین!   خود جز تو آنکه دارد ، بازْ آنم آرزوست
بِنْمایْ شَمسِ مَفْخَرِ تبریزْ ، رو زِ شرق   من هُدهُدم ، حُضورِ سُلیمانَم آرزوست

﴾ ۵۱۰ ﴿

بوسه‌ای داد مرا ، دِلْبَرِ عَیّار و بِرَفت   چه شُدی ،چونکه یکی دادْ بِدادی، شش و هفت؟
هر لبی را که بِبوسید، نِشان‌ها دارد   که زِ شیرینیِ آن لب ، بِشِکافید و بِکَفْت[4]
یک نشانْ آنکه ، زِ سودایِ لبِ آبِ حَیات   هر زمانی بِزَنَد عشقْ ، هزار آتش و نَفْت
یک نشانِ دِگَر آن است ، که تَنْ نیز چو دل   می دَوَد در پِیِ آن بوسه ، به تَعْجیل و به تَفْت

۱ – سهم و قسمت
۲ – ابر سفید
۳ – یکی از آلات موسیقی قدیم شبیه به تار.
۴ – از مصدر کفتن و کفتیدن = کافتن ، شکافتن

تُنُک و لاغَر گردد ، به مثالِ لبِ دوست چه عَجَب لاغَری، از آتشِ معشوقهٔ زَفْت[1]

﴿۵۱۱﴾

به جانِ تو ! که سوگندِ عظیم است که جانَم بی تو دَر بَندِ عَظیم است
اگرچه خِضْر ، سیرابِ حَیات است به لَعْلَتْ آرزومنـــــدِ عَظیم است
سُخَن‌ها دارم از تو ، با تو بسیار ولی خاموشی‌اَم پَنـــدِ عَظیم است
هر آن کَزْ بیمِ تو خاموش باشد جهان را او خِرَدمَندِ عَظیم است
هر آن کَس ، کاو هُنر را تَرکْ گوید زِ بَهرِ تو ، هُنرمندِ عَظیم است
فِکَندم خویش را ، چون سایه پیشَت فِکَندن پیشَتْ اَفْکَندِ عَظیم است
که بغدادِ تو را ، دادِ بزرگ است سَمَرقَندِ تو را قَندِ عَظیم است
حَریصَم کرد ، طَمْعِ دادِ قَنْدَت اگرچه بَنده خُرسَندِ عَظیم است
بُریدَه‌سْتی مرا از خویش و پیوند که دل را با تو پیوندِ عَظیم است
خَمُش کن هَمچو عشق ، ای زادهٔ عشق اگرچه گفتْ فرزندِ عَظیم است
رِکابِ شَمسِ تبــــریزی گرفتـــم که زینِ شَمسْ ، زَرْکَندِ[2] عَظیم است

﴿۵۱۲﴾

به حَقِّ آنکه ! دَرین دل ، به جُز وَلایِ تو نیست وَلیّ[3] او نَشَوَم ، کاو زِ اولیایِ تو نیست
مَباد جانَم بی‌غَم ، اگر فدایِ تو نیست مَباد چَشمَم روشن، اگر سَقایِ تو نیست
وَفا مَباد امیدم ، اگر به غیرِ تو است خَراب باد وجودم ، اگر برایِ تو نیست
کدام حُسن و جَمالی، که آن نه عکسِ تو است؟ کدام شاه و امیری، که او گدایِ تو نیست؟
رضا مَدِه که دِلَم ، کامِ دشمنان گردد بِبین که کامِ دلِ من، به جُز رِضایِ تو نیست
قَضا نَیارَم کردن ، دَمی که بی‌تو گُذشت ولی چه چاره که مَقْدور ، جُز قَضایِ تو نیست؟
دلا! بِبازْ تو جان را ، بَر او چه می‌لَرزی؟ بِهِل که تا بِرَوَد جانْ ، چه شُد، خدایِ تو نیست؟
بِلَرزْ بر خود ، تا بر تو دیگران لَرْزَند به جانِ تو که تو را ، دشمنی وَرایِ تو نیست
کـــــریمِ با کَـــــرَمی ، شمس تبــــــریزی کدام شاه ، که مُسْتَغنی از عطایِ تو نیست؟

---

۱ – زَفت = فربه
۲ – به زرآمیخته ، مُطَلا ، زرکوب
۳ – دوست و دوستدار

﴿۵۱۳﴾

به حَقِّ چَشمِ خُمارِ لَطیفِ تابانَت؛ / به حَلْقه حَلْقهٔ آن طُرّهٔ پَریشانَت؛
بِدآن حَلاوتِ بی‌مُرّ[۱] وُ تنگ‌هایِ[۲] شِکَر / که تَعبیه‌ست[۳] در آن لَعْلِ شِکَّرْ اَفْشانَت
به کَهرُبایی، کَانْدَر دو لَعْلِ تو، دَرج است / که گشت از آن، مَه و خورشید، ذَرّهٔ جویانَت
به حَقِّ غُنچه و گُل‌های لَعْلِ روحانی / که دامِ بُلبُلِ عقل است، در گُلِسْتانَت
به آبِ حُسن و به تابِ جَمالِ جانْپَرور / کَزآن گُشادْ دَهان را، انارِ خَندانَت
بِدآن جَمالِ الهی، که قبلهٔ دل‌هاست / که دَم به دَم زِ طَرَب، سَجده می‌بَرَد جانَت
تو یوسُفیّ و تو را، مُعجزاتْ بسیار است / ولی بس است خود، آن رویِ خوب، بُرهانَت
چه جایِ یوسُف؟ بَس یوسُفانْ، اسیرِ تُوآنَد / خدایِ عَزّوجَلّ، کِیْ دَهَد بِدیشانَت؟
زِ هر گیاه و زِ هر بَرگ، رویَدی نرگس / برایِ دیدنَت، اَر جا بُدی، به بُستانَت
چو سوخت زآتشِ عشقِ تو، جانِ گرمْرُوان / کجا دَهَد شَهِ سِرّ دان، به دستِ سِرّ دانَت؟
شُعاعِ رویِ تو پوشیده کرد، صورتِ تو / که غَرقه کرد چو خورشید، نورِ سُبْحانَت
هزار صورت، هر دَم، زِ نورِ خورشیدَت / بَرآیَد از دلِ پاک و نِمایَد اِحْسانَت
درونِ خویش اگر خواهَدَت، دلِ ناپاک / زِ اَبْلَهیّ و خَری، می کَشَد به زندانَت
نه هیچ عاقلْ بِفْریبَدَت، به حیلَتِ عقل / نه پایْ بَند کُنَد، جاهِ هیچ سُلطانَت
تو را که در دو جهان، می‌نگُنجی از عَظِمَت / ابوهُرَیْره[۴]، گُمانْ چون بَرَد، در اَنْبانَت؟
به هر غَزَل که سِتایَم تو را، زِ پَردهٔ شِعر / دِلَم زِ پَرده سِتایَد، هزار چَندانَت
دِلَم کِه باشد و من کیستم؟ ستایشْ چیست؟ / وَلیک جان را گُلْشَن کُنم، به رِیحانَت

---

۱ – مُرّ = تلخی

۲ – بار شِکَر، و کنایه از لب معشوق است .

۳ – جاسازی شده

۴ – صحابی کور و روایت سازِ دروغ پردازی که با وجود فقط دوسال حضور و درک زمان حیات حضرت محمد "ص"، بیش از پنج هزار روایت جعلی ساخته و نقل نموده است. معاویه نیز برای تخریب چهرهٔ اسلام و حضرات علی و فرزندانش علیهم السلام، خصوصاً حضرت امام حسن مجتبی"ع"، با دادن صله های بسیار به این صحابی پیر، استفاده های فراوان از او کرده است و بطور قطع جناب مولاناِی علّامه نیز از آن مطلع بوده که در اینجا اشارهٔ ظریفی به همین نکته فرموده.

بیا تو مَفْخَـــرِ آفاق ، شَمسِ تبریزی　که تو غریبْ مَهیّ و غریبْ اَرْکانَت

﴿۵۱۴﴾

به خدا ! کَتْ نگُذارم ، که رَویِ راهِ سَلامَت　که سَر و پا و سَلامَت ، نَبُوَد روزِ قیامَت
حَشَمِ عشق دَرآمَد ، رَبَضِ[1] شهر بَرآمَد　هله ای یارِ قَلَنْدر ! بِشِنو طَبْلِ مَلامَت
دل و جانْ فانیِ لا کُن ، تَنِ خود هَمچو قَبا کُن　نه اثر گو ، نه خَبَر گو ، نه نشانی ، نه عَلامَت
چو من از خویش بِرَسْتَم، رَهِ اندیشه بِبَسْتَم　هله ای سَردِهِ مَستم ! بِرَهانَم به تَمامَت
هله بَرجِه ! هله بَرجِه ! قَدَمی بر سَرِ خود نِهْ　هله بَر پَر ! هله بَر پَر ! چو من از شُکر و غَرامَت
بِبُر ای عشق ! چو موسی ، سَرِ فرعونِ تکَبُّر　هله فرعون ، به پیش آ، که گرفتم دَر و بامَت
چو من از غیب رسیدم، سِپَهِ غیب کَشیدم　بُرو ای ظالِمِ سَرکَش! که فُتادی زِ زَعامَت[2]
هله پالیزِ[3] تو باقی ، سَرِ خَر ، عالَمِ فانی　همه دیدارِ کَریم است ، دَرین عینِ کَرامَت
نکُند رَحْمَتِ مُطْلَق ، به بَلا ،جانِ تو ویران　نکُند والِده ما را ، زِ پِیِ کینه حِجامَت
نَبُوَد جان و دِلَم را ، زِ تو سیری و مَلولی　نَبُوَد هیچ کسی را، زِ دل و دیدهٔ سامت[4]
به جُز از عشقِ مُجَرَّد، به هر آن نَقْش که رفتم　بِنَیازْزید خوشی‌هاشْ ، به تَلْخیّ ندامَت
هله تا یاوه نگردی ، چو دَرین حوض رسیدی　که تَکَش آبِ حَیات است و لَبَشْ جایِ اقامَت
چو دَرین حوض دَراُفتی، همهٔ خویش بِدو دِهْ　بِمَزَن دَسْتَک و پایَک ، تو به پَستی و شَهامَت
هله تسلیم و خَمُش کُن، نه امامی تو زِ جَمعی　نَرَسَد هیچ کسی را، به‌جُز این عشق ، اِمامَت

﴿۵۱۵﴾

به شاهِ نَهانی رسیدی ، که نوشَت　مِیِ آسْمانی چَشیدی ، که نوشَت
نِگارِ خُتَن را، حَیاتِ چَمَن را　میانِ گُلِستان کَشیدی ، که نوشَت
اَیا جان و دِلْبَر! اَیا جُمله شِکَّر!　چه ماهی! چه شاهی! چه عیدی ! که نوشَت
اَیا تلخ و شیرین ! چو تلخیِ باده　همه پردهٔ خود دَریـــــدی ، که نوشَت
زِ مَستانْ سَلامَت، زِ رِنْدانْ پیامَت　که قُفْلِ طَرَب را کلیدی ، که نوشَت

---

۱ – برج و باروی شهر
۲ – امیری و بزرگی
۳ – باغ و کشتزار
۴ – سام = آتش ، ورم ، آماس

چه رَعنا رَقیبی! چه شیرینْ طَبیبی! | که در سَرْ شرابی پَزیدی ، که نوشَت
آیا دلْ خَمُش کن ! چو شیرِ محبت | ز پستانِ رحمت مَکیدی ، که نوشَت
دِلا! خوش گُزیدی ،غَمِ شَمسِ تَبریز | گُزیدهکَسی را گُزیدی ، که نوشَت

﴿۵۱۶﴾

به نزدیکِ همه اهلِ سلوک است | که شمس الدین ، سَرِ جمله مُلوک است
حیاتِ سَرمَدی[1] را ، زو عروسیست | فنا و مرگ را ، از جانْشْ سوگ است
که سَهمِ[2] احمدی، در چهرهٔ اوست | چو قلعهٔ مرگ ، مانند تبوک[3] است
همی گفتی: چه سود از وِیْ، چه باکست | از آن ، جانْشْ در آویزانِ بوک[4] است
از آن پیچد دلِ من ، همچو ماری | که هجرانش بَرو، چون کاسِ موک[5]است
چو گم کردم سَرِ رشتهٔ وصالش | سَرَم چون پنبه و گردن چو دوک[6]است
درونِ آبِ چشمم ، نالهٔ من | همه شب تا سحر ، مانند غوک[7]است
طمعْ گردنْ درازست ، همچو اُشتُر | ولیکن زیرِ هجران ، لنگ و لوک است
بدین حالَم نظر کرد ، آن خیالش | که خورشیدِ دلم ، اندر دُلوک[8]است
خیالش دید زارم، گفتمَش من: | که نیک است آن، جوابم داد :چوک[9]است

﴿۵۱۷﴾

بیا کِامْروز ما را ، روزِ عید است | ازین پَس عیش و عِشرَت ، بَر مَزید است
بِزَن دستی بِگو ، کِامْروز شادیست | که روزِ خوش ، هم از اوَّل پدید است

---

۱ – ابدی

۲ – هیبت

۳ – نام قلعه ای که حضرت محمد "ص" (به همراهی حضرت علی "ع") از کفار گرفتند.

۴ – خرید و فروش متاع

۵ – نیش و زهر حیوانات گزنده

۶ – آلت نخ ریسی

۷ – قورباغه

۸ – فروشدن آفتاب

۹ – مرغ حق که پی در پی فریاد میکشد ، شب آویز.

چو یارِ ما دَرین عالَم ، کِه باشد؟
چُنین عیدی به صد دُوران ، کِه دیده ست؟

زمین و آسْمان‌ها ، پُر شِکَر شد
به هر سویی شِکَرها ، بَر دَمیده ست

رَسید آن بانگِ موجِ گوهر اَفْشان
جهانْ پُر موج و دریا ناپدیـــد است

مُحمَّدص باز از مِعْـــــراج آمد
زِ چارُم چَرخ ، عیسیٰ دَر رَسیده ست

هر آن نَقْدی کَز اینجا نیست ، قَلْب است
مِیْ ای کَز جامِ جانْ نَبْوَد ، پَلید است

زهی مَجْلِس که ساقی ، بَخت باشد
حَریفانَش جُنیـــد و بایَزیـــد است

خُماری داشتم ، منْ در اِرادَت
ندانستم که حَقْ ، ما را مُرید است

کُنون من خُفتَـــم و پاها کَشیدم
چو دانستم که بَختَم ، می‌کَشیده ست

دهـــانِ روزه داران ، پُـر شِکَـر باد
که قفلِ روزه ، درها را کلید است

پَسِ این دَرْ ، به دستِ کیست ؟ زنجیر
که درْ بَســتگان را ، در کشیده ست

جهان شد پُر شِکَر ، از بویِ جانان
زهی بوئی ، که اصلش ناپدید است

مرا کُشــته ست ، آن غازیِ[1] عشقش
ولی شادم ، که غازی با شهید است

بگو در پـــردهٔ عشاق ، قولی
مَگو نور است و آنْ قولی بعید است

بیا مُنکــرْ ، ببین در عیـــنِ انکار
که اقرارَش ، در افکاری رسیده ست

ببین ای شمس تبریزی ! که عشقت
مرا از خویش و از خویشانْ بُریده ست

﴿۵۱۸﴾

بیا که عاشقِ ماه است و زَاخْتَرانْ پیداست
بِدان که مَستِ تَجَلّی ، به ماهْ راهنماست

میانِ روزْ ، شُتر ، چون بر سَرِ مِناره رَوَد
هر آن کِه گوید : کو کو؟ بِدان که نابیناست

به گِردِ عاشق اگر ، صد هزار خام بُوَد
مرا دو چَشمْ بِبَندی، بِگویَمَت که کجاست

بیا ، به پیشِ من آ ، تا به گوشِ تو گویم
که از دَهان و لَبِ من ، پَری‌رُخی گویاست

کسی که عاشقِ رویِ پَری‌رُخی باشد
نَزاده است زِ آدم ، نه مادرش حَوّاست

عَجَب مَدار از آن کَس ، که ماهِ ما را دید
چو آفتابْ ، در آتش ، چو چَرخْ ، بی‌سَر و پاست

سَرِ بُریده نِگَر ، در میانِ خونْ ، غَلْتان
دَمی قَرار ندارد ، مَگَر سَرِ یَحْیاست؟

چو آفتاب و چو ماه است ، آن سَرِ بی‌تَن
که روز و شب ، مُنقَلِبْ دَرین نشیب و عَلاست

بَرین بساطْ ، خِرَد را ، اگر خِرَد بودی
بیآمدیّ و بِگُفتی ، که این چه کارْ اَفْزاست؟

---

۱ – جنگ آور

کَسی که چهرهٔ دل دید ، اوست اَهْلِ خِرَد	کسی که قامَتِ او دید ، اوست کاَهْلِ صَفاست
دَرین چَمَن نَظَری کُن ، به زَعفَرانْرویان	که رویِ زرد و دلِ دَرد ، داغِ آن سیماست
خَموش باش و مگو راز ، اگر خِرَد داری	زِ ما خِرَد مَطَلَب، تا پَریِّ ما با ماست
ربود مَفْخَرِ آفاق ، شَمسِ تبریزی	خِرَد زِ حَلقهٔ مَغزَم ، که سَخت حَلقه‌رُباست

﴿ ۵۱۹ ﴾

بیآیید بیآیید ! که گُلْـــزار دَمیده‌ست	بیآیید بیآیید ! که دِلـــدار رَسیده‌ست
بیآرید به یک بار ، همه جان و جهان را	به خورشید سِپارید ، که خوش تیغْ کَشیده‌ست
بَرآن زشتْ بِخَندیـــــد ، که او ناز نمایَد	بَرآن یار بِگِرْیید ، که از یار بُریده‌ست
همه شهر بِشورید ، چو آوازه دَرْافتاد	که دیوانه دِگَربار ، زِ زَنجیر رَهیده‌ست
چه روز است ؟ چه روز است ؟ چُنین روزِ قیامَت	مَگَر نامهٔ اَعْمال ، زِ آفاقْ بَرپِدَست؟[1]
بِکوبید دُهُل‌ها و دِگَر هیچ مگویید	چه جایِ دل و عقل است ، که جان نیز رَمیده‌ست
خَمُش باش،خمش باشْ، مَکُن فاش،مکن فاش	مَخور غوره و مَفْشار ، که انگورِ رسیده‌ست

﴿ ۵۲۰ ﴾

پُرسید یکی ، که : رَه کدام است؟	گفتم : کاین راه ، تَرکِ کام است
ای عاشقِ شاه ، دانْ که راهَت	در جُستِ رِضایِ آن هُمام است
چون کام و مُرادِ دوستْ جویی	پَسْ جُستِ مُرادِ خود ، حَرام است
شُد چِلّهٔ روحْ ، عشقِ مَحبوب	کاین عشق ، صَوامِعِ[2] کِرام[3] است
کَم از سَرِ کوه نیست ، عشقش	ما را سَرِ کوه ، این تمام است
غاری که دَروست ، یارِ عشقش	جان را زِ جَمالِ او نِظام است
خامُش کُن و پیرِ عشق را باش	کَانْدَر دو جهان ، تو را اِمام است

﴿ ۵۲۱ ﴾

پنهان مَشُو ، که رویِ تو بر ما ، مُبارک است!	نَظّارهٔ تو ، بر همه جان‌ها ، مُبارک است!

---

۱ – بَرید = پیغام بر و نامه رسان

۲ – جمع صومعه ، دِیر ها

۳ – کریم

یک لحظه ، سایه از سَرِ ما ، دورتَر مَکُن دانسته‌ای که سایهٔ عَنْقا[1] ، مُبارک است
ای نوبَهارِ حُسن ! بیا ، کاین هَوایِ خوش بر باغ و راغ و گُلْشَن و صَحرا ، مُبارک است
ای صد هزار جانِ مُقدَّس ! فدایِ او کآید به کویِ عشق ، که آنجا مُبارک است
سودایی‌ایم از تو و بَطّال[2] و کو به کو ما را چُنین بَطالَت و سودا مُبارک است
ای بَستگانِ تَن، به تماشایِ جانْ رَوید کآخِرِ رَسول گفت: تماشا مُبارک است
هر بَرگ و هر درخت ، رسولی‌ست از عَدَم یعنی که : کِشت‌های مُصَفّا مُبارک است
چون بَرگ و چون درخت ، بِگفتند بی‌زبان بی‌گوش بِشْنَوید که: اصغا[3] مُبارک است
ای جانِ چار عُنصرِ عالَم ، جَمالِ تو بر آب و باد و آتش و غَبْرا[4] مُبارک است
یعنی که : هر چه کاری ، آن گُم نمی‌شود گر تخمِ دین بکاری ، دل را مُبارک است
سَجده بَرَم، که خاکِ تو بر سَر، چو اَفْسَر است پا دَرنَهَم ، که راهِ تو بَر پا مُبارک است
می‌آیَدَم به چَشم ، همین لحظه نَقْشِ تو وَالله خُجَسته آمد و حَقّا مُبارک است
نَقْشی که رَنگ بَست ، ازین خاک، بی‌وَفاست نَقْشی که رنگ بَست ، زِ بالا مُبارک است
بر خاکیان ، جَمالِ بَهاران ، خُجَسته است بر ماهیانْ ، تپیدنِ دریا مُبارک است
آن آفتاب ، کَز دل ، بَر سینه‌ها بِتافت بر عَرْش و فَرْش و گُنبَدِ خَضْرا مُبارک است
دل را مَجال نیست ، که از شوق دَم زَنَد جان سَجده می‌کُند ، که : خدایا مُبارک است
هر دل که با هوایِ تو ، امشب شود قَرین او را یَقین بِدان تو، که فردا مُبارک است
بِفْزا شرابِ خامَش و ما را خَموش کُن کَانْدَر درون ، نَهُفتنِ اَشیا مُبارک است
ای زینهارِ عالَم و ای دستگیرِ گور بر روزِ صَعبِ نِکْبَت و نَکبا[5] مبارک است
کُشتی چو سوزِ سینه و آنْ آهِ دلْ مرا کاین هر دو ، همچو سینهٔ سینا مبارک است

﴿۵۲۲﴾

پیشِ چُنین ماهرو ، گیج شدن واجب است عِشرتِ پَروانه را ، شمع و لَگَن واجب است

---

۱ – سیمرغ
۲ – بیکاره
۳ – گوش دادن
۴ – خاک
۵ – بادی که از سه طرف وزیده و بسیار بَد است .

هست زِ چَنگِ غَمَش، گوشِ مرا کَش‌مَکَش / هر دَمَم از چَنگِ او، تَنْ تَنِ تَنْ واجب است

دَلْوِ دو چَشمِ مرا، گر چه که کم نیست آب / مَردُمکِ دیده را، چاهِ ذَقَنْ[1] واجب است

دِلْبَرِ چون ماه را، هر چه کُند می‌رَسَد / عاشقِ دَرگاه را، خُلْقِ حَسَنْ واجب است

طُرّهٔ خویش ای نِگار، خوش به کَفِ مَن سِپار / هر کِه دَرین چَهْ فُتاد ، دادِ رَسَنْ[2] واجب است

عشق که شهرِ خوشی‌ست ، این‌همه اَغْیار چیست؟ / حِفْظِ چُنین شهر را ، بُرج و بَدَنْ[3] واجب است

غَمْزهٔ دُزدیده را، شحْنهٔ[4] غَم در پِیْ است / روشنیِ دیده را، خوبِ خُتَنْ[5] واجب است

عاشقِ عیسیِ نه‌یی، بی‌خور و خَر ، کِیْ زییی؟ / کالْبَدِ مُرده را، گور و کَفَنْ واجب است

مَریمِ جان را مَخاض[6]، بُرد به نَخل و ریاض[7] / مُنْقَطعِ دَرد را ، تَرکِ وَطَنْ واجب است

نُزْلِ[8] دلِ بارْکَش، هست مُلاقاتِ خوش / ناقهٔ[9] پُر فاقه[10] را، شُرب و عَطَنْ[11] واجب است

لُطف کُن ای کانِ قَند، راهِ دَهانَم بِبَند / اُشتُرِ سَرمَست را، بَندِ دَهَنْ واجب است

﴿۵۲۳﴾

پیش‌تَرآ ، رویِ تو جُز نور نیست / کیست که از رویِ تو مَخْمور نیست؟

نی غَلَطَم ، در طَلَبِ جانِ جان / پیش مَیا، پَس مَرو او دور نیست

طَلْعَتِ خورشید ، کجا بَرتافت؟ / ماهْ بَرْ کیست که مَشهور نیست؟

---

۱ – چانه

۲ – طناب، کنایه از زلف معشوق است .

۳ – دیوار شهر ، برج و بارو

۴ – داروغه ، پاسبان

۵ – خُتن و خِتا نام قدیم چین است .

۶ – درد زایمان

۷ – جمع روضه = باغ ها و نخل ها ، اشاره به زمانِ زاده شدن حضرت عیسی"ع" و تکان دادن درخت نخل خرما بوسیله حضرت مریم"س" برای خوردن طعام پس از زایمان دارد .

۸ – طعام

۹ – شتر

۱۰ – فقر

۱۱ – آرامشگاه سُتوران در کنار آب .

پَردهٔ اندیشه ، جُز اندیشه نیست   تَرک کُن اندیشه که مَسْتور نیست
ای شِکَرِ دور ، زِ وَهْمِ مگس   وِیْ عَسَلی ، کَز تَنِ زنبور نیست
هر کِه خورَد غُصّه و غَمْ بعد ازین   با رُخ چون ماهِ تو، مَعْذور نیست
هر دلِ بی‌عشقْ ، اگر پادشاست   جُز کَفَنِ اَطْلَس و جُز گور نیست
تابشِ اندیشهٔ هـــــر مُنْکِری   هستِ خدا بینَد ، اگر کور نیست
پیر و جوان ، کاو خورَد آبِ حَیات   مرگ بَرو نافِذ و میْسور[1] نیست
پَردهٔ حَق خواست ، شُدن ماه و خور   عشق شِناسَد که او حور نیست
مَفْخَر تَبریز ، تویی شَمسِ دین   گفتنِ اسرارِ تو ، دستور نیست

﴿۵۲۴﴾

تا نَقْشِ خیالِ دوست ، با ماست   ما را همه عُمر ، خود تماشاست
آنجا که وصالِ دوست باشد   وَالله که میانِ خانه ، صَحراست
وآنجا که مُرادِ دل بَرآیَد   یک خار بِهْ از هزار خُرماست
چون بر سَرِ کویِ یار خُسبیم   بالین و لحافِ ما ثُریّاست
چون در سَرِ زُلفِ یار ، پیچیم   اَنْدَر شبِ قَدْر، قَدرْ با ماست
چون عکسِ جَمالِ او بِتابَد   کُهْسار و زمین ، حَریر و دیباست
از بادْ ، چو بویِ او بِبوئیم   بویِ خوشِ بادِ عنبرآساست
چون رَعد ، حدیثِ او بگوید   در باد ، صدایِ چنگ و سُرناست
بر خاک ، چو نامِ او نویسیم   هر پارهٔ خاکْ ، خُلْد و حوراست
بر آتشْ ازو ، فُسون بِخوانیم   زو آتشِ تیـــــزِ آبْ سیماست
قِصّه چه کُنم ؟ که بر عَدَم نیز   نامَش چو بَریم ، هستی‌اَفْزاست
آن نُکته که عشقِ او بیان کرد   پُر مَغزتَر از هـــــزار جَوْزاست
وآن لحظه که عشق ، رویْ بِنْمود   اینها همه از میانه بَرخاست
خامُش که تمام ، حَتمْ گشته‌ست   کُلّیِ مـــــــُرادِ حَق تَعـــــالیٰ ست

---

۱ – دست یابنده

﴾۵۲۵﴿

تا نَلَغزی ، که زِ خون ، راهْ پَس و پیش‌تَر است / آدمیْ دُزد ، زِ زَرْدُزد ، کُنون بیش‌تَر است
گر بر آنند که از عقل و خِرَد می‌دُزدند / خود چه دانند کسی را ، که زِ خود بی خَبَر است؟
جودِ خود را ، تو چُنین کاسِد و بی خصْمْ مَدان / که جهانْ طالِبِ زر ، جودِ تو از کانِ زَر است
که رَسولِ حَقْ ، اَلنّاسُ مُعاوِنْ گفته‌ست / مَعدنِ نُقره و زَرّ است و عقیق و گُهَر است
گنج یابیّ و دَرو ، عُمر نیابی ، تو به کُنج / خویش دَریاب ، که این گنجْ زِ تو بَرگُذَر است
خویش دَریاب و حَذَر کُن ، تو وَلیکِن چه کُنی؟ / که یکی دُزدِ سَبُک‌دست ، دَرین رَهگذر است
سَحَر اَرْ چَند که تاری‌ست ، حسابِ روزست / هر کِه را رویْ سویِ شَمس بُوَد ، چون سَحَر است
روح ها مَست شوند، از دَمِ صُبح ، از پِیِ آنْک / صُبح را رویْ به شَمس است و حَریفِ نَظَر است
چنــد بر حیــله ، دلِ مُهـــره فرو گــردانی / که تو بَس مُفْلِسی و چَرخِ فَلَک، پاکْ‌بَر است
مَغزْ پالوده و تَر ، هیچ نه در خواب شُدی / گوییا : لُقمهٔ هر روزهٔ تو ، مَغزِ خَر است
بیش‌تَر جان کَن و زَرْ جمع مکُن ، خوش‌ْدل باش / که همه سیم و زَر و مالِ تو ، مارِ سَقَر[1] است
یک‌شب از بَهرِ خدا ، بی خور و بی خوابْ بِزی / صدشب از بَهرِ هویٰ ، نَفْسِ تو بی‌خواب‌وخور است
از سَرِ دَرد و دَریغ، از پَسِ هر ذَرّهٔ خاک / آه و فریاد هَمی آید، گوشِ تو کَر است
خونِ دلْ بر رُخَت اَفْشان، به سَحَرگاه، از آنْک / توشهٔ راهِ تو ، خونِ دل و آهِ سَحَر است
دلْ پُر امید کُن و صیقَلی‌اَش دِه ، به صَفا / که دلِ پاکِ تو ، آیینهٔ خورشیدْفَر است
مونسِ احمدِ مُرسَل[2] ، به جهانْ کیست؟ بگو: / شَمسِ تبریزْ شَهَنشاه ، که اِحْدَیٰ‌اَلْکِبَر است

﴾۵۲۶﴿

تشنه‌یی بر لبِ جو بین ، که چه در خواب شُده‌ست! / بر سَرِ گنجْ ، گدا بین ، که چه پُر تاب شُده‌ست!
ای بَسا خُشک لَبان ، کَزْ گِرهٔ سِحْرِ کَسی / در رَسَن ، بی‌خَبَر از آبْ ، چو دولاب شُده‌ست
چَشم‌ْبَند اَر نَبُدی ، کِی گِروِ شمع شُدی؟ / کآفتابِ سَحَری ، ناسِخِ مهتاب شُده‌ست
تَرسَد اَرْ شمع نباشد ، که نَبینَد مَهْ را / دلِ آن گولْ ازین ترس ، چو سیماب شَده‌ست
چون سُلیمانِ نَهان است ، که دیوانْش دل است / جانِ مَحجوب ازو ، مَفْخَرِ حُجّاب شُده‌ست
ای بَسا سَنگ‌دِلا ، که حَجَرَش لَعْل شُده‌ست / ای بَسا غوره ، دَرین مَخْزَنه ، دوشاب شُده‌ست

---

۱ – جهنم

۲ –از این بیت کاملاً محرز است که مقصود وجود مقدس حضرت علی(ع) است که مونس همیشگی حضرت محمّد(ص) بوده‌اند و لذا باز هم شمس تبریز مورد نظر جناب مولانا، حضرت علی(ع) میباشد.

این چه مَشّاطه[1] و گُلگونه[2] غیب است ، کَزو   زَعفرانی‌رُخِ عُشّاق ، چو عَنّاب شُده‌ست؟
چند عُثمانِ پُر از شَرم ، که از مَستیِ او   چون عُمَرْ ، شَرم‌شِکَن گشته و خَطّاب شُده‌ست
طُرفه قَفّال کَژْ اَنفاسْ ، کُنَد قُفل و کلید   من دُکان بَستم، کاو فاتحِ اَبْواب شُده‌ست

﴿۵۲۷﴾

تو را چون نَفْسِ کافر ، در کمین‌ست   کجا تو رَه بَری ، آنجا که دین است؟
گذر کن از جهان ، کآن ماهِ بی‌چون   وَرای آسمان‌ها و زمین است
تو تیغِ آتشین زن ، بر سَرِ نَفْس   که او را رویِ سختِ آهنین است
که آهنْ نرم ، جز آتش نگردد   دوایی آنچنان ، عِلّت[3] چنین است
بِکُن این نَفْس را ، قربانِ آن ماه   که عیدِ عشق را ، قوچِ گُزین است
بخوانَد سِرِّ دل ، جانَت ز بالا   چو آن در بَستی و این آب و طین[4] است
چو فَرزینْ کَژْ مَرو ، در نَطع[5] عشقش   که شاهِ عشق ، شاهِ راستین است
ز عالَم بَرفِشان دامن ، که آن دُرّ   به هم با تو ، درونِ آبْگین[6] است
تو در غم ، عُمر را ، از چه گذاری؟   که گر شادش گذاری ، غمْ غمین است
کُنی هر روزِ نو ، عیدی ، که فردا   تو را حاصل مگر، عُمرَت همین است؟
دلا! دعویِ دانایی ، تو کَم کُن   که پیشتْ پیشِ مردِ راه بین است

﴿۵۲۸﴾

تو را در دِلْبَری ، دستی تمام است   مرا در بی‌دلی ، دَرد و سَقام[7] است
به جُز با رویِ خوبَت ، عشق‌بازی   حَرام است و حَرام است و حَرام است
همه فانیّ و خوانِ وَحدتِ تو   مُدام است و مُدام است و مُدام است

---

۱ – بزک کننده و آرایش کننده
۲ – سُرخاب
۳ – بیماری
۴ – گِل
۵ – بساط ، گستردنی
۶ – مخفف آبگینه = تُنگ بلور ، شراب
۷ – بیماری ، ناخوشی

چو چَشمِ خود بِمالَم، خود به جُز تو / کدام است و کدام است و کدام است؟
جهان بر رویِ تو ، از بَهرِ روپوش / لِثام[1] است و لِثام است و لِثام است
به هر دَم از زبانِ عشقْ ، بَر ما / سَلام است و سَلام است و سَلام است
زِ هر ذَرّه بگفته ، بی‌زبانی / پیام است و پیام است و پیام است
غَم و شادیِّ ما ، در پیشِ تَختَت / غُلام است و غُلام است و غُلام است
اگرچه اُشتُرِ غَم هست ، گَرگین[2] / امام است و امام است و امام است
پَسِ آن ، اُشتُرِ شادیِّ پُر شیر / خِتام است و خِتام است و خِتام است
تو را در بینیِ این هر دو اُشْتُر / زِمام است و زِمام است و زِمام است
نه آن شیری که آخِر ، طِفْلِ جان را / فِطام[3] است و فِطام است و فِطام است
از آن شیری که جویِ خُلْد از وِیْ / نِظام است و نِظام است و نِظام است
خَمُش کردم که غیرت ، بر دَهانَم / لِگام است و لِگام است و لِگام است

﴿۵۲۹﴾

تُو را که طایرِ قُدسی ، مُقَیَّدِ دام است / چه جای تربیتِ خاص و دعوتِ عام است؟
مباش قانع و بُگْذر ، ازین منازلِ دون / که در به وادیِ مُهلک ، نه جایِ آرام است
به حالِ خود نظری کُن ، ز روی اِستِکمال[4] / مَجو ز خویش فَراغت ، که کارها خام است
خلاصِ خویش طلب کن، به قیدِ خَلق مَکوش / درست نیست اسیر ، اَزْ صَبی[5] و ایتام است
به انتظامِ امورِ صُوَر[6] ، مشو قانع / نظرِ چو اهلِ بصیرت ، به حُسنِ انجام است
قبول خَلق مجویْ و طلب مَکُن حشمت / مخور فریب ز دانه ، که زیرِ او دام است
به کامْ اگر نرسد کَسْ ز اَتباعِ هَویْ / چو بر هوا قدمی می نهی ، همه کام است

---

۱ – نقاب ، رویْ بند

۲ – حیوانِ مبتلا به بیماری کچلی

۳ – بازگرفتن طفل از شیر

۴ – کمال جویی

۵ – کودک

۶ – آنچه اسرافیل در آن بدمد

تَبَدُّل[1] است و تَبَتُّل[2] ، تو را به حقْ موصِل[3] به ماسَوا [4] مشو مُلتَفت[5] ، که اَصنام[6] است
خموشْ شمس و دل از قیدِ آرزو بِرَهان که گفت وگویِ مجرّد ، نشانِ سرسام است

﴿۵۳۰﴾

تو مُردی و نَظَرَت ، در جهانِ جانْ نِگَریست چو باز زنده شُدی ، زین سِپَس بدانی زیست
هر آن کَسی ، که چو اِدْریس ، مُرد و بازآمد مُدَرِّسِ مَلکوت است و بر غُیوبْ حَفی‌ست[7]
بیا بگو ، به کدامین رَه ، از جهان رَفتی؟ وَزآن طَرَف ، به کدامین رَه آمدی ، که خَفی‌ست؟
رَهی که جُملهٔ جان‌ها ، به هر شبی بِپَرَند که شهرْ شهرْ ، قَفَس‌ها به شبْ ، زِ مُرغْ تُهی‌ست
چو مُرغ، پایْ بِبَسته‌ست ، دور می‌نَپَرَد به چَرخ می‌نَرَسَد ، وَزْ دَوار[8]، او عَجَمی‌ست[9]
علاقه را چو بِبُرَّد ، به مرگ و بازْ پَرَد حقیقت و سِّرِ هر چیز را ببیند چیست
خَموش باش ، که بَرّ است ، عالَمِ خَمُشی مَکوب طَبْلِ مَقالَتْ ، که گفتْ ، طَبْلِ تُهی‌ست

﴿۵۳۱﴾

جانِ ما امشب ، بَر جانانِ ماست یارِ ما ، در غارِ دل ، مهمانِ ماست
پادشاهانیم و ما را ، مُلکْ‌هاست لاجِرَم لافِ گدایی ، زآنِ ماست
حُکْم ، حُکمِ ما و مُلکَش ، مُلکِ ما در سَرایِ سلطنت ، سلطانِ ماست
صد چو قیصر ، پاسبانِ بامِ ما صد چو خاقان ، چاکر و دربانِ ماست
حور و رضوان ، بنده و چاکرْ صفت شاخِ طوبی ، هیمهٔ [10] دُکّانِ ماست

---

۱ – بدل شدن ، دگرگونی
۲ – تَرکِ تعلّقات دنیا
۳ – به وصل رسیده
۴ – غیر خدا
۵ – متوجه
۶ – جمع صنم = بُت
۷ – بسیار عالِم و دانا
۸ – چرخش (پرواز)
۹ – نادان ، بی خبر
۱۰ – هیزم

هر پریشانی که هست ، اندر جهان / از سَرِ زلفِ عَبیر افشانِ ماست
بر فــــرازِ گنبـــدِ نیلوفـــری / صد هزاران ساله رَه ، ایوانِ ماست
هر کجا دَردیست ، ما را بر دِلْ ست / هر کجا زخمی‌ست ، آنْ بر جانِ ماست
اسبِ هِمّت را ، چو دَر زین آوریم / هر دو عالَم ، گوشهٔ میدان ماست
هر دو عالَمْ پیشِ ما ، ویرانه‌ای‌ست / همچو گُلخَن[1] ، عشقِ او در جان ماست
گر دو صد سو ، تیرباران می‌کنند / هِمّت پیرانِ ما ، خِفتانِ[2] ماست
دیـــــدهٔ یعقوب ، نابینا شـــده / در فِراق یوسُفِ کنعانِ ماست
کوسِ دولت می‌زند ، بر بامِ ما / چارْ رُکنِ دَهْر ، در فرمانِ ماست
گرچه در صورت ، گدایی مُفلِسیم / گنجِ معنی ، در دلِ ویرانِ ماست
خوب گفتی ، شاه شمس الدّین! سخن / آن دو چشمِ جادویَت ، فَتّانِ[3] ماست

﴾۵۳۲﴿

جانا ! جَمالِ روح ، بسی خوب و با فَرّ است / لیکِن جَمال و حُسنِ تو ، خود چیزِ دیگر است
ای آن کِه سال‌ها ، صِفَتِ روحْ می‌کُنی / بِنْمایْ یک صِفَت ، که به ذاتَش بَرابَر است
در دیده می‌فَزایَد ، نور از خیالِ او / با این‌همه ، به پیشِ وصالَش ، مُکَدَّر است
مانْدم دَهانْ باز ، زِ تَعظیمِ آن جَمال / هر لحظه بر زبان و دلْ ، اَللّٰهُ‌اَکْبَر است
دل یافت دیده‌ای ، که مُقیمِ هوایِ توست / آوَهْ که آن هوا ، چه دل و دیده‌پَروَر است
از حور و ماه و روح و پَری، هیچ دَم مَزَن / کآنها به او نَمانَد، او چیزِ دیگر است
چاکر نَوازی است ، که کردهست عشقِ تو / وَرْنِیْ کجا دلی، که بِدآن عشق، دَرخَور است؟
هر دل کِه او نَخُفت ، شبی در هوایِ تو / چون روزْ روشن است و هوا زو مُنَوَّر است
هر کَس که بی‌مُراد شُد و او چون مُریدِ توست / بی‌صورتِ مُراد ، مُرادَش مُیَسَّر است
هر دوزخی که سوخت و دَرین عشقْ اوفْتاد / در کوثَر اوفْتاد ، که عشقِ تو کوثَر است
پایَم نمی‌رَسَد به زمین ، از امیدِ وَصل / هر چند کز فِراقِ توأَم ، دستْ بر سَر است
غمگین مَشو دِلا، تو ازین ظُلْمِ دشمنان / وَاَندیشه کُن دَرین ،که دلآرامْ داور است

---

۱ – آتشخانهٔ حمام

۲ – جامه جنگ ، لباسی که زیر زره پوشیده می شد و تیر در آن نفوذ نمی کرد .

۳ – فتنه انگیز

از رویِ زَعفَرانِ منْ اَر شاد شُد عَدو | نی رویِ زَعفَرانِ من ، از وَرْدْ اَحْمَر است
چون بَرتَرست خوبیِ معشوقم ، از صِفَت | دَردَم چه فَربه است و مزاجم چه لاغَر است
آری چو قاعِده‌ست ، که رَنْجورِ زار را | هر چندْ رَنجْ بیش بُوَد، ناله کمتر است
همچون قَمَر ، بِتافت زِ تبریز ، شَمسِ دین | نی خودْ قَمَرْ چه باشد؟ کآن رویْ اَقْمَر[1] است

﴿۵۳۳﴾

جانْ سویِ جسم آمد و تَنْ سویِ جان نرفت | وآن‌سو که تیر رفت ، حقیقتْ کَمان نرفت
جانْ جُست شد ،که تا بِپَرَد ، وین تَنِ گِران | هم در زمین فرو شُد و بر آسْمان نرفت
جانْ میزبانِ تَن شُد ، در خانهٔ گِلین | تنْ خوانِ دوست بود، که با میزبان نرفت
در وحشتی بِماند که تَن را گُمان نبود | جان رَفت جانِبی، که بِدآنجا گُمان نرفت
پایانِ فرقْ بین ، که جَهان آمد این جهان | اَنْدَر جهان کِه دید ، کَسی کَزْ جهان نرفت؟
مَرگَت گلو بگیرد و تو خیره‌سَر شوی | گوئی رَسول نآمَد و دین را بَیان نرفت!
در هر دَهان که آبْ ، ز آزادی‌اَم گُشاد | در گورْ ، هیچ مورْ وِرا در دَهان نرفت
سَرِ کمال ، مفخر تبریز ، شمس دین | در نطق و در عبارتِ هر بی زبان نرفت

﴿۵۳۴﴾

جسم و جانِ ما شده ، از بادهٔ اسرارْ مست | دل فتاده مست و لایَعقَل ، بَرِ دلدارْ مست
اَبرْ مستی می‌کُند ، اندر زمانِ نوبهار | باغْ مست و راغْ مست و غنچه مست و خارْ مست
بلبلانِ خوش‌نوا ، بینی بَسی ، اندر چمن | کبکِ خوش رفتارْ بینی ، بر سَرِ کُهسارْ مست
این خلایق‌ها که بینی ، هریکی در حیرتی | از برایِ یکدگر ، افتاده اندر کارْ مست
هینْ خَمُش کُن گر تو هشیاری ، ز مستی دَم مَـزن | وَر تو مستی می کنی ، رُو بَر سَرِ بـازارْ مست

﴿۵۳۵﴾

جمع باشید ای حَریفان ! زآن که وَقتِ خواب نیست | هر حَریفی کاو بِخُسبَد ، بِاللهْ! از اَصْحاب نیست
رویِ گلشن را نَبینَد ، راهِ بُستان گُم کُند | هر کِه او گَردان و نالان ، شیوهٔ دولاب نیست
ای بِجُسته کامِ دل ! اَندِر جهانِ آب و گِل | می‌دَوانی سویِ آن جو ، کَاندر آن جو ، آب نیست
زآسْمانِ دلْ بَر آ ، ماها و شب را روز کُن | تا نگوید شَب‌رُوی ، کِامْشب شَبِ مهتاب نیست
بی‌خَبَر بادا دِلِ من ، از مکان و کانِ او | گَر دِلَم لَرزان زِ بیمَش ، چون دلِ سیماب نیست
تا لبِ لَعلشْ همی بوسم ، به کامِ دلْ مُدام | اِلتفاتمْ بعد از این ، با شِکَّر و عَنّاب نیست

---

۱ – سفید رنگ، به رنگ ماه

هر که رویِ خوبِ شمس الدینِ تبریزی بِدید | همچو چینِ زلفِ او ، در پیچش و در تاب نیست
شمس تبریزی،همه دریایِ فضل و رحمتست | لیکْ جانِ تشنه زآن دریا ، دَمی سیراب نیست

﴿۵۳۶﴾

جمعِ مستان را بخوابان ، با تو ما را ، کارهاست | تا عَیان گوئیم ، کاندر دلْ نهان ، اسرارهاست
تو محمد^ص ، من ابوبکر ، از خلایق‌ها مترس | زآنکه ما را با تو یارا ، کارها در غارهاست
مُنکران را گر چو اُشتُر ، خارِ انکار است قوت | عاشقان را قُوَّت از اقرارْ ، چون گلزارهاست
بهْ ز صد نوشْ است، گر نیشْ آیدَم ،زآن یارْ پیش | هیچ از آن گلشن نگردم، گر چه در ویْ خارهاست
فخر داریم از جفایت ، نوشِ ما از نیشِ توست | با گُلِ رخسارِ تو ، ما را به جان ، بازارهاست
از چه مُنکرْ قلب را با کاه ، بفروشد به نقد؟ | چونکه صَرّافانِ دل را ، از خدا معیارهاست
هین خَمُشْ شُو ، چون رسیدم ، سویِ آن دارُ الْقَرار | کز فِراقِ رویِ خوبت ، در دلِ من بارهاست

﴿۵۳۷﴾

جهان را راستی ، جانِ جهان است | که حُکمِ راست ، عالَم را امان است
اگر کافر بُوَد ، در کافری ، راست | رهِ توحیدِ او ، از کَسْ نهان است
مسلمانی که او را ، راستی نیست | دلَش کافر ، مسلمانَش زبان است
زبان و دل ، که با هم راست باشد | خِرَد را رهنما و پاسبان است
رسول‌ست این زبان ، از دل به دل‌ها | چو باشد راست ، الهامَش عیان است
وَر از دل گوید آنْچْ او را نباشد | بُوَد کِذْبْ ، این منافق را نشان است
بُوَد اغیار و گوید : با تو یارم | به یاری هرچه دارم ، در میان است
مگو یارا ، مگو یارا ، که دنیا | حجابِ راهِ دینِ مُخلِصـــان است
گر از اخلاص داری ، هیچ بویی | بِدان کاین نَفْسِ کافر ، سَرْگِران است
مرا سَر بر زمین ، چون خاکِ کوی‌ست | وِرا پیوسته سَر ، بر آسمان است
به خویش آ ، ای برادر ! حالِ خود بین | که خلقی زیر خاک ، اندر نهان است
به خاکْ اَندرْکَشید ، این مرگِ ناچار | اگر درویش ، اگر صاحب‌قِران[1] است
چه داری در سَر و گر تاجداری | که بس سَرهای بی‌مغز و میان است
چه تخت و تاج بینی ، بی‌سر و پای | که گشته سرنگون ، بر آسمان است

---

۱ – ثروتمند

زِسَر بیرون کن این سودا ، که داری / که این عُمرَت چو کِلْکی[1]، در بَنان[2] است
چون کِلکِ عُمرِ ما ، بیرون شد از شَست / دِرَنگش در هوا ، بانگِ کمان است
خیال‌ست این و سودایِ سیاه‌ست / که در سَرها و مغز و استخوان است
فرو ریزیده بینـــــــی ، کَلّه‌ها را / که بی‌تاج و کُلَه ، در خاکدان است
مَکُن جانا، مکن جانا، به خویش آی / که این عُمرِ عزیزتْ ، رایگان است
غلامِ شمس تبریزی ، ز جانْ شُو / که شمس الدین تبریزیتْ ، جان است

﴿٥٣٨﴾

جهان و کارِ جهان ، سَر به سَر ، اگر باد است / چرا زِ بادِ مُکافات ، داد و بیداد است؟
به باد و بودِ محمَّد(ص) نگَر ، که چون باقی‌ست / زِ بَعدِ ششصد و پنجاه ، سَختْ بُنیاد است
زِ بادِ بولَهَب و جِنْسِ او نمی‌بینی / که از برایِ فَضیحَت[3]، فَسانه‌شان یاد است؟
چُنین ثُبات و بَقا ، باد را کجا باشد؟ / دَرین ثُباتْ ، کُهِ قافْ ، کمترْ آحاد است
نبود بادْ دَمِ عیسیِ و دُعایِ عُزَیرْ[4] / عِنایَتِ اَزَلی بُد ، که نور استاد است
اگر چه بادِ سُخَن بُگْذرد ، سُخَنْ باقی‌ست / اگر چه بادِ صَبا بُگْذرد، چَمَنْ شاد است
زِ بیمِ بادْ ، جهانْ هَمچو بَرگْ می‌لَرزَد / درونِ باد نَدانی ، که تیغِ پولاد است؟
کَهی بُوَد که به جُز باد ، در جهانْ نَشِناخت / کَهی ، کُهی نکَند ، ز آن کِه کُهْ به فریاد است
تو باخَبَر نَشوی ، گَر کُنم بسی فَریاد / که از درونِ دِلَم ، موج‌هایِ فریاد است
اگر تو بَحرْ بِبینی و موجْ بر تو زَنَد / یَقین شود که نه باد است، مُلکِ آباد است
کَسی که مفخرِ تبریز ، شمسِ دین را دید / کجا مُقَیَّدِ تقلید و کُفر و اِلحاد است؟

﴿٥٣٩﴾

چَشمه‌یی خواهم که از وِی ، جُمله را افزایش است / دِلْبَری خواهم که از وِی ، مُرده را آسایش است
بَندهٔ بَحرِ مُحیطَم، کَز مُحیطی بَرتَر است / سنگ و گوهر هر دو را ، از فَضْلِ او بَخشایش است
باغ و طاووس‌اند هر یک، از جَمالَش با نَصیب / زاغ را خالی ندارد، گرچه بی‌آرایش است

---

۱ – قلم
۲ – انگشت
۳ – رسوایی
۴ – نام یکی از پیامبران بنی اسرائیل.

صورت اَر نُقصان پَذیرد ، نیست معنی را کمی
عاشق اَنْدَر ذوق باشد ، گرچه در پالایش است

بِنْگَر اَنْدَر جان ، که هست او ، از بُلندی بی‌خَبَر
گرچه اَنْدَر قالب و در خانهٔ آلایش است

شَمسِ تبریزی ، قُدومَت خانهٔ اِقْبال را
صَحْن را اَفْروزِش است و بام را اَندایِش[1] است

﴿ ۵۴۰ ﴾

چَشمْ پُر نور ، که مَستِ نَظَرِ جانان است
ماه ازو چَشمْ گرفته‌ست و فَلَکْ لَرزان است

خاصه آن لحظه ، که از حَضرتِ حَقْ نور رسد
سَجده‌گاهِ مَلَک و قِبلهٔ هر انسان است

هر که او سَر نَنَهد ، بر کَفِ پایِشْ ، آن دَم
بَهرِ ناموسِ مَنی ، آن نَفَسَش شیطان است

وآن که آن لحظه نَبینَد ، اثرِ نور بَرو
او کَم از دیو بُوَد ، زآن که تَنِ بی‌جان است

دل به جا دار ، در آن طَلْعَتِ با هَیْبَتِ او
گَر تو مَردی، که رُخَش ، قبله‌گَهِ مَردان است

دست بَردار زِ سینه، چه نِگَه می‌داری؟
جان در آن لحظه بِده شاد ، که مَقصودْ آن است

جُمله را آب دَرانْداز و دَرآن آتشْ شو
کآتَشِ چهرهٔ او ، چَشمه‌گَهِ حَیوان است

سَر بَرآوَر زِ میانِ دلِ شَمسِ تبریز
کاو خَدیوِ اَبَد و خُسروِ هر فرمان است

﴿ ۵۴۱ ﴾

چُنانْ کاین دلْ ، از آن دِلْدارْ مَست است
زِ خونِ صافِ ما ، آن یارْ مَست است

خُمارَش نَشْکَنم ، اِلّا به خونَــم
ازین شادی، دلِ غَم‌خوار ، مَست است

شَفَق‌وارَم ، به هر صُبحی ، به خونْ در
که در هر صُبح ، آن خونْ‌خوارْ مَست است

مَدِه پَند و مَبَر خونم ، به گَردن
که چَشمِ دِلْبَرِ کین‌دار ، مَست است

چرا این خاکْ ، هَمچون طَشْتِ خون است؟
که چَشمِ ساقیِ اسرارْ مَست است

﴿ ۵۴۲ ﴾

چند گویی که: چه چاره‌ست مرا ؟ دَرمان چیست؟
چاره‌جوینده ، کِه کرده‌ست تو را ؟ خودْ آن چیست؟

چند باشد غَمِ آنَت ، که زِ غَمْ جان بِبَرَی؟
خود نداری هَوَسِ آنکه غمِ جانان چیست

بویِ نانی که رَسیده‌ست ، بَرآن بویْ بُرو
تا همان بویْ تو را ، شَرح دَهَد کاین نان چیست

گَر تو عاشق شُده‌یی ، عشقِ تو بُرهانِ تو بَس
وَرْ تو عاشق نشُدی ، پس طَلَبِ بُرهان چیست؟

این قَدَر عقل نداری ، که بِبینی آخِر
گَر نه شاهی‌ست، پس این بارگَهِ سُلطان چیست؟

---

۱ – از مصدر اندائیدن به معنی اندودن و کاهگِل کردن.

گَرْ نه اَنْدَر تُتُقِ اَزْرَقِ[1] آتش روییست — در کَفِ روح ، چُنین مَشعلهٔ تابان چیست؟
چون که از دورْ دِلَتْ ، هَمچو زَنان می لَرْزَد — تو چه دانی که در آن جنگ ، دلِ مَردان چیست؟
آتشِ سینهٔ مَردان ، حُجُبِ غیب بِسوخت — تو پَسِ پَرده نِشسته ، که به غیبْ ایمان چیست؟
شَمسِ تبریز ، اگر نیست مُقیم ، اَنْدَر چَشم — چَشمهٔ شَهْد ازو ، در بُنِ هر دَندان چیست؟

﴿ ۵۴۳ ﴾

چو آن کانِ کَرَم ، ما را شکار است — به هر دَمْ ، هدیه ما را دَه هزار است
که ما را نَردبانْ ، زَرّین و سیمین — نَهَد چون قَصدِ ما ، بر بامِ یار است
بَلا دُرّیست ، در عالَـــمْ نَهانی — که بر ما گنج و بر بیگانه ، مار است
به پیشِ ما ، خَزینهٔ سیمْ مَشْمَر — که ما را زَرّ و سیمِ بیشُمار است
زِ پروانه اگـــــر ، این اِفْترا بود — دو صد چندین ، زِ دستِ شهریار است
خَمُش کُن نورِ شمس الّدینِ تبریز — مُنَزَّه از وجودِ فخـــــر و عار است

﴿ ۵۴۴ ﴾

چو با ما ، یارِ ما ، امروز جُفت است — بگویم ، آنچه هرگز کَس نگفتهست
همه مَسْتَند اینجا ، مَحْرَمانَند — مَیَندیش از کَسی، غَمّاز خُفتهست
خَزان خُفت و بهاران گشت بیدار — نمیبینی درخت و گُلْ شِکُفتهست؟
اگر یک روز باقی باشد از دِیْ — زمین لب بَسته است و گُل نَهُفتهست
هَلا در خواب کُن ، اَوْباشِ تَن را — که گوهرهای جانی، جُمله سُفتهست
خَمُش کُن ، زَر دَهی، زآن دُرّ نیابی — اگر مَحْرَم شَوی ، بِسْتان که مُفت است
اَیا ایشمسِ عالم ! شاهِ تبریز — بیا بنشین به دل ، کز غیرْ رُفته ست

﴿ ۵۴۵ ﴾

چو عیِد و چون عَرَفه ، عارفانِ این عَرَفات — به هر کِه قَدْرِ تو دانست ، میدَهَند بَرات[2]
هِـــــلالْوار ، زِ راهِ دراز میآینـــد — برایِ کارگُـــــزاری ، زِ قاضیُ اْلْحاجات
به مُفْلِسان ، که زِ بازارشانْ نَصیبی نیست — زِ مَخْزَنِ زَرِ سُلطان، هَمیکَشَند زَکات
پِیِ گُشادنِ دَرهایِ بسته میآیند — گرفته زیرِ بَغَـــلها ، کلیدهای نجات

---

۱ – تتق ازرق = سراپرده سبز ، اشاره به آسمان است .

۲ – مژده ، حواله

به دستِ هر جان، زَنبیلِ زَفْت[1] می‌آید
شَنیده بانگِ : تَعالَواْ لِتَأْخُذُواْ ٱلصَّدَقات

بیا بیا گُذری کُن، بِبین زَکاتِ مَلِک
به طورْ موسیِ عِمْران و غُلغُلِ میقات

دَریده پَهْلویِ هَمیان[2]، از آن زَرِ بسیار
دَریده کیسه و انبان ، زِ بارِ قَند و نَبات

زِ خِرمَنِ دو جهان ، مورْ خودْ چه تانَد بُرد؟
خَمُش کُن و بِنِشین دور و می‌شِنو صَلَوات

﴿۵۴۶﴾

چون دِلَت با من نباشد، هم‌نشینی سود نیست
گرچه با من می‌نِشینی، چون چُنینی ، سود نیست

چون دَهانَت بسته باشد، در جِگَرْ آتش بُوَد
در میانِ جو دَرآیی، آب بینی، سود نیست

چون که در تَنْ جان نباشد، صورَتَش را ذوق نیست
چون نباشد نان و نِعْمَت، صَحْن و سینی، سود نیست

گَر زمین از مُشک و عَنْبَر پُر شود، تا آسْمان
چون نباشد آدمی را راهِ بینی، سود نیست

تا زِ آتش می گُریزی، تُرش و خامی، چون خَمیر
گَر هزاران یار و دِلْبَر می‌گُزینی، سود نیست

﴿۵۴۷﴾

چون نداری تابِ ذاتَش، چَشمْ بُگْشا ، در صِفات
چون نَبینی ، بی‌جِهَت را، نورِ او بین ، در جِهات

حوریان بین، نوریان بین، زیرِ این اَزْرَقْ تُتُق[3]
مُسْلِماتٌ مُؤْمِناتٌ قانِتاتٌ تائِبات

نَفْس و عقل و جان و دل،از صحبتِ ایشان شود
عالِماتٌ عابِداتٌ حافِظاتٌ خاشِعات

هر یکی با ناز و راز و هر یکی عاشقْ نَواز
هر یکی شَمعِ طَراز و هر یکی صُبحِ نجات

هر یکی بَسته دَهان و موشِکافْ اَنْدَر بیان
هر یکی شِکَّرْ سِتان و هر یکی کانِ نَبات

جانِ کُهنه میْ فشان و جانِ تازه میْ‌سِتان
در فقیری می‌خَرام و می‌سِتان زایشان، زَکات

شیرِ جانْ ، زین مَرْیَمان خُور، چونکه زادهٔ آن دَمی
تا چو عیسیِ فارغ آیی، از بَنین[4] و از بَنات[5]

روز و شب را ، چون دو مَجنون ، دَرکَش اندر سِلْسِله
ای که هر روزَت چو عید و هر شَبَت ، قَدْر و بَرات

چون که رُخ بِنْمود آن شَه ، بُردْ بیدقْ[6]، اسب و پیل
عقلِ مِسکینْ گشت مات و جانْ میانِ بُرد و مات

---

۱ – بزرگ

۲ – کیسه

۳ – سراپردهٔ نیلی ، کنایه از آسمان است .

۴ – پسران

۵ – دختران

۶ – مهرهٔ سرباز در شطرنج

عاشقان را وقتِ شورش ، آبْلَه و شپْشَه[1] مَبین / کوهِ جودیِ عاجز آید ، پیشِ ایشان در ثُبات
دلْ گرفتم زین خیالی ، کَشْ فنا اندر پیْ است / اِنَّ فِي قَتلي حياتي ، اِنَّ فِي عَيْشي مَمات
جانِ ما را بیشه‌ها عشق است، اما آنکه او / تَرّه زارِ دل نَبینَد، دَرفُتد در تُرَّهات[2]
شَمسِ تبریزی چو بُگْشاید ، دَهانِ چون شِکَر / از طَرَب در جُنبش آید، هم رَمیم[3] و هم رُفات[4]
رُو خَمُش کُن، قولْ کَم گو ، بعد ازین فَعّال باش / چند گویی: فاعِلاتُن فاعِلاتُن فاعِلات؟
شمس تبریزی ، مَهی تو ، شمسِ گردونْ ، ذرّه ای / بی تو می یابد کُسوف و با تو می یابد حیات
من خمش کردم ، چو دیدم بهتر از خود ، ناطقی / پیشِ او میرَم بگویم : اُقتلونی یا ثِقات

۵۴۸

چون نَظَر کردی ، همه اوصافِ خوب ، اَنْدَر دل است / وین همه اوصافِ رُسوا، مَعدنَش آب و گِل است
از هویٰ و شَهوتْ ایْ‌جان، آب و گِل، می‌صَد شَود / مُشکلْ این تَرکِ هویٰ و کاشفِ هر مُشکل است
وین تَعَلُّل بَهرِ تَرکَش ، دافعِ صد عِلَّت است / چون بِشُد عِلَّت زِ تو، پس نُقْلِ مَنزِلْ مَنزِل است
لیکْ شَرطی کُن تو با خود، تا که شَرطی نَشْکَنی / وَرْنَه عِلَّت[5] باقی و دَرمانَت مَحو و زایل است
چون که طَبْعَت خو کُند ، با شَرطِ تُنْدش، بعد از آن / صد هزاران حاصلِ جان ، از دَرونَت حاصل است
پس تو را آیینه گردد ، این دلِ آهن ، چُنانْک / هر دَمی رویی نِمایَد، رویِ آنْ کاو کاهِل است
پس تو را مُطرب شود در عیش و هم ساقی شود / آن امانَت ، چون که شُد مَحْمول ، جان را حامِل است
فارغ آیی بعد از آن، از شُغل و هم از فارغی / شُهره گردد از تو آن گنجی ، که آن بَس خامِل[6] است
گَرچه حَلْواها خوری، شیرین نگردد جانِ تو / ذوقِ آن بَرقی بُوَد ، تا در دَهانِ آکِل است
این طبیعتْ کور و کَرْ گَر نیست، پس چون آزْمود / کاین حِجاب و حایِل است، آن سویِ آنْ چون مایِل است؟
لیکْ طَبْع از اصلِ رنج و غُصّه‌ها ، بَر رُسته است / در پِیِ رنج و بَلاها، عاشقِ بی‌طائِل[7] است
در تَواضع‌هایِ طَبْعَتْ ، سِرِّ نَخْوَت را نِگَر / وَنْدَرآن کِبْرَش ، تَواضع‌هایِ بی‌حَدّ ، شاکِل است

---

۱ – شپشه: حشره کوچکی شبیه به شپش و مقصود انسان حقیر است.
۲ – سخن‌های بیهوده
۳ – پوسیده و کهنه
۴ – هر چیز کهنه و شکسته
۵ – بیماری
۶ – گمنام
۷ – قدرت و فایده

هر حَدیثِ طَبْع را ، تو پروَرش‌هایی بِدَش شرح و تأویلی بِکُنْ ، وادان[1] ، که این بی‌حایِل است
هر یکی بیتی ،جَمالِ بیتِ دیگر دان ، که هست با مؤیِّد این طَریقَت، رَهرُوان را شاغِل است
وَرْ تو را خوفِ مَطالِب ، باشد از آشهادها از خدا می‌خواه شیرینیِ اَجَل ، کآن آجِل[2] است
هر طَرَف رنجی دِگرگون قَرض کُن، آن گَهْ بُرو جُز به سویِ بی‌سُویِ‌ها، کآن دِگَر بی‌حاصل است
تو وِثاقِ[3] مارْ آیی ، از پِیِ ماری دِگَر عَضِّهْ[4] ماران بِبینی، زآن که این ، چون سَلْسَل[5] ست
تا نگویی مار را از خویش ، عُذری زَهرناک وآنگَهَت او مُتَّهَم دارد ، که این هم باطِل است
از حَدیثِ شَمسِ دین ، آن فَخْرِ تبریزِ صَفا آن مِزاجَش گرم باید، کاین نه کارِ پِلْپِل[6] است

﴿۵۴۹﴾

چه گوهری ! که کَس را به کَفْ ، بَهایِ تو نیست؟ جهان چه دارد در کَفْ ،که آنْ عَطایِ تو نیست؟
سِزایِ آن کِه زیبَد بی‌رُخِ تو ، زین بَتَر است سِزایِ بَنده مَدِه، گرچه آن سِزایِ تو نیست
نِثارِ خاکِ تو خواهم، به هر دَمی ، دل و جان که خاکْ بر سَرِ جانی ،که خاکِ پایِ تو نیست
مُبارک است هوایِ تو ، بر همه مُرغان چه نامُبارک مُرغی، که در هوایِ تو نیست
میانِ موجِ حوادث ، هر آنکه اِسْتادەست به آشنا نَرَهَد، چونکه آشنایِ تو نیست
بَقا ندارد عالَـــــــم ، وَگَر بَقا دارد فَناشْ گیر، چو او مَحْرَمِ بَقایِ تو نیست
چه فَرُّخ است رخی ،کاو شهِ تو را مات است چه خوش‌لِقا بُوَد آن کَس، که بی‌لِقایِ تو نیست
زِ زَخمِ تو نَگُریزم، که سرد و خام بُوَد دلی که سوختهٔ آتشِ بَلایِ تو نیست
دلی که نیستْ نَشُد، رویْ در مَکان دارد زِ لامَکانْش بِران و بگو ، که جایِ تو نیست
گَرانه نیست ثَنا و ثَنا گَـــــرانِ تو را کدام ذَرّه ، که سَرگشتهٔ ثَنایِ تو نیست؟
نَظیرِ آنکه نظامی ، به نَظْم می‌گوید: جَفا مَکُن که مرا طاقَتِ جَفایِ تو نیست
جمالِ مَفْخرِ آفاقْ ، شاهْ شمس الّدین کدام شاه ،که از جان و دل ، گدایِ تو نیست

---

۱ – از مصدر وادانستن = بازشناختن، تشخیص دادن.

۲ – تأخیرکننده

۳ – بند ، ریسمان، خانه و سَرا

۴ – افسون

۵ – آب روان و گوارا ، اتاق ، خانه

۶ – فلفل

﴿۵۵۰﴾

حالَتْ دِه و حیرتْ دِه، ای مُبْدِعِ هر حالَت؛ — لیلی‌کُن و مَجنون کُن ، ای صانِعِ بی‌آلَت؛
صَد حاجَتِ گوناگون، در لیلی و در مَجنون — فریادکُنان پیشَت : کِای مُعْطیِ هر حاجَت؛
انگشتریِ حاجَت ، مُهری‌ست سُلیمانی — رَهن است به پیشِ تو، از دست مَدِه صُحبَت
بُگْذشت مَهِ توبه، آمد به جهانْ ماهی — کاو بِشْکَنَد و سوزد، صد توبه ، به یک ساعت
ای گیجْ سَری کآن سَر ، گیجیده نگردد زو — وِی کورْ دلی کآن دل ، یاوه نکُند نیَّت
ما لَنگ شُدیم ای جان ، بَرْ بَند دَرِ خانه — چَرَّنده و پَرَّنده، لَنْگَند دَرین حَضرت
ای عشقْ تویی کُلّی، هم تاجی و هم غُلّی[1] — هم دَعوتِ پیغمبر، هم دَهْ دلیِ اُمَّت
از نیست بَرآوَرْدی ، ما را تو جِگَرْتشنه — بَردوختەیی ما را، بر چَشمهٔ این دُولت
خارَم زِ تو گُل گشته، وَاجْزاء همه کُل گشته — هم اوَّلِ ما راحت، هم آخِرِ ما رَحْمَت
در خار بِبین گُل را، بیرون همه کَس بیند — در جُزْو بِبین کُل را، این باشد اَهْلیَّت
در غوره بِبین مِیْ را، در نیست بِبین شِیِ را — ای یوسُفِ در چَهْ بین ، شاهَنْشَهی و مُلْکَت
خاری که ندارد گُل، در صَدرِ چَمَن نَآید — خاکی زِ کجا یابَد ، بی‌روحْ ، سَر و سِبْلَت[2]؟
کَف می‌زَن و زین می‌دان، تو مَنشَاءِ هر بانگی — کاین بانگِ دو کَف نَبْوَد ، بی‌فُرقَت و بی‌وَصلَت
خامُش که بهار آمد، گُل آمد و خار آمد — از غیب بُرون جَسته، خوبانْ جهتِ دَعوت
شمس الحق تبریزی ، سلطانِ شِکَرْ ریزی — یکْ سَرْ بِبَری اُمَّت ، با خود به سویِ جَنَّت

﴿۵۵۱﴾

خاکِ آن دَر شُو ، که آبِ بندگانَشْ روشن است — نیم نانی دَرْرَسَد، تا نیم جانی در تَن است
گفتَمَش : آخِرِ پِیِ یک وَصل ، چندین هجْرْ چیست؟ — گفت: آری من قَصابَم، گُرده‌رانْ با گَردن است
دیِ تماشا رفته بودم، جانبِ صَحرایِ دل — آن نگُنْجد در نَظَر، چه جایِ پیدا کردن است؟
چَشمِ مَستِ یارْ گویانْ ، هر زمان با چَشمِ من: — در دو عالَم می‌نگُنجَد ، آنچه در چَشمِ من است
رُو فرو شویْ از دو عالَم ، تا بِریزم بر سَرَت — آنچه دل را جانِ جان و دیدگان را دیدن است
ذَرّه ذَرّه عاشقان را ، پَهلویِ معشوقِ خویش — می‌زَنَد پَهلو ، که وقتِ عَقْد و کابین کردن است
از همان پیوند کردن، آب و آتش، یکْ شُده‌ست — غُنچه آنجا سُنبُل است و سَروْ آنجا سوسن است

---

۱ – غُل = طوق ، بند آهنی

۲ – مویِ پشت لب ، سبیل، (سبلت=سبیل تو)

زیرِ پاشانْ گنج‌ها و سویِ بالا باغ‌ها بِشْنو از بالا، نه وَقتِ زیر و بالا گفتن است
من اگر پیدا نگویم ، بی‌صِفَت پیداست آن ذوقِ آن اَنْدَر سَر است و طوقِ آن در گردن است
شَمسِ تبریزی، تو خورشیدی، چه گویم وصفِ تو؟ صد زبان دارم چو شمع امّا ، به وَصفَت اَلْکَن است
مِهرِ شمس الّدین مرا ، روزِ مَصاف و حَرب و ضَرب بر مثالِ خوود بر سَر ، یا که بر تنْ جوشن است

﴿۵۵۲﴾

خانهٔ ما روشن است ، گُلخَنِ ما گُلشَن است چشم و زبانِ عاشقان ، نرگس و چون سوسن است
عِلمْ که فرمود حقْ ، عالِمِ رزّاق را در دلِ آدم ببین ، زآنچه تو را مسکن است
قالواْ بَلیٰ گفته ایم ، راهِ نَبی رفته ایم دل به خدا بسته ایم ، مَرکبِ ما تُوسن است
عَقَبهٔ دشوار را ، گُرْسِنه بُگذاری ام دیدهٔ بیدار بین ، کافِلِ[۱] بی کُشتن است
چون تو کُشی نَفْس را ، زنده شود روحِ تو تا تو به تنْ نَه مُری ، زندگی ات مُردن است
زود بُرو بَر عَلیِ ع ، سَرورِ مردانِ دین[۲] چون که بدیشان رَسی ، راهْ تو را رفتن است
کوشْ چو مُلاّیِ روم ، خانهٔ دل را بِروب روزَن دل باز دِه ، خانهٔ دل روشن است

﴿۵۵۳﴾

خانهٔ دلْ باز کبوتر گرفت مَشْــغَلهٔ بَقْــرْ بَقــو[۳] در گرفت
غُلْغُلِ مَستانْ چو به گَردون رسید کَرکَسِ زَرّینِ فَلَکْ[۴] ، پَر گرفت
بوطَرَبون[۵] گشت ، مَهْ و مُشتری زُهرهٔ مُطرِب ، طَرَبْ از سَر گرفت
خالِقِ اَرْواح ، زِ آب و زِ گِل آینه‌ای کــــرد و بَرابَر گرفت
زآیِنه صد نَقْش شُد و هر یکی آنچه مُراد است ، مُیَسَّر گرفت
هر کِه دلی داشت ، به پایَش فُتاد هر کِه سَرِ او ، سَرِ مِنْبَر گرفت
خِرمَنِ اَرْواح ، نهایَت نداشت مورچه زو چیزِ مُحَقَّر گرفت

---

۱ – ضامن

۲ – این غزل نیز صراحتِ لهجهٔ خاصِ خود ، در بیان نوعِ اعتقاد جناب مولانا به حضرت علی"ع" را دارد.

۳ – بانگ کبوتر

۴ – خورشید

۵ – شاد و خوش

گَر زِ تو پُر گشت جهانْ هِمچو برف — نیست شَوی ، چون تَفِ[1] خُور ، دَرگرفت
نیست شُو ای برف و همه خاک شُو — بِنْگَر کاین خاک ، چه زیور گرفت
خاک به تدریج بِدآنجا رَسید — کَزْ فَرِ او ، هر دو جهانْ فَر گرفت
بسْ که زبانْ این دَم ، مَعْزول شُد — بسْ که جهان ، جانِ سُخُنْور گرفت

﴿۵۵۴﴾

خِدمَتِ بی‌دوستی را ، قَدْر و قیمت هست؟ نیست — خِدمَت اَنْدَر دست هست و دوستی در دست نیست
دوستی در اَنْدَرون ، خود خِدمَتی پیوسته است — هیچ خِدمَت جُز مُحَبَّت ، در جهانْ پیوست نیست
وَرْ تو مَستی می‌نِمایی ، در مَحَبَّتْ چون نِه‌یی؟ — عشق گوید: دوغ خوردی ، دوغْ خورده مَست نیست
پَست و بالا ، چند یازَد ، از تَکَلُّف در هوا؟ — چند خود را پَست دارد ، آن کَسی کاو پَست نیست؟
هَمچو ماهی ، مانده در دامِ جهان ، زآن بَحرْ دور — وآن‌گَهان پِنْداشته خود را ، که اَنْدر شَست نیست

﴿۵۵۵﴾

خُسرُوی آمد، که شیرین، رویِ اوست — ویس و رامین ، بستهٔ یک مویِ اوست
جمله خوبان ، قطره‌اند ، از بحرِ جان — بحرهایِ حُسْنْ ، اندر جویِ اوست
نقش‌ها را بین ، ز بی‌نقشی پدید — سویْ‌ها جمله همه ، از سویِ اوست
جبرییل و عَرشیان ، با فَرشیان — همچو من افغانْ‌کُنان ، در کویِ اوست
جمله را یک بین و بگذر ، از شُمار — گر چه خود را صد نمودن ، خویِ اوست
هرچه باشد راستی ، از قدِّ اوست — وَر بُوَد کَژْ در جهان ، اَبرویِ اوست
هرچه روزست ، از رخِ رومیشْ دان — هرچه شب ، از زلفِ چون هِندویِ اوست
نیست دستوری ، که گویم این تمام — زآنکه دائم جانِ من ، دلجویِ اوست
هین خمشْ ، میخور شراب ، از جامِ عشق — چونکه ذاتَت دَم به دَم ، در تویِ اوست

﴿۵۵۶﴾

خطا در سایهٔ عشقتْ صواب‌است — به جز عشقت ، همه عالَم سراب است
برای تشنگانِ عشـــقِ باقی — ز کویت خاکْ ، صافی‌تر ز آب است
ز خاکِ کوی تو ، ماهیِ جان را — هم آبِ صافی و هم جایِ خواب است
از این رو جانِ من ، در راهِ تبریز — همیشه چون الاغ ، اندر شتاب است

---

۱ – حرارت

چو باز آید به سویِ من ، ز تبریز — از آن حضرتْ رُخَشْ چون ماهتاب است
ازیرا که جمالش ، ماهِ باقی ست — که همواره عطایِ ماهتاب است
مرا با دلْ ، به گاهِ بازگشتن — سؤال است و مرا با منْ جواب است
اَیا ساقـــــی ، ز خُمِّ ماهِ تبریز — بِگَردانْ ، کآنْ دگرگونه شراب است
مَکُن تأخیـــــــر ، از بَهرِ کبابی — که دل‌ها در فِراقِ او کباب است
ز بهرِ عشقِ شمس الّدینِ تبریز — شده جانْ مُطربی ، تَن چون رباب است

﴿۵۵۷﴾

خُلق‌های خوبِ تو ، پیشَت دَوَنْد ، بعد از وَفات — هَمچو خاتونانِ مَه‌رو ، می‌خرامَند آن صِفات
آن یکی، دستِ تو گیرد ، وآن دِگَر ، پُرسش کُند — وآن دِگَر از لَعْل و شِکَّر ، پیشْبازْ آرَد زَکات
چون طَلاقِ تَن بِدادی، حور بینی ، صَف زَده — مُسْلِماتٌ ، مُؤمِناتٌ ، قانِتاتٌ ، تائِبات[۱]
فعل هایِ تو ، حریفِ تو بُوَد ، در گورِ تنگ — صبرِ تو ، وَ اَلنّازِعات[۲] و شُکرِ تو، وَ اَلنّاشِطات[۳]
در لَحَدْ مونِس شَوَنْدَت ، آن صِفاتِ باصَفا — در تو آویزند ایشان ،چون بَنین و چون بَنات[۴]
حُلّه‌ها پوشی بَسی ، از پود و تارِ طاعَتَت — بَسْطِ جانَتْ ، روضه[۵] گردد ، بُرونْ از این جهات
هین خَمُش کُن تا توانی ، تُخْمِ نیکی کارْ تو — زآن که پیدا شُد بهشتِ عَدْن ، زِ اَفْعالِ ثِقات[۶]
شمس تبریزی ، مَدد کُن ، اُمَّتانِ خویش را — دستگیریِ روزِ محشر ، یا شفیعُ الْمُذْنِبات[۷]

---

۱ – اشاره به آیه ۵ سوره مبارکه تحریم دارد که به دو تن از زنان پیامبر"ص"، با خطابی توبیخ‌آمیز می‌فرماید که اگر پیامبر "ص" شما را طلاق دهد ، خداوند همسرانی بهتر از شما به او خواهد داد ، زنانی که مسلمان ، مؤمن ، فروتن و توبه کار باشند.

۲ –اشاره به آیه۱ سوره مبارکه نازعات دارد و به معنی فرشتگانی است که جان آدمی را به سختی می‌گیرند.

۳ – فرشتگانی که جان را به آرامی میگیرند.

۴ – بَنین و بَنات = پسران و دختران

۵ – باغ و بُستان

۶ – افراد مورد اعتماد و وثوق

۷ – ای شفیعِ گناهکاران

خیز ! که امروزْ ، جهانْ آنِ ماست / جانِ جهان ، ساقی و مهمانِ ماست
در دل و در دیدهٔ دیو و پَری / دَبْدَبهٔ[1] فَــرِّ سُــلیمانِ ماست
رُستمِ دَستان و هزاران ، چو او / بنده و بازیچهٔ دَسـتانِ ماست
بَس نَبُوَد مِصر ، تو را این شَرَف؟! / اینکه شَهَش ، یوسُفِ کَنْعانِ ماست
گُلخَـنِ دنیا چه بُوَد ، پیشِ ما! / گویِ خورْ اندر خَمِ چوگانِ ماست
خیز که فرمانْدهٔ جان و جهان / از کَرَم امروز ، به فَرمانِ ماست
زُهره و مَه ، دَفْ‌زَنِ شادیِّ ماست / بُلبُلِ جان ، مَستِ گُلِستانِ ماست
کاسهٔ ارزاق ، پیاپی شده ست / کیسهٔ اِقْبال ، خُرُمْدانِ[2] ماست
شاهِ شَهی‌بَخش ، طَرَب‌سازِ ماست / یارِ پَری‌رویْ ، پَری‌خوانِ[3] ماست
آن مَلِکِ مَفْخَرِ چوگان و گویْ / شُکْر که امروز ، به میدانِ ماست
آن مَلِکِ مَملَکَتِ جان و دل / در دل و در جانِ پَریشانِ ماست
کیست در آن گوشهٔ دل ، تَن‌زده[4]؟ / پیش‌کَشَشْ گو : شِکَرِستانِ ماست
خازِنِ[5] رِضْوان ، که مِهِ[6] جَنَّت است / مَستِ رضایِ دلِ رِضْوانِ ماست
شورْ دَرْ اَفکَنده و پنهان شُده / او نَمَکِ[7] عُمْر و نَمَکدانِ ماست
گوشه گرفته‌ست و جهانْ مَستِ اوست / او خَضِرِ و چَشمهٔ حَیوانِ ماست

---

۱ – شکوه
۲ – کیسه چرمین
۳ – افسونگر، افسون خوان ، جادو
۴ – خاموش
۵ – نگهبان
۶ – مِه = بزرگ و مسئول
۷ – طبق حروف ابجد ، عدد " نمک" برابر با ۱۱۰ و معادل نام "علی" بوده و از جمله کلیدواژه‌های مهم در خصوص خطاب این غزل به وجود ذیجود حضرت علی "ع" میباشد. در این غزل جناب مولانا وجودی را می‌ستاید که او شاه جهان ، جانِ جهان ، فرماندهٔ جان و جهان ، پادشاهی که شاهی می‌بخشد و ساقی‌ای که جهان ، مستِ اوست .

چون نَمَکِ دیگ و چو جانْ در بَدَن — از همه ظاهرتَر و پنهانِ ماست
نیست‌نماینده و خود جُمله اوست — خود همه ماییم، چو او آنِ ماست
شاهِ جهان ست که مهمان شده ست — جمله جهان ، بندهٔ فرمانِ ماست
بلبلِ جانْ مست شد و بانگ داشت — زود بیا ، شاه به بُستانِ ماست
لطف نموده ست ز تبریز، شاه — شمس و قمر ، واله و حیرانِ ماست
بیش مگو حُجَّت و بُرهان ، که عشق — در خَمُشی ، حُجَّت و بُرهانِ ماست

﴿۵۵۹﴾

در دل و جانْ خانه کردی عاقِبَت — هر دو را دیوانه کردی عاقِبَت
آمدی ، کآتَش دَرین عالَم زَنی — وا نَگَشتی ، تا نکردی عاقِبَت
ای زِ عشقَت عالَمی ویران شُده — قَصدِ این ویرانه کردی عاقِبَت
من تو را مشغول می‌کردم دِلا — یادِ آن افسانه کردی عاقِبَت
عشق را بی خویشْ بُردی ، در حَرَم — عقل را بیگانه کردی عاقِبَت
با رَسولَ‌ٱللّٰهْ ، سُتونِ صَبر را — أُسْتُنِ حَنّانه کــــردی عاقِبَت
شمعِ عالَم بود ، عقلِ چاره‌گَر — شمع را پَروانه کردی عاقِبَت
یک سَرَم این سوسْت، دیگر سویِ دوست — دو سَرَم چون شانه کردی عاقِبَت
دانهٔ بیچاره بودم ، زیرِ خاک — دانه را صد دانه کردی عاقِبَت
دانه‌یی را باغ و بُستان ساختی — خاک را کاشانه کردی عاقِبَت
ای دلِ مَجنون و از مَجنون بَتَر — مَردیِ مَردانه کردی عاقِبَت
کاسهٔ سَر ، از تو پُر بود و تُهی — کاسه را پیمانه کردی عاقِبَت
جانِ جانْدارانِ سَرکَش را به عِلْم — عاشقِ جانانه کردی عاقِبَت
شَمسِ تبریزی ، که مَر هر ذَرّه را — روشن و فرزانه کردی عاقِبَت

﴿۵۶۰﴾

در رهِ عشاقِ او ، مست شدن واجبست — وز مِیِ مستانِ عشق ، هست شدن واجبست
چون که بنوشی شراب ، دور شَوی از شراب — از خود اگر عاقلست ، خَست شدن واجبست
بادهٔ معنی بنوش ، از خُمِ روحُ الْحیات — هفته‌ای از دستِ او، مست شدن واجبست
دل بِشُد از دستِ ما ، بو که بیآید دگر — از پیِ دستِ حَبیب ، دست شدن واجبست

مفخر تبریز را ، گر به نظر بنگری پیشِ بلندیِ او ، پست شدن واجبست

﴿۵۶۱﴾

در رَهِ معشوقِ ما، تَرسندگان را کار نیست کاین مَلَکْ، بی حَدّ بزرگ و ناکَسان را بار نیست
گَر تو نازی می‌کُنی، یعنی که: من فَرخُنده‌ام نَزدِ این اِقْبالِ ما، فَرخُندگی جُز عار نیست
گَر به فَقرَت ناز باشد، ژنده بَرگیر و بُرو پیشِ این سُلطانِ ما، این جُمله جُز زُنّار نیست
ژندهٔ دنیا به دستت، گر در آید، هین مَناز نزدِ این سلطانِ ما ، این خود به جز اِدبار[۱] نیست
گَر تو نورِ حَق شُدی ، از شرق می رُو تا به غرب زآن که ما را زین صِفَت، پَروایِ آن اَنْوار نیست
گَر تو سِرِّ حَق بِدانستی ، بُرو با سِرّ بِپاش زآن که مَر اسرارِ حق را ، خویِ آن اَسْرار نیست
راست شُو در راهِ ما، وین مَکْر را یک سویْ نِهْ زآن که این میدانِ ما ، جُولانْگَهِ مَکّار نیست
شَمسِ دین و شَمسِ دین ، آن جانِ ما اینک بدان جُز به سویِ راهِ تبریز، اسبِ ما رَهْوار نیست
مَست بودم ، فاش کردم سِرِّ خود، با یارَکان زآن که هُشیاری مرا ، خود مَذهَبِ آزار نیست
گَر نَهی پَرگارْ بر تَن ، تا بدانی حَدِّ ما حَدِّ ما خود ، ای برادر، لایِقِ پَرگار نیست
خاکْپاشی می‌کنی ، تو ای صَنَم، در راهِ ما خاکپاشیِّ دو عالَم ، پیشِ ما ، در کار نیست
صوفیانِ عشق را ، خود خانْگاهی دیگر است جانِ هر ناکَس در آنجا ، کاشفِ اسرار نیست
در تَکِ دوزخ نِشَستم، تَرک کردم بَخت را زآن که ما را اِشْتهایِ جَنَّت و اَبْرار نیست
هر که او نَبْوَد مُریدِ شمسِ تبریزی ، به جان مُقتدایی چون جُنید و شِبلی و عَطار نیست
شمس تبریزی ، جمالِ خویشْ بِنْمود از کَرَم لیکْ هر کَس لایقِ آن دُولتِ دیدار نیست

﴿۵۶۲﴾

در زمین و آسمان ، پیداست کیست؟ آشکارا و نهان ، پیداست کیست
آنکه خود را مینماید ، هر زمان در لباسِ این و آن ، پیداست کیست
آنکه آبِ حُسنْ ، مست از جویِ او در همه جویی روان ، پیداست کیست
آنکه دارد ، در میانِ جانِ جان مرغِ روحشْ آشیان ، پیداست کیست
آنکه هست از غایتِ لطف و غضب گه نهان و گه عیان ، پیداست کیست
ای که هستی در غمش ، هر سو دَوان! تو کِه‌ای باری دَوان؟ پیداست کیست
بحر و کانِ گوهرِ وصلشْ ، تویی! آنکه دارد بَحر و کان ، پیداست کیست

---

۱ – بدبختی

آنکه بی نام و نشان ، بر خود نهاد — تهمتِ نام و نشان ، پیداست کیست
آنکه او ، خود را ستایش می‌کند — هر زمان با هر زبان ، پیداست کیست
آنکه هر دَم شمس را ، حقُ الْیقین — می نماید بی گمان ، پیداست کیست

﴿۵۶۳﴾

در شهرِ شما ! یکــــی نِگاری‌ست — کَزْ وِی ، دل و عقلِ بی‌قَراری‌ست
هر نَفْسی را ، ازو نَصیبی‌ست — هر باغـــــی را ، ازو بهاری‌ست
هر عقلی را ازو فروغـــــی ست — هر مغــــزی را ازو عَقاری ست[1]
هر دَردی را ازو دوایــــــی ست — هر قلبی را ازو شــــــراری ست
هر مستی را ، ازو شــــــرابی ست — هر دستی را ازو ســــواری ست
هر سینه ازو در اضطرابی ست — هر جانی ازو ، در اضطراری ست
در هر کویی ، ازو فَغــــانی‌ست — در هر راهی ، ازو غُبــــاری‌ست
در هر گوشی ازو سَــــماعی‌ست — هر چَشــــمْ ازو ، در اِعْتِباری‌ست
در هر رویی ، ازو نشانی ست — در هر چشمی ازو خُماری ست
در کار شَوید ، ای حَریفان — کاین‌جا ما را عَظیمْ کاری‌ست
پنهانْ یاری ، به گوشِ من گفت: — کاین‌جایْ، نَهانْ لَطیف یاری‌ست
او بُد که به این طَریق می‌گفت — کَزْ تَعبیه‌هاشْ ، دلْ نَزاری‌ست
او بود رَسولِ خویش و مُرسَل — کآن لَهْجه ، از آنِ شهریاری‌ست
نوح است و اَمانِ غَرقگان است — روح است و نَهان و آشکاری‌ست
گِرد تُرُشانْ مَگَرد زین پس — چون پَهلویِ تو ، شِکَر نِثاری‌ست
گِرد شِکَرانِ طَبْع کَــــم گَرد — کآن شَهوتْ نیز ، بَر گُـــذاری‌ست
اینجــــا شِکَـــــری‌ست ، بی‌نِهــایَت — اینجا سَــــــرِ وقتِ پایداری‌ست
خاموش کُـــــن ای‌دل و مَپِندار — کاو را اَحَدی‌ست یا شُماری‌ست

﴿۵۶۴﴾

دَرآ ! تا خِرقهٔ قالبْ دَراندازم ، همین ساعت — دَرآ ! تا خانهٔ هستی بِپَردازم ، همین ساعت
صَلا زَن پاک‌بازی را، رَها کُن خاک‌بازی را — که یک جان دارم و خواهم که دَرْبازم ، همین ساعت

---

۱ – دارو

کَمانْ زِه کُن خدایا ، نَه که تیرِ قابَ قَوْسَیْنی
که وَقت آمد که من جان را، سِپَر سازم ، همین ساعت
چو بَر می‌آید این آتش، فَغان می‌خیزد از عالَم
اَمانَم دِه ، اَمانَم دِه، که بُگْدازَم ، همین ساعت
جهان از ترس می‌دَرَّد ، وَ جان از عشق می‌پَرَّد
که مُرغان را به رَشک آرم ، زِ پَروازم ، همین ساعت
ز شمس الدین تبریزی ، که برقِ لامکان آمد
سمندِ معنوی ، هر گوشه میتازم ، همین ساعت

﴿۵۶۵﴾

درآیید ! درآیید ! به مِیدانِ خرابات
مترسید ! مترسید ! ز هجرانِ خرابات
شهنشاه ! شهنشاه ! یکی بزمْ نَهاده‌ست
بگویید ! بگویید ! به رندانِ خرابات:
همه مست درآیید ، درین قصر درآیید
که سلطانِ سلاطین ، شده مهمانِ خرابات
همه مست و خرابید و همه ، دیده پُرآبید
چو خورشید بتابید ، بر ایوانِ خرابات
همه دیده و جانند ، همه لطف و اَمانند
همه سَروِ روانند ، به بُستانِ خرابات
درآیید ! درآیید ! مترسید ! مترسید
گنهکارْ ببخشند ، به سلطانِ خرابات
وَ آن خواجه وفا کرد ، همه دردْ دوا کرد
گنهکارْ رَها کرد ، سلیمانِ خرابات
زهی امرِ رهایی ! زهی بزمِ خدایی
زهی صحبتِ شاهی ! زهی جانِ خرابات
زهی مفخر تبریز ! زهی شمسِ شِکَرْریز
که بَرْ رانْد فَرَس[1] را ، بَر ایوانِ خرابات

﴿۵۶۶﴾

دَردِ عشق‌است و ندانند، که آن درمانْ چیست؟
بجز از دغدغهٔ عشق ، ندانند ، کآن چیست؟
تو که از خویشتن و سِرِّ خودت ، نیست خبر
پس چه دانی تو ز جانان و ندانی جان چیست؟
تو از آن عهدِ ازل ، هیچ نداری خبری
جز ازین بیش ندانی ، تو که آب و نان چیست؟
عشقْ پیداست چو خورشید و مَه اندر عالَم
این‌چنین روشن و پیدا ، طلبِ بُرهان چیست؟
تو که از کوکَبهٔ شـــــاهِ جهان بی‌خبری
هیچ معلوم نداری ، تو که با سلطان چیست؟
گر نه در هودَجِ[2] عزّت ، گُذری بَر ما کرد
این همه مَشغَله و مَشعَلهٔ تابان چیست؟
گر نَه آن خسروِ خوبان ، سویِ مصرْ آمد باز
یوسُف اَر نیست، پس این حکم و فرّ و فرمان چیست؟
گر نَه خورشیدِ رخِ مَفخَرِ[3] تبریز ، بتافت
در جهان ، پَرتُویِ از نور رُخَشْ ، رَخْشان چیست؟

---

۱ – اسب
۲ – کجاوه
۳ – مایهٔ فخر

﴿۵۶۷﴾

درون سینه‌ام ، سودایِ عشق است
میانِ جانِ من ، دریایِ عشق است
هزاران چشمه جوشان است ، در دل
که هریک رَسته از سودایِ عشق است
که بحرِ گوهر و دُرّ و صدفْ نیز
ز جانْ هریک به دل ، سودایِ عشق است
هر آن پنهان و پیدا را ، که دیدی
هم از پنهان ، هم از پیدایِ عشق است
برونِ پرده این غوغا ، از آن است
که در پرده درون ، غوغایِ عشق است
هزاران عاشقْ اندر پایِ عشق است
ز عشقْ ، افتاده اندر پایِ عشق است
دلی کز دیِ و از فردا گذر کرد
همه خودْ دیِ و همْ فردایِ عشق است
گر او را مست بینی ،گَردی هُشیار
که جانَش مست از صَهبای عشق است
دلت را تا نخوانی ، تَنگْ خاطر
که او در عرصهٔ پهنای عشق است

﴿۵۶۸﴾

دَرین جو ، دلْ چو دولابِ[۱] خراب است
که هر سویی که گردد ، پیشَش آب است
وَگَر تو پُشتْ سویِ آبْ داری
به پیشِ روتْ ، آبْ اَندَر شِتاب است
چگونه جان بَرَد سایه ، زِ خورشید؟
که جانِ او به دستِ آفتاب است
اگـــــر ســـایه کُنَد گـــردن درازی
رُخِ خورشید ، آن دَم در نِقاب است
زهی خورشید ، کاین خورشیدْ پیشَش
چو سیماب از خَطَر ، در اِضْطِراب است
چو سیماب است مَهْ ، بر کَفِّ مَفْلوج
به جُز یک شب، دِگَر در اِنْسِکاب[۲] است
به هر سی شب ، دو شبْ جمع است و لاغر
دِگَر فُرقَت کَشند ، فُرقَتْ عذاب است
اگر چه زار گردد ، تازه‌رویْ است
ضَحوکی[۳] عاشقان را ،خویْ و دَأب[۴] است
زِیَد خندان ، بِمیرَد نیز خندان
که سویِ بَختِ خندانَش ، اَیاب[۵] است
خَمُش کُن ! زآن که آفاتِ بَصیرت
همیشه از سؤال است و جواب است

---

۱ – چرخ‌آب
۲ – ریخته شدن آب
۳ – خنده رویی
۴ – رسم ، روش
۵ – بازگشت

﴿ ۵۶۹ ﴾

دَرین خانه کَژی ای‌دل ! گَهی راست | بُرو بیرون ! که خانـــه ، خانهٔ ماست
چو بادی تو ! گَهی گَرم و گَهی سَرد | برو آنجا ! که نه گرما ، نه سرماست
مرا خواهی چو شب ، مَسْتور[1] داری | مَنَم روز و همیشه روزْ رُسواست
تو میرآبی! که بر جو ، حُکْم داری | به جو اَنْدَر نَگُنجَد ، جان که دریاست
تو پَرّ و بال داری ! مُرغْواری | به پَرّ و بال ، مَردان را چه پَرواست
نَجِسْ در جویِ ما ، آبِ زُلال است | مگسْ در دوغِ ما، باز است و عَنْقاست
صَـــلا ! ای آفتـابِ لامکانـــی | که ذَرّه ذَرّه از تابَش ، ثُریّاست
بِحَمْدِاللهْ ، به عشـــقِ او بِجَستیم | ازین تَنگی ، که مِحْراب و چَلیپاست[2]
دُهُل بَرگیر و در بازار می‌زن | نِدا می‌کُن که : یوسُف خوبْ‌سیماست
دَریدم پَردهٔ ناموس و سالوس | که جانِ من ، زِ جانِ خویش بَرخاست
هَلا مَستم ، ز عشقِ شمس تبریز | که جامِ عشقِ او ، بهتر ز صَهباست[3]

﴿ ۵۷۰ ﴾

دَرین سَلامْ مرا با تو ، گیر و دارِ جُداست | دَمی عَظیمْ‌نَهان است و در حِجابِ خداست
زِ چَنگْ سَخت عجیب ست، آن تَرَنْگ و تَرَنْگ | چه‌هاست نَعْره برآورده ؟ کآن چه‌هاست ، چه‌هاست
شَرابِ لَعْلْ بیآوَرْد شاه ، کاین رُکن‌ست | خَمُشْ که وَقتِ جُنون و نه وَقتِ کَشفِ غِطاست[4]

﴿ ۵۷۱ ﴾

دل آمد و دیِ به گوشِ جان گفت: | ای نامِ تو آنکه می‌نَتان گفت
دَرَّنـــــــدهٔ آن کـــه گفتْ پیدا | سوزندهٔ آن که در نَهان گفت
چه عُذر و بَهانه دارد ، ای جان | آن کَس که زِ بی‌نشان ، نشان گفت؟
گُل دانـد و بُلبُلِ مُعَرْبِد[5] | رازی که میانِ گُلْسِتان گفت

---

۱ – پوشیده و پنهان
۲ – صلیب
۳ – شراب
۴ – بر افتادن پرده ها
۵ – عربده جو و بدمستی کننده .

آن کَسْ نَه که از طَریقِ تَحصیل   آموخت زِ بانگِ بُلبُلان گفت
صیّادیِ تیـــرِ غَمْزه‌ها را   آن ابروهایِ چون کَمان گفت
صد گونه زبان ، زمینْ بَرآرَد   در پاسخِ آنچه آسمان گفت
ای عاشقِ آســـمان ، قَرین شو   با آن که حَدیثِ نَردبان گفت
زآن شـــــاهِدِ خانگی ، نشان کو؟   هر کَس سُخنی زِ خاندان گفت
کو شَعْشَعه‌هایِ قُرصِ خورشید؟   هر سایه‌نشین زِ سایه‌بان گفت
با این همه هوش ، گوشْ مَست است   زآن چند سُخَن ، که آن زبان گفت
چون یافت زبان ، دُو سِه قُراضه   مشغول شُد و به تَرکِ کان گفت
وَز تَنگِ قُراضه ، جانِ عاشق   تَرکِ بازار و این دُکان گفت
در گوشَم گفتْ عشق : بَس کُن   خاموش شَوَم ، چو او چُنان گفت
شمس‌الحقِ جان ، شهنشهی تو   جانِ دو جهانْت میتوان گفت

﴿۵۷۲﴾

دل که ز لعلِ لبِ او ، گشت مست   بود به بَزمِ شَهِ جان ، در اَلَست
مستِ شرابی ، که خُمارش نبود   باده ز توحید ، ز خُمِّ اَلَست
چون نظرش ، بر رخِ ساقی فتاد   دید در آن جام و در آنْ رویِ دوست
مستْ چنان شد ، که به محشرْ دگر   باز به هوش آید ازآن نیست ، هست
هست در آن جام ، یکی آفتاب   کز تَفِ او ، نور بَرَد ، اوج و پَست
آن مِیِ روحـــــــانیِ عاشقْ نواز   دید در آن جام و ز تقلید رَست
جملهٔ عالم ، همه خُم‌خانه دان   ساقی او شمس ، که دم‌ها بِبَست
گر نشدی خامش ازین گفته ، شمس   گفتی ازآن سِرِّ حقیقت ، که هست
مفخر تبریز ، شَهَم شمسِ دین   ظلمت شب، از برِ نورَش، بِجَست
نورِ تو بر هرچه نتابد ، یقین   هرگز ازین جهل ، گمانی نَجَست
ظلمت ازین دلْ ، شُد از انوارِ تو   مِهر تو تابید و به اَرکان نشست
هرکه بُتِ روحْ فزا را بِدید   همچو خلیل، این بُتِ صوری شکست
باقیِ این گفته بگوید ، به ذوق   شمس حقیقت ، که دل از اوستْ مست

﴿ ۵۷۳ ﴾

دِگَربار این دِلَم ، آتش گرفتهست		رَها کُن تا بگیرد ، خوش گرفتهست
بِسوز ای دلْ دَرین بَرق و مَزَن دَم		که عَقلَم ابرِ سوداوَش گرفتهست
دِگَربار این دِلَم ، خوابی بِدیدهست		که خونِ دل همه ، مَفْرَش گرفته ست
چو سایه گُل ، فَنا گردم ، اَزیرا		جهانْ خورشیدِ لشگرکَش گرفتهست
دِلَم هر شب ، به دُزدیّ و خیانَت		زِ لَعْلِ یارِ سُلطانْ وَش گرفتهست
کجا پنهان شود ، دُزدیّ دُزدی؟		که مالِ خَصْمْ ، زیرِ کَش[1] گرفتهست
بَسی جان که هَمی پَرَّد زِ قالَب		ولی پایَش ، حریفِ کَش[2] گرفتهست
زِ ذوقِ زَخمِ تیرَش ، این دلِ من		به دندان ، گوشهٔ تَرکَش گرفتهست
دلم از عشقِ شمسالّدینِ تبریز		بِســـــانِ کـــوزهٔ آتش گرفته ست

﴿ ۵۷۴ ﴾

دِلْبَریّ و بیدلی ، اســــــــرارِ ماست		کارْ کارِ ماست ، چون او یارِ ماست
نوبَتِ کُهنهفروشـــــــانْ دَرگُذشت		نو فروشــــــانیم و این بازارِ ماست
نو بَهاری ، کآن جهان را ، نو کُند		جانِ گُلْزار است ، امّا زارِ ماست
عقل اگر سُلطانِ این اِقلیم شُد		همچو دُزدْ ، او آویخته ، بر دارِ ماست
آن کِه افلاطون و جالینوسِ توست		پُر فَنا و عِلَّت و بیمارِ ماست
گاوْ ماهی[3] تا ثَریٰ[4] ، قُربانِ ماست		شیرِ گردونی ، به زیرِ بارِ ماست
هرچه زَاوَّلْ زَهْر بُد ، تَریاق شُد		هر آن غَمْ بُد ، کُنون غَمْخوارِ ماست
دَعویِ شـــــــیری کُند ، هر شیرگیر		شیرگیر و شیرِ او ، گُفتارِ ماست
تَرکِ خان و مان و خویشان میکنم		هر که خویشِ ما ، کُنون اَغْیارِ ماست
خود پَرَســــــتی ، نا مُبارک حالَتیست		کَانْدَرو ، اقرارِ ما ، اِنْکارِ ماست

---

۱ – بغل

۲ – زیبا

۳ – قدما اعتقاد داشتند زمین بر رویِ شاخ گاوی بزرگ ، و گاو نیز بر پشت ماهیای بزرگ سوار است .

۴ – زمین

هر غَزَل ، کآن بی من آید ، خوش بُوَد / کاین نَوایِ ما ، زِ چَنگ و تارِ ماست
مَدْرَسِ عشق و مُدَرِّسْ ذُوالْجَلال / ما چو طالبْ علْم و او تکرارِ ماست
شَمسِ تبریزی به نورِ ذُوالْجَلال / در دو عالَم ، مایهٔ اِقْرارِ ماست
در جهانْ واقف ز حالِ شمسِ دین / جانِ مجروح و دلِ افگارِ ماست
ما به عشقِ شمس تبریزی خوشیم / زآنکه عشقشْ روز و شب ، گفتارِ ماست

﴿۵۷۵﴾

دو چَشمِ آهُوانَش ، شیرگیرست / گَزو بر من رَوان ، بارانِ تیرست
کَمانِ ابروان و تیرِ مُژگان / گُواهانَند ، کاو بر جانْ امیرست
چو زُلفِ دَرهَمَش ، دَرْهَم از آنَم / که بویِ او ، بِهْ از مُشک و عَبیرست
در آن زنجیر ، از آن می‌پیچَد این جان / که دلْ ، زَنجیرِ زُلْفَش را اسیرست
مگو آن سَروِ ما را ، تو نَظیری / که ماهِ ما ، به خوبی بی‌نَظیرست
بِیَندازم من این سَر را ، به پیشَش / اگر چه سَرْ به پیشِ او ، حَقیرست
خیالِ رویِ شَهْ را ، سَجده می‌کُن / خیالِ شَهْ ، حقیقت را وَزیرست

﴿۵۷۶﴾

دودِ دلِ ما ، نشانِ سوداست / وآن دود که از دل است ، پیداست
این موج که می‌زَنَد ، دل از خون / آنْ دل نَبُوَد ، مَگَر که دریاست؟
بیگانه شُـــدند ، آشـــنایان / دل نیز به دُشمنی ، چه بَرخاست؟
هر سویْ که عشقْ ، رَخْت بِنْهاد / هر جا که مَلامَت است ، آنجاست
ما نَگْریزیم ، ازین مَلامَت / زیرا که قدیم خـــانهٔ ماست
در عشق ، حَسَد بَرنْد ، شاهان / زآن رویْ که عشق ، شمعِ دل‌هاست
پا بر سَرِ چَرخِ هفتمین نِهْ / کاین عشق ، به حُجره‌هایِ بالاست
هُشیار مَباش ، زآن که هُشیار / در مَجْلِسِ عشق ، سَخت رُسواست
میری مَطْلب ، که میرِ مَجْلِس / گر چَشم بِبَسته است ، بیناست
این عشقْ هنوز، زیرِ چادر / این گَردِ سیاه بِبِنْ که بَرخاست
هر چند که زیرِ هفت‌پَرده‌ست / پیداست که ، سختْ خوب و زیباست
شبْ خیـز کنید، ای حَریفان / شمع است و شراب و یارْ تنهاست

شمعِ دو جهانْ، صلاحِ دین است کاندر دو جهان ، غریب و تنهاست
شمس الحقِ دین، ز چشمِ مستت عالَم همه پُر غَریو و غوغاست

﴿۵۷۷﴾

دوش آمد بَرِ من ، آنکه شب‌اَفروزِ من است آمدنْ باری ، اگر در دو جهانْ ، آمدن است
آن کِه سَرْ سَبزیِ خاک است و گُهَرْبَخشِ فَلَک چاشْنی‌بَخشِ وَطَن‌هاست ، اگر بی‌وَطَن است
در کَفِ عقلْ نَهَدْ شمع ، که بِسْتان و بیا تا دَرِ من ، که شفاخانهٔ هر مُمْتَحن است
شمع را ، تو گِروِ این لَگَنِ تَن ، چه کُنی؟ این لَگَن گَر نَبْوَد، شمعِ تو را ، صد لَگَن است
تا دَرین آب و گِلی ، کارْ کُلوخ‌اَنْدازی‌ست گفت وگو جُمله کُلوخ است و یَقینْ دل‌شِکَن است
گوهرِ آیِنهٔ جان ، همه در ساده‌دلی‌ست میلِ تو بَهرِ تَصَدُّر[1]، همه در فَضْل و فَن است
زین گُذَر کُن، صِفَتِ یارِ شِکَرْبَخشْ بگو که زِ عشوهٔ شِکَرَش، ذَرّه به ذَرّه ، دَهَن است
خیره گشته‌ست صِفَت‌ها ، همه کآنچه صِفَت است کآن صِفَت‌ها چو بُتان و صِفَتِ او شَمَن[2] است
چَشمِ نرگس نَشِناسَد زِ غَمَشْ ، کَانْدَر باغ پیشِ او یاسَمَن است آن گُلِ‌تَر[3]، یا سَمَن[4] است
رَوِشِ عشقْ ، رَوِشْ‌بَخش بُوَد ، بی‌پا را خوشْ رَوانَش کُند اَزْ خود ، زَمَن[5] صد زَمَن است
در جهانْ فِتْنه بَسی بود و بَسی خواهد بود فِتْنه‌ها جُمله بر آن فِتْنهٔ ما ، مُفْتَتَن[6] است
همه دل‌ها چو کبوتر ، گِروِ آن بُرْجَند زآنکه جانی‌ست که او ، زنده‌کُنِ هر بَدَن است
بَس کُن آخِر ، چه بَر این گفتِ زبانْ چسبیدی؟ عشق را چند بیان‌هاست، که فوقِ سُخَن است

﴿۵۷۸﴾

دوش بودم ، در حریمِ واقفِ اَسرار ، مست عالَمی دیدم عیان ، در حضرتِ دیدار ، مست
مِهر و ماه و چرخ و اَنْجُم ، آب و آتش ، خاک و باد سال و ماه و روز و شب ، با گنبدِ دَوّار مست
آسمان‌ها و زمین ، چرخ و فلک ، لوح و قلم لامکان اندر مکان ، چون گردشِ پرگار ، مست

۱ – ریاست طلبی
۲ – راهب بودایی ، بُت پَرَست
۳ – گُلِ تَر = صورت زیبا رویان
۴ – گلِ سه برگ
۵ – زَمَن = زمان، روزگار ، وقت ، هنگام
۶ – در فتنه انداخته شده

سُنبل و گُلْ ، یاسمین ، آدینه و نوروز و عید ||| با خزان و با بهار و گنبدِ دَوّار مست
مسجد و مِحراب و مِنبر ، عالِمان و زاهدان ||| صوفیانِ خرقه‌پوش ، از ماتمِ پندار مست
گَبر و تَرسا و یَهود و مُلْحِد و رُهبانِ دِیْر ||| با چَلیپا[1] و بُت و ناقوس و با زُنّار مست
قُلزُم[2] و نیل و فرات و دجله و جیحونْ مُدام ||| از نوایِ نغمه‌هایِ شوقِ موسیقار[3] مست
گشته اندر شهرِ شیرینم ، درین دنیا مُدام ||| سعدی و فردوسی و خاقانی و عطار مست
شمس تبریزی، چه گویی خاکِ مَسْتانِ جهان؟ ||| زآن‌که من مست و تو مست و همچو ما بسیار مست

﴿ ۵۷۹ ﴾

دوش جانان نزد ما ، افتان و خیزان آمده ست ||| نزد ما افتان و خیزان ، دوشْ جانان آمده ست
با چشمِ گریان آمده ست ، تا چشمِ ما گریان کُند ||| تا چشمِ ما گریان کند ، با چشمِ گریان آمده ست
آن یارْ مهمان آمده ست ، تا من شَوم در بندِ او ||| تا من شَوم در بندِ او ، آن یارْ مهمان آمده ست
آن لعلِ خندان آمده ست ،تا قَدِّ ما چوگان کُند ||| تا قَدِّ ما چوگان کند، آن لعلِ خندان آمده ست
دوش از خراسان آمده است،آن حورِ فردوسی به رخ ||| آن حورِ فردوسی به رخ ،دوش از خراسان آمده ست
آن تُرکِ خاقان آمده است، تا جان و دلْ یغما کند ||| تا جان و دلْ یغما کند، آن تُرکِ خاقان آمده ست
آن شمسِ شادان آمده است، از سوی تبریزِ وفا ||| از سوی تبریزِ وفا ، آن شمسِ شادان آمده ست

﴿ ۵۸۰ ﴾

دوش در مهتاب دیدم ، مجلسی از دورْ مست ||| طفلْ مست و پیرْ مست و مطرب و تنبورْ مست
ماهْ داده آسمان را ، جرعه ای زآن جامِ مِیْ ||| ماهْ مست و مِهرْ مست و سایه مست و نورْ مست
بویْ زآن مِیْ، چون رسیده ، بر دَماغِ بوسِتان ||| سبزهْ مست و آبْ مست و شاخه مست ، انگورْ مست
خورده رضوانْ ساغری ، از دستِ ساقیِ اَلَست ||| عرشْ مست و فرشْ مست و خُلْدْ مست و حورْ مست
زین طرف بزمِ شبانه ، از شرابِ نیم جوش ||| تاجْ مست و تخت مست و قیصر و فَغفورْ مست
صوفیانْ جمعی نشسته ، در مَقامِ بی‌خودی ||| خرقه مست و شَمله[4] مست و شِبلی و منصورْ مست
زآن طرف جمعِ ملائک ، گشته ساقی، جبرییل ||| عرشْ مست و سِدْره مست و حَشْرْ مست و صُورْ مست

---

۱ – صلیب
۲ – دریای احمر
۳ – نوعی ساز
۴ – عَبا

شمس تبریزی شده از جرعه ای ، مست و خراب لاجرَم مست است و از گفتارِ خودْ معذورْ مست

﴿۵۸۱﴾

دوش رفتم ، صبحدم ، بر گوشهٔ گلزارْ مست بلبلان را، زار دیدم در غَمَش، یکبارْ مست
غنچه از مستی دریده ، پیرهن را در بدن گُلبُنان را شاخ و برگ و اصل و بیخ و بارْ مست
سوسن و اَقداح و نسرین ، با بنفشه ، یاسمن لالەزار و سنبلِ تر ، نرگسِ خونخوارْ مست
بَر درختانْ چون نظر کردم ، بدیدم در چمن سَروْ مست و بیدْ مست و طوبی از رفتارْ مست
اوفتاده در میان بیشه‌ها ، شیر و پلنگ ببر و گرگ و آهو و گور و گَوَزن از یارْ مست
از زمین تا آسمان افغانِ مرغانِ هوا قُمری از شمشادْ نالان ، کبک در کُهسارْ مست
در تَحَیُّر ، قاف تا قافِ جهان، از شرق و غرب کوه و صحرا و بیابان و دَر و دیوارْ مست
نُه فلک با هشتْ جَنَّت ، حور و رضوان و قصور لُوح و کُرسی و قلم ، هم مِهر و مَهْ سیّارْ مست
عالِم و شیخ و خَطیب و صوفیِ خلوت نشین مُفتی و قاضی و حافظ ، زاهد و اَبرارْ مست
شاه و میر و بنده و آزاد و پیر و نوجوان عاشق و معشوق و مجنون ، عاقل و هُشیارْ مست
مَرحبا ! ای بادهٔ عشـــــقِ جلالِ لایَزال! گشته از بویَت به معنی ، هفت و پنج و چارْ مست
مجلسِ مَست است مُطلق، جُملگی رویِ زمین خوابْ مست و غابْ[1] مست و جمله از غفّارْ مست
شَحنِه و میر و مَلِک ، مردِ سپاهی و وزیر صوفی و رِند و حریف و زاهد و خَمّارْ[2] مست
ساقیا! جامی بنوش و از تجلّی دَرْخَرام تا ببینی عاشقان ، در عرصهٔ بازارْ مست
گوییا دُرد است شیرِ مادران ، در بَدْوِ حال زآنکه می‌بینم مُعینِ طفل ، در گهوارْ مست
جانِ ما را بازبین ، ای خواجهٔ ما ! شمس دین زآنکه ما مَستیم و عالَم جملگی ، در کارْ مست
خوش در آ ، گر عاشقی ، تا عاشقان بینی رَوان ساربانا ، اُشتُران بین ، سَر به سَر ، قَطّارْ مست

﴿۵۸۲﴾

دیدم پَری رُخی ، به ره و رهگذار ، مست چشمش به خوابْ می شده ، اندر خمار ، مست
گفتم که: ای‌صنم ، همه مستانِ عشقِ تو در گوشه‌ها نشسته و در انتظار ، مست
چندین هزار عاشقِ سرگشته ، در ره است ما نیز در میانهٔ چندین هزار ، مست
دلبر جواب داد ، که : بی سیم و بی زری مُفلس کجا رسد ، به برِ غمگسار ، مست؟

---

۱ – نِیستان ، بیشه ها، خصوصاً بیشه هائی که در آن شیر باشد .

۲ – باده فروش

گفتم که : زَر ندارم ، جان را فدا کنم   هان جانِ من فدایِ تو ای‌گُلعذار ، مست
در سایهٔ درختِ انارم، فرونشانْد   دیدم که لاله مست و چمنْ مست و یار ، مست
هر کاو نه عاشق ست و نه مَستست و عاقل ست   عاقل کجا رسد ، به برِ آن نگار ، مست؟
ای دلْ خموشْ ، بادهٔ صافی تو نوش کُن   تا مَر تو را بَرَندْ ، از این هر دیار ، مست

﴿۵۸۳﴾

ذرّه‌ای اندوهِ او، از جمله عالَمْ خوش‌ترست   هرکه گوید نیست ، آن کَسْ کیست ؟ حَقّا کافرست
کافری ، شادیستْ، آن شادی نَه از اندوهْ زاد؟   نه که کارِ او ز اندوه و ز شادی برترست؟
آن که او غافل بُوَد ، بی‌حاصلی، نامَحْرم است   وآنکه او فهمی کند ، دیوانه‌ای صورتگرست
کَس سَرِ مویی ندارد ، از مُسَمّیٰ آگهی   اسمْ می‌جویند ، چندین اسمْ گویی دیگرست
هرچه در فهمِ تو آید ، آن بود مفهومِ تو   چون بوَد مفهومِ تو ، آن کاو از آن عالی ترست
این عجب بَحریست پنهان، لیک چندین آشکار   کز یَمِ او ذرّه ذرّه ، تا اَبَد موجْ آوَرست
صورتی کآن در درونِ آینه ، از عکسِ توست   گرچه بیرون‌ست از آهن ، بِدآن آهنْ دَر است
گر تو آن صورت ، در آیینه ببینی ، عمرها   زو نیابی ذره‌ای ، کآن در محلِ انوَرست
صورتت چون هست، با چیزی و بی چیزی، به هم   در صِفت رَه بَر چنین ، گر جانِ پاکت رهبرست
گر مثالِ دیگرت باید ، به حکمِ او نگر   صورتش خاکستْ پُر ، از سنگ و پُر از گوهرست
تا دلم در شمس تبریزی ، به کُلّی غرق شد   گوئیا میغِ[1] زبانم ، ابر و بارانْ ، چون دَرست

﴿۵۸۴﴾

ذوقِ رویِ تُرُشَش بین ، که زِ صد قَند گُذشت   گفت : بسْ چند بُوَد؟ گفتَمَش : از چند گُذشت
چون چُنین است صَنَم، پَند مَدِه عاشق را   آهنِ سَرد چه کوبی؟ که وِیْ از پَند گُذشت
تو چه پُرسیش که: چونیّ و چگونه‌ست دِلَت؟   مَنْزِلِ عشقْ، از آن حال که پُرسند، گُذشت
آن چه روی است که تُرکان ، همه هِندویِ وِیَند؟   تُرکْ‌تازِ غَمِ سودایِ وِی از چَند ، گُذشت
آن کَفِ بَحرِ گُهَربَخش ، وَراءُالنَّهْر است   روضهٔ خوبِ تو از سُغْدِ[2] سَمَرقند گُذشت
خارِشِ حِرص و طَمَع ، در جِگَر و جانْش فِکَند   چون نَسیمِ کَرَمَش ، بر دلِ خُرسَند گُذشت
ذوقِ دُشنامِ وِی از شَهْدِ ثَنا ، بیش آمد   لُطفِ خارِ غَمِ او را ، گُلِ خوش‌خَنْد گُذشت

۱ – ابر و مِه غلیظ
۲ – نام شهری است از ماوراء النّهر نزدیک سمرقند.

گر دَرِ بَسته کُند مَنْعْ ، زِ هفتاد بَلا
چونکه این سیلِ بَلا آمد و از بَنْد گُذشت

هر کِه عِقْد و حِلِ[1] اَحْوالِ دلِ خویش بِدید
بَنْدِ هستی بِشِکَست او و زِ پیوند گُذشت

مَرد چونکه به کَف آوَرْد ، چُنین دُرِّ یَتیم
خاطِرِ او زِ وَفایِ زن و فرزند گُذشت

بس که از قِصّهٔ خوبَش ، همه در فِتْنه نشد
کاین مَقالاتِ خوشْ از فَهمِ خردمند گذشت

شمس تبریز چو بنمود رُخِ خوب ، به ما
درسِ عشّاق همی دان که ز صد زَند[2] گذشت

﴿ ۵۸۵ ﴾

روز و شبْ خِدمَتِ تو ، بی‌سَر و بی‌پا ، چه خوش است!
در شِکَرخانهٔ تو ، مُرغِ شِکَرخا ، چه خوش است!

بر سَرِ غُنچهٔ بَسته ، که نَهان می‌خَندَد
سایهٔ سَروِ خوشِ نادره‌بالا ، چه خوش است

زاغ اگر عاشقِ سرگینِ خَر آمد ، گو : باش
بُلبُلان را به چَمَن ، با گُلِ رَعْنا ، چه خوش است

بانگِ سُرنایْ چه ، گَر مونسِ غمگینان است
از دَمِ روحِ نَفَخْنا ، دلِ سُرنا ، چه خوش است

گَرچه شبْ باز رَهَد خَلْق ، زِ اَندیشه به خواب
در رُخِ شَمسِ ضُحیٰ ، دیدهٔ بینا ، چه خوش است

بُت پَرَستانه تو را ، پایْ فرو رفت به گِل
تو چه دانی که بَرین گُنبَدِ مینا ، چه خوش است؟

چون تَجلّی بُوَد از رَحْمَتِ حَقْ ، موسیٖ را
زآن شِکَرْ ریزْ لِقا ، سینهٔ سینا ، چه خوش است

گه صدا دارد ، در کوه و گهی خاموش است
گَه خَمُش بودن و گَه گفتِ مُواسا[3] ، چه خوش است

﴿ ۵۸۶ ﴾

رویِ او عیدِ من است و عیدِ منْ خودْ، خویِ اوست
هر دَمی صد عید دارم ، چون‌که آمد ، دوستْ دوست

قدِّ او سَروِ خرامان ، لعلِ او چون ارغوان
همچو گُل او را روان و همچو ماهش ، روستْ روست

چون نگردم هر دَمی ، دیوانه از زنجیرِ زلف؟
که مَر او را به مُشک و عَنبر ای دل ، بوستْ بوست

جان سپردن هر دَمی در عاشقی ، کارِ من است
نه ز رعنایی‌ست لیکن ، هم چنینم ، خوستْ خوست

سویِ آن دریایِ خونین ، بی‌قرار و بی‌سکون
از رَهِ دلْ ، جانْ رَوانه ، بر مثالِ جوستْ جوست

جان ز تن بُردهست او و خونِ دلْ خُوردهستْ او
تا نمانْد از تن مرا ، جز استخوان و پوستْ پوست

یک زمان خاموش باش و تا ببینی مَر وِرا
چون هِلالی گشته لاغر ، بر مثالِ موستْ موست

﴿ ۵۸۷ ﴾

زِ بَعدِ وَقتِ نومیدی ، امیدی ست
به زیرِ کوری ، اَنْدَر سینه ، دیدی ست

---

۱ – بستن و گشودن
۲ – زَند یا زَند ، شرح کتاب اَوستای زرتشتیان است .
۳ – آسایش و راحت و نیک خواهی

نَبینی نور ، چون دانی تو کوری / سِیَه نادیده ، چون دانَد سپیدی ست؟
قَرینِ صد هزاران نَقْش و معنی / نَهانْ تَعریفِ سُلطانِ وَحیدی ست
که جُنباننده‌ٔ این نَقْش و مَعنی‌ست / چو بادی ، رَقص‌هایِ شاخِ بیدی ست
مَشو نومید ، از دُشنامِ دِلْدار / که بَعدِ رنجِ روزه ، روزِ عیدی ست
که یَبْقَی ٱلْحُبُّ ما یَبْقَیَ ٱلْعِتابُ / که هر نَقْصی کَشاننده‌ٔ مَزیدی ست
رَها کُن گفت، بِهْ از گفت یابی / یَقین ، هر حادثی را خود پدیدی ست

﴿۵۸۸﴾

زِ دام ، چند بپُرسیّ و دانه را چه شُده‌ست؟ / به بام ، چند بَرآییّ و خانه را چه شُده‌ست؟
فسُرده چند نِشینی ، میانِ هستیِ خویش؟ / تَنورِ آتشِ عشق و زَبانه را چه شُده‌ست؟
به گِردِ آتشِ عشقشْ ، زِ دور می‌گَردی / اگر تو نُقره‌ٔ صافی، میانه را چه شُده‌ست؟
زِ دُردیِ غم و اندیشه ، سپر چون نَشدی؟ / رواقِ صاف و شرابِ مُغانه[1] را چه شُده‌ست؟
اگرچه سَردْ وجودی ات ، گـرمْ دَرپیچید / به رَهْ کُنَش به بَهانه ، بَهانه را چه شُده‌ست؟
شِکایَت آرْ زِ زَمانه بگوید او ، تو بگو: / زمانه بی‌تو خوش است و زمانه را چه شُده‌ست؟
درخت‌وار چرا ، شاخْ شاخْ و سو سویی؟ / یگانه باش چو بیخ و یگانه را چه شُده ست؟
در آن خُتَن،که دَرو شخصْ هست و صورت نیست / مگو فُلانْ چه‌کَس است و فُلانه را چه شُده‌ست؟
نشانِ عشق شُد این دلْ ، زِ شَمسِ تبریزی / بِبین زِ دولَتِ عشقشْ ، نشانه را چه شُده‌ست؟

﴿۵۸۹﴾

زِ عشقِ رویِ‌تو روشن ، دلِ بَنین و بَنات / بیا که از تو شود ، سَیِّئاتُهُمْ[2] حَسَنات[3]
خیالِ تو چو دَرآیَد ، به سینه‌ٔ عاشق / درونِ خانه‌ٔ تَن، پُر شود چراغِ حَیات
دَوَد به پیشِ خیالَتْ ، خیال‌هایِ دِگَر / چُنان که خاطرِ زندانیان ، به بانگِ نجات
به گِردِ سُنبُلِ تو، جان‌ها چو مور و مَلَخ / که تا زِ خِرمَنِ لُطْفَت ، بَرَنْد جُملِه زَکات
به مُرده‌یی نِگَری، صد هزار زنده شوند / خُنُک کَسی ، که ازآن یک نَظَر ، بیافت بَرات
زهی شَهی که شَهانْ ، بر بِساطِ شَطْرَنجَت / به خانه خانه رَوَند ، از گُریزْخانه‌ٔ مات

---

۱ – شرابِ مُغ ها ، و مُغْ به روحانیِ زردشتی گویند.
۲ – بدی ها
۳ – خوبی ها

کُدام صُبح ، که عشقَت پیالەیی آرَد　　زِ خواب بَرجَهَد این خُفته ، گوید: هات؟[1]

فرو دَوَد زِ فَلَکْ مَهْ ، به بویِ آن باده　　بِگویَدَم که : مرا نیز ، گویَمَش : هیهات

طَرَب که از تو نباشد ، بَیات می‌گردد　　بیآر جامْ که به جانْ آمَدَم زِ عشقِ بَیات

به پیشِ دیدهٔ من باش ، تا تو را بینم　　که سیر می نَشَوَد ، دیدهٔ من از آیات

بده ز لعلِ خودت بوسه ، شمس تبریزی　　که زنده گردم و ایمِن شَوَم ، ز خوفِ مَمات

نَدانَم از سَرِ مَستی‌ست ، شَمسِ تبریزی　　که بر لَبَت زده‌ام بوسه‌ها وَ یا بَر پات؟

﴿۵۹۰﴾

زِ میخانه دِگَربار ، این چه بویْ است؟　　دِگَربار این چه شور و گفت و گویْ است؟

جهان بِگْـــرفت ، اَرْواحِ مُجـــرَّد　　زمین و آسْمان ، پُر هایْ و هویْ است

بیا ای‌عشقْ ، این مِیْ از چه خُنْب است؟　　اشارت کُن ، خَرابات از چه سوی است؟

چه می‌گویم؟ اشارت چیست؟ کاینجا　　نگُنجَد فِکْرَتی ، کآن هَمچو موی است

نیاید در نَظَر ، آن سِرِّ یک‌تو　　که در فِکْر آنچه آید ، چارْ تویْ است

چو زَاَنْدیشه به گفت آید ، چه گویم؟　　که خانه کَنده و رُسوایِ کویْ است

زِ رُسوایی ، به بَحـــــرِ دلْ رَوَد باز　　که دلْ بَحْر است و فکرت‌ها چو جویْ است

خَزینه‌دارِ گوهـــــر ، بَحـــرِ بَدْخوست　　که آبِ جو و چَهْ ، تَنْ‌جامه شویْ است

بکُشتی عالَمـــی را ، شمسِ تبریـــز　　نبخشیدی کَسی را ، این چه خویْ است؟

﴿۵۹۱﴾

زِ هَمراهانْ جُدایی مَصلحَت نیست　　سَفَر بی‌روشنایی ، مَصلَحَت نیست

چو مُلْک و پادشاهی ، دیده باشی　　پَس از شاهی ، گدایی مَصلَحَت نیست

شما را بی‌شما ، می‌خوانَد آن یار　　شما را این شمایی مَصلَحَت نیست

چو خوانِ آسْمان آمد پدیدار　　ازین پَس بی‌نَوایـــــی مَصلَحَت نیست

دَرین مَطْبَخ که قُربان است جان‌ها　　چو دونان ، نان‌رُبایی مَصلَحَت نیست

بگو آن حِرص و آزِ راهزَن را:　　که مَکْر و بَد نمایی مَصلَحَت نیست

چو پا داری ، بُرو دستی بِجُنبان　　تو را بی‌دست و پایی مَصلَحَت نیست

چو پایِ تو نَمانَد ، پَر دَهَندَت　　که بی‌پَر در هوایی مَصلَحَت نیست

---

۱ – بیآور

چو پَر یابی ، به سویِ دامِ حَقْ پَر
که از دامَش رَهایی مَصلَحَت نیست

هُمایِ قافِ قُــــــربی ، ای برادر
هُما را جُز هُمایی مَصلَحَت نیست

جهانْ جویْ و صَفا بَحرْ و تو ماهی
دَرین جو آشنایی مَصلَحَت نیست

وفا را پیشه گیر و پیش‌تر آیْ
تو را این بیوفایی مَصلَحَت نیست

خمش گردی و دیگر ناطقی تو
تو را این ما و مائی مَصلَحَت نیست

خَمُش باش و فَنایِ بَحْرِ حَق شو
به هَنْبازی[1] ، خدایی مَصلَحَت نیست

﴿۵۹۲﴾

زِ آفتابِ سَعادتْ ، مرا شَرابات است
که ذَرّه‌هایِ تَنَمْ حَلْقهٔ خَرابات است

صَلایِ چهرهٔ خورشیدِ او ، که فردوس است
صَلایِ سایهٔ زُلْفینِ او ، که جَنّات است

ز شاهِ ناظرِ دل‌ها ، مرا اشارت‌هاست
اگر چه ظاهرِ من ، بستهٔ عبارات است

به آسْمان و زمین ، لُطفشْ ایتیا[2] فرمود
که آسْمان و زمین ، مَستِ آن مُراعات است

زِ هست و نیست بُرون است ، تَختگاهِ مَلِک
هزار ساله از آن سویِ نَفیْ و اثبات است

هزار دَرْ زِ صَفا ، اَنْدَرونِ دلْ ، باز است
شِتاب کُن که زِ تأخیرها ، بَسْ آفات است

حَیات‌هایِ حَیات آفـرین بُـوَد، آنجا
از آنکه شاهِ حَقایق ، نه شاهِ شَهْ مات است

زِ نَردبانِ درون ، هر نَفَس به مِعْراجَند
پیاله‌هایِ پُر از خون نِگَر، که آیات است

در آن هوا ، که خداوند ، شَمسِ تبریزی‌ست
نه لافِ چَرخهٔ چَرخ است و نی سَماوات است

﴿۵۹۳﴾

زآن شاه ، که او را ، هَوَسِ طَبْل و عَلَم نیست
دیوانه شُدم ، بر سَرِ دیوانه قَلَم نیست

از دور بِبینی تو مرا ، شخصِ رَوَنده
آن شخصْ خیالی است ، ولی غیرِ عَدَم نیست

پیش آ و عَدَم شو ، که عَدَم ، مَعْدَنِ جان است
اما نه چُنان جان ، که به جُز غُصّه و غَم نیست

منْ بی من و تو ، بی تو دَرآییم دَرین جویْ
زیرا که دَرین خُشک ، به جُز ظُلم و سِتَم نیست

این جویْ کُند غَرق ، وَلیکِن نکُشد کَس
کاین آبِ حَیات است و به جُز لُطف و کَرَم نیست

کَش جویِ همه ، گُل بُوَد و خار نباشد
زآن رو که در این راه ، گُل و خار ، به هم نیست

---

۱ – شریک داشتن

۲ – بیآیید

هر تیر که از کیشِ تو آید ، به دلِ ریش — او مَرهمِ جانست ، در او هیچ اَلَم [1] نیست
شمس الحق تبریز ، بیا زود و مگو لا — زیـــرا که جوابِ کَرَمت ، لا و نَعَم [2] نیست

﴿۵۹۴﴾

زهی دریا ، که گوهـــــرهایِ گویاشْ — جُنَیْد و شِبلی است و بایزید است
فَرحْ از حَدّ گذشت ، ای جانْ خَمُش کن — چو از شادی ، دل و عقلت رَمیده ست
هر آن قولی که داری ، در دهانْ تو — یقین میدان که او ، آنجا شنیده ست
هر آن نقدی ، کز اینجا نیست ، قلب است — مِیْ ای کز جانِ جانْ نَبْود ، پلید است
بیآمد شـــــاهِ جان ، مَخـــــدومِ تبریز — هزاران عید ، هَـــــر دَم ، در رسیده ست
زهی بَحرِ دُرْ اَفشـــانِ خراســـان [3] — که دُرَّش بایـــــــزید و بوسعید است
روانَت شاد باد ، ای شمسِ تبریز — سعادت خانه را ، از تو کلید است

﴿۵۹۵﴾

زهی مِیْ ، کَاَنْدَر آن دست است ، هیهات! — که عقلِ کُل از آن مَست است ، هیهات!
بَر آن بالا بَرَد ، دل را که آنجا — سَرِ تیرِ زُحَل پَست است ، هیهات
هر آن کاو گشت بی‌خویش ، اَنْدَرین راه — زِ خویش و اَقْربا [4] رَسته‌ست ، هیهات
چو عَنْقا بَرْپَـــرَد ، بر ذُرْوهٔ [5] قاف — که پیشَش کُهْ ، کَمَربَسته‌ست ، هیهات
عَجایب بین که شیشهٔ ناشِکَسته — هزاران دست و پا خَسته‌ست ، هیهات
مرا گویی که : صَبر ، آهسته‌تَر ران — چه جایِ صَبر و آهسته‌ست ، هیهات
بِدِه آن پیر را جامی و بِنْشان — که اینجا پیـــــرْ پابَسته‌ست ، هیهات
خُصوصاً پیرِ جانِ ما ، که عشق ست — که خوش‌مَغزست و شایسته‌ست ، هیهات

---

۱ – درد

۲ – لا و نعم = نه و آری (عربی)

۳ – بَحرِ خراسان ، نام یکی از سبک های ادبی در شعر فارسی‌ست و عارفان بزرگ شیعه‌ای همچون بایزید بسطامی و ابوسعید ابوالخیر نیز از خراسان بزرگ می‌باشند .

۴ – نزدیکان

۵ – قله کوه

از آن باغ و ریاضِ[1] بی‌نهایَت
همه عالَم چو گُل‌دَسته‌ست ، هیهات
چو گُل دَسته‌ست ، پوشیده شود زود
به دشتی رُو ، کَزو رُسته‌ست ، هیهات
مِیْ ای دَرکَش ، به نامِ دل‌رُبایی
که بَس زیبا و بَرجسته‌ست ، هیهات
زِ بس خون‌ها که او دارد به گَردن
خِرَد را طوقْ بِشْکسته‌ست ، هیهات
شِکَن‌هایی که دارد ، طُرّهٔ او
بَهای مُشکْ بِشْکَسته‌ست ، هیهات
خَمُش کردم ، خَموشانه به من دِه
که دل را گفتِ پیوسته‌ست ، هیهات

﴿۵۹۶﴾

سارِبانا ! اُشتران بین ، سَر به سَرْ قَطّارْ مَست
میرْ مَست و خواجه مَست و یارْ مَست و ، اَغْیار مَست
باغْبانا ، رَعدْ مُطربْ ، ابرْ ساقی گشت و شُد
باغْ مَست و راغْ مَست و غُنچه مَست و ، خار مَست
آسْمانا ! چند گَردی؟ گَردشِ عُنصر بِبین
خاک مَست و آب مَست و باد مَست و نار مَست
حالِ صورت، این چُنین و حالِ معنی ، خود مَپُرس
روحْ مَست و عقلْ مَست و وَهمْ مَست ، اسرار مَست
رُو تو جَبّاری رَها کُن، خاکْ شُو تا بِنْگَری
ذَرّه ذَرّه خاک را ، از خالِقِ جَبّار مَست
تا نگویی در زمستان ، باغ را مَستی نَمانْد
مدّتی پنهان شُده‌ست ، از دیدهٔ مَکّار مَست
بیخ‌های آن درختان ، مِیْ نَهانی می‌خورَند
روزَکی دو ، صَبر می‌کُن ، تا شود بیدار مَست
گر تو را کوبی رَسَد، از رفتنِ مَستانْ مَرَنج
با چُنان ساقیّ و مُطرب ، کِی رَوَد هَموار مَست
ساقیا ! باده یکی کُن ، چند باشد عَربَده؟
دوستانْ زِاقْرار مَست و دشمنان ، زِانْکار مَست
باد را اَفْزون بِدِه ، تا بَرگُشایَد این گِرِه
باده تا در سَر نَیُفتد، کِی دَهَد دَستار مَست؟
بُخْلِ ساقی باشد آنجا ، یا فسادِ باده‌ها
هر دو ناهَموار باشد، چون رَوَد رَهْوار مَست
رویْ‌هایِ زَرد بین و بادهٔ گُلْگون بِدِه
زآنْکه زین گُلْگونه دارد ، بر رُخ و رُخسار مَست
باده‌ای داری خدایی، بس سَبُک‌خوار و لَطیف
زآن اگر خواهد بِنوشَد روز ، صد خَروار مَست
بانگِ یاران می‌زنیم ، از آرزویِ دلبران
بانگ مست و چنگ مست و زخمه مست و تار مست
زاهدِ خلوت نشین و صوفیِ پرهیزگار
خرقه ها بر تَن دَریده ، بر سَرِ بازار مست
خَلقِ عالَم هرکَسی ، مستِ شرابی گشته اند
ای پسر بر خیز و بنگر ، جملهٔ اَبرار مست
شَمسِ تبریزی به دُورَت هیچ‌کَس هُشیار نیست
کافِر و مؤمن خَراب و زاهِد و خَمّار مَست

---

۱ – باغ ها

﴿۵۹۷﴾

ساقی ! بیار باده ، که اَیّام بَس خوش است
امروزْ روزِ باده و خَرگاه و آتش است

ساقی ظریف و باده لَطیف و زَمانْ شَریف
مَجْلِسْ چو چَرخْ روشن و دِلْدارْ مَهْوَش است

بِشْنو نَوایِ نای ، کَزآن نَفْخه با نَواست
دَرْکَش شَرابِ لَعْل، که غَمْ در کَشاکَش است

امروزْ غیـرِ توبه ، نَبینی شِکَستهیی
امروزْ زُلفِ دوست بُوَد ، کآنْ مُشَوَّش است

هفتاد بار توبه کُند شب ، رَسولِ حَق
توبهشِکَنْ حَق است ، که توبه مُخَمَّش[1] است

آن صورتِ نَهان ، که جهان در هوایِ اوست
بر آب و گِلْ ، به قُدرتِ یَزدان ، مُنَقَّش است

امروز جان بیابَد ، هرجا که مُردهایست
چَشمی دِگَر گُشایَد ، چَشمی که اَعْمَش[2] است

شاخی که خُشک نیست ، زِ آتشْ مُسَلَّم است
از تیرْ غَمْ ندارد ، سُغَری[3] که تَرکَش[4] است

در عاشقی نِگَر ، که رُخَشْ بوسهگاهِ اوست
مَنْگَر بِدآنکه زَرد و ضَعیف و مُحَشَّش[5] است

بَس تَنْ اسیرِ خاک و دِلَشْ ، بر فَلَکْ امیر
بَس دانه زیرِ خاک و درختَش مُنَعَّش[6] است

در خاکْ کِیْ بُوَد؟ که دِلَش گَنجِ گوهر است
دِلْتَنگ کِیْ بُوَد؟ که دِلارامْ دَر کَش است

ای مُردهشویِ من، زَنَخَم را بِبَند ، سَخت
زیرا که بیدَهان، دل و جانَم ، شِکَرْ چَش است

خامُش، زَنَخْ مَزَن[7] ، که تو را مُردهشویْ نیست
ذاتِ تو را مَقام ، نه پنج است و نِی شش است

﴿۵۹۸﴾

ساقی ، سرود و مِیْ ، زِ لبِ یارم آرزوست
بَد مَستییی زِ نَرگسِ خَمّارم آرزوست

هِنْدویِ طُرّهات ، چه رَسَنْبازْ لولی است
لولیگَریّ[8] ز طُرّهٔ طَرّارم آرزوست

اَنْدَر دِلَم زِ غَمْزهٔ غَمّاز ، فِتْنههاست
فِتْنه نِشانِ جادویِ بیمارم آرزوست

---

۱ – خراشیده ، ناقص ، معیوب

۲ – کسی که چشمش ضعیف است و آبْ ریزش دارد .

۳ – سُغَر = خارپشت بزرگ که خارهای خود را چون تیر میاندازد .

۴ – تیر دان

۵ – حشیش کشنده

۶ – برافراشته

۷ – زنخ زدن = سرزنش کردن، بیهوده گفتن، طعنه زدن، لاف زدن

۸ – مانند لولیان رفتار کردن (لولی = کولی و آواره) .

زآنرو که غَدْرها[1] و دَغاهاش[2] ، بَس خوش است — غَدْرَش مرا بِسوزَد ، غَدّارم[3] آرزوست
زآن شمعِ بی‌نَظیر ، که در لامَکان بِتافْت — پَـــروانه‌وار ، ســـــوخته هَموارم آرزوست
گُلْزارِ حُسنْ ! رو بِگُشا ، زآنکه از رُخَت — مَهْ شَرمسار گشته و گُلْزارم آرزوست
بعد از چهار سال ، نِشَستیم دُو به دُو — یک رَه به کویِ وَصلِ تو ، دُو چارم آرزوست
اِنْکار کَرده عقلِ تو ، وین کار کرده عشق — اِنْکارْ سود نیست، چو این کارم آرزوست
رانیم به بالِشِ شَه و رانیم به زَخْمِ یار — با مُصطَفایِ حُسن ، در آن غارم آرزوست
تاتارِ هجْـــر کـــرد ، سیاهیّ و عَنْبَری — زآن مُشک‌هایِ آهویِ تاتارم آرزوست
باری‌ست بر دِلَم ، که مرا هیچ بار نیست — ای شاه بارْدِه ، که یکی بارم آرزوست
عار است ای خُفاش ، تو را نازِ آفتاب — صد سَجده کرده ام من و آن عارم آرزوست
با دارْ دارِ وعدهٔ وَصلَت ، رَسید صَبر — هِجرانْ دو چَشمْ بَسته و بَر دارم آرزوست
هست این سپاهِ عشقِ تو، جان‌سوز و دِلْ فُروز — وَانْدَر سپاهِ عشقِ تو ، سالارم آرزوست
دَجّالِ هِجْرْ ، بر سَرَم از غَمْ ، قیامَتی‌ست — لابُد فُسونِ عیسیِ و تیمارم آرزوست
مَکْری بِکَرد دلبر و مَکْری بِکَرد وَصل — از مَکرْ توبه کردم و مَکّارم آرزوست
تا سویِ گُلْشَنِ طَرَبْ آیَم ،خراب و مَست — از گُلشَنِ وِصالِ تو ، یک خارم آرزوست
زآن طُرّه‌هایِ زُلف ، کَمَرْ ساز ، بنده را — کَزْ شهر، دَر رَمیدم و کُهْسارم آرزوست
موسیِّ جانْ بِدید درختی ، زِ نور و نار — زآن شُعلهٔ درخت و زآن نارم آرزوست
تبریزْ چون بهشت ، زِ دیدارِ شَمسِ دین — اَنْدَر بهشت رفته و دیدارم آرزوست

﴿۵۹۹﴾

ساقیا ! این مِیْ از انگورِ کُدامین کِشته است — که دل و جانِ حَریفان ، ز خُمارْ آغشته‌ست؟
خُمِ پیشین بِگُشا و سَرِ این خُمْ بَربَنْد — که چو زَهر است و نشاطِ هَمِگان را کُشته‌ست
بِنِه این جامِ جَفا ، جامِ وَفایی بَرگیر — تا نگویند که ساقی ، زِ وَفا بَرگشته‌ست
دَر دِه آن بادهٔ اوَّل ، که مبارک باده‌ست — مَگُسل آن رشتهٔ اوَّل ،که مُبارک رِشته‌ست

---

۱ – بیوفایی

۲ – دغل و نادرست

۳ – بیوفا

صد شکوفه[1] زِ یکی جُرعه ، بَرین خاکْ زِ چیست؟ / یا چه عشق است، که اَندَر دلِ ما ، بِسْرِشته‌ست؟
بر دَرِ خانهٔ دل ، این لَگَدِ سَخت مَزَن / هان که ویران شود این خانهٔ دلْ ، یک خِشْته‌ست
باده‌یی دِهْ ، که بِدآن باده ، بَلا وا گردد / مَجْلِسی نِهْ ، پُر از آن گُلْ ، که خدایَش کِشته‌ست
تا همه مَست شَویم و به ادب سَجده کنیم / پیشِ نَقْشی که خدایَشْ ، به ازلْ بِنْوشته‌ست

۶۰۰

ساقیا ! جامی بده ، چون نوبتِ دورانِ ماست / دَرْد را ، مِیْ بِهْ کُنَد ، زآن رو که مِیْ درمانِ ماست
بر درِ میخانه‌ها ، با عاشقان ، مِیْ می‌خوریم / آب حَیوان است گویی ، مِیْ که در پیمانِ ماست
گِردِ هر ویرانه گَردم ، من برای گنجِ عشق / چون بدیدم گنجِ عشق ، اندر دلِ ویرانِ ماست
هرکه با عشق آشنا شد ، بی‌سر و سامانِ توست / بی‌سر سامان شدن ، در عاشقی ، سامانِ ماست
هرکه با ما ، گویِ معنی می‌زند ، گو: فهم کن / هر دو عالَم ، همچو گویی، در خَمِ چوگانِ ماست
بر بساطِ معرفت ، خوانی که ما گسترده‌ایم / عرش‌وفرش‌ولوح‌وکرسی،کاسه‌ای بر خوانِ ماست
همچو مریم ، بر بساطِ تخت و معنی ، تکیه زن / زآنکه اندر عاشقی، ما زآنِ او ، او زآنِ ماست
هر دو عالَم، پیش پایِ اهل معنی، قطره‌ای‌ست / هرکه دارد قطره‌ای ، از بحرِ بی‌پایانِ ماست
فتنه‌ها اندر سَرِ آفاقْ ، دور از شمس دین / از دُو چشمِ جادویِ پُر فتنهٔ فَتّانِ ماست

۶۰۱

سِتیزه کُن ، که زِ خوبان ، سِتیزه شیرین است / بَهانه کُن ، که بُتان را ، بَهانه آیین است
ازآن لَبِ شِکَرینَت ، بَهانه‌هایِ دروغ / به جایِ فاتحه و طاها و یاسین است
وَفا طَمَع نَکُنم، زآنکه جورْ خوبان را / طبیعت است و سِرِشت است و عادت و دین است
اگر تُرُشْ شَوی و رو زِ من بِگَردانی / به قاصِد است و به مَکْر است و آن دروغین است
زِ دستِ غیرِ تو اَندَر دَهانِ من ، حَلْوا / به جانِ پاکِ عزیزان ،که گُرزِ روئین[2] است
هزار وَعده دِه ، آنگَه خلاف کُنْ همه را / که آن سَرابْ که اَرْزَد ، صد آبِ خوش ، این است
زَرْ او دَهَد ، که رُخَش از فِراق، هَمچو زَر است / چرا دَهَد زَر و سیم ، آن پَری که سیمین است؟
جوابِ هَمچو شِکَر ، او دَهَد که مُحتاج است / جوابِ تَلْخْ تو را ، صد هزار تَمکین است
جَمال و حُسنِ تو گنج است و خویِ بَد ، چون مار / بَقایِ حُسنِ تو بادا، که ماه و پروین است

---

۱ – قی و تهوع
۲ – گُرزِ آهنین

قُماشِ هستیِ ما را ، به نارِ خویش بِسوز   که آن زَکاتِ لَطیفَت ، نَصیبِ مِسکین است
بُرونِ دَر همه را ، چون سگانِ کوی ، بِنْشان   که در شَرَف ، سَرِ کویِ تو ، طورِ سینین است
خورَند چوبِ خلیفه ، شَهان ، چو شاه شوند   جَفایِ عشق کَشیدن، فَنِ سَلاطین است
امام فاتحه خوانَد ، مَلَک کُند آمین   مرا چو فاتحه خواندم ، امیدِ آمین است
هَر آن فریب ، کَز اَندیشهٔ تو می‌زاید   هزار گوهر و لَعْلَش ، بَها و کابین است
چُنان که مدرسهٔ فِقْه را ، بُرونْ شُوهاست   بِدان که مدرسهٔ عشق را ، قوانین است
خَمُش کنیم که تا شرحِ آن بگوید شاه   که زنده شَخصِ جهان ، زآن گُزیده تَلْقین است

﴿۶۰۲﴾

سَر مَپیچان و مَجُنبان ، که کُنون نوبَتِ توست   بِستان جام و دَرآشامْ ، که آن شَربَتِ توست
عَدَدِ ذَرّه دَرین ره ، چو هوا و بَرقند   طَرَب و حالَتِ ایشان ، مَدَدِ حالَتِ توست
هَمِگی پَرده و پوشش زِ پِیِ پوششِ ماست   جَرَس و طَبْلِ رَحیل ، از جهَتِ رِحْلَتِ توست
هر کِه را هِمَّتِ عالی بُوَد و فکرِ بُلند   وآن که آن هِمَّتِ عالی ، اثرِ هِمَّتِ توست
فِکْرَتی کآن نَبُوَد ، خاصیتِ طَبْع و دِماغ   نیست در عالَمْ ، اگر باشد ، آن فِکْرَتِ توست
ای دلِ خسته زِ هِجْران و زِ اَسْباب دِگَر   هم ازو جویْ دَوا را ، که وَلیِ‌نِعْمَتِ توست
زآن طرف آمده علت، هم ازآن سوسْت دَوا   هم ازو شُبههٔ توست و هم ازو حُجَّتِ توست
هم خُمار از مِیْ آید و هم ازو ، دَفْعِ خُمار   هم ازو عُسرَتِ توست و هم ازو ، عِشْرَتِ توست
بس ، که هر مُسْتَمِعی را ، هَوَس و سودایی‌ست   نه همه خَلْقِ خدا را صِفَت و فِطْرَت توست

﴿۶۰۳﴾

سَماع ، آرامِ جانِ زندگان است   کسی داند که او را ، جانِ جان است
کسی خواهد ، که او بیدار گردد   که او خُفته میانِ بوستان است
وَلیکْ آن کاو ، به زندانْ خُفته باشد   اگر بیدار گردد ، در زیان است
سَماع آنجا بِکُن ، کآنجا عروسی‌ست   نه در ماتَم ، که آنْ جایِ فَغان است
کسی کاو جوهرِ خود را ندیده‌ست   کسی کآن ماه ، از چَشمَش نَهان است
چُنین کَس را سَماع و دَف چه باید؟   سَماع از بَهرِ وَصلِ دِلْستان است
کسانی را که روشان سویِ قبله‌ست   سَماعِ این جهان و آن جهان است
خصوصاً حَلْقه‌یی ، کَاَنْدَر سَماعَند   هَمی گردند و کعبه در میان است

اگر کانِ شِکَر خواهی ، همآنجاست　وَرْ انگشتِ شِکَر، خود رایگان است
ببین گر دیده‌ای داری ، که هرجا　جمالِ شمس تبریزی ، عیان است

﴿۶۰۴﴾

سَماع ، از بَهرِ جانِ بی‌قَرار است　سَبُک بَرجِه ، چه جایِ اِنْتِظار است؟
مَشین این سان ، تو با اندیشهٔ خویش　اگر مَردی ، بُرو آنجا که یار است
مگو : باشد که او ، ما را نخواهد　که مَردِ تشنه را با این چه کار است؟
که پروانه نَیاندیشَد ، زِ آتش　که جانِ عشق را ، اندیشه عار است
چو مَردِ جَنگ ، بانگِ طَبْل بِشْنید　در آن ساعت ، هزار اَنْدَر هزار است
شَنیدی طَبْل ، بَرکَشْ زود ، شمشیر　که جانِ تو غَلافِ ذُوٱلْفَقار است
بِزَن شمشیر و مُلْکِ عشقْ بِسْتان　که مُلْکِ عشقْ ، مُلْکِ پایدار است
حسینِ کَربلاییِ[۱] ، آب بُگْذار　که آبْ امروز ، تیغِ آبْدار است
مَنِه دلْ بر جهان ، جانِ برادر　که اینک پنج روزی در گُذار است
حسام الدین ، صلاح الدینِ صالح　خَمُش کردم ، خموشی غمگسار است
فدا کُن جان ، به شمس الدینِ تبریز　اگر جانِ تو از وِیْ ، کامکار است

﴿۶۰۵﴾

سه روز شُد ، که نِگارِینِ من دگرگون است　شِکَرْ تُرُش نَبُوَد ، آن شِکَرْ تُرُش چون است؟
به چَشمه‌یی که دَرو آبِ زندگانی بود　سَبو بِبُردم و دیدم ،که چَشمه پُرخون است
به روضه‌یی که دَرو ، صد هزار گُل می‌رُست　به جایِ میوه و گُل ، خار و سنگ و هامون است
فُسون بِخوانَم و بر رویِ آن پَری بِدَمَم　از آنکه کارِ پَری‌رو ، همیشه اَفْسون است
پَریِّ من ، به فُسون‌ها ، اسیرِ شیشه نَشُد　که کارِ او زِ فُسون و فَسانه بیرون است
میانِ ابرویِ وِی ، خَشم‌هایِ دیرینه‌ست　گِرِه در ابرویِ لیلی ، هَلاکِ مَجنون است
بیا بیا ! که مرا ، بی‌تو زندگانی نیست　بِبین بِبین ، که مرا ، بی‌تو چَشمْ جیحون است
به حَقِّ رویِ چو ماهَت! که جُرمِ من بَخشای　اگر چه جُرمِ من، از جُمله خَلقْ اَفْزون است
به گِردِ خویش بَرآیَد دِلَم، که جُرمَم چیست؟　از آن که هر سَبَبی، با نتیجه مَقْـرون است

---

۱ – در این غزل نیز جناب مولانا، حضرت اباعبدالله امام حسین(ع) را شهید عشق الهی فرموده که دل از جهان فانی برکنده و مُلک عشق ابدی یافته؛ پروانهٔ عاشقی که پروا زِ آتش نداشته است.

نِدا هَمی رَسَدم ، از نَقیبِ[1] حُکمِ اَزَل: که گِردِ خویش مَجو، کاین سَبَبْ نَه اَکْنون است
خدایْ بَخشَد و گیرد ، بیآرَد و بِبَرَد که کارِ او ، نه به میزانِ عقل ، موزون است
بیا بیا که هماکنون ، به لُطفِ کُنْ فَیَکون بهشتْ دَر بِگُشایَد، که غَیرِ مَمْنون[2] است
زِ عینِ خار بِبینی ، شکوفه‌هایِ عَجَب زِ عینِ سنگ بِبینی ، که گنجِ قارون است
که لُطفْ تا اَبَدست و ازآن هزارْ کلید نَهانْ، میانهٔ کاف ست و سینهٔ نون است
بیـــا که شــرحِ جمــالِ تو ، شمــس تبریزی زحدِّ عقل و زِ فهم و قیـاسْ ، بیرون است

﴿۶۰۶﴾

شاه گُشاده‌ستْ رو ، دیدهٔ شَهْبین کِراست؟ بادهٔ گُلْگونِ شَهْ ، بر گُل و نسرین ، کِراست؟
شاه دَرین دَمْ به بَزمْ ، پایِ طَرَب دَرنَهاد بر سَرِ زانویِ شَهْ ، تکیه و بالین ، کِراست ؟
پیشِ رُخِ آفتاب ، چَرخْ بِپایی ، کِه زد؟ در تُتُقِ[3] ابرِ تَن ، ماه به تعیین ، کِراست ؟
ساغَرِ مِیْ می‌شِمُرد ، چونکه گذشت از شُمار گفت که: ای ساقیان، ساغَرِ پیشین ، کِراست ؟
از اثرِ رویِ شَهْ ، هر نَفَسی شاهِدی سَرکَشَد از لامَکانْ ، گوید: کابین ، کِراست ؟
ای پَسْ مُرغابیان ، بر لبِ دریایِ عشق سینهٔ شهباز کو؟ دیدهٔ شاهین ، کِراست ؟
هینْ همه مرغانِ عشق ، در چَمَنَش می‌چَرَند تَنگ دَرآمَد وصال ، لایِقِشانْ زین ، کِراست ؟
سیم‌بَرِ خوبِ عشق ، رفتْ به خَرگاهِ دل چهرهٔ زَر لایِقِ ، آن بَرِ سیمین ، کِراست ؟
خُسروِ جان ، شَمسِ دین ، مَفْخَرِ تبریزیان در دو جهان هَمچو او، شاهِ‌خوشْ آیین ، کِراست ؟

﴿۶۰۷﴾

شاهِ ما ، شاه است و نامش مرتضاست در دو عالَمْ ، شاهِ ما ، شیرِ خداست
شاهِ ما را ، بر همه شاهان، شَهی‌ست شاهِ ما بر جمله شاهان ، پادشاست
غیرِ او ، دیگر تو خود ، شاهی مَدان غیرِ حقّ ، بر هر که می‌نازی ، خطاست
شاهِ ما ، آن شه ، که نامش حیدر است بر همه شاهانْ یقین ، فرمانرواست
چند گویی تو ، ز شــــاهانِ مَجاز؟! که بدانی شاهِ شاهان ، شاهِ ماست

---

۱ – سرپرست ، بزرگ و رئیس قوم
۲ – بدون منّت
۳ – پرده

شاهِ شاهانِ جهان ، از ما طَلَب ‌ ‌ شاهِ جِنّ و اِنْس و شاهِ اولیاست
گنجِ حق ، در سینهٔ آن شاهْ دان ‌ ‌ بابِ عِلْمَشْ گر همی‌خوانم ، رَواست
شاهِ سُلطانانِ عالَمْ ، چون عَلی ست ‌ ‌ یادگارِ مُصْطَفایِ باصَفاست
مصطفیٰ را غیرِ او ، هَمدَم نبود ‌ ‌ در حقیقت ، راز دارِ مصطفیٰ‌ست
جملهٔ شاهانِ عالَم ، سَر به سَر ‌ ‌ بر درِ این شاهِ ما ، هم‌چون گداست
دو چراغند و از ایشانْ ، یک شُعاع ‌ ‌ نورِ ایشان ، کِی ز یکدیگر جداست؟
آنکه در قرآنْ ، سَراسَرْ مَدحِ او ‌ ‌ هست ، خاصّه زینَتَش ، در هَلْ اَتیٰ‌ست
مصطفیٰ و مرتضیٰ ، هر دو یکی‌ست ‌ ‌ تا نگویی تو ، ز یکدیگر جداست
گر جُدا دانی، عَلی از مُصطفیٰ ‌ ‌ دشمنِ جانَت ، خدایِ کبریاست
اهلِ بِیْتَش جُملگی ، خود بر حَقَند ‌ ‌ چشمهٔ نورش ، عَلیِّ مرتضاست
شمس تبریزی ، تو حقْ دانسته‌ای ‌ ‌ جانِ ما با مُصطفیٰ و مُرتضاست[1]

﴿۶۰۸﴾

شیرِ خدا ، بَندْ گُسَسْتن گرفت ‌ ‌ ساقیِ جان ، شیشه شِکَستن گرفت
دُزدِ دِلَم گشت ، گرفتارِ یار ‌ ‌ دُزدِ مرا دستْ بِبَستن گرفت
دوشْ چه شب بود ، که در نیم‌شب ‌ ‌ بَرقْ زِ رُخسارِ تو جَستن گرفت؟
عشقِ تو آوَرْد ، شَراب و کَباب ‌ ‌ عقلْ به یک گوشه نِشَستن گرفت
ساغَرِ مِیْ ، قَهْقَهِه آغاز کرد ‌ ‌ خابیه[2] ، خونابه گِرِستن گرفت
در دلِ غم ، باده چو انداختْ ، تیر ‌ ‌ بال و پَرِ غُصّه ، شکستن گرفت
پیرِ خِرَد دید ، که سَرْدِه[3] تویی ‌ ‌ دستْ زِ مَستانِ تو ، شُستن گرفت
طِفْلِ دِلَم را ، به کَرَمْ شیرْ دِهْ ‌ ‌ چون سَرِ پِستانِ تو جُستن گرفت

---

۱ – این غزل نشانگر ارادت خالصانه و بیش از حد جناب مولانا به حضرت علی "ع" و حضرات بیت ایشان علیهم السلام بوده و آشکار کنندهٔ اعتقادات و شیعی مذهب بودن او میباشد. ابیاتِ این غزل از چنان مضامین رفیع و شگفت و صراحت لهجه ای برخوردار است که در تشخیص حقیقت امر، جای هیچ شک و شبهه ای، برای هیچ کسی را ، باقی نمی‌گذارد.

۲ – کوزه بزرگ

۳ – ساقی

جانِ من از شیرِ تو شُد ، شیر گیر وَزْ سگیِ نَفْس ، بِرَسْتن گرفت
ساقیِ باقی ، چو به جانْ باده داد عُمرِ اَبَد یافت و بِزِسْتَن گرفت
بیش مگو رازْ[1] ، که دِلْبَر به خَشم جانبِ من ، کَژْ نِگَرِسْتَن گرفت

﴿۶۰۹﴾

شَنیدم مَر مرا ، لُطفَت دُعا گفت برای بَندهٔ خود ، لُطفها گفت
چه گویم من ، مُکافاتِ تو ای‌جان؟ که نیکیِ تو را جانا ، خدا گفت
وَلیکن جانِ این کمتر دُعاگو همه شبْ رویِ ماهَت را دُعا گفت

﴿۶۱۰﴾

صبحدم بنشسته‌ام ، در دامن گلزار مست غنچه‌ها دیدم مُنوَّر ، بر سرِ هر خار مست
گفتم: ای شاهِ چمن ! شاد آمدی ، در مجلسم گفت: آری آمدم امسال ، همچون پار مست
گفتم: ای گُل! چون پدید آیی ، تو هر سالی نهان؟ گفت: آری می‌شوم پنهانْ ، زِ هر اغیار مست
گفتم: ای گل! پردهٔ پیروزْگون ، از بهر چیست؟ گفت: در روزِ ازلْ ، شد جانِ من بیمار مست
گفتم: ای گل ! سرخی و زردیِ رویَت، بهرِ چیست؟ گفت: آری ، تا که بنشینم دَمی با یار مست
گفتم: ای گل! بر سَرِ بازارْ شُو ، از خُرَّمی گفت: اینک می‌خَرامم ، بَر سرِ بازار مست
گفتم: ای گل ! بر سرِ کوزه بَرَندَت ، چون کُنی؟ گفت: خون‌ها ریزم از ناکامی، اندر نار مست
گفتم: ای گل ! خود نَه منصوری، که بَر دارَت کُنند؟ گفت: اینم خوش‌تر آمد ، کآمدم بر دار مست
گفتم: ای گل ! آبرویت را کنند، در شیشه‌ها گفت: از بویَم بمالند ، بر سَر و دستار مست
شمسِ دین را گر ببیند ، دیدهٔ اهل یقین چون گُل و بلبل کند، نَفْسَشْ به هر دیدار مست

﴿۶۱۱﴾

صبحدم گشتم چنان ، از بادهٔ انوارْ مست آفتابْ آسا فتادم ، بر در و دیوارْ مست
جبرئیل آمد ، بُراقْ آوَرْد ، گفتا : بَرنشین جامْ بر دستند ، بَهْرَت منتظرْ بسیار مست
بَرنشستم ، بُرد بر چرخم ، بُراقِ هم‌چو بَرق دیدم آنجا قطب را ، با کوکبِ سیّار مست
درگُشادند آسمان‌ها را ، به پیشَم آمدند اِبشَرواْ گویانْ ملائکْ ، جمله از دیدار مست

---

۱ – با عنایت به مطلع این غزل و بیان "شیر خدا" ، رازِ مورد نظر جناب مولانا بخوبی معلوم شده و محرز میگردد که اسدالله اعظم حضرت علی"ع"، همان ساقی جان و ساقی باقی می‌باشد.

ماهِ نو در اوّلِ مَنظَر ، چنان دیدم که بود	ماهی و یونُس ، درونِ لُجّهٔ [1] خونخوار مست
از سِپهر چارُمین ، روح الله آمد ، پیشِ من	ساغرِ خورشیدْ بر کفْ ، از مِیِ انوار مست
گفت: ای نورِ دو عالَم ، از جمالت ذرّه‌ای	لطف کُن ، مَگذر ز من ، یک دَم مرا مگذار مست
گفتم : ای چون تو هزاران ، در خُمارِ جامِ عشق	کِی شود مخمورْ ، جز در خانهٔ خَمّار مست؟
دستِ او بگْرفتم و با خود ، به بالا بُردَمَش	برگذشتم از سوادِ عَرصهٔ اغیار مست
بحرِ ظلمتْ مانْد از پَس ، بحرِ نور آمد به پیش	عقل گفت : بگذر ازینجا، تا رسی بر یار مست
یارِ ما مست ست ، مِیْ بَرْ دست ، پیشَش آوریم	بویِ این ساغر کُند ، صد زاهدِ هُشیار مست
بر لبِ دریایِ اعظم ، کَشتی‌ای دیدم دَرو	احمدِ مُرسَلْ به‌حال و حیدرِ کَرّار[2] مست
آدم و نوح و خلیل ، از بادهٔ وحدت خراب	عیسیِ از موسیچه[3] و موسیِ ز موسیقار[4] مست
دستِ من بگْرفت حیدر ، اندر آن کَشتی نشانْد	بگذرانیدَم ، از آن دریایِ گوهرْ بار مست
انبیا و اولیا ، نظّاره‌گـــــر بودنــــد و من	می شدم خوشْ خوش خَرامان ، در عقبْ بسیار مست
از مَقامِ قابِ قَوْسِیْنَم ، به اَوْ اَدنیٰ کشید	گفتم آنجا راز را ، با ساقیِ اَبرار مست
باده از یَدِ خدا ، نوشیدم و بوسیدَمَش	آستینْ افشانْ ، گرفتم دامنِ دلدار مست
گفتم : اکنون ، باز می‌داری درین منزلْ مرا؟	یا همی گویی بُرو، در عرصهٔ بازار مست؟
گفت : نی نِی ، ساربانِ ما تویی ، ای شمس دین	رُو مَهار اُشتران گیر و بِکَش قَطّار[5] مست

﴿۶۱۲﴾

صَبرْ مـــــرا ، آینه بیماری است	آینه، ای عاشق ، غَمْ خواری است
دَرد نباشد ، نَنِمـــــایَد صَبور	که دلِ او روشن ، یا تاری است

---

۱ – قسمت عمیق دریا

۲ – این غزل نیز مملو از سخن‌های صریح و عاشقانه جناب مولانا در بیان نوع مذهب و اعتقادش به حضرت علی "ع" میباشد که آن حضرت را ناخدای کشتی نجات ، ساقیِ اَبرار ، دست و یَدِ خداوند بیان داشته است ، وجود مقدسی که در مقامِ قاب قوسین اَوْ اَدْنیٰ بوده و همه انبیاء سَلَف و تمامی اولیا الهی، از بادهٔ وحدتِ آن حضرت ، مِیِ طهور خورده و مست بوده‌اند .

۳ – پرنده‌ای شبیه به فاخته

۴ – نام نوعی ساز که از نِی‌های بزرگ و کوچک درست شده و نام پرنده‌ای افسانه‌ای که منقاری با سوراخ‌های بسیار دارد.

۵ – ردیف شتران

آینه جویی‌ست نشـــــانِ جَمـــــال — که رُخَم از عیب و کَلَف[1] ، عاری است
وَرْ کَلَـفـــــی باشد ، عاریَتـــی‌ست — قابِل داروست و تَبِ اَفْشاری[2] است
آیِنهٔ زنگ ، زِ فرعـــونْ دور — کآن رُخِ او زَنگی و زَنگاری است
چند هزاران سَرِ طِفْلان بُرید — که زِ قَضا ، دَردِسَری ساری[3] است
من دَرِ آن خوفْ ، بِبَندم تَمام — چون که مرا حُکمِ شَهی جاری است
گفت قَضا: بر سَر و رویَشْ مَخَند — کاین قَلَمی[4] رفته زِ جَبّاری است
کور شُو امروز ، که موسیِ رَسید — در کَفِ او خَنْجرِ قَهّاری است
حَلْق بِکَش پیشِ ویْ و سَر مَپیچ — کاین نَه زمانِ فَن و مَکّاری است
سِبْط[5] که سَرْشانْ بِشِکَستی ، به ظُلم — بَعدِ توشان ، دولت و پاداری است
خارْ زدی ، در دل و در دیده‌شان — این دَمِشانْ ، نوبَتِ گُلْزاری است
حلْقِ مرا ، زَهـــــرْ خورانیده‌ای — از مَنِشان داد ، شِکَر باری است
از تو کَشــــیدند ، خُمارِ دراز — تا به اَبَدْشان مِیْ و خَمّاری است
هیزُمِ دیگِ فُقَرا ، ظالـــم است — پُخته بِدو گردد ، کاو ناری است
دَم نَزَنَم ، زآنکه دَمِ من گُسَسْت — نوبَتِ خاموشی و سَتّاری است
خامُــش کُــن ، تــا کــه بگــوید حَبیب — آن سُخنان ، کَــزْ همــه مُتــواری است

۶۱۳

صدایــــی کَزْ کَمـــان آید ، نَذیــری‌ست[6] — که اَغْلب با صَدایــش ، زَخــمِ تیــری‌ست

---

۱ – لکه ، لک و پیس ،کک و مک
۲ – آثار تب بر پوست
۳ – مُسری
۴ – سرنوشت
۵ – پسر زاده ، نَوه
۶ – بیم دهنده

مُؤثِّـــــر را نِگَــــر ، در آبِ آثار / کاثَر جُستنْ ، عَصایِ هر ضَریری[1]ست
پَسِ لایَبْصَـــرُونَتْ ، تُبْصَرُون‌ست / بَصَر جُستن زِ اِلهامِ بَصیری‌ست
نبودی در پِیِ آش ، آنرا که داری / طَبل‌ها ، گوشْ گیری و بَشیری[2]ست
چُنان کن که طَلَب‌ها بیش گردد / کَثیرُ‌الزَّرع را طَمْعِ وَفیری‌ست[3]
مَشو نومید از ظُلمی که کردی / که دریایِ کَرَم، توبه پَذیری‌ست
گُناهَت را کُند ، تَسبیح و طاعات / که در توبه پَذیـــری بی‌نَظیری‌ست
شِکَسته باش و خاکی باش ، اینجا / که می‌جویَد کَرَم ، هرجا فقیری‌ست
که دامَن را پُر از زَر کرد و آوَرْد / که تا وا می‌خَرَد ، هرجا اسیری‌ست
عَزیزی بَخشَد آن کَس را ، که خواری‌ست / بزرگی بَخشد آن را که حَقیری‌ست
که هستی ، نیستی جویَد ، همیشه / زَکاتْ آن جا نیاید که امیری‌ست
اَزیرا مَظْهَرِ چیـــــزی‌ست ، ضِدَّش / ازین رو ضِد را ، ضِدْ خودْ ظَهیری‌ست[4]
تو بر تَختهٔ سیاهی گَر نویسی / نَهان گردد که هر دو ، هَمچو قیری‌ست
بُوَد برقی زِ تَرّی ، تا تَر استْ خَط / چو گردد خُشکْ ، پنهانْ چون ضمیری‌ست
خَمُش کُن گرچه شَرحَشْ بی‌شُمار است / طَبیعت‌ها عَــــــدویِ هَر کَثیری‌ست

﴿۶۱۴﴾

صوفیان آمدند ، از چپ و راست / دَر به دَر، کو به کو، که باده کجاست؟
دَرِ صوفی دل است و کویَشْ جان / بادهٔ صوفیان زِ خُمِّ خداست
سَرِ خُم را گُشاد ساقی و گفت: / اَلْصلا، هر کسی که عاشقِ ماست
این‌چُنین باده و چُنین مَستی / در همه مذهبی ، حَلال و رَواست
توبه بِشْکَن ، که در چُنین مَجْلِس / از خَطا توبه ، صد هزار خطاست
چون شِکَستی تو ، زاهِدان را نیز / اَلْصلا زَن ، که روزْ روزِ صَلاست
مَردُمَت گَر زِ چَشمِ خویش انداخت / مَردُمِ چَشمِ عاشقانَتْ جاست

---

۱ – نابینا
۲ – بشارت دهنده
۳ – فراوان
۴ – پشتیبان ، یار و یاور

گَر بِرَفت آبِ رویْ ، کم خورْ غم
جایِ عاشق ، بُرونِ آب و هواست
آشنایان اگر زِ ما گشتند
غَرقه را آشنا در آن دریاست
من خَمُش کردم ، ای رفیق کنون
نوبتِ گفت و گویِ صاحبِ ماست
شمسِ تبریز ، مفخرِ دو جهان
آن که از نورَشْ آدم و حوّاست

۶۱۵

طَبیبِ دَردِ بی‌دَرمان ، کُدام است؟
رَفیقِ راهِ بــی‌پــایــانْ کُدام است؟
اگر عقل است ، پسْ دیوانگی چیست؟
وَگَر جان است، پسْ جانانْ کُدام است؟
چراغِ عالَـــــم اَفْـــــروزِ مُخَلَّد[1]
که نی کُفر است و نی ایمانْ کُدام است؟
پُر از دُرّ است ، بَحرِ لایَزالی
دَرونَش گوهرِ انســـانْ کُدام است؟
غُلامانه ست اشـــــیا را ، قَبـــاها
میانِ بندگان ، سُلطان کُدام است؟
یکی جُزوِ جهان ، خودْ بی‌مَرَض نیست
طَبیبِ عشق را ، دُکّان کُدام است؟
خِرَد عاجز شُد اَنْدَرْ فکرْ ، عاجز
که سَرکَش کیست؟ سَرگَردان کُدام است؟
بُتِ موزونْ به بُتخانه ، بَسی جُست
که موزونات را ، میزان کُدام است؟
چه قبله کرده‌یی، این گفت و گو را؟
طَلَب کُنْ درس ، خاموشان کُدام است؟

۶۱۶

طَرَبْ ای بَحْرِ اصلِ آبِ حَیات
ای تو ذات و دِگَرْ مِهان ، چو صِفات
آه چه گفتم؟ کجاست ، تا به کجا؟
کو یکی وَصفِ لایِقِ چو تو ذات؟
هر کِه در عشقِ روتْ ، غوطی خورْد
ریشْخَندی زَنَد، به هست و فَوات[2]
شرق تا غرب ، شِکَّرین گردد
گَر نِمایَد بِدو ، شِکَرَتْ ، نَبات
جانِ من ، جامِ عشقِ دِلْبَر دید
لَعْلْ چون خویشْ دید ، گفت که : هات[3]
جان بنوشید و از سَرَش تا پای
آتشی بَرفُروخت از شَرَرات[4]
مَست شُد جان ، چُنان که نَشْناسَد
خویشتن را زِ مِیْ ، جُز از طاعات
بانگ آمــد زِ عَــرشْ، مُــژده تو را:
که زِ من دَر گُذشت، نــورِ عَطــات[5]

---

۱ – جاودانی
۲ – درگذشتن ، نیستی
۳ – به من بده
۴ – جرقه ها
۵ – عطای تو

مُژده از بَخششی ،که نَتْوان یافت — به دو صد سال ، خونِ چَشم و عَنات[1]
که به هر قطره از پیالهٔ او — مُرده زنده شود ، عَجـــوزْ[2]، فَتات[3]
گَرَش از عشقِ دوست ، بو بودی — کِیْ نِگونْسار گشتی هرگز ، لات[4]
چون شُدی مَستِ او ، کجا دانی؟ — تو رُکوع و سُجود ، در صَلَوات
چون که بی‌خود شُدی زِ پَرتوِ عشق — جسمِ آن شاهِ ماست ، جانِ صَلات
چو بِمُردی به پایِ شَمسِ‌آلدّین — زنده گشتی، تو ایمنی زِ مَمات
دادْ مَخْـــــدومْ از خداوندیش — بَهرِ مُلْکِ اَبَد ، مِثال[5] و بَرات[6]

《۶۱۷》

عارفانِ راه ، سرخوشْ می‌روند ، هشیارْ مست — عاشقانِ حضرتند ، از پرتوِ دیـــــدار ، مست
موسیٰ و عیسیٰ و یحییٰ ، یوسُف و یعقوب هم — سَیِّد[7] و شُبَّیر[8] و شَبَّر[9] ، حیدرِ کرّار ، مست
سالکانِ پیشوا و مؤمنــــانِ پاکْدین — صوفیانِ صافْدل ، روز و شب از انوار ، مست
جان بباز و سر فدا کن ، همچو اسماعیلْ شو — یا چو ابراهیم باش ، اندر میانِ نار ، مست
باغ و راغ و بوسِتان و گُلسِتان ، ای دوستان — نار و نارنج و تُرنج و بلبل و گلزار ، مست
ارغوان و وَرد و ریحان ، لاله و هم یاسمین — سنبل و نسرین و سوسن ، نرگسِ خونخوار، مست
عَندلیب و فاخته ، قُمری و دُرّاج[10] و تَذَرْو[11] — خوش همی نالند هر یک، بَر سرِ اشجار، مست

---

۱ – رنجوری ها
۲ – پیرزن
۳ – دختر جوان
۴ – نام یکی از بت های طائف .
۵ – فرمان ، منشور
۶ – حواله
۷ – حضرت پیامبر اکرم "ص"
۸ – حضرت امام حسین "ع"
۹ – حضرت امام حسن "ع"
۱۰ – نوعی کبک
۱۱ – قرقاول

نغمهٔ عود و رُباب و نالهٔ زارِ تَجَک[1] — بَربَط[2] و چَنگ و چَغانه[3]، مطرب و مِیْ خوار، مست

در خرابات آ ، طوافی کن ، به شهرستانِ عشق — قصر، مَنظَرْ، طاق و ایوان، با در و دیوار، مست

روضهٔ رضوان و طوبی ، کوثر و ماءِ مَعین — جویْ ها پُر شَهد و شیرین، جویِ خوشْ گفتار، مست

بایزید و سیّد احمد ، شمسِ تبریز و جلال — شِبلی و معروف و منصور، بر سَرِ هر دار، مست

قطبِ قطبان ، پیرِ پیران ، شیخْ لقمان ، بوسعید — پیلِ حضرتْ، احمدِ جام است، از خمّار، مست

پیرِ ما و میرِ ما و سَروَرِ مردانِ راه — شیر غرّان گشته است از جامِ مالآمال ، مست

مال و مُلک و ننگ و نام و جسم و جانْ دَرباختم — می‌رَوَم سَرْ پا برهنه ، خوش قلندرْ وار ، مست

صبح و شام و سال و ماه و نَجم و خورشید و فَلک — عرش و فرش و هفت اختر ، گشته چون پرگار ، مست

خاک و باد و آب و آتش ، پیر و برنا ، مرد و زن — کوه و صحرا و در و دشت، موجِ دریا بار[4]، مست

قیصر و خاقان و سَنجَر ، خسرو و افراسیاب — رُستم و روئین‌تن و سهرابِ در پیکار ، مست

اَنوری و عُنصری و عَسجُدی و عَسکری — خواجه فردوسی، سنایی، سعدی و عطّار، مست

های و هوی و گفت و گوی و جست و جوی و نظم و نثر — دفتر و دیوان و مُلّا ، شاعر و اشعار ، مست

﴿۶۱۸﴾

عاشـــــقیّ و باوَفایی ، کارِ ماست — کارْ کارِ ماست ، چون او یارِ ماست

هین به صد جانْ ، جُمله خویشانِ وِی ام — هر که خویشِ ما ، کنون اَغیارِ ماست

عقل اگر سُلطانِ این اِقْلیم شُد — همچو دُزد آویخته ، بر دارِ ماست

خویش و بی‌خویشی ، به یک‌جا ، کِیْ بُوَد؟ — هر گُلی کَزْ ما بِرویَد ، خارِ ماست

خود پَرَســتی ، نامُبارکْ حالتــی‌ست — کَانْدَرو ، ایمانِ ما ، اِنْکارِ ماست

آن کِه افلاطون و جالینوسِ توست — از مَنی ، پُر عِلَّت و بیمارِ ماست

نــوبَهــاری ، کـــاو نُویِّ خود بِدیـــد — جـــانِ گُلْــزار است ، امّـا زارِ ماست

---

۱ – کمانچه

۲ – نوعی ساز زهی

۳ – نوعی ساز منسوب به اهل چغان که در ماوراء النهر است .

۴ – کنار دریا

این مَنی خاک است ، زو دوری طلب — کَاَنْدَرو گَنْجور[1] ، یارِ غارِ ماست

خاکْ ، بی‌آتش ، بِنَنْمایَد گُهَر — عشق و هِجرانْ، ابرِ آتش‌بارِ ماست

طالِبا ! بِشْنو ، که بانگِ آتش است — تا نَپِنْداری که این گُفتارِ ماست

طالِبا ! بُگْذَر ازین اسرارِ خود — سِرِّ طالِب ، پَردهٔ اسرارِ ماست

نور و نارِ توست ، ذوق و رَنجِ تو — رُو بدآن جایی ، که نور و نارِ ماست

گاه گویی شیرم و گَهْ شیرگیر — شیرگیر و شیرِ تو ، کَفْتارِ ماست

طالِبِ رَهْ ، طالِبِ شَهْ کِی بُوَد؟ — گر چه دل دارد ، مگو دِلْدارِ ماست

شهر از عاقلْ ، تهی خواهد شدن — این‌چُنین ساقی ، که این خَمّارِ ماست

عاشق و مُفْلِس کُنَد ، این شهر را — این‌چُنین چابُک ، که این طَرّارِ[2] ماست

مدرسه ، عشق و ، مُدَرِّسْ ، ذُوالْجَلال — ما چو طالِبْ عِلْم و این تَکرارِ ماست

شَمْسِ تبریزی، که شاهِ دِلْبَری‌ست — با همه شاهی که دارد، یارِ ماست

۶۱۹

عاشقِ آن قَندِ تو ، جانِ شِکَرْخایِ ماست — سایهٔ زُلْفینِ تو ، در دو جهان ، جایِ ماست

از قد و بالایِ اوست ، عشق ، که بالا گرفت — وآن کِه بِشُد غَرقِ عشق ، قامَت و بالایِ ماست

هر گُلِ سُرخی که هست، از مَدَدِ خونِ ماست — هر گُلِ زَردی که هست، رُسته زِ صَفرایِ ماست

هر چه تُصوّر کُنی ، خواجه ، که هَمتاشْ نیست — عاشقِ مِسکینْ آن ، بی‌ضِد و هَمتایِ ماست

از سَبَبِ هجرِ اوست، شب که سِیَهْ‌پوش گشت — تویِ تب و دودِ شب ، زآتَشِ سودایِ ماست

نیست زِ من باوَرَت، این سُخَن اَرْ گویَمَت — تا بِدَهَد شرحِ آنْکْ ، فِتنهٔ فردایِ ماست

شب چه بُوَد ! روز نیز ، شُهره و رُسوایِ اوست — کاهِشِ مَهْ از غَمِ ، ماهِ دلْ‌اَفْزایِ ماست

هر دو جهان عاشق‌اند ، بر هوسِ رویِ ما — این مه و خورشیدْ هم ، واله و شیدایِ ماست

مشرقِ هر دو جهان ، لَعلِ بَدَخشانِ ماست — مَطْلَعِ این هر دو کَوْن ، دیدهٔ بینایِ ماست

آه که از هر دو کَوْنْ ، تا چه نَهان بوده او — گرچه نهان ست او ، شُهره و پیدایِ ماست

زآن سویِ لوحِ وجود، مَکْتَبِ عُشّاق بود — وآنچه زِ لوحَش نمود، آن همه اَسْمایِ ماست

---

۱ – خزانه دار

۲ – دزد و مقصود، دزدِ عقل و دل ، یا همان معشوق است .

اوّل و پایانِ راه، از اثرِ پایِ ماست　　ناطقهٔ نَفْسِ کُلّ ، نالهٔ سُرنایِ ماست
گر نَه کَژی هَمچو چَنگ، واسطهٔ نایْ چیست؟　　در هَوَسِ آن سَری، کیست که هم‌پایِ ماست؟
گر چه که ما هم کَژیم، در صِفَتِ جسمِ خویش　　بر سَرِ مَنْشورِ عشق، جسمْ چو طُغرایِ[1] ماست
رَخْت به تبریز بُرد، مَفْخَرِ جان ، شَمسِ دین　　باز بیآریم زود، کآن همه کالایِ ماست

﴿۶۲۰﴾

عاشقان را ، قبله دیدارْ آمده‌ست　　گر چه در ره ، قبله بسیار آمده‌ست
هر کَسی را قبله ای دیگر شده‌ست　　قبلهٔ ما ، دَرگهِ یار آمده‌ست
عاشقان را نیست فخر و عارْ ازو　　عاشقی بی فخر و بی عار آمده‌ست
در دلِ دلدار ، مُقبلِ او بُوَد　　کز وجود خویشْ بیزار آمده‌ست
هر که سِرِّ عشقِ او پیدا کند　　مَسْندِ او بر سَرِ دار آمده‌ست
کِیْ بداند سِرِّ عشقِ او کَسی؟　　آن که او ، بر طَرْفِ بازار آمده‌ست
چاشنیِّ عشقِ او ، آن کَس بَرَد　　کَز اَزَل ، او عاشقِ زار آمده‌ست
خاکِ پایِ آن جوانمردم ، که او　　کاندرین رَه ، چُست و هشیار آمده‌ست
شمس تبریزی، همه گفتارِ تو　　در حقیقت ، دُرِّ شَهوار آمده‌ست

﴿۶۲۱﴾

عاشقان را جُست‌وجو ، از خویش نیست　　در جهانْ، جُوینده جُز او ، بیش نیست
این جهان و آن جهان ، یک گوهر است　　در حقیقت ، کُفر و دین و کیش نیست
ای دَمَت عیسیٰ ، دَم از دوری مَزَن　　من غُلامِ آن که دور اَندیش نیست
گَر بگویی : پس رَوَم ، نِی پس مَرو　　وَرْ بگویی : پیشْ نی ، رَهْ پیش نیست
دست بُگْشا، دامَنِ خود را بگیر　　مَرهَمِ این ریش ، جُز این ریش نیست
جُزوِ درویش اَند ، جُمله نیک و بَد　　هر کِه نَبْوَد او چُنین، درویش نیست
هر که از جا رفت، جایِ او دل است　　همچو دل ، اَندَر جهان ، جائیش نیست
کوسِ سلطانی زَنَد در مُلکِ فقر　　کاو ز گنجِ معنوی ، درویش نیست

﴿۶۲۲﴾

عاشقان را گَر چه در باطِن ، جهانی دیگر است　　عشقِ آن دِلْدارِ ما را ، ذوق و جانی دیگر است

---

۱ – مُهر و امضاء

سینه‌هایِ رُوشَنانْ ، بَس غیب‌ها دانند لیک عشقِ آن دلدارِ ما را ، غیب‌دانی دیگر است
بس زبانِ حِکْمَت اَنْدَر شوقِ سِرَّشْ گوش شُد زآن که مَر اسرارِ او را ، تَرجُمانی دیگر است
یک زمینِ نُقره بین ، از لُطفِ او در عینِ جان تا بدانی کآن مَهَـــم را ، آسْمانی دیگر است
عقل و عشق و مَعرِفَت ، دان نَردبانِ بامِ حَق لیک حَق را در حقیقت ، نَردبانی دیگر است
شبرُوانِ راهِ حق ، از پاسْبانِ این سَرَند لیک جانها را ازآن سَر ، پاسْبانی دیگر است
دِلْبَرانِ راهِ مَعنی ، با دلی عاجز شدند وَحی‌شان آمد که دل را دِلْستانی دیگر است
این زبان‌ها بَرگُشاده ، بَرْ دلِ بِرْبوده‌یی لب فرو بَندید، کاو را همزَبانی دیگر است
شَمسِ تبریزی چو شمع و شمع‌ها ، پَروانه‌اش زآنکه اَنْدَر عینِ دل ، او را عیانی دیگر است

﴿۶۲۳﴾

عَجَب ای ساقیِ جان ! مُطربِ ما را چه شُده‌ست؟ هله چون می‌نَزَنَد رَه ، رَهِ او را ، کِه زده‌ست؟
او زِ هر نیک و بَدِ خَلْق ، چرا می‌لَنْگَد؟ بَد و نیکِ همه را ، نَعْرهٔ مُطربْ مَدَد است
دَفْ دَریده‌ست طَرَب را، به خدا بی‌دَفِ او مَجْلِسِ یارْ کَدِه ، بی‌دَمِ او نارْ کَده‌ست
شهرْ غَلْبیرگَهی دان ، که شود زیر و زبَر دستِ غَلْبیرْ زَنَش ، سُخرهٔ صاحِبْ بَلَد است
خیره کم گویْ و خَمُش، مُطربِ مِسکین چه کُند؟ این همه فِتنهٔ آن فِتنه‌گَرِ خوبْ خَدْ است
شمس تبریز که دستش ، شرفِ دست وِیْ ست یَمینَشْ هَمدمِ عشق ست و یَسارَشْ خِرَد است

﴿۶۲۴﴾

عشق ، جز دولت و عِنایَت نیست جُز گُشادِ دل و هدایت نیست
عشق را بوحَنیفه[1] ، درسْ نگفت شافِعی[2] را دَرو روایَت نیست
مالک[3] از سِرِّ عشق ، بی‌خبرست حنبلی[4] را درو ، درایت نیست

---

۱ – نعمان بن ثابت از بزرگان قرن دوم مؤسس مذهب حنفی (ابو حنیفه).

۲ – محمد ابن ادریس مؤسس مذهب شافعی

۳ – ابو عبدالله مالک بن انس مؤسس مذهب فقهی مالکی و دومین امام از ائمه اهل تسنن که در قرن دوم. هـ. ق میزیسته است.

۴ –ابو عبدالله احمد بن محمد بن حنبل ، از ائمه چهارگانه اهل تسنن که در سال ۲۴۱ هـ.ق درگذشته، و پیروانش را حنبلی گویند. طبق این ابیات ، جناب مولانا، صراحتاً خود را تابعِ هیچیک از مذاهب چهارگانه اهل تسننی که عنوان نموده ،نشمارده و همگی آنان را فاقد جوهر حقیقیِ دین بیان فرموده و محتوای چهار کتاب آنان را حتی در حد یک آیه از سوره عشق خداوندی ندانسته است.

بُوالْعَجَبْ سوره ای ست، سورهٔ عشق / چارْ مُصحَفْ درو ، یک آیت نیست
لایَجوز و یَجوز[1] ، تا اَجَل است / عِلْمِ عُشّاق را ، نهایت نیست
عاشقان غَرقه‌اند ، در شِکَرَت / مصر را از شِکَر ، شِکایَت نیست
جانِ مَخْمور ، چون نگوید شُکر؟ / باده‌یی را که حَدّ و غایَت نیست
هر کِه را پُرغم و تُرُش بینی / نیست عاشقْ و زآن ولایَت نیست
گر نه هر غُنچه ، پَردهٔ باغی‌ست / غیرت و رَشْک را سرایَت نیست
مُبْتدی باشد ، آنکه در رَهِ عشق / واقِف از ابتدا و غایت نیست
نیست شُو، نیست از خودی ، که تو را / بَتَر از هستی‌اَت ، جِنایَت نیست
هیچ راعی[2] مَشو ، رَعیَّت شو / بهتر از راعی ، رعایَت نیست
بس بُدی بنده را ، کَفیٰ بِاَللّهْ / لیکَن این دانش و کِفایَت نیست
گوید این مُشکل و کِنایات است / این صَریح است، این کِنایَت نیست
پایِ کوری ، به کوزه‌یی ، بَرزَد / گفت: فَرّاش را وِقایَت[3] نیست
کوزه و کاسه چیست ، بر سَرِ راه؟ / راه ازین پُر خَزَفْ[4] ، به غایت نیست
کوزه‌ها را زِ راه بَرگیرید / تا که فَرّاش در سِقایت نیست
گفت: ای کور، کوزه بر رَه نیست / لیک در رَهْ ، تو را دِرایَت نیست
رَه رَها کرده‌ای ، سَرِ کوزه / می‌رَوی، این به جُز غَوایَت[5] نیست
خواجه جُز مَستیِ تو ، در رَهِ دین / آیَتی زِابْتدا و غایَت نیست
آیَتی تو و طالِبِ آیَت / بِهْ زِ آیَتْ طَلَب ، خودْ آیَت نیست
بی‌رَهی وَرْنه ، در رَهِ کوشش / هیچ کوشنده ، بی درایت نیست

---

۱ – جایز نیست و جایز است ،کنایه از مسائل شرعیست.

۲ – چوپان

۳ – نگهداری

۴ – سفال

۵ – گمراهی

چون که مِثْقـــالَ ذَرَّةٍ یَرَهْ[1] است ذَرّه‌ای زَلّه[2] ، بی نِکایَت[3] نیست
ذَرّه‌یی خِیر ، بی‌گُشادی نیست چَشم بُگْشا اگر عَمایَت[4] نیست
هر نَباتی ، نشانیِ آب است چیست کآن را ، ازو جِبایَت[5] نیست؟
بس کُنْ ، این آب را ، نشانی‌هاست تشنه را حاجَتِ وصایَت نیست
شمس تبریز ، در جهانْ گنجی ست که وِرا ابتدا و غایت نیست

﴿۶۲۵﴾

عشقْ ، سلطانِ عالَمِ جان است عقلْ ، در کویِ عشقْ ، نادان است
تا جمالش ز پرده ، رویْ نمود بندهٔ او هزار سلطان است
روحْ خاک است و عشقْ ، آبِ حیات عقلْ مور است و او ، سلیمان است
عشقْ بر قُربِ صدرْ بِنْشَسته عقلْ در تیهِ[6] عجز ، حیران است
شاهِ عشقْ ار تو را قبول کند جان به شُکرانه دِه ، که کارْ آنست
جرعه ای جامِ عشقْ گر خوردی این معانیشْ ، بر تو آسان است
کفر و ایمان مکن بِدو نسبت کاو مُنَزَّه ز کفر و ایمان است
دست در عشقْ زن ، که در رهِ عشق مُلکِ کَوْنینْ طُرّهٔ خوان است
نکته ای سِرّ، به گوشِ جانْ بِنْیوش شمسِ تبریز ، مستِ عرفان است
سِرِّ جانان ، ز جانِ خود می‌جو سِرِّ جانانْ تو را ، چو در جان است

﴿۶۲۶﴾

عشقْ اَنْدَر فَضْل و عِلْم و دفتر و اوراق نیست هرچه گفت و گویِ خَلْق ، آن رَهْ رَهِ عُشّاق نیست

---

۱ – اشاره به آیات ۷و۸ سوره مبارکه زلزله دارد که خداوند می‌فرماید: " هرکسی نتیجه اعمال بد و خوب خود را خواهد دید ، حتی اگر به قَدْرِ ذره‌ای باشد".

۲ – زلت = لغزش و گناه

۳ – انتقام ، مجازات

۴ – کوری

۵ –باج گرفتن(در گذشته،خراجِ برخی نقاط همچون"مرو"، بر اساس میزان مصرف آب بوده است).

۶ – تیه = گمراهی ، بیابانی که در آن گمراه شوند.

بیخِ عشق اَنْدَر اَزَلْ دان ، شاخِ عشقْ اَنْدَر اَبَد ‌ ‌ ‌ این شَجَر را تَکیه بر عَرش و ثَریٰ[1] و ساق نیست
عقل را مَعْذور کردیم و هَویٰ را حَدّ زدیم ‌ ‌ ‌ کاین جَلالَتْ لایِقِ این عقل و این اخلاق نیست
تا تو مُشتاقی ،بِدانْ کاین اشتیاق، از پیشِ اوست ‌ ‌ ‌ تا نباشد شوقْ ازو ، هیچکس مُشتاق نیست
مَردِ بَحری دائماً ، بر تَختهٔ خوف و رَجاست ‌ ‌ ‌ چونکه تَخته محو شد ، باقی جُزْ اِسْتِغْراق[2] نیست
ور همی ترسد ز غرق و، دل به تخته بسته است ‌ ‌ ‌ مردِ ره نَبْوَد که او ، با اصلِ خود جز عاق[3] نیست
شربتی گر میدهی ، از لعلِ جان بخشت، به من ‌ ‌ ‌ خستگان را زین نکوتر ، در جهانْ تریاق نیست
روح بخشیدی و دادی ، عقل و جان و معرفت ‌ ‌ ‌ شمس تبریزی، مرا جز با تو اِستحقاق نیست
من خمش کردم ،چو نتْوان حرفْ گفتن در فنا ‌ ‌ ‌ وَر بگویی، آن دل و جان را ، به جز اِغراق نیست
من خمش کردم،که خواهد این سخن،از حد گذشت ‌ ‌ ‌ سَمع و فهم و مُستمِع را ، فهمْ استحقاق نیست
شَمسِ تبریزی تویی دریا و هم گوهر تویی ‌ ‌ ‌ زآنکه بودِ تو سَراسَر ، جُز سِرِ خَلاقّ نیست

﴿۶۲۷﴾

عِشوهٔ دشمن بِخوردی ، عاقِبَت ‌ ‌ ‌ سویِ هِجران عَزْم کردی ، عاقِبَت
بازگَردی زآن خَسانِ زَن‌صِفَت ‌ ‌ ‌ سویِ این مَردان، چو مَردی ، عاقِبَت
سیر گَردی زآن همه جُفتان، تو زود ‌ ‌ ‌ چون که فَردِ فَردِ فَردی ، عاقِبَت
چون گُلِ زَردی ، زِ عشقِ لالِهیی ‌ ‌ ‌ لاله گَردی، گر چه زَردی ، عاقِبَت
چون که خاکِ شَمسِ تبریزی شُدی ‌ ‌ ‌ نورِ سَقْفی ، لاجوردی ، عاقِبَت

﴿۶۲۸﴾

غیرِ عشقَت ، راه‌بین جُستیم ، نیست ‌ ‌ ‌ جُز نِشانَت ، هم‌نشین جُستیم ، نیست
آن‌چُنان جُستن ، که می‌خواهی ، بگو: ‌ ‌ ‌ کآنچُنان را ، این‌چُنین جُستیم ، نیست
بعد ازین ، بر آسْــــمانْ جوییم یار ‌ ‌ ‌ زآن که یاری در زمین جُستیم ، نیست
چون خیالِ ماهِ تو ، ای بی‌خیال ‌ ‌ ‌ تا به چَرخِ هفتمین جُستیم ، نیست
بهتر آن باشد ، که مَحْوِ این شَویم ‌ ‌ ‌ کَزْ دو عالَم ، بِهْ ازین جُستیم ، نیست
صاف‌های جُمله عالَم ، خورده گیر ‌ ‌ ‌ همچو دُردِ دَردِ دین جُستیم ، نیست

---

۱ – زمین
۲ – غرق شدن
۳ – مطرود

خاتَمِ مُلْکِ سُلَیمان ، جُستنی‌ست ... حَلقه‌ها هست و نِگین جُستیم ، نیست
صورتی کاَنْدَر نِگین او بُدَست ... در بُتانِ روم و چین جُستیم ، نیست
آنچُنان صورت ، که شَرحَش می‌کُنم ... جُز که صورت‌آفَرین جُستیم ، نیست
اَنْدَر آن صورتْ یَقین حاصل شود ... کَزْ وَرایِ آن، یَقین جُستیم ، نیست
جایِ آن هست اَزْ گُمانِ بَد بَریم ... زآن که بی‌مَکْری امین جُستیم ، نیست
پُشتِ ما ، از ظَنِّ بَد شُد ، چون کمان ... زآن که راهی بی‌کَمین جستیم ، نیست
زین بَیان ، نوری که پیدا می‌شود ... در بَیان و در مُبین جُستیم ، نیست
زین سو و زآن سویِ عالَم ، یک نظر ... ایمن از کِیْدِ متین جستیم ، نیست
جز خیالِ رویِ شمس‌الدین ، دلا ... هم نشین و هم قَرین جستیم ، نیست
این همه معنی ، که وصفش میکنم ... جز که سویِ شمسِ دین جستیم ، نیست

۶۲۹

فعلِ نیکان ، مُحْرِصِ[1] نیکی‌ست ... هَمچو مُطرب ، که باعثِ سِیْکی‌ست[2]
بَهرِ تَحریصِ بندگان ، یَزدان ... از بَد و نیک، شاکِر و شاکی‌ست
نُکْرْ[3] فرعون و شُکْرْ ، موسی کرد ... به بَهانه ، زِ حالِ ما ، حاکی‌ست
جِنْسِ فرعون ، هر که در مَنی[4] است ... جِنْسِ موسی ست ، هر که در پاکی‌ست
از پِیِ غَمْ یَقین ، همه شادی‌ست ... وَزْ پِیِ شادیِ تو ، غَمناکی‌ست
خاکْ‌باشی گُزید ، اَحمَد از آن ... شاهِ مِعْراج و پیکِ اَفْلاکی‌ست
خاک باشی ، بِرویَد از تو نَبات ... گنجِ دل یافت، آن کِه او خاکی‌ست
ما همه چون یکیم ، بی من و تو ... پس خَمُش باش، این سُخن با کیست؟

۶۳۰

فقر ، دَرْ نیستی قدم زدن است ... بَر سَر کویِ غم ، عَلَم زدن است
فقر ، بیگانگی‌ست از بَد و نیک ... بر خود از بی‌خودی ، رقم زدن است

---

۱ – تحریص کننده
۲ – شرابِ مثلث ، مِیِ پُخته (سه یکی ، شرابی که سه بار به عمل آمده و پخته شده است)
۳ – کارِ زشت و امرِ منکر
۴ – تکبر

هرچه میراثِ آدم و حَوّاست
در خراباتْ ، دُردْ کم زدن است
باز رَستن ز تنگنای حُدوث[1]
خیمه بر بارهٔ[2] قِدَم[3] زدن است
در کشیدم دَم از دو عالَم و بس
برتر از هر دو کَوْن ، دَم زدن است
آتشِ لا اِلٰـــــهَ اِلّا الله
در وجود و عَدَم ، به هم زدن است
کِیْ خُورَد ، آن شرابِ جانْ انجام؟
آن‌که در بندِ جامِ جَم زدن است
تا بِدآن خامِ قَلْتَبان[4] چه رسد
که همهٔ همَّتشْ ، شکم زدن است!
خامشی پیشه کن ، تو چون مردان
که در اینجا ، نه جایِ دَم زدن است

﴿۶۳۱﴾

قبله امروز ، جُز شَهَنشَه نیست
هر کِه آید به دَر ، بگو : رَه نیست
عُذر گو ، وَزْ بَهانه آگَهْ باش
همه خُفتَند و یک کَسْ آگَه نیست
نَگُذارد ، نه کوتَه و نه دراز
آتشی کاو دراز و کوتَه نیست
در چَهِ طَبْعِ تو ، خیالات است
یوسُفی بی‌حِبال[5] ، در چَهْ نیست
چون که گندم رَسید ، مَغزْ آکَنْد
هَمرَهِ ماست و هَمرهِ کَهْ نیست
پاره پاره کُنـــــد ، یکایک را
عشقِ آن یک ، که پارهٔ دَهْ نیست
گَهْ گَهی می‌کَشند ، گوشِ تو را
سویِ آن عالَمی ، که گَهْ گَهْ نیست
شَمسِ تبریز ، شاهِ تُرکان است
رُو به صَحرا ، که شَهْ ، به خَرگَه نیست

﴿۶۳۲﴾

قَرارِ زندگانی ، آن نِگار است
کَزو آن بی‌قَراری ، بَرقَرار است
مرا سودایِ تو ، دامَن گرفته‌ست
که این سودا ، نه آن سودایِ یار است
مَنَم سوزان ، در آتش‌هایِ نو نو
مرا با یارَکان ، اکنون چه کار است؟
هَمی نالَد درون ، از بی‌قَراری
بدآن ماند که جانِ من نِگار است

---

۱ – حادث بودن
۲ – قلعه
۳ – قدیم بودن ، جاودانگی.
۴ – بی ناموس ، زنْ به مُزد.
۵ – جمع حَبْل = ریسمان

چو از یاری تو را ، جانْ خسته گردد نمی‌دانی که اَندَر جانْش خار است؟
تو در جوئی و خارَتْ می‌خَراشَد نمی‌دانی که خاری در شَرار است؟
گُریزان شُو ازین خار و به گُل رُو که شَمس اَلّدّینِ تبریزی بهار است

﴿۶۳۳﴾

قَصدِ سَرَم داری و خَنْجَرْ به مُشت خوش‌تَر ازین نیـــز ، توانیم کُشت
بَرگِ گُل از لُطْفِ تو نَرمی بیافت بر مَثَلِ خـــار ، چرایی دُرُشت؟
تیغْ زدی بر سَـــرَم ، ای آفتاب تا شُدم از تیغِ تو من ، گَرْمْ پُشت
تیغْ حِجاب است ، رَها کُن حِجاب بر رُخِ من گرمْ بِزَن ، یک دو مُشت
وَصفِ طلاقِ زنِ همسایه کرد گفت به جایِ زنِ خود ، هِشت هِشت[1]
گفت : چرا هِشْت؟ جوابش بِداد: در عوضِ رُشتْ[2]، بُدْ آنْ قَحْبِه رِشت[3]
بَهْرِ طلاق است اَمَل[4]، کاو چو مار حَبْسِ حُطام[5] است و کُند خِشتْ خِشت[6]
آتش در مالْ زن و در حُطام تا بِـــرَهی زآتشِ زردُشتْ دُشت
بَس کُن و کُم گویْ سُخَن ، کَم نویس بس بُوَدَت دفتـــرِ جان ، سَرنوشت

﴿۶۳۴﴾

کارِ من این است ، که کاریم نیست عاشقم از عشقِ تو عاریم نیست
تا که مرا شیرِ غَمت صید کرد جُز که همین شیر ، شکاریم نیست
در تَکِ این بَحْر ، چه خوش گوهری! که مَثَلِ موج ، قَراریم نیست
بر لبِ بَحْرِ تو ، مُقیمَمْ مُقیم مَستِ لَبَم ، گَر چه کِناریم نیست
وَقْف کُنم اِشْکَمِ خود ، بر مِیْ‌اَت کَزْ مِیِ تو ، هیچ خُماریم نیست
می‌رَسَـــدم بادهٔ تو ، زآسِمان مِنَّتِ هر شیره‌فشاریم نیست

---

۱ – هِشتن = طلاق دادن
۲ – مَردِ کیمیاگر
۳ – سِرِشت
۴ – امید و آرزو ، زنِ بی فرهنگ
۵ – مال دنیا
۶ – خِش خِش

بادهاَت از صبر و سُکونَم بَرَد | عیب مَکُن ، زآن که وقاریم نیست
مُلْکِ جهانْ گیرَم ، چون آفتاب | گَر چه سپاهی و سواریم نیست
می‌کَشَم از مصر ، شِکَرْ سویِ روم | گَر چه شُتربان و قطاریم[1] نیست
گر چه ندارم به جهان ، سَروَری | دَردِ سَرِ بیهُده ، باریـــم نیست
بر سَرِ کوی تو مرا ، خانه گیر | کَزْ سَرِ کویِ تو گُذاریم نیست
هَمچو شِکَر ، با گُلَت آمیختم | نیست عَجَبْ ، گَر سَرِ خاریم نیست
قُطبِ جهانی ، همه را ، رو به توست | جُز که به گِردِ تو دَواریم[2] نیست
خویشِ من آن است، که از عشقْ زاد | خوش‌تَر ازین ، خویش و تَباریم نیست
چیست فُزون از دو جهان؟ شهرِ عشق | بهتر ازین شهر و دیاریم نیست
گر نَنِگارَم سُخنی ، بعد ازین | هست ازآن رو ، که نِگاریم نیست
مفخر تبریز ، تویی شمسِ دین | در دو جهان ، بِهْ ز تو یاریم نیست

﴿۶۳۵﴾

کار ندارم جُزین ، کارگَه و کارَمْ اوست | لافْ زَنَمْ لافْ من ، چونکه خریدارم اوست
طوطیِ گویا شُدم، چون شِکَرِسْتانَم اوست | بُلبُلِ شیدا شُدم، چون گُل و گُلْزارم اوست
پَر به مَلَک بَرْ زَنَم، چون پَر و بالَم ازوست | سَر به فَلَک بَر زَنَم، چون سَر و دَسْتارم اوست
جان و دِلَم ساکن است، زآن که دل و جانَم اوست | قافله‌اَم ایمِن است، قافله‌سالارم اوست
بر مَثَلِ گُلسِتانْ، رَنگرَزَم خُمّ اوست | بر مَثَلِ آفتاب ، تیغِ گُهردارم اوست
خانهٔ چشمَم چرا ، سَجده‌گَهِ خَلْق شُد؟ | زآن که به روز و به شب، بر دَر و دیوارم اوست
دست به دستِ جُز او ، می‌نَسِپارَد دِلَم | زآنکه طَبیبِ غمِ این دلِ بیمارم اوست
بر رُخِ هرکس که نیست ، داغِ غُلامیّ او | گَر پدرِ من بُوَد، دشمن و اَغْیارم اوست
ای کِه تو مُفْلِس شُدی ، سنگْ به دلْ بَر زَدی | صِلّه[3] زِ من خواه زآنْک ، مَخْزن و اَنْبارم اوست
شاه مرا خوانده‌است، چون نَرَوم پیشِ شاه؟ | مُنکِرِ او چون شَوَم، چون همه اِقْرارم اوست؟
گفت: خَمُش چند چند، لافِ تو و گفتِ تو؟ | من چه کُنم ای عزیز؟ گفتنِ بسیارم اوست؟

---

۱ – کاروان
۲ – گردش (چرخیدن)
۳ – صِله= جایزه ای که پادشاهان به شاعران می دهند.

﴿۶۳۶﴾

کاملِ ما هم زِ خواب، کاهِل و مشغولْ خاست ‌‌ ‌‌ آنکه به رَقص آوَرَد کاملِ ما را ، کجاست؟
آن کِه به رَقص آوَرَد، پَردهٔ دل بَردَرَد ‌‌ ‌‌ این همه بویَش کُند، دیدنِ او خود جُداست
جُنْبِشِ خَلْقان زِ عشق، جُنْبِشِ عشقْ از اَزَل ‌‌ ‌‌ رَقصِ هوا از فَلَک، رَقصِ درخت از هواست
دل چو شُد از عشقْ گرم، رَفت زِ دل ، ترس و وَهم ‌‌ ‌‌ شُد نَفَسَش آتشین، عشقْ یکی اژدَهاست
ساقیِ جان در قَدَح، دوش اگر دُرد ریخت ‌‌ ‌‌ دُردیِ ساقیِّ ما، جُمله صَفا در صَفاست
بادهٔ عشقْ ای غُلام ، نیست حَلال و حَرام ‌‌ ‌‌ پُر کُن و پیش‌آرْ جام، بِنگَر نوبَتْ کِراست
ای دلِ پاکِ تمام، بر تو هزاران سلام ‌‌ ‌‌ جُملهٔ خوبانْ غُلام، جُملهٔ خوبی تو راست
سَجده کُنم پیشِ‌یار، گوید دل: هوش دار ‌‌ ‌‌ دادنِ جان در سُجود، جانِ همه سَجْده‌هاست

﴿۶۳۷﴾

کوهی اندر پنبه‌دانی یافتم ، دانی که چیست؟ ‌‌ ‌‌ بحرْ اندر سُرمه دانی یافتم ، دانی که چیست؟
باز پیرِ کهنه دیدم ، سالِ عمرش بی‌عدد ‌‌ ‌‌ این زمانَش نوجوانی یافتم ، دانی که چیست؟
شَحنهٔ [1] گردنْ‌شِکن ، در کُنجِ زندانی اسیر ‌‌ ‌‌ خَلقی اندر ریسمانی یافتم ، دانی که چیست؟
بی‌شِکَم بسیارْخواری یافتم ، این طُرفه‌تر[2] ‌‌ ‌‌ نِی سَری و نِی دهانی یافتم ، دانی که چیست؟
یافتم بی‌دست و پا ، شخصی مثالِ عنکبوت ‌‌ ‌‌ بازَش از مو ، نردبانی یافتم ، دانی که چیست؟
مردهٔ پوسیده دیدم ، استخوان‌ها گشته خُرد ‌‌ ‌‌ هَردَم از وِیْ، تازه جانی یافتم ، دانی که چیست؟
آن که از مادر ، به سیصد سال آمد ، در وجود ‌‌ ‌‌ مدّتِ عمرشْ زمانی یافتم ، دانی که چیست؟
نُه فَلکْ ، بر یک میانْ دیدم کَمَرْ ، آنگَه بِدو ‌‌ ‌‌ کمتر از مویَش میانی یافتم ، دانی که چیست؟
آفتابی از درون گُلخَنی[3] ، تابنده شد ‌‌ ‌‌ اُشتری بر ناودانی یافتم ، دانی که چیست؟
پادشاهی را به خواری، از بُنِ دندانْ مطیع ‌‌ ‌‌ چاشنیْ‌خوارِ شَبانی یافتم دانی که چیست؟
ساربان ! اُشتُر بِکَش ، کَز سُفتِ[4] چشمِ سوزنی ‌‌ ‌‌ رهگذارِ کاروانی یافتم ، دانی که چیست؟
حاجی‌ای دیدم به راهِ کعبه ، چندین ساله راه ‌‌ ‌‌ زادِ راهشْ نیم‌نانی یافتم ، دانی که چیست؟

---

۱ – نگهبان ، پاسبان
۲ – شگفت تر
۳ – آتشخانهٔ حمام
۴ – سوراخ کوچک

نقدِ گنجی در خُرُمدانی[1] ، مُعلَقْ ریخته حِصنِ[2] شهری در دُکانی یافتم ، دانی که چیست؟
ای عجبْ ، سیمرغِ کوهِ قاف را بی‌انتظار در تَنورَش آشیانی یافتم ، دانی که چیست؟
گم شده رَخْت و قُماشِ[3] حوریانِ قُدسْ را در جوانی تُرکمانی یافتم ، دانی که چیست؟
سیب و نارنج و انار ، از شاخِ آتش رُسته بود بر کُلوخی ، بوستانی یافتم ، دانی که چیست؟
صد توانا را به زور و قُوَّتِ بازو ، عَجَب زیرِ دستِ ناتوانی یافتم ، دانی که چیست؟
باغی اندر فندقی دیدم ، عیانْ باغی بزرگ بر ستاره ، آسمانی یافتم ، دانی که چیست؟
عقلْ با ذرّاتْ گشته ، مغزْ عرش و فرش را در دهانِ استخوانی یافتم ، دانی که چیست؟
بی تمنّا هر زمانی ، گوش کردم غیب را صد کلام از بی‌زبانی یافتم ، دانی که چیست؟
شمس تبریزی ، تویی داناىِ سِرِّ معرفت سِرِّ تو از دلْ نهانی یافتم ، دانی که چیست؟

﴿۶۳۸﴾

کویِ خراباتِ عشق ، گر تو بدانی کجاست کعبه فرامُش کنی ، قبله تو گویی هَباست[4]
کعبه ندارد خبر ، قبله ندارد اثر در گذر از هر دو گر ، رویِ دلت با خداست
ساقیِ روزِ ازل ، داد شـــــرابِ اَلَست مستیِ آن تا ابد ، در سَرِ مخمورِ ماست
مستی ما از مِی ست ، مستیِ مِیْ از وِی ست چون که همه خودْ وی ست ، چون و چرایش چراست؟
ای دل اگر عاشقی ، خیز و گُمِ خویشْ گیر زآن که تویی ، با خودی ، این همه عینِ خطاست
تَرکِ مناجاتْ گیر ، رو به خرابات آر پیرِ خرابات را ، بین که چه خوشْ با صفاست
روزِ مناجاتیان ، بُگسَل اگر عاشقی زآن که همه کارِشان ، زَرْق و فسون و ریاست
اهلِ خرابات را ، راست بـــــود راهشان زود به منزل رسد ، هر که رَوَد راهِ راست
از چـــــــه ندارد نوا ، کارِ خراباتیان؟ کاین همه درد و غم از ، کوی خرابات هاست
مفخرِ تبریزیان ، شمسِ حق و دینْ ، یقین از همه سَهوی بَری ، وز همه عیبی جداست

﴿۶۳۹﴾

کِه دید ای عاشقان ، شهری که شهرِ نیک‌بَختان است که آنجا کَم زیبَد عاشق ، که مَعشوقی فراوان است؟

۱- کیسهٔ چرمیِ زَر
۲ - دژ
۳ - پارچه
۴ - گرد و غبار

که تا نازی کنیم آن‌جا و بازاری نَهیم آن‌جا ‌‌ ‌‌ که تا دل‌ها خُنَک گردد ، که دل‌ها سَختْ بِریان است
نباشد این چُنین شهری، ولی باری کَم از شهری ‌‌ ‌‌ که در وِی عَدل و اِنْصاف است و معشوقْ مسلمان است
که این سو عاشقان باری، چو عودِ کُهنه می‌سوزد ‌‌ ‌‌ وَ آن معشوقْ نادرْ تَر، کَزو آتشْ فُروزان است
خداوندا به اِحْسانَت، به حَقِّ نورِ تابانَت ‌‌ ‌‌ مَگیرْ ، آشفته می‌گویم که :دلْ بی تو پَریشان است
تو مَستان را نمی‌گیری، پَریشان را نمی‌گیری ‌‌ ‌‌ خُنُک آن را که می‌گیری، که جانَم مَستِ ایشان است
اگر گیری در اَندازی، چه غَم داری ؟چه کَم داری؟ ‌‌ ‌‌ که عاشقْ چون گیا اینجا ، بیابان در بیابان است
بِخَندد چَشمِ مِرّیخَش، مرا گوید: نمی‌تَرسی؟ ‌‌ ‌‌ نِگارا بوی خون آید، اگر مِرّیخْ خندان است
دِلَم با خویشتن آمد، شِکایَت را رَها کردم ‌‌ ‌‌ هزاران جان هَمی بَخشد، چه شُد گر خَصمْ یک جان است؟
مَنَم قاضیِّ خَشم‌آلود و ، هر دو خَصْم ، خُشنودند ‌‌ ‌‌ که جانان طالِبِ جان است وَ جانْ جویایِ جانان است
که جانْ ذَرّه‌ست و او کیوان، که جان میوه‌ست و او بُستان ‌‌ ‌‌ که جان قطره‌ست و او عُمّان، که جان حَبّه‌ست و او کان است
سُخَن در پوست می‌گویم ز جان و این سُخَن غیب است ‌‌ ‌‌ نه در اندیشه می‌گُنجد، نه آن را گفتنْ امکان است
خَمُش کُن، هَمچو عالَم باش، خَموش و مَست و سَرگَردان ‌‌ ‌‌ وَگَر او نیست مَست، ای جان، چرا اُفتان و خیزان است؟

﴿۶۴۰﴾

کیست در این شهر، که او مَست نیست؟ ‌‌ ‌‌ کیست دَرین دُور ، کَزین دست نیست؟
کیست که از دَمْدَمهٔ[1] روحِ قُدس ‌‌ ‌‌ حامِله چون مَریمِ آبَسْت نیست؟
کیست که هر ساعت ، پنجاه بار ‌‌ ‌‌ بَستهٔ آن طُرّهٔ چون شَسْت[2] نیست؟
چیست در آن مَجْلِسِ بالایِ چَرخ ‌‌ ‌‌ از میْ و مطربْ که دَرین پَست نیست؟
می‌نَهِلَد[3] مِیْ ، که خِرَد دَم زَنَد ‌‌ ‌‌ تا بِنَگویند ، که پیوست نیست
جانْ بَرِ او بَسته شُد و لَنْگ مانْد ‌‌ ‌‌ زآنکه ازین جاشْ بُرونْ جَست نیست
بوالْعَجَبِ بوالْعَجَبان را نِگَر ‌‌ ‌‌ هیچ تو دیدی که کسی هست نیست؟
بَرپَرَد آن دل ، که پَرَش سَرْ شِکَست ‌‌ ‌‌ بر سَرِ این چَرخْ ، کَشْ اِشْکَست نیست
نیست شو و وارَهْ ازین گفت وگوی ‌‌ ‌‌ کیست کَزین ناطقه وارَست نیست؟
غیرِ دو چشمِ خوشِ تو ، شمسِ دین ‌‌ ‌‌ هیچ کَسی مستْ به پیوست نیست

---

۱ – دمیدن

۲ – دام و تور صیادی

۳ – نمی گذارد

﴿۶۴۱﴾

کیست که او ، بندهٔ رایِ تو نیست؟ / کیست که او ، مَستِ لقایِ تو نیست؟
غُصّهٔ کَس کو ، که زِ خوفِ تو نیست؟ / یا طَرَبی ، کآن زِ رَجایِ تو نیست؟
بُخْلِ کَفی کو ، که زِ قَبضِ تو نیست؟ / یا کَرَمی ، کآن زِ عَطایِ تو نیست؟
لَعْلْلبی کو ، که زِ کانِ تو نیست؟ / مُحْتَشمی کو ، که گِدایِ تو نیست؟
مُتَّصلْ ، اوصـــافِ تو با جـــان‌ها / یک رَگْ ، بی‌بَنْد و گُشایِ تو نیست
هر دو جهانْ چون دو کَف و تو چو جان / کَف چه دَهَد ، کآن زِ سَخایِ تو نیست؟
چَشمِ کِه دیده‌ست ، درین باغِ کَوْن / رَقصِ گُلی ، کآن زِ هَوایِ تو نیست؟
غافلْ ، ناله کُنَد از جورِ خَلْق / خَلْق به جُز ، شِبْهِ عَصایِ تو نیست
جُنبشِ این جُمله عَصاها ، زِ توست / هر یک ، جُز دَرد و دَوایِ تو نیست
زَخمْ مُعلِّم زَنَد ، آن چوبِ کیست؟ / کیست که او بَندِ قَضایِ تو نیست؟
هَمچو سَگان ، چوبِ تو را می‌گَزَند / در سَرِشان ، فَهْمِ جَزایِ تو نیست
دَفْعِ بَلایِ تَن و آزارِ خَلْق / جُز به مُناجات و ثَنایِ تو نیست
بِشْکَنی این‌چوب، نه چوبش کم است؟ / دَفعِ دو سه چوبْ ، رَهایِ تو نیست
صاحبِ حوت[1] از غَمِ امَّت گُریخت / جان به کجا بُرد ، که جایِ تو نیست؟
بَس کُنْ ، وَزْ مِحْنَتِ یونُس بِتَرس / با قَدَرْ اِسْتیزه ، به پایِ تو نیست

﴿۶۴۲﴾

گر به بازارِ حقیقت بُگذری ، یکبارْ مست / بنگر آنجا تا ببینی ، بر سَرِ بازارْ مست
خاک و باد و آب و آتش ، دشمن یکدیگرند / از عداوت در پِی همْ ، بی‌زبانْ هر چار مست
از میانِ چار دشمن ، حَیِّ بی‌چونْ صورتی / کرد پیدا ، خفته ای بی‌جان ، درین پیکار مست
دستِ قدرت ، جرعه ای داده ست ، بر عنصرْ قرار / تا از آن یک جرعه مِیْ شد ، در زمان بیدار مست
چون بگفتْ اَلْحَمدُ لِلّه ، خالقِ پروردگار / عقل و ایمان داد دل را ، بَر سَرِ تکرار مست
چون ندا آمد به حضرت : کاندرین جَنّت خَرام / شد در آنجا ، عالَمی دید ، از مِیِ جبّار مست
حور و مقصورات[2] و موجوداتِ فردوسِ بَرین / رُوضه مست و خُلْدْ مست و طوبی و اَنهار مست

---

۱ – ماهی ، و مقصود از صاحب حوت ، حضرت یونس "ع" است.

۲ – زنانِ در پرده شده ، پردگیان

آدم و حوّا ز مستی ، از هوایِ دانه‌ای   ناگَه اندر دام آورْد ، آن بُتِ سرشار مست
انبیا و اولیا و اَتْقیـــا[1] ، در راه دین   جمله از حُکمِ قضا و حکمتِ دادار مست
جِبرَئیل و جمله کَرّوبیان ، از شوقِ حق   آمدند از حُکمِ سُبحان ، از مِیِ اسرار مست
نوحْ کاندر موجِ طوفانْ رفت و در کَشتی نشست   عالَمی دید او ز حیرتْ ، سَر به سَر هشیار مست
اندر آن وادیِ مَحشر ، یحییِ معصوم را   دید اندر قدرتِ آن حاکمِ غفّار مست
جِبرَئیل آورْد پیشِ خواجهٔ کَوْن و مکان   یک بُراقِ تیز رُو ، در جنبش و رفتار مست
قادر از نور آفریده ، مرکبی نامش بُراق   تا بر آن مَرکَب نشیند، احمدِ مختار ، مست
بَرنشَسْتَش بر بُراق ، آن پیشوایِ انبیا   جمله از انوارْ مست و سَیّد از دیدار ، مست
اندر آن دریایِ حیرت ، دیدْ جمع انبیا   برگذشت از نُه سِپهر و گُنبدِ دَوّار ، مست
جِبرَئیل و جمله کَرّوبی[2] ، سِتاده منتظِر   تا ز حضرت باز گردد ، سیّدِ سالار ، مست
باز گردید و بیآمد ، با هزاران فتحِ نور   با دلِ پُر عِلمِ سُبحان ، آن شَهِ بیدار ، مست
از خدا بشنید، بی کام و زبان و حرف و صوت   در سه نوبتْ سی هزار، از گفتهٔ جبّار ، مست
سی هزارَشْ زآن سخن، گفتا که : آن با کَس مگو   جُز ولیِّ ما ، که هست آن ، حیدرِ کرّار[3] ، مست
چون شنیدش مرتضی، گفتا که : ای مَرعوبِ راز   جمله ایشانند دائم ، با دلِ بیدار ، مست
بایَزید و شِبلی و معروف و کَرخی و جُنید   بُشْر و ابراهیمِ اَدْهَم ، آمده در کار ، مست
جملهٔ مردان ز نورِ قُربتِ عِزّ و عَلا   گشته چون منصورِ عاشق ، بر سَرِ هر دار مست
شمس تبریزی چه باشد ؟ گو : به توفیقِ خدا   با چنین قومی به جَنّت ، باشد او هموار مست

﴿۶۴۳﴾

گَر تو پِنْداری، به حُسنِ تو نِگاری هست ، نیست   وَرْ تو پِنْداری ، مرا بی‌تو قَراری هست ، نیست
وَرْ تو گویی: چَرخ می‌گردد ، به کارِ نیک و بَد   چَرخ را جُز خِدمَتِ خاکِ تو کاری هست ، نیست
سال‌ها شُد تا که بیرونِ دَرَت ، چون حَلْقه ایم   بر دَرِ تو حَلقه بودن ، هیچ عاری هست ؟ نیست
بر دَرِ اندیشه ، تَرسان گشته‌ایم، از هر خیال   خواجه را اینجا خیالی هست؟ آری هست ، نیست

---

۱ – پرهیزکاران

۲ – فرشته مقرب

۳ – اشاره به وجود مبارک و مقدس حضرت علی "ع" و مقام بی رقیبِ آن امام مبین دارد . جناب مولانا صراحتاً ، ایشان را تنها مَحرَمِ راز الهی ، وَلی ، مولا و سَروَرِ حقیقی خود معرفی فرموده است.

ای دلِ جاسوسِ من! در پیشِ کِیْکاووسِ من   جُز صَلاحُ ٱلدّینْ زِ دل‌ها ، هوشیاری هست؟ نیست

﴿۶۴۴﴾

گَر جــــامِ سپِهر ، زَهرْ پیماست   آن در لبِ عاشقان ، چو حَلْواست
زین واقعه گَر ، زِ جایْ رفتی   از جای بُرو ، که جایْ اینجاست
مَگْریز زِ سوزِ عشــــق ، زیرا   جُز آتشِ عشق ، دود و سوداست
دودَت نَپَــــزَد ، کُنَد ســـــیاهَت   در پُختَنَت آتش است ، کُاسْتاست
پروانه که گِـــــردِ دود گردد   دودْ آلود است و خام و رُسواست
از خانــــه و مان ، به یاد نآیَد   آن را که چُنین سَفَر مُهَیّاست
از شــــــهر مگو ، که در بیابان   موسیٰ‌ست رفیق و مَنّ[۱] و سَلْواست[۲]
صُحبَت چه کُنی؟ که در سَقیمی[۳]   هر لحظه طَبیبِ تو ، مَسیحاست
دلْتَنگ خوشَم ، که در فَراخی   هر مَسخره را رَه است و گُنْجاست
چون خانهٔ دل زِ غَم شود تَنگ   در وِی ، شَهِ دِلْنَوازْ ، تنهاست
دلْتَنگ بُوَد، جز او نگُنجَد   تَنگیِّ دِلَم ، اَمان و غوغاست
دندانِ عَدو زِ تُرْشْ کُنْد است   پس رو تُرُشی ، رَهاییِ ماست
خاموش که بَحرْ اگر تُرُشْ‌روست   هم مَعدنِ گوهر است و دریاست

﴿۶۴۵﴾

گَر ندید آن شاد جان را، این گُلِستان شاد چیست؟   گَر نه لُطفِ او بُوَد، پس عیش را بُنیادْ چیست؟
گَر خَراباتِ اَزَل ، از تابِ رویَش پُر نَگَشت   پس هزاران صومعه جانْ ، مَحوْ در آباد چیست؟
جانِ ما با عشقِ او ، گَر نی ، زِ یک جا رُسته‌اند   جانِ با اِقْبالِ ما ، با عشقِ او هَمزاد چیست؟
گَر نه پَرتوهایِ آن رُخسار ، دادِ حُسن داد   پس به دیوانه سَرایِ عاشقان ، بیداد چیست؟
ساکنانِ آب و گِل ، گَر عشقِ ما را مَحْرَمَند   پس درونِ گُنبَدِ دل ، غُلغُل و فریاد چیست؟
گَر نه آتش می‌زَنَد ، آتش‌رُخی در جانْ نَهان   پس دِماغِ عاشقانْ، پُر آتش و پُر باد چیست؟
گَر نه آتشْ‌رَنگ گشتی، جان‌ها در لامَکان   صد هزاران مَشْعَله ، هَمچون شبِ میلاد چیست؟

---

۱ – ترنجبین و شیر خشت ، آنچه که خداوند ببخشد و بدهد.

۲ – بلدرچین ، عسل

۳ – سَقیم = بیمار

گَر نه تَقصیر است از جان، در فدا گَشتن دَرو　　لُطفِ نَقْدِ اوّلین و وَعده و میعاد چیست؟
گَر نه شَمس آلدّینِ تبریزی، قُبادِ جان‌هاست　　صد هزاران جانِ قُدسی، هر دَمَش مُنْقاد[1] چیست؟

﴿۶۴۶﴾

گشت جانِ عارفان، از بادهٔ انوارْ مست　　روحِ پاکان، از شرابِ عالَمِ اَسرارْ مست
عرش و فرش و لوح و کرسی، آسمانْ با شش جهت　　وحش و طِیر و مور و مار و دیدهٔ دیدار مست
صوفی و رِند و فقیه و مُرشد و اهل رِشاد　　پادشاه و پاسبان و خفته و بیدار مست
آفتاب و مشتری و جملهٔ سیارّگان　　از شراب شمسِ دین، هم لِیلْ و هم نهار مست
هرچه آمد در وجود، از فیضِ عَلّامُ الْغیوب　　خَلقِ عالَم جملگی، از بادهٔ جبّار مست
یک زمان در آفرینش، چشمِ بینِش باز کن　　بلبلانْ بین بر سَرِ هر شاخِ آن گلزار مست
هیچ‌کَس از سِرّ اَسرارِ اَبد آگه نشد　　عاشقانْ از مِیْ خراب و عاقلْ از پندار مست
قُمری و تیهو و دُرّاج[2] و تَذَرْو و فاخته　　جمله از شوقِ حکیمِ عالِمِ غَفّار مست
شمس تبریزی، ز تو عالَم پُر از نور و صفاست　　ذرّه ذرّه از محیطِ لطفِ آن آثار مست
طوطیانِ معنوی، از فیضِ تو گویا شده　　خازنِ فردوس، تَجری تَحتِ الْاَنْهار مست

﴿۶۴۷﴾

گَر می‌نکُند لَبَم، بَیانَت　　سِرّ می‌گوید، به گوشِ جانَت
گَر لب زِ سلامِ تو خَموش است　　بس هم‌سُخَن است، با نَهانَت
تَن از تو هَمی کُند، کَرانه　　جان بِگْرفته‌ست، در میانَت
صورت اَگَرَت، چو تیر اَنْداخت　　جانَش بِکَشید، چون کمانَت
هَرچْ از تو نَهان کُند بگوید　　در گوشِ ضَمیرِ رازْ دانَت
این دَم اگر از میان بُرونی　　باز آرَد دل، کَمَر کَشانَت
در باطِنْ کرده، خاصِ خاصَت　　در ظاهر کرده، اِمْتِحانَت
خامُش، که چو در تو این غَمْ انداخت　　بس باشد این کَشِش، نشانَت

﴿۶۴۸﴾

گفتا که: کیست بر دَر؟ گفتم: کَمینْ غُلامَت　　گفتا: چه کار داری؟ گفتم: مَها! سَلام اَت

---

۱ – فرمانبردار
۲ – مرغ رنگینی همانند تَذَرْو

گفتا که: چند خوانی؟ گفتم که: تا بِخوانی | گفتا که:چند جوشی؟ گفتم که: تا قیامَت
دعویِّ عشق کردم، سوگندها بِخوردم | کز عشقْ یاوه کردم، من مُلْکَتِ شهامَت
گفتا: برای دَعویِ ، قاضی گُواه خواهد | گفتم: گُواهْ اَشْکَم ، زَردیِّ رُخ ، عَلامَت
گفتا: گواهْ جَرح است ،تَرْ دامَن است چَشمَت | گفتم: به فَرِّ عَدلَت ، عَدلْ اند و بی‌غَرامَت
گفتا :کِه بود هَمرَه؟ گفتم: خیالَت ای شَه | گفتا: کِه خوانْدَت اینجا؟ گفتم که: بویِ جانَت
گفتا: چه عَزم داری؟ گفتم: وَفا و یاری | گفتا: زِ من چه خواهی؟ گفتم که: لُطفِ عامَت
گفتا: کُجاست خوش‌تَر؟ گفتم که: قَصرِ قیصر | گفتا: چه دیدی آنجا؟ گفتم که: صد کَرامَت
گفتا: چراست خالی؟ گفتم : زِ بیمِ رَهْزن | گفتا که : کیست رَهْزن؟ گفتم که: این مَلامَت
گفتا: کجاست ایمِن؟ گفتم که : زُهد و تقویٰ | گفتا که: زُهد چِبْوَد؟ گفتم: رَهِ سَلامَت
گفتا: کجاست آفَت؟ گفتم: به کویِ عشقَت | گفتا که : چونی آنجا؟ گفتم: در استقامَت
خاموشْ ! گر بگویم ، من گفته هایِ او را | از خویشـــــتن برآئی ،وَرنه بُوَد ندامت

﴿۶۴۹﴾

گُم شدن در گُم شدن ، دینِ من است | نیستی در هست ، آییـــنِ من است
تا پیاده می‌رَوَم ، در کویِ دوست | سَبْزْ خِنْگِ چَرخ ، در زینِ من است
چون به یک دَم ، صد جهانْ واپَس کُنم | بِنْگَرَم ، گامِ نَخُســتینِ من است
من چرا گِردِ جهانْ گَردم ، چو دوست | در میانِ جانِ شـــیرینِ من است؟
شَمسِ تبریزی که فَخْرِ اولیاست | سینِ دَندان‌هاشْ ، یاســینِ من است

﴿۶۵۰﴾

گویم سُـــخَنِ شِکَر نَباتَت | یا قِصّهٔ چَشمهٔ حَیاتَت؟
رخْ بر رُخِ من نَهی، بگویم: | کَزْ بَهرِ چه کرد ، شاه‌ماتَت؟
در خِرمَنَت آتشی دَر اَنداخت | کَزْ خِرمَنِ خود دَهَد زَکاتَت
سَرسبز کُند ، چو تَرّه زارت | تا بازخَرَد زِ تُرَّهاتَت[1]
در آتشِ عشق ، چون خَلیلی | خوش باش ، که می‌دَهَد نجاتَت
عَقلَت شبِ قَدْر دید و صد عید | کَزْ عشقْ دَریده شُد بَراتَت
ســـوگند به ســـایهٔ لَطیفَت | سوگند نمی‌خورم به ذاتَت

۱ – سخن‌های بیهوده

در ذاتِ تو کِیْ رَسَند جان‌ها؟ چون غَرقه شُدند در صِفاتَت
چون جویِ رَوان ، ساجِدَت کرد تا پاک کُند زِ سَیِّئاتَت[1]
از هر جهَتی ، تو را بَلا داد تا باز کَشَد ، به بی‌جهاتَت
گفتی که خَمُش کُنم، نکردی می‌خندد عشق ، بر ثُباتَت

﴿۶۵۱﴾

ما را کِنار گیر ، تو را خودْ کِنار نیست عاشقْ‌نواختن ، به خدا! هیچ عار نیست
بی‌حَدّ و بی‌کِناری ، نآیی تو در کِنار ای بَحْرِ بی کنار ، که تو را خود کنار نیست
زآن شب که ماهِ خویش نمودی ، به عاشقان چون چَرخِ بی‌قَرار ، کَسی را قَرار نیست
جُز فیضِ بَحْرِ فَضْلِ تو ، ما را امید نیست جُز گوهرِ ثَنایِ تو ، ما را نِثار نیست
تا کار و بارِ عشق و هوایِ تو دیده‌ایم ما را تَحیُّری‌ست ، که با کارْ کار نیست
یک میر وانَما ، که تو را او اسیر نیست یک شیر وانَما ، که تو را، او شکار نیست
مُرغانِ جَسته‌ایم ، زِ صد دام ، مَردْ وار دامی‌ست دامِ تو ، که ازین سو مَطار[2] نیست
آمد رَسولِ عشقِ تو چون ساقیِ صَبوح با جامِ باده‌یی ، که مَر آن را خُمار نیست
گفتم که : ناتوانم و رَنْجورَم از فِراق گفتا: بگیرْ هینْ ، که گَهِ اِعْتِذار نیست
گفتم: بهانه نیست، تو خودْ حالِ من بِبین مَپْذیر عُذرِ بَنده ، اگر زارِ زار نیست
کارم به یک دَم آمد ، از دَمْدَمهٔ جَفا هنگامِ مُردن است، زمانِ عُقار[3] نیست
گفتا که : حالِ خویش فراموش کُن و بِبین زیرا که عاشقان را هیچ اختیار نیست
تا نگْذَری زِ راحت و رَنْج و زِ یادِ خویش سویِ مُقَرَّبانِ وِصالَش ، گُذار نیست
آبی بِزَن ازین مِیْ و بِنْشان غُبارِ هوش جُز ماهِ عشق، هر چه بُوَد ، جُز غُبار نیست
تبریزْ مصر گشت، زِ انوارِ شمسِ دین جانم به غیرِ عشقِ رُخَش ، بختیار نیست

﴿۶۵۲﴾

ما عَلی را دوست داریم ، دوستی کردارِ ماست کور گردد هر دو چشمَش ، هرکه دشمنْ‌دارِ ماست
ما که از حُبِّ علی ، نامِ سعادت یافتیم این سعادتْ دَم به دَم ، از دولتِ بیدارِ ماست

---

۱ – اعمال زشت و ناپسند
۲ – پرواز
۳ – شراب

روزِ بازاری که من دارم ، به سُودایِ عَلی
ای برادر! هر دو عالَمْ ، رونقِ بازارِ ماست

جُز امیرالْمؤمنین ، هرکس که گوید او "امام"
بت‌پرست است او به معنی ، بت شکستنْ کارِ ماست

شاهِ مَردانْ دوست دارید ، ای که حق را دوستید
هرکه حُبِّ شه ندارد ، دشمن و اَغیارِ ماست

دیدهٔ هر خارجی، محروم از رویِ علی ست
گردنِ هر ناصِبی[1] ، آویخته بر دارِ ماست

شمس تبریزی خَمُش! دیگر مگو اسرارِ حق
هرکه سِرِّ شاه دانَد ، واقف از اسرارِ ماست[2]

﴿۶۵۳﴾

مَبَر رنج ای برادر ! خواجه سخت است
به وَقتِ داد و بَخشش ، شورْ بَخت است

اگر چه باغ را ، نیمی گرفته‌ست
وَلیکِن سختْ بی‌میــــوه درخت است

گُشاده اَبرو است و بســـته کیســـه
مَشو غِرّه که او را سیم و رَخْت است

دو دستش را به تَخته دوخْتَســتَنْد
چه سود ، اَرْ خواجه بر بالایِ تَخت است؟

وجودش گرچه یک پاره‌ست ، چون کوه
سَخایَش مُرده است و لَخْتْ لَخْت است

﴿۶۵۴﴾

مَر عاشق را ، زِ رَه ، چه بیم است؟
چون هَمرَهِ عاشقانْ قدیم است

از رَفتنِ جان ، چه خوف باشد؟
او را ، که خدایِ جان ، نَدیم است

اَندَر سَفَر است ، لیک چون ماه
در طَلْعَتِ خوبِ خود ، مُقیم است

کِیْ مُنتَظِرِ نَسیم باشد
آن کَس که سَبُک‌تر از نَسیم است؟

عشق و عاشقْ یکی‌ست ای جان
تا ظَنّ نَبَری که آن ، دو نیم است

چون گشت دُرُست ، عشقِ عاشق
هم مُنْعِمِ خویش و هم نَعیم است

او در طَلَبِ چُنین دُرُســـتی[3]
در پیشِ سُهیلْ[4] ، چون اَدیم[5] است

---

۱ – فرقه‌ای که دشمن حضرت امیرالمؤمنین علی "ع" بوده‌اند.

۲ – این غزلِ بسیار نغز و شیوا ، از دیگر سندهای محکم و بی تردیدِ شیعه بودن جناب مولاناست چرا که طبقِ این غزل ، هرکسی که غیر از حضرت علی "ع" را امام و پیشوای خود بداند ، همچون بت پرستان خواهد بود ، وعشق و ایمان به آن حضرت ، با عشق و ایمان به پروردگار گره‌ای جدایی ناپذیر خورده و جناب مولانا، این را از اسرارِ قلبی خود بیان داشته است.

۳ – درست = سیم و زر

۴ – ستاره‌ای که در شب‌های آخر تابستان طلوع می‌کند

۵ – اَدیم = چرمِ مهیّا وساخته‌شده

چون رفت دَرین طَلَب ، به دریا دُرّی‌ست، اگر چه او یَتیم[1] است
ای دیده کَرَم ، زِ شَمسِ تبریز مَر حاتَم را ، مگو کَریم است

﴿۶۵۵﴾

مرا چو زندگی ، از یادِ رویِ چون مَهِ توست همیشه سَجده گَهَم ، آستانِ خَرگَهِ توست
به هر شبی کُشَدم ، تا به روزْ زنده کُند نَوایِ آن سگ ، کاو پاسْبانِ دَرگَهِ توست
زِ پیشْ ، آب و گِلِ من ، بِدید روحِ تو را خِرَد بِگُفت که: سَجده کُنَش ، که او شَهِ توست
سُجود کرد و در آن سَجده مانْد ، تا به اَبَد نَهاد رویْ بر آن خاکِ خوش ، که او رَهِ توست
چه باشَدَت اگر این شوره‌خاک را ، که مَنَم به نَعْل بازْ نَوازی ، که آن گُذَرگَهِ توست؟
اَیا دو دیدهٔ تبریز ، شَمسِ دینِ به حَق تو کَهرُبایِ دلی ، دلْ به عاشقی ، کَهِ توست

﴿۶۵۶﴾

مرا چون تا قیامَت ، یارْ این است خَراب و مَست باشم ، کارْ این است
زِ کار و کَسْب مانْدم ، کَسْبَم این است رُخم شد زر ، مرا دینار این است
نه عقلی مانْد و نی تمییز و نی دل چه چاره؟ فِعْلِ آن دیدار این است
گُلِ صد بَرگ دید ، آن رویِ خوبَش به بُلبُل گفت گُل: گُلْزار این است
چو خوبان ، سایه‌هایِ طِیرِ غیب‌اَند به سوی غیبْ پَر ، طَیّار این است
مُکَرَّر بِنْگَر آن سو ، چَشمْ می‌مال که جان را مَدْرَس و تکرار این است
چو لب بُگْشاد ، جان‌ها جُمله گفتند: شفایِ جانِ هر بیمار این است
چو یک ساغَر زِ دستِ عشق خوردند یَقینْشان شُد ، که خودْ خَمّار این است
گِرو کردی به مِیْ ، دَستار و جُبّه سِزایِ جُبّه و دَستار این است
خَبَر آمد ، که یوسُف شُد به بازار هَلا ، کو یوسُفْ اَرْ بازار این است؟
فُسونی خوانْد و پنهان کرد ، خود را کَمینه لَعْبِ[2] آن طَرّارْ این است
زِ مُلْک و مالِ عالَم ، چاره دارم مرا دین و دل و ناچار این است

---

۱ – دُرِّ یتیم = مروارید بزرگ و بی نظیر و درخشان.

۲ – بازی

میانْ گَر پیشِ غیرِ عشقْ بَندم / مسیحی باشم و زُنّار[1] این است
به گِردِ حوضْ گشتم ، درفُتادم / جَزای آنچنـــان کِردار این است
دِلا چون دَرفُتادی ، در چُنین حوض / تو را غُســـلِ قیامَتْوار این است
رُخِ شَهْ جُسته‌ای، شَهْمات این است / چو دُزدی کردی ای دلْ ، دار این است
مَشین با خود، نِشین با هرکِه خواهی / زِ نَفْسِ خود بِبُر، کَاغْیار این است
خَمُش کن خواجه ، لاغِ[2] پارْ کَم گویْ / دِلَم پاره‌ست و لاغِ پار این است
خَمُش باش و دَرین حیرت ، فُرو رو / بِهِل اسرار را ، کَاسْرار این است

﴿۶۵۷﴾

مُرغِ دِلَم ، باز پَریدن گرفت / طوطیِ جان ، قَندْ چَریدن گرفت
اُشـــتُـــرِ دیوانهٔ سَـــرمَستِ من / سِلْسِلهٔ عقلْ دَریدن گرفت
جُرعهٔ آن بادهٔ بی‌زینهار[3] / بر سَر و بر دیده ، دَویدن گرفت
شیرِ نَظَر ، با سگِ اصْحابِ کَهْف / خونِ مرا باز خوریدن گرفت
باز دَرین جویْ ، رَوان گَشت آب / بر لَبِ جو ، سَبزه دَمیدن گرفت
بادِ صَبا ، بازْ وَزان شُد ، به باغ / بر گُل و گُلْزار وَزیدن گرفت
عشقْ ، فروشید به عیبی ، مرا / سوخت دِلَش ، باز خریدن گرفت
راند مرا، رَحْمَتش آمد ، بِخواند / جانِبِ ما ، خوش نِگَریدن گرفت
دشمن من دید ، که با دوستم / از حَسَد ، انگشت گَزیدن گرفت
دل بِرَهید از دَغَلِ روزگار / در بَغَلِ عشق ، خَزیدن گرفت
ابروِی غَمّاز ، اشارت کُنان / جانِبِ آن چَشم ، خَمیدن گرفت
عشقْ چو دل را به سویِ خویش خواند / دل زِ همه خَلقْ ، رَمیدن گرفت
خَلقْ عَصایند ، عصا را فکَند / دیدهٔ هر کور ، که دیدن گرفت
خَلقْ چو شیرند ، رَها کرد شیر / طِفْلْ که او ، لوتْ‌چشیدن[4] گرفت

---

۱ – کمربندی که مسیحیان به کمر می بستند.

۲ – هَزل ، شوخی

۳ – بی امان

۴ – غذا خوردن

روحْ چو بازی‌ست ، که پَرّان شود / کَزْ سویِ شَه ، طَبْلْ شِنیدن گرفت
بَس کُن زیرا ، که حِجابِ سُخَن / پَرده به گِردَ تو ، تَنیدن گرفت
مَفخَرِ تبریز ، ز عشقِ رُخت / جانْ مِیِ توحید ، چشیدن گرفت

《۶۵۸》

مُطرب و نوحه‌گَرِ عاشق و شوریده ، خوش است / نَبُوَد بَسته ، بُوَد رُسته و روییده ، خوش است
تَف و بویِ جِگَرِ سوخته و جوششِ خون / گِردِ زیر و بَمِ مُطربْ‌بَچه ، پیچیده خوش است
زَابْرِ پُرآبِ دو چَشمَش، زِ تَصاریفِ[۱] فِراق / بر شکوفهٔ رُخِ پَژمُرده ، بِباریده خوش است
بِنْگَر این جان و جهان، وَر نَتَوانی دیدن / این جهانْ در هَوَسَش ، دَرهَم و شوریده خوش است
پیشِ دِلْبَرْ بِنَهادن ، سَرِ سَرمَستْ سِزاست / سَرِ او را کَفِ معشوقْ بِمالیده خوش است
دیدنِ رویِ دِلارام ، عیان سُلطانی‌ست / هم خیالِ صَنَمِ نادره ، در دیده خوش است
این سَعادت نَدَهَـــــد دست ، همیشه ، امّا / دیدنِ آن مَهِ جان ، ناگه و دُزدیده خوش است
عشق ، گر رَخْتِ تو را ، بُرد به غارت ، خوش باش / پیشِ آن یوسُفِ زیبا ، کَفِ بُبْریده خوش است
بس کُن اَرْچه که اَراجیف[۲] ، بَشیرِ وَصل است / وَصلِ هَمچون شِکَری ، ناگَهْ بِشْنیده خوش است

《۶۵۹》

مُطربا ! این پَرده زَن ، کآن یارِ ما ، مَست آمده‌ست / وآن حیاتِ باصَفایِ باوَفا ، مَست آمده‌ست
گَر لباسِ قَهْر پوشَد ، چون شَرَر بِشْناسَمَش / کاو بِدین شیوه ، بَرِ ما بارها ، مَست آمده‌ست
آبِ ما را گَر بریزد ، وَرْ سَبو را بِشْکَنَد / ای برادر دَم مَزَن ، کاین دَم سَقا ، مَست آمده‌ست
می‌فریبَد مَستْ خود را و تَبَسُّم می‌کُند / کاین سَلیمُ اَلْقَلْب را، بین کَز کجا مَست آمده‌ست
آن کسی را می‌فَریبی، کَزْ کَمینه مَکرِ او / آب و آتشْ بی‌خود و خاک و هوا مَست آمده‌ست
گُفتَمَش: گَر من بِمیرَم، تو رَسی بر گورِ من / بَرجَهَم از گورِ خود ، کآن خوش‌لِقا مَست آمده‌ست
گفت: تو خودْ می نمیری، کِی بِمیرَد جانِ تو؟ / باقی آمد با خدا ، آن کَزْ خدا مَست آمده‌ست
عشقِ بی‌چون بین ،که جان را چون قَدَح ، پُر می‌کُند / رویِ ساقی بین ، که خندان از بَقا ، مَست آمده‌ست
یارِ ما عشق است و هر کَس ، در جهانْ یاری گُزید / کَزْ اَلَسْت این عشق ، بی ما و شما، مَست آمده‌ست
شمس تبریزی چو آمد ، در دلم گفتم که : کیست؟ / گفت : خاموش شو که جانم از عطا مست آمده ست

---

۱ – حوادث روزگار

۲ – سخن های بیهوده و بی اصل

اینقَدَر گفتم ، خمش کردم ، که باقی را به لطف
شمس تبریزی بگوید ، کز صفا مست آمده ست
چون صلاح الدین ، به وَجْدْ اندر بیآمد ، نزدِ ما
شُکْر گفتم ، کآن رفیقِ با صفا مست آمدهست
شمس تبریزی ، صلاحِ اهلِ عالَم آمدهست
آنکه خاکِ پایَش آمد ، بی ریا ، مست آمدهست

﴿۶۶۰﴾

مَگَر این دَم ، سَرِ آن زُلفْ ، پَریشان شده است
که چُنین مُشکِ تَتاری ، عَبِراَفْشان شده است؟
مَگَر از چهرهٔ او ، بادِ صَبا ، پَرده رُبود
که هزاران قَمَرِ غیب ، درخشان شده است؟
نیست جانی که زِ بویِ خوشِ او شادان نیست
گرچه جانْ بو نَبَرَد ، کاو زِ چه شادان شده است
ای بسا شادْگُلی ،کَزْ دَمِ حَقْ ، خندان است
لیک هر جان نَبِدانَد ، زِ چه خندان شده است
آفتابِ رُخَش امروز ، زهی خوش که بِتافْت
که هزاران دل ازو ،لَعْلِ بَدَخشان شده است
عاشق آخِرِ زِ چه رو ، تا به اَبَد ، دلْ نَنَهَد
بر کسی کَزْ لُطفَشْ تَنْ هَمگی جان شده است؟
مَگَرَش دلْ سَحَری دید ، بِدآنسان که ویْ است
که از آن دیدنَش امروز، بدین‌سان شده است
تا بَدیده‌ست دلْ آنْ حُسنِ پَریزادِ مرا
شیشه بر دست گرفته‌ست و پَری‌خوان[1] شده است
بر درختِ تَن اگر ، بادِ خوشش می‌نَوَزَد
پس دو صد بَرگ و دو صد شاخ ، چه لَرزان شده است؟
بهرِ هر کُشتهٔ او ، جانِ اَبَد ، گَر نَبُوَد
جانْ سِپُردن بَرِ عاشقْ ، زِ چه آسان شده است؟
از حَیات و خَبَرش ، باخَبَرانْ بی خَبَرند
که حَیات و خَبَرش ، پَردهٔ ایشان شده است
گَرنه در نایِ دلی ، مُطربِ عشقَش بِدَمید
هر سَرِ مویْ ، چو سُرنایْ ، چه نالان شده است
شَمسِ تبریز زِ بامْ ، اَرْ نَه کُلوخ اَندازَد
سویِ دل ، پس زِ چه جان‌هاش ، چو دَربان شده است؟

﴿۶۶۱﴾

من پَری‌زاده‌اَم و خوابْ نَدانَم که کجاست؟
چون که شب گشت ، نَخُسپَند ، که شبْ نوبَتِ ماست
چون دِماغ است و سَرَسْتَت ،مَکُن اِسْتیزه ، بِخُسب
دَخْل و خَرج است چُنین ، شیوه و تَدبیر سِزاست
خَرجِ بی‌دَخْلْ ، خدایی‌ست ، زِ دنیا مَطَلَب
هر کِه را هست، زهی بخْت ، نَدانَم که کِراست؟

﴿۶۶۲﴾

من نِشَستم زِ طَلَب، وین دلِ‌پیچان نَنِشَست
همه رفتند و نِشَسْتند و دَمی جان نَنِشَست
هر کِه اِسْتاد به کاری، بِنِشَست آخِرِ کار
کارْ آن دارد ، آن کَزْ طَلَبِ آن نَنِشَست
هر کِه او نَعْرهٔ تَسبیحِ خواصِ تو شنید
تا نَبُردش به سَراپَردهٔ سلطان نَنِشَست

---

۱ – افسونگر

تا سُلیمان به جهانْ ، مُهرِ هوایَت نَنِمود
بر سَرِ اوجِ هوا، تَختِ سُلَیمان نَنِشَست

هر کِه تَشویشِ سَرِ زُلفِ پَریشانِ تو دید
تا اَبَد از دلِ او ، فکرِ پَریشان نَنِشَست

هر کِه در خواب ، خیالِ لَبِ خندانِ تو دید
خواب ازو رفت و خیالِ لبِ خندان نَنِشَست

تُرُشی‌هایِ تو ، صَفرایِ رَهی را نَنِشاند
وَزْ علاجِ سَر و سودایِ فراوان نَنِشَست

هر کِه را بویِ گُلِستانِ وصالِ تو رسید
هم‌چُنین رَقص‌کُنان تا به گُلِستان نَنِشَست

دیده‌ام تا رخ شمس‌الحق تبریز بِدید
یک زمانْ این دلِ شوریدهٔ حیران نَنِشَست

﴿۶۶۳﴾

منم آن کس که چو عیسی، بپَریدم به سماوات
چو خور و ماهْ رَوانم ، به سویِ برجِ سعادات

چو من از خویش گذشتم ، ز پس و پیشْ گذشتم
چو شدم ساکنِ منزل ، چه رَوَم ره به علامات؟

مَهِ دلْ در بَرِ من شد ، مِیِ جان در سَرِ من شد
به چو منْ مست ، مگو تو ، ز مقامات و کرامات

چو نیِ ام اهلِ سَجاده ، بده آن ساغرِ باده
چو نی ام صوفیِ صافی ، بخورم دُردِ خرابات

مطربِ خوبْ ترانه، به دَمَم زنْ تو ترانه
تو مرا بیت و غزل گو، چو نِیَم طالبِ طامات[1]

تو مَده پَند به رندان ، تو مَنه بَندْ به شیران
که جز این مستی و هستی ، همه هیچ‌اند و خرابات

وَلَد از مُصْحَفِ عشقش ، تو بخوان سورهٔ چندی
نَبِشو سپر ز اَشعارْ وَ نه خشنود به آیات

چو ز شمس الحق تبریز ، رسد فیضِ تجلی
همگی کارِ من آید ، به جهانْ عینِ کرامات

﴿۶۶۴﴾

می‌دان که زَمانه ، نَقْشِ سوداست
بیرون زِ زَمانه ، صورتِ ماست

زیرا قَفَسی‌ست ، این زَمانه
بیرونْ ، همه کوهِ قاف و عَنْقاست

جویی‌ست جهان و ما بُرونیم
بَرْ جویْ فُتاده ، سایهٔ ماست

اینجا سِرِ نکته‌یی‌ست مُشکل
اینجا نَبُوَد، وَلیکِن اینجاست

جُز در رُخِ جان ، مَخَنْد ای دل!
بی او ، همه خنده گِریه اَفْزاست

آن دل نَبُوَد ، که باشد او تَنگ
زآن رویْ که دل ، فَراخْ پَهناست

دلْ غَم نَخورَد ، غذاشْ غَم نیست
طوطی‌ست دل و عَجَب شِکَرْخاست

مانندِ درخت ، سَرْ قَدَم ساز
زیرا که رَهِ تو ، زیر و بالاست

شاخ ، اَز چه نَظَرْ به بیخ دارد؟
آن قوَّتِ مَغزِ او هم از پاست

---

۱ – سخنان بی پایه و پریشان.

خاموش ، مگو ازین سپس ، راز — بی گفتنِ تو ، همه هویداست
هر قطره ز بحرِ شمس تبریز — مانند صدف ، هزار دریاست

﴿۶۶۵﴾

می‌گذشتم بر کنارِ عرصهٔ بازار مست — زاهدی دیدم روان ، در خانهٔ خَمّار مست
کافران مست اند ، با بُت‌های چینی ، ناپدید — هندُوان در سومَنات[۱] و تُرکْ در بُلغار مست
آهو و گور و گوزن و بَبر و گرگ و شیر و فیل — باز و یوز و گرگ و میش و روبَه و کَفتار مست
رُو تو جبّاری رها کن ، خاکْ شُو تا بنگری — ذرّه ذرّه خاک را ، از عالَم جبّار مست
تا نگویی در زمستان ، خاک را مستی نمانْد — مدتی پنهان شده‌ست ، از دیدهٔ اغیار مست
بیخ‌های این درختان ، مِیْ نهانی می‌خورند — روزَکی دُو صبر می‌کن ، تا شود بیدار مست
عَندَلیبْ،اندر چمنْ مَست‌است و قُمری، بر چنار — بلبل اندر گُلْسِتان و کبْک در کُهسار مست
گر تو را کوبی رسد ، از رفتن مستان مَرَنج — با چنان ساقی و مطرب ، کِی رَوَد هموار مست؟
ساقیا ، باده یکی کن ، چند باشد عَربده؟ — دوستانْ زِاقْرار مست و دشمنان زِانْکار مست
باده افزون‌تر بده ، تا بَرگُشاید این گره — باده تا در سَر نَیُفتَد ، کِی دهد دَستار مست؟
رویْ‌های زرد بین و بادهٔ گلگون بِده — زآنکه این گلگونه دارد ، بر رخ و رخسار مست
باده ای داری خدایی ، بس سبکْ‌خوار و لطیف — زآن اگر خواهد بنوشد ، خفته صد خروار مست
بُخلِ ساقی باشد اینجا ، با فساد باده‌ها — هر دو ناهموار باشند، چون رَوَند رَهوار مست
شمس تبریزی بگفت ، اسرارِ مردانِ جهان — عالِمان از قالْ مست و عارفان زَاسْرار مست
شمس تبریزی ، به دُورتْ هیچ‌کس ، هشیار نیست — کافر و مؤمن خراب و زاهد و خَمّار مست

﴿۶۶۶﴾

نَفْسی بِهَوَی ٱلحَبیبِ فارَتْ — لَمّا رَأَتِ ٱلْکُؤُسَ دارَتْ
مَدَّتْ یَدَها اِلیٰ رَحیقٍ — وَ ٱلنَّفْسُ بِنُورِهِ ٱسْتَنارَتْ
لَمّا شَرِبَتْهُ نَفْسُ وِتْرًا — خَفَّتْ وَ تَصاعَدَتْ وَ طارَتْ
لاقَتْ قَمرًا اِذا تَجَلّیٰ — اَلشَّمسُ مِنَ ٱلْحَیا تَوارَتْ
جادَتْ بِٱلرّوحِ حینَ لاقَتْ — لا اِلْتَفَتَتْ وَ لا ٱسْتَشارَتْ

---

۱ – نام بتخانه‌ای در گُجَرات هندوستان.

۶۶۷

نَقْشْ بَندِ جان ، که جان‌ها ، جانِبِ او مایِل است
عاقلان را بر زبان و عاشقان را در دل است

آنکه باشد بر زبان‌ها ، لاأُحِبُّ ٱلْآفِلین
باقِیاتُ ٱلصّالِحات است ، آنکه در دل حاصِل است

دلْ مِثالِ آسْمان آمد، زبانْ هَمچون زمین
از زمین تا آسْمان‌ها، مَنْزِلی بَس مُشکل است

دلْ مِثالِ ابر آمد، سینه‌ها چون بام‌ها
وین زبانْ چون ناودان، باران از اینجا نازل است

آب از دلِ پاک آمد ، تا به بامِ سینه‌ها
سینه چون آلوده باشد، این سُخَن‌ها باطِل است

این خود آن کَس را بُوَد ، کَزْ ابرِ او ، باران چکَد
بامْ کاو از اَبْر گِریَد، ناوْدانَش قابِل است

آن کِه بُرد از ناودانِ دیگران ، او سارِق است
آن کِه دُزدَد آبِ بامِ دیگران ، او ناقِل است

هر کِه رویَد نرگس و گُل ، زآبِ چَشمَشْ عاشق است
هر کِه نرگس‌ها بِچینَد، دسته بَند و غافل است

گر چه کَف‌هایِ تَرازو شُد بَرابَر ، وَقتِ وَزن
چون زَبانه‌ش راست نَبْوَد ، آن تَرازو مایِل است

هر کِه پوشیده‌ست بر وِی ، حال و رَنگِ جانِ او
هر جوابی که بگوید او ، به معنی سائِل است

گَر طَبیبِ حاذقی ، رَنْجور را تَلْخی دَهَد
گر چه ظالِم می‌نمایَد، نیست ظالِم ، عادل است

پا شِناسَد کَفشِ خود را ، گرچه تاریکی بُوَد
دل زِ راهِ ذوق دانَد، کاین کُدامین مَنْزِل است

در دل و کَشتیِّ نوحْ اَفکَن، دَرین طوفانْ تو خویش
دلْ مَتَرسان ای برادر، گر چه مَنْزِل هایِل[1] است

هر کِه را خواهی شِناسی، هم‌نشینَش را نِگَر
زآن که مُقْبِل در دو عالَمْ ، هم‌نِشینِ مُقْبِل است

هر چه بر تو ناخوش آید ، آن مَنِه بر دیگران
زآن که این خو و طبیعت، جُملِگان را شامِل است

پَنبه‌ها در گُوش کن ، تا نَشْنوی هر نُکته‌ای
زآنکه روحِ سادهٔ تو، رَنگ‌ها را قابِل است

هر کِه روحش ، از هوایِ هفتُمین ، اَندر گذشت
می‌خور از اَنْفاسِ روحِ او ، که روحَش بِسْمِل[2] است

این هَویٰ ، اَنْدَر کمین باشد ، چو بینَد بی‌رَفیق
مَرد را تنها بگوید ، بین که مَردِ غافِل است

از هوایِ خویش ترس و از حوادث می مَتَرس
کاین هَویٰ از سِحْر و عِلَّت،صد چو چاهِ بابِل است

وَصل خواهی، با کَسان بِنْشین که ایشان واصِلَند
وَصْل ازآن کَس خواه ، باری ، کاو به معنی واصِل است

گِردِ مَستان گَرد ، اگر مِیْ کم رَسَد ، بویی رَسَد
خود مَذاقِ مِیْ چه داند، آن کِه مَردِ عاقِل است؟

نُکته‌ها را یاد می‌گیرد ، جوابِ هر سؤال
تا به وقتِ اِمْتِحان ، گویند: مَردِ فاضِل است

گَر زِ نَقْصِ خود ، نَبِتْوانی شُدن ، سویِ کَمال
شَمسِ تبریزی کُنون ، اَنْدَر کَمالَت کامِل است

---

۱ – هولناک

۲ – حیوانِ کشته شده.

﴿۶۶۸﴾

نِگارِ خوبِ شِکَّرْبار ، چون است؟ چراغِ دیده و دیدار ، چون است؟
عَجَب ! آن غَمزهٔ غَمّاز ، چون است؟ عَجَب ! آن طُرّهٔ طَرّار ، چون است؟
عَجَب ! آن شُــــهرهٔ ، بازارِ خوبی عَجَب ! آن رونَقِ گُلْزار ، چون است؟
دِلَم از هِجـــــر ، در ماتَم نِشَستەست عَجَب ! در مِهرِ دل ، دِلْدار ، چون است؟
زِ لُطفِ خویش ، یارَم خوانْد آن یار عَجَب ! آن یارْ بی این یار ، چون است؟
به ظاهر ، می‌نَوازَد بَندگان را عَجَب ! با بَنده در اسرار ، چون است؟
چو اوَّل دیدَمَش ، جانِم بَخشید بِدانستم که در ایثار ، چون است؟
اگر دوباره کردی ، آن کَرَم را یَقین گشتی که در تکرار ، چون است؟
عَجَب آن شَعرِ[1] اَطْلَسْ‌پوشِ جَعْدَش[2] به گِردِ اَطْلَسِ رُخسار ، چون است؟
طَبیبِ عاشـــــــقان را ، باز پُرسید که تا آن نرگسِ بیمار ، چون است؟
عَجَب ! آن نافهٔ تاتار ، چون است؟ عَجَب ! آن طُرّهٔ بُلغار ، چون است؟
عَجَب ! بر دایـــــــره ، خَطِّ مُحَقَّق که بِشْکَستەست صد پَرگار ، چون است؟
منِ زارَم ، اســـــیرِ نالهٔ زیر نَپُرسد روزکی کآن زار ، چون است؟
دِلَم دُزدِ نَظَر ، او دُزدِ این دُزد عَجَب ! آن دُزدِ دُزد اَفْشار ، چون است؟
تو را ای‌دوست ، چون من یارِ غارَم سَری در غار کُن ، کاین غار ، چون است؟
که تا بینم تو را ، جانْ بَرفشانم نمایَم خَلْق را نَظّار ، چون است؟
نِهایَت نیست گفتم را ، وَلیکِن نِمودم شکلِ آن گُفتار، چون است؟
خمش شو چون کــه شمس الدین تبریز همی پرسد که : این اسرار ، چون است؟
نظر کُن در جمالِ شمسِ تبریز ببین تا گلبُن و گلزار ، چون است؟

﴿۶۶۹﴾

نوبَتِ وَصل و لِقاست ، نوبَتِ حَشْر[3] و بَقاست نوبَتِ لُطف و عَطاست، بَحرِ صَفا در صَفاست

---

۱ – مویْ
۲ – گیسوی پیچیده و مَوّاج .
۳ – زنده شدن

دُرجِ[1] عَطا شُد پدید ، غُرّهٔ [2] دریا رَسید / صُبحِ سَعادت دَمید ، صُبحْ چه ؟! نورِ خداست

صورت و تصویرْ کیست ؟ این شَهْ و این میرْ کیست؟ / این خِرَدِ پیرْ کیست؟ این همه ، روپوش‌هاست

چارهٔ روپوش‌ها ، هست چُنین جوش‌ها / چَشمهٔ این نوش‌ها، در سَر و چَشمِ شماست

در سَرِ خود پیچْ لیک، هست شما را دو سَر / این سَرِ خاک از زمین، وآن سَرِ پاک از سَماست

ای بَسْ سَرهای پاک، ریخته در پایِ خاک / تا تو بدانی که سَر ، زآن سَرِ دیگر به پاست

آن سَرِ اصلی ، نَهان، وآن سَرِ فرعی ، عیان / دان که پَسِ این جهان ، عالَمِ بی‌مُنْتَهاست

مَشک بِبَند ای سَقا، مِیْ نَبَرَد خُنْبِ[3] ما / کوزهٔ اِدراک‌ها ، تَنگ ازین تَنگناست

از سویِ تبریز تافت ، شَمسِ حَق و گُفتَمَش: / نورِ تو هم مُتَّصِل ، با همه و هم جُداست

﴿ ۶۷۰ ﴾

وجودِ من به کَفِ یار ، جُز که ساغَر نیست / نگاه کُن به دو چَشمَم ، اَگَرْت باور نیست

چو ساغَرَمْ ، دلْ پُرخونْ ببین و تَنْ لاغَر / ز دستِ عشق ، کِه زار و نزار و لاغَر نیست؟

به غیرِ خونِ مُسلمان ، نمی‌خورَد این عشق / بیا به گوشِ تو گویم ، عَجَب که کافَر نیست

هزار صورت آیَد ، چو آدم و حَوّا / جهان پُرست زِ نَقْشِ وِیْ و مُصَوَّر نیست

صَلاحِ ذَرّهٔ صَحرا و قَطرهٔ دریا / بِداند و مَدَد آرَد ، که عِلْمِ او گر نیست

به هر دَمی ، دلِ ما را گُشایَد و بَندد / چرا دِلَش نَشِناسَد به فِعْلْ ، اگر خَر نیست؟

خَر از گُشادن و بَستن ، بِه دَست خَر بَنده[4] / شُده‌ست عارف و دانَد ، که اوست ، دیگر نیست

چو بینَدَش ، سَر و گوشْ ، خَرانه جُنبانَد / ندایِ او بِشِناسَد، که او مُنْکَر نیست

زِ دستِ او عَلَف و آب‌هایِ خوش خورده‌ست / عَجَب عَجَب زِ خدا ! مر تو را چُنان خَور نیست؟

هزار بار بِبَسْتَت ، به دَرد و ، ناله زدی / چه مُنْکِری که خدا ، در خلاصِ مُضْطَر[5] نیست؟

چو کافِران ، تَهی سَر ، مَگَر به وَقتِ بَلا / به نیمْ حَبّه نَیارْزَد ، سَری کَزآن سَر نیست

هزار صورتِ جان ، در هوا هَمی پَرَّد / مِثالِ جَعفرِ طَیّار، اگر چه جعفر نیست

---

۱ – صندوقچه جواهرات

۲ – خروشیدن دریا

۳ – کوزه شراب

۴ – کسی که خر کرایه دهد.

۵ – دچار تنگنا

وَلیک مُرغِ قَفَس ، آن هوا کجا داند؟ گُمان بَرَد زِ نَژَندی[1]، که خودْ مرا پَر نیست
سَر از شِکافِ قَفَس ، هر نَفَس کُند بیرون سَرَش بِگُنجد و تَنْ نِی ، از آنکه آن در نیست
شِکافِ پنج حِسِ تو، شِکافِ آن قَفَس است هزار مَنْظَره بینیّ و رَه به مَنْظَر نیست
تَنِ تو هیزُمِ خُشک است و آن نَظَر ، آتش چو نیک دَرنِگَری ، جُمله جُز که آذر نیست
نه هیزُم است ، که آتش شُده‌ست ، در سوزِش بِدان که هیزُمِ نورست، اگر چه اَنْوَر نیست
برایِ گوشِ کسانی که بَعدِ ما آیَند بگویم و بِنَهَم ، عُمرِ ما مؤخَّر[2] نیست
که گوششان بِگرفته‌ست عشق و می آرَد زِ راه‌هایِ نَهانی، که عَقلْ رَهبر نیست
بِخُفت چَشمِ مُغَنّی ، ضَعیف گَشت رباب مَخُسپ ، گنجِ زَرست این سُخَن ، اگر زَر نیست
خَلایِق ، اَخْتَر و خورشید ، شَمسِ تبریزی کُدام اَخْتَر ، کَز شَمسِ او مُنَوَّر نیست؟

﴿۶۷۱﴾

وَه که سودایِ آن صنم چه خوش است! شربتِ غم ، ز جامِ جم ، چه خوش است!
حاصلِ دل ، دَمی‌ست در عَدَمی وَه که آن غم ، در آن عَدَم ، چه خوش است
تو چه دانی ؟ که نیستی سیّار که قَدَم در رهِ قِدَم ، چه خوش است
آدم آورْد عشق و غم ، به جهان کس چه داند، که عشق و غم ، چه خوش است؟!
دل نَه ، صد هزار جور و جفا این کَرَم‌های دَم به دَم ، چه خوش است
عِـــزّتِ لا اِلـٰـهَ اِلّا الله بر گدایانِ مُحتشم[3] ، چه خوش است
پادشاهیم ، بی‌ســـپاه و حَشَم مُلکِ بی‌خِیل و حَشَم ، چه خوش است
به خودم دیده‌ای ، نه از رَهِ بود بنگر اکنون ، که بی‌خودم، چه خوش است
به قَسَم گفت : من از آنِ تُوأَم آه یاربّ ، که آن قَسَم ، چه خوش است
حَرَمِ دل ، چو مخزنِ شاه است شمس تبریز ، در حَرَم ، چه خوش است

﴿۶۷۲﴾

هر آنچه دور کُنَد ، مَر تو را زِ دوست ، بَد است به هر چه رویْ نَهی، بی وِی اَرْ نکوست ، بَد است
چو مَغزْ خام بُوَد، در درونِ پوست ، نِکوست چو پُخته گشت ازین پس، بِدان که پوست ، بَد است

---

۱ – اندوهگین
۲ – واپس داشته شده
۳ – توانگر

درونِ بَیْضه ، چو آن مُرغْ ، پَرّ و بال گرفت
بِدان که بَیضه ازین پَس ، حِجاب اوست ، بَد است

به خُلْقِ خوبْ ، اگر با جهان بسازد کَس
چو خُلْقِ حَق نَشِناسَد ، نه نیکْ‌خوست ، بَد است

فِراقِ دوست، اگر اندک است، اندک نیست
درونِ چَشم اگر ، نیم‌تایِ موست ، بَد است

دَرین فِراقْ چو عُمری ، به جُست‌وجو بُگْذشت
به وَقتِ مرگ اگر نیز جُست و جوست ، بَد است

غَزَل رَها کُن ازین پس ، صَلاحِ دین را بین
از آن که خِلْعَتِ نو را غَزَلْ رَفوست[۱] ، بَد است

﴿ ۶۷۳ ﴾

هر آنکه ، از سَبَبِ وَحشتِ غمی ، تنهاست
بِدآن که ، خَصْمِ دل است و مُراقبِ تَن‌هاست

به چَنگ و تَنْ تَنِ این تَنْ ، نَهاده‌ای گوشی
تَنِ تو تودهٔ خاک است و دَمْدَمه ش ، چو هواست

هوایِ نَفْسِ تو ، هَمچون هوایِ گَردْ اَنْگیز
عَدوِّ دیدهٔ بینایِ توست و خَصْمِ ضیاست

تویی مَگَر ، مَگسِ این مُطْعَمِ عِلّیین؟[۲]
که از مَغازه ، تو را نفع و از مَغاره[۳]، عَناست[۴]

در آن زمان که دَرین دوغ ، می‌فُتی چو مگس
عَجَب که توبه و عقل و رویَتِ[۵] تو کجاست؟

به عَهد و توبه چرا ، چون فتیله می‌پیچی؟
که عَهْدِ تو چو چراغی ، رَهینِ هر نَکْباست[۶]

بگو به یوسُف : یَعقوبِ هجْر را دَریاب
که بی زِ پیرهنِ نُصرتِ تو ، حَبْسِ عَماست[۷]

چو گوشتْ‌پاره ، فتاده ست ، مانده در جایی
چو مُرده‌یی‌ست ضَریر[۸] و عَقیله ای[۹] اِحْیاست

به جایِ دارو ، او خاک می‌زَنَد ، در چَشم
بدآن گُمان که ، مَگَر سُرمه است و خاکْ دَواست؟

---

۱ – ترمیم پارچه
۲ – طبقه بالایِ بهشت ، مقصود مائدهٔ بهشتی است .
۳ – غار ، گودال
۴ – عنا = رنج
۵ – معرفتی که منشاء آن فکر و تأمل زیاد باشد .
۶ – باد نامساعد ، باد کج
۷ – مخفف اعما = نابینا
۸ – نابینا
۹ – کریمه و گرامی

چو لَا تَذَرْ ، من اَلکافِـــرین دیَّارًا[1]
دُعای نوحِ نَجی است و او مُجیبْ دُعاست

همیشه کَشتیِ اَحْمَق، غَریقِ توفان است
که زشتْ‌طلعَت و مَبْغوض[2]، گوهر و رُسواست

اگر چه بَحْرِ کَرَمْ ، موجْ می‌زَنَد ، هر سو
به حُکمِ عدل، خَبیثاتُ مَر خَبیثین[3] راست

قَفا هَمی خور و اَنْدَر مَکَشْ ، هَلا گَردن
چُنان گلو که تو داری، سِزایِ صَفْع[4] و قَفاست[5]

گِلو گُشاده ، چو فَرْجِ فَراخِ ماده خَران
که کیرِ خر نَرَهَد زو ، چو پیشِ او بَرخاست

بِخور تو ای سگِ گَرگین، شِکَنْبه و سرگین
شِکَمْبه و دَهَنِ سگ ، بلی ، سِزا به سِزاست

بیا بخور خَرِ مُرده ، سَگِ شکار نه‌ای
زِ پوز و از شِکَم و طَلْعَتِ تو خود پیداست

سگِ مَحلّه و بازارِ صید ، کِی گیرد؟
مُقامِ صید ، سَرِ کوه و بیشه و صَحراست

رَها کن این همه را، نامِ یار و دِلْبَر گو
که زشت‌ها چو بِدو دَر رَسد، همه زیباست

که کیمیاست پناهِ وِی و تَعَلُّقِ او
که مُصَرِّف[6] همه ذَرّاتِ اَسْفَل و اَعْلاست

نَهان کُند دو جهان را ، درونِ یک ذَرّه
که از تَصرّفِ او ، عقلْ گول و نابیناست

بِدان که زیرکیِ عقلْ ، جُمله دِهلیزی‌ست[7]
اگر به عِلْمْ فَلاطون بُوَد ، بُرونِ سَراست

جُنونِ عشق ، بِهْ از صد هزار گَردونْ عقل
که عقل ، دَعویِ سَر کرد و عشق ، بی‌سَر و پاست

هر آن کِه سَر بُوَدَش، بیمِ سَرْ هَمَش باشد
حَریفِ بیم نباشد ، هر آن کِه شیرِ وَغاست[8]

رَوَد درونهٔ سَمِّ اَلْخیـــاط[9] ، رشتهٔ عشق
که سَر ندارد و بی‌سَر ، مُجَرَّد و یکتاست

---

۱ – اشاره به آیه ۲۶ سوره مبارکه نوح "ع" دارد که آن حضرت چنین دعا فرمود:" و نوح گفت: پروردگارا ! هیچ کس از کافران را بر روي زمين مگذار"

۲ – مورد غضب واقع شده

۳ – اشاره به آیه شریفه ۲۶ سوره مبارکه نور دارد.

۴ – سیلی

۵ – پسِ گردنی

۶ – دگرگون کننده

۷ – بیرونی ، بی اصل و اساس .

۸ – پیکار

۹ – سوراخ سوزن

قَلاوُزی[1] کُنَدَش سوزن و رَوان کُنَدَش
که تا وصال بِبَخشَد ، به پاره‌ها ، که جُداست

حَدیثِ سوزن و رشته بِهِل، که باریک است
حَدیثِ موسیِ جان کُن، که با یَدِ بَیضاست

حَدیث و قِصّهٔ آن بَحْرِ خوش‌خصائل گو
که قطره قطرهٔ او ، مایهٔ دو صد دریاست

چو کاسه بر سَرِ بَحْریّ و بی‌خَبَر از بَحْر
بِبین زِ موجْ تو را ، هر نَفَسْ چه لرزش‌هاست!

توئی که مفخرِ آفاق و خواجهٔ حَشْری
کمینه بندهٔ تو ، شمسِ گنبدِ خَضْراست

﴿۶۷۴﴾

هر جَوْر کَز تو آید ، بر خود نَهَم غَرامَت
جُرمِ تو را و خود را، بر خود نَهَم تَمامَت

ای ماه‌رویْ از تو ، صد جُور اگر بیآید
تَن را بُوَد چو خِلْعَت، جان را بُوَد سَلامَت

هر کَس زِ جُمله عالَم، از تو نَصیب دارد
عشقِ تو شُد نَصیبَم ، اَحْسَنْت ای‌کَرامَت

گَه جامْ مَست گردد ، از لَذَّتِ مِیِ تو
گَه مِیْ به جوش آید، از چاشْنیِّ جامَت

معنی به سَجده آید، چون صورتِ تو بیند
هر حَرفْ رَقص آرَد، چون بِشْنَود کَلامَت

عاشق چو مَست‌تَر شُد، بر وِی مَلامَت آید
زیرا که نَقْلِ این میْ ، نَبْوَد به جُز مَلامَت

خاموش کن که جان را ، دارد ز فیضِ جانان
صد رَوْح و راحتِ دل ، صد آفرین ز کامَت

﴿۶۷۵﴾

هر دَم سلامْ آرَدْ : کاین نامه از فُلان است
گویی : سلام و کاغذْ ، در شهرِ ما گِران است!

زین مَکرْ ، هیچ کوسه ، ارزان نَبُرْد بوسه
بینی دراز کردن ، آیینِ نَرْ خَران است

هر جا که سیم‌بَر بُد ، می‌دان که سیمْ پُر بُد
جانِ جهان مَگویَش ، کآن زیورِ جهان است

بِتْراش زَر به ناخُن ، از کان و چاره‌ای کُن
پنهان مَدار زَر را، بی‌زَرْ صَنَمْ نَهان است

گَر حَلقه زَر نبودی، در گوشِ او نَرَفتی
در گوشْ حَلْقهٔ زَر، بر طَمْعِ او نشان است

وَرْ زآنکه نازنینی، بی‌سیم و زَر نبینی
آن از جنابَت آید ، اِقْبالِ رایگان است

این یارْ زَر بگیرد ، جانی بیآر زَرّین
زیرا که زَرِّ مُرده ، آن سویْ ، نارَوان[2] است

سنگی‌ست سُرخ گشته، صد تُخمِ فِتْنه کِشته
مَغرورِ زرِّ پُخته، خام است و قَلْتَبان[3] است

خامُش ، سُخَنْ چه باید، آنجا که عشق آید
کمتر زِ زَر نباشی، معشوقْ بی‌زبان است

---

۱ – راهنمایی
۲ – کسادی بازار، ساکن، غیرمتحرک.
۳ – مرد بی ناموس، کم مایه و بی وزن.

﴿۶۷۶﴾

هر کِه بالاست ، مَر او را چه غَم است؟ | هر کِه آنجاستْ ، مَر او را چه غَم است؟
که ازآن سو ، همه جان‌است و حَیات | که ازین سو ، همه لُطف و کَرَم است
خود ازین سو ، که نه سوئْ است و نه جا | قَدَم اَنْدَر قَدَمْ اَنْدَر قَدَم است
این عَدَم خود ، چه مُبارک جایی ست | که مَدَدهایِ وجود ، از عَدَم است
همه دل‌ها نگران ، سویِ عَدَم | این عَدَم نیست، که باغِ اِرَم است
این همه لشگرِ اندیشهٔ دل | زِ سپاهانِ عَدَم ، یک عَلَم است
زِ تو تا غَیب ، هزاران سال است | چو رَویِ از رَهِ دل ، یک قَدَم است
خامش ، این رمزْ کجا دریابد؟ | آنکه او را دَمِ اندیشه کم است

﴿۶۷۷﴾

هر که راهِ قطبِ دینْ حیدر[1] گرفت | دل از این عالَمْ ، به کُلّی برگرفت
نیستی بُگزید و هستی مَحو کرد | آتشِ حیدر ، چراغی درگرفت
سَر و ریشش سوخت ، غُسلی پاک کرد | هر صباحی آبْ غوطه سَر گرفت
گوشِ خود سوراخ کرد ، از بندگی | آنچه زَر بُد ، سِکّهٔ حیدر گرفت
طوقْ در تحتِ گلویش شد ، ولی | باز آمد ، سِکّهٔ اَنور گرفت
شِکَّرِ شیرینْ‌سخن ! تو حیدری | نام و آوازه ، همه کشور گرفت
شمس تبریز ، بندهٔ این رَه بُوَد | گَه نَمَد بر دوش ، گَه بر سَر گرفت

﴿۶۷۸﴾

هر نَفَسْ آوازِ عشق ، میرسد از چپّ و راست | ما به فَلَک میرویم ، عزمِ تماشا کِراست؟
ما به فَلَک بوده‌ایم ، یارِ مَلَک بوده‌ایم | باز همآنجا رَویم ، جمله که آن شهرِ ماست

---

۱ – بموجب این غزل ، جناب مولانا ، حضرت علی "ع" را قطب و محور اصلی دین دانسته که همگان باید غلامِ حلقه به گوشِ ایشان بوده و در بندگی آن حضرت بکوشند ، و با استفاده از تشبیه " قطب" ، و اینکه هر سنگ آسیابی، صرفاً بر دور یک قطب و یک محور میچرخد ، مقام و جایگاه بی رقیب آن حضرت و عدم امکان مقایسه ایشان با بقیه مخلوقات را بخوبی آشکار مینماید . بدین ترتیب جناب مولانا، بر امر حقانیت حضرت علی "ع" بر جانشینی حضرت محمد "ص" ، صحّه ای غیر قابل بحث و جدل می‌گذارد.

خود ز فلکْ بَرتریم ، وز مَلَک افزون تریم   زین دو چرا بگذریم ؟ منزلِ ما کِبریاست
عالَمِ خاک از کجا ؟ گوهرِ پاک از کجا؟   بَرچه فرود آمدیم ؟ بارِ کِه‌ایم ، این چه جاست؟
بختِ جوانْ یارِ ما ، دادنِ جانْ کارِ ما   قافله سالارِ ما ، فخرِ جهانْ مُصطفاست
اَصْبَعِ[1] او ، مَهْ شکافت ، دیدنِ او ، بَرنتافت   ماهْ ، چنین بختْ یافت ، او که کَمینه گداست
بویِ خوشِ این نسیم ، از شِکَنِ زلفِ اوست   شَعشَعهٔ این خیال ، زآن رُخِ چون وَالْضُحاست
در دلِ ما دَرْنگر ، هر دَمْ شَقِّ قمر   کز نظرِ آن نظر ، چشمِ تو آن سو چراست؟
خَلقْ چو مرغابیان ، زادهٔ دریایِ جان   کِی کند اینجا مُقام ، مرغْ ، کَزآن بَحرْ خاست؟
بلکه به دریا دَریم ، جمله بِدو حاضریم   وَرْنه ز دریایِ جان ، موجِ پیاپی ، چراست؟
آمد مـــوجِ اَلَست ، کَشــــتیِ قالبْ بِبَست   بازْ چو کَشتی شکست ، نوبتِ وصل و لِقاست

﴿۶۷۹﴾

هر نَفَسْ آوازِ عشقْ ، می‌رسَد از چپّ و راست   ما به چَمَن می‌رَویم ، عَزْمِ تماشا کِراست؟
نوبَتِ خانه گُذشت ، نوبَتِ بُستان رَسید   صُبحِ سَعادت دَمید ، وَقتِ وِصال و لِقاست
ای شَهِ صاحبْقِران، خیز زِ خوابِ گِران   مَرکَبِ دولت بِران ، نوبَتِ وَصل ، آنِ ماست
طَبْلِ وَفا کوفْتند ، راهِ سَـــما روفْتند   عیشِ شما نَقْد شُد ، نسیهٔ فردا کجاست؟
رومْ بَرآوَرْد دست ، زَنگیِ شب را شِکَست   عالَمِ بالا و پَست ، پُر لَمَعان[2] و صَفاست
ای خُنُک آن را که او ، رَسْت ازین رنگ و بو   زآنکه جُزین رنگ و بو، در دل و جان، رَنگ‌هاست
ای خُنُک آن جان و دل، کاو رَهَد از آب و گِل   گر چه دَرین آب و گِل ، دَسْتگَهِ کیمیاست

﴿۶۸۰﴾

هله ای آنکه بِخوردی سَحَری ، باده ، که نوشَت   هَله پیش آ که بگویم ، سُخَنِ رازْ ، به گوشَت
میِ روحْ آمد نادِر ، رُو از آن هم بِچَش آخِر   که به یک جُرعه بِپَرَّد ، همه طَرّاری و هوشَت
چو ازین هوشْ بِرَستی، به مُساقات[3] و به مَستی   دَهَدَت صد هُش دیگر ، کَرَمِ باده‌فروشَت
چو در اسرار دَرآیی ، کُنَدَت روحْ ، سَقایی   به فَلَک غُلْغُله اُفْتَد، زِ هیاهوی و خُروشَت
بِستان بادهٔ دیگر، جُز از آن اَحْمَر و اَصْفَر   کُنَدَت خواجهٔ مَعنی ، بِرهانَد زِ نُقوشَت

---

۱ – انگشت

۲ – درخشان

۳ – آب به یکدیگر دادن.

دَهَد آن کانِ مَلاحَت، قَدَحی وَقتِ صَباحَت بِهْ از آن صد قَدَحِ مِیْ ، که بِخوردی شبِ دوشَت
تو اگر هایْ نگویی وَ اگر هویْ نگویی همه اَمْوات و جَمادات ، بِجوشَند زِ جوشَت
چو در آن حَلْقه بِگُنجی، زِ بَرِ مَعدن و گَنجی هَوَسِ کَسْب بِیُفتَد ، زِ دلِ مَکْسَبه[1]کوشَت
تو کِه از شرِّ اَعادی، به دو صد چاه فُتادی بِرَهانید به آخِر ، کَرَمِ مَظْلَمه پوشَت
همه آهنگِ لِقا کُن، خَمُش و صید رَها کُن به خَموشیت مُیَسَّر ، شود این صیدِ وُحوشَت
تو دَهان را چو بِبَندی، خَمُشی را بِپَسَندی کَشِش و جَذْبِ نَدیمان، مَگُذارَند خَموشَت

﴿۶۸۱﴾

هم به بَرْ ، این بُتِ زیبا ، خوشَک‌است من نشستم که همین‌جا ، خوشَک‌است
مُطرب و یار و من و شمع و شراب این چُنین عیشِ مُهَیّا ، خوشَک‌است
من و تو ، هیچ ازینجا نَرَویم پَهلویِ شِکَّر و حَلوا خوشَک‌است
خجِل است از رُخِ یارم ، گُل‌تَر با چُنین چهرهٔ زیبا خوشَک‌است
هر صَباحی زِ جَمالشْ مَستیم خاصه امروز ، که با ما خوشَک‌است
بِجَهَم ، حَلقـــــــهٔ زُلفَش گیرم که در آن حَلقه تماشا خوشَک‌است
شَمسِ تبریز که نورِ دل‌هاست دائماً با گُلِ رَعْنا خوشَک‌است
لحظه‌ای نیز خموشی جوئیم نُو به نُو گفتِ مُواسا[2] خوشَک است

﴿۶۸۲﴾

هَمچو گُلِ سُرخ ، بُرو دستْ دست همچو مِیْ ای ، خَلْقْ زِ تو مَستْ مَست
بازویِ تو ، قوسِ خدا ، یارْ یافت تیرِ تو از چرخْ ، بُرون جَستْ جَست
غیرتِ تو گفت: بَراو راه نیست رَحْمَتِ تو گفت: بیا هَست هَست
لُطْفِ تو دریاست ، مَنَم ماهی‌اَش غیرتِ تو ساخت مرا ، شَسْت شَسْت[3]
مَرهَـــــــمِ تو طالِبِ مَجروح‌هاست نیست غمْ اَزْ شَستِ توأم ، خَسْت خَسْت
ای کِه تو نزدیک‌تَر از دَمْ به مَن دَم نَزَنَم پیشِ تو جُز ، پَست پَست
گرچه یکی یوسُف و صد گرگ بود از دَمِ یَعقوبِ کَرَم رَسْت رَسْت

---

۱ – مکسبه = محل کسب و کار (مکسبه‌کوش = تلاش کننده برای کسب و کار)

۲ – آسایش و راحت ، نیکخواهی و خیراندیشی.

۳ – قلّاب ماهی‌گیری

مَست هَمی‌گـــــرد ، دَرین شهرِ ما
دُزد و عَسَس را شَهِ ما ، بَست بَست

مفخر تبریز ، که شمس‌الحق است
هر که ز عشقش شود او ، هست هست

﴿۶۸۳﴾

همه خوفْ آدمی را ، از دَرون است
وَلیکِن هوشِ او ، دائم بُرون است

بُرون را می‌نَوازد ، هَمچو یوسُف
دَرون گُرگی‌ست ، کاو در قَصدِ خون است

بِدَرَّد زَهـــــرهٔ او ، گَر بِبینَد
دَرون را کاو به زشتی ، شِکلْ چون است!

بِدآن زشتی ، به یک حَمله بِمیرَد
وَلیکِن آدمی ، او را زَبون است

اَلِف گشته‌ست ، نونْ می‌بایَدَش ساخت
که تا گردد اَلِف ، چیزی که نون است

اگرنَه ، خود عِنایاتِ خداوند
بِدیدَسْتی، چه امکانِ سکون است؟

نه عالَم بُد، نه آدم بُد، نه روحی
که صافیّ و لَطیف و آبْگون است

که او را بود ، حُکْم و پادشاهی
نَپنداری که این کار از کُنون است

نمی‌گویم که در تَقدیـــــر ، شَهْ بود
حقیقت بود و صد چندین، فُزون است

خداوندیّ شَمس اَلدّینِ تبریز
وَرایِ هفتْ چَرخِ نیلگون است

به زیرِ رانِ او ، تَقدیرْ رام است
اگر چه ، نیکْ تُند است و حَرون[1] است

چو عقلِ کُلّ ، که بویی بُرده از وِی
شب و روز از هَوَس ، اَنْدَر جُنون است

که پیشِ هِمَّتِ او ، عقلْ دیده‌ست
که هِمَّت‌های عالی ، جُمله دونْ است

کدامین سویْ جویَم ، خِدمَتَش را؟
که مَنْزِلگاهِ او بالایِ سون[2] است

هر آن مُشکل که شیران حَل نکردند
بَرِ او ، جُمله بازی و فُسون است

نگفتم هیچ رَمْــــزی ، تا بِدانی
زِ عینِ حالِ او ، اینها شُجون[3] است

اَیا تبریز، خاکِ توست کُحْلَم[4]
که در خاکَتْ ، عَجایب‌ها فُسون است

﴿۶۸۴﴾

هین که دین را سُست کردی، کو شرابَت؟ کو کَبابَت؟
بین که بس تاریکْ‌رویی ، ای گرفته آفتابَت

---

۱ – سرکش
۲ – سویْ ، طَرَف
۳ – جمع شَجَن = غم و اندوه
۴ – سرمه چشم

یاد داری که زِ مَستی، با خِرَد اِسْتیزه بَستی؟ چون کلیدش را شِکَستی، از کِه باشد فَتْحِ بابَت؟
در غَمِ شیرین بجوشی ، لاجرَم سِرکه شَوی تو آبِ حَیوان را بِبَستی، لاجرَم رَفته‌ست آبَت
بُوالْمَعالی گشته بودی ، فَضْل و حُجَّت می‌نمودی نَکْ مَحَکِ عشق آمد ، کو سؤالَت، کو جوابَت؟
مِهْتَرِ تُجّار بودی ، خویشْ قارون می‌نمودی خواب بود و آن فَنا شُد ، چونکه از سَر رفت خوابَت
بس زَدی تو لافِ زَفتی[1] ، عاقِبَت در دوغْ رَفتی میخور اکنون آنچه داری ، دوغ آمد خَمْرِ نابَت
مَخْلَص و مَعنیّ این‌ها ، گرچه دانی هم ، نَهان کُن اَنْدَر اَلْواحِ ضَمیری ، تا نیآید در کتابت

﴿۶۸۵﴾

یوسُفِ کَنْعانی‌اَم ! رویِ چو ماهَمْ گُواست هیچ‌کَس از آفتاب ، خَطّ و گُواهی نخواست
سَروِ بُلندم تو را ، راستْ نِشانی دَهَم راست‌تَر از قَدِ سَروْ ، نیست نشانیِّ راست
هست گواهِ قَمَر، چُستی و خوبیّ و فَرّ شَعْشَعهٔ آفتاب ، خَطّ و گُواهِ سَماست
ای گُل و گُلْزارها ، کیست گُواهِ شما؟ بویْ که در مَغزهاست، رنگْ که در چَشم‌هاست
عقل اگر قاضی است، کو خَط و مَنْشورِ او؟ دیدنِ پایانِ کار ، صَبر و قرار و وَفاست
عاشق اگر مَحْرَم است، چیست نشانِ حَرَم؟ آن کِه به جُز رویِ دوست، در نَظَرِ او فَناست
عالَمِ دونْ روسپی‌ست، چیست نشانیِّ آن؟ آنکه حَریفیِشْ پیش ، وآن دِگَرَش در قَفاست
چون که جدا شد ازین ، آن دگرش درکَشید بوسهٔ او نَزْ وَفاست، خِلْعَتِ او نَزْ عَطاست
چیست نشانیِّ آنْک ، هست جهانی دِگَر؟ نو شدنِ حال‌ها ، رفتنِ این کُهنه‌هاست
روزِ نو و شامِ نو ، باغِ نو و دامِ نو هر نَفَس اندیشه نو ، حُسنِ نو و نو غَناست
نو زِ کجا می‌رَسَد؟ کُهنه کجا می‌رَوَد؟ گَر نَه وَرایِ نَظَر ، عالَمِ بی‌مُنْتَهاست
عالَمْ چون آبِ جوست، بسته نمایَد وَلیک می‌رَوَد و می‌رَسَد، کهنه و نو از کجاست؟
خامُش و دیگر مگو، آن کِه سُخَن بایَدَش اصلِ سُخَنگو بِجو، اصلِ سُخَن ، شاهِ ماست
شاهِ شَهی‌بَخشِ جان ، مَفْخَرِ تبریزیان آن کِه در اَسرارِ عشق ، هم‌نَفَسِ مُصْطَفاست[2]

---

۱ – زَفت = ستبر

۲ – با اشاره به "همنفسِ مصطفی"، جناب مولانا مقصود خود از "شاه شهی بخش"را بخوبی بیان فرموده و آن کسی نیست جز وجود مبارک حضرت علی "ع".

ث

﴿۶۸۶﴾

ای به لطف خویش، عاشق را غیاث[۱]! | روحِ عیسی ، از تو یابد اِنْبِعاث[۲]
گاه ، عالَم آفرینی ، از دو حرف | گَه مُذَکَّر آفـــرینی ، از اُناث
روحْ‌بخشِ جمله مَهجورانْ تویی | حَیّ و قیّومی و فرد و مُستغاث[۳]
داوری مر ظالمان را ، از کَرَم | دوری از اِثْنِین[۴] و از وصفِ ثَلاث[۵]
تو قدیمِ مطلقی و ذاتِ تو | فارغ آمد از تزلزلْ واِنْحِداث[۶]
ای صفاتت پاک ، از کِیْد و وَبال | ذاتِ تو آمد بَری ، از اِمْتلاث[۷]
هرکه صافی گشت ، از توحیدِ تو | سالکِ تجرید شد ، بی اِنخباث[۸]
شمس دینْ نوری‌ست ، از انوارِ حق | گمرهانِ کفر را ، گشته غیاث[۹]
چون مَلَک در عشقِ تو ، راهش نَبُرد | کِیْ توانَد گشت ، انسان را بغاث[۱۰]؟

﴿۶۸۷﴾

ای نقطهٔ عشـــق را ، تو ثالث! | وی دایره را ، تو اصل و باعث
ثانیِ تو نیست ، در حقیقت | از اهلِ قدیـــم ، تا به حادث
ثالث چــو ز رابِعَش بگـــویم | خامِس گـــردد ، برای ثالث

---

۱ – پناه، یاری‌گر، ناجی

۲ – برانگیختگی و بعثت

۳ – پناهگاه

۴ – دو ، اشاره به کسانی است که اعتقاد به وجود دو خالق دارند (ثنویت) .

۵ – سه ، اشاره به کسانی است که اعتقاد به وجود سه خالق دارند (سه گانه پرستی یا تثلیث) .

۶ – حادث بودن

۷ – ناپاکی

۸ – پلیدی

۹ – یاور و کمک کننده

۱۰ – بِغاث = مرغی است کُنْد پرواز و تیره رنگ که مردار می‌خورد.

ثابت نَبُـــوَد ، به راه تحقیق / آن کس که به جهلْ شد ، مَخابث[1]
ثُعبانِ[2] کَلیـــم[3] را ، تو قُوَّت / بخشی ز کلام و از احادِث
ثبت است ، به دفترِ معارف / اسرارِ تـــو ، بی وقوفِ[4] حارث[5]
خاموش ، کـــه شمسِ دین بگوید / تحقیـــقِ علـــوم را ، به وارث

﴿۶۸۸﴾

بیآر ساقیِ باقی ! بِریز بر منِ حادث / مِیِ قدیم ، که تا وارَهَم ، ز دست حوادث
چو در زمینِ دلم ، تخمِ مِهرِ خویشْ فکندی / به آبِ باده بِرویان ، که نیست بِهْ ز تو حارِث[6]
از آن شرابْ ، به کنعانِ نوحْ ، گَر برسیدی / به صد گناه نگشتی ، چو سام و حام و چو یافِث[7]
به بویِ باده توان مُرد و باز ، زنده توان شد / که همچنانکه مُمیت[8] است، هست مُحْیی[9]و باعث
خموش باش تو ای جان ، که تا نگار گوید: / خوشا کسی که بُوَد دلبرش ، خلیفه و وارث[10]

---

۱ – آلودگی ها ، پلیدی ها
۲ – عصا ، مقصود چوبدستی و عصای حضرت موسی "ع" است .
۳ – حضرت موسی "ع"
۴ – آگاهی و اطلاع
۵ – اسد، شیر
۶ – زارع
۷ – سام و حام و یافث ، نام پسران حضرت نوح "ع" است .
۸ – میراننده
۹ – زنده کننده
۱۰ – اشاره به حضرت علی "ع" می‌باشد که هم خلیفه و هم وارثِ پیامبر "ص" و هم دلبر حقیقی جناب مولاناست.

ج

﴿۶۸۹﴾

آن رخ‌ست یا مِهر؟ یا مَه ؟ یا عطارد؟ یا سِراج؟[1]
یا جمال یوسُفی ، کز مصرْ می‌خواهد خراج؟
عَنبر است آن زلف؟ یا مُشک است؟ یا زنجیرِ عشق؟
رشتهٔ جان‌است؟ یا دل‌هایِ مستان را علاج؟
حاجِب ست آن؟یا هِلالی ؟ یا که اَبروی شما؟
طاقِ محراب‌است؟ یا قبله‌گَهِ اهلِ حُجاج؟
آن دو چشمت، یا دو فتّان است یا دو ساحر است؟
یا فسونْ‌خوان ست؟ یا گویْ ست، یا بینند کاج[2]؟
آن دهانت یا خیال‌است ، یا گمان و یا یقین
یا نبات و شِکّرست و یا که قندِ جانْ رَواج؟
نقرهٔ خام‌ست ، آن اندام ، یا روحِ مَلَک؟
یا گُلِ اِسفید؟ یا ارواح قُدسی ، یا که عاج؟
شمس تبریزست؟ یا حقّ است ؟ یا خودْ نورِ حق؟
یا که سلطانست؟ یا تخت است؟ یا سَر؟ یا که تاج؟

﴿۶۹۰﴾

ای دلِ عاشقت ، همیشه به رنج!
همه زُلفینِ تو ، به پیچ و شِکَنج
به خراباتْ می‌رَویِ ، به طَمَع
ز خراباتْ کَسْ نبیند ، گنج
چند گویم تو را ، که بیشْ مَگَرد
گِردِ نَرد و قمار و هم شطرنج؟
زود بینم تو را بُتا ، پُرسم:
گر حریفِ ترازویی ، بَرْسَنْج
هم درِ زُهد و راهِ صومعه گیر
چون نداری تو طاقتِ شِش و پنج
غَنجْ[3] بُگذار ، سَنجْ پیدا کن
که نَیَارْزد جُویِ ، هزاران غَنج[4]
شمسِ تبریز ، زاهدِ عَصری
از بَرِ زاهدان ، ز رَنجْ مَرَنج

﴿۶۹۱﴾

ای جان فرو شُو در غَمَش، کَاَلصَّبرُ مِفْتاحُ ٱلْفَرَج[5]
تا رو نمایَد مَرهَمَش، کَاَلصَّبرُ مِفْتاحُ ٱلْفَرَج
چندان فرو خورْ اَنْدُهان ، تا پیشَت آید ناگهان
کُرسیّ و عَرشِ اَعْظَمَش، کَاَلصَّبرُ مِفْتاحُ ٱلْفَرَج

---

۱ – چراغ
۲ – کَج ، اَحْوَل
۳ – ناز و عشوه و غَمزه
۴ – جَوال.
۵ – شکیبایی کلید گشایش است.

خندان شو از نورِ جهان، تا تو شَوی سورِ جهان ایمِن شوی از ماتَمَش، کَاَلصَّبرُ مِفْتاحُ اَلْفَرَج
باری دِلَم از مَرد و زَن، بَرکَنْد مِهْرِ خویشتن تا عشق شُد خال[۱] و عَمَش[۲]، کَاَلصَّبرُ مِفْتاحُ اَلْفَرَج
گَر سینه آیینه کُنی، بی‌کِبْر و بی‌کینه کُنی در وِیْ بِبینی هر دَمَش، کَاَلصَّبرُ مِفْتاحُ اَلْفَرَج
چون آسْمانْ ، گر خَم دَهی ،در اَمر و فرمان، وارَهی زین آسْمان و از خَمَش، کَاَلصَّبرُ مِفْتاحُ اَلْفَرَج
هم‌بِجْهی از ما و مَنی، هم دیو را گَردن زَنی در دستْ پیچی پَرچَمَش، کَاَلصَّبرُ مِفْتاحُ اَلْفَرَج
اِقبالْ خویش ، آید تو را، دُولتْ به پیش آید ، تو را فَرُّخ شَوی از مَقْدَمَش، کَاَلصَّبرُ مِفْتاحُ اَلْفَرَج
دزدی‌ست در اسرارِ تو، کَزْ وِیْ نگون شُد ،کارِ تو بَربَند این دَمْ مُحکَمَش، کَاَلصَّبرُ مِفْتاحُ اَلْفَرَج
دارد خدا ،خوش عالَمی، بِنْگَر دَرین عالَمْ دَمی چون می‌زَنَد اَنْدَرْ هَمَش ، کَاَلصَّبرُ مِفْتاحُ اَلْفَرَج
عاشقْ بیانِ سِرّ مَکُن، خامُش که سِرِّ مِنْ لَدُنْ جُز حَق نباشد مَحْرَمَش ، کَاَلصَّبرُ مِفْتاحُ اَلْفَرَج

﴿۶۹۲﴾

بحمدالله نیِ اَم ، محتاجِ محتاج چو صحرایی ، به عیشِ دوغ و کوماج[۳]
منم سلطانِ شهرِ عشقِ بی چون ز شاهانِ دو عالَم ، می‌بَرَم باج
هر آن سَروَر که پیشم سَر برآرَد هِبا[۴] سازم سرش را ، همچو زُجّاج[۵]
کسی کاو گردنِ تسلیم دارد ز کَرَّمْنایِ[۶] ما ، دارد دو صد تاج
اگر هستی فروشَد ، عقلِ سَرکش بزن بر رویِ او ، آن دَمْ دو صد کاج[۷]
پلیدست آنکه از ما می‌گریزد نِگر در آبْنوس[۸] و بِبِن تو در عاج[۹]

---

۱ – دایی
۲ – عمو
۳ – کُماج = نان شیرینی است که ازآرد برنج و گندم و غیر آن و شکر ، بر روی زغال پزند.
۴ – غبار
۵ – شیشه
۶ – او را کرامت دادیم ، مقصود حضرت آدم "ع" و بنی بشر است .
۷ – کاش ، کاشکی .
۸ – نوعی درخت که چوب آن ارزشمند است.
۹ – نسج اصلی بدنه دندان پستانداران که سفید است.

آیا طَبّاخِ اوجِ چارُمینْ تو — بِنِه بَهرِ دِلَم ، یک خوانْ تُتماج[1]
اگر میرَم ، مرا سرمست گردان — قدح پُر کن ، مکن عقلِ مرا کاج[2]
خَمُشْ،گر قند می‌جویی، به مِصرْ آیْ — وگرنه چون عربْ جو، دوغ و کوماج

﴿۶۹۳﴾

بر سرِ ما ، ز عشقْ بینی تاج — اندر آن دَم ،که خَلقْ باشد لاج[3]
مستِ عشق ، از نمازِ شامِ بلا — می‌خروشیم ، تا به صبحِ علاج
آن امانت که داده‌اند ، به ما — برگرفتیم همچو اُشْتُرِ حاج
اُشترانْ در قطارِ شَهْ می‌بین — جمله سرمست، بی‌مَهار و دَواج[4]
عاشقِ او ، ز سَر نهادْ اَفسر — عشقْ دادَش عوض ، هزاران تاج
نیست در کارخانهٔ لاهوت[5] — جز که کالایِ عشق ، هیچْ رواج
شمس تبریز ، تا عیان گشتی — عاشقان می‌دهندت ، از جانْ باج

﴿۶۹۴﴾

چیست بیمارِ ما ، ز عشقْ به رَنْج؟ — زیرِ رَنجَشْ نهانْ ، دَفینهٔ گنج
رنج‌ها سویِ عرشْ مِعْراج اند — نقدِ عشّاق را ، به عقلْ مَسَنج
بگذر از خاک و باد و آتش و آب — رُو چو جان، بی‌شمارهٔ شش و پنج
گر تو را مَلَکِ قُدسْ می‌باید — شامیانه بِکُن ، غذایِ برنج[6]
رُو تو آن را گُزین ، که مُلکِ بقاست — زآن‌که فانی ست، این سرایِ سِپَنج[7]
گر نخواهی که ماتِ شاه شَوی — با چنین شَه ، مَبازْ تو ، شطرنج

---

۱ – آش آرد
۲ – اَحْوَل
۳ – لخت و عریان
۴ – بالا پوش
۵ – خداوندی و الوهیت
۶ – اشاره به غذای برنج آوردن جبرئیل ، برای حضرت پیغمبر "ص" در شب معراج میباشد.
۷ – سه و پنج ، مقصود کوتاه بودن عمر است.

رُخِ خوبَش ، طرازِ[1] روم آمد / زلفِ مِشکینِ سپاهِ لشگرِ زَنج[2]
مرغِ روحم ببین ، ز شوقِ رُخَش / مانده در دام‌هایِ پُر زِ شِکَنج
مِیِ عشقش ، بِبُرد هوشِ مرا / مستِ عشقم ، نَه مستِ باده و بَنْج[3]
جایِ خاشاک ، بحرِ عشق آمد / گر تو دُرّی ، ازین حدیثْ مَرَنج
شمسِ تبریز ، رنجِ نورِ دل ست / رنجْ بهتر مرا ، ز شاهدِ غَنج[4]

﴿۶۹۵﴾

خرّمْ دلی که کرد ، مَر این درد را ، علاج / در چشمِ دیوِ دهر و زمان ، می‌کِشد زُجاج
دُکّانِ کارها ، به خراباتِ عشقْ آر / تا وارَهی ز عُشْر[5] و شَوی ایمن از خَراج
نِی زآن مِیْ ای ،که مست کُند ، هر قَوّاد[6] را / زآن مِیْ که او بُوَد ،به صفت ، کیمیامزاج
نِی زآن مِی ای که سُست کند ، مَر قُراضه[7] را / هم زآن مِیْ ای ، که باشد او ، کیمیامزاج
زآن مِیْ تو را دهند ، که هر قطره‌ای ازو / ارزَد جُنید و شِبلی و ذَوْالنّون ، چون حَلاج
ما را امید ، بر کَرَمِ کردگار و بس / ما را چو کَلبْ[8] ، نیست براین جیفه[9] ، احتیاج
تاج و کمر ، لباسِ حریفانِ دونْ بُوَد / تختی ز خاکْ خواهم و بر سَرْ سَماستْ تاج
در عشقِ شاه، مفخر تبریز، شمسِ دین / دُکّانْ خراب کردم و ایمن شدم ز باج
هر لحظه می‌رسد به دلم ، از ضیایِ او / نوری که روشن ست، ازآن نور ، لیلِ داج[10]

---

۱ – نقش و نگار
۲ – زنگ و زنگیان
۳ – بَنگ
۴ – ناز و کرشمه
۵ – مقصود مالیات است.
۶ – واسطه گر
۷ – ریزه های زر و سیم
۸ – سگ
۹ – لاشه ،مُردار
۱۰ – شب تاریک

﴿۶۹۶﴾

خوشا جانی که شد، با عشقْ محتاج | نَهَد لطفِ الهی ، بر سرشْ تاج
بیا تا ما ، طواف آریم ، هر دَم | به گِردِ یارِ خود ، چون کعبه و حاج
تو را از عشق باید ، نردبانی | اگر خواهی برآیی تو ، به معراج
به گاهِ گفت ، چون شِبلی و ذَوْالّنون | به گاهِ گِردْ [1] ،چون حجّیج[2] و حُجّاج
به گاهِ عقل و فهم و عِلم و دانِش | مَکُن تلقینِ هر بازی ، چو لیلاج[3]
چو بُغراخان[4] ، شاهنشـــاه گشتی | چه گَردی گِردِ هر دَر ، بهرِ تُتماج[5]؟
چو دیدی بودِ خود را ، جمله نابود | کُنی هستیِ خود را ، جمله تاراج
غذایِ روح ، از تبریزِ جانْ جو | که جانِ گِرده[6] آمد ، دوغ و کوماج

﴿۶۹۷﴾

منم در عشق ، چون منصورِ حلّاج | به ما پرداز و بِسْتانْ ، باج و تاراج
منم جویایِ تو ، ای شاهِ عالَم | که از معبود بادا ، بر سَرَت تاج
نمی‌ترسم ز دشمن ، وز خیالش | که باشد دشمنت ، هم‌چون سگِ لاج[7]
بترس از پادشـــاهِ پادشاهان | بِدآن روزی که باشد ، جمله محتاج

---

۱ – گرد هم آمدن

۲ – حج کننده

۳ – نام قماربازی مشهور در گذشته است.

۴– طبق کهن ترین منابع اسلامی ، بُغراخان پادشاه کاشغَر ، نخستین کسی بود که قبیله خود را به گرویدن به دین اسلام تشویق و آنان را مسلمان کرد ، او مردی دیندار و عادل و نیک سیرت بود و علما و اهل دین را دوست می‌داشت و با آنکه از اهل تسنن بود ، حضرات اهل بیت پیامبر علیهم الصلواة و السلام را بسیار دوست میداشت، او در سال ۳۴۴ هـ.ق در گذشت . کاشغر نیز در ناحیهٔ خودگردانِ سین کیانْگ در شمال غربی کشور چین قرار داشته و از شهرهای کهن بشمار می‌رود ، کاشغر، به مروارید جاده ابریشم ملقب بوده و زبان مردمان آن ترکی اویْغوری می‌باشد.

۵ – آشِ آرد

۶ – نان

۷ – سگ ماده

فداي رويِ تو بادا ، هميشه كسى كاو را نباشد، مِيْلِ هيلاج[1]
ز مصر و شام و از بغداد و موصِل مسافر مى‌رسد ، بِستانْ تُوشانْ باج
بيا در پيشِ شمس الدّين تبريز از آن مِیْ كاو بُوَد ، كافورْ اَمزاج[2]

﴿۶۹۸﴾

ندا آمد به جان ، از چرخِ مِنهاج[3]: چه مِسكينْ ساختى ، اينجا چو دُرّاج[4]!
مَكُن تكيه ، بَرين دو دزدِ عَيّار ستاننده ز شـــاهانِ جهانْ ، باج
شبِ زنگى و ديگر ، رومىِ روز ربوده خُســـــروانِ دهر را ، تاج
نهاده يک تركْ خاقانِ خون ريز كشيده تيغِ كين ، از بهرِ تاراج
نه كوكو و نه بوبو و نه سوسو تو كي كي و تو چى چى و تو كا كاج
چُنْ اِتيم ، چُن چُن اِتيم ، چُن چُن اِيْله[5] به هر بازيش عاجز ، صد چو ليلاج
خَمُش باش و تُرُش باش و بِنِه سَر درين دريا نمايد ، نقشِ امواج

﴿۶۹۹﴾

هست عالَمْ بساط و ما ، شطرنج گه دهد شاهْ مات و گه شِش و پنج
هركه بينى ، ز خويشتن بِهْ دان هست در كُنج‌هاى ويران ، گنج
گر بِبُردى ، بساطْ بَر هَم پيچ ورنه او بَرَد ، مُهرهٔ شش و پنج
گر قناعت كنى ، به دادهٔ او خوش بيآسا ، كه ايمنى از رنج
بُردْ نقدَت به بازى ، اين دنيا تو گمان مى‌بَرى ، كه هست اين غَنج[6]
نِیْ ز سوراخِ سينه مى‌نالد حالتِ دفْ شنو ، ز نعرهٔ سنج[7]
شَمس تبريـــز ، مى‌كَشــى مـا را هر زمانَـــم تو بـــاز ، بَر مـــى‌سَنج[8]

---

۱ – اين لغت يونانى و بعضى گويند هندى است ومعنى آن "چشمهٔ زندگانى" مى‌باشد .
۲ – مقصود شراب كافور مزاج خوشبوست .
۳ – راه راست و روشن
۴ – پرنده اى شبيه كبک
۵ – چگونه كردم ، چگونه چنين كردم ، چنين كن (گفتگويى در بازى، به زبان تركى)
۶ – جوال ، خورجين
۷ – نوعى ساز
۸ – سنجيدن

ح

﴿۷۰۰﴾

ای ز تو نور و روشنیِ صَباح! وِی ز تو عقل و دیدهٔ رَوّاح[۱]!
به حریفانِ مجلسِ عشقت می‌فرستی تو هر زمان ، اَقداح[۲]
هم خُلاصه ز کائناتْ تویی هم زُجاجه[۳] تویی و هم مِصباح[۴]
همه در حضرتِ تو می‌آرند انبیـــا را و اولیـــا ، ارواح
به تو مختوم گشت بَعثِ[۵] رُسُل ز تو مَنسوخ[۶] شد ، همه الواح
ز تو پنهان شده‌ست ، هر مَقبوح[۷] هم ز لطفِ تُوأند ، اهلِ صَلاح
ای صَلاحِ أُناس[۸] و شمسِ جهان ز کَرَمْ ، این غزل کنی اِصلاح
هین خمش چند و چند گستاخی؟ لنگرْانداز باش ، چون مَلّاح[۹]
نی خَمُشْ چون توان ؟ که هر لحظه روحْ ما راست ، راحتی زین راح[۱۰]

﴿۷۰۱﴾

ای مُبارک ز تو ، صَبوح[۱۱] و صَباح وِیْ مُظَفَّرْ فَرّ از تو ، قَلْب[۱۲] و جناح[۱۳]

---

۱ – نیرومند ، خوش
۲ – جام های شراب
۳ – شیشه
۴ – چراغ
۵ – برانگیختن
۶ – باطل
۷ – زشت دانسته شده
۸ – انسان ها
۹ – کشتی بان ، دریانورد
۱۰ – شراب
۱۱ – شراب صبحگاهی
۱۲ – میانهٔ لشکر
۱۳ – بال ، کنارهٔ لشکر

ای شرابِ طَهور[1]، از کَفِ حور
بر حـــریفانِ مَجْلِسِ تـــو ، مُباح

ای گُشاده هزار دَر ، بر ما!
ویْ بِداده به دستِ ما مِفْتاح[2]!

وانِمودی ، هر آنچه می‌گویند
مُؤَذِّنانِ صُبـــح ، فالِقُ اْلْاَصْباح[3]

هرچه دادی ، عوَض نمی‌خواهی
گرچه گفتند : اَلسَّـــماحُ[4] رَباح[5]

هم رَئوفی و هم عَلیم و قدیم
هم حکیمی و قادر و مِفتاح

من خَمُش کردم ، ای رفیقْ ، تو گویْ
گفتهٔ توست ، اصلِ روح و نَجاح[6]

شمس تبریـــز داد ، جامِ ازل
روحْ بخشید تا اَبـــد ارواح

﴿۷۰۲﴾

من به دو نام ، کردم اِستِفتاح[7]
که بُوَد عقل و روح را ، مِفتاح

آن که قالواْ بَلیٰ ، به روزِ اَلَست
کرد تلقین[8] به لطف ، در ارواح

وآنکه در صبح و شام ، بر افلاک
برفروزَد ز مِهر و مَه ، مِصباح

رویِ چرخْ از نجومْ آرایَد
پس مُزَیَّن کند ، به شام و صَباح

ساقیا ، مِیْ بریز ، در جامم
روحْ چون می‌شود ، از راح؟

که خطیبانِ باغ ، در تزویج
روحْ با راحْ ، بسته‌اند نِکاح

کامَـــم از جـــام ، برنمی‌آید
بر کَفَم نِه ، به جایِ جام ، قَداح[9]

زاهدان را ببین ، به مکتبِ عشق
همچو طفلانْ ، بمانده در الواح

حالِ ما را خَمُش ، ز مَستان پرس
که نیِ اَم نیک‌مرد و اهلِ صَلاح

---

۱ – بسیار پاک
۲ – کلید
۳ – شکافنده صبح
۴ – بخشیدن ، درگذشتن از چیزی
۵ – سودها ، جمع رِبح
۶ – رستگاری
۷ – طلب گشایش
۸ – آموزش و تکرار
۹ – جام‌های شراب

﴿۷۰۳﴾

ناگهان عَنبرفشان آمد ، صَباح | بویِ یارِ مهربان آمد ، صَباح
از دَمِ عیسیِ ، جهانی زنده شد | چون مسیح از آسمان آمد ، صباح
گُلْ شکفته در همه، باغ و چمن | صد نوایِ بلبلان آمد صباح
خیز اندر صبحدم ، بیدار شو | بوی مُشک و زعفران آمد صباح
گُل برفت و گُلبُن آمد ، در نظر | باغ رفت و باغبان آمد صباح
از مکان تا لامکان ، پرنور شد | چون نَبی از لامکان آمد صباح
گفتمش: گُل را بچین ، از بوستان | گفت : بلبلْ در فغان آمد صباح
سینه را قوتِ روان ، آمد صَبوح[1] | دیده را نورِ عیان آمد صباح
مُستَوی[2] شد شاهِ جان ، بر تختِ دل | رَختِ ما را پاسبان آمد صباح
گُلْ چو مریم ، خامُشی را پیشه کرد | زآنکه سوسن ، صد زبان آمد صباح
شمس تبریزی ، صباحَ الْخیرْ گفت | جانِ جانان ، جانِ جان آمد صباح

﴿۷۰۴﴾

یا راهِبًا! أُنْظُرْ اِلیٰ مِصْباحِ | مُتَشَعْشِعًا وَ ٱسْتَغْنِ عَنْ اِصْباحِ
أُنْظُرْ اِلیٰ راحٍ تَناهیٰ لُطْفُهُ | وَ سَبَی ٱلنُّهیٰ، یا لُطْفَها مِنْ راحِ
فَٱلرّاحُ نَسْخٌ لِلْعُقولِ بِنُورِهِ | كَٱلْشَّمْسِ عَزْلٌ لِلنُّجُومِ وَ ماحِ
اَلْجِدُّ یَسْجُدُ راحَنا مُتَخاضِعًا | وَاَعُوْذُ مِنْ راحٍ یَزِیدُ مُزاحِ
اَهْلُ ٱلْمُزاحِ و اَهْلُ راحٍ هالِکٌ | لا خَیْرَ فیهِمُ مُسْكَرًا اَوْصاحِ
اَلْعَقْلُ مَسّاحُ ٱلزَّمانِ وَ اَهْلِهِ | فَتَجانَبُوا مِنْ عاقِلٍ مَسّاحِ
اَلرّاحُ اَجْنِحَةٌ لِسَكْریٰ اِنَّها | یَجْتازُهُمْ بَحْرًا بِلا مَلّاحِ
ذَا ٱلرّاحُ لا شَرْقِیَّةٌ غَرْبِیَّةٌ | مِنْ دَنَّةٍ مِسْكِیَّةٍ نَفّاحِ
نَسَخَ ٱلهُمُومَ وَ لَیْسَ ذاکَ لِغَفْلَةٍ | زادَ ٱلْعُقُولَ وَ مَدَّها بِلِقاحِ
فَتَحوا ٱلْعُیُونَ بِطِیبِهِ وَ نَسِیمِهِ | سَكِرُوا بِهِ، فَاِذاهُمُ بِمِلاحِ
صارُوا سُكاریٰ نَحْوَ بابِ مَلیكِنا | مَلِکِ ٱلْمُلُوکِ وَ رُوْحُهُم كَرِیاحِ

---

۱ – شراب صبحگاهی

۲ – قرار گرفتن ، استقرار یافتن

مَلِکِ ٱلْبَصیرَةِ شَمسِ دینِ سَیِّدی ظَلْنا بِهِ ذی عِزَّةٍ مُرْتاحِ
هاتُوا مِنَ ٱلتَّبْریزِ مِنْ صَهْبائِهِمْ مِنْ مازِحٍ مُتَرَوِّقٍ وَشّاحِ

غزلیات
شمس تبریزی

خ

﴿۷۰۵﴾

دوشَمْ رقیبْ داد ، جوابی ز یار ، تلخ
گفتم : مگو به من ، سخنِ گُلْ عِذار ، تلخ
گفتا که : منْ پیامْ ، ز دلدار می‌دهم
هستم شراب وار ، ز تابِ شَرار ، تلخ
گفتم که : هر پیام ، که آورده‌ای بگو
خواه ز شَهدْ و شِکر و خواه از عَقار[۱] ، تلخ
ناگاه! یار ، چهرهٔ زیبایِ خود نمود
حیران شدَشْ رقیب و شدَشْ شرمسار ، تلخ
من آنچه داشتم ، طلب از عُمر ، یافتم
حاسِد بِمیر! گو به فسونْ عِذار ، تلخ
من فیلسوفِ عالَمِ بی‌منتها شدم
در ادویه بسی‌ست ، مرا از شمار ، تلخ
هر تلخی‌یی که هست ، ز شیرینیِ لَبَش
آن شهدِ شوق و آنکه نباشد کِنار ، تلخ
در هر مَقوله‌ای که بجویی ، بگویَمَت
خواهی ز شیر و شِکَر و خواه از خیار ، تلخ
خاموش کن که غیرِ تو این راز پی‌بَرَد
شهدِ یقین بنوشْ ، به عشق و گذار ، تلخ

﴿۷۰۶﴾

کردم سؤال ، گفت مرا آن نگار ، تلخ
شیرین بود جواب ، از آن گُلعذار ، تلخ
گاهی که دلْ نگاه کُند ، چشمِ مست او
گوید به رمز ، غمزهٔ خونخوارِ یار ، تلخ
دیروز دیدم ، آن مَه خوبانِ کائنات
گفتا به من به عَربده، در رهگذار، تلخ:
کِای شورْبخت ! طالبِ شیرینْ لَبان مَشُو
تا کامِ جانِ تو نشود ، از غبار ، تلخ
ای وایِ عاشقی ! که نه صابر بُوَد ، به دَرد
بسیار جُور بیند ، ازین روزگار ، تلخ
برخیز تا طوافِ درِ میکده آوریم
کآنجا بُوَد مُدام ، مِیِ خوشگوار ، تلخ
تلخی کزو رسد ، بُوَد آن چشمهٔ حیات
مَهجور کِیْ شود،ز غم و غمگسار، تلخ؟
روم و حَبَشْ ، ز زمزمهٔ عشرتِ وِیْ اَند
شیرین بُوَد حکایاتِ آن زنگبار ، تلخ
دلْ مِیل کرد ، جانبِ تبریز ، تا رَوَد
اَعدایِ شمسْ،گفت مرا ، صد هزار ، تلخ
باشد عقبِ هر خوشی ، ناخوشی ، ولی
شیرینی‌ای رسد، ز پِیِ هر مَضار[۲]، تلخ
تلخ و گران ، ز مفخرِ تبریز می‌رسد
شیرینیِ حیات بُوَد ، بر عِذار ، تلخ

۱– گیاهی داروئی

۲– گزند و نقصان

﴿۷۰۷﴾

ماه دیدم ، شُد مرا سودایِ چَرخ
آن مَهی نِی ، کاو بُوَد بالایِ چَرخ
نورِ چَرخی ، با تو می‌گویم ، زِ چَرخ
وَرْنَه این خورشید را چه جایِ چَرخ!
زُهره را دیدمْ ، هَمی زَد چَنگْ ، دوش
ای همه چون دوشِ ما، شب‌هایِ چَرخ
جـــانِ مـــن ، با اَخْتَـــرانِ آسمان
رَقصْ رَقصان گشته در پَهنایِ چَرخ
در فِراقِ آفتابِ جـــانْ بِبیـــن
از شَفَق پُرخون شُده ، سیمایِ چَرخ
سَر فرو کُن یک دَمی ، از بامِ چَرخ
تا زَنَم من چَرخ‌ها ، در پایِ چَرخ
سنگ از خورشید شُد ، یاقوت و لَعْل
چَشم از خورشید شُد ، بینایِ چرخ
ماهِ من ، بر آسْمانِ دیگر است
عکسِ آن ماه است ، در دریایِ چَرخ
از برایِ رویِ مِهرِ شمسِ دین
می بباید رفت ، بر اَعـــلایِ چرخ
آســـمان و اختـــرانِ قُدْسیان
جمله شان از جان و دلْ ، مولایِ چرخ
چرخْ نِی ، که مِیْ بِگردد ، سرنگون
چرخِ ما عالی ست ، از عُلیایِ چرخ
من خمش کردم ، چو دیدم ماه را
زآنکه میگوید که بس ، زَاسْمایِ چرخ
مفخـــرِ تبـــریزی ، ای ســـــلطانِ جان
روح شد خاکِ درَش ، چه جایِ چرخ!

﴿۷۰۸﴾

مَردَکی، سَر و طَبْعْ ، همچون یَخ
بُرد پیشِ امیر ، پایِ مَلَخ
چون امیرِ کبیر ، آن را دید
داد وی را ، حریر و اطلس و نخ
خنده‌ای کرد و بندهٔ تن شد
هر دَمی زد ، به ریشِ خویش، زَنَخ[1]
زَنَخَش بَست ، دستِ عزرائیل
رفت در پیش و گفت آن دَم : آخ
کو مرا باغ و مُلک و خِیْل و حَشَم؟
کو مرا مَطبخی و کو مَطبخ؟
رفت یکبارگی ز منْ ، آنْ دور
آنچنان گوئیا ، که صد فرسخ
دستِ تقدیر ، ناگهان بِنْگر
که بِزَد بر روانِ او ، ناچَخ[2]

۱– زنخ زدن = سرزنش کردن، بیهوده گفتن، طعنه زدن، لاف زدن

۲ – تبرزین ، سنان و نیزهٔ دوشاخه

خواجهٔ باتمیز[1] ، شد مَردود — چهره‌اش زرد گشت، چون زَرْنخ[2]

چون بَرو تافت ، پرتوِ خورشید — بُگْدازید جسمِ او ، چون یخ

ای خوشا! جانِ عارفی، که رَسد — از فَرادیس[3] ، مَر مرا ، بَخ بَخْ[4]

که درآ در مُقامِ[5] روضهٔ خُلْد — بگذر از منزل و غم و آوَخ

شمس دین! من خمش کنم این دَم — که عَدو گشت ، پیشِ ما ، برزخ[6]

---

۱ – بصیر و دانا

۲ – مخفف زرنیخ ، ترکیبی که زرد رنگ است

۳ – جمع فردوس یا همان پردیسِ فارسی که به معنی بهشت می‌باشد .

۴ – بَه بَه

۵ – جایگاه و مکان

۶ – برزخ گشتن = رنجیدن ، ناراحت شدن

د

﴿۷۰۹﴾

آبِ حیاتْ آن دم ، از حیاتْ برآمد		کز شِکَر ای پسر ! نبات برآمد
بر رخِ او ، هرکه دید ، نیل کشیده		از دو جهان بین ، که چون فُرات برآمد
مشتریِ عارِضَش شدند ، چو دیدند		هرکه به بازارِ کائنـــات برآمد
فال گرفتم شبی ، ز مُصْحَفِ رویَش		قدرِ نجاتِ مـــرا ، بَرات برآمد
یکْ دو نظر کردم ، از چهار جوانب		پنجْ حواسم ، ز شِش جهات برآمد
ماهْ مقابلْ نهاد ، رخ به رخِ او		در شطرنجْ اوفتاد ، ماتْ برآمد

﴿۷۱۰﴾

آب حَیوان خواهد ، هر جسمْ ، که جان دارد		گر زآنکه نخواهی تو ، او را چه زبان دارد؟
جز مَحوْ چون نَپسَندد ، بر جمله جهان خندد		وین چشمْ چو بَرْبَندد ، صد چشمْ عیان دارد
رویَش چو بِدو باشد ، پُشتش همه رو باشد		معشوقْ چو او باشد ، در خود چو گُمان دارد
در پرتوِ خورشیدی ، ذرّه چه عجب باشد؟		آن ذرّهْ عجبْ ، کاو خود ، خورشیدْ نهان دارد
آنجا که جهان نَبْوَد ، او شاهِ جهان باشد		وآنجا که مکان نَبْوَد ، آن شاهْ مکان دارد
آن نقدِ خوشِ مطلق ، آن همچو خلیلِ حق		در آتشِ نمرودی ، چون زَرْ لَمَعان[1] دارد
کم کُن تو غذایِ تن ، تا چند زِ نان خوردن؟		دل را تو غذا میده ، دل نیز دهان دارد
شمس الحق تبریزی، صد جانْ به فدایِ آن		کز نورِ جمال تو ، او نورِ عیان دارد

﴿۷۱۱﴾

آب زنید راه را ، هینْ که نگار می‌رسد		مژده دهید باغ را ، فصل بهار می‌رسد
از کفِ او خُورید مُلْ[2] ، وز رُخِ او بَرید گُل		کآن گُلِ نو ، ز باغِ گُلْ ، بی غمِ خار میرسد
آن گُلْ ، زین بهارْ نَه ، اَخمرِ[3] او ، خُمارْ نَه		لیک ز زَخمِ او به جانْ ، رنجِ خُمار میرسد
گر چه به قهرْ بارها ، کرد ز ما کنارها		باز گذشت از جفا ، وقتِ کنار میرسد

---

۱ – درخشش

۲ – شراب

۳ – خمارترین

هِجرْ چو لِیل و آن قمر ، آمد عاقبت به سَر   مژده که صبحِ وصلِ او ، صد چو نَهار میرسد
بُرد ظُلامْ پیش از ین ، بی رخِ آن قَمَرْجَبین   از پیِ نورِ مِهرِ او ، نور و نثار میرسد
چون دو سه روزِ عمر را ،کردم در رَهَش، فدا   در پیِ آن ، ز حق عوض ، آن دو هزار میرسد
فُرقتِ چون دِی آش مرا، داشتْ چو شاخِ بینوا   دل ز بهارِ وَصلَتَش ، با بَر و بار میرسد
گرچه پیاده ماندْ دل ، بسته میانِ آب و گِل   باز شود سوارْ چون ، شاهِ سوار میرسد
جَعدِ دو زلفِ خویش را ،چونکه کُنَد کَمندِ ما   بو به مشامِ جانْ بِهْ از ، مُشکِ تَتار میرسد
باز ، که عرشی است آن ، هستْ تو را زبونِ جان   کز سویِ فرشْ شد رَوان ، بهرِ نثار میرسد
دادْ گُهَر ز دستِ خود ، رفت عُقارِ[1] نیک و بد   چونکه ز دستِ ساقی اشْ ،جامِ عَقار[2] میرسد
خامش کن که بعد ازین ، نوبتِ وصلِ یار شد   هِجرْ گذشت و دولتِ بوس و کنار میرسد

﴿ ۷۱۲ ﴾

آب زنید راه را ، هینْ که نگار می‌رسد   مژده دهید باغ را ، بویِ بهار می‌رسد
راه دهید یار را ، آن مَهِ دَهْ چهار را   کز رخِ نوربخشِ او ، نور و نثار می‌رسد
چاک شُده‌ست آسمان، غُلغله‌ای‌ست در جهان   عَنبر و مُشک می‌دهد ، سَنجَقِ[3] یار می‌رسد
رونقِ باغ می‌رسد ، چشم و چراغ می‌رسد   غم به کنار می‌رود ، مَه به کنار می‌رسد
مژده به عاشقان بَر آنْ ، نورِ دل و حیاتِ جان   بی‌ستم و جفا رَوان ، بوس و کنار می‌رسد
شاه و وزیر می‌رسد ، حاجب و میر می‌رسد   نورِ سعادتش ببین ، دولتِ یار می‌رسد
تیرْ روانه می‌رود ، سویِ نشانه می‌رود   ما چه نشسته‌ایم پس؟! شَه ز شکار می‌رسد
باغْ سلام می‌کند ، سَروْ قیام می‌کند   سبزه پیاده می‌رود ، غنچهْ سوار می‌رسد
خلوتیانِ آسمان ، تا که شراب خورده‌اند   روحْ خراب و مست شد ، عقلْ خمار می‌رسد
چون بِرَسی به کویِ ما ، خامشی است خویِ ما   آنکه ز گفت و گویِ ما ، گَرد و غبار می‌رسد
چشمِ خوشِ تو شمس دین ، جانِ مراست، در کمین   خوابِ شَبَم برفته است ، روزِ قرار می‌رسد

﴿ ۷۱۳ ﴾

آتش اَفکَنْد در جهــــان ، جمشید   از پَسِ چار پَــــرده ، چون خورشید

---

۱ – مُلک و مَتاع ، نوعی از جامهٔ رنگین ، رخت و لباس نُو ، اسباب و اثاث خانه .

۲ – شراب

۳ – لوا ، پرچم

خُنُک آن را که شُد ، بِرِهنه زِ بود
وایْ آن را ، که جُستْ سایهٔ بید

دلْ سپید است و عشق را رویْ سُرخ
زآن سپیدی که نیست ، سُرخ و سپید

عشقْ ، ایمِن وَلایتی‌ست ، چُنانْک
تَرس را نیست ، اَنـــدَر او ، امّید

هر حَیاتی ، که یک دَمَش ، عُمر است
چون بَرآیَد زِ عشقْ ، شُد جاوید

یک عروسی‌ست بر فَلَک ، که مَپُرس
وَرْ بپُرسـ ـــــی ، بپُرس از ناهید

زین عروسی ، خَبَر نداشت کَسی
آمدند اَنْبیـــا ، به رَســـمِ نَوید

شَمسِ تبریز ، خُسروِ عَهْد است
خُسروان را ، هلـــه ، به جان بِخَرید

﴿۷۱۴﴾

آتشِ عشقِ تو قَلاووز شُد
دوشْ دِلَم ، سویِ دلْ‌اَفْروز شُد

چون به سُخَن داشت مرا، دوشْ یار؟
چون به دَمِ گَرم ، جِگَر سوز شُد؟

من چه زَنَم ، با دَم و با مَکْرِ او؟
کاو به دَغَل ، بر همه پیروز شُد

این دلِ من ، ساده و بی‌مَکْر بود
دید دَغَل‌هاش ، بَد آمـــــوز شُد

هرچه به عالَم ، خوشیِ شَهوت است
هَمچو پَنیـــر ، آفتِ هر یوز[1] شُد

آه که شب ، جُمله دَرین وَعده رفت
بوسه دَهَم ، بوسه دَهَم ، روز شُد

یارِ بِرهنـــــه ، به قَبـــا میل کرد
عقلْ دِگَـــــربار ، کَمَـــر دوز شُد

از نظـــرِ مــرحمتِ شمس دین
عالَمِ پژمــرده ، چـــــو نوروز شد

﴿۷۱۵﴾

آتشْ پَریر گفتْ نَهانی ، به گوشِ دود:
کَزْ من نمی‌شَکیبَد و با من ، خوش است عود

قَدْرِ منْ او شِناسَد و شُکرِ منْ او کُند
کَانْدَر فَنایِ خویش بِدیده‌ست ، عودْ سود

سَر تا به پایِ عود ، گِرِه بُوَد ، بَنْدْ بَند
اَنْدَر گُشایشْ ، عَدَمْ ، آنْ بندها گُشود

ای یارِ شُعْله‌خوارِ من، اَهْلاً و مَرْحَبا
ای فانی و شهیدِ من و مَفْخَرِ شهود

بِنْگَر که آسْمان و زمین ، رَهْنِ هَستی‌اَند
اَنْدَر عَدَم گُریز، ازین کور و زآن کَبود

هر جان که می‌گُریزد ، از فَقر و نیستی
نَحْسی بُوَد گُریزان ، از دولتِ سعود[2]

---

۱ – یوز پلنگ، از جمله خصوصیاتی که برای او ذکر شده ، علاقه شدید او به آوایِ خود ، خوردن پنیر و خواب زیاد است.

۲ – جمع سَعْد = مبارک و خجسته ، نقیضِ نَحس.

بی‌مَحْوْ کَس زِ لوحِ عَدَم ، مُسْتَفید نیست   صُلحی فِکَن، میانِ من و مَحْو ، ای وَدود[1] !
آن خاکِ تیره ، تا نَشُد از خویشتَنْ فَنا   نی در فَزایِش آمد و نی رَست از رُکود
تا نُطفه نُطْفه بود ، نَشُد مَحْو از مَنی   نی قَدِّ سَرو یافت ، نه زیبایی خُدود[2]
درْ مَعْده چون بِسوزَد ، آن نان و نان خورش   آن‌گاه عقل و جان شود و حَسرتِ حَسود
سنگِ سیاه ، تا نَشُد از خویشتن فَنا   نی زَرّ و نُقره گشت و نه رَهْ یافت در نُقود[3]
خواری‌ست و بَندگی‌ست ، پسْ آن‌گَهْ شَهَنْشَهی‌ست   اَنْدَر نمـــازْ قیامت و آنگَه بُوَد قُعود
عُمـــری بیآزمودی ، هستیِّ خویش را   یک‌بار نیستی را هـــم ، باید آزْمود
طاق و طُرُنْبِ[4] فَقر و فَنا هم ، گزاف نیست   هرجا که دود آمـــد ، بی‌آتشی نَبود
گَر نیست عشق را ، سَرِ ما و هَوایِ ما   چون از گزافه او ، دلْ و دَستارِ ما رُبود؟
عشق آمده‌ست و گوشْ‌کَشانْمان ، هَمی‌کَشَد   هر صُبح ، سویِ مَکْتَبِ یُوفونَ بِٱلْعُهود
از چَشمِ مؤمن ، آبِ نِدَم[5] می‌رَوَد رَوان   تا سینه را بِشوید از کینه و جُحود[6]
تو خُفته‌ایّ و آبِ خَضِر ، بر تو می‌زَنَد   کَزْ خوابْ بَرجه و بِستانْ ساغَرِ خُلود[7]
باقیشْ عشق گوید ، با تو ، نَهان زِ من   زَاصْحابِ کَهْف باش، هم اِیْقاظ[8] و هم رُقود[9]
تبریز یافت ، از قَدَمِ شمسِ دین ، صفا   بادا هزار رحمتِ حق ، بر چنین وجود

﴿۷۱۶﴾

آخِر ، گُهَـــرِ وَفـــا بِبارید   آخِر ، سَـــرِ عاشقانْ بِخارید

---

۱ – بسیار مهربان
۲ – جمع خَد = رخسار
۳ – جمع نقد = سکه و پول
۴ – طاق و طرنب = کَرّ و فَرّ.
۵ – نِدَم = پشیمانی ، مقصود از آبِ نِدَم ، اشک است .
۶ – انکار حق
۷ – ابدیت
۸ – بیدار کردن
۹ – جمع راقد = خفتگان ، و در اینجا اشاره به آیه ۱۸ سوره مبارکه کهف و شرایط خواب اصحاب کهف در غار دارد ، چرا که دیگران ایشان را مرده می‌پنداشتند ، در حالیکه در خواب بودند .

ما خاکِ شما شُـــدیم ، در خاک   تُخْمِ سِتَم و جَفـــا مَکارید
بر مَظلـــومانِ راهِ هِجْران   این ظُلْمْ دِگَـــر رَوا مَدارید
ای زُهره‌ئیان ! بِه بامِ این مَهْ   بر پَـــردهٔ زیر و بَم بِزارید
یا نیز شما ، زِ دَردِ دوری   همچون منِ خســـته دلْ فَگارید[1] ؟
مَحْروم نَمانْد کَس ، ازین دَر   ما را به کَســـی نمی‌شِمارید؟
آن دَرد که کوه ، ازو چو ذَرّه‌ست   بر ذَرِّگَکـــی ، چـــه می‌گُمارید؟
ای قوم ! که شـــیرگیر بودید   آن آهـــو را کُنون شِکارید
زآن نَرگسِ مَستِ شیرْگیرَش   بی‌خَمْـــرِ وِصـــال ، در خُمارید
زآن دِلْبَرِ گُلْعِـــذار ، اکنون   بس بـی‌دل و زَعفَـــرانْعِـــذارید
با این همه ، گنجْ نیست ، بی‌رنج   بر صبـــر و وَفا ، قَدَم فشارید
مَردانه و مَـــردْرَنگ باشید   گَر در رَهِ عشـــقْ ، مَردِ کارید
چون عاشق را ، هزار جان است   بی‌صَـــرفه و ترس ، جانْ سِپارید
جانْ کَم نآیَد ، زِ جانْ مَتَرسید   کَانْـــدَر پِیِ جـــانِ کامْکارید
عشق است ، حَریفِ حیله‌آموز   گَرد از دَغَـــل و حِیَل بَرآرید
در عشقْ حَلالْ گشت ، حیله   در عشـــق ، رَهینِ صد قمارید
حَقّ است اگر ، زِ عشقِ آن سَرو   با جُملهٔ گُل‌رُخـــان ، چو خارید
حَقّ است اگر ، زِ عشقِ موسیٰ   بر فرعـــونانِ نَفْسْ ، همچو مارید
جان را سِپَرِ بَلاشْ سازید   کَانْدَر کَفِ عشـــق ، ذُو ٱلْفَقارید
در صبر و ثُبات ، کوهِ قافید   چون کـــوه ، حَلیـــم و با وَقارید
چون بَحرِ نَهانْ ، به مَظْهَر آید   مانندهٔ مـــوج ، بی‌قَـــرارید
هنگامِ نِثـــار و دُرفشـــانی   چون ابـــر ، به وَقتِ نوبَهارید
در تیرِ شَـــه اید ، اگر شَهیدید   در پیشِ مَدایـد ، اگـــر غُبارید
پاینده و تازه ، هَمچو سَرویِد   چون شـــاخِ بُلنـدِ میوه دارید
زآسیبِ درختِ او، چو سیبید   چون سیبْ‌درخت ، سَنگْســـارید
گَر سنگْ‌دِلانْ ، زَنَنْدِتان سنگ   با گوهـــرِ خویشْ ، یارِ غارید

---

۱ – فگار ، افگار = خسته و آزرده دل

چون دامَنْ ، در پِیِ‌اَش دَوانید / گَر هَمچـــو سِجافْ[1] ، بر کِنارید
چون هم‌سَفَرید ، با مَهِ خویش / پیوسته چو چَـــرخْ ، در دَوارید
هم عشقْ شما و هم شما عشق / با اُشْـــتُرِ عشـــق ، هم مِهارید
گَر نَقْبِ زَن است نَفْسْ و دُزد است / آخِـــر نه دَرین حَصینْ[2] حِصارید؟
از عشقْ خُورید ، باده و نُقْل / گـــر مُقْبِل و گـــر ، حَلال خوارید
دیدید کِـــه‌تان ، هَمـــی نِگارَد؟ / دیگر چـــه خیالْ می‌نِگارید؟
اوتان ، به خـــود ، اختیار کرده‌ست / چه در پِیِ جَبْـــر و اختیارید؟
مَحْکومِ یک اختیـــــار باشید / گَر عاشق و اَهلِ اِعْتِبارید
خاموش کُنم ، اگر چه با من / در نُطْق و سکوت ، سازْوارید

﴿۷۱۷﴾

آمد بهارِ خُرَّم و رَحْمَتْ نِثار شُد / سوسن چو ذوالْفَقارِ عَلی ، آبْدار شُد
اَجْزایِ خاک ، حامِله بودند ، زآسمان / نُه ماه گشت حامِله ، زآن بی‌قَرار شُد
گُلْنارْ پُر گِرِه شُد و جوبارْ پُر زِرِه / صَحرا پُر از بنفشه و کُهْ ، لاله زار شُد
اِشْکوفه لَب گُشاد ، که : هنگامِ بوسه گشت / بُگْشاد سَروْ دست ، که : وَقتِ کِنار شُد
گُلْزارِ چَرخ ، چونکه گُلِسْتانِ دل بِدید / در رو کَشید اَبرو ، زِ دلْ شَرمسار شُد
آن خارْ می‌گریست ، که ای عیب‌پوشِ خَلْق / شُد مُسْتَجابْ دَعوتِ او ، گُلْ‌عِذار شُد
هر کَس که عاری است ، ز اِنعامِ وجودِ او / سرگشتهٔ لباسِ ، جهـــانِ بی‌مَدار شد
سلطانِ عالَم است ، کـــه از آفتابِ او / فَربِه این جهان و زمانی نَزار شد
شاهِ بهار ، بَست کَمَر را به مَعْذِرَت / هر شاخ و هر درخت ، ازو تاجدار شُد
هر چوبْ در تَجَمُّل ، چون بَزمِ میرْ گشت / گَر در دُو دستِ موسیٰ ، یک چوبْ مار شُد
زنده شُدند بارِ دِگَر ، کُشتگانِ دِیْ / تا مُنْکِـــرِ قیامَت ، بی‌اعْتِبـــار شُد
اَصْحابِ کَهْفِ باغ ، زِ خوابْ اَنْدَر آمدند / چون لُطفِ روح‌بَخشِ خدا ، یارِ غار شُد
ای زنده‌گشتگان ، به زمستانْ کجا بُدید؟ / آن‌سو که وقتِ خواب ، رَوان را مَطار[3] شُد

---

۱ – پارچهٔ باریکی که در حاشیه لباس می‌دوزند.
۲ – دژ مستحکم
۳ – پریدن

آن‌سو که هر شبی ، بِپَرَد این حواس و روح   آن‌سو که هر شبی ، نَظَر و اِنْتِظار شُد
مَهْ چون هِلال بود ، سَفَر کرد زآن طَرَف   بَدْری مُنَوَّر آمد و شمعِ دیار شُد
این پنج حسِّ ظاهر و پنجِ دِگَرْ نَهان   لَنْگ و مَلول رفت و سَحَرْ ، راهوار شُد
بَربَند این دَهان و مَپیمایْ بادْ بیش   کَزْ بادِ گفت ، راهِ نَظَرْ ، پُر غُبار شُد
خاموشْ جان ، ز رحمتِ انوارِ شمسِ دین   پاکیـــــزه از عنایتِ پروردگار شد

﴿۷۱۸﴾

آمد بهارِ عاشقان، تا خاکْدانْ بُستان شود   آمد نِدایِ آسمان ، تا مُرغِ جانْ پَرّان شود
هم بَحرْ پُر گوهر شود، هم شوره‌ها کوثَر شود   هم سَنگْ ، لَعْلِ کان شود ، هم جسمْ، جُمله جان شود
گَر چَشم و جانِ عاشقان ، چون ابرِ طوفانْبار شُد   امّا دل اَنْدَر ابرِ تَن ، چون بَرق‌ها رَخشان شود
دانی چرا چون ابر شد ، در عشقْ ، چَشمِ عاشقان؟   زیرا که آن مَهْ بیش‌تَر ، در ابرها پنهان شود
ای شاد و خندانْ ساعتی ، کآن ابرها گِریَنده شد   یارَبّ خُجسته‌حالتی ، کآن بَرق‌ها خندان شود
زآن صد هزاران قطره‌ها، یک قطره نآیَد بر زمین   وَر زآنکه آید بر زمین ، جُمله جهان ویران شود
جُمله جهان ویران شود ، وَزْ عشقْ ، هر ویرانه‌یی   با نوحْ هم‌کَشتی شود، پس مَحْرَمِ طوفان شود
طوفان اگر ساکِن بُدی، گَردان نبودی آسْمان   زآن موجِ بیرون از جهَت ، این شِشْ جهَت جُنبان شود
ای مانده زیرِ شِش جهَت ، هم غم بِخور ، هم غم مَخور   کآن دانه‌ها ، زیرِ زمین ، یک‌روز نَخْلَستان شود
از خاکْ روزی سَر کُند ، آن بیخْ ، شاخِ تَر کُند   شاخی دو سه ، گَر خشک شُد ، باقیش آبِسْتان شود
وآن شاخِ خُشکْ ،آتش شود ، آتش چو جانِ خوش شود   آن این نباشد ، این شود، این آن نباشد، آن شود
چیزی دَهانَم را بِبَست، یعنی کِنارِ بام و مَست؟!   هر چه تو زآن حیران‌شَوی، آن چیز ازو حیران شود
خاموش شو خاموش شو! جمله بدنْ چون گوش شو   ور نیش باشی ، نوش شو ! تا جانِ تو جانان شود

﴿۷۱۹﴾

آمد ماهِ صیام ، سَنْجَقِ سُلطان رَسید   دستْ بِدار از طَعام ، مائدهٔ جان رَسید
جان زِ قَطیعَت[۱] بِرَست ، دستِ طبیعت بِبَست   قَلبِ ضَلالَت شِکَست، لشکرِ ایمان رَسید

۱ – جدایی ، بُریدگی

لشکرِ وَالْعادیات[1] ، دستْ به یَغما نَهاد زآتشِ وَٱلْموریات[2]، نَفْس به اَفْغان رَسید

اَلْبَقَرَه راست بود ، موسیِ عِمْران نِمود مُرده ازو زنده شُد، چونکه به قُربان رَسید

روزه چو قُربانِ ماست ، زندگیِ جانِ ماست تَنْ همه قُربان کنیم، جانْ چو به مِهْمان رَسید

صَوْم چو ابری‌ست خوش ، حِکْمَت بارَد ازو زآنکه چُنین ماهْ صَوْم ، بود که قُرآن رَسید

جسمْ چو محتاج شد ، روحْ به معراج شد چو درِ زندان شکست، جان بر جانان رَسید

پَردهٔ ظُلْمَت دَرید ، جان به فَلَک بَرْ پَرید چون زِ فَلَک بود او ، باز بدیشان رَسید

زود از این چاهِ تَن ، دست بِزَن در رَسَن بر سَرِ چاهْ آب گو : یوسُفِ کَنْعان رَسید

رَست مسیحا زِ خَر ، گشت دُعایَش قبول دست بِشو کَزْ فَلَک ، مائده و خوان رَسید

دست و دَهان را بِشو، نه بِخور و نی بگو آن سُخَن و لُقمه جو، کآن به خَموشان رَسید

مفخــــر تبریـــزیان ، شمـــسِ حقـــم ، شـــاهِ دل چون به ضُحی‌، آفتاب، بر سرِ مستان رَسید

﴿۷۲۰﴾

آمدم تا رو نَهَم ، بر خاکِ پایِ یارِ خود آمدم تا عُذر خواهم ، ساعتی ، از کارِ خود

آمدم کَزْ سَر بگیرم، خِدمَتِ گُلْزارِ او آمدم کآتَش بیآرَم ، دَرْزَنَم در خارِ خود

آمدم تا صافْ گَردم ، از غُبارِ هر چه هست نیکِ خود را بَد شِمارم، از پِیِ دِلْدارِ خود

آمدم با چَشمِ گریان، تا بِبینَد چَشمِ من چَشمه‌هایِ سَلْسَبیل ، از مِهْرِ آن عَیّارِ خود

خیزْ ای جانِ مُجَرَّد ، عشقِ را از سَر بگیر مُردم و خالی شُدم ، زِاقْرار و از اِنْکارِ خود

زآن که بی‌صافِ[3] تو نَتْوانْ، صاف گشتن در وجود بی تو نَتْوان رَسْت هرگز ، از غَم و تیمارِ خود

من خَمُش گردم به ظاهر، لیکْ دانی کَزْ درون گفتِ خونْ‌آلود دارم، در دلِ خونْ‌خوارِ خود

دَرْنِگَر در حالِ خاموشی ، به رویَم ، نیکْ نیک تا بِبینی بر رُخِ من ، صد هزار آثارِ خود

این غَزَلْ کوتاه کردم ، باقیِ آنْ ، در دل است گویم : اَرْ مَستَم کُنی ، از نَرگسِ خَمّارِ خود

---

۱ – اشاره به آیه ۱ سوره العادیات دارد آنجا که فرموده : "وَالْعَادِیَاتِ ضَبْحًا"، یعنی : " قسم به اسبانی که نَفَسِشان به شماره افتاد و در هنگان تاختن ، سُمّ آنان بر روی سنگ، آتش می‌افرزد ".

۲ – اشاره به آیه ۲ سوره العادیات دارد آنجا که فرموده : " فَالْمُورِیَاتِ قَدْحًا" ، یعنی : " (اسبان) از سنگ آتش می‌جَهانند".

۳ – شراب صاف

ای خوش از گفتِ خویش و ، ای جُدا از جُفتِ خویش / چون چُنین حیران شُدی، از عقلِ زیرکْ سارِ خود؟
وَقتِ تنهایی ، خَمُش باشند و با مَردم ، به گفت / کَس نگوید رازِ دل را ، با دَر و دیوارِ خود
تو مَگَر مَردم نمی‌یابی ، که خامُش کرده‌ای؟ / هیچ کَس را ، چون نَبینی ، مَحْرَمِ اسرارِ خود؟
تو مَگَر از عالَمِ پاکی، نیآمیزی به طَبْع؟ / با سگانِ طَبْعْ ، کآلودند با مُردارِ خود
ای خمُشْ ، جویی گر این اندیشه هایِ آتشین / میرسد اندیشه ها ، با لشکرِ جَرّارِ خود

﴿۷۲۱﴾

آن بندهٔ آواره ، باز آمد و باز آمد / چون شمع به پیشِ تو ، در سوز و گُداز آمد
چون عَنْبَر و قَندْ ، ای جان، در روشْ بِخَند ، ای جان / دَر را بِمَبَنْد، ای جان ، زیرا به نیاز آمد
وَرْ زآن که بِبَندی دَر ، بر حُکْمِ تو بِنْهَد سَر / بر بنده نیاز آمد ، شَهْ را همه ناز آمد
هر شمعِ گُدازیده ، شُد روشنیِ دیده / کآن را که گُداز آمد ، او مَحْرَمِ راز آمد
زَهرآب زِ دستِ وِیْ ، گر فرق کُنم از مِیْ / پَس در رَهِ جانْ ، جانَم ، وَٱللهِ به مَجاز آمد
آن آبِ حَیاتش را ، حیوان زِ کجا نوشَد؟ / کِی بیند رویَش را ، چَشمی که فَراز آمد؟
من تَرکِ سَفَر کردم، با یار شُدم ساکِن / وَزْ مرگ شُدم ایمِن، کآنْ عُمرِ دراز آمد
ای دلْ چو دَرین جویی، پس آبْ چه می‌جویی؟ / تا چند صَلا گویی؟ هنگامِ نماز آمد
جانهایِ همه عالَم ، پیشِ رخِ شمس‌الدّین / چون ذَرّهٔ مِهرْ آمد ، محمود و اَیاز آمد

﴿۷۲۲﴾

آن خواجهٔ خوش لِقا ، چه دارد؟ / آیینه اش از صَفا ، چه دارد؟
هانْ تا نَرَوی تو در جَوالَش / رَخْتَش بِطَلَب ، که تا چه دارد؟
اَنْدَر سُخَنَش کَشان و بو گیر / کَزْ بویِ مِیِ بَقا چه دارد؟
در گُلْشَنِ ذوقِ او ، فُرو شُو / کَزْ سوسن و لاله‌ها چه دارد؟
هر چند زِ اولیاء بِلاقَد / از گوهرِ اولیاء چه دارد؟
گرچه صَلَوات می‌فِرستَد / از صَفْوَتِ مُصطفیٰ چه دارد؟
یا سایهٔ خود ، بَرو مَیَنداز / کاو خود ، چه کَس است؟ یا چه دارد؟
در ساقیِ خویش ، چَنگْ دَرْ زَن / مَنْدیش که آن سه‌تا[1] ، چه دارد؟
عُمری پیِ زِیْد و عَمْرو رفتی / زین پَس بِنِگَر ، خدا چه دارد؟

۱ – سه تار

وَز جمله ، ز سِرِّ اصلْ مَگْذر — کاین اَصلْ ، جُدا جُدا چه دارد؟
هین کاهِ سُخَنْ ، دِگَر مَپیما — بِنْدیش که کَهْـــرُبا چه دارد؟
بنگر به جمالِ شمس تبریز — تا از نظرِ خدا ، چه دارد؟
دزدیده نگـــــر ، به شمس تبریز — کآن دلبـــــرِ ما ، ز ما چه دارد؟

﴿۷۲۳﴾

آن خواجهٔ مَه لِقا چه دارد؟ — بازارِ مرا ، بَهـــا چه دارد؟
او عِشْوه دَهَد ، ازو تو مَشْنو — رَخْتَش بِطَلَب، که تا چه دارد
نَقْدَشْ بَرکَش ، ببین که چند است — در نَقْد ، دِگَر دَغا چه دارد؟
گَر دست و تَرازویی نداری — تا بَرکَشی ، کَزْ صَفا چه دارد
اَنْدَر سُخَنَش ،کَشان و بو گیر — کَزْ بویِ مِیِ بَقا چه دارد؟
شاد آنکه بِجُست جانِ خود را — کَزْ حالَتِ مُرتَضیٰ چه دارد؟
در خویشْ ، زِ اُولیا چه بینَد؟ — وَزْ لذَّتِ اَنْبیا چه دارد؟
گفتم به قَلَنْدَری ، که : بِنْگَر — کآنْ چَرخْ ، که شُد دوتا ، چه دارد؟
گفتا که: فَراغَتی‌ست ما را — کاو خود چه کَس است؟ یا چه دارد؟
مَستَم زِ خدا و سَختْ مَستَم — سُبْحانَ اللهْ ، خدا چه دارد؟
از رَحْمَتِ شَمسِ دینِ تبریز — هر سینه ، جُدا جُدا چه دارد؟

﴿۷۲۴﴾

آن را که درونِ دلْ ، عشق و طلبی باشد — گر دلْ نگُشاید دَر ، آن را سببی باشد
رُو بر دَرِ دل بِنْشین ، کآن دِلْبَر پنهانی — وَقتِ سَحَری آید ، یا نیم‌ْشبی باشد
جانی که جُدا گردد ، جویایِ خدا گردد — او نادره‌ای باشد ، او بُوالْعَجَبی باشد
آن دیده کَزین ایوان ، ایوانِ دِگَر بیند — صاحِبْ نَظَری باشد ، شیرینْ لَقَبی باشد
آن‌کَس که چُنین باشد، با روحْ ، قَرین باشد — در ساعتِ جان‌دادن ، او را طَرَبی باشد
پایَش چو به سنگ آید ، دُرّیش به چَنگ آید — جانَش چو به لب آید، با قَنْدْ لَبی باشد
چون تاجِ مُلوکانَش، در چَشم نمی‌آید — او بی پدر و مادر ، عالی‌نَسَبی باشد
خاموش کُن و هر جایی ، اسرار مَکُن پیدا — در جمعِ سَبُکْ‌روحان، هانْ بولَهَبی باشد
من باز خمُش کردم ، تا حضرتِ او در دل — شرحی بِفِرِستَد نُو ، دَردِ طلبی باشد

﴿۷۲۵﴾

آن زمانی را که چَشمْ ، از چَشمِ او مَخْمور بود — چون رَسیدش چَشمِ بَد ، کَزْ چَشمها مَسْتور بود
شادیِ شَب هایِ ما ، کَزْ مُشک و عَنْبَرْ بویْ داشت — شادیِ آن صُبحها ، کَزْ یارْ ، پُر کافور بود
از فَرازِ عَرش و کُرسی ، بانگِ تَحْسین می رَسید — تا به پُشتِ گاو و ماهی[1] ، از رُخَش پُر نور بود
هر طَرَف از حُسنِ او ، بُد لیلی‌ای ، کاسِد شُده — ذَرّه ذَرّه هَمچو مَجنون ، عاشقِ مَشْهور بود
دل به پیشِ رویِ او ، چون بایَزید، اَنْدَر مَزید — جانْ دَرآویزان به زُلْفَش، شیوهٔ مَنْصور بود
شمعِ عشق اَفْروز را ، یک بارِ دیگر اَنْدَرْ آر — کوریِ آن کَس که او، از عِشْرتِ ما دور بود
ساقی‌ای با رَطْل آمد ، مَر مرا از کار بُرد — تا زِ مَستی ، من ندانستم ، که رَشکِ حور بود
نَقْشِ شَمسُ ٱلدّینِ تبریزی ست ، جانِ جانِ جان — کاین به دَفترهایِ عشق، اَنْدَر اَزَل، مَسْطور[2] بود

﴿۷۲۶﴾

آن ساقیِ شیرین لب ، می‌خندد و پا کوبَد — تا مطربِ جان‌ها را ، در شوقْ هوا کوبَد
برخیز که چون ذرّه ، عالَم به خروش آمد — تا در برِ آن خورشید، پا کوبد و پا کوبد
جان‌ها که ز تَن رفتند ، خوشْ سویِ چمن رفتند — وارَسته ز دَرد و غم ، خوشْ پایِ نوا کوبد
بی‌پُرسشِ لبْ ساقی ، بیمارْ همی‌پُرسد — تا جانِ حَزینم را ، در دَرد و عَنا کوبد
آخِر چه بپرسی باز ، احوالِ رفیقان را؟ — کآن جایْ که جان آمد ، دلْ بابِ رضا کوبد
رفتی و خبر کردی ، بازآمدنت چون‌است؟ — گر باز نمی‌آیی ، دل راهِ بلا کوبد
خاموش که شمس الدّین ، در رقص و سماع آمد — تا این تنِ خاکی را ، در چون و چِرا کوبد

﴿۷۲۷﴾

آن سُرخْ‌قَبایی ، که چو مَـــهْپار ، بَرآمَد — اِمْسال ، دَرین خِرقـــهٔ زَنگار ، بَرآمَد
آن تُرک که آن سال ، به یَغْماشْ بِبُردند — آن است که اِمْسال ، عَرَب وار بَرآمَد
آن یارْ همان است، اگر جامه دِگَر شُد — آن جامه به دَر کرد و دِگَربار بَرآمَد
آن باده همان است ، اگر شیشه دگر شُد — بِنْگَر ، که چه خوش ، بر سَرِ خَمّار بَرآمَد

---

۱ – مقصود زمین است که قُدَما تصور میکردند بر روی شاخِ گاو ، و گاو نیز بر پشت ماهیی بزرگ قرار دارد.

۲ – نوشته شده

آن شمعْ به صورت ، به مَثَلْ ، مشعَله ای شد — آن مَشْعَله ، زین رُوزَنِ اسرار بَرآمَد
شب رفت ، حریفانِ صبوحی ! به کجائید؟ — کآن مشعله ، از رُوزنِ اسرار بَرآمَد
این نیست تَناسُخ ، سُخَنِ وَحْدَتِ مَحْض است — کَزْ جوششِ آن قُلْـــزُمِ زَخّار[1] بَرآمَد
آن خواجهٔ بَـــزّاز ، که می بود ، به بازار — بنگر که زِرِه پوش و سِپَرْدار بَرآمَد
چون وقت رسد باز ، شود شمسِ تو طالع — حالی خَلَقَش بین ، که چه انوار بَرآمَد
یک قطره از آن بَحْرْ، جُدا شُد، که جُدا نیست — کآدَم زِ تکِ کَهْگِلِ فَخّـــار بَرآمَد
رومی پنهان گشت ، چو دُورانِ حَبَش دید — امروز دَرین لشگــرِ جَـــرّار بَرآمَد
گر شَمسْ ، فرو شُد به غروب ، او نه فَنا شُد — از بُرجِ دِگَـــــر ، آن مَهِ اَنْوار بَرآمَد
گُفتار رَها کُن ، بِنِگَر آینهٔ عِیْن — کآن شُبْهه و اِشْکال ، زِ گفتار بَرآمَد
شَمسُ ٱلْحَقِ تبریز رَسیده‌ست ، بگویید: — کَزْ چَرخ و ضیاء ، آن مَهِ اَسرار بَرآمَد

﴿۷۲۸﴾

آن شُعلهٔ نــــو ر ، می خَرامَد — وآن فِتْنهٔ حـــور ، می خَرامَد
شبْ جامه ســـپید کرد ، زیرا — کآنْ مـــاه زِ دور ، می خرامَد
مَستانِ شــــبانه را بِشارَت — ساقی به سَـــحور[2] می خرامَد
جان را به مِثالِ عودْ سوزیم — کآنْ کانِ بلـــور می خرامَد
آن فِتْنه نِگَر ، که بارِ دیگر — با صد شَر و شور می خرامَد
آن دشمنِ صَبرهایِ عاشق — در خـــونِ صَبور می خرامَد
جانَم به فدایِ آن سلیمان — کاو جانِبِ مـــور می خرامَد
جُز چهرهٔ عاشقان مَبینید — کانْ شاهِ غَیـــور می خرامَد
در قالبِ خَلْق ، شَمسِ تبریز — چون نَفْخهٔ صـــور می خرامَد

﴿۷۲۹﴾

آن شِکَـرْ پاسُـــخ ، نَبـاتَـم می‌دَهَد — وآنکـه کُشْتَه‌سْتَم ، حَیــــاتَم می‌دَهَد
آنکه در دریایِ خونَم غَرقه کرد — یونُسِ وَقتَـــم ، نَجاتَـــم می‌دَهَد
در صفایِ او ، صِفاتَم نیست شُد — هم صَـــفا و هم صِـــفاتَم می‌دَهَد

---

۱ – دریایِ پُر آب و موّاج
۲ – جمع سِحْر

رَخْت را بُرد و مرا درویش کرد   نَک زِ یاقوتَشْ ، زَکاتَم می‌دَهَد
اسبِ من بِسْتَد ، پیاده مانده‌ام   وَزْ دو رُخْ ، آن شاهْ ماتَم می‌دَهَد
کوهِ طور ، از شاهِ آتَش ، پاره شُد   من کَم از کاهَم ، ثُباتَم می‌دَهَد
ماهِ عید و روزِ وَصلَش خواستم   از شبِ هِجْرانْ ، بَراتَم می‌دَهَد
چون بُرون از شش جهَت بُد ، گنجِ عشق   زآن جهَت ، بی این جهاتَم می‌دَهَد
هین خمُش ، بی آنکه آرَم ، در عمل   عُمره و صَوْم و صَلاتَم می‌دَهَد
شمسِ تبریزی ، صفاتِ لایَزال   پَرتُوی ، از عینِ ذاتم می‌دَهَد

﴿۷۳۰﴾

آن شمس الدّین ، چو رویْ بُگْشاد   بازارِ بُتان ، بـــه باد بَـــر داد
دَرهم بِشِکست نورِ خورشید   او بُردْ سَهی[۱] ، ز رویِ شمشاد
ظلمت چو بدید ، سجده‌اش کرد   آن کوه ، لطیفْ گشت ، چون باد
شاگردِ وِی است ، جوهرِ عشق   آن عالَمِ رفته ، کرد آباد
هر ذرّه در او ، چو آفتابی   هر قطره در او ، لطیف و دلشاد
از لطفِ هوایِ او ، هوا شکل   سنگْ‌خاره و جانِ او ز فولاد
سَر بَر زَده در درونِ آن لَوْن[۲]   از هست و عَدَم ، بَری و آزاد
از عُمرِ اَبد ، که اندر آنجاست   مرگ‌است و فنا ، پدید و فریاد
از بی‌علفی ، بمیرَد آن مرگ   فریاد کنانْ فنا که : کو داد؟
از صحبتِ او ، جهانِ فانی   بنگر که چه عالمِ خوشی زاد!
گویی تو که : این کجا و آن کو   کو شَهر عَدَم ، کجاست ایجاد؟
نزدیک شود ، مسافتِ راه   چون بدرقه است و قُوَّتِ زاد
یک مَشعله ، بدرقه گرفته   از نورِ ازل ، بِکَرده ایقاد[۳]
هر نور از آنْ ، شمس دین را   کرده به طریقِ حقّ ، ارشاد
بَرقی برسید هم ، از آن نور   در دیدهٔ بی‌نصیبِ حَسّاد[۴]

---

۱ – راستْ قامتی
۲ – رنگ
۳ – آتش افروختن ، روشن کردن
۴ – بسیار حسود

وَر سوخته پَردهٔ حَسَدْشان
هریک شده پاک ، همچو زُهّاد
از عینِ قبولِ بخششِ او
بی‌بندگی‌ای ، بِگَشــــته عُبّاد[1]
در دولتش انبیا ، مُشَرَّف
از ســـــایهٔ او ، پناهِ اَوْتاد[2]
تبریز ، ز عشقِ آن درِ تو
بیـــزار شده ، ز جمله اِلحاد
مَر عرشِ مُعظَّمِ خدا را
اینک دَرِ تو ، شُده‌ست اِمداد
داند دل و جانِ من ، که آن کیست
پیدا نَکُنم ز بیـــم اَحفاد[3]
اِلّا رمزی ، که شمس دین است
کاو شوهرِ دُولت است و داماد
هر کاین بِشِنید ، سجده‌ای کرد
صد رحمتِ ایزدی بر او باد!

﴿۷۳۱﴾

آن صُبحِ سعادت ها ، چون نورفشان آید
آنگاه خروسِ جان، در بانگ و فَغان آید
خورْ نورْ بَراَفْشانَد ، این مرغْ پَراَفْشانَد
تَنْ گَردْ چو بِنْشانَد ، جانان بَرِ جان آید
مِسکینْ دلِ آواره ، آن گُم شُده یک باره
چون بِشْنَوَد این چاره، خوشْ رَقص کُنان آید
جانِ به قِدَم رفته، در کَتْمِ عَدَم[4] رفته
با قَدِّ به خَم رفته، در حینْ به میان آید
دلْ مَریمِ آبِسْتن ، یک شیوه کُند با من
عیسیِّ دُو روزه تَن ، در گفت و زبان آید
دلْ نورِ جهان باشد، جانْ در لَمَعان باشد
این رَقص کُنان باشد ، آن دستْ‌زَنان آید
ای نورِ دلِ آدم ، هر جا که نَهی مَقْدَم
آن جاه و مکانْ در دَم ، بی جا و مکان آید
شَمسُ‌اَلْحَقِ تبریزی، هر جا که کُنی مَقْدَم
از پرتوِ نورِ تو ، بی نام و نشان آید

﴿۷۳۲﴾

آن عشق که از پاکی، از روحْ حَشَم دارد
بِشْنو که چه می گوید؟ بِنْگَر که چه دَم دارد؟
گَر جسمْ تُنُک گردد، جانِ تو سَبُک گردد
هر چند که صد لشگر، در کَتْمِ عَدَم دارد
گَر مانده‌ای در گِل، رویْ آرْ به صاحِبْ‌دل
کاو مُلْکِ اَبَد بَخشَد، کاو تاج و عَلَم دارد
ای دلْ که جهان دیدی، بسیار بِگَردیدی
بِنْمایْ کِه را دیدی، کَزْ عشقْ رَقَم دارد؟

---

۱ – بندگان و عابدین

۲ – خداپرستانِ بسیار ثابت قدمی که همچون کوه ها هستند.

۳ – نوادگان

۴ – جهانِ نیستی

ای مَرکَبِ خود کُشته، وِیْ گِردِ جهان گشته / باز آی به خورشیدی، کَزْ سینه کَرَم دارد
آن سینهٔ سیمینه ، صیقلْ دِهِ آئینه / آن سینه که اَنْدَر خود ، صد باغِ اِرَم دارد
آن عشق هَمی گوید : کآن کَس که مرا جویَد / شَرط است که همچون زَر ، در کوره قَدَم دارد
من سیمْ تَنی خواهم، من هَمچو مَنی خواهم / بیزارم از آن زشتی، کاو سیم و دِرَم دارد
اَلْقابِ صَلاحُ‌اَلدّین، بر لوحْ چو پیدا شُد / اِنْصاف ، بَسی مِنَّت ، بر لوح و قَلَم دارد

﴿۷۳۳﴾

آن کَس که اشاراتِ تو ای شاه! بِدانَد / یک ذرّه به تحقیق ، کدورات نمانَد
سلطانِ جهانی و شهنشاهِ عزیزان! / خود کیست، که یک‌دَمْ به بَرَت ، تُند بِرانَد؟
شوریده و مجنونِ توأَم، ای شهِ خوبان / هرکَس که رُخَم دید ، ازو نقشْ بخوانَد
آن نقشْ درین چهرهٔ تنْ ، گشت هویدا / کز پرتوِ تو ، نور به خورشید رسانَد
هر بحرْ که از جوششِ آن نور ، گُهر یافت / صد گونه گُهر ، بر رُخِ اَحباب فشانَد
گفتم که: بگو ، صورتِ شمس الحقِ تبریز / در عالَمِ اَرکانْ ، به مَعالیت[1] رسانَد
خاموش که این نور ، که تابید درین چرخ / آن نورِ یقین است ، که جان را بکَشانَد

﴿۷۳۴﴾

آن کبوتربَچه هم ، عَزْمِ هوا کرد و پَرید / چون صَفیری و ندایی ، زِ سویِ غیب شنید
آن مُرادِ همه عالَم ، چو فرستاد رَسول / که بیا جانبِ ما، چون نَپَرَد جانِ مُرید؟
بِپَرَد جانبِ بالا، چو چُنان بالْ بیافت / بِدَرَد جامهٔ تَن را، چو چُنان نامه رَسید
چه کَمَنْد است که بَر می کَشَد این جان ها را؟ / چه رَهْ است آن رَهِ پنهان، که از آن راه کَشید؟
رَحْمتَش نامه فرستاد ، کـــه: اینجا بازآ / که در آن تَنگْ قَفَس ، جانِ تو ، بسیار تَپید
لیکْ در خانهٔ بی دَر، چو تو مُرغی ، بی پَر / چه کُند مُرغِ هوا ،چونکه به حَبسی اُفتید؟
بی قَرارِش ، گُشایَد دَرِ رَحْمَت ، آخِـــــر / بر دَر و سَقْفْ هَمی کوبْ ، که این است کلید
تا نخوانی ام ندانیْ ، تو رَهِ واگَشتن / که رَهْ از دعوتِ ما کرد و بَرِ عقل دوید
هر چه بالا رَوَد ، اَزْ کُهنه بُوَد ، نُو گردد / هر نُویِ کآیَد اینجا، شود از دَهرْ قَدید[2]
هینْ خرامان رُو و در غیب ، سویِ پَسْ مَنِگَر / فی اَمانِ‌اَللهْ ، کآنجا همه سود است ، مَزید

---

۱ – مَعالی = شرف و رفعت
۲ – خشکیده و کهنه

هله خاموشْ بُرو ، جانبِ ساقیِّ وجود که مِیِ پاکْ وِیْ‌اَت داد ، دَرین جامِ پَلید

﴿۷۳۵﴾

آن کَژْ دَهَنِ تو ، رَنگ دارد اِنْصافْ ، که رِزقِ تَنگ دارد
وآن کَس که جَدَل بِبَست با تو با عُمرِ عزیز ، جنگ دارد
ماهی که بیافت ، آبِ حَیوان بر خُشکْ چرا دِرَنگ دارد؟
در آیِنه ، عکسِ قیصَرِ روم گَر نیست ، بِدان که زَنگ دارد
در قُدْسِ دِلَت ، چو خوک دیدی مُلْکِ قُدُس‌ست ، فَرنگ دارد
ما را باری ، نِگارِ خوش قول اَنْدَر بَرِ خود ، چو چَنگ دارد
زآنْ زَخمهٔ او ، همیشه این چَنگ بَسْ تَنْتَن و بَس تَرَنگ دارد
هر ذَرّه که پایْ کوفتْ ، با ما از مَشرقِ چَرخْ ، تَنْگ دارد
هر جانْ که دَرین رَوِش بِلَنْگَد جانِ تو که عُذْرِ لَنْگ دارد
زیرا کاین بَحْرْ ، بَس کَریم است آن نیست که او نَهَنگ دارد
سگْ‌طَبْعْ کسی ، که با چُنین شیر او سَرکَشیِ پَلَنگ دارد
سنگین‌جانی ، که با چُنین لَعْل سُودایِ کُلوخ و سنگ دارد
بدبخت کَسی ، که با چنین مِیل اندیشــــهٔ اَکْلِ بَنگ دارد
خامُش کُن و جاهِ گفت ، کَم جوی کاین جاه ، مِزاجِ بَنْگ دارد

﴿۷۳۶﴾

آن کَس ، که زِ تو نشان ندارد گَر خورشید است ، آن ندارد
ما بر دَر و بامِ عشقْ ، حیران آن بامْ ، که نَردبان ندارد
دلْ چون چَنگ است و عشقْ ، زَخْمه پس دلْ ، به چه دلْ ، فَغان ندارد؟
امروزْ فَغانِ عاشقان را بِشْنو که تو را زبان ندارد
هر نِیْ پُر از فَغان و ناله ست امّا چه کُند؟ زبان ندارد
رَقْص است زبانِ ذَرّه ، زیرا جُز رَقص ، دِگَر بیان ندارد
هر سو نِگَرانِ توست ، دل ها وآن سو که تویی ، گُمان ندارد
این عالَم را کَرانه‌یی هست عشقِ من و تو ، کَران ندارد
مانندِ خیالِ تو ندیدم بوسه دَهَد و دَهان ندارد

مانندهٔ غَمْــــــزه اَت ندیدم ناوَک[1] زند و کَمان ندارد
دادی کَمَری ، که بر میانْ بَند مِسکین دلِ من ، میان ندارد
گفتی که : به سویِ ما رَوان شو بی لُطفِ تو جانْ ، رَوان ندارد
آنکس که ز تو ، نشان ندارد گر خورشیدست ، آن ندارد
گفتم که : بیا ، به سویِ تبریز بی عشقِ تو جان ، جهان ندارد

﴿۷۳۷﴾

آن کَس که به بَندگیت آید با او ، تو چُنین کُنی ، نَشایَد
ای رویِ تو خوب و خویِ تو خوش! چون تو گُهَری ، فَلَک نَزایَد
رویِ تو و خویِ تو لُطیف است سِــــرِّ دلِ تو ، لَطیف بایَد
آن شَخص ، که مُردنی ست فردا امروزْ چـــــرا جَفا نِمایَد؟
چیزی که به خود نمی پَسَندد آنْ بَر دِگَـــری ، چه آزْمایَد؟
از خَشمْ مَخایْ ، هیچ کَس را تا خَشمِ خــــدا ، تو را نَخایَد
بَرخیز ، زِ قَصدِ خونِ خَلْقان تا بر سَرِ تو ، فــــرو نیآیَد
آنگاه قَضا زِ تو بِگَردد کآنْ وَسْوَسه ، در دِلَت نیآیَد
ای گفته که:مَردَمْ ، این چه مَردی کِابْلیسْ تـــو را ، چُنین بِگایَد؟!

﴿۷۳۸﴾

آن کَس که تو را دارد، از عِیشْ چه کم دارد؟! وآن کَس که تو را بیند ، ای ماهْ ، چه غم دارد؟
از رَنگِ بُلورِ تو ، شیرین شُده ، جُورِ تو هر چند که جُورِ تو، بَسْ تُند قَدَم دارد
ای نازِشِ حورْ از تو ، وِیْ تابِشِ نورْ از تو ای آن کِه دو صد چون مَهْ ، شاگرد و حَشَم دارد
وَرْ خود حَشَمَش نَبْوَد، خورشید بُوَد تنها آخِر حَشَمِ حُسنَش، صد طَبْل و عَلَم دارد
بَس عاشقِ آشفته، آسوده و خوشْ خُفته در سایهٔ آن زُلفی، کاو حَلْقه و خَم دارد
گفتم به نِگارمْ من : کَزْ جُورْ مرا مَشْکَن گفتا: به صَدَفْ مانی، کاو دُرّ به شِکَم دارد
تا نَشْکَنی ای شَیدا ، آن دُرّ نشود پیدا آن دُرّ بُتِ من باشد، یا شکلِ بُتَم دارد
شَمسُ ٱلْحَقِ تبریزی، بر لوحْ چو پیدا شُد وَٱللّٰهْ! که بَسی مِنَّت، بر لوح و قَلَم دارد

---

۱ – تیر

﴿۷۳۹﴾

آن کَس که زِ جانِ خود نَتَرسَد از کُشتنِ نیک و بَد نَتَرسَد
وآن کَس که بِدید ، حُسنِ یوسُف از حاسِد و از حَسَد نَتَرسَد
آن کَس که هوایِ شاه دارد از لشـــــگرِ بی‌عَدَد نَتَرسَد
آخِرِ حیوانْ ، زِ ذوقِ صُحبَت از جُفْته[1] و از لَگَد نَتَرسَد
آن کَس ، که سعادتِ اَزَل دید از عاقِبَتِ اَبَـــــد نَتَرسَد
چون کوهِ اُحُد ، دلی بِبایَد تا او بجز از اَحَـــــد نَتَرسَد
مُرغی که زِ دامِ نَفْسِ خود رَسْت هر جایْ کـــــه بَر پَرَد ، نَتَرسَد
هر جایْ که هست ، کُنجِ گَنج است کُشتهٔ اَحَد ، از لَحَـــــد نَتَرسَد
هر جانوَری ، کَزْ اَصْلْ ، آب است گَر غَـــــرقه شود عَمَد[2]، نَتَرسَد
هر تَن که سِرِشتهٔ بهشت است بر دوزخْ بَرْزَنَـــــــد ، نَتَرسَد
وآن را که مَدَد ، از اَنْدَرون است زین عالَـــــمِ بی‌مَدَد نَتَرسَد
از اَبْلهی است ، نی شُجاعَت گَر جاهِلْ از خِـــرَد نَتَرسَد
خود سَر نَبُده‌ست ، آن خَسی را کَزْ عشقِ تو ، پا کَشَد ، نَتَرسَد
این مایهٔ لَعْنَت است ، کَابْلَه دل‌هایِ شَـــــهانْ خَلَد ، نَتَرسَد
هم پَردهٔ خویش ، می‌دَرَد کاو پَردهٔ من و تو دَرَد ، نَتَرسَد
پازَهْر چو نیستَش ، چرا او زَهرِ دنیا خـــــــوَرَد ، نَتَرسَد؟
در حَضرتِ آنچُنان رَقیبی در شاهِـــــدْ بِنْگَـــرَد ، نَتَرسَد
زِنهارْ ، به سَر بُرو ، بدآن رَهْ کآنجا دِلَت از رَصَد نَتَرسَد
صَرّافْ کَمینْ دَر است و آن دُزد از کیسه دِرَم بَـــرَد ، نَتَرسَد
آنجا گُرگانْ ، همه شَـــبانَند آنجا مَـــردی ، زِ صد نَتَرسَد
آنجا ، من و او و تو نباشد چون وامْ زِ خود سِتَد ، نَتَرسَد
هرگز دلِ تو ، زِ تو نَرَنْجَد هرگز ذَقَنَت ، زِ خَـــــدّ نَتَرسَد
گُلْشَن زِ بهار و باغ و سوسن وَزْ سَـــــروِ لَطیفْ‌قَد نَتَرسَد

---

۱ – جُفتک
۲ – عمداً

چون گُل بِشِکُفت و رویِ خود دید زآن پَس ، زِ قَبول و رَد نَتَرسَد
بس کُن ، هر چند ، تا قیامَت این بَحرْ ، گُهَر دَهَد ، نَتَرسَد
خامش کن ، هر که او گدایْ است از خواستن و زِ کَد[1] نترسد

﴿ ۷۴۰ ﴾

آن کیست کاو، آن کیست کاو، این سینه را غمگین کُنَد؟ چون پیشِ او زاری کُنی، تَلْخِ تو را شیرین کُند؟
اوَّل نمایَد مارْ اگر ، آخِر بُوَد گنجِ گُهَر شیرینْ‌شَهی ، کاو تَلْخ را، دَردَمْ نِکو آیین کُند
دیوی بُوَد ، حورش کُند ، ماتَم بُوَد ، سورَش کُند وآن کورِ مادرْزاد را ، دانا و عالَم‌بین کُند
تاریک را روشن کُند، هم خار را گُلْشن کُند خار از کَفَت بیرون کَند، وَزْ گُلْ تو را بالین کُند
بَهرِ خَلیلِ خویشتن ، آتش دَهَد اَفْروختن وآنْ آتشِ نَمرود را، اِشْکوفه و نسرین کُند
روشن‌کُنِ اِسْتارگان ، چاره‌کُنِ بیچارگان بر بَندهْ او اِحسان کُند ، هم بَنده را تَحسین کُند
جُمله گناهِ مُجرمان ، چون بَرگِ دِیْ ریزان کُند در گوشِ بَدگویانِ خود ، عُذرِ گُنَه تَلْقین کُند
گوید : بگو یا ذَاَلْوَفا ، اِغْفِر لِذَنْبِ قَد عفا چون بَنده آید در دُعا ، او دَر زمانْ آمین کُند
آمینِ او آن‌ست کاو ، اَنْدَر دُعا ذوقَش دَهَد او را بُرون و اَندرون ، شیرین و خوش ، چون تین[2] کُند
ذوق است کَاَنْدَر نیک و بَد ، در دست و پا قُوَّت دَهَد کاین ذوقْ ، زورِ رُستَمان ، جُفتِ تَنِ مِسْکین کُند
با ذوقْ ، مِسْکینْ رُستَمی ، بی‌ذوقْ ، رُستَمْ پُرغَمی گَر ذوق نَبْوَد یارِ جان ، جان را چه با تَمکین کُند؟
دل را فرستادم پِگَهْ ، کاو تیزْ داند رفتْ رَهْ تا سویِ تبریزِ وفا، اُوصافِ شمسُ اَلدّین کُند

﴿ ۷۴۱ ﴾

آن ماه زِ پیدایی ، در چَشمْ نمی‌آید جان از مُژهْ عشقش ، بی گُشْن[3] هَمی‌زایَد
عقل از اثر بویَش ، وَزْ تابشِ آن رویَش هم خیره هَمی‌خندد ، هم دست هَمی‌خایَد
هر صُبح زِ سِیرانَش ، می‌باشم حیرانَش تا جانْ نشود حیران ، او رویْ بِنَنْماید
هر چیز که می‌بینی، در بی‌خَبَری بینی تا با خَبَری ، وَاَللهْ ، او پَرده بِنَگْشاید
دَمْ هَمْدَمِ او نَبْوَد، جانْ مَحْرَمِ او نَبْوَد وَاَندیشه که این دانَد، او تَرکْ نمی‌شاید
تَنْ پَرده بِدوزیده ، جانْ بُرده بِسوزیده با این دو مُخالِفْ دلْ ، از عشق نیآساید

---

۱ – گَدیه ، تکدی گری ، گدایی.

۲ – انجیر

۳ – باردارشدن حیوان ماده.

دو لشکرِ بیگانه ، تا هست دَرین خانه
در جوشش و در کوشش ، جُز گَرد نیفْزاید
خواهی بِبَری جانی ، بُگریز به سلطانی
در خدمتِ پازَهْری ، هر زَهرْ، شِکَر آید
در زیرِ درختِ او، میناز به بَختِ او
تا جانِ پُر از رَحْمَت، تا حَشْر بیآساید
از شاهْ صَلاحُ ٱلدّین ، چون دیده شود حَق‌بین
دلْ رو به صَلاح آرَد ، جانْ مَشْعَله بِرْباید

﴿۷۴۲﴾

آن ماه ، کاو زِ خوبی ، بر جُمله می‌دَوانَد
ای عاشقان! شما را ، پیغام می‌رَسانَد
سویِ شما نِوِشت او، بر رویِ بَنده ، سَطْری
خَط‌خوانْ کیِ است اینجا، کاین سَطْر را بِخوانَد؟
نَقْشَش زِ زَعفَران است ، وین سَطر ، سِرِّ جان است
هر حَرفْ آتشی نو ، در دلْ هَمی نِشانَد
کُنجی و عشق و دَلْقی ، ما از کجا و خَلْقی؟
لیک او گرفته حَلْقی ، ما را هَمی کَشانَد
بی‌دست و پا چو گویی : سویِ وِیْ‌ایم غَلْتان
چوگانِ زُلْفْ ما را ، این‌سو هَمی دَوانَد
چون این طَرَف دویدم ، چوگانْش حَمله آرَد
سویِ خودم کَشانَد ، این سِرّ بگو ، کِه دانَد؟
هر سو که هست ، هستم ، چوگانِ او به دستم
در عینِ نیستْ هستم ، تا حُکْمِ خود بِرانَد
گَر زآنکه تو مَلولی ، با خُفتگانْ بِنِهْ سَر
زیرا فسُردگان را، هم خوابْ می رَهانَد
آنجا که شَمسِ دینَم، پیدا شود به تبریز
وَٱللهْ! که در دو عالَم ، نِی دَرد و دُرد مانَد

﴿۷۴۳﴾

آن مرغ ، کزین قفسْ روان شد
بر اُوجِ فضایِ لامکان شد
از دور ، چو آشیانِ خود دید
بِشْکَست قَفَس ، به آشیان شد
از ذات و صفاتِ خود جدا گشت
در ذات و صفاتِ حق نهان شد
آن کس که همیشه ، در نشان بود
آخِر بِنِگَر ، چو بی‌نشان شد
آن مِهرِ مُنیر ، بَهرِ اِظهار
ناگاه بَر اوجِ آســمان شد
بر مملکتِ وجود تابید
ذراتِ وجودِ ما عیـــان شد
هر ذَرّه ازین وجودِ موهوم
سرگشته به سویِ او دَوان شد
آن عیسیِ روح ، آدمِ جان
آمد به جهان ، جهانِ جان شد
آن کاو ز یگانگی نهان شد
بِنْگر که چِسان یگان‌یگان شد
هم معنی و صورتِ جهان گشت
هم ظاهر و باطنِ جهان شد
شَمْعَش ، که همیشه بود خاموش
آمد پسِ هر زبان ، زبان شد

پوشید لباسِ جانِ عشّاق　　　پنهان به وجودِ این و آن شد

﴿۷۴۴﴾

آن یوسُـــفِ خوش‌عِذار آمد　　　وآن عیســـیِ روزگار آمد
وآن سَنْجَقِ صد هزار نُصرت　　　بر موکبِ نوبَهـــار آمد
ای کارِ تو ، مُرده زنده کردن　　　بَرخیـــز ، که روزِ کار آمد
شیری که به صیدْ ، شیر گیرد　　　سَرمَست ، به مَرْغـــزار آمد
دیِ رفت و پَرپِر ، نَقْدْ بِسْتان　　　کآن نَقْدهٔ خوشْ عیـــار آمد
این شهرْ امروز ، چون بهشت است　　　می‌گویـــد : شهـــریار آمد
می‌زَن دُهُلی ، که روزِ عید است　　　می‌کُن طَرَبی ، کــه یار آمد
ماهی از غیبْ ، سَر بُرون کرد　　　کاین مَهْ بَرِ او ، غُبار آمد
از خوبیِ آن قَـــرارِ جان‌ها　　　عالَم همه ، بی‌قَـــرار آمد
هینْ دامَنِ عشقْ ، بَرگُشایید　　　کَزْ چَرخِ نُهُم ، نِثار آمد
ای مُرغِ غَریبِ پَر بُریده　　　بر جایِ دو پَر ، چهار آمد
هانْ ای دلِ بَسته ! سینه بُگْشا　　　کآن گُم شُده ، در کِنار آمد
ای پای! بیا و پایْ می‌کوب　　　کآن سَـــرْ دِهِ نامْدار آمد
از پیر مگو ، که او جوان شُد　　　وَزْ پار مگو ، که پار آمد
گفتی: با شَهْ ، چه عُذْر گویم؟　　　خود شاه ، به اِعْتِذار آمد
گفتی که: کجا رَهَم ، زِ دستَش؟　　　دستَش همه ، دَسْتیار آمد
ناری دیدی و نور آمد　　　خونی دیدی ، عُقـــار[۱] آمد
آن کَس که زِ بَختِ خود گُریزد　　　بُگْریخته ، شَـــرمســـار آمد
خامُش کُن و لُطْف‌هاش، مَشْمَر　　　لُطفی‌ست ، که بی‌شُمار آمد

﴿۷۴۵﴾

آنجـــا ، که چو تو ، نِگار باشد　　　سالوس و صَلاح ، عار باشد
سالوس و حیَل ، کِنار گیرد　　　چون رَحْمَتِ بی‌کِنار باشد
بوسی به دَغا ، رُبودم از تو　　　ای دوستْ ، دَغا ، سه بار باشد

---

۱ – شراب

امروزْ وَفا کُن آن سِوُم را | امـــروزْ یکی هـــزار باشد
من جویْ و تو آب و بوسهٔ آب | هم بر لَبِ جویبار باشد
از بوسهٔ آب ، بر لَبِ جویْ | اِشْکوفه و سَبزه‌زار باشد
از سبزه چه کَم شود ، که سَبزه | در دیدهٔ خیره ، خار باشد؟
موسیٰ زِ عَصا ، چرا گُریزد | کاو بَر فرعون ، مار باشد؟
پیشِ فرعون ، نیلْ خون گشت | بر مؤمن ، خوش‌گُوار باشد
هرگز نَرَمَد خَلیل ، زآتَش | گَر بَر نمْـــرود ، نار باشد
یَعقوب کجا رَمَد زِ یوسُف | گَر بر پسرانْش ، بار باشد؟
آن بادِ بهارِ باغِ جان است | بَر شوره اگر ، غُبـــار باشد
زآن باد ، درختْ بَرگ یابَد | اِشْکوفه بَرو سَوار باشد
احمد چو تو راست ، پَس زِ بوجَهْل | وز بولَهَبَت ، نِقـــــار[1] باشد
بَر یکْ بُردەست و بَر دگرْ مات | کارِ دنیا ، قمـــار باشد
آن کَس که زِ بَختِ خود گُریزد | بُگْریختـــه ، شَرمْسار باشد
هینْ دامْ مَنِه ، به صیدِ خرگوش | تا شیرْ تو را شِکار باشد
ای دل ! زِ عَبیرِ عشق ، کم گویْ | خود بو بَرَد آنکه یار باشد

۷۴۶

آنچه رویِ تو کُنَد ، نورِ رُخِ خور نکُنَد | وآنچه عشقِ تو کُنَد ، شورشِ مَحْشَر نکُند
هر کِه بیند رُخِ تو، جانِبِ گُلْشَن نَرَوَد | هر کِه دانَد لبِ تو، قِصّهٔ ساغَر نکُند
چون رَسَد طُرّهٔ تو، مُشْکْ دِگَر ، دَمْ نَزَنَد | چون رَسَد پَرتوِ تو ، عقلْ دِگَر سَر نکُند
مالِکُ اَلْمُلْکْ چُنان ، سَنْجَقِ عُشّاقْ اَفْراشت | که کسی را هَوَسِ مُلْکَتِ سَنْجَر نکُند
تابِ آن حُسنْ ، که در هفت‌فَلَک ، گُنجا نیست | جُز که آهنگِ دلِ خستهٔ لاغَر نکُند
دلِ ویران که دَرو ، گنجِ هوایِ اَبَدی‌ست | رُخِ عاشق، زِ چه رو ، هَمچو رُخِ زَر نکُند ؟
من نَدانَم ، تو بگو ، آه چه باشد ، آن چیز؟ | که دلآرامْ ، به یک غَمْزه ، مُیَسَّر نکُند؟
قیمتِ فهمِ من است ، این نَبُود قیمتِ عشق | جز که گوهرْ صنما ، قیمتِ گوهر نکُند
توبه کردم که نگویم ، من از آن توبه‌شِکن | هر کِه بیند شِکَنَش ، توبهٔ دیگر نکُند

---

۱ – نزاع ، ستیز و جدال

یاربّ اَر صبر نیابد ، دلِ منْ زآتشِ عشق — تا اَبَد قِصّه کُند ، قِصّه مُکَرَّر نکُند
گَر چه با خاکْ ، بَرابَر کُند او ، قالبِ ما — خاکِ ما را ، به دو صد روحْ ، بَرابَر نکُند
شمسِ دین ، عاشقِ صادقْ که جمالِ تو بدید — به جز از وصلِ تو ، اندیشهٔ دیگر نکُند
مَفخَر اَهلِ زمان ، نورِ جهان ، شمس‌الدّین — هرکه نوشید مِیْ‌اَش ، قصّهٔ کوثر نکُند

﴿۷۴۷﴾

آنچه گُلِ سُرخ ، قَبا می‌کُند — دانَم من ، کآنْ زِ کجا می‌کُند
بیدِ پیاده ، که کَشیده‌ست صَف — آنچه گُذشته‌ست ، قَضا می‌کُند
سوسن ، با تیغ و سَمَن ، با سِپَر — هر یک ، تَکبیرِ غَزا می‌کُند
بُلبُلِ مِسْکین ، که جفا می‌کَشَد — آه از این گُل ، که چه‌ها می‌کُند
گوید هریک ، زِ عَروسانِ باغ: — کآن گُلْ ، اشارتْ سویِ ما می‌کُند
گوید بُلبُلْ که : گُلْ آن شیوه‌ها — بَهرِ منِ بی‌سَر و پا می‌کُند
دست بَرآوَرده به زاری ، چنار — با تو بگویم ، چه دُعا می‌کُند
بر سَرِ غُنچه ، کِه کُلَه می‌نَهَد؟ — پُشتِ بنفشه ، کِه دوتا می‌کُند؟
گرچه خَزان کرد ، جَفاها بَسی — بین که بهارانْ ، چه وَفا می‌کُند!
فَصلِ خَزان ، آنچه به تاراج بُرد — فَصلِ بهار آمد ، اَدا می‌کُند
ذِکرِ گُل و بُلبُل و خوبانِ باغ — جُمله بَهانه‌ست ، چرا می‌کُند؟
غَیرتِ عشق است ، وَگَرنه زبان — شَرحِ عِنایاتِ خــدا می‌کُند
مَفْخَرِ تبریز و جهان ، شَمسِ دین — باز مُراعاتِ شـــما می‌کُند

﴿۷۴۸﴾

آنکه ز سیلِ نورِ حق ، سویِ دلَشْ رَوان شود — هرچه بود ز مشکلی ، جمله بَرو عیان شود
پاک و پلیدیِ تَنَش ، گه شَوَدَشْ حجابْ چون — تابِ ضیا بَرو زَنَد ، پاکْ چو روح و جان شود
هرچه که می‌کشانَدَش ، از غم و رنج و ترس‌ها — این همه از جمالِ او ، سویِ طربْ ، کَشان شود
نورِ تو چون حدیثِ تن ، در همه حالْ دایما — هر نَفَسی مدد رسد ، در تو چو کارْدان شود
نیک ببین حدیثِ تن ، هیچ خَمُشْ ز کَس شود؟ — گرچه دو دیده بسته او ، خامش و بی‌زبان شود
گرچه درونِ خلوتی ، با حَدَثی قَرین شود — وسوسهٔ درونِ او ، هیچ ازو نهان شود؟
بس مددی که نورِ او ، بر دلِ او گذاره شد — وآن که جزایِ او تو را ، باقی و بیکران شود
جمله وجودْ، خنده شد، مویْ به مویْ، زنده شد — چون ز جمالِ جانِ جان، جمله وجودْ ، جان شود

باغِ دلی که بِشْکُفَد ، از مددِ بهارِ جان — سبزه و خرّمیِ او ، کِیْ تلفِ خزان شود؟
گَر به گدایِ دَر به دَر ، نورِ تو ، یک نظر کند — خاصْ بَگِ[1] اَبَد شود ، صاحب صد قِران شود
از طرب و فرحْ دلش، گرچه چو کَهْ سَبُک شود — لیک به قیمت و بها ، چون کُهِ سَرگِران شود
گرچه تو سُخره‌ای چنین ، بی‌مددی میانِ غم — جمله غمتْ فرح شود ، چونکه در آن میان شود
از غَلَباتِ نورها ، وَز مددِ شراب‌ها — بیم بُوَد که دیو هم ، مَستَک و چون سگان شود
روزِ عطا و بخشِشَشْ ، دامنِ خاک، پُر شود — تا فَلَک و مَلَک همی ، حاسِدِ چاکران شود
شاخِ درختِ هستی‌اَت ، خشک شد از غمِ فنا — زآن سویِ جانْ ، قَدَم زنی ، جانِ تو در امان شود
گَر تو دَمی بُرون شَوی، از غم و از ضَمانِ[2] خود — از سرِ لطف و فضلِ او ، جانِ تو را ضَمان[3] شود
چونکه نهاد فضلِ او ، بر خطِ تو نشانِ مِهر — هیچ مگو کَزآن سپس ، سُخرهٔ امتحان شود
تیغِ فنا چو از کَفَش ، بَر سرِ عاشقان زَنَد — هستیِ عاشقان شود ، هستیِ عاشقان شود

﴿۷۴۹﴾

آنکه عکسِ رُخِ او ، راهِ ثُریّا بِزَند — گَر رَهِ قافلهٔ عقلْ زَنَد ، تا بِزَند
آنکه نُقْل و مِیِ او ، در رَهِ صوفی نَقْد است — رَسَدش گَر به نَظَر ، گَردنِ فردا بِزَند
گَر پراکنده دلی، دامَنِ دلْ گیر ، که دل — خیمهٔ اَمْن و اَمان ، بر سَرِ غوغا بِزَند
عُمَری باید ، تا دیو ازو بُگْریزد — احمدی باید ، تا راهِ چَلیپا[4] بِزَند
در هر آن کُنْجِ دلی ، که غَمِ تو مُعْتَکِف است — نیم‌شبْ ، تابشِ خورشید ، بر آنجا بِزَند
عارفا ! بَهرِ سه نان ، دعوتِ جان را مَگْذار — تا سِنانَت[5] چو عَلی ، در صَفِ هَیجا[6] بِزَند
زین گُذر کُن ، که رَسیده‌ست شَهَنشاهِ کَرَم — خیز تا جانِ تو بَرْ عیش و تماشا بِزَند
کَفِ حاجَت بِگُشا ، جامِ الهی بِستان — تا شُعاعِ مِیِ جان ، بر رُخ و سیما بِزَند

---

۱ – امیر مخصوصِ ابدیِ الهی ، ضمناً "خاصِبَک" نام یکی از امرای بسیار نزدیک سلطان محمد سلجوقی بوده که در خلع سلطان مسعود و به سلطنت رسیدن سلطان محمد ، نقش بسزایی داشته است ، بعدها ، او به دستور همان سلطان محمد به قتل رسید .
۲ – بیماری
۳ – کفیل
۴ – صلیب (راهِ چلیپا زدن = راه و رسمِ مسیحیت را برچیدن و مقصود، اسلام و دین محمّدی‌ست)
۵ – سنان = نیزه
۶ – کارزار

رُخ و سیمایِ تو زآنْ ، رونَق و نوری گیرد　　　که کَفِ شَقِّ قَمَر ، بر مَهِ بالا بِزَند
بر سَرَت بَردَوَد و عقلْ دَهَد ، مَغزِ تو را　　　عقلِ پُر مَغزِ تو ، پا ، بر سَرِ جَوْزا[1] بِزَند
خواجه ! بَربَندْ دو گوش و ، بِگُریز از سُخَنَم　　　وَرْنَه در رَخْتِ تُو هم ، آتشِ یَغما بِزَند
بِگُریز از من و ، از طالعِ شیرآفْکَنِ من　　　کَاخْتَرَم ، کوکَبه[2] بـــر ، آدم و حَـــوّا بِزَند
هین خَمُش باش، که نورِ تو ، چو بر دلها زد　　　نورْ محسوس شود ، بَر سَر و بَر پا بِزَند

﴿۷۵۰﴾

آنها که به سَر ، در طلبِ کعبه دویدند　　　چون عاقبتُ الاَمر ، به مقصود رسیدند
از سنگْ ، یکی خانهٔ اعلایِ مُعَظَّم　　　اندر وَسَطِ وادیِ بیزَرعْ بِدیدند
رفتند در آن خانه ، که بینند خدا را　　　بسیار بجُستند خدا را و ندیدند
چون مُعتکفِ خانه شدند ، از سَرِ تکلیف　　　ناگاه خطابی هم از آن خانه شنیدند:
کِای خانه پَرَستان ، چه پَرَستید ، گِل و سنگ؟　　　آن خانه پرستید ، که پاکان طلبیدند
آن خانهٔ دل و خانهٔ خدا ، واحدِ مُطلق　　　خرّم دلِ آنها ، که در آن خانه خزیدند
مانند اَلِفْ[3] ، راست بِرفتند ، به لَبّیک　　　آنها که درین خانه ، چو گَردن بِخَمیدند
بر خِطّهٔ آن مَشعَرِ[4] وحدت ، چو گذشتند　　　خطِّ لِمَنِ الْمُلک ، بَرْ اغیار کشیدند
هرکس که درین خانه ، از آن خانه ، نشان یافت　　　در کعبهٔ فردوسْ ، وِرا باز ندیدند
در طَوْفِ چنین کعبه ، کسانی که در اِحْرام　　　رفتند و سَر و پا و تن و نَفْس خَلیدند
آن طائفه کز خانه ، به جز دوستْ نجُستند　　　ایشان همه در بابِ چنان خانه کَپیدند
امیدِ طوافی بُوَد از کعبهٔ مقصود　　　آنانکه به پیغامِ محبّت گِرَویدند
در کعبهٔ قُرب اند ، عَلیٰ رَغْمِ مُعانِد　　　کز هر دو جهان ، خاکِ در دوست گُزیدند

---

۱ – از بزرگترین صَوَر فلکی شمالی

۲ – فَرّ و شکوه

۳ – در این بیت نیز نکته ای نهفته که جناب مولانا ، آن را به رمز بیان فرموده است ، چرا که ارزش عدد ابجدی بیّناتِ " الف " (ل ف) برابر با عدد ۱۱۰ و معادل نام مقدس حضرت علی "ع" میباشد و جناب مولانا آن حضرت را آن وجود مقدسی فرموده که راه راست رفته و به هر فرمان الهی لبیک گفته است.

۴ – مقصود مَشعر الحرام است.

از معنیِ ایشان ، مَلِکُ الْموُت ، عَجَب مانْد کز خارِ مُغیلانِ غَمَشْ ، بَر شِکُفیدند[1]
خوشوقتْ کسانی ، که چو شمس الحقِ تبریز در خانه نشستند و بیابانْ بِبُریدند

﴿۷۵۱﴾

آنها که طلبـــکارِ خدایید ، خدایید بیرون ز شما نیست ، شمایید شمایید
چیزی که نکردید گُم ، از بهر چه جویید؟ وَانْدرِ طلبِ گُم نشده ، بَهرِ چرایید؟
اِسْمید و حروفید و کلامید و کتابید جبریلِ امینید و رســولانِ سَمائید
هم موسی و هم معجزه و ، هم یَدِ بیضا هم عیسی و رُهبان و سَمٰاواتِ عَلائید
هم مَهدی[2] و هادی و نَهانید و عَیانید تأویلْ شمایید ، چو تنزیلِ خدایید
گَه مَظهَر لاهوتْ و گَهی ، مُخْبِرِ ناسوتْ گاهی شده در رویْ و گَهی عینِ صفایید
در خانه نشینید و مَگَردید ، به هر سویْ زیرا که شما خانه و هم ، خانه خدایید
ذاتید وصفاتید ، گهی عرش و گهی فرش در عینِ بقائید و مُنَـــزّه ز فنایید
آن‌کس که نزایید و نزاید ، ز شما کَس پاکید و قَیومید ، ز تغییـــرْ جدایید
آن رفت که در چشمْ نیآید ، که نباشد هرچند که در بَحرْ ، به یک غوطه بیآیید
خواهید که بینید ، رخْ اندر رخِ معشوق زَنگارْ ز آئینه ، به صیقلْ بِزُدایید
تا بو که همچون شَهِ رومی ، به حقیقت خود را به خود از قُوَّتِ آئینه نمایید
این جمله که گفتم ، زِ شما یافتْ وجودی موجودِ وجودید و شما ، جود و عطایید
از عرشِ خدا تا به ثَریٰ تحتْ[3] ، شمایید زآن‌رو که شما ، بر همه افزون و عَلایید
هر رمز که مولا بِسُرایَد ، به حقیقت می‌دان که بِدآن رمز ، سزایید سزایید
شمس الحقِ تبریز ، چو سلطانِ جهان‌ست آنها که طلبکارِ سَـــخائید ، کجایید؟
تا دامَنِتانْ پُر دُر و پُر زَر کُنَد ، آن شاه ای بی‌خبران از کَـــرَم شاه ، بیآیید

﴿۷۵۲﴾

آنها که مقیمِ راز دیدند در منزلِ عاشقان رسیدند

---

۱ – از مصدرِ برشِکُفتن
۲ – مقصود وجود مقدس حضرت ولیعصر "عج" میباشد.
۳ – تحتَ الثّری = زیرِ زمین ، زیرِ خاک

سَر را به فدایِ عشق کردند — جان را به جَنِیْبَتَش[1] کشیدند
لَبّیکْ‌زَنان ، قَدَمْ سِپُردند — هرگاه که دعوتی شنیدند
در کویِ شراب‌خانه رفتند — از کعبهٔ زاهـــدی رَمیدند
جان و دل و عقل را بدادند — یک قطره ز جرعه‌اش خریدند
سرمست شدند ، از وصالش — در محفلِ او، به سَر دویدند
عقل و قفسِ خِرَد شکستند — پروازْ کُنان ، بُرون پریدند
ای آه از آن مَقامِ عشّاق — کایشان چه شنیده‌اند و دیدند؟
پروانه صفت ، بُرون فُتادند — وز دُنیی و آخِرت رَمیدند
جانم به فدایِ آن دلی باد — که هر دو جهان ، به‌خود خریدند
یاربّ تو به ما دِه آن شرابی — کآن سوختگانِ تو چشیدند
از ساغرِ نورِ شمسِ تبریز — جامِ مِیِ معرفت مَزیدند

﴿۷۵۳﴾

آه ! در آن شمعِ مُنَوَّر ، چه بود؟ — کآتشْ زد در دل و دل را رُبود
ای زده اَنْدَر دِلِ من ، آتشی — سوختم ای‌یار ، بیا زودْ زود
صورتِ دل ، صورتِ مَخْلوق نیست — کَزْ رُخِ دل ، حُسنِ خدا ، رو نِمود
جُز شِکَرَش نیست مرا ، چاره‌ای — جز لَبِ او نیست مرا ، هیچ سود
یاد کُن آن را ، که یکی صُبح‌دَم — این دِلَم از زُلفِ تو ، بَندی گُشود
جانِ منْ اوَّل ، که بِدیدم تو را — جانِ من از جانِ تو ، چیزی شُنود
چون دِلَم از چَشمهٔ تو آب خُورْد — غَرقه شُد اَنْدَر تو و سِیْلَم رُبود
سِیلِ تُوأَم بُرد ، به بحرِ فنا — گفت : مگر ، دُنیی و عُقبیٰ نبود؟

﴿۷۵۴﴾

آه ! کآن طوطیِ دل ، بی‌شِکَرِسْتان چه کُند؟ — آه ! کآن بُلبُلِ جان ، بی‌گُل و بُستان چه کُند؟
آنکه از نَقْدِ وصالِ تو ، به یک جُو نرسید — چو گَهِ عَرضْ بُوَد ، بر سَرِ میزان ، چه کُند؟
آنکه بَحرِ تو چو خاشاک ، به یک‌سوشْ اَفْکَنْد — چو بجویَند ازو ، گوهرِ ایمان ، چه کُند؟
نَقْشِ گَرمابه ، زِ گَرمابه ، چه لَذَّت یابد؟ — در تَماشاگَهِ جانْ ، صورتِ بی‌جان ، چه کُند؟

---

۱ – جَنِیْبَت = اسبِ کُتَل ، اسبی زین کرده که پیش سلاطین و اُمَرا ببرند.

با بَد و نیک ، بَد و نیک ، مرا کاری نیست   دلِ تشنه‌لبِ من ، در شبِ هِجْران ، چه کُند؟
دست و پا و ، پَر و بالِ دلِ من ، مُنْتَظِرند   تا که عشقش چه کُند؟ باز جُز اِحْسان چه کُند؟
آنکه او دست ندارد، چه بَرَد روزِ نِثار؟   وآنکه او پایْ ندارد، گَهِ خیزان چه کُند؟
آنکه بر پَردهٔ عُشاق، دِلَش زَنْگُله نیست   پَردهٔ زیر و عِراقیّ و سپاهان چه کُند؟
آنکه از بادهٔ جانْ ، گوش و سَرَش گرم نشد   سَرد و اَفسُرده ، میانِ صَفِ مَستان چه کُند؟
آنکه چون شیر نَجَست ، از صِفَتِ گُرگیِ خویش   چَشمِ آهو فِکَنِ یوسُفِ کَنْعان چه کُند؟
گَر چه فرعون به دُرّ ، ریشِ مُرَصَّع دارد   او حَدیثِ چو دُرِ موسیِ عِمْران ، چه کُند؟
آن کِه او ، لُقمهٔ حِرص است ، به طَمْعِ خامی   او دَمِ عیسی و یا حِکْمَتِ لُقمان ، چه کُند؟
بَس کُن و جمع شُو و بیشْ پَراکنده مَگو   بی‌دلِ جمع ، دو سه حَرفِ پَریشان چه کُند؟
شَمسِ تبریز تویی ! صُبحِ شِکَر ریز تویی   عاشقِ روزْ به شبْ ، قبلهٔ پنهان چه کُند؟

﴿۷۵۵﴾

آه! که بارِ دِگَر ، آتش ، در من فُتاد   وین دلِ دیوانه باز ، رویْ به صَحرا نَهاد
آه! که دریایِ عشقْ ، بارِ دِگَر موج زد   وَزْ دلِ من هر طَرَف ، چَشمهٔ خونْ بَرگُشاد
آه! که جَست آتشی ، خانهٔ دلْ دَرگرفت   دودْ گرفت آسْمان ، آتشِ من یافتْ باد
آتشِ دلْ سَهْل نیست، هیچ مَلامَت مَکُن   یارَبّ فریادرَس، زآتشِ دل ، دادْ داد
لشگرِ اَندیشه‌ها ، می‌رَسَد از بیشه‌ها   سویِ دِلَم ، طَلَبْ طَلَب ، وَزْ غَمِ من ، شادْ شاد
ای دلِ روشنْ‌ضَمیر! بر همه دلها امیر   صبر گُزیدی و یافت ، جانِ تو جُمله مُراد
چَشمِ همه خُشک و تَر ، مانده و دَر همْ نِگَر   چَشمِ تو سویِ خداست، چَشمِ همه بر تو باد
دستِ تو دستِ خدا، چَشمِ تو مَستِ خدا   بر همه پایَنده باد! ســـایهٔ رَبُّ ٱلْعِباد
نالهٔ خَلْق از شماست، آنِ شما از کجاست؟   این همه از عشق زاد ، عشقْ عَجَب ، از کِه زاد؟
شَمسِ حَقِ دین[1] تویی ! مالِکِ مُلْکِ وجود   ای که ندیده چو تو ! عشقْ دِگَر کیْقُباد

---

۱ – از آنجا که طبق بسیاری از غزل‌ها، محرز است که مقصود از "شمس الحق دین"، وجود مقدس حضرت علی "ع" می‌باشد، از مفاد خطاب‌های این غزل نیز میتوان به صحت این امر پیْ بُرد ، چنانکه آن حضرت را دست و سایهٔ خدا و مالکِ مُلکِ وجود معرفی فرموده است

﴿۷۵۶﴾

از بَهرِ چه ، در غَم و زَحیرید[1]؟ وَقتِ سَفَر است ، خَر بگیرید
خیزید و رَوان شوید ، یاران! تا هَمچو رَوان ، صَفا پَذیرید
پَرّان باشـــــید ، در پِیِ صید آخِرِ نَه کَم از ، کَمان و تیرید!
اَندَر حرکت ، نَهانْست روزی گر مُحْتَشَمید و گـــــر فقیرید
در اوَّلِ روزْ ، تــــــازه زآنید که شبْ ، سویِ غیب ، در مَسیرید

﴿۷۵۷﴾

از بَهرِ خدا ! عشقِ دِگَر یار مَدارید در مَجْلِسِ جان ، فکرِ دِگَر کار مَدارید
هرگز بجز آن یار ، دگرْ یار مگیرید انکارْ مجوئید و بِدآن کارْ مَدارید
یارِ دِگَر و کارِ دِگَر ، کارِ محال است در مَجْلِسِ دین ، مَذهَبِ کُفّار مَدارید
در مَجْلِسِ جان، فکرْ چُنان است ، که گفتار پنهان چو نمی‌مانَد ، اِضْمار[2] مَدارید
گَر بانگْ نیآید ، زِ فنا بویْ بیآید در دلْ نَظَرِ فاحشه آثار مَدارید
آن حارِس[3] جان ، مُشْرِفِ دل ، سخت غَیور است با غیرتِ او ، رو سویِ اَغْیار مَدارید
هر وسوسه را ، بَحْث و تَفکّر ، بِمَخوانید هر گُم‌شُده را ، سَروَر و سالار مَدارید
با قُوَّتِ کَم ، قوتْ شما ، باز نگیرد خود را گِروِ نَفْسِ عَلَف‌خوار مَدارید
اَلْعـــــــزَّةُ لِلّهِ جَمیـــــعاً ، چو شنیدید خاطِر به سویِ سِبْلَت و دَستار مَدارید
چون اوَّلِ خَطْ ، نُقطه بُد و آخِرْ ، نُقطه خود را تَبَعِ گَردشِ پَرگار مَدارید
در مَشْهدِ اَعْظَم ، به تَشَهُّد بِنِشینید هُش را به سویِ گُنبَدِ دَوّار مَدارید
اِنْکار بِسوزَد ، چو شهادت بِفُروزَد با شاهِدِ حَقّ[4] ، نُکْرَت[5] و اِنْکار مَدارید

---

۱ – ناله و زاری
۲ – به ضمیر آوردن ، در دل پنهان داشتن
۳ – نگهبان
۴ – در اینجا نیز اشاره ظریفی به وجود مقدس حضرت علی "ع" شده چرا که در آیه ۴۳ سوره رعد، آن حضرت به عنوان شاهدِ حقانیت حضرت محمد "ص" معرفی گردیده است . مفسران بزرگ اهل تسنن همچون ابو معاویه، محدث حنبلی، ابن مغازلی شافعی و ثعلبی در تفسیرِ کبیر" کشف البیان" نیز همگی بر این امر متفق القول بوده اند .
۵ – عدم معرفت

یک نیمِ جهانْ کَرکَس و نیمیِشْ ، چو مُردار / هینْ چَشمْ ، چو کَرکَسْ ، سویِ مُردار مَدارید
آن نَفْسِ فریبنده ، که غِرّه به غرور است / هینْ عشقْ بر آن ، غِرّهٔ غَرّار[1] مَدارید
گَهْ زُلْف بَرافْشانَد و گَهْ جَیْبْ گُشایَد / گُلْگونهٔ او را ، به جُز از خار مَدارید
او یارِ وَفا نَبْوَد و ، از یارْ بِبُرَّد / آن دَهْ دِله را ، مَحْرَمِ اَسْرار مَدارید
او باده بِریزَد ، عوَضش سِرکه فُروشَد / آن حامِضِه[2] را ، ساقی و خَمّار مَدارید
در مجلسِ مَستانهٔ خود ، ساقیِ خویشیم / ما را سَقَط[3] و بارِد[4] و هُشیار مَدارید
گَر نافْ دَهی، پِشْکْ فروشَد ، عوضِ مُشک / آن نافِ وِرا ، نافِهٔ تاتار مَدارید
چون روحْ بَرآمَد ، به سَرِ مِنْبَرِ تَذکیر[5] / خود را به پَسِ پَردهٔ گفتار مَدارید
چون طلعتِ شمس الحق تبریزْ بِدیدند / خود را نگرانِ گُل و گُلزار مَدارید
شمس الحق تبریز ، چو از شرق بَرآید / جز دیده بِدآن مشرقِ انوار مَدارید

۷۵۸

از چَشمِ پُر خُمارَت ، دل را قَرار مانَد؟ / وز رویِ هَمچو ماهَت، مَهْ در شُمار مانَد؟
چون مُطربِ هَوایَتْ ، چَنگِ طَرَب نَوازَد / مَر زُهرهٔ فَلَک را، کِی کَسْب و کار مانَد؟
یَغمابَکِ[6] جَمالَت ، هر سو که لشگر آرَد / آن سو نه شهرْ مانَد ، نه هم دیار مانَد
گُلْزارِ جانْفَزایَت ، بر باغِ جان بِخَندد / گُل‌ها چو عشق باشد، وز عقل خار مانَد
جاسوسِ شاهِ عشقَت، چون در دلی دَرآیَد / جُز عشقْ ، هیچ‌کَس را ، در سینه یار مانَد؟
ای شادْ آن زمانی ، کَزْ بَختِ ناگهانی / جانَت کِنار گیرد ، تَنْ بر کِنار مانَد
چون زآن چُنان نِگاری ، در سَر فُتَد خُماری / دلْ تَخت و بَخت جویَد؟ تن تَنگ و عار مانَد؟
چون باشد آن سعادت ، یابَم ز خود فَراغت / این گفتن و نوشتن ، ارزان و خوار مانَد
می‌خواهم از خدا من ، تا شَمسِ حَقِّ تبریز / در غارِ دل درآمد ، تا یارِ غار مانَد

---

۱ – غرور ، فریب خور
۲ – ترش مزه
۳ – بی فایده و رسوا
۴ – سرد
۵ – پند دادن ، یاد آوری کردن
۶ – امیرِ چپاول

﴿۷۵۹﴾

از دلِ رفته ، نشان می‌آید — بویِ آن جانِ جهان می‌آید
نَعْره و غُلْغُلهٔ آن مَستان — آشـــــکارا و نَهان می‌آید
گوهر از هر طَرَفی می‌تابَد — پایْکوبان ، سویِ جان می‌آید
از دَرِ مَشْعَله‌دارانِ فَلَک — آتشِ دلْ ، به دَهان می‌آید
جانِ پـــــــروانه ، میان می‌بَندَد — شمعِ روشن ، به میان می‌آید
آفتابی که زِ ما پنهان بود — سویِ ما ، نورفشان می‌آید
تیرْ از غیب ، اگر پَرّان نیست — پس چرا ، بانگِ کَمان می‌آید؟
شمس تبریز ، حیاتِ جان است — روحْ ازو ، در طَیَران می آید

﴿۷۶۰﴾

از دِلَم صورتِ آن خوبِ خُتَن می‌نَرَوَد — چاشْنیِ شِـــکَـرِ او ، زِ دَهَـــن می‌نَرَوَد
بِاللهْ اَرْ شور کُنم ، هر نَفَسی ، عیب مَکُن — گَر بِرَفت از دلِ تو ، از دلِ من می‌نَرَوَد
بوالْحَسَن گفت حَسَن را ، که: ازین خانه بُرو — بوالْحَسَن نیز دَر اُفتاد و حَسَن می‌نَرَوَد
جانِ پروانهٔ مِسکینْ زِ پِیِ شُعلهٔ شمع — تا نَسوزد پَر و بالَش ، زِ لَگَن می‌نَرَوَد
همه مُرغانِ چَمَن ، هر طَرَفی می‌پَرَّند — بُلبُلِ بی دلْ ، یک دَم زِ چَمَن می‌نَرَوَد
مُرغِ جانْ هر نَفَسی ، بال گُشایَد که پَرَد — وَزْ امیدِ نَظَرِ دوست ، زِ تَن می‌نَرَوَد
زن زِ شوهر بِبُرَد ، چون به تو آسیب زَنَد — مَرد چون رویِ تو بیند ، سویِ زن می‌نَرَوَد
جانِ مَنْصور ، چو در عشقِ تواَشْ ، دار زدند — در رَسَن کرد سَرِ خود ، زِ رَسَن می‌نَرَوَد
رَسَنِ دوست ، چو در حلقِ دلمْ افتاده‌ست — لاجرم چَنبَرِ دل ، جز به رَسَن می‌نَرَوَد
جانْ اَدیم و تو سُهیلی[1] و هوایِ تو یَمَن — از پِیِ تَربیتِ تو ، زِ یَمَن می‌نَرَوَد
چون خیالِ شِکَنِ زُلفِ تو ، در دل دارم — این شِکَسته‌دِلَم از عشقْ شِکَن می‌نَرَوَد
گَر سَبو بِشْکَنَد ، آن آبِ سَبو ، کِی شِکَنَد؟ — جانِ عاشقْ به سویِ گور و کَفَن می‌نَرَوَد

---

۱ – اَدیم و سهیل = ادیم چرمی است خوشبو و سرخ رنگ که به نور ستاره سهیل رنگ میگیرد ، خصوصاً در یمن که ستاره سهیل در آنجا تابناک‌تر از همه جاست.

حیله‌ها دانَم و تَلْبیسَک و کَژْ بازی‌ها — جان زِ شَرمِ تو ، به تَلْبیس[1] و به فَن می‌نَرَوَد
شمس تبریز که مِهرش ، به میانِ دل و جان — چون در اُفتاد ، به زودی ، ز بدن می‌نَرَوَد
شمس دینْ چونکه توئی صورتِ اَحْسَن،به یقین — دلِ من از نظرِ حُسْنِ حَسَن می‌نَرَوَد

﴿۷۶۱﴾

از دِلْبَرِ ما ، نشــــانْ ، کِه دارد؟ — در خانه ، مَهی نَهـــانْ ، کِه دارد؟
بی‌دیده ، جَمـــــالِ او ، کِه بیند؟ — بیرون زِ جهانْ ، جهانْ کِه دارد؟
آن تیر ، که جانْ ، شِکارِ آن است — بِنْمایْ که آن کَمـــانْ کِه دارد؟
در هر طَرَفی ، یکی نِگاری‌ست — صوفی ! تو نِگَر که آنْ کِه دارد؟
این صورتِ خَلْق ، جُمله نَقْشْ اند — هم جانْ دانَد ، که جانْ کِه دارد؟
این جُمـــله ، گدا و خوشه چین اند — آن دستِ گُهَــرفشانْ کِه دارد؟
قُلّاب[2] شُدند ، جُمـــــــله عالَم — آخِر خَبَــــری زِ کانْ کِه دارد؟
شاد است زمان ، به شَمسِ تبریز — آخِر بِنِگَـــر ، زمانْ کِه دارد؟

﴿۷۶۲﴾

از رَسَنِ زُلْفِ تو ، خَلْق به جانْ آمدند — بَهرِ رَسَــــنْ بازی‌اش ، لولِپیَکان[3] آمدند
در دلِ هر لولی‌ای، عشقْ چو اِسْتاره‌ای — رَقص‌کُنان گِردِ ماه ، نورفَشان آمدند
در هَوَسِ این سَماع ، از پَسِ بُستانِ عشق — سَروْ قَدانْ چون چنار ، دست‌زَنان آمدند
بین که چه ریسیده‌ایم ، دستِ کِه لیسیده‌ایم؟ — تا که چُنین لُقمه‌ها ، سویِ دَهان آمدند
لولِپیَکانِ قُنُق[4] ، در کَف و گوشهٔ تُتُق[5] — وز تُتُقِ آن عروس ، شاهِ جهان آمدند
شاه که در دُولَتَش ، هر طَرَفی شاهِدی — سینه گُشاده به ما ، بَهرِ اَمان آمدند
شیوهٔ اَبرو کُنَد ، هر نَفَسی پیشِ ما — گَرچه که از تیرِ غَمْزْ ، سَخْته کَمان آمدند
شَبْرُو و عَیّار باش ، بر سَرِ هر کویْ از آنْک — زیرَکَگانِ اَزَل ، نیکْ نَهـــان آمدند

---

۱ – مکر و حیله.
۲ – تقلبْ کار ، گرداننده از سَره به ناسَره
۳ – لولی ، لولیَک = کولی ، جوان خوش اندام و با نشاط و سرمست و آوازخوان ، مطرب .
۴ – مهمان (ترکی)
۵ – خیمه و خرگاه

جانبِ تبریزْ در ، شَمسِ حَقّـــم دیده‌اند تَرکِ دُوگان کرده اند ، چونکه یگان آمدند

﴿۷۶۳﴾

از سَروْ مرا ، بویِ بالایِ تو می‌آید وَزْ ماهْ مرا ، رنگِ سیمایِ تو می‌آید
هر نِی ، کَمَرِ خِدْمَت ، در پیشِ تو می‌بَنْدد شِکَّر ، به غُلامیِّ ، حَلْوایِ تو می‌آید
هر نور که آید او ، از نورِ تو زایَد او می‌مُژده دَهَد یعنی: فردایِ تو می‌آید
گُلْ خواجهٔ سوسن شُد، آرایشِ گُلْشَن شُد زیرا که از آن خنده ، رَعْنایِ تو می‌آید
هر گَهْ زِ تو بُگْریزم، با عشقِ تو بِسْتیزم اَنْدَر سَرَم از شِیش‌سو، سودایِ تو می‌آید
چون بَر رَوَم از پَستی، بیرون شَوم از هستی در گوشِ من آنجا هم ، هیهایِ تو می‌آید
اَنْدَر دل و آوازی ، پُر شورش و غَمّازی آن ناله چُنین دانَم ، کَزْ نایِ تو می‌آید
روز است شَبَمْ از تو ، خُشک است لَبَم از تو غَم نیست اگر خُشک است، دریایِ تو می‌آید
زیرِ فَلَکِ اَطْلَسْ ، هُشیار نَمانَد کَس زیرا که زِ پیش و پَس ، مِیْهایِ تو می‌آید
از جُورِ تو اندیشم ، جُورْ آید ، در پیشَم بینم که چُنان تَلْخی، از رایِ تو می‌آید
شَمسُ ٱلْحَقِ تبریزی ، اندیشه چو بادِ خوش جانْ تازه کُند زیرا ، صَحرایِ تو می‌آید

﴿۷۶۴﴾

از سویِ دل ، لشگرِ جان آمدند لشـــگرِ پیـــدا و نَهـــان آمدند
جامهٔ صبرِ من ، از آن چاک شُد کَزْ رَهِ جان ، جامه دَران آمدند
چادُرْ اَفکَنده ، عَروســـانِ روح در طَلَبِ شاهِ جهـــان آمدند
بر مَثَلِ سِیلِ خوش از لامَکان رَقص کُنان ، ســـویِ مَکان آمدند
صورتِ دل ، صورت‌ها را شِکَست پَردِگیـــانْ مُلْکْ‌سِـــــتان آمدند
هرچه عِیان بود ، نَهان آمدند هرچه نَهـــان بود ، عیـــان آمدند
هرچه نشان داشت، نشانَش نَمانْد هرچه نشانْ نیست ، نشان آمدند

﴿۷۶۵﴾

اصحاب صُفّه[۱] چون ، قدم اندر صفا زنند رو با خدا کنند و جهان را قفا زنند

۱ – "اصحاب صُفّه" عنوان جمعی از مسلمانان پاکباخته و تهیدستی‌ست که در صدر اسلام در رکاب حضرت محمّد"ص" بوده اند ، ایشان به علت مهاجرت و نداشتن مال و امکانات ، آشیان و آشنایی در مدینه نداشته و در گوشه ای از مسجدالّنبی ، سَکّو و صفّه ای ساخته و بر آن روزگار گذرانده و به عبادت

دنیا و آخرت ، به یکی حَبّه نَشمُرَند — ایشان هر نَفَس که زنند ، از خدا زنند
خطِ وجود را ، قلمِ مَحوْ دَر کَشند — در رویِ هر دو کَوْن ، یکی پشتِ پا زنند
دنیا و آخرت ، دو سَرایی‌ست عام را — قفلِ نُفور[1] ، بر درِ هر دو سَرا زنند
هر ساعتی ، به بحرِ معانی ، فرو شوند — بیم است آن زمان ،که زمین بر سَما زنند
چون پا زنند و دستْ فشانند ، بر جهان — تَرکِ بقا کنند و صَلایِ فَنا زنند
رَمزی‌ست اینکه ، مفخرِ تبریزْ گفته است — دانند آن کَسان ، که دَم از ماجرا زنند

﴿۷۶۶﴾

اگر چَرخِ وجودِ من ، ازین گَردِش فروماَند — بِگَرداَند مرا آن کَس ، که گَردون را بِگَرداَند
اگر این لشگرِ ما را ، زِ چَشمِ بَد ، شِکَسْت اُفْتَد — به اَمرِ شاه ، لشگرها ، از آن بالا فرو آیَند
اگر بادِ زمستانی ، کُند باغِ مرا ویران — بهارِ شهریارِ من ، زِ دِیْ اِنْصاف بِسْتاَند
شُمارِ بَرگ اگر باشد، یکی فرعونِ جَبّاری — کَفِ موسیٰ یِکایِک را، به جایِ خویش بِنْشاَند
مَتَرس ای دلْ ،مَتَرسْ ای دل ، زِ سختی‌هایِ این مَنْزِل — که آبِ چَشمهٔ حَیوان ، تو را هرگز نَمیراَند
شِکَسْته بسته تازی‌ها ، برایِ عشق‌بازی‌ها — بگویم هر چه می گویم، شَهی دارم که بِسْتاند
چو من خود را نمی‌یابَم، سُخَن را از کجا یابم؟ — همان شاهی که داد این شمع ، هَمو شَمعَم بِگیراَند
چو شمس الدین تبریزی ، شود سَرمَست و دیوانه — کَسی کز عشقِ او حرفی ، ز لوحِ جانْ فروخواَند

﴿۷۶۷﴾

اگر حَریفِ مَنی ، پَس بگو که دوشْ چه بود؟ — میانِ این دل و آن یارِ مِیْفُروشْ چه بود؟
فَدَیْتُ سَیِّدَنا ، اَنَّهُ یَرىٰ وَ یَجُود — اِلَی اْلْبَقاءِ یُبَلِّغ ، مِنَ اْلْفَناءِ یَذُود
اگر به چَشمْ بِدیدی، جَمالِ ماهَم دوش — مرا بگو که در آن حَلقه هایِ گوش چه بود؟
مَعادُ کُلِّ سُرُودٍ طَغیٰ وَ مِنْه نَآی — مِثالُ ظِلِّکَ اِنْ طالَ هو اِلَیْکَ یَعود
وَگَر تو با من هم‌خِرقه‌یی و هم‌رازی — بگو که صورتِ آن شیخِ خِرقه‌پوش چه بود؟
بِاَمْرِ حافِظَةِ اَللهِ اَلْمَکانُ یَعنی — بِمَسِّ عاطِفَةِ اَللهِ اَلزَّمانُ وَلود

مشغول بوده و به هنگام جهاد نیز به سرعت به میدان رزم می شتافته‌اند. از افراد معروف اصحاب صُفه، جنابان سلمان، ابوذر، مقداد، عَمّار، بِلال و ابولُبابهٔ انصاری را می توان نام برد.

۱ – رمیدن ، دور شدن

اگر فَقیری و ناگُفتـــــه راز میشِنَوی
بگو اشارتِ آن ناطِقِ خَموش چه بود؟

اَیا فُؤادُ فَذُبْ فِی لَظیٰ مَحَبَّتِهِ
اَیا حَیاةُ قُدُومیْ فَقَدْ اَتاکِ خُلود

وَگَر نَخُفتی و از حالِ دوشْ آگاهی
بگو که نیم‌شبْ آن نَعْره و خُروش چه بود؟

تریدُ جَبْرَ جَبیرِ اَلْفُؤادِ فَانْکَسِرَنْ
تُریدُ نِحْلَةَ تاجٍ، فَلاتَنی بِسُجود

از آنچه جامه و تَنْ پاره‌پاره میکردیم
بیار پارگَکی تا که رَنگ و بوشْ چه بود؟

بِرَغْمِ اَنْفِکَ لا تَنْکَسِرْ کَمَا اَلْحَیَوان
بِنِصْفِ وَجْهِکَ لا تَسْجُدَنَ شَبیهَ یَهود

وگر نخفتی و از حالِ دوش آگاهی
بگو که نیمْ شب ، آن نعره و خروشْ چه بود؟

وَگَر چو یونُسْ، رَستی زِ حَبْسِ ماهی و بَحْر
بگو که مَعنیِ آن بَحْر و موج و جوش چه بود؟

یَقُول: لَیْتَ حَبیبی یُحِبُّنی کَرَمًا
اَلَیْسَ حُبُّکَ تَأْثیرَ حُبِّ وُدِّ وَدود؟

وَگَر شناخته ای، کَاصْلِ اِنْس و جانْ ، زِ کجاست
یکی‌ست اَصل، پَس این وحشتِ وُحوش چه بود؟

اَیا نَضارَةَ عَیْشیْ بِما تُهَیِّجُنی؟
مَتیٰ تَقَرُّ عُیُونی وَ صاحِبِی مَفْقود؟

وَگَر بِدیدی جانی ،که پُشت و رویَش نیست
گَهِ تَصوّرِ عُشّاق، پُشت و روشْ چه بود؟

لَئِنْ سَکِرْتَ بِما قَدْسَقَیْتَنی یا دَهْر
آکونُ مِثْلَکَ لُدًّا لِرَبِّهِ لَکَنود

وَگَر زِ عشقِ تو ، سَرِ دفترِ غَرَضْ ، مابیم
هزار دفتر و پیغام و گفت و گوشْ چه بود؟

وگر تو مَستِ حیاتی ، ز جامِ شمس‌الدّین
بگو که طعمِ مِیْ و شیر و شَهد و نوش چه بود؟

وگرنه بی ادبی کرده ایم ، نزدیک است
بگو که این همه هیهای و هایْ و هوشْ چه بود؟

وگرنه رَختِ وِیْ ، از خانِقَه بِدْریدی
بگویْ راست ، وگرنه تو را به دوشْ چه بود؟

وگر تو از سویِ تبریز ، آمدی شبْ دوش
بیا بگو خبـــــری به هوش چه بود؟

﴾۷۶۸﴿

اگر خواب ، آیَدَم امشب ، سِزایِ ریشِ خود بیند
به جایِ مَفْرَش و بالین ، همه مُشت و لَگَد بیند

اَزیرا خوابِ کَژْ بیند ، که آیینهٔ خیالِ است او
که مَعکوس است تَعْبیرش، اگر او نیک و بَد بیند

خصوصاً اَنْدَرین مَجْلِس، که امشب دَر نمی‌گُنْجَد
دو چَشمِ عقلِ پایانْ بین ، که صدساله رَصَد بیند

شبِ قَدْر است وَصلِ او، شبِ قَبر است هجْرِ او
شبِ قَبر از شبِ قَدْرَشْ ، کَرامات و مَدد بیند

خُنُک جانی که بر بامَشْ ، هَمی چوبَک[1] زَنَد امشب
شود هَمچون سَحَرْ خندان ، عَطایِ بی‌عَدَد بیند

بُرو ای خوابْ و خاکی زن ، تو اَنْدَر چَشمِ نامَحْـرَم
کـه حیف است آنکه بیگانه ،دَرین شَبْ، قَـدّ و خَدّ بیند

۱ –طبل زدن ، نواختن چوب بر تخته که پاسبانانِ شبگرد ، برای بیدار ساختن مردم انجام میدادند.

شرابش دِهْ ، بِخواباَنَش ، بُرون بَر ، از گُلِستانَش — که تا در گَردنْ او فردا ، زِ غَمْ ، حَبْلِ مَسَد بیند
بِبُردی روزْ در گفتن ، چو آمد شبْ خَمُشْ ، باری — که هَر کُ از گفتْ خامُش شُد ، عِوَضْ ، گُفتِ آبَد بیند
هزاران نطقْ بُگشاید ، هزاران نکته بِنْماید — ز خاصانِ همه عالَم ، هزاران گونْ رَسَد ، بیند
یَنابیعِ[1] حِکَم بیند ، هـــزاران بَذله بَرگوید — چو بگشاید عیـونِ او ، همـــه عالَمْ اَحَد بیند
یکی گوید ، یکی جوید ، یکی پُرسد ، یکی پوید — همه اجزا از او رویَد ، اگر جسم و جسد بیند
نیآید پیشِ چشمِ او ، یکی موری ، ز خشمِ او — به پیشش جمله نیک آید ، اگر گُرگْ ، اَرْ اَسَد بیند
خموش و خُرَّم و شادان ، همی باشد همه دمْ او — چه غم دارد گر از بعضی ، همه بُغض و حسد بیند؟
خموشانه همی جوشد ، ز جامِ عشقْ می نوشد — جهان و هرچه اندر وِیْ ، همه اجزایِ خود بیند

﴾۷۶۹﴿

اگر دل از غَمِ دنیا ، جُدا توانی کرد — نشاط و عیشْ به دارِ بَقا توانی کرد
اگر به آبِ ریاضَت ، بَرآوَری غُسلی — همه کُدورَتِ دل را ، صَفا توانی کرد
زِ مَنْزِلاتِ هَوَس ، گر برون نهی قدمی — نُزولْ در حَرَمِ کِبْـــریا توانی کرد
دَرونِ بَحرِ مَعانی ، لانهٔ آن گُهَری — که قَدْر و قیمَتِ خود را بَها توانی کرد
به هِمَّت اَر نَشوی ، در مُقامِ خاک ، مُقیم — مَقامِ خویش بَر اوجِ عَلا توانی کرد
اگر به جَیبِ تَفکُّر ، فرو بَری سَرِ خویش — گُذشته‌هایِ قَضا را اَدا توانی کرد
وَلیک این صِفَتِ رَهْرُوانِ چالاک است — تو نازنینِ جهانی ، کجا توانی کرد؟
نه دست و پایِ اَجَل را ، فُرو توانی بَست — نه رَنگ و بویِ جهان را رَها توانی کرد
تو رُستَمِ دل و جانیّ و سَروَرِ مَردان — اگر به نَفْسِ لَئیمَت ، غَزا[2] توانی کرد
مَگَر که دَردِ غَمِ عشق ، سَر زَنَد در تو — به دَردِ او ، غَمِ دل را ، دَوا توانی کرد
زِ خارِ چون و چرا، این زمان چو دَرگُذَری — به باغِ جَنَّتِ وَصلَش ، چَرا توانی کرد
اگر تو جِنْسِ هُماییّ و جِنْسِ زاغْ نه‌ای — زِ جانْ تو ، مِیلْ به سویِ هُما توانی کرد
چو در نماز شَوی ، با حضور بنشینی — که بنده وار ، رکوعی اَدا توانی کرد
مُقرَّبانِ فَلَکْ ، اقتــــدا کنند ، به تو — اگر به پیرِ خِرَد ، اقتدا توانی کرد
هُمایِ سایهٔ دولت، چو شَمسِ تبریزی‌ست — نِگَر که در دلِ آن شاه ، جا توانی کرد

۱ – چشمه ها
۲ – جَنگ

﴿ ۷۷۰ ﴾

اگر دَمی بِنَوازد ، مرا نِگار ، چه باشد؟ گَر این درخت بِخَندد، از آن بهار ، چه باشد؟
وَگَر به پیشِ من آید ، خیالِ یار ، که چونی؟ حَیاتِ نو بپَذیرد ، تَنِ نزار ، چه باشد؟
شکارِ خستهٔ اویَم ، به تیرِ غَمْزهٔ جادو گَرَم به مِهْر بِخوانَد ، که : ای شکار چه باشد؟
چو کاسه بر سَرِ آبَم، زِ بی‌قَراریِ عشقَش اگر رَسَم به لبِ دوست ، کوزه‌وار چه باشد؟
کِنارِ خاکْ زِ اَشکَم ، چو لَعْل و گوهر ، پُر شُد اگر به وَصل گُشایَد، دَمی کِنار چه باشد؟
بِگُفت: چیست شِکایَت؟ هزاربار گُشادم زِ بَحر ، ماهیِ جان را ، هزاربار چه باشد؟
من از قطارِ حَریفان ، مهارِ عقلْ گُسَستَم به پیشِ اُشتُرِ مَستَش ، یکی مهار چه باشد؟
اگر مهار گُسَستم ، وَگَرچه بار فِکَنْدم یکی شُتُر کم گیری ، از این قطار چه باشد؟
دِلَم به خشمْ نَظَر می‌کُند ، که کوتَه کُنْ ، هین اگر بِجَستْ ، یکی نُکته از هزار چه باشد؟
چو احمد است و بوبکر ، یارِ غار و دل و عشق دو نام بود و یکی جان، دو یارِ غار چه باشد؟
انارِ شیرین ، گَر خود هزار باشد ، وَگَر یک چو شُد یکی به فشُردن ، دِگَر شُمار چه باشد؟
خُمار و خَمْرْ یِکَ‌سْتی، ولی اَلِف نگُذارد اَلِف چو شُد زِ میانه ، بِبین خُمار چه باشد؟
چو شَمسْ مَفْخَرِ تبریز، ماهِ نو بِنَمایَد در آن نمایشِ موزون، زِ کار و بار چه باشد؟

﴿ ۷۷۱ ﴾

اگر صد هَمچو من ، گردد هَلاک ، او را چه غم دارد؟ که نِی عاشق نمی‌یابد؟ که نِی دلْ‌خسته کم دارد؟
مرا گوید: چرا چَشْمَت ، رَقیبِ رویِ من باشد؟ بِدان در پیشِ خورشیدش ، هَمی‌دارم که نَم دارد
چو اسماعیلْ پیشِ او، بِنوشَم زَخمِ نیشِ او خَلیلَم را خریدارم، چه گَر قَصدِ سِتَم دارد
اگر مَشهور شُد شورَم، خدا داند که مَعْذورَم کَاسیرِ حُکمِ آن عشقَم ، که صد طَبْل و عَلَم دارد
مرا یارِ شِکَرْناکَم، اگر بِنْشانَد بر خاکم چرا غَم دارد آن مُفْلِس، که یارِ مُحْتَشَم دارد؟
غَمَش در دلْ چو گَنْجوری ، دِلَم نُورٌ عَلیٰ نُوری مِثالِ مَریَمِ زیبا ، که عیسیٰ در شِکَم دارد
چو خورشید است یارِ من ، نمی‌گردد به جُز تنها سِپَهسالارْ مَهْ باشد ، کَزْ اِسْتاره حَشَم دارد
مُسلمان نیستم ، گَبْرَم ، اگر ماندهست یک صَبرَم چه دانی تو که دَردِ او ، چه دَستانِ قِدَم دارد؟
زِ دَردِ او دَهانْ تَلخ است ، هر دریا که می‌بینی زِ داغِ او نِکو بِنْگَر ، که رویِ مَهْ رَقَم دارد
به دورانها چو من عاشقْ ، نَرُست از مغرب و مشرق بِپُرس از پیرِ گَردونی، که چون من، پُشتْ خَم دارد
خُنُک‌جانی که از خوابَش ، به مالِشها بَرانْگیزَد بدآن مالِش بُوَد شادان و ، آن را مُغْتَنَم دارد

طَبیبی چون دَهَد تَلْخَش ، بِنوشَد تَلْخِ او را خوش / طَبیبان را نمی‌شایَد ، که عاقلْ مُتَّهَم دارد
اَگَرْشان مُتَّهَم داری، بِمانی بَندِ بیماری / کسی بَرخورْد از آن اُستا ، که او را مُحْتَرَم دارد
خَمُش کُن کَانْدَرین دریا، نَشایَد نَعْره و غوغا / که غَوّاصْ آن کسی باشد، که او اِمْساکِ دَمْ[1] دارد

﴿۷۷۲﴾

اگر عالَم همه ، پُر خار باشد / دلِ عاشقْ ، پُر از گُلْزار باشد
وَگَر بی‌کار گردد چَرخِ گَردون / جهانِ عاشقانْ ، بر کار باشد
همه غمگین شوند و جانِ عاشق / لَطیف و خُرَّم و عَیّار باشد
به عاشق دِهْ ، هرآن شمعی که میرَد / که او را صد هزار اَنْوار باشد
وَگَر تنهاست عاشق، نیست تنها / که با مَعشوقِ پنهانْ ، یار باشد
شرابِ عاشقانْ از سینه جوشَد / حَریفِ عشقْ در اَسْرار باشد
به صد وَعْده نباشد عشقْ، خُرسَند / که مَکْرِ دِلْبَرانْ بسیار باشد
وَگَر بیمارْ بینی ، عاشقی را / نه شاهِد بر سَرِ بیمار باشد؟
سوارِ عشقْ شو ، وَزْ رَهْ مَیَندیش / که اسبِ عشقْ ، بَس رَهْوار باشد
به یک حَمله ، تو را مَنْزِل رَسانَد / اگر چه راهْ ، ناهَمْوار باشد
عَلَف‌خواری نَدانَد ، جانِ عاشق / که جانِ عاشقانْ خَمّار باشد
زِ شَمسُ ٱلدّینِ تبریزی بیابی / دلی کاو مَست و بَس هُشیار باشد

﴿۷۷۳﴾

اگر مرا تو نخواهی، دِلَم تو را خواهد / تو هم به صُلحْ گَرایی ، اگر خدا خواهد
هزار عاشق داری، تو را به جانْ جویان / که تا سعادت و دُولت ، زِ ما ، کِه را خواهد؟
زِ عشقِ عاشقِ درویش، خَلْق در عَجَبَند / که آنچه رَشکِ شَهان است ، او چرا خواهد؟
عَجَب نباشد اگر ، مُرده‌ای بِجویَد جان / وَ یا گیاهِ پِژَمُــــرده‌ای ، صَبا خواهد
وَ یا دو دیدهٔ کور ، از خدا بَصَر جویَد / وَ یا گُرسنهٔ ده ســـاله‌ای ، نَوا خواهد
وَ یا که مفلسِ مِسکین ، بیابد او زر را / وَ یا اسیرِ مرض ، از خدا شفا خواهد
همه دُعا شُده‌ام من ، زِ بَس دُعا کردم / که هرکِه بینَد رویَم، زِ من دُعا خواهد
ولی به چَشمِ تو من ، رَنگِ کافران دارم / که چَشمِ خیره‌کُشَت ، بینَدَم ، غَزا خواهد

---

۱ – بازداشتن نَفَس

اگر مرا بِکُشد هجْرِ تو ، زِ من بِحِل[1] است
اسیرِ کُشته زِ غازی[2] ، چه خون بَها خواهد؟
سَلام کردم و خِدمَت ، بِگُفتی‌اَم : چونی؟
چه‌سان بُوَد مِسِ مِسکین، که کیمیا خواهد
چُنان بَرآیَد صورت ، که بَستْ صورتگَر
چُنان بُوَد تَنِ خسته ، کِه‌اَش دَوا خواهد
زِ آفتاب مَزَن گفت و گوی ، چون سایه
زِ سایه ، ذَرّه گُریزد ، همه ضیا خواهد
زهی سَخاوت و ایثارِ شَمسِ تبریزی
که شَمسِ گُنبدِ خَضْرا ، ازو عَطا خواهد

﴿۷۷۴﴾

اگر مرا تو نخواهی، دِلَم تو را نگُذارد
تو هم به صُلْح گَرایی، اگر خدا بِگُمارَد
هزار عاشق داری، به جان و دلْ نِگَرانَت
که تا سعادت و دولت ، کِه را به تَخت بَرآرَد؟
زِ عشقِ عاشقِ مُفْلِس، عَجَب فُتَند لَئیمان
که آنچه رَشکِ شَهان شُد، گدا امیدِ چه دارد؟
عَجَب مَدار زِ مُرده، که از خدا طَلَبَد جان
عَجَب مَدار زِ تشنه، که دل به آب سِپارَد
عَجَب مَدار زِ کوری، که نورِ دیده بِجویَد
وَ یا زِ چَشمِ اسیری، که اشکِ غُربَت بارَد
زِ بَس دُعا که بِکَردم، دُعا شُده‌ست وجودم
که هرکِه بینَد رویَم، دُعا به خاطِــــر آرَد
سلام و خِدمَت کردم، مرا بِگُفت که: چونی؟
مُهِمّ مِسْ چه بَرآیَد؟ چو کیمیا نگُذارد؟
چگونه باشد صورت؟ به وِفْقِ فکرِ مُصَوّر
چگونه مِیْ شود انگور، گَر کَفَش نَفِشارد؟

﴿۷۷۵﴾

اَلا سَر کرده از جانَم! تو را خانه کجا باشد؟
اَلا ای ماهِ تابانَم ! تو را خانه کجا باشد؟
اَلا ای قادرِ قاهِر ! زِ تَنْ پنهانْ ، به دلْ ظاهر
زهی پیدایِ پنهانَم! تو را خانه کجا باشد؟
تو گویی: خانهٔ خاقانْ ، بُوَد دل‌هایِ مُشتاقان
مرا دل نیست ، ای جانَم ! تو را خانه کجا باشد؟
بُوَد مَهْ ، سایه را دایه ، به مَهْ چون می‌رَسَد سایه؟
بگو: ای مَه ، نمی‌دانَم ، تو را خانه کجا باشد؟
نشانِ ماه می‌دیدم ، به صــــد خانه بِگَردیدم
ازین تَفْتیش بِرْهانَم ، تو را خانه کجا باشد؟
بَسی بر بام و دَر گشتم ، بَسی در بَحر و بَرّ گشتم
نمی دانم ، نمی دانم ، تو را خانه کجا باشد؟
گهــــی در کویْ عریانم ، گهــــی در نزدِ خَلْقانم
ز طفل و پیرْ پُرسانم ، تو را خانه کجا باشد؟
گهی در تَحت و گه فوقم ، گهی در شوق و در ذوقم
گهی لرزان و نالانم ، تو را خانه کجا باشد؟
گهی غمگین ، گهی شادم ، گهی ویران ، گه آبادم
گهی از غُصّه گریانم ، تو را خانه کجا باشد؟

---

۱ – عفو شده و بخشیده

۲ – جنگجو

خمش گشتمْ، خمش گشتم، که چون ماهی، در این شَستم[1] چو از حیرتْ فرومانَم ، تو را خانه کجا باشد؟
اَلا ای شمس تبریزی ! توئی سَر خِیلِ مشتاقان مرا جانــی و جانانم ، تو را خانه کجا باشد؟

﴿۷۷۶﴾

امروزْ مُرده بین ، که چه‌سان زنده می‌شود! آزادْسَروْ بین ، که چه‌سان بنده می‌شود!
پوسیده استخوان و کَفَن‌هایِ مُرده بین کَزْ روح و عِلْم و عشق ، چه آکَنده می‌شود
آن حَلْق و آن گلو ، که دَریده‌ست در لَحَد چون عَنْدلیبِ مَست، چه گوینده می‌شود!
آن جانِ[2] به شیشه‌ای ، که زِ سوزَن هَمی‌گُریخت جان را به تیغِ عشق ، فروشنده می‌شود
بسیار دیده‌ای ، که بِجوشَد زِ سنگْ ، آب از شَهدْ و شیرْ بین ، که چه جوشنده می‌شود!
امروزْ کعبه بین ، که رَوان شُد ، به سویِ حاج کَزْ وِیْ هزار قافِله ، فَرخُنده می‌شود
امروزْ غوره بین ،که شِکَرْ بَست از نَشاط امروز شوره بین ، که چه رویَنده می‌شود!
می‌خَنْد ای زمین ، که بِزادی خَلیفه‌ای کَزْ وِیْ ، کُلوخ و سنگِ تو ، جُنْبَنده می‌شود
غَمْ مُرد و گریه رفت و ، بَقایِ من و تو باد هرجا که گِریه‌ای‌ست، کُنون خنده می‌شود
آن گُلْشَنی شِکُفت ، که از فَرِّ بویِ او بی‌داس و تیشه ، خارِ تو ، بَرکَنده می‌شود
پاینده گشت خِضْر ،که آبِ حَیات دید پاینده گشت و دید ، که پاینده می‌شود
پاینده عُمـــر باد ، رَوانِ لَطیفِ ما جانْ را بَقاست، تَنْ چو قَبــا زنده می‌شود
خاموش و خوش بِخُسپ ، دَرین خِرمَنِ شِکَر زیرا شِکَرْ به گُفتْ ، پَراکنده می‌شود
آن را که رایْ[3] نیست ، چه کِنگاج[4] میزنند؟ وآن را که پایْ نیست ، چه پوینده می شود؟
من خامُشَم وَلیک ، زِ هیْهایِ طوطیان هم نیشِکَرْ زِ لُطف ، خُروشنده می‌شود

﴿۷۷۷﴾

امروزْ جَمالِ تو ، بر دیــــده مُبارک باد! بر ما هَـوَسِ تـازه ، پیچیده مُبارک باد!
گُل‌ها چون میانْ بَنْدند، بر جُمله جهانْ خَندند ای بر گُل و صد چون گُلْ ، خندیده مُبارک باد
خوبان چو رُخَت دیده، اُفتاده و لَغْزیده دلْ بر دَرِ این خانه ، لَغْزیده مُبارک باد

---

۱ – شَست = دام ماهیگیری
۲ – جنّ و پری ، اشاره به اسیر شدن جن در شیشه دارد .
۳ – رای زدن ، با کسی در امری مشورت کردن .
۴ – مشورت (ترکی)

نوروزِ رُخَت دیدم، خوشْ اشکْ بِباریدَم — نوروز و چُنین بارانْ ، باریده مُبارک باد
بی‌گفتِ زبانِ تو، بی‌حَرف و بیانِ تو — از باطِنِ تو گوشَت ، بِشْنیده مُبارک باد

﴿ ۷۷۸ ﴾

امروزْ جَمالِ تو ، سیمایِ دِگَر دارد — امروزْ لبِ نوشَت ، حَلْـــوایِ دِگَر دارد
امروزْ گُلِ لَعْلَت ، از شاخِ دِگَر رُستەست — امروزْ قَــدِ سَروَت ، بالایِ دِگَر دارد
امروزْ خودْ آن ماهَت، در چَرخ نمی‌گُنجد — وآن سینهٔ چون چَرخَت ، پَهنایِ دِگَر دارد
امروزْ نمی‌دانم، فِتْنه زِ چه پَهْلو خاست؟ — دانم که ازو عالَم ، غوغایِ دِگَر دارد
آن آهویِ شیراَفْکَن ، پیداست در آن چَشمَش — کاو از دو جهانْ بیرون ، صَحرایِ دِگَر دارد
رفت این دلِ سودایی، گُم شُد دل و سودا هم — کاو بَرتَر ازین سودا ، سودایِ دِگَر دارد
گَر پا نَبْوَد عاشقْ ، با پَرِّ اَزَل پَرَّد — وَرْ سَر نَبْوَد عاشقْ ، سَرهایِ دِگَر دارد
دریایِ دو چَشمْ او را، می‌جُست و تهی می‌شُد — آگاه نَبُد کآن دُر ، دریایِ دِگَر دارد
در عشقْ دو عالَم را، من زیر و زَبَر کردم — اینجاش چه می‌جُستی؟ کاو جایِ دِگَر دارد
امروزِ دِلَم عشق است، فردایِ دلَم معشوق — امروزْ دِلَم در دل، فــــردایِ دِگَر دارد
گَر شاهْ صَلاحُ‌الدّین ، پنهانْست عَجَب نَبْوَد — کَزْ غیرتِ حَقّ هَر دَم ، لالایِ دِگَر دارد

﴿ ۷۷۹ ﴾

امروزْ خندانیم و خوش ، کآن بَختِ خندان می‌رَسَد — سُلطانِ سُلطانانِ ما، از سویِ میدان می‌رَسَد
امروز توبه بِشْکَنَم، پَرهیز را بَرهَم زَنَم — کآن یوسُفِ خوبانِ من، از شهرِ کَنْعان می‌رَسَد
مَست و خرامان می‌رَوَم، پوشیده چون جان می‌رَوَم — پُرسان و جویان می‌رَوَم، آن‌سو که سُلطان می‌رَسَد
اِقْبالْ آبادان شُده، دَستار و دلْ ، ویران شُده — اُفْتان شُده، خیزان شُده، کَزْ بَزمِ مَستان می‌رَسَد
فرمانِ ما کُن ، ای پسر ، با ما وَفا کُن ، ای پسر — نسیه رَها کُن، ای پسر ، کِاْمروز فرمان می‌رَسَد
پُر نور شو چون آسْمان، سَرسَبز شو چون بوسْتان — شو آشنا چون ماهیان، کآن بَحرِ عُمّان می‌رَسَد
هان ای پسر ، هان ای پسر ، خود را مَبین ، در من نِگَر — زیرا زِ بویِ زَعفَران، گرینده خندان می‌رَسَد
بازآمدی، کف می‌زَنی، تا خانه‌ها ویران کُنی — زیرا که در ویرانه‌ها، خورشیدِ رَخشان می‌رَسَد
ای خانه را کرده گِرو ، تو سایه‌پَروَردی ، بُرو — کَزْ آفتابْ آن سنگ را، لَعْلِ بَدَخشان می‌رَسَد
گَهْ خونی و خونْ‌خواره‌ای، گَهْ خستگان را چاره‌ای — چاره کُنِ بیچاره‌ای ، کَزْ سویِ ایشان می‌رَسَد
امروزْ مَستان را بِجو، عیبَم مَبین، عیبَم مگو — زیرا زِ مَستی‌هایِ او، حَرفَم پَریشان می‌رَسَد

بینا شدم بینا شدم ، وز گفتْ ناپروا شدم		کز شمسِ دینم هر زمان، نُزْلِ[1] فراوان می رَسَد

﴿ ۷۸۰ ﴾

امسالْ بُلبُلان ، چه خَبَرها هَمی دَهَند!		یاربّ به طوطیان ، چه شِکَرها هَمی دَهَند!
در باغ‌ها دَرآیْ ، تو امسال و دَر نِگَر		کآنْ شاخ‌هایِ خُشک ، چه بَرها هَمی دَهَند!
مِقْراض[2] در میانه و خِلْعَت هَمی بُرند		وآن‌را که تاج رفت ، کَمَــــرها هَمی دَهَند
بی‌مِنَّتِ کَسی ، همه بر نُقره می‌زنند		بی‌زَحْمَتِ مُصادره ، زَرها هَمی دَهَند
هر دل که تشنه است ، به دریا هَمی بَرَند		وآن‌را که بی‌نواست ، گُهَرها هَمی دَهَند
این تُحْفه دیده‌اند ، که عُشّاقِ روزگار		تا بَرشُــــمارِ مویِ تو ، سَرها هَمی دَهَند
این نورْ دیده‌اند ، که دیوانگانِ راه		سودا هَمی‌خَــرَند و هُنَرها هَمی دَهَند
هر دل که یافت ، از نظرِ شمسِ دینْ نظر		زآن‌پس به هر نظر ، چه نظرها هَمی دَهَند!

﴿ ۷۸۱ ﴾

امشب عَجَب است ای جان ! گَر خوابْ رَهی یابد		وآن چَشمْ کجا خُسْبَد ، کاو چون تو شَهی یابد؟
ای عاشقِ خوشْ مَذهَب ! زِنهارْ مَخُسب امشب		کآن یارِ بَهـــانه جو ، بر تو گُنَهی یابد
من بندهٔ آن عاشق ، کاو برّ[3] بُوَد و صادق		کَزْ چُستی و شَبْخیزی ، از مَهْ کُلَهی یابد
در خِدمَتِ شَهْ باشد، شَب هَمرَهِ مَهْ باشد		تا از مَلاءِ اَعْلیٰ ، چون مَهْ سِپَهی یابد
بر زُلفِ شبْ آن غازی، چون دَلْو، رَسَن‌بازی		آموختْ که یوسُف را ، در قَعْرِ چَهی یابد
آن اُشْتُرِ بیچاره ، نومید شُده‌ست از جو		می‌گردد در خِرمَن ، تا مُشتِ کَهی یابد
بالِشْ چو نمی‌یابد ، از اَطْلَسِ رومی او		باشد زِ شبِ قَدْرَت ، شالِ سِیَهی یابد
زآنْ نَعْلِ تو در آتشْ ، کردند دَرین سودا		تا هر دلِ سودایی ، در خود شَرَهی[4] یابد
امشبْ شَبِ قَدْر آمد، خامُش شُو و خِدمَت کُن		تا هر دلِ اَللّهی ، زَاللهْ وَلَهی[5] یابد
اَنْدَر پِیِ خورشیدَش، شَبْ رُو پِیِ اُمّیدَش		تا ماهِ بُلندِ تو ، با مَهْ ، شَبَهی یابد

---

۱ – طعامی که برای میهمان حاضر کنند.

۲ – قیچی

۳ – خوب

۴ – شَرَه = آزْ و خواهش ، حرص و طمع.

۵ – وَلَه ، واله = حیرانی ، شیفتگی ، سرگشتگی

﴿۷۸۲﴾

امـــــــروزْ نِگارِ ما نیآمَد — آن دِلْبَـــــر و یارِ ما نیآمَد
آن گُل که میانِ باغِ جان است — امشبْ به کِنارِ ما نیآمَد
صَحرا گیریم ، هَمچو آهو — چون مُشـــکِ تَتارِ ما نیآمَد
ای رونَقِ مُطربان ! همین گو: — کآن رونَـــقِ کارِ ما نیآمَد
آرام مَدِه ، تو نایْ و دَف را — کآرام و قَـــــرارِ ما نیآمَد
آن ساقیِ جان ، نَگَشت پیدا — دَرمانِ خُمـــــــارِ ما نیآمَد
شَمسِ تبـــــریز ! شَرحْ فَرما — چون فَصلِ بَهارِ ما نیآمَد

﴿۷۸۳﴾

اندکْ اندک ، جَمعِ مَستان می‌رَسَند — اندکْ اندک ، مِیْ پَرَستان می‌رَسَند
دِلْنَـــــوازان ، نازْ نازان ، در رَهَند — گُلْعِـــــذاران ، از گُلِسْتان می‌رَسَند
اندک اندک ، زین جهانِ هست و نیست — نیستان رفتند و هَستان می‌رَسَند
جُملِه دامَن‌هایِ پُر زَر ، هَمچو کان — از برایِ تَنگْدَســـتان می‌رَسَند
لاغَرانِ خسته ، از مَرعایِ[1] عشق — فَربِهان و تَنْدُرُســـتان می‌رَسَند
جانِ پاکان ، چون شُعاعِ آفتاب — از چُنان بالا ، به پَستان می‌رَسَند
خُرَّم آن باغی ، که بَهرِ مَرْیَمان! — میـــــــوه‌هایِ نو ، زِمِستان می‌رَسَند
سر خَمُش کردم ، که آمد خوانِ غیب — نَک بُتان ، با آبْدَستان[2] می‌رَسَند
اَصلِشان لُطف است و هم واگَشتْ لُطف — هم زِ بُستان ، سویِ بُستان می‌رَسَند

﴿۷۸۴﴾

ای دل! ز چه می‌پرسی ، کآن مَهْ ز کجا آمد؟ — نورِ ازلی بودْ او ، از شوقِ لقا آمد
بی‌حرف و زبان می‌گفت ، اَسرارْ به کامِ دل — تا کامْ ز حرفِ جان ، با نونِ نوا آمد
بنگر که همان وقت‌است، گر عاقل و هشیاری — حرفش به همان معنی ، در صورتِ ما آمد
بی‌حرف چه می‌گویم ؟ این حرف چه می‌جویم؟ — حرفی که از او آدم ، بر اوجِ سَما آمد
بَرجِه ز سَر و صورت ، گر معنیِ دل خواهی — کاین صورتِ تنْ باری ، پُر دَرد و جفا آمد

---

۱ – مَرعا = مَرعاة ، مَرعیٰ ، چراگاه

۲ – آفتابه‌ای که با آن ، قبل از خوردن غذا و پس از آن ، دست و رویْ شویند.

خواهی که وفا یابی ، بگذر ز جفاکاری زآن‌رو که وفایِ دل ، در عینِ صفا آمد
خامش که اگر یاری ، وَز دَرد خبر داری در دَرد مشو ساکن ، هنگام دوا آمد

﴿۷۸۵﴾

ای ز اقلیمِ عَدَم ، آمده در مُلکِ وجود هیچ دانی که تو را ، آمدن از بهر چه بود؟
بندهٔ پادشهی ، شاه فرستاد تو را تا تو خود را بشناسی و بدانی معبود
به حقیقت ، که تو خود ، خواجهٔ بازرگانی به تجارت ، ز عَدَم آمده ، در شهرِ وجود
هست سرمایهٔ تو ، عمرِ گرانمایهٔ تو تا بدین مایه ، تو سرمایه به‌دست آری و سود
نیکویی کُن که درین شهر ، تو هستی عاقل زآنکه از نیکیِ تو ، قدرِ تو خواهد افزود
در قیامت ، سَرِ بارِ همه کَس ، بُگْشایند هرچه داری ، به حسابِ تو ، همان خواهد بود
باخبر باش ! که دزدانِ شیاطین ، در راه رهزنانند بر آن کَس ، که ز حق غافل بود
سازِ رَهْ هست فراوان ، تو پیِ ساز مَرُو تا درین راه ، ز تشویش ، توانی آسود
زرِه و جُوشَنت از طاعت و خیرات بُوَد تیرِ قُدْرَت ، ز قیام است و کَمانَتْ ، ز قُعود
تیغَت ، آیاتِ کلامَ‌است و سِنانَت ، تکبیر صلواتِ نَبی‌اَت ، قُوَّتِ بازو و عَمود
سِلَحِ معتبرت هست ، نماز و روزه آن‌که در روزِ حساب ، از تو بپرسد معبود
سِپَرَتْ حجّ و زکات‌است ، اگرَتْ مال بُوَد وَرْنه شُکْر است و صبوری ، که تو را دارد سود
در میان‌بند ، چو مردان ، کمرِ اِستغفار کاندرین راه ، بدین ساز و سِلَحْ باید بود
تنِ خود را چو بدین ساز و سِلَح ، کردی ساز آنگهی مَرکَبِ اسلام ، تو را شُد موجود
به سلامت بُرو و مایه بِبَر ، زود بیار تا نگویی که: زیان کردم و دزدم بِرُبود
هرکه زین نوعْ کُنَد عزم ، به بازرگانی مایه در اَمن و امان باشد و بیند مقصود
ذرّه ذرّه ، ز بَد و نیک ، حسابش بِکُنند هم ز دیدار و ز کردار و ، هم از گفت و شنود
عوضِ نیکیِ تو ، هستْ بهشتِ باقی وَز بَدی ، دوزخِ تابنده ، پُر از آتش و دود
نیک بشْنو ، به دل و جان ، تو نصیحت از ما تا خدا از تو شود راضی و سَیِّدْ[1] خشنود
این نصیحت که شنیدی ، سخن مولاناست گفت: شمس الحق تبریز، بدین‌سان فرمود

﴿۷۸۶﴾

ای مستیِ فِراقش ، ماهِ خِرَد کجا شد؟ گفتم که : راست گویند ، کآن گنجِ ما سَما شد

---

۱ – مقصود وجود مبارک حضرت رسول اکرم "ص" است.

آن شمسِ حقّ دینم ، کاو چون قمر برآید
مَر شمس و مَر قمر را ، بر چرخْ رهنما شد
در نیستیِ مطلق ، او شاه و ماه بوده‌ست
تا مِنَّتی نبوده‌ست ، گر هست ، پادشا شد
آن شهْ سِبیلِ دُولت ، مالید پیش از آدم
بی‌شهر ، شهریاری ، بی‌کِبر ، کِبریا شد[1]
مستانه سَر بِگردان ، اندر سماعِ آن شَه
کآن سَر که نیست گردانْ ، در عشقِ پادِشا شد
ای مطربْ اَللّٰه اَللّٰه ! بر جایْ باشْ یک‌دَم
زیرا که جانِ مستان ، در عاشقی جدا شد

﴿۷۸۷﴾

ایشان که درین مجلسْ ، دانند که نادانند
ایشان که نمی‌دانند ، ایشانْ همه ایشانند
پیوسته ز ما آن را ، پُرسند و من از غیرت
نامَش نَبَرمْ گویم : آن است که آنْ خوانند
ای دلْ ، تو نهانَش خوان ، پنهانْ ز زبانش خوان
کاین یارْ نه آن یار است ، کاو را به زبان خوانند
بس گوهرِ ناپیدا ، پیدا شود و پنهان
اَلْمِنَّةُ لله خَلــــقْ ، این رمز نمی‌دانند
هانْ تا که نبینی خود ، تا بو که ببینی خود
وَر زآنکه ببینی خود ، می‌دان که تو را رانند
ای بر سَرِ هر پُشته ، صد مُرده و صد کُشته
خود کُشته و خود پُشته ، این نوعْ بِدآن خوانند
ای عاشقِ سرگردان ، دلْ سوختهْ بریان
وَالله که شدی حیران ، حیرانْت همی‌دانند
در بَحرِ محیطمْ غرق ، از ناخنِ پا تا فَرق
گفتم که : مَهْ ، اَلحَق ، این را به نهان خوانند
ای آنکه نمی‌دانی ، این حالتِ درویشی
گویند چو خوانَنْدَت ، این را تو بِدآن خوانند
شمس الحق تبریزی ، پُرسند ز من وَصْفَت
گفتم که: خَمُش ای جان، رَمزت به عیان دانند

﴿۷۸۸﴾

این کیست این؟ این کیست این؟ کآرامِ جانم می‌بَرَد؟
با نازْ چون گَردَد رَوان ، با خودْ رَوانم می‌بَرَد
این فتنه بین ، این‌فتنه بین ،کآمد به‌بازاری عَجب
هِی‌هِی ، نمی‌دانم چرا ، رَختِ دُکانم می‌برد؟
یاربّ چه عیّارَست این ، کآمد به‌صدرِ دلبری؟
تا آرَدَم نام و نشان ، نام و نشانم می‌برد
هرسو عِنانم می‌کَشد ، وآنگه ببین این‌صَرفه[2] را
مَحرَم مَنم با آنکه او ، هر سو عِنانم می‌برد
لطف وُ مُعمّایَش نِگر ، وَانْگشتری بازیِشْ بین
در سایه بگذارد مَر او ، خود را نهانم می‌برد

---

۱ – در این غزل نیز سخن از شاهی ازلی‌ست که آن زمان که حضرت آدم"ع" نبود، او در مقام کبریایی بوده و جناب مولانا، آن وجود ذیجود را "شمسِ حقِ دین" نامیده و مقصود، نور ازلی محمدیه علویه یا خلق اول می‌باشد، یعنی نور ولیِّ اعظمِ الهی، حضرت علی "ع".

۲ – سود

عشقش زِبَرْدَستی کُنَد ، دلْ پیشِ او پَستی کند — گه دستْ بر دلْ یابد او ، گه سویِ جانم می‌برد
گر بود دلْ از شمسِ دین ، کَوْنین دارد در نگین — او را چه باکْ از آن و این ؟ کز این و آنم می‌برد

《۷۸۹》

ای آنکه از عزیزی ، در دیده جاتْ کردند — دیدی که جُمله رفتند، تنها رَهات کردند!
ای یوسُفِ اَمانَت ، آخِر بَرادرانَت — بِفْروخْتَنْدَت ارزان، وَانْدَک بَهات کردند
آنها که این جهان را، بس بی‌وَفا بِدیدند — موتْ اختیار کردند، تَرکِ حَیات کردند
بسیار خَصْم داری ، پنهان و می‌نَبینی — کاین جُمله حیله کردی، وایشانْت مات کردند
شاهان که ناپَدیدند، چون حالِ تو بِدیدند — از مِهْر و از عِنایَت، جُمله دُعات کردند
با ساکنانِ سینه ، بِنْشین که اهلِ کینه — مانندِ طِفْلِ دینه[۱]، بی‌دست و پات کردند
آنها نَهُفتگانَند ، وین ها که اهلِ رازند — از ننگْ هَمچو چَنگی، باری دوتات کردند
اندیشه کُن از آنها ، کَانْدیشه‌هات دانند — کَم جو وَفا ، از اینها، چون بی‌وَفات کردند
خاموش‌کن که‌جان را، از تابِ نورَت ای جان — چون ذَرّه مِهرِ خوبان ، نور و ضیاتْ کردند

《۷۹۰》

ای آنکه پیشِ حُسْنَت، خورْ بی‌قَدَم دَرآیَد — در خانهٔ خیالَت، شاید که غَم دَرآیَد
ای آنکه هر وجودی، زآغاز از تو خیزَد — شاید که با وجودَت، در ما عَدَم دَرآیَد
ای غَم! تو جمعْ میشُو، کاینَک سپاهِ شادی — با کِیْقُبادِ شادان، با صد عَلَم دَرآیَد
ای دل! مَباش غمگین، کاینَک زِ شاهِ شیرین — آن چَنگِ پُر نَوایِ ، خالی‌شِکَم دَرآیَد
آن ساقیِ الهی ، آید زِ بَزمِ شاهی — وآنْ مُطربِ مَعانی، اکنون به دَم دَرآیَد
ای غم! چه خیره‌رویی ! آخِر مرا نگویی — اَنْدَر دَرَم دَرافْتی، چون او دَرَم دَرآیَد؟
آخِر شَوَم مُسَلَّم ، از آتشِ تو ای غم — زآن‌کَس که جانْفَزایی ، او را سَلَم[۲] دَرآیَد
تبریزْ شمس دین را ، از ما سلام گویند — تا آن سوارِ معنی ، شاد و خُرَم در آید

《۷۹۱》

ای اَهلِ صَـــبوح! در چه کارید؟ — شب می‌گُـــذرد ، رَوا مَدارید
مانـنــــــدهٔ آفتابِ رَخْشـــــان — از جامِ صَبوحْ ، سَر بَرآرید

---

۱ – طفل دیروزی

۲ – تسلیم و اطاعت

ای شَبْ شُمَران ، اگر شُمار است | باری ، شبِ زُلْفِ او شُمارید
زَخمـــی که زده‌ست ، وانِمایید | گَر پنجهٔ شـــیر را شکارید
در خواب شَـــوید ، ای مَلولان | وین خَلْوَت را به ما سِپارید
مـــی‌آید آن نِـــگار ، امشب | چون مُنتَظِـــرانِ آن نِگارید
زآنرویْ که شَـــمسِ دینِ تبریز | داند که شـــما در انتظارید

﴿۷۹۲﴾

ای بی‌وَفا جانی که او ، بر بُوالْوَفا عاشق نَشُد | قَهرِ خدا باشد که بر ، لُطفِ خدا عاشق نشُد
چون کرد بر عالَم گُذَر، سُلطانِ مازاغَ اَلْبَصَر[1] | نَقْشی بِدید آخِر که او ، بر نَقْش‌ها عاشق نشُد
جانی کجا باشد که او، بر اصلِ جانْ مَفتون نَشُد؟ | آهن کجا باشد که بر ، آهن‌رُبا عاشق نشُد؟
من بر دَرِ این شهرْ دی ، بِشْنیدم از جمعِ پَری: | خانه‌ش بِدِه بادا که او ، بر شهرِ ما عاشق نشُد
ای وایِ آن ماهی که او ، پیوسته بر خُشکی فُتَد | ای وایِ آن مِسّی که او ، بر کیمیا عاشق نشُد
بسته بُوَد راهش به حق ، نَبْوَد خَلاصَش از اَجَل | هم عِیش را لایِق نَبُد، هم مرگ را عاشق نشُد
ای بَدلِقا شخصی که او ، با پادشهْ لایق نبُد | ای بولهبْ وصفی که او ، بر مصطفی عاشق نشد
ای بی خِرَدْ آن ابلهی ، کز عشقْ بُبْریده‌ست او | وِی بی بَصَر آن ناکَسی ، کاو بی خطا عاشق نشد
آید صَلائی هر زمان ، از آسمان بر عاشقان | ای بی خبر آنکَس که او ، بر این صلا عاشق نشد
بنگر یکی بر آسمان ، عاشق شو و بگذر ز جان | ای چون زمینْ پستی که او، بر این سَما عاشق نشد
آخِر نگه کُن ای فلان ! بر ابتلایِ عاشقان | نبوَد از ایشان هیچکَس ، کاو بَر بَلا عاشق نشد
ای بی هنر مَردی که او ، در بحرِ ما غرقه نشد | وِی بینوا نائی که او ، بَر این نوا عاشق نشد
ای کَرّ و فَرّ آن شهی ، کاو بَر گدا عاشق شود | خاموش کن چون هر شبی ، بر هر گدا عاشق نشد
ای شمس دینْ بهرِ خدا ! تو دردِ ما رایی دوا | فرخنده آن دَردی که او ، بر هر دوا عاشق نشد

﴿۷۹۳﴾

ای خدا ! از عاشقانْ خُشنود باد | عاشقان را عاقِبَتْ ، مَحْمـــود باد
عاشقان را از جَمالَت ، عید باد | جانِشان در آتشَتْ ، چون عود باد
دست کردی دِلْبَرا ، در خونِ ما | جانِ ما زین دست ، خونْ‌آلود باد

---

۱ – اشاره به آیه ۱۷ سوره نجم بوده و مقصود حضرت رسول اکرم "ص" می‌باشد ، آنجا که می‌فرماید: "چشم (پیامبر) خطا نرفت ولغزش ننمود".

هرکِه گوید که : خلاصَم دِهْ زِ عشق | آن دُعا بر آسْمان ، مَردود باد
مَهْ کَم آید مُدّتی ، در راهِ عشق | آن کَمیِّ عشقْ ، جُمله سود باد
دیگران از مرگْ مُهْلَت خواستند | عاشقان گویند : نی نی ، زود باد
آسْمان از دودِ عاشق ، ساختەست | آفرین بر صاحِبِ این دود باد
هرکه شد از جان ، غلامِ شمس دین | تا قیامت طالعش مسعود باد
شمس تبریزی ، نوایِ عشق زد | آفرین بر چنگ و تار و عود باد

﴿۷۹۴﴾

ای خدایی ، که چو حاجاتْ ، به تو بَر گیرند | هر مُرادی که بُوَدْشان ، همه در بَر گیرند
جان و دل را ، چو به پیْکِ دَرِ تو ، بِسْپارند | جانِ باقیِّ خوشِ شادِ مُعَطَّر گیرند
بَندگانند تو را ، کَزْ تو ، توییشان مَقْصود | پایْ در راهِ تو بِنْهَند و کَمِ سَر گیرند
تَرکِ این شُرب بگویند ، دَرین روزی چند | عوضِ شُربِ فَنا، شَربَتِ کوثَر گیرند
چون ستاره ، شبِ تاریکْ ، پِیِ مَهْ گردند | چو مَهِ چارده ، رُخْسارِ مُنَوَّر گیرند
گَر بِمانَند یَتیم ، از پدر و مادرِ خاک | پدر و مادرِ روحانیِ دیگر گیرند
چون بِبینَند که تَنْ ، لُقمهٔ گور است یَقین | جان و دلْ زَفْت[1] کنند و تَنِ لاغَر گیرند
بَس کُنْ این لَکْ لَکِ گُفتار ، رَها کُن پس ازین | تا سُخَنها همه از جانِ مُطَهَّر گیرند
بویِ جان از نَفَسِ شمسِ حقیقی[2] آمد | هرکه بشْنید روانَش ، چه منَوَّر گیرند

﴿۷۹۵﴾

ای خُفته شبِ تیره ، هنگامِ دُعا آمد | ویْ نَفْسِ جَفا پیشه ، هنگامِ وَفا آمد
بِنْگَر به سویِ روزَن ، بُگْشایْ دَرِ توبه | پَرداخته کُن خانه ، هین نوبَتِ ما آمد
از جُرم و جَفاجویی، چون دست نمیشویی؟ | بر رویْ بِزَن آبی ، میقاتِ[3] صَلا آمد
زین قبله به یاد آری، چون رو بِه لَحَد آری | سودَت نکُند حَسرت ، آنگَهْ که قَضا آمد
زین قبله بِجو نوری ، تا شمعِ لَحَد باشد | آن نور شود گُلْشَن ، چون نورِ خدا آمد

---

۱ – فربه

۲ – ترکیب " شمس حقیقی " در این مصرع ، سند دیگری است بر اینکه مقصود جناب مولانا از چنین بیانی وجود مقدس حضرت علی "ع" میباشد.

۳ – وقت و هنگامِ انجام کار

شمس الحق تبریزی! تو نور مُعَلّایی		خورشید ز مِهرِ تو ! بر اوجِ سما آمد

﴿۷۹۶﴾

ای خواجهٔ بازرگان! از مِصرْ شِکَر آمد		وآن یوسُفِ چون شِکَّر ، ناگَه زِ سَفَر آمد
رَوْح آمد و راحْ[۱] آمد، مَعْجونِ نَجاح[۲] آمد		وَرْ چیزِ دِگَر خواهی، آن چیزِ دِگَر آمد
آن میوهٔ یَعقوبی، وآن چَشمهٔ اَیّوبی		از مَنْظَره پیدا شُد ، هنگامِ نَظَر آمد
خِضْر از کَرَمِ ایزد ، بر آبِ حَیاتی زد		نَک زُهره غَزَل‌گویان ، در بُرجِ قَمَر آمد
آمد شَهِ مِعْراجی، شبْ رَسْت زِ مُحتاجی		گَردون به نِثارِ او، با دامَنِ زَر آمد
موسیِّ نَهان آمد، صد چَشمهٔ رَوان آمد		جانْ هَمچو عَصا آمد، تَنْ هَمچو حَجَر آمد
زین مَردمِ کار اَفْزا، زین خانهٔ پُر غوغا		عیسیٰ نَخورَد حَلْوا، کاین آخُرِ خَر آمد
چون رفت برونْ آدم ، از شِش جهَتِ عالَم		در جُستنِ او گَردون، بَس زیر و زبَر آمد
آن کاو مَثَلِ هُدهُد ، بی‌تاجْ نَبُد هرگز		چون مور ، زِ مادرْ او ، بَربَسته کَمَر آمد
در عشقْ بُوَد بالِغ ، از تاج و کَمَرْ فارغ		کَزْ کُرسی و از عَرشَش، مَنْشورِ ظَفَر آمد
باقیشْ زِ سُلطان جو ، سُلطانِ سخاوتْ‌خو		زو پُرس خَبَرها را، کاو کانِ خَبَر آمد

﴿۷۹۷﴾

ای دَریغا ! که حَریفان ، همه سَر بِنْهادند		بادهٔ عشق عَمَل کرد و همه افتادند
همه را از تپشِ عشقْ ، قَبا تَنگْ آمد		کُلَه از سَر بِنَهادند و کَمَر بُگْشادند
این همه عَربَده و تُندی و ناسازی چیست؟		نه همه همرَهْ و هم‌قافله و همزادند؟
ساقیا ! دستِ من و دامَنِ تو ، مَخْمورم		تو بِدِه دادِ دلِ من ، دِگَران بیدادند
من عمارت نَپَذیرم ، که خَرابَم کردی		ای خرابْ از مِیِ تو ، هر کِه دَرین بُنیادند
ای خدا ! رَحْم کُن آن را ، که مرا رَحْم نکرد		به صِفاتِ تو ، که در کُشتنِ من اُستادند
بی‌خودم کُن ، که از آن حالَتَم ، آزادی‌هاست		بَندهٔ آن نَفَرَم ، کَزْ خودِ خود آزادند
دخترانْ دارم چون ماهْ ، پَسِ پَردهٔ دل		ماه‌رویانِ سَماوات ، مرا دامادند
دخترانم چو شِکَر، سَرتاسَر شیرین اند		خُسروانِ فَلَکْ اَنْدَر پِیِ‌شان فرهادند

---

۱ – راحتی و آسایش

۲ – کامیابی ، کامروائی

همه چون بازِ نَظَرْ، از جُزِ شَهْ ، دوخته‌اند / گِردِ مُردار نگردند، نه ایشان خادَند[1]
همه لب بر لبِ معشوق و چو نِیْ ، نالانند / دل ندارند و عَجَب ، اینکه همه دِلْشادند
گَر فقیرند ، همه شیرْدل و زَرْبَخشند / این فقیـــرانِ تَراشیده ، همه خَرّادند[2]
خود از آن کَس،که تَراشیده تو را، زو بِتَراش / دِگَران حیله‌گَر و ظالم و بی‌فریادند
رو تُرُش کرده چرایی، که خریدارم نیست؟ / عاشقاننـــد تـــو را ، مُنْتَظِرِ میعادند
تَنْ زدم لیک ، دِلَم نَعْره‌زَنان می‌گوید: / بادهٔ عشقِ تو خواهم، که دِگَرها بادند
شَمسِ تبریز ، به نورِ تو ، که ذَرّاتِ وجود / همه در عشقِ تو موم اند ، اگر پولادند

﴿۷۹۸﴾

ای دل! اگر کَمْ آئی ، کارَت کَمال گیرد / مُرغَت شکار گردد ، صیدِ حَلال گیرد
مَهْ می‌دَوَد چو آبی ، در ظِلِّ آفتابی / بَدْری شود ، اگرچه ، شکلِ هِلال گیرد
در دلْ مُقام سازد ، همچون خیال ، آن‌کَس / کَانْدَر رَهِ حقیقت، تَرکِ خیـــال گیرد
گفت آن خَلیلِ گویا : وَجَّهْتُ وَجْهی حَقًّا / کو رهرُوی که چون او ، تَرکِ ضَلال گیرد؟
این گَنْده پیرِ دنیا، چَشمَک زَنَد، وَلیکِن / مَر چَشمْ‌روشنان را، از وِیْ مَلال گیرد
گَر در بَرَم کَشَد او، از ساحِری و شیوه / اَنْدَر بَرَش دلِ من، کِی پَرّ و بال گیرد؟
گُلْگونه کرده است او، تا رویِ چون گُلَت را / بویَش تَباه گردد، رَنْگَش زَوال گیرد
رُخ بر رُخَش مَنِهْ تو، تا رویَت از شَهَنْشَه / ماننـــدِ آفتابـــی ، نورِ جَلال گیرد
چه جایِ آفتابی؟ کَزْ پَرتوِ جَمالَش / صد آفتاب و صد مَهْ ، بر چَرخْ حال گیرد
شویانِ اَوَّلینَش[3] ، بِنْگَر که در چه حالَند / هر کاین دلیل داند، تَرکِ دَلال گیرد
ای صد هزار عاقل، او در جَوال کرده / کو عاقلی که با او ، تَرکِ جَوال گیرد؟
خَطّی نوشت یَزدان، بر خَدِّ خوش‌عِذاران / کَزْ خَطْ سِیَهْ‌تَر است او ، کاین خَطّ و خال گیرد
از ابرِ خَطّ بُرون آ! وَزْ خالِ غمْ جُدا شو / تا مَهْ زِ طَلْعَتِ تو ، هر شام ، فال گیرد
از خَطّ و خال بُگْریز ، در عشقِ شمس تبریز / کآتش نسوزد او را ، کآبِ زُلال گیرد

---

۱ – زغن، مرغ گوشت رُبا
۲ – تغییر شکل دادهٔ لغتِ خرّاط به معنی تراشیدن.
۳ – شوهرهای اوّلش

﴿۷۹۹﴾

ای دل! به غَمَش دِهْ جان ، یعنی بِنِمی‌اَرْزَد
بی‌سَر شو و بی‌سامان ، یعنی بِنِمی‌اَرْزَد
چون لَعْلِ لَبَش دیدی، یک بوسه بِدُزدیدی
بَرخیز زِ لَعْـــل و کان ، یعنی بِنِمی‌اَرْزَد
در عشق ، چُنان چوگان ، می‌باش به سَر ، گَردان
چون گویْ دَرین میدان ، یعنی بِنِمی‌اَرْزَد
بی‌پا شُد و بی‌سَر شُد ، تا مَردِ قَلَنْدَر شُد
شاباش زهـــــی اَرْزان ، یعنی بِنِمی‌اَرْزَد
چون آتشِ نو کردی، عقلم به گِرو کردی
خاکِ توأم ای سُـــلطان ، یعنی بِنِمی‌اَرْزَد
بر عشقْ گُذشتم من ، قُربانِ تو گشتم من
آن عیدْ بِدین قُــربان ، یعنی بِنِمی‌اَرْزَد
چون مَردمِ دیوانه، ویران کُنم این خانه
آن وَصلْ بدین هِجْران ، یعنی بِنِمی‌اَرْزَد
تا دل به قَمَر دادم، از گَردشِ او شادم
چون چَرخْ شُدم گَردان ، یعنی بِنِمی‌اَرْزَد
تا وصلِ شِکَرریزی ، شمس الحقِ تبریزی
در وصلِ تو دادمْ جان ، یعنی بِنِمی‌اَرْزَد

﴿۸۰۰﴾

ای دوست ! شِکَر بهتر ، یا آن کِه شِکَر سازد؟
خوبیِّ قَمَر بهتر، یا آن کِه قَمَر سازد؟
ای باغ ! تویی خوش‌تَر، یا گُلْشَن و گُلْ در تو؟
یا آن که بَرآرَد گُل، صد نَرگسِ تَر سازد؟
ای عقل ! تو بِهْ باشی، در دانش و در بینِش
یا آن کِه به هر لحظه ، صد عقل و نَظَر سازد؟
جان و تن و عقل و دل ، پیدا کند از قدرت
در قطرهٔ آب ای جان ، صد چشم و بَصَر سازد
ای عشق! اگرچه تو ، آشفته و پُرتابی
چیزی‌ست که از آتشْ ، بر عشقْ کَمَر سازد
بی‌خود شُدهٔ آنَم ، سَرگشته و حیرانم
گاهیم بِسوزَد پَر ، گاهیم سَر و پَر سازد
من دل‌شدهٔ آنم ، آشفته و حیرانم
گاهیم بسوزانَد ، گاهیم شرر سازد
دریایِ دلْ از لُطفَش، پُر خُسرو و پُر شیرین
وَزْ قَطْرهٔ اندیشه، صد گونه گُهَر سازد
آن جُمله گُهَرها را، اَنْدَر شِکَنَد در عشق
وآن عشقْ عَجایِب را، هم چیزِ دِگَر سازد
شَمسُ ٱلْحَقِ تبریزی، صد گونه کند دل را
گاهیشْ کُند تیغی ، گاهیشْ سِپَر سازد

﴿۸۰۱﴾

ای دوست! شِکَرْ خوش‌تَر ، یا آن کِه شِکَر سازد؟
ای دوست! قَمَر خوش‌تَر، یا آن کِه قَمَر سازد؟
بُگْذار شِکَرها را، بُگْذار قَمَرها را
او چیزِ دِگَر دانَد، او چیزِ دِگَر سازد
در بَحرْ عَجایبها ، باشد به جُز از گوهر
امّا نه چو سُلطانی، کاو بَحْر و دُرَرْ سازد

جُز آب ، دِگَر آبی، از نادِرِه دولابی[1] | بی‌شُبْهِه و بی‌خوابی، او قوتِ جِگَر سازد
بی‌عقلْ نَتان کردن ، یک صورتِ گَرمابه | چون باشد آن عِلْمی ، کاو عقل و خَبَر سازد؟
بی‌عِلْم نمی‌تانی ، کَزْ پیهْ کَشی روغن | بِنْگَر تو در آن عِلْمی ، کَزْ پیه ، نَظَر سازد[2]
جان‌هاست بَرآشُفته، نا خورده و نا خُفته | از بَهرِ عَجَب بَزمی، کاو وَقتِ سَحَر سازد
ای شادْ شبانگاهی ! کآن حَسرتِ هر ماهی | بر گِردِ میانِ من ، دو دست ، کَمَر سازد
می‌خندد این گَردون، بر سِبْلَتِ آن مَفْتون | خود را پِیْ دو سه خَر، آن مَسخره خَر سازد
آن خَر به خیالِ جُو، در زَر فکَنَد خود را | غافِل بُوَد از شاهی ، کَزْ سنگْ گُهَر سازد
بَس کردم و بَس کردم، من تَرکِ نَفَس کردم | خود گوید جانانی ، که گوش و بَصَر سازد

﴿۸۰۲﴾

ای سَروَرِ مِیدان علی، مَردان سلامت می‌کنند[3] | ای صَفْدَرِ مِیدان علی، مردان سلامت می‌کنند
ای شَحنهٔ دشتِ نَجَف ، از تو نَجَفْ دیده شَرَف | یاقوت و مرجان و صدف، مردان سلامت می‌کنند
ای دلبر و دلدارْ تو ، ای مونس و غمخوارْ تو | ای از پِیِ اِقرارْ تو ، مردان سلامت می‌کنند
ای طالِب و مطلوبِ ما ، وی مقصد و مقصودِ ما | ای عابِد و معبودِ ما ، مردان سلامت می‌کنند
ای قُلْ تَعالواْ تاجِ تو ، کِتْفِ نَبی مِعراجِ تو | تاجِ شَهانْ تاراجِ تو ، مردان سلامت می‌کنند
ای مَطْلَعِ پَرگارِ ما ، وِیْ واقفِ اَسرارِ ما | کَرّارِ بی فَرّارِ ما ، مردان سلامت می‌کنند
ای نورِ پاکِ مصطفیٰ ، با مصطفیٰ در یک عَبا | ای مُجتَبیٰ ، وِیْ مُرتَضیٰ ، مردان سلامت می‌کنند
ای میر و شاهِ مُحتَشَم ، در دین و دنیا محترم | بَحرِ سَخا ، کانِ کَرَم ، مردان سلامت می‌کنند
ای از همه عُصیانْ بَری ، مَردانِ عالَم را سَری | عِلمِ محمّد ص را دَری ، مردان سلامت می‌کنند
اندر سَما ، نامت عَلی ، وَنْدَر زمین ، نامت وَلی | در عِلْمِ دینْ ، تو کامِلی ، مردان سلامت می‌کنند
ای بادِ صبحِ مُشْکْبو ، سویِ نَجَف آوَرْ تو رو | با آن امامِ دین بگو : مردان سلامت می‌کنند

---

۱ – چرخِ چاه ، و کنایه از آسمان است .

۲ – مقصود ساختار چشم است که از پیه و چربی خلق شده .

۳ – این غزل بلند و شیوا ، از مشهورترین ، گویاترین و زیباترین اشعار جناب مولاناست که سند محکمی بر شیعه دوازده امامی بودن و اعتقادات حقیقی قلبی ایشان محسوب میگردد ، از جمله مدایحی که در همه نُسَخ قدیمی دیوان شمس موجود بوده و متأسفانه در چاپهای اخیر، بنا به تشخیص شخصی، حذف گردیده است .

آن نورِ اَخضَر را بگو ، وین رویِ اَحْمَر را بگو — آن حَیِّ حیدر را بگو : مردان سلامت می‌کنند
مِفْتاحِ[1] دَرها را بگو ، مِصْباحِ[2] دل‌ها را بگو — آن حوضِ سَقّا را بگو : مردان سلامت می‌کنند
با تین و با زیتون بگو ، با قُلْ کَفیٰ و نون بگو — با گوهرِ مَکنون بگو : مردان سلامت می‌کنند
با تین و با رُمّان بگو ، با هَلْ اَتیٰ دَر شَأن بگو — با لُؤلُؤ و مرجان بگو : مردان سلامت می‌کنند
با بادِ نوروزی بگو ، با صبحِ پیروزی بگو — با نورِ هر روزی بگو : مردان سلامت میکنند
آن شیرِ یزدان را بگو ، آن میرِ میدان را بگو — آن شاهِ مردان را بگو: مردان سلامت می‌کنند
آن شمعِ ایمان را بگو ، آن بَحرِ عُمّان را بگو — آن جمعِ قرآن را بگو : مردان سلامت می‌کنند
با سَروَرِ اصحابْ گو، با میر و با مِحرابْ گو — با دیدهٔ بی‌خواب گو : مردان سلامت می‌کنند
آن آیَتُ‌الله را بگو ، وآن قُدْرَتُ‌الله را بگو — وآن حُجَتُ‌الله را بگو : مردان سلامت می‌کنند
معشوق و عاشق را بگو ، آن شاهِ صادق را بگو — قرآنِ ناطِق را بگو : مردان سلامت می‌کنند
با خواجهٔ قنبر بگو ، با صاحِبِ مِنْبَر بگو — با ساقیِ کوثر بگو : مردان سلامت می‌کنند
با قاتِلِ کُفّارْ گو ، با آن دِل و دلْدارْ گو — با حیدرِ کَرّار گو : مردان سلامت می‌کنند
با صاحِبِ دُلْدُل بگو ، با آن گُل و بُلبل بگو — با حَلِّ هر مُشکِل بگو : مردان سلامت می‌کنند
با دُرجِ[3] دو گوهر بگو ، با بُرجِ دو اَختر بگو — شُبَّیْر و با شَبَّرْ[4] بگو : مردان سلامت می‌کنند
با زِیْنِ دینْ عابِد بگو ، با نورِ دینْ باقر بگو — با جعفرِ صادق بگو : مردان سلامت می‌کنند
با موسیِ کاظم بگو ، با طوسیِ عالِم بگو — با صائِمِ[5] دائِم بگو : مردان سلامت می‌کنند
هم با تقی گو و نقی ، با سیّدانِ مُتَّقی: — کِای شاهْ! تو نورِ حَقی ، مردان سلامت می‌کنند
با میرِ دینْ هادی بگو ، با عَسکر و مَهدی بگو — با آن وَلی‌عَهدی بگو : مردان سلامت می‌کنند
با شاهْ شمس‌الّدین بگو ، با عاقلِ رَهْبین بگو — کِای با تو هر تَمکینْ بگو : مردان سلامت می‌کنند

---

۱ – کلید

۲ – چراغ

۳ – صندوقچه جواهرات

۴ – "شَبَّر" نام عِبری حضرت امام حسن "ع" و "شُبَّیر" نام عِبری حضرت امام حسین "ع" در کتاب تورات است و مقصود از دُرجِ دو گوهر ، وجود مقدس این دو امامِ هُمام علیهم السلام میباشد.

۵ – روزه دار ، و مقصود از طوسیِ عالِم و صائمِ دائم ، وجود مقدس حضرت امام رضا "ع" میباشد.

﴿۸۰۳﴾

ای طَرَبناکان! زِ مُطربْ ، التماسِ میْ کنید … سویِ عِشرت‌ها رَوید و میلِ بانگِ نیْ کنید
شَهسَوارِ اسبِ شادی‌ها شَوید ، ای مُقْبِلان! … اسبِ غَم را در قَدَم‌هایِ طَرَب‌ها، پِیْ کنید
زآن مِیِ صافی زِ خُمِّ وَحْدَتش ، ای باخودان … عقل و هوش و عاقِبَت‌بینی، همه لاشیء کنید
نوبَهاری هست ، با صد رَنگِ گُلْزار و چمن … تَرکِ سرد و خُشک و ، اِدْباریِ[1] ماهِ دِیْ کنید
کُشتگانْ خواهید دیدن ، سَر بُریده، جوقْ جوق[2] … أَیُّهَا ٱلْعُشّاقْ ! مُرْتَدّید، اگر هِی‌هِی کنید
سویِ چین است آن بُتِ چینی ، که طالِب گشته‌اید … این چه عقل است این ، که هر دَمْ ، قَصدِ راهِ رِیْ کنید؟
در خَراباتِ بَقا ، اَنْدَر سَماعِ گوشِ جان … تَرکِ تکرارِ حروفِ اَبْجَد و حُطّی کنید
از شرابِ صافِ باقی ، کاسهٔ سَر پُر کنید … فَرشِ عقل و عاقلی ، از بَهرِ اَللّٰهْ طِی کنید
از صِفاتِ باخودی ، بیرون شَوید ، ای عاشقان … خویشتن را مَحْوِ دیدارِ جَمالِ حَیّ کنید
با شَهِ تبریز ، شَمس ٱلدّین ، خداوندِ شَهان … جانْ فدا دارید و تَن ، قُربانْ زِ بَهرِ وِی کنید

﴿۸۰۴﴾

ای عشق ! که جُمله از تو شادند … وَزْ نورِ تو ، عاشقانْ بِزادند
تو پادشَهیّ و جُمله عُشّاق … همرَنگِ تو پادشَه‌نِژادند
هر کَس که سَری و دیده‌یی داشت … دیدند تو را سَری نَهادند
خورشیدْ تویی و ذَرّه از توست … وآن نورْ ، به نورْ ، باز دادند
چون بویِ عِنایَتِ تو باشد … زالان همه رُستَمِ جَهادند
چون از بَرِ تو ، مَدَد نباشد … گَر حَمْزه و رُستَم اَند ، بادند
ای دلْ بَرجِه ، که ماه‌رویان … از پَردهٔ غیبْ ، رو گُشادند
مَسْت اند و طَریقِ خانه دانند … زیرا که نه مَستْ ، از فسادند
تا عشقْ زِیَد ، زِی‌اند ایشان … تا یاد بُوَد ، همه به یادند
هر کَس که بِدید ، شمسِ تبریز … چشمش به جمالِ دل گشادند

﴿۸۰۵﴾

ای قومِ به حَجّ رفته ! کُجایید؟ کُجایید؟ … مَعشـــوقْ همیـــن جاست ، بیآیید بیآیید

---

۱ – تیره بختی

۲ – دسته دسته

معشوقِ تو همسایه و دیوار به دیوار
در بادیه سَرگشته ، شما در چه هَوایید؟
گَر صورتِ بی‌صورتِ معشوقْ بِبینید
هم حاجی و هم کعبه و هم خانه ، شمایید
صد بار از این راه ، بِدآن خانه بِرَفتید
یک بار ازین خانه ، بَرین بامْ بَرآیید
گر قصدِ شما ، دیدنِ آن خانهٔ جان است
اوّلْ رخِ آئینه ، به صیقل بِزُدایید
اِحرام چو بَستید ، از آن ، خانه پَرَستید
از خِرقهٔ ناموس ، به کُلّی ، بِه دَر آیید
آن خانه لطیف است ، نشان هاشْ بگویید
از خواجهٔ آن خـــانه ، نشانی بنمایید
کو دسته ای از گُل ، اگر آن باغْ بِدیدید؟
کو گوهری از جانْ ، اگر از بَحرِ خدایید؟
با این همه ، آن رنجِ شما ، گَنجِ شما باد
اَفْسوس که بر گنجِ شما ، پَردهٔ شمایید
روبَنْد گشایید ، ز سَـــــر پردهٔ اَسرار
پسْ خویشْ بدانید ، که سلطانْ ، نَه گدایید
گَنجید ، نهانْ گشته در این ، تودهٔ پُر خاک
چون قُرصِ قمر ، زَابْرِ سیَه بار ، برآیید
سلطانِ جهانْ ، مفخر تبریز ، نمایید
اَشکالِ عجایب ، که شما ، روحْ فزایید
از پرتوِ نورش ، دو جهـــــانْ ، نور بیابد
تصویرِ عجایب ، به چه شیوه بنمایید؟
مِفتاحْ به دست است ، دَرِ قُرب گشائید
در بندِ خودی ، مانده چرائید ؟ چرائید؟

﴿۸۰۶﴾

ای که انیسِ من توئی! بی تو بســر نمیشود
یارِ جَلیس[1] من توئی ! بی تو بسر نمیشود
از تو جفا هَمی رسد ، بویِ وفا همی رسد
در همه جا ، زِ نیک و بد ، بی تو بسر نمیشود
ساقیِ عارفان تویی ! مَحرمِ عاشقان توئی
همدمِ بی دلان توئی ! بی تو بسر نمیشود
پیرُوِ جانْ نمی شوم ، طالبِ نانْ نمی شوم
بسته زبانْ نمی شوم ، بی تو بسر نمیشود
جانِ منی و یارِ من ! دولتِ پایدارِ من
باغِ من و بهارِ من ، بی تو بسر نمیشود
مَحرم و یارِ غارِ من ! گوهرِ شاهوارِ من
مونس و غمگسارِ من ، بی تو بسر نمیشود
شمس و سِپهرِ من توئی! بَدْرِ مُنیرِ من توئی
یار و امیرِ من توئی ! بی تو بسر نمیشود
بسته‌لبمْ در این مکان، ای شهِ مُلکِ جاودان[2] !
مَحرم و دلنـوازِ جان ، بـــی تو بسر نمیشود

---

۱ – همنشین ، مصاحب

۲ – با توجه به دو کلید واژهٔ مهم " ساقی عارفان" و " شهِ مُلکِ جاودان" معلوم میگردد که این غزل زیبا نیز خطاب به حضرت علی "ع" میباشد .

﴿۸۰۷﴾

ای که زِ یک تابشِ تو ، کوهِ اُحُد پاره شود   چه عَجَب ! اَرْ مُشتِ گِلی ، عاشق و بیچاره شود
چونکه به لُطفَش نِگَری ، سنگ و حَجَر ، مومْ شود   چونکه به قَهرَش نِگَری، مومِ تو خود ، خاره شود
نُوحه کُنی، نُوحه کُنی، مُردهٔدلْ زنده شود   کار کُنی، کار کُنی، جانِ تو این‌کاره شود
عَزْمِ سَفَر کرد چو جان، می‌نَهی‌اَش بَندِ گِران   برگُسَلَد بَندِ تو را ، عاقِبَت آواره شود
چونکه سُلَیمان بِرَوَد، دیوْ شَهَنْشاه شود   چون بِرَوَد صَبر و خِرَد، نَفْسِ تو اَمّاره شود
عشقْ گرفته‌ست جهان، رنگ نَبینی تو ازآن   لیک چو بر تَن بِزَنَد، زَردیِ رُخساره شود
شَهْ بَچه ای باید کاو ، مُشتریِ لَعْل بُوَد   نادره‌یی باید کاو ، بَهرِ تو غَمخواره شود
بِشْنو از قولِ خدا: هستْ زمینْ، مَهْدِ شما   گَر نَبُوَد طِفْلْ ، چرا بَستهٔ گَهْواره شود؟
چون بِجَهی از غَضَبَش، دامَنِ حِلْمَش بِکَشی   آتشِ سوزنده تو را، حیله‌گر و چاره شود
گَردشِ این سایهٔ من، سُخرهٔ [1] خورشیدِ حَق است   نی چو مُنَجِّم که دِلَش، سُخرهٔ اِسْتاره شود

﴿۸۰۸﴾

ای لولیان ، ای لولیان ! یک لولی‌ای دیوانه شُد   طَشْتَش فُتاد از بامِ ما ، نَک سویِ مَجنونْ‌خانه شُد
می‌گشت گِردِ حوضْ او ،چون تشنگانْ در جُست وجو   چون خُشکْنانه ناگهان ، در حوضِ ما تَرْنانه شُد
ای مَردِ دانشمندْ تو ! دو گوشْ ازین، بَربَنْدْ تو   مَشْنو تو این اَفْسونْ که او ،زَافْسونِ ما افسانه شُد
زین حَلْقه نَجْهَد گوش‌ها، کاو عقل بُرد ، از هوش‌ها   تا سَر نَهَد بر آسیا، چون دانه در پیمانه شُد
بازی مَبین، بازی مَبین، اینجا تو جانْبازی گُزین   سَرها زِ عشقِ جَعْدِ او ، بَس سَرنِگونْ چون شانه شُد
غِرّه مَشو با عقلِ خود ، بَسْ اوسْتادِ مُعْتَمَد   کُاسْتونِ عالَم بود او ، نالان‌تَر از حَنّانه شُد
من که زِ جانْ بُبْریده‌ام، چون گُلْ ، قَبا بِدْریده‌ام   زآن رو شُدم که عقلِ من ، با جانِ من ، بیگانه شُد
این قطره‌هایِ هوش‌ها ، مَغلوبِ بَحرِ هوش شُد   ذَرّاتِ این جانْ‌ریزه‌ها، مُستَهْلَکِ جانانه شُد
خامُش کُنم، فرمان کُنم، وین شمع را پنهان کُنم   شمعی که اَنْدَر نورِ او، خورشید و مَهْ ، پَروانه شُد

﴿۸۰۹﴾

ای مُطْرِبِ جان ! چو دَفْ ، به دست آمد   این پَرده بِزَن ، که یارْ مَست آمد
چون چهره نِمود ، آن بُتِ زیبا   ماه از سویِ چَرخ ، بُت‌پَرَست آمد
ذَرّاتِ جهانْ ، به عشقِ آن خورشید   رَقْصانْ زِ عَدَم ، به سویِ هست آمد

---

۱ – مورد تمسخر

غمگین زِ چه‌ای ؟ مَگَر تو را غولی — از راه بِبُـــرد و هـمْ نِشَست آمد؟
زآن غولْ بِبُر ، بگیر سَغْراقی[1] — کآن بر کَفِ عشــقْ ، از اَلَست آمد
این پَرده بِزَن ، که مُشتری ، از چَرخ — از بَهـرِ شِکَسْـــتگانْ ، بـه پَست آمد
در حَلقهٔ این شِکَسْتِگان گردید — کآن دولت و بَخْت ، در شِکَست آمد
این عِشْرَت و عیشْ ، چون نماز آمد — ویـــن دُردیِ دَرد ، آبْ دست آمد
خامُش کُن و در خُمَشْ تماشا کُن — بُلبُـــل از گفت ، پای‌بَست آمد

﴿۸۱۰﴾

ایمانْ بَرِ کُفرِ تو ، ای شاه ! چه کَس باشد؟ — سیمرغِ فَلَکْ‌پیما ، پیشِ تو مگس باشد
آبِ حَیَوانْ ایمانْ ، خاکِ سِیَهی کُفْران — بر آتشِ تو هر دو ، مانَندهٔ خَسْ باشد
جان را صِفَتْ ایمان شُد، وین جانْ به نَفَسْ جان شُد — دلْ غَرقهٔ عُمّان شُد، چه جایِ نَفَس باشد؟
شبْ کُفر و چراغْ ایمان، خورشید چو شُد رَخشان — با کُفر بِگُفت ایمان: رفتیم که بَس باشد
ایمانْ فَرَسی[2] دین را ، مَر نَفْسِ چو فَرزین[3] را — وآن شاهِ نو آیین را، چه جایِ فَرَس باشد؟
ایمان گُوَدَت[4]: پیش آ، وآن کُفر گُوَد: پَس رو — چون شمع ، تَنَت جان شُد ، نی پیش و نه پَس باشد
شَمسُ ٱلْحَقِ تبریزی ! زآنی تو چُنین بالا — تا جُز مَنِ پابَرجا ، خودْ دست‌مَرَس باشد

﴿۸۱۱﴾

این رُخِ رَنگْ رَنگِ من ، هر نَفَسی چه می‌شود؟ — بی‌هَوَسی مَکُنْ بِبین ، کَزْ هَوَسی چه می‌شود؟
دُزدِ دِلَم به هر شبی، در هَوَسِ شِکَرْلَبی — در سَرِ کویِ شَبْ رُوان، از عَسَسی چه می‌شود؟
هیچ دلی نشان دَهَد؟ هیچ کسی گمان بَرَد؟ — کاین‌دلِ من زِ آتشِ ، عشقِ کسی چه می‌شود؟
زآن شِکَرِ چو برفِ او، زآن عَسَلِ شگَرفِ او — از سَرِ لُطف و نازکی، از مگسی چه می‌شود؟
عشق ! تو بحرِ باده‌ای ، بَحرِ صدف گُشاده‌یی — چون‌که در آن هَمی فُتَد، خار و خَسی چه می‌شود؟
از تبریزْ شَمسِ دین ، دستْ دراز می‌کُند — سویِ‌دل و دلِ من از ، دسترَسی چه می‌شود؟

---

۱ – کوزهٔ شراب

۲ – اسب

۳ – مهره وزیر در شطرنج

۴ – مخففِ گویَدَت

﴿۸۱۲﴾

این عشق ، جُمله عاقل و بیدار می‌کُشَد / بی‌تیغ می‌بُرَد سَـــــر و بی‌دار می‌کُشَد
مهمانِ او شُدیم، که مهمانْ هَمی‌خورَد / یارِ کَسی شُدیم که او ، یار می‌کُشَد
چون یوسُفی بِدید ، که گُرگان هَمی‌دَرَّند / چون مُؤمنی که یافت ، که کُفّار می‌کُشَد
ما دل نَهاده‌ایم ، که دِلْداریی کُند / پا گَر کَشَد ، به زَخم و به هَنْجار[1] می‌کُشَد
نی نی که کُشته را ، دَمِ او ، جانْ هَمی دَهَد / گرچه به غَمْزه ، عاشقِ بسیار می‌کُشَد
هِلْ تا کُشَد تو را، نه که آبِ حَیاتْ اوست؟! / تَلْخی مَکُن ، که دوست ، عَسَل‌وار می‌کُشَد
هِمَّت بُلند دار ، کــــه از عشقْ هِمَّتی / شاهانِ بَرگُزیده و اَحْـــرار[2] می‌کُشَد
ما چون شَبیمْ ، ظِلِّ زمین ، ضوءِ آفِتاب / شب را به تیغِ صُبحْ ، گُهَرْبار می‌کُشَد
زَنگیِّ شب بِبُرد ، چو طَرّار[3] ، رختِ عقل / شَحْنه چو روز آمد و طَرّار می‌کُشَد
شبْ ، شرق تا به غرب ، گرفته سپاهِ زَنگ / رومیِّ روزِشان ، به یکی‌بار می‌کُشَد
حاصِلْ مرا ، چو بُلبُلْ ، مَستی زِ گُلْشَنی‌ست / چون بُلبُلَـــم ، جدایی گُلْزار می‌کُشَد
از شرق و غرب ، مفخر تبریز ، شمس دین / شاهانِ زنگبــــــار ، به یکبار می کُشَد

﴿۸۱۳﴾

این قافله بارِ ما ندارد / از آتشِ یارِ ما ندارد
هر چند درخت‌هایِ سَبزَنْد / بویی زِ بهارِ ما ندارد
جانِ تو چو گُلْشَن است ، لیکِن / دلْ ، خَسته به خارِ ما ندارد
بَحری‌ست دلِ تو ، در حَقایِق / کاو جوشِ کِنارِ ما ندارد
هر چند که کوه ، بَرقَرار است / وَٱللهْ که قَرارِ ما ندارد
جانی که به هر صَبوحْ مَست است / بویی زِ خُمارِ ما ندارد
آن مُطربِ آسْمان ، که زُهره‌ست / هم طاقَتِ کارِ ما ندارد
از شیرِ خدایْ پُرسْ ، ما را / هر شیرْ ، فَقارِ[4] ما ندارد

---

۱ – راه راست و درست.

۲ – آزادگان

۳ – دزد

۴ – مخفف ذوالفقار ، شمشیرِ شیرِ خدا ، حضرت علی علیه الّسلام می‌باشد.

مَنْمایْ تو نَقْد ، شَمسِ تبریز   آن را که عیارِ ما ندارد

﴿۸۱۴﴾

اینک آن خوبی ، که چَرخِ سَبز را گَردان کُنَد   اینک آن رویی ، که ماه و زُهره را حیران کُنَد
اینک آن چوگانِ سُلطانی ، که در میدانِ روح   هر یکی گو را ، به وَحْدتْ ، سالِکِ میدان کُند
اینک آن نوحی ، که روحِ مَعرِفَتْ، کَشتیِّ اوست   هر کِه در کَشتیِشْ نآیَد، غَرقهٔ طوفان کُند
هر کِه از وِیْ خِرقه پوشَد، بَرکَشَد خِرقهٔ فَلَک   هر کِه از وِیْ لُقمه یابَد، حِکْمَتَش لُقمان کُند
نیست تَرتیبِ زمستان و بَهارَش ، در مَهی   بر من این دَمْ را کُند دِیْ ، بر تو تابستان کُند
خار و گُل، پیشَش یکی آمد، که او از نوکِ خار   بر یکی کَسْ خار و بر دیگر کَسی، بُستان کُند
هر کِه در آبی گُریزد ، زَامْرِ او ، آتش شود   هر کِه در آتش رَوَد ، از بَهرِ او، ریحان کُند
من بَرین بُرهان بگویم، زآنکه آن بُرهانِ من   گَر همه شُبْهه‌ست او ، آن شُبْهه را بُرهان کُند
مَنْگَر اندر دیوِ مَردُم، آن نِگَرْ کاو دَم به دَم   آدمی را دیو سازد، دیو را انسان کُند
اینک‌آن خِضْری که او، میرآبِ حَیوان گشته بود   مرده را بَخشَد حیات و زنده را بیجان کُند
گرچه نامَش ، فلسفی خودْ عِلَّتِ اول نَهَد   عِلَّتِ[۱] آن فلسفی را، از کَرَم دَرمان کُند
گوهرِ آیینهٔ کُلّ است ، با او دَم مَزَن   کاو ازین دَمْ بِشْکَنَد، چون بِشْکَنَد ، تاوان کُند
دَم مَزَن با آیِنهْ ، تا با تو او هَمدَم بُوَد   گَر تو با او دَم زَنی، او رویِ خود پنهان کُند
کُفر و ایمانِ تو و غیرِ تو ، در فرمانِ اوست   سَر مَکش از وِیْ ، که چَشمَشْ غارتِ ایمان کُند
هر کِه نادان ساخت خود را ، پیشِ او دانا شود   وَرْ بَرو دانش فروشَد، غیرتشْ نادان کُند
دامِ نان آمد تو را ، این دانشِ تَقْلید و ظَنّ   صورتِ عینُ ٱلْیَقین ، زِ عَلَّمَ ٱلْقُرآن کُند
بس زِ نومیدی بُوَد ، کآن کور ، بر دَرها رَوَد   داروی دیده نَجویَد ، جُمله ذِکرِ نان کُند
این سُخَن آبی‌ست ، از دریایِ بی‌پایانِ عشق   تا جهان را آب بَخشَد، جسم‌ها را جان کُند
هر کِه ماهی‌جویْ باشد، جویَد او پایانِ آب   هر کِه او ماهی بُوَد ، کِیْ فِکْرَتِ پایان کُند؟
گَر به فقر و صِدْقْ پیش آیی، به راهِ عاشقان   شَمسِ تبریزی تو را ، هم‌صُحْبَتِ مَردان کُند
شمس تبریزی ، ز دریایِ عطایِ رحمتش   دَمْ به دَمْ ، بر جانِ این شوریدگان ، احسان کند

﴿۸۱۵﴾

اینک آن مُرغان که ایشانْ ، بیضه‌ها زَرّین کُنند   کُرّهٔ تُندِ فَلَک را ، هر سَحَرگَهْ ، زین کُنند

---

۱ – بیماری

چون بِتازند، آسْمانِ هفتمین ، مِیدانْ شود
چون بِخُسبَند، آفتاب و ماه را ، بالین کُنند
ماهیانی کَانْدَرونِ جانِ هر یک ، یونُسی‌ست
گُلْبُنانی که فَلَک را ، خوب و خوشْ آیین کُنند
دوزخْ‌آشامانِ جَنَّت‌بَخْش ، روزِ رَسْتخیز
حاکِمَند و نی دُعا گویند و نی نفرین کُنند
از لَطافت کوه‌ها را ، در هوا رَقْصان کُنند
وَزْ حَلاوَتْ زهرها را ، چون شِکَر شیرین کُنند
جسم‌ها را جان کُنند و جانِ جاویدان کُنند
سنگ‌ها را کانِ لَعْل و کُفرها را دین کُنند
از همه پیدا تَرند و از همه پنهان‌تَرند
گَر عیان خواهی، به پیشِ چَشمِ تو تَعیین کُنند
گَر عیان خواهی، زِ خاکِ پایِ ایشان ، سُرمه ساز
زآن که ایشانْ ، کورِ مادرزاد را رَهْبین کُنند
گَر تو خاری، هَمچو خارْ اَنْدَر طَلَبْ ، سَر تیز باش
تا همه خارِ تو را ، همچون گُل و نسرین کُنند
گَر مَجالِ گفتْ بودی، گفتنی‌ها گُفتَمی
تا که اَرْواح و مَلائِک، زآسْمان تَحْسین کُنند
شمس تبریزی ، هـــزاران کورِ مادر زاد را
یک نظر از رحمتِ خود ، جمله را رَه بین کُنند
شمس تبریزی ، ز نـــورِ آفتابِ معرفت
ذرّه‌های خاکِ تیره ، لاله و نسرین کنند

﴿۸۱۶﴾

ای کَژْ تو ! همه جَفا ، وَفا شُد
آن عَهْد و وَفایِ تو ، کُجا شُد؟
با رویِ تو ، ســـورْ[1] شُد ، عَزاها
بی‌رویِ تو ، ســـورها ، عَزا شُد
شُد بی‌قَدَمَتْ سَـــرا ، خَرابه
باز از تو ، خَرابه‌ها ، سَرا شُد
از دَعوتِ تو ، فَنا شود هست
وَزْ هجْرِ تو ، هست‌ها فَنا شُد
ای کُشته مرا ، به جُرمِ آنکه
از منْ راضی ، به جانْ چرا شُد؟
آن تُخْمِ عَطایِ توستْ ، در جان
ما را کَفِ دست ، با سَخا شُد
عَنّابِ[2] محبت است ، جان را
وَرْ نی ، زِ چه رویْ ، جانْگزا[3] شُد؟
گَر عاشقِ داد نیست ، جودَت
پس جانْ ، زِ چه عاشقِ دُعا شُد؟
از پَرتوِ ساقی است ، بر اَبر
کَزْ عَکسِ تو ، ابرها سَقا[4] شُد
زد عَکسِ صَبوریِ تو ، بر کوه
تَسْکینِ زمیـــن و مُتَّکا شُد

۱ – جشن و شادمانی.
۲ – درختی خار دار با میوه ای خوش طعم.
۳ – آسیب زننده به جان و روح.
۴ – آب دهنده.

زد عکسِ بُلندیِ تو ، بر چَرخ مَعْنیِّ تو ، صورتِ سَما شُد
از حُسنِ تو خاکْ هم ، خَبَر یافت شد یوسُفِ خوب و دِلرُبا شُد
از گفتْ بِدار چَنگ ، کَژْ وِیْ بی‌گفتِ تو ، فَهمْ بانَوا شُد

﴿۸۱۷﴾

با تَلْخـــیِ مَعزولـــی ، میری بِنِمی‌اَرْزَد یک روز هَمی خندد ، صد سال هَمی‌لَرْزَد
خَربَندگی[1] و آنگَهْ ، از بَهرِ خَرِ مُرده بَهرِ گُلِ پَژمُرده، با خـــار هَمی سازد
زِنهار نَخَندی تو ، تا اوتْ نَخَنْداند زیرا که همه خنده، زین خنده هَمی‌خیزد
ای رویْ تُرُشْ بِنْگَر، آن را که تُرُشْ کَردَت تا او شِکَری شیرین ، در سِرکه دَرآمیزد
ای خستهْ افتاده ، بِنْگَر که کِه اَفْکَندَت؟ چون دَرنِگَری او را ، هم اوتْ بَرآنگیزد
گَر زآنکه سگی خُسْبَد، بر خاکِ سَرِ کویَش شیر از حَذَرِ آن سگ ، بُگْدازد و بُگْریزد

﴿۸۱۸﴾

باده بده که وقت شد ، اُشترِ منْ کِه کَفْ کُنَد نُقل مَریزْ کاو دگر ، کم طلبِ عَلَف کند
شور کُن است و شوره خور ، خار کَن است و خیره سَر محو شود ز شوره‌اش ، زآتشِ او ، چو تَف کند
گَر بِه کُهاش دَرْاَفْکَنی ، سنگ و زَرَش به هم زند وَر به زَرَش درآوری ، غوره و رَز[2] تلف کند
اشترِ من به ناخوشی ، سر ننهد گَرَش کُشی ای که مهار می‌کَشی ، عفو کُنَش ، چو عَف[3] کند
بر شترست بختِ من ، هانْ دلِ نیکبخت من پشتْ مکُن به قافله ، رو چو بَر آن طرف کند
آن عربی‌سوار[4] را ، در طلبِ شکارِ ما قدرتِ تیر شَستِ او ، ناوَکِ جانْ هدف کند
از پیِ این پیادگان ، باز رِسند ، ماندگان بانگْ بزن تو بر دلیل[5] ، تا جهتِ نجف کند
آن صنمِ قریش کو، مایهْ کام و عیش کو؟ تا دلِ خوفْ‌دیده را ، دعوتِ لاتَخَف کند
در عَرَفاتِ حضرتش ، من که وقوف یافتم کیست که با وجودِ من ، دعویِ مَنْ عَرَف کند؟

---

۱ – نگهبانی از خر ، کرایه دادن خر

۲ – انگور

۳ – صدایی که شتر از خود در میآوَرَد .

۴ – مقصود وجود مقدس حضرت علی "ع" شهسوارِ اسلام ، شحنهْ نجف ، صنمِ قریش و شمس دین است.

۵ – راهنما

مُطرب شمس دین بگو ، این غزل از برایِ او تا دل و جان و دیده را ، بر سرِ نای و دَف کند

﴿۸۱۹﴾

بارِ دِگَر آمدیم ، تا شود اِقْبالْ شاد دُولتْ بارِ دِگَر ، در رُخِ ما رو گُشاد
سُرمه کَشید این جهان ، باز زِ دیدارِ ما گشت جهانْ تازه‌رویْ ، چَشمِ بَدَش دور باد
عشق زِ زَنجیرِ خویش ، جَست و خِرَد را گرفت عقل زِ دَستانِ عشق ، ناله کُنان : دادْ داد
مَریَمِ عشقِ قدیم ، زاد مَسیحی عَجَب! داد نَیابَد خِرَد ، چونکه چُنین فِتْنه زاد
بازْ دو صد قُرصِ ماه، بر سَرِ آن خوانْ شِکَست دلْ چو چُنین خوانْ بِدید، پایْ به خونْ ، درنَهاد
دُولتْ بِشْتافته‌ست، چون نَظَرَتْ تافته‌ست تا که بَقا یافته‌ست، عاشقِ کَوْن و فساد
مَفْخَرِ تبریزیان، شَمسِ حَقّ ای خوش‌نشان! عالَمْ ای شاهِ جان ! بی‌رُخِ خوبَت مَباد

﴿۸۲۰﴾

بارِ دِگَر آن آب ، به دولابْ دَر آمَد وآنْ چَرخهٔ گَردنده ، در اِشْتابْ دَرآمَد
بارِ دِگَر آن جانِ پُر از آتش و از آب در لَرْزه چو خورشید و چو سیماب دَرآمَد
بارِ دِگَر آن صورتِ پنهانیِ عالَم از روزَنِ جانْ دوش ، چو مَهْتاب دَرآمَد
خورشید که میتابد ازو ، مَشرق و مَغرب از لُطْف ، به سوراخِ سُطْرلاب دَرآمَد
بارِ دِگَر آن صُبحْ ، بِخَندید و بِتابید تا خُفتهٔ صدساله هم از خواب دَرآمَد
بارِ دِگَر آن قاضیِ حاجات نِدا کرد: خیزید که آن فاتِحِ اَبْواب دَرآمَد
بارِ دِگَر از قِبْله ، رَوان گشتْ رِسالت در گوشِ مُحَمَّد ص ، چو به مِحْراب دَرآمَد
چون رفت مُحَمَّد ص ، به دَرِ خیْبَرِ ناسوت نَقْبی بِزَد از نُصْرت و نَقّاب[1] دَرآمَد
از بیمِ مَلَکْ ، جُمله فَلَکْ ، رِخْنه و دَرْ شُد وَزْ بیمِ مُسَبِّب، همه اَسْباب دَرآمَد
آری لَقَبَش بود : سَعادتْ‌بَکِ عالَم زآن پیش ، که اشخاصْ به اَلْقاب دَرآمَد
بُگْشاد مُحَمَّد ص ، دَرِ خُمخـــــانهٔ غیبی بسیار گَسادی ، به مِیِ ناب دَرآمَد
از بَهرِ دلِ تشنه و تَسْکینِ چُنین خون آن جامِ مِیِ لَعْلِ ، چو عنّاب دَرآمَد
خاموش کُن امروز ، که این روزِ سُخَن نیست زَحْمَت مَدِه ، آن ساقیِ اَصْحاب دَرآمَد

﴿۸۲۱﴾

بارِ دِگَر آن مَست ، به بازار دَرآمَد وآن سَرْ دِهِ مَخْمور ، به خَمّار دَرآمَد

---

۱ – نَقب زننده

سَرهایِ درختان ، همه پُر بار ، چرا شُد؟ کآنْ بُلبُلِ خوشْلَحْن ، به تکرار دَرآمَد
یک حَملهٔ دیگر ، همه در رَقص دَرآییم مَستانه و یارانه، که آن یار دَرآمَد
یک حَملهٔ دیگر ،همه دامَن بِگُشاییم کَزْ بَهرِ نِثار، آن شَهِ دُرّبار دَرآمَد
یک حَملهٔ دیگر ، به شِکَرْخانه دَرآییم کَزْ مِصرْ ، چُنین قَنْد ، به خَروار دَرآمَد
یک حَملهٔ دیگر ، بُنِهٔ خوابْ بسوزیم زیرا که چُنین دولَتِ بیدار دَرآمَد
یک حَملهٔ دیگر ، به شبْ این پاسْ بِداریم کآن لولیِ شبْدُزد ، به اِقْرار دَرآمَد
یک حَملهٔ دیگر ، بِرَسان باده ، که مَستی در عَربَده ویران شُده ، دَستار دَرآمَد
یک حَملهٔ دیگر ، به سُلیمان بِنمائیم کآن هُدهُدِ پُرخونْ شُده مِنْقار دَرآمَد
این شَربَتِ جانْپَروَرِ جانْبَخش، چه شافی‌ست[۱]! از دستِ مسیحی ، که به بیمار دَرآمَد
اکنون بِزَنَد ، گَردنِ غَم‌هایِ جهان را کِاقْبالِ تو چون ، حِیْدَرِ کَرّار دَرآمَد
دارُ ٱلْحَرَجْ امروز ، چو دارُ ٱلْفَرَجی شُد کآن شادی و آن مَستیِ بسیار دَرآمَد
بَربَند لبْ اکنون ، که سُخنْگُسْتَرِ بی‌لب بی‌حَرفِ سِیَه‌رویْ ، به گفتار دَرآمَد
شمس الحقِ تبریز ، چو بنمود رخِ خویش از بحرِ وجودم ، کفِ انوار دَرآمَد

﴿۸۲۲﴾

بار دگر آن مَه‌رو ، چون جانبِ ما آمد از جُور و جفا بُگْذشت ، با مِهر و وفا آمد
از روضه و از حورا ، باز آمد و باز آمد در عشقِ تو پیوسته ، بی‌چون و چِرا آمد
تو شاهدِ جانْبخشی ، هَردَم به دگرْنقشی زنجیرکَشانْ جان‌ها ، پیشِ تو فرا آمد
شمس الحق تبریزی ، شیرین‌حرکاتی تو کز لَعلِ لَبَتْ شوریِ ، در شَهدِ عطا آمد

﴿۸۲۳﴾

بارِ دیگر یارِ ما ، هَنْباز[۲] کرد اندک اندک ، خویْ از ما باز کرد
مَکْرهایِ دشمنان ، در گوشْ کرد چَشمِ خود بر یارِ دیگر باز کرد
هر دَم از جُورَش، دلْ آرَد نو خَبَر غَم ، دلِ تَرسنده را غَمّاز[۳] کرد

---

۱ – شفا دهنده

۲ – هنباز ، همباز = همتا (هنباز کردن = یاری دیگر گرفتن).

۳ – خبرْچین

رُو تُرُش کردن بَرِ ما ، پیشه ساخت / یک بَهانه جُست و دستْ‌آنْگاز[1] کرد
ای دَریغا ! رازِ ما با همدِگَر / کاو دِگَر کَس را چُنین هَمراز کرد
ای دلْ از سَرْ ، صبر را آغاز کُن / زآنکه دِلْبَرْ ، جُور را آغاز کرد
عقل گوید: کاین بَد اَندیشی مَکُن / او از آنِ ماست ، بَر ما ناز کرد
میدهد چون مَه ، صَلاح الّدین ، ضیاء / گَارْغَنون را ، زهرهٔ جان ، ساز کرد

﴿۸۲۴﴾

باز آفتابِ دُولت ، بر آسْـــمان بَرآمد / باز آرزویِ جان‌ها، از راهِ جان دَرآمد
باز از رِضایِ رِضْوان، دَرهایِ خُلْدْ وا شُد / هر روح تا به گَردن ، در حوضِ کوثَر آمد
باز آن شَهی دَرآمَد ، کاو قِبلهٔ شَهان است / باز آن مَهی بَرآمَد ، کز ماهْ بَرتَر آمد
سَرگَشتگانِ شیدا ، جُمله پیاده گشتند / کآن شاهْ یک سَواره ، در قَلْبِ لشگر آمد
اَجْزایِ خاکِ تیره، حیران شُدند و خیره / از لامَکان شنیده : خیزید ، مَحْشَر آمد
آمد نِدایِ بی‌چون، نی از درون ، نه بیرون / نی چپْ نه راستْ نِی پَسْ ، نِی از بَرابَر آمد
گویی که: آن چه سویْ است؟ آن‌سو که جُست‌وجویْ است / گویی: کُجا کُنم رو؟ آن‌سو که آن شَه آمد
آن‌سو که میوه‌ها را، این پُختگی رسیده‌ست / آن‌سو که سنگ‌ها را ، اوصافْ گوهر آمد
آن‌سو که ماهیِ خُشکْ ، شُد زآبِ خِضْر زنده / آن‌سو که دستِ موسیٰ ، چون ماهِ اَنْوَر آمد
آن سو که این دلِ ما، چون شمعِ روشن آمد / وینْ حُکْم بر سَرِ ما، چون تاجِ مَفْخَر آمد
دستور نیست جان را، تا گوید این بیان را / وَرْ نی زِ کُفرْ رَستی، هرجا که کافر آمد
کافر به وَقتِ سَختی، رو آوَرَد بِدآن سو / این‌سو چو دَرد بینَد ، آن‌سوشْ باوَر آمد
با دَرد باش تا دَرد ، آن‌سوتْ رَهْ نمایَد / آن‌سو که بینَد آن‌کَس، کَز دَرد مُضْطَر آمد
آن سو که تاجِ رَفعت ، بر فَرقِ آدم افتاد / آن سو که طوقِ لَعنت ، ابلیس را برآمد
آن پادشاهِ اَعْظَم ، دَر بَسته بود ، مُحْکَم / پوشید دَلْقِ آدم ، امروز بر دَر آمد
ای شمسِ حقِ تبریز ، جانْ پیشِ آفتابت / در کم زنیِ مُطلق ، از ذَرّه کمتر آمد
ای شَه صَـــــلاحِ دینـــــم ! ای مَحْرَمِ یقینم / دستم به دامنِ تو ، امروز درخور آمد

﴿۸۲۵﴾

باز ز لوحِ سَما ، رحمتِ رحمان رسید / باز ز تأییدِ حق ، لطفِ فراوان رسید

[1]– دست افزار

در کفِ اسکندری ، سنگ نهادند و خاک / زآن‌که نصیبِ خَضِر ، چشمهٔ حَیوان رسید
نارْ به نمرود ماند ، گُل به خلیلِ جلیل / آتشِ سوزان نگر ، لاله و ریحان رسید
مِحنت و زحمت بِشُد ، راحت و رحمت رسید / دُردیِ دُردِ شفا ، صافیِ[1] درمان رسید
ظلمتِ شبْ دور شد ، مِهر برآمد ز کوه / خوفْ به خائفْ بماند ، اَمنْ به ایمان رسید
رُو به کنار از میان ، ای تنِ خاکی، چه شد؟ / رفتم و بازآمدم ،جان بَرِ جانان رسید
چند فقیرِ حقیر ، بر سَرِ بازارِ عشق / خِلعت خَلقان بِکَن ، جان بَرِ جانان رسید
گوش بِنِه شمس دین ، دَرْکَشْ گفتِ زبان / رفت به آخِرْ کتاب ، قصّه به پایان رسید

﴿۸۲۶﴾

باز شیری با شِـــــکَر آمیختند / عاشـــقانْ با هَمـــــدِگَر آمیختند
روز و شب را ، از میان بَرداشتند / آفتابــــی با قَمَـــــر آمیختند
رنگِ معشوقان و رنگِ عاشقان / جُمله هَمچون سیم و زَر آمیختند
چون بَهارِ سَرمَدیِ حَق رَسید / شاخِ خُشک و شاخِ تَر آمیختند
رافِضی[2] ، اَنگُشتْ در دَندان گرفت / هم عَلـــیّ و هم عُمَر آمیختند
بر یکی تَخت اند این دَم ، هر دو شاه / بلکه خود ، در یک کَمَر آمیختند
هر شرابی ، کز کفِ ساقی خوری / جمله با قند و شِکَر آمیختند
هم شبِ قَدرْ ، آشکارا شُد ، چو عید / هم فرشـــته ، با بَشَر آمیختند
هـــم زبانِ هَمدِگـــــر آموختند / بی‌نُفـــــور[3] ، این دو نَفَر آمیختند
نَفْسِ کُلّ و هرچه زاد ، از نَفْسِ کُل / هَمچو طِفْلان ، با پدر آمیختند
خیر و شَرّ و خُشک و تَر، زآن هست شُد / کَزْ طبیعتْ ، خیر و شَر آمیختند
من دَهان بَستم، تو باقی را بِدان / کاین نَظَر ، با آن نَظَر آمیختند

---

۱ – شراب

۲ – ترک کننده ، و اهل تسنن به زَعْمِ خودشان ، این کلمه را درباره شیعیان استفاده مینمایند ، چرا که بیعت با خلیفه ای بجز حضرت علی "ع" را نپذیرفتند .

۳ – رمیدن

بَهرِ نورِ شَمسِ تبریـــزی تَنَم شمعْ وارَش ، با شَـــرَر آمیختند[1]

﴿۸۲۷﴾

باقیاتُ الّصالِحات آمد ، مـــرا یاد آورید پیشِ او از بَهرِ من ، افغان و فریاد آورید
در سَرِ آن است ، قهرش را ، که بیدادی کند نزد او گریان شوید و جانبِ داد آورید
وَر زِ اخلاقِ خدایی ، بی‌نیازی آورید از سَرِ لابه ، وِرا در آدمی‌زاد آورید
گر به شِکلِ خاد[2] گردد قهر او ، بَهرِ خدا من مثالِ جُوزه[3] گشتم ، مَر مرا خاد آورید
ور که تقصیری رَوَد، در لابه ، می دان که مرا در سیاست‌هایِ[4] سخت و زمرهٔ حاد[5] آورید
باغْ شُد از دستِ وصلش، در نعیم و در وصال تا که از تشدیدْ آخِر ، باغِ شَدّاد آورید
وعده‌هایِ لطفْ کَرده ست،روزِ وصلِ خود مرا پیش او زاری کنید و روزِ میعاد آورید
هجرِ او ویران کند ، پسْ وصلشْ آبادان کند گریهٔ وصلش کنید و رو به آباد آورید
غیرِ وصلِ جانِ شمس الدّین ، خداوندِ وجود آن عَدَم باشد ، بپرهیزید و ایجاد آورید
جز سجودِ خاکِ تبریز است ، ایجادِ دلم رو به ایمان آورید و تَرکِ ایجاد آورید

﴿۸۲۸﴾

بانگْ زدم من که دلْ ، مَستْ کجا می‌رَوَد؟ گفت شَهَنْشَه : خَموشْ ، جانِبِ ما می‌رَوَد
گفتم: تو با مَنی ، دَم زِ درون می‌زَنی پس دلِ من از بُرون، خیره چرا می‌رَوَد؟
گفت که :دلْ آنِ ماست ، رُستَمِ دَستانِ ماست سویِ خیالِ خَطا ، بَهرِ غَزا می‌رَوَد
هر طَرَفی کاو رَوَد ، بَخت از آن سو رَوَد هیچ مگو هر طَرَف ، خواهد تا می‌رَوَد
گَهْ مَثَلِ آفتاب ، گنجِ زمین می‌شود گَهْ چو دُعایِ رَسول، سویِ سَما می‌رَوَد
گاه زِ پِستانِ ابر ، شیرِ کَرَم می‌دَهَد گَهْ به گُلِستانِ جان، همچو صَبا می‌رَوَد

---

۱ – در این غزل نیز جناب مولانا با بیان تمثیلاتی شگفت ، به نحو عجیبی نظر قلبی خود نسبت به حضرت علی "ع" را بیان فرموده که با دقت بیشتر به معانی و تشبیهاتِ این غزل در خصوص تفاوت فاحش فرشته و بشر و خیر و شرّ ، به حقیقتِ پنهان شده در ابیات پی برده خواهد شد.

۲ – خاد ، خات ، زغن = پرنده ای شبیه به کلاغ

۳ – جوزه = جوجه

۴ – سیاست کردن= مجازات کردن

۵ – تند و تیز و بُرَّنده

بر اثرِ دلْ بُرو، تا تو ببینی درون   سَبزه و گُلْ می‌دَمَد، جویِ وَفا می‌رَوَد
صورتْ‌بَخشِ جهان، ساده و بی‌صورت است   آن سَر و پایِ همه، بی‌سَر و پا می‌رَوَد
هست صَوابِ صَواب، گرچه خَطایی کُند   هست وَفایِ وفا، گَر به جَفا می‌رَوَد
دلْ مَثَلِ روزَن است، خانه ازو روشن است   تَن به فَنا می‌رَوَد ، دلْ به بَقا می‌رَوَد
فِتْنه بَرانگیخت دل ، خونِ شَهان ریخت دل   با همه آمیخت دل، گرچه جُدا می‌رَوَد
سِرِّ خدا آفرید ، در دلِ هرکَس پدید   کیسهٔ جوزا بُرید ، هَمچو سُها[1] می‌رَوَد
با تو دِلا اَبْلَهی‌ست ، کیسه نهان داشتن   کیسه شُد و جانْ پِیِ کیسه‌رُبا می‌رَوَد
گفتم: جادوگری ، سُست بِخَندید و گفت: سِحرْ اثر کِیْ کُند؟ ذِکرِ خدا می‌رَوَد
گفتم: آری وَلیکْ ، سِحْرِ تو سِرِّ خداست   سِحْرِ خوشَتْ هم‌تَکِ ، حُکمِ قَضا می‌رَوَد
دَرْ دلْ دِلْدار را ، با دل و جان ، ماجَراست   پوستْ بَراو نیستْ اینْکْ ، پیشِ شما می‌رَوَد
آب سَقائی‌ست این ، بانگِ دَرآئی‌ست این   بانگْ‌کُنان کَزْ بُرون ، آبِ سَقا می‌رَوَد

﴿۸۲۹﴾

بِبَرَد خوابِ مرا عشق و ، عشقْ خوابْ بَرَد   که عشقْ جان و خِرَد را ، به نیم‌جُو نَخَرد
که عشقْ شیرِ سیاه است ، تشنه و خونْ‌خوار   به غیرِ خونِ دلِ عاشقان ، دگر نخورَد
به مِهرْ بر تو بِچسبَد، به سویِ دام بَرَد   چو دَرفُتادی از آن پس ، زِ دور می‌نِگَرَد
امیرْ دست‌دراز است و شَحْنهْ بی‌باک   شِکَنجه می‌کُند و بی‌گُناه می‌فِشُرَد
هرآن‌که در کَفَش آید، چو اَبر می‌گِرْیَد   هرآن‌که دور شُد از وِیْ ، چو برف می‌فِسُرَد
هزار جامْ به هر لحظه ، خُرْد دَرشِکَنَد   هزار جامه به یک‌دَم ، بِدوزَد و بِدَرَد
هزار چشم بِگِریانَد و فرو خَنْدَد   هزار کَس بِکُشَد ، زارْ زار و یک شِمُرَد
به کوهِ قافْ اگرچه ، که خوش پَرَد سیمرغ   چو دامِ عشق بِبینَد ، فُتَد ، دِگَر نَپَرَد
زِ بَندِ او نَرَهَد هیچ‌کَس ، به شیدِ فُسون   زِ دامِ او نَرَهَد ، هیچ عاقلی ، به خِرَد
مُخَبَّط است سُخن‌هایِ منْ ، از او ، وَرنِی   نِمودَمی به تو ، آن راه‌ها ، که می‌سِپُرَد
نِمودَمی به تو ، که شیر را چه‌سان گیرد   نِمودَمی ، که چگونه شکار را ، می شِکَرَد[2]
خموش باش ، مگو هیچ ، از شکایتِ او   که در برابرِ ما ، ایستاده می‌نِگَرَد

۱ – ستاره ای است ریز و بسیار خَفی در دُبّ اصغر .
۲ – شکار کند (از مصدر شِکَرْدن و شکاریدن = شکار کردن)

ببین تو مفخرِ آفاق ، شمس تبریزی — که روز و شب ، به همه حالِ تو نِگَرَد

﴿۸۳۰﴾

بُتی کاو زُهره و مَهْ را ، همه‌شب شیوه آموزَد — دو چَشمِ او به جادویی، دو چَشمِ چَرخْ بَردوزَد
شما دل ها نِگَه دارید ، مُسلمانان ، باری من — چُنان آمیختم با او ، که دلْ با من نیآمیزَد
نَخُست از عشقِ او زادَم ، به آخِر ، دلْ بِدو دادم — چو میوه زاید از شاخی، از آن شاخْ ،اَنْدَر آویزَد
زِ سایهٔ خود گُریزانَم، که نور ، از سایه پنهان است — قَرارش از کجا باشد ، کسی کَزْ سایه بُگْریزد؟
سَرِ زُلْفَش هَمی گوید: صَلا ، زوتَر رَسَن‌بازی — رُخِ شَمعَش هَمی گوید: کجا پَروانه، تا سوزد؟
برایِ این رَسَن‌بازی، دلآور باش و چَنْبَر[1] شُو — دَرْ اَفکَن خویش در آتش، چو شمعِ او بَراَفْروزد
چو ذوقِ سوختن دیدی، دِگَر نَشْکیبی از آتش — اگر آبِ حَیات آید، تو را زآتش نَیانْگیزد
چو دیدم شمعِ رویِ او ، بِدیدَم مُشکِ مویِ او — همی گفتم : زهی شمسی، زهی لیلی ، بِنآمیزد
چو فَرعَمْ سویِ اصل آیَد، یقینم شد که‌وصلْ آمد — چو دل شد غرقهٔ وصلش، سخن در وِی نمی ریزد
خَمُش‌باش‌این زمانْ ای دل،که اندرراهِ‌عشقِ تو — ندانی اینقَدَر باری ، که گفتن ، از فرحْ ریزد

﴿۸۳۱﴾

بَحْرَم به خود کَشید و مرا ، آشنا بِبُرْد — یکْ یکْ بَرَد شما را، آن کِه ، مرا بِبُرْد
آن را که بود آهن ، آهن‌رُبا کَشید — وآن را که بود بَرگِ کَهی ، کَهْرُبا بِبُرد
قارونِ لَنْگَری[2] ، به ثَریٰ[3] گشت ، مُنْجَذِب — عیسیِّ مِهْتَری را ، جَذبِ سَما بِبُرد
هر حسِّ مَعنوی را ، دَرْ غیب ، دَرکَشید — هر مِسِّ اَسْعَدی[4] را ، هم کیمیا بِبُرد
از غارتِ فَنایِ اَجَل ، ایمن است و دور — آن‌کَس که رَختِ خویش ، سویِ اَنْبیا بِبُرد
آن چَشمِ نیک را ، نَرسد هیچ چَشمِ بَد — کاو شمعِ حُسن را، زِ مَلا ، در خَلا بِبُرد
ما از قَضا ، به قاضیِ حاجات ، گُریختیم — کآنْچه از قَضا رسید ، به طالِبِ قَضا بِبُرد
اینها گُذشت، ای خُنُک آن دل ، که ناگَهَش — حُسن و جَمالِ آن مَهِ نیکولِقا بِبُرد

---

۱ – چنبر شدن ، خم شدن ، کمانی شدن.

۲ – اشاره به آیه ۸۱ سوره قصص دارد که طبق امر خداوند ، قارون و گنج‌های‌عظیمش، به درون خاک فرورفتند.

۳ – زمین

۴ –نیکبخت ترین مِس ، و در اینجا مقصود مِسِ وجود انسان است که با کیمیای ذکر الهی طلا شود .

هر کَس به جایِ خویشْ بِمانْد و شمسِ دین   ما را به عالَمِ لا مُنتهیٰ بِبُرد

﴿۸۳۲﴾

بِدَرَدْ مُرده کَفَن را، به سَرِ گور بَر آید   اگر آن مُردهٔ ما را، زِ بُتِ ما ، خَبَر آید
خُنُک آن مُرده و زنده، که ازو یافت نصیبی   که اگر کوه بِبینَد ، بِجَهَد ، پیش‌تَر آید
زِ مَلامَت نگُریزم، که مَلامَت زِ تو آید   که زِ تَلْخیِّ تو جان را ،همه طَعْمِ شِکَر آید
بخور آن را که رَسیدَت، مَهِل از بَهرِ ذخیره   که تو بر جویِ رَوانی، چو بِخوردی ، دِگَر آید
بِنِگَر صَنْعتِ خوبَش، بِشِنو وَحیِ قُلوبَش   هَمِگی نورِ نَظَر شو، همه نورِ نَظَر آید
مَبُر امّید که عُمرَم ، بِشُد و باز نیآید   بِگَهْ آید شَه و بی‌گَهْ ، نه همه در سَحَر آید
تو مُراقب شو و آگَهْ ، گَهْ و بیگاه ، که ناگَهْ   مَثَلِ کُحْلِ[۱] عزیزی ، شَهِ ما در بَصَر آید
چو دَرین چَشم دَرآیَد، شود این چَشمْ چو دریا   چو به دریا نِگَرَد او ، همه موجش گُهَر آید
نه چُنان گوهرِ مُرده، که نَداند گُهَرِ خود   همه گویا، همه جویا، هَمِگی جانوَر آید
تو چه دانی، تو چه دانی، که چه کانیّ و چه جانی؟   که خداوند ببینَد، هُنری کَزْ بَشَر آید
تو سُخَن گفتنِ بی‌لَب، هله خو کُن ، چو تَرازو   که نَمانَد لب و دَندانْ ، چو زِ دنیا گُذَر آید
چو ز شمس‌الْحق تبریز ، نظرْ یافته ای دل   دلِ تو در رَهِ معنیٰ ، چو یکی راهبَر آید

﴿۸۳۳﴾

بِده ز لطفْ مرا راه ، پیشَت ای‌معبود   که تا فُتَد سَرِ ساجد ، به حضرتِ مسجود
هزار توبه شکستم ، ز عشقْ و می‌آیم   که توبهٔ دگر آرَم ، رَهَم ز بندِ وجود
تو را بسی طلبیدم ، خود این ندانستم   که جُستنِ تو ، مرا یافت بود و هم مقصود
کنون به گریه و زاری و لابه می‌گویم: که بازْبخش مرا، آنچه پیش از اینم بود
طلبْ نشانِ بزرگ‌است ، بس بزرگش دان   که اوست برجِ سعادت ، اَزو شود مسعود
جهانِ حُسنْ چو خاک‌است و این طلب، چون باد   که می‌بَرَد سویِ بالاشْ ، هر دَمی ز فرود
زهی مبارکْ خاکی ، که شد سوارِ طلب   خُنُک تَنی که وِرا ، این طلب، ز گِلْ بِرْبود
طلبْ نمانْد ولیکن ، بدآنکه مطلوب‌است   نه آبِ حوض که آید ، ز رود باشد ، رود
چنانکه لطفِ بهاری ، ز باغ و آب و چمن   همی‌نماید او ، غنچه‌های سرخ و کبود
چنانکه لطفِ مَه و آفتاب و سَیّاره   همی‌نمایـــــد ، در نقش‌هایِ نامعدود

---

۱ – سرمه چشم و همچنین مال بسیار

چنانکه لطفِ عقول ، گُزیده در گفتار
چنانکه لطفِ وفا ، در ثُبات و حفظِ عهود

زهی جمالِ طلب ، کُز وِیْ است زنده جهان
ازوست چشمِ چو نرگس ، ازوست وَردِ حدود

زهی رازی بی‌حد ، که این طلب دارد
که هست جامهٔ مطلوب ، ازو چو تار و پود

چرا بِبستهٔ حدّی و در حدود گِرُو
درآ چو بی‌عددی ، تا به مُلکِ نامحدود

ببین تو طالب و مطلوب را ، یکی گوهر
مگو دگر ز دُویی ، چون یکیِتْ رویْ نمود

بِدان که ، بادِ پُر از گَرد ، عینِ باد بُوَد
مشو غلط تو درین ، گرچه گَردْآلود

صفات و خاصیتِ مِیْ بگو ، کجا گردد؟
وگر به شیشه و ساغر ، کَسی وِرا پیمود

خَموش باش ، که گفتارِ شمس تبریزی
بِبَست نطق و عقول، از وَرایِ گفت و شنود

﴿۸۳۴﴾

بر آستانهٔ اســــــرار ، آسْمان نَرَسَد
به بامِ فقر و یقین ، هیچ نردبان نَرَسَد

گُمانِ عارفْ در مَعرِفَت ، چو سیْر کُند
هزار اَخْتَر و مَهْ ، اَنْدَرآن گُمان نَرَسَد

کسی که جُغْدْصِفَت شُد، دَرین جهانِ خَراب
زِ بُلْبُلان بِپُرید و به گُلْسِتان نَرَسَد

هرآن دلی،که به یک دانگِ جُو،خوش است زِ حرص
بِه دانَکْ بَسته شود جانِ او، به کان نَرَسَد

عَلَف مَدِه حِسّ خود را ، درین مَکان ، زِ نبات
که حِسّ چو گشت مکانی، به لامکان نَرَسَد

که آهویِ جانش ، بِمانَد از یاران
به لالەزار و به صحرایِ ارغوان نَرَسَد

به سویِ عَکّه[1] رَوی ، تا به مکّه پیوندی
بُرو مَحالْ مَجو ، کَتْ هم این هم آن نَرَسَد

پیاز و سیر ببینی ، بَریّ و می‌بویی
از آن پیاز ، دَمِ نافِ آهوان نَرَسَد

خَموشْ اگر سَر ، گنجینهٔ ضَمیرَسْتَت
که در ضَمیرِ هُدیٰ ، دل رَسَد ، زبان نَرَسَد

خموش باش ، که گفتی تو سَر ، کَس نشنید
که رایگانْ به سَر ، گنجِ شایگان نَرَسد

﴿۸۳۵﴾

بر چَرخْ یکی ماه ، سَحَرگاه عیان شُد
از چَرخْ فرود آمد و در ما نِگَران شُد

چون باز ، که بِرْبایَد مُرغی ، به گَهِ صید
بِرْبود مرا آن مَهْ و بر چَرخْ ، دَوان شُد

در خود چو نَظَر کردم، خود را بِنَدیدم
زیرا که از آن مَهْ، تَنَم از لُطْفْ ، چو جان شُد

در جانْ چو سَفَر کردم ، جُز ماه ندیدم
تا سِرِّ تَجَلّیِّ اَزَل، جُمله بیان شُد

نُه چَرخِ فَلَکْ ، جُمله در آن ماه ، فرو شُد
کَشتیِّ وجودم، همه در بَحرْ نَهان شُد

---

[1] – عکه یا عکا ، نام شهری در حاشیه شرقی دریای مدیترانه .

آن بَحْرْ بِزَد موج و خِرَدْ باز بَرآمَد — وآوازه دَراَفْکَند: چُنین گشت و چُنان شُد
آن بَحْرْ کَفی کرد ، به هر پاره از آن کَف — نَقْشی زِ فُلان آمد و جسمی زِ فُلان شُد
هر پاره ای از جسم ، کَزآن بَحْرْ نشان یافت — در حالْ گُدازید و در آن بَحرْ رَوان شُد
بی‌دولَتِ مَخْدومیِ شَمسُ ٱلْحَــــقِ تبریز — نی ماهْ توان دیدن و نی اَبر توان شُد

﴿۸۳۶﴾

بر درِ دل ، مشعلهٔ جان رسید — می‌دهد این مژده ، که : جانان رسید
دیدهٔ خود ، در سَرِ خود باز کُن — تا که ببینی تو که یزدان رسید
دلبرِ پنهان ، که ندیدش کَسی — در حَرَمِ جانِ تو پنهان رسید
دیو شود دور ، ز کویْ و دَرَت — چون‌که به یاریْ سلیمان رسید
بر سَرِ میدان مَدُو ای دلْ ، چو گویْ — زآن‌که شهنشاه ، به چوگان رسید
جُزء بُدی اوّل و گشتی تو کُلّ — قطره شود یَمْ ، چو به عُمّان رسید
راز بگو فاش ، که دانند این — وحیِ خدا ، بر تو چو قرآن رسید
گُرْسِنه‌ای پیشِ تو آمد کنون — کاسه بِنِه زود ، که مهمان رسید
تبریــــــزْ آ ! تا بِرَسی شمسِ دین — زآن‌که تو را عُمْر ، به پایان رسید

﴿۸۳۷﴾

بر دلبرِ ما ، هیچ کَسی را مَفَزایید — مانندهٔ او نیست کَسی ، ژاژ مَخایید[1]
ور زآنکه شما را ، خِلل و عیب نمودەست — آن آینِه پاک آمد و مَعیوبْ شمایید
بسته است مگر ، روزنِ این خانهٔ دنیا — خورشید برآمد ، هله بر بامْ برآیید
روزن چو گشاده نَبْوَد ، خانه چو گور است — تیشه جهتِ چیست؟ که روزن بگشایید
آگه چو نبودید ، ز آغاز و ز انجام — چون گویْ بغلطید ،که خوشْ بی‌سر و پایید
تسلیم شده ، در خَمِ چوگانِ الهی — گه درطرب و شادی ، گه رَهنِ بَلایید
آن حاجَتیانی، که عطاخواه شُدەستید — آخِر به خود آیید ، شما عینِ عطایید
در عینِ لقائید ، شب و روز، خبر نیست — ادراکْ شما را ، که شما نورِ خدایید
چیزید عجب ، وَز همه چیزید عجب تر — آن بُوالْعَجَبانید ، که شاهید و گدایید
خاموش شَوید و بِمَخوانید فسانه — چون ماه ، ازین ابرِ سیه ، باز برآیید

---

۱ – بیهوده مگویید

گر در رخِ شمس الحق تبریز ، ببینید اقرار دهید ، آنکه شمائید شمایید

﴿۸۳۸﴾

بر سَرِ آتشِ تو ، سوختم و دود نکرد آبْ بر آتشِ تو ، ریختم و سود نکرد
آزْمودم دلِ خود را ، به هزارانْ شیوه هیچ چیزَشْ به جُز از وَصلِ تو خُشنود نکرد
آنچه از عشقْ کَشید، این دلِ من ، کُهْ نکَشید وآنچه در آتشِ تو ، کرد دلم ، عود نکرد
گفتم: این بنده ، نه در عشقْ ، گِرو کرد دلی؟ گفت دِلْبَر: که بلیٰ کرد ، ولی زود نکرد
آه دیدی که چه کردهست مرا ، آن تَقصیر؟ آنچه پَشّه به دِماغ و سَرِ نمْرود نکرد
گرچه آن لَعْلِ لَبَت ، عیسیِ رَنْجوران است دلِ رَنْجورِ مرا ، چارهٔ بِهْبود نکرد
جانَم از غَمْزهٔ تیراَفکَنِ تو ، خسته نشُد زآن که جُز زُلْفِ کَجَت را ، زِرِه و خوود نکرد
نَمَکِ حُسن و جَمالِ تو ،که رَشکِ شِکَر است در جهان جُز جِگَرِ بَنده ، نَمَک‌سود نکرد
هینْ خَمُش باش، که گنجی‌ست غَمِ یار ، وَلیک وَصْفِ آن گنجْ ، جُز این رویِ زَرْ اَندود نکرد
چه فغانْ مانْد به عالَم ، که نکرد این دلِ من! آنچنان زاری و افغان ، که دو صد هود[1] نکرد
آن لبِ نوشْ، یکی روز ، به من نوش نداد جرعه ای زآن لبِ شیرین ، به لبم جود نکرد
خود ببارید و روان شد ، ز دو چشمم ، سیلاب که چنان سیلْ ، روانه به جهانْ ، رود نکرد

﴿۸۳۹﴾

برآئیـــــد ، برآئیـــــد ! که تا باز نَمانید بِدانیـــــد ، بِدانیـــــد ! که در عینِ عیانید
بِتازیـــــد ، بِتازیـــــد ! که چالاکْ‌سَوارید بِنازیـــــد ، بِنازیـــــد ! که خوبانِ جهانید
چه دارید، چه دارید، که آن یارْ ندارد؟ بیآرید، بیآرید! دَرین گوشْ بخوانید
پَرَنْدوش ، پَرَنْدوش[2] ! خَرابات چه‌سان بُد؟ بگویید ، بگویید ! اگر مَستِ شَبانید
شرابی‌ست ، شرابی‌ست ! خدا را پِنهانی که دنیا و شما نیز ، یکی جُرعه از آنید
دُوُمْ بار ، دُوُمْ بار ، چو یک جُرعه بِریزَد زِ دنیا و زِ عُقبیٰ و زِ خودْ ، فَردْ بِمانید
گُشادهست ، گُشادهست ، سَرِ خابیه[3] امروز کَدوها و سَبوها ، سویِ خُمخانه کَشانید
صَلا گفت ، صَلا گفت ، کُنون فالِقِ اَصْباح سَبُک‌روحْ کُنَد راح ، اگر سُسْت و گِرانید

---

۱ – یهودیان ، توبه کننده ، و نام یکی از انبیای بنی اسرائیل .
۲ – پریشب
۳ – خُم

رَسیدند ، رَسیدند ، رَسولانِ نَهانی *** دَرآرید ، دَرآرید ، بُرونْشان مَنِشانید
دَریغا ، دَریغا ! که دَرین خانه نگُنْجَند *** که ایشان همه کَوْنَنْد و شما بَندِ مَکانید
مَبادا ، مَبادا ! که سَرِ خویش بگیرید *** که ایشانْ همه جانَنْد و شما سُخْرهٔ نانید
بِکوشید، بِکوشید ، که تا جان شود این تَنْ *** نَه نان بود که تَنْ گشت؟ اگر آدمیانید
شهانْ جمله عروسان ، بِه بَرْ اندر بگرفتند *** شما راست تماشا ، که نه مردان ، نه زنانید
به بازار ، به بازار ، بسی قلبْ در آمد *** مگیرید ، مگیرید ، که صَرّافِ زمانید
زهی عشق ، زهی عشق، که بس سَخْته‌کَمان است *** در آن دست و در آن شَسْت، شما تیر و کَمانید
سَماعی‌ست ،سَماعی‌ست،از آن‌سویْ که سو نیست *** عَروسی همه آنجاست، شما طَبْل‌زَنانید
خَموشید ، خَموشید ، خَموشانه بِنوشید *** بِپوشید ، بِپوشید ، شما گنجِ نَهانید
به دیدارْ ، نَهانید و به آثار ، عیانید *** پَدیدید ، پَدیدید ، که چون جوهرِ جانید
چو عقلید ، چو عقلید، هزاران و یکی چیز *** پراکنده به هر خانه، چو خورشیدْ رَوانید
دَرین بَحْر، دَرین بَحْر، همه چیز بِگُنجَد *** مَتَرسید ، مَتَرسید ، گَریبانْ مَدَرانید
خموشید که گفتار ، فرو خورْد شما را *** خریدارْ چو طوطی‌ست ، شما چون شِکَرانید
دَهانْ بَست، دَهانْ بَست، ازین شرح ، دلِ من *** که تا گیج نگردید، که تا خیره نَمانید
ببینید ببینید ، نَبـــی را و عَلـــی را *** چو شمس الحقِ[1] تبریز ، اگر اهلِ عیانید

۸۴۰

بَرآمَد بر شَجَرْ طوطی، که تا خُطبهٔ شِکَر گوید *** به بُلبُلْ کرد اشارتْ گُل، که تا اَشعارِ تَر گوید
به سَروِ سَبزْ، وَحی آمد ، که تا جانَش بُوَد در تَن *** میانْ بَندَد به خِدمَتْ روز و ، شب‌ها این سَمَر[2] گوید
همه تَسبیح‌گویانند، اگر ماه است ، اگر ماهی *** وَلیکِن عقلْ اُستاد است، او مَشروح‌تَر گوید
دَرآیَد سَنگْ در گریه، دَرآیَد چَرخْ در کِدْیه[3] *** زِ عَرْش آید دو صد هدیه، چو او دَرسِ نَظَر گوید
هزاران سیمْ بَر بینی، گُشاینده بَر او سینه *** چو آن عَنْبَرفَشانْ قصّهْ ، نَسیمِ آن سَحَر گوید
کِه را مانَد دلْ آن لحظه، که آن جانْ شرحِ دل گوید؟ *** کِه را مانَد خَبَر از خود ، در آن دَمْ کاو خَبَر گوید؟

---

۱ – در این غزل نیز جناب مولانا به وضوح بیان فرموده که مقصودش از " شمس الحق تبریز " همان نور ولایت مطلقه محمدیه علویه یا خلق اول و تجلی اول الهی میباشد.

۲ – افسانه شب

۳ – سختی روزگار ،گدایی

حَدیثِ عشقْ، جانْ گوید، حَدیثِ رَه، رَوانْ[1] گوید   حَدیثِ سُکْرْ ، سَرْ گوید، حَدیثِ خون ، جِگَر گوید

﴿۸۴۱﴾

بَرجِه زِ خواب و بِنْگَر، نَک روزِ روشن آمد   دل را زِ خواب بَرکَن، هنگامِ رفتن آمد
تا کِیْ اشارت آید ، تو ناشُنوده آری؟[2]   تَرسَم که عشق گوید: کاین خواجه کودَن آمد
رفتند خوشه‌چینان ، وین خوشه‌چین نِشَسته   کَزْ ثِقْل و از گِرانی، چون تَلِّ خِرْمَن آمد

﴿۸۴۲﴾

بَرخیز ! که ساقـــــی ، اَنْدَر آمد   وآن جانِ هزار دِلْبَــــــر آمد
آمد مِیِ ناب، وَزْ پِیِ نُقْل   بادام و نَبات و شِکَّر آمد
آن جانِ جهان رَسید و از وِیْ   صد جانِ جهانْ مُصَوَّر آمد
مُشک آمد ، پیشِ طُرّهٔ او   کآن طُرّه زِ حُسنْ ، بر سَر آمد
زد حَلْقهٔ مُشکْ‌فام و می‌گفت: بُگْشـــــــایْ که بندِ عَنبَر آمد
از تابِشِ لَعْلِ او ، چه گویم؟   کَزْ لَعْل و عَقیق ، بَرتَر آمد
زآن سُنبُلِ اَبْرُوَش ، حَیاتَم   با بَرگ و لَطیف و اَخْضَر آمد
دَر دِهْ مِیِ خام و بین که ما را   در مَجلسْ ، خـــــامِ دیگر آمد
آن رایَتِ سُرخ ، کَزْ نهیبَش   اِسْپاهِ فَـــــرَج ، مُظَفَّـــــر آمد
هر کار ، که بسته گشت و مُشکل   آن کار ، بِدو مُیَسَّر آمد
مِیْ دِهْ ، که سَرِ سُخَن ندارم   زیرا که سُخَن ، چو لَنْگر آمد

﴿۸۴۳﴾

بَرنِشَسْت آن شاهِ عشق و پردهٔ ظلمت دَرید   هَمچو ماهِ هفت و هشت و آفتابِ روزِ عید
اَخْتَران در خِدمَتِ او، صد هزار اَنْدَر هزار   هر یکی از نورِ رویِ او، مَزید اَنْدَر مَزید
چون در آن دُورِ مُبارک، بُرج‌ها را می‌گُذشت   سویِ بُرجِ آتشینِ عاشقانِ خود رَسید
در دِلَش یادِ من آمد، هر طَرَف کرد اِلْتِفات   مَر مرا در هیچ صِنفی، آن زمان آنجا ندید
موجِ دریاهایِ رَحْمَت، از دِلِ او جوش زد   هم نَظَر می‌کرد ،هر سو، هم عِنان را می‌کَشید
گفت نزدیکانِ خود را: کان فُلان ، غایبْ چراست؟   آن خرابِ عاشقِ حاضر ، مِثالِ ناپدید

---

۱ – راه رونده

۲ – نشنیده گرفتن

آن کِه دیدم هر شَبَش ، در سوختن، مانندِ شمع
آنکه هر صُبحی که آمد ، ناله‌هایِ او شنید
آن کِه آتش‌هایِ عالَم، زآتشِ او کاغ[1] کرد
تا فُسون می‌خوانْد عشق و بر دلِ او می‌دَمید
آن یکی خاکی ، که چون مَهْتابْ، بر وِیْ تافتم
هَمچو مَهتابْ از ثَریٰ ، سویِ ثُریّا می‌دَوید
آن کِه چون جِرجیسْ ، اَنْدَر اِمْتِحانِ عشقِ ما
گشت او ، صد بار زنده ، گشت او ، صد رَهْ شهید
آن کِه حامِلِ شُد عَدَم ، از آفرینش، بَختِ نیک
نافِ او ، بر عشقِ شَمسُ‌الدّینِ تبریزی ، بُرید

﴿۸۴۴﴾

بَرنشینْ ای عَزْم و مَنْشینْ ای امید!
کَزْ رَسولانَش ، پَیـــــاپِی شُد نَوید
دود و بویی می‌رَسَد ، از عَرشِ غیب
ای نَهانان ، سویِ بویِ آن پَرید
هرچه غفلَت ، کور و پنهان می‌کُند
دودِ بویَش ، می‌کُند آن را سِپید
ما زِ گَردون ، سویِ مادون آمدیم
باز ما را ، سویِ گَردون بَرکَشید
هَمچو مَریَم ، سویِ خُرمابُن رَویم
زآنکه خُرمایی ندارد ، شاخِ بید
بَس کُن و از حرفْ ، در مَعنی گُریز
چند مَعنی را ، زِ حرفی می‌مَزید؟
این مَزیدن[2] ، طِفْلِ بی‌دَندان کُند
گَر شما مَردید ، نان را خود گَزید

﴿۸۴۵﴾

بُرون شو ای غَم! از سینه ، که لُطفِ یار می‌آید
تو هَم ای دل! ، زِ منْ گُم شُو ، که آن دِلْدار می‌آید
نگویم یار را شادی ، که از شادی گُذشته‌ست او
مرا از فَرطِ عشقِ او، زِ شادیْ عار می‌آید
مسلمانان، مسلمانان، مسلمانی زِ سَر گیرید
که کُفر از شَرمِ یارِ من ، مُسلمانْ‌وار می‌آید
بُرو ای شُکر، کاین نِعْمَتْ، زِ حَدِّ شُکرْ بیرون شُد
نخواهم صَبرْ ، گَرچه او ، گَهی هم کار می‌آید
رَوید ای جُمله صورت‌ها، که صورت‌هایِ نو آمد
عَلَم‌هاتان نِگون گردد، که آن بسیار می‌آید
دَر و دیوارِ این سینه، هَمی دَرَّد ، زِ انبوهی
که اَنْدَر دَرْ نمی‌گُنجد ، پَس از دیوار می‌آید

﴿۸۴۶﴾

بعد از سَماع ، گویی : آن شورها کجا شُد؟
یا خود نبود چیزی ، گر بود ، آن فَنا شُد
مُنْکِر مَباشْ و بِنْگَر، اَنْدَر عَصایِ موسیٰ
یک لحظه ، آن عَصا بود، یک لحظه، اژْدَها شُد
چون اژْدَهاست قالَب، لب را نَهاده بر لَب
کاو خورْد عالَمی را، وآن‌گَهْ همان عَصا شُد

۱ – ناله
۲ – مکیدن

یک گوهری چو بَیضه، جوشید و گشت دریا   کَف کرد و کَف زمین شُد ، وَزْ دودِ او سَما شُد
اَلْحَقْ نَهانْ سپاهی ، پوشیده پادشاهی   هر لحظه حَمله آرَد ، وآن‌گَهْ به اصلْ واشُد
گرچه زِ ما نَهان شُد، در عالَمی رَوان شُد   تا نیسْتَش نخوانی، گَر از نَظَر جُدا شُد
اعضاء چو کارْ داران ، وَز هر طرف به شغلی   دل شد سِیَه‌کَشِ او ، دین جمله از قفا شد
از شرحِ این شدْ آمد ، خاموش کردم این دَم   وز خوفِ این ندامت ، پشتِ فَلَک دوتا شد
هر حالتی چو تیر است، اَنْدَر کَمانِ قالب   رو در نشانه دارد ، گَر از کَمان رَها شُد
گرچه صَدَف زِ ساحِل، قَطره رُبود و گُم شُد   در بَحرْ جویَد او را ، غَوّاصْ ، کآشِنا شُد
از عشقْ مَرد و زنْ را ، دل خون شد و مَنی شُد   وآن‌گَهْ از آن دو قطره ، یک خیمه در هَوا شُد
آن‌گَهْ زِ عالَمِ جان ، آمد سپاهِ انسان   عقلَش وزیر گشت و دلْ رفت و پادشا شُد
تا بَعدِ چندگاهی ، دلْ یادِ شهرِ جان کرد   واگشت جُمله لشکر، در عالَمِ بَقا شُد
گفتی : چگونه باشد، آمـــدْ شُدِ مَعانی؟   اینک به وَقتِ رفتن ، بِنْگَر گِرِه‌گُشا شُد
تا نـــورِ شمس تبریز ، تابیـــد در درونم   جان و تن و دلِ من ، زآن نورْ ، پُر ضیا شد

۸۴۷

بگو به گوشِ کسانی ، که نورِ چَشمِ مَنَند   که بازْ نوبتِ آن شُد ، که توبه‌ها شِکَنَند
هزار توبه و سوگند ، بِشْکَنَند آن دَم   که غَمْزه‌هایِ دلآرام ، طَبْلِ حُسنْ زنند
چو یارْ مَستِ خراب است و ، روزْ روزِ طَرَب   به غیرِ شَنگی و مَستی، بگو دگر چه کنند؟
به گوشِ هوش بِگُفتم، به آبِ رویْ : بُرو   که این دَمْ اَر کُهِ قافی ، هم از بُنَتْ بِکَنند
زِ بَس که خِرقه گِرو بُرد، پیرِ باده‌فروش   کُنون به کویِ خرابات، جُمله بوالْحَسَنَند
بگیر مُطربِ جانـــی، قِنّینهٔ کانـــی   نوازْ تَنْ ، تَنْ تَنِ تَنْ ، که جُمله بی‌تو تَن اند
مُقیمْ ، همچو نِگین شو ، به حَلقهٔ عُشّاق   که غیرِ حَلقهٔ عُشّاق، جُمله مُمْتَحَنَند
به جانِ جُملهٔ مردان، که هرکِه عاشق نیست   همه زن‌اَند ، نگَه کُن بِبینْ ، زنان چه زَنَند
به جانِ جُملهٔ جان‌ها، که هرکَشْ آن جان نیست   همه تَن‌اَند، نِگَه کُن فُروتَنـــــان ، چه تَنَند
خَموش باش که گفتی : سپیدتر زین چیست؟   خَسانْ ، سیاه گِلیم‌اَند ، اگـــــرچه یاسَمَنَند
خموش باشْ ، بس است ! اینکه گفته‌ای نیکو   وَرایِ پرده ، رقیبانْ ببین ، که در چه فَنَند

۸۴۸

بگویم خُفْیه ، تا خواجـــــه، نَرَنْجَد   که آن دِلْبَـــــر ، هَمی در بَر ، نَگُنْجَد

زِ مَستی ، من تَرازو را شِکَستم   تَرازو ، کانِ گوهر را ، نَسَنجَد
بُتان را جُمله زو ، بِدْرید سَربَند   که ماده گرگ ، با یوسُف نَغَنجَد[1]
هم از جُمله سیَه‌رویی‌ست ، این نیز   که پیشِ رومی‌یی ، زَنْگی نَزَنْجَد[2]
قُراضه چیست ، پیشِ شَمسِ تبریز؟   که گنجِ زَرْ بیآرد یا نگنجَد

﴿۸۴۹﴾

بُگْذشت مَهِ روزه ، عید آمد و عید آمد   بُگْذشت شبِ هِجْران ، معشوقْ پَدید آمد
آن صُبحِ تو صادقْ شُد ، عَذْرایِ تو وامِقْ شُد   معشوقِ تو عاشق شُد، شیخِ تو مُرید آمد
شُد[3] جنگ و ظفر آمد، شُد زَهر و شِکَر آمد   شُد سنگ و گُهَر آمد، شُد قُفل و کِلید آمد
جان از تَنِ آلوده ، چون آب به پاکی رفت   هر چند چو خورشیدی، بر پاک و پَلید آمد
از لَذَّتِ جامِ تو، دلْ ماند به دامِ تو   جانْ نیز چو واقِف شُد، او نیز دَوید آمد
بس توبهٔ شایسته، بر سنگِ تو بِشْکَسته   بَس زاهِد و بَس عابِد، کاو خِرقه دَرید آمد
باغ از دِیِ نامَحْرَم ، سه ماهْ نمی‌زَد دَم   بر بویِ بهارِ تو، از غیب دَمید آمد
آن ماهِ دلْ‌اَفروزَم ، وآن شاهِ جگرْسوزَم   چون مِهرِ جهانْ‌سوزَم ، بی مثل و نَدید[4] آمد
از عشقْ چُنان مَستم ، کز بَندْ برونْ جَستم   فریادْ چو دَرْ بَستم ، آن ماهْ شنید آمد
اِشْکَستْ شرابِ ما ، دلْ گشت کبابِ ما   بُگْذشت شَبابِ ما ، جان نیز شهید آمد
شمس الحقِ تبریزی ! از لطفْ شِکَرْ ریزی   جانم زِ بدنْ جانا ، اینک بِپَرید آمد

﴿۸۵۰﴾

بگیر دامَنِ لُطفَش ، که ناگهان بُگْریزد   ولی مَکَش تو چو تیرش، که از کَمان بُگْریزد
چه نَقْش‌ها که بِبازَد، چه حیله‌ها که بِسازَد   به نَقْشْ حاضر باشد، زِ راهِ جان بُگْریزد
بر آسْمانَش بِجویی، چو مَهْ زِ آب بِتابَد   در آبْ چونکه دَرآیی، بر آسْمان بُگْریزد
ز لامَکانْش بِخوانی، نشان دَهَد به مَکانَت   چو در مکانْش بِجویی، به لامَکان بُگْریزد
نه پیکِ تیزْ رُو، اَنْدَر وجود، مُرغِ گمان است؟   یَقین بدان که یَقین‌وار، از گُمان بُگْریزد

۱ – ناز و کرشمه ، و مقصود عدم توجه ماده گُرگ به زیبایی حضرت یوسف "ع" میباشد.
۲ – زنج= مویه و نوحه .
۳ – رفت
۴ – نظیر ، مثل و مانند

از این و آن بُگْریزم زِ تَرس، نی زِ مَلولی	که آن نِگارْ چو طفلی ، از این و آن بُگْریزد
گُریزْ پایْ چو بادم ، زِ عشقِ گُلْ ، نه گُلی که	زِ بیمِ بادِ خَزانی، زِ بوستان بُگْریزد
چُنان گُریزد نامَش، چو قَصدِ گفتنْ بیند	که گفتْ نیز نَتْوانی ، که آن فُلان بُگْریزد
چُنان گُریزد نقْشَش، که گَر نویسی نامَش	زِ لوحْ نَقْشَش بِپَرَّد ، زِ دلْ نشان بُگْریزد

﴿۸۵۱﴾

بُلبُل نِگَـــــر ، که جانِبِ گُلْزار می‌رَوَد	گُلْگـــــونه بین ، که بر رُخِ گُلْنار می‌رَوَد
میوه تمام گشته و بیرون شُده ، زِ خویش	مَنْصور وار ، خوشْ به سَرِ دار می‌رَوَد
اِشْکوفه بَرگْ ساخته ، بَهرِ نِثارِ شاه	کَانْدَر بهار ، شاه به ایثار می‌رَوَد
آن لاله بین ، چو راهِبِ دل‌سوخته ، به دَرْد	در خونِ دیده غَرقْ ، به کُهْسار می‌رَوَد
نُه ماه ، خارْ کرد فَغان ، از برایِ گُل	گُلْ آن وَفا چو دید ، پِیِ خار می‌رَوَد
مانده‌ست چَشمِ نرگس ، حیران به سویِ باغ	کاینجا حَدیثِ دیده و دیدار می‌رَوَد
آبِ حَیات گَشته رَوان ، در بُنِ درخت	چون آتشی که در دلِ اِحْـــرار[1] می‌رَوَد
هر گُلْرُخی که بود ، زِ سَرما ، اسیرِ خاک	در عشقْ ، گَرمِ کار ، به بازار می‌رَوَد
اَنْدَر بهار ، وَحیِ خدا ، درسِ عام گفت	بِنْوِشته باغ و ، مُرغْ به تَکرار می‌رَوَد
این طالِبانِ عِلْم ، که تَحصیل کرده‌اند	هریک گرفته خِلْعَت و اِدْرار[2] می‌رَوَد
با گُلْ بهار گفت ، که : اَللّهُ مُشتری‌ست	گُلْ خنده زده ، به خریدار می‌رَوَد
آن گُلْستان که بر فَلَک ست،این عجب‌تر است	با این که زیرِ گنبدِ دَوّار می رَوَد
گُل از دَرونِ دل ، دَمِ رَحْمان ، فُزون شنید	زوتَر زِ جُمله ، بی سَر و دَستار می‌رَوَد
دل در بهار بینَد ، هر شاخ ، جُفتِ یار	یاد آوَرَد زِ وَصل و سویِ یار می‌رَوَد
ای دلْ ، تو مُفْلِسیّ و خریدارِ گوهری	آنجا حَدیثِ زَرِّ به خَروار می‌رَوَد
نی نی ، حَدیثِ زَرِّ به خَروار ، کِیْ کنند؟	کَآنجا حَدیثِ جانْ ، به اَنْبار می‌رَوَد
این نَفْسِ مُطْمَئِنّه ، خَموشی غذایِ اوست	وین نَفْسِ ناطقه، سویِ گُفتار می‌رَوَد

﴿۸۵۲﴾

بِمیریـــــد، بِمیریـــــد! دَرین عشقْ بِمیرید	دَرین عشقْ چو مُردید ، همه روحْ پَذیرید

---

۱ – نهار ، گرم شدن روز.

۲ – جیره

بمیرید، بمیرید! وَزین مرگ مَترسید / کَزین خاکْ بَرآیید، سَماواتْ بگیرید
بمیرید، بمیرید! وَزین نَفْس بِبُرّید / که این نَفْس چو بَند است و شما همچو اسیرید
یکی تیشه بگیرید! پِیِ حُفرهٔ زندان / چو زندانْ بِشِکَستید، همه شاه و اَمیرید
بمیرید، بمیرید! به پیشِ شَهِ زیبا / بَرِ شاه چو مُردید، همه شاه و شَهیرید
بمیرید، بمیرید! وَزین اَبر بَرآیید / چو زینْ ابرْ بَرآیید، همه بَدْرِ مُنیرید
خَموشید، خَموشید! خَموشی دَمِ مرگ است / هم از زندگی است این، که زِ خاموشْ نَفیرید[1]

﴿۸۵۳﴾

خیاطِ روزگار، به بالایِ هیچ مَرد / پیراهنی ندوخت، که آن را قبا نکرد
بِنْگَرْ هزار گولِ سَلیم، اَنْدَرین جهان / دامانِ زَر دَهَند و خَرَند، از بِلیسْ دَرد
گِل‌هایِ رَنگْ رنگ، که پیشِ تو نُقْل‌هاست / تو می‌خوری از آن و رُخَت می‌کنند زَرد
ای مُرده را کِنار گرفته، که جانِ من / آخِر کِنارِ مُرده کُنَد، جان و جسمْ سَرد
خود با خدایْ کُن، که ازین نَقْش‌هایِ دیو / خواهی شُدن به وَقتِ اَجَل، بی‌مُرادْ فَرد
پاها مَکِش دراز، بَرین خوشْ‌بساطِ خاک / کاین بِسْتری‌ست عاریه، می‌تَرس از نَوَرْد[2]
مَفْکَن گزافه، مُهره دَرین طاسِ[3] روزگار / پَرهیز از آن حَریف، که هست اوستادِ نَرْد
مَنْگَر به گَردِ تَن، بِنِگَر در سوارِ روح / می‌جو سوار را، به نَظَر در میانِ گَرد
رُخسارهایِ چون گُل، لابُد زِ گُلْشَنی‌ست / گُلْزار اگر نباشد، پس از کُجاست وَرْد؟[4]
سیبِ زَنَخ چو دیدی، می‌دان درختِ سیب / بَهرِ نمونه آمد، این نیست بَهرِ خورْد
هِمَّت بُلند دار، که با هِمَّتِ خَسیس / چاووشِ پادشاه، بِرانَد تو را که بَرد[5]
خاموش کُن زِ حرف و سُخَنْ، بی‌حروفْ گویْ / چون ناطِقهٔ ملائکه، بر سَقْفِ لاجوَرْد

﴿۸۵۴﴾

بویِ دِلْدارِ ما نمی‌آید / طوطی اینجا، شِکَر نمی‌خاید

---

۱ – بوق، شیپور
۲ – چوبی استوانه ای که با آن، خمیرِ آرد گندم را دراز و پهن و نازک میکنند.
۳ – تخته نرد، کاسه مسی
۴ – گُل، گل سرخ
۵ – بَرْد = دورشو، دور باش، مخفّف بَردابَرد

هر مُقامی که رَنگِ آن گُل نیست | بُلبُلِ جـــان ، به ذوق می نآید
خوش بَرآییم و دوستْ حاضِر نیست | عشق هـــرگز ، چُنین نَفَرماید
همه اسبابِ عشق ، اینجا هست | لیکْ بی او ، طَرَب نمی‌شاید
مادرِ فِتْنـــه‌ها ، که مِیْ باشد | طَرَبـــــــی بی‌رُخَش نمی‌زاید
هر شرابی که دستِ ساقی نیست | جُز خُمـــار و شِکوفه[1] نَیَفْزاید
همه آفاق ، پُـــر ستاره شود | کآذری[2] را مُـــــراد بَرنآید
بی اثرهایِ شَـــــمسِ تبـــریزی | از جهـــان ، جُـــز مَلال نَنْماید

﴿۸۵۵﴾

به باغْ، بُلبُل ازین پَس ، حَدیثِ ما گوید | حَدیثِ خوبیِ آن یارِ دِلرُبا گوید
چو بادْ در سَرِ بید اُفْتَد و شود رَقْصان | خدایْ داند کاو ، با هوا چه‌ها گوید
چِنار فَهْم کُند ، اندکی زِ رازِ چَمَن | هزار دست بَرآرَد ، خوش و دُعا گوید
بپُرسَم از گُل : کاین حُسْن ، از کِه دُزدیدی؟ | زَ شَرمْ سُست بِخَندد ، ولی کجا گوید؟
اگرچه مَست بُوَد گُل ، خراب نیست چو من | که رازِ نَرگسِ مَخْمورْ با شما گوید
چو رازها طَلَبی، در میانِ مَستان رُو | که راز را ، سَرِ سَرْمَستِ بی‌حَیا گوید
که باده ، دخترِ کَرَمْ است و خاندانِ کَرَم | دَهانِ کیسه گُشاده‌ست ، وَز سَخا گوید
خُصوص بادهٔ عَرشی ، زِ ذُوٱلْجَلالِ کَریم | سَخاوت و کَرَمش را ، مَگَر خدا گوید
زِ شیرِ دایهٔ عارف ، بِجوشَد آن شیره | زِ قَعْرِ خُنبِ تَنِ او، تو را صَلا گوید
چو سینه شیر دَهَد ، شیره هم تَوانَد داد | زِ سینه ، چَشمهٔ جاریِش ، ماجَرا گوید
چو مَست گردد آن روح ، خِرقه‌باز شود | کُلاه سَرْ بِنَهَد، تَرکِ این قَبـــا گوید
چو خونِ عقل ، خورَد بادهْ ، لاأُبالیِ وار | دَهان گُشایَد و اسرارِ کِبْـــریا گوید
خَموش باش ، که کَسْ باوَرَت نخواهد کرد | که غیرِ مِسْ نَخَرد ، آنچه کیمیا گوید
خَبَر بِبَر سویِ تبریز، مَفْخَرِ آفاق | مَگَر که مَدْحِ تو را ، شَمسِ دینِ ما گوید
صَلاحِ ملت و دین ، دولتِ تو بُد ، وَرنِی | زبانِ جسمْ ، چگونه چنین ثنـــا گوید؟

---

۱ – قی و استفراق

۲ –آتشبان= مقصود عدم نیاز به روشن کردن آتشکده ، برای راهنمایی مسافران در آسمان پُر ستاره است.

﴿۸۵۶﴾

به باغْ بُلبُل از این پَس ، نَوایِ ما گوید — حَدیثِ عشقِ شِـــکَـرْریزِ جانْفَزا گوید
اگر زِ رنگِ رُخِ یارِ ما خَبَر دارد — زِ لالهزار و زِ نَسرین و گُلْ ، چرا گوید؟
زِ راهِ غیرت گوید ، که تا بپوشانَد — رَها کُند سَرِ چشمه ، حَدیثِ پا گوید
که پاره پاره ، به تدریج ، ذَرّهْ کُهْ گردد — فَنا شود کُهْ ، اگر پند بَرَد ، لا گوید
کُهی که ذَرّه بُوَد ، پیشِ او ، دو صد کُهِ قاف — دَوانْ دَوان شود آندَم ، که او ، بیا گوید
چو گوشِ کوه شنید ، آن بیایِ فَرُّخِ او — به سَرْ بیآیَد و لَبَّیک را دوتا گوید
به حَقِّ گُلْشَنِ اِقْبالْ ، کَانْدَرو هستی — چو گُلْ خَموش ، که تا بُلبُلَت ثَنا گوید

﴿۸۵۷﴾

به پیشِ تو ، چه زَنَد جان و جانْ کُدام بُوَد؟ — که جان توییّ و دِگَر ، جُمله نَقْش و نام بُوَد
اگرچه ماه ، به دَه دست ، رویِ خود شویَد — چه زَهره دارد، کآن چهره را غُلام بُوَد؟
اگرچه عاشقی و عشقْ ، بهترین کار است — بِدانکه بیرُخِ معشوقِ ما ، حَرام بُوَد
به جانِ عشق ، که تا هردو جانْ نیآمیزد — جُدایی است و مُلاقات ، بینِظام بُوَد
شَرابِ لُطفِ خداوند را کَرانی نیست — وَگَر کَرانه نِمایَد ، قُصورِ جام بُوَد
به قَدْرِ روزنه اُفْتَد ، به خانه ، نورِ قَمَر — اگر به مشرق و مغرب ، ضیاشْ عام بُوَد
تو جامِ هستیِ خود را ، بُرو قوامی دِهْ — که آن شَرابْ ، لطیف است و با قوام بُوَد
هزار جان طَلَبید و یکی ، بِبُردم پیش — بِگُفت : باقی ؟ ، گفتم : بِهِلْ ، که وام بُوَد
رَفیقْ گشته دو چَشمَش ، میانِ خوف و رَجا — برایِ پُختنِ هر عاشقی ، که خام بُوَد
هزار خانه به تاراج بُرد و خوش قُنُقیست[1] — سَلامَتیِ همه ، تاراجِ آن سَلام بُوَد
درونِ خانه بُوَد نَقْشها ، نه آن نقّاش — به سویِ بامْ نِگَر، کآن قَمَر به بام بُوَد
رسید مُژده : به شام است ، شَمسِ تبریزی — چه صُبحها بنَمایَد ، اگر به شام بُوَد

﴿۸۵۸﴾

به حارِسانِ نِکو رویِ من ، خطاب کنید — که : چَشمِ بَد را ، از یوسُفان ، به خواب کنید
گَهی به خاطِرِ بیگانگان ، سؤال دهید — گَهی دلِ همه را ، سُخرهٔ جواب کنید
وَ چون شُدند همه ، سُخرهٔ سؤال و جواب — شما به خَلْوَت ، ساغَرِ پُر از شراب کنید

---

۱ – قُنُق = مهمان (ترکی).

دلی که نیست در اندیشهٔ سؤال و جواب　　وِیْ آفتابِ جهان شُد ، بِدو شِتاب کنید
زَنید خاک به چَشمی ، که بادْ در سَرِ اوست　　دو چَشمِ آتشینِ حاسِدان ، پُر آب کنید
از آنکه هرکِه جُز این ، آبِ زندگی باشد　　سَرابِ مرگ بُوَد ، پُشتْ بر سَراب کنید
چو زندگیِّ اَبَد هست ، اَنْدَر آبِ حَیات　　به تَرکِ عُمر، به صد رَنگْ، شیخ[1] و شابْ[2] کنید
گُدازِ عاشقْ ، در تابِ عشق ، کِی مانَد؟　　به خِدمَتی که شما ، از پِیِ ثَواب کنید
چو کَفِّ جود و سَخاوَت ، به لُطفْ بُگْشایَد　　نَشایَد این‌که شما ، قِصّهٔ سَحاب[3] کنید
وَگَر زِ تَنِ حَشَمِ زَنگبار ، خون آرَد　　سپاهِ قیصرِ رومی ، شما حِراب[4] کنید
به یک نَظَر ، چو بِکَرْد او ، جهانِ جانْ مَعْمور[5]　　چرا چو جُغد ، حَدیثِ تَنِ خَراب کنید؟
که صد هزار اسیرند ، پیشِ زَنگْ ، از روم　　مُخَنَّثی[6] چه بُوَد؟ فَکِّ[7] آن رِقاب[8] کنید
لوایِ دولتِ مَخْدومْ ، شَمسِ دین آمد　　گروهِ بازْصِفَت ، قَصدِ آن جناب کنید

﴿۸۵۹﴾

به خلوتخانه گر ، با ما شبی دلدارْ ، در جُنْبَد　　به رقص آید دلْ اندر بَرْ در و دیوار، دَرجُنْبَد
دَراُفتد غُلغُلِ شادی ، میان عاشقان ، آن‌گه　　هزاران نَعره برخیزد ، که او یک بار درجنبد
حقیقت دان که این ساعت ، میان مجلسِ عشرت　　شهیدان بینی ، افتاده ، چو شاهدْوار درجنبد
اگر عکسِ جمالِ او ، بیاُفتد در نُهُم اِیْوان　　زمین از تابشِ آن نور ، گردونْ وار درجنبد
چه جایِ غفلت و حرص‌ست ، کز شوقِ جمالِ او　　همه دریا به رقص آید ، کُه و کُهْسار درجنبد
دلِ نازک ز برگِ گُل ، که از بادی شود گَردان　　چه باشد کز سرِ حالت ، بدین گفتار درجنبد؟
اگر این خَلقِ دنیا ، چون کَرَند و کور ، از معنیٰ　　چه شد کز زاهدان و عابدان ، اَسرار درجنبد؟

---

۱ – سالخورده
۲ – مخفف شباب = جوان
۳ – ابر
۴ – جنگ
۵ – عمارت شده و آباد
۶ – زنْ صفتی
۷ – آزاد کردن
۸ – اسیران و بردگان

غلط کردم! من این معنی، به جای زاهد و عابد میان دِیْر ، آن رُهبانْ که با زُنّار درجنبد
خمش کردم ز بیمِ آنکه ناگه ، این سخن جایی رسَد ، کاین شهر و بوم و بَر ، چو مجنونْ‌وار درجنبد

﴿ ۸۶۰ ﴾

به دردَم مبتلا ، درمان کجا شد؟ به جانْ می‌جویم آن جانان کجا شد؟
ز چشمم خونْ همی‌بارد ، ز فُرقت محمّد^ص ، رحمتِ یزدان کجا شد؟
حبیبِ حق تعالی ، شیرِ یزدان که آن شاهِ همه مردان [۱] کجا شد؟
چه گویم از صفاتِ اِبْنِ آدم که آن بابِ همه مردان کجا شد؟
چه گویم از فِراقِ اِبْنِ یعقوب جمالِ یوسُفِ کَنعان کجا شد؟
چه گویم من ، ز کیخسرو و دارا قباد و شاهْ نوشِروان کجا شد؟
جمیعِ اولیاء و انبیـــاءِ کُلّ ندانم! کآن‌چنان پاکان کجا شد؟
بسی اندیشه کردند ، تا نمیرند بِمُردند ، حکمتِ ایشان کجا شد؟
غنیمتْ ذاتِ شمس الدّین تبریز ندانم پیش ازین دوران کجا شد؟

﴿ ۸۶۱ ﴾

به رغبتْ عشق ورزیدن ، حریفی را میسّر شد که اندر راهِ چالاکان ، به پا نارَفته ، در سَر شد
ز ظلمت خانهٔ هستی ، هر آن‌کس کاو برون آمد درون حُجرهٔ جانَش ، ز نورِ حقْ مُنَوّر شد
تو را کوثر ، تو را جَنّت ، مرا خاکِ در جانان طوافِ کعبهٔ مَعنی ، همیشه کویِ دلبر شد
به کوچه مسجدْ آبادان ، مرا مِحرابْ کم آمد شریعت همچنان باقی ، مرا قرآن ز دفتر شد
هلا ای زاهدِ خودبین، چه پرسی، سِرِّ عشق از من؟ از این سِرّ، آن‌کس آگاهست ، کاو را دارْ ، هَمْسَر شد
اَلا ای صوفیِ پشمین، به کُنجِ صومعه بنشین که در بَرْ خرقهٔ نیلی ، تو را با بُت برابر شد

---

۱ – مقصود وجود مقدس حضرت علی "ع" میباشد ،چنانکه در اینجا سخن از صفات کسی است که حبیب خدا ، شیر یزدان و شاه همه مردان میباشد ، وجودی که به ظاهر فرزند حضرت آدم"ع" ، ولی در اصلْ باب و پدر او و همه مردان الهی‌ست . احمد بن حنبل که یکی از بزرگان ائمه اهل تسنن است، طبق روایت کتاب "الریاض النضره" از جناب سلمان فارسی نقل کرده که می‌گوید:" از رسول خدا(ص) شنیدم که میفرمود: من و علی نور واحدی بودیم در نزد خداوند تعالی، قبل از آنکه آدم را بیافرینند، به فاصله چهارده هزار سال".

تو با مِسواک و سجّاده به خلوتْ سجده‌ای مِیکُن
که کیشِ گَبْرَکی[1] ما را ، بحمدالله میسّر شد
نداری ذرّه‌ای معنی ، اگر برپا شُدَت دَعوی
چه می‌جویی دَمِ عیسی ، ز نا اَهلی که او خَر شد
شما ایمان نگهدارید محکم ، ای مسلمانان!
که مولانای رومی ، خود مسلمان بود ، کافر شد

﴿۸۶۲﴾

به روح‌هایِ مُقدَّس ، زِ من سَلام بَرید
به عاشقانِ مُقــدَّم ، زِ من پیامِ بَرید
به روزِ وَصل ، چو بَرقَم ، شبِ فِراق ، چو اَبر
ازین دو حالِ مُشَوَّش ، بگو کُدام بَرید؟
خدایْ ، خَصمِ شما، گَر به پیشِ آن خورشید
زِ ماه و شمع و سِتاره و چراغ ، نام بَرید
سیاه کاسه شوید ، اَرْ زِ مَطْبَخِ عشقش
به سویِ خوانِ کَرَم، دیگ‌هایِ خام بَرید
نشان دَهَم که شما ، آتش از کجا آرید
زِ بَرقِ نَعْلِ شَهَنْشاهِ خوشْخَرام بَرید
وَلیک مَرکَبِ تُند است ، هان و هانْ زِنهار
نه زین هِلَد ، نه لِگام، اَرْ شما لِگام بَرید
حَیات یابَد آن‌جا ، اگرچه مُرده بَرید
حَلال گردد آن‌جا ، اگر حَرام بَرید
هزار بَندْ ، چو عشقش ، زِ پایِ جانْ بُگْشاد
مرا دو دست گرفته، به آن مُقام بَرید
خموش کردم ، تا خواجه گویدم که: بیار
چه ، گفتِ بی عَدّ و بی حَدّ ، بِدآن مُقام برید
زِ لوحِ عشقْ نوشتیم ، این غَزَل‌ها را
به شَمسِ مَفْخَرِ تبریز، ازین غُلام بَرید

﴿۸۶۳﴾

به روزِ مرگ ، چو تابوتِ من، رَوان باشد
گُمان مَبَر که مرا ، دَردِ این جهان باشد
برایِ من مَگِرْیْ و مگو : دَریغْ دَریغ
به دامِ دیو دَراُفتی ، دَریغْ آن باشد
جنازه‌ام چو بِبینی، مگو: فِراقْ فِراق
مرا وِصال و مُلاقات ، آن زمان باشد
مرا به گور سِپاری ، مَگو: وداعْ وداع
که گور ، پَردهٔ جمعیّتِ جِنان باشد
فروشُدن چو بِدیدی ، بَرآمدن بِنِگَر
غروبْ ، شَمس و قَمَر را ، چرا زیان باشد؟
تو را غروب نِمایَد ، ولی شروق بُوَد
لَحَدْ چو حَبْس نِمایَد ، خَلاصِ جان باشد
تو را چنان نماید ، که من به خاک شدم
به زیرِ پایِ من این ، هفت آسمان باشد
کدام دانه فرو رفت ، در زمین ، که نَرُست؟
چرا به دانهٔ انسانَت ، این گُمان باشد؟
کدام دَلْو فرو رفت ، که پُرْ بُرون نآمَد؟
زِ چاه ، یوسُفِ جان را ، چرا فَغان باشد؟
دَهانْ چو بِبَستی ازین سوی، آن طَرَف بُگْشایْ
که هایِ و هویِ تو ، در جَوِّ لامکان باشد

---

۱ – گبر ، گبرَک = زردشتی

جمالِ مفخرِ آفاق ، شمس تبریزی   که نورِ دیده و عقل و دل و روان باشد

﴿۸۶۴﴾

به سویِ شمسِ دینْ گُذار کنید   ز مَنَش ، نالههایِ زار کنید
بَرْ مخدومِ روح ، سجده بَرید   قصّهٔ آبِ چشم و نار کنید
فُلْکْ[1] در بَحرِ دیدهام رانید   دَلقِ جانِ خراب ، پار کنید
چون ز عشقش ، ز کار مانْد تَنَم   ای دو دیده ، به سیلْ یار کنید
از برایِ خیالِ شَهْوَشِ او   هر کِه را چشم هست ، چارْ کنید
کافرِ دینِ عاشقی باشید   گر به غیرِ رُخَش ، قرار کنید
تختْ بی او ، چو تختهبَند بُوَد   بی وِیْ ، از تخت هم فرار کنید
اُشتُرِ عشقْ ، کاهِل افتاده ست   از نسیمِ لبش ، مهار کنید
شبِ تاریکِ هِجر را ، هَر دَم   از شَرارِ رُخَش ، نَهار کنید
قلبِ سَرْماست ، روحْ را بی او   عزمِ خود سویِ نوبهار کنید
دلِ من چون شکارِ آن شیرست   چونَش از روبَهان شکار کنید؟
از کفِ من چو رفت ، شیرِ نگار   زودَشْ از اشک و خونْ نگار کنید[2]
سویِ تبریزِ جان ، همی پَرَّد   رویِ تنْ ، سویِ آن دیار کنید
دلِ من داغِ او ، همی جوید   دائمَش سُخرهٔ شَرار کنید

﴿۸۶۵﴾

به صورتْ یارِ من ، چون خشمگین شُد   دِلَم گفت: او مَگَر ، با من به کین شُد؟
به صد وادی ، فرو رفتم به سودا   که چه چاره ؟ که چارهگَر چُنین شُد
به سویِ آسْمان رفتم چو دیوان   ازین رو ، آسْمانِ من زمین شُد
مرا گفتند: راهِ راست بَرگیر   چه رَهْ گیرم؟ که یارِ راستین شُد
مرا همراه و هم راه است یارم   که رویِ او مرا ، ایمان و دین شُد
به زیرِ گُلْبُنَش ، هر کَس که بِنْشَست   سَعادت با نِشَستَش ، همنشین شُد
دَرین گُفتارمْ ، آن مَعنی طَلَب کُن   نَفَسهایِ خوشَم، او را کَمین شُد

---

۱ – کَشتی

۲ – نگار کردن = نقش کردن

اَزیرا اسم‌ها ، عینِ مُسَمّاست   زِ عینِ اسم ، آدمْ عِینْ بین شُد
اگر خواهی که عینِ جمع باشی   همین شُد چاره و دَرمانْ همین شُد
مَخوان این گنج‌نامه ، دیگر ای جان   که این گنج از پیِ حِکْمَت دَفین شُد
به کَهْ گِل ، چون بِپوشَم آفتابی؟   جهانی کِیْ درونِ آستین شُد؟
اگر تو زین مَلولی، وایْ بر تو   که تو بیزار مُردی، این یَقین شُد
زِرِه بر آبْ می‌دان ، این سُخَن را   همان آب است ، اِلّا شکلِ چین شد
زِ خود مَحْجوبِشان کردم ، به گفتن   به پیشِ حاسِدانْ ، واجب چُنین شُد
خَمُش باشم، لب از گفتن بِبَندم   که مُشتی بِئْس[1] ، با پیری قَرین شُد

﴿٨۶۶﴾

به مناجاتْ بُدَم دوش ، زمانی به سجود   دیدهٔ پُر آب و به جانم ، تَفِ آتش زده بود
تا که شب را ، به یکی سجده ، به روز آوَرْدَم   آنچنان ، کَز نَفَسِ گَرمِ من ، یک تَنْ نآسود
ناگهانی چو دَمِ صبح ، به عالَم بِدَمید   صادقُ الْوَعده ، دَری بر دل و جانم بِگُشود
چون گشادند درِ حُجرهٔ جانم ، به یقین   پیری از حُجره ، برون کرده سَر و ، رو بنمود
گفتم: ای پیر ، مـــــرا واقعه‌ای افتاده‌ست   گفت : بَرگویْ ، که تا خود ، چه بخواهی فرمود
راست گفتم ، که بُدَم زَاوّلِ شب، زاهدِ خشک   خلوت و عُزلت و تسبیح و رکوعی و سجود
اینک این دَم ، به خراباتْ مُقیمَم ، می‌بین   مستْ ظاهر شده‌ای ، نالهٔ رود[2] است و سرود
پیرْ چون ، فیضِ منِ سوخته را تجربه کرد   گفت: هیهات ، که این زُهدْ همه سودا بود
منزل و مقصدِ عُشّاق ، درین دیرِ فنا   نه عقول و نه علوم و نه زیان است و نه سود
این بگفت و نَفَسی ژَرفْ ، به من درنگریست   نظرِ او ، همه هستی ، ز سَرِ من بِرُبود
گفت: اکنون بُرو و باده خور و شادْ بِزِی   دور باش از رَه سالوسی و اَز دَلقِ کبود
که درین رَه ، همگان ، از رَهِ خود بیخبرند   صابی[3] و مؤمن و تَرسا[4] و مَجوسی[5] و جهود

---

۱ – شدت و سختی
۲ – نوعی ساز زهی
۳ – پیروان حضرت یحیی "ع".
۴ – مسیحی
۵ – مَجوس = زردشتی

گفتم: ای شیخ ، ز حالت خبری دِهْ ، تحقیق — که درین دَمْ نَفَسَت ، بر مَنِ مِسکین بَخشود
این چنین حالْ مرا ، پیش نیآمد هرگز — چون بیآمد ، تو ببخشای و بِکُن ، فیضِ وجود
پیرْ ، حالِ منِ آشفته ، چو در حیرت دید — به جوابْ ، آینهٔ جانِ مرا ، پاک زُدود
گفت آن پیرْ : مرا اُوحَدِ کرمانی[1] دان — که به ارشادِ من آمد ، از غیب به شهود
چون نظر کردم و دیدم ، رخِ شمس الدّین بود — آن‌که جان و دلم از ، شوقِ رخِ او آسود

﴿۸۶۷﴾

به میانِ دل ، خیالِ مَهِ دِلْگُشا دَرآمَد — چو نَه راه بود و نی دَر عَجَب ، از کجا دَرآمَد؟
بُت و بُت‌پَرَست و مؤمن ، همه در سُجود رفتند — چو بِدآن جَمال و خوبی ، بُتِ خوشْ‌لِقا دَرآمَد
دلِ آهَنَم چو آتش، چه خوش است، در مَنارَش[2] — نه که آینه شود خوش، چو دَرو صَفا دَرآمَد؟
به چه نوعْ ، شُکر گویم؟ که شِکَرْسِتانِ شُکرَم — زِ دَرِ جَفا بُرون شُد، زِ دَرِ وَفا دَرآمَد
همه جورها وَفا شُد، همه تیرگی صَفا شُد — صِفَتِ بَشَر فَنا شُد، صِفَتِ خدا دَرآمَد
همه نَقْش‌ها بُرون شُد، همه بَحرْ آبْ‌گون شُد — همه کِبْریا بُرون شُد، همه کِبْریا دَرآمَد
همه خانه‌ها که آمد ، دَرِ آن ، به سویِ دریا — چو فُزود موجِ دریا، همه خانه‌ها دَرآمَد
همه خانه‌ها یکی شُد، دو مَبینْ ، به آبْ بِنْگَر — که جُدا نی‌اند ، اگرچه ، که جُدا جُدا دَرآمَد
همه کوزه‌ها بیآرید، همه خُنْب‌ها بِشوپید — که رسید آبِ حَیوان و چُنین سَقا دَرآمَد

﴿۸۶۸﴾

به یارَکانِ صَفا، جُز مِیِ صَفا مَدَهید — چو مِیْ دهید بدیشان، جُدا جُدا مَدَهید
دَر این چُنین قَدَحْ ، آمیختنْ حَرام بُوَد — به عاشقانِ خدا، جُز مِیِ خدا مَدَهید
بِرَهنگانِ رَه را ، زآفتابْ جامه کُنید — بِرَهنگانِ رَهِ عشق را، قَبا مَدَهید
چو هیچ بادِ صَبایی ، به گَرْدِشان نَرَسَد — به جانِشانْ خَبَر از وَعدهٔ صَبا مَدَهید
به بویِ وَصلْ اگر عاشقی قَرار گرفت — بَهانه را نَپَذیرید ، بَهانه‌ها مَدَهید

---

۱ – شیخ اَوْحَدالدّین کرمانی از عارفان بزرگ قرن هفتم ه. ق ، که از جمله مریدان شیخ رکن الدّین سَجاسی مرادِ جناب شمس تبریزی بوده است.

۲ – مَنار = جای نور ، برجی که برای راهنمایی مسافران ، در آن آتش افروخته و چراغ روشن میکردند.

شرابْ حاضر و معشوقْ مَست و ما عاشق — ما را قَرار نباشد ، به بویْ ما را مَدَهید
شرابْ آتش و ما زاده‌ایم از آتش — اگر حَریف شِناسید، جُز به ما مَدَهید
برایِ زَخمِ چُنین غازیانْ[1] بُوَد مَرهَم — کسی که دَرد ندارد، بِدو دَوا مَدَهید
چو تاجِ مَفْخَرِ تبریز، شَمسِ دین آمد — لِقایِ هر دو جهان، جُز بِدآن لِقا مَدَهید

﴿۸۶۹﴾

بهار آمد، بهار آمد، بهارِ خوشْ‌عِذار آمد — خوش و سَرسَبز شُد عالَم، اَوانِ[2] لاله‌زار آمد
زِ سوسن بِشْنو ای ریحان ، که سوسنْ صَد زبان دارد — به دشتِ آب و گِل بِنْگَر، که پُرنَقْش و نِگار آمد
گُل از نسرین هَمی‌پُرسد ، که چون بودی دَرین غُربت؟ — هَمی‌گوید: خوشَم زیرا ، خوشی‌ها زآنْ دیار آمد
سَمَن با سَروْ می‌گوید ، که مَستانه هَمی رَقصی — به گوشَش سَروْ می‌گوید ، که یارِ بُردبار آمد
بنفشه پیشِ نیلوفر ، دَرآمَد که مُبارک باد — که زَردی رفت و خُشکی رفت و عُمرِ پایدار آمد
هَمی زد چَشْمَکْ آن نرگس، به سویِ گُلْ ، که خندانی — بِدو گفتا که : خندانَم، که یارْ اَنْدَر کِنار آمد
صَنوبر گفت: راهِ سخت آسان شُد ، به فَضْلِ حَق — که هر بَرگی که سَر بَر زد ، چو تیغِ آبْدار آمد
زِ تُرکستانِ آن دنیا ، بِبین تُرکانِ زیبارو — به هِنْدُستانِ آب و گِل، به امرِ شهریار آمد
بِبین کاین بلبلِ شیدا ، بَرآمَد بر سَرِ مِنْبَر — که ای یارانِ آن‌کاره ، صَلا[3] ، هنگامِ کار آمد
فراوان شد در این مجلس، ریاحین و گُل و نرگس — از آنچه بود هر باری ، شکوفه صد هزار آمد
شقایقْ زیبِ گلشن شد ، حقایق جمله روشن شد — گُلِ رعنا ازین شادی ، همه تَنْ در نثار آمد
دلِ عشاقْ روشن شد ، هوایِ باغْ گلشن شد — هزاران ساقیِ زیبا ، به جــــــامِ پُر عُقار[4] آمد
ز شمس الدین تبریزی ، رسد باده به نوروزی — که هر قطره از آن جرعه ، چو دُرِّ شاهوار آمد

﴿۸۷۰﴾

بهار آمد، بهار آمد، بهارِ مُشْکبار آمد — نِگار آمد، نِگار آمد، نِگارِ بُردبار آمد
صَبوح آمد، صَبوح آمد، صَبوحِ راحْ و روح آمد — خرامانْ ساقیِ مَهْرو، به ایثارِ عُقار آمد
صَفا آمد، صَفا آمد، که سنگ و ریگْ روشن شُد — شفا آمد، شفا آمد، شفایِ هر نِزار آمد

---

۱ – جنگجویان
۲ – آغاز
۳ – برخیزید
۴ – شراب

حَبیب آمد، حَبیب آمد، به دِلْداریِّ مُشتاقان / طَبیب آمد، طَبیب آمد، طَبیبِ هوشیار آمد
سَماع آمد، سَماع آمد، سَماعِ بی‌صُداع[1] آمد / وصال آمد، وصال آمد، وصالِ پایدار آمد
رَبیع[2] آمد، رَبیع آمد! رَبیعِ بَسْ بَدیع آمد / شَقایق‌ها و ریحان‌ها و لالهٔ خوشْ‌عِذار آمد
کسی آمد، کسی آمد، که ناکَس زو کَسی گردد / مَهی آمد، مَهی آمد، مَهِ دو پنج و چار[3] آمد
دلی آمد، دلی آمد، که دل‌ها را بِخَنداند / مِیْ‌ای آمد، مِیْ‌ای آمد، که دَفْعِ هر خُمار آمد
کَفی آمد، کَفی آمد، که دریا دُرّ ازو یابد / شَهی آمد، شَهی آمد، که جانِ هر دیار آمد
کُجا آمد؟ کُجا آمد؟ کَزین‌جا خودْ نرفته‌ست او / وَلیکن چَشمْ ، گاهْ آگاه و ، گَهْ بی‌اِعْتِبار آمد
بِبَندَم چَشم و گویم: شُد ، گُشایَمْ گویم: او آمد / خود او،در خواب و بیداری،قرین و یارِ غار آمد
کُنون ناطِقْ خَمُش گردد، کُنون خامُش به نُطق آید / رَها کُن حَرفِ بِشْمُرده، که حَرفِ بی‌شُمار آمد
یکی خورشیدِ تابنده ، رَوَنده نیست ، آینده / ولی در شبْ پیِ ما او ، به هر برجی ، مَدار آمد

﴿۸۷۱﴾

بیا ای راحت جانم ! تو را خانه کجا باشد؟ / بیا ای درد و درمانم ! تو را خانه کجا باشد؟
تو منظوری و هم ناظر ، تو پنهانی و هم حاضر / رُموزَت را نمی‌دانم ، تو را خانه کجا باشد؟
مرا مَهجورْ می‌داری ، ز غمْ ، در گریه و زاری / بگو ای ماه تابانم ، تو را خانه کجا باشد؟
تویی هم جان و هم جانان ، تویی شاهِ همه خوبان / تو را خوانم ، تو را دانم ، تو را خانه کجا باشد؟
مُسلسلْ زلفِ مُشکینت ، بِزد راهِ دل و دینم / تویی سلطان و خاقانم ، تو را خانه کجا باشد؟
خَمُش کن شمس تبریزی، ز چندین فتنه‌انگیزی / مرا بِرْهان ز بُرهانم ، تو را خانه کجا باشد؟
به بامِ عرشْ بَرْ رَفتم ، حدیثِ شوقِ تو گفتم / تو چون جانی و جانانم ، تو را خانه کجا باشد؟

﴿۸۷۲﴾

بیا بیا ! که ز شوقت ، دلم به جوش آمد / برفت تَلخیِ حَنظَل ، چو شهدِ نوش آمد
درآ درآ که ز بویِ ، وصالِ آبِ حیات / روانِ مردهٔ من ، باز در خروش آمد
نشین نشین ، ز بَرِ تختِ دل ، که حرص و حسد / شدند هردو هزیمت[4] ، که شیرِ زوش[5] آمد

---

۱ – سر درد
۲ – بهار
۳ – دو پنج و چار = عدد چهارده و مقصود ماه شب چهارده است.
۴ – شکست خوردن
۵ – تند خو ، نیرومند

بگو بگو سخنِ حق ، که این دلِ مِسکین گشاده است دو گوشی ، که سِرِّ نیوش آمد
نشانْ نشانْ ! شِکَر از لطف ، بر وِلایتِ جان چو فاش شد ،که زِ مِصْر، آن شِکَرْ فروش آمد
چِشان چِشانْ ! همه را چاشنی، ز بادهٔ عشق که در جهانْ ، خبرِ ساقیِ به هوش آمد
خَمُش خمشْ ! بنشینم ، که دوش آوازی به گوشِ هوش شنیدم ، که آن خموش آمد

﴿۸۷۳﴾

بی تو به سَر می‌نشود، با دِگَری می‌نَشَود هرچه کُنم عشقْ بیان، بی‌جِگَری می‌نَشَود
اشکِ رَوانْ هر سَحَری، از دِلَم آرَد خَبَری هیچ کَسی را زِ دِلَم، خودْ خَبَری می‌نَشَود
یک سَرِ مو از تنِ من ، نیست که اَنْدَر غمِ تو آبِ حَیاتی نَدَهد ، یا گُهَری می‌نَشَود
ای غَمِ تو راحتِ‌جان، چیست اینْ جُمله فَغان؟ تا نَزَنم بانگِ اَمان ، خود حَشَری می‌نَشَود
مَیلِ تو سویِ حَشَر است، پیشهٔ تو شور و شَر است بی‌رَه و رایِ تو شَها ، رَه‌گُذری می‌نَشَود
چیست حَشَر؟ از خودِ خودْ ، رَفتنِ جان‌ها ، به سَفَر مُرغْ چو در بَیضهٔ خود ، بال و پَری می‌نَشَود
چیست چو خورشید اگر ، تابَد اَنْدَر شبِ من؟ تا تو قَدَم دَرنَنَهی، خودْ سَحَری می‌نَشَود
دانهٔ دلْ کاشته‌ای، زیرِ چُنین آب و گِلی تا به بَهارت نَرَسَد، او شَجَری می‌نَشَود
در غَزَلَمْ جَبْر و قَدَر ، نیست ازین دو بِگُذَر زآن که ازین بَحثْ به جُز ، شور و شَری می‌نَشَود

﴿۸۷۴﴾

بیا ای زیرک و بر گولْ می‌خَنْد بیا ای راه‌دان ! بر غولْ می‌خَنْد
چو در سُلطانِ بی‌عِلَّت رَسیدی هَلا ، بر عِلَّت و مَعْلول می‌خَنْد
اگر بر نَفْسِ نَحْسی ، دیو شُد چِبر[۱] بُرو بر خاذِل[۲] و مَخْذول[۳] می‌خَنْد
چو مُردهٔ مُرده‌ای را ، کرد مَعْزول تو خوش بر عازِل[۴] و مَعْزول[۵] می‌خَنْد
مِثالِ مُحْتَلِم[۶] پِندار ، عَزْلَش تو هم بر فاعِل و مَفْعول می‌خَنْد

---

۱ – مخفف چیره
۲ – کسی که از مساعدت به دیگری امتناع کند.
۳ – خوار و ذلیل شده.
۴ –عزل کننده
۵ – عزل شونده
۶ – خواب بیننده

یکی در خوابْ حاصل کرد مُلْکی بُرو بر حاصِل و مَحْصول می‌خَنْد
سؤالی کرد کوری ، پیشِ کَرّی دِلا ! بر سائِل و مَسئول می‌خَنْد
وَگَر گوید: فرو شُستَم فُلان را هَلا ، بر غاسِل[1] و مَغْسول[2] می‌خَنْد
چو نَقْدَت دست داد، از نَقْلْ بس کُن خَمُش ، بر ناقِل و مَنْقول می‌خَنْد
چو شمس الدین، که شاهِ عقل و جانست بدیدی ، بر سَرِ هر صَوْل[3] می‌خَنْد

﴿۸۷۵﴾

بیا کِامْشبْ به جانْبَخشی ، به زُلْفِ یار می‌مانَد جَمالِ ماه نورافْشان ، بِدآنْ رُخسار می‌مانَد
به گِردِ چَرخْ اِسْتاره ، چو مُشتاقانِ آواره که از سوزِ دلِ ایشان ، خِرَد از کار می‌مانَد
سَقایِ روح ، یک‌باده، زِ جامِ غیب دَرْ داده بِبین تا کیست افتاده ، وَ کِه بیدار می‌مانَد؟
به شبْ‌نالان و بیداران، نیابی جُز که بیماران وَ من گَر هم نمی‌نالَم، دِلَم بیمار می‌ماند
دَرین دریایِ بی‌مونِس، دِلا می‌نال چون یونس نَهَنگِ شبْ دَرین دریا، به مَردمْ‌خوار می‌مانَد
بدآن‌سان می‌خورَد ما را ، زِ خاص و عامْ اَنْدَر شب نه دُکّان و نه سودا و نه این بازار می‌مانَد
چه شُد ناصرْ عِبادِاللّهْ؟ چه شد حافظْ بِلادِاللّهْ؟ بِبین جُز مُبْدِعِ جان‌ها، اگر دیّار[4] می‌مانَد
فَلَکْ ، بازارِ کیوان است، دَرو اِسْتاره گَردان است شبِ ما روزِ ایشان است ، که بی‌اَغیار می‌مانَد
جُزین چَرخ و زمین در جان، عَجَب چَرخی‌ست و بازاری وَلیک از غیرتْ آن بازار ، در اَسرار می‌مانَد

﴿۸۷۶﴾

بیا! که ساقیِ عشق و شرابِ تازه رَسید خَبَر بِبَر بَرِ بیچارگان ، که چاره رَسید
امیرِ عشق رَسید و شرابخانه گُشاد شرابِ هَمچو عَقیقَش، به سنگِ خاره رَسید
هزار چَشمهٔ شیر و شِکَر ، رَوان شُد ازو شِکاف کرد و به طِفْلانِ گاهواره رَسید
هزار مَسجد پُر شُد ، چو عشقْ گشت اِمام صَلٰوة خَیْرٌ مِنَ اَلنَّوْم، از آن مناره رَسید
بِریز دیگِ حَلیماب را ، که کاسه رَسید گُشاده هِلْ سَرِ خُم را، که دُردْ خواره رَسید
چو آفتابِ جَمالَش ، به خاکیان دَرتافت زُحَل زِ پَردهٔ هفتم ، پِیِ نِظاره رَسید

۱ – شستشو کننده
۲ – شستشو شونده
۳ – حمله کننده
۴ – کَسی

شُدیم جُمله فریدون، چو تاجِ او دیدیم — شُدیم جُمله مُنَجِّم، چو آن ستاره رَسید
شُدیم جُمله بِرَهنه، چو عشقِ او ، زد راه — شُدیم جُمله پیاده، چو او سَواره رَسید
چو پاره پاره دَرآمَد ، به لُطْف ، آن دِلْبَر — بِدآن طَمَع ، دلِ پُرخونِ پاره پاره رَسید
بِدِه زبان و همه گوشْ شو، دَرین حَضْرت — شتاب کُن که پِیِ گوش، گوشواره رَسید
چه غم، در این غم و محنت، چو شمس تبریزی — کمالِ مرحمتِ او ، از آن کناره رَسید

﴿۸۷۷﴾

بیچــــاره کَسی ، که مِیْ ندارد — غوره به سَلَف[۱] ، هَمی فشارد
بیچــــاره زمین ، که شوره باشد — وین اَبرِ کَرَم ، بَرو نَبارد
باری دلِ من ، صَبوحْ مَست است — مَرهَمْ ، شبِ دوش میگُذارد
گفتم به صَبوحْ ، خُفتگان را: — من مَردِ وِیْاَم ، که سَر بَرآرَد
امروزْ گُریخت ، شَرم از من — او بر کَفِ مَستْ ، کِیْ نِگارَد؟
ساقیست گرفته ، گوشَم امروز — یک لحظه مـــرا نمیگُذارَد
جامِ چو عَصاشْ ، اژدها شُد — بر قِبْطی[۲] ، عقـــلْ میگُمارَد
خاموش و بِبین که جامِ مَستان — چون جانِ شَریف میسِپارَد؟
شمس تبریـــز ، این دلِ من — لطف و کَرَمَت ، همـــی شمارَد

﴿۸۷۸﴾

بیچـــاره کَسی ، که زَرْ ندارد — وَزْ مَعْـــدنِ زَر ، خَبَر ندارد
بیچـــاره دلی ، که مانْد بیتو — طوطـــیست ولی ، شِکَر ندارد
دارد هُنَـــر و هزار دُولَت — افسوسْ کـــه آن دِگَر ندارد
میگویـــد ، دستِ جامْبَخشَش: — مـــا بِدْهیمَشْ ، اگر ندارد
بَر وِیْ ریزیـــم ، آبِ حَیوان — گَر آبْ بر آن جِگَر ندارد
بی بَرگان را ، دهیـــم بَرگی — زآن بَرگ ، که شاخِ تَر ندارد

---

۱ – سَلَف، معاملهایست که در آن، مشتری پول را بدهد وبعد از مدتی جنس را تحویل بگیرد، چنانکه غورهٔ روی درخت را نیز پیش فروش میکنند و مقصود آنست که کسی بخواهد از غوره هایی را که خریده و هنوز نرسیده شراب بسازد.

۲ – فرعونیان ، نام مردم قدیم مصر.

آن‌ها که زِ ما خَبَـــر ندارند   گویند : دُعـــا اثـــر ندارد
نزدیک آمد ، که دیده بَخشیم   آن را ، کـــه به ما نَظَر ندارد
خاموش ، که مُشکلاتِ جان را   جُز دستِ خـــدایْ بَرندارد

﴿۸۷۹﴾

بیگاه شُد ، بیگاه شُد! خورشیدْ اَنْدَر چاه شُد   خیزید ای‌خوش‌طالِعان ! وَقتِ طُلوعِ ماه شُد
ساقی ! به سوی جام رُو، ای پاسْبانْ ! بر بام رُو   ای جانِ بی‌آرام! رُو ، کآن یارْ خَلوتْ‌خواه شُد
اشکی که چَشم اَفْروختی، صبری که خِرمَن سوختی   عقلی که راه آموختی، در نیمْ‌شب گُمراه شُد
جان‌هایِ باطِنْ‌روشنان، شب را به دلْ روشن‌کُنان   هِنْدویِ شَب، نَعْرِه‌زَنان : کآن تُرکْ ، در خَرگاه شُد
باشد زِ بازی‌هایِ خوش، بیدَقْ[1] رَوَد فَرزین[2] شود   در سایهٔ فَرُّخ‌رُخی، بیدَق[3] بِرَفت و شاه شُد
شبْ روح‌ها واصل شود، مَقصودها حاصل شود   چون روزْ ، روشن‌دل شود، هر کاو زِ شب آگاه شُد
ای‌روز،چون‌حَشْری‌مَگَر؟وِیْ‌شبْ،شبِ‌قَدْری‌مَگَر؟   یا چون درختِ موسی‌ای، کاو مَظْهَرِ اَللهْ شُد؟
شبْ ماهْ ، خِرمَن می‌کُند، ای روزْ ، زینْ بر گاو نِهْ   بِنْگَر که راهِ کَهکَشانْ ، از سُنبُله پُرکاه شُد
در چاهِ شب غافِل مَشو، در دَلْوِ گَردون دستْ زَن   یوسُف گرفت آن دَلْو را، از چاهْ سویِ جاه شُد
در تیره‌شبْ چون مُصطفیٰ ، می‌رُو طَلَب میکُن صَفا   کآن شَهْ ، زِ مِعْراجِ شبی، بی‌مِثْل و بی‌اَشْباه[4] شُد
خاموش شُد عالَمْ به شب ، تا چُست باشی در طَلَب   زیرا که بانگ و عَربده ،تَشویشِ خَلْوَتگاه شُد
ای شَمسِ تبریزی! که تو، از پَردهٔ شب فارِغی   لاشَرقی و لاغَربی‌ای، اکنون سُخَن کوتاه شُد

﴿۸۸۰﴾

بیگاه شُد، بیگاه شُد! خورشید اَنْدَر چاه شُد   خورشیدِ جانِ عاشقان، در خَلْوَتِ اَللهْ شُد
روزی‌ست اَنْدَر شب نَهان، تُرکی میانِ هِنْدُوان   هین تُرکْتازی‌یی بِکُن، کآن تُرکْ در خَرگاه شُد
گَر بو بَری زآن روشنی، آتش به خوابْ اَنْدَر زَنی   کَزْ شَب‌رُویّ و بَندگی، زُهره حَریفِ ماه شُد
گردیم ما ، آن شبْ‌رُوان، اَنْدَر پِیِ ما هِنْدُوان   زیرا که ما بُردیم زَرْ، تا پاسْبان آگاه شُد
ما شَبْ رُوی آموخته صد پاسْبان را سوخته   رُخ‌ها چو گُلْ اَفْروخته، کآن بیدَقِ ما شاه شُد

---

۱ – مهره پیاده در شطرنج
۲ – مهره وزیر در شطرنج
۳ – سرباز پیاده
۴ – اشباه جمع شِبْه = مثل و مانند

بِشْکَست بازارِ زمین، بازارِ اَنْجُم را بِبین
کَزْ اَنْجُم و دُرِّ ثَمین[1] ، آفاقْ خِرمَنگاه شُد

تا چند از این اُسْتورِ[2] تَن، کاو کاه و جُو خواهد زِ مَن؟!
بر چَرخْ ، راهِ کَهکَشان، از بَهرِ او پُر کاه شُد

اُسْتور را اَشکال نِهْ ، رُخ بر رُخِ اِقْبال نِهْ
اِقْبالِ آن جانی که او، بی‌مِثْل و بی‌اَشباهْ شُد

تَن را بِدیدی ، جانْ نِگَر، گوهر بِدیدی ، کانْ نِگَر
این نادره ایمان نِگَر، کاایمانْ دَرو گُمراه شُد

مَعنی هَمی گویَد: مَکُن ، ما را در این دَلْقِ کُهُن
دَلْقِ کُهُن ، باشد سُخُن، کاو سُخرهٔ اَفْواه شُد

من گویم: ای مَعنی بیا، چون روحْ ، در صورتْ دَرآ
تا خِرقه‌ها و کُهنه‌ها ، از فَرِّ جانْ دیباه شُد

بَس کُنْ ، رها کُن گازُری[3] ، تا نَشنَوَد گوشِ پَری
کآن روحْ از کَرّوبیان[4] ، هم سِیر و خَلْوَت‌خواه شُد

﴿۸۸۱﴾

بیمارِ رَنجِ صَفرا، ذوقِ شِکَر نَدانَد
هر سنگْ‌دل ، دَرین رَهْ، قَلبْ[5] از گُهَر نَدانَد

هر عنکبوتِ جولَه[6] ، در تار و پودِ آن چَهْ
از ذوقِ صَنْعَتِ خود، ذوقِ دِگَر نَدانَد

وآن کاو زِ چَهْ بَرافْتَد، در جام و ساغَر اُفْتَد
مَستیش در سَر اُفْتَد، پا را زِ سَر نَدانَد

﴿۸۸۲﴾

بی‌هَمگان به سر شود، بی‌تو به سَر نمی‌شود
داغِ تو دارد این دِلَم، جایِ دِگَر نمی‌شود

دیدهٔ عقل ، مَستِ تو، چَنبرِ چَرخ ، پَستِ تو
گوشِ طَرَب ، به دستِ تو، بی‌تو به سَر نمی‌شود

خَمْرِ من و خُمارِ من ! باغِ من و بَهارِ من
خوابِ من و قَرارِ من ! بی‌تو به سَر نمی‌شود

جاه و جَلالِ من تویی! مُلْکَت و مالِ من تویی
آبِ زُلالِ من تویی! بی‌تو به سَر نمی‌شود

گاه سویِ وَفا رَوی، گاه سویِ جَفا رَوی
آنِ مَنی، کجا روی؟ بی‌تو به سَر نمی‌شود

دل بِنَهَم ، تو بَرکَنی ، توبه کنم ، تو بِشْکَنی
این همه خود ، تو می‌کُنی، بی‌تو به سَر نمی‌شود

بی‌تو اگر به سَر شُدی، زیرِ جهان ، زِبَر شُدی
باغِ اِرَمْ ، سَقَر[7] شُدی، بی‌تو به سَر نمی‌شود

---

۱ – گرانبها
۲ – اُستور ، سُتور = حیوان چهار پا
۳ – گازر = رخت شوی
۴ – فرشتگان مقرب
۵ – بَدَلی (گوهر بدلی) ، تقلبی
۶ – بافنده
۷ – دوزخ

گَر تو سَریْ ، قَدَم شَوَم، وَرْ تو کَفی ، عَلَم شَوَم وَرْ بِرَویِ ، عَدَم شَوَم، بی‌تو به سَر نمی‌شود
حاصلِ روزگارِ من ، رهبر و یارِ غارِ من بی تو بَد است کارِ من، بی تو به سَر نمی شود
خوابِ مرا بِبَسته‌ای، نَقْشِ مَرا بِشُسته‌ای وَزْ همه‌اَم گُسَسته‌ای ، بی‌تو به سَر نمی‌شود
بی‌تو نَه زندگی خوشَم ، بی‌تو نَه مُردگی خوشم سَر زِ غَمِ تو ، چون کَشَم؟ بی‌تو به سَر نمی‌شود
جانْ زِ تو جوش می‌کُند ، دلْ زِ تو نوش می‌کُند عقلْ خُروش می‌کُند، بی‌تو به سَر نمی‌شود
گَر نشَوی تو یارِ من، بی تو خرابْ، کارِ من مونِس و غَمگُسارِ من ، بی‌تو به سَر نمی‌شود
هر چه بگویم این سَنَد ، نیست جُدا ، زِ نیک و بَد هم تو بگو ، به لُطفِ خود : بی‌تو به سَر نمی‌شود
بادْ بگو به شمس دین : کِای تو مُرادِ جانِ جان جانبِ جانِ من بیا ، بی تو به سر نمی شود
شاه مَنی و دلبری ، شمسِ جهانِ اکبری از مَه و خور ، تو اَنوری ، بی تو به سر نمی شود

﴿۸۸۳﴾

پَراکَندگی از نِفـــاق خیزد پیروزی از اِتِّفـــاق خیزد
تو ناز کُنیّ و یارِ تو ، ناز چون نازْ دُو شُـــد ، طَلاق خیزد
وَرْ زآنکه نیـــاز ، پیشْ آری صد وَصْلَت و صد عِناق[1] خیزد
از ناز شـــود ، وَلایَتی تَنْگ در دلْ سَفَرِ عِـــراق خیزد
تو خونِ تَکَبُّـــر اَرْ نریزی خون جوش کُند ، خُناق[2] خیزد
رُو دُردیِ ناز را بِپـــالا زیرا طَـــرَب از رَواق[3] خیزد
یارْ آن طَلَبَـــد که ذوقْ یابَد زیرا طَلَب از مَـــذاق خیزد
یار است، نه چوب ، مَشْکَن او را چون بَرشِکَنی، طَـــراق[4] خیزد
این بانگِ طَـــراقِ چوبِ ما را دانیم که از فِـــراق خیزد

﴿۸۸۴﴾

پَردهٔ دل می‌زَنَد ، زُهره هم از بامْداد مُژده که آن بوطَرَب ، دادِ طَرَب‌ها بِداد
بَحْرِ کَرَم کرد جوش، پَنبه بُرون کُن زِ گوش آنچه کَفَش داد دوش، ما و تو را نوش باد

---

۱ – به محبت دست به گردن همدگر افکندن
۲ – دَردِ گلو
۳ – مخفف راواق ، شرابِ پالوده.
۴ – صدای شکستن چیزی

عشقْ هُمایونْپِی است، خُطْبه به نامِ وِیْ است
از سَرِ ما کَم مَباد، سایهٔ این کیْقُباد
رویِ خوشَش چون نَهار، خویِ خوشَش چون بَهار
وآنْ دِگَرَش هوشیار، بلْ هُوَ رَبُّ ٱلْعِباد
زَاوَّلِ روز، این خُمار، کرد مرا بی‌قَرار
می‌کَشَدم اَبْروار، عشقِ تو چون تُندباد
رَستْ دلْ از رَنجْ رَست، گرچه دِلآرامِ مَست
بَست سَرِ زُلْفْ بَست ، خواجه بِبین این گُشاد
می‌کَشَدم مو کَشان، من تُرُش و سَرْ گِران
رُو که مُرادِ جهان، می‌کَشَدم بی‌مُراد
عقل تو بر عقلْ ساز، ناز هَمی کرد ناز
شُکْر کَزآن گشت باز، تا به مُقامْ اوفتاد
پایْ به گِل بوده‌ام، زآنکه دُو دل بوده‌ام
شُکرْ که دو دل نَمانْد، یک دِلِه شُد ، دلْ نَهاد
لافِ دل از آسْمان، لافِ تَن از ریسْمان
بُگْسَلَم این ریسمان، باز رَوَم در مَعاد
دِلْبَرِ روزِ اَلَست، چیزِ دِگَر گفته است
هیچ‌کسی هست کاو، آرَد آن را به یاد؟
گفت: به تو تاخْتَم، بَهرِ خودت ساختم
ساختهٔ خویش را، من نَدَهم در مَزاد[1]
گفتم: تو کیستی؟ گفت: مُرادِ همه
گفتم: من کیستم؟ گفت: مُرادِ مُراد
مُفْتَعِلُن فاعِلات، فتنه بُدَم در صِفات
مَحْو شُده پیشِ ذات، دل به سُخَن چون فُتاد؟
دادِ دل و عقل و جان ، مَفْخَرِ تبریزیان
از مَدَدْ این بهره داد، یافت زَمانه سَداد[2]

﴿۸۸۵﴾

بَرِپر آن چهرهٔ یارم، چـــه خوش بود!
عِتاب و نازِ دِلْدارم، چـــه خوش بود!
به یادم نیست ، هیچ آن ماجَراها
وَلیکن زین خَبَر دارم، چـــه خوش بود
در آن بَزم و در آن جمع و در آن عِیش
میانِ باغ و گُلْزارم، چـــه خوش بود
اگر چه مَستِ جامِ عشق بودم
رُخِ معشوقِ هُشیارم، چـــه خوش بود

﴿۸۸۶﴾

پَنبه زِ گوش دور کُن، بانگِ نجات می‌رَسَد
آبِ سیاه دَر مَرو ، کآبِ حَیات می‌رَسَد
نوبَتِ عشقْ مُشتری ، بر سَرِ چَرخْ می‌زَنَد
بَهرِ رَوانِ عاشقان، صد صَلَوات می‌رَسَد
جُمله چو شَهْد و شیر شُو، وَزْ خودِ خود فقیر شو
زآن که زِ شَهْدْ ، فقیر را ، عُشْر و زَکات می‌رَسَد
رَحْمَتِ اوست آب و گِل، طالِبِ دل هَمی‌شود
جَذْبهٔ اوست کَزْ بَشَر، صَوْم[3] و صَلاة می‌رَسَد

---

۱ – افزودن و زیاد کردن

۲ – راستی و درستی و استقامت

۳ – روزه

در ظُلُماتِ اِبْتِلا، صَبر کُن و مَکُن اِبا — کآبِ حَیاتْ، خِضرْ را ، در ظُلُمات می‌رَسَد
تشنه نَمیر ! بعد از این ، بر لبِ دجله ای پسر! — کز همه جانبی روان ، عَذْبِ فُرات می‌رسد
آبِ حیاتْ نوشْ کن ، وز هذیانْ خموش کن — نُصْحِ رفیقْ گوش کن ، کز جَذَبات می‌رسد
زندهٔ جاودان شَوی ، باز ز عشقِ شمس دین — کز قَدَمش دو کَوْن را ، عُمْر و حَیات می‌رسد
هینْ بِنیوشْ ای پسر ، جز غمِ عشقِ او مخور — کز غمِ او به هر جگر ، آبِ نبات می‌رسد
چشمِ تو گر بِبینَدی ، هر نَفَسی کِهیِ تو — دان! که دلِ تو دایماً ، در دَرَجات می‌رسد
در دلِ تو به هَر دَمی ، وَهْم بَرَد گمانِ خود — دان! که ز بَعدْ دائما ، در دَرَکات می رسد
ای دل! خامُشی گُزین ، وز بَرِ ما جدا مَشین — هر شَبَم از عَطایِ او ، قَدر و بَرات می رسد
گوهرِ نابِ شمسِ دین ، جامِ شرابِ شمسِ دین — تا ز جنابِ شمسِ دین ، نورِ حیات می‌رسد
نُقل و نباتِ شمسِ دین ،چنگ و ربابِ شمسِ دین — هر نَفَسم ز بَزمِ او ، بهره ثبات می‌رسد
ای شَه و شاه، شمسِ دین ! قدرتِ حقْ جَلاله بین — بِشْنو ای مریدِ جان ! کاین چه بَرات می‌رسد

۸۸۷

پنج دَرْ چه فایده ،چون پنج را ، شِشْ سو کُنَد — خونْ بِدآن شد دل ، که طالِب ، خونِ دل را بو کُند
چَنگ را در عشقِ او، از بَهرِ آن آموختم — کَس نَدانَد حالَتِ من ، نالهٔ من او کُند
ای به هر سویی دَویده، کارِ تو یک‌سو نشُد — آن کِه در شِشْ‌سو نَگُنجَد، کارها یک‌سو کُند
شیرْ، آهو می‌دَرانَد، شیرِ ما ، بس نادِرست — نَقْشِ آهو را بگیرد ، دَر دَمَد ، آهو کُند
باطِنَت را لاله سازد، ظاهِرَت را زعفران — یک دَمَت سازد قِزِلْ بَک[1]، یک دَمَت سارو[2] کُند
موجِ آن دریا مَجو، کاو را مَدَد ، از جو بُوَد — آن بِجو کَزْ نورِ او ،هر قطره راچون جو کُند
خوش قَمَرْ رویی ، کَزین غَمْ ، می‌گُدازد چون هِلال — خوشْ شِکَرْ خویی ، که با آن شِکَّرسْتان خو کُند
آهنی کاو موم شُد ، بَهرِ قَبولِ مُهرِ عشق — خاک را عَنْبَر کُند ، او سنگ را لُؤْلُؤْ کُند
دلْ کَباب و خونِ دیده ، پیشْ‌کَشْ ، پیشَش بَرَم — گَر تَقاضایِ شراب و یَخْنی[3] و تَرغو[4] کُند

---

۱ – قِزِل به زبان ترکی به معنی سرخ و طلا میباشد و " قزل بک" یا "قزل بیگ " یعنی امیر و شاهزاده‌ای که کلاهی قرمز یا طلایی دارد.

۲ – سارو یا ساری = رنگ زرد به زبان ترکی

۳ – آبگوشت ، گوشت پخته

۴ – طعام و شراب (به زبان مغولی).

لَکْ لَکِ او، آنْ شِناسَد ، مُلْک را لِکْ لِکْ[1] کُند
فاخْته مَحجوب باشد، لاجَرَم کوکو کُند

آب و روغن کَم کُن و خامُشْ چو روغنْ می‌گُداز
خُرَّم آنْ کانْدَر هوایِ عشقْ ، تَنْ چون مو کُند

﴿۸۸۸﴾

پیش از آن کاندر جهان ، باغ و میِ انگور بود
از شرابِ لایَزالی ، جانِ ما در شور بود

ما به بغدادِ اَزَل ، لافِ اَنا الْحق می‌زدیم
پیش از آن ، کاین دار و گیرِ فتنهٔ منصور بود

پیش از آن ، کاین نفسِ کُل، در آب و گِل معمار شد
در خراباتِ حقائق ، جانِ ما معمور بود

جانِ ما ، همچون جهان بُد ، جامِ جانِ آفتاب
از شرابِ جانْ ، جهانْ ، مخزونْ اندر نور بود

جانْ فدایِ ساقی‌ای ،کز راهِ جان ، در می‌رسد
تا براندازد نقاب ، از هرچه آنْ مستور بود

ساقیا، این مُعْجِبانِ آب و گِل را مَست کن
تا بداند هر یکی ،کاو از چه دُولت دور بود

ما دهان‌ها بازمانده ، پیشِ آن ساقی ، کزو
خَمرهای بی‌خُمار و شهدِ بی‌انگور بود

هینْ دهانِ ما بگیر ، ای ساقی ، اَر نَه فاش شد
آنچه در هفتم زمین ، چون گنج‌ها گنجور بود

ساقیا ، جامی که آنهم ، باز دادَستی به من
می‌ندانم ، کاندر افیونْ بود ، یا کافور بود

شمس تبریز ، اَر خبر داری بگو ، آن عهد را
آن زمان کآن شمسْ ، بی دُورِ فَلَک، مشهور بود

﴿۸۸۹﴾

پیرْهَنِ یوسُـــــــف و بو می‌رَسَد
ور پِیِ این ، هر دو خودْ او می‌رَسَد

بویِ لبِ لَعْل ، بِشارت دَهَد
کَزْ پِیِ من ، جام و سبو می‌رَسَد

نَفْسِ اَنَا اَلْحَقْ ، که چو مَنصور گشت
نورِ حَقَـــــش ، تویْ به تو می‌رَسَد

نیست زیانْ ، هیچ زِ سنگْ ، آب را
سنگِ بَلاها ، به سَبو می‌رَسَد

آبِ حَیات است ، وَرایِ ضَمیر
جویْ بِکَن ، کآبْ به جو می‌رَسَد

آب بِـــــزَن ، بر حَسَدِ آتشین
باد دَریـــــن خاک ، ازو می‌رَسَد

عشق و خِرَد ، خانه درونْ ، جنگی‌اند
عَربَده هر لحظه ، نکو می‌رَسَد

هرچه دَهَد عاشق ، از رَخْت و بَخْت
عاقِبَت آنْ جُمله ، بِدو می‌رَسَد

گَرچه بَسی بُرد ، زِ شوهرْ ، عروس
او و جهازَش ، نَه به شو می‌رَسَد؟

مائده‌ای خواســـــتی از آسْمان
خیزْ ، زِ خودْ دست بِشو می‌رَسَد

مُژده دِهْ ای عشق ، که از شَمسِ دین
از سویِ تبریز ، آیَتِ نو می‌رَسَد

---

۱ – کاری را آهسته و به تأنّی انجام دادن.

﴾۸۹۰﴿

پیمانه‌ای‌ست این دل ، پیمانه را چه داند! / از پاک می‌پَذیــرد ، در خاکْ می‌رسانَد
در عشقِ بی‌قَرارَش، پیمودن است کارَش / از عَرشْ می‌سِتانَد ، بر فَرشْ می‌فَشانَد
باری نبود آگَهْ ، زین‌سو که می‌رسانَد / ای کاش آگَهَسْتی ، زآن‌سو که می‌سِتانَد
خاک از نِثارِ جان‌ها، تابان شُده چو کان‌ها / کو خاک را زبان‌ها، تا نُکته‌ای جَهانَد؟
تا دَم زَنَد زِ بیشه، زآن بیشهٔ همیشه / کآن بیشه جانِ ما را ، پنهانْ همی‌چَرانَد
آنجا پَلَنگ و آهو ، نَعْره‌زنان که: یا هو / ای آه را پَناهْ او ، ما را کِه می‌کَشانَد؟
شیری که خویشِ ما را، جُز شیرِ خویشْ نَدْهَد / شیری که خویشِ ما را، از خویشْ می‌رَهانَد
شیری که خویشْ بر ما ، جِلْوه کُند چو آهو / ما را به این فَریبْ او ، تا بیشه می‌دَوانَد
چون فاتِحه دَهَدْمانْ ، گاهی فُتوح و گَهْ گَهْ / گَر فاتِحه شَــــویمْ او ، از نازْ بَرنَخوانَد
خاموش کُن که در دل ، اسرارِ نافریب است / اسرارِ سِرِّ جانان ، هر ناکَسی چه داند؟

﴾۸۹۱﴿

تا بادِ سَعادت ، زِ مُحَمَّدْ ص خَبَر اَفْکَنْد / زآن مَردی و زآن حَمله ، شقاوَت ، سِپَر اَفْکَند
از حالِ گدا نیست عَجَب ، گَر شود او پَست / تیغِ غَمِ تو ، از سَرِ صد شاه ، سَر اَفْکَند
روزی پسرِ اَدْهَم ، اَنْدَر پِیِ آهو / مانندِ فَلَکْ ، مَرکَبِ شَبْدیزْ بَر اَفْکَنْد
دادِش یکی شَربَت، کَزْ لَذَّت و بویَش / مَستیِش به سَر بَر شُد و از اسب در اَفْکَند
گفتند همه کَس ، به سَرِ کویِ تَحَیُّر: / مِسْکینْ پسرِ اَدْهَم ، تاج و کَمَر اَفْکَند
از نامِ تو بود آنکه ، سُلیمانْ به یکی مُرغ / در مُلْکَتِ بِلْقِیس ، شُکوهِ ظَفَر اَفْکَند
از یادِ تو بود ، آنکه مُحمَّد ص ، به اشارت / غوغایِ دو نیمه‌شُدن ، اَنْدَر قَمَر اَفْکَند
از بویِ سَرِ زلفِ تو ، شمس الحق تبریز / بادِ سَحَرْ اندر همه عالَم ، خبر اَفْکَند

﴾۸۹۲﴿

تا چند خِرقه بَرْ دَرَم ، از بیم و از امید؟! / دَرْدِهْ شراب و واخَــــرَم ، از بیم و از امید
پیش‌آر جامِ آتشِ ، اندیشه سوز را / کَاَندیشه‌هاست در سَـــــرَم ، از بیم و از امید
کَشتیِّ نوح را که زِ توفان ، اَمانِ ماست / بِنْما که زیرِ لَنْگَــــرَم ، از بیم و از امید
آن زَرِّ سُرخ و نَقْد ، طَرَب را بِدِه ، که من / رُخْسارِ زَردْ چــــون زَرَم ، از بیم و از امید
در حَلْقه زآنچه داری ، در حَلْقِ من بریز / کآخِــــر چو حَلْقه بر دَرَم ، از بیم و از امید

بارِ دِگَر به آب دِهْ ، این رَنگ و بویْ را / کاین دَم به رنگِ دیگـــرَم ، از بیم و از امید
زآبی که آبِ کوثَر ، اَنْدَر هَوایِ اوست / کَانْدَرْ هَوایِ کوثَـــرَم ، از بیم و از امید
در عینِ آتشَم ، چو خَلیلَم فِرِستْ آب / کآزَرْ مِثالِ بُت‌گَـــرَم ، از بیم و از امید
کوریِّ چَشمِ بَد ، تو زِ چَشمم ، نَهان مَشو / کَزْ چَشمها نَهان‌تَـــرَم ، از بیم و از امید
در آفتابِ رویِ خودم دار ، زآنکه من / مانندِ این غَزَلْ ، تَـــرَم ، از بیم و از امید
خاموش شو که شمسِ حقیقت، به لطفِ خود / داده خلاصْ دیگـــرم ، از بیم و از امید

۸۹۳

تا ز امّیـــدِ لقایِ تو ! عطائی برسد / جان دَهم در رهِ تو ! تا به بقایی برسد
از کُدوراتِ جهان ، تا شود آسوده دلم / هیچ شک نیست ، که تعظیمِ شفایی برسد
چون ازین صحبتِ ناجنس ، خلاصی یابد / باز از آن صحبتِ دیرینه ، صفایی برسد
در مقامِ مَلَکوت ، از صفتِ ربّانی / نُـــزُلِ[1] تشریف ، تَسلّیِ اَبایی[2] برسد
این چه سِرَّست ، که هر لحظه دلم می‌خواهد / که بَرو ، هر نَفَس از غیبْ ، بلایی برسد؟
بر سَرِ خوانِ تو ، از بَهرِ طمَع می‌آیم / تا به درویش ، ز لطفِ تو صَلایی برسد
این‌چه‌خوان ست،که‌دارد همه کس،فیض‌و نصیب؟ / طُعمهٔ او ، به همه شاه و گدایی برسد
خَمُش از گفتنِ بیهوده ، که این قافله ، باز / بو که از غیبْ ، دگر بانگِ درایی[3] برسد

۸۹۴

تا صورتِ پیوندِ جهان بـــود ، علی بود / تا نَقشِ زمین بود و زمان بـــود ، علی بود
شاهی که وَلی بود و وَصی بود ، علی بود / سُلطانِ سَخا و کَرَم و جـــود ، علی بود
هم آدم و هم شیث و هم اَیّوب و هم اِدْریس / هم یوسُف و هم یونُس و هم هود ، علی بود
هم‌موسیٰ و هم عیسیٰ و هم خِضْر و هم اِلْیاس / هم صالِحِ پیغمبـــر و داوود ، علی بود
مَسجودِ مَلایِک ، که شد آدم ، ز علی شد / در قبله محمّد[ص] بُد و مسجود ، علی بود
آن عارفِ سجّاد ، که خاکِ دَرَشْ از قَدْر / بر کُنگـــرهٔ عَرشْ بیَفـــزود ، علی بود
هم اوّل و هم آخِر و هم ظاهر و باطن / هم عابِد و هم مَعْبَد و مَعبـــود ، علی بود

---

۱ – طعامی که برای مهمان بیآورند.
۲ – ابا = نانْخورش
۳ – درا ، درایْ = زنگ ، جَرَس

وَجهی که بیان کرد خداوند در اَلْحَمْد — آن وَجْه بیان کرد و بفرمود ، علی بود
عیسیٰ به وجود آمد و فِی‌الْحالْ سخن گفت — آن نُطق و فَصاحَتْ که در او بود ، علی بود
آن لَحْمُکَ لَحْمی بِشِنو ، تا که بدانی — آن یار که او ، نَفْسِ نَبی بود ، علی بود
موسیٰ و عصا و یَدِ بیْضا و نبُوَّت — در مِصر ، به فرعون که بِنْمود ، علی بود
چندان‌که در آفاق ، نظر کردم و دیدم — از رویِ یقین ، در همه موجود ، علی بود
خاتَم که در اَنگُشت ، سُلیمانِ نَبی کرد — آن نورِ خدایی که بَر او بود ، علی بود
آن شاهِ سَرافراز ، که اندر شبِ مِعراج — با احمدِ مُختار یکی بود ، علی بود
سِرِّ دو جهان ، پَرتوِ اَنوارِ اِلٰهی — از عَرشْ به فرشْ آمد و بِنْمود ، علی بود
آن‌جا که جُویِ شِرْک نَمانَد ، به حقیقت — عارِف شُو ! کآن عابِد و مَعبود ، علی بود
جِبْریل که آمد ، زِ بَرِ خالِقِ بیچون — در پیشِ محمّد(ص) شد و مقصود ، علی بود
آن‌جا چو دُوئی ، شِرکْ بُوَد ، در رَهِ توحید — می‌دان ! که یکی بود ، که بِنْمود ، علی بود
آن کاشفِ قرآن که خدا ، در همه قرآن — گَردَش صفتِ عِصْمَت و بِسْتود ، علی بود
این کُفر نباشد ، سخنِ کُفرْ نَه این است — تا هست ، علی باشد و تا بود ، علی بود
آن قَلعه‌گشایی ، که درِ قلعهٔ خیْبَر — بَرکَنْد به یک حمله و بُگْشود ، علی بود
آن شاهِ سرافراز ، که اَنْدَر رَهِ اسلام — تا کار نشد راست ، نیاسود ، علی بود
آن شیرِ دلاور ، که ز بَهرِ طَمَعِ نَفْس — بر خوانِ جهان ، پنجه نیالود ، علی بود
محمود نبودند ، مَر آن ها ، که ندیدند — گَانْدَر رَهِ دین ، احمدِ محمود ، علی بود
هارونِ وِلایت ، ز پِیِ احمدِ مختار — بِاللّه ! که علی بود و علی بود و علی بود
این یک دو سه بیتی ، که بگفتم ، به مُعمّا — حقّا که مُرادِ من و مقصود ، علی بود
سِرِّ دو جهان ، جمله ز پیدا و ز پنهان — شَمسُ‌الْحَقِ تبریز ، که بِنْمود ، علی بود[1]

---

۱ – به جرأت میتوان گفت که این مدیحه همچون نگینی بر تارک تمام دیوان و آثار جناب مولانا درخشیده و عارفانه و شگفت و زیبا و پُر رمز و رازترینِ آنان محسوب میگردد، چنانکه اگر تمامی آثار ایشان، در کفّه‌ای و این مدیحه در کفّه‌ای دیگر قرار گیرد، کفهٔ این مدیحه سنگین‌تر از همه آنان خواهد بود و اگر جناب مولانا فقط همین مدیحه را سروده بود، مقامِ او در جهان مدایح عارفانه شیعی، در همین جایگاه رفیع کنونی قرار داشت. این مدیحه از محکم‌ترین اسناد اثبات حقیقتِ مذهب و سندِ طریقتِ حقه جناب مولانا بشمار میرود.

﴿۸۹۵﴾

تا ندایِ عشـــــق را ، دَرْ داده‌اند
عالَمی در جست و جو افتاده‌اند

عاشقان ، مستانِ جامِ حضرتند
تا نَپنداری ، که مست از باده‌اند

عشـــــق‌بازی ، کارِ جانبازان بُوَد
عشق را ، در هر دلی ننهاده‌اند

عاشقانَت هر شبی ، تا صبحدم
بر یکی پا ، تا به روز اِستاده‌اند

عاشقانْ در دوستی، چون یکْ دِل‌اند
لاجـــــرم ، از هر دو کَوْن آزاده‌اند

بابِ دُولت ، چونکه می‌بندد فَلک
خود به رویِ دوستان بُگْشاده‌اند

عاشق و معشوق ، هر دو یکْ دِل اند
سِرِّ دلهـــا هیچ‌جـــا نگشاده‌اند

شمسِ تبریزی ، تو دانی سِرِّ عشق
کز برایِ دوستانْ ، جان داده‌اند

﴿۸۹۶﴾

تا نَقْشِ تو در سینهٔ ما ، خانه‌نشین شُد
هر جا که نشینیم ، چو فردوسِ بَرین شُد

آن فِکْر و خیالات ، چو یَأجوج و چو مَأجوج
هر یک چو رُخِ حوری و چون لُعْبَتِ چین شُد

آن نَقْشْ که مَرد و زنْ ازو ، نوحه‌کُنانند
گَر بِئْسْ[۱] قَرین بود ، کُنونْ نِعْم[۲] قَرین شُد

بالا همه باغ آمد و پَستی ، هَمگی گنج
آخِر تو چه چیزی ، که جهان از تو چُنین شُد؟

زآن روز که دیدیمَشْ ، ما روز فُزونیم
خاری که وِرا جُست ، گُلِستانِ یَقین شُد

هر غوره زِ خورشید ، شُد انگور و شِکَر بَست
وآن سنگِ سِیَه نیز ، ازو لَعْلِ ثَمین شُد

بسیار زمین‌ها ، که به تَفْصیلْ ، فَلَک شُد
بسیار یَسار[۳] ، از کَفِ اِقْبال ، یَمین[۴] شُد

گَر ظُلْمَتِ تن بود، کُنون رُوزَنِ دل شُد
وَرْ رَهزنِ دین بود، کُنون قُدْوهٔ [۵] دین شُد

---

۱ – تنگدستی و سختی

۲ – نعمت ها

۳ – چپ ، مقصود مجرمان است .

۴ – راست ، مقصود رستگاران است که اشاره به "اصحاب یمین" دارد که در آیه ۲۷ سوره واقعه قرآن کریم آمده و با توجه به اینکه ارزش عدد ابجدی " یمین" معادل عدد ۱۱۰ و معادل نام مبارک " علی " میباشد، بدین ترتیب مقصود از "اصحاب یمین" ، پیروان آن حضرت است.

۵ – پیشوا ، کسی که مردم به او اقتدا کنند .

گر چاهِ بَلا بود ، وَگر مَحْبَسِ یوسُف — از بَهرِ بُرون آمدَنَش، حَبْلِ مَتین[1] شُد
هر جُزْوْ ، چو جُنْدُ ٱللهْ[2] ، مَحکومِ خدای‌ست — بَرْ مؤمن اَمان آمد و بَرْ گَبْر ، به کین شُد
خاموشْ که گُفتارِ تو ، مانندهٔ نیل است — بر قِبْطْ[3] چو خون آمد و بر سِبْطْ[4] ، مُعین[5] شُد
خاموشْ که گُفتارِ تو ، اَنْجیرِ رَسیده‌ست — امّا نه همه مُرغِ هوا ، دَرْخورِ تین[6] شُد

﴿۸۹۷﴾

تَدبیـــــر کُنَد بَنده و تَقدیـــــر نَدانَد — تَقدیـــــرِ خداوند ، به تَدبیـــــرْ نَمانَد
بَنده چو بیَندیشَد ، پیداست چه بیند — حیله بِکُنـــــَد لیکْ ، خدایی نَتَوانَد
گامی دو چُنان است،که او،راست نَهاده‌ست — وآنگاه کِه دانَد ، که کُجاهاش کَشانَد؟
اِسْتیزه مَکُن، مَمْلَکَتِ عشقْ طَلَب کُن — کاین مَمْلَکَتَت ، از مَلِکُ‌الْموت رَهانَد
باری ، تو بِهِلْ کامِ تن و ، روزیِ دلْ جویْ — کاین کامْ ، تو را زود ، به ناکام رَسانَد
اِشْکاریِ شَهْ باش و مَجو هیچ شکاری — کِاشْکارِ تو را ، بازِ اَجَل بازسِتانَد
چون بازِ شَهی، رُو به سویِ طَبْلهٔ[7] بازَش — کآن طَبْله تو را نوشْ دَهَد ، طَبْل[8] نَخوانَد
از شاهْ وَفادارتَر ، امروز ، کَسی نیست — خَرْ جانِبِ او ران ، که تو را هیچ نَرانَد
زندانیِ مَرگَند ، همه خَلْق ، یَقین دان — مَحْبوس ، تو را ، از تَکِ زندان نَرهانَد
دانی که در این کویِ رضا ، بانگِ سگان چیست؟ — تا هر کِه مُخَنَّث بُوَد ، آنَش بِرَمانَد
حاشا زِ سواری ، که بُوَد عاشقِ این راه — که بانگِ سگِ کویْ ، دِلَش را بِتَپانَد
خامش کُن و بُگْزینْ ، تو یکی جایِ قراری — کآنجا که گُزینی ، مَلِک آنجاتْ نشانَد
حقا که نمایندهٔ شمس الحقِ تبریز — از هر چه نماید ، به چنان شاه نمانَد

---

۱ – ریسمان محکم ، مقصود ریسمان الهی است .
۲ – لشگر پروردگار
۳ – مقصود فرعونیان است و نام نژاد اصلی و قدیمی مصریان.
۴ – فرزند ، و در اینجا مقصود بنی اسرائیل است .
۵ –مددکار و یاری کننده، و مقصود یاری رود نیل در نجات بنی اسرائیل و هلاک فرعونیان میباشد.
۶ – انجیر
۷ – سبد ، زنبیل ، صندوقچهٔ کوچک
۸ – طبل باز = طبل کوچکی که با نواختن آن ، بازهای شکاری بسوی شکار خود حرکت میکنند.

هر کَس که شود طالبِ عشقِ رُخِ محبوب	اسبِ طربِ عشق ، به جَنّاتْ جَهانَد

﴿۸۹۸﴾

تویی نَقْشی ، که جان‌ها بَرنَتابَد!	که قَندِ تو ، دَهـــــان‌ها بَرنَتابَد
جهانْ گرچه ، که صد رو ، در تو دارد	جَمالَت را ، جهـــــان‌ها بَرنَتابَد
رَوان گشتند جان‌ها ، سویِ عشقت	که با عشقَتْ ، رَوان‌ها بَرنَتابَد
درونِ دلْ نَهانْ ، نَقْشی‌ست از تو	که لُطْفَش را نَهان‌ها بَرنَتابَد
چو خَلْوَتگاهِ جانْ آیی ، خَمُش کُن	که آن خَلْوَت ، زبان‌ها بَرنَتابَد
بَد و نیک اَزْ بِبینی ، نیک نَبْوَد	از آن بُگْذَر ، کَزآن‌ها بَرنَتابَد
بگو تو نامِ شَمسُ‌ٱلدّینِ تبریز	که نامَش را نشان‌ها بَرنَتابَد

﴿۸۹۹﴾

جامَم بِشِکَست ای‌جان ! پَهْلوشْ خلَل دارد	در جمعِ چُنین مَستان ، جامی چه مَحَل دارد؟
گَر بِشکَنَد این جامَم ، من غُصّه نیآشامَم	جامی دِگَرْ آن ساقی، در زیرِ بَغَل دارد
جام است تَنِ خاکی، جان است مِیِ پاکی	جامِ دِگَرَم بَخشَد، کاین جامْ عِلَل[۱] دارد
ساقیّ وَفاداری ، کَــــزْ مِهـــرْ کُلَه دارد	ساقی که قَبایِ او ، از حِلْمْ تِکَل[۲] دارد
شادیّ و فَرَح بَخشَد، دل را که دُژَم باشد	تیزیِ نَظَر بَخشَد ، گر چَشمْ سَبَل[۳] دارد
عقلی که بَرین روزَن ، شُد حارِسِ این خانه	خاکِ دَرِ او گردد، گَر عِلْم و عَمَل دارد
شَهْماتْ کُجا گردد ، آن کاو ، رُخِ شَهْ بیند؟	کِیْ تَلْخ شود آن کاو ، دریایِ عَسَل دارد؟
از آبِ حیاتِ او ، آنکَس که کَشَد گردن	در عینِ حیاتِ خود ، صد مرگ و اَجَل دارد
خورشید به هر بُرجی ، مسعود و بِهی باشد	اما همه کَرّ و فَرّ ، در بُرجِ حَمَل دارد
جز صورتِ عشقِ حق، هر چیز که من دیدم	نیمِیش دروغ آمد ، نیمِیش دَغَل دارد
صد گونه لقب گفتم ، از کامل و از ناقص	کز غایتِ بی‌مِثْلی ، صد گونه مَثَل دارد
لَعْلْ از وِی و سَنگ از وِی،نور از وِی و نارْ از وِی	گویی که به هر چیزی ، صد گونه جدل دارد
دَرد از وِی و خار از وِی، قند از وِی و زَهْر از وِی	نوش از وِی و نیش از وِی ، هر چیز بَدَل دارد

---

۱ – جمع علت = بیماری

۲ – پارچه ای که بر جامه بدوزند ، پینه .

۳ –از امراض چشم و آن موییست که در پلکِ چشم برمیآید، و همچنین پردهای که در چشم ایجاد شود.

شمس الحقِ تبریزی ، صیّادِ شده چشمَت　　از کارِ جهانْ گویا ، این فعل و عمل دارد

﴿۹۰۰﴾

جامه سِیَه کرد کُفر ، نورِ مُحَمَّد(ص) رَسید　　طَبْلِ بَقا کوفتند ، مُلْکِ مُخَلَّد رَسید
رویِ زمین سَبز شُد ، جَیْبْ[1] دَرید آسمان　　بارِ دِگَر مَهْ شِکافت ، روحِ مُجَرَّد رَسید
گشت جهان پُر شِکَر، بَستْ سَعادتْ ، کَمَر　　خیز که بارِ دِگَر، آن قَمَرینْخَدْ[2] رَسید
گشت سُطُرلابِ دل ، آیَتِ هفت آسْمان　　شرحِ دلِ احمدی ، هفت مُجَلَّد رَسید
عقلِ مُعَقَّل شبی ، شُد بَرِ سُلطانِ عشق　　گفت: به اِقْبالِ تو، نَفْسِ مُقَیَّد رَسید
پیکِ دلِ عاشقان ، رفت به سَر ، چون قَلَم　　مُژده ای همچون قلم ، در دلِ کاغذ رَسید
چند کُنَد زیرِ خاک ، صبرْ ، رَوانهایِ پاک؟　　هین زِ لَحَد بَرجَهید ، نَصرِ مُؤَیَّد رَسید
طَبْلِ قیامَت زدند ، صورِ حَشَر میدَمَد　　وَقتْ شُد ایمُردگان ، حَشْرِ مُجَدَّد رَسید
بُعْثِرَ ما فِی ٱلْقُبُـــور، حُصِّـلَ ما فِی ٱلصُّدورْ　　آمد آوازِ صور ، روحْ به مَقْصَد رَسید
دوشْ در اِسْتارگان ، غُلغُله افتاده بود　　کَزْ سویِ نیکْاَخْتَران، اَخْتَرِ اَسْعَد رَسید
رَفت عطارد زِ دست، لوحْ و قَلَمْ دَرشِکَست　　در پِیِ او زُهره جَست، مَستْ به فَرقَد[3] رَسید
قُرصِ قَمَر ، رَنگ ریخت ، سویِ اَسَد میگُریخت　　گفتم : خیر است و گفت : ساقیِ بیخود رَسید
عقل در آن غُلغُله ، خواست که پیدا شود　　کودکْ همْ کودک است ، گرچه به اَبْجَد رَسید
خیز که دورانِ ماست ، شاهِ جهان ، آنِ ماست　　چون نَظَرَش جانِ ماست ، عُمرِ مُؤَبَّد رَسید
ساقیِ بیرَنگ و لاف ، ریخت شراب ، از گزاف　　رَقصِ جَمَل کرد قافْ ، عِیشِ مُمَدَّد[4] رَسید
بـــازْ سُلیمــانِ روح ، گفت صَـلایِ صَبـوح　　فِتْنـــهٔ بِلْقِیس را ، صَـــرحِ[5] مُمَـــرَّد[6] رَسید

---

۱ – گریبان

۲ – رخِ همچون قمر ، ماهرو.

۳ – ستاره ای در صورت فلکی دُبّ اصغر.

۴ – طولانی

۵ – نام کاخی افسانهای که بنای آن را به بخت النصر یا فرعون و یا به کیکاووس نسبت دادهاند.

۶ – بلند

رَغمِ حَسودانِ دین ، کوریِ دیوِ لَعین / کُحْلِ دل و دیده در ، چَشمِ مُرَمَّد[1] رَسید
از پیِ نامَحْرمان، قُفل زدم بر دَهان / خیزْ بگو مُطربا ، عِشرَتِ سَرمَد[2] رَسید
بهرامْ انداختْ تیغ ، گشت ز هیبتْ چو میغ[3] / زآن کیوان شد چو آب ، کآتشِ اَجْوَد[4] رَسید
گشت ز خود بی خبر ، مُشتریِ بی هنر / کز قِبَلِ شاهِ غیب ، آیتِ احمد رَسید

﴿۹۰۱﴾

جانِ جهانْ ، چو رویِ تو ، در دُو جهان کجا بُوَد؟ / گَر تو سِتَم کُنی به جان ، از تو سِتَم رَوا بُوَد
چون همه سویْ رویِ توست، کیست دُو رو به عَهدِ تو؟ / چون همه رو گرفته‌ای، رویِ دِگَر کجا بُوَد؟
آن کِه بِدید رویِ تو، در نَظَرش چه سرد شُد / گنج ، که در زمین بُوَد، ماه ، که در سَما بُوَد
با تو برهنه خوش‌تَرَم، جامهٔ تَن بُرون کُنم / تا که کِنارِ لُطفِ تو، جانِ مرا قَبا بُوَد
ذوقِ تو زاهِدی بَرَد، جامِ تو عارفی کَشَد / وَصْفِ تو عالِمی کُند، ذاتِ تو مَر مَرا بُوَد
هر کِه حَدیثِ جان کُنَد، با رُخِ تو نمایَمَش / عشقِ تو چونْ زُمُرّدی، گر چه که اژدها بُوَد
هر کِه رُخَش چُنین بُوَد، شاهْ غُلامِ او شود / گَر چه که بَنده‌ای بُوَد ، خاصه که در هوا بُوَد
این دلِ پاره پاره را ، پیشِ خیالِ تو نَهَم / گَر سُخَنِ جفا کُند ، گویم : کاین وَفا بُوَد
چون دَرِ ماجَرا زَنَم، خانهٔ شَرع وا شود / شاهِدِ من رُخَش بُوَد، نرگسِ او گُوا بُوَد
از تبریزِ شَمس دین، چون که مرا نِعَم رَسَد / جُز تبریز و شَمسِ دین ، جُمله وجودْ لا بُوَد

﴿۹۰۲﴾

جان را به گاهِ وصلِ تو ، دائمْ بهار بود / در دستْ جامِ باده و در سَرْ خُمار بود
هر دلبری که غیر خداوندیِ تو بود / نزدیکِ گُلِستانِ جمالِ تو ، خار بود
در پیشِ مَرکبِ تو ، یکی روزْ می‌شُدم / از مُشک و از عبیر ، مَر او را غُبار بود
دل را به حضرتِ تو ، بسی رَزم و بَزم بود / جان را به خدمتِ تو ، بسی کار و بار بود
آمد نهانْ خیالِ تو ، در بنده بنگرید / بر من دلش بسوخت ، که زار و نزار بود

---

۱ – بیمار و دَرد آلود
۲ – جاودانی
۳ – مِه غلیظ ، اَبر بسیار دَرهَم
۴ – بهتر ، نیکوتر

بِرْبود جانِ من ، به نظر ، چشمِ مستِ تو — زیرا که بس لطیف و ظریف و عیار بود
زآن روز ، بو بَریِ ، که دلِ من به باد رفت — نه خواب و نِی صبوری و خُورْد و قرار بود
روزی خیالِ تو ، بَرِ عُشّاق می‌گذشت — افتاده پیشِ خاکِ تو ، جانِ صد هزار بود
وآنکس که جان نداشت ، ز چُستی و چابکی — خود را دَرو فکنده ، ز بهرِ نِثار بود
تا جانْفشان کُنـــــد ، به نثارِ خیالِ تو — زیرا که تابِ عشقِ رُخَت ، پُر شرار بود
شُکرْ آن خدایْ را ،که به تیرِ تُوأَم بِخَست — روزی که ماهِ رویِ تو ، اندر شِکار بود
کو آن زمانِ خوش که سخن‌هایِ شِکَّرین — از بهرِ جانْ مُفَرِّح و ، دل را مَدار بود؟
کو آن که هر زمان ، شِکَرِ مِهرِ تو زِ مِصر — بر اُشتران رسید ، که اندر قطار بود؟
کو آن جمال و حُسن ، که در نورِ فرِّ او — گهْ عشرت و جَلادَت[1] ، گهْ گیر و دار بود؟
ای صد هزار دَرد و دریغا ، که وصلِ او — مُلکِ قدیم گفتم و زآن مُستَعار[2] بود
تبریز از وجودِ تو ، عرشِ مُعَظَّم است — یک شهر نیست ، بلکه هزارانْ هزار بود
آن چشمهٔ حیات ، کَزآن شهرْ شد روان — نور محمّد[ص] است ، که او عرشْ وار بود

﴿۹۰۳﴾

جانِ من و جانِ تو ، بود یکی ، زِاتّحاد — این‌دو ، که هردو یکی‌ست، جُز که همان یک مَباد
فرد چرا شُد عَدو؟ از سَبَبِ خویِ بَد — زآتشْ بادی بِزاد، در سَرِ ما رفت باد
گشت جُدا موج‌ها، گرچه بُد اوَّل یکی — از سَبَبِ باد بود ، آن که جُدایی بِزاد
جامِ دُویِ دَرشِکَن ، باده مَدِهْ باد را — چون دُو شوند پادشاه ، شهرْ رَوَد در فساد
روزْ فَضیلَت گرفت، زآنکه یکی شمعْ داشت — هر طَرَفی شبْ زِ عَجْز ، شمع و چراغی نَهاد
گَرچه زِ رَبُّ ٱلْعِباد، هر نَفَسی رَحْمَت است — کِی بُوَد آن‌دَم که رَبّ ، مانَد و فانی عِباد؟

﴿۹۰۴﴾

جانا بیـــــار باده ! که ایّـــــام می‌رَوَد — تَلْخیِّ غَم ، به لَذّتِ آن جام می‌رَوَد
جامی که عقل و روح ، حَریف و جَلیسِ اوست — نی نَفْسِ کورْ دل ، که سویِ دام می‌رَوَد
با جامِ آتشینْ چو تو ، از دَر دَرآمَدی — وَسْواس و غَمْ چو دود ، سویِ بام می‌رَوَد
گَر بر سَرَت گِل است ، بِشویْ و شتاب کُن — بر آب و گُل بِتاز ، که هنگام می‌رَوَد

---

۱ – چابکی

۲ – عاریه

آن خَمْر را بِنوش ، که او هوش می‌بَرَد / آنْ خام را بِپَز، که سُخَـــنْ خام می‌رَوَد
زآن باده داده‌ای ، تو به خورشید و ماه و چَرخ / هریک ازین نشاط، چُنیـــن رام می‌رَوَد
وَٱللّٰهْ که ذَرّه نیز ، از آن جام ، بی‌خود است / از کَرمْ مَست گشته، به اِکْـــرام می‌رَوَد
آرامْ بَخشْ جان را ، زآن مِیْ ، که از تَفَش / صبر و قَرار و توبـــه و آرام می‌رَوَد
چون بویِ مِیْ ، رَسَد به خُماران ، بُوَد چُنانْک / آن مادَرِ رَحیـــم ، به ایتام می‌رَوَد
امروز خاک ، جُرعهٔ مِیْ ، سپِرِ سپِر خورْد / خورشیدوار ، جامِ کَـــرَم ، عام می‌رَوَد
سویِ کُشَنده آید ، کُشته ، چُنانکه زود / خون از بَدَن ، به شیشهٔ حَجّام[1] می‌رَوَد
چون کعبه ، کاو رَوَد ، به دَرِ خانهٔ وَلی / این رَحْمَتِ خدایْ ، به اَرْحـــام می‌رَوَد
چون با خود است،از همه لَنْگان ، پَست‌تَر است / در بی‌خودی ، به کعبه ، به یک گام می‌رَوَد
تا با خود است ، راز نگهـــدارد از همه / چون مَست شُد ، چه چاره؟ که خودکام می‌رَوَد
خاموش! و نامِ باده مَگو ، پیشِ مَردِ خام / چون خاطِرَش ، به بادهٔ بَدنام می‌رَوَد

﴿۹۰۵﴾

جانم به فدایِ شمسِ دین شد / تا همچو رضایِ شمسِ دین شد
دل‌ها هریک ، چـــو آفتابی / دَردِ همه ، هایِ شمسِ دین شد
جانِ مَلَکی و خُـــمِّ خاکی / خاکِ کفِ پایِ شمسِ دین شد
رضوان و بهشت و ساکنانش / سرمستِ رضایِ شمس دین شد
بیرون ز جایْ ، بلندتر از جایْ / جَوْلانْگه و جایِ شمس دین شد
بی‌واسطهٔ حـــقْ از عنایت / داعیِّ[2] دُعایِ شمس دین شد
نَرْدِ کَوْنین ، همچـــو مَحویِ / در نَردِ دغایِ[3] شمس دین شد
صد چشمْ گشـــاده ، جانِ آدم / در بندِ لقایِ شمس دین شد
از بهر امانِ خـــود ، بقایا / در حِصنِ بقایِ شمس دین شد
چون لایقِ او ، نبـــود چیزی / آخِر به هوایِ شمس دین شد
اَوْرادْ بِکَرد ، جـــان و هم دل / وِردِ همه ، هایِ شمس دین شد

۱ – حجامت کننده
۲ – دعا کننده
۳ – نادرستی و ناراستی

بر شکل عَبیـــــر ، طَبعِ تبریز   این دیده سقایِ شمس دین شد[1]

﴿۹۰۶﴾

جانْ از سَفَرِ دراز آمد   بر خاکِ دَرِ تو ، باز آمد
در نَقْدِ وجود ، هر چه زَر بود   از گَنجِ عَدَم ، به گاز[2] آمد
بی‌مِهرِ تو ، هر کِه آسْمان رفت   دَرهـــــایِ فَلَک ، فَراز آمد
بی‌آبیِ خویشْ جُمله دیدند   هَر کَز تو ، نه سَر فَراز آمد
جان رفت که بی‌تو کار سازد   سوزید و نه کارْ ساز آمد
اَنْدَر سَفَرش ، بِشُد حقیقت   کاو بی‌تو همهْ ، مَجاز آمد
از گَردِ رَهْ آمده‌ست امروز   رَخْم‌آر ، که پُر نیاز آمد
سَر را زِ دَریچه‌ای بُرون کُن   تا بینَد کآنْ طِراز[3] آمد
تا نَعرهٔ عاشقان بَرآیَد   کآن قبلهٔ هر نماز آمد
از پیشِ تو رفت ، بازِ جانَم   طَبْلِ تو شنید و باز آمد
ای اهلِ رِباط ، وارَهیدید   کَزْ خَطِّ خوشَتَشْ جَواز آمد
آن چَنگِ طَرَب ، که بی‌نَوا بود   رَقصی که کُنون ، به ساز آمد
از سِلْسِلهٔ نیاز ، رَسْتید   کآن بَندِ هـــــزارْ ناز آمد
تَرکِ خَـــــرِ کالْبُد بگویید   کآن شاهِ بُـــــراقْ‌تاز آمد
نورِ رُخِ شَمسِ حَقِّ تبریز   عالَـــــم بِگِرفت و راز آمد

﴿۹۰۷﴾

جانْ پیشِ تو هر ساعت، می‌ریزد و می‌رویَد   از بَهرِ یکی جانْ کَس ، چون با تو سخن گویَد؟
هر جا که نَهی پایی ، از خاک بِرویَد سَر   وَزْ بَهرِ یکی سَرْ کَس ، دست از تو کجا شویَد؟
روزی که بِپَرَّد جان ، از لَذَّتِ بویِ تو   جان داند و جان داند ، کَزْ دوست چه می‌بویَد؟
یک دَم که خُمارِ تو ، از مغز شود کمتر   صد نوحه بَرآرَد سَر ، هر مویْ ، هَمی مویَد

---

۱ – همانطور که در دیگر غزلها نیز آمده، مقصود از شمس دین، وجود مقدس حضرت علی"ع" میباشد.

۲ – دندان گرفتن ، در گذشته میزان خلوص سکه های طلا را با گاز زدن می آزمودند .

۳ – نقش و نگار روی پارچه

من خانه تهی کردم ، کَزْ رَختِ تو پُر دارم   می‌کاهَم تا عشقَت ، اَفْزایـــد و اَفْزوَیَد
جانم زِ پِیِ عشقِ ، شَمسُ اَلْحَقِ تبریزی   بی‌پایْ چو کَشتی‌ها ، در بَحْــــرْ هَمی پویَد

﴿۹۰۸﴾

جانی که زِ نورِ مُصطفیٰ زاد   با او تو مَگو ، زِ داد و بیداد
هرگز ماهیْ ، سَباحَت[۱] آموخت؟   آزادی جُستْ و گشت آزاد
خاری که زِ گُلْبُنِ طَرَب رُست   گُلْزار به رویِ او شود شاد
دور است رواق‌هایِ[۲] شادی   از آتش و آب و خاک و از باد
زین چارْ بَســــیطِ ، چون چَلیپا   تَرکیبِ مُوَحِّـــدانْ بُرون باد
زآن‌سو فَلَکی‌ست ، نیکْ روشن   زآن‌سو مَلَکی‌ست ، بَسته مِرصاد[۳]
کمتــــر بَخْشِش ، دو چَشمْ بَخشَد   بینا و حکیـــم و تیز و اُسْتاد
با دیـــدهٔ جانْ ، چو واپَس آیی   در عالَـــمِ آب و گِل ، به ارشاد
بینــــی تو و دیگـــران نَبینَند   هر سو نوری ، به رَسمِ میلاد
در هر اَبری ، هــــزار خورشید   در هر ویـــرانْ ، هزار آباد
در هـــــر جانی ، ازوست نوری   در هر جســـمی ، ازوست میعاد
تَختی بِنَهی ، به قَصــــرِ مَردان   هم خیمه زنـــــی ، به بامِ اَوْتاد
بویی بِبَری زِ شَمسِ تبریز   کاو راست مَلَک ، مُطیع و مِنْقاد[۴]

﴿۹۰۹﴾

جُز لُطف و جُز حَلاوَت ، خود از شِکَرْ چه آید؟   جُز نورْ پخش کردن ، خود از قَمَر چه آید؟
جُز رَنگ‌هایِ دِلْکَش، از گُلسِتان چه خیزد؟   جُز برگ و جُز شِکوفه، از شاخِ تَر چه آید؟

---

۱ – شنا

۲ خانه و خرگاه

۳ – کمینگاه

۴ – فرمانبردار، و با توجه به بیانِ نوری که ز مصطفی زاد و فرمانبری فرشته از شمس دین ، باز هم مشخص میگردد که مقصود جناب مولانا، وجود مقدس حضرت علی"ع" میباشد، نوری که تخت پادشاهی در قصرِ مردان نهاده و بر بامِ ایمانِ اوتاد یا همان مردانی که همچو کوه در ایمان استوارند، خیمه زده است.

جُز طالعِ مُبارک، از مُشتری چه یابی؟ / جُز نَقْدهایِ روشن، از کآنِ زَر چه آید؟
آن آفتابِ تابان ، مَر لَعْل را چه بَخشَد؟ / وز آبِ زندگانی، اَنْدَر جِگَر چه آید؟
از دیدنِ جَمالی، کاو حُسْن آفریند / بِاَللّهْ یکی نَظَر کُن ، کَانْدَر نَظَر چه آید؟
ماییم و شورِ مَستی، مَستیّ و بُت‌پَرَستی / زین‌سان که ما شُده‌سْتیم، از ما دِگَر چه آید؟
مَستیّ و مَست‌تَر شو ، بی‌زیر و بی‌زَبَر شو / بی‌خویش و بی‌خَبَر شو، خود از خَبَر چه آید؟
چیزی زِ ماست باقی ، مَردانه باشْ ، ساقی / دَردِهْ مِیِ رَواقی[1]، زین مُخْتَصَر چه آید؟
چون گُلْ رَویم بیرون، با جامه‌هایِ گُلْگون / مَجنون شویم مَجنون، از خواب و خور چه آید؟
ای شَهْ صَلاحِ دینم ، بیرون مَشو زِ صورت / بِنْما فرشتگانْ تو ، که از بَشَر چه آید؟

﴿۹۱۰﴾

جُور و جَفا و دوری‌ای ، کآنچه نگار می‌کُند / بر دل و جانِ عاشقان ، زآهْ ، فَگار می‌کُند
همتِ یارِ یارْ کاو ، راحَتِ مُطْلَقْ ست او / یارْ زِ حُکْم و داوَری، با تو چه یار می‌کُند؟
یکْ نَفَسی قَرین شود، چَرخْ بِدو ، زمین شود / یک صفتی، خَریف[2] را ، فَصلِ بهار می‌کُند
از صِفَتی ، فرشته را، دیو و بِلیسْ می‌کُند / وَزْ تَبِشی[3] ، شبِ مَرا، رَشکِ بِهار می‌کُند
مِیْ‌زده را مُعالجه ، هم به مِیْ ، از چه می‌کُند؟ / اُشْتُرِ مَست را زِ مِیْ، باز چه بار می‌کُند؟
از کَفِ پیرِ میکده، مَجْلِسیانْ خَرِف شُده / دُورْ زِ حَد گُذشت ، کو ، آن‌که شُمار می‌کُند؟
هست شُد آن عَدَمْ که او، دُولَتِ هست‌ها بُوَد / مَست شُد آن خِرَد که او ، یادِ خُمار می‌کُند
عشرتِ خُشکْ‌لَب شُده، آمد و تَر هَمی زَنَد / آن تَری‌ای که اَنْدَرو ، آبْ غُبار می‌کُند
ساقیِ جان ، بیا که دل ، بی‌تو شُده‌ست مُشْتَعِل / تا که نَبیند او تو را، با کِه قَرار می‌کُند؟
جُزءْ دَوید تا به کُل ، خار گرفته صَدْرِ گُل / جَذبهٔ خارِ خوار بین، کآن دلِ خوار می‌کُند
مُطربِ جان ، بیا بِزَن ، تَنْ تَنِ تَنْ ، تَتَنْ تَتَنْ / کاین دلِ مَست، از پگَه، یادِ نگار می‌کُند
یادِ نگار می‌کُند، قَصدِ کِنار می‌کُند / روحْ نثار می‌کُند، شیرْ شکار می‌کُند
تا که چه دید دوشْ او، یا که چه کرد نوشْ او / کَزْ بُنِ بامْدادْ او ، نالهٔ زار می‌کُند؟
گفتِ حَبیبْ نادر است، همچو اَلَست ، جِنْسِ او / تا که به پاسخِ بَلیٰ ، چَرخْ دَوار می‌کُند

---

۱ – مخفف راواقی = صاف و پالوده
۲ – فصل پائیز
۳ – تابشی

جُمله مُکَوَّنات را ، چَرخ‌زَنانْ ، چو چَرخْ دان — چشمْ ، چهار می‌کُند ، روحْ ، هزار می‌کُند
دُورْ به گِردِ ساغَرَشْ ، هست نَصیبِ اَسْعَدی — کاو به امید دستِ او، دُور سوار می‌کُند
ای هَمراهِ راه‌بین ! بر سَرِ راه ، ماهْ بین — لیک خَمُش ، سُخَن مگو، گفتْ غُبار می‌کُند

﴿۹۱۱﴾

جهان را بِدیدَم ، وَفایی ندارد — جهان در جهان ، آشْنایی ندارد
دَرین قصرِ زَرّینِ خورشید نِگَر — که در اَنْدَرون ، بوریایی ندارد
بس اَبْلَه ، شتابان شُده سویِ دامَش — چو کوری که در کَفْ عصایی ندارد
ازو گشته تَرسان، بَرو گشته لَرزان — زهی عِلَّتی کآن دَوایی ندارد
نِموده جَمالی، ولی زیرِ چادر — عَجوزِ قَبیحی، بقـــایی ندارد
کسی سَر نَهَد ، بر فُسونَش ، که چون مار — زِ عقل و زِ دین ، دست و پایی ندارد
کسی جان دَهَد ، در رَهَش ، کَزْ شقاوَت — زِ جانانِ رَه ، جانْفَـــزایی ندارد
چه مُردارْ مِسّی ، که مُرد او زِ مِسّی — که پِنْداشتْ ، حقّ ، کیمیایی ندارد
براىِ خیالی ، شُــــده چون هلالی — به جُز دَرد و رنج و عَنایی ندارد
چرا جانْ نَبازد ، به دَرگاهِ معشوق؟ — عَجَبْ عشقْ خود ، اِصْطَفایی ندارد؟
چه شاهان که از عشق ، صد مُلْکْ بُردند! — که آن سَلطَنت ، مُنْتَهایی ندارد
چه تَقصیر کرده‌ست، این عشقْ بر تو؟ — که مُنکِر شُدی ، کاو عَطایی ندارد
به یک دَردِ سَر ، رویْ واپس کَشیدی — چه رَهْ دیده‌ای ، کآن بَلایی ندارد؟
خَمُش کُنْ ، نِثار است ، بَرْ عاشقانش — گُهَرها که هریک ، بَهایی ندارد

﴿۹۱۲﴾

چَشم از پِیِ آن باید، تا چیزِ عَجَب بیند — جانْ از پِیِ آن باید، تا عیش و طَرَب بیند
سَر از پِیِ آن باید، تا مَستِ بُتی باشد — پا از پِیِ آن باید، کَزْ یارْ تَعَب[1] بیند
عشقْ از پِیِ آن باید، تا سویِ فَلَک پَرَّد — عقلْ از پِیِ آن باید، تا عِلْم و اَدَب بیند
بیرونِ سَبَب باشد ، اسرار و عَجایب‌ها — مَحْجوب بُوَد چَشمی، کاو جُمله سَبَب بیند
عاشق که به صد تُهْمَت، بَدنام شود این‌سو — چون نوبَتِ وَصل آید، صد نام و لَقَب بیند
اَرْزَد که براىِ حَجّ، در ریگِ بیابان‌ها — با شیرِ شُتُر سازد، یَغْمایِ عَرَب بیند

۱ – درد و رنج

بر سنگِ سِیَه ، حاجی ، زآن بوسه زَنَد ، از دل
کَزْ لَعْلِ لبِ یاری ، او لذّتِ لب بیند
بر نَقْدِ سُخَنْ ، جانا ، هینْ سِکّه مَزَن دیگر
کآن کَس که طَلَب دارد، او کانِ ذَهَب[1] بیند
مستیم ز جامِ جان ، شمس الْحقِ تبریزی
کور است که این مستی، از جامِ عِنَب[2] بیند

﴿۹۱۳﴾

چَشمِ تو ناز می‌کُند ، نازِ جهان ، تو را رَسَد
حُسن و نَمَک تو را بُوَد ، نازْ دِگَرْ، کِه را رَسَد؟
چَشمِ تو ناز می‌کُند، لَعْلِ تو داد می‌دَهَد
کُشتن و حَشْرِ مَردُمان، لاجَرَم از خدا رَسَد
چَشمِ کَشیده خَنْجَری، لَعْل نِموده شِکَّری
بو که میانِ کِشمَکِش، هدیه به آشنا رَسَد
سَلطَنت است و سَروَری، خوبی و بَنده‌پَروَری
وآنچه به گفت نآیَد آن، کَزْ تو به جانْ عَطا رَسَد
نُطق و عطاتْ دانه‌ام ، مَستیِ بی‌کَرانه‌ام
گَر نَبُوَد زِ خوانِ تو ، راتِبه[3] از کجا رَسَد؟
چَرخْ سُجود می‌کُند، خِرقه کَبود می‌کُند
چَرخ‌زنانْ چو صوفیان، چون‌که زِ تو صَلا رَسَد
جُز تو خلیفهٔ خدا ، کیست بگو ، به دُورِ ما؟
سَجده کُند مَلَک تو را، چون مَلَک از سَما رَسَد[4]
دولتِ خاکیانْ نِگَر، کَزْ مَلَکند پاک‌تَر
پَروَرِشِ چُنین مگر ، از کفِ شاهِ ما رَسَد
سَر مَکَش از چُنین سَری، کآیَد تاج ، از آن سَرَش
کِبْر مَکُن بر آن کَسی، کَزْ سویِ کِبْریا رَسَد
نَقْدِ اَلَست می‌رَسَد، دست به دست می‌رَسَد
زود بگو : بَلیٰ بَلیٰ ، وَرْ نَه تو را بَلا رَسَد
من که خَـــــریدهٔ ویْ اَم ، پَرده دَریدهٔ ویْ اَم
رَگ به رِگِ مرا ازو، لُطفْ جُدا جُدا رَسَد
گَر به تمامْ مَسْتَمی، رازِ غَمَش بِگُفتَمی
گفتْ تمامْ ، چون شِکَر ، زآن مَهِ خوش‌لِقا رَسَد
مست شَوَم ز بویِ او، عاشقِ رویْ و مویِ او
کز تبریزْ ، دَم به دَم ، عِـــــزَّت و مرحبا رَسَد
خامُش گشتم ای فنا ! زآنکه وِرا بُوَد رضا
قصه کنم تمام اگـــــر ، باز ازو رضا رَسَد

﴿۹۱۴﴾

چَشمَمْ هَمی پَرَد، مَگَر آن یار می‌رَسَد؟
دل می‌دهد نشـــــانه، که دِلْدار می‌رَسَد
این هُدهُد از ســـــبا ، به سُلَیمان هَمی‌پَرَد
آن بُلبُل ، از نَواحـــــیِ گُلْزار می‌رَسَد

---

۱ – طلا

۲ – انگور

۳ – راتِب = مستمری ، جیره

۴ – از این بیت نیز اعتقاد حقیقی و عمیق جناب مولانا ، به حضور یک امامِ حی و حاضر در هر عصری بوضوح آشکار میگردد و یکبار دیگر شیعه دوازده امامی بودن ایشان محرز می‌شود.

جامی بِخَر به جانی، ور زآنکه مُفْلِسی | بِفْروش خویش را ، که خریدار می‌رَسَد
آن گوشِ اِنْتِــــظار ، خَبَرْ نوشْ می‌کُند | وآنْ چَشمِ اَشْــــکبار ، به دیدار می‌رَسَد
آن دل که پاره پاره شُد و پاره‌هاشْ خون | آن پاره پاره رفته ، به یک‌بار می‌رَسَد
قَدِّ چو چَنگ را ، که دِلَش تارْتار بُوَد | نَکْ زَخْمهٔ نشاط ، به هــــر تار می‌رَسَد
آن خارْخارِ باغ و تماشایشان نگر | گُل‌هایِ خوش‌عِذار ، سویِ خــــار می‌رَسَد
آن زینهارْ گفتنِ عاشــــــق ، تهی نبــــود | اینک ســــپاهِ وَصل ، به زِنهار می‌رَسَد
نَکْ طوطیانِ عشق ، گُشادند پَرّ و بال | کَزْ سویِ مصر ، قَند به قِنْطار[1] می‌رَسَد
اوباشِ شهر ، جمله به یک سو گریختند | از بیمِ آنکه شحنهٔ قَهّـــــار می رسد
شهرْ ایمن است و جُملهٔ دُزدان گُریختند | از بیمِ آنکه دلبرِ عیّـــــار می‌رَسَد
چندین هزار جَعفرِ طَرّار ، شبْ گُریخت | آمَد خَبَر ، که جَعفرِ طَیّـــــار می‌رَسَد
فاش و صَریح گو، که صِفاتِ بَشَر گُریخت | زیرا صِفاتِ خالِقِ جَبّـــــار می‌رَسَد
ای مُفْلِسانِ باغ ، خَزانْ راهِتان بِزَد | سُلطانِ نوبَهار ، به ایثـــــار می‌رَسَد
در خامُشی‌ست تابِشِ خورشید ، بی‌حِجاب | خاموشْ کاین حِجابْ ، زِ گُفتار می‌رَسَد

﴿۹۱۵﴾

چَمَنْ جُز عشقِ تو ، کاری ندارد | وَگَر دارد ، چو منْ باری ندارد
چه بی‌ذوق است ، آن‌کَسْ ، عشقْ نَبْوَد | چه مُردِه‌ست ، آنکه او ، یاری ندارد
به غیرِ قوتِ تَن ، قوتی نَنوشَد | بجُز دنیـــــا ، سَمَن‌زاری ندارد
هر آن کِه ، تَرکِ خَر گوید ، زِ مَستی | غَمِ پالان و اَفْســــاری ندارد
زِ خَر رَست و رَوان شُد ، پا بِرِهنه | به گُلْـــــزاری که آن خاری ندارد
چه غم دارد ، که خَر رفت و رَسَن بُرد؟ | بَرْ او خَــــرّی ، چو مِقْداری ندارد
مَشو غِرّه ، به اَزْرَق پوشِ گَردون | که اَنْدَر زیرْ ، ایــــزاری[2] ندارد
دَرْاَفکَن فِتْنهٔ دیگــــر ، دَرین شهر | که دُورِ عشقْ ، هَنْجاری[3] ندارد
بِدَرّان پَرده‌ها را ، زآن‌که عاشق | زِ بی‌شَــــرمی ، غَم و عاری ندارد

---

۱ – مال بسیار و واحد وزن که برابر صد رطل یا معادل ۸۴ مثقال است.
۲ – ایزار = لباس زیر ، شلوار.
۳ – هنجار = قاعده

بِزَن آتش دَرین گفت و ، در آن کَس | که در گفتِ تو اِقـــراری ندارد
چو یارم شمس تبریزی ست ، ای دل | ببین روشن ، که اغیـــاری ندارد

﴿۹۱۶﴾

چَمَنی که جُمله گُل‌ها ، به پناهِ او گُریزد | که دَرو خَزان نباشد، که دَرو گُلی نریزد
شَجَری خوش و خرامان ، به میانهٔ بیابان | که کَسی به سایهٔ او ، چو بِخُفت ، مَست خیزد
فَلَکی چو آسمان‌ها، که بِدوست، قَصدِ جان‌ها | که زُحَل نَیارَد آنجا، که به زُهره بَرستیزد
گُهَری ، لَطیفْ‌کانی ، به مکانِ لا مَکانی | به وِیْ است اشارتِ دل، چو دو دیده اشک ریزَد

﴿۹۱۷﴾

چُنان کَزْ غـــم ، دلِ دانا گُریزد | دو چندان غمْ ، زِ پیشِ ما گُریزد
مَگَر ما شحْنه‌ایم و غم چو دُزد است | چو ما را دیـــد ، جا از جا گُریزد؟
بِغُرَّد شــــیرِ عشق و گَلّهٔ غَم | چو صید از شیر ، در صَحْرا گُریزد
زِ نابینا ، بِرهنه غـــم ندارد | زِ پیشِ دیـــدهٔ بینا گُریزد
مرا سوداست ، تا غم را بِبینم | وَلیکِن غـــم ، ازین سودا گُریزد
همه عالَم ، به دستِ غم ، زَبونند | چو او بینـــد مرا ، تنها گُریزد
اگر بالا رَوَم ، پَســـتی گُزیند | وَگَر پَســـتی رَوَم ، بالا گُریزد
خَمُش باشم، بُوَد کاین غَمْ دَرافْتَد | غَلَطْ گفتـــم ، زِ ناگویا گُریزد

﴿۹۱۸﴾

چَندان حَلاوت و مَزه و مَستی و گُشاد | در چَشم‌هایِ مَستِ تو ، نَقّاشْ چون نهاد؟
چَشمِ تو بَرگُشایَد ، هر دَم هزار چَشم | زیرا مَسیح‌وار ، خــــدا قُدرَتَش بِداد
این جُمله چَشم‌ها ، شُده حیرانِ چَشمِ تو | کآن چَشم ها ، بَصیرت و نور ، از چه راه داد؟
گفتم به آسْمان ، که : چُنین ماه دیده‌ای؟ | سوگند خورْد و گفت: مرا نیست هیچ یاد
اکنون بِبَند دو دیده و آن چَشمْ بَرگُشا | دیگر سُخَن مَگویْ ، اگر هست اِتّحاد
مخدومْ شمسِ دین ، چو نوازد دلِ جهان | خندان شوند جمله و باشند جمله شاد
اندر بیانِ عشق ، بیانی‌ست خامُشی | خاموشْ ، هر کِه آید ، یابَد دو صد گُشاد

﴿۹۱۹﴾

چو آمد رویِ مَهْ رویَم ، چه باشد جانْ کِه جان باشد؟ | چو دیدی روزِ روشن را، چه جایِ پاسْبان باشد؟

برایِ ماه و هَنْجارَش، که تا بَرنَشْکَنَد کارَش   تو لُطفِ آفتابی بین، که در شب‌ها نَهان باشد
دِلا! بُگریز ازین خانه، که دِلگیر است و بیگانه   به گُلزاریّ و ایوانی، که فَرشَشْ آسْمان باشد
ازین صُلحِ پُر از کینَش، وَزین صُبحِ دروغینَش   همیشه این‌چُنین صُبحی، هَلاکِ کاروان باشد
بِجو آن صُبحِ صادق را، که جانْ بَخشَد خَلایِق را   هزارانْ مَستِ عاشق را، صَبوحیّ و اَمان باشد
هر آن آتش که می‌زایَد، غم و اندیشه را سوزد   به هر جایی که گُلْکاری، نهالَش گُلسِتان باشد
یکی یاری، نِکوکاری، زِ هر آفَتْ نِگَهداری   ظَریفی، ماه‌رُخساری، به صد جان، رایگان باشد
یکی خوبی، شِکَرْ ریزی، چو بادهْ، رَقص‌اَنگیزی   یکی مَستی، خوش‌آمیزی، که وَصْلَشْ جاودان باشد
اگر با نَقْشِ گرمابه، شود یک لحظه هم‌خوابه   همان‌دَم، نَقْش گیرد جان، چو من دَسْتَک‌زَنان باشد
دلِ آوارهٔ ما را، از آن دِلبَرْ خَبَر آید   شبی اِسْتارهٔ ما را، به ماهِ او قِران باشد
چو از بامِ بلندْ، او رو، نمایَد ناگهانْ ما را   هوایِ سُست‌پِیْ آن دَم، مِثالِ نَردبان باشد
کسی کاو یارِ صبر آمد، سوارِ ماه و اَبر آمد   مَکُن باور که اَبرِ تَر، گِدایِ ناودان باشد
چو چَشمِ چَپ، هَمی پَرَّد، نشانِ شادیِ دلْ دان   چو چَشمِ دل هَمی پَرَّد، عَجَب، آن چه نشان باشد؟
بَسی کَمْپیر[1] در چادر، زِ مَردان بُرده عُمْر و زَر   مَبین چادر، تو آن بِنْگَر، که در چادر نَهان باشد
بَسی ماه و بَسی فِتْنه، به زیرِ چادرِ کُهنه   بَسی پالانی‌ای لَنْگی، که در بَرگُستَوان[2] باشد
بَسی خَرگَهْ سِیَه باشد، دَرو تُرکی چو مَهْ باشد   چه غم داری تو از پیری، چو اِقْبالَت جوان باشد؟
بریزد صورتِ پیرَت، بِزایَد صورت بَخْتَت   زِ ابرِ تیره زایَد او، که خورشیدِ جهان باشد
کسی کاو خواب می‌بیند، که با ماه است بر گَردون   چه غَم، گَر این تَنِ خُفته، میانِ کاهْدان باشد
مَعاذَ اَللهْ که مُرغِ جان، قَفَس را آهنین خواهد   مَعاذَ اَللهْ که سیمرغی، دَرین تَنگْ‌آشیان باشد
دَهان بَربَند و خامُش کُن، که نُطْقِ جاودانْ داری   سُخَن با گوش و هوشی گو، که او هم جاودان باشد

﴿۹۲۰﴾

چو برقی می‌جَهَد چیزی، عَجَب! کآن دِلْسِتان باشد؟   از آن گوشه چه می‌تابد؟ عَجَب! کآن لَعْلِ کان باشد؟
چه است از دورْ آن گوهر، عَجَب، ماه است یا اَخْتَر؟   که چون قَنْدیلِ نورانی، مُعَلَّق زآسْمان باشد
عَجَب قَنْدیلِ جان باشد، دِرَفْشِ کاویان باشد   عَجَبْ، آن شمعِ جان باشد، که نورَش بی‌کَران باشد
گَر از ویْ دُرفِشان گَردی، زِ نورش بی‌نشان گَردی   نِگَه‌دار این نشانی را، میانِ ما نشان باشد

---

۱ – پیر زنِ فرتوت

۲ – برگستوان = پوششی که جنگ آوران قدیم، هنگام جنگ می پوشیدند.

اَیا ای دلْ ، بَرآوَر سَر، که چَشمِ توست روشن‌تَر	بِمال آن چَشم و خوش بِنْگَر، که بینی هر چه آن باشد
چو دیدی تاب و فَرِّ او ، فَنا شو زیرِ پَرِّ او	اَزیرا بیضهٔ مُقْبِل ، به زیرِ ماکیان[1] باشد
چو ما اَنْدَر میان آییم، او از ما کَران گیرد	چو ما از خود کَران گیریم، او اَنْدَر میان باشد
نمایَد ساکن و جُنْبان، نه جُنبان است و نه ساکن	نمایَد در مکان لیکِن، حقیقتْ لامکان باشد
چو آبی را بِجُنبانی، میانِ نورِ عکسِ او	بِجُنبَد بر رخِ دیوار ، ولیکن نی چنان باشد
نه آن باشد، نه این باشد، صَلاحِ حَقّ و دین باشد	اگر هَمدَمْ امین باشد، بگویَش: کآن فُلان باشد

﴿۹۲۱﴾

چو بلبلِ چمن ، از شوقِ گُل ، ثنا گوید	حدیثِ خوبیِ آن یارِ دلربا گوید
رَوَد به جانبِ هر برگ و شاخ ، بلبلِ مست	که وصفِ آن صَنَمِ خوبِ خوشْ لقا گوید
نمی‌شوی نَفَسی، سویِ گلشنِ معنی	تو را چه فایده ،گر جانْ ، تو را صَلا گوید؟
اگر تو زندهٔ اوئی، مَجویْ مُرده‌دلان را	که روحِ قُدسْ ، تو را ، باز مرحبا گوید
چو مرده بودی ، اِحیا شدی ، بِدانِستی	رموزِ عِلم و کمالی ، که کبریا گوید
مرادِ خویش ازین و ازآن مَجو ، زنهار	که وصفِ خَلقِ تو ، بی‌چون و بی‌چرا گوید
تو نورِ لَمْیَزَلی یافته ای ، درین صحرا	تو را ز مرتبه خورشید ، صد عطا گوید
چو کُلْ تویی ، چه مقیّد شَوی، به جُزوِ وجود؟	که عشقِ جُزْوْ ، تو را ، اَنوارِ اِصطَفا گوید
اگر مراد طلب می‌کنی ، ازو می‌جویْ	که فیضِ رحمتِ اویَت ، عِبادَنا گوید
خموش باش ، که اسرارِ شمس تبریزی	مُقدّسِ اَزَل ، از لطفِ بی‌ریا گوید

﴿۹۲۲﴾

چو دَرد گیرد دَندانِ تو ، عَدو گردد	زبانِ تو ، به طَبیبی ، به گِردِ او گردد
یکی کَدو زِ کَدوها ، اگر شِکَستْ آرَد	شِکَسته‌بَند ، همه گِردِ آن کَدو گردد
زِ صد سَبو ، چو سَبویِ سَبوگَری ، بَرَد آب	همیشه خاطِرِ او ، گِردِ آن سَبو گردد
شِکَستگانِ تُوایم ای‌حَبیب ، نیست عَجَب	تو پادشاهی و لُطفِ تو ، بنده‌جو گردد
به قَندِ لُطفِ تو ، کاین لُطف‌ها ، غُلامِ وِی‌اند	که زَهر ازو چو شِکَر، خوب و خوبْ‌خو گردد
اگر حَلاوتِ لاحَوْلِ تو ، به دیو رَسَد	فرشته‌خو شود آن دیو و ماهرو گردد
عَنایَتَت ، گُنَهی را ، نَظَر کُند به رِضا	چو طاعتْ ، آن گُنَه از دلْ ، گناه‌شو گردد

۱– مرغان

پَلیدْ پاک شود ، مُردهْ زنده ، مارْ عَصا — چو خون ، که در تَنِ آهوست، مُشک‌بو گردد
رَوَنده‌ای که سویِ بی‌سوییش ، رَهْ دادی — کجا چو خاطِرِ گُمراه ، سو به سو گردد؟
تو جانِ جانِ جهانی و نامِ تو عشق است — هر آن که از تو پَری یافت ، بر عُلُوّ گردد
خَمُش که هرکِه دَهانَش، زِ عشق شیرین شُد — رَوا نباشد کاو ، گِردِ گفت‌وگو گردد
خَموش باش ! هر آن‌کَس ، که بَحرِ جانان دید — نَشایَد و نتــــواند ، که گِردِ جو گردد

﴿ ۹۲۳ ﴾

چو سَحَرگاه زِ گُلْشَن، بُتِ عَیّار بَرآمَد — چه بَسی نَعْرهٔ مَستانْ ، که زِ گُلْزار بَرآمَد
زِ رُخِ ماهْ خِصالَش، زِ لَطیفیِّ جمالَش — همه را بَخْتْ فُزون شُد، همه را کار بَرآمَد
به میانِ گُلِ مِحنت ، همه را حشمت و نعمت — به میانِ شبِ تیره ، مَهِ انوار برآمد
به خیالت چو نظر شد ، به دیارت چو اثر شد — مَهِ اقبال ببین ، گرچه به اِدبار[1] برآمد
زِ دو صد رُوضهٔ رِضْوان، زِ دو صد چشمهٔ حَیوان — دو هزاران گُلِ خندان ، زِ یکی خار بَرآمَد
غَمِ چون دُزد، که در دلْ، همه شب، دارد مَنْزِل — به کَفِ شحْنهٔ وَصلَش، به سَرِ دار بَرآمَد
زِ پَسِ ظُلْمْ رَسیده، همه اُمّید بُریده — مَثَلِ دولتِ تابانْ ، دلِ بیدار بَرآمَد
تَن و جان، از پَسِ پیری ، زِ وصالَش ،چه جوان شُد! — همه را بَعدِ کسادی، چه خریدار بَرآمَد؟
چو صَلاحِ دل و دین را، همه دیدید ، بگویید: — که چو خورشیدِ عَجایِب ، که زِ اَسْرار بَرآمَد

﴿ ۹۲۴ ﴾

چو شب شُد ، جُملِگان در خواب رفتند — همه ، چون ماهیـــــانْ ، در آب رفتند
دو چَشمِ عاشقانْ ، بیدار تا روز — همه شب ، سویِ آن مِحْراب رفتند
چو ایشان را حَریف ، از اَنْدَرون است — چه غم دارند اگر اَصْحاب رفتند
همه در غُصّه و در تابِ عُشّاق — به سویِ طُـــــرّهٔ پُرْتاب رفتند
همه اَنْدَر غَم و اَسْبابِ ایشان — قَلَنْـــــدرْ وار ، بی اَسْــــباب رفتند
کِه یابد گَردِ ایشان را؟ که ایشان — چو بَرق و بادْ ، سَختْ‌اِشْتاب رفتند
تو چون دَلْوی ، بَرین دولاب[2] ، می‌گَرد — که ایشان بَرتَر از دولاب رفتند
بِبین آن‌ها ، کــــه بَنْدِ سیم بودند — درونِ خاکْ ، چون سیماب رفتند

---

۱ – پشت کردن

۲ – چرخِ چاه که به آن کوزه بسته و آب کشند.

بِبین آن‌ها ، کـــه سیمین‌بَر گُزیدند به رویِ سُرخِ چون عنّاب رفتند

﴿۹۲۵﴾

چو عشق را ، هَوَسِ بوسه و کِنار بُوَد کِه را قَرار بُوَد ، جانِ کِه را قَرار بُوَد؟
شِکارگاه بِخَندد ، چو شَهْ ، شکار رَوَد ولی چه گویی آن دَم ، که شَهْ ، شِکار بُوَد؟
هزار ساغَرِ مِیْ ، نَشْکَنَد خُمارِ مرا دِلَم چو مَستِ چُنانْ چَشمِ پُر خُمار بُوَد؟
گَهی که خاک شَوَم ، خاکْ ذَرّه ذَرّه شود نه ذَرّه ذَرّهٔ من ، عاشقِ نِگار بُوَد؟
زِ هر غُبار ، که آوازِ های و هو شِنَوی بِدآن‌که ذَرّهٔ من ، اَنْدَر آن غُبار بُوَد
دِلَم زِ آه شود ساکِن و ازو خجِلَم اگرچه آه ، زِ ماهِ تو ، شَرمسار بُوَد
بِهْ از صَبوری ، اَنْدَر زَمانه ، چیزی نیست ولی نه از تو ، که صَبر از تو ، سَخَتْ عار بُوَد
اَیا به خویش فرو رفته ، در غَمِ کاری تو تا بُرون نَرَوی ، از میان ، چه کار بُوَد؟
چو عَنکَبـــوتْ زُدودْ ، لعابِ اندیشه دِگَر مَباف ، که پوسیده پود و تار بُوَد
بُرو تو بازْدِهْ ، اندیشه را بِدو ، که بِداد به شَهْ نِگَر ، نه به اندیشه ، کآن نِثار بُوَد
چو تو نگویی ، گفتِ تو ، گفتِ او باشد چو تو نَبافی ، بافنـــده ، کِردگار بُوَد

﴿۹۲۶﴾

چو کارْزار کُنَـــد ، شــاهِ روم ، با شِمْشاد چگونه گَردم خُرَّم؟ چگونه باشمْ شاد؟
جهانِ عقلْ چو رومْ و جهانِ طَبْع ، چو زَنگ میان هـــردو فُتادەست ، کار زار و جِهاد
شما و هرچه مُرادِ شماست ، در عالَم من و طَـــریقِ خداوندِ ، مَبدأِ ایجاد
به اختلافِ دو شمشیر ، نیست اَمْنِ طَریق که اختلافِ مُقَرَّر ، زِ شورشِ اَضْداد
وَلیکْ مُلْکِ مُقَرَّر ، نَصیبهٔ خِرَد است که اَمْن و خوف نَدانَد ، کُلوخ و سنگ و جَماد
چراغِ عقلْ ، دَرین خانه ، نور می‌نَدَهد زِ پیچْ پیچْ ، که دارد لَهَبْ ، زِ باقی باد
فرشته است به عِلْم و بَهیمه[1] است به جَهل میانِ آن دو ، مُنازِعه بِمانْد ، مَردم‌زاد
گَهی همی کَشَدَشْ عِلْم ، سویِ عِلّیّین گَهیش جَهلْ ، به پَستی ، که هرچه بادا باد
نِشَسته خانْ ، که به یک‌سو کُند ظَفَر ، این را که تا رَهَم زِ کَشاکَش ، شَوَم خوش و مُنْقاد[2]
چو نیم‌کاره شُد این قِصّه، چون دَهان بَستم زِ بیمِ ولوله و شَـــرّ و فِتْنه و فریاد

---

۱ – حیوان
۲ – فرمانبردار

﴿۹۲۷﴾

چو نقابْ بَرگُشایَد ، مَهْ ازین جهانْ بَرآید ... ز فروغِ نورِ رویَت ، ز جهانْ فغان بَرآید
همه دُورهای عالَم ، بگذشت و کَس ندانست ... که رخِ چو آفتابت ، ز چه آسمان برآید
دل و جانِ عاشقانت ، ز غمت به جوش آمد ... چو ز سوزِ سینه ، نامَت ، به سَرِ زبان برآید
رهِ عشقِ چون توئی را ، سِزَد اَر کَسی که بی‌خود ... چو فرو رَوَد به کویَت ، ز همه جهان برآید
ز طلب اگر برآیی ، برسند خَلقْ در تو ... پس از آن ، دَمِ اَنَا الْحَق ، ز جهانیان برآید
منَم و غمِ تو دائم ، که کَسی که در غمِ تو ... به تو درگریختْ غمگین ، ز تو شادمان برآید
چو غمِ تو هست جانا ، چه غمم بُوَد که او را ... غمِ تو ، به غمگساری ، ز میانِ جان برآید؟
ز پیِ تو ، جانِ مَوْلیٰ ، اگرت قبول باشد ... ز مکانْ خلاص یابد ، چو به لامکان برآید
ز دُو لَعلِ جانْفَزایَت ، دو جهان پُر از گُهَر شد ... چو تو گوهری ندانم ، ز کدام کان برآید؟
دل و جانِ عاشقانت ، ز غمت به جوش آید ... چو سَرِ حروفِ نامَت ، به سَرِ زبان برآید

﴿۹۲۸﴾

چون بر رُخِ ما ، عکسِ جَمالِ تو بَرآیَد ... بر چهرهٔ ما ، خاکْ ، چو گُلگونه نمایَد
خواهم که زِ زُنّارْ ، دو صد خِرقه نمایَم ... تَرسابَچه گوید ، که : بپوشانْ ، که نَشایَد
اِشْکَمْ چو دُهُل گشته و دلْ ، حامِلِ اسرار ... چون نُه مَهه گشتَه‌ست ، ندانی کِه بِزایَد؟
شاهی‌ست ، دلْ اَنْدَر تَن ، مانندهٔ گاوی ... وین گاو ببینَد ، شَهْ اگر ژاژ نَخایَد
وآن دانه که افتاد ، دَرین هاوَنِ عُشّاق ... هر سویْ جَهَد ، لیک ، به ناچار بِسایَد
از خانهٔ عشقْ ، آنکه بپَرَّد ، چو کبوتر ... هر جا که رَوَد ، عاقِبَتِ کار بیآید
آئینه که شَمسُ اَلْحَقِ تبریز ، بِسازَد ... زَنْگار کجا گیرد و صَیقلْ به چه باید؟

﴿۹۲۹﴾

چون توان بودن ، که دلبر ، بازْ ما را می‌کُشد؟ ... می‌نوازد جسم و جان را ، بازْ ما را می‌کُشد
گفتمش از لطف : جانم را حیاتِ تازه دِه ... می‌دهد جان را حیات و بازْ عَمْدا می‌کُشد
از نِدایِ اَرغَنونَش ، جان‌ها رقصان شده ... عاشقانِ مست را ، او از نواها می‌کُشد
گفتمش : لیلی و مجنون ، سالِکِ راهِ تُواَند ... گفتْ او : مجنونْ چو دامنْ ، پیشِ عذرا می‌کُشَد
خیز ازین گورِ بدن ، چون صورِ اسرافیلِ عشق ... دَرْ دَمید از نایْ و دَرْدَم ، پیر و بُرنا می‌کُشد
گر کُشد او ، مرده‌دل را می‌کُشد ، لیکن به عشق ... زندگان را ، او به قیدِ قند و حلوا می‌کُشد

هرکه را پَروَرْد امروز، از صفایِ لطفِ غیب پَروَرَدْ ، لیکن به قَهرش ، بازْ فردا می‌کُشد
شمسِ تبریزی همی بَخْشَد ، حیاتِ جاودان آنکه هر دَم عاشقانِ مست و شیدا می‌کُشد

﴿۹۳۰﴾

چون جُغد بُوَد اَصْلَش، کِیْ صورتِ بازْ آید؟ چون سیر خورَد هر دَم، کِیْ بویِ پیاز آید؟
چون اُفْتَد شیرِ نَر ، از حَملهٔ حیز[1] و غَر[2]؟ وَزْ زَخمهٔ کونِ خَر ، کِی بانگِ نماز آید؟
پایِ تو شُده کوچک ، از تَنگیِ پاپوچَک[3] پا بَرکَشْ ای کوچک ، تا پَهن و دراز آید
بُگْشایْ به امّیدی ، تو دیدهٔ جاویدی تا تابشِ خورشیدَش، از عَرشْ فَراز آید
چَنگا ، تو سَری بَر کُن، در حَلْقه ، سَرْ اَنْدَر کُن تو خویش تُهی‌تَر کُن ، تا چَنگ به ساز آید

﴿۹۳۱﴾

چون که جَمالِ حُسنِ تو ، اسبِ شکار ، زین کُند نیست عَجَب که از جُنون، صد چو مرا ، چُنین کُند
بال بَرآرَد این دِلَم، چون که غَمَت پَرَک زَنَد بَهرِ خدا ، تو حُکْم کُن، تا به اَبَد ، همین کُند
چون که ستارهٔ دِلَم ، با مَهِ تو ، قِران کُند وَهْ که فَلَکْ چه لُطف‌ها، از تو بَرین زَمین کُند
باده به دستِ ساقی‌اَت ، گِردِ جَهان هَمی‌رَوَد آخِرِ کارْ ، عاقِبَت ، جانِ مرا گُزین کُند
گرچه بَسی بیآوَرَد، در دلِ بَنده ، سَر کُند غیرتِ تو بِسوزَدَش، گَر نَفَسی جُز این کُند
از دلِ هَمچو آهَنَم، دیو و پَری حَذَر کُند چون دلِ هَمچو آب را، عشقِ تو آهَنین کُند
جانِ چو تیرْ راستِ من، در کَفِ توست ،چون کَمان چَرخْ از این ، زِ کینِ من، هر طَرَفی کَمین کُند
دیدهٔ چَرخ و چَرخیان، نَقْشْ کُند نشانِ من زآن که مرا به هَر نَفَس، لُطفِ تو همنشین کُند
سَجده کُنم به هر نَفَس، از پِیِ شُکرِ آن که حَق در تبریزْ مَرْ مَرا، بَندهٔ شَـــمسِ دین کُند

﴿۹۳۲﴾

چون که کَمَنْدِ تو ، دِلَم را کَشید یوسُفَم از چاه ، به صَحرا دَوید
آن کِه چو یوسُف ، به چَهَم دَرْفکَنْد باز به فَریادمْ همْ ، او رَسید
چون رَسَنِ زُلف ، دَرین چَهْ فکَنْد چَنْبرهٔ دل ، گُل و نَسرین دَمید
قیصر از آن قَصر ، به چَهْ مَیل کرد چَهْ چو بهشتی شُد و قصرِ مَشید[4]

---

۱ – نامرد
۲ – بدکار، نامرد
۳ – پاپوش، کفش
۴ – بر افراشته، محکم و استوار.

گفتم: ای چَهْ ، چه شُد آن ظُلْمَتَت؟ | گفت که : خورشید، به من بِنْگَرید[1]
هر کِه فَسُردهست، کُنون گرم شُد | جَمْرهٔ [2] عشقَت ، بِگُدازَد جَلید[3]
قیصرِ رومْ ست ، که بر زَنگ زَد | اوست که تَرسابَچه، خوانْدَش: فِرید[4]
پَرتوِ دل بود ، که زَد بر سَعیر[5] | پُر شُد و بِشْکافت، که هَلْ مِنْ مَزید؟[6]
دوزخ گُفتا ، که : مرا جان بِبَخش | تا بِخورَم ، هرکِه زِ یَزدان بُرید
بَرگُذر از آتش ، ای بَحْرِ لُطف | وَرْ نه بِمُردَم ، تَبِشَم بِفْسُرید
گفت که: ای آتش ، قومِ مرا | زود به من دِه ، که خداشان گُزید
جُمله یکایک ، به کَفِ او سِپُرد | گفت که : نارِ تو ، زِ نورم رَهید
گفت به مؤمن ، به زبانِ خشوع | دوزخْ ، با آن همه قهرِ شَدید:
تافت زِ تبریز ، رُخِ شَمسِ دین | شَمس بُوَد ، نورِ جهان را کلید

﴿۹۳۳﴾

چون مـــــرا جَمعی ، خریدار آمدند | کُهنهدوزان ، جُمـــــله در کار آمدند
از سِتیزه ، ریش را صــــابون زدند | وَزْ حَسَد ، ناشُسته رُخسار آمدند
هَمچو نَغْزان[7] ، روزْ جلوه میکنند | هَمچو چَغْزان[8] ، شبْ به تکرار آمدند
شُکْر کَزْ آوازِ من ، این خُفْتگان | خواب را هِشْتَند و بیدار آمدند
کاش بیـــــداری ، برایِ حَق بُدی | اینکه بَهرِ سیم و زَر ، زار آمدند
چون شود بیمارْ ازیشان ، سُرخ رو | چون به زَردی ، هَمچو دینار آمدند

---

۱ – نگریست ، نگاه کرد
۲ – اَخگر ، تکه آتش و سنگریزه.
۳ – یَخ
۴ – فریدریش دوم ، زادهٔ اواخر قرن دوازده میلادی برابر با قرون ۵ و۶ ه.ق ، یکی از نیرومندترین قیصران امپراطوری روم بوده که امپراطوری او تا شهر اورشلیم وسعت داشته است.
۵ – آتشِ افروخته
۶ –آیا بیشتر و زیادتی هست؟ اشاره به آیه ۳۰ سوره ق دارد که دوزخ، در مورد دوزخیان، چنین گوید.
۷ – خوبان
۸ – وزغ ها

خَلْق را ، پَس چون رَهانَنْد ، از حَسَد؟ کَزْ حَسَد ، این قـــوم ، بیمار آمدند
در دلِ خَلْقَند ، چون دیـــــده ، مُقیم آن شَهان ، کَزْ بَهرِ دیدار آمدند
هَمچو هفتْ اِسْتاره ، یک‌نور آمدند هَمچو پنجْ اَنگُشت ، یک‌کار آمدند
تا نگـــــردی ریش[1] ، گاوِ مَـــــردمی سَر به سَرْ خودْ ، ریش و دَستار آمدند
اهلِ دلْ خورشید و اهلِ گِلْ غُبار اهلِ دلْ گُل ، اهلِ گِلْ ، خار آمدند
غَم مَخور، ای میرِ عالَم ، زین گروه کَاهْلِ دلْ ، دلْبَخش و دِلْدار آمدند
شمس تبریزی ! توئی خورشیدِ حق مِهر و ماهت ، چاکر و یار آمدند

﴿۹۳۴﴾

چونی و چه باشد چون ، تا قَدْرِ تو را داند؟ جُز پادشَهِ بی‌چـــــون ، قَدْرِ تو کجا داند؟
عالَم زِ تو پُر نور است ، ای دِلْبَرْ ، دور از تو حَقّ تو زمین داند، یا چَرخِ سَما داند؟
این پَردهٔ نیلی را ، بادی‌ست که جُنْبانَد آن بادِ هوایی نیْ بادی که خدا داند
خِرقهٔ غَم و شادی را ، دانی که ، کِه می‌دوزَد؟ وین خِرقه زِ دوزَنده، خود را چه جُدا داند
اَنْدَر دلِ آیینه، دانی که چه می‌تابَد؟ داند چه خیال است این ، آن کَس که صَفا داند
گشته عَلَمِ عالَم ، هرچند که می‌رَقصَد چَشمِ تو عَلَم بیند ، جانِ تو هوا داند
وآن کَس که هوا را هم، داند که چه بیچاره‌ست جُز حَضرتِ اِلّا اَللهْ ، باقی همه لا داند
شَمسُ اَلْحَقِ تبریزی ، این مَکْر که حَق دارد بی‌مُهرهٔ تو جانَم ، کِی نَردِ دَغا داند؟

﴿۹۳۵﴾

چه بویْ است این؟ چه بویْ است این؟ مَگَر آن یار می‌آید؟ مَگَر آن یارِ گُلْ‌رُخسار، از آن گُلْزار می‌آید؟
شبی یا پَردهٔ عودی ، وَ یا مُشْک و عَبیر ، سودی وَ یا یوسُف بِدین زودی، از آن بازار می‌آید!؟
چه نور است این؟ چه تاب است این؟ چه ماه و آفتاب است این؟ مَگَر آن یارِ خَلْوَتْ جو ، زِ کوه و غار می‌آید؟
سَبوی مِیْ چه می‌جویی؟ دَهانَش را چه می‌بویی؟ تو پِنْداری که او چونْ تو، ازین خَمّار می‌آید؟
چه نُقصانْ آفتابی را، اگر تنها رَوَد در راه؟ چه نُقصانْ حِشْمَتِ مَهْ را، که بی‌اَستار[2] می‌آید؟
چه خورْد این دلْ ، در آن مَحْفِل، که همچون مَستْ ، اَنْدَر گِل ازآن میخانه چون مَستانْ ، چه ناهَموار می‌آید؟
مَخُسب امشب، مَخُسب امشب، قَوامش گیر و دَریابَش که او در حَلقهٔ مَستانْ، چُنین بسیار می‌آید

---

۱ – زخمی ، مجروح

۲ – بدون پوشش

گُلِستان می‌شود عالَم، چو سَرْوَش می‌کُند سِیران — قیامَت می‌شود ظاهر، چو در اِظْهار می‌آید
همه چون نَقْشِ دیواریم ، وَ جُنْبان می‌شویم آن دَم — که نورِ نَقْشْبندِ ما ، بَر این دیوار می آید
گَهی در کویِ بیماران، چو جالینوس[1] می‌گردد — گَهی بر شکلِ بیماران ، به حیلَتْ ، زار می‌آید
خَمُش گردم، خَمُش گردم، که این دیوانِ شعرِ من — زِ شَرمِ آن پَری‌چهره، به اِسْتغْفار می‌آید

﴿۹۳۶﴾

چه پادشاست ، که از خاکْ ، پادشا سازد؟ — برای یک دو گدا ، خویش را گدا سازد
به اَقْرِضُواْ اللهْ ، کِدْیه کُند ، چو مِسکینان — که تا تو را ، بِدَهَد مُلْک و مُتَّکا سازد
به مُرده بَرگُذرد، مُرده را حَیات دَهَد — به دَرْد دَر نِگَرَد، دَرد را دَوا سازد
چو باد را فِسُرانَد، زِ بادْ آب کُند — چو آب را بِدَهَد جُوشْ ، ازو هوا سازد
نَظَر مَکُن به جهانْ خوار ، کاین جهانْ فانی‌ست — که او به عاقِبَتَش ، عالَمِ بَقا سازد
زِ کیمیا عَجَب نآید ، که زَر کُند مِس را — مِسی نِگَر ، که به هر لحظه ، کیمیا سازد
هزار قُفلْ اگر هست ، بر دِلَتْ مَهَراس — کلیدِ عشقْ طَلَب کُن، که دَرْ گُشا سازد
کسی که بی‌قَلَم و آلَتی ، به بُت‌خانه — هزار صورتِ زیبا ، برایِ ما سازد
هزار لیلی و مَجنون ، برای ما بَرساخت — چه صورت است ، که بَهرِ خدا، خدا سازد؟!
نه آهن است دلِ من ، که سختی‌اش نگَری — که صَیقلِ کَرَمَش ، آینهٔ صَفا سازد
زِ دوستان چو بِبُرّی، به زیرِ گور رَویِ — زِ مار و مور ، حَریفانِ خوش‌لِقا سازد
نه مار را ، مَدَد و پُشت‌دارِ موسیٰ ساخت؟ — نه لحظه لحظه زِ عینِ جَفا، وَفا سازد؟
درونِ گورِ تَن ، خودْ تو این زمان، بِنْگَر — که دَم به دَم ،چه خیالاتِ دِلْرُبا سازد!
اگر ز ظلمت و تاری ، به گور میمانَد — ز پنج حِسّ بِشِکافَد، دریچه‌ها سازد
چو سینه باز شِکافی، دَرو نبینی هیچ — که تا زَنَخ نَزَنَد کَس ، که از کجا سازد؟
مَثَل شُده‌ست، که انگور خُور ، زِ باغْ مَپُرس — که حَقْ زِ سنگ ، دو صد چَشمهٔ رضا سازد
درونِ سنگ بِجویی، زِ آبْ اثر نَبُوَد — زِ غیب سازد ، نه از پَستی ، عَلا[2] سازد؟
زِ هیچ گونه و چون آمد ، این چگونه و چون — که صد هزار بَلیٰ گو ، خودْ او زِ لا سازد
دو جویِ نور نِگَر، از دو پیهْ گشته رَوان — عَجَب مَدار عَصا را ، گر اژدها سازد

---

۱ – طبیب یونان باستان

۲ – بلندی

در این دو گوش نِگَر، کَهْرُبایِ نُطْق کجاست؟ عَجَب کسی ! که زِ سوراخْ کَهْرُبا سازد
سَرایْ را بِدَهَد جان و خواجهایشْ کُنَد چو خواجه را بِکُشد ، باز از او ، سَرا سازد
اگرچه صورتِ خواجه، به زیرِ خاک شُدهست ضَمیرِ خواجه ، وَطَن گَهْ ، زِ کِبْریا سازد
به چَشمِ مَردمِ صورتپَرَست ، خواجه بِرَفت وَلیک خواجه ، زِ نَقْشِ دِگَر ، قَبا سازد
ز بهرِ نورِ تَجَلّی ، که تا ظهور کند وجودِ عاشقِ توحید ، پارسا سازد
خَموش کُنْ به زبان ، مِدْحَت و ثَنا ، کَم گویْ که تا خدایْ تو را ، مِدحَت و ثَنا سازد
کجاست دیدهٔ عالیِ شمس تبریزی؟ که او ، به دیدهٔ کرّوبیانْ ، ضیا سازد

﴿۹۳۷﴾

چه تَوَقُّف است زین پَس؟ همه کاروانْ رَوان شُد نِگَرَد شُتر به اُشْتُر ، که بیا ، که ساربان شُد
زِ چپ و زِ راست بِنْگَر، به قَطارهایِ بیمَرّ[1] پِیِ روز ، هَمچو سایه، به طَریقِ آسْمان شُد
نه زِ لا مَکان رَسیدی؟ همه چیز از آن کَشیدی؟ دلِ تو چرا نَدانَد ، به خوشی به لا مَکان شُد؟
همه روز لَعْب[2] کردی، غَمِ خانه خودْ نَخوردی سویِ خانه باید اکنون، دُژَم و کَشانْ کَشان شُد
تو بِخَند، خنده اُولیٰ، که رَوان شَوی به مَوْلیٰ کَرَمَش رَوا ندارد، به کَریمْ بَدگُمان شُد

﴿۹۳۸﴾

چیست صَلای چاشتگَهْ؟ خواجه به گور میرَوَد دیر به خانه میرسَد ، مَنْزِلِ دور میرَوَد
در عوَضِ بُتِ گُزین، کَژدُم و مار ، همنشین وَزْ تُتُق[3] بَریشَمین، سویِ قُبور میرَوَد
شُدْ میْ و نُقلْ خوردَنَش، عِشْرت و عیشْ کَردنَش سَختْ شِکَست گَردنَش، سَخت صَبور میرَوَد
زَهره نداشت هیچکَس، تا بَرِ او زَنَد نَفَس پَخته شود ازین سِپَس، چون به تَنور میرَوَد
صافِ صَفا نمیرَوَد، راهِ وَفا نمیرَوَد مَستِ خدا نمیرَوَد، مَستِ غُرور میرَوَد
ای خُنُک آنکِه پیش شُد، بَندهٔ دین و کیش شُد موسیِ وَقتِ خویش شُد، جانِبِ طور میرَوَد
چند بُرید جامهها ، بَست بَسی عمامهها چون که نداشت سِتْرِ حَق ، مُفلس و عور میرَوَد
آن کِه زِ رومْ زاده بُد ، جانِبِ روم می رَوَد وآن که زِ غور[4] زاده بُد، هم سویِ غور میرَوَد

---

۱ – بی شمار

۲ – لَعِب = بازی

۳ – خیمه و خرگاه

۴ – غور ، نام یکی از ولایات مرکزی و کوهستانی افغانستان است.

آن کِه زِ نارْ زاده بُد، همچو بلیس، نار شُد — وآن کِه زِ نور زاده بُد، هم سویِ نور می‌رَوَد
آن که زِ دیوْ زاده بُد، دستِ جَفا گُشاده بُد — هیچ‌گُمان مَبَر که او، در بَرِ حور می‌رَوَد
بانَمَکان[1] و چابُکان، جانبِ خوانِ حَق شُده — وین دلِ‌خامِ بی‌نَمَک ، در شَر و شور می‌رَوَد
طَبْلِ سیاسَتی[2] بِبین ، کَز فَزَعِ[3] نَهیبِ او — شیرْ چو گُربه می‌شود، میرْ چو مور می‌رَوَد
بسْ که بیانِ سِرِّ او، گر چه به لب نَیآوَری — هَمچو خیالِ نیکوان، سویِ صُدور می‌رَوَد
هر که ز جان و دل نشد ، چاکرِ شمسِ دینِ ما — در رَهِ عِلْم و معرفت ، غافل و کور می‌رود

﴿۹۳۹﴾

حبیب ، کعبهٔ جان است ، اگر نمی‌دانید — به هر طَرَف که بِگَردید ، رو بِگَردانید
که جانِ دل است او ، به عالَم، اگر شما جِسْمید — که جانِ جُملهٔ جان‌هاست، اگر شما جانید
نِدا بَرآمَد امشب ، که جانِ کیست فدا؟ — بِجَست جانِ من از جا ، که نَقدْ بِسْتانید
هزار نُکته نِبِشته‌ست ، عشق ، بَر رویَم — به خونِ دل ، که شما عاشقید ، بَرخوانید
چه ساغَر است ، که هردَم ، به عاشقان آید؟ — شما کَشید چُنین ساغَری ، که مَردانید
که عشق ، باغِ تماشاست، اگر مَلول شوید — هواشْ مَرکَبِ تازی‌ست، اگـــر فرو مانید
چو آب و نانِ ، همه ماهیان ، زِ بَحرْ بُوَد — چو ماهی‌اید، چرا عاشقِ لبِ نانید؟
قَرابه‌ای‌ست[4] پُر از رنج و نامِ او جسم است — به سنگ بَر بِزَنید و تمـــــامْ بِرْهانید
چو مُرغ در قَفَسم ، بَهرِ شَمسِ تبریزی — زِ دوستی ، قَفَسمْ بِشْکَنید و بِدْرانید

﴿۹۴۰﴾

حَسبیَ الله آن خدایی ، کاین چنین کردار کرد — رَبَّنا الله آن کریمی ، کاین چنین آثار کرد
آفریده‌ست از عَدَم ، یکدانهٔ گوهر ، عظیم — پس به هیبتْ ، اندر آن سو ، هریکی نَظّار کرد
گوهری با آن جلالت ، آبْ گشت از هِیبتش — آبْ بَرجوشید ، ایزد گونه‌گونْ کردار کرد

---

۱ – از آنجا که عدد ابجدی " نمک" برابر با عدد ابجدی نام مبارک "علی"میباشد، جناب مولانا به رمز فرموده که آنانی که با علی "ع" بوده و دوستی و ارادت به آن حضرت دارند به سوی خوانِ حق رفته و آنانی که بدون ولایت آن حضرت اند، بسوی شَرّ و بدی خواهند رفت .

۲ – سیاست کردن = مجازات کردن

۳ – ترس و بیم، ناله و زاری

۴ – قرابه = شیشه شراب، صراحی

وز میانِ آبْ ، قَدّش ، بی‌خِلل واگُسترید / وَز بخارِ آب ، سقفِ بیستون اظهار کرد
گنبدش فیروزه را ، با مِهرِ دَهرْافروز کرد / این جهانْ بر آبْ بست و کوه‌ها مِسمار[1] کرد
گاو را فرمود ، تا آفاق را ، بَر سَر گرفت / پایْ او بر پُشتِ ماهی، محکم و هموار کرد
پیش چشمِ گاو ، ایزد ، پشّه‌ای را آفرید / تا ز بیم پشّه ، وی را ، عاجز و ناچار کرد
صانعِ کَوْن فَکان است ، حُکْمْ بر جمله رَوان / صُنعِ اَوْزانَشْ چه داند ، کاو چه حکمت کار کرد؟
بنده‌ای را رنج داد و بنده‌ای را گنج داد / بنده‌ای را برگُزید و بنده‌ای را خوار کرد
بنده‌ای را مبتلا کرده ، میان خاک و خون / بنده‌ای را بَهرِ نان ، روز و شَبَشْ عیّار کرد
بنده‌ای را داده مُلک و گنج‌های بیشمار / قسمتِ او ، یک هزاران مَرْکَبِ رَهْوار کرد
رُو خَمُشْ کن بعدازین ، این رمزهای بیشمار / کاو ز یک گوهر، هزاران صورتِ انوار کرد

﴿۹۴۱﴾

حَکَمَ اَلْبَیْنُ بِمَوْتی وَ عَمَد / رَضیَ اَلصَّدُّ بِحَیْنی و قَصَد
فَتَحَ اَلدَّهْرُ عُیُونَ حَسَدٍ / فَرَآنی بِفِناکُم وَ حَسَد
یُهْرِقُ اَلْعِشْقُ دِماءً حُقِنَتْ / لَیْسَ لِلْعِشْقِ قَریبٌ وَ وَلَد
لٰکِنِ اَلْمَوتُ حَیاةٌ لَکُمُ / لٰکِنِ اَلْفَقْرُ غَناءٌ وَ رَغَد
سافِرُوا فی سُبُل اَلْعِشْقِ مَعی / لا تَخافُنَّ ضَلالًا وَ رَصَد
لا یَهُـــــولَنَّکُمُ بُعْدُکُمُ / دُوْنَکُمْ وَفْدَ وِصالٍ وَ مَدَد
فَنَسیمُ طَـــــرَبٍ اَوْلُهَمُ / یَهَبُ اَلْسالِکَ حَوْلًا وَ جَلَد

﴿۹۴۲﴾

خامی سویِ پالیزِ[2] جان آمد، که تا خَرْبُز[3] خورَد / دیدی تو یا دیدْ خودْ کَسْ، کَاَنْدَر جهان، خَرْ بُز خورَد؟
تَرونده[4] پالیزِ جان، هر گاو و خَر را ، کِی رَسَد؟ / زآن میوه‌هایِ نادره، زیرکْ دل و گُربُز[5] خورَد

---

۱ – میخ
۲ – جالیز ، باغ ، بوستان
۳ – خربزه
۴ – میوهٔ نو رَس ، نوبَر
۵ – زیرک ، طرّار

آن‌کَس که در مغرب بُوَد ، یابد خورِش از آنْدُلُس[1] وآن‌کَس که در مشرق بُوَد، او نِعْمَتِ هُرمُز[2] خورَد
چون خِدمَتِ قیصر کُند، او راتِبِ[3] قیصَر خورَد چون چاکرِ اَربُز[4] بُوَد، از مَطْبَخِ اَربُز[5] خورَد
آن کاو به غَصْب و دُزدی‌ای، آهنگِ پالیزی کُند از دادِ داور عاقِبَت، اِشْکَنجه‌هایِ غُز[6] خورَد
تُرک آن بُوَد ،کَزْ بیمِ او ، دِهْ از خَراجْ ایمِن بُوَد تُرک آن نباشد کَزْ طَمَع ، سیلیِّ هر قَنْسِز[7] خورَد
آن عقلِ پُر مغزی که او، در نوبهاری دَر رَسَد از پوست‌ها فارغ شود، کی غُصّهٔ قُنْدُز[8] خورَد؟
صَفرایی‌ای کَزْ طَبْعِ بَد، از نارِ شیرین می‌رَمَد نارِ تُرُش خواهد ولی، آن بِهْ که نارِ مُز[9] خورَد
خامُشْ نخواهد خورْد خود، این راح‌هایِ روح[10] را آنکَس که از جوعُ اَلْبَقَر[11]،دَهْ‌مَن ز ماشْ و رَز[12] خورَد

﴿۹۴۳﴾

خَبَرت هست که در شهر ، شِکَر ارزان شُد؟! خَبَرت هست که دِیْ ،گُم شُد و تابستان شُد؟!
خَبَرت هست که ریحان و قَرَنْفُلْ در باغ زیرِ لبْ خنده زَنانَند ، که : کار آسان شُد؟!

---

۱ – یکی از ۱۷ بخشِ خود مختار کشور اسپانیا که مرکز آن شهر " سِویل " میباشد ، این منطقه از قاره اروپا ، بیش از نهصد سال در تصرف مسلمانان بوده است .

۲ – نام یکی از پادشاهان ساسانی .

۳ – مستمری ، جیره

۴ – اربز، درختی همیشه سبز است که میوه هایش شبیه به توت و به رنگ های بنفش، آبی و قهوه‌ای متمایل به مشکی بوده و برای درمان اختلالات دستگاه گوارش موثر میباشد .

۵ – نام غلامِ تُرک و خوش‌صورتِ خواجه علاءالدین محمد ، که داستانی از او در رسالهٔ دلگشای عبید زاکانی آمده است.

۶ – گروهی از ترکان غارتگر که در زمان سلطان سَنجر قوَّت گرفته و خراسان را متصرف شده و سلطان سنجر را در قفس کردند.

۷ – قَنْسِز یا قانْسیز = ترسو ، بی احساس (ترکی) .

۸ – سگ آبی یا بیدِسْتَر که از راستهٔ جَوَندگان بوده و از پوست درختان و غیره تغذیه میکند .

۹ – ترش و شیرین

۱۰ – راح روح = راحت باش ، و لحنی از سی لحن موسیقی باربد .

۱۱ – مرضی که در معده پیدا میشود و به علت آن، هرچه بیمار بخورد باز هم احساس گرسنگی میکند.

۱۲ – انگور

خَبَرت هست که بُلبُل ، زِ سَفَر باز رَسید؟! / در سَماع آمد و اُستادِ همه مُرغان شُد؟!
خَبَرت هست که در باغْ ، کُنون شاخِ درخت / مُژدهٔ نو بِشِنید از گُل و دست‌اَفْشان شُد؟!
خَبَرت هست که جانْ مَست شُد از جامِ بهار؟! / سَرخوش و رَقص‌کُنان در حَرَمِ سُلطان شُد؟!
خَبَرت هست که لاله ، رُخِ پُر خون آمد؟! / خَبَرت هست که گُلْ ، خاصْ بَگ[1] دیوان شُد؟!
خَبَرت هست ، زِ دُزدیِّ دِیِ دیوانه / شحْنهٔ عدلِ بهار آمد و او پنهان شُد؟!
بِسْتَدَنْد آن صَنَمان ، خَطِّ عبور از دیوان / تا زمینْ سَبز شُد و با سَر و با سامان شُد
شاهِدانِ چَمَن آرْ ، یارْ قیامَت کردند / هر یک امسال ، به زیبایی صد چندان شُد
گُلْرُخانی زِ عَدَمْ ، رقص کنان آمده‌اند / کَانجُمِ چَرخْ ، نِثارِ قَدَمِ ایشان شُد
ناظِرِ مُلْک شُد آن نرگسِ مَعْزول شُده / غُنچهٔ طِفلْ چو عیسیٰ، فَطَن[2] و خَطخوان شُد
بَزمِ آن عِشْرَتیان ، بارِ دِگَر زیبْ گرفت / باز آن بادِ صَبا، باده دِهِ بُستان شُد
نَقْش‌ها بود ، پَسِ پَردهٔ دل ، پنهانی / باغ‌ها آیِنهٔ سِرِّ دلِ ایشان شُد
آنچه بینی ، تو زِ دل جویْ ، زِ آیینه مَجویْ / کآیِنه نَقْش شود، لیکْ نَتانَد جان شُد
مُردگانِ چَمَن از دعوتِ حَق ، زنده شُدند / کُفرهاشان همه از رَحْمَتِ حَقْ ، ایمان شُد
باقیان در لَحَدَند و همه جُنْبان شُده‌اند / زآن که زنده نَتَواند ، گِرُوِ زندان شُد
گفت: بس کُن که من این را ، بِهْ ازین شرح دهم / من دَهان بَستم ، این راز ، از آن پنهان شُد
هم لبِ شاه بگوید ، صِفَتِ جُمله تمام / گَر خُلاصه زِ شما ، در کَنَفِ کِتْمان[3] شُد
شمس تبریز ، چو بنمود گُلِ رخسارش / بلبلِ جانْ زِ شَعَف ، آمد و در افغان شد

﴿۹۴۴﴾

خُسروانی که فِتْنه می‌چینید / فِتْنه بَرخاست هیچ نَنْشینید
هم شما ، هم شما ، که زیبایید! / هم شما، هم شما، که شیرینید!
هَمچو عَنْبَر ، حَمایلیم همه / بَرْ بَرِ سیم‌تان ، که مُشکینید
لَذَّتی هست ، با شما گفتن / هم شما ، دادِ جانِ مِسْکینید
نَشَوم شاد ، اگر گُمان دارم / که گَهی شاد و گاه غَمگینید

---

۱ – امیر
۲ – دانا و زیرک و تیزخاطر
۳ – در کَنَف کِتمان = در سایه پنهان داشتن

بلکه بر اسبِ ذوق و شیرینی تا اَبَـــد ، خوشْ نِشَسته ، بَر زینید
شاهِدانْ فانـــــی و شما جُمله با لَبِ لَعْل و جانِ شَنگینید[1]
در صَـــفایِ مِیِ شَهان ، دیدیم که شما ، چـــون کَدویِ رَنگینید
در بهشتی ، که هر زمان ، بِکْری‌ست مَرد آییـــد ، اگـــر ، نَه عِنّینید[2]
تبریزی شَـــوید ، اگر در عشق بَنـــدهٔ شَمسِ مِلَّت و دینید

﴿۹۴۵﴾

خَشمینْ بر آن کَسی شُو، کَزْ وِیْ گُزیر باشد یا غیرِ خاکِ پایَش ، کَسْ دَسْتگیر باشد
گیرم کَزو بِگَردی ، شاه و امیر و فَردی ناچار بر تو روزی ، این مرگْ ، امیر باشد
گَر فاضِلیّ و مَردی ، آبِ خَضِر نَخوردی هر کاو نَخورْد آبَش، در مرگْ اسیر باشد
ای پیرِ جانِ فِطْرَت ، پیرِ عیان ، نَه فِکْرَت پیری ، نه کَزْ قَدیدی[3]، مویَش چو شیر[4] باشد
پیری مَکُن بر آن کَس، کَزْ مَکْر و از فُضولی خواهد که باز گونه ، بر پیرْ ، پیر باشد
پیری بر آن کَسی کُن ، کاو مُردهٔ تو باشد پیشِ جَلالَتِ تو ، خوار و حَقیر باشد
چون مویِ اَبْرُوَش را، وَهْمَش هِلال بینَد بر چَشمَش آفتابَت ، کِی مُسْتَدیر[5] باشد؟
آن کَس که از تکَبُّر، مالَد سِبالِ[6] خود را از نورِ کِبْریایی، چون مُسْتَنیر[7] باشد؟
عَرضه‌گَری رَها کُن ، ای خواجه ، خویشْ لا کُن تا ذَرّهٔ وجودَت ، شَمسِ مُنیر[8] باشد
جِلْوه مَکُنْ جَمالَت، مَگْشای پَرّ و بالَت تا با پَرِ خدایی ، جانْ مُسْتَطیر[9] باشد
بَرْبَند پنجْ حِسّ را، زین سیل‌هایِ تیره تا عقلِ کُل زِ هر سو، بر تو مَطیر[10] باشد

---

۱ – شنگ هستید و شنگ یعنی: شاهدِ شوخ و ظریف و شیرین حرکات.
۲ – عِنّین = مرد ناتوان
۳ – کُهنگی
۴ – اشاره به سفید بودن مویِ پیران دارد.
۵ – گَردنده، دور زننده
۶ – سِبیل
۷ – نورْ جوینده، ستاره ای که از خود نور ندارد.
۸ – روشن و تابان و درخشان
۹ – مستطیر = پرواز
۱۰ – باران

بی‌آن خَمیرْمایه ، گَر تو خَمیرِ تَن را
صد سال گَرمْ داری، نانَش فَطیر باشد

گَر قابِ قَوْسْ خواهی، دلْ راست کُن ، چو تیری
در قوسِ او دَر آیَد ، هر کاو چو تیر باشد

خاموشْ اگر توانی ، بی‌حَرفْ گو ، مَعانی
تا بر بساطِ گفتن ، حاکِمْ ، ضَمیر باشد

از آفتابِ فَضلش ، چون مُسْتَجیر[1] نباشی؟!
کِیْ از فروزِشِ تو ، او مُسْتَطیر[2] باشد؟!

﴿۹۴۶﴾

خَضِری که عُمرْ زآبَتْ، بِکَشَد دراز گردد
دَرِ مرگْ بَرْخورَنده ، اَبَدا فَراز گردد

چو نَظَر کُنی به بالا، سویِ آسْمانِ اَعْلا
دو هزار رَحْمَتِ او ، زِ بهشت باز گردد

چو فُتاد سایهٔ تو، سویِ مُفْسِدانِ مُجْرِم
همه جُرم‌هایِ ایشان، چِله و نماز گردد

چو رِکابِ مُصْطَفایی، سویِ عَفوْ رویْ آرَد
دو هزار بولَهَبْ هم ، خوش و پُر نیاز گردد

چو دو دستِ هَمچو بَحْرَت، به کَرَمْ گُهَرفشان شُد
رُخِ چون زَرَمْ ، زَر آرَد ، که به گِردِ گاز گردد

کَفِ توست کیمیایی ، لَبِ بَحرِ کِبْریایی
چه عَجَب که نیمْ حَبّه ، زِ کَفَتْ رِکاز[3] گردد!

دو هزار جان و دیده، زِ فَزَعْ[4] عِنان کَشیده
چو صَلایِ وَصْل آید ، گَهِ تُرکْ تاز گردد

همه زَهْرِ دین و دنیا، زِ تو شَهْد و نوش آمد
غَم و دردِ سینه سوزان، زِ تو دِلْنَواز گردد

همه دامَنِ تو گیرد ، دل و این قَدَر نَدانَد
که به گِردِ شیرْ آهو ، به صد اِحْتِراز گردد

دَرِ وَصل چون بِبَستیّ ، بَرِ لامَکان نِشَستی
زِ کُجا رَسَد گُشایش، چو دَری فَراز گردد؟

خَمُش و سُخَن رَها کُن، جُز اِلهْ را ، تو لا کُن
به فَنا چو ساز گیری، همه کارْ ساز گردد

﴿۹۴۷﴾

خُفته نِمود دِلْبَر ، گفتم زِ باغْ زود
شَفتآلویی بِدُزدم ، او خود نَخُفته بود

خندید و گفت : روبَه ، آخر به زیرکی
از دستِ شیرِ صید ، کجا سَهْلْ دَرْ رُبود؟

مَر ابر را ، کِه دوشَد ، آنجا که دَر رَسَد؟
اِلّا مَگَر که ابر ، نمایَد به خویشْ جود

مَعْدوم را کجاست ، به ایجادِ دست و پا؟
فَضْلِ خدایْ بَخشَد ، مَعْدوم را وجود

مَعْدومْ‌وار بِنْشین، زیرا که در نماز
دادِ سلام نَبْوَد ، اِلّا کـــه در قُعود

---

۱ – پناه خواهنده ، پناهنده

۲ – درخشان ، آشکار

۳ – مالِ پنهان درزمین، اعم از گنج و معدن.

۴ – فغان و فریاد

بر آتشْ ، آبْ چیره بُوَد ، از فُروتَنی کاَتَشْ قیام دارد و آب است در سُجود
چون لَب خَموش باشد، دلْ صد زبان شود خاموشْ ، چندْ چندْ ، بِخواهیش آزْمود؟
خیـــاطِ روزگار ، به بالایِ هیچ مَرد پیراهنی ندوخت ، کآن را قبا ننْمود

﴿۹۴۸﴾

خَلْق می‌جُنبَند و ما تا روز شُد روز را جانْ بَخش جانا روز شُد
چند شب گشتیم ما و چند روز در غَم و شادیِّ تو ، تا روز شُد
در جهانْ بَس شهرها ، کآنجا شب است اَندَرین ساعت که اینجا روز شُد[1]
در شبِ غفلَت ، جهانی خُفته‌اند زآفتابِ عشقِ ما ، تا روز شُد
هرکِه عاشق نیست، او را روز نیست هرکِه را عشق است و سودا روز شُد
صُبح را ، در کُنجِ این خانه مَجویْ رو به بالا کُن ، که بالا ، روز شُد
بَر تو گَر خار است ، بَر ما گُلْ شِکُفت بر تو گَر شام است، بر ما روز شُد
گَر تو از طِفْلی ، زِ روزْ آگَهْ نه‌ای خیز بابا ، جانِ بابا ، روز شُد
روز را مُنْکِر مَشو ، لا لا مَگو چند لا لا ، جـــانِ لالا ، روز شُد
آفتــــــاب آمـــــد ،وَانْشَقَّ الْقَمَر بِشْنو این فرمـــانِ اَعْلیٰ ، روز شُد
پاسْبانا ! بَس ، دِگَـــــر چوبَک مَزَن پاسْبان و حـــارسِ ما ، روز شُد

﴿۹۴۹﴾

خَمُش باشم ، لب از گفتن بِبَندم که مُشتی بِئس[2] ، با پیری قَرین شُد
چو دیوَمْ عاشقِ آن یک پَری شُد زِ دیویْ خویشتن ، یک‌سَر بَری شُد
چو ناگاهان بِدیدش ، هَمچو بَرقی بُرون پَرّید عقلش ، زآن‌سَری شُد
در انگشتِ پَری، مُهرِ سُلیمان چو دید آن جان و دلْ ، در چاکری شُد
چو سِرِّ چاکریِّ عشقْ دریافت فَرازِ هفت‌چَرخِ مِهْتری شُد

۱ – این بیت از عجایب اشعار جناب مولاناست که إشراف او به بسیاری از علوم را به اثبات میرساند چرا که برای مردم ۸۰۰ سال پیش که نشانی از قاره های امریکا و اقیانوسیه نبود ، تصور اینکه در جهانْ سرزمینهایی وجود دارد که زمانی که ما در روز و روشنایی هستیم ، آنجا شب باشد ، بسیار دور از ذهن بوده است .

۲ – درد و رنج و فقر

چو لب تَر کرد او ، از جامِ عشقش بِدآن خشکیْ، لَبِ او از تَری شُد
چو شُد او مُشتریِّ عشقِ جنّی کَمینه بَندگانَش مُشـــــتری شُد
چو گاوی بود ، بی‌جان و زبانْ ، دیو بِدادَش جان و عشقشْ سامِری شُد
همه جُور و جَفا و مِحْنَتِ عشق بَرو شیرین ، چو مِهْرِ مادری شُد
مَگَر دَردِ فِراق و جُورِ هِجْران که تابِ آن نَبودَش، زآن بَری شُد
زِ دستِ هجْرِ او ، تا پیشِ مَخْدوم که شَمسُ‌الدّینْت بَهرِ داوری شُد
چو دیو آمد به پیشَش ، خاکْ بوسید از آتَش با ملائک ، هَمْ‌پَری شُد
از آن مَستی به تبریز است ، گَردان که از جانَش ، هَوایِ کافری شُد

﴿۹۵۰﴾

خنده از لُطْفَت ، حِکایَت می‌کُند ناله از قَهْرَت ، شِکایَت می‌کُند
این دو پیغامِ مُخالِف ، در جهان از یکی دِلْبَـــــر ، روایَت می‌کُند
غافِلی را لُطْفْ ، بِفْریبَد چُنانْک قَهْـــــر تَندیشَد ، جِنایَت می‌کُند
آن یکی را قَهْرْ ، نومیدی دَهَد یأسِ کُلّـــــی را رِعایَت می‌کُند
عشقْ ، مانندِ شفیعی مُشْفِقی این دو کُمرَهْ را حِمایَت می‌کُند
شُکْرها داریم ، زین عشق ، ای خدا لُطْفهـــایِ بـــی‌نهـــایَت می‌کُند
هرچه ما در شُکْر ، تَقصیری کنیم عشق ، کُفران را کِفایَت می‌کُند
کوثَر است این عشق ، یا آبِ حَیات؟ عُمر را ، بی‌حَدّ و غایَت می‌کُند
در میانِ مُجْرِم و حَق ، چون رَسول بسْ وِداد[1] و بسْ سَعایَت[2] می‌کُند
بس کُنْ آیَتْ ، آیَتِ این بَرمَخوان عشقْ خـــود ، تَفسیرِ آیَت می‌کُند

﴿۹۵۱﴾

خُنُک[3] آن زمان که ما را ، ز مَلَکْ سلام آید ز رُخِ چو آفتابَش ، سَحَری پیام آید
خُنُک آن دَمی که مِهرش ، به هوایِ ما بجوشد همه شب چو ماهِ روشن ، به دَر و به بام آید
خُنُک آن سَحر که زلفَش ، ز صبا شود پریشان سویِ روزنِ دلِ ما ، چو مَهِ تمام آید

---

۱ – دوستی و محبت

۲ – تهمت و افترا ، سخن چینی

۳ – خوشا

خُنُک آن لطیفْ‌وقتی ، که رسولْ ، نامه بر کف / ز شَهَنشهِ مَعانی ، بَرِ این غلام آید
خُنُک آن زمان که بنده ، بِروَد سویِ جنابش / بِبَرَد مَسافتِ رَه ، به سوی مُقام[1] آید
خُنُک آن زمان که رویِ ، چو مَهَش شود درخشان / که چه مایه مُشک و عنبر ، به سوی مَشام آید؟
به بشارتِ وصالش ، دُو رُخَم چو لعل گردد / چو شرابِ لعلْ‌رنگش ، ز کَدو به جام آید
ز دلِ هزار پاره ، ز دو چشمِ اَشکْ باره / بِکِشیده‌ایم دامی ، که شَهی به دام آید
خَمُش ای زبان ! که شهباز ، نَزَهد که سخت وحشی‌ست / چو به دام تو دَراُفتَد ، چه عجب که رام آید؟!
چو ز شمسِ دین بیابَم ، خبری به مُلکِ معنی / دل و جانم از تَفَرُّج ، ز لَبَش به کام آید

﴿۹۵۲﴾

خُنُک آن کَس که چو ما شُد ، همه تسلیم و رضا شُد / زِ جَفا رَسْت و زِ غُصّه، همه شادیّ و وَفا شُد
زِ طَرَب چون طَرَبون شُد، خِرَد از باده زَبون شُد / گِرُوِ عشق و جُنون شُد، گُهَرِ بَحْرِ صَفا شُد
همه خورشیدْنَظَر شُد ، که ازو خاکْ چو زَر شُد / به کَرَمْ بَحرِ گُهَر شُد، به رَوِشْ بادِ صَبا شُد
چو شَهِ عشقْ کَشیدش، زِ همه خَلْق بُریدَش / نَظَرِ عشقْ گُزیدَش ، همه حاجات ، رَوا شُد
دلِ تو کرد چَرائی ، برون زآخُرِ قالب / دگر آن نیست روانت ، چو چراگاه ، چَرا شد
به سَفَرْ ، چون مَهِ گَردونْ ، به شبِ چارده پُر شُد / به نَظَرهایِ الهی، به یکی لحظه کجا شُد؟
چو زمین بود ، فَلَک شُد، هَمگی حُسْن و نَمَک شُد / بَشَری بود ، مَلَک شُد، مگسی بود ، هُما شُد
سفرِ مشکل و دورَش ، بشد و ماند حضورش / ز درونْ قوَّتِ نورَش ، مَــددِ نورِ سما شد
خُنُک آن دَم ، که کُنَد حق ، گنهتْ طاعتِ مطلق / خُنُک آن دَم که جنایات ،عنایاتِ خدا شد
خَمُشْ ای عارفِ اَبـکَم[2] ، چو توئی اَفضلِ عالَم / که نشد مَحرَم و همدم ، که پِیِ نفس و هویٰ شد
به رضا ، آبِ رَوان شد ، به صفا ، حورِ جِنان شد / ز حیا ، همچو روان شد ، که سزاوارِ عطا شد

﴿۹۵۳﴾

خُنُک جانی ، که او یاری پَسَندَد / کَزو دوریشْ خود ، صورت نَبَندد
تو باشی خنده و یارِ تو ، شادی / که بی‌شادی ، دَهانِ کَس نَخَندد
تو باشی سَجده و یارِ تو تَعْظیم / که بی‌تَعْظیمْ ، هرگز سَر نَخُنبَد[3]

---

۱ – جایگاه
۲ – گُنگ
۳ – جستن و برجستن و رقصیدن

تو باشی چون صدا و یارِ غارَت ... چو آوازی ، به نَزدِ کوه و گُنبَد
تو آدینه بُوی[1]، او وَقتِ خُطْبه ... نه زآدینه جُدا، چون روزْ شَنْبد[2]
نِگَر آخِر دَمی ، در نَحْنُ اَقْرَب ... نَظَر را تا نَجُنبانَد، نَجُنبَد
خیالی خوش دَهَد دل ، زآن بِنازَد ... خیالی زشت آرَد ، دلْ بِتُندَد[3]
بَرِ او مَسْخره آمد ، دل و جان ... گَهْ از صِلّه[4]، گَهْ از سیلیش رَنْدَد[5]
مَزَن سیلی ، چُنانکه گیج گردم ... زِ گیجی دور اُفْتَم، زَاصْل و مَسْند
خَمُش ، تا درسْ گوید ، آن زبانی ... که لا باشد ، به پیشَش ، صد مُهَنَّد[6]
اگر گویی تو نِیْ را : هِیْ خَمُش کُن ... بگوید با لَبَش: گــو ، ای مُؤَیَّد!

﴿۹۵۴﴾

خُنُب‌هایِ لایَزالی ، جوش باد! ... باده‌نوشانِ اَزَل را ، نوش باد!
تیزچَشمانِ صَـــــفا را ، تا اَبَد ... حَلْقه‌هایِ عشقِ تو ، در گوشْ باد
دوش گفتم ساقی‌اش را : هوشْ دار ... ساقی‌اش گفتا : مرا بی‌هوش باد
ای خدا ! از ساقیانِ بَزمِ غیب ... در دو عالَمْ ، بانگِ نوشانوش باد
عقلِ کُل ، کاو رازْ پوشانَد هَمی ... مَستْ باد و زار و بی روپوش باد
زلفِ او دلْ می‌رُباید ، صد هزار ... دل چه باشد ؟ جانْ فدایِ هوش باد
وَصفِ حُسْنَش ، در زبانْ می‌نآیَدَم ... صد جهانْ رحمت ، بر آن اَبْروش باد
جانِ عاشق را به شیوه ، قند داد ... لطف هایِ ایزدی ، پُر جوش باد
هر سَحَر، هَمچون سَحَرگَهْ، بی‌حِجاب ... آفتابِ حُسنْ ، در آغوش باد
شَمسِ تبریزْ اَرْچه پُشْتَش ، سویِ ماست ... صد هزاران آفرینْ ، بر روشْ باد
دوشْ نـــزدِ شمسِ تبریزی شـــدم ... ای همه شب هایِ ما ، چون دوشْ باد

---

۱ – هستی ، باشی

۲ – شنبه شود

۳ – از مصدر تُندیدن = درخشم شدن و إعراض کردن

۴ – احسان و دوستی

۵ – از مصدر رَندیدن = تراش دادن ، رنده کردن ، صیقل دادن

۶ – شمشیری که از آهن هندی ساخته باشد، شمشیر هندی و اشاره به زبانِ تیزتر از شمشیر دارد.

﴿۹۵۵﴾

خواب از پیِ آن آید، تا عقلِ تو بِسْتانَد | دیوانه کجا خُسْبَد؟ دیوانه چه شب دانَد؟
نی روز بُوَد ، نی شب ، در مَذهَبِ دیوانه | آن چیز که او دانَد ، او دانَد و او دانَد
از گَردشِ گَردون شُد ، روز و شبِ این عالَم | دیوانهٔ آنجـا را ، گـردون نَبِگَرداند
گَر چَشمِ سَرَش خُسْبَد ، بی‌سَرْ همه چَشمْ است او | کَزْ دیدهٔ جانِ خود ، لوحِ اَزَلی خوانَد
دیوانگی اَرْ خواهی، چون مُرغ شُو و ماهی | با خوابْ چو هَمراهی، آن با تو کجا مانَد؟
شَبْرُو شُو و عَیّاری، در عشقِ چُنان یاری | تا باز شود کاری ، زآن طُرّه که بِفْشانَد
دیوانه دِگَرسان است ، او حامِلهٔ جان است | چَشمَش چو به جانان است ، حَمْلَش نه بدو مانَد؟
زین شرحْ اگر خواهی، از شَمسِ حَق و شاهی | تبریزْ همه عالَم، زو نورِ نو اَفْشانَد

﴿۹۵۶﴾

خورشیدِ حقیقت ، چون از شرقْ پدید آمد | جانْ ذرّه‌صفتْ ، ناگه ! بویَش چو شنید آمد
عیدی که همی جُستند ، صد قرن ندیدَستَند | در دولتِ عشقِ او ، امروز پدید آمد
بگذشت مَه روزه ، وآن جمله ریاضت‌ها | اینک ز کمالِ غیب ، آن غُرّهٔ[1] عید آمد
هر لحظه تو را عیدی‌ست، اَر زآنکه خبر داری | وآن‌کس که نمی‌داند ، عیدیش بَعید آمد
برخوانْ کَرَم‌هایش ، اسبابِ قضا ، نُو نُو | زاهد ز چنین خوانی ، جویایِ قَدید آمد
حلوایِ جانْ این‌جا ، پُختَه‌ست یکی حلوا | صوفی چو شنید این بو ، ناگاه دَوید آمد
شمس الحق تبریزی ! تو نور مُعَلّایی | خورشیدِ جهان پیما ، مِثلَثْ چو ندید آمد

﴿۹۵۷﴾

خوش باش! که هر کِه راز دانَد | دانَد که خوشی ، خوشی کَشانَد
شیرینْ چو شِکَر ، تو باش شاکِر | شاکِـر ، هر دَم ، شِکَر سِتانَد
شُکر از شِکَر است ، آستینْ پُر | تا بر سَـرِ شـاکِران فشانَد
تَلخَش چو بنوشی و بِخَندی | در ذاتِ تـو تَلْخی‌ای نَمانَد
گویی که: چگونه‌ام ؟ خوشَم من؟ | گویم : تُرُشَـم ، دِلَت نمانَد
گوید که : نَهان مَکُن ، وَلیکِن | در گوشَم گو ، که کَس نَدانَد
در گوشِ تو حَلقهٔ وَفا نیست | گوشِ تو ، به گوش‌ها رسانَد

---

۱ – اول ، آغاز

خاموش! مَجویْ هیچکس را کاو عهـــد و وفـــا نَبْگُسَلانَد

﴿۹۵۸﴾

خیالِ تُرکِ من هر شب ، صِفاتِ ذاتِ من گردد
که نَفیِ ذاتِ من در وِیْ ، همه اِثْباتِ من گردد

زِ حَرفِ عِینِ چَشمِ او ، زِ طَرْفِ جیمِ گوشِ او
شَهِ شطرنجِ هفتْ اَخْتَر، به حرفی ، ماتِ من گردد

اگر زآن سیبْ بُنْ ، سیبی شِکافَم ، حوری‌یی زایَد
که عالَم را فروگیرد، رَز[1] و جَنّاتِ من گردد

وَگَر مُصْحَف به کَف گیرم، زِ حیرت ، اُفْتَد از دستم
رُخَش سَرْ عُشرِ[2] من خوانَد، لَبَش آیاتِ من گردد

جهانْ طور است و من موسیٰ، که من بیهوش و او رَقصان
وَلیکِن این کَسی داند ، که بر میقاتِ[3] من گردد

بَرآمَد آفتابِ جانْ، که: خیزید ، ای گِران جانان
که گَر بر کوهْ بَرتابَم ، کَمین‌ذَرّاتِ من گردد

خَمُشْ چَندان بِنالیدم ، که تا صد قرنْ ، این عالَم
دَرین هیهایِ من پیچَد، بَرین هیهاتِ من گردد

﴿۹۵۹﴾

دانم چه قصد داری ، لیکن به گفتْ نآید
مَر شرحْ این سخن را ، جانی دگر بباید

جان می‌دهد گواهی ، در گوشِ من نگویم
زیرا که چون بگویم ، بس فتنه‌ها برآید

در غمزه‌اش نگه کن ، تا رَمزَکی بدانی
مشنو تو گفتِ او را ، کز گفتْ هیچ نآید

کاهی‌ست جانِ عاشق ، این نکته‌ای تو بشنو
گر سِرِّ کهربا نیست ، او را چرا رباید؟

گر آینه بگوید : پاکم ز نقشِ خوبان
باور مکن اَزیرا ، خوبی دَرو نماید

ای ساقی ! اَللّه اَللّه ، جامی بیارْ اَحمَر
تا لحظه ای شَرارش، بر سقف و سَر برآید

این عقل و عِلم ما را ، از جامِ همچو آبَش
یک دَم تو وارَهانی ، از شاید و نشاید

در نَفْس می‌نمایی ، مخدومِ شمس دین را
تا نعره‌های بی‌حَدّ ، از عاشقان برآید

﴿۹۶۰﴾

در تابشِ خورشیدَش، رَقصَم به چه کار آید؟
تا ذَرّه به رَقص آید، وَز مَنْشْ به یاد آید

شُد حامِله هر ذَرّه ، از تابِشِ رویِ او
هر ذَرّه از آن لَذَّت، صد ذَرّه هَمی زایَد

در هاوَنِ تَنْ بِنْگَر، کَزْ عشقْ ، سَبُک‌روحی
تا ذَرّه شود خود را ، می‌کوبَد و می‌سایَد

گَر گوهر و مَرجانی، جُز خُرْد مَشو آنجا
زیرا که دَرین حَضْرت، جُز ذَرّه نمی‌شاید

---

۱ – درخت انگور.

۲ – علامت و نشانیی که در حاشیه قرآن مجید ، برای هر دَه آیه گذارند.

۳ – محلی که در آن حاجیان احرام می بندند.

در گوهرِ جانْ بِنْگَر، اَنْدَر صَدَفِ این تَن
کَزْ دستِ گِرانجانی، انگشت هَمی خایَد

چون جان بِرَوَد از تن ، این گوهرِ زندانی
چون ذَرّه به اَصْلَش شُد، خوانیش ، ولی نآیَد

وَرْ سخت شود بَنْدَش، در خون بِزَنَد تَقبی
عُمری بِرَوَد در خون، موییش نیآلاید

جُز تا به چَهِ بابِل، او را نَبُوَد مَنْزِل
تا جانْ نشود جادو ، چاهی بِنَیآساید

تبریز زِ بُرجِ تو، تابَد رُخِ شَمس اَلْدّین
هم اَبر شود چون مَهْ، هم ماه دَر اَفْزاید

﴿۹۶۱﴾

در حَلْقهٔ عُشّاقْ ، به ناگَهْ ، خَبَر افتاد
کَزْ تَختْ ، یکی ماهرُخِ خوب ، دَر افتاد

سُنقُرْبَکِ[1] هجران، به هزیمت ، سِپَر انداخت
چون خاصْ بَکِ[2] وصل ، شما را ظفر افتاد

چَشم و دلِ عشّاق ، چُنان پُر شُد از آن حُسْن
تا قِصّهٔ خوبان ، که بِنامَند ، بَر افتاد

بَس چَشمهٔ حَیوان ، که از آن حُسْن بِجوشید
بَس باده کَز آن نادره ، در چَشم و سَر افتاد

مَهْ با سِپَر و تیغْ ، شَبی ، حَملهٔ او دید
بِفْکَند سِپَر را ، سَبُک ، آنگه به سر افتاد

ما بَندهٔ آن شب ، که به لشگرگَهِ وَصلَش
در غارَتِ شِکَّر ، همه ما را حَشَر افتاد

خونی‌بَکِ[3] هِجْران ، به هَزیمَتْ عَلَم انداخت
بر لشگرِ هِجْرانْ ، دلِ ما را ظَفَر افتاد

گفتند: زِ شَمسُ اَلْحَقِ تبریز ، چه دیدید؟
گفتیم کزان نورْ ، به ما ، این نَظَر افتاد

﴿۹۶۲﴾

در خانه نشسته بُتِ عَیّـــــار ، کِه دارد؟
مَعشوقِ قَمَـــــرْروی شِکَربار ، کِه دارد؟

بی‌زَحْمَتِ دیده ، رُخِ خورشید ، کِه بیند؟
بی‌پَرده عیانْ ، طاقَتِ دیدار ، کِه دارد؟

گفتی : به خَراباتْ دِگَر ، کار ندارم
خود کارْ تو داری و دِگَر کار ، کِه دارد؟

رِنْدانِ صَبوحی ، همه مَخْمور و خُمارند
ای زُهره ، کلیدِ دَرِ خَمّار ، کِه دارد؟

---

۱ – اشاره به "آق سُنقر" یا آقا سنقر دارد که پس از مرگ سلطان محمود غزنوی ، مدتی طرفداری داوود بن محمود را کرد ولی سپس به سلطان مسعود پیوسته و او را برای رسیدن به سلطنت یاری نمود . آق سنقر پس از استقرار حکومتِ سلطان مسعود ، به دست فداییان اسماعیلیه کشته شد.

۲ – امیر مخصوص ، شخص نیکوکار و اشاره به ارسلان‌بگ بن بلنگری ، از امرای ترکمن سلجوقیان درعراق و غرب ایران دارد . وی در زمان سلطان مسعود بن محمد ، به عنوان امیر خدمت می‌نمود و به خاطر آنکه شخصیت مورد علاقه سلطان بود، به خاص‌بگ مشهور گردید. اما بعد از مرگ سلطان مسعود، به دست جانشین سلطان محمد به قتل رسید.

۳ – امیر خونخوار

ما طوطیِ غیبیم، شِکَر خواره و عاشق
آن کانِ شِکَرهایِ به قِنْطار[1] ، کِه دارد؟

یک غَمْزهٔ دیدار، بِهْ از دامَنِ دینار
دیدارْ چو باشد ، غَمِ دینار ، کِه دارد؟

جان‌ها چو از آن شیرْ ، رَهِ صید بِدیدند
اکنون چو سگانْ ، مِیْل به مُردار ، کِه دارد؟

چون عینْ عیان گشت ، زِ اِنکار کِه لافَد؟
اِقْرار چو کاسِد شود ، اِنْکار ، کِه دارد؟

چون خلعتِ تاج و کمر و تختِ بلا داد
برگو که غمِ جامه و شلوار ، کِه دارد؟

ای در رُخِ تو ، زلزلهٔ روزِ قیامَت
در جَنَّتِ حُسنِ تو، غَمِ نار ، کِه دارد؟

با غَمْزهٔ غَمّازهٔ ، آن یارِ وَفادار
اندیشهٔ این عالَمِ غَدّار ، کِه دارد؟

گفتی که : زِ اَحوالِ عزیزانْ ، خَبَری دِهْ
با مُخْبِرِ خوبَت ، سَرِ اَخْبار ، کِه دارد؟

ای مُطربِ خوشْ لَهْجهٔ شیرینْ دَمِ عارف
یاری‌دِهْ و بَرگو ، که چُنین یارْ ، کِه دارد؟

بازارِ بُتان ، از تو خَراب است و کَساد است
بازارْ چه باشد؟ سَرِ بازار ، کِه دارد؟

امروزْ زِ سودایِ تو کَس را ، سَرِ سَرْ نیست
دَستارْ کِه دارد؟ غمِ دَستار ، کِه دارد؟

چون نرگسِ مخمور ، صَلاحُ الْحَقِ وَالدّین
احبابْ چه باشد ؟ غمِ اغیار ، کِه دارد؟

از پردهٔ دل ، راهِ خرابات ، کِه داند؟
از جمله خرابات ، چنین یار ، کِه دارد ؟

شَمسُ ٱلْحَقِ تبریز، چو نَقْد آمد و پیدا
از یارْ کِه گوید؟ غَمِ پیرار ، کِه دارد؟

﴿۹۶۳﴾

در خانهٔ غَم بودن، از هِمَّتِ دون باشد
وَنْدَر دلِ دونْهِمَّت ، اسرارِ تو چون باشد؟

بر هر چه هَمی لَرزی ، می‌دان که همان اَرْزی
زین رویْ دلِ مردان ، از عَرشْ فُزون باشد

آن را که شفا دانی، دَردِ تو از آن باشد
وآن را که وَفا خوانی، آن مَکْر و فُسون باشد

آن‌جایْ که عشق آمد، جان را چه مَحَل باشد؟
هر عقل کجا پَرَّد ، آنجا که جُنون باشد؟

سیمرغِ دلِ عاشق، در دامْ کجا گُنجَد؟
پَروازِ چُنین مُرغی، از کَوْن بُرون باشد

بر گِردِ خَسان گردد ، چون چَرخْ ، دلِ تاری
آن دل که چُنین گردد، او را چه سکون باشد؟

جامِ مِیِ موسیٰ کَش ، شَمسُ ٱلْحَقِ تبریزی
تا آب شود پیشَت ، هر نیل که خون باشد

امروز خَمُش گردم ، چون نیست مدد از تو
وقتی که مدد آید ، از وَهْم برون باشد

﴿۹۶۴﴾

در دِلَمْ چون غَمَت ، ای سَروِ رَوان بَرخیزد
هَمچو سَروْ ، این تَنِ من ، بی‌دل و جان بَرخیزد

---

۱ – مال بسیار و پوست‌گاو که پر از زر باشد،وزنی در حدود صد رطل و هر رطل برابر با نیم من است.

من گُمانَمْ ، تو عیان ، پیشِ تو منْ مَحوْ بِهْاَم
چون عیانْ جِلْوه کُند ، جمله گُمان بَرخیزد

چون رَسَد سَنْجَقِ تو ، بر سِتَمِسْتانِ جهان
ظُلْمْ کوتَه شود و کوچ و قِلان[1] بَرخیزد

بر حِصارِ فَلَک آرْ ، خوبیِ تو حَمله بَرَد
از مُقیمانِ فَلَک، بانگِ اَمان بَرخیزد

بُگْذر از باغِ جهانْ ، یک سَحَر، ای رَشکِ بهار
تا زِ گُلْزار و چَمَنْ، رَسمِ خَزان بَرخیزد

پُشتِ اَفْلاکْ خَمیده‌ست ، ازین بارِ گِران
از سَبُک‌روحیِ تو ، بارِ گِران بَرخیزد

من چو از تیرِ تُواَم، بال و پَرَم دِهْ ، بپَران
خوش پَرَد تیر ، زمانی که کَمان بَرخیزد

رَمِه خُفته‌ست و هَمی گردد ، گُرگْ از چپ و راست
سگِ ما بانگ زَنَد ، تا که شَبان بَرخیزد

هین خَمُشْ ، دلْ پنهان است ، چو رَگْ ، زیرِ زبان
آشکارا شود آن رَگْ ، چو زبان بَرخیزد

این مُجاباتِ[2] مُجیر[3] است ، در آن قطعه که گفت:
بر سَرِ کویِ تو عقل ، از سَرِ جان بَرخیزد

﴿۹۶۵﴾

در دو عالَم ، کارِ ما مسعود باد!
قاصدانِ عشق را ، مقصود باد!

هرکه را در دل ، هوای یار نیست
این جهان و آن جهان ، مردود باد

در سرایِ مجلسِ آزادگان
بویِ مُشک و عَنبر و هم عود باد

عاشقان را سال و ماه و روز و شب
جانْ ز تنْ در عشقْ ، خون‌آلود باد

شمسِ تبریز است و مولانایِ روم
جمله عالَم ، عاشقان را سود باد

﴿۹۶۶﴾

در عشقِ ماهرویان ، چشمِ مُنیر باید
زلفینِ دلبران را ، مُشک و عَبیر باید

در طاقِ جفتْ ابرو ، پیوسته چون کمان شُو
زیرا چنین کمان را ، از عشقْ تیر باید

تا کِیْ به پیشِ هرکَس ، دل از خبر بِلافَد
ای دلْ خبر نداری ، کاین را خبیر[4] باید

در راهِ عقلِ فاخر ، آزاد بِهْ ز بنده
در عشقِ لااُبالی ، بسته اسیر باید

زاهد ز چرب و شیرین ، از زُهدْ باز مانَد
کاو را به قَصرِ رضوان ، حورا و شیر باید

مخمورِ عشقِ حالی ، از راهِ لااُبالی
هم جامِ نقد خواهد ، ساقی بَشیر باید

---

۱ – خر وحشی (ترکی)، خراج.

۲ – جواب شعر را به شعر دادن

۳ – نامی ازنامهای پروردگار

۴ – آگاه

گوشه‌نشینِ زاهد ، مستورْ ، یارْ جوید | صحرا نشینِ دل را ، دلبرْ شَهیر باید
شاهانِ جان و دل را ، از مُلکْ عار باشد | شاهانِ آب و گِل را ، تاج و سَریر باید
اسبابِ این جهان را ، حرصِ مُدام شاید | زیرا ز شمس تبریز ، جانی فقیر باید

﴿۹۶۷﴾

در عشقِ ماه‌رویان ، صد داد و دید باید | هر عقلِ عاشقان را ، زآن مَه کلید باید
ای دلْ اگر به دلبر ، میلِ تو راستین است | هم راست بشنو از من ، از خود بُرید باید
گر کعبه است و زَمزم ، وَر جَنّت است و کوثر | چون پَرده گشت دل را ، بر هم دَرید باید
تا هست هوش و فکرت ، تا هست فکرِ مطلق | از عذر و از نِدامت ، گفت و شنید باید
گر شِش جَهاتِ عالَم ، داروست پُر ، ولیکن | آن را فروخت باید ، دَردَش خرید باید
زین‌ها چو فرد گشتی ، آنگاه تو مَرد گشتی | زین‌ها چو در گذشتی ، او را گُزید باید
پشتِ دو دستِ عاشق ، تا کِی گَزیده باید؟ | ای عاشقِ گُزیده، آن لبْ گَزید باید
سویِ خزان نشاید، عشّاق را خزیدن | چون نوبهار آید ، اینجا خَزید باید
خاموش کن که آمد ، شاهِ غنیِ معنی | این رختِ بینوایی ، آنجا کَشید باید

﴿۹۶۸﴾

در عشقْ زنده بایَد، کَزْ مُرده هیچ نآیَد | دانی که کیست زنده؟ آن کاو زِ عشق زایَد
گَرمیِّ شیرِ غُرّان، تیزیِّ تیغِ بُرّان | نَرّیِ جُمله نَرّان ، با عشقْ کُند آید
در راه ، رَهْزنانَند، وین هَمرَهان ، زَنانَند | پایِ نِگار کرده، این راه را نَشایَد
طَبْلِ غَزا بَرآمَد، وز عشق ، لشگر آمد | کو رُستَمِ سَرآمَد، تا دست بَرگُشایَد؟
رَعْدَش بِغُرَّد از دل، جانَش زِ اَبرِ قالب | چون بَرقْ بِجْهَد از تَن ، یک لحظه‌ای نَپایَد
هرگز چُنین سَری را ، تیغِ اَجَل نَبُرَّد | کاین سَر زِ سَربُلندی ، بر ساقِ عَرش سایَد
هرگز چُنین دلی را ، غُصّه فرو نگیرد | غَم‌هایِ عالَم او را ، شادیِّ دل فَزایَد
دریا پِی‌اَش تُرُش‌رو، او ابرِ نوبَهارست | عالَم به دوستْ شیرین ، قاصِدْ تُرُش نِمایَد
شیرَش نخواهد آهو ، آهویِ اوست یاهو | مُنْکِر دَرین چَرا خور ، بسیار ژاژ خایَد
ما را نَبیذ و باده ، از خُمّ غیب آمد | ما را مُقام و قبله ، عرشِ مجید آمد
در عشقْ جویْ، ما را ، از ما بِجویْ، او را | گاهی مَنَش سِتایَم ، گاه او مرا سِتایَد
تا چون صَدَف زِ دریا، بُگشایَد او دَهان را | دریا و ما و من را ، چون قطره دَرْرُبایَد

ای شمس دین ! توئی جان، هم جانِ جانِ جانان	عشقِ تو جان و دل را ، سویِ تو رَهْ نماید

﴿ ۹۶۹ ﴾

در کویِ خَراباتْ ، مرا عشق ، کَشان کرد	آن دِلْبَرِ عَیّار ، مرا دید و نشان کرد
من در پِیِ آن دِلْبَـــــرِ عَیّار بِرَفتم	او رویِ خودْ آن لحظه ، زِ من باز نَهان کرد
من در عَجَب افتادم، از آن قُطبِ زمانه	کَزْ یک نَظَرش ، جُمله وجودَمْ ، همه جان کرد
ناگاه یک آهو بُد و صد رَنگْ عیان شُد	کَزْ تابشِ حُسنَش ، مَهْ و خورشید فَغان کرد
آن آهویِ خوش‌نافْ ، به تبریز رَوان گشت	بغدادِ جهان را ، به بَصیرت ، هَمَدان کرد
آن کَس که به تَقلید ، وِرا کرد سُجودی	فَرخُنده و بُگْزیده و مَحبوبِ زمان کرد
آن‌ها که بِگُفتند ، که: ما کامِل و فَردیم	سَرگشته و سودایی و رُسوایِ جهان کرد
سُلطانِ عَرَفْناکَ[۱] بُدَش ، مَحْرَمِ اسرار	تا سِرِّ تَجَلّیِّ اَزَل[۲] ، جُمله بیان کرد
شَمسُ‌اَلْحَقِ تبریز ، چو بُگْشاد پَرِ عشق	جِبْریلِ امین را ، زِ پِیِ خویش ، دَوان کرد

﴿ ۹۷۰ ﴾

درخت و بَرگ ، بَرآیَد زِ خاک و این گوید	که : خواجه ! هرچه بِکاری، تو را همان رویَد
تو را اگر نَفَسی مانْد، جُز که عشقِ مَکّار	که چیست قیمتِ مَردُم؟ هرآن‌چه می‌جویَد
بِشویْ دست زِ خویش و بیا به خوانْ بِنشین	که آبْ بَهرِ وِیْ آمد ، که دست و رو شویَد
زهی سَلیم ، که معشوقِ او ، به خانهٔ اوست	به سویِ خانه نیآیـــد ، گزاف می‌پویَد
به سویِ مَریَم آید ، دَوانه ، گَر عیسیِ‌ست	وَگَر خَر است ، بِهِل ، تا کُمیز[۳] خَر بویَد
کسی که هَمرهِ ساقی‌ست، چون بُوَد هُشیار؟	چرا نباشـــد لَمْتُر[۴]، چرا نَیَفْزویَد؟
کسی که کانِ عَسَل شُد، تُرُش چرا باشد؟	کسی که مُرده ندارد ، بگو چرا مویَد؟ [۵]

---

۱ –کلام نبوی در خطاب به حضرت خداوندی‌ست که فرمود: "ما عرفناکَ حق معرفتک" یعنی:"آن گونه که باید تو را نشناختیم" ومقصود از "سلطانِ عرفناک"،وجود مقدس حضرت رسول اکرم "ص" میباشد.

۲ – سِرِّ تجلّی ازلی‌ای که جناب مولانا به آن اشاره میفرماید ، همان خَلق اول و یا تجلی اول میباشد که مُسَمّا به نور" محمدیه علویه" بوده و مظهر صفات خداوندی و ولایت مطلقه الهی‌ست ، نوری که در سِرِّ وجود حضرات محمد "ص" و علی "ع" متجلی میباشد.

۳ – ادرار

۴ – مَردم کاهل و بی رگ ، فربه و پرگوشت ، قوی هیکل و گنده

۵ – گریه و مویه کُنَد

تو را بگویم پنهان ، که گُل چرا خندد	که گُلْرُخیش ، به کَفْ گیرد و همی بویَد
بِگو غَزَلْ تو ، که صد قَرن ، خَلقْ این خوانند	نَسیج[1] را که خدا بافت ، آن نَفَرْسویَد[2]

﴿۹۷۱﴾

دروازهٔ سعادت ، بر من چو باز باشد	غم نیست ، گر به جز آن ، بر ما فراز باشد
چون خالص‌است زَرّم بر من بُوَد، بد و خوب	گر جملهٔ جهان پُر ، از زخمِ گاز باشد
زیرا که زرِّ خالص، در شعله‌های آتش	آنگاه بیش خندد ، کاو در گُداز باشد
در شعله‌های آتش ، قلبی ست بس سیَه‌رو	وآن زرِّ خاصِ کانی ، در عینْ ، باز باشد
اِلّا که آتشِ شه ، مخدومِ شمسِ دینم	کاو را دَرِ نوازش ، بر جمله باز باشد
هر قلب ، کاو بَرِ او ، افتد به صد فَضیحت	او را به عیب‌پوشی ، صد گون نواز باشد
هم عیبِ او بپوشد ، اصلاحِ او بکوشد	یا زر کند مِسَش را ، یا پرده ساز باشد
مِس را به پردهٔ او ، هست ایمنی و عشرت	مستیِشْ باد نآید ، کاو مستِ راز باشد
چون لطفِ او به مِسّی ، این است ای برادر	در باقی آن چه گویم ؟ کاین خود دراز باشد
بر کِسْوتِ[3] دو عالَم ، توزیعْ چون تَراز[4] است	پیوسته این دو عالَم ، مستِ طراز[5] باشد
او قبلهٔ روان است ، لیکن اگر نخواهد	قبله چه داند آن جان ، کاو بی‌نماز باشد؟

﴿۹۷۲﴾

درین هجران، اگر این جان بمانَد	چه هجران‌ها ، که هجران‌ها چِشانَد!
بسی زهری ، که هجرانْ برفِشانْده ست	چه شِکَّرها ، که وَصلش برفشانَد
به کامِ ما ، پُر از زَهرِ جدایی	چو یک قطره ، ز لطفش ، شَهْ چکانَد
به قدرت‌هایِ بی‌پایانِ آن شَه	شود طاووس و ماری او نمانَد
بگفت ابلیس ، بر درگاهِ عزّت:	پَرَستم من کَسی ، کاو پَروَرانَد
جواب آمد که:ما را ، چون شناسی!	چو نَشناسی ، کَمینْ‌بنده که دانَد؟!

---

۱ – هر چیز بافته شده ، نَسْج

۲ – فرسوده نشود

۳ – لباس ، پوشش

۴ – برابر و مساوی

۵ – نقش و نگارِ لباس ، روش ، طریقه

چو لَنگی که بمانْد ، از خَرْ سواران
همی لافَد ، که با دُلدُل[1] دَوانَد

نداند سَرْو ، برگِ کارِ آن را
درختی را ، که شمس الدّین نشانَد

که آن مخدومِ جانی و خداوند
سَرِ آن را ، ز کیوانْ بُگْذَرانَد

مُقِرّان[2] را ، از آن خُرمایِ دُولت
به مُنکِرْ ، تَرْ از آن آتشْ جَهانَد

خُلاصه رحمتِ حقّ است ، آن شَه
نمی‌بینی ، به رحمت‌هاشْ مانَد؟

نمی‌بینی که ماری ، زَهْرَش انداخت؟
پَرِ طاووس ، بَر وِی گُستَرانَد

نمی‌بینی که خاری قصدِ او کرد؟
ز بیخَش گُلشنی ، می بِشْکُفانَد

تو ناپَرْوَرْدْ ، رو در خدمتش کُن
که او از شیرِ لطفش پَروَرانَد

از آن دامی ، که شیران برگُزینند
که طَمْعِ جُملگان را بُگسَلانَد

که اَوَّلْیان و آخِرْیانِ عالَم
براتِ نا امیـــدی ، زو بخوانَد

چو شمس الدّین تبریزی درآید
به یک دَم ، زآن همه دامَت رهانَد

برآرَد مَر تو را ، جایی که آنجا
ز حالتْ وَهم را ، حَسرت خُورانَد

بِبَر این نامه را ، ای بادِ شب‌رُو
بُوَد کاو از کَرَم ، این را بخوانَد

﴿۹۷۳﴾

دشمنِ خویشیم و یارِ آنکه ما را می‌کُشَد
غَرقِ دریاییم و ما را ، موجِ دریا می‌کُشَد

زآن چُنین خَندان و خوش ، ما جانِ شیرین می‌دهیم
کآنْ اَجَلْ ما را ، به شَهْد و قَند و حَلْوا می‌کُشَد

خویشْ فَربه می‌نماییم، از پیِ قُربانِ عید
کآنْ قَصابِ عاشقان، بس خوب و زیبا می‌کُشَد

بازگو اسرارِ جانان ، پیشِ صاحبْ‌همتان
کآن طبیبِ عاشقانم ، از مُداوا می‌کُشد

آن بِلیسِ بی‌تَبِش[3]، مُهْلَت هَمی خواهد ازو
مُهْلَتی دادَش که او را ، بَعدِ فردا می‌کُشَد

هَمچو اسماعیل ، گَردن پیشِ خَنْجَرْ ، خوشْ بِنِه
دَر مَدُزْد از وِیْ گلو، گَر می‌کَشَد یا می کُشَد

نیست عزرائیل را ، دست و رَهی ، بر عاشقان
عاشقانِ عشق را، هم عشق و سودا می‌کُشَد

کُشتگانْ نَعره‌زنان : یا لَیْتَ قَوْمي یَعْلَمُون
خُفْیه صد جان می‌دَهَد، دِلْدار و دل را می‌کُشَد

از زمینِ کالْبُدْ ، بَرْ زَنْ سَرْ و ، آنگَهْ ببین
کاو تو را بر آسْمان ، بَر می‌کَشَد یا می‌کُشَد

---

۱ – نام اسب حضرت علی "ع"

۲ – اقرار کنندگان

۳ – بی تابش ، بی نور و روشنایی

روحْ رنجی می‌سِتانَد، راحِ روحی می‌دَهَد
بازِ جان را می‌رَهانَد، جُغدِ غَم را می‌کُشَد

آن گُمانْ تَرْسا بَرَد، مؤمن ندارد این گُمان
کاو مسیحِ خویشتن را ، بر چَلیپا[1] می‌کُشَد

هر یکی عاشقْ ، چو مَنْصورند و خود را می‌کُشَند
غیرِ عاشقْ وا نَما ، کاو خویشْ عَمْدا می‌کُشَد

صد تَقاضا می‌کُند ، هر روز ، مَردُم را اَجَل
عاشقِ حَقْ ، خویشتن را ، بی‌تَقاضا می‌کُشَد

بس کُنم یا خود بگویم ، سِرِّ مَرگِ عاشقان
گر چه مُنْکِرْ ، خویش را ، از خَشم و صَفْرا می‌کُشَد

شَمسِ تبریزی بَرآمَد ، از اُفُق ، چون آفتاب
شمع‌هایِ اَخْتَران را ، بی‌مُحابا می‌کُشَد

۹۷۴

دل چو بِدید رویِ تو، چون نَظَرَشْ به جان بُوَد؟
جانْ زِ لَبَت چو می کَشَد ، خیره و لَبْ‌گَزان بُوَد

تَن بِرَوَد به پیشِ‌دل ، کاین همه را چه می‌کُنی؟
گوید دلْ که : از مَهی ، کَزْ نَظَرَت نَهان بُوَد

جُز رُخِ دل نَظَر مَکُن، جُز سویِ دلْ گُذَر مَکُن
زآنکه به نورِ دلْ همه ، شُعلهٔ آن جهان بُوَد

شیخِ شیوخِ عالَم است، آن کِه تو راست، نو مُرید
آن کِه گرفت دستِ‌تو ، خاصْ بَگِ زمان بُوَد

دل به میانْ ، چو پیرِ دینْ، حَلقهٔ تَنْ به گِردِ او
شادْ تَنی که پیرِ دل، شِسْته در آن میان بُوَد

رازِ دلِ تو شَمسِ دین ، در تبریز بِشْنَوَد
دور زِ جان و گوشِ او ، گر سُخَنَت گِران بُوَد

۹۷۵

دل درین دنیا مَبَند ، دنیایِ فانی بُگْذَرَد
نوبتِ پیـــری درآید ، نوجوانی بُگْذَرَد

ای که داری باغ و بُستان ، مال و مُلْک و مملکت
باغِ تو ویـــرانه گردد ، باغبانی بگذرد

ای که داری زور و بازو ، در جهانِ نامدار
دُورِ تو ، هـــم بَر سَر آید ، پهلوانی بگذرد

این اَجل همچون پُل است و جان‌ها،چون کاروان
ناگهـــان بینی که زآن پل، کاروانی بگذرد

شمس تبریزی! تو دانی حالتِ مستانِ خویش
کارها هم بر سَر آمـــد ، کاردانی بگذرد

۹۷۶

دلِ گَردونْ خِلَل کُند، چو مَهِ تو نَهان شود
چو رسَد تیرِ غَمْزه‌اَت، همه قَدها کَمان شود

چو تو دِلْداری‌ای کُنی، دو جهانْ ، جُمله دلْ شود
دلِ ما چون جهان شود، همه دل‌ها جهان شود

فُتَد آتش دَرین فَلَک، که بِنالَد از آن مَلَک
چو غَم و دودِ عاشقان، به سویِ آسْمان شود

نَبُوَد رَشکِ عشقِ تو، بِجَهَد خونِ عاشقان
چو شَفَقْ بر سَرِ اُفُق ، همه گَردونْ نشان شود

چه زمان باشد آن زمان، که بِلَرزَد زِ تو ، زمین؟
چه عَجَب باشد آن مکان، چو مَکان ، لامَکان شود!

---

۱ – صلیب

زِ خیالِ نِگارِ من، چو بِخَندد بهارِ من — رُخِ او گُلفِشان شود، نَظَرَم گُلسِتان شود
بِفشان گُلْ که گُلْشَنی، همه را چَشمْروشنی — به کَرَم گر نَظَر کُنی، چه شود؟ چه زیان شود؟
خوشَم اَرْ سَر بِدادهام، چو درختانْ ، به بادْ من — که به باغِ جَمالِ تو، نَظَرَم باغْبان شود
چه عَجَب، گَر زِ مَستیاَت، خَرَف[1] و سَرْگِران شَوَم؟ — چو درختی ، که میوهاشْ ، بِپَزَد سَرْگِران شود
چو بنفشه ، دوتا شُدم، چو سَمَن ، بیوَفا شُدم — که دلِ لالهها سِیَه ، زِ غَمْ اَرْغوان شود
رُخِ یارَم ،چو گُلسِتان، رُخِ زارَم ،چو زَعفَران — رُخِ او چون چُنین بُوَد، رُخِ عاشقْ چُنان شود
همه نَرگس ، شود رَزان[2]، زِ پِیِ دیدِ گُلسِتان — گُلِ تو ، بَهرِ بوسهاَش، همه شکلِ دَهان شود
به وِصالِ بهارِ او ، چو بِخَندد دلِ چَمَن — زِ غَمِ هِجرْجویْها ، چو سِرِشْکَمْ رَوان شود
چه پُر است از مَحَبَّتَش ، دلِ آن عالَمِ خَلا! — که درختش زِ شُکرِ دوست ، سَراسَر زبان شود
چو سَر از خاک بَر زَنند، زِ درختان ندا رَسَد — که تو هرچه نَهان کُنی، همه روزی عیان شود
گُلِ سوری[3]، گُشادْ رُخ، به لجاجْ ، گُلِ سِه تو[4] — گُلْ گُفتَش : نمایَمَت، چو گَهِ اِمْتِحان شود
زِ تَکِ خاکْ دانهها، سویِ بالا بَرآمده — که عِنایَتْ فُتاده را ، به عَلا نردبان شود
تو زمینِ خورَنده بین ، بِخورَد ، دانه پَرْوَرَد — عَجَب این گُرگِ گُرْسِنِه، رَمه را چون شَبان شود؟!
همه گُرگانْ شُبان شُده، همه دُزدانْ چو پاسْبان — چه بَرَد دُزد ، عاشقا ! چو خدا پاسْبان شود؟
مَشِتابْ اَرْچه باغ را ، زِ کَرَمْ ، سُفره سَبز شُد — بِنشین مُنْتَظِرْ دَمی، که کُنون وَقتِ خوان شود
زِ رَفیقانِ گُلسِتانْ ، مَرَمْ از زَخمِ خارْ بُن — که رَفیقِ سِلاحْکَش ، مَدَدِ کاروان شود
خَمُش ای دل ، که گَر کَسی ، بُوَد او صادقِ طَلَب — جهَتِ صِدقِ طالِبان، خَمُشیها بیان شود

﴿۹۷۷﴾

دلِ من چون صَدَف باشد، خیالِ دوستْ ، دُرّ باشد — کُنون من هم نمیگُنجَم، کَزو این خانه پُر باشد
زِ شیرینیِ حَدیثَشْ شب ، شِکافیدهست جان را لَبْ — عَجَب دارم که میگوید:حَدیثِ حَقّ که مُر[5] باشد!
غذاها از بُرون آید، غذایِ عاشق از باطن — بَرآرَد از خود و خایَد، که عاشقْ چون شُتُر باشد

---

۱ – ظرفِ گِلی که در کوره پخته شود ، سُفال
۲ – برگ ریزان ، خزان
۳ – سوری = گل سرخ
۴ – سه طبقه
۵ – تلخ

سَبُک رو ، همچو پَریان شُو ، زِ جسمِ خویشْ عُریان شُو / مُسَلَّم ، نیست عُریانی ، مَر آن کَس را ، که غُر[1] باشد
صَلاحُ‌آلدّین به صید آمد، همه شیران شوند صیدش / غُلامِ او، کسی باشد، که از دو کَوْن ، خبر باشد

﴾۹۷۸﴿

دلِ من رایِ تو دارد، سَرِ سودایِ تو دارد / رُخِ فَرسودهٔ زَردَم، غَمِ صَفْرایِ تو دارد
سَرِ من ، مَستِ جَمالَت، دلِ من دامِ خیالَت / گُهَرِ دیده نِثارِ ، کَفِ آن پایِ تو دارد
زِ تو هر هدیه که بُردم، به خیالِ تو سِپُردم / که خیالِ شِکَرینَت ، فَرّ و سیمایِ تو دارد
غَلَطَمْ گرچه خیالَت ، به خیالاتْ نَمایَد / همه خوبیّ و مَلاحَت، زِ عَطاهایِ تو دارد
گُلِ صد بَرگْ، به پیشِ تو ، فرو ریخت، زِ خَجْلَت / که گُمان بُرد ، که او هم ، رُخِ رَعْنایِ تو دارد
سَرِ خود ، پیش فَکَنْده، چو گُنَهکارِ تو ، عَرعَر[2] / که خطا کرد و گُمان بُرد ، که بالایِ تو دارد
جِگَر و جانِ عزیزان، چو رُخِ زُهره ، فُروزان / همه چون ماهْ ، گُدازان، که تَمنّایِ تو دارد
دلِ من تابهٔ حَلْوا ، زَبَرِ آتشِ سودا / وگر این تابه بِسوزَد ، نه که حَلْوایِ تو دارد؟
هله چون دوست پَرَسْتی ، به همه جایْ نِشَستی / خُنُک آن بی‌خَبَری کاو خَبَر از جایِ تو دارد
اگَرَم دَرْ نگُشایی، زِ رَهِ بام دَرآیَم / چه کند این دلِ مِسْکین ، که تماشایِ تو دارد؟
به دو صد بامْ بَرآیَم، به دو صد دامْ دَرآیَم / چه کُنم؟ آهویِ جانَم ، سَرِ صَحرایِ تو دارد
خَمُش ای عاشقِ مَجنون ! بِمَگو شعر و بِخُورْ خون / که جهانْ ذَرّه به ذَرّه، غَمِ غوغایِ تو دارد
سویِ تبریز شُو ای دل! بَرِ شَمسُ‌آلْحَقِ مُفْضِل[3] / چو خیالَش به تو آید، که تَقاضایِ تو دارد

﴾۹۷۹﴿

دلِ من کارِ تو دارد، گُل و گُلْزارِ تو دارد / چه نِکوبَخْتْ درختی، که بَر و بارِ تو دارد!
چه کُند چَرخِ فَلَک را؟ چه کُند عالَمِ شَک را؟ / چو بر آن چَرخِ مَعانی، مَهَش اَنْوارِ تو دارد
به خدا، دیوِ مَلامَت، بِرَهَد روزِ قیامَت / اگر او مِهْرِ تو دارد، اگر اِقْرارِ تو دارد
به خدا ، حور و فرشته، به دو صد نورْ سِرِشته / نَبَرَد سَر، نَبَرَد جان، اگر اِنْکارِ تو دارد
تو کُنی آنکه زِ خاکی، چو منی سازی و گویی: / نه چُنان ساخْتَمَت من، که کَس اَسْرارِ تو دارد؟
زِ بَلاهایِ مُعَظَّم، نَخورَد غَم، نَخورَد غَم / دلِ مَنْصورِ حَلاجی، که سَرِ ، دارِ تو دارد

---

۱ – مردی که وَرَم بیضه داشته باشد.
۲ – سَرْوِ کوهی
۳ – افزون کننده

چو مَلِک کوفْت دَمامه[1] ، بِنِه ای عقلْ عَمامه / تو مَپِنْدار که آن شَهْ، غَمِ دَستارِ تو دارد
برو ای خواجه ، زمانی ، مَگُشا هیچ دُکانی / تو مَپِنْدار که روزی ، همه بازارِ تو دارد
تو از آن روز که زادی، صدفِ نِعْمَت و دادی / نه کلیدِ دَرِ روزی، دلِ طَرّارِ تو دارد؟
بُنِ هر بیخِ گیاهی، خورَد اَرْزاقِ الهی / همه وَسواس و عَقیله، دلِ بیمارِ تو دارد
طَمَعِ روزیِ جان کُن، سویِ فردوسْ ، کَشان کُن / که زِ هر برگ و نَباتَش، شِکَرْ انْبارِ تو دارد
نه کَدویِ سَرِ هر کَس، مِیِ راووقِ[2] تو دارد / نه هر آن دست که خارَد، گُلِ بی‌خارِ تو دارد
چو کَدو پاک بِشویَد، زِ کَدو باده بِرویَد / که سَر و سینهٔ پاکان، مِیْ از آثارِ تو دارد
خَمُش ای بُلبُلِ جان‌ها ، که غُبار است زبان‌ها / که دل و جانِ سُخَن‌ها، نَظَر از کارِ تو دارد
بنما شَمسِ حَقایق، تو زِ تبریزِ مَشارِق / که مَهْ و شَمس و عطارد، غَمِ دیدارِ تو دارد
هله ای شمسِ معانی ، شَهِ تبریزِ جهانی / دلِ من کارِ تو دارد، کَفَم ایثارِ تو دارد

﴿۹۸۰﴾

دلِ من کِه باشــــد ، که تو را نباشد؟ / تَنِ من کِه باشــد ، که فَنا نباشد؟
فَلَکَش گرفتم، چـــو مَهَش گرفتم / چه زَنند هر دو ، چـــو ضیا نباشد؟
به دَرونِ جَنَّت، به میانِ نِعْمَت / چه شِکَنجه باشد ، چـــو لِقا نباشد
چو تو عُذر خواهی ،گُنَه و جَفا را / چه کُند جَفاها ، که وَفا نباشد؟
چو خَطا تو گیری ، به عِتاب کردن / چه کُند دل و جانْ ، که خَطا نباشد؟
دو هزار دفتر ، چو به دَرس گویم / نه فسُرده باشم ، چـــو صَفا نباشد؟
سَمَنی نخنـــدد ، شَجَری نَرَقصد / چَمَنی نبویَد، چـــو صَبا نباشد
تو به فَقر اگرچه ، که بِرِهنه گردی / چه غَم است مَهْ را ، که قَبا نباشد؟
چه عَجَبْ که جاهِلْ ، زِ دل است غافل / مَلِکیّ و شاهی ، همـــه را نباشد؟!
همه مُجرمان را ، کَرَمش بِخوانَد / چو به توبه آیند و دَغا نباشد
بِگُداز جان را، مَهِ آسْمان را / به خدا که چیزی، چـــو خدا نباشد
چه کُنی سَری را ، که فَنا بِکوبَد؟ / چه کُنی زَری را ، که تو را نباشد؟
همه روز گویی: چو گُل است یارَم / چه کُنی گُلی را ، که بَقا نباشد؟

---

۱ – کوس و نَقاره

۲ – صاف

مَگُــــــــریز ای جان ، زِ بَلایِ جانان
که تو خامْ مانی ، چو بَلا نباشد
چه خوش است شب‌ها، زِ مَهی که آن مَهْ
همه رویْ باشد ، که قَفا نباشد!
چه خوش است شاهی، که غُلامِ او شُد!
چه خوش است یاری، که جُدا نباشد!
تو خَمُش کُن ای تَن ، که دِلَم بگوید
که حَدیثِ دل را، من و ما نباشد

﴿۹۸۱﴾

دِگَرباره سَرِ مَستم ، زِ مَستی ، در سُجود آمد
مَگَر آن مُطربِ جان‌ها ، زِ پَرده ، در سرود آمد؟
سَرآنْدازان و جانْبازان ، دِگَرباره بِشوریدند
وجود اَنْدَر فَنا رفت و فَنا اَنْدَر وجود آمد
دِگَرباره جَهان پُر شُد ، زِ بانگِ صورِ اِسْرافیل
امینِ غیب پیدا شُد، که جان را زاد و بود آمد
بِبین اَجْزایِ خاکی را، که جانِ تازه پَذْرُفتند
همه خاکیش پاکی شُد ، زیان‌ها جُمله سود آمد
ندارد رنگْ ، آن عالَم، وَلیک از تابهٔ دیده
چو نور از جانِ رنگ‌آمیز، این سُرخ و کَبود آمد
نَصیبِ تَن ازین رنگ است ، نَصیبِ جانْ ازین لَذَّت
اَزیرا زآتشِ مَطْبَخ، نَصیبِ دیگْ ، دود آمد
بِسوز ای دل که تا خامی، نیآید بویِ دل از تو
کُجا دیدی که بی‌آتش ، کَسی را بویِ عود آمد؟
همیشه بویْ با عود است، نه رفت از عود و نی آمد
یکی گوید که :دیر آمد، یکی گوید که :زود آمد
زِ صَفْ نَگْریخت شاهَنْشَه ، ولی خودو و زِرِهْ پَردهست
حجابِ روی چون ماهش ، ز زخمِ خَلق ، خودو آمد
چو شمس الدین تبریزی ، ز لطفِ غیب پیدا شد
هزاران بلبــــلِ معنی ، چه در گفت و شنود آمد

﴿۹۸۲﴾

دِلا ! نَزدِ کسی بِنْشین که او، از دل خَبَر دارد
به سایه آن درختی رُو! که او گُل‌هایِ تَر دارد
دَرین بازارِ عَطّاران، مَرو هر سو ، چو بی‌کاران
به دُکّانِ کَسی بِنْشین، که در دُکّانْ شِکَر دارد
تَرازو گَر نداری پَسْ، تو را زو رَهْ زَنَد هرکَس
یکی قَلْبی بیآرایَد، تو پِنْداری که زَر دارد
تو را بر دَرْ نِشانَد او، به طَرّاری، که : می‌آیم
تو مَنْشین مُنْتَظِرْ بر دَر، که آن خانه ، دُو دَر دارد
به هر دیگی که می‌جوشَد، مَیآوَر کاسه و مَنْشین
که هر دیگی که می‌جوشَد ، درو چیزی دِگَر دارد
نه هر کِلْکی ، شِکَر دارد، نه هر زیری، زِبَر دارد
نه هر چَشمیْ نَظَر دارد، نه هر بَحریْ گُهَر دارد
نه هر شخصی بَصَر دارد، نه هر برگی ثَمَر دارد
نه هر دریا خطر دارد ، نه هر شاهی گُهر دارد
نه هر آهی اثر دارد، نه هر راهی گذر دارد
نه هر مردی جگر دارد، نه هر ابری مَطَر[1] دارد
بِنالْ ای بُلبُــلِ دَسْتــان ، اَزیرا نالــهٔ مَستــان
میانِ صَخـــره و خارا ، اثـــر دارد ، اثـــر دارد

---

۱ – باران

بِنِه سَر، گَر نمی‌گُنجی، که اَنْدَر چشمهٔ سوزن اگر رشته نمی‌گُنجد، از آن دان که دُو سَر دارد
چراغ است این دلِ بیدار، به زیرِ دامَنَش میدار ازین آب و هوا بُگْذر، هوایَش شور و شَر دارد
چو تو از باد بُگْذشتی، مُقیمِ چشمه‌ای گشتی حَریفِ هَمدَمی گردی، که آبی در جِگَر دارد
چو آبَت بر جِگَر باشد، درختِ سَبز را مانی که میوهٔ تر دَهَد دائم ، درونِ دلْ ثمر دارد
خمش کردم زگفتنْ من، شدم مشغولِ حالِ خود که باد است این سخنها و،به باطن کِیْ اثر دارد؟
چو شمس الدین تبریزی ، اگر داری خبر از دل دِلَت در وادیِ حیرت ، یقین ، عزمِ سفر دارد

﴿٩٨٣﴾

دِلَـــــم را نالهٔ سُرنایْ باید که از سُرنایْ ، بویِ یار آید
به جان خواهم ، که نالَم عاشقانه گَزآن ناله ، جَمالِ جانْ نِماید
هَمی نالم ، که از غَم باردارم عَجَبْ این جانِ نالانْ،تا چه زاید؟!
بگو ای نایْ ، حالِ عاشقان را که آوازِ تو ، جانْ می‌آزماید
ببین جان را ، که جانی میدَرانَد ببین دل را که دل ، خود را بِخایَد
بِنال ای جانِ من ،کَزْ بانگِ طاسی مَهِ بِگْرفته ، شبْ رو میگُشاید
بِخوان بر سینهٔ دلْ ، این عَزیمَت که فریاد از پَری رویانْ بَرآیَد
چو ناله ، مونسِ رَنْجور گردد گَرَشْ گویی خَمُشْ کُن ، می گُشاید

﴿٩٨٤﴾

دِلَم امروز ، خویِ یار دارد هَوایِ رویِ چونْ گُلْنار دارد
که طاووس آن طَرَف ، پَر می‌فشانَد که بُلبُل این طَرَف ، تکرار دارد
صدایِ نایْ ، آنجا نُکته گوید نَوایِ چَنگْ ، بسْ اَسْرار دارد
بِگَهْ بَرخیز و فردا ، سویِ او رُو که او عاشقْ چو من ، بسیار دارد
چو بُگشایَد رُخْ او ، تو دلْ نِگَه‌دار که بَس آتش ، در آن رُخسار دارد
وَلیکِن عقلْ گو ، آن لحظه دل را که دلها را لَبَشْ خَمّار دارد
زِ ما کاری مَجو، چون داده ای مِیْ که مِیْ ، مَر مَرد را ، بی کار دارد
دِلَم اُفتان و خیزانْ ، دوش آمد که مِیْ مَستیِّ او، اِظْهار دارد
دویدم پیش و گفتم: باده خوردی؟ نمی‌تَرسی که عقلْ اِنْکار دارد؟
چو بو کردم دَهانَش را ، بِدیدَم که بویِ آن پَری رخسار دارد

خداوندیِ شَمسُ‌الدّینِ تبریز — که بویِ خالِقِ جَبّار دارد
زِ بو تا بو ، بَسی فرقِ عَظیم است — وَ او بی‌حَدّ و بی‌مِقْدار دارد

﴿۹۸۵﴾

دلْ با دلِ دوست ، در حَنین[1] باشد — گویایِ خَموش ، همچُنین باشد
گویم سُخَن و زبانْ نَجُنبانَم — چون گوشِ حَسود ، در کَمین باشد
دانم که زبان و گوشْ ، غَمّازند[2] — با دلْ گویم ، که دلْ اَمین باشد
صد شُعلهٔ آتش است ، در دیده — از نُکتهٔ دلْ ، که آتشین باشد
خود طُرفه‌تر[3] اینکه ، در دلِ آتش — چَندین گُل و سَرْو و یاسَمین باشد
زآن آتشْ ، باغْ سَبز و تَر گردد — تا آتش و آبْ ، همنِشین باشد
ای روحْ ، مُقیمِ مَرغزاری شُو — کآنجا دل و عقلْ ، دانه‌چین باشد
آن‌سویْ که کُفر و دین ، نمی‌گُنجَد — کِیْ ما و من ، فُلان الّدین باشد؟

﴿۹۸۶﴾

دلْ بی لُطْفِ تو ، جان ندارد — جانْ بی‌تو ، سَرِ جهان ندارد
عقلْ اَرْچه شِگَرفْ کَدْخدایی‌ست — بی‌خوانِ تو ، آب و نان ندارد
خورشیدْ چو دید ، خاکِ کویَت — هرگز سَرِ آسِمان ندارد
بلبل که چو دید ، گُلْشَنِ جان — زین پَسْ سَرِ بوسِتان ندارد
در دُولَتِ تو ، سِیَه گِلیمی — گَر سود کُند ، زیان ندارد
بی‌ماهِ تو شَبْ ، سِیَه گِلیم است — این دارد و آن و آن ندارد
دارد زِ سِتاره‌ها ، هزاران — بی‌ماهْ ، چراغدان ندارد
بی‌گفتِ تو ، گوشْ نیست جان را — بی‌گوشِ تو ، جانْ زبان ندارد
وآن جانِ غَریب ، در تَظَلُّم — می‌نالَد و تَرجُمان ندارد
لیکِن رُخِ زردِ او گُواه است — وَاشْکی ، که غَمَشْ نَهان ندارد

---

۱ – مِهر و اشتیاق ، ناله و زاری

۲ – سخن چین

۳ – طُرفه = شگفت ، نغز ، نو و تازه

غَمّاز شَوَم ، بُوَد دَمِ سَـرد | آن دَمْ ، که دَمِ خَـــزان ندارد
اَصْلِ دَمِ سرد ، مِهْرِ جان است | كآن را مَهِ مِهْرِجان[1] ندارد
چون دلْ سَبُكَش كُند ، بَهارَت | صد كوهِ غَمَش ، گِــــران ندارد
آن عشقِ جوان ، چو نوبَهارَت | جُز پيــــران را ، جوان ندارد
تا چند نشان دَهی؟ خَمُش شُو | كآن اَصْلِ نشانْ ، نشان ندارد
مَگْذار نشـــانِ شَمسِ تبريز | آن شَمس ، که او كَـــران ندارد

﴿۹۸۷﴾

دلی دارم ، کــــه گِردِ غَم نگردد | مِیْ ای دارم ، کــــه هرگز کَم نگردد
دلی دارم ، که خویِ عشق دارد | که جُز با عاشقانْ هَمدَم نگردد
خَطی بِسْتانَم از میرِ سَعادت | که دیگر ، غَمْ دَرین عالَم نگردد
چو خاص و عام ، آبِ خِضْر نوشَند | دِگر کَسْ ، سُخرهٔ ماتَم نگردد
اگر فاسِق بُوَد، زاهِد كُنَنْدَش | وَگَر زاهِد بُوَد ، بَلْعَم[2] نگردد
چو یابد نَردبانْ ، بر چَرخِ شادی | زِ غَم چون چَرخْ ، پُشتَش خَم نگردد
چو خُرَّمشاهِ[3] عشقْ ، از دل بُرون جَست | كِه باشد که خوش و خُرَّم نگردد؟
چو سایهٔ طُرّه‌هایِ دَرهَمِ او | ز هر همسایه‌یی دَرهَم نگردد
بِكُن توبه زِ گفت ، اَرْچه که توبه | از آن توبه‌شِكَن ، مُحْكَم نگردد
چو چترِ شاهِ عشق ، از دلْ بَرآمد | که باشد عقل ، گر خرَّم نگردد؟
كَسی كز جان ، غلامِ شمس دین نیست | ز عشقش جانِ او ، خُرَّم نگردد

﴿۹۸۸﴾

دو ماه ، پَهْلویِ همدیگرند ، بر دَرِ عیِد | مَهِ مُصَـــوَّرِ یار و مَهِ مُنَوَّرِ عیِد
چو هردو ، سَر به هم آورده‌اند ، در اسرار | هزار وَسوَسه اَفْكنده‌اند ، در سَرِ عیِد

---

۱ – مهر ماه، مهرگان

۲ – مقصود "بَلعَم باعورا" می‌باشد که زاهدی پُر کرامت ولی بَد عاقبت از قوم بنی اسرائیل بوده است، چرا که در اواخر عُمر به متاع دنیوی رغبت نموده و پیِ امیال نفسانی خویش رفت. او گرفتار ابلیس شده و ایمان خود را به او فروخت. آیات ۵۷۱و ۶۷۱ سوره اعراف قرآن کریم به این امر اشاره دارد.

۳ – خُرَّمشاه حاکم خراسان، که دخترش" ملک جهان"، مادربزرگ پدری جناب مولانا میباشد.

زِ موجِ بَحْر ، بِرَقصند خَلق ، همچو صَدَف	وَلیکْ همچو صَدَفْ ، بی‌خَبَر زِ گوهرِ عیدِ
زِ عیدِ باقی ، این عید آمده‌ست رَسول	چو دل به عیدِ سِپاری، تو را بَرَد بَرِ عیدِ
به روزِ عید بگویَمْ ، دُهُل چه می‌گوید	اگر تو مَردیْ ، بَرجِه ، رَسید لشگرِ عید
قُراضه‌ای دو ، که دادی برایِ حَق ، بِنِگَر	جَزایِ حُسنِ عَمَل گیر، گنجِ پُر زَرِ عید
وَگَر چو شیشه شِکَستی، زِ سنگِ صَوْم و صَلٰوة	مِیِ حَلالِ سَقاهُم[1] ، بِکَش زِ ساغَرِ عید
ازین شکار ، سویِ شاه بازْپَر ، چون باز	که بَرپَرید ، به مُژده زِ شَهْ ، کبوترِ عید
تو گاوِ فَربهِ حِرصَت ، به روزه کُن قُربان	که تا بَری به تَبَرُّک، هِلالِ لاغَرِ عید
وَگَر نکردی قُربان، عِنایَتِ یَزدان	امید هست که ذِبْحَش کُنَد ، به خَنْجَرِ عید
بیا که مفخر تبریز ، شمسِ دینِ به حق	جمالِ خویش نمود او ، به دلبرِ عید

﴿۹۸۹﴾

دوستْ همـــــان بِهْ ، که بَلاکَش بُوَد	عودْ همـــــان بِهْ ، که در آتَش بُوَد
جامِ جَفا باشـــــد ، دشوارْ خوار	چون زِ کَفِ دوست بُوَد ، خوش بُوَد
زَهْر بِنوش از قَدَحی ، کآنْ قَدَح	از کَــــرَم و لُطفْ ، مُنَقَّش بُوَد
عشقْ خَلیـــــل است ، دَرآ در میان	غَم مَخور ، اَر زیـــرِ تو آتش بُوَد
سَرد شود آتشْ ، پیشِ خَلیل	بید و گُل و سُنبُلهْ کَشْ بُوَد
در خَمِ چوگانْش ، یکـــی گویْ شُو	تا که فَلَک ، زیرِ تـــو مَفْرَش بُوَد
رَقص‌کُنان گویْ ، اگرچه زِ زَخْم	در غَم و در کوب و کَشاکَش بُوَد
سابِقِ میـــدان بُوَد او ، لاجَرَم	قبـــلهٔ هر فارِس[2] مَهْوَش بُوَد
چونکه تَراشیده شُده‌ست او ، تمام	رَست از آن غَم ، که تَراشَش بُوَد
هرکِه مُشَوَّش بُوَد او ، ایمِن است	گَر دو جهانْ ، جُمله مُشَوَّش بُوَد
مَفْخَرِ تبریزْ تو را ، شَمسِ دین	شَرق ، نَه در پنج و نَه در شش بُوَد

﴿۹۹۰﴾

دوش آمد پیلِ ما را ، بازْ هِنْدُستان به یاد	پَردهٔ شب می‌دَرید او ، از جُنونْ تا بامْداد
دوشْ ساغَرهایِ ساقی ، جُمله مالاْمال بود	ای که تا روزِ قیامَت ، عُمرِ ما چون دوشْ باد

---

۱ – اشاره به آیه۲۱ سوره انسان دارد که میفرماید: "... و پرودگارِشان ، باده ای پاک به آنان بنوشانَد".

۲ – اسب سوار

بادەها در جوش ازو و عقل‌ها بیهوش ازو / جُزو و کُلّ و خار و گُل، از رویِ ساقی بود شاد
بانگِ نوشانوشِ مَستان ، از فَلَکْ بُگْذشته بود / بر کَفِ ما باده بود و در سَرِ ما بود باد
در فَلَک افتاده زیشانْ ، صد هزاران غُلْغُله / در سُجود افتاده آنجا، صد هزاران کِیْقُباد
روزِ پیروزی و دولَت ، در شبِ ما دَرْج بود / شب زِ اِخْوانِ صَفا ، ناگَهْ چُنین روزی بِزاد
موج زد دریا، نشانی یافت ، زین شبْ آسْمان / آن نشان را از تَفاخُر، بر سَر و رو می‌نَهاد
هر چه ناسوتی[1] ، زِ ظُلْمَت ، راه‌ها را بسته بود / نورِ لاهوتی[2]، زِ رَحْمَت ، بَسته‌ها را می‌گُشاد
کِی بِمانَد زآن هویٰ ، اَشکالِ حسّی بَرقَرار؟ / چون بِمانَد بَرقَرار ، آنکَس که یابد این مُراد؟
عُمْر را از سَر بگیرید، ای مُسلمانان ، که یار / نیسْتان را هست کرد و هستیان را دادْ داد
یارْ ما افتادگان را ، زین سِپَس مَعْذور داشت / زآنکه هر جا اوست ساقی ، کَس نَمانَد بر سَداد[3]
جوشِ دریایِ عِنایَت ، ای مسلمانان شِکَست / طُمْطُــــراقِ[4] اِجْتَهــــاد و بارنامهٔ اِعْتقاد
این عِنایَت شَهْ صَلاحِ‌الدّین بُوَد، کاو یوسُفی‌ست / هم عزیزِ مصر باشد، مُشتَریشْ اَنْدَر مَزاد

(۹۹۱)

دوش از بُتِ من ، جهان چه می‌شد؟ / وز ماهِ من آسِـــمان، چه می‌شد؟
دل پیشِ رُخَش ، چه رقص می‌کرد؟ / وز آتشِ عشق ، جانْ چه می‌شد؟
چشم از نظرش ، چه مست می‌گشت؟ / وز قندِ لبش ، دهانْ چه می‌شد؟
آن تیرِ مُژه ، چه صید می‌کرد؟ / وآن ابرویِ چون کمانْ چه می‌شد؟
می‌شد که به لاله ، رنگ بخشد / وَرنه سویِ گُلسِتانْ چه می‌شد؟
آن لحظه به سبزه ، گُل چه می‌گفت؟ / وز نرگسشْ ارغوانْ چه می‌شد؟
جز از پِیِ نورْ پخش کردن / بر چرخْ ، دَوان دَوانْ چه می‌شد؟
بنمود ز لامـــکان ، جمـــالی / یاربّ که ازو ، مکانْ چه می‌شد؟
گرچه که نَه حُسنِ بی‌کران داشت / آن ماه ، درین میانْ چه می‌شد؟
گر زآنکه نَه لطفِ بیکران داشت / اندر دل و جان ، رَوانْ چه می‌شد؟

---

۱ – ناسوت = عالَمِ اجسام ، جهان طبیعت و ماده
۲ – لاهوت = جهان باقی
۳ – راست و درست بودن
۴ – شکوه و شوکت

بگشـــادْ نقابِ بی‌نشـــانی وآن عالَمِ با نشانْ چه می‌شد؟
شب رفت و بماند ، روزِ مطلق وین عقلِ چو پاسبانْ چه می‌شد؟
از دیدهٔ غیبِ شمس تبریز این دیدهٔ غیب دانْ چه می‌شد؟

﴿۹۹۲﴾

دوشْ دلِ عَربَده‌گر ، با کِه بود؟ مُشتِ کِه کرده ست ، دو چَشمَش کَبود؟
آن دلِ پُرخواره ، زِ عشقِ شَراب هفت قدحْ ، از دِگَران بَرفُزود
مَست شُد و بر سَرِ کویی فتاد دست‌زَنانْ ناگَهْ ، خوابَش رُبود
آن عَسَسی رفت ، قَبایَش بِبُرد وآن دِگَری شُد ، کَمَرش را گُشود
آمـــــد چَنگی ، بِنَوازید تار جَست زِ خواب ، آن دلِ بی تار و پود
دیدْ ، قَبا رفته ، خُمارَش نَماند دیدْ ، زیانْ گَم شُد و سودایِ سود
دیدَش ساقی ، که در آتش فُتاد جامْ گرفت و به هوا شُد ، چو دود
بر غَمِ او ریخت ، مِیِ دِلگُشا صورتِ اِقْبال ، بِدو رو نِمود
بَختِ بَقا یافت، قَبا گو بُرو ذوقِ فَنا دید ، چه جویَد وجود؟
عالَمِ ویرانه به جُغدانْ حَلال بادْ دو صد شنبه ، از آنِ جُهود
ما چو خَرابیم و خَراباتی‌ایم خیز قَدَح پُر کُن و پیشْ آرْ زود
آن قَدَح از لُطْف ، نیآید به چَشم جسم نَداند ، مِیِ جانْ آزْمود
زآن سویِ گوش آمد ، این طَبْلِ عید در دِلَش آتش بِزَن ، اَفْغانِ عود
بس کُن و اَنْدَر تُتُقِ عشقْ رُو دِلْبَرِ خوب است و هزاران حَسود
مستم ، از جامِ مِیِ شمسِ دین هست دو چشمم،به چُنین سَرْ شهود

﴿۹۹۳﴾

دوشْ مرا ، آن پری ، تا دَرِ خَمّار بُرد خرقه در آتش بسوخت ، دست به زُنّار بُرد
راهِ قَلَندَر گرفت ، خرقه به یک سو نهاد عَربده و های و هو ، بر سرِ بازار بُرد
هرکه رُخَش دید او، بی‌دل و حیران بماند هیچ ندید از خطا ، دست به اسرار بُرد
لافِ اَنَاالْحق مَزَن ، وَر بزنی بایدت هم‌چو شهنشاهِ عشق ، سَرْ به سَرِ دار بُرد
جسم هوائیِ تو ، چون‌که هوائی نبود رفت به دریایِ عشق ، لُؤلُؤِ شَهوار بُرد
مفخر تبریزیان ، شمس، درآمد به روم لشگرِ جَرّارِ او ، رَهْ سویِ تاتار بُرد

﴿۹۹۴﴾

دیدنِ رویِ تـــو هم از بامْداد
دَردِ مــــرا بین ، که چه آرام داد!

در دلِ عُشّاق ، چه آتش فِکَنْد؟!
جانبِ اسرار ، چه پیغام داد؟

چون زِ سَرِ لُطف ، مرا پیش خوانْد
جانِ مــــرا بادهٔ بی‌جام داد

ساقـــــیِ جان ، بادهٔ ارواحْ خُورْد
کاسهٔ آلـــــوده به اَجْسام داد

صافـــیِ آن باده ، زِ ارواحْ جو
زآنکه به اجسام ، همین نام داد

بَسْ بُوَدَم باده‌ای ، از بَحرِ جان
چونکه شَهَم ، جرعه به اِنْعام داد

لطفِ پیاپی رَسَدم ، زآن حیات
زآنکه مَهَـــم ، باده مرا، خام داد

جمله جهانْ شاد شود ، زآن کَرَم
خاصْ بگفت و همه را عام داد

جلوه‌گری کرد ، به یک غَمزه او
فتنه نمود و دو جهانْ رام داد

در تبریز است تو را ، دامِ دل
رَحْمَتِ پیوسته ، در آن دام داد

﴿۹۹۵﴾

دیده خون گشت و خونْ نمی‌خُسبَد
دلِ من از جُنـــــونْ نمی‌خُسبَد

مُرغ و ماهی ، زِ من شُده خیره
کاین شب و روز ، چون نمی‌خُسبَد؟!

پیش ازین ، در عَجَب هَمی بودم
کآسْـــمانِ نِگـــون نمی‌خُسبَد!

آسْمانْ خود کُنون ، زِ من خیره‌ست
که چـــرا این زَبون نمی‌خُسبَد؟

عشقْ بر من ، فُســـونِ اَعْظَم خوانْد
جان شَنید ، این فُســـونْ نمی‌خُسبَد

باده نوشـــــید ، از لبِ دیدار
دل ازین پس ، فزون نمی‌خُسبَد

این یَقینَم شُده‌ست ، پیش از مرگ
کَزْ بَدَن ، جانْ بُـــرون نمی‌خُسبَد

زآن دَمِ نوش ، کـــز لَبَش بِچَشید
گشت خندان ، کنون نمی‌خُسبَد

هینْ خَمُش کُن ، به اصلْ راجِع شو
دیـــــدهٔ راجِعـــون نمی‌خُسبَد

زِاقْتِضـــاهایِ شمسِ تبـــریزی
جانِ من ، ذوفنـــون نمی‌خُسبَد

﴿۹۹۶﴾

دیده‌ها شب ، فَـــراز بایـــد کرد
روزْ شُد ، دیـــده بـــاز بایـــد کرد

تُرکِ ما ، هر طَرَف که مَرْکَب رانْد
آن طَـــــرَف ، تُرکْ تاز بایـــد کرد

مَطْبَخِ جان ، به سویِ بی‌سوئی‌ست
پوزْ آن ســـو، دراز بایـــد کرد

چون چُنین کانِ زَر ، پَدید آمد / خویش را ، جُمله گاز باید کرد
جامهٔ عُمر را ، زِ آبِ حَیات / چون خَضِر ، خوشْ طراز باید کرد
چون غَیور است ، آن نَباتِ حَیات / زین شِکَر ، اِحْتِراز باید کرد
چون چُنین نازنین ، به خانهٔ ماست / وَقتِ ناز است ، ناز باید کرد
با گُل و خارْ ساختن ، مَردی‌ست / مَرد را سازْ ساز باید کرد
قبلهٔ رویِ او ، چو پیدا شُد / کعبه‌ها را نماز باید کرد
سَجده‌هایی که آن سَری باشد / پیشِ آن سَرْفَراز باید کرد
پیشِ آن عشقِ عاقِبَتْ محمود / خویشتن را اَیاز باید کرد
چون حقیقت ، نَهُفته در خَمُشی‌ست / تَرکِ گفتِ مَجاز باید کرد

﴿۹۹۷﴾

دیر آمده‌ای ، سَفَر مَکُن زود / ای مایهٔ هر مُراد و هر سود
ای زآتَشِ عَزْمِ رَفتنِ تو / از بینی‌ها ، بَرآمده دود
هر عودْ تَلَف شود ، زِ آتش / در آتشِ توست، عیدِ هر عود
امّیدِ تو هر دَمی بگوید: / دَستَت گیرم ، به فَضْلِ خود زود
امّا تو مگو ، که جَهْد و کوشش / سودَم نکُند ، چو بود ، نی بود
مَعْزولْ مَکُن تو ، قُدرتَم را / من بسته نِیَم ، چو تارْ در پود
هر لحظه بِکاهَمَت ، چو خواهم / وَزْ فَضلْ تَوانَمَت بیَفْزود
بَربَند دَهانْ ، زِ گفت و ، سَر نِهْ / در سَجدهٔ دوست ، کاوست مَسْجود

﴿۹۹۸﴾

دِیْ شُد و بهمن گذشت ، فَصلِ بهاران رَسید / جِلْوهٔ گُلْشَن به باغ ، همچو نِگاران رَسید
زَحمَتِ سرما و دود ، رفت به کور و کَبود / شاخِ گُلِ سُرخ را ، وَقتِ نِثاران رَسید
باغ زِ سرما بِکاسْت ، شُد زِ خدا، داد خواست / لُطفِ خدا یار شُد ، دولتِ یاران رَسید
آمد خورشیدِ ما، باز به بُرجِ حَمَل / مُعْطیِ[1] صاحِبْعَمَل، سیمْ شُماران رَسید
طالِب و مَطلوب را ، عاشق و معشوق را / همچو گُلِ خوش‌کِنار ، وَقتِ کِناران رَسید

---

۱ – عطا کننده

بر مَثَلِ وام‌دار ، جُمله به زندان بُدَند
زَرگَـــرِ بَخشایِشَش ، وام‌گُـــزاران رَسید

جُملهٔ صَحرا و دشت ، پُر زِ شکوفه‌ست و کِشت
خوفِ تَتاران گُذشت ، مُشکِ تَتاران رَسید

هرچه بِمُردند پار ، حَشْر شُدند از بهار
آمده میرِ شکار، صیدِ شکاران رَسید

آن گُلِ شیرین‌لِقا، شُکر کُنَد از خدا
بُلبُلِ سَرمَستِ ما ، بَهرِ خُماران رَسید

وقتِ نَشاط است و جام، خوابْ کُنون شُد حَرام
اصلِ طَرَب‌ها بِزاد ، شیره فشاران رَسید

جامِ من از اَنْدَرون ، بادهٔ من موجِ خون
از رَهِ جانْ ساقیِ ، خوبْ عِذاران رَسید

خامُش ! ازین پس مگو ، سِرِّ ازل تا ابد
زآنکه شترهایِ دل ، سویِ قطاران رَسید

﴾۹۹۹﴿

دیِ میانِ عاشقان ، ساقیّ و مُطرب ، میرْ بود
دَرهَم افتادیم زیرا ، زورِ گیرا گیر بود

عقلِ با تَدبیر آمد ، در میانِ جوشِ ما
در چُنان آتش ، چه جایِ عقل یا تَدبیر بود؟

در شِکارِ بی‌دلانْ ، صد دیدهٔ جانْ ، دام بود
وَزْ کَمانِ عشقْ پَرّانْ ، صد هزاران تیر بود

آهویی می‌تاخت آنجا ، بر مِثالِ اژدها
بر شُمارِ خاکْ ، شیرانْ ، پیشِ او نَخْجیر[1] بود

دیدم آنجا پیر مَردی ، طُرفه‌یی ، روحانی‌یی
چَشمِ او چون طَشْتِ خون و مویِ او چون شیر بود

دیدم آن آهو به ناگَهْ ، جانِبِ آن پیر تاخت
چَرخ‌ها از هم جُدا شُد ، گوئیا تَزویر بود

کاسهٔ خورشید و مَهْ ، از عَربَده، دَرهَم شِکَست
چون که ساغَرهایِ مَستانْ ، نیکْ با تُوفیر[2] بود

روحِ قُدْسی را بِپُرسیدم ، از آن اَحْوال ، گفت:
بی‌خودم من ، می‌نَدانَم ، فِتْنهٔ آن پیر بود

﴾۱۰۰۰﴿

ذَرّه ذَرّه ، آفتابِ عشق ، دُردی‌خوار باد
مو به مویِ ما ، بِدآن سَر ، جعفرِ طَیّار باد

ذَرّه‌ها بر آفتابَت ، هـــــر زمان پَر می‌زَنند
هر کِه بَر میخورْد از تو ، از تو بَرخوردار باد

هر کجا یک تارِ مویَت ، بر هَوَسْ سَر می‌نَهَد
تارِ ما را ، پودْ باد وُ پودِ ما را ، تار باد

در بیابانِ غم ، از دوریّ دارُ ٱلْمُلْکِ وَصْل
چند غَمْبَرْدار بوده‌سْتَم، که غم، بَر دار بود

خارِ مِسکینی که هر دَمْ ، طَعْنهٔ گُل می‌کَشَد
خواجهٔ گُلْزار باد و از حَسَد گُلْ ، زار باد

گُل‌پَرَستانِ چَمَن را ، دشمنِ مَخْفی‌ست ، مار
این چَمَن بی مار باد و دشمنَش ، بیمار باد

چون که غَم‌خواری نباشد، سخت دشوارستْ غَم
همنشینْ غَمْ‌خوار باد و بعد ازین غَمْ خوار باد

---

۱ – صید ، بز کوهی

۲ – افزون

﴿۱۰۰۱﴾

رُبود عشقِ تو تَسبیح و ، داد لبْ به سُرود   بَسی بِکَردم لاحَوْل و توبه ، دلْ نَشُنود
غَزَل‌سُرا شُدم از دستِ عشق و دست‌زنان   بِسوخت عشقِ تو ، ناموس و شَرم و هَرْ چَمْ[۱] بود
عَفیف و زاهِد و ثابتْ‌قَدَم بُدم ، چون کوه   کُدام کوه ، که بادِ تواَشْ ، چو کَهْ ، نَرُبود؟
اگر کُهَم ، هم از آوازِ تو ، صَدا دارم   وَگَر کَهَم ، همه در آتشِ توام ، که چو دود
وجودِ تو چو بِدیدم ، شُدم زِ شَرمْ ، عَدَم   زِ عشقِ آن عَدَم، آمد جهانِ جان ، به وجود
به هر کُجا عَدَم آید ، وجودْ کَم گردد   زهی عَدَم ، که چو آمد ، وجودْ ازو اَفْزود
فَلَکْ کَبود و زمینْ ، هَمچو کورِ راهْ نشین   کسی که رویِ تو بینَد، رَهَد زِ کور و کَبود
مِثالِ جانِ بزرگی، نَهانْ به جسمِ جهان   مِثالِ احمدِ مُرسَل، میانِ گَبْر و جُهود
ستایِشَت به حقیقت، ستایشِ خویش است   که آفتابْ‌سِتا ، چَشمِ خویش را بِسُتود
ستایشِ تو چو دریا، زبانِ ما کَشتی   رَوانْ مُسافرِ دریا و عاقِبَتْ مَحمود
مرا عِنایَتِ دریا، چو بَختِ بیدار است   مرا چه غم ، اَگَرَم هست ، چَشمِ خواب‌آلود
رهَد ز خویشِ پریش و ز جانِ مرگْ اندیش   رَهَد ز خوف و رَجا و رَهَد زِ باد و زِ بود
وجودْ کیست؟عدمْ چیست؟ کوه و کَهْ چه بُوَد؟   شد این عبارت از تو بُرون و ز بامْ فرود
شمردن نِعَـــمِ شـــاهْ شمسِ تبریزی   بِسَـــر نیآمد ، تا قَرن هایِ نامحدود
ز نورِ مفخـــرِ آفـــاق ، شمس تبریزی   جهان و هر چه دَرو هست ، گشت ازو موجود

﴿۱۰۰۲﴾

رَجَب بیرون شُد و شَعْبان دَرآمَد   بُرون شُد جانْ زِ تَن ، جانانْ دَرآمَد
دَمِ جَهْل و دَمِ غَفْلَت ، بُرون شُد   دَمِ عشق و دَمِ غُفْرانْ دَرآمَد
بِرویَد دلْ ، گُل و نسرین و ریحان   چو از اَبرِ کَرَمْ ، باران دَرآمَد
دَهانِ جُمله غمگینان بِخَندد   بدین قَندی که در دَندان دَرآمَد
چو خورشید ، آدمی زَرْبَفْت پوشَد   چو آن مَهْرویِ زَرْ اَفْشان دَرآمَد
بزَن دست و بگو : ای مُطربِ عشق   که آن سَرفِتْنه ، پا کوبان دَرآمَد
اگر دیِ رفت ، باقـــی بادْ امروز   وَگَر عُمَّر بِشُد ، عُثْمان دَرآمَد

---

۱ – هرچه مرا

همه عُمـــرِ گذشته ، باز آید چو این اِقْبالِ جاویـــدان دَرآمَد
چو در کَشتیِّ نوحی ، مَستْ ، خُفته چه غَم داری، اگر طوفان دَرآمَد؟
مُنَوَّر شُد چو گَردون ، خاکِ تبریز چو شَمسُ ٱلدّین در آن میدان دَرآمَد

﴿۱۰۰۳﴾

رَسمِ نو بین ، که شهریارْ نَهاد قبلهمانْ ، سویِ شهرِ یارْ نَهاد
نَقْدِ عُشّاق را ، عیار نَبْوَد او زِ کانِ کَرَم ، عیار نَهاد
گُلِ صدبَرگ، بَرگِ عیش بِساخت رویْ سویِ بنفشـــهزار نَهاد
هرکِه را چون بنفشه دید ، دوتا کرد یکتا و در شُمار نَهاد
بیدلان را چو دل گرفت ، به بَر سَرکَشان را چو سَرْ خُمار نَهاد
مُنْتَظِر باش و چَشمْ بَر دَر دار کاو نَظَر را ، در اِنْتظار نَهاد
غَمِ او را کنار گیر ، که غَم رویْ بر رویِ غَمگُســـار نَهاد
کَس چه داند ، که گُلْشَنِ رُخِ او بر دلِ بیدِلَــمْ ، چه خار نَهاد!
از دلِ بیدِلَم ، قَرارْ مَجویْ کَانْـــدَر او ، دَردِ بیقَرار نَهاد
آهوان ، صیدِ چَشمِ او گشتند چونکه رو جانبِ شکار نَهاد
آن زِرِهمویْ[1] ، در کَمان ، زِ کمین تیـــرهـــایِ زِرِه گُـــذار نَهاد
خویشتن را چو در کِنار گرفت خَلْق را دور ، بَرْ کِنار نَهاد
رَحْمَتَشْ ، آهِ عاشـــقان بِشنید آهِشـــان را بَسْ اِعْتِبـــار نَهاد
در عِنایاتِ خویشِشان بِکَشید جُرمشان را به جایِ کار نَهاد
نورِ عُشّـــاق ، شَمسِ تبریزی نورْ در دیـــده ، شَمسْوار نَهاد

﴿۱۰۰۴﴾

رَسید ساقیِ جانِ ما ، خُمارِ خوابآلود گرفت ساغَرِ زَرّین ، سَرِ سَبو بُگْشود
صَلایِ بادهٔ جان و صَلایِ رَطْلِ گِران که مِیْ دَهَد به خُماران ، بِگاهْ و زودازود
زهی صَباحِ مُبارک! زهی صَبوحِ عزیز زِ شاه ، جامِ شراب و ، زِ ما ، رُکوع و سُجود
شرابْ صافی و سُلطانْ نَدیم و دولتْ یار دِگَر نَیارَم گفتن ، که در میانه چه بود
هرآن که مِیْ نَخورَد، بر سَرَش فرو ریزد بِگویَدَش که : بُرو ، در جهانِ کور و کَبود

---

[1] – کسی که موی خود را همچون زره ساخته و با آن ، رویش را بپوشانَد.

دَر این جهان که دَرو ، مُرده میخورَد مُرده — نَخورْد عاقل و نآسود و ، یک‌دَمی نَغُنود
چو پاک داشت شِکَم را ، رَسید بادهٔ پاک — زهی شراب و زهی جام و بَزم و گفت و شُنود
شراب را تو نَبینیّ و مَست را بینی — نَبینی آتشِ دل را و خانه‌ها پُر دود
دلِ خَسان چو بِسوزَد ، چه بویِ بَد آید! — دلِ شَهان چو بِسوزَد ، فُزودْ عَنْبَر و عود
نِبِشته بر رُخِ هر مَست : رُو که جانْ بُردی — نِبِشته بر لَبِ ساغَر ، که : عاقِبَتْ مَحمود
نِبِشته بر دَفِ مُطرب ، که : زُهره بَندهٔ تو — نِبِشته بر کَفِ ساقی ، که: طالِعَتْ مَسعود
بِخَند موسیِ عِمْران، به کوریِ فرعون — بِخور خَلیلِ خدا و نوشْ ، کوریِ نمْرود
بِلیِسْ اگر زِ شرابِ خدایْ مَست بُدی — زِ صد گُنَه ، نشُدی هیچْ طاعَتَشْ مَردود
خَمُش کُنم، که خَمُش بِهْ ، به پیشِ هُشیاران — که خَلْقْ خیره شُدند و خیالِشان اَفْزود

﴿۱۰۰۵﴾

رَسیدم در بیابانی ، که عشق از وِیْ پدید آید — بیابد پاکیِ مُطْلَق ، دَرو هرچه پَلید آید
چه مِقْدار است مَرجان را ، که گردد کُفْوْ [۱] مَر جْان را — ولی تو آفتابی بینْ ، که بر ذَرّه پدید آید
هزاران قُفل و هر قُفلی ، به عَرضِ آسْمان باشد — دو سه حرفِ چو دَندانه ، بر آن جُمله کلید آید
یکی لوحی‌ست دلْ، لایِح [۲]، در آن دریایِ خونْ، سایِح [۳] — شود غازی [۴] زِ بَعدِ آن ، که صد باره شهید آید
غُلامِ موجِ این بَحْرَم، که هم عید است و هم نَحْرَم [۵] — غُلامِ ماهی‌ام که او ، زِ دریا مُسْتَفید [۶] آید
هر آن قطره کَزین دریا، به ظاهر صورتی یابد — یَقین می‌دان که نامِ او ، جُنَید و بایَزید آید
دَرآ ای‌جان! و غُسلی کُن، دَرین دریایِ بی‌پایان — که از یک قطرهٔ غُسلَت، هزارانْ داد و دید آید
خَطَر دارند کَشتی‌ها، زِ اوج و موجِ هر دریا — اَمان یابَند از موجی ، کَزین بَحْرِ سعید آید
چو عارف را و عاشق را، به هر ساعت بُوَد عیدی — نباشد مُنْتَظِر سالی ، که تا ایّامِ عید آید
چو شمسِ دینِ تبریزی،تو را نورِ دو چشم آمد — ز شوقِ رویِ او هردَمْ،ز نو عیشِ جدید آید

۱ – همتا و مانند
۲ – آشکار، پیداشونده
۳ – شناور
۴ – جنگجو
۵ – قربانی کردن شتر
۶ – بهره مند

﴿۱۰۰۶﴾

رفتیم ، بَقیّه را بَقا باد … لابُد[1] بِرَوَد ، هر آنکه او زاد
پَنْگانِ[2] فَلَک ، ندید هرگز … طَشْتی که زِ بامْ ، دَر نَیُفتاد
چندین مَدَوید ، کَانْدَرین خاک … شاگردْ همان شُده‌ست ، کُاسْتاد
ای خوبْ ، مَناز ، کَانْدَر این گور … بَسْ شیرین‌سْت یا چو فرهاد
آخِرِ چه وَفا کُند ، بَنائی … کُاسْتونِ ویْ است ، پارهٔ باد؟
گَر بَد بودیم ، بَد بِپُردیم … وَرْ نیک بُدیم ، یادتان باد
گَر اوحدِ دَهْرِ خویش باشی … یک روزْ رَوان شَوی ، چو آحاد
تنها ماندن ، اگر نخواهی … از طاعَت و خیرْ سازْ اَوْلاد
آن رشتهٔ نورِ غیبِ باقی‌ست … کآن است لُبابِ[3] روحِ اَوْتاد
آن جوهرِ عشق ، کآن خلاصه‌ست … آن باقی ماند ، تا به آباد
این ریگِ رَوانْ ، چو بی‌قَرار است … شکلِ دِگَر اَفْکَنید بُنیاد
چون کَشتیِ نوحَم، اَنْدَرین خُشک … کآن طوفان است ، خَتْمِ میعاد
زآن خانهٔ نوح ، کَشتی‌ای بود … کَزْ غَیب بدید ، موجِ مِرصاد[4]
خُفتیم میانهٔ خَموشان … کَزْ حَد بُردیم ، بانگ و فریاد

﴿۱۰۰۷﴾

رمیده یارَکانَم ، یار گشتند … همه خارْ ، خَدِ[5] گلزار گشتند
شدند اغیارْ ، بهرِ چشمِ بَد را … چو آن بگذشت ، یارِ غار گشتند
ز بَد مستی ، ز بزمِ دلْ رمیده … ز سَرمستی ، کنون دلدار گشتند
ز دیوانِ صفا ، مَعزول بودند … ز عشقِ آن پَری ، پَرگار گشتند

---

۱ – ناگزیر

۲ – واحدی برای تقسیم آب ، دهقانان پیاله‌ای با تهِ سوراخ را در میان طشتی پُر آب میگذارند تا کم کم پُر شود و به این مدت زمان ، یک پنگان یا بنگان یا فنجان میگویند .

۳ – خالص و برگزیدهٔ هر چیزی

۴ – کمینگاه ، گذرگاه

۵ – رخساره ، چهره

حسودانْ ، گُل بُدَند ، از جنگِ یاران چو دیدند صلحِ ایشان ، خار گشتند
ز آزارِ حریفانْ ، شاد بودند چو رفت آزارِ ایشان ، زار گشتند
به خُم دیدند عشرت را ، چو چنگی که تا آن خُم نمانْد ، تار گشتند
درختـــانِ محبّت ، بی‌ثمر بود دگرباره همـــه ، پُربار گشتند
چو پردهٔ همدگر را ، می‌دریدند کنون بر همدگر ، سَتّار گشتند
مَودّت‌های پارینه ، بجوشید همه در مِهرِ هم ، چون یار گشتند
میان خِرقه و زُنّارْ ، جنگ‌ست بُرون از خِرقه و زُنّار گشتند
برای خَمرْ، که پاک‌ست از خُماری نشستند حلقه و خَمّار گشتند
بِسانِ طُـــرّهٔ بِشْکُفته بودند سَقیمِ[1] نرگسِ بیمـــار گشتند
چو دریاهایِ بیداری بِدیدند ز خوابِ غافلی ، هشیار گشتند
یقینی ، کاو ز شمس الدّینِ مَخدوم همه انکارها ، اقـــرار گشتند
پسْ آن اقرارها ، در بحرِ جانی بخوردند غوطه ، ماهی وار گشتند
ز عشقِ خاکِ پایِ شاهِ تبریز ز آبِ بحرِ جان ، بیزار گشتند
عزیزانْ گم شده ، در کارِ ایشان اگرچه واقفِ اَسرار گشتند
ز پرتوهایِ ایشان ، جمله در چرخ مثالِ گنبـــدِ دَوّار گشتند
تو هم چرخی همی‌زن ، اندرین عشق که اهلِ چرخْ ، برخوردار گشتند

﴿۱۰۰۸﴾

رُو آن رَبابی[2] را بگو : مستان سلامت می‌کنند آن مُرغِ آبی را بگو : مستان سلامت می‌کنند
آن میرِ ساقی را بگو : مستان سلامت می‌کنند آن عُمرِ باقی را بگو : مستان سلامت می‌کنند
آن میرِ غوغا را بگو : مستان سلامت می‌کنند آن سود و سودا را بگو : مستان سلامت می‌کنند
ای مَهْ زِ رُخسارتْ خجل ! مستان سلامت می‌کنند ای راحت و آرامِ دل ! مستان سلامت می‌کنند
ای جانِ جان ! ای جانِ جان ! مستان سلامت می‌کنند در مَجمعِ مستان بگو : مستان سلامت می‌کنند
اینجا یکی با خویش نِی، مستان سلامت می‌کنند یک مست اینجا بیش نِی ، مستان‌سلامت می‌کنند
ای آرزو ! ای آرزو ! مستان سلامت می‌کنند آن پَرده را بَردارْ زو، مستان سلامت می‌کنند

---

۱ – بیمار

۲ – رباب زن ، و مقصود مردِ خدا و مرد عارف و عابد است.

صد شَهْ فدایِ رویِ تو! مستان سلامت می کنند مَهْ خاشه[1]روبِ کویِ تو مستان سلامت می‌کنند
در مجلسِ رِندان بگو : مستان سلامت می کنند در مجمعِ مَستان بگو: مستان سلامت می‌کنند
ای نیستْ‌کرده هستْ را، مستان سلامت میکنند بشنو سلامِ مستْ را ! مستان سلامت می‌کنند

﴿۱۰۰۹﴾

رو تُرُش کردی ، مَگَر دیِ باده‌اَتْ گیرا نبود؟ ساقی‌اَت بیگانه بود و آن شَهِ زیبا نبود؟
یا به قاصِد ، رو تُرُش کردی ، زِ بیمِ چَشمِ بَد بر کُدامین یوسُف ، از چَشمِ بَدان غوغا نبود؟
چَشمِ بَد خَسْتَش[2] ، وَلیکِن عاقِبَتْ ، مَحْمود بود چَشمِ بَد با حِفْظِ حَق ، جُز باطِل و سودا نبود
هینْ مَتَرس از چَشمِ بَد ، وآن ماه را پنهان مَکُن آن مَهِ نادر که او ، در خانهٔ جوزا[3] نبود
در دلِ مَردانِ شیرین، جُمله تَلْخی‌هایِ عشق جُز شراب و جُز کَباب و شِکَّر و حَلْوا نبود
این شراب و نُقْل و حَلْوا ، هم خیالِ اَحْوَلی‌ست اَنْدَر آن دریایِ بی‌پایان ، به جز دریا نبود
یک زمانْ، گرمی به کاری، یک زمانْ، سَردی در آن جُز به فَرمانِ حَقْ اینْ گرما و این سرما نبود
هین خَمُش کُن، در خَموشی نَعْره میزَن ، روحْ‌وار تو کِه دیدی زین خَموشان ، کاو به جانْ گویا نبود؟

﴿۱۰۱۰﴾

روا باشد ، روا باشد ، که یار از ما جدا باشد؟ وَز او لطف و وفا باشد ، ز ما جُور و جفا باشد؟
چو چرخْ ، از عشقْ گَردانم ، چو ابرْ ، از هجرْ گریانم ز طفل و پیرْ ، پُرسانم که : آن مَه‌رو کجا باشد؟
ز حیرتْ ، سویِ ارضْ‌اندر ، وِرا جُستم ، من از هر دَر مرا گفت او : نمی‌دانی ، که جایِ من ، سَما باشد
ز عشقش بر سَما رفتم ، مَهِ خود بر سَما جُستم ندا آمد که : آن مَه‌رو ، نه در سِفْل[4] و عَلا باشد
درین عشق و درین سودا ، گذر از زیر و از بالا درون جان بجو او را ، که بی‌جا را نه جا باشد
چو در جانَشْ بِجُسْتَم من ، برون جَستم ز حبسِ تن هنوزش می‌نیابم من ، مگر حقْ رهنما باشد
شدم حیران و می‌پویَم ، وِرا هرسویْ می‌جویَم زهی حیرت که عینِ او ، مرا وصلِ بقا باشد
ازین دریایِ حیرانی ، چو بُردم صد دُرِّ جانی چو آن حیرت شود افزون ، قیاسی کُنْ ، روا باشد
درین رَه ، هرکه مَرد آید ، وِرا همراه ، دَرد آید زهی دَردی ، که او جان را ، دوا اندر دوا باشد

---

۱ – خاک و خاشاک
۲ – از مصدر خَستن = آزردن ، زخمی کردن
۳ – ماه خرداد
۴ – پستی

زهی دردی که شد درمان ، زهی کفری که شد ایمان
درین رَزمِّ پُر از شیران، ظَفَرْ خودْ تا کِه‌را باشد؟

گذر ای طالبْ از پیکر ، به چشمِ سَرْ به من بنگر
که از یک جامِ آن دُردی ، مرا صدگونْ صفا باشد

ز مرگمْ دائماً زنده ، ز خویِ محضْ پاینده
درآن عالَم که من رفتم ، نه من باشد، نه ما باشد

خمش کن ! جانْ حلالِ‌جانْ وَ شمس‌دینْ بِدین کیوان
چو بَدْری شد، یقین می‌دان، کزو شَب را ضیا باشد

﴿۱۰۱۱﴾

روبَهَکی دُنْبه بُرد ، شیرْ مَگَر خُفته بود؟
جانْ نَبَرَد خود زِ شیر ، روبَهِ کور و کَبود

قاصِد رَهْ دادْ شیر ، وَرْنَه کِه باور کُند
این چه که روباهِ لَنْگ ، دُنْبه زِ شیری رُبود؟

گوید: گُرگی بِخورْد، یوسُفِ یعقوب را
شیرِ فَلَک هم بَر او، پَنجه نَیارَد گُشود

هر نَفَسْ اِلْهامِ حَق، حارِسِ دلهایِ ماست
از دلِ ما کِی بَرَد ، میمَنه[1] دیوِ حَسود؟

دستِ حَق آمد دراز، با کَفِ حَقّ ، کَژْ مَباز
در رَهِ حَق ، هرکِه کاشت ، دانهٔ جو ، جو دِرود

هرکِه تو را کرد خوار، رُو به خدایَش سِپار
هرکِه بِتَرسانَدَت، رویْ به حَق آرْ ، زود

غُصّه و ترس و بَلا، هست کَمَنْدِ خدا
گوش‌کَشانْ آرَدَت، رَنجْ به دَرگاهِ جود

یارَبّ یارَبّ کُنان ، رویْ سوی آسْمان
آب زِ دیده رَوان، بر رُخِ زَردَت چو رود

سَبزه دَمیده زِ آب، بر دل و جانِ خَراب
صُبحْ گُشاده نِقاب، ذٰلِکَ یَوْمُ الْخُلود[2]

گَر سَرِ فرعون را ، دَرد بُدی و بَلا
لافِ خدایی کجا ، دَرْ دَهَدی آن عَنود؟

چون دَمِ غَرقَش رسید ، گفت : اَقَلُّ الْعَبید
کُفر شُد ایمان و دید ، چونکه بَلا رو نِمود

رَنج زِ تَنْ بَر مَدار، در تَکِ نیلَش بَر آر
تا تَنِ فرعون‌وار ، پاک شود از جُحود[3]

نَفْسْ به مصر است امیر، در تَکِ نیل است اسیر
باش! بَرو جبرئیل ، دود بَرآوَر زِ عود

عودِ بَخیل است او ، بو نَرسانَد به تو
راز نخواهد گُشاد، تا نکَشَد نارْ دود

مَفْخَرِ تبریز گفت، شَمسِ حق و دینْ نَهُفت
رو تُرُشْ از توستْ عشق ، سِرکه نَشایَد فُزود

﴿۱۰۱۲﴾

روزَمْ به عیادتِ شب آمد
جانَمْ به زیارتِ لب آمد

---

۱ – قسمت امنِ سپاه ، جناح راست لشگر ، برکت

۲ – اشاره به آیه ۳۴سوره ق دارد که میفرماید: " به سلامت وارد (بهشت) شوید که این روزِ جاودانگی‌ست".

۳ – انکار کردن

از بَس که شنید "یارَبَم" ، چَرخ ... از یاربِ منْ ، به یارَب آمد
یار آمد و جامِ باده بر کَف ... زآن مِیْ که خلافِ مَذهَب آمد
هر بار ، زِ جُرعه مَست بودم ... این‌بار قَـــدَحْ ، لَبالَب آمد
عالَم به جمالِ اوست ، مُعْجَب[1] ... پس وِیْ چه عَجَب ، که مُعْجَب آمد؟!
بر هر فَلَکی ، که ماهِ او تافت ... خورشـــیدْ ، کَمینه کوکَب آمد
گویی مَهِ نو ، سَواره دیدش ... کَزْ عشق ، چو نَعْلِ مَرکَب آمد
این بَس نَبُوَد شَرفْ ، جهان را ... کاو روح و جهانْ چو قالَب آمد
شاد آن دلِ روشنی ، که بیند ... دل را ، که چه‌سان مُقَرَّب آمد!
از پَرتوِ دلْ ، جهانِ پُر گِل ... زیبا و خوش و مُؤَدَّب آمد
هر میوه ، به وَقتِ خویشْ ، سَر کرد ... هر فَصلْ ، چه‌سان مُرَتَّب آمد؟!
بس کُن ، که به پیشِ ناطِقِ کُل ... گویایِ خَمُـــش ، مُهَذَّب[2] آمد
بس کُن ، که عروسِ جان ، زِ جِلْوه ... بـــا نامَحْـــرَم ، مُعَذَّب آمد
من بس نکُنم ، که بی‌دلان را ... این گُلْ ، به شِکَر ، مُجَذَّب آمد
من بس نکُنم ، به کوریِ آنْک ... اَنْدَر رَهِ حـــق ، مُذَبْذَب[3] آمد
خامُشْ که به گفت ، حاجَتی نیست ... چون جَذْبِ فَرَغْتَ فَانْصَب[4] آمد
خود گفتنِ بَنده ، جَذْبِ حَقّ است ... کَزْ بَنده به بَنـــده ، اَقْرَب[5] آمد
هر دلْ که ز عشقْ ، یافتْ بویی ... در راهِ یقیـــن ، مُراقِب[6] آمد
سَرمستِ مِـــیِ اَلَسْت بـــودم ... نَفْسَم به حِیَـــل ، مُحارِب[7] آمد

---

۱ – متعجب

۲ – پاکیزه خوی

۳ – مُردَّد و دُو دل

۴ –اشاره به آیه۷ سوره "شرح" دارد که خداوند به حضرت رسول اکرم"ص" در حَجَّةالْوِداع یا حَجَّة الْبَلاغ،فرمود که پس از فارغ شدن از اَعمالِ حَجّ، نسبت به نصب حضرت علی"ع"به جانشینی، اقدام نما.

۵ – نزدیکترین

۶ – اشاره به اصحابِ مُراقب دارد که طایفه ای از اهل شهود در میان صوفیه هستند.

۷ – جنگجو

پنداشت، کــه مَحْــو گشته ام من   خورشیدِ من از مَغارِب آمد
شوریدگی ای که داشت ، جانــم   از پرتــــوِ آن مُحاسِب آمد
شمس‌الْحقِ دینْ ، چو رویْ بِنْمود   مطلوبِ جهـــان و طالِب آمد

﴿۱۰۱۳﴾

رویِ تو ، به رَنگریــــزَکان مانَد   زُلْفِ تو ، به نَقْش‌بَنــــدِ جان مانَد
گَر سایهٔ برگِ گُل ، فُتَد بر تو   بر عارضِ نازُکَتْ ، نشان مانَد
روزی گُذَرَد زِ هجْرِ تو ، سالی   مِسکینْ عاشقْ، چسان جوان مانَد؟
دِلْتنگ نی‌ام ، اگـر چه دلْ تنگم   کآخِر دلِ من ، بِدآن دَهان مانَد
در چَشمِ من آیْ ، تا تو هم بینی   یک تَنْ ، که به صد هزارْ جان مانَد

﴿۱۰۱۴﴾

رویِ تو چون رویِ مار ، خویِ تو زَهرِ قَدید[۱]   ای خُنُک آن را که او ، رویِ شما را ندید
من شُده مهمانِ تو ، در چَمَنِ جانِ تو   پایْ ، پُر از خار شُد ، دستْ ، یکی گُل نَچید
ای مَثَلِ خار پُشت ، گِردِ تو خارِ دُرُشت   خارِ تو ما را بِکُشت ، مارِ تو ما را گَزید
با تو موافق شُدم ، با تو مُنافق شُدم   بَردْ[۲] به عاشق شُدم ، دَرد به رَیبِ[۳] پَلید

﴿۱۰۱۵﴾

زِ بادِ حَضرتِ قُدسی ، بنفشه‌زار ، چه می‌شُد؟   درخت‌هایِ حَقایق ، از آن بهار ، چه می‌شُد؟
دل از دیارِ خَلایق ، بِشُد به شهرِ حَقایق   خدایْ دانَد کاین دل ، دَر آن دیار ، چه می‌شُد؟
زِ های و هویِ حَریفان، زِ نایْ و نوشِ ظَریفان   هوایِ نورِ صَبوح و ، شرابِ نار ، چه می‌شُد؟
هزار بُلبُلِ مَست و هزار عاشقِ بی‌دل   در آن مَقامِ تَحَیُّر ، زِ رویِ یار ، چه می‌شُد؟
چو عشقْ ، در بَرِ سیمین کَشید ، عاشقِ خود را   زِ بوسه‌هایِ چو شِکَّر ، در آن کِنار ، چه می‌شُد؟
در آن طَرَف که زِ مَستی، تو گُلْ زِ خار نَدانی   عَجَب که گُلْ چه چَشید و عَجَب که خار ، چه می‌شُد؟!
میانِ مجلسِ جانان ، قَبولِ عشقْ خرامان   به بارگاهِ تَجَلّی ، زِ کار و بار ، چه می‌شُد؟
به باد و آتش و آب و به خاک ، عشقْ در آمَد   به نورِ یک نَظَرِ عشقْ ، هر چهار ، چه می‌شُد؟

---

۱ – خشک و فاسد
۲ – خنک و مطبوع
۳ – شَکّ و شُبْهِه

چو شَمسِ مَفْخَرِ دینم ، زَد آتشی به درختی[1] زِ شُعله‌های لَطیفَشْ درختِ نار ، چه می‌شُد؟

﴿۱۰۱۶﴾

زِ بانگِ پَستِ تو ای دل ! بُلند گشت وجود تو نَفْخِ صوری ، یا خودْ قیامَتِ موعود؟

شنوده‌ام که: بَسی خَلْق ، جان بِداد و بِمُرد زِ ذوق و لَذَّتِ آواز و نَغْمهٔ داوود

شَها ! نَوایِ تو بَرعکسِ بانگِ داوود است کَز آن بِمُرد و از این ، زنده می‌شود موجود

زِ حَلْقْ نیست نَوایَت ، وَلیکْ حَلقه‌رُباست هزار حَلْقه‌رُبا را ، چو حَلقه او بِرُبود

دِلا ! تو راست بگو ، دوش مِیْ کجا خوردی؟ که از پِگاه ، تو امروز مُوَلَّـــعی[2] به سُرود

سُرود و بانگِ تو ، زآنرو گُشادْ می‌آرَد که آن ، زِ روحِ مُعَلّاست[3] ، نی زِ جسمِ فُرود

چو بَندِ جسم نگَشتی، گُشادِ جان دیدی که هرکِه تُخمِ نِکو کِشت ، دَخْلِ بَدْ نَدرود

یقین که بویِ گُلِ فقر ، از گُلِستانی‌ست مُرود[4] هیچ کسی دید ، بی‌درختِ مُرود؟

خُنُک کسی که چو بو بُرد ، بویْ او را بُرد خُنُک کَسی ، که گُشادی بِیافت ، چَشمْ گشود

خُنُک کسی، که ازین بویِ کُرتهٔ [5] یوسُف دِلَش چو دیدهٔ یَعقوبِ خسته، واشُد زود

زِ ناسِپاسیِ ما ، بَسته است روزَنِ دل خدایْ گفت ، که : انسان لِرَبِّهِ لَکَنُود[6]

تو سود می‌طَلَبی ، سود می‌رَسَد از یار ولی چو پِی نَبَری ، کَزْ کجاست سود ، چه سود؟

---

۱ – یکبار دیگر بموجب این غزل روشن می‌گردد که هرجا جناب مولانا از " شمس دین" یا "شمس‌الحق دین" یا " شمس مفخر دین " استفاده فرموده ، مقصود وجود مبارک حضرت علی "ع " میباشد ، چرا که در این مصرع ، اشاره به برآمدن آتش از درخت و شعله های لطیفِ آن شده ، و این امر ناظر بر نور دیدن حضرت موسی "ع" در کوه طور دارد ، نوری که از درختی ساطع میشده و طبق نظر همه اهل ایمان ، نور ولایت حضرت امیر المؤمنین علی "ع " بوده است ، چنانکه خود آن حضرت در خطبه مشهور "خطبة البیان" به همین امر اشاره صریح فرموده و بدیهی ست که با توجه به عَلّامه بودن جناب مولانا ، او نیز به این خطبهٔ معروف آگاه بوده است .

۲ – مُوَلَّع = حریص

۳ – بلند مرتبه

۴ – مخففِ اَمْرود = گلابی

۵ – پیراهن

۶ – اشاره به آیه ۶ سوره اَلْعادیات دارد که فرمود: "همانا انسانْ نسبت به پروردگارشْ بسی ناسپاس است".

ستاره‌ای‌ست خدا را ، که در زمین گردد[1] ... که در هَوایِ وِیْ است ، آفتاب و چَرخِ کَبود
بَسا سَحَر ، که دَرآیَد ، به صومعهٔ مؤمن ... که من سِتارهٔ سَعْدَم ، زِ من بِجو مَقصود
ستاره‌ام ، که من اَنْدَر زمینم و بر چَرخ ... به صد مَقامَم یابند ، چون خیالِ خُدود[2]
زمینیان را شَمعَم، سَمائیان را نور ... فرشتگان را روحَم، ستارگان را بود
اگرچه ذَرّه نمایَم، وَلیک خورشیدم ... اگرچه جُزو نِمایَم ، مراست کُلِّ وجود
اگرچه قبلهٔ حاجات ، آسْمان بوده‌ست ... به آسْمان مَنِگر، سویِ من نِگَر، بینْ جود
زِ رویِ نَخْوَت و تَقلید، تَنگ دارد ازو ... بِلیس‌وار ، که خود بس بُوَد ، خدا مَسْجود
جواب گویَدَش آدم ، که : این سُجودْ او راست ... تو اَحْوَلی و دو می‌بینی ، از ضَلال و جَحود
زِ گَردِ چون و چرا ، پَرده‌ای فرود آوَرْد ... میانِ اَخْتَرِ دولت، میانِ چَشمِ حَسود
ستاره گوید: رُو ، پَردهٔ تو اَفْزون باد ... زِ من بِمانْدی تنها! زِ حَضرتی مَردود
بَسا سؤال و جوابی ، که اَنْدَرین پَرده‌ست ... بدین حجاب ندیدی ، خَلیل را نمْرود
چه پَرده است حَسَد ، ای خدا ، میانِ دو یار؟ ... که دیِ چو جان بُده‌اند ، این زمانْ چو گُرگِ عَنود
چه پَرده بود ،که اِبْلیسْ ، پیش از این پَرده ... به سَجده ، بامِ سَماوات و اَرْضْ می‌پیمود؟
به رِغبَت و به نشاط ، به رِقَّت و به نیاز ... به گونهْ‌گونه مُناجات ، مِهرْ می‌اَفْزود
زِ پَردهٔ حَسَدی ماند ، همچو خَرْ ، بَر یَخ ... که آن همه پَر و بالَش ، بدین حَدَثْ آلود
زِ مَسجدِ فَلَکَش راند ، رُو حَدَث کردی ... حَدیثْ می‌نَشْنود و حَدَثْ هَمی پالود
چرا رَوَم؟ به چه حُجَّت؟ ، چه کرده‌ام؟ چه سَبَب؟ ... بیا که بحث کنیم ، ای خدایِ فَردِ وَدود
اگر بَد است ، تو کردی، که جُمله کردهٔ توست ... ضَلالَتِ ثَنَوی[3] و مسیحیان و یَهود

---

۱ –چنانکه از این غزل پیداست، مقصود جناب مولانا از ستارهٔ خداوندی در زمین، وجود مقدسی‌ست که مَظهر کامل صفات خدایی، عقل کلّی ، شمع محفل زمینیان، نور آسمانها و قبلهٔ حاجات میباشد، وجود گرانقدری که حضرت آدم"ع" نیز در مورد ایشان فرموده که آن وجود مقدس، مسجودِ حقیقی ملائک بوده است و مقصود حضرت علی(ع) می‌باشد.

۲ – جمعِ خَد = رخساره

۳ – مقصود کسانی است که قائل به دو مبدأ مستقل خیر و شر هستند و در اینجا اشاره به زردشتیان دارد که بر خلاف اصل و ماهیت واقعی دینشان که بر اساس توحید بوده ، در آثارشان نشانه هایی از ثنویتِ منعکس است . زردشتیان با پذیرفتن اصل " زُرْوان " یا " زمان " که آن را پدرِ اهورا مزدا و اهریمن دانسته‌اند ، آن دو را به عنوان دو خدایِ مخلوقِ زمان دانسته و به سوی شرک منحرف شده‌اند . این دوگانه پنداشتی و ثنویت ، در دورهٔ ساسانیان، به این دین اضافه گردیده است .

مرا چو گُمرَه کردی، مُرادِ تو این بود
چُنان کُنم ، که نبینی زِ خَلْق ، یکی مَحمود

بگُفت: اگر بِگُذارم ، بَرآ به کوهِ بُلند
وَگرنه به قَعرْ فرو رُو، چو لَنْگَرِ مَشْدود[1]

تو را چه بَحث رَسَد با من ، ای غُرابِ[2] غروب؟
اگر نه مَسخْ شُده ستی ، زِ لَعْنَتِ مورود[3]

خَری که ماتِ تو گردد ، بِبُرَّد از دَرِ ما
نَخواهَمَش ، که بُوَد عابِدِ چو ما مَعْبود

ولی کسی ، که به دستشْ چراغِ عقل بُوَد
کجا گُذارَد نور و کجا رَوَد سویِ دود؟

بگُفت: من به دَمی ، آن چراغ را بِکُشم
بگُفت: باد نَتانَد ، چراغِ صِدْق رُبود

هر آن‌کِه پُف کُنَد او ، بر چراغِ موهِبَتَم
بِسوزَد آن سَر و ریشَش ، چو هیزُمِ موقود[4]

هزار شُکر خدا را ، که عقلِ کُلّی باز
زِ بَعدِ فُرقَت ، آمد ، به طالِعِ مَسعود

همه سِپَند بِسوزیم ، بَهرِ آمدَنَش
سِپَندْ چه ، که بِسوزیم خویش را ، چون عود

چو خویش را بِنمود او، زِ خویشِ خود بِبُریم
به کوهِ طور چه آریم ؟ کاهِ دودآلود

چو موش و مارْ ، شُده سْتیم ، ساکِنِ ظُلْمَت
درونِ خاکِ مُقیمانِ عالَـــمِ مَحْدود

چو موشْ ، جُز پِیِ دُزدی ، بُرون نَه‌ایم از خاک
چه بَرخوریم ، از آن رفتنِ کَژِ مَفْسود؟[5]

چو موش ، ماشْ رَها کرد ، اژدَهاش کُنی
چو گُربه ، طامِعِ خوانَش شود ، جُمله آسود

خدایْ ، گُربهْ بدآن آفرید ، تا موشان
نَهان شوند ، به خاکْ‌اَنْدَرون، به حَبسِ خُلود

دَمِ مسیحْ ، غُلامِ دَمَت ، که پیش از تو
بُد از زمانهْ دَم‌گیر ، راهِ دَمْ مَسدود

همه کسان ، کَسِ آنند ، کَشْ کَسی کرد او
همه جهانْش بِبَخشید ، چون بَرو بَخْشود

خَموش باش ، که گُفتارِ بی‌زبان داری
که تارِ او نَبُوَد نُطْق و ، بانگ و حَرفَشْ پود

چو سَر زِ سَجده بَرآوَرْد ، شَمسِ تبریزی
هزار کافِر و مؤمنْ نَهاد ، سَر به سُجود

﴿۱۰۱۷﴾

زِ بَعدِ خاک شُدن ، یا زیان بُوَد یا سود
به نَقد ، خاک شَوَم ، بِنْگَرَم چه خواهد بود؟

به نَقدْ خاکْ شُدن، کارِ عاشقان باشد
که راهِ بَندْ شِکَستن ، خدایِشان بِنمود

---

۱ – قَوی

۲ – کلاغ و زاغ

۳ – وارد شده

۴ – افروخته

۵ – تباه و فاسد

به اَمرِ " مُوْتُواْ قَبْلَ اَنْ تَمُوتُواْ " ، ما — کنیم هَمچو مُحمَّد ص ، غَزایِ نَفْسِ جُهود
جُهود و مُشرک و تَرسا، نتیجهٔ نَفْس است — زِ پِشک[1] باشد ، دودِ خَبیث ، نی از عود
شود دَمی همه خاک و ، شود دَمی همه آب — شود دَمی همه آتش، شود دَمی همه دود
شود دَمی همه یار و ، شود دَمی اغیار — شود دَمی همه تار و ، شود دَمی همه پود
شود دَمی همه صِحَّت ، شود دَمی همه رنج — شود دَمی همه بُخْل و ، شود دَمی همه جود
شود دَمی همه بُعْد و ، شود دَمی همه دور — شود دَمی همه خُسران ، شود دَمی همه سود
شود دَمی همه نور و ، شود دَمی همه نار — شود دَمی اقرار و ، گاهْ جمله سجود
به پیشِ خَلْق نِشَسته ، هزار نَقْش شود — وَلیک در نَظَرِ تو ، نه کَم شود نه فُزود
به پیشِ چَشمِ مُحمَّد ص ، بهشت و دوزخْ عِین — به پیشِ چَشمِ دِگَر کَس، مُسَتَّر و مَغْمود[2]
مُذَلَّل[3] است قُطوفِ[4] بهشت ، بَر احمد — که کرد دست دراز و از آن بِخواست رُبود
که تا دَهَد به صَحابه ، وَلیکْ آن بِگُداخت — شُد آب در کَفَش ایرا ، نبود وَقتِ نِمود
خموش باش و بِکُش نفس را،که دشمنِ توست — اگرچه دوست نماید ، هموست خصمِ حسود
خموش باش ، که اَسرارِ شمس تبریزی — کَسی بگفتِ زبان ، سِرِّ آن زِ کَس نَشنود

﴿۱۰۱۸﴾

زِ جانْ سوختهام، خَلْق را حَذار کنید — که اَللهْ اَللهْ ! زِ آتشْ رُخــانْ فــرار کنید
که آتشِ رُخِشان ، خاصیَتْ چُنین دارد — که : هر قَرار که دارید ، بیقَرار کنید
دلی که کاهِل گردد ، نِداش میآید — که : زنده است سُلیمانِ عشق ، کار کنید
مَباش کاهِل، کاین قافله رَوانه شُدهست — زِ قافله نَبمانید و زودْ ، بار کنید
چهارپایِ طَبایِع ، نَکوبَند این رَهْ را — به تَرکِ خاک و هوا و تَرکِ آب و نار کنید
غَنیست چَشمِ من از سُرمهٔ سپاهانی — زِ خاکِ تبریزْ او را ، مَگَر نِثار کنید
بُزرگی ، از شَهِ ارواح ، شَمسِ تبریزیست — وجودها ، پِیِ این کِبْریا ، صِغار کنید

---

۱ – سرگینِ چهارپایان
۲ – پوشیده
۳ – مُسَخَّر
۴ – بار درخت میوه ، خوشه های انگور

﴿۱۰۱۹﴾

زِ خاکِ من ، اگر گَندُم بَرآیَد   از آن ، گَر نان پَزی ، مَستی فَزایَد
خَمیـــــرِ نانْبا ، دیوانه گردد   تَنورَش بیتِ مَستانه سُرایَد
اگر بر گورِ من ، آیی زیارت   تو را خَر پُشته‌اَم ، رَقْصان نِمایَد
مَیآ بی‌دَفْ به گورم ، ای برادر   که در بَزمِ خدا ، غمگین نَشایَد
زَنَخْ بَربَسته و در گورْ خُفته   دَهانْ اَفْیون و نُقْلْ مار خایَد
بِدَرّی زآن کَفَن ، بر سینه بَندی   خَراباتی زِ جانَت ، بر گُشایَد
زِ هر سو بانگِ جنگ و چَنگِ مَستان   زِ هر سو کار ، لابُد کار زایَد
مرا حَق ، از پِیِ عشقْ ، آفریده‌ست   همان عشقَم ، اگر مَرگَم درآید
ازین پس ، خامشی در کار بندم   که از گفتار ، کاری بر نیآید
مَنَم مَستی و اَصْلْ، از آن مِیِ عشق   بگو از مِیْ ، به جُز مَستی ، چه آید؟
به بُرجِ روحِ شَمس اَلدّینِ تبریز   بِپَرَّد جانِ من ، یک‌دَم نَپایَد

﴿۱۰۲۰﴾

ز دیده گرچه بِرَفتی ، نمی‌رَوی از یاد   که چشمِ بَد ، به جمالِ مبارکت ، مَرساد
حدیثِ شوق ، به جایی رسید و قصّهٔ دل   که شرحِ آن ، به زبانِ قلم ، نشاید داد
ز خونِ دیده نوشتم ، هزار نامه ، به تو   ولی چه سود ، که هرگز نکردی ، از ما یاد؟
چه ناله ها که نکردم ، ز دَردِ هجرانت!   چه داغ‌ها ، که فِراقِ تو ، بَر دلم ننهاد!
کدام خاصّهٔ فرخنده می‌رسد ، یاربّ؟   که از سلام و پیامِ توأم ، کُنَد دلشاد
خراب کرد فِــــراقِ تو ، خانهٔ عُمْرم   مگر به وصلِ تو ، بارِ دگر شود آباد
تو را که مَرحم زخمی ، تفاوتی نکند   که زخمْ خوردهٔ مجروح ، می‌کند فریاد
ز قطره‌هایِ سرشکِ تو ، آبِروِی مرا   چه حالت است،که آن زَخمِ چشمِ من افتاد؟
چنین که سِیلْ روان کرد دیده‌ام ، رومی!   چه جایِ رودِ فُرات است و دجلهٔ بغداد

﴿۱۰۲۱﴾

زِ رویَت ، دستهٔ گُل ، می‌توان کرد   زِ زُلْفَت ، شاخِ سُنبُل ، می‌توان کرد
زِ قَدِّ پُر خَــــمِ من ، در رَهِ عشق   بر آبِ چَشمِ منْ ، پُل می‌توان کرد

زِ اشکِ خونِ همچون اَطْلَسِ من		بُراقِ عشق را ، جُل[1] می‌توان کرد
زِ هر حَلْقه از آن ، زُلْفِیْنِ پُر بَند		پِیِ گَردنکَشانْ ، غُل می‌توان کرد
تو دریایی و من ، یک قَطْره ، ای جان		وَلیکِن جُزو را ، کُلْ می‌توان کرد
دِلَم صد پاره شُد، هر پارهٔ نالان		که از هر پاره ، بُلبُل می‌توان کرد
تو قافِ قَنْدی و من لامِ لَبْ تَلْخ		زِ قاف و لامِ ما ، قُل می‌توان کرد
مرا هَمْشیره است ، اندیشهٔ تو		ازین شیره ، بَسی مُل[2] می‌توان کرد
رَهی دور است و جانِ من پیاده		ولی دل را چو دُلْدُل[3] می‌توان کرد
خَمُش کُن ، زآنکه بی‌گفتِ زبانی		جهانْ پُر بانگ و غُلْغُل می‌توان کرد

﴿۱۰۲۲﴾

زِ سَر بگیرم عِیشی ، که پا به گنجْ فُرو شُد		زِ رویِ پُشت و پناهی ، که پُشت‌ها همه رو شُد
دِگَر نِشینم هرگز ، برایِ دل ، که بَرآیَد		کُجا بَرآیَد آن دل ، که کویِ عشق فُرو شُد
مُوَکِّلانِ چو آتشْ ، زِ عشق ، سویِ من آیند		به سویِ عشق گُریزم، که جُمله فِتْنه ازو شُد
که در سَرَم زِ شَرابَش، نه چَشم مانْد ، نه خوابَش		به دستِ ساقیِ نابَش، مَگَر سَرَم ، چو کَدو شُد
به خوانِ عشق نِشَستم، چشیدم از نَمَکِ او		چو لُقمه کردم خود را ، مرا چو عشقْ گلو شُد
بمانْد آبْ مُعَلَّقْ به دستم ، از سَرِ حیرت		فرو شُدم به تفکُّرْ، که این چه شکل و چه سو شُد؟
سَبو به دست ، دَویدم ، به جویبارِ مَعانی		که آبْ گشت سَبویَم، چو آبِ جانْ به سَبو شُد
نمازِ شام بِرَفتم ، به سویِ طُرفهٔ رومی		چو دید بر دَرِ خویشَم، زِ بامْ زود فُرو شُد
سَر از دَریچه بُرون کرد ، همچو ماهِ مُنَوَّر		که بام و بنده و خانه ، به جُملگی ، همه او شُد
نَهیم دستْ دهان‌بَر ، که نازک است مَعانی		زِ شَمسِ مَفْخَرِ تبریز ، سوخت جان و همه او شُد

﴿۱۰۲۳﴾

زِ شَمسِ دین ، طَرَبِ نوبَهار ، بازآید		نشاطِ بُلبُل و سَبزه‌زار ، بازآید
کَرانه کرد دِلَم ، از نَبیذ[4] و از ساقی		چو وَصلِ او ، بِگُشایَد کِنارْ ، بازآید

---

۱ – پالان

۲ – شراب

۳ – نام اسب حضرت علی "ع" میباشد.

۴ – شرابِ سَبُک

کبوترِ دلِ من ، در شِکارِ باز پَرید / خُنُک زمانی ، کاو از شکار ، بازآید
بِگَردد این رُخِ زَردَم، چو صد هزار نِگار / زِ طَبْلِ دعوتِ من ، گَر نِگار ، بازآید
چو مُلْکِ حُسن ، به رویِ مَهَمْ قرار گرفت / بُوَد که سویِ دِلَم ، زو قَرار ، بازآید
چو خارْ خارِ دِلَم ، می‌نِشینَد از هَوَسَش / که گُلْشَنَشْ بَرِ این خارِ خوار ، بازآید
چو مُهره‌ها که شود ، مَحوِ نَطْعِ[1] آن گوهر / دَغایِ عشق ، چو خانهٔ قمار ، بازآید
زِ مَستی‌اش چه گُمان بُردَمی، که بعد از میْ / زِ هجرِ عَربَده کُن ، آن خُمار ، بازآید؟
از این خُمارْ ، مرا نیست غمْ ، اگر روزی / به دَستَم آن قَدَحِ ، پُر شَرار ، بازآید
هزار چَشمهٔ حَیوان، چه در شُمار آید؟ / اگر از او لَطَفِ بی‌شُمار ، بازآید
سؤال کردم رُخ را ، که : چند زَر باشی؟ / که جانِ زار ، زِ زَریِّ تو زار ، بازآید
مرا جوابِ چو زَر داد : من زَرَم دائم / مَگَر که سیم‌بَرِ خوش‌عیار ، بازآید
بِگُفتَمَش: چو بِماندی تو زنده ، بی آن جان / چه عُذر آری ، چون آن عِذار ، بازآید؟
من آن نَدانَم ، دانَم که آه از تبریز / کَزْ آتَشَش ، زِ دِلَم اَلْحَذار ، بازآید

۱۰۲۴

زِ عشقِ آن رُخِ خوبِ تو ، ای اصولِ مُراد! / هر آنکه توبه کُند ، توبه‌اش قَبولْ مَباد
هزار شُکر و هزاران سِپاسْ ! یَزدان را / که عشقِ تو به جهانْ ، باز پَرّ و بالْ گُشاد
در آرزویِ صَباحِ جَمالِ تو ، عُمری / جهانِ پیر ، هَمی‌خوانْد هر سَحَرْ ، اَوْراد
برادری بِنِمودی ، شَهَنْشَهی کَردی / چه دادْ مانْد ، که آن حُسن و خوبیِ تو نَداد؟
شنیده‌ایم که یوسُف ، نَخُفتْ شب ، ده سال / برادران را ، از حَق بِخواست، آن شَهِ راد
که: ای خدایْ ! اگر عَفْوِشان کُنی ، کردی / وَگَرنه ، دَرفکَنَم صد فَغان ، دَرین بُنیاد
مَگیر یارَبّ ازیشان ، که بَس پَشیمانند / از آن گُناه ، کَزیشان ، به ناگهان افتاد
دو پایِ یوسُفْ ، آماس کرد ، از شبْ‌خیز / به دَرد آمد چَشمَش ، زِ گریه و فریاد
غَریوْ در مَلَکوت و فرشتگان اُفتاد / که بَحْرِ لُطف بِجوشید و بَندها بُگْشاد
رَسید چارده خِلْعَت ، که : هر چهارده‌تان / پیَمبرید و رَسولید و ، سَرورِ عُبّاد
چُنین بُوَد شب و روزْ اجتهادْ ، پیران را / که خَلْق را بِرَهانند ، از عذاب و فساد
کنند کارِ کَسی را تَمام و بَرگُذرند / که جُز خدایْ نَدانَد ، زهی کریم و جواد

---

۱ – بساط و فرش

چو خِضْرْ سویِ بِحار و الیاس‌ست در خُشکی　　برایِ گُم‌شُـــــدگان ، می‌کننـــــد اِسْتِمداد

﴿۱۰۲۵﴾

زآن اَزَلـــــی‌نور[۱] ، که پَروَرده‌اند　　در تو زیادت نَظَری ، کرده‌اند
خوش بِنِگَر در همه ، خورشیدوار　　تا بِگُدازنـــــد ، که اَفسُرده‌اند
سویِ درختان نِگَـــــر ، ای نوبهار!　　کَزْ دِیِ دیـــــوانه ، بِپَژمُرده‌اند
لَب بِگُشا، هیکلِ عیسیٰ بِخوان　　کَزْ دَمِ دَجّـــــالِ جَفا مُرده‌اند
بِشْکَن امـــــروز ، خُمارِ همه　　کَزْ مِیِ تـــــو ، چاشنی‌ای بُرده‌اند
دَر دِهْ ، تـــــریاقِ حَیاتِ اَبَد　　کاین هَمِگان ، زَهرِ فَنا خورده‌اند
هَم‌چو سَحَر ، پَردهٔ شب را مَدَر　　کاین همه ، مَحجوبِ دو صد پَرده‌اند
بَس کُن و خاموش شُو، ای صَد زبان!　　چونکه یکـــــی گوشْ ، نیآورده‌اند

﴿۱۰۲۶﴾

زَاوَّلِ روز ، که مَخْموریِ مَستان باشد　　شیخْ را ساغَرِ جان ، در کَفِ دَسْتان باشد
پیشِ او ذَرّه صِفَت ، هر سَحَری رَقص کنیم　　این‌چُنین ، عادتِ خورشیدْ پَرَستان باشد
تا اَبَد ، این رُخِ خورشید، سَحَرْ دَر سَحَرْ است　　تا دلِ سنگْ ازو ، لَعْلِ بَدَخشان باشد
ای صَلاحِ دل و دین! تو زِ بُرونِ جهَتی　　تا چُنین شِشْ جهَت ، از نورِ تو رَخشان باشد
بَندهٔ عشقِ تو در عشق ، کجا سَرد شود؟　　چون صَلاحِ دل و دین، آتشِ سوزان باشد
تو رِضایِ دلِ او جو ، اگَرَت دلْ باید　　دلِ او چون طَلَبَد ، آن کِه گِرانْ‌جان باشد؟
ای بَسْ ایمان ! که شود کُفر، چو با او نَبْوَد　　ای بسی کُفر ! که از دولَتَش ، ایمان باشد
گُلْخَنی را چو بِبینی ، به دلْ و رویِ سیاه　　هر چه از کانِ گُهَر گوید ، بُهْتان باشد
شَمسِ تبریز ! تو سُلطانِ همه خوبانی　　هم جَمالِ تو مَگَر ، یوسُفِ کَنْعان باشد

﴿۱۰۲۷﴾

زمانـــــی که ذرّاتِ اشـــــیا نبود　　به جز ذاتِ حیِّ توانا نبود
دُوئی کِیْ پذیرد ، که در بَدْوِ حال　　به جز فَردِ قَیّومِ یکتا نبود؟
بدیدی همـــــان دَمْ ، اگر واقفی　　چه حاصل ، که چشمِ تو بینا نبود؟

---

۱ – جناب مولانا در این غزل ، صراحتاً به نور ازلی‌ای که تجلی اول و باعث خلقتِ بقیه مخلوقات بوده و باده فروش اصلی و ساقی همه مخموران و مستان عشق الهی میباشد اشاره فرموده است.

چه می‌گویم این سِرّ ، که پیدا بُوَد
که آدم به جز ، عینِ اسما نبود
زِ اسمَش ، مُسَمّای گِل ، گشتْ فاش
به جزْ وِیْ ، به جز وِیْ ، توانا نبود
شد از نورِ ذاتش ، دو عالَم پدید
به جز ذاتِ او ، هیچ پیدا نبود
بپیمودم این عالَمْ از عقل و فهم
به جز در دلِ مست و شیدا نبود
شرابی که نوشیدم از سِرِّ غیب
ز مستیِ انگـــورِ صهبا[1] نبود
خمش کن ، که جز عشقْ ، بر حالِ من
سَر مویی اینجــــا ، هویدا نبود
خمش کن ، که جز شمسِ تبریز ، باز
بر اسرارِ غیبـــــی ، توانا نبود

﴿۱۰۲۸﴾

زندگانی ، صَـــــدرْ و عالی باد
ایزدَش ، پاسْـــــبان و کالی[2] باد
هرچه نَسیه‌ست ، مُقْبِلان را عیش
پیشِ او ، نَقْدِ وَقت و حالی باد
مَجْلِسِ گـــــرمِ پُر حَلاوتِ او
از حَریفِ فسُـــــرده ، خالی باد
جان‌ها ، واگُشاده پَر ، در غیب
بَسته پیشَش ، چو نَقشِ قالی باد
بر یَمین و یَسارِ او ، دُولت
هم جنـــــوبیّ و هم شمالی باد
دو وَلایت ، که جسم و جانْ خوانند
بر سَرِ هر دو ، شاه و والی باد
بَختِ نَقْد است ، شَمسِ تبریزی
او بِسَمْ ، غیــــرِ او نَه مالی باد

﴿۱۰۲۹﴾

زُهرهٔ عشق ، هر سَحَر ، بر دَرِ ما چه می‌کُند؟
دشمنِ جانِ صد قَمَر ، بر دَرِ ما چه می‌کُند؟
هرکِه بِدید ازو نَظَر، باخَبَر است و بی‌خَبَر
او مَلَک است نِی بَشَر، بر دَرِ ما چه می‌کُند؟
زیرِ جَهانْ زبَر شُده، آبْ مرا زِ سَر شُده
سنگْ ازو گُهَر شُده، بر دَرِ ما چه می‌کُند؟
ای بُتِ تُرکِ پَرده‌دَر، گَر شده‌ای تو فِتْنه گر
هر نَفَسی چُنین حَشَر، بر دَرِ ما چه می‌کُند؟
گَرنه که روزِ روشنی، پیشه گرفته رَهزَنی
روز به روز و رَه‌گُذَر، بر دَرِ ما چه می‌کُند؟
وَرْنَه که دوشْ ، مَستْ او، آمد و دَر شِکَستْ او
پس به نشانه این کَمَر، بر دَرِ ما چه می‌کُند؟
گَر نه جَمالِ حُسنِ او، گَردْ بَرآرَد از عَدو
این همه گَرد و شَرّ و شور ، بر دَرِ ما چه می‌کُند؟
از تبریز شمسِ دین ، سویِ کِه رایْ می‌کُند؟
موجْ ز بحرِ پُر گُهَر ، بر دَرِ ما چه می‌کُند؟

۱– سرخ و سفید
۲ – حافظ و نگهبان

﴿۱۰۳۰﴾

زُهرهٔ منْ بر فَلَک ، شکلِ دِگَر می‌رَوَد
در دل و در دیده‌ها ، هَمچو نَظَر می‌رَوَد

چَشمِ چو مِرّیخِ او ، مَستْ زِ تاریخ او
جان به سویِ ناوَکَش ، هَمچو سِپَر می‌رَوَد

ابرویِ چون سُنبُله ، بی‌خَبَر است از مَهَش
گر خَبَرَسْتَش چرا ، فوقِ قَمَر می‌رَوَد؟

ذَرّه چرا شُد سوار، بر سَرِ کوهِ هوا؟
چون سویِ تو آفتاب، جُمله به سَر می‌رَوَد

آن زُحَل از اَبْلَهی ، جُستْ زِبَردَستی‌یی
غافل از آن کاین فَلَک ، زیر و زبَر می‌رَوَد

دلْ زِ شبِ زُلفِ او ، دید رُخِ هَمچو روز
زین شب و روزْ ، او نَهانْ، همچو سَحَر می‌رَوَد

تَرکِ فَلَکْ ، گاو را ، بر سَرِ گَردون بِبَست
کرد نِدا در جهان : کاین به سَفَر می‌رَوَد

جامه کَبودْ آسْمانْ ، کرد زِ دستِ قَضا
این قَدَرَش فَهم نِی ، کاو به قَدَر می‌رَوَد

خاکِ دَهانْ خُشک را ، رَعدْ بِشارت دَهَد
کَابرْ چو مَشکِ سَقا ، بَهرِ مَطَر[1] می‌رَوَد

اَخْتَر و اَبر و فَلَک ، جِنّی و دیو و مَلَک
آخِر ای بی‌یَقین ، بَهرِ بَشَر می‌رَوَد

پَنبه بُرون کُن زِ گوش ، عقل و بَصَر را مَپوش
کآن صَنَمِ حُلّه‌پوش ، سویِ بَصَر می‌رَوَد

نایْ و دَفْ و چَنگ را ، از پِیِ گوشی زَنَند
نَقْشِ جهانْ جانِبِ ، نَقْشْ‌نگَر می‌رَوَد

آن نَظَری جـــــو که آن ، هست زِ نورِ قدیم
کاین نَظَرِ ناری‌اَت ، سویِ شَرَر می‌رَوَد

جِنْس رَوَد سویِ جِنْس ، بَس بُوَد این اِمْتِحان
شَهْ سویِ شَهْ می‌رَوَد ، خَر سویِ خَر می‌رَوَد

هرچه نهالِ تَر است ، جانبِ بُستان بَرَنْد
خُشکْ چو هیزُم شود ، زیرِ تَبَر می‌رَوَد

آبِ مَعانی بِخُور ، هردَمْ چون شاخِ تَر
شُکْر که در باغِ عشق، جویِ شِکَر می‌رَوَد

بس کُن از این اَمر و نَهیْ، بین که تو نَفْسِ حَرون[2]
چونْش بگویی مَرو ، لیکْ بَتَر می‌رَوَد

جانْ سویِ تبریز شُد، در طلبِ شَمسِ دین
جانِ صَدَفْ سویِ بَحْر ، بهرِ گُهَر می‌رَوَد

﴿۱۰۳۱﴾

زهی دریا! که اندر وِیْ ، همه غرقند و حیرانند
چو ماهی زندهٔ دریا و ، دریا را نمی‌دانند

همو اوّل همو آخِر ، همو ظاهر همو باطن
همو در سَرْ همو در سِرّ ، وَزین سَر جمله نادانند

بدیدنْدی جمالَش را ، جمالِ ذوالْجلالَش را
ولیکن بر درِ غیرت ، هزاران گونه دربانند

شدندی جملگی گوهر ، از آن دریایِ جان‌پَرَور
ولیک اینست از آن بی‌سو ، بدین سوشان همی رانند

۱ – باران

۲ – سرکش، توسن

ازین‌ها کاندرین صورت ، به معنی ، نیستْشان اُلفَت چو پیچد موجِ دریاشان ، یقین دانم که در مانند
شراب از دستِ آن مهوش ، که کردی پخته هین درکَش تو را زآن‌چه که هر سوئی ، به گِردِ بزمِ خامانند
رها کُن مَسْنَد و بالِش ، به اهلِ عِلمْ ، بَرْ دانش نشین در دُورِ آن مستان ، که ایشان جانِ دُورانند
چو خونریزی بُوَد آن‌جا ، کجا باشد محلْ ، سَر را؟ تو را خواجه ، چه کار آن‌جا ، که سربازانْ حقیرانند؟
بیا زین جمعِ روباهان ، گذر کُنْ هم‌چو آگاهان درآ در بیشه‌ای ، کآنجا ، همه شیرانِ غُرّانند

﴿۱۰۳۲﴾

زهی نَفْسی ! که جان‌ها بَرنَتابد که قنـــدِ تو ، دهان‌ها برنتابد
جهان گرچه ، که صد رو دَر تُو دارد جمالت را ، جهان‌ها برنتابد
رَوان گشتند جان‌ها ، سویِ عشقت که با عشقت ، رَوان‌ها برنتابد
درونِ دلْ نهان ، عشقی‌ست از تو که لطفش را نهان‌ها برنتابد
چو خلوتگاهِ جانْ آیی، خَمُش کن که آن خلوت ، زبان‌ها برنتابد
بَد و نیک ار ببینی ، نیک نَبْود از آن بُگْذر ، کَز آنها برنتابد
بگو تو نام شمس الدّینِ تبریز که نامش را نشان‌ها برنتابد

﴿۱۰۳۳﴾

ساقـــی ! زآن مِیْ ، که می‌خریدند بِفْـــزایْ ، کـــه یارَکان رَسیدند
مهمان بِفُـــزود ، مِـــیْ بیَفْزا زآن خُنْب ، کـــه اولیا چَشیدند
زآن مِیْ که زِ بوشْ ، جُمله اَبْدال در خَلْـــقْ ، پَدیـــد و ناپَدیدند
ای ساقیِ خـــوب ! شُکْرُ لِلّه کآنْ رویِ نِکـــوتْ را بِدیدند
ای آتشِ رَخْت‌ســـوزِ عُشّاق! در عشقِ تو ، رَخْت‌ها کَشیدند
ای پَـــرده فروکَشیـــده ، بِنْگَـــر کَزْ عشق ، چـــه پَـــرده‌ها دَریدند!
شمس الحـق دین ، تـــو آفتـــابی آن عالَـــــم و ذرّه ها مُـــریدنـد

﴿۱۰۳۴﴾

ساقی بَرخیـــــز ! کآن مَهْ آمد بِشتاب ، کـــه سختْ بـــی‌گَهْ آمد
تُرکانـه بِتـــاز ، وَقتْ تنـگ است کـــآن تُرکِ خَتـــا[1] ، بـه خَرگَهْ آمد

---

۱ – منسوب به خُتَن ، ترکستان.

در وَهْــــم نبود ، این سَعادت
اِقْبالْ نِگَــــر ، که ناگَهْ آمد

عاشقْ چو پیاله ، پُر زِ خون بود
چون ساغَرِ مِیْ ، به قَهْقَهْ آمد

با چون تو مَهْ آنکه ، وَقتِ دَریافت
تَعْجیل نکــــرد ، اَبْلَهْ آمد

از خِرمَنِ عشقْ ، هر کِه بُگْریخت
کاه است ، به خِرمَنِ کَهْ آمد

بی‌گَهْ شُد و هر کِه اوستْ مُقْبِل
بُگْریخت زِ خود ، به دَرگَهْ آمد

اَنْدَر تبریـــــز ، های و هویی‌ست
آن را که زِ هجْر ، با رَهْ آمد

﴿۱۰۳۵﴾

ساقیانْ سَرمَست ، در کار آمدند
مَستیانْ در کــــویِ خَمّار آمدند

حَلْقه حَلْقه ، عاشقان و بی‌دلان
بر امیــــدِ بـــــویِ دِلْدار آمدند

بُلبُـــلانِ مَست و مَستانِ اَلَست
بر امیــــدِ گُل ، به گُلْزار آمدند

هینْ که مَخْموران ، دَرین دَم ، جوقْ جوق
بر دَرِ ســـــاقی ، به زِنْهار آمدند

یک نِدا آمد عَجَب ، از کویِ دل
بی‌دل و بی‌پا، به یک‌بار آمدند

از خوشیِّ بویِ او ، در کویِ او
بی‌خود و بی‌کَفْش و دَستار آمدند

بی‌مُحابا دِه ، تو ای ساقی ، مُدام[1]
هینْ که جان‌ها ، مَستِ اَسْرار آمدند

عارفان از خویش ، بی‌خویش آمدند
زاهِدان در کار ، هُشیار آمدند

ساقیا ! تو جُمله را یکرنگ کُن
باده دِه ، گَر یار و اَغْیار آمدند

شمس تبریزی ست ، مِهْر و ماهِ جان
عاشقانْ چون ذَرّه ، دَوّار آمدند

﴿۱۰۳۶﴾

سِپاس آن عَدَمی را ، که هستِ ما بِرْبود
زِ عشقِ آن عَدَم ، آمد جهانِ جانْ به وجود

به هر کجا عَدَم آید ، وجودْ گُم گردد
زهی عَدَم ، که چو آمد ، ازو وجود فُزود

به سال‌ها بِرْبودم ، من از عَدَم ، هستی
عَدَم به یک نَظَر ، آن جُمله را زِ من بِرْبود

رَهَد زِ خویش و زِ نیش و زِ جانِ مرگْ‌اَنْدیش
رَهَد زِ خوف و رَجا و ، رَهَد زِ باد و زِ بود

کُهِ وجودْ ، چو کاه است ، پیشِ بادِ عَدَم
کُدام کوه ، که او را عَدَمْ ، چو کَهْ نَرْبود؟

وجود کیست ؟ عَدَم چیست؟ کاه و کُهْ چه بُوَد؟
شد این عبارتْ ، از دَر بُرون و زِ بامْ فُرود

خَمُش که یافت وجودی ، ز شمس تبریزی
وجودِ هر که دَرو ، هستی‌ای بُوَد موجود

---

۱ – شراب

﴿۱۰۳۷﴾

سپاس و شُکرْ یزدان را ، که یارِ غمگُسار آمد
نگارِ سَروْ رفتارم ، به شادی ، در کنار آمد

گُلِ بَختم به پیروزی ، شِکُفت از بادِ نوروزی
به بویِ آنکه دلدارم ، چو شاخِ گُلْ ، به بار آمد

بهار آمد ، بهار آمد ، که عالَمْ بویِ جان گیرد
بِنال ای‌بلبلِ عاشق ، که یارِ گل‌عِذار آمد

ز جامِ عشقْ ، یک قطره ، نصیبِ خاک آدم شد
از آن ، ذرّاتِ موجوداتْ ، مست و بی‌قرار آمد

از آن میخانهٔ باقی ، که باشد شاهد و ساقی
شرابی خورده‌ام ای جانْ که عقلم بی‌قرار آمد

بگو با شمس تبریزی ، که: تا کِیْ این شِکَرْ ریزی؟
مگر با ما در آمیزی ، که قَندِ قندهار آمد

بپوش اسرار ، اگر مَردی ، ز نامردانِ نامحرم
مَباش از عنکبوتی کَم ، که آخِر پرده‌دار آمد

﴿۱۰۳۸﴾

سپاس و شُکرْ خدا را ، که بَندها بُگْشاد
میانْ به شُکْر چو بَستیم ، بَندِ ما بُگْشاد

به جانْ رسید فَلَک ، از دُعا و نالهٔ من
فَلَکْ دَهانِ خود ، اَنْدَر رَهِ دُعا بُگْشاد

زِ بَس که سینهٔ ما سوخت ، در وَفا جُستن
زِ شَرمِ ما ، عَرَق از صورتِ وَفا بُگْشاد

اَدیمِ[1] رویِ سُهیلیم ، هرکجـــا بِنمود
غُلامِ چشمهٔ عشـــقیم ، هرکجا بُگْشاد

پَسِ دَریچهٔ دل ، صد دَرِ نَهانی بود
که بَسته بـــود بَلا ، دستِ کبریا بُگْشاد

دَرین سَرا ، که دو قندیلِ ماه و خورشید است
خدا زِ جانِبِ دل ، روزَنِ سَرا بُگْشاد

اَلَستْ گفتْ حَق و جان‌ها ، بَلیٰ گفتند
برایِ صِدقِ بَلیٰ ، حَقّ رَهِ بَلا بُگْشاد

﴿۱۰۳۹﴾

سپیده ای بِدَمیـــد و سپیده می‌ســـایَد
که ویْسِ روز ، رُخِ خویش را بیآرایَد

غُلامِ روزِ دِلَم ، کاو به جایِ صد سال است
سپیده ، چهرهٔ دل را ، به کار می‌نآیَد

سپیدیِ رُخِ این دلْ ، سپیده‌ها بَخْشَد
که طاسِ چَرخْ ، حَواشیش را نَپیمایَد

سپیده را چو فرو شُست ، شبْ ، به آبِ سیاه
رُخِ عَجوزهٔ دنیا بِبین ، چه را شایَد؟

بِدِه عَـــجوزهٔ زَرّاق[2] را ، هزار طلاق
دَمِ عَـــجوزه ، جوانیت را بِفَـــرسایَد

بِران تو دیوْ زِ خود ! پیش از آنکه دیوْ شَوی
وَگَـــرنه ، من خَمُشَم ، عَنْقَـــریبْ بِنْمایَد

---

۱ – روی چیزی

۲ – ریا کار

﴿۱۰۴۰﴾

سَجده کُنم پیشْکَشِ آن قَد و بالا چه شود؟ / دیده کُنم پیشْکَشِ آن دل بینا چه شود؟
بادهٔ او را بخورَم ، وَرْ نَخورَم ، پس کِه خورَد؟ / گَر بِخورَم نَقْد و نَیندیشَمْ فردا چه شود؟
عشقِ تو اندر دلِ من، بامِ فَلَک مَنْزِلِ من / گَر بِگُشایَم پَرِ خود ، بَرْ پَرَم آنجا چه شود؟
دلْ نَشِناسَم ، چه بُوَد ؟ جان و بَدَن ، تا بِرَوَد / غَم نخورم، غَم نخورم، غَم نخورم تا چه شود؟

﴿۱۰۴۱﴾

سَحَرگه دلِ من ، زِ سودا ، چه میشُد؟ / از آن بَرقِ رُخسار و سیما ، چه میشُد؟
از آن طَلْعَتِ خوش ، وَزآنْ آب و آتش / زِ فَرقِ سَرِ بَنده تا پا ، چه میشُد؟
خدایا ! تو دانی ، که بر ما چه آمد / خدایا ! تو دانی ، که ما را چه میشُد؟
زِ ریحان و گُلها ، که روئید زِ دلها / سَراسَر همه دشت و صَحرا چه میشُد؟
زِ خورشید پُرسی ، که : گَردون چهسان بُد؟ / زِ مَهْ پُرسْ باری ، که : جَوزا چه میشُد؟
زِ معشوقِ اَعْظَم ، به هر جانِ خُرَّم / به پَستی چه آمد؟ به بالا چه میشُد؟
تَعالیٰ تَقَـــدَّس ، چو بِنْمودْ خود را / مُقَدَّسْ دِلی ، زآن تَعالیٰ چه میشُد؟
چو میکرد بَخشِشْ نَظَرْ ، شَمسِ تبریز / به نادان چه بَخشید و دانا چه میشُد؟

﴿۱۰۴۲﴾

سَحَری چو شاهِ خوبان ، به وَثاقِ[۱] ما در آمد / به مِثالِ ساقیانْ او ، به سَبو و ساغَر آمد
نه سَبوی او بِدیدم ، نه زِ ساغَرَش چشیدم / که هزار موجِ باده ، به دِماغِ من بَر آمد
بِگُشاد این دِماغَم ، پَر و بالِ بینِهایَت / که به آفتاب مانَد ، که به ماه و اَخْتَر آمد
به مُبارکیّ و شادی ، چو جَمالِ او بِدیدَم / زِ جَمالِ او ، دو دیده ، زِ دو کَوْن بَرتَر آمد

﴿۱۰۴۳﴾

سُخَن به نَزدِ سُخَندان ، بُزرگوار بُوَد / زآسْمانْ ، سُخَن آمد ، سُخَنْ نه خوار بُوَد
سُخَن چو نیک نگویی ، هزار نیستْ یکی / سُخَن چو نیک بگویی ، یکی هزار بُوَد
سُخَن زِ پَرده بُرون آید ، آنگَهَش بینی / که او صِفاتِ خداوندِ کِـــردگار بُوَد
سُخَن چو رویْ نِمایَد ، فرشته رَشک بَرَد / خُنُک کسی ، که به گُفتار ، راز دار بُوَد
زِ عَرش تا به ثَریٰ ، ذَرّه ذَرّه گویایَنْد / کِه داند؟ آنکه به ادراک ، عَرشْ وار بُوَد

---
۱ – خانه، سرا

سُخَن زِ عِلْمِ خدا و عَمَلِ خدایْ کُند   وَگَر زِ ما طَلَبی کار ، کارِ کار بُوَد
چو مُرغَکانِ اَبابیل ، لشگری شِکَنَند   به پیشِ لشگرِ پنهان ، چه کار زار بُوَد؟!
هزار پرده بســـوزد ، فِراقِ دلبرِ ما   ببین که رویِ لطیفش ، چه گُلْعِذار بُود!
هزار فتنه در آیـــد ، ز هر دیار و دِثار[1]   چو شاهِ عشق، به جُولان و در شکار بُوَد
فسونْ بخوانم و بر رویِ آن پری بِدَمَم   به هر دیار که بینم ، کِه در گذار بُوَد
نثارِ سُمِّ سَمَندش ، ز جان کُنند شهان   چو شاهِ جان ، به مراعاتِ دلْ سوار بُوَد
چو پَشّه‌ای سَرِ شاهی بَرَد ، که نمْرود است   یَقین شود که نَهانْ ، دَر سِلاحْدار بُوَد
چو یک سَواره ای ، مَهْ را ، سِپَرْ دو نیم کند   سِنانِ دیدهٔ احمـــد ، چه دِلْگُذار بُوَد!
تو صورتی طَلَبی ، زین سُخَن ، که دستِ تُهی   دَهَم به دستِ تو ، گَر دوستْ دَستیار بُوَد
شکارگاه بخنـــدد ، چو شه شکار کند   ولی چه گویم ، از آن دَم ، که شَهْ شِکار بُوَد؟
هزار ساغرِ مِـــیْ ، نشکَنَد خُمارِ مرا   دلم چو هست چنان ، چشمْ پُر خمار بُوَد
به دیده ای که بُوَد ، نورِ شمس تبریزی   به کُحْلِ[2] جَنَّت و فِردُوسَش ، افتخار بُوَد

۱۰۴۴

سُخَن که خیزد از جان ، زِ جانْ حِجاب کُنَد   زِ گوهـــرِ لبِ دریا ، زبانْ حِجاب کُنَد
بیانِ حِکْمَت اگرچه ، شِگَرفْ مَشعله‌ای‌ست   زِ آفتابِ حَقـــایق ، بیـــانْ حِجاب کُند
جهانْ کَف است و صِفاتِ خداست ، چون دریا   زِ صافِ بحر ، کَفِ این جهانْ حِجاب کُند
هَمی شِکافْ تو کَف را، که تا به آب رَسی   به کَفِّ بَحرْ بِمَنْگَر ، که آنْ حِجاب کُند
زِ نَقْش‌هایِ زمین و زِ آسْمان مَنْدیش   که نَقْش‌هایِ زمین و زمانْ حِجاب کُند
برایِ مَغزِ سُخَن ، قِشرِ حَرف را بِشِکاف   که زُلْف‌ها زِ جَمالِ بُتانْ حِجاب کُند
تو هر خیال ، که کَشفِ حِجاب ، پِنْداری   بِیَفْکَنَش ، که تو را خودْ همانْ حِجاب کُند
نشان و آیَتِ حَق است ، این جهانِ فَنا   ولی زِ خوبیِ حَق ، این نشانْ حِجاب کُند
زِ شَمسِ تبریز ، اَرْچه قُراضه‌ای‌ست وجود   قُراضه‌ای‌ست ،که جان را زِ کانْ حِجاب کُند

۱۰۴۵

سَر از بَهرِ هَوَس باید ، چو خالی گشت ، سَرْ چِبْوَد؟   چو جانْ بَهرِ نَظَر باشد ، رَوانِ بی‌نَظَر چِبْوَد؟

---

۱ – لباسِ رو ، لباسی که روی لباسهای دیگر پوشند.

۲ – سرمه

نَظَر در رویِ شَهْ باید، چو آن نَبْوَد ، چه را شاید؟ سَفَر از خویشتن باید ، چو با خویشی ، سَفَر چِبْوَد؟
مرا پُرسید صَفرایی ، که : گَر مَردِ شِکَرخایی کَمَر بَنْدَم چو نِیْ پیشَت، اگر گویی شِکَر چِبْوَد؟
بِگُفتم: بهترین چیزی، وَلیکِن پیشِ غیرِ تو که تو اَبْلَه ، شِکَر بینیّ و گویی: زین بَتَر چِبْوَد؟
اَزیرا اصلِ جسمِ تو، زِ زَهرِ قاتل افتادهست سَقَر[1] بودهست اصلِ تو، نَدانَد جُز سَقَر چِبْوَد؟
جهان و عقلِ کُلّی را، زِ عقلِ جُزْو ، چون بینی؟ در آن دریایِ خونْآشام، عقلِ مُخْتَصَر چِبْوَد؟
دو سه سَطْرست که میخوانی ، زِ سَر تا پا و پا تا سَر وَگَر کاری نداری تو، دگَر نی پا و سَر چِبْوَد؟
چو کور افتاد چَشمِ دل، چو گوشْ از ثِقْلْ شُد، پُر گِل به غیرِ خانهٔ وَسواس، جایِ کور و کَر چِبْوَد؟

﴿۱۰۴۶﴾

سعادتْجو ، دِگَر باشد وَ عاشِقْخو ، دِگَر باشد ندارد پایِ عشقِ او ، کسی کَش ، عشقِ سَر باشد
مُرادِ دل کجا جویَد؟ بَقایِ جانْ کجا خواهد؟ دو چَشمِ عشقِ پُرآتش ، که در خونِ جِگَر باشد
زِ بَدحالی نمیناَلد، دو چَشمْ از غَمْ ، نمی گِریَد که او خواهد که هر لحظه، زِ حالِ بَدْ ، بَتَر باشد
نه روزْ، آسودگی خواهد، نه شبْ، آرام میجویَد میانِ روز و شبْ پنهان، دِلَش همچون سَحَر باشد
دو کاشانهست در عالَم، یکی دُولت، یکی مِحْنَت به ذاتِ حَق که آن عاشق، از آن هر دو ، به دَر باشد
زِ دریا نیست جوشِ او، که دُرِّ بَس یَتیم است او ازین کان نیست رویِ او، اگر چه هَمچو زَر باشد
دلْ از سودایِ شاهِ جان ، شَهَنْشاهی کجا جویَد؟ قَبا کِیْ جویَد آن جانی، که کُشتهٔ آن کَمَر باشد؟
اگر عالَم هُما گیرد، نَجویَد سایهاَش عاشق که او سَرمَستِ عشق ، آن هُمایِ نامْوَر باشد
اگر عالَم شِکَر گردد، دِلَش نالانْ چو نِیْ باشد وَگَر مَعشوقْ نِیْ گردد ، گُدازان چون شِکَر باشد
زِ شَمسِ ٱلدّینِ تَبریزی، مُقیمِ عشقْ میگوید: خداوندا ! چرا ، چندین شَهی، اَنْدَر سَفَر باشد؟

﴿۱۰۴۷﴾

سَـــــماعِ صـوفیان، میِ دَرنگیـــــرد که آتش ، هیـــــزُمی را تَر نگیرد
یَقین میدان ، که جسمانیست آفَت مَکوب این دست ، تا پا پَر نگیرد
بیابَد خَلْوَتِ عِشرَت ، مَسیحا اگر مَجْلِس زِ گاو و خَر نگیرد
چرا در بَـــــزمِ خَلْوَتْ بیکَرانان دلِ ما عیش را ، از سَر نگیرد؟
چو اَصْلِ این بِنا ، باشد کُلوخی کُلوخیْ لُطفِ آن دِلْبَر نگیرد

---

۱ – دوزخ

که چَشمِ حِقْد[1] ، یوسُف را نبیند
که بانگِ چَنگْ ، گوشِ کَر نگیرد
زِ هر آهو ، نَه صَحرا مُشک یابَد
زِ هر گاوی جهانْ ، عَنْبَر[2] نگیرد
زِ هر نِی ، نالهٔ مُشتاق نآیَد
وَ هر مُرغی زِ نِیْ ، شِکَّر نگیرد
چه داند لُطفِ زُهره ، زَهره رَفته؟
که او را ، گوشهٔ چادر نگیرد
مِیِ جان را ، به جُز جانی نَنوشَد
که جِسمانی ، مِیِ اَنْـــوَر نگیرد
نه هر اَبری ، حَریفِ ماه گردد
که اَخْتَر را ، بجُــز اَخْتَر نگیرد
اگر دِلْدار گیرد ، در جهانْ کَس
ازین دِلْـــدارِ ما ، خوش‌تَر نگیرد
خداوند ، شَمسِ دین ، آن نورِ تبریز
که هر کَس را چو من ، چاکَر نگیرد

﴿۱۰۴۸﴾

سُفرهٔ کُهنه کجــا ، دَرخورِ نانِ تو بُوَد؟
خَرمگسْ هم زِ کُجا ، صاحِبِ خوانِ تو بُوَد؟
در زمانی که بگویی: هلِه هانْ ، نان چه کَم است
کو زبانی ، که مُجاباتِ زبانِ تو بُوَد؟
گَر سِیَه‌رویْ بُوَد ، زَنگی و هِنْدویِ تو است
چه غم است از سِیَهی ، چون‌که از آنِ تو بُوَد؟
بِبَری در خُمِ خویش و ، خوش و یک‌رنگ کُنی
تا همه روح بُوَد ، فَرّ و نشانِ تو بُوَد
ترس را سَر بِبُر و گَردنِ تَعظیمْ بِزَن
در مَقامی که عَطاها و اَمانِ تو بُوَد
ما همه بر سَرِ راهیم و جهانی ، برگُذَر است
چَشمْ روشنْ نَفَسی ، کآن زِ جهانِ تو بُوَد
دلْ اگر بی‌اَدَبی کرد ، بَرین صبرْ مَگیر
طَمَعَش بُد ، که دَرین جَنگْ ، عَوانِ[3] تو بُوَد
سگْ به هر سو که چَخَد ، نَعْره به کویِ تو زَنَد
شیرْ گیرَشْ کِه بَوَد ، تا که زبانِ تو بُوَد؟
هینْ صَبوح است، بِدِه مِیْ ، که همه مَخْموریم
تا که جانْ، یک نَفَسی ، مَستِ ضَمانِ تو بُوَد
در قَدَحْ دَرْنگَری ، زود فَرَحْ بَخش شود
گُرگ چون دید ، سگِ کَهْف، شَبانِ تو بُوَد
همه خُفتنده و مَخْمورِ چُنین بیدارند
نَظَری کُن سویِ خُم‌ها، که نَهانِ تو بُوَد
سَر و پا مَست شود، هر چه تو خواهی بِشَوَد
بِرَسَد، چون نَرَسَد! چون که رَسانِ تو بُوَد

---

۱ – حسد

۲ – عنبر = ماده خوشبو که از ماهیِ عنبر به دست میآید و بدلیل بزرگیِ ماهی ، به آن " گاوْ عَنبر" هم گویند .

۳ – یار و کمک کننده

هله درویشْ بِخور، نَکُ قَدَحِ زَفْت[1] رَسید
سُست بودن چه بُوَد ، چون که اَوانِ[2] تو بُوَد؟
هله امروز نِشَستیم ، به عِشْرت ، تا شب
چه کَم آید مِیْ و مُطْرب، چو بیانِ تو بُوَد؟!
خاک بر سَرْ همه را، دامَنِ این دولتْ گیر
چو بَرین خاک نِشَستی، همه آنِ تو بُوَد
مِیِ او خور ، همه او شُو ، سَرِ شِیشْ‌گوشْ مباش
مَطْلَبْ که دُو سِه خَر ، گوشْ‌کَشانِ تو بُوَد

﴿۱۰۴۹﴾

سگ اَرْچه بی‌فَغان و شَرّ نباشد
سگِ ما ، چون سگِ دیگر نباشد
شِنو از مُصطفیٰ ، کاو گفت: دیوَم
مُسلمان شُد ، دِگَر کافِر نباشد
سگِ اَصْحابِ کَهْف و نَفْسِ پاکان
اگر بر دَر بُوَد ، بَرْدَر[3] نباشد
سگِ اَصْحاب را ، خویِ سگی نیست
گَر این‌سَرْ سَگ نِمود ، آن‌سَر نباشد
که موسیٰ را درختْ ، آن شبْ ، چو اَخْتَر
نِمود آذر ، وَلیکْ آذر نباشد

﴿۱۰۵۰﴾

سَلام بر تو ! که سینِ سَلام ، بر تو رَسید
سَلامْ گِردِ جهان گشت ، جُز تو نَپْسَنْدید
به گِردِ بامِ تو ، گَردان ، کبوترانِ سَلام
که بی‌پَناهِ تو ، کَس را ، نَشایَد آرامید
چو پَرّ و بال زِ تو یافته‌ست ، هر مُرغی
زِ غیرِ تو ، به کجا باشَدَش اُمّیدِ مُرید؟
به هر طَرَف که بِبینی ، تو مُرغِ سوخته‌پَر
بدآنکه از طَمَعِ خام ، سویِ دام پَرید
تو آبِ کوثری و سوخته به تو آید
بِرویَدَش سِپَسِ سوز ، پَرّ و بالِ جدید

﴿۱۰۵۱﴾

سودایِ تو در جویِ جان ، چون آبِ حَیوان می‌رَوَد
آبِ حیات ، از عشقِ تو ، در جویْ جویان می‌رَوَد
عالَم پُر از حَمد و ثَنا، از طوطیانِ آشنا
مُرغِ دَلَم بَر میزند ، چون ذکرِ مُرغان می‌رَوَد
بر ذکرِ ایشانْ جان دَهَم ، جان را خوش و خندان دَهَم
جان چون نخندد، چون زِ تَنْ ، در لُطفِ جانان می‌رَوَد
هر مُرغِ جانْ ، چون فاخته ، از عشقْ طُوقی ساخته
چون من قَفَس پرداخته ، سویِ سلیمان می‌رَوَد
از جانِ هر سُبحانی‌یی، هردَم یکی روحانی‌ای
مَست و خراب و فانی‌ای، تا عَرشِ رحمان می‌رَوَد
جان چیست؟ خُمِّ خُسروان ، در وِیْ شرابِ آسْمان
زین رو سُخَنْ ، چون بی‌خودان ، هر دَم پَریشان می‌رَوَد

---

۱ – غلیظ و ستبر

۲ – وقت و هنگام

۳ – درنده

در خوردنم ذوقی دِگَر، در رَفتنم ذوقی دِگَر — در گفتنم ذوقی دِگَر، باقی بَرین سان می‌رَوَد
مِیدان خوش است، ای ماه‌رو، با گیر و دارِ ما و تو — ای هر کِه لَنگ است اسبِ او، لَنگان زِ میدان می‌رَوَد
مَهْ از پیِ چوگانِ تو، خود را چو گوی ای ساخته — خورشید هم جان باخته، چون گویِ غَلْطان می‌رَوَد
این دو بَسی بِشْتافته، پیشِ تو رَه نایافته — در نورِ تو دَر تافته، بیرون ز ایوان می‌رَوَد
چون نورِ بیرون این بُوَد، پس او که دُولت‌بین بُوَد — یارَبّ چه باتَمکین[1] بُوَد، یارَبّ چه رَخشان می‌رَوَد!
عاشقِ کسَی باشد که او، از شوقِ رویِ شمسِ دین — جان می دهد بر رویِ او، خندان و شادان می رود

﴿۱۰۵۲﴾

سیبَکــــی، نیمْ سُرخ و نیمی زَرد — زَعفــــرانْ لاله را، حِکایَت کرد
چون جُدا گشت، عاشق از معشوق — نیمه‌ای خنده بود و نیمی دَرد
سُست پایی، بِمــــانْد بر خاکی — پاک می‌کرد، از رُخِ مَهْ گَرد
دست می‌کوفت و نیز می‌لافید: — کاین چُنین صَنعتی، کَسی نآوَرْد
صَعوه ای[2] پَر شِکَسته، تا دیــــدی — بَیضهٔ چَــــرخ، زیرِ پَر پَروَرْد
باز شُــــد، خنده‌خانه‌ای، اینجا — رُو بِجو، یارِ خنده‌ای، ای مَرد
نازْ تا کِــــیْ کنند، این زِشتان؟ — بازگونه، هَمــــی‌رَوَد، این نَرْد
جُفت و طاق، از چه رویْ می‌بازَند — چون نَدانَند جُفت را، از فَرد؟
بِهِل این، تا به یارِ خویشْ رَویم — آن کِه رویَش، هزار لاله و وَرْد

﴿۱۰۵۳﴾

سیبَکــــی، نیمْ سُرخ و نیمــــی زَرد — از گُلِ زَعفَــــران، حِکایَت کرد
چون جُدا گشت، عاشق از معشوق — بُــــرد معشوقْ ناز و عاشقْ دَرد
این دو رنگِ مُخالِف، از یک هجْر — بر رُخِ هر دو، عشقْ، پیدا کرد
رُخِ معشوقِ زَردْ، لایِق نیست — سُرخی و فَربِهیِّ عاشقِ سَرد
چونکــــه معشوقْ، ناز آغازد — ناز کَش عاشــــقا، مَگیر نَبَرد
أَنَا کَٱلشَّوْکِ سَــــیِّدی کَٱلْوَرْد — فَهُمَا ٱثْنَانِ فِــــیٱلْحَقیقَت فَرْد
إِنَّهُ ٱلشَّمْسُ إِنَّنــــی کَٱلظِّل — مِنْهُ حَــــرُّ ٱلْبَقا وَ مِنّیٱلْبَرْد

---

۱ – با تمکین = با قدر و منزلت

۲ – گنجشک

إِنَّ جـــالُوتَ بارَزَ ٱلطّالُوت
إِنَّ داوُدَ قَـــدَّرُوا فِی‌ٱلسَّرْد

دل زِ تَن ار بِزاد، لیکْ شاهِ تَن است
هم‌چُنانکه بِزاد ، از زَنْ ، مَرد

باز در دل ، یکی دلی‌ست نَهان
چون سَواری نَهان شُده ، در گَرد

جُنبِشِ گَـــــرد ، از سَوار بُوَد
اوست کاین گَرد را ، به رَقص آوَرْد

نیست شطرنج ، تا تو فکر کُنی
با تَوکُّل بِریــــز ، مُهرهٔ نَرد

شَمسِ تبریزْ ، آفتابِ دل است
میـــوه‌هایِ دل ، آن تَفَش پَروَرد

﴿۱۰۵۴﴾

شاخِ گُلی ! باغْ زِ تو ، سَبز و شاد
هست حَریفِ تو دَرین رَقص ، باد

باد چو جِبْریل و تو چون مَریَمی
عیسیِ گُلْ رویْ ، ازین هر دو زاد

رَقصِ شما ، هر دو کلیدِ بَقاست
رَحْمَتِ بسیار ، بَرین رَقصْ باد

تَخْتگَهِ نَسلِ شما ، شُد دِماغ
تَخت بُوَد ، جایگَهِ کیْقُباد

میوهٔ هر شاخ ، به معده رَوَد
زآنکْ بِرُسته‌ست ، زِ کَوْن و فساد

نِعْمَتِ ما ، چون زِ مُکَوِّن[1] بُوَد
خلْط نَگَردد به خُور و اِرْتِقاد[2]

روزیِ هر قوم ، زِ باغِ دِگَر
خوانِ بزرگ است تو را ، ای جواد

قِسْمَتِ بَخْت است ، بُرو بَختْ جو
بَخْت ، بِهْ از رَخْت بُوَد ، اَلْمُراد

بَس که نَسیمی ، به دلْ‌اَنْدَر دَمید
زآن مَدَدِ نور ، که آرَد وِلاد[3]

شو خَمُش از عشق ، دگر دَم مزن
شمس حقیقی‌ست ، امیرِ عِباد

﴿۱۰۵۵﴾

شاد شُد جانَم ، که چَشمَت ، وَعدهٔ اِحْسان نَهاد
ساده‌دل مَردی ، که دلْ ، بر وَعدهٔ مَستان نَهاد

چون حَدیثِ بی‌دلانْ بِشْنید ، جانِ خوشْ‌دِلَم
جان بِداد و این سُخَن را ، در میانِ جان نَهاد

بُرجْ بُرج و خانه خانه، جویَم آن خورشید را
کاو کلیدِ خانه، از همسایگانْ ، پنهان نَهاد

مُشکْ گفتم زُلْفِ او را ، زین سُخَن بِشْکَسْت زُلْف
هِنْدویِ زُلْفَش شِکَسته، رو به تُرکِستان نَهاد

من نِیَم سُلطانْ ، وَلیکِن ، خاکِ پایِ او شُدم
خاکِ پایِ خویشتن را ، او لَقَبْ سُلطان نَهاد

---

۱ – بوجود آورنده

۲ – خواب

۳ – زایش

هَمچو گُربه ، عَطْسهٔ شیری بُدم ، از اِبْتِدا　　بس شُدم زیر و زَبَر، کاو گُربه در اَنْبان نَهاد
گفت: اگر تو زادهٔ شیری ، نِهای گُربه ، بَر آ　　بَرْدَرْ اَنْبان ، شیر در اَنْبانْ درون ، نَتْوان نَهاد
من چو اَنْبان بَردَریدم، گفت آن اَنْبان مرا:　　چون تویی را ، هر کِه گُربه دید ، او بُهْتان نَهاد
شَمسِ تبریزیست تابانْ ، از وَرایِ هفتچَرخ　　لاجَرَم تابِ نو آیین ، بر چهار اَرْکان نَهاد
عشقِ شمسالّدین تبریزی ، ز لطفِ عامِ خود　　در دلِ من ، گنجهایِ عشقِ بیپایان نَهاد

﴿۱۰۵۶﴾

شاهِ ما ، زندانیان را یاد کرد　　بستگانِ جَهل را ، آزاد کرد
زردْ رویانِ گُنَه را ، رنگ داد　　خارْ را گُل داد و گُل را شاد کرد
گرچه یک بغداد ، ویران کرده شد　　صد طَرَفْ ، بغدادها بنیاد کرد
اَبلَهان گفتند : شهرِ دادْ رفت　　عاشقان گفتند : وَالله دادْ کرد
ای بسا جانْ که برآمد ، خوشْ زِعشق　　وز پِیِ نامحرمان ، فریاد کرد
آن قفسْ، گر این قفسها را شکست　　مردمان گویند : مَـــردمزاد کرد
بر هوا رقصان بُوَد ، شقّهٔ عَلَم　　رقصْ بر شقّهست ، آن نِیْ باد کرد
این غزلْ باقیش ،از یادم بِرَفت　　زآنکه جانْ ، از لطفِ باقی یاد کرد
شمس تبریزی ، برآمد همچو ماه　　طلعتشْ تبریزِ دلْ ، بغداد کرد

﴿۱۰۵۷﴾

شاهِ ما از جُمله عالَم، پیش بود و بیش بود　　زآنکه شاهَنْشاهِ ما ، هم شاه و هم درویش بود
شاهِ ما از پَردهٔ جانْ ، چونکه خود را ، جِلْوه کرد　　جانِ ما بیخویش شُد ، زیرا که شَهْ بیخویش بود
شاهِ ما از جانِ ما ، هم دور و هم نزدیک بود　　جانِ ما با شاهِ ما، نزدیک و دورْاَندیش بود
صافِ او بیدُرد بود و راحَتَش بیدَرد بود　　گُلْشَنِ بیخار بود و نوشِ او بینیش بود
یک صِفَت از لُطفِ شَهْ ، آنجا که پَرده بَرگرفت　　آب و آتش صُلح کرد و گُرگْ ، دایهٔ میش بود
جانِ مُطْلَق شُد زِ نورش ، صورتی کاو جان نداشت　　گشت قُربانِ رَهَش، آن کَس که او بَدْ کیش بود
نیست میگفتم، من اَنْدَر هستْ، گفت: آری بیا　　هست شُد عالَم ازو ، موقوفِ یک آریشْ بود
شمس تبریزی چو سلطانست، گفتم:جانِ جان　　کامِ عالَم یافت ، آن کاو فضلِ او درویش بود

﴿۱۰۵۸﴾

شاهِدی بین ، کـــه در زمانه بِزاد　　بُت و بُتخــــانه را ، به باد بِداد

شاهِدانی که در جهانْ ، سَمَرند[1] — کَس ازیشان ، دِگَـــر نیآرَد یاد
از رُخِ ماهِ او ، چو ابرْ گُشود — هفت گَردون زِ هَمــدِگَر بُگْشاد
هَمچو مهتاب ، شاخْ شاخْ ، آن نور — سویِ هر روزَنـــی ، دَرون اُفتاد
تابِشَش چـــون بِتافت ، بیشتَرَک — جــانها را بِخـــورْد ، از بُنیاد
جانها ذَرّه ذَرّه ، رَقصـــان گشت — پیشِ خورشیدِ جـــانها ، دِلْشاد
ذوقِ عاشـــق نمـــود خاصیتی — صـــاحبِ ذوق شـــد ، کلوخْ نهاد
همه تنْ ، دلْ شـــدند ، چون خورشید — از مَلَک درگـذشت ، سِـــیرِ عِباد
هَمچو پَـــــروازِ شَمسِ تبریزی — جُمله پَـــــرّان ، که هرچه بادا باد

﴿۱۰۵۹﴾

شب رفت ، حَـــــریفَکان! کُجایید؟ — شب تا نَـــــرَوَد ، شما بیآیید
از لَعْلِ لَبَش ، شـــراب نوشید — وَزْ خنـــدهٔ او ، شِکَـــر بِخایید
چون روز شـــود ، به هوشیاران — زین بـــادهْ ، نشـــانه وانِمایید
در جَیْبِ شـــما ، چو دَرْدَمیدند — عیسیٰ زاییـــد ، اگـــر بِزایید
بـــی هَشْـــت بهشت و هفتْ دوزخ — همچون مَهِ چهـــارده بَرآیید
یک مویْ زِ هفت و هَشت ، اگَر هست — این خَلْـــوَتِ خـاص را نَشایید
مویـــی در چَشـــمْ ، نیست انـدک — زِنهـــار ، کــــه سُرمه‌ای بِسایید
چون چَشمْ ، زِ مویْ پاک گردد — در عشـــق ، چـــو چَشمْ ، پیشوایید
در عشقِ خَـــدیوْ[2] ، شَمسِ تبریز — اِنْصـــاف ، کــــه بی‌شـــما ، شمایید

﴿۱۰۶۰﴾

شب شُد و هنگامِ خَلْوَتگاه شُد — قِبلهٔ عُشّـــاق ، رویِ ماه شُد
مَهْ پَرَســـتان ! ماهْ خندیدن گرفت — شب‌رُوان ! خیـــزید ، وَقتِ راه شُد
خواب آمد ، ما و من‌ها ، لا شُدند — وَقتِ آن بـــی‌خوابِ اِلّا اَلله شُد
مَغْـــزها آمیختـــه ، با کاهِ تَن — تَن بِخُفت و دانـــه‌ها ، بی‌کاه شُد
هِنْـــدوان ، خَرگاهِ تَن را روفْتَند — تُرکْ ، خَلْـــوَت دیـــد و در خَرگاه شُد

---

۱ – سَمَر = مشهور ، افسانه شب

۲ – امیر

گفت و گـــوهایِ جهان را ، آب بُرد		وَقتِ گفتـــن‌هایِ شـــاهَنْشاه شُد
شَمسِ تبریزی چو آمد در میان		اهلِ معنی را ، سُـــخَنْ کوتاه شُد

﴿۱۰۶۱﴾

شب گذشت و همه خَلقان ، ز پیِ کار شدند		عاشقانْ منتظـــرِ دیـــدهٔ بیدار شدند
یار بنمود ، پسِ پردهٔ دل ، طلعتِ خویش		باز جُستند و ز غیرش ، همه بیزار شدند
چونکه لعلِ لب او ، جامِ مِی‌آم می‌بخشد		بر پیِ بویِ لبش ، ساکنِ خمّار شدند
بال و پَر را بِگُشودند ، به جُولانگهِ خویش		جمله در جوششِ انوار ، چو طیّار شدند
بر سَر دارِ فنا ، تافتْ چو خورشیدِ شهود		زین سبب از پیِ او ، خوشْ به سَرِ دار شدند
چون به بازارِ حقیقت ، ز پیِ نَقدِ وجود		یار بِنْمودْ جمالی ، سویِ بازار شدند
سایه چون بر سَرِ دیوارِ وجود ، افکند او		سال‌ها نعره زنان ، در پسِ دیوار شدند
چون لبَشْ روحْ‌فزا گشت ، شَهَم ، شمس الدّین		جملگی طالبِ آن عارض و رخسار شدند

﴿۱۰۶۲﴾

شُدم زِ عشق به جایی ، که عشق نیز نَداند		رَسید کار به جایی، که عقلْ خیره بِماند
هزار ظُلْم رسیده، زِ عقلْ گشت رَهیده		چو عقل بَسته شُد اینجا، بگو کیِ‌اَش بِرَهاند؟
دِلا ! مَگَر تو نَه مَستی، که دل به عقل بِبَستی؟		چو او نِشَست نَداند، تو را کجا بِنِشانَد؟
مَتاعْ عقلْ‌نشان است و عشقْ روحْ‌فشان است		که عشقْ وَقتِ نِظاره ، نِثارِ جان بِفَشانَد
هزار جان و دل و عقل، گَر به هم ، تو بِبَندی		چو عشق با تو نباشد، به رُوزَنَش نَرسانَد
به رویِ بُتْ نَرَسی تو، مَگَر به دامِ دو زُلْفَش		وَلیکْ کوشش می‌کُن، که کوشِشَت بِرسانَد
چو بازْ چَشمِ تو را بَست، دستِ اوست گُشایَش		ولی به هر سَرِ کویی، تو را چو کَبْک دَوانَد
هر آن کِه بالِش دارد ، زآستانِ عِنایَت		غُلامِ خُفتنِ آنَم ، که هیچ خُفته نَماند
میانه گیرد آهــــو ، میانهٔ دلِ شیران		هزار آهــــویِ دیگر ، زِ شیرْ او بِرَهاند
چو در دَرونهٔ صَیّاد ، مُرغْ یافت قَبولی		هزار مُرغِ گرفته ، زِ دامْ او بِپَرانَد
هر آن دلی که به تبریز و شَمسِ دین، شُده باشد		چو شاهِ ما ، به میدانِ چَرخْ ، اسب دَوانَد
کَسی که عاشقِ رُخسارِ شمسِ دین بُوَد، ای دل!		دلش ز فیضِ معانی ، به فوقِ عرشْ رسانَد

﴿۱۰۶۳﴾

شرح دهم من ، که شب ، از چِه سِیَه‌دل بُوَد؟		هرکِه خورَد خونِ خَلْق ، زشت و سِیَه‌دل شود

چون جِگَرِ عاشقان، میخورَد این شب، به ظُلم — دودِ سیاهیِّ ظُلم، بر دلِ شبْ می‌دَمَد
عاقلهٔ شب تویی! باز رَهانَش زِ ظُلم — نیم‌شبی بر فَلَک، راه بِزَن بر رَصَد
تا بِرَهَد شب زِ ظُلم، ما بِرَهیم از ظَلام — ای کِه جهانِ فَراخ، بی‌تو چو گور و لَحَد
شبْ همه روشن شود، دوزخْ گُلْشَن شود — چونکه بِتابَد زِ تو، پَرتوِ نورِ اَحَد
سینه کَبودیِّ چَرخ، پَرتوِ سینهٔ من است — جُرعهٔ خونِ دِلَم، تا به شَفَق می‌رَسَد
فارغ و دِلْخوش بُدَم، سَرخوش و سَرکَش بُدَم — بولَهَبِ غم بِبَست، گَردنِ من، در مَسَد
تیرِ غمِ تو رَوان، ما هدفِ آسْمان — جانْ پِیِ غَمْ هم دَوان، زآنکه غَمَش می‌کَشَد
جانَم اگر صافی است، دُردیِ لُطفِ تو است — لُطفِ تو پایَنده باد، بر سَرِ جانْ تا اَبَد
قافلهٔ عِصْمَتَت، گشت خَفیر[1]، اَرْ نَه خود — راه‌زَن از ریگِ رَهْ، بود فُزون، در عَدَد
سَر به خَسْ اَنْدَر کَشید، مُرغِ غمْ از بیمِ آنْک — بر سَرِ غَمْ می‌زَنَد، شادیِ تو، صد لَگَد
چَشمِ چَپَم می‌پَرَد، بازُویِ من می‌جَهَد — شاید اگر جانِ من، دیگِ هَوَس‌ها پَزَد
جانْ مَثَلِ گُلْبُنان، حامِلهٔ غُنچه‌هاست — جانِبِ غُنچهٔ صَبی[2]، بادِ صَبا می‌وَزَد
زود دَهانَم بِبَند، چون دَهَنِ غُنچه‌ها — زآنکه چُنین لُقمه‌ای، خورْد و زبان می‌گَزَد

﴿۱۰۶۴﴾

شعرِ من، نانِ مصر را مانَد — شب بَرْ او بُگْذَرَد، نَتانی خورد
آن زَمانَش بِخور، که تازه بُوَد — پیش از آنکه بَرو نِشیند گَرد
گَرْمسیرِ ضَمیر، جایِ ویْ است — می‌بِمیرد، دَرین جهان، از بَرْد[3]
هَمچو ماهی، دَمی به خُشکْ تَپید — ساعتی دیگرش، بِبینی سَرد
وَرْ خوری، بر خیالِ تازگی‌اَش — بَسْ خیالات، نَقشْ باید کرد
آنچه نوشی، خیالِ تو باشد — نَبْوَد گفتنِ کُهَن، ای مَرد!

﴿۱۰۶۵﴾

شِکایَت‌ها هَمی‌کردی، که: بهمنِ بَرگ‌ریز آمد — کُنون بَرخیز و گُلْشَن بین، که بهمنْ، در گُریز آمد
زِ رَعدِ آسْمان بِشْنو، تو آوازِ دُهُل، یعنی: — عروسی دارد این عالَم، که بُستانْ پُر جَهیز آمد

---

۱ – امان یافته
۲ – کودک، کوچک
۳ – سرما

بیا و بَزْمِ سُلطان بین ، زِ جُرعهٔ خاکْ خندانْ بین
که یاغی رفت و از نُصرتْ ، نَسیمِ مُشکْ‌بیز آمد

بیا ای پاکْ‌مَغزِ من ، بِبو گُلْزارِ نَغْزِ من
به رَغمِ هر خَرِ کاهِل ، که مُشکِ او کُمیز[1] آمد

زمین بِشْکافت و بیرون شُد ، از آن‌رو خَنْجَرش خواندم
به یک دَم، از عَدَمْ لشکر ، به اِقْلیمِ حَجیز[2] آمد

سپاهِ گُلْشَن و ریحان، بِحَمْدِاﷲ مُظَفَّر شُد
که تیغ و خَنْجَرِ سوسن، دَرین پیکارْ تیز آمد

چو حَلْواهای بی‌آتش، رَسید از دیگِ چوبین خوش
سَرِ هر شاخِ پُر حَلْوا ، بِسانِ کَفْچِلیز[3] آمد

به گوشِ غُنچه، نیلوفر، هَمی گوید ، که: با عَبْهَر
به اِسْتیزِ عَدو ، مِیْ خور، که هنگامِ ستیز آمد

مَفاعیلُنْ مَفاعیلُن ، مَفاعیلُنْ مُفاعیلُن
مَکُن با او تو همراهی ، که او بَسْ سُست و حیز[4] آمد

خَمُش باش و بِجو عِصْمَت ، سَفَر کُن جانبِ حَضرت
که نَبْوَد خواب را لَذَّت چو بانگِ "خیزْ خیزْ" آمد

﴿۱۰۶۶﴾

شَمس و قَمَرم آمد ، سَمع و بَصَرم آمد
آن سیم‌بَرَم آمد ، وآن کانِ زَرَم آمد

مستیِّ سَـــرَم آمد ، نورِ نظـــرم آمد
چیزِ دگر اَر خواهی ، چیزِ دِگَرم آمد

آن راهـــزنم آمد ، توبه شِـــکَنم آمد
وآن یوسُفِ سیمین‌بَر ، ناگه به بَرَم آمد

امـــروز بِهْ اَز دینه[5] ، ای مونسِ دیرینه
دیِ مستْ بِدآن بودم ، کز دیِ خبرم آمد

آن‌کس که همی جُستم ، دیشبْ به چراغْ ، او را
امروز چو تَنگِ گُل ، بر رهگذرم آمد

دو دستْ کَمَر کردْ او ، بِگْرِفت مرا در بَر
زآن تاجِ نِکو رویان ، نادرْ گُهَرم آمد

آن باغ و بهارش بین ، زآن چشمِ خمارش بین
وآن هضم و گوارش بین ، چون گُلْشِکَرم آمد

از مرگ چرا ترسم؟ کاو آبِ حیات آمد
وز تیغ چرا ترسم؟ چون او سِپَرم آمد

امـــروز سلیمانم ، کَانگُشتَری اَم دادی
وآن تاجِ ملوکانه ، بر فَرقِ سَرَم آمد

از حد چو بِشُدْ دَردَم ، در عشقْ سفر کردم
یاربّ چه سعادت‌ها ، کز این سفرم آمد!

وقت است که مِیْ نوشم ، تا برق زَنَد هوشم
وقت است که بَرْپَرَم ، چون بال و پَرَم آمد

وقت است که دَرتابم ، چون صبحْ درین عالَم
وقت است که بَرغُرَّم ، چون شیرِ نَرَم آمد

---

۱ – ادرار

۲ – حجاز

۳ – کفگیر کوچک

۴ – نامرد

۵ – دیروز

بیتی دو بمانْد امّا ، بُردند مـــرا جانا جائی که جهانْ آنجا ، بس مختصرم آمد
شمس الحق تبریزی ! نورِ تو در این دیده مانندهٔ بینایـــی ، انـــدر نظـــرم آمد

﴿۱۰۶۷﴾

شهر شُد ، پُر لولیانِ عقلْ دُزد هم بِدُزدَد ، هم بخواهد دَستمُزد
هرکِه بِتْوانَد ، نِگَه دارد خِرَد من نَتانِسْتَم، مرا باری بِبُرد
گِردِ من می‌گشت ،یک لولیْ پَرپر همچُنینَم کـــرد ، کُلّـــی کَـــرد و مُرد
کَرد لولی ، دستِ خود ، در خونِ من خونِ من ، در دستِ آن لولی ، فسُرد
تا که میْ شُد ، خونِ من، انگوروار سال‌ها ، انگورِ دل را ، می‌فَشُرد
کُرد دیدم ، کاو کُند دُزدی ، وَلیک کُردِ ما را بین ، که او دُزدید کُرد
کِي گُمان دارد ، که شَه دُزدی کُند؟ خاصه شَهْ ، صوفی شُد آمد مو سِتُرد
دُزدِ خونی بین ،که هرکَس را که کُشت خِضْر و اِلْیاسی شُد و هرگز نَمُرد
رَخْت بُرد و تَخْت داد ، آنکَهْ چه بَخت سیم بُرد و دامَنِ پُر زَر ، شِمُرد
دَردها و دُردها را صاف کرد پیشِ او آرید، هرجا هست دُرد
این جهانْ چَشم است و او ، چون مَردُمَک تَنگ می‌آید جهانْ ، زین مَردِ خُرد
باز رَشکِ حَقّ ، دَهانَم قُفْل کرد شُد کلید و قُفْل را ، جایی سِپُرد

﴿۱۰۶۸﴾

صافِ جان‌ها ، ســـویِ گَردون می‌رَوَد دُردِ جان‌ها ، ســـویِ هامون می‌رَوَد
چَشمِ دل بُگْشا و در جــــان‌ها نِگَر چون بیآمَد ، چون شُد و چون می‌رَوَد
جامه بَرکَش ، چون‌که در راهی رَویِ چون همه رَه ، خاکْ با خون می‌رَوَد
لاله خون‌آلــــود می‌رویَــــد ، زِ خاک دل ســـیه ، با رویِ گُلْگـــون می‌رَوَد
جانْ چو شُد ، در زیرِ خاکَمْ جا کنید جسم در خانه ، چـــو خاتون می‌رَوَد
جانِ عَرشـــی ، سویِ عیسیِ می‌رَوَد جانِ فرعونـــی ، به قـــارون می‌رَوَد
سویِ آن جانِ جهــــان ، پَر می‌زَنَد کاو لَطیف و پاک و موزون می‌رَوَد
زآنکه آن جان ، دونِ حَق ، چیزی نخواست وین دِگَر جان ، سویِ مادون می‌رَوَد
سیل ، هر ســـویی که باشد ، می رَوَد عاقبتْ یک‌سر ، به جیحون می رَوَد
دُرد ســــویِ دُرد ، راجع می شود صافْ سویِ صافِ صافون می رَوَد

شمس تبریزْ ، آگه است ، از جانِ جان　　　لاجرم ، هــــر لحظه افــــزون می‌رَوَد

﴿۱۰۶۹﴾

صُبح آمد و صَحیفهٔ معقــــول ، بَرکَشید　　　وَزْ آسْمان ، سپیدهٔ کافــــور بَردَمید
صوفیِّ چَرخ ، خِرقه و شالِ کَبودِ خویش　　　تا جایگاهِ نافْ ، ســـــحرگاه بردَرید
رومیِّ روز ، بَعدِ هَزیمَت ، چو دست یافت　　　از تَختِ مُلْک ، زَنگیِ شب را ، فرو کَشید
زآن جا که تُرکِ شادی و هِنْدویِ غم رَسید　　　آمدْ شُدی‌ست دائم و راهی‌ست ناپَدید
یارَبّ ، سپاهِ شاهِ حَبَش ، تا کجا گُریخت؟　　　ناگَهْ سپاهِ قیصرِ روم ، از کجا رَسید؟
زین راهِ ناپَدیدِ مُعَمّا ، کِه بو بَرَد؟　　　آن کَزْ شَرابِ عشقِ اَزَل ، خورْد یا چَشید
حیران شُده‌ست شب ، که رویَشْ کِه سیاه کرد؟　　　حیران شُده‌ست روز ، که خوبَش کِه آفرید؟
حیران شُده‌ست خاک، که نیمیشْ گیاه شُد　　　نیمی دِگَر چَرَنده شُد و آن نیم می‌چَرید
نیمیش شُد خورَنده و نیمیش خورْدنی　　　نیمی حَریصِ پاکی و نیمی دِگَر پَلید
شبْ مُرد و زنده گشت، حَیاتی‌ست بَعدِ مرگ　　　ای غَمْ ! مرا بِکُش ، که حُسینَم ، تویی یَزید
گوهر مَزاد کرد ، که این را کِه می‌خَرَد؟　　　کَس را بَها نبود، هَمو خود ، زِ خود خَرید
امروز ساقیا ! همه مهمانِ تو شُدیم　　　هر شامْ ، قَدْر شُد زِ تو ، هر روزْ روزِ عید
دَردِهْ زِ جامِ بادهٔ یُسْقَوْنَ مِنْ رَحیق　　　کاَندیشه را نَبُوَد ، جُز عِشرتِ جَدید
رِنْدانِ تشنه لب ، چو به اِسْراف مِیْ خورَند　　　خود را چو گُم کنند و بیابَند آن کلید
پَهْلویِ خُمِ وَحْدت، بِگْرفته‌ام مُقام　　　با نوح و لوط و کَرخی و شِبْلیّ و بایَزید
خاموش کُن که جان ، زِ فَرَحْ ، بال می‌زَنَد　　　تا آن شراب ، در سَر و رَگ‌هایِ جان دَوید
شامَم وَزید باد ، ز تبریز ، شمسِ دین　　　هر غم که بود در دل ، در گوشه ای خَزید

﴿۱۰۷۰﴾

صُبح‌دَمی همچو صُبح ، پَردهٔ ظُلْمَت دَرید　　　نیم‌شبی ناگهان ، صُبحِ قیامَت دَمید
واسطه‌ها را بُرید ، دید به خود ، خویش را　　　آنچه زبانی نگفت، بی‌سَر و گوشی شَنید
پوست بِدَرَّد زِ ذوق ، عشق چو پیدا شود　　　لیک کجا ذوقِ آن ، کاو کُنَدَت ناپَدید؟
فقر بِبُرده سَبَق ، رفتـــــه طَبَق بر طَبَق　　　باز کُند قُفل را ، فقــــــرِ مُبارکْ کلید
کُشتهٔ شهوت ، پَلید، کُشتهٔ عشق است، پاک　　　فقر زده خیمه‌ای، زآن سویِ پاک و پَلید
جُمله دلِ عاشقان، حَلْقه زده گِردِ فقر　　　فقر چو شیخُ اَلشُّیوخ، جُملهٔ دلها مُرید

چونکه به تبریزْ چَشم ، شَمسِ حَقَم را بِدید گفت حَقَش: پُر شُدی، گفت که: هَلْ مِنْ مَزید؟

﴿۱۰۷۱﴾

صبر با عشق ، بَس نمی‌آید عقــــل ، فَریاد رَس نمی‌آید
بی‌خودی ، خوش وَلایتی‌ست ، ولی زیرِ فَرمانِ کَـــس نمی‌آید
کاروانِ حَیــات می‌گُـــذَرد هیچ بانگِ جَرَس نمی‌آید
بویِ گُلْشَن ، به گُلْ هَمی خوانَد خود تو را ، این هَوَس نمی‌آید
زآنکه در باطِنِ تو ، خوشْ نَفَسی‌ست از گزاف ، این نَفَس نمی‌آید
بی خدایِ لَطیفِ شـــیرین‌کار عَسَـــلی از مگس نمی‌آید
هر دَمی ، تُخمِ نیکویی می‌کار تا نَکاری ، عَـدَس نمی‌آید
هیچ کَردی به خِیر ، اندیشه؟ که جَزا ، از سِپَس نمی‌آید
بَس کُن اِبرا ، که شمعِ این گُفتار جانِبِ هـــر غَلَس[1] نمی‌آید

﴿۱۰۷۲﴾

صَحرا خوش است لیک ، چو خورشید فَر دَهَد گلشن خوش است لیک ، چو گُلْزار بَر دَهَد
خورشیدِ دیگری‌ست ، که فرمان و حُکْمِ او خورشید را برایِ مَصالح ، سَفَر دَهَد
بوسه به او رَسَد ، که رُخَش ، هَمچو زَر بُوَد او را نمی‌رَسَد ، که رَوَد مال و زَر دَهَد
بِنْگَر به طوطیان ، که پَر و بال می‌زَنند سویِ شِکَرْلَبی ، که به ایشان شِکَر دَهَد
هرکَس ، شِکَرْلَبی بُگُزیده‌ست ، در جهان ما را شِکَرْلبی‌ست ، که چیزی دِگَر دَهَد
ما را شِکَرْلَبی‌ست، شِکَرها ، گدایِ اوست ما را شَهَنْشَهی‌ست ، که مُلْک و ظَفَر دَهَد
هِمَّت بُلنـــد دار ، اگـــر شاه‌زاده‌ای قانِعْ مَشو زِ شاه ، که تاج و کَمَر دَهَد
بَرکَن تو جامه‌ها و در آبِ حَیات رو تا پاره‌هایِ خاکِ تو ، لَعْل و گُهَر دَهَد
بُگْریز سویِ عشق و بِپَرهیز از آن بُتی کاو دِلْبَری نمایَد و خونِ جِگَر دَهَد
در چَشمِ من نَیآیَد ، خوبیِّ هیچ خوب نَقّاشِ جسم و جان را ، عیسیِ صُوَر دَهَد
کِی آبِ شور نوشَد ، با مُرغ‌هایِ کور آن مُرغ را که عقل ، زِ کوثَر خَبَر دَهَد؟
چون پُر کُند دو دیدهٔ ما را ، به حُسنِ خویش گَر ماه آن بِبینَد، در حالْ سَر دَهَد
در دیدهٔ گـــــدایی ، درآید نِگارِ خاک حاشا زِ دیده‌ای ، که خدایش نَظَر دَهَد

---

۱ – تاریکی آخر شب

خامُش زِ حرفْگفتن ، تا بوکه[1] عقلِ کُل ما را زِ عقلِ جُزوی ، راه و عَبَر[2] دَهَد

﴿۱۰۷۳﴾

صد شُکرِ خدا ، هر دَمْ ، کآن ماهْلِقا آمد جانْ مست شد از رویَش ، بر اوجِ سَما آمد
صد نغمهٔ تَنْ تَنْ تَنْ ، تَنْ گفت :به جانِ من کآن مطربِ روحانی ، در شوق و نوا آمد
ساقی قدحی دَرْ دِه ، از مَشرَبِ رَبّانی زآن مِیْ که کدورتْ زو ، بِزْدود و صفا آمد
بنگر به نظربازی ، گر زآنکه نظر داری کآن ماهِ صفابَخْشان ، با نور و صفا آمد
برخیز که یار آمد ، وآن ماهْ عِذار آمد بیگرد و غبار آمد ، با دَرد و دوا آمد
شمس الحق تبریزی ، خورشیدِ سحرْخیزی از مَطلَع و نورِ تو ، صد لطف و عطا آمد

﴿۱۰۷۴﴾

صد مِصرِ مَمْلَکَت ، زِ تَعَدّی خَراب شُد صد بَحْرِ سَلطَنت، زِ تَطاوُل ، سَراب شُد
صد بُرجِ حِرص و بُخل ، به خَنْدق دَر اوفْتاد صد بَختِ نیمخواب، به کُلّی به خواب شُد
آن شاهراهِ غیب ، بر آن قومْ بَسته بود وآنْ ماهِ زَنگِ ظُلْم ، به زیرِ حِجاب شُد
آنْ چَشمْ ، کاو چو بَرق، هَمیسوخت خَلْق را در نوحه اوفْتاد و به گِریه ، سَحاب[3] شُد
آنْ دل ، که صد هزار دلْ ، از وِیْ کَباب بود در آتشِ خدایْ کُنون، او کَباب شُد
ای شاد! آن کسی، که ازین عِبْرتی گرفت او را از این سیاستِ شَه ، فَتْحِ باب شُد
چون روز گشت و دید، که او شب چه کرده بود سودَش نداشت، سُخْرهٔ صد اِضْطِراب شُد
چون بَختْ، رو سپید شد، شب اَنْدَر، دُعا گُزار زیرا دُعایِ نوحْ، به شبْ مُسْتَجاب شُد
کردم خَمُش ز لطفِ خداوندْ ، شمس دین جان و دلِ ضعیفْ ، دگر کامیاب شُد

﴿۱۰۷۵﴾

صَرفه[4] مَکُن ، صَرفه مَکُن صَرفه ، گدا رویی بُوَد در دلِ پاکْباز ایپسر ! فیضِ خداجویی بُوَد
خود عاقِبَت اَنْدَر وَلا، نه بُخْلْ مانَد ، نه سَخا اَنْدَر سَخا هم بیشَکی ، پنهانْ عوَضجویی بُوَد
هست این سَخا، چون سِیْرِ رَه، وین بُخلْ مَنْزِل کردنَت در کَشتیِ نوح آمدی ، کِی وَقْفْ و رَهپویی بُوَد؟

۱ – تا بُوَد که
۲ – عبور
۳ – ابر
۴ – مقتصد و در خرج کردن سختگیر بودن.

حاصلْ عَصایِ موسَوی، عشق است در کَوْن، ای رَوی[1] / عِین و عَوَض در پیشِ او، اَشکالِ جادویی بُوَد
یک‌سو رُو از گِردابِ‌تَن، پیش از دَمِ غَرقه شُدن / زیرا بَقا و خُرَّمی، زآن سویِ شِش‌سویی بُوَد
خود را بِیَفشان چون شَجَر، از برگِ خُشک و برگِ تَر / بی‌رنگِ نیک و رنگِ بَد، توحید و یک‌تویی بُوَد
رُو رُو ، مگو کاین چون بُوَد ، زیرا زِ چون بیرون بُوَد / کِی شیر را هَمدَم شَوی، تا در تو آهویی بُوَد؟
خاموشْ کاین گُفتِ زبان ، دارد نشانِ فُرقَتی / جان آبِ حَیوان میچشد،چه جایِ نان‌جویی بُوَد؟

۱۰۷۶

صَلا رِنْدان! دِگَرباره، که آن شاهِ قمار آمد / اگر تَلْبیسِ نو دارد ، همان است او ، که پار آمد
زِ رِنْدانْ کیست این‌کاره؟ که پیشِ شاهِ خونْ‌خواره / میان بَندد دِگَرباره، که : اینک وَقتِ کار آمد
بیا ساقی ، سَبُک‌دَستم، که من باری میان بَستم / به جانِ تو که تا هستم، مرا عشقْ اختیار آمد
چو گُلْزارِ تو را دیدم، چو خار و گُل بِروییدم / چو خارَم سوخت در عشقت، گُلَم بر تو نِثار آمد
بَیاپِی فِتْنه اَنگیزی، زِ فِتْنه باز نَگْریزی / وَلیک این بار دانستم، که یارِ من عَیار آمد
اگر بر رو زَنَد یارم،رُخی دیگر به پیش آرَم / اَزیرا رَنگِ رُخسارم، زِ دستش آبْدار آمد
تویی شاها که دیرینه، مَقامِ تُوست این سینه / نمی‌گویی کجا بودی ؟! که جانْ بی‌تو نزار آمد
شَهَم گوید: در این دَشتم، تو پِنْداری که گُم گشتم / نمی‌دانی که صبرِ من، غَلافِ ذُوٱلْفَقار آمد؟
مرا بُبْرید و خون آمد، غزلْ پُرخونْ بُرون آمد / بُرید از من صَلاحِ‌ٱلدّین، به سویِ آن دیار آمد

۱۰۷۷

صَلا یا اَیُّهاٱلْعُشّاق ! کآن مَهْرو نِگار آمد / میان بَنْدید عِشْرت را، که یار اَنْدَر کِنار آمد
بِشارت مِیْ‌پَرَستان را، که کار افتاد مَستان را / که بَزْمِ روح‌گُستردند و باده بی‌خُمار آمد
قیامَت در قیامَت بین، نِگارِ سَروْ قامَت بین / کَزو عالَم بهشتی شُد، هزارانْ نوبَهار آمد
چو او آبِ حَیات آمد، چرا آتش بَرآنْگیزد / چو او باشد قَرارِ جان، چرا جانْ بی‌قرار آمد؟
دَرآ ساقی دِگَرباره ، بِکُن عُشّاق را چاره / که آهوچَشمِ خونْ‌خواره، چو شیرْ ، اَنْدَر شکار آمد
چو کارِ جان ، به جان آمد، نِدایِ اَلْاَمان آمد / که لشگرهایِ عشقِ او، به دروازه حِصار آمد
رَوَد جانِ بَداَنْدیشَش، به شمشیر و کَفَن، پیشَش / که هَرکَ از عشق بَرگردد، به آخِر شَرمسار آمد
نه اوَّل ماند و نی آخِر، مرا در عشقِ آن فاخِر / که عاشق هَمچو نِی آمد ، وَ عشقِ او چو نار آمد
اگرچه لُطفِ شَمسِ‌ٱلدّینِ تبریزی، گُذَر دارد / زِ باد و آب و خاک و نار، جانِ هر چهار آمد

---

۱ – شخص عاقل و تندرست

﴿١٠٧٨﴾

صَلا جان‌هایِ مُشتاقان ! که نَک دِلْدارِ خوب آمد — چو زَرکوب[1] است آن دِلْبَر، رُخِ من سیمْ کوب آمد

ازو کاو حُسنِ مَهْ دارد، هر آن کاو دلْ نِگَه دارد — به خاکِ‌پایِ آن دِلْبَر، که آنکَس ، سنگ و چوب آمد

هر آنْک از عشق بُگْریزد ، حقیقتْ ، خونِ خود ریزَد — کجا خورشید را هرگز، زِ مُرغِ شبْ غروب آمد؟

بِروب از خویشْ این خانه، بِبین آن حُسنِ شاهانه — بُرو جاروبِ لا بِسْتان، که لا، بَسْ خانه‌روب آمد

تَنِ تو هَمچو خاک آمد، دلِ تو تُخمِ پاک آمد — هَوَس‌ها چون مَلَخ‌ها شُد، نَفَس‌ها چون حُبوب آمد

زِ بینایی بِگَردیدی، مَگَر خواب دِگَر دیدی — چه خوردی تو ، که قاروره[2]، پُر از خِلْط و رُسوب آمد

تو چه ، بِشْنیدی و گفتی ؟ بگو تا شبْ کجا خُفتی؟ — حِکایَت می‌کُند رَنگَت، که جاسوسُ ٱلْقُلوب آمد

صَلاح ٱلدّینِ یَعقوبان، جواهرِبَخشِ زَرکوبان — که او خورشیدِ اسرار است و عَلّامُ ٱلْغُیوب آمد

﴿١٠٧٩﴾

صَنَما ! جَفا رها کُن، کَرَمْ این رَوا ندارد — بِنِگَر به ســوی دَردی ، که زِ کَس دَوا ندارد

زِ فَلَک فُتاد طَشْتَم، به مُحیطْ غَرقه گشتم — به درونِ بَحرْ جُز تو، دِلَم آشنا ندارد

زِ صَبا هَمی رسیدم، خَبَری که می‌پَزیدم — زِ غَمَت کُنون دلِ من، خَبَر از صَبا ندارد

به رُخانِ چون زَرِ من، به بَرِ چو سیمِ خامَت — به زَرْ او رُبوده ای شُد ، که چو تو دِلْرُبا ندارد

هله ساقیا سَبُک‌تَر، زِ درون بِبَند آن دَر — تو بگو به هر کِه آید ، که سَرِ شما ندارد

همه عُمْرْ این‌چُنین دَم ، نَبُده‌ست شاد و خُرَّم — به حَقِ وَفایِ یاری، که دِلَش وَفا ندارد

بِهْ ازین چه شادمانی، که تو جانی و جهانی؟ — چه غم است عاشقان را ، که جهانْ بَقا ندارد؟

بِرَوِیم مَستْ امشب، به وثاقِ آن شِکَرْلب — چه زِ جامه‌کَن گُریزد ، چو کَسی قَبا ندارد؟

به چه ، روزِ وَصلِ دِلْبَر، همه خاک می‌شود زَر؟ — اگر آن جَمال و مَنْظَر، فَرِ کیمیا ندارد

به چه ، چَشم‌هایِ کُودَن، شود از نِگارْ روشن؟ — اگر آن غُبــارِ کویَش ، سَرِ توتیا[3] ندارد

هله من خَموش گردم، بِرسان دُعا و خِدمَت — چه کُند ، کَسی که در کَف، به جُز از دُعا ندارد؟

---

۱ – صلاح‌الدین فریدون زرکوب، صوفی سده هفتم و یارِ خاص و خلیفهٔ جناب مولانا.

۲ – ظرف شیشه‌ای که ادرار بیمار را در آن ریزند، شیشه شراب.

۳ – سنگ سرمه

﴿۱۰۸۰﴾

صَنَما ! گَر زِ خَط و خالِ تو ، فرمان آرَنْد / این دلِ خستهٔ مَجروحِ مرا ، جانْ آرَنْد
عاشقانْ نَقْشِ خیالِ تو ، چو بینَند به خواب / ای بَسا سِیل ، که از دیدهٔ گِریان آرَنْد
خُنُک‌آن روزْ و خوش‌آن وَقتْ،که در مَجْلِسِ ما / ساقیانْ دستِ تو گیرند و به مهمان آرَنْد
صوفیانْ طاقِ دو ابرویِ تو را ، سَجده بَرَند / عارفانْ آنچه نداری ، بَرِ تـــو آن آرَنْد
چَشمِ شوخِ تو چو آغاز کُند ، بوالْعَجَبی / آدمْ ، کافِر و اِبْلیسْ ، مُســلمانْ آرَنْد
بُت‌پَرَستانْ ، رُخِ خورشیدِ تو را ، گَر بینَند / بر قَد و قامَتِ زیبایِ تو ایمـــان آرَنْد
شمّه‌ای گَر زِ تو ، در عالَمِ عِلْویِ بِرَسَد / قُدسیانْ ، رَقصْ بَرین گُنبَدِ گَردان آرَنْد
هم بر این عاشـــقِ دِلسوختهٔ مِسکینی / شِکَری زآن لَبِ چون لَعْلِ بَدَخشان آرَنْد
جان و دلْ ، هر دو فدایِ ، شِکَرِسْتانِ تو باد / آبِ حَیوانْ ، چو از آن چاهِ زَنَخْدان آرَنْد
شَمسِ تبریز ! تو خود بُلبُلِ باغِ اِرَمی / باشْ تا قوتِ تو از روضهٔ رِضْوان آرَنْد

﴿۱۰۸۱﴾

صَنَما ! سپاهِ عشقت، به حِصارِ دلْ دَر آمد / بِگُذَر بدین حوالی، که جهانْ به هم بَر آمد
به دو چَشمِ نَرگِسینَت، به دو لَعْلِ شِکَّرینَت / به دو زُلْفِ عَنْبَرینَت، که کِسادِ عَنْبَر آمد
به پَلَنگِ عِزَّتِ تو، به نَهنگِ غیرتِ تو / به خَدَنگِ غَمْزهٔ تو، که هزار لشگر آمد
به حَقِ دلِ لَطیفی، خوش و مُقْبِل و ظَریفی / که بَرو وظیفهٔ [1] تو، اَبَدا مُقَــرَّر آمد
که خَلیلِ حَق که دستش ، همه سال بُت شِکَستی / به خیالْ خانهٔ تو ، شب و روزْ ، بُتگَر آمد
تو مَپُرس حالِ مَجنون، که زِ دستْ رفت لیلی / تو مَپُرس حالِ آزَر ، که خلَیلِ آذر آمد
به جهانیان نِمایَد ، تَنِ مُرده زنده‌کردن / چو مَسیحْ ، مُردهٔ تو، سویِ گورِ عازر[2] آمد
چه خوش است داغِ عشقَت،که زِداغِ عشقْ،هر جان / زِ خَراجِ و عُشْر و سُخره، اَبَدا مُحَرَّر[3] آمد
به سوارِ روحْ بِنْگَر، مَنِگَر به گَردِ قالَب / که غُبار از سَواری ، حَسَن و مُنَوَّر آمد
زِ حِجابِ گِلْ ، دِلا تو ، به جهانْ نِظاره‌ای کُن / که پَسِ گِلِ مُشَبَّک، دو هزار مَنْظَر آمد

---

۱ – جیره و مستم

۲ – عازر یا اَلْعازر = نام مردی که حضرت عیسی "ع" او را چهار روز پس از مرگ دوباره زنده فرمود.

۳ – آزاد

دو سه بیت مانْد باقی، تو بگو ، کِه از تو خوش‌تَر؟ | که زِ ابرِ مَنْطِقِ تو، دل و سینه اَخْضَر آمد

﴿۱۰۸۲﴾

صوفی چرا هُشیار شُد؟ ساقی چرا بی‌کار شُد؟ | مَستی اگر در خواب شُد، مَستی دِگَر بیدار شُد
خورشید اگر در گور شُد، عالَم از او پُر نور شُد | چَشمِ خوشَت مُخْمور شُد، چَشمِ جهان خَمّار شُد
گَر عیشِ اوَّل پیر شُد، صد عیشِ نو ، توفیر[1] شُد | چون زُلْفِ تو زَنجیر شُد، دیوانگی ناچار شُد
ای مُطْربِ شیرین‌نَفَس، عِشْرَت‌نگَر ، از پیش و پَس | کَس نَشْنَوَد اَفْسونِ کَس، چون واقِفِ اسرار شُد
ما موسیِ ایم و تو مَها ، گاهی عَصا ، گَهْ اژدَها | ای شاهِدانْ ، ارزانْ‌بَها ، چون غارتِ بُلْغار شُد
لَعْلَت شِکَرها کوفته، چَشمَت زِ رَشکْ آموخته | جانْ خانهٔدل روفته، هینْ نوبَتِ دیدار شُد
هر بار عُذری می‌نَهی، وَزْ دستِ مَستی ، می‌جَهی | ای جانْ ! چه دَفعَم می‌دهی؟ این دَفْعِ تو بسیار شُد
ای کرده دلْ چون خاره‌یی، امشب نداری چاره‌یی | تو ماه و ما اِسْتاره‌یی، اِسْتاره با مَهْ یار شُد
ای ماه ! برون آ از اُفُق ، ای من تو را امشب قُنُق[2] | چون شبْ جهان را شُد تُتُق[3] ، پنهانْ‌رُوان را کار شُد
گَر زَحمت از تو بُرده‌ام، پِنْداشتی من مُرده‌ام | تو صافی و من دُرده‌ام، بی‌صافْ ، دُردیخوار شُد
از وَصلِ همچون روزِ تو، وز هجْرِ عالَم‌سوزِ تو | وز عشقِ مَکْرآموزِ تو، بس ساده‌دل عَیّار شُد
نی تَب بُدم نی دَردِ سَر، سَر میزدم دیوارْ بر | کَزْ طَمْعِ آن خوشْ گُلْشِکَر، قاصِدْدِلَم بیمار شُد
از پرتوِ دیـــدارِ تو ، وَز غَمزهٔ خونخوارِ تو | خاموش ، کز اَسرارِ تو ، هر شادیی غمخوار شد
ای‌شمس دین ای‌شمس دین! مِفتاحِ گنجِ عِلمِ دین | عشقِ تو در هر دو جهان، با همگِنانْ در کار شد

﴿۱۰۸۳﴾

صوفیانْ دَر دَمی ، دو عید کنند | عَنکَبوتان ، مَگَسْ قَدیـــد[4] کنند
تیغ‌ها می‌زنند و خورشیدان | تا که ظُلَمات را شهیـــد کنند
باز ، هر ذَرّه شُد ، چو نَفْخهٔ صور | تا شهیدِ تو را سَعیـــد کنند
چَرخِ کُهنه ، به گِردِشان گردد | تا کُهَن‌هاش را جَدیـــد کنند
رَغمِ آن حاسِدان ، که می‌خواهند | تا قَریبِ تو را بَعیـــد کنند

---

۱ – سود و منفعت

۲ – مهمان (ترکی)

۳ – چادر بزرگ ، خیمه

۴ – گوشتِ خشکیده، مقصود خشک کردن مگس بوسیله عنکبوتان، به عنوان ذخیره آذوقه میباشد.

حاسِدان را هم از حَسَد بِخَرند
همه را طالِب و مُرید کنند

کیمیایِ سعادتِ همه‌اَند
در همه ، فعْلِ خود پَدید کنند

کیمیا میکنند هم ، اَفْلاک
لیک در مُدّتِ مَدید کنند

آن هم از ماهِ غیب ، دُزدیدند
که گَهی پاک و گَهْ پَلید کنند

خُنُک آن دَم ، که جُمله اَجْزا را
بی زِ ترکیب‌ها، وَحید کنند

بَس کُن و بس ، سَرِ تَنور بِبَنْد
تا که نان‌هات را ، تَرید[1] کنند

چون شدی مَر مُریدِ شمس الدین
دل و جانِ تو را مَزید کنند

﴿۱۰۸۴﴾

طُرفه گَرمابهٔ مانی[2] ، که زِ خَلْوَت بَرآیَد
نَقْشِ گَرمابه یکْ‌یک ، در سُجودْ اَنْدَر آید

نَقْش‌هایِ فسُرده ، بی‌خَبَرْ وار ، مُرده
زِ انعِکاساتِ چَشمَش، چَشمشان عَبْهَر[3] آید

گوش‌هاشان زِ گوشش، اهلِ فسانه گردد
چَشم‌هاشان زِ چَشمَش، قابلِ مَنْظَر آید

نَقْشِ گَرمابه بینی، هریکی مَست و رَقْصان
چون مُعاشِری که گَهْ گَهْ، در مِیِ اَحْمَر آید

پُر شُده بانگ و نَعْره، صَحْنِ گَرمابه زیشان
کَزْ هَیاهوی و غُلْغُلْ ، غُرّهٔ[4] مَحْشَر آید

نَقْش‌ها ، یکدِگَر را ، جانِبِ خویشْ خوانَند
نَقْش از آن گوشه خندانْ ، سویِ این دیگر آید

لیک گَرمابه‌بان را ، صورتی دَرنَیابَد
گرچه صورت زِ جُستنْ ، در کَرّ و در فَر آید

جُمله گشته پَریشان، او پَس و پیشِ ایشان
ناشِناسا ، شَهِ جانْ ، بر سَرِ لشگر آید

گُلْشَنِ هر ضَمیری، از رُخَش پُر گُل آید
دامَنِ هر فقیری، از کَفَش پُر زَر آید

دارْ زَنْبیلْ پیشَش ، تا کُنَد پُر ، زِ خویشَش
تا که زَنْبیلِ فَقْرَت، حَسرَتِ سَنْجَر آید

بِرْهَد از بیشْ وَزْ کَم ، قاضی و مُدَّعی هم
چون‌که آن ماهْ یک دَم، مَستْ در مَحْضَر آید

بادِه ، خُمخانه گردد ، باده ، مَستانه گردد
چوب ، حَنّانه گردد ، چونکه بر مِنْبَر آید

کَم کُند از لِقاشان ، بِفْسُرَد نَقْش‌هاشان
گُم شود چَشم‌هاشان، گوش‌هاشان کَر آید

یارْ چون رو نِمایَد ، چَشم‌ها بَرگُشایَد
باغْ پُر مُرغ گردد، بوستانْ اَخْضَر آید

---

۱ – نانی که در آبگوشت یا شیر و یا دوغ، ریز ریزکرده باشند.

۲ – مانی در زمان شاپور اول ساسانی ادعای پیامبری کرد و کتابی مملو از نقاشی بنام ارژنگ آوَرْد.

۳ – نرگس

۴ – آغاز

رُو به گُلْزار و بُستان، دوستان بین و دَستان | در پِیِ این عبارت، جانْ بِدآن مَعْبَر آید
آنچه شُد آشکارا، کِیْ توان گفت یارا؟ | کِلْکْ آنْ کِی نویسَد؟ گرچه در مِحْبَر[1] آید

﴿۱۰۸۵﴾

طوطیِ جانِ مَستِ من، از شِکَری چه می‌شود؟ | زُهرهٔ مِیْ پَرَستِ من، از قَمَری چه می‌شود؟
بَحرِ دِلَم که موجِ او ، از فَلَکِ نُهُمْ گُذَشت | خیره بِمانْده‌ام که او، از گُهَری چه می‌شود؟
باغِ دِلَم که صد اِرَم ، در نَظَرش بُوَد عَدَم | نرگسِ تازه خیره شُد، کَزْ شَجَری چه می‌شود؟
جانْ سِپَه است ، منْ عَلَم ، جانْ سَحَر است و من شَبَم | این دلِ آفتابِ من، هر سَحَری چه می‌شود؟
دلْ شُده پاره پاره‌ها ، در نَظَر و نِظاره‌ها | کاین همه گونه ،هر زمان، از نَظَری چه می‌شود؟
از غَلَباتِ عشقِ او، عقلْ چه شور می‌کُند؟ | وَزْ لَمَعات[2] جانِ او، جانوری چه می‌شود؟
من هَمِگی چو شیشه‌اَم، شیشه‌گری‌ست پیشه‌اَم | آه که شیشهٔ دِلَم، از حَجَری چه می‌شود؟
باخَبَران و زیرَکان ، گرچه شوند ، لَعْلِ کان | بی‌خَبَرند ازین که تا ، بی‌خَبَری چه می‌شود؟
از تبریزِ شَمسِ دین، راست شود دل و نَظَر | سویِ دلِ شکسته ای ،گر نِگَری چه می‌شود؟

﴿۱۰۸۶﴾

عاشـــــقانی که باخَبَـــــر میرَند | پیشِ معشوقِ چون شِکَر میرَند
از اَلَست ، آبِ زندگی خوردند | لاجَـــرَم ، شیوهٔ دِگَر میرند
چونکه در عاشقی ، حَشر کردند | نِی چو این مَردُمِ حَشر میرند
از فرشته گُذشـــــته‌اند ، به لُطف | دور ازیشان ، که چون بَشَر میرند
تو گمان می‌بَـــــری ، که شیران نیز | چون سگان ، از بُرونِ دَر میرند!
بِدَوَد شاهِ جـــان[3] ، به اِسْتقبال | چونکه عُشّاق ، در سَفَر میرند
همه روشـــن شوند، چـــون خورشید | چونـــکه در پـــایِ آن قَمَـــر میرند

---

۱ – آراینده سخن و شعر ،دَوات

۲ – روشنی ها

۳ – در بسیاری از کتبِ مَرجَع ، همچون بحارالانوار جلد ۶۵ صفحه ۱۲۱و امالی شیخ مفید مجلسِ اول صفحه۷ و کشف الغمّه جلد ۱ صفحه ۴۱۳ ، به صراحت آمده است که حضرت علی"ع" به حارث حمدانی فرمود: "هرکس که بمیرد مرا خواهد دید چه مؤمن و چه کافر"، و بر همین اساس، جناب مولانا از

عاشقانی که جـــــانِ یکدِگَرند　　همه در عشقِ هَمدِگَر میرند
همه را آبِ عشق ، بر جِگَر است　　همه آیَند و در جِگَر میرند
همه هستند ، هَمچـــو دُرِّ یَتیم　　نه بَرِ مادر و پدر میرند
عاشـــــقان ، جانِبِ فَلَک پَرَّند　　مُنکِرانْ ، در تَکِ سَقَر[1] میرند
عاشـــــقان ، چَشمِ غیب بُگْشایَند　　باقیان ، جُمله کور و کَر میرند
زآن‌که شب‌ها ، نَخُفته‌اند ، زِ بیم　　جُمله بی‌خوف و بی‌خَطَر میرند
آن‌کِه اینجـــــا عَلَف‌پَرَست بُدند　　گاو بودند و هَمچو خَر میرند
آن‌کِه امروز ، آن نَظَر جُستَند　　شاد و خندان ، در آن نَظَر میرند
شاهِشـــــان ، در کِنارِ لُطف کَشَد　　نی چُنین خوار و مُخْتَصَر میرند
وآن‌کِه اخلاقِ مُصطفیٰ جویَند　　چون ابوبکر و چون عُمَر میرند
دور از ایشانْ فتادْ مرگ ، وَلیک　　این به تَقدیر گفتم، اَرْ میرند
بهر آن روشن‌اند ، چون خورشید　　چون ابوبکر و چون عُمَر میرند
منکـــرانِ تو ، شـــاهْ شمس الّدین　　در دَمِ مرگ ، بی خبـــــر میرند

﴿۱۰۸۷﴾

عاشق شُده‌ای ای دل ! سُودات مُبارک باد!　　از کَوْن و مَکان رَسْتی، آنجاتْ مُبارک باد!
از هر دو جهان بُگْذَر، تنها زَنْ و تنها خور　　تا مُلْک و مَلَک گویند: تَنْهات مُبارک باد
ای پیشرُوِ مَردی ، امروز تو بَر خوردی　　ای زاهِـــــدِ فردایی ، فردات مُبارک باد
کُفرَت هَمگی دین شُد، تَلْخَت همه شیرین شُد　　حَلْوا شُده‌ای کُلّی ، حَلْوات مُبارک باد
در خانِقَهِ سینه، غوغاست فَقیران را　　ای سینهٔ بی‌کینه ، غوغات مُبارک باد
این دیدهٔ دلْ دیده، اشکی بُد و دریا شُد　　دریاشْ هَمی گویـــــد : دریات مُبارک باد
ای عاشقِ پنهانی ، آن یارْ ، قَرینَت باد　　ای طالِبِ بالایــــــی ، بالات مُبارک باد
ای جانِ پَسَندیده ، جوییده و کوشیده　　پَرهات بِروئیده ، پَرهات مُبارک باد

شاهی سخن میگویدکه به استقبال مؤمنین پس از مرگِ آن ها خواهد آمد و این شاهِ جان، کسی نیست جز وجود مبارک حضرت علی "ع" که عاشقانِ خود را به لطف، در کنار کشد و در پایان غزل روشن میگردد که مقصود حقیقی جناب مولانا از "شمس دین" ، وجود آن حضرت میباشد.

[1] – دوزخ

خامُش کُن و پنهان کُن، بازارْ نِکو کردی | کالایِ عَجَب بُردی، کالات مُبارک باد
شمس الحق تبریزی ! سلطانِ جهانی تو | سودایِ عَجَب کردی ! سوداتْ مُبارک باد

﴿۱۰۸۸﴾

عاشق و دِلْبَرِ مرا ، شَرم و حَیا ، چرا بُوَد؟ | چون که جَمالْ این بُوَد، رَسمِ وَفا ، چرا بُوَد؟
این همه لُطف و سَرکَشی، قِسْمَتِ خَلقْ، چون شود؟ | این همه حُسن و دِلْبَری، بر بُتِ ما ، چرا بُوَد؟
دَردِ فِراقْ ، من کَشَم، ناله به نایْ ، چون رَسَد؟ | آتشِ عشقْ ، من بَرَم ، چَنگْ دوتا ، چرا بُوَد؟
لذَّتِ بی‌کَرانه‌ای‌ست، عشقْ شُده‌ست نامِ او | قاعِدهْ خود شِکایَت است، وَرْنَه جَفا ، چرا بُوَد؟
از سَرِ ناز و غَنْجْ[1] خود ، رویْ چُنان تُرُش کُند | آن تُرُشیِّ رویِ او، روح‌فَــــزا ، چرا بُوَد؟
آن تُرُشیِّ رویِ او، اَبرْ صِفَت هَمی‌شود | وَرْنَه حَیات و خُرَّمی ، باغ و گیا ، چرا بُوَد؟

﴿۱۰۸۹﴾

عاشقانه دل و جان ، بر رُخِ دلدار دهید | بعد از آن در گِروِ مِیْ ، سَر و دستار دهید
مست گردید ، از آن مِیْ ، که خُمارَش نَبُود | بعد از آن ، خرقه و تسبیح ، به زُنّار[2] دهید
هرکه انکار کند ، معرفتِ بی مَثَلش | زود او را بفریبید و به خَمّار دهید
مِیِ عشقش همه را ، مَست کُند ، آخِرِ کار | یک زمان ، جان به سراپردهٔ اسرار دهید
رو مبینید و مَدارید خبر ، از خورشید | دیده‌ای را به کف آرید و به دیدار دهید
چند محبوسْ، به گلزارِ جهانْ مانده شُدید؟ | مرغِ جان را بِنَوازید و به گلزار دهید
دلِ چون آیِنه ، گر زنگ بگیرد ، ز غمش | بنمایید جلائیشْ و به دیدار دهید
شمس تبریزْ ببینید ، حضوری یابید | بعد از آتَش ، دل و جان ، از پِیِ ایثار دهید

﴿۱۰۹۰﴾

عاشقانْ بر دَرَت از اشکْ ، چو بارانْ کارَند | خوش به هر قَطْره ، دو صد گوهرِ جان ، بَردارند
همه از کار ، از آن رویْ ، مُعَطَّل شُده‌اند | چو از آن سو نِگَری ، مویْ به مو ، در کارند
گَر چه بی‌دست و دَهانَند ، درختانِ چَمَن | لیکْ سَرسَبز و فَزایَنده و دُردی‌خوارند
صد هزارَند وَلیکِن ، همه یک نور شوند | شمع‌ها یک صِفَتَند ، اَرْ به عَدَد بسیارند
نورهاشان ، به هم اَنْدَر شُده ، بی‌حَدّ و قیاس | چون بَرآیَد مَهِ نو، جُمله به تو بِسْپارند

---

۱ – ناز

۲ – ریسمانی که کشیشان به کمر بندند ، یا گردنبندی که با صلیبی کوچک به گردن آویزند.

چَشم‌هاشان ، همه وامانده ، در بَحرِ مُحیط — لب فرو بَسته از آن موجْ ، که در سَر دارند
ای بَسا جانِ سُلیمانِ نَهانْ ، هَمچو پَری — که به لشگرگَهشانْ ، مورْ نمی‌آزارند
هست اَنْدَر پَسِ دلْ ، واقِف ازین جاسوسی — کاو بگوید همه اسرار، گَرَش بِفْشارند
بی‌کلیدی‌ست که چون ، حَلْقه زِ دَر بیرونند — وَرْنه هر جُزو ، از آن نَقْدهٔ کُلْ اَنْبارند
این بَدَنْ تَختِ شَهْ و چار طَبایِعْ ، بالِش — تاجْدارانِ فَلَک ، تَختْ به تو نگْذارند
شَمسِ تبریز ، اگر تاجِ بَقا می‌بَخْشَد — دل و جان را ، تو بشارت دِهْ ، اگر بیدارند

﴿۱۰۹۱﴾

عاشقانْ پیــــدا و دِلْبَرْ ناپَدید — در همه عالَم ، چُنین عشقی ، کِه دید؟
نارَسیده یک لَبی ، بر نَقْشِ جان — صد هزاران جان‌ها ، بَر لَب رَسید
قابِ قوسَین از عَلا ، تیری فَکَنْد — تا سِــــپَرهایِ فَلَک‌ها را دَرید
ناکشیده ، دامَنِ معشـــــوقِ غیب — دلْ ، هزاران مِحْنَت و ضَربَت کَشید
ناگَزیده دل ، لبِ شـــــیرین لَبی — چند پُشتِ دست ، در هِجْران گَزید؟
نامَـــــزیده ، از لَبِ او ، شِکَّری — صد هزاران عشوهٔ آن لبْ مَزید
ناشِـــــکُفته از گُلِسْـــتانَش ، گُلی — صد هزاران خار ، در سینه خَلید
گَرچه جان ، از وِی ندید ، اِلّا جَفا — از وَفـــاها ، بر امیـــدی آرَمید
آن اَلَم[1] را ، بر کَرَم‌ها ، فَضْل داد — وآن جَفا را ، بر وَفاها بَرگُزید
خارِ او ، از جُمله گُل‌ها ، دَست بُرد — قُفْلِ او دِلْکَش‌تَر است ، از صد کلید
جُورِ او ، از دُورِ دُولت ،گویْ بُرد — قَنْدها ، از زَهرِ قَهـــــرَش ، بَرْدَمید
رَدِّ او بِهْ ، از قَبولِ دیگران — لَعْل و مُـــــــروارید ، سَنگَش را مُرید
این سَعادت‌هایِ دنیا ، هیچ نیست — آن سعادتْ جـــــو ، که دارد بوسَعید[2]
این زیادت‌هایِ این عالَم ، کَمی‌ست — آن زیادتْ جـــــو ، که دارد بایَزید[3]
آن زیادت ، دستِ شِش اَنگُشتِ توست — قیمتِ او کَـــــم ، به ظاهر مُسْتَزید[4]

۱ – درد و رنج
۲ – اشاره به جناب ابو سعید ابوالخیر از عرفای بزرگ جهان شیعه دارد.
۳ – اشاره به جناب بایزید بسطامی ، عارف شهیر شیعه دارد.
۴ – زیادت وفزونی

آن ثنا جو کَشْ سَنایی[1] شرح کرد   یافت فَردیَّت زِ عَطّار ، آن فَرید[2]
چَرب و شیرین می‌نِمایَد، پاک و خوش   یک شبی ، بُگْذشت با تو ، شُد پَلید
چَرب و شیرین ، از غذایِ عشقْ خُور   تا پَرَت بَر رویَــــد و تانی پَرید
آخِر اَنْدَر غار ، در طِفْلی خَلیل   از سَرِ اَنگُشت ، شـــیری می‌مَکید
آن رَها کُن، کاین جَنین ، اَنْدَر شِکَم   آبِ حَیــوانی ، زِ خونی می‌مَزید
قَدّ و بالایی ، که چَرخَش کرد راست   عاقِبَت ، چون چَرخِ کَژْ قامَت، خَمید
قَدّ و بالایی ، که عشقش بَر فَراشت   بَرگُذشت آن قَدَّش از عَرشِ مَجید
نی خَمُش کُن ، عالِمُ‌اَلسِّرْ حاضر است   نَحْنُ اَقْرَبْ گفت ، مِنْ حَبْلِ اَلْوَرید[3]
از مَضیقِ جسم ، چون یابی خلاص   بـــی تَجَـــدُّد ، عالَـــمی یابی جدید
نِی خَمُش کُن ، طفلِ وَهْم ، طفلِ وِی است   گرچه انـــدر اَبْجَـــد و حُطّـــی رسید

﴿۱۰۹۲﴾

عاشقانْ لافْ از تبارکْ رَبّی اَلْاَعلیٰ زنند   صادقانْ لبّیکِ اُوحَی الله ما اَوْحیٰ زنند
لاجَرَم ، هم عاشقان ، هم صادقان ، از سوزِ دل   ضربها ، بر طبلِ سُبحانَ الّذی اَسریٰ زنند
بر دَرِ توفیقِ طاعت ، چـــون قبـــولی یافتند   بگذرند از قابِ قوسیْن و دَمْ از اَدنیٰ زنند
گوشِ مسموعات را ، در بارگاهِ استماع   طبل‌هایِ بندگـــی ، از اِهْبِطوا مِنها زنند
یا چو موسیٰ ، روز قُربت ، بر لبِ دریا روند   یا چو عیسیٰ ، کوسِ وحدت ، در شبِ یلدا زنند
عاشقانِ صادق ، آن باشند ، کز یک آهِ دل   صد هزاران شعله در اَموات و در اَحیا زنند
چارْ طبع و پنجْ حس و شِشْ جهت ، با هفتْ چرخ   گویْ سازند و به چوگانِ اَلَست و لا زنند
چون همی‌خواهند ، کَزین منزل ، سبک‌تر بُگذرند   بَربَطْ امـــروز ، بی طَنبوریِ فردا زنند
تا بر آسایند یک‌دَم ، در جهـــانِ معرفت   چنگ‌هایِ معرفت ، در عُروةُ اَلْوُثقیٰ زنند

---

۱ – اولین عارفی که افکار خود را در قالب شعر ابراز فرموده است.

۲ – مقصود جناب شیخ فرید الدین عطّار نیشابوری است.

۳ – اشاره به آیه شریفه ۱۶ سوره ق دارد ، که خداوند در اشاره به بندگانش میفرماید : " نَحْنُ اَقْرَبُ اِلَیهِ مِنْ حَبْلِ اَلْوَرید " ، یعنی: " ما از رگ گردن به او (انسان) نزدیکتریم".

چون بر ایشان ، معنی طٰاها و یٰاسین[1] ، رو نمود دیده بر یاسین نهند و تکیه بر طٰاها زنند
آیهٔ قالواْ بَلیٰ را ، بر طِــــرازِ جان کَشند رایَت نَصــــرُ مِن الله ، بر سَرِ اَعدا زنند
قومی از اولادِ آدم ، در بَرَش ، اَعْمیٰ روند لاجرَم ، پیوسته بر تقلید و بر عَمیا[2] زنند
تَرکِ حرص و کِبْر کُن ، چون شمس دین ، کَاحْبابِ او روىِ خود بر ما چو بِنمایَند ، پُشتِ پا زنند
ما ازیشان ، مُحتَرَز[3] گشتیم ، زیرا بَهرِ آنک روز و شب ، در مرغزارِ شرع ، راه ما زنند

(۱۰۹۳)

عاشقْ به سوىِ معشوق ، زَنجیرْ هَمی دَرَّد دیوانه هَمی گــــردد ، تَدبیــــر هَمی دَرَّد
تَقصیرْ کجا دارد ، در گَرم رُوىِ ، عاشق؟ کَزْ آتشِ عشقِ او ، تَقصیــــر هَمی دَرَّد
تا حالِ جوانْ چِبْوَد؟ کآن آتشِ بی‌عِلَّت دُرّاعهٔ [4] تَقویٰ را ، بر پیــــر هَمی دَرَّد
صد پَردهٔ در پَرده ، اگر باشد در چَشمی ابروىِ کَمانْشکْلَش ، از تیــــر هَمی دَرَّد
مُرغِ دلِ هر عاشق، کَزْ بَیضه بُرون آید از چَنْگَلِ تَعْجیلَش، تأخیــــر هَمی دَرَّد
این عالَمْ ، چون قیر است ، پاىِ همه بِگْرفته چون آتشِ عشق آید ، این قیــــر هَمی دَرَّد
شَمسُ ٱلْحَقِ تبریزی، هم خُسرو و هم میر است پیراهَنِ هر خسرو ، زآن میــــر هَمی دَرَّد

(۱۰۹۴)

عاشقْ چو مَنی باید ، می‌سوزد و می‌سازد وَرْنی مَثَلِ کودک ، با کَعْبْ [5] هَمی‌بازد
مَهْرو چو تویی باید ، ای ماهْ غُلامِ تو تا بر همه مَهْرویانْ ، می‌چَربَد و می‌نازد
عاشقْ چو مَنی باید، کَزْ مَستی و بی‌خویشی با خَلْق نَپیوندد ، با خویش نَپَردازد

---

۱ – مقصود از طاها و یاسین ، وجود مبارک حضرت پیامبر اکرم "ص" و منظور از آل طاها و آل یاسین نیز خاندان گرامی ایشان علیهم الّسلام میباشد ، چنانکه ابن حجر مَکّی از اهل تسننِ بسیار متعصب، در کتاب "صواعق المحرقه" ، نقل نموده که : " مفسرین روایت کرده‌اند که آل یاسین همان آل محمّد است" و جناب مولانا با بیان تکیه بر آل طاها، باردیگر مذهب حقیقی خود را بیان فرموده.

۲ – کورکورانه

۳ – دوری جُسته

۴ – پیراهن بسیار بلند

۵ – استخوان بندگاه پا و ساقِ گوسفنداند که با آن بازی کنند .

فارِس[1] چو تویی باید ، ای شاه‌سَوارِ من   کَژْ وَهْم و گمان ، زآن سو، می‌رانَد و می‌تازد
عشقْ آبِ حَیات آمد، بِرْهانَدَت از مُردن   ای شاد ، که او خود را ، در عشقْ دَرآنْدازد
چون شاخِ رَز است این جان، می‌کَش به خودش ، ای جان   چَندان که کَشَش بیند، سویِ تو هَمی‌تازد
باری دل و جانِ من، مَست است در آن مَعْدن   هر روز چو نوعِشْقان، فَرهنگِ نو آغازد
چون چَنگ شَوی از غم ، خَم دادهٔ او ، آنگَه   در بَر کَشَدَت شیرین، بی‌واسطه بِنْوازد
آن آهویِ مَفْتونَش، چون تازه شود ، خونَش   آن شیرْ، بِدآن آهو، در میمَنه[2] بُگْرازد[3]
جان و تن و عقل و دل ، پیدا کند از قدرت   از قطرهٔ آبْ ایشان ، صد چشم و بَصَر دارد
شَمسُ اَلْحَقِ تبریزی ، بر شَمسِ فَلَکْ ، روزی   باشد که طِرازِ نو ، شَعْشاعِ[4] تو بِطْرازد[5]

﴿۱۰۹۵﴾

عجب! این بویِ خوش، از سویِ چمن می‌آید   یا نسیمی‌ست ، که از دلبرِ من می‌آید
عجب! این صورت عشق‌است، که عرشی‌ست مجید   به زمین ، از جهتِ ، قصدِ وطن می‌آید
یا مگر عودِ جگرسوزِ ، اُویسِ قَرَن[6] است   به محمّدْ(ص) ، سَحَر از سویِ یَمَن می‌آید
یا به یعقوبِ حَزین ، رایحهٔ پیرْهَنَش   هم‌چو جانْ رقص‌کنان ، سویِ بدن می‌آید
یا ز نرگسْ ، گُلِ تر ، قصّهٔ وِیْ می‌پرسد   یا رسولی‌ست ، ز نسرین به سَمَن می‌آید
این چه تِمثال دراز است ، که برداشته‌ای؟   مُطلق و فاش بگو : خوبِ خُتَن می‌آید
جگری پاره شده ، باز همی پیوندد   دلِ آواره شده ، سوی شِکَن می‌آید
بُرو ای غم ، که شکسته‌ست ز تو ، پُشتِ دلم   بِشْکنم پُشتِ تو چون ، رویِ حَسَن می‌آید
بسته ای دستِ همه ، دستِ تو را خواهم بست   که به دستم ، سرِ زلفِ چو رَسَن می‌آید
خمش ای عقلِ سخن گو، که ز تو ، سیر شدم   خاصّه این دم ، که مِیِ عقلْ شِکن می‌آید

---

۱ – اسب سوار
۲ – طرف راست میدان جنگ که جناحِ ایمن گویند.
۳ – گُرازیدن = خرامیدن ، به ناز راه رفتن
۴ – لطافت و خلقت نیکو
۵ – طرازیدن = آرایش دادن ، پیرایش کردن
۶ – یکی از صحابه مشهور حضرت رسول اکرم "ص" و عرفای معروف صدر اسلام که پیرو حضرت علی "ع" بوده و در جنگ صفین در رکاب آن حضرت به شهادت رسیده است.

﴿۱۰۹۶﴾

عَجَب! آن دِلْبَرِ زیبـــا ، کجا شُد؟ عَجَب! آن سَـــروِ خوشْبالا ، کجا شُد؟
میانِ مـــا ، چو شَمعی ، نور می‌داد کجا شُد ای عَجَب ، بی ما ، کجا شُد؟!
دِلَم چون بَرگ می‌لَرْزَد ، همه روز که دِلْبَرْ نیم‌شب ، تنهـــا ، کجا شُد؟
بُرو بَرْ رَهْ ، بِپُـــرس ، از رَهْگُذاران که آن هَمراهِ جانْاَفْـــزا ، کجا شُد؟
بُرو در باغ ، پُـــرسْ از باغْبانان که : آن شاخِ گُلِ رَعْنـــا ، کجا شُد؟
بُرو بر بام ، پُـــرس از پاسْبانان که: آن سُلطانِ بی‌هَمتـــا ، کجا شُد؟
چو دیوانه ، هَمی گردم ، به صَحرا که آن آهو ، دَرین صَـــحرا ، کجا شُد؟
دو چَشمِ من ، چو جیحون شُد ، زِ گریه که آن گوهر، دَرین دریـــا ، کجا شُد؟
زِ ماه و زُهره می‌پُرسَم ، همه شب که :آن مَهْرو ، بَـــرین بالا ، کجا شُد؟
چو آنِ ماست، چون با دیگران است؟ چو اینجا نیست او ، آنجـــا ، کجا شُد؟
دل و جانَش ، چو با اَللّه پیوست اگر زین آب و گِلْ شُـــد ، لا کجا شُد؟
بگو روشن ، کـــه شَمس اَلدّینِ تبریز چو گفت: اَلشَّمْسُ لا تَخْفی[1] ، کجا شُد؟

﴿۱۰۹۷﴾

عشقِ تو مَست و کَفْ‌زَنانم کرد مَستم و بی‌خودم ، چه دانم کرد؟
غوره بودم، کُنون شُدم انگور خویشتن را تُرُشْ نَتانم کرد
شِکَّرین است ، یارِ حَلْـــوایی مُشتِ حَلْوا دَرین دَهانم کرد
تا گُشاد او ، دُکانِ حلـــوایی خانه‌اَم بُرد و بی‌دُکانــم کرد
خَلْق گوید: چُنـــان نمی‌باید من نبودم چُنین، چُنـــانم کرد
اوَّلا خُم شِکَست و سِرکِه بِریخت نوحه کردم ، که : او زیانم کرد
صد خُمِ مِیْ ، به جایِ آن یک خُم دَر خورَم داد و شـــادمانم کرد
در تَنورِ بَلا و فِتْنهٔ خویش پُخته و سُرخ‌رو ، چو نانم کرد
چون زُلَیخا ، زِ غَم شُدم ، من پیر کرد یوسُف دُعا ، جوانـــم کرد
می‌پَریدم زِ دستِ او ، چون تیر دستْ در من زَد و کَمانم کرد
پُر کُنم شُکْـــر ، آسْمان و زمین چون زمین بودم ، آسْمانم کرد

---

۱ – خورشید پنهان نمیماند.

از رَهِ کَهکَشان ، گُذشت دِلَم | زآن سویِ کَهکَشان، کَشانم کرد
نــــردبان‌ها و بام‌هـــا دیـــــدم | فارغ از بام و نــــردبانم کرد
چون جهانْ پُر شُد از حِکایَتِ من | در جهان ، هَمچو جانْ ، نَهانم کرد
چون مرا نَرمْ یافت ، هَمچو زبان | چون زبانْ زود ، تَرجُمانم کرد
چون زبان ، مُتَّصِل به دل بودم | رازِ دل ، یک به یک ، بیانم کرد
چون زبانم گرفت ، خونْ‌ریزی | هَمچو شمشیر ، در میانم[1] کرد
بَس کُن ای دل ، که در بیان نَآیَد | آنچه آن یارِ مِهْربانم کرد

﴿۱۰۹۸﴾

عشقِ جانان ، مرا زِ جان ، بُبْرید | جان به عشقْ اَنْدَرون ، زِ خود بِرَهید
زآنکه جانْ مُحْدَث است و عشقْ قدیم | هرگز این ، در وجودِ آن ، نرَسید
عشقِ جانانْ ، چو سنگِ مِغناطیس | جانِ ما را ، به قُربِ خویش کَشید
بازِ جان را ، زِ خویشتن گُم کرد | جانْ چو گُم شُد ، وجودِ خویش نَدید
بَعد از آن بازْ ، با خود آمد جان | دامِ عشق آمد و دَرو پیچید
شَربَتی دادَش ، از حقیقتِ عشق | جُمـــــله اِخْلاص‌ها ، ازو بِرَمید
این نشانِ بِدایَتِ[2] عشق است | هیچ کَس ، در نهایَتَش نَرَسید

﴿۱۰۹۹﴾

عشق را ، جانْ بی‌قَرار بُوَد | یادِ جان ، پیشِ عشقْ عار بُوَد
سَر و جان ، پیشِ او حَقیر بُوَد | هرکِه را در سَر این خُمار بُوَد
همه بر قَلْب می‌زَنَد ، عاشق | اَنْدَر آن صَف ، که کارْ زار بُوَد
نکُند جانِبِ گُریـــز ، نَظَـــر | گَرچه شمشیر ، صد هزار بُوَد
عشقْ خود ، مَرغْزارِ شیران است | کِیْ سگی ، شیرِ مَرغْزار بُوَد؟
عشقْ ، جان‌ها در آستین دارد | در رَهِ عشق ، جانْ نِثار بُوَد
نام و ناموس و شَرم و اندیشه | پیشِ جاروبِشان ، غُبـــار بُوَد
همه کَس را ، شِکار کرد بَلا | عاشقان را ، بَلا شِکار بُوَد

---

۱ – به کمر بستن و در غلاف کردن.

۲ – آغاز

مَر بَلا را ، چُنان به جان بِخَرند   که بَلا نیز ، شَرمســـــار بُوَد
جانِ عشق است، شَهْ صَلاحِ‌ٱلدّین   کاو زِ اســـرارِ کِردگار بُوَد

﴿۱۱۰۰﴾

عشقْ عاشق را زِ غَیرتْ ، نیکْ دشمنْ‌رو کُنَد   چون که رَدِّ خَلْقْ کردَش ، عشقْ رو با او کُند
کآن که شایَد[1] خلق را، آنکَس نَشایَد عشق را   زآنکه جانِ رُوسپی باشد ، که او صد شو کُند
چون نَشایَد دیگران را، تا همه رَدَّش کُنند   شاهِ عشقَش بعد از آن، با خویش ، هم‌زانو کُند
چون بِرانَندش خلایق ، خو زِ خَلْقان بَرکَنَد   ظاهِر و باطِن همه ، با عشقِ خوش‌ْخو ، خو کُند
چون قَبولِ خَلْقْ یابد، خاطِرَش آنجا کَشَد   دل به مِهْرِ هر کسی داده ، رویْ هر سو کُند
چون بِبینَد عشقْ ، گوید: زُلْفِ من سایه فکَنْد   وآنگَهی ، عاشقْ دَرین دَمْ ، مُشک و عَنْبَرْ بو کُند
مُشک و عَنْبَر را کُنَم من ، خَصْمِ آن مَغز و دِماغ   تا که عاشق از ضرورت، تَرکِ آن هر دو کُند
گرچه هم بر یادِ ما ، بو کرد عاشقْ ، مُشک را   نوطَلَب باشد ، که هَمچون کودکان ، کوکو کُند
چون که از طِفْلی بُرون شُد، چَشمِ دانِش بَرگُشاد   بر لبِ جو ، کِیْ دُوادُو[2] ، بر نشانِ جو کُند؟
عاشقِ نوکار باشی ، تَلخْ گیرْ و تَلخْ نوش   تا تو را شیرین زِ شَهْدِ ، خُسْرَویِ‌دارو کُند
تا بُوَد کَزْ شَمسِ تبریزی ، بیابی مَستی‌یی   از وَرایِ هر دو عالَم ، کآنْ تو را بی تُو کُند

﴿۱۱۰۱﴾

عشقْ اکنون ، مِهْربانی می‌کُند   جانِ جان ، امروز ، جانی می‌کُند
در شُعاعِ آفتـــــابِ مَعرِفَت   ذَرّه ذَرّه ، غیب‌دانی می‌کُند
کیمیایِ کیمیا سازست ، عشق   خاک را گنجِ مَعانی می‌کُند
گاهْ ، دَرها می‌گُشایَد ، بر فَلَک   گَه خِرَد را نَردبانی می‌کُند
گَه چو صَهْبا ، بَزْمِ شادی می‌نَهَد   گَه چو دریا ، دُرفشانی می‌کُند
گَه چو روحُ‌ٱلله ، طَبیبی می‌شود   گَه خَلیلَش میزبانی می‌کُند
اعتمادی دارد او ، بر عشقِ دوست   گَر سَماعِ لَنْ تَرانـــی می‌کُند
اَنْدَرین توفان ،که خون است آبِ او   لُطْفِ خود را ، نوحِ ثانی می‌کُند
بانگِ اِنّا نَسْـــتَعینِ ما ، شنید   لُطْف و داد و مُسْتَعانی می‌کُند

۱ – شایسته است
۲ – تکاپو و بسیار دویدن

چون قَرین شُد عشقِ او ، با جان‌ها
مو به مو ، صاحِبْقِرانی می‌کُند

اَرمَغان‌هایِ غریب ، آورده است
قِسْمَتِ آن ، اَرْمَغانی می‌کُند

هرکِه می‌بَندد رَهِ عُشّاق را
جاهِلیّ و قَلْتَبانی[1] می‌کُند

سَرنگونْ ، اَنْدَر رَوَد ، در آبِ شور
هرکِه چون لَنْگَر ، گِرانی می‌کُند

هرکسی را حِصّه ای داد ،ای عجب!
خار با گُل ، هم مَعانی می کُند

تا چه مِیْ خورده‌ست امشبْ شمسِ دین
کاین همه شیرین زبانی می کُند

شمس تبریزی ! دَوامِ روزگار
اِقْتِضایِ بی‌زبانی می‌کُند

﴿۱۱۰۲﴾

عشقْ مرا ، بر هَمِگان بَرگُزید
آمد و مَستانه ، رُخَم را گَزید

شُکرْ کَزآن ، کانِ زَرِ جعفری
رویِ مرا ، نادره گازی رَسید

بادِ تکَبُّر ، اَگَرَم در سَر است
هم زِ دَمِ اوست، که در من دَمید

کرد مرا چشمِ مَهْ و بر رُخَم
گُنبَدِ نیلی ، سَرِه نیلی کَشید[2]

باده فراوان و یکی جامْ نِی
بوسه پَیاپِی شُد و لَبْ ناپَدید

ای شبِ کُفر ، از مَهِ دینِ تو ، روز
گشته یَزید ، از دَمِ تو ، بایَزید[3]

گو : سگِ نَفْس ، این همه عالَم بگیر
کِی شود از سگ ، لبِ دریا پَلید؟

قُفلِ خدا ، پیشْ بِیَست و گریخت
خونْش بِریزیم، چو آمد کلید

جانْ به سَعادَت بِکَشَد، نَفْس را
تا به هم اُفْتَند ، سَعید و شَهید

هیچ شکاری نَرَهَد ، زآن صَیاد
کاو زِ سگی های سگِ تَن رَهید

ای خَرِفِ پیر ! جوان شو ، زِ سَر
تازه شُد از یار ، هزاران قَدید[4]

ویْ بَدَنِ مُرده ! بُرون آ زِ گور
صور دَمیدند ، زِ عَرشِ مَجید

خامُش و بِشْنو دُهُلِ خامُشان:
اَیَّدَکَ اَللهُ بِعَیْشٍ جَدید

شمسْ چو از مشرقِ جانْ ، بَردَمَد
گشت هر آنکس، که بدیدَش سعید

---

۱ – دیّوثی و بی غیرتی
۲ – نیل کشیدن = لباس ماتم بر تن کردن
۳ – در این بیت با تشبیه یزید به " شبِ کفر" ، جناب مولانا او را صراحتاً کافر دانسته است.
۴ – گوشت کهنه و خشکیده

﴿١١٠٣﴾

عِشْرتی هست ، دَرین گوشه ، غَنیمت دارید دُولتی هستْ ، حَریفان ، سَرِ دُولت خارید
چو شِکَر، یک‌دل و آغشتهٔ این شیر شَوید که ظَریفید و لَطیفید و نِکو مِقْدارید
دانه چیدن ، نه مُروَّت بُوَد آخِر ، مَکُنید که امیرانِ ، دو صد خِرمَن و صد اَنْبارید
با چُنین لالهرُخان ، روحْ چرا نَفْزایید؟ در چُنین مِعْصَره‌ای[1]، غوره چرا اَفْشارید؟
دست در دامَنِ ، هم‌چون گُل و ریحانْش زَنید نه که پَروَرده و بِسْرشتهٔ آن گُلْزارید؟
زآنکه دیدید بَسی ، جان و حَیاتِش نبود شَهِ خوبانِ مرا ، از چه ، چُنین پِنْدارید؟
چون رَهِ عشقْ ندانید ، چو زادهٔ وَصْلید؟ چون سَره و قَلْب[2] ندانید، کَزآن بازارید؟
فَخرِ مصرید ، چو یوسُف ، هله تَعبیر کنید چو لبِ نوشِ وَفا ، جُمله شِکَر می‌کارید
مَلِکانید و مَلِک‌زاده ، زِ آغاز و سِرِشت گرچه امروز ، گدایانه ، چُنین می‌زارید
ساقیانْ، باده به کَف، گوشِ شما می‌پیچند گِردِ خُمخانه بَرآیید، اگر خَمّارید
همه صَیّادِ هُنَـــر گشته ، پِـــیِ بی‌عیبـــی همه عیبید ، چو در مَجْلِسِ جانْ هُشیارید
شَمسِ تبریز، دَرآمَد به عیانْ ، عُذْر نَمانْد دیدهٔ روحْ‌طَلَب را ، به رُخَش بِسْپارید
شمسِ تبریز ، چو دیدید اگر اهلِ دِلید شاد گردید ، که شاد از نظرِ غَفارید
نورِ شمس الحقِ تبریز ، ببینید به چشم اگر از دیدهٔ تحقیق و عیانْ بیدارید
چون صلاحِ دل و دین ، روحْ به ما باز دهد آنگهی خویش بدانیـــد ، کزآن اسرارید

﴿١١٠۴﴾

عِلَّتی[3] باشد که آن ، اَنْدَر بهاران ، بَد شود گَر زمستانْ بَد بُوَد ، اَنْدَر بهاران ، صد شود
بَر بهارِ جانْفَزا ، زِنهارْ تو ، جُرمی مَنِه عِلَّتِ ناسورِ تو ، گَر زآنکه گُرگ و دَد شود
هر درخت و باغ را ، داده بهاران ، بَخششی هر درختِ تَلْخ و شیرین، آنچه می‌اَرْزَد ، شود
ای برادر ! از رَهی ، این یک سُخَن را گوش دار هر نَباتی این نَیَرْزَد ، آنکه چون سَرْ زد ، شود
از هزاران آبِ شَهوت، ناگهان آبی بُوَد کَزْ خَمیرشْ ، صورتِ حُسن و جَمال و خَد شود
وانگَهْ آن حُسن و جَمالان ، خَرج گردد صد هزار تا یکی را ، خود از آن‌ها ، دُولتی باشد شود

---

١ – چَرخِشت، چرخی که با آن آب انگور بگیرند.
٢ – سَره و قلب = خالص و ناخالص
٣ – علت = بیماری

نیک‌بَختانْ در جهان ، بسیار آیَند و رَوَند	لیکْ بر دَرگاهِ شَمس‌ٱلدّین ، نباید رَد شود
هر کِه او یک سَجده کَردَش، گَر چه کَردَش از نِفاق	در دُو عالَمْ ، عاقِبَت او ، خاصهٔ ایزَد شود
از جَفاها یادْ نَآوَر ، ای حَریفِ با وَفا!	زآنکه یادِ آن جَفاها، در رَهِ تو ، سَدّ شود

(۱۱۰۵)

عمرِ ما ، بی دیْ و فردا می‌رود	در جهان ، جان و دلِ ما می‌رود
سویِ معـــــراجِ بَقا ، در اِرتقا	هَردَم از پستی ، به بالا می‌رود
هم‌چو طوطی ، بی‌قفس در باغِ جان	خوبْ‌گفتار و شِکَرْخا می‌رود
بی‌زمین و آسمان ، اندر جهان	با فَلَک ، فـــوقِ ثریّا می‌رود
در بهشتِ عَدْن ، با حورانْ به هَم	از تماشا ، در تماشا می‌رود
جمله زین سودایِ عُمرِ نقدِ ما	اندرین مستی و ســـودا می‌رود
مجلس عیش و شراب و نُقلِ ما	با نگارِ ماهســـیما می‌رود
جمله اندر حبسِ جان ، این‌جا مُقیم	جانِ ما ، آن جایِ بی‌جا می‌رود
لا نمانْد او را ، که از هستی بِرَست	بی‌حجابِ لا ، در اِلّا می‌رود
پایِ ما را سوخت ، آتش‌هایِ عشق	جانِ ما در عشق ، بی‌پا می‌رود
جانِ عِلْویِ ، سویِ عِلّیین رَوَد	جانِ سُفلیٰ ، سویِ اَدنیٰ می‌رود
پُر از آن آبی ، درین خُمّ و سَبو	خاطرت هرسو ، کجاها می‌رود؟
گَنجْ در جانَست و جانَت ، کُنجْ کُنْج	سویِ هر اقلیم ، جویا می‌رود
هرکه او بینا نشد ، این‌جا یقین	آخرِ آن‌جا، بی شَکْ اَعمیٰ[1] می‌رود
پند را بُگْذار امشب ، چون به هم	با محمّد[ص] ، سِرِّ اَسریٰ می‌رود
عقلْ ما را ، چون‌که ساقی حق بُوَد	لاجرمْ سرمست و شیدا می‌رود
هین بزن دستی ، که آن شاهد رسید	هان بِکُن رقصی ، که اَعلیٰ می‌رود
اندرین خانه رسد ، مقصود ازو	چون ازین دَر ، جمعِ غوغا می‌رود
بعد ازین ، تنها بخواهد گشتْ باز	زآن‌که چون خورشیدْ ، تنها می‌رود
چون‌که بی‌پرده نمود او ، رویْ را	بعد ازین ، در نیک و بَدها می‌رود
در وفا و در جفا ، جز او مَبین	اوست تنها و به هرجا می‌رود

۱ – کور

هین خَمُش کن ، چند ازین نظمِ سخن — گر همه نظمِ تو ، غَـرّا[1] می‌رود
از همه ، فَرْدْ آیْ و بِشْنو ، این سخن — عُمـــرْ بَر امّیدِ فردا می‌رود

﴿۱۱۰۶﴾

عُمرْ بر امّیدِ فــردا ، می‌رَوَد — غافلانه ، ســویِ غوغا می‌رَوَد
روزگارِ خویش را ، امـــروز دان — بِنْگَرَشْ ، تا در چه سودا می‌رَوَد؟
گَه به کیسه، گَه به کاسه، عُمر رفت — هر نَفَس ، از کیسهٔ ما می‌رَوَد
مرگ ، یک‌یک می‌بَرَد ، وَزْ هیْبَتَش — عاقلان را رَنگ و سیما می‌رَوَد
مرگ ، در راه ایستاده ، مُنْتَظِر — خواجه بر عَـــزمِ تماشا می‌رَوَد
مرگ ، از خاطِر به ما ، نزدیک‌تَر — خاطِرِ غافِـــل ، کجاها می‌رَوَد!
تَنْ مَپَروَر، زآنکه قُربانی‌ست تَنْ — دل بِپَروَر ، دلْ به بالا می‌رَوَد
چَرب و شیرین ، کَم دِهْ این مُردار را — زآنکه تَنْ پَروَرْد ، رُســوا می‌رَوَد
چَرب و شیرین دِه ، زِ حِکْمَت ، روح را — تا قَویِ گردد ، که آنجـــا می‌رَوَد
حِکْمَتَت از شَهْ صَلاحُ‌ٱلدّین رَسَد — آن که چون خورشید ، یکتا می‌رَوَد

﴿۱۱۰۷﴾

عیِد آمد و مطرب را ، عیدانه همی‌باید — عیدی بِدَهیدَش تا ، او هم طَرَب اَفزاید
از شادیِ آن کز تو ، کردەست قبولْ ایزد — این روزهٔ طاعت را ، شُکرانه همی‌شاید
ماه رمضانْ ای جان ، در عالَمِ جاویدان — شد بهر تو رضوانی ، آنجاتْ همی‌باید
هرچیز که می‌وَرزی ، می‌دان که همان ارزی — گر نیک بُوَد وَر بَد ، آنجات به پیش آید
هر جنس که می‌کاری ، آن جنس تو بَرداری — گندم چو دهد گندم ، وَز جُو همه جُو زایَد
این ماه ز پیشِ ما ، آنجا به شکایت شد — یا رفت که او ما را ، درخوانَد و بِستاید
تا از کِه ، به شُکراست او؟ وز کیست ، شکایتْ جو؟ — حَقْ خلعتِ غُفران را ، در حقِّ کِه فرماید؟
شمس‌الحق تبریزی ! انوارِ خدایی تو — هر دیده که نورَت دید ، از خویش بیآساید

﴿۱۱۰۸﴾

عیدست مگر یاران ، در فُرجهٔ مِیْدان‌اند؟ — حاضر نَه و چون طفلان ، در گردش و جولانند
زین بَزم و سماعِ ما ، گشتند همه غائب — از غفلت و نادانی ، هر سویْ به دُورانند

---

۱ – نغز ، نیکو

گاهی به سویِ میدان ، گاهی سویِ گورستان
گاهی ســـــویِ دولابی ، با سفرهٔ بریانند

در مدرسه این یاران ، پُر گشته ز نورِ جان
بی‌ســـــایهٔ ما ایشان ، جمله تنِ بی‌جانند

غافل ز حق و خفته ، در فِسقْ فرو رفته
بی‌یارْ چه گویم من ، چون اَبله و نادانند؟

ما راست یکی عیدی، عیدی و چه سان عیدی!
در شادیِ عیدِ ما ، رقصان شده حُورانند

در عیدْ تماشاشان ، شد بازی و گَردیدن
ماییم تماشاشان ، گر عاشـــقِ جانانند

در صحبت ما یاران ، از بادهٔ حقّ شادان
ایشان ز خَری اینجا ، در سبزه و بُستانند

خوبان که چو دیوانند ، رهزن شده ، ایشانند
تا لاجرَم از نَحْسی ، محروم ز رحمانند

اندر نظرِ ایشانِ ، هر قلبْ ، نماید زَر
زین روست که بر خوبان ، خَلقانْ ، همه حیرانند

چون بر مَحَکِ مُردن ، رسوا شود آن شاهد
پیدا شود و دانند ، کَانْدَر چَهِ خَذْلانند[1]

گویند: چو قلب‌است این، در خاک کُنم این را
با آن همه رسوایی ، بازش همه حیرانند

فریادْ چه سِحْرست این ، بر چشم و دلِ مَردُم؟
تا سویِ چنین دوزخ ، دو اَسبه همی‌رانند

خود را ز ریا ، هر دَمْ ، بر تیغ زده عمداً
وآن‌گه پِیِ هر زخمی ، چون نِیْ همه نالانند

دل بُرد، به رنگ و بو ، زین عامه و بی‌حاصل
بر رنگِ رخِ خوبان ، زین‌رویْ پریشانند

نی رنگ و نه بو ماَند ، نی قامت و رو ماَند
مردانِ خـــدا باقی ، در سایهٔ سُبحانند

از خویش ، به کلّی رُو ، رو آرْ درآن حضرت
آباد از آنجا شُو ، باقی همه ویرانند

توفانِ بَلا پنهانْ ، گشتَه‌ست درین میدان
از میر و گدا یکسان ، غَرقاب به توفانند

شمس‌الحق تبریزی ، آنها که مُحِبّانند
سرگشته به کویِ تو ، آشفته و حیرانند

۱۱۰۹

عید آمد و خوش آمد ، دِلْدارِ دِلْکَش آمد
هر مُرده‌ای زِ گوری، بَرجَست و پیشَش آمد

دلْ دفْ زنان بیآمد، تا جانْ به چَنگْ آرَد
جانْ پا کَشان در آمد کآنْ دوستْ سَرکَش آمد

جانْ غَرقِ شَهْد و شِکَّر، از مَنْبَعِ نَباتَش
مَهْ در میانِ خِرمَن، زآن تُرکِ مَهْوَش آمد

خاکْ از فُروغِ نَفْخَهش، قِبلهٔ فرشته گشته
کآب از جِوارِ آتش، هم‌طَبْعِ آتش آمد

جان و دلِ فرشته، غرقِ رضایِ حَق شُد
گَردونْ فرشتگان را، زین رویْ ، مَفْرَش آمد

زو باشْ صیقلی کُن ، دل را و نَقْشْ بَرخوان
زآن‌نَقْشِ بی‌جهاتی ، شِشْ‌سو ، مُنَقَّش آمد

۱ – خود داری از کمک کردن ، درماندگی.

آن لَعْل را در آخِر، در جَیبِ[1] خویش یابی
بر جَیبِ پاکْجَیبان، نورَش ، بَرْ شِشْ آمد
زَافْیونِ شَربَتِ او، سَرمَستْ خُفته ، بِدعَت
زُاسْتونِ رَحْمَتِ او، دُولتْ مُنَعَّش[2] آمد
ای هوشمندْگوشی ، کاو را کَشید ، دستش
ایْ رو سِپیدْ روئی ، کَزْ ویْ مُخَمَّش[3] آمد
خاموش و پنج نوبَتْ ، بشنو زِ آسْمانی
کآن آسْمانْ بُرونِ ، آن پنج و این شِش آمد

﴿۱۱۱۰﴾

عیِد آمد و عیِد آمد، آن بَخْتِ سَعید آمد
بَرگیر و دُهُل میزَن، کآن ماهْ پدید آمد
عیِد آمد ای مَجنون، غُلْغُل شِنو از گَردون
کآن مُعْتَمَدِ سِدْرِه[4] ، از عَرشِ مَجید آمد
عیِد آمد رَهْجویان، رَقصان و غَزَلگویان
کآن قیصرِ مَهْرویان، زآن قَصْرِ مَشید[5] آمد
صد مَعْدنِ دانایی، مَجنون شُد و سودایی
کآن خوبی و زیبایی، بیمِثْل و نَدید[6] آمد
زآنْ قدرتِ پیوَسْتَش، داوودِ نَبی ، مَستَش
تا موم کُند دَستَش، گَر سنگ و حَدید[7] آمد
عیِد آمد و ما بی او ، عیِدیم بُتا ! تا ما
بر عیِد زَنیم این دَم، کآن خوان و ثَرید[8] آمد
زو زَهرْ ، شِکَر گردد، زو اَبر ، قَمَر گردد
زو تازه و تَر گردد، چیزی که قَدید آمد
بَرخیزْ ، به میدان رُو، در حَلْقهٔ رِنْدان رُو
رُو ، جانِبِ مهمان رُو، کَزْ راهِ بَعید آمد
غَمهاشْ همه شادی، بَندَشْ همه آزادی
یک دانه بِدو دادی، صد باغْ مَزید آمد
من بَندهٔ آن شَرْقَم، در نِعْمَتِ آن غَرْقَم
جُز نِعْمَتِ پاکِ او، مَنْحوس و پَلید آمد
بَربَنْد لب و تَنزَن[9] ، چون غُنچه و چون سوسن
رُو صَبر کُن از گفتن، چون صَبْر کلید آمد
بر لبْ هِله قفلی زن ، کاین است رهِ اَحْسَن
خاموش شو از گفتن ، مهمانِ رشید آمد

---

۱ – گریبان ، سینه ، قلب
۲ – نشاط دهنده ، برخیزاننده ، افزاینده
۳ – مخدوش
۴ – درخت سِدْر ، و مقصود درختیست که در بهشت یا در آسمان هفتم و در طرفِ راستِ عرش میباشد و مقصود از معتمدِ سدره نیز حضرت جبرئیل است.
۵ – برافراشته و بلند
۶ – مثل و مانند
۷ – آهن
۸ – ریزه کردن نان در شیر یا دوغ.
۹ – تن زدن = خاموش گشتن

برخیز که عید آمد ، پیرِ تو مرید آمد   بختِ تو سعید آمد ، بَرجِه که فَرید آمد

﴿۱۱۱۱﴾

عید بر عاشـــقانْ ، مُبارک باد!   عاشقان! عیـــدتان مُبارک باد!
عیـــد اَزْ بویِ جانِ ما دارد   در جهانِ هَمچو جان ، مُبارک باد!
بَر تو اِی مـــاهِ آسْـــمان و زمین   تا به هفتْ آسْمان ، مُبارک باد
عید آمد به کَف ، نشانِ وِصال   عاشقان ، این نشان ، مُبارک باد
روزه مَگْشـــایْ ، جُز به قَندِ لَبَش   قَندِ او در دَهـــان ، مُبارک باد
عید بِنوشْت ، بر کِنـــارِ لَبَش: کاین مِیِ بی‌کَـــران ، مُبارک باد
عید آمد ، که ای سَبُکْ روحـــان   رَطْل‌هایِ گِـــران ، مُبارک باد
چند پنهان خوری ، صَلاح الدّین؟   بوسه‌هایِ نَهـــان ، مُبارک باد
گَر نَصیبی به من دَهـــی ، گویم: بر من و بر فُلان ، مُبارک باد

﴿۱۱۱۲﴾

عید بُگْذشت و همه خَلْق ، پِیِ کار شُدند   زیرَکانْ از پِیِ سَـــرمایه ، به بازار شُدند
عاشقان را همگی ، پیشه و بازار ، تویی   عاشقانْ از جُزِ بازارِ تو ، بیزار شُدند
سُفَها سویِ مَجالِس ، گِرَوِ فَرْج و گلو   فُقَها سویِ مدارسْ ، پِیِ تکرار شُدند
همه از سِلْسِلهٔ عشقِ تو ، دیوانه شُدند   همه از نَرگسِ مَخْمورِ تو ، خَمّار شُدند
دست و پاشانْ تو شِکَستی، چو نه پا مانْد و نه دست   پَر گُشادند و همه ، جعفرِ طَیّار شُدند
صَدَقاتِ شَهِ ما ، حِصّهٔ درویشان است   عاشقانْ حِصّه‌بَرِ ، آن رُخ و رُخسار شُدند
ما چو خورشیدپَرَستان ، رَهِ صَحرا گیریم   سایه‌جویانْ چو زنانْ ، در پَسِ دیوار شُدند
هرکه در سایهٔ خالق بِرَوَد ، زنده شود   وَرْنَه ، زآسیبِ اَجَل، چون همه مُردار شُدند
جانْ چه کار آید اگر ، پیشِ تو قُربان نشود؟   جانْ کُنون شُد ، که چو منصور ، بسویِ دار شُدند
همه سوگند بِخورده ، که دِگَر دَم نزنند   مَست گشتند صَبوحی ، سویِ گفتار شُدند
شمس تبریز ، تویی راهنمایِ رهِ حق   همه تن ها ، ز بیانِ تو ، به اقرار شدند

﴿۱۱۱۳﴾

غِرّه مَشو ، گَر زِ چَرخ ، کارِ تو گردد بُلند   زآنکه بُلندَت کُنـــد ، تا بِتَواند فِکَند
قطرهٔ آبِ مَنی ، کَزْ حِیـــوان می‌زِهَد   لایِقِ قُربان نَشُد ، تا نَشُد آن گوسفند

تودهٔ ذَرّاتِ ریگ ، تا نشود کوهِ سخت   کَس نَزَند بر سَرَش ، بیهُده زَخمِ کُلَند[1]
تا نشود گَردنی ، گردنِ کَسْ غُلْ ندید   تا نشود پا رَوان ، کَسْ نشود پایْ‌بَند
پس سَبَقَتْ رَحْمَتیْ ، در غَضَبی شُد پدید   زَهرْ بِدآن کَس دَهَند ، کاوست مُعَوَّد[2] به قَند
برگ که رُست از زمین ، تا که درختی نَشُد   آتش، نَفْروزَد او ، شُعله نگردد بُلند
باش چو رَزْ میوه‌دار ، زور و بُلندی مَجو   از پیِ خُرما بِدانْک ، خارِ وِرا کَس نَکَنْد
از پیِ میوهٔ ضَعیف، رُسته درختانِ زَفْت[3]   نَقْشِ درختانْ شِگَرف، صورتِ میوه نَژَند
دلْ مَثَلِ اولیاست، اُسْتُنِ جسمِ جهان   جسمْ به دلْ قائم است، بی‌خلَل و بی‌گَزند
قُوَّتِ جسمِ پَدید، هست دلِ ناپَدید   تا به کِیْ اِنْکارِ غیب، غیب نِگَر، چندْ چند؟

﴿۱۱۱۴﴾

فَخْرِ جُمله ساقیانی! ساغَرَت در کار باد!   چَشمِ تو مَخْمور باد و جانِ ما خَمّار باد!
ای زِ نوشانوشِ بَزْمَت ! هوش‌ها بیهوش باد   وِیْ زِ جوشاجوشِ عشقَت ! عقلْ بی‌دَسْتار باد
چون زنانِ مِصرْ ، جان را دست و دلْ ، مَجْروح باد   یوسُفِ مصری همیشه ، شورشِ بازار باد
ساقیا! از دستِ تو، بَسْ دست‌ها، از دستْ رفت   مَستِ تو ، از دستِ تو ، پیوسته بَرخورْدار باد
مَغزِ ما پُر بادْ و مَشکِ جانِ ما ، پُرْ آبْ باد   بادِ ما و آبِ ما را ، عشقْ پَذْرُفْتار[4] باد
شاهِ خوبانْ میرِ ما و عشقْ ، گیراگیرِ ما   جانِ دولَتْ یارِ ما و ، بَخت و دولَتْ یار باد
سَرکَشیم و سَرخوشیم و یکدِگَر را می‌کَشیم   این وجودِ ما همیشه ، جاذِبِ اَسْرار باد
شمس تبریزی ! به ما بِنْما ، جمالِ خویش را   جانِ ما از رویِ تو ، پیوسته برخوردار باد

﴿۱۱۱۵﴾

فَراغَتی دَهَدَم عشقِ تو ، زِ خویشاوند   از آن‌که عشقِ تو ، بُنیادِ عافیَت ، بَرْکَند
از آن‌که عشقْ نخواهد ، به جُز خَرابیِ کار   از آن‌که عشق نگیرد، زِ هیچ آفَتْ ، پَند
چه جایِ مال ؟ چه نامِ نکو؟ چه حُرمَتِ نوش؟   چه خان و مانِ سَلامَت ؟ چه اَهْل یا فرزند؟
که جانِ عاشق ، چون تیغِ عشقْ بِرْبایَد   هزار جانِ مُقَدَّس ، به شُکرِ آن بِدْهَند

---

۱ – کلنگ
۲ – عادت کرده
۳ – سِتَبْر
۴ – پذیرا

هوایِ عشقِ تو و آن‌گاه ، خوفِ ویرانی؟! / تو کیسه بسته و آن‌گاه ، عشقِ آن لَبِ قَند؟!
سَرَک فرو کَش و کُنجِ سَلامَتی بِنْشین / زِ دستِ کوتَه نَآیَد ، هوایِ سَروِ بُلند
بُرو ، زِ عشقْ نَبُردی تو بویْ ، در همه عُمر / نه عشق داری و نه عقل ، آن به خود خُرسَند
چه ، صَبر کردن و دامَن زِ فِتْنه بِرْبودن / نشسته تا که چه آیَد، زِ چَرخ ، روزی چَند
دَرآمَد آتشِ عشق و بِسوخت ، هرچه جُز اوست / چو جُمله سوخته شُد، شاد نِشین و خوش می‌خَند
خصوصْ عشقِ کَسی ، کَزْ اَلَستْ تا به کُنون / نبوده است چو او ، کَس به حُرمَت و پیوند
اگر تو گویی : دیدم وِرا ، به حقِ خدایْ / گُشایْ دیدهٔ دیگر ، مر این دو را بَربَند
کَزین نَظَر ، دو هزارانْ هزار ، چون من و تو / به هردو عالَم ، دائم هَلاک و کور شُدند
اگر به دیدهٔ من ، غیرِ آن جَمال آید / بِکَنْده بادْ مرا ، هردو دیدگان ، به کُلَند
بَصیرتِ همه مَردانِ مَرد ، عاجز شُد / کجا رَسَد به جَمال و جلالِ شاهِ لَوَند؟
دَریغ ، پَـــــــردهٔ هستی ، خدایْ بَرکَنْدی / چُنانکه آن دَرِ خیبر ، عَلیِّ حِیدَر[1] کَند
که تا بِدیدی دیده ، که پنج نوبَتْ او / هزار ساله ، از آن سو که گفته شُد ، بِزَنَند
چو خویشِ توست یقین ، شاهْ شمس تبریزی / بِبُر ز غیر و ز یار و ، ز خویش و خویشاوند

﴿۱۱۱۶﴾

فُزود آتشِ من ، آب را خَبَــــرْ بِبَرید / اسیرْ می‌بَرَدَم غَـــــم ، زِ کافِرَم بِخَرید
خدایْ دادْ شما را ، یکی نَظَر ، که مَپُرس / اگرچه ، زآن نَظَرْ این دَمْ ، به شُکر بی‌خَبَرید
طِرازِ خِلْعَتِ آن خوش‌نَظَر ، چو دیده شود / هزار جامه ، زِ دَرد و دَریغ و غَمْ ، بِدَرید
زِ دیده ، موی بِرُست ، از دقیقه بینی‌ها / چرا به مویْ و به رویِ خوششِ نمی‌نِگَرید؟
زِ حرصِ خواجگی ، از بَندگی چه مَحرومید! / زِ غورِه‌ها همه پُختید ، یا که کور و کَرید؟
در آشنا ، عَجَـــــمی‌وار ، مَنْگَرید چُنین / فرشته‌اید به مَعنی ، اگـــــر به تَنْ ، بَشَرید
هزار حاجِب و جانْـــــدارِ مُنْتَظِر دارید / برایِ خدمَتِتان لیک ، در رَهْ و سَـــفَرید
هَمی پَرَد به سویِ آسْمان ، رَوانِ شما / اگرچه زیر لِحافیـــــد و هیچْ می‌نَپَرید

---

۱ – در این غزل، سخن از شاهی ست که از روز الست تا کنون ، کسی در شأن و مرتبه قربِ الهی او نبوده و نیست و برای دیدن جمال رویِ او دیدهٔ دل باید ، تا آنجا که نام آن وجود مبارک را صراحتاً بیان نموده و آن کسی نیست جز حضرت علی حیدر (ع).

هَمی چَرَد همه اجزایِ جان، به رُوضِ[1] صِفات — از آن ریاض[2] که رُستید، چون از آن نَچَرید؟
درختْ، مایه از آن یافت، سبز و تَرْ، زآن شُد — زَبونْ‌مایه چرایید، چـــون‌که شیرِ نَرید؟
هزارگونه جبین را، نهد به زیرِ سُجود — کجا نَظَرْ، که بدانید، تیغ یا سِپَرید؟
هزار حرفْ، به یکبـــار گفتم، از مَقْصود — به هر دَمی و، شما خُفته‌تَر، چه بی‌هُنَرید؟
هُنَرْ، چو بی‌هُنَری آمد، اَنْدَرین دَرگاه — هُنَروَران! زِ چه شادید؟ چون نه زین نَفَرید
همه حَیاتْ دَرین است، کاَذْبَحواْ بَقَــرَه — چو عاشقانِ حَیاتید، چون پَسِ بَقَرید[3]؟
هزار شیرْ، تو را بَنـــــده‌اند، چِبْوَد گاو؟ — هزار تاجِ زَر آمد، چه در غَمِ کَمَرید؟
چو شبْ خَطیبِ تو، ماه است بر چُنین مِنْبَر — اگر نه فَهمْ تَباه است، از چه در سَمَرید؟[4]
کجا بَلاغَتِ مــــاه و کجـــا خیالِ تبـــاه؟ — به مِقْنَعه، بِمَنـــــازید، چـــون کُلاهْ وَرید
بیافت کوزهٔ زَرّین و آبِ بی‌حَدّ خــــورْد — خَموش باشْ که تا، زآبْ هم شِکَم نَدَرید

﴿۱۱۱۷﴾

قدّ و بالایی که عشقش بَرفَراشْت — برگذشت آن قَدّ، از عرشِ مجید
نِی خَمُش کن، عالِمُ السِّرّ حاضر است — نَحْنُ اَقرَب گفت، مِنْ حَبلُ الْوَرید
شمس تبریز، آن امیرِ جان و دل — هرکه نَبْوَد در رهت، نَبْوَد رشید

﴿۱۱۱۸﴾

قَند بُگْشا ای صَنَم! تا عیش را شیرین کُنَد — هین که آمد دودِ غَم، تا خَلْق را غمگین کُنَد
ای تو رَنگِ عافیت، زیرا که ماه از خاصیَت — سنگ‌ها را لَعْل سازد، میوه را رَنگین کُند
پَرده بَردار ای قَمَر! پنهان مَکُن تَنْگِ شِکَر — تا بَرِ سیمینِ تو، اَحْـــوالِ ما زَرّین کُند
عشقِ تو حیران کُند، دیدارِ تو خندان کُند — زآنکه دریا آن کُند، زیرا که گوهـــر این کُند
از میانِ دلْ صَبوحی، کاَفْتابَتْ تیغ زَد — گردنِ جان را بِزَن، گَر چَرخ را تَمْکین کُند
چَشمِ تو در چَشم‌ها، ریزَد شرابی، کَزْ صفا — زآن سویِ هفتاد پَرده، دیده را رَهْبین کُند
آن که لَعلِ شِکَّرینَش، بر لَبِ آبِ حیات — خِضرِ جانْ، گر باز بینَد، دَم به دَم تحسین کند

---

۱ – باغ
۲ – باغ
۳ – بقر = گاو
۴ – افسانهٔ شب

گَر شبی خَلْوَت کُنی، گویم من اَنْدَر گوشِ تو   لُطف‌هایی را ، که با ما ، شَهْ صَلاحُ‌اَلدّین کُند

﴿۱۱۱۹﴾

قومی که بر بُراقِ بَصیرت ، سَفَر کُنند   بی ابر و بی غُبار ، در آن مَهْ نَظَر کُنند
در دام‌هایِ آتشِ شهوت ، زننـد دود   وَزْ دامْگاهِ صَعْب ، به یکْ تَکْ ، گذر کنند
از خارْ خارِ سرکشِ طَبْع ، آن طَرَف رَوَند   بَزم و سَرایِ گُلْشَن ، جایِ دِگَر کنند
بر پایِ لولیانِ طبیعت ، نَهَنْـــد بَنـــد   شاهانِ روحْ ، چونْ سَر ازین کویْ ، بَر کنند
پایِ خِرَد بِبَسته و اَوْباشِ نَفْس را   دستی چُنین گُشاده ، که تا شور و شَر کنند
اَجْزایِ ما بِمُرده ، دَرین گورهایِ تَنْ   کو صورِ عشق ، تا که سَر از گور بَر کنند؟
مِسّ است شهوتِ تو و ، اِکْسیرْ ، نورِ عشق   از نورِ عشق ، مِسِّ وجودِ تو زَر کنند
انصاف دِهْ ، که با نَفَسِ گرمِ عشقِ او   سَردْ آن جَماعَتی ، که حَدیثِ هُنر کنند
چون صوفیانِ گُرُسِنه ، در مَطْبَخِ خِرَد   آیند و زَلّه‌هایِ[1] گرانمایه ، جَر[2] کنند
زاغانِ طَبْع را ، تو زِ مُردار ، روزه دِهْ   تا طوطیان شوند و شِکارِ شِکَر کنند
در ظِلِّ میرآبِ ، حیاتِ شِکَرْ مزاج   شاید که آبِ‌شان ، به حقیقت شَرَر کنند
او رَشکِ نورهاست ، که عقلِ کَمال را   از غیرتِ مَلاحَتِ او ، کور و کَر کنند
جُز حَق ، اگر به دیدنِ او ، غَمْزه‌ای کُند   آن دیده را ، ز نورِ اَبَد بی‌خَبَر کنند
فَخْرِ جهان و دیدهٔ تبریز ، شَمسِ دین   گاجْزایِ خاک ، از گُذَرَش زیب و فَر کنند
هرگـــز غذایِ روح نَیابَنــد ، مِثالِ او   گَر صد هزار بارَش ، زیر و زَبَر کنند
خالی مَباد از سَرِ خورشید ، سایه‌اش   تا روز را ، به سَهامِ[3] حوادث ، سِپَر کنند

﴿۱۱۲۰﴾

کُه و دشتْ رَوانند ، شما بسته چِرایید؟   زمین‌ها همه پر گنجْ ، شما از چه گدایید؟
کنم شرحْ ز گنجش ، ز حلوا و ز قَندش   چه حاجت که بگویم ، که همه غرقِ عطایید؟
دهد میوه و نان‌ها و ، نهد آش، به خوان‌ها   کُنَد نورفشان‌ها ، که ز ظلمت به درآیید

---

۱ – زله= لقمه، همچنین حشره‌ای سبز شبیه به ملخ که بانگ بلندی داشته و به آن "جَرْواسَک" نیز گویند.

۲ – اسمِ صوت و صدا

۳ – جمع سَهم = تیر

فَلَکْ مَرد و زمینْ زن ، وَ جهان، زین‌دو چو گُلشن
ز جانْ بندهٔ راضی ، شما در چه هوایید؟
زر و نقره ، ز کان‌ها ، وَ گُهر از تکِ دریا
ز گرمی ، خَز و دیبا ، که تا خوب نمایید
مرا حکمت ازین گفت ، بُوَد آن که: بدانید
بِهینْ گنجْ شما راست ، شما جانِ شمایید
جهانی‌ست پر از قند ، که با جان شده پیوند
دهان از رَه جان‌ها ، گشایید و بخایید
جهان همچو درختی‌ست ، سَرَشْ چرخ و زمین پا
بَرَش بی‌حد و پایان ، ز هم ، چند رُبایید
جهانْ ، عالَمِ فانی ، وَ شما ، عالَمِ باقی
شما عالَم جانید ، شما جانِ بقایید
چرا مُردهٔ خاکید ، چو از عالَمِ پاکید؟
چرا بی بَر و بارید ، چو کان‌های نَوایید؟
چرا خُرد نمائید ، چو در اصل ، بزرگید؟
چرا دُرد فزایید ، چو از صافِ صفایید؟
زمین گفتم و گردون ، به حقِ آن مَهِ بی‌چون
که مقصود ازین خاک و زِ افلاکْ ، شمایید
دلِ پاک که عرش است ، نه بالا و نه فرش است
خدا خالی ازو نیست ، دَرو دیده گشایید
دِلْ از گِلْ نشناسید ، که تا مُرده نمانید
چو دلْ رویْ نماید ، شهِ هر دو سَرایید
چو مِس‌ها بِگُدازید ، که اکسیرْ پذیرید
رخِ همچو زر آرید ، که بارانِ وفایید
خَمُش باش ، خَمُش باش ، که شمس الحق تبریز
چو از شرق برآید ، به روانْ روحْ فزایید

﴿۱۱۲۱﴾

کیخسرو و سیاوش و کاووس و کیقباد
گویند: کـــز فَرَنگِس ، افراسیابْ زاد
رمزی خوش‌ست ، گر بِنیوشی ، بیان کنم
احوالِ خَلق و قدرتِ شاهی و عقلْ داد
زِ ایرانِ جان ، سیاوشْ ، عقلِ مَعادْرویْ
از بهــــــر این نتیجه ، به تورانْ تنْ نهاد
بَرِ آن مَکرْ پیشه ، که عقلِ مَعاش بود
آمد به رسمِ حاجِبْ[1] و در پیشَشْ ایستاد
تا بُرد مَر او را ، بَرِ افراسیابِ نَفْس
پس سعی کرد و دخترِ نَفْسَش ، به زن بِداد
تا چندگاه ، در خُتَنِ کام و آرزو
بیچاره ، با فَرَنْگِسِ شهوت ، بِبود شاد
گَرْسیوَزِ[2] حَسَد ، ز پیِ کینه و فساد
اندر میانِ ، آن دو شهِ نأموَرْ فتاد
شد با گَرْویِ زِره و دَمورِ[3] غضبْ ، به هم
رفتند پیش نفْسِ خسیس و دَنیِ‌نهاد
تدبیرهایِ باطل و اندیشه هایِ زشت
کردند ، تا هلاکِ سیاوش ، از آن بزاد

---

۱ – نگهبان

۲ – برادر افراسیاب که با بدگویی باعث قتل سیاوش شد .

۳ – گَرْویِ زره و دمور ، دو پهوان پیل تن و نامدار تورانی بوده اند.

زیرِ سُفال سِفْله[1] ، درخشندهگوهرش	پنهان نشد که داشت، ز تخمِ دُو شَه ، نژاد
کیخسروِ وجود ، ز تزویجِ عقل و نَفْس	موجود گشت و ، بالِ بزرگی ، همی گشاد
گیوِ[2] طلبْ درآمد و شهزاده ، برگرفت	از مُلکِ تن بِبُرد ، به ایرانِ جان ، چو باد
زآن جانْش باز بُرد ، به زابُلِستانِ دل	دادَش به زالِ عِلْم ، که او بودَش اوستاد
سیمرغِ قافِ قدرتش، از دستِ زالِ عِلْم	بِستَد به لطف و ، چشمِ جهانْبینش ، برگشاد

﴿۱۱۲۲﴾

کاری نداریم در جهان ، جُز خِدمَتِ ساقیِّ خود	ای ساقی! اَفْزون دِهْ قَدَح، تا وارَهیم از نیک و بَد
هر آدمی را در جهان ، آوَرْد حَق ، در پیشهای	در پیشهٔ بیپیشگی، کردهست ما را ، نامْزَد
هر روز ، همچون ذَرّهها، رَقْصان به پیشِ آن ضیا	هر شبْ مِثالِ اَخْتَران، طَوّافِ یارِ ماهْ خَد
کاری زِ ما گَر خواهَدی، زین باده ما را نَدْهَدی	اَنْدَر سَری کاین میرَوَد، او کِیْ فروشَد یا خَرَد؟
سَرمَستْ ، کاری کِیْ کُند؟ مَست آن کُنَد ، که مِیْ کُنَد	بادهٔ خدایی طِی کُنَد، هر دو جهان را تا صَمَد
مَستیِّ بادهٔ این جهان ، چون شب بِخُسبی ، بُگْذرد	مَستیِّ سَغْراقِ[3] اَحَد ، با تو دَرآیَد در لَحَد
آمد شرابی رایگان، زآنْ رَحمَتْ ای هَمسایگان	وآن ساقیانْ ،چون دایگان ، شیرین و مُشْفِقْ بر وَلَد
ای دلْ ازین سَرمَست شُو، هر جا رَوی سَرمَست رُو	تو دیگران را مَست کُن، تا او تو را ، دیگر دَهَد
هر جا که بینی شاهِدی ، چون آینه پیشَش نشین	هر جا که بینی ناخوشی، آیینه دَرکَشْ در نَمَد
میگَرد گِردِ شهرْ ، خوش ، با شاهِدان دَر کشمَکش	میخوان تو لاأُقْسِمْ ، نَهان، تا حَبَّذا هٰذَا ٱلْبَلَد
چون خیره شُد زین مِیْ سَرَم ، خامُش کُنَم ، خُشک آوَرَم[4]	لُطف و کَرَم را نَشْمُرم، کآن دَرنیآیَد ، در عَدَد
چون نوش کردی جامِ مِیْ ، در مجلسِ رحمانیای	دیگر نباشی چون ولی ، فرزانه باشی و اَحَد
از شاهِ عالَم شمسِ دین ، پیغامْ آمد ، نازنین:	کز جانْ بُرو! آنگه نشین، در مقْعَدِ صِدْقِ[5] صَمَد

﴿۱۱۲۳﴾

کُدام لبْ که ازو ، بویِ جان نمیآید؟	کدام دلْ که دَرو ، آن نشان نمیآید؟

---

۱ – پست و فرومایه
۲ – یکی از پهلوانان داستانی ایران و پسر گودرز و داماد رستم.
۳ – کوزه شراب
۴ – خشک آوردن = سخن نگفتن و سکوت کردن
۵ – نشستنگاه پسندیده ، جای حقی که در آنجا لَغْوی نباشد.

مِثالِ اُشتُر ، هر ذَرّه‌ای ، چه می‌خایَد؟ اگر نَواله[1] ، از آن ، شُهره خوان نمی‌آید
سگانِ طَمْع ، چپ و راست، از چه می‌پویند؟ چو بویِ قَلْیِه ، از آن دیگْدان نمی‌آید
چراست پَنجهٔ شیران ، چو بَرگِ گُل ، لَرزان؟ اگر زِ غیب ، به دل‌ها ، سِنان نمی‌آید
هزار بَرّه و گُرگ ، از چه رویْ ، هم‌عَلَفَند؟ به جان ، چو هیبَت و بانگِ شَبان نمی‌آید
بُرونِ گوش ، دو صد نَعْرهٔ جان ، هَمی شِنَوَد تو هوش دار چُنین ، گَر چُنان نمی‌آید
دَر این جهانِ کُهَن، جانِ نو ، چرا رویَد؟ چو هر دَمی مَدَدی ، زآن جهان نمی‌آید
به دستِ خویش ، تو در چَشمْ می‌فشانی خاک نه آنکه صورتِ نُو نُو ، عیان نمی‌آید
شِکَسته‌قَرْن[2] نِگَر ، صد هزارْ ذُوالْقَرنین قَرینْ بَسی‌ست ، که صاحِبْقِران[3] نمی‌آید
دَهان و دست ، به آبِ وَفا ، کِه می‌شویَد؟ که هر دَمَش مِیِ جان ، در دَهان نمی‌آید
دو سه قَدَم ، به سویِ باغِ عشق ، کَس نَنَهاد که صد سَلامَش ، از آن باغبان نمی‌آید
وَرایِ عشق ، هزاران هزار ایوان هست زِ عِزَّت و عَظِمَت، در گُمان نمی‌آید
به هر دَمی زِ درونَت ، ستاره‌ای تابَد که هینْ مگو ، کَائِری زآسْمان نمی‌آید
دَهان بِبَند ، دَهان‌آفرین کُند شَرحَش به صورتی ، که تو را ، در زبان نمی‌آید
شَهِ سَـــــــریرِ بقا ، شمسِ دینِ تبریزی که مَدحِ اَشرفِ او ، در بیان نمی‌آید

﴿۱۱۲۴﴾

کَس با چو تو یار ، راز گوید؟ یا قِصّهٔ خویش ، باز گوید؟
عاقل کرده‌ست ، با تو کوتاه لیکِن عاشـــــقْ ، دِراز گوید
از عشقِ تو در سُجود اُفْتَد ســــــودایِ تو در نماز گوید
از نازْ ، همه دروغ گویی آنچه دِلَـــــم از نیاز گوید
من هَمچو اَیازَم[4] و تو مَحمود بِشْنو سُخنـــی ، کَایاز گوید
پیشِ تو کَسی ، حَدیثِ من گفت گفتی تو که : او ، مَجاز گوید
چون زَر ، سُخَنانِ من شنیدی گفتی: به طَریقِ گاز گوید

۱ – لقمه
۲ – شاخ
۳ – دولتمند
۴ – نام غلام محبوب سلطان محمود غزنوی.

﴾۱۱۲۵﴿

کسی کاو خَرابِ خَرابات و مَستِ مِیْ باشد
ازو عمارتِ ایمان و خیــــــر ، کِیْ باشد؟

یکی وجودِ چو آتش بُوَد ، نباشد آب
مَحال باشد یک مَه ، بهار و دِیْ باشد

مَنَم خَرابِ خَرابات و مَستِ طاعَتِ حَق
درونِ شهرِ مُعَظَّمْ ، چه نیک پِیْ باشد!

عِمارتی‌ست ، خَراباتیــــــانِ شهرِ مرا
که خانه‌هاشْ ، نَهانْ در زمین ، چو رِیْ[1] باشد

شِکوفه‌هاستْ درختانِ زُهد را ، زِ شَراب
نه آن شَراب ، که اِشْکوفه‌هاشْ[2] ، قِی[3] باشد

چو هست و نیستِ مرا دید ، چَشمِ مُعْتَزِلی[4]
بِگُفت: دیدم مَعْــــــدوم را ، که شِیء باشد

به سایه‌ها و به خورشیدِ شَمسِ تبریزی
که بی‌مکان و زمان ، آفتاب و فَیْ[5] باشد

﴾۱۱۲۶﴿

کسی کَزْ غَمْزه‌یی ، صد عقل بَنْدد
گَر او بر ما نَخَندد ، پس کِه خَندد؟

اگر تَسْخَر کُند ، بر چَرخ و خورشید
بُوَد انصاف و انصافْ آن پَسندد

دلا میجوش ، همچــــــون موجِ دریا
که گَــــــر دریا بیآرامَد ، بِگَندد

چو جوشیدیّ و از خود ، پاک گشتی
زِ تو چَنگِ اَجَل ، جُز غَم نَرَندد[6]

شِکَـــرْ شـــیرینـــی گفتن، رَهـــا کُن
وَلیکن کانِ قَنـــــدی ، چـــون نَقَندد؟

---

۱ – زکریای قزوینی در کتاب آثارالبلاد (۶۷۴هجری‌قمری) که تقریبا ۷۰سال بعد از یاقوت حموی نوشته شده ، درباره تهران می‌نویسد که:" تهران شهری است زیرزمینی ، که اهالی آن به محض حمله دشمن ، در زیر زمین‌ها موضع می‌گرفتند" . چنانکه یاقوت حموی نیز در کتاب "معجم البلدا:" آورده که: "خانه های ایشان را دیدیم که به تمامی ، در زیر زمین ساخته شده و راه عبورهایی که به خانه‌ها می‌رسد، در نهایت تاریکی و صعوبت است، این کار را برای جلوگیری از تهاجم شبانه‌و غارت سپاهیان می‌کنند.

۲ – اشکوفه ، شکوفه = غنچه ، گل درخت و همچنین به معنی قی و استفراغ میباشد .

۳ – استفراغ

۴ – مُعْتَزله = نام مکتبی کلامی است که معتقد به اختیار بوده و به حدیثهای اصیل حضرت رسول اکرم "ص" توجهی ندارند ، آنان " ثبوت " را ، اعم از وجود اشیاء ، و " عدم " را ، اعم از نفی اشیاء میدانند، و واسطهٔ بین ثبوت و عدم را نفی می‌کنند .

۵ – سایه

۶ – رَندیدن = تراشیدن

﴿۱۱۲۷﴾

کَسی که عاشقِ ، آن رونَقِ چَمَن باشد
عَجَب مَدار، که در بی‌دلی ، چو من باشد

حَدیثِ صبر مَگویید ، صبر را رَهْ نیست
در آن دلی ، که گرفتار و مُمْتَحَن باشد

چو عشق ، سِلسِلهٔ خویش را بِجُنبانَد
جُنون و عقلِ فَلاطون ، بوالْحَسَن باشد

به جانِ عشق ! که جانی زِ عشق ، جان نَبَرَد
وَگَر دَرونهٔ صد بُرج و صد بَدَن باشد

به هر دلی ،که غمِ عشق ، پا بیَفْشارد
نیاز باشد ، ناز و فرح ، حزن باشد

اگر چو شیرْ شَوی، عشقْ شیرگیرِ قَوی‌ست
وَگَر چو پیل شَوی ، عشقْ کَرگَدن باشد

وَگَر به قَعْرِ چَهی ، دَر رَویِ ، برایِ گُریز
چو دَلْوْ ، گَردن از او ، بستهٔ رَسَن باشد

وَگَر چو مویْ شَوی، مویْ می‌شِکافَد عشق
وَگَر کَباب شَوی ، عشقْ بابْزَن[1] باشد

اَمانِ عالَمْ عشق‌ست و ، مَعْدِلَتْ هم زوست
وَگَرچه راه‌زنِ عقلِ مَرد و زن باشد

خَموش کُن، که سُخَن را وَطَن، دِمشقِ دل است
مَگو غریبْ وِرا ، کَش چُنین وَطَن باشد

﴿۱۱۲۸﴾

کسی که غیرِ این سوداشْ نَبْوَد
زِ ذوقِ ماشْ ، یادِ ماشْ نَبْوَد

مِثالِ گویْ ، در میدانِ حیرت
دَوان باشد ، اگر چه پاش نَبْوَد

وجودی که نَرَست ، از سایهٔ خوش
پَناهِ سایهٔ عَنْقاش نَبْوَد

نمایَد آینه ، سیمایِ هر کَس
اَزیرا صورت و سیماش نَبْوَد

به روزی ، صد هزاران عیب و خوبی
بگوید آینه ، غوغاش نَبْوَد

ندارد آینه با زشتْ، بُغْضی
هوایِ چهرهٔ زیباش نَبْوَد

دَهانی زین شِکَر ، مَجْروح گردد
که دندان‌هایِ شِکَّرخاش نَبْوَد

به پَرهایِ عَجَبْ ، دلْ بَرپَریدی
وَلیک از دامِ او ، پَرواش نَبْوَد

بُرو چون مَهْ ، پِیِ خورشیدْ می‌کاه
که بی‌کاهِشْ ، جَمال‌اَفْزاشْ نَبْوَد

دلم در عشقِ شمس‌الّدین تبریز
هوایِ منزل و مَأواش نَبْوَد

﴿۱۱۲۹﴾

کِی باشد ، کاین قَفَسْ، چَمَن گردد؟
وَنْدَر خورِ گام و کامِ من گردد؟

این زَهرِ کُشنده ، اَنگَبین بَخشَد؟
وینْ خارِ خَلَنْده ، یاسَمَن گردد؟

---

۱ – سیخ کباب

آن ماهِ دو هفته ، در کِنار آید؟ وَزْ غُصّه حَسودْ ، مُمْتَحَن گردد؟
آن یوسُفِ مصرْ، اَلصَّلا گوید؟ یَعقوبْ ، قَرینِ پیرهَن گردد؟
بَر ما ، خورشید ، سایه اندازد؟ وآن شمعْ ، مُقیمِ این لَگَن گردد؟
آن چَنگْ ، نَشاطِ سازِ نو یابد؟ وین گوشْ ، حَریفِ تَنْ تَنَن گردد؟
در خِرمَنِ ماهْ ، سُنْبُله کوبیم؟ چون نورِ سُهیلْ ، در یَمَن گردد؟
خُم‌هایِ شرابِ عشق ، بَرجوشَد؟ هنگامِ کَباب و بابْزَن گردد؟
سیمُرغِ هوایِ ما ، زِ قاف آید؟ دامِ شِبْلیّ و بواَلْحَسَن گردد؟
هر ذَرّه مِثالِ آفتابْ آید؟ هر قَطْره به موهِبَتْ ، عَدَن گردد؟
هر بَرّه زِ گُرگ ، شیر آشامَد؟ هر پیل ، اَنیسِ کَرگَدَن گردد؟
زَانْبوهیِ دِلْبَران و مَهْرویان هر گوشهٔ شهرِ ما، خُتَن گردد؟
هر عاشقِ بی‌مُرادِ سَرگشته مُسْتَغْرَقِ عشق و باختن گردد؟
چون قالبِ مُرده، جانِ نو یابَد؟ فارغ زِ لَفافه و کَفَن گردد؟
آن عقلِ فُضولْ ، در جُنون آید؟ هوش از بُنِ گوش ، مُرْتَهَن گردد؟
جان و دلِ صد هزار دیوانه از بوسهٔ یارْ ، خوش‌دَهَن گردد؟
آن روز که جانِ جُمله مَخْموران ساقیِّ هــــزار اَنْجُمَن گردد؟
وآن کَس که سِبال می‌زدی ، بر عشق در عشق ، شَهیرِ مَرد و زَن گردد؟
در چاهِ فِراقْ ، هرکه افتادەست رَهْ یابد و همرَهِ رَسَن گردد؟
باقیش مگو ، درونِ دلْ میدار آن بِهْ که سُخَن ، در آن وَطَن گردد

﴿۱۱۳۰﴾

گَر آتشِ دلْ بَر زَنَد ، بر مؤمن و کافَر زَنَد صورتْ همه پَرّان شود ، گَر مُرغِ مَعنی' پَر زَنَد
عالَمْ همه ویران شود، جانْ غَرقهٔ طوفان شود آن گوهری کاو آب شُد، آن آبْ بر گوهر زَنَد
پیدا شود سِرِّ نَهان، ویران شوَد نَقْشِ جهان موجی بَرآیَد ناگهان، بر گُنبَدِ اَخْضَر زَنَد
گاهی قَلَمْ ، کاغذ شود، کاغذ گَهی ، بی‌خود شود جانْ خَصْمِ نیک و بَد شود ، هر لحظه‌یی خَنْجَر زَنَد
هر جان که اَللّٰهی شود، در خلوتِ شاهی شود ماری بُوَد، ماهی شود، از خاکْ بر کوثَر زَنَد
از جا ، سویِ بی‌جا شود، در لامَکان پیدا شود هر سو که اُفْتد بعد ازین ، بَر مُشک و بر عَنْبَر زَنَد
وَر فقرْ درویشی کُند، بر اَخْتَرانْ پیشی کُند خاکِ دَرَش خاقان بُوَد، حَلقهٔ دَرَش ، سَنْجَر زَنَد
از آفتابِ مُشْتَعِل ،هر دَم نِدا آید به دل: تو شَمعِ این سَر را بِهِل، تا باز شمعَتْ سَر زَنَد

تو خِدمَتِ جانان کُنی، سَر را چرا پنهان کُنی؟ — زَرْ هر دَمی خوش‌تَر شود ، از زَخمْ، کآن زَرگَر زَنَد
دلْ بی‌خود از بادهٔ اَزَل ، میگفت خوشْ خوش ، این غزل — گَر مِیْ فروگیرد دَمَش، این دَم ازآن خوش‌تَر زَنَد
ای شمس تبریزی هلا ! با ساقیِ مطرب بگو: — جان بادهٔ دیگر دهد ، دل پردهٔ دیگر زَنَد

﴿۱۱۳۱﴾

گَر تو را بَخت ، یار خواهد بود — عشق را با تو ، کار خواهد بود
عُمرِ بی‌عاشقی ، مَدان به حساب — کآن بُرون از شُمار خواهد بود
هر زمانی کـــه می‌رَوَد ، بی‌عشق — پیشِ حَـــق ، شَرمسار خواهد بود
هرچه اَنْدَر وَطَن ، تو را سَبُک است — ساعتِ کـــوچ ، بار خواهد بود
بر تو این دَم ، که در غَمِ عشقی — چون پدر ، بُـــردبار خواهد بود
فَقر کَژْ وِیْ ، تو تَنْگ می‌داری — آن جهان ، اِفْتِخـــار خواهد بود
تَلْخیِ صبر اگر گلوگیـــر است — عاقِبَت ، خوش‌گُوار خواهد بود
چون رَهَد شیرِ روح ، ازین صندوق — اَنْدَر آن مَرغْـــزار خواهد بود
چون ازین لاشه ، خَر فُرود آید — شاهِ دِل ، شَهسَوار خواهد بود
دامَنِ جِدّ و جَهْد را بُگْشای — کَژْ مَلِکْ ، زَر نِثار خواهد بود
تو نَهان بودی و شُـــدی پیدا — هر نَهان ، آشـــکار خواهد بود
هرکِه خود را نکرد ، خوار امروز — هَمچو فرعون ، خوار خواهد بود
هرکِه چون گُل ، زِ آتش ، آب نشُد — اَنْدَر آتش ، چو خار خواهد بود
چون شکارِ خدا ، نشُـــد نمْرود — پَشّه‌ای را شـــکار خواهد بود
هرکِه از نَقْدِ وَقت ، بَست نَظَر — سُـــخـــرهٔ اِنْتِـــظار خواهد بود
هرکِه را ، اختیـــار گَردِشْ عشق — مَست و بی‌اختیـــار خواهد بود
هرکِه او پَست و مَستِ عشق نشُد — تا اَبَد ، در خُمـــار خواهد بود
هرکِه را مُهرِ مِهر ، این دَم نیست — اُشْتُری بی‌مَهـــار خواهد بود
در سَرِ هرکِه چَشمِ عِبرَت نیست — خوار و بی‌اِعْتِبـــار خواهد بود
بَس کُن ، اَرْچه سُخَن نشانْد غُبار — آخِر از وِیْ غُبار خواهد بود
هر که او ، نورِ شمسِ دینْ نشناخت — روز و شبْ بی قـــرار خواهد بود
شَمسِ تبریز ، چون قَرار گرفت — دل ازو ، بی‌قَـــرار خواهد بود

گر جانِ عاشق دَم زَنَد ، آتش دَرین عالَم زَنَد ‌‌ ‌ وین عالَمِ بی‌اَصْل را ، چون ذَرّه ها بَرهَم زَنَد

عالَم همه دریا شود ، دریا زِ هیبَتْ لا شود ‌ ‌ آن‌دم نَمانَد آدمی ، کز خویش بر آدم زَنَد

دودی بَرآیَد از فَلَک، نِی اِنسْ مانَد ، نِی مَلَک ‌ ‌ زآن دود، ناگَهْ آتشی، بر گُنبَدِ اَعْظَم زَنَد

بِشْکافَد آن دَمْ آسْمان، نی کَوْن مانَد، نی مَکان ‌ ‌ شوری دَراُفْتَد در جهان، وین شورْ بر ماتَم زَنَد

گَهْ آب را آتش بَرَد، گَهْ آب ، آتش را خورَد ‌ ‌ گَهْ موجِ دریایِ عَدَم ، بر اَشْهَب[1] و اَدْهَم[2] زَنَد

خورشید اُفْتَد در کَمی، از نورِ جانِ آدمی ‌ ‌ کم پُرس از نامَحْرَمان، آن‌جا که مَحْرَمْ کَمْ زَنَد[3]

مِرّیخ بُگْذارد نَری، دفتر بِسوزَد مُشتری ‌ ‌ مَهْ را نَمانَد مِهْتَری، شادیّ او ، بر غم زَنَد

اُفْتَد عطارد در وَحَل[4]، آتش دَراُفتد در زُحَل ‌ ‌ زَهره نَمانَد زُهره را، تا پَردهٔ خُرَّم[5] زَنَد

نی قوس مانَد ، نی قَزَح ، نی باده مانَد ، نی قَدَح ‌ ‌ نی عیش مانَد ، نی فَرَحْ ، نی زَخمْ بر مَرهَم زَنَد

نی آبْ نَقّاشی کُند، نی بادْ فَرّاشی کُند ‌ ‌ نی باغْ خوش‌باشی کُند، نی اَبرِ نَیسانْ ، نَم زَنَد

نی دَرد مانَد ، نی دَوا، نی خَصْم مانَد ، نی گُوا ‌ ‌ نی نایْ مانَد ، نی نَوا، نی چَنگْ زیر و بَم زَنَد

اسباب در باقی شود، ساقی به خود، ساقی شود ‌ ‌ جانْ رَبِّیَ‌الاَعْلیٰ گُوَد[6] ، دلْ رَبِّیَ‌الاَعْلَم زَنَد

بَرجِه که نَقّاشِ اَزَل ، بارِ دوم شد در عمل ‌ ‌ تا نقش های بی بَدَل ، بر کِسْوَةِ[7] مُعْلَم[8] زَنَد

حق آتشی اَفْروخته، تا هر چه ناحَقْ ، سوخته ‌ ‌ آتش بِسوزَد قَلْب[9] را، بر قَلْبِ آن عالَم زَنَد

خورشیدِ حقْ ، دلْ شرقِ او ، شرقی که هر دَمْ ، بَرقِ او ‌ ‌ بر پورِ اَدْهَم[10] بَرجَهَد ، بر عیسیِ مَریَم زَنَد

---

۱ – اسب خاکستری

۲ – اسب سیاه

۳ –کم زدن= خاموشی گُزیدن، سخن نگفتن

۴ – گل و لای

۵ – پرده خرّم = نام نوایی از موسیقی‌ست.

۶ – گوید

۷ – لباس

۸ – نشانْدار

۹ – ناحق و نادرست و تقلبی

۱۰ – مقصود جناب ابراهیم ادهم ، امیرزادهٔ بلخ است که ترک دنیا نموده و بواسطهٔ ریاضات بسیار، از بزرگان صوفیه و صاحب سِرّ حضرت امام زین العابدین "ع" گردید.

با شمس تبریزی بگو ، اسرارِ ما با کَس مگو
دلْ بازگویی دان یقین ، عالم به دَم ، بر هم زند

جانِ جهان و فخرِ دین ، تبریزْ شاهْ شمسِ دین
زآن قُربَتِ عین الْیقین ، بر جان و دلْ مِشْکَم زَنَد

تبریز باید این زمان ، تا گُل فشانَد بر جهان
شمس‌ست جانِ عاشقان، شمشیرْ بَر اَرْقَم[1] زَنَد

﴿۱۱۳۳﴾

گَر دیو و پَری حارِس[2] ، با تیغ و سِپَر باشد
چون حُکْمِ خدا آید، آن زیر و زبَر باشد

بر هر چه اُمیدَسْتَت، کِی گیرد او دَستَت؟
بر شکلِ عَصا آید، وآن مارِ دو سَر باشد

وآن غُصّه که می‌گویی : آن چاره نکردم دی
هر چاره که پِنْداری، آن نیز غِرَر[3] باشد

خودکرده شُمَرْ آن را، چه خیزد از آن سودا؟
اَنْدَر پِیِ صد چون آن، صد دامِ دِگَر باشد

آن چاره هَمی کردم ، آن ماتْ نمی‌آمد
آن چارهْ لَنْگَت را ، آخِر چه اثر باشد؟

از ماتْ تو قوتی کُن ، یا قوتْ شُو او را ، تو
تا او تو شَوی ، تو او ، این حِصْنْ[4] و مَفَرّ[5] باشد

گر راغبِ خِیری تو ، وَر مِیْل به سَر داری
شمس الحق تبریزی ، خود خِیرِ بشر باشد

﴿۱۱۳۴﴾

گَر ساعتی بِبُــــرّی زَانْدیشه‌ها ، چه باشد؟
غوطه خوری چو ماهی ، در بَحْرِ ما چه باشد؟

زَانْدیشه‌ها نَخُسبی ، زَاصْحابِ کَهْف باشی
نوری شَوی مُقَدَّس ، از جان و جا چه باشد؟

آخِرِ تو بَرگِ کاهی، ما کَهْرُبایِ دُولَت
زین کاهْدان بِپَرّی ، تا کَهْرُبا چه باشد؟

صد بار عَهْد کردی، کاین بار ، خاک باشم
یک‌بار پاسْ داری ، آن عَهْد را چه باشد؟

تو گوهری نَهُفته، در کاهِگِل گرفته
گَر رُخ زِ گِل بِشویی ، ای خوش لِقا! چه باشد؟

از پُشتِ پادشاهی، مَسجودِ جِبْرَئیلی
مُلْکِ پدر بِجویی ، ای بی‌نَوا! چه باشد؟

ای اولیایِ حَق را! از حَق جدا شِمُرده
گَر ظَنِّ نیک داری ، بر اولیا چه باشد؟

جُزوی زِ کُل بِمانْده، دستی زِ تَنْ بُریده
گَر زین سِپَس نباشی ، از ما جُدا چه باشد؟

بی‌سَر شَوی و سامان، از کِبْر و حِرصْ خالی
آن‌گَهْ سَری برآریْ ، از کِبْریا چه باشد؟

---

۱ – مار سفید و سیاه
۲ – نگهبان
۳ – جمع غِره = امیدواری بیهوده
۴ – دِژِ اَمْنْ و پناهگاه
۵ – گریزگاه

از ذکرْ نوشْ شَربَت، تا وارَهی زِ فِکْرَت — در جَنگ اگر تَرنجی ، ای مُرتضا! چه باشد؟
بس کُن که تو چو کوهی، در کوه ، کانِ زَر جو — کُهْ را اگر نه یاری ، اَنْدَر صدا چه باشد؟
خاموش شو زمانی ، وقتِ دعا رسیده‌ست — گر ساعتی درآیی ، اندر دُعا چه باشد؟
مخدومْ شمس تبریز ، از لطفِ بی قیاسَت — گر تحفه ای ببخشی ، با این گدا چه باشد؟

﴿۱۱۳۵﴾

گَر عیدْ وَصلِ توست ، مَنَم خودْ غُلامِ عید — بَهرِ تو است خِدمَت و ، سَجده و سلامِ عید
تا نامِ تو شنیدم ، شُد سَردْ بر دِلَم — از غایَتِ حَلاوَتِ نامِ تو ، نامِ عید
ای شاد آن زمان ، که دَرآیَد وِصالِ تو — تا ما زِ گنجِ وَصلِ تو ، بِدْهیم وامِ عید
تا آفتابِ چهرهٔ زیباتْ ، دَر رسید — انور شده زِ صُبحِ جَمالِ تو ، شامِ عید
در یُمْن و در سعادت و در بَخْت و در صَفا — ای پَرتوِ خیالِ تو ، بوده اِمامِ عید
ای سَجده‌ها به پیشِ دَرَت ، واجباتِ عید — وِیْ دیده خویشتن ، زِ تو قائمْ خرامِ عید
جامِ شَرابِ وَصل ، تو پُر کُن زِ فَضْلِ خود — تا کامِ جانْ رَوا شود ، از جام و کامِ عید
اَنْدَر رِکابِ تو ، چو رَوان‌ها ، رَوان شوند — در وِیْ کجا رَسَد ، به دو صد سال ، گامِ عید؟
آمد زِ گَردِ راهِ تو ، این عید و مُژده داد — جانَم دَوید پیش و گرفته لِگامِ عید
دانست کَزْ خَدیوِ اَجَل ، شَمسِ دین بُوَد — این فَرّ و این جَلالَت و این لُطفِ عامِ عید
لیکن کجاست ، فَرّ و جَمالِ تو ، بی‌نَظیر — خود کِیْ شوند ، دِلْشُدگانِ تو ، رامِ عید؟
تبریـــــز ، با شرابِ چُنان صَدْرِ نامْدار — بر تو حَرام باشد ، بی‌شُـــبْهه ، جامِ عید

﴿۱۱۳۶﴾

گَر ماهِ شب‌اَفْروزان ، روپوشْ رَوا دارد — گیرم که بپوشَد رو ، بو را چه دَوا دارد؟
گَر نیز بپوشَـــد رو ، وَرْ نیز بِبَرَّد بو — از جنبشِ رُوحانی ، صد گونه گُوا دارد
آن مَهْ چو گُریزانه ، آید به پسِ خانه — لیکِن دلِ دیوانه ، صد گونه دَغا[1] دارد
غَم گرچه بُوَد دشمن ، گوید سِرِ او با من — با مُرغِ دِلَم گوید ، کاو دامْ کجا دارد

﴿۱۱۳۷﴾

گر مطبخِ شمس الدّین ، روزی دُو دگر نآید — از مطبخِ جان و تن ، جز دود ، دگر نآید
دلْ عزمِ سفر دارد ، اندر طلبِ آن شه — چون سوخت پر و بالَش ، زین مُرغْ سفر نآید

---

۱ – مکر و فریب

اخبارْ نَدانم من ، آثارْ ندانم من — تا از برِ آن دلبر ، آثار و خبر نآید
از غافلهٔ عمرم ، چه جای اثر مانَد؟ — از قافلهٔ تبریز ، گر زود اثر نآید
زیر و زبرِ بختم ، شک نیست که وصلِ توست — کآن بختْ ز هجرانَتْ ، جز زیر و زبَر نآید
شاد است حسودِ من ، در پوست نمی‌گنجد — بر بویِ امیدِ آن ، کآن شاهْ دگر نآید
بر کوری و زَعْمِ[1] او ، خود هیچ سخن نَبْوَد — تا مژدهٔ وصل او ، چون تَنگِ شِکر نآید

﴿۱۱۳۸﴾

گَر نَخُسبی زِ تَواضُع ، شَبَکی جان ، چه شود؟ — وَرْ نکوبی به دُرشتی ، دَرِ هِجران ، چه شود؟
وَرْ به یاری و کَریمی ، شَبَکی روزْ آری — از برایِ دلِ پُر آتشِ یاران ، چه شود؟
وَرْ دو دیده ، به تماشایِ تو روشن گردد — کوریِ دیدهٔ ناشُستهٔ شیطان چه شود؟
وَرْ بگیرد زِ بهاران و زِ نوروزِ رُخت — همه عالَم گُل و اِشْکوفه و ریحان چه شود؟
آبِ حَیوان که نَهُفته‌ست ، در آن تاریکی — پُر شود شهر و کُهِسْتان و بیابان چه شود؟
وَرْ بپوشَند و بیابَند ، یکی خِلْعَتِ نو — این غُلامان و ضَعیفانْ ، زِ تو سُلطان چه شود؟
وَرْ سَواره تو بِرانی ، سویِ میدان آیی — تا شود گوشهٔ هر سینه ، چو میدان چه شود؟
دلِ ما هست پَریشان، تَنِ تیره ، چون شمع — صافْ اگر جمع شود، تیره پَریشان چه شود؟
به تَرازو ، کم از آنیم ، که مَهْ با ما نیست — بَهرِ ما گَر بِرَوَد ، ماه به میزان چه شود؟
چون عُزَیْر[2] و خَرِ او را ، به دَمی جان بَخشید — گَر خَرِ نَفْسْ ، شود لایقِ جُولان چه شود؟
بر سَرِ کویِ غَمَت ، جانِ مرا صومعه‌ای‌ست — گَر نباشد قَدَمَشْ ، بر کُهِ لُبنان[3] چه شود؟
هین خَمُش باش و بِیَندیشْ ، از آن جانِ غَیور — جمع شُو ، گَر بشود ، حَرفِ پَریشان چه شود؟

﴿۱۱۳۹﴾

گَر نَخُسبی شَبَکی ، جانْ چه شود؟ — وَرْ نَکوبی دَرِ هِجْران چه شود؟
وَرْ به یاری شَبَکی ، روز آری — از بـــــرایِ دلِ یاران چه شود؟

---

۱ – گفتار باطل و دروغ ، تصور و گمان و آنچه که در او شک و شبهه است .

۲ – مقصود حضرت عُزَیْر نبی "ع" است که خداوند ، مَرکَبش را صد سال میرانْد و سپس برانگیخت، این امر در آیه ۲۵۹ سوره مبارکه بقره منعکس میباشد .

۳ – اشاره به حضرت عیسی "ع" دارد که بر کوه لبنان (کوه سَعیر یا ساعیر) به پیامبری مبعوث گردید.

وَرْ دو دیده ، زِ تو روشن گردد   کوریِ دیدهٔ شیطان چه شود؟
گَر بَر آری زِ دلِ بَحرْ غُبار[1]   چون کَفِ موسیِ عِمْران چه شود؟
آبِ حَیوان ، که در آن تاریکی‌ست   پُر شود شهر و بیابان چه شود؟
وَرْ خَضِرْ وار ، قَلاووز[2] شَوی   تا لَبِ چشمهٔ حَیوان چه شود؟
وَرْ زِ خوانِ کَرَم و نِعْمَتِ تو   زنده گردد ، دو سه مِهْمان چه شود؟
وَرْ برویَد ز گُلْ افشانِ تو ما   همه عالَم گُل و ریحان چه شود؟
وَرْ زِ دِلْداری و جانْ بَخشیِ تو   جانْ بیابَد ، دو سه بی‌جان چه شود؟
وَرْ سَواره ، سویِ میدان آیی   تا شود سینه چو میدان چه شود؟
رویِ چون ماهَت اگر ، بِنْمایی   تا رَوَد زُهره به میزان چه شود؟
آستینِ کَرَمْ اَر افشانی   تا بِدَرّیم گریبان چه شود؟
وَرْ بِریزی قَدَحی ، مالآمال   بر سَرِ وَقتِ خُماران چه شود؟
وَرْ بپوشیم یکی ، خِلْعَتِ نو   ما غُلامانْ ، زِ تو سُلطان چه شود؟
وَرْ چو موسیٰ ، تو بِگیری چوبی   تا شود چوبِ تو ثُعْبان[3] چه شود؟
رو به لُطف آر و زِ دشمن مَشِنو   گَر بِجویی دلِ ایشان چه شود؟
وَرْ سُلَیمان ، بَرِ موران آید   تا شود مورْ ، سُلیمان چه شود؟
بس کُن ای دل ز فغان ، جمع نشین   گَر نگویی تو پَریشان چه شود؟
شمس تبریز ! چو مهمانِ تُوایم   گَر بیایی سویِ مهمان چه شود؟

۱۱۴۰

گر یک سَرِ مویْ ، از رُخِ تو رویْ نماید[4]   بر رویِ زمین ، خِرقه و زُنّار نمانَد
آن را که دَمی رویْ نمایی ، زِ دو عالَم   آن سوخته را جُز غَمِ تو ، کار نماند
گَر بَرفکنی ، پَرده از آن چهرهٔ زیبا   از چهرهٔ خورشید و مَهْ ، آثار نماند

---

۱ – مقصود زمانی است که حضرت موسی "ع" با عصای خود ، رود نیل را شکافت و زمینِ کفِ رودخانه آشکار شد ، که در اثر عبور بنی اسرائیل ، از روی آن غبار برخاست.

۲ – راهنما ، پیشرو لشگر (ترکی)

۳ – اژدها

۴ – نمایانَد ، نشان دهد

در خواب کُنی، سوختگان را، زِ مِیِ عشق تا جُز تو کَسی ، مَحْرَمِ اَسْرار نماند

﴿۱۱۴۱﴾

گَر یکی شاخی شِکَستم ، من زِ گُلْزاری ، چه شُد؟ وَرْ زِ سَرمَستی، کَشیدم زُلْفِ دِلْداری ، چه شُد؟
اُشْتُلُمْ [۱] خود را ، اگر زخمی زدم ، بر خود زدم وَرْ زِ عیّاری رُبودم ، رَخْتِ طَرّاری [۲] چه شُد؟
وَرْ یکی زَنْبیلْ گُم شُد ، از همه بَغداد ، چیست؟ وَرْ یکی دانه بُرون آمد زِ اَنْباری چه شُد؟
ای فَلَکْ ، تا چند ازین دَستان و مَکّاریِ تو؟ گَر یکی دَم ، خوش نِشینَد یار با یاری چه شُد؟
گویی اَم زَاســـــرارِ او ، ناگُفتنی‌ها گفته‌ای گر جگر را سَلْوَتی [۳] دادم به گفتاری ، چه شُد؟
گَر میانِ عاشق و معشوق ، کاری رفت ، رفت تو نه معشوقی نه عاشق ، مَر تو را باری چه شُد؟
از لَبِ لَعْلَش چه کَم شُد ، گَر لَبَش لُطْفی نِمود؟ وَرْ زِ عیسیِ یافت صِحَّت ،جانِ بیماری چه شُد؟
گَر بَراتْ است امشب و ، هر کَس بَراتی یافته بی‌خَطی گَر پیشَم آید ، ماهِرُخساری چه شُد؟
شَمسِ تبریزی ، اگر من از برایِ عشقِ تو خویشْ چون منصور کردمْ، بَر سَرِ داری چه شُد؟
شمس تبریزی ! اگر من بَر جمالِ یوسُفت بَر شکستم بر دلِ یعقوبْ ، بازاری چه شد؟

﴿۱۱۴۲﴾

گرفت خشمْ زِ بُستان ، سَرِ خَری و بُرون شُد چو زشت بود به صورت ، به خویِ زشت ، فُزون شُد
چو دلْسیاه بُد و قَلْب [۴] ، کوره دید و سِیَه شُد چو قازْغانِ [۵] تُهی بُد ، به کُنجِ خانه نِگون شُد
چو ژیوه [۶] بود به جُنبش ، نبود زندهٔ اصلی نِمود جُنبشِ عاریه ، باز رفت و سُکون شُد
نیافت صیقلِ احمد ، زِ کُفرْ ، بولَهَبْ اَرْچه زِ سَرکَشیّ و زِ مَکْرَش، دِلَش قِنّینهٔ [۷] خون شُد

---

۱ – اُشْتُلُم = تندی و تعدی کردن

۲ – دزد

۳ – سلوة = خرسندی ، شادی

۴ – تقلبی

۵ – دیگ (ترکی)

۶ –جیوه

۷ – آوندی که در آن شراب پُر کنند، مثلِ شیشه و صراحی.

فُرو کَشَمْ به نَمَد[1] رُخ ، چون آیِنه در رُخ　　چو آیْنِه ، بِنمایَم ، کِه رام شُد ، کِه حَرون[2] شُد
مَنَم که هَجْو نگویم ، به جُز خَاطِرِ خود را　　که خاطِرَمْ ، نَفَسی عقلْ گشت و گاهْ جُنون شُد
مرا دَرونِه چو شهری ، جدا شُمَرْ به سَرِ خود　　به آب و گِلْ ، نَشُد آن شهرِ من ، به کُنْ فَیَکون شُد
سخن ندارم با نیک و بَد ، من از بیرون　　که آنْ ، چه کرد و کجا رفت و اینْ زِ وَسوسه چون شُد؟
خَموش کُن که هِجا[3] را، به خود کَشَد، دلِ نادان　　همیشه بود نَظَرهایِ کَژْ ، مگر که کُنون شُد

۱۱۴۳

گَرمابهٔ دَهْر ، جانْفَـــــزا بُوَد　　زیرا که دَرو ، پَـــــریِّ ما بُوَد
مَر پَـــــریان را ، زِ حیرتِ او　　هر گوشه ، مَقال و ماجَرا بُوَد
عقل است ، چراغِ ماجراها　　آنجا هُشْ و عقلْ ، از کجا بُوَد؟
در صَرصَرِ[4] عشقْ ، عقلْ پَشّه است　　آنجا چه مَجـــالِ عقل‌ها بُوَد؟
از احمـــــــد ، پا کَشید جِبْریل　　از سِدره سَفَر ، چه نارَوا بُوَد
گفتا ، کــــه : بِســــــوزَم اَرْ بیآیم　　کآن سو ، همه عشق بود و لا بُوَد
تَعظیم و مُواصِلَت ، دو ضِــــدّند　　در فُسْحَتِ[5] وَصلْ ، آن هَبا[6] بُوَد
تعظیم کننـــــده ، بنــــده باشد　　وآن بنده ، در آن بقا ، فنا بُوَد
آنجا لیلــــی شُده است ، مَجنون　　زیرا که جُنون ، هزار تا بُوَد
آنجا حُسنی ، نِقاب بُگْشـــــود　　پیراهَـــــنِ حُسن‌ها ، قَبا بُوَد
یوسُف در عشـــــقْ بُد ، زُلَیخا　　نِی زُهره و چَنگ و ، نِی نَوا بُوَد
وآن نافِخِ صور[7] ، مانده بی‌روح　　کآنجا ، جُزْ روحِ دوست ، لا بُوَد
در بَحرْ گُریخت ، این مَقالات　　زیرا هنـــــگامِ آشـــــنا بُوَد

---

۱ – نوعی زیراندازِ کلفت
۲ – سرکَش
۳ – دشنام دادن و شمردن معایب کَسی .
۴ – باد شدید
۵ – گشادگی و فراخی مکان
۶ – مقصودغباری‌ست که در نور آفتاب دیده میشود .
۷ – مقصود حضرت اسرافیل ، فرشتهٔ دمنده صور است .

﴾۱۱۴۴﴿

گفت کَسی : خواجه سَنایی بِمُرد / مرگِ چُنین خواجه ، نه کاری ست خُرد
قالبِ خاکی به زمین باز داد / روحِ طبیعی ، به فَلَکْ واسِپُرد
ماهِ وجودش ، زِ غُباری بِرَست / آبِ حَیاتش به دَرآمَد ، زِ دُرد
پَرتوِ خورشید ، جُدا شُد زِ تَن / هر چه زِ خورشید جُدا شُد ، فِسُرد
صافیِ انگور ، به میخانه رفت / چون که اَجَل ، خوشهٔ تَن را فشُرد
شُد هَمِگی جان ، مَثَلِ آفتاب / جانْشُده[1] را ، مُرده نباید شِمُرد
مَغزِ تو نَغز است ، مگر پوستْ مُرد / مَغز نمیرد ، مَگَرَش دوست بُرد
پوست بِهِل ، دست در آن مَغزْ زن / یا بِشِنو قِصّهٔ آن تُرک و کُرد
کُردْ پیِ دُزدیِ اَنْبانِ تُرک / خِرقه بپوشید و سَر و مو سِتُرد

﴾۱۱۴۵﴿

گفت یکی : خواجـــه سُنایی بِمُرد / مرگِ چُنین خواجه ، نه کاری‌ست خُرد
کاه نَبود او ، که به بادی پَرید / آب نَبـــود او ، که ز سَرما فِسُرد
شانه نَبود او ، که به مویی شِکَست / دانه نَبـــود او ، که زمینَشْ فشُرد
گنجِ زَری بود ، دَر این خاکْدان / کاو دو جهان را ، به جُویِ می‌شِمُرد
قالبِ خاکی ، سویِ خاکْ ، او فِکَنْد / جانِ خِـــرَد ، سویِ سَماواتْ بُرد
جانِ دُوُم را ، که نَدانَند خَلْق / مَغْلَطه گوییــــم ، به جانان سِپُرد
صافْ بُد آمیخته با دُردِ مِیْ / بر سَرِ خُم رفت و جُدا شُد زِ دُرد
در سَفَر اُفْتَند به هم ، ای عزیز / مَرْوَزی[2] و رازی[3] و رومیّ و کُرد
خانهٔ خود باز رَوَد هریکی / اَطْلَسْ کِیْ باشد ، هَمتایِ بُرد؟
خامُش کُن چون نُقَطْ[4] ایرا مَلَک / نامِ تو از دَفتـــرِ گُفتن سِتُرد
شمسْ مگو ، مفخـــر تبریزیان / هر که بمُرد از دو جهانْ، او نمرد

---

۱ – بی جان شده ، نزار
۲ – مرغزی یا مروزی = منسوب به مَرْو ، اهل مرو.
۳ – اهل ری
۴ – جمع نقطه ، و مقصود خاموش و بدون صدا بودن آن در میان اَعلام و اِعراب میباشد.

﴿۱۱۴۶﴾

گفتم که: ای جان ! خودْ جانْ چه باشد؟ | ویْ دَرد و دَرمان ، دَرمان چه باشد؟
خواهم که سازَم، صد جان و دل را | پیشِ تو قُربان، قُربان چه باشد؟
ای نورِ رویَت ! ای بویِ زلفت | اســـرارِ ایمان ، ایمان چه باشد؟[1]
گفتی: گُزیـــدی ، بر ما دُکانی | بر بی‌گُناهی ، بُهتـــان چه باشد؟
اِقْبالْ پیشَت ، سَـــجده‌کُنان است | ای بَخْتِ خندان، خندان چه باشد؟
بُگْشای ای جان ، دَرْ بر ضَعیفان | بَر رَغْمِ دَربان ، دَربان چه باشد؟
فرمود صـــوفی ، که : آنْ نداری | باری بِپُرسَش، که : آنْ چه باشد؟
با حُسنِ رویَت ، اِحْسانْ کِه جویَد؟ | خود پیشِ حُسنَت، اِحْسان چه باشد؟
تو همچو شیری و ما ، اَنْبانِ حیله | در پیشِ شیران، اَنْبان چه باشد؟
بَردار پَـــرده ، از پیشِ دیده | کوریِ شیطان ، شیطان چه باشد؟
بَسْ خَلْق هستند، کَزْ دوست مَستَند | هرگز نَدانند، کـــه نان چه باشد
یک دَم خَمُش باش ، گفتارْ کُشته | رُو سویِ مِیدان ، مِیدان چه باشد؟
تبریزِ جان شد ، از شمسِ دینم | چون خُلْد و رِضوان ، رِضوان چه باشد؟

﴿۱۱۴۷﴾

گفتم : مَکُن چُنین‌ها، ای جانْ چُنین نباشد | غَمْ قَصدِ جانِ ما کرد ، گفتا : خود این نباشد
غَمْ خودْ چه زَهره دارد، تا دست و پا بَرآرَد؟ | چون خُرده‌اش بِسوزَم، تا خُرده‌بین نباشد؟
غم تَرسَد و هَراسَد ، ما را نِکو شِناسَد | صد دود ازو بَرآرَم ، گَر آتَشین نباشد
غَمْ خَصْمِ خویش داند، هم حَدِّ خویش داند | در خِدمَتِ مُطیعان ، خَرْ چون زمین نباشد
چون تو از آنِ مایی، در زَهر اگر دَرآیی | کِی زَهرْ زَهره[2] دارد ، تا اَنگَبین نباشد؟
در عینِ دود و آتش ، باشد خَلیل را خوش | آن را خدایْ داند، هرکَس اَمین نباشد
هرکَس که او امین شُد، با غیب هم‌نشین شُد | هر جِنْسْ جِنْسِ خود را، چون هم‌نشین نباشد؟
ای دستِ تو مُنَوَّر، چون موسیِ پَیَمْبَر | خواهم که دستِ موسیٰ ، در آستین نباشد

---

۱ – این سؤال عجیبِ جناب مولانا ، اشاره به حقیقتی پنهان در این غزل دارد و آن در عدد ابجدی بیناتِ کلمه " ایمان" ، برابر با ۱۱۰ و معادل نام مبارک حضرت علی "ع" نهفته است.
۲ – جُرأت

زیرا گُلِ سعادت، بی‌رویِ تو نَرویَد — اِیّاکَ نَعْبُدْ ای جان ! بی‌نَسْتَعین نباشد
تا شاد شد دِل من ، زَانوارِ شمس تبریز — دیگر دِلم در این جا ، اندوهگین نباشد

﴿۱۱۴۸﴾

گُلِ خندانْ که نَخندَد ، چه کُند؟ — عَلَم از مُشک نَبنـــدَد ، چه کُند؟
نارِ خَندانْ ، که دَهان بُگْشادەست — چونکه در پوست نگُنجد چه کُند؟
ماهِ تابانْ ، به جُز از خوبی و ناز — چه نِمایَد؟ چه پَسَنـــدَد؟ چه کُند؟
آفتاب اَرْ نَدَهَد ، تابشِ نور — پس درین نادره گُنبَـــد ، چه کُند؟
سایه چون طَلْعَتِ خورشید بِدید — نکُند سَجده ، نَخُســـبَد ، چه کُند؟
عاشق از بویِ خوشِ پیرهَنَت — پیرهن را نَدَرانَـــــــد ، چه کُند؟
تَنِ مُرده ، چو بَر او برگُذَری — نشود زنده ، نَجُنبَـــــد ، چه کُند؟
دِلَم از چَنگِ غَمَت، گشت چو چَنگ — نَخُروشَد، نَتَرنگَـــــد[1] ، چه کُند؟
شیرِ حَق ، شاهْ صَلاحُ‌الدّین است — چو کند صیدْ نَغُـــرَّد ، چه کُند؟

﴿۱۱۴۹﴾

گُلْ ، رنگِ نـگارِ ما نـــدارد — نِـــــیْ ، نالهٔ زارِ ما نـدارد
این قافله ، بارِ ما نـــدارد — وز آتشِ یارِ ما نـــدارد
هر قافله بارِ ما نـــدارد — هر شیر ، شکار ما نـــدارد
هرچند درخت‌هایِ سبز است — بویی ز بهارِ ما نـــدارد
جانِ تو چو گلشن است ، لیکن — دلْ ، خسته به خارِ ما نـــدارد
بحریست دلِ تو ، پُر حقایق — کاو جوش و کنارِ ما نـــدارد
هرچند که کوهْ ، بر قرار است — وَاَللّه که قرارِ ما نـــدارد
جانی که به هر صبوحْ مست ست — بویی ز خُمارِ ما نـــدارد
آن مطربِ آسمان ، که زُهره ست — هم طاقتِ کار ما نـــدارد
از شیرِ خدایْ[2] پُرسْ ما را — هر شیر ، وقارِ ما نـــدارد
مَنْمایْ تو نقد ، شمس تبریز — آن را که عیارِ ما نـــدارد

---

۱ – صدا و آوازِ چلهٔ کمان و شمشیر و گرز و مانند آن .
۲ – مقصود وجود مقدس حضرت علی "ع" است .

﴿۱۱۵۰﴾

گویند که: در سَقْسپن[1]، تُرکی دو کَمان دارد ‌ ‌ وَرْ زآندو یکی کم شُد، ما را چه زیان دارد؟
ای در غَـــــمِ بیهوده! از بوده و نابوده ‌ ‌ کاین کیسهٔ زَر دارد، وآن کاسه و خوان دارد
در شامْ اگر میری، چیزی به کَسی بَخْشَد ‌ ‌ جانَت زِ حَسَد اینجا، رَنجِ خَفَقان دارد
جُز غَمْزهٔ چَشمِ شَهْ، جُز غُصّهٔ خَشمِ شَهْ ‌ ‌ وَٱللهْ که نَیَندیشَد، هر زنده که جان دارد
دیوانه کُنم خود را، تا هَرزه نَیَندیشَم ‌ ‌ دیوانه من از اَصْلَم، ای آن کِه عِیان دارد
چون عقل ندارم من، پیش‌آ که تویی عقلم ‌ ‌ تو عقلْ بَسی آن را، کاو چون تو شَبان دارد
گَر طاعَتِ کم دارم، تو طاعَت و حِرْز[2] من ‌ ‌ آن‌را که تویی طاعَت، از خوفْ اَمان دارد
ای کوزه‌گَرِ صورت، مَفْروش مرا کوزه ‌ ‌ کوزه چه کُند آن کَس، کاو جویِ رَوان دارد؟
تو وَقْف کُنی خود را، بر وَقفِ یکی مُرده ‌ ‌ من وَقفِ کسی باشم، کاو جان و جهان دارد
تو نیز بیا یارا، تا یارْ شَوی ما را ‌ ‌ زیرا که زِ جانِ ما، جانِ تو نشان دارد
شَمسُ ٱلْحَقِ تبریزی، خورشیدِ وجود آمد ‌ ‌ کآن چَرخْ چه چَرخ است آن، کآنجا سَیَران دارد؟

﴿۱۱۵۱﴾

لافِ دانش می‌زنی، خود را نمی‌دانی، چه سود؟ ‌ ‌ دعویِ دلْ می‌کُنی و غافل از جانی چه سود؟
نفْسْ را حلوا و بِریان می‌دهی و دشمن‌است ‌ ‌ دشمنان را دادنِ حلوا و بِریانی چه سود؟
گر خدا را بنده‌ای، بگذار نامِ خواجگی ‌ ‌ پیش او چون سَر نهادی باز، پیشانی چه سود؟
نام خود سَلمان نهادی، تا مُسلمان خوانَمَت ‌ ‌ چون نمی‌وَرزی سلامت، نامِ سلمانی چه سود؟
رفتْ پَنجَه سال و حسرت می‌خوری اکنون، ولی ‌ ‌ تیر چون از شصت بیرون شد، پشیمانی چه سود؟
اسبِ جُولانی خریدی، گویِ زرّین ساختی ‌ ‌ چون نخواهی بُرد گوی‌ای، اسبِ جُولانی‌چه سود؟
عُمر و مالْ، اندر سَرِ کارِ عمارت کرده‌ای ‌ ‌ این عمارت‌ها، چو سَر دارد به ویرانی چه سود؟
کارِ خَلقی را، به تدبیرِ تو، باز انداختند ‌ ‌ چون تو هم تدبیرِ کارِ خود نمی‌دانی چه سود؟
نامهٔ عیبِ کَسان گیرم، که بَرخوانی چو آب ‌ ‌ نیم حرف از نامهٔ خود، برنمی‌خوانی چه سود؟
چند می‌گویی، که: دستِ نیک دارم، در هنر! ‌ ‌ با چنین دستی، چو دست آموزِ شیطانی چه سود؟
هر زمان گویی: کَزین پس، پیش گیرم راستی ‌ ‌ این حکایتْ خودْ بگویی، چون بِتْوانی چه سود؟

---

۱ – نام ولایتی است از ترکستان.

۲ – پناهگاه محکم

بی‌غَرضْ کَس را ، نخواهی داد ، نانی در جهان / کفشِ مهمان چون بخواهی ، دُزدِ مهمانی چه سود؟
از برای سودِ زَر ، جانْ در میان انداختی / چون نمی‌مانی و این زَرها نمی مانی چه سود؟
شمس تبریزی ، چو دیوَت می‌بَرَد انگشتری / زیرِ دستت بعد ازین، مُلکِ سلیمانی چه سود؟

﴿۱۱۵۲﴾

لحظه‌ای قِصّه کُنان ، قِصّهٔ تبریز کُنید / لحظه‌ای قِصّهٔ آن غَمْزهٔ خونْ ریز کنید
در فِراقِ لبِ چون شِکَّرِ او ، تَلْخ شُدیم / زآنْ شِکَرهایِ خـــدایانه ، شِکَر ریز کنید
هِنْدویِ شبْ ، سَرِ زُلْفینْ بِبُرَّد زِ هوس / زُلْفِ او گَر بِفشاننـــد ، عَبَرْ بیز[1] کنید
بس زبانْ ، کَزْ صِفَتِ آن لبِ او ، کُند شود / چون سِنانِ نَظَرْ از دُولتِ او ، تیز کنید
ای بَسا شب ، که زِ نورِ مَهِ او ، روز شود / گَر چو مَهْ ، در طَلَبَش ، شیوهٔ شَبْخیز کنید
وَقتِ شمشیر بُـــوَد ، واسطه‌ها بَرگیرید / صِرْف[2] آریـــد ، نخواهیم که آمیز کنید
شَمسِ تبریز، که خورشید ، یکی ذَرّهٔ اوست / ذَرّه را شَمسْ مگوییدَش و پَرهیز کنید

﴿۱۱۵۳﴾

لُطفی نَمانْد ، کآن صَنَمِ خوشْ‌لقا ، نکرد / ما را چه جُرْم ، گر کَرَمَش با شما ، نکرد؟
تَشْنیع می‌زنی ، که : جَفا کرد ، آن نِگار / خوبی کِه دید ، در دو جهانْ ، کاو جَفا نکرد؟
عشقشْ شِکَرْ بس است ، اگر او شِکَر نداد / حُسنَش همه وَفاست، اگر او وَفا نکرد
بِنْمایْ خانه‌ای ، که ازو نیست پُر چراغ / بِنْمایْ صُفّه‌ای ، که رُخَشْ پُر صَفا نکرد[3]
این چَشم و آن چراغ ، دو نورند هریکی / چون آن به هم رسید، کَسی‌شان جُدا نکرد
چون روحْ در نِظاره فَنا گشت ، این بِگُفت: / نَظّارهٔ جَمالِ خـــدا ، جُز خـــدا نکرد
این شکل و این مِثال ، بیان است و مَغْلَطه / حَقْ جُز زِ رَشکِ نورِ رُخَشْ ،وَٱلضُّحیٰ نکرد
خورشیدِ رویِ مَفْخَرِ تبریز، شَمسِ دین / بر فانی‌یی نَتافت ، که آن را بَقا نکرد

﴿۱۱۵۴﴾

ما را چه غم ، که ما را ، دلدارْ در بَر آمد / ما را چه غم ، که ما را ، غمخوارْ بر سَر آمد
ما را چه غم که ما را ، امسال بِهْ زِ پارْ است / ما را چه غم که ما را ، هر روز خوش‌تر آمد

---

۱ – مخفف عنبربیز ، مُشک بیز

۲ – خالص هر چیزی ، و مقصود شراب خالص و صاف است.

۳ – اشاره به صُفّهٔ صوفیانِ زمان حضرت پیامبر اکرم"ص" است، که در مسجدالنبی اقامت داشتند.

ما را چه غم ، که ما را ، احمد شده ست هَمدَم
ما را چه غم ، که حیدر ، از روحْ بهتر آمد

ما را چه غم ، که ما را ، آن هر دو شاهزاده[1]
سالار و سرور آمد ، رَه بین و رَهبر آمد

ما را چه غم ، که ما را ، هشت و چهار اِمامَند
ما را چه غم ، که ما را ، آلِ عَبا سَر آمد

ما را چه غم ، که دیدیم ، آن شاهِ شمسِ تبریز
ما را چه غم ، که یزدان ، دادار و داوَر آمد[2]

﴿۱۱۵۵﴾

ما مَست شُدیم و دلْ جدا شُد
از ما بِگُریخت ، تا کجـــا شُد؟

چون دید که بَندِ عقلْ بُگسَسْت
در حالْ ، دِلَـــم گُریز پا شُد

او جایِ دِگَـــــر نرفته باشد
او جانِبِ خَلْوَتِ خـــدا شُد

در خانه مَجو ، که او هَوایی‌ست
او مُرغِ هواست و در هوا شُد

او بازِ سپیدِ پادشـــاه است
پَرّید ، به ســـویِ پادشا شُد

﴿۱۱۵۶﴾

ما نَه زآن مُحْتَشَمانیم ، که ساغَر گیرند
وَرنه زآن مُفْلِسَکان ، که بُزِ لاغَر گیرند

ما از آن سوختگانیم ، که از لَذَّتِ سوز
آبِ حَیوان بِهِلَنْد و پِیِ آذر گیرند

چو مَهْ از روزَنِ هر خانه ، که اَنْدَر تابیم
از ضیاء ، شبْ‌صِفَتانْ ، جُمله رَهِ دَرْ گیرند

نا امیدان که فَلَک ، ساغَرِ ایشان بِشْکَست
چو بِبینَند رُخِ ما ، طَرَب از سَر گیرند

آنکه زین جُرعه کَشَد ، جُمله جهانَش نکَشَد
مَگَر او را به گِلیمْ ، از بَرِ ما بَر گیرند

هر کِه او گرم شُد اینجا ، نشود غِرّهٔ کَس
اَگَرَش سَرد مِزاجانْ ، همه در زَر گیرند

دَر فروبَند و بِدِه باده ، که آن وَقتْ رسید
زَردْ رویانِ تو را ، که مِیِ اَحْمَر گیرند

به یکی دست ، مِیِ خالصِ ایمان نوشَند
به یکی دستِ دِگَر ، پَرچَمِ کافَر گیرند

آبْ ماییم ، به هر جا که بِگَردد چَرخی
عودْ ماییم ، به هر سور[3] ، که مِجْمَر[4] گیرند

---

۱ – مقصود وجود مقدس حضرات محمّد "ص" و علی "ع" است

۲ –سرتاسر این غزل حاکی از ارادت کامل جناب مولانا به حضرات پنج تن آل عبا و دوازده امامان معصوم شیعیان علیهم السلام بوده و ایشان را صراحتاً سرور و رهبر و امام خود اعلام فرموده است. او آشکارا فرموده که علی حیدر "ع" برتر از روح و "روح" عظیمتر از همه مخلوقات، حتی فرشتگانِ مقرب است.

۳ – بَزم

۴ – عودْ سوز ، آتشدان

پَسِ این پَردهٔ اَزْرَق، صَنَمی مَهْرویی‌ست کز نظرهاشْ کواکب ، همه زیور گیرند
زِاحتِراقات[1] و زِ تَربیع[2] و نُحوسَتْ ، بِرَهَند اگر او را سَحَری ، گوشهٔ چادر گیرند
تو دُو رائی ، دُو دلیّ ، دلِ صافْ ، آنها راست که دلِ خود بِهِلَند و دِلِ دِلْبَر گیرند
خَمُش ای عقلِ عطارد[3] ، که دَرین حلقهٔ عشق حَلْقهٔ زُهره وَشان[4] را ، همه تَسْخَر گیرند

۱۱۵۷

مادرِ عشـــقْ ، طِفْلِ عاشـــق را پیشِ سُـــلطانِ بـی‌اَمـان نَبَرَد
تا نشُد بالِـغ و زِ جـانْ فارغ پیشِ آن جـانِ جـانِ جـان نَبَرَد
روبَـــهِ عقل ، گـــرچه جَهدْ کُنَد رَهْ بِدآن صـــارِمُ الْـــزَّمان[5] نَبَرَد
جانْ فـــدا عشق را ، که او دل را جُـــز به مِعْــراجِ آسْـمان نَبَرَد
عاشـــقانْ ، طالبِ نِشـــانْ گشته عشقشانْ جُـــز کـه بی‌نِشـــان نَبَرَد
خون چکیده‌ست رَهْ رَه ، این نه بَس است؟ عاشقی جُـــز که خونْفشـــان نَبَرَد
هر کَشْ آن خون ، نه بویِ مُشک دَهَد تو یَقیـــن دان ، که بـــویِ آن نَبَرَد
دیـــده را کُحْـــلِ شَمسِ تبریزی جُـــز به مَعشـــوقِ لامَکان نَبَرَد

۱۱۵۸

ماهی کز آب مانَد ، دانی چه زار باشد؟ بی آبْ تشنگان را ، هرگز قرار باشد؟
در بَحرِ هجرْ ، ای دوست، نزدیکِ غرقه آمد این غَرقه را ازین بَحرْ ، هرگز کنار باشد؟
خاک توأم ز من شُستْ ، بر خاطرتْ غُباری بادْ از تو یافتْ خاکَت ، لاشَکْ[6] غبار باشد
یا بُردنِ تو خواهم ، یا آن که با تو باشم کاین بُرد و ماتْ لابُد ، شرطِ قمار باشد

---

۱ – احتراقْ ، در نجوم قدیم، اجتماع سیاره با آفتاب را میگفتند چرا که به جهت شدت نور خورشید، پرتو ستارگانْ از دیدگان محو میگردد.
۲ – قرار گرفتن ماه در وضعی که نیمی از قرص آن روشن دیده شود.
۳ – عطارد سیاره ای‌ست که در علم نجوم قدیم ، مظهر عقل ، تفکر ، واقعیت و وفاداری دانسته شده.
۴ – زهره یا ناهید و یا ونوس، سیاره‌ای‌ست که در نجوم قدیم، مظهر شعر و آواز و رقص بوده و به آن "مُطربهٔ فَلَک" نیز گفته‌اند.
۵ –شیرِ پُر هیبت زمان، مرد دلاور، شمشیر بُرنده، و مقصود وجود مبارک حضرت علی"ع" میباشد.
۶ – بدونِ شک

وصلتْ نَعوذ بِالله ، گر هستی ام نخواهد باری از آن وصـــــالم، در سَرْ خُمار باشد
مخدومم و خداوند، شمسِ حق‌ست ، بِالله گر شمسِ عالَم افروز ، پیشش شَرار باشد
روزی ز رویِ خوبَش ، دادِ فِراقْ بِدْهَم وز بختْ عیِد سازم ، گر بختْ یار باشد
من خاکِ پایِ آن کَس ، کاو از سَرِ بصیرت رَمْسِ[1] تو را از آن‌رو ، او دوست دار باشد
بادا به جانِ پاکش ، از آفرین و رحمت بیرون ز آفرینی ، کآن را شُمار باشد

۱۱۵۹

مَخُسب شبْ که شبی ، صد هزار روز اَرْزَد که شبْ بِبَخشَد آن بَـــــدْر ، بَدْرهْ[2] بی‌حَد
به آسْمانِ جهان ، هر شبی فرود آید برایِ هر مُتِظَلِّم ، ســــپاهِ فَضْلِ اَحَد
خدایْ گفت: قُمِ اللَّیْل و از گزافْ نگفت زِ شب‌رُویِ‌ست فَرّ و قَدرِ زُهره و فَرقَد[3]
زِ دودِ شبْ ، پَزی ای‌خام ، ز آتشِ موسی مِدادِ شب ، دَهَد آن خامه را ، زِ عِلمْ مَدَد
بگیر لیلیِ شب را ، کِنار ای‌مَجنون شب است خَلْوَتِ توحید و روز ، شِرک و عَدَد
شب است لیلی و روز است ، در پیِ‌اَشْ مَجنون که نورِ عقلْ ، سَحَر را ، به جَعْدِ خویش کَشَد
بدانکه آبِ حَیات ، اَنْدَرونِ تاریکی‌ست چه ماهی‌یی ، که رَهِ آبْ ، بسته‌ای بر خَود؟
به دیبَهِ[4] سِیَه ، این کعبه را ، لباسی ساخت که اوست پُشتِ مُطیعان و اوستْ‌شان مَسْنَد
درونِ کعبهٔ شب ، یک نماز ، صد باشد زِ بَهرِ خواب ، ندارد کَسی ، چُنین مَعْبَد
شِکَست جُمله بُتان را ، شبْ و بِمانْد خدا که نیست ، در کَرَمْ او را ، قرین و کُفواً اَحَد
خَمُش که شِعرْ کَساد است و جَهل از آن، اَکْسَد[5] چه زاهِدی تو دَرین عِلْم و در تو عِلمْ، اَزْهَد[6]

۱۱۶۰

مَدِه به دستِ فِراقَت ، دلِ مرا ، که نَشایَد مَکُش تو کُشتهٔ خود را، مَکُن بُتا ، که نَشایَد
مرا به لُطف گُزیدی، چرا زِ من بِرَمیدی؟ اَیا نموده وَفاها ، مَکُن جَفا ، که نَشایَد

---

۱ – خاکِ گور ، قبر
۲ – کیسهٔ زر
۳ – نام ستاره‌ای در صورت فلکی دُبِّ اصغر از ستارگان قطبی .
۴ – دیبا ، نوعی پارچه ابریشمی
۵ – کساد ترین
۶ – زاهد ترین

بِداد خازِنِ لُطفَت ، مرا قَبایِ سعادت
بُرون مَکُن زِ تَنِ من ، چُنین قَبا ، که نَشایَد
مِثالِ دلْ همه رویْ ، قَفا نباشد ، لیکن
زِ ما تو رویْ مَگَردان، مَدِه قَفا ، که نَشایَد
حَدیثِ وَصلِ تو گفتم، بِگُفت لُطفِ تو : آری
زِ بَعدِ گفتنِ آری ، مگویْ لا ، که نَشایَد
تو کانِ قَند و نَباتی ، نَباتْ تَلْخ نگوید
مَگوی تَلْخ‌سُخَن‌ها ، به رویِ ما ، که نَشایَد
بیار آن سُخنانی ، که هریکی‌ست چو جانی
نَهان مَکُن تو در این شبْ، چراغ را، که نَشایَد
غَمَت که کاهِشِ تَن شُد، نه اندورن است، نه بیرون
غم آتشی‌ست به در جا ، مَگو کُجا ، که نَشایَد
دِلَم زِ عالَمِ بی‌چون، خیالِ‌ت از دل ، از آن‌سو
میانِ این دو مسافر، مَکُن جُدا، که نَشایَد
مَبَند آن دَرِ خانه، به صوفیانْ نَظَری کُن
مَخور بِرِنج به تنها ، بگو : صَلا[1] ، که نَشایَد
دِلم بِجَست زِ فِکْرَت، که فکرْ ، دامِ دل آمد
مَرُو به جُز که مُجَرَّدْ ، بَرِ خدا ، که نَشایَد
به غیرِ مفخرِ تبریز ، شمسِ دینْ ، به حقیقت
مَجویْ راهبرِ دین و رهنما ، که نَشایَد

﴿۱۱۶۱﴾

مَر بَحرْ را زِ ماهی ، دائم گُریز باشد
زیرا به پیشِ دریا ، ماهی حَقیر باشد
مانندِ بَحْرِ قُلْزُم[2]، ماهی نیابی ، ای جان
در بَحْرِ قُلْزُمِ حَق، ماهی کَثیر باشد
بَحْر است هَمچو دایه، ماهی چو شیرخواره
پیوسته طِفْلِ مِسکین، جویایِ شیر باشد
اندر دهانِ طفلان ، جز شیرْ ، هرچه ریزی
گر شِکَّرست و وَرْ قند ، مانند شیر باشد؟
با این همه فَراغَت، گَر بَحْر را به ماهی
میلی بُوَد به رَحْمَت، فَضْلی کَبیر باشد
آن ماهی‌یی که دانَد ، کآنْ بَحرْ طالِبِ اوست
پایَش زِ رویِ نخْوَت، فوقِ اَثیر[3] باشد
آن ماهی‌یی که دریا، کارِ کسی نسازد
اِلّا که رایِ ماهی، او را مُشیر[4] باشد
گوئی زِ بَسْ عِنایَت، آن ماهی است سُلطان
آن بَحْرِ بی‌نِهایَت، او را وَزیر باشد
گَر هیچ‌کَس زِ جُرأت، ماهیش خوانَد او را
هر قطره‌ای ز قَهْرش، مانندِ شیر باشد
تا چند رَمْز گویی؟ رَمْزَت تَحَیُّر آرَد
روشن‌تَرَک بیان کُن، تا دلْ بَصیر باشد

---

۱ – آواز دادن برای طعام خوراندن یا چیزی دادن بکسی.

۲ – دریای احمر

۳ – هوا و جَوّ

۴ – مشورت کننده

مَخْدومْ شَمسِ دین است، هم سَیِّد و خداوند[1] کَزْ وِیْ زمینِ تبریز، مُشک و عَبیر باشد
گَر خارهایِ عالَم، اَلْطافِ او بِبینَند در نَرمی و لَطافت، همچون حَریر باشد
جانَم مَباد هرگز، گَر جانم از شَرابَش وَزْ مَستیِ جَمالَش، از خود خَبیر[2] باشد

﴿۱۱۶۲﴾

مَر عاشقان را ، پَندِ کَس ، هرگز نباشد سودمند نی آنچنان سیل است این ، کَشْ کَسْ تواند کَرد بَند
ذوقِ سَرِ سَرمَست را، هرگز نَداند عاقلی حالِ دلِ بیهوش را، هرگز نَداند هوشمند
بیزار گردند از شَهی، شاهان اگر بویی بَرَند زآن بادهها که عاشقان ، در مَجْلِسِ جان میخورند
خُسرو ، وداعِ مُلْکِ خود، از بَهرِ شیرین میکُند فرهادْ هم از بَهرِ او ، بر کوه میکوبَد کُلَنْد[3]
مَجنون زِ حَلْقهٔ عاقلان، از عشقِ لیلی میرَمَد بر سِبْلَتِ هر سَرکَشی، کردهست وامِقْ ریشخَند
آسوده هر مرغی که او ، بُگْذشت از دامِ عدو ای گَنده مغزْ آنکس که او ، غافل بُوَد زین خودپسند
اَفسرده آن عُمری که آن ، بُگْذشت بی آنْ جانِ خوش ای گَنْده آن مَغزی که آن ، غافِل بُوَد زین لورکَنْد[4]
این آسْمان گَر نیستی، سَرگشته و عاشقْ چو ما زین گردشْ او سیر آمدی ، گفتی که: بَسْ این چندْ چند
عالَم چو سُرناییّ و او ، در هر شکافَش میدَمَد هر نالهیی دارد یقین، زآن دو لبِ چون قَندْ قَند
میبین که چون دَر میدَمَد ، در هر گِلی ، در هر دلی حاجَت دَهَد، عشقی دَهَد، کافْغان بَرآرَد از گَزَنْد
در صُنعِ او حیران شَوی ، آنگه چنین نادان شَوی بر سِرِّ جان بینا شوی ، آنگه تو باشی سودمند
دل را زِ حَقْ گَر بَرکَنی ، بر کِه نَهی، آخِر بگو بیجانْ کسی ، کاو دل ازو ، یک لحظه بَر بایَسْت کَند
من بس کُنم، تو چُست شو، شب بر سَرِ این بام رُو خوش غُلْغُلی در شَهرْ زَن ، ای جان ، به آوازِ بلند
خاموش کن ، گر چه سخن ، افزون ز دریاها بُوَد لب را ببند و بی زبانْ ، تسبیح گو از صُحْفْ و زَنْد[5]
ای شمس دین ! ای شمس دین ! ای عارفِ حق الْیقین در دِه ز راهِ راستی ، ما را همیشه عقل و پند

---

۱ – سَروَر ، بزرگ
۲ – با خبر
۳ – کلنگ
۴ – زمینی که سیلاب آن را کنده و گود کرده باشد.
۵ – "صُحُف" نام کتاب حضرت ابراهیم "ع" ، و به تعبیری کُلِّ کتب انبیا را گویند و "زَنْد" نیز نام یکی از کتب زردشتیان میباشد.

﴾۱۱۶۳﴿

مرا دِلْبَر چُنان باید ، که جانْ فَتراکِ[1] او گیرد
مرا مُطْرب چُنان باید، که زُهره پیشِ او میرَد

یکی پیمانه‌یی دارم ،که بر دریا هَمی‌خندد
دل دیوانه‌یی دارم ،که بَند و پَند نَپْذیرَد

خداوندا ! تو می دانی ، که جانَم از تو نَشْکیبَد
اَزیرا هیچ ماهی را ، دَمی از آب نَگْزیرَد

زهی هستی که تو داری، زهی مَستی که من دارم
تو را هستی هَمی‌زیبَد، مرا مَستی هَمی زیبَد

هَلا بَس کُنْ ، هَلا بَس کُن ، که این عشقی که بگُزیدی
نشاطی می‌دَهَد بی‌غَم ، قبولی می‌کُند بی رَد

یکی لوحـــی به من دادی ، که ارواحِ ملائک را
ز مُصْحَف باز بِستانَد ، بِدارد بر سَرِ اَبجد

زهی شاهِ جهانِ من ! زهی خاقان و خانِ من
زهی بیشْ، آن بیانِ من ، زِحَدّ بیرون شده از حَد

﴾۱۱۶۴﴿

مرا عاشق چُنان باید ، که هر باری که بَرخیزد
قیامَت‌هایِ پُرآتش ، زِ هر سویی بَرانگیزد

دلی خواهیم چون دوزخ ، که دوزخ را فُرو سوزَد
دو صد دریا بِشورانَد ، زِ موجِ بَحْر نَگْریزد

فَلَک‌ها را چه مَنْدیلی[2]، به دستِ خویش دَرپیچَد
چراغِ لایَـــــزالی را ، چو قَنْدیلی دَرآویزد

چو شیری سویِ جنگ آید ، دلِ او چون نَهنگ آید
به جُز خود هیچ نَگْذارد ، وَ با خود نیز بِسْتیزد

چو هفتصد پَردهٔ دل را، به نورِ خود بِدَرّانَد
زِ عَرشَش این نِدا آید : بِنآمیزَد ، بِنآمیزَد

چو او از هفتمین دریا ، به کوهِ قافْ رو آرَد
از آن دریا ، چه گوهرها ، کِنارِ قافْ دَر ریزد!

اَلا ای شمس تبریزی ! به بیداری و شب خیزی
شود هر ذره خورشیدی ، که با مِهرِ تو آمیزد

خَمش، چندان تفکر کن، که دریابی صَلاحِ خود
بگو با من که هر بی دل ، چرا زین ها بپرهیزد؟

چو شمس‌الدین تبریزی،شود سرمستِ جامِ حق
هزاران گوهرِ معنی ، به فرقِ ما فرو ریزد

﴾۱۱۶۵﴿

مرا عَقیقِ تو باید ، شِکَرْ چه سود کُند؟
مرا جَمالِ تو باید ، قَمَرْ چه سود کُند؟

چو چَشمِ تو نَبْوَد ، چه شراب و چه طَرَب؟
چو هَمرَهَم تو نباشی ، سَفَر چه سود کند؟

مرا زَکاتِ تو باید، خَزینه را چه کُنم؟
مرا میانِ تو باید، کَمَر چه سود کُند؟

چو یوسُفَم تو نباشی، مرا به مصر چه کار؟
چو رفت سایهٔ سُلطان، چتر چه سود کُند؟

چو آفتابِ تو نَبْوَد، زِ آفتاب چه نور؟
چو مَنْظَرَم تو نباشی، نَظَر چه سود کُند؟

---

۱ – تسمه ای که از عقب زینِ اسب آویزند و با آن چیزی را به تَرکِ اسب بندند .

۲ – دستار ، دستمال

لِقایِ تو چو نباشد، بَقایِ عُمر چه سود؟
پَناهِ تو چو نباشد، سِپَر چه سود کُند؟
شَبَم چو روزِ قیامَت، دراز گشت ولی
دِلَم سَحورِ[1] تو خواهد، سَحَر چه سود کُند؟
شبی که ماه نباشد، سِتارگان چه زَنَند؟
چو مُرغ را نَبُوَد سَر ، دُو پَر چه سود کُند؟
چو زور و زَهره نباشد، سِلاح و اسب چه سود؟
چو دلْ دلی نَنِمایَد، جِگَر چه سود کُند؟
چو روحِ من تو نباشی، زِ روح و ریحْ چه سود؟
بَصیرتَم چو نَبَخشی، بَصَر چه سود کُند؟
چو زور و زَهره نباشد، سِلاح و اسب چه سود؟
چو دلْ ، دِلی ننماید ، جگر چه سود کند؟
مرا به جُز نَظَرِ تو ، نبود و نیست هُنر
عِنایَتَت چو نباشد ، هُنر چه سود کُند؟
جهانْ مِثالِ درخت است و بَرگ و میوه زِ توست
چو برگ و میوه نباشد، شَجَر چه سود کُند؟
گُذر کُن از بَشریَّت، فرشته باش دِلا
فرشتگی چو نباشد، بَشَر چه سود کُند؟
خَبَر چو مَحْرَمِ او نیست، بی‌خَبَر شو و مَست
چو مُخْبِرَشْ تو نباشی، خَبَر چه سود کُند؟
زِ شَمسِ مَفْخَرِ تبریز ، آن که نور نیافت
وجودِ تیرهٔ او را، دِگَــــر چه سود کُند؟

﴿۱۱۶۶﴾

مرا عَهدی‌ست با شادی، که شادی ، آنِ من باشد
مرا قولی‌ست با جانان، که جانانْ ، جانِ من باشد
به خَطِّ خویشتن فرمان ، به دَستم داد ، آن سُلطان
که تا تَخت است و تا بَخت است ، او سُلطانِ من باشد
اگر هُشیارْ وَگر مَستم ، نگیرد غیرِ او دَستم
وَگَر من دستِ خود خَستَم، هَمو درمانِ من باشد
چه زَهره دارد اندیشه، که گِردِ شهرِ من گردد؟
کِه قَصدِ مُلْکِ من دارد، چو او خاقانِ من باشد
نبیند رویِ من زَردی، به اِقْبالِ لبِ لَعْلَش
بِمیرَد پیشِ من رُستَم، چو از دَستانِ من باشد
بِدَرَّم زَهرهٔ زُهره، خَراشَم ماه را چِهره
بَرَم از آسْمان مُهره، چو او کیوانِ من باشد
بِدَرَّم جُبّهٔ مَهْ را، بِریزم ساغَرِ شَهْ را
وَگَر خواهند تاوانَم، هَمو تاوانِ من باشد
چراغِ چَرخِ گَردونَم، چو اَجْری‌خوارِ[2] خورشیدم
امیرِ گویْ و چوگانَم، چو دلْ ، مِیدانِ من باشد
مَنَم مصر و شِکَرخانه، چو یوسُف در بَرَم گیرم
چه جویَم مُلْکِ کَنْعان را، چو او کَنْعانِ من باشد؟
چو یوسُف در بَرَم گیرد ، هزاران مِصرْ پیشْ اَرْزَم
چو بویِ پیرهنْ یابم ، جهانْ عریانِ من باشد
زهی حاضر، زهی ناظِر! زهی حافظ، زهی ناصر!
زهی اِلْزامِ هر مُنْکِر ! چو او بُرهانِ من باشد
یکی جانی‌ست در عالَم، که تَنْگَش آید از صورت
بپوشَد صورتِ انسان، ولی انسانِ من باشد

---

۱ – آنچه که پیش از اذان صبح در ماه مبارک رمضان خورَند.

۲ – جیره خوار

سَرِ ما هست و منْ مَجنون ، مَجُنبانید زَنجیرم مرا هر دَمْ سَرِ مَهْ شُد، چو او در جانِ من باشد
سُخَن‌بَخشِ زبانِ من، چو باشد شَمسِ تَبریزی تو خامُش ، تا زبان‌ها خود ، چو دلْ جُنبانِ من باشد

﴿۱۱۶۷﴾

مرا وِصالِ تو باید ، صَبا چه سود کُند؟ چو من زمینِ تو گشتم ، سَما چه سود کُند؟
اَیا بُتانِ شِکَرلَب ! چـــو رویِ شَهْ دیدم مرا جَمال و کَمالِ شـــما چه سود کُند؟
دِلَم نَمانْد و گُدازید ، چون شِکَر در آب جَمـــالِ ماهْرُخِ دِلْـــرُبا ! چه سود کُند؟
فَلَک بِبَست میانْ ، مرا زِ فَضلْ ، کَمَر وَلیک بی‌شَهِ شُهره قَبـــا ، چه سود کُند؟
هزار حیله کُنم من ، دَغا و شیوهٔ عشق چو شَهْ حَریف نباشد ، دَغا چه سود کُند؟
مرا بَقا و فَنا ، از برایِ خِدمَتِ اوست مرا چو آن نَبُوَد ، این بَقـــا چه سود کُند؟
سَقا و آب ، برایِ حرارتِ جِگَر است جِگَر چو خون شُد ، ای دل ! سَقا چه سود کُند؟
فَلَک به ناله شُد ، از بسِ دُعا و زاریِ من چو بَختْ یار نباشد ، دُعا چه سود کُند؟
مگو چُنین ، تو چه دانی؟ بَلا دُری‌ست نَهان خدایْ داند و بَسْ ، کاین بَلا چه سود کُند؟
چو خونْبَهایِ تو ای دل ! هوایِ عشقِ ویْ است مگو که کُشته شُدم، خونْبَها ، چه سود کُند؟
تو هان و هان ، به دل و دیده ، خاکِ این رَهْ شُو چو خاک باشی ، باید عَلا چه سود کُند؟
دَرآن فَلَک ، که شُعاعاتِ آفتابِ دل است هزار سایه و ظِلِّ هُما ، چه سود کُند؟
هُما و سایه‌اش آنجا ، چو ظُلْمَتی باشد زِ نور ظُلْمَت ، غیرِ فَنا ، چه سود کُند؟
دِلا ! تو چند زنی لاف ، از وَفاداری؟ بُرو به بَحرِ وَفا ، این وَفا چه سود کُند؟
صَفایِ باقـــی باید ، که بر رُخَت تابَـــد تو جَنْدَره[1] زده گیر ، این صَفا چه سود کُند؟
چو کِبْر را بِگُذاری ، صَفا زِ حَق یابی بدآنی آن‌گَهْ ، کاین کِبْریا چه سود کُند؟
بُرو به نَزدِ خداونـــــد ، شَمسِ تبریزی فَقیرِ او شُو جانا ، غَنا چه سود کُند؟

﴿۱۱۶۸﴾

مرا هم جان و هم جانان ، علی بود مرا هم دَرد و هم درمان ، علی بود
محمّد[ص] بـــود ، قبـــــله‌گاهِ عالَم ولی بر تَخْتِ دلْ سلطان ، علی بود
خبـــر داری ، زِ مِعراجِ محمّد[ص]؟ به عـــرشِ هفتمِ کِیوان ، علی بود
اگر ایمان به حق داری ، بیان کن که سِـــرِّ صورتِ قرآن ، علی بود

---

۱ – دو چوب به قدرِ نیم گز ، که برای کوفتن و شستن لباس ها استفاده میگردد.

هم او بود اوّلْ و آخِرْ هم او بود | بیانِ معنیِ فُـــــرقان ، علی بود
شریعتْ بود ، بُرهانِ طَـــریقت | حقیقتْ واصِلِ یَــــزدان ، علی بود
بیآوَر گویِ معنی را ، زِ مِیدان | بِزنْ، گو : صاحبِ چوگان ، علی بود
به عُمْقِ بَحرِ عالَــم ، دُرّ و گوهر | در او ، هم گوهر و مَرجان ، علی بود
چو مولا شُو در این دریا ، تو غَوّاص | که دُرّ دَر قَعْرِ او پنهان ، علی بود[1]

۱۱۶۹

مردانِ راهِ عشق ، قَدَمْ بی‌ریا زنند | وَر دَم زنند ، از رَهِ صدق و صفا زنند
وَر بینوایِ اهلِ معانی ، چو بلبلان | در هر نَفَس ، به سازِ هنر ، صد نَوا زنند
آنان‌که نـــورِ طـــورِ تجلّی نیافتند | تکیه ، کلیم‌وار ، چرا بر عصا زنند؟
وآنها که حلقه‌وار ، ندارند پا و سر | بر حلقه‌های خاصِ دلیران ، چرا زنند؟
دو دیده باز کنْ چو نِیْ، اندر هوایِ دوست | تا روشَنَت شود ، که دَمِ دل کجا زنند؟
تو مستْ خفته‌ای ، به سَرِ بَسترِ غرور | آن دَم که شَب رُوان ، در دل‌هایِ ما زنند
مطلقْ‌رُوانِ عالَمِ جان ، هر سَحَرگهی | لشگر کَشند و بر بُنهٔ کبریا زنند
در سوز و سازِ بلبلِ شیدا ، کجا رسند؟ | دیگر صفیرها[2] ، که ز باد هوا زنند؟
سِنْدان، به تیغِ بازویِ مَردان، توان شکافت | وَرنه ، به داسخالهٔ[3] دهقانْ ، گیا زنند
پا بر سَرِ وجود نِه ، اندر عَدَم گریز | کآنان که دَم زِ معرفتِ سِرّها زنند
چون شمسِ دین ز غیرتِ مطلق ، وجود را | هر ساعتی ، به دستِ قناعت ، قفا زنند

۱۱۷۰

مرغ جانْ ، از جملگی، بارِ فِراقت کاغ[4] کرد | بر نوازشگاهِ تو ، یعنی دلِ من ، داغ کرد
یک شرابِ تلخ داد ، از جامِ خود ، هِجرانْ به دل | جمله شادی ، تا به شیرِ مادر استفراغ کرد
کو زمانی که وصالت، برگذشت از رویِ لطف | سوی خارِستان جانَم ، جملگی را باغ کرد؟
نور شمس الدّینْ خداوندم ، عَدَم را هست کرد | چه عجبْ، گر شوره‌ای را ، او به باغْ و راغْ کرد؟

---

۱ – این مدیحه نیز به روشنی ، بیانگر اعتقاد و مذهب حقیقی جناب مولانا میباشد.
۲ – سوت ، صُوتِ ممتد
۳ – داسِ کوچک که برای زدن علف استفاده میشود.
۴ – ناله

﴿۱۱۷۱﴾

مُرغانْ که کُنون ، از قَفَس خویش ، جُدایید / رُخْ باز نِمـــــایید و بگوییـــد کجایید
کَشتیِّ شما ماند ، بَرین آبْ ، شِکَسْته / ماهی‌صِفَتان ، یک دَم ازین آب ، بَرآیید
یا قالبْ بِشْکَست و بِدآن دوستْ رَسیده‌ست / یا دام بِشُد از کَف و ، از صیدْ جُدایید؟
امروزْ شما ، هیزُمِ آن آتشِ خویشید؟ / یا آتَشِتانْ مُرد و شـــما ، نورِ خدایید؟
آن بادِ وَبا گشت و شما را فسُرانید؟ / یا بادِ صَبا گشت، به هر جا که دَرآیید؟
در هر سُخَن ، از جانِ شما ، هست جوابی / هر چند دَهان را ، به جوابی نَگُشایید
در هاوَنِ ایّام ، چه دُرها که شِکَستید / آن سُرمهٔ دیده‌ست ، بِســایید ، بِســایید
ای آنکه بِزادید ، چو در مرگ رَسیدید / این زادنِ ثانی‌ست ، بِزاییـــد ، بِزاییـــد
گَر هِندو وَگَر تُرک ، بِزادید دُوُم بار / پیدا شود آن روز ، که روبَنْد گُشایید
وَرْ زآنکه سِزیدید[۱] ، به شَمسُ‌الْحَقِ تبریز / وَٱللّهْ! که شما ، خاصْ بَگِ[۲] روزِ سِزایید

﴿۱۱۷۲﴾

مُرغـــی که ناگهانی ، در دامِ ما دَر آمَد / بِشْکَست دام‌ها را ، بـــر لامَـکان بَرآمَد
از بادهٔ گِزافی، شُد صافِ صافِ صافی / وز دُردِ هر دو عالَم، جوشید و بر سَر آمَد
جان را چو شُست از گِل، مِعْراجْ بَر شُد آن دل / آنجا چو کرد مَنْزِل، آنجاشْ خوش‌تَر آمد
در عالَمِ طَراوَت، او یافت بس حَلاوَت / وز وَصْفِ لاله‌رویان ، رویَش مُزَعْفَر[۳] آمد
زآن ماه ، هرکِه مانَد، وین نَقْش را نَخوانَد / در نَقْشِ دین بِمانَد، وَٱللّهْ که کافَر آمد
زاوصافِ خود گُذشتم، وَزْ خود بِرهنه گشتم / زیرا بِرَهنگان را ، خورشیدْ زیور آمد
اَللّهُ اَکْبَرِ تو ، خوش نیست ، با سَرِ تو / این سَر چو گشت قُربان، اَللّهُ اَکْبَر آمد
هر جانِ با مَلالَت، دور است از این جَلالَت / چون عشقْ با مَلولی ، کَشتی و لَنْگَر آمد
ای شَمسِ حَقِّ تبریز، دل پیشِ آفتابَت / در کَم زَنیِ مُطْلَق ، از ذَرّه کمتر آمد

﴿۱۱۷۳﴾

مَست آمد دِلْبَرم ، تا دلْ بَرَد ، از بامْداد / ای مُسلمانانْ ! زِ دستِ مَستْ دِلْبَر ، دادْ داد

---

۱ – سزیدن = لایق آمدن ، سزاوار گردیدن

۲ – خاصْ بگ ، خاص بیگ = امیر و فرمانده .

۳ – زعفرانی ، زرد

دیِ دلِ من می‌جَهید و هر دو چَشمَم می‌پَرید / گفتم : این دلْ تا چه بیند، وین دو چَشمَمْ بامداد؟
بامدادانْ ، اَندرین اندیشه بودم ، ناگهان / عشقِ تو ، در صورتِ مَهْ ، پیشَم آمد، شادْ شاد
من کِه باشم؟ باد و خاک و آب و آتشْ ، مَستِ او / آتشِ او تا چه آرَد ، بر من و بر خاک و باد
عشقْ ازو آبِسْتن ست و این چهار ، از عشقِ او / این جهانْ زین چار زاد و این چهار ، از عشقْ زاد

﴿۱۱۷۴﴾

مستانِ جامِ عشق ، که لاف از لِقا زنند / جان را دهند و ، خیمه به مُلکِ بقا زنند
خوش ساعتی، که از دلِ شوریده ، عاشقان / لبّیکِ عشق ، در حَــــــرَمِ کبریا زنند
کَرّوبیان ، به ناله درآیند ، نیم شب / چون بیدلان ، ز دَردِ و غَمَش ، رَبّنا زنند
جامی ز دست ساقیِ باقی، چون دَرکَشند / جامه دَرَند و ، نعرهٔ قالواْ بَلیٰ زنند
پاکانِ راهِ فقـــــــر ، ز خُمخانهٔ اَلَست / جامی چو دَر کَشند ، دَمْ از اِصطَفیٰ زنند
با عاشقانْ، ز مُلکِ سلیمان ، سخن مگویْ / کایشان ، قَدَمْ ز عالَمِ لامُنتَها زنند
آنها که روز ، خانه ندارند ، بر زمین / شب‌ها به نورِ عشق ، قَدَم بر سَما زنند
زین‌دَرد،هرچه‌نقدِ حیات‌است، یکدَم‌است / زآندم که گوشْ ، بر لبِ طبلِ فنا زنند
آنها که سوزِ سینه ندارند و شوقِ یار / در روزِ حَشر ، نَعرهٔ واحَسْرَتا زنند
قومی که هر دو کَوْن ، به یک جُو نمی‌خَرند / ایشان ، دَم از محبّتِ دنیا ، کجا زنند؟
آن‌ها که دلْ ، به مُلکَتِ دنیا ، نمی‌نهند / دستِ اَمَل[1] به دامنِ همّت ، چرا زنند؟
ای عاشقانِ سوخته جان ! که هم‌چنین / در بَزمِ خُلد[2] ، خیمه برایِ شما زنند
شاهان ، صَلایِ نعمتِ دنیا زنند ، لیک / مَردان ، دَم از محبّت و عشقِ خدا زنند
عشّاقِ خسته ، خانهٔ دل را ، به هر زمان / از هرچه ماسَویٰ ست به جاروبِ لا زنند
ای شمسِ دین ، چنانکه تو سَرمست حق شدی / سَبّوحیانِ[3] قُدس ، تو را مَرحبا زنند

﴿۱۱۷۵﴾

مَستانِ میِ ما را ، هم ساقیِ ما باید / با آن همه شیرینی، گَر تُرشْ کُند ، شاید[4]

---

۱ – آرزو
۲ – بزمِ خُلد = سُرور ابدی ، بهشت
۳ – تسبیح کنندگان
۴ – شایسته است

با آن همه حُسنْ، آن مَهْ، گر ناز کُند، گَهْ گَهْ
وَٱللّهْ که کُلَه از شَهْ ، بِسْتانَد و بِرْبایَد

پُر دِهْ قَدَحی میرَم ، آخِر نه چو کَمْپیرم[1]
تا شَیْنَم[2] و می‌میرم، کاین چَرخْ چه می‌زاید؟

فرمایْ تو ساقی را، آن شادیِ باقی را
تا بادْ نَپیمـــایَد ، تا باده بِپیمــاید

صد سَر بِبُرَد ، در دَم ، از مَحْرَم و نامَحْرَم
نی غَم خورَد از ماتَم ، نی دستْ بیآلایَد

چون شمعْ بِسوزاند ، پَروانهٔ مِسکین را
چون جَعْد بَرَاَندازد ، چون چهره بیآرایَد

پَروانه چو بی‌جان شُد ، جانِش دَهَد نسیه
وآن جانِ چو آتش را، زآن رَطْلْ بِفرمایَد

رَطْلی زِ مِیِ باقی، کَزْ غایَتِ راووقی[3]
هر نَقْش که اَندیشی، در دل ، به تو بِنْمایَد

ای عشقْ ! خداوندی ، شَمسُ ٱلْحَقِ تبریزی
چندان که بِیَفْـــزایی ، این باده بِیَفْـــزایَد

﴿۱۱۷۶﴾

مَستی زِ جامَت می‌کنند ، مَستان سَلامَت می‌کنند
جان را غُلامت میکنند ، مَستان سلامت می‌کنند

در عشقْ گشتم فاش‌تر ، وَزْ هَمگِنان قَلّاش‌تر[4]
وَزْ دِلْبَران خوش‌باش‌تَر، مستان سلامت می‌کنند

غوغایِ رُوحانی نِگر، سیلابِ طوفانی نِگر
خورشیدِ رَبّانی نِگر، مستان سلامت می‌کنند

اَفسونْ مرا گوید کَسی؟ توبه زِ من جویَد کَسی؟
بی‌پا چو من پویَد کَسی؟ مستان سلامت می‌کنند

حیران کُن و بی‌رنج کُن ، ویران کُن و پُرگنج کُن
نَقدِ اَبَد را سَنْجْ کُن ، مستان سلامت می‌کنند

ای آرزو ! ای آرزو ! وآن پَرده را بَردارْ زو
من کَسْ نمی‌دانم جُز او ، مستان سلامت می‌کنند

ای اَبرِ خوشْباران بیا ! وِیْ مستیِ یاران بیا
ایْ شاهِ مِیْ خواران بیا ! مستان سلامت می‌کنند

آن میرِ مَهْرو را بگو ، وآن چَشمِ جادو را بگو
آن شاهِ خوشْخو را بگو : مستان سلامت می‌کنند

آن تُرکِ ساقی را بگو ، وآن میرِ باقی را بگو
آن جمعِ باقی را بگو : مستان سلامت می‌کنند

آن میرِ غوغا را بگو ، وآن شور و سودا را بگو
آن سَروِ خَضْرا را بگو : مستان سلامت می‌کنند

شهری زِ تو زیر و زِبَر ، هم باخبر ، هم بی‌خبر
اِیْ دل ز تو صاحِب نظر ! مستان سلامت می‌کنند

آنجا یکی با خویش نِی ، یک مَستْ آنجا بیش نِی
آنجا طریق و کیش نِی ، مستان سلامت می‌کنند

آن چونِ بی‌چون را بگو ، وآن دامِ مَجنون را بگو
آن دُرِّ مَکْنون را بگو : مستان سلامت می‌کنند

---

۱ – پیر سالخورده، فرتوت، گُنده پیر، زن پیر

۲ – شَین = زشتی، عیب

۳ – ظرفِ صاف کردن شراب

۴ – کلّاش، بیکاره و ولگرد

آن دامِ آدم را بگو ، وآن جانِ عالَم را بگو   آن یارِ هَمدَم را بگو : مستان سلامت می‌کنند
آن شمسِ تابان را بگو ،وآن جمعِ قرآن را بگو   آن حورِ رِضوان را بگو: مستان سلامت می کنند
آن عیدِ قُربان را بگو، آن شمعِ تابان را بگو   آن فَخْرِ رِضوان را بگو : مستان سلامت می‌کنند
آن بَحرِ مینا را بگو ، وآن طورِ سینا را بگو   آن چشمِ بینا را بگو : مستان سلامت می‌کنند
آن شمسِ شارِق[1] را بگو ، وآن ابرِ بارِق[2] را بگو   آن ماهِ طارِق[3] را بگو: مستان سلامت می کنند
آن توبه‌سوزم را بگو ، وآن خرقه‌دوزم را بگو   آن نورِ روزم را بگو : مستان سلامت می کنند
ای بحرِ پُر گوهر بیا ! وِی شاهِ نیکْ اختر بیا   وِی از شِکَرْ خوشتر بیا ! مستان سلامت می کنند
آن چشمِ حَمرا را بگو، وآن چهرِ بیضا را بگو   آن جَعدِ اَسْود[4] را بگو : مستان سلامت می کنند
آن نورِ اَملَج[5] را بگو،وآن راه و مِنهَج[6] را بگو   بِرجیسِ اَبْهَج[7] را بگو : مستان سلامت می کنند
با بادِ نوروزی بگو ، با صبحِ فیروزی بگو   با شمسِ تبریزی بگو : مستان سلامت می کنند
ای شَه حسام الدّینِ ما ! وِیْ معدنِ نور و ضیا   ای با تو جان‌ها آشنا ! مستان سلامت می کنند[8]

﴿۱۱۷۷﴾

مَستی سَلامت می‌کُند ، پنهان پیامَت می‌کُند   آن کاو دِلَش را بُرده‌ای ، جان هم غُلامَت می‌کُند
ای نیست کرده هست را ! بِشْنو سَلامِ مَست را   مَستی که هر دو دست را ، پابَنْدِ دامَت می‌کُند
ای آسْمانِ عاشقان ! ای جانِ جانِ عاشقان   حُسْنَت میانِ عاشقان ، نَک دوستْ‌کامَت می‌کُند

---

۱ – طلوع آفتاب
۲ – برقْ زننده
۳ – در شبْ آینده و به شبْ پیدا شونده
۴ – گیسوان سیاه
۵ – زرد رنگ ، گندمگون و بیابان بی آب و علف و مقصود ، نورِ راهنمایی کننده در بیابان است .
۶ – طریقه و روش
۷ – شادان و اشاره به برجیسِ نبی دارد که همواره خندان بودند.
۸ – از صفات نام برده شده در این غزلْ بخوبی پیداست که مخاطب جناب مولانا ، وجود مقدس حضرت علی "ع" میباشد آنجاکه فرموده: شاه میخواران، خورشید ربّانی، میرِ مه‌رو، شاه خوش‌خو، جانِ عالم، میرِ باقی و جمع قرآن، صفاتی که در اکثر اشعار جناب مولانا ، برای توصیف آن حضرت بکار برده شده است.

ای چاشْنیِ هر لَبی ! ای قبلهٔ هر مَذهبی — مَهْ پاسْبانی هر شبی ، بر گِردِ بامَت می‌کُند
بیدل تو هستیّ و خوشی ! سُلطانی و سُلطانْ وَشی — با این دِماغ و سَرکشی ، چون عشقْ رامَت می‌کُند؟
آن کاو زِ خاکی ، جان کُنَد ، او دود را ، کیوان کُند — ای خاکِ تَن ، ویْ دودِ دل ، بِنْگَر کُدامَت می‌کُند
یک لحظه‌اَت پَر می‌دَهَد ، یک لحظه لَنْگَر می‌دَهَد — یک لحظه صُبْحَت می‌کُند ، یک لحظه شامَت می‌کُند
یک لحظه می گریانَدَت ، یک لحظه می‌خندانَدَت — یک لحظه مَستَت می‌کُند ، یک لحظه خامَت می‌کُند
بِسْتان زِ شاهِ ساقیان[1] ، سَرمَستْ شُو ، چون باقیان — گَر نیم‌مَستِ ناقصی ، مَستِ تمامَت می‌کُند
ماه از غَمَتْ ، دو نیم شُد ، رُخسارها ، چون سیم شُد — قَدِّ اَلِفِ ، چون جیم شُد ، وین جیمْ ، جامَت می‌کُند
ای بادهٔ خوش‌رنگ و بو ، بِنْگَر که دستِ جودِ او — بر جانْ حَلالَت می‌کُند ، بَر تَنْ حَرامَت می‌کُند
گَهْ آن بُوَد ، گَهْ این بُوَد ، پایانِ تو ، تَمْکین بُوَد — لیکِن ازین تَلوین‌ها[2] ، مَقْبول و رامَت می‌کُند
من تَن نباشم ، جان شَوَم ، جوهر نباشم ، کان شَوَم — ای دل مَتَرس ، از نامِ بَد ، کاو نیکْنامَت می‌کُند
در عشقْ ، زاری‌ها نِگَر ، وین اَشکْباری‌ها نِگَر — وآن پُخته‌کاری‌ها نِگَر ، کآن رَطْلِ خامَت می‌کُند
بَس کُن ، رَها کُن گفت و گو ، نه نَظْم گو ، نه نَثْرْ گو — کآن حیله‌سازِ و حیله‌جو ، رو در کلامَت می‌کُند
چون مُهره‌یی در دستِ او ، گَهْ باده‌یی ، گَهْ مَستِ او — گر بِشکنَد این مهره را ، بِاللهْ تمامَت می‌کُند
از لبْ سَلامَتْ ، ای اَحَد ! چون بَرقْ بیرون می‌جَهَد — اندازهٔ لب نیست این ، اینْ لُطفِ عامَت می‌کُند
تو نوحْ بودی مُدّتی ، بودَت قَدَمْ در شِدّتی — مانندهٔ کَشتی کنون ، بی‌پا و گامَت می‌کُند
خامُش کُن و حیران نِشین ، حیرانِ حیرتْ آفرین — پُخته سُخنْ مَردی ولی ، گُفتارْ خامَت می‌کُند
ای باد صبح ! از جست و جو، باشمس تبریزی بگو: — کز جان و دل، هر صبحدم، مولا سلامت می کند

﴿۱۱۷۸﴾

مُشک و عَنْبَر ، گَر زِ مُشکِ زُلْفِ یارمْ، بو کُند — بویِ خود را واهِلَد ، در حالْ ، زُلْفَش بو کُند
کافِر و مؤمن ، گَر از خویِ خوشَش ، واقِف شود — خویِ خود را واهلد ، در حین و با او خو کُند
آفتابی ناگهان ، از رویِ او پیدا شود — پَرده‌ها را بَردَرَد ، این کار را یک‌سو کُند
چَنگِ تن ها را، به دستِ جان‌ها ، زآن دادْ حَق — تا بَیانِ سِرِّ عشقِ لایَـــزالی ، او کُند

---

۱ –با این کلیدواژه،بخوبی پیداست که مخاطب جناب مولانا، وجود مبارک حضرت علی"ع" میباشد.
۲ – رنگ به رنگ شدن.

تارها را خشم و حِقْد[1] و عشقِ حاجب[2] می‌زَنَد / تا زِ هر یک بانگِ دیگر ، در حوادث رو کُند
شاد آن چَنگِ تَنی ، کَزْ دستِ حق، نالان شدش / بر کِنارِ خود نهاد و سازِشان را هو کُند
اوستادِ چَنگ‌ها ، آن چَنگ باشد در جهان / وایِ آن چَنگی که با، آن چَنگِ حَقّ پَهْلو کُند
باز هم در چَنگِ حَق ، تاری‌ست بَسْ پنهان و خوش / کاو به ناله ، وَصفِ آن ، دو نرگسِ جادو کُند
نَرگسانِ مَستِ شَمسُ ٱلدّینِ تبریزی ، که هست / چَشمِ آهو ، تا شکارِ چشمِ آن آهو کُند
شمس تبریزی چو آمد ، از عدمْ سویِ وجود / در وجودت ، بر جهادِ خندق و بارو کند

۱۱۷۹

مَشو ای دلْ تو دگرگون ، که دلِ یار بِدانَد / مَکُن اسرارْ نَهانی ، که وِیْ اسرار بِدانَد
همه را از تو چو خاشاک ، بَر آن آبْ بِرانَد / که همه شیوهٔ مِیْ را ، دلِ خَمّار بِدانَد
کَفِ او خار نِشانَد، کَفِ او گُلْ شِکُفانَد / همه گُل‌هایِ نَهانی، زِ دلِ خار بِدانَد
تو به هر روز، به تدریج، یکی چیز بدانی / تو بُرو چاکرِ او شُو ،که به یک‌بار بِدانَد
چو اسیری ، به گَهِ حُکم ، به اِقْرار و گواهی / تَنِ صوفی ، به گواهیِّ دلْ اِقْرار بِدانَد

۱۱۸۰

مُطربا ! این پَرده زَن ، کَزْ رَهْزنان ، فریاد و داد / خاصه این رَهزن که ما را ، این چُنین بر بادْ داد
مُطربا ! این رَهْ زدن ، زآن رَهْزنانْ آموختی / زآنکه از شاگردْ بینی ، شیوه‌هایِ اوسْتاد
مُطربا ! راهِ عَدَم زن ، زآنکه هستی ، رَهزن است / زآنکه هستی خائف است و هیچ خائفْ ، نیست شاد
میزَن ای مطرب ! رَهِ هَستی ، که جانْ اِنْگاشته‌ست / کَانْدَرین هستی نیآمَد ، وَزْ عَدَمْ هرگز نَزاد
ما بیابانِ عَدَم گیـــــریم و راهِ بادیه / در وجودْ ، این جُمله بَند و در عَدَم ، چندین گُشاد
این عَدَمْ دریا و ماهی ، ما و هستی ، هَمچو دام / ذوقِ دریا کِیْ شِناسَد، هر کِه در دامْ اوفْتاد؟
هر کِه اَنْدَر دامْ شُد ، در چار طَبْع و چار میخ / دان که روزی می‌دَوید، از اَبْلَهی سویِ مُراد
آتشِ صَبرِ تو سوزد ، آتشِ هَستیت را / آتش اَنْدَر هستْ زَن ، وَنْدَر تَنِ هستی فتاد
قَدْحهٔ وَ ٱلْمُوریاتَش نیست ، اِلّا سوزِ صَبر / ضَبْحهٔ وَٱلْعادیاتَش نیست ، جُز جان‌هایِ راد
بُرد و ماتی هست آخِر، تا کِه مانَد ، کِه بَرَد / وَرْنَه این شطرنجِ عالَم چیست ، با جنگ و جهاد؟

۱ – خشم
۲ – کمانِ اَبرو، پرده‌دار، دربان

گَهْ رَهِ شَهْ را بگیرد، بیدَقِ[1] کَژْ رُو ، به ظُلْم
چیست فَرزین[2] گشته‌ای؟ گر کَژْ رَوَد ، باشد سَداد[3]

من پیاده رفته‌ام ، در راستی ، تا مُنْتَها
تا شُدم فَرزین و فَرزینْ‌بَندها‌یَم[4] ، دست داد

رُخ بِدو گوید ، که: مَنْزِل‌هاتْ ، ما را مَنْزِل‌ست
خُطْوَتَینِ[5] ماست ، این جُمله ، ز مبدأ تا مَعاد

تَن به صد مَنْزِل رَوَد، دلْ می‌رَوَد یک تَکْ به حَج
رَهْرُوی باشد چو جسمْ و رَهْرُویْ همچون فُؤاد[6]

شاه گوید مَر شما را : از من است، این باد و بود
گَر نباشد سایهٔ من ، بودِ جُمله ، گشت باد

اسب را قیمت نَمانَد، پیلْ چون پَنْبِه شود
خانه‌ها ویرانه‌ها گردد ، چو شهرِ قومِ عاد

اَنْدَرین شطرنجْ ، بُرد و مات ، یکسان شُد مرا
تا بِدیدم کاین هزاران لَعْبْ[7] ، یک کَس می‌نَهاد

در نجاتَشْ مات هست و هست در ماتَشْ ، نجات
زآن‌نَظَر ماتیم ای‌شَهْ، آن نَظَرْ بَر ماتْ باد

شاهْ شمس الدین تبریزی ، که از حقّ رهنماست
هر زمان ما را ، ز اسرارِ خدایی ، رَه گشاد

﴿۱۱۸۱﴾

مُطربَم سَرمَست شُد ، اَنگُشتْ بَر رَقّ[8] می‌زَنَد
پَردهٔ عُشّـــاق را از دل به رونَق می‌زَنَد

رَخْت بَربَندید ای یاران ! که سُلطانِ دو کَوْن
ایستاده بر فَرازِ عَرشْ ، سَـــنْجَق می‌زَنَد

اولیا و اَنْبیا ، حیران شُده ، در حَضرتَش
یَحیی و داوود و یوسُفْ ، خوشْ مُعَلَّق می‌زَنَد

عیسیِ و موسیِ کِه باشند؟ چاوُشانِ دَرگَهَش
جِبْرئیل اَنْدَر فُسونَشْ ، سِحْرِ مُطْلَق می‌زَنَد

جانِ ابراهیمْ ، مَجْنون گشته ست، از شوقِ او
تیغ را بر حَلْقِ اِسْماعیل و اِسْحَق می‌زَنَد

اَحمَدش گوید ، که : واشُوقا لِقــا ، اِخْوانِنا
بر وفایِ عشقِ او ، صِدّیقْ ، صَدَّق می‌زَنَد

---

۱ – مهره سرباز و پیادهٔ شطرنج
۲ – مهره وزیر شطرنج
۳ – درستی در رفتار
۴ – فرزین بند = در بازی شطرنج ، فرزین (وزیر) به تقویتِ پیاده‌ای که در پسِ او باشد، به مهرهٔ حریف اجازهٔ پیش آمدن نمی‌دهد، چرا که اگر مهرهٔ حریف، پیاده را بکُشد، فرزین انتقام او را خواهد گرفت.
۵ – جمع خُطوة = گام
۶ – دل ، قلب
۷ – بازی
۸ – دائره زنگی

لیلی و مَجنون به فاقه[1] ، آهِ حَسْرت می‌کَشند / خُسرو و شیرین به عِشْرت، جامِ راووق[2] می‌زَنَد
رُستَم و حَمْزه فکَنده ، تیغ و اِسْپَرْ پیشِ او / او چو حِیدَر ، گَردنِ هُشّام[3] و اَزرَق[4] می‌زَنَد
کیست آن کَس ، کاو چُنین مَردی کُند ، اَنْدَر جهان؟ / شَمسِ تبریز، آنکه ماهِ بَدْر را شَقْ می‌زَنَد
هر کِه نامِ شَمسِ تبریزی شَنید و سَجده کرد / روحِ او مَقْبولِ حَضرت شُد ، اَنَاالْحَق می‌زَنَد
ای حسامُ الدّینِ جان ، کُن مَدْحِ آن سُلطانِ عشق / گَر چه مُنْکِر ، در هوایِ عشقِ او ، دَق[5] می‌زَنَد
مُنْکِر است و رو سِیَهْ ، مَلْعون و مَردودِ اَبَد / کز حَسَد هَمچون سگان، از دور، بَقْ بَقْ می‌زَنَد
شمس تبریزی سِتاده مست ، در دستشْ کمان / تیرِ زهر آلود را ، بر جانِ احمق می زَنَد

﴿۱۱۸۲﴾

مـــــرگِ ما هست ، عَروســـــیِّ اَبَد / سِـــــــرّ آن چیست ؟ هُوَ اللّهُ اَحَد
شَمسْ ، تَفریق[6] شُد ، از روزَنه‌ها / بَسته شُد روزَنه‌ها ، رفت عَدَد
آن عَدَدها ، که بُوَد در انگور / نیست در شیره ، کَزْ انگور چکَد
هرکه زنده‌ست ، به نورُاللهِ حق / مرگِ این روح ، مَر اوراست مَدَد
بَد مَگو ، نیک مَگو ، ایشان را / که گُذشتند ، زِ نیکو و زِ بَد
دیده در حَق نِهْ و نادیده مَگو / تا که در دیده ، دِگَر دیده نَهَد
دیده‌ای دیده بُوَد ، آن دیـــــده / هیچ غیبی و سِری ، زآن نَجَـــــهَد
نَظَرَش چونکه به نورُالله است / بر چُنان نور ، چه پوشیده شود؟

---

۱ – فقر

۲ – شراب صاف شده

۳ – هشام بن عبدالملک، خلیفه جابر وستمکار اُمَوی که حضرت زید بن علی‌بن‌حسین علیهم‌السلام، بر او خروج کرده و شهید گردید.

۴ – ابو راشد نافع ازرق ، از سران خوارج که در روزگار عبدالله بن زبیر ، خروج کرده و از بصره به اهواز شتافت تا آنجا را به تصرف در آوَرَد ، خوارج کسانی بودند که حضرت علی "ع" را به شهادت رسانده و با خیانتها و جنایتهای بسیارشان ، هشت بدعت بوجود آوردند .

۵ – خواستن و گدائی کردن به دَقّ الْباب.

۶ – پراکنده کردن

نورها ، گَرچه همه ، نورِ حَقَنـــد   تو مَخوان آن همه را ، نورِ صَمَد
نورِ باقی‌ست ، که آن نورِ خداست   نورِ فانی، صِفَتِ جسم و جَسَد
نورِ ناری‌ست ، دَرین دیـــدهٔ خَلْق   مَگَر آن را ، که حَقَش ، سُرمه کَشَد
نارِ او ، نور شُد از بَهرِ خَلیل   چَشمِ خَر شُد ، به صِفَت ، چَشمِ خِرَد
ای خدایی ، که عَطایَت دیده‌ست   مُـــرغِ دیده ، به هــــوایِ تو پَرَد
قُطْبْ اینکه ، فَلَکِ اَفْلاک است   در پِیِ جُستنِ تو ، بَست رَصَد
یا زِ دیـــدارِ تو دیـــد ، اَرْ او را   هان ، بدین عیب مَکُن ، او را رَد
دیده تَرْ دار ، تو جان را هردَم   نِگَهَش دار ، زِ دامِ قَد و خَد
دیده در خواب ، زِ تو بیداری   این چُنین خواب ، کَمال است و رَشَد
لیکْ در خوابْ ، نَیابَد تَعبیر   تو زِ خوابَشْ بِجَهانْ [1] ، رَغْمِ حَسَد
وَرْنه ، می‌کوشَـــد و بَر می‌جوشَـــد   زآتشِ عشقِ اَحَـــد ، تا به لَحَـــد

﴿۱۱۸۳﴾

مَکُنْ مَکُن ، که پَشیمان شَوی و بَد باشد   که بی‌عِنایَتْ ، جانِ باغ ، چون لَحَد باشد
چه ریش بَرکَنی ، از غُصّه و پَشیمانی؟   چو ریشِ عقلِ تو ، در دستِ کالْبَد باشد
بِکُن مُجاهِده با نَفْس و جنگِ ریشاریش[2]   که صُلح را زِ چُنین جنگ‌ها ، مَدَد باشد
وَگَر گُریز کُنی، هَمچو آهو از کَفِ شیر   زِ تو گُریزد آن ماه و بر اَسَد[3] باشد
نه گوشِ تو ، سُخَنِ یارِ مهربان شِنَوَد   نه پیشِ چَشمِ تو ، دِلْدارِ سَروْ قَد باشد
نشین به کَشتیِ نوح و بگیر دامَنِ روح   به بَحرِ عشق ، که هر لحظه جَزْر و مَد باشد
گُذر زِ ناز و مَلولی، که ناز ، آنِ تو نیست   که آن ، وظیفـــهٔ آن یارِ ماهْ خَد باشد
چه ظُلْم کردم بر حُسنِ او ، که مَهْ گفتم   صد آفتاب و فَلَک را ، بَرو حَسَد باشد
خَموش باش و مگو ، ریگ را شُمار مَکُن   شُمار چون کُنی آن را ، که بی عَدَد باشد؟
خموش کردم و دانم ، که شمس تبریزی   به حالِ ما نگران است و تا ابد باشد

---

۱ – برخیزان

۲ – پُر از زخم و جراحت.

۳ – شیر نر ، و نام برج پنجم از برجهای دوازده گانه فلکی (مرداد ماه).

﴿۱۱۸۴﴾

مگر در آبْ چیزی می‌نماید؟ — که تشنه‌سْتی و آبَتْ می‌نباید
هرآن آبی که در ویْ، عکسِ غیرست — اگر آب حیاتست ، آن نشاید
سلامٌ عَلَیکْ ، ای آبِ حیاتی — که از آوازِ تو ، جانْ می گشاید
هزاران آفرین ، بر دلربایَش — ولی کو دل ، که با او دلْ رُباید؟
تو صیّادی و مرغِ مُرده در دست — چنان بازی ، بدین مُرده ، کِیْ آید؟
مرا جانی‌ست چون فردوسِ خُرَّم — که هر شاخِیشْ ، فردوسی بِزاید
همه دیوار با غم ، سنگِ سُرمه ست — به هاوَنْ گر کَسی ، او را بِسایَد
چنین باغی ، به سیمرغ‌ست عاشق — که هر پَرّیشْ ، سیمرغی نماید
خداوندی چو شمس الدینِ تبریز — نه آن شمسی ، که از مشرق بَرآید

﴿۱۱۸۵﴾

مگو دل را ، که گِردِ غَم نگردد — اَزیرا غَمْ ، به خوردنْ ، کَم نگردد
نَباتِ آب و گِلْ ، جُمله غَم آمد — که سورِ او ، به جُز ماتَم نگردد
مَگَرد ای مُرغِ دل ، پیرامُنِ غَم — که در غَمْ ، بال و پر ، مُحْکَم نگردد
دلْ اَنْدَر بی‌غَمی ، پَرّی بِیابَد — که دیگر گِردِ این عالَم نگردد
دلا! این تَنْ عَدوِی کُهنهٔ توست — عَدوِی کُهنه ، خالْ و عَمّ نگردد
دلا! سَرْ سَخت کُن ، کم کُن مَلولی — مَلولْ اَسْرار را ، مَحْرَم نگردد
چو ماهی باش ، در دریایِ مَعنی — که جُز با آبِ خوشْ ، هَمدَم نگردد
مَلالی نیست ماهی را زِ دریا — که بی‌دریا ، خود او ، خُرَّم نگردد
یکی دریاست ، در عالَمْ نَهانی — که در وِیْ ، جُز بَنی‌آدم نگردد
زِ حیوان تا که مَردم ، وا نَبُرَّد — دَرونِ آبِ حَیوان هم نگردد
خَموش از حرف، زیرا مَردِ مَعنی — به گِردِ حرفِ لا و لَمْ [1] نگردد

﴿۱۱۸۶﴾

مَلولان همه رفتنـــــد ، دَرِ خانه بِبَندید — بر آن جمعِ مَلولان ، همهٔ جمعْ بِخَندید
به مِعْراج بَرآیید ، چو از آلِ رَسولید — رُخِ ماه بِبوسید ، چو بر بامِ بُلندید

---

۱ – "لا" و "لم" ، حروفی هستند که در زبان عربی برای نفی کردن امری یا چیزی بکار میروند.

چو او ماهْ شِکافید ، شما اَبْر چرایید؟ / چو او چُست و ظَریف است ، شما چون هِلِپّندید؟[1]
مَلولانْ به چه رفتید ؟ که مَردانه دَرین راه / چو فرهاد و چو شَدّاد ، دَمی کوه نَکَندید
چو مَهرویْ نباشید، زِ مَهْ ، رویْ مَتابید / چو رَنْجور نباشید ، سَرِ خویش مَبَندید
چُنان گشت و چُنین گشت، چُنان راست نَیآمد / مَدانید که چونید ، مَدانید که چَندید
چو آن چَشمه بِدیدید ، چرا آب نگشتید؟ / چو آن خویش بِدیدید، چرا خویشْ پَسَندید؟
چو در کانِ نَباتید ، تُرُش‌رویْ چرایید؟ / چو در آبِ حَیاتید، چرا خشک و نَژَندید؟
چُنین بَرْ مَستیزید ، زِ دولتْ مَگُریزید / چه امکانِ گُریز است؟ چو در بَندِ کَمَنْدید
گرفتارِ کَمَنْدید ، کَزو هیچ اَمان نیست / مَپیچید مَپیچید ، بَرْ اِسْــتیزه مَرَنْدید[2]
چو پَروانهٔ جانْباز ، بِسایید بَرین شمع / چه موقوفِ رَفیقید ، چه وابستهٔ بَندید؟
ازین شمع بِسوزید ، دل و جانْ بِفُروزید / تَنِ تازه بپوشید ، چو این کُهنه فکَندید
زِ روباه چه تَرسید ، شما شیرْ نژادید؟ / خَرِ لَنْگ چرایید ، چو از پُشتِ سَمَندید؟
همانْ یار بیآیَد ، دَرِ دولت بِگُشایَد / که آن یارْ کلید است ، شما جُمله کُلَندید
خَموشید که گفتار ، فرو خورْد شما را / خریدارْ چو طوطی‌ست ، شما شِکَّر و قَندید

﴾۱۱۸۷﴿

من آن روز بودم ، که اَسما نبود / نشان از وجودِ مُسَمّا نبود
ز من شد مُسَمّا و اَسما پدید / در آن روز کآنجا ، من و ما نبود
نشانِ معطــر ، سَــرِ زلفِ یار / هنوز آن سَرِ زلفِ رعنا نبود
چلیپا[3] و نصرانیان ، سَر به سَر / بپوئیــدم ، اندر چلیپا نبود
به بتخانه رفتم ، به بتخانه در / در او هیچ رنگی ، هویدا نبود
بکوهِ حرا رفتم و سنگهاش / بدیدم ، در آن زیر و بالا نبود
ز زیر و ز بالا ، فزون دیدَمَش / که نزدیکِ او ، زیر و بالا نبود
به عَمْدا شدم ، بر سر کوهِ قاف / در آن جایْ جُز ، جایِ عَنقا نبود
به کعبه کشیدم ، عنانِ طلب / دَرو مقصدِ پیـــــر و بُرنا نبود

---

۱ – هِلِپند = بی بند و بار و لا اُبالی
۲ – از مصدر رَندیدن = رنده کردن، تراشیدن
۳ – صلیب

بپرسیدم از ابن سـینااش حال / به اندازه ، ابن سـینا نبود
سوی مَنظرِ قابِ قَوسین شده / در آن بارگاهِ مُعَلّـیٰ نبود
نگه کـردم اندر دلِ خویشتن / در آنجاش دیدم ، دگر جا نبود
بجز شمسِ تبریزِ پاکیزه جان / کَسی مست و مدهوش و شیدا نبود

﴿۱۱۸۸﴾

مَنْ رَأیٰ دُرًّا تَلالا نُورُهُ وَسْطَ ٱلْفُؤاد / بَیْنَنا و بَیْنَهُ قَبْلَ ٱلتَّجَلّی اَلْفُ واد
جاءَ مَنْ یُحْیی ٱلْمَواتَ وَ ٱلرَّمیمَ وَ ٱلرُّفات / اَیُّهَا ٱلاَمْواتُ قُومُوا وَ ابْصِرُوا یَوْمَ ٱلتَّناد
طارَتِ ٱلْکُتُبُ ٱلْکِرامُ مِنْ کِرامٍ کاتِبین / اَیْقِظُوا مِنْ غَفْلَةٍ ثُمَّ ٱنْشُرُوا لِلْاجْتِهاد
جاءَنا میزانُنا کَیْ نَخْتَبِرْ اَوْزانَنا / رَبَّنا اَصْلِحْ شَانَنا اَوْجُدْ بِعَفْوٍ یا جَواد
اِضْحَکوا بَعْدَ ٱلْبُکا یا نِعْمَ هٰذَ ٱلْمُشْتَکا / قَدْ خَرَجْتُمْ مِنْ حِجابٍ وَ ٱنْتَبَهْتُمْ مِنْ رُقاد
پارسی گوییم شاها ! آگهی خود ، از فُؤاد / ماهِ تو تابَنده باد و دولَتَت پاینده باد
هر مَلولی که تو را دید و خوش و تازه نَشُد / آبِ نابَش تیره باد و آتشَش بادا رَماد[1]
خوابناکی که صَباحَت دید و از جا بَرنَجَست / چَشمِ بَختَش، خُفته بادا، تا اِلیٰ یَومِ ٱلْمَعاد

﴿۱۱۸۹﴾

موشَکی صندوق را سوراخ کرد / خوابِ گُربه ، موش را گُستاخ کرد
اَندَر آتش اَفکَنیم ، آن موش را / همچُنان ، کآن مَردَکِ طَبّاخ کرد
گُربه را و موش را ، آتش زَنیم / در تَنوری ، کآتَشَش ، صد شاخ کرد

﴿۱۱۹۰﴾

مَهِ دِیْ رفت و بهمن هم ، بیا که نوبَهار آمد / زمینْ سَرسَبز و خُرَّم شُد ، زمانِ لالەزار آمد
درختانْ بین که چون مَستان ، همه گیجَند و سَرجُنبان / صَبا بَرخوانَد اَفْسونی، که گُلْشَن بیقَرار آمد
سَمَن را گفت نیلوفر : که پیچاپیچِ من بِنْگَر / چَمَن را گفت اِشْکوفه : که فَضْلِ کِردگار آمد
بنفشه در رُکوع آمد، چو سُنبُل در خُشوع آمد / چو نرگس چَشمَکَش میزد ، که وَقتِ اِعْتِبار آمد
چه گفت آن بیدِ سَرجُنبان ، که از مَستی سَبُکْسَر شُد؟ / چه دید آن سَروِ خوش قامَت ، که رفت و پایدار آمد؟
قَلَم بِگْرِفته نقّاشان ، که جانَم مَستِ کَفهاشان / که تصویراتِ زیباشان ، جَمالِ شاخسار آمد
هزارانْ مُرغِشیرینپَر ، نِشَسته بر سَرِ مِنْبَر / ثَنا و حَمْد میخوانَد ، که وَقتِ اِنْتِشار آمد

---

۱ – خاکستر

چو گوید مُرغِ‌جان: یاهو، بگوید فاخْته: کوکو / بگوید: چون نَبُردی بو ، نَصیبَت اِنْتَظار آمد
بِفَرمودند گُل‌ها را : که بِنْمایید دل‌ها را / نَشایَد دلْ نهان کردن، چو جِلْوهٔ یارِ غار آمد
به بُلبُل گفتْ گُل: بِنْگَر ، به سویِ سوسنِ اَخْضَر[1] / که گرچه صد زبان دارد، صَبور و رازدار آمد
جوابش داد بُلبُل: رَهِ عاشقْ ، نه این باشد / که این عشقی که من دارم، چو تو بی‌زینهار آمد
چنار آوَرْدْ رو در رَزْ[2]، که : ای ساجِد! قیامی کُن / جوابش داد: کاین سَجده ، مرا بی‌اختیار آمد
مَنَم حامِل از آن شَربَت ، که بر مَستان زَنَد ضَربَت / مرا باطن چو نار آمد، تو را ظاهر چِنار آمد
بَرآمَد زَعْفرانْ فَرُّخ ، نشانِ عاشقانْ بَر رُخ / بَرو بَخشود گُل ، گفت : آه ، که این مِسکینْ نزار آمد
رسید این ماجَرایِ او ، به سیبِ لَعْلِ خندانْ‌رو / به گُل گفت: او نمی‌داند، که دِلْبَر غمگسار آمد
چو سیب آوَرْد این دَعوی ، که نیکو ظَنَّم از مُولیٰ / برایِ اِمْتِحانِ او ، زِ هَر سو سَنْگسار آمد
بَسی سنگْ اَنْدَر او بَنْدَد، چو صادق بود ، می‌خندد / چرا شیرین نخندد خوش ، کَشْ از خُسرو نِثار آمد؟
کُلوخ‌اَنْدازْ خوبان را ، برای خواندنی باشد / جَفایِ دوستانْ با هم، نه از بَهرِ نِفار[3] آمد
زُلَیخا گَر دَرید آن دَم ، گَریبانْ بَر تنِ یوسُف / پِیِ تَجْمیش[4] و بازی دان، که کَشّافِ سِرار[5] آمد
خورَد سنگ و فرو نآیَد ، که من آویخته شادم / که این تشریفِ آویزش ، مرا مَنْصورْ وار آمد
که من منصورم آویزان ، زِ شاخِ دارِ اَلْرَّحْمان / مرا دور از لبِ زشتان، چُنین بوس و کِنار آمد
هَلا خَتم است بر بوسه، نهان کُن دلْ چو سَنْبوسه / درونِ سینه زنْ پنهان، دَمی کآن بی‌شُمار آمد
اَلا ای شمس تبریزی ! تویی سبزیِ هر بُستان / شقایق ها و ریحان‌ها، ز خویَت خوشْ عذار آمد

﴿۱۱۹۱﴾

مَها ! به دلْ نَظَری کُن ، که دلْ تو را دارد / به روز و شبْ ، به مُراعاتَت اِقْتِضا دارد
زِ شادی و زِ فَرَح ، در جهان نمی‌گُنجَد / دلی که چون تو ، دِلآرامِ خوشْ‌لِقا دارد
زِ آفتابِ تو ، آن را که پُشتْ گرم شود / چرا دلیر نباشد؟ حَذَر چرا دارد؟
چرا به پنجه ، کمرگاهِ کوه را نکَشد؟ / کسی که ز اطلسِ عشقِ خوشت ، قبا دارد

---

۱ – سَر سبزترین
۲ – درخت انگور
۳ – رمیدن و دورشدن
۴ – بازی
۵ – کشف کننده اسرار

زِ بَهرِ شادیِ توست ، اَرْ دِلَم غمی دارد
زِ دست و کیسهٔ توست ، اَرْ کَفَم سَخا دارد

خیالِ خوبِ تو چون وَحشیان ، زِ من بِرَمَد
که صورتی‌ست تَنِ بَنده ، دست و پا دارد

مرا و صد چو مرا ، آن خیالِ بی‌صورت
زِ نَقْشْ سـیر کُند ، عالَمی فَنا دارد

بِرِهنه ، خِلْعَتِ خورشید پوشَد و گوید:
خُنُک کسی ، که زِ زَرْ بَفتِ او ، قَبا دارد

تَنی که تابِشِ خورشیدِ جان ، بَر او آید
گُمان مَبَر ، که سَـرِ سایهٔ هُما دارد

بِدان که موسیِ فرعونْ کُش ، دَر این شهر است
عَصـاشْ را تو نبینی ، ولی عَصـا دارد

هَمی رَسَـد به گریبانِ آسْمان ، دَستَش
که اِصْبَعِ[1] دلِ او ، خاتَمِ[2] وَفـا دارد

غَمَش جَفا نکُند، وَرْ کُند حَلالَش باد
به هرچه آب کُند، تشنه صد رِضا دارد

فُزون از آن نَبُوَد ، کَشْ کُشَد به اِسْتِسْقا[3]
در آن زمان ، دل و جان ، عاشقِ سَقا دارد

اگر صَبا شِکَنَد ، یک دو شاخ ، اَنْدَر باغ
نه هرچه دارد آن باغ ، از صَبا دارد؟

چرا نباشد راضی ، بِدآن جفایِ لطیف؟
که او طراوتِ آب و دَمِ صبا دارد

شرابِ عشقْ چو خورْدی ، شِنو صَلایِ کَباب
زِ مُقْبِـلی که دِلَش ، داغِ اولیا دارد

زمینْ بِبَست دَهان ، تا سه مَهْ ، کِه می‌داند
که هر زمینْ به درونْ ، در نَهانْ چه‌ها دارد؟

بهـار که بِنمایَد ، زمیـنِ نیشِکَرَت
از آن زمین که درآن ، ماشْ و لوبیا دارد

چرا چو دالِ دُعا ، در دُعا نمی‌خَمَّد؟[4]
کسی که از کَرَمش ، قبلهٔ دُعا دارد

چو پُشت کرد به خورشید ، او نمازی نیست
از آنکه سایه ، خودْ پیش و مُقْتَدا دارد

تو خود جفا نکنی ، وَر کُنی جفا بَر دل
بِکُن مَکُن ، که به کردارِ تو رضا دارد

در آتشِ غمِ تو ، همچو عودِ عطاری ست
دلِ شریفْ ، که داغِ انبیا دارد

خَمُش خَمُش ، که سخنْ آفرینِ معنیٰ بَخش
برونِ گفتْ ، سخن هایِ جانْ فَزا دارد

خَموش کُنْ خبرِ مَنْ ، سخن ز جانْ بِشْنو
اگر رَقیبِ سُـخن‌گویِ من ، رَوا دارد

رسد به فیضِ تَجَلّی ، چو شمس تبریزی
دلی که نـور ، زِ انـوارِ مصطفی دارد

---

۱ – انگشت

۲ – انگشتر

۳ – بیماری جمع شدن مایعات در بدن.

۴ – خَم نمیشود

﴿۱۱۹۲﴾

مَهَت هر شب، به کویی می خَرامد　　قَدَت هر دَمْ، به سویی می‌خَرامد
جمالَت در نظر، آبِ حیات‌است　　که هر ساعت، به جویی می‌خرامد
هزاران رویْ دارد دلبرِ من　　به هر جانب، به رویی می‌خرامد
به کویِ گُلرُخانِ ماه پیکر　　دلم هر دَم، به مویی می‌خرامد
نمی‌آید بُرون، بی زلفِ رویَش　　نهانْ رویَش، به کویی می‌خرامد

﴿۱۱۹۳﴾

مهتاب بَـــر آمد، غمِ آن کور بَـــر آمد　　وَزْ ریگِ سِـــیَه‌چُرده، سَقَنْقـــور[1] برآمد
آنْکْ از قَلَمَش، موسی و عیسی‌سْت مُصَوَّر　　از نَفْخـــهٔ او، دَمْدَمهٔ صـــور برآمد
در هاوَنِ اِقبالِ عِنایَتْ، گُهَری کوفت　　صـــد دیدهٔ حَقْبین، زِ دلِ کـــور برآمد
از تَفِّ بهاری، چه خبر یافت، دلِ خاک؟　　کَزْ خاکِ سِـــیَهْ، قافلهٔ مـــور برآمد؟
از بَحرِ عَسَل‌هاشْ، چه دید آن دلِ زنبور　　کز مَشْکِ عَسَـــل، گَلّهٔ زنبـــور بَرآمَد؟
در مَخْزَنِ او، کِرمِ ضعیفی، به چه رَهْ یافت؟　　کَزْ وِیْ خَز و اَبریشـــمِ موفور[2] بَرآمَد
بی‌دیده و بی‌گوش، صَدَفْ، رِزْق کجا یافت؟　　تا حامِلِ دُرّ گشت و چو گَنْجور بَرآمَد
نَرم آهن و سنگی، سویِ اَنْوار، چه رَه یافت؟　　کَزْ آهـــن و سنگی، عَلَمِ نور بَرآمَد
بِنْگَر که زِ گِلْزار، چه گُلْزار بِخَندید؟　　وَزْ سُرمهٔ چون قیر، چه کافور بَرآمَد؟
بی‌غازه[3] و گُلْگونه، گُلْ آن رنگْ، کجا یافت؟　　گافْروخته از پَـــردهٔ مَسْـــتور بَرآمَد؟
در دولت و در عِزَّتِ آن شاهِ نِکوکار　　این لشگرِ بِشْکَسْته، چه مَنْصور[4] برآمد!
یک سیبْ، بَنی آدم، در باغِ جَمالَش　　هر سیب که بِشْکافت، ازو حـــور برآمد
چون حور بَرآمَد، زِ دلِ سیبْ، بِخَندید　　از خنـــدهٔ او، حاجتِ رَنْجور برآمد
این هستی و این مَستی و این جُنْبِشِ مَستان　　زآن باده مَدانْ، کَـــزْ دلِ انگور برآمد
شَمسُ‌الْحَقِ تبریز، چو این شورْ بَرانْگیخت　　از مَشرقِ عشق، آن مَهِ مَشهور برآمد

---

۱ – جانوری شبیه به سوسمار، ریگْ ماهی

۲ – فراوان

۳ – گلگونه، سرخاب

۴ – نصرت یافته و پیروز

﴿۱۱۹۴﴾

میانِ باغْ ، گُلِ سُرخ ، هایِ و هو دارد — که بو کنید دَهانِ مرا ، چه بو دارد؟
به باغْ ، خود همه مَستَند، لیکْ نی چون گُل — که هریکی ، به قَدَح خورْد او ، سَبو دارد
چو سال ، سالِ نشاط است و روز ، روزِ طَرَب — خُنُک مرا و کسی را ، که عیشْ خو دارد
چرا مُقیم نباشد چو ما ، به مَجْلِسِ گُل؟ — کسی که ساقیِ باقیِّ ماه‌رو دارد
به باغ ، جُمله شرابِ خدایْ می‌نوشَند — در آن میانه کسی نیست، کاو گلو دارد
عجایبند درختانْش ، بِکْر و آبِسْتن — چو مَریمی ، که نه معشوقه و نه شو دارد
وجودِ ما و وجودِ چَمَن ، بِدو زنده‌ست — زهی وجودِ لطیف و ظریفْ ، که او دارد
چراست خارْ سِلَحْدار و اَبرْ رویْ تُرُش؟ — زِ رَشکِ آن‌که گُلِ سُرخ ، صد عَدو دارد
چو آینه‌ست و تَرازو ، خَموش و گو با یار — زِ منْ رَمیده ، که او خویِ گفت وگو دارد
هزار جانِ مُقَدَّس ، فدایِ آن جانی — که او به مجلس ما، اَمرِ اِشْرَبوا[1] دارد
سؤال کردم گُل را ، که : بر کِه می‌خندی؟ — جواب داد: بر آن زشت ، کآن دُو شو دارد
هزار بار خَــــزان کرد ، نوبَهارِ تو را — چه عشق دارد با ما ؟ چه جُست و جو دارد؟
پیاله‌ای به من آوَرْد لاله ، که باده خوری؟ — خورَم ، چرا نخورَم ! بَنده هم گلو دارد
چه حاجَت است گلو ، بادهٔ خدایی را؟ — که ذَرّه ذَرّه ، همه نُقْل و مِیْ ازو دارد
عَجَب که خار ، چه بَدمَست و تیز و رو تُرُش است! — زِ رَشکِ آنکه گُلِ سرخ ، صد عَدو دارد
به طورِ موسیِ بِنْگَر، که از شَرابِ گزاف — دَهان ندارد و اِشْکَمْ ، چهار سو دارد
به مَستیـانِ درختــانْ نِگَــــر ، به فَصلِ بهـــار — شکوفه[2] کرده ، که در شُربِ مِـــیْ ، غُلو[3] دارد

---

۱ – بنوشید ، و اشاره به آیاتی از قرآن کریم است که در آنها ، پروردگار به بهشتیان میفرماید : " از شراب طهور الهی بنوشید".

۲ – شکوفه دارای دو معناست ، یکی غنچه و دیگری قی و استفراق که در این بیت ، به هر دو معنی اشاره شده است .

۳ – از حد گذشتن ، زیاده رَوی در کاری

گلو چه حاجَت؟ مِیْ نوش ، بی‌گلو و دَهان / رَحیقِ[1] غیب ، که طَعْمِ سَقاهُمْ [2] ، او دارد
به آفتابِ جَلالَت ، که ذَرّه ذَرّه ، ز عشق / نَهان به زیرِ قَبا ، ســـاغَر و سَبو دارد
غُلامِ کور ، که او را ، دُو خواجه می‌باید / چو سگْ ، همیشه مُقـــامْ ، او میانِ کو دارد
سؤال کردم از خار ، کاین سِلاحْ از چیست؟ / جواب داد که : گُلْــزار ، صد عَدو دارد
هزار بار چَمَن را بِسوخت و باز آراست / چه عشق دارد با ما، چه جُست‌وجو دارد ؟
به باغْ، راهْ رُوان آمده، نه دست و نه پا / چو ماهیی که رَوِشْ ، انـــدر آبِ جو دارد
چِنار، دستْ زنـــان و درختْ، رقص کنـــان / از آن نشــــاط ، که بالا دَوانْ کَدو دارد
بگو بگو که خوشی و خوش‌ست ، بلبلِ مست / ز هایْ و هویِ لطیفش ، که بویِ هو دارد
بـــرون ز چـــار ، مُثَلَّثْ‌طبیعتی دارم / نکو شنو ، که سخنِ تیز ، پشت و رو دارد
خُنُک تَنی ، که صُراحیِ آن سَری دارد / ز دستِ ساقیِ مَه‌رو ، که جَعْدْمو دارد
فرو شَوَم به تَحَیُّر ، که جامْ بَر دارَم / هزار نعره بَرآرَم ، کـــه او فرو دارد
تُرُش مَشو که سخاوت ، ز شمس تبریزی ست / کزو لباسِ سعادت ، هـــزار تو دارد
نه آن گلو ، که بگیرد به جَبْر ، عِزرائیل / کَشان کَشان ، به میانِ لَـــحَـد ، فرو دارد
چو زشت باشد و اَحْوَل ، نباشدش توحید / خدایْ راست ولایت ، که پایِ او دارد
زِ شَمسِ مَفْخَرِ تبریزْ پُرس ، کاین از چیست؟ / وَگَرچه دَفْع کُنَد ، غمْ مَخور ، که او دارد

۱۱۹۵

میرِ خوبان را ، دِگَرْ مَنشورِ خوبی ، دَر رَسید / در گُل و گُلْزار و نَسرین ، روحِ دیگر دَر دَمید
یا ملیحاً زادَهُ ٱلرَّحْمٰنُ اِحْسانًا جَدید / یا مُنیراً زادَهُ نُورٌ عَلیٰ نُورٍ مَزید
خوش تَر از جانْ ، خود چه باشد؟ جانْ فدایِ خاکِ تو / خوب‌تَر از ماه چِبْوَد؟ ماهْ در تو ناپَدید
کُلُّ ذِی رُوحٍ یُفَدّی فی هَواکَ رُوحَهُ / کُلُّ بُسْتانٍ اَنیقٍ مِنْ جَناکَ مُسْتَفید
لَسْتُ اُنْکِر ما ذَکَرْتُمْ اَلْبَقاءُ فِی ٱلْفَنا / کُلُّ مَنْ اَبْدیٰ جَمیلًا لَیْسَ یَبْعُدُ اَنْ یُعید
این مَلولی می کُشَد جان را ، که چیزی تو بگو / هیچ کَس را کَسْ ، گَریبان از گزافه ، کِیْ کَشید؟

---

۱ – شراب خالص

۲ – آنان را مینوشانند ، اشاره به آیه ۲۱ سوره انسان دارد که میفرماید : " به امر خداوند ، در بهشت شرابی پاک به بهشتیان خواهند داد" .

﴿۱۱۹۶﴾

مِیْ بِســـــازَم ، ولیک کِیْ شاید | زاغْ با طوطیان ، شِکَـــر خاید؟
گرچه طوطی هم ، از شِکَر زنده است | زاغ را مِیْ ، تَـــرانه نَفْزایَد
هر یکی را وَلایَتی ست ، جُـــدا | پایِ کَـژْ ، با راست ، راستْ کِیْ آید؟
عشقْ در خویشْ‌بین ، کجا گُنجَد؟ | مادّه گُرگْ ، شــــیرِ نَر زاید؟
بِگْریز از کسی ،که عاشق نیست | زآن که گَرگین[1] ، تــو را گَـــرْ اَفْزاید
وَرْ شَویِ کوفته ، به هاوَنِ عشق | سُرمه‌ات را بِدان ، که می‌ســـاید
رُو خمش باش ، اندرین درگاه | مستْ با عَــــربده ، نمی شاید
رُو نِگَرْ تو خَرابْخانه ، از آنْک | شَمسِ تبریــــز ، مَست می‌آید

﴿۱۱۹۷﴾

می‌خـــرامَد آفتابِ خوب‌رویان ، رَهْ کنیـــد | روی‌ها را از جَمالِ خوبِ او ، چون مَهْ کنید
مُردگانِ کُهنه را رویَش ، دو صد جان می‌دَهَد | عاشقانِ رَفته را ، از رویِ او آگَهْ کنید
از کَفِ آن هر دو ساقی، چَشمِ او و لَعْلِ او | هر زمانی مِیْ خورید و هر زمانی خَهْ[2] کنید
جانِبِ صَحرایِ رویَش، طُرفه‌هایِ دلکش است | قَصدِ آن صَحرا کنید و نیَّتِ آن چَهْ کنید
یکْ نشانِ روشنی ، در چشمه‌ها ظاهر شُده‌ست | گوشِ اَسْبان را ، به سویِ خیمه و خَرگَهْ کنید
آستانِ خَرگَهَش ، شُد کَهْرُبایِ عاشقان | عاشقانْ ! لاغَرْ تَنِ خود ، همچو بَرگِ کَهْ کنید
در خُمارِ چَشمِ مَستَش، چَشم‌ها روشن کنید | وَزْ برایِ چَشمِ بَد ، صد ناله و آوَهْ کنید
شاهِ جان‌ها شَمسِ تبریزست ، وین دَمْ ، زآنِ اوست | رُخ بِدو آرید و خود را ، جُمله ماتِ شَهْ کنید

﴿۱۱۹۸﴾

می‌رَسَد یوسُفِ مصری ، همه اِقْرار دهید | می‌خرامَد چو دو صد تَنگِ شِکَر ، بار دهید
جانْ بِدآن عشقْ سِپارید و همه زنده شَوید | وَزْ پِیِ صَدْقه ، از آن رنگْ ، به گُلْزار دهید
جمعِ رِنْدان و حَریفان ، همه یک‌رنگ شُدیم | گِرُوی‌ها بِســـتانید و به بازار دهید
تا که از کُفر و زِ ایمان ، بِنَمانَد اثری | یک قَدَح پُر زِ مِیِ عشق ، به کُفّار دهید
اوَّل این سوختگان را ، به قَدَح دَریابید | وآخِرَاْلْاَمْر ، بِدآن خواجهٔ هُشیار دهید

---

۱ – کچل و مبتلا به کچلی

۲ – بَه بَه ، آفرین

در کَمین‌است خِرَد، می‌نِگَرد از چپ و راست | قَدَحِ زَفْت[1] ، بِدآن پیرَکِ طَـــرّار دهید
هرچه جِنْس است ، بَرین آتشِ عُشّاق نَهید | هرچه نَقْد است ، به سَرْ فِتْنهٔ اَسْرار دهید
کار و بار ، از سَرِ مَستیّ و خَرابی ، بِبَرید | خویش را ، زود به یک‌بار ، بِدین کار دهید
آتشِ عشق و جُنونْ ، چون بِزَنَد ، بر ناموس | سَر و دَسْتار ، به یک ریشهٔ دَسْتار دهید
خانه ها را بِگُذارید و در آن حَلْقه رَوِید | جامه‌ها را بِفُروشید و به خَمّار دهید
مِیْ فروشی‌ست سِیَه‌کار و همه عور[2] شُدیم | پیرهَن نیست کسی را ، مَگَر ایزار[3] دهید
حاشَ لِلّهْ که به تَنْ ، جامه طَمَع کرده بُوَد | آن بَهانه‌ست ، دلِ پاکْ به دِلْدار دهید
طالبِ جامِ صَفا، جامه چرا می‌خواهد؟ | آنکه بُرده‌ست تَن و ، جامه به ایثار دهید
عَنکبوتی‌ست زِ شهوت ، که تو را پَرده کَشَد | جامه و تَن ، زَر و سَر، جُمله به یک‌بار دهید
تا بِبینید پَسِ پَرده ، یکی خورشیدی | شَمسِ تبریز کَزو ، دیده به دیدار دهید

﴿۱۱۹۹﴾

نامِ آن کَس بَر ، که مُرده از جَمالَش زنده شُد | گریه‌هایِ جُمله عالَمْ ، از وِصالَش خنده شُد
یادِ آن کَس کُن ، که چون خوبیّ او ، رویی نِمود | حُسن‌هایِ جُمله عالَمْ ، حُسنْ او را بَنده شُد
جُمله آبِ زندگانی ، زیرِ تَختَش می‌رَوَد | هر کِه خورْد از آبِ جویَش ، تا اَبَد پاینده شُد
یک‌شبی خورشید ، پایهٔ تَختِ او را بوسه داد | لاجَرَم بر چَرخِ گَردونْ ، تا اَبَد تابنده شُد
زندگیِ عاشقانَشْ ، جُمله در اَفْکَندگی‌ست | خاکِ طامِعْ[4] بَهرِ این ، دَر زیرِ پا اَفْکَنده شُد
آهوان را بویِ مُشک، از طُرّه‌اش ، بَر ناف زَد | تا مَشامِ شیر و صید ، از بوی ها غُرَّنده شُد
بال و پَرّ وَهْمِ عاشق، زآتشِ دلْ چون بِسوخت | هَمچو خورشید و قَمَر، بی‌بال و پَر، پَرَّنده شُد
هرکه او در عشقِ ما، یکدم هوایِ خوش گرفت | تا ابد ، بر آسمانِ دولتشْ ، گَردَنده شد
از نسیج[5] و اطلس و اَکسونِ[6] عالَم تنگ داشت | هرکه او با عاشقانَـش، لحظـه ای در ژَنده[7]شد

---

۱ – غیظ
۲ – برهنه
۳ – شلوار
۴ – طمع کنند
۵ –بافته شده ، پارچه
۶ –نوعی دیبای سیاه و گرانبها
۷ –پاره و کهنه

وآنکه او فارغ نشست، از جستجویِ عشقِ او		در رُخَش منگر، که او را ، هر دو عالَم گَنده شد
ای خُنُک جانی، که لُطْفِ شَمسِ تبریزی بیافت		بَرگُذشت از نُه فَلَک، بر لامَکان باشَنده شُد

﴿ ۱۲۰۰ ﴾

نانْپاره زِ من بِسْتان ، جانْ پاره نخواهد شُد		آوارهٔ عشـــقِ ما ، آواره نخواهـــد شُد
آن را که مَنَم خِرقه ، عُریان نشود هرگز		وآنرا که مَنَم چاره ، بیچاره نخواهد شُد
آن را که مَنَم مُنْصِب[1]، مَعْزولْ کجا گردد؟		آن خاره[2] که شُد گوهر ، او خاره نخواهد شُد
آن قبلهٔ مُشتاقان ، ویران نشود هرگز		وآن مُصْحَفِ خاموشان ، سی‌پاره[3] نخواهد شُد
از اشکْ شود ساقی، این دیدهٔ من ، لیکِن		بی‌نرگسِ مَخْمورَش ، خَمّاره نخواهد شُد
بیمار شود عاشـــــق ، امّا بِنمی‌میرد		ماه اَرْچه که لاغر شُد ، اِسْتاره نخواهد شُد
خاموش کُن و چندین ، غَمْ‌خواره مَشو ، آخِر		آن نَفْس که شُد عاشق ، اَمّاره نخواهد شُد

﴿ ۱۲۰۱ ﴾

نباشد عیب، پُرسیدن ، تو را خانه کجا باشد؟		نشانی دِهْ اگر یابیم ، آن اِقْبالِ ما باشد
تو خورشیدِ جهان باشی ، زِ چَشمِ ما نَهان‌باشی		تو خود این را رَوا داریّ و آنگَهْ این رَوا باشد؟
نگفتی : من وَفادارم ، وَفا را من خریدارم؟		ببین در رَنگِ رُخسارم ، بیَندیشْ ، این وَفا باشد؟!
بیا ای یارِ لَعْلین‌لَب ، دِلَم گُم گشت ، در قالب		دِلَم داغِ شما دارد، یَقینْ پیشِ شما باشد
دَرین آتشْ کَبابَم من، خراب اَنْدَر خَرابَم من		چه باشد ای شَهِ خوبان، تَنی کَزْ سَر جُدا باشد؟
دلِ من در فِراقِ جان، چو ماری سَرزَده ، پیچان		به گِردِ نَقْشِ تو گَردانْ ، مِثالِ آسیا باشد
بِگُفتم: ای دلِ‌مسکین، بیا بر جایِ خود بِنْشین		حَذَر کُن زآتشِ پُرکین، دلم گفتا: خطا باشد
فروبَسته‌ست تَدبیـــرم، بیا ای ماهِ شَبگیرَم		بِپُرس از شاهِ کشمیرَم، کسی را کآشِنا باشد
خود او پیدا و پنهان است، جهانْ‌نَقْش ست و او جان ست		بیَندیش این چه سُلطان‌ست، مَگَر نورِ خدا باشد؟[4]
خروش و جوشِ هر مَستی ، زِ جوشِ خُمّ مِیْ باشد		سَبُکْسارِیِ هر آهن ، زِ تو آهن‌رُبا باشد

---

۱ – نصب کننده به مقامی
۲ – سنگ خارا
۳ – سی جزو ، مقصود قرآن کریم است
۴ – از عبارات این غزل پیداست که جناب مولانا به وجود گرانقدری اشاره دارد که شاه خوبان ، جانِ جهان و نور خدا میباشد تا آنجا که در پایان غزل ، با اشارهٔ ظریفی او را بخوبی معرفی مینماید .

خریدی خانهٔ دل را، دلْ آنِ توست ، می‌دانی
هر آنچه هست در خانه، از آنِ کَدْخدا باشد

قُماشی کآنِ تو نَبْوَد، بُرون‌انداز از خانه
درونِ مَسجدِ اَقصیٰ، سگِ مُرده چرا باشد؟

مُسَلَّم گشت دِلْداری، تو را ، ای تو دلِ عالَم
مُسَلَّم گشت جان‌بَخشی، تو را ، وآن دَمْ تو را باشد

که دریا را شِکافیدن، بُوَد چالاکیِ موسیٰ
قَبایِ مَهْ شِکافیدن، زِ نورِ مُصطفیٰ باشد

بَرآرَد عشقْ یک فِتنه، که مَردم راهِ کُه گیرند
به شهرْاَنْدَر کَسی مانَد ، که جویایِ فَنا باشد

زَنَد آتش درین بیشه، که بُگْریزند نَخْجیران[1]
زِ آتش هر کِه نَگْریزد، چو ابراهیمِ ما باشد

خَمُشْ ، کوته کُن ای خاطِر ، که عِلْمِ اوَّل و آخِر
بیان کرده بُوَد عاشق ، چو پیشِ شاهِ لا[2] باشد

﴿۱۲۰۲﴾

نَخلْ ببندم ، همه حیران شوند
شِعر بخوانم ، همه شادان شوند

نطفه کُنم ، عَلْقه کنم ، بعد از آن
طفل کُنم ، تا به دبستان شوند

قهر کُنم ، تا همه بیجان شوند
کِشته کُنم ، در پیِ یک نان شوند

تشنه کُنم ، در پیِ آبِ روان
گاه چو غولانِ بیابان شوند

گاه سیاهنــــد ، چو ابرِ تُرُش
گاه چو خورشیدِ درخشان شوند

گاه چو کوهنــــد ، به گردن کَشی
گاه چو فرعون و چو هامان شوند

گاه ز دانش ، ز مَلَک بُگــــذرند
گاه بداننــــد ، که نادان شوند

گاه ابوجهل و محمد(ص) شــــوند
گاه چو موسیٰ و چو ثُعبان شوند

گاه به وصل اند ، فرحناک و شاد
گاه مَلول از غمِ هجران شوند

گاه چو ایوب ، صبوراند و باز
گاه چو ذُوالّنون[3] ، سویِ زندان شوند

گاه به فــــردوسِ بَرین ، تَنْگرند
گاه تماشــــاگرِ بُستان شوند

گاه گریــــزند ، ز خراباتِ شاه
بارکَشِ غــــولِ بیابان شوند

گاه گریزنـد ، ز پیمــــانِ ما
بارِ دگر بَر سَــرِ پیمان شوند

گاه چو مرغانِ جهان ، فارغند
گاه چو طفلان ، همه جویان شوند

---

۱ – نخجیر = حیوان شکاری ، بز کوهی

۲ – مقصود حضرت علی "ع" است ، چرا که حضرت محمد "ص" در مورد ایشان فرمود : " لا فَتیٰ اِلّاعَلی لاسَیف الّا ذوالْفقار " ، یعنی: " جوانمردی همچون علی و شمشیری همچون ذوالفقار نیست ".

۳– اشاره به حضرت یونس "ع" دارد که در شکم ماهی زندانی بود.

گه همه گیرند ، غرور و مَنی
گاه چو جانند ، بِهْ از جان شوند
گه همه گرما طلبند و خوشی
گه همه مَستانِ زمستان شوند
مالْ دَهَم ، دعـــــویِ قارون کنند
زور دَهَم ، رستمِ دَستان شوند
عِلْم دَهَم ، احمد و حیدر شوند[1]
حُسْن دَهَم ، یوسُفِ کنعان شوند
خامش کن ، زآنکه بَرِ شمسِ دین
جان و خِرَد ، واله و حیران شوند

﴿۱۲۰۳﴾

نِدا رَسید به جان‌ها ، که چند می‌پایید؟
به سویِ خانۀ اصلـــیِّ خویش باز آیید
چو قافِ قُربَتِ ما ، زاد و بوم اَصلِ شماست
به کوهِ قاف بِپَرّید خوشْ ، که عَنْقایید
زِ آب و گِل ، چو چُنین کُنده‌ای‌ست ، بَر پاتان
به جَهْدْ ، کُنده زِ پا ، پارهْ پاره بُگْشایید
سَفَر کنید ازین غُربَت و به خانه رَوید
ازین فِراقْ مَلولیــــــم ، عَزمْ فَرمایید
به دوغِ گَنده و آبِ چَهِ بیابان‌ها
حَیاتِ خویش به بیهوده ، چند فَرسایید؟
خدایْ پَرّ شما را ، زِ جَهْد ساخته است
چو زنده‌اید ، بِجُنبید و جَهْد بِنْمایید
به کاهِلی ، پَر و بالِ امید ، می‌پوسَد
چو پَرّ و بال بِریزَد، دِگَر چه را شایید؟
ازین خَلاصْ مَلولید و از بُنِ چَهْ نِی
هَلا مُبارک ، در قَعْرِ چاه ، چه می‌پایید؟
نِدایِ فَٱعْتَبِروا[2] بِشْنوید ، ای اُولُوٱلْاَبْصار[3]
نه کودکید ، سَرِ آستینْ چه می‌خایید؟
خودْ اعتبارْ چه باشد؟ بگو : ز خود جَستن
هَلا زِ خود بجَهید، آن طَرَف، چو بُرنایید[4]
درونِ هاوَنِ شَهوت، چه آب می‌کوبید؟
چو آبِتان نَبُوَد، بادِ لاف پِیْمایید
حُطام[5] خوانْد خدا، این حَشیشِ[6] دنیا را
دَرین حَشیش ، چو حِیوان ، چه ژاژ می‌خایید؟

---

۱ – طبق این مصرع ، جناب مولانا ، حضرات محمد "ص" و علی "ع"را یک نور واحد بیان فرموده و هر دویِ آن بزرگواران را تنها عالمان علم الهی دانسته ،که دقیقاً مطابق کلام نبوی "ص" میباشد ، آنجا که فرمود : " من شهر عِلمَم و عَلی دروازۀ آن ".

۲ – پس عبرت بگیرید.

۳ – ای صاحبان بصیرت!.

۴ – برنا = جوان

۵ –مال دنیا ، خرده ریزه گیاه که زیر پا میریزد.

۶ – کاه

هَلا که باده بیآمَد، زِ خُم بُرون آیید بِپِی قَطایف[1] و پالـــــوده[2] ، تَن بپالایید
هَلا که شاهِدِ جان ، آیِنه هَمی‌جویَد به صیقلْ ، آیِنه‌ها را ، زِ زنگْ بِزْدایید
نمی‌هِلید که مُخْلِصْ ، بگویم اینها را زِ اَصلِ چَشمه بِجویید ، آنْ چو جویایید
نظر کنید ، به رخسارِ شمس تبریزی اگر به دیدهٔ آن عشق ، دیده بینائید

﴿۱۲۰۴﴾

نشانِ آدم و حوا ، کجا بود؟ که عشقش بی‌نشان ، بر جانِ ما بود؟
تَنم در غیبِ جانم ، بی نشان بود دلـــــم آئینهٔ گیتـــی نما بود
جمالِ خویشتن ، آئینه می‌دید حجابْ اندر میانْ ، آئینه‌ها بود
نه عالَم بود ، نِی بنیادِ آدم که عاشق بود ، مشتاقِ لقا بود
هنوز از آب و گِلْ ، بیگانه بودم که مِهرش بر دلِ ما آشنا بود
اگر روزی اَنَا الْحق گفت، منصور کِه می‌گوید که او غیرِ خدا بود؟
برین معنی ، گَرَشْ بَر دار کردند فنایِ عاشقان ، عینِ بقـــا بود
به بویش جان بده ، ای شمس تبریز که جان دادن به بویِ دین ، روا بود

﴿۱۲۰۵﴾

نَشَرْنا فِي رَبِیْعِ اَلْوَصْلِ بِالْوَرْد جَنائِنَنا فَنِعْمَ اَلـــزَّوْجُ وَ اَلْفَرْد
زِ رویَتْ باغ و عَبْهَر ، می‌توان کرد زِ زُلْفَت مُشک و عَنْبَر می‌توان کرد
زِ رویِ زَردِ همچون زَعفَرانم جهانی را مُزَعْفَـــــر می‌توان کرد
ز آبِ چشمِ همچو ارغوانم رخِ گیتی مُعَصْفَـــر[3] می‌توان کرد
به یک دانه زِ خِرمَنگاهِ ماهَت فَلَک‌ها را مُسَخَّـــــر می‌توان کرد
تو آن خِضْری که از آبِ حَیاتَت گدایان را سِـــکَنْدر می‌توان کرد
در آن حالی که حالَم ، بازجویی مَحالی را مُیَسَّـــــر می‌توان کرد
نَخافُ اَلْعَیْـــنَ ، تَرْمینـــا بِسُوءٍ فَیا داوُدُ قَـــدِّرْ حَلْقَةَ اَلسَّرْد
به خود واگَرد ، ای دلْ ، زآنکه از دل رَهِ پنهانْ به دِلْبَـــــر می‌توان کرد

---

۱ – هُوله بزرگ که پس از شستشو بر دوش اندازند.
۲ – پالوده = نوعی شربت خنک.
۳ – زرد رنگ

جهانِ شش‌جهَت را ، گَر دَری نیست / چو در دلْ آمدی، دَر می‌توان کرد
دَرآ در دلْ ، که مَنْظَرگاهِ حَق است / وَگَر هم نیست ، مَنْظَر می‌توان کرد
چو دُردی مانْد ، جانِ ما ، دَرین زیر / اگر زیـــر است ، زِبَّر می‌توان کرد
زِ گولــــی[1] ، در جَوالِ نَفسْ رفتی / وَگَرنی ، تَرکِ این خَر می‌توان کرد
اَلا یا ســاقیًا ، هاتِ اَلْحُمَیّا / لِتَکْفینا عَناءَ اَلْحَــرِّ وَ اَلْبَرْد
دلِ سنگینِ عشقْ ، اَرْ نَرم گردد / دل اَزْ سنگ است ، جوهــر می‌توان کرد
بیار آن بادهٔ حَمْرا و دَر دِهْ / کَزْ اَحْمَر ، عالَمْ اَخْضَـر می‌توان کرد
از آن باده که پَرّ و بالِ عیش است / زِ هر جُزوَمْ ، کبــــوتر می‌توان کرد
از آن جُرعه ، که از دریایِ فَضْل است / بهشت و حور و کوثـر می‌توان کرد
چو تیرانداز گردد ، باده در خُم / زِ تیرِ باده ، اِسْپَـــر می‌توان کرد
وَ اَسْکِرْنا بِکَأساتٍ عِظامٍ / فَإِنَّ اَلسُّکْرَ دَفْعُ اَلْهَمِّ وَاَلْحَرْد
چو باده ، در من آتش زد ، بِدیدَم / که از هر آب ، آذر می‌توان کرد
بیا ای مادرِ عِشْــرَتْ ، به خانه / که جان را ، فَرشِ مادر می‌توان کرد
وَگَر در راهِ تو ، نامَحْــرَمانند / تو را از جام ، چادر می‌توان کرد
چو گشتی شیرْگیر و شیرْه‌آشام / سِزایِ شیرِ صَـــفْدَر[2] می‌توان کرد
بِزَن گردن ، اَمَـــلها[3] را به باده / کَزآن ، هر قَطْره خَنْجَر می‌توان کرد
سَقاهُمْ رَبُّهُمْ بَرخـــوان و می‌نوش / که هر دَم عیشِ دیگر می‌توان کرد
وَگَر ساغَر نداری ، مِیْ بیآور / دَهان را هَمچو ساغَر می‌توان کرد
وَاَعْتِقْنا بِخَمْــرٍ مِنْ هُمُومٍ / وَ جازِ هَمَّنا بِالدَّفْعِ وَالْطَرْد
ز خوانِ لطفِ شمس‌الدّین تبریز / غذایِ جانْ ، مُقَرَّر می توان کرد

﴾۱۲۰۶﴿

نَعرهٔ آن بُلبُلان ، از سویِ بُستان رسید / صورتِ بُستانْ نَهان ، بویِ گُلِستان پَدید
بادِ صَبا می‌وَزَد، از سَرِ زُلْفِ نِگار / فِعْلِ صَبا ظاهر است، لیک صَبا را که دید؟

---

۱ – گول= نادان
۲ – درندهٔ صف ها
۳ – آرزوها

این دَمِ عیسیٰ به لُطف ، عُمرِ اَبَد می‌دَهَد | عُمرِ اَبَد تازه کرد ، در دَمِ عُمرِ قَدید
مُژدهٔ دولت رَسید، در حَقِ هر عاشقی | آتشِ دل می‌فروخت[1]، دیگِ هَوَس می‌پَزید
نورِ اَلَستْ آشکار ، بر همه عُشّاق زد | کَزْ سَرِ پِسْتانِ عشق ، نورِ اَلَسْتَش مَزید
اِنَّ طَبیبَ‌الرِّضا ، بَشَّرَ اَهْلَ الْهَویٰ | کُلُّ زَمانٍ لَکُمْ ، خِلْعَةُ رُوْحٍ جَدید
بَشَّرَهُمْ نَظْــــرَةٌ ، تُتْبِعُهُمْ نَضْــــرَةٌ | مِنْ رَشَــــأٍ سَیِّدٍ ، لَیْسَ لَهُ مِنْ مرید
لُطفِ خداوندِ جان ، مَفْخَــــرِ تبریزیان | شَمسِ حَق و دین شُده ، بر همه بَختی مَزید

﴿۱۲۰۷﴾

نَکْ ماهِ رَجَب آمد ، تا ماهِ عَجَب بیند | وَزْ سوختگانِ رَهْ ، گرمیّ و طَلَب بیند
گَر سَجده‌کُنان آید ، در اَمْن و اَمان آید | وَرْ بی‌اَدَبی آرَد ، سیلی و اَدَب بیند
گَر دَرخورِ عشق آید، خُرَّم چو دمشق آید | وَرْ دل نَدَهَد دل را، ویران چو حَلَب بیند
گوید: چه سَبَب باشد، آن خُرَّم و این ویران | جانِ خَضِری باید، تا جانِ سَبَب بیند
آمد شَعبانْ عَمْدا ، از بَهرِ بَراتِ ما | تا روزی و بی‌روزی ، از بَخششِ رَب بیند
ماهِ رَمَضان آمد، آن بَندِ دَهان آمد | زَد بر دَهَنِ بسته ، تا لَذَّتِ لب بیند
آمد قَدَحِ روزه ، بِشْکَست قَــــدَح‌ها را | تا مُنْکِرِ این عِشْرَت، بی‌باده طَرَب بیند
سَغْراقِ[2] مَعــــانی را ، بر معدهٔ خالی زَن | معشوقهٔ خَلْوَت را ، هم چَشمِ عَزَب[3] بیند
با غِرّهٔ[4] دولت گو: هم بُگْذرد این نوبَت | چون بُگْذرد این نوبَت، هم نوبَتِ تَب بیند
نوبَت بِگُذار و رُو ، نوبَت‌زَنِ احمد شُو | تا برفِ وجودِ تو ، خورشیدِ عَرَب بیند
حُکمی که کُنَد یزدان ، راضی شود و شادان | وَر سَر کَشَد از سلطان ، در حلقْ کَنَب[5] بیند
خامُش کُن و کمتر گو، بسیارْ کَسی گوید | کاو جاه و هَویٰ جویَد ، تا نام و لَقَب بیند

﴿۱۲۰۸﴾

نِگارا ! مُردگان ، از جانْ چه دانند؟ | کَلاغانْ ، قَدْرِ تابستان چه دانند؟

---

۱ – می‌افروخت

۲ – کوزه شراب

۳ – مرد و زن مجرد

۴ – مغرور

۵ – ریسمانی که از پوست کتان درست کنند.

بَرِ بیگانـــگان ، تا چند باشی؟ بیا جانْ! قَدْرِ تو ایشان چه دانند؟
بپوشان قَدِّ خوبَت را ، از ایشان که کورانْ ، سَرْوِ در بُسْتان چه دانند؟
خرامان جانبِ میـــــدانِ خویش‌آ مَباش آنجا ، خَـــرانْ میدان چه دانند؟
بِزَن چُوگانِ خود را ، بر دَرِ ما که خامانْ ، لُطْفِ آن چوگان چه دانند؟
بِهِل ویرانه بَر جُغْدانِ مُنکِر که جُغْدانْ ، شهرِ آبادان چه دانند؟
چه دانند مُلْکِ دل را ، تَن‌پَرَستان؟ گدایانْ ، طَبْعِ سُلطانان چه دانند؟
یکی مُشتی ازین بی‌دست و بی‌پا حَدیثِ رُستمِ دَســـتان چه دانند؟
هلا ! دانا شناسَد ، شمس تبریز تو را این مَردُمِ نادان چه دانند؟

﴿۱۲۰۹﴾

نگفتمت: مَرو آنجا، که در بَلاتْ نهند؟ هزار بندِ گِرانْ ، بر دو دست و پاتْ نهند؟
نگفتمت : مرو آنجا ، که تیغِ غَمزه کَشند کنند غرقهٔ خون ، بر دَرِ سَرات نهند؟
نگفتمت : مرو آنجا ، که جانِ من دیدی که مُستمندِ چنین دَردِ بی‌دَوات نهند؟
نگفتمت : مرو آنجا ، که دل رُبایانند ز شکل و شیوه، ز عقل و ز جانْ، جُدات نهند؟
نگفتمت : مرو آنجا ، که ناخدا ترسند عنایتی ننمایند و در عَنات[1] نهند؟
نگفتمت : مرو آنجا و گِرد دانه مَگَرد که دامِ قیدِ گُشایند و در بَلات نهند؟
نگفتمت : مرو آنجا ، که ماهرویانند گر آفتاب شَوی، کمتر از سُهات[2] نهند؟
نگفتمت : مرو آنجا ، که بَس زبردستند چو سَر درآوری ، از سَرْ ، به زیرِ پات نهند؟
نگفتمت :مرو آنجا ، که ناگهان چو جلال میان فتنهٔ بی‌حدّ و مُنتهات نهند؟

﴿۱۲۱۰﴾

نگُفتَمَت : مَرو آنجـــا ، که مُبْتلات کنند؟ که سختْ دستْ دِرازَند ، بَسته‌پات کنند؟
نگُفتَمَت که : بدآن ســـویِ دامْ ، دزدانند؟ چو دَرفُتادی در دامْ ، کِیْ رَهات کنند؟
نگُفتَمَت: به خَرابات ، طُـــرفهْ مَستانند؟ که عقل را هَدَفِ تیرِ تُرَّهات[3] کنند؟
چو تو سَلیمْ دلی را، چو لُقمــــه بِرْبایَند به هر پیاده ، شَهی را به طَرحْ ، مات کنند

---

۱ – عنا = در بند و اسیر گردیدن
۲ – سها = نام ستاره ای ریز و بسیار خفی
۳ – جمع ترّه = سخنهای باطلِ لَهوْ آمیز

بَسی مِثالِ خَمیرت ، دراز و پهن کنند
کَهَت کنند دو صدبار و کَهْرُبات کنند

تو مَردِ دلتنگی ، پیشِ آن جِگَرخواران
اگر رَوی ، چو جِگَرْبَند[1] ، شورْبات[2] کنند

اگر رضا بدهی و شَکور باشی هم
ز مُرتضاتْ بَر آرَنـــد و مُصطفات کنند

تو اعتماد مَکُن بر کَمال و دانشِ خویش
که کوهِ قاف شَوی ، زود در هَوات کنند

هزار مُرغِ عَجَب ، از گِلِ تو بَرْسازند
چو زآب و گِلْ گُذری، تا دِگَر چه‌هات کنند

بُرون کَشَندَت از این تَن، چُنانکه پَنبه زِ پوست
مِثالِ شـــخصِ خیالیتْ ، بی‌ثُبات کنند

چو در کَشاکَشِ احکام ، راضیِ‌اَت یابَند
زِ رنجها بِرَهاننـــد و مُرتَضات کنند

خَموش باش ، که این کُودَنانِ پَستْ‌سُخن
حَشیشی‌اَند و به یک لحظه ، ژاژْخات کنند

﴿۱۲۱۱﴾

نمازِ شام ، که خورشید ، در غروب آید
بِبَندد این رَهِ حِس ، راهِ غیبْ بُگْشاید

به پیْ اَشْ دَر کُنَد ارواح را ، فرشتهٔ خواب
به شیوهٔ گَلِه‌بانی ، که گَلّه را پایَد

به لامَکان ، به سویِ مَرغْزارِ روحانی
چه شهرها و چه رُوضاتِشان ،که نَنْمایَد

هزار صورت و شَخصِ عَجَب ، بِبینَد روح
چو خواب ، نَقشِ جهان را ، ازو فرو سایَد

هَمیشه گویی: جانْ خود ، مُقیمِ آنجا بود
نه یاد این کُند و نِی مَلالَش اَفْزاید

زِ بار و رَخْت ، که اینجا ، بر آن هَمی لرزید
دِلَش چُنان بِرَهَد ، که غَمیش نَگْزاید[3]

چو وقتِ صبحْ رسد ، سویِ خانه رویْ نَهَد
وَزآن تماشا ، هیچَش به یادْ می‌نآید

خیالِ عالَمِ صورت ، به پیشِ اهلِ یقین
همین صفت که تو دانی ، به عشقْ بنماید

ز وسوسه چو برون جَست، شاد و خندان است
نه ذَرّهٔ رویَش ، خیالِ محالْ افزاید؟

برون ز عقل و ز حسِّ ذوق هایِ پنهانی
بیابـــد و ز خیالات ، جانْش بِرْباید

خموش باش ، که انوارِ شمس تبریزی
کَسی که دیـــد ، دلش از یقین بیآساید

﴿۱۲۱۲﴾

تَنگِ عالَم شُدن ، از بَهرِ تو ، تَنگی نَبُوَد
با دلِ مُـــــرده دلانْ، حاجَتِ جنگی نَبُوَد

عشقْ شیرینیِ جان است و همه چاشْنی‌است
چاشْنی و مَزه را ، صورت و رنگی نَبُوَد

---

۱ – دل و جگر و شُش گوسفند که برای پختن آماده کنند.

۲ – شوربا = آش

۳ – گزاییدن = گزیدن ، نیش زدن ، آزار رساندن

عشقْ شاخی‌ست زِ دریا ، که دَرآیَد در دل جایِ دریا و گُهَر ، سینهٔ تنگی نَبُوَد
ساحِلِ نَفْسْ، رَها کُن ، به تَکِ دریا رُو کَانْدَرین بَحْر ، تو را خُوفِ نَهنگی نَبُوَد
صورتِ هر دو جهانْ ، جُمله زِ آیینهٔ عشق بِنمایَد ، چو که بر آیِنه ، زَنگی نَبُوَد
کارِ روبَهْ نَبُوَد عشقْ ، که هر روبَهْ را حَملهٔ شیرِ نر و گیرِ پَلَنگی نَبُوَد
رَهِ عشقِ شَهِ تبریزِ یقین ، شمس‌الدّین کارِ هر بی سر و پا و ، خَرِ لنگی نبود

﴿۱۲۱۳﴾

نوبتِ آدم گذشت ، نوبتِ مرغان رسید طبلِ فنا می‌زنند ، خیزْ که فرمان رسید
از پَسِ دُورِ قَمَر ، دولتْ بُگشادْ دَر دَلْقْ برون کُن ز بَر ، خلعتِ سلطان رسید
دیوِ لعینْ داشت تخت ، بود از آن ظلْمْ سخت دیو رها کرد تخت ، چترِ سلیمان رسید
عشقْ چه خوشْ حاکمی ست ! ظالمِ بَد قول نیست حاجتِ لاحَوْل نیست ، دیوْ مسلمان رسید
عاشقْ از دست شد ، نیست شد و هست شد بلبلِ جانْ مست شد ، سویِ گلستان رسید
پرده برانداخت نور ، جمله جهان گشت طور زیر و زِبَر شد فُتور[1] ، موسیِ عمران رسید
هرچه خیالِ نِکوست ، عشقْ هیولایِ اوست صورتت از رَشکِ حق ، پرده گرِ جان رسید
هست تَنَت چون غبار ، بر سَرِ بادی سوار چون‌که جدا گشت باد ، خاکْ به ماکان[2] رسید
شمسِ حقائقْ بتافت ، باز به تبریزِ جان روحْ به هر جسمْ رفت ، نورْ به هر جان رسید

﴿۱۲۱۴﴾

نومید مَشو جانا ! کُامّید پدید آمد امّیدِ همه جان‌ها، از غیبْ رَسید ، آمد
نومید مَشو گرچه ، مَریَم بِشُد از دَستَت کآن نور که عیسیِ را ، بر چَرخْ کَشید ، آمد
نومید مَشو ای جان! در ظُلْمَتِ این زندان کآن شاه که یوسُف را، از حَبْس خرید ، آمد
یَعقوب بُرون آمد ، از پَردهٔ مَستوری یوسُف که زُلَیخا را ، پَرده بِدَرید ، آمد
ای شبْ به سَحَر بُرده ، در یارَبّ و در یارَبّ آن یارَبّ و یارَبّ را ، رَحْمَتْ بِشِنید ، آمد
ای دَردِ کُهَن گشته ، بَخْ بَخْ ، که شفات آمد وِیْ قُفْلِ فرو بَسته ، بُگْشا که کلید آمد
ای روزه گرفته تو ، از مائدهٔ بالا روزه بِگُشا خوش خوشْ ، کآن غُرّهٔ[3] عید آمد

---

۱ – سستی و کندی

۲ – ما کان = آنچه که شده و آنچه که گذشته است .

۳ – اول ، آغاز

خامُش کُن و خامُش کُن ، زیرا که زِ اَمْرِ کُنْ   آن سَکْتهٔ حیرانی ، بر گُفتْ مَزید آمد
ای نورِ پسندیده ، وِی گوهرِ بُگْزیده   وِی سُرمهٔ هر دیده ، از ما چه پدید آمد؟
شمس الحقِ تبریزی ، در شرحْ نمی‌آیی   کآن طلعتِ زیبایَت ، بی مِثْل و نَدید آمد

۱۲۱۵

نُه فَلَکْ مَر عاشقان را ، بَنده باد   دولَتِ این عاشقان ، پایَنده باد
بوستانِ عاشقان ، سَرسَبز باد   آفتابِ عاشقان ، تابَنده باد
تا قیامَت ، ساقیِ باقیِّ عشق   جامْ بر کَف ، سویِ ما آینده باد
بُلبُلِ دل تا اَبَد ، سَرمَست باد   طوطیِ جان هم ، شِکَرْ خایَنده باد
تا اَبَد پِسْتانِ جان ، پُر شیر باد   مادَرِ دُولت ، طَرَبْ زاینده باد
شیوهٔ عاشقْ فَریبی‌هایِ یار   کَم مَباد و هردَمْ اَفْزایَنده باد
از پِیِ لَعْلَش ، گُهَربار است چَشم   این گُهَر را لَعْلَشْ اِسْتایَنده[1] باد
چَشمِ ما بُگْشاد، چَشمِ مَستِ او   طالِبان را چَشم ، بُگْشایَنده باد
دل زِ ما بِرْبود ، حُسنِ دِلْرُبا   چابُک و صیّاد و بِرْبایَنده باد
مُرغِ جانَم ، گَر نَپَرَّد سویِ عشق   پَرّ و بالِ مُرغِ جان ، بَرکَنده باد
عشقْ ، گِریانْ بینَدَم ، خندان شود   این جهان از خنده‌اش ، پُر خنده باد
سنگ‌ها از شَرمِ لَعْلَشْ آب شُد   شَرم‌ها از شَرمِ او ، شَرمَنده باد
من خَموشَم ، میوهٔ نُطقِ مرا   مِیْ بِپالایَد ، که پالایَنده باد

۱۲۱۶

نِی دیده هر دلی را ، دیدار می‌نماید   نِی هر خَسیس را شَهْ ، رُخسار می‌نمایَد
اِلّا حَقیرِ ما را ، اِلّا خَسیسِ ما را   کَزْ خار می‌رَهانَد ، گُلْزار می‌نمایَد
دودِ سیاهِ ما را ، در نور می‌کَشانَد   زُهدِ قدیمِ ما را ، خَمّار می‌نمایَد
هرگز غُلامِ خود را ، نَفْروشَد و نَبخشَد   تا چیست اینکه او را ، بازار می‌نمایَد؟
شیری‌ست پورِ آدم ، صندوقِ عالَمْ اَنْدَر   صندوقْ دَر شُده‌ست او ، بیمار می‌نمایَد
روزی که او بِغُرَّد، صندوق را بِدَرَّد   کاری نمایَد اکنون ، بی‌کار می‌نمایَد
صِدّیق با مُحَمَّدص ، بر هفت آسْمان است   هرچند کاو به ظاهر، در غار می‌نمایَد

---

۱ – ستاینده

یکی‌ست عشقْ لیکِن ، هر صورتی نِمایَد — وین اَحْوَلانِ[1] حِسّ را ، دُو چـــارْ می‌نمایَد
جُمله گُل است این رَهْ ، گَر ظاهرش چو خار است — نور از درختِ موسیٰ ، چون نار می‌نمایَد
آبِ حَیات آمد ، وین بانگِ سیلْ آب است — گُفتار نیست لیکِن ، گفتـــار می‌نمایَد
سوگند خورده بودم ، کَزْ دلْ سُخَن نگویم — دلْ آیِنه‌ست رو را ، ناچـــار می‌نمایَد
شَمسُ اَلْحَقی که نورَش ، بر آیِنه‌ست تابان — در جُنبِشْ این و آن را ، دیوار می‌نمایَد
هر طَبله که گُشایَم ، زآن قَندِ بی‌کَران است — کآن را به نوعِ دیگر ، عَطّار می‌نمایَد

﴿۱۲۱۷﴾

نیکْ و بَد است آنکه او ، شُد تَلَفِ نیک و بَد — دلْ سَبَد آمد ، مَکُن ، هر سَقَطی[2] در سَبَد
آنکه تَواضُع کُند ، نَگْذَرَد از حَدِّ خویش — یابَد او هستیِ ، باقیِ بیرون ، زِ حَد
وا کُنْ صندوقِ زَر ، بر سَرِ ایمانْ فشان — کآخِرِ صندوقِ تو ، نیست یَقینْ ، جُز لَحَد
تو لَحَدِ خویش را ، پُر کُن از زَرِّ صِدْق — پُر مَکُنَش از مِسِ ، شَهوت و حِرص و حَسَد
هرچه تو را غیرِ تو ، آن بِدَهَد ، رَد کُنی — چون بِدَهی تو همان ، دان که شود بر تو رَد
قَلْب مَیآوَر بِدانْکْ ، غِرّه[3] کُنی مُشتری — تَرسْ زِ وَیْلٌ لِکُلْ ، جَمَّعَ مالاً وَعَد
آن که گُشادی نِمود ، نَفْسِ تو را تَنگی است — گفت خدا : نَفْس را ، بسته‌اَمَش ، فی کَبَد[4]

﴿۱۲۱۸﴾

واقِفِ سَـــــرمَد ، تا مدرسهٔ عشق گُشود — فِرقه‌ای مُشکلْ ، چون عاشق و معشوق نبود
جُز قیاس و دَوَرانْ ، هست طُرُق ، لیک شُده‌ست — بر اُولُواَلْفِقْه و اَطِبّا و مُنَجِّم ، مَسْدود
اَندرین صورت و آن صورت ، بس فِکْرَتِ تیز — از پِیِ بحث و تَفکّر ، یَدِ بَیضا بِنِمود
فَرقْ گفتند بسی ، جامِع‌شان راه بِبَست — رو به جامع چو نَهادند ، دو صد فَرقْ فُزود
فکرِ مَحْدود ، در آن جامِع و فارِق پیچید — آنچه محدود بُد آن ، مَحْو شُد از نامَحْدود

---

۱ – چَپْ چشم ، دُو بین
۲ – کالای پست و بی فائده
۳ – فریفتن
۴ – درونِ درد و رنج

مَحْوْ سُکْر است، پَسِ مَحْو بُوَد صَحو[1] ، یقین | شَمسْ عاقِب[2] بُوَد ، هر چند بُوَد ، ظِلّ مَمْدود[3]
این از آن است ، که یُطْویٰ به زبانْ ، لایُحْکیٰ | زآن که اثباتِ چُنین نُکته بُوَد ، نفیِ وجود
این سُخَنْ فَرعِ وجود است و حِجابی ست ، نَفیْ | کَشْفِ چیزی به حِجابَش نَبُوَد ، جُز مَردود
نه زِ مَردودْ گُریزی ، نه زِ مَقْبولْ خَلاص | بِهل آن را که نگُنْجَد، نه به بحث و نه سُرود
تو پَسْ این را بِهِلی، لیکْ تو را ، آن نَهِلَد | جان ازین قاعده نَجْهَد، به قیام و به قُعود
چون قُعود آرَد، آتَش بِکَشَد، سویِ قیام | جانْ قیام آرَد ، آتَش بِکَشَد ، سویِ سُجود
این یگانه ، نه دوگانه‌ست ،که از وِیْ بِرَهی | به سلام و به تَشَهُّد ، نَرَسد جانْ به شُهود
نه به تَحْریمه[4] دَرآمَد ، نه به تَهلیله[5] رَوَد | نه به تسلیمه[6] بِبَست و نه به تَکْبیره[7] گُشود
مگسِ روحْ دَرافتـــــاد ، دَرین دوغِ اَبَد | نه مُسلمان و نه تَرسا ، وَ نه گَبْر و نه یهود
هله می‌گو که سُخَنْ ، پَر زدنِ این مگس است | پَر زدن نیز نَمانَد ، چو شد از دوغْ فُرود
پَر زدن نوعِ دِگَر باشد ، اگر تیز پَرَد | رَقصِ نادر بُوَدَت ، بر زبَرِ چَرخِ کَبود
شمس تبریزْ که ما را ، مددی چند ، از اوست | دستِ ما گیرد ، بَرْ کـــــوریِ شیطانِ عَنود[8]

﴿۱۲۱۹﴾

وایِ آن دل ! که بِدو ، از تو نشانی نَرَسَد | مُرده آن تَن ، که بِدو ، مُژدهٔ جانی نَرَسَد
سِیَهْ آن روز ، که بی‌نورِ جَمالَت گُذَرَد | هیچْ از مَطْبَخِ تو ، کاسه و خوانی نَرَسَد
وایِ آن دل ! که زِ عشقِ تو ، در آتش نَرَوَد | هَمچو زَر خَرج شود، هیچ به کانی نَرَسَد
سُخَنِ عشقْ چو بی‌دَرد بُوَد ، سَرد بُوَد | جُز به گوشِ هَوَس و جُز به زبانی نَرَسَد
مَریمِ دل نشود ، حامِلِ اَنْوارِ مسیح | تا اَمانَت زِ نَهـــانی ، به نَهانی نَرَسَد

---

۱ – صَحْو = برطرف شدن سُکْر و به هوش آمدن.
۲ – آمدنی ، آینده.
۳ – سایه گسترده و طولانی.
۴ – تکبیری که بعد از نیت نماز گویند.
۵ – لا اله الا الله گفتن.
۶ – تسلیمه یعنی سلام گفتن در نماز.
۷ – الله اکبر گفتن.
۸ – ستیزه کار ، برگردنده از راه.

جان چو بیدار بُوَد ، خواب نبیند هرگز   از جهان تا نَرَوَد ، دل به جهانی نَرَسَد
غَفلَتِ مرگ زد آن را ، که چُنان خُشک شده‌ست   از غَمِ آن که وِرا ، تَرّه به نانی نَرَسَد
این زمان جَهْد بِکُن ، تا زِ زمانْ بازْ رَهی   پیش از آن دَمْ ، که زمانی به زمانی نَرَسَد
هر حَیاتی که زِ نان استْ ، همان نان طَلَبَد   آبِ حَیوان به لبِ ، هر حَیَوانی نَرَسَد
تیره‌صُبحی که مرا ، از تو سَلامی نَرَسَد   تَلْخْ روزی ، که زِ شَهْدِ تو بیانی نَرَسَد
خَمُشْ ، این لطفْ به هر دونْ ، که به دَرَّد نانی   نخورَد تا عوضش ، نوکِ سِـــنانی نَرَسَد

﴿۱۲۲۰﴾

وَرایِ پَردهٔ جانَت دِلا ، خَلْقانْ که پنهانند   زِ زَخمِ تیغِ فَردیَّت ، همه جانند و بی‌جانند
تو از نُقصان و از بیشی ، نگویی ، چند اندیشی؟   دَرآ در دینِ بی‌خویشی ، که بَسْ بی‌خویشْ ، خویشانند
چه دریاها که می‌نوشَند ، چه دریاها هَمی‌جوشَند   اگرچه خود که خاموشند، دانایَند و نادانند
در آن دریایِ پُر مَرجان، یکی قومَند هَمچون جان   وَرایِ گُنبَدِ گَردان ، بُراقِ جانْ هَمی رانند
اَیا درویشِ با تَمکینْ، سَبُک‌دلْ گَردْ، زین تمکین   میانِ بَزمِ رِندانْ شین[1] ، که ایشان جُمله مرْدانند
مُلوکانند درویشان ، زِ مَستی ، جُمله بی‌خویشان   اگر چه خاکی‌اَند ایشان ، وَلیکِن شاه و سُلطانند
عَلَم دارانِ عالَم را ، ز اسبِ خود فرود آرند   ازآنکه شاهِ شاهانند و در صورتْ پریشانند
شَهانِ خوبِ با تمکین ، شده بیزار ، از تحسین   مثالِ زُهره و پروین ، به ذاتِ خویشْ شاهانند
چو خورشیدند،روشنْ دل،جهان را نور می بخشند   بهشتِ عَدْنْ ایشان را ، شده حورایِ رضوانند
همی دانند سِرِّ دل ، بَرِ ایشان شده حاصل   شده بیرون ز آب و گِل ، ز زیبایی چو حورانند
چه گویم ؟ در بیان نَآید ، یکی شِمّه ز بُرهانْشان   چو خورشیدِ جهان آرا ، جهانِ جان و جانانند
زِ گنجِ عشق ، زَرْ ریزند ، غُلامِ شَمسِ تبریزند   ز کانِ لَعْل و یاقوتند ، وَ در کانْ ، جانِ اَرْکانند

﴿۱۲۲۱﴾

وَسوَسهٔ تن گُذشت ، غُلغُلهٔ جان رَسید   مورْ فرو شُد به گور ، چَترِ سُلیمان رَسید
این فَلکِ آتشی، چند کُنَد سَرکَشی؟   نوح به کَشتی نِشَست، جوشِشِ توفان رَسید
چند زنانِ جهان ، دَعویِ مَردی کُنند؟   رُستمْ ! خَنْجَرْ گذار ، سامِ نَریمان[2] رَسید

۱ – نشین

۲ – سامِ نریمان، پهلوان ایرانی که اژدهایی را با یک ضربه کُشت،او پدر زال و پدر بزرگ رستم‌است.

جادُوَکانی فِکَنْد ، چند عَصا و رَسَن — مار شد او ، از قَریب، موسیِ و ثُعبان[1] رَسید

دُردْ به پَستی نشَست، صافْ زِ دُردی بِرَست — گَردنِ گُرگان شِکَست ، یوسُفِ کَنْعان رَسید

صُبحِ دروغین گُذشت، صُبحِ سعادت رسید — جان شُد و جانِ بَقا ، از بَرِ جانان رَسید

مِحْنَتِ ایّوب را ، فاقهٔ[2] یعقوب را — چارهٔ دیگر نبود، رَحْمَتِ رَحمان رَسید

دُزد کِه باشد، چو رفت، شحْنهٔ ایمان به شهر؟ — شحْنه کِه باشد ، بگو؟ چون شَهْ و سُلطان رَسید

صِدق نِگَر بی‌نِفاق، وَصلْ نِگَر بی‌فِراق — طاق و طُرُنب[3] بِبِین و طاق ، طاق شدم کآن رَسید

مُفْتَعِلُن فاعِلات، جانِ مرا کــــرد مات — جانِ خدا خوان بِمُرد، جانِ خدا دان رَسید

میوهٔ دل می‌پَزید ، روح ازو می‌مَزید — بادِ کَرَم بَرْ وَزید ، حرفِ پَریشان رَسید

صبحِ سعادت دَمید ، از سویِ تبریزِ شمس — نوبتِ هجران گذشت ، دَرد به درمان رَسید

۱۲۲۲

وَصفِ آن مَخْدومْ می‌کُن ، گر همی‌رَنجَد حَسود — کاین حَسودت ، کم نخواهد گشت ، از چَرخِ کَبود

گر چه خود نیکو نیآیَد ، وَصْفِ مِیْ از هوشیار — گر نه ای مَستْ ، از خُمارِ غَمْزهٔ مَستَش ، چه سود؟

مَستِ آن مِیْ گَرْ نه ای، مِیِ دُو پِیِ دَسْتار و دل — چونکه دَستار و دِلَت را غَمْزه‌هایِ او رُبود

گَر دو صد هَستیت باشد، در وجودش نیست شُو — زآن که شاید[4] نیست گشتن ، از برایِ آن وجود

نیم‌شب بَرخاستم، دل را ندیدم پیشِ او — جُستَم این دل را ، به خانه خانه ، کاین دل را چه بود؟

باز جُستم خانه خانه ، یافتم بیچاره را — در یکی کُنجی به ناله: کِای خدا ، اَنْدَر سُجود

گوش بِنْهادم ، که تا خود ، اِلْتِماسِ وَصلِ کیست؟ — دیدَمَش کَانْدَر پِیِ زاریْ ، زبان را درگُشود:

کان نَهان و آشکارا ، آشکارا پیشِ تو — این نَهانَم آتش است و آشکارم ، آه و دود

از برایِ آن که خوبان را ، به جویی درشِکَست — صد هزاران خون بها ، در جویِ خوبی دَرفُزود

می‌شِمُرْد از شَهْ نشان‌ها، لیک نامش می نَبُرد — در درونِ ظُلْمَتِ شب، اَنْدَر آن گفت و شُنود

آنگَهی زیرِ زبان می‌گفت : یارَبِّ نامِ او — می‌بگویم ، گر چه بویَش هست ، خوشْبوتَر زِ عود

زآنکه در گوشِ من آید ، دُزدِ گوشْ اَر بِشْنَوَد — کانْدَرین شب ، گوش می‌دارد حَدیثَم ، ای وَدود

---

۱ – اژدها

۲ – حاجت

۳ – طاق و طُرُنب = خود نمائی

۴ – شایسته است

سخت می‌آید مرا ، نامِ خوشش ، پیشِ کسی — کاو به عِزَّت نَشْنَود ،آن نامِ او را، از جُحود
وَرْ به عِزَّت نشْنَوَد، غیرت بِگیرد مَر مرا — اَنْدَرین عاجز شُده‌ستم ، نِی طَریق و نِی ورود
بانگْ کَردَش هاتِفی: تو نامِ آن کَسْ یاد کُن — غَم مَخور از هیچ‌کَس ، کز ذِکرِ نامَش ، او غُنود
زآن که نامَش هست ، مِفْتاحِ مُرادِ جانِ تو — زودْ نامِ او بگو، تا دَر گُشایَد، زودْ زود
دل نمی‌یارَسْت[1] نامَش گفتن و ، دَر بَسته بود — تا سَحَرگَهْ روز شُد، خورشیدْ ناگَهْ ، رو نِمود
با هزاران لابهْ هاتفْ ، همین تبریزْ گفت — گشت بی‌هوش و فُتاد و دَرگُسَسْتَش[2] تار و پود
چونکه شُد بیهوش، آنگَهْ نَقْش شُد ، بر رویِ او — نامِ آن مَخْدوم : "شَمس اَلدّین[3] " و آن دریایِ جود

﴿۱۲۲۳﴾

وصف جمالِ جانان ، اندر بیان نگنجد — شرحِ کمالِ حُسنش ، اندر زبان نگنجد
سیمرغِ جانِ عاشق ، در هر هوا نَپَرَّد — پروازِ شهپرِ او ، در آسمان نگنجد
پایِ دلم فرو شُد ، ناگه به گنجِ عشقش — گنجی که در بزرگی ، در لامکان نگنجد
گفتم که حالِ عشقش ، در دل نگاهدارم — گفتا: محیطْ هرگز ، در ناودان نگنجد
هِژده هزار عالَم ، آنجا جُویِ نَسَنْجَند — از جان مگویْ کآنجا ، جز جانِ جان نگنجد
آنجا که عاشقان را ، تشریفِ عشقْ پوشند — فَغفورْ رَه نیابد ، نوشیروان نگنجد
اکنون که تازه کردم ، ایمانْ به کفرِ زُلفش — زیبَد ز فرطِ شادی ، در تَنْ روان نگنجد
با ما مگو که یادَش ، از دل کَنی ، وگرنه — نامَش به هیچ زبانی، اندر بیان نگنجد
خاموش شو که ما را ، جز عشقِ شمسِ تبریز — در فهم درنیآید ، در عقل و جان نگنجد

---

۱ – قادر و یارایِ آن نبود.

۲ – گسیخته شد

۳ – چنانکه از بسیاری غزلهای جناب مولانا روشن گردیده، مقصود ایشان از بیان " شمس دین "، همواره وجود مبارک حضرت علی "ع" بوده است و با توجه به این امر ، مفهوم این غزلِ رازگونه بهتر آشکار میگردد چرا که آن معشوق پنهانی که ذکرِ نامش موجب آسایش و گشایش میباشد ،کسی جز آن حضرت نیست. جناب مولانا در مدیحه مشهور " شاه سلامٌ علیک " ، در خطاب به حضرت علی "ع" ، این راز را فاش نموده است و نام آن حضرت را در بالاترین مرحله از قِداسَت دانسته و چنین فرموده:

"ای که تو را مائده ، یافت ز تو فائده — ذکرِ تو شد قاعده ، شاه سلامٌ علیک"

﴿۱۲۲۴﴾

وَقتِ آن شُد که زِ خورشید ، ضیایی بِرَسَد / سویِ زَنگیِّ شبْ از رومْ ، لَوایی بِرَسَد
به برهنه شُدهٔ عشقْ ، قَبایی بِدَهَند / وَزْ شِکَر خانهٔ آن دوست ، نَوایی بِرَسَد
این همه کاسهٔ زَرّین ، زِ بَرِ خوانِ فَلَک / بَهر آن است که یک روز ، صَلایی بِرَسَد
بَرّه و خوشهٔ گَردون، زِ برایِ خورِش است / تا زِ خِرمَنْگَهِ آن ماه ، عَطایی بِرَسَد
عاشقان را که جُزین عشقْ ، غذایی دِگَر است / کاسهٔ کدیهٔ[1] ایشـــانْ ، به اَبایی[2] بِرَسَد
تاجرانی که رَســـیدند ، به بازارِ جهان / کالهٔ کاسِدِ[3] ایشـــانْ ، به بَهایی بِرَسَد
مَهْپَرَستان که ستاره ، همه‌شب می‌شِمُرند / آخِرِ این کوشش و امّید ، به جایی بِرَسَد
رو تُرُش کرده چو ابری ، که بِبارید جَفا / از وَفا رُستْ جَفا هم ، به وَفایی بِرَسَد
آن کِه دانست یَقین ، مادَرِ گُل‌ها ، خار است / هَمچو گُل خَندَد، چون خارِ جَفایی بِرَسَد
خَضِری گِردِ جهانْ ، لاف زد از آبِ حَیات / تا به گوشِ دلِ ما ، طالَ بَقایی[4] بِرَسَد
گَر زِ بارانِ گِل‌آلوده بُریدی ، مَگِریِ / چون زِ گِل دور شدی ، آبِ صَفایی بِرَسَد
دلِ خود زین دُو دِلان ، سَرد کُن و پاک بِشویْ / دلِ خُمْ شُسته شود، چون به سَقایی بِرَسَد
ناسِزا گفتن از آن دِلْبَرِ شیرینْ ، عَجَب است! / ناسِزا گفت ، که تا جانْ ، به سِزایی بِرَسَد
یارْ چون سَنگ‌دلانْ ، خانهٔ ما را بِشِکَست / تا که هر خانه شِکَسته ، به سَرایی بِرَسَد
دوشْ در خواب بِدیدم صَلاحُ‌الدّین را / گُسْتَرَد سایهٔ دولت ، چو هُمایی بِرَسَد

﴿۱۲۲۵﴾

وقتِ سحرگه از دَرَم ، مولایِ رومی می‌رسد / غم گفت : ای دیوانگان ! مولایِ رومی می‌رسد
مَلّاحِ کَشتی را بگو ، ای بیخبر از حالِ خویش / تا چند طَرّاری کنی؟ مولای رومی می‌رسد
گفتم که تو دیوانه‌ای ، گفتا : تو هم دیوانه شو / از خویشتن بیگانه شو ، مولای رومی می‌رسد
ای آفتابْ ! ای آفتاب! گرمی مکُنْ ، گرمی مکُن / نَرمَک شُو و آهسته رُو ، مولای رومی می‌رسد
ای اَبرْ، فَرّاشی بِکُن ، خود را به دریاها فِکَن / رُو آب را راهی بزن ، مولای رومی می‌رسد

---

۱ – گدایی
۲ – اَبا = آش
۳ – کالای بی خریدار
۴ – بقا و عمرطولانی

رُو رُو ! به کوهِ طورْ رُو ، یک یک حدیثِ ما بگو / با موسیِ عِمران بگو : مولای رومی می‌رسد
از شرق و غربی رفته‌ام ، با ماه و ماهی گفته‌ام / هرکَس نداند این سخن ، مولای رومی می‌رسد
ای بادِ صبح! آخِر بگو ، با شمس تبریزیِ خود / طبل و عَلَم بر عَرشْ بَر ، مولای رومی می‌رسد

﴿۱۲۲۶﴾

وقتی خوش است ما را، لابُد نَبید[1] باید / وقتی چُنین نیابی ، جامی خرید باید
ما را نَبید و باده ، از خُمِّ غیب آید / ما را مُقام و مَجْلِس ، عَرشِ مَجید باید
هرجا فَقیر بینی ، با ویْ نِشَست باید / هرجا زَحیر[2] بینی ، از ویْ بُرید باید
بُگْریز از آن فَقیری ، کاو بَندِ لوت[3] باشد / ما را فَقیرِ مَعنی ، چون بایَزید باید
هر کاو ز نورْ زاده ست ، او نورِ پاک جویَد / وآنْ کز حَدَثْ بِزاده ست ، او را پَلید باید
زیرا چو پاک زایَد ، او یارِ پاک جویَد / وآن کز پلید زایَد ، او را پلید باید
امّا چو قَلْب و نیکو، مانَنده‌اند با هم / پیشِ چراغِ یَزدان ، او را گُزید باید
بر دل نَهاد قُفلی ، یَزدان و خَتْم کَردَش / از بَهرِ فَتحِ این دَر ، در غَمْ تَپید باید
سگ چون به کویْ خُسبَد، از قُفل و دَر، چه باکَش؟ / اَصْحابِ خانه‌ها را ، قفل و کلید باید
سالی دو عید کردن، کارِ عَوام باشد / ما عاشقانِ جان را ، هردَم دو عید باید
جان گفت: من مُریدَم، زایندهٔ جَدیدَم / زایندگانِ نو را ، رِزْقِ جدید باید
ما را از آن مَغازه ، عیشی‌ست ، تازهْ تازه / آن را که تازه نَبْوَد ، او را قَدید باید
ای آمده چو سَروان، اَنْدَر سَماعِ مَردان / زنده زِ شخصِ مُرده ، آخِر پَدید باید
گَر زآنکه چوبِ خُشکی، جُز زآتشی نَخَمّی[4] / وَرْ زآنکه شاخِ سَبزی ، آخِر خَمید باید
آن ذوق را گرفتم ، پِسْتانِ مادر آمد / بِنْهاد در دَهانَت ، آخِر مَکید باید
خامُش که در فَصاحَت ، عُمرِ عزیز بُردی / در روضهٔ خَموشان ، چندی چَرید باید
ای شَمسِ حَقِّ تبریز ، در گفتنم کَشیدی / روزی دُو در خَموشی ، دَم دَرکَشید باید

---

۱ – نبید یا نبیذ = شراب خرما ، شرابِ سبک
۲ – آه و ناله
۳ – طعام ، خورش
۴ – از مصدر خمیدن

﴿۱۲۲۷﴾

هر آن دل را ، که بی‌تو ، شاد باشد   چو خاشـــــاکی ، میانِ باد باشد
چو مُرغِ خانگی ، کَزْ اُوج پَرَّد   چو شـــــاگردی ، که بی‌اُستاد باشد
چه مانَد صورتی ، کَزْ خود تَراشی   بِدآن شاهی ، که حوری‌زاد باشد؟
چه مانَد هیبَتِ شمشیرِ چوبین   به شمشیری ، که از پولاد باشد؟
تو عَهدی کرده‌یی ،چون روح بودی   وَلیکِن کِیْ تو را ، آن یاد باشد؟
اگر مُنکِر شَویْ ، من صَبر دارم   بِدآن روزی که روزِ داد باشد
مرا از لطف ، شمس الّدینِ تبریز   اگر صد غم بُوَد ، دلْ شاد باشد

﴿۱۲۲۸﴾

هر آن نُویِ ، که رَسَد سویِ تو ، قَدید شود   چو آبِ پاک ، که در تَنْ رَوَد ، پَلید شود
زِ شیرِ دیو مَزیدی، مَزیدِ تو هم ، از اوست   که بایَزید ازین شیر و ، آنْ یَزید شود
مَرید[1] خوانْد ، خداوند ، دیوِ وَسوَسه را   که هرکِه خورَد ، دَمِ او چو او ، مَرید شود
چو مَشرق است و چو مغرب، مِثالِ این دو جهان   بدین قَریبْ شَوَد مَرد و زآنْ بَعید شود
هر آن دلی که بِشورید و قِیْ شُدَشْ ، آن شیر   زِ شورش و قِیِ آن شیر ، بوسَعید شود
هر آنکه صَدْر رَها کرد و خاکِ این دَر شُد   هزار قُفلِ گِران را، دِلَش کلید شود
تُرُشْ تُرُشْ، تو به خُسرو مَگو، که شیرین کو؟   پَدید آید ، چون خواجه ناپدید شود
چو غوره رَست، زِ خامیِ خویش، شُد شیرین   چو ماهِ روزه به پایان رَسید، عید شود
خَموشْ ، آینِه مَنْمایْ ، در وَلایَتِ زَنگ[2]   نما به قیصرِ رومَش، که تا مُرید شود

﴿۱۲۲۹﴾

هر چند ، که بُلبُلانْ گُزینند   مُرغانِ دِگَر ، خَمُش نشینَند
خود گیر ، که خِرمَنی ندارند   از خِرمَنِ فقـــر ، دانه چینَند
از حَلْقه بُرون نِه‌ایم، ما نیز   هر چند که آن شَهان نِگینَند
گَر ولُولهٔ مرا نخواهند   از بَهرِ چه کارم آفرینَند؟
شیرین و تُرُش، مُرادِ شاه است   دو دیگْ نَهاده بَهرِ اینَند

---

۱ – عفریت ، سرکش

۲ – زنگ و زنگی = سیاه پوستان

بایِسْت بُوَد تُرُش به مَطْبَخ		چون مَخْموران ، بِدآن رَهینَند
هر حالتِ ما غذایِ قومی‌ست		زینْ اَغْذیه ، غیْبیانْ سَمینَند[1]
مُرغانِ ضَمیر از آسْمانَند		روزی دو سه ، بَستهٔ زمینَند
زآنْشان زِ فَلَک ، گُسیل کردند		هر چند ســـتارگانِ دینَند
تا قَدْرِ وصالِ حَق بدانَند		تا دَردِ فِـــراقِ حَق بِبینَند
بر خاکْ قُراضه گَر بِریزند		آن را نَهِلَند و بَر گُزینَند
شَمسِ تبریز ، کم‌سُخَن بود		شاهانْ همه صابِر و اَمینَند

﴿۱۲۳۰﴾

هر ذَرّه که بر بالا ، میکوشَد و پا کوبَد		خورشیدِ اَزَل بیند ، در عشقِ خدا کوبَد
آن را که بِخَندانَد، خوشْ دستْ بَراَفْشانَد		وآن را که بِتَرسانَد، دندان به دُعا کوبَد
مَست است از آن باده، با قامَتِ خَم‌داده		این چَرخْ بِدین بالا، تا کوسِ صَلا کوبَد
این عشق که مَست آمد، در باغِ اَلَست آمد		گانْگورِ وجودم را، در جَهْد و عَنا کوبَد
گر عشقْ نَه مَسْتَ‌سْتی، یا باده‌پَرَسْتَ‌سْتی		در باغْ چرا آید؟ انگور چرا کوبَد؟
تو پایْ هَمی کوبی، وَانْگور نمی‌بینی		کاین صوفیِ جانِ تو، در مِعْصَره‌ها[2] کوبَد
گویی : همه رنج و غم، بر من نَهَد آن هَمدَم		چون باغْ تو را باشد ، انگورِ کِه را کوبَد؟
هم‌خِرقهٔ اَیّوبی، زآن پایْ هَمی کوبی		هر کاو شِنَوَد : اُرْکُض[3]، او پایِ وَفا کوبَد
از زمزمهٔ یوسُف، یَعقوبْ به رَقص آمد		وآن یوسُفِ شیرین‌لب، پا کوبَدْ و پا کوبَد
ای طایِفه ! پا کوبید ، چون حاضرِ آن خوبید		باشد که سعادتْ پایْ ، در پایِ شما کوبَد
این عشقْ چو باران است، ما بَرگ و گیا ، ای جان		باشد که دَمی باران، بر بَرگ و گیا کوبَد
پا کوفت خَلیلُ‌اَللهْ ، در آتشِ نمْرودی		تا حَلْقِ ذَبیـــحُ‌اَللهْ ، بر تیغِ بَلا کوبَد
پا کوفته روحُ‌اَللهْ، در بَحْرْ چو مُرغابی		با طایِرِ مِعْـــراجی ، بر فرقِ سَما کوبَد
خاموش کُن و بی‌لبْ ، خوشْ طالَ بَقا[4] میزَن		میترس که چَشمِ بَد ، بر طالَ بَقا کوبَد

---

۱ – فربه
۲ – چَرخِشت
۳ – پایْ بِکوب
۴ – طالَ بقا = طول عمر

﴿۱۲۳۱﴾

هر زمان کَزْ غیب، عشقِ یارِ ما ، خَنْجَر کَشَد گَر بِخواهم ، وَرْ نخواهم ، او مرا اَنْدَر کَشَد
هَمچو قفل و پَرّه چون ، من جُفت گردم با کَسی هَمچو مُرغِ کُشته ، آن دَم ، پَرّ منْ از بَر کَشَد
کُفر و دینِ عاشقانَش، هم رُقومِ عشقِ اوست حاشَ لِلّهْ کآن رَقَم ، بر طایفهٔ دیگر کَشَد
چون گُشایَد پا ، گُشادم ، چون بِبَندد ، بَسته‌ام گویِ میدانْ ، خودْ کِه باشد، تا زِ چوگانْ سَر کَشَد؟
هَمچو ابراهیمْ ، گاهَم جانبِ آتش بَرَد هَمچو احمد ، گاهَم از آتشْ ، سویِ کوثَر کَشَد
گویی: آتشْ خوش‌تَر آید ، مَر تو را ، یا کوثَرش؟ خوش‌تَرم آن است ، کآنْ سُلطانْ مرا خوش‌تَر کَشَد
آب و آتش خوش‌تَر آمد ، رنج و راحت دادِ اوست زین سَبَب‌ها ساختْ تا ، بر دیده‌ها چادر کَشَد
دوست را دشمن نِمایَد، آب را آتش کُند مؤمنی را ناگهان ، در حَلْقهٔ کافَر کَشَد
سَرخوشان و سَرکَشان را، عشقِ او بَند و گُشاست سَرکَشان را موکَشان ، از عشقْ، در خیبر[1] کَشَد
بَر حَذَر بایدْ بُدَن، گَر چه حَذَر هم دادِ اوست آن حَذَرْ او داد ، کَزْ بَهرِ بَچِه ، مادَر کَشَد
شمس تبریزی ، که خلقِ عالَمْ از وِی زنده شد بی گمانی آب را، از چشمهٔ کوثر کشد

﴿۱۲۳۲﴾

هر زمانْ لُطْفَت ، هَمی در پِیْ رَسَد وَرْنَه کَس را ، این تَقاضا کِیْ رَسَد؟
مَستِ عشقمْ دار ، دائمْ بی‌خُمار من نخواهم مَستی‌یی ، کَزْ مِیْ رَسَد
ما نِیِسْتانیم و عشقَشْ آتش‌ست مُنْتَظِر ، کآنْ آتشْ اَنْدَر نِیْ رَسَد
این نِیِسْتان ، آبْ زآتش می‌خورَد تازه گردد زآتَشی کَزْ وِیْ رَسَد
تا اَبَد از دوستْ ، سَبز و تازه‌ایم او بهاری نیست ، کاو را دِیْ رَسَد
لا شَویم ، از کُلُّ شَیْیءٍ هالِکٌ چون هَلاک و آفَتْ اَندَر شیء رَسَد
من بِمُردَم ، زین حیاتِ مُنقَضی تا حیاتِ جاودان ، در پِیْ رَسَد
هرکِه او ناچیز شُد، او چیز شُد هرکِه مُرد از کِبْر ، او در حَیْ رَسَد
هر که شوقِ شمسِ تبریزی چشید نورِ جانِ او ، دلیلِ وِیْ رَسَد
نی خمش کُن طِفلْ و هم طفلِ وِیْ است گرچه اندر اَبجد و حُطّی رَسَد

۱ – در این غزل با بیان کلیدواژه هایی ، جناب مولانا بخوبی روشن فرموده که مقصودش از سلطان، وجود مقدس حضرت علی "ع" ، فاتح خیبر و ساقی حوض کوثر میباشد،همان نورِاَزَلی که خَلق عالم از او زنده اند.

﴿۱۲۳۳﴾

هر سینه که سـیمبَر ندارد　شَخصی باشـد که سَر ندارد
وآن کَس که زِ دامِ عشقْ دور است　مُرغی باشـد که پَر ندارد
او را چه خَبَر بُوَد زِ عالَم　کَزْ باخَبَرانْ خَبَـر ندارد؟
او صید شود ، به تیرِ غَمْزه　کَزْ عشقْ سَـرِ سِـپَر ندارد
آن دل که دلیر نیست ، در راه　خود پِنْداری ، جِگَـر ندارد
در راه فکَنده است ، دُرّی　جُز او که فکَنْـده ، برندارد
آن کَس که نگشتْ گِردِ آن دَر　بس بی‌گُهَر است و فَـر ندارد
وَقتِ سَحَر است ، هین نَخُسبید　کآن پیکِ سَحَر، اثر ندارد
امشب شبِ وصلْ شد ، خَمُش کن　زیرا شبِ ما سَحَـر ندارد
بِنْمایْ جمـالِ شمسِ تبریز　آن رویْ ، که ماه و خور ندارد

﴿۱۲۳۴﴾

هر که را سِیل ، کَشْ‌کَشانْ نَبَرد　لقمهٔ عشق ، در دهان نَبَرد
مادرِ عشق ، طفلِ عاشق را　پیشِ سلطانِ بی امان نَبَرد
تا نشد بالغ و ز جانْ فارغ　پیشِ آن جانِ جان ، جان نَبَرد
روبَهِ عقل ، اگر چه جَهْد کُند　رَه بدآن ضِیغَمِ[1] زمان نَبَرد
جانْ فدا عشق را ، که او دل را　سَر به معراجِ آسمان نَبَرد
عاشـقانْ ، طالبِ فنا گشتند　عشقْ شان ، جُز که بی نشان نَبَرد
خون چکیده‌ست ره ، این نه بس است　عاشقی ، جز که خون فشان نَبَرد
هر کَش از خونْ ، نَه بویِ عشق آید　تو یقین دان ، که بویِ آن نَبَرد
دیده را کُحْلِ شمسِ تبریزی　جز به معشوقِ لامکان نَبَرد

﴿۱۲۳۵﴾

هر کآتشِ من دارد ، او خِرقِه زِ من دارد　زَخمی چو حُسینَ‌شْتَش ، جامی چو حَسَن دارد[2]

---

۱ – شیر درنده

۲ – در این بیت،جناب مولاناضمن اشاره به نحوه شهادت حضرات امام حسن و حسین علیهم‌السلام فرموده که آن امامان بزرگوار،آتش عشق الهی در سینه و خرقه خلافت‌الهی دَر بَر داشته‌اند.

غم نیست اگر ماهَشْ ، افتاد در این چاهَش — زیرا ز سَرِ زُلْفَش ، در دستْ رَسَن دارد
نَفْس اَرْچه که زاهِد شُد ، او راست نخواهد شُد — ور راستی‌یی خواهی ، آن سَروِ چَمَن دارد
جانی‌ست تو را ساده ، نَقْشِ تو از آن زاده — در سادهٔ جانْ بِنْگَر ، کآن ساده چه تَن دارد؟
آیینهٔ جان را بین ، هم ساده و هم نَقْشین — هردَم بُتِ نو سازد ، گوئی که شَمَن[1] دارد
گَهْ جانِبِ دل باشد ، گَهْ در غَمِ گِل باشد — مانندهٔ آن مَردی ، کَزْ حِرصْ ، دُو زن دارد
تن را بِگُدازانَد ، تا او همه جان مانَد — کز جانْ همه شادی ها ، وَز جسمْ حَزَن[2] دارد
کِی شاد شود آن شَهْ ، کَزْ جان نَبْوَد آگَه؟ — کِی ناز کُند مُرده ، کَزْ شَعْر[3] کَفَن دارد؟
می‌خایَد چون اُشْتُر ، یعنی که: دَهانَم پُر — خاییدنِ بی‌لُقْمه ، تَصْدیعِ[4] ذَقَن[5] دارد
فرزانه تو مَجنون شُو ، وَنْدَر لَگَنِ خون شُو — گَهْ ماده و گَهْ نَر بی ، کآنْ شیوهٔ زَغَن[6] دارد
چون موسیِ رُخْ‌زَردَش ، توبه مَکُن از دَردَش — تا یارْ نَعَم[7] گوید ، گَر گفتنِ لَنْ[8] دارد
چون مَستِ نِعَم[9] گشتی ، بی‌غُصّه و غم گشتی — پس مَست کجا داند ، کاین چَرخْ مِحَن[10] دارد؟
گَر چَشمه بُوَد دِلْکَش ، دارد دَهَنَت را خوش — لیکِن همه گوهرها ، دریای عَدَن دارد
صد مَهْ اگر اَفْزایَد ، در چَشمِ خوشَش نآیَد — با تَنگیِ چَشمِ او ، کآن خوبِ خُتَن دارد
از عکسِ وِیْ است ای جان ، گَر چَرخْ ضیا دارد — یا باغْ ، گُلِ خندان ، یا سَرو و سَمَن[11] دارد
گَر صورتِ شمعِ او ، اَنْدَر لَگَنِ غیر است — بر سَقْف زَنَد نورَش ، گَر شمعْ لَگَن دارد

---

۱ – بت پرست
۲ – غم و غصه
۳ – موی انسان یا حیوان
۴ – آزار دادن
۵ – چانه
۶ – پرنده ای شبیه به کلاغ و کمی کوچکتر از آن
۷ – بَلی (عربی)
۸ – حرفِ نفی ، به معنی نه و هرگز
۹ – نعمت ها
۱۰ – محنت ها
۱۱ – یاسمین

گر با دِگَــــرانی تو ، در ما نِگَــــرانی تو   ما روحِ صَفا داریم ، گر غیـــرِ بَدَن دارد
بَس مَست شُده‌ست این‌دل ،وَزْ دست شُده‌ست این‌دل   گر خُرد شُده‌ست این دل ، زآن زُلفْ شِکَن دارد
شَمسُ ٱلْحَقِ تبریزی، شاهِ همه شیران است   در بیشـــــهٔ جانِ ما ، آن شیرْ وَطَن دارد

۱۲۳۶

هر کُجـــا بویِ خــدا می‌آید   خَلْقْ بیـــن ، بی‌سَر و پا می‌آید
زآنکه جان‌ها ، همه تشنه‌ست به وِی   تشنه را بانگِ سَــقا می‌آید
شیرخوارِ کَرَمَنـــد و نِگَــران   تا که مادر ، زِ کجـا می‌آید
در فِراقَنــــد و همه مُنْتَظِــرند   کَزْ کُجا وَصل و لِقـا می‌آید
از مُسلمان و جُهود و تَرسا   هر سَحَـر ، بانگِ دُعا می‌آید
خُنُک آن هوش ، که در گوشِ دِلَش   زآسِمان ، بانگِ صَلا می‌آید
گوشِ خود را ، زِ جَفا پاک کنید   زآنکه بانگی زِ سَــما می‌آید
گوشِ آلوده ، بپوشَد آن بانگ   هر سِزایی ، به سِــزا می‌آید
چَشمْ ، آلوده مَکُن ، از خَط و خال   کآنْ شَهَنْشـــاهِ بَقـــا می‌آید
وَرْ شُد آلوده ، به اَشْکَشْ می‌شویْ   زآنکه زآن اَشــک ، دَوا می‌آید
کاروانِ شِکَـــر ، از مِصـــرْ رَسید   شَـــرفهٔ [1] گام و دَرا [2] می‌آید
هین خَمُش ، کَزْ پِیِ باقیِّ غَزَل   شـــاهِ گوینـــدهٔ ما می‌آید

۱۲۳۷

هر کِه از حَلقهٔ ما ، جایِ دِگَر بُگْریزد   همچُنان باشد ، کَزْ سَمْع و بَصَر بُگْریزد
زآن خورَد خونِ جِگَر ، عاشق ، زیرا شیر است   شیرْدل کِی بُوَد آن کاو ، زِ جِگَر بُگْریزد؟
دلْ چو طوطی بُوَد و جُورِ دِلارامْ شِکَر   طوطی‌یی دید کسی ، کاو زِ شِکَر بُگْریزد؟
پَشّه باشد ، که به هر بادِ مُخالفْ بِرَوَد   دُزدِ شب باشد ، کَزْ نورِ قَمَر بُگْریزد
هر سَری را که خـدا، خیره و کالیـوه [3] کُند   صَـدْرِ جَنَّت بِهِلَـد ، سـویِ سَقَـر بُگْریزد

---

۱ – آوازِ آهسته
۲ – زنگ و جَرَس
۳ – سرگشته ، حیران

وآن‌کِه واقِف بُوَد از مرگ، سویِ مرگ گُریخت
سویِ مُلْکِ اَبَد و تاج و کَمَر بُگْریزد
چون قَضا گفت: فُلانی، به سَفَر خواهد مُرد
آن کَس از بیمِ اَجَل، سویِ سَفَر بُگْریزد
بَس کُن و صید مَکُن، آن که تَیَرزَد به شکار
که خیالِ شب و شب ، هم زِ سَحَر بُگْریزد
شمسِ تبریز، چو دیدار نماید دل را
عقلْ چون دود، ز عشقش به نظر بُگْریزد

﴿۱۲۳۸﴾

هرکِه در ذوقِ عشق ، دَنگ آمد
نیکْ فارغ ، زِ نام و نَنْگ آمد
نشَوَد بَندِ گفت و گویِ جهان
شیرْ گیری ، که چون پَلَنگ آمد
شیشهٔ عشق را ، فَراغت‌هاست
گَر بر او ، صد هزار سنگ آمد
نام و ناموس ، کِی شود مانع؟
چونکه آن دِلْـرُبایِ شَنگ آمد
صد هزاران ، چو آسْمان و زمین
پیشِ جولانِ عشق ، تَنگ آمد
قیصرِ رومِ عشقْ ، غالبْ باد
گَر کَسِلْ ، چون سپاهِ زنگ آمد
زُهره بر چَنگ ، این نَوا می‌زَد
کآن قَمَر ، عاقِبَت به چَنگ آمد
ای عطاردْ ! تو می نویس ، که شمس
به مراعاتْ ، بَعـــدِ جنگ آمد
شَمسِ تبریز ، هرکِه بی‌تو نِشَست
عُذرِ او ، پیشِ عشقْ ، لَنْگ آمد

﴿۱۲۳۹﴾

هر کِه زِ عشقِ تو گُریزان شود
بارِ دِگَر خواجه پَشیمان شود
وَٱللّٰهْ مِنَّتْ ، همه بر جانِ اوست
هر کِه سویِ چشمهٔ حَیوان شود
هر کِه سَبویِ تو کَشَد ، عاقِبَت
در حَرَمِ عِشرَتِ سُلطان شود
تَنگ بُوَد ، حوصــلهٔ آدمی
از تو چو دریا و چو عُمّان شود
رُو به دلِ ، اهلِ دلی ، جایْ گیر
قَطره به دریا ، دُر و مَرجان شود
جُنبشِ هر ذَرّه ، به اصلِ خودست
هر چه بُوَد میلِ کسی ، آن شود
کافِرِ صدساله ، چو بینَد تو را
سَجده کُند ، زود مُسلمان شود
جان و دل از جَذبهٔ میل و هَوَس
هم صِفَتِ دِلْبَر و جانان شود
خار ، که سَرْ تیزِ رَهِ عاشق است
عاقِبَةُ ٱلْاَمْــــر ، گُلِســتان شود
ناطقه را بند کُن و جمع کُن
گرنه ، ضمیرِ تو پریشان شود
گر تو شَوی عارفِ حقْ شمس دین
جانِ تو بینندهٔ عرفان شود

هر لحظه به شکلی،بُتِ عَیّار برآمد، دل بُرد و نهان شد
هر دَم به لباسِ دگرْ آن یار برآمد،گه پیر و جوان شد
گاهی به دلِ طینتِ صَلصالْ فرو رفت ، غوّاصِ معانی
گاهی ز تکِ کَهْگِلِ فَخّار برآمد ، زآن پس به جِنان شد
منسوخ چه باشد ؟ چه تناسخْ؟ به حقیقتْ آن دلبرِ زیبا
شمشیر شد و از کفِ کرّار[۱] بر آمد ، قَتّالِ زمان شد
می‌گشت دَمی چند ، بَرین رویِ زمین او ، از بهرِ تَفرّج
عیسیِ شد و بر گنبدِ دَوّار برآمد ، تسبیح کُنان شد
گه نوحْ شد و کرد جهانی به‌دعا غرقْ، خود رفت‌به‌کَشتی
گه گشت خلیل و ز دلِ نار برآمد ، آتشْ گُل از آن شد
یوسف شد و از مصرْ فرستاد قَمیصی[۲]،روشن کُنِ عالَم
از دیدهٔ یعقوب ، چو انوار بر آمد ،تا دیدْ عیان شد
حقّا که هم او بود ، که می‌کرد شبانی ، اندر یدِ بیضا
گه چوب شد و بر صفتِ مار برآمد،زآن بحرْ کَفان شد
صالح‌شدو دعوتْ‌همه‌زآن کرد،به‌خلقانْ،از‌بهر‌صَلاحی
ناقه شده و از دلِ کُهسار برآمد ، فِی الحالْ عیان شد
آن عقل که فاضل‌شد و کامل شدو عاقل، ناگاه چوپیری
خوشْ مست‌شدو بر سرِ کُهسار برآمد،برتر ز جوان‌شد
ایّوب شد و صبرْ همی کرد، ز کِرمانْ،خود دَرد و دوا بود
از خانهٔ دل نعرهٔ زنهار برآمد ، چشمشْ همه جان شد
یونُس شد و در بطنِ سَمَک[۳]بود، به دریا،از بهرِ طهارت
موسیِ شد و خواهندهٔ دیدار برآمد ، بر طورْ روان شد
عیسیِ شد و در مَهدْ،همی داد گواهی،زآن روحِ مقدّس
از معجزِ او ، نخلِ پُر از مارْ برآمد، زآن روحْ روان شد
شَقّْ کرد قمر را،به سَرْ انگشتِ اشارت،از غمزهٔ محبوب
کاو بَذْر شد و بار دگر ، باز برآمد ، زآن روحْ روان شد
مسجودِملائک شد و لشگرکَشِ ارواح،زآن روحِ‌مقدّس
شیطانْ ز حسد ، بر سرِ انکار برآمد ، فریاد کنان شد
چوبی بتراشید و بَرو بستْ ، دو صد تار ، قانونیِ[۴] عالَم
صد نالهٔ زار ، از دلِ هر تار برآمد ، مردودِ زمان شد

---

۱ –اشاره به لقبِ حیدر کرّار، از جمله القاب‌حضرت‌علی"ع" و شمشیرِ ذوالفقار ایشان دارد، ولی از همان ابتدای شعر که میفرماید: "هر لحظه به شکلی بت عیار برآمد" و انطباق آن با معنای لقب "کرّار"، بخوبی پیداست که این شعر، در مدح حضرت‌علی"ع" سروده شده،چنانکه صفات و عناوینی که بیان گردیده دقیقاً مطابق صفات و عناوینی‌ست که در مدیحهٔ معروف "علی بود" بکار رفته است، آنجا که همراهی و حضور باطنی آن حضرت با همه انبیاء و مسجودِ ملائک بودن ایشان، به بیانی دیگر مطرح شده، رازِ سَر به مُهری که حضرت‌پیامبر اکرم"ص" در حدیثی‌شگفت‌اینچنین فرموده‌است: "بُعِثَ عَلیٌ مَعَ کُلِّ نَبیٍ سِرّا وبُعِثَ مَعی جَهْرا" یعنی: "علی با همه انبیاء گذشته به سِرّ بود و بامن‌به آشکار"(طبق‌شرح دعای جوشن‌کبیر ملاهادی‌سبزواری‌جلد۱ صفحه۲۸ و جامع‌الاسرار صفحه۲۸۳ والمراقبات‌صفحه۹۵۲)

۲– پیراهن

۳ – شکم ماهی

۴ – قانون = نوعی ساز زهی

بِالله که هم او بود،که می‌آمد و می‌رفت،هر قرنْ که دیدی
تا عاقبت آن شکلِ عربْ وار برآمد، دارایِ جهان شد

حقّا که هم او بود، که می‌گفت: أناالْحق،در صُوتِ الهی
منصورْ نبود او، که بر آن دارْ برآمد، نادانْ به گمان شد

این دَمْ به نهان است، ببین گر تو بصیری ، از دیدهٔ باطن
اینست کزو ، این همه گفتار برآمد ، در دیده بیان شد

رویِ سخنِ کُفر ، نگفته‌ست و نگوید، مُنکر مَشَویدَش
کافر شده آن کس،که به انکار برآمد ، از دوزخیان شد

تبریز هـم او بود ، هم او شمسِ معانـی ، در گلشنِ انـوار
او بود که در جوششِ اسرار برآمد،در عشقْ نشـان شد

﴿۱۲۴۱﴾

هر نُکته که از زَهرِ اَجَلْ ، تَلْخ‌تَر آید
آن را چو بگوید لَبِ تو ، چون شِکَر آید

در چاهِ زَنَخْدانِ تو ، هر جانْ که وَطَن ساخت
زود از رَسَنِ زُلْفِ تو ، بر چَرخْ بَر آید

هین توشه دِهْ ، از خوشهٔ ابرویِ ظَریفَت
زآن پیش که جان را ، زِ تو وَقتِ سَفَر آید

از دعوت و آوازِ خوشَت ، بویِ دل آید
لَبَّیک زَنَم ، نَفْخـــهٔ خونِ جِگَر آید

﴿۱۲۴۲﴾

هرچه آن خُسرو کُند ، شیرین کُند
چون درختِ تین[1] ، که جُمله تین کُند

هر کجا خُطْبه بِخوانَد ، بر دو ضِد
هَمچو شیر و شَهْدِشان کابین کُند

با دَمِ او می‌رَوَد ، عیـــنُ ٱلْحَیات
مُرده ، جان یابَـــد ، چو او تَلْقین کُند

مُرغِ جانها بر قَفَس‌ها ، بَرپَرَند
چون‌که بَنده پَــــروَری ، آمین کُند

عالَمی بَخشَد ، به هر بَنده ، جُدا
کیست ،کاو اَنْدَر دو عالَم ، این کُند؟

گَر به قَعْرِ چاه ، نامِ او بَری
قَعْرِ چَهْ را ، صَـــدْرِ عِلّیین کُند

من بَر آنَم ، که شِکَرریزی کُنم
از شِکَر ، گَر قِسْـــمِ[2]من تعیین کُند

کافِری گَر ، لافِ عشقِ او زَنَد
کُفرِ او را ، جُمـــله نورِ دین کُند

خارِ عالَم ، در رَهِ عاشق نَهاد
تا که جُمـــله خار را ، نَسرین کُند

تو نمی‌دانی ، که هرکه مُرغِ اوست
از سعادت ، بَیضـــه‌ها زَرّین کُند

بس کُنم زین پَس ، نَهان گویم دُعا
کِی نَهان مانَد ، چـــو شَهْ آمین کُند؟

---

۱ – انجیر

۲ – سهم

﴿۱۲۴۳﴾

هرکه به جان ، کُشتهٔ جانان شود / زندهٔ جاوید ، به اَرکان شود
هرکه نَه جسم است ، به دَردِ بَلاش / زود درین راه ، پریشان شود
جان مَده اندر غمِ عشقش ، رَوان / کآن که نَه جان داد ، پشیمان شود
شاد درین بَحرِ فنا شو ، که تا / سنگ و کُلوخت ، دُر و مرجان شود
وَر تو درین آتشِ دلْ ثابتی / آتشِ تو ، لاله و ریحان شود
لاله و ریحانِ بهشتَت دهند / کاو چو خلیلَت ، همه تنْ جان شود
گر تو سَماعیلِ خدابین شَوی / جانِ تو ، شایستهٔ قربان شود
هرکه گدایِ درِ جانان بُوَد / زود درین مرحله ، سلطان شود
خامُش ازین گفت ، زبان را بِبَند / تا دلِ تو ، لایقِ رحمان شود

﴿۱۲۴۴﴾

هزار جانِ مقدس، فدای رویِ تو باد / که در جهانْ، چو تو خوبی، کَسی ندید و نزاد
هزار رحمتِ دیگر، نثارِ آن عاشق / که او، به دامِ هوای تو شَهی افتاد
دلم هزار گِره داشت، همچو رشتهٔ سِحْر / ز چشمِ جادویِ تو، آن همه گره گشاد
به دستِ توست، بِگِریانی و بخندانی / همه چو شاخِ درختیم و عشقِ تو چون باد
به بادْ سبز شویم و به بادْ زرد شویم / توراست جمله ولایت، توراست جمله مراد
در آن زمان که کنَد عقل، عاقبت بینی / ندا ز عشق برآید که: هر چه بادا باد
تو هیچ راه نَبُردی، که در جهان فنا / مرا چه واقعه در عشقِ شمس دین افتاد
مطیع امر خداوند، شمسِ دین گردم / کزوست نورِ هدایت و زو سَبیلِ رشاد
بنای عشق نهاده ست، شمس تبریزی / زهی بلند بنا و زهی خجسته نهاد

﴿۱۲۴۵﴾

هرچه دِلْبَر کرد ، ناخوشْ چون بُوَد؟ / هرچه کِشتاَفْزاست ، آتشْ چون بُوَد؟
نَقْـــــش‌هایی ، که نِگارَد آن نِگار / عقلْ آن را ، جُز کِه مَفْرَشْ ، چون بُوَد؟
شَربَتی کاو را به مَستی ، خود دَهَد / جُز لَطیف و پاک و دِلْکَشْ چون بُوَد؟
کَشتیِ شِش‌گوشه‌است، این شش جهت / بَحْـــرِ بی‌پایانْ ، ازین شِشْ چون بُوَد؟

نَرگسِ چَشمی ، گَزین جو ، آب یافت		دُرشِناسِ بَحْـــــرِ اَعْمَش[1] چون بُوَد؟
چون گُشادی یافتْ چَشمی ، در رِضا		از سَخَط[2] ، هر لحظه اَخْفَش[3]چون بُوَد؟
هان خَموش و از خُمولِ[4] حَق بِتَرس		مَأمَنِ اِقْبـــالِ مَرعَـــــشْ[5] چون بُوَد؟

﴿۱۲۴۶﴾

هرکِه بَهرِ تـــو ، اِنْتِظار کُند		بَخت و اِقْبال را شِکار کُند
بَهرِ بارانْ ، چو کِشت ، مُنْتَظِر است		سینه را سَبز و لالهزار کُند
بَهرِ خورشید ، کآن چو مُنْتَظِر است		سنگ را لَعْـــــلِ آبْدار کُند
اِنْتـــظارِ اَدیــــم[6]، بَهرِ سُهیـل[7]		آنْدَرو ، صد هـــزار کار کُند
آهنی کِانْتِظار، صیقـــــل کرد		رویْ را ، صاف و بی‌غُبار کُند
زِانْتِـــــظارِ رَسول ، تیغِ علی		در غَزا ، خویشْ ذُوالْفَقار کُند
اِنْتـــــظارِ جَنینْ ، دَرونِ رَحِم		نُطفه را شاهِ خوشْعِذار کُند
اِنْتـــظارِ حُبوب ، زیرِ زمین		هریکی دانه را هـــــزار کُند
آســـیا آب را چو مُنْتَظِر است		سنگ را چُست و بی‌قَرار کُند
اِنْتـــــظارِ قَبولِ وَحیِ خدا		چَشم را چَشمْ اِعْتِبار کُند
اِنْتـــــظارِ نِثارِ بَحْـــــرِ کَرَم		سینه را دُرجِ[8] دُرّ ، چـو نار کُند
شیره را اِنْتـــظار ، در دلِ خُم		بَهرِ مَغزِ شَـــهان ، عَقار[9] کُند

۱ – کسی که چشم ضعیف داشته و از آن آب ریزد.
۲ – خشم و غضب
۳ – کسی که ندانسته به علامت تصدیق سَر بجنباند ، کسی که چشمش ضعیف باشد.
۴ – پنهان
۵ – نوعی از کبوتر سفیدِ دور پرواز
۶ – چرم دباغی شده که با درخشش ستارهٔ سهیل خوشرنگ‌تر می‌شود.
۷ – ستاره ای که فقط در شبهای آخر تابستان طلوع میکند.
۸ – صندوقچه جواهرات
۹ – دارو

بی‌کِنــــار است ، فَضلِ مُنْتَظِرَش   رانده را لایِقِ کِنــــار کُند
تا قیــــامَت ، تمام هم نشـــود   شَرحِ آن ، کِانْتِــظارِ یار کُند
زِانْتِــظاراتِ شَــمسِ تبریزی   شَمس و ناهید و مَه ، دَوار کُند

﴿۱۲۴۷﴾

هرکِه را اسرارِ عشق ، اظْهار شد   رفت یاری ، زآنکه مَحْوِ یار شُد
شمعِ اَفْروزانْ بِنِه ، در آفتــــاب   بِنْگَرَش ، چون مَحوِ آن اَنْوار شُد؟!
نیستْ نورِ شمع ، آن هستْ نورِ شمع   هم نشُد آثار و هم آثار شُد
همچُنان در نورِ روح ، این نارِ تَنْ   هم نشُد این نار و هم این نار شُد
جویْ جویانست و پویان ، سویِ بَحْر   گُم شود ، چون غَرقِ دریا بار[1] شُد
تا طَلَبْ جُنْبان بُوَد، مَطْلوب نیست   مَطْلَب آمد، آن طَلَب بی‌کار شُد
پس طَلَب تا هست ، ناقِص بُد طَلَب   چون نَمانَد ، آن گَهی سالار شُد
هر تَنِ بی‌عشق ، کاو جویَد کُلَه   سَر ندارد ، جُملِگی دَستار شُد
تا بِبینَد ناگهــــانی ، گُلْــــرُخی   بر ویْ آن دَستار و سَرْ چون خار شُد
هَمچو من شُد ، در هوایِ شَمسِ دین   آن که او را در سَرْ این اَسْرار شُد

﴿۱۲۴۸﴾

هرکِه را ذوقِ دینْ پدید آید   شَهْدِ دُنیــاشْ ، کِی لَذیذ آید؟
آن‌چُنان عقل را ، چه خواهی کرد   که نِگونْســــارِ یک نَبیذ آید؟
عقلْ بِفْروش و جُمله حیرتْ خَر   که تو را سود ، ازین خرید آید
نه از آن حالتی‌ست ، ای‌عاقل   که دَرو عقلِ کَس ، پَدید آید
نشود باز ، این چُنین قُفْلی   گَر همه عقـــل‌ها ، کلید آید
گَر دَر آیَند ذَرّه ذَرّه ، به بانگ   آن همه بانگ ، ناشَنید آید
چه شود بیش و کَـــم ، ازین دریا   بَنده گَر پاک و گَـــر پَلید آید؟
هــــرکِه رو آوَرَد ، بِدین دریا   گَر یَزیـــد است ، بایَـــزید آید

﴿۱۲۴۹﴾

هزار جانِ مُقدَّس ، فدایِ رویِ تو باد   که در جهان ، چو تو خوبی ، کسی ندید و نَزاد

۱ – دریای بزرگ

هزار رَحْمَتِ دیگر ، نِثارِ آن عاشق   که او به دامِ هَوایِ چو تو شَهی افتاد
زِ صورتِ تو حِکایَت کنند ، یا زِ صِفَت   که هر یک ، زِ یکی خوب‌تَر ، زهی بُنیاد
دِلَم هزار گِرِه داشت ، همچو رشتهٔ سِحْر   زِ سِحْرِ چَشمِ خوشَت ، آن همه گِرِه بُگْشاد
بُلندْ بین زِ تو گشته‌ست ، هر دو دیدهٔ عشق   بِبین تو قُوَّتِ شاگرد و حِکْمَتِ اُستاد
نشسته‌ایم دل و عشق و ، کالْبَدْ پیشَت   یکی خراب و دگر مَست و ، آن دِگَر دِلْشاد
به حُکمِ توست ، بِگِـــرْیانی و بِخَندانی   همه چو شاخِ درختیم و عشقِ تو چون باد
به یادِ عشقِ تو زَردیم و هم بِدآن سَبزیم   تُو راست جُمله وِلایَت، تُو راست جُمله مُراد
کُلوخ و سنگ چه دانَد ، بهار را چه اثر؟   بهار را زِ چَمَن پُرس و سُنبُل و شِمْشاد
درخت را زِ بُرونْ ، سویِ باد گردانَد   درختِ دل را ، بادْ اَنْدَرست ، یعنی : یـاد
به زیرِ سایهٔ زُلفَت، دِلَم چه خوشْ خُفته‌ست!   خراب و مَست و لَطیف و خوش و کَش[1] و آزاد
چو غَیرتِ تو دِلَم را ، زِ خواب بِجْهانَد   خُمار خیزد و فریاد دَر دَهَـــــد : فریاد
ولی چو مَست کُنی ، مَر مرا ، غَلَط گردم   گمان بَرَم که امیرم ، چرا شَوَم مِنْقاد؟[2]
به وَقتِ دَرد بگوییم : کِایْ تو و همه تو   چو دَرد رفت ، حِجابی میانِ ما بِنْهاد
در آن زمان که کُند عقل ، عاقِبَت بینی   نِدا زِ عشق بَرآیَد ، که : هرچه بادا باد
تو هیچ راه نَبُردی ، که در جهانِ فنا   مرا چه واقعه ، در عشقِ شمسِ دینْ افتاد!
مطیعِ امرِ خداوند ، شمسِ دین گردم   کزوستْ نورِ هدایت و ، زو سَبیلِ رشاد[3]
بنایِ عشقْ نهاده ست ، شمس تبریزی   زهـــــــی بلندْ بنا و زهـــــی خجسته نهاد

﴿۱۲۵۰﴾

هست مَستی ، که مرا ، جانِبِ میخانه بَرَد؟   جانِبِ ساقیِ گُل‌چهـــــرهٔ دُردانه بَرَد؟
هست دَستی ، که کَشَد ، گوشِ مرا یارانه؟   از چُنین صَفِّ نِعالَم[4] ، سویِ پیشانه[5] بَرَد؟
نَعْلْ آن است ، که بوسه‌گَهِ او ، خاکْ بُوَد   لَعْلْ آن است ، که سویِ میْ و پیمانه بَرَد

---

۱ – خوب و خوش
۲ – فرمانبردار
۳ – راه راست و درست
۴ – جمع نعل و به معنی پایینِ مجلس است .
۵ – صدرِ مجلس

جانْ سِپاریم و بِدآن بادهٔ جانْ ، لبْ بِنَهیم ، پیش‌تر زآنکه خِرَدْمانْ ، سویِ افسانه بَرَد
شاخْ شاخ است دل از ، رَنگِ سَرِ زُلفِ خوشش ، تا چرا بَندِ چُنان مویْ ، سَــــرِ شانه بَرَد

﴿۱۲۵۱﴾

هله پیوسته سَرَت سَبز و لَبَتْ خندان باد ، هله پیوسته دلِ عشق ، زِ تو شادان باد
غَم‌پَرَستی که تو را ، بیند و شادی نکُند ، همه سَرْ زیر و سِیَه کاسه و سَرگَردان باد
چون که سَرْ زیر شود ، توبه کُند ، باز آید ، نیک و بَدْ ، نیک شود، دولتِ تو سُلطان باد
نورِ احمد نَهِلَد ، گَبْر و جُهودی ، به جهان ، سایهٔ دولتِ او ، بر هَمِگانْ تابان باد
گُمْرَهان را زِ بیابانْ ، همه در راه آرَد ، مُصطفیٰ تا به اَبَد ، بر رَهِ حَقْ ، رَهْبان باد
آن خیالِ خوشِ او ، مَشْعلهٔ دلها باد ، وآن نَمَکدانِ خوشَش ، بر زِبَرِ این خوان باد
کمترین ساغَرِ بَزمِ خوشِ او ، کوثَر شُد ، دلِ چون شیشهٔ ما ، هم‌قَدَحِ ایشان باد
شَمسِ تبریزْ! تویی ، واقِفِ اسرارِ رَسول ، نامِ شیرینِ تو ، هر گُمشُده را دَرمان باد

﴿۱۲۵۲﴾

هله عاشقانْ بشارت ! که چو جسمتان نَمانَد ، دِلِتان به چَرخْ پَرَّد ، چو بَدَنْ گِران نَمانَد
دل و جانْ به آبِ حِکْمَت ، زِ غُبارها بِشویید ، هله تا دو چَشمِ حَسرت ، سویِ خاکْدان نَمانَد
نه که هر چه در جهان است ، دَمِ عشقِ جاودان است؟ ، جُزِ عشقْ ، هر چه بینی ، همه جاودان نَمانَد
عَدَمِ تو ، هَمچو مَشرق ، اَجَلِ تو، هَمچو مغرب ، سویِ آسْمانِ دیگر، که به آسْمان نَمانَد
رَهِ آسْمانْ دراز است ، پَرِ عشق را بِجُنبان ، پَرِ عشق چون گشودی ، غَمِ نردبان نَمانَد
تو مَبین جهانْ زِ بیرون ، که جهانْ دَرونِ دیده‌ست ، چو دو دیده را بِبَستی ، زِ جهانْ ، جهان نَمانَد
دلِ تو مِثالِ بام است ، وَ حَواسْ ناودان‌ها ، تو زِ بامْ ، آب میخور ، که چو ناودان نَمانَد
تو زِ لوحِ دلْ فروخوان ، به تمامی این غَزَل را ، مَنِگَر تو در زَبانَم ، که لب و زبان نَمانَد
تَنِ آدمی کَمان و، نَفَس و سُخَنْ ، چو تیرَش ، چو بِرَفت تیر و تَرکَش ، عَمَلِ کَمان نَمانَد
خَمُش ای دلِ حزینم ، که ز عشقِ شمسِ دینم ، برسید دلْ به جایی ، که دل و رَوان نَمانَد

﴿۱۲۵۳﴾

هله نومید نباشی ، چو تو را یار بِرانَد ، گَرَت امروز بِرانَد ، نه که فردات بِخوانَد؟
دَرْ اگر بر تو بِبَندد ، مَرو و صبر کُن آنجا ، زِ پَسِ صَبر ، تو را او ، به سَرِ صَدْر نِشانَد
وَ اگر بر تو بِبَندد ، همه رَهْها و گُذَرها ، رَهِ پنهان بِگشایَد ، که کَس آن راه نَدانَد

نه که قصّابْ به خَنْجَر ، چو سَرِ میش بِبُرَّد   نَهِلَد کُشتهٔ خود را، کُشَد آنگاه کَشاند؟
چو دَمِ مِیْ آش نَمانَد ، زِ دَمِ خود کُنَدَش پُر   تو بِبین کاین دَمِ یَزدانْ ، به کُجاهات رَساند!
به مَثَل ، گفتم این را ، وَ اگرنه کَـــرَمِ او   نَکُشد هیچ کسی را و زِ کُشتن بِرَهانَد
هَمگی مُلْکِ سُلیمان، به یکی مورْ بِبَخشَد   بِدَهَد هر دو جهان را و دلی را نَرَمانَد
دلِ من گِردِ جهان گشت و نیابید مِثالَش   به کِه مانَد؟ به کِه مانَد؟، به کِه مانَد؟ به کِه مانَد؟
هله خاموشْ که شمسِ الْحقِ تبریز ، ازین مِیْ   همگان را بِچَشاند ، بِچَشاند ، بِچَشاند

۱۲۵۴

هله هُش‌دار ، که در شهر ، دو سه طَرّارَند   که به تَدبیر ، کُلاه از سَرِ مَهْ بَردارند
دو سه رِنْدند ، که هُشیارْ دل و سَرمَستَند   که فَلَک را ، به یکی عَربَده ، در چَرخْ آرَند
سَرْ دِهانَند ، که تا سَر نَدَهی ، سِرّ نَدَهَند   ساقیانَنـــــد ، که انگـــور نمی‌اَفْشارند
یارِ آن صورتِ غیبَند ، که جانْ طالِبِ اوست   هَمچو چَشمِ خوشِ او ، خیره‌کُش و بیمارند
صورتی‌اَند ولی ، دشمنِ صورت هایند   در جهانَنـــد ولی ، از دو جهانْ بیزارند
هَمچو شیرانْ ، بِدَرانَند و به لبْ می‌خَنْدند   دشمنِ یکدِگَرانند و به حقیقتْ یارَند
خرقه و شانه یکی ، با دِگَری در جنگند   لیکْ چون وانِگَریْ ، مُتَّفِق و یک کارند
هَمچو خورشید ، همه روز ، نَظَر می‌بَخشَند   مَثَلِ ماه و سِتاره ، همه شبْ سَیّارند
به کَفْ ار خاک بگیرند ، زَرِ سُرخ شود   روزْ گندمْ دِرَوَند ، اَرْ چه به شبْ ، جُو کارند
دِلْبَرانند ، که دلْ ، بَرندهد بی‌بَرِشان   سَروَرانند ، که بیرون زِ سَر و دَسْتارند
شِکَّرانند که در مَعْده نگردند تُرُش   شاکِرانند و گرانبـــار ، چه بَرخوردارند!
مَردمی کُن ، بُرو از خِدمَتشان، مَردم شُو   زآن که این مَردمِ دیگر ، همه مَردمخوارند
بَس کُن و هیچ مگو، گر چه دَهان پُر سُخن است   زآن که این حرف و دَمْ و قافیه هم اَغْیارند
شمس تبریز بیا ، بر دلِ منْ بَزمی نِه   که ز عشقتْ نظران، شب همه شب بیدارند

۱۲۵۵

هم دِلَم رَهْ می‌نِمایَد، هم دِلَم رَهْ می‌زَنَد   هم دِلَم قُلّاب و هم دل ، سِکّهٔ شَهْ می‌زَنَد
هم دِلَم اَفْغان‌کُنان گوید ، که : راهِ من زدند   هم دلِ من ، راهِ عَیّارانِ اَبْلَه می‌زَنَد
هم دلِ من هَمچو شحْنه ،طالِبِ دُزدان شُده   هم دلِ من هَمچو دُزدان ، نیم‌شب ، رَهْ می‌زَنَد
گَهْ چو حُکْمِ حَق ، دلِ من ، قَصدِ سَرها می‌کُند   گَهْ چو مُرغِ سَر بُریده ، اَللهْ اَللهْ می‌زَنَد

هم دل منْ هر سحر گه ، سویِ مسجد می رود هم دل من ، همچو دزدان ، نیمْ شبْ رَد می زَنَد[1]

﴿۱۲۵۶﴾

هم لَبانِ مِیْ فُروشَت ، باده را ارزان کُنَد هم دو چَشمِ شوخِ مَستَت ، رَطْلْ را گَردان کُنَد
هم جهان را نور بَخشَد ، آفتابِ رویِ تو زَهْر را تریاق سازد ، کُفْر را ایمان کُند
هر کِه را در چَشمْ آرَد، چَشمِ او روشن شود هر کِه را از جانْ بَرآرَد ، غَرقهٔ جانان کُند
چون که بر کُرسی بَرآیَد ، پادشاهِ روحِ او چَرخ را بَرهَم دَرانَد ، عَرشْ را لَرْزان کُند
آن که از حاجَت ، نَظَر دارد به کاسهٔ هر کسی لُطفِ او بَرگیردَش ، همکاسهٔ سُلطان کُند
شمس تبریزی نماید ، خلعتِ زیبایِ خود روح را روحی ببخشد ، عقل را خندان کند

﴿۱۲۵۷﴾

همه خُفْتند و منِ دلشُده را ، خواب نَبُرد همه شب دیدهٔ من ، بر فَلَکْ اِسْتاره شِمُرد
خوابم از دیده چُنان رفت ، که هرگز نآیَد خوابِ من ، زَهْرِ فِراقِ تو بنوشید و بِمُرد
چه شود ، گَر زِ مُلاقات ، دَوایی سازی خستهیی را، که دل و دیده ، به دستِ تو سِپُرد؟
که به یکبار نَشایَد ، دَرِ اِحْسانْ بَستن صافی[2] اَرْ میندَهی ، کم زِ یکی جُرعهٔ دُرد
همه انواعِ خوشیْ ، حَق به یکی حُجْره نَهاد هیچ کَس، بیتو در آن حُجْره ، رَهِ راست نَبُرد
گَر شُدم خاکِ رَهِ عشقْ، مرا خُرد مَبین آن کِه کوبَد دَرِ وَصلِ تو ، کجا باشد خُرد؟
آستینَم زِ گُهَــــــرهایِ نَهانی ، پُر دار آستینی که بَسی اشک ، ازین دیده سِتُرد
شحْنهٔ عشقْ ، چو اَفْشُرد کسی را ، شبِ تار ماهَت اَنْدَر بَرِ سیمینْش ، به رَحْمَت بِفِشُرد
دلِ آواره اگــــــر ، از کَــــــرَمَت باز آید قِصّهٔ شب بُوَد و قُرصِ مَهْ و اُشْتُر و کُرد
این جَمادات ، زِ آغاز ، نه آبی بودند؟ سَردسیر است جهانْ آمد و یکْ یک بِفِسُرد
خونِ ما در تَنِ ما ، آبِ حَیات است و خوش است چون بُرون آمد از آن جایْ ، بِبینیش همه دُرْد[3]
مَفْسُران آبِ سُخَن را و از آن چَشمه مَیآر که وِیْ اَطْلَس بُوَد آن سو و دَرین جانِبْ بُرد
هله جز مُشکِ سَرِ زلفِ دلآرام ، مَبویْ که چنین ، بویِ خوشش ، بادِ صبا می آورْد

---

۱ – رد زدن = رَدِّ پای کسی را گرفتن ، تعقیب کردن

۲ – شرابِ ناب

۳ – هر رسوبی که از مایعی ته نشین شود.

شمس تبریز ، که خورشیدِ معانی گوئیم	معنی و صورتِ ما ، او به ظهوری آورد

﴿۱۲۵۸﴾

همه را بیآزمودم ، زِ تو خوش‌تَرَم نَیآمَد	چو فرو شُدم به دریا، چو تو گوهرم نَیآمَد
سَرِ خُنْب‌ها گُشادم، زِ هزار خُم چَشیدم	چو شرابِ سَرکَشِ تو، به لب و سَرَم نَیآمَد
چه عَجَب که از گِلِ من، گُل و یاسَمَن برویَد!	که سَمَن‌بَری ، لَطیفی، چو تو در بَرَم نَیآمَد
زِ پیِ‌اَت مُرادِ خود را، دو سه روز تَرک کردم	چه مُراد مانْد ، زآن پَس، که مُیَسَّرَم نَیآمَد؟
دو سه روز، شاهی‌اَت را، چو شُدم غُلام و چاکر	به جهان نَمانْد شاهی، که چو چاکرم نَیآمَد
خِرَدم بِگُفت : بَر پَر ، زِ مُسافرانِ گَردون	چه شِکَسته‌پا نِشینی، که مُسافرم نَیآمَد؟
چو پَرید سویِ بامَت ، زِ تَنَمْ کبوترِ دل	به فَغان شُدمْ چو بُلبُل، که : کبوترم نَیآمَد
چو پیِ کبوترِ دلْ ، به هوا شُدم ، چو بازان	چه هُمایْ مانْد و عَنْقا ، که بَرابَرم نَیآمَد!
بُرو ای تَنِ پَریشان، تو و آن دلِ پشیمان	که زِ هر دو ، تا نَرَستَم ، دلِ دیگرم نَیآمَد
چو جمالِ شمسِ دینم ، به دو عالَمِ دلِ من	نَبُد آفتـــابِ روشن ، مَهِ اَنْوَرَم نیآمد
هله شاهْ شمسِ دینم ، ز تو شاد و هم غمینم	چو تو شاهْ ، در دُو عالَم ، شَهِ دیگرم نیآمد

﴿۱۲۵۹﴾

همی بینیم ساقی را ، که گِردِ جام میگردد	زِ زَرِّ پُخته ، بویی بَر ، که سیم‌اَنْدام می‌گردد
دِگَر دلْ ، دل نمی‌باشد، دِگَر جانْ، می‌نیآرامَد	که آن ماهِ دل و جان‌ها، به گِردِ بام می‌گردد
چو خِرمَن کرد ماهِ ما، بر آن شُد ، تا بِسوزانَد	چو پُخته کرد جان‌ها را، به گِردِ خام می‌گردد
دلِ بیچاره مَفْتون شُد، خِرَد افتاد و مَجنون شُد	به دستِ اوست آن دانه، چو گِردِ دام می‌گردد
زِ گَردشْ فارغ است آن مَهْ، چه مَنْزِل پیشِ او ، چه رَهْ	برایِ حاجَتِ ما دان ، که چون ایّام می‌گردد
شَهی که کان و دریاها، زَکات از وِیْ هَمی‌خواهند	به گِردِ کویِ هر مُفْلِس، برایِ وام می‌گردد
ازین جُمله گُذر کردم، بِدِه ساقی یکی جامی	زِ اِنْعامَت که این عالَم ، بر آن اِنْعام می‌گردد
شبی گفتی به دِلْداری: شَبَت را روز گَردانَم	چو سنگِ آسیا جانَم ، بر آن پیغام می‌گردد
به لُطفِ خویشْ مَستَش کُن، خوشِ جامِ اَلَستَش کُن	خَراب و مِی‌پَرَستَش کُن، که بی‌آرام می‌گردد
گُشا خُنْبِ حَقایق را ، بِدِه بی‌صَرفه عاشق را	مِیْ آشامَش کُن، ازیرا دل، خیال‌آشام می‌گردد
بِدِه زآن بادهٔ خوش‌بو ، مَپُرسَش: مُسْتَحَقّی تو؟	اَزیرا آفتابی کــاو ، همــه بر عــام می‌گردد

نَهان اَر رَه‌زَنی باشد، نَهان بینا ، بِبُرْ حَلْقَش   چه نُقصانْ قهرمانَت را ، که چون صَمْصام[1] می‌گردد؟
اگر گَبْرَم اگر شاکِر، تویی اوَّل ، تویی آخِر   چو تو پنهان شوی ، شادی ، غم و سَرسام می‌گردد
دِلَم پُر گشت و آن اَوْلیٰ، که هم تو گویی : ای مَوْلیٰ   حَدیثِ خُفته‌یی چِبْوَد ، که بر اَحْلام[2] می‌گردد

﴿ ۱۲۶۰ ﴾

هین سُخنِ تازه بگو، تا دو جهان تازه شود   وارَهَد از هر دو جهان، بی‌حَد و اندازه شود
خاکِ سِیَه بر سَرِ او، کَزْ دَمِ تو تازه نشُد   یا هَمِگی رنگ شود، یا همه آوازه شود
هر کِه شُدَت حَلقهٔ در ، زود بَرَد حُقّهٔ زَر   خاصه که دَر باز کُنی ، مَحْرَمِ دَروازه شود
آبْ چه دانست که او، گوهرِ گوینده شود؟   خاکْ چه دانست که او، غَمْزهٔ غَمّازه شود؟
رویِ کَسی سُرخ نشُد ، بی‌مَدَدِ لَعْلِ‌لَبَت   بی‌تو اگر سُرخ بُوَد ، از اثرِ غازه[3] شود
ناقهٔ صالِحْ چو زِ کُهْ ، زاد ، یَقین گشت مرا   کوهْ پِیِ مُژدهٔ تو ، اُشْتُرِ جَمّازه[4] شود
رازْ نَهان‌دار و خَمُش، وَرْ خَمُشی تَلْخ بُوَد   آنچه جِگَر سوز بُوَد ، باز جِگَر سازه شود

﴿ ۱۲۶۱ ﴾

هینْ که هنـــــگامِ صابران آمد   وَقتِ سختـــــی و اِمْتِحان آمد
این‌چُنین وَقت ، عَهْـــــدها شِکَنَند   کاردْ ، چون سویِ استخوان آمد
عَهْد و سوگند ، سَخت سُست شود   مَرد را کار ، چون به جان آمد
هله ای دل ، تو خویشْ سُسْت مَکُن   دل قَوی کُن، که وَقتِ آن آمد
چون زَرِ سُرخ ، اَنْدَر آتشْ خَنْد   تا بگوینـــــــد : زَرِّ کان آمد
گرمْ و خوش رُو ، پیشِ تیغِ اَجَل   بانگ بَـــرزَن ، که: پَهْـــلوان آمد
با خدا باش و نُصرت از وِیْ خواه   که مَـــــدَدها ، زآسْمان آمد
ای خدا ! آستینِ فَضلْ فشان   چونکه بَنـــــده ، بر آسْتان آمد
چون صَدَف ، ما دَهان گُشاده‌سْتیم   کَابْرِ فَضلِ تـــو ، دُرفِشان آمد
ای بَسا خارِ خُشک ، کَزْ دلِ او   در پَناهِ تـــو ، گُلْسِتان آمد

---

۱ – شمشیرِ بُرنده
۲ – رویا ها
۳ – سرخاب که به گونه مالند.
۴ – شتابنده ، شتر تند رو

من نشان کرده‌ام تو را ، که زِ تو دِلْخوشی‌هایِ بی‌نشان آمد
وَقتِ رَحْم است و گاهِ عاطِفَت است که مرا زَخمِ بَسْ گِران آمد
ای اَبابیلْ ! هین که بر کعبه لشگر و پیلِ بی‌کَران آمد
عقل گوید مرا: خَمُش کُنْ ، بَس که خداوندِ غیب‌دان آمد
من خَمُش کردم ، ای خدا ! لیکِن بی من از جانِ من ، فَغان آمد
ما رَمَیْتُ اِذْ رَمَیْت ، هم زِ خداست تیرْ ناگَهْ ، از آن کَمان آمد

۱۲۶۲

یا شَبَهَ اَلطَّیْفِ لی اَنْتَ قَریبٌ بَعید جُمْلَةُ اَرْواحِنا، تَغْمِسُ فیما تُرید
نوبَتِ آدم گُذشت، نوبَتِ مُرغان رَسید طَبْلِ قیامَت زدند، خیز که فرمان رَسید
اَنْتَ لَطیفُ اَلْفَعال، اَنْتَ لَذیذُ اَلْمشقال اَنْتَ جَمالُ اَلْکَمال، زِدْتَ فَهَلْ مِنْ مَزید؟
از پَسِ دُورِ قَمَر، دولتْ بُگْشاد دَر دَلْق بُرون کُن زِ سَر، خِلْعَتِ سُلطان رَسید
جاءَ اَوانُ اَلسُّرور زالَ زَمانُ اَلْفُتُور لَیْس لَدَیْنا غُرور، یا سَندی لا تَحید
دیو و پَری داشت تَخْت، ظُلْم از آن بود سَخت دیو رَها کرد رَخْت ، چَترِ سُلیمان رَسید
هَلْ طَرَب یا غُلام؟ فَامْلاً کَاسَ اَلْمُدام اَنْتَ بِدارِ اَلسَّلام ساکِنُ قَصْرٍ مَشید
عشقْ چه خوش حاکِمیست! ظالِم و بی قول نیست حاجَتِ لاحَوْل نیست، دیوْ مُسلمان رَسید
یا لُمَعَ اَلْمَشْرِقِ، مِثْلُکَ لَمْ یُخْلَقِ خُذْ بِیَدی، اَرْتَقی، نَحْوَکَ اَنْتَ اَلْمَجید
عاشق از دست شُد، نیست شُد و هست شُد بُلْبُلِ جانْ مَست شُد، سویِ گُلِستان رَسید
پَرده بَرانداخت حور، جُمله جهانْ ، هَمچو طور زیر و زَبَر، بَست نور، موسیِ عِمْران رَسید
هر چه خیالِ نِکوست، عشقْ هَیولایِ اوست صورت از رَشکِ حَق، پَرده‌گَرِ جان رَسید
هست تَنَت چون غُبار، بر سَرِ بادی سَوار چون که جُدا گشت باد، خاکْ به ماچان[1] رَسید
اِعْلَمْ اَنَّ اَلْغُبار، مُرْتَفِعٌ بِالرِّیاح مِثْلُ هَوا اِخْتَفیٰ، وَسْطَ صِیاحٍ شَدید

۱۲۶۳

یا مَنْ نَعْماهُ غَیْرُ مَعْدُود و اَلسَّعْیُ لَدَیْهِ غَیْرُ مَرْدُود
قَدْ اَکْرَمَنا وَ قَدْ دَعانا کَیْ نَعْبُدَهُ و نِعْمَ مَعْبُود
لا یَطْلُبُ حَمْدَنا لِفَخْرٍ بَلْ یَجْعَلُنا بِذاکَ مَحْمُود

۱ – ماچین (چین و ماچین)

قَدْ بَشَّرَ بِاللِّقاءِ صِدْقًا   مَنْ حَضْرَتُهُ ٱلْكَرِيمُ مَوْرُود
وَ ٱلْوَعْدُ مِنَ ٱلْحَبِيبِ حُلْوٌ   وَ ٱلسَّعْيُ الَی ٱلسُّعُودِ مَسْعُود
خاصاً سَعْدی، که او به هر دَم   صد دل به سُعودِ خویش بِرْبود

﴿۱۲۶۴﴾

یار از دریچهٔ دل ، دیدار می‌نماید   وآن آفتابِ خاور ، رخسار می‌نماید
نورش به جمله عالَم ، درتافته‌ست ، بنگر   گر اَحوَلی دو بیند ، یک تار می‌نماید
در تار و پودِ عالَم ، یک نور دانْ ، مُعَیَّن   ذاتش از آن مُنزَّه ، انوار می‌نماید
برخیز اگر در اینجا ، شوقیت حاصل آمد   بی‌شوقْ جمله اینجا ، پندار می‌نماید
گلزار را نگه کُن ، گلزار را رها کُن   گل‌ها به پیشِ حُسْنَش ، چون خار می‌نماید
در آینه نگه کُن ،گر چشمِ غیب داری   گر آینه تو را خود ، زَنگار می‌نماید
گفتارِ آدم ای دل، بُد نورِ عشقِ جانان   آن نورْ بین که بازَت ، دیدار می‌نماید
یک نورِ شمس تبریز ، بنگر به شمس تبریز   هرچند در تصوّر ، اَطوار می‌نماید
خامش که خامشی شد، آزادیِ دو عالم   هرچند دستِ دانِش ، بسیار می‌نماید

﴿۱۲۶۵﴾

یارِ مرا ، عارِض[1] و عِذار[2] ، نه این بُوَد   باغِ مرا ، نَخْل و بَرگ و بار ، نه این بُوَد
عَهْدشِکَن گشته‌اند ، خاصّـــه و عامّه   قاعـــــدهٔ اهلِ این دیار ، نه این بُوَد
روحْ دَرین غار ، غوره‌وار، تُرُش چیست؟   پَروَرِش و عَهدِ یارِ غار ، نه این بُوَد
سِیلِ غمِ بی‌شُمار، بار و خَرَم بِبُرد   طَمعِ من از یارِ بُردبار ، نه این بُوَد
از جهتِ من ، چه دیگ می‌پَزَد ، آن یار؟   راتِبهٔ [3] میرِ پُختـــــه‌کار ، نه این بُوَد
دامْ نهان کرد و دانه ریخت ، به پیشَم   کینه نَهان داشت و آشکار ، نه این بُوَد
ناصِحِ من کَژْ نَهاد و بُرد زِ راهَم   شَرط امینیّ و مُستَشـــار ، نه این بُوَد
در چَمَنِ عِیشْ ، خار از چه شِکُفته‌ست؟   مَنْبِتِ[4] آن شُهـــره نوبَهار ، نه این بُوَد

---

۱ – چهره
۲ – رخسار
۳ – مؤنث راتِب ، به معنای مستمری و جیره
۴ – رُسْتَنگاه

شحْنه شُد آن دُزدِ من ، بِبَست دو دَستَم — سایِسی[1] و عَدلِ شهریار ، نه این بُوَد
مُهْل[2] ندادی ، که عُذرِ خویش بگویم — خویِ چو تو کوهِ باوَقار ، نه این بُوَد
می‌رَسَدم بویِ خون ، زِ گفتِ درشتَش — رایحهٔ نافِ مُشْـــکبار ، نه این بُوَد
نوشِ تو را ، ذوق و طَعْم و لُطف ، نه این بود — گوشِ مرا ، از تو گوشوار ، نه این بُوَد
این چه سموم است ، برگْ‌ریزْ نگویی — قولِ تو در زیرِ این چنار ، نه این بُوَد
پیر شدم ، در غمِ آن گناهِ صغیر — سیرتِ آن مَفخرِ کِبار ، نه این بُوَد
این چه حساب ست و این چگونه عذاب ست — وَ هم حسابِ من و شُمار ، نه این بُوَد
نِی رَهَم این بُوَد ، نِی منزلم این بُوَد — وآن شُترِ مَستِ خوشْ‌مِهار ، نه این بُوَد
پیشِ شَه ، اَفْغان کُنم زِ خُدعهٔ قُلّاب — زَرِ من، آن نَقْدِ خوش‌عِیار ، نه این بُوَد
شاهِ چو دریا، خَزینه‌اش ، دُر و گوهر — لیکْ شَهَم را خَزینه‌دار ، نه این بُوَد
بَسْ که گِله‌ست این نِثار و جُمله شِکایَت — شاهِ شَکورِ مـــرا نِثـــار ، نه این بُوَد

﴿۱۲۶۶﴾

یارانِ سَحَر خیزان ! تا صُبحْ ، کِه دَریابَد؟ — تا ذَرّه‌صِفَت ما را ، کِه زیر و زَبَر یابَد؟
آن بَختْ کِه را باشد، کآیَد به لبِ جویی — تا آب خورَد از جو، خودْ عکسِ قَمَر یابَد؟
یَعقوب‌صِفَت کِبْوَد، کَزْ پیرهَنِ یوسُف — او بویِ پسر جویَد، خود نورِ بَصَر یابَد؟
یا تشنه چو اَعْرابی، در چَهْ فِکَنَد دَلْوی — در دَلْوْ نِگارینی ، چون تَنْگِ شِکَر یابَد؟
یا موسیِ آتش‌جو ، کآرَد به درختی رو — آید که بَرِ آن آتش، صد صُبح و سَحَر یابد؟
در خانه جَهَد عیسیِ ، تا وارَهَد از دشمن — از خانه سویِ گَردون، ناگاه گُذَر یابَد؟
یا هَمچو سُلَیمانی، بِشْکافَد ماهی را — اَنْدَر شِکَمِ ماهی، آن خاتَمِ زَرْ یابَد؟
شمشیر به کفْ عُمَّر ، در قَصدِ رَسول آید — در دامِ خدا اُفْتَد، وَزْ بَخت ، ظفر یابَد؟
یا چون پِسرِ اَدْهَم، رانَد به سویِ آهو — تا صید کُند آهو، خود صیدِ دِگَر یابَد؟
یا چون صَدفِ تشنه، بُگْشاده دَهان آمد — تا قطره به خود گیرد، در خویشْ گُهَر یابد؟
یا مَردِ عَلَف‌کَش کاو، گردد سویِ ویران‌ها — ناگاه به ویرانی، از گنجْ خَبَر یابَد؟
رَه رُو ، بِهِل افسانه ، با مَحْرَم و بیگانه — از نورِ اَلَمْ نَشْـــرَحْ ، بی‌شَرحِ تو دَریابَد

---

۱ – سیاست کننده ، پادشاهی عادل

۲ – مهلت

هر کاو سویِ شَمْسُ ٱلدّین ، از صِدْقْ نَهَد گامی — گَر پاشْ فرومانَد، از عشق دُو پَر یابَد
هرگز نشود غافل ، از ذات و صفاتِ حق — هرکَس که ز شمسِ الّدین ، یک ذرّه نظر یابد

﴿۱۲۶۷﴾

یارَبّ این بویِ خوش، از روضهٔ جان می‌آید؟ — یا نَسیمی‌ست کَز آنسویِ جهان می‌آید؟
یارَبّ این آبِ حَیات، از چه طَرَف می‌جوشَد؟ — یارَبّ آن نورِ صِفات ، از چه مکان می‌آید؟
عَجَبْ این غُلْغُله ، از جوقِ مَلَک می‌خیزد؟! — عَجَبْ این قَهْقَهه ، از حورِ جِنان می‌آید؟!
چه سَماع است ، که جانْ رَقص‌کُنان می‌گردد؟ — چه صَفیر است ، که دلْ ، بال‌زَنان می‌آید؟
چه عروسی‌ست ، چه کابین ، که فَلَک چون تُتُقی‌ست — ماه با این طَبَقِ زَرْ ، به نشان می‌آید؟
چه شکار است ، که این تیرِ قَضا ، پَرّان است؟ — وَرْ چُنین نیست، چرا بانگِ کَمان می‌آید؟
مُژدهْ مُژده! همه عُشّاقْ ، بکوبید دو دست — کآن کِه از دست بِشُد، دست زَنان می‌آید
از حِصارِ فَلَکی ، بانگِ اَمان می‌خیزد — وَزْ سویِ بَحرْ ، چُنین موجْ، گَران می‌آید
چَشمِ اِقْبالْ ، به اِقْبالِ شما مَخمورست — این دلیلی‌ست ، که از عینِ عیان می‌آید
بِرَهیدید ازین عالَمِ قَحْطی ، که دَرو — از برایِ دو سه نانْ ، زَخمِ سِنان می‌آید
خوش‌تَر از جان چه بُوَد؟ جان بِرَوَد ، باک مَدار — غَمِ رفتن چه خوری؟! چون بِهْ از آن می‌آید
هرکسی در عَجَبی و عَجَبِ منْ این است — کاو نگُنجد به میان، چون به میان می‌آید؟!
بس کُنم ، گَرچه که رَمزی ست ، بَیانَش نکُنم — خودْ بیان را چه کُنی؟ جانِ بیان می‌آید
هر دَم از طلعتِ شمس الحقِ تبریز ، مرا — صد هزارانْ فَرَحْ و اَمْن و امان می‌آید

﴿۱۲۶۸﴾

یارَبّ این بویْ ، که امروز به ما می‌آید — زِ سَــرا پَردهٔ اســـرارِ خدا می‌آید
بوستان را کَرَمَش ، خِلْعَتِ نو می‌بخشَد — خَستگان را زِ شفاخانه ، دَوا می‌آید
در نمازند درختان و به تَسبیحْ ، طُیور — در رُکوع است بنفشه ، که دوتا می‌آید
هرچه آمد سویِ هستی، رَهِ هستی گُم کرد — که زِ مَستی ، نَشِناسَد که کجا می‌آید
ار یکی روحْ ، دَرین راه ، چو رو واپَس کرد — اصلِ خود دید ، زِ ارواحْ ، جُدا می‌آید
رنگِ او یافت ، از آن رویْ ، چُنین خوش‌رَنگ است — بویِ او یافت، کَزو بویِ وَفا می‌آید
مَستِ او گشت،از آن رو، هَمِگان مَستِ ویْ اند — خوش‌لِقـــا گشت ، کَزآنْ ماهْ لِقـــا می‌آید
نی بگویم ، زِ مَلولیِ کَسی ، غَم نَخورم — که شِکَرْ رَشْک بَرَد، زآنچه مرا می‌آید

زآن دلیر است ،که با شیرِ ژیانْ، رو کرده‌ست — زآن کَریم است ، که از گنجِ عَطا می‌آید
آن‌که سَرمَست نباشد ، بِرَمَد از مَردم — تا نگویند گـــــزو ، بویِ صبا می‌آید
بَس کُن ای دوست ! که سَنْبوسه چه بسیار خوری! — که زِ سَنْبوسه تو را ، بویِ گیا می‌آید

﴿ ۱۲۶۹ ﴾

یارْ مرا چو اُشْتُران ، بازْ مِهار می‌کَشَد — اُشْتَرِ مَستِ خویش را، در چه قطار می‌کَشَد؟
جان و تَنَمْ بِخَستْ[۱] او ، شیشهٔ منْ شِکَستْ او — گَردنِ منْ بِبَستْ او، تا به چه کار می‌کَشَد؟
شَسْتِ[۲] وِیْ‌اَم چو ماهیان، جانبِ خُشک می‌بَرَد — دامِ دِلَم به جانِبِ ، میرِ شکار می‌کَشَد
آن کِه قطارِ ابر را، زیرِ فَلَکْ چو اُشْتُران — ساقیِ دشت می‌کُند، بَر کُهْ و غار می‌کَشَد
رَعْد هَمی زَنَد دُهُل، زنده شُده‌ست، جُزْو و کُل — در دلِ شاخ و مَغزِ گُل ، بویِ بهار می‌کَشَد
آن که ضَمیرِ دانه را ، عِلَّتِ میوه می‌کُند — رازِ دِل درخت را، بر سَرِ دار می‌کَشَد
لُطفِ بهارْ بِشْکَنَد ، رنجِ خُمارِ باغ را — گر چه جَفایِ دِیْ کُنون ، سویِ خُمار می‌کَشَد
مست شدم ز جامِ تو ، شاهِ زمانه ، شمسِ دین — کیست که عاشقانِ خود ، جانبِ یار می کَشَد

﴿ ۱۲۷۰ ﴾

یارْ مرا می‌نَهِلَد ، تا که بِخارَم سَرِ خود — هیکَلِ یارم که مرا ، می‌فِشُرَد در بَرِ خود
گَهْ چو قَطارِ شُتران ، می‌کَشَدم از پِیِ خود — گاهْ مرا پِیْ‌اَش کُند ، شاهْ ، چو سَرلشکرِ خود
گَهْ چو نِگینَم بِبَرَد ، تا که به من مُهر نَهَد — گاهْ مرا حَلْقه کُنَد، دوزَد او ، بر دَرِ خود
خون بِبَرَد ، نُطفه کُند، نُطفه بَرَد ، عَلَقه کُند — عَلَقه کُشد، عقل کُند، فاش کُند مَحْشَرِ خود
گاهْ پَرانَد به پَرَم ، هَمچو کبوتر زِ وَطَن — گاهْ به صد لابه مرا ،خوانَد تا مَحْضَرِ خود
گاهْ چو کَشتی بَرَدَم، بر سَرِ دریا ، به سَفَر — گاهْ مرا لَنگ کُند ، بَنْدَد بر لَنْگَرِ خود
گاهْ مرا آب کُنَد، از پِیِ پاکی طَلَبان — گاهْ مرا خار کُند ، در رَهِ بَد اَخْتَرِ خود
گاه مرا خاکْ کُنَد ، تا که مرا باد بَرَد — گاه مرا باد کُند ، تا کُنَدَم بر سَرِ خود
گاه مرا ناز کُند ، تا که بسوزانَدَم او — گاه مرا نور کُند ، تا کُنَدَم همسرِ خود
گاه چو گُلشَن کُندم ، گاه چو گُلخَن کُندم — گاه چو آلکَن کَندم ، گاه زبانْ آورِ خود
گاه مِیْ اَم نوشْ کُند ، که همه سَرْجوش کند — گاهَم خاموش کند ، گاه سخنْ گُسترِ خود

---

۱ – خَسْتَن = آزردن

۲ – دام، تور صیادی

گاه ازو ، در شِکَنَم ، گاه ازو ، در وطنم / گه بِنَهَد در دهنم ، او به کَرَمْ شِکَّرِ خود
گاه به گلزار شَوَم ، گاه چو گلزار شَوَم / گاه به بازارْ شَوَم ، تا خَرَم آب و خُور خود
هشت بهشتِ اَبَدی، مَنْظَرِ آن شاه نَشُد / تا چه خوش‌است این دلِ من ، کاو کُنَدَش مَنْظَرِ خود
من به شهادت نشُدم ، مؤمِنِ آن شاهِدِ جان / مؤمِنَش آنگاه شُدم، که بِشُدم کافِرِ خود
هر کِه دَرآمَد به صَفَش، یافت اَمان از تَلَفَش / تیغ بِدیدم به کَفَش، سوختم آن اِسْپَرِ خود
هَمپَرِ جبْریلْ بُدم، شش‌صد پَر بود مرا / چون که رَسیدم بَرِ او، تا چه کُنم من پَرِ خود!
حارِس[1] آن گوهرِ جان ، بودم روزان و شَبان / در تَکِ دریایِ گُهَر ، فارِغَم از گوهرِ خود
چند صِفَت می‌کُنی‌اَش، چون که نَگُنجَد به صِفَت؟ / بس کُن تا من بِرَوَم، بر سَرِ شور و شَرِ خود
گر بکُنم یک نظری ، من بِرَهَم از خطری / مکتبِ عُشاقْ رَوَم ، عشقْ کُنَم از بَرِ خود
چهرهٔ خویشم بِنَما ، بازْخَر از جُور و جفا / جُرعهٔ لطفم بِچِشان ، از کف و از کوثر خود
مفخـــرِ تبریـــز توئی ، شـمسِ دلآویـــز توئی / جامِ عسلْ ریز توئی ، تاجْ بِبَخش از سَرِ خود
جانبِ تبریز شـــدم ، باز چو دیدم ، رخِ او / هَمْدَمِ من شمسْ بُوَد ، هَمْنَفَسِ دلبرِ خود

﴿۱۲۷۱﴾

یک خانه پُر زِ مَستان ، مَستانِ نو رَسیدند / دیوانگانِ بَنْدی ، زَنجیـــرها دَریدند
بس اِحْتیاطْ کـــــردیم ، تا نَشْنوند ایشان / گوئی قَضا دُهُل زَد ، بانگِ دُهُل شَنیدند
جان‌هایِ جُمله مَستان، دل‌هایِ دلْ‌به‌دَستان[2] / ناگَهْ قَفَس شِکَستند، چون مُرغْ بَر پَریدند
مَستانْ سَبو شِکَستند ، بر خُنْب‌ها نِشَستند / یارَبّ چه باده خوردند؟ یارَبّ چه مِیْ چَشیدند؟
من دیْ زِ رَهْ رَسیدم، قومی چُنین بِدیدَم / من خویش را کَشیدم، ایشان مرا کَشیدند
آن را که جان گُزینَد، بر آسْمان نِشینَد / او را دِگَر کِه بیند؟ جُز دیده‌ها که دیدند
یک ساقی‌یی عیان شُد، آشوبِ آسْمان شُد / مِیْ تَلْخْ از آن زمان شُد، خیکَش از آن دَریدند

﴿۱۲۷۲﴾

یکی گولی هَمی‌خواهم ، که در دِلْبَر نَظَر دارد / نمی‌خواهم هُنرمندی ، که دیده در هُنَر دارد
دلی همچون صَدَف خواهم ، که در جانْ گیرد آن گوهر / دلِ سنگین نمی‌خواهم ، که پِنْدارَد گُهَر دارد
زِ خودبینی جُدا گشته ، پُر از عشقِ خدا گشته / زِ مالِش‌هایِ غمْ غافل ، به مالَنْده عِبَر دارد

---

۱ – نگهبان
۲ – دلْ به دست = عاشق

﴿۱۲۷۳﴾

یکی لحظه ازو دوری نباید / کَزو دوری ، خَرابی‌ها فَزایَد
تو می‌گویی که: باز آیم ، چه باشد؟ / تو باز آیی ، اگر دلْ دَرگُشایَد
بَسی این کار را ، آسان گرفتند / بَسی دشوارها ، آسان نمایَد
چرا آسان نمایَد ، کارِ دشوار؟ / که تَقدیر از کَمینْ ، عَقْلَت رُبایَد
به هر جایی که باشی ، پیشِ او باش / که از نزدیک بودن ، مِهْر زایَد
اگر تو پاکی و ناپاک ، بِمَگْریز / که پاکی‌ها ، زِ نزدیکی فَزایَد
چُنانکه تَن بِسایَد ، بر تَنِ یار / بِدیدن، جانِ تو ، بر جانْ بِسایَد
چو پا واپَس کَشَد، یک روز،از دوست / خَطَر باشد که عُمری ، دست خایَد
جُدایی را ، چرا می‌آزْمایی؟ / کَسی مَر زَهر را ، چون آزْماید؟
گیاهی باش سَبز ، از آبِ شوقَش / مَیَندیش ، از خَری ، کاو ژاژ خایَد
سَرَک بر آسْتان نِهْ ، همچو مِسْمار / که گَردَن ، این‌چُنین سَر را بِشایَد
اگر یکْ دل شَوی ، در عشقِ جانان / تو را ، هر ذَرّه خورشیدی نَمایَد
چو شمس‌الحقِ تبریزی ، بیآید / هزاران رونَقَت ، از ویْ فَزایَد
ازین پس ، خامُشی را کار بَندَم / که از گفتار ، کاری بر نیآیَد

﴿۱۲۷۴﴾

یوسُفِ آخِرْ زمان ، خرامان شُد / شِکَر و شَهْدِ مصر ، اَرْزان شُد
لَعْلِ عَرشیِ تو ، چو رو بِنْمود / تَنْ چه باشد؟ که سنگ‌ها جان شُد
تَخته بَندِ فِراق ، تَخت نِشَست / تاجْ بر سَر ، که چیست؟ : خاقان شُد
عشق ، مِهْمانِ بَسْ شِگَرف آمد / خانه‌ها ، خُرد بود و ویران شُد
پَر و بال ، از جَلالِ حَق رویید / قَفَس و مُرغ ، بیضه پَرّان شُد
بادِلانْ خیره گشته : کاین دل کو؟ / بی‌دلانْ بی‌خَبَر ، که دلْ آن شُد
پایْ می‌کوب و عیش از سَر گیر / به سَرِ من مَگو ، که پایان شُد
زَرْ چو دَرباخت ، خواجهٔ صَرّاف / صَرفه او بُرد ، زآنکه در کان شُد
نکته کَم گو ، خموش و قاصر باش / غفلتِ قیل و قال و عصیان شد
شَمسِ تبریز ، نَردبانی ساخت / بامِ گَردون بَر آ ، که آسان شُد

ر

﴿۱۲۷۵﴾

آخِر کِه شود ، ازآن لِقا سیر؟! | آخِر کِه شود ، زِ باغِ ما سیر؟!
ای عَدلِ تو کرده چَرخ را سَبز! | وِیْ لطفِ تو کرده باغ را سیر!
رو بِنْمایید ای ظَریفان | کَزْ جانِ خودیمْ ، بی‌شما سیر
آن نُقْلِ هزار مَن ، بِریزید | تا گردد هر کجا ، گدا سیر
در بَزمِ رِضایِ توست، نُقلی | وَزْ وِیْ ، دل و چَشمِ اَنْبیا سیر
کِی گردد سیرْ ، ماهی از آب؟ | کِی گَردد بنده از خدا سیر؟
مَشْتابْ مَرو ، که کیمیایی | تا مِسْ نَخورَد زِ کیمیا ، سیر
خوانی دِگَرست ، غیرِ این خوان | تا لوتْ[1] خورَند اولیا سیر
تا ذوقِ جَفاشْ دید جانَم | در عشقْ جَفاست ، از وَفا سیر
کَزْ مُلْکَت ، سیر شُد سُلیمان | وَایّوب نَگَشت، از بَلا سیر
چه مَکْر و چه نَعْلِ باژگونه‌ست | خود گُرْسِنه نادر است، یا سیر؟
خاموش کُن و دَغا رَها کُن | آخِر نَشُدی ازین دَغا سیر؟

﴿۱۲۷۶﴾

آفتابی بَرآمَد از اَسْرار | جامه‌شویی کنیم ، صوفی‌وار
تَنِ ما خِرقه‌یی‌ست ، پُر تَضْریب[2] | جانِ ما صوفی‌یی‌ست ، مَعنی‌دار
خِرقهٔ پُر زِ بَند ، روزی چند | جان و عشق است تا اَبَد ، بر کار
به سَرِ توست ، شاه را سوگند | با چُنین سَر ، چه می‌کُنی دَسْتار؟
چون رُخِ توست ، ماه را قبله | با چُنین رُخ ، چه می‌کنی گُلْزار؟
توبه‌ها کرده بودی ، ای نادان! | گشته بودی زِ عاشقی بیزار
عشقْ ناگَه ، جَمالِ خود بِنِمود | توبه سودَت نکرد و اِسْتِغْفار
این جهانْ ، هَمچو مومِ رنگارنگ | عشقْ چون آتشی ، عَظیمْ شَرار

---

۱ – طعام

۲ – فتنه انگیز

موم و آتش ، چو گشت همسایه / نَقْش و رَنگش، فَنا شود ناچار
گر بگویم ، دِگَر فَنا گَردی / وَرْ نگویم ، نمی‌گُذارد یار
جَنَّةُ اَلرُّوح عِشْق خالِقِها / مِنْهُ تَجْری جَمیعَةُ اَلْاَنْهار
مِنْهُ تَصْفَرُّ خُضْرَةُ اَلْاَوْراق / مِنْهُ تَخْضَرُّ اَغْصُنُ الْاَشْجار
مِنْهُ تَحْمَرُ وَجْنَةُ اَلْمَعْشُوق / مِنْهُ تَصْفَرُّ وَجْنَةُ اَلْاَحْرار
مِنْهُ تَهْتَزُّ صُورَةُ اَلْمَسْرُور / مِنْهُ یَبْکِی اَلْکَئیبُ بِالْاَسْحار
اِنَّ فیِ اَلْعِشْقِ فُسْحَةَ اَلْاَرْواح / اِنَّ فی ذاکَ عِبْرَةَ اَلْاَبْصار
ذُبْتُ فی اَلْعِشقِ کَیْ أُعایِنَهُ / ما کَفیٰ اَنْ اَراهُ بِالْآثار
اِنَّ اَلآثارَ تَعْجُبُ اَلْآثار / اِنَّ اَلْاَسْرار تَسْتُرُ اَلْاَسْرار
کَثْرَةُ اَلْحُجْبِ لاتُحَجِّبُنی / اِنَّ ذِکْراکَ تَخْرِقُ اَلْاَسْتار

﴿۱۲۷۷﴾

آمد بهارِ خُرَّم و آمد رَسولِ یار / مَستیم و عاشقیم و خُماریم و بی‌قَرار
ای چَشم و ای چراغ ، رَوان شُو به سویِ باغ / مَگُذار شاهِدانِ چَمَن را ، در اِنْتِظار
اَنْدَر چَمَن زِ غیب ، غَریبان رسیده‌اند / رُو رُو که قاعده‌ست ، که اَلْقادِمُ یُزار[1]
گُل از پِیِ قُدومِ تو ، در گُلْشَن آمده‌ست / خارْ از پِیِ لِقایِ تو ، گشته‌ست خوش‌عِذار
ای سَروْ گوش دار ، که سوسن به شَرحِ تو / سَر تا به سَر زبان شُد، بر طَرْفِ جویبار
غُنچه گِرِهْ گِرِه شُد و لُطفَت گِره‌گُشاست / از تو شِکُفته گردد و بر تو کُند نِثار
گویی قیامَت است ، که بَرْکرد سَر ، زِ خاک / پوسیدگانِ بهمن و دِیْ ، مُردگانِ پار
تُخمی که مُرده بود، کُنون یافت زندگی / رازی که خاک داشت، کُنون گشت آشِکار
شاخی که میوه داشت، هَمی نازَد از نشاط / بیخی که آن نداشت ، خجِل گشت و شَرمْسار
آخِر چُنین شوند ، درختانِ روح نیز / پیدا شود درختِ نِکوشاخِ بَختْ‌یار
لشگر کَشیده، شاهِ بهار و بِساخت بَرگ / اِسْپَر گرفته یاسَمَن و سَبزه ، ذواَلْفَقار
گویند: سَر بُریم فُلان را ، چو گَنْدنا[2] / آن را بِبین مُعاینه ، در صُنْعِ کِردگار
آری چو دَرْ رَسد ، مَدَدِ نُصرتِ خدا / نمْرود را بَرآیَد ، از پَشِّه‌یی دَمار

---

۱ – کسی را که تازه می‌رسد باید زیارت کرد و دیدارش کرد.

۲ – تره ، سبزه خوردنی

تا دیده دیـــــد ، نورِ تجلیِ شمسِ دین بِشْکُفتْ دلْ چو گُل ، که شکوفَد به نو بهار

﴿۱۲۷۸﴾

آمدم من ، بی‌دل و جان ، ای پسر! رَنگِ من بین ، نَقْشْ بَرخوان ، ای پسر!
نی غَلَط ، من نآمَدَم ، تو آمدی در وجودِ بَنده پنـــهان ، ای پسر
همچو زَر ، یک لحظه در آتش بِخَنْد تا بِبینی بَختِ خنـــدان ، ای پسر
در خَراباتِ دِلَم اندیشه‌هاست دَر هَم افتاده چو مَستان ، ای پسر
پایْ دار و شورِ مَستانْ ، گوش دار دَرشِکَست و جَستْ دَربان ، ای پسر
آمــــدمْ وآوَرْدَمَت آیینـــه‌یی رویْ بین و رو مَگَردانْ ، ای پسر
کُفرِ من آیینهٔ ایمانِ توست بِنْگَر اَنْدَر کُفــــر و ایمانْ ای پسر
می‌زَنَم من نَعْره‌ها ، در خامُشی آمــــــدمْ خاموشِ گـــویان ، ای پسر

﴿۱۲۷۹﴾

آید هردَمْ رَسول ، از طَرَفِ شهرِ یار با فَرَحِ وَصْلِ دوست ، با قَدَحِ شهریار
دست‌زَنانْ عقلِ کُل، رَقص‌کُنانْ جُزو و کُل سَجده‌کُنانْ سَرو و گُل ، بر طَرَفِ سَبزه‌زار
بَحرْ از این دَمْ به جوش، کوه ازین لَعْلْ پوش نوحْ ازین در خُروش، روحْ ازین شَرمسار
ای خِرَدِ دوربین، ساقیِ چون حورْ بین بادهٔ مَنْصور بین، جان و دلی بی‌قَرار
بِشْنو از چپّ و راست ، مُژده سعادت تو راست بَختْ صَفا در صَفاست ، تا تو تویی اختیار
پَردهٔ گَردون بِدَر، نِعمَتِ جَنَّت بخور آبْ بِزَن بر جِگَر، حورْ بِکَش در کِنار
هرچه بر اَصْحابِ حالْ ، باشد اوَّل خیال گردد آخِر وِصال، چونکه دَرآیَد نِگار

﴿۱۲۸۰﴾

آیِنهٔ چینی تو را ، با زَنگیِ اَعْشی[1] چه کار؟ کَرِ مادر زاد را ، با نالهٔ سُرنا چه کار؟
هر مُخَنَّث از کجا و نازِ معشوق از کجا؟ طِفْلَکِ نوزاد را ، با بادهٔ حَمْرا چه کار؟
دستِ زُهره در حَنا ، او کِیْ سِلَحْشوری کُند؟ مُرغِ خاکی را به موج و غُرّهٔ دریا چه کار؟
بر سَرِ چَرخی که عیسی ، از بُلندی بو نَبُرد مَر خَرَش را ای مُسلمانان ، بر آن بالا چه کار؟
قومِ رِندانیـــم ، در کُنـــجِ خَراباتِ فَنا خواجه ما را با جهاز و مخْزَن و کالا چه کار؟
صد هزاران ساله از دیوانگی بُگْذشته‌ایم چون تو افلاطونِ عقلی، رُو تو را با ما چه کار؟

---

۱ – شبْ کور

با چُنین عقل و دل آیی ، سویِ قُطّاعانِ[1] راه؟ تاجرِ تَرسنده را اَندَر چُنین غوغا چه کار؟
زَخْمِ شمشیر است اینجا، زَخْمِ زوبینْ هر طَرَف جمعِ خاتونانِ نازک‌ساقِ رَعْنا را چه کار؟
رُستَمانْ امروز، اَندَر خونِ خود، غَلْطان شُدند زالَکانِ[2] پیر را ، با قامَتِ دُوتا چه کار؟
عاشقان را مَنْبَلان[3] دان ، زَخْم‌خوار و زَخْم‌دوست عاشقانِ عافیَت را با چُنین سودا چه کار؟
عاشقانِ بوالعَجَب ، تا کُشـــته‌تَر ، خود زنده‌تَر در جهانِ عشقِ باقیْ، مرگ را حاشا چه کار؟
وآن‌گَهی این مَستِ عشق ، اَندَر هَوایِ شَمسِ دین رفته تبریز و شنیده : رُو تو را آنجا چه کار؟
از وَرایِ هر دُو عالَمْ ، بانگْ آید روح را پس تو را با شَمسِ دینِ باقیِ اَعْلیٰ چه کار؟

﴿۱۲۸۱﴾

اَخْتَران را شبِ وَصل است و نِثار است و نِثار چون سویِ چَرخْ عروسی‌ست ، زِ ماهِ دَه و چار
زُهره در خویش نگُنجَد، زِ نَواهایِ لَطیف هَمچو بُلبُل ، که شود مَستْ زِ گُلْ، فَصلِ بهار
جَدْیْ[4] را بینْ به کِرِشْمه ، به اَسَد[5] می‌نِگَرَد حوت[6] را بینْ ، که زِ دریا ، چه بَرآوَرْد غُبار!
مُشتری اسب دَوانید ، به سویِ پیرِ زُحَل که جوانی ، تو زِ سَر گیر و بُرو ، مُژده بیار
کَفِ مِرّیخ ، که پُر خون بُوَد از قَبْضهٔ تیغ گشت جان‌بَخشْ چو خورشیدِ مُشَرَّفْ آثار
دَلْوِ[7] گَردون چو از آن آبِ حَیات ، آمد پُر شود آن سُنبُلهٔ[8] خشکْ ازو گوهربار
جَوْزِ[9] پُر مَغز ، زِمیزان[10] و شِکَستن نَرَمَد حَمَل[11] از مادرِ خود، کِی بِگُریزد به نِفار[12]؟

---

۱ – راهزنان
۲ – زالک ها، زال ها = پیر سفید موی
۳ – منبل =مرهم زخم
۴ – ستاره قطبی، و برج دهم از برجهای فلکی برابر با دی ماه.
۵ – شیر و علامت مرداد ماه
۶ – ماهی بزرگ و علامت اسفند ماه
۷ –ظرف آبکشی و علامت بهمن ماه
۸ – خوشه گندم و جو و علامت شهریور ماه
۹ – گردو، و همچنین مخفف کلمه جوزاء که به معنای دو پیکر و علامت خرداد ماه است.
۱۰– ترازو، و علامت مهر ماه است.
۱۱ – بَره، و علامت فروردین ماه است.
۱۲ – نفرت

تیرِ غَمْزه چو رَسید، از سویِ مَهْ، بر دلِ قَوْس[1] | شَبرُوِی پیشه گرفت از هَوَسَشْ عَقرب‌وار[2]
أَنْدَرین عید بُرو ، گاوِ[3] فَلَکْ قُربان کُن | گَر نه‌ای چون سَرَطانْ[4] ، در وَحَلی[5] کَژْ رَفتار
این فَلَک هست سُطُرْلاب و حقیقتْ عشق است | هرچه گوییم از این ، گوشْ سویِ معنی دار
شَمسِ تبریز ، در آن صبح که تو ، در تابی | روزِ روشن شود از رویِ چو ماهَتْ ، شبِ تار

﴿۱۲۸۲﴾

از آن مُقام ، که نَبْوَد گُشاد ، زود گُذَر | بُرو به سویِ خریدارِ خویش، هَمچون زَر
درخت اگر مُتِحَرِّک شُدی ، زِ جایْ به جا | نه رَنجِ اَرّه کَشیدی ، نه زَخْم‌هایِ تَبَر
زمانْ چو حاکِمِ توست و مَکانْ چو مَعْبَرِ تو | مَکانْ نیکْ گُزین و زمانْ نِکو بِنْگَر
چُنان شَوی که مکان و زمان و اَهلِ زمان | دِگَر نَتانَد کردن به فِعْلْ ، در تو اَثَر
تو تیره گردی از شب ، چو آینهٔ گَردون | نه زَردْ رویِ خَزانْ گَردی ، از هوا چو شَجَر

﴿۱۲۸۳﴾

از کنارِ خویش یابَم ، هر دَمی ، من بویِ یار | چون نگیرم خویش را، من هر شَبی ، أَنْدَر کِنار؟
دوشْ باغِ عشق بودم، آن هَوَس بر سَر دَوید | مِهْرِ او از دیده بَرزَد تا رَوان شُد جویبار
هر گُلِ خندان که رویید از لبِ آن جویِ مِهْر | رَسته بود از خارِ هستی، جَسته بود از ذوالْفَقار
هر درخت و هر گیاهی، در چَمَن رَقصان شُده | لیکْ أَنْدَر چَشمِ عامه، بَسته بود و بَرقرار
ناگهان أَنْدَر رَسید از یک طَرَف، آن سَروِ ما | تا که بی‌خود گشت باغ و دستْ بَرهَم زد چنار
رو چو آتشْ، مِیْ چو آتش، عشقْ آتش، هر سه خوش | جانْ زِ آتش‌هایِ دَرهَم، پُر فَغان، أَیْنَ الْفِرار[6]؟
در جهانِ وَحدَتِ حَق، این عَدَد را گُنجْ[7] نیست | وین عَدَد هست از ضَرورتْ ، در جهانِ پنج و چار
صد هزاران سیبِ شیرینْ ، بِشْمُری در دستِ خویش | گَر یکی خواهی که گردد ، جُمله را دَرْهَم فشار

۱ – کمان ، و علامت آذرماه
۲ – عقرب ،علامت آبان ماه است.
۳ – گاو یا ثور ، و علامت اردیبهشت ماه
۴ – خرچنگ ، و علامت تیر ماه
۵ – گِل و لای
۶ – فرار از کجا؟
۷ – گنجایش

صد هزاران دانه انگور، از حِجابِ پوست شُد — چون نَمانَد پوست ، مانَد ، بادههایِ شَهریار
بی‌شُماری حَرف‌ها ، این نُطقِ در دلْ بینْ که چیست؟ — ساده رنگی نیست ، شکلی آمده ، از اَصْلِ کار
شَمسِ تبریزی نِشَسته شاهْوار و پیشِ او — شعرِ من صَف‌ها زده ، چون بَندگانِ اختیار

﴿۱۲۸۴﴾

از لبِ یار ، شِکَر را چه خَبَر؟ — وَزْ رُخَش ، شَمس و قَمَر را چه خَبَر؟
با دَمَش ، بادِ بهاری چه زَنَد؟ — وَزْ قَدَشْ سَرو و شَجَر را چه خَبَر؟
گَر جهانْ زیر و زَبَر گشت ازو — عاشقِ زیر و زَبَر را چه خَبَر؟
چونکه جانْ مَحْرَمِ اَسْرارَش نیست — از رَهَشْ اَهلِ خَبَر را چه خَبَر؟
گَرچه نرگسْ نِگَران است به باغ — از چَمَنْ نرگسِ تَر را چه خَبَر؟
گفته هر قوم ، هم از مَستیِ خویش: — که زِ ما ، قومِ دِگَر را چه خَبَر؟
گفت: چونی و دلِ تو چون است؟ — از دلْ این خسته‌جِگَر را چه خبر؟
با مَلِک ، تاج و کَمَر ، گَر به هم اند — از مَلِکْ ، تاج و کَمَر را چه خَبَر؟
کَم کُن این ناله ، که کَسْ واقِف نیست — زآهِ عُشّاقْ ، سَـــحَر را چه خَبَر؟

﴿۱۲۸۵﴾

اگر باده خوری باری ، زِ دستِ دِلْبَرِ ما خور — زِ دستِ یارِ آتشْ‌رویِ عالَم‌سوزِ زیبا خور
نمی‌شایَد که چون بَرقی، به هر دَم خِرمَنی سوزی — مِثالِ کِشتِ کوهستان، همه شَربَت زِ بالا خور
اگر خواهی که چون مَجنون ، حِجابِ عقلْ بَردَرّی — زِ دستِ عشقِ پا بَرجا، شراب آنجا زِ بی‌جا خور
اگر دِلْتَنگ و بَدرَنگی، به زیرِ گُلْبُنَش بِنْشین — وَگَر مَخْمور و مَغْموری[1]، ازین بُگْزیده صَهْبا خور
گُریزان است این ساقی، از این مَستانِ ناموسی — اگر اوباش و قَلّاشی ، مَخور پنهان و ، پیدا خور
حَریفانْ گَر هَمی‌خواهی ، چو بَسطامیّ و چون کَرْخی — مَخور باده دَر این گُلْخَن ، بر آن سَقْفِ مُعَلّا خور
بُرو گَر کارَکی داری، به کارِ خویشتن بِنْشین — چو بر یوسُف نه‌یی مَجنون ، غَمِ نانِ زُلیخا خور
کسی دُکانّ کُند ویران ،که بَطّالِ[2] جهان باشد — چو نَرْبوده‌ست سیلابَت ، تو آب از مَشکِ سَقّا خور
بگِردِ دیگِ این دنیا، چو کَفْلیز[3] اَر هَمی‌گَردی — بُرون رُو، ای سِیَه‌کاسه ، مَخور حَمْرا و حَلْوا خور

---

۱ – محاط شدن در چیزی
۲ – بیکار و معطل
۳ –کفگیر کوچک

دَرین بازار، ای مَجنون، چو مَنْبَلْ گَردْ، تَنْ پُرخون	چو در شاهِد طَمَع کردی ، بُرو شمشیرِ لالا خور
اگر مُشتاقِ اِشْراقاتِ شَمسُ ٱلدّینِ تبریزی	شرابِ صبر و تَقویٰ را ، تو بی‌اِکْراه و صَفْرا خور

﴿۱۲۸۶﴾

اِنّا فَتَحْنا عَیْنَکُمْ، فَاسْتَبْصِرُوا ٱلْغَیْبَ ٱلْبَصَر	اِنّا قَضَیْنا بَیْنَکُمْ، فَاسْتَبْشِرُوا بِالْمُنْتَصَر
بادِ صَبا، ای خوش‌خَبَر، مُژده بیآوَر، دلْ بِبَر	جانَم فدات ای مُژده‌وَر، بِسْتان تو جانَمْ ماحَضَر[1]
شمشیرها جوشَن شود، ویرانه‌ها گُلْشَن شود	چَشمِ جهانْ روشن شود؟ چون از تو آید یک نَظَر
ای قَهرِ بی‌دَندان شُده ، وِیْ لُطفِ صد چَندان شُده	جان و جهانْ خندان شُده ، چون دادْ جان‌ها را ظَفَر
هرکَس که دیدَت ای ضیا ، وآن حَضرتِ با کِبْریا	بادا وِرا شَرم از خدا ، گَر او بِلافَد از هُنَر
نَگْذاشت شیرِ بیشه‌یی ، از هستِ ما یک ریشه‌یی	اِلّا که نیمْ اندیشه‌یی، در روز و شبْ، هِجْران شُمَر
ای آفرین بر رویِ شَهْ، کَزْ وِی خجِل شُد رویِ مَه	کوران بِدیده گفته: خَهْ ، بِشْنوده لُطْفَش گوشِ کَر
از عشقِ آن سُلطانِ من، وآن دارو و دَرمانِ من	کِی سیر گردد جانِ من؟ در جانِ منْ جوعُ ٱلْبَقَر[2]
اِنْ کانَ عَیْشاً قَدْ هَجَر، وَٱخْتَلَّ عَقْلی مِنْ سَهَر	وٱللهِ رُوْحی ما نَفَر، ٱللهِ رُوْحی ما کَفَر
من اَبْرُوَش ، او ماهْوَش، او روز و من ، هَمچو شَبَش	او جان و من ، چون قالَبَش، حیران از آن خوبی و فَر
آه از دُعا ، بی‌سامِعی، جُرم و گُنَهْ ، بی‌شافِعی	دَرد و اَلَمْ ، بی‌نافِعی، رویَم چو زَرْ ، بی‌سیم‌بَر
کِی باشد آن دُرِّ سُفْته من؟ اَلْحَمْدُلله گفته من؟	مُسْتَطْرِب و خوش خُفته من ، در سایه‌هایِ آن شَجَر؟
تا دیدَمی جانانِ خود، من جویَمی دَرمانِ خود	که گویَمَش هِجْرانِ خود، بِنْمایَمَش خونِ جِگَر
ای گوهرِ بَحْرِ بَقا، چون حَقْ تو بَسْ ، پنهانْ لِقا	مَخْدومْ شَمسُ ٱلدّین را ، تبریزْ شهرِ مُشْتَهَر[3]

﴿۱۲۸۷﴾

اندیشه را رَها کُن ، اَنْدَر دِلَش مَگیر	زیرا بِرهنه‌یی تو و اندیشه زَمْهَریر
اندیشه می‌کنی که رَهی ، از زَحیر[4] و رنج	اندیشه کردن آمد ، سَرچشمهٔ زَحیر
زَاَندیشه‌ها بُرون دان ، بازارِ صُنْع را	آثار را نِظاره کُن ، ای سُخْرهٔ[5] اثیر[6]

۱ – طعامِ قلیل بی تکلف که موجود و حاضر باشد.
۲ – مرضی که فرد هرچه بخورد باز هم احساس گرسنگی میکند.
۳ – مشهور
۴ – ناله و زاری
۵ – مقهور و زیردست
۶ – هوا

آن کوی را بِنگَر ، که پَرَد زو مُصَوَّرات / وآن جویْ را کَزو ، شُد گَردنده ، چَرخِ پیر
گُلگونه‌یی کَزوست ، رُخِ دِلبَرانْ ، چو گُل / سَرِ فِتْنه‌یی کَزوست ، رُخِ عاشقانْ زَریر[1]
خوش از عَدَم هَمی پَرَد ، این صد هزار مُرغ / از یک کَمانْ هَمی جَهَد ، این صد هزارْ تیر
بی‌چون و بی‌چگونه ، بُرون از رُسوم و فَهْم / بی‌دست می‌سِریشَد[2] ، در غیبْ صد خَمیر
بی‌آتشی ، تَنورِ دل و مَعْده‌ها فُروخت[3] / نان بر دُکانْ نَهاده و خَبّازِ[4] ما سَتیر[5]
از لوحِ خاکِ ساده ، دَهَد صد هزار نَقْش / وَزْ جوشِ خونِ ماده ، دَهَد صد هزار شیر
شیبیءُاَللّهی بِگُفتی و آمد زِ چَرخْ بانگ / زَنْبیل بَرگُشا ، که عَطا آمد ، ای فقیر
زَفْت[6] آمد آن نواله[7] و زَنْبیل را دَرید / از مَطْبَخِ خدایْ ، نَیآیَد صِلهٔ حقیر
آن‌کَس که مَنّ وُ سَلْویٰ[8] ، بِفْرِسْتَد از هوا / وآن کَزْ شکافِ کوه ، بُرون می‌کَشَد بَعیر[9]
وآن کاو ، زِ آبِ نُطفه ، بَرآرَد تَهَمْتَنی / وآن کاو ، زِ آبِ خُفته ، گُشایَد رَهِ مَطیر[10]
اَنْدَر عَدَم نِمایَد ، هر لحظه صورتی / تا این خیالیـــان ، بِشِتابَنْد در مَسیر
فرمانْ کُنم ، چو گفتْ خَمُش ، من خَمُش کُنم / خودْ شَرحِ این بگوید ، یک روز ، آن امیر

﴿۱۲۸۸﴾

اَنْتُمُ اَلشَّمْسُ وَاَلْقَمَر، مِنْکُمُ اَلسَّمْعُ وَاَلْبَصَر / نَظَرُ اَلْقَلْبِ فیْکُمُ بِکُمس یَنْجَلی اَلنَّظَر
قُلْتُمُ اَلصَّبْرُ اَجْمَلُ صَبَرَ اَلْعَبْدُ مَا انْصَبَر / نَحْنُ اَبْناءُ وَقْتِنا رَحِمَ‌اَللّٰهُ مَنْ غَبَر
قَدِمُوا سادَةُ اَلْهَوٰی، قُلْتُ: یا قَوْمُ مَا اَلْخَبَر؟ / خَوَّفُونی بِفِتْنَةٍ وَ اَشارُوا اِلَی‌اَلْحَذَر

---

۱ – زرد رنگ

۲ – سریشیدن = سرشتن . خمیر کردن آرد و مانند آن.

۳ – افروخت

۴ – نانوا

۵ – کسی که عیب و خطای دیگری را می پوشاند .

۶ – فربه و پر گوشت

۷ – طعام و لقمه

۸ – ترنجبین و بلدرچین ، طعامی که خداوند در بیابان ، از آسمان ، به بنی اسرائیل فرود آوَرْد.

۹ – شتر ، اشاره به معجزه حضرت صالح "ع" است که از کوه ، شتری بزرگ بیرون آوَرْد .

۱۰ – باران

قُلْتُ: اَلْقَتْلُ فِی‌اَلْهَویٰ بَرَکاتٌ بِلاضَرَر — جَرَّدَ اَلْعِشْقُ سَیْفَهُ، بادِرُوا أُمَّةَ اَلْفِکَر
اِنَّ مَنْ عاشَ بَعْدَ ذا ضَیَّعَ اَلْوَقْتَ وَ اَحْتَکَر — نَفَخُوا فی شَبابَةٍ حَمَلَ اَلرّیحَ بِالشَّرَر
مَزَجَ اَلنّارَ بِالْهَویٰ لَیْسَ یُبْقی وَ لایَذَر — شَبِّبُوا لِی بِنَفْخَةٍ یَسْکُر نَفْخَةَ اَلسَّحَر
بَرِ آن یارِ خوش‌نَظَر ، تو مَگو هیچ از خَبَر — چو خَبَر نیست مَحْرَمَش، بَرِ او باشْ بی‌خَبَر
دلِ من شُد حِجابِ دل ، نَظَرم پَردهٔ نَظَر — گفتم: ای دوست، غیرِ تو اَکْرَم هست ، جان و سَر
بِزَن از عشقْ گَردنَم ، به جُویِ مَرْ مرا مَخَر — گفت: من چیزِ دیگرم، به جُز این صورتِ بَشَر
گُفتَمَش: روحْ خودْ تویی ، عَجَبا چیست آن دِگَر؟! — هله ای نایِ خوش‌نَوا، هله ای بادِ پَرده‌دَر
بُرو از گوشْ سویِ دل، بِنِگَر کیست مُستَتَر؟ — بِدَر این کیسه‌هایِ ما، تو به کوریِّ کیسه‌گَر
چه غَم است اَرْ زَرَم بِشُد؟ که مِیْ ای هست همچو زَر — عَرَبی گرچه خوش بُوَد ، عَجَمی گو ، تو ای پسر!

﴿ ۱۲۸۹ ﴾

اَنْجیرفروش را چــه بهتر — اَنْجیـــر فُروشــی ای برادر
ماییم مُعاشـــرانِ دُولَت — هینْ بر کَفِ ما نَهید ، ساغَر
ای ساقـــیِ ماه‌رویِ زیبا — ای جُمله مُرادِ تو مُیَسَّر
از رویِ تو تابْ یافت ، خورشید — وَزْ بالِ تو بَر پَرید ، جعفر
ماییم بَلایِ دِیْ چَشـــیده — چون باغْ ، زِ زَخمِ دِیْ مُزَعْفَر
بِشْنو زِ بهارِ نو : سَـقاهُم — در جامْ کُن آن شرابِ اَحْمَر
لوحِ دل را ، زِ غَمْ فُرو شویْ — ای شاهِ مُطَهِّـــرِ مُطَهَّـــر
ای تو همه را وَلیِّ نِعْمَت — بر ما زِ همه کَسان، فُزون‌تَر
در سایه‌اَت ای درختِ طوبیٰ — ما راست ، سَـــعادتِ مُکَرَّر
بر عشق و جَمالِ دوستْ وَقْفیم — وَزْ جملهٔ کارها مُحَرَّر[1]
بر هرکِه گُزید ، خِدمَتِ تو — شُد مَنْصِبِ سَلطَنت مُقَرَّر
آن کَس که بُوَد مُریدِ خورشید — چون نَبْوَد هَمچو مَهْ مُنَوَّر؟
مَخْمور شُدند قوم و تشنه — دَردِهْ مِیْ و زین حَدیث بُگْذر
جان را بِدِه از مُزَوَّرِهٔ[2] خویش — تا نَبْوَد صِحَّتَش مُـــزَوَّر
یک قوم هَمی رَسَند مِهْمان — امروزْ مُقَـــدَّم و مُؤَخَّـــر

---

۱ – آزاد
۲ – طعامی که برای بیمار درست می‌کنند.

ما گاو و شُتُر کُنیم قُربان — از بَهــــرِ قُدومِ هر برادر
چه گاو؟! که می‌سِزَد به قُربان — از بَهــــرِ مُبَشِّرْ آن مُبَشِّر
تو نیز ، شُتُردلی رَها کُن — اُشْــــتُرواری فِـرِستْ شِکَّر
شِکَّــــر گفتم ، قَــــدَح نگفتم — در نُقْل بُوَد نَبیذْ[1] ، مُضْمَر[2]
وَرْ این نکُنی ، خَموش گردم — دانی چه کُنم ، خَموشی اَنْدَر

۱۲۹۰

اَنجیرفُروش را چــه بهتر! — اَنجیرفُروشـــی ، ای برادر!
یا ساقِیِ عِشْقَنا تَذَکَّر — فَالعَیْشُ بِلا نَداکَ اَبْتَر
ما را سَرِ صَنْعَت و دُکان نیست — ای ساقیِ جان ، کجاست ساغَر؟
لا تَتْرُکْنا سُدًی صَحایا — اَلْخَیْـــرُ یُنـــالُ لایُؤَخَّر
کَم جویْ وَفا، عِتابْ کم کُن — ای زنده کُنِ هزار مُضْطَر
اَلْحِنْطَةُ حَیْثُ کانَ حِنْطَه — إذْ کانَ کَذاکَ یَوْمُ یَبْدَر
چون پیشهٔ مَرد ، زَرگَری شُد — هر شهر که رفت ، کیست؟ زَرگَر
اَبْرارُکَ یَشْرَبُونَ خَمْراً — فی ظِلِّ سَخایِکَ اَلْمُخَیَّر
خود دل دَهَدَت که بَرنَهی بار — بر مَرکَبِ پُشتْ ریشِ لاغَر؟
مِن کاسِکَ لِلثَّریٰ نَصیبٌ — وَاْلاَرْضُ بِذاکَ صارَ اَخْضَر
بُگْذار که می‌چَرَد ضعیفی — در روضهٔ رَحْمَتَت ، مَحَرَّر
یـا ساقـی! هـاتِ لاتُقَصِّـر — یا طُولَ حَیاتِنَا اَلْمُقَصَّر
در سایهٔ دوستْ چون بُوَد جان؟ — هَمچون ماهی ، میانِ کوثَر
طَهِّرْ خَطَراتِنا وَ طَیِّبْ — مِنْ کَأْسِ مُدامِکَ اَلْمُطَهَّر
ما را بِمَران ، وگَر بِرانی — هم بر تو تَنیم ، چون کبوتر
وَاْلفَجْرِ لَذی لَیالِ عَشْرِ — مِنْ نَهْرِ رَحیقِکَ اَلْمُفَجَّر
آمد عُثمان شَهابِ دین[3] ، هین! — واگو غَـــزَلِ مـــرا مُکَرَّر

۱ – شراب
۲ – پوشیده و مستتر
۳ – نام یکی از مریدان خاص جناب مولانا که خوانندهٔ مجالس سماع نیز بوده است.

﴿۱۲۹۱﴾

آنجیرفروش را چــه بهتــــر / آنجیر فُروشـــــی ، ای برادر!
سَرمست زییم ، مَست میریم / هم مَستْ دَوانْ دَوانْ ، به مَحْشَر
گر خاک شَویم ، وگر بِریزیم / ساقی با ماست، بَندهپَروَر
خاکَش خوش باد، کاوست عاشق / خاکَش زِ شرابِ جانْ مُخَمَّر
آن خاکْ شِکوفه کرد ، یعنی: / مَستیم ازین سَر و ازآن سَر
مِهْتَر چو خَراب گشت و خوش شُد / خاک است خَرابتَر زِ مِهْتَر
خاکی گشتی ، چو مَست گشتی / مَلّاحِ تو ، بَرکَشید لَنْگَر
خود لَنْگَرِ ما ، گُسَست کُلّی / هر لوحْ جُدا ، زِ لوحِ دیگر
از بَند و زِ غَرقه ، باز رَستَند / هر تَختهٔ کَشتی است ، رَهْبَر
چون خوش نَبُوَد ، چُنین خَرابی؟ / بُگْشایْ دو چَشمِ عقل و بِنْگَر

﴿۱۲۹۲﴾

ای آینهٔ فَقیری ! جانیّ و چیزِ دیگر / ویْ آنکه در ضَمیری ! آنیّ و چیزِ دیگر
اَسْرارِ آسْمان را، اندیشه و نَهان را / اَحْوالِ این و آن را ، دانیّ و چیزِ دیگر
تاریخْ بَرگُذشته ، بر اِنْسی و فرشته / خَطهایِ نانِبِشته ، خوانیّ و چیزِ دیگر
از غیبْ حِصّهها را ، بِدْهی به مُستَحقّان / وَزْ سینه غُصّهها را ، رانی و چیزِ دیگر

﴿۱۲۹۳﴾

ای تو نِگارِ خانگی ! خانه دَرآ ، ازین سَفَر / پستهٔ لَعْل بَرگُشا ، تا نَشَود گِرانْ شِکَر
ساقیِ روحْ چون تویی، کَشتیِ نوحْ چون تویی / تا که تُهیست ساغَرَم، خون چه پُر است این جِگَر!
طَعْنه زَنَد مرا زِ کین: رُو صَنَمی دِگَر گُزین / در دو جهان یکی بگو، کو صَنَمی؟ کجا دِگَر؟
آن قَلَمی که نَقْش کرد، چونکه بِدید نَقْشِ تو / گفت که : هایْ گُم شُدم، این مَلَک است یا بَشَر؟
جان و جهان چرا چُنین، عیب و مَلامَتَم کُنی؟ / در دلِ من دَرآ بِبین ، هر نَفَسی ، یکی حَشَر
عشق بگوید: اَلصَّلا، مائدهٔ دو صد بَلا / خُشک لَبی و چَشمِ تَر، مائده بین زِ خُشک و تَر
چونکه چشیدی این دو را، جِلْوه شود بُتی تو را / شُهره یکی سِتارهای ، بَندهٔ او ، دو صد قَمَر
فاش بگو که شَمسِ دینْ، خاصْ بَک[1] و شَـهِ یَقین / در تبریزْ هَمچو دین ، اوست نَهـان و مُشْتَهَر

---

۱ – خاص بیگ ، امیر مخصوص

﴿۱۲۹۴﴾

ای جانِ جانِ جان‌ها ! جانیّ و چیزِ دیگر
وِیْ کیمیایِ کان‌ها ! کانی و چیزِ دیگر
ای آفتابِ باقی ! وِیْ ساقیِ سَواقی[۱]
وِیْ مَشْرَبِ مَذاقی ! آنی و چیزِ دیگر
ای مَشْعَله یقین را ! وِیْ پَروَرِشْ زمین را
وِیْ عقلِ اوَّلین را ! ثانی و چیزِ دیگر
ای مَظْهَرِ الهی ! وِیْ فَرّ پادشاهی
هر صَنْعَتی که خواهی ، تانی و چیزِ دیگر
هرگونْ غرایِبی را ، هر بُوالْعَجایبی را
هر غیب و غایبی را ، دانی و چیزِ دیگر
زآن عشقِ هَمچو اَفْیون ، لیلی کُنی و مَجْنون
ای از ثَناتْ[۲] گَردونْ ! ثانی و چیزِ دیگر
ای نور ! صَدْرها را ، اُمّید ، صَبرها را
بر اوجْ ، ابرها را ، رانی و چیزِ دیگر
ای فَخْرِ اَنْبیا را ! وِیْ ذُخْرِ[۳] اولیا را!
وِیْ قَصْرِ اِجْتَبا[۴] را ! بانی[۵] و چیزِ دیگر
ای گنجِ مَغْفِرَت را ! وِیْ بَحْرِ مَرحمَت را
مَن غیرِ دَرگَهَت را ، شانی[۶] و چیزِ دیگر
چَشمی که غیرِ رویَت ، بیند زِ بَهرِ زینَت
باشد دَرین جَریمَتْ ، زانی[۷] و چیزِ دیگر
ای اصلِ اصلِ مَبْدا ! وِی دستگیرِ فردا
گشتم به دستِ سودا ، عانی[۸] و چیزِ دیگر
پُرَّست این دَهانَم ، بر غیرِ تو نخوانم
چون هست غیرِ گوشَتْ ، فانی و چیزِ دیگر

﴿۱۲۹۵﴾

ای خیالَت در دلِ من ، هر سَحور[۹]
می‌خرامَد هَمچو مَهْ ، یک پاره نور!
نَقْشِ خوبَت ، در میانِ جانِ ما
آتش و شور اَفْکَنَد ، وآنگَهْ چه شور؟
آتشی کردی و گویی: صبر کُن؟
من نَدانَم صـــــبر کردنْ ، در تَنور

---

۱ – جویبارهای نازک ، مقصود رگهای بدن است .
۲ – ثنا = مدح و ستایش
۳ – اندوخته
۴ – برگزیدگی
۵ – بنا کننده
۶ – شایسته
۷ – زناکار
۸ – عان = رسن دراز
۹ – سَحَری (سحری خوردن در ماه مبارک رمضان).

یاد داری ، کآمَدی تو دوشْ مَست؟ ماه بودی ، یا پَری ، یا جانِ حور؟
آن سُخَن‌هایی که گفتی ، چون شِکَر وآن اشارت‌ها که می‌کردی ، زِ دور؟
دست بر لَب می‌زَدی ، یعنی که : تو از برایِ این دلِ من ، بَرْ مَشور
دست بر لَب می‌نَهی ، یعنی که : صَبر با لَبِ لَعْلَت ، کجا مانَد صَبور؟
رو به بالا می‌کُنی ، یعنی : خدا چَشمِ بَد را ، از جَمالَم دارْ دور
ای تو پاک از نَقْش‌ها! وَزْ رویِ تو هر زمانی یوسُفی ، اَنْدَر صُدور

﴿۱۲۹۶﴾

ای دیده مرا بر دَر ! وایَسْ بِکَشیده سَر باز از طَرَفی پنهان، بِنْموده رُخِ عَبْهَر[۱]
یک لحظه مرا دیده ، در حسرتِ دیدارت بر حیرتِ من گاهی، خَندیده تو چون شِکَّر
دَر بَسته به رویِ من، یعنی که : بُرو وا پَس بر بام شُده در پِیْ ، یعنی: نَمَطی[۲] دیگر
سَر را تو چُنان کرده : رُو رُو که رَقیب آمد من سَجده‌کُنان گشته، یعنی که : از این بُگْذر
من در تو نَظَر کرده، تو چَشمْ بِدُزدیده زآن ناز و کِرِشمه تو ، صد فِتْنه و شور و شَر
تو دست‌گَزانْ بر من ، کاین جُمله زِ دستِ تو من بوسه‌زَنان گشته ، بر خاکْ ، به عُذرْ اَنْدَر
کِیْ باشد کآن بوسه ، بر لَعْلِ لَبَت یابَم؟ وآنْگاه تو بِخْراشی ، رُخسارهْ چون زَعْفَر
ای کافِرِ زُلفِ تو ! شاهِ حَشَمِ زَنگی فریاد ، که ایمان شُد ، اَنْدَر سَرِ تو ، کافَر
چون طُرّه بَر اَفشانی، مُشک اُفْتَد در پایَت چون جَعْد بَراندازی ، خَطّی دَهَدت عَنْبَر
احسنت زهی نقشی! کز عطسهٔ او جان شُد ای کُشته به پیشِ تو، صد مانی و صد آزَر!
ناگَهْ زِ جَمالِ تو، یک بَرقْ برُون جَسته تا مَحْو شُد این خانه ، هم بامْ فَنا ، هم دَر
در عینِ فَنا گفتم: ای شاهِ همه شاهان بُگْداخت هَمی نَقْشی ، بِفْسُرده بدین آذَر
گفتا که بریقِ[۳] تو ، هم باقیِ این بَرق است تا بَرق بُوَد باقی ، غیب است گُلِ اَحْمَر
گفتم که: اَلا ای مَهْ ! از تابِشِ رویِ تو خورشید کُند سَجده ، چون بَندِگَکی کمتر
آخِر بِنِگَر در من ، گُفتا که: نمی‌تَرسی از آتشِ رُخسارم، وآنگَهْ تو نه سامَنْدَر[۴]؟!

---

۱ – یاسمین
۲ – نَمَط = روش ، طریقه.
۳ – درخشندگی
۴ – سمندر ، آفتاب پرست

گفتم: بُتَکی باشم ، دو چَشمْ بپوشیده / اَنْدَر حُجُبِ غیرت ، پوشیده من این مِغْفَر[1]
گفتا که: تو را این عشق، در صبر دَهَد رَنگی / شایستهٔ آن گَردی، هم ناظِر و هم مَنْظَر
گفتم: چه نشان باشد، در بَنده از این وَعده؟ / گفتا که : دِرَخشِ جانْ ، در آتشِ دلْ چون زَر
وآنگاه نِکو بِنْگَر، در صَحْنِ عیارِ جان / در حالِ درخشانی، وَزْ تابِشِ او بَرخور
گفتم که: هَمی تَرسَم، وَزْ تَرسْ هَمی میرم / کَز دیدنِ جانِ خود، از من رَوَد آن جوهر
آن جوهرِ بی‌چونی، کَزْ حُسنِ خیالِ تو / در چَشمْ نِشَسْتَه‌سْتَم، ای طُرفهٔ سیمین‌بَر
گفتا که : مَتَرس آخِر، نِی مَنْتْ هَمی گویم: / کَزْ باغِ جَمالِ ما، هم بَرْ بِخوری ، هم بَر؟
آن نَقْشِ خداوندی، شَمسُ ٱلْحَقِ تبریزی / پُر نورْ ازو عالَم ، تبریزْ ازو اَنْوَر
او بود خُلاصهٔ کَوْن[2] ، او را تو سُجودی کُن / تا بِشنَوی هم از خود ، کَاللهُ هُــوَ الْاَکْبَر

﴿۱۲۹۷﴾

ای رَخْتْ فکَنْده تو ! بر امید و حَذَرْ بر / آخِرِ نَظَری کُن ، به نَظَرْبَخشْ ، نظر بَر
ای طالِب و ای عاشق ! بِنْگَر به طَلَبْ بَخش / بِنْگَر به موَثِّر، تو چه چسبی ، به اَثَر بَر؟
او می‌کَشَدَت جانِبِ صُلح و طَرَفِ جنگ / گَهْ صُحبتِ یاران و گَهی اوجِ سَفَر بَر
در تو نِگَرانْ او و تو را چَشمْ چپ و راست / او با تو سُخَن گویْ و تو را گوشْ سَمَر[3] بَر
او می‌زَنَد این سیخ و هُشِ گاوْ ، سویِ یوغ / عیسی‌ست رَفیق و هُشِ خربَنده ، به خَر بَر
هر گاو و خَریْ سیخ خورَد، بر کَفَل و پُشت / تو سیخِ ندامَت بخوری ، زسینه و بَرْ بَر
زآن سیخْ کَبابِ دلِ تو ، گَر نشُد آگَهْ / پُخته کُنَدَت مَطْبَخی‌اَش، نارِ سَقَر بَر
گَهْ کاسه گرفتی ، که : حَلیماب و زَفَر[4] کو؟ / گَهْ چَنگ گرفتی ، تو به تَفریع و زِبَر[5] بَر
زَافْشارِشِ مرگْ آن رُخِ تو گردد ، چون زَر / زَر بازدَهیّ و بِنَهی ، سَر به حَجَر بَر
بَسْ ، چند کُنی عشوه ، تو در مَحْفِلِ کوران؟ / بَسْ ، چند زنی نَعْره تو بر مَسْمَع[6] کَر بَر؟

---

۱ – زرهی که زیر کلاه خوود بر سر میگذاشتند.

۲ – هستی

۳ – قصه و افسانه شب

۴ – دهان

۵ – تفریع و زبر = بالا بردن ، مقصود آواهای بالا را با چنگ به صدا در آوردن است .

۶ – گوش

شمس الحق تبریز، تویــــی نــــورِ قیامت　　مجموعِ خلائق، به سویِ حَشْر و حَشَر بَر

﴿ ۱۲۹۸ ﴾

ای شاهِدِ سیمین‌ذَقَن[۱]! دَر دِهْ شرابی، هَمچو زَر　　تا سینه‌ها روشن شود، اَفْزون شود نورِ نَظَر
کوریِّ هُشیارانِ بِدِهْ، آن جامِ سلطانی بِدِه　　تا جسم گردد هَمچو جان، تا شب شود هَمچون سَحَر
چون خواب را دَرهَم زدی، دَردِهْ شرابِ ایزدی　　زیرا نَشایَد در کَرَم، بر خَلْق بَستن، هر دو دَر
ای خورده جامِ ذوالْمِنَن، تَشْنیعِ[۲] بیهوده مَزَن　　زیرا که فازَ مَنْ شَکَر[۳]، زیرا که خابَ مَنْ کَفَر[۴]
ای تو مُقیمِ میکده، هم مَستی و هم میْ‌زَده　　تَشْنیع‌هایِ بیهُده، چون می‌زنی، ای بی‌گُهَر؟

﴿ ۱۲۹۹ ﴾

ای صَبا! بوئی زِ خَط و خالِ شَمسُ الدّین بیار　　عَنْبَر و مُشکِ تَتار، از چین به قُسطَنْطِین[۵] بیار
گَر سَلامی از لَبِ شیرین او داری، بِگو　　وَرْ پیامی از دلِ سنگینِ او داری، بیار
سَرْ چه باشد، تا فِدای پایِ شَمسُ الدّین کُنم!　　نامِ شَمسُ الدّین بِگو، تا جان کُنم بر او نِثار
خِلْعَتِ خِیْر و لِباس، از عشقِ او دارد دِلَم　　حُسنِ شَمسُ الدّین دِثار[۶] و عشقِ شَمسُ الدّین شعار
ما به بویِ شَمسِ دینْ، سَرخوش شُدیم و می‌رَویم　　ما زِ جامِ شَمسِ دینْ مَستیمْ، ساقی میْ مَیآر
ما دِماغ از بویِ شَمسُ الدّینْ مُعَطَّر کرده‌ایم　　فارِغیم از بویِ عود و عَنْبَر و مُشکِ تَتار
شَمسِ دین بر دلْ مُقیم و شَمسِ دینْ بر جانْ کَریم　　شَمسِ دینْ دُرِّ یَتیم و شَمسِ دینْ نَقْدِ عیار
من نه تنها می‌سُرایم، شَمسِ دین و شَمسِ دین　　می‌سُرایَد عَنْدَلیبْ از باغ و، کَبْکْ از کوهْسار
حُسنِ حورانْ شَمسِ دین و باغِ رِضوانْ شَمسِ دین　　عینِ انسانْ شَمسِ دین و شَمسِ دینْ فَخْرِ کِبار
روزِ روشنْ شَمسِ دین و چَرخِ گَردانْ شَمسِ دین　　گوهرِ کانْ شَمسِ دین و شَمسِ دینْ لَیْل و نَهار
شَمسِ دین جامِ جَم است و شَمسِ دینْ بَحرِ عَظیم　　شَمسِ دینْ عیسی‌دَمْ است و شَمسِ دینْ یوسُف‌عِذار
از خدا خواهم زِ جانْ، خوش‌دولتی با او نَهان　　جانِ ما اَنْدَر میان و شَمسِ دینْ اَنْدَر کِنار

---

۱ – ذقن = چانه
۲ – بدگویی بسیار
۳ – فازَ مَن شَکَر = رستگار شد هر آنکه شُکر کرد.
۴ – خابَ مَن کَفَر = محروم شد هر آنکه کافر شد.
۵ – قسطنطنیه، اسلامبول یا استانبول امروز
۶ – لباسی که بر روی باقی لباسها پوشند.

شَمسِ دینْ خوش‌تَر زِ جان و شَمسِ دینْ شِکَّرْ سِتان — شَمسِ دینْ سَروِ رَوان و شَمسِ دینْ باغ و بهار
شَمسِ دینْ نُقل و شراب و شَمسِ دینْ چَنگ و رَباب — شَمسِ دینْ خَمْر و خُمار و شَمسِ دینْ هم نور و نار
نی خُماری کَزْ وِی آید ، اَنْدُه و حُزْن و نَدَم[1] — آن خُمارِ شَمسِ دینْ ،کَزْ وِی فَزایَد اِفْتِخار
ای دلیلِ بی‌دلان و ای رَسولِ عاشقان — شَمسِ تبریزی بیا ، زِنهار ، دست از ما مَدار

۱۳۰۰

ای عاشقِ بیچاره شُده ! زارْ به زَرْ بَر — گویی که نَزَد مرگْ تو را ، حَلْقه به دَر بر!
بِنْدیش از آن روز ، که دَم‌ها بِشُماری — تو دَمْ نزنی ، زَنْتْ رَوَد ، شویِ دِگَر بر
خود را تو سِپَر کُن ، به قَبولِ همه اَحْکام — زآن پیش ، که تیرِ اَجَل آید ، به سِپَر بر
از آدمی ، ادراک و نَظَر باشد ، مَقْصود — کِای رَحْمَتِ پیوسته ، به اِدْراک و نَظَر بر
ای کانِ شِکَرْ !فَضْلِ تو وین خَلْقْ، چو طوطی — طوطی چه کُند که نَنَهَد ، دلْ به شِکَر بر؟
آن نیشِکَر از عشقِ تو صد جایْ کَمَر بَست — شُکرِ تو نِبِشته‌ست ، بر اطرافِ کَمَر بر
جُز شَمس و قَمَر، باصِره[2] را نورِ دِگَر دِهْ — ای نورِ تو! وافِر شُده بر ، شَمس و قَمَر بر
از کارِ جهان سیر شُده ، خاطِرِ عارِف — عاشق شُده بر شیوه و بر کارِ دِگَر بر
دیده‌ست که گَر نوش کُند ، آبِ جهان را — بی‌حَضْرَتِ تو ، آب ندارد به جِگَر بر
گیرم همه شب ، پاسْ نَداریّ و نَزاری — خود را بِزَن ای مُخْلِص ! بَر وِرْدِ سَحَرْ بر
آنها که شب و صُبْحْدَم آرام ندیدند — ناگاه فُتادند بـــر آن ، گنـــجِ گُهَر بر
موسیِ همه شب، نارْ هَمی جُست و به آخِر — نورِ عَجَبی دیـــد ، بـــه بالایِ شَجَر بر
یَعقوبْ وَطَن ساخت به جانْ ، طُرّهٔ شب را — تا بوسه زَد آخِر ، به رُخ و زُلْفِ پسر بر
مَقصودْ خدا بود و پسر بـــود بَهانه — عاشق نشود جانِ پَیَمبَـــر ، به بَشَر بر
او زآلِ خَلیل است و به آفِل[3] نکُنَد مِیْل — چون خار بُوَد آفِلْ ، او را به بَصَر بر
جُز دوست ، خَلیلی[4] نَپذیرفت ، خَلیلَش[5] — وَرْنه تَنِ خود را ، نَفِکَندی به شَرَر بر

---

۱ – پشیمانی
۲ – بینایی
۳ – غروب کننده
۴ – خلیل = دوست
۵ – مقصود حضرت ابراهیم خلیل "ع" است.

ای گشته بُتی ، جانِ تو ، سنگی و کُلوخی — اِنْکارِ تو پس چیست، به عُبّادِ حَجَر بر؟
یک لحظه بِنِه گوش ،که خواهم سُخَنی گفت — ای چَشمِ خوشَت طَعْنه زده، نرگسِ تَر بر:
بر نَقْدْ زَن ای دوست، که مَحبوبِ تو نَقْد است — ای چَشمْ نَهاده همه بَرْ ، بوک[1] و مَگَر بر
بَربَستم لب را ، زِ رَهِ چَشـــــمْ بگویم — چیزی که رَوَد ، مَستیِ آن کَلّهٔ سَر بر
نی نی بِنَگویم، که عَجَب صیدِ شِگَرف است! — مُرغِ نَظَر است و نَنِشیند به خَبَر بر
شمس الحق تبریز ! ریایِ دل و جان را — گر بگذری از لطف ، بر این راه گذر بر

﴿۱۳۰۱﴾

ای مَحْوِ عشقْ گشته ! جانی و چیزِ دیگر — ای آنکه آنْ تو داری ! آنی و چیزِ دیگر
اَسْرارِ آسْمان را وَاحْوالِ این و آن را — از لوحِ نانِبِشته ، خوانی و چیزِ دیگر
هردَم زِ خَلْق پُرسی، اَحْوالِ عَرش و کُرسی — آن را و صد چُنان را ، دانی و چیزِ دیگر
لَعْلی‌ست بی‌نَهایَت، در روشنی به غایَت — آن لَعْلِ بی‌بَها را ، کانی و چیزِ دیگر
حُکْمی که رانْد فرمان، روزِ اَلَستْ بر جان — آن جُمله حُکْم‌ها را ، رانی و چیزِ دیگر
چَشمی که دید آن رو، گَر عشقْ رانَد این سو — آن چَشم نیست وَاَللّهْ ، زانی و چیزِ دیگر
آن چَشمْ اَحْوَل آمد ، در گامِ اوَّل آمد — کاو گفت اَوَّلی را ، ثانی و چیزِ دیگر
هر کاو بَقا نَیابَد، از شَمسِ حَقِّ تبریز — او هست در حَقایِق ، فانی و چیزِ دیگر

﴿۱۳۰۲﴾

ای نَهاده بر سَرِ زانو ، تو سَر! — وَزْ درونِ جانِ جُمله ، باخَبَر
پیشِ چَشمَت سِرِّ کَس ، روپوش نیست — آفرین‌ها بر صَفایِ آن بَصَر
بَحْرِ خون است ای صَنَم ! آن چَشمْ نیست — اَلْحَذَر ای دل ! زِ زَخمِ آن نَظَر
در مُژهٔ او ، گرچه دل را مُژده‌هاست — اَلْحَذَر ای عاشقان ! از وِیْ حَذَر
او به زیرِ کاه ، آبِ خُفته است — پا مَنِهْ گُستاخ ، وَرْنِیْ رفت سَر
خُفته شکلی ، اصلِ هر بیداریی — تا زِ خوابَش تو نَخُسپی ، ای پسر
پاره خواهم کرد من ، جامه زِ تو — ای بَرادر ، پاره‌یی زین گرم‌تَر
سِرکه آشامی و گویی: شَهْد کو؟! — دستِ تو در زَهر و گویی: کو شِکَر؟!
روحْ را عُمری‌ست ، صابون می‌زَنی — یا تو را خودْ جانْ ، نَبوده‌ستی مَگَر؟

---

۱ – بُوَد که ، شاید

تا به کِیْ صَیقل زنی آیینه را؟ شَرمْ بادَت آخِر از آیینه‌گَر
سویِ بَحرِ شَمسِ تبریزی گُریز تا بَرآرَد زآیِنهٔ جانَتْ گُهَر

﴿۱۳۰۳﴾

ای یارِ شگَرفْ در همه کار! عَیّاره و عاشـــقِ تـــو عَیّار
تو روزِ قیامَتی ، که از تو زیر و زِبَرست ، شهر و بازار
من زاریِ عاشقان ، چه گویم؟ ای معشوقانْ ، زِ عشقِ تو زار
در روزِ اَجَل ، که من بِمیرم در گور مَکُن مرا ، نِگَه دار
وَرْ می‌خواهی ، که زنده گردیم ما را به نَسیمِ وَصلْ بِسْپار
آخِر تو کجا و ما کجاییم؟ ای بی‌تو حَیات و عیشْ بیکار!
از من رَگِ جانْ ، بُریده بادا گَر بی‌تو رَگیمْ هست ، هُشیار
اَنْدَر رَهِ تو ، دو صد کَمین بود نزدیک نِمود ، راهِ هَمـــوار
از گُلْشَنِ روی تو ، شُدم مَست بِنْهادَم مَستْ ، پایْ بر خـــار
رفتم سویِ دانهٔ تو چونْ مُرغ پُر خون دیدم ، جِناح[1] و مِنْقار
این طُرْفه که خوش‌تَر است رحْمَت از هــــر دانه ، که دارد اَنْبار
ای بی‌تـــو حَـــرامْ ، زندگانی! ای بی‌تو نگشـــته بَختْ بیدار!
خودْ بَخْت تویی و زندگی ، تو باقی نامی ست و لاف و آزار
ای کرده مرا ، زِ دلْ فراموش! آخِر چه شود؟ مرا به یاد آر
یک بار چو رفت ، آبْ در جویْ کِی گردد ، چَرخِ طَمْعْ به یک‌بار؟
خامُش ، که سِـــتیزه مـــی‌فَزایَد آن خواجهٔ عشق را ، زِ گفتار

﴿۱۳۰۴﴾

باز شُد در عاشقی ، بابی دِگَر بر جَمالِ یوسُفی ، تابی دِگَر
مُژده بیدارانِ راهِ عشق را آنکه دیدم دوشْ من ، خوابی دِگَر
ساخته شُد از برایِ طالبان غیرِ این اَسْبابْ ، اَسْبابی دِگَر
ابرها گَر می‌نَبارَد ، نَقْد شُد از برایِ زندگی ، آبی دِگَر
یارَکانْ سَرکَش شدند و حَق بِداد غیرِ این اَصْحاب ، اَصْحابی دِگَر

---

۱ – پر و بال

سَبزه‌زارِ عشق را مَعْمور کرد
عاشقان را دشت و دولابی دِگَر

وین جِگَرهایی که بُد ، پُر زَخمِ عشق
شُد درآویزان ، به قُلّابی دِگَر

عشقْ اگر بَدنام گردد ، غَم مَخور
عشقْ دارد ، نام و اَلْقابی دِگَر

کَفْشگَر گَر خَشم گیرد ، چاره شُد
صوفیان را نَعْل و قَبْقابی[1] دِگَر

گَر نَدانَد حرفِ صوفی، دان که هست
دَردهایِ عشق را ، بابی دِگَر

از هوایِ شَمسِ دین ، آموختم
جانِبِ تبریــــزْ ، آدابی دِگَر

﴿۱۳۰۵﴾

بِبین دلی که نَگَردد ، زِ جانْ‌سِپاری سیر
اسیرِ عشق نَگَردد ، زِ رنج و خواری سیر

زِ زَخْم‌هایِ نَهانی ، که عاشقان دانَند
به خونْ دَر است و نگَردد ، زِ زَخْمِ کاری سیر

مُقیم شُد به خَرابات و جُمله رِندان را
خَراب کرد و نَشُد ، از شرابِ باری سیر

هزار جانِ مُقَدَّس ، سِپُرَند هر نَفَسی
در آن شِکار و نَشُد جان ، از آن شکاری سیر

مِثالِ نِی زِ لَبِ یار، کامْ پُر شِکَر است
وَلیک نیست چو نِیْ ، از فَغان و زاری سیر

بِگُفت: تو زِ چه سیری؟ بِگُفتم: از جُز تو
وَلیکْ هیچ نگردم ، از آنچه داری سیر

نه شهر و یار شِناسیم ، ای مُسلمانان
از آنکه نیست دل ، از جامِ شهریاری سیر

هوایِ تو چو بَهار است و دلْ زِ توستْ چو باغ
که باغْ می‌نَشَوَد ، از دَمِ بهاری سیر

چه شَرمسارم، از اِحْسانِ شَمسِ تبریزی!
که جانْ مَباد ، ازین شَرم و شَرمساری سیر

﴿۱۳۰۶﴾

بِدِه آن باده به ما ، باده به ما اَوْلیٰ‌تر
هرچه خواهی بِکُنی ، لیکْ وَفا اَوْلیٰ‌تر

سَرِ مردان چه کُند ، خوب‌تَر از سَجدهٔ تو؟
مَسجِدِ عیسیِ جانْ ، سَقفِ سَما اَوْلیٰ‌تر

یک فُسون خوانْ صَنَما، در دلِ مَجنون بَرْ دَم
غُنچه‌هایِ چو صَبی[2] را ، نه صَبا اَوْلیٰ‌تر؟

عقل را قبله کُند ، آن‌کِه جَمالِ تو ندید
در کَفِ کور ، زِ قِنْدیلْ عَطا اَوْلیٰ‌تر

تو عَطا می‌دِه و از چَرخْ نِدا می‌آید
که زِ دریا و زِ خورشیدْ عَطا اَوْلیٰ‌تر

لُطف‌ها کرده‌ای امروز ، دو تا کُن آنرا
چونکه در چَنگ نیآیی ، تو دوتا[3] اَوْلیٰ‌تر

---

۱ – قبقاب = کفش چوبی

۲ – کودک

۳ – مخفف دُوتار ، نوعی ساز

چونکه خورشید بَرآیَد ، بِگُریزد سَرما / هرکِه سرد است ازو ، پُشت و قَفا اَوْلیٰ‌تر
تا بِدیدم چَمَنَت، ز آب و گیا بُبْریدَم / آن سُتور[1] است که در آب و گیا اَوْلیٰ‌تر
سادگی را بِبَرَد گرچه سُخَنْ نَقْشِ خوش است / بر رُخِ آیِنِه از نَقْشِ صَفا اَوْلیٰ‌تر
صورتِ کَوْن تویی، آیِنهٔ کَوْن تویی / دادْ آیینه به تصویرِ بَقا اَوْلیٰ‌تر
خَمُشْ این طَبْل مَزَن، تیغْ بِزَنْ ، وَقتِ غَزاست[2] / طَبْل اگر پُشتِ سپاه است ، غَزا اَوْلیٰ‌تر

﴿١٣٠٧﴾

بر سَرِ رَهْ دیدَمَش ، تیزْ رُوانِ چون قَمَر / گفتم : بَهرِ خدا ، یک دَمه آهسته‌تَر
یک دَم ای ماهْوَش ، اسب و عِنان را بِکَش / ای تو چو خورشید و خور ، سایه زِ ما زو مَبَر
گفت: مَنَم آفتاب، نیست تو را تابِ تاب / زآنکه زِ یک تابِ من، از تو نَمانَد اَثَر
زآنکه تو در سَردْ سیر ، داشته‌ای رَخْتْ خُشک / خُشک‌لَب و چَشم‌تَر ، بوده‌ای از خُشک و تَر
بُرجِ من آن سوتَر است ، دور زِ خُشک و تَر است / نیکْ عَجَب گوهر است، نیکْ پُر از شور و شَر
از پَسِ چندین حِجاب، چاکْ زَدَستی تو جَیب / از پَسِ پَرده تو را، یاوه شده پا و سَر
جانِبِ تبریزْ تاز ، جانِبِ شمعِ طِراز / شَمسِ حَقِ سَرفَراز، تا شَوَدَت زیب و فَر

﴿١٣٠٨﴾

بر مِنْبَر است این دَم ، مُذَکِّرِ مُذَکَّر / چون چشمهٔ رَوانه ، مُطَهِّرِ مُطَهَّر
بر مِنْبَری بُلندی، دانایِ هوشْمندی / بر پایِ مِنْبَرِ او ، مُکَرِّرِ مُکَرَّر
هر لَفْظِ او جهانی، روشَنْ چو آسْمانی / بُگْشاده در بیانی ، مُقَرِّرِ مُقَرَّر
زین‌گونه دَر گُشایی، داده تو را رَهایی / از حَبْسِ خاکْدانی ، مُکَدِّرِ مُکَدَّر
بِنْهاده نَردبانی، از صَنْعَتی زبانی / بر بامِ آسْمانی ، مُدَوِّرِ مُدَوَّر
نور از دَرونِ هیزُم، بیرون کَشید آتش / آتش زِ خود نَیآمَد ، مُنَوِّرِ مُنَوَّر
آتش به فِعْلِ مَردم، زاید زِ سنگ و آهن / وَاخْتَر به اَمرْ زایَد ، مُدَبِّرِ مُدَبَّر
مَرْ هر پَیَمْبَری را ، بوده‌ست مُعْجِزِ نو / چون نیست مُعجزهٔ او ، مُشَهِّرِ مُشَهَّر[3]؟
مسعود از اوست نَحْسی، فردوسْ از اوست حَبْسی / مَحکومْ ازوست نَفْسی ، مُزَوِّرِ مُزَوَّر

---

۱ – حیوان ، چهارپا
۲ – غزا = جنگ
۳ – شهرت و آوازه یافته

این مِنْبَر و مُذَکِّر، در نَفَسِ توست ، در سِرّ امّا درین طَلَبْ تو ، مُقَصِّرِ مُقَصَّر

(۱۳۰۹)

بس که می‌اَنگیخت آن مَهْ ، شور و شَر بس که می‌کرد او جهانْ ، زیر و زَبَر
مرَ زبان را طاقَتِ شَرحَش نَمانْد خیره گشته ، همچُنین می‌کرد سَر
ای بَسا سَر ، همچُنین جُنبان شُده با دَهانِ خُشک و با چَشمانِ تَر
در دو چَشمَش بین ، خیالِ یارِ ما رَقصْ رَقصان ، در سَـــوادِ[1] آن بَصَر
من به سَر گویم حَدیثَش ، بعد از این من زبان بَستم زِ گفتن ، ای پسر
پیشِ او رُو ، ای نَسیمِ نَرمْ‌رُو پیشِ او بِنْشین، به رویَش دَرنِگَر
تیرِ تیزش بِنْگَر ، ای بادِ صَبا! چَشم و دل را پُر کُن از خوبیّ و فَر
وَرْ بِبینی یارِ ما را ، روتُرُش پَرده‌یی باشد زِ غَیرتْ در نَظَر
مو نباشد ، عکسِ مو باشد در آب صورتی باشد تُرُش ، اَنْدَر شِکَر
توبه کردم از سُخَن، این باز چیست؟ توبه نَبْوَد عاشقانش را مگر؟
توبه شیشه، عشقِ او چون گازُر است پیش گازُر چیست ، کارِ شیشه‌گَر؟
بِشْکَنَم شیشه، بِریزَم زیرِ پای تا خَلَد در پایِ مَردِ بی‌خَبَر
شحْنهٔ یارِ ماست ، هر کاو خسته شُد گو : مرا بسته ، به پیشِ شحْنه بَر
شحْنه را چاهِ زَنَخْ ، زندانِ ماست تا نَهَم زنجیرِ زُلْفَش پایْ بر
بَند و زندانِ خوش ، ای زنده‌دِلان خوشْ مرا عِیشی‌ست آنجا مُعْتَبَر
گرچه می‌کاهَم چو ماه ، از عشقِ او گرچه می‌گردم چو گَردونْ ، بر قَمَر
بعدِ من صد سالِ دیگر ، این غَزَل چون جَمالِ یوسُفی ، باشد سَمَر[2]
زآنکه دلْ هرگز نَپوسَد زیرِ خاک این زِ دل گفتم ، نگفتم از جِگَر
من چو داوودم ، شما مُرغانِ پاک وین غزل‌ها ، چون زَبورِ مُسْتَطَر[3]
ای خدایا ! پَرّ این مُرغان مَریز چون به داوودَند ، از جانْ یارْگَر
ای خدایا ! دست بر لَب می‌نَهَم تا نگویم زآنچه گشتم مَست‌تَر

۱ – سیاهی و مردمک چشم

۲ – افسانه شب

۳ – مکتوب

﴿١٣١٠﴾

بِشْنو خَبَرِ صادق ، از گفتهٔ پیغمبر … اَنْدَر صِفَتِ مؤمن: اَلْمُؤْمِنُ کَالْمِزْمَر[1]

جاءَ اَلْمَلِکُ اَلْاَکْبَر، ما اَحْسَنَ ذَااَلْمَنْظَر … حَتّیٰ مَلأَ اَلدُّنْیا، بِالْعَبْهَر وَاَلْعَنْبَر

چون بَربَط شُد مؤمن، در ناله و در زاری … بَربَط زِ کجا نالَد ، بی‌زَخْمهٔ زَخْم‌آور؟

جاءَ اَلْفَرَجُ اَلاَعْظَم، جاءَ اَلْفَرَجُ اَلاَکْبَر … جاءَ اَلْکَرَمُ اَلْاَدْوَمْ ، جاءَ اَلْقَمَرِ اَلْاَقْمَر

خو کرد دلِ بَربَط، نَشْکیبَد ازآن زَخْمه … اَنْدَر قَدَمِ مُطرب، می‌مالَد ، رو و سَر

اَلدَّوْلَةُ عَیْشیَّه، واَلْقَهْوَةُ عَرْشیَّه … واَلْمَجْلِسُ مَنْثُورُ بِاللَّوْزِ مَعَ اَلسُّکَّر

اینک غَزَلی دیگر ، اَلْخَمْسُ مَعَ اَلْخَمسین … زآن پیش که بَرخوانم ، که شانِیَکَ اَلْاَبْتَر

اَلرَّبُّ هُوَ اَلسّاقی، وَاَلْعَیْشُ بِهِ باقی … وَ اَلسَّعْدُ هُوَ اَلرّاقی، یا خایِفُ لاتَحْذَر

اَلرُّوحُ غَداً سُکْریٰ ، مِنْ قَهْوَتِنَا اَلْکُبْریٰ … وَازَّیَّنَتِ اَلدُّنْیا، بِالْاَخْضَرِ وَالْاَحْمَر

خاموش شو و مَحْرَم ، مِیْ خور، مِیِ جانْ هر دَم … در مَجْلِسِ رَبّانی، بی‌حَلْق و لب و ساغَر

﴿١٣١١﴾

بِکَش بِکَش ، که چه خوش می‌کَشی ، بیار بیار … هَزیمَتانِ[2] رَهِ عشق را ، قطار قطار

کِنارْ بازگُشاده‌ست عشق ، از مَستی … رَسید دِلْشُدگان را ، گَهِ کنار کنار

ز دستِ خویشْ ازآن ساغَری ، که می‌دانی … اگرچه نیکْ خَرابَم بیـــا ، بیار بیار

قَرارِ دولَتِ او خواه و از قَرار مَپُرس … که نیست از رُخِ او ، در دِلَم قَرار قَرار

نِگار کرد زِ خونْ اَشکْ ، بر رُخِ عاشق … حَلاوتی‌ست دَرآن رو ، که زد نِگار نِگار

اَیا کَسی که دَراُفتاده‌یی به چَنگالَش … زِ چَنگِ دوستْ رَهیدن، طَمَع مَدار مَدار

تو خون بُدی و زِ عشقَشْ چو شیرْ جوشیدی … چو شیرْ خون نَشَوَد، تو ازین گُذار گُذار

بُرو به بادهٔ مَخْدومْ شَمسِ دینْ آمیز … که نیست بادهٔ تبریز را خُمار خُمار

﴿١٣١٢﴾

بِگَردان ساقیا! آن جامِ دیگر … بِدِه جانِ مرا ، آرامِ دیگر

به جانِ تو ، که امروزم بِده مِیْ … که صَبرم نیست تا ایّامِ دیگر

اگر یک ذَرّه رَحْمَت هست بَر من … مَکُن تأخیـــر تا هنگامِ دیگر

---

١ –مِزْمَر یا مزمار = نِیْ ، و میفرماید که مؤمن همچون نِیْ است که از دوری و فِراقِ خالقِ خود مینالد.

٢ – عزم کنندگان

خلاصَم دِهْ ، خلاصَم دهْ ، خَلاصی — که سخت افتاده‌ام در دامِ دیگر
اگر امروز بر من ، دَر بِبَندی — دَرْ اُفْتَم هر دَمـــی از بامِ دیگر
مرا در دستِ اندیشه ، بِمَسْپار — که اندیشـــه‌ست ، خونْ‌آشامِ دیگر
مِیِ خام آرْ نَگَردانی ، تو ساقی — مرا زَحْمَت دَهَد ، صد خامِ دیگر
بگیر این دَلْقْ ، اگرچه وامْ دارم — گِرو کُن زود ، بِسْتان وامِ دیگر
کَرَم کَردی ، ز حَدّ و حَصْر بیرون — کنون چشم است ، بر اِکْرام دیگر
خموشی پیشه کردم ، چون خموشان — نظـــر داریم ، در اِنعـــام دیگر
بِنِه نامـــَم غُلامِ دُرِدْ نوشـــان — نمی‌خواهـــم خـــدایا ! نامِ دیگر

﴿۱۳۱۳﴾

به حُسنِ تو نباشد ، یارِ دیگر — دَرآ ای ماهِ خوبان ! بارِ دیگر
مرا غیـــرِ تَماشایِ جَمالَت — مَبادا در دو عالَم، کارِ دیگر
بِدُزدیدی زِ حُسنِ تو، یکی چیز — اگر بودی چو تو ، عَیّارِ دیگر
چو خورشیدِ جَمالَتْ رویْ بِنْمود — زِ هر ذَرّه شِنو، اِقْرارِ دیگر
زهی دریا، که آکَنْدی زِ گوهر — که هر قَطره نِمود، اَنْبارِ دیگر
به یک خانه ، دو بیمارند و عاشق — مَنَم بیمار و دلْ بیمارِ دیگر
خدایا هر دو را تیمار کردی — وَلیکِن مانْد آنْ تیمارِ دیگر
چه دانَد جانِ مُنْکِر ، این سُخن را؟ — که او را نیست آنْ دیدارِ دیگر
که مُنْکِر گفت : سَنایی خود همین‌است — سَنایی گفت: نی، خَروارِ دیگر
بِدآن خَروار ، تو خَروار مَنْگَر — گُشا دُو چَشمِ عیسی‌وارِ دیگر

﴿۱۳۱۴﴾

به خِدمَتِ لَبَت آمد ، به اِنْتِجاعْ [1] ، شِکَر — که از لَبِ شِکَرینْ بَخشْ ، یک دو صاع [2] ، شِکَر
تو اِرْتِقا به سَخا جو ، مگو نه ، گو آری — نَظَر مَکُن ، که نِیْ ای یافتْ اِرْتفاع ، شِکَر
لَبِ تو است که شِکَّر ، زِ عِینِ او رویَد — نه مُنْتَظِر ، که رَسَد نسْیه از بِقـاع [3] ، شِکَر

---

۱ – در طلب آب رفتن ، به دنبال نیکویی رفتن
۲ – پیمانه و واحد وزن ، تقریباً برابر با سه کیلو
۳ – ارض و زمین ممتاز

شِکَر به وَقتِ شِکَر خوردنَت، نَصیبی یافت | که بر مَذاقِ دَهانها بُوَد مُطـــاع ، شِکَر
بِبَسته‌ای دو لَبْ امروز، زآن هَمی تَرسَم | که از غَمِ تو بِمانَد زِ اِنْتِفـــاع ، شِکَر
زهی نَبات که دارد لَبِ تو ، کَزْ وِیْ شُد | امیرِ جُمله نَباتاتْ بـــی‌نِـــزاع ، شِکَر
دَهان بِبَندم و بَسته ، شِکَـــر هَمی خایَم | که تا به جانْ بِرَسَد ، خوشْ به اِبْتِلاع[1] ، شِکَر

﴿۱۳۱۵﴾

به ساقی دَرْنِگَر، در مَستْ مَنْگر | به یوُسف دَرْنِگَر، در دستْ مَنْگَر
اَیا ماهیِّ جان ، دَر شَستِ[2] قالِب | بِبین صیّاد را، در شَسْت مَنگَر
بِدآن اصلی نِگَر ، کآغاز بودی | به فَرعی کآن کُنون پیوست ، مَنگر
بِدآن گُلْزارِ بی‌پایانْ ، نَظَر کُن | بدین خاری که پایَتْ خَسْت ، مَنگَر
هُمایی بین ، که سایه بر تو اَفْکَند | به زاغـــی کَزْ کَفِ تو جَست ، مَنگَر
چو سَرو و سُنبُله ، بالا رَوِش کُن | بَنفشـــه‌وار ، ســـویِ پَست مَنگر
چو در جویَت رَوان شُد ، آبِ حَیوان | به خُمّ و کوزه ، گَر اِشْکَست ، مَنگَر
به هستی بَخش و مَستی بَخش ، بِگْرُو | مَنال از نیست ، وَنْدَر هست مَنگَر
قَناعَت بین ، که نَرّست و سَبُک‌رو | به طَمْعِ مادهٔ آبَسْت[3] مَنگَر
تو صافانْ بین ، که بر بالا دَویدند | به دُردی کآن به بُن بِنْشَست ، مَنگَر
جهانْ پُر بین ، زِ صورت‌هایِ قُدسی | بِدآن صورت که راهَت بَست ، مَنگَر
به دامِ عشقْ ، مُرغانِ شِگَرفَند | به بومی کآن زِ دامَت رَست ، مَنگَر
بِهْ از تو ناطِقی ، اَنْدَر کَمین است | درآن کاین لحظه خاموش‌است ، مَنگَر

﴿۱۳۱۶﴾

به گِردِ فِتْنه می‌گردی ، دِگَربار | لَبِ بام است و مَستی ، هوشْ می‌دار
کجا گَردم دِگَر؟ کو جایِ دیگر؟ | که ما فیِ ٱلدّارِ غَیْرُ ٱللهِ دَیّار[4]
نگردد نَقْشْ جُز بَر کِلْکِ نَقّاش | به گِردِ نُقطه گردد ، پایِ پَرگار

---

۱ – بلعیدن ، فرو دادن ، قورت دادن

۲ – قلاب ماهیگیری

۳ – آبستن

۴ – کَسی به غیر از الله ، در هستی نیست .

چو تو باشی دل و جانْ کم نیاید
چو سَر باشد ، بیاید نیز دَسْتار
گرفتارست دلْ ، در قَبضهٔ حَق
گرفته صَعْوه[1] را ، بازی به مِنْقار
زِ مِنْقارَش فَلَکْ ، سوراخْ سوراخ
زِ چَنگالَش ، گِرانْجانانْ ، سَبُکسار
رَها کُن این سُخَن‌ها را نِدا کُن
به مَخْموران که : آمد شاهِ خَمّار
غَم و اندیشه را گَردن بُریدند
که آمد دُورِ وَصل و لُطف و ایثار
هَلا ای ساربان ، اُشْتُر بِخوابان
از این خوش‌تَر کجا باشَد عَلَف‌زار؟!
چو مهمانان ، بِدین دُولَت رسیدند
بیا ای خازِن[2] و بُگْشایْ اَنْبار
شبِ مُشتاق را روزی نیآید
چُنین پِنْداشتی، دیگر مَپِنْدار
خَمُش کُن ، تا خَموشِ ما بگوید:
وِیْ است اَصلِ سُخَن ، سُلطانِ گفتار

﴿۱۳۱۷﴾

به من نِگَر ، که مَنَم مونِسِ تو ، اَنْدَر گور[3]
دَرآن شبی که کُنی ، از دُکان و خانه عُبور
سَلام من شِنَویِ در لَحَد ، خَبَر شَوَدَت
که هیچ وَقت نبودی ، زِ چَشمِ منْ مَسْتور
مَنَم چو عقل و خِرَد ، در دَرونِ پردهٔ تو
به وَقتِ لَذَّت و شادی، به گاهِ رنج و فُتور
شبِ غریب ، چـــو آوازِ آشنا شِنَوی
رَهی زِ ضَربَتِ مار و جَهی زِ وحشتِ مور
خُمارِ عشق دَرآرَد ، به گورِ تو ، تُحْفه
شراب و شاهِد و شمع و ، کَباب و نُقْل و بُخور
درآن زمان کـــــه چراغِ خِرَد ، بِگیرانیم
چه های و هویْ بَرآیَد ، زِ مُردگانِ قُبور!

---

۱ – گنجشک

۲ – خزانه دار

۳ – در کتاب شرح نهج البلاغهٔ ابن أبی الحدید جلد ۱۸ صفحه ۴۳، از اهل تسنن ، روایتی شگرف از زبان مبارک حضرت علی "ع" وجود دارد که در خطاب به یکی از مریدان مخلص ایشان به نام حارث همدانی میباشد ، در این خطابه، آن حضرت، رازی را بر ملا ساخته و فرموده است که : " یا حارِ همْدان مَن یَمُت یَرَنی مِن مؤمن أو منافق قبلا " ، یعنی : " ای حارِ همدان ، هر کَس که بمیرد ، مرا خواهد دید، چه مؤمن چه منافق " ، اکنون با توجه به این سخن، بخوبی میتوان به مفهوم حقیقی این غزلِ شگفت پی بُرد ، چراکه جناب مولانا با استفاده از همین خطابه مقدس ، ابیات خود را از زبان حضرت علی "ع" سروده است .

زِ های و هویْ شود خیره ، خاکِ گورستان — زِ بانگِ طَبْلِ قیامَت، زِ طُمْطُراقِ[1] نُشور[2]

کَفَن دَریده ، گرفته دو گوشِ خود ، از بیم — دِماغ و گوش چه باشد ، به پیشِ نَفْخهٔ صور؟

به هر طَرَف نِگَری ، صورتِ مرا بینی — اگر به خود نِگَری ، یا به سویِ آن شَر و شور

زِ اَحْوَلی[3] بُگْریز و دو چَشمْ نیکو کُن — که چَشمِ بَد بُوَد آن روز ، از جَمالَم دور

به صورتْ بَشَرَم ، هان و هان ، غلَطْ نکُنی — که روحْ سَخت لَطیف است و عشقْ سَختْ غَیور

چه جایِ صورت اگر ، خود نَمَد[4] ، شود صد تو — شُعاعِ آینهٔ جانْ ، عَلَــــم زَنَد به ظهور

دُهُل زنید و سویِ مُطربانِ شهر تَنید — مُراهِقانِ[5] رَهِ عشقْ راست ، روزِ ظهور

به جایِ لُقمه و پول، اَزْ خدایْ را جُستی — نِشَسته بر لَبِ خَنْدَق ، ندیده‌ای یک کور

به شهرِ ما ، تو چه غَمّازْ خانه بُگْشادی؟ — دَهانْ بسته ، تو غَمّاز باش، هَمچون نور

﴿۱۳۱۸﴾

بَهرِ شَهوتْ، جانِ خود را می‌دَهی ، همچون سُتور[6] — وَزْ برایِ جانِ خود ، کَهْ می‌دَهی ، وآنگَهْ به زور

می‌سِتانی از خَسان، تا وادَهی دَهْ، چارده — در هَوایِ شاهِدیّ و لُقمه‌ای، ای بی‌حُضور!

آن سَبَدکَشْ می‌کَشَد ، آن لُقمه‌ها را ، تون به تون[7] — می‌دَوانَد مُرده کَش ، مَر شاهِدَت را گورْ گور

لُقْمه‌اَت مُردار آمد ، شاهِدَت هم مُرده‌ای — در میانِ این دو مُرده ، چون نمی‌باشی نُفور[8]؟!

چَشمِ آخُر را بِبَند و چَشمِ آخِر بَرگُشا — آخِرِ هر چیز بِنْگَر ، تا بگیرد چَشمْ نور

﴿۱۳۱۹﴾

بیآمدیم دِگَربار ، چــــون نَسیمِ بهار — بَرآمدیم چو خورشیدْ ، با صد اِسْتِظْهار[9]

---

۱ – فر و شکوه

۲ – قیامت

۳ – اَحْوَل = دُو بینی ، چَپْ چشمی

۴ – نِماید

۵ – مُراهِق = جوان نزدیک به بلوغ

۶ – حیوان

۷ – جهنم به جهنم ، دشنامی است که به مُرده دهند .

۸ – رمیدن، دور شدن

۹ – یاری گرفتن و پشت گرمی

چو آفتابِ تَموزیم[1] ، رَغْمِ فَصلِ عَجوز[2] ، فکَنده غُلغُل و شادی ، میانهٔ گُلْزار
هزار فاخْته ، جویانِ ما ، که کو ، کو کو؟ هزار بُلبُل و طوطی ، به سویِ ما طَیّار
به ماهیانْ خَبَرِ ما رَسید ، در دریا هزارْ مـــوج بَرآوَرْد ، جوشِ دریا بار[3]
به ذاتِ پاکِ خدایی ،که گوش و هوشْ دَهَد که در جهان نَگُذاریم ، یک خِرَدْ ، هُشیار
به مُصطفیٰ و به هر چارْ یارِ فاضِلِ او که پنج نوبَتِ ما ، می‌زنند در اَسْرار
بیآمَدیم زِ مصر و دو صد قطارِ شِکَر تو هیچ کار مَکُن، جُز که نیشِکَرْ مَفْشار
نبَاتِ مصر چه حاجَت؟ که شَمسِ تبریزی دو صد نَبات بِریزَد ، زِ لَفْظِ شِکَّر بار

﴿۱۳۲۰﴾

بیار ساقی ، بادَتْ فدا ! سَر و دَستار زِ هر کجا که دَهَد دست ، جامِ جانْ ، دست آر
دَرآی مَست و خرامان و ، ساغَر اَنْدَر دست رَوا مَبین ، چو تو ساقیّ و ما چُنین هُشیار!
بیار جامْ ، کـــه جانَم ، زِ آرزومندی زِ خویش نیز بَرآمَد ، چه جایِ صَبر و قَرار؟
بیار جامِ حَیاتی ، که هم مِزاجِ تو است که مونِسِ دلِ خسته است و مَحْرَمِ اَسْرار
از آن شراب که گَر جُرعه‌ای ازو بِچکَد زِ خاکِ شوره بِرویَد ، همان زمان ، گُلْزار
شرابِ لَعْل که گَر نیمْشب ، بَرآرَد جوش میانِ چَرخ و زمین ، پُر شود ازو اَنْوار
زهی شراب و زهی ساغَر و زهی ساقی که جان‌ها و رَوان‌ها ، نِثار باد ، نِثار
بیا که در دلِ من ، رازهایِ پنهان است شرابِ لَعْل بِگَردان و پَرده‌ای مَگُذار
مرا چو مَست کُنی، آن گَهی تماشا کُن که شیرْگیر چگونه است ، در میانِ شکار!
تَبارکَ‌اَللّٰهْ آن دَم ، که پُر شود مَجْلِس ز بویِ جام و زِ نورِ رُخِ چُنان دِلْدار
هزار مَست چو پروانه ، جانِبِ آن شمع نَهاده جانْ به طَبَقْ بَر ، که این بگیر و بیار
زِ مُطربانِ خوش‌آواز و نَعْرهٔ مَستان شراب در رَگِ خَمّار ، گُم کُند رَفتار
بِبین به حالِ جوانانِ کَهْف ، کآن خوردند خرابْ سیصد و نُه سال ، مَستْ اَنْدَر غار
چه باده بود که موسیٰ، به ساحِرانْ دَر ریخت؟ که دست و پایْ بِدادند ، مَست و بی‌خودْ وار؟
زَنانِ مصرْ چه دیدند ، بَـــر رُخِ یوسُف که شَرحه شَرحه بُریدند ، ساعِدِ چو نِگار؟

---

۱ – ماه اول تابستان
۲ – فصلِ عَجوز = زمستان
۳ – دریای بزرگ

چه ریخت ساقیِ تَقْدیس ، بر سَرِ جِرجیس — که غَم نخورْد و نترسید ، ز آتشِ کُفّار؟
هزار بارَش کُشتَند و پیش‌تر می‌رَفت — که مَستم و خَبَرم نیست ، از یکی و هزار
صَحابیان ، که بِرهنه ، به پیشِ تیغ شُدند — خَراب و مَست بُدَند ، از مُحَمَّدِ[ص] مُخْتار
غَلَط ، مُحَمَّد[ص] ساقی نَبود ، جامی بود — پُر از شرابِ خدا بود ، ساقیِ اَبْرار
کُدام شَربَت نوشـــــــید ، پورِ اَدْهَم؟ — که مَست‌وار ، شُد از مُلْک و مَمْلَکَت بیزار
چه سُکْر بود ، که آواز داد : سُبْحانی — که گفت رَمزِ اَنَاالْحَقّ و رفت بَر سَرِ دار؟
به بویِ آن مِیْ ، شُد آب ، روشن و صافی — چو مَست، سَجده‌کُنان می‌رَوَد ، به سویِ بِحار[1]
زِ عشقِ این مِیْ ، خاک‌است گشته رَنگ‌آمیز — زِ تَفِّ این مِیْ ، آتش فروخت ، خوش رُخسار
وَگَرنه ، باد چرا گشت ، هَمدَم و غَمّاز — حَیاتِ سَبزه و بُستان و دفترِ گُفتار؟
چه ذوق دارند این چار اَصلْ ، زآمیزش — نَبات و مَردم و حیوان ، نتیجهٔ این چار؟
چه بیهُشانه مِیْ ای دارد این شبِ زَنگی — که خَلْق را به یکی جامْ ، می‌بَرَد از کار
زِ لُطف و صَنْعَتِ صانِعْ ، کُدام را گویم؟ — که بَحرِ قُدرتِ او را ، پدید نیست کِنار
شرابِ عشق بِنوشیم و بارِ عشق کَشیم — چُنان‌که اُشتُرِ سَرمَست، در میانِ قطار
نه مَستی‌یی که تو را ، آرزویِ عقل آید — زِ مَستی‌یی که کُند ، روح و عقل را بیدار
زِ هرچه دارد غیر خدا ، شکوفه کُند[2] — از آنکه غیرِ خدا نیست ، جُز صُداع و خُمار
کجا شَرابِ طَهور و کجا مِیِ انگور؟ — طَهورْ آبِ حَیات است و آن دِگَر مُردار
دَمی چو خوک و زمانی چو بوزِنِه کُنَدَت — به آبِ سُرخ ، سِیَه‌روی گَردی ، آخِرِ کار
دل‌است خُنْبِ شَرابِ خدا ، سَرَش بِگُشا — سَرَش به گِلْ بِگِرفته‌ست ، طَبْعِ بَد کِردار
چو اندکی سَرِ خُم را ، زِ گِلْ کُنی خالی — بَرآیَد از سَرِ خُمْ ، بو و صد هزار آثار
اگـــــر دَرآیَم ، کآثارِ آن فُرو شِـــــمُرَم — شُمارِ آن نَتَوان کرد ، تا به روزِ شُمار
چو عاجزیم ، به لااُحْصی‌ای[3] فُرود آریم — چو گشتْ وَقتِ فرو داشتْ[4] ، جامِ جانْ بَردار

---

۱ – جمع بحر = دریا

۲ – قی و استفراغ کردن

۳ – لا احصی = شمار نکنم ، اشاره به حدیث نبویست "ص" که فرمود: "لااُحصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک "یعنی:" نتوانم که مدح و صفات تو را شُماره کنم،که تو خود مدح ذات خود کرده ای".

۴ – فروداشت = فرو گذاشت ، پَست داشتن ، آخر کار .

دَرآ به مَجْلِسِ عُشّاقِ ، شَمسِ تبریزی		که آفتاب ، از آن شَمسْ می‌بَرَد اَنْوار

﴿۱۳۲۱﴾

پُر دِه آن جامِ مِیْ را ، ساقی بارِ دیگر		نیست در دین و دنیا ، هَمچو تو یارِ دیگر
کُفر دانْ در طَریقت ، جَهل دانْ در حقیقت		جُز تماشایِ رویَت ، پیشه و کارِ دیگر
تا تو آن رُخ نِمودی، عقل و ایمان رُبودی		هست مَنْصورِ جان را ، هر طَرَفْ دارِ دیگر
جانْ زِ تو گشتْ شیدا، دلْ زِ تو گشتْ دریا		کِی کُند اِلْتفاتی ، دلْ به دِلْدارِ دیگر؟
جُز به بغدادِ کویَت ، یا خوش‌آبادِ رویَت		نیست هر دَم فَلَک را ، جُز که پیکارِ دیگر
در خَراباتِ مَردان، جامِ جان است گَردان		نیست مانندِ ایشان ، هیچ خَمّارِ دیگر
هِمَّتی دار عالی، کآن شَهِ لااُبالی		غیرِ اَنْبارِ دنیا، دارد اَنبارِ دیگر
پاره‌ای چون بِرانی، اَنْدَر این رَه بِدانی		غیرِ این گُلْسِتان‌ها، باغ و گُلْزارِ دیگر
پا به مَردی فشُردی، سَرِ سَلامَت بِبُردی		رَفت دَستار، بِسْتانْ شَصْت دَستارِ دیگر
دلْ مرا بُرد ناگَهْ ، سویِ آن شُهره خَرگَه		من گرفتار گشتم، دلْ گرفتارِ دیگر
روزْ چون عُذر آری، شبْ سَرِ خوابْ خاری		پایِ ما تا چه گردد ؟ هر دَم از خارِ دیگر
جُز که در عشقِ صانِع، عُمرْ هَرزه‌ست و ضایِع		ژاژْ دان در طَریقت، فِعْل و گُفتارِ دیگر
بَختْ این است و دولت ، عیشْ این است و عِشْرت		کو جُز این عشق و سودا ، سود و بازارِ دیگر؟
گُفْتَمَش: دلْ بِبُردی، تا کجاها سِپُردی		گفت: نی من نَبُردم ، بُرد عَیّارِ دیگر
گُفْتَمَش: من نَتَرسم، من هم از دلْ بِپُرسَم		دل بگوید : نَمانْد شَکّ و اِنْکارِ دیگر
راست گویْ ای جان ، عاشقان را مَرَنْجان		جُز تو در دِلْ رُبایان ، کو دلْ اَفْشارِ دیگر؟
چون کَمالاتِ فانی، هَسْتِیشان این اَمانی		که به هر دَم نِمایَند ، لُطف و ایثارِ دیگر
پَس کَمالاتِ آن را ، کاو نِگارَد جهان را		چون تَقاضا نباشد ، عشق و هَنْجارِ دیگر؟
بَحْر از این رویْ جوشَد ، مُرغ از این رو خُروشَد		تا در این دام اُفْتَد، هر دَم اِشْکارِ دیگر
چون خدا این جهان را ، کرد چون گنجْ پیدا		هر سَری پُر زِ سودا ، دارد اِظْهارِ دیگر
هر کجا خوشْ نِگاری ، روز و شبْ بی‌قَراری		جویَد او حُسنِ خود را ، نو خریدارِ دیگر
هر کجا ماه‌رویی، هر کجا مُشک‌بویی		مُشتری‌وار جویَد ، عاشقی زارِ دیگر
این نَفَس مَستِ اویَم، روزِ دیگر بِگویم		هم بَراین پَردهٔ تَر ، با تو اَسْرارِ دیگر

بَس کُن و طَبْل کَم زَن ! کاَنْدَر این باغ و گُلْشَن هست پَهْلوی طَبْلَت ، بیست نَعّارِ[1] دیگر

﴿۱۳۲۲﴾

پَردهٔ خوشْ آن بُوَد ، کَزْ پَسِ آن پَردهدار با رُخ چون آفتابْ ، سایه نمایَد نِگار
آید خورشـــــیدْوار ، ذَرّه شود بیقَرار کآن رُخِ هَمچون بهار ، از پَسِ پَرده مَدار
خیز! که این روزِ ماست، روزِ دِلْافروزِ ماست از جهَتِ سوزِ ماست ، عشقِ چُنین پُر شَرار
خیز ! که رَستیم ما ، بَندْ شِکَستیم ما خیز که مَستیم ما ، تا به اَبَد ، بیخُمار
خیز ! که جان آمدهست، جانِ جهان آمدهست دستزَنان آمدهست ، ای دلْ ، دستی بَرآر
آبِ حَیات آمدهست، روزِ نَجات آمدهست قَند و نَبات آمدهست ، ای صَنَمِ قَندْ بار
بَندهٔ آن پَردهام ، گوشْ گِران کردهام تا که به گوشم دَهان ، آرَد آن پَردهدار
مَکْرِ مرا چون بدید ، مَکْرِ دِگَر او پَزید آمد و گوشم گَزید ، گفت: هَلا ، ای عَیار
بیاَدَبی هم نِکوست، کآنْ سَبَبِ جَنگِ اوست سَر نَکَشم من زِ دوست ، بَهرِ چُنین کار و بار
جَنگِ تو است این حَیات، زآنکه ندارد ثَبات جَنگِ تو خوش چون نَبات ، صُلْحِ تو خود زینهار

﴿۱۳۲۳﴾

تا چند زنی بر من ، زِانْکارْ، تو خارْ آخِر؟ من با تو نمیگویم ، ای مُردهٔ پار آخِر؟
مانندهٔ اَبری تو ، هم مُظْلِمِ[2] و بیباران تاریک مَکُن ای اَبر ، یک قَطره بِبار آخِر
این جُملهٔ فَرمانها ، از بَهرِ قَدَر آمد ای جَبْریِ غافِلْ تو ، از لَذَّتِ کار آخِر
با کورْ کَسی گوید ، کاین رشته به سوزن کَش؟ با بَسته کَسی گوید ، کآن جاست شِکار آخِر؟
با طِفْلِ دو روزه کَسْ ، از شاهِد و مِیْ گوید؟ یا با نَظَرِ حیوان ، از چَشمِ خُمار آخِر؟
چون تو نتوانی هیچ ، پَهْلویِ زَنان بِنْشین از حَلقهٔ جانبازانْ ، بُگْذر به کِنار آخِر
در قُلزُمِ[3] مَخْدومی ، شَمسُ اَلْحَقِ تبریزی غوطی بخوری بینی ، حَق را به نِظار آخِر

﴿۱۳۲۴﴾

تافت رُخِ آفتاب ، گشت جهانْ ، مَستْوار بر مَثَلِ ذَرّهها ، رَقصکُنان، پیشِ یار
شاهْ نِشَسته به تَخت ، عشقْ گِرو کرده رَخْت رَقصکُنان ، هر درخت ، دستزَنان ، هر چَنار

---

۱ – نعره زن

۲ – بسیار تاریک

۳ – نام قدیم دریای سرخ

از قَدَحِ جامِ وِیْ ، مَست شده ، کو و کِیْ … گرم شُده جانِ دِیْ ، سَرد شده جانِ نار
روحْ بِشارَت شنید، پَردهٔ جانْ بَرْ دَرید … رایَتِ احمد رسید، کُفر بِشُد ، زارْ زار
بانگ زده آن هُما، هرکِه که هست از شما … دور شو از عشقِ ما، تا نشوی، دلْ فَگار
گفته دلِ من بِدو : کِای صَنَمِ تُندخو … چون بِرَهَد آن کِه او ، گشت به زَخْمَت شکار؟
عشقْ چو ابرِ گِران ، ریخت بَرین و بَرآن … شُد طَرَفی زَعفَران، شُد طَرَفی لالەزار
آبِ مَنی هَمچو شیر، بَعدِ زمانی یَسیر[1] … زاد یکی هَمچو قیر ، وآن دِگَری هَمچو قار[2]
مُنْکِرِ شَهْ کورْزاد ، بی‌خَبَر و کور باد … از شَهِ ما شَمسِ دین ، در تبریزْ اِفْتِخار

﴿۱۳۲۵﴾

تو شاخِ خُشک چرایی؟ به رویِ یار نِگَر … تو بَرگِ زَرد چرایی؟ به نوبَهار نِگَر
دَرآ به حَلْقهٔ رِنْدان، که مَصْلَحَت این است … شراب و شاهِد و ساقیِ بی‌شُمار نِگَر
بِدان که عشقْ ، جهانی‌ست بی‌قَرار دَرو … هزار عاشقِ بی‌جان و بی‌قَرار نِگَر
چو دَرْ رَسی تو بِدآن شَهْ ، که نامِ او نَبَرَم … به حَقّ شاهیِ آن شَهْ ، که شاهْوار نِگَر
چو دیده سُرمه کَشی ، باز رو ازین سو کُن … بدین جهانِ پُر از دود و پُر غُبار نِگَر
هزار دودِ مُرکَّبْ که چیست ، این فَلَک است … غُبارِ رَنگ بَرآرَد ، که سَبزەزار نِگَر
نِگَه مَکُن تو به خورشید ، چونکه دَرتابَد … به گاهِ شامْ وِرا ، زَرد و شَرمسار نِگَر
چو ماه نیز به دَرْیوزه ، پُر کُند زَنْبیل … زِ بَعدِ پانزده روزَش ، تو خوار و زار نِگَر
بیا به بَحرِ مَلاحَت ، به سویِ کانِ وِصال … بِدآن دو غَمْزهٔ مَخْمورِ یارِ غار نِگَر
چو روحِ قُدْس ، بِبوسید نَعْلِ مَرْکَبِ او … زِ نَعلْ نَعْره بَرآمَد ، که : حال و کار نِگَر
اگر نه عَفْو کُند ، حِلْمِ شَمسِ تبریزی … تو روح را زِ چُنین یارْ ، شَرمسار نِگَر

﴿۱۳۲۶﴾

جاءَ ٱلرَّبیعُ وَ ٱلْبَطَر، زالَ ٱلشِّتاءُ وَ ٱلْخَطَر … مِنْ فَضْلِ رَبٍّ عِنْدَهُ کُلُّ ٱلْخَطایا تُغْتَفَر
اَوْحیٰ اِلَیکُمْ رَبُّکُمْ، اَنّا غَفَرْنا ذَنْبَکُمْ … فَارْضَوا بِما یُقْضیٰ لَکُمْ اِنَّ ٱلرِّضا خَیْرُ ٱلسِّیَر
کَمْ قایِلینَ فِی ٱلْخَفا: اِنّا عَلِمْنا بِرَّهُ … فَاحْکِ لَدَیْنا سِرَّهُ،لا تَشْتَغِلْ فیمَا ٱشْتَهَر
اَلسِرُّ فیکَ یا فَتیٰ، لا تَلْتَمِسْ مِمَّنْ اَتیٰ … مَنْ لَیْسَ سِرٌّ عِنْدَهُ، لَمْ یَنْتَفِعْ مِمّا ظَهَر

---

۱ – یتیم، اسیر

۲ – برف (ترکی)

أُنْظُر اِلیٰ اَهْلِ اَلرَّدیٰ، کَمْ عایَنُوا نُورَ اَلْهُدیٰ   لَمْ تُرْتَفَعْ اَسْتارُهُم مِنْ بَعْدِ مَا اَنْشَقَّ اَلْقَمَر
یا رَبَّنا رَبَّ اَلْمِنَنْ، اِنْ اَنْتَ لَمْ تَرْحَمْ فَمَنْ؟   مِنْکَ اَلْهُدیٰ، مِنْکَ اَلرَّدیٰ، ما غَیْرُذا اِلّا غَرَر
یا شَوْقُ اَیْنَ اَلْعافِیَه، کَیْ اَضْطَفِرْ بِالْقافِیَه؟   عِنْدی صِفاتٌ صافِیَه، فی جَنْبِها نُطْقی کَدَر
اِنْ کانَ نُطْقی مُدْرِسی، قَدْ ظَلَّ عِشْقی مُخْرِسی   وَ اَلْعِشْقُ قِرْنٌ غالِبٌ فینا و سُلْطانُ اَلظَّفَر
سِرٌّ کَتیمٌ لَفْظُهُ، سَیْفٌ حَسیمٌ لَحْظُهُ   شَمْسُ الضُّحیٰ لا تَخْتَفی، اِلّا بِسَحّارٍ سَحَر
یا ساحِراً اَبْصارَنا، بِالَغْتَ فی اَسْحارِنا   فَارْفُقْ بِنا اَوْدارِنا، اِنّا حَضَرْنا فِی اَلسَّفَر
یا قَوْمَ مُوسیٰ! اِنَّنا، فِی اَلتِّیهِ تِهْنا مِثْلَکُمْ   کَیْفَ اَهْتَدَیْتُمْ؟ فَاخْبِرُوا، الا تَکْتُمُوا عَنّا اَلْخَبَر
انْ عَوَّقُوا تَرْحالَنا، فَالمَنُّ و اَلسَّلْویٰ لَنا   اَصْلَحْتَ رَبّی بالَنا، طابَ اَلسَّفَر، طابَ اَلْحَضَر
اِنَّ اَلْهَویٰ قَدْ غَرَّنا، مِنْ بَعْدِ ما قَدْ سَرَّنا   فَاکْشِفْ بِلُطْفٍ ضُرَّنا، قالَ اَلنَّبِیُّ: لا ضَرَر
قالُوا: نُدَبِّرْ شانَکُمْ، نَفْتَحْ لَکُم آذانَکُمْ   نَرْفَعْ لَکُمْ اَرْکانَکُمْ، اَنْتُمْ مَصابیحُ اَلْبَشَر
هاکُمْ مَعاریجَ اَللِّقا، فیها تَداریجُ اَلْبَقا   اَنْعِمْ بِهِ مِنْ مُسْتَقیٰ، اَکْرِم بِهِ مِنْ مُسْتَقَر
اَلْعَیْشُ حَقًّا عَیْشُکُمْ، وَ اَلْمَوْتُ حَقًّا مَوْتُکُمْ   وَ اَلدّینُ وَ اَلدُّنْیا لَکُمْ، هذا جَزاءُ مَنْ شَکَر
اُسْکُتْ فَلا تُکْثِرْ، اَخی! اِنْ ظَلْتَ تُکْثِر تَرْتَخی   اَلْحَیْلُ فی ریحِ اَلْهَویٰ فَاحْفَظْهُ کَلّا لا وَزَر

﴿۱۳۲۷﴾

جاءَ اَلرَّبیعُ و اَلْبَطَر زالَ اَلشِتاءُ و اَلْخَطَر   من فَضْلِ رَبٍّ عِنْدَهُ کُلُّ اَلْخَطایا تُغْتَفَر
آمد تُرُشْ رویی دِگَر، یا زَمْهَریرست او مگر   بَر ریز جامی بر سَرَش ، ای ساقیِ هَمچون شِکَر
اَوْحیٰ اِلَیْکُمْ رَبُّکُم ، اَنّا غَفَرْنا ذَنْبَکُم   و ارْضَوْا بِما یُقْضیٰ لَکُمْ، اِنَّ اَلرِّضا خَیْرُ اَلسِّیَر
یا مِیْ دَهَشْ از بُلْبُله[1]، یا خود به راهَش کُن هله   زیرا میانِ گُل رُخان ، خوش نیست عِفْریت ، ای پسر!
وَ قایِل یَقُولُ لی، اِنّا عَلِمْنا بِرَّهُ   فَاحْکِ لَدَیْنا سِرَّهُ، لا تَشْتَغِلْ فیمَا اَنْتَهَر
دَردِهْ مِیِ پیغمْبَری ، تا خَر نَمانَد در خَری   خَر را بِرویَد در زمان ، از بادهٔ عیسیٰ ، دو پَر
اَلسِّرُّ فیکَ یا فَتیٰ، لا تَلْتَمِسْ فیما اَتیٰ   مَنْ لَیْسَ سِرٌّ عِنْدَهُ، لَمْ یَنْتَفِعْ مِمّا ظَهَر
در مَجْلِسِ مَستانِ دل ، هُشیار اگر آید، مَهِل[2]   دانی که مَستان را بُوَد ، در حالِ مَستی خیر و شَر
أُنْظُرْ اِلیٰ اَهْلِ اَلرَّدیٰ کَمْ عایَنُوا نُورَ اَلْهُدیٰ   لَمْ تُرْتَفَعْ اَسْتارُهُم، مِنْ بَعْدِ مَا اَنْشَقَّ اَلْقَمَر
ای پاسْبانْ! بر دَر نِشین ، در مَجْلِس ما رَهْ مَدِه   جُز عاشقِ آتشْ دلی، کآیَد ازو بویِ جِگَر

---

۱ – صُراحی
۲ – مگذار

یا رَبَّنا رَبَّ اَلْمِنَن، اِنْ اَنْتَ لَمْ تَرْحَمْ فَمَنْ؟ مِنْکَ اَلْهُدیٰ مِنْکَ اَلرَّدیٰ ما غیر ذا الا غَرَر
جُز عاشقی عاشق کُنی ، مستی لَطیفی روشنی نَشْناسَد از مَستیِّ خود ، او سَرْ کُلَه را از کَمَر
یا شَوْقُ، اَیْنَ اَلْعافیَه، کَیْ اَصْطَفِرْ بِالْقافیَه؟ عِنْدی صِفاتٌ صافیَه، فی جَنْبِها نُطْقی کَدَر
گَر دست خواهی پا نَهَد ، وَرْ پایْ خواهی سَر نَهَد وَرْ بیل خواهی عاریَت ، بر جایِ بیلْ آرَد تَبَر
اِنْ کانَ نُطْقی مُدْرِسی، قَدْ ظَلَّ عِشْقی مُخْرِسی وَ اَلْعِشْقُ قِرْنٌ غالِبٌ فینا و سُلْطانُ اَلظَّفَر
ای خواجه! من آغشته‌ام ، بی‌شَرم و بی‌دلْ گشته‌ام اِسْپَر سَلامَت نیستم، در پیشِ تیغَمْ چون سِپَر
سِرٌّ کَتیمٌ لَفْظُهُ، سَیْفٌ حَسیمٌ لَحْظُهُ شَمْسُ اَلضُّحیٰ لا تَخْتَفی، اِلّا بِسَحّارٍ سَحَر
خواهم یکی گوینده‌ای ، مَستی خَرابی زنده‌ای کآتَش به خوابْ اَنْدَر زَنَد، وین پَرده گوید تا سحر:
یا ساحِرًا اَبْصارَنا، بالَغْتَ فی اَسْحارِنا فَارْفُقْ بِنا اَوْدارِنا، اِنّا حُبِسْنا فِی‌اَلسَّفَر
اَنْدَر تَنِ من گَر رَگی، هُشیار یابی بَر دَرَش چون شیر گیر او نَشُد ، او را دَرین رَهْ سگْ شُمَر
یا قَوْمَ مُوسیٰ اِنَّنا فِی‌اَلتّیهِ تِهْنا مِثْلَکُم کَیْفَ اَهْتَدَیْتُم فَاخْبِرُوا، لا تَکْتُمُوا عَنّا اَلْخَبَر
آنها خَراب و مَست و خوش، وین‌ها غُلامِ پنج و شش آنها جُدا وین‌ها جُدا، آنها دِگَر وین‌ها دِگَر
اِنْ عَوَّقُوا تَرْحالَنا، فَالْمَنُّ وَالسَّلْویٰ لَنا اَصْلَحْتَ رَبّی بالَنا، طابَ اَلسَّفَر طابَ اَلْحَضَر
گفتنْ همه جنگ آوَرد ، در بوی و در رَنگ آوَرَد چون رافِضی جنگ اَفْکَنَد ، هر دَم علی را با عُمَر
اُسْکُتْ وَلا تُکْثِر اَخی! اِنْ ظَلْتَ تُکْثِر تَرْتَخی اَلْحَیْل فی ریحِ اَلْهَویٰ، فَاحْفَظْهُ کَلّا لا وَزَر
خامُش کُن و کوتاه کُن، نَظّارهٔ آن ماهْ کُن آن مَهْ که چون بر ماه زَد ، از نورَش اِنْشَقَّ اَلْقَمَر
اِنَّ اَلْهَویٰ قَدْ غَرَّنا، مِنْ بَعْدِ ما قَدْ سَرَّنا فَاکْشِفْ بِلُطْفٍ ضُرَّنا، قالَ اَلنَّبِیُّ: لاضَرَر
ای میرِ مَهْ ، روپوش کُن ، ای جانِ عاشقْ ، جوش کُن ما را چو خود بیهوش کُن ، بیهوشْ خوشْ در ما نِگَر
قالُوا: نُدَبِّر شانَکُم، نَفْتَحْ لَکُم آذانَکُم نَرْفَعْ لَکُم اَرْکانَکُم، اَنْتُم مَصابیحُ اَلْبَشَر
زَانْدازه بیرون خورده ام ، کَانْدازه را گُم کرده ام شُدُّوا یَدی شُدُّوا فَمی، هذا دَواءُ مَنْ سَکَر
هاکُم مَعاریجَ اَلْلِقا، فیها تَداریجُ اَلْبَقا اَنْعِم بِهِ مِنْ مُسْتَقیٰ، اَکْرِمْ بِهِ مِنْ مُسْتَقَر
هینْ نیشِ ما را نوش کُن ، اَفْغانِ ما را گوش کُن ما را چو خود بیهوش کُن، بیهوشْ سویِ ما نِگَر
اَلْعَیْشُ حَقًّا عَیْشُکُم، وَ اَلْمَوْتُ حَقًّا مَوْتُکُم وَ اَلدّینُ وَ اَلدُّنْیا لَکُم، هذا جَزاءُ مَنْ شَکَر

﴿۱۳۲۸﴾

جان بر کَفِ خود داری، ای مونسِ جانْ ! زوتَر من نیکْ سَبُک گشتم ، آن رَطْلِ گِرانْ ، زوتَر
از بادهٔ بی ساغَر ، فَربه کُنِ هر لاغَر هرچند سَبُک‌دستی، ای دوستْ! ازآنْ ، زوتَر
ای بر دَر و بامِ تو ، از لَذَّتِ جامِ تو جان ها به صَبوح آیند، من از هَمگانْ ، زوتَر

سودایِ تو می‌آرَد ، زآن مِیْ که نَه قِی آرَد   از سینه به چَشم آید، از نورِ عیانْ ، زوتَر

﴿۱۳۲۹﴾

جانِ خَراباتی و عُمرِ بهار   هین که بِشُد عُمرْ چُنین ، هوشیار
جانِ جهان ، جانِ مرا دست گیر   چَشمِ جهان ، حَرفِ مرا گوش دار
صورتِ دل آمد و پیشَم نِشَست   بسته سَر و خَسته و بیمارْ وار
دستِ مرا بر سَرِ خود می‌نَهاد   کِایْ به غَمِ دوست ، مرا دست‌یار
دَردِ سَرَم نیست زِ صَفْرا و تَب   از مِیِ عشق است ، سَرَم پُرخُمار
این همه شیوه‌ست ، مُرادَش تویی   ای شِکَرت کرده دِلَم را شکار
جانِ من از ناله ، چو طنْبور شُد   حالِ دِلَم بِشْنو از آوازِ تار

﴿۱۳۳۰﴾

جانِ من و جانِ تو ، بَسته‌ست ، به همدیگر   همرنگ شَوَم از تو ، گَر خیر بُوَد ، گَر شَر
ای دِلْبَرِ شَنگِ من! ای مایهٔ رنگِ من!   ای شِکَّرْ تَنگِ من ! از تَنگِ شِکَر خوش‌تَر
ای ضَربَتِ تو مُحکَم! ای نُکتهٔ تو مَرهَم!   من گشته تَمامی کَم، تا من تو شُدم یک‌سَر
همسایهٔ ما بودی، چون چهره تو بِنْمودی   تا خانه یکی کردی، ای خوشْ قَمَرِ اَنْوَر
یک حَمله تو شاهانه، بَردار تو این خانه   تا جُز تو فَنا گردد، کَاللهُ هُوَ الْاَکْبَر
چون مَحو کُند راهَم ، نی جویَم و نی خواهم   زیرا همه کَس داند، کِاکْسیر نجویَد زَر
از تابِشِ آن کوره، مِس گفت که : زَر گشتم   چون گشت دِلَش تابان ، زآن آتشِ نیکو فَر
مِسْ باز به خویش آمد، نوشَش همه نیش آمد   تا باز به پیش آمد، اِکْسیرْگَرِ اَشْهَر
خاموش که آن یارَم ، وآن دلبرِ عیّارَم   جان یافت ازو رونق ، ای دلبرِ جانْ پرورَر!

﴿۱۳۳۱﴾

جَفا از سَر گرفتی ، یاد می‌دار!   نکردی آن چه گفتی ، یاد می‌دار!
نگُفتی: تا قیامَت، با تو جُفتَم؟   کُنون با جُورْ جُفتی ، یاد می‌دار
مرا تنها در آن شب‌هایِ تاریک   رَها کردیّ و رفتی ، یاد می‌دار
تو گفتی: تا قیامت یار باشم   کنون عهدم شکستی، یاد می‌دار
گرفتم دامنت ، از من کَشیدی   چنین کردی و رفتی، یاد می‌دار
بکُفتم : دشمنت را جانْ سِتانم   چو جان در بَر گرفتی ، یاد می‌دار

خمُش کنْ زُلفِ مِشکین را مَیَفْشان / که سنگِ خاره سُفتی ، یاد می‌دار
به گوشِ خَصْمِ من گفتی ، سُخَن‌ها / مرا دیدی ، نَهُفتی ، یاد می‌دار
مرا بیدار در شبهای تاریک / رها کردی و خفتی ، یاد می دار
نگفتی خار باشم پیشِ دشمن؟ / چو گُل با او شِکُفتی ، یاد می‌دار
گرفتم دامَنَت، از من کَشیدی / چُنین کردیّ و رفتی ، یاد می‌دار
هَمی‌گویم عِتابی ، من به نَرمی / تو می‌گویی بِزَفتی[1] ، یاد می‌دار
فُتادی بارها ، دَستت گرفتم / دِگرباره بِیُفتی ، یاد می‌دار
روانت شاد بادا ، شمس تبریز / دلم بُردی و رفتی ، یاد می‌دار

﴿۱۳۳۲﴾

چرا زِ قافله ، یک کَس نمی‌شود بیدار؟ / که رَخْتِ عُمر ، زِ کِی باز می‌بَبَرَد طَرّار؟
چرا زِ خواب و زِ طرّار می‌نیآزاری؟ / چرا ازو که خَبَر می‌کُند ، کُنی آزار؟
تو را هر آنکه بیآزُرْد ، شیخ و واعظِ توست / که نیست مِهْرِ جهان را ، چو نَقْشِ آبْ قَرار
یکی همیشه هَمی گفت ، راز با خانه / مَشو خراب به ناگَه ، مرا بِکُن اِخْبار
شبی به ناگَه ، خانه بَرو فرود آمد / چه گفت؟ گفت: کُجا شُد وَصیَّتِ بسیار؟
نگفتَمَت خَبَرم کُن تو ، پیش از افتادن / که چاره سازم من ، با عَیالِ خود ، به فِرار؟
خَبَر نکردی ای خانه ، کو حَقِ صُحْبَت؟ / فرو فُتادی و کُشتی مرا ، به زاریْ زار
جواب گفت مَر او را فَصیحْ آن خانه: / که چند چند ، خَبَر کردَمَت ، به لَیْل و نَهار
بدآن طَرَف که دَهان را گُشادَمی ، بِشِکاف / که قُوَّتَم بِرَسیده‌ست ، وَقت شُد ، هُش دار
هَمی زدی به دَهانَم زِ حِرصْ ، مُشتی گِل / شِکاف‌ها هم بَستی ، سَراسَرِ دیوار
زِ هر کجا که گُشادم دَهان، فروبَستی / نَهِشتی‌اَم که بگویم ، چه گویم ای مِعْمار؟
بدان که خانه، تَنِ توست و رنج‌ها ، چو شِکاف / شِکافِ رنجْ ، به دارو گرفتی، ای بیمار
مِثالِ کاه و گِل است، آن مُزَوَّره[2] و مَعْجون / هَلا تو کاه‌گِلْ اَنْدَر شِکاف می‌اَفشار
دَهان گُشایَد تَن ، تا بگویَدَت: رفتم / طَبیب آید و بَنْدَد بَرو ، رَهِ گُفتار
خُمارِ دَردِ سَرَت از شرابِ مرگْ شِناس / مَدِه شرابِ بنفشه، بِهِل شرابِ انار

---

۱ – زَفت = درشت

۲ – غذایی که برای مریض درست کنند که بدون گوشت و چربی باشد.

وَگَر دَهی تو به عادت، دَهَنْش که روپوش است | چه رویْ پوشی زآن ، کاوست عالِمِ اَلْاَسْرار؟
بخورْ شرابِ اِنابَت[1]، بِساز قُرصِ وَرَع | زِ توبه سازْ تو مَعْجون، غذا زِ اِسْتِغْفار
بگیر نَبْضِ دل و دینِ خود ، بِبین چونی؟ | نگاه کُن تو به قارورهٔ [2] عَمَلْ ، یک‌بار
به حَق گُریز ، که آبِ حَیات ، او دارد | تو زینهار ازو خواه ، هر نَفَسْ زِنهار
اگر کسی ست بگوید،که خواستْ فایده نیست | بگو که خواست ازو خاست، چون بُوَد بی‌کار؟
مُرید چیست به تازی ؟ ، مُرید : خواهنده | مُرید از آنِ مُراد است و صیدْ از آنِ شکار
اگر نخواست مرا، پس چِرامْ خواهان کرد؟ | که زَرد کرد رُخم را ؟ فِراقِ آن رُخسار
وَگَرنه غَمْزهٔ او زد ، به تیغِ عشقْ مرا | چراست این دلِ من خون و چَشمِ من خونْ بار؟
خَزانْ مُریدِ بهار است ، زَرد و آه‌کُنان | نه عاقِبَت به سَرِ او رَسید ، شیخِ بَهار؟
چو زنده گشت مُریدِ بهار و مُرده نَمانْد | مُریدِ حَقْ زِ چه مانَد ، میانِ رَهْ، مُردار؟
به سویِ باغ بیا و جَزایِ فِعْل بِبین | شکوفه لایِقِ هر تُخمِ پاک ، در اِظْهار
چو واعِظانِ خَضِرْکِسْوَةِ[3] بَهار ، ای جان! | زبانِ حال گُشا و خَموش باش ، ای یار!

﴿۱۳۳۳﴾

چنــــد ازین راهِ نُوِ روزگار؟ | پَـــــردهٔ آن یارِ قدیمی بیار
آتشِ فرعون بِکُشْ ، از آبِ بَحْر | مَفْـــــرَشِ نمْرود ، به آتشْ سِپار
چَرخِ فَلَک را ، به خدایی مَگیر | اَنْجُم و مَهْ را ، مَشِناسْ اختیار
شَمس و شُموسی که سَرْ آخُر شُده‌ست | چون خَرِ لَنگ است ، دَرآن مُسْتَدار[4]
بادْ چو راکِع شُد و خود را شِناخت | نیست در آخُر ، چو خَسانْ بی‌مَدار[5]
چَشمْ دَر آن بادْ نَهاده‌ست خَس | کاو کَشَدَش جانِبِ هر دشت و غار
خیره در آن آب ، بِمانْده‌ست سنگ | کاوشْ بِغَلْــطانَد ، در سِــــیلْ بار
گَر بَد و نیکیم ، تو از ما مَگیر | ما همه چَنگیم و دلِ ما چو تار

---

۱ – توبه
۲ – شیشه ای که ادرار بیمار را برای آزمایش در آن میکنند.
۳ – سبزْ جامه
۴– ریگ و خاک نرم
۵ – جای دُور زدن و چرخیدن

گاهْ یکی نَغْمـــــهٔ تَر ، می‌نَواز
گاهْ زِ تَر بُگْذَر و رُو ، خُشکْ آر

گَر نَنَوازی دلِ این چَنگ را
بَس بُوَد اینَش ، که نَهی بر کِنار

نورٌ عَلیٰ نور ، چو بِنْوازی‌اَش
باده خوش و خاصهٔ به فَصلِ بهار

در کَفِ عشق است مِهارِ همه
اُشتُرِ مَستیم ، دَرین زیرِ بار

گاه چو شیری ، مُتَمَثِّل[1] شود
تا بِرَمَد خَلْق ازو ، چون شکار

گاه چو آبی ، مُتَشَکِّل شود
خَلْق رَوَد تشنه بِدو ، جانْ سِپار

﴿۱۳۳۴﴾

چو دَررسید زِ تبریز ، شَمسِ دین ، چو قَمَر
بِبَست شَمس و قَمَر ، پیشِ بَندگیش کَمَر

چو رویِ اَنْوَرِ او ، گشت دیدهٔ دیده
مَقامِ دیدنِ حَق یافت ، دیده‌هایِ بَشَر

فرشته نَعْره‌زنانْ پیشِ او ، چو چاووشان
فَلَک سُجودکُنانْ پیشِ او ، به چَشم و به سَر

به چَشمِ نَفْس نَشُد ، رویِ ماهِ او دیدن
که نَفْس می‌نَگُشایَد ، به سویِ شاهْ نَظَر

که لَعْلِ آن مَهْ ، خاصیَّتِ زُمرّد داشت
ازآن بِبَست ازو اژدَهایِ نَفْسْ ، به صَبر

درختِ هرکِه بِدو سَر کَشید ، جان نَبَرَد
زِ اَرّه‌هایِ فَنا و زِ زَخْم‌هایِ تَبَر

کُنون که ماهْ نَهان شُد ، زِ ابرِ این هِجْران
زِ ابرهایِ دو دیده ، فرو دَوید مَطَر[2]

زِ قَطْره‌هایِ دو دیده ، زمین شُدی سَر سَبز
اگر نه قَطْره بَرآمیختی ، به خونِ جِگَر

جِگَر چو آلَتِ رَحْم است، رَحْم ازو خیزَد
ازین سَبَب ، مَدَدِ دیده‌ها بِکَرد مَگَر؟

زِ عشقْ ، جُملهٔ اجزایِ خانه باخَبَرند
چو کَدْخدای بُوَد ، از جَمالِ شَهْ مُخْبَر

تو طالِبِ خَبَری ، کَم نِشین به بی‌خَبَران
گروهِ بی‌خَبَران را به هیچ سگْ مَشْمَر

که جُفتِ مُرده ، تو را مُرده شویْ گَردانَد
که شویْ مُرده بُوَد خود ، زِ مُرده شویْ بَتَر

به چَشمِ دَرد به عیسیٰ نِگَر، اگر نِگَری
سَرَک مَپیچ بِدآن چَشم و در خَرَش مَنِگَر

چو همنِشین شود انگور ، با خُمِ سِرکه
شرابِ او تُرُشی شُد ، حَریفِ اوست کَبَر

به حیله حیله ، تو سوراخ کُن خُمِ تُرشی
بُرون گُریز و بُرو ، سویِ بَحرِ شَهْد و شِکَر

کُدام بَحر؟ خداوند شَمسِ دینِ به حَق
به ذاتِ پاکِ خدا ، اوست خسروِ اَکْبَر

---

۱ – پدید آورنده چیزی بر مثال چیزی دیگر .

۲ – باران

﴿۱۳۳۵﴾

چون سَرِ کَس نیستَت ، فِتْنه مَکُن ، دلْ مَبَر / چونکه بِبُردی دلی ، بازْ مَرانَش زِ دَر
چَشمِ تو چون رَهْ زند ، رَه زده را رَه نِما / زُلْفَت اگر سَرکَشَد ، عشوهٔ هِنْدو مَخَر
عشقْ بُوَد گُلْسِتان ، پَروَرِشْ از وِیْ سِتان / از شَجَرهٔ فَقر شُد ، باغِ درونْ ، پُر ثَمَر
جُمله ثَمَر زآفتاب ، پُخته و شیرین شود / خواب و خورَم را بِبَر ، تا بِرسَم نزدِ خور
طَبْعِ جهانْ ، کُهنه دان ، عاشقِ او ، کُهنه دوز / تازه و تَرَّست عشقْ ، طالِبِ او تازه‌تَر
عشقِ خرانْ جو به جو ، تا لبِ دریایِ هو / کُهنه خَران را بگو: اَسْکی بَبَجْ کِمْدَه وَر[1]
هرکَس یاری گُزید، دلْ سویِ دِلْبَر پَرید / نَحسْ قَرینِ زُحَل، شَمسْ قَرینِ قَمَر
دلْ خود ازین عام نیست، با کَسَش آرام نیست / گَر تو قَلَنْدرْ دلی ، نیست قَلَنْدَر بَشَر
تَن چو زِ آبِ مَنی‌ست، آب به پَستی رَوَد / اصلِ دل از آتش است، او نَرَوَد جُز زَبَر
غیرِ دل و غیرِ تَنْ ، هست تو را گوهری / بی‌خَبَری زآن گُهَر ، تا نشوی بی‌خَبَر

﴿۱۳۳۶﴾

چون سَرِ کَس نیسْتَت، فِتْنه مَکُن ، دلْ مَبَر / چونکه بِبُردی دلی ، پَردهٔ او را مَدَر
چَشمِ تو چون رَهْ زَنَد، رَهْ زَده را رَه‌نما / زُلْفِ تو چون سَرکَشَد، عشوهٔ هِنْدو مَخَر
عشقْ بُوَد دِلْسِتان، پَروَرِشِ دوستان / سَبز و شِکُفته کُند ، باغِ تو را چون شَجَر
وَجْهُکَ وَجْهُ اَلْقَمَر، قَلْبُکَ مِثْلُ اَلْحَجَر / رُوحُکَ رُوحُ اَلْبَقا، حُسْنُکَ نُورُ اَلْبَصَر
عشقْ خَران جُو به جُو ، تا لَبِ دریایِ هو / کُهنه خَران کو به کو ، اَسْکی بَبَجْ کِمْدَه وَر؟
دشمنِ ما در هُنَر، شُد به مَثَلْ دُنْبِ خَر / چند بِپیمایی‌اَش؟ نیست فُزون، کَم شُمَر
اُقْسِمُ بالْعادیات ، اَحْلِفُ بِالْمُوریات / غَیْرُکَ یا ذَاالصِّلات، فی نَظَری کَالْمَدَر
هرکه به جز عاشق‌ست ، در تُرُشی لایق‌ست / لایِقِ حَلْوا شِکَر ، لایِقِ سِرکا[2] کَبَر[3]
هَجْرُکَ رُوحی فِداکْ، زَلْزَلَنی فی هَواکْ / کُلُّ کَریمٍ سِواک، فَهْوَ خِداعُ غَرَر
عشقْ خوش و تازه‌رو ، عاشقِ او تازه‌تَر / شکلِ جهانْ کُهنه‌یی ، عاشقِ او کُهنه‌تَر

---

۱ – عبارتی ترکی است که کهنه‌خرانِ دوره گرد صدا می‌زدند : کفش کهنه چه کسی دارد؟ و بَبَجْ هم همان کلمهٔ پاپوش در زبان فارسی است.

۲ – سرکه

۳ – گیاهی خاردار ، علفِ مار

﴿۱۳۳۷﴾

چون نبینم من جَمالَت، صد جهانْ خودْ دیده گیر / چون حَدیثِ تو نباشد ، سِرِّ سِرّ ، بِشْنیده گیر
ای کِه در خوابَت ندیده ، آدم و ذُرّیّتَش[1] / از کِه پُرسَم وَصفِ حُسنَت؟ از همه پُرسیده گیر
چون نباشم در وِصالَت ، ای زِ بینایانْ نَهان / در بهشت و حور و دُولت ، تا اَبَد باشیده گیر
چون نَبینَم خشم و نازِ شِکَّرینَت، هر دَمی / بر سَرِ شاهانِ مَعنی ، مَر مرا نازیده گیر
چون‌که ابرِ هجْرِ تو، ماهِ تو را پوشیده کرد / صد هزاران دُرّ و گوهر ، بر سَرَم باریده گیر
چون‌که مَستان را نباشد، شمع و شاهِدْ رویِ تو / صد هزارانْ خُمّ باده ، هر طَرَف جوشیده گیر
خِضْرْ بی‌من گر ببینَد روی تو، ای وایِ من / وَرْ نَبیند آبِ حَیوان، هر دَمَش نوشیده گیر
چون فَنا خواهد شُدن ، این ساحِرهٔ دنیایِ دون / تَخْت و بَخْت و گنجِ و عالَم را به من بخشیده گیر
در اَزَل جان‌هایِ صِدّیقانْ ، نِثارِ رویِ تو / چونکه رویَت را نَبینَم، خودْ نِثاری چیده گیر
ای عَزیزِ مصر ، جانَم تا نَبینَد رویِ تو / هر دو روزی یوسُفی، شِکَّرلَبی، بِخْریده گیر
ای خروشیده زِ دَردَم ، سنگ و آهنْ دَم به دَم / چون نَجَست از سنگ و آهنْ بَرقْ، بِخْروشیده گیر
یک شب این دیوانه را مِهْمانِ آن زَنجیر کُن / وَرْ بِژولانَد[2] سَرِ زُلْفِ تو را ، ژولیده گیر
وَرْ جهان در عشقِ تو بَدگویِ من شُد، باک نیست / صَد دروغ و اِفْترا ، بر صادقی ، بافیده گیر
با فِراقَت از دو عالَم، چون مَنَم مَظْلوم‌تَر / گَر بِنالَد ظالم از مَظْلوم ، تو نالیده گیر
چون نَلافَم شَمسِ تبریز ، از سگانِ کویِ تو؟ / بر سَرِ شیرانِ عالَم ، مَرْمرا لافیده گیر

﴿۱۳۳۸﴾

چه مایه رنج کَشیدم زِ یار ، تا این کار / بَر آبِ دیده و خونِ جِگَر ، گرفت قَرار
هزار آتش و دود و غَم است و نامَشْ عشق / هزار دَرد و دَریغ و بَلا و نامَشْ یار
هر آن کِه دشمنِ جانِ خود است ، بِسْمِ اللّٰه / صَلایِ دادنِ جان و صَلایِ کُشتنِ زار
به من نِگَر که مرا او ، به صد چُنین اَرْزَد / نَتَرسَم و نَگُریـــــزم زِ کُشتنِ دِلْدار
چو آبِ نیلْ دو رو دارد ، این شِکَنجهٔ عشق / به اَهْلِ خویشْ ، چو آب و به غیرِ او ، خونْ‌خوار
چو عود و شمع نَسوزد ، چه قیمَتَش باشد؟ / که هیچ فَرق نَمانَد زِ عود و کُندهٔ خار
چو زَخْـمِ تیغ نباشـد ، به جنگ و نیـزه و تیـر / چه فَـرقِ هیـز[3] و مُخَنَّث ، زِ رُستَم و جـانْدار

---

۱ – فرزندانش
۲ – از مصدر بژولیدن یا ژولیدن
۳ – مُخَنَّث ، بدکار

به پیشِ رُستَمْ، آن تیغْ، خوش‌تَر از شِکَر است　　نِثارِ تیرْ بَرِ او ، لَذیذتَــــر زِ نِثار
شکار را به دو صد ناز می‌بَرَد ، این شیر　　شکارْ در هَــــوَس او دَوانْ ، قطار قطار
شکارِ کُشته ، به خونْ اَنْدَرون هَمی زارَد　　که از برایِ خدایَم بِکُش ، تو دیگربار
دو چَشمِ کُشته به زنده ، بِدآن هَمی نِگَرد　　که ای فِسُردهٔ غافِلْ ، بیا و گوشْ مَخار
خَمُش خَمُش که اشاراتِ عشقْ ، مَعْکوس است　　نَهان شوند مَعانــــی زِ گفتنِ بسیار

﴿۱۳۳۹﴾

حَدَاْاَلْبَشیرُ بِشارَةً یا جار　　دَهِشَ اَلْفُؤادُ بِما حَداهُ وَ حار
سَمِعُوا نِداءَاَلْحَقِّ مِنْ فَمِ طارِقٍ　　قَرُبَ الخِیامُ اَلَیکُمُ وَاَلدّار
وَدَنا کَریمُ وَجْهُهُ قَمَرُ الدُّجیٰ　　وَ خَیالُهُ لِلْعاشِقینَ مَدار
فَتَحَلَّقوا حَوْلَ اَلْبَشیرِ وَ اَقْبَلواْ　　سَجَدُوا جَمیعًا لِلْبَشیرِ وَ زار
سَکَنَتْ قُلُوبُ بَعْدَ ما سَکَنَ اَلْبَلا　　لَبِسواْ لِباسَ اَلْجِدِّ مِنْهُ وَ سار

﴿۱۳۴۰﴾

خـــــداوندِ خـــــداوندانِ اَسْرار　　زهی خورشید و از خورشیدِ اَنْوار
زِ عشقِ حُسنِ تو ، خوبانِ مَهْرو　　به رَقصْ اَنْدَر ، مِثالِ چَرخِ دَوّار
چو بِنْمایی زِ خوبی ، دست بُردی　　بِمانَد دست و پایِ عقل، از کار
گُشاده زآتشِ او ، آبِ حَیوان　　که آبَش خوش‌تَر است ، ای دوست ، یا نار؟
ازآن آتش ، بِروئیده‌ست گُلْزار　　وَز آن گُلْزار، عالَم‌هایِ دِلْ‌زار
از آن گُل‌ها ، که هردَم تازه‌تَر شُد　　نه زآن گُل‌ها ، که پَژمُرده‌ست پیرار
نَتانَد کرد عشقش را ، نَهان کَس　　اگرچه عشقِ او دارد ، زِ ما عار
یکی غاری‌ست هِجْرانَش ، پُر آتش　　عَجَب! روزی بَرآرَم سَر ، ازین غار
زِ اِنْکارَت بِــــروَیَد پَــــرده‌هایی　　مَکُن در کارِ آن دِلْبَر ، تو اِنْکار
چو گُرگی می‌نِمودی ، رویِ یوسُف　　چو زآن پَردهٔ غَرَضْ می‌گشت اِظْهار
زِ جانِ آدمی ، زایَد حَسَدها　　مَلَک باش و به آدمْ مُلْک بِسْپار
غَذایِ نَفْس، تُخمِ آن غَرَض‌هاست　　چو کاریدی ، بِرویَد آن ، بناچار
نَدانَد گاوِ گردون ، بانگِ بُلبُل　　نَدانَد ذوقِ مَستی ، عقلِ هُشیار
نَدانَد گُرگْ ، لُطفِ رویِ یوسُف　　وَ نَه طاووس زاید ، بیضهٔ مار
به طَرّاری رُبود ، این عُمرها را　　به پَس فردا و فردا، نَفْسِ طَرّار

همه عُمرَت ، هم امروزست ، لا غیر
تو مَشْنو وَعدهٔ این نَفْسِ عَیّار

کَمَرْ بُگْشا زِ هستیّ و کَمَرْ بَند
به خِدمَت تا رَهی ، زینِ نَفْسِ اَغْیار

نمازت کِیْ رَوا باشد ، که رویَت
به هنگامِ نماز است ، سویِ بُلْغار؟

دَرآن صَحرا بِچَر، گَر مُشک خواهی
که می‌چَرَّد دَرآن ، آهویِ تاتار

نمی‌بینی تَغَیُّـــــرها و تَحــــویل
در اَفْلاک و زمین و اَنْدَر آثار؟

که دانَد جوهرِ خوبَت ، بِگَردد
به خاکی کَش ندارد ، سودْ و غَمْخوار

چو تو خَربَنده باشی ، نَفْسِ خود را
میانِ خاصگانْ باشی ، تو بس خوار

اگر خواهی عَطایِ رایگانی
زِ عالَم‌هایِ باقی ، مُلْکِ بسیار

چُنان جامی که ویرانیّ هوش است
زِ شَمسِ حقّ و دین ، بِسْتان به یکبار

خــــــداوندِ خــــــداوندانِ باقی
که نَبْوَدْشان به مَخْدومیشْ اِنْکار

زِ لُطفِ جانِ او ، رَفته بِکارَت
چو دیدَنْدَنش زِ جَنَّت ، حورِ اَبْکار[1]

اگر نه پَردهٔ رَشکِ الهی
بپوشیدیش از دار و زِ دَیّار

که سنگ و خاک و باد و آب و آتش
همه روحی شُدند و مَست و سَیّار

به بازارِ بُتان و عاشقانْ دَر
زِ نَقْشِ او بِسوزد ، جُمله بازار

دُو دِهْ دان ، هر دُو کَوْنِ دُو جهان را
چه باشد دِهْ ، که باشد اوشْ ، سالار

که روحُ اَلْقُدْس ، پایَش را ببوسید
نِدا آمد که : پایَش را مَیآزار

چه کم عقلی بُوَد ، آنکس که این را
به مَدْحِ جاهِ او گوید ، که: مِکْثار[2]

به حَقِ آنکه ، آن شیرِ حقیقی
چُنین صیدِ دِلَم کرده‌ست، اِشْکار

که از تبریزْ ، پیغامی فِرستی
که : این است لابهٔ ما ، اَنْدَر اَسْحار

﴿۱۳۴۱﴾

خَلْق را زیرِ گُنبَدِ دَوّار
چَشم‌ها کور و دیدنی بسیار

جُورِ او کَش ، از آنکه شورشِ دل
نورِ چَشم است ، یا اُولوا اْلاَبْصار

بر دُو دیده نَهَم غَمَت ، کاین دَرد
دارویِ خاصِ خُسروی‌ست ، بیار

باغِ جانْ ، خوش زِ سنگباران است
ما نخواهیم قَطره ، سنگْ بِیار

۱ – جمع بِکر و باکره

۲ – بسیار گویْ

شَمسِ تبریز ، گوهرِ عشق است   گوهرِ عشق را ، تو خوارْ مَدار

﴿۱۳۴۲﴾

خویِ بَد دارم ، مَلولَم ، تو مرا مَعْذور دار   خویِ من کِیْ خوش شود ، بی‌رویِ خوبَتْ ، ای نِگار؟
بی‌تو هستم چون زمستان، خَلْق از من در عَذاب   با تو هستم چون گُلِستان، خویِ من خویِ بهار
بی‌تو بی‌عقلمْ مَلولَم، هرچه گویم ، کَژْ بُوَد   من خجِل از عقل و عقلْ از نورِ رویَتْ شَرمْسار
آبِ بَد را چیست دَرمان؟ بازْ در جیحون شُدن   خویِ بَد را چیست دَرمان؟ بازْ دیدن رویِ یار
آبِ جانْ مَحْبوسْ می‌بینَم ، دَرین گِردابِ تَنْ   خاک را بَر می‌کَنَم ، تا رَه کُنم سویِ بِحار
شَربَتی داری که پنهانی ، به نومیدان دَهی   تا فَغان بَرناَوَرَد ، از حَسْرتَش امّیدوار
چَشمِ خود ای دلْ ، زِ دِلْبَر تا توانی بَرمَگیر   گَر زِ تو گیرد کِناره ، وَرْ تو را گیرد کِنار
زآنکه او لطفِ حق آمد، هر چه گوید خوش بُوَد   خواه شَهْد و خواه زَهر و خواه وَرْد[1] و خواه خار
گاه شـادی ، گاه غـم ، گاهی شفا ، گاهـی اَلَم[2]   گاه دَرد و گه دَوا ، گاه شراب و گه خُمار

﴿۱۳۴۳﴾

داد جاروبی به دستَم ، آن نِگار   گفت: کَزْ دریا ، بَراَنگیزانْ غُبار
باز آن جاروب را ، زآتَش بِسوخت   گفت: کَزْ آتشْ ، تو جاروبی بَرآر
کردم از حیرتْ سُجودی ، پیشِ او   گفت: بی‌ساجِدْ ، سُجودی خوش بیار
آه بی‌ساجِدْ ، سُجودی چون بُوَد؟   گفت: بی‌چون باشد و بی‌خارْ ، خار
گَردنَک را پیش کردم ، گفتَمَش: ساجِدی را سَر بِبُر ، از ذُوالْفَقار
تیغْ تا او بیش زد ، سَر بیش شُد   تا بِرُست از گَردنَم سَرْ ، صد هزار
من چراغ و هر سَرَم ، هَمچون فَتیل[3]   هر طَرَف اَنْدَر گرفتـــه ، از شَرار
شمع‌هایی بَر شد از سَرهایِ من   شرق تا مَغرب گرفتـــه ، از قطار
شرق و مغرب چیست ، اَنْدَر لامَکان؟   گُلْخَنی تاریک و حَمّامی به کار
ای مِزاجَت سرد ! کو تاسهٔ[4] دِلَت؟   اَنْدَرین گَرمابه ، تا کِی این قَرار؟

---

۱ – گل سرخ

۲ – درد و رنج

۳ – فتیله

۴ – اندوه و بی تابی، تاس (تاس یا طاس نیز به معنی کاسه مسی است که در حمام استفاده میکردند)

بَر شو از گَرمابه و گُلْخَنْ مَرو   جامه کَن ، دَرْبِنْگَر آن نَقْش و نِگار
تا بِبینی نَقْش‌هایِ دِلْرُبا   تا بِبینی رَنگ‌هایِ لالـه‌زار
چون بِدیدی سویِ روزَن ، دَرْنِگَر   کَآنْ نِگار از عکسِ روزَن شُد نِگار
شِش جهَت حَمّام و روزَنْ لامَکان   بر سَرِ روزَن ، جَمالِ شهریار
خاک و آب ، از عکسِ او رَنگین شده   جانْ بِپاریده به تُرک و زَنگبار
روز رفت و قِصّـه‌ام کوتَهْ نشُد   ای شب و روز از حَدیثَش شَرمسار
شـاهْ شَمسُ‌الدّینِ تبریزی ، مـرا   مَست میدارد ، خُمار اَنْدَر خُمار

﴿۱۳۴۴﴾

دارد درویش ، نوشِ دیگر   وَنْدَر سَر و چَشم ، هوشِ دیگر
در وَقتِ سَماعْ ، صوفیان را   از عَرشْ رَسَد ، خُروشِ دیگر
تو صورتِ این سَماعْ بِشْنو   کایشان دارند ، گوشِ دیگر
صد دیگِ به جوشْ هست ، اینجا   دارد درویشْ ، جوشِ دیگر
هم زانـویِ آن‌کِه تُشْ نَبینی   سَـرمَست زِ می‌فُروشِ دیگر
درویش زِ دوشْ ، باز مَست است   غیرِ شب و روز ، دوشِ دیگر
ماییم چو جانْ ، خَموش و گویا   حیران شُده در خَموشِ دیگر

﴿۱۳۴۵﴾

در بِگُشا ، کَآمَـد ، خامی دِگَر   پیش‌کَشی کُن ، دو سه جامی دِگَر
هین که رسیدیم ، به نزدیکِ دِهْ   هَمرَهِ ما شُو ، دو سه گامی دِگَر
هین هله چونی ، تو زِ راهِ دراز؟   هر قَدَمی غُصّه و دامی دِگَر
غُصّه کجا دارد ، کانِ عَسَل؟   ای کِه تو را سیصد نامی دِگَر
بَسته بُدی تو ، دَر و بامِ سَرا   آمَدَت آن حُکمْ ، زِ بامی دِگَر
گَر به سَنامِ[۱] سَرِ گَردونْ رَویِ   بر تو قَضا راست ، سَنامی دِگَر
ای زِ تو صد کامْ ، دِلَم یافته   می‌طَلَبد دلْ زِ تو کامی دِگَر
ای رُخ و رُخسارِ تو ، رومی دِگَر   ای سَرِ زُلْفینِ تو ، شامی دِگَر
سویِ چُنان روم و چُنان شامْ رُو   تا بِبَری دولَتِ رامی دِگَر

---

۱ – کوهان شتر ، رُکن بزرگ هر چیز، شریفِ قوم.

لُطفِ تو عام آمد ، چون آفتاب / گیر مرا نیز ، تو عامی دِگَر

هر سَحَری سَر نَهَدَت ، آفتاب / گوید: بپْذیر ، غُلامی دِگَر

بر تو و بر گِردِ تو ، هرکَس که هست / دَم به دَم از عَرْش ، سَلامی دِگَر

بی‌سُخَنی ، رَهرُوِ راهِ تو را / در غَم و شادی‌ست ، پیامی دِگَر

این غَم و شادی، چو زِمامِ دلْ اند / ناقهٔ حَقْ راست ، زِمامی دِگَر

شادْ زمانی ، که بِبَندَم دَهَن / بِشْنَوَم از روحْ ، کلامی دِگَر

رَخْت ازین سویْ ، بِدآن سو کَشَم / بِنْگَرَم آن سویْ ، نِظامی دِگَر

عیشِ جهان گَردد ، بر من حَرام / بینم من ، بیتِ حَرامی دِگَر

طُرْفه که چون خُنْبِ تَنَم بِشْکَنَد / یابد این باده ، قوامی دِگَر

توبه مَکُن ، زین که شُدم ناتَمام / بَعدِ شُدن هست ، تَمامی دِگَر

بس کُنم ای دوست ، تو خود گفته گیر / یک دُو سِه میم و دُو سِه لامی دِگَر

﴿١٣٤۶﴾

در سَماعِ عاشقان ، زد فَرّ و تابِش ، بَر اثیر[1] / گَر سَماعِ مُنْکِران ، اَنْدَر نگیرد ، گو مَگیر

قِسْمَتِ حَقّ است قومی در میانِ آفتاب / پایْ‌کوبانند و قومی در میانِ زَمْهَریر

قِسْمَتِ حَقّ است ، قومی در میانِ آبِ شور / تَلْخ و غمگینند و ، قومی در میانِ شَهْد و شیر

نوبَتِ اَلْفَقْرُ فَخْری ، تا قیامَت می‌زنند / تو که داری، مِیْ خور و مِیْ دِهْ ،شب و روز، ای فَقیر

فَقر را در نورِ یَزدانْ جو ، مَجو اَنْدَر پَلاس / هر بِرِهنه ، مَردْ بودی ، مَردْ بودی نیز سیر

بانگِ مُرغان می‌رَسَد، برمی‌فَشانی پَرّ و بال / لیک اگر خواهی بِپَرّی، پایْ را بَرکَش زِ قیر

عقلِ تو دربَندِ جان و طَبْعِ تو دربَندِ نان / مَغزها اَنْدَر خُمار و دست‌ها اَنْدَر خَمیر

عارفا ، گر کاهِلی آمد ، قِرانِ[2] کاهِلان / جاءَ نَصْرُ ٱللّه آمد ، اِبْشِرُوا جاءَ ٱلْبَشیر[3]

گرمیِ خود را دِگَر جا خرج کردی ، ای جوان / هر کِه آنجا گرم باشد، این طَرَف باشد زَحیر[4]

گَرمی‌یی با سردی‌یی و ، سردی‌یی با گرمی‌یی / چونکه آنجا گرم بودی، سردی اینجا ، ناگُزیر

---

١ – هوا و جوّ

٢ – قرین ، نزدیک

٣ – مژده دهید که بشارت دهنده آمد.

۴ – دَمْ سرد

لیکْ نومیدی رَها کُن ، گرمیِ حَقْ بی‌حَد است   پیشِ این خورشیدِ گرمی ، ذَرّه‌ای باشد سَعیر[1]
هَمچو مِغناطیس ، می‌کَش طالِبان را ، بی‌زبان   بَسْ بُوَد ، بسیار گفتی ، ای نَذیر[2] بی‌نَظیر

﴿۱۳۴۷﴾

درخت اگر مُتَحَرِّک بُدی ، به پا و به پَر   نه رَنجِ اَرِّه کشیدی ، نه زَخْمه‌هایِ تَبَر
وَرْ آفتاب نَرَفتی ، به پَرّ و پا ، همه شب   جهان چگونه مُنَوَّر شُدی ، به گاهِ سَحَر؟
وَرْ آبِ تَلْخ نَرَفتی ، زِ بَحرْ سویِ اُفُق   کجا حَیاتْ گُلِسْتان شُدی ، به سیل و مَطَر؟[3]
چو قطره از وَطَنِ خویش رفت و بازآمد   مُصادفِ صَدَف او گشت و شُد یکی گوهر
نه یوسُفی به سَفَر رفت ، از پدرْ گریان؟   نه در سَفَر به سَعادت رَسید و مُلْک و ظَفَر؟
نه مُصطفیٰ به سَفَر رفت، جانبِ یَثْرِب؟   بیافت سَلْطنت و گشت شاهِ صد کشور؟
وَگَر تو پایْ نداری ، سَفَر گُزین در خویش   چو کانِ لَعْل، پَذیرا شو از شُعاعْ اَثَر
زِ خویشتن سَفَری کُن ، به خویش ای خواجه!   که از چُنین سَفَری ، گشت خاک ، مَعْدنِ زَر
زِ تَلْخی و تُرُشی ، رُو به سویِ شیرینی   چُنانکه رُستْ زِ تَلْخی ، هزارگونه ثَمَر
زِ شَمس مَفْخَرِ تبریزْ جویْ ، شیرینی   از آنکه هر ثَمَر ، از نورِ شَمس ، یابَـــد فَر

﴿۱۳۴۸﴾

درَین سَرما و باران ، یارْ خوش‌تَر   نِگار اَنْدَر کِنار و عشقْ در سَر
نِگار اَنْدَر کِنار و چون نِگاری!   لَطیف و خوب و چُست و تازه و تَر
دَرین سَرما به کویِ او گُریزیم   که مانَنْدَش نَزایَد کَس ، زِ مادر
دَرین بَرفْ آن لَبانِ او بِبوسیم   که دل را تازه دارد ، برف و شِکَّر
مرا طاقَت نَماند، از دست رفتم   مــــرا بُردند و آوردند دیگـــــر
خیالِ او چو ناگَهْ ، در دل آید   دلْ از جا می‌رَوَد ، اَللهُ اَکْبَر
مرا در عالَمِ معنیٰ و صورت   جمالِ شمس تبریزی ست رهبر

﴿۱۳۴۹﴾

دلْ ناظِرِ جَمالِ تو و آنگاه اِنْتِظار؟   جانْ مَستِ گُلْسِتانِ تو و آنگاه خارْ خار؟

---

۱ – آتشِ افروختهٔ دوزخ
۲ – هشدار دهنده
۳ – باران

هر دَم زِ پَرتوِ نَظَرِ او ، به سویِ دل ‌ ‌ حوری‌ست بر یَمین[1] و نِگاری‌ست بر یَسار[2]

هر صُبح‌دَمْ که دامِ شب و روزْ بَرْدَریم ‌ ‌ از دوستْ بوسه‌ای و زِ ما سَجده ، صد هزار

امسال حَلْقه‌ای ست ، زِ سودایِ عاشقان ‌ ‌ گَر نیست بازگشتْ ، دَرین عشقْ عُمرِ پار

بِنْواز چَنگِ عشقْ تو ، به نَغَماتِ لَمْ یَزَلْ ‌ ‌ کَزْ چَنگ‌هایِ عشقِ تو ، جان است تارْ تار

اَنْدَر هَوایِ عشق تو ، از تابشِ حَیات ‌ ‌ بِگْرفته بیخ‌هایِ درخت و دَهَد ثِمار[3]

غوطی بِخورْد جانْ ، به تَکِ بَحْر و شُد گُهَر ‌ ‌ این بَحْر و این گهر ، زِ پِیِ لَعْلِ توست زار

از نَغْمه‌هایِ طوطیِ شِکَرِسْتان توست ‌ ‌ در رَقصْ ، شاخِ بید و ، دُو دَسْتَک زَنان ، چِنار

از بَعدِ ماجَرایِ صَفا ، صوفیانِ عشق ‌ ‌ گیرند یِکْدِگَر را ، چون مَستیانْ کِنار

مَستانه جانْ بُرون جَهَد ، از وَحْدَتِ اَلَست ‌ ‌ چون سیلْ سویِ بَحر، نه آرام و نه قَرار

جُزویِ چو تیرْ جَسته ، زِ قَبْضهٔ کَمانِ کُل ‌ ‌ او را نشانه نیست ، بجُز کُلّ و نیِ گُذار

جانی‌ست خوشْ بُرون شُده ، از صد هزار پوست ‌ ‌ در چارْ بالِشِ[4] آبَد ، او راست کار و بار

جان‌هایِ صادقان ، همه در ویْ زَنَند چَنگ ‌ ‌ تا بانَوا شوند ، از آن جانِ نامْدار

جان‌ها گرفته دامَنَش ، از عشق و او چو قُطب ‌ ‌ بِگْرفته دامَنِ اَزَلِ مَحْضْ ، مَردْ وار

تبریز رُو دِلا و زِ شَمسِ حَقْ ، این بِپُرس ‌ ‌ تا بَر بُراقِ سِرِّ مَعانی شَویِ سَوار

﴿۱۳۵۰﴾

دنیا گذران و نیست پادار ‌ ‌ دل برکَن ازو و دستْ بردار

رهبر شده است ، می‌کند مَکْر ‌ ‌ او خود چه حرامی است و خونخوار

ایمن دارد تو را ، به حیلت ‌ ‌ وآنگاه کمین کند ، چو تاتار

از دور نمود ، مَر تو را گُل ‌ ‌ نزدیک رَویِ ، همه بُوَد خار

طاووس نمود ، بر تو خود را ‌ ‌ از خُورْ همگان ، چو زهرِ چون مار

افعی‌ست به شِش سَرْ او و منصور ‌ ‌ رویَش هفت و دهانِ او چار

اندر دَمِ اوست ، نارِ دوزخ ‌ ‌ دَمْهاشْ مَخور ، که سوزَدَت نار

---

۱ – طرف راست

۲ – طرف چپ

۳ – ثمر

۴ – پانصد مثقال زر یا نقره

این نقشِ جهان ، چو چادر آمد — در وی پنهان شده‌ست ، آن یار
در دامنِ اهلِ دلْ ، بِزن دست — وز دَلقِ نیاز ، سَرْ برون آر
تا از دَمِشان چو ما شَوی پاک — آلوده مَشُو ، که هست مُردار
زیرا دَمِشان دَمِ بهشت است — مـــی‌آید از جهـــانِ انوار
در جَنَّتِ اندرونِ ایشـــان — رویَد هر دَم ، هزار اَزهار[1]
همچون گل و یاسمین و سوسن — بر طَرْفِ ریاض[2] و طرْفِ گُلزار
هر سویْ ، سماع‌هایِ دلکش — از نایْ و دَف و تَرَنگ[3] و از تار[4]
در ویْ ز شراب و آبِ حَیوان — با شیر و عسلْ روانه اَنهار
خورشید نتابد اندر آنجا — جز رویِ جمالِ حَیِّ جَبّار
خورشیدِ جمالِ ذُوالْجَلالَت — آن چیز که باقی‌است و پادار
نه خورشیدی که خَلق خواهند — کز وی بینند یار و اغیار
بَل خورشیدی که دیده‌ها را — مقصود همان بُوَد ز دیدار
گفتار و بیانْ ، برای غیر است — با خویش ، چه حاجت‌ست گفتار؟
از خَلق مگویْ شمس تبریز — غیر از حـــق نیست ، دَیّار[5]

﴿۱۳۵۱﴾

دیِ سَحَری بر گُذری ، گفت مرا یار: — شیفته و بی‌خَبَری ، چند ازین کار؟
چهرهٔ من رَشکِ گُل و دیدهٔ خود را — کرده پُر از خونِ جِگَر ، در طَلَبِ خار
گفتم: کِای پیشِ قَدَتْ ، سَروْ نهالی — گفتم: کِای پیش رُخَت، شمعِ فَلَکْ تار
گفتم: کِای زیر و زَبَر ، چَرخ و زمینَت — نیست عَجَبْ ، گَر بَرِ تو نیست مرا بار
گفت: مَنَم جان و دِلَتْ خیره چه باشی؟ — دَم مَزَن و باشْ بَرِ سیم‌بَرَم زار
گفتم :کِای از دل و جانْ بُرده قَراری — نیست مرا تابِ سُکون، گفت به یک بار

---

۱ – گُل ها
۲ – باغ
۳ – بانگ کمان
۴ – جمع زه
۵ – شخص ، کَس

قطرهٔ دریایِ مَنی ، دَمْ چه زنی بیش؟ غَرقه شو و جانِ صَدَفْ ، پُر زِ گُهَر دار

﴿۱۳۵۲﴾

ذاتَت عَسَل است ای جان ! گُفتَت عَسَلی دیگر ای عشقِ تو را در جان ، هر دَمْ عَمَلی دیگر
از رویِ تو در هر جان ، باغ و چَمَنی خندان وَزْ جَعدِ تو در هر دل ، از مُشکْ مُلی دیگر
مَهْ را زِ غَمَت باشد ، گَهْ دِقّ و گَهْ اِسْتِسْقا مَهْ زین خَلَلی رَسته ، از صد خَلَلی دیگر
با لُطفِ بَهارت دل، چون بَرگ چرا لَرزَد؟ تَرسَد که خَزان آید ، آرَد دَغَلی دیگر
هر سُرمه و هر دارو ، کَزْ خاکِ دَرَت نَبْوَد در دیدهٔ دلْ آرَد ، دَرد و سَبَلی[۱] دیگر
اِبْلیس زِ لُطفِ تو ، امّیـــد نمی‌بُـــرَّد هردَم زِ تو می‌تابَد ، در وِیْ اَمَلی[۲] دیگر
فرعونْ زِ فرعونی ، آمَنْتُ[۳] بِجان گفته بر خِرقهٔ جان دیده ، زاِیمان تِکَّلی[۴] دیگر
خورشیدِ وِصالِ تو ، روزی به حَمَل آید[۵] در چَرخِ دِلَم یابَد ، بُرجِ حَمَلی دیگر
اَجْزایِ زمین را بین ، بر رویِ زمینْ رَقْصان این جوقْ[۶] چو بِنْشینَد ، آید بَدَلی دیگر
بر رویِ زمینْ جان را، چون زو شَرَف و نوری در زیرِ زمینْ تَن را ، چون تُخمْ، اَجَلی دیگر
تا چند غَزَلها را، در صورت و حَرف آری بی‌صورت و حرف از جان ، بِشْنو غَزَلی دیگر

﴿۱۳۵۳﴾

راز را اَنْدَر میان نِه ، وا مَگیر بنده را هر لحظه از بالا مَگیر
تو نِکو دانی ، که هر چیز از کجاست گَر خَطاها رفت ، آن از ما مَگیر

---

۱ – مرضی از امراض چشم و آن مویی است که از درون پلک چشم برمیآید.

۲ – اَمَل = آرزو

۳ – ایمان آوردم

۴ – پارچه ای که بر جامهٔ پاره بدوزند و آنرا پینه خوانند.

۵ – اول فروردین ماه ، زمان انتقال خورشید از برجِ حوت به برجِ حَمَل و نقطهٔ اعتدالِ ربیعی است و لذا بهترین مکان خورشید را برج حمل دانسته اند. گفته میشود که شرفِ شمس نیز در برج حمل است و سرانجام ، خیام مینویسد که جمشید به مناسبت باز آمدن خورشید به برج حمل، نوروز را جشن گرفت و در این روز بود که بر ساکنان کره زمین، سعادت را قسمت کردند و در این غزل نیز به کنایه از همین امر آمده که هنگام قرار گرفتن خورشید در برج حمل ، سعادت و وصال، نصیب عاشقان خواهد شد.

۶ – جماعت جن و اِنس و گروه مرغان و غیره.

روســـتایی اگـــر باشم ، از آنِ تُواَم | روستاییِ خویش را ، رُستا[1] مَگیر
چون مرا در عشقْ ، اوستا کردەیی | خود مرا شاگرد گیر، اُستا مَگیر
تو مرا از ذوقْ می‌گیری گلو | تا بِنالَم ، گویَمَت: آنجا مَگیر
سویِ بَحْرَم کَش ، که خاشاکِ تواَم | تو مرا خود ، لایِق دریا مَگیر
از اَلَست آمد ، صَلاحُ‌اَلدّینْ تمام | تو وِرا زِامْروز و از فردا مَگیر

﴿۱۳۵۴﴾

رَحْم بر یارْ، کِه کُنَد ؟ هم یار | آهِ بیمارْ کِه شـــنَوَد ؟ بیمار
اشک‌هایِ بهارِ مُشْفِق کو؟ | تا زِ گُل پُر کنند ، دامَنِ خار
اَکْثِرُواْ ذِکْـــرَ ، هادِمِ اَللَّذّات | بِشْنَوید از خَزانِ بی‌زِنهار
غارْ جَنَّت شود، چو هست دَرو | ثانِیَ اَثْنَیْنِ اِذْ هُمـــا فِی‌اَلْغار
زآهِ عاشقْ ، فَلَک شِکاف کُنَد | نالهٔ عاشقانْ ، نباشد خوار
فَلَک از بَهرِ عاشقان گردد | بَهرِ عشق است گُنبَدِ دَوّار
نی برایِ خَباز و آهنگر | نی برایِ دِروگـــر و عَطّار
آسْمانْ گِردِ عشق می‌گردد | خیـــز تا ما کنیم نیز دَوّار
بین که لَوْلاکَ ما خَلَقْتُ ، چه گفت؟ | کانِ عشق است ، اَحْمَدِ مُخْتار
مُدّتی گِردِ عاشقی گَردیم | چند گَردیم گِردِ این مُردار؟
چَشمْ کو؟ تا که جان‌ها بیند | سَر بُرون کرده از دَر و دیوار
دَر و دیوارْ ، نُکتـــه گویانَند | آتش و خاک و آب ، قِصّه گُزار
چون تَرازو و چون گَز و چو مَحَک | بی‌زَبانَند و قاضـــیِ بازار
عاشقا، رُو تو هَمچو چَرخْ بِگَرد | خامُش از گفت و جُملگی گُفتار

﴿۱۳۵۵﴾

رَحْم کُنْ اَزْ زَخمْ شَوَم ، سَر به سَر | مَرهَمِ صَبرم دِه و رَنجَم بِبَر
وَرْ همه در زَهرْ دَهی غوطەام | زَهرِ مرا غوطه دِه اَنْدَر شِکَر
بَحْر اگر تَلْخ بُوَد ، همچو زَهر | هست صَدَف ، عِصْمَتِ جانِ گُهَر

---

۱ – کسی که عزم رستگاری دارد.

ابرِ تُرُشْ‌رو ، که غَـــمانگیز شُد — مُژده تو دادیش ، زِ رِزْق و مَطَر[1]
مادر اگرچه که همه رَحْمَت است — رَحْمَتِ حق بین ، تو زِ قَهرِ پدر
سُرمهٔ نو باید ، در چَشـــمِ دل — وَرْنه چه داند رَهِ سُرمه ، بَصَر؟
بود به بَصره ، به یکی کو ، خَراب — خانهٔ دَرویش ، به عَهْـــدِ عُمَر
مُفْلِس و مِسکین بُد و صاحِب عیال — جُملهٔ آن خانه ، یکْ از یکْ بَتَر
هریک مَشــــهورْ ، به خواهندگی — خَلْق زِ بَسِ کِدْیه‌شان[2] ، بَر حَذَر
بود لَحــافِ شَبِشان ، ماهْتاب — روزْ ، طَوافِ هَمه شان ، دَر به دَر
گَر بکُنم قِصّـــــه ، زِ اِدْبیرِشان[3] — دَردِ دلْ اَفْزاید ، با دَردِ سَر
شاهِ کَریمی بِرَسید ، از شکار — شُد سویِ آن خانه ، زِ گَردِ سَفَر
دَر بِزَد از تشنگی و آب خواست — آمد از آن خانه ، یَتیمی به دَر
گفت که: هست آب ، ولی کوزه نیست — آبِ یَتیمان بُوَد از چَشمِ تَر
شاه دَر این بود ، که لشگر رَسید — همچو سِتاره ، همه گِردِ قَمَر
گفت: برایِ دلِ من ، هر یکی — در حَقِ این قومْ ، بِبَخشید زَر
گنج شُد آن خانه ، زِ اِقْبالِ شاه — روشن و آراسته ، زیر و زبَر
وَلوَله و آوازه به شهر اوفتاد — شَـــــهر به نَظّاره ، پِیِ یکدِگَر
گفت یکی: کآخِـــــر ای مُفْلِسان — کِشت به یک روز نَیآیَد به بَر
حالِ شما دیْ ، هَمِگان دیده‌اند — کُنْ فَیَکونْ کَس نشود ، بَخت‌وَر
وَرْ بِشَوَد بَخْت‌وَر آخِر ، چُنین — کِیْ شود او هَمچو فَلَکْ ، مُشْتَهَر؟
گفت: کریمی ســـویْ ، بر ما گُذشت — کرد دَرین خانه به رَحْمَتْ نَظَر
قِصّه دراز است و اشارت بَس است — دیده فُزون دار و سُخَن مُخْتَصَر

﴿۱۳۵۶﴾

رفتم آنجا مَست و گفتم : ای نِگار — چون مرا دیوانه کردی ، گوشْ دار!
گفت: بِنْگَر ، گوشِ من در حَلقه‌ای ست — بَستهٔ آن حَلْقه شو ، چون گوشْوار

---

۱ – باران

۲ – کدیه = تکدی و گدایی

۳ – اِدبیر = فقر

زودْ بُردم دستْ ، سویِ حَلْقه‌اش ... دست بر من زد ، که : دست از من بِدار
اَنْدَرین حَلْقه ، تو آنگَهْ رَهْ بَری ... کَزْ صَفا دُرّی شَویِ تو ، شاهوار
حَلْقهٔ زَرّینِ من ، وآنگَهْ شَبَهْ[1]؟ ... کِی رَوَد بر چَرخْ ، عیسی با حِمار؟

﴿۱۳۵۷﴾

رُو چَشمِ جان را بَرگُشا ، در بی‌دلان اَنْدَر نِگَر ... قومی چو دلْ ، زیر و زَبَر ، قومی چو جانْ، بی‌پا و سَر
بی‌کَسْب و بی‌کوشش همه ، چون دیگْ ، در جوشِش همه ... بی‌پرده و پوشش همه ، دلْ پیشِ حُکمش چون سِپَر
از باغ و گُلْ دِلْشادْتَر ، وَزْ سَروْ هم آزاد تَر ... وَزْ عقل و دانشْ رادْتَر، وَزْ آبِ حَیوانْ پاک‌تَر
چون ذَرّه‌ها اَنْدَر هوا، خورشیدْ ایشان را قَبا ... بر آب و گِل بِنْهاده پا ، وَزْ عینِ دلْ بَرکرده سَر
در موجِ دریاهایِ خون، بُگْذشته بر بالایِ خون ... وَزْ موجْ ، وَزْ غوغایِ خون، دامانِشان ناگَشته تَر
در خارْ وَلیکن همچو گُل ، در حَبسْ ولیکن همچو مُل ... در آب و گِلْ لیکِن چو دلْ ، در شبْ وَلیکِن چون سَحَر
باری تو از ارواحشان ، وَز باده و اَقْداحِشان ... مَستیْ خوشی از راحِشان ، فارغ شُده از خیر و شَر
بس کن که هر مرغْ ای پسر، خود کِیْ خورَد ، انجیرِ تر؟ ... شُد طُعْمهٔ طوطی شِکَر ، وآنْ زاغ را ،چیزی دِگر

﴿۱۳۵۸﴾

روزی خوش است رویَت ، از نورِ روز خوش‌تَر ... باده نِکوست لیکِن ، ساقی زِ مِیْ نِکوتَر
هر بسته‌ای که باشد ، امروز بَرگُشایَد ... دلْ در مُراد پیچَد ، چون باز در کبوتر
هر بی‌دلی زِ دِلْبَر ، اِنْصافِ خود بیابَد ... هر تشنه‌ای نِشینَد ، بر آبِ حوضِ کوثَر
هردَم دَهَد بُتِ من ، نو ساغَری به ساقی ... کِاْمروز بَزمِ عام است ، این را به عاشقان بَر
یک ساغَرِ لَطیفی ، کَزْ غایَتِ لَطیفی ... گویی همه شراب است ، خود نیست هیچ ساغَر

﴿۱۳۵۹﴾

روستایـــی بَچـــــه‌ای هست ، درونِ بازار ... دَغَلی ، لاف زَنی ، سُخْره کُنی، بَس عَیّار
که از او مُحْتَسِب و مِهْتَرِ بازار ، به دَرد ... در فَغانَند ازو ، از فُقَعی[2] تا عَطّار
چون بگویند: چرا می‌کُنی این ویرانی؟ ... دستْ کوتَه کُن و دَم دَرکَش و شَرمی میدار!
او دو صد عَهْد کُند گوید : من بس کردم ... توبه کردم، نَتَراشَم زِ شما ، چون نَجّار
بعد ازین بَد نکُنم، عاقل و هُشیار شُدم ... که مرا زَخم رسید از بَد و گشتم بیدار

---

۱ – مس

۲ – فُقَع مخفف فقاع = نوعی مشروب (فقاعی = مشروب ساز).

باز در حینِ بِبَرَد ، از بَرِ همسایه گِرُو
بخورَد با میْ و چَنگی ، همه با خَمْر و خُمار

خویشتن را به کِناری فِکَنَد ، رَنْجوری
که به یک ساله ، تَبِ تیز بُوَد ، گشته نِزار

این هم از مَکْر ، که تا دَرفَکَنَد مِسکینی
که بَرو رَحْم کُند، او به گُمان و پِنْدار

پس بگوید که: مرا مُکْنَتِ[1] چندین سیم است
پیشِ هرکَسْ ، به فُلان جایْ ، وَ نَقْدی بسیار

هرکِه زین رنجْ مرا ، بازْ یکی یارانه
بِکُنَد ، در عِوَضِ آن بِکُنم ، من صد بار

تا ازین شیفته‌سَر نیز ، تَراشی بِکُند
به طَریقِ گِرو و وام ، به چار و ناچار

چون بِدانَد بِرَوَد ، خاک کُند بر سَرْ او
جامه زد چاکْ به زِنهار ، ازین بی‌زِنهار

چون شود قَصْد، که گیرند، بپوشَد اَزْرَق
صوفی‌یی گردد ، صافی صِفَتِ بی‌آزار

یک زبان دارد صد گَزْ ، که به ظاهر سه گَزْ است
چون به زَخْمَش نِگَری ، باشد چاهی پُر مار

به گَهی کَزْ سَرِ عِشرت ، لُطف آغاز کُند
شِکَرْ آبَت دَهَد او ، از شِکَرِ آن گُفتار

همه مِهْر و کَرَم و خاکی و عشق‌اَنگیزی
که بِجوشَد دلِ تو ، وَزْ تو رَوَد جُمله قرار

وَ گَهی از سَرِ فَضْل و هُنر آغاز کُند
که بگویی تو که لُقْمانِ زمان است ، به کار

تا که از زُهد و تَقَزُّز[2] ، سُخَن آغاز کُند
سَر و گَردن بِتَراشَد، چو کَدو یا چو خیار

روزی از مَعرِفَت و فَقر ، بِسوزد ما را
که بگویم که : جُنَید است و زِ شیخانِ کِبار

چون بِکاوی ، دَغَلی گَنْده بَغَل ، مَکّاری
آفَتی ، مَزْبَله‌یی ، جُمله شِکَم ، طَبْلی خوار

هیچ کاری نه ازو ، جُمله شِکَم‌خواری و بس
پس از آن ، گشت به هر مَصْطَبه[3] او ، اِشْکَم خوار

مُحْتَسِب کاو زِ کِفایَت ، چو نِظامُ ٱلْمُلْک بُوَد
کرد از مَکْرِ چُنین کَس، رُخِ خود در دیوار

زاری آغاز کُند او ، که همه خُرد و بزرگ
همه یارِیش کنند ، اَرْچه بدیدند یَسار

مُحْتَسِبْ عقلِ تو است، دان که صِفاتَتْ بازار
وآنْ دَغَل هست دَرو ، نَفْسِ پَلیدِ مَکّار

چون همه از کَفِ او عاجِز و مِسکین گشتند
جُمله گفتند ، که : سِحْرست فَنِ این طَرّار

چونکه سِحْر است ، نَتانیم مگر ، یک حیله
بِرَویم از کَفِ او ، نَزدِ خداوندِ کِبار

صاحِب دید و بَصیرت، شَهِ ما شَمسُ ٱلدّین
که ازو گشت رُخِ روحْ ، چو صد رویِ نِگار

چو ازو دادْ بِخواهیم ، ازین بیدادی
او به یک لحظه رَهانَد ، همه را از آزار

---

۱ – ثروت و توانایی.

۲ – پاک بودن از آلایش و چرک

۳ – میخانه

که اگر هیبَتِ او ، دیو و پَری بِشْناسَند　　هر یکی زاهِدِ عَصری شود و اَهلِ وقار
بِرَهَندی همه از ظُلْمَتِ این نَفْسِ لَئیم　　گَر ازو یک نَظَری ، فَضْل بِیابَند بهار
خاکِ تبریز ، که از وِی ، چو حَریمِ حَرَم است　　بس ازو بَرخورَد آنْ جان و رَوانِ زُوّار

﴿۱۳۶۰﴾

روی بِنْما به ما ، مَکُن مَسْتور　　ای به هفت آسْمان ، چو مَهْ مَشْهور!
ما یکی جَمعِ عاشقانْ ، زِ هَوَس　　آمَدیم از سَفَر ، زِ راهی دور
ای که در عینِ جانِ خود داری　　صد هزاران بهشت و حور و قُصور
سَر فُروکُن زِ بام و خوش بِنْگَر　　جانِبِ جمعِ عاشقی رَنْجور
ساقیِ صوفیان ، شَرابی دِهْ　　کآن نَه از خُم بُوَد ، نَه از انگور
زآن شَرابی که بویِ جوشِشِ او　　مُردگان را بُرون کَشَد از گور

﴿۱۳۶۱﴾

زِ بامْداد ، چه دُشمن‌کُش است ، دیدنِ یار!　　بِشارتی‌ست زِ عُمرِ عَزیز ، رویِ نِگار
زِ خوابْ بَرجَهی و رویِ یار را بینی　　زهی سعادت و اِقْبال و دُولَتِ بیدار
همو گُشایَد کار و هَمو بگوید شُکر　　چُنان بُوَد که گُلی رُست ، بی‌قَرینهٔ خار
چو دستْ بر تو نهد یار و گویدَت : برخیز　　زهی قیامَت و جَنّاتِ تَحْتَهَا اْلأَنْهار
بگو به موسیِ عمران ، که شد همه دیده　　که نَعْرهٔ اَرِنی خیزَد از دَمِ دیدار
برای مَغلَطه می‌دید و دیدَنَش می‌جُست　　زهی مَقامِ تَجَلّیّ و آفتابْ مَدار
زِ بامْدادْ ، چو اَفْیونِ فَضْلِ او ، خوردیم　　بُرون شُدیم زِ عقل و بَرآمدیم ، زِ کار
بِبین تو حالِ مرا و مرا زِ حالْ مَپُرس　　چو عقلِ اندک داری ، بُرو ، مَگو بسیار
بُرو ، مَگویْ جُنون را ، زِ کوره مَعْقولات　　که صد دَریغ ، که دیوانه گشته‌ای، یک‌بار
مرا دَرین شبِ دُولَت، زِ جُفت و طاق مَپُرس　　که باده ، جُفْتِ دِماغ است و یارْ ، جُفْتِ کِنار
مرا مَپُرس عزیزا ، که چند می‌گَردی؟　　که هیچ نُقْطه نَپُرسَد ، زِ گَردشِ پَرگار
غُبار و گَرد مَیَانْگیز ، در رَهِ یاری　　که او به حُسنْ ، زِ دریا برآوَرَد غُبار
مَنِه تو بر سَرِ زانو ، سَرِ خود ، ای صوفی　　گُزین تو پِیْ نَبَری، گَر فرو رَوی بسیار
چو هیچ کوهِ اُحُد ، بَرنیاَمَد از بُن و بیخ　　چه دست در زده‌ای ، در کَمَرگَهِ کُهْسار؟
در آن زمان ، که عَسَل‌هایِ فقر می‌لیسیم　　به چَشمِ ما ، مگسی می‌شود ، سِپَه‌سالار

چه ایمن است دِهَم ، از خَراج و نَعلْبَها؟[1]   چو نَعْلِ ماست در آتش ، زِ عشقِ تیزْشَرار

﴿۱۳۶۲﴾

ز شمس الدّینْ مَخدومی ، قدحْ آر   که اندر ویْ شرابی هست ، چون نار
عصایِ مدحِ شمسِ الدّینْ ، بیفکن   چو موسیٰ ، تا شود مانندهٔ مار
فنا گردد ، همه سِحر و کرامت   ز مخدومیّ شمس الدّین، به یک بار
ز نُو مَستانِ معنـــی ، راهْ بینی   که می‌آیند ، از اَقصایِ اَسرار
بِدآن مَستانْ ، سلامِ من رسان ، تو   که می‌آید فلانی ، روزَکی چار
نهان‌است حضرت و عالَمْ هویدا   که حضرت همچو دلْ ، عالَم چو گفتار
تَنم خار است ، اندر پایِ جانم   ز پا بیرون کنم، آخِر من این خار
چه پیدا خار و ناپیداست جانم!   به عکس است این قضیه ، ای نکوکار
یکی طفلی ز دلْ برخاست ، صد رو   ز هر رویی چو چنگْ ، آوازِ صد تار
نمانَد نطقْ و مانَد نطق ، در دل   نمانَد عالَم و مانَد خـــدا ، یـــار
اِنّا للّــه و اِنّا اِلَیْـــهِ راجـــع   بِرَفت آن نطقْ ، با دلْ مانْد این کار
چو سِرِّ سِرِّ دل را ، تو بجویی   بُوَد مخدومْ شمس الدّینِ دلدار
ولیکن گر بخواهی و بجویی   وگرنه بسته باشی ، اندرین کار
چو در پاهایِ شمس الدّین ، در اُفتی   چه اندک پیشِ تو ، آنگه چه بسیار
تو را انوارِ عالَم ، چون چراغی   اسیرِ یک نَفَس باشد ، به دیوار
شَویِ تو روح‌بخشِ جمله عالَم   ز مخدومیّ شمس الدّینِ مختار
بِـــدَرّی و بِـــدوزیّ و بِیـــازی   فروبنـــدی و بُگشـــایی ، خدا وار
اگر خواهی ، نمایی خویشتن را   وگر خواهی ، فروهِشتی تو دستار
تو بینی جمله را ، عریانْ برهنه   نبیند مر تو را ، از لطفِ دَیّار
شهنشاهی شَوی ، در عالَمِ جان   ز شاهی باشَدَت ، ای شاه همْ عار
همه فَخرَت ز شمس الدّین بُوَد بَس   که در پیشش تو باشی ، خادمِ غار
تو شمس الدّین، شمس الدّین، همی گویْ   ز شمس الدّین به شمس الدّین ، همی زار

---

۱ – مالی که به عنوان فدیه، به دشمنی قوی دهند تا ولایت را تاراج نکند.

﴿۱۳۶۳﴾

ز عشقِ شمسِ دین، جان است ایثار / به عشقِ او ندارد مال ، مقدار
دَرید این کفشِ کوشش، در رَهِ او / از آن بگذشت در پا ، وقتِ مِسْمار[1]
ز زخمِ رنج و مِسمار ، این دلِ من / نهاده این قدم ، در کوهِ اسرار
از آن اَسرار ، رویِ زردْچهره / وَ آهِ سردِ سینه ، باشد آثار
از آن آثارِ شاهانِ معانی / شده شیدا و رو کرده به دیوار
از آن دیوارِ فکرت ، رویِ ایشان / ز بادهٔ لطفِ شه ، گشته چو گلنار
چو گلنار است خود، جان‌هایِ عشّاق / ولیکن زرد بیند ، چشمِ اغیار
گذشته خود ز کیوان ، سِرِّ عاشق / سَرِ او را تو بینی ، زیرِ دَستار
خیالِ حُسن و خوبی ، باشد ای جان / که تعبیرش بداند ، جانِ بیدار
تفاوت‌ها که در خوابت نموده‌ست / شدی بیدار ، بینی جمله دشوار
دلِ هموارِ عشقِ شاهِ تبریز / که هستْ او ، پادشاهِ نیکِ قهّار

﴿۱۳۶۴﴾

زهی فَرّ و ضیا ، الله اکبر! / زهی لطفِ خدا ، الله اکبر!
بلایِ جانِ عاشق از ملاحت / امانِ هــر بَلا ، الله اکبر
زهی بحرِ حیاتِ جاودانی / زهی گنجِ بقــا ، الله اکبر
به زیرِ سایهٔ خورشیدِ دُولت / خلاصْ از هر عَنا ، الله اکبر
وَ اقبالِ سلیمانی ، مُسَلّم / غَنا اندر غَنــا ، الله اکبر
فنا چون دید ، آن بَحرِ بقا را / گـــزید انگشت را ، الله اکبر
از آن دریا بِزَد موجِ بقائی / بقا شد آن فنــا ، الله اکبر
چنین جام و چنین سُکر و چنین شُکر / یَکونُ ذَاالْنَــــا ، الله اکبر
چنین هستی، چنین مستی، چنین مِیْ / چنین کار و کیا ، الله اکبر
درین حضرت بپوشند از طراوت / گُل و لاله ، گیا ، الله اکبر
شدی سَروَر، درین دُولت ولیکن / ندانی سَر ز پا ، الله اکبر
همه حدّی ز مخدومِ خداوند / خلاصهٔ اِصطَفا ، الله اکبر

---

۱ – میخ

ز شمس الدّین ، سلطانِ جلالت — که فرمانش رَوا ، الله اکبر
وگر گوئی ، که : بینم رویِ او را — که داد او این عطا ، الله اکبر
بگوید غیرتش : معذورْ می‌دار — بگوید رَشکِ لا : الله اکبر
ولی جـــــامِ نهانیِ نهانی — نهـــاده بَر مَلا ، الله اکبر
زده او از کَرَم ، بانگْ از مبادی: — که ای مستانْ صَلا ، الله اکبر
ز جوشِ آن شرابِ هم‌چو آتش — شده هستی هِبـــا[1] ، الله اکبر
ملائک سَر فرو کرده ، چو دیده — همه مستِ لقـــا ، الله اکبر
ز جامِ عشقِ شمس الدّینِ مخدوم — وَلیِ اَلقابِ مـــا ، الله اکبر
ملائک دست‌هایِ نورافشان — برآرند و دعـــا ، الله اکبر
که چشم بَد ازین بزمِ حیاتی — شود دور و عَمیٰ[2] ، الله اکبر
شده صد عیدِ قربان و چنین عهد — که هست این بی بها، الله اکبر
چه شهری ای حریمِ خاکِ تبریز — میان شهـــرها ، الله اکبر
مریض الّشُوق اِشربْ مِن رحیقی — یُلاقیکَ الّشـــفا ، الله اکبر
فَاِنْ تَشرَبْ تَجِد فیها نَعیما — تَقولواْ قَد کَفـــی ، الله اکبر
خَلیلی اِشربا لاتَنصَحانی — هُنا اِنّا کَمـــا ، الله اکبر
فَهذا شُرب مِن یحیی دَواماً — و لاموت هُنـــا ، الله اکبر
فُجور واقصر اقبال سینی — وقول من بنـــا ، الله اکبر
و صرحه واقصح شمس دین — ودع عنا الکنـــی ، الله اکبر
یسمن ذکره روحاً و قلباً — بحاجبک الفتـــی ، الله اکبر
اقول بوصله فانی متی را — یقول لقد دمـــی ، الله اکبر
ولیکن اشربوا من کأس شوق — یریدکم الهنـــی ، الله اکبر
فیفتح عینکم شعشاع کأس — یزد کل المنـــی ، الله اکبر
فهذا لعید جاء التاء بشیرا — به مصباح الرضی ، الله اکبر
یقول الناس ابشروا بالوصل طیبوا — فقد عبر القضا ، الله اکبر

---

۱ – گرد و غبار بلند شده در هوا.

۲ – نابینا

ونحوا من رحیق الروح قلبا		رهینا بالبـــــلا ، الله اکبر
تکونوا باندا ما فاستقاء		و قد حضر الولا ، الله اکبر
فینزل فیکم صدراً کبیرا		و یتزع القبــــا ، الله اکبر
فیکشف جسمه فتروه نوراً		فیمتلاء والسّــــما ، الله اکبر
فلم یبقی بیان بعد هذا		فیبقی اکلنـــــــا ، الله اکبر
اجیبونا ، اجیبونا ، اجیبوا		کفی ما منـــــا ، الله اکبر
فَیا تبریز ، لایقدم جمالا		فهذا المُنتهـــــی ، الله اکبر

﴿۱۳۶۵﴾

ساقیا! بادهٔ چون نارْ بیار		دَفْعِ غم را ، تو زِ اَسْرارْ بیار
بادهای را که زِ دلْ میجوشَد		زود ای ســــاقیِ دِلْــــدارْ بیار
کافِرِ عشقْ بیا ، باده بِبین		نیست شُو در مِیِ و اِقْرارْ بیار
ساقیا ، دستِ همه مَستانْ گیر		همچُنـــــــان ، جانِبِ گُلْزارْ بیار
پیشِ این شاهِدِ ما خوبان را		گَــــــــردنِ بسته ، زِ بُلْغارْ بیار
مؤمنان را همه عُریان کردی		گِــــــــروی نیز ، زِ کُفّارْ بیار
شَمسِ تبریزْ ، بگو دُولتْ را		بِپَذیـــــــــر اندک و بسیار بیار

﴿۱۳۶۶﴾

ساقیا ! هستند خَلْقان ، از مِیِ ما ، دورْ دور		زآنْ جَمال و زآنْ کَمال و فَرّ و سیما ، دورْ دور
گرچه پیرِ کُهنهای ، در حِکْمَت و ذوق و صَفا		از شَرابِ صافِ ما، هستی تو پیرا ، دور دور
چونکه بینایان نمیبینند ، رنگِ جام را		عقلْ خود دانَد ، که باشد جانِ اَعْمیٰ ، دور دور
چون صَریح و رَمْزِ قاضی ، مینَدانَد جانِ او		دور باشد از دلِ او ، رَمْز و ایما ، دور دور
تا نَبُرَّد تیغِ شَمسُ ٱلْحَقّ ، زُنّارِ تو را		جانِ تو باشد ، ازآن لُطف و چَلیپا، دور دور
تا زِ خوبیِّ بُتان ، خالی نگردد جانِ تو		باشی از رُخْسارِ آن دِلْدارِ زیبا ، دور دور
گَرچه اَنْدَر بَزمِ شاهان، تو بُدی سَرْ دِهْ ، وَلیک		چون دَرین بَزم اَنْدَرآیی، باشی اینجا ، دور دور
تو شنیدی قُربِ موسیٰ ، طورِ سینا ، نورِ حَق		در حُضورِ خِضْر بود ، آن طورِ سینا ، دور دور
سَقْفِ مینا ، گرچه بس عالیست ، پیشِ چَشمِ تو		لیکْ پیشِ رِفْعَتَش بُد ، سَقْفِ مینا ، دور دور
ای گِرانْجان ، یا سَبُک شو ، یا بُرو از بَزمِ ما		یا مَکُن مانندِ خود ، از عیشْ ما را ، دور دور

مُطربِ عُشّاق ، بَهرِ من زَن این ، نادِرْ نَوا — زآنکه هست از گوشِ کَر، این بانگِ سُرنا ، دور دور

۱۳۶۷

سَر بَرآوَر ای حَریف! و رویِ من بین ، هَمچو زَر — جانْ سِپَر کردم، وَلیکن تیرْ کَم زَن ، بر سِپَر

این جِگَر از تیرها شُد ، هَمچو پُشتِ خارپُشت — رَحْم کردی عشقِ تو ، گَر عشق را بودی جِگر

من رَها کردم جِگَر را، هرچه خواهد، گو : بِشو — بر دَهانَم زَن اگر ، من زین سُخَنْ گویم دِگر

بَندهٔ ساقیِّ عشقَم، مَستِ آن دُردیِّ دَرد — گوشه‌ای سَرمَست خُفتم ، فارِغَم از خیر و شَر

گَر بیآید غمْ ، بگویم: آن‌کِه غَم می‌خورْد ، رفت — رُو به بازار و ربابی از برایِ من بِخَر

۱۳۶۸

سَر فروکُن به سَحَر ، کَزْ سَرِ بازارِ نَظَر — طَبْلهٔ کالبُـــد آورده‌ام ، آخِـــرْ بِنِگَر

بر سَرِ کویْ ، تو پُر طَبْلهٔ من بین و بِخَر — شانه‌ها و شَبه‌ها[1] و سَره روغن‌ها[2] تَر

شَبهٔ منْ ، غمِ تو ، روغنِ من ، مَرهَمِ تو — شانه‌اَم مَحْرَمِ ، آن زُلْفِ پُر از فِتْنه و شَر

از فِراقَت تَلَفَم، گشته خیالَت ، عَلَفَم — که دِلَم را شِکَمی شُد ، زِ تو پُر جوعِ بَقَر[3]

من نَدانَم چه کَسَم ، کَزْ شِکَرت ، پُر هَوَسَم — ای مگس‌ها شده از ذوقِ شِکَرهاتْ ، شِکَر

پَرده بَردار صَبا، از بَرِ آن شُهره‌قَبا — تا زِ سیمین‌بَرِ او ، گردد کارم ، همه زَر

چند گویی : تو بِجو یار و ازو دست بِشو؟ — در دُو عالَم نَبُوَد یارِ مرا ، یارِ دِگَر

چون خِرَد مانَد و دلْ با من ، ای خواجه بِهِل — ماه و خورشید کِه دیده‌ست ، در اعضایِ بَشَر؟

چونکه در جانِ مَنی ، شِسْته به چَشمانِ مَنی — شَمسِ تبریزْ ، خداوند ، تو چونی به سَفَر؟

۱۳۶۹

سُست مَکُن زِهْ ، که منْ تیرِ توآَم ، چارْ پَر — رویْ مَگَردان ، که منْ یک‌دِلِه‌ام ، نی دو سَر

از تو زدن تیغِ تیز، وَزْ دل و جان ، صد رِضا — یک سُخَنَم چون قَضا، نِی اَگَرَم ، نِی مَگَر

گَر بِکَشی ذوالْفَقار ، ثابِتَم و پایْدار — نی بِگُریزم چو باد ، نِی بِمُرَم چون شَرَر

جانْ بِسِپارَم به تیغ ، هیچ نگویم: دَریغ — از جَهَتِ زَخمِ تیغ، ساختْ حَقَم چون سِپَر

تیغ زن ای آفتاب، گَردنِ شب را بِتاب — ظُلْمَتِ شب‌ها زِ چیست؟ کورهٔ خاکِ کدر

---

۱ – مس زرد ، برنج ، رویْ.

۲ – روغن خالص و بی عیب .

۳ –جوع البقر = مرضی که بیمار هر چه غذا بخورد سیر نمیشود.

مَعْدنِ صبر است تَنْ ، مَعْدنِ شُکر است دلْ / مَعْدنِ خَندهست شُشْ ، مَعْدنِ رَحْمَتْ جِگر
بر سَرِ من چون کُلاه ، ساز شَها ، تَخْتگاه / در بَرِ خود چون قَبا ، تَنگ بگیرم ، به بَر
گفت کسی عشق را : صورت و دست از کجا؟ / مُنْبَتِ[1]ی بی دست و پا ، عشق بُوَد در صُوَر
نی پدر و مادرت ، یک دَمهای عشقْ باخت / چونکه یگانه شدند، چون تو کَسی کرد سَر؟
عشق که بیدستْ او ، دستِ تو را دستْ ساخت / بیسَر و دَستش مَبین، شکلِ دِگَر کُن نَظَر
رنگِ همه رویْها ، آبِ همه جویْها / مَفْخَرِ تبریز دانْ ، شَمسِ حَقْ ای دیده وَرْ

﴿۱۳۷۰﴾

ساقیا! بادهٔ گُلْرَنگ بیار / داروِی دردِ دلِ تنگ بیار
روزِ بَزم است ، نه روزِ رَزم است / خَنجَرِ جَنگْ بِبَر ، چَنگ بیار
ای زِ تو دَردکَشان ، دُردکشان / دُردیِیی که کُنَدَم دَنگ بیار
من زِ هر دُرد ، نمیگردم دَنگ / دُردیِ آن سَره سَرهنگ بیار
روزِ جام است، نه نام و ناموس / نامْ از پیش بِبَر ، نَنگ بیار
کیمیایی که کُند سنگْ ، عَقیق / آزمون کُن ، بَرِ او ، سنگ بیار
صیقلِ آینهٔ نُه فَلَک است / زامْتِحانْ ، آهنِ پُر زَنگ بیار
چَشمهٔ خِضر ، تو را میخوانَد / که سَبو کَش ، دو سه فَرسنگ بیار
پَسِ گَردن ، زِ چه رو میخاری؟ / نَکْ ظَفَر هست ، تو آهنگ بیار
حرفْ رنگ است ، اگر خوشْ بویْ است / جانِ بیصورت و بیرَنگ بیار
کَم کُنی رَنگ ، بِیَفزایَد روح / بویِ روحِ صَنَمِ شَنگ بیار
لب بِبَند از دَغَل و از حیلَت / جانِ بیحیلَت و فرهنگ بیار

﴿۱۳۷۱﴾

سَیِّدی اِنّی کَلیلٌ، اَنْتَ فی زِیِّ النَّهار / اَشْتَکی مِن طُولِ لَیْلی، اَلْفِرار، اَیْنَ الْفِرار؟
لَیْلَتی مَدَّت یَداها، اَمسَکَتْ ذَیْلَ الصَّباح / لَیْلَتی دارُ قَرارٍ، دُونَها دارُ الْقَرار
رَبَّنا، اَتْمِمْ لَنا یَوْمَ التَّلاقی نُورَنا / رَبَّنا، وَ اغْفِرْلَنا ثُمَّ اکْسُنا ذاکَ الْغِفار
اِنَّما اَجْسامُنا حالَتْ کَسورٍ بَیْنَنا / حَبَّذا یا رَبَّنا، مِنْ جَنَّةٍ خَلْفَ الْجِدار
رَبَّنا، فَارْفَعْ جِدارًا قامَ فیما بَیْنَنا / رَبَّنا، وَ ارْحَمْ فَاِنّا فی حَیاءٍ وَاعْتِذار

۱ – مرد فرومانده از قافله.

﴿۱۳۷۲﴾

شادی‌ای کآن از جهان ، اَنْدَر دِلَت آید ، مَخَر　　شادی‌ای ، کآن از دِلَت آید ، زهی کانِ شِکَر

بازْخَر جانِ مرا ، زین هردو فَرّاش ، ای خدا　　پَهْلویِ اَصْحابِ کَهْفَم ، خوش بِخُسبان ، بی‌خَبَر

سایهٔ شادی‌ست غَم ، غَم در پِیِ شادی دَوَد　　تَرکِ شادی کُن، که این دو ، نَگْسَلَد از هَمدِگر

در پِیِ روز است شب، وَنْدَر پِیِ شادی‌ست غم　　چون بِدیدی روزْ دان ، کَزْ شبْ تَتان کردن حَذَر

تا پِیِ غَم می‌دَوی، شادی پِیِ تو می‌دَوَد　　چون پِیِ شادی رَویِ تو ، غَم بُوَد بر رَهگُذَر

یاد می‌کُن آن نَهَنگی را ، که ما را دَرکَشَد　　تا نَمانَد فَهم و وَهْم و خوب و زشت و خُشک و تَر

همچو شمعِ نَخْلْ بَنْدان، کآتَشَش در خود کَشَد　　کاغَذِ پُرنَقْش و صورتْ، دَرفُتَد در آبْ دَر

﴿۱۳۷۳﴾

شب گشت وَلیکْ ، پیشِ اَغْیار　　روز است شبِ منْ از رُخِ یار

گَر عالَم ، جُمــــــله خارْ گیرد　　ماییم زِ دوستْ ، غَرقِ گُلْزار

گَر گشت جهانْ ، خَراب و مَعْمور　　مَست است دل و خَرابِ دِلْدار

زیرا که خَبــــــر ، همه مَلولی‌ست　　این بی‌خَبَری‌ست ، اَصْلِ اَخْبار

﴿۱۳۷۴﴾

شُده‌ست نورِ مُحَمَّدص ، هِزارْ شاخ ، هزار　　گرفته هردو جهان ، از کِنارْ تا به کِنار

اگر حِجاب بِدَرَّد مُحَمَّدص، از یک شاخ　　هزار راهِب و قِسّیس ، بَرْدَرَد زُنّار

تو را اگر سَرِ کار است ، روزگارْ مَبَر　　شکار شُو نَفَسیّ و دَمی بگیر شکار

تو را سَعادت بادا ، که ما زِ دَست شُدیم　　زِ دستْ رفتنِ این بار ، نیست چون هر بار

پَریرْ یارْ مرا گفت: کاین جهانْ بَلاست　　بِگُفتَمَش که : وَلیکِن ، نه چون تو بی‌زِنهار

جواب داد: تو باری، چرا زَنی تَشْنیع؟[۱]　　که پاتْ خار نَدید و سَرَت نیافت خُمار

بِگُفتَمَش که: بَلیٰ ، لیکْ هم مَگیر مرا　　نیاحَتی[۲] که کُنم ، وِفْقِ نوحهٔ اَغْیار

چو میرِ خوانِ توأَم ، تُرْش بِنْهَم و شیرین　　که هرکسی بِخورَد بایِ[۳] خود ، زِ خوانِ کِبار

به سوزنی که دَهان‌ها بِدوخْت ، در رَمضان　　بیا بِدوز دَهانَم ، که سیرَم از گُفتار

---

۱ - زشت گویی و درشت گویی

۲ - نیاح = گریه و زاری

۳ - با = آش

ولی چو جُمله دَهانَم ، کدام را دوزی؟ نِیَم چو سوزن ، کاو را بُوَد ، یکی سوفار[1]
خیـــارِ[2] اُمَّت ، مُحتاجِ شَمسِ تبریزند شِکافْت خَربُزه زین غَم، چه جایِ خیر و خیار؟

﴿۱۳۷۵﴾

صـــــد بار بِگُفتَمَتْ : نِگَــــهدار در خَشم و سِتیزه ، پا مَیَفشار
بـــــر چَنگِ وَفـــا و مِهْـــربانی گَر زَخْمه زَنی ، بِزَن به هَنجار
دانی تو یَقین و چون ندانی کَزْ زَخْمهٔ سخت، بُگْسَلَد یار؟
مِیْ بَخش و مَخُسب ، کاین نه نیکوست ما خُفتهْ خَراب و فِتْنه بیدار
می‌گویـــم و می‌کُنـــم نَصیحَت منْ خُشکْ دِماغ و گفت و تکرار
می‌خَنـــدد بَـــر نَصیحَتِ من آن چشمِ خُمـــارِ یارِ خَمّار
می‌گوید چَشـــمِ او ، به تَسْخَر: خوش می‌گویـــی ، بگو دِگَربار
از تو بَتَـــرَم ، اَگـــر نیوشَم پوشـــیده نَصیحَتِ تو طَـــرّار
اِسْـــتیزه‌گَـــرست و لااُبالـــی‌ست کِیْ عشوه خورَد ، حَریفِ خونْخوار؟
خامُش کُن و از دِیْ‌اَش مَتَرسان کَزْ باغِ خداست ، این سَمَن‌زار
خاموشْ ، کـــه بی‌بَهار ، سَبز است بی‌مِنَّتِ مِهـــرِجان[3] و آذار[4]

﴿۱۳۷۶﴾

صَنَما ! این چه گُمان است؟ فرو دَست و حَقیر تا بدین حَد مَکُن و جانِ مرا خوارْ مگیر
کوهْ را کَهْ کُند اَندَر نَظَرِ مَرد ، قَضا کاه را کوه کُند ، ذاکَ عَلَی‌اللهِ یَسیر
خُنُک آن چَشم ! که گوهر زِ خَسی بِشْناسَد خُنُک آن قافله‌ای ! که بُوَدَش دوستْ خَفیر[5]
حاکِمی ، هرچه تو نامَم بِنَهی ، خُشنودَم جانِ پاکِ تو که جانْ، از تو شَکور است ، شَکیر[6]

---

۱ - سوفاره، سوراخ سوزن
۲ - برگزیده
۳ - مهر ماه
۴ - آذر ماه
۵ - قلاووز، پیش قراول، نگهبان
۶ - شفترنگ و آن میوه ایست شبیه شفتالو.

ماه را گَر تو حَبَشْ نام نَهی ، سَجده کُند سَروْ را چَنْبَر خوانی ، نکُند هیچ نَفیر[۱]
زآنکه دُشنامِ تو بهتر ، زِ ثَناهایِ جهان زِ کجا بانگِ سگانْ و زِ کجا شیر زَئیر[۲]؟
ای کِه بَطّالِ[۳] تو ! بهتر زِ همه مُشْتَغِلان جُز تو ، جُمله همه لا است ، از آنیم فَقیر
تاجِ زَرّین بِدِه و سیلیِ آن یارْ بِخَر وَرْ کسی نَشْنَود این را ، اِنَّما اَنْتَ نَذیر[۴]
بر قَفایِ تو چو باشد ، اثرِ سیلیِ دوست بوسه‌ها یابَد رویَتْ ، زِ نِگارانِ ضَمیر
مَردِ دنیا ، عَدَمی را ، حَشَمی پِنْدارَد عُمر در کارِ عَدَمْ ، کِی کُند ای دوستِ بَصیر؟
رَفت مَردی به طَبیبی ، به گِلهٔ دَرْدِ شِکَم گفت او را : تو چه خوردی ، که بِرُسته‌ست زَحیر؟[۵]
بیشترْ رنجْ کِه آید ، همه از فِعْلِ گلوست گفت: منْ سوخته‌نان خوردم ، از پِستِ[۶] فَطیر[۷]
گفت سُنْقُر[۸] : بُرو ! آن کُحْلِ عزیزی به من آر گفت: دَردِ شِکَم و کُحْل[۹]؟ خَهْ[۱۰]، ای شیخِ کَبیر!
گفت: تا چَشمِ تو مَر سوخته را بِشْناسَد تا نَباشی تو دِگَر سوخته ای ، نیمِ ضَریر[۱۱]
نیست را هست گُمان ، بُرده‌ای از ظُلْمَتِ چَشم چَشمَت از خاکِ دَرِ شاه ، شود خوب و مُنیر
هله ای شارِحِ دل‌ها ، تو بگو شَرحِ غَزَل من اگر شَرح کُنم ، نیز بِرَنْجَد دلِ میر

﴿۱۳۷۷﴾

عارْ بادا ! جهانیان را ، عار از دو سه ماده اَبْلَهِ طَرّار
شکْلَکِ زاهِدان ، ولی زِ درون لَیْسَ فیِ‌الـــدّار ، سَیِّدی دَیّار

---

۱ – بوق ، شیپور ، ناله و زاری
۲ – زئیر = بانگِ شیر درنده و غُرّیدن وی
۳ – شجاع
۴ – همانا تو هشدار دهنده ای،مقصود حضرت محمد "ص" است.
۵ – شکم رَوِش
۶ – آرد بو داده ، سبوس
۷ – نانی که خمیر آن ، وَر نیآمده باشد.
۸ – پرنده ای شکاری
۹ – مال بسیار ، سُرمه
۱۰ – وَه ، بَه
۱۱ – کور، مرد نابینا

به دو پولِ سیاه ، بِتْوان یافت زین چُنین خَربَطانْ[1]، دو سه خَروار

﴿۱۳۷۸﴾

عاشقی در خَشم شُد ، از یارِ خودْ مَعشوق‌وار؟ گازُری[2] در خَشم گشت ، از آفتابِ نامْدار؟
وانگَهان چون گازُری ، از گازُرانْ درویش‌تَر وانگَهانْ چون آفتابی ، آفتابِ هر دیار
نازِ گازُر چون بدید، آن آفتاب ، از لُطفِ خود اَبْر پیش آوَرْد، اینک گازُری، با کار و بار
گفت: تا گازُر نَخَندد، من بُرون نآیَم ، زِ اَبر تا دلِ او خوش نگردد، من نباشم بَرقَرار
دسته دسته جامه‌هایِ گازُران، از کار مانْد تا پدید آید ، که گازُرْ ، اختیار است اختیار
هرکِه باشد ، عاشقِ آن آفتاب، از جان و دل سَر زِ خاکِ پایِ گازُر ، بَرندارد زینهار
گویم آن گازُر کِه باشد؟ شَمسِ تبریزیّ و بَسْ کَزْ برایِ او بَرآیَد ، آفتاب از هر کِنار

﴿۱۳۷۹﴾

عِرْضِ[3] لشگر می‌دَهَد ، مَر عاشقان را ، عشقِ یار زندگان ، آنجا پیاده ، کُشتگان ، آنجا سَوار
عارِضِ رُخسارِ او ، چون عارِضِ لشگر شُده‌ست زَخْمِ چَشم و چَشمْزَخمِ عاشقان را ، گوش دار
آفتابا ! شَرم دار از رویِ او ، در اَبرْ رُو ماهِ تابان ! از چُنان رُخ ، اَلْحَذار و اَلْحَذار
چون به لَشگرگاهِ عشق آیی، دو دیده وام کُن وآنگَهان از یک نَظَر ، آن وام‌ها را می‌گُزار
جُز خُمارِ بادهٔ جانْ ، چَشم را تَدبیر نیست بادهٔ جان از کِه گیری؟ زآن دو چَشمِ پُرخُمار
چون تو پایِ لَنگ داری ، گو پُر از خَلْخال باش گوشِ کَر را ، سود نَبْوَد ، از هزارانْ گوشوار
گَر عَصا را تو بِدُزدی ، از کَفِ موسیٰ ، چه سود؟ بازویِ حِیدَر بِبایَد ، تا بِرانَد ذوالْفَقار
دستِ عیسیٰ را بگیر و سُرمه چوبْ[4] از وِیْ مَدُزد تا بِبینی کارِ دست و تا بِبینی دستْ‌کار[5]
گَر ندانی کرد آن سو ، زیرْ زیرک می‌نِگَر نِی به چَشمِ اِمْتِحانی ، بَلْ به چَشمِ اِعْتِبار
زآنکه آن سو در نَوازش ، رَحْمَتی جوشیده است شَمسِ تبریزیش گویم ، یا جَمالِ کِردگار؟

---

۱ – خربط = مرد احمق

۲ – گازر = رختشویْ

۳ – آبرو

۴ – میلِ سُرمه کَش که با آن ،سُرمه در چشم می‌کشند.

۵ – دستکار = صانع و استاد هنرمند و چابک دست، همچون جراح و کَحّال.

﴿۱۳۸۰﴾

عَزمِ رفتن کرده‌ای ، چون عُمرِ شیرین ، یاد دار! کرده‌ای اسبِ جُدایی ، رَغْمِ ما زین ، یاد دار!
بر زمین و چَرخْ رویَد، مَر تو را یارانِ صاف لیکْ عَهْدی کرده‌ای، با یارِ پیشین ، یاد دار
کرده‌ام تَقصیرها ، کآنْ مَر تو را کین آوَرَد لیکْ شب‌هایِ مرا، ای یارِ بی‌کین ، یاد دار
قُرصِ مَهْ را هر شبی ، چون بر سَرِ بالین نَهی آن که کردی زانویِ ما را تو بالین ، یاد دار
هَمچو فرهاد از هَوایَت ، کوهِ هِجْران می‌کَنَم ای تو را خُسرو غُلام و صد چو شیرین ، یاد دار
بر لَبِ دریای چَشمَم ، دیده‌ای صَحرایِ عشق پُر زِ شاخِ زَعفَران و پُر زِ نسرین ، یاد دار
اِلْتماسِ آتشینَم ، سویِ گَردون می‌رَوَد جِبْرئیل از عَرش گوید : یارَبِّ آمین ، یاد دار
شَمسِ تبریزی، از آن روزی که دیدم رویِ تو دینِ من شُد عشقِ رویَت، مَفْخَرِ دین ، یاد دار

﴿۱۳۸۱﴾

عشقْ جان است و عشقِ تو جانْ تر لُطفْ دَرمان و از تو دَرمانْتَر
کافــریِ‌هایِ زُلفِ کافـــرِ تر گشته زِ ایمانِ جُمـــله ، ایمانْتر
جانْ سِپُردن به عشقْ ، آسان است وَزْ پِیِ عشـــقِ توست ، آسانْتر
همه مِهْمانِ خوانِ لُطْفِ تُوأند لیکْ این بَنـــده‌زاده ، مِهْمانْتر
بی‌تو هســـتند ، جُمله بی‌سامان لیکْ منْ ، بی‌طَـــریق و سامانْتر
عشقِ تو ، کانِ دولَتِ اَبَد است لیکْ وَصلِ جَمـــالِ تو ، کانْتر
تیغِ هِنْدیِّ هجرْ ، بُرّان است لیکْ هِنْدیِّ عشـــقْ ، بُرّانْتَر
هر دلی چارْ پَرّه ، در پِیِ توست دلِ ما صـــد پَر است و پَرّانْتَر
دیدنِ تو ، به صد چو جانْ اَرْزان عـــوَضِ نیم‌جـــانَم ، اَرزانْتَر
گَرچه این چَرخْ ، نیکْ گَردان است چَـــرخِ اَفْلاکِ عشقْ ، گَردانْتَر
همه زَافْلاکِ عشقْ ، در تَرسَند وآن فَلَک در غَـــمِ تو ، تَرسانْتَر
شَمسِ تبـــریز ، هِمَّتی می‌دار تا شَوَم در تو مـــن ، عَجَب‌دانْتَر

﴿۱۳۸۲﴾

عشقْ را با گفت و با ایماء چه کار؟ روحْ را با صورتِ اَسْماء چه کار؟
عاشـــقانْ گویْ‌اند ، در چـــوگانِ یار گویْ را با دست و یا با پا چه کار؟
هر کجا چوگانْش رانَـــد ، مـــی‌رَوَد گویْ را با پَست و با بالا چه کار؟

آینَه‌ست و مَظْهَـــــرِ رویِ بُتان / با نِکوسیماشْ و بَدْسیما چه کار؟
سوسْمار از آبْ خوردن فارغ است / مَرْ وِرا با چَشمه و سَقّا چه کار؟
آن خیالی که ضَمیرْ ، اَوْطانِ[1] اوست / پاشْ را با مَسکَن و با جا چه کار؟
عیسی‌ای که بَرگُذشت او ، از اَثیر[2] / با غَمِ سَرماشْ و یا گرما چه کار؟
ای تو سائل[3] گشته با نادیِّ غیب[4] / رُو ، تو را با گفت و با غوغا چه کار؟

﴿۱۳۸۳﴾

عقل ، بَندِ رَه‌روان و عاشقان است ، ای پسر! / بَند بِشْکَن ، رَهْ عیانْ اَنْدَر عیان است ، ای پسر!
عقلْ بَند و ، دلْ فَریب و ، تَنْ غُرور و ، جانْ حِجاب / راه ازین جُمله گِرانی‌ها نَهان است، ای پسر
چون زِ عقل و جان و دل ، بَرخاستی، بیرون شُدی / این یَقین و این عیانْ هم در گُمان است، ای پسر
مَرد کاو از خود نرفته‌ست، او نه مَرد است ای پسر / عشقْ کآن از جان نباشد، اَفسانه ست ، ای پسر
سینهٔ خود را هَدَف کُن ، پیشِ تیرِ حُکْمِ او / هین که تیرِ حُکْمِ او، اَنْدَر کمان است، ای پسر
سینه‌ای کَزْ زَخمِ تیرِ جَذبهٔ او ، خَسته شُد / بر جَبین و چهرهٔ او ، صد نِشان است، ای پسر!
گَر رَویِ بر آسْمانِ هفتمینْ ، اِدْریسْ‌وار / عشقِ جانانْ ، سَخْتْ نیکو نَردبان است، ای پسر
هر طَرَف که کاروانی ، نازْ نازان می‌رَوَد / عشق را بِنْگَر ، که قبلهٔ کاروان است، ای پسر
سایه اَفکَنده‌ست عشقش ، هَمچو دامی بر زمین / عشقِ چون صیّادِ او ، بر آسْمان است، ای پسر
عشق را از من مَپُرس، از کَس مَپُرس، از عشقْ پُرس / عشقْ در گفتنْ ، چو اَبرِ دُرْفشان است، ای پسر
تَرجمانیِّ من و صد چون مَنَش ، مُحتاج نیست / در حَقایقْ ، عشقْ خود را ، تَرجمان است، ای پسر
عشقْ کارِ خُفتگان و نازُکانِ نَرم نیست / عشقْ کارِ پُردِلان و پَهلَوان است، ای پسر
هرکِه او مَر عاشقان و صادقان را بَنده شُد / خُسرو و شاهَنْشَه و صاحِبْقِران است، ای پسر
این جهانِ پُرفُسون از عشق ، تا نَفْریبَدَت / کاین جهانِ بی‌وَفا، از تو جَهان[5] است، ای پسر
بیت‌های این غَزَل ، گَر شُد دراز از وَصل‌ها / پَرده دیگر شُد ولی ، معنی همان است، ای پسر

---

۱ – جمع وطن
۲ – فلک نهم
۳ – پرسنده ، سؤال کننده .
۴ – ندا کننده غیبی ، هاتف غیبی.
۵ – جهنده

هین دَهان بَربَند و خامُش کُن ، ازین پس چون صَدَف　　کاین زبانَت در حَقیقت، خَصْمِ جان است، ای پسر

﴿۱۳۸۴﴾

عقلْ بَندِ رَهــــروان است ، ای پسر!　　بَندْ بِشْکَن ، رَهْ عیان است ، ای پسر!
عقلْ بَند و دلْ فَریب و جانْ حِجاب　　راه ازین هر سه نَهان است ، ای پسر
چون زِ عقل و جان و دلْ بَرخاستی　　این یقین هم ، در گُمان است ، ای پسر
مَرد کاو از خود نَرَفت ، او مَرد نیست　　عشقِ بی‌دَردْ ، اَفِســـانه‌ست ، ای پسر
سینهٔ خود را هَدَف کُن، پیشِ دوست　　هینْ که تیرَش در کَمان است ، ای پسر
سینه‌ای کَزْ زَخمِ تیرش خَسته شُد　　در جَبینَش صد نشان است ، ای پسر
عشـــــقْ کارِ نازُکانِ نَـــرم نیست　　عشقْ کارِ پَهْــــــلَوان است ، ای پسر
هرکِه او ، مَر عاشقان را بَنده شُد　　خُسرو و صاحِبْقِران است ، ای پسر
عشقْ را از کَس مَپُرس ، از عشقْ پُرس　　عشقْ ابرِ دُرفشــــان است ، ای پسر
تَرجُمانـــیِّ مَنَشْ مُحتــــاج نیست　　عشقْ خود را تَرجُمان است ، ای پسر
گَرْ رَویِ بَـــر آسْمانِ هفتمین　　عشقْ نیــــکو نَردبان است ، ای پسر
هــــر کجا کــــه کاروانی می‌رَوَد　　عشقْ قبــــلهٔ کاروان است ، ای پسر
این جهان از عشـــــقْ تا نَفْریبَدَت　　کاین جهان از تو جَهان است ، ای پسر
هین دَهان بَربَند و خامُشْ ، چون صَدَف　　کاین زَبانَت خَصْمِ جان است ، ای پسر
شَمسِ تبریز آمد و جانْ شادمان　　چونکه با شَمْسَشْ قِران است ، ای پسر

﴿۱۳۸۵﴾

عُمْر که بی‌عشقْ رَفت ، هیچ حِسابَش مَگیر　　آبِ حَیات است عشق ، در دل و جانَش پَذیر
هرکِه جُزِ[۱] عاشقان ، ماهیِ بی‌آبْ دان　　مُرده و پَژمُرده است، گرچه بُوَد او وَزیر
عشقْ چو بُگْشاد رَخْت، سَبز شود هر درخت　　بَرگِ جوان بَرْدَمَد ، هر نَفَس از شاخِ پیر
هرکِه شود صیدِ عشق ، کِی شود او صیدِ مرگ؟　　چون سِپَرَش مَهْ بُوَد ، کِیْ رَسَدَش زَخمِ تیر؟
سَر زِ خدا تافْتی ، هیچ رَهی یافتی؟　　جانبِ رَهْ بازگَرد ، یاوه مَرو ، خیزْ خیز
تَنگِ شِکَر خَرْ بَلاشْ ، وَرْ نَخَری سِرکه باش　　عاشقِ این میر شو ، وَرْ نشوی، رُو بِمیر
جُملهٔ جان‌هایِ پاک ، گشته اسیرانِ خاک　　عشقْ فروریخت زَر ، تا بِرَهانَد اسیر

---

۱ – جزو

ای کِه به زَنْبیلِ تو، هیچ کَسی نانْ نریخت | در بُنِ زَنْبیلِ خود هم بِطَلَب ای فَقیر
چُست شُو و مَرد باش، حَقْ دَهَدَتْ صد قُماش | خاکِ سِیَه ، گشت زَر، خونِ سِیَه ، گشت شیر
مَفْخَرِ تبریزیانْ ، شَمسِ حق و دینْ بیا | تا بِرَهَد پایِ دلْ ، زآب و گِلِ هَمچو قیر

﴿۱۳۸۶﴾

غُرَّةُ وَجْهٍ سَلَبَتْ قَلْبَ جَمیعِ ٱلْبَشَرِ | ضاءَ بِها اِذْ ظَهَرَتْ، باطِنُ لَیْلِ کَدِر
اِنّی وَجَدْتُ ٱمْرَأَةً وَصیفَةً تَمْلِکُهُم | اَوْ قَمَرًا مُحْتَجِبًا، تَحْتَ حِجابِ ٱلْفِکَر
داخِلَةً، خارِجَةً، شارِقَةً، بارِقَةً | صُورَتُها کَالْبَشرِ، خِلْقَتُها مِنْ شَرَر
حینَ نَأَتْ تَنْقُصُنی، حینَ دَنَتْ تَرْقُصُنی | کادَسَنا بُرْقَتِها، یُذْهِبُ نُورَ ٱلْبَصَر
قامَتُها عالِیَةٌ، قیمَتُها غالِیَةٌ | غَمْزَتُها ساحِرَةٌ، رِیقَتُها مِنْ سُکَر
هُدْهُدُها مِنْ سَبَإٍ، اَتْحَفَنا مِنْ نَبَإٍ | مُنْذُبِها اَخْبَرَنی، غَیَّبَنی کَالْخَبَر
قُلْتُ لِرُوحِ ٱلْقُدُسِ: ما هِیَ قُلْ لی عَجَبًا | قالَ: اَما تَعْرِفُها؟ تِلْکَ لَاحْدَی ٱلْکُبَر

﴿۱۳۸۷﴾

فَغانْ فَغان ! که بِبَست آن نِگار ، بارِ سَفَر | فَغانْ که بَنده مَر او را نَبود یارِ سَفَر
فَغانْ که کارِ سَفَر نیست ، سُخْرهٔ دَستم | که تا زِ هم بِدَرَم ، جُمله پود و تارِ سَفَر
ولیکْ طالِعِ خورشید و مَهْ ، سَفَر باشد | که تا زِ گَردشِشان ، سایه شُد سوارِ سَفَر
سَفَر بیآمَد و زآن هجْر ، عُذْرها می‌خواست | بدآن زبان ، که شُد این بَنده ، شَرمسارِ سَفَر
بِگُفتَمَش کــه : زِ روباهْشانِگــی[۱] بُگْذَر | که شیر ، کرد شِکارم ، به مَرغْزارِ سَفَر
مَراست جانِ مُسافر چو آب و ، من چونْ جویْ | رَوانه جانِبِ دریا، که شُد مَدارِ سَفَر
دَوَد به لَبْ لَبِ این جویْ ، تا لَبِ دریا | دلی که خَستْ دَرین راهها ، زِ خارِ سَفَر
به رویِ آیِنه بِنْگَر ، که از سَفَر آمد | صَفا نِگَر تو به رویَش ، از آن غُبارِ سَفَر
سَفَرْ سَفَرْ ، چو چُنان یارِ غار ، در سَفَر است | تو بَختْ ، بَختِ سَفَر دان و کارْ ، کارِ سَفَر
همیشه چَشم گُشایَم ، چو غُنچه بر سَرِ راه | چو سَرو روحْ ، رَوان است ، در بهارِ سَفَر
چو شَمسْ مَفخَرِ تبریز ، در سَفَر اُفْتاد | چه مَمْلَکَت که بِگُسْتَرد ، در دَوارِ سَفَر؟

﴿۱۳۸۸﴾

قَدَح شِکَست و شَرابَم نَماند و منْ مَخْمور | خرابِ کارِ مرا ، شَمسِ دین کُند مَعْمور[۲]

---

۱ – حیله گری و نیرنگ
۲ – آباد

خَدیوِ[1] عالَمِ بینِش، چراغِ عالَمِ کَشْف   که روحْ‌هاش ، به جان سَجده می‌کنند ، از دور
که تا زِ بَحرِ تَحَیُّر ، بَرآوَرَد دستش   هزار جان و رَوان‌هایِ غَرقهٔ مَغْمور[2]
گَر آسْمان و زمین ، پُر شود زِ ظُلْمَتِ کُفر   چو او بِتابَد ، پَرتُو بگیرد آن همه نور
ازآن صَفا ، که مَلائک ازو همی یابَند   اگر رَسَد به شَیاطین ، شوند هریکْ حور
وَگَر نباشد آن نور دیو را ، روزی   به پَرده‌هایِ کَرَمْ ، دیو را کُند مَسْتور
به روزِ عیدی ، کاو بَخش کردن آغازَد   به هر سوئْ است عروسی ، به هر نواحی سور
زِ سویِ تبریز ، آن آفتابْ ، دَرتابَد   شَوَند زنده ذَرایِر[3] ، مِثالِ نَفْخهٔ صور
اَیا صَبا ، به خدا و به حَقِّ نان و نَمَک   که هر سَحَر ، من و تو گشته‌ایم ازو مَسْرور
که چون رَسی ، به نهایتْ‌کَرانِ عالَمِ غیب   از آن گُذَر کُن و کاهِل مَباش ، چون رَنْجور
ازآن پَری که ازو یافتی ، بِکُن پَرواز   هزارساله رَهْ ، اَنْدَر پَرَت ، نباشد دور
بِپَر ، چو خسته شود آن پَرَت ، سُجودی کُن   برایِ حالِ منِ خسته‌جان و دلْ مَهْجور
به آبِ چَشم بِگویَش ، که از زمانِ فِراق   شُده‌ست روزْ سیاه و شُده‌ست مو کافور
تو آن کسی ، که همه مُجْرِمان عالَم را   به بَحْرِ رَحْمَتْ ، غوطی دَهی ، کُنی مَغْفور
چو چَشمِ بینا ، در جانِ تو ، هَمی نَرَسَد   کسی که چَشمْ ندارد ، یَقین بُوَد مَعْذور
چُنان بِکُن توبه و لابه ، که خاکِ پایش را   به دیده آری ، کاین دَرد می‌شود ، ناسور
وَزین سَفَر ، به سَعادَت صَبا ، چو بازآیی   دَرافْکَنی به وجود و عَدَمْ ، شَرار و شُرور
چو سُرمه‌اَش به من آری ، هزار رَحْمَتِ نو   به جانْت بادا ، تا قرن‌هایِ نامَحْصور[4]

﴾۱۳۸۹﴿

کَسْ بی کَسی نَمانَد ، می‌دان تو این‌قَدَر   گَر با یکی نسازی ، آید یکی دِگَر
زین خانه گَر رَوَمْ من و خانه تهی کُنم   آید یکی دِگَر، چو مَنی یا زِ من بَتَر
میراث مانده است جهان ، از هزارْ قَرن   چون شُد به زیرِ خاکْ پدر ، شُد پسرْ پدر
تنها نه آدمی ، حِیوان نیز همچُنین   وَرْنی ، ندیده ای تـو در آفاقْ ، جانـوَر؟

۱ – امیر
۲ – پوشیده در آب.
۳ – ذرّه ها
۴ – بی حد و انتها

شبْ ، آفتاب اگر بِرَوَد ، هم زِ بامِ چَرخ — بر جایِ آفتابْ ، سِـــتارەست یا قَمَر
گَر تَرکِ یک هُنر بِکُند مَرد ، طَبْعِ او — مشغولِ کارِ دیگر گشت و دِگَر هُنر
زیرا که بر دلِ همه خَلْقانْ ، مُوکِلّی‌ست — بی‌کارِشان ندارد و بی‌یار و بی‌سَفَر

﴿۱۳۹۰﴾

کسی بِگُفت: زِ ما یا از اوست ، نیکی و شَر؟ — هنوز خواجه دَرین است ، ریشِ خواجه نِگَر!
عَجَب که خواجه ، به رَنگی که طِفْل بود — که ریشِ خواجه سِیَه بود و گشتْ ، رَنگِ دِگَر
بِگوییَمَت که چرا ، خواجه زیر و بالا گفت! — بدآن سَبَب که نَگَشته‌ست خواجه ، زیر و زبَر
به چارپا و دُوپا ، خواجه گِردِ عالَم گشت — وَلیکْ هیچ نرفته‌ست ، قَعْرِ بَحرْ ، به سَر
گُمانِ خواجه چُنان است ، که خواجه بهتر گشت — وَلیکْ هست ، چو بیمارِ دِقّ[1] ، واپَس‌تَر
به حُجَّت و به لَجاج و سِتیزه ، اَفْزون گشت — زِ جان و حُجَّتِ ذوقَش ، نبود هیچْ خَبَر
طَریقِ بَحثْ ، لجاج است و اعتراض و دلیل — طَریقِ دلْ ، همه دیده‌ست و ذوق و شَهْد و شِکَر

﴿۱۳۹۱﴾

کِی باشـــد اَخْتَـــری ، در اَقْطار — در بُرجِ چُنین مَهـــی ، گرفتـــار؟
آواره شُـــده ، زِ کُفـــر و ایمان — اِقْرار به پیشِ او ، چـــو اِنْکار
کَس دید دلـــی ، کـــه دلْ ندارد؟ — با جانِ فَنا ، بـــه تیغِ جاندار؟
من دیدم ، اگـــر کسـی ندیده‌ست — زیرا که مـــرا نِمود ، دیدار
عِلْم و عَمَلَم ، قَبـــولِ او بَسْ — ای من زِ جُزْ این قَبول ، بیزار
گَر خوابِ شَبَم بِبَست ، آن شَهْ — بَخشید وِصال و بَخْتِ بیدار
این وَصل ، بِهْ از هزار خواب است — از خواب مَکُن تو یاد ، زِنهار
از گریهٔ خود ، چه داند آن طِفْل؟ — کَانْدَر دلها ، چه دارد آثار؟
می‌گِـــریَد و بی‌خَبَـــر ، وَلیکِن — صد چَشمهٔ شیر ازو ، در اَسْرار
بِگْریِ تو اگـــر ، اثـــر نَدانی — کَزْ گریهٔ توست ، خُلْد و اَنْهار
امشب کَـــر و فَـــرِّ شَهریارِش — اَنْدَر دِهِ ماست ، شاه و سالار
نی خوابْ رَهـــا کُند ، نه آرام — آن صُبحِ صَفا و شیرِ کَرّار

---

۱ – بیماری سل

﴿۱۳۹۲﴾

گَر به خَلْوَت دیدمی او را ، به جایی ، سیر سیر
بی‌رَقیبَش دادمی من ، بوسه‌هایی ، سیر سیر

بس خَطاها کرده‌ام دُزدیده ، لیکِن آرزوست
با لَبِ تُرکِ خَتا ، روزی خَطایی ، سیر سیر

تا یکی عِشرَت بِبینَد چَرخ ، کاو هرگز ندید
عِشرَتِ کَدبانویی ، با کَدخدایی ، سیر سیر

یکْ به یکْ بیگانگان را ، از میانْ بیرون کنید
تا کِنارم گیرد آن دَمْ آشنایی ، سیر سیر

دستِ او گیرم، به میدان اَنْدَرآیم ، پایْ‌کوب
می‌زَنَم زآن دستْ با او ، دست و پایی ، سیر سیر

ای خوشا روزی ، که بُگْشایَد قَبا را ، بَندْ بَند!
تا کَشَم او را بِرِهنه ، بی‌قَبایی ، سیر سیر

در فِراقِ شَمسِ تبریزی، ازآن کاهیدْ تَنْ
تا فَزایَد جان‌ها را ، جانْ‌فَزایی ، سیر سیر

﴿۱۳۹۳﴾

گَر تو خواهی وَطَن ، پُر از دِلْدار
خانه را ، رُو تُهی کُن ، از اَغْیار

وَرْ تو خواهی ، سَماعْ را گیرا
دورْ دارَش ، زِ دیدهٔ اِنْکار

هرکِه او را سَماعْ مَست نکرد
مُنْکِرَش دان ، اگرچه کرد اِقْرار

هرکِه اِقْرار کرد و باده شِناخت
عاقِلَش نام نِهْ ، مَگو خُمار

به بَهانه ، به رَهْ کُن آنها را
تا شَوی از سَماعْ ، بَرخوردار

وَزْ میانْ خویش را ، بُرون کُن تیز
تا بِگیری تو خویش را ، به کِنار

سایهٔ یار بِهْ که ذِکرِ خدای
این چُنین گفته است صَدْرِ کِبار

تا نگویی که: گُل هم از خار است
زآنکه هر خارْ ، گُل نَیآرَد بار

خارِ بیگانه را ، زِ دلْ بَرکَن
خارِ گُل را ، به جان و دلْ میدار

موسی اَنْدَر درختْ ، آتش دید
سَبزتَر می‌شُد آن درخت ، از نار

شَهوت و حِرصِ مَردِ صاحِبْ‌دل
همچُنین دان و همچُنین پِندار

صورتِ شَهوت است ، لیکن هست
هَمچو نارِ خَلیلْ ، پُـــر اَنْوار

شَمسِ تبریز را بَشَر بینند
چون گُشایَند دیـــده‌ها ، کُفّار

﴿۱۳۹۴﴾

گَر خورَد آن شیرِ عشقَت ، خونِ ما را خورده گیر
وَرْ سِپارَم هر دَمی ، جانِ دِگَر بِسْپُرده گیر

سَر دَهَم این دَمْ تویی ، مِیْ بی‌مُحابا می‌خورَم
گَر کسی آید ، بَرَد دَسْتار و کَفْشَمْ ، بُرده گیر

گَر بگوید: هوشیاری ، زَرْق[1] را پَروَرده‌یی / با چُنین برقی پَیاپِیْ ، زَرْق[2] را پَروَرده گیر
جانِ من طُغرایِ[3] باقی دارد اَنْدَر دستِ خویش / صورتم امروز و فردایی‌ست، او را مُرده گیر
از خدا ، دریا هَمی خواهیّ و مارِ خُشکی‌یی / چون تو ماهی نیستی، دریا به دست آورده گیر
غوره اَفْشاریّ و گویی: من ریاضَت می‌کَشم / چونکه مِیْ‌خواره نه‌ای ، رُو شیرهٔ اَفْشُرده گیر
صوفیانِ صاف را ، گویی که دُرْدی خورده‌اند / صوفیان را صافْ میداد او ، تو مَسْتان ، دُرده[4] گیر
هر شِکوفه[5] کَزْ مِیِ ما نیست ، خندانْ بَر درخت / گرچه او تازه‌ست و خندان ، هم کُنون پَژمُرده گیر
شَمسِ تبریزی ، تو خورشیدیّ و از تو چاره نیست / چونکه بی‌تو شب بُوَد ، اِسْتاره‌ها ، بِشْمُرده گیر

۱۳۹۵

گَر زِ سِرِّ عشقِ او ، داری خَبَر / جان بِدِه در عشق و در جانانْ نِگَر
عشقْ دریایی‌ست و موجَش ناپدید / آبِ دریا آتش و موجَـــشْ گُهَر
گوهرش اَسْرار و هر سویی ازو / سالِکی را ســـویِ مَعنـــی ، راهبَر
سَر کَشی از هر دو عالَم ، هَمچو مویْ / گَر سَرِ مـــویی ، ازین یابی خَبَر
دوشْ مَســـتی خُفته بودم ، نیم‌شب / کاوفتـــاد آن ماه را ، بـــر ما گُذَر
دیـــد رویِ زَردِ مـــن ، در ماهْتاب / کـــرد رویِ زَردِ مـــا ، از اشکْ تَر
رَحمَش آمد ، شَربَتِ وَصلَم بِداد / یافت یکْ یکْ ، مـــویِ مـــنْ ، جانی دِگَر
گَرچه مَست افتـــاده بودم ، از شراب / گشت یک یک ، مویْ بر منْ ، دیده‌وَر
در رُخِ آن آفتابِ هـــر دو کَوْن / مَستِ لایَعْقَلْ هَمـــی کـــردم نَظَر

۱۳۹۶

گَرْمْ در گُفتار آمد ، آن صَنَم ، اَیْنَ اَلْفِرار؟[6] / بانگِ خیزاخیز آمد ، در عَدَم ، اَیْنَ اَلْفِرار؟
صد هزاران شُعله بر دَر ، صد هزاران مَشْعَله / کیست بر دَر؟ کیست بر دَر؟ هم مَنَم ، اَیْنَ اَلْفِرار؟

---

۱ – تزویر و دو رنگی
۲ – زرق و برق = زینت و زیور و جلوه ظاهری
۳ – طُغرا = منحنی ای که بر سر احکام ملوک میکشیده اند ، امضاء.
۴ – دُردیِ شراب
۵ – شکوفه دارای دو معناست، یکی قی و استفراق و دیگری گلِ نو رَسی که بر درختِ میوه برمیآید.
۶ – فرار از کجا؟

از درون، نی آن ، مَنَم گویان ، که بر دَرْ کیست آن؟ هم مَنَم بر دَر ، که حَلْقه می‌زَنَم ، اَیْنَ اَلْفِرار؟
هرکه پِنْدارد دو نیمَم، پس دو نیمَش کرد قَهْر وَرْ یکی‌اَم ، پسْ هم آب و روغَنَم ، اَیْنَ اَلْفِرار؟
چون یکی باشم؟ که زُلْفَم ، صد هزاران ظُلْمَت است چون دو باشم؟ چون‌که ماهِ روشنم ، اَیْنَ اَلْفِرار؟
گِردِ خانه چند جویی، تو مرا، چون کاله[1] دُزد؟ بِنْگَر این دُزدی ، که شُد بر روزَنَم ، اَیْنَ اَلْفِرار؟
زین قَفَسْ سَر را زِ هر سوراخْ ، بیرون می‌کُنم سویِ وَصْلَت ، پَرّ خود را می‌کَنَم ، اَیْنَ اَلْفِرار؟
در درونِ این قَفَس ، تَن در سَرِ سودا گُداخت وَزْ قَفَس بیرون ، به هر دَم گَردَنم ، اَیْنَ اَلْفِرار؟
بی‌مِیْ از شَمسُ اَلْحَقِ تبریز ، مَستِ گفتَنَم طوطی‌اَم یا بُلبُلم ، یا سوسَنَم ، اَیْنَ اَلْفِرار؟

﴿۱۳۹۷﴾

گَرْمْ دَرآ و دَمْ مَدِه ، باده بیار و غَمْ بِبَر ای دل و جانِ هر طَرَف! چَشم و چراغِ هر سَحَر
هم طَرَبِ سِرِشته‌ای ، هم طَلَبِ فرشته‌ای هم عَرَصاتْ گشته‌ای ، پُر زِ نَبات و نیشِکَر
خیز که رَستخیز شُد، روزِ نَباتْ‌ریز شُد با خِرَدَم سِتیز شُد، هینْ بِرُبا از او خَبَر
خوش‌خَبَرانْ غُلامِ تو، رَطْلِ گِرانْ سَلامِ تو چون شِنَوَنْد نامِ تو، یاوه کنند پا و سَر
خیز که روزْ می‌رَوَد، فَصلِ تَموزْ می‌رَوَد رفت و هنوز می‌رَوَد ، دیو زِ سایهٔ عُمَر
ای بِشِنیده آهِ جان، باده رَسان زِ راهِ جان پُشتِ دل و پَناهِ جان، پیش دَرآ چو شیرِ نر
مَست و خَراب و شاد و خوش، می‌گُذری زِ پنج و شش قافِله را بِکَش بِکَش، خوشْ‌سَفَری‌ست این سَفَر
لحظه به لحظهْ، دَمْ به دَم، مِیْ بِدِه و بِسوزْ غَم نوبَتِ توست ای صَنَم! دُورِ تو است ای قَمَر!
عقل‌رُباست و دل‌رُبا، در تبریز شَمسِ دین آن تبریز چون بَصَر، شَمسْ در اوست ، چون نَظَر
گَرچه بَصَرِ عیان بُوَد، نورْ دَرو نَهان بُوَد دیده نمی‌شود نَظَر، جُز به بَصیرتی دِگر

﴿۱۳۹۸﴾

گَرچه نَه به دریاییم ، دانهٔ گُهَریم ، آخِر وَرْچه نَه به مِیْدانیم، دَر کَرّ و فَریم ، آخِر
گَر باده دَهی وَرْ نی ، زآن بادهٔ دوشینه از دادن و نا دادن ، بَسْ بی‌خَبَریم ، آخِر
ای عشق چه زیبایی! چه راوَقِ[2] گیرایی! گَر رفت زَر و کیسه، در کانِ زَریم ، آخِر
ای طَعْنه‌زَنان بر ما ، بُگْشاده زبانْ بر ما باری زِ شما خامان ، ما مَست‌تَریم ، آخِر
لولی که زَرَش نَبْوَد، مالِ پدرش نَبْوَد دُزدی نکُند گوید: پَسْ ما چه خُوریم ، آخِر؟

---

۱ – کاسه چوبی ، کدویِ شراب

۲ – شرابِ صاف

ما لولی و شَنگولی، بی‌مَکْسَب و مَشغولی جُز مالِ مُسلمانان، مالِ کِه بَـــریم ، آخِر؟
زَنْبیل اگر بُردیم ، خُرماشْ پَراکَندیم وَزْ نیل اگر خوردیم ، هم نیشِکَریم ، آخِر
گَر شحْنه بِگیرَدْمان، آرَد به چَهْ و زندان بر چاهِ زَنَخْدانَش ، آبـــی بخوریم ، آخِر
چاهَش خوش و زندانَش، وآن ساقی و مَستانَش وز گفتنِ بی سیمان[1] ، که ســیمْ بَریم ، آخِر
می‌گوید جانْ با تَنْ : کِای تَنْ ،خَمُش و تَن زَن[2] لَب بَند و بَصَر بُگْشا ، صاحِبْنَظَریم ، آخِر
شمس الحق تبریزی ، سلطانِ شِکَر ریزی با ما تو به تبریزی ، چون بی هنریم ، آخِر

۱۳۹۹

گفت: لَبَم چون شِکَر ، اَرْزَد گَنجِ گُهَر آه! ندارم گُهَر ، گفت: نداری ، بِخَر
از گُهَرَم ، دامْ کُن ، وَرْ نَبُوَد ، وامْ کُن خانه غَلَط کرده‌یی ، عاشقِ بی‌سیم و زَر
آمده‌ای در قمار ، کیسهٔ پُر زَر بیار وَرْنه بُرو از کِنار ، غُصّه و زَحْمَت بِبَر
راهْزَنـانیـــم مـــا ، جامــه‌کَنانیـــم مـــا گَر تو زِ مایی دَرآ، کاسه بِزَن ، کوزه خور
دامِ همه ، ما دَریم ، مالِ همه ، ما خوریم از همه ما خوش‌تَریم ، کوریِ هر کور و کَر
جامه‌خَرانْ دیگرند ، جامه‌دَرانْ دیگرند جامه‌دَرانْ بَرکَنند ، سِبْلَتِ[3] هر جامه خَر
سَبْلَتِ فرعونِ تَن ، موسیِ جان بَرکَنَد تا همه تَنْ جان شود، هر سَرِ مو جانوَر
در رَهِ عشّاقِ او، رویِ مُعَصْفَر[4] شِناس گوهرِ عشقْ اشکْ دان، اَطْلَسْ خونِ جِگَر
قیمت رویِ چو زَر ، چیست؟ بگو: لَعْلِ یار قیمتِ اشکِ چو دُر ، چیست؟ بگو: آن نَظَر
بَندهٔ آن ساقی‌ایم ، تا به اَبَد باقی‌ایم عالَمِ ما بَرقَـــــرار ، عالَمیانْ بَرگُذَر
هرکِه بِزادْ او ، بِمُرد ، جانْ به مُوَکِّل سِپُرد عاشقْ ، از کَس نَزاد ، عشقْ ندارد پدر
گَر تو ازین رو نِه‌ای ، هَمچو قَفا پَسْ نِشین وَرْ تو قَفا نیستی، پیش دَرآ ، چون سِپَر
چون سِپَرِ بی‌خَبَر، پیش دَرآ و بِبین از نَظَرِ زَخمِ دوست ، باخَبَرانْ بی‌خَبَر

۱۴۰۰

گفتی که: زبان کُنی، زبانْ گیر گفتی که : تو مُلْحِدی، جهانْ گیر

---

۱ – بی سیمان = افراد بدون سیم و نقره
۲ – اجتناب و خودداری کردن
۳ – سبیل ، موی پشت لب مردان
۴ – زرد رنگ

گفتی که: تو روبَهی، نه ای شیر ما را سَقَطِ همه سَگانْ گیر
گفتی که: زِ دلْ خَبَر نداری ای مونِسِ دلْ ! مرا زبانْ گیر

(۱۴۰۱)

گیرم که بُوَد میرِ تو را ، زَرّ به خَروار رُخسارهٔ چون زَر ، زِ کجا دارد زَر دار؟
از دِلْشُدهٔ زار ، چو زاری بِشَنیدند از خاکْ بَرآمَد به تماشا ، گُل و گُلْزار
هینْ جامه بِکَن زود و در این حوضْ فُرو رُو تا بازْ رَهی ، از سَر و از غُصّهٔ دَسْتار
ما نیز چو تو ، مُنْکِرِ این غُلغُله بودیم گشتیم به یک غَمْزه چُنین ، سُغْبهْ [۱] دِلْدار
تا کِی شِکَنی عاشقِ خود را، تو زِ غیرت؟ هِلْ تا دو سه ناله بِکُند ، این دلِ بیمار
نِی نِی مَهِلَش، زآنکه ازآن نالهٔ زارَش نِی خَلْقِ زمین مانَد و نِی چَرخهٔ دَوّار
امروز عَجَب نیست ، اگر فاش نگردد آن عالَمِ مَستور، به دَستوریِ سَتّار
باز این دِل دیوانه زِ زنجیرْ بُرون جَست بِدْرید گریبانِ خود از عشقْ ، دگربار
خامُشْ که اشارتْ زِ شَهِ عشقْ چُنین است: کَژْ صَبر ، گلویِ دل و جانْ گیر و بِیَفْشار

(۱۴۰۲)

لحظه لحظه ، می‌بُرون آمد زِ پَرده ، شَهریار باز ، اَنْدَر پَرده می‌شُد، همچُنین ، تا هشت بار
ساعتی ، بیرونیان را می‌رُبود ، از عقل و دل ساعتی ، اَهْلِ حَرَم را می‌بِبُرد ، از هوش و کار
دفتری از سِحْرِ مُطْلَق، پیشِ چَشمَش باز بود گَردشی از گَردشِ او ، در دلِ هر بی‌قَرار
گاه از نوکِ قَلَمْ ، سوداشْ نَقْشی می‌کَشید گاه از سُرنایِ عشقَش ، عقلِ مِسکین ، سَنگْسار
چونکه شب شُد ، زآتشِ رُخْسار ، شمعی بَرفروخت تا دو صد پَروانهٔ جان را، پدید آمد مَدار
چون زِ شبْ نیمی بِشُد ، مَستانْ همه بی‌خود شُدند ما بِمانْدیم و شب و شمع و شَراب و آن نِگار
مایِ ما هم خُفته بود و بُرده زَحْمَت از میان مایِ ما با مایِ او ، گشته کِنارْ اَنْدَر کِنار
چون سَحَرْ این مایِ ما ، مُشتاقِ آن ما گشته بود ما دَرآمَد سایه‌وار و شُد بُرونْ ، آن مایِ یار
شَمسِ تبریزی بِرَفت ، امّا شُعاعِ رویِ او هر طَرَف نوری دَهَد ، آنرا که هستَش اختیار

(۱۴۰۳)

ما را خدا از بَهرِ چه آوَرْد؟ بَهرِ شور و شَر دیوانگان را می‌کُند ، زَنجیرِ او ، دیوانه‌تر
ای عشقِ شوخِ بواَلْعَجَب ، آورده جان را در طَرَب آری ، دَرآ هر نیم‌شب ، بر جانِ مَستِ بی‌خَبَر

---

۱ – فریفته

ما را کجا باشد اَمان؟ کَزْ دستِ این عشقْ ، آسْمان ‌‌ ‌ ماندهست اَندَر خَرْکَمان[1] ، چون عاشقانْ ، زیر و زبَر

ای عشقْ ، خونَم خورده‌ای ، صَبر و قَرارَم بُرده‌ای ‌ ‌ از فِتْنهٔ روز و شَبَت ، پنهان شُدَستَمْ ، چون سَحَر

در لُطفْ اگر چون جان شَوَم ، از جانْ کجا پنهان شَوَم؟ ‌ ‌ گَر در عَدَم غَلْطان شَوَم ، اَندَر عَدَمْ داری نَظَر

ما را که پیدا کرده‌ای، نی از عَدَم آورده‌ای؟ ‌ ‌ ای هر عَدَم صندوقِ تو، ای در عَدَم بُگْشاده دَر

هَستیْ خوش و سَرمَستِ تو ، گوشِ عَدَم در دستِ تو ‌ ‌ هر دو طُفَیْلِ هستِ تو، بر حُکْمِ تو بِنْهاده سَر

کاشانه را ویرانه کُن ، فَرزانه را دیوانه کُن ‌ ‌ وآن باده ، در پیمانه کُن ، تا هر دو گردد بی‌خَطَر

ای عشقِ چُستِ مُعْتَمَد ، مَستیْ سَلامَت می‌کُند ‌ ‌ بِشْنو سَلامِ مَستِ خود ، دل را مَکُن هَمچون حَجَر

چون دستِ او بِشْکَسته‌ای ، چون خوابِ او بَربَسته‌ای ‌ ‌ بِشْکَن خُمارِ مَست را، بر کویِ مَستانْ بَرگُذَر

شمس است جانانِ جهان ، تبریزیانِ جاودان ‌ ‌ فردوسْ شد، دُورِ امان، رقصان شده شاخِ شجر

تا مست و حیران گشته‌ام ،از جامِ عشقِ شمس‌دین ‌ ‌ دارد دلم از ذوقِ او صد مستی و صد شور و شَر

﴿۱۴۰۴﴾

مَجویْ شادی ، چون در غَم است ، میلِ نِگار ‌ ‌ که در دو پَنجهٔ شیری، تو ای عزیز ! شکار

اگرچه دِلْبَر ریزَد کِلاَّبه[2] ، بَـــر سَرِ تو ‌ ‌ قَبول کُن تو مَر آنرا ، به جایِ مُشکِ تَتار

دَرونِ تو ، چو یکی دشمنی‌ست پنهانی ‌ ‌ به جُز جَفا نَبْوَد هیچْ ، دَفْعِ آن سَگْسار

کسی که بر نَمَدی چوب زَد ، نه بر نَمَد است ‌ ‌ ولی غَرَضْ همه تا آن بُرون شود زِ غُبار

غُبارهاست درونِ تو ، از حِجابِ مَنی ‌ ‌ هَمی بُرون نشود آن غُبار ، از یک بار

به هر جَفا و به هر زَخْم ، اندکْ اندکْ آن ‌ ‌ رَوَد زِ چهرهٔ دلْ ، گَهْ به خواب و گَهْ بیدار

اگر به خواب گُریزی، به خوابْ دَرْ بینی ‌ ‌ جَفایِ یار و سَقَطهایِ آن نِکوکِردار

تَراشِ چوبْ ، نَه بَهرِ هَلاکَتِ چوب است ‌ ‌ برایِ مَصْلَحتـــی راست ، در دلِ نَجّار

ازین سَبَب ، همه شَرِّ طَریقِ حَقْ ، خیر است ‌ ‌ که عاقِبَت بِنِماید صَفاشْ ، آخِرِ کار

نِگَر به پوست ، که دَبّاغ در پلیدی‌ها ‌ ‌ هَمی بِمالَد آن را ، هزار بار ، هزار

که تا بُرون رَوَد از پوست ، عِلَّتِ پنهان ‌ ‌ اگرچه پوست نَدانَد ، زِ اندک و بسیار

تو شَمسِ مَفْخَر تبریز، چاره‌ها داری ‌ ‌ شِتاب کُن که تو را ، قُدرتی‌ست در اَسْرار

---

۱ – کمان بزرگ

۲ – گل و لایْ

﴿۱۴۰۵﴾

مرا آن اصلِ بیداری ، دِگرباره ، به خوابْ اَنْدَر
بِداد اَفْیونِ شور و شَر ، بِبُرد از سَر، بِبُرد از سَر
به صد حیله کُنم غافِل، از او خود را کُنم جاهِل
بیآیَد آن مَهِ کامل، به دستِ او ، چُنین ساغَر
مرا گوید: نمی‌گویی ، که تا چند از گدا رویی؟
چو هر عوریّ و مسکینی ، گدایی می‌کُنی ، هر دَر
بِدان! زادی و تفْریقی[۱]، غُلامِ دَلْق[۲] و اِبْریقی[۳]
اگر حَقّیّ و تَحقیقی، چرایی در جَوالْ اَنْدَر؟
از این‌ها کَژْ تو می‌آیَد، شَهان را تَنْگ می‌آید
مَلَک بودی، چرا باید، که باشی دیو را مُسْخَر؟[۴]
که دانَد گفتْ ، گفتِ او؟ که عالَم نیست ، جُفتِ او
زِ پیدا و نَهُفتِ او، جهانْ کورست و هَستی کَر
مرا گَر آن زبان بودی، که رازِ یار بُگْشودی
هر آن جانی که بِشْنودی، بُرون جَستی از این مَحشَر
از آن دِلْدارِ دریادل، مرا حالی‌ست بَسْ مُشکل
که ویران می‌شود سینه، از آن جولان و کَرّ و فَرّ
اگر با موٌمنان گویم، همه کافَر شوند ، آن دَم
وَگَر با کافَران گویم، نَمانَد در جهانْ ، کافَر
چو دوش آمد خیالِ او، به خوابْ اَنْدَر، تَفَضُّل جو
مرا پُرسید: چونی تو؟ بِگُفتم: بی‌تو بَسْ مُضْطَر[۵]
اگر صد جان بُوَد ما را، شود خون از غَمَتْ ، یارا
دِلَت سنگ است یا خارا، وَ یا کوهی‌ست از مَرمَر
از اَنفاسِ سَرِ زُلفش ، تو شمس الّدین تبریزی
هزاران واله و شیدا ، هزاران عاشق و غمخور

﴿۱۴۰۶﴾

مرا اِقْبالْ خَندانیـــد ، آخِر
عِنانْ این سو بِگَردانید ، آخِر
زمانی مُرغِ دل ، بَربَسته پَر بود
بِدادَش پَرّ و پَرّانیـــد ، آخِر
زهی باغی که خَندانید ، از فَضْل
بِدآن اَبری که گِریانید ، آخِر
زهی نُصرت که مَر اسلام را داد
زهی مُلْکی که اِسْتانید ، آخِر
به چوگانِ وَفا ، یک گویِ زَرّین
دَرین مِیْدانْ بِغَلتانیـــد ، آخِر
کَمَر بُگْشادْ مِرّیخ و بِیَنداخت
سِلَح‌ها را بِدَرّانیـــد ، آخِر
بِخَندد آسْمان ، زیرا زمین را
خدا از خوفْ بِرْهانید ، آخِر

۱ – پراکنده شدن
۲ – جامه درویشی ، خرقه
۳ – ظرف سفالین برای شراب
۴ – مُسَخَّر = تسخیر شده
۵ – درمانده

همایِ شمسُ الّـــدینِ تبـــریز　　مرا با خود بپـــرّانید ، آخِر

﴿۱۴۰۷﴾

مرا پگاه دِهْ ، ای ساقیِ کَریم ! عُقار[1]　　که دوش هیچ نَخُفتم ، زِ تشنگیّ و خُمار
لَبَم که نامِ تو گوید ، به بادهاَش خوش کُن　　سَرَم خُمارِ تو دارد ، به مَستیاَش تو بِخار
بِریز باده ، بر اجسامَم و بر اَعْراضَم[2]　　چُنانکه هیچ نَمانَد زِ من ، رَگی هُشیار
وَگَر خَراب شَوَم من ، بُوَد رَگی باقی　　چو جُغدْ هِل که بِگَردد ، در این خرابْدیار
چو لالهزار کُن این دشت را ، به بادهٔ لَعْل　　رَوا مَدار که موقوف داریاَم ، به بهار
زِ توست این شَجَر و خِرقهاَش ، تو دادهسْتی　　که از شرابِ تو اِشْکوفه کردهاند ، اَشْجار
مرا چو مَست کُنی ، زین شَجَرْ بَرآرَم سَر　　به خنده دلْ بِنَمایَم ، به خَلْق ، همچو اَنار
مرا چو وَقْفِ خَراباتِ خویش کردهسْتی　　تُواَم خَراب کُنی ، هم تو باشیاَم مِعْمار
بیار رَطْلِ گِرانْ ، تا خَمُش کُنم پِیِ آن　　نه لایِق است که باشد ، غُلامِ تو مِکْثار[3]

﴿۱۴۰۸﴾

مرا میگفت دوش ، آن یارِ عَیّار:　　سگِ عاشقْ بِهْ از شیرانِ هُشیار
جهان پُر شُد ، مَگَر گوشَت گِرانست؟　　سگِ اَصْحابِ کَهْف و صاحِبِ غار
قَرینِ شاه باشد ، آن سگی ، کاو　　برایِ شاه جویَـــد ، کَبْکِ کُهسار
خُصوصاً آن سگی ، کاو را به هِمَّت　　نباشد صید ، غیــــرِ شاهِ مُختار
بِبوسَد خاکِ پایَش ، شیرِ گَردون　　بِدآن لب ، که نَیآلایَد به مُردار
دَمی میخورْ مِیْ و میکوبْ نوبَت　　مَدِه خود را ، به گفت و گو ، به یکبار
نه آن مُطرب ، که در مَجْلِس نِشینَد　　گَهی نوشَد، گَهی کوشَد ، به مِزْمار؟[4]
مَلولانْ باز ، جُنبیـــدن گرفتند　　هَمی جنگنـــد و میلَنْگنـــد ، ناچار
بِجُنبان گوشهٔ زَنجیرِ خود را　　رَگِ دیوانگـــــی شان را ، بِیَفْشار
مَلولِ جُمله عالَم ، تازه گَردد　　چو خندان اَنْدَر آید ، یار با یار

---

۱ – شراب و می

۲ – جمع عَرَض ، نفْس و ذات

۳ – کثیر الکلام و بسیار گو

۴ – نِیْ ، سازی که آنرا مینوازند.

ز فیضِ بی زوالِ ذوالجلالی   ببین چون شمس تبریزی و انوار
اَلِفْتُ اَلسُّکْرَ اَدْرِکْنی بِاِسْکار   اَیا جاری ، اَیا جاری ، اَیا جار
وَ لاتَسْقِ بِکاساتٍ صِغارٍ   فَهٰذا یَوْمُ اِحْسانٍ وَ ایثار
وَ قاتِلْ فی سَبیلِ اَلْجُودِ بُخْلًا   لِیَبْقیٰ مِنْکَ مِنْهاجٌ وَ آثار
فَقُلْ اِنّا صَبَبْنا اَلْماءَ صَبًّا   وَ نَحْنُ اَلْماءُ لاماءٌ وَ لانار
وَ سیمائی شَهیدٌ لی بِاَنّی   قَضَیْتُ عِنْدَهُم فِی اَلْعِشْقِ اَوْطار
وَ طیبُوا وَاسْکَرُوا قَوْمِی فَاِنّی   کَریمٌ فِی کُرُومِ اَلْعَصْرِ عَصّار
جُنُونٌ فی جنونٍ فی جُنُونٍ   تُخَفِّفُ عَنْکَ اَثْقالًا وَ اَوْزار

﴿۱۴۰۹﴾

مَرا هَمچون پدر بِنْگَر ، نه هَمچون شوهرِ مادر   پدر را نیکْ واقِف دان، ازآن کَژْ بازیِ مُضْمَر[1]
تو گردی راست اولیٰتر ، از آنکه کَژْ نَهی او را   وَگَر تو کَژْ نَهی او را، به اِسْتیزَت کُند کَژْ تَر
زِ بابا بِشْنو و بَرجِه ، که سُلطانیت ، می‌خوانَد   که خاکِ اوست کِیْخُسرو، بِمیرد پیشِ او سَنْجَر
چو اِنَّ اَللّٰه یَدْعُو را شنیدی ، کَژْ مَکُن رو را   زهی داعی[2]! زهی راهی! زهی راه و زهی رَهْبَر!
پَراکنده شُدی ای جان! به هر دَرد و به هر دَرمان   زِ عشقَش جویْ جَمعیّت، در آن جامِع[3] بِنِه مِنْبَر
چو کَرّو فَرِّ او دیدی، تویی کَرّار و شیرِ حَقْ   چو بال و پَرِّ او دیدی، تویی طَیّارْ ، چون جَعفر

﴿۱۴۱۰﴾

مرا یارا! چُنین بی‌یار مَگْذار   زِ من مَگْذر ، مرا مَگْذار مَگْذار
به زِنهارَت دَرآمَد ، جانِ چاکر   مرا در هجْرِ بی‌زِنهار مَگْذار
طَبیبِ جان ، نَه بَلْ عیسیِّ وَقتی   مَرو ، ما را چُنین بیمار مَگْذار
مرا گفتی ، که : ما را یارِ غاری   چُنین تنها مرا ، در غار مَگْذار
تو را اندک نِمایَد ، هجْرِ یک شب   زِ من پُرسْ اندک و بسیار مَگْذار
مَیَنداز اندکی آتش ، به سینه   که نَبْوَد آتشْ اندکْ‌خوار مَگْذار

---

۱ – پنهانی

۲ – دعاگو

۳ – مسجد جامع، و از بیت آخر پیداست که این غزل در خطاب به حضرت علی"ع"، حیدر کرّار است.

دَمَم بُگْسَست ، لیکِن بارِ دیگر | زِ من بِشْنو ، مرا این بار مَگْذار
ز غم خوردن ملولست ، این دلِ من | تَرَّحُم کنْ ، مرا غَمْ خوار مگذار
خَمُش گشتم ولی ، از لطفِ عامت | مـرا بی راتِب[1] و اِدرار[2] مگذار
چو دیدی شمس تبریزی ، در این دل | درونِ سینه ات ، اَغیـــار مگذار

﴿۱۴۱۱﴾

مَرحَبا! ای جانِ باقـــی ، پادشــــاهِ کامیار! | روحْبَخشِ هر قِران و آفتابِ هر دیار!
این جهان و آن جهان ، هر دو غُلامِ اَمرِ تو | گَر نخواهی ، بَرهَمَش زن ، وَرْ هَمی خواهی بِدار
تابشی از آفتابِ فَقر ، بَـــر هستی بِتاب | فارغ آور جُملگان را ، از بهشت و خوفِ نار
وارَهان مَر فاخِرانِ فقر را ، از تَنگِ جان | در رَهِ نَقّاشْ بِشْکَنْ ، جُمله این نَقْش و نِگار
قهرمانی را ، که خونِ صد هزاران ، ریختهست | زآتَشِ اِقْبالِ سَرمَد ، دودْ از جانَش بَرآر
آن کسی دَریابَد این اسرارِ لُطفَت را ، که او | بیوجودِ خود بَرآیَد ، مَحْوِ فَقر ، از عینِ کار
بیکَراهَت، مَحْو گردد جان ، اگر بینَد که او | چون زَرِ سُرخ است خندان، دلْ درونِ آن شَرار
ای کِه تو از اصلْ ، کانِ زَرّ و گوهر بودهای | پس تو را از کیمیاهایِ جهانْ ، ننگ است و عار
جِسمِ خاک از شَمسِ تبریزی ، چو کُلّی کیمیاست | تابشِ آن کیمیا را ، بر مِسِ ایشان گُمار

﴿۱۴۱۲﴾

مَستِ توأَم ، تَرْ مِیْ و تَرْ کوکُنار[3] | وقتِ کِنار است ، بیا گو : کِنار
بَرجِه مَستانه ، کِناری بِگیر | چون شَجَر و باد ، به وَقتِ بهار
شاخِ تَر از باد ، کِناری چو یافت | رَقْص دَرآمَد ، چو منِ بیقرار
این خَبَر اُفْتاد ، به خوبانِ غیب | تا بِرَسیدند ، هزاران نِگار
لالهْ ، رُخ اَفْروخته از کُهْ رسید | سُنبُلهْ پا به گِلْ از مَرغْزار
سوسَنْ با تیغ و سَمَنْ با سِپَر | سَبزه پیادهست و گُلِ تَرْ ، سَوار
فَندُق و خَشْخاش ، به دست آمده | نَعْنَع و حُلْبَه[4] ، به لَبِ جویبار

---

۱ – جیره و مستمری

۲ – جیره و مستمری ، وظیفه خواری

۳ – خشخاش

۴ – شنبلیله

جَدولِ[1] هرگونه هویجی جُدا تا مَدَدی یابَد از یارْ یار
کرده دُکان‌ها ، همه حَلْواییان پُر شِکَر و فُسْتُق[2] ، از بَهرِ کار
میوه فُروشان همه ، با طَبْله‌ها بر سَرِ هر پُشته ، فشانْده ثِمار[3]
لیک زِ گُل گو ، که همرَنگِ اوست جُمله زِ بو گو ، که پَری است یار
بُلبُل و قُمْریّ و دو صد نوعْ مُرغ جانبِ باغ آمده ، قادِمْ یُزار[4]
می‌زَنَدَم نَرگسْ چشمَکْ ، خَموش خُطْبهٔ مُرغانِ چَمن ، گوش دار

﴿۱۴۱۳﴾

مَستیم و بی‌خودیم و جَمالِ تو پَرده دَر[5] زین پس مَباش ماها ! در ابر و پَرده دَر[6]
ما جمعِ عاشقانِ تو، خوش‌قَدّ و قامَتیم ما را صَلایِ فِتْنه و شور و هزار شَر
خورشید تافته‌ست ، زِ رویِ تو چاشْتگاه در عشقِ قُرصِ رویِ تو ، رفتیم بامْ بَر
مَستی‌ست در سَر ، از مِیْ و این تابِ آفتاب در سَر بِتافته‌ست ، پس از دستْ رفت سَر
ای مُطربِ هَوایِ دلِ عاشقانِ روح بِنْواز لَحْنِ جان ، که تَنَنْ تَنْ لَطیف‌تَر
تا جان‌ها زِ خِرقهٔ تَن‌ها ، بُرون شود تا بر سَرِ اینِ خِرقه رَوَد ، جانِ باخَبَر
از جامِ صافِ بادهْ ، تو خاشاکِ جسم را بَردار تا نَهیم به اِقْبالْ ، بَرْ به بَر
تا دیده‌ها گُذاره شود ، از حِجاب‌ها تا وا رَهَد زِ خانمان و زِ بام و دَر
سیمرغِ جان و مَفْخَرِ تبریزْ ، شَمسِ دین بیند هزار روضـــه و یابَد هزار پَر

﴿۱۴۱۴﴾

مُطربِ عاشقان ! بِجْنبانْ تار بِزَن آتشْ ، به مُؤمن و کُفّار
مَصْلَحَت نیست،عشق را خَمُشی پَرده از رویِ مَصْلَحَت بَردار
تا نَبِگْریست ، طِفْلِ گَهْواره کِیْ دَهَد شیر ، مادرِ غَم‌خوار؟

---

۱ – نهر کوچک ، جویِ آب
۲ – پِسته (عربی)
۳ – جمع ثمر
۴ – کسی که از سفر آمده ، زیارت کرده میشود .
۵ – در پرده و پوشیده
۶ – بِدَرّان

هرچه غیرِ خیالِ معشوق است | خارِ عشق است ، اگر بُوَد گُلْزار
مُطربا ! چون رَسی به شَرحِ دِلَم | پایْ در خونْ نَهاده‌ای ، هُش دار
پایْ آهسته نِهْ ، که تا نَجَهَد | چکّه ای خونِ دلْ ، به هر دیوار
مُطربا ، زَخْم‌هایِ دلْ می‌بین | تا نَدانَند خویشتَن ، خوش دار
مُطربا ! نامْ بَر زِ معشوقی | کَزْ دلِ ما بِبُرد ، صَبر و قَرار
من چه گفتم ، کجا بِمانْد دلی؟ | گَر دِلَم کوه بود ، رفت از کار
نامِ او گویْ و نامِ منْ کَم کُن | تا لَقَب گویَمَت : نِکو گُفتار
چون زِ رَفتارِ او سُخَن گویم | دلْ کجا می‌رَوَد؟ زهی رَفتار
شَمسِ تبریز ، عیسیِ عَهْدی | هست در عَهْدِ تو ، چُنین بیمار

﴿۱۴۱۵﴾

مُطربا ! در پیشِ شاهانْ ، چون شُده‌ستی پَرده‌دار | بَرمَدار اَنْدَر غَزَل ، جُز پَرده‌هایِ شاهْوار
بَندگانْشان دِلْخوشان و بَندگی‌شان بی‌نِشان | خوانْ هاشانْ بی‌خَمیر و باده‌هاشانْ بی‌خُمار
دیدهٔ بینایِ مُطْلَق، در میانِ خَلْق و حَق | از همه خَلْقَش گُریز و بر همه فَرمانْگُزار
هَمچو خورْ، عالَم‌فُروز و هَمچو گَردون، سَرفَراز | هم کلیدِ هشت جَنَّت، هم بُرون از پنج و چار
سَجده آرَد پیشِ ایشان، با نماز و بی نماز | پیشِ ایشان سَبز گردد، شوره‌خاک و سَبزه‌زار

﴿۱۴۱۶﴾

مُطربا ! عشقْ‌بازی از سَر گیر | یک دو اَبْریشَمَک[1] ، فروتَر گیر
چونکه در چَرخْ آرَدَت بادِه | خانه بر بامِ چَرخِ اَخْضَر گیر
مُلْکِ مَستیّ و بیخودی داری | تَرکِ سودایِ مُلْکِ سَنْجَر گیر
مَست شو، مَست کُن حَریفان را | بار گیر از کُمَیْتِ اَحْمَر[2] گیر
مَستی آمد ، زِ راهِ بامِ دِماغ | بُرو اندیشه و رَهِ دَر گیر
از رَهِ خُشکْ ، راه بسیار است | کَشتی‌یی ساز ، وین رَهِ تَر گیر
پَــــر بَـــرآوَرْدم و بپَـــرّیدم | زآنچه خوردمْ بخور ، تو هم پَر گیر

---

۱ – رشتهٔ سازهایی همچون تار و چنگ و مقصود آنست که ای مطرب! ساز را ملایمتر و عاشقانه‌تر بنواز.

۲ – اسب نیکِ سرخْ وَش و دُم سیاه.

فارِغَم همچو مُرغ، از مَرکَب	مَرکَبَم را، تو لَنْگ و لاغَر گیر
گَر نَرویَد زِ خاکْ ، هیچ انگور	مَستیِ عشق را مُقَرَّر گیر
شیشه‌گَر ، گَر دِگَر نَسازد جام	جامِ مِیِ عشق را مُیَسَّر گیر
پارهٔ روح را ، کُند نَقْشی	گویَدَت: دِلْبَرِ مُصَـــوَّر گیر
توبه کردم، دِگَر نخواهم گفت	توبهٔ مَست را ، مُزَوَّر گیر
عاشق و مَست و آنگَهی توبه؟!	تَرکِ سالوسِ آن فُسونگَر گیر

﴿۱۴۱۷﴾

مُطربا ! عیشِ تازه ، از سَر گیر	یک دو اَبریشَمَک ، فروتَر گیر
جنگ بُگْذار و با حَریفْ بِساز	چنگْ بُگْذار و جام و ساغَر گیر
لُطفِ گُل بین و جُرمِ خارْ مَبین	جَعْد بُگْشا و مُشک و عَنْبَر گیر
فَربه از توست ، آسْمان و زمین	این یک اِسْتاره را ، تو لاغَر گیر
داروی فَربَهــــیِّ خَلْق ، تویی	فَربَهَش کُن چو خواهی و بَرگیر
خُرَّمَش کُن ، به یک شِکَرْخنده	شِکَّری را زِ مصر ، کمتَر گیر
بَخْت و اِقْبالْ ، خاکِ پایِ تُواَند	هرچه می‌بایَـــدَت ، مُیَسَّر گیر
چونکه سَعْد و ظَفَر ، غُلامِ تُواَند	دُشمَنَت را هزار لشگر گیر
ای دلْ اَرْ آبِ کوثَرَت باید	آتشِ عشق را ، تو کوثَر گیر
گَر غُلامـــیِّ قیصرَت باید	بَنده‌اَش را قُباد و قیصَر گیر
هرکِه را نَبْضِ عشقْ ، می‌نَجَهَد	گَر فَلاطون بُوَد ، تُواَش خَر گیر
هر سَری کاو زِ عشقْ ، پُر نَبُوَد	آن سَرَش را زِ دُمْ مؤخَّر گیر
هینْ مگو رازِ شَمسِ تبریزی	مَکُن اِسْپید و جامِ اَحْمَر گیر

﴿۱۴۱۸﴾

معده را پُر کرده‌ای دوش ، از خَمیر و از فَطیر	خواب آمد ، چَشمْ پُر شُد ، کآنچه می‌جُستی ، بگیر
بَعدِ پُرخوردن چه آید؟ خوابِ غَفْلَت یا حَدَث[۱]	یارِ بادِنْجان چه باشد؟ سِرکه باشد ، یا که سیر
سوز اگر از روحْ خواهی ، خواجه کَم کُن لُقْمه را	گوز اگر مَفْتوح خواهی ، کاسه را در پیش گیر
ای خدا ، جانْ را پَذیرا کُن ، زِ رِزْقِ پاکِ خویش	تا نَمانَد چون سگانْ ، مُردارِ هر لُقْمه پَذیر

---

۱ – بادِ معده.

وَقتِ روزه ، از میانِ دل بَرآیَد ، ناله زار   بَعدِ خوردن از رَهِ زیرین ، گُشایَد پَرده زیر

﴿۱۴۱۹﴾

مَکُن یار و مَکُن یار، مَرُو ای مَهِ عَیّار!   رُخِ فَرُّخِ خود را ، مَپوشانْ تو دگر بار
تو دریایِ الهی ! همه خَلقْ چو ماهی   چو خُشک آوَری این بحر ، بِمیرند به یکبار
مَگو با دلِ شَیدا، دِگَر وَعدهٔ فردا   که بر چَرخْ رَسیده‌ست ، زِ فردایِ تو زِنْهار
چو در دستِ تو باشیم، ندانیم سَرْ از پا   چو سَرمَستِ تو باشیم، بِیُفتَد سَر و دَسْتار
عَطاهایِ تو نَقْد است، شِکایَت نَتَوان کرد   ولیکن گِله کردیم، برایِ دلِ اَغْیار
مرا عشق بِپُرسید ، که : ای خواجه ، چه خواهی؟   چه خواهد سَرِ مَخْمور، به غیر از دَرِ خَمّار؟
سَراسَر همه عیبیم، بِدیدیّ و خَریدی   زهی کالهٔ پُر عیب، زهی لُطفِ خَریدار
مُلوکانْ همه زَربَخش، تویی خُسروِ سَرْ بَخش   سَر از گور بَرآوَرْد زِ تو ، مُردهٔ پیرار
مَلالَت نَفَزایید دِلَم را ، هَوَسِ دوست   اگر رَهْ زَنَدَم جان ، زِ جانْ گردم بیزار
چو اَبرِ تو بِبارید ، بِرویَد سَمَن از سنگ   چو خورشیدِ تو دَرتافت ، بِرویَد گُل و گُلْزار
زِ سودایِ خیالِ تو ، شُدَسْتیم خیالی   کِه داند چه شویم ، از تو چو باشد ، گَهِ دیدار؟
همه ، شیشه شِکَستیم ، همه ، پایْ بِخَسْتیم   حَریفانْ همه مَستیم، مَزَن جُز رَهِ هَموار
ببین دوست ، ببین دوست ، جمالِ شهِ تبریز   که آن شمسِ حقیقت ، چه پنهان و چه اظهار

﴿۱۴۲۰﴾

مَنَم از جانِ خود ، بیزارِ بیزار   اگر باشد تو را ، از بنده آزار
مرا خود جان و دلْ ، بَهرِ تو باید   که قُربانِ تو باشد ، ای نِکوکار
زِ آزارِ دِلَت ، گرچه نگویی   درونِ جانِ من پیداست ، آثار
بَهار از من بِگَردد، چون نَدانَم؟   چو در دلْ جایِ گُلْشَنْ ، پُر شود خار
گُناهَم پیشِ لُطفَت ، سَجده آرَد   که ای مَسجودِ جان ! زِنهار ، زِنهار
گُنَه را لُطفِ تو گوید ، که : تا کِی؟   گُنَه گوید بِدو : کاین بار ، این بار
تَن و جانی ، که خاکِ تو نباشد   تَنِ او سَلّه[1] باشد ، جانِ او مار
تو خورشیدیّ و مُرغِ روز خواهی   چو مُرغِ شب بیآید، نَبْوَدَشْ بار
چو بَرگیری تو رَسمِ شبْ ، زِ عالَم   چه پَرها بَرکَنَد ، مُرغِ شبْ ای یار!

---

۱ – سبدی که مارگیران ، مار در آن کنند.

به حَقِّ آنکه لُطفِ تو ، جهانی‌ست
که آنجا گُم شود ، این چَرخِ دَوّار
به چَشمِ جانْ ، چه دریا و چه صَحرا
درآن عالَم ، چه اِنکار و چه اِقرار
به تَنگی دَرفُتَد ، هر کَز تو مانَد
فروکُن دست و او را زودْ بَردار
به قَصد ، از شَمسِ تبریزی نَگَردم
چگونه زَهْر نوشَد ، مَردِ هُشیار؟

﴿۱۴۲۱﴾

مَهِ تو یار ندارد ، جُز او تو یار مگیر
رُخَش کِنار ندارد ، از او کِنار مگیر
جهانْ شِکارگَهی دان ، زِ هر طَرَف صیدی
دَرآ چو شیر، به جُز شیرِ نَر، شکار مگیر
هوایِ نَفْسْ مهار است و خَلْقْ ، چون شُتُران
به غیرِ آن شُتُرِ مَست را مهار مگیر
وجودْ جُمله غُبار است، تابِشْ از مَهِ ماست
به ماهْ پُشت مَیآر و رَهِ غُبار مگیر
بِران زِ پیشْ جهان را، که مارِ گنجِ تو است
تُوآش به حُسنْ ، چو طاووسْ گیر و مار مگیر
چو خَلْق بر کَفِ دَستَت نَهَنْد، چون سیماب
زِ عشقْ بر کَف، سیماب[1] شو، قَرار مگیر
به حِسّ دست بِدانْ ، اَرْ چه چَشمِ تو بَسته‌ست
زِ گُلْشَنِ اَزَلی ، گُل بِچین و خار مگیر
به بویِ آن گُل ، بُگْشاد دیدهٔ یَعقوب
نَسیمِ یوسُفِ ما را ، زِ کِرْته خوار[2] ، مگیر
کِی است یوسُفِ جان؟ شاهْ شَمسِ تبریزی
به غیرِ حَضرتِ او را ، تو اِعْتِبار مگیر

﴿۱۴۲۲﴾

مَهِ روزه اَنْدَر آمد ، ای بُتِ چو شِکَّر!
گَهِ بوسه است تنها ، نه کِنار و چیزِ دیگر
بِنِشین نِظاره می‌کُن ، زِ خورِشْ کِناره می‌کُن
دو هزار خُشک‌لَبْ بین، به کِنارِ حوضِ کوثَر
اگر آتش است روزه، تو زُلالْ بین، نه کوزه
تَریِ دِماغَت آرَد ، چو شرابِ هَمچو آذَر
چو عَجوزه گشتْ گریان، شَهِ روزه گشتْ خَندان
دلِ نورْ گشتْ فَربه، تَنِ مومْ گشتْ لاغَر
رُخِ عاشقانْ مُزَعْفَر ، رُخِ جان و عقلْ اَحْمَر
مَنِگَر بُرونِ شیشه، بِنِگَر درونِ ساغَر
همه مَست و خوشْ شِکُفته ، رَمَضانْ زِ یاد رفته
به وُثاقِ[3] ساقیِ خود ، بِزَدیم حَلقه بر دَر
چو بدید مَستْ ما را ، بِگَزید دست‌ها را
سَرِ خود چُنین چُنین کرد و بِتافْت روزِ مَحشَر
زِ میانه گفت مَستی، خوش و شوخ و مِیْ پَرَستی
که : کِه گوید اینکه روزه ، شِکَنَد زِ قَند و شِکَّر؟

---

۱ – جیوه

۲ – کرته = خار شتر ، و مقصود از کرته خوار ، شتر میباشد .

۳ – خانه، سرا

شِکَر از لبانِ عیسیٰ ، که بُوَد حَیاتِ مَوْتیٰ که زِ ذوقْ باز مانَد ، دَهَنِ نَکیر و مُنْکَر
تو اگر خَراب و مَستی، به من آ ، که از مَن سْتی وَ اگر خُمارِ یاری، سُخَنی شِنو مُخَمَّر
چه خوشیْ چه خوشْ نهادی! به کُدام روزْ زادی؟ به کُدام دستْ کَرْدَت ، قلمِ قضا مُصَوَّر؟
تَنِ تو حِجابِ عزَّت، پَسِ او ، هزار جَنَّت شِکَران و ماه‌رویانْ ، همه هَمچو مَهْ ، مُطَهَّر
هله مُطربِ شِکَرلَب ، بِرَسان صدا به کوکَب که زِ صیدْ بازآمد، شَهِ ما خوش و مُظَفَّر
زِ تو هر صَباحْ عیدی ، زِ تو هر شب است قَدْری نه چو قَدْرِ عامیانه، که شبی بُوَد مُقَدَّر
تو بگو سُخَنْ ، که جانی ، قِصَصاتِ آسْمانی که کلامِ توست صافیّ و حَدیثِ منْ مُکَدَّر

﴿۱۴۲۴﴾

میرِ خَراباتْ تویی ، ای نِگار! وَزْ تو خَراباتْ ، چُنین بی‌قَرار
جُمله خَراباتْ ، خَرابِ تُواَند جُملهٔ اسرار ، زِ توست آشکار
جانِ خَراباتی و عُمرِ عَزیز هینْ که بِشُد عُمرْ چُنین ، هوشیار
جانِ جهان، جانِ مرا دست گیر چَشمِ جهان، حَرفِ مرا گوش دار
خاکِ کَفَت ، چَشمِ مرا توتیاست وَعدهٔ تو ، گوشِ مرا گوش‌وار
خَمْرِ کُهَن ، بر سَرِ عُشّاق ریز صورتِ نو، در دلِ مَستان نِگار
ساغَرِ بازیچهٔ فانی بِبَر ساغَرِ مَردانهٔ ما را بیار
آتشِ مِیْ ، بَر سَرِ پَرهیز ریز وایْ بَر آن زاهِدِ پَرهیزگار!
حقْ چو شَرابِ اَزَلی ، دَر دَهَد مَرد خورَد بادهٔ حَق ، مَردْوار
پَروَرِشِ جانْ ، به سَقاهُم بُوَد از مِیْ و از ساغَرِ پَروردگار

﴿۱۴۲۵﴾

میرِ شکارِ من ! که مرا کرده‌ای شکار بی‌تو نه عیش دارم و نه خواب و نه قَرار
دِلْدارِ من تویی ! سَرِ بازارِ من تویی! این جُمله جُور ، بَر منِ مِسکین ، رَوا مَدار
ای آنکه یارْ نیست تو را ، در جهانِ عشق من در جهان فکَنْده ، که ای یار ! یار یار
دَر دِهْ از آن شراب ، که اوَّل بِداده‌ای زآن چَشم‌هایِ مَست ، تو بِشْکَنْ مرا خُمار
از آسْمان فِرِست شرابی ، کَزآن شراب اَنْدَر زمین نَمانَد ، یک عقلْ هوشیار
روزی هزار کار بَرآری ، به یک نَظَر آخِر یکی نَظَر کُن و این کار را بَر آر

﴿۱۴۲۶﴾

نِدا رَسید به جان‌ها ، زِ خُسروِ مَنْصُور: نَظَر به حَلْقهٔ مَردانْ ، چه می‌کنید از دور؟

چو آفتاب بَرآمَد ، چه خُفته‌اند این خَلْق؟ — نه روحْ عاشقِ روز است و نه چَشمْ عاشقِ نور؟
درونِ چاهْ زِ خورشیدِ روحْ ، روشن شُد — زِ نورْ ، خارِش پَذْرُفتْ نیز دیدهٔ کور
بِجُنب بَر خود آخِر ، که چاشتگاه شُده‌ست — از آنکه خُفته چو جُنبید ، خواب شُد مَهْجور
مگو که خُفته نی‌اَم ، ناظِرَم به صُنْعِ خدا — نَظَر به صُنْعْ حِجاب است، از چُنان مَنْظور
رَوانِ خُفته اگر دانَدی ، که در خواب است — از آنچه دیدی، نی خوش شُدیّ و نی رَنْجور
چُنانکه روزی در خواب رفت ، گُلْخَنْ‌تاب[1] — به خواب دید ، که سُلطان شُده‌ست و شُد مَغْرور
بِدید خود را بر تَختِ مُلْک و از چپ و راست — هزار صَف زِ امیر و زِ حاجِب و دَستور
چُنان نشسته بَرآن تَخت ، او که پِنْداری — در امر و نَهی، خداوند بُد سِنین[2] و شُهور[3]
میانِ غُلغُله و دار و گیر و بُردابُرد[4] — میان آن لِمَن ٱلْمُلک و عِزَّت و شَر و شور
دَرآمَد از دَرِ گُلْخَن ، به خشمْ ، حَمّامی — زَدَش به پایْ که : بَرْجِه ، نَمُرده‌ای در گور
بِجَست و پَهْلویِ خود ، نی خَزینه دید و نه مُلْک — ولی خَزینهٔ حمّام ، سَرد دید و نفور[5]
بِخوان زِ آخِرِ یاسین ، که صَیْحَةً فَإذا — تو هم به بانگی حاضر شَوی ، زِ خوابِ غُرور
چه خُفته‌ایم؟ وَلیکن ، زِ خُفته تا خُفته — هزار مَرتَبه فَرق است ، ظاهِر و مَسْتور
شَهی که خُفت ، زِ شاهیِ خود بُوَد غافل — خَسی که خُفت زِ اِدْبیر[6] ، خود بُوَد مَعْذور
چو هر دو باز از این خوابِ خویش ، بازآیند — به تَختْ آید شاه و به تَخته آن مَقْهور[7]
لُبابِ[8] قِصّه بِمانده‌ست و گفتْ فَرمان نیست — نِگَر به دانشِ داوود و کوتَهیِّ زَبور
مَگَر که لُطف کُند باز ، شَمسِ تبریزی — وَگَرنه مانْد سُخَنْ ، در دَهَنْ ، چُنین مَقْصور[9]

۱ – تابِ آتشخانه
۲ – سال ها
۳ – ماه ها
۴ – غارت و چپاول
۵ – ترسیدن و دور گردیدن
۶ – بدبختی و نحوست
۷ – شکست خورده
۸ – خالص و مغزِ هر چیز
۹ – کوتاه

﴿۱۴۲۶﴾

نَرْم نَرمَک ، سویِ رُخسارَش نِگَر — چَشمْ بُگْشا، چَشمِ خَمّارَش نِگَر
چون بِخَندد آن عقیقِ قیمتی — صد هزاران دلْ ، گرفتارَش نِگَر
سَر بَرآر از مَستی و بیدار شو — کار و بار و بَختِ بیدارَش نِگَر
اَنْدَرآ ، در باغِ بی‌پایانِ دل — میوهٔ شـــیرینِ بســیارَش نِگَر
شاخه‌هایِ سبزِ رَقصانَش بِبین — لُطفِ آن گُل‌هایِ بی‌خارَش نِگَر
چند بینی صورتِ نَقْشِ جهان؟ — باز گَرد و سویِ اَسْـــرارَش نِگَر
حِرص بین ، در طَبْعِ حیوان و نَبات — بعد از آن سیری و ایثارَش نِگَر
حِرص و سیری ، صَنْعَتِ عشق است و بس — گَر ندیدی عشق را ، کارَش نِگَر
گَر ندیدی عشقِ رنگ‌آمیز را — رَنگِ رویِ عاشقِ زارَش نِگَر
با چُنین دشـــوارْ بازاری ، که اوست — با زَر و بی‌زَرْ ، خـــریدارَش نِگَر

﴿۱۴۲۷﴾

نزدیکِ مَنـــی ، مرا مَبین دور — پَهْلویِ مَنـــی ، مَباشْ مَهْجور
از من ، اگرت دهند خاری — صد گُل بُوَد از درونْش مَسرور
آن کَس که بَعید شُد ، زِ مِعْمار — کِی گـــردد کارهاشْ مَعْمور؟
چَشمی که زِ چَشمِ منْ طَرَب یافت — شُد روشن و غیب‌بین و مَخْمور
هر دل که نَسیمِ من بَرو زَد — شُد گُلْشَن و گُلْسِتانْ پُر نور
بی‌من اَگَرَت ، دَهَند شَـــهْدی — یک شَـــهْد بُوَد ، هـــزار زَنبور
بی‌من اَگَـــرَت امیر ســـازند — باشـــی بَتَر از هـــزار مأمور
مِیْ‌هایِ جـــهان ، اگر بِنوشی — بی‌من نَشَـــود ، مِزاجْ مَحْرور[1]
در بَرقِ چِه ، نامه بَرْتَوان خوانْد؟ — آخِر چه سپاه ، آید از مور؟
خَلْقانْ بَرق‌اند و یارْ خورشید — بی‌گفتِ تو ظاهر است و مَشْهور
خَلْقانْ موراَند و ما سُلیمان — خاموشْ ، صَبور باش و مَسْتور

﴿۱۴۲۸﴾

نسیم الصبح جد بالانتشار — و بشر حیوتاتی بالتبشار

---

۱ – تندخوی و خشمناک

واتحفنی لباس ابحد منه | فانی من لباس الجد عار
فقد احرقت من صد و بعد | بناء لاتسلنی ای نار
اما تصغی الی قلب حریق | ینادی یا جداری یا جدار
و قما خان فی دهر قتول | اما قد خان الی ادراک تار
اذا ما فیک افنی فیک اخی | اذا ما انت جاری انت جار
ظللت کیونس فی بطن حوت | فمد صح الهوی کسر و اقفار
الا یا صاح! انظر فی حدودی | تری اوضافه ان کنت قار
الفت السکراد رکنی باسکار | ایا جاری، ایا جاری، ایا جار

﴿۱۴۲۹﴾

نگشتم هرگز از تو ، ای صَنَمْ ! سیر | وَلیک از هِجْر گشتم ، دَمْ به دَمْ سیر
هَمی‌بینَم رِضایَت ، در غَمِ ماست | چگونه گردد این بی‌دلْ زِ غَمْ سیر؟
چه خون‌آشام و مُسْتَسْقی‌ست[1] ، این دل | که چَشمَم می‌نگردد ، زَاشْک و نَمْ سیر
اگر سیری ازین عالَم ، بیا که | نگردد هیچ‌کَس ، زآن عالَمَم سیر
چو دیدم اِتّفاقِ عاشـــقانَت | شُدَسْتَم از خلاف و لا و لَم سیر
ولی دَردَم ، تو اِسْرافیلِ جان‌ها | نی‌اَم از نَفْخِ روح و زیر و بَم سیر
چو بویِ جامِ جانْ ، بر مَغزِ من زد | شُدم ای جانِ جان ، از جامِ جَم سیر
چو بیش است آن جُنونْ ، لحظه به لحظه | خَسیس آن کاو نگشت ، از بیش و کَم سیر
چو دیدم ، کاس و طاسِ او شُدَسْتَم | ازین طَشْتِ نِگون ، خُم به خُم سیر
خیالِ شَمسِ تبریزی ، بیآمـــد | زِ عشقِ خالِ او ، گشتم زِ غَم سیر

﴿۱۴۳۰﴾

نوری‌ست میانِ بِئْر[2] و اَحْمَر[3] | از دیده و وَهْم و روحْ ، بَرتَر
خواهی خود را ، بِدو بِدوزی | بَرخیز و حِجابِ نَفْسْ بَرْدَر

---

۱ – مُستسقی = کَسی که مدام آب برای آشامیدن بخواهد.
۲ – بِئْر = چاه ، و مقصود چاه زمزم است.
۳ – نام یکی از دو کوهی که حجّاج ، هنگام حرکت از عرفات ، از میان آنها میگذرند.

آن روحِ لَطیفْ ، صورتی شُد	با ابرو و چَشم و رنگِ اَسْمَر[1]
بِنْمود خدایِ بی‌چگونه	بر صورتِ مُصطَفیٰ ، پَیَمبَر
آن صورتِ او ، فَنایِ صورت	وآن نَرگسِ او ، چو روزِ مَحْشَر
هرگَهْ که به خَلقْ بِنْگَریدی	گشتی زِ خدا گُشاده صد دَر
چون صورتِ مُصطفیٰ فَنا شُد	عالَم بِگِرفت اَللهُ اکْبَر

﴿۱۴۳۱﴾

نوشته است خدا ، گِردِ چهرهٔ دِلْدار	خَطی که : فَاعْتَبِرُواْ مِنْهُ ، یا أُولیِ‌ٱلْأَبْصار[2]
چو عشقْ مَردم‌خوار است ، مَردمی باید	که خویش لُقمه کُنَد ، پیشِ عشقِ مَردم‌خوار
تو لُقمهٔ تُرُشی، دیرْ دیر ، هَضْم شَوی	ولی‌ست لُقمهٔ شیرین ، نوشِ نوشْ‌گُوار
تو لُقمه‌ای بِشِکَن ، زآنکه آن دَهانْ تَنگ است	سه پیلْ هم نخورَد مَر تو را ، مگر به سه بار
به پیشِ حِرصِ تو خود پیلْ ، لُقمه‌ای باشد	تویی چو مُرغِ اَبابیل ، پیل کرده شکار
تو زادهٔ عَدَمی ، آمده زِ قَحْطِ دراز	تو را چه مُرغِ مُسَمَّنْ[3] غذا ، چه کَژْدُم و مار
به دیگِ گَرم رَسیدی، گَهی دَهانْ سوزی	گَهی سیاه کُنی جامه و لَب و دَسْتار
به هیچ سیر نَگَردی، چو معدهٔ دوزخ	مَگَر که بر تو نَهَد پایْ ، خالِقِ جَبّار
چُنانکه بر سَرِ دوزخْ ، قَدَم نَهَد خالِق	نِدا کُند که: شُدم سیر ، هینْ قَدَم بَردار
خداست سیرکُنِ چَشمِ اولیا و خَواص	که رَسته‌اَند زِ خویش و زِ حِرصِ این مُردار
نه حِرصِ عِلْم و هُنر مانْدِشان، نه حِرصِ بهشت	نَجویَد او خَر و اُشتُر ، که هستْ شیرْسَوار
خَموشْ اگر شِمُرَم من ، عَطا و بَخشِشِ‌هاش	از آن شُمارْ ، شود گیج و خیره ، روزِ شُمار
بیا تو مَفْخَرِ تبریز، شَمسِ دینِ به حَق	کَمینه چاکرِ تو ، شَمسِ گُنبَدِ دَوّار

﴿۱۴۳۲﴾

نه در وَفاتْ گُذارَد ، نه در جَفاتْ ، دِلْدار	نه مُنْکِرَت گذارَد ، نه بر سَرت ، اِقْرار
به هر کجا که نَهی دل ، به قَهرْ بَرکَنَدَت	به هیچ جایْ مَنِه دلْ دلا و پا مَفَشار
به شبْ قَرار نَهی ، روزْ آن بِگَرداند	بگیر عِبْرَت ازین اختلافِ لیْل و نَهار

---

۱ – گندمگون

۲ – ای صاحبان بصیرت ، از آن عبرت بگیرید .

۳ – چرب و روغن دار ، مُسَمّا ، مانند مُسَمّایِ بادمجان.

زِ جَهْلْ ، توبه و سوگند می‌تَنَد ، غافل
چه حیله دارد مَقْهور ، در کَفِ قَهّار؟

بَرادرا ! سَر و کارِ تو ، با کِه افتادەست؟
کَزوست ، بی‌سَر و پا گشته ، گُنبَدِ دَوّار

بَرادرا ! تو کجا خُفته‌ای ؟ نمی‌دانی؟
که بر سَرِ تو نشسته‌ست ، اَفْعیِ بیدار

چه خواب‌هاست که می‌بینی ، ای دلِ مَغْرور؟
چه دیگْ بَهرِ تو پُخته‌ست ، پیرِ خوانْ‌سالار؟

هزار تاجر ، بَر بویِ سود ، شُد به سَفَر
بِبُرد دَمْدَمهٔ حُکمِ حَقْ ، زِ جانْش قَرار

چُنانْش کرد ، که در شهرها ، نمی‌گُنجید
مَلول شُد زِ بیابان و رَفت سویِ بِحار

رَوَد که گیرد مَرجانْ ، وَلیک بِدْهَد جان
که در کَمین بِنِشَسته‌ست ، بر رَهَش جَرّار

دَوید در پِیِ آب و نَیافتْ غیرِ سَراب
دَوید در پِیِ نور و نَیافت اِلّا نار

قَضا گرفته دو گوشِشْ ، کَشان کَشان ، که بیا
چُنین کَشَند به سویِ جَوالْ ، گوشِ حِمار

بَتَر زِ گاویْ ، کاین چَرخ را نمی‌بینی؟!
که گَردنِ تو بِبَسته‌ست ، از برایِ دَوار

دَرین دَوار طَبیبان ، همـــه گرفتـــارند
گَزین دَوار بُوَد مَستْ ، کَلّهٔ بیمار

به بَرّ و بَحْر و به دشت و به کوه ، می‌کَشَدش
که تا کجاش دَرانَد به پَنجه ، شیرِ شکار

وَلیک عاشقِ حَق را ، چو بَر دَرانَد شیر
هَلا دَریدنِ او را ، چو دیگران مَشمار

دل و جِگَر ، چو نیابَد ، دَرونهٔ تَنِ او
همان کَسی که دَریدَش ، هَمو شود مِعْمار

چو در حَیاتِ خود او ، کُشته گشت در کَفِ عشق
به اَمرِ : مُوتواْ مِنْ قَبْلِ اَنْ تَمُوتُواْ [1] ، زار

کِه بی‌دل است و جِگَرْخون ؟ عاشق است یَقین
شکار را نَدَرانید ، هیچ شیرْ ، دو بار

وَگَر دَرید به سَهْوَش ، بدوزَدَشْ در حال
دَرو دَمَد دَمِ جان و بِگیرَدَش ، به کِنار

حَرام کرد خدا ، شَحْم[2] و لَحْمِ[3] عاشق را
که تا طَمَع نکُنند در فَناشْ ، مَردمِ خوار

تو عشقْ نوش ، که تریاقِ خاصِ فاروقی‌ست[4]
که زَهرْ ، زَهره ندارد ، که دَم زَنَد زِ ضِرار[5]

سُخَن رَسید به عشق و هَمی جَهَد دلِ من
کجا جَهَد زِ چُنین زَخمِ[6] بی‌مُحابا ، تار؟

---

۱ – حدیث قدسی که فرمود: "بمیرید قبل از آنکه بمیرید" و مقصود آمادهٔ مرگ بودن قبل از مرگ است.

۲ – پیه و چربی

۳ – گوشت

۴ – فاروق = اسم تریاق است ، و یکی از القاب حضرت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام .

۵ – گزند رسانیدن به یکدیگر .

۶ – زخمه

چو قُطْب می‌نَجَهَد ، از میانِ دُورِ فَلَک
کجا جَهَد ؟ تو بگو ، نقطه از چُنین پَرگار؟

خَموش باش که این هم ، کَشاکَشِ قَدر است
تو را به شَعْر[1] و به اَطْلَس ، مرا سویِ اَشْعار

﴿۱۴۳۳﴾

نه که مِهْمانِ غریبیم؟! تو مرا یارْ مَگیر
نه که فَلّاحِ[2] تُوأَم ؟! سَروَر و سالار مَگیر

نه که همسایهٔ آن سایهٔ اِحْسانِ تُوأَم؟
تو مرا هَمسَفَر و مُشْفِق و غمخوار مَگیر

شَربَتِ رَحْمَتِ تو ، بر هَمِگان گَردان است
تو مرا تشنه و مُسْتَسْقی و بیمار مَگیر

نه که هر سنگ ، زِ خورشید نَصیبی دارد؟
تو مرا مُنْتَظِر و کُشتهٔ دیدار مَگیر

نه که لُطفِ تو گُنَه‌سوزِ گُنَه‌کاران است؟
تو مرا تائِب و مُسْتَغْفِرِ غَفّار مَگیر

نه که هر مُرغْ ، به بال و پَرِ تو ، می‌پَرَّد؟
تو مرا صَعْوه[3] شُمَر ، جعفرِ طَیّار مَگیر

به دو صد پَر ، نَتَوان بی‌مَدَدَت ، پَرّیدن
تو مرا زیرِ چُنین دامْ گرفتارْ مَگیر

خُفتگان را نه تماشایِ نَهان می‌بَخشی؟
تو مرا خُفته شُمَر، حاضر و بیدار مَگیر

نه که بویِ جِگَرِ پُخته ، زِ من می‌آید؟
مَدَدِ اشکِ من و زَردیِ رُخسار مَگیر

نه که مَجنون، زِ تو زآن سویِ خِرَدْ، باغی یافت؟
از جُنونْ خوش شُد و میگفت : خِرَدْ زار مَگیر

با جُنونِ تو خوشَم، تا که فُنون را چه کُنم؟
چون تو هم‌خوابه شُدی، بِسْترِ هَموار مَگیر

چَشمِ مَستِ تو ، خرابیِ دل و عقلِ همه‌ست
عارضِ چون قَمَر و رنگِ چو گُلْنار مَگیر

قامَتِ عَرعَری اَت ، قامَتِ ما دُوتا کرد
نادریِّ ذَقَن و زُلفِ چو زُنّار مَگیر

این تصاویرْ همه ، خودْ صُوَرِ عشقْ بُوَد
عشقْ ، بی‌صورتِ چون قُلْزُمِ[4] زَخّار[5] مَگیر

خِرمَنِ خاکَم و آن ماهْ ، به گِردَم گَردان
تو مرا هم‌تَکِ این گُنبَدِ دَوّار مَگیر

من به کویِ تو خوشَم، خانهٔ من ویران گیر
من به بویِ تو خوشَم ، نافهٔ تاتار مَگیر

میکده‌ست این سَرِ من ، ساغَرِ مِیْ گو : بِشِکَن
چون زَر است این رُخِ من، زَرِّ به خَروار مَگیر

---

۱ – مو ، پارچه موئین یا ابریشمین
۲ – رستگاری ، صَلاحِ حال
۳ – گنجشک کوچک
۴ – دریا (دریای سرخ ، بحر احمر)
۵ – دریای پر آب

چون دِلَم بُتکده شُد ، آزَر گو : بُت مَتَراش   چون سَرَم مِعْصَره[1] شُد، خانهٔ خَمّار مَگیر
کُفر و اسلامْ کُنون آمد و عشقْ از اَزَل است   کافِری را که کُشَد عشق ، زِ کُفّار مَگیر
بانگِ بُلبُل شِنو ای گوش ، بِهِل نَعْرهٔ خَر   در گُلِسْتان نِگَرْ ای چَشم و پِیِ خار مَگیر
بس کُن و طَبْل مَزَن ، گفت : برایِ غیر است   من خود اَغْیارِ خودم، دامَنِ اَغْیار مَگیر

﴿۱۴۳۴﴾

نیشِکَر باید که بَندَد ، پیشِ آن لب‌ها ، کَمَر   خُسروی باید که نوشَد ، زآن لبِ شیرینْ شِکَر
بلکه دریایی‌ست عشق و موجِ رَحْمَت می‌زَنَد   اَبرْ بِفْرستَد به دوران و به نزدیکانْ گُهَر
صد سَلام و بَندگی ، ای جان ! ازین مَستان بِخوان   جامِ زَرّین پیش آر و سیمْ بَر ، ای سیمْبَر
پُشتِ آنی تو که پُشتش ، از غَم و مِحْنَت شِکَست   آبِ آنی که ندارد ، هیچ آبی بر جِگر
پُخته شُد نانِ دلی ، کَزْ تَفِّ عشقِ تو بِسوخت   شُد زبَر دستِ اَبَد ، آن کَزْ تو شُد ، زیر و زبَر
زآن سَرِ مَستانْش رَسْت ، از خَنْجَرِ قَصّابِ مرگ   که نَبودند اَنْدَر این سودا ، چو ساطوری دُو سَر
مِیْ بیار ای عشق ، بَهرِ جانِ فرزندانِ خویش   مَحْو کُن اندیشه‌ها را، زآن شرابِ چون شَرَر
دیْ بِدادی ، آنچه دادی جمع را ، ای میرِ داد   بَخشِ امروزینه کو؟ ای هر دَمی بَخشنده‌تَر
بس کُن و پَردهٔ دِگَر زَن، تا نگردد کَسْ مَلول   می‌پَر از باغی به باغی، این چُنین کُنْ شُکرِ پَر

﴿۱۴۳۵﴾

نیمیت زِ زَهر آمد ، نیمی دِگَر از شِکَّر   بِاللهْ که چُنین مَنْگَر ، بِاللهْ که چُنان مَنْگَر
هرچند که زَهرْ از تو ، کانی‌ست شِکَرها را   زآن رو که چُنین نوری ، زآن رنگِ چُنان اَنْوَر
نوری که نَیارَم گفت ، در پایِ تو می‌اُفْتَد   مَعنیش که : دَرویشا ، در ما بِنِگَر خوش‌تَر
در من که تُوأَمْ بِنْگَر، خودبین شو و همچین شو   ای نور! زِ سَر تا پا ، از پایْ مَگو ، وَزْ سَر
چون در بَصَرِ خَلْقی ، گویِ تو پُر از زَرْ نِی   ای آن‌کِه تو هم غَرقی، در خونِ دلِ من تَر
اَرْ زآنکه گُهر داری، دریایِ دو چَشمَم بین   وَرْ سَنگِ مَحَکْ داری، اَنْدَر رُخِ من بین زَر
آن شیرِ خدایی را، شَمسُ ٱلْحَقِ تبریزی   صیدی که نه روبَه شُد ، او را به سگی مَشْمَر

﴿۱۴۳۶﴾

و لاتسقی بکاسات صغار   فهذا یوم احسان و ایثار
اقاتل فی سبیل الجود بخلا   لیبقی منک منهاج و آثار

---

۱ – دستگاهی که با آن آب انگور بگیرند ، چَرخِشت .

و قل انا صببنا الماء صبتا		و سخن الماء والاماء ولا نار
و سیمای شهیدانی بانی		قصیب عندهم فی العشق اطوار
و طیبوا واسکروا قومی فانی		کریم فی کریم العصر عصار
جنون فی جنون فی جنون		تخفف عنک اثقال و اوزار
توئی مطلوب کل ، ای شمس تبریز		تو هم جانِ جهانی ، هم جهاندار

﴿۱۴۳۷﴾

وَجْهُکَ مِثْلُ ٱلْقَمَر، قَلْبُکَ مِثْلُ ٱلْحَجَر		رُوحُکَ رُوحُ ٱلْبَقا، حُسْنُکَ نُورُ ٱلْبَصَر
دشمنِ تو در هُنر، شُد به مَثَل دُمِّ خَر		چند بِپیمایی‌اَش؟ نیست فُزون، کَم شُمَر
أُقْسِمُ بِالْعادیات، اَحْلِفُ بِالْمُوریات		غَیْرُکَ یا ذَا ٱلصِّلات، فی نَظَری کَٱلْمَدَر
هرکِه به جُز عاشق است، در تُرُشی لایِق است		لایِقِ حَلْوا شِکَر، لایِقِ سِرکا کَبَر
هَجْرُکَ روحی فِداکْ، زَلْزَلَنی فی هَواکْ		کُلُّ کَریمٍ سِواکْ، فَهْوَ خِداعٌ غَرَر
چون سَرِ کَس نیسْتَت، فِتْنه مَکُنْ دلْ مَبَر		چونکه بِبُردی دلی ، باز مَرانَش زِ دَر
چَشمِ تو چون رَهْ زَنَد ، رَهْزده را رَه نِما		زُلْفِ تو چون سَر کَشَد ، عشوهٔ هِندو مَخَر
عشقْ بُوَد دِلْستان، پَروَرشِ دوستان		سَبز و شِکُفته کُند ، جانِ تو را چون شَجَر
عشقْ خوش و تازه‌رو، طالِبِ او تازه‌تَر		شکلِ جهانْ کُهنه‌ای، عاشقِ او کُهنه خَر
عشقْ‌خَرانْ ، جو به جو ، تا لبِ دریایِ هو		کُهنه‌خَران کو به کو ، اَسْکی بَیَجْ کِمْدَه وَرْ

﴿۱۴۳۸﴾

هرکَسْ به جِنْسِ خویشْ دَرآمیخت ، ای نِگار!		هرکَسْ به لایِقِ گُهَرِ خود گرفتْ یار
او را که داغِ توست ، نیارَد کَسی خرید		آن کاو شِکار توست ، کَسی چون کُنَد شکار؟
ما را چو لُطفِ رویِ تو ، بی‌خویشتَن کُنَد		ما را زِ رویِ لُطفْ ، تو بی‌خویشتَن مَدار
چون جِنْس هَمدِگَر بِگِرِفتند ، جِنْسْ جِنْس		هر جِنْس ، جِنْسِ گوهرِ خود کرد ، اختیار
با غیرِ جِنْس ، اگر بِنِشینَد ، بُوَد نِفاق		مانندِ آب و روغن و مانندِ قیر و قار[۱]
تا چون به جِنْسِ خویش رَوَد ، از خلافِ جِنْس		زین سویْ ، تشنه‌تر شُده باشد ، بِدآن کِنار
هَرکْ از تو می‌گُریزد ، با دیگری خوش است		وانْکْ از تو می‌رَمَد، به کسی دارد او قَرار
و آن کاو تُرُش نِشَست، به پیشِ تو ، هَمچو ابر		خَندانْ دل است، پیشِ دِگَر کَس ، چو نوبهار

---

۱ – برف (ترکی)

گویی که نیست از مَهِ غیبَم ، به جُز دَریغ — وَزْ جام و خَمْرِ روح ، مرا نیست جُز خُمار
آن ناز و نوشْ ، یاد نمی‌آیَدَت ، که تو — خوش می‌خوری ، زِ دستِ یکی دیوِ سنگ‌سار
صد جام دَرکَشی ، زِ کَفِ دیو ، آنگَهی — بینی تُرُش کُنی ، بخور ای خامِ پُخته خوار
اینجا سَرَک فکَنْده و رویک تُرُش، وَلیک — آنجا چـــو اژدَهـــــایِ سِیَه‌فامِ کوهسار
با جِنْسْ ، هَمچو سوسن و با غیرِ جِنْسْ ، گُنگ — با جِنْسِ خویش ،چون گُل و با غیرِ جِنسْ ، خار
رُو رُو ، به جُمله خَلْقْ ، نتانی تو جِنْس بود — شاخی زِ صد درخت ، نَشد حامِلِ ثِمار
چون شاخِ یک درخت شُدی ، زآن دِگَر بِبُر — جویایِ وَصلِ این شُده‌ای، دست از آن بِدار
گَر زآنکه جِنْسِ مَفْخَرِ تبریزْ گشت جان — اَحْسَنْت ای وَلایت و شاباشْ ، کار و بار

۱۴۳۹

هست کسی ، صافی و زیبا نَظَر — تا بِکُند جانِبِ بالا ، نَظَر؟
هست کسی پاکْ ، ازین آب و گِل — تا بِکُند جانِبِ دریا ، نَظَر؟
پا بِنَهَد بر کَمَرِ کوهِ قاف — تا بِزَنَد بر پَرِ عَنْقا ، نَظَر؟
تا که نَظَر مَست شود ، زآفْتاب — تا بِشَوَد بی‌سَر و بی‌پا ، نَظَر؟
هست کسی را مَدَد از نورِ عشق — تا فُتَدَش جُمله بِدآنجا ، نَظَر؟
آبْ هم از آبْ ، مُصَفّا شود — هم زِ نَظَر یابَد ، بینا نَظَر؟
جُمله نَظَر شُو ، که به دَرگاهِ حقّ — راه نیابـــد مگـــــر الّا نظر

۱۴۴۰

هله زیرک ! هله زیرک ! هله زیرک ! زوتَر — هله کَزْ جُنبشِ تو ! کارِ همه نیکوتر
بِدَوان از پِیِ مَردان ، بِنِگَر از چپ و راست — جَسته از سنگْ ستاره ، زِ قَمَــرْ مَهْروتَر
یک به یک پیشِ تو آیند ، چو از جا بِرَوی — هَمچو من بسته کَمَرها ، زِ شِکَـــرْ خوشْ‌خوتَر
دَرِ گُلْشَن بِگُشاید، زِ درونْ صورتِ عشق — صورتش چون گُلِ سُرخ ، از گُلِ تَرْ خوشْ‌بوتَر
عشقْ داوود شود ، آهنْ از او ، نَرم شود — شیرْ آهـــو شود آنجا و ازو آهوتَر
هریکی ذَرّه شود عیسی و عیسی‌نَفَسی — مرگْ جانْ‌بَخش شود ، بلکه زِ جانْ دِلْجوتَر
اَندَر آن حالْ اگر ، ماه بِبوسَد لبِ تو — گوییَ‌اَش: خیزْ بُرو ، از بَرِ ما ، آن‌سوتَر
دلِ من پُر سُخَن است ، اَرْچه دَهان بَربَستم — تا بگوید خِرَدی : کاوست زِ ما ، خوش‌گوتَر

۱۴۴۱

هله زیرک! هله زیرک! هله زیرک! هله زوتَر — هله کَزْ جُنبِشِ ساقی، بِدَوَد باده به سَرْ بَر

بِدَوَد روحْ پیاده ، سَرِ گنجینه گُشاده / رُخِ چون زُهره نَهاده ، غَلَطی رویِ قَمَرْ بَر
هله مَنْشین و مَیآسا، بِهِل این صبر و مُواسا[1] / بِگُزین جَهْد و میآسا ، که چو دیگم به شَرَر بَر
اَگَرَم عِشْوه‌پَرَستی ، سَرِ هر راه نَبَستی / شبِ من روز شُدَسْتی، زده رایَتْ[2] به سَحَر بَر
هله بَرجِه، هله بَرجِه ،که زِ خورشیدْ سَفَر بِهْ / قَدَم از خانه به دَر نِهْ ، هَمِگان را به سَفَر بَر
سَفَرِ راهِ نَهان کُن، سَفَر از جسمْ به جانْ کُن / زِ فُراتْ ، آبْ رَوان کُن، بِزَن آن آبِ خَضَر بَر
دَمِ بُلبُل چو شِنیدی، سویِ گُلزار دَویدی / چو بِدآن باغْ رَسیدی، بُدُو اکنونْ به شَجَر بَر
به شَجَر بَر ، هله بَرگو ، مَثَلِ فاخْته : کوکو / که طَلَبکارِ بِدین‌خو ، نَزَنَد کَفْ ، به خَبَر بَر

﴿۱۴۴۲﴾

همه صیدها بِکَردی ، هله میر ! بارِ دیگر / سگِ خویش را رَها کُن ، که کُند شکارِ دیگر
همه غوطه‌ها بِخوردی ، همه کارها بِکَردی / مَنِشین زِ پایْ یک دَم ، که بِمانْد کارِ دیگر
همه نَقْدها شِمُردی ، به وَکیلِ دَرْ سِپُردی / بِشِنو از این مُحاسِب، عَدَد و شمارِ دیگر
تو بَسی سَمَن‌بَران را ، به کِنارْ ، دَرگرفتی / نَفَسی کِنار بُگْشا، بِنِگَر کِنارِ دیگر
خُنُک آن قماربازی ، که بِباخت آنچه بودَش / بِنَمانْد هیچَش اِلّا ، هَوَسِ قمارِ دیگر
تو به مرگ و زندگانی ، هله تا جُز او ندانی / نه چو روسپی که هر شب ، کَشَد او به یارِ دیگر
نَظَرش به سویِ هرکَس، به مِثالِ چَشمِ نرگس / بُوَدَش زِ هر حَریفی، طَرَب و خُمارِ دیگر
همه عُمرْ خوار باشد ، چو بَرِ دُو یار باشد / هله تا تو رو نیآری ، سویِ پُشتْ ، دارِ دیگر
که اگر بُتان چُنین‌اند ، زِ شَهِ تو خوشه‌چینَند / نَبُدست مُرغِ جان را ، جُزِ او ، مَطارِ دیگر

﴿۱۴۴۳﴾

هینْ که آمد ، به سَرِ کویِ تو ، مَجنونِ دِگَر / هینْ که آمد ، به تماشایِ تو ، دلْخونِ دِگَر
عاشقِ رویِ تو را ، گُنبَدِ گَردون نَکُشد / مَگَرَش جایْ دَهی ، بر سَرِ گَردونِ دِگَر
عاشقِ تو نَخورَد ، حیله و اَفْسونِ کَسی / تو بِخوان و تو بِدَم ، بر دِلَش اَفْسونِ دِگَر
عشقِ رویِ تو ، به شش سویِ جهانْ ، دامِ دل است / که ندیدند چُنان رُخْ ، رُخِ گُلْگونِ دِگَر
رَحْمَتی کُن ، تو بر آن مُرغ ، که در دام افتاد / که ندارد ، چو تو شاهَنْشَهِ بی‌چونِ دِگَر
کو در این خانه ، یکی سوخته‌ای ، مَفْتونی؟ / که به شب‌ها شِنَوَد ، نالهٔ مَفْتونِ دِگَر

---

۱ – یاری ، کمک

۲ – پرچم

از پَسِ نیشِکَرت ، اشکِ چو اَطْلَسْ بارَم چاره‌ام نیست جُز این اَطْلَس و اَکْسونِ دِگَر

﴿۱۴۴۴﴾

یارَبــا ! این لُطف‌ها را ، از لَبَشْ پاینده دار او همه لُطف است جُمله ، یارَبَشْ پاینده دار
ای بَسی حَق‌ها که دارد ، بر شبِ تاریک ، ماه ای خدایِ روز و شب ، تو بر شَبَش پاینده دار
هست مَنْزِل‌های خوش ، مَر روح را ، از مَذهَبَش ای خدایا ! روح را بر مَذهَبَش پاینده دار
طِفْلِ جان در مَکْتَبَش ، اُستادِ اُستادان شُده‌ست ای خدا ! این طِفْل را در مَکْتَبَش پاینده دار
لشکرِ دین را زِ شاهَم ، شَمسِ تبریزی ضیاست ای خدایا ! تا اَبَد بر موکِبَش پاینده دار

﴿۱۴۴۵﴾

یَغمابَکِ[1] تُرکستان ، بر زنگْ بِزَد لَشکر در قَلْعهٔ بی‌خویشی ، بُگْریز ، هَلا زوتَر
تا کِی زِ شبِ زَنگی، بر عقل بُوَد تَنگی؟ شاهَنْشَهِ صُبح آمد، زد بر سَرِ او خَنْجَر
گاوِ سِیَهِ شب را ، قُربانِ سَحَر کردند مُؤَذِن پِیِ این گوید : کَاللّهُ هُــــوَ اَلْاَکْبَر
آوَرْد بُرونْ گَردون، از زیرِ لَگَنْ شمعی کَزْ خجْلَتِ نورِ او، بر چَرخْ نَمانْد اَخْتَر
خورشید گَر از اوَّل ، بیمارْصِفَت باشد هم از دلِ خود گردد ، در هر نَفَسی خوش‌تَر
ای چَشمْ که پُر دَردی، در سایهٔ او بِنْشین زِنهار در این حالَت ، در چهرهٔ او مَنْگَر
آن واعِظِ روشنْ‌دل ، کاو ذَرّه به رَقص آرَد بَسْ نور که بِفْشانَد ، او از سَرِ این مِنْبَر
شاباشْ زهی نوری ، بر کوریِ هر کوری کاو رویْ نپوشانَد ، زآن پَسْ که بَرآرَد سَر
شَمسُ اَلْحَقِ تبریزی! در آیِنهٔ صافَت گَر غیرِ خدا بینَم ، باشم بَتَر از کافَر

غزلیات
شمس تبریزی

---

۱ – امیرِ شهرِ یغما ، و مقصود خوبرویان شهرِ یغما در ترکستان است .

ز

﴿۱۴۴۶﴾

اگر آتش است یارَت ، تو بُرو دَرو هَمی سوز   به شبِ فِراقْ سوزانْ ، تو چو شمعْ باشْ تا روز
تو مُخالفَت هَمی کَش، تو موافقَت هَمی کُن   چو لباسِ تو دَرانَند ، تو لباسِ وَصلْ میدوز
به موافَقَت بیابَد ، تَن و جانْ ، سَماعِ جانی   زِ رباب و دَفّ و سُرنا وَ زِ مُطربانْ دَرآموز
به میانِ بیسْت مُطرب ، چو یکی زَنَد مُخالِف   همه گُم‌کنند رَهْ را ، چو سِتیزه شُد قَلاووز[1]
تو مگو همه بِجَنگند ، وَ زِ صُلْحِ من چه آید؟   تو یکی نه‌ای ، هزاری ، تو چراغِ خود بَرافْروز
که یکی چراغِ روشن ، زِ هزارْ مُرده بهتر   که بِهْ است یک قَدِ خوش ، زِ هزارْ قامَتِ کوز[2]

﴿۱۴۴۷﴾

اگر کیِ دِرْ فَرینْ داشْ، یُوقْسا یاوُز[3]   اُوزُن یَلْداسِینا ، بُودُر قَلاوُز[4]
چُپانی بِرَکْ،دُرْتْ قُرتْتَن اَکِشْدِر[5]   اِشیپْ بَنْدَن ، قَراقُوزیم ، قَراقوز[6]
اگر طَطْسَن[7] اگر رومیِن، وَگَر تُرک   زبانِ بی‌زبانان را بیآمـــوز
سَرِ چوبِ تَری ، آنگاه گِرْیَد   که یابد آن سویِ دیگر ، تَف و سوز
چو اسماعیلْ ، قُربان شُو دَرین عشق   که شبْ قُربان شود ، پیوسته در روز
خَمُشْ آن شیرِ شیرانْ ، نورِ مَعنی‌ست   پَنیری شُد به حَرف ، از حاجَتِ یوز

﴿۱۴۴۸﴾

اَلا ای شمعِ گریان ! گَرمْ میسوز   خَلاصِ شمعْ نزدیک است ، شُد روز

---

۱ – پیش قراول
۲ – کوز یا کوژ = خمیده
۳ – عبارت ترکی و به معنای : اگر که همراهِ خوبی‌ست(چه بهتر) و الّا بی فایده است .
۴ – عبارت ترکی و به معنای : (چرا که)در شب یلدای طولانی ، اینست راهنما و نگهبان .
۵ – عبارت ترکی و به معنای : بَرهْ یکساله چوپان از چهار گرگ ، عاقل تر است.
۶ – عبارت ترکی و به معنای : بشنو از من ، ای سیَه چشم من ، ای سیَه چشم .
۷ –طَط یا تات=زبانی آریایی که مردم منطقه تالشان به آن صحبت میکنند (اگر طَطْسَن=اگر تات هستی)

خَلاصِ شمع‌ها ، شمعی بَرآمَد / که بر زَنگیِّ ظُلْمَت‌هاست پیروز
نَهان شُد ظُلم و ظُلمَت‌ها، زِ خورشید / نَهان گردد اَلِف ، چون گشت مَهْموز[1]
شِنو از شَمسْ ، تأویلات و تَعبیر / چو اَنْدَر خوابْ ، بِشْنیدی تو مَرموز
چُنین باشد ، بیانِ نورِ ناطِق / نه لب باشد ، نه آواز و نه پَدفوز[2]
چو مَهْ از ابرِ تَنْ ، بیرون رُو ای دوست / هزار اِکْسیر از خورشـید آموز
پِیِ خورشید ، بَهرِ این دَوان است / هِلال و بَدْر ، صُبح و شامْ ، چون یوز
چو دیدی پَرده‌سـوزی‌هایِ خورشید / دَهان از پَرده دَرّیدنْ ، فرو دوز
خَمُشْ ، آن شیرِ شیران ، نورِ مَعنی‌ست / پَنیری شُد به حَرف ، از حاجَتِ یوز

﴿۱۴۴۹﴾

ای خُفته ! به یادِ یار ، بَرخیز / می‌آید یـارِ غـار ، بَرخیز
زِنْهـار دِهِ خَلایـق آمد / بَرخیز ، تـو زینـهار ، بَرخیز
جانْبَخشِ هـزار عیسیٖ آمد / ای مُرده به مرگِ یار ، بَرخیز
ای ساقیِ خوبِ بَنده‌پَروَر! / از بَهرِ دو سه خُمار بَرخیز
ویْ داروِیِ صد هزار خَسته / نَکْ خَستهٔ بی‌قَرار بَرخیز
ای لُطفِ تو دستگیرِ رَنْجور! / پایَم بِخَلیدْ خـار بَرخیز
ای حُسنِ تو دامِ جانِ پاکان! / دَرمانْد یکـی شـکار بَرخیز
خون شُد دل و خونْ به جوش آمد / این جُمله رَوا مَدار بَرخیز
مَعْذورَم دار ، اگـر بِگُفتم / در حالَتِ اِضْطِـرار بَرخیز
ای نَرگسِ مَستِ مَستِ خُفته! / ویْ دِلْبَرِ خوشْعِذار بَرخیز
زآن چیز ، که بَنده دانَد و تو / پُرکُن قَـدَح و بیار بَرخیز
زآن پیش که دل ، شِکَسته گردد / ای دوستْ شِکَسْته‌وار بَرخیز

﴿۱۴۵۰﴾

ای نسیمِ عشقْ! از تبریزْ باز / میرسی و جانْ همی بخشی ، به ناز
از وصالِ شمسِ تبریزی ، پیام / میرسانی ، جانبِ فخرِ حِجاز

---

۱ – همزه دار

۲ – گِرداگِرد دهان

مرحبا ای آفتـــابِ شـــمسِ دین! / ای دو عالَم ، با تو در سوز و نیاز
تا که وصلت یافت ، با جانم شهود / میکُند هر دَم ز غیرتْ اِحتِراز
مَرحبایی گفتْ عشقت ، در ازل / یافت دلْ زآن مرحبا ، خطّ و جَواز
آنکه چون پروانه ، خود را سوخت ، یافت / نورِ وصلت ، از رَهِ سوز و گُداز
میکُند دلْ ، غمزهٔ شوخِ تو را / در فُنونِ ساحِری ، صد امتیاز
نورِ رحمتْ ، شمسِ تبریزی بُوَد / مرحباىِ عاشقان را ، دلْ نواز
هینْ خمش کن ، عالِمُ الّسِرّ واقف ست / در حضور و غیبت و در عِزّ و ناز
عالِمُ الّسِرّ بی نیازست ، از دو کَوْن / ای فقیر و مستمندِ با نیاز
هر شبی از شوقِ شمس الّدین ، به روم / شرح ها کرد این دلم ، صد گونه راز
صبر کُن تا خود فَرَحْ یابد ، دِلَت / گر فَرَح خواهی ، در این منزل بساز

﴿۱۴۵۱﴾

براىِ عاشق و دُزد است ، شب ، فَراخ و دراز / هَلا بیا شبْ لولی و کارِ هر دو بِساز
من از خَزانهٔ سُلطانْ ، عَقیق و دُرّ دُزدَم / نِیَم خسیسْ که دُزدَم ، قُماشهٔ بَزّاز
درون پَردهٔ شب‌ها ، لَطیفْ دُزدانَند / که رَهْ بَرند به حیلَت، به بامِ خانهٔ راز
طَمَع ندارم از شب‌رُوی و عَیّـــاری / به جُز خَزینهٔ سلطانِ روم و چین و طراز
رُخی که از فَرِ نورش، نَمانْد شبْ به جهان / کِراست چهرهٔ ناهیدْسوز و ماهْ نواز؟
رَوا شود همهٔ حاجاتِ خَلْق ، در شبِ قَدْر / که قَدْر از چو تو بَدْری ، بیافت آن اِعْزاز
همه تویی و وَراىِ همه دِگَر ، چه بُوَد؟ / که در خیالْ دَر آیَد ، کسی به تو اَنْباز
هَلا گُذر کُن ازین ، پَهْنْ گوش‌ها بُگْشا / که من حِکایَتِ نادر ، همی کُنم آغاز
مسیح را چو نَدیدی، فُسونِ او بِشِنو / بِپَرْ چو بازِ سپیدی، به سوىِ طَبْلهٔ باز
تو نُقْره ای ، زَرِ سُرخی، تو مُهرِ شَهْ بِپَذیر / وگرنه تو زَرِ سُرخی، چراست چندین گاز؟
تو آن زمان ، که شُدی گَنجْ ، این بِدانِستی / که هر کجا که بُوَد گنج ، سَر کُند غَمّاز؟
بیآر گنج و مَکُن حیله ، که نخواهی رَست / به تَفْ تَف[1] و به مُصَلّا و ذِکْر و زُهد و نماز
بِدُزدی و بِنِشینی ، به گوشهٔ مَسجد / که من جُنَیدِ زَمانَم ، اَبایَزیدِ نیاز
قُماشْ باز دِهْ ، آنگاه زُهدِ خود می‌کُن / مَکُن بَهانهٔ ضعف و فُرومَکَش آواز

---

۱ – عمل تردیدآمیز ، با تردید سخن گفتن.

خَموش کُن زِ بَهانه، که حَبّه‌ای نَخَرند   دَرین مَقامْ زِ تَزویـــــر و حیلهٔ طَنّاز
بگیر دامَنِ اِقْبالِ شَمسِ تبریزی   که تا کَمالِ تو یابَد ، زآستینَش طراز[1]

﴿۱۴۵۲﴾

بَرخیز! و صَبوح را بَرانگیز   جانْ بَخْشْ زمانه را و مَسْتیز
آمیخته باش! با حَریفان   با آبْ ، شرابْ را مَیآمیز
یادِ تو شراب و یادِ ما آب   ما چون سَرِ خَر ، تو هَمچو پالیز[2]
ای غَم! اَجَلَت دَرین قِنینه‌ست[3]   گر مُردَنَت آرزوست ، مَگْریز
مرگِ نَفَس است ، در تَجَلّی   مرگِ جُعَل[4] است در عَبَرْبیـــز[5]
مَجْلِسْ چَمَنی‌ست و گُلْ شِکُفته   ای ساقیِ هَمچو سَرو ، بَرخیز
این جامِ مُشَعْشَعْ ، وآنگَهی شَرم؟   ساقی چو تویی، خَطاست پَرهیز
ما را چو رُخِ خوشَت ، بَرَاَفْروز   غَم را چو عَدویِ خود ، دَرآویز
هِشْتیم[6] غَزَل ، که نوبَتِ توست   مَردانه دَرآ و چُست و سَر تیز

﴿۱۴۵۳﴾

بُرو بُرو ! که نَفورَم[7] ، زِ عشقِ عار آمیز   بُرو بُرو ! گُلِ سُرخی وَلیکْ ، خار آمیز
مُقام داشت به جَنَّت ، صَفیِّ حَق ، آدم   جُدا فُتاد زِ جَنَّت ، که بود ، مار آمیز
میانِ چَرخ و زمینْ ، بَس هَوایِ پُر نورست   وَلیکْ تیره شود ، چون شود ، غُبار آمیز
چو دوست با عَدوِّ تو نِشَست، ازو بُگْریز   که کارِ نارْ کُند ، آبِ گرمِ نار آمیز
بُرون کَشَم زِ خَمیرِ تو ، خویش را چون مویْ   که ذوقِ خَمْرِ تو را دیده‌ام ، خُمار آمیز
وَلیکْ مویْ‌کَشانْ ، آرَدَم بَرِ تو ، غَمَت   که اژدهاست غَمَت ، با دَمِ شَرار آمیز

---

۱ – نقش و نگار روی پارچه

۲ – کشتزار، باغ و بوستان

۳ – صبوح

۴ – حشره ای است سیاه و پردار که روی سرگین می نشیند.

۵ – مخفف عبهر بیز = بیختن نرگس و یاسمین

۶ – فروگذاشتن

۷ – دوری جوینده

هزار بار گُریزم ، چو تیر و باز آیم
بِدآن کَمان و بِدآن غَمْزهٔ شکار آمیز

به گِردِ نامهٔ سِـــــحْرم ، به خانه باز آرَد
خیالِ یــــارْ ، به اِکْـــــراهِ اختیار آمیز

غَمِ تو بَر سَفَرم ، زیرْ زیر ، می‌خَندد
که واقِف است ازین عشقِ زینهار آمیز

به پیشِ سَلطَنَتَت، توبه‌اَم چو مَسخره‌ای ست
که عشق را نَبْوَد ، صَبرِ اِعْتِبار آمیز

سُخَن مَگویْ ، چو گویی ، زِ زهد و توبه مَگویْ
حَدیثِ توبهٔ مَجنونْ بُوَد ، فشار آمیز

سِتانْ تو جامِ حقیقت ، ز شمس تبریزی
که تا دلتْ ز حقائقْ شود عیار آمیز

﴿۱۴۵۴﴾

به آفتابْ شَهَم گفت : هین مَکُن این ناز
که گَر تو رویْ بِپوشی، کنیم ما رو باز

دَمی که شَعْشَعهٔ این جَمالْ دَر تابَد
صد آفتاب شود آن زمانْ ، سیاه و مَجاز

کسی شود به تو غرّه ، که رویِ دوست ندید
کسی که دید مرا، کِی کُند تو را اِعْزاز؟

زِ گازُران مَگُریز و به زیرِ ابر مَرو
که ابر را و تو را ، من دَرآوَرَم به نیاز

اگرچه جانِ جهانی و خوشْ به توست ، جهان
نِگون شَوی چو رُخَمْ ، دِلْبَری کُند آغاز

مرا هزار جهان است ، پُر زِ ناز و نَعیم
چه ناز می‌رَسَدَت با من؟ ای کَمینْ خَبّاز[1]

عِباد را بِرَهانَم ، زِ نان و از نانْبا
حَیاتِ من بِدَهَدْشان ، حَیات و عُمرِ دراز

زِ آفتاب گُذشتیم ، خیزْ ای ناهید
بیار باده و نُقْل و نَبات و نِیْ بِنَواز

زَمانه با تو نَسازد ، تو سازْ وارَش کُن
به چَنگِ ما دِهْ سَغْراق[2] و چنگ را دِهْ ساز

نَبات و جامد و حیوان، همه زِ تو مَستند
دَمی بدین دو سه مَخْمورِ بی‌نَوا پَرداز

حَیاتْ با تو خوش است و مَماتْ با تو خوش است
گَهیم هَمچو شِکَر بِفْسُران، گَهی بُگْداز

چو ماه هَمرَهِ من شُد، مرا سَفَرْ ، حَضَر است
به زیر سایهٔ او می‌رَوَم ، نشیب و فَراز

چو گشت مفخر تبریز، عاقِبَتْ مَحمود
خَموش باش ، که محمود گشت ، کارِ اَیاز

﴿۱۴۵۵﴾

به سویِ ما نِگَر، چَشمی بَرانداز
وَگَر فُرصت بُوَد ، بوسی دَر انداز

چو کردی نِیَّتِ نیکو ، مَگَردان
از آن گُلْشَنْ گُلی بَر چاکر انداز

اگر خواهی که روزاَفْزون بُوَد کار
نَظَر بر کارِ ما ، اَفْزون‌تَر انداز

---

۱ – نان پز ، نانوا

۲ – کوزه شراب

وَگَر تو فِتْنه انگیزی و خودکام رَها کُن داد و رَسْمی دیگر انداز
نِگون کُن سَرو را ، هَمچون بنفشه گُناهِ غُنچه بر نیلوفر انداز
زِ باد و بویِ توست ، امروز در باغ درختانْ جُمله رَقّاص و سَر انداز
چو شاخی لاغَری، اَفْزون کُنَد رَقْص تو میوه سویِ شاخِ لاغَر انداز
چو آمد خار، گُل را اِسْپَری بَخش چو خَصْم آمد ، به سوسنْ خَنْجَر انداز
بَرِ عاشق ، بَری چون سیمْ بُگْشا سویِ مُفْلِسْ یکی مُشتی زَر انداز
بَرآ ای شاهْ شَمسُ ٱلدّینِ تبریز یکی نوری عَجَب ، بر اَخْتَر انداز

﴿۱۴۵۶﴾

بیا ! با تو مرا ، کار است امروز مرا سودایِ گُلْزار است امروز
بیا ! دِلْدارِ من ، دِلْداریی کُن که روزِ لُطف و ایثار است امروز
دلِ من جامه‌ها را می‌دَرانَد که روزِ وَصلِ دِلْدار است امروز
بِخَندانْ جانِ ما را از جَمالی که بر گُلْبَرگ و گُلْنار است امروز
چرا جان‌ها بَر آن لبْ ،مَست گشتند؟ که آنجا نُقْلِ بسیار است امروز
نَوایِ طوطیان ، آفاقْ پُر شُد که شِکَّرها به خَروار است امروز

﴿۱۴۵۷﴾

تو چَشمِ شیخ را ، دیدنْ مَیآموز فَلَک را راستْ گَردیدنْ مَیآموز
تو کُل را جمعِ این اَجْزا ، مَپِنْدار تو گُل را لُطف و خندیدنْ مَیآموز
تو بُگْشا چَشم ، تا مَهْتاب بینی تو مَهْ را نور بَخشیدنْ مَیآموز
تو عقلِ خویش را از مِیْ نِگَه دار تو مِیْ را عقلْ دُزدیدنْ مَیآموز
تو بازِ عقل را صَیّادی آموز چُنین بیهوده پَرّیدنْ مَیآموز
یَتیمـــانِ فِراقَش را بِخَندان یَتیمان را تو نالیدنْ مَیآموز
دلِ مَظْلوم را ، ایمِن کُن از تَرس دلِ او را تو لَرزیدنْ مَیآموز
تو ظالم را مَدِه رُخْصَت ، به تَأْویل سِتیزا را سِـــتیزیدنْ مَیآموز
زبان را پَردگی میدار ، چون دل زبان را پَرده بِدْریدنْ مَیآموز
تو درْ مَعنیْ گُشا ، این چَشمِ سَر را چو گوشَشْ ، حَرفْ بَرچیدنْ مَیآموز

﴿۱۴۵۸﴾

چُنان مَستم ، چُنان مَستم ، من امروز — که از چَنْبَر[1] ، بُرون جَسْتَم ، من امروز
چُنان چیزی ، که در خاطِر نیآید — چُنانَسْتَم ، چُنانَسْتَم ، من امروز
به جانْ ، با آسْمانِ عشقْ رَفتم — به صورتْ ، گر دَرین پَسْتَم ، من امروز
گرفتم گوشِ عقل و گفتم : ای عقل — بُرون رُو ، کَزْ تو وا رَسْتَم ، من امروز
بِشویْ ای عقل ، دستِ خویشْ ، از من — که در مَجنونْ بپیوَسْتَم ، من امروز
به دستم داد ، آن یوسُفْ ، تُرَنْجی — که هر دو دستِ خود خَسْتَم ، من امروز
چُنانم کرد، آن اِبْریقِ پُر مِیْ — که چندین خُنْبْ بِشْکَسْتَم ، من امروز
نمی‌دانم کجایَم! لیکْ فَرُّخ — مَقامی کَانْدَرو هَسْتَم ، من امروز
بیآمَد بر دَرَم اِقْبالْ ، تازان — زِ مَستی ، دَرْ بَر او بَسْتَم ، من امروز
چو واگشت او ، پِیِ او می‌دَویدم — دَمی از پایْ نَنْشَسْتَم ، من امروز
چو نَحْنُ اَقْرَبَم ، مَعلوم آمد — دِگَر خود را بِنَپْرَسْتَم ، من امروز
بِبَند آن زُلف ، شَمسِ ‌اَلدّینِ تبریز — که چون ماهی، دَرین شَسْتَم[2] ، من امروز

﴿۱۴۵۹﴾

چُنان مَستم، چُنان مَستم من امروز — که پیروزه نمی‌دانم زِ پیروز
به هر رَهْ ، رهْبَرِ هُشیار باید — دَرین رَهْ نیست جُز مَجنونْ، قُلاووز
اگر زنده‌ست آن مَجنونْ ، بیا گو: — زِ منْ مَجنونیِ نادر بیآموز
اگر خواهی که تو دیوانه گَردی — مِثالِ نَقْشِ من ، بر جامه بَردوز
خَلیلْ آن روز ، با آتش هَمی گفت: — اگر مویی زِ من باقی‌ست ، دَر سوز
بِدو می‌گفت آن آتش که : ای شَهْ — به پیشَت من بِمیرم ، تو بَرافروز
بهشت و دوزخ آمد ، دو غُلامَت — تو از غیرِ خدا، مَحْفوظ و مَحْروز[3]
بِیابِیْ مِیْ سِتان ، از حَقْ شرابی — ندارد غیرِ عاشقْ، اَنْدَر آن پوز
بِدِه صِحَّت ، به بیمارانِ عالَم — که در صِحَّت، نه مَعلومی، نه مَهْموز

---

۱ – محیط دائره ، حلقه ، حالت چنبر زدن و خمیده بودن.

۲ – شَست = قلاب ماهیگیری

۳ – در پناه

چو ناگفته ، به پیشِ روحْ پیداست   چو پوشیده شود ، بر روحْ مَرموز؟
خَمُش کُن از خِصالِ شَمسِ تبریز   همان بهتر که باشد گنجْ مَکْنوز[1]

۱۴۶۰

در کویِ خراباتْ نشستیم ، دگر باز   از صومعه و مدرسه رَستیم ، دگر باز
چشم و دل و جان را ، به مَجاز و به حقیقت   دَرْ رویِ یک مُغْبچه بَستیم ، دگر باز
از ما خِرَد و دانش و فرهنگ مَجوئید   هیهات که دیوانه و مَستیم ، دگر باز
برخاسته از عشقِ تو از عقل و دل و دین   آسوده به رُؤیت بِنِشَستیم ، دگر باز
آن رفت که در صومعه ، مستور نشستیم   در میکده ها ، باده پرستیم ، دگر باز
آن قطره که بُردیم ، ز دریایِ حقیقت   وقتست به دریاشْ فِرستیم ، دگر باز
چون شمسْ خمش گشت ، ازین خانه برون شد   ما هم دَهنْ از گفتْ بِبَستیم ، دگر باز

۱۴۶۱

دَرین سرما ، سَرِ ما ، داری امروز   سَرِ عیش و تماشا ، داری امروز
تویی خورشید و ما پیشَت ، چو ذَرّه   که ما را ، بی سَر و پا ، داری امروز
به چارُم آسْمان ، پَهْلویِ خورشید   تو ما را چون مَسیحا ، داری امروز
دِلا از سنگْ ، صَد چَشمه رَوان کُن   که اِحْسانِ مُوَفّا[2] ، داری امروز
تَراشیدی زِ رَحْمَت ، نَردبانی   که عَزْمِ کوچِ بالا ، داری امروز
زِهی دَعوت، زِهی مهمانیِ زَفْت[3]   که بر چَرخِ مُعَلّا ، داری امروز
به پیشِ هر کَسی ، ماهیِ بِریان   دَرآن ماهی ، تو دریا داری امروز
درونِ ماهی‌ای ، دریا کِه دیده‌ست؟   عَجایب‌هایِ زیبا داری امروز
اِسْتَمْحِنِ اَلنُقُوْدْ ، بِمیزانِ الّصادِقِ   رَدّاً لِـما یَضُرُّکَ ، مَدّاً لِـما یَـعُوز

۱۴۶۲

دَرین سَرما ، سَرِ ما داری امروز   دلِ عیش و تماشا داری امروز
مَیَفْکَن نوبَتِ عِشرتْ به فردا   چو آسایشْ مُهَیّا داری امروز

---

۱ – در گنجینه نهاده ، در خاک خفته

۲ – وفا کرده شده

۳ – بزرگ و بسیار

بِگُستَر بر سَرِ ما ، سایهٔ خود　　　که خورشیدانه سیما داری امروز
دَرین خُمخانه ما را میهمان کُن　　　بِدآن همسایهْ ، کآنجا داری امروز
نِقاب از رویِ سُرخِ او ، فروکَش　　　که در پَرده ، حُمیرا داری امروز
دَرْ اِشْکَن ، کَشتیِ اندیشه‌ها را　　　که کَفّی هَمچو دریا داری امروز
سَری از عینْ و شینْ و قافْ ، بَر زَن　　　که صد اسم و مُسَمّا داری امروز
خَمُش باش و مَدَمْ در نایِ مَنطِق　　　که مِصر و نیشِکَرها داری امروز

﴿۱۴۶۳﴾

ساقِیِ روحانیانْ ! روح شُدم ، خیزْ خیز!　　　تا که ببینَند خَلْق ، دَبْدَبهٔ رَسْتخیز
دوشْ مرا شاهْ خوانْد ، بر سَرِ من حُکْم رانْد　　　در تَنِ من خونْ نَمانْد ، خونِ دلِ رَز بِریز
با دل و جان یاغی‌اَم ، بی‌دل و جانْ ، میزی اَم　　　باطِنِ من صیدِ شاه ، ظاهِرِ من ، در گُریز
ای غَم و اندیشه رُو ، بادِه وَبایِ غَم است　　　چون‌که بِغُرّید شیر ، رُو چو فَرَس[1] ، خون بِمیز[2]
کُشته شَوَم هر دَمی، پیشِ تو جِرجیسْ‌وار　　　سَر بِنَهادن زِ من ، وَزْ تو زدنْ ، تیغِ تیز
تشنه‌تَرَم من زِ ریگ ، تَرکِ سَبو گیر و دیگ　　　با جِگَرِ مُرده ریگ[3] ، ساقیِ جانْ در سِتیز
تا مِیِ دلْ خورده‌ام ، تَرکِ جِگَر کرده‌ام　　　چون‌که رَوَم در لَحَد ، زآن قَدَحَم کُنْ جَهیز
تَرکِ قَدَح کُنْ بیار ، ساغَرِ زَفْت ، ای نِگار　　　ساغَرِ خُردَم سَبوست ، من چه کُنم کَفْچِلیز[4]؟
شَمسِ حَق و دینْ بِتاب ، بر من و تبریزیان　　　تا که زِ تَفِّ تَموز[5] ، سوزد پردهٔ حَجیز[6]

﴿۱۴۶۴﴾

سویِ خانهٔ خویش آمد ، عشقِ آن عاشق‌نَواز　　　عشق دارد در تَصوّر ، صورتی صورتْ‌گُداز
خانهٔ خویش آمدی ، خوشْ اَنْدَر آ ، شاد آمدی　　　از دَرِ دلْ اَنْدَر آ ، تا پیشگاهِ جانْ بِتاز

---

۱ – اسب

۲ – از مصدر میزیدن = ادرار کردن

۳ – آنچه از مرده باز مانَد و مقصود جگر سوخته باشد.

۴ – کفگیر کوچک

۵ – ماه اول تابستان

۶ – حجیز یا حجاز، نام مکه و مدینه و طائف و روستاهای آن، و نیز نام پرده ای از دوازده پرده موسیقی.

ذَرّه ذَرّه از وجودم ، عاشقِ خورشیدِ توست　　هینْ که با خورشید دارد ، ذَرّه‌ها ، کارِ دِراز
پیشِ روزَنْ ، ذَرّه‌ها بِبین ، خوشْ مُعَلَّق می‌زنند　　هرکِه را خورشید شُد قبله ، چُنین باشد نماز
در سَماعِ آفتابْ ، این ذَرّه‌ها ، چون صوفیان　　کَس نَدانَد بر چه قولی؟ بر چه ضَربی؟ بر چه ساز؟
اَنْدَرونِ هر دلی ، خود نَغْمه و ضَربی دِگَر　　پایْ‌کوبانْ آشکار و مُطربانْ پنهان ، چو راز
بَرتَر از جُمله ، سَماعِ ما بُوَد ، در اَنْدَرون　　جُزْوْهایِ ما دَر او ، رَقْصانْ به صد گونْ عِزّ و ناز
شَمس تبریزی، تویی سُلطانِ سلطانانِ جان　　چون تو مَحمودی نیآمَد ، هَمچو منْ دیگر اَیاز

۱۴۶۵

سیمرغِ کوهِ قافْ ، رَسیدن گرفت باز　　مُرغِ دِلَم زِ سینهْ ، پَریدن گرفت باز
مُرغی که تا کُنون ، زِ پِیِ دانه مَست بود　　دَرسوخت دانه را و تپیدن گرفت باز
چَشمی که غَرقه بود به خون ، در شَبِ فِراق　　آن چَشمْ رویِ صُبحْ ، بِدیدن گرفت باز
صِدّیق و مُصْطَفیٰ ، به حَریفی درونِ غار　　بَرْ غارْ عَنْکبوتْ ، تَنیدن گرفت باز
دندانِ عیشْ کُنْد شُد ، از هِجْرِ تُرْشْ رویْ　　امروز قَندِ وَصْلْ ، گَزیدن گرفت باز
پیراهنِ سیاه ، که پوشید ، روزِ فَصْل　　تا جایگاهِ نافْ ، دَریدن گرفت باز
مَستورِگانِ مِصر ، زِ دیدارِ یوسُفی　　هریک تُرَنْج و دستْ ، بُریدن گرفت باز
اَفْغان زِ یوسُفی ، که زُلَیخاشْ ، در مَزاد[1]　　با تَنگ‌هایِ لَعْلْ ، خریدن گرفت باز
آهویِ چَشمِ خونیِ آن شیرِ یوسُفان　　در خونِ عاشقانْ ، بِچَریدن گرفت باز
خاتونِ روحِ خانه‌نشین ، از سَرایِ تَنْ　　چادرکَشانْ زِ عشقْ ، دَویدن گرفت باز
دیگِ خیالِ عشقِ دِلارامِ خامْ‌پَز　　سه پایهٔ دِماغْ ، پَزیدن گرفت باز
نَظّارهٔ خَلیلْ کُن آخِر ، که شَهْد و شیر　　از اِصْبَعینِ[2] خویشْ ، مَزیدن[3] گرفت باز
آن دل که توبه کرد زِ عشقَش ، ستیز شُد　　اَفْسون و مَکْرِ دوستْ ، شنیدن گرفت باز
بر بامِ فِکرِ خُفته ، سِتانْ دلْ ، به عشقِ ما　　یک‌یک ستاره را ، شُمَریدن گرفت باز
سودایِ عشقِ لولِی دُزدِ سیاه‌کار　　بر زُلفِ چون رَسَنْ ، بِخَزیدن گرفت باز
صَرّافِ ناز ، ناقِدِ نَقْدِ ضَمیرِ عشق　　بر کَفْ قُراضه‌ها ، بِگَزیدن گرفت باز

۱ – زیاد کردن چیزی
۲ –دو انگشت
۳ – نوشیدن ، چشیدن

تبریز را کَرامَتِ شَمسِ حَق است و او　　گوشِ مرا به خویشْ کَشیدن گرفت باز

﴿۱۴۶۶﴾

عاشقان را شُد مُسَلَّم، شبْ نِشَستن ، تا به روز　　خوردْ نی و خوابْ نی ، اَنْدَر هَوایِ دِلْفُروز
گَر تو یارا عاشقی! مانندهٔ این شَمعْ باش　　جُملهٔ شبْ می‌گُداز و جُملهٔ شبْ ، خوش بِسوز
غیرِ عاشق همچو سَرما ، تا شدی اَنْدَر خَزان　　در میانِ آن خَزان ، باشد دلِ عاشقْ تَموز
گَر تو عشقی داری ای جان ، از پِیِ اِعْلام رُو　　عاشقانه نَعْره‌ای زن ، عاشقانه ، فَوْز فَوْز[۱]
وَرْ تو بَندِ شَهوتی، دَعویِّ عُشّاقی مَکُن　　دَر بِبَند اَنْدَر خَلا و شَهوتِ خود را بِسوز
عاشقانْ شهوت کجا دارند ، ای تو ساده دل؟　　عیسی و خَر در یک آخُر ! از کجا دارند پوز؟
گَر هَمی خواهی که بویی بِشْنَوی ، زین رَمْزها　　چَشم خود از غیرِ شَمسُ ٱلدّینِ تبریزی بِدوز
وَرْ نبینی کَزْ دو عالَم ، بَرتَر آمد شَمسِ دین　　بر تَکِ دریایِ غَفْلَت، مُرده ریگی تو هنوز
رُو به کُتّابِ تَعَلُّم، گِردِ عِلْمِ فِقْه گَرد　　تا سَرافرازی شَوی ، اَنْدَر یَجوز و لایَجوز
جانِ من از عشقِ شَمسُ ٱلّدین ، زِ طِفْلی دور مانْد　　عشقِ من از اینک نَمانْد، با مَویز[۲] و جُوز[۳] و لوز[۴]
عقلِ من از دست رفت و شعرِ من ناقِص بِمانْد　　زآن کَمانَم هست عُریانْ،از لباس و تَفْش و توز[۵]
ای جَلال‌الدّین! بِخُسپ و تَرکِ این اِمْلا بکُن　　کآن تَکِ آن شیر را ، اَنْدَر نیابد هیچ یوز

﴿۱۴۶۷﴾

گَر نَه‌ای دیوانه ، رُو مَر خویش را دیوانه ساز　　گَرچه صد رَهْ ماتْ گشتی، مُهرهٔ دیگر بِباز
گَرچه چون تاری ، زِ زَخْمَش ، زَخْمهٔ دیگر بِزَن　　بازگَرد ای مُرغ ، گرچه خسته‌ای ، از چنگِ باز
چند خانه گُم کُنیّ و یاوه گَردی ، گِردِ شهر؟　　وَرْ زِ شهری نیز یاوه ، با قَلاووزی بِساز
اسبِ چوبین بَرتَراشیدی، که این اسبِ من است　　گَر نه چوبین است اسبَت ، خواجه یک مَنْزِل بِتاز
دَعوتِ حَق نَشْنوی، آنگَهْ دُعاها می‌کُنی　　شَرم بادَتْ ای برادر ، زین دُعایِ بی‌نماز
سَر به سَر راضی نِه‌ای ، که سَر بَری از تیغِ حَق　　کِی دَهَد بو هَمچو عَنْبَر ، چونکه سیری و پیاز

---

۱ – رستگارانه
۲ – انگور
۳ – گردو
۴ – بادام
۵ – پوست درختِ ارژن که به کمان می پیچند.

گر نیازت را پَذیرد، شَمسِ تبریزی، زِ لُطْف بعد از آن بر عَرش نِهْ ، تو چارْ بالِش ، بَهرِ ناز

﴿۱۴۶۸﴾

مـاییم فـــداییانِ جـــانْباز گُستاخ و دَلیر و جِسمْ پَرداز
حیف است که جانِ پاکِ ما را باشـــد تَنِ خاکســـارْ اَنباز
ز آغازْ همه ، به آخِر آیند ز آخِرِ بِرَویم ، ما به آغاز
هینْ باز پَرید ، جُمله یاران شَهْ باز بِکوفْت ، طَبْلِ شَهْباز
شِش سویْ مَپَر ، بِپَر از آن سو کانْدَر دلِ تو رســـید آواز
هان ای دلِ خسته ، نُقْلِ ما را روزی دو سه مانده است ، می ساز
گر خواری و گر عزیزی اینجا زآن سوسْت بَقا و مُلْکْ و اِعْزاز
مَگْشایْ پَرِ سُخَن ، کَزآن سو بی‌پَر باشـــد ، همیشه پَرواز
پوستِ سُخَن است ، آنچه گفتم از پوستْ کِه یافت ، مَغزِ آن راز؟

﴿۱۴۶۹﴾

من از سُخَنانِ مِهـــر انگیز دلْ پُر دارم ، زِ خوابْ بَرخیز
ای آن کِه رُخِ تو هَمچو آتش یک لحظه ، زِ آتَشَم مَپَرهیز
شیرم زِ تو جوش کرد و خون شُد ای شیر ، به خونِ من دَر آمیز
با یارَکِ خود ، بِساز پنهان مَسْتیز ، به جانِ تو ، که مَسْتیز
تسلیمِ قَضا شُدم ، اَزیرا مانندِ قَضا ، تو تُندی و تیز
بِنْگَر که چه خونِ دل گرفته‌ست! بر گِردِ قَبامْ چون فَراویز[۱]
در خشمْ مَکُن ، تو چَشمِ خود را وآن فِتْنهْ خُفته را مَیانگیز
خود خُفته نِمایَد و نَخُفته‌ست آن نَرگسِ پُر خُمارِ خون‌ریز

﴿۱۴۷۰﴾

وداع کُن رمضان را ، که میرود او باز بسویِ عالَمِ غیبی ، نشان ز پردهٔ راز
وداع کُن مَهِ صَوْم[۲] ، صَلاةِ پاکی را که باز میرود اینجا ، بسویِ شاه ، چو باز
ز صحبتش شده ای باز ، با همان زاغی دَرِ رضایِ خدا ، بر تو بسته است ، باز

---

۱ – قاب ، دُور و حاشیه

۲ – روزه

صفا و عشقْ که بودَت ، فزود یا کم شد؟ / نمانْد حرص و اَمَل هات[1]، یا فُزودتْ آز
بهار و باغِ روان ها ، وداع کرد و برفت / خُنُک درختِ رَوانی ، که داد بَرْ ، ز فَراز
از آنکه شاهِ بقا ، جز نیاز ، نَپْذیرد / نیاز را بر شَهْ بَر ، که تا شود همه ناز
بَنایِ عِلْوِی و سُفلیْ ، ز عرش و فرش و فَلَک / ز پودهایِ فَراخ و ز تارهایِ دراز
نبُوَد بهرِ همین صورتی ، که می بینی / برایِ خوردن و خفتن نکرد ، این آغاز
کسی درختْ ، برایِ درخت ، بنْشاند؟ / برای میوه بُوَد ، یا برای توشه و ساز
ز صورتِ تنِ ما هم ، نَبُد غَرَضْ صورت / مرادْ عشق و وفا بود و صدق و ذکر و نماز
نه این نماز ، که این صورتی ست بسْ تنها / که بی حضور و نیازی ، بُوَد نمازِ مَجاز
نیاز و عشق و وفا و صفا ، چو در تو بُوَد / تو سِّرِ سِّرِ نمازی و جانْ فدایِ حجاز
نماز را چو بدانی که چیست ، ره یابی / بسویِ حضرتِ سلطانِ فردِ بی اَنباز[2]
غَرَض ز صورتْ ، معنی ست ، گیرْ معنی را / بِجویْ قبلهٔ خود را ، وَرایِ شیب و فَراز
مسْ است صورت و معنی ، به نزدِ آن اِکسیر / که تا شوی زَرِ صافی ، در آتشی بِگُداز
گذر ز خویش و ز عالَم ، درآ به عالَمِ دل / مَجویْ شاهدِ جان را ، تو در خطا و طراز[3]
جهان چو سایهٔ آن عالَم ست ، ای نادان / ز سایه ، رَخْتِ نظر را ، بِدآن طرفْ پرواز
چو سایه ، عکسِ خیالست ، ازو پَری مَطْلَب / پَر از حقیقت جویْ و به هیچ سویْ مَتاز

﴾۱۴۷۱﴿

يا مُكْثِرَ ٱلدَّلالِ عَلَى ٱلْخَلْقِ بِالنُّشُوزِ! / اَلْفَوْزُ فِي لِقائِكَ ، طُوبىٰ لِمَنْ يَفُوز
من آتشینْ زَبانَم از عشقِ تو ، چو شمع / گویی: همه زبان شو و سَرْ تا قَدَمْ بِسوز
غوغایِ روز بینی، چون شمعِ مُرده باش / چون خَلْوَتِ شب آمد، چون شمعْ بَرفُروز
گفتم: بِسوز و سازشْ ، چَشمَم به سویِ توست / چَشمَم مَدوز هردَم ، ای شیر ، هَمچو یوز
ما را چو دَرکَشیدی، رو دَرمَکَش زِ ما / این پَرده را دَریدی، آن پَرده را مَدوز
ای آبِ زندگانی ، بَخشا بر آن کَسی / کاو پیش ازین فِراقْ ، در آن آبْ کردْ پوز

۱ – اَمَل = آرزو (امل ها = آرزو ها)
۲ – انباز = شریک
۳ – خطا و طِراز = مقصود نقش و نگار و زیبایی زیبارویانِ خِتا و خُتَنِ چینی‌ست.

اوَّل چُنان نواز و در آخِرِ چُنین گُداز؟ / اوَّل یَجوز[1] آمد و امروزْ لایَجوز؟[2]
ای جان و بَختِ خَندان، در رویِ ما بِخَند / تا سَرو و گُل بِخَندد، در موسِمِ عَجوز[3]
در موسِمِ عَجوز ، چو در باغِ جانْ رَویِ؟ / بِنْمایَد آن عَجوز، زِ هر گوشه صد تَموز
گوید: به باغِ جان رُو، گویم که: رَهْ کجاست؟ / گوید که : راهِ باغْ نَیآموختی هنوز؟
آن سو که نُکته‌ها و رُموزِ چو جان رَسَد / ای عُمرْ باد داده ، تو در نُکته و رُموز
تو غَمْزِ ما طَلَب کُن ، خود رَمْزگو مَباش / با آن کَمانِ دُولتْ گو دَر مَپیچْ توز
گَر نَفْس پیر شُد، دل و جان تازه است و تَر / همچون بنفشهٔ تَر ، خوش‌رویِ پُشتْ کوز[4]
اِنْ لَمْ یَکُنْ لِقَلْبِکَ ، فی ذاتِهِ غِنًی / لَمْ تُغْنِهِ اَلْمَناصِبُ وَ اَلْمالُ وَ اَلْکُنُوز
اِنْ کُنْتَ ذا غِنًی وَ غِناکَ مُکَتَّمٌ / کَمْ حَبَّهٍ مُکَتَّمَهٍ تَرْصُدُ اَلْبُرُوز
یا طالِبَ اَلْجَواهِرِ، وَ اَلدُّرُّ وَ اَلْحَصیٰ / مِثْلانِ فِی اَلظَّلام، فَهَلْ تَدْرِما تَحوز؟
می‌چین تو سنگ‌ریزه و دُر ، زین نَشیبِ بَحْر / در شب مَزَن تو قَلْب[5]، که پیدا شود به روز

غزلیات شمس تبریزی

---

۱ – مُجاز و ممکن
۲ – غیر مجاز و ناممکن
۳ – مقصود زمستان است .
۴ – خمیده پشت ، قوزی
۵ – تقلبی و نادرست

س

﴿۱۴۷۲﴾

ای که بر سلطنتِ مُلکْ، تو بر کاری و بس!
کبریا و عظمت را ، تو سزاواری و بس!
عزّت آن است که یابند ، به تعظیمِ تو خَلق
گاهْلِ این عزّت و تعظیم ، تویی باری و بس
نرسد هیچ کسی را ، که کند جبّاری
چون‌که اهلِ جَبَروتی تو و جَبّاری و بس
نَپَذیری تو به عزّت ، همه جبّاران را
که بر اوصافْ ، بَرِ خَلقْ ، تو ستّاری و بس
گم شو از خویش و خَمُشْ چند نَمایی بَد و نیک؟
چون تو از نیک وبَدِ خویش ، خبر داری و بس
تا که بُردی دل شوریدهٔ ما را به جهان
شمس تبریز ، تو جانانی و دلداری و بس

﴿۱۴۷۳﴾

ای دلِ بی‌بَهـــــره از ایّامْ ! تَرس
وَزْ شَهانْ ، در ساعتِ اِکْرامْ تَرس
دانهٔ شیرین بُوَد ، اِکْرامِ شاه
دانه دیدی ، آن زمان از دامْ تَرس
گر چه بارانْ نِعْمَت است ، از بَرقْ ترس
شادِ ایّامی ، تو از ایّامْ تَرس
لُطفِ شاهانْ گرچه گُستاخَت کُند
تو زِ گُستاخیِّ ناهنگامْ تَرس
چون بِخَندد شیر، تو ایمِن مَباش
آن زمان از زَخمِ خون‌آشامْ تَرس
ای مگسْ ، دل با لَبِ شِکَّر ، مَپیچ
چَشمْ بادام است ، از بادامْ تَرس
عشق و معشوقی و عاشقْ ، خود تویی
این چنین میباش و از اِعلام ترس
گرچه در قُربَش ، تو را اِجلاس داد
تو به خود میباش و از اِبرام[1] ترس
خاصِ خاصِ حضرتِ تبریز شُو
عابدِ او باش و از اَصنام[2] ترس
هین خمُشْ وَز مَکرِ شَه ایمِن مشو
از شَهان ، در حالتِ اِنعام ترس
زِابْتدا در رَه مَمان ، از کاروان
رَهرُوانه باش و از انجام ترس
شمس تبریزی اگر دیدی به حَرب
لاجَرَم از ضربتِ صَمصام[3] ترس

---

۱ – اصرار ، به ستوه آوردن

۲ – بُت ها

۳ – شمشیرِ بُرّان

﴿۱۴۷۴﴾

ای روتُرُش به پیشَم ! بَد گفته‌ای مرا بَس — مُردارْبویْ دارد ، دائـــم دَهانِ کَرکَس
آن گفتهٔ پَلیدَت، در رویْ شُد پَدیدَت — پیدا بُوَد خَبیثی، در رنگ و بویِ ناکَس
ما راست یار و دِلْبَر ، تو مرگ و جَسْکْ[1] میخور — هینْ کَژْ دَهانِ هر سگ، دریا نشُد مُنَجَّس[2]
بیتُ ٱلْقُدُس اگر شُد ، زَافْرنگْ[3] پُر زِ خوکان — بَدنام کِی شُد آخِر، آن مَسجِد مُقَدَّس؟
این رویِ آینه‌ست این ، یوسُف دَرو بِتابَد — بیگانه پُشت باشد، هر چند شد مُقَرنَس[4]
خُفّاش اگر سِگالَد[5]، خورشیدْ غَم ندارد — خورشید را چه نُقصان، گَر سایه شُد مُنَکَّس؟[6]
ضَحّاک[7] بود عیسیٰ ، عَبّاس[8] بود یَحییٰ — این زِاعْتمادْ خَندان، وَزْ خوفْ آن مُعَبَّس[9]
گفتند ازین دو: یارَب ، پیش تو کیست بهتر؟ — زین هر دو چیست بهتر، در مِنْهَجِ مُؤسَّس؟[10]
حَق گفت: اَفْضَل آن است ، کَشْ ظَنْ به من نکوتر — که حُسنِ ظَنِّ مُؤمن ، نَگْذارَدَش مُدَنَّس[11]
تو خود عَبوسْ‌دینی ، از خُوفْ، بَلْ ز کِینی — از رَشکْ زَعفَرانی، یا از شماتَتْ اَطْلَس
این دو به کار نآیَد، جُز ناز را نَشایَد — ای وایِ آنکه در وِیْ ، باشد حَسَد مُغَرَّس[12]
واهِلْ[13] زِ دستْ، او را، تَبَّت[14] بَسْ است، او را — هر کاو عَدویِ مَهْ شُد، ظُلَماتْ مَرْ وِرا بَس

---

۱ –رنج و بلا
۲ – آلوده
۳ – فَرّ و شکوه
۴ – سقف یا گنبد گچ بُری شده
۵ – دشمنی و خصومت
۶ – اسبِ سَر فروفکنده از سُستی ، یا اسبی که به اسبان دیگر ملحق نشود .
۷ – بسیار خندان
۸ – بسیار عبوس
۹ – عبوس
۱۰ –راه و طریق ایجاد شده
۱۱ – چرکین و آلوده
۱۲ – نشاندن ، کاشتن
۱۳ – واهِل = بگذار
۱۴– بریده باد ، اشاره به آیه ۱سوره مبارکه مَسَد است .

اَعْداتْ آفتابا ! می‌دان یَقین ، خُفاشَند　　　هم تَنگِ جُمله مُرغانْ، هم جنسِ لَیْلِ عَسْعَسْ[1]

اَبْتَر بُوَد عَدویَش، وآن مَنْصَبَش نَمانَد　　　در دیده کِیْ بِمانَد، گَر دَرفُتَد دَرو خَس؟

هرکس‌که شمس دین را،بِشْناختْ یافت مَقصد　　　ای دل ز عشقِ آن مَه، در شاهِ عشقْ، بَر رَس

﴿ ۱۴۷۵ ﴾

ای سگِ قَصّابِ هِجْر! خونِ مرا خوشْ بِلیس　　　زآنکه نَیَارْزَد کُنون، خونِ رَهی یک لَکیس[2]

گَنجِ نَهانِ دو کَوْن، پیشِ رُخَش یک جُو است　　　بَهرِ لَکیسی دِلا ، سَرد بُوَد این مَکیس[3]

عاشقیِ آن صَنَم ، وآن‌گَهْ تَرسِ کسی؟　　　یک‌دَم و یک‌رَنگ باش، عاشقِ و آن‌گاه پِیس؟[4]

ای دلِ شِکَّرْ سِتان ، از نَمَکَش[5] شور کُن　　　آب زِ کوثَر بِخور، خاکِ دَرِ او بِلیس

زود بِشو لُوحْ را ، زَابْجَدِ این کاف و نون　　　آن‌گَهْ ای دلْ بُرو، نُقطهٔ خالَش نِویس

ای حَسَدِ مـــــوجْ زَنْ ، بَحرْ سیاه آمدی　　　خِشتْ گِلِ تیره‌یی ، زآبِ جَهَنَّم بِخیس

شَمسِ حَق و دین کَشید ، تیغْ بُرون از نیام　　　ای خِرَدِ دوکْ سار، تارِ خیالی بِریس

﴿ ۱۴۷۶ ﴾

بیا که دانه لَطیف است ، رُو زِ دامْ مَتَرس　　　قمارخانه در آ و زِ نَنگ و نامْ مَتَرس

بیا بیا که حَریفان ، همه به گوشِ تُوأند　　　بیا بیا که حَریفان ، تو را غُلام مَتَرس

بیا بیا! به شَرابیّ و ساقی‌ای که مَپُرس　　　دَرآ دَرآ ، بَرِ آن شاهِ خوشْ سَلام مَتَرس

شنیده‌یی که دَرین راه ، بیمِ جان و سَرْ است؟　　　چو یار ، آبِ حَیات‌است، ازین پیام مَتَرس

---

۱ – به تاریکی درآوردنِ شب

۲ – پَشیز

۳ – حق و مزد و پاداش

۴ – دو رنگی

۵ – در این مصرع نیز از کلیدواژه "نمک" استفاده شده که عدد ابجدی آن برابر با ۱۱۰ و معادل نام "علی" است و با ذکر نام "کوثر" در مصرع بعدی نیز که از القاب قرآنی حضرت زهرا "س" میباشد، جناب مولانا با ظرافتی بیمانند، مقصودش را به مخاطبان رسانده و میزان ارادت و خاکپابوسی خود به درگاه حضرت علی "ع" را بیان فرموده است. جناب مولانا با اشاره به استفاده از حروف ابجد در بیت بعدی، مخاطبینش را برای یافتن نام مبارک آن حضرت،استادانه راهنمایی فرموده و این دو بیت، دقیقاً در حکم یک چیستان است.

چو عشقْ عیسیِ وَقت است و مُرده می‌جویَد | بِمیرْ پیشِ جَمالَش ،چو منْ تمام مَتَرس
اگر چه رَطْلِ گِران است، او سَبُک‌روح است | زِ دستِ دوستْ، فُروکَشْ هزار جام مَتَرس
غُلامِ شیر شُدی، بی‌کَباب کِیْ مانی؟ | چو پُختهْ‌خوار نباشی، زِ هیچ خام مَتَرس
حَریفِ ماه شُدی، از عَسَسْ چه غم داری؟ | صَبوحِ روحْ چو دیدی، زِ صُبح و شام مَتَرس
خیالِ دوست بیآوَرْد ، سویِ من جامی | که گیرْ بادهٔ خاص و زِ خاص و عام مَتَرس
بِگُفتَمَش: مَهِ روزه‌ست و روز ، گفت: خَموش | که نَشْکَنَد میِ جان ، روزه و صیام مَتَرس
دَرین مَقام ، خَلیل است و بایَزیدْ ، حَریف | بِگیر جامِ مُقیم و دَرین مَقـــام مَتَرس
نمود چهرهٔ خود ، شاه شمسِ تبریزی | ببین تو نورِ جمالِ وِی ، از ظُلام مترس

﴿۱۴۷۷﴾

حالِ ما ، بی آن مَهِ زیبا مَپُرس | آنچه رفت از عشقِ او ، بَرْ ما مَپُرس
زیر و بالا از رُخَش ، پُر نورْ بین | زاهْتِزازِ [۱] آن قَد و بالا مَپُرس
گوهرِ اَشکَم نِگَر ، از رَشکِ عشق | وَزْ صَفا و موجِ آن دریا مَپُرس
در میانِ خونِ ما ، تو پا مَنِه | هیچَم از صَفرا و از سودا مَپُرس
خونِ دل می‌بین و با کَسْ دَم مَزَن | وَزْ نِگارِ شَنگِ پُر غوغا مَپُرس
صد هزاران مُرغِ دلْ ، پَرکَنده بین | تو زِ کوهِ قاف و از عَنْقا مَپُرس
صد قیامَت در بَلایِ عشقِ اوست | دَرنِگَر امروز و از فردا مَپُرس
ای خیالْ اَندیش ، دوری ، سَختْ دور | سِرِّ او از طَبْعِ کار اَفْزا مَپُرس
چند پُرسی ، شَمسِ تبریزی کِه بود؟ | چَشمِ جیحون بین و از دریا مَپُرس

﴿۱۴۷۸﴾

دست بِنِه بر دِلَم، از غَمِ دِلْبَر مَپُرس | چَشمِ من اَنْدَر نِگَر، از میْ و ساغَر مَپُرس
جوشِشِ خون را بِبین، از جِگَرِ مؤمنان | وَزْ سِتَم و ظُلمِ آن ، طُرّهٔ کافَر مَپُرس
سِکّهٔ شاهی بِبین، در رُخِ هَمچون زَرَم | نَقْشْ تمامی بِخوان، بَسْ تو زِ زَرگَر مَپُرس
عشقْ چو لشگر کَشید، عالَمِ جان را گرفت | حالِ من از عشق پُرس، از دلِ مُضْطَر مَپُرس
هست دلِ عاشقان ، هَمچو دلِ مُرغْ ازو | جُز سُخَنِ عاشقی، نُکتهٔ دیگر مَپُرس
خاصیتِ مُرغ چیست؟ آن که زِ روزَن پَرَد | گَر تو چو مُرغی بیا، بَرْپَر و از دَر مَپُرس

---

۱ – برافراشتگی و درخشش

چون پدر و مادرِ ، عاشقْ هم ، عشقِ اوست — بیش مَگو از پدر، بیش زِ مادر مَپُرس
هست دلِ عاشقان ، هَمچو تَنوری بِه تاب — چون به تَنور آمدی، جُز که زِ آذَر مَپُرس
مُرغِ دلِ تو اگر ، عاشقِ این آتش است — سوخته‌پَر خوش‌تَری، هیچ تو از پَر مَپُرس
گَر تو و دِلْدارْ سَر ، هر دو یکی کرده‌اید — پایْ دِگَر کَژْ مَنِه، خواجه ازین سَر مَپُرس
دیده و گوشِ بَشَر، دان که همه پُر گِلْ است — از بَصَرِ پُر وَحَل[1]، گوهرِ مَنْظَر مَپُرس
چون که بِشُستی بَصَر، از مَدَدِ خونِ دل — مَجْلِسِ شاهی ببین ، از مِیِ اَحْمَر مَپُرس
رُو تو به تبریز رُو، وَز پِیِ این شُکْر را — با لُطْفِ شَمسِ دین ، از مِیْ و شِکَّر مَپُرس

﴿۱۴۷۹﴾

سویِ لَبَش هر آنکه شُد ، زَخمْ خورَد ، زِ پیش و پَسْ — زآنکه حَوالیِ عَسَل، نیشْ‌زَنان بُوَد مگس
رویِ ویْ است گُلْسِتان، مار بُوَد دَرو نَهان — جَعْدِ ویْ است هَمچو شب ، مَجْمَعِ دُزد و هر عَسَس
کانِ زُمرّدی مَها، دیدهٔ مار بَرکَنی — ماهِ دوهفته‌ای شَها ، غَم نخوریم از غَلَس[2]
بی تو جهان چه فَن زَنَد؟ بی تو چگونه تَنْ زَنَد؟ — جان و جهان غُلامِ تو، جانِ جهانْ ، توییّ و بَس
نُصرتِ رُستَمانْ تویی، فَتح و ظَفَر رَسانْ تویی — هست اثرِ حِمایَتَت، گَر زِرِه است ، وَگَر فَرَس[3]
شَمسِ تو مَعنوی بُوَد، آن نَه که مُنْطَوی[4] بُوَد — صد مَهْ و آفتاب را، نورِ تو است مُقْتَبَس[5]
چَرخْ که دُور میزند، دُورَشْ زآبِ لطفِ توست — عقلْ بَرِ طَبیبیَ‌ات ، عَرضه هَمی کُند مَجَس[6]
ذَرّه به ذَرّه لَمْعه‌ها، صَف‌زده پیشِ خوانِ تو — سَجده‌کُنان و دَم‌زنان، بَهرِ امید ، هر نَفَس
دست ، چُنینْ چُنین کُند ، لُطف ، که من چُنان دَهَم — آنچه بهار می‌دَهَد، از دَمِ خود به خار و خَس
خاک که نور می‌خورَد ، نُقره و زَر ، نَباتِ او — خاک که آب می‌خورَد، رُسته شود از آن عَدَس
رنگِ جهان ، چو سِحْرها، عشقْ ، عَصایِ موسَوی — باز کُند دَهانِ خود، درکَشَدَش به یک نَفَس
چند بِتَرسی ای دل از ، نَقْشِ خود و خیالِ خود؟ — چند گُریز می‌کُنی؟ باز نِگَر که نیست کَس

---

۱ – گِل و لایْ
۲ – تاریکی آخر شب
۳ – اسب
۴ – درهم پیچیده
۵ – آتش گیرنده ، روشنی گیرنده.
۶ – نبض

بَس کُن شمس دین که کم ،زَاسْبِ سَقایْ نیستی		چونکه بیافت مُشتری، باز کُند ازو جَرَس[1]

﴿ ۱۴۸۰ ﴾

سیر نگَشت جانِ من، بَس مَکُن و مَگو که بَسْ		گر چه مَلول گشتهیی، کَم نَزَنی زِ هیچکَس
چون که رَسول از قُرَیش ،گشت مَلول و رو تُرُش		ناصِحِ ایزدی وِرا، کرد عِتابْ در عَبَس
گَر نکُنی موافَقَت ، دَردِ دلی بِگیرَدَت		هم‌نَفَسی خوش است خوش ، هینْ مَگُریز یک‌نَفَس
ذوق گرفت آنچه پُختْ ، او به میانِ جِنْسِ خود		میوه که در میانِ کَهْ ، پختْ گرفتْ طَعمِ خَس
من نَبُرَم زِ سَرخوشان ، خاصه ازین شِکَرْلبان		مرگ بُوَد فِراقِشان، مرگْ کِه را بُوَد هَوَس؟
دوشْ حَریفِ مَستِ من ، داد سَبو به دستِ من		بِشْکَنَم آن سَبویْ را، بر سَرِ نَفْسِ مُحْتَبَس[2]
نَفْسِ ضَعیفْ معده را، من نکُنم حَریفِ خود		زآنکه خَدوکْ[3] می‌شود ، خوانِ مرا ازین مگس
من پَس و پیش نَنْگَرَم، پَردهٔ شَرم بَرْدَرَم		زآنکه کَمَنْدِ شُکرِ حَیّ، می‌کَشَدَم زِ پیش و پَسْ
خوشْ سَحَری که رویِ او، باشد زآفتابِ ما		شادْ شبی که باشد او ، بر سَرِ کویِ دل ، عَسَس
آمد عشق در سَحَر، شکلِ طَبیبْ نزدِ من		دست نَهاد بر رَگَم، گفت: ضَعیف شُد مَجَس
گفت: کَبابْ خور از پِیِ ، قُوَّتِ دل ، بِگُفتَمَش:		دلْ هَمِگی کَباب شُد، سویِ شرابْ ران فَرَس
گفت: شراب اگر خوری، از کَفِ هر خَسی مَخور		باده مَنَت دَهَم کزین، صاف بُوَد زِ خار و خَس
گفتم : اگر بیابَمَت، من چه کُنم شراب را؟		نیست رَوا تَیَمُّمی ، بر لَبِ نیل و بر اَرَس
خامُش باش ای سَقا ، کاین فَرَسُ‌الْحَیاتِ تو		آبِ حَیات می‌کَشَد، بازگُشا ازو جَرَس
آبِ حَیات از سَلَف ، خود نَرَسَد به هر خَلَف		زین سَبَب است مُخْتَفی، آبِ حَیات در غَلَس[4]
از تبریز شمسِ دین ، آبِ حیات میدهد		تا همه باغهایِ جان ، بار دهند ازین سپس

﴿ ۱۴۸۱ ﴾

عشقْ گُزینْ و عشقْ دَر، کُوکَبه[5] می‌ران و مَتَرس		ای دلِ تو آیهٔ حق ، مُصْحَفْ کَژْ خوان و مَتَرس
جانِوَری ، لاجَـــــرَم ، ز فُرقَتِ نگارِ خود		قالْ بِهِل ، دادْ بِهِلْ ، شُو هَمِگی جان و مَتَرس

---

۱ – دَرآیْ و زنگ ، جسمی توخالی که از آهن و مس ساخته و آلتی بر آن بکوبند تا آواز دهد.

۲ – محبوس

۳ – آشفته و پریشان

۴ – سیاهی آخر شب

۵ – ستاره ، فَرّ و شکوه، گروهی از سواران

چون تو گُمانی اَبَدا ، خائِفی از روزِ یَقین　　عینِ گُمان را تو به سِرّ ، عینِ یَقین دان و مَتَرس
در دلِ کانْ ، نَقْدِ زَری، غایبی از دیدنِ خود　　رَقْص‌کُنانْ شُعله‌زَنان ، بَرجِه ازین کان و مَتَرس
دل زِ تو بُرهان طَلَبد، سایهٔ بُرهان نه تویی؟　　بر مَثَلِ سایه بُرو ، باز به بُرهان و مَتَرس
سایه که فانی کُنَدَش، طَلْعَتِ خورشیدِ لِقا　　سایه مَخوانَش تو دِگَر، عِبْرَتِ ما کانْ[1] و مَتَرس

﴿۱۴۸۲﴾

لبِ یاری گَزیده‌ام که مَپُرس　　شِکَّری را مَزیده‌ام که مَپُرس
به غَمَشْ خویش را فروخته‌ام　　داده هیچْ ، آن خریده‌ام که مپرس
در مقامی که رَه نیافت مَلَک　　مَلِکی برگُزیده‌ام که مپرس
در جهانی که عاشقان پویَند　　به دیاری رسیده‌ام که مپرس
در حَضیضِ[2] عریضِ مردمْ‌خوار　　رَختْ جایی کَشیده‌ام که مپرس
از کُتُب خـــانهٔ وَ عَلَّمْنـا　　ذوقِ عِلمی چشیده‌ام که مپرس

﴿۱۴۸۳﴾

نیست در آخِرِ زَمانْ فَریاد رَس　　جُز صَلاحُ‌ٱلدّین ، صَلاحُ‌ٱلدّین و بَس!
گَر زِ سِرِّ سِرِّ او دانسته‌یی　　دَم فُروکَش ، تا نَدانَد هیچ‌کَس
سینهٔ عاشق ، یکی آبی‌ست خوش　　جان ها بر آبِ او، خاشاک و خَس
چون بِبینی رویِ او را، دَم مَزَن　　کَانْدَر آئینه ، زیانْ باشد نَفَس
از دلِ عاشق ، بَرآیَد آفتاب　　نور گیرد عالَمی ، از پیش و پَس
پیشِ عشقِ او، چه باشد صبر و تاب؟　　پیشِ سیلِ او،چه باشد خار و خَس؟
اوست ساقی و جز او ساقی ، عدم　　اوست باقی و جز او باقی ، هوس
شمس تبریزی ، همی بخشد مرا　　رحمت و اِنعام و لطفش هر نَفَس

﴿۱۴۸۴﴾

نیمه‌شب از عشقْ تو ، دانی چه می‌گوید خروس؟　　خیزْ شب را زنده‌دار و روزِ روشنْ نیسْتِوُس[3]

---

۱ – آنچه که گذشته

۲ – پستی

۳ – روزه (یونانی)

پَرّه‌ها بَرهَم زَنَد ، یعنی : دَریغا! خواجه‌ام روزگارِ نازنین را می‌دَهَد ، بر آنِموس[1]
در خروش است آن خروس و تو هَمی در خوابِ خوش نامِ او را طیْر خوانی و نامِ خود را آنثرُپوس[2]
هر خروسی ، کاو تو را دعوت کُند ، سویِ خدا او به صورتْ مُرغ باشد ، در حقیقت آگِّلوس[3]
من غُلامِ آن خروسم ، کاو چنین پَندی دَهَد خاکِ پایِ او بِهْ آید، از سَر و از اِسْلیوس[4]
رُو تو گَردِ کَفشِ پایِ مُصْطفیٰ را، سُرمه ساز تا نباشی روزِ حَشْر، از جُملهٔ کالُوگِروس[5]
رُو شَریعت را گُزین و خُلقِ او را گوش‌دار گر عَرَب باشی و گر تُرکْ و اگر سِراکیوس[6]

---

۱ – باد (یونانی)

۲ – انسان (یونانی)

۳ – فرشته (یونانی)

۴ – لغتی یونانی به معنای پوست درختی دارویی که بهترین آن سرخ رنگ باشد ، همانند دارچین و به فارسی "سَلیخه " گویند.

۵ – کشیش مسیحی (یونانی)

۶ – لفظی‌ست که یونانیان به مسلمانان اطلاق می‌کرده اند.

ش

﴿۱۴۸۵﴾

آمد آن خواجـــــهٔ ســـــیما تُرُش — وآن شِکَرشْ گشته چو سِرکا[1] تُرُش
با هَمُگان، روتُرُش است، ای عَجَب! — یا که به بیرون خوش و با ما تُرُش؟
از کَرَمِ خواجه، رَوا نیست این — با همه خوش، با منِ تنها تُرُش
زین بِگُذَشتیم، دَریغ است و حِیف — آن رُخِ خوشْ طَلْعَتِ زیبـــا تُرُش
ای زِ تو خندان شُده، هرجا حَزین — وِیْ زِ تو شیرین شُده، هرجا تُرُش
شاد زمانی، که نَهانْ زیرِ لب — یار هَمی خندد و لالا تُرُش
گَر تُرُشی، این دَمْ شَرطی بِنِه — که نَبُوَد رویِ تو فردا تُرُش
بَهرِ خـــــدا، قاعدهٔ نو مَنِه — هیچ بُوَد قاعده، حَلْوا تُرُش؟
این تُرُشی، در چَهْ و زندان بُوَد — دید کسی باغ و تماشا تُرُش؟
یوسُفِ خوبانْ چو به زندانْ بِمانْد — هیچ نگشت آن گُلِ رَعْنا تُرُش
تا به سُخَن آمد، دیوار و دَر — کَزْچه نه‌ای، ای شَهْ و مولا تُرُش؟
گفت: اگر غَرقهٔ سِرکا شَوَم — کِی هِلَدَم رَحْمَتِ بالا تُرُش؟
می‌دَهَدَم عشق و نَدیمی کُند — غَرقه شود در مِیْ و صَهْبا تُرُش
دستْ فشان، روحْ رَوَد مَست تا — میمَنه[2]، که نیست، بِدآنجا تُرُش
بس کُن و در شَهْد و شِکَر غوطه خور — کَتْ نَهِلَد، فَضْلِ مُوَفّا تُرُش

﴿۱۴۸۶﴾

آنِ مایی، هَمچو ما، دِلْشاد باش — در گُلِسْتان، هَمچو سَروْ، آزاد باش
چون زِ شاگردانِ عشقی، ای ظَریف — در گُشادِ دل، چو عشقْ اُستاد باش
گَر غمی آید، گلویِ او بگیر — دادْ ازو بِسْتان، امیرِ داد باش
جانِ تو مَست است، در بَزمِ اَحَد — تَنْ میــــانِ خَلْق، گو آحاد باش
گاه با شیرین، چو خُسرو، خوش بِخَند — گَهْ زِ هَجْرش، کوه‌کَنْ فــــرهاد باش

---

۱ – سرکه

۲ – جناحِ ایمنِ میدان جنگ

گَهْ نَشــــاطاَنگیز ، هَمچون گُلْشَنَش گَهْ چو بُلبُلْ نال و خوشْفریاد باش
پیشِ سَرْوَش چون خرامَد ، خاک باش چون گُلَشْ ، عَنْبَر فِشانَد ، باد باش
حاصل این است ،ای برادر، چون فَلَک در جهانِ کُهنـــــــه ، نو بُنیاد باش
در میانِ خارها ، چون خارپُشت سَرْ درون و شادمان و راد باش

﴿۱۴۸۷﴾

آن مُطربِ ما ، خوش است چَنگَش دیوانه شود دل از تَرَنگَش[1]
چون چَنگ زَنَد یکی ، تو بِنْگَر کَزْ لُطفْ ، چگونه گشت رَنگَش!
گَر تَنـــــگ آیی ، زِ زندگانی بَرجِـــــه به کِنـــــارْ گیر تَنگَش

﴿۱۴۸۸﴾

آن مَهْ که هست گَردون ، گَردان و بی‌قَرارش وآنْ جان که هست این جان ، وین عقلْ مُسْتعارَش[2]
هر لحظه اختیاری ، نو نو دَهَد ، به جان‌ها وین اختیارها را ، بِشْکَسته اختیارش
من جسم و جان نَدانَم ، من این و آن نَدانَم من در جهان نَدانَم ،جُز چَشمِ پُر خُمارش
آن رویِ هَمچو روزَش ، وآن رَنگِ دِلْفُروزَش وآن لُطفِ توبه‌سوزَش، وآن خُلْقِ چون بهارش
عشقش بَلایِ توبه ، داده سِزایِ توبه آخِر چه جایِ توبه ، با عشقِ توبه خوارَش؟
چون دوست و دشمنِ او ، هستند رَهزَنِ او ماییم و دامَـــــنِ او ، بِگْـــــرفته اُسْتوارش
از عشقِ جام و دُورَش ، شاید کَشید جُورَش چون گوشْ دوست داری ، می‌بوس گوشْوارَش
من حَلقه‌هایِ زُلفَش، از عشقْ می‌شُمارَم وَرْنه کجا رَسَد کَس ، در حَدّ و در شُمارَش؟
لُطفَش هَمی شِمارَم، دلْ با دَمِ شِمُرده جانبِشْ بَخشْ آخِر، ای کُشته زارْ زارَش

﴿۱۴۸۹﴾

آن یارِ تُرُش رو را، این سویْ کَشانیدَش زین ساغَرِ خندان‌رو ، جامی بِچَشانیدَش
زین باده نَخورده‌ست او، زآن بارِد[3] و سَرد ست او با این همه بِدْهیدَشْ ، جامی بِپَزانیدَش
او سِرکه چرا آرَد؟ غوره زِ چه اَفْشارَد؟ زآن زَهر هَمی بارَد ، تا جُمله بِدانیدَش
آن بادهٔ انگوری ، نَفْزایَد جُز کوری پَهْلـــویِ چُنین باده ، بِاللهْ مَنِشانیدَش

---

۱ – صدا و آواز کمان

۲ – عاریه

۳ – سرد

باشد بُوَدَش سَکْته ، در گور نباید کرد | زین آبِ خَضِرْ یک کَف ، در حَلقْ چکانیدَش
بیرونِ دَر است آبْلَه ، وین خانه همه بَر رَه | بیچاره نمیداند ، یک لحظه بخوانیدَش
خامُش که همی ترسد ، در خانهٔ ما نآید | پنـــــدارْ دَرآنیـــــدش ، باری بِمَرانیدَش

﴿ ۱۴۹۰ ﴾

آنکه مَهْ غاشیهٔ او ،همچو غُلامان کَشَدَش | بو که این هِمَّتِ ما، جانِبِ بُستان کَشَدَش
گر چه جان را نَبُوَد ، قُوَّتِ این گُستاخی | آنکه جانْ از مَدَدِ رَحمَتِ جانان کَشَدَش
هر دَم از یادِ لَبَش، جانْ لبِ خود می‌لیسَد | وَرْ سَقَط[1] می‌شِنَوَد، از بُنِ دَندان کَشَدَش
جانبِ مَحْو و فَنا ، رَخْت کَشیدند مِهان | تا بَقا لُطف کُند، جانبِ ایشان کَشَدَش
ای بَسا جانْ که چو یعقوب ، هَمی زَهرْ چَشید | تا که آن یوسُفِ جان، در شِکَرِسْتان کَشَدَش
هر کسی ، کاو به تَرازویِ خِرَد ، فَخْر کُند | گَر چه چون ماه بُوَد، چَرخْ به میزان کَشَدَش
هر کِه در دیدهٔ عُشّاق ، شود مَردُمَکی | آن نَظَرْ زود سویِ گوهرِ انسان کَشَدَش
کافِرِ زُلفِ ویْ آن را ، که زِ راهش بِبَرَد | کُفر آید بَرِ او ، جانبِ ایمان کَشَدَش
شَمس تبریز، مرا عشقِ تو سَرمَست کُند | هر کِه او باده کَشَد، باده بدین‌سان کَشَدَش

﴿ ۱۴۹۱ ﴾

آنکه بیرون از جهان بُد، در جهان آوَرْدَمَش | وآنکه می‌کرد او کَرانه، در میان آوَرْدَمَش
آنکه عشوه کارِ او بُد ، عشوه‌یی بِنْمودَمَش | وآنکه از من سَر کَشیدی ، کَش‌کَشان آوَرْدَمَش
آنکه هر صُبحی تَقاضا می‌کُند ، جان را زِ من | از تَقاضا بر تَقاضا، من به جان آوَرْدَمَش
آنکه از شرمِ رخِ او ، گُلْستانی شد شراب | یک گُلِ سوری، برایِ امتحان آوَرْدَمَش
جانِ سَرگَردان که گُم شُد ، در بیابانِ فِراق | از بیابان‌ها ، سویِ دارُ الْاَمان آوَرْدَمَش
گفت جان : من می‌نَیآیَم ، تا بِنْمایی نشان | کو نِشان؟ کو مُهرِ سُلطان؟ من نِشان آوَرْدَمَش
مِهْربانی کردن این باشد ، که بَستم دستِ دُزد | دستْ بَسته ، پیشِ میرِ مِهْربان آوَرْدَمَش
چونکه یک گوشهٔ رَدایِ مُصْطَفیٰ آمد به دست | آنکه بُد در قَعْرِ دوزخ ، در جِنان آوَرْدَمَش
یار میگوید که : خامُش باش و عیّاری مکن | زآنکه اندر خامُشی ، در بیکران آوَرْدَمَش

﴿ ۱۴۹۲ ﴾

آنکه جانَش داده‌یی، آن را مَکُش | وَرْ ندادی، نَقْشِ بی‌جان را مَکُش

---

۱ – دشنام

آن دو زُلفِ کافرِ خود را بِگو: / کِای یگانه، اهـــلِ ایمان را مَکُش
آفتابا ، رویِ خود جِلْوه مَکُن / چنـــــد روزی ، ماهِ تابان را مَکُش
چون تو سیمرغی، به قافِ ذُوالْجَلال / بازگَرد و جُمـــــله مُرغان را مَکُش
در میانِ خونِ هر مِسکینْ مَرو / جُز قُباد و شـــاهِ خاقان را مَکُش
گَر مرا دَربانِ عشقَتْ بار داد / از سَرِ غیرت ، تو دَربان را مَکُش
گَر فُضولَم من ، کـــه مِهْمانِ تُوَاَم / شَرط نَبْوَد ، هیچْ مِهْمان را مَکُش
مَستِ مِیْ دانم ، زِ مِیْ دانَمْ خَراب / شیشه مَشْکَن ، مَستِ مِیْدان را مَکُش
شَمس تبریزی ، تویی سُلطانِ من / بازگشتم ، بازِ سُلطان را مَکُش

﴿۱۴۹۳﴾

آیِنه‌ام من ، آیِنه‌ام من ، تا که بِدیدَم ، رویِ چو ماهَش / چَشمِ جَهانَم ، چَشمِ جَهانَم ، تا که بِدیدَمْ ، چَشمِ سیاهَش
چَرخ و زَمین شُد ، چَرخ و زمین شُد ، جَنَّتِ مَأْویٰ ، راحتِ جانها / تا که بَرآمَد، تا که بَرآمَد ، بر کُهِ جودیِ ، خِیْل و سِپاهَش
پُشتْ قَویْ شُد ، پُشتْ قَوی شُد ، اَخْتَرِ دُولَت ، عدل و عِنایَت / چون نشود شَهْ؟ چون نشود شَهْ؟ آنکه تو باشی ، پُشت و پَناهَش
شوره زمینی ، شوره زمینی ، کَژْ تو کَشَد او ، آبِ بهاری / سَبزتَر آمد ، سَبزتَر آمد ، از همه جاها ، کِشت و گیاهَش
رویِ چو ماهَت ، رویِ چو ماهَت ، بَستْ گِرو دیِ ، با مَهْ و اَخْتَر / گشت گِروگان ، گشت گِروگان ، ماه و سَما را ، زُلفِ سیاهَش
سِلسِله جُنبان ، سِلسِله جُنبان ، گشت برادر ، این دلِ مَجنون / چون بِنَشورَد ، چون بِنَشورَد ، آن مَجنونْ کَشْ ، شُد سَرِ ماهَش؟
دَم مَزَن ای جان ، دَم مَزَن ای جان ، بَرخور کآمَد ، روزِ مُبارک / کیست مُبارک؟ کیست مُبارک؟ آن کِه بِبینَد ، هم زِ پِگاهَش

﴿۱۴۹۴﴾

اگر گُم گردد این بی‌دل، از آن دِلْدارْ جوییدَش / وَگَر اَنْدَر رَمَد عاشق، به کویِ یار جوییدَش
وَگَر این بُلبُلِ جانَم ، بِپَرَّد ناگهان از تن / زِ هر خاری مَپُرسیدَش، در آن گُلْزار جوییدَش
اگر بیمارِ عشقِ او ، شود بیرون ازین مَجْلِس / به پیشِ نَرگسِ بیمارِ آن عَیّار جوییدَش
وَگَر سَرمَستْ دل، روزی زَنَد بر سَنگ، آن شیشه / به میخانه رَوید آن دَم، از آن خَمّار جوییدَش
هرآن عاشق که گُم گردد ، هَلا زِنهار می‌گویم: / بَرِ خورشیدِ بَرق‌اندازِ بی‌زِنهار جوییدَش
وَگَر دُزدی زَنَد نَقبی، بِدُزدَد رَختِ عاشق را / میانِ طُرّهٔ مُشکینِ آن طَرّار جوییدَش
بُتِ بیدارِ پُر فَن را، که بیداری زِ بَختِ اوست / چُنین خُفته نیابیدَش، مَگَر بیدار جوییدَش
بِپُرسیدم به کویِ دل ، زِ پیری ، من ازآن دِلْبَر / اشارت کرد ، آن پیرم ، که : در اسرار جوییدَش
بِگُفتم پیر را: بِاللهْ ، تویی اسرار، گفت: آری / مَنَم دریایِ پُر گوهر، به دریابارْ جوییدَش

زهی گوهر! که دریا را ، به نورِ خویش پُر دارد — مُسلمانان! مُسلمانان! درآن اَنْوار جوییدَش
چو یوسُف ، شمس تبریزی ، به بازارِ صفا آمد — مَرْ اِخْوانِ صفا را گو : در آن بازار جوییدَش

﴿۱۴۹۵﴾

اَلْحَذَر ! از عشقْ حَذَر ! هر کِه نشانی بُوَدَش — گر بِستیزَد بِرَوَد ، عشقِ تو بَر هَم زَنَدَش
از دل و جانْ بَرکَنَدَش، لولی و مَنْبَل کُنَدَش — سِیل دَرآیَد چو گیا، هر طَرَفی میبَرَدَش
اوست یَقین رَهزَنِ تو، خونِ تو در گَردنِ تو — دور شو از خیر و شَرَش، دور شو از نیک و بَدَش
باده خوری ، مَست شَوی، بیدل و بیدست شَوی — نیست سَلامَت بُوَدَش ، دَرکَشَدَش ، خوشْ خُورَدَش
پایْ چو در جویْ نَهی، تا به قیامَت نَرَهی — هر کِه دَرین موجْ فُتَد ، تا دلِ دریا کَشَدَش
هول شود، گول شود، وَزْ همه مَعْزول شود — دست نگیرد هُنَرَش، سود ندارد خِرَدَش
ای دَمِ تو دامِ خَمُش، بیگُنَهان را بِمَکُش — ای رُخِ تو بادهٔ هُش ، مَست کُند تا اَبَدش

﴿۱۴۹۶﴾

امروز خوش است دل ، که تو دوش — خونِ دلِ ما ، بکرده ای نوش
ای دوشْ نِموده رویِ چون ماه! — وِامْروز ، هزار شکل و روپوش
دلْ سَجدهکُنان ، به پیشِ آن چَشم — جانْ حَلقه شُده ، به پیشِ آن گوش
هر لحظه اشارتی ، که : هُشدار — هُش میجویی ، زِ مَردِ بیهوش؟
سُرنایِ تُوأَم ! مرا تو گویی: — من دَرْ تو فُرو دَمَم ، تو مَخْروش؟
از بیمِ تو گشته شیر ، گُربه — در خاک خَزیده شیر ، چون موش
هر ذَرّه کِنارْ اگر گُشایَد — خورشید نگُنجَد اَنْدَر آغوش
خورشید چو شُد ، تو را خَریدار — ای ذَرّه ، به نَسیه ، نَقد مفْروش
باقیِّ غَزَل مَگو ، که حیف است — مانْ در گُفتارِ دوست ، خاموش
لیکِن چه کُنم؟ که رَسمِ کُهنهست — دریا خاموش و موجْ در جوش

﴿۱۴۹۷﴾

اندک اندک ، راه زَد ، سیم و زَرَش — مرگ و جَسْکِ[۱] نو فُتاد ، اَنْدَر سَرَش
عشق گردانید با او ، پوستین — میگُریزد خواجه از شور و شَرَش
اندک اندک ، رویِ سرُخَش ، زرد شُد — اندک اندک خُشک شُد، چَشمِ تَرَش

---

۱ – رنج و بلا و بیماری

وَسوَسه ، اندیشه بر وِیْ دَر گُشاد　　راند عشقِ لاأُبالی ، از دَرَش
اندک اندک ، شاخ و بَرگَش خُشک گشت　　چون بُریده شُد ، رَگِ بیخْ آوَرَش[1]
اندک اندک ، دیو شُد لاحَوْل گو　　سُست شُد در عاشقی ، بال و پَرَش
اندک اندک گشت صوفی ، خِرقه‌دوز　　رفت وَجْد و حالَتِ خِرقه دَرَش
عشق داد و دلْ بَرین عالَم نَهاد　　در بَرَش زین پس ، نیآید دِلْبَرَش
زآن هَمی جُنبانْد سَر ، او سُستْ سُست　　کآمَد اَنْدَر پا و افتاد اَکثَرَش
بَهرِ او پُر می‌کُنم من ، ساغَری　　گَر بِنوشَد ، بَر جَهانَد ، ساغَرَش
دست‌ها زآن‌سان بَرآرَد ، کآسْمان　　بِشْنَوَد آوازِ اَللهُ اکْبَرَش
میرِ ما ، سیر است ازین گفت و مَلول　　دَرکَشان اَنْدَر حَدیثِ دیگَرَش
کُشتهٔ عشقَم ، نَتَرسم از امیر　　هر کِه شُد کُشته، چه خوف از خَنْجَرَش؟
بدترینِ مرگ‌ها ، بی‌عشقی است　　بر چه می‌لَرزَد صَدَف؟ بر گوهَرَش
بَرگ‌ها لَرزان ، زِ بیمِ خُشکی‌اَند　　تا نگردد خُشک ، شاخِ اَخْضَرَش
در تَکِ دریا گُریزد ، هر صَدَف　　تا بِنَرْبایَند گوهــر ، از بَرَش
چون رُبودند از صَدَف ، دانهٔ گُهَر　　بعد از آن ، چه آبِ خوشْ ، چه آذَرَش
آن صَدَف ، بی‌چَشم و بی‌گوش است ، شاد　　در به باطن دَر گُشاده ، مَنْظَرَش
گَر بِمانَد عاشقی ، از کاروان　　بر سَرِ رَهْ ، خِضْر آید رَهبَرَش
خواجه می‌گِرْیَد ، که مانْد از قافله　　لیک می‌خَندد خَــر اَنْدَر آخُرَش
عشق را بُگْذاشت و دُمِّ خَر گرفت　　لاجَرَم سرگینِ خَــر شُد ، عَنْبَرَش
مُلْک را بُگْذاشت و بر سرگین نِشَست　　لاجَرَم شُد خَرمگس ، سَرلشگَرَش
خَرمَگسْ آن وَسوَسه‌ست و آن خیال　　که هَمی خارِش دَهَد ، هَمچون گَرَش[2]
گَر ندارد شَرم و وا نَآیَد ازین　　وا نِمایَم شـــاخ‌هایِ دیگَــرَش
تو مَکَن شاخَشْ ، چو مُرد اَنْدَر خَری　　گاو خیزد با سه شاخْ ، از مَحْشَرَش

﴾۱۴۹۸﴿

اَنْدَر آمد شاهِ شیرینان ، تُرُش　　جانِ شیرینَم فدایِ آنْ تُرُش

---

۱ – بیخ آور = با ریشه هایی بسیار و بزرگ

۲ – گر = کچل

چَشمِ کَژْ بین را بِگُفتم: کَژْ مَبین کَس کُنَد باور ، گُلِ خندانْ تُرُش؟
در هر آن زندان ، که دَرتابَد رُخَش کَس نَمانَد در همه زندانْ تُرُش
گِردِ باغَش گشتم و ، وَٱللهْ نَبود میوه‌یی اَنْدَر همه بُستانْ تُرُش
در حَرَم ، خَندان بُوَد سُلطان ، وَلیک می‌نمایَد خویش ، در دیوانْ تُرُش
گَر تو مَردِ مؤمنی، باور مَکُن اَنگَبین و شِکَّر و ایمانْ تُرُش
مُنْکِرْ اَرْ باشد تُرُش ، نَبْوَد عَجَب نِسْبَتی دارد به بادنجانْ تُرُش

﴿۱۴۹۹﴾

اَنْدَر آ، ای اصلِ اصلِ شادمانی! شاد باش اَنْدَر آ، ای آبِ آبِ زندگانی! شاد باش
گَرْ ببینَد زندگانی ، تا اَبَد باقی شود وَرْ ببینَد ، مُرده هم داند که جانی ، شاد باش
همچُنین تو دَم به دَم ، آن جامِ باقی می‌رسان تا شویم از دستِ آن باقی ، تو دانی ، شاد باش
بر نشانهٔ خاکِ ما، اینک نشانِ زَخْمِ تو ای نشانه! شاد زی و ای نشانی ، شاد باش
ای هُما ! کَزْ سایه‌ات برتافت ، کوهِ قافْ سَر ای هُمایِ خوش لِقایِ آن جهانی ! شاد باش
هم ظَریفی، هم حَریفی، هم چراغی، هم شَرار هم جهانی، هم نَهانی، هم عیانی، شاد باش
تُحفه‌هایِ آن جهانی، می‌رسانی دَم به دَم می‌رسان و می‌رسان ، خوش می‌رسانی ، شاد باش
رَخْت‌ها را می‌کَشانَد ، جانِ مَستان، سویِ تو می کَشان و می‌کَشان ، خوش می‌کَشانی ، شاد باش
ای جهان را شاد کردی ! وِیْ زمین را جُمله گنج تا زمین گوید تو را : کِای آسْمانی ! شاد باش
گَر سَرِ خوبی بِخارَد ، دِلْبَرِ بَدْ عَهْد را در چمن آرَند پیشت ، اَرْمغانی، شاد باش
گوهرِ عالَمْ ، به عالَم ، شَمسِ تبریزی تویی ای زِ تو حیران شُده بَحْرِ مَعانی ، شاد باش

﴿۱۵۰۰﴾

ای خواجه ! تو عاقلانه می‌باش چون بی‌خَبَری ، زِ شورِ اَوْباش
آن چهره که رَشکِ فَخْرِ فقر است با ناخُنِ زشتِ خویش ، مَخْراش
آن بُتْ به خیال ، دَرنگُنْـــجَد بُت‌ها به خیالْ‌خــــانه ، مَتْراش
جُمله بُت و بُت‌پَرَست ، چون اوست غیرِ کُل و جُمله چیست ، جُز لاش[1]
نی فَهم کنند خَلْق ، این را نی دَســــتوری ، که دَم زَنَم فاش
این ماشْ ، بِرنجِ اَحْوَلان است وَرْ نی ، نه برنج هست و نی ماش

---

۱ – لاشه، مرده

پایان‌ها را ، کجـــا شِناسَند؟ چون پوشیده‌ست رِشک[1] ، روهاش
گــر مـی‌دُزدی ، زِ زنـدگانْ دُزد ای دُزدِ کَفَنْ ، به شب ، چو نَبّاش[2]
امّا زِ قَضاست ، ماتَ مَنْ مات[3] هم حُکْمِ قَضاست، عاشَ مَنْ عاش[4]
خامُش ، که زِ شب خَبَر ندارد آن‌کَس که به روز خورْد ، خَشْخاش

﴿۱۵۰۱﴾

ای سَنایی ! گَر نیابی یار، یارِ خویش باش در جهانْ گر مَردِ کاری ، مَردِ کارِ خویش باش
هر یکی زین کاروان ، مَرْ رَخْتِ خود را رَهْ زَنند خویشتن را پَس نشان و پیشِ یارِ خویش باش
حُسنِ فانی می‌دهند و عشقِ فانی می‌خَرند زین دو جویِ خُشک بُگْذر، جویبارِ خویش باش
می‌کَشَندَت دستْ دست، این دوستانْ ، تا نیستی دستْ دُزدْ ، از دستشان و دَستیارِ خویش باش
این نِگاران ، نَقْشِ پَردهٔ آن نِگارانِ دِل اند پَرده را بَردار و دَرْ رُو ، با نِگارِ خویش باش
با نِگارِ خویش باش و خوبِ خوبْ اَندیش باش از دو عالَمْ بیشْ باش و در دیارِ خویش باش
رُو مَکُن مَستی ، از آن خَمْری ، کَزو زایَد غُرور غُرّهٔ [5] آن رویْ بین و هوشیارِ خویش باش

﴿۱۵۰۲﴾

ای شبِ خوشْ‌رو ! که تویی مِهْتر و سالارِ حَبَش ما زِ تو شادیم همه ، وَقتِ تو خوش ، وَقتِ تو خوش
عشقِ تو اَنْدَر خورِ ما، شوقِ تو اَنْدَر بَرِ ما دست بِنِه بر سَرِ ما، دست مَکَش، دست مَکَش
ای شبِ خوبیّ و بِهی ! جان بِجَهَد ،گَر بِجَهی گَر سه عَدَد بر سه نَهی ، گردد شِش ، گردد شِش
شِش جهَتَم از رُخِ تو ، وَزْ نَظَرِ فَرُّخِ تو هفت فَلَک را بِدَهَد ، خوبی و کَش ، خوبی و کَش

﴿۱۵۰۳﴾

ای عیسیِ بُگْذشته ! خوشْ از فَلَکِ آتش[6] از چرخْ فرو کُن سَر ، ما را سویِ بالا کَش

---

۱ – تخم شپش
۲ – نبش کنندهٔ قبر
۳ – مُرد هر آنکه مُرد
۴ – زندگی کرد ، هر آنکه زنده است .
۵ – سفیدی پیشانی
۶ – ستارگانِ اصلی‌ای که در نجوم به کار می‌روند ، هفت عدد است که شامل : زحل، مشتری، مریخ، شمس، زهره ، عطارد و ماه میباشند و به هر یک از آنها فلکی منسوب است ، مانند فلکِ مریخ که فلکِ آتش و دشمنی دانسته شده است.

با خاکْ یکی بودم ، زَاقْدام همی سودم   چون یک صفتم دادی ، شد خاکْ مرا مَفْرَش
یک سُرمه کَشیده ستی ، جان را ، تو درین پَستی   کَشْ[1] چشمْ، چو دریا شد، هرچند که بود اَخْفَش[2]
بی‌مستیِ آن ساغر ، مست است دل و لاغر   بی‌سرمهٔ آن قیصر ، هر چشم بود اَعْمَش[3]
در بیشهٔ شیران رُو ، تا صید کُنی آهو   در مجلسِ سلطان رُو ، وز بادهٔ سلطان چَش
هر سویْ یکی ساقی ، با بادهٔ راووقی[4]   هر گوشه یکی مطرب ، شیرینْ ذَقَن و مهوش
از یارْ همی پرسی ، که : عیدی وَ یا عُرسی   یاربّ ز کجا داری ، این دَبدبه و این کَش؟
در شِش جهتِ عالَم ، آن شیر کجا گنجد؟   آن پنجهٔ شیرانه ، بیرون بود از هر شش
خورشید بسوزانَد ، مَهْ نیز کُند خشکی   از رَشِّ علیهم[5] دان ، این شعشعه و این رَش
نوری که ز ذوقِ آن ، جانْ مستِ ابد مانَد   اندر نرسد وَالله ! خورشید پیِ گَردَش
چون غرقم ، چون گویم ؟ اکنون صفتِ جیحون   تا بود سَرَم بیرون ، می‌گفت لبمْ خوشْ خوش
تا تو نشوی ماهی ، این شَط نکُند غَرقَت   جز گُلبُنِ اَخضَر را ، ره نیست درین مَرعَش[6]
شرحی که بگفت این را ، آن خسروِ بی‌همتا   چون گویی و چون جویی ؟ لا یَکْتُب و لا یَنْقَش

﴿۱۵۰۴﴾

ای ماه! مَستِ رویِ تو، اِسْتاره و گَردونِ خوش   رویَت خوش و مویَت خوش و آن دیگرت بیرونِ خوش
هرگز ندیده‌ست آسْمان، هرگز نبوده در جهان   مانندِ تو لیلیِّ جان، مانندِ من ، مَجنونِ خوش
باور کُند خود عاقلی، در ظُلْمَتِ آب و گِلی   مانندِ تو موسیِ دلی، مانندِ من ، هارونِ خوش؟
ای قُطْبِ این هفت‌آسیا ! هم کانِ زَر ، هم کیمیا   ای عیسیِ دوران بیا، بر ما بِخوان اَفسونِ خوش
چون گوهری ناسُفْته‌ام، فارغ زِ خام و پُخته‌ام   در سایه‌اَت خوشْ خُفته‌ام، سَرمَست از آن اَفْیونِ خوش

---

۱ – که اَش ، که او را.
۲ – کَسی که چشمان ضعیفی دارد.
۳ – نابینا.
۴ – راووق = ظرفی که با آن شراب را صاف کنند.
۵ – بارِش نم نم باران بر روی آنها.
۶ – کبوتر سفید بلند پرواز.

گر از کلامَت ذَرّه‌ها، رَقص آوَرَند ، نَبْوَد عَجَب
نکْ طورِ موسی از وَلَه [1]، رَقصان در آن هامونِ خوش

ای دل! برایِ دِلْخوشی، زَرّ و هُنر ، چون می‌کَشی؟
دیدی تو از زَرّ و هُنر، بی‌خَسْفْ [2]، یک قارونِ خوش؟

باشد به صورتْ خوش‌نما، راهِ خوشی بَسته شُده
چون زَهرِ مارِ کوهی‌ای، بِنْهُفته در مَعجونِ خوش

یا همچو گورِ کافران، پُر مِحْنَت و زَخمِ گِران
پیچیده بیرون، گور را ، در اَطْلَس و اَکْسونِ [3] خوش

زآن گوشِ هَمچون جیمِ تو ، زآن چَشمِ هَمچو صادِ تو
زآن قامَتِ همچون اَلِف ، زآن ابروی چون نونِ [4] خوش

شاگردِ لوحِ جان شُدم ، زین حَرف‌ها ، خَط‌خوان شُدم
کَشتیّ و کَشتی‌بان شُدم ، اَنْدَر چُنین جیحونِ خوش

ایوان کجا مانَد مرا، با مَنْجَنیقِ کِبْریا؟
میزان کجا مانَد مرا ، در عشقَتْ ای موزونِ خوش؟

ای مایهٔ صد بی‌هُشی، دیِ از طَریقِ سَرکَشی
گفتی مرا : چونی ، خوشی؟ در حیرتِ بی‌چونِ خوش

هر ناخوشی را دَرْ بَرَد ، عَدلِ رُخَت گَردن بِزَد
کآنْ ناخوشی‌ها خورده بُد ، ریزد ز دستت خونِ خوش

ای شَمسِ تبریزی تویی ، کَانْدَر جَلالَتْ صد تویی
جانِ من است آن ماهی‌یی ، در وِیْ چو تو، ذَاالنّونِ [5] خوش

﴿ ۱۵۰۵ ﴾

ای یوسُفِ مَه‌رویان ، ای جاه و جَمالَت خوش
ای خُسرو و ای شیرین ، ای نَقْش و خیالَت خوش

ای چهرهٔ تو مَهْوَش ، آب است و دَرو آتش
هم آتشِ تو نادر، هم آبِ زُلالَت خوش

ای صورتِ لُطفِ حَق ، نَقْشِ تو خوش است ، اَلْحَق
ای نَقْشِ تو روحانی، وِیْ نورِ جَلالَت خوش

---

۱ – شیفته و سرگشته در عشق

۲ – نقصان

۳ – جامهٔ سیاه قیمتی که بزرگان جهت تفاخر پوشند.

۴ – در این غزل، جناب مولانا، بطرزی شگفت، سِرّی بسیار عظیم را عنوان و با استفاده از اعداد حروف ابجد که از آن با "خط خوانیِ حروف"یاد نموده، مقصود خود از لیلیِ جان و قطبِ هفت آسیا و کانِ زر و کیمیا را بیان نموده است، وجود مقدسی که از کلامش همه ذراتِ هستی به رقص آیند، همان نورِ مُتجلی در شجری که حضرت موسی"ع" را مبعوث کرده و به وجد آوَرْد، یعنی نور تجلّی اوّل الهی یا همان "علیِ اَعلی" که این رمز با بیان پنج حرف "جیم" و " صاد" و " نون" و بالاخره " الف" آشکار میگردد،چرا که جمع بیناتِ حروف جیم (ی م =۵۰) و صاد (ا د = ۵) و نون (و ن =۵۶) برابرباعدد ۱۱۱ و معادل کلمه "اعلی" و بینات حرف الف (ل ف=۱۱۰) برابربا نام "علی" و در مجموع، معادل نام نامی "عَلیِ اَعلی" یا "علیِ عالی" میباشد.

۵ – مقصود حضرت یونس "ع" است که روزها در تاریکیِ درونِ نهنگ مانْده بود.

ای مَستیِ هوشْ آخِر ، در مِهرْ بِجوش آخِر
در وَصل بِکوش آخِر، ای صُبحِ وصالَت خوش
ای روزْ زِ رویِ تو، شبْ سایهٔ مویِ تو
چون ماه بَرآ امشب، ای طالِع و فالَت خوش
گَر لُطف و وصالْ آری ، وَرْ جُور و مَحالْ آری
آمیختهیی با جان، ای جُور و مَحالَت خوش
دل گفت مرا روزی : سالی گُذَرَد زآن مَهْ
جان گفت به گوشِ دل: کِای دلْ، مَهْ و سالَت خوش
تبریز، بِگو آخِر، با غَمزهٔ شَمسُ ٱلدِّین:
کِای فِتْنهٔ جادویان، ای سِحْرِ حَلالَت خوش

۱۵۰۶

باز دَرآمَد زِ راه، بیخود و سَرمَست ، دوش
توبهکُنانِ توبه را ، سیلْ بِبُردهست ، دوش
گُرزْ بَرآوَرْد عشق ، کوفتْ سَرِ عقل را
شُد زِ بُلندیِّ عشق ، چَرخِ فَلَکْ پَست ، دوش
دولتِ نو شُد پَدید ، دامِ جهان را دَرید
مُرغِ ظَریف از قَفَس ، شُکر که وارَست دوش
آنچه به هفتْ آسْمان ، جُستْ فرشته ، نیافت
نَکْ به زمینگاهِ خاک ، سَهْل بُرون جَست دوش
آن که دلِ جبرئیل ، از کَفِ او خسته بود
مُرغِ پَرْ اِشْکَستهیی ، سینهٔ او خَست دوش
عقلِ کَمالی که او ، گَردنِ شیران شِکَست
عاشقِ بیدست و پا، گَردنِ او بَست دوش
از شَرَرِ آفتاب، شیشهٔ گَردون نَکوفت
سایهٔ بیسایهیی ، دید دَرْاِشْکَست دوش
ماه کِه چون عاشقان، در پِیِ خورشید بود
بَعدِ فِراقِ دراز، خُفْیه بِپیوست دوش
آن کِه دَرو عقل و وَهْم، میتَرَسَد از قُصور
گشت عیان تا که عشق، کوفت بَرو دست دوش
هر چه بُوَد آن خیال ، گردد روزی وِصال
چند خیالِ عَدَمْ ، آمد در هست دوش
خامُش باش ای دَلیل، خامُشیاَت ، گفتن است
شُد سَرْ و گوشَت بُلند ، از سُخَنِ پَست دوش

۱۵۰۷

باز دَرآمَد طَبیب ، از دَرِ ایّوبِ خویش
یوسُفِ کَنْعان رَسید ، جانِبِ یَعقوبِ خویش
بَهرِ سَفَر سویِ یار، خانه بَرانداختْ دل
دید که خود بودْ دلْ ، خانهٔ مَحبوبِ خویش
دلْ چو فَنا شُد دَرو ، ماند وِی و کَشف شُد
آنچه بِگُفتْ او مَنَم، طالِب و مَطْلوبِ خویش
شُکر که عیسیٰ رَسید، عازَرِ[۱] ما زنده شُد
شُکر که موسیٰ نِمود ، معجزهٔ خوبِ خویش
شُکر که موسیٰ بِرَست ، از همه فرعونیان
شُکر که عاشق رَسید ، در کَنَفِ خوبِ خویش
شُکر که خورشیدِ عشق ، از سویِ مشرق بِتافت
در دل و جانها فکَنْد ، آتش و آشوبِ خویش

---

۱ – مخفف " العاذر " یا " العازر " ، از اصحاب حضرت عیسی"ع" ، که آن حضرت ، او را چهار روز پس از مرگ ، دوباره زنده فرمود.

شُکر که ساقیِّ غیبْ ، شُست به مِیْ ، جُمله عیب　　شُکر که طالِبْ رَهید ، از غَمِ دِلْکوبِ خویش

﴿۱۵۰۸﴾

باز دَرآمَد طَبیب ، از دَرِ رَنْجورِ خویش　　دستِ عِنایَت نَهاد ، بر سَرِ مَهْجورِ خویش
بارِ دِگَر آن حَبیب، رفت بَرِ آن غریب　　تا جِگَرِ او کَشید ، شَربَتِ مُوفورِ[1] خویش
شربَتِ او چون رُبود ، گشت فَنا از وجود　　ساقیِ وَحدَت بِمانْد ، ناظِر و مَنْظورِ خویش
نوشِ وِرا نیشْ نیست، وَرْ بُوَدَش راضی‌اَم　　نیست عَسَل‌خواره را ، چاره زِ زَنبورِ خویش
این شبِ هِجْرانْ دراز ، با تو بگویم چراست　　فِتْنه شُد آن آفتاب ، بر رُخِ مَستورِ خویش
غفلَتِ هر دِلْبَری، از رُخِ خود رَحْمَت است　　وَرْ نه بِبَستی نِقاب ، بر رُخِ مَشهورِ خویش
عاشقِ حُسنِ خودی، لیک تو پنهان زِ خود　　خِلْعَتِ وَصلَت بِپوش ، بر تَنِ این عورِ خویش
شُکر که خورشیدِ عشق ، رفت به بُرجِ حَمَل　　در دل و جان‌ها فکَنْد ، پَروَرِشِ نورِ خویش
شُکر که موسیٰ بِرَست ، از همه فرعونیان　　باز به میقاتِ وَصلْ ، آمد بر طورِ خویش
عیسیِ جان دَر رسید ، بر سَرِ عازَر دَمید　　عازَر از اَفْسونِ او ، حَشْر شُد از گورِ خویش
بازْ سُلیمان رسید ، دیو و پَری جمع شُد　　بر همه‌شان عَرضه کرد ، خاتَم و مَنْشورِ خویش
ساقی اگر بایَدَت ، تا کُنم این را تمام　　بادهٔ گویا بِنِه ، بر لَبِ مَخْمورِ خویش
از سویِ تبریز آی ، عاشــقِ دیدارِ حق　　تا که ببینی چو شمس ، رایَتِ منصورِ خویش

﴿۱۵۰۹﴾

باز فُرود آمدیم ، بر دَرِ سُلطانِ خویش　　باز گُشادیم خوشْ ، بال و پَرِ جانِ خویش
بازِ سَعادت رَسید ، دامَنِ ما را کَشید　　بر سَرِ گَردونْ زدیم ، خیمه و ایوانِ خویش
دیدهٔ دیو و پَری ، دید زِ ما سَروَری　　هُدهُدِ جانْ بازگشت ، سویِ سُلیمانِ خویش
ساقیِ مَستانِ ما، شُد شِکَرستانِ ما　　یوسُفِ جان بَرگُشاد ، جَعْدِ پَریشانِ خویش
دوشْ مرا گفت یار: چونی ازین روزگار؟　　چون بُوَد آن‌کَس که دید ، دولتِ خَندانِ خویش؟
آن شِکَری را که هیچ ، مِصر نَدیدَش به خواب　　شُکر که من یافتم ، در بُنِ دَندانِ خویش
بی‌زَر و سَرْ ، سَروَریم، بی‌حَشَمیْ ، مِهْتَریم　　قَند و شِکَر می‌خوریم ، در شِکَرِستانِ خویش
تو زَرِ بَسْ نادری ، نیست کَسَتْ مُشتری　　صَنْعَتِ آن زَرگَری، رُو به سویِ کانِ خویش
دورِ قَمَرْ ، عُمرها ، ناقِص و کوتَه بُوَد　　عُمرِ درازی نَهاد ، یار به دورانِ خویش

---

۱ – فراوان

دلْ سویِ تبریز رفت ، در هَوَسِ شَمسِ دین   رُو رُو ! ای دلْ بِجو ، زَرْ به خُرُمْدانِ خویش

﴿ ۱۵۱۰ ﴾

بر مَلِکْ نیست نَهان ، حالِ دل و نیک و بَدَش   نَفْسْ اگر سَر بِکَشَد ، گوشْکَشان ، می‌کَشَدَش
جانِ دلْ اصلِ دل و ، اصلِ دِلَتْ فَصلِ دل است   وَگَرَش او نَدْهَد جان ، زِ کِه باشد مَدَدَش؟
دل زِ دَردَش چه خوشی‌ها و طَرَب‌ها دارد!   تو مَگیر آن کَرَم و آن دَهِشِ بی‌عَدَدَش
مَلَکُ ٱلْموت بُرید ، از دِلَم آن روز ، طَمَع   که مُشَرَّف شُدم از طوقِ حَیاتِ اَبَدش
بُردْ سودِ دو جهان ، وآنچه نیآید به زبان   کاروانی ، که غَمِ عشقِ خدا ، راه زَدَش
سوسنْ اِسْتایِشِ او کرد ، کَزو یافت زبان   سَروْ ، آزادی از او یافت، که بَخشید قَدَش
بُلبُل آن را بِسِتایَد ، که زَبانَش آموخت   گُل ازو جامه دَرانَد ، که بَرْاَفْروخت خَدَش[1]
کیست کاو دانهٔ اومید ، دَرین خاک بِکاشت؟   که بهارِ کَرَمَش ، باز نَبَخشید صَدَش؟
میوهٔ تَلْخ و تُرُش ، خامْ طَمَع بود ، ولی   آفتابِ کَرَمِ تو ، به کَرَمْ می‌پَزَدَش
آفتاب از پیِ آن سَجده ، که هر شام کُند   چه زیان کرد از آن شاه ، که جانْ شُد جَسَدَش؟
همه شب سَجده‌کُنان ، می‌رَوَد و وَقتِ سَحَر   روشنی بَخشَد که بِمیرد ، مَهِ چَرخ از حَسَدَش
هر کِه امروز کُند ، شَهوتِ خود را در گور   هر یکی حور شود، مونِسِ گور و لَحَدَش
هر کِه او اسب دَوانَد ، به سویِ گُمراهی   کُند آن اسبْ ، لَگَدکوبِ نَکال[2] ، از لَگَدَش
بِهِل اَبْتَرْ تو غَزَل را ، به اَزَلْ حیران باش   که تَمامَش کُند و شرح دَهَد هم ، صَمَدَش
قوَّت نَفْس ندارد ، که دلت ، در سفر است   شمس تبریز نشسته ست ، برایِ رَصَدش
هر که توحید ، چو شمس الحقِ تبریزی خوانَد   کام و مقصودِ دو عالَم ، برسد از احَدَش

﴿ ۱۵۱۱ ﴾

بِرَفتم دیِ به پیشَش ، سَخَتْ پُرجوش   نَپُرسید او مَرا ، بِنْشستْ خاموش
نَظَر کردم بَرو ، یعنی که : وا پُرْس   که بی‌رویِ چو ماهَم، چون بُدی دوش؟
نَظَر اَنْدَر زمین می‌کرد ، یارَم   که یعنی: چون زمین شُو ، پَست و بی‌هوش
بِبوسیدم زمین را ، سَجده کردم   که یعنی : چون زمینَم ، مَست و مَدهوش
زهی دوران ، زهی خاموش و گویا   زهی ساقی ، زهی باقی ، زهی نوش

---

۱ – خَد = چهره ، گونه

۲ – عذاب ، عقوبت

تو هم مستی و هم ، ساقیِ مستان　　بیآراء مجلس و برگیر روپوش
درختانْ این شکوفه ، کِی کُنَندی؟　　اگر باده نخوردی ، خاکْ مفروش
چو شمس الدین تبریزی ، سخن گفت　　مگو عقلا ، ز عِیْشَم رُو تو خاموش

﴾۱۵۱۲﴿

به شِکَرْخَنده اگر ، می‌بِبَرَد جانْ ، رَسَدَش　　وَگَر از غَمْزهٔ جادو ، بَرَد ایمانْ ، رَسَدَش
لشکرِ دیو و پَری، جُمله به فرمانِ وِیْ‌اَند　　با چُنین عِزّ و شَرَف، مُلْکِ سُلیمان ، رَسَدَش
صد هزاران دلِ یعقوبِ حَزین ، زنده بِدوست　　کَرّ و فرِّ شَرَفِ یوسُفِ کَنْعان ، رَسَدَش
لبِ عیسیِ صِفَتَش ، مُرده به دَمْ زنده کُند　　گَر پَرَد با پَرِ جان ، جانبِ کیوان، رَسَدَش
نوحِ وَقت است ، که روحِ اَبَدی ، کَشتیِ اوست　　گَر جهانْ زیر و زَبَر گشت ، به توفان، رَسَدَش
عشقِ او گَردْ بَرانگیخت ، زِ دریایِ عَدَم　　یَدِ بیضا و عَصایی شُده ثُعبان[۱]، رَسَدَش
جُملگی تشنه‌دلان ، قُوَّت ازو می‌یابَند　　با چُنین لُقمه دَهی، حکمتِ لُقمان ، رَسَدَش
همگی مُلکِ جهان ، در پیِ او هست دَوان　　چون چنین گشت روان، دولت جانان ، رَسَدَش
فرح و نصرت و فتح و ظفرش ، بنده شدند　　دَم به دَم خلعتی از حضرتِ سلطان، رَسَدَش
شمس تبریز برای فقرا، گنجِ زر است　　گر نظر می‌نکُند ، جانبِ شاهان، رَسَدَش
شمس تبریز چو بر خنده در آید ، دَمِ صبح　　راستی نازِشِ آن غنچهٔ خندان ، رَسَدَش

﴾۱۵۱۳﴿

پَریشان باد پیوسته! دل از زُلفِ پَریشانش　　وَگَر بَرنَآوَرَم فردا ، سَرِ خویش از گَریبانش
اَلا ای شحْنهٔ خوبان ، زِ لَعْلِ تو بَسی گوهر　　بِدُزدیده‌ست جانِ من، بِرَنجانَش، بِرَنجانَش
گَر ایمان آوَرَد جانی، به غیرِ کافِرِ زُلْفَت　　بِزَن از آتشِ شوقَت ، تو اَنْدَر کُفر و ایمانش
پَریشان باد زُلفِ او، که تا پنهان شود رویَش　　که تا تنها مرا باشد ، پَریشانیْ زِ پنهانش
مَنَم در عشقْ بی‌برگی ، که اَنْدَر باغِ عشقِ او　　چو گُل پاره کُنم جامه، زِ سودایِ گُلِستانش
در آن گُل‌هایِ رُخسارش، هَمی غَلتید ، روزی دل　　بِگُفتم: چیست این؟ گُفتا: هَمی غَلْتَم در اِحْسانش
یکی خَطّی نِویسَم من ، زِ حالِ خود ، بر آن عارِض　　که تا بَرخوانَد آن عارِض ، که اُستاد است ، خَطْخوانش
وَلیکِن سخت می‌تَرسَم، ازآن زُلفِ سِیَه‌کارَش　　که بَسْ دل در رَسَن بَسته‌ست ، آن هِنْدویِ فَتّانش
به چاهِ آن ذَقَن بِنْگَر، مَتَرس ای دلْ زِ افتادن　　که هر دلْ کآنْ رَسَن بیند، چُنان چاه است زِنْدانش

---

۱ – مار بزرگ ، اژدها

چو شمس‌الدین تبریزی مرا دل میدهد هر دَم / خوشا شاهی ،کزین شاهی ، بُوَد هم جان و جاناش

﴿۱۵۱۴﴾

تمامْ اوست ، که فانی شُده‌ست ، آثارش / به دوسْتگانیِ[1] اوَّل ، تمام شُد کارَش
مرا دلی‌ست خَرابِ خَراب ، در رَهِ عشق / خَراب کرده خَراباتی‌ای ، به یک‌بارَش
بگو به عشقْ : بیا ، گَر فُتاده می‌خواهی / چُنان فُتاد که خواهی، بیا و بَردارَش
مَیاْ به پیشْ ، زِ دورَش بِبین ، که می‌تَرسَم / زِ شُعله‌ها ، که بِسوزی ، زِ سوزِ اَسْرارَش
وَگَر بِگیرَدَت آتش، به سویِ چَشمِ من آ / که سیلْ سیلْ ، رَوان است ، اشکِ دُر بارَش
حَدیثِ موسی و سنگ و عَصا و چَشمهٔ آب / زِ اشکِ بَنده بِبینی ، به وَقتِ رَفتارَش
بَرآر بانگ و بگو : هر کجا که بیماری‌ست / صَلایِ صِحَّت و دولت ، زِ چَشمِ بیمارَش
بَرآ به کوه و بگو : هر کجا که خُفته دلی‌ست / صَلایِ بینِش و دانِش، زِ بَختِ بیدارَش
که نورِ مَنْ شَرَحَ اَللهُ صَدْرَهُ ، شمعی‌ست / که در دو کَوْن نگُنجَد، فُروغِ اَنْوارَش

﴿۱۵۱۵﴾

توبهٔ من دُرُست نیست ، خَموش / منِ بی‌توبه را ، به کَس مَفْروش
بَنــدهٔ عیب‌ناک را ، بِمَــران / رَحْمَتِ خویش را ، ازو بِمَپوش
تو سَمیعِ ضَمیر و فکری و ما / لَب بِبَسته ، هَمی زنیم ، خُروش
هر غَم و شادی‌یی ، که صورت بَست / پیشِ تصویرِ توست ، خِدمَتْ کوش
نَقْشْ تسلیم گشته ، پیشِ قَلَم / گَهْ پَلنگَش کُنیّ و گاهی موش
می‌نِمایَد فِسُــرده ، هر چیــزم / هَمچو دیگ اند ، هر یکی در جوش
می‌زَنَد نَعْــره‌هایِ پنهــانی / ذَرّه ذَرّه ، چو مُرغ و مَرزَنگوش[2]
وَقت آمد ، که بِشْنَوید اسرار / می‌گُشایَد خدا ، شما را گوش
وَقت آمد ، که سَبزپوشان نیز / دَر رَسَند ، از رواقِ اَزْرَق‌پوش

﴿۱۵۱۶﴾

جانِ من است او ، هِیْ مَبَریدَش / آنِ من است او ، هِیْ مکَشیدَش
آبِ من است او ، نانِ من است او / مِثْل ندارد ، باغِ امیدَش

---

۱ – دوستکانی ، دوستگامی = مِیْ خوردن با معشوق ، و به یاد دوستان

۲ – گیاهی خوشبو که در طب کاربرد دارد .

باغِ جِنانَش ، آبِ رَوانَش سُرخیِ سیبَش ، سَبزیِ بیدَش
مُتَّصِل است او ، مُعْتَدل است او شمعِ دل است او ، پیشْ کَشیدَش
هر کِه زِ غوغا ، وَزْ سَرِ سودا سَر کَشَد اینجا ، سَر بِبُریدَش
هر کِه زِ صَهْبا ، آرَدْ صَفْرا کاسـهٔ سِکْبا[1] ، پیشْ نَهیدَش
عام بیآید ، خاصْ کُنیدش خام بیـآید ، هم بِپَزیدَش
نَکْ شَهِ هادی ، زآن سویِ وادی جانبِ شـادی ، دادْ نَویدَش
داد زَکاتی ، آبِ حَیـاتی شـاخِ نَباتی ، تا بِمَزیدَش[2]
زُهد نباید ، تـوبه نشـاید خشک درآید ، تازه کُنیدَش
هر که ز سودا ، کـرد تمنا سفرهٔ حلـوا ، مِیْ بدهیدَش
رویْ نمود او ، زلفْ گشود او دل بِرُبود او ، بنده شَویدَش
باده چو خورْد او، خامُشْ کرد او زَحْمَت بُرد او ، تا طَلَبیدَش
شمسِ شِکَرْ ریز ، مفخرِ تبریز سفره کشیده ست خوش بخوریدَش

﴿۱۵۱۷﴾

جانَم به چه آرامَدْ، ای یار ؟ به آمیزش صِحَّت به چه دَریابَدْ بیمار ؟ به آمیزش
هر چند به بَر گیری ، او را نَبُوَد سیری دانی به چه بِنْشیند ، این بار ؟ به آمیزش
آن تشنهٔ دَهْ روزه ، کِی بِهْ شود از کوزه؟ اِلّا که کُند آبَشْ ، خوشْ‌خوار ، به آمیزش
در وَصلِ تو می‌جویَد، وَزْ شَرم نمی‌گوید کِامْسال طَرَب خواهد ، چون پار ، به آمیزش
کاری که کُند بنده ، تَقدیرْ زَنَد خنده کِای خُفته بِجو آخِرْ ، این کار ، به آمیزش
زیرا که به آمیزش، یک خِشْت شود قَصری زیرا که شود جامه ، یک تار ، به آمیزش
اَنْدَر چَمَنِ عشقَت، شَمسُ اَلْحَقِ تبریزی صد گُلْشَن و گُل گردد ، یک خار ، به آمیزش

﴿۱۵۱۸﴾

چو تشنهٔ تو باشد ، کِه باشد سِقایش؟ دلی کز تو سوزد ، چه باشد دَوایَش؟
ز عشقِ تو گوید ، ز نورِ تو جویَد ز لطفِ تو بویَد ، لبِ قَنْدخایَش
شرابِ تو نوشَد ، قَبایِ تو پوشَد خرابِ تو باشد ، دلِ رهنمایَش

---

۱ – آش سرکه

۲ – مَزیدن = چشیدن

تو شاهِ جهانی ، تو ماهِ زمانی زمان از تو دارد ، نمایَشْ فزایَش
تو روحِ قدیمی ، تو عرشِ عظیمی که عرش است از تو ، به معنی فضایَش
درآ در دلِ ما ، ببین حاصلِ ما که جان از تو بیند ، فنا و بقایَش
خَمُش کن ، زکه تا شمس تبریز گوید مدیحِ شهی ، کز تو نآید ثنایَش

۱۵۱۹

چو رو نِمود به مَنصور ، وَصلِ دِلْدارش رَوا بُوَد که رَسانَد ، به اصلِ دلدارَش
من از قَباش رُبودَم ، یکی کُلَه واری بِسوخت عقل و سَر و پایَم ، از کُلَهوارَش
شِکَستم از سَرِ دیوارِ باغِ او ، خاری چه خارْخار و طَلَبْ ، در دل است ، ازآن خارَش
چو شیرْگیر شُد این دل ، یکی سَحَر ، زِ میْاَش سِزَد که زَخم کَشَد ، از فِراقِ سگْسارش
اگر چه کُرّهْ گَردون ، حَرون[۱] و تُند نِمود به دستِ عشقِ ویْ آمد ، شِکال[۲] و اَفْسارش
اگر چه صاحبِ صَدْر است عقل و بَس دانا به جامِ عشقْ گِرو شُد ، رَدا و دَسْتارش
بَسا دلا ، که به زِنهار آمد ، از عشقش کَشان کَشان بِکَشیدَش ، نَـــداد زِنهارش
به روزِ سرد ، یکی پوستین بُد ، اَنْدَر جو به عور گفتم: دَرْجِه به جو ، بُرون آرَش
نه پوستین بود آن ، خرس بود ، اَنْدَر جو ! فُتاده بود و هَمی بُرد ، آبِ جوبارش
دَرآمَد او به طَمَع ، تا به پوستِ خرس رَسید به دستِ خرس ، بِکَرد آن طَمَع ، گرفتارش
بِگُفتَمَش که : رَها کُن تو پوستین ، باز آ چه دور و دیر بِماندی ، به رنج و پیکارش؟
بِگُفت: رُو که مرا پوستینْ ، چُنان بِگْرفت که نیست امیدِ رَهایی، زِ چَنگِ جَبّارش
هزار غوطه مرا میدَهَد ، به هر ساعت خَلاص نیست ازآن چَنگِ عاشقْ اَفْشارش
خَمُشْ ، بس است حِکایَت، اشارتی بَسْ کُن چه حاجَت است بَرِ عقل ، طولِ طومارش

۱۵۲۰

چون بِزَنَد گَردنَم، سَجده کُند گَردنَش شیر خورَد خونِ من، ذوقِ من از خوردنَش
هین هله شیرِ شکار ، پَنجه زِ من بَر مَدار هین که هزارانْ هزار، مِنَّتِ آن بر مَنَش
پُخته خورَد ، پُختهخوار، خامْ خورَد ، عشقِ یار خامْ مَنَم ، ای نِگار ، که تَتَوانْ پُختَنَش
ای تو دُهُلزنْ به قُل ، بَنده تو را چون دُهُل در تو دَرآویخته ، هَمچو دُهُل میزَنَش

---

۱ – سرکش

۲ – ریسمانی که بر دست و پای استر و اسبِ بد خصلت بندند.

گوشِ همه سَرخوشان ، عشق کَشَد ، کَشْ کَشان
عشقِ تو داوودِ توست، مومْ شُده آهَنَش

دلْ همه مال و عَقار[1] ، خرج کُند در قمار
چون که بِرهنه شود ، چَرخْ دَهَد ، مَخزَنَش

دلْ زِ سُخَنْ مالْ مال[2] ، خواست زدن پَرّ و بال
پَرتوِ نورِ کَمالْ ، کرد چُنین اَلْکَنَش

﴿۱۵۲۱﴾

چون تو شادی ، بَنده گو : غَم‌خوار باش
تو عزیزی، صد چو ما ، گو : خوار باش

کارِ تو ، باید که باشد بر مُراد
کارهایِ عاشقانْ گو : زار باش

شاهِ منصوریّ و مُلْکَتْ آنِ توست
بَنده چون مَنصورْ ، گو : بَر دار باش

اُشتُرِ مَســـتم ، نَجویَم نَســـتَرن
نوشْ‌خوارم در رَهَتْ ، گو : خار باش

نَشْنَوم من هیچ ، جُز پیغامِ او
هر چه خواهی گفتْ ، گو : اسرار باش

ای دلْ ، آنجایی تو باری ، که ویْ است
از جَمالِ یارْ بَرخوردار ، باش

او طَبیب است و به بیمارانْ رَوَد
ای تَنِ وامانده ، تو بیمار باش

بر امیدِ یارِ غارِ خَلْوَتی
ثانِیَ اِثْنَیْنْ بُرو ، در غار باش

بر امیدِ دادِ و ایثارِ بهار
مِهْرها می‌کار و در ایثار باش

خِرمَنا ، بر طَمْعِ ماهِ با نَمَک
گُم شو از دُزد و در آن اَنْبار باش

بَهرِ نُطْقِ یارِ خوش‌گفتارِ خویش
لَب بِبَند از گفت و کَمْ گُفتار باش

﴿۱۵۲۲﴾

چه دارد در دلْ آن خواجه ، که می‌تابَد زِ رُخسارَش؟
چه خوردەست او که میخندد ، دو نَرگِسْ دانِ خَمّارَش؟

چه باشد در چُنان دریا، به غیر از گوهرِ دانا؟
چه تابان است این گوهر ، زِ عَکسِ بَحرِ دُربارش

به کارِ خویش می‌رفتم، به درویشیّ خود ، ناگَهْ
مرا پیش آمد آن خواجه، بِدیدم قَدّ و رفتارش

اگر چه مُرغِ اُستادم، به دامِ خواجه افتادم
دل و دیده بِدو دادم، شُدم مَست و سَبُکْ‌سارَش

بِگُفت اَبروشْ تَکبیری، بِزَد چَشمَشْ یکی تیری
دِلَم از تیرِ تَقدیری، شُد آن لحظه ، گرفتارَش

مَگَر این خوابِ شوریده ، که منْ دوشینه می‌دیدم
چُنین بودەست تَعبیرش، که دیدم روز ، بیدارَش؟

شبِ تیره اگر دیدی، چنان خوابی که من دیدم
زِ نورِ روز بُگْذشتی، شُعاع و فَرّ اَنْوارَش

چه خواجەست این؟! چه خواجەست این؟! بِنآمیزَد، بِنآمیزَد
هزاران خواجه می‌زیبَد، اسیر و بَندِ دیدارَش

---

۱ – ملک و مال ، اسباب خانه

۲ – مالامال

کجا خواجهٔ جهان باشد ، کسی کاو بَندِ جان باشد؟ چو او بَندهٔ جهان باشد، نباشد خواجگی یارَش
دلا! چون شمس تبریزی ، اگر سرمستِ رحمانی مَنِه زنهار در عالَم ، به یک موری ، تو آزارش

﴿ ۱۵۲۳ ﴾

حیات است این لبِ شیرین و جانم آرزومندَش کَمندْ ای زُلفْ چینْ بَرچین ، دلم پیوسته در بندَش
دلم را زآتشِ شوقش ، چنان در تاب می‌بینم که گر آتش ، به پیشَش دَم زند ، در دَمْ بسوزَندش
سِرِشْکم را ز دلْ یکْ یک ، بَرِ مَردم عیان کردی از این وَجْهَم دلِ پر خون ، ز چشمِ خویشْ افکندش
غریقِ موجِ خونین است چشممْ ، مَردُمی فرما بَرافکن بُرقَع و زین بیش ، در غَرقابْ بِپْسَندش
بسوزد گریه چون شمعم ، نشانی و نشینی خوش ز دودِ سوخته ، باید حذر کردن ، چو گیرَندش
مرا در عشقشْ ای ناصح ، نصیحتْ در نمی‌گیرد تو را کمْ گفتْ درمان است و ما را مِهر و پیوندش
ز نظمِ شمس تبریزی ، خبر دِه مَستَعِدّان را که قیمتْ جوهری[۱] داند دُری زینِ بحرْ ، کآرَنْدش

﴿ ۱۵۲۴ ﴾

خواجه! چرا کرده‌یی ، رویْ تو بر ما تُرُش؟ زین شِکَرستان بُرو ، نیست کَس اینجا تُرُش؟
در شِکَرستانِ دل، قَند بُوَد هم خجِل تو زِ کجا آمدی، ابرو و سیما تُرُش؟
بر فَلَکْ آن طوطیان، جُمله شِکَر می‌خورَند گَر نَپَری بر فَلَک، مَنْگَر بالا تُرُش
رُستَمِ میدانِ فکر، پیشِ عَروسانِ بِکْر هیچ بُوَد در وصال ، وَقتِ تماشا تُرُش؟
هر کِه خورَد مِیْ صَبوح، روز بُوَد شیرْگیر هر کِه خورَد دوغْ هست، امشب و فَردا تُرُش
موْمن و ایمان و دین، ذوق و حَلاوَت بُوَد تو به کجا دیده‌یی ، طَبْلهٔ حَلْوا تُرُش؟
این تُرُشی‌ها همه ، پیشِ تو زآن جمع شُد جِنْس رَوَد سویِ جِنْس، تُرْش رَوَد با تُرُش
وَٱللهْ هر میـــــــوه‌ای ، کاو نَپَزَد زآفتاب گر چه بُوَد نیشِکَر، نَبْوَد اِلّا تُرُش
سوزِشِ خورشیدِ عشق ، صبر بُوَد ، صبر کُن روزِ دُو سِه صبرْ بِه ، مَذهَبِ تو با تُرُش
هر کِه تُرُش بینی‌اَش، دان کِه زِ آتش گُریخت غوره که در سایه مانْد، هست سَرا پا تُرُش
دَعویِ دل کرده‌یی، وَعده وَفا کُنْ مَباش در صَفِ دَعوی چو شیر ، وَقتِ تَقاضا تُرُش
بِنْگَر در مُصْطَفیٰ ، چون که تُرُش شُد دَمی کرد عِتابَشْ عَبَسْ ، خوانْد مَر او را تُرُش
خامُش و تُهمَت مَنِه ، خواجه تُرُش نیست لیک گَهْ گَهْ قاصِـــــد کُنَد ، مَردمِ دانا تُرُش
او چو شِکَر بوده است، دلْ زِ شِکَر پُرْ ، وَلیک در اَدَبِ کودکان ، باشد لالا تُرُش

---

۱ – جواهر فروش و گوهر شناس

﴿۱۵۲۵﴾

خواجه! غَلَط کرده‌ای ، در صِفَتِ یارِ خویش
سُست گُمان بوده‌ای ، عاقِبَتِ کارِ خویش

در هَوَسِ گُل‌رُخان ، سُستْ زَنَخْ گشته‌ای
هان اگر دیده‌ای ، رویِ چو گُلْنارِ خویش

راهزَنانْ عشق را ، مرگْ لَقَب کرده‌اند
تا تو بِلَنْگی زِ بیم ، از رَه و رَفتارِ خویش

گوش بِنِه تا که من ، حَلْقه به گوشَت کُنم
هستم از آن حَلقه من، سیر زِ گُفتارِ خویش

پیشِ من آ ، کــــه خوشَم، تا به بَرَت دَرکَشَم
چون زِ تواَم می‌رَسَد ، تُحفهٔ دِلْدارِ خویش

﴿۱۵۲۶﴾

دامِ دِگَر نهاده‌ام ، تا که مَگَر بِگیرَمَش
آنکه بِجَست از کَفَم ، بارِ دِگَر بِگیرَمَش

آنکه به دل اسیرَمَش ، در دل و جانْ پَذیرَمَش
گَر چه گذشت عُمرِ من، باز زِ سَر بِگیرَمَش

دل بِگُداخت چون شِکَر، باز فسُرد چون جِگَر
بازْ رَوان شُد از بَصَر، تا به نَظَر بِگیرَمَش

راه بَرَم به سویِ او، شبْ به چراغِ رویِ او
چون بِرَسَم به کویِ او، حَلقهٔ دَر بِگیرَمَش

دَردِ دِلَم بَتَر شُده، چهرهٔ من چو زَر شُده
تا زِ رُخَم چو زَر بَرَد، بر سَرِ زَر بِگیرَمَش

گر چه کَمَر شُدم، چه شُد؟ هر چه بَتَر شُدم، چه شُد؟
زیر و زَبَر شُدم ، چه شُد؟ زیر و زَبَر بِگیرَمَش

تا به سَحَرْ بِپایَمَش ، هَمچو شِکَرْ بِخایَمَش
بَندِ قَبا گُشایَمَش ، طرْفِ کَمَر بِگیرَمَش

خواب شُده‌ست نَرگسَش ، زود دَرآیَم از پَسَش
کرد سَفَر به خوابِ خوش ، راهِ سَفَر بِگیرَمَش

هر سَحَری در آید او ، روزنِ دل گشاید او
خامُشْ چون بیآید او ، وقتِ سَحَر بِگیرَمَش

گر بِرَسَم به شمسِ دین ، بارِ دگر ز شوقِ دل
دستْ زِهم گُشایَمَش ، باز به بَر بِگیرَمَش

﴿۱۵۲۷﴾

در عشقِ آتشینَش ، آتش نَخورده آتش
بی‌چهرهٔ خوشِ او، در خوشْ هزار ناخَوش

دل از تو شَرحه شَرحه ، بِنْشین کَبابْ میخور
خون چون میْ است جوشان ، بِنْشین شَرابْ میچَش

گوشی کَشَد مرا میْ ، گوشی دِگَر کَشَد ویْ
ای دلْ دَرین کَشاکَش، بِنْشین و باده میکَش

هفت اَخْتَرند عامِل، در شش جِهَت وَلیکن
ای عشقْ بَردَریدی ، این هفت را از آن شَش

گاهی چو آفتابَم، سَرمایه‌بَخشِ صد مَهْ
گَهْ چون مَهَم گُدازان، در عشقِ یارِ مَهوَش

گَر مُنکِری گُریزد ، از عشقْ نیست نادر
کَزْ آفتاب دارد ، پَرهیزْ چَشمِ اَعْمَش

صُدْغُ ٱلْوَفاءِ حَقًّا ، مِنْ قَدِّکُم مُشَوَّش
وَجْهُ ٱلْوَلاءِ حَقًّا ، مِنْ عَبْرَتی مُنَقَّش

اَلْقَلْبُ لَیْسَ یَلْقیٰ ، نادیکَ کَیْفَ یَصْبِر؟
اَلْاُذْنُ لَیْسَ یَلْقَن ، حادیکَ کَیفَ یَنْعَش؟

﴿۱۵۲۸﴾

دَرونِ ظُلْمَتـــــی ، میجو صِفاتَش / که باشد نور و ظُلْمَتْ ، مَحوِ ذاتَش
درآن ظُلْمَت رَسی ، در آبِ حَیوان / نَه در هر ظُلمَت است ، آبِ حَیاتَش
بَسی دلها رَسَد آنجا ، چو بَرقی / ولی مُشـــکل بُوَد ، آنجا ثَباتَش
خُنُک آن بیدَقِ[1] فَرُّخ رُخی را / که هر دَم میرَسانَد ، شَهْ به ماتَش
بَسی دلها ، چو شِکَّر شُد ، شِکَسته / نگشته صاف و نابَسته نَباتَش
بپوشیده زِ خود ، تَشریفِ فَقْرش / هم از یاقوتِ خود ، داده زَکاتَش
اگر رویَش به قبله ، مینَبینی / درونِ کعبـــه شُد ، جایِ صَلاتَش
شَبِ قَدْر است ، رُو دَریابْ او را / اَمان یابی ، چو بَرخوانی بَراتش
کَسی کاو اَبْرُوَش ، محرابِ خود ساخت / درونِ کعبـــه شد ، از طَیِّباتش
زِ هِجْرِ رویِ شَمس الدینِ تبریز / شُـــده نالان ، حَیاتَش از مَماتَش

﴿۱۵۲۹﴾

دلی کَزْ تو سوزد، چه باشد دَوایَش؟ / چو تشنهٔ تو باشد، کِه باشد سَقایَش؟
چو بیمار گردد، به بازار گردد / دُکانِ تو جویَد ، لَبِ قَندْخایَش
تویی باغ و گُلْشَن، تویی روزِ روشن / مَکُن دلْ چو آهن، مَران از لِقایَش
به دَرد و به خواری ، به اندوه و زاری / عَجَب چند داری ، بُرونِ سَرایَش؟
مَها از سَرِ او ، چو تو سایه بُردی / چه سود و چه راحت، زِ سایهٔ هُمایَش؟
چو یکدَم نَبینَد ، جَمال و جَلالَت / بگیرد مَلالی ، زِ جان و زِ جایَش
جهانْ از بهارَش ، چو فردوسْ گردد / چَمَنْ بیزبانی ، بگـــوید ثَنایَش
جواهر چو بَخشَد؟ کَفِ بَحرْ جوشش / فَزایش کِه بَخشَد؟ رُخِ جانْفَزایَش
جهانْ سایهٔ توست، رَوِش از تو دارد / زِ نورِ تو باشد ، بَقا و فَنایَش
مَنَم مُهرهٔ تو ، فُتاده زِ دستَت / ازین طاسِ غُربَت ، بیـــا دَرْ رُبایَش
بگیرم اَدَب را ، بِبَندم دو لب را / که تا راز گوید ، لَبِ دِلْگُشایَش
چو شمسِ حقیقی ، به تبریزْ دیدی / بگو از دل و جان ، همیشه ثنایش

---

۱ – مهرهٔ پیاده شطرنج

﴿ ١٥٣٠ ﴾

دوش رفتم ، در میانِ مَجْلِسِ سُلطانِ خویش / بر کَفِ ساقی بِدیدم ، در صُراحی ، جانِ خویش

گُفتَمَش: ای جانِ جانِ ساقیان ، بَهرِ خدا / پُر کُن این پیمانه را و مشْکَنْ آن پیمانِ خویش

خوش بِخَندید و بِگُفت : ای بوالْکَرَم ، خِدمَت کُنم / حُرمَتَت دارم به حَقِّ حُرمَتِ ایمانِ خویش

ساغَری آوَرْد و بوسید و نَهاد اندر کَفَم / پُر مِیِ رَخشنده هَمچون چهرهٔ رَخشانِ خویش

سَجده کردم پیشِ او و دَرکَشیدم جام را / آتشی در من اَفکَند آن مِیْ ، زِ آتَشدانِ خویش

چون پَیاپِی ریخت بر من ، او از آن‌سانْ ، جامِ چند / آن مِیِ چون زَرِّ سُرخَمْ ، بُرد آنْدَر کانِ خویش

از گُلِ رُخسارِ او، سَرسَبز دیدم ، بخت را / زَابْرویِ چون سُنبُلِ او ، پُخته دیدم نانِ خویش

بَختْ روزی هر کسی، آنْدَر خَراباتی رَوَد / من کِه‌اَمْ غَم‌خوارْ ؟ کِه را یافتم منْ آنِ خویش؟

بولَهَب را دیدم آنجا ، ژاژ می‌خایید سَخْت / بوهُرَیره دست کرده ، در بُنِ اَنْبانِ خویش

بولَهَب چون پُشت بُد ، رویْ نَبینَد هیچْ پُشت / بوهُرَیره رویْ کرده، در مَهِ تابانِ خویش

بولَهَب در فکر رفته، حُجَّت و بُرهانْ طَلَب / بوهُرَیره حُجَّتِ خویش است و هم بُرهانِ خویش

نیست هر خُمْ لایِقِ مِیْ ، هینْ سَرِ خُم را بِبَند / تا بَرآرَد خُمِّ دیگر ، ساقی از خُمْدانِ خویش

بس کُنم تا میرِ مَجْلِس، بازگوید با شما / داستانِ صد هزاران مَجْلِسِ پنهانِ خویش

شاه شمس‌الدین تبریزی که‌روح‌وراحت ست / هر نَفَس از دیدنِ رویَش ، مرا شد جانِ خویش

﴿ ١٥٣١ ﴾

روحی‌ست بی‌نشان و ما غَرقه در نِشانَش / روحی‌ست بی‌مَکان و سَر تا قَدَم مَکانَش

خواهی که تا بیابی؟ یک لحظه‌یی مَجویَش / خواهی که تا بدانی؟ یک لحظه‌یی مَدانَش

چون در نَهانْش جویی، دوری زِ آشکارَش / چون آشکار جویی، مَحْجوبی از نَهانَش

چون زآشکار و پنهان، بیرون شُدی به بُرهان / پاها دراز کُنْ خوش ، می‌خُسب در اَمانَش

چون تو زِ رَهْ بِمانی، جانَت رَوانه گردد / وآن‌گَهْ چه رَحْمَت آید ، از جان و از رَوانَش؟

ای حَبْس کرده جان را، تا کِیْ کَشی عِنان را؟ / دَرْتاز ، دَرْجَهانَش ، اما نه در جَهانَش

بی‌حرصْ کوبْ پایی ، از کوریِ حَسَد را / زیرا حَسَد نگوید ، از حِـــرصْ تَرجُمانَش

آخِر زِ بَهرِ دُو نان ، تا کِـیْ دَویِ چو دونان؟[1] / وآخِر زِ بَهرِ سه نان ، تا کِـی خوری سِنانَش؟[2]

---

١ – جمع دون = پست و فرومایه

٢ – تیر

گر شمس دین بِدانی، وَر شمسِ دین بِخوانی ایمِن شَوی دلا تو ، در اَمْن و در امانَش

﴿۱۵۳۲﴾

رویِ تو جانِ جان است، از جانْ نهانْ مَدارَش آنچْ از جهانْ فُزون است، اَندَر جهانْ دَر آرَش
ای قُطبِ آسمان‌ها ، در آسمانِ جان‌ها جانْ گِردِ توست گَردان، مپدار بی قَرارش
هَمچون انارِ خَندان، عالَم نِمود دَندان در خویش می نگُنجَد، از خویشتن بَر آرَش
نَگْذارَد آفتابَش ، یک ذَرّه اختیارم تا اختیار دارم ، کِی باشم اختیارَش؟
از خاکِ چون غُباری، بَرداشتْ بادِ عشقم آنجا که باد جُنبَد، آنجا بُوَد غُبارَش
در خاکِ تیره دانه، زآن‌رو به جُنبش آمد کَزْ عشقْ خاکیان را ، بَر می کَشَد بهارَش
هم بَدْر و هم هِلالَش ، هم حور و هم جَمالَش هم باغ و هم نهالَش، چون من در اِنْتِظارَش
جامَشْ نَعــــوذُ بِاللهْ ، دامَشْ نَعــــوذُ بِاللهْ نامَشْ نَعــــوذُ بِاللهْ ، وَاللهْ که نیست یارَش
من هَمچو گُلْبُنانَم، او هَمچو باغْبانَم از وِیْ شِکُفت جانَم، بر وِیْ بُوَد نِثارَش
چون بَرگْ من زِ بالا، رَقْصانْ به پَستی آیَم لَرزانْ که تا نَیُفتَم ، اِلّا که در کِنارَش
حیله گَری ست کارَش ، مُهره بَری ست کارَش پَرده دَری ست کارَش ، نی سَرسَری ست کارَش
می‌خارَد این گلویَم ، گویم عَجَبْ نگویم بُگْذار تا بِخارَد ، بی مَحْرَمی مَخارَش

﴿۱۵۳۳﴾

رویَش خوش و مویَش خوش، وآن طُرّهٔ جَعْدینَش صد رَحْمَتْ هر ساعت ، بر جانَش و بر دینَش
هر لحظه و هر ساعت ، یک شیوهٔ نو آرَد شیرین‌تَر و نادرتَر ، زآن شیوهٔ پیشینَش
آن طُرّهٔ پُرچین را، چون بادْ بِشوراند صد چین و دو صد ماچین ، گُم گردد در چینَش
بر رویْ و قَفایِ مَهْ ، سیلی زده حُسنِ او بر دَبْدَبهٔ قارون ، تَسْخَر زده مِسکینَش
آن ماه که می‌خَندد، در شَرْحْ نمی‌گُنجَد ای چَشم و چراغِ من ، دَم دَرکَش و می‌بینَش
صد چَرخ هَمی گردد، بر گِردِ حَیاتِ او صد کوهْ کَمَرْ بَندد ، در خِدمَتِ تَمکینَش
گولی مَکن ای لولی؟ اینجا به چه می‌لولی؟ رُو صیدْ تماشا کُن ، در شاهی و شاهینَش
گَر اسب ندارد جان، پیشش بِرَوَد لَنْگان بِنْشانَد آن فارِس[1] ، آنرا زِ پَسِ زینَش
وَرْ پایْ ندارد هم ، سَر بَندد و سَر بِنْهَد مانندِ طَبیب آید ، آن شاه ، به بالینَش
عشق است یکی جانی، دَر فتنه به صد صورت دیوانه شُد و دیدم ، در فَنّ و در آیینَش

---

۱ – اسب سوار

حُسنِ رخِ او دیده ، جان در تبِ عشق آمد
از صبرْ سُکون یابَد ، جان از پیِ تَسکینَش

بر طالعِ ماهِ و خور، تَقویمِ عَجَب بَستْ او
تَقویمْ طَلَب میکُن ، در سورهٔ وَٱلتّین اَش

خورشید به تیغِ خود ، آن را که کُشد ، ای جان
از تابِشِ خود سازد ، تَجهیزش[1] و تَکْفینَش[2]

فرهادِ هَوای او ، رفتهست به کُهْ کَندن
تا لَعْلْ شود مَرمَر ، از ضَربَتِ میتینَش[3]

من بس کُنم ای مُطرب، در پَرده بگو این را
بِشْنو زِ پَسِ پَرده ، کَرّ و فَرِ تَحسینَش

خامُش که به پیش آمد، جُوزینه[4] و لُوزینه[5]
لوزینه دُعا گوید، حَلْوا کُنَد آمینَش

﴿۱۵۳۴﴾

ریاضَت پیشِ ما جانا ! همه لُطف است و بَخشایش
همه مِهر است و دِلْداری ، همه عیش است و آسایش

هر آنچ از فقرْ کار آید، به باغِ جانْ به بار آید
به ما از شهریار آید ، وَ باقی جُمله آرایش

همه دیدهست در راهَش، همه صَدْر است دَرگاهَش
وَگَر تَن هست در کاهِش، بِبین جان را تو اَفْزایش

بِبین تو لُطفِ پاکی را، امیرِ سَهْمناکی را
که او یک مُشتْ خاکی را ، کُند در لامَکانْ جایَش

بَسی کوران و بی چشمان ، ازو گشتند رَهْ بینان
بَسی جانهایِ غمگینان، چو طوطی شُد شِکَر خایش

بَسی زَخم است بی‌دشنه، زِ چار و پنج و در شِشْ نه
زِ عشقْ آن آتشِ تشنه،که جُز خون نیست سَقّایش

زهی شیرین که می‌سوزم ! چو از شَمعَش بَر اَفْروزَم
زهی شادیِّ امروزم! زِ دولت‌هایِ فَردایش

چرا من خاکی و پَستم؟ اَزیرا عاشق و مَستم
چرا من جُمله جانَستم؟ زِ عشقِ جسمْ فَرسایش

به پیشِ عاشقانْ صَف صَف ، بَرآوَرده به حاجَتْ کَف
زِ زَخمِ اوست دلْ چون دَف ، دَهان از ناله سُرنایش

ازو چون است این دلْ چون؟ کَزو غَرقست ،رَهْ رَهْ خون
وَزو غوغاست در گَردون ، ز بیم و اَمن و آسایش

دِلا ! تا چند پَرهیزی؟ ز کویِ شَمسِ تبریزی
بِنِه تو سَرْ زِ سَرْ تیزی، برایِ فَخْر ، در پایش

﴿۱۵۳۵﴾

زِ هُدهُدانِ تَفَکُّر ، چو دَر رَسید نِشانَش
مَراست مُلْکِ سُلیمان، چو نَقْدْ گشت عَیانَش

پَریّ و دیو نَدانَد، زِ تَخْتگاهِ بُلندش
که تَختِ او نَظَر است و بَصیرت است جَهانَش

---

۱ – آماده کردن جهاز برای عروسی.

۲ – کَفَن کردن

۳ – میتین = کلنگ ، تیشه

۴ – حلوایی که از مغز گردو و یا مغز بادام درست کنند.

۵ – جوزْ قند ، نوعی شیرینی

زبانِ جُملهٔ مُرغان ، بِدانَد او ، به بَصیرت / که هیچ مُرغ نَدانَد ، به وَهمِ خویشْ زَبانَش
نشانِ سکّهٔ او بین، به هر دُرُست[1]، که نَقْدست / ولیک نَقْد نیابی ، که بو بَری ، سویِ کانَش
مَگَر که حَلْقهٔ رِنْدانِ بی‌نِشان ، تو بِبینی / که عشقْ پیش دَر آیَد ، دَر آوَرَد به میانَش
زِ تیرِ او بُوَد آن دل، که بَرْپَرید از آن سو / وَگَر نه کیست زِ مَردان، که او کَشید کَمانَش؟
کسی که خورْد شَرابَش، زِ دستِ ساقیِ عشقش / همان شَرابِ مُقدَّم ، تو پُر کُن ، بِرَسانَش
از آن که هیچ شرابی ، خُمارِ او نَنِشانَد / دَغَل مَیآر تو ساقی، مَدِه ازین و از آنَش
زِ شَمس مَفْخَرِ تبریز، باده گشت وَظیفه[2] / چگونه بَنده نباشد، به هر دَمی دل و جانَش؟

﴿۱۵۳۶﴾

زُلفی که به جان آرْزَد ، هر تارْ بِشوریدَش / بَسْ مُشکْ نَهان دارد، زِنهارْ بِشوریدَش
در شامِ دو زُلفِ او، صد صُبحْ نَهانْ بیش است / هر لحظه و هر ساعت، صد بار بِشوریدَش
آن دولتِ عالَم را، وآن جَنَّتِ خُرَّم را / کَزْ ویْ شِکُفَد در جان، گُلْزار بِشوریدَش
آن باده هَمی جوشَد، وَزْ خَلْق هَمی پوشَد / تا رویْ شود از ویْ ، خَمّار بِشوریدَش
چَشم و دلِ آن مَریَم، شُد روشن از آن خُرما / نَخلی‌ست از آن خُرما ، پُر بار بِشوریدَش
گُم گشت دلِ مِسکین، اَندَر خَمِ زُلفِ او / باشد که پَدید آید، بسیار بِشوریدَش
شَمسُ ٱلْحَقِ تبریزی، در عشقْ مسیح آمد / هر کَس که از او دارد ، زُنّار بِشوریدَش

﴿۱۵۳۷﴾

ساقیا بی‌گَهْ رَسیدی ، مِیْ بِدِه ، مَردانه باش / ساقیِ دیوانگانی ، هَمچو مِیْ دیوانه باش
سَر به سَر پُر کُنْ قَدَح را، مویْ را گُنجا مَدِه / وآن کَزین مِیْدان بِتَرسَد ، گو بُرو در خانه باش
چون زِ خود بیگانه گشتی، رُو یگانهٔ مُطْلَقی / بعد از آن ، خواهی وَفا کُن ، خواه رُو بیگانه باش
دُرّهایِ با صَدَف را، سویِ دریا راه نیست / گَر چُنان دَریاتْ باید، بی‌صَدَف دُردانه باش
بانگ بر توفان بِزَن ، تا او نباشد خیره‌کُش / شمع را تَهدید کُنْ : کِای شمعْ ! چون پَروانه باش
کاسهٔ سَر را تهی کُن، وآن‌گَهی با سَر بگو: / کِای مُبارک کاسهٔ سَر ، عشق را پیمانه باش
لانهٔ تو عشقْ بوده‌ست، ای هُمایِ لایَزال / عشق را مُحکَم بگیر و ساکِنِ این لانه باش

---

۱ – سیم و زرِ تمام عیار

۲ – جیره و مستمری

﴿۱۵۳۸﴾

سَرمَست شُد نِگارم، بِنْگَر به نَرگِساَنَش — مَستانه شُد حَدیثَش، پیچیده شُد زَباَنَش
گَهْ می‌فُتَد ازین سو، گَهْ می‌فُتَد از آن سو — آن کَس که مَست گردد، خود این بُوَد نِشاَنَش
چَشمَش بَلایِ مَستان، ما را ازو مَترسان — من مَستم و نَتَرسَم، از چوبِ شحْنه‌گاَنَش
ای عشقْ ! اَللهْ اَللهْ ، سَرمَست شُد شَهَنْشَه — بَرْجِه بگیرْ زُلفَش ، دَرکَشْ دَرین میاَنَش
اندیشه‌یی که آید ، در دلْ زِ یار گوید: — جان بر سَرَش فشانَم ، پُر زَر کُنم دَهاَنَش
آن رویِ گُلْستاَنَش ، وآن بُلبُلِ بَیاَنَش — وآن شیوه‌هاشْ یارَبّ ، تا با کیِ است آنَش؟
این صورتَش بَهانه‌ست ، او نورِ آسْمان است — بگْذر زِ نَقْش و صورت ، جانَش خوش است ، جانَش
دِیْ را بهار بَخشَد ، شَب را نَهارْ بَخشَد — پس این جهانِ مُرده ، زنده‌ست از آن جَهاَنَش

﴿۱۵۳۹﴾

سَری بَرآر که تا ما ، رَویم بر سَرِ عیش — دَمی چو جانِ مُجَرَّد ، رَویم در بَرِ عیش
زِ مرگِ خویش شنیدم ، پیامِ عیشِ اَبَد — زهی خدا که کُند ، مرگ را پیَمبَرِ عیش
به نامِ عیش بُریدند ، نافِ هستیِ ما — به روزِ عید بِزادیم ما زِ مادرِ عیش
بِپُرس ، عیشْ چه باشد؟ بُرون شُدن زین عیش — که عیشِ صورت ، چون حَلْقه‌یی‌ست بر دَرِ عیش
دَرون پَرده زِ اَرْواحِ عیش ، صورت‌هاست — زِ عکسِ ایشان ، این پَرده شُد ، مُصَوَّرِ عیش
وجودِ چون زَرِ خود را، به عیش دِهْ، نَه به غم — که خاکْ بر سَرِ آن زَر ، که نیست دَر خَورِ عیش
بِگویَمَت که چرا ، چَرخ می‌زَنَد گَردون — کیِ‌اَش به چَرخ دَرآوَرْد ، تابِ اَخْتَرِ عیش
بِگویَمَت که چرا ، بَحرْ موجْ در موج است — کیِ‌اَش به رَقص دَرآوَرْد، نورِ گوهرِ عیش
بِگویَمَت که چرا ، خاکْ حور و وِلْدان[1] زاد — کِه داد بویِ بِهشتَش، نَسیمِ عَنْبَرِ عیش
بِگویَمَت که چرا ، بادْ حَرفْ حرفْ شُده‌ست — کـه تا وَرَقْ وَرَق آیـی ، سَبُک زِ دَفترِ عیش
بِگویَمَت که چرا ، شبْ تُتُق[2] فُرو آویخت — که گِردَک[3] است و عروسی ، بگیر چادرِ عیش

---

۱ – پسرانِ اهل بهشت
۲ – سراپرده و خرگاه
۳ – حجله عروس

بِگُفتَمی سِرِ پنج و چهار و هفت ، وَلیک / به یک دو لَعِبْ فُرو ماندەام، به شِشْدَرِ[1] عیش

﴿ ۱۵۴۰ ﴾

شدەام سِپَنْدِ حُسنَت ، وَطَنَم میانِ آتش / ز تنورِ توست آتش ، که کَشَد کَمانِ آتش
چو بسوخت جانِ عاشق، زِ حَبیبْ سَر بَرآرَد / کِه بسوخت اَنْدَر آتش، که نگشت جانِ آتش
بِمَسوز جُز دِلَم را، که زِ آتَشَت به‌داغَم / بِنِگَر به سینهٔ من ، اَثَرِ سِنانِ آتش
که ستاره‌هایِ آتش ، سویِ سوختهْ گِرایَد / که زِ سوخته بیابد ، شَرَرَش نشانِ آتش
غَمِ عشقِ آتشینَت، چو درخت کرد خُشکَم / چو درختْ خُشک گردد، نَبُوَد جُز آنِ آتش
خُنُک آن کِه زآتشِ تو، سَمَن و گُلَشْ بِرویَد / که خَلیلِ عشقْ دانَد ، به صَفا زبانِ آتش
که خَلیلِ او بر آتش ، چو دُخانْ بُوَد سَواره / که خَلیلْ مالِک آمد، به کَفَش عِنانِ آتش
سَحَری صَلایِ عشقت ، بِشِنید گوشِ جانَم: / که دَرآ در آتشِ ما ! بِجِه از جهانِ آتش
دلِ چون تَنورْ پُر شُد ، که زِ سوزْ چند گوید / دَهَنِ پُر آتشِ من، سُخَن از دهانِ آتش
هله من خموش گشتم، تو خموش گَردْ باری / که سخن چو آتش آمد ، بِمَده امانِ آتش
چو بتافت آفتابِ رخِ شمسِ دینِ تبریز / به دل و روان در آمد ، اثرِ عیانِ آتش

﴿ ۱۵۴۱ ﴾

شرابِ جامِ شمس الدّینْ کُنم نوش / که از جوشَش شود عالَمْ پُر از جوش
در این جوشِش کَفی بر رویْ آید / ز بویِ آن شود جبریلْ مدهوش
ز مَدهوشی کُند او ، قصدِ خوردن / بَریدِ[2] غیرتش گوید که : مِیْ نوش
نَبیذی[3] کز لطافتْ عقلْ گوید / که جان و دلْ به لطفِ او ، تو بفُروش
چو دادی جان و دلْ ، بِسْتان ز لطفش / بسازَش حِلیهٔ[4] معنی و دَرپوش
چو پوشیدی ، درآید حورِ دولت / بگیرد مَر تو را ، خوشْ خوشْ درآغوش

---

۱ – اصطلاحی در بازی نَرد که بازیکن، جلویِ ششْ خانهٔ مهره هایِ حریف را بگیرد که او نتواند حرکتی نماید ، و کنایه از عالَمِ سرگشستگی است .

۲ – نامه بَر

۳ – شرابِ سبک

۴ – صورت ظاهر ، زینت و پیرایه.

تو گویی حور را : کز منْ تو وا شو — نکردم شمس دین را من فراموش
اگر گوید که : من هم دلربایم — تو دستی بر دهانش نِه ، که : خاموش
چو این کَردی ، ببینی ناگهانی — خیالش لیک ، با خود باش و مَخْروش
ندیدی ، چون خروشیدی به نعره — خیالش بُرده شد در خشمگینْ دوش
به تو ریز است امید ، روح را جسم — به تو ریز است دل را ، هر دَمی گوش

﴿۱۵۴۲﴾

شِکَست نِرخِ شِکَر را، بُتَم به رویِ تُرُش — چه بادهاست بُتَم را ، دَرآن کَدویِ تُرُش
به قاصِدِ او تُرُش است و به جانِ شیرینَش — که نیست در همه اَجْزاشْ ، تارِ مویِ تُرُش
هزار خُمْرهٔ سِرْکه ، عَسَل شُدهست ازو — که هست دِلْبَرِ شیرین ، دَوایِ خویِ تُرُش
زِ های و هویِ تُرُشهایِ ماشْ ، خنده گرفت — حَلاوَتِ عَجَبی یافت ، های و هویِ تُرُش
تُرُش چگونه نَخندد ، به زیرِ لب ، چو شنید — که جویِ شیر و شِکَر، شُد رَوان به سویِ تُرُش؟
رُبود سیلِ وِیْاَم دوش و خَلقْ نَعره زنان — میانِ جویِ عَسَل چیست، آن سَبویِ تُرُش؟
پَریرْ یارْ مرا جُست ، کآن تُرُشْرو کو؟ — خُمار نیست ، چرا بودَش آرزویِ تُرُش؟
شتاب و تیزْ هَمی رفت ، کو به کو ، پِیِ من — چرا کُند شِکَر و قَند، جُست و جویِ تُرُش؟
گرفته طَبْلهٔ حَلْوا و بَنده را جویان — که تا زِ جایزه ، شیرین کُند گلویِ تُرُش
عَجَب نباشد اگر ، قَصدِ او ، فَنایِ من است — همیشه شیرین باشد، یَقین عَدویِ تُرُش
غَلَط مَکُنْ تُرُشی ، نی برایِ دَفْعِ تو است — زِ رَشکِ چون تو شکاریست، رنگ و بویِ تُرُش
زِ رَشکِ جاهِ امیر است ، رو تُرُشْ دَربان — زِ رَشکِ رویِ عَروس است ، رویِ شویِ تُرُش
هزار خانه چو زَنبور ، پُر عَسَل داری — به جانِ تو ، که گُذَر کُن ، زِ گفت و گویِ تُرُش

﴿۱۵۴۳﴾

شِنو پَندی زِ من ، ای یارِ خوشْکیش — به خونِ دل بَرآیَد ، کارِ دَرویش
یَقین میدان ، مُجیب و مُسْتَجاب است — دُعایِ سوختهٔ درویشِ دلْریش
چو آن سُلطانِ بیچون را بِدیدی — غَنی گشتی ، رَهیدی از کَم و بیش
چو اسماعیل ، قُربان شُو دَرین عشق — وَلی را بَنده شُو ، گَر نیستی میش
چو پُختی در هَوایِ شَمسِ تبریز — ازین خامـــــان ، بیهوده مَیَندیش

﴿۱۵۴۴﴾

شِنو زِ سینه ، تَرَنگاتَرَنگِ آوازش
دلِ خَرابْ ، تَپیدن گرفت ، از آغازَش

به بَر گرفت رَباب و زِ سَر نَهاد کُلَه
زِ دست رفت دلِ من ، چو دید سَرِ بازَش

دل از بِریشَمِ او ، چون کَلابه[1] ، گَردان است
کَلابهْ ظاهر و پنهان ، زِ چَشمِ قَزّازَش[2]

دو سه بِریشَم[3] ازین اَرْغنون ، فُروتَر گیر
که تُند می‌رَسَد ، آوازِ عقلْ پَردازش

بِدآنکه تَنْ چو غُبار است و جانْ دَرو ، چون باد
وَلیکْ فِعْلِ غُبـــارِ تَن است ، غَمّازَش[4]

غُبارْ جان بُوَد و می‌رَسَد دِگَر جانی
که ذَرّه ذَرّه ، به رَقص آمده‌ست ، از آوازش

جهانْ تَنور و دَرو ، نان‌هایِ رنگارنگ
تَنور و نان چه کُند ، آن‌کِه دید خَبّازش[5]؟

زِ سینه نیست سَماعِ دل و زِ بیرون نیست
فداتْ جانَم ، هرجا که هست ، بِنْوازَش

شبی به طَنْز بِگُفتم : دِلا به مَهْ بِنگَر
که هست مَهْ را چیزی زِ لُطفِ پَروازش

چو آفتاب نَهان شُد ، به جایِ او بِنَهَند
چراغَکی ، که بُوَد شبْ شَرارْ اَندازش

به هر دو دستْ دلْ از ماه ، چَشمِ خود بِگْرفت
که دلْ زِ غَیرتِ شَه واقِف است و از نازَش

﴿۱۵۴۵﴾

صد سال اگر گُریزی و نَآیی بُتا به پیش
بَرهَم زنیم کارِ تو را ، هَمچو کارِ خویش

مَگْریز که زِ چَنْبَرِ چَرخَتْ گُذشتنی‌ست
گَر شیرِ شَرزه باشی ، وَرْ سفْله گاومیش

تَنْ دُنبَلی‌ست ، بر کتفِ جانْ برآمَده
چون پُر شود ، تهی شود آخِر ، زِ زَخمِ نیش

ای شاد باطلی ، که گُــــریزد زِ باطلی
بر عشقِ حَق بِچَسبد، بی‌صَمْغ و بی سِریش

گَزْ می‌کنند جامهٔ عُمرَت ، به روز و شب
هم آخِر آرَد او را ، یا روز یا شَبی‌ش

بیچاره آدمی ، که زَبون است عشق را
زَفْت[6] آمد این سوار، بر این اسبِ پُشتْ ریش[7]

خاموش باش و در خَمُشی ، گُم شو از وجود
کآنْ عشقْ راست ، کُشتنِ عُشّاق ، دین و کیش

---

۱ – کلاف ، نخ یا ابریشم که دورِ چرخه پیچیده شود .
۲ – قَزّاز = ابریشم فروش
۳ –تارِ برخی از سازهای زهی از ابریشم‌ساخته‌میشود که‌تارهای‌پائینی،صداهایی‌نازک‌و حَزین‌دارند
۴ – سخن چین ، عشوه گر
۵ – نانْوا
۶ – درشت و فربه
۷ – اسبی که پشتش زخم شده است .

﴿۱۵۴۶﴾

عارفان را شَمع و شاهِد نیست ، از بیرونِ خویش
خونِ انگوری نَخورده بادهشان ، از خونِ خویش

هر کَسی اَنْدَر جهان ، مَجنونِ لیلیای شُدند
عارفانْ لیلیِ خویش و دَمْ به دَمْ مَجنونِ خویش

ساعتی میزانِ این و ساعتی موزونِ آن
بعد ازین ، میزانِ خود شو ، تا شَوی موزونِ خویش

گَر تو فرعونِ مَنی ، از مصرِ تَنْ بیرون کُنی
در درونْ جانْ بِبینی ، موسیِ و هارونِ خویش

لَنْگری از گنجِ مادون ، بستهای بر پایِ جان
تا فروتَر میشَوی ، هر روز ، با قارونِ خویش

یونُسی دیدم نشسته ، بر لبِ دریایِ عشق
گُفتَمَش: چونی؟ جوابَم داد: بر قانونِ خویش

گفت: بودم اَنْدَرین دریا ، غذایِ ماهییی
پس چو حَرفِ نون خَمیدم ، تا شُدم ذاالنّونِ خویش

زین سِپَس ما را مَگو چونیّ و از چونْ دَرگُذَر
چون زِ چونی دَم زَنَد، آن کَس که شُد بیچونِ خویش؟

باده غَمگینان خورَند و ما ، زِ مِیْ خوشدلتَریم
رُو به مَحبوسانِ غَمْ دِهْ ، ساقیا اَفْیونِ خویش

خونِ ما ، بر غَمْ حَرام و خونِ غَمْ ، بر ما حَلال
هر غَمی کاو گِردِ ما گردید ، شُد در خونِ خویش

باده گُلْگونهست ، بر رُخسارِ بیمارانِ غَم
ما خوش از رَنگِ خودیم و چهرهٔ گُلْگونِ خویش

من نِیَم موقوفِ نَفْخِ صور ، هَمچون مُردگان
هر زمانَم عشقْ جانی میدَهَد ، زَافْسونِ خویش

در بهشتْ اِسْتَبْرَقِ[1] سَبز است و خَلْخال و حَریر
عشقْ تَقْدم میدَهَد ، از اَطْلَس و اَکْسونِ خویش

دیِ مُنَجِّم گفت: دیدم طالِعی داری تو ، سَعْد
گفتَمَش: آری وَلیک ، از ماهِ روز اَفْزونِ خویش

مَهْ کِه باشد با مَهِ ما؟ کَزْ جَمال و طالِعَش
نَحْسِ اَکْبَرْ ، سَعْدِ اَکْبَر گشت ، بر گَردونِ خویش

دوش دیدم شمس تبریزی ، که میآمد روان
با جُنید و بایَزید و شِبلی و ذوالنّونِ خویش

﴿۱۵۴۷﴾

عقلْ آمد عاشقا! خود را بِپوش
وایِ ما! ای وایِ ما! از عقل و هوش

یا بُرو از جمعِ ما ، ای چَشم و عقل
یا شَوَم از تَنگِ تو، بیچَشم و گوش

تو چو آبی ، زآتشِ ما دور شُو
یا دَرآ در دیگِ ما ، با ما بِجوش

گَر نمی خواهی که خُردَت بِشْکَنَد
مُرده شُو ، با موج و با دریا مَکوش

گَر بگویی عاشقم ، هست اِمْتِحان
سَر مَپیچ و رَطْلِ مَردان را بِنوش

می خُروشَم ، لیکِن از مَستیِّ عشق
هَمچو چَنگَمْ بی خَبَرْ من از خروش

شَمس تبریزی ! مرا کردی خَراب
هم تو ساقی، هم تو مِیْ ، هم مِیْ فروش

---

۱ – دیبایِ ستبر ، پارچهٔ زری ، پارچهٔ ابریشمین و زرین.

﴿۱۵۴۸﴾

عَلیَ ٱلله ، ای مُسلمانان! ازآن هِجْرانِ پُر آتش ظَلامٌ في ظَلامٍ ، مِنْ فِراقِ ٱلْحِبِّ قَدْ اَغْطَش
چو دور افتاد ماهیِ جان ، زِ بَحْر افتاد در حیله کَما حوُتُ ٱلشَّقي ، ٱلْیَوْمَ في اَرْضِ ٱلْفَلا یَنْبَش
عَجَب نَبْوَد اگر ، عاشق شود بی‌جان ، دَرین هِجْران اِذا مَا ٱلْحُوتُ زالَ ٱلْماءَ لا تَعْجَبْ بِاَنْ یَعْطَش
اگر مُنْکِر شود مَردی ، زِ سوزِ عاشقِ سوزان مَتیٰ یَمْتازُ عَیْنُ ٱلشَّمْسِ مِنْ عَیْنٍ لَهُ اَعْمَش
چو فَرشِ وَصل بَردارد ، شفا از مَنْزِلِ عاشق فِراشٌ مِنْ لَهیبِ ٱلنّارِ مِنْ تَحْتِ ٱلْفَتیٰ یُفْرَش
که تا پیغامِ آن یوسُف، بدین یعقوبِ عشق آمد: یُبَرِّدْ ذاکَ وَ ٱلْبُسْتانُ وَ ٱلْفِرْدَوْسُ یَسْتَنْعِش
دِلَم در گوشِ من گوید، زِ حِرصِ وَصلِ شَمسُ ٱلدّین: اِلیٰ تَبْریزَ یُسْتَسْعیٰ وَ في تَبْریزَ یُسْتَفْتَش

﴿۱۵۴۹﴾

قرینِ مَهْ دو مِرّیخند و آنْ، دو چَشمَتْ ای دِلْکَش بِدآن هاروت و ماروتَت[۱] ، لَجوجان را به بابِل کَش
سُلَیمانا ، بدآن خاتَم ، که خَتْمِ جُمله خوبانی همه دیوان و پَرْیان را ، به قَهرْ ، اَنْدَر سَلاسِل کَش
برایِ جِنّ و انسان را ، گُشادی گنجِ اِحْسان را مِثالِ نَحْنُ اَعْطَیْناکْ ، بَرْ مَحْروم و سائل کَش
جَسَد را کُن به جانْ روشن ، حَسَد را بیخ و بُنْ بَرکَن نَظَر را بر مَشارق زَن ، خِرَد را در مَسائل کَش
چو لَبْ ، اَلْحَمْد بَرخوانَد، دَهَش نُقْل و مِیِ بی‌حَد چو بَرخوانَد وَلَا ٱلضّالّین ، تو او را در دلایل کَش
سویِ تو جانْ چو بِشتابَد، دَهَش شمعی که رَهْ یابد چو خورشیدِ تو را جویَد ، چو ماهَش در مَنازل کَش
شرابِ کاسِ کیکاووسْ دِهْ ، مَخْمورِ عاشق را دقیقه دانی و فَن را ، به پیشِ فکرِ عاقل کَش
به اِقْبالِ عِنایاتَت ، بِکَش جان را و قابل کُن قَبول و خِلْعَتِ خود را ، به سویِ نَفْسِ قابل کَش
اسیرِ دَرد و حسرت را ، بِدِه پیغامِ لاتَأْسوا[۲] قَتیلِ[۳] عشقِ حُسنَت را ، ازین مَقْتَل به قاتل کَش

---

۱ – در دورانهای گذشته در سرزمین بابِل ، سحر و جادوگری به اوج خود رسیده و باعث ناراحتی مردم گردیده بود، خداوند دو فرشته بنام هاروت و ماروت را به صورت انسان مأمور ساخت تا عوامل سحر و طریق ابطال آن را به مردم بیآموزند و بتوانند خود را از شَرّ ساحران بر کنار دارند ، ولی از آنجا که فرشتگان ناچار بودند برای ابطالِ سحر ، نحوهٔ سِحر را نیز به مردم تشریح کنند، این امر سبب شد تا گروهی از مردم ، پس از آگاهی از سحر، در ردیف ساحران قرار گرفته و موجب مزاحمت مردم شدند . آن دو فرشته هشدار میدادند که این آزمایشی الهی‌ست و سوء استفاده از این تعلیماتْ کفر میباشد ولی آنان توجهی نکردند .

۲ – نومید مباش

۳ – مقتول

اگر کافِرْ دل است این تَن، شهادت عَرضه کُنْ بر وِیْ | وگَر بی‌حاصل است، این جانْ چه باشد؟ تُش به حاصل کَش
کُنَش زنده و گر نَکُنی، مَسیحا را تو نایب کُن | تو وَصْلَش دِهْ و گر نَدْهی، به فَضْلَشْ سویِ واصل کَش
زمین لَرزید ای خاکی، چو دید آن قُدسْ و آن پاکی | إذا ما زُلْزِلَتْ بَرْخوان، نَظَر را در زَلازِل[1] کَش
تمامَش کُنْ هَلا حالی، که شاهِ حالی و قالی | کسی که قولْ پیش آرَد، خَطی بر قول و قائل[2] کَش

﴿ ۱۵۵۰ ﴾

قَضا آمد، شِنو طَبْلِ نَفیرش | نَفیرش تَلْخ‌تَر، یا زَخمِ تیرَش؟
چو دایهٔ این جهان، پِسْتانْ سِیَه کرد | گلوگیر آمَدَت، چون شَهدِ شیرَش
خُنُک طِفْلی، که دَندانِ خِرَد یافت | رَهَد زین دایه و شیر و زَحیرَش[3]
بِشارت‌هایِ غیبی شُد، غذایَش | زِ شیرَش وارَهانید، آن بَشیرَش
چو هر دَم می‌رَسَد، تَلقینِ عشقش | چه غَم دارد زِ مَنکَر، یا نَکیرَش؟
چو آن خورشید، بر وِیْ سایه انداخت | زِ دوزخ ایمِن است و زَمْهَریرَش
به اِقْبالِ جوانْ، واگشت جانی | که راهِ دین نَزَد، این چَرخِ پیرَش
بِدآن دارُ ٱلْاَمان و اصلِ خود رفت | رَهید از دامْگاه و دار و گیرَش
رَهید از بَندِ شحْنهٔ حِرص و آزی | که کرده بود، بیچاره اسیرَش
رُو ای جان، کَزْ رباطِ کُهنه جَستی | زِ غُصّهٔ اُجْرَة و حُجره، حَصیرَش
نِثارَش آید از رِضوانِ جَنَّت | کِنارش گیرد آن، بَدْرِ مُنیرَش
تماشا یافت، آن چَشمِ عَفیفَش | سَعادت یافت، آن نَفْسِ فَقیرَش
خُجَسته باد، باغِسْتانِ خُلْدَش | مُبارک بـــاد، آن نِعْمَ ٱلْنَصیرَش[4]
تو ای سردارِ جان! ای شمس تبریز! | ز جانْ شاد آیْ، ای تو شاه و میرَش!

﴿۱۵۵۱﴾

كُلُّ عَقْلٍ بِوَصْلِكُمْ مُدْهَش | كُلُّ خَدٍّ بِبَيْنِكُمْ مُخْدَش

---

۱ – جمع زلزله

۲ – گوینده

۳ – آه و ناله

۴ – نعم النصیر = یاور نیکو، اشاره به آیه ۴۰ سوره مبارکه انفال دارد که میفرماید: "خداوندْ مولای شماست، که نیکو مولا و نیکو یاوری ست".

مَست گشتم زِ طَعْنه و لاقَش	دُردی‌اَش خوش‌تَر است یا صافَش؟
بَصَرُ ٱلْعَقْلِ مِنْ جَلالَتِکُم	مَثَلُ ٱلتُّرْکِ عَیْنُهُ اَخْفَش
گَر شَوَم تا بُلندتَر گوید	هر کِه او دَم زَنَد زِ اوصافَش
شارِبُ ٱلْخَمْرِ کَیْفَ لا یَسْکَر؟	صاحِبُ ٱلْحَشْرِ کَیْفَ لا یَنْعَش؟
زآن دَمی ، کاو دَمید در عالَم	گشت پُر گُلْ ، زِ قافْ تا قافَش
مَسْکِنُ ٱلرُّوحِ حَوْلَ عِزَّتِهِ	مَسْکِنُ لَیْسَ فیهِ یَسْتَوْحِشْ
اَنْدَر آیَد سِپِهرْ تا زانو	چو کَشَد بویِ مُشکْ از نافَش
مَنْ اَتاهَ اِلَی ٱلْخُلُودِ اَتیٰ	وَٱنْتَهیٰ مِنْ مَکانِهِ ٱلْمُرْعِش
جان بُرید از جهان و عُذْرَشْ این	کُالْفَتی یافتَـــم زِ ایلافَش[1]

﴿۱۵۵۲﴾

گر جانْ به جز تو خواهد ، از خویشْ بَرکَنیمَش	وَرْ چرخْ سَرکَش آید ، بر همدگر زَنیمَش
گَر رَختِ خویش خواهد ، ما رَختِ او دَهیمَش	وَرْ قَلعه‌ها دَرآیَد ، ویرانه‌ها کُنیمَش
گَر این جهانْ چو جان است ، ما جانِ جانِ جانیم	وَرْ این فَلَک سَر آمَد ، ما چَشمِ روشَنیمَش
بیخِ درختْ خاک است، وین چَرخْ شاخ و بَرگَش	عالَم درختِ زیتون، ما هَمچو روغَنیمَش
چون عشقِ شَمسِ تبریز، آهن‌رُبایْ باشد	ما بَر طَریقِ خِدمَت، مانندِ آهَنیمَش

﴿۱۵۵۳﴾

گَر عاشقی از جان و دل ، جور و جَفایِ یارْ کَش	وَرْ زآنکه تو عاشق نه‌ای ، رُو سُخره[2] می‌کُن ، خار کَش
جانی بباید تیز رُو ، کز آب و آتش بُگْذرد	این تَنگِ جان‌ها را زِ تن ، بیرون کُن و بَر دار کَش
گاهی بُوَد در تیرگی، گاهی بُوَد در خیرگی	بیزار شو زین جانْ هله ، بر وِیْ خَطی بیزار کَش
خود را مَبین ، در من نِگَر، کَزْ جان شُده‌سْتَم بی‌اثر	مانندِ بُلْبُلْ مَست شُو، یا رَختْ ازین گُلْزار کَش
این کُرّهٔ تُندِ فَلَک، از روحِ تو سَر می‌کَشَد	چابُک‌سَوارِ حَضرتی، این کُرّه را در کار کَش
نَفْسی بباید گوهری ، تا رَه بَرَد در سَرْوَری	این نَفْسِ تو خَرْبنده[3] شد ، دارَش همیشه بارکَش

---

۱ – ایلاف = الفت و اُنس
۲ – کسی که بیگاری کند
۳ – کَسی که الاغ و خر کرایه میدهد.

چون شَهسوارِ فارِسی[۱] ، خَرْ بَندگی تا کِی کُنی؟ نَنگَت نمی‌آید که خَر ، گوید تو را : خَروار کَش؟
همچون جُهودانْ می‌زیی ، تَرسان و خوار و مُتَّهَم پس چون جُهودان کُن نشان ،عَصّابه[۲] بر ، دَسْتار کَش
یا از جُهودی توبه کُن ، از خاکِ پایِ مُصْطفیٰ بَهرِ گُشادِ دیده را ، در دیدهٔ اَفکار کَش
ای شمس تبریزی بیا ، جان را بِده برگ و نوا بهرِ گشادِ جان‌ها ، آن طُرّهٔ طَرّار کَش

﴿۱۵۵۴﴾

گَر لاشْ[۳] نِموده ، راهِ قَلّاش[۴] ای هر دو جهان ، غُلامِ آن لاش
ای دیده جهان و جانْ ندیده جان است جهانْ ، تو یک نَفَسْ باش
گَردی‌ست جهان و اَنْدَرین گَرد جاروبْ نَهان شُده‌ست و فَرّاش
این مَشْعَله از کجاست ؟ بینی آن روز که بِشْکَنی ، چو خَشْخَاش
عشقی که نَهان و آشکار است خون‌ریز و سِتَمگر است و اَوْباش
چون کُشته شَوی ، دَرو بِمانی مَنْ ماتَ مِنَ اْلْهَویٰ ، فَقَدْ عاش[۵]
عشق است که در نَهان نَمانَد اَلْعاشِقُ کُلِّ سِـــــرِّهِ فاش
لا حُسْنُ یَلَذُّ ، حَیْثُ لا عِشْق شاباش ، زهی جَمـــالْ ، شاباش
شمس الحقِ جان ، چو رویْ بِنْمود خاموش ، مگـــو بِرِنج را ماش

﴿۱۵۵۵﴾

گَر لبِ او شِکَنَد نرخِ شِکَر ، می‌رَسَدَش وَرْ رُخَش طَعنه زَنَد ، بر گُلِ تَر، می‌رَسَدَش
گَر فَلَک سَجده بَرَد ، بر دَرِ او ، می‌سِزَدَش وَرْ سِتانَد گِرو از قُرصِ قَمَر، می‌رَسَدَش
وَرْ شَهِ عقل ، که عالَم هَمِگی ، چاکِرِ اوست جِهَتِ خِدمَتِ او ، بَستْ کَمَر، می‌رَسَدَش
شاهْ خورشید ، که بر زَنگیِ شبْ تیغ کَشید گَر پِیِ هیبَتَش اَفکَند سِپَر، می‌رَسَدَش
گَر عطارد زِ پِیِ دایره و نُقطهٔ او هَمچو پَرگار ، دَوان است به سَر، می‌رَسَدَش
آن جَمالی ، که فرشته نَبُوَد ، مَحْرَمِ او گَر ندارد سَرِ دیدارِ بَشَر، می‌رَسَدَش

---

۱ – فارِس = اسب سوار
۲ – دستار ، پیشانی بند
۳ – تاراج ،غارت خوراکی ها
۴ – کلّاش ، بیکاره ، مفلس
۵ – هر کس از هویٰ و هوس بِمُرْد ، زنده گشت .

کار و بارِ مَلِکانی ، که زَبَر دست شدند نکُند ، وَرْ بکُند ، زیر و زَبَر، می‌رَسَدَش
می‌شِمُردم من ازین نوع ، شُنودَم زِ فَلَک: که ازینها بِگُذر، چیزِ دِگَر ، می‌رَسَدَش
عجبا !چیز دگر چیست ؟ در این فکر بُدَم گفت : خاموش ، که کارَت به خبر، می‌رَسَدَش
شمس تبریز که او ، دلبرِ جانست و جهان گر کُنَد ناز ، به اربابِ نظر می‌رَسَدَش

﴿۱۵۵۶﴾

ما به سلیمانْ خوشیم ، دیو و پَری گو : مَباش حُسنِ تو از حَد گُذشت ، شیوه‌گَری گو : مَباش
هست دُرُستِ[1] دِلَم ، مُهرِ تو ، ای حاصِلَم! جانِ زَرینَم بس است، مُهرِ زَری گو : مَباش
عشقْ کدام آتش است، کاو همه را دِلْکَش است؟ چاکرِ او خوش است ، مُلْک و سَری گو: مَباش
بَرکَن از کارْ تو، دست به یک‌بارْ تو خُشک‌لَبَم دارْ تو، هیچ تَری گو: مَباش
جانِ من از جانِ عشق ، شُد هَمگی کانِ عشق هَمرَهِ مَردانِ عشق، ماده نَری گو: مَباش
سایه‌یی و پیش و پس، جانِ مَرا دَسْتَرَس سایهٔ آن نخْلْ بَس، بارْوَری گو: مَباش
جانِ صَفا، شَمسِ دین ، از تبریزی چو چین از تو مرا غیرِ این پَرده‌دَری گو: مَباش

﴿۱۵۵۷﴾

ما نَعـــره ، به شب زَنیم ، خاموش تا دَر نَرَوَد ، درونِ هـــر گوش
تا بو نَبَرَد ، دِماغِ هر خام بر دیگِ وَفا نَهیمْ سَرپوش
بُخْلی نَبُوَد ، ولی نَشایَد این شُهره گُلاب و خانهٔ موش
شب آمد و جوشِ خَلْق بِنْشست بَرخیز ، کَز آنِ ماست سَرجوش
امشب زِ تو یافت ، قَدْر و عِزَّت بر دوش ، زِ کِبْر می‌زَنَد دوش
یک چند سَماعْ ، گوش کردیم بَردارْ سَماعِ جانِ بیهوش
ای نِیْ ، دَهَنَت پُر از شِکَر شُد پیشَت گِلِه نیست، هیچ مَخْروش
ای چَنْبَرِ دَفْ ، رَسَن گُسَستی با چَرخه و دَلْو و چاه ، کَم کوش
چون گشت شِکارْ ، شیرْجانی بیزار شُو از شکارِ خرگوش
خرگوش ، که صورتی ست بی‌جان گَرمابه پُر از نِگارِ مَنْقوش
با نَفْس ، حَدیثِ روحْ کَم گوی وَزْ ناقهٔ مُرده ، شیرْ کَم دوش
از شَب مَگُریز، یارِ شب باش کَانْدَر سَرِ شبْ، نَهَند شبْپوش

---

۱ – سیم و زرِ تمام عیار

تا صُبحِ وصـــــال ، در رَسیدن
دَرکَش شبِ تیره را در آغوش
از یادِ لِقای یارِ بی‌خواب
از خواب شُده‌سْتِمان فَراموش
شب ، چَترِ سیاه دان و با وِیْ
نَعرهٔ دُهُل است و بانگِ چاووش
این فِتْنه به هر دَمی فُزون است
امشب بَتَر است عشق از دوش
شب چیست؟ نِقابِ رویِ مَقصود
ای رَحْمَت و آفرین بر آن روش
هینْ طَبْلَکِ شَبْ رُوان ، فُرو کوب
زیرا که سوار شُد ، سیاووش
در مجلسِ عشقِ شمس تبریز
ای عقلْ ، همیشه باش خاموش
آن جامِ حدیثِ شمسِ تبریز
چون نیست ، صبور باش و خاموش

﴿۱۵۵۸﴾

ماهِ هفتمْ آسمانی ، ای پسر! هُشیار باش
نورِ عرش و فَرشیانی ، ای پسر! هُشیار باش
جان و دل در تن نهان شد ، ای عجب ! کز لطفِ تو
در دل و در جانْ نهانی ، ای پسر هشیار باش
هم رَه و هم رَهرُوَم، هم منزلم، چون سنگِ لعل
ساکن و در جان نهانی ، ای پسر هشیار باش
این و آن ، در گفت آید ، دو نباشد نزدِ من
من همینم ، تو همانی ، ای پسر هشیار باش
جویِ جانْ ، همچون زِره ، بس نقش‌ها آرَد پدید
در نشان و بی‌نشانی ، ای پسر هشیار باش
گر جهانْ خصمَم شَود ، من غم ندارم هیچ ، چون
هست عشقم پاسبانی ، ای پسر هشیار باش
شهرِ دلْ عشق است و جان، در قلعهٔ وصلش مُقیم
پیشِ آن شَه تَرجمانی ، ای پسر هشیار باش
قبلهات رویِ نگار و گُلشَنت خویِ نگار
بادی اندر گُلْسِتانی ، ای پسر هشیار باش
گفته با تو بی‌زبان ، خاموش کن ، گر عاشقی
همچو مِهرْ و مَهْ عیانی ، ای پسر هشیار باش

﴿۱۵۵۹﴾

مَباد با کَسِ دیگر ، ثَنا و دُشنامَش
که هر دو آبِ حَیات است ، پُخته و خامَش
خُمارِ بادهٔ او خوش‌تَر است ، یا مَستی؟
که باد تا به اَبَد ، جان‌هایِ ما ، جامَش
سِتَم زِ عَدلْ نَدانَم ، زِ مَستیِ سِتَمَش
مرا مَپُرس زِ عدل و زِ لُطف و اِنْعامَش
جَفایِ او ، که رَوانِ گُریزْپایِ مرا
حَریفِ مُرغِ وفا کرد ، دانه و دامَش
بَسی بَهانه رَوانَم نمود ، تا نَرَوَد
کَشید جانِبِ اِقْبال ، کام و ناکامَش
طَرَب نخواهد آن کَس ، که دَردِ او بِشِناخت
نِشان نَمانَد او را ، که بِشْنَوَد نامَش
جنابِ مفخرِ تبریز ، شمسِ دینُ الْحَق
رسید بَرْ همه آفاق، فضـــل و اِنعامش

﴿ ۱۵۶۰ ﴾

مست گشتم ، ز طعنه و لاقَش
دُردی آش خوشترست یا صافَش؟

کَرْ شَوَم ، تا بلندتر گوید
هرکه او دَمْ زند ، ز اوصافَش

زآن دَمی کاو دَمَد ، در عالَم
گشت پُر گُل ، ز قافْ تا قافَش

اندر آید سِـــــپهر ، تا زانو
چو کَشَد بویِ مُشک ، از نافَش

جان بُرید از جهان و عذرش این:
کُالْفَتـــــی یافتـــــم، زِ ایلافَـــش

شمس تبریزِ ما ، که نور حق است
انبیا قاصـــــــرند ، زِ اوصـــافَش

﴿ ۱۵۶۱ ﴾

مَست گشتم زِ ذوقِ دُشنامَش
یاربّ آن میْ بِهْ است ، یا جامَش؟

طَـــــرَب اَفْـــزاتَر است ، از باده
آن سَـــقَطهایِ تَلْخْ آشامَش

بَهرِ دانه نمی‌رَوَم ، سویِ دام
بَلکه از عشقِ مِحْنَتِ دامَش

آن مَهی که نه شرقی و نه غربی‌ست
نور بَخشَـــــد شَبَش ، چو اَیّامَش

خاکِ آدم ، پُر از عَقیقْ ، چراست؟
تا به مَعْدنْ کَشَد ، به ناکامَش

گوهرِ چَشم و دل ، رَسولِ حَق است
حَلْقَهْ گوشْ ســـاز ، پیغامَش

تَنْ از آن سَر ، چو جامِ جانْ نوشَد
هم از آن سَر بُوَد ، سَرانجامَش

سرد شُد نِعْمَتِ جهانْ ، بر دل
پیــــــشِ حُســنِ وَلی‌اِنْعامَش

شیخِ هِنْدو ، به خانقاه آمد
نی تو تُرکی؟ دَر اَفکَن از بامَش

کَمِ او گیر[1] و جُمله هِنْدُستان
خاصِ او را بریز ، بر عامَش

طالِعِ هِند ، خود زُحَل آمد
گر چه بالاست ، نَحْس شُد نامَش

رفت بالا ، نَرَست از نَحْسی
میِ بَد را ، چه سود از جامَش؟

بَدِ هِنْدو نِمـــــــودم ، آیِنه‌اَم
حَسَد و کینه نیست ، اِعْلامَش

نَفْسْ هِنْدوست و خانِقَه ، دلِ من
از بُرون نیست ، جَنگ و آرامَش

بَس که اصلِ سُخَن ، دُو رو دارد
یک سپید و دِگَر سیَه فامَش

﴿ ۱۵۶۲ ﴾

مَستیِ امروزِ منْ ، نیست چو مَستیِّ دوش
می‌نکُنی باوَرَم؟ کاسه بگیر و بِنوش

۱ – کم گرفتن = واگذاشتن

غَرق شُدم در شراب، عقلِ مرا ، بُردْ آب / گفت خِرَد: اَلْوَداع ، باز نیآیم به هوش
عقل و خِرَد در جُنون ، رفت زِ دنیا بُرون / چون که زِ سَر رفت دیگ، چون که زِ حَد رفت جوش
این دلِ مَجنونِ مَست، بَند بِدَرّید و جَست / با سَرِ مَستان مَپیچ ، هیچ مگو ، رُو خَموش
صُبح‌دَم از نردبان ، گفت مرا پاسْبان: / کَزْ سویِ هفتمْ فَلَک ، دوشْ شنیدم خُروش
گفت زُحَلْ زُهره را : زَخْمهْ آهسته زَن / ویْ اَسَدْ[1] آن ثَوْر[2] را ، شاخ بگیر و بِدوش
خون شُده بین از نهیب، شیر به پِسْتانِ ثَوْر / شیرِ فَلَک را نِگَر، گشته زِ هیبَت چو موش
گَرم کُن ای شیرِ تَک ، چند گُریزی چو سگ؟ / جِلْوه کُن ای ماه‌رو ، چند کُنی رویْ‌پوش؟
چَشم گُشا شِش جهَت ، شَعْشَعهٔ نورْ بین / گوش گُشا سویِ چَرخ ، ای شُده چَشمِ تو گوش
بِشْنو از جانْ سَلام ، تا بِرَهی از کَلام / بِنْگَر در نَقْش‌گَر، تا بِرَهی از نُقُوش
گُفتَمَش: ای خواجه رُو، هر چه شود، گو: بِشُو / صافَم و آزادْ نو ، بَندهٔ دُردی فُروش
تَرس و امیدِ تو را ، هست حَواله به عقل / دانه و دامِ تو را ، هست شکاری وُحوش
دُردیِ دَردَش مرا ، چون به حِمایَت گرفت / با من ازین ها مَگو ، کارِ تو است آن ، بِکوش

﴿۱۵۶۳﴾

مغرورِ جان شدی و مَدهوش / گَردی همه عهدها فراموش
تو روحِ مُجرّدی ، به معنی / تن با تو ، مثالِ بار ، بر دوش
آن دَم که نبود ، جسمِ خاکی / ما جمع بُدیم ، دوشْ بر دوش
از بَهر طَبایعِ مخالف / گشتیم متفرّق از بُنِ گوش
آمد گَهِ آن ، که بازگردیم / پیدا بُوَد آنچه بود ، سَرپوش
بشنو ز من اَر تو هوش داری / در طاعتِ کردگار می‌کوش
یک دَم بُوَد این عروسِ دُنیی / دیگر ز فِراق و درد ، صد جوش
گر دُنیی و آخرت دَهندَت / زنهار ، به هردو ، یار مفروش
مُفلسْ ، تو لباسِ زَرقْ بگذار / تشریفْ ز دستِ یار دَرپوش
از جامِ صفاتِ شمسِ تبریز / هر لحظه مِیْ ای، ز ذاتْ می نوش

۱ – شیر ، نام برج پنجم (مرداد)
۲ – گاو نر ، نام برج دوم (اردیبهشت)

﴿۱۵۶۴﴾

من تو اَم! تو مَنی! ای دوستْ مَرو از بَرِ خویش
خویش را غیرْ مَیَانْگار و مَران از دَرِ خویش

سَر و پا گُم مَکُن از فِتْنهٔ بی‌پایانت
تا چو حیزان[1] نَزَنَم ، پایِ جَفا بر سَرِ خویش

آن کِه چون سایه ، زِ شَخصِ تو جُدا نیست ، مَنَم
مَکَش ای دوستْ ، تو بر سایهٔ خود ، خَنْجَرِ خویش

ای درختی که به هر سوتْ ، هزاران سایه ست
سایه ها را بِنَواز و مَبُر از گوهرِ خویش

سایه‌ها را همه پنهان کُن و فانی در نور
بَرگُشا طَلْعَتِ خورشیدِ رُخِ اَنْوَرِ خویش

مرغِ جانِ تو درین زاویه ، پَر ریخته شد
رُو به صحرا و خمش باش ، برآوَر پَرِ خویش

مُلْکِ دل از دُو دلیِّ تو ، مُخَبَّط[2] گشته‌ست
بر سَرِ تَخت بَرآ، پا بِکَش از مِنْبَرِ خویش

عقلْ تاج است ، چُنین گفت به تَمثیلْ ، اَعْلیٰ
تاج را گوهرِ نُو بَخْش، تو از جوهرِ خویش

﴿۱۵۶۵﴾

می‌گفت چَشمِ شوخَش ، با طُرّهٔ سیاهَش:
من دَمْ دَهَم فُلان را ، تو دَرْرُبا کُلاهَش

یعقوب را بگویم: یوسُف به قَعْرِ چاه است
چون بر سَرِ چَهْ آید، تو دَرْفِکَن به چاهَش

ما شکلِ حاجیانیم ، جاسوس و رَهْزَنانیم
حاجی چو در رَهْ آید ، ما خود زَنیمْ راهَش

ما شاخِ اَرْغَوانیمْ ، در آب و مِیْ نمائیم
با نَعْلِ باژگونه ، چون ماه و چون سپاهَش

روباهْ دید دُنْبه ، در سَبزه‌زار و می‌گفت:
هرگز کِه دید دُنْبه ، بی‌دامْ در گیاهَش؟

وآن گُرگ از حَریصی ، در دُنْبه چون نَمَک شُد
از دامْ بی‌خَبَر بُد ، آن خاطِرِ تَباهَش

اَبْلَه چو اَنْدَر اُفْتَد ، گوید که: بی‌گُناهَم
بس نیست ای برادر ، آن اَبْلَهی گُناهَش؟

اَبْلَه کننده عشق است ، عشقی گُزین تو باری
کَابْلَه شُدن بیارْزَد ، حُسن و جَمال و جاهَش

پایِ تو دَردْ گیرد ، اَفْسونِ جانْ بَرو خوان
آن پایِ گاو باشد ، کَافْسونِ اوست کاهَش

حَلْقِ تو دَرد گیرد ، هَمراهِ دَم پَذیرد
خود حَلْق کِی گُشایَد ، بی‌آهِ غُصّه کاهَش؟

تا پیشگاهِ عشقش، چون باشد و چه باشد؟
چون ما زِ دست رفتیم، از پایگاهِ جاهَش؟

تا چه جَمال دارد ، آن نادره مُطَرّز[3]
که سوختْ جانِ ما را ، آن نَقْشِ کارگاهَش؟

زَانْدیشه می‌گُدازم، تا خود چه حیله سازم
با او که مَکْر و حیله، تَلقین کُند اِلٰهَش

---

۱ – حیز = نامرد

۲ – کسی که عقل سالمی ندارد.

۳ – جامهٔ با نقش و نگار

آن کَس که گُم کُند رَهْ ، با عقل بازگردد　　وآن را که عقل گُم شُد ، از کی بُوَد پَناهَش؟
نِی ما از آنِ شاهیم؟ ما عقل و جان نخواهیم　　چه عقل و بَند و پَندش؟ چه جان و آه آهَش؟
مَستی فُزود خامُشْ ، تا نُکته‌یی نَرانی　　ای رَفته لاأُبالی ! در خونِ نیکْ‌خواهَش
جان را نوازشی دِه ، از لطفِ دلْ نوازت　　ای شمس دین چو هستی،هم پشت و هم پناهش

﴿۱۵۶۶﴾

نِدا رسید به عاشق، زِ عالَمِ رازَش:　　که عشقْ هست بُراقِ خدایْ ، می‌تازَش
تَبارَکَ اَللهُ ! در خاکیانْ چه باد افتاد!　　چو آبِ لُطف بِجوشید ، زِ آتَشِ نازَش
گرفت شکلِ کبوتر ، زِ ماه تا ماهی　　زِ عشقِ آن که دَرآیَد ، به چَنگَلِ بازش
گرفت چهرهٔ عُشّاق ، رنگ و سِکّهٔ زَر　　زِ عشقِ زَرگَرِ ما و زِ لَذَّتِ گازَش
دَرآن هوا ، که هویٰ و هَوَس ، ازو خیزد　　چه دید مُرغِ دل از ما؟ زِ چیست پَروازَش؟
گَهی که مُرغِ دلِ ما ، بِمانَد از پرواز　　کِه بَست شَهْپَرِ او را؟ کِه بُرد آنْگازَش؟[1]
مَگو که غَیرت ، هر لحظه دست می‌خایَد　　که شَرم دار ، زِ یار و زِ عشقِ طَنّازَش
زِ غیرتَش گِلِه کردم ، به خنده گفت مرا:　　که هر چه بَند کُند او ، تو را بَراندازَش

﴿۱۵۶۷﴾

نِگاری را که میجویَم، به جانَش　　نمی‌بینم میانِ حاضرانَش
کجا رفت او؟ میانِ حاضران نیست　　دَرین مَجْلِس نمی‌بینم نِشانَش
نَظَر می‌اَفکَنم هر سو و هر جا　　نمی‌بینم اثر ، از گُلْسِتانَش
مُسلمانانْ ، کجا شُد نامْداری　　که می‌دیدم چو شَمع ، اَنْدَر میانَش؟
بِگو نامَش، که هر کِه نامِ او گفت　　به گورْ اَنْدَر ، نَپوسَد استخوانَش
خُنُک آن را ، که دستِ او بِبوسید　　به وَقتِ مرگ ، شیرین شُد دَهانَش
زِ رویَش شُکر گویم ، یا زِ مویَش؟　　که چاکر شد ،بِدین هر دُو ، جَهانَش
زمینش گَر نمی بیند ، عجب نیست　　که می‌گردد دَرین عشق ، آسْمانَش
بگو اَلْقابِ شَمسُ اَلدّینِ تبریز　　مَدار از گوشِ مُشتاقان ، نَهانَش

﴿۱۵۶۸﴾

وَقتَت خوشْ و وَقتَت خوش !حَلْوایی و شِکَّر کَش　　جمشید تو را چاکر ، خورشید تو را مَفْرَش

---

۱ – انگاز = دست افزار

بِخْرامْ بیا کاین دَم ، وَٱللهْ که نمی‌گُنجَد   نی میوه و نی شیوه ، نی چَرخ و مَهِ مَهْوَش
جُز ما و تو و جامی، دریا کَفِ خوش‌نامی   چون دیگ مَجوش از غم، چون ریگ به پارو کَش
زآن سویْ چو بُگْذشتم، شش‌ْ پنجْ زَنَشْ[1] گشتم   یارَبّ که چه‌ها دارد، زآن جانِبِ پنج و شش
ناخواسته افتادم، در دامِ تو ای خوش‌دَم   ای بـــادهٔ در بـــاده ، ای آتشِ در آتش
نی بس کُن و نی بس کُن، خود را همه اَخْرَس[2] کُن   کاین نیست مَقولاتی ، کَشْ فهم کُند اَخْفَش[3]

﴿۱۵۶۹﴾

هنگامِ صَبوح آمد ، ای مُرغِ سَحَرْخوانَش   با زُهره دَرآ گویان ، در حَلقهٔ مَستانَش
هر جان که بُوَد مَحْرَم، بیدار کُنَش آن دَم   وآن کاو نَبُوَد مَحْرَم، تا حَشْر بِخُسبانَش
میگو سُخَنِ بسته، در گوشِ دلْ آهسته   تا کُفر به پیش آرَد ، صد گوهرِ ایمانَش
یک بَرق زِ عشقِ شَهْ، بر چَرخ زَنَد ناگَهْ   آتش فُتَد اَنْدَر مَهْ، بَرهَم زَنَد اَرْکانَش
آنجا که عِنایَت‌ها ، بَخشید وَلایَت‌ها   آنجا چه زَنَد کوشش؟ آنجا چه بُوَد دانش؟
آنجا که نَظَر باشد ، هر کارْ چو زَر باشد   بی‌دست بَرَد چوگان ، هر گویْ زِ مِیْدانَش
شَمسُ ٱلْحَقِ تبریزی، کاو هر دلِ بی‌دل را   می‌آرَد و می‌آرَد ، تا حَضرتِ سلْطانَش

﴿۱۵۷۰﴾

یار دَرآمَد زِ باغ ، بی‌خود و سَرمَست ، دوش   توبه‌کُنان توبه را ، سیلْ بِبُرده‌ست ، دوش
عاشقِ صد ساله‌ام ، توبه کجا ، من کجا؟   توبهٔ صد ساله را، یارْ دَرْ اِشْکَست ، دوش
بادهٔ خَلْوَت نِشین ، در دلِ خُمْ ، مَست شُد   خَلْوَت و توبه شِکَست ، مَست بُرون جَست ، دوش
وِلوِله در کو فُتاد ، عقل دَرآمَد ، که دادْ   مَحْتَسِبِ عقل را ، دست فُروبَست ، دوش

﴿۱۵۷۱﴾

یار نخواهم که بُوَد ، بَدخو و غَمخوار و تُرُش   چون لَحَد و گورِ مُغان ، تَنگ و دلْ‌اَفْشار و تُرُش
یار چو آیینه بُوَد، دوستْ چو لوزینه[4] بُوَد   ساعتِ یاری نَبُوَد، خائف و فَرّار و تُرُش
هر کِه بُوَد عاشقِ خود ، پنجْ نشانْ دارد بَد   سَخت دل و سُست قَدَم ، کاهِل و بی‌کار و تُرُش

---

۱ – شِشْ پنج زدن = نرد بازی کردن
۲ – گنگ و لال
۳ – کسی که موضوعی را ندانسته تصدیق کرده و به علامت تأیید ، سر تکان دهند .
۴ – شِکَرْ بادام ، نوعی شیرینی

وَرْ چَشَمَشْ بیش بُوَد ، همتُرُشی بیشْ کُند   دان مَثَلِ بیشیِ او ، سِرکهٔ بسیارْ تُرُش
بَس کُنْ شَرحِ تُرُشان، این قَدَری بَهرِ نشان   کِی طَلَبد در دل و جان ، طَبْعِ شِکَربارْ تُرُش؟

غزلیات
شمس تبریزی

ص

﴿۱۵۷۲﴾

ماه در بزمِ عشقْ شـــد رقّاص آفتاب است ، نورِ رحمتِ خاص
کیمیایی ست ، عشـــقِ ربّانی که نداند ، به غیرِ خاصّانِ خاص
چشمِ بیمارِ عشق ، خونریزست گفت هم خود ، که اَلجُروحُ قِصاص
او چو او را شناختْ ، نَتْوانَد بودن اندر نقوش و در اشخاص
گفت جان را ، حریفِ دُردی نوش: که شنو سِرّ لات[۱] حینِ مَناص[۲]
دور شُو از حریفِ نردِ دَغَل که جدا گشت زَرْ بِدو ، زِ رَصاص[۳]
ذرّه شو ، آفتـــابِ تابان را دائمْ اندر حـــریمِ جانْ رقّاص
هر صباحی به رویِ آن خورشید فاتحه خوان و سورهٔ اخلاص
شمس تبریز، غیر را چه مَحل در محیطی، که عشق شد غَوّاص؟

۱ – فرد فقیر و بی چیز ، و نیز نام بُتی در زمان عرب جاهلیت .
۲ – گریختن
۳ – قلع ، سرب

ض

﴿۱۵۷۳﴾

به حَمدِ واحدِ بی‌چون و صانعِ فَیّاض! که هست حاکِمِ مطلق ، حکیمِ بی‌اَغراض[۱]
مُهَیمَنی که به اِنشاءِ کاف و نون ، از صُنع پدید کرد دو عالَم ، به قدرتِ فیّاض
اگر طریقِ سلوکِ نجات ، یافته‌ای سَحَرگهی گذری کُن ، به بوستانِ ریاض[۲]
خروشِ بلبل و قُمری ، ز هر طرف بِشْنو که ذاکرانِ خدایند ، نیِ ز اِسْتِعراض[۳]
چو حَمدِ صانعِ بی‌چون ، شنیدی از دل و جان ز هرچه آنْ نَه رضایِ خداست ، کُن اِعراض
سمیعی[۴] بارخدایا ، شفا دَهی هردَم به مستمندِ اسیرِ کمندِ هر اَمراض
به هرچه می‌نگری ، قدرتش تماشا کن ببین تو روشن و مشروح، هر سَواد[۵] و بیاض[۶]
به ساکنانِ حَریمِ جلالِ عزّتِ او به ســـالکانْ عنایت ، به زُمـــرهٔ مرتاض
بِبخش بَسطِ عنایت ، به جانِ زنده دلان که از غُبارِ جهان ، هستِشان بسی اِقباض[۷]
تو شمس مفخرِ تبریز ، باز کن نظری که هست جملهٔ حَمْدت ، بَری زِ هَر اَغراض

---

۱ – بدونِ هوای نفْس

۲ – باغ

۳ – سرخوشی و فربهی

۴ – شنوا هستی

۵ – سیاهی

۶ – سفیدی

۷ –داد و ستد

ط

﴿۱۵۷۴﴾

سِرّی‌است گِردِ عارضِ رخسارِ یارْ خط — وز خطِّ اوست ، مَطْلَعِ انوارْ بی‌غلط
یک نقطه بیش نیست ، در ادراکِ کائنات — پیدا شده به هر صفتی باز ، بی‌نَمَط[1]
تا خطِّ اوست آیتِ عشقت، با نظیر — در حرفِ اوست ، کشفِ بِلا رَیبْ بی‌نُقَط
سَری که سال‌ها به دَرِ عشقْ مُعتکف — بودی ، نگشت واقف ، ازین حرفْ، یک نُقَط
من آنچه خوانده‌ام ، ز خطِ یار خوانده‌ام — من آنچه یافتم ، به جهان دیده‌ام ز خَط
خطی که اوّل آمد ، آخِر هم ، ای بصیر — خطّی که عقل راست ازو ، سَرْ مُختَلَط
خطی که هرچه هست ، ازو می‌شود پدید — از مُنشیِ عبارتِ زیبا و هم سَخَط[2]
خطْ خوانِ اوست ، مفخر تبریزْ شمس دین — آن‌کس که اوست ، خسرو این گنبدِ نَمَط[3]

﴿۱۵۷۵﴾

کس نیست ، مثل آن شهِ خوبان ، درین بساط — رفتیم بر طریقِ هُدیٰ ، اِهدنَا الّصِراط
دیدیم وَجهِ آن‌که ندارد شبیه و مِثل — داریم ما ز عشقِ رخِ او ، بسی نشاط
در دارِ مُلکِ لَم یَزَلی ، کیست تا کُنَد — سِرِّ صفاتِ ذات، به تحقیقْ احتیاط؟
مولایِ او شدیم که مولایِ جمله اوست — طِی کرده این بساطِ جهان را به انبساط
خاموش! تا که شمسِ حقیقت بیان کند — آن حرفِ لایزال که دورست ، ز انحطاط

---

۱ – طریق و روش

۲ – خشم و غضب

۳ – گستردنی رنگین

ظ

﴿۱۵۷۶﴾

بی‌رویِ یار ، لاله و گلزار را ، چه حَظّ؟ — بی‌ذوقِ عشق ، لعلِ شِکَربار را ، چه حَظّ؟
چون آفتابِ عشق ، که جانْ بخشِ عالَم است — بی‌آفتاب ، گنبدِ دوّار را ، چه حظّ؟
در چرخِ اوست اَنجُم و افلاک و کائنات — بی‌ذوقِ عشق ، ثابت و سیّار را چه حظّ؟
در بحرِ عشق ، گوهرِ معنی است ، بی‌شمار — بی‌شوقِ عشق ، گوهرِ شَهوار را چه حظّ؟
نوری‌ست عشق ، در همه اعیانْ نموده رو — بی‌نورِ عشق ، دیده و دیدار را چه حظّ؟
تو غافلی ز جـــرعهٔ توحید ، لاجرم — از جامِ عشق ، سینهٔ هُشیار را چه حظّ؟
برخیز یک صباح ، که چِلْ صبحْ درگذشت — در خواب رفته ، دیدهٔ بیدار را چه حظّ؟
جایی که خُلدِ رُوضهٔ فردوس ، شد پدید — در آن مُقام ، دُنییِ غَدّار را چه حظّ؟
برخاسته ز بویِ صباح ، قیامتش — زین حالِ چشم ، دیدهٔ اَغیار را چه حظّ؟
هر جایْ ، ماه‌رویی و هر گوشه ، نُوخَطی — خطِ بی‌عَیارِ صاحبِ اَبرار را چه حظّ؟
از نـــور بی‌قیـــاسِ تجلّـــیِ شمسِ دیـــن — اَعمـــایِ[1] بی‌بصیرتِ غـــدّار را چـــه حظّ؟

۱– کور

ع

﴿۱۵۷۷﴾

ای منوّر از جمالت ، دیدهٔ جانم چو شمع　　از دَرِ بختم درآ ، تا جانْ بَراَفْشانم چو شمع
از هوایِ خندهٔ صبحِ وصالت ، روز و شب　　زرد و لرزان و گُدازان ، زار و گریانم چو شمع
زُلفِ چون مِقْراضْ[۱] بَرکَش ، رشتهٔ جانم بِبُر　　بیش ازین در آتشِ هجرانِ سوزانم چو شمع
آستین و دامنم ، پُر دُر شد از ، دریایِ چشم　　تا عَلَم زد آتشِ دل ، از گریبانم چو شمع
آتشِ خورشید را در مَشعلِ سبزِ فَلَک　　هر سَحَر ، از آبگیرِ دیده ، بِنْشانم چو شمع
ای رُخَت نوروزِ عالم ! آتشِ جانسوزِ غم　　چند سوزی ، در شبِ یلدایِ هجرانم چو شمع؟
آفتاب از خاطرم ، شعله فروزَد ، گر شبی　　آتشِ دلْ گر بسوزد ، رشتهٔ جانم چو شمع
چند سوزی خویشتن را شمس تبریزی ، ز عشق؟　　ماوَرایِ سوختن ، کاری نمی‌دانم چو شمع

﴿۱۵۷۸﴾

بیا که تویی جان و نان و خوانِ سَماع　　سَبُک خَرام ، به مِیْدان و گُلسِتانِ سَماع
بیا که آتشِ فکرتِ تو ، بِگْرفته ست　　هزار شمعِ منوّر ، به خاندانِ سماع
چو صدهزار ستاره ز تُوست ، روشنْدل　　بیا که بُوالعجبی نیک ، در جهانِ سماع
بیا که بی‌تو ، به بازارِ عشق ، نقدی نیست　　بیا که چون تو زَری را ، ندید کانِ سماع
بیا که رونقِ بازارِ عشق ، از رخِ تُوست　　که شاهدی‌ست نهانی ، درین دُکانِ سماع
بیا که منتظرِ مَقْدَمِ شریفِ تُواَند　　بیا که لَعل و زراَفشان کُنی ، میانِ سماع
بیا که بی‌تو ، نه وَجدی بُوَد ، نه حالَتِمان　　بیا که بی‌خود و مَستیم ، در میانِ سماع
زهی سماع که خورشید ، رقصد اندر وِیْ　　چه جایِ رقص بُوَد ، بنده را ، از آنِ سماع؟
بیا که جان و جهان ، در رخِ تو حیران است　　بیا که ماهِ تمامی ، در آسمانِ سماع
بیار قندِ معانی ، ز شمسِ تبریزی　　که باز مانْد ز عشقش ، لب و دهانِ سماع

﴿۱۵۷۹﴾

بیا که تویی جانِ جانِ جانِ سَماع　　بیا که سَروِ رَوانی! به بوستانِ سَماع
بیا که چون تو نَبودەست و هم نخواهد بود　　بیا که چون تو ندیدەست ، دیدگانِ سَماع

۱- قیچی

بیا که چَشمهٔ خورشید ، زیرِ سایهٔ توست　　هزار زُهره تو داری، بر آسمانِ سَماع
سَماعْ شُکرِ تو گوید ، به صد زبانِ فَصیح　　یکی دو نُکته بِگویم ، من از زبانِ سَماع
بُرون زِ هر دو جهانی، چو در سَماع آیی　　بُرون زِ هر دو جهان است، این جهانِ سَماع
اگر چه بامِ بُلند است، بامِ هفتمْ چَرخ　　گُذشته است از این بام ، نَردبانِ سَماع
به زیرِ پایْ بِکوبَم ، هر چه غیرِ ویْ است　　چرا که شرطْ چنین است ، امتحانِ سَماع
چو عشقْ دست دَرآرَد ، به گَردنَم ، چه کُنم؟　　کِنارْ دَر کَشَمَش ، همچُنین ، میانِ سَماع
کِنار ذَرّه چو پَر شُد ، زِ پَرتوِ خورشید　　همه به رَقص دَر آیند ، بی‌فَغانِ سَماع
خدایْ از آنِ شما و شما از آنِ خدایْ　　سماعْ از آنِ شما و شما از آنِ سَماع
بیا که صورتِ عشق است ، شَمسِ تبریزی　　همه به رقص درآئیم در میانِ سَماع

غزلیات
شمس تبریزی

غ

﴾۱۵۸۰﴿

امروزْ روزِ شادی و امسالْ سالِ لاغ[1] — نیکوست حالِ ما، که نِکو باد حالِ باغ
آمد بهار و گفت به نَرگسْ ، به خندهٔ گُل: — چَشمِ من و تو روشن ، بی‌رویِ زشتِ زاغ
گُل، نُقلِ بُلبُلان و شِکَّرْ ، نُقْلِ طوطیان — سَبزه‌ست و لاله‌زار و چَمَن ، کوریِ کلاغ
با سیب ، انار گفت که : شَفتآلویی بِدِه — گفت: این هَوَس پَزَند ، همه مَنْبَلانِ[2] راغ[3]
شَفتآلویِ مسیح ، به جانْ می‌توان خَرید — جانی نَه کَزْ دل است تَرَّقیشْ ، نَزْ دِماغ[4]
باغ و بهار ، هست رَسولِ بهشتِ غیب — بِشْنو که بر رَسول نباشد ، به جُز بَلاغ[5]
در آفتابِ فَضْلْ ، گُشا پَرّ و بالِ نو — کَزْ پیشِ آفتاب ، بِرَفته‌ست میغ[6] و ماغ[7]
چَندان شراب ریخت کُنون ، ساقیِ رَبیع — مُسْتَسْقیانِ خاک ، ازین فیضْ کرده کاغ[8]
خورشیدِ ما مُقیمِ حَمَل ، در بهارِ جان — فارغ زِ بهمن است و زِ کانون ، زهی مَساغ[9]
سَر همچُنین بِجُنبان، یعنی : سَرِ مرا — خاریدنْ آرزوست ، ندارم بِدو فَراغ
امروز پایْ دار ، که بر پاسْت ساقی‌یی — کآن ست خاک را و فَلَک را ، دو صد چراغ
گَهْ آب می‌نِمایَد و گَهْ آتشی ، کَزو — دلْ داغِ داغْ بود و رَهانیده شُد زِ داغ
غَمْ جیغْ جیغْ کرد ، چو در چَنگِ گُربه ، موش — گو: جیغْ جیغْ می‌کُن و گو: جاغْ جاغْ جاغ
آتش بِزَن به چَرخه و پَنبه دِگَر مَریس — گَردون چو دوک گشت، ازین حرفِ چون پَناغ[10]

---

۱ – بازی و شوخی
۲ – جمع منبل = تنبل
۳ – دامن دشت و صحرا
۴ – مغز
۵ – تبلیغ و ابلاغ
۶ – ابر ، ماغ نیز گفته شده
۷ – مِه و بُخار
۸ – نشخوار
۹ – جای گذر و راه
۱۰ – تار ابریشم ، ریسمانی که دُورِ دوک پیچیده باشند.

﴿۱۵۸۱﴾

عیسیِ روحْ گشته است ، چو زاغ — خَرِ او می‌کُند ، زِ کُنْجِدْ ، کاغ

چون که خَر خورْد ، جُمله کُنْجِد را — از چه روغن کَشیم ، بَهرِ چراغ؟

چون که خورشید ، سویِ عَقرب رفت — شُد جهانِ تیره رو ، زِ میغ و زِ ماغ

آفتابا ، رُجـــوع کُن به حَمَـــل — بَر جَبینِ خَزان و دِیْ نِهْ داغ

آفتابا ، تو در حَمَـــلِ جانی — از تو سَر سَبزْ ، خاک و خَندانْ ، باغ

آفتابا ، چو بِشْـــکَنی دلِ دِیْ — از تو گردد بهارْ ، گَرمْ دِماغ

آفتابا ، زَکاتِ نـــورِ تو است — آنچه این آفتاب ، کرد اِبْلاغ

صد هزار آفتاب ، دید احمـــد — چون تو را دیده بود ، او با زاغ[1]

زآنْ نَگَشت او ، به گِردِ پایهٔ حوض — کاو زِ بَحرِ حَیاتْ ، کرد اِسْباغ[2]

آفتابَت از آن هَمـــی خوانَم — که عبارت زِ توست ، تَنگْ مَساغ

مُژدهٔ تو ، چو دَرفِکَند بهـــار — باغْ بَرداشت بَزم و مَجْلِس و لاغ

کرده مَستانِ باغ ، اِشْـــکوفه — کرده سیرانِ خاک ، اِسْتِفراغ

حُلّه‌بافانِ غَیب ، می‌بافَنـــد — حُلّه‌ها و پَدید نیست ، پَناغ

کِی گُذارَد خدا ، تو را فارغ؟ — چون خدا را ، زِ کار نیست فَراغ

صـــد هزاران بَنا و یک بَنّا — رنگِ جامه هزار و یک صَبّاغ[3]

مغْزها را مِزاجِ او ، مایه — پوست‌ها را عِلاجِ او ، دَبّاغ[4]

لَعْل‌ها را دُرَخشِ[5] او ، صَیقل — سیم و زَر را ، کِفایَتَش صَوّاغ[6]

بُلبُلانِ ضَـــمیر ، خود دِگَرند — نُطْق ها پیشِشان ، چو بانگِ کلاغ

آن که هَمـــرازِ بُلبُلان نَبُـــوَد — آنکه بیرون بُوَد زِ باغ و زِ راغ

---

۱ – اشاره به آیه ۱۷ سوره مبارکه نجم دارد: «ما زاغَ البصر و ما طَغی».

۲ – مقصود « اسباغ الوُضوء »، یا کامل وضو گرفتن و دقت در انجام تمامی واجبات آن است.

۳ – رنگرز

۴ – پوستْ‌پیرا و پرداخت کننده پوست حیوانات.

۵ – روشن و رخشان و تابان

۶ – زرگر

﴿١٥٨٢﴾

گویند: شاهِ عشقْ ، ندارد وَفا ، دروغ — گویند: صبحْ نَبْوَد ، شامِ تو را ، دروغ

گویند: بَهرِ عشق ، تو خود را چه می‌کُشی؟ — بعد از فَنایِ جسمْ ، نَباشد بَقا ، دروغ

گویند: اشکِ چَشمِ تو در عشق ، بیهُده‌ست — چون چَشمْ بسته گشتْ ، نباشد لِقا ، دروغ

گویند: چون زِ دُورِ زمانه بُرون شُدیم — زآن سو رَوان نباشد ، این جانِ ما ، دروغ

گویند: آن کَسان که نَترَسند ، از خیال — جُمله خیال بُد ، قِصَصِ انبیا ، دروغ

گویند: آن کَسان که نرفتند ، راهِ راست — رَه نیست بَنده را ، به جانبِ خدا ، دروغ

گویند: رازدانِ اسرار و رازِ غیب — بی‌واسطه نگوید ، بی اولیاء ، دروغ

گویند: بنده را نَگُشایَد ، دو چشمِ دل — وَزْ لطفْ بَنده را ، نَبَرَد بر سَماء ، دروغ

گویند: آن کسی که بُوَد ، در سِرِشتْ خاک — با اهلِ آسْمان ، نشود آشنا ، دروغ

گویند: جانِ پاک ، ازین آشیانِ خاک — با پَرِّ عشقْ بَرنَپَرَد بر هوا ، دروغ

گویند: ذَرّه ذَرّه ، بَد و نیکِ خَلْق را — آن آفتابِ حَق ، نَرسانَد جَزا ، دروغ

گویند: هر که رفت از این خاکدانْ بُرون — روحَش به جسمِ دیگری آید ، خدا ، دروغ

خاموش کُن زِ گفت و گَر گویَدَت کَسی — جُز حرف و صوت نیست ، سُخَن را اَدا ، دروغ

﴿١٥٨٣﴾

ندارَم یک‌زمان ، از کارْ ، فارِغ — که گردد آدمی ، غَمْ‌خوار ، فارِغ

چو فارغ شُد ، غَمْ او را سُخره گیرد — مَبادا هیچ‌کَس ، از یار ، فارغ

قَلَنْدَر گرچه فارغ می‌نمایَد — وَلیکن نیست در اَسْرار ، فارغ

زِ اوَّل می‌کَشَد او ، خارِ بسیار — همه گُل گشت و گشت از خار ، فارغ

چو موری ، دانه‌ها اَنْبار می‌کرد — سُلَیمانْ شَه ، شُد از اَنْبار ، فارغ

چو دریایی‌ست او پُرکار و بی‌کار — ازو گیرند و او ، ز ایثار ، فارغ

قَلَنْدَر هست ، در کَشتی نِشَسته — رَوان در راه و از رَفتار ، فارغ

ازین حیرت ، بَسی بینی ، دَرین راه — زِ کَشتیِّ و زِ دریا بار ، فارغ

بیا در بَحرِ هست ، از وَهْمِ کَشتی — نِشَسته اَحْمَقی بسیار ، فارغ

بسی حیوان که هستند ، اندر آخُر — ز صاحبْ بار و از سالار ، فارغ

اگر صد سال بنشینی ، نیابی — زمانی خواجه از پندار ، فارغ

فَراغت دارد از عُمرِ گذشته — نگردد از غمِ ایثار ، فارغ
گریبانش بگیرد مـــرگ ، ناگه — در آویزد وِرا از دار ، فارغ
بِدو گوید که : چونی ، این زمان تو؟ — که بودی از عذابِ نار ، فارغ
خَمش کن یک زمان ، چون میهمانی — نشین یک لحظه از گفتار ، فارغ
خدا را جو ، چو شمس الدین تبریز — بِشُو از این و آنْ یکبار ، فارغ

غزلیات
شمس تبریزی

ف

۱۵۸۴

اُشترِ مستِ مستِ من ، روی نَهد ، به هر طرف / شورِ غزلْ ، بهارِ من ، بس نکند ، ز هر علف
اشترِ مستِ مستِ من، عَفْ عَفْ عَفْ، ز دستِ من / چند زَنَد ز تیرگی ، بر من و بر خُمارْ ، عَف؟
خار خُور است و خار کَن ، هر طَرَفی چو کرگدن / غم نخورَد ز سارِخَک[1] ، دَم نزند ز نایْ و دَف
اُشترِ بی‌مهارِ من ، رفته ز مَرغزارِ من / عَفْ عَفْ عَفْ ، نگارِ من ، می‌زَنَدم در این کَتَف
حلقه زنند صَفْ صفی ، جلوه کنند رَفْ رَفی / چون شترانِ عَفْ عَفی ، چون گُذَرَند از نَجَف
گر تو ز بَدْ دلی زنی ، بانگ جَرَس ، ز کاروان / عَفْ عَفِ اُشترانِ مست ، نعره زند به پیشِ صف
اُشترِ پُر خروشِ ما ، مست شد از بهارِ دل / هرکه چو سنبلْ آوَرَد ، عَف عَفِ او ، کُنَد تلف
گر به قطار سَر زَنَد ، مرغ بُوَد که پَر زَنَد / گر تو به مستی اُشتری ، چند زنی چو بَحرْ کف؟
در صفِ رِندْ ، هایْ زَن ، سازْ مساز و هو مَزَن / تا شوی از صفایِ وِی ، زُهرهٔ تو به چنگ و دف
از چه زَنم چو سَروَران؟ عَفْ عَفْ،عَفِّ صَفْدران[2] / پیشْ رَوَمْ چو اُشتران ، رایَتِ عشقْ بر کَتَف
گر شتری ، مشو دگر ، مستْ ز عَف عَفِ کَسان / تا نبرد دگر تو را ، عَف عَفِ ما به دست و کَف
چون غزلی به سَر بَرَم ، ختم کنم ، به شمسِ دین / اهلِ بهشت از عَلا ، فرقْ نهند بَر عُرَف[3]

۱۵۸۵

اشترِ مستِ مستِ من ، رویْ نهد ، به هر علف / باز ز عَفْ عَفِ سگان ، خُوفْ بَرَد ، ز هر طرف
عَفْ عَفْ عَفْ،ز اُشترم ، وَغْ وَغْ وَغْ، ز دشمنم / نیست عجب که می‌رسد، بر منِ پُر خمارْ، عَف[4]
چند زند ز مَستی‌اَم، عَفْ عَفْ عَفْ ،ز هَستی اَم؟ / نیست شدم ، تو هست کن ، باز بِران ، بر آن غُرَف
عَفْ عَفْ عَفْ ، وَغْ وَغَمْ ، بَهرِ امیر ، کز عَدم / آمده‌ام درین حَشَم ، هِیْ هِیِ هِیْ ، مزن به صف
خُوف چه می‌دهد مرا ، جَکْ جَکْ جَکْ ، ز پاسبان؟ / یک نَفَسم ز بَرْ بَری ، مژده بده ، ز لا تَخَف

---

۱ – پشه
۲ – صَفدَر = دَرندهٔ صف
۳ – مکانهای مرتفع و بلند (اَعراف) ، در آنجا بین خوبان و بَدان ، فرق وجدایی افکنده خواهد شد.
۴ – بانگ سگان

جُلجُلِ[1] صبحْ می‌کِشد ، سَلسَلِ[2] عشقْ می‌رَوَد
بر رویِ آن سَنْجَقِ[3] جَمْ[4] ، دیده گشایْ در کَنَف[5]

بَقْ بَقِ[6] زَر ، غَرْ غَمِ غمْ ، پردهٔ راست برگرفت
عَفْ عَفِ اُشترم بَرَد ، تا به ندایِ مَنْ عَرَف

چند زنی، سَنی مَنی؟[7] ساقیِ بیدلان گَتِر[8]
زُهره نواخت پرده ای ، تَنْ تَنِ تَنْ ، به نای و دَف

طَمْ طَمِ طَمْ ، ز بَحرِ غم ، می‌برَدَم ز قاف و قَف
چون رَه ، غرقِ حیرتم ، بهرِ چه می‌زنند کَف؟

اُشتُرکِ خموشِ من، عَف عَفْ عفْ ز جوشِ من
می‌زند از خروشِ من ، تا نشود ز عَفّ عَف

وایْ که جانِ ناتوان ، از اثراتِ این فغان
رفت که شمعِ جانِ جان ، باز بَرَد ز تَفّ تَف

بُرده خروشِ جوشِ دل ، از صفِ زُهره، راهِ دل
تا بزند چوُ کشتگان ، تیرْ مرا ، به هر هدف

من خَمُشَم که شمسِ دین ، گفت که : فیضْ می‌رسد
منتظرم به خامشی ، همدمِ مَردُمِ سَلَف

﴿۱۵۸۶﴾

اُشتُرِ من گَهْ نَزَنَد ، بی‌نظرتْ عَفْ عَفْ عَف
بی‌تو نخواهد شُترم ، دَم زدن از آب و علف

اُشترِ من دَم نزند ، تا به گیاهش نَبَری
بی‌تو کامِ رَضوی ، عَف عَفِ او ، کرده تلف

گر تو به عَفْ عَفْ بزنی ، اُشترِ مَستمْ بِرَمَد
دیگر ازین آب و علف ، دَم نَزَند هیچ طَرَف

عَف عَفْ این شتر برفت ، سویِ پردهٔ لِوا
دیگر ازین پرده مزن ، تَنْ تَنْ تَنْ ، به نای و دَف

زُهره ازین پرده نوا ، عَف عَفْ عَفْ ، یافت دلم
پرده ز میزانِ فلک ، پردهٔ موسیقی و کف

صوتِ شتر ، عَفْ عَفْ عَفْ ، حرفِ مرا بُرد بِدَم
دیگر ازین عَفْ عَفِ او، حرفِ مرا نیست حرَف

حرفِ شتر: عف عف عف، صوتِ شتر: تف تف تف
زُهره بِزَد به نای و دَف ، پردهٔ ما ، زَاوَّلِ صف

از سویِ این رَفْ رَفْ رَفْ ، بَحرْ مرا کَفْ کَفْ کَفْ
چند زَنَد صَفْ صَفْ صَفْ بادِ صفوفْ به کَنَف؟

---

۱ – دف، دایره، زنگ
۲ – آب روان و گوارا
۳ – رایَت، عَلَم، پرچم
۴ – پادشاه بزرگ
۵ – سایه، کرانه
۶ – هرزه گویی
۷ – تو را ، مرا (ترکی)
۸ – بیآور (ترکی)

هیچ ندارم شتری پیشِ بیابانِ غَمَت — وقتِ مرا باز مَده ، تا بِه دَمِ رُوضهٔ غُرَف[1]
می‌زند او همچو جَرَس ، ناله به آثارِ شتر — تَفْ تَفِ نارَم مرسان، تا بِرَهَم ، زین همه تَف
سوی بیابانِ فنا ، پِیْ نَبَرم ، همچو شتر — تا نَرَهانی ز جَرَس ، پیش قطارم ، به نَجَف
دَمْ خَمُشْ ای اُشترِ من ، کز جَرَسِ طالَ بقا[2] — جانبِ شمس الْحقِ دینْ ، بُرد مرا، سویِ نجف[3]

﴿ ۱۵۸۷ ﴾

ای که در دعویِ ، قرینِ بایزیدی ! یوفْ یوف[4] — لیک در معنی ، مُقارِن[5] با یَزیدی ، یوفْ یوف
لافِ مَردی می‌زنی ، در حَربِ نَفْس ، ای زنْ صفت — نَفْسِ سگْ یک نعره بَر زَد ، چون جَهیدی ، یوف یوف
رُستمی می‌باید اندر جنگِ ریشارِیشِ نفْس — تو مُخَنّث‌وار ، پا وا پَس کشیدی ، یوف یوف
تکیه کردی بر سِبالِ چربِ خود ، فرعونْ وار — هم به دستِ خویش ، ریشِ خود بُریدی ، یوف یوف
مستِ جاهی ، دینْ تباهی ، مرده شوئی ، تیره‌رویْ — مُستَزیدی[6] ، مُستَفیضی[7] ، مُستَفیدی[8] ، یوف یوف
بهرِ شهوت ساختی ، خود را اسیرِ کیرِ خَر — کیر را دیدی ، کدو را چون ندیدی؟ یوف یوف
مایهٔ عمرِ دراز ، از بهرِ زر ، دَر باختی — گوهری دادی و پالانی خریدی ، یوف یوف
نَرمْ در رَه می‌رَوی ، یعنی که زاهد گشته‌ام — تیزِ تیز ، اندر رَهِ دُنیی دویدی ، یوف یوف
چیست چـاره ، با تو غیر خامـشی و تن زدن[9]؟ — چونــکه هردم از فَصاحت ، بر مَزیدی[10] ، یوف یوف

---

۱ – غرفه های بهشت

۲ – طول عمر

۳ – طبق این غزل و بسیاری دیگر از اشعار جناب مولانا ، بخوبی معلوم میگردد که همواره مقصود اصلی او از بیان "شمس الحق دین " وجود مبارک حضرت علی "ع" میباشد ، چرا که به گواهی تاریخ، جناب شمس تبریزی هرگز در نجف نبوده است .

۴ – بیهوده و پوچ و هیچ

۵ – نزدیک

۶ – زیاده خواه

۷ – فیض خواهنده

۸ – سود جو و منفعت طلب

۹ –خاموش گردیدن

۱۰ – مَزید= افزون شدن

﴿۱۵۸۸﴾

باده نمی‌بایدم ، فارِغَم از دُرْد و صاف   تشنهٔ خونِ خودم ، آمد وَقتِ مَصاف
بَرکَش شمشیرِ تیز، خونِ حسودان بِریز   تا سَرِ بی‌تَن کُند، گِردِ تَنِ خود طَواف
کوه کُن از کَلّه‌ها ، بَحْر کُن از خون ها   تا بِخورَد خاک و ریگ، جُرعه ای خون از گزاف
ای زِ دلِ من خَبیر، رُو دَهَنَم را مَگیر   وَرْ نه شِکافَد دِلَم، خونْ بِجَهَد از شِکاف
گوش به غوغا مَکُن، هیچ مُحابا مَکُن   سَلْطَنتِ قَهرمان، نیست چُنین دستْباف
در دلِ آتش رَوَم ، لُقمهٔ آتش شَوَم   جانِ چو کبریت را، بر چه بُریدند ناف؟
آتشْ فرزندِ ماست، تشنه و دربَندِ ماست   هر دو یکی می‌شویم، تا نَبُوَد اختلاف
چِکْ‌چِک و دودَش چراست؟ زآنکه دو رنگی بِجاست   چون که حَطَبْ نور شد ، نَبْوَد فریاد و لاف
وَرْ بِجَهَد نیم‌سوز، فَحَم[1] بُوَد او هنوز   تشنه‌دل و روسِیَه ، طالِبِ وَصل و زَفاف
آتش گوید: بُرو ، تو سِیَهی ، من سپید   هیزُم گوید که: تو ، سوخته‌یی ، من مُعاف
این طَرَفَش رویْ نی، وآن طَرَفَش سویْ نی   کرده میانِ دو یار، در سِیَهی اِعْتِکاف
هَمچو مُسافرْ غَریب ، نَه سویِ خانه ش رَهی   نی سویِ مقصدْ مَجال، مانده نَه در ویْ وِصاف[2]
بلکه چو عَنْقا که او، از همه مُرغان فُزون   بر فَلَکَش رَهْ نبود، مانْد بَرآن کوهِ قاف
با تو چه گویم که تو ، در غمِ نان مانده‌یی!   پُشتْ خَمی هَمچو نون ، تنگْ‌دلی هَمچو کاف
هین بِزَن ای فِتْنه‌جو ، بر سَرِ سَنگ ، آن سَبو   تا نَکَشَم آبِ جو ، تا نکُنم اِغْتِراف[3]
تَرکِ سَقایی کُنم ، غَرقهٔ دریا شَوَم   در خَمشی دَم زنم ، دور ز جنگ و خلاف
هَمچو رَوان‌هایِ پاک، خامُشْ در زیرِ خاک   قالبشان چون عَروس، خاک بَرو چون لَحاف
خیز به تبریز رُو ، در طلب شمس دین   تا دل و جانت شود ، در رهِ اخلاصْ صاف

﴿۱۵۸۹﴾

بر جهانِ کهنه و بر گنبدِ دَوّار ، یوف   بر جهان و بر خسیسِ ناکَسِ غَدّار ، یوف
بر مَنال و مال و رَخت و مُلک و نقد و جنسِ او   بر زنانِ بی‌وفا و مردِ دنیا دار ، یوف
از دلِ بی‌رقّت و از نَفْسِ بَدفرمایْ، آه   بر سَرِ بی‌سجده و گفتارِ بی‌کردار ، یوف

---

۱ – ذغال سیاه
۲ – وصف کننده
۳ – آب به مُشت برگرفتن

گرچه اِستظهارها[1] باشد ، مُقلِّد را، ولی / بر چنان تقلید و استمداد و استمرار ، یوف
صورت دنیا فراز و طالباَنش زیرِ آن / یوفِ بی‌حدّ بر مَن آرَد، باز بَر و زود آر ، یوف
نِی غلط کردم ، سگی چندَند ، بر مُردارْ جمع / غیرتِ حق ، دَم به دَم، بر هر سگ و مُردار، یوف
روز و شب در صوفْ پوشی ، فخرِ ناموسَند و عار / بر چنان ناموس و نام و ننگ و فخر و عار ، یوف
شد سَر و سالار ، صیدِ نفس و کِبر و حرص و آز / بر سَر و سالار ، نَفسِ حاسد و مَکّار ، یوف
صد هزار ابلیسِ آدمْ رویْ بین ، لاحَوْل گویْ / بر سگِ همخوابه و بر دیوِ لاحَوْل آر ، یوف
مرغِ صیّادَست، دام و دانه سازِ این جهان / بگذر و مگذار ، کزْ حقْ باد ، بر هر چار ، یوف
نفْسْ ، مرغِ دانه چین ، صیّادْ ، ابلیسِ لعین / دامْ دنیا ، دانه شهوت ، بر چنین بازار ، یوف
بهرِ دنیا درگذشتی ، از بهشتِ جاودان / بگذر و مگذار ایشان را ، درین پندار ، یوف
گلشنشْ گُلخَن شمار و ، نوشْ نیش و، نورْ نار / حالْ مار و وَرْد خار و کار و بار و مار ، یوف
لطفِ او قهرست و نوششْ زَهر و خُرّم ، آنکه را / عِشوهٔ او را نخورْد و زد بَر آن طَرّار ، یوف
همچو ابراهیمِ اَدْهم ، کاو ز تخت و مملکت / جَستْ زد بر طَمطَراقِ مُلکِ گیر و دار ، یوف
یا چو منصوری که جانْ درباخت ، اندر راهِ دوست / بهره خورْد از جان و جانان، مست و زو بَر دار، یوف
یا چو آن بس نازنین ، کاندر ریاضت، تَن گداخت / ترکِ خواب و خور گرفت و زو به کار و بار ، یوف
ساربانا ، اشتران را بُگْذَران ، زین خارْ زار / زآنکه رَهْ دور و بسی، بر اشتر و بر خار ، یوف
یا به زیرِ پایشان ، گلزارْ گردان ، خار و زار / تا شتر بر خار و بر رهْزَن زند بسیار ، یوف
صد جهان ، جانِ جهان، پیشِ جمالش هالِکند / هرچه غیرِ وَجهِ او فانی‌ست ، بر اغیار ، یوف
شمس تبریزی سِتاده ، مست و تیر اندر کمان / می‌زند بر هردو عالَم ، دلبرِ عیّار ، یوف

۱۵۹۰

بیا که نیست به غیرِ تو ، هیچ شیرِ مَصاف / زِ مَرغْزار بُرون آیْ و صَف‌ها بِشِکاف
به مَدْحَتْ آنچه بگویند ، نیست هیچ دروغ / زِ هر چه از تو بِلافَند ، صادق است ، نه لاف
عَجَب که کَرَّتِ[2] دیگر ، بِبینَد این چَشمَم / به سَلْطنتْ تو نِشَسته ، مُلوکْ بر اَطْراف
تو بر مَقامِ خودی و زآنچه گفتم بیش / وَلیک دیده زِ هجْرت ، نه روشن است، نه صاف
شُعاعِ چهرهٔ او ، خود نَهان نمی‌گردد / بُرو ز غیرتِ بافنده ، پَرده‌ها می‌باف

---

۱ – پشت و پناه خواستن

۲ – کرّت = دفعه

تو دِلفَریب و صِفَت‌هایِ دِلفَریب ، آری
وَلیک آتشِ من ، کِی رَها کُند ، اوصاف؟
چو عاشقان به جهان ، جان و دل فدا کردند
فدا بِکَردم جانیّ و جانِ جان ، به مَصاف
اگر چه کعبهٔ اِقْبال ، جانِ من باشد
هزار کعبهٔ جان را ، به گِردِ توست طَواف
دَهان بِبَسته‌ام از نان ، غذاست خونِ جگر
که کودکان به شِکَمْ دَر ، نَه خون خورند از ناف؟
تو صِرفِ عقلی و من ، مَستِ پُر خَطایِ توأم
خَطایِ مَست بُوَد ، پیشِ صِرفِ عقل ، معاف
خُمارِ بی‌حَدِ من ، بَحْرهایِ مِیْ خواهد
که نیست جانِ مرا ، رَطْل‌ها و جَرّه[1] ، کَفاف
به غیرِ عشقِ تو ، جایِ دِگَر نمی‌گُنجَم
که نیست لایقِ عَنقایِ عشق ، جُز کُهِ قاف
نَه عاشقِ دَمِ خویشم، وَلیک بویِ تو است
که دَم زَنَم زِ غَمَت، از مِائَة[2] وَ از آلاف[3]
نَه اُلْفَت گیرد اَجْزایِ من ، به غیرِ تو دوست
اگر هــــزار بِخوانند ، سورهٔ ایلاف
به نورِ دیده ، سَلَف[4] بَستدام، به عشقِ رُخَت
که گوشِ من نَگُشایَد ، به قِصّهٔ اَسْلاف[5]
مَنَم کمانچهٔ نَدّافِ[6] شَمـــسِ تبـــریزی
فُتاده آتشِ او ، در دُکانِ این نَدّاف

﴿۱۵۹۱﴾

کعبهٔ جان‌ها تویی ، گِردِ تو آرَم طَواف
جُغد نِیَم بر خَراب ، هیچ ندارم طَواف
پیشه ندارم جُزین ، کار ندارم جُز آن
چون فَلَکَم روز و شب ، پیشه و کارَم طَواف
بهتر ازین یار کیست؟ خوش‌تَر ازین کار چیست؟
پیشِ بُتِ من سُجود ، گِردِ نِگارم طَواف
رَختْ کَشیدم به حَج ، تا کُنم آنجا قَرار
بُرد عَرَب رَختِ من ، بُرد قَرارم طَواف
تشنه چو بیند به خواب؟ چَشمه و حوض و سَبو
تشنهٔ وَصلِ توأم ، کِی بِگُزارم طَواف؟
چون که بَر آرَم سُجود ، باز رَهَم از وجود
کعبه شَفیعَم شود ، چون که گُزارم طَواف
حاجیِ عاقلْ طوافْ ، چند کُند هفتْ هفت؟
حاجیِ دیوانه‌ام ، من نَشُمارم طَواف

---

۱ – ظرفی از سفال که میان آن بزرگ و دهان آن گشاد است.

۲ – صد (عربی)

۳ – جمع اَلف = هزار (عربی)

۴ – معامله ای که بهای جنس را از قبل بدهند و بعد از مدتی کالا را تحویل بگیرند، و در اینجا بدآن معناست که اولْ نور دیده را بدهم، تا روزی، عشقِ تو را به دست آورم.

۵ – گذشتگان

۶ – پنبه زن

گفتم گُل را که: کیست؟ خارْ زِ پیشَش بِران   گفت: بَسی کرده او ، گِردِ عِذارم طَواف
گفت به آتشْ هوا : دود ، نَه دَرخوردِ توست   گفت: بِهِلْ تا کُنَد ، گِردِ شَرارم طَواف
عشقْ مرا می سِزَد ، کاو همه شبْ هَمچو ماه   بر سَر و رو می‌کُند ، گَرد و غُبارم طَواف
هَمچو فَلَک می‌کُند ، بر سَرِ خاکم سُجود   همچو قَدَح می‌کُند ، گِردِ خُمارم طَواف
خواجه عَجَب نیست آنکْ ، من بِرَوَم پیشِ صید   طُرفه که بر گِردِ من ، کَردْ شکارم طَواف
جانِ لطیف ای پسر ! طَوْف کُنان بر تَن است   گفت گلْ : ای دوست بین ، بر سَرِ خارم طواف
چارْ طبیعت چو چار ، گَردنِ حَمّالْ دان   هَمچو جنازه ببین ، بر سَرِ چارَم طَواف
هست اثرهایِ یار، در دَمَنْ و این دیار   وَرْنه نبودی بَرین ، تیره دیارم طَواف
عاشقِ ماتِ وِیْ‌اَم ، تا بِبَرَد رَختِ من   وَرْنه نبودی چُنین ، گِردِ قمارم طَواف
سَروِ بُلندم که من ، سَبز و خوشَم در خَزان   نِی چو حَشیشی بُوَد ، گِردِ بهارم طَواف
از سِپَهِ و لشگرم ، تیرِ قَضا می‌رسد   تا نکُنی بی‌سِپَر ، گِردِ حِصارم طَواف
خِشتِ وجودِ مرا ، خُرد کُن ای جان ، چو گَرد   تا که کُنم هَمچو گَرد ، گِردِ سَوارم طَواف
بس کُن و چون ماهیان ، باش خَموش اَنْدَر آب   وَرنه ، به تابِه کُنی ، بر سَرِ نارم طَواف

۱۵۹۲

گَر تو تَنگ آیی زِ ما ، زوتَر بُرون رُو ، ای حَریف   کَزْ تُرُش‌رویی هَمی ، رَنجَد دِلارامِ ظَریف
گَر هَمی اِنْکارِ خود پنهان کُنی ، بر رویِ تو   می‌نِمایَد دُشمنی‌ها ، بر رُخِ تو ، لِیفْ لِیف[1]
روزِ گِردَک[2] بر رُخِ داماد ، می‌باشد نِشان   از جَمالِ او ، که نامَشْ کرد رومی: نِیف نِیف[3]
چون خداوندْ شَمسِ دینْ چوگان زَنَد ، یارَش کجاست؟   وَرْ بر اسبِ فَضْل بِنْشینَد، کجا دارد رَدیف؟[4]
خوان و بَزمِ هر دو عالَم، نَزدِ بَزمِ شَمسِ دین   چون یکی کاسه پُر آش و بر سَرِ او، یک رَغیف[5]
وآن رَغیف و آش و کاسه ، صَدْقهٔ تبریز دان   از کَمال و حُرمَتِ شهرِ شَهَنشاهِ شَریف

---

۱ – کیسهٔ صابون که در حمام بر خود مالند.
۲ – عروسی
۳ – افزونی و زیادت چیزی
۴ – کسی که پشتِ سَر یا بر تَرکِ دیگری سوار شود.
۵ – نان نازک و لطیف

۱۵۹۳

ما دو سه رِنْدِ عشرتی ، جمع شُدیم ، این طَرَف چون شُتُرانِ رو به رو ، پوزْ نَهاده در عَلَف
هر طَرَفی هَمی رَسَد ، مَست و خَراب ، جوقْ جوق چون شُتُران فِکَنده لَب ، مَست و بَرآوَریده کَف
غَم مَخورید هر شُتُر ، رَهْ نَبَرَد بِدین آغُل زآنکه به پَستی‌اَند و ما ، بر سَرِ کوه ، بر شَرَف
گر چه دراز گَردنَنْد ، تا سَرِ کوه کِیْ رَسَند؟ گرچه کنند عَفْ عَفی ، غم نخوریم ما زِ عَف
بَحْر اگر شود جهان، کَشتیِ نوحْ آنْدَریم کَشتیِ نوح کِیْ بُوَد ، سُخرهٔ غَرقه و تَلَف؟
کانِ زُمُرّدیم ما، آفَتِ چَشمِ اژدَها آن که اسیرِ غَم بُوَد، حِصّهٔ اوست وا اَسَف
جُمله جهانْ پُر است غَم ، در پیِ مَنْصِب و دِرَم ما خوش و نوش و مُحْتَرِم ، مَستِ طَرَب دَرین کَنَف
مُطربِ عارفان بیا، مَست شدند عارفان زود بگو رُباعی‌یی، دست بزن، بکوب دَف
باد به بیشه دَر فکَن، بر سَرِ سَرو و بیدْ زَن تا که شوند سَرْفِشان ، بید و چنار ، صَف به صَف
بید چو خُشک و کَل بُوَد، برگ ندارد و ثَمَر جُنبش کِی کُند سَرَش، از دَم و بادِ لا تَخَف؟
چارهٔ خُشکْ بی‌مَدَد، نَفْخهٔ ایزدی بُوَد کاوست به فِعْلْ یک به یک، نیست ضعیف و مُسْتَخَف[1]
نَخْلهٔ خُشکْ ، ز امرِ حَق، داد ثَمَر به مَریَمی یافت زِ نَفْخِ ایزدی، مُرده حَیاتِ لاتَلَف
اَبْلَه اگر زَنَخْ زَنَد[2]، تو رَهِ خویش گُم مَکُن پیشهٔ عشق بَرگُزین، هَرزِه شُمَر دِگَر حِرَف
چون غَزَلی به سَر بَری ، مِدحَتِ شَمسِ دین بگو وَزْ تبریز یاد کُن، کوریِ خَصْمِ ناخَلَف

---

۱ – خوار دارنده

۲ – زنخ زدن = بیهوده گفتن

ق

﴿۱۵۹۴﴾

ای پندِ تو ! یارِ غارِ عاشق — وی پندِ تو ! گوشوارِ عاشق
دیریست که خوابِ شب نمانْده ست — در دیدهٔ شرمسارِ عاشق
دیریست که اشتهاء بِرَفْته ست — از معدهٔ لقمه خوارِ عاشق
دیریست که زعفران بِرُسْته ست — از چهرهٔ لالەزارِ عاشق
دیریست که زآب‌هایِ دیده — دریا گَردی کِنـــارِ عاشق
صد گنجْ فروشی اَش ، به دانگی — وآن دانگْ کُنی نثارِ عاشق
ای لافِ اَبیتُ عِنْدَ رَبّی — از آتش و افتخـــارِ عاشق
لَوْلاکْ لَما خَلَقْتُ الْاَفلاک — نُه چرخْ ، به اختیارِ عاشق
بس کُن که عنایتش پسندی — بُرهان و ســـخنْ گزارِ عاشق

﴿۱۵۹۵﴾

ای ذاتِ تو را ! وجودِ مطلق — بر بَحرِ تو کائناتْ ، زُورَق
اسما و صفاتِ ما ، سراسر — زَاسْما و صفاتِ توست مُشتَق
منشورِ غمِ تو در دلِ ماست — منشورِ تو را دلْ است چون رَقّ[1]
اشیاء ، سِمَتِ وجود بِگْرفت — تفسیده[2] چو شد ، لباسِ مطلق
عالَم به وجودِ توست موجود — در خانه به کَدْخُداتْ رونق
از مشرقِ دلْ ، طلوع دارد — خورشیدِ وجودِ مطلقِ حق
اِشراقْ کُند ، به طالعِ سَعْد — بی اَدْهَمِ شام و صبحِ اَبلق
دل هم‌چو صُراحی است ، پُر مِیْ — آویخته در هـــــوا مُعَلَّق
با ذاتْ به ذاتْ ، ره نیابی — کآن شکلِ ازل ، شده ست مُعَنَّق[3]
آن یک ، چو ز خویشتن فنا شد — حق بود ز او ، که گفت : اَنَا الْحَق

---

۱ – بندگی

۲ – تَفسیدن = گرم شدن از تَفِ آفتاب

۳ – گردنْ کج

ذرّاتِ وجود ، در تلاش است   از شارِق ذاتِه ، مِنَ الْشَرْق
در مشرق و مغربِ دلِ ماست   پیوسته به رَغْمِ پیرِ احمق

﴿۱۵۹۶﴾

ای جهان را دِلْگُشا ! اِقْبالِ عشق   یَفْعَلُ اَللّهُ ما یَشا ، اِقْبالِ عشق
ای صَفا و ای وَفا ! در جُورِ عشق   ای خوشا و مرحبا ، اِقْبالِ عشق
ای بُده جانتَر زِ جان ! دیدارِ عشق   وِیْ فُزون از جان و جا اِقْبالِ عشق
تا زِ اِخْلاص و ریا بیرون شُدم   جانِ اِخْلاص و ریا اِقْبالِ عشق
گَر بِگَردد آفتاب ، از ضعف نیست   نَقل کرد از جا به جا اِقْبالِ عشق
خَلْق گوید: عاقِبَت محمود باد   عافیت آمد به ما اِقْبالِ عشق
من دَهان بَستم که بُگْشادهست پَر   در دلِ خَلْقِ خدا اِقْبالِ عشق
بُد دُعا زَنْبیل و این دولت ، خَلیل   مینگُنجَد در دُعا اِقْبالِ عشق
وَحدَتِ عشق است اینجا ، نیست دو   یا تویی ، یا عشق ، یا اِقْبالِ عشق
وَر شما از عقلِ خود دوری کنید   بَرکَشد تا بر سَما اِقبالِ عشق
هین خمش کن ، چونکه بر هَشتُمْ فَلَک   رفته بی چون و چرا اِقبالِ عشق
آمد اندر نزد ما ، ای غافلان   دور از رویِ شما اِقبالِ عشق
من نخواهم گفت باقیِ غزل   تا نگوید مر تو را اِقبالِ عشق
من خَمُش کردم ، چو دَردم را دَوا   کرد بی خوف و رَجا اِقبالِ عشق

﴿۱۵۹۷﴾

ای مونِس و غَمگُسارِ عاشق   وِیْ چَشم و چراغ و یارِ عاشق
ای داروِیِ فَربهیّ و صِحَّت!   از بَهرِ تَنِ نزارِ عاشق
ای رَحْمَت و پادشاهیِ تو!   بِرْبوده دل و قَرارِ عاشق
ای کرده خیال را ، رَسولی   در واسطه ، یادگارِ عاشق
آن را کِه به خویش بار نَدْهی   کِی بینَد کار و بارِ عاشق؟
از جَذب و کَشیدنِ تو باشد   آن نالهٔ زارْزارِ عاشق
تَعلیم و اشارتِ تو باشد   آن حیلهگریّ و کارِ عاشق
از راه نِمودنِ تو باشد   آن رَفتنِ راهوارِ عاشق

زین ها چه زیانَش، چون تو باشی چاره‌گر و غَمگُسارِ عاشق
شمس الحق دین توئی که داری در دستِ یقین ، مهارِ عاشق

﴿۱۵۹۸﴾

ای ناطقِ الهی و ای دیدهٔ حَقایق! زین قُلزُمِ پُر آتش، ای چارهٔ خَلایِق
تو بَسْ قدیمْ پیری، تو شاهِ بی‌نَظیری جان را تو دستگیری ، از آفَتِ عَلایِق
در راهِ جانْ‌سِپاری، جان‌ها تو را شکاری آوَخْ ازین شکاران ، تا جانِ کیست لایِق؟
مَخلوقْ خودْ کِه باشد، کَزْ عشقِ تو بِلافَد؟ ای عاشقِ جَمالَت، نورِ جَمالِ خالِق
گویی: چه چاره دارم؟ کآن عشق را شکارم بیمارِ عشق و زارم، ای تو طَبیبِ حاذق
لُطفِ تو گفت: پیش‌آ، قَهرِ تو گفت: پس رُو ما را یکی خَبَر کُن، کَزْ هر دو کیست صادق؟
ای آفتابِ جان‌ها! ای شَمسِ حَقِّ تبریز هر ذَرّه از شُعاعَت، جانِ لطیفِ ناطِق

﴿۱۵۹۹﴾

باز از آن کوهِ قاف ، آمد عَنْقایِ عشق باز بَرآمَد زِ جان ، نَعْره و هیهایِ عشق
باز بَرآوَرْد عشق ، سَر به مِثالِ نَهنگ تا شِکَنَد زُورَقَش عقلْ به دریایِ عشق
سینه گُشاده‌ست فقر، جانِبِ دل‌هایِ پاک در شِکَمِ طورْ بین، سینهٔ سینایِ عشق
مُرغِ دلِ عاشقان، باز پَرِ نو گُشاد کَزْ قَفَسِ سینه یافت ، عالَمِ پَهنایِ عشق
باش چو یوسُف دَمی ، در تَکِ چاهِ بَلی[1] تا شَهِ مِصرِ وجود ، گردی در لایِ[1] عشق
هر نَفَس آید نِثار، بر سَرِ یارانِ کار از بَرِ جانان که اوست ، جان و دلْ‌اَفْزایِ عشق
فِتْنه‌نشانْ عقل بود ، رفت و به یک‌سو نشَست هر طَرَف اکنون بِبین، فِتْنه و غوغایِ عشق
عقل بِدید آتشی، گفت که : عشق است و نی عشق نبینَد مگر ، دیدهٔ بینایِ عشق
عشق نِدایی بلند ، کرد به آوازِ پَست: کِایْ دلْ بالا بِپَر ، بِنْگَر بالایِ عشق
بِنْگَر در شَمسِ دین، مفخر تبریزیان شادیِ جان‌هایِ پاک، دیدهٔ دل‌هایِ عشق

﴿۱۶۰۰﴾

تمکین و قرارِ من ، کِه دارد در عشق؟ مستی و خُمارِ من ، کِه دارد در عشق؟
من در طلبِ آب و ، نگارم چون باد کارِ من و بارِ من ، کِه دارد در عشق؟
هر روز به نُو ، برآیَد آن دلبرِ عشق در گردنِ ما دَرْاَفْکَنَد ، چَنبَرِ عشق

---

۱ – لا = نَه (عربی)

این خار ، از آن نهادْ حق ، بر دَرِ عشق / تا دور شود ، هر که ندارد سَرِ عشق

﴿۱۶۰۱﴾

جان و سَرِ تو ، که بگو بی نِفاق / در کَرَم و حُسن ، چرایی تو طاق؟
رویِ چو خورشیدِ تو بَخشش کُند / روزِ وصالی ، که ندارد فِراق
دل زِ همه بَرکَنم از بَهرِ تو / بَهرِ وَفایِ تو ، بِبَندم نِطاق[1]
گَر تو مرا گویی: رُو صبر کُن / باشــــد تکلیفْ ، به ما لا یُطـــاق[2]
سخت بُوَد هجْر و فِراق ، ای حَبیب / خاصه فِراقـــــی زِ پِـــیِ اِعْتِناق[3]
چون پدر و مادر ، عقل است و روح / هر دو تویی، چون شَوَم ای دوستْ ، عاق
روم چو در مِهْرِ تو آهی کنند / دود رَسَد ، جانبِ شام و عِراق
وز تُتُقِ سینهٔ عُشّـــــاقِ تو / ماه‌رُخـــان ، قَندْلَبـــان ، سیم‌ْســـاق
رَقص‌کُنان در خَضِرِ لُطفِ تو / نوش‌کُنان ، ساغَرِ صِدق و وِفاق
دست‌زَنان جُمله و گویانْ به لاغ[4] / طاق و طُرُنْبین[5] و طُرُنْبین و طاق
مُژده کسی را ، که زَرَش دُزد بُرد / مُژده کسی را ، که دَهَد زنْ طلاق
خاصه کسی را ، که جهان را همه / تَرک کُند ، فَرد شود ، بی‌نِقاق
لاجَرَمَش عشق کُند ، پیش‌کَش / هَمچو مُحَمَّد(ص) ، به سَحَرگَهْ ، بُراق
بَرپَرَدِ زود ، بُــــراقِ دِلَـــــش / فوقِ سَـــــماواتِ رفیعِ طِباق
سِلْم شود ، چرب شود ، از تمام / بگذرد از حیلهٔ زَرق و نفاق
چون برود از جگرم تشنگی / باز درآیَم به ســـــخن ، ای رِفاق[6]
جان و سَرِ تو ، که بگو باقی‌اَش / کاین دَهَنم بسته شُد از اشتیاق
هر چه بِگُفتم کَژْ و مَژْ ، راست کُن / چون که مُهَندس تویی و من مَشاق[7]

---

۱ – کمر بند
۲ – غیر قابل تحمل
۳ – دست بر گریبان یکدیگر زدن.
۴ – بازی
۵ –خودنمائی ، آن را طاق و طرنب و طمطراق نیز گویند.
۶ – ای همراهان
۷ – مشق دهنده و تعلیم کننده

خامشْ شمس الحقِ دین حاضر است　　با تو بگـوید ، ســخنِ بی نفاق

﴿۱۶۰۲﴾

جُودُ ٱلشُّمُوسِ عَلَى ٱلْوَرىٰ إِشْراق　　وَ وراءَها نُورُ ٱلْهَوىٰ بَرّاق
وَ وَراءَ أَنْوارِ ٱلْهَوىٰ لِي سَيِّدُ　　ضاءَتْ لَنا بِضيائِهِ ٱلْآفاق
ما أَطْيَبَ ٱلْعُشّاقَ فِي أَشْواقِهِم　　أَلْعِشْقُ أَيْضًا نَحْوَهُمْ مُشْتاق
هَمُّوا لِرُؤْيَتِهِ فَلاحَتْ شَمْسُهُ　　حارَتْ وَ كَلَّتْ نَحْوَهُ الْأَحْداق
نادى مُنادٍ عاشِقِيْهِ بِدَعْوَةٍ　　طَفِقوا اِلىٰ صَوْتِ ٱلنِّداءِ وَ ساق
سَكِرُوا بِرُؤْيَتِهِ وَ راحِ لِقائِهِ　　لاتَحْسِبوهُمْ بَعْدَ ذاکَ آفاق
إِنْ شِئْتَ مَنْ يَحْكيكَ بَرْقَ خُدُودِهِ　　ضَعْفِي وَ صُفْرَةُ وَجْنَتِي مِصْداق

﴿۱۶۰۳﴾

در محیطی فکنده‌ام زورَق　　که دو عالَم دروست مُستَغرَق
لشکرِ عشقْ ، صف کشید و رسید　　صد هزاران عَلَم اَبا سَنجَق
شهرِ اَنفُس ، مُسخَّرَش گردید　　قلعهٔ دل گـــــرفت ، با خندق
دیده از غیرِ حقْ فروبستم　　تا بدیدم رمـــــوزِ او مطلق
لَیس فِی الدّار ، غَیرُکُم دیّار　　اوست معشوق و عاشقِ برحق
زورَقْ اندر محیط نیست ، عجب!　　عجب است این محیط ، در زورق!
ظاهر و باطن‌است ، اگر مَردی　　ظاهرت خَلقْ گیر و باطنْ ، حق
شمس تبریز ، جامِ عشقْ بِداد　　گفت: میخور تو بادهٔ راوَق[1]

﴿۱۶۰۴﴾

فَریفْت یارِ شِکَربارِ من ، مرا به طَریق　　که شِعرِ تازه بگویْ و بگیر جامِ عَتیق
چه چاره ! آنچه بگوید ، بیایَدَم کردن　　چو کوهِ قاف شوَم ، ور شود چو بحرِ عمیق
غُلامِ ساقیِ خویشم، شکارِ عشوهٔ او　　که شِکَرْ ، لَذَّتِ عیش است و باده ، نِعْمَ رَفیق[2]
به شبْ مِثالِ چراغند و روزْ چون خـورشید　　زِ عاشقـــیّ و زِمَســتی، زهی گُزیده فَریق[3]

---

۱ – بادهٔ صاف
۲ – وَه که چه دوستی!
۳ – گروه

شما و هر چه مُرادِ شماست ، از بَد و نیک — من و مَنازلِ ساقیّ و جام‌هایِ رَحیق[1]
بیار بادهٔ لَعْلی ، که در مَعادنِ روح — دَراَفکَنْد شَرَرَش ، صد هزار جوش و حَریق
رَوا بُود چو تو خورشید و در زمین سایه؟ — رَوا بُوَد چو تو ساقیّ و در زمانه مَضیق؟
گُشایْ زانویِ اُشتُر، بِدَرّ عِقالِ[2] عقول — بِجِه زِ ذوقِ جهانی ، به جُرعه‌هایِ رَقیق
چو زانویِ اُشتُر ، گُشاده شُد زِ عِقال — اگر چه خُفته بُوَد، طایر است در تَحقیق
هَمی رَوَد به کُهْ و دشت و بَرّ و بَحرْ ، رَوان — به قَدْرِ عقلِ تو گفتم ، نمی‌کُنم تَعْمیق
کَمالِ عشقْ در آمیزش است، پیش آیید — به اِخْتِلاطِ مُخَلَّط، چو روغن و چو سَویق[3]
چو اِخْتِلاطْ کُند خاک ، با حَقایقِ پاک — کُند سُجود مُخَلَّد ، به شُکرِ آن توفیق
خموش باش، که هر کس که خامُشی خو کرد — عنایتش نگران و سعادت است رفیق
بنوشْ جرعهٔ عشقش ، چو شمس تبریزی — ز دستِ ساقیِ مَهْرویِ گلعذارِ شفیق

﴾۱۶۰۵﴿

گر خُمار آرَد صُداعی[4]، بر سَر از سودایِ عشق — دَر رَسَد در حینْ مَدَد ، از ساقیِ صَهْبایِ عشق
وَرْ بِدَرَّد طَبْلِ شادی ، لشکرِ عُشّاق را — مُژدهٔ اِنّا فَتَحْنا میدهد، سُرنایِ عشق
زَهرْ اَنْدَر کامِ عاشق ، شَهْد گردد ، در زمان — زآن شِکَرهایی که رویَد ، هر دَم از نِی‌هایِ عشق
یک زمان ابری بیآیَد، تا بپوشَد ماه را — ابر را در حینْ بسوزَد، بَرقِ جانْ‌اَفْزایِ عشق
در میانِ ریگِ سوزان، در طَریقِ بادیه — بانگ‌هایِ رَعْد بینی، می‌زَنَد سَقّایِ عشق
ساقیا ، از بَهرِ جانَم ، ساغَری بر حَلْق ریز — یا صَلا دَر دِهْ ، به سویِ قامَت و بالایِ عشق
شَمسِ تبریز اَرْ بِتابَد ، از قُبابِ[5] رَشکِ حَق — قُبّه‌هایِ موج خیزد، آن دَم از دریایِ عشق

﴾۱۶۰۶﴿

من شَفقم شَفق[6] منم ، شامِ تو را شفقْ شفق — من فَلَقم فَلق[7]منم ، بامِ تو را فَلَقْ فَلَق

---

۱ – شراب خالص
۲ – ریسمانی که زانوی شتر را می بندند.
۳ – شراب
۴ – صُداع = سر درد
۵ – جمع قُبه = گنبد
۶ – سرخی افق به هنگام غروب آفتاب
۷ – سپیده دم

چند دَوَم به سویِ تو ، همچو سگانِ کویِ تو؟! من غَسَقم غَسَق[1] منم، ای شهِمن! غَسقْ غَسق
چون تو ز سنگ می‌کُنی ، چشمه روانْ ، روانْ روان من شَهَقم شَهَق[2] منم ، آبْ تو را ، شَهَق شَهَق
چون ز تو عَندلیبِ[3] دل ، اُنس به خار می‌دهی من نَطَقم نَطَق منم ، بلبلِ دل ، نَطَق نَطَق
چون ز تو حرفِ بی‌دو لب ، مَخرَجِ حرف ساختی من سَبقم سَبق[4] منم ، دفترِ جان ، سَبَق سَبَق
از دلِ مِهرْ جویِ تو ، آبْ روان ، به بویِ تو من عَذَقم عَذَق[5] منم ، عین[6] تو را ، عَذَق عَذَق
رفت به سویِ گلشنت، ناظرِ سَرو و سوسَنت من حَدَقم حَدَق[7] منم ، سَروِ سَهی ، حَدَق حَدَق
چون تو به حرفِ بی خطی ، شرحِ نبشته‌ای دهی من وَرقم وَرقْ منم ، حرفِ تو را ، وَرَق وَرَق
تا ز محیطِ شمس دین ، یافت دلم ، خبر خبر من غَرَقم غَرَقْ منم ، بحرِ تو را ، غَرَق غَرَق

﴿۱۶۰۷﴾

یک شبی غوّاص بودم ، بر لبِ دریایِ عشق صد هزاران دُرّ و گوهر ، دیدم از دریایِ عشق
ناگهان از عینِ قدرت ، یک نظر کردم بَرو عالَمی سرگشته دیدم ، مانده در سودایِ عشق
خِضْر گشتم ، آبِ حَیوان یافتم ، در عینِ دوست تا اَبَد عُمرِ بقا دارم ، ازین صهبایِ[8] عشق
همچو موسیٰ ، رَبِّ اَرْنی ، بر زبانْ راندم که تا صد هزاران لَنْ تَرانی ، آید از لَوْلایِ عشق
همچو عیسیٰ ، مُرده را زنده کنم ، در یک نَفَس این معمّاهای معنیٰ ، بشنو از اَسمایِ عشق
چون سلیمان ، در پیِ تاج و نگینِ خود مَرو تا نمانی عاجز و سرگشته در صحرایِ عشق
چون محمّد[ص] یک قدم ، در راستی می نِه، که تا پایِ نَعْلَیْنَت نَهَد بر مِنبری ، نَه پایِ عشق
رُو خَمُش کُن بعد ازین ، زَاسْرارِ مَردانْ ، دَم مَزن چونکه دریا موج گیرد ، چون بُوَد اعضایِ عشق؟

---

۱ – تاریک شدن شب
۲ – نعره زدن
۳ – بلبل
۴ – پیشی گرفته
۵ – درخت خرمایِ پُر بار
۶ – چشمه
۷ – باغ
۸ – شراب

ک

﴿۱۶۰۸﴾

آن میرِ دروغینْ بِبِن ، با اَسبَک و با زینَک
شَنگینَک و مَنگینَک، سَر بَسته به زَرّینَک

چون مُنْکِرِ مرگ است او ، گوید که: اَجَل کو ، کو؟
مرگ آیَدَش از شِش سو ، گوید که : مَنَم اینَک

گوید اَجَلَش: کِای خَر! کو آن همه کَرّ و فَر؟
وآن سِبْلَت و آن ریشَک ، آن کِبْرَک و آن کینَک

کو شاهد و کو ساقی؟ مَفْرَشْ به کیان دادی؟
خِشت است تو را بالین ، خاک است نهالینَک

تَرکِ خور و خُفتن گو، رُو دینِ حقیقی جو
تا میرِ اَبَد باشی ، بی‌رَسْمَک و آئینَک

بی‌جانْ مَکُن این جان را ، سرگینْ مَکُن این نان را
ای آنکه فکَندی تو، دُر در تَکِ سرگینَک

پا بستهٔ سرگین‌دان، از بَهرِ دِرَم ، ای جان
بِشْکَسته شود در جو ، ای سَرکَشِ خود بینَک

چون مَردِ خدابینی، مَردی کُن و خِدمَت کُن
چون رنج و بَلا بینی، در رُخْ مَفِکَن چینَک

این هَمچو من است ، ای تَن ، وآن میرْ مَنَمْ ، هم من
تا چند سُخَن گفتن، از سینَک و از شینَک

شَمسُ اَلْحَقِ تبریزی ، چون آبِ حَیاتی تو
وآن آبْ کجا یابد ، جُز دیدهٔ نَمْگینَک؟

﴿۱۶۰۹﴾

از اوَّلِ روزْ ای جان ! صد بار سَلامٌ عَلَیک
در گفتن و خاموشی ، صد بار سَلامٌ عَلَیک

از جانْ همه قُدّوسی ، وَزْ تَنْ همه سالوسی
وَزْ گُل همه جَبّاری، وَزْ خار ، سَلامٌ عَلَیک

من تُرکَم و سَرمَستَم ، تُرکانه کمر بَستَم
دَرْ دِهْ شُدم و گفتم : سالار ، سَلامٌ عَلَیک

بِنْهاد یکی صَهْبا[۱] ، بر کَفِّ من و گُفتا:
این سِرِّ امانَت را ، هُشدار ، سَلامٌ عَلَیک

گویم منِ دیوانه ، پیوسته خَلیلانه
بر مالِکِ خود هر دَمْ ، در نار : سَلامٌ عَلَیک

آن لحظه که با خویشم ، عالَمْ زِ سَلامَم پُر
وآن لحظه که با یارمْ ، در غار ، سَلامٌ عَلَیک

چون صُنْع و نشانِ او ، دارد همه صورتها
ای مورْ ، شَبَت خوش باد ، ای یار ، سَلامٌ عَلَیک

داوودْ تو را گوید ، بر تَخت : فَدَیْناکُم
مَنصور تو را گوید ، بر دار : سَلامٌ عَلَیک

مُشتاقْ تو را گوید ، بی‌طَمْعْ : سَلامْ از جان
مُحتاجْ تو را گوید ، ناچار : سَلامٌ عَلَیک

شاهان چو سَلامِ تو، با طَبْل و عَلَم گویند
در زیرِ زبان گوید ، بیمار : سَلامٌ عَلَیک

---

۱ - می سرخ

چون بادهٔ جان خوردم ، ایزار[1] گِرو کردم
تا مَستْ مرا گوید : ای زار ، سَلامٌ عَلَیک

امسال زِ ماهِ نو ، چندان خوش و خُرَّم شُد
کَزْ کِبْر نمی‌گوید، بَر پار ، سَلامٌ عَلَیک

از لذَّتِ زَخْمه تو ، این چَنگِ فَلَک بی‌خود
سَرْ زیر کُند هر دَم ، کِای تار ، سَلامٌ عَلَیک

مُرغانِ خَلیلی را ، سَر رفته و پَر کَنده
آورده از آن عالَم ، هر چار ، سَلامٌ عَلَیک

بَس سیلِ سُخَن راندم ، بس فاتحه بَرخواندم
از کارْ فُروماندم، ای کار ، سَلامٌ عَلَیک

شمس الحق تبریزی ، دیدم رخِ خوبت را
گفتم که ز جان و دلْ : ای نار ، سَلامٌ عَلَیک

﴿۱۶۱۰﴾

اَندَر آ با ما ، نشان دِهْ ، راستَک
ماجرا را ، در میان نِهْ ، راستَک

چون کَمانی ، با من آخِر ، پیش آیْ
همچو تیری ،کآیَد از زِهْ ، راستَک

از فُضولی ، سو به سو ، چندین مَجِه
وَرْ جَهی، باری بُرون جِهْ ، راستَک

دِهْخدایی نیست جُز تو ، هیچ‌کَس
کاو بگوید حالِ این دِهْ ، راستَک

چون تو آدینه ، نخواهی آمدن
وَعده‌مان دِهْ ، روزِ شنبهْ ، راستَک

در دروغ و مَکْرْ ، ذوقی هست ، لیک
آن نمی‌اَرْزَد ، همان بِهْ ، راستَک

هین کمانِ خامُشی را زِه بِبَند
کِی کمان گشته ست بی زِه ؟ راستک

پیشِ شمس الدین تبریزی ، دلا
دائماً میگویْ : جانْ چِه ، راستک

گَر بِدیدی شَمسِ تبریزی بگویْ:
یک نشانْ با کِهْترین کِهْ ، راستَک

﴿۱۶۱۱﴾

ای شَـــــریفِ جهان ! سَلامٌ عَلَیک
وِی غَـــــریبِ زمان ! سَلامٌ عَلَیک

ای سَـــــلامِ تو ! در نگُنجیـــــده
در خَــــمِ آسْمان ، سَلامٌ عَلَیک

دیِ که بُگْذشت ، رویْ واپَس کرد
کِای زِ هجْرتْ فَغان ، سَلامٌ عَلَیک

روزِ فــــــردا ، زِ عشقِ تو گوید:
زوتَرَم در رســــان ، سَلامٌ عَلَیک

گوشِ پنهـــان کجـــاست ، تا شِنَوَد
از جهانِ نَهـــان ، سَلامٌ عَلَیک؟

هر سَلامی ، که در جهان شِنَوی
چون صدایی‌ست زآن ، سَلامٌ عَلَیک

زین صدا دَرگُذر ، بگو در کوه
تا بِبینی عیان ، سَلامٌ عَلَیک

من زِ غیرت ، سلامِ تو پوشَم
تا نداند دَهان ، سَلامٌ عَلَیک

---

۱ – شلوار، زیرجامه، پوشش

چون بِبَستَم دهان ، سَلامت شُد جانبِ گُلْستان ، سَلامٌ عَلَیک
ای صَلاحِ جهـــــان ! صَلاحُ ٱلدّین بر تو تا جاودان ، سَلامٌ عَلَیک
شمس تبریز ، راحتِ دلِ ماست راحتِ روح و جان ، سلامٌ عَلَیک

﴿۱۶۱۲﴾

ای ظَریفِ جهان ! سَلامٌ عَلَیْک اِنَّ دائی وَ صِحَّتی بِیَدَیْک
داروی دَردِ بَنده چیست؟ بگو قُبْلَةٌ لَوْ رُزِقْتُ مِنْ شَفَتَیْک
آه ، از تو بَر تو هم ، به نَفیر آه ، اَلْمُسْتَغاثُ مِنْکَ اِلَیْک
گَر به خِدمَت نمی‌رَسَم ، به بَدَن اِنَّمَا ٱلرُّوحُ وَٱلفُــؤادُ لَدَیْک
گَر خِطابی نمی‌رَسَد ، بی‌حَرف پس جهانْ ، پُر چرا شُد از لَبَّیْک؟
نَحْس گوید تو را که : بَدِّلْني سَعْد گوید تو را که : یا سَعْدَیْک
شمس دین ! عیشِ دوست ، نوشَت زآنکه پیدا شده است فی عینیک

﴿۱۶۱۳﴾

اَیا هَوایِ تو در جان‌ها ! سَلامٌ عَلَیک غُلامْ می خَری ارزانْ بَها ، سَلامٌ عَلَیک
اَیا کسی ، که هزارانْ هزار ، جان و رَوان همی کنند زِ هر سو تو را ، سَلامٌ عَلَیک
به وقتِ خواندنِ آن نامه‌هایِ خون‌آلود بِخوان زِ جانبِ این آشنا ، سَلامٌ عَلَیک
تو می‌خرامی و خورشید و ماهْ ، در پِیِ تو هَمی دَوَند ، که ای خوش‌لِقا ، سَلامٌ عَلَیک
به خاکِ پایِ تو هر دَم ، هَمی کنند پیام هزار چَشم ، که ای توتیا ، سَلامٌ عَلَیک
تو تیزْگوش‌تَری از همه، که هر نَفَسَت زِ غیب می‌رَسَد ، از اَنْبیا ، سَلامٌ عَلَیک
سَلامِ خُشک نباشد، خصوصْ از شاهان هزار خِلْعَت و هدیه‌ست با سَلامٌ عَلَیک
چُنان که کرد خداوند ، در شبِ مِعْراج به نورِ مُطْلَقْ ، بَرِ مُصطفیٰ ، سَلامٌ عَلَیک
زِهی سلام که دارد ، زِ نورِ رویَت ، راز چُنین بُوَد چو کُند کِبْریا ، سَلامٌ عَلَیک
گذشت این همه ، ای دوستْ ، ماجَرا بِشِنو وَلیک پیش‌تَر از ماجَرا ، سَلامٌ عَلَیک
همی رسد به دلِ مؤمنان ، صباح و مَسا ز فضل و رحمتِ آن پادشاه ، سَلامٌ عَلَیک
کِه دید یا کِه شنید ، این عجب ترین حالی که پادشاه کُنَد بَر گدا ، سَلامٌ عَلَیک
سلامِ او همه لطف ست و فضل و بخشایش شِنو ز رحمتِ بی منتها، سَلامٌ عَلَیک
دهانْ بِبَستم ازین رازِ غیبْ حَل کردن به پیشَت آمدم ، ای ساقیا! سَلامٌ عَلَیک
چه شرمسارم ، از اِنعامِ شمسِ تبریزی! که لحظه لحظه درِ دوست با سَلامٌ عَلَیک

﴿۱۶۱۴﴾

بِبایَد عشق را ، ای دوست ! دَرْدَک
دلْ پُر دَرد و رُخساران ، زَردَک

که بی‌دَردِ دل و بی‌سوزِ سینه
بُوَد دَعــویِّ مُشتاقیِتْ ، سَردَک

جهانِ عشق ، بس بی‌حَدّ جهانی ست
تو داری دیدگانِ تنگْ ، خُردَک

چه دانَد روستایی ، مَخْزَنِ شاه؟
کُماج[1] و دوغ دانَد ، جانِ کُردَک

به جُز بانگِ دَفَت ، نَبْوَد نَصیبی
که هستی چون خَصی[2] ، در روزِ گِردَک[3]

اگر خواهی که مَردِ کار گَردی
زِ کار و بارِ خود شو ، زودْ فَردَک

چو چیزی یافتی، خود را تو مَفْروش
به پیشِ هر دُکان ، مانندِ قِردَک[4]

که دَعویِ کردنت ، بی حالِ مَردان
بِدآن آرَد که گویندت ، که مَردَک

اگر ناگاه مُــردی ، پیــش اُفْتَد
به خونِ خود دَری ، کاری نَبُردَک

تو دیده بَسته ، اندر زُهدْ می‌باش
به تَسبیح و به ذِکرِ چند وِرْدَک

مَکُن شــیخیِ دروغــی ، بر مُریدان
از آن ناز و کِرشمه ، ای فسُردَک

شَهِ شطرنجی ، اَرْ تو کَژْ بِبازی
به شَمسُ‌اَلدّینِ تبریزی ، تو نَرْدَک

﴿۱۶۱۵﴾

به دِلْجوییّ و دِلْداری ، دَر آمَد یار ، پنهانَک
شب آمد چون مَهِ تابان ، شَهِ خونخوار ، پنهانَک

دَهان بر می‌نَهاد او دست ، یعنی: دَم مَزَن ، خامُش
وَ می‌فرمود چَشمِ او: دَرآ در کار ، پنهانَک

چو کرد آن لُطفِ او مَستم ، دَرِ گُلْزار بِشْکَستم
هَمی دُزدیدم آن گُلها، از آن گُلْزار ، پنهانَک

بِدو گفتم به دلداری : چه مَکْر انگیز و عَیّاری
بَرانگیزان یکی مَکْری ، خوشْ ای عَیّار ، پنهانَک

بِنِه بر گوشِ من آن لب ، اگر چه خَلْوَت است و شب
مَهل تا بَر زَنَد بادی، بر آن اسرار ، پنهانَک

از آن اسرارِ عاشق‌کُش، مَشو امشب مَها ، خامُش
نَوایِ چَنگِ عشرت را، بِجُنبان تار ، پنهانَک

بِدِه ای دِلْبَرِ خندان ، به رَسْمِ صَدْقهٔ پنهان
ازآن دو لَعْلِ جانْ‌اَفْزایِ شِکَّربار ، پنهانَک

که غَمّازان همه مَستند ، اَنْدَر خواب؟ گفت: آری
وَلیکَن هست ازین مَستان ، یکی هُشیار ، پنهانَک

---

۱ – نام نوعی نان

۲ – مَردِ اَخته

۳ – عروسی

۴ – قِرد = بوزینه

مَکُن ای شَمسِ تبریزی ، چُنین تُندی، چُنین تیزی
کجا یابَم تو را ای شاه ، دیگر بار ، پنهانَک؟

﴿۱۶۱۶﴾

رُو رُو ! که نه‌ای عاشق ، با زُلْفَک و با خالَک
این نازَک و آن خَشمَک ، پا بَسته به خَلْخالَک

با مرگ کجا پیچَد ، آن جَعدک و آن پیچَک؟
بر چَرخْ کجا پَرَّد ، آن پَرَّک و آن بالَک؟

ای نازکِ نازک‌دل، دل جو که دِلَت مانَد
روزی که جُدا مانی، از زَرَّک و از مالَک

اِشْکَسته چرا گَردی؟ دِلْتنگ چرا باشی؟
دلْ هَمچو دلِ میمَک، قَدْ همچو قَدِ دالَک

تو رُستمِ دَستانی، از زالْ چرا تَرسی؟
یارَب بِرَهان او را ، از تَنگِ چُنین زالَک

من دوشْ تو را دیدم ، در خواب و چُنان باشد
بر چَرخْ هَمی گشتی، سَرمَسْتَک و خوش‌حالَک

می‌گشتی و می‌گفتی: ای زُهره ، به من بِنْگَر
سَرمَستم و آزادم، زادْبارَک[1] و اِقْبالَک

درویشی و آن‌گَهْ غَم؟ از مُنْبَتِ[2] هندی کم؟
رُو خِدمَتِ آن مَهْ کُن ، مَردانه یکی سالَک

بر هفت فَلَک بُگْذر، افسونِ زُحَل مَشْنو
بُگْذار مُنَجِّم را ، در اَخْتَر و در فالَک

من خِرقه زِ خور دارم، چون لَعْل و گُهَر دارم
من خِرقه کجا پوشَم ، از صوفَک[3] و از شالَک؟

با یارِ عَرَب گفتم: در چَشمِ تَرَم بِنْگَر
می‌گفت به زیرِ لب: لا تَخْدَعُنی ذالَک

می‌گفتم و می‌پُختم ، در سینه دو صد حیلَت
خندید مَهَم یعنی : کَمْ تَکْتُمَ اَحْوالَک؟

خامُش کُن و شَهْ را بین، چون بازِ سپیدی تو
نی بُلبُلِ قَوّالی، دَرمانده دَرین قالَک

هر کس که نشد چاکر ، مَر شمسِ حقِ دین را
میدان که به راهِ دین ، فانی شد و هم هالَک

﴿۱۶۱۷﴾

رَوان شُد اشکِ یاقوتی، زِ راهِ دیدگان ، اینک
زِ عشقِ بی‌نشان آمد ، نشانِ بی‌نشان ، اینک

بِبین در رنگِ معشوقان، نِگَر در رنگِ مُشتاقان
که آمد این دو رنگِ خوش، از آن بی‌رنگْ جان ، اینک

فَلَک مَر خاک را هر دَم، هزاران رنگ می‌بَخشَد
که نی رنگِ زمین دارد، نه رنگِ آسْمان، اینک

چو اصلِ رنگْ بی‌رنگ ست و، اصلِ نَقْشْ بی‌نَقْش ست
چو اصلِ حَرفْ بی‌حَرف ست و، اصلِ نَقْدِ کان، اینک

تویی عاشق، تویی معشوق، تویی جویانِ این هر دو
ولی تو، تویْ بر تویی، زِ رَشکِ این و آن، اینک

تو مَشکِ آبِ حَیوانی، ولی رَشکَت دَهان بَندَد
دَهانْ خاموش و جانْ نالان، زِ عشقِ بی‌زبان، اینک

---

۱ – اِدبار = بد بختی

۲ – مرد فرومانده از قافله ، به سبب درماندگیِ شتر و حیوانِ بارکشِ او .

۳ – صوف = پشم

سَحَرگَهْ نالهٔ مُرغان، رَسولی از خَموشان است　　جهانِ خامُش و نالان ، نِشانِ بی‌نشان، اینک
زِ ذوقَش گَر بِنالیدی، چرا از هجْر نالیدی؟　　تو مُنْکِرِ می‌شوی لیکِن، هزاران تَرجُمان، اینک
اگر نَه صیدِ یاری تو، بگو چون بی‌قَراری تو؟　　چو دیدی آسیا گَردان ، بِدآن آبِ رَوان، اینک
اشارت می‌کُند جانَم، که خامُش کُنْ ، مَرَنجانَم　　خَموشَم، بَندِ فَرمانَم، رَها کردمْ بیان ، اینک

﴿۱۶۱۸﴾

شیرِ بزرگِ خدا ، شاه سلامٌ علَیک　　معدنِ جود و سَخا ، شاه سلامٌ علَیک
هَمدمِ خَیْرُ الْبَشَر[۱] ، بابِ شُبَیْر و شَبَر[۲]　　راجعِ شمس و قمر، شاه سلامٌ علیک
خُسروِ لشگرْ شِکن ، بابِ حسین و حَسن　　نورِ خدا ، بُوالْحَسَن ، شاه سلامٌ علیک
بودی و عالَم نبود ، بودی و آدم نبود　　ماهِ فَلَک هم نبود ، شاه سلامٌ علیک
نامِ تو بر آسْمان ، زمزمهٔ قُدسیان　　راحتِ روحانیان ، شاه سلامٌ علیک
کعبهٔ ما کویِ تو ، قبلهٔ ما رویِ تو　　ما همه هندویِ تو ، شاه سلامٌ علیک
خِلْعَتِ تو ، کردگار ، دادْ تو را ذُوالْفَقار　　صیدِ تو شد ذُوالْخَمار ، شاه سلامٌ علیک
ای که تو را مائده ، یافت ز تو فائده　　ذکرِ تو شد قاعده[۳] ، شاه سلامٌ علیک
از رَهِ دور آمدم ، دیدهٔ دلْ اشکْبار　　پیشِ تو ای شهسَوار، شاه سلامٌ علیک

---

۱ – مقصود حضرت رسول اکرم "ص" است.

۲ – شَبَر و شُبَیْر ، نامهای عِبری حضرات امام حسن مجتبی و امام حسین علیهم السلام است که در تورات مندرج بوده و در اینجا مقصود از باب نیز پدر بزرگوار ایشان،حضرت علی "ع" میباشد.

۳ – این غزل از ناب ترین مدیحه های جناب مولاناست که بیان کنندهٔ میزان عشق و ارادت او به حضرت علی "ع" و خاندان مقدس آن حضرت علیهم الّسلام میباشد ، غزلی که از محکمترین اَسنادِ اثبات شیعه دوازده امامی بودن جناب مولانا محسوب میگردد . در این غزل ، حضرت علی "ع" صراحتاً نور خدا بیان شده ، نوری که پیش از حضرت آدم "ع" بوده و نامش ذکر همیشگی مؤمنان و حُبّش شرط ایمان است . این همان شرط و قاعدهٔ واجب الهی‌ست که حضرت پیغمبر اکرم "ص" فرمود که "ذکرِ عَلی ؑ عبادت است". این روایت درکتبی همچون ینابیع الحکمة، فصل۳ باب۳ و بحارالانوار جلد ۳۸ صفحه ۱۹۶و امالیِ شیخ صدوق صفحه ۸۴ ، از منابع شیعه و کتبی همچون "مناقب" مغازلی شافعی و "جامع صغیر" سیوطی و "البدایه و النهایه" ابن کثیر دمشقی و "منتخب کَنز العُمّال" متقی هندی، از اهل تسنن، صراحتاً آمده است.

اوّل و آخِر توئی ، ظاهر و باطنْ توئی
مَفْخَرِ عالَم توئی ، شاه سلامٌ علیک

شاهِ شریعتْ توئی ، پیرِ طریقتْ توئی
حَقّ به حقیقتْ توئی ، شاه سلامٌ علیک

حُبِّ تو ایمان بُوَد ، خِلْعَتِ مَردان بُوَد
خویِ کریمان بُوَد ، شاه سلامٌ علیک

عالِمِ پاکیزه رایْ ، واقِفَتْ سِرِّ خدایْ
حیدرِ خیبرْ گُشایْ ، شاه سلامٌ علیک

شاهِ همه انبیاء ، شمعِ همه اَصفیاء
تاجِ سَرِ اولیاء ، شاه سلامٌ علیک

بَحرِ کَرَم را صدف ، تیرِ بَلا را هدف
شَحنهٔ دشتِ نجف ، شاه سلامٌ علیک

دینِ رسولِ کِبار ، تیغِ تو کرد آشکار
نوبتِ این پنج بار ، شاه سلامٌ علیک

مادِحِ تو جِبرَئیل ، بوده ز رَبِّ جَلیل
مَدحِ تو گفته خلیل ، شاه سلامٌ علیک

سالکِ غمخورْ توئی ، عارفِ رهبرْ توئی
صادقِ اکبر توئی ، شاه سلامٌ علیک

گفته رسولِ امین ، مَدحِ تو بی مِهر و کین
از دَمِ جانْ بِشْنو این ، شاه سلامٌ علیک:

نورِ تو از نورِ من ، ناظِر و منظورِ من
ناصر و منصورِ من ، شاه سلامٌ علیک

ساقیِ کوثر توئی، شافعِ مَحشر توئی
حیدرِ صَفْدر توئی، شاه سلامٌ علیک

سابِقِ ایمان توئی ، مُعْجِز و بُرهان توئی
حُجَّتِ یزدان توئی ، شاه سلامٌ علیک

بُغضِ تو طُغیان بُوَد ، پیروِ شیطان بُوَد
لَعنتِ یزدان بُوَد ، شاه سلامٌ علیک

عِلمِ مرا دَرْ توئی، شاهِ مرا سَرْ توئی
صادقِ اکبر توئی، شاه سلامٌ علیک

رهبرِ راهِ منی ، دَر خورِ جاهِ منی
پشت و پناهِ منی ، شاه سلامٌ علیک

یوسُفِ مصری، به جان ، دید در آن تیره چاه
نامِ تو بودَش پناه ، شاه سلامٌ علیک

سَیِّدِ صَدْرِ کَرَم ، گفت : اَیا پورِ عَمّ
لَحْمُکَ لَحْمی و دَمْ ، شاه سلامٌ علیک

نیست کسی دستگیر ، جز تو مرا ، بی‌نظیر
عذرِ مرا در پَذیر ، شاه سلامٌ علیک

صبحِ سپیدی توئی ، مقصدِ عالَم توئی
توبهٔ آدم توئی ، شاه سلامٌ علیک

خواجهٔ حُبِّ قبول ، قاضیِ دینِ رسول
شوهر و جُفتِ بَتول ، شاه سلامٌ علیک

چشمهٔ اَنْوَر توئی ، ساقیِ کوثر توئی
بر سَرِ مِنْبَر توئی ، شاه سلامٌ علیک

شافعِ مَحشر توئی ، صاحبِ مِنبَر توئی
هادی و رهبر توئی ، شاه سلامٌ علیک

چشمهٔ حَیوان توئی ، حِکمتِ لُقمان توئی
مُهرِ سلیمان توئی ، شاه سلامٌ علیک

چونکه ز دور آمدیم ، در طلبِ لطفِ تو
دستْ تُهی چون رَویم! شاه سلامٌ علیک

هست وَلَدْ چاکرت ، خاک شده بر دَرَت[1] ‌‌ ‌ ‌ زیرِ سُمِ دُلدُلَت ، شاه سلامٌ علیک
صَفدرِ روزِ جزا ، صاحبِ فَوْز و لَوا ‌ ‌ ‌ ‌ والیِ امرِ خدا ، شاه سلامٌ علیک
فضلِ تو جز کردگار ، کَس نتَوانَد شِمار ‌ ‌ ‌ ‌ یک صفت از صد هزار ، شاه سلامٌ علیک
حیدرِ والا تَبار ، قاضیِ روزِ شُمار ‌ ‌ ‌ ‌ قاسمِ جَنّات و نار ، شاه سلامٌ علیک
دستْ بریده دُرُستْ، کرده دعایت نخست ‌ ‌ ‌ ‌ دفترِ ظلمت بِشُست، شاه سلامٌ علیک
گفته به عِمران و آلْ ، وصفِ تو را، قُلْ تَعال ‌ ‌ ‌ ‌ مادِحِ تو ذُوالْجَلال ، شاه سلامٌ علیک
فضلِ تو را در بَرات ، خالقِ موت و حیات ‌ ‌ ‌ ‌ گفته تو را در صفات ، شاه سلامٌ علیک
قولِ رسولِ بَشیر ، صاحبِ روزِ غدیر ‌ ‌ ‌ ‌ شاه و امام و امیر ، شاه سلامٌ علیک
مَدحِ تو یاسین بُوَد ، ذکرِ تو طاسین بُوَد ‌ ‌ ‌ ‌ این همه تحسین بُوَد ، شاه سلامٌ علیک
فضلِ تو رَبِّ حکیم ، گفته به هفتْ حا و میم ‌ ‌ ‌ ‌ وَهُوَ عَلیٌّ عظیم ، شاه سلامٌ علیک
گفتْ گَهِ معجزات ، فضلِ تو را در صفات ‌ ‌ ‌ ‌ سورهٔ وَالْعادیات ، شاه سلامٌ علیک
قیمتِ ضربتْ خدا ، کرده به روزِ جزا ‌ ‌ ‌ ‌ قدرِ همه انبیا ، شاه سلامٌ علیک
میرِ من و شاهِ من ، قدرِ من و جاهِ من ‌ ‌ ‌ ‌ مِهرِ من و ماهِ من ، شاه سلامٌ علیک
صبحِ مُعظَّم توئی ، مقصدِ عالَم توئی ‌ ‌ ‌ ‌ رهبرِ آدم توئی ، شاه سلامٌ علیک
مِفتَحِ اَهلِ فُتوح ، گوهرِ دریایِ روح ‌ ‌ ‌ ‌ رهبرِ کشتیِ نوح ، شاه سلامٌ علیک
ردِّ بلا را دلیل ، خواست ز یزدانْ ، خلیل ‌ ‌ ‌ ‌ گفت بِدو جبرئیل : شاه سلامٌ علیک
موسی کُه از دور دید ، نامِ تو بر طور دید ‌ ‌ ‌ ‌ خِلْعَتِ دستور دید ، شاه سلامٌ علیک
شمس شده چاکِرَت ، گَردِ رَهِ قَنْبَرَت ‌ ‌ ‌ ‌ نَه نَه ، که خاکِ دَرَت ، شاه سلامٌ علیک
مَفْخَرِ تبریزیان ، ناصرِ روحانیان ‌ ‌ ‌ ‌ سَرْوَرِ کَرّوبیان ، شاه سلامٌ علیک

---

۱ – عَلیٰ رَغْمِ ثبت این مدیحه در تمامی نُسَخِ قدیمی و وجود امضا و تَخلُّص جناب مولانا در این مدیحهٔ ناب، این مصرع از بزرگترین دلایل انتسابِ این غزل به جناب مولانا میباشد ، چرا که ایشان از فرزند خود نام برده و او را چاکر و غلام و خاک درگاه حضرت علی "ع " بیان فرموده که دلیل نهایت ارادت خالصانه او به آن حضرت است.

گ

﴿۱۶۱۹﴾

بَرخیز! زِ خواب و ساز کُنْ چَنگ / کآن فِتْنهٔ مَهْعِذارِ گُلْرَنگ
نی خواب گُذاشت خواجه، نی صبر / نی نام گُذاشت خواجه، نی نَنگ
بِدْرید خِــــرَد، هزار خِرقه / بُگْریخت اَدَب، هزار فَرسنگ
اندیشه و دل، به خَشمْ با هم / اِسْتاره و مَه، زِ رَشکْ در جنگ
اَسْتاره به جنگ، کَزْ فِراقَش / این عَرصهٔ چَرخ، تنگ شُد، تَنگ
مَهْ گـوید کـه: ز آفتــابَش / تا کِی باشم زِ چَرخ، آوَنگ؟
بازارِ وجــــود، بی‌عَقیقَش / گو باشْ خَراب، سنگْ بر سَنگ
ای عشقِ هزارْ نامِ خوشْ‌جا / فَرهنگ دِهِ هزار فَرهنگ
بی‌صورت و با هزار صورت / صورت دِهِ تُرک و رومی و زَنگ
دَردِهْ زِ رَحیقِ خویش، یک جام / یا از رَزِ خویش، یکْ کَفی بَنگ
بُگْشا سَرِ خُمِّ خسروانی / تا سَر بِنَهَد هزار سَرهنگ
تا حَلْقهٔ مُطربانِ گَردون / مَســتانه بَرآوَرند، آهنگ
مَخْمور رَهَد، زِ قیل و از قال / تا حَشْر، چو حَشْریان بُوَد دَنگ
از عشقِ تو شمس تبریز! / شد نرم، وجودِ آهن و سنگ

﴿۱۶۲۰﴾

بِگَردان شرابْ، ای صَنَم! بی‌دِرنگ / که بَزم است و چَنگ و تَرَنگاتَرَنگ
ولی بَزمِ روح است و ساقیِّ غیب / بِبویید بــــویْ و نَبینیـــد رنگ
تو صَحرایِ دل بین، در آن قَطره خون / زِهی دشتِ بی‌حَد، در آن کُنجِ تنگ
دَرآن بَزمِ قُدسَند، اَبْدالِ مَست / نه قُدسی، که اُفْتَد به دستِ فَرنگ
چه اَفْرنگ؟[1] عقلی که بود، اصلِ دین / چو حَلْقه‌ست بر دَر، در آن کویْ و دَنگ
نه خُشکی‌ست این عقل، دریاست این / بِمانده‌ست بیرون، زِ بیمِ نَهنگ
بِدِه مِیْ گزافه، به مَستانِ حَق / که نی عَربَده بینی آنجا، نه جنگ

---

۱ – اورنگ و تخت پادشاهی

یکی جامْ بِنْمودِشـــان ، در اَلَست — که از جامِ خورشید ، دارند تَنگ
تو گویی که : بی‌دست و شیشه ، کِه دید؟ — شَرابِ دلاّرام و بَگْنیِّ بَنگ؟
بِبین نیم‌شب خَلْق را ، جُمله مَست — زِ سَغْراقِ[1] خواب و زِ ساقیِّ زنگ
قطارِ شُتُر بین ، که گشتند مَست — نَدانند اَفْســـار ، از پالْهَنگ[2]
خَمُش کُن که اغلب ، همه با خودند — همه شهرْ لَنْگَند و تو هم بِلَنگ
رَهْ و سیرتِ شَمسِ تبریزْ گیر — به جُرأت چو شیر و به حَمْله پَلَنگ

﴿۱۶۲۱﴾

تَتارْ اگر چه جهان را خراب کرد ، به جنگ — خَرابْ گنجِ تو دارد ، چرا شود دلْتَنگ؟
جهانْ شِکَست و تو یارِ شِکَستگان باشی — کجاست مَستِ تو را، از چُنین خَرابی تَنگ؟
فَلَک زِ مَستیِ اَمرِ تو ، روز و شب ، در چَرخ — زمین زِ شادیِ گنجِ تو ، خیره مانده و دَنگ
وظیفهٔ تو رَسید و نیافت راه ، زِ دَر — زهی کَرَم که زِ روزَن ، بِکَردی‌اَش آوَنگ
شنیده‌ایم که شاهان ، به جنگ بِسْتانَند — ندیده‌ایم که شاهان ، عَطا دَهند ، به جنگ
زِ سنگْ ، چَشمه رَوان کرده‌ایّ و می‌گویی: — بیا عَطا بِسِتان، ای دلْ فسُرده چو سنگ
کِنار و بوسهٔ رومی‌رُخانْت می‌باید؟ — زِ رویِ آینِهٔ دل ، به عشقْ بِزْدا زنگ
تَعلُّقی‌ست عَجَبْ ، زنگ را ، بِدین رومی — تَعلُّقی‌ست نَهانی ، میانِ موش و پَلَنگ[3]
دَهان بِبَند ، که تا دل ، دَهانه بُگْشایَد — فرو خُورَد دو جهان را ، به یک زمانْ چو نَهنگ
چو ما رَویم رَهِ دل ، هزار فَرسنگ است — چو خُطْوَتَیْنِ[4] دل آمد، کجا بُوَد فَرسنگ؟
اگر نه مَفْخَرِ تبریز، شَمسِ دینْ جویاست — چرا شود غَمِ عشقش ، مُوَکِّل و سَرهنگ؟

﴿۱۶۲۲﴾

توبه سَفَر گیـــرد ، با پایِ لَنْگ — صَبرْ فرو اُفْتَـــد ، در چاهِ تَنگ

---

۱ – کوزهٔ شراب

۲ – طنابی که بر گوشهٔ لگام بندند.

۳ – مقصود علاقهٔ مشترکِ موش و پلنگ به پنیر بوده و اشاره به ارتباط این دو حیوان کاملاً متفاوت دارد و در واقع بیانگر وجود صفت ترسِ موش در وجود پلنگ تیزرُو و بظاهر شجاع است و وجود این صفت در درونش ، دشمنِ اوست ، چنانکه آینه را نیز زنگ زدن تهدید میکند .

۴ – دُو گام

جُز من و ساقی ، بِنَمانَد کسی / چون کُند آن چَنگ ، تَرنگاتَرَنگ
عقل چو این دید ، بُرون جَست و رفت / با دلِ دیوانه ، کِه کردەست جنگ؟
صَدْرِ خَرابات ، کَسی را بُوَد / کاو رَهَد از صَدْر و زِ نام و زِ ننگ
هر کِه زِ اندیشه ، دِلارام ساخت / کَشتیی بَرساخت ، زِ پُشتِ نَهنگ
وآنکِه در اندیشهٔ یک جُو زَر است / او خَرِ پالان بُوَد و پالْهَنگ[1]
یارِ مَنی ، زود فُرو جِهْ ، زِ خَر / خَر بِفُروش و بِرَهانْ بی‌دِرَنگ
کونِ خَری ، دُنبِ خَری گیر و رُو / رُو که کلیدی نَبُوَد ، در مَدَنگ[2]
راز مگو پیشِ خَران ، ای مسیح! / باده سِتان ، از کَفِ ساقیِّ شَنگ
مفخر تبریزْ شَهَم ، شمسِ دین / آنکـه دلم راست، از او هـوش و هَنگ[3]

﴿۱۶۲۳﴾

چو زد فِراقِ تو بر سَرْ ، مرا ز نیرو ، سنگ / رسید بر سَرِ من بعد از آن ، زِ هر سو ، سنگ
هزار سنگ زِ آفاق ، بَر سَرَم آید / چُنان نباشد ، کَزْ دستِ یارِ خوشخو ، سنگ
مرا زِ مَطْبَخِ عشقِ خوشِ تو ، بویی بود / فِراق می‌زَنَد از بَختِ من ، بر آن بو ، سنگ
زِ دستِ تو شود آن سنگْ لَعْلْ ، می‌دانم / به اِمْتِحانْ به کَفْ آور، به دستِ خودْ تو سنگ
اگر فُتَد نَظَرِ لُطفِ تو ، به کوه و به سنگ / شود همه زَر و گویند : در جهانْ کو سنگ؟
سَخایِ کَفِّ تو گَر ، چَرِبِشی[4] به کوه دَهَد / دَهَد به خُشکْ دِماغان ، همیشه چَربو[5] ، سنگ
زِ لُطفْ گَر به جهان ، تو نَظَر کُنی ، یک‌دَم / رَوان کُند زِ عَرَق ، صد فُرات و صد جو ، سنگ
اگر زِ آبِ حَیاتِ تو ، سنگْ ، تَر گردد / حَیات گیرد و مُشکْ آکَنَد ، چو آهو ، سنگ
به آبگینهٔ این دلْ نَظَر کُن ، از سَرِ لُطف / که می طَلَب کُند از وَصلِ تو ، به جانْ او ، سنگ
عَصایِ هجْرِ تو گویی، عَصایِ موسیٰ بود / زِ هر دو چَشم ، رَوان کرد آب و هر دو ، سنگ
زِ بَختِ من ، زِ دلِ تو ، سَدّی‌ست از آهن / که آهن آید فرزند ، از زن و شو ، سنگ

---

۱ – ریسمانی که بر لگام اسب بندند.
۲ – کلیدان (قفل ها)
۳ – سنگینی و وقار
۴ – چَرِبِش یا چَربه = پیه چراغ ، چربی
۵ – چربی

کُنون زِ هجْرْ زَنَم ، سنگْ بر دِلَم ، لیکِن بیآورید زِ تبریز ، نَزدِ منْ زو ، سنگ
زِ بس که رویْ نَهادم به سنگ ، در تبریز به هر طَرَف دَهَدَتْ ، خودْ نشانهٔ رو ، سنگ
حریفْ جنگْ گُزیند ، تو هم در آ ، در جنگ چو سگْ صُداعْ دهد ، تن مَزن ، برآور سنگ
چه دست باشد ، کز رو ، مگس نداند راند ز سُست طبْعی ، کز من نمایدش ، چون سنگ
نگردم از هَوَسَش، گَر بِبارَد از سَرِ خشم به سویِ جان و دِلَم ، در شُمارِ هر مو سنگ
وَلیک از کَرَمِ بی‌نظیرِ شَمسُ اَلدّین کجاست خاکِ دَرَش را ، امید و مَرجو[1] سنگ؟
دُعایِ جانم این است که : جانْ فدایِ تو باد وَگَر زَنَند همه ، بر سَرِ دُعاگو سنگ
ز جامِ مفخر تبریز ، ساغری دَرکَش که تا خلاص شَوی از هوایِ نَفْسِ چون سنگ

﴿۱۶۲۴﴾

عاشقی دارد ، هزاران نام و نَنْگ؟ او نَشایَد عشق را رَهْ ، سنگْ سنگ
گَر زِ هر چیزی بِلَنْگی، دور شُو راهْ دور و سَنْگلاخ و لَنْگْ لَنْگ؟
مرگ اگر مَرد است ، آید پیشِ من تا کَشَم خوشْ در کِنارش ، تَنگْ تَنگ
من ازو جانی بَرَم ، بی‌رنگ و بو او زِ من دَلْقی سِتانَد ، رَنگْ رَنگ
جور و ظُلمِ دوست را ، بر جانْ بِنِه وَرْ نخواهی، پَسْ صَلایِ جَنگْ جَنگ
گَر نمی‌خواهی تَراش و صَیقَلَش باش چون آیینهٔ پُر زَنگْ زَنگ
دست را بر چَشمِ خود نِهْ ، گو : بِچَشم چَشم بُگُشا، خیره مَنْگَر ، دَنگْ دَنگ
مطـــربا ، از اولِ شــب تا سَحَـــر هین مَنِه یک لحظه ازکفْ چنگْ چنگ
شمس دین! می گو، به هر تقدیر و بس تا نگـــردیم از فِـــراقش، وَنگ وَنگ [2]

﴿۱۶۲۵﴾

عشقِ خامُشْ طُرفه‌تَر ، یا نُکته‌هایِ چَنگْ چَنگ؟ آتشِ ساده عَجَب‌تَر، یا رُخِ من ، رَنگْ رَنگ؟
بَرقِ آن رُخ را چه نِسْبَت ، با رُخانِ زَرد زَرد؟ تَنگِ شِکَّر را چه نِسْبَت ، با دلِ بس تَنگْ تَنگ؟
مَهْ برایِ مُشتری، بر تَختِ دل ، بر تَختِ دل صد هزارانْ جانِ حیران ، گِردِ تَخْتَشْ، دَنگْ دَنگ
کوهِ طورِ جان‌ها ، سودایِ او ، سودایِ او اَنْدَرآن کُهْ، بَهرِ لَعْلَشْ ، می‌جَهَد جانْ، سنگْ سنگ
صیقلِ عشقِ وِرا بِنگر ، که تا از آینَهات زود بِزْداید به لُطفِ خویشتَن ، او زَنگْ زَنگ

---

۱ – امیدوار

۲ – تهی دستی و درویشی

﴿۱۶۲۶﴾

هر کِه دَرو نیست ، ازین عشقْ رنگ — نَزدِ خدا نیست ، به جُز چوب و سنگ

عشقْ بَرآوَرْد ، زِ هر سنگ ، آب — عشق تَراشید ، زِ آیینه ، زنگ

کُفر به جنگ آمد و ایمان به صُلح — عشق بِزَد آتش ، در صُلح و جنگ

عشقْ گُشایَد دَهَن از بَحْرِ دل — هر دو جهان را بِخورَد چون نَهنگ

عشقْ چو شیر است، نه مَکْر و نه ریو[1] — نیست گَهی روبَهْ و گاهی پَلَنگ

چون که مَدَد بر مَدَد آید ، زِ عشق — جان بِرَهَد از تَنِ تاریک و تَنگ

عشق زِ آغاز ، همه حیرت است — عقل دَرو خیره و جانْ گشته دَنگ

در تبریز است دِلَم ، ای صَبا! — خِدمَتِ ما را بِرَسان ، بی‌دِرَنگ

غزلیات شمس تبریزی

۱- مکر و حیله

ل

﴿۱۶۲۷﴾

احوالِ منِ بیدل ، بشْنو تو ز من ، ای دل! خواهم که رَهَم زوتر ، از ظلمتِ تن ، ای دل!
بِنْواز تو آن نی را ، برگیرْ تو آن دف را در عشقِ بُتِ مَه‌رو ، صد چرخْ بِزن ، ای دل
برخیز و بُرو اکنون ، با جان و دلِ پُر خون صد سوز و دو صد آتش ، در خَلقْ فِکن ، ای دل
در عشقْ خطا می‌کن ، کانی‌ست ثوابِ تو خوبانِ خَتایی را ، میکَش به خُتن ، ای دل
با ساغر و با قُم قُم ، نوشْ تو چون مَردم می‌گَرد تو چون خوبان ، در باغ و چمن ، ای دل
گه بَر رخِ آن حورا ، می‌نِه تو رخْ ، خوش خوش گه گیر به دستانش ، زلفِ چو رَسَن ، ای دل
خاموش اگر هستی ، اندر طلبِ وصلش می‌کَش تو درین دُورَش ، صد دَرد و مِحَن[1] ، ای دل

﴿۱۶۲۸﴾

اگر دَرآیَد ناگَهْ صَنَمْ ، زهی اِقْبال! چو در بُتانْ زَنَد آتشْ بُتَم ، زهی اِقْبال!
چُنان که دی زِ جَمالَش هزار توبه شِکَست اگر رَسَد عَجَب امروز هم ، زهی اِقْبال
نِشَسته‌اند در امیدِ او ، قطارْ قطار اگر زِ لُطفْ نمایَد کَرَم ، زهی اِقْبال
میانِ لشکرِ هِجران ، که تیغْ در تیغ است سپاهِ وَصْل بَرآرَد عَلَم ، زهی اِقْبال
هزار گُلْ شِکُفانَد ، که خارْ مَست شود هزار خَنده بَرآرَد زِ غَم ، زهی اِقْبال
به رَغْمِ حِرصِ شِکَم‌خوارْ ، خوانْ نَهَد تا دل هزار کاسه کَشَد بی‌شِکَم ، زهی اِقْبال
چو عشقْ دست بَرآرَد، سَبُک شود قالب دَوَد به گِردِ فَلَکْ بی‌قَدَم ، زهی اِقْبال
چو صُبح‌دَم بِرَسَد شاهْ شَمسِ تبریزی چو آفتابِ جهانْ بی‌حَشَم ، زهی اِقْبال

﴿۱۶۲۹﴾

اَلا ای رو تُرُش کرده ! که تا نَبْوَد مرا مَدْخَل نِبِشته گِردِ روی خود: صَلا ! نِعْمَ اْلإدامُ اْلْخَل
دو سه گام اَزْ زِ حِرصْ و کینْ، به حِلْم آیی ، عَسَل جوشی که عالَم‌ها کُنی شیرین، نمی‌آیی زهی کاهل
غَلَطْ دیدم، غَلَط گفتم ، همیشه با غَلَطْ جُفتَم که گَر منْ دیدَمی رویَت، نَماندی چَشمِ منْ اَحْوَل
دلا خود را در آیینه ، چو کَژْ بینی، هرآئینه تو کَژْ باشی نه آیینه، تو خود را راست کُنْ اَوَّل
یکی می‌رفت در چاهی ، چو در چَهْ دیدْ او ماهی مَهْ از گَردون نِدا کَردَش: من این سویَم ، تو لاتَعْجَل

---

۱ – دردها

مَجو مَهْ را دَرین پَسْتی، که نَبْوَد در عَدَمْ هستی   نَرویَد نیشِکَرْ هرگز، چو کارَد آدمی، حَنْظَل
خوشی در نَفیِ توست ای جانْ، تو در اثباتْ می‌جویی   از آنجا جو که می‌آید، نگردد مُشکلْ اینجا حَل
تو آن بَطّیی[1] کَزْ اِشْتابی، سِتاره جُسْت در آبی   تو آنی کَزْ برایِ پا، هَمی زد او رَگِ اَکْحَل[2]
دَرین پایان، دَرین ساران[3]، چو گُم گشتند هُشیاران   چه سازم من؟ که من در رَهْ، چُنان مَستم که لا تَسْأَل[4]
خدایا، دستِ مَستِ خود گیر، اَزْ نِی دَرین مَقْصَد   زِ مَستی آن کُند با خود، که در مَستی کُند مَنْبَل[5]
گَرَم زیر و زَبَر کردی، به خود نزدیک‌تر کردی   که صِحَّت آید از دَردی، چو اَفْشُرده شود دُنْبَل
زِ بَعدِ این مِیْ و مَستی، چو کارِ منْ تو کَردَسْتی   تَوَکُّل کرده‌ام بر تو، صَلا ای کاهِلانْ تَنْبَل
تویی ای شَمسِ تبریزی! نه زین مشرق، نه زین مغرب   نه آن شَمسی که هر باری، کُسوف آید، شود مُخْتَل

﴿ ۱۶۳۰ ﴾

امروزْ روزِ شادی و امسال، سالِ گُل   نیکوست حالِ ما، که نِکو باد حالِ گُل
گُل را مَدَد رَسید، زِ گُلْزارِ رویِ دوست   تا چَشمِ ما نَبینَد، دیگر زَوالِ گُل
مَست است چَشمِ نرگس و خَندانْ دَهانِ باغ   از کَرّ و فَرّ و رونَق و لُطف و کَمالِ گُل
سوسنْ زبان گُشاده و گفته، به گوشِ سَرو   اسرارِ عشقِ بُلبُل و حُسنِ خِصالِ گُل
جامه‌دَران رَسید گُل، از بَهرِ دادِ ما   زآن می‌دَریم جامه، به بویِ وِصالِ گُل
گُلْ، آن جهانی است، نگُنجَد دَرین جهان   در عالَمِ خیال، چه گُنجَد خیالِ گُل؟
گُل کیست؟ قاصدی‌ست زِ بُستانِ عقل و جان   گُل چیست؟ رُقعه‌یی‌ست زِ جاه و جَمالِ گُل
گیریم دامَنِ گُل و هَمراهِ او شویم   رَقصان هَمی رَویم، به اصل و نهالِ گُل
اصل و نهالِ گُل، عَرَقِ پاکِ مُصطَفی ست   زآن صَدْرْ بَدْر گردد و آنجا، هِلالِ گُل
زنده کنند باز و، پَر و بالِ نو دَهَند   هر چند بَر کُنند سَما، پَرّ و بالِ گُل
مانندِ چار مُرغِ خَلیل، از پِیِ فَنا   در دَعوتِ بهار، بِبین اِمْتِثالِ[6] گُل

---

۱ – بط = مرغابی
۲ – رگِ چهار اندام، رگِ اصلی ساعد
۳ – سر، آغاز
۴ – مپرس
۵ – تنبل
۶ – اطاعت و پیروی

خاموش باش و لَب مَگُشا ، خواجه غُنچه‌وار   می‌خَند زیرِ لب ، تو به زیرِ ظِلالِ[1] گُل

﴿۱۶۳۱﴾

امروز بِحَمد الله ! از دیِ بِتَر است این دل   امروز دَرین سودا ، رنگِ دِگَر است این دل
در زیرِ درختِ گُل، دیِ باده هَمی خورْد او   از خوردنِ آن باده، زیر و زَبَر است این دل
از بَسْ که نیِ عشقَت، نالید دَرین پَرده   از ذوقِ نیِ عشقت، همچون شِکَر است این دل
بَندِ کَمَرَت گشتم، ای شُهره قَبایِ من   تا بَسته به گِردِ تو، همچون کَمَر است این دل
از پَرَوَرِشِ آبَت ، ای بَحْرِ حَلاوت‌ها   همچون صَدَف است این تَن،همچون گُهَر است این دل
چون خانهٔ هر مؤمن، از عشقِ تو ویران شُد   هر لحظه ازین شورِش، بر بام و دَر است این دل
شَمسُ ٱلْحَقِ تبریزی ، تابَنده چو خورشید است   وَزْ تابِشِ خورشیدش ، هَمچون سَحَر است این دل

﴿۱۶۳۲﴾

امروز به فضلِ حق ! چیزْ دگر است این دل   امروز بُرون از خود ، اندر سفر است این دل
گر بود شکسته دل ، از رحمتِ آب و گِل   امروز به فضلِ حق ، اندر ظَفر است این دل
گر بود ستاره دل ، بر چرخْ سواره دل   امروز درین کیوان ، صد چون قمر است این دل
گر از خبری دل را ، بوده ست بَریِ این دل   امروز درین منزل ، جمله خبر است این دل
تلخیش بِشُد شیرین ، مانندهٔ شَهد و تین[2]   امروز به مِصرِ جان ، قند و شِکَر است این دل
لَعلی شده سنگِ او ، چون دُرّ ، زِ خورِ آن سو   تا در تَکِ آن دریا ، پایانْ گُهَر است این دل
تا بود درین پیکر ، بودَش تن و پا ، در سَر   اکنون همه شد چون سر ، بی پا و سر است این دل
عالَم همه قُلّابند ، در قلبْ همی لافَند   در آتشِ عشقِ حق ، خندانْ چو زَر است این دل
جمله صدفِ خالی ، پُر نقشی و اَشکالی   این عاشقِ زرْچهره ، خوشْ سیمْبر است این دل
دادش پَرِ نورانی ، حقْ تا شود او جانی   در جلوه به کیوان‌ها ، با بال و پَر است این دل
بالَش حق و پَرَّش حق ، بی حقْ نَبُوَد اَلْحق   یک را دُو چرا گفتم؟ چون نورِ سَر است این دل
در نورْ درون آمد ، وَز پوستْ بُرون آمد   دل را چه درونْ ! بیرون ، جمله نظر است این دل
گفتی هله تو از دل ، رمزی و چه خوشْ رمزی   هم نیز نگفتی او ، چون بی‌اثر است این دل

---

۱ – سایه و پناه و آرامش

۲ – انجیر

﴿۱۶۳۳﴾

ای بُوالْعَجَبْ ! کَانْدَر خَزان، شُد آفتابْ اَنْدَر حَمَل   خونم به جوش آمد ، کُنَد در جویِ تَنْ رَقصُ اَلْجَمَل[۱]
این رَقص و موجِ خون نِگَر ، صَحرا پُر از مَجنون نِگَر   وین عِشرتِ بی‌چون نِگَر، ایمِن زِ شمشیرِ اَجَل
مُردارْ جانی می‌شود ، پیری جوانی می‌شود   مِسْ زَرِّ کانی می‌شود، در شهرِ ما، نِعْمَ اَلْبَدَل[۲]
شهری پُر از عیش و فَرَح ، در دستِ هر مَستی قَدَح   این‌سویْ نوش ، آن‌سویْ صُحّ [۳] ، این جویِ شیر و آن عَسَل
در شهرْ یک سُلطان بَوَد، وین شهرْ ، پُر سُلطانْ عَجَب   بر چَرخْ یک ماه است بس ، وین چَرخْ پُر ماه و زُحَل
رُو رُو طبیبان را بگو : کآنجا شما را کار نیست   کآنجا نباشد عِلَّتی، وآنجا نَبینند کَسْ خلَل
نی قاضی‌یی ، نی شِحْنه‌یی ، نی میرِ شهر و مُحْتَسَب   بر آبِ دریا کِی رَوَد ، دعویّ و خَصْمیّ و جَدَل؟
ای شمسِ دینْ شاهِ جهان ! وِی مُفتیِ تبریزیان   گشته ست اَبْرَت سایه‌بانْ ای عرشْ سَحابَت[۴] را محل

﴿۱۶۳۴﴾

ای تو وَلیِ احسانِ دل ! وی حُسنِ رویَتْ دامِ دل   ای از کَرَمْ پُرسانِ دل ! وِیْ پُرسِشَت آرامِ دل!
ما زنده از اِکْرامِ تو، ای هر دو عالَم رامِ تو   وِیْ از حَیاتِ نامِ تو ، جانی گرفته نامِ دل
بر گِردِ دل ، تنْ حَلْقه شُد، تَن با دِلَم ، هم‌خِرقه شُد   وین هر دو ، در تو غَرقه شُد، ای تو وَلیْ‌اِنْعامِ دل
ای تَن گرفته پایِ دل ، وِیْ دل گرفته دامَنَت   دامَن زِ دلْ اَنْدَر مَکَش، تا تَن رَسَد بر بامِ دل
ای گوهرِ دریایِ دلْ ، چه جایِ جان؟ چه جایِ دل؟   روشن زِ تو شب‌هایِ دل، خُرَّم زِ تو اَیّامِ دل
ای عاشق و معشوقِ منْ، در غیرِ عشقْ آتش بِزَن   چون نُقطه‌یی در جیمِ جان، چون روشنی در جامِ دل
از بارگاهِ عقلِ کُل، آید هَمی بانگِ دُهُل   کآمَد سپاهِ آسمان، نَکْ می‌رَسَد اَعْلامِ[۵] دل
از زَخْمِ تیغِ آن سِپَه، در کُشتنِ خَصْمانِ شَهْ   پُر خون شُده صَحرایِ او ، تَن گشته خون‌آشامِ دل
زآن حَملههایِ صَفْ‌شِکَن، سَر کوفته ، دیوانِ تَن   خُطْبه به نامِ شَه شُده، دیوانْ پُر از اَحْکامِ دل
ای قیل وقالَت چون شِکَر !وِیْ گوشْمالَت چون گُهر   گَر زین اَدَب خـوارم کُنی، خـواری مِی[۶] است اِکْرامِ دل

---

۱ – حرکاتی از شتر که در حالت وَجد سَر میزند.
۲ – عوضِ بهتر ، بدل خوب
۳ – صحت و تندرستی
۴ – سحاب = ابر
۵ – نشان و رایَت ، پیشوا و بزرگ قوم
۶ – مِیْخواری

گر سِـــرِّ تو نَنْهُفتَمی، من گُفتنی‌ها گُفتمی   تا از دِلَم واقِف شُدی، امروزْ خاص و عامِ دل
ای حجت و برهانِ دل، ویْ‌شاه و ویْ سلطانِ دل   وی اول و پایانِ دل ، بر تو بُوَد انجامِ دل
خامُش که بس مُستَعجِلَم ، پا بستهٔ آب و گِلَم   ورنَه شدی فهم از دلم ، هم سالْ و هم ایّامِ دل

۱۶۳۵

أَيُّهَا ٱلنُّورُ فِي ٱلْفُؤاد تَعال   غَايَةَ ٱلْجَدِّ وَ ٱلْمُـــراد تَعال
أَنتَ تَدْري حَياتُنا بِيَدَيْک   لا تُضَيِّقْ عَلَى ٱلعِبـــاد تَعال
أَيُّهَا ٱلعِشْقُ! أَيُّهَا ٱلْمَعْشُوقْ   حُلْ عَنِ ٱلصَّدِ وَ ٱلْعِناد تَعال
يا سُلَيْمانُ ذي ٱلْهَداهِدُ لَکْ   فَتَفَقَّــدْ بِالْاِفْتِقـــاد تَعال
أَيُّهَا ٱلسّابِقُ ٱلَّذي سَبَقَتْ   مِنْکَ مَصْدُوقَةُ ٱلْوَداد تَعال
فَمِنَ ٱلْهَجْرِ ضَجَّتِ ٱلْاَرْواح   أَنْجِزِ ٱلْعَوْدَ يا مَعـــاد تَعال
أُسْتُرِ ٱلْعَيْبَ وَٱبْذُلِ ٱلْمَعْرُوف   هٰکَـــذا عادَةُ ٱلْجَواد تَعال
چه بُوَد پارسیِ تَعال؟ بیا   یا بیا یا بِده ، تو دادِ تَعال
چون بیآیی ، زهی گُشاد و مُراد   چون نیآیی ، زهی کَساد تَعال
ای گُشادِ عَرَب، قُبادِ عَجَم   تو گُشایی دِلَم ، به یاد تَعال
ای درونَم تَعالْ گویانِ تو   ویْ زِ بودِ تو ، بود و باد تَعال
طُفْتُ فيکَ ٱلْبِلادَ يا قَمَرًا   بی مُحيطًا وَ بِالْبِلاد تَعال
أَنتَ کَالشَّمْسِ إِذْ دَنَتْ وَ نَأَتْ   يا قَريبًا عَلَى ٱلْعِباد تَعال

۱۶۳۶

باده دِهْ ای ساقیِ جان ! بادهٔ بی‌دُرد و دَغَل   کارْ ندارم جُز ازین ، گَر نَبَریم تا به اَجَل
هاتْ حَبيبی سَکَراً ، لا بِفُتُورٍ وَ کَسَلْ   يَقْطَعُ عَنْ شارِبِهِ ، کُلَّ مَلالٍ وَ فَشَلْ
باده چو زَر دِهْ ، که زَرَم ، ساغَرِ پُر دِهْ ، که نَرَم   غَرقهٔ مَقصود شُدی، تا چه کُنی عِلْم و عَمَل؟
أَصْبَحَ قَلْبي سَهِرًا ، مِنْ سَکَرٍ مُفْتَخِرًا   إِنْ کَذَبَ ٱلْيَوْمَ صَدَقْ، إِنْ ظَلَمَ ٱلْيَوْمَ عَدَلْ
ای قَدَحْ امروز تو را، طاق و طُرُنبی‌ست، بیا   بادهٔ خُنْبِ مَلَکی، دادهٔ حَقْ عَزَّ وَ جَل
طُفْتُ بِهِ مُعْتَمِرًا، فُزْتُ بِهِ مُفْتَخِرًا   مَنْ سُقِيَ ٱلْيَوْمَ کَذي، جُمْلَةُ ما رامَ حَصَل
مَست و خوشی، خواجه حَسَن، نی نه چُنان مَست که من   کیسهٔ زَرْ مَست کُند، لیک نه چون جامِ اَزَل
لِواءُنا مُــــرْتَفِعٌ ، وَ شَمْلُنا مُجْتَمِعٌ   وَ روُحُنا کَما تَرىٰ، في دَرَجاتٍ وَ دُوَل

توبهٔ ما، جانِ عَمو، توبهٔ ماهی‌ست ، زِ جو
از دل و جان توبه کُند، هیچ تَنْ ای شیخِ اَجَل؟
عِشْقُکَ قَدْ جادَلَنا، ثُمَّ عَدا جادَلَنا
مِنْ سَکَرٍ مُفْتَضِحُ شارِبُهُ حَیْثُ دَخَل
بَحْر که مَسجور[1] بُوَد، تَلْخ بُوَد ، شور بُوَد
در دلِ ماهی رَوِشَش ، بِهْ بُوَد از قَند و عَسَل
یا اَسَدًا عَنَّ لَنا، فَنِعْمَ ما سَنَّ لَنا
حُبُّکَ قَدْ حَبَّبَنا، فَاعْفُ لَنا کُلَّ زَلَل
بَسْ بُوَد ای مَستْ خَمُش، جانْ زِ بَدَن رَستْ خَمُش
باده سِتان که دِگَران ، عَربَده دارند و جَدَل
اُسْکُتْ یا صاحِ کَفیٰ، وَاعْفُ عَفا اللّهُ عَفا
هاتِ رَحیقًا بِصَفا، قَدْ وَصَلَ اَلْوَصْلُ وَصَل

﴿۱۶۳۷﴾

بانگ زدم نیم‌شَبان: کیست دَرین خانهٔ دل؟
گفت: مَنَم کَزْ رُخِ من ، شُد مَهْ و خورشید ، خجِل
گفت که: این خانهٔ دل، پُر همه نَقْش است چرا؟
گفتم: این عَکسِ تو است، ای رُخِ تو رَشکِ چِگِل[2]
گفت که : این نَقْشِ دِگَر، چیست پُر از خونِ جِگَر؟
گفتم: این نَقْشِ منِ خَسته‌دل و پایْ به گِل
بَستم منْ گَردنِ جان، بُردم پیشَش به نشان
مُجْرِمِ عشق است مَکُن، مُجْرِمِ خود را تو بِحِل[3]
دادْ سَرِ رشته به من، رشتهٔ پُر فِتْنه و فَن
گفت: بِکَش تا بِکَشم، هم بِکَش و هم مَگُسِل
تافت ازآن خَرگَهِ جان، صورتِ تُرکَم ، بِهْ از آن
دست بِبُردم سویِ او، دستِ مرا زد ، که بِهِل[4]
گفتم : هَمچون دگران ، رو تُرُشی ، گفت: بِدان
من تُرُشِ مَصْلَحَتم، نی تُرُشِ کین و دغل
هر کِه دَرآیَد که مَنَم، بر سَرِ دارش بِزَنَم
کاینْ حَرَمِ عشقْ بُوَد، ای حَیَوان ، نیست اَغِل[5]
هست صَلاحِ دل و دین، صورتِ تُرکم، به یَقین
چَشم فُرو مال و بِبین ، صورتِ دل، صورتِ دل

﴿۱۶۳۸﴾

بَقا اَنْدَر بَقا باشد ، طَریقِ کَم‌زبان ، ای دل!
یَقین اَنْدَر یَقین آمد ، قَلَنْدَرْ بی‌گمان ، ای دل!
به هر لحظه زِ تَدبیری، به اِقلیمی رَوَد میری
زِ جاه و قُوَّتِ پیری ، که باشد غیب‌دان ، ای دل
کجا باشند صاحِب‌دل ، دُو روز اَنْدَر یکی مَنْزِل؟
چو او را سِیر شُد حاصِل ، از آن سویِ جهان ، ای دل

---

۱ – مُلتهب

۲ – منسوب به چِگِلیان که قبیله ای زیبا رو از ترکانِ خَلَج در ترکستان بوده و شهری نیز بنام چِگِل داشته‌اند.

۳ – حلال کردن ، درگذشتن

۴ – رها کن

۵ – جایی که در کوه و صحرا ، برای خواباندن گوسفندان بسازند.

چو بُگْذشتی تو گَردون را، بِدیدی بَحْرِ پُر خون را | ببین تو ماهِ بی‌چون را ، به شهرِ لامکان ، ای دل!
زَبونِ آن کَشَش باشد ، کسی کآنْ رَهْ ، خوشَش باشد | رَوانَش پُر چَشَش باشد ، زهی جان و رَوان ، ای دل
دَهَد نوری طبیعت را، دَهَد دادی شَریعَت را | چو بِسْپارَد وَدیعَت را ، بِدآن سَرحَدِّ جان ، ای دل
شُنودی شَمسِ تبریزی، گُمان بُردی ازو چیزی | یکی سِرّیْ دل‌آویزی ، تو را آمد عیان ، ای دل

۱۶۳۹

به گوشِ دلْ پنهانی ، بِگُفتْ رَحْمَتِ کُل: | که هر چه خواهی می‌کُن ، ولی زِ ما مَگْسل
تو آنِ من و منْ آنِ تو، هَمچو دیده و روز | چرا رَوی زِ بَرِ من ، به هر غَلیظ و عُتُل[۱]
بِگُفت دل : که گسستَن زِ تو ، چگونه بُوَد؟ | چگونه بی دُهُل‌زَن ، کُند غَریوْ ، دُهُل؟
همه جهان دُهُلَند و تویی دُهُل‌زَن و بَسْ | کجا رَوَند زِ تو ، چونکه بسته است ، سُبُل[۲]؟
جواب داد : که خود را ، دُهُل شِناس و مَباش | گَهی دُهُل‌زن و گاهی دُهُل ، که آرَد ذُلّ[۳]
نَجُنبَد این تَنِ بیچاره ، تا نَجُنبَد جان | که تا فَرَس[۴] بِنَجُنْبَد ، بَراو نَجُنبَد جُل[۵]
دلِ تو، شیرِ خدایْ ست و نَفْسِ تو، فَرَس[۶] است | چُنانکه مَرکَبِ شیرِ خدایْ شُد ، دُلدُل[۷]
چو دَرخورِ تَکِ دُلدُل نبود ، عَرصهٔ عقل | زِ تَنْگنایِ خِرَد تاخت ، سویِ عَرصهٔ قُل
تو را و عقلِ تو را، عشق و خارْخار[۸]، چراست؟ | که وقت شُد که بِرویَد ، زِ خارِ تو ، آن گُل
ازین غَم اَرْ چه تُرُش روست، مُژده‌ها بِشْنو | که گَر شبی سَحَر آمد ، وَگَر خُمارِ مُل[۹]
زِ آهْ آهِ تو جوشید ، بَحْرِ فَضْلِ اِله | مُسافرِ اَمَلِ[۱۰] تو رَسـید ، تا آمُل

---

۱ – شتافتن به سوی بدی
۲ – جمع سبیل = راه
۳ – خواری
۴ – اسب
۵ – پالان
۶ – اسب
۷ – نام استری که حضرت علی "ع"، شیرِ خدا ، بر آن سوار میشدند.
۸ – اضطراب
۹ – شراب
۱۰ – آرزو

دَمی رَسید که هر شوقْ، ازو رَسَد به مَشوق[1]   شَهی رَسید کَزو، طوقْ[2] می‌شـــود هَرقُل[3]
حُطام[4] داد ازین جیفه[5]، دایهٔ تبدیل   در آفتاب فَکَنده‌است، ظِلِّ حَقْ، غُلغُل
ازین همه بِگُذر، بی‌گَهْ آمده‌ست، حَبیب   شَبَم یَقینْ، شبِ قَدْر است، قُلْ : لِلَیْلی طُل[6]
چو وَحیْ سَر کُند از غیب، گوشِ آن سَر باش   از آنکه اُذُنُ مِنَ اَلرَّأسْ، گفتْ صَدْرِ رُسُل
تو بُلبُلِ چَمَنی، لیکْ می‌توانی شُد   به فَضْلِ حَقْ، چَمَن و باغ، با دو صد بُلبُل
خدایْ را بِنِگَر، در سیاستِ عالَم   عُقول را بِنِگَر، در صَناعَتِ آن مُل
چو مَست باشد عاشق، طَمَع مَکُن خَمُشی   چو نان رَسَد به گُرُسنه، مَگو که لا تَأْکُل[7]
زِ حَرف بُگْذر و چون آب، نَقش‌ها مَپْذیر   که حَرف و صوت ،زِ دنیاست و هست دنیا، پُل

۱۶۴۰

پیام کرد مرا بامْداد، بَحْرِ عَسَل: که موجْ موجْ عَسَل بین، به چَشمِ خَلْقْ، غَزَل
به روزه دار، نیآید زِ آب، جُز بانگی   ولَیکْ عاقِبَت، آن بانگ هم رَسَد به عَمَل
سَماعْ شَرْفهٔ[8] آب است و تِشْنگان، در رَقص   حَیات یابی ازین بانگِ آب، اَقَلِّ اَقَل
بگوید آب : زِ من رُسته‌ای، به من آیی   به آخِرْ، آنجا آیی که بوده‌ای اوَّل
به جان و سَر، که ازین آب، بَر سَرْ اَرْ ریزَد   هزار طُرّه بِرویَد زِ مُشکْ، بر سَرِ کَل
شرابْ خوار، که نآمیخت با شراب، این آب   کَشَد خُمارِ پَیاپِی، تو باش، لا تَعْجَل

۱۶۴۱

تا نَزَند آفتاب، خیمهٔ نورِ جَلال   حَلْقهٔ مُرغانِ روز، کِی بِزَنَد پَرّ و بال؟

---

۱ – به آرزو رسیده
۲ – حلقه دور گردن
۳ – هرقل = هم اشاره به غل و زنجیر داشته و هم کنایه از هرقل یا هراکلیتوس پادشاه روم است که از طرف امپراتور روم شرقی، بر قسمتی از آفریقای مسیحی حکومت میکرده.
۴ – مال دنیا
۵ – لاشه و مُردار
۶ – به شبِ من بگو که : طولانی باش.
۷ –مخور
۸ – ایوان، کنگرهٔ قصر

از نَظَرِ آفتاب، گشت زمینْ لالهزار خانه نِشَستن کُنون ، هست وَبالِ وَبال
تیغ کَشید آفتاب ، خونِ شَفَق را بِریخت خونِ هزاران شَفَق ، طَلْعَتِ او را حَلال
چَشمْ گُشا عاشقا ، بر فَلَکِ جان بِبین صورتِ او چون قَمَر ، قامَتِ من چون هِلال
عرضه کُند هر دَمی ، ساغَر و جامِ بَقا شیشه شُده من زِ لُطف ، ساغَرِ او مالْ مال
چَشمْ پُر از خواب بود ، گفتم: شاها شب است گفت که : با رویِ من ، شب بُوَد اینک محال
تا که کَبود است صُبح ، روز بُوَد در گُمان چون که بِشُد نیمروز ، نیست دِگَر قیل و قال
تیزْ نَظَر کُن تو نیز ، در رُخِ خورشیدِ جان وَزْ نَظَرِ من نِگَر ، تا تو بِبینی جَمال
در لُمَعِ[1] قُرصِ او ، صورتِ شَهْ ، شَمسِ دین زینَتِ تبریزْ کاوست ، سَعْدِ مُبارکْ به فال

﴿۱۶۴۲﴾

تَعالَ یا مَدَدَ ٱلْعَیْشِ وَٱلسُّرورِ، تَعال تَعالَ یا فَرَجَ ٱلْهَمِّ، فاتِحَ ٱلْاَقْفال
لِقاءُ وَجْهِکَ فِي ٱلْهَمِّ فالِقُ ٱلْاَصْباح سِقاءُ جُودِکَ فِي ٱلْفَقْرِ مُنْتَهَی ٱلْاِقْبالِ
تَعالَ، اِنَّکَ عیسیٰ، فَاَحْیِ مَوْتانا تَعالَ، وَٱدْفَعْ عَنّا خَدیعَةَ ٱلدَّجّال
تَعالَ، اِنَّکَ داوُدُ، فَاتَّخِذْ زَرَدًا تَصُونُ مُهْجَتَنا مِنْ اِصابَةِ ٱلْاَنْصال
تَعالَ، اِنَّکَ مُوسیٰ تَشُقُّ بَحْرَ رَدیٰ لِکَيْ تُغَرِّقَ فِرْعَوْنَ، سَيِّئَ ٱلْاَفْعال
تَعالَ، اِنَّکَ نُوحٌ وَ نَحْنُ في ٱلطُّوفان اَما سَفینَتُهُ نُوحٍ تُعَدُّ لِلْاَهْوال؟
فَهُمْ صِفاتُکَ لٰکِنْ تَصَوَّرَتْ بَشَرًا فَکَمْ لِفَضْلِکَ اَمْثالَهُمْ بِلا اَمْثال
یُحیلُ طالِبُ دُنْیا، وُجودَکَ ٱلاَعْلیٰ وَ في وُجودِکَ دُنیاهُ باطِلٌ وَ مُحال

﴿۱۶۴۳﴾

تو را سَعادَت بادا ! در آن جَمال و جَلال هزار عاشق اگر مُرد ، خونْ بَهاتْ حَلال
به یک دَمَم بِفُروزی، به یک دَمَم بِکُشی چو آتشیم به پیشِ تو ، ای لَطیفْ خِصال!
مثالِ روحْ چو آب و مثالِ تنْ کوزه چو آب رفت به اصلَش ، شِکَسته گیر سُفال
تو را چگونه فَریبَم؟ چه در جَوال کُنَم؟ که اصلِ مَکْر تویی و چراغِ هر مُحْتال[2]
تو در جَوال نگُنجیّ و دامْ را بِدَری کِه دیده است که شیری ، رَوَد دَرونِ جَوال؟
نه گُربه‌ای ، که رَویْ در جَوال و بسته شَوی؟ که شیرْ پیشِ تو ، بر ریگْ می‌زَنَد دُنبال

---

۱ – جمع لمعه = روشنی ، پرتو
۲ – مَکّار

هزار صورتِ زیبا ، بِرویَد از دل و جان — چو ابرِ عشقِ تو بارید ، دُرِّ بی‌اَمْثال
مِثالِ آن کِه بِبارَد ، زِ آسمان باران — چو قُبّه شود جویْ و حوض و آبِ زُلال
چه قُبّه ! کَزآن قُبّه‌ها ، بُرون آیند — گُل و بنفشه و نسرین و سُنبُلِ چو هِلال
بِگوییَمَت که ازین‌ها ، کیانْ بُرون آیند — شُنودَم از تَکِشان ، بانگِ زَغْ‌زَغِ خَلْخال
رَدایِ احمدِ مُرسَل بگیر ، ای عاشق — صَلایِ عشقْ شِنو ، هر دَم از رَوانِ بِلال
بِهِل مرا که بگویم ، عَجایِبَت ، ای عشق — دَری گُشایَم دَرْ غیبْ ، خَلْق را زِ مَقال
همه چو کوس و چو طَبْلیمْ ، دلْتَهی پیشَت — بَرآوَریم فَغان ، چون زَنی تو زَخمِ دَوال[1]
چگونه طَبْلْ نَپَــــرَّد ، به پَرِّ کَـــرَّمْنا — که باشَدَش چو تو سُلطانْ ، زَننده و طَبّال
خود آفتابِ جهانی تو ، شَمسِ تبریزی — ولی مُدامْ نَه آن شَمس ، کاو رَسَد به زَوال

﴿۱۶۴۴﴾

تو مرا مِیْ بِدِه و مَستْ بِخوابان و بِهِل — چون رَسَد نوبَتِ خِدمَت ، نَشَوم هیچ خجِل
چون کنم خِدمَتِ شَهْ ، آید و من می‌دانم — گَرچه زآب و گِلَمْ ای دوست ، نیَم پایْ به گِل
در نمازش چو خُروسَم ، سَبُک و وَقت‌شِناس — نه چو زاغَم ، که بُوَد نَعرهٔ او ، وَصْلْ‌گُسِل
من زِ رازِ خوشِ او، یک دو سُخَن ، خواهم گفت — دلِ به من دارْ دَمی، ای دلِ تو ، بی‌غش و غِل
لَذَّتِ عشقِ بُتان را ، تو زِ حیزان[2] مَطَلَب — صبحِ کاذب بُوَد این قافله را ، سَختْ مُضِل[3]
من بِحِلْ کردمت ای جان ، که بِریزی خونَم — وَرْ نَریزی تو مرا ، مَظْلَمه[4] داری ، نَبِحِل[5]
پس خَمُش کردم و با چَشم و به ابرو گفتم — سُخَنانی که نیآید به زبان و به سِجِل[6]
گر چه آن فَهْم نکردی ، تو ولی گَرم شُدی — هله گَرمی تو بیَفْزا ، چه کَنی جُهْدِ مُقِل؟[7]

---

۱ – تسمه چرمی
۲ – نامردان
۳ – گمراه کننده
۴ – به ظلم چیزی از کسی گرفتن .
۵ – حلال
۶ – دفتر
۷ – مُقل الیهود (مقل جهود) = نام صَمغی که برای ایجاد سردی و رفع گرمیِ کبد مصرف میشود.

سردی از سایه بُوَد ، شمس بُوَد روشن و گرم / فانیِ طَلْعَتِ آن شَمس شُو ای سَرد چو ظِل[1]
تا دَرآمَد بُتِ خوبَم ، زِ دَرِ صومعه ، مَست / چند قندیل شِکَستَم ، پِیِ آن شَمعِ چِگِل؟
شَمسِ تبریز، مَگَر ماه ندانست حَقَت / که گرفتار شُده‌است او ، به چُنین عِلَّتِ[2] سِلْ؟

﴿۱۶۴۵﴾

چَشمِ تو با چَشمِ من ، هر دَمْ ، بی‌قیل و قال / دارد در درسِ عشق ، بَحث و جواب و سؤال
گاه کُند لاغَرَم ، هَمچو لَبِ ساغَرَم / گاه کُند فَربِهَم ، تا نَرَوَم در جَوال
چون کَشَدم سویِ طُویٰ[3] ، من بِکَشَم گوشِ شیر / چون که نَهان کرد رویْ، ناله کُنم از شُغال
چون نِگَرم سویِ نَقْش ، گوید: ای بُت‌پَرَست / چَشمْ نَهَم سویِ مال، او دَهَدَم گوشْمال
گویَمَش: ای آفتاب ، بر همه دل‌ها بِتاب / جُمله جهان ذَرّه‌ها ، نورِ خوشَت را عیال
سَر بِزَن ای آفتاب، از پَسِ کوه و سَحاب / هر نَظَری را نِما ، بی‌سُخنی ، شرحِ حال
بازْمَگیر آبِ پاک، از جِگَرِ شوره‌خاک / مَنْع مَکُن از جَلال ، پَرتوِ نورِ جَمال
جِلْوه چو شُد نورِ ما، آن مَلِکِ نورها / نور شود جُمله روح ، عقل شود بی‌عِقال
ای کِه مِیْ‌آش خورده‌یی ، از چه تو پَژمُرده‌یی؟ / باغِ رُخَش دیده‌یی ، بازگُشا پَرّ و بال
بازْ سَرَم گشت مَست ، هیچ مگو دستْ دست / باقیِ این بایَدَت؟ رُو شب و فردا تَعال[4]

﴿۱۶۴۶﴾

چگونه بَر نَپَرَد جان؟! چو از جنابِ جَلال / خِطابِ لُطف به جانها ، همی رَسَد که : تَعال
در آبْ چون نَجَهَد زود ، ماهی از خُشکی؟! / چو بانگِ موجْ به گوشش رَسَد ، زِ بَحْرِ زُلال؟
چرا زِ صید نَپَرَّد، به سویِ سُلطان، باز / چو بِشْنَود خَبرِ اِرْجِعی[5] ، زِ طَبْل و دَوال؟
چرا چو ذَرّه نیاید به رَقص ، هر صوفی / در آفتابِ بَقا ، تا رَهانَدَش زِ زَوال؟
چُنان لطافت و خوبیّ و حُسن و جانْبخشی / کَسی کزو بِشَکیبَد؟ زهی شَقاء[6] و ضَلال[7]

---

۱ – سایه
۲ – بیماری
۳ – نام درّه‌ای در پایش کوه طور، محل تکلم خداوند با حضرت موسی (ع)
۴ – بیا
۵ – بازگرد
۶ – سختی و بدبختی
۷ – گمراهی

بِپَر بِپَر ، هله ای مُرغ ، سوی مَسکنِ خویش / که از قَفَس بِرَهیدیّ و باز شُد پَر و بال
از آبِ شور سَفَر کُن ، به سوی آبِ حَیات / رُجوع کُن به سوی صَدْرِ جان ، زِ صَفّ نِعال[1]
بُرو بُرو تو ، که ما نیز می‌رسیم ، ای جان / ازین جهانِ جُدایی، بِدآن جهانِ وِصال
چو کودکانْ هله تا چند ، ما به عالَمِ خاک؟ / کُنیم دامَنِ خود پُر ، زِ خاک و سنگ و سُفال؟
زِ خاک دست بِداریم و بر سَما پَرّیم / زِ کودکی بِگُریزیم ، سوی بَزمِ رِجال
ببین که قالَبِ خاکی ، چه در جَوالَت کرد! / جَوال را بِشِکاف و بَرآرْ سَر زِ جَوال
به دستِ راست بگیر از هوا ، تو این نامه / نه کودکی ، که نَدانی ، یَمین[2] خود زِ شِمال[3]؟
بِگُفت پیکِ خِرَد را خدا ، که : پا بَردار / بِگُفت دستِ اَجَل را ، که : گوشِ حِرصْ بِمال
نِدا رَسید رَوان را : رَوان شو اَندَر غیب / بیا و گنج بگیر و دِگَر زِ رنجْ مَنال
تو کُن نِدا و تو آواز دِهْ ، که سُلطانی / تو راست لُطفِ جواب و تو راستْ حسنِ سؤال
امیر و مفخرِ آفاق ، شمس تبریزی / روانِ آدم و عالَم ، ز فیضِ تو ، در حال

﴾۱۶۴۷﴿

چند ازین قیل و قال؟ عشقْ پَرست و بِبال / تا تو بِمانی چو عشق ، در دو جهان ، بی‌زَوال
چند کَشی بارِ هجْر؟ غُصّه و تیمارِ هجْر؟ / خاصه که مِنْقارِ هجْر ، کَنْد تو را پَرّ و بال
آه زِ نَفْسِ فُضول ، آه زِ ضَعفِ عُقول / آه زِ یارِ مَلول ، چند نمایَد مَلال؟
آن که هَمی خوانَمَش، عَجزْ نمی‌دانَمَش / تا که بِتَرسانَمَش ، از سِتَم و از وَبال
جُمله سؤال و جوابْ ، زوست مَنَمْ چون رَباب / می‌زَنَدَم او شتاب ، زَخْمه که یعنی: بِنال
یک‌دَمْ ، بانگِ نجات ، یک‌دَمْ ، آوازِ مات / می‌زَنَد آن خوش‌صِفات ، بر من و بر وَصفِ حال
تُصْلِحُ مِیـــزانَنا ، تُحْسِـــنُ اَلْحانَنا / تُذْهِبُ اَحْـــزانَنا ، اَنْتَ شَـــدیدُ اَلْمِحال

﴾۱۶۴۸﴿

چه کارَسْت آنکه داری، اَنْدَرین دل؟ / چه بُت‌ها می‌نگاری، اَنْدَرین دل
بهاران شد ، زمانِ کِشت آمد / چه دانم تا چه کاری، اَنْدَرین دل؟
حِجابِ عِزَّت اَرْ بَستی ، زِ بیرون / به غایَتْ آشکاری اَنْدَرین دل

---

۱ – صَفّ نِعال = کفْشْ کَن ، درگاه و پائین مجلس
۲ – سمت راست
۳ – سمت چپ

در آب و گِل فُرو شُد ، پایِ طالب
سَرَش را میِ بِخاری اَنْدَرین دل

دل از اَفْلاک اگر اَفْزون نَبودی
نکردی مَهْ ، سَواری اَنْدَرین دل

اگر دل نیستی ، شهرِ مُعَظَّم
نکردی شهریاری ، اَنْدَرین دل

عَجایبْ بیشه‌ای ، آمد دلْ ای جان!
که تو میرِ شکاری ، اَنْدَرین دل

زِ بَحْرِ دل ، هزاران موج خیزد
چه جوهــــرها بیآری ، اَنْدَرین دل!

خَمُش گردم ، که در فِکْرَت نگُنجَد
چو وَصفِ دلْ شُماری اَنْدَرین دل

۱۶۴۹

حَلْقهٔ دل زدم شبی ، در هَوَسِ سَلامِ دل
بانگ رَسید : کیست آن؟ گفتم: منْ غُلامِ دل

شُعلهٔ نورِ آن قَمَر، تافته از شِکافِ در
بر دل و چَشمِ رَهْگذر، از پیِ ننگ و نامِ دل

موجْ زِ نورِ رویِ دل، پُر شُده بود ، کویِ دل
کورهٔ آفتاب و مَهْ، گشته کَمینه جامِ دل

عقلِ کُل اَزْ سَری کُنَد، با دلِ چاکری کُند
گردنِ عقلِ صد چو او، بَسته به بَندِ دامِ دل

رفته به چَرخْ وِلوِله، کَوْن گرفته غُلغُله
خَلْق گُسَسته سِلْسِله، از طَرَفِ پیامِ دل

نور گرفته از بَرَش، کُرسی و عَرشِ اَکْبَرَش
روحْ نِشَسته بر دَرَش، می‌نِگَرَد به بامِ دل

نیست قَلَنْدَرْ آن پسر ، کاو به تو گفتْ مُخْتَصَر
جُمله نَظَر بُوَد نَظَر، در خَمُشی کلامِ دل

جملهٔ کَوْنْ مَستِ دل ، گشته زَبون ، به دستِ دل
مَرحَله‌هایِ نُه فَلَک، هست یَقینْ ، دو گامِ دل

از تبریزْ شمسِ دین ، چون بَرِ عارفان رسد
جانِ تو را بِپروَرَد ، از پیِ اِهتمامِ دل

۱۶۵۰

دو چَشم اگر بُگْشادی ، به آفتابِ وصال
بَرآ به چَرخِ حَقایق ! دِگَر مَگو زِ خیال

ستاره‌ها بِنِگَر ، از وَرایِ ظُلْمَت و نور
چو ذَرّه رَقص‌کُنان، در شُعاعِ نورِ جَلال

اگر چه ذَرّه ، در آن آفتاب ، دَر نَرَسَد
ولی زِ تابِ شُعاعَش ، شوند نورْ خِصال

هر آن دلی که به خِدمَت ، خَمید چون ابرو
گُشاد از نَظَرش ، صد هزارْ چَشمِ کَمال

دَهان بِبَند زِ حالِ دِلَم ، که با لبِ دوست
خدایْ داند کاو را ، چه واقعه است و چه حال!

مَکُن اشارت سویِ دِلَم ، که دل ، آن نیست
مَپَر به سویِ هُمایانِ شَهْ ، بِدآن پَر و بال

جِراحَتِ همه را ، از نَمَک بُوَد فریاد
مرا فِراقِ نَمَک‌هاش ، شُد وَبال ، وَبال

چو مُلْک گشت وصالَتْ ، زِ شَمسِ تبریزی
نَمـــاند حِلْیهٔ[۱] حـــال و ، نه اِلْتِفــاتْ به قال

---

۱ – زیور ، زینت

﴿۱۶۵۱﴾

دوست چو بنْمود مرا ، رویِ خود از روزنِ دل — چون شترِ مست گذشت ، از سَرِ این سوزنِ دل
گر تو بی‌اصلْ ز شاخِ تَر و از اصلْ دَهی — خیز تو از هر طرفی ، گیرْ قویِ دامنِ دل
زآنکه خدا گفت عیان : هیچ نَگُنجم به جهان — نه به زمین ، نه به سما ، گُنجَم در مخزنِ دل
نقشِ دلتْ قطره بُوَد ، بَحرْ دَرو ذرّه بُوَد — چشم اگر باز کُنی ، باز شود دیدنِ دل
چشمِ سَرَت خُرد بود ، چرخ و زمین را نَبَرد — جز که دلِ اهلِ نظر ، کیست دراین مَکْمَنِ[1] دل؟
دل که ازین مِیْ نخورَد ، باشد مستیِ اَش ز خود — تیغْ خودْ او ، اِسپَرْ او ، خُودْ خود و جُوشن دل
نورِ طلب را بِطلب ، هست درین چشمِ خوشت — بگذر از کَوْن و مکان ، خسته به جانْ مَسکنِ دل
دل که دَرو نور بُوَد ، جانَشْ مستور بُوَد — آبِ حیات است روان ، دائم در گلشنِ دل
ساقیْ او ، جامْ هم او ، باده هم او ، مطربْ او — حامله گشته ز خود هم ، دَم به دَم از رُوزنِ دل
ضعیفْ دلْ را نبُوَد ، کاسه و صحنی ، به جهان — ضربهٔ بی‌تیغ بُوَد ، گاهِ وفا ، کُشتنِ دل
شمسِ تبریز ، که از دیدهٔ اغیار نهان‌است — گر تو یاری بِنگر ، نورِ وی از روزنِ دل

﴿۱۶۵۲﴾

رَشَأُ ٱلْعِشْقِ حَبیبی! لَسَرُودٌ وَ مُضِلّ — کُلُّ قَلْبٍ لِهَواهُ وَجَدَ ٱلصَّبْرَ یَصِل
سَنَةُ ٱلْوَصْلِ قَصیرٌ، عَجِلٌ مُعْتَجِلٌ — سَنَةُ ٱلْهَجْرِ طَویلٌ وَ مَدیدٌ وَ مُمِل
یَمْلأُ ٱلْکَأْسَ حَبیبی وَ طَبیبی وَ یَذَرْ — فَعِلُنْ مُفْتَعِلُنْ اَوْ فَعِلاتُنْ وَ فَعَل
ناوَلَ ٱلْکَأْسَ نَهارًا وَ جِهارًا وَ قِحًا — لا یَخافُ رَهَقًا مَنْ بِمُحَیّاکَ قُتِل

﴿۱۶۵۳﴾

رفت عُمرم ، در سَرِ سودایِ دل — وَزْ غمِ دلْ نیستم ، پَروایِ دل
دل به قَصدِ جانِ من ، بَرخاسته — من نِشَسته، تا چه باشد رایِ دل؟
دل زِ حَلقهٔ دین گُریزد ، زآنکه هست — حَلقهٔ زُلفینِ خوبان ، جایِ دل
گِردِ او گَردم که دل را ، گِردْ کرد — کاو رَسَد فریادم ، از غوغایِ دل
خوابِ شبْ بر چَشمِ خود ، کردم حَرام — تا بِبینَم صُبح‌دَم ، سیمایِ دل
قَدِّ من هَمچون کَمان شُد ، از رُکوع — تا بِبینَم قامَت و بالایِ دل
آن جهان ، یک تابِش از خورشیدِ دل — وین جهان ، یک قَطره از دریایِ دل

---

۱ – جای پنهان شدن و کمینگاه.

لَب بِبَند اِیرا[1] ، به گَردونْ می‌رَسَد بی‌زبان ، هیهایِ دل ، هیهای دل

﴿۱۶۵۴﴾

زِ خود شُدم ، زِ جَمالِ پُر از صفا ، ای دل! بِگُفتَمَش : که زِهی خوبیِ خدا ، ای دل!
غُلامِ توست هزار آفتاب و چَشم و چراغ زِ پَرتوِ تو ، ظِلال است جان‌ها ، ای دل
نهایَتی‌ست که خوبی ، از آن گُذَر نکُنَد گُذشت حُسنِ تو از حَدّ و مُنْتَها ، ای دل
پَریّ و دیو ، به پیشِ تو ، بَسته‌اند کَمَر مَلَک سُجود کُند و اَخْتَر و سَما ، ای دل
کُدام دلْ که بَرو ، داغِ بَندگیِّ تو نیست؟ کُدام داغِ غَمی ، کَش نِدای دَوا ، ای دل؟
به حُکْمِ توست ، همه گنجهایِ لَمْ‌یَزَلی چه گنجها که نداری ، تو در فَنا ، ای دل!
نَظَر زِ سوختگانْ وا مَگیر ، کَزْ نَظَرت چو کوثَر است و دَوا ، دَفْعِ سوز را ، ای دل
بِگُفتَم: این مَهْ مانَد ، به شَمسِ تبریزی بِگُفت دلْ : که کُجایَست تا کجا ، ای دل

﴿۱۶۵۵﴾

زهی مَمْلو ز عشقت ، خانهٔ دل! مُنَوَّر از رُخَت ، کاشانهٔ دل!
غمِ عشقِ تو ، آن گنجِ خراب است که مستور است ، در ویرانهٔ دل
شود مَستَت مُدام ، آن کس که ساقی دهد مستیشْ ، از پیمانهٔ دل
دلمْ بَرْ سانِ بَحرِ بیکران است تویی ای جان ، دلِ دُردانهٔ دل
نداند جانْ ز جانان ، دلْ ز دلبر کَسی کُافْتاده در میخانهٔ دل
بَرْ شمعِ رُخَشْ دلْ رَه نیابد گَرْشْ نَبْوَد به کَف ، پروانهٔ دل
خیالِ رویِ او را میپرستم منِ آشــفته ، در بُت‌خانهٔ دل
اگر خاموشْ گشتی شمسْ در عشق نیفتـــادی بُـــرون ، افسانهٔ دل

﴿۱۶۵۶﴾

سویِ آن سُلطانِ خوبانْ ، اَلرَّحیل! سویِ آن خورشیدِ جانان ، اَلرَّحیل!
کاروانِ بَس گِرانْ ، آهنگ کرد هینْ سَبُک‌تَر ، ای گِرانان ، اَلرَّحیل
سویِ آن دریایِ مَردیّ و بَقا مَردْ وار ای مَردمانْ هانْ اَلرَّحیل
آفتابِ رویِ شَهْ ، عالَمْ گرفت صُبح شد ای پاسْبانان ، اَلرَّحیل
هَمچو مُرغانِ خَلیلی ، سویِ سَر زآنکه بی‌سَرْ نیست سامان ، اَلرَّحیل

---

[1] – مخفف اَزیرا = زیرا

سویِ اصلِ خویش ، یعنی بَحرِ جان　　جمعِ یارانْ هَمچو باران ، اَلرَّحیل
ای شُده بَگْلَرْ بَگانِ[1] مُلْکِ غیب　　کَمترینه عاشقِ قــان[2] ، اَلرَّحیل
خانه و فرزند و بسترْ ، تَرک کُن　　اسب و اَسْتَر ، زین و پالان ، اَلرَّحیل
پیشِ شَمسُ ٱلدّینِ تبریزیِّ شاه　　خاکِ بی‌جان ، گشته با جان ، اَلرَّحیل

﴿۱۶۵۷﴾

شُتُران مَست شُدَسْتند ، بِبین رَقصِ جَمَل　　زْاشْتُرِ مَست ، کِه جویَد اَدَب و عِلْم و عَمَل؟
عِلْمِ ما ، دادهٔ او و رَهِ ما ، جادِهٔ او　　گرمیِ ما ، دَمِ گَرمَش، نه زِ خورشیدِ حَمَل[3]
دَمِ او جانْ دَهَدَت ، روزِ نَفَخْتُ[4] بِپْذیر　　کارِ او کُن فَیَکوُن است ، نه موقوفِ عِلَل
ما دَرین رَهْ ، همه نسرین و قَرَنْفُل[5] کوبیم　　ما نَه زآن اُشتُرِ عامیم ، که کوبیم وَحَل[6]
شُتُرانِ وَحَلی ، بستهٔ این آب و گِلَند　　پیشِ جان و دلِ ما، آب و گِلی را ، چه مَحَل؟
ناقَةُ ٱللّٰه[7] بِــــزاده ، به دُعــــایِ صالِح　　جهَتِ مُعجــزهٔ دین ، زِ کَمَرگاهِ جَبَل
هان و هانْ ، ناقهٔ حَقّیم ، تَعَرُّض مَکُنید　　تا نَبُرَّد سَرِتان را ، سَرِ شمشیرِ اَجَل
سویِ مشرق نَرَویم و سویِ مغرب نَرَویم　　تا اَبَد گام‌زَنان ، جانبِ خورشیدِ اَزَل
هله بِنْشینْ ، تو بِجُنبان سَر و می‌گویْ : بلی　　شَمسِ تبریز نمایَد ، به تو اسرارِ غَزَل

﴿۱۶۵۸﴾

شُد پیِ این لولیان ، در حَرَمِ ذُوٱلْجَلال　　چَشمه و سَبزه ، مُقام ، شوخی و دُزدی ، حَلال
رَهْزنی آن کَس کُند ، کاو نَشِناسَد رَهی　　خانه دَغَلْ او بُوَد ، کاو نَشِناسَد جَمال

---

۱ – بیگلرْ بیگ ها ، بزرگان و امراء.

۲ – مخفف خاقان

۳ –در تقویم جلالی، آغاز سال نو هنگام ورود خورشید به برج حَمَل یا ماه فروردین تعیین شده است.

۴ – اشاره به آیه شریفه ۲۹ سوره مبارکه حَجَر دارد که خداوند فرمود : " پس زمانی که (آدم) را به بهترین صورتی آفریدم و از روحِ خود در آن دمیدم ، (به فرشتگان) امر کردم که بر او سجده کنید " .

۵ – میخک

۶ – گل و لایْ

۷ –مقصود شتر بسیار بزرگی است که خداوند، به معجزه، برای حضرت صالح"ع" از کوه خَلق فرمود.

اهلِ جهانْ ، عنکبوت ، صیدِ همه ، خَرمگَس   هیچ ازیشان مگو ، تا که نگیرند مَلال
دُزدِ نَهان خانه را ، شاهِد و غَمّازْ کیست؟   چهرهٔ چون زَعفَران ، اشکِ چو آبِ زُلال
اشکْ چرا می‌دَوَد؟ تا بِکُشَد آتشی   زَردْ چرا می‌شود؟ تا بِکُنَد وَصفِ حال
اشک و رُخِ عاشقان، می‌کَشَدَت که : بیا   پیشگَهِ عشقْ رُو ، خیز زِ صَفِّ نِعال
زَردیِ رُخْ آینه‌ست ، سُرخیِ معشوق را   اشکْ رَقَم می‌کَشَد ، بر صُحُفِ خَطّ و خال
این همه خوبیّ و کَش[1] ، بر رُخِ خاکِ حَبَش   تافته از ماهِ غیب ، پَرتوِ نورِ کَمال
صبر کُن این یکْ دو روز، با همه فَرّ و فُروز   باز رَوَد سویِ اصل ، باز کُند اِتّصال

﴿۱۶۵۹﴾

شَهَمْ را لُطفْ در لُطف است، از آنَم بی‌قَرار ، ای دل!   دِلَم پُرچَشمهٔ حَیوان ، تَنَم در لاله‌زار ، ای دل!
به زیرِ هر درختی بین، نشسته بَهرِ رویِ شَهْ   مَلیحی، یوسُفی مَه‌رو، لطیفی گُلْ‌عِذار ، ای دل
فکَنده در دلِ خوبانِ روحانیّ و جسمانی   زِ عشقِ روح و جسمِ خود ، زِ سوداها شَرار ، ای دل
دَرآکَنده زِ شادی‌ها، دَرونِ چاکرانِ خود   مِثالِ دانه‌هایِ دُرّ، که باشد در اَنار ، ای دل
به بَزمِ او چو مَستان را ، کنار و لُطف‌ها باشد   بگیرد آب با آتش ، زِ عشقَش هم کِنار ، ای دل
درآن خَلْوَت که خوبان را ، به جامِ خاصْ بِنْوازَد   بُوَد روحُ ٱلْامینْ حارِس ،وَ خِضْرَش پَرده‌دار،ای دل
چو از بَزْمَش بُرون آید، کَمینه چاکرشْ سَکْران[2]   زِ مُلْک و مِلْک و تَخت و بَخْت ،دارد ننگ و عار ،ای دل
جهانْ بُستانِ او را دان ، وَ این عالَمْ یکی غاری   بُرون آرَد تو را لُطفَش ، ازین تاریکْ غار ، ای دل
گُلِستان‌ها و ریحان‌ها، شَقایِق‌هایِ گوناگون   بَنَفشه‌زارها بر خاک و باد و آب و نار ، ای دل
چو این گُل‌هایِ خاکی هم ، زِ عَکسِ آن هَمی رویَد   تو خاکی می‌خوری اینجا ، تو را آنجا چه کار ، ای دل؟
بِزَن دستیّ و رَقصی کُن ، زِ عشقِ آن خداوندی   که چون بوسی ازو یابی ، کُند آفَتْ کِنار ، ای دل!
به جانِ پاکِ شَمس‌ٱلدّین ، خداوندِ خداوندان   که پَرها هم ازو یابی ، اگر خواهی فرار ، ای دل
به خاکِ پایِ تبریزی ! که اِکْسیرست خاکِ او   که جان‌ها یابی اَرْ بر وِیْ ، کُنی جانی نِثار ، ای دل
کُنون از هِجرْ بر پایَم ، چُنین بَندی‌ست از آتش   زِ یادش مَست و مَخْمورم، اگر چَندم نزار ، ای دل!
مِثالِ چَنگْ ، هر تارَم ، هزاران نالَه‌ها دارد   به لَحْنِ عشقْ‌اَنگیزش ، دگَر نالیدْ زار ، ای دل
به سودایِ چُنان بَختی، که معشوق از سَرِ مَستی   به دستم داده بود از لُطف ، دُنبالِ مهار ، ای دل

---

۱ – زیبایی
۲ – مست

به گِردِ مَرکَبم بودی، به زیرِ سایهٔ آن شَه — هزاران شاه در خِدمَت ، به صَف‌ها در قطار ، ای دل
ازین سوی و از آن سویِ ، جهانِ روح و نادانی — که آن جائی که امسال ست و آنجا سال و پار ، ای دل
چو دیدم من عِنایَت‌ها ، زِ صَدْرِ غیبِ شَمس‌ٱلدّین — شُدم مَغرور و خاصّه مَست و مَجنون و خُمار ، ای دل
چُنان حِلْمیّ و تَمکینی، چُنان صبرِ خداوندی — که ایوبْ اندر آن صبرشْ، نتابَد پود و تار، ای‌دل
عِنان از من چُنان بَرتافت، جایی شُد ،که وَهْم آنجا — به چشمِ حیرت افتاده ، نه در چَشمَش غُبار ، ای دل
به دَرگاهِ خدا نالَم، که سایه ، آفتابی را — به ما آرَد که دل را نیست ، بی او خودْ قرار ، ای دل
امید است ای دلِ غمگین ، که ناگاهان دَرآیَد او — تو این جان را به صد حیله ، هَمی کُنْ دازْ دار ، ای دل

﴿ ۱۶۶۰ ﴾

صد هزاران هَمچو ما ، غَرقه دَرین دریایِ دل — تا چه باشد عاقِبَتْشان ؟ وایِ دل ، ای وایِ دل!
گَر اَمان خواهی ، اَمانی نَدْهَدَت ، آن بی‌اَمان — می‌کَشَد جان را ازین گِل ، تا به سَر ، بالایِ دل
هر نواحی فوجْ فوجْ ، اَنْدَر گُویِ[1] ، یا پُشته‌ای[2] — گاه پُشته ، گاه گُوْ ، از چیست؟ از غوغایِ دل
قُلزُمِ روح است دل ، یا کَشتیِ نوح است دل — موجْ موجِ خونْ ، فَرازِ جوشش و گرمایِ دل
شورِ مِیْ‌نوشان نِگر، وآن نورِ خاموشان نِگَر — جُملِگی سَر گشت ، آنْ کاو مُرد ، اَنْدَر پایِ دل
گِردِ ما در می‌پَری ، ای رَشکِ ماه و مُشتری — آمدی تا دلْ بَری ، ای قاف و ای عَنْقایِ دل!
ای کِه کالیوه[3] بِگَشتی ، در جهان ، با پَرّ جان — هیچ دیدی شیوه‌یی، تو لایِقِ سودایِ دل؟

﴿ ۱۶۶۱ ﴾

عُمری به هوس ، در تَک و تازْ آمد دل — تا مَحْـرمِ جـــانِ دلنواز آمد دل
در آخِرِ کار رفت و جانْ پاکْ بسوخت — انصافْ بـــده ، که پاکباز آمد دل
ممکن ز تو چون نیست ، که بَر دارَم دل — آن بِهْ که به سودایِ تو بسپارم دل
وَر منْ به غمِ عشقِ تو نَسْپارم دل — دل را چکنم ؟ بَهرِ چه میدارم دل؟

﴿ ۱۶۶۲ ﴾

عَمْرُکَ یا واحِدًا في دَرَجاتِ ٱلْکَمال — قَدْ نَزَلَ ٱلْهَمُّ بی یا سَنَدی قُمْ تَعال
چند ازین قیل و قال؟ عشقْ پَرست و بِبال — تا تو بِمانی چو عشق، در دو جهان ، بی‌زَوال

---

۱ – گَو = گُودی

۲ – بلندی

۳ – سرگشته ، حیران و نادان

یا فَرَحي مُونِسي، یا قَمَرَ اَلْمَجْلِسِ / وَجْهُکَ بَدْرٌ تَمامْ، ریقُکَ خَمْرٌ حَلال
چند کَشی بارِ هجْر؟ غُصّه و تیمارِ هجْر؟ / خاصه که مِنْقارِ هجْر، کَنْد تو را پَرّ و بال
روُحُکَ بَحْرُ اَلْوَفا، لَوْنُکَ لَمْعُ اَلصَّفا / عَمْرُکَ، لَوْ لا اَلتُّقیٰ قُلْتُ: اَیا ذَاَالْجَلال
آهْ زِ نَفْسِ فُضول، آه زِ ضَعفِ عُقول / آهْ زِ یارِ مَلول ، چند نمایَد مَلال؟
تُطْرِبُ قَلْبَ اَلْوَریٰ، تُسْکِرُهُمْ بِالْهَویٰ / تُدْرِکُ ما لا یُریٰ، اَنْتَ لَطیفُ اَلْخَیال
آن کِه هَمی خوانَمَش، عَجْز نمی‌دانَمَش / تا که بِتَرسانَمَش ، از سِتَم و از وَبال
تُذْهِلُ اَرْواحَهُمْ، تُسْکِرُ اَشْباحَهُمْ / تُجْلِسُهُمْ مَجْلِسًا، فیهِ کُؤُوسٌ ثِقال
جُمله سؤال و جواب، زوست و مَنَم، چون رَباب / می‌زَنَدَم او شِتاب، زَخْمه که یعنی : بِنال
تُصْلِحُ میزانَنا، تُحْسِنُ اَلْحانَنا / تُذْهِبُ اَحْزانَنا، اَنْتَ شَدیدُ اَلْمِحالْ
یک دَمْ آوازِ مات، یک دَمْ بانگِ نجات / می‌زَنَد آن خوشْ صِفات، بر من و بر وَصفِ حال

﴿۱۶۶۳﴾

گِچْ گِلَنْ اُغْلَنْ ، اُودَیا ، گَلْ گَل[1] / یُولْ بِلَمَسَّکْ ، دَغْ گَزْ ، گَلْ گَل[2]
ای سَرِ مَستان ، ای شَهِ مُقْبِل / مُکْرِم و مُشْفِق، پُر دل و بی‌دل
اُو چِچَکی کِمْ ، یازْدَه بُلْدُک[3] / کیمْسَیَه وِرْمَه خَصْمِنَه وِرْمَه ،گَل[4]
سِلسِله بِنْگَر گَر بِکَشَندَت / جَذبِ الهـــی ، گَـــرْدَت مُقْبِل
نَبْوَد این هـم ، بـی سِر و مَعنــی / هـر مُتَحَـــوِّلْ[5] ، بی زِ مُحَـــوِّل[6]
مُحَـــوِّل[6]

﴿۱۶۶۴﴾

هر آن کاو صبر کرد ای دل ! زِ شَهوتها ، دَرین مَنْزِل / عوَض دیده‌است او ، حاصِلْ به جاْن ، زآن سویِ آب و گِل

---

۱ – باز به اتاق بیا ای پسر ، بیا (ترکی اسلامبولی).
۲ – اگر ره را نمیدانی ، از کوه بُگذر بیا ، بیا (ترکی اسلامبولی).
۳ – آن گُلی را که در بهار یافتیم (ترکی اسلامبولی).
۴ – به هیچکس مَده ، به دشمنت مَده ، بیا (ترکی اسلامبولی).
۵ – تغییر یافته
۶ – تعییر دهنده

چو شَخصی کاو دو زن دارد ، یکی را دلْشِکَن دارد بِدآن دیگر وَطَن دارد، که او خوش‌تَر بُدَشْ در دل
تو گویی کاین بدین خوبی، زهی صبرِ وِیْ آیّوبی وَزین غَبْن اَنْدَر آشوبی، که این کاری‌ست بی‌طائِل[1]
وَ او گوید زِ سَرمَستی ، که : آن را تو ندیدَسْتی که آن عُلْو[2] است و تو پَستی، که تو نَقْصیّ و آن کامِل
بِدو گَر باز رو آرَد ، وَ تُخمِ دوستی کارَد حِجابی آن دِگَر دارد، کَزین سو رانْد او مَحْمِل
چو باز آن خوبْ ، کَم نازَد ، وَ با این شخصْ دَر سازد دِگَربارْ او نَپَردازد، ازین سو رَخْتِ دلْ حاصِل
سَرِ رشتهٔ صَبوری را ، بِبینْ بُگْذار ، کوری را بِبین تو حُسنِ حوری را، صَبوری نَبْوَدَت مُشکِل
همه مردم ازین حَضرت ، به سَجده رفته و رَکْعَت[3] برایِ دیدِ این لَذَّت، کَزو شَهوت شود حامِل
بِفَرما صبرْ ، یاران را، به پَندی ، حِرصْ‌داران را بِمَشْنو ، نَفْسِ زاران را، مَباش از دستِ حِرص، آکِل[4]
کَسی را چون دَهی پَندی، شود حِرصْ تو را بَندی صَبوری گَردَدَت قَندی، پِیِ آجِلْ[5]، دَرین عاجِل
زِ بی‌چونْ بین، که چون‌ها شُد ! زِ بی‌سون بینْ که سون‌ها شُد ! زِ حِلْمی بین، که خون‌ها شُد ! زِ حَقّی چند گون باطِل
حروفِ تَختهٔ کانی، بدین تأویلْ می‌خوانی خُلاصهٔ صَبر می‌دانی، بَر آن تأویل شو ، عامِل
صَبوری کُن ، مَکُن تیزی زِ شَمسِ اَلدّینِ تبریزی بَشَر خُسپیْ ، مَلَک خیزی، که او شاهی‌ست بَسْ مُفْضِل[6]

﴾۱۶۶۵﴿

یا بَدیعَ اَلْحُسْنِ قَدْ اَوْ ضَحْتَ بِالْبِلْبالِ بال بِالْهَویٰ زَلْزَلْتَني وَ اَلْعَقْلُ في اَلزِّلْزالِ زال
قَدْ رَجَعْنا، قَدْ رَجَعْنا، جائِیًا مِنْ طُورِکُمْ اُنْظُرُونا اُنْظُرونا، نَسْتَقِي اَلْماءَ اَلزُّلال
کُلُّ شَیْءٍ مِنْکُمُ عِنْدي لَذيذٌ طَيِّبٌ مِنْکَ طابَتْ کُلُّ اَرْضٍ، اِنَّ ذا سِحْرٌ حَلال

﴾۱۶۶۶﴿

یا مُنیرَ اَلْبَدْرِ قَدْ اَوْضَحْتَ بِالْبِلْبالِ بال بِالْهَویٰ زَلْزَلْتَني وَاَلْعَقْلُ في اَلزِّلْزالِ زال
کَمْ أُنادي: اُنْظُرونا نَقْتَبِسْ مِنْ نُورِکُمْ؛ قَدْ رَجَعْنا جائِیًا مِنْ طُورِ اَنْوارِ اَلْجَلال
مَنْ رَأَیٰ نُورًا اَنیسًا، یَمْلَأُ اَلدُّنْیا هَوًی لِلسُّریٰ مِنْهُ جَمالٌ لِلْعِدیٰ مِنْهُ مَلال

---

۱ – فزونی و مَزّیَت
۲ – عُلُوّ = رفعت
۳ – رکوع
۴ – خورنده
۵ – تأخیرکننده، ضدِ عاجل
۶ – افزون کننده

کُلُّ اَمرٍ مِنْهُ حَقٌّ، مُسْتَحَقٌّ، نافِذٌ / یَنْفَعُ الْاَمْراضَ طُرًّا، یَنْجَلي مِنْهُ اَلْکَلال
مَنْ شَکا مِغْلاقَ بابٍ، فَلْیَنَلْ مِفْتاحَهُ / مَنْ شَکا ضُرَّ اَلظَّمَأْ فَلْیَسْتَقِي اَلْماءَ اَلزُّلال
لَیْسَ ذا اَسْماءَ صِفْرٍ باطِلٍ سَمَّیْتُهُ / دَعْوَةُ اَلتَّحْقیقِ حالٌ خُدْعَةُ اَلدُّنْیا مُحال
حَبَّذا اَسْواقُ اَشْواقٍ رَبَتْ اَرْباحُها / حَبَّذا نُورٌ تَکُونُ اَلشَّمْسُ فیهِ کَالْهِلال
ما عَلَیْکُمْ، لَوْ سَهِرْتُمْ لَیْلَةً اِلْفَ اَلْهَوىٰ / رُبَّما تَلْقَونَ ضَیْفًا تَعْرِفوا لَیْلَ اَلرِّحال
یا مُحِبًّا! قُم تَنادَمْ، فَالْمُحِبُّ لا یَنامْ / یا نَعُوسًا! قُمْ، تَفَرَّجْ حُسْنَ رَبّاتِ اَلْحِجال
دولَتَش همسایه شُد، همسایگان را مُژده شُو / مُرغِ جان‌ها را بِبَخشَد، کَرّ و فَرَّش پَرّ و بال

غزلیات
شمس تبریزی

م

﴿۱۶۶۷﴾

آتشی از تو ، در دَهان دارم — لیک صد مُهر ، بر زبان دارم
دو جهان را ، کُند یکی لُقمه — شُعله‌هایی که در نَهان دارم
گَر جهانْ جُملگی فَنا گردد — بی‌جهانْ مُلْکِ صد جهان دارم
کاروان‌ها ، که بارِ آن شِکَر است — من زِ مصرِ عَدَمْ رَوان دارم
من زِ مَستیِّ عشقْ بی‌خَبَرم — که از آن ، سود یا زیان دارم
چَشمِ تَنْ بود دُرْفشان ، از عشق — تا کُنون جانِ دُرْفشان دارم
بَندِ خانه نِی اَم ، که چون عیسیٰ — خانه بر چارُمْ آسْمان دارم
شُکرْ آن را ، که جان دَهَد تَن را — گَر بِشُد جان ، جانِ جان دارم
آنچه داده‌ست شَمسِ تبریزی — زِ من آن جو ، که من همان دارم

﴿۱۶۶۸﴾

آتشی نو ، در وجود اَنْدَر زَدیم — در میانِ مَحْوِ تو ، اَنْدَر شُدیم
نیک و بَد اَنْدَر جهانِ هستی است — ما نه نیکیم ، ای برادر ، نی بَدیم
هرچه چَرخِ دُزد ، از ما بُرده بود — شبْ عَسَسْ گشتیم و از وِیْ بِسْتَدیم
ما یکی بودیم ، با صد ما و من — یک جُویِ زآنْ صد نَمانْد و ، ما صدیم
از خودی نا رفته ، نَتْوان آمدن — از خودی رفتیم ، وآن‌گَهْ آمدیم
قَدِّ ما شُد پَست ، اَنْدَر قَدِّ عشق — قَدِّ ما چون پَست شُد ، عالی قَدیم
پیشهٔ مَردی ، زِ حَقْ آموختیم — پَهْلَوانِ عشـــق و یارِ احمدیم
بیست و نُه حَرف است، بر لوحِ وجود — حَرف‌ها شُستیم و اَنْدَر اَبْجَدیم
سَعْدِ شَمسُ‌الدّینِ تبریزی ، بِتافت — وَزْ قِرانِ سَعْدِ[1] او ، ما اَسْعَدیم

﴿۱۶۶۹﴾

آری ستیزه می‌کُن ، تا من هَمی سِتیزَم — چندین زَبون نِیَم که ، زِاسْتیزِ تو گُریزم
از حیله خواب رفتی، هر سویْ ، می‌بِیُفتی — وَاَللّهْ که گَر بِخُسپی، این باده بر تو ریزم

---

۱ – مقصود مُقارنهٔ دو ستارهٔ سَعد ، مانند مشتری و زهره میباشد.

ای دولَتِ مُصوَّر! پیشِ من آر ساغَر   زودم به رَهْ مَکُن جانْ ، من سخت دیرْخیزم
هر لحظه روتْ گوید: من شمعِ شبْفُروزَم   هر لحظه موتْ گوید: من نافه مُشکْبیزم
نَپْذیرم ای سَمَن بَر ، کمتر زِ هِجْده ساغَر   نَرمی کُن و حَلیمی، ای یارِ تُند و تیزم
ای لُطفِ بی‌کِناره! خوش گیر در کِنارم   چون در بَرِ تو میرَم، نَغْز است رَسْتْخیزم
ساغَر بیار و کم کُن ، این لاغ[1] و این نَدیمی   من مَستِ آن عروسَم، نی سُخرهٔ جهیزم
خواهم شَرابِ ناری، تو دیگْ پیشَم آری؟   کِی گِردِ دیگْ گَردم؟ آخِر نه کَفْچِلیزم[2]
دَردِهْ شَرابِ رُهبان، ای هَمدَمِ مَسیحان   نی چون خَرانْ عَنگَم[3] ، نی عاشقِ کُمیزم[4]
خامُشْ! زِ عشق بِشْنو، گوید: تو گَر مَرایی   من یارِ رُستَمانَم ، نی یارِ مردِ حیزم[5]

﴿ ۱۶۷۰ ﴾

آمد بهارِ دوستان ، مَنْزِل سویِ بُستان کنیم   گِردِ عروسانِ چَمَن ، خیزید تا جولان کنیم
امروز چون زَنبورها، پَرّان شَویم از گُل به گُل   تا در عَسَل خانهٔ جهان، شش گوشه آبادان کنیم
آمد رَسولی از چَمَن، کاین طَبْل را پنهان مَزَن   ما طَبْل خانهٔ عشق را، از نَعْره‌ها ویران کنیم
بِشْنو سَماعِ عاشقان ، خیزید ای دیوانگان   جانَم فدایِ عاشقان، امروز جانْ‌اَفشان کنیم
زنجیرها را بَردَریم ، ماهِر یکی آهنگریم   آهنگَران ، چون کَلْبَتین، آهنگِ آتشْدان کنیم
چون کورهٔ آهنگران، در آتشِ دلْ می‌دَمیم   کآهنْدلان را زین نَفَس ، مُسْتَعْمَل[6] فرمان کنیم
آتش دَرین عالَم زَنیم، وین چَرخ را بَر هَم زَنیم   وین عقلِ پا برجایْ را، چون خویشْ سَرگردان کنیم
کوبیم ما بی‌پا و سَر، گَهْ پایْ میدان ، گاه سَر   ما کِی به فرمانِ خودیم، تا این کنیم و آن کنیم؟
نی نی چو چوگانیمْ ما، در دستِ شَهْ گَردانْ شُده   تا صد هزاران گویْ را، در پایِ شَهْ غَلطان کنیم
خامُش کنیم و خامُشی ، هم مایهٔ دیوانگی‌ست   کاین عقل باشد آتشی ، در پَنبه‌ای پنهان کنیم؟

---

۱ – بازی
۲ – کفگیر کوچک
۳ – عنگ = صدا و بانگ خر
۴ – ادرار
۵ – نامرد ، مخنث
۶ – عمل کننده

﴿۱۶۷۱﴾

آمد بهارِ عاشقان ، مَنْزِل به سَروِسْتان کنیم ‌‌ تا بَختِ بَرْ رو خُفته را ، چون بَختِ سَروْ ، اِسْتان[1] کنیم
هَمچون غَریبانِ چَمَن ، بی‌پا رَوان گشته به فَن ‌‌ هم بَسته پا ، هم گام‌زن ، عَزمِ غَریبِسْتان کنیم
جانی که رَست از خاکْدان، نامَش رَوان آمد ، رَوان ‌‌ ما جانِ زانو بَسته را، هم‌مَنْزِلِ ایشان کنیم
ای بَرگْ ، قُوَّت یافتی، تا شاخ را بِشْکافْتی ‌‌ چون رَستی از زندانْ بگو، تا ما دَرین حَبسْ ، آن کنیم
ای سَروْ ، بر سَرْوَر زَدی، تا از زمین ، سَرْ بَرْزَدی ‌‌ سَروَر چه سِیر آموخْتَت؟ تا ما در آن سِیْران کنیم
ای غُنچه گُلگون آمدی، وَزْ خویشْ بیرون آمدی ‌‌ با ما بگو چون آمدی؟ تا ما زِ خود خیزان کنیم
آن رَنگِ عَبْهَر از کجا؟ وآن بویِ عَنْبَر از کجا؟ ‌‌ وین خانه را دَرْ از کجا؟ تا خِدمَتِ دَربان کنیم
ای بُلبُلْ آمد دادِ تو، ما بندهٔ فریادِ تو ‌‌ تو شادِ گُل، ما شادِ تو، کِی شُکرِ این اِحْسان کنیم؟
ای سَبزپوشانْ چون خَضِر، ای غَیب‌ها گویانْ به سِرّ ‌‌ تا حَلْقهٔ گوش از شما، پُر دُرّ و پُر مَرجان کنیم
بِشْنو زِ گُلْشَن رازها، بی‌حرف و بی‌آوازها ‌‌ بَرساختْ بُلبُلْ سازها، گَر فَهمِ آن دَسْتان کنیم
آوازِ قُمری تا قَمَر ، بَررَفت و طوطی پُر شِکَر ‌‌ می‌آوَرَد اَلْحانِ تَر، جانْ مَستِ آن اَلْحان کنیم

﴿۱۶۷۲﴾

آمد خیالِ خوش که : من ، از گُلْشَنِ یار آمدم ‌‌ در چَشمِ مَستِ من نِگَر، کَزْ کویِ خَمّار آمدم
سَرمایهٔ هستی مَنَم، هم دایهٔ هستی مَنَم ‌‌ بالا مَنَم، پَستی مَنَم، چون چَرخْ ، دَوّار آمدم
آنَم کَزْ آغاز آمدم، با روحْ دَمساز آمدم ‌‌ بَرگشتم و باز آمدم، بر نُقطه پَرگار آمدم
گفتم: بیا ، شاد آمدی، دادم بِدِه ، داد آمدی ‌‌ گفتا: بدیدی دادِ من ، کَزْ بَهرِ این کار آمدم
هم تو مَهْ و مهتابْ تو، هم گُلْشَن و هم آبْ تو ‌‌ چندین رَهْ از اِشْتابْ تو، بی‌کَفش و دَسْتار[2] آمدم
فَرخنده نامی ، ای پسر! گر چه که خامی ، ای پسر! ‌‌ تَلْخی مَکُن زیرا که من، از لُطفِ بسیار آمدم
خندان دَرآ ، تَلْخی بِکُش، شاباشْ ، ای تَلْخیِّ خوش ‌‌ گُل‌ها دَهَم گر چه که منْ ، اوَّلْ همه خار آمدم
گُل سَر بُرون کرد از دُرَج[3]، کَالصَّبْرُ مِفْتاحُ اَلْفَرَجْ[4] ‌‌ هر شاخ گوید: لاحَرَج[5] ، کَزْ صبرْ دُرّ بار آمدم

---

۱ – ایستا ، برپا
۲ – سربند ، شال
۳ – جمع دُرْج = صندوق جواهرات
۴ – ایرادی نیست
۵ – صبر کلید هر گشایش است .

﴿۱۶۷۳﴾

آمد زمانِ آنکه من ، خوشْ فَرقِ مردان بِشکَنم — صد خنجرِ زهرْآب را ، بر فرقِ شیطان بشکنم
گر لشگرِ مَروانیان ، قُوَّت کُند بر مؤمنان — از دولتِ شیرِ خدا[۱] ، دندانِ ایشان بشکنم
گر دیوْ بی‌باکی کُند ، یعنی نترسد از عَلی — من گردنِ آن دیو را ، پیشِ سلیمان بشکنم
سلمانِ با چوگانْ منم ، اندر رکابِ مصطفی — چیره اگر آید بَرَم ، مغزش به چوگان بشکنم
من مالکِ اَشْتَر شدم ، تا خونِ مردان ریختم — من گردنِ هر خارجی ، از قولِ قرآن بشکنم
گر خارجیِ ناپکار ، آید به پیشِ ذوالفقار — فَرقَش زنم این تیغ را ، مغزشْ چو سِندان بشکنم
از شوقِ عشقِ شمسِ دین ، هر لحظه می‌گوئیم این — باز آمدم چونِ عیدِ نو ، تا قفلِ زندان بشکنم

﴿۱۶۷۴﴾

آمدم باز ، تا چُنان گردم — که چو خورشید ، جُمله جان گردم
سَرِ خُمِّ رَحْیقْ[۲] ، بُگْشـــــایم — سَرْدِهِ بَزمِ سَـــرخوشان گردم
عِشرت اکنون ، عَلَم به صَحرا زد — من چو فِکْرت ، چرا نَهان گردم؟
باغِ خُلْد است جانِ من ، تا من — قُرَّةُ اَلْـعیْنِ[۳] باغبـــان گردم
برنگردم به گِردِ خود ، چون قُطب — گِردِ قُطْبان ، چو آسْمان گردم
چون شَبَم روز گشت ، ای سُلطان — فارغ از بام و پاسْبان گردم
کانِ زَرَم ، نِیَم زَرِ مَحدود — که پِیِ سنگِ اِمْتِحان گردم
تَن‌زن از هِیْ هِیِ شَـــبانانه — پادشاهَم، چـــرا شَبان گردم؟
من ز انوارِ شمس تبریزی — در دلِ عاشقانْ عیان گردم

﴿۱۶۷۵﴾

آمده ام که سَر نَهَم ، عشقِ تو را به سَر بَرَم — وَرْ تو بگوییَم که نی ، نِیْ شِکَنَم شِکَر بَرَم

---

۱ – مقصود حضرت علی "ع" است، که ناچار از جنگِ صِفّین با معاویه و مروان این حَکَم گردیدند . جناب مولانا تا پایان غزل ، از حقانیت آن حضرت در مقابل آنان و دیگر مدعیان دروغینی که به دیوِ شیطان تشبیه شده اند دفاع نموده و با بیان " شمس دین " که اشاره به آن حضرت دارد ، غزل خود را به پایان رسانده است .

۲ – شراب

۳ – نور چشم و نور دیده

آمده ام چو عقل و جان ، از همه دیده ها ، نَهان   تا سویِ عقل و دیدگان ، مَشْعلهٔ نَظَر بَرَم
آمده‌ام که رَهْ زَنَم ، بر سَرِ گنجِ شَهْ زَنَم   آمده‌ام که زَر بَرَم ، زَرْ نَبَرَم ، خَبَر بَرَم
گَر شِکَنَد دلِ مرا، جان بِدَهَم به دل‌شِکَن   گَر زِ سَرَم کُلَه بَرَد ، من زِ میانْ ، کَمَر بَرَم
اوست نِشَسته در نَظَر ، من به کجا کُنم نَظَر؟   اوست گرفته شهرِ دل ، من به کجا سَفَر بَرَم؟
آن کِه زِ زَخْمِ تیرِ او ، کوهْ شِکافْ میکُند   پیشِ گُشادِ تیرِ او ، وایْ اگر سِپَر بَرَم
گفته ام آفتاب را : گَر بِبَری تو تابِ خود   تابِ تو را چو تَبْ کُند ، گفت: بلی اگر بَرَم
آنکه زِ تابِ رویِ او ، نورِ صَفا به دل کَشَد   وآنکه زِ جویِ حُسنِ او ، آبْ سویِ جِگَر بَرَم
در هَوَسِ خیالِ او ، هَمچو خیالْ گشته ام   وَزْ سَرِ رَشکِ نامِ او ، نامِ رُخِ قَمَر بَرَم
این غَزَلَم جوابِ آنْ ، باده که داشتْ، پیشِ من   گفت: بِخور ، نمی‌خوری ، پیشِ کَسِ دِگَر بَرَم
بادِ صبا سلامِ ما ، جانبِ شمس دین رسان   کز نظـرِ قبولِ او ، راهِ بقا بِسَر بَرم

﴿۱۶۷۶﴾

آمده سَرمَستْ سَحَرْ دِلْبَرم   بی‌خود و بِنْشَستْ به مَجْلِسْ بَرَم
گَرمْ شُد و عَرَبَده آغاز کرد   گفت که : تو نَقْشی و من آزَرَم
تو به دُو پَر می‌پَری و من به صد   تو زِ دو کَس ، من زِ دو صد ، خوش‌تَرَم
گرچه فُروتَر بِنِشینم ، زِ لُطف   من زِ حَریفان ، به دو سَر بَرتَرم
یک قَدَحَم نیست ، چو جامِ شما   تا همه دانند که من دیگرم
ساغَرِ من تا لب و باقی به نیم   جان و دِلَم زَفْت[1] و به تَنْ لاغَرَم
صورتِ من نآیَد ، در چَشمِ سَر   زآنکه ازین سَر نِیَم و زآن سَرَم
من به نهانْ ، در دل و هم در نَهان   زآنکه درین هردو صَدَفْ ، گوهرم
گَر قَدَحی بیش‌تَر از من خوری   من دو سَبو بیش‌تَر از تو خُورم
گَر به دوصد کوه ، چو بُزْ بَرْدَوی   من کُه و بُز را ، دو شِکَم بَرْدَرَم
چون بِدَوَم ، مَهْ نَبُوَد هم‌تَکَم   چون بِجَهَم ، چَرخْ بُوَد چَنْبَرم
چون بِبَرَم دست ، به سویِ سِلاح   دِشْنهٔ خورشید بُوَد ، خَنجَرم
خُشک نِمایَد بَرِ تو ، این غَزَل   چون نَشُدی تَر ، زِ نَمِ کوثَرَم؟

---

۱ – فربه

کور نه‌اَم لیکْ ، مرا کیمیاست | این دِرَمِ قَلْب[1] ، از آن می‌خَرَم
جُزْو و کُلَمْ یارْ ، مرا دَرخور است | نی خورَدَم غَمّ و نه منْ غَم خورَم
بس کنم و هیچ نگویم سخن | درسْ به باقی کنم و بُگذرم
خشک نماید بَرِ تو ، این غزل | چون نَشَوی تَرْ ، زِ نَمِ کوثرم
گر تو شَوی تابعِ مولا جلال | اَظْهَرِ شمس است یقین رهبرم
شاهدِ عشق است شَهَم شمسِ دین | لاجرَم از عشق ، نِکو اَخترم

﴿۱۶۷۷﴾

آمَده‌ستیم ، تا چُنان گردیم | که چو خورشید ، جُمله جان گردیم
مونِس و یارِ غَمگِنان باشیم | گُل و گُلْزارِ خاکیان گردیم
چند کَس را ، نه‌ایم خاص ، چو زَر | بر همه همچو بَحْر و کان گردیم
جانْ نِماییم، جسمِ عالَم را | قُرَّةُ ٱلْعیْـــنِ[2] دیـــدگان گردیم
چون زمینْ نیستیمْ ، یَغْماگاه | ایمِن و خوشْ ، چو آسْمان گردیم
هرکِه تَرسان بُوَد ، چو تَرسایان | همچو ایمان ، بَرو اَمان گردیم
هینْ خَمُش کُن، از آن هم اَفْزونیم | که بر اَلْفاظ و بر زبان گردیم

﴿۱۶۷۸﴾

آن خانه که صد بار ، دَرو مائده خوردیم | بر گِردِ حَوالی‌گَهِ آن خانـــــه ، بِگَردیم
ماییم و حَوالی‌گَهِ آن خانهٔ دُولت | ما نِعْمَتِ آن خانه ، فراموش نکردیم
آن خانهٔ مَردی‌ست و دَرو ، شیرْ دلانند | از خانهٔ مَردی بِگُریزیم ، چه مَردیم؟
آنجا همه مَستی‌ست و بُرونْ ، جُمله خُمار است | آنجا همه لُطفیم و دِگَر جا ، همه دَردیم
آنجا ، طَرَب انگیزتَر از بادهٔ لَعْلیم | وین‌جا ، بَد و رُخْ زردتَر از شیشهٔ زَردیم
آنجایْ به گَرمی ، همه خورشیدِ تَموزیم | وین‌جایْ به سَردی ، همه چون بَهمنِ سَردیم
آنجا همه آمیخته چون شِکَّر و شیریم | وین‌جا همه آویخته در جنگ و نَبَردیم
آنجا شَهِ شطرنجِ بساطِ دو جهانیم | وینجا همه سَرگشته تَر از مُهرهٔ نَرْدیم
چَرخی‌ست کَزآن چَرخْ چو یک بَرقْ بِتابَد | بر چَرخْ بَرآییم و زمین را بِنَوَردیم

---

۱ – درم تقلبی

۲ – روشنی دیده

﴿۱۶۷۹﴾

آن عِشْرتِ نو ، که بَرگرفتیم پا دار که ما ، زِ سَر گرفتیم
آن دِلْبَرِ خوبِ باخَبَر را مَست و خوش و بی خَبَر گرفتیم
هر لحظه زِ حُسنِ یوسُفِ خود صد مِصرِ پُر از شِکَر گرفتیم
در خانهٔ حُسن بود ، ماهی رَفتیمَش و بام و دَر گرفتیم
آن آبِ حَیاتِ سَرمَدی را چون آبْ ، دَرین جِگَر گرفتیم
چون گوشهٔ تاجِ او بِدیدیم مَستانهاَش از کَمَر گرفتیم
هر نَقْش که بی وِیْ است ، مُردهست از بَهرِ تو جانوَر گرفتیم
هر جانوَری که آن ندارد او را عَلَفِ سَقَر[1] گرفتیم
هر کَس گُهَری گرفت از کان از کان ، همه سیم بَر گرفتیم
از تابشِ نـــــورِ آفتـــابی چون ماه ، جَمال و فَر گرفتیم
خاموش ، نظارهٔ جهان کُن چون ما گُهَر از نظر گرفتیم
شَمسِ تبریز ، چون سَفَر کرد چون ماه ، ازآن سَفَر گرفتیم

﴿۱۶۸۰﴾

آوازهٔ جَمالَتْ ، ما در جهان شنیدیم چون باد و آب و آتش، در عشقِ تو دَویدیم
اَنْدَر جَمالِ یوسُف، گَر دستها بُریدند دستی به جانِ ما بَرْ ، بِنْگَر چهها بُریدیم
رِنْدان و مُفْلِسان را ، پیداست ، تا چه باشد این دَلْقِ پاره پاره ، در پایِ تو کَشیدیم
در عشقْ جانسِپارانْ ، مانندِ ما هزاران هستند ، لیک چون تو ، در خوابْ هم ندیدیم
مانندهٔ سُتورانْ در وقتِ آب خوردن چون عکسِ خویش دیدیم، از خویش میرَمیدیم

﴿۱۶۸۱﴾

آه ! چه بیرنگ و بینشان ، که مَنَم کِی بِبینم مرا ، چُنانکه مَنَم؟
گفتی: اسرار در میان آوَر کو میانْ اَنْدَرین میان ، که مَنَم؟
کِی شود این رَوانِ من ، ساکِن؟ این چُنین ساکِنِ رَوان ، که مَنَم
بَحْرِ من غَرقه گشت ، هم در خویش بُواَلْعَجَب بَحْرِ بیکَران ، که مَنَم
این جهانْ و آن جهان ، مرا مَطْلَب کاین دو گُم شُد ، در آن جهان، که مَنَم

---

۱ - جهنم، دوزخ

فارغ از سودم و زیانْ ، چو عَدَم طُرفه بی‌سود و بی‌زیان ، که مَنَم
گفتم: ای جان ، تو عینِ مایی ، گفت: عینْ چِبْوَد ، دَرین عیان، که مَنَم
گفتم: آنی ، بِگُفت: هایْ ، خَموش در زبان نآمده‌ست آن ، که مَنَم
گفتم: اَنْدَر زبان ، چو درنآمَد اینْت گویایِ بی‌زبان ، که مَنَم
می‌شُدم در فَنا ، چو مَهْ ، بی‌پا اینْت بی‌پایِ پادَوان ، که مَنَم
بانگ آمد : چه می‌دَوی؟ بِنگَر در چُنین ظاهرِ نَهان ، که مَنَم
شَمسِ تبریز را ، چو دیدم من نادره بَحْر و گنج و کان ، که مَنَم

﴿۱۶۸۲﴾

اَتَیْناکُمْ، اَتَیْناکُــــم ، فَحَیّــُونا نُحَیّیکُمْ وَلَوْلاکُمْ وَلُقْیاکُمْ ، لَما کُنّا بِوادیکُمْ
دَخَلْنا دارَکُمْ سَکْریٰ، فَشُکْراً رَبَّنا شُکْرا ذَکَرْتُمْ عَهْدَنا ذِکْرا وَ نادانا مُنادیکُمْ
خَرَجْنا مِنْ قُرَی اْلوادی، دَخَلْنَا اْلقَصْرَ یا حادی تَوافَیْتُمْ بِمیعادی، وَ باحَ اْلرّاحَ ساقیکُمْ
فَاَخْفِ اْلقَصْرَ لا تُبْدی، وَ مَنْ یَسْئَلْکَ لا تَهْدی فَاَنْتَ اْلْغَوْثُ وَاْلْمُجْدی، اِذا ناجیٰ مُناجیکُمْ
وَ تَسْقینا وَ تَشْفینا، وَ مِثْلَ اْلسِّرِّ تُخْفینا وَ هٰذا کُلُّهُ فَضْلٌ فَاِنّا لانُکافیکُمْ

﴿۱۶۸۳﴾

احمدِ مختار ! چونَت یافتم؟ حیدرِ کَرّار ! چونَت یافتم؟
سال‌ها در گُلخنِ غم بوده‌ام گُلشنِ انوار ! چونَت یافتم؟
نورِ تو بخشندهٔ اصلِ حیات مخزنِ اسرار ! چونَت یافتم؟
تو مُنزّه از زمین و از زمان حاکمِ جبّار ! چونَت یافتم؟
مَظهرِ تو ، جملهٔ ذرّاتِ کَوْن صاحَبِ اَبرار ! چونت یافتم؟
در محیطِ عالَمِ عِلْمُ اْلیقین دیدهٔ بیدار ! چونت یافتم؟
در هُویّتْ ، ظاهر و باطن تویی! گشته در انوار ، چونت یافتم؟
در بهشتِ عَدْن و در جَنّاتِ خُرد طوبی و انوار ، چونت یافتم؟
چون نمی‌بینم ، به غیر از ذاتِ تو نقطهٔ پَرگار ! چونت یافتم؟
مست بودم، دوشْ گشتم ، از تو دور بر سَرِ بازار ، چونت یافتم؟
بر سَرِ بازارِ جانبازانِ عشق ای بُتِ عَیّار ! چونت یافتم؟
با من از هرگونه کَردی عشوه‌ها ای مسیحِ کار ! چونَت یافتم؟

رفتم اندر کعبه و بِیْتُ‌الْحَرام بر دَرِ خَمّار ، چونت یافتم؟
بی‌مَقالات و فسونِ این و آن غَمزهٔ خونخوار ، چونت یافتم؟
جانِ من مخمورِ چشم مستِ توست ای دل و دلدار ! چونت یافتم؟
شمس تبریزی که شاهِ عالَمی سالکِ هُشیار ، چونت یافتم؟
هین‌خَمُش‌کُن، کآنچه در جانِ من‌است در دلِ غمخوار ، چونت یافتم؟
یافتم گنجینهٔ اسرارِ غیب لَعلِ شِکَّربار ، چونت یافتم؟
عفو کردی هرچه از ما ، در وجود آمد ای غَفّار ! چونت یافتم؟[1]

﴿۱۶۸۴﴾

از آن باده نَدانَم ، چون فَنایَم؟ از آن بی‌جا ، نمی‌دانم کُجایَم؟
زمانی ، قَعْرِ دریایی ، دَر اُفْتَم دَمی دیگر ، چو خورشیدی بَر آیَم
زمانی ، از منْ آبستنْ ، جهانی زمانی ، چون جهانْ ، خَلْقی بِزایَم
چو طوطیِ جانْ ، شِکَر خایَد، به ناگَه شَوَم سَرمَست و طوطی را بِخایَم
به جایی دَرنگُنجیدم ، به عالَم به جُز آن یارِ بی‌جا را نَشایَم
مَنَم آن رِنْدِ مَستِ سَختْ شَیدا میانِ جُمله رِنْدانْ ، هایْ هایَم
مرا گویی: چرا با خود نیآیی؟ تو بِنْما خود، که تا با خود بیآیَم
مرا سایهٔ هُما ، چندان نَوازَد که گویی ، سایه او شُد ، من هُمایَم
بِدیدم حُسن را ، سَرمَستْ می‌گفت: بَلایَم من ، بَلایَم من ، بَلایَم
جوابش آمد از هر سو ، زِ صد جان: تُو رایَم من ، تُو رایَم من ، تُو رایَم
تو آن نوری، که با موسیِ هَمی گفت: خدایَم من ، خدایَم من ، خدایَم

---

۱ – از دو بیت اول غزل بخوبی پیداست که جناب مولانا ، حضرات محمد "ص" و علی"ع" را نوری واحد دانسته و پس از آن ، تمامی غزل را در خطاب به آن نور واحد ازلی سروده است . در عرفان شیعی، از این نور ازلی ، با نام" خلق اول " و یا " نور محمدیه علویه" یاد میگردد که مطابق حدیث نبوی‌ست"ص" آنجا که فرمود: " أنا و علیٌ مِنَ الّنورُ واحد " یعنی : " من و علی ، نوری واحد هستیم " ، و این غزل سند دیگری بر اعتقادات شیعیِ عمیق جناب مولانا میباشد . از ابیات پایانی غزل نیز که شمس تبریزی را " شاهِ عالَم" خطاب نموده پیداست که مقصود حقیقی جناب مولانا از " شمس "، همچون غزلهایی دیگر، همین نور ازلی میباشد که هوشیاری مخاطبان را برای درک این حقیقت بزرگ، به چالش کشیده است.

بِگُفتم: شَمسِ تبریزی! توئی؟ گفت: شُمایَمْ من ، شُمایَـــم من ، شُمایَم

﴿۱۶۸۵﴾

از اَصلْ ، چو حورْ زاد باشیم شاید ، که همیشه شاد باشیم
ما دادِ طَرَب دَهیم ، تا ما در عشقْ ، امیرِ داد باشیم
چون عشقْ بنا نَهاد ، ما را دانی که نِکو نَهـــاد باشیم
در عشقِ توأَم ، گُشادْ دیده چون عشقِ تو با گُشاد باشیم
ما را چو مُرادْ ، بی‌مُرادی‌ست پس ما همه بر مُراد باشیم
چون بَندهٔ بَندگانِ عشقیم کَیْخُســرو و کَیْقُباد باشیم
چون یوسُف ، آن عَزیزِ مصریم هر چند که در مَزاد باشیم
بر چهرهٔ یوسُفی ، حِجابی‌ست اَندَر پَسِ پَرده ، راد باشیم
خودْ باد ، حِجاب را ، رُبایَد ما مُنتظِـــرانِ باد باشیم
ما دلْ به صَلاحِ دین سِپُردیم تا در دلِ او ، به یاد باشیم

﴿۱۶۸۶﴾

از اوَّلِ امروز ، چو آشفته و مَستیم آشفته بگوییم ، که آشفته شُدسْتیم
آن ساقیِ بَدْ مَست ، که امروز دَرآمَد صد عُذر بِگُفتیم، وَزآن مَستْ ، نَرَستیم
آن باده ، که دادی تو و این عقلْ ، که ما راست مَعْذور هَمی دار، اگر جامْ شِکَستیم
امروزْ سَرِ زُلفِ تو مَستانه گرفتیم صد بار گُشادیمَش و صد بار بِبَستیم
رِنْدانِ خَرابات ، بِخوردند و بِرَفتند ماییم که جاوید بِخوردیم و نِشَستیم
وَقت است که خوبانْ ، همه در رَقص دَرآیَند اَنگُشت‌زَنانْ گشته ، که از پَرده بِجَستیم
یک لحظه ، بَلانوشِ رَهِ عشقِ قَدیمیم یک لحظه ، بلیٰ گویِ مُناجاتِ اَلَسْتیم
از گفتِ بلیٰ ، صبر نداریم ، اَزیرا بِسْرِشته و بَرْ رُستهٔ سَغْراقِ[۱] اَلَسْتیم
بالا ، همه باغ آمد و پَستیْ ، هَمِگی گنج ما بُوالْعَجَبانیم ، نه بالا و نه پَستیم
خاموش ، که تا هستیِ او کرد تَجَلّی هستیم بِدآنسانْ که ، ندانیم کِه هستیم
تو دست بِنِه بر رَگِ ما ، خواجه ، حَکیما کَزْ دست شُده‌سْتیم، بِبین تا زِ چه دستیم
هر چند پَرَستیدنِ بُت ، مایهٔ کُفر است ما کافرِ عشقیم ، گَرین بُتْ نَپَرستیم

---

۱ – کوزه شراب

جُز قِصّهٔ شَمسُ‌اَلْحَقِ تبریز مگویید   از ماهْ مگویید ، کــــه خورشید پَرَستیم

﴿۱۶۸۷﴾

از بُتِ باخَبَرِ منْ ، خَبَری می‌رَسَدم   وَزْ لَبِ چون شِکَّرِ او ، شِکَری می‌رَسَدم
شِکَر اَنْدَر شِکَر اَنْدَر شِکَر است   شِکَری در دَهَن است و دِگَری می‌رَسَدم
هردَم از گُلْشَنِ او گلْشِکَری می چینم   هر زمان ، تازه‌گُل از شاخِ تَری می‌رَسَدم
خیره از عشقِ وِیْ‌اَم ، کَزْ هَوَسَشْ هر نَفَسی   عاشقِ سوختهٔ خیره‌ســــری می‌رَسَدم
آن یکی زَرد شُده ، کآتَشِ او می‌کُشَدم   وین دِگَر هست که از وِیْ ، نَظَری می‌رَسَدم
وآن دِگَر ، بر دَرِ خُم‌خانهٔ او ، بِنْشَسته   که دَر اَرْ باز نشُد ، بانگِ دَری می‌رَسَدم
وآن یکی ، بر سَرِ آن خاک ، سَرَک بِنْهاده   که زِ خاکَش ، صِفَتِ جانوَری می‌رَسَدم

﴿۱۶۸۸﴾

از شهرِ تو رفتیم ، تو را سیر ندیدیم   از شاخِ درختِ تو ، چُنین خامْ فُتیدیم
در سایهٔ سَروِ تو مَها ، سیر نَخُفتیم   وَزْ باغِ تو از بیمِ نگهبانْ نَچَریدیم
بر تابهٔ سودایِ تو گشتیم ، چو ماهی   تا سوخته گشتیم، وَلیکن نَپَزیدیم
گشتیم به ویرانه ، به سودایِ چو تو گنج   چون مارْ به آخِر ، به تَکِ خاک خَزیدیم
چون سایه گُذشتیم ، به هر پاکی و ناپاک   اکنون به تو مَحْویم، نه پاک و نه پَلیدیم
ما را چو بِجویید، بَرِ دوستْ بِجویید   کَزْ دوستْ فَناییم و بَرِ دوستْ پَدیدیم
تا بر نَمَک و نانِ تو ، انگشت زَدَه‌سْتیم   در فُرقَت و در شورْ ، بَسْ انگشت گَزیدیم
چون طَبْلِ رَحیل آمد و آوازِ جَرَس‌ها   ما رَخت و قُماشاتْ ، بَرْ اَفْلاک کشیدیم
شُکر است ،که تریاقِ تو با ماست ، اگر چه   زَهری که همه خَلْق چشیدند ، چشیدیدم
آن دَم ، که بُریده شُد ازین، جویِ جهانْ آب   چون ماهیِ بی آب ، بَرین خاکْ تَپیدیم
چون جویْ شُد این چَشم ، زِ بی آبیِ آن جویْ   تا عاقِبَةُ اَلْاَمـــر ، به سَـــرچَشمه رسیدیم
چون صَبرْ فَرَج آمد و بی صَبرْ حَرَج بود   خاموشْ ، مَکُن ناله، که ما صبر گُزیدیم

﴿۱۶۸۹﴾

از شَهَنشَهْ شَمسِ دین ، من ساغَری را یافتم   در درونِ چَشمهٔ ساغَر ، خوری را یافتم
تابشِ سینه بَرَش را ، خود ندارد چَشمْ ، تاب   شُکرْ ایزد را که منْ ، زینْ دِلْبَری را یافتم
میرِ دادِ قَهْر ، چون ماری فروکوبَد سَرَش   آن‌که گوید در دو کَوْنَش ، من سَری را یافتم

چون درونِ طُرّه‌اَش دریافتم ، دل را عَجَب! / در درونِ مُشک رفتم، عَنْبَری را یافتم
گَر بِبینی طوطیِ جانِ مرا ، گِردِ لَبَش / می‌زند پَرْ ، هر زمانی ، شِکَّری را یافتم
گَر بِپُرسَندَت ، حکایت کُن ، که من بر جامِ لَعْل / عاشقی ، مَستی ، جوانی ، مِیْ خُوری را یافتم
گَر کسی مُنْکِر شود، تو گَردنِ او را بِبَند / می‌کَشانَش رو سِیَه ، که مُنْکَری را یافتم
در میانِ طُرّه‌اَش ، رُخسارِ چون آتش بِبین / گو : میانِ مُشک و عَنْبَر، مِجْمَری[1] را یافتم
چون گُشایَد لَعْل را ، تا او نِثارِ دُر کُند / گو که: از خورشید ، از رَحْمَت ، دَری را یافتم
چون دُکانِ سَرْ بُزان، سَرها و دل‌ها، پیشِ او / هست بی‌پایان ، در آن سَرها ، سَری را یافتم
چون نِگَه کردم ، سَرِ من بود ، پُرّ از عشقِ او / من بُرون از هردو عالَم، مَنْظَری را یافتم
من به بُرجِ ثَوْر[2] دیدم ، مُنْکِرِ آن آفتاب / گاو جُستم منْ زِ ثَوْر و خودْ خَری را یافتم
من صَفِ صاحبدلان جُستم ، بِدیدم شاه را / تَرکِ آن کردم، چو بی‌صَفْ، صَفْدَری[3] را یافتم
من هَمی کَشتی سویِ تبریز راندَم ، می‌نَرَفت / پس زِ جانْ ، بر کَشتیِ خود ، لَنْگَری را یافتم

﴿۱۶۹۰﴾

از ما مشو مَلول ، که ما سخت شاهِدیم / از رَشک و غَیرت است ، که در چادری شُدیم
روزی که اَفْکَنیم زِ جانْ ، چادرِ بَدَن / بینی که رَشک و حَسرتِ ماهیم و فَرقَدیم[4]
رو را بِشو و پاک شُو ، از بَهرِ دیده‌ها / وَرْنه تو دور باش، که ما شاهِدِ خودیم
آن شاهِدی[5] نَه‌ایم ، که فردا شود عَجوز / ما تا اَبَد جوان و دلآرام و خوشْ‌قدیم
آن چادر اَرْ کُهن شُد، شاهِدْ کُهَن نشُد / فانی‌ست عُمرِ چادر و ما عُمرِ بی‌حَدیم
چادر چو دید از آدمْ ، اِبْلیسْ کرد رَد / آدم نِداشْ کرد : تو رَدّی ، نه ما رَدیم
باقی فرشتگان ، به سُجودْ اَنْدَر آمدند / گفتند در سُجود ، که : بر شاهِدی زدیم
در زیرِ چادر است بُتی ، کَزْ صِفاتْ او / ما را زِ عقل بُرد و سُجودْ اَنْدَر آمدیم

---

۱ – بُخوردان

۲ – بُرج ثور ، یا گاو یا خانه خورشید ، دومین برج فلکی از دایرة الْبروج است .

۳ – در این بیت که از "شاهِ صاحبدلان" یاد شده ، جناب مولانا از لقب "صَفْدر" استفاده کرده که از جمله القابِ مخصوص حضرت علی "ع" و کلیدواژهٔ این غزل ، برای دریافت مقصود حقیقی اوست .

۴ – فرقد = نام ستاره ای در صورت فلکی دُبِّ اصغر .

۵ – جوان و زیبارو

آشکالِ گَنده‌پیر ، زِ آشکالِ شاهِدان
گر عقلِ ما نداند ، در عشقْ مُرتَدیم
چه جایِ شاهِد است؟ که شیرِ خداست او
طِفْلانه دَم زدیم ، که با طِفْلِ اَبْجَدیم
با جُوز و با مَویز ، فَریبَند طِفْل را
وَرْنی که ما ، چه لایِقِ جُوزیم و کُنجدیم
در خوود و در زِرِه ، چو نَهان شُد ، عَجوزه‌ای
گوید که : رُستَمِ صَفِ پیکارِ اَمْجَدیم
از کَرّ و فَرِّ او ، همه دانند ، کاو زن است
ما چون غَلَط کنیم ، که در نورِ احمدیم؟
مؤمنْ مُمَیِّز است ، چُنین گفت مُصْطَفیٰ
اکنون دَهان بِبَند ، که بی‌گفتْ ، مُرْشِدیم
بِشْنو زِ شَمسِ مَفْخَرِ تبریز ، باقی‌اَش
زیرا تمامِ قِصّه ، از آن شاه ، نَسْتَدیم

﴾۱۶۹۱﴿

اِشْکَمْ دُهُلْ شُده‌ست ، ازین جامِ دَم به دَم
می‌زَن دُهُل به شُکرْ ، دِلا ! لَمْ لَمْ لَم
هینْ طَبْلِ شُکْر زَن ، که مِیِ شُکْر یافتی
گَهْ زیر می‌زَن ای دلْ و گَهْ ، بَم بَم بَم
از بَهرِ من بِخَر دُهُلی ، از دُهُل‌زَنان
تا بَرکَنم زِ باغِ جهان ، شاخ و بیخِ غَم
لشگر رَسید و عشقْ ، سِپهْدارِ لشگر است
صَحرا و کوه ، پُر شُد از طَبْل و از عَلَم
ما پُر شدیم تا به گلو، ساقی از سِتیز
می‌ریزد آن شَراب ، به اِسْراف ، هَمچو یَم
دانی که بَحْرْ، موجْ چرا می‌زَنَد به جوش؟
از من شِنو ، که بَحْری‌اَم و بَحْراَنْدَرم
تَنگ آمده‌ست و می‌طَلَبَد ، موضِعِ فَراخ
بَر می‌جَهَد به سویِ هوا ، آبْ لاجَرَم
کآن آبْ زآسْمان ، چو سَفَرْ جویْ بوده است
اَنْدَر هوا و سِیل و کُهْ و جویْ ، ای صَنَم
آبِ حَیاتِ ما ، کم از آن آبِ بَحْر نیست
ما موج می‌زنیم ، زِ هستی ، سویِ عَدَم
نی در جهانِ خاکْ ، قَرار است روح را
نی در هوایِ گُنبَدِ این چَرخِ خَم به خَم
زآن باغْ کآن شِکُفت، همان‌جاست اصلِ جان
یعنی : کِنارِ صُنْعِ شَهَنشاهِ مُحْتَشَم
بَسْ بَسْ مَکُن ، هنوز تو را باده خوردنی‌ست
ما راضی ایم خواجه ، بدین ظُلْم و این سِتَم
خاموش باش، فِتْنه دَراَفکَنْده‌ای به شهر
خاموشی‌اَش مَجویْ ، که دریاست ، جانِ عَمّ

﴾۱۶۹۲﴿

افتــادم ، افتــادم ، در آبــی افتــادم
گر آبــی خوردم من ، دِلْشادم ، دِلْشادم
بر دَفْ نِی ، بر نِیْ نِی ، یک لحظه بیکارم
بر خُمْ نِی ، بر مِیْ نِی ، پیوسته بُنیادم
در عشقِ دِلْــداری ، مانندِ گُلْزاری
جان دیدم، جان دیدم، دل دادم ، دل دادم
مِیْ خوردم ، مِیْ خوردم ، در شَهرت میگردم
سَــرتیزم ، سَــرتیزم ، پُــربادم ، پُــربادم
گَر خوودَم ، گَر جوشَن ، پیروزم ، پیروزم
گَر سَرْوَم ، گَر سوسن ، آزادم ، آزادم

از چَرخی، از اُوجی، بر بَحْری، بر موجی
خوش تَختی، خوش تَختی، بِنْهادم، بِنْهادم

مولایم، مولایم، در حُکْـــمِ دریایـــم
در اُوجَش، در مُوجَش، مُنْقادم، مُنْقادم[1]

ای کوکَب! ای کوکب! بُگْشا لب، بُگْشا لب
شَرحی کُن، شَرحی کُن، بر وفْقِ میعادم

هر ذَرّه، هر پَرّه، می‌جویَد، میگوید:
زارْشادَش ، زارْشادَش ، اُستادم ، اُستادم

﴿۱۶۹۳﴾

اَقْبَلَ اَلسّاقی عَلَیْنا حامِلاً کَأْسَ اَلْمُدامْ
فَاَشْرَبُوا مِنْ کَأْسِ خُلْدٍ وَاتْرُکُوا کُلَّ اَلطَّعام

اِشْبَعوا مِنْ غَیْرِ اَکْلٍ وَاسْمَعُوا مِنْ غَیْرِ اُذْن
وَاَنْطِقُوا مِنْ غَیْرِ حَرْفٍ، وَاَسْکُتُوا ثَمَّ اَلْکَلام

اَیُّهَا اَلْعُشّاقُ طیبوا وَاَسْکُرُوا مِنْ کَأْسِنا
وَاَرْکَبُوا ظَهْرَ اَلْمَعالی، وَادْخُلُوا بَیْنَ اَلزِّحام

اِنْهَضُوا نادَی اَلْمُنادی، اَلصَّلا اَیْنَ اَلرِّجال؟
جاءَکُم نادِی اَلْقِیامَة فِی اَلْهَوی نِعْمَ اَلْقیام

اِشْرَبوا سَقْیاً لَکُمْ ثُمَّ اَطْرَبُوا غُنْماً لَکُمْ
اِنَّ هٰذا یَوْمُ عیدٍ عَیِّدوا بَعْدَ اَلصِّیام

وافِقُونا وافِقُونا فی طَریقِ اَلْاِتِّحاد
اِنَّما نَحْنُ کَنَهْرٍ فَرِّقُــوهُ وَاَلسَّلام

یا نَدیمی سَلْ سَبیلاً، نَحْوَ عَیْنِ اَلسَّلْسَبیل
قُمْ لَنا تَفْتَحْ جَناناً مِنْ جِنانٍ یا غُلام

﴿۱۶۹۴﴾

اگر به عقل و کِفایَت ، پِیِ جُنون باشم
میانِ حَلْقهٔ عُشّــــاقْ ، ذوفُنون باشم

مَنَم به عشقْ ، سُلیمانِ وقت، چون آصِف[2]
چرا به پیشِ جسد ، صاحبْ فُسون باشم

خَلیل‌وار ، نَپیچَم سَرِ خود از کعبه
مُقیمِ کعبه شَوَم، کعبه را سُتون باشم

هزار رُستَمِ دَستان ، به گَردِ ما نَرَسَند
به دستِ نَفْسِ مُخَنَّث ، چرا زَبون باشم؟

به دست گیرم ، آن ذوالْفَقارِ حیدر را
شهیدِ عشقَم و اَنْدَر میانِ خون باشم

دَرین بِساط ، مَنَم عَنْدَلیبِ اَلرَّحْمان
مَجویْ حَدّ و کِنارمْ زِ حَد بُرون باشم

شکُفته گردد از باغ ، غنچه‌های کَرَم
گشاده گَردَم ازین زخمه ، گرچه دون باشم

مرا به عشق بِپَروَرْد ، شَمسِ تبریزی
زِ رُوحِ قُدسْ و زِ کَرّوبیان ، فُزون باشم

﴿۱۶۹۵﴾

اگر تو نیستی ، در عاشقی خام
بیا مَگْریز ، از یارانِ بَدنام

تو آن مُرغی ، که میلِ دانه‌داری
نباشد در جهانْ ، یک دانه بی‌دام

---

۱ – مطیع

۲ – نام وزیر حضرت سلیمان "ع"

مَکُن ناموس و با قَلّاش بِنْشین
که پیشِ عاشقانْ ، چه خاص و چه عام
اگر نامـــــوسْ ، راهِ تو بگیرد
بِکُش او را و ، خونَش را بیآشام
که این سودا ، هزاران ناز دارد
مَکُن ناز و بِکَش ناز و بیآرام
حَریفا ، اَنْدَر آتشْ ، صبر می‌کُن
که آتشْ آب می‌گردد ، به آیّام
نشانْ دِهْ راهِ خُمخانه ، که مَستم
که دادم من جهانی را ، به یک جام
برادر ، کویِ قَلّاشانْ کُدام است؟
اگر دَر بَسته باشد ، رفتم از بام
به پیشِ پیــــرِ میخانه ، بِمیرم
زهی مَرگ و زهی بَرگ و سَرانجام

﴿۱۶۹۶﴾

اگر زمین و فَلَک را ، پُر از سَلام کنیم
وَگَر سَگانِ تو را ، فَرشْ ، سیمِ خام کنیم
وَگَر هُمایِ تو را ، هر سَحَر ، که می‌آید
زِ جان و دیده و دل ، حَلْقه‌هایِ دام کنیم
وَگَر هزار دلِ پاک را، به هر سَرِ راه
به دستْ نامهٔ پُر خون ، به تو پیام کنیم
وَگَر چو نُقره و زَر، پاک و خالص از پِیِ تو
میانِ آتشِ تو، مَنْـــــزِل و مُقام کنیم
به ذاتِ پاکِ مُنَزَّه ، که بعد از این همه کار
به هر طَرَف نِگَرانیم، تا کدام کنیم
قَرارِ عاقِبَتِ کار ، هــــــم بَرین اُفتاد
که خویش را همه حیران و خیره نام کنیم
در آن گَهی که رَسَد ، باده‌هایِ حیرانان
زِ شیشه‌خانهٔ دل ، صد هزار جام کنیم
چو سیم‌بَر به صَفا ، تَنگِمان به بَر گیرد
فَلَک که کُرهٔ تُند است ، ماشْ[1] رام کنیم
چو مَغزِ روح ، از آن باده‌ها ، به جوش آید
چهار حَدِّ جهان را ، به تَکْ ، دو گام کنیم
زِ شَمسِ تبریز ، انگُشتری چو بِسْتانیم
هزار خُسرو و طَمْغاج[2] را غُلام کنیم

﴿۱۶۹۷﴾

اگر سَرمَست ، اگر مَخْمور باشم
مَهِل کَزْ مَجْلِسِ تو ، دور باشم
رُخَم از قبلهٔ جانْ ، نور گیرد
چو با یادِ تو اَنْدَر گور باشم
قَرارم کِی بُوَد ، خود در تَکِ گور
چو بر دَم‌گاهِ نَفْخِ صور باشم؟
صـــد اَفْسَنْتیــن[3] و داروهـــایِ نافِـع
تویـــی جان را ، چـــو من رَنْجـــور باشم

---

۱ – ما او را

۲ – طغماج یا تغماج = نام پادشاه و فرمانروای مغولِ ماوراء النهرْ در زمانهای گذشته و همچنین مُهری که پادشاهان مغول به فرمان ها میزدند.

۳ – گیاهی از نوع بومادران کوهی که برای درد چشم مفید است.

شَوَم شیرین ، زِ لُطفِ گوهرِ تو	اگر چون بَحرِ تَلْخ و شور باشم
اگر غَم ، هَمچو شبْ ، عالَم بگیرد	بَرآ ای صبح ، تا مَنْصور باشم
تویی روز و مَنَم اِسْتارهٔ روز	عَجَب نَبْوَد اگر مَشْهور باشم
به من شادند ، جُمله روزْجویان	چو پیش‌آهنگِ تو ، چون نور باشم
مرا مَخْمور می‌داری، نه از بُخْل	ولی تا ساکِن و مَسْتور باشم
بدآن مَسْتور می‌داری ، چو حوتَم[1]	که تا از عَقْرَبَتْ مَهْجور باشم
چه غم دارم ! زِ نیشِ عَقربْ ای‌ماه؟	چو غَرقِ شَهدْ چون زنبور باشم
خَمُش کردم وَلیکن عشق خواهد	که پیشِ زَخْمه‌اَش ، طَنْبور باشم

﴿۱۶۹۸﴾

اگر شُد سود و سرمایه ، چه غمگینی ، چو من هستم؟	بَرآوَر سَر زِ جودِ من، که لاتَایْئَسُوا[2] نِموده‌سْتم
اگر فانی شود عالَم، زِ دریایی بُوَد شبنم	گَر افتاده‌ست او از خود ، نیفتاده‌ست از دستم
جهانْ ماهی، عَدَم دریا، درونِ ماهی این غوغا	کُنم صیدش اگر گُم شد، که من صیّادِ بی‌شَستم[3]

﴿۱۶۹۹﴾

اگر عشقَت به جایِ جان ندارم	به زُلفِ کافِرَتْ ، ایمان ندارم
چو گفتی تَنگ می‌داری زِ عشقَم	غَمِ عشقِ تو را ، پنهان ندارم
تو می‌گفتی: مَکُن در من نگاهی	که من خون‌ها کُنم ، تاوان ندارم
منِ سَرگشته چون فَرمان نَبُردم	از آن بر نیک و بَد ، فرمان ندارم
چو هر کَس لُطفْ ، می‌یابَد از تو	منِ بیچاره آخِر ، جان ندارم؟

﴿۱۷۰۰﴾

اگر نه رویِ دل ، اَندر بَرابَرَت دارم	نماز را به حسابِ نماز ، نَشْمارم
ز عشقِ رویِ تو من ، رو به قبله آوَرْدَم	وگرنه من ، ز نماز و ز قبله ، بیزارم
مرا غَرَض ز نماز ، آن بُوَد ، که پنهانی	حدیثِ دَردِ فِراقِ تو ، با تو بگزارم

۱ – نهنگ ، اشاره به حضرت یونس"ع" است که با بودن در دلِ نهنگ ، از بسیاری آزارهای کفّار نیز در امان ماند، هرچند که اگر از توبه‌کنندگان نبود تا قیامت در دل آن نهنگ باقی می‌ماند.

۲ – اشاره به آیه ۸۷ سوره مبارکه یوسف"ع" دارد که میفرماید : " از رحمت خداوند نومید مباشید " .

۳ – شَست = دام و قلاب ماهیگیری.

وگرنه آن ، چِه نمازی بُوَد ، که من با تو
مُدام رویْ به محراب و دلْ به بازارم

نمازکُن ، به صفت ، چون فرشته می‌مانَد
هنوز در صفتِ دیو و دَد گرفتارم

کسی که جامه به سگ بَر زَنَد ، نمازی نیست
نمازِ من ، به چه اَرزَد ، که در بغل دارم؟

ازین نمازِ ریایی ، چنان خجل شده‌ام
که در برابرِ قبله شدن ، نمی‌یارَم[1]

اگر جزایِ منْ او ، آن دهد که من کردم
ز خاک برنَکُنَم سَر ، ز شرمْ گَرد آرَم

ز غصّه ، منْ به تفکّر ، چنان فرو رفتم
چه گویمت ، که ز افعالِ خود به زنهارم؟

اشارتی بنمودی ، ز شمسِ تبریزی
نظر به جانبِ من کُن ، کریم و غفّارم

﴿۱۷۰۱﴾

اگرچه شَرط نَهادیم و اِمْتِحان کردیم
زِ شَرط‌ها بُگْذَشتیم و رایگان کردیم

اگرچه یک طَرَف از آسْمانْ ، زمینی شُد
نه پاره پاره زمین را هم آسْمان کردیم؟

اگرچه بامْ بُلند است ، زآسْمان ، مَگْریز
چه غَم خوری زِ بُلندی ، چو نردبان کردیم؟

پَرَت دَهیم ، که چون تیر ، بر فَلَک پَرّی
اگر زِ غَم ، تَنِ بیچاره را ، کَمان کردیم

اگرچه ، جانْ مَدَدِ جسم شُد ، کثیفی یافت
لطافَتَش بِنمودیم و حِرْزِ[2] جان کردیم

چو شمعِ عشق ، ز فانوسِ تن ، زبانه بَرَد
دو چشمْ روشن ، گوش و زبان، از آن کردیم

اگر تو دیوی، ما دیو را فرشته کنیم
وَگَر تو گُرگی، ما گُرگ را شَبان کردیم

تو ماهی‌یی، که به بَحْرِ عَسَلْ ، بِخواهی تاخت
هزار بارَت از آن شَهْد ، در دَهان کردیم

اگرچه مُرغِ ضعیفی، بِجویْ شاخِ بُلند
بَرین درختِ سعادت ، که آشیان کردیم

بگیر مُلْکِ دو عالَم، که مالِکُ اَلْمُلْکیم
بیا به بَزم، که شمشیر در میان کردیم

هزار ذَرّه ازین قُطب ، آفتابی یافت
بَسا قُراضهٔ قَلْبی ، که ماشْ کان کردیم

بَسا یخی بِفِسُرده ، کَزْ آفتابِ کَرَم
فسُردگیش بِبُردیم و خوشْ رَوان کردیم

گَر آبِ روحْ مُکَدَّر شُد ، اَنْدَرین گِرداب
زِ سیل‌ها و مَدَدهاشْ ، خوش عِنان کردیم

چرا شِکُفته نباشی؟ چو بَرگ می‌لَرزی
چه نا امیدی از ما؟ کِه را زیان کردیم؟

بَسا دلی ، که چو بَرگِ درخت ، می‌لَرزید
به آخِرَش بِگُزیدیم و باغبان کردیم

اَلَستُ گفتیم از غَیب و ، تو بَلیْ گفتی
چه شُد بَلیِّ تو ، چون غیب را عیان کردیم؟

---

۱ – نمیتوانم ، جرأت ندارم

۲ – دعا ، نگاهبان

به بالِ صدقْ بپّر و به باغِ شوقْ بیا ... که ما بَلیِّ تو را ، باغ و بوستان کردیم
خَموش باشْ ، که تا سَر به سَر ، زبان گردی ... زبان نَبُوَد زبانِ تو ، ما زبان کردیم

﴿۱۷۰۲﴾

اگرچه ما نه خروس و نه ماکیان داریم ... زِ بَیضه سَر کُن و بِنْگر ، که ما ، کیان[1] داریم
به آفتابِ حَقایق ، به هر سَحَر گوییم: ... تو جُمله جانی و ما ، از تو نیم‌جان داریم
گَر از صِفاتِ تو ، نَتْوان نِشان نمود ، ولی ... زِ بی‌نشانیِ اوصافِ تو ، نشان داریم
دلِ چو شَبنَمِ ما را ، به بَحْرْ ، باز رَسان ... که دَم به دَمْ زِ غَریبی ، دو صد زبان داریم
چو یوسُف از کَفِ گُرگان ، دَریده‌پیرهنیم ... ولی زِ هِمَّتِ یعقوب ، پاسْبان داریم
به دامِ تو ، که همه دام‌ها ، زَبونِ تُواَند ... که هر قَدَم زِ قَدَمْ ، دامِ اِمْتِحان داریم
وَلیک بَندگُشا هر دَم ، آن کُند ، با ما ... که مادر و پدر و عَمّ نگَر ، که آن داریم
به نوش کردنِ زَهر؟ این چه جُرأت است مَگَر؟ ... زِ کانِ فَضْلِ تو ، تِریاقِ بی‌کَران داریم
به خرج کردنِ این نَقْدِ عُمر ، مُبْتَشِریم[2] ... زِ عُمرْبَخشْ ، مَگَر عُمرِ جاودان داریم؟
نگیرد آینه زَنگار ، هیچ ، اگر گیرد ... زِ عینِ زَنگ ، بِدآن رویْ ، دیده‌مان داریم
یَقین بِنَشْکَنَد این نردبان و گَر شِکَنَد ... زِ عینِ رخْنهٔ اِشْکَست ، نَردبان داریم
رَهینِ روز چرایی ، چو شب کُنَد روزی؟ ... مکانْ بِهِل ، که مکانی زِ لامَکان داریم
بهارْ حُلّه[3] دَریدی ، زِ رَشکْ و زَرد شُدی ... اگر بُدیش خَبَر ، کاین چُنین خَزان داریم
دَهانْ پُر است و خَموشَم ، که تا بگویی تو ... کَزآن لَبِ شِکَّرینَت، شِکَرفشان داریم

﴿۱۷۰۳﴾

اَلْحَذَر! کِامروز من ، چون شیرِ غُرّان آمدم ... بر شما ای گمرَهان ! چون تیغِ بُرّان آمدم
من چو نوحَم بر زمان و بر شما ، ای گمرهان! ... در هلاکِ جمله‌تان ، مانند طوفان آمدم
در پناهِ این زمین، ای بَرْهَمَن[4]، بی‌کِبر و کین ... چون رَهیدم من ز تو ، بر چرخِ کیوان آمدم
لشکرِ شیطان ، اگر گردد فزونْ ، اندر جهان ... جمله را بی‌سَر کُنم ، چون تیرِ رحمان آمدم

---

۱ – جمع کِیْ = پادشاه
۲ – حامل خبرهای خوش
۳ – رَدا ، کنایه از رنگ سبز
۴ – بِرَهْمَن = مرد روحانی هندو

گرچه دیو از من سِتَد خاتمْ، به طرّاری، چه غم
هم کنون بازَش سِتانم، چون سلیمان آمدم
دیوِ اِسفید و سیَه[1] را، سَر بِبُرّم، عاقبت
چونکه در مَردی، قرینِ شاهِ مردان[2] آمدم
بشنوید از شمسِ دین، کاو هست دریایِ خِرَد
دَرد را گشتم دوا، چون جمله درمان آمدم

﴿۱۷۰۴﴾

اَلْمِنَّةُ لِلّهْ! کــــه زِ پیـــکار، رَهیدیم
زین وادیِ خَمْ در خَمِ پُرخار، رَهیدیم
زین جانِ پُر از وَهْمِ کَژْ اندیش، گُذشتیم
زین چَرخِ پُر از مَکْرِ جِگَرخوار رَهیدیم
دُکّانِ حَریصانْ به دَغَلْ، رَختِ همه بُرد
دُکّانْ بِشِکَستیم و از آن کار رَهیدیم
در سایهٔ آن گُلْشَنِ اِقْبال، بِخُفتیم
وَزْ غَرقهٔ آن قُلْزُمِ[3] زَخّار[4] رَهیدیم
بی‌اسبْ، همه فارِس[5] و بی مِیْ، همه مَستیم
از ساغَر و از مِنَّتِ خَمّار رَهیدیم
ما توبه شِکَستیم و بِبَستیم دو صد بار
دیدیم مَهِ توبه، به یکبار رَهیدیم
زآن عیسیِ عُشّاق و زِ اَفْسونِ مَسیحَش
از عِلَّت[6] و قاروره[7] و بیمار رَهیدیم
چون شاهِدِ مَشهود، بیآراست جهان را
از شاهِد و از بَردهٔ بُلْغار رَهیدیم
ای سالْ چه سالی تو، که از طالِعِ خوبَت
زَافْسانهٔ پار و غَمِ پیرار رَهیدیم
در عشقْ، زِ سه روزه و از چِلّه گُذشتیم
مَذْکور چو پیش آمد، از اَذْکار رَهیدیم
خاموشْ، کَزین عشق و ازین عِلْمِ لَدُنّیش
از مدرسه و کاغذ و تکرار رَهیدیم
خاموشْ، کَزین کان و ازین گنجِ اِلَهی
از مَکْسَبه و کیسه و بازار رَهیدیم
هینْ خَتمْ بَرین کُن، که چو خورشید بَرآمَد
از حارِس[8] و از دُزد و شبِ تار رَهیدیم

---

۱ – مقصود نیروهای ظاهری و باطنی نَفْس است که به دیو های سفید و سیاه تشبیه شده اند.
۲ – مقصود وجود مقدس حضرت علی "ع" است.
۳ – دریا
۴ – پر آب
۵ – اسبْ سوار
۶ – بیماری
۷ – شیشه‌ای که ادرار بیمار را در آن کنند.
۸ – نگهبان

﴿۱۷۰۵﴾

امروز خوشم با تو، جانِ تو و فردا هم — از تو شِکَر اَفْشانَم، اینجا هم و آنجا هم
دل بادهٔ تو خورده، وَزْ خانه سَفَر کرده — ما بی‌دل و دلْ با تو، با ما هم و بی ما هم
ای دلْ که رَوانی تو ، آن سویْ که دانی تو — خِدمَت بِرَسان از ما، آنجا و مُوَصّیٰ[1] هم
ما مُنْتَظِرِ وَقت و دلْ ناظِرِ تو ، دائم — در حالَتِ آرامش، در شورش و غوغا هم
از باده و بادِ تو ، چون موج شُده این دل — در مَستی و پَستی خوش ، در رِفْعَت و بالا هم
ابرِ خوشِ لُطفِ تو، با جان و رَوانِ ما — در خاکْ اثر کرده، در صَخره و خارا هم
با تو پس از این عالَم، بی‌نَقْشِ بَنی آدم — خوش خَلْوَتِ جان باشد، آمیزشِ جان ها هم
زآن غَمْزهٔ مَستِ تو، زآن جادو و جادو خو — خیره شده هر دیده، نادان هم و دانا هم
من تَنگ نمی‌دارم ، مَجنونم و می‌دانی — هم عِرْقِ جُنون دارم ، از مایه و سودا هم
از آتش و آبِ او ، ای جُسته نشان ، بِنْگَر — در آبِ دو چَشمِ ما ، در زَردیِ سیما هم
در عالَمِ آب و گِل ، در پَردهٔ جان و دل — هم ایمِنی از عشقَت ، وین فِتْنه و غوغا هم
زآنْ طُرّهٔ روحانی ، زآن سِلْسِلهٔ جانی — زُنّارِ تو بَربَسته ، هم مؤمن و تَرسا هم

﴿۱۷۰۶﴾

امروز سرمست آمدم ، تا دِیْر را ویران کنم — گُرزِ فریدونی کَشَم ، ضحّاک را سَرْ بشکنم
امروز سرمست آمدم ، تا دِیْر را ویران کنم — آتش زنم در بُتکَده ، بُت‌هایِ آزر[2] بشکنم
امروز سرمست آمدم ، مستِ زِبَر دست آمدم — کافر اگر دستم کَشَد ، من دستِ کافَر بشکنم
امروز سرمست آمدم،خوش‌خوش،چو بازانْ می پَرم — حُکمِ سلیمان می‌برم، تا جغد را پَر بشکنم
امروز سرمست آمدم ، نورِ محمّد^ص^ یافتم — پیمان به حیدر بسته‌ام ، من عهدِ عُمَّر بشکنم[3]
امروز سرمست آمدم، تشنه به دشتِ کربلا — تا تشنگان را دِل دهم ، صفرایِ ساغَر بشکنم

---

۱ – کسی که به او وصیت شده.

۲ – نام سرپرست حضرت ابراهیم "ع" که بت ساز و بت پرست بوده است.

۳ – این غزل یکی دیگر از مستندات شیعی مذهب بودن جناب مولاناست چرا که در هر چهار مذهب اهل تسنن ، قبولِ خلیفه دوم و بیعت با او ، واجبِ مؤکَّد بوده و هرگز قابلِ شکستن نمی‌باشد خصوصاً اینکه جناب مولانا ، پیمان بستن با حضرت علی "ع" را ، دقیقاً در نقطه مقابل شکستن بیعت با خلیفه دوم بیان داشته و اعتقاد به هردو را نپذیرفته که این امر سندی از سنی مذهب نبودن اوست.

امروز سرمست آمدم ، تا شِمْرِ بِنْ جُوشَن کُشَم
بر لشکرِ مَروان زنم ، هم غولِ لشگر بشکنم
امروز سرمست آمدم ، گُلدسته بَر دستْ آمدم
چون نوبهارِ عالَمَم، کِیْ شاخِ اَخْضر بشکنم؟
امروز سرمست آمدم ، مستانه می‌گویم سخن
نَه نَه خَمُش کردم ازین ، نُه چرخِ چَنبَر بشکنم

﴿۱۷۰۷﴾

امروز من یکبارگی ، از خویشتن بُبریده‌ام
از نو مسلمان گشته‌ام ، زُنّار را بِدْریده‌ام
ای مردمان! ای مردمان! بیرون از این مادرْ پدر
من نُه پدر را یافتم ، من چارْ مادر دیده‌ام
با هر پدر ، در هر فَلَک ، من سِیْرها زآن کرده‌ام
با اَختران در بُرج‌ها ، من سال‌ها گردیده‌ام
گه آب و آتش بوده‌ام ، گه بادِ سَرکَش بوده‌ام
گه برف و باران گشته و در خاکدان باریده‌ام
گاهی نَباتْ رُسته‌ام ، گاهی حیاتْ جُسته‌ام
گه آب و آتش بوده‌ام ، در دیگ‌ها جوشیده‌ام
گاهی شَجر در باغ‌ها ، گاهی ثَمر بر شاخ‌ها
از دستِ خوبان از دهن ، در معده آرامیده‌ام
گه نطفه بودم ، خون شدم ، سوی رَحِمْ ، بیرون شدم
گه طفل و بُرنا بوده‌ام ، پیر از میان پَرّیده‌ام
ای من ، نه خون و گوشتم ، من نورِ پاک اوسْتَم
طاووسِ باغِ اوسْتَم ، اینجا غریب اُفتیده‌ام
ای عاشقان! ای عاشقان ! در لامکانْ پروازِ دل
زآن داده‌ام تا گفت‌ها ، از دوستْ میٖشنیده‌ام
چندین هزاران نورها ، از نورِ من تابنده شد
چندین هزاران میوه‌ها ، در باغِ جان وَرزیده‌ام
نَه آسمان بُد نه زمین ، نَه عرشِ ربُّ‌الْعالَمین
حقْ بود نورِ شمسِ دینْ ، وَالله چُنینَش دیده‌ام
خورشیدْ گَشتم در جهان ، اشیایِ عالَمْ ، ذرّه‌ها
تا زیرِ بامِ نُه فلک ، با او به سَر گردیده‌ام
ای شمس تبریزی! ز دل ، بیزار شُو از آب و گِل
یک‌بار زایَد آدمی ، من بارها زاییده‌ام

﴿۱۷۰۸﴾

امروز مَها ! خویشْ زِ بیگانه ندانیم
مَستیمْ بِدآن حَدّ ، که رَهِ خانه ندانیم
در عشقِ تو ، از عاقلهٔ عقلْ بِرَستیم
جُز حالَتِ شوریدهٔ دیوانه ندانیم
در باغْ به جُز عکسِ رُخِ دوست ، نبینیم
وَزْ شاخْ به جُز ، حالَتِ مَستانه ندانیم
گفتند: دَرین دامْ ، یکی دانه نَهاده‌ست
در دامْ چُنانیم ، که ما دانه ندانیم
امروزْ ازین نُکته و افسانه مَخوانید
کَافْسون نَپَذیرد دل و افسانه ندانیم
چون شانه در آن زُلفْ ، چُنان رفت دلِ ما
کَزْ بی‌خودیْ ، از زُلفِ تو تا شانه ندانیم
باده دِهْ و کَم پُرس ، که چَندُم قَدَح است این
کَزْ یادِ تو ما ، باده زِ پیمانه ندانیم
این هر دو بسوزند ، ز یک آتشِ جانْسوز
ما سوختنِ شـــمع ، ز پروانه ندانیم
در راه اگر خرس و اگر شیر و پلنگ است
ما شیوه به جـــز حملهٔ مردانه ندانیم

شمس الحق تبریز ، بِدِه رطلِ[1] پیاپی	تا بارِ دگر ، جرعه ز میخانه ندانیم

۱۷۰۹

امروزْ چُنانم ، که جز از یار ندانم	امروزْ چُنانم ، که گُل از خارْ ندانم
امروزْ مرا یارْ بِدآن حالْ ، زِ رَه بُرد	با یارْ چُنانم ، که خود از یار ندانم
دیِ باده مرا بُرد زِ مَستی ، به دَرِ یار	امروزْ چه چاره؟ که دَر از دارْ ندانم
از خوف و رَجا پارْ ، دو پَر داشت ، دلِ من	امروزْ چُنان شُد ، که پَر از پار ندانم
از چهرهٔ زارِ چو زَرَم ، بود شِکایَت	رَستَم زِ شِکایَت ، چو زَر از زار ندانم
از کارِ جهانْ ، کور بُوَد ، مَردُمِ[2] عاشق	اما نه چو من خود ، که کَر از کار ندانم
جولاههٔ [3] تَر دامَنِ[4] ما ، تار بِدَرّید	می‌گفت زِ مَستی ، که : تَر از تار ندانم
چون چَنگَم، از زمزَمهٔ خود ، خَبَرم نیست	اسرارْ هَمی گویم و اسرار ندانم
مانندِ تَرازو و گَزَم[5] من ، که به بازار	بازار هَمی سازم و بازار ندانم
در اِصْبَعِ[6] عشقمْ چو قَلَمْ ، بی خود و مُضْطَرّ	طومارْ نِویسَم من و طومار ندانم
شمس الحق تبریز ، ز گفتارْ بُرون است	خاموش که خاموشی و گفتار ندانم

۱۷۱۰

امروزْ ، نیِ اَم مَلولْ ، شادم	غَم را همه طاقْ ، بَر نَهادم
بر سِبْلَتِ هر کجا ، مَلولی‌ست	گَر میرِ من است و اوسْتادم
امروزْ ، میانْ به عیشْ بَستم	روبَند زِ رویِ مَهْ گُشادم
امروزْ ظَریفَم و لَطیفَم	گویی که مَگَر زِ لُطفْ زادم
یاری که نداد ، بوسه از ناز	او بوسه بِجُست و من ندادم
من دوشْ عَجَب ، چه خواب دیدم؟	کامْروزْ ، عَظیمْ با مُرادم

---

۱ – پیاله شراب ، واحد وزن مایعات برابر با ۸۴ مثقال.

۲ – مَردُمَکِ چشم

۳ – بافنده ، عنکبوت

۴ – تَر دامن = گنهکار

۵ – گز = مقیاس طول ، معادل ۱۰۴ سانتیمتر است .

۶ – انگشت

گفتی تو که : رُو که پادشاهی
آری ، که خوش و خُجَسته بادَم
بی‌ساقی و بی‌شــــرابْ ، مَستم
بی‌تَخت و کُلاهِ کِیْقُبــادم
در من زِ کجا رَسَد ، گُمان‌ها
سُبْحانَ اَللّٰهْ ، کجـــا فُتادم؟

﴿۱۷۱۱﴾

امشب ای دِلْدار ! مِهْمانِ تُواِیم
شب چه باشد؟ روز و شب ، آنِ تُواِیم
هرکجا باشیم و هرجا که رَوِیم
حاضرانِ کاسه و خوانِ توایم
نَقْش‌هایِ صَنْعتِ دستِ توایم
پَروَریدهٔ نِعْمَت و نانِ توایم
چون کبوتر زادهٔ بُرجِ توایم
در سَفَر ، طَوّافِ ایوانِ توایم
حَیْثُ ما کُنْتُمْ ، فَوَلُّواْ وَجْهَکُم
با زُجاجهٔ دل ، پَری‌خوانِ توایم
هر زمان نَقْشی کَشی ، بر خاکِ ما
ما صَحیفهٔ خَطّ و عُنوانِ توایم
همچو موسیٰ ، کم خُوریم ، از دایه شیر
زآنکه مَستِ شیر و پِسْتان توایم
ایمِن ایم از دُزد و مَکْرِ راهْزَن
زآنکه چون زَر در حُرُمْدانِ[۱] توایم
آن چُنان مَست است و دِلْخوشْ ، جانِ ما
که سَبُکسار و گِرانْجانِ توایم
گویِ زَرّینِ فَلَکْ ، رَقْصانِ ماست
چون نباشد؟ چونکه چوگانِ توایم
خواه چوگانْ ساز ما را ، خواه گویْ
دُولَت این بَس ، که به مِیْدانِ توایم
خواه ما را مار کُن، خواهی عَصا
مُعْجِزِ موسیٖ و بُرهانِ توایم
گَر عَصا سازی، بِیَفشانیم بَرگ
وَقتِ خشم و جنگْ ، ثُعْبانِ[۲] توایم
عشقْ ما را ، پُشتْ‌داری می‌کُند
زآنکه خندان‌رویِ بُستانِ توایم
سایه‌سازِ ماست ، نورِ سایه‌سوز
زآنکه همچون مَهْ ، به میزانِ توایم
هم تو بُگْشا این دَهان را ، هم تو بَند
بَندْ آنِ توست و اَنْبانِ توایم
گر به زندانیم ، محبوسِ توایم
ور در ایوانیم ، دربانِ توایم
گر ز اَعرابیم ، حِسّانِ[۳] توایم
ور ز اِستخریم[۴] ، سَلمانِ توایم

---

۱ – کیسه چرمی ، چرمدان
۲ – مار بزرگ ، اژدها
۳ – حِسان،نام شاعر صدر اسلام و از ارادتمندان حضرات اهل بیت علیهم السلام
۴ – استخر ، از شهرهای کهن ایران که خرابه‌هایش در نزدیکی کاخ‌های تخت جمشید بوده و اشاره به پارسی‌نژاد بودن جناب سلمان دارد از بالاترین ارادتمندان حضرات اهل بیت علیهم‌السلام دارد.

گر بگفت و گویْ ، گویانِ توایم ‌ ‌ ‌ ور بِجُست و جویْ ، جویانِ توایم
دَردِ ما را ، شمس دین سازد دوا ‌ ‌ ‌ ما دوا جویانِ درمانِ توایم

﴿۱۷۱۲﴾

امشب جان را بِبَر ، از تَنِ چاکرْ تمام ‌ ‌ ‌ تا نَبُوَد در جهان، بیشْ مرا ، نَقْش و نام
این دَمْ، مَستِ توأَم، رَطْلِ دِگَر دَرْدِهَم ‌ ‌ ‌ تا بِشَوَم مَحوِ تو، از دو جهان ، وَٱلسَّلام
چون زِ تو فانی شُدم، آنچه تو دانی شُدم ‌ ‌ ‌ گیرم جامِ عَدَم، می‌کَشَمَشْ جامْ جام
جان چو فُروزَد زِ تو، شمع بِروزَد[۱] زِ تو ‌ ‌ ‌ گَر نَبِسوزد زِ تو، جُمله بُوَد خامْ خام
این نَفَسَم ، دَم به دَم ، دَر دِهْ بادهٔ عَدَم ‌ ‌ ‌ چون به عَدَم دَر شُدم، خانه ندانم زِ بام
چون عَدَمَت درفُزود، جان کُنَدت صد سُجود ‌ ‌ ‌ ای که هزاران وجود، مَر عَدَمَت را غُلام
باده بده طاسْ طاس، دِهْ زِ وجودم خَلاص ‌ ‌ ‌ باده شُد اِنْعامِ خاص، عقل شُد اِنْعامِ عام
موج بَرآر از عَدَم ، تا بِرُبایَد مرا ‌ ‌ ‌ بر لَبِ دریا بِتَرس، چند رَوَم گامْ گام؟
دامِ شَهَم شَمسِ دین، صید به تبریز کرد ‌ ‌ ‌ من چو به دامْ اَنْدَرم، نیست مرا تَرسِ دام
جان لطیفی که او ، تازه کند روح را ‌ ‌ ‌ نَشْو و نَمایی بجو ، کردم از بویِ جام
جامِ شرابی بِده ، پخته به این خام ، باز ‌ ‌ ‌ تا سویِ آرامگاه ، از نظرِ احترام
خامُش ازین گفتگو ، چند ازین جستجو ‌ ‌ ‌ ای که شده عقلِ خاص ، در رَهِ عشقِ تو عام
مفخرِ تبریزیان ، شمسِ حقیقت تویی ‌ ‌ ‌ ای شده روحُ الْاَمین ، از دل و جانَت غلام

﴿۱۷۱۳﴾

امْروز مرا چه شُد؟ چه دانم؟ ‌ ‌ ‌ امـــروزْ من از سَبُک دلانم
در دیدهٔ عقلْ ، بس مَکینَم ‌ ‌ ‌ در دیدهٔ عشـــقْ ، بی‌مَکانم
اَفسوس کــــه ساکِنِ زمینم ‌ ‌ ‌ انصافْ ، که صارِمِ [۲] زمانم
این طُرفه ، که با تَنِ زمینی ‌ ‌ ‌ بر پُشتِ فَلَکْ ، هَمی دَوانم
آن بار که چَرخْ بَرنتابَد ‌ ‌ ‌ از قُوَّتِ عشـــقْ می‌کَشانم
از سینهٔ خویش ، آتشَش را ‌ ‌ ‌ تا سینهٔ سنگْ می‌رَسانم
از لَذَّت و از صَفایِ قَندش ‌ ‌ ‌ پُر شَهْد شُده‌ست ، این دَهانم

---

۱ – از مصدر روزیدن = بیرون ریختن و خارج شدن آب و مایع از ظرف یا از جایی.

۲ – شمشیر برنده ، مرد دلاور ، شجاع ، شیر درنده

از مُشکلِ شَمسِ حَقِّ تبریز   من نُکتـــهٔ مُشکلِ جهانم

﴿۱۷۱۴﴾

إنّا فَتَحْنا بابَکُم، لاتَهْجُرُوا اَصْحابَکُمْ   لاتَیْئَسُوا مَنْ غابَکُم، لاتُذْنِسُوا اَثْوابَکُم
اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ اَلَّذی مَنَّ عَلَیْنا بِاْلتُّنا   فی ظِلِّ دینٍ مُسْنَدٍ، لاتَغْلِقوا اَبْوابَکُم
یا اَوْلیا لاتَحْزَنُوا، اَرْبَحْتُکُم لاتَغْبُنوا   اَشْجَعْتُکُمْ لاتَجْبُنوا، لاتَحْقِرُوا اَلْقابَکُم
یا رَبِّ اِشْرَحْ صَدْرَنا، یا رَبِّ اِرْفَعْ قَدْرَنا   یا رَبِّ اَظْهِرْ بَدْرَنا، لاتَعْبُدوا اَرْبابَکُم
مالی اِلٰهٌ غَیْرُهُ، نالَ اَلْبَرایا خَیْرُهُ   طابَ اَلْمُوافی سَیْرُهُ لاتَخْسِروا اَعْقابَکُم
بویِ دل آید از سُخَن، دل حاصِل آید از سُخَن   تا مُقْبِل آید از سُخَن، لاتَهْتِکُوا جِلْبابَکُم

﴿۱۷۱۵﴾

اَنْدَر دو کَوْن جانا! بی‌تو طَرَب ندیدم   دیدم بَسی عَجایِب ، چون تو عَجَب ندیدم
گفتند: سوزِ آتش ، باشد نَصیبِ کافِر   مَحْروم زِ آتشِ تو ، یا لَلْعَجَب ندیدم
من بر دَریچهٔ دل، بس گوشِ جان نَهادم   چندان سُخَن شنیدم، امّا دو لب ندیدم
بر بنده ناگهانی ، کردی نِثارْ رَحْمَت   جُز لُطفِ بی‌حَدِ تو، آن را سَبَب ندیدم
ای ساقیِ گُزیده، مانندت ای دو دیده!   اَنْدَر عَجَم نَباشد ، وَنْدَر عَرَب ندیدم
زآن باده که عَصیرَشْ [۱] ، اَنْدَر موصل [۲] نَباشد   وآن شیشه که نَظیرشْ ، اَنْدَر حَلَب [۳] ندیدم
چندان بِریز باده، کَزْ خود شَوَم پیاده   کَانْدَر خودیّ و هستی، غیر از تَعَب ندیدم
ای شَمس و ای قَمَرْ تو ! ای شَهْد و ای شِکَرْ تو!   ای مادر و پدرْ تو! جُز تو نَسَب ندیدم
ای عشقِ بی‌تَناهی [۴] ! وِیْ مَظْهَـــرِ الهی   هم پُشت و هم پناهی، کُفْوَتْ [۵] لَقَب ندیدم
پولادْ پاره‌هائیم، آهـــن‌رُباست عشـقت   اصلِ طَلَبْ تویی تو، در تو طَلَب ندیدم
خامُش کُن ای برادر ! فَضْل و اَدَب رَها کُن   تا تو اَدَب بِخوانْدی ، در تو اَدَب ندیدم

---

۱ – آب انگور

۲ – نام شهری در کردستان عراق

۳ – نام شهری در سوریه

۴ – بی انتها و مقصود از عشق، وجود مقدس حضرت علی"ع" ، ساقی برگزیده و مَظهر صفات الهی‌ست.

۵ – کُفُو = نظیر ، همتا

ای شَمسِ حَقِّ تبریز ! ای اصلِ اصلِ جان‌ها　　　بی بَصرهٔ [1] وجودت ، من یک رُطَب ندیدم

﴿۱۷۱۶﴾

ای آسْمانْ! این چَرخْ من، زآن ماهرو آموختم　　　خورشیدِ او را ذَرّه‌اَم ، این رَقصْ ازو آموختم
ای مَهْ ! نِقابِ رویِ او ، ای آبِ جانْ ! در جویِ او　　　بَر رو دویدن سویِ او ، زآن آبِ جو آموختم
گُلْشَن هَمی گوید مرا: کاین نافه چون دُزدیده‌ای؟　　　من شیری و نافه‌بَری ، زآن آهوان آموختم
از باغ و از عُرجونِ [2] او، وَزْ طُرّهٔ مِیْگونِ او　　　اینک رَسَن‌بازیِّ خوش ، هَمچون کَدو آموختم
از نَقْش‌هایِ این جهان، هم چَشمْ بَستم، هم دَهان　　　تا نَقْش‌بَندیِّ عَجَب، بی‌رنگ و بو آموختم
دیدم گُشادِ دادِ او، وآن جود و آن ایجادِ او　　　من دادنِ جانْ ، دَم به دَم ، زآن دادْخو آموختم
در سویِ بی‌سو می‌رَویْ ، در کویِ بی‌کو می‌رَویْ　　　شش سو مَرو ، وَزْ سو مگو ، چون غیرِ سو آموختم
چون شمس تبریزی مرا ، دَرسی دهد از عِلمِ خود　　　هر دَم ز فیضِ فَضلِ او ، دَرسی ز نُو آموختم

﴿۱۷۱۷﴾

ای با من و پنهانْ ز من ! از دلْ سَلامَت می‌کُنم　　　تو کعبه‌ای ، هر جا رَوَم ، قَصدِ مُقامَت می‌کُنم
هر جا که هستی ، حاضری ، از دورْ ، دَرْ ما ناظِری　　　شبْ خانه روشن می‌شود ، چون یادِ نامَت می‌کُنم
گَهْ هَمچو بازِ آشنا ، بر دستِ تو پَر می‌زَنَم　　　گَهْ چون کبوترْ ، پَر زَنانْ ، آهنگِ بامَت می‌کُنم
گَر غایبی ، هر دَم چرا، آسیبْ بر دل می‌زنی؟　　　وَرْ حاضری پس من چرا ، در سینه دامَت می‌کُنم؟
دوری به تَنْ، لیک از دِلَم، اَنْدَر دلِ تو روزَنی‌ست　　　زآن روزَنه ، دُزدیده من ، چون مَهْ پیامَت می‌کُنم
ای آفتابْ ! از دورْ تو، بر ما فِرِستی ،نورْ تو　　　ای جانِ هر مَهْجورْ تو! جان را غُلامَت می‌کُنم
آیینهٔ دل را زِ تو ، این‌جا صِقالی [3] می‌دَهَم　　　من گوشِ خود را دفترِ لُطفِ کَلامَت می‌کُنم
در گوشِ تو، در هوشِ تو، وَنْدَر دلِ پُر جوشِ تو　　　این‌ها چه باشد؟ تو مَنی ! وین وَصْفِ عامَت می‌کُنم
ای دلْ ! نَه اَنْدَر ماجَرا، می‌گفت آن دِلْبَرْ تو را؟　　　هر چند از تو کَم شود، از خودْ تَمامَت می‌کُنم
ای چاره ! در من چاره‌گَر، حیران شو و نَظّاره‌گَر　　　بِنْگَر کَزین جُمله صُوَر، این دَمْ کُدامَت می‌کُنم
گَهْ راست ، مانندِ اَلِف ، گَهْ کَژْ ، چو حَرفِ مُختلف　　　یک لحظه پُخته می‌شوی، یک لحظه خامَت می‌کُنم
گَر سال‌ها رَه می‌رَوی ، چون مُهره‌ای در دستِ من　　　چیزی که رامَش می‌کُنی، زآن چیزْ رامَت می‌کُنم

---

۱ – نام شهری در عراق
۲ – شاخه خشکیدهٔ خرما
۳ – صیقل دادن ، زدودن زنگ ، جلا دادن

ای شَهْ حسامِ ٱلدّین حَسَن![1] می‌گویْ با جانانْ که: من جان را غَلافِ مَعرِفَت، بَهرِ حُسامَت[2] می‌کُنم

﴿ ۱۷۱۸ ﴾

ای بُرده نمازِ من ، زِ هنگام هین وَقتِ نماز شُد ، بیآرام
ای خورده تو خونِ صد قَلَنْدَر ای بر تو حَلالْ ، خون بیآشام
عشقِ تو و آنگهی سَلامَت؟ ای دُشمنِ نَنگ و دُشمنِ نام
مَستی تو و آنگَهی سَر و پا؟ دیوانه و آنگَهی سَرانجام؟
یک حرف بِپُرسَمَت ، بگویی دِلْسوخته دیده‌ای ، چُنین خام؟
پیداست که یارِ من مَلول است خاموش شُدم ، به کام و ناکام

﴿ ۱۷۱۹ ﴾

ای پاکرو ، چون جامِ جَم ، وَزْ عشقِ آن مَهْ ، مُتَّهَم این مرگْ ، خود پیدا کُند ، پاکی تو را ، کَم خور تو غَم
ای جانِ منْ با جانِ تو ، جویایِ دُر ، در بَحْرِ خون تا دُر کِه را پیدا شود ؟ پیدا شود ، ای جانِ عَم
من چون شَوَم کوته‌نَظَر، در عشقِ آن بَحرِ گُهَر؟ کَز ساحلِ دریایِ جان ، آید بِشارَت ، دَم به دَم
من تَرکِ فَضْل و فاضلی، کردم به عشقْ، از کاهِلی کَزْ عشقِ شَهْ، کَمْ بیشی است،وَزْ عشقِ شَهْ، بیشی‌ست کَم
بیخِ دل از صَفرایِ او ، مِیْ خوردْ زد، زردی به رُخ چون دیده عشقَش بر رُخَم ، زد بر رُخَم ، آن شَهْ رَقَم
تَلْوین[3] این رُخسار بین ، در عشقِ بی‌تَلْوینْ شَهی گاه از غَمَش چون زَعفَران ، گاه از خجالَتْ ، چون بَقَم[4]
من فانیِ مُطْلَق شُدم، تا تَرجُمانِ حَق شُدم گَر مَست و هُشیارم زِ منْ ، کَس نَشْنَود ، خود بیش و کم
بازارِ مِصرْ اَنْدَر شُدم ، تا جانِبِ مِهْتَر شُدم دیدم یکی یوسُفْ‌رُخی، گفتم به غفلت: ذا بِکَم[5]
گفتا عزیزِ مصر: گَر تو عاشقی ، بَخشیدَمَت مِنْ غایَةِ ٱلْاِحسانَ اَوْ ، مِنْ جُودِهِ اَوْ مِنْ کَرَم
من قَدْرِ آن نَشْناختم، آن را هَوَس پِنْداشتم یا حَسْرَتی مِنْ هجْرِهِ ، یا غَبْنَتی یا ذَا ٱلنَّدَم
ای صد مَحال از قُوَّتَش ، گشته حقیقت، عینِ حال ما کانَ فِی ٱلدّارَیْنِ قَطُّ ، وَٱللّه مِثْلُ ذی ٱلْقَدَم

---

۱ – اشاره به حسام الدین حسن چلبی، شاگرد جناب مولاناست .
۲ – حُسام = شمشیر تیز
۳ – رنگ به رنگ شدن
۴ – بق = پشه ، ساس
۵ – مخفف هذا بِکَم ، یعنی: این چقدر بها دارد ؟ و اشاره به پرسیدن نرخ خرید حضرت یوسف "ع" در بازار برده فروشان است .

تبریزْ این تَعظیم را، تو از اَلَست آوردهای / از مَفْخَرِ مَن شَمسِ دین، از اوَّلِ جَفَّ ٱلْقَلَم[1]

﴿۱۷۲۰﴾

ای تو بِداده هر سَحَر ، از کَفِ خویشْ بادهام! / ناز رها کُن ای صَنَم ! راست بگو که دادهام
گر چه بِرَفتی از بَرَم ، آن نَبرَفت از سَرَم / بر سَرِ رَهْ بیا بِبین ، بر سَرِ رَهْ فُتادهام
چَشمِ بَدی که بُد مرا ، حُسنِ تو در حِجاب شُد / دوختم آن دو چَشم را ، چَشمِ دِگَر گُشادهام
چون بِگُشاید این دِلَم ، جُز به امیدِ عَهدِ دوست؟ / نامهٔ عَهدِ دوست را ، بر سَرِ دل نَهادهام
زادهٔ اوَّلَم بِشُد ، زادهٔ عشقم این زمان / من زِ خودم زیاده ام ، زآن که دوبار زادهام
چون زِ بِلادِ کافِری ، عشقْ مرا ، اسیر بُرد / هَمچو رَوانِ عاشقان ، صاف و لَطیف و سادهام
من به شَهی رسیدهام ، زُلفِ خوشش کَشیدهام / خانهٔ شَهْ گرفتهام ، گرچه چُنین پیادهام
از تبریز شَمسِ دین ، باز بیا ، مرا بِبین / مات شُدم زِ عشقِ او ، لیک از او زیادهام

﴿۱۷۲۱﴾

ای تو! تُرُش کرده رو ، تا که بِتَرسانیاَم / بَسته شِکَرْخنده را ، تا که بِگِرْیانیاَم
تُرشْ نگردم از آنْک ، از تو همه ، شِکَّرَم / گریه نَصیبِ تَن است، من گُهَرِ جانیاَم
در دلِ آتش رَوَم، تازه و خندان شَوَم / هَمچو زَرِ سُرخ از آنْک ، جُمله زَرِ کانیاَم
در دلِ آتش اگر ، غیرِ تو را بِنْگَرم / دارْ مرا سَنگْسار ، زآنچه من ارزانیاَم
هیچ نشینَم به عیش ، هیچ نَخیزم به پا / جُز تو که بَرداریاَم ، جُز تو که بِنْشانیاَم
این دلِ منْ صورتی گشت و به من بِنْگَرید / بوسه هَمی داد دل ، بر سَر و پیشانیاَم
گفتم ای دل بگو : خِیر بُوَد ، حال چیست؟ / تو نه که نوری همه؟ من نه که ظُلْمانیاَم؟
وَرْ تو مَنی، من توأم، حیرت و حسرت زِ چیست؟ / مَست بِخَندید و گفت : دلْ ، که نمیدانیاَم
رُو مطَلَبْ تو مَحال، نیست زبان را مَجال / سورهٔ کَهْفَم که تو ، خُفته همی خوانیاَم؟
زود به رو دَرْفُتاد ، صورتِ من پیشِ دل / گفت: بگو راست ایصادقِ رَبّانیاَم!
گفت که: این حیرت از ، مَنظَرِ شَمسِ حَق است / مَفْخَرِ تبریزیان، آن کِه دَرو فانیاَم

﴿۱۷۲۲﴾

ای توبهام شِکَسته ! از تو کجا گُریزم؟ / ای در دِلَم نِشَسته ! از تو کجا گُریزم؟
ای نورِ هردو دیده ! بیتو چگونه بینم؟ / وِیْ گَردنَم بِبَسته ! از تو کجا گُریزم؟

---

۱ – قلم به اندازه ای که شایسته اش هستید مینویسد .

ای شِش جهَت زِ نورَت! چون آینه‌ست ، شش‌رو   وِیْ رویِ تو خُجَسته ! از تو کجا گُریزم؟
دل بود از تو خسته، جان بود از تو رَسته   جان نیز گشت خَسته ، از تو کجا گُریزم؟
گَر بَندم این بَصَر را، وَرْ بُگْسَلَم نَظَر را   از دل نه‌ای گُسَسته ، از تو کجا گُریزم؟
ای چرخْ عیب جویَم ! وِی سقفِ پُر ستیزم   تا کِی به گوشه گوشه ، از مَکرِ تو گریزم؟

﴿۱۷۲۳﴾

ای جانِ لَطیف و ای جهانم!   از خوابِ گِـــرانَتْ بَرْجَهانم
بی‌شَرم و حَیا ، کُنم تقاضا   دانی که غَـــریمِ[1] ، بی‌اَمانم
گَر بر دلِ تو ، غُبار بینم   از اشکِ خودشْ فُرونشانم
ای گُلْبُنِ جانْ ، برای مَجْلِس   بِگْرفته‌اَمَت ، کـــه گُل فشانم
یک بوسه بِدِه ، که اَنْدَرین راه   من باجِ عَقیـــقْ می‌سِتانم
بسیار شب است ، کَانْدَرین دشت   من از پِـــیِ باجِ راهْبانم
شب نَعْره زَنَم ، چو پاسْبانان   چـــون طالِبِ باجِ کاروانم
هم‌خانـــه گُریخت ، از نَفیرم   همســـایه گِریست ، از فَغانم
خاموش که بهرِ شمس تبریز   در کـــــورهٔ نارِ امتحانم

﴿۱۷۲۴﴾

ای جهانِ آب و گِل ! تا من تو را بِشْناختم   صد هزاران مِحْنَت و رنج و بَلا بِشْناختم
تو چراگاهِ خَرانی ، نه مُقامِ عیسی‌ای   این چَراگاهِ خَران را ، من چرا بِشْناختم؟
آبِ شیرینَم ندادی ، تا که خوانْ گُسترده‌ای   دست و پایم بَسته‌ای، تا دست و پا بِشْناختم
دست و پا را چون نَبَندی؟ گاهْوارهٔت خوانْد حَق   دست و پا را بَرگُشایَم ، پاگُشا بِشْناختم
چون درخت از زیرِ خاکی ، دست‌ها بالا کُنم   در هوایِ آن کَسی ، کَزْ وِیْ هوا بِشْناختم
ای شکوفه ! تو به طِفْلی، چون شُدی پیرِ تمام؟   گفت: رَستَم از صَبا[2]، تا من صَبا[3] بِشْناختم
شاخْ بالا زآن رَوَد، زیرا زِ بالا آمده‌ست   سویِ اصلِ خویش تازم ، کَاصْل را بِشْناختم

---

۱ – مرد ناتوان قرضداری که قادر به اداء قرض خود نباشد.
۲ – کودکی
۳ – بادی که از شمال شرقی میوزد و باعث شکوفایی طبیعت می‌شود و عاشقان، راز خود را با او می‌گویند.

زیر و بالا چند گویم؟ لامَکانْ اصلِ من است — من نه از جایَمْ ، کجا را از کجا بِشْناختم
نی خَمُش کُنْ ، در عَدَم رُو، در عَدَم ناچیز شُو — چیزها را بین ، که از ناچیزها بِشْناختم

﴿۱۷۲۵﴾

ای چَرخِ عیبْجویَم ! وِیْ سَقْفِ پُر سِتیزم — تا کِی به گوشه گوشه ، از مَکْرِ تو گُریزم؟
ای چَرخِ همچو زَنگی! خونْخوارهٔ خَلایِق — من ابرِ همچو خونَم ، بر تو چرا بِریزم؟
ای دلْ بِسوز خوش خوش! مَگْریز ازین دو آتش — کاین است بر تو واجب، کآیی به نارِ تیزم
مَقصـــــــودْ نور آمد ، عالَـــــــمْ تَنور آمد — وین عشقِ همچو آتش، وین خَلْقِ هَمچو هیزُم
همچون خَلیلِ یَزدان، پروانه‌وار شادان — در آتَشَش نِشَستم ، تا حَشْر بَرنخیزم

﴿۱۷۲۶﴾

ای چو مَنَت هر طرفی ، صد غلام! — بنده نوازی کُن و بِسْتان سلام
پُرسْ ازین حالِ بَدَم ، گرچه تو — وصلِ خودت کردی ، بر من حرام
کیست که از ناوَکِ مژگانِ تو — خسته و اَفگار نشد ، بر دَوام؟
مرغِ دلی را بنما ، در جهان — کز غمِ تو نیست ، فتاده به دام
زآهویِ چشمانِ تو ، ای ماه‌رویْ — شیر و پلنگ است، درین بیشه، رام
اسبِ خِرَد را ، به بیابانِ تو — زینَش بیاُفتاد و برون شد لِگام
کیشْ بگوید ؟ تو بگو ، بعد ازین — سُمِّ خَرَش را ، چو هویْ گشت دام
خَر که بِگَرد ، آن مَهِ گردونِ ما — رویْ نماید ز کَرَم ، از خَرام
هوش فِکندی ، فِکَنَد او ز خود — اسب شود ساکن و گیرد نظام
هر سَحَری بادِ صبا ، چون رسد — حالِ مرا گو ، به نشان و پیام
گو که: فلان ، بی‌تو به حالِ بَد است — جانْش رسیده‌ست ، به حَلق و به کام
خواهد آمد به دَرَت ، او کنون — تا که کُنی جلوه بَر او ، بَرْ زِ بام

﴿۱۷۲۷﴾

ای خردمند ! ز ما دور ، که ما مَسْتانیم — به یکی جرعه ز تو ، عقل و خِرَد بِستانیم
عشقبازی و هوس ، کارِ خردمندان نیست — عاشقانیم و ازین ، بی‌خبر و حیرانیم
کارِ ما با تو ، به یک جرعه نمی‌آید راست — نسبتی نیست ، تو هشیاری و ما مستانیم
از ملامت چه خبر ، عاشقِ سرگَردان را؟ — به ملامت ، سَر ازین راه ، کجا گَردانیم؟
مُستمندیم ، ازین ، بی‌خبری می‌طلبیم — دردمندیم ، از آن ، در طلبِ درمانیم

مَردُم از وَرطهٔ دریایِ ملامت ترسند / ما همه کشتیِ خود ، سویِ ملامت رانیم
بزن ای‌مطربْ از آن پرده ، که در رقص آییم / بده ساقی ، از آن باده ، که جان اَفشانیم
شمس تبریز بیا ، نالهٔ مستانه بیار / زآنکه دیری‌ست که ما ، بلبلِ این دَستانیم[1]

۱۷۲۸

ای خواجه ! بِفَرما ، به کِه مانَم؟ به کِه مانَم؟ / من مَردِ غَریبَم ، نه ازین شهرِ جَهانم
گَر دَمْ نَزَنَم ، تا حَسَدِ خَلْق نَجُنبَد / دانم که نگویم ، نتَوانم که ندانم
آن کَلْ[2] ، کُلَهی یافت ، کَلِ خویشْ نَهان کرد / با بَنده به خَشم است ، که دانایِ نَهانم
گَر صُلح کُند ، دارویِ کَلّیشْ بِسازیم / از تَنگِ کَلیّ و کُلَهَش ، بازْ رَهانم

۱۷۲۹

ای خواجه سَلامُ عَلَیک ! من عَزمِ سَفَر دارم / وَزْ بامِ فَلَکْ پنهان ، من راهْ گُذَر دارم
جانْ عَزمِ سَفَر دارد، تا مَعْدن و اَصلِ خود / زآن سو که نَظَر بَخشَد، آن سویْ نَظَر دارم
نَک می‌کَشَدم سِیلَم ، آن سویْ که بُد میلَم / کَزْ فُرقَتِ آن دریا، بَسْ گَرمْ جِگَر دارم
می‌تازم تُرکانه ، تا حَضرتِ خاقانی / کَزْ ویْ مَثَلِ خَرگَهْ، صد بَندِ کَمَر دارم
چون سایه ، فَنا گردم ، در تابشِ خورشیدی / کاَنْدَر پِیِ او دائم ، من سِیْرِ قَمَر دارم
چون لَعْلْ زِ خورشیدش، جُز گرمی و جُز تابش / منْ فَرّ دِگَر گیرم، منْ عشقِ دِگَر دارم
گَر بِشْکَنَد این جَوْزَم، هم مَغزم و هم نَغْزم / وَرْ بِشْکَنَدم چون نِی، صد قَند و شِکَر دارم
چون سَروَم و چون سوسن، هم بَسته، هم آزادم / چون سنگم و چون آهن، در سینه شَرَر دارم
یا مَن هُوَ فی قَلْبی، یُسْبی اَدَبی یُسْبی / حَسْبی اَبَدا حَسْبی، آنْجْ از تو به بَر دارم
مولایَ فَنیٰ صَبْری، لا تَخْرُجُ مِنْ صَدْری / لا تَبْعُدُ نَسْتَبْری، کَزْ هجْرِ ضَرَر دارم
ای عشقْ ، صَلا گفتی ، می‌آیم بِسْمِ اَللّهْ / آخِر به چه آرامَم ، گَر از تو حَذَر دارم؟
گَر در دلِ تابوتَمْ ، مِهْر تو بُوَد قوتَم / قُوتِ مَلَکی دارم، گَر شکلِ بَشَر دارم
افندی کلیتیشـــی ، کالیسو ، کیتیشـــی / شیلیسو ، نسندیشـــــی ، دل زیر و زَبَر دارم
افندی مناخوســی ، بوئسی کالیمو بوئســـی / تینماخو نتیلوســـــی ، یادِ تو به سر دارم[3]

---

۱ – نغمه ، افسانه
۲ – کچل
۳ – معنای این ابیاتِ یونانی چنین است : " ای عالی جناب ! تو چه مبارک قدمی ، کاش همه جمالِ تو را داشتند ، همه کس میتوانستند بر لبان تو بوسه بزنند ، از لبانت سخن بگویند ، من یادِ تو به سر دارم ".

باقیش بِفَرما تو، ای خُســروِ دریاخو　　بَستَم چو صَدَفْ من لب، یعنی که گُهَر دارم

﴿۱۷۳۰﴾

ای خوش آن روز که ما ، معشوق را مِهْمان کنیم　　دیده از رویِ نِگاریَنَشْ ، نِگارِستان کنیم
گَر زِ داغِ هجرِ او ، دَردی‌ست ، در دل هایِ ما　　زآفْتابِ رویِ او ، این دَرد را دَرمان کنیم
گَر به دستِ ما سِپارَد ، زُلفِ مُشک‌اَفْشانِ خویش　　پیشِ زلفش ، جایِ آن باشد ، که جانْ قُربان کنیم
آن سَرِ زُلفش ،که بازی می‌کُند ، از بادِ عشق　　میل دارد تا که ما ، دل را دَرو پیچان کنیم
او به آزارِ دلِ ما ، هر چه خواهد ، آن کُند　　ما به فَرمانِ دلِ او، هر چه گوید، آن کنیم
این کنیم و صد چُنین و مِنَّتَشْ بر جانِ ماست　　جان و دل خِدمَت دهیم و خِدمَتِ سُلطان کنیم
آفتابِ رَحْمَتَش ، در خاکِ ما ، دَرتافته‌ست　　ذَرّه‌هایِ خاکِ خود را ، پیشِ او رَقصان کنیم
ذَرّه‌هایِ تیره را، در نورِ او روشن کنیم　　چَشم‌هایِ خیره را ، در رویِ او تابان کنیم
چوبِ خُشکِ جسمِ ما را ، کاو به مانندِ عَصاست　　در کَفِ موسیِّ عشقش، مُعْجِزِ ثُعْبان[1] کنیم
گَر عَجَب‌هایِ جهانْ ، حیران شود در ما ، رَواست　　کاین چُنین ، فرعون را ، ما موسیِ عِمْران کنیم
نیمه‌ای گفتیم و باقی نیمگان ، خاموش مانْد　　ما برایِ روزِ پنهانْ ، نیمه را پنهان کنیم
آفتابِ رحمتشْ بَر خاکِ ما بَرتافته ست　　ذرِّه هایِ خاکِ خود را ، پیشِ او رقصان کنیم
ذره های تیره را ، در نورِ او ، روشن کنیم　　چشمهایِ خیره را ، در رویِ او تابان کنیم

﴿۱۷۳۱﴾

ای خوش آن روز که من ، پیشِ تو سُلطانْ میرَم　　پیشِ کانِ شِکَرِ تو ، شِکَرْاَفشان میرَم
صد هزاران گُلِ صدبَرگ ، زِ خاکَم رویَد　　چون‌که در سایهٔ آن سَروِ گُلِستان میرم
ای بَسا دستْ ! که خایَند ، حَریصانِ حَیات　　چون‌که در پایِ تو من ، دستْفشانان میرم
شربَتِ مرگ ، چو اَنْدَر قَدَحِ من ریزی　　بر قَدَح بوسه دَهَم، مَست و خرامان میرم
چون به بویِ خوشِ یک سیبِ تو ، موسیِ جان داد　　پس عَجَب نیست ، کَزآن سیبِ تو جانان میرم
چون خَزان ، از خَبَرِ مرگ ، اگر زَرد شَوَم　　چون بهار، از لبِ خَندانِ تو، خندان میرم
بارها مُردم منْ ، وَزْ دَمِ تو زنده شُدم　　گَر بِمیرم ، زِ تو صد بار، بِدآنسان میرم
من پَراکَنده بُدَم، خاکْ بُدَم، جمع شُدم　　پیشِ جمعِ تو نَشایَد ، که پَریشان میرم
هَمچو فرزند ، که اَنْدَر بَرِ مادر میرَد　　در بَرِ رَحْمت و بَخشایشِ رَحْمان میرم

---

۱ – مار بزرگ ، اژدها ، و مقصود معجزهٔ اژدها شدن عصای حضرت موسی "ع" میباشد.

چه حَدیث است؟ کجا مرگْ بُوَد عاشق را؟ 		این مَحال است ، که در چَشمهٔ حَیوان[1] میرم
شَمسِ تبریز! کسانی که به تو زنده نیِ اند 		سویِ تو زنده شَوَم، از سویِ ایشان میرم

﴿۱۷۳۲﴾

اِی دَریغا ! که شب آمد ، همه از هم بِبُریم 		مجلسْ آخِر شُد و ما تشنه و مَخْمورْ سَریم
رفت این روزِ دراز و دَرِ حِسّ گشت فَراز 		زَاوَّلِ روز ، خُماریم و به شبْ ، زآن بَتَریم
باطِنِ ما چو فَلَک ، تا به اَبَد مُستَسْقیست 		گرچه روزی دو سه ، در نَقْش و نِگارِ بَشَریم
معْدهٔ گاو گـــــرفتهست ، رَهِ معْدهٔ دل 		وَرْنه در مَرْجِ[2] بَقا ، صاحِبِ جوعُ الْبَقَریم[3]
نَزدِ یَزدان ، نه صَباح است برادر ! نه مَسا[4] 		چیزِ دیگر بُوَد و ما تَبَعِ[5] آن دِگَریم
همه زندانِ جهان ، پُر زِ نِگار است و نُقوش 		همه مَحْبوسِ نُقوش و وَثَناتِ[6] صُوَریم؟
کوزهها دانْ تو صُوَر را و زِ هر شَربَتِ فکر 		همچو کوزه ، همه هر لحظه ، تهیایم و پُریم
نَفَسی ، پُر زِ سَماع و نَفَسی ، پُر زِ نِزاع 		نَفَسی ، لَسْتُ اُبالی ، نَفَسی ، نَفْع و ضَریم[7]
شَربَت از کوزه نَرویَد ، بُوَد از جایِ دِگَر 		همچو کوزه ، زِ اصولِ مَدَدشْ ، بیخَبَریم
از دَهَندهٔ نَظَر اَرْچه ، که نَظَر محجوب است 		همه زآنست که ما ، غَرقِ دَهَندهٔ نَظَریم
آنچُنان که نَتَوان دیـــــد ، زِ بُعدِ مُفرط 		سَبَبِ قُربَتِ مُفرط ، مَعْزول از بَصَریم
گَهْ زِ تَمزیجِ[8] جَمادات ، چو یَخْ مُنجَمدیم 		گَهْ در آن شیر ، گُـــدازنده ، مِثالِ شِکَریم
اگر این یخ نَرَوَد، زآنْست که خورشید رَمید 		وَگَر آن مَهْ نرَسَد، زآنْست که بَندِ اگریم
گرچه دل را زِ لِقا ، بر جِگَرَش آبی نیست 		مُتَّصِل با کَرَمِ دوست ، چو آب و جِگَریم

---

۱ – حَیوان از کلمه حَیّ به معنی زنده ساخته شده و لذا مقصود از چشمهٔ حَیوان، چشمه آب حیات است.

۲ – چراگاه

۳ – بیماری گرسنگی مدام

۴ – شب

۵ – پیرو

۶ – جمع وَثَن = بت

۷ – ضرر

۸ – ترکیب و مخلوط

چو مُهَندسْ ، جهَتِ جان ، وَطَنِ غَیبی ساخت | با مُهَندس زِ درون ، هندسه‌ای بَرْ شُمَریم
چون سُلَیمان ، اگر او تاج نَهَد ، بر سَرِ ما | همچو مور از پِیِ شُکرشْ ، همه بَسته کَمَریم
از زَکاتی که فرستد بَرِ ما ، آن خورشید | قَمَر اَنْدَر ، قَمَر اَنْدَر ، قَمَر اَنْدَر قَمَریم
وَزْ سَحابی[1] که فرستد بَرِ ما ، آن دریا | گُهَر اَنْدَر ، گُهَر اَنْدَر ، گُهَر اَنْدَر گُهَریم
زآن بهاری که خَزانی نَبُوَد ، در پِیِ او | همه سَرسَبز و فَزاینده ، چو سَرو و شَجَریم
جان چو روز است و ، تَنِ ما چو شب و ، ما به میان | واسطهٔ روز و شبِ خویش، مِثالِ سَحَریم
من خَمُش کردم ، ای خواجه، وَلیکِن زِنْهار | هله مَنْگر ، سویِ ما سُست ، که اِحْدَی‌ٱلْکُبَریم[2]

﴿۱۷۳۳﴾

ای دُشمنِ روزه و نمازم! | وِیْ عُمر و سَعادتِ درازم!
هر پَرده که ساختم ، دَریدی | بُگْذشت از آنکه پَرده سازم
ای منْ ! چو زمین و تو بَهاری | پیدا شُده از تو جمُله رازم
چون صید شُدم، چگونه پَرَّم؟ | چون ماتِ توأم ، دِگَر چه بازم؟
پَروانهٔ من ، چو سوخت بر شمع | دیگر زِ چه باشد اِحْتِرازم؟
نزدیک‌تری به من ، زِ عقلم | پس سویِ تو من ، چگونه تازم؟
بُگداز مرا ، که جُمله قَندَم | گَر من فِسُرم ، وَگَر گُدازم
یک بارِگی ، از وَفا مَشو دست | یک بارِ دِگَر بِبین نیازم
یک بارِ دِگَر مرا فُسون خوان | وَزْ روحِ مسیح ، کُن طرازم
بر قَنْطَرەبَست[3] ، باجْ دارم | از بَهرِ عُبـــورْ ، دِهْ جَوازم
خاموش ! که گفتْ ، حاجَتَش نیست | در گفتنِ خویشْ ، یاوه تازم
خاموش ! که عاقِبَت مرا کار | مَحمود بُوَد ، چو من اَیازم

﴿۱۷۳۴﴾

ای دلِ صافی دَمِ ثابِت قَدَم! | جِئْتَ لِکَیْ تُنْذِرَ ، خَیْرَ الْأُمَمْ[4]

---

۱ – ابر
۲ – یکی از بزرگان هستیم
۳ – قنطره = پل ، قنطره‌بَست یا قنطره‌بَند ، در گذشته راهزنانی بوده‌اند که تا باج نمیگرفتند ، پل را بروی مردم باز نمیکردند.
۴ – برای آن آمده ای تا بهترین امت ها را بیم و هشدار دهی.

سَر نَنَهی ، جُز به اشاراتِ دل | بر وَرَقِ عشقِ اَزَل ، چون قَلَم
از طَرَبِ بادِ تو و دادِ تو | رَقص‌کُنانیم ، چو شقّهٔ عَلَم
رَقص‌کُنان ، خواجه کجا می‌رَوی؟ | سویِ گُشایِش‌گَهِ عَرصهٔ عَدَم
خواجه ، کدامین عَدَم است این؟ بگو | گوشِ قِدَم داند ، حَرفِ قِدَم
عشقْ غَریب است و زبانَشْ غَریب | همچو غَریبِ عَرَبی ، در عَجَم
خیـــــز که آوَرْده‌اَمَت ، قِصّه‌ای | بِشْنو از بَنده ، نه بیش و نه کم
بِشْنو ، این حَرفِ غَریبانه را | قِصّه غَریب آمد و گوینده هم
از رُخِ آن یوسُف شُد ، قَعْرِ چاه | روشن و فَرخُنده ، چو باغِ اِرَم
قَصر شُد آن حَبْس و در آن باغ و راغ | جَنَّت و ایوان شُد و صُفّهٔ حَرَم
همچو کُلوخی که در آب اَفکَنی | باز شود آب ، در آن دَمْ ، زِ هم
همچو شبِ ابر ، که خورشیدِ صُبح | ناگَهْ سَر بَرزَنَد از چاهِ غَم
همچو شَرابی که عَرَب خورد و گفت: | صَلِّ عَلیٰ دَنِّها وَ اَرْتَسَم[1]
از طَرَبْ این حَبْس ، به خواریّ و نقص | می‌نِگَرَد ، بر فَلَکِ مُحْتَشَم
ای خِرَد از رَشکْ دَهانَم مگیر | قَدْ شَهِدَاَللّٰهُ وَ عَـــــدَّ اَلنِّعَم[2]
گرچه درختْ ، آبْ نَهان می‌خورَد | بِاَنَّ عَلیٰ شُعْبَتِهِ ما کَتَم[3]
هرچه بِدُزدید زمین ، زآسِمان | فَصلِ بهاران بِدَهَد ، دَم به دَم
گَر شَبَه[4] دُزدیده‌ای ، گَر گُهَر | گر عَلَم اَفراشته ای ، گَر قَلَم
رفت شب و ، روزِ تو اینک رَسید | سَوْفَ یُرَی اَلْنائِمُ ماذَا اَحْتَلَم[5]

﴿۱۷۳۵﴾

ای ساقیِ روشن‌دلان ! بَردار سَغْراقِ[6] کَرَم | کَزْ بَهرِ این آورده‌ای، ما را زِ صَحرایِ عَدَم

۱ – بر خُم و نشانِ آن درود فرست.

۲ – خداوند گواهی داد و نعمت ها را بَرشِمُرد.

۳ – همانا(آب) به شاخه هایش، به پنهانی میرسد.

۴ – مِسِ زرد

۵ – بزودی، شخصی را که به خواب دیده ای ، خواهی دید.

۶ – کوزه شراب

تا جان زِ فِکْرَت بُگْذرد، وین پَردەها را بَردَرَد
زیرا که فِکْرَت جانْ خورَد ، جان را کُند هر لحظه کَم

ای دلْ ! خَموش از قالِ او، واقِف نەای زَاحْوالِ او
بر رُخ نداری خالِ او، گَر چون مَهی، ای جانِ عَمّ

خوبی جَمالِ عالِمان، وآن حالْ ، حالِ عارفان
کو دیده؟ کو داش؟ بگو ، کو گُلْستان؟ کو بویْ و شَمّ؟

زآن میْ که او ،سِرکه شود ، زو تُرشْرویی کِی رَوَد؟
این مِیْ مَجو، آن میْ بِجو، کو جامِ غم؟ کو جامِ جَم؟

آن مِیْ بیار ، ایْ خوبرو، کِاشْکوفەاَش حِکْمَت بُوَد
کَزْ بَحرِ جانْ ، دارد مَدَد، تا دُرجِ دُرّ شُد ، زو شِکَم

بَرْ ریز آن رَطْلِ گِران، بر آهِ سردِ مُنْکِران
تا سَردِشانْ سوزان شود، گردد همه لا شانْ نَعَم[1]

گَر مَجْلِسَم خالی بُدی، گُفتارِ من عالی بُدی
یا نورْ شو یا دورْ شو، بر ما مَکُن چَندین سِتَم

مانندِ دَردِ دیدەای، بر دیده بَرچسبیدەای
ای خواجه ، بَرگَردان وَرَق، وَرْنه شِکَستم من قَلَم

هر کَس که هایی می‌کُند، آخِر زِ جایی می‌کُند
شاهی بُوَد یا لشگری، تنها نباشد آن عَلَم

خالی نمی‌گردد وَطَن، خالی کُن این تَنْ را ، زِ من
مَست است جانْ در آب و گِل، تَرسَم که دَرلَغْزَد قَدَم

ای شَمسِ تبریزی بِبین، ما را تویی نِعْمَ ٱلْمُعین[2]
ای قُوَّتِ پا ، در رَوِش، وِیْ صِحَّتِ جانْ، در سَقَم[3]

﴿۱۷۳۶﴾

ای عاشقان ! ای عاشقان ! امروز من دیوانەام
مست و خراب و بی‌خبر، زآن جام و زآن پیمانەام

دل در هوایِ دلبری ، زیبا رُخی ، خوشْ مَنظری
گفتم : هِله ای‌عاشقان ! من راهِبِ بُتخانەام

امروز بازْ از نورِ حق ، بر خویشتن پیچیدەام
چه جایِ خویش و آشنا ، چون من ز خود بیگانەام

افسونگری را بازگو ، تا کم کُنَد افسونها
زیرا نَه من افسونگَرَم ، افسونگَرِ افسانەام

روح و سرشت از آدَمَم ، نَزْ خاکدانِ عالَمَم
از نورِ پاک است اینْ، از آن، من تارِکِ فرزانەام

تیْهو چه باشد نزدِ من ، طوطی چه گُستاخی کند
ایشان همه کبْکِ مَنَند، من بازِ این آشْیانەام

موسی و داوودِ نبی ، از بحرِ من یک قطرەاند
زیرا که از عِلْمُ الْیقینْ ، مَلّاحِ این عُمّانەام

من در هوایِ عشقِ او ، تَرکِ عِمارَت کردەام
تا تو نپنداری که من ، دَربندِ این ویرانەام

گرگ و پلنگ و ببرِ این صحرا ، نیآرَد تابِ من
زیرا که من در بیشهٔ شیرِ خدا[4] ، مَردانەام

---

۱ – همه انکار آنان، اقرار شود.

۲ – چه نیکو یار و یاوری

۳ – بیماری

۴ – با این کلیدواژه بخوبی روشن است که ابیاتی از این غزل از زبان مبارک حضرت علی"ع" سروده شده، کسی که موسی و داوود علیهم‌السلام، قطره‌ای در برابر بحرِ بی پایانِ وجود مقدس او هستند.

قَندیل دارم در هوا ، روشنْ من از صُنعِ خدا شمس است شمعِ جان‌ما ، آن شمع را پروانه‌ام
با این همه گفتارِ من ، این علم و این گفتارِ من گر تو بِسَنْجی مَر مرا ، کمتر ز یک جُو دانه‌ام

﴿۱۷۳۷﴾

ای عاشقان ! ای عاشقان ! من عاشق دیرینه‌ام[1] ای صادقان ! ای صادقان ! من عاشق دیرینه‌ام
این دَم که نورِ عاشقان، از عالَمِ عِلْوی گذشت آنجا همه خودْ مَن بُدَم ، من عاشق دیرینه‌ام
آنجا که قومی گفته‌اند: قالواْ بَلیٰ ، قالواْ بَلیٰ آنجا گُواهِ مطلقم ، من عاشق دیرینه‌ام
آنجا که احمد برگذشت ، از چار و پنج و هفت و هشت بر هشتمینَش مَن بُدَم ، من عاشق دیرینه‌ام
چندین هزاران سال شد ، تا قالِبَم را ساختند این قالبِ جُزوی مَبین ، من عاشق دیرینه‌ام
با نوح در کشتی بُدَم ، با یوسُف اندر قعرِ چاه اندر دَمِ عیسیِ بُدَم ، من عاشق دیرینه‌ام
آن‌دم که فرعونِ لعین ، در آب دریا غرق شد در حَربِ موسیِ ، من بُدَم ، من عاشق دیرینه‌ام
آدم نبود و من بُدَم، عالم نبود و من بُدَم این‌دَم نبود و من بُدَم ، من عاشق دیرینه‌ام
شاه حقیقت بوده‌ام ، پیرِ طریقت بوده‌ام شهرِ شریعت بوده‌ام ، من عاشق دیرینه‌ام
ای آفتابْ، ای آفتاب، گرمی مَکُن ، گرمی مَکُن خود یک زمان خاموش کُن ، من عاشق دیرینه‌ام
پیرِ طریقت بوده‌ام ، دریایِ حکمت بوده‌ام مولا که باشد پیشِ من، من عاشق دیرینه‌ام
وقت‌است که آوازی کُنم ، بر چرخْ پروازی کنم با حاملانِ عرش گو، من عاشق دیرینه‌ام
سلطان عالَم بوده‌ام ، با شاهِ صفدر[2] بوده‌ام در کفِّ حیدر[3] بوده‌ام ، من عاشق دیرینه‌ام
رو مُحتسب را کُن خبر ، شهبازِ قُدسی می‌رسد تا گَردَنت را بشکند ، من عاشق دیرینه‌ام
من قاضیان را دشمنم ، من مُفتیان را مدّعی فَتویٰ به ناحق می‌دهد ، من عاشق دیرینه‌ام
من قاضیان را در جهان ، تعلیمِ عِلمی کرده‌ام من مُفتیان را رهبرم ، من عاشق دیرینه‌ام
هرکس که در دریا فُتَد ، دیرْ اوفُتَد اندر کنار مَلّاحِ هر دریا منم ، من عاشق دیرینه‌ام

---

۱ – جناب مولانا این غزل را در معرفی مقام بیمانند الهیِ نور باطنِ حضرت علی "ع" سروده که ابیات، رازهای شگرفی را بیان داشته است ، سخنانی که گویای مفهوم حدیث مشهور نبویست که فرمود :"یا علی! تو با همه پیامبران به سِرّ بودی و با من به آشکار" ، مطالبی که دقیقاً مطابق سخنان حضرت علی "ع" در یکی از خطبه های مشهور ایشان به نام " خطبة البیان " است .

۲ – کسی که صف ها را میدَرَّد و از القاب حضرت علی "ع" .

۳ – از دیگر القاب حضرت علی "ع" .

گر زاهدی در صومعه ، وَر کافری در بُتکده | یکرنگ خواهم مَرد را ، من عاشق دیرینه‌ام
ای عاشقانِ مرتضی! ای‌شمس تبریزی! کجا؟ | ای شمسِ نور مصطفی ! من عاشق دیرینه‌ام

۱۷۳۸

ای‌عاشقان ! ای‌عاشقان! از جان غلامِ حیدرم[۱] | زیرا که اندر راهِ دین ، حیدرْ به جانْ شد رهبرم
حیدرْ امامِ دین بُوَد ، حیدر مرا تزئین بُوَد | حیدر مرا رهبین بُوَد ، در پیشِ رَبِّ داوَرَم
حیدرْ شَهِ اَعلا بُوَد ، حیدر مَهِ والا بُوَد | مِهرش دلم را جا بُوَد ، این عِیْنْ ازو شد رهبرم
حیدرْ عَلیمِ کُل بُوَد ، هم صاحبِ دُلْدُل بُوَد | در آسمانْ غُلْغُل بُوَد ، مَدحَش چو در نظم آورم
حیدرْ چنان شاهی بُوَد ، بر جسم و جان ، ماهی[۲] بُوَد | مِهرش چو خَرگاهی بُوَد ، در هردو عالَم رهبرم
در چشمِ ما بینا علی ، در نُطقِ ما گویا علی | در قُربِ اَوْ اَدْنیٰ علی، گر نیست‌این ، من کافِرَم
هفت آسْمانْ جولانِ او ، هفتم‌ْزمینْ میدانِ او | چون ذرّه از خورشیدِ او ، پیداتَرَم پیداتَرَم
در عشقْ جوئی حیدرست ، در راه پوئی حیدرست | گر عِلْم خوانی ، حیدرست ، دانایِ سِرِّ اَکبَرَم
حیدر بُوَد ، شیرِ خدا ، حیدر بُوَد ، میرِ وَغا[۳] | حیدر بُوَد ، کانِ سَخا ، جز او به عالَم ننگرم
حیدر بدان ، حیدر بخوان، در آشکار و در نهان | حیدر که از انوارِ او ، چرخِ فَلَکْ خاکِ دَرَم
مولا ، چو مَردِ غالبی ، مِهرِ علی را طالبی | اوّل علی ، آخِرِ علی، معلوم شد این، آخِرَم

۱۷۳۹

ای عاشقان ! ای عاشقان ! من جانِ جانان یافتم | ای صادقان ! ای صادقان ! من نورِ ایمان یافتم
ای عارفان ! ای عارفان ! تا مرتضیٰ بشْناختم | هم دَرد را درمان شدم ، هم نیز درمان یافتم
ای مُنکران! ای مُنکران! حقّا که من از جان و دل | تا بندهٔ حیدر شدم ، مُلْکِ سلیمان یافتم
خاکی بُدم، جانی شدم، یک جُو بُدَم ، کانی شدم | این رَفْعَت و این مَنْزِلَت ، از آلِ عِمران یافتم

---

۱ – این غزل، سراسر بیان عشق و ارادت به حضرت علی "ع" و اقرار صریح و غیر قابل تردید مولانا به شیعه بودنش محسوب و بیانگر اوج معرفت و مقام عرفانی ایشان میباشد.

۲ – از دیدگاه مولوی ، جان و روح ، چون حضرت یونس "ع" در شکم ماهی بوده و با تصریحِ "جسم و جان"، به مراتب وجودی انسان اشاره نموده که داخل در حیطه قدرت و احاطه کاملِ حضرت علی "ع" می‌باشد و با بیان اینکه آن حضرت نیز در مقام اَوْ اَدْنیٰ میباشند، جناب مولانا، نقطه پایانیِ سخنش را گذارده است.

۳ – غوغا و شور در جنگ

ای عاصیان! ای عاصیان! در حضرتِ پاکِ وَلیٰ — هم طاعتِ عزّت شدم ، هم نورِ عرفان یافتم
ای سالکان ! ای سالکان! از بهرِ جود و مَردُمی — من گوهرِ عرفانِ او ، افزون ز صدْ کان یافتم
ای عاقلان! ای‌عاقلان ! در حضرتِ شمعِ هُدیٰ — بی‌آتش و بی‌مشعله ، قَندیلِ رَخشان یافتم
ای مردمان ! ای مردمان ! از فُرقَتِ آلِ عَبا — از چشمه‌سارِ عقلِ خود ، دریایِ عُمّان یافتم
با حیدرِ خود ، حیدرم ، بیرون ز حیدر ، کافِرَم — حق را به حق ، در مَنْ عَرَف ، از شاهِ مردان یافتم
سِرِّ نبیِّ مصطفیٰ ، دارد علیِّ مرتضیٰ — وز دولتِ آلِ عَبا ، ایمان و احسان یافتم
گوید به من آن مُدَّعی : مولا چه آوردی؟ بگو: — دل یافتم ، دل یافتم ، جان یافتم ، جان یافتم[1]

﴿ ۱۷۴۰ ﴾

ای عاشقان! ای عاشقان! من تلخ را شیرین کنم[2] — من کورِ مادرزاد را ، در یک نظر ، حق‌بین کنم
من آمده ، عیسی‌دَمَم ، بَهرِ حیاتِ مردگان — من زنده سازم مرده را ، آنگه نِکو آئین کنم
من ساقیِ بزم وِی اَم ، من صَفدرِ رَزمِ وِی اَم — من خسرو و فرهاد را ، در یک نَفَس شیرین کنم
من گَبرِ عالَم دیده‌ام ، زُنّار را بُبْریده‌ام — من مؤمنِ صد ساله را ، در یک نَفَسْ بی‌دین کنم
صد جان به هرسو ، هر زمان ، خندان کنم از وصلِ او — صد دل به هرسو ، دَم به دَم ، از هِجرِ او غمگین کنم
از ساحلِ دریای او ، هردَم یکی را دَرکِشم — سازم دلش را چون صدف ، آن‌گاهْ گوهرْچین کنم
اوّل سرش را بَرکَنَم ، در پایِ هرکَس اَفکنم — آخر وِرا چون سَروَران ، با عِزّ و با تمکین کنم
هر لحظه، صد بارَش کُشم ، بر خاکِ رَه ، زارَش کَشم — در گوشِ جانَش ، دَم به دَم ، آوازه‌ای تلقین کنم
من داورِ هر خسته‌ام ، مِفتاحِ هر دل‌بسته‌ام — هردم هزاران ذرّه را ، با عشق، شمس الدّین کنم

﴿ ۱۷۴۱ ﴾

ای عاشقان! ای عاشقان ! من عاشقِ یکتاسْتم — عشقم چو سَرْ بَرمی‌زند ، من واله و شیداسْتم
من عاشق یکتاسْتم ، من واله و شیداسْتم — اینجاسْتم ، آنجاسْتم ، هم زیر و هم بالاسْتم

---

۱ – این غزل نیز از جمله اسناد غیر قابل انکار در خصوص شیعه بودن جناب مولاناست ، غزلی که ضمن اظهار بندگی و ارادت خالصانه به حضرت علی "ع" ، شأن و مقام رفیع حضرات پنج تن آلِ عبا علیهم الّصلواة و الّسلام را نیز صراحتاً بیان داشته و سِرّ ایمان و رستگاری را ، داشتن اعتقاد به ایشان دانسته است.

۲ – این غزل نیز از زبان مبارک حضرت علی "ع" بیان شده ، به نحوی که گوئی آن حضرت، خودْ وصفِ خود میفرماید و با شناختی که ارائه میگردد، هیچ شکّی در شیعه بودن جناب مولانا باقی نمیگذارد .

عالَم نبود و من بُدَم ، آدم نبود و من بُدَم[1] آن نور وحدت من بُدَم ، هم خضر و هم اِلیاسْتم
عالم منوّر شد ز من ، آدم مُصوَّر شد ز من هم عالِمَم ، هم فاضلم ، هم قاضی القُضّاسْتم
قاضی به من تازد همی ، فَتویٰ ز من سازد همی فتویٰ به ناحق می‌دهد ، نه زین و نه زآنهاسْتم
بر عرش و بر کُرسی منم ، وَالْاَصلِ لایَخطیٰ[2] منم با حاملانِ عرش گو ، من پیش ازین برخاستم
یَرلا یَلا ، یَرلا بگو ، تَرلا تَلا ، تَرلا بگو خواجه مرا ، من خواجه را ، کمتر زِ هَر لالاسْتم
هم عاشق شیداسْتم ، هم دلبر زیباسْتم اندر مکان و لامکان ، پنهان و هم پیداسْتم
هم دوزخ و نیران[3] منم ، هم جَنّت و حوران منم هم مالِکِ دنیا منم ، هم حاکمِ عُقباسْتم

۱۷۴۲

ای عاشقان! ای عاشقان! پیدا شوم ، پیدا شوم بر روی آن مَهرویِ خود ، شیدا شوم ، شیدا شوم
معشوقه گر گوید: بُرو ! در عشقِ ما رسوا نِه‌ای من زهد را یک‌سو نَهَم ، رسوا شوم ، رسوا شوم
یارم اگر ترسا شود ، زُنّار بندم ، بر میان وز کفر اگر صادق نِیَم ، ترسا شوم ترسا شوم
زآن آبِ رحمت قطره‌ای ، بر من نشان تا وارَهَم تا کِی صدف باشم چنین ؟ دریا شوم دریا شوم
ساقی چنین مِیْ می‌دهد ، زآن دُردِ دَرد آلوده‌ام میخانه‌ها را سَر به سَر ، صهبا شوم صهبا شوم
شد مدّتی گم گشته‌ام ، چون ذرّه در خورشیدِ او هر ذرّه‌ام خورشید شد ، پیدا شوم پیدا شوم
روزِ ازل بِیْع و شَریٰ[4] ، کردم به بازارِ غَمَش سودایِ خود خواهم به نقد ، آنجا شوم آنجا شوم
ای شمسِ دین! ای شمس دین ! در من نگر ، در من نگر روزی شود کز جان و دل ، یکتا شوم یکتا شوم

۱۷۴۳

ای عاشقان! ای عاشقان! پیمانه را گُم کرده‌ام زآن مِیْ که در پیمانه‌ها ، اَنْدَر نَگُنجَد خورده‌ام
مَستم زِ خَمْرِ مِنْ لَدُن، رُو مُحْتَسِب را غَمْزْ کُن[5] مَر مُحْتَسب را و تو را ، هم چاشْنی آورده‌ام

---

۱ – در واقع جناب مولانا ، این غزل را از زبان مبارک حضرت علی "ع" بیان نموده که دقیقاً مطابق روایات مستند میباشد، چنانکه طبق کتب شرح اصول کافی ملاصدرا صفحه ۱۷و شرح مقدمه قیصری سید جلال الدین آشتیانی صفحات ۲۲۳ و ۲۲۴ ، آن حضرت فرموده است که : "کُنتُ وَلیّاً و آدمُ بین الْماء و الّطین" یعنی : "من وَلِیّ خدا بودم ، در حالی که آدم هنوز میان آب و گِل بود ".

۲ – اصلْ خطا نمیکند.

۳ – جمع نار = آتش ها

۴ – خرید و فروش

۵ – بد گویی کردن

ای پادشاهِ صادقان، چون من مُنافق دیده‌ای؟ با زندگانَت زنده‌ام، با مُردگانتْ مُرده‌ام
با دِلْبَران و گُلْرُخان، چون گُلْبُنان بِشْکُفته‌ام با مُنْکِرانِ دِیْ‌صِفَت، هَمچون خَزان اَفْسُرده‌ام
ای نانْطَلَبْ در من نِگَر، وَٱللهِ که مَستم بی‌خَبَر من گِردِ خُنْبی گشته‌ام، من شیره‌ای اَفْشُرده‌ام
مَستمْ ولی از رویِ او، غَرقَمْ ولی در جویِ او از قَند و از گُلْزارِ او، چون گُلْشِکَر پَروَرده‌ام
روزی که عکسِ رویِ او، بر رویِ زَردِ من فُتَد ماهی شَوَم ، رومی‌رُخی، گَر زَنگیِ نو بَرده‌ام
در جامِ مِیْ آویختم، اندیشه را خون ریختم با یارِ خود آمیختم، زیرا درونِ پَرده‌ام
آویختم اندیشه را، کَاَنْدیشه هُشیاری کُند زَاَنْدیشه بیزاری کُنم، زَاندیشه‌ها پَژمُرده‌ام
دُورانْ کُنون ، دُورانِ من ، گَردونْ کُنون، گَردانِ من در لامَکانْ ، سِیرانِ من ، فرمان زِ قانْ[1] آورده‌ام
در جسمِ من جانی دِگَر، در جانِ من جانی دِگَر با آنِ من ، آنی دِگَر، زیرا به آن پِی بُرده‌ام
گَر گویَدَم بیگاه شُد ، رُو رُو ، که وقتِ راه شُد گویم که: این با زنده گو ، من جانْ به حَق بِسْپُرده‌ام
خامُش که بُلبُل باز را ، گُفتا: چه خامُش کرده‌ای؟ گفتا: خَموشی را مَبین ، در صیدِ شَهْ ، صد مُرده‌ام

﴿۱۷۴۴﴾

ای عاشقان! ای عاشقان! تا عشقِ دلبر دیده‌ام مانند مرغِ بِسْمِلم[2] ، در خاک و خون غلتیده‌ام
از جانْ مُبرّا گشته‌ام ، در نیستی بِنْشسته‌ام حیران چرا باشم که مِیْ ، از جامِ او نوشیده‌ام؟
گاهی شرابی خورده‌ام ، گاهی ز خود دلخسته‌ام گاهی ز هِجرش رفته‌ام ، چندان‌که آرامیده‌ام
گاهی ز شادیِّ جهان ، من جمله او بودم عیان از من مپرسید این نشان ، اینجا غریب افتاده‌ام
بیرون ازین مادرْ پدر ، من نُه پدر را یافته‌ام احوالِ من بشنو ز من، من چارْ مادر دیده‌ام
عشق از کجا؟ دین از کجا؟ با دین و دل شو آشنا من مستِ حیران بوده‌ام، بی‌دین و دل گردیده‌ام
این را نه من آورده‌ام ، آخِر نَه خود بَربسته‌ام قالوا بَلیٰ گفت آن زمان ، زیرا ز جان نشنیده‌ام
گر مرد راهِ کابُلی، مولی چنین گفت وصفِ خود آری ، هزاران بارها ، از مادران زاییده‌ام
ای شمس تبریزی ! بیا ، کز بهرِ تو نالان شدم در دیگِ هر ناپخته‌ای ، من سال‌ها جوشیده‌ام

﴿۱۷۴۵﴾

ای عاشقان! ای عاشقان! من خاک را گوهر کُنم ای مُطربان! ای مُطربان ! دَفِّ شما پُر زَر کُنم

---

۱ – مخفف خاقان

۲ – بِسْمِل = حیوان سر بریده شده ، مرغی‌ست که تازه سرش بریده شده ، و مقصود فدایی بودن است.

ای تشنگان! ای تشنگان! امروز سَقّایی کُنم
وینْ خاکْدانِ خُشک را ، جَنَّت کُنم، کوثَر کُنم

ای بی‌کَسان! ای بی‌کَسان! جاءَ ٱلْفَرَج، جاءَ ٱلْفَرَج[1]
هر خستهٔ غَم‌دیده را، سُلطان کُنم، سَنْجَر کُنم

ای کیمیا! ای کیمیا! در من نِگَر، زیرا که من
صد دِیْر را مَسجد کُنم، صد دار را مِنْبَر کُنم

ای کافَران! ای کافَران! قُفلِ شما را وا کُنم
زیرا که مُطْلَقْ حاکِمَم، مؤمن کُنم، کافَر کُنم

ای بُو ٱلْعَلا[2] ! ای بُو ٱلْعَلا ! مومی تو اَنْدَر کَفِّ ما!
خَنْجَر شَوی ، ساغَر کُنم ، ساغَر شَوی ، خَنجَر کُنم

تو نُطفه بودی، خون شُدی، وآنگَهْ چُنین موزون شُدی
سویِ من آ ، ای آدمی، تا زینَت نیکوتَر کُنم

من غُصّه را شادی کُنم، گُمراه را هادی کُنم
من گُرگ را یوسُف کُنم، من زَهر را شِکَّر کُنم

ای سَر دِهان ! ای سَر دِهان ! بگْشاده‌ام زآن سَر ، دَهان
تا هر دَهانِ خُشک را، جُفتِ لبِ ساغَر کُنم

ای گُلْسِتان! ای گُلْسِتان! از گُلْسِتانَم گُلْ سِتان
آن دَم که ریحان‌هات را، من جُفتِ نیلوفر کُنم

ای آسْمان! ای آسْمان! حیرانتَر از نَرگس شَوی
چون خاک را عَنْبَر کُنم، چون خار را عَبْهَر کُنم

ای عقلِ کُل[3] ! ای عقلِ کُل ! تو هر چه گفتی ، صادقی
حاکِم تویی، حاتم تویی، من گفت و گو کمتر کُنم

چون شمس تبریزی مرا ، جامی بداد از عشقِ خود
من چهره را از جامِ او ، اَنور کنم ، اَنور کنم

ور همچو مولانا دگر ، بینم جمالِ دوست را
من خاکِ پایِ دوست را، چون مُشک و چون عنبر کنم

﴿۱۷۴۶﴾

ای عاشقان! ای عاشقان! من عاشق شیداسْتم
خونی‌صفت در عالَمَم ، جلّادِ آن بالاسْتم

میزانْ چو دارم زین سپس ، من خصم دارم ، پیش و پس
باکی ندارم من زِ کَس ، با یارِ پُر غوغاسْتم

---

۱ – وقت گشایش رسید.

۲ – ابوالعلای مَعَری ، متولد شهر معرهٔ نعمان از توابع شهر حلب سوریه ، یکی از بزرگ ترین شعرای نابینای قرن چهارم و پنجم ه . ق میباشد ، او زندگی خاصی داشته و معتقد بود که حیوانات نباید مورد اذیت و آزار انسان ها قرار گیرند و لذا گیاه خواری را پیشه کرد . او هرگز ازدواج نکرد و فرزند زادن را جرم میدانست.

۳ – تا این بیت از غزل ، گویندهٔ آن ظاهراً روشن نیست ولی در این مصرع ، این گوینده مقدس معرفی شده و همان" عقل کلی الهی" یا طبق احادیث معتبر ، نور مقدس محمدیه علویه یا خلق اول میباشد، نوری که باعث خلقت باقی مخلوقات گردیده و جناب مولانا ، دقیقاً به این امر اشاره فرموده است.

آن شاه[1] را چاکر منم ، آن ماه را اَختر منم سلمانْش را قَنبَر منم ، زآن‌رو چو بودَرداسْتم[2]
نیکویِ حیدر منم ، موسی و اسکندرْ منم آن تیغ و آن خنجر منم ، لالایِ آن مولاستم
گردون و خورشید و زُحل ، ناهید و میزان و حَمَل هم مِهرِ آن ماهِ اَزل ، هم مِنطَقِ[3] جُوزاسْتم
بهرامْوار از نُصرتش ، عِلْوی شدم از حضرتش بِرجیس‌وار از دُولتش ، چون تیر در قدْ ، راستم
تا گشت جانم مستِ او ، چون خاک گشتم پستِ او از جامِ کوثر ، دستِ او ، در سایهٔ طوباسْتم
معروف و شِبلی و جُنید ، ایشان همه پنداشتند آن دار و منصوری و آن ، من سرِّ سبحان راستم
چون شبلی و معروفْ تو ، درماندهٔ مألوفِ تو تا دل بود مَشعوفِ تو ، چون بلبلِ گویاستم
نَه زآدمم ، نَه خاکدان ، شو شو زنم ، هم‌چون زنان یک جُو نَیارزَم زین جهان ، پیش از جهان برخاستم
هم پیرم و بُرناسْتم ، پیر اَسْتَم ، برناسْتم پنهان منم ، پیدا منم ، من میرِ مولاناستم
گاهی برآیم نیک‌پی ، گاهی زنم بر جامِ مِی گاهی هدف گاهی به نِی ، با قولِ تَرلالاستم
ای مطربِ شیرین‌لَقا! تن تا هَلا ، لالا لَلا می‌گو که : من با دَف هَلا ، نایِ تو را سُرناستم
اینم نه آن ، آنم نه این ، گاهی چنان ، گاهی چنین گاهی همانم ، گه همین ، بیرون ز هر اِملاستم
گاهی بَرآیم سویِ تو ! گه مستِ عشقِ روی تو! همچون شِکَنجِ مویِ تو ، شوریدهٔ سوداستم
آید مرا از نونِ تو ! رازِ دلِ مجنونِ تو! چون موسیِ از هارونِ تو ، من با یَدِ بیضاستم
منصوبهٔ[4] آن رایَتَم ، مَصدوقهٔ[5] آن آیتم دارندهٔ این رایَتَـــم ، دانندهٔ اَسْراسْتم
مولا گَلَن[6] ای شمس دین ! جانم گَلَن ای شمس دین! شمعْ نِیْ و ای شمس دین ! تا جانِ جانان خواستم

---

۱ – در پایان این غزل ، بخوبی معلوم میشود که مقصود از "شاه" ، وجود مقدس حضرت علی "ع" میباشد چرا که از کلید واژه‌هایی همچون حیدر ، عِلْوی ، کوثر ، ماهِ ازل و جناب قنبر (غلامِ خاص آن حضرت) و همچنین حضرت موسی "ع" و جانشینش حضرت هارون "ع" استفاده گردیده است ، تا آنجا که جناب مولانا ، از آن شاه با لقب " میرِ مولانا " یاد نموده و از لغت " منصوبه" که اشاره به منصوب شدن آن حضرت ، به جانشینی حضرت پیامبر اکرم "ص" دارد نیز بهره جسته است .

۲ – مخفف اَبو دَردا ، از صحابه حضرت پیامبر اکرم "ص".

۳ – منطقه (منطقه البروج)

۴ – بر قرار شده ، گمارده شده

۵ – صدق،و اشاره به آیه ۵۵ سورهٔ مائده دارد که مصداق انتصاب حضرت علی (ع) به ولایت الهی است.

۶ – کسی که میآید (ترکی)

﴿۱۷۴۷﴾

ای عاشقان! ای عاشقان! من عاشق فرزانه‌ام / با شمعِ وصلش در جهان ، پروانه‌ام پروانه‌ام
جانانه را گم کرده‌ام ، تا چند ز او سرگشتگی؟ / از ما مشو غافل چنین ، فرزانه‌ام فرزانه‌ام
دادم صَلایِ ناگهان، اندر زمین و آسمان / اینک مُنادی می‌زنم : میخانه‌ام میخانه‌ام
گر طالب گنجی بیا ، تا من نشانی گویمت / بشنو ز من آن گنج را : ویرانه‌ام ویرانه‌ام
چابک‌سوارِ حضرتم ، امشب مرا تُندَست خو / اندر میانِ قلب‌ها ، مردانه‌ام مردانه‌ام
در بحرْ، صدفِّ بیکران، بیزار گشتم از صدف / چون من صدف بُگْذاشتم ، دُردانه‌ام دُردانه‌ام
ای شمس تبریزی بیا! از ما چرا بیگانه‌ای؟ / کز هرچه غیر حق بُوَد ، بیگانه‌ام بیگانه‌ام

﴿۱۷۴۸﴾

ای عشق! که کرده‌سْتی ، تو زیر و زبَرْ ، خوابَم / تا غَرقه شُده‌ست از تو، در خونِ جِگَرْ ، خوابَم
از کانِ شِکَر جَستن ، اَنْدَر شبِ آبِستن / بُگْداخت در اندیشه، مانندِ شِکَرْ خوابَم
بی‌لُطفِ وصالِ او، گشتم چو هِلالِ او / تا شب نَبَرَد هرگز ، در دُورِ قَمَر خوابَم
چون شب بِشَود تاری، با این همه بیداری / با عشقْ هَمی گویم: کِای عشقْ بِبَر خوابَم
چون خوابْ مرا بینَد، بُگْریزد و بِنْشینَد / از من بِرَوَد آید ، در شَخصِ دِگَر خوابَم
یارانْ ، که چه یاریدم ، تنها مَگُذاریدم / چون عشقِ مَلَک، بُرده‌ست، از چَشمِ بَشَر خوابَم
بِنْشین اگری عاشق، تا صُبْحَدَمِ صادق / با من که نمی‌آید ، تا صُبح و سَحَر خوابَم

﴿۱۷۴۹﴾

ای کرده تو مهمانم! در پیش دَرآ جانم / زآن رویْ که حیرانَم ، من خانه نمی‌دانم
ای گشته زِ تو والِه! هم شهر و هم اَهلِ دِهْ / کو خانه؟ نِشانَم دِهْ ! من خانه نمی‌دانم
زآن کَس که شُدی جانش، زآن کَس مَطْلَب دانش / پیش آ و مَرَنْجانش ، من خانه نمی‌دانم
وآن کَزْ تو بُوَد شورَش، می‌دار تو مَعْذورَش / وَزْ خانه مَکُن دورَش ، من خانه نمی‌دانم
منْ عاشق و مُشتاقَم، منْ شُهرهٔ آفاقَم / رَحْم آر و مَکُن طاقَم ، من خانه نمی‌دانم
ای مُطربِ صاحِبْ صَف! می‌زَن تو به زَخْمه[1] کَف / بر راهِ دِلَم این دَف ، من خانه نمی‌دانم
شَمسُ اَلْحَقِ تبریزم ، جُز با تو نَیآمیزم / می‌اُفتم و می‌خیزم ، من خانه نمی‌دانم

---

۱ – آلت کوچک فلزی که با آن تار میزنند ، مِضراب .

﴿ ۱۷۵۰ ﴾

ای گــزیده‌یـار ! چـــونَت یافتم؟ ای دل و دِلــدار ! چونَت یافتم؟
می‌گُریزی هر زمان از کارِ ما در میـــانِ کار ، چونَت یافتم؟
چند بارَم وَعده کردیّ و نَشُد ای‌صَنَمْ این‌بار ، چونَت یافتم؟
زَحْمَتِ اَغْیار ، آخِر چند ، چند؟ هینْ که بی‌اَغْیار، چونَت یافتم؟
ای دَریده پَرده‌هایِ عاشقان! پَرده را بَردار، چونَت یافتم؟
ای زِ رویَت گُلْسِتان‌ها شَرمسار! در گُل و گُلْزار، چونَت یافتم؟
ای دلْ ! اندک نیست ، زَخمِ چَشمِ بَد پس مگو بسیار ، چونَت یافتم؟
چشمِ بَدْ گر بِنْگَرَد ، کورَش کنم فاش گو : ای‌یار ، چونَت یافتم؟
ای کِه در خوابَت ندیده ، خُسروان این عَجَب بیدار! چونَت یافتم؟
بر سَرِ بازار ، گم کردم تو را در تَکِ بازار ، چونَت یافتم؟
شَمسِ تبریزی ، تویی خورشیدِ جان! اَنْدَر آن اَنْــوار ، چونَت یافتم؟

﴿ ۱۷۵۱ ﴾

ای گوشِ من گرفته ! تویی چَشمِ روشَنَم باغَم چه می‌بَری؟ چو تویی باغ و گُلْشَنَم!
عُمری‌ست کَزْ عَطایِ تو ، من طَبْل میخورم در سایهٔ لِوایِ کَرَم ، طَبْل می‌زَنَم
می‌مالَم این دو چَشم ، که خواب است یا خیال؟ باور نمی‌کُنم عَجَبْ ، ای دوست ، کاین مَنَم
آری مَنَم وَلیک ، بُرون رفته از مَنی چون ماهِ نو ، زِ بَدْرِ تو باریک می‌تَنَم
در تاجِ خُسروان ، به حِقارَت نَظَر کُنم تا شوقِ رویِ توست ، مَها ، طوقِ گَردنَم
با ماهیان ، زِ بَحْرِ تو ، من نُزْل[1] می‌خورم با خاکیان زِ رَشکِ تو ، چون آب و روغَنَم
گرچه زِ بَحرْ ، صَنْعَتِ من ، آبْ خوردن است چون ماهی‌اَم، نَبیند کَس، آبْ خوردنَم
گَر ناخُنِ جَفا ، بِخَراشَد ، رَگِ مرا منْ خوش‌صدا ، چو چَنگ ، ز آسیبِ ناخُنَم
خود پِی بِبُرده‌ای تو ، که رَگ‌دار نیستم گَر می‌جَهَد رَگی ، بِنما، تاشْ بَرکَنَم
گفتی: چه کار داری؟ بَر نیست ، کار نیست گَر نیست نیستم، زِ چه شُد نیست، مَسْکَنَم؟
نَفْخِ قیامَتی تو و من شَخصِ مُرده‌ام تو جانِ نوبهاری و من سَرْوْ و سوسَنَم
من نیم‌کاره گفتم ، باقِیش تو بگو تو عقلِ عقلِ عقلی و من سَخت کُودَنَم

---

۱ – احسان و طعام

من صورتی کَشیدم، جانْبَخشی آنِ توست　　　تو جانِ جانِ جانی و من قالبِ تَنَم

﴿۱۷۵۲﴾

ای مُطربْ ! این غَزَل گو : کِای یارْ توبه کردم　　　از هر گُلی بُریدم، وَزْ خارْ توبه کردم
گَهْ مَستِ کار بودم ، گَهْ در خُمار بودم　　　زآن کارْ دست شُستَم، زین کارْ توبه کردم
در جُرمِ توبه کردن ، بودیم تا به گَردن　　　از توبه‌هایِ کرده ، این بار توبه کردم
ای مِیْ فروشْ ! مِیْ دِهْ، ساغَر به دستِ من دِهْ　　　من نَنْگ را شِکَستم، وَزْ عار توبه کردم
مانندِ مَستِ صَرعَم، بیرون زِ چار طَبْعَم　　　از گَرم و سرد و خُشکی، هر چار توبه کردم
ای مُطربْ اَللهْ اَللهْ ! من بی‌رَهَم ، تو در رَه　　　بَردارْ چَنگ می‌زَن ، بر تار توبه کردم
زَانْدیشه‌هایِ چاره ، دل بود پاره پاره　　　بیچارگی‌ست چاره، ناچار توبه کردم
بِنْمایْ رویِ مَهْ را، خوش کُن شبِ سِیَه را　　　کَزْ ذوقْ آن گُنَه را بسیار توبه کردم
گفتم که : وَقت توبه‌ست، شوریده‌ای مرا گفت:　　　من تائِبِ[1] قدیمَم، من پارْ توبه کردم
بَهرِ صَلاحِ دین را، مَحروسهٔ[2] یَقین را　　　مُنْکِر به عشق گوید: زِانْکار توبه کردم
گفتم : خموش کنْ ! گفت: توبهٔ لَبم نو آمد　　　گفتا که : دیر شد ، کز گفتار توبه کردم
گفتم که : توبه کردی ، از غیرِ شمس تبریز　　　دل گفت : اَلله اَلله ! زَاغْیار توبه کردم

﴿۱۷۵۳﴾

ای نَفْسِ کُلْ ! صورت فِکَن، وِیْ عقلِ کُل ! بِشْکَن قَلَم[3]　　　ای مَردِ طالِب ، کَم طَلَب ، بر آبِ جو ، نَقْشِ قَدَم
ای عاشقِ صافی‌رَوان ! رُو صاف ، چون آبِ رَوان　　　کاین آبِ صافی بی‌گِره ، جان می‌فَزایَد ، دَم به دَم
از بادْ آبِ بی‌گِره، گَر ساعتی پوشَد زِرِه　　　بر آبِ جو تُهْمَت مَنِه، کاو را نه ترس است و نه غَم
در نَقْش ، بی‌نَقْشی بِبین، هر نَقْش را صد رنگ و بو　　　در بَرگ ، بی‌بَرگی نِگَر، هر شاخ را باغِ اِرَم
زآن صورتِ صورتْ گُسَل، کاو مَنْبَعِ جان است و دل　　　تَن ریخته ، از شَرمِ او، بُگْریخته جانْ در حَرَم
از باده و از بادِ او ، بس بَنده و آزادِ او　　　چون کانْ فُرو بُرده نَفَس ، چون کُهْ بَرآوَرْده شِکَم

---

۱ – توبه کننده

۲ – حراست شده

۳ – در اینجا نیز مقصود از نفس کلی و عقل کلی ، همان نور ولایت محمدیه علویه است که پس از ختم دورهٔ نبوت ، در باطن وَلیِ اعظم الهی، حضرت علی و یازده امام از فرزندانش علیهم السلام مُستتر میباشد .

از بَحرْ گویم ، یا زِ دُر ، یا از نَفاذِ[1] حُکْمِ مُرّ[2] نی از مَقالَت هم بِبُر، می‌تازْ تا پایِ عَلَم
چپْ راست دانْ ، این راه را، در چاه دان ، این جاه را چون سویِ موجِ خون رَوی ، در خون بُوَد خوانِ کَرَم
در آتشْ ، آبی تَعبیه، در آبْ ، آتش تَعبیه در آتَشَشْ جانْ در طَرَب، در آبِ او ، دلْ دَر نَدَم[3]
یا منْ وَلی اِنْعامِنا، ثَبِّتْ لَنا اَقْدامَنا[4] ای بی‌تو راحتها عَنا[5]! ای بی‌تو صِحَّتها سَقَم[6]

﴿۱۷۵۴﴾

اَیا یاری ! کــــه در تــــو ناپَدیدم تو را شکلِ عَجَب ، در خواب دیدم
چو خاتونانِ مصر ، از عشقِ یوسُف تُرَنج و دست ، بی‌خود می‌بُریدم
کجا آن مَه؟ کجا آن چَشمِ دوشین؟ کجا آن گوش ، کآن ها می‌شنیدم؟
نه تو پیدا، نه من پیدا، نه آن دَم نه آن دندانْ که لَب را می‌گَزیدم
مَنَم اَنْبارِ آکنــــــده ، زِ سودا کَزآن خِرمَن ، همه سودا کَشیدم
تــــو آرامِ دلِ ســـودائیانی تو ذَاالنّون و جُنَید و بایَزیدم

﴿۱۷۵۵﴾

این بار منْ یکبارگی، در عاشقی پیچیده‌ام این بار منْ یکبارگی، از عافیت بُبْریده‌ام
دل را زِ خود بَرکَنده‌ام، با چیزِ دیگر زنده‌ام عقل و دل و اندیشه را، از بیخ و بُنْ سوزیده‌ام
ای مَردُمان، ای مَردُمان، از من نَیایَد مَردُمی دیوانه نَنْدیشَد از این ، کَانْدَر دلْ اندیشیده‌ام
دیوانه کف‌کف ریخته، از شورِ من بُگْریخته من با اَجَل آمیخته، در نیستی پَرّیده‌ام
امروزْ عقلِ منْ زِ من ، یکبارگی بیزار شُد خواهد که تَرسانَد مرا، پِنْداشت من نادیده‌ام
من خود کجا تَرسَم ازو؟ شکلی بِکَردم بَهرِ او من گیج کِیْ باشم ولی ، قاصد چُنین گیجیده‌ام
از کاسهٔ اِسْتارگان، وَزْ خونِ گَردونْ فارِغَم بَهرِ گداروِیانْ بَسی ، من کاسه‌ها لیسیده‌ام
من از برایِ مَصْلَحَت، در حَبْسِ دنیا مانده‌ام حَبْس از کجا، من از کجا؟ مالِ که را دُزدیده‌ام؟

---

۱ – جاری شدنِ حُکم

۲ – تلخ

۳ – پشیمانی

۴ – ای ولی نعمت ما ، گامهای ما را استوار دار .

۵ – رنج و سختی

۶ – بیماری

در حَبْسِ تَن، غَرقَم به خون، وَزْ اشکِ چَشمِ هر حَرون[1] داماںِ خون‌آلود را در خاکْ می‌مالیده‌ام
مانندِ طِفْلی در شِکَم، من پَروَرش دارم زِخون یک‌بار زایَد آدمی، من بارها زاییده‌ام
چندان که خواهی دَرنِگَر ، در من که نَشْناسی مرا زیرا از آن کَم[2] دیده‌ای، من صد صِفَت گردیده‌ام
در دیدهٔ من اَنْدَرآ، وَزْ چَشمِ من بِنْگَر مرا زیرا بُرون از دیده‌ها، مَنْزِلْگَهی بُگْزیده‌ام
تو مَستِ مَستِ سَرخوشی، من مَستِ بی‌سَرْ سَرخوشَم تو با دهان خندان‌لبی، من بی‌دَهانْ خندیده‌ام
من طُرفه مُرغَم کَزْ چَمَن، از آشیانِ خویشتن بی‌دام و بی‌گیرنده‌ای، اَنْدَر قَفَس خیزیده‌ام
زیرا قَفَس با دوستان، خوش‌تَر زِ باغ و بوستان بَهرِ لقایِ یوسُفان، در حَبسْ آرامیده‌ام
از زَخمِ او زاری مَکُن، دَعویِّ بیماری مَکُن صد جانِ شیرین داده‌ام ، تا این بَلا بِخْریده‌ام
چون کِرمِ پیله در بَلا، در اَطْلَس و خَزْ می‌رَوی بِشْنو که کِرْمِ پیله ام، کَانْدَر بلا جوشیده‌ام
پوسیده‌ای در گورِ تَن، رُو پیشِ اِسْرافیلِ من کَزْ بَهرِ من ، در صورْ دَم ، کَزْ گورِ تَنْ ریزیده‌ام
نی نی چو بازِ مُمْتَحَن، بَرْدوز چَشم از خویشتن مانندِ طاووسی نِکو، من دیبَه‌ها پوشیده‌ام
پیشِ طَبیبَش سَر بِنِه، یعنی : مرا تَریاق دِهْ زیرا دَرین دامِ فَرِه[3] ، من زَهرها نوشیده‌ام
تو پیشِ حَلْوایِیّ جان، شیرین و شیرینْ‌جان شَوی زیرا ز حَلْوایِیِ جانْ ، چون نیشِکَر بالیده‌ام
عینِ تو را حَلْوا کُند، بِهْ زآن که صد حَلْوا دَهَد زیرا من از حلوایِ جان ، جز اَلّصلا نشنیده ام
حلوا چه باشد ! کز لبشْ، قند ست جاری بر لبم من لذتِ حلوایِ جان ، جز از لبش نشنیده ام
خاموش کُن کَانْدَر سُخَن، حَلْوا نَیُفتَد از دَهَن بی‌گفت ، هرکَس بو بَرَد ، زآن‌سان که من بوییده‌ام
هر غوره‌ای نالان شُده: کِای شَمسِ تبریزی! بیا کَزْ خامی و بی‌دُولتی، در خویشتن چَغزیده‌ام[4]

﴿۱۷۵۶﴾

این بارْ سرمست آمدم ، تا جام و ساغَـر بِشْکنم ساقی و مطرب ، هردو را ، من کاسهٔ سَرْ بِشْکنم
روحم به تنْ حاضر شده ، تا گَبْرَکانْ را بشکنم شیرِ خدایم آمده ، تا بُرجِ خیبر بشکنم[5]

---

۱ – سرکش
۲ – مخففِ کِه اَم ، که مرا
۳ – خوب
۴ – نالیده ام
۵ –اشاره به حضرت علی"ع" دارد که دلآوریِ آن حضرت در جنگ خیبر، مورد ستایش بسیار حضرت خداوندی قرار گرفته و در سراسر غزل نیز بوضوح، از قدرتِ ولایتِ معجزآفرین آن حضرت سخن

از کَفْ عصا گر بِفْکَنَم ، فرعون را عاجِز کنم
گر تیشه بَر دستم رسد ، بت‌هایِ آزَر بشکنم
گر کَج به سویم بِنْگَرَد ، گوشِ فَلَک را بَرکَنَم
گر طعنه بر حالم زند ، دندانِ اَختر بشکنم
چون رو به معراج آوَرَم ، از هفت‌کشور بُگْذَرم
چون پایْ بر گردون نَهم ، نُه چرخِ چَنبَر بشکنم
من مُرغِ عالی‌هِمَّتَم ، از آشیانه بَرْپَرَم
تا کَرکَسانِ چرخ را ، هم بال و هم پَر بشکنم
من طائرِ فرخنده‌ام ، در کُنجِ حَبس افتاده‌ام
باشد مگر که وارَهَم ، روزی قفسْ دَر بشکنم
من جِبْرَئیلِ حَضرَتَم ، پیشِ محمّد[ص] آمده
تا بر همه پیغمبران ، ناموسِ اکبر بشکنم
می‌خواهم اکنون تا که من ، با شمسِ تبریزی رَسَم
می‌جویَمَش مادامها ، تا دامِ دیگر بشکنم

﴿۱۷۵۷﴾

این چه کَژْ طَبْعی بُوَد ، که صد هزارانْ غَم خُوریم؟
جَمعِ مَستان را بِخوان، تا باده‌ها ، با هم خُوریم
باده‌ای ، کَابْرار را دادند ، اَنْدَر یَشْرَبون
با جُنَید و بایَزید و شِبْلی و اَدْهَم خوریم
اَبْر نَبْوَد ماهِ ما را ، تا جَفایِ شب کَشیم
مرگْ نَبْوَد عاشقان را ، تا غَمِ ماتَم خوریم
نَفْسْمارِ کیست تا ، ما تیغْ خود بَر وِیْ زنیم؟
زَخْم بر رُستَم زنیم و زَخْم از رُستم خوریم
بود مَردم‌خوارِ عالَم، خَلْقِ عالَم را بِخورْد
خالِقْ آورده‌ست ما را ، تا که ما عالَم خوریم
این جهانْ افسونگر است و وَعدهٔ فردا دَهَد
ما از آن زیرک‌تَریم ، ای دوست ، که دَم خوریم
گَر پَری‌زادیم ، شبْ ، جمعیّتِ پَریان بُوَد
وَرْ زِ آدم زاده‌ایم، آن باده با آدم خوریم
گَهْ از آن کَفْ ، گوهرِ هستیّ و سَرمَستی بَریم
گَهْ از آن دَفْ ، نَعْره و فریادِ زیر و بَم خوریم
ماهی‌ایم و ساقیِ ما نیست ، جُز دریایِ عشق
هیچ دریا کَم شود ، زآن رو که بیش و کم خوریم؟
گَهْ چو گَردون، از مَهْ و خورشید ، اِشْکَم پُر کنیم
گَهْ چو خورشید ، آب ها را ، جُمله بی‌اِشْکَم خوریم
شَمسِ تبریزی! تو سُلطانیّ و ما بَندهٔ توایم!
لاجَرَم در دُورِ تو، باده به جامِ جَم خوریم
شمس‌تبریزی چو ما را، جامِ عشقِ خویش داد
ما ز خود فارغ شدیم،از خویشتن کِیْ هم خوریم؟

﴿۱۷۵۸﴾

این شکل که من دارم ، ای خواجه ! کِه را مانَم؟
یک لحظه پَری شکلَم، یک لحظه پَری‌خوانَم[۱]
در آتشِ مُشتاقی، هم جَمعَم و هم شَمعَم
هم دودم و هم نورم، هم جمع و پَریشانَم
جُز گوشِ رَبابِ دل، از خشمْ نَمالَم من
جُز چَنگِ سعادت را ، از زَخْمه نَرنجانَم

گفته‌شده‌است،خصوصاً آنجا که‌آن طائرعالی‌همت‌میفرماید :" من‌جِبْرَئیلِ‌حَضرَتَم،پیشِ‌محمّد[ص]آمده"

۱ – افسونگر

چون شِکَّر و چون شیرم ، با خود زَنَم و گیرم — طَبْعَم چو جُنون آرَد ، زَنجیرْ بِجُنبانَم
ای خواجه ، چه مُرغَم من؟ نی کَبکَم و نی‌بازَم — نی‌خوبَم و نی‌زشتَم ، نِی اینَم و نِی آنَم
نی خواجهٔ بازارم ، نی بُلبُلِ گُلْزارم — ای خواجه، تو نامَمْ نِهْ، تا خویش بِدآن خوانَم
نی بنده ، نه آزادم ، نی مومْ ، نه پولادم — نی دل به کَسی دادم ، نی دِلْبَرِ ایشانَم
گَر در شَرَم و خیرم، از خود نی اَم ، از غیرم — آن سو که کَشَد آن کَس، ناچار چُنان رانَم
گفتارْ رها کردم ، بازارْ جدا کردم — در بوتهٔ این حالت ، میدان که به چه سانم
شمس الحق تبریزی ، سلطانِ شَهانی تو — بیشی ز همه عالَم ، دانی که همی دانم

﴿ ۱۷۵۹ ﴾

اَیُّهَا ٱلْعُشّاقْ ! آتش گشته چون اِسْتاره‌ایم — لاجَرَم رَقصانْ همه شب ، گِردِ آن مَهْپاره‌ایم
تا بُوَد خورشید حاضر، هست اِسْتاره ، سِیَه — تا بشد خورشید ، ما رسوا و هم آواره‌ایم
اَلصَّلا ای‌عاشقان ! هان اَلصّلا ای‌کاروان! — بادهٔ کاری‌ست اینجا، زآنکه ما این کاره‌ایم
هر سَحَر ، پیغامِ آن پیغمبرِ خوبان رَسَد — کَالصَّلا بیچارگان، ما عاشقان را چاره‌ایم
نَعْرهٔ لَبَّیکْ لَبَّیک ، از همه بَرخاسته — مُصْحَفِ مَعنی تویی، ما هر یکی ، سی پاره‌ایم
خونْ بَهایِ کُشتگانْ ، چون غَمْزهٔ خونیّ اوست — در میانِ خونِ خود، چون طِفْلَکِ خونْ‌خواره‌ایم
کوهِ طور از باده‌اَش، بی‌خود شُد و سرمَست شُد — ما چه کوهِ آهنیم ؟ آخِرْ چه سنگِ خاره‌ایم؟
یک جُو از سِرَّش نگوییم ، اَزْ همه جُو جُو شَویم — گِردِ خِرمَنگاهِ چَرخْ ، اَزْ چه ، که ما سَیّاره‌ایم
هَمچو مَریَم ، حاملهٔ نورِ خدایی گشته‌ایم — گَر چو عیسیٖ ، بَستهٔ این جسمِ چون گَهْواره‌ایم
از درونْ بارهٔ [1] خودْ ، عقلِ ما را تو مَجو — زآنکه در صَحرایِ عشقَش ، ما بُرون از باره‌ایم
عشقْ دیوانه‌ست و ما دیوانهٔ دیوانه‌ایم — نَفْسْ اَمّاره است و ما ، اَمّارهٔ اَمّاره‌ایم
مَفْخَرِ تبریزْ شَمسُ ٱلدّین! تو بازآ زین سَفَر — بَهرِ حَقْ یکبارگی، ما عاشقِ یک‌باره‌ایم

﴿ ۱۷۶۰ ﴾

با قُدسیانِ آسمان ، من هر شبی یاهو زنم — صوفیِ دَم از اِلّا زند، من دَمْ ز اِلّا هو زنم
من گاهگه ، وقتِ سَحَر ، آوازهٔ نیکو زَنَم — دانی چه آوازه زَنَم ؟ وقت سَحَر یاهو زنم
بلبل نِیَم ، کاندر چمن ، از جُورِ گُلْ غُلغُل کُنم — من هُدهُدِ سِیران نِیَم ، بر قصرِ شاهانْ قو زنم
بازِ سفیدِ حضرتم ، تیهو چه باشد نزدِ من؟ — با هُدهدانِ باصفا ، با کَرکَسان بوبو زنم

---

۱ – برج و بارو، مقصود عالَمِ نفس و تن است که مأمن عقل منفعت‌طلب و مصلحت‌اندیش میباشد.

قوقو زنم ، قوقو زنم ، بر تُرک و بر هِندو زنم / با حاملانِ عرشْ من ، دَم‌ها به جست و جو زنم
با عُورَتانْ[1] طالب نِیَم ، با شوهرانْ هَمدَم نِیَم / با کودکانِ این زمان ، شوشو زنم پوپو زنم
مُردارْخورْ مرغی نِیَم ، کَرکَس چه می‌خوانی مرا؟ / با کَرکَسانِ بی‌صفا ، با هُدهدان هوهو زنم
خرقه نپوشم عام را ، روزه بگیرم شام را / آئینه‌ام هر جام را ، بر جام‌ها سوسو زنم
هرجا که با شیخی رَسَم ، کز گاوِ گردونْ دَم زند / من گاو را قربان کنم ، آتش درآن گردون زنم
این خانهٔ پُر از دِرَم ، صدبار چونْ باغِ اِرَم / بفْروشَمَش بر یک دِرَم ، بر عاشقانْ هِی هو زنم
هرجا که بینم خانه‌ای ، در وِی تجمّل‌ها بُوَد / گه بشکنم صندوق را ، گه کاسه بر سَبّو زنم
آن پیرِ کَندو دار را ، گوید به پیش آور ، عسل / گر زآن‌که کاهِل جُنبَد او ، من چُستْ بر کَندو زنم
چون دخترانِ ظاهری ، من طالبِ شوهر نِیَم / چون دخترانِ معنوی، صد بارِ چون لُؤلُؤ زنم
گر شاهدان آید بَرَم ، با زُلف‌هایِ عَنبرین / گاهی بگیرم زلفِ او ، گاهی برآن گیسو زنم
این جوشنِ دریا ببین ، آن گوهرِ معنی ببین / آن شاهدِ خوشْ‌خو ببین ، کز بویِ او هو هو زنم
مولانهٔ رومی منم ، سِبِلَت‌کَنِ شیطان منم / تازه کنِ ایمان منم ، من دَم زِ اَللّٰهْ هو زنم
خاقانِ اُردوخان[2] اگر ، از جان نگردد ایل[3] من / من پادشاهِ کشورم، بر خِیْل و بر اُردو زنم
نفْس است کدبانویِ من ، من کدخدا و شویِ او / کدبانویَم گر بَد کُنَد ، بر رویِ کدبانو زنم
ای کاروان ! ای کاروان ! من دزدِ شَبرُو نیستم / من پهلوانِ عالَمَم ، شمشیرْ ، رو یا رو زنم
ای باغبان ! ای باغبان ! بر من چرا دَرْ بسته‌ای؟ / بگشا دَرِ این باغ را ، تا سیب و شفتآلو زنم
گفتی : بیا ای شمس دین ! بنشین به زانویِ ادب / من پادشاهِ عالَمم ،کِیْ پیشِ کَس زانو زنم؟

﴾۱۷۶۱﴿

با رویِ تو ، زِ سَبزه و گُلْـــزارْ فارغیم / با چَشمِ تو ، زِ باده و خَمّـــارْ فارغیم
خانه گِرو نهاده و در کویِ تو مُقیم / دُکّانْ خراب کرده و از کارْ فارغیم
رَختی که داشتیم ، به یَغْما بِبُرد عشق / از سود و از زیان و زِ بازار فارغیم
دَعویِّ عشق و آن‌گَهْ ناموس و نام و نَنگ؟ / ما نَنگ را خریده و از عار فارغیم
غَم را چه زَهره باشد ، تا نامِ ما بَرَد؟ / دستی بِزَن ، که از غَم و غَم‌خوار فارغیم

---

۱ – عُورَت = زن
۲ – اِبنِ آتْسِزخان از ملوک تاتار
۳ – ایل شدن = تسلیم شدن و تبعیت کردن

ای روتُرُش ، که کاله[1] گِران است ، چون خَرَم؟ بُگْذَرْ مَخَرْ ، که ما زِ خریدار فارغیم
ما را مُسَلَّم آمد ، شادیّ و خوش‌دلی کَزْ باد و بودِ اندک و بسیار فارغیم
بَر رفت و بَرگُذشت ، سَرِ ما زآسْمان کَزْ ذوقِ عشق ، از سَر و دَسْتار فارغیم
ما لاف می‌زنیم و تو اِنْکار می‌کُنی زاِقْرارِ هردو عالَم و زاِنْکار فارغیم
مُشتی سگان نِگَر ، که به هم ، دَرفُتاده‌اند ما سگ نَزاده‌ایم و زِ مُردار فارغیم
اَسْرارِ تو ، خدایْ هَمی‌داند و ، بس است ما از دَغا و حیله و مَکّار فارغیم
درسی که عشق داد ، فراموش کِی شود؟ از بَحث و از جِدال و زِ تَکرار فارغیم
پنهان تو هرچه کاری ، پیدا بِرویَد آن هر تُخم را که خواهی ، می‌کارْ فارغیم
آهن‌رُبایِ جَذبِ رَفیقان ، کَشید حرف وَرْنی دَرین طَریقْ ، زِ گُفتار فارغیم
با نورِ رویِ مَفْخَرِ تبریز، شَمسِ دین از آفتاب و گُنبَـــدِ دَوّار فارغیم

﴿۱۷۶۲﴾

بارِ دِگَر ، جانِبِ یار آمدیم خیره نِگَر ، سویِ نِگار آمدیم
بر سَر و رو ، سَجده‌کُنانْ جُمله راه تا سَرِ آن گنج ، چو مار آمدیم
نافهٔ آهو چو بِزَد ، بر دِماغ دام گرفتیم و شکار آمدیم
دامِ بَشَر ، لایِقِ آن صید نیست پس تو بگو ، ما به چه کار آمدیم؟
پارْ دلِ پاره ، رَفویِ تو دید بر طَمَعِ دُولَتِ پار آمدیم
ای همه هستی، مَکُن از ما کِنار زآنکه زِ هستی ، به کِنار آمدیم
هَمچو ستاره ، سویِ شیطانِ کُفر نَفْط[2] زَنانیم و شَـــرار آمدیم
هَمچو اَبابیل ، به سویِ پیلِ گَبر سَنگ زَنانیم و دَمـــــار آمدیم
باز چو ببینیم ، رُخِ عاشقان با طَبَـــــــقِ سیمْ‌نِثار آمدیم
از غمِ هجرانِ تو ای‌شمس دین خسته و اَفگار و فَگار آمدیم

﴿۱۷۶۳﴾

بارِ دِگَر از راه ، سویِ جاه رَسیدیم وَزْ غُربَتِ اجســـــام ، به اَللّٰه رَسیدیم
با اسبْ بِدآن شاه ، کسی چون نَرسیده‌ست ما اسب بِدادیم و بِدآن شاه رَسیدیم

---

۱ – کالا

۲ – نفت

چون اَبْر ، بَسی اشکْ ، دَرین خاک فشاندیم
وَزْ اَبْر گُذشتیم و بِدآن ماه رَسیدیم
ای طَبْل‌زَنان ، نوبَتِ ما گشت ، بِکوبید
وِیْ تُرک ، بُرون آ ، که به خَرگاه رَسیدیم
یک‌چند چو یوسُفْ ، به بُنِ چاهْ نِشَستیم
زآن سَرْ رَسَن آمد ، به سَرِ چاه رَسیدیم
ما ، چند صَنَم ، پیشِ مُحَمَّدص بِشِکَستیم
تا در صَـــنَمِ دِلْبَرِ دِلْخواه رَسیدیم
نزدیک‌تَر آیید ، که از دور رَسیدیم
وَاحْوال بِپُرســـید ، که از راه رَسیدیم

﴿۱۷۶۴﴾

بارِ دِگَـــر ذَرّه‌وارْ ، رَقص‌کُنـــانْ آمدیم
زآن سویِ گَردونِ عشق ، چَرخ‌زنانْ آمدیم
بر سَرِ میدانِ عشق، چون‌که یکی گو[۱] شدیم
گَهْ به کَران تاختیم، گَهْ به میان آمدیم
عشق نیاز آوَرَد ، گَر تو چُنانی رَواست
ما چو از آنِ تُوایم ، ما نَه چُنان آمدیم
خواجهٔ مَجْلِس تویی، مَجْلِسیان حاضرند
آبِ چو آتش بیار ، ما نَه بِه نان آمدیم
شُکْر که ناداشت‌وارْ ، از سَبَبِ زَخمِ تو
چونکه به جان آمدیم، زود به جان آمدیم
شَمسِ حَقْ این عشقِ تو، تشنهٔ خونِ من است
تیغ و کَفَن در بَغَل ، بَهرِ همان آمدیم
جُز نَمَکَت نَشْکَند ، شورشِ تبریز را
فَخْرِ زمین ، در غَمَت ، شورْزنان آمدیم

﴿۱۷۶۵﴾

بارِ دیگر ، از دل و از عقل و جانْ بَرخاستیم
یار آمد در میان ، ما از میانْ بَرخاستیم
از فنا رو تافتیـــــم و در بَقا بِشْتافتیم
بی‌نشان را یافتیم و از نشانْ بَرخاستیم
گَرد از دریا بَرآوردیم و دود از نُهْ فَلَک
از زمان و از زمین و آسْمانْ بَرخاستیم
هین که مَستان آمدند و راه را خالی کنید
نی غَلَط گفتم، زِ راه و راهْبانْ بَرخاستیم
آتشِ جانْ ، سَر بَرآوَرْد ، از زمینِ کالبَد
خاست اَفْغان از دل و ما چون فَغانْ بَرخاستیم
کم سُخَن گوییم و گَر گوییم ، کم کَس پِیْ بَرَد
باده اَفْزون کُن که ما ، با کَم‌زنانْ بَرخاستیم
هستی است کارِ زنان و کارِ مَردان نیستی‌ست
شُکْر کَانْدَر نیستی، ما پَهْلَـــوانْ بَرخاستیم
شمس تبریزی چو اندر خاک، روحی مِی دَمی
ما به بویِ روحِ او ، از خاکدان برخاستیم

﴿۱۷۶۶﴾

باز آمدم ، باز آمدم ، تا قُفلِ زندان بِشْکَنَم
وین چَرخِ مَردم‌خوار را ، چَنگال و دَندان بِشْکَنَم
هفت اَخْتَرِ بی‌آبْ بین، کاین خاکیان را می‌خورند
هم آبْ بر آتش زَنَم ، هم بادْهاشان ، بِشْکَنَم

---

۱ – گویْ

از شاهِ بی‌آغازْ من ، پَرّان شُدم ، چون بازْ من … تا جُغدِ طوطی‌خوار را، در دِیرِ ویران بِشْکَنَم

زآغازْ عَهدی کرده‌ام، کاین جانْ، فدایِ شَه کُنم … بِشْکَسته بادا پُشتِ جان، گَر عَهد و پیمان بِشْکَنَم

امروز هَمچون آصِفَم[1] ، شمشیر و فرمان در کَفَم … تا گَردنِ گَردن‌کَشان، در پیشِ سُلطان بِشْکَنَم

روزی دو باغِ طاغیان[2]، گَر سَبز بینی غم مَخور … من اصل‌ها و بیخِشان، از راهِ پنهان بِشْکَنَم

من نَشْکَنَم جُز جور را، یا ظالِمِ بَدْ غُور[3] را … گَر ذَرّه‌ای دارد نَمَک، گَبْرَم اگر نان بِشْکَنَم

هر جا یکی گویای بُوَد، چوگانِ وحدت دَرْ بَرَد … گویْ ای که مِیْدان نَسْپُرَد، از زَخمِ چوگان بِشْکَنَم

گشتم مُقیمِ بَزمِ او، چون لُطفْ دیدم عَزمِ او … گشتم حَقیرِ راهِ او، تا پایِ شیطان بِشْکَنَم

چون در کَفِ سُلطان شُدم، حَبّه بُدم ، چون کان شُدم … گَر در تَرازویَم نَهی، می‌دان که میزان بِشْکَنَم

چون منْ خَراب و مَست را، در خانهٔ خود رَهْ دَهی … پس می ندانی این‌قَدَر، کاین بِشْکَنَم، آن بِشْکَنَم

گَر پاسبان گوید که هی ، در دَم بِریزم خونِ وِیْ … دَربان اگر دَستم کَشَد، من دستِ دَربان بِشْکَنَم

چَرخ اَرْ نگردد گِردِ دل، از بیخ و اَصْلَش بَرکَنَم … گَردون اگر دونی کُند، گَردونِ گَردان بِشْکَنَم

خوانِ کَرَم گُسترده‌ای، مهمانِ خویشَم خوانده‌ای … گوشَم چرا مالی اگر ، من گوشهٔ نان بِشْکَنَم؟

نی نی مَنَم ، بَر خوانِ تو، سَرخَیلِ مهمانانِ تو … جامی دُو پُر مِیْ میکُنم، تا شَرمِ مهمان بِشْکَنَم

ای آنکه اندر جانِ من، تَلْقینِ شِعرَم می‌کُنی … گَر تَنْ‌زَنَم، خامُش کُنم، تَرسَم که فرمان بِشْکَنَم

دیوانه گر نَزْدَم رسد ، دیوانگی از سرَ نَهَد … دیوانه گر دیوی کنَد ، من مغزِ دیوان بِشْکَنَم

از شَمسِ تبریزی اگر ، باده رَسَد، مَستم کُند … من لاأُبالی‌وارْ خود ، أُسْتونِ کیوان بِشْکَنَم

﴿۱۷۶۷﴾

باز آمدم، باز آمدم، از پیشِ آن یار آمدم … در من نِگَر، در من نِگَر، بَهرِ تو غَم‌خوار آمدم

شاد آمدم، شاد آمدم، از جُمله آزاد آمدم … چندین هزاران سال شُد ، تا من به گُفتار آمدم

آنجا رَوَم، آنجا رَوَم، بالا رَوَم، بالا رَوَم … بازَم رَهان، بازَم رَهان، کاین‌جا به زِنْهار آمدم

من مُرغِ لاهوتی بُدَم، دیدی که ناسوتی شُدم؟ … دامَش ندیدم ناگهان ، در وِیْ گرفتار آمدم

منْ نورِ پاکَم ای پسر، نه مُشتِ خاکَم مُختَصَر … آخِرِ صَدَف من نیستم، من دُرِّ شَهْوار آمدم

ما را به چَشمِ سَر مَبین، ما را به چَشمِ سِرّ بِبین … آنجا بیا ما را بِبین، کاین‌جا سَبُکبار آمدم

---

۱ – نام‌وزیرحضرت‌سلیمان"ع"ومقصوداز سلطان‌وشاه‌بی‌آغاز،وجود مقدس‌حضرت‌علی(ع)است.

۲ – سرکشان

۳ – فکر و اندیشه

از چارْ مادر بَرتَرم، وَزْ هفت آباء نیز هم
من گوهرِ کانی بُدَم، کاین‌جا پدیدار آمدم

یارَم به بازار آمده ، ما را خریدار آمده
وَرْنه به بازارم چه کار؟ او را طَلَب‌کار آمدم

ای شَمسِ تبریزی نَظَر ، در کُلِّ عالَم ، کِیْ کُنم؟
کَانْدَر بیابانِ فَنا، جان و دلْ‌اَفْگار آمدم

﴿۱۷۶۸﴾

باز از پستی ، سویِ بالا شدم
طالبِ آن دلبرِ زیبا شدم

آشِنایی داشتم ، زآن سویِ جان
باز ، زآنجا کآمدم ، آنجا شدم

گوهرِ ناسُفته بودم ، ناگهان
آمدم در سینهٔ خارا شدم

آفتابِ رحمتش بر من بتافت
باز از آنجا در زمان پیدا شدم

چار بودم ، سه شدم ، اکنون دُوَم
از دُویی بگذشتم و یکتا شدم

همچو ماهی سَر فرو بُردم ، به آب
بارگیرِ صخرهٔ صَمّا[1] شدم

مرده بودم مدّتی چون سامِ نوح
وز دم عیسیِ جانْ اِحیا شدم

زَهر بودم مدّتی ، در کامِ مار
مدّتی لوزینه و حلوا شدم

خار بودم مدّتی در کوه و دشت
مدّتی چون گُلبُنِ بویا شدم

مدّتی با عقلِ کُل ، خلوت زدم
مدّتی دیوانه در صحرا شدم

گاه چون شمعی، به خود می‌سوختم
گاه چون پروانه ، ناپروا شدم

صد هزاران سال و قرنِ بی‌شمار
تا که پیش از آدم و حوّا شدم

مدّتی با خامُشان ، دَم می‌زدم
از خوشیِّ این زمان ، گویا شدم

جاهلان، امروز را فردا کنند
من به نقدْ ، امروز را فردا شدم

مویْ گشتم این رهِ باریک را
تا میانِ آن بُتِ رعنا شدم

قُربِ صد نوبت شدم ، بر آسمان
تا مُقیمِ گنبدِ خَضرا شدم

آسمانِ معرفت را یافتم
پس به قابِ قُربِ اَوْ اَدْنیٰ شدم

مدّتی اندر هوا ، پَرّان بُدم
مدّتی با زُهرهٔ زهـــــرا شدم

مدّتی در بَحرِ خونش دَم زدم
مدّتی جویایِ لاتُخْفیٰ شدم

در دهانِ عاقلان شَهدم ، ولی
در درون جاهِلان ، صَفرا شدم

غوره بودم مدّتی ، در باغ جان
مدّتی چون بادهٔ حَمرا شدم

---

۱ – سنگ سخت

کعبه را کردم در آن‌دم ، من طواف / این زمان ، در مسجدُالاَقصی شدم
عاصیان را دوزخِ قهرم ، ولی / قُدسیان را جَنَّتُ‌المَأویٰ شدم
مدّتی ماما بُدم ، آن‌دَم گذشت / در حقیقت ، این زمان بابا شدم
مدّتی کردم ، حِصانه[1] دامکی[2] / مدّتی همشیرهٔ جَوْزا[3] شدم
باز می‌خواهم کز اینجا بگذرم / زآنچه اینجا بی‌سر و بی‌پا شدم
شمس تبریزی، تو دانی سِرِّ عشق / در میانِ عاشقانْ گویا شدم

﴿۱۷۶۹﴾

باز در اسرار رَوَم، جانبِ آن یارْ رَوَم / نَعْرهٔ بُلبُل شِنَوَم، در گُل و گُلْزارْ رَوَم
تا کِی از این شَرم و حَیا؟ شَرمْ بِسوزان و بیا / هَمرَهِ دل گردم خوش ، جانبِ دِلْدارْ رَوَم
صبر نَماندەست که من ، گوشْ سویِ نَسیه بَرَم / عقل نَماندەست که من ، راه بِهَنْجارْ رَوَم
چَنگ زن ای زُهرهٔ من، تا کِیْ ازین تَنْ تَنِ تَن؟ / گوش بَرین بانگ نَهَم، دیده به دیدارْ رَوَم
خستهٔ دام است دِلَم، بر دَر و بام است دِلَم / شاهِدِ دل را بِکَشَم، سویِ خریدارْ رَوَم
گفت مرا: در چه فَنی؟ کارْ چرا می‌نکُنی؟ / راهِ دُکانَم بِنَما ، تا که پَسِ کارْ رَوَم
تا که زِ خود بُد خَبَرش، رفت دِلَم ، بَر اَثَرَش / کو اثری از دلِ من ، تا که بر آثارْ رَوَم؟
تا زِ حَریفانِ حَسَد، چَشمِ بَد اندَر نَرسَد / کَفْ به کَفِ یار نَهَم، در کَنَفِ غارْ رَوَم
درسِ دبستانِ خوشی ، بی‌هُشی است و خَمُشی / درس چو خام ست مرا، بر سَرِ تکرارْ رَوَم

﴿۱۷۷۰﴾

باز سَرمَستم ، ز بالا می‌رسم / در جمالِ حق تَعالی می‌رسم
بَر بُراقِ روح ، پا اندر رکاب / بس عزیز و بس توانا می‌رسم
می‌رسم از عشقِ مولانا جلال / عشقِ او ، از سینه گویا می‌رسم
لشگرِ ارواحْ هرسو ، جوقْ جوق / با عَلَم از کویِ مولا می‌رسم

---

۱ – پارسایی و پاکدامنی ، مَنیع و استوار

۲ – دامک = دام کوچک

۳ –دو پیکر،از باشکوه‌ترین صُوَر فلکی،ضمناً سرّ عشقِ بیان‌شده در پایانِ این غزل،اشاره به مَقامِ فنای عاشق در معشوق دارد،چراکه مریدِ عاشقِ مُخلصْ واجدِ صفاتِ مرادِ خود میگردد و لذا مولانای فانی شده در عشق حضرت علی(ع)،همان عقلِ کلی و خلقِ اول الهی،خود را دوزخِ عاصیان و جَنّتِ قُدسیان فرموده است.

گاه اِژدَر[1] بوده‌ام ، گاهی عصا   من بَرین مُعجِز ، به موسی می‌رسم
سال‌ها اندر رهِ بغدادِ جان   خارْ خوردم تا به خرما می‌رسم
از تَلالا تا شدم ، مست و خراب   از تَلالا ، تَـــنْ تَلالا می‌رسم
پرده‌ای وا کرده‌ام ، از موسِقی   تا ازآن پرده ، نواها می‌رسم
از تَنَنْ در ، تا به دَر ، تا تا تَنا   هایْ هو گویا ، ز بالا می‌رسم
تا رسیدنْ من به حرفِ یا و طا   همچو یاسین و به طاها می‌رسم
بلبلانِ عشقْ در پِیْ ، با فغان   با نوایِ زیر و بالا می‌رسم
در گلستانی که جانِ مصطفاست   این چنین گویا و بویا می‌رسم
در اَبِیتُ عِندَ رَبّی ، یَسْقَنی   من ز بیداریِ شب‌ها می‌رسم
اِصطَفی[1] ، فرمانْ به قُوَّت یافتم   یَوْمَ یَبْعَثُـــــهُ نَجِیــا می‌رسم
تا حیاتی یافتم از حَیِّ وِی   سَر فرو کردم ، به یَحییٰ[1] می‌رسم
سِرّ سِرِّست این حدیثِ حَیّ و مَن   تا بدین سِرّ ، آشکارا می‌رسم
خوانده‌ام: اِنّا اِلیـــــه راجِعون   تا بدانی از کجاها می‌رسم
مطمئنّه گشته‌ام ، از اِرجِعی[2]   طِیّ و هِی را دیده ، زآنجا می‌رسم
قطره‌ای آمد، که چون دریا، به خویش   موجْ‌موجْ از غَوْصِ[3] دریا می‌رسم
زآن گُلِستانی ، که جانِ مصطفاست   زآن گلستان‌ها ، تماشا می‌رسم
تا ز خاموشی ، چنین لال آمدم   لَعل گویم ، تا به گویا می‌رسم
من بدین‌جا شمسِ دین را دیده‌ام   نورِ او در سینه گویا می‌رسم

﴿۱۷۷۱﴾

بازآمدم ، بازآمدم ، سرمست و عیّار آمدم   با بلبلانِ خوش نوا ، خوش‌خوش ، به گلزار آمدم
ساقی مرا مِیْ می‌دهد ، مطرب مرا نِیْ می‌دهد   سلطان مرا مِیْ می‌دهد ، وَالله به زنهار آمدم
با مرغِ او همخانه‌ام ، در لامکان پَرّیده‌ام   هفتصد هزاران سال شد ، کاینجا به دیدار آمدم

---

۱ – مار بسیار بزرگ.

۲ – اشاره به آیات ۲۷ و ۲۸ سوره "فجر" دارد که خداوند به بنده مؤمن خود میفرماید : " ای صاحبِ نَفْسِ مطمئنه ، بسوی خداوندگارِ خود بازگرد ".

۳ – فرو رفتن در آب.

اکنون مرا بی‌چون نگر ، لیلی منم ، مجنون نگر
جام و قدحْ پُرخون نگر ، من مستْ بر دار آمدم
فارغ ز جان و تن شدم ، ایمن ز ما و من شدم
هم گُلخَن و گُلشن شدم ، در بَحرِ اسرار آمدم
نامی بُدم ، جانی شدم ، خاکی بُدم ، کانی شدم
او منْ شد و منْ او شدم ، هم خود گرفتار آمدم
ای شمسِ تبریزی ! منم ، جویندهٔ عرفان او
صانعْ منم ، حَیِّم ولی ، اینجا عرب‌وار آمدم[1]

﴿ ۱۷۷۲ ﴾

بازآمدم خَرامان ، تا پیشِ تو بمیرم
ای بارها خَریده ! از غُصّه و زَحیرم[2]
من چون زمینِ خُشکَم، لُطفِ تو اَبْر و مُشکَم
جُز رَعدِ تو نخواهم، جُز جَعْدِ تو نگیرم
خوش‌تَر ، اسیریِ تو ، صد بار از امیری
در دامِ تو اسیرم ، بهتر ز صد امیرم
خاکی به تو رَسیده، بِهْ از زَری رَمیده
خاصه دَمی که گویی: ای بی‌نَوا فقیرم
از ماجَرا گُذَر کُن، کو عقلْ ماجَرا را؟
چَنگ است وِرْد و ذِکرَم، باده‌ست ، شیخ و پیرم
ای جانِ جانِ مَستان! ای گنجِ تَنگ‌دَستان!
در جَنَّتِ جَمالَت، من غَرقِ شَهْد و شیرم
من رَسْتخیزْ دیدم، وَزْ خویش ناپَدیدم
گَر چون کَمانْ خَمیدم، پَرَّنده همچو تیرم
خاکی بُدَم زِ بادَت ، بالا گرفت خاکَم
بی‌تو کجا رَوَم من؟ ای از تو ناگُزیرم
ای نورِ دیده و دین ! گفتی: به عقلْ بِنْشین
ای پَرده‌ها دَریده! چون من تو را مُشیرم[3]
من بندهٔ اَلَســــــتَم ، زآنِ تو بوده اَسْتَم
آن خیره‌کُشْ فِراقَت ، میرانْده خیرْخیرم[4]
کِی خندد این درختم، بی‌نوبهارِ رویَت؟
کِی دَر رَسَد فَطیرم، تا نَسْرِشی[5] خَمیرم؟

---

۱ – در این مصرع نیز با بیان صفت " عرب وار" ، جناب مولانا اشاره صریحی به شاه و وجود مقدسی نموده که قدرتِ صنع لایزالی داشته و او خود را محو در این وجود ذیجود دانسته است ، آنجا که فرموده: "او من شد و من او شدم" . سلطان و ساقی شراب الهی که حیّ و قدیم است ، یعنی وجود مبارک حضرت علی "ع".

۲ – ناله و زاری

۳ – وزیر و صاحب مشورت.

۴ – خیر خیر = بی سبب

۵ – نَسِرِشْتی (از مصدر سرشتن)

تا خوانِ[1] تو بِدیدم ، آزاد از ثُریدم[2] | تا خویشْ تو بِدیدم ، از خویشِ خود نَفیرم[3]
از من گُذَر چو کردی، از عقل و جان گُذشتم | در من اَثَر چو کردی ، بر گُنبَدِ اَثیرم[4]
در قَعْده‌اَم[5] سَلامی ، ای جانْ ، گُزینِ من کُن | تا بی‌سَلام نَبْوَد ، این قَعْدهٔ[6] اَخیرم
من کَف چرا نکوبَم؟ چون در کَف است جویَم | من پا چرا نکوبَم ؟ چون بَم شُده‌ست زیرم
تبریزِ شَمسِ دین را ، از ما رَسانْ تو خِدمَت | خِدمَت به مشرقی بَر ، کَزْ روشْ مُسْتَنیرم[7]

﴿۱۷۷۳﴾

باز آمدم ، باز آمدم ، بازارِ مَستان بشکنم | من عهدِ سالوسی[8] کُنم ، من عهد و پیمان بشکنم
در میکده ، ساقی شَوَم ، خُمخانه را باقی کُنم | شیخانْ اگر مَنعَم کنند ، من عهدِ ایشان بشکنم
گر عالِمانِ بی‌عَمل ، وَر واعظانِ فِی‌الْمَثَل | پندی دَهَندَم در زمان ، من پند و پژمان[9] بشکنم
گر مُحتَسِب جویَد مرا ، تا دَرّه‌ای کوبَد مرا | من دست و پایش در زمان ، با فَرق و دندان بشکنم
تعذیرِ[10] من ، عالِم کُند ، یا شَحنه ، در بَندم کُند | زنجیرِ خود را بُگْسَلَم ، من قفل و زندان بشکنم
زندانیانْ جمع آوَرَم ، از چاهِ زندان بگذرم | مهمانیِ ایشان کُنم ، غُلْ[11]پوشِ ایشان بشکنم
مهمان اگر در سفره‌ام ، یک گوشهٔ نان بشکند | برخیزم و پایْ و سَرِ ، اَعدایِ مهمان بشکنم
گر شمسِ تبریزی مرا، گوید که: هِی، آهسته شو | گویم که: من دیوانه‌ام ، این بشکنم ، آن بشکنم

---

۱ – سفره
۲ – ثُرید = شکستن نان در طعام
۳ – ناله و زاری
۴ – بلند و عالی
۵ – در خدمتم
۶ – نشست ، جلسه
۷ – نورانی
۸ – سالوس = فریبکار و حیله گر
۹ – پژمرده ، دلتنگ ، پشیمان ، نا امید و غمگین
۱۰ – عذر آوردن.
۱۱ – غل = زنجیر

۱۷۷۴

باز آمدم باز آمدم ، تا وقت را میمون کُنم / باز آمدم باز آمدم ، تا دَردِ عشقْ افزون کنم
باز آمدم باز آمدم ، تا بَهرِ بیمارانِ دل / از اشکِ چشم و آهِ شب ، خون در دلِ معجون کنم
باز آمدم باز آمدم ، تا دلْ بر آن دلبر نَهَم / وز هرچه جز دلبر بُوَد ، از شهرِ دل بیرون کنم
باز آمدم باز آمدم ، تا بو که من ، بی‌من شَوَم / بی‌جسم و جانْ سَرمستی ای با دلبرِ موزون کنم
باز آمدم باز آمدم ، کز جسمِ و جانْ ، دل بَرکَنَم / چون مرغِ عَرشی‌آشیان ، در حضرتِ بی‌چون کنم
ای عاشقان ، ای عاشقان ، چیزی ندارم چون الِف[1] / اما اَلِف[2] را هر شبی ، در خدمتش چون نون کنم
باز آمدم باز آمدم ، دلداده‌ای شوریده‌ای / خود را مگر لیلی صفت ، در عشقِ او مجنون کنم
ای عاشقان ، از بخت اگر ، دلدارِ من با من بُوَد / با بخت و دُولتْ هم‌سری ، با سَنجر و مأمون کنم
پیش آمد آن دلبر مرا ، گفتم : شَها، کَم کُن جفا / گفتا: بُرو گر عاشقی ، هردَم بلا افزون کنم
گفتم: شها، بس قطره‌ها ، کز هِجرِ تو باریده‌ام / گفتا: چه غمْ ، هر قطره را ، من لؤلؤِ مَکنون کنم
ای عاشقان ، چون نیمه شب ، جان در پیِ جانان رود / چون جان نباشد در بدن ، من زندگانی چون کنم؟
گفتم: شها، دارم دلی ، شوریدهٔ بی‌حاصلی / گفتا: به من همخانه شو ، تا سَروَر و محزون کنم
گفتم: شها، بسیار شد ، دیده نیآلودم به خواب / گفتا: که صد شب ، هر شبی ، با روزْ منْ مَقرون کنم
گفتم: شها، من زآنِ تو ، در ژِنده‌ای تا کِی رَوَم؟ / گفتا: بیا بگذر ز تن ، تا اطلس و اَکْسون[3] کنم
گفتم: شها، چندین غَنا[4]داری و من در فاقه‌ام[5] / گفتا: ز خود بیگانه شو ، تا من تو را قارون کنم
گفتم: شها، چون حاضری ، فردا چه حاجت وعده را؟ / گفتا: بُرو خود را بمان ، تا وعده را اکنون کنم
گفتم: شها، مَشّاطه‌ای ، شمعی ز نوری یافتم / گفتا: تو را در پرتوِ ، آن شمع، چون شَمعون کنم
گفتم: شها، دارم دلی ، از دانهٔ معنی تُهی / گفتا: به من دِه تا ز غم ، هر ساعتش پُر خون کنم

---

۱ – عدد بیّنات حرف " ا " (ل ف) برابر با ۱۱۰ است که معادل عدد نام "علی" میباشد و بدین طریق جناب مولانا ، به همه عشاق عالَم گفته است که: چیزی جز علی " ع" ندارم.

۲ – در اینجا مقصود از الف (ا) قد و قامت آدمیست که شب‌ها در خدمت و اطاعت حضرت عشق، همچون حرف "ن" ، تعظیم کرده و خاکسار شده و خمیده میگردد .

۳ – نوعی دیبای سیاه فاخر.

۴ – ثروت

۵ – فقر

گفتم: شها، در پرده‌ها ، خود را چرا داری نهان؟ گفتا: که گر بیرون شَوَم ، صد چون تو را مَفتون کنم
ای بلبلِ دَستانْ‌سَرا ، ای سَرْ به نالْ از عشقْ تو کز اشکِ چشم و آهِ شب ، رخسار را گُلگون کنم
این دَم خمش کردم ولی ، گر زو اِجازت باشدم شیرِ ژیان را در سخن ، بَرْبَندَم و افسون کنم

﴿ ۱۷۷۵ ﴾

بانگِ دفِ عشقِ تو ، آمد و ما آمدیم پاک زِ هَر نقشْ ما ، همچو صَبا آمدیم
شیوهٔ بَس بُوالعَجَب ، بست بسی طَرْفْ را گم شدهٔ عشق را ، راهنما آمدیم
در دلِ ایجادِ کُفر ، جوهرِ دین بوده‌ایم در شکمِ نارِ قَهر ، عینِ رِضا آمدیم
گرچه درین آتشیم ، آب شده همچو زَر خاکِ رَهِ آن صنم ، حُکمِ قضا آمدیم
رقصْ‌کنان همچو چرخ ، بالْ‌زنان همچو مرغ جانب خَرگاهِ تو ، شُهره مَها آمدیم
جانِ جهان شمسِ دین ، رونقِ تبریزیان سویِ سَما گر شدیم ، سویِ شما آمدیم

﴿ ۱۷۷۶ ﴾

بِبَسته است پَــــریزاده ای ، در نهان ، پایم زِ بَندِ اوست که من ، در میانِ غوغایم
زِ کوهِ قافَم من ، که غَریبِ اطرافم به صورتم ، چو کبوتر، به خُلقْ عَنْقایم[۱]
کبوترم چو شود ، صیدِ چَنگِ بازِ اَجَل از آن سِپَس ، پَرِ عَنْقایِ روحْ بُگشایم
زِ آفتابِ خِرَد ، گرچه پُشتِ من گرم است برایِ سایه‌نشینان ، چو خیمه ، بَرپایم
چو اِبْنِ وَقت بُوَد ، دامَنِ پدر گیرد چه صوفی‌اَم ، که به سودایِ دی و فَردایم؟
مرا چو پَرده دَرآویختی ، بَرین دَرگاه هم از برایِ بَرآویختن ، نمی‌شایم
زِ لُطفِ توست که از جُغْدی‌اَم ، بَرآوَرْدی چو طوطیان ، زِ کَفِ تو ، شِکَر هَمی‌خایم
اگر زِ جودِ کَفِ تو ، به بَحْرْ راه بَرَم تمامِ گوهــــرِ هَستیِّ خویشْ بِنْمایم
شکارِ دَرْک نِیَم من ، وَرایِ اِدْراکَم به پایِ وَهْم نِیَم من، وَرایِ پَهنایم
سُخَن به جایْ بِمان، خویش بین، کجایی تو؟ مرا بِجویْ هم‌آن‌جا ، که من هم‌آن‌جایم

﴿ ۱۷۷۷ ﴾

بُتِ بی‌نَقْش و نِگارم ! چو تو منْ یارْ ندارم تویی آرامِ دلِ من! مَبَر ای دوستْ قَرارم
زِ جَفایِ تو حَزینم، جُز عشقت نَگُزینم هَوَسی نیست جُز اینم، جُز ازین کار ندارم
تو به رُخسارْ چو ماهی، چه لَطیفیّ و چه شاهی تو مرا پُشت و پناهی، زِ تو آراسته کارم

---

۱ – عَنقا = سیمرغ

جُزِ عشقَت نَپَذیرم، جُزِ زُلفِ تو نگیرم ... که دَرین عَهد چو تیرم، که بَرین چَنگْ چو تارم
تَنِ ما را همه جان کُن، همه را گوهرِ کان کُن ... زِ طَرَبْ ، چَشمه رَوان کُن، به سویِ باغ و بهارم

۱۷۷۸

بِجوشید ! بِجوشید ! که ما بَحْرِ شِعاریم ... به جُز عشق، به جُز عشق، دِگَر کارْ نداریم
دَرین خاک، دَرین خاک، دَرین مَزرعهٔ پاک ... به جُز مِهْر، به جُز عشقْ ، دِگَرْتُخم نکاریم
چو پَستیم ، چو مستیم ، از آن شاهْ ، که هستیم ... بیآیید ، بیآیید ، که تا دست بَرآریم
چه‌خوردیم چه‌خوردیم،که‌ما دوشْ چه خوردیم؟ ... که امروز ، همه روز ، خَمیریم و خُماریم
مَپُرسید، مَپُرسید زِ اَحْوالِ حقیقت ... که ما باده پَرَستیم، نه پیمانه شُماریم
شما مَست نگشتید، وَزآن باده نخوردید ... چه دانید چه دانید ، که ما ، در چه شکاریم؟
نَیُفتیم برین خاکُستان، ما نه حَصیریم ... بَرآییم بَرین چَرْخ ، که ما مَردِ حِصاریم

۱۷۷۹

بخورم به عشقْ باده ، چو به یارِ خود رسیدم ... که هر آنچه می‌شنیدم ، به دو چشمِ خویش دیدم
زِ اَزَل معاف بودم ، خوش و خوب و صاف بودم ... بِگُزیده زآنم اکنون ، که گُزیده را گُزیدم
دو هزار شیخِ جانی ، به هزار دلْ مُریدند ... چو خَدیوِ شمس دین را ، ز دل و ز جان مُریدم
نکُنی تو فهمْ این را ، چو به چشمِ من ببینی ... چو کَری ، ازو چه دانی ، که چه نکته‌ها شنیدم؟
چه رَوَنده‌ام عجب من! چه رونده‌ام عجب من! ... که ز آتشی که دارم ، حُجُبی که بُد ، دَریدم
شتری که خار جویَد ، سَرِ نوشْخوار جویَد ... برسد به فهمْ کُنْه‌اش ، که چه روضه‌ها چریدم!
چو تویی فتاده کاهِل ، چو کلوخ و سنگ ، غافل ... رَه عشق را چه دانی ، که به چه صفت دویدم؟!
چو مگسْ مَلیسْ کاسه ، چو ز حَدّ گذشت تاسه[1] ... که نَه منْ چو تو گدایی ، پِیِ قَلیه و تُریدم[2]
خمش و چو رفت گوید ، که : مرا هر آنکه جویَد ... ز پِی‌اَم به پا بپوید ، چو پِی‌اَش به سَر دویدم

۱۷۸۰

بِدار دست زِ ریشَم ، که باده‌ای خورْدم ... زِ بی‌خودی ، سَر و ریش و سِبیلْ گُم کردم
زِ پیشگاه و زِ دَرگاه ، نیستم آگاه ... به پیشگاهِ خَرابات ، رویْ آوَرْدم
خِرَد که گرد بَرآوَرَد ، از تَکِ دریا ... هزار سال دَوَد ، دَرنیابَـــد او گَردم

---

۱ – وبار

۲ – نانی که در آبگوشت ریزْریز کنند.

فَراخ‌تَر زِ فَلَک گشت، سینهٔ تَنگَم / لَطیف‌تَر زِ قَمَر گشت ، چهرهٔ زَردم
دُکانِ جُمله طَبیبان ، خَراب خواهم کرد / که من سعادتِ بیمار و داروِی دَردَم
شَرابخانهٔ عالَم شُده‌ست ، سینهٔ من / هزار رَحْمَت ، بر سـینهٔ جوانمَردم
هزار حَمْد و ثِنا ، مَر خدایِ عالَم را / که دَنگِ عشقَم و از تَنگِ خویشتن فَردَم
چو خاکِ شاه شُدم، اَرغَوان زِ من رویَد / چو ماتِ شاه شُدم، جُمله لَعِب[1] را بُردم
چو دانه‌ای که بمیرد ، هزار خوشَه شود / شُدم به فَضْلِ خدا ، صد هزار ، چون مُردم
مَنَم بهشتِ بَرین ، لیکْ نامِ منْ عشق است / که از فشارْ رَهَد ، هر دلی کَشْ اَفْشُردم
رَهَد زِ تیرِ فَلَک، وَزْ سِنانِ مِرّیخَش / هَرآن مُرید که او را ، به عشقْ پَروَردم
چو آفتابِ سعادت ، رَسید سویِ حَمَل / دو صد تَموز بِجوشید ، از دِیِ سَردم
خَموش باش! که گَزْنیْ ، زِ خوفِ فِتْنه بُدی / هزار پَرده دَریـدی ، زبانِ من ، هَر دَم

﴿۱۷۸۱﴾

بِدِه آن بادهٔ نوشین ، که من از نوشِ تو مَستم / بِدِه ای حاتَمِ عالَم ! قَدَحِ زَفْت[2] به دستم
زِ من ای ساقیِ مَردان[3] ، نَفَسی رویْ مَگَردان / دلِ من مَشْکَن اگرنه ، قَدَح و شیشه شِکَستم
قَدَحی بود به دستم ، بِفَکَندم ، بِشِکَستم / کَفِ صد پایِ برهنه، من از آن شیشه بِخَستم
تو بِدانْ شیشه‌پَرَستی، که زِ شیر است شَرابَش / مِیِ من نیست زِ شیره ، زِ چه رو شیشه پَرَستم؟!
بِکَش ای دل ! مِیِ جانیّ و بِخُسب! ایمِن و فارغ / که سَرِ غُصّه بُریدم، زِ غم و غُصّه بِرَستم
دلِ من رفت به بالا، تَنِ من ماند به پَستی / منِ بیچاره کجایم؟ نه به بالا، نه به پَستم
چه خوش‌آویخته سیبَم ! که زِ سَنگَت نَشَکیبَم / زِ بَلیٰ چون بِشَکیبَم، من اگر مَستِ اَلَستم؟!
تو زِمن پُرس که: این عشق، چه گنج است و چه دارد؟ / تو مرا نیز ازو پُرس، که گوید چه کَسَسْتَم
به لبِ جویْ چه گَردی؟ بِجِه از جویْ ، چو مَردی / بِجِه از جویْ و مرا جو، که من از جویْ بِجَستم
فَلَئِنْ قُمْتَ اَقَمْنا ، وَلَئِنْ رُحْتَ رَحَلْنا / چو بِخوردی تو بِخوردم، چو نِشَستی تو نِشَستم

---

۱ – بازی

۲ – بزرگ ، غلیظ

۳ – با استناد به بسیاری از غزلها ، همواره مقصود جناب مولانا از ساقی نیز وجود گرانقدر حضرت علی "ع" بوده است ، مانند آنجا که فرموده: " شیرِ خدا، بَندْ گُسَسْتن گرفت ساقیِ جان ، شیشه شِکَستن گرفت".

مَنَم آن مَستِ دُهُل‌زن، که شُدم مَست ، به مِیْدان دُهُلِ خویش چو پَرْچم ، به سَرِ نیزه بِبَستم
چه خوش و بی‌خودْ شاهی ، هله خاموش ! چو ماهی چو زِ هستی بِرَهیدم، چه کَشی باز ، به هستم؟

﴿ ۱۷۸۲ ﴾

بَر آن بودم ، که فرهنگی بِجویَم که آن مَهْرو ، نَهَد رویی به رویَم
بِگُفتم: یک سُخَن دارم ، به خاطر به پیش آ ، تا به گوشِ تو بگویَم
که: خوابی دیده‌ام من دوشْ ، ای جان! زِ تو خواهم ، که تَعْبیرَشْ بِجویَم
ندارم مَحْرَمِ این خوابْ ، جُز تو تو بِشْنو ، ای شَـــهِ سَتّارْخویَم
بِجُنبانید سَـــر را و بِخَندید سَری را که بِدانَد ، مو به مویَم
که یعنی: حیـــــله با من می‌سِگالی که من آیینهٔ هر رنگ و بویَم
مِثالِ لُعْبَتـــی‌اَم ، در کَفِ او که نَقْشِ ســـوزنِ زَرْدوزِ اویَم
نباشد بی‌حَیاتْ ، آن نَقْشْ ، کاو کرد کَمین نَقْشَشْ مَنَم ، در هایْ و هویَم
بسویِ خامُشی، بَســـتَم دهان را اگر چه بی جهات ، از رویْ و سویَم

﴿ ۱۷۸۳ ﴾

بَرآن شُده‌ست دِلَم ، کآتشی بِگیرانم که هرکِه او نَمُرد ، پیشِ تو بِمیرانم
کَمانِ عشقْ بِدَرَّم ، که تا بِدانَد عقل که بی‌نَظیرم و سُلطانِ بی‌نَظیرانم
کِه رفت در نَظَرِ تو ، که بی‌نَظیر نشُد؟ مُقامِ گنج شُده‌ست ، این نهادِ ویرانم
من از کجا و مُباهاتِ سَلْطَنت زِ کجا؟ فَقیرِ فقـــــرم و اُفتـــادهٔ فقیرانم
من آن کَسَم ، که تو نامَم نَهی ، نمی‌دانم چو من اسیرِ تواَم ، پسْ امیرِ میرانم
جُز از اسیری و میری ، مَقامِ دیگر نیست چو من ازین دو گذر کردم، از مُجیرانم[1]
چو شب بیآید ، میر و اسیر ، مَحْو شوند اسیرْ هیچ نَدانَد ، کـــه از اسیرانم
به خوابِ شبْ ، گِرو آمد ، امیریِ میران چو عشقْ هیچ نَخُسبَد ، زِ عشقْ‌گیرانم
به آفتاب نِگَر ، پادشاهِ یک روزه‌ست هَمی گُدازد و مَهْ نیز ، کَزْ وَزیرانم
مَنَم که پُختهٔ عشقَم ، نه خام و خامْ‌طَمَع خدایْ کرد خَمیـــری ، از آن خَمیرانم
خَمیر کردهٔ یَزدان ، کجـــا بِمانَد خام؟ خَمیرْ مایه پَذیـــرم ، نه از فَطیرانم؟
فَطیر چون کُند او؟ فاطِرُ ٱلسَّمٰوات است چو اَخْتَرانِ سَـــماوات ، از مُنیرانم

---

۱ - پناه دهندگان

تو چند نام نَهی خویش را، خَمُش می‌باش		که کودکی‌ست که گویی تو : من زِ پیرانم

﴿۱۷۸۴﴾

برخاستم ، برخاستم ، برپاسْتم ، پیداسْتم		پنهان نی ام ، پنهان نی ام ، من نورِ مولاناسْتم
پنهان چرا باشی ، چرا ؟ رازِ نهانْ با او بگو		در دیده بینایی بُوَد ، من دیدهٔ بیناسْتم
آن بلبلِ گویاسْتَم ، همچون گُلِ بویاسْتَم		چون جانِ او جویاسْتم ، فاش و نهانْ گویاسْتم
در کارِ بیکارانْ منم ، سودِ خریدارانْ منم		همْدَردِ بیمارانْ منم ، دَر هر سَری سوداسْتم
هم شیخ و هم رعنا منم ، هم پیر و هم برنا منم		هم زشت و هم زیبا منم ، هم زهر و هم حلواسْتم
هم با صَلاةِ دائمَم ، هم با صَلاةِ قائمَم		هم صبح را بشناختم ، هم شام را آشناسْتم
دنیا و هم عُقبیٰ منم ، هم جَنّت و طوبیٰ منم		اِنسی منم ، جِنّی منم ، چون دیوْ در دنیاسْتم
هم کوه و هم صحرا منم ، هم کَر وَ هم اَعمیٰ منم		موسیٰ و طورِ عشق را ، هم با یَدِ بیضاسْتم
دریایِ بی‌پایان منم ، با نوحِ کشتی‌بان منم		یوسُف منم عیسی منم ، هم موسیِ هم شَعْیاسْتم[1]
ایّوب را درمان منم ، یعقوب را هم جانْ منم		هم حکمتِ لقمان منم ، هم یونُس و یَحیاسْتم
احمد منم ، حیدر منم[2] ، هم صاحبِ کشور منم		هم بادهٔ اَحمـــــر منم ، هم مادهٔ تَقْواسْتم
آن‌دَم منم ، این‌دَمْ منم ، هم ریش و هم مَرهَم منم		هم درد را درمان مَنم ، هم دَردِ بودَرداسْتم
فرمانبر و فرمانده‌ام، هم جان‌سِتان، هم جان‌دِه ام		جانْ همچو من، من همچو جانْ از حضرتِ اَعلاسْتم
خاموشْ زین گفتارِ دل، دل کُن تهی ، زآزارِ دل		گَر گیرد اَندُه هردو کَوْن ، در حُبِّ او افزاسْتم
زاهد بیا ! زاهد بیا ! تا زُهدْ آموزانَمَت		هم زاهد و هم عابدم ، هم رِندِ پابرجاسْتم
ای زندگانِ بینوا ! شاهانْ گدایِ کوی ما		از لطف و اِنعامِ خدا ، چندین سخن آراستم
مولا ! تو در میدانِ جان ، با شاه می‌گوئی سخن		هم شاه را معنی عیان ، هم عینِ آن معناسْتم

---

۱ – شعیا یا اَشعیا نام یکی از پیامبران بنی اسرائیل میباشد.

۲ – در این غزل نیز جناب مولانا عِنان قلم را به دست معشوق حقیقی‌اش سپرده تا او سخن بگوید، یعنی همان نور باطن حضرت علی "ع" که حضرت پیامبر اکرم "ص" در موردش فرموده که : " من و علی، نوری واحد هستیم"، و از آنجا که بابِ نبوت، پس از حضرت محمّد "ص" ، برای ابد بسته شده، ولی باب ولایت و وصایتْ همچنان باز و صرفاً در وجود حضرات دوازده امام معصوم علیهم السلام متجلّی بوده و هست، لذا خداوند این نور ولایت مطلقه را به نام نامی حضرت علی"ع" (اولین امام)نامیده است.

ای‌شمس‌دین! ای‌شمس دین ! روشن کُنِ رویِ زمین　در اَرضِ و در اَعلا منم ، پنهان و هم پیداسْتم
مولا منمْ اندر جهان ، اندر مکان و لامکان　هم در عیانْ هم در بیان ، هم موت و هم اِحیاسْتم
ای شمس تبریزی ! بیا ، مَستانه در ما می‌نگر　مست و خراب و بی‌خودی ، زین بادهٔ صهباسْتم

﴿ ۱۷۸۵ ﴾

بَرخیز ! تا شَراب ، به رَطْل و سَبو خوریم　بَزمِ شَهَنشَهی‌ست ، نه ما باده می‌خَریم
بَحْری‌ست شهریار و شَرابی‌ست خوش‌گُوار　دَر دِهْ شَرابِ لَعْل، بِبین ما چه گوهریم
خورشیدْ جامِ نور ، چو بَر ریخت بر زمین　ما ذَرّه‌وار ، مَست ، بَرآن اوجْ بَرپَریم
خورشیدِ لایَزال ، چو ما را شَراب داد　از کِبْـــــر ، در پیالهٔ خورشید ، تَنْگَریم
پیش آر ، آن شَرابِ خِرَدسوزِ دِلْفُروز　تا همچو دل ، زِ آب و گِلِ خویش بُگْذَریم
پُرخواره‌ایم ، گَـــــزْ کَـــرَمِ شـــاه ، واقِفیم　در شُربْ سابِقیم و به خِدمَت ، مُقَصّریم
زیرا که سُکرْ ، مانِعِ خِدمَت بُوَد یَقین　زین‌سو چو فَرْبهیم ، ازآن سویْ لاغَریم
نوری که در زُجاجه[1] و مِشکاة[2] تافته‌ست　بر ما بِزَن که ما ، زِ شُعاعَش مُنَوَّریم
بس گرم و سرد شُد ، دلْ ازین باده، چون تَنور　دَرْسوزِمان چو هیزُم ، تا هیچ نَفْسُریم
چون شیشهٔ فَلَک، پُر از آتش شُده‌ست جان　چون کوره بَهرِ ما ، که مِسِ قَلْب[3] ، یا زَریم
ای گُلْ‌عِذار ! جامِ چو لاله ، به مَجْلِس آر　کَزْ ساغَرِ چو لاله ، گُلْ و یاسَمینْ بَریم
خوش‌خوش بیا و اصلِ خوشی را به بَزمْ آر　با جُمله ما خوشیم، ولی با تو خوش‌تَریم
ای مُطرب! آن ترانهٔ تَر ، بازگو ، بِبین　تو تَریّ و لَطیفی و ما ، از تو تَرْتَریم
اَنْدَر فکَن زِ بانگ و خروشِ خوشَت ، صدا　در ما که در وَفایِ تو ، چون کوهِ مَرمَریم
آن دَم که از مسیح ، تو میراث بُرده‌ای　در گوشِ ما بِدَم، که چو سُرنایْ مُضْطَریم
گرچه دَهان پُر است زِ گفتار ، لَب بِبَند　خاموش شـــــو ، که پیشِ حَسودانِ مُنْکریم

﴿ ۱۷۸۶ ﴾

بِزَن آن پَردهٔ دوشین، که من امروز خَموشَم　زِ تَفِ آتشِ عشقت، منِ دِلْسوز خَموشَم
مَنَم آن باز ، که مَستم، زِ کُلَه ، بَسته شُدسْتم　زِ کُلَهْ ، چَشمْ فَرازم، زِ کُلَه‌دوز خَموشَم

---

۱ – پیاله بلور ، آیینه
۲ – جایی که در آن چراغ بگذارند ، چراغدان .
۳ – قلب = نا خالص

زِ نِگارِ خوشِ پنهان، زِ یکی آتشِ پنهان
چو دلْافروخته گشتم، زِ دِلْ اَفروز خَموشَم

چو بِدیدم که دَهانَم ، شُده غَمّازِ نَهانَم
سُخَنِ فاشْ چه گویم؟ که نه مَرموز خَموشَم؟

به رَهِ عشقْ خیالش ، چو قَلاووزِ[1] من آمد
زِ رَهَش گویم و آید ، زِ قَلاووز خَموشَم

زِ غَمْ افروخته گشتم، به غَمْ آموخته گشتم
زِ غَم اَرْ ناله بَرآرَم، زِ غَمآموز خَموشَم

﴿۱۷۸۷﴾

بِزَن آن پَردهٔ نوشین، که من از نوشِ تو مَستم
بِدِه ای حاتِمِ مَستان! قَدَحِ باده به دستم

هله ای سَروَرِ مَستان! به غَضَب رویْ مَگَردان
که من از عَربَده ناگَهْ ، قَدَحی چند شِکَستم

چه کم آید قَدَحْ آن را ، که دَهَد بیست سَبو کَش؟
بِشِکَن شیشهٔ هستی، که چو تو نیستْپَرَسْتم

تو مَپُرسَم که :کِهای تو؟ ، بِدِه آن ساغَرِ شش‌سو
چو شُدم مَست ، بِبینی ، چه کَسَسْتم، چه کَسَسْتم!

چو من از بادهپَرَستی ، شُدهام غَرقهٔ مَستی
دِگَرم خیره چه جویی؟ که من از جویِ تو جَستم

بِدِه ای خواجه! و با ما ، مَکُن امروز مُحابا
که رَگِ غُصّه بُریدم، زِ غَم و غُصّه بِرَستم

چو مَنَم سایهٔ حُسنَت، بِکُنم آنچه تو کَردی
چو بخوردی تو ، بِخوردم، چو نِشَستی تو ، نِشَستم

خَمُش اَرْ فانیِ راهی، که فَنا خامُشی آرَد
چو رَهیدیم زِ هستی، تو مَکَش باز ، به هستم

﴿۱۷۸۸﴾

بس جَهْد می‌کردم که منْ ، آیینهٔ نیکی شَوَم
تو حُکْم می‌کردی که منْ ، خُم‌خانهٔ سِیْکی[2] شَوَم

خُم‌خانهٔ خاصان شُدم، دریایِ غَوّاصان شُدم
خورشیدِ بی‌نُقصان شدم، تا طِبِّ تَشکیکی شَوَم

نَقْشِ مَلائک ساختی، بر آب و گِلْ اَفْراختی
دورَم بِدآن انداختی، کِاکْسیرِ نزدیکی شَوَم

هاروتی‌یی اَفْروختی، پس جادویَش آموختی
زآنَم چُنین می‌سوختی، تا شمعِ تاریکی شَوَم

تُرکی همه تُرکی کُند، تاجیکْ تاجیکی کُند
من ساعتی تُرکی شَوَم، یک لحظه تاجیکی شَوَم

گَهْ تاجِ سُلطانان شَوَم، گَهْ مَکْرِ شیطانان شَوَم
گَهْ عقلِ چالاکی شَوَم، گَهْ طِفْلِ چالیکی[3] شَوَم

خونِ رَوی[4] را ریختم ، با یوسُفی آمیختم
در رویِ او سُرخی شَوَم، در موشْ[5] ، باریکی شَوَم

---

۱ – پیشْ قراول
۲ – مخفف سِه یکی = شراب غلیظ که دو سومْ بخار و یک سومْ باقی مانده باشد.
۳ – چالیک = تربیت نشده و بی ادب
۴ – ساقی
۵ – مویَش، مویِ او

﴿۱۷۸۹﴾

بِسْتان قَدَح از دست ، ای مَست ! که من مَستم   کَزْ حَلْقهٔ هُشیاران ، این ساعت ، وارَستم
هُشیار بَرِ رِنْدی ، ضِدّی بُوَد و ضِدّی   همرَنگ شُو ای خواجه! گَر فُوقَم ، اگر پَستم
هر چیز که اندیشی ، از جنگ ، از آن دورَم   هر چیز که اندیشی ، از مِهْر، من آنَستم
تا عشقِ تو بِگْرفتم ، سوداىِ تو پَذْرُفتم   با جنگِ تو یکتایم ، با صُلحِ تو همدَستم
اِسْپانَج[1] خویشَم دان ، یا تُرشْ پَز و شیرین   با هر چه شُدم پُخته ، تا با تو بِپِیوستم
بیکار بُوَد سازَش، سازِش نَبُوَد نازَش   گَر جَست غَلَط از من، من مَستْ بُرون جَستم
مَستی تو و مَستی من، بَربسته به هم ، دامَن   چون دسته و چون هاوَن، دو هست و یکی هستم

﴿۱۷۹۰﴾

بِشُستم تَختهٔ هستی، سَرِ عالَم نمی‌دارم   دَریدم پَردهٔ بی‌چون، سَرِ آن هم نمی‌دارم
مرا چون دایهٔ قُدسی ، به شیرِ لُطفْ پَرورده‌ست   مَلامَت کِی رَسَد در من ، که بَرگِ غم نمی‌دارم؟
چُنان در نیستی غَرقَم ، که معشوقم هَمی گوید: بیا با من دَمی بِنْشین، سَرِ آن هم نمی‌دارم
دَمی کَانْدَر وجود آوَرْد ، آدم را به یک لحظه   از آن دَمْ نیز بیزارم ، سَرِ آن هم نمی‌دارم
چه گویی بوالْفُضولی را، که یک دَم آنِ خود نَبُوَد؟   هزاران بار می‌گوید: سَرِ آن هم نمی‌دارم

﴿۱۷۹۱﴾

بِشْکَسته سَرِ خَلْقی ، سَرْ بَسته که رَنْجورم   بُرده زِ فَلَک خِرقه ، آورده که منْ عورَم[2]
وای از دلِ سنگینش، وَزْ عشوهٔ رَنگینش   او نیست ، مَنَم سنگینْ ، کاین فِتْنه هَمی شورَم
من در تَکِ خونَسْتَم، وَزْ خوردنِ خونْ ، مَستم   گویی که نِیَم در خون ، در شیرهٔ انگورم
ای عشقْ که از زَفتی ، در چَرخْ نمی‌گُنجی   چون است که می‌گُنجی، اَنْدَر دلِ مَستورم؟
در خانهٔ دل جَستی، دَر را زِ درون بَستی   مِشکاة و زُجاجَم من ، یا نورِ عَلیٰ نورَم؟[3]
تَنْ حاملهٔ زَنگی ، دلْ در شِکَمَش رومی   یک نیم زِ مُشکَم من ، یک نیم زِ کافورَم
بُردی دل و من قاصِدْ ، دلْ از دِگَران جویَم   نادیده هَمی آرَم ، امّا نه چُنین کورم
گَر چهرهٔ زَردِ من، در خاکْ رَوَد روزی   رویَد گُلِ زَرد ای جانْ ، از خاکِ سَرِ گورم

---

۱ – اسفناج

۲ – عریان

۳ – این مصرع ، اشاره به آیه ۳۵ سوره مبارکه " نور " دارد .

آخِر نه سُلَیمان هم ، بِشْنید غَمِ موری؟
آخِر تو سُلَیمانی ، اِنْکار که من مورَم

گفتی که چه می‌نالی؟ صد خانه عَسَل داری
می‌مالَم و می‌نالَم ، هم‌خِرقهٔ زنبورم

می‌نالَم از این عِلَّت، امّا به دو صد دُولت
نَفْروشَم یک ذَرّه، زین عِلَّتِ ناسورم[1]

چون چَنگ ، هَمی زارم، چون بُلبُلِ گُلْزارم
چون مار ، هَمی پیچَم ، چون بر سَرِ گَنْجورم

گویی که اَنَا گفتی ، با کِبْر و مَنیِ جُفتی
آن عَکسِ تو است ای جان، امّا من از آن دورم

من خامَم و بِرْیانَم، خَندنده و گِریانم
حیران کُن و حیرانم، در وَصلَم و مَهْجورم

هم شمسِ شکَر ریزم ، هم طالبِ تبریزم
از نارْ چه پرهیزم ؟ موسیِ و کُهِ طورم

﴿۱۷۹۲﴾

بِشْکَن قَدَحِ باده ، که امروز چُنانیم
کَزْ توبه شِکَستنْ ، سَرِ توبه‌شِکَنانیم

گَر باده فَنا گشت ، فَنا بادهٔ ما بَسْ
ما نیکْ بِدانیم ، گَر این رنگْ ندانیم

باده زِ فَنا دارد ، آن چیز که دارد
گَر باده بِمانیم ، از آن چیز نَمانیم

از چیزیِ خود بُگْذر ، ای چیز ، به ناچیز
کاین چیز نه پَرده‌ست و نه ما پَرده دَرانیم

با غَمْزهٔ سَرمَستِ تو ، میریم و اسیریم
با عشقِ جوان‌بَختِ تو ، پیریم و جوانیم

گفتی: چه دَهی پَند ، وَ زین پَند ، چه سود است؟
کآن نَقْش ، که نَقّاشِ اَزَل کرد ، هَمانیم

این پَندِ من از نَقْشِ اَزَل، هیچ جدا نیست
زین نَقْشْ بِدآن نَقْشِ اَزَلْ ، فَرق ندانیم

گفتی که : جُدا مانده‌ای ، از بَرِ معشوق
ما در بَرِ معشـــــوق ، زِ اَنْدُه در اَمانیم

معشوقْ درختی‌ست ، که ما ، از بَرِ اوییم
از ما بَرِ او ، دور شود ، هیچ نمانیم

چون هیچ نمانیم، زِ غَمْ هیچ نَپیچیم
چون هیچ نَمانیم، هم اینیم و هم آنیم

شادی شود آن غَمْ، که خُوریمَش، چو شِکَرْ خوش
ای غَمْ ، بَرِ ما آی ، که اِکْسیرِ غَمانیم

چون بَرگْ خورَد ، پیله شود، آن بَرگْ بَریشُم
ما پیلهٔ عشقیم ، که بی‌بَرگِ جهانیم

ماییم در آن وقت ، که ما هیچ نمانیم
آن وقت ، که پا نیست شود ، پایْ دَوانیم

بَستیم دَهانِ خود و باقـــیِّ غَزَل را
آن وقت بگوییم، که ما بَسته دَهانیم

﴿۱۷۹۳﴾

بِگَردان ساقیِ مَهْرویْ ! جامُ
رَهایی دِهْ مرا ، از نَنگ و نامُ

گرفتارم به دامَت ساقیا! زآنْک
نَهادَستی به هر گامی ، تو دامُ

---

۱ – علتِ ناسور = بیماریِ چرکین

رَها کُن کاهِلی، دَریاب ما را / وَ لا تَکْسَلْ فَاِنَّ ٱلْقَوْمَ قامُ
اَلَیْسَ ٱلصَّحْوُ مَنْزِلَ کُلِّ هَمٍّ؟ / اَلَیْسَ ٱلْعَیْشُ فی هَمٍّ حَرامُ؟
اَلا صُومُوا فَاِنَّ ٱلصَّوْمَ غُنْمٌ / شَرابُ ٱلرُّوحِ، یَشْرَبُهُ ٱلصِّیامُ
هر آن کاو روزه دارد ، در حَدیث است / مَهِ حق را بِبِینَد وقتِ شامُ
نِکو نَبْوَد که من ، از دَر دَرآیَم / تو بُگْریزی زِ من ، از راهِ بامُ
تو بُگْریزیّ و من ، فریاد در پِیْ / که یک دَم صبر کُن، ای تیزْگامُ
مُسلمانانْ مُسلمانانْ ، چه چارهست؟ / که من سوزیدم و این کارْ خامُ
نباشد چاره جُز صافی شرابی / بِاَقْداحٍ، یُقَلِّبُهَا ٱلکِرامُ
حَدیثِ عاشقانْ پایان ندارد / فَنَسْتَکْفی بِهٰذا، وَٱلسَّلامُ
جوابِ گفتهٔ مُتَنَبّی[1] است این / فُؤادٌ ، ما تُسَلّیهِ ٱلْمُدامُ

۱۷۹۴

بُگشایْ چَشمِ خود که از آن چَشم ، روشنیم / حاشا که چَشمِ خویش ، از آن رویْ بَرکَنیم
پَروانه‌ای تو ، بَهرِ تو بِفْروزْ ، سینه را / تا خویش را زِ عشق ، بر آن سینه بَر زَنیم
بِفْزایْ خوفِ عشق، نخواهیم ایمِنی / زیرا زِ خوفِ عشقِ تو ، ما سَخت ایمِنیم
پروانه را زِ شمعِ تو ، هر روز مُژده‌ای‌ست / یعنی که : ماتْ شو ، که هَمی ماتْ[2] ضامِنیم
شادیم آن زمان ، که تو دَعوی کُنی ، که من / بی‌من شَویم از خود ، وَزْ عشقْ صد مَنیم
تا باغِ گُلْسِتانِ جَمالِ تو دیده‌ایم / چون سَروْ سَربُلند و ، زَبانْ وَرْ چو سوسَنیم
بر گُلْشَنِ زَمانه ، بُرو آتشی بِزَن / زیرا زِ عشقِ رویِ تو، زآن سویِ گُلْشَنیم
ای آن کِه سُست‌دل شُده‌ای ، در طَریقِ عشق / در ما گُریز زود ، که ما بُرجِ آهنیم
از ذوقِ آتشِ شَهِ تبریز، شَمسِ دین / دادیم آبِ رو و همه ، مَحْضْ روغنیم

۱۷۹۵

بِگُفتم حالِ دلْ ، گویم ازآن نوعی ، که دانستم / بَرآمَد موجِ آبِ چَشم و خونِ دل ، نَتانستم
شِکَسته بَسته میگفتم پَرپَر ، از شَرحِ دل ، چیزی / تُنُک شُد جامِ فکر و منْ ، چو شیشه‌خُرد بِشْکَستم
چو تخته تخته بِشْکَستند ، کَشتی ها ، دَرین طوفان / چه باشد زورَقِ من خود؟ که من بی پا و بی‌دستم

---

۱ – مُتَنَبّی = آن که ادعای نبوت و پیغمبری میکند.
۲ – ما تو را

شِکَست از موجْ این کَشتی ، نه خوبی مانْد و نه زشتی
شُدم بی‌خویش و خود را منْ ، سَبُک بر تَخته‌ای بَستم
نه بالایَم نه پَست امّا ، وَلیک این حرفْ پَست آمد
که گَهْ زین موجْ بر اوجَم ، گَهی زآن اوجْ در پَستم
چه دانم ، نیستم ، هستم؟ وَلیک این مایه می‌دانم
چو هستمْ نیستم ، ای جان! ولی ، چون نیستمْ هستم
چه شَک ماندمرا در حَشْر، چون صدْ رَهْ، اندَرین مَحْشَر
چو اندیشه بِمُردم زار و چون اندیشه بَرجَستم
جِگَر خون شُد زِ صیّادی ، مرا باری دَرین وادی
زِ صیدم چون نَبُد شادی ، شُدم من صید و وارَستم
بُوَد اندیشه چون بیشه ، دَرو صد گُرگ و یک میشه
چه اندیشه کُنم پیشه؟ که من زَانْدیشه‌دِهْ ، مَستم
به هر چاهی که بَرکَندم، زِ اَوَّلْ من دَراُفتادم
به هر دامی که بِنْهادم، من اَنْدَر دامْ پیوستم
خَسی که مُشتریش آمد، خیالِ خامْ ، ریشْ آمد
سِبال از کِبْرْ می‌مالَد ، که: رُو ، من کار کَردَستم
چه کردی آخِر ای کُودَن؟ نشاندی گُلْ دَرین گُلْخَن؟
نَرُست از گُلْشَنَت بَرگی ، وَلیک از خارِ تو خَستم
مرا واجب کُند که منْ، بُرون آیَم چوگُلْ از تَنْ
که عُمرم شُد به شصت و منْ چو سینْ و شینْ، دَرین شَستم

﴿١٧٩۶﴾

بِگُفتم عُذر با دِلْبَر ، که: بی‌گَهْ بود و ترسیدم
جوابَم داد: کِای زیرک ، بِگاهَت نیز هم دیدم
بِگُفتم: ای پَسندیده ، چو دیدی ، گیرْ نادیده
بِگُفت او : ناپَسندَت را ، به لُطفِ خود پَسندیدم
بِگُفتم: گر چه شُد تَقصیر ، دلْ هرگز نگردیده‌ست
بِگُفت: آن را هم از من دان ، که من از دلْ نگردیدم
بِگُفتم: هجْرْ خونَم خورْد ، بِشنو آهِ مَهْجوران
بِگُفت: آن دامِ لُطفِ ماست ، کَانْدَر پاتْ پیچیدم
چو یوسُف، کِاْبْنِ یامین[1] را ، به مَکْرْ از دشمنان بِسْتَد
تو را هم مُتَّهَم کردند و من ، پیمانه دُزدیدم
بِگُفتم: روزْ بیگاه است و بَسْ رَهْ دور ، گفتا : رُو
به من بِنْگَر، به رَهْ مَنْگَر، که من رَه را نَوَرْدیدم
بِگاه و بیگَهِ عالَم، چه باشد پیشِ این قُدرت؟
که من اسرارِ پنهان را، بَرین اسباب نَبْریدم
اگر عقلِ خَلایِق را ، همه بر هَمدِگَر بَندی
نیابَد سِرِّ لُطفِ ما، مگر آن جان ، که بُگْزیدم

﴿١٧٩٧﴾

بِنِه ای سَبزْخِنْگِ[2] من ! فَرازِ آسمان‌ها سُم
که بِنْوشت آن مَهِ بی کَیْف ، دعوت‌نامه‌ای پیشُم
رَوان شُد سویِ ما کوثَر ، که گُنجا نیست ظَرفْ‌اَنْدَر
بِدَرّان مَشکِ سَقّا را، بِزَن سنگیّ و بِشْکَن خُم
یکی آهویِ چون جانی، بَرآمَد از بیابانی
که شیرِ نَر زِ بیمِ او ، زَنَد بر ریگِ سوزان دُم
همه مَستیم ای خواجه، به روزِ عیدْ می‌مانَد
دُهُل مَست و دُهُل زَنْ مَست و بیخود می‌زَنَد لُم لُم

---

۱ – نام برادر کوچک حضرت یوسُف"ع" است.

۲ – اسب

درآمَد عقلْ در مِیدان ، سَرِ انگشتْ در دَندان — که بر سَرمَست و با حیران ، چه بَرخوانیم اَلْهاکُم؟[1]
یکی عاقلْ میانِ ما ، به دارو هم نمی‌یابَند — دَرین زنجیرِ مَجنونان، چه مَجنون می‌شود مَردُم
بَرِ مَخْمورْ یک ساغَر، بِهْ از صد خانهٔ پُر زَر — بِریزم بر تَنِ لاغَر، از آن باده یکی قُمْقُم
میانِ روزه‌دارانْ خوش، شرابِ عشق دَر می‌کَش — نه آن مَستی که شب آید، زِ شَرمِ خَلْق ، چون کَژدُم
بخور بی‌رَطْل و بی‌کوزه ، مِیْ ای کاو نَشْکَنَد روزه — نه زَانْگورست و نَزْ شیره ، نه از بَگْنی[2] ، نه از گندُم
شرابی نِی که دَرْریزی، سَرِ مَخْمور بَرخیزی — دروغین است آن باده، از آن افتاد کوتَه دُم
رَسید از باده خانه پُر ، به زیرِ مَشکِ میْ ، اُشتُر — رَها کُن خوابِ خُرّاخُر، که قُمْقُم[3] بانگ زد: قُم قُم[4]
دَهان بَربَند و مَحْرَم شو، به کعبهٔ خامُشان می‌رو — پَیاپِی اَنْدَرین مَستی، نه اُشتُر جو و نی جُمْجُم[5]

﴿۱۷۹۸﴾

بویِ آن خوبِ خُتَن می‌آیَدَم — بویِ یارِ سیم‌تَن می‌آیَدَم
می‌رَسَد در گوش ، بانگِ بُلبُلان — بویِ باغ و یاسَمَن می‌آیَدَم
دَردْ ، چون آبِسْتَنان می‌گیرَدَم — طِفْلِ جانْ اَنْدَر چَمَن می‌آیَدَم
بویِ زُلفِ مُشکبارِ روح‌القُدُس — همچو جانْ ، اَنْدَر بَدَن می‌آیَدَم
یوسُفَم اُفتاده در چاهِ فِراق — از شَهِ مصرْ آن رَسَن می‌آیَدَم
من شهیدِ عشقم و پُر خونْ کَفَن — خونْبَها اَنْدَر کَفَن می‌آیَدَم
بر سَرَم نِهْ ، آن کُلاهِ خُسرَوی — کآنْچُنان ، شیرین‌ذَقَن می‌آیَدَم
سَر نَهادم همچو شمع ، اَنْدَر لَگَن — سَر نِگَر ، کَانْدَر لَگَن می‌آیَدَم
جان‌ها بر بامِ تَن ، صَفْ صَف زدند — کآن قُبادِ صَف‌شِکَن می‌آیَدَم
گوئیا ، آن چَنگِ عشرتْ ، ساز یافت — تا نَوایِ تَنْ تَنَنْ می‌آیَدَم
گوئیا ساقیِّ جان ، بر کار شُد — تا چُنین مِیْ ، در دَهَن می‌آیَدَم
یا زِ شَعْشاعِ عَقیقِ احمدی — بویِ رَحْمان ، از یَمَن می‌آیَدَم

---

۱ – اشاره به سوره تکاثر دارد.
۲ – نوعی شراب که از برنج درست میکنند.
۳ – سَبویِ گِلین
۴ – قُم = برخیز
۵ – نوعی پیاله

یا زِ بویِ شَمسِ تبریزی ، زِ عشق　　نَعْــــرەها بی‌خویشتن می‌آیَدَم

﴿ ۱۷۹۹ ﴾

به پیشِ بادِ تو، ما هَمچو گَردیم　　بدآن سو که تو گَردی، چون نگَردیم؟
زِ نورِ نوبَهارت، سَبز و گَرمیم　　زِ تأثیرِ خَزانَتْ ، سرد و زَردیم
زِ عکسِ حِلْمِ تو ، تسلیم باشیم　　زِ عکسِ خَشمِ تو ، اَندَر نَبَرْدیم
عَدَم را بَرگُماری ، جُمله هیچیم　　کَرَم را بَرفَزایی، جُمله مَردیم
عَدم را و کَرَم را ، چون شِکَستی　　جهان را و نهان را دَرنَوَرْدیم
چو دیدیم آنچه از عالَم فُزون است　　دو عالَم را شِکَستیم و بِخوردیم
به چَشمِ عاشقانْ ، جان و جهانیم　　به چَشمِ فاسِقانْ ، مَرگیم و دَردیم
زمستان و تَموز ، از ما جُدا شُد　　نه گرمیمْ ای حَریفانْ و نه سَردیم
زمستان و تَموز ، اَحْوالِ جسم است　　نه جسمیم این زمان، ما روحِ فَردیم
چو نَطْعِ[1] عشقِ خود ، ما را نمودی　　به مُهرهٔ مِهرِ تو ، کُاسْتادِ نَردیم
چو گفتی : بَسْ بُوَد ، خاموش کردیم　　اگرچه بُلبُلِ گُلْزار و وَرْدیم[2]

﴿ ۱۸۰۰ ﴾

به جانِ جُملهٔ مَستانْ ، که مَستم　　بگیر ای دِلْبَــــرِ عَیّارْ ، دَستم
به جانِ جُمله جانبازان ، که جانَم　　به جانِ رَستگارانَش ، که رَستم
عطاردْ وار ، دَفتــــر باره بــــودم　　زِبَر دستِ اَدیبـــــانْ می‌نِشَستم
چو دیدم لوحِ پیشانیِّ ساقی　　شُدم مَست و قَلَم ها را شِکَستم
جمالِ یار شُد ، قبلهٔ نمازم　　زِ اشکِ رَشکِ او شُد ، آبْدستم[3]
زِ حُسنِ یوسُفی ، سَرمَست بودم　　که حُسنَش هر دَمی گوید : اَلَسْتم
در آن مَستیْ ، تُرَنجی می‌بُریدم　　تُرنَج اینک دُرُست و دستْ خَستم
مَبادَم سَر اگر ، جُز تو سَرَم هست　　بِسوزا هستی‌اَم ، گَر بی‌تو هستم

---

۱ – بساط ، فرش
۲ – وَرد = گل سرخ
۳ – آبْ دست = وضوء

تویی مَعْبود ، در کعبه و کِنِشْتم[1] — تویی مَقْصود ، از بالا و پَستم
شکارِ من بُوَد ، ماهیّ و یونُس — چو حاصل شُد زِ جَعدَت ، شَصتْ شَسْتم
چو دیدم خوانِ تو، بَسْ چَشمْ سیرَم — چو خوردم زآبِ تو ، زین جویْ جَستم
برایِ طَبْعِ لَنْگان ، لَنْگ رفتم — زِ بیمِ چَشمِ بَد، سَرْ نیز بَستم
همان اَرْزَد کسی ، کَشْ می‌پَرَستد — زهی من ، که مَر او را می‌پَرَستم
بِبُرّید از کسی ، کآخِر بِبُرَّد — به سویِ عَدلْ بُگْریزید ، زِ اِسْتَم
چو رِی با سِینِ و تی و میمْ پیوست — بدین پیـــــوند ، رو بِنْمود : رُسْتَم
یَقین شُد که جَماعَت ، رَحْمَت آمد — جَماعَت را به جانْ من ، چاکرَسْتم
خَمُش کردم، شکارِ شیر باشم — که تا گوید: شکارِ مُفْتَرَسْتَم[2]

﴿۱۸۰۱﴾

به جانِ عشق ، که از بَهرِ عشقِ دانه و دام — که عَزمِ صد سَفَرَسْتَم ، زِ روم تا سویِ شام
نمی‌خورم به حَلال و حَرام ، من سوگند — به جانِ عشق ، که بالاست از حَلال و حَرام
به جانِ عشق ، که از جانِ جان ، لَطیف‌تَر است — که عاشقان را عشق است ، هم شراب و طَعام
فُتاده ولوله در شهر ، از ضَمیرِ حَسود — که بازگشت فُلان کَس زِ دوستْ ، دُشمن‌کام
نه عشقْ ، آتش و جانِ من است ، سامَنْدَر؟[3] — نه عشقْ ، کوره و نَقْدِ من است ، زَرِّ تمام؟
نه عشقْ ، ساقی و مَخْمورِ اوست ، جانْ شب و روز؟ — نه آن شَرابِ اَزَل را ، شُده‌ست ، جسمَمْ جام؟
نهاده بر کَفْ جامی، بَرِ من آمد عشق — که ای هزار چو منْ ، عشق را غُلامْ غُلام
هزار رَمز به هم گفته ، جانِ من با عشق — در آن رُموز نگُنجیده ، نَظْمِ حَرف و کلام
بیار بادهٔ خامی ، که خالی است وَطَن — که عاشقِ زَرِ پُخته ، زِ عشق باشد خام
وَرایِ وَهْم ، حَریفی کنیم ، خوش با عشق — نه عقل گُنجَد آنجا ، نه زَحْمَتِ اَجْسام
چو گُم کنیم من و عشق ، خویش را در مِیْ — بیآید آن شَهِ تبریزْ ، شَمسِ دین ، که : سَلام

---

۱ – کِنِشت = آتشکده ، دیر ، معبد یهود ، معبد مسیحیان .

۲ – مفترس = حیوان درنده ای که شکار خود را زمین میزند و او را درهم میشکند .

۳ – سمندر حیوانی‌ست شبیه به مارمولک که چون به آتش برسد ماده ای از خود بیرون میاندازد که آن را خاموش میکند و از این جهت او را حیوانی میدانند که در آتش نمی‌سوزد .

﴿۱۸۰۲﴾

به جانانْ ، جانْ رها کردیم و رفتیم
کِه کرده ست این که ما کردیم و رفتیم؟

ز خود اُمّیـدْ کُلّـی بَرگرفتیم
تَوَکُّلْ بَر خــدا کردیم و رفتیم

چو اینجا ، جایگاهِ خود ندیدیم
شبی ناگه ، سفر کردیم و رفتیم

اگر با ما صــفا داری ، وگرنه
بِه تَرکِ ماجـــرا کردیم و رفتیم

هرآنکس ، کاو جفا می گفت ، ما را
کنون وِیْ را دُعا کردیم و رفتیم

دو چشــمِ تُرکِ ما زاغَ الْبَصَر را
به هندُستان رها کردیم و رفتیم

دریغــا! صحبتِ یارانِ همدم
به ناکامی ، رها کردیم و رفتیم

خیالت را به پیشِ شمسِ تبریز
دلیل و رهنما کردیم و رفتیم

﴿۱۸۰۳﴾

به حَقِّ آنکِه بِخوانْدی مرا ، زِ گوشهٔ بام
اشارتی که بِکَردی به سَر ، به جایِ سَلام

به حَقِّ آنکِه گُشادی کَمَر ، که میِنَرَوَم
که شُد قَمَرْ ، کَمَرت را ، چو من کَمینه‌غُلام

به حَقِّ آنکِه نداند ، دلِ خیال‌اَندیش
مِثال‌هایِ خیالِ مرا ، به وَقتِ پیام

به حَقِّ آنکِه به فَرّاشْ گفته‌ای ، که: بِروبْ
زِ چند گَنده بَغَل ، خانه را برایِ کِرام

به حَقِّ آنکِه گَزیدی ، دو لبْ ، که : جامْ بگیر
بِنوشْ جام و رَها کُن حَدیثِ پُخته و خام

به حَقِّ آنکِه تو را ، دیدم و قَلَم افتاد
زِ دستِ عشق نِویسَم، به پیشِ تو ناکام

به حَقِّ آنکِه گُمان‌هایِ بَد ، فِرِستی تو
به هُدهُدی که بِخواهی ، که جان بِبَر ، زین دام

به حَقِّ حَلْقهٔ رِنْدان ، که باده می‌نوشَند
به پیشِ خَلْقْ هویدا، میانِ روزِ صیام[1]

هزار شیشه شِکَستَند و روزه‌شان نَشِکَست
از آنکه شیشه‌گَرِ عشقْ ، ساخته‌ست آن جام

به ماهِ روزه ، جُهودانه مِیْ مَخور ، تو به شب
بیا به بَزمِ مُحَمَّد(ص)، مُدامْ نوشْ ، مُدام[2]

میانِ گفت بُدَم من ، که سُست خندیدی
که ای سَلیم‌ْدل ، آخِر کَشیده‌دار لِگام

بِگُفتَمَش: چو دَهانِ مــرا نمی‌دوزی
بِدوز گوشِ کسی را ، که نیست یار تمام

به حَقِّ آنکِه حَلال است ، خونِ من ، بَرْ تو
که بر عَدو سُخَنَم را ، حَرامْ دار، حَرام

خیالِ من زِ مُلاقاتِ شَمسِ تبریزی
هزار صورت بیند ، عَجَب ، پِیِ اِعْلام

---

۱ – صیام = روزه گرفتن، روزه داری

۲ – شراب

﴿۱۸۰۴﴾

به حَقِّ رویِ تو ، که منْ چُنین رویی نَدیدَسْتَم ... چه مانی تو بِدآن صورت ، که از مَردُم شنیدَسْتَم؟

چُنین باغی دَرین عالَم، نَرُستهست و نَرویَد هم ... نه در خواب و نه بیداری، چُنین میوه نَچیدَسْتَم

دُعایِ یک پدر نَبْوَد ، دُعایِ صد نَبی باشد ... کَزین سان ، دُولتی گشتم ، بدین دُولت رَسیدسْتَم

شنیدم زآسْمان روزی ، که دارم از غَمَت سوزی ... زِ رَفعَت های سوزِ او، دَرین گَردِش خَمیدَسْتَم

مرا میگوید اندیشه: زِ عشقْ آموختم ، پیشه ... زِ عَدلِ دوست ، قُفلَسْتَم، زِ لُطفِ او ، کلیدَسْتَم

گرفته هر یکی ذَرّه ، یکی آیینه ، پیشِ رو ... کَزآن آیینهگَر ، این را ، به نرخِ جانْ خَریدَسْتَم

کدام است او؟ یکی اویی ، همه اوها ، از او بویی ... که از بُعدَش یَزیدسْتَم ، زِ قُربَش بایَزیدَسْتَم[1]

بِگفتم نیشِکَر را من ، که از کِه پُر شِکَر گشتی؟ ... اشارت کرد سویِتو : کَزْ آنْفاسَش چشیدَسْتَم

به جان گفتم که چون غُنچه ، چرا چهره نَهان کردی؟ ... بِگفت: از شَرمِ رویِ او، به جسمْ اَنْدَر خَزیدَسْتَم

جهانِ پیر را گفتم ، که: هم بَندیّ و هم پَندی ... بِگُفتا : گر چه پیرم من، وَلیک او را مُریدَسْتَم

چو سوسنْ صد زبان دارد ، جهانْ در شُکر و آزادی ... کَزآن جانِ جهانْخوارش ، مَزید اَنْدَر مَزیدَسْتَم

بهار آمد چو طاووسی، هزاران رنگ ، بَر پَرَّش ... که من از باغِ حُسنِ او ، بدین جانِبْ پَریدَسْتَم

زِ بَهرِ عشرتِ جانها، کَشیدم راحْ و ریحانها ... برایِ رنجِ رَنْجوران ، عَقاقیری[2] کَشیدسْتَم

شبی عشقِ فریبنده ، بیآمَد جانِبِ بَنده ... که بِسْمِ اللهْ ، که تُتْماجی[3] ، برایِ تو پَزیدسْتَم

یکی تُتْماج آوَرْد او ، که گُم کردم سَرِ رشته ... شِکَستم سوزنْ آن ساعت ، گَریبانها دَریدسْتَم

چو نوشیدم زِ تُتْماجَش ، فروکوبید ، چون سیرم ... چو تَزلُغ[4] رو تُرُش کردم، کَزآن شیرین بُریدسْتَم

به دستِ من بِجُز سیخی، از آن تُتْماجِ او نآمَد ... ولی چون سیخْ ، سَرتیزم ، در آنچه مُسْتَفیدسْتَم

به هر بَرگی از آن تُتْماجْ ، بِشْکُفتهست، نوعی گُل ... شِکوفه کرد هر باغی ، که چون من بِشْکُفیدسْتَم

---

۱ – در این بیت ضمن رعایت جِناسِ ادبی ، جناب مولانا، صراحتاً یزید را بسیار تقبیح نموده و او را در تضاد کامل با جناب بایزید بسطامی عارف بزرگ شیعه و صاحب سِرّ حضرت امام جعفر صادق "ع" بیان فرموده است.

۲ – عقاقیر = داروها ، گیاهان دارویی

۳ – آش سماق

۴ – شکافته و کوفته گردیدن پای کسی

شکوفه چون هَمی ریزد، عَقیبَشْ[1] میوه می‌خیزد   بَقا در نَفیْ دان، که من، پَدید از ناپَدیدسْتَم
همه بالیدنِ عاشق، پیِ پالودنی آید   پیِ قُربانْ هَمی دان تو، هر آنچه پَروَریدسْتَم
ندارد فایده چیزی، به جُز هنگامِ کاهیدن   گزافه نیست این که من زِ غمْ، کاهش گُزیدسْتَم
بِنال ای یار چون سُرنا، که سُرنا بَهرِ ما نالَد   از آن دَم هایِ پُرآتش، که در سُرنا دَمیدسْتَم
مَجو از من سُخَن دیگر، بُرو در رُوضهٔ اَخْضَر   ازآن حُسن و ازآن مَنْظَر، بِجو که من خَریدسْتَم

﴿۱۸۰۵﴾

به خدا! کَزْ غَمِ عشقت، نَگُریزم، نَگُریزم   وَگَر از من طَلَبی جان، نَسِتیزم، نَسِتیزم
قَدَحی دارم بر کَف، به خدا، تا تو نیایی   هله تا روزِ قیامَت، نه بِنوشَم، نه بِریزم
سَحَرم، رویِ چو ماهَت، شبِ منْ، زُلفِ سیاهت   به خدا بی‌رُخ و زُلفَت، نه بِخُسبَم، نه بِخیزم
زِ جَلالِ تو جَلیلَم، زِ دَلالِ تو دَلیلَم   که من از نَسلِ خَلیلَم، که دَرین آتشِ تیزم
بِدِه آن آبْ، زِ کوزه، که نه عشقی‌ست دُو روزه   چو نماز است و چو روزه، غَمِ تو واجب و مُلْزَم
به خدا شاخِ درختی، که ندارد زِ تو بَختی   اگَرَش آب دَهَد یَم[2]، شود او کُندهٔ هیزم
بِپَر ای دلْ سویِ بالا، به پَر و قوّتِ مولا   که در آن صَدْرِ مُعَلّا، چو تویی نیست مُلازم[3]
هَمِگان وَقتِ بَلاها، بِسِتایند خدا را   تو شب و روز مُهَیّا، چو فَلَک جازِم[4] و حازِم[5]
صِفَتِ مَفْخَرِ تبریز، نَبگویم به تَمامَت   چه کُنم، رَشک نخواهد، که من آن غالیه‌بیزَم[6]

﴿۱۸۰۶﴾

به خدایی، که در اَزَلْ بوده‌ست   حَـــیّ و دانا و قـــادرِ قَیّوم
نورِ او شمع‌هایِ عشقْ فُروخت   تا بِشُد صد هزار سَر، مَعْلوم
از یکی حُکمِ او، جهان پُر شُد   عاشق و عشق و حاکِم و مَحْکوم

---

۱ – از پی آش
۲ – دریا
۳ – همراه
۴ – جزم کننده، قاطع
۵ – مرد دانا و هوشیار و دور اندیش
۶ – غالیه = داروئی بسیار خوشبو، و بیزیدن = غربال کردن (غالیه بیزیدن = به دست آوردن نرمهٔ غالیه)

در طِلِسماتِ شَمسِ تبریزی گشت گنجِ عَجایِبَش ، مَکْتوم

که از آن دَم ، که تو سَفَر کردی از حَلاوتْ جُدا شُدیم ، چو موم

همه شب ، همچو شمعْ می‌سوزیم زآتَشَش جُفت و زَانْگَبین ، مَحْروم

در فِراقِ جَمالِ او ، ما را جسمْ ویران و جانْ دَر او، چون بوم[1]

آن عِنان را ، بدین طَرَفْ بَرتاب زَفْت[2] کُن پیلِ عیش را ، خُرطوم

بی‌حُضورَت ، سَماعْ نیست حَلال همچو شیطانْ ، طَرَب شُده مَرجوم[3]

یک غَزَل بی‌تو ، هیچ گفته نشُد تا رسید آن مُشَرَّفهٔ[4] مَفْهوم

پَس به ذوقِ سَماعِ نامهٔ تو غَزَلی پنجْ شش ، بِشُد مَنْظوم

شامِ ما از تو ، صُبحِ روشن باد ای به تو فَخْرِ شام و اَرْمَن و روم

﴿۱۸۰۷﴾

به غَمْ فرو نَرَوَم ، باز سویِ یار رَوَم دَرآن بهشت و گُلِستان و سَبزه‌زار رَوَم

زِ بَرگ‌ریزِ خَزان و فِراق ، سیر شُدم به گُلْشَنِ اَبَد و سَروِ پایدار رَوَم

من از شُمارِ بَشَر نیستم ، وداع ، وداع به نُقل و مَجْلِس و سَغْراقِ[5] بی‌شُمار رَوَم

نمی‌شِکیبَد ماهی زِ آب ، من چه کُنم؟ چو آب ، سَجده‌کُنان ، سویِ جویبار رَوَم

به عاقِبَت ، غَمِ عشقَم ، کَشانْ کَشان بِبَرَد همان بِهْ است ، که اکنون ، به اختیار رَوَم

زِ دادِ عشقْ بُوَد ، کار و بارِ سُلطانان به عشقْ دَرنَرَوَم، در کدام کار رَوَم؟

شنیده‌ام که امیرِ بُتان ، به صید شُده‌ست اگرچه لاغَری‌اَم ، سویِ مَرغْزار رَوَم

چو شیرِ عشقْ فِرِستَد ، سگانِ خود ، به شکار به عشقِ دلْ ، به دَهانِ سگِ شکار رَوَم

چو بر بُراقِ سَعادت ، کُنون سوار شُدم به سویِ سَنْجَقِ[6] سُلطانِ کامیار رَوَم

جهانِ عشقْ ، به زیرِ لِوایِ سُلطانی‌ست چو از رَعیَّتِ عشقم، بِدآن دیار رَوَم

---

۱ – جغد

۲ – زمخت ، ستبر

۳ – سنگْ خوره ، مطرود و نا مطلوب

۴ – شرف یافته

۵ – کوزه شراب

۶ – پرچم

مَنَم که در نَظَرم ، خوار گشت جان و جهان   بدآن جهان و بدآن جانِ بی‌غُبار رَوَم
غُبارِ تَن نَبُوَد، ماهِ جانْ بُوَد آنجا   سِزَد سِزَد ، که بَرآن چَرخ، بَرق‌وار رَوَم
اگر کَلیمِ حَلیمَم، بِدآن درخت شَوَم   وَگَر خَلیلِ جَلیلَم، دَرآن شَرار رَوَم
خَموشْ کِی هِلَدَم ، تشنگیِّ این یاران؟   مَگَر که از بَرِ یاران ، به یارِ غار رَوَم
جِوارِ مَفْخَرِ آفاق، شَمسِ تبریزی   بهشتِ عَدْنْ بُوَد هم ، دَرآن جوار رَوَم

﴿۱۸۰۸﴾

به کویِ عشقِ تو من ، نآمَدَم که باز رَوَم   چگونه قبله گُزارم ، چو در نماز رَوَم؟
به جُز که کور نخواهد ، که من به هیچ سَبَب   به سویِ ظُلْمَت، از آنْ شمعِ صد طراز رَوَم
کدام عقل رَوا بیند ، اینکه منْ تشنه   به غیرِ حَضرتِ آن بَحْرِ بی‌نیاز رَوَم؟
بُراقِ عشقْ گُزیدم ، که تا به دُورِ اَبَد   به سویِ طُرّهٔ هِنْدو ، به تُرک‌تاز رَوَم
شبْ چو باز و بَطْ ، روز را بِسوزد پَر   چو در سَحَر ، به مُناجاتِ او ، به راز رَوَم
چو چَشم‌بَندِ قَضا ، راهِ چَشمْ ، بَسته کُند   به بویِ عَنْبَری‌اَش ، چَشمها فَراز رَوَم
به خاکِ پایِ خداوند، شَمسِ تبریزی!   که چون شُدم ، زِ وِیْ از دست، سَرفَراز رَوَم

﴿۱۸۰۹﴾

به کویِ عشقِ تو من ، از پیِ نیاز رَوَم   حضورِ قلب ندارم ، چه در نماز رَوَم؟
به جز که کور نخواهد ، که رویِ من بیند   اگر به دیدنِ آن شمعِ صد طِراز روم
کدام عقل روا دارد، اینکه رُو تشنه؟   به غیرِ حضرتِ آن بَحرِ بی‌نیاز روم
بُراقِ عشق گُزیدم ، که هم بِدو بِرسَم   به سوی طُرّهٔ هِندو ، به تُرکْ‌تاز روم
به شبْ چو باز ، بَطِ[1] روز را ، بسوزد پَر   چو در سَحَر ، به مناجاتِ او ، به راز روم
چو چشم‌بَندِ قضا ، راهِ چشمْ بسته کند   به بویِ عَبهَری‌اش ، چشمها فَراز روم
به خاکِ پایِ خداوند ، شمس تبریزی   که چون رَوَم ز وِیْ ، از دستْ سرفراز روم

﴿۱۸۱۰﴾

به گِردِ تو چو نگردم، به گِردِ خَود گردم   به گِردِ غُصّه و اندوه و بَختِ بَد گردم
چو نیم‌مَست، من از خواب بَرجَهَم ، به صَبوح   به گِردِ ساقیِ خود، طالِبِ مَدَد گردم
به گِردِ لُقمهٔ مَعْدود ، خَلْق گردانند   به گِردِ خالِق و بر نَقْدِ بی‌عَدَد گردم

۱ – مرغابی ، اردک

قَوامِ عالَمِ مَحدود، چون زِ بی‌حَدّی‌ست   مگیر عیبْ اگر من ، بُرون زِ حَد گردم
کسی که او ، لَحَدِ سینه را ، چو باغی کرد   رَوا نداشت که من ، بستهٔ لَحَد گردم
لَحَد چه باشد؟ در آسْمانْ نگُنجَد جان   زِ پنج و شِش ، بِرَوَمْ زود ، بر اَحَد گردم
اگرچه آیِنهٔ روشنَم، زِ بیمِ غُبار   رَوا بُوَد که دو سه روز ، بر نَمَد گردم
اگر گُلی بُده‌ام، زین بهار ، باغْ شَوَم   وَگَر یکی بُده‌ام ، زین وصال ، صد گردم
میانِ صورت‌ها ، این حَسَد بُوَد ناچار   ولی چو آیِنه گردم، چو بر حَسَد گردم؟
من از طَویلهٔ این حَرف ، می‌رَوَم به چَرا   سُتورِ بَسته نِی‌ام، از چه بر وَتَد[1] گردم؟
چو شمسِ مفخر تبریز ، در دلم آمد   صَنَم‌پَرَست نِی‌ام ، عاشقِ صمد[2] گردم

﴿۱۸۱۱﴾

به گِرد دل هَمی گَردی، چه خواهی کرد؟می‌دانم   چه خواهی کرد دل را ، خون و رُخ را زَرد ؟ می‌دانم
یکی بازی بَرآوَرْدی، که رَخْتِ دل همه بُردی   چه خواهی بعد از این ، بازی دِگَر آوَرْد؟ می‌دانم
به یک غَمْزه جِگَر خَستی، پَسْ آتشْ اَنْدَرو بَستی   بِخواهی پُختْ ، می‌بینم ، بِخواهی خورْد ، می‌دانم
به حَقِّ اشکِ گَرمِ من، به حَقِّ آهِ سَردِ من   که گَرمَم پُرسْ ، چون بینی، که گرم از سرد ، می‌دانم
مرا دلْ سوزد و سینه، تو را دامَنْ ، ولی فَرق است   که سوز از سوز و دود از دود وَ دَرد از دَرد ، می‌دانم
به دل گویم که: چون مَردان ، صبوری کُن ، دِلَم گوید: نه مَردَمْ نِی زَنْ اَرْ از غَم ، زِ زن تا مَرد می‌دانم
دِلا ! چون گَرد ، بَرخیزی به هر بادی ، نمی‌گفتی   که : اَر مَردی ، بَرآوردن زِ دریا گَرد ، می‌دانم
جوابم داد دلْ : کآن مَهْ ، چو جُفت و طاق می‌بازَد   چو تَرسا ، جُفتْ گویم ، گَر زِ جُفت و فَرد می‌دانم
چو در شطرنج شُد قایم ، بِریزَد نَرْدِ شِشْ پنجی   بگویم: ماتِ غَم باشم، اگر این نَرد می‌دانم

﴿۱۸۱۲﴾

به گوشِ من بِرَسانید ، هجْرِ تَلْخْ پَیام: که خوابِ شیرینْ ، بَرْ عاشقان شُده‌ست حَرام
بِکَرد بَر خور و بَر خواب ، چارْ تَکبیری   هر آن کسی ، که بر او کرد عشق ، نیم‌ْسَلام
به من نِگَر ، که بِدیدم ، هزار آزادی   چو عشق را دل و جانَم ، کَنیزْ گشت و غُلام

---

۱ – میخ ، اشاره به تقلای بیهوده حیوانی دارد که ریسمانی به گردن او آویخته و به میخ بزرگی که در زمین کوبیده‌اند بسته باشند و آن حیوان نیز برای آزادی خود تقلای بسیار نموده و مدام به دور آن میخ بچرخد.

۲ – بی نیاز و پاینده ، یکی از صفات پروردگار

قَدیم‌واقعه‌ای هست ، پیشِ عشقِ خواص / اگرچه حادثه‌ای نو بُوَد ، به پیشِ عَوام
دِلَم چو زَخْم بیابَد ، رَوَد که توبه کند / مَخَند بر من و بر خود ، کُدام توبه ، کدام؟
زهی گناه ، که کُفر است ، توبه کردن ازو / نه پَسْ ، طَریقِ گُریز و نه پیشْ ، جایِ مُقام
به چارْ مَذهَب ، خونَش حَلال و ریختنی ست / از آنکه عشقْ ، ننوشد ، به غیرِ خونِ کِرام[1]
بِکُش مرا ، که چو کُشتی ، به عشقْ زنده شوَم / خَموش کردم و مُردم ، تمام گشت کَلام

﴿۱۸۱۳﴾

به گوشه‌ای رَوَم و گوشِ آن قَدَح گیرم / که عاشقِ قَــــدَحِ دُرد و خَصْمِ تَدبیرم
خوش است گوشه و با گوشه گشته ، چون من / به هرچه باشد از این رو، چو شَهْد و چون شیرم
چو آب و روغنِ ما ، هر کِه مُرغِ آبی نیست / که زَهرْ طالِعَم و شِکَّرَ است تأثیرم
زِ خَلْقْ خواهمْ من ، آنکه شُکرِ شِکَر کُنم / وگَر همه به تو بَخشیدمْ ، ای بَگ[2] و میرم
رَوَم سَری بِنِهَم ، کآن‌سَری‌ست بادهٔ جان / که خُفته ، بِه سَرِ پُر اِحْتیال[3] و تَزْویرم

﴿۱۸۱۴﴾

بیا امروزْ ، ما مهمانِ میریم / بیا تا پیشِ میرِ خود بِمیریم
زِ مَرگِ ما، جهانی زنده گردد / اَزیرا ، ما نه قُربانِ حَقیریم
به مُرغی ، جبرئیلی را بِبَندیم / به جانی ، ما جهانی را بگیریم
سَبو بِدْهیم و دریایی سِتانیم / چرا ما از چُنین سودی نَفیریم؟
غُلامِ ماست ، اَزْرَق پوشِ گَردون / غُلامِ خویشتن را ، چون اسیریم؟
چو ما شیریم و شیرِ شیرْ خوردیم / چرا چون یوز ، مَفْتونِ پَنیریم؟
خَمُش کُن ، نیست حاجَت وانمودن / به پیشِ تیر باشی، گر چه تیریم

﴿۱۸۱۵﴾

بیا ! ای آنکه بُردی تو قَرارم / دَرآ ! چون تَنگِ شِکَّر ، در کِنارم
دلِ سنگینِ خود را ، بر دِلَم نِهْ / نمی‌بینی که از غَمْ ، سنگسارم؟
بیا نزدیک و بر رویَم نَظَر کُن / نشانی‌ها نِگَر، کَزْ عشق دارم

---

۱ – کریمان
۲ – مخفف بیگ = بزرگ و امیر
۳ – مکر و حیله

بِسوزم پَردهٔ هفت آسْمان را اگر از سوزِ دلْ ، دودی بَرآرَم
خزان گَر باغ و بُستان را بِسوزد بِخَنداند جهـــان را ، نوبَهارم
جهان گوید که: بازآ ، ای بهاران که از ظُلْمِ خزانْ ، صد داغ دارم
بِگَردان ساقیا ، جامِ خَزانی که از عشقِ بهار، اَنْدَر خُمارم
بِدِه چیزی که پنهان است ، چون جان به جانِ تو ، مَدِه بیشْ اِنْتِظارم

﴿۱۸۱۶﴾

بیا ! با هم ، سُخَن از جان بگوییم زِ گوش و چَشمها، پنهان بگوییم
چو گُلْشَن ، بیلَب و دندان بِخَندیم چو فِکْرَت ، بیلب و دندان بگوییم
بِسانِ عقلِ اوَّل ، سِرِّ عالَم[۱] دَهان بَربسته ، تا پایان بگوییم
سُخَن دانان ، چو مُشْرِف بَر دَهانند بُرون از خَرگَهِ ایشان بگوییم
کَسی با خود ، سُخَن پیدا نگوید اگر جُمله یکیم ، آنسان بگوییم
تو با دستِ تو چون ، گویی که بَرگیر؟ چو هم دَستیم، از آن دَستان بگوییم
بِدانَد دست و پا از جُنبِشِ دل دَهانْ ســـاکِن ، دلْ جُنبان بگوییم
بِدانَد ذَرّه ذَرّه ، امـــــرِ تَقــــدیر اگر خواهی مِثالِ آن بگوییم

﴿۱۸۱۷﴾

بیا بِشنو که من ، پیش و پَسِ اَسْبَت، چِرا گَردم؟ اَزیرا نَعْلِ اَسْبَت را، به هنگامِ چَرا گَردم
امانی از نِدَم دادی، نه لافیدی نه دَمْ دادی زهی عیسیدَمِ فَردَم ، زهی با کَرّ و با فَردَم
چو دَخلَم از لبی دادی ، که پاک آمد زِ بیدادی کِه داند وسعَتِ خَرجَم؟ کجا گشتهست هر خَرْ ، جَم؟
چو دیدم داد و جودِ تو ، شُدم مَحوِ وجودِ تو یکی رنگی بَرآوَرْدم ، که گویی باغ را وَرْدَم
تو داوودِ جوانْمَردی، امامِ قَدِّرِ اَلسَّردی[۲] چو من مَحصونِ[۳] آن سَردم[۴] ، بُرون از گَرم و از سَردَم

---

۱ –در این غزل نیز از عقل کلّی و سِرِّ عالَم هستی سخن گفته شده که جناب مولانا آنرا جانِ خود بیان نموده و میگوید که ازین راز، بیش ازین نمیتوان سخن گفت و مقصود وجود مقدس حضرت علی "ع" میباشد.

۲ – متناسب کننده حلقه های زره ، اشاره به آیه ۱۱ سوره مبارکه سبا دارد که از چگونگی زره بافتن حضرت سلیمان "ع" سخن میفرماید.

۳ – پناه گرفته

۴ – حلقهٔ زره

چو عکسِ جَیشِ[1] حُسنِ تو ، طِراز[2] آوَرْد بر نَقْشَم بُرونْ جَستمْ زِ فِکْرَت من ، نه در عَکسَم ، نه در طَرْدَم
خَمُش کُن کاَنْدَرین وادی، شرابی بود جاویدی رَواق[3] و دُردِ او خوردم، که هر دو بود ، دَرخوردَم

﴿۱۸۱۸﴾

بیا تا عاشقی ، از سَر بگیریم جهانِ خاک را در زَر بگیریم
بیا تا نوبهارِ عشقْ باشیم نَسیم از مُشک و از عَنْبَر بگیریم
زمین و کوه و دشت و باغ و جان را همـــــه ، در حُلّهٔ اَخْضَر بگیریم
دُکانِ نِعْمَت ، از باطــــنِ گُشاییم چُنینْ خو ، از درختِ تَر بگیریم
زِ سِرِّ خوردنْ، درختْ این بَرگ و بَر یافت زِ سِرِّ خویشْ ، بَرگ و بَر بگیریم
زِ دلْ رَه بُردهاند ایشان ، به دِلْبَر زِ دلْ ، ما هم رَهِ دِلْبَر بگیریم
مُسلمانی بیآمـــــوزیم از وِیْ اگــــر آن طُرّهٔ کافَر بگیریم
دلی دارد غَمَش ، چون سنگِ مَرمَر ازآن مَرمَر، دو صد گوهر بگیریم
چو جوشَد سنگِ او ، هفتاد چَشمه سَبو و کوزه و ساغَر بگیریم
کَمینه چَشمهاَش ، چَشمیست روشن که ما از نورِ او ، صد فَر بگیریم

﴿۱۸۱۹﴾

بیا تا قَدْرِ یکدیگر بدانیم که تا ناگَهْ زِ همدیگر نمانیم
چو مؤمنْ آیْنهٔ مؤمن ، یَقین شُد چرا با آینه ، ما رو گِرانیم؟
کَریمانْ جانْ فدایِ دوست کردند سگی بُگْذار، ما هم مَردُمانیم
فُسونِ قُلْ اَعـوذُ و قُلْ هُـوَ اَللّٰه چرا در عشقِ همدیگر نخوانیم؟
غَرَضها تیره دارد ، دوستی را غَرَضها را ، چرا از دلْ نَرانیم؟
گَهی خوشْ دل شَوی از من ، که میرَم چرا مُرده پَرَست و خَصْمِ جانیم؟
چو بَعدِ مرگْ خواهی آشتی کرد همه عُمر از غَمَت، در اِمْتِحانیم
کُنون پِنْدار مُردَم، آشتی کُن که در تسلیمْ ، ما چون مُردگانیم
چو بر گورم بِخواهی بوسه دادن رُخَم را بوسه دِهْ ، کاَکُنون هَمانیم

---

۱ – سپاه
۲ – نقش و نگار
۳ – ظرف صاف کننده شراب

خَمُش کُن مُرده وار ، ای دل! اَزیرا به هستی مُتَّهَم ، ما زین زَبانیم

﴿۱۸۲۰﴾

بیا! کِامْروز ، بیرون از جهانَم بیا! کِامْروز ، من از خود نَهانَم
گرفتم دشنه‌ای ، وَزْ خود بُریدم نه آنِ خــــود ، نه آنِ دیگرانَم
غَلَط کردم، نَبُرّیدم من از خود که این تَدبیر ، بی‌من کرد ، جانَم
نَدانَم کآتَشِ دلْ ، بر چه‌سان است که دیگرشکل ، می‌سوزد زَبانَم
به صد صورت ، بِدیدم خویشتن را به هر صورت ، هَمی گفتم : من آنَم
هَمی گفتم: مرا صد صورت آمد و یا صورتْ نِیَم ، من بی‌نشانَم
که صورت‌هایِ دلْ ، چون میهمانند که می‌آیند و من ، چون خانه‌بانَم

﴿۱۸۲۱﴾

بیا ! کِامْروز ، شَه را ما شکاریم سَرِ خویش و سَرِ عالَم، نداریم
بیا ! کِامْروز ، چون موسیِّ عِمْران به مَردی ، گَرد ، از دریا بَرآریم
همه شب چون عَصا ، افتاده بودیم چو روز آمد ، چو ثُعبان ، بی‌قَراریم
چو گِردِ سینهٔ خود ، طوف کردیم یَدِ بَیضا ، زِ جَیْبِ جانْ بَرآریم
بِدآن قُدرت ، که ماری شُد عَصایی به هر شبْ ، چون عَصا و ، روزْ ماریم
پِیِ فرعونِ سَرکَش ، اژدهاییم پِیِ موسیٰ ، عَصا و بُردباریم
به هِمَّت ، خونِ نَمْرودان بریزیم تو این مَنْگَر که چون پَشِّه نِزاریم
بَرآفْزاییم ، بر شیران و پیلان اگرچه در کَفِ آن شیر، زاریم
اگرچه هَمچو اُشْتُر ، کَژْنَهادیم چو اُشتُر ، سویِ کعبه راهْواریم
به اِقْبالِ دو روزه ، دلْ نَبَندیم که در اِقْبالِ باقی، کامْکاریم
چو خورشید و قَمَر، نزدیک و دوریم چو عشق و دل ، نَهان و آشکاریم
برایِ عشقِ خون‌آشامِ خونْ‌خوار سَگانَش را چو خونْ ، اَنْدَر تَغاریم
چو ماهی، وَقتِ خاموشی ، خَموشیم به وقتِ گُفت ، ماهِ بی‌غُباریم

﴿۱۸۲۲﴾

بیا ! کِامْروز ، گِردِ یار گردیم به سَرْ گَردیم و چون پَرگار گردیم
بیا ! کِامْروز ، گِردِ خود نگردیم به گِـــردِ خانهٔ خَمّار گردیم

مَگو با ما ، که ما دیوانگانیم / بر آتش‌هایِ بی‌زِنْهــــار گردیم
سَبُک گردیم ، چون بادِ بهاری / حَریفِ سَبزه و گُلْزار گردیم
چرا چون گوشْ ، جُمله باد گیریم؟ / چرا چون موشْ ، در اَنْبار گردیم؟
در آن طَبْله ، شِکَر پُر کرد ، عَطّار / به گِردِ طَبْلهٔ عَطّار گردیم
چو سُرمه ، خِدمَتِ دیده گُزینیم / چو دیده ، جُملگی دیدار گردیم

﴿۱۸۲۳﴾

بیا ! کَزْ عشقِ تو دیوانه گشتم / وَگَر شهری بُدَم ، ویرانه گشتم
زِ عشقِ تو ، زِ خان و مان ، بُریدم / به دَردِ عشقِ تو ، همخانه گشتم
چُنان کاهِل بُدم ، کآنرا نگویم / چو دیدم رویِ تو ، مَردانه گشتم
چو خویشِ جانِ خود ، جانِ تو دیدم / زِ خویشانْ بَهرِ تو ، بیگانه گشتم
فَسانهٔ عاشقان خوانْدَم ، شب و روز / کُنون در عشقِ تو ، افسانه گشتم

﴿۱۸۲۴﴾

بیا ! کَزْ غیرِ تو ، بیزار گشتم / وَگَر خُفته بُدَم ، بیدار گشتم
بیا ! ای جان ! که تا روزِ قیامَت / مُقیمِ خانهٔ خَمّـــــار گشتم
زِ پَرّ و بالِ خود ، گِل را فشانْدم / به کوهِ قافِ خود ، طَیّار گشتم
تُرُش دیدم جهانی را ، من از تَرس / در آن دوشابْ[1] ، چون آچار[2] گشتم
عقیده این چُنین سازید ، شیرین / که من زین خُمره ، شِکَّربار گشتم
یکی چندی بُریدم من ، زِ اَغْیار / کُنون با خویشتنْ ، اَغْیار گشتم
زِ حالِ دیگران عِبْرَت گرفتم / کُنون من ، عِبْرَةُ اْلْاَبْصار گشتم
بیا ای طالِبِ اســـــرارِ عالَم / به من بِنْگَر، که من اسرار گشتم
بِدآن بسیار پیچید ، این سَرِ من / که گِردِ جُبّه و دَسْـــتار گشتم
از آن مَحْبوس بودم ، هَمچو نُقطه / که گِردِ نُقطه چونْ پَرگار گشتم

﴿۱۸۲۵﴾

بیا ! ما چند کَس ، با هم بِسازیم / چو شادیْ کم شود، با غَم بِسازیم

---

۱ – شیره انگور

۲ – ترشی

بیا ! تا با خدا ، خَلْوَت گُزینیم — چو عیسیٰ ، با چُنین مَریَم بِسازیم
گَر از فرزندِ آدم ، کَس نَمانَد — چه غم داریم؟ با آدم بِسازیم
وَرْ آدم نیز ، از ما گوشه گیرد — به جانِ تو ، که بی او هم بِسازیم
یکی جانی‌ست ما را ، شادی‌انگیز — که گَر ویران شود عالَم ، بِسازیم
اگر دریا شود آتش ، بِنوشیم — وَگَر زَخْمی رَسَد ، مَرهَم بِسازیم
به پیشِ کعبهٔ رویَش بِمیریم — بدآنْ چاه و بدآنْ زَمزَم بِسازیم

﴿۱۸۲۶﴾

بیا ! هر کَس که میخواهد ، که تا با ویْ گِرو بَندَم — که سنگِ خاره ، جانْ گیرد ، به پیوندِ خداوندم
همی گفتم به گُل روزی:زهی خَندانْ قَلاووزی — مرا گُلْ گفت: میدانی ، تو باری ، کَزْچه می‌خَندم؟
خیالِ شاهِ خوشْ‌خویَم ، تَبَسُّم کرد ، در رویَم — چُنین شُد، نَسلْ بر نَسلَم ، چُنین فرزندِ فرزندم
شَهِ من گفت: هر مِسکینْ، که عُمرش نیست، من عُمرَم — بدین وَعده منِ مِسکین، امید از عُمْر بَرکَندم
دلِ منْ بانگ بر من زد: چه باشد قَدْرِ عُمری ، خود؟ — چه مِنَّت می نَهی بر من ؟ تو خودْ چندیّ و من چندم؟
شَهی کَزْ لُطف می‌آید ، اگر مِنَّت نَهَد ، شایَد — که چاهی پُر حَدَث بودی ، مَنَت از زَرْ ، دَرآکنَدم
کَمَر نابَسته در خِدمَت ، مرا تاجِ خِرَد دادْ او — تو خود اندیشه کُن با خود ، چه بَخشَد گر بِپیوندم؟
یَقُولُ اَلْعِشْقُ لی سِرًّا : تَنافَسْ وَاغْتَنِمْ بِرًّا — وَ لا تَفْجُرْ وَ لا تَهْجُرْ وَ اِلّا تَبْتَئِسْ تَنْدَم
همه شاهانْ غُلامان را ، به خُرسندی ثَنا گفته — همه خَشمِ خداوندی ، بَرِ من این که خُرسندم
مَضیٰ فی صَحْوَتی یَومی وَ فاضَ اَلسُّکْرُ فی قَوْمی — فَاَسْرِعْ وَ اَسْقِنی خَمْراً حُمَیْرا تُشْبِهُ اَلْعَنْدَم
بیا دَر دِه یکی جامی ، پُر از شادیّ و آرامی — که بِنْمایَم سَرانجامی ، چو مَخْموران بِپُرسَندم
مَیآزارید از خویَم ، که من بسیار می‌گویم — جهانی طوطیان دارم ، اگر بسیار شُد قَندَم
چو شمس الدین تبریزی ، بُوَد هم‌صحبتِ جانم — نِیَم من بندهٔ صورت ، که در معنی ، خداوندم

﴿۱۸۲۷﴾

بیار باده ! که اَنْدَر خُمارِ خَمّارم — خدا گرفت مرا ، زآن چُنین گرفتارم
بیار جامِ شَرابی ، که رَشکِ خورشید است — به جانِ عشقْ ، که از غیرِ عشق ، بیزارم
بیار آن‌کِه اگر جان بِخوانَمَش ، حیف است — بدآن سَبَب که زِ جان ، دَردهایِ سَر دارم
بیار آن‌کِه نگُنجَد ، دَرین دَهان ، نامَش — که می‌شِکافَد ازو ، شقّه‌هایِ گُفتارم
بیار آن کِه چو او نیست ، گولَم و نادان — چو با ویْ‌اَم ، مَلِکِ گُرْبُزان[1] و طَرّارم

---

۱ – گُرْبُز = زیرک ، دزد دلیر و پُر جرأت

بیار آن‌کِه دَمی ، کَزْ سَرَم شود خالی   سیاه و تیره شَوَم، گوئیا زِ کُفّارم
بیار آن‌کِه رَهانَد ، ازین بیآر و مَیآر   بیآر زود و مَگو دَفْع ، کَزْ کجا آرَم
بیار و بازرَهانْ ، سَقفِ آسْمان‌ها را   شبْ ، دراز زِ دَرد و فَغانِ بسیارم
بیار آن‌کِه پَس از مرگ ، من همان خاکَم   به شُکر و گفت دَرآرَد ، مِثالِ نَجّارم
بیار مِیْ ، که اَمینِ مِیْ‌اَم مِثالِ قَدَح   که هرچه در شِکَمَم رفت ، پاکْ بِسْپارم
نَجّار[1] گفت: پَسِ مرگ ، کاشکی قومَم   گُشـــــاده دیده بُدَندی ، زِ ذوقِ اَسْرارم
به استخوان و به خونَم ، نَظَر نکردندی   به روحْ ، شاهِ عزیزم ، اگر به تَنْ ، خوارم
چه نردبان ، که تَراشیده‌ام ، منِ نَجّار؟   به بامِ هفتمِ گَردونْ رَسید ، رَفتارم
مَسیح‌وار ، شُدم من ، خَرَم بِماند ، به زیر   نه در غَمِ خَرَم و نِی ، به گوشِ خَرْ وارم
بِلیسْ وار ، زِ آدمْ مَبین ، تو آب و گِلی   بِبین که در پَسِ گِل ، صد هزار گُلْزارم
طُلوع کرد ازین لَجْم[2] ، شَمسِ تبریزی   که آفتابم و سَرْ زین وَحَلْ[3] ، بُرون آرَم
غَلَط مَشو، چو وَحَلْ دَرْرَویم ، دیگربار   که بَرقَرارم و زین رویْ‌پوش، در عارم
به هر صَبوح بَرآیَم ، به کوریِ کوران   برایِ کور ، طُلوع و غروب ، نَگْذارم

۱۸۲۸

بیار باده ! که دیری ست ، در خُمارِ تُواَم   اگرچه دَلْق کَشانم، نه یارِ غارِ تُواَم؟
بیار رَطلْ و سَبو ! کارَم از قَدَح بُگذشت   غُـــلامِ هِمَّت و دادِ بـــزرگوارِ تواَم
دَرین زمان که خُمارم، مُطیعِ من می‌باش   چو مَست گشتم ، از آن پَس ، به اختیارِ تواَم
بیار جامِ اَنَاالْحَق! از شَرابِ مَنْصوری[4]   دَرین زمان که چو منصور ، زیرِ دارِ تواَم
به یاد آر سُخَن‌ها و شَرطها ، که زَالَسْت   قَرار دادی با من، بَرآن قَرارِ تواَم

---

۱ – اشاره به شهادت حبیبِ نجار دارد که در آیات ۲۶ و ۲۷ سوره مبارکه " یس " بیان شده ، آنجا که او پس از شهادت، مستقیماً به بهشت رفته و آرزو مینماید که کاشْ خانواده اش میدانستند که در چه جایگاهی‌ست.

۲ – لَجَمْ ، لجَنْ

۳ – گِل و لایْ

۴ – مقصود منصور حلاج است که مست شراب طهور الهی بود و در مستی، " انا الْحق " گفت و بَر دار شد .

بگو به ساغَرَش : ای کَفْ ، تو گر سَوارِ مَنی
عَجَب‌تر اینکه دَرین لحظه ، در جوارِ توأم

میانِ حَلْقه به ظاهر ، تو در دَوارِ مَنی
ولیک چو دَرنِگَرَم نیک ، در دَوارِ توأم

به زیرِ چَرخ ، نَنوشَم شَرابْ ، ای زُهره
که من عَدُوِّ قَدَح‌های زَهرْبارِ توأم

چو شیشه ، زآن شُده‌ام ، تا که جامِ شَهْ باشم
شَها ، بگیر به دستم ، که دستْ‌کارِ توأم

عَجَب! که شیشه نگون گشت و مِیْ نمی‌ریزد
چگونه ریزد ؟ داند که در کِنار توأم

اگر به قَدْ چو کَمانَم، ولی چو تیرِ توأم
چو زَعفَران شُدم امّا ، به لاله‌زارِ توأم

چگونه کافِر باشم، چو بُت‌پَرَستِ توأم؟
چگونه فاسِق باشـــم؟ شراب‌خوارِ توأم

بیا بیا ! که تو رازِ زمانه می‌دانی
بپوش رازِ دلِ من، که رازدارِ توأم

بِبَسته ام سَرِ چنگ و شرابْ می ریزد
اگر هَزارِ[1] خموشم ، سخنْ گزارِ توام

چو آفتابِ رُخِ تو ، بِتافت بر رُخِ من
گُمان فُتاد رُخَم را ، که هم عِذارِ توأم

شِمُرد مُرغِ دِلَم ، حَلْقه‌هایِ دامِ تو را
از آنِ خویش شُمارَم، که در شُمارِ توأم

اگرچه در چَهِ پَستَم، نه سَربُلندِ توأم؟
وَگَرچه اُشترِ مَستَم، نه در قطارِ توأم؟

میانِ خونْ ، دلِ پُرخون ، بِگُفت حالِ دلم
اگرچه غَرقه به خونَم، نه در تَغارِ توأم؟

اگرچه مال ندارم، نه دَستمالِ توأم؟
اگرچه کار ندارم، نه مَستِ کارِ توأم؟

بَر آیْ مَفْخَرِ آفاق! شَمسِ تبریزی
که عاشقِ رُخِ پُر نورِ شَمسْ‌وارِ توأم

﴿۱۸۲۹﴾

بیار مُطرب! بَر ما کَریم باش ! کَریم
به کویِ خَسته‌دلانی ، رَحیم باش ! رَحیم

دِلَم چو آتش، چون دَرْ دَمی ، شَوَم زنده
چو دلْ مَباش مُسافر ، مُقیم باش ! مُقیم

بیآمَد آتش و بر راهِ عاشقان بِنشَست
که ای مُسافرِ این رَه ، به بیم باش ! به بیم

نِدا رَسید به آتش ، که بر همه عُشّاق
چو شُعله‌هایِ خَلیلی ، نَعیم[2] باش ! نَعیم

گِلیم از آبْ چو خواهی ، که تا بُرون آری
به زیرِ پایِ عزیزان ، گِلیم باش ! گِلیم

چو بایَدَت که تو را ، بَحْرْ ، دایه‌وار بُوَد
مِثالِ دانـــهٔ دُرّ ، یَتیم باش ! یَتیم

دُرُست و راست شُو، ای دل، که در هَویْ دل را
دُرُست و راست نیآید ، دُو نیم باش ! دو نیم

اَلِف مَباش زِ اَبْجَد ، که سَرکَشی دارد
مَباش پِیِ دو سَر ، تو چو جیم باش ! چو جیم

---

۱ – بلبل

۲ – خوشی ، نعمت

طوافِ طائفِ جان ، از سُهیلِ تبریز است فکنده در رَهِ او ، چون اَدیم[1] باش ! اَدیم
خموش باش ! مَکُن کَجْرَوی ، درین جدول مباش همچو عدو ، رُو نَدیم باش! نَدیم

﴿۱۸۳۰﴾

بیآیید ! بیآیید ! بـه گُلـــزار بِگَـــردیم بَرین نُقطهٔ اِقْبال، چو پَرگار بِگَردیم
بیایید ! که امروز ، به اِقْبال و به پیروز چو عُشّاقِ نوآموز، بَرآن یار بِگَردیم
بَسی تُخم بِکِشْتیم، بَرین شوره نَکِشْتیم بَرآن حَبّ که نَگُنجید ، در آنْبار بِگَردیم
هر آن رویْ که پَست است، به آخِرْ همه زشت است بَرآن یارِ نِکـــوکارِ وَفادار بِگَردیم
چو از خویش بِرَنجیم ، اسیرِ شِش و پَنجیم یکی جانِبِ خُمخـــانهٔ خَمّار بِگَردیم
دَرین غم چو نِزاریم، دَرآن دامْ شکاریم دِگَر کار نداریم ، برآن کار بِگَردیم
چو ما بی‌سَر و پاییم ، چو ذَرّاتِ هواییم بَرآن نادره خورشید ، قَمَرْوار بِگَردیم
چو دولابِ چَهْ گردیم ، پُر از ناله و اَفْغان چو اندیشه ، بی‌شرکتِ گفتار بِگَردیم

﴿۱۸۳۱﴾

بی‌خود شُده‌ام لیکِن ، بی‌خودتَر از این خواهم با چَشمِ تو می‌گویم : من مَستْ چُنین خواهم
من تاجْ نمی‌خواهم، من تَختْ نمی‌خواهم در خِدمَتَت افتاده، بر رویِ زمین خواهم
آن یارِ نکویِ من، بِگْرفت گلویِ من گفتا که: چه می‌خواهی؟ گفتم که : همین خواهم
با بادِ صَبا خواهم، تا دَم بِزَنَم لیکِن چون من دَمِ خود دارم، هَمرازِ مِهین خواهم
در حَلْقهٔ میقاتَم ، ایمِن شُده زآفاتَم مومَم زِ پِیِ خَتْمَت[2]، زآن نَقْشِ نِگین خواهم
ماهی دِگَر است ای جان ، اَنْدَر دلِ مَهْ ، پنهان زین عِلْمِ یَقینَنْسْتَم ، آن عینِ یَقین خواهم
از عالَم و از آدم از اوّل و از خاتَم از جمله جهان ای جانْ، شمس الحق دین[3] خواهم

---

۱ – چرمِ مهیا و ساخته شده ، و گویند که ستاره سهیل در منطقه طائف عربستان ، بیش از همه جا درخشش داشته و این امر بر روی رنگ چرمهای دباغی شده اثر بسیار داشته و آنها را به رنگهای دلآویزی درمیآوَرَد.

۲ – مخفف خاتَمت = انگشترِ تو ، و اشاره به نقشْ گرفتن طرح انگشتر بر روی موم دارد .

۳ – چنانکه در توضیحِ دیگر غزلها بیان شده، همواره مقصود جناب مولانا از "شمس‌الحق دین" وجود مقدس حضرت علی"ع" میباشد چنانکه در این غزل نیز جناب مولانا،از آن حضرت، تقاضایِ گذر از مرحلهٔ "عِلْمُ الْیَقین" به مرحلهٔ "عیْنُ الْیَقین"را نموده که در واقع، تقاضای دیدارِ قلبی آن حضرت است.

۱۸۳۲

پایی به میان دَرْ نِهْ ، تا عیش زِ سَر گیرم | تو تَلْخ مَشو با من، تا تَنگِ شِکَر گیرم
بی رَنگ فرورفتم، در عشقِ تو ای دِلْبَر | بَرکَش تو از این خُنبَم[1] ، تا رنگِ دِگَر گیرم
دِلْتنگ‌تَر از میمَمْ ، چون در طَمَع و بیمَم | من قُرصِ به دو نیمَم، چون شکلِ قَمَر گیرم؟
ای از رُخِ شاهِ جان، صد بیدَقْ[2] را سُلطان | بر اسب نِشین ای جان ، تا غاشیه برگیرم
وَزْ بادِ لَجاجِ خود ، وَزْ غُصّهٔ نیک و بَد | هر چند بَدَم در خود ، وَٱللهْ که بَتَر گیرم
اَمنی‌ست مرا از تو، اَمنَم تویی ای مَه‌رو | یا اَمنْ دَهَم زین سو، یا راهِ خَطَر گیرم
چون سَروْ خَمید از من، گُلْزار چَرید از من | ایمان چو رَمید از من، تَرسَم که کُفر گیرم
تو غَمْزهٔ غَمّازی، از تیرْ سِپَر سازی | چون تیرْ تو اندازی، پس من چه سِپَر گیرم؟
زیر و زبَرِ عشقَمْ، زِ شَمسُ ٱلْحَقِ تبریز است | جان را زِ پِیِ عشقش، من زیر و زَبَر گیرم

۱۸۳۳

پیرْ من و جوانْ منم ، تیرْ من و کمانْ منم | ظلمتِ شب چو گشتْ روز ، من نه منم ، نه من منم
هستیِ ما چو پَست شد ، خورده شراب و مَست شد | باز دلم ز دست شد ، من نه منم ، نه من منم
باغ و بهارِ او منم ، رونقِ کارِ او منم | عاشق زارِ او منم ، من نه منم ، نه من منم
سَروِ من اوست در چمن،روحِ مَن اوست در بدن | نطقِ من اوست در دهن ، من نه منم ، نه من منم
بُردْ مرا ز جان و دل ، کرد مرا چنین خجل | گفت: مگو ز آب و گِل ، من نه منم ، نه من منم
گفت مرا که : لالْ شو ، گر اَلِفی ، چو دالْ شُو | دولتِ بی زوال شُو ، من نه منم ، نه من منم
شمس ز تبریز اگر ، رخ بِنمود چون قَمر | گفتا : تا خیری و شَر ، من نه منم ، نه من منم

۱۸۳۴

پیشِ چُنین جَمالِ جان‌بَخش ، چون نمیرم؟ | دیوانه چون نگردم؟ زَنجیرْ چون نگیرم؟
چون بادهٔ تو خوردم من ، مَحْوْ چون نگردم؟ | تو چون مِیْ ا من آبَم ، تو شَهْد و منْ چو شیرم
بُگْشا دَهانِ خود را، وآن قَندِ بی‌عَدَد را | عُذر اَرْ نمی‌پذیری، من عِشقْ می‌پَذیرم
دانی که از چه خندم؟ از هِمَّتِ بُلندم | زیرا به شهرِ عشقت، بر عاشقانْ امیرم
با عشقِ لایَزالی، از یک شِکَم بِزادم | نُوعشق می‌نمایَم، وَٱللهْ که سختْ پیرم

---

۱ – خُنب = خُم

۲ – مُهرهٔ سرباز در شطرنج

این چَشمْ چون گُشایی، جُز خویش را نَشایی / وآن چشمْ چون گُشایی، دانی که بی‌نَظیرم
اَنْدَر تَنورِ سَردان، آتش زَنَم چو مَردان / وَانْدَر تنورِ گَرمان، من پُخته‌تَر خَمیرم
در لُطفْ همچو شیرم، اَنْدَر گلو نگیرم / تا در غَلَط نَیُفتی، گَر شورْ چون پَنیرم
در عشقِ شَمسِ تبریز، سُلطانِ تاجْدارم / چون او به تَخت آید، من پیشِ او وزیرم

﴿۱۸۳۵﴾

پیش‌تَر آ ، مِیْ لَبا ! تا همه شیدا شَویم / پیش‌ترآ گوهرا ! تا همه دریا رَویم
دست به همْ داده‌ایم، حَلْقه‌صِفَت ،جوقْ جوقْ / جمعْ مُعَلَّق‌زَنان ، مَست به صحرا دَویم
بر لَبِ دریایِ عشق، تازه بِروئیم باز / از چه که چون گُلْسِتان ، تا به اَبَد ما نُویم؟
در جِگَرِ گُلْسِتان ، شُعلهٔ دیگر زنیم / چون زِ رُخِ آتشین ، مایهٔ صد پَرتُویم
گوهرِ ما رُخ نِمود، لیک از آن سویِ بَحْر / آه که تو ، زآن سویی، آه که ما ، زین سوئیم
شاه‌سَوارْ از سَریر ، کرد اشارت ، که خیز / تاجِ تو را گوهریم، اسبِ تو را ما جُویم
بر سَرِ دارَش کنیم ، هرکِه بگوید: یکیم / آتشْ اَنْدَر زنیم، هرکِه بگوید دُویم
شیرِ خدا ، شمسِ دین[1] ، بیشهٔ تبریز را / پنجهٔ شیرَستِ مان ، گرچه که ما آهوئیم

﴿۱۸۳۶﴾

تا با تو قَرین شُده‌ست ، جانم / هر جا که رَوَم ، به گُلْسِتانم
تا صورتِ تو ، قَرینِ دل شُد / بر خاکْ نِیَم ، بر آسْمانم
گَر سایهٔ من دَرین جهان است / غم نیست که من ، در آن جهانم
من عاریه اَم ، در آنکه خوش نیست / چیزی که بِدآن خوشَم، من آنم
در کَشتیِ عشق، خُفته ام خوش / در حالَتِ خُفتگی ، رَوانم
امروزْ جَمادها شِکُفته‌ست / امروزْ میانِ زندگانم
چون عَلَّمَ بِالْقَلَم ، رَهَم داد / بس تَختهٔ نانِوِشته خوانم
چون کانِ عَقیق ، در گُشاده‌ست / چه غمْ ، که خَراب شُد دُکانم
زآن رَطْلِ گِران ، دِلَم سَبُک شُد / گَر دل سَبُک است، سَرگِرانم
ای ساقیِ تاج‌بَخش! پیش آ / تا بر سَر و دیده‌اَت نشانم

---

۱ - این مصرع نیز اثبات میکند که مقصود جناب مولانا از " شمس دین"، وجود مقدس شیر خدا، اسدالله الاعظم ، حضرت علی"ع" میباشد .

جُز شمع و شِکَر ، مگویْ چیزی — چیزی بِمَگو ، که من ندانم
شمس الحق دین[1]! توئی که دانم — شد عشقِ تو حاصلِ امانم

۱۸۳۷

تا به جان ، مَستِ عشقِ آن یارم — سَـــــر دِهِ بادههـــایِ اَنـــوارم
هر دَمی گَر ، نه جانِ نو دَهَدَم — ای دلْ ، از جانِ خویش بیزارم
گِردِ آن مَهْ ، چو چَرخ می‌گردم — پس دِگَر چیست ، در زمین کارم؟
بر سَـــــرِ کارگاهِ خوبـــی بود — سوزَنَش کرده است ، چون تارم
سوزَنَم چَنگ شُد ازو ، در تار — تا به آوازِ زیـــرْ ، می‌زارم
تا من این کارگاهِ عالَم را — کاو حِجابِ حَق است ، بَردارم
تا بِسوزم حِجابِ غفْلَت و خواب — زآتَشِ چَشـــم‌هایِ بیدارم
تا بیابَم ، زِ شَمسِ تبریزی — صِحَّتِ این ضَمیرِ بیمارم

۱۸۳۸

تا به کِیْ ای‌شِکَرْ چو نِیْ، بی‌دل و جان ، فَغان کُنم؟ — چند زِ برگ‌ریزِ غَمْ ، زَرْد شوم ، خَزان کُنم؟
از غَم و اَنْدُهانِ من ، سوختْ درونِ جانِ من — این تَپِش و فروغ را ، تا به کِیْ‌اَش نَهان کُنم؟
چند زِ دوست ، دشمنی؟ جان شِکَنی و تَن زنی؟ — چند منِ شکسته دل، نوحهٔ تَنْ ، به جان کُنم؟
مؤمنِ عشقَمْ ای صَنَم، نَعْرهٔ عشق می‌زَنَم — هَمچو اسیرَکان زِ غَمْ ، تا به کِیْ، اَلْاَمان کُنم؟
چونکه خیالِ تو سَحَر ، سویِ من آید ای قَمَر — چون گُذَرد زِ بَحر و بَرّ ؟ دیده چو خون‌فشان کُنم
سنگ شُد آبْ از غَمَم ، آه ، نه سنگ و آهَنَم — کآتش رویَد از تَنَم ، چونکه حَدیثِ آن کُنم
ای تبریز، شَمسِ دین، با تو قَرین و بی قَرین — دورِ قَمَر اگر هِلَد ، با تو یکی قِران کُنم

۱۸۳۹

تا چهرهٔ آن یگانه دیدم — دل در غَمِ بی‌کَرانه دیدم
گفتی : فرداست ، روزِ بازار — بازارِ تو را ، بَهانه دیدم
دل را چو انار ، تُرش و شیرین — خون بَسته و دانه دانه دیدم
زَهرِ عالَم ، همه عَسَل شُد — تا شَهْدِ تو در میانه دیدم

---

۱ – این غزل نیز بازگو کننده آن است که شمس الحق دین و ساقیِ تاجبخشی که وَجْه و صورتشْ ، متجلی و قرینِ دل جناب مولانا شده ، وجود مقدس حضرت علی "ع" میباشد .

جان را چو وُثاق[1] و جایِ زنبور   از شَهْدِ تو خانه‌خانه دیدم
بر آتشَم و هنوز در عشق   زآن دوزخْ ، یک زَبانه دیدم
شطرنج ، که صد هزار خانه‌ست   از جُملهٔ این ، دو خانه دیدم
یک خانه پُر از خُمار دیدم   یک خانه مِیِ مُغانه دیدم
چون عشقْ چُنین ، دُو رویْ دارد   سَـــــرگشتگیِ زمـــــانه دیدم
وانگَهْ زین سَر ، به سویِ آن سَر   دُزدیده رَه و دَهانه دیدم
زآن رَهْ ، خِرَدِ دقیقه بین را   اندیشـــــهٔ اَبلَهـــــانه دیدم
او بر سَرِ گنجِ بی‌نشانی   سَرگشته ، که منْ نشانه دیدم
در زیرِ پَرِ هُمایِ دُولت   گوید که به خوابْ ، لانه دیدم
جانی که زِ غَمْ ، زِ پا دَرآمَد   در عالَمِ دلْ ، رَوانه دیدم
جانی که فَسانه داند این را   او را هَمِگی فَسانه دیدم
نالنده و بی‌خَبَر ، زِ نالَه‌ش   چون بَربَط[2] و چون چَغانه[3] دیدم
بَسْ ، شانه مَکُن ، که طُرّهٔ عشق   بیرون زِ حدودِ شانه دیدم
هر دَرد که آن دَوا ندارد   سویِ دلِ خودْ دَوانه دیدم

۱۸۴۰

تا دِلْبَرِ خویش را نَبینیم   جُز در تَکِ خونِ دل نشینیم
ما بِهْ نَشَویم ، از نَصیحَت   چون گُمرَهِ عشقِ آن بِهینیم
اَنْدَر دلِ دَردْ ، خانه داریم   دَرمان نَبُوَد ، چو همچُنینیم
در حَلْقهٔ عاشقانِ قُدسی   سَرحَلْقه ، چو گوهرِ نِگینیم
حاشا که زِ عقل و روحْ لافیم   آتش در ما ، اگر هَمینیم
گَر از عَقَباتِ روحْ جَستی   مَستانه مَرو که در کَمینیم
چون فِتْنه نشانِ آسْمانیم   چون است که فِتْنهٔ زمینیم؟
چون ساده‌تَر از رَوانِ پاکیم   پُرنَقْشْ چـــرا مِثالِ چینیم؟

۱ – خانه ، اتاق
۲ – یکی از آلات موسیقی ، عود
۳ – یکی از آلات موسیقی شبیه قاشق که چند زنگوله به آن آویخته و با دست حرکت میدهند .

پَژمُرده شود ، هزار دُولت | ما تازه و تَر ، چو یاسَمینیم
گَر مُتَّهَمیم ، پیشِ هستی | اَندَر تُتُقِ فَنـــــا ، اَمینیم
ما پُشتْ بِدین وجود داریم | کَاندَر شِکَمِ فَنـــا ، جَنینیم
تبریز ! بِبین ، چه تاجداریم! | زآن سَر ، که غُلامِ شَمسِ دینیم

﴿۱۸۴۱﴾

تا عاشقِ آن یـــــارم ، بی‌کارم و بَر کارم | سَرگشته و پابَرجـــا ، مانندهٔ پَرگارم
مانندهٔ مِرّیخی، با ماه و فَلَک ، خَشمَم | وَزْ چَرخِ کُلَهْ زَرّین ، در تَنگم و در عارم
گَر خویشِ مَنی یارا ، می‌بین که چه بی‌خویشم | زَ اسْرارْ چه می‌پُرسی، چون شُهره و اِظْهارم؟
جُز خونِ دلِ عاشق ، آن شیر ، نَیآشامَد | من زادهٔ آن شیرم، دلْجویَم و خونْخوارم
رَنْجورم و میدانی ، هم فاتحه میخوانی | ای دوست! نمی‌بینی ، کَزْ فاتحه بیمارم؟
حَلّاجِ اشارت گو ، از خَلْق به دار آمد | وَزْ تُندیِ اَســـرارم، حَلّاج زَنَد دارَم
اِقْرار مَکُن خواجه، من با تو نمی‌گویم | من مُرده نمی‌شویَم، من خاره نمی‌خارم
ای مُنْکِرِ مَخْدومی! شَمسُ ٱلْحَقِ تبریزی | زِاقْرارِ چو تو کوری ، بیزارم و بیزارم!

﴿۱۸۴۲﴾

تا عشقِ تو سوخت، هَمچو عودم | یک عُقده نَمانْد ، از وجودم
گَهْ با رویِ چَرخْ ، رخْنه کردم | گَهْ سِکّهٔ آفتـــابْ سودم[1]
چون مَهْ ، پِیِ آفتابْ رفتم | گَهْ کاهیدم ، گَهـــی فُزودم
از تو دلِ من نمی‌شَکیبَد | صـــــد بار مَنَش بیآزمودم
این بَخشِشِ توست، زورِ من نیست | گَر حَلْقهٔ ســـــیم ، دَر رُبودم
گَر دشمنِ چاشْتم، خُفاشَم | وَرْ مُنْکِرِ احمـــــدم ، جُهودم
تَفهیمِ تو ، تیـــــز کرد گوشم | کآن رازِ شریفِ تو شُنودم
سِیل آمد و بُرد ، خُفتگان را | من تِشنه بُدَم، نمی‌غُنودم
صَیقل‌گَرِ سینه ، امرِ کُنْ بود | گَر من زِ کَسل[2]، نمی‌زُدودم

---

۱ – از مصدر سودن = ساییدن ، سفتن
۲ – سستی و بیحالی

توفیر[1] شُـــد از مَکارِمِ تو هر تَقصیری که من نِمودم
من جود[2] چرا کُنم ، به جَلْدی[3]؟ کَزْ جودِ تو مو به مویْ ، جودم
از عشقِ تو ، بر فَرازِ عَرشَم گَر بالایم ، وَگَـــر فُرودم
از فَضْلِ تو است ، اگر ضَحوکَم[4] از رَشکِ تو است ، اگر حَسودم
بس کردم ذکرِ شَمسِ تبریز ای عالِمِ سِـــرِّ تار و پودم!

۱۸۴۳

تا غمش را به جان ، رقم زده‌ایم بر سرِ ما و من ، قلم زده‌ایم
در بیابان بیکرانِ غمش بی‌وجود و عَدمْ ، قَدم زده‌ایم
عشقْ ظاهر نگشته بود ، هنوز که زَاسْرارِ عشقْ ، دَم زده‌ایم
در خراباتِ عشق ، مستان را سازِ این را ، به زیر و بَم زده‌ایم
خیمهٔ دل ، ز عالَمِ حَدَثان در سراپردهٔ قِدَم زده‌ایم
عقل و دانش مجو ، ز ما امشب در خرابات ، جامِ جَم زده‌ایم
در رهِ شوقِ شمس تبریزی قَدم از عشق ، دَم به دَم زده‌ایم

۱۸۴۴

تا که اسیر و عاشقِ آن صَنَمِ چو جان شُدم دیو نی‌ام ، پَری نی‌ام ، از همه چونْ نَهان شدم؟
برف بُدَم ، گُداختم ، تا که مرا زمین بِخورْدْ تا همه دودِ دل شُدم ، تا سویِ آسْمان شُدم
نیستم از رَوان‌ها ، بَر حَذَرم زِ جان‌ها جان نکُند حَذَر زِ جان ، چیست حَذَر! چو جان شُدم
آن کِه کسی گُمان نَبُرد ، رفت گُمانِ من بِدو تا که چُنین به عاقِبَت ، بر سَرِ آن گُمان شُدم
از سَرِ بی‌خودی دِلَم ، داد گواهی‌یی به دست این دلِ من زِ دستِ او ، آنچه بِگُفت ، آن شُدم
این همه ناله‌هایِ من ، نیست زِ من ، همه از اوست کَزْ مَدَدِ مِیِ لَبَش ، بی لب و بی دهان شُدم
گفت : چرا نَهان کُنی ؟ عشقِ مرا چو عاشقی؟ من زِ برایِ این سُخَن ، شُهرهٔ عاشقان شُدم
جانِ جهانْ زِ عشقِ تو ، رفتْ زِ دستْ ، کارِ من من به جهان چه می‌کُنم ؟ چونکه ازین جهان شُدم

---

۱ – زیاد کردن، افزودن، تغییر و تبدیل شدن و مقصود تبدیل بدی‌ها به خوبی‌هاست.

۲ – بخشش

۳ – نیرومند، چابک

۴ – خندان

خامُش کن، چو در جهان، مست شدم ز عشقِ او   مستِ مِیِ مُغانْ نی ام ، مستِ مِیِ فلان شدم
نورِ جمالِ شمس دین ، دادْ مرادِ من یقین   چون ز یقینْ نَه دَمْ زنم، چون بَری از گمان شدم؟!

﴿۱۸۴۵﴾

تا که ما از نَظَر و خوبیِ تو باخَبَریم   از بَد و نیکِ جهان ، هَمچو جهان بی‌خَبَریم
نَظَری کرد سویِ خوبیِ تو ، دیدهٔ ما   از پِیِ رویِ تو ، تا حَشْر ، غُلامِ نَظَریم
دینِ ما مِهرِ تو و ، مَذهَبِ ما ، خِدمَتِ تو   تا نگویی که دَرین عشقِ تو ما مُخْتَصَریم
زَهرْ بر یادِ یکی نوش ، تو ای آهوچَشم   گَر بِهْ از نوش نَنوشیم ، پسْ از سگْ بَتَریم

﴿۱۸۴۶﴾

تا کِیْ ، به حَبْسِ این جهان ، منْ خویشْ زندانی کُنم؟   وَقت است جانِ پاک را، تا میرِ مِیْدانی کُنم
بیرون شُدم زآلودگی ، با قُوَّتِ پالودگی[۱]   اُورادِ خود را بعد ازین، مَقْرونِ سُبحانی کُنم
نیزه به دستم داد شَه، تا نیزه بازی‌ها کُنم   تا کِی به دستِ هر خَسی، من رَسمِ چوگانی کُنم؟
آن پادشاهِ لَمْ یَزَل ، داده‌ست مُلْکِ بی‌خَلَل   باشد بَتَر از کافِری، گَر یادِ دَربانی کُنم
چون این بنا بَرکَنده شُد، آن گریه‌هامان خنده شُد   چون در بنا بَستَم نَظَر، آهنگِ دربانی کُنم
ای دلْ مرا در نیم‌شب، دادی زِ دانایی خَبَر   اکنون به تو در خَلْوَتَم، تا آنچه می‌دانی ، کُنم
در چاهْ تُخمی کاشتن، بی‌عقل را باشد رَوا   اینجا به دادِ عقلِ کُل، کِشتِ بیابانی کُنم
دشوارها رفت از نَظَر، هر سَدّ شُد ، زیر و زَبَر   بر جایِ پا چون رُستْ پَر ، دُورانْ به آسانی کُنم
در حَضرتِ فَردِ صَمَد، دلْ کِیْ رَوَد سویِ عَدَد؟   در خوانِ سُلطانِ اَبَد، چون غیرِ سَرْخوانی[۲] کُنم؟
تا چند گویم؟ بس کُنم ، کَم یادِ پیش و پَس کُنم   اَنْدَر حضورِ شاهِ جان، تا چند خَطْخوانی کُنم؟

﴿۱۸۴۷﴾

تا من بِدیدم رویِ تو! ای ماه و شمعِ روشَنَم!   هر جا نِشینَم ، خُرَّمَم ، هر جا رَوَم ، در گُلْشَنَم
هر جا خیالِ شَهْ بُوَد، باغ و تَماشاگَهْ بُوَد   در هر مَقامی که رَوَم، بر عِشرَتی بَر می‌تَنَم
دَرها اگر بسته شود، زین خانقاهِ شِشْدَری   آن ماه‌رو از لامَکان، سَر در کُند در رُوزَنَم
گوید: سَلامٌ عَلَیک ، هِیْ آوَرْدَمَت ،صد نُقْل و مِیْ   من شاهَم و شاهَنْشَهَم، پَردهٔ سپاهان[۳] می‌زَنَم

---

۱ – از مصدر پالودن = پاک کردن ، پاکیزه شدن
۲ – سَرخوانی = خوانندگی و گویندگی
۳ – پرده سپاهان یا اصفهان ، نام یکی از دستگاههای موسیقی ایرانی‌ست.

من آفتابِ اَنْوَرَم، خوش پَردەها را بَردَرَم　　من نوبَهارم آمدم ، کز خارها ، گُل بَرکَنَم
هر کَس که خواهد روز و شب، عیش و تماشا و طَرَب　　من قَندها را لَذَّتَم، بادامها را روغَنَم
گویم: سُخَن را بازگو، مَردی کُن و زآغاز گو　　هینْ بیمَلولی رازْ گو، من سختْ کُند و کودَنَم
گوید که : آن گوشِ گِران ، بهتر زِ هوشِ دیگران　　صد فَضْل دارد این بر آن ، کآنجا هوا ، اینجا مَنَم
رُو رُو ! که صاحبْدولتی، جانِ حَیات و عِشرتی　　رِضْوان و حور و جَنَّتی، زیرا گرفتی دامَنَم
هم کوه و هم عَنْقا تویی، هم عُروَةُ ٱلْوُثْقیٰ تویی　　هم آب و هم سَقّا تویی ، هم باغ و سَروْ و سوسَنَم
اَفْلاکْ پیشَت سَر نَهَد، اَمْلاکْ پیشَت بَر نَهَد　　دل گویَدَت: مومَمْ تو را ، با دیگرانْ چون آهَنَم
خاموش کردم ، هین مگو ، گوید : بگویم از کَرَم　　من رویْ میدارم درو ، نَبْوَد به غیرِ او فَنَم

﴿۱۸۴۸﴾

تا من مجاورِ حَرَمِ کبریا شدم　　بیزار از تکبّر و کِبر و ریا شدم
با حاملانِ عرش ، مرا التفات بود　　با مَحرَمان عالَمِ دل ، با ضیا شدم
هرکس به راهِ عشقْ ، به چیزی مُقیّد است　　من در رهِ خدا ، به دل و جان فدا شدم
با اهلِ قُرب ، چون به ملاقات آمدم　　از عالَمِ زمین ، سو فوقِ سَما شدم
جبرئیل و عرش و سِدْره و روحانیونْ همه　　هم همْقرین و همْدَم و هم همْقُرا[1] شدم
ناگه رسید پرتوِ عشقِ الهی اَت　　بیزار از تَظَلُّمِ نَفْس و هَویٰ شدم
با هرکه بود ، پرتوِ بیگانگیِّ نَفْس　　از صَدرِ دلْ بِدو ، به یقین آشنا شدم
من واقفِ تَکَلُّفِ اَسرارِ وَحدتم　　من عاشقِ تجلّیِ نور الهُدیٰ شدم
در ظِلِّ نورِ مَفْخَرِ تبریز ، شمس دین　　چون ذرّه در هوای رُخَش ، در هوا شدم

﴿۱۸۴۹﴾

تُرُش‌روییّ و خشمینی ، چُنین شیرین نَدیده‌سْتَم　　زِ افسونهاشْ مَجنونم ، زِ اَفْسانه‌اشْ سَرمَستم
بُتانْ بَس دیده‌ام جانا، وَلیکِن نی چُنین زیبا　　تویی پیوندم و خویشم ، کُنون در خویشْ دَرج اَسْتم
همه شب از پریشانی ، چنان بودم که می‌دانی　　ولیکْ این دَمْ ز حیرانی ، کریما ! از دگر دستم
از این حالَت که دل دارد، بگیر و بَرْجَهان او را　　که منِ خاکی زِ سعیِ تو ، زِ رویِ خاکْ بَرجَستم

﴿۱۸۵۰﴾

تشنهٔ خویش کُن ، مَدِه آبم　　عاشقِ خویش کُن ، بِبَر خوابم

---

۱ – همشهری

تا شب و روز ، در نماز آیم
ای خیالِ خوشِ تو ، مِحْرابم
گَر خیالِ تو ، در فَنا یابَم
در زمان ، سویِ مرگ بِشْتابم
بر امیدِ خیالِ گوهرِ تو
جاذبِ هر مِسی ، چو قَلّابم[1]
بر امیدِ مُسبِّبُ الْاَسْباب
رَهزَنِ کاروانِ اَسْبابم
رَحْمتی آر و پادشاهی کُن
کاین فِراقِ تو ، بَرنمی‌تابم
زآن هَمی گَردم و ، هَمی نالَم
که بر آبِ حَیاتْ ، دولابم[2]
زآنْ چو روزَن ، گُشاده‌ام دل و چَشم
که تویی آفتاب و مَهْتابم
آن زمانی ، که نامِ تو شِنَوَم
مَست گردند ، نام و اَلْقابم
آن زمانی ، که آتشِ تو رَسَد
بِجَهَد این دلِ چو سیمابم[3]
بس کُن از گفت، کَزْ غُبارِ سُخَن
خودْ سُخَنْبَخش را ، نمی‌یابم

﴿۱۸۵۱﴾

تَلْخی نکُنَد، شیرینْ ذَقَنَم
خالی نکُنَد از مِیْ ، دَهَنَم
عُریان کُنَدَم ، هر صُبحِ‌دَمی
گوید که : بیا ، من جامه کَنَم
در خانه جَهَد، مُهْلَت نَدَهَد
او بس نکُند، پس من چه کُنم؟
از ساغَرِ او ، گیج است سَرَم
وَز دیدنِ او ، جان است تَنَم
تَنگ است مرا ، هر هفتْ فَلَک
چون می‌رَوَد او ، در پیرهَنَم؟
از شیرهٔ او ، من شیرْ دِلَم
در عَربَده‌اَش ، شیرین‌سُخَنَم
می‌گفت که : تو ، در چَنگِ مَنی
من ساخْتَمَت، چونَت نَزَنَم؟
من چَنگِ توأَم، بر هر رَگِ من
تو زَخْمه‌زَنی ، من تَنْ تَنَنَم
حاصلْ تو زِ منْ ، دل بَرنکَنی
دل نیست مرا، من خود چه کُنَم؟
چون دید مرا ، بِخْرید مرا
آن کانِ شِکَر ، آن با نمکم
شیرست یقین ، در بیشهٔ جان
بِدْرید یقین ، این‌سان شکمم
آن کاو به قضا ، داده‌ست رضا
قاضی کُنَدَش ، روزی مَلِکم

---

۱ – قَلّاب = آنکه سکه تقلبی میسازد.
۲ – چرخِ چاه که به آن کوزه بسته و آب کشند.
۳ – سیماب = جیوه

یَاجوجْ مَنم ، مَاجوجْ مَنم حَدّ نیست مرا ، هرچند یکم
نی مُحتسبم ، نی مُضطربم نی ما و منم ، نی نی وِلَکَم
در خارِ جفا ، همچون شُتُران در بحرِ وفا ، همچون سَمَک‌اَم[1]
در عشقِ یکی ، بی چون و چرا بی چون شده ام ، لا أَین و کَم[2]
بربَند دهان ، در باغْ درآ تا کَم نکنی ، خط‌های حِکَم

۱۸۵۲

تو تا دوری زِ من جانا، چُنین بی‌جانْ هَمی گردم چو در چَرخَم در آوردی ، به گِردَت زآن هَمی گردم
چو باغِ وصلْ ، خوش بویَم، چو آبِ صافْ ، درجویَم چو اِحْسان است، هر سویَم، دراین اِحْسان هَمی گردم
مرا افتاد کارِ خوش ، زهی کار و شکارِ خوش چو بادِ نوبهارِ خوش، دَرین بُستان هَمی گردم
چه جایِ باغ و بُستانَش؟ که نَفْروشَم به صد جانَش شُدم من گویِ مِیْدانَش، دَرین مِیْدان هَمی گردم
کَسی باشد مَلولْ ای جان! که او نَبْوَد قبولْ ای جان! مَنَم آلِ رَسول[3] ، ای جان ! پَسِ سُلطان هَمی گردم
تو را گویم چرا مَستم، زِ لَعْلَش بویْ بُردهسْتَم کُلَندِ[4]عشقْ در دَستم ، به گِردِ کان هَمی گردم
مَنَم از کیمیایِ جان، چه جایِ دل؟ چه جایِ جان؟ نه چون تو آسیایِ نان، که گِردِ نان هَمی گردم
قَدَحْ وارَم دَرین دوران، میانِ حَلْقهٔ مَستان زِ دستِ این ، به دستِ آن ، بِدین دَسْتان هَمی گردم

۱۸۵۳

تو چه دانی که ما ، چه مُرغانیم؟ هر نَفَسْ زیرِ لب ، چه می‌خوانیم؟
چون به دست آوَرَد ، کَسی ما را؟ ما گَهی گنج و گاه ویرانیم
چَرخ از بَهرِ ماست ، در گَردش زآن سَبَب ، همچو چَرخْ گَردانیم
گرچه ما مُفلسیم ، در ظاهر تو به باطن نگر ، که ما کانیم
کِـــــیْ بِمانیم ، اَنْدَرین خانه؟ چون دَرین خانه ، جُمله مِهْمانیم

---

۱ – سمک = ماهی

۲ – لا أَین و کَم = کجا و چقدرْ، در کار نیست (عربی)

۳ –چنانکه در مقدمه این دیوان نیز ذکر شده، نَسَبِ جناب مولانا از طرف مادر، به حضرت رسول اکرم"ص" میرسد و لذا جزو سادات محسوب میگردد، چنانکه خود نیز درین مصرع تصریح فرموده است.

۴ – کلنگ

قول‌ها کرده‌ایم ، با شَهِ خویش هیچ زآن قول ، رو نگردانیم
همچو فردوس ، پُر نور و نَعیم خُرّم و خوشْ‌دلیم و خندانیم
گَر به صورت ، گدایِ این کوییم به صِفَتْ بین که ما ، چه سُلطانیم!
چونکه فردا شَهیم ، در همه مصر چه غَم امروز ، اگر به زندانیم
تا دَرین خرقه‌ایم ، از کَسْ ما هم نَرَنجیم و هم نَرَنجانیم
از دو عالَم شدیم ، ما فارغ عاشـــقِ رویِ مـــاهِ تابانیم
شَهْ چو مهمانِ ماست ، در تبریز ما چو گُل ، شادْرو و خندانیم
شَمسِ تبریز ، چونکه شُد مِهْمان ما هـــزارانْ هـــزارْ چندانیم

﴿۱۸۵۴﴾

تو خود دانی که من ، بی تو عَدَم باشم ، عَدَم باشم عَدَمْ خودْ قابلِ هست است ، ازآن هم نیز کَم باشم
چو زآن یوسُف جدا مانم ، یَقین در بِیْتِ اَحْزانم حَریفِ ظَنِّ بَد باشم، نَدیمِ هر نَدَم[۱] باشم
چو شحْنهٔ شهرِ شَه باشم ، عَسَس گردم ، چو مَه باشم شِکَنجهٔ دُزدِ غم باشم، سَقامِ[۲] هر سَقَم[۳] باشم
بِبَندم گَردنِ غم را، چو اُشتُر می‌کَشَم ، هر جا به جُز خارَش نَنوشانَم، چو در باغِ اِرَم باشم
قَضایش گَر قِصاص آرَد ، مرا اُشتُر کُند روزی جَمازهٔ حَجِّ او گردم، حَمولِ[۴] آن حَرَم باشم
مَنَم مَحکوم امرِ مُرّ[۵]، گَهْ اُشتُربان و گَهْ اُشْتُر گَهی لَتْ[۶]خواره چون طَبْلم، گَهی شِقّهٔ عَلَم باشم
اگر طَبّالْ اگر طَبْلم، به لشگرگاهِ آن فَضْلَم ازین تَلْوین چه غم دارم ، چو سُلطان را حَشَم باشم؟
بگیرم خِرسِ فِکْرَت را، رَهِ رَقصَش بیآموزَم به هنگامهٔ بُتان آرَم ، زِ رَقصَش مُغْتَنَم باشم
چو شمعی‌اَم که بی‌گُفتن، نمایَم نَقْشِ هر چیزی مَکُن اندیشهٔ کَژْ مَژْ ، که غَمّازِ رَقَم باشم
یَقُول اَلْعِشْقُ : یا صاحی ، تَساکَرْ وَاغْتَنِمْ راحی فَاَسْبَغْناکَ یا طاوی ، وَ داوَیْناکَ یا اَخْشَم
شَکَرْنا نِعْمَةَ اَلْمَوْلیٰ ، وَ مَوْلانا بِهِ اَوْلیٰ فَهٰذَا اَلْعَیْشُ لا یَفْنیٰ ، وَ هٰذَا اَلْکاسُ لا یُهْشَم

---

۱ – پشیمان شدن
۲ – بیماری
۳ – بیمار شدن
۴ – بردبار، صبور، بارکش
۵ – تلخ
۶ – سیلی، لطمه

اَفَندی کالی میرا سو، لِزمونو تِکالی سو اِذی نازِسْ کِنا خارِس[1] ، که تا من مُحْتَشَم باشم
یَزَکْ[2] ای یار رُوحانی، وِرَرْ عیسی، یکی جانی[3] سَنَکْ اُولْ ، اِیلْکَلْ قانی[4] ، اگر من مُتَّهَم باشم
خَمُش باشم، تُرُش باشم، به قاصِد تا بگوید او: خَمُش چونی؟ تُرُش چونی؟ تو را چون منْ صَنَم باشم

﴿۱۸۵۵﴾

تو خورشیدی وَ یا زُهره ، وَ یا ماهی؟ نمی‌دانم وَزین سَرگشتهٔ مَجنونْ ، چه می‌خواهی؟ نمی‌دانم
دَرین دَرگاهِ بی‌چونی، همه لُطف است و موزونی چه صَحرایی، چه خَضْرایی، چه دَرگاهی؟ نمی‌دانم
به خِرمَنگاهِ گَردونی، که راهِ کَهکَشان دارد چو تُرکانْ گِردِ تو اَخْتَر ، چه خَرگاهی؟ نمی‌دانم
زِ رویَت جانِ ما گُلْشَن، بنفشه ، نرگس و سوسن زِ ماهَت ماهِ ما روشن ، چه هَمراهی؟ نمی‌دانم
زهی دریایِ بی ساحل، پُر از ماهی، دَرونِ دل چُنین دریا نَدیده‌سْتَم، چُنین ماهی نمی‌دانم
شَهِیّ خَلْقْ افسانه ، مُحَقَّرْ هَمچو شَهْدانه به جُز آن شاهِ باقی را ، شَهَنشاهی نمی‌دانم
زهی خورشیدِ بی‌پایان ، که ذَرّاتَت سُخَن‌گویان تو نورِ ذاتِ اَللّٰهی[5] ، تو اَللّٰهی ؟ نمی‌دانم
هزاران جانِ یعقوبی، هَمی سوزد ، ازین خوبی چرا ای یوسُفِ خوبان! دَرین چاهی؟ نمی‌دانم
خَمُش کُن کَزْ سُخَن چینی ، همیشه غَرقِ تَلْوینی دَمی هویی، دَمی هایی ، دَمی آهی ، نمی‌دانم
خَمُش کردم که سَرمَستم، از آن اَفْسون که خورده‌سْتَم که بی خویشیّ و مَستی را ، زِ آگاهی نمی‌دانم

﴿۱۸۵۶﴾

تو زِ من مَلول گشتی، که من از تو ناشِتابم صَنَما چه می‌شِتابی؟ که بِکُشتی از شِتابم
تو رئیسی و امیری، دَم و پَندِ کَس نگیری صَنَما چه زود سیری ، که زِ سیری‌اَت خَرابم
چه شود اگر زمانی ، بِدَهی مرا اَمانی؟ که نه سیخْ سوزد ای جان ، نه تَبَه شود کَبابم
چه شود اگر بسازی؟ نَشِتابی و نَتازی؟ نشود دِلَم نَمازی ، چو بِبُــــرِدْ یار ، آبم

---

۱ – معنای این کلمات یونانی چنین است : " ای سَروَرِ من ، تو بختیاری ، فقط با خوشی‌ها زندگی کن ، شادباش تا من محتشم باشم ".

۲ – طلایه دار ، پیش قراول

۳ – عیسی ، یک جانِ تازه خواهد بخشید (ترکی) .

۴ – تو اولین کَسی باش که خونش ریخته شود (ترکی) ، یعنی اگر بنده و مریدی فدایی باشی ، عیسی نَفَسی ، تو را دوباره زنده خواهد کرد .

۵ – در این غزل نیز جناب مولانا به نور ولایت حضرت علی"ع" اشاره فرموده است.

تو چه عاشقِ فِراقی؟ چه مَلولی و چه عاقی[1]؟ / زِ کَفِ جُزِ تو ساقی، نَدَهد طَرَبْ ، شرابم
بِتَپَد دِلَم که ناگَهْ ، بِرَوَد به حُجره ، آن مَهْ / چو نهان شُد آفتابم، به دو دیده چون سَحابم[2]
به کمی چو ذَرّه‌هایم ، من اگر گُشاده پایم / چه کُنم؟ وَفا ندارد ، به طلوعْ ، آفتابم
عَجَبْ ! آسْمان چه بارَد، که زمینْ مُطیع نَبْوَد؟ / تو هر آن‌چه پیشَم آری ، چه کُنم که بَرنتابم؟
تو چو من اگر بِجویی، به شُمارِ خاکْ ، یابی / چو تویی اگر بِجویَم ، به چراغ‌ها، نیابم
نَفَسی وجود دارم ، که تو را سُجود آرَم / که سُجودِ توست جانا، دَعَواتِ[3] مُستَجابم
تو بِگُفتی‌اَم که : دل را ، زِ جهانیانْ فروشویْ / دلِ خود چگونه شویَم، چو بِبُردْ ، هِجرتْ آبم؟
صَنَما چو من کَم آید ، به کَمیّ و جانْ‌سِپاری / که زِ رَشک ، دلْ کَبابم ، وَ به اشکْ ، چون سَحابم
به سَحَر ، تویی صَبوحَم، به سَفَر ، تویی فُتوحَم / به بَدَل ، تویی بِهشتَم، به عَمَل ، تویی ثَوابم
تو چو بوبَکرِ رَبابی، به ستیزه تَنْ‌زَدَه‌ستی / منِ خَسته از سِتیزَت، به نَفیرْ چون رَبابم[4]
تو نه آن شِکَرْجوابی ، که جوابِ من نیآیی / مَگَر اَحْمَقَمْ گرفتی، که سکوت شُد جَوابم؟

﴿۱۸۵۷﴾

گواه باش خواجه ! که زِ توبه ، توبه کردم / بِشِکَست جامِ توبه ، چو شرابِ عشق خوردم
به جَمالِ بی‌نَظیرت، به شَرابِ شیرْگیرت / که به گِردِ عَهد و توبه ، نَرَوَم دِگَر، نگردم
به لبِ شِکَرْفشانَت، به ضَمیرِ غیبْ‌دانَت / که نه سُخرهٔ جهانم، نه زبونِ سُرخ و زَردم
به رُخِ چو آفتابَت، به حَلاوتِ خِطابَت / که هزار ساله رَهْ من، زِ وَرایِ گرم و سَردم
به هوایِ هَمچو رَخْشَت، به لِوایِ روحْ‌بَخشت / که به جُز تو کَس نداند ، که کی‌اَم ، چگونه مَردم
به سعادتِ صَباحَت، به قیامَتِ صَبوحَت / که سِجِلِّ آسْمان را ، به فَرِ تو دَرنَوَردم
هله ای شَهِ مُخَلَّد! تو بگو به ساقیِ خود / چو کَسی تُرُش دَرآیَد ، دَهَدَش زِ دُردِ دَردم
هله تا دُویِ نباشد ، کُهَن و نُویِ نباشد / که دَرین مَقامِ عشرت، من از آنِ جَمعِ فَردم
بِدِهَش از آن رَحیقی[5] ، که شود خوشی عشیقی / که زِ مَستی و خَرابی ، بِرَهَد زِ عکس و طَردَم

---

۱ – عاق = ناخوش دارنده.
۲ – سَحاب = ابر
۳ – دعاها
۴ – آلت موسیقی
۵ – شراب خالص و صاف

نه دَرو حَسَد بِمانَد، نه غَمِ جَسَد بِمانَد خوش و پاکْباز آید، به سویِ بِساطِ نَردم
به صَفا ، مِثالِ زُهره، به رِضا ، بِسانِ مُهره نه نَصیبه‌جو ، نه بَهره ، که بِبُردم و نَبُردم
بِپَریده از زمانه، زِ هوایِ دام و دانه که دَرین قمارخانه ، چو گواه ، بی نَبَردم
پس ازین خَموش باشم، همه گوش و هوش باشم که نه بُلْبُلَمْ نه طوطی، همه قَند و شاخِ وَرْدم

﴿۱۸۵۸﴾

توبه نکُنم هرگز، زین جُرم که من دارم زآن کَس که کُند توبه ، زین واقعه بیزارم
مَجنونْ زِ غَمِ لیلی، چون توبه نکرد ، ای جان صد لیلی و صد مَجنون ، دَرج است در اسرارم
بس بی سَر و پا عشقی، که عاشق و معشوقم هم زارم و بیمارم ، هم صِحَّتِ بیمارم
اندیشهٔ پَرَّنده ، زین ســـــوخته پَر گشته گَهْ من قَفَسِ تَنگَم ، گَهْ جعفرِ طَیّارم

﴿۱۸۵۹﴾

تیزْ دَوَم ، تیز دَوَم ، تا به سواران بِرَسَم نیست شَوَم ، نیست شَوَم ، تا بَرِ جانان بِرَسَم
خوش شده‌ام خوش شده‌ام ، پارهٔ آتش شده ام خانه بسوزم بِرَوَم ، تا به بیابان برسم
خاک شَوَم، خاک شَوَم ، تا ز تو سرْسبز شَوم آب شَوم ، سجده کنان ، تا به گلستان برسم
چونک فتادم ز فَلَک ، ذرهٔ صفت لرزانم ایمن و بی لَرز شوم ، چونکه به پایان برسم
چرخ بُوَد جایِ شَرف ، خاک بُوَد جایِ تَلف باز رَهَم زین دو خطر ، چون بَرِ سلطان برسم
عالَمْ این خاک و هوا ، گوهرْ کفر است و فنا در دلِ کفر آمده ام ، تا که به ایمان برسم
آن شَهِ موزونِ جهان ، عاشقِ موزونْ طلبد شد رخِ من سکّهٔ زر ، تا که به میزان برسم
رحمتِ حق آبْ بُوَد ، جز که به پستی نرود خاکی و مرحوم شَوَم ، تا بَرِ رحمان برسم
هیچ طبیبی ندهد ، بی مرضی ، حَبّ و دوا من همگی دَرْد شوم ، تا که به درمان برسم

﴿۱۸۶۰﴾

جانِ خود ، سرمستِ جانان دیده‌ام این زمان از آشیانْ پرّیده‌ام
ای پسر ! اندر سِپِهرِ هفتمین با مَلائِکْ سال‌ها گردیده‌ام
گر بگویم شرحِ جانِ خویش را نهصد و هفتاد قالب دیده‌ام
گر بِپُرسَندَم ز حالِ زندگی همچو سبزه ، بارها روئیده‌ام
همچو اِلیاسْ ، اندرآن بحرِ محیط در میانِ قَعرِ دریا بوده‌ام
همچو خِضْری ، در حیاتِ جاودان قطره‌ای از جامِ او نوشیده‌ام

جرعه‌ای خوردم ، ز خُمِّ لایَزال   این نظر از شاهِ مردان[1] دیده‌ام
همچو بلبل ، در گلستانِ اِرَم   در فِراقَش منْ بَسی نالیده‌ام
روشنایی در دلِ شمسِ یقین   چشمِ باطن را به معنی دیده‌ام

﴿۱۸۶۱﴾

جانم به فِدا بادا ! آن را که نمی‌گویم   آن روزْ سِیَه بادا ! کاو را بِنِمی‌جویم
یک‌باره شَوَم رُسوا ، در شهر اگر فردا   من بر دَرِ دل باشم ، او آید در کویَم
گفتم: صَنَمِ مَهْ رو ، گَهْگاهْ مرا میجو   کَزْ دَردْ به خونِ دلْ ، رُخساره هَمی شویَم
گفتا که: تو را جُستم ، در خانه نَبودی تو   یارَبْ که چُنین بُهتانْ ، می‌گوید در رویَم
یک روز غَزَل گویان ، وَٱللّٰه سِپارَم جان   زیرا که چو مو شُد جان ، از بس که هَمی مویَم

﴿۱۸۶۲﴾

نامه رسید زآن جهان، بَهرِ مراجعت بَرَم   عَزمِ رجوع می کنم ، رَخت به چرخ می بَرَم
گفت که : اِرجِعی شنو، باز به شهرِ خویش رُو   گفتم : تا بیآمدم ، دیده شده مسافرم
گفت : درآ غم مخور ، ایمن و شادمان بِپَر   زآنکه رفیقِ اَمْن شد ، جانِ کبوترِ حَرَم
هرکه بَراتِ حفظِ ما ، دارد در رهِ فنا   در بَر و بَحر اگر رَوَد، باشد شاد و محترم
نوحْ هزار سالْ او ، بندهٔ خاصِ پاکْ‌خو   هر دَم می‌رسیدشان ، یار و حقیر از دِرَم
گفت کلیم : زآبِ غم ، من نخورم ، که من دُرَم   گفت خلیل: از آتشش ، غم نخورم، که من زَرَم
گفت مسیح : مُرده را ، زنده کنم به امرِ هو   اَکمَهِ را بَصَر دَهَم، جانبِ طِبِّ نَنِگَرم
گفت محمدص اَمین : من به اشارتِ مُبین   بر قَمرِ فَلَک زنم ، کز قَمَران، من قَمَرم
صورت را بُرون کُنم ، جانب شاهِ جان رَوَم   کز کفِ او مُصَوَّرم ، وز رخِ او مُنوَّرم
نام خوشم که در جهان ، باشد چون صبا وَزان   بویِ خوشم عبیرْسان ، زآنکه به جانْ مُعَنبَرَم

﴿۱۸۶۳﴾

جُز جانِبِ دلْ ، به دلْ نیآییم   یک لحظه بُرونِ دلْ نَپاییم
مانَنـــــدهٔ نایِ سَـــــر بُریده   بی‌بَرگ شُدیم و با نَواییم
هَمچون جِگَرِ کَبابِ عاشق   جُز آتشِ عشق را نَشاییم

---

۱ – مقصود حضرت علی"ع" میباشد که جناب مولانا، آن حضرت را ساقی خُمِّ لایزالی نیز عنوان فرموده، و مقصود از "جان" در مصرع اول "جانِ دوّم" اولیایِ کِبارِ الهی است که به فرمودهٔ جناب مولانا: ندانند خلق.

ما ذَرّهٔ آفتابِ عشقیم   ای عشقْ ، بَرآیْ ، تا بَر آییم
ما را به میانِ ذَرّه‌ها جویْ   ما خُـــــردتَرینِ ذَرّه‌هاییم
وَرْ زآنکه بِجویی و نَیابی   بِدْهیم نشان ، که ما کجاییم
در خانه چو آفتابْ ، دَرتافت   گَردِ سَرِ روزَنِ سَراییم
خاموش ، که رَهْ به ما ندانی   آخِر تو کجا و ما کجاییم؟
شمس تبریز ، همچو خورشید   ما عکسِ شعاعِ آن لقائیم

﴿۱۸۶۴﴾

جُز زِ فَتّانِ دو چَشمَت ، زِ کِه مَفْتون باشیم؟   جُز زِ زَنجیرِ دو زُلفَت، زِ کِه مَجنون باشیم؟
جُز از آن رویِ چو ماهَت ، که مَهَش جویان است   دِگَر از بَهرِ کِه ، سَرگشته چو گَردون باشیم؟
نارِ خندانِ تو ما را ، صَنَما، گِریان کرد   تا چو نارْ از غَمِ تو ، با دلِ پُر خون باشیم
چَشمِ مَستِ تو قَدَح ، بر سَرِ ما می‌ریزد   ما چه موقوفِ شَراب و مِیْ و اَفْیون باشیم؟
گُلْفِشانِ رُخِ تو ، خِرمَنِ گُلْ می‌بَخشَد   ما چه موقوفِ بهار و گُلِ گُلْگون باشیم؟
هَمچو موسیٰ زِ درختِ تو ، حَریفِ نوریم   ما چرا عاشقِ بَرگ و زَرِ قارون باشیم؟
هر زمان عشقْ دَرآیَد ، که : حَریفانْ ! چونید؟   ما زِ چون گفتنِ او ، والِهْ و بی‌چون باشیم
ما چو زاییده و پَروردهٔ آن دریاییم   صاف و تابنده و خوش ، چون دُرِ مَکْنون باشیم
ما زِ نورِ رُخِ خورشید ، چو اِجْرا[1] داریم   هَمچو مَهْ ، تیزرو و چابُک و موزون باشیم
به دُعا ، نوحِ خیالَتْ ، یَم[2] و جیحون خواهد   بَهرِ این سابِح[3] و با چَشمِ چو جیحون باشیم
هَمچو عشقیم ، درونِ دلِ هر سودایی   لیک چون عشق ، زِ وَهْمِ همه بیرون باشیم
چون‌که در مَطْبَخِ دلْ ، لوتْ[4] ، طَبَقْ بر طَبَق است   ما چرا کاسه‌کَشِ مَطْبَخِ هر دون باشیم؟
وَقْف کـردیم ، بَرین بادهٔ جـان ، کاسهٔ سَـر   تا حَریفِ سِرِی[5] و شِبْلـی و ذَاالْنون باشیم

---

۱ – جیره ، مستمری
۲ – دریا
۳ – شناور
۴ – طعام ، خورش
۵ – مقصود جناب شیخ سِرّی سَقَطی از کِبار و بزرگان جهان تصوف و عرفان شیعه است که جانشین جناب شیخ معروف کرخی ، حاجب و دربان بارگاه حضرت امام رضا"ع" بوده اند .

شَمسِ تبریز! پِیِ نورِ تو ، زآن ذَرّه شُدیم تا زِ ذَرّاتِ جهانْ ، در عَدَد اَفْزون باشیم

﴾ ۱۸۶۵ ﴿

جمعِ تو دیدم ، پس ازین ، هیچ پَریشان نَشَوَم راهِ تو دیدم، پس ازین ، هَمرَهِ ایشان نَشَوَم
ای کِه تو شاهِ چَمَنی! سیر کُنِ ، صد چو مَنی چَشم و دِلَم سیر کُنی، سُخرهٔ این خوانْ نَشَوَم
کعبه چو آمد بَرِ من، جانبِ کعبه نَرَوَم ماهِ من آمد به زمین، قاصِدِ کیوان نَشَوَم
فَربه و پُر بادِ توأَم، مَست و خوش و شادِ توأَم بَنده و آزادِ توأَم، بَندهٔ شیطانْ نَشَوَم
شاهِ زمینی و زمان، هَمچو خِرَد ، فاش و نَهان پیشِ تو ای شاهِ جهان، جُمله چرا جانْ نَشَوَم؟

﴾ ۱۸۶۶ ﴿

چرا شاید؟ چو ما شَهْزادگانیم که جُز صورت ، زِ یکدیگر ندانیم؟
چو مُرغِ خانه ، تا کِی دانه چینیم؟ چه شُد دریا ، چو ما مُرغابیانیم؟
بُرو ای مُرغِ خانه ، تو چه دانی؟ که ما مُرغانْ ، دَرآن دریا چه سانیم؟
مَزَن بر عاشقانِ عشقْ ، تَشْنیع تو را چه ؟ کاین چُنینیم و چُنانیم
چُنینیم و چُنان و هر چه هستیم اسـیرِ دامِ عشـقِ بی‌اَمانیم
چرا از جَهلْ ، بر ما می‌دَوانی؟ نه گردون را چُنین ، ما می‌دَوانیم؟
عَجَب نَبْوَد اگر ما را بِخایَند که آتشْ دیده و پُخته ، چو نانیم
وَگَر چون گُرگْ ، ما را می‌دَرانند چه چاره؟ چون به حُکْمِ آن شَبانیم
چو چَرخْ اَنْدَر زبان‌ها ، اوفْتادیم چو چَرخِ بی‌گنـاه و بی‌زَبانیم
حَریفِ کَهْرُباییم ، اَزْ چو کاهیم نه در زندانْ ، چو کاهِ کاهْدانیم
نَتانَد باد ، کاهِ ما رُبودن که ما زآن کَهْرُبا ، اَنْدَر اَمانیم
تو را باد و دَمِ شَهوت ، رُبایَد نه ما ، که کَهْرُبایِ عقل و جانیم
خَمُش کُنْ ، کاه و کوه و کَهْرُبا چیست؟ که آنْچْ از فَهمْ بیرون است ، آنیم

﴾ ۱۸۶۷ ﴿

چرخ‌زنانْ گِردِ ماه ، دانَم گَردانْ مَنم سَر دِهِ مستانِ حق ، در همه دوران منم
هست جهانْ قطره‌ای ، از نَمِ جویِ دلم قطره رها کن بیا ، زود که عُمّان منم
خام بُدَم ، نان شدم ، بار دگر جان شدم جان چو به جانان رسید ، مقصدِ جانان منم
سَرمَکَش از راهْ تو ، ترسْ ازین جاهْ تو راست به رویِ زمین ، عَبهَرِ اَلوان منم

در تَکِ دریایِ دل ، دست مَبَر سویِ گِل | موج‌زنانْ جو مرا ، گوهرِ تابان منم
گفت: "خدایا!" ، رسول ، حالتِ قُربِ قبول | نیست کسی در وجود ، ظاهر و پنهان منم
جانِ من ای جانِ من ، نیست زمینْ آسمان | در دلِ هر مؤمنی ، جویْ که ایمان منم
حق چو درین دل بُوَد ، گرچه دل از گِل بُوَد | گوید دلْ : گِلْ مَبین ، خانهٔ یزدان منم
ز آب و گِلِ تن بَرآ ، در دلِ من اندرآ | چهرهٔ حورانْ منم ، رُوضهٔ رضوان منم
لاف مزن هینْ خَموش ، کآن مَلِکِ نیمروز | آمد و در دلْ نشست ، گفت که :سلطان منم

﴿۱۸۶۸﴾

چَشم بُگْشا جانِ من ! کَشْ سویِ جانان می‌بَرَم | پیشِ آن عیدِ اَزَل ، جانْ بَهرِ قُربان می‌بَرَم
چون کبوترخانهٔ جان‌ها ، ازو مَعْمور گشت | پس چرا این زیره را ، من سویِ کرمان می‌بَرَم؟
زآنکه هر چیزی به اَصْلَش ، شاد و خندان می‌رَوَد | سویِ اصلِ خویشْ ، جان را ، شاد و خندان می‌بَرَم
زیرِ دندان تا نیآیَد قَند ، شیرینْ کِیْ بُوَد؟ | جانِ همچون قَند را ، من زیرِ دندان می‌بَرَم
تا که زَر در کان بُوَد ، او را نباشد رُونَقی | سویِ زَرگَرْ اندک اندک ، دوشْ از کان می‌بَرَم
دودِ آتشْ ، کُفر باشد، نورِ او ، ایمان بُوَد | شمعِ جان را ، من وَرایِ کُفر و ایمان می‌بَرَم
سویِ هر اَبری که او ، مُنْکِر شود خورشید را | آفتابی زیرِ دامَنْ ، بَهرِ بُرهان می‌بَرَم
شَمس تبریز، اَرْمغانَمْ گوهرِ بَحرِ دل است | من زِ شَرمِ جانِ پاکَت ، هَمچو عُمّان می‌بَرَم

﴿۱۸۶۹﴾

چُنان مَست است از آن دَمْ ، جانِ آدم | که نَشْناسَد از آن دَمْ ، جانِ آدم
زِ شورِ اوست ، چندین جوشِ دریا | زِ سَرمَستیِّ او ، مَست است عالَم
زهی سَر دِه ، که گَردن زد ، اَجَل را | که تا دنیا نَبینَد ، هیچ ماتَم
شَرابِ حَقْ ، حَلال اَنْدَر حَلال است | مِیِ خُنْبِ خدا ، نَبْوَد مُحَرَّم[1]
ازین بادهٔ جوان ، گَر خورده بودی | نبودی پُشتْ ، پیرِ چَرخ را خَم
زمین اَرْ خورده بودی ، فارِغ سْتی | از آنکه ابرِ تَر ، بارَد بَر او نَم
دلِ مَحْرَم ، بیانِ این بِگُفتی | اگر بودی به عالَم ، نیم مَحْرَم
زِ آب و گِلْ بُرون بُردی ، شما را | اگر بودی شما را ، پایْ مُحْکَم
رَسید این عشق ، تا پایِ شما را | کُند مُحْکَم ، زِ هر سُستی مَسَلَّم

---

۱ – حرام شده

بگو باقی تو شَمسُ‌الدّینِ تبریز — که بر تو خَتم شُد ، وَاللّهُ اَعْلَم!

۱۸۷۰

چند خُسبیم ؟ صَبوح است هله ! بَرخیزیم — آبِ رَحْمَت بِسِتانیم و بر آتش ریزیم
آن کُمیْتِ[1] عربی را ، که فَلَک‌پیمایْ است — وَقتِ زین است و لِگام است، چرا بُگریزیم؟
خوش بِرانیم ، سویِ بیشَهٔ شیرانِ سیاه — شیرْگیرانه ، زِ شیرانِ سِیَه ، نَگْریزیم
دَرِ زَنْدانِ جهان را ، به شُجاعَت بِکَنیم — شحْنهٔ عشقْ چو با ماست ، زِ کِه پَرهیزیم؟
زَنگیانِ شبِ غَم را ، همه سَر بَرداریم — زنگ و رومی چه بُوَد، چون به وَغا[2] بِسْتیزیم؟
قَدَحِ باده نسازیم ، جُز از کاسهٔ سَر — گِردِ هر دیگ نگردیم، نه ما کَفْلیزیم؟
زآخِرِ ثَوْر[3] بِرانیم، سویِ بُرجِ اَسَد[4] — چو اَسَد هست، چه با گَلّهٔ گاو آمیزیم؟
اَنْدَرین مَنْزِل ، هردَمْ حَشَری گاو آرَد — چاره نَبْوَد زِ سَرِ خَر، چو دَرین پالیزیم[5]
موجِ دریایِ حَقایق ، که زَنَد بر کُهِ قاف — زآن زمانْ جوش بَرآوَرْد ، که ما کاریزیم[6]
بَدْرْ ما راست ، اگرچه چو هِلالیمْ نِزار — صَدْرْ ما راست، اگرچه که دَرین دِهْلیزیم
گُلْرُخانْ رویْ نمایَند، چو رو بِنْماییم — که بهاریم در این باغ ، نه ما پاییزیم
وَزْ سَرِ ناز بگوییم: چه چیزید شما؟ — سَجده آرَنْد که : ما ، پیشِ شما ناچیزیم
گُلْعِذاریم ولی ، پیشِ رُخِ خوبِ شما — رویْ ناشُسته و آلوده و بی‌تَمْییزیم
آهوانِ تَبَتی ، بَهرِ چَرا آمده‌اند — زآنکه امروز همه ، مُشک و عَبیرْ می‌بیزیم
چون دَهَد جامِ صَفا، بر همه ایثار کنیم — وَرْ زَنَد سیخِ بَلا، هَمچو خَران نَسْکیزیم[7]
تابِ خورشیدِ اَزَل ، بر سَرِ ما می‌تابَد — می‌زَنَد بر سَرِ ما تیز، از آن سَرْتیزیم
طالِعِ شَمْسْ چو ما راست، چه باشد اَخْتَر؟ — روز و شب ، در نَظَرِ شَمسِ حَقِ تبریزیم

---

۱ – اسب
۲ – وَغی، وغا = بانگ ، خروش و غوغا در جنگ
۳ – گاو ، علامت ماه اردیبهشت
۴ – شیر ، علامت ماه مرداد
۵ – پالیز = کشتزار ، جالیز
۶ – کاریز = قنات
۷ – سِکیزیدن = جفتک انداختن ، لگد زدن

﴿۱۸۷۱﴾

چند رَویِ بی‌خَبَرْ ؟ آخِرْ بِنْگَر به بام
بامْ چه باشد ؟ بگو : بر فَلَکِ سَبزْفام

تا قَمَری هَمچو جان، جِلوه شود ناگهان
صد مَهْ و صد آفتاب، چهرهٔ او را غُلام

از هَوَسِ عشقِ او، چَرخ زَنَد ، نُه فَلَک
وَزْ مِیِ او جان و دل ، نوش کُند جامْ جام

چون به تَجَلّی بِتافت، جانِبِ جان‌ها شِتافت
بادهٔ جان شُد مُباح، خوردن و خُفتَنْ حَرام

گفت جهانِ سَلیم: چیست خَبَر ، ای نَسیم؟
گفت: نداریم بیم ، جُز نَفَسی ، وَٱلسَّلام

﴿۱۸۷۲﴾

چند قَبا ، بر قَدِ دل دوختم
چند چراغِ خِرَد اَفْروختم

پیرِ فَلَک را ، که قَرارِش نیست
گَردشِ بَسْ بوٱلْعَجَبْ آموختم

گنجِ کَرَم آمد ، مِهْمانِ من
وامِ فَقیران ، زِ کَرَم توختم[۱]

حاصل ازین سه سُخَنم بیش نیست :
سوختم و سوختم و سوختم

بر مَثَلِ شمعْ ، منِ پاک‌باز
ریختم آن دَخْل ، که اَندوختم

بس که بَسی نُکتهٔ عیسیِ جان
در دل و در گوشِ خَر ، اِسْپوختم[۲]

بس که اِذا تَمَّ دَنا نَقْصُهُ
تا که بگوید صَنَمی : سوختم

﴿۱۸۷۳﴾

چنـد گَهـی ، فاتحه خوانَتْ کُنم
از پَسِ آن ، شـاهِ جهانَت کُنم

پیر شُدی در غَمِ ما، باک نیست
پیر بیا ، تا که جوانَت کُنم

هیچ غَمِ جان مَخور اَزْ جانْ بِرَفت
بِگْلَـرِ[۳] لشـکرگَهِ جانَت کُنم

آنچه مَحال است ، تَصوّر دَهَم
وَجـهِ محالیِشْ ، بَیانَت کُنم

وَر تُرُشی از دهنِ تلخِ خویش
شربتِ شِکَّر به دهانَت کنم

گرچه نهانی ، تو درین حبسِ تن
هیچ مخور غم ، که عیانَت کنم

طعنه مزنْ بَر خود و خاموشْ شو
هیچ مگو ، کز خَمُشانَت کنم

رَهْ دَهَمَت ، تا به اصولِ اصول
راه چه باشد ؟ که چُنانَت کُنم

---

۱ – از مصدر توختن = دوختن ، خواستن و اندوختن

۲ – اسپوختن ، سپوختن = چیزی را بزور و فشار در چیز دیگری فرو کردن.

۳ – بگلر ، بیگلر = بزرگان (ترکی)

گرچه کَلیمی، همه در اعتراض　　کَشف کُنم، خِضْرِ زَمانَت کُنم

﴿۱۸۷۴﴾

چو آبْ آهسته ، زیرِ کَهْ دَرآیَم　　به ناگَهْ ، خِرمَنِ کَهْ دَر رُبایَم
چِکَمْ از ناوْدانْ ، من قَطرهْ قَطره　　چو طوفانْ ، من خَرابِ صد سَرایَم
سَرا چِبْوَد؟ فَلَک را ، بَرشِکافَم　　زِ بی‌صبریْ ، قیامَت را نَپایَم
بَلا را من عَلَف بودم ، زِ اوَّل　　وَلیکْ اکنون بَلیٰ ها را بَلا یَم
زِ حَبْسِ جا ، مَیابا دلْ ، رهایی　　اگر من واقِفَم ، که من کجایم
سَرِ نَخْلَم ، ندانی کَزْ چه سویْ است　　دَرین آبْ آرْ نِگونَتْ می‌نِمایَم
نه قَلماشی‌ست[1]، لیکِن مانَد آنرا　　نه هَجویِ می‌کُنم، نی می‌سِتایَم
دَمِ عشق است و عشقْ ، از لُطفْ پنهان　　ولی من از غَلیظی ، هایِ هایَم
مَگو کُهْ را ، اگر آرَد صدایی　　که ای کُهْ! نآمَدی ، گفتی که: آیَم
تو او را گو ، که بانگِ کُهْ ، ازو بود　　زهـــــی گوینـــــدهٔ بی‌مُنْتَهـــایَم

﴿۱۸۷۵﴾

چو آمد رویِ مَهْرویم، کِه باشم من ، کِه من باشم؟　　چو هر خاری ازو گُل شُد ، چرا من یاسَمَن باشم؟
چو هر سنگی عَسَل گردد ، چرا مومی کُند مومی؟　　همه اجسامْ چون جان شُد، چرا اِسْتیزه‌تَن باشم؟
یَقین هر چَشْمْ ، جو گردد ، چو آن آبِ رَوان آمد　　چو در جِلْوه‌ست حُسنِ او ، چه بَندِ بوٱلْحَسَن باشم؟
اگرچه در لَگَن بودم، مِثالِ شمعْ ، تا اکنون　　چو شَمعَم جُمله گشت آتش ، چرا اَنْدر لَگَن باشم؟
چو از نَحْسِ زُحَل رَستَم ، چه زیرِ آسْمان باشم؟　　چو مِحْنَتْ ، جُمله دولت گشت ، از چه مُمْتَحَن باشم؟
حَسَد بر من حَسَد دارد ، مرا بر کِه حَسَد باشد؟　　زِ جویِ خَمْرْ چون مَستَم، چرا تشنهٔ لَبَن باشم؟

﴿۱۸۷۶﴾

چو به یادِ کردگارم ، هِلِه لَبْ لَبِ لَبَم　　سر و پا برهنه دارم ، هِلِه لَبْ لَبِ لَبَم
نه امیر و پادشاهم ، نه حریصِ مال و جاهم　　نه اسیرِ خانقاهم ، هله لَبْ لَبِ لبم
نه قَلنـدرم نه مستـم ، نه جُوٱلْقی[2] شده‌ستم　　نه چو حـــیدری بِاَسْتَم[3] ؟ هـــله لَبْ لَبِ لبم

---

۱ – قلماش = یاوه گو ، دروغگو (ترکی)
۲ – قلندر پشمینه پوش ، جوال فروش (جوال ، کیسه ای ضخیم و زمخت برای حمل بار است)
۳ – حیدری هستم ، یعنی پیرو حضرت علی "ع" هستم .

نه چو طِیر می‌پَرَم من ، نه چو حلقه بَر دَرَم من   چو غلامِ حیدرم من ، هله لَبْ لَبِ لبم
نه طلب کنم سلامت ، نه بترسم از ملامت   نه ملولَم از قیامت ، هله لَبْ لَبِ لبم
هله لبْ زنَم چو مستان ، چو یکی هزار دستان   به میانِ باغ و بُستان ، هله لَبْ لَبِ لبم
نه مرا زَری و سیمی ، نه ز کَس امید و بیمی   منم و کُهَن گِلیمی ، هله لَبْ لَبِ لبم
هِله لبْ ، به لامْ اَلِف دان ، هله لبْ ، تو دانْکْ اَلِف دان   هله لبْ ، یکی اَلِف خوان ، هله لَبْ لَبِ لبم
هله لب ، به جُست و جویم ، هله لب ، به گفتگویم   هله لب ، جز او نَجویَم ، هله لَبْ لَبِ لبم
منم و به رَجْمِ طاسی ، نه ز کَس مرا هراسی   منم و کُهن پلاسی ، هله لَبْ لَبِ لبم
هله لبْ، جامِ شراب‌است، هله لبْ، موج و حُباب‌است   هله لبْ ، سیخِ کباب‌است ، هله لبْ لبِ لبم
هله لبْ ، شرابِ جامم ، هله لبْ ، بادهٔ نابم   هله لبْ ، کباب و سیخم ، هله لبْ لبِ لبم
هله لبْ ، سِزا از آنست ، الف و دُو بی ، از آنست   همه حرفِ بی‌بیان‌است ، هله لبْ لبِ لبم
هله لبْ ، لبِ لبَم چون ، که سَبُک‌سَرَم بِجُنبَم   چو زِ توست جُنب و جوشم ، هله لبْ لبِ لبم
سر و ریش می‌تراشم ، دلِ کس نمی‌خراشم   به قلندری چو فاشم ، هله لبْ لبِ لبم
أنا مِن هِجْرِ قَتیلا ، لَیسَ وصلُ سَبیلا   رَبَّ عَلاَ الّدَلیلا ، هله لبْ لبِ لبم
سر و ریشْ تَرک کردم ، به خدا ، که بَد نکردم   چه کُنی دَوایِ دَردم ؟ هله لبْ لبِ لبم
بِلَرَم که سَنْ مَنِمْ سَن[1] ، دِرِرَم أجا دَغِمْ سَن[2]   بِلَرَم که سَن قَیِمْ سَن[3] ، هله لبْ لبِ لبم
به مقالَتی کَبوسی[4] ، بخورَد که ناکَبوسی   اِلَه کِه ، کَسِ کَسونی ، هله لبْ لبِ لبم
به چه کُنْیَتَم[5] بخوانی ؟ به فَتَحْشَرَم[6] بِرانی   همه رمزها تو دانی هله لبْ لبِ لبم
بِنِگر به کال[7] و کپنم ، که چو شیرِ بی‌غَرینم[8]   نه اسیر مال و دینم ، هله لبْ لبِ لبم

---

۱ – دانم که از آنِ منی (ترکی).
۲ – گویم که کوه رفیع منی (ترکی).
۳ – دانم که تو قائم هستی (ترکی).
۴ – کبوس = کج و ناراست (به مقالتی کبوسی = به سخنی کج و ناراستی).
۵ – کُنیه ، کُنْیَت = نامی غیر از اسم اصلی که با اَب، اِبْن ، اُم یا بِنْت ، در اول اسم میآید مانند اَبوتراب.
۶ – اشاره به حدیث نبوی در خصوص وقایع روز قیامت است که در آنروز ، مردم به صحرای محشر فراخوانده خواهند شد.
۷ – ژولیدگی
۸ – غرین ، غرّان و مقصود شیرِ افتاده از صدا میباشد.

نه اسیرِ آز و شهوت ، که فتاده‌ام به غُربت   به امیدهای وصلت هله لبْ لبِ لبم

هله لبْ، مُکرّم آمد ، هله لبْ ، مُعَظّم آمد   هله لبْ ، چو بی‌غم آمد، هله لبْ لبِ لبم

هله لبْ ، مَعدنِ ذکرست ، هله لبْ ،که یارِ فکر ست   هله لبْ ،عروسِ بکرست، هله لبْ لبِ لبم

به قَدَمْ ، چو نوبهارم ، به زبانْ ، چو ذُوالفقارم   همه را اَنیس و یارم، هله لبْ لبِ لبم

هله لبْ ، مرا جَوازست ، هله لبْ ، صفیرِ یار است   هله لبْ ، مَحرَمِ رازست، هله لبْ لبِ لبم

نظری به حالِ ما کن ، ز کَرَم که می‌توانی   اَگَرم ز دَرِ بِرانی، هله لبْ لبِ لبم

هله لبْ ، ز دَر درآمد ، بِنِشست و خوش بَرآمد   شهِ هفتْ کشور آمد، هله لبْ لبِ لبم

هله لبْ چو مَوْلَنا شد ، هله لبْ هادیِ ما شد   هله لَبْ چو پیرِ ما شد هله لبْ لبِ لبم

هله لبْ ، چو شمسِ دین شد ، هله لبْ ، مرا امین شد   هله لبْ ، دَمِ یقین شد ، هله لبْ لبِ لبم

﴿۱۸۷۷﴾

چو رَعد و برقْ می‌خندد ، ثَنا و حَمْد می‌خوانم   چو چَرخِ صافِ پُر نورم ، به گِردِ ماه گَردانم

زبانم عُقده‌ای دارد، چو موسیٰ من ، زِ فرعونان   زِ رَشکِ آنکه فرعونی ، خَبَر یابد زِ بُرهانم

فرو بَندید دستم را ، چو دَریابید هستم را   به لشگرگاهِ فرعونی، که من جاسوسِ سُلطانم

نه جاسوسم، نه ناموسم، من از اسرارِ قُدّوسَم   رَها کُنْ چون که سَرمَستم، که تا لافی بِپَرّانم

زِ باده ، بادِ مِیْ خیزد ، که بادهْ ، بادْ اَنگیزد   خصوصاً این چُنین باده، که من از وِیْ پَریشانم

همه زُهّادِ عالَم را، اگر بویی رَسَد زین مِیْ   چه ویرانی پدید آید؟ چه گویم من؟ نمی‌دانم

چه جایِ مِیْ که گَر بویی ، ازآن اَنفاسِ سَرمَستان   رَسَد در سنگ و در مَرمَر، بِلافَد کآبِ حَیوانم

وجودِ من عَزَبْخانه‌ست و آن مَستان، دَرو جَمعَند   دِلَم حیرانْ کَز ایشانَم ،عَجَب !یا خودْ من ایشانم

اگر من جِنْسِ ایشانم، وَگَر من غیرِ ایشانم   نمی‌دانم، همین دانم ، که من در روح و ریحانم

ز عشقِ شمس تبریزی ، شده دیوانه و بی دل   ز تابِ آفتابِ او ، مثـــالِ ذَرّه گَردانم

﴿۱۸۷۸﴾

چو غُلامِ آفتابم ، همه زآفتابْ گویم   نه شَبَمْ نه شب‌پَرَستم ، که حَدیثِ خواب گویم

چو رَسولِ آفتابم، به طَریقِ تَرجُمانی   بِنِهان ازو بِپُرسَم، به شما جواب گویم

به قَـدَمْ چو آفتابـــم ، به خَـــرابه‌ها بِتابَـــم   بِگُـریزم از عِمـــارت ، سُخَنِ خَـــراب گویم

به سَرِ درخت مانَم ، که زِ اصل ، دور گشتم به میانهٔ قُشورم[۱] ، همه از لُباب[۲] گویم
من اگرچه سیبِ شَیبَم[۳] ، زِ درختِ بَسْ بُلندم من اگر خَراب و مَستم، سُخَنِ صَواب گویم
چو دِلَم زِ خاکِ کویَش ، بِکَشیده است بویَش خَجِلَم زِ خاکِ کویَش ، که حَدیثِ آب گویم
بِگُشا نِقابْ از رُخ ، که رُخِ تو هست فَرُّخ تو رَوا مَبین که با تو ، زِ پَسِ نِقاب گویم
چو دِلَت ز سنگ باشد ، پُر از آتَشَم چو آهن چو به لُطفْ ، شیشه گیری ، قَدَح و شراب گویم
زِ جَبینِ زَعفَرانی ، کَر و فَرّ لاله دارم به سِرِشْکِ ارغوانی ، صِفَتِ سَحاب گویم
چو زِ آفتابْ زادم ، به خدا که کِیْقُبادم نه به شب طلوع سازم ، نه زِ ماهْتاب گویم
اَگَرَم حَسود پُرسَد ، دلِ من زِ رَشکْ تَرسَد به شِکایَت اَنْدَر آیم، غَمِ اِضْطِراب گویم
بَرِ رافِضی[۴] چگونه ، زِ اَبی قَحافه[۵] لافَم؟ بَرِ خارجی[۶] چگونه ، غَمِ بوتُراب[۷] گویم؟
چو رباب ازو بِنالَد ، چو کَمانچه ، زو دَر اُفتم چو خَطیبْ خُطْبه خوانَد ، من از آن خِطاب گویم
به زبان خَموش کردم ، که دلِ کباب دارم دلِ تو بِسوزد اَرْ من ، زِ دلِ کباب گویم

﴿۱۸۷۹﴾

چو یکی ساغَرِ دُردی ، زِ خُمِ یار بَر آرَم دو جهان را و مَهان را ، همه از کار بَرآرَم
زِ پَسِ کوه بَرآیَم ، عَلَمِ عشقْ نِمایَم زِ دلِ خاره و مَرمَر ، دَمِ اِقْرار بَرآرَم
زِ تَکِ چاه ، کَسی را ، تو به صد سال بَرآری منِ دیوانهٔ بی‌دل ، به یکی بار بَرآرَم
چو از آن کوهِ بُلندم، کَمَرِ عشق بِبَندم زِ کَمَرگاهِ مُنافِق ، سَــــرِ زُنّار بَرآرَم
بَرِ من نیست من و ما ، عَدَمَمْ ، بی‌سَر و بی‌پا سَر و دلْ زآن بِنَهادم ، که سَر از یار بَرآرَم
به تو دیوار نِمایَم، سویِ خود دَر بِگُشایم به میانْ دست نباشد، دَر و دیوار بَرآرَم
چو تو از کار فَزایی ، سَر و دَسْتار نِمایی که من از هر سَرِ مویی، سَر و دَسْتار بَرآرَم

---

۱ – جمع قشر = پوست ، پوسته

۲ – مغز هر چیزی ، مانند مغز بادام

۳ – سرازیر – پَست (ضد فراز و بلند)، پیری

۴ – پیروان حضرت علی "ع".

۵ – مقصود ، خلیفه اول اهل تسنن میباشد.

۶ – خوارج، گروه منحرف شده از دین که با حضرت علی "ع" در نهروان جنگیده و مغلوب گردیدند.

۷ – یکی از القاب حضرت علی "ع" بوده و سخن از همدردی با آن حضرت، در برابر دشمنان دارد.

تو زِ بی‌گاه، چه لَنگی؟ زِ شبِ تیره،چه تَرسی؟ — که من از جانبِ مَغرب، مَهِ اَنوار بَرآرَم
تو زِ تاتار هَراسی، که خدا را نَشِناسی — که دو صد رایَتِ ایمان ، سویِ تاتار بَرآرَم
هله این لحظه خَموشَم، چو مِیِ عشق بِنوشَم — زِرِهِ جنگ بپوشَم، صَفِ پیکار بَرآرَم
هله شَمسُ اَلْحَقِ تبریز، زِ فِراقِ تو چُنانم — که هیاهوی و فَغان از سَرِ بازار بَرآرَم

﴿۱۸۸۰﴾

چون آیِنهٔ رازْ نمـــا باشـــد جانَم — تانَم که نگویم ، نَتَوانَم که ندانم
از جسمْ گُریزان شُدم ، از روحْ به پَرهیز — سوگند نَدانَم ، نه ازینم ، نه از آنَم
ایْ طالِبِ بو بُردنْ ، شَرط است بِمُردن — زنده مَنِگَر در من ، زیرا نه چُنانَم
اَنْدَر کَژیَ‌اَم مَنْگَر ، وین راستْ سُخَن بین — تیر است حَدیثِ من و منْ ، هَمچو کَمانَم
این سَر ، چو کَدو بر سَر، وین دَلْقِ تَنِ من — بازارِ جهاندر ، به کِه مانَم؟ به کِه مانَم؟
وآنگاه کَدو ، بر سَرِ منْ ، پُر زِ شرابی — دارَمْش نِگونْســـــار ، ازو من نَچَکانَم
وَرْ زآنکه چَکانَم ، تو بِبین قُدرتِ حَق را — کَزْ بَحرْ بِدآن قَطره ، جواهر بِسِتانَم
چون اَبْرِ دو چَشمَم ، بِسْتَد جوهرِ آن بَحْر — بر چَرخِ وَفا آید ، این اَبرِ رَوانَم
در حَضرتِ شَمسُ اَلْحَقِ تبریز، بِبارَم — تا سوسن‌ها رویَد ، بر شکلِ زَبانَم

﴿۱۸۸۱﴾

چون بِدیدم صُبحِ رویَت ، در زمان بَرخیستم[۱] — گَرمْ در کارْ آمدم، موقوفِ مُطرب نیستم
هَمچو سایه در طَوافَم ، گِردِ نورِ آفتاب — گَهْ سُجودَش می کُنم ، گاهی به سَر می‌ایستم
گَهْ درازم، گاه کوتَه، هَمچو سایه پیشِ نور — جُمله فرعونم، چو هستم، چون نِیَم ، موسیِ سْتم
من میانِ اِصْبَعین[۲] حُکْمِ حَقَّم ، چـــون قَلَم — در کَفِ موسیٰ عَصا ، گاهی و گَهْ ، اَفْعی سْتم
عشق را اندیشه نَبْوَد، زآن که اندیشه عَصاست — عقل را باشد عَصا، یعنی که : من اَعْمی سْتم
روحْ موقوفِ اشارتْ ، می‌بِنالَد هر دَمی — بر سَرِ رَهْ مُنْتَظِر، موقوفِ یک آری سْتم
چون ازینجا نیستم ، اینجا غَریبَم منْ غَریب — چون دَرین‌جا بی‌قَرارم، آخِر از جایی سْتم

﴿۱۸۸۲﴾

چون در عَدَم آییم و سَر از یارْ بَرآریم — از سنگِ سِیَهْ ، نَعْرهٔ اِقْرار بَرآریم

---

۱ – برخاستم
۲ – انگشتان

بر کارگَهِ دوستْ ، چو بر کار نِشینیم — مَر جُمله جهان را ، همه از کار بَرآریم
گُلْزارِ رُخِ دوستْ ، چو بی‌پَرده بِبینیم — صد شُعله زِ عشق ، از گُلِ گُلْزار بَرآریم
بر دُلدُلِ[1] دلْ ، چون فَکَنَد دولتِ ما ، زین — بَسْ گَردْ که ما ، از رَهِ اسرار بَرآریم
چون از مِیِ شَمسُ ٱلْحَقِ تبریز ، بِنوشیم — صد جوشِ عَجَب ، از خُم و خَمّار بَرآریم

﴿۱۸۸۳﴾

چون ذَرّه ، به رَقصْ‌اَندَر آییم — خورشیدِ تو را مُسَخَّر آییم
در هر سَحَری زِ مشرِقِ عشق — هَمچون خورشید ، ما بَرآییم
در خُشک و تَرِ جهان ، بِتابیم — نِی خُشک شَویم و نِی تَر آییم
بس نالـــــهٔ مِسّ‌ها شنیدیم: — کِای نورْ بِتاب ، تا زَر آییم
از بَهرِ نیاز و دَردِ ایشان — ما بر سَرِ چَرخ و اَخْتَر آییم
از سیمبَری ، که هست دِلْبَر — از بَهرِ قِلاده ، عَنْبَر آییم
زآن خِرقهٔ خویش ، ضَرب کردیم — تا زین به قَبایِ شُشْتَر[2] آییم
ما صِرفْ‌کَشـــانِ[3] راهِ فَقریم — سَرمَستِ نَبیذِ اَحْمَـــر[4] آییم
گَر زَهرِ جهان ، نَهَند بَر ما — از باطِنِ خویشْ ، شِکَّر آییم
آن روز که پُردلان گُریزند — در عینِ وَغا[5]، چو سَنْجَر آییم
از خونِ عَدو ، نَبیذ سازیم — وآنگَهْ بِکَشیم و خَنْجَر آییم
ما حَلْقهٔ عاشقانِ مَستیم — هر روز چو حَلْقه بر دَر آییم
طُغْرایِ اَمانِ ما نِوِشتْ او — کِی از اَجَلی به غَرغَر[6] آییم؟
اَندَر مَلَکوت و لامَکانْ ما — بر کُرهٔ چَرخِ اَخْضَر آییم
از عالَمِ جسمْ ، خُفیه گردیم — در عالَمِ عشقْ ، اَظْهَر آییم

---

۱ – نام اسب حضرت علی"ع".
۲ – در گذشته دیبا و حریر شوشتر مشهور بوده است.
۳ – نوشندگان شراب خالص و بی‌غش
۴ – نَبیذِ اَحمَر = شراب سرخ
۵ – جنگ و کارزار
۶ – کنایه از رنج بسیار که جان را به لب رسانَد.

در جسم شُده‌ست ، روحِ طاهِر — بی‌جسمْ شَویم و اَطْهَر آییم
شَمسِ تبریز ، جانِ جان است — در بُرجِ اَبَد ، بَرابَر آییم

﴿۱۸۸۴﴾

چون زِ صورت بَرتَر آمد ، آفتاب و اَختَرَم — از مَعانی در مَعانی ، تا رَوَم من خوش‌تَرَم
در مَعانی گُم شُده‌سْتَم، همچُنین شیرین‌تَر است — سویِ صورت بازنآیَم ، در دو عالَمْ نَنْگَرَم
در مَعانی می‌گُدازم، تا شَوَم هم‌رنگِ او — زآن که مَعنی هَمچو آب و من دَرو چون شِکَّرَم
دل نگیرد هیچ کَس را، از حَیاتِ جانِ خویش — من ازین مَعنی زِ صورتْ ، یادْ نآرَم لاجَرَم
می خرامَم من به باغْ ، از باغْ ، با رُوحانیان — چون گُلِ سُرخِ لَطیف و تازه چون نیلوفَرَم
کَشتیِ تَن را چو موجَم ، تَخته تَخته بِشْکَنَم — خویشتن را بُگْسَلَم ، چون خویشتن را لَنْگَرَم
وَرْ من از سَختیِّ دلْ ، در کارِ خود سُستی کُنم — زود از دریا بَرآیَد ، شُعله هایِ آذَرَم
هَمچو زَرْ خندانْ خوشَم ، اَنْدَر میانِ آتشَش — زآنکه گَر ز آتَش بَرآیَم ، هَمچو زَر ، من بِفْسُرَم
من زِ اَفسونی چو ماری ، سَر نَهادم بر خَطَش — تا چه اُفْتَد ای برادر، از خَطِ او بر سَرَم
من زِ صورتْ سیر گشتم ، آمدم سویِ صِفات — هر صِفَت گوید : دَر آ این جا ، که بَحرِ اَخْضَرَم
چون سِکَنْدَر مُلْک دارم ، شَمسِ تبریزی زِ لُطف — سویِ لشِگرهایِ مَعنی ، لاجَرَم سَرلشگرَم

﴿۱۸۸۵﴾

چون همه یارانِ ما رفتند و تنها مانْدیم — یارِ تنهاماندگان را ، دَم به دَم ، می‌خوانْدیم
جُمله یارانْ چون خیال ، از پیشِ ما بَرخاستند — ما خیالِ یارِ خود را ، پیشِ خود بِنْشاندیم
ساعتی از جویِ مِهْرَش ، آبْ بر دلْ می‌زدیم — ساعتی زیرِ درختَشْ ، میوه می‌اَفْشاندیم
ساعتی می‌کرد بَر ما ، شِکَّر و گوهرْ نِثار — ساعتی از شِکَّرِ او ، ما مگس می‌راندیم
چون خیالِ او دَرآمَد ، بر دَرَش دَربان شُدیم — چون خیالِ او بُرون شُد ، ما دَرین دَرْ ماندیم

﴿۱۸۸۶﴾

چه دانی تو که در باطن ،چه شاهی همنشین دارم ؟![1] — رُخِ زَرّینِ مــــن مَنْگَــر ، که پــایِ آهنین دارم

---

۱ – در این مصرع جناب مولانا صراحتاً از احوال روحانی و شهود باطنی خود سخنانی شگفت بیان نموده و میفرماید که در قلبش شاهی حضور دارد که دست صانع خداوندیست و آنچنان در این حضورِ قلب محو گردیده که به کلی رویْ به آن شه داشته و تفکیکِ خود از او ، برایش ناممکن است . در همین مقام فناست که جناب مولانا از زبان آن شاه میفرماید که اگرچه من زادهٔ آب و خاکم و به ظاهر از جنسِ

بِدآن شَدْ که مرا آوَرْد ، کُلّی‌رویْ آوَرْدم
وَزآن کاو آفریدَسْتَم، هزاران آفرین دارم

گَهی خورشید را مانَم ، گَهی دریایِ گوهر را
درونْ عِزِّ فَلَک دارم، بُرونْ ذُلِّ[1] زمین دارم

درونِ خُمرهٔ عالَم ، چو زنبوری هَمی گردم
مَبین تو نالهٔم تنها ، که خانهٔ انگبین دارم

دِلا! گر طالِبِ مایی، بَرآ بر چَرخِ خَضْرایی
چُنان قصری‌ست حِصْنِ[2] من، که اَمْنُ الْآمِنین دارم

چه با هُول است آن آبی! که این چَرخ است از او گَردان
چو من دولابِ آن آبَم ، چُنین شیرینْ حَنین[3] دارم

چو دیو و آدمیّ و جِن ، هَمی بینی به فَرمانَم
نمی دانی سُلَیمانم ، که در خاتَمْ نِگین دارم؟

چرا پَژمُرده باشم من؟ که بِشْکُفته ست ، هر جُزْوَم
چرا خَرْبَنده باشم من؟ بُراقی زیرِ زین دارم

چرا از ماه وامانَم؟ نه عقرب کوفتْ بر پایَم
چرا زینْ چاه بَرْ نآیَم؟ چون من حَبْلِ مَتین دارم

کبوتر خانه‌ای کردم ، کبوترهایِ جان‌ها را
بِپَر ای مُرغِ جانْ این سو ، که صد بُرجِ حَصین[4] دارم

شُعاعِ آفتابَم من، اگر در خانه‌ها گَردم
عَقیق و زَرّ و یاقوتَم، وِلادَت زآب و طین[5] دارم

تو هر گوهر که می‌بینی، بِجو دُرّی دِگَر در وِیْ
که هر ذَرّه هَمی گوید ، که: در باطِنْ دَفین دارم

تو را هر گوهری گوید : مَشو قانِعْ به حُسنِ من
که از شَمعِ ضَمیر است آن ، که نوری در جَبین دارم

خَمُش کردم ، که آن هوشی که دَریابَد، نداری تو
مَجُنْبان گوش و مَفْریبان ، که چَشمی هوشْ بین دارم

﴿۱۸۸۷﴾

چه دیـــدم خوابْ شب ، کِاِمْروز مَستـم؟
چـــو مَجنـونان ، زِ بَندِ عقــلْ جَستم

بشر ، ولی در باطن فلکِ آسمانها جایگاه من است ، من آن سلیمان زمانم که انس و جن در فرمانم بوده و بُراقِ عشق در زیر پای من قرار دارد . ولایت و ارادت و ایمان به من هم حِصْن و دژیست که هرکه در آن درآید در امان خواهد بود . این کلام دقیقاً مصداق کلام مبارک حضرت امام رضا"ع" میباشد که شیخ صدوق در کتاب عیون اخبارالرضا جلد ۲ باب ۳۸ آورده است که: "قال الله تعالی، ولایت علی ابن ابیطالب حِصْنی فَمَن دَخَلَ حِصْنی اَمِنَ مِنْ عذابی"، یعنی : "خداوند فرمود که ولایت علی ابن ابیطالب دژ مستحکم من است و هرکه به آن داخل شود از عذاب من در امان خواهد بود". بدین ترتیب محرز میگردد که آن شاه، حضرت علی "ع" می‌باشد.

۱ – خواری
۲ – دژ
۳ – ناله
۴ – جای استوار و محکم
۵– خاک

به بیداری مَگَر ، من خواب بینم / که خوابَم نیست ، تا این دَرد هستم
مَگَر من صورتِ عشقِ حقیقی[1] / بِدیدم خواب، کاو را می‌پَرَستم؟
بیا ای عشق ! کَاَنْدَر تَنْ ، چو جانی / به اِقْبالَت زِ حَبْسِ تَنْ ، بِرَستم
مرا گفتی: بِدَرّ پَرده ، دَریدَم / مرا گفتی: قَدَح بِشْکَن، شِکَستم
مرا گفتی: بِبُر از جُمله یاران / بِکَندم از همه ، دلْ در تو بَستم
مرا دلْخسته کردی ، جُرمَم این بود / که از مُژگانْ ، خیالَت را بِخَستم
بِبَر جانِ مــــــــــرا ، تا در پَنــــاهَت / دو دَستَک می‌زَنَم : کَزْ جان بَسَستم
چه عالَم‌هاست ، در هر تارِ مویَت؟ / بِیَفشانْ زُلف ، کَزْ عالَم گُسَستم
که در هفتمْ زمیــــــــن ، با تو بُلندم / که در هفتم فَلَک ، بی رُوتْ پَستم

﴿۱۸۸۸﴾

چه روز باشد ، کاین جسم و رَسْمْ بِنْوَردیم؟ / میانِ مَجْلِسِ جان ، حَلْقه حَلْقه می‌گَردیم
هَمی‌خوریم مِیِ جان ، به حَضرتِ سُلطان / چُنان‌که بی‌لب و ساغَر، نُخست مِیْ خوردیم
خَراب و مَست ، به ساقیِّ جان هَمی گوییم: / بَرآر دست ، که ما دست‌ها بَرآوَرْدیم
بیآر نُقل ، که ما نَقل کرده‌ایم ، این سو / بیار بادهٔ اَحْمَر، که زار و رُخْ‌زَردیم
بِکُن سلام ، که تَسلیمِ اِبْتِلایِ تُوایم / بِپُرس گَرم ، که اَفْسُردهٔ دَمِ سَردیم
جوابِ ما دَهَد آن ساقی‌اَم ، که نوشْ خورید / که ما به نورفشانی ، چو مَهْ جوانْمَردیم
تو مُلْکِ کَدْ کَن[2] و هَبْ لی[3] بگو ، سُلَیمان‌وار / که ما به مَنْعِ عَطا ، مور را نیآزُردیم
زِ هجْر و فُرْقَتْ ما ، دَرد و غَمْ بَسی دیدیم / دَرآیْ در بَرِ ما ، ما دَوایِ هر دَردیم
دل آرْ ، خَسته به خارِ جَفا و ، گُل بِستان / چه تُحْفه آری ؟ ماءِ وَرْد[4] را ، که ما وَرْدیم
اگر زِ مونِس و خویشانِ خود ، جُدا ماندی / بیا که در کَرَم و حُسن و لُطف ، ما فَردیم
اگر تو کار نکردی ، چو مُفلِس از چیزی / بیا که کارْ چو تو ، صد هزار ، ما کردیم

---

۱ – مقصود از صورتِ عشقِ حقیقی ، وجود مقدس حضرت علی "ع" میباشد .

۲ – کَدْکَن ، زادگاه شیخ فرید الّدین عطار است که هَمْمسلک و دوست بسیار نزدیک پدر جناب مولانا بوده .

۳ – هَبْ لِي = به من ببخش

۴ – آبِ گل سرخ ، گلاب

بیار اشک ، چو مُشتاق و گَرد را بِنْشان	که رویِ ماه نَبینیم ، تا دَرین گَردیم
خَمُش ! گزاف مَیَنداز مُهره ، اَنْدَر طاس	به ما گُذار ، که ما اوستادِ این نَردیم

﴿۱۸۸۹﴾

چه کنم من؟ چه کنم من؟ که بَسی وَسوَسه مَندم	گَهْ از این سویْ کَشَندم ، گَهْ آن سویْ کَشَندم
زِ کَشاکَشْ چو کَمانَم، به کَفِ گوشْکَشانَم	قَدَر از بامْ دَر آید ، چو دَرِ خانه بِبَندم
مَگَر اِسْتارهٔ چَرخَم؟ که زِ بُرجی سویِ بُرجی	به نُحوسی اَش بِگِریَم، به سعودی اَش بِخَندم
به سَما و به بُروجَش ، به هُبوط و به عُروجَش	نَفَسی هَمْ تَکِ بادم ، نَفَسی من هَلَپَندم[۱]
نَفَسی آتشِ سوزان، نَفَسی سیلِ گُریزان	زِ چه اَصلَم؟ زِ چه نسلَم؟ به چه بازار خَرَندم؟
نَفَسی فوقِ طِباقَم ، نَفَسی شام و عِراقَم	نَفَسی غَرقِ فِراقَم، نَفَسی زار و نَژَنْدَم[۲]
نَفَسی هَمرَهِ ماهَم، نَفَسی مَستِ اِلٰهَم	نَفَسی یوسُفِ چاهَم، نَفَسی جُمله گَزَندم
نَفَسی رَهْزن و غولَم، نَفَسی تُند و مَلولَم	نَفَسی زین دو بُرونَم ، که بر آن بامِ بُلندم
بِزَن ای مُطربِ قانون، هَوَسِ لیلی و مَجنون	که من از سِلْسِله جَستَم، چو پَرِ هوش بِکَندم
به خدا! که نَگُریزی، قَدَحِ مِهْر بریزی	چه شود ای شَهِ خوبان! که کُنی گوش به پَندم؟
هله ای اوَّل و آخِر! بِدِه آن بادهٔ فاخِر	که شُد این بَزمْ مُنَوَّر ، به تو ای عشقْپَسَندم
بِدِه آن بادهٔ جانی، زِ خَراباتِ مُغانی	که بِدآن اَرْزَد چاکر، که از آن باده دَهَنْدم
بِبُر آن مِنطَقِ[۳] جان را، تو ازین مَنْطِقِ رَسمی	که نمییابَدْ ، مِیْدانِ نِکو ، حَرفِ سَمَندَم[۴]
کُلَه ار رفتْ بر او گو : نَه کَلَم[۵] ، سلسله مویم	خَر اگر مُرد بِمُرْ گو که : بر این پشتِ سمندم
همه بَر بادْ از آنم ، که منم نایْ و تو نائی[۶]	چه توئی خویشِ منْ ای جانْ! پِیِ این خویش پسندم
چه توئی روحْ ، جهان را ، جهتِ چشمِ بَدان را؟	اگرم پاکْ بِسوزی ، سِزَد ای جان ، که سپندم
همه سودایِ تو دارم ، سَـــرِ اندیشه نَخارم	خبرم نیست که چونم ، نظرم نیست که چندم

---

۱ – بی کاره و هیچکاره

۲ – اندوهگین

۳ – کمر بند

۴ – اسب

۵ – کچل ، بی مو

۶ – نوازندهٔ نی

ترُشی نیست در آن خَدّ، ترُشْ او کرد، به قاصد   که اگر رو ترُشم من ، نه همان شهدم و قندم
بِخَرام ای شَهِ خوبان ! برسان باده فراوان   به ضعیفان و گدایان ، که ز غمْ بازْ بَرَنْدم
چو ز تبریز بیآیی ، بِرَهَم من ز گدایی   نه بِکاهم نه فَزایم ، چو چشانی تو ز قندم
چو به تبریز رسد جان ، پی شمس الحق و دینم   که به تربیتِ جانم ، سِپَرِ توبه فکندم

﴿۱۸۹۰﴾

چه نزدیک است ، جانِ تو به جانم!   که هر چیزی که اندیشی، بدانَم
ضَمیرِ هَمدِگَر دانند ، یاران   نباشم یارِ صادق ، گَر نَدانَم
چو آبِ صاف باشد ، یارْ با یار   که بِنْمایَد دَرو ، عکسِ بَنانَم[1]
اگرچه عامه هم ، آئینه‌هایَند   که بِنْمایَد دَرو ، سود و زیانَم
وَلیکِن آن به هر دَم تیره گردد   که او را نیست صیقل هایِ جانَم
ولی آیینهٔ عارف نگردد   اگر خاکِ جهان بَر وِیْ فَشانَم
از این آیینه ، رویِ خود مَگَردان   که می‌گوید که : جانَت را اَمانَم
من و گفتِ منْ آئینه‌ست ، جان را   بیابَد حالِ خویشْ ، اَنْدَر بَیانَم
خَمُش کُن ، تا به ابرو و به غَمْزه   هزاران ماجَرا ، بر وِیْ بِخوانَم

﴿۱۸۹۱﴾

چه نزدیک است ، جانِ تو به جانَم!   که هر چیزی که اندیشی، بدانَم
ازیــن نزدیک‌تَر دارم نشانــی   بیا نزدیک و بِنْگَر در نشانم
به درویشی بیا ! اَنْدَر میانه   مَکُن شوخی، نگو کَانْدَر میانَم
میانِ خانه‌اَت ، هَمچون سُتونَم   زِ بامَت سَرْ فرو ، چون ناودانم
مَنَم هَم‌رازِ تو ، در حَشْر و در نَشْر   نه چون یارانِ دنیا، میزبانَم
میانِ بَزمِ تو ، گَردانْ چو خَمْرم   گَهِ رَزمِ تو سابِقْ چون سِنانَم
اگر چون بَرقْ ، مُردن پیشه سازم   چو بَرقِ خوبیِ تو ، بی‌زَبانَم
همیشه سَرخوشَم ، فرقی نباشد   اگر من جان دَهَم، یا جانْ سِتانَم
به تو گَر جان دَهَم ، باشد تجارت   که بِدْهی بَهرِ جانی ، صد جهانَم
دَرین خانه ، هزاران مُرده بیش اند   تو بِنْشَسته ، که اینک خان و مانَم

---

۱ – بَنان = سَر انگشتان

یکی کَفْ خاکْ گوید : زُلف بودم | یکی کَفْ خاکْ گوید : استخوانَم
شَوی حیران و ناگَهْ ، عشقْ آید: | که پیشَم آ ، کــــه زندهٔ جاودانَم
بِکَش در بَر ، بَرِ سیمینِ ما را | که از خویشَت همین دَمْ ، وارَهانَم
خَمُش کُن خُسْرُوا ! کَم گو زِ شیرین | زِ شیرینی ، هَمــــــی سوزد دَهانَم

﴿۱۸۹۲﴾

چیزی مگو ، که گنجِ نَهانی خریده‌ام | جان داده‌ام وَلیکْ ، جهـــانی خریده‌ام
رویَم چو زَرگر است ، ازو این سُخَن شِنو | دادم قُراضهٔ زَر و کانـــی خریده‌ام
از چَشمِ تُرکِ دوست، چه تیری که خورده‌ام! | وَزْ طاقِ اَبروشْ ، چه کَمانی خریده‌ام!
با خَلْقْ بَسته بَسته بگویم ، من این حَدیث | با کَس نگویم این ، زِ فُلانـــی خریده‌ام
هرچند بی‌زبان شده بودم ، چو ماهی‌ای | دیدم شِکَر لَبیّ و زبانـــی خریده‌ام
ناگاه! چون درخت ، بِرُستم میانِ باغ | زآن باغِ بی‌نشان ، چه نشانـــی خریده‌ام!
گفتم میانِ باغِ خود : آن را میانه نیست | لیک از میانِ نیست ، میانـــی خریده‌ام
کردم قِرانْ ، به مَفْخَرِ تبریز، شَمسِ دین | بیرون زِ هر دو قَـــرْن ، قِرانی خریده‌ام

﴿۱۸۹۳﴾

حَسودان را زِ غمْ آزاد کردم | دلِ گَلّهٔ خَران را شاد کردم
به بیدادانْ ، بِدادم دادْ ، پنهان | ولی در حَقِّ خود بیداد کردم
چو از صَبرم همه فریاد کردند | چُنان باشد که من فریاد کردم
مرا اُستادْ ، صبر است و زین‌رو | خلافِ مَذهَبِ اُســتاد کردم
جهانی ، که نشُد آباد هرگز | به ویـــران کَردَنَش ، آباد کردم
دَرین تیزابْ ، کُهْ چون بَرگِ کاه است | به مُشتی گِلْ ، دَرو بُنیاد کردم
فراموشم مَکُن یارَب ، زِ رَحْمَت | اگر غیرِ تو را ، من یاد کردم

﴿۱۸۹۴﴾

حَکیمیم ، طَبیبیم ، زِ بغداد رَسیدیم | بَســـــی عِلَّتیان[1] را ، زِ غمْ بازخَریدیم
سُبُل‌هایِ کُهُن را، غَمِ بی‌سَر و بُن را | زِ رَگْ هاش و زِ پِیْ‌هاش، به چَنگاله کَشیدیم
طَبیبانِ فَصیحیم ، که شاگردِ مَسیحیم | بَسی مُرده گرفتیم ، دَر او روحْ دَمیدیم

۱ – بیماران

بِپُرسید از آنها ، که دیدند نشان‌ها
که تا شُکْر بگویند ، که ما از چه رَهیدیم
رسیدند طَبیبانْ ، زِ رَهِ دورْ ، غریبان
غَریبانه نمـــــودند ، دَواها که ندیدیم
سَرِ غُصّه بکوبیم، غم از خانه بِروبیم
همه شاهِد و خوبیم، همه چون مَهِ عیدیم
طَبیبانِ اِلٰهیم ، زِ کَسْ مُزد نخواهیم
که ما پاکْ رَوانیم ، نه طَمّاع و پَلیدیم
مَپِنْدار که این نیز ، هَلیله‌ست[1] و بَلیله‌ست[2]
که این شُهره عَقاقیر[3] ، زِ فردوس کَشیدیم
حَکیمانِ خَبیریم، کـــــه قاروره[4] نگیریم
که ما در تَنِ رَنْجور، چو اندیشه دَویدیم
دَهان باز مَکُن هیچ ، که اغلبْ همه جُغدند
دِگَر لافْ مَپَرّان ، که ما بازپَریدیم

﴿۱۸۹۵﴾

حَکیمیم و طَبیبیم و طَبیبـــانِ قَدیمیم
شَرابیم و کَبابیم ، سُهیلیم و اَدیمیم
چو رَنْجورْ تَن آیند ، چو مَعجونِ نَجاحیم[5]
چو بیمارْ دل آیند ، نِجاتیم و نَدیمیم
طَبیبان بِگُریزند ، چو رَنْجورْ بِمیرد
ولی ما نَگُریزیم ، که ما یارِ کَریمیم
شِتابید ، شِتابید ، که ما بر سَرِ راهیم
جهانْ دَرخورِ ما نیست ، که از اهلِ نَعیمیم
بِدآن شد غلطِ خَلق ، که این نَقْشْ نمانَد
یکی گفت: درختیم ، یکی گفت: هَشیمیم[6]
ولی جُنبشِ این شاخ ، هم از فِعْلِ نَسیم است
خَمُش باش، خَمُش باش، هم آنیم و هم اینیم

﴿۱۸۹۶﴾

خَبَری اگر شنیدی ، زِ جَمال و حُسنِ یارم
سَرْمَست گفته باشد : من ازین خَبَر ندارم
شب و روزْ می‌بِکوشَم، که برهنه را بپوشَم
نه چُنان دُکان فروشم ، که دُکانِ تو بَرآرَم
عَلَمی به دستِ مَستی، دو هزار مَست با وِیْ
به میانِ شهرْ گَردان ، که خُمارِ شهریارم
به چه میخْ بَندم آن را ، که فُقّاع[7] ازو گُشایَد؟
چه شکار گیرم آنجا، که شکارِ آن شکارم؟

---

۱ – میوه درختی هندی که مصرف دارویی دارد.
۲ – میوه درختی شبیه به هَلیله
۳ – داروها
۴ – شیشه ای که ادرار بیمار را برای معاینه، در آن میکنند.
۵ – نَجاح = رستگاری
۶ – هَشیم = گیاه خشک و ریزْ ریزْ
۷ – شراب برنج یا جو

دُهُلی بدین بزرگی ، به گِلیم دَرنگُنجَد / فَر و نورِ مَهْ بگوید ، که من اَندَرین غُبارم
به سَرِ منارهْ اُشتُر ، رَوَد و فَغان بَرآرَد: / که نَهان شُدم من اینجا، مَکُنید آشکارم
شُتر است مَردِ عاشق، سَرِ آن مناره ، عشق است / که منارههاست فانی ، وَ اَبَدیست این منارم
تو بیآزما گُلی را ، به تَکِ زمین نَهان کُن / به بهارْ سَر بَرآرَد ، که من آن قَمَرْعِذارم
سَرِ خُنْبْ چون گُشادی، بِرسان وَظیفهها[1] را / به میانِ دُورِ ما آ ، که غُلامِ این دَوارم
پِیِ جَیبِ توست اینجا ، همه جَیبها دَریده / پِیِ سیبِ توست ای جان، که چو بَرگْ بیقَرارم
همه را به لُطفْ جان کُن، همه را زِ سَر جوان کُن / به شَرابِ اختیاری ، که رُبایَد اختیارم؟
همه پَردهها بِدَرّان، دلِ بَسته را بِپَرّان / هله اصلِ اصلِ اَصلَم ، به تو است این مَطارم[2]
به خدا ، که روزِ نیکو ، زِ پِگَه پَدید باشد / که دَرآیَد آفتابَش ، به وصال ، در کِنارم
تو خَموشْ تا قَرَنْفُل[3] ، بِکُند حِکایَتِ گُل / بَرِ شاهِدانِ گُلْشَن، چو رَسید نوبهارم

﴿۱۸۹۷﴾

خداوندا ! مَدِه آن یار را غم / مَبادا ! قامَتِ آن سَرو را خَم
تو میدانی که جانِ باغِ ما اوست / مَبادا ! سَروِ جانْ از باغِ ما کَم
همیشه تازه و سَرسَبز دارَش / بَراو اَفْشانْ کَرامَت ها دَمادَم
مُعَظَّم دارَشْ اَنْدَر دین و دنیا / به حَقِّ حُرمَتِ اَسمایِ اَعْظَم
وجودش در بَنی آدمْ غَریب است / بِدو صد فَخْر دارد ، جانِ آدم
مُخَلَّد دارْ او را ، هَمچو جَنَّت / که او جَنّاتِ جَنّات است ، مُبْهَم
زِ رنجِ اَنْدَرون و رنجِ بیرون / مُعافَش[4] دار، یا رَبِّ وَ سَلِّم
جهانْ شاد است و زو صد شُکر دارد / که عیسیٰ شُکرها دارد ، زِ مَریَم
دُعاهایی که آن ، بر لب نیآید / که بر اَجْزایِ روح است آن مُقَسَّم
مُجاب و مُسْتجابَش کُنْ پِیِ او / که تو داناتَری ، وَٱللّٰهُ اَعْلَم!

---

۱ – جیره ها
۲ – محل پریدن
۳ – میخک
۴ – عافیت و سلامتیاش عطا فرما.

﴿۱۸۹۸﴾

خَلْقان همه نیکند ، جُز این تَن ، که گُزیدیم
که از سَفَهَش[1] ، بَسْ سَرِ انگشتْ گَزیدیم

گَر هیچ گُریزی، بِگُریز از هَوَسِ خویش
زیرا همه رنج ، از هَوَسِ بیهُده دیدیم

وَٱللّٰهْ که مَفَرّی ، به جُز از فَرِّ رُخَش نیست
کَانْدَر خَضِرِ و گُلْشَنِ او ، می‌نِگَریدیم

هر روز که بَرخیزی، رو پاکْ بِشویی
آن سویْ دُو ای‌دل ، که گَهِ دَرد دَویدیم

آن سوی ، که در ساعتِ دشوار ، دلِ خَلْق
آید که : خدایا ! همه مُحتاج و مُریدیم

هر دانه که چیدیم، همه دامِ بَلا بود
سویِ تو پَرْاشْکَسته و تَنْ خَسته پَریدیم

﴿۱۸۹۹﴾

خواجه! مگو که من منم ، من نه منم ، نه من منم
گر تو تویی و من منم ، من نه منم ، نه من منم

عاشقِ زارِ او منم ، بیدل و یارِ او منم
باغ و بهارِ او منم ، من نه منم ، نه من منم

یار و نگارِ او منم ، غنچه و خارِ او منم
بر سَرِ دارِ او منم ، من نه منم ، نه من منم

لاله‌عِذارِ او منم ، چارهٔ کارِ او منم
حُسنِ جَوارِ او منم ، من نه منم، نه من منم

باغ شدم ز وَردِ او ، داغ شدم ز گَردِ او
زاغ شدم ز دَردِ او ، من نه منم ، نه من منم

آب گذشت از سَرم ، بخت بِرَفت از بَرم
ماه بریخت اخترم ، من نه منم ، نه من منم

لاف زدم ز جامِ او ، گام زدم ز گامِ او
عشق چو گفت نامِ او ، من نه منم ، نه من منم

روحِ مرا حیاتْ ازو ، ذاتِ مرا صفاتْ ازو
فقرِ مرا زکاتْ ازو ، من نه منم ، نه من منم

جانِ مرا جمالْ ازو ، نفسِ مرا جلالْ ازو
عشقِ مرا کمالْ ازو ، من نه منم ، نه من منم

قلبْ شدم ز روحِ او ، بَحرْ شدم ز نوحِ او
تا برسد فُتوحِ او ، من نه منم ، نه من منم

دولتِ شپِدِ[2] او منم ، بازِ سپیدِ او منم
راهِ امیدِ او منم ، من نه منم ، نه من منم

بختِ سعیدِ او منم ، عرشِ مجید او منم
راهِ امیدِ او منم ، من نه منم ، نه من منم

کوکبِ من ز ماهِ او ، راه بَرَد به جاهِ او
تا بُوَدَم نگاهِ او ، من نه منم ، نه من منم

گفت: بُرو تو شمسِ دین ! هیچ مگو، زِ آن و این
تا شَوَدَت گمانْ یقین ، من نه منم نه من منم

﴿۱۹۰۰﴾

خواهم که کَفَکِ خونین، از دیگِ جان بَرآرَم
کَف هایِ دو جهان را ، از یک دَهان بَرآرَم

---

۱ – سَفَه = بی خردی

۲ – خورشید

از خود بَرآمَدم من ، در عشقْ عَزم کردم / تا هَمچو خود ، جهان را ، من از جهان بَرآرَم
زُنّارِ نَفْسِ بَد را ، من چون گلوشْ بَستم / او گفت: وارَهَم من، گر یک فَغان بَرآرَم
وَٱللّهْ کَشانَم او را ، چندان به گِردِ گَردون / کَزْ جانِ دود رَنگش، آتشْ عیان بَرآرَم
ای بس عروسِ جان را ، روبَندِ تَن رُبایم / وَزْ عشقْ سَرکَشان را ، از خان و مان بَرآرَم
این جُملهٔ جهان را ، در عشقْ چَنگ سازم / وَزْ چَنگِ بی‌زبانْ من ، سیصد زبان بَرآرَم
بَر گِردِ شَمسِ تبریز ، در عشقْ ، یک کَمانی / کَزْ عشقْ زِهْ بَرآیَد ، چون آن کَمان بَرآرَم

﴿۱۹۰۱﴾

خوش بِنوشَم ، تو اگر زَهرْ نَهی ، در جامَم / پُخته و خامِ تو را ، گَر نَپَذیرم ، خامَم
عاشقِ هدیه نِیَم، عاشقِ آن دستِ توأَم / سُنْقُرِ[1] دانه نِیَم ، اینکه به بَند و دامَم
از تَغارِ تو اگر ، خون رَسَدم ، هَمچو سگان / گَر من آن را ، قَدَحِ خاص نَدانَم، عامَم
غُنچه و خارِ تو را ، دایه شَوَم ، هَمچو زمین / تا سَمِعْنا و اَطَعْنا[2] ، کُنی ای جانْ نامَم
مَلَخِ حُکمِ تو تا ، مزرعه‌ام را بِچَرید / گَر نگردم تَلَفِ تو ، عَلَفِ اَیّامَم
ساقیِ صَبر بیا ، رَطْلِ گِرانم دَردِهْ / تا چو دیگَش ، به یکی بار ، فرو آشامَم
گوییَم : کز چه سبب ، چون نِیِ بی‌آرامی؟ / چون دلارام نَیابَم، به چه چیز آرامَم؟
هَمچو دُزدانْ زِ عَسَس ، من همه شب در بیمَم / همچو خورشیدپَرَستان ، به سَحَرْ بر بامَم
مِهرِ غیرِ تو بُوَد ، در دلِ من ، مِهرِ ضَلال / شُکرِ غیرِ تو بُوَد ، در سَرِ منْ ، سَرسامَم
به زبان گَر نکُنم ، یادِ شِکَرخانهٔ تو / کام و ناکام بُوَد ، لَذَّتِ آن در کامَم
خَبَرِ رَشکِ تو می‌آرَد ، اشکِ تَرِ من / نه به تَقلید ، بَل از دیده دَهَد ، پیغامَم
شمس تبریز چو تو ، صاحبِ جود و کَرَمی / از جمالِ رخِ تو ، هست همه اِنعامَم

﴿۱۹۰۲﴾

خوش سویِ ما آ دَمی ، زآنچه که ما هم خوشیم / آبِ حَیاتِ توایم، گرچه به شَکل ، آتشیم
تو چو کبوتربَچه ، زادهٔ این لانه‌ای / گَر تو نیآیی به خود، ماتْ ازین سو کَشیم
حاضرِ ما شو که ما ، حاضرِ آن شاهِدیم / مَستِ مِیْ‌اَش می‌شویم، باده ازو می‌چَشیم
تیز رُوان هَمچو سَیل، گرچه چو کُهْ ساکِنیم / نَعْره‌زنان هَمچو رَعْد، گرچه چُنین خامُشیم

---

۱ – مرغ شکاری ، باز

۲ – شنیدیم و اطاعت میکنیم.

جانِ چو دریا تو راست، بر کَفِ خود نِهْ بیا — گرچه که ما هَمچو چَرخ، بی‌کُنَهی می‌کُشیم
زآن سویِ این پنجْ حِسّ ، نوبَتِ ما پنجْ کُن — کآن سویِ این شش جهَت، خُسروِ این هر شِشیم
در پِیِ سُرنایِ عشق، تیز دَمْ ای دل‌نَواز — کَزْ رَگِ جان هَمچو چَنگ، بَهرِ تو در نالِشیم
صِحَّتِ دعویِّ عشق، مَسْنَد و بالِش مَجو — ما نه چو رَنْجورَکان، عاشقِ آن بالِشیم
نورِ فَلَک شَمسِ دین ، مَفْخَرِ تبریزیان — از رُخِ آن آفتاب ، چَرخْ زنان ، ما خوشیم

﴿۱۹۰۳﴾

خوشی خوشی تو ولی ، من هزار چَندانم — به خوابْ دوش ، کِه را دیده‌ام؟ نمی‌دانم
زِ خوش‌دلیّ و طَرَب ، در جهان نمی‌گُنجَم — ولی زِ چَشمِ جهان ، همچو روحْ پنهانم
درخت اگر نَبُدی ، پا به گِلْ ، مرا جُستی — گَزین شکوفه و گُل ، حَسرتِ گُلِستانم
همیشه دامَنِ شادی ، کَشیدَمی سویِ خویش — کَشیده از کَفِ شادی ، به خویشْ دامانم
زِ بامْداد کَســـی ، غِلْمِلیجْ[1] می‌کُندَم — گزاف نیست ، که منْ ناشْتا ، خندانم
تَرانه‌ها زِ من آموزَد ، این نَفَسْ زُهره — هزار زُهره ، غُلامِ دِماغِ سَکْرانم[2]
شِکَرلَبی ، لبِ ما را ، پگاهْ شیرین کرد — که غَرقه گشت شِکَر ، اَنْدَر آبْ دندانم
صَلا که قامَتِ چون سَروِ او ، صَلا دَر داد: — که من نمازِ شما را ، لَطیفْ اَرکانم
صَلا که فاتحهٔ قُفل‌هایِ بَسته ، مَنَم — بِدان چو فاتحه‌تان ، در نماز می‌خوانم
به دارِ مُلْکِ مَلاحَت ، غمش چو غَمّاز است — که بِنْگَرید نَصیبِ مرا ، که دَربانم
چُنان‌که پیشِ جُنونَم ، عُقول حیرانند — من از فسُردگیِ این عقول ، حیرانم
فسُرده مانْد یَخی ، که به زیرِ سایه بُوَد — نَدید شَـعْشَـعهٔ آفتابِ رَخشانم
تَبَسُّمِ رُخِ خورشید ، هر یَخی که بِدید — سِبال مالَد و گوید ، که : آبِ حَیوانم
بیا ناطِقِ کُلّی ، بگو تو باقی را — زِ گفتنم بِرَهان ، منْ خَموشْ بُرهانم

﴿۱۹۰۴﴾

خویش را چون خار دیدم، سویِ گُل بُگْریختم — خویش را چون سِرکه دیدم، در شِکَر آمیختم
کاسهٔ پُر زَهر بودم ، سویِ تِریاق آمدم — ساغَرِ دُردی بُدَم ، در آبِ حَیوان ریختم
دیدهٔ پُردَرد بودم، دستْ در عیسیٰ زَدَم — خامْ دیدم خویش را، در پُخته‌ای آویختم

---

۱ – غِلْغِلَک
۲ – مَست

خاکِ کویِ عشق را، من سُرمهٔ جان یافتم   شَعْر[1] گشتم در لطافَت، سُرمه را می‌بیختم
عشق گوید: راست می‌گویی ولی ، از خود مَبین   من چو بادَمْ ، تو چو آتش، من تو را آنگیختم

﴿۱۹۰۵﴾

خیز تا عشـــــرتی بَرانگیزیم   همه از نقشِ خویش بَرخیزیم
بر بِساطِ نشاطْ بِنْشینیم   یک زمانْ ، از زمانه بُگْریزیم
جُز حَریفِ ظَریفْ نَگْزینیم   با کَسانِ خَســـان نیآمیزیم
غَمِ بیهوده در جهان نخوریم   مِیِ آســـوده در قَدَح ریزیم
ما گرفتارِ شادی و طَرَبیم   نه گرفتارِ زُهـــد و پَرهیزیم
گر سِتیزه کُند ، فَلَک با ما   بر مُرادش رَویم و نَسْتیزیم
چون نداریم هیچ دست‌آویز   چند با هر کسی دَرآویزیم؟
عیشِ باقی‌ست ، شَمسِ تبریزی   مَستِ جاویـــدِ شاهِ تبریزیم

﴿۱۹۰۶﴾

خیزید! عاشقان ، که سویِ لامکان رَویم   خیزید! تا به روضهٔ رضوان ، روان رَویم
تا چند پَست ، در دلِ این خاکدان شَویم؟   زین کویِ تعزیَت ، به عروسِ جِنان رَویم
نی نی که این دو باغ ، اگرچه خوش است و خوب   زین هردو بُگْذریم و بِدآن باغبان رَویم
سَجده‌کُنان رَویم سویِ بَحر ، هَمچو سیل   بَر رویِ بَحْر ، زآن پَسْ ما ، کَف‌زَنان رَویم
زین کویِ تَعْزیَت ، به عروسی سَفَر کنیم   زین رویِ زَعفَران ، به رُخِ اَرغَوان رَویم
از بیمِ اوفتادن ، لَرزان ، چو بَرگ و شاخ   دل‌ها هَمی تَپَند ، که به دارُاْلاَمان رَویم
از دَرد چاره نیست ، چو اَنْدَر غریبی‌ایم   وَزْ گَردْ چاره نیست ، چو در خاکْدان رَویم
چون طوطیانِ سَبز ، به بالْ و پَرْ پَرَند   شِکَرِستان شَویم و به شِکَرِستان رَویم
این نَقْش‌ها ، نشـــــانهٔ نَقّاشِ بی‌نشان   پنهان زِ چَشمِ بَد ، هله تا بی‌نشان رَویم
راهی پُر از بَلاست ، ولی عشقْ پیشواست   تَعلیمِمان دَهَد ، که دَرو ، بر چه‌سان رَویم
هرچند سایهٔ کَرَمِ شاه ، حافِظ است   در رَهْ همان بِهْ است ، که با کاروان رَویم
ماییم هَمچو بارانْ ، بر بامِ پُر شِکاف   بِجْهیم از شِکاف و بِدآن ناودان رَویم
هَمچون کَمانْ کَژیم ، که زِهْ در گلویِ ماست   چون راست آمدیم، چو تیر از کَمان رَویم

---

۱ – مویْ

در خانه مانده‌ایم ، چو موشان زِ گُربگان | گر شیر زاده‌ایم، بدآن اَرْسلان[1] رَویم
جانْ آینه کُنیم ، به سودایِ یوسُفی | پیشِ جَمالِ یوسُف ، با ارمغان رَویم
خامُش کنیم ، تا که سُخَن‌بَخشْ ، گوید این | او آن‌چُنان که گوید ، ما آن‌چُنان رَویم

﴿۱۹۰۷﴾

خیزیدْ ! مَخُسبید ، که نزدیکْ رسیدیم | آوازِ خُروس و سگِ آن کویْ شنیدیم
وَٱللّٰهْ که نشانهایِ قَرَویِ[2] دِهِ یار است | آن نرگس و نسرین و قَرَنْفُل که چَریدیم
از ذوقِ چراگاهْ و زِ اِشْتابِ چَریدن | وَزْ حِرصْ ، زبان و لب و بَدفوز[3] گَزیدیم
چون تیرْ پَریدیم و بَسی صید گرفتیم | گر چه چو کمانْ ، از زِهِ اَحْکامْ خَمیدیم
ما عاشقِ مَستیم ، به صد تیغْ نگَردیم | شیریم ، که خونِ دلِ فَغْفور[4] چَشیدیم
مَستانِ اَلَسْتیم ، به جُز باده ننوشیم | بر خوانِ جهانْ ، نی زِ پِیِ آش و ثُریدیم
حَق داند و حَق دید ، که در وقتِ کَشاکَش | از ما چه کَشیدید و زِ ایشان چه کَشیدیم
خیزید مَخُسبید، که هنگامِ صَبوح است | اِسْتارهٔ روز آمـــد و آثارْ بِدیدیم
شب بود و همه قافلهْ ، مَحبوسِ رِباطی[5] | خیزید کَزآن ظُلْمَت و آن حَبْسْ رَهیدیم
خورشیدْ ، رَسولان بِفرستاد ، در آفاق | کاینَک ، یَزَک[6] مشرق و ما جیشِ عَتیدیم[7]
هینْ ، رو به شَفَق آر ، اگر طایِرِ روزی | کَزْ سویِ شَفَقْ ، چون نَفَسِ صُبحْ دَمیدیم
هر کَس که رَسولیِّ شَفَق را بِشِناسَد | ما نیز ، در اِظْهارْ بَر او ، فاش و پَدیدیم
وآن‌کَس که رَسولیِّ شَفَق را نَپَذیرد | هم مَحْرَمِ ما نیست ، بَر او پَرده تَنیدیم
خُفّاش نَپَذْرُفت ، فرو دوخت ازو چَشم | ما پَردهٔ آن دوختـــه را هم بِدَریدیم
تِریاقِ جهان دید و گُمان بُرد که زَهر است | ای مُژده دلی را ، که زِ پِنْدار خریدیم

---

۱ – شیر درّنده ، مرد شجاع

۲ – روستایی ، دهاتی ، اهل ده

۳ – اندرون و پیرامون دهان و گوشه های لب

۴ – پادشاه چین

۵ – کاروانسرایِ میان راه

۶ – یَزَک = طلایه

۷ – عَتید = کسی که مهیای انجام کار است.

خامُش کُن ، تا واعِظِ خورشید بگوید : کاو بر سَرِ مِنْبَر شُد و ما جُمله مُریدیم

﴿۱۹۰۸﴾

دانی کِامْروزْ ، از چه زَردَم؟ ای تو همه شبْ حَریفِ نَرْدَم
در نَردْ ، دل از تو مُتَّهَم شُد کاو مُهره رُبود ، از نَبَردم
گفتم که : دِلا ! بیآر مُهره کَزْ رفتنِ مُهره منْ به دَردم
بُگْشاد دِلَم بَغَل ، که : مِیْ جو گَر هست بیاب، من نخوردم
دیوانه شُدم ، زِ دَردِ مُهره دل را همه شبْ شِکَنْجه کردم
می‌گفت : بلیّ و گاه ، نِی نِی گَهْ عشوه بِداد ، گَرم و سَردم
گفتم که: تو بُرده‌ای ، یَقین است من از تو ، به عشوه بَرنگردم
دل گفت: چگونه دُزد باشم؟ من خازِنِ چَرخِ لاژْوَرْدم[1]
زین دَمدَمه[2] ، از خَرَم بیَفْکَنْد دریافت که من ، سَلیمْ مَرْدَم
خَر رفت و رَسَن بِبُرد و دل گفت: من در پِیِ گَردِ او چه گَردم؟

﴿۱۹۰۹﴾

در آینِه چون بینَم ، نَقْشِ تو به گفتْ آرَم آیینه نخواهــــد دَم ، ای وایْ زِ گُفتارم!
در آبْ تو را بینم، در آبْ زَنَم دستی هم تیره شود آبَم، هم تیره شود کارَم
ای دوستْ ، میانِ ما ، ای دوستْ نمی‌گُنجَد ای یار اگر گویم ، ای یار نمی‌یارَم
زآن راه ، که آه آمد، تا باز رَوَد آن رَهْ من راهِ دَهان بَستم، من ناله نمی‌آرَم
گَر ناله و آه آمد، زآن پَردهْ ماه آمد نَظّارهْ مَهْ خوشتَر، ای ماهِ دَهْ و چارَم

﴿۱۹۱۰﴾

در تَنِ تنْ درآمدم ، تَنْ تَنِ اوست ، در تَنم زَر بُدم و چو کان شدم ، در تَنِ اوست دَر تَنَم
در تَنِ ما ، به روم شد ، من ز دَمشقیان بُدَم جانبِ شهرِ جان شدم ، در تنِ اوست در تَنَم
کُنجِ تَنانه ، دُر ببین ، مَشعَلهٔ اوست درین مشعله را کَشان شدم ، در تنِ اوست در تنم
تا نَه تَنانه ، تا نَه تَنْ ، در تَنِ تَنْ تَنا بِبین در تَنِ تَنْ تَنا شدم ، در تَنِ اوست در تنم

---

۱ – لاژورد = لاجورد ، آبی

۲ – شورش ، افسون ، فریب ، آوازه

دِلَّرَ تَنْ ، نَه دِرْ دِلَر ؟[1] با دف و نای و چنگ و زَر   مطربِ عاشقان شدم ، در تنِ اوست در تنم
تا که ز تَنْ تَنا شدم ، در تَنِ همچو نا شدم   هم ز تنِ تو جان شدم ، در تنِ اوست در تنم
یَلّی یَلّی[2] لالهرو ، تَنْ تَنِ تَنْ ، تَنانه کو   چون به چمن چَمان شدم ، در تنِ اوست در تنم
زُهره نوازِ عاشقان ، مطربِ دلنوازِ جان   ساز کنم که آن شدم ، در تنِ اوست در تنم
عشرتِ مَستیان ببین ، جانبِ بزم شمس دین   دست زنانْ روان شدم در تنِ اوست در تنم

۱۹۱۱

در جهان گر عاشقی هست ، ای مسلمانان ! منم   کافری یا مؤمنی یا راهبی هست ، آن منم
بایزید و شِبلی و معروف کَرخی ، یا جُنید   شافعیّ و بوحَنیفه ، مالِک و شِیْبان[3]، منم
عَرش و فَرش و لوُح و کُرسی ، از ثریّا تا ثریٰ[4]   هرچه بینی اندر آن ، با وصل و با هجران، منم
قابِ قَوْسین و تَدَلّیٰ با دَنیٰ ، هر سِه به هم   بلکه انجیل و زبور و مُصْحَف و قرآن ، منم
لات و عُزّی و چلیپا ، بَعْل و طاغوت و صنم   کعبه و سَعیْ و صفا و مَذبَح و قربان منم
دُرْدی و ساقیّ و مطرب ، باده و رود و سرود   شاهد و شمع و شراب و سَروَرِ مستان منم
ملّت و ادیانِ هفتاد و دو ملّت ، در جهان   در حقیقت نیست بِالله ، ملّت و اَدیان منم
خاک و باد و آب و آتش ، در جهان، دانی که چیست؟   خاک و باد و آب و آتش ، بلکه جسم و جان منم
صِدْق و کِذْب و نیک و بَد ، دشوار و آسان ، سَر به سَر   بلکه عِلم و فضل و زُهد و تَقْویٰ و ایمان منم
آتش و دوزخْ یقین دان ، با جَحیم و با سَعیر[5]   بلکه فردوس و جِنان و حوری و رضوان منم
این زمین و آسمان ، با هرچه داخلْ اندر آن   با ملائک ، با پَری ، با جِنّ و با انسان منم
تاج و اِکْلیل و سلاطین ، در دُو عالَم ، بی شَکی   با قُباد ، قُدّوز[6] من ، با تَرکَش و قربان منم

۱ – تَنْ = نوای آواز(ترکی) و میگوید: چه میگفتند ، آن نوای آوازی را که بر زبانهاست ؟
۲ – یَلّی = بانگ و فریادی که در حالت مستی سر دهند .
۳ – شیبان بن سَلَمه، از سران خوارج که در اواخر دورهٔ امویان در خراسان ، فرقهٔ خوارج شیبانیه را بنیانگذاری نمود ، جالبتر اینکه جناب مولانا در مصرع اول ، نام چهارتن از بزرگان و کبار شیعه و در مصرع بعدی ، نام چهارتن از سران دیگر مذاهب را با یکدیگر آورده که جای بسی تأمل میباشد.
۴ – کرهٔ زمین
۵ – زبانه آتش ، دوزخ
۶ – سیف الدین قُدّوز فرمانده سپاه مصر که در نبرد با مغولان ، برآنان چیره گردید و برای اولین بار، مغولان ضربه سختی خورده و به سوریه عقب نشینی کردند .

شمس تبریزی! چه مقصود است، زین دَعویِ که کرد؟ :هست مقصودم ازین معنی ، که جانِ جان منم

﴿۱۹۱۲﴾

در طَریقَتْ دو صد کَمین دارم لیک صد چَشمِ خُردهبین دارم
این نشان‌ها که بر رُخَم پیداست دان که از شاهِ همنشین دارم
آن یکی گنج ، کَزْ جهانْ بیش است در دل و جانِ خود ، دَفین دارم
ظُلْمَت شکّ ، جایِ من بادا گَر از آن رو ، سَرِ یَقین دارم
من نَهانی زِ جِبْرئیلِ اَمین جِبْرئیلِ دِگَـــــر ، امین دارم
نَقْشِ چینی ، مرا چه کار آید؟ چونکه بر رُخْ ، زِ عشق ، چین دارم
اسبِ اِقْبال را بِبُرَّم پیْ زآنکه بر پُشتِ عشق ، زین دارم
پایدار است جانِ من ، در عشق چون‌که پاهــــایِ آهنین دارم
از دَمَم ، بویِ گُل ، از آن آید کَزْ درون ، باغِ یاسَمین دارم
از فَرَحْ ، پایم از زمین دور است چون‌که در لامَکان ، زمین دارم
رُو به تبریز و شَرحِ این بِطَلَب زآن‌که من این ، زِ شَمسِ دین دارم

﴿۱۹۱۳﴾

در عشقِ سُلیمانم، من هُدهُدِ مُرغانَم هم عشقِ پَری دارم ، هم مَردِ پری خوانَم[۱]
هر کَس که پَریْ خوتَر[۲]، در شیشه کُنم زودتَر بَرخوانَـــم اَفْســـونَش ، حُرّاقه[۳] بِجُنبانَم
زین واقعه مَدهوشَم ، باهوشم و بی‌هوشم هم ناطِق و خاموشم، هم لوحِ خَموشانَم
فریاد که آن مَریَم، رنگی دِگَر است این دَم فریاد ، کَزین حالَتْ ، فریادْ نمی‌دانَم
زآنْ رنگْ چه بی‌رنگَم ، زآنْ طُرّه چو آوَنگَم زآنْ شمعْ چو پروانه، یا رَبّ چه پَریشانَم!
گفتم که: مَها جانی ، امروزْ دِگَر سانی گفتا که: بُرو مَنْگَر ، از دیدهٔ انسانَم
ای خواجه اگر مَردی ، تَشویش چه آوردی؟ کَزْ آتشِ حِرصِ تو ، پُر دود شود جانَم
یا عاشقِ شَیدا شُو ، یا از بَرِ ما وا شُو در پَرده مَیاً با خود ، تا پَرده نَگَردانَم
هم خونَم و هم شیرم ، هم طِفْلَم و هم پیرم هم چاکِر و هم میرَم ، هم اینَم و هم آنَم

---

۱ – پری خوان = افسونگر
۲ – پری خو = مقصود جن میباشد.
۳ – آنچه که در هنگام خواندن افسونها بسوزانند.

هم شَمسِ شِکَر ریزَم، هم خِطّهٔ تبریزم   هم ساقی و هم مَستم، هم شُهره و پنهانَم

﴿۱۹۱۴﴾

در عشقِ قدیمْ ، سالْخــــوردیم   وَزْ گفتِ حَســـــود ، بَرنگردیم
زین دَمدَمه‌ها ، زنان بِتَرسَند   بر ما تو مَخوان ، که مَردِ مَردیم
مَـــــردانه کُنیم ، کارِ مَردان   پنهان نکنیم ، آنچه کردیم
ما را تُو بِه زَرد و سُرخْ مَفْریب   کَزْ خَنْجَرِ عشق ، رویْ زَردیم
بر دَردْ ، هزار آفرین باد   باقی بَرِ ما، که یارِ دَردیم

﴿۱۹۱۵﴾

در مَجْلِسِ آن رُستَم ، در عَربَده بِنْشَستم   صد ساغَرْ بِشْکَستم ، آهسته که سَرمَستم
ای مُنْکِرِ هر زنده ، خُنْبَکْ‌زنی و خَنده   ای هم خَر و خَرْبَنده[1] ، آهسته که سَرمَستم
ای عاقلِ چون لَنْگَر، ای روتْ چو آهنگر   در دِلْبَرِ ما بِنْگَر، آهسته که سَرمَستم
تو شَخْصَکِ چوبینی، گَر بیشتَرَک شِینی[2]   صد دجلهٔ خون بینی، آهسته که سَرمَستم
کاهِل مَشو ای ساقی، باقی‌ست زِ ما باقی   پُر دِهْ مِیِ راووقی[3]، آهسته که سَرمَستم
آنها که مَلولانند ، زین راه ، چه گولانند   بَسْ سَردْ فُضولانند ، آهسته که سَرمَستم
شَمسُ اَلْحَقِ آزاده، تبریز و مِیِ ساده   تا حَشْرْ من افتاده، آهسته که سَرمَستم

﴿۱۹۱۶﴾

در وصالَت ، چه را بَیآموزَم؟   در فِراقَت جفا بیآموزَم
یا تو با دَردِ من بیآمیزی   یا من از تو دَوا بیآموزَم
می‌گُریزی زِ من ، که نادانم   یا بیآمیـــــز ، یا بیآموزَم
پیش ازین ناز و خشم می‌کردم   تا من از تو جُدا بیآموزَم
چون خدا با تو است ، در شب و روز   بعد ازین ، از خدا بیآموزَم
در فِراقَت ، سِزایِ خود دیدم   چون بِدیدم سِزا ، بیآموزَم
خاک‌پایِ تو را ، به دست آرَم   تا ازو کیـــمیـــا بیآموزَم

---

۱ – چارْ وادار
۲ – بدی و زشتی.
۳ – ظرفی که شراب را در آن صاف کنند. (شرابِ صاف شده)

آفتابِ تو را ، شَوَم ذَرّه　　مَعنـــیِ وَٱلضّحیٰ[1] بیآموزَم
کَهْرُبایِ تو را شَوَم کاهی　　جَذْبهٔ کَهْــــرُبا بیآموزَم
از دو عالَم ، دو دیده بَردوزَم　　اینْ من از مُصطَفیٰ بیآموزَم
سِرِّ ما زاغ و ما طَغیٰ[2] را من　　جُز ازو ، از کجا بیآموزَم؟
در هوایَش طَواف سازم تا　　چون فَلَک در هوا بیآموزَم
بَندِ هستی ، فرو گُشادم تا　　همچو مَهْ ، بی‌قَبا بیآموزَم
هَمچو ماهی ، زِرِه زِ خود سازم　　تا به بَحْرِ آشنا بیآموزَم
هَمچو دلْ ، خون خورَم ، که تا چون دل　　سیرْ ، بی‌دست و پا ، بیآموزَم
در وَفا نیست کَس ، تمام اُستاد　　پس وَفا از وَفا بیآموزَم
خَتْمَش این شُد ، که خوش‌لِقایِ مَنی　　از تو خوشْخوشْ لِقا بیآموزَم

﴿۱۹۱۷﴾

درخت و آتشی دیدم ، نِدا آمد که: جانانم　　مرا می‌خوانْد آن آتش ، مگر موسیِّ عِمْرانم؟
دَخَلْتُ ٱلتّیهَ بِالْبَلْویٰ وَ ذُقْتُ ٱلْمَنَّ وَ ٱلسَّلْویٰ　　چهل سال است چون موسیٰ ، به گِردِ این بیابانم
مَپُرس از کَشتی و دریا، بیا بِنْگَر عجایب‌ها　　که چندین سالْ منْ کَشتی ، دَرین خُشکی هَمی‌رانم
بیا ای جانْ ، تویی موسی، وَ این قالبْ،عَصایِ تو　　چو بَرگیریم ، عَصا گردم ، چو اَفْکَندیم ، ثُعْبانم
تویی عیسیّ و من مُرغَت ، تو مُرغی ساختی ، از گِل　　چُنان که دَرْ دَمی در من ، چُنان در اوجْ پَرّانم
مَنَم اُسْتونِ آن مَسجد ، که مَسْنَد ساختْ پیغامبر　　چو او مَسنَد دِگَر سازد ، زِ دَردِ هجْرْ نالانم
خداوندِ خداوندان ، وَ صورت سازِ بی‌صورت　　چه صورت می‌کَشی بر من ؟ تو دانی ، من نمی‌دانم
گَهی سنگم ، گَهی آهن ، زمانی آتشَمْ جُمله　　گَهی میزانِ بی‌سنگم ، گَهی هم سنگ و میزانم
زمانی می‌چَرَم اینجا، زمانی می‌چَرَند از من　　گَهی گُرگم، گَهی میشَم ، گَهی خود شکلِ چوپانم
هَیولایی نشان آمد، نشانْ دائم کجا مانَد؟　　نه این مانَد ، نه آن مانَد ، بِدانَد آنِ منْ ، آنم
بدینسانْ واله و مجنون ، ز عشقِ دلبرِ موزون　　چه می پرسی که چونی خود؟ بِدینسانم بِدینسانم
هلا ای شمس تبریزی ، زعشقت آنچنان مستم　　که در مستی و هُشیاری، تو را خوانم،تو را خوانم

---

۱ – اشاره به سوره مبارکه "شمس" میباشد.

۲ – اشاره به آیه ۱۷ سوره "نجم" دارد.

﴿۱۹۱۸﴾

دَردِهٔ شَرابِ یکسان ، تا جُمله جمع باشیم　　تا نَقْش‌هایِ خود را، یک‌یک فرو تَراشیم
از خویش چون نگردیم، همرنگِ آب گردیم　　ما شاخِ یک درختیم، ما جُمله خواجه‌تاشیم[1]
ما طَبْعِ عشق داریم، پنهان و آشکاریم　　در شهرِ عشقْ پنهان، در کویِ عشقْ فاشیم
خود را چو مُرده بینیم ، بر گورِ خود نِشینیم　　خود را چو زنده بینیم ، در نوحه ، رو خَراشیم
هر صورتی که روید ، بر آیْنهٔ دلِ ما　　رَنگِ قَلاش[2] دارد ، زیرا که ما قَلاشیم
ما جمعِ ماهیانیم، بر رویِ آبْ رانیم　　این خاکِ بُوٱلْهَوَس را ، بر رویِ خاکْ پاشیم
تا مُلْکِ عشق دیدیم، سَرْ خیلِ مُفْلِسانیم　　تا نَقْدِ عشق دیدیم، تُجّارِ بی‌قُماشیم
تا شمس دین بدیدم ، در مُلکِ رومِ معنی　　رومی دگر نگوید ، در صورتی که فاشیم

﴿۱۹۱۹﴾

دستِ من گیرْ ای پسر ! خوش نیستم　　ای لبِ تو چون شِکَر ! خوش نیستم
نِی بِهِل دستم ، که رَنجَم از دل است　　دَردِ دل را گُلْشِکَر ، خوش نیستم
تا تو رفتی، قُوَّت و صبرم بِرَفت　　تا تو رفتی، من دِگَر ، خوش نیستم
دست‌ها را چون کَمَر کُن ، گِردِ من　　هینْ که من بی آن کَمَر ، خوش نیستم
ناتوانم ، رفتم از دست ، ای حکیم　　دست بر من نِهْ ، مَگَر خوش نیستم؟
ای گرفته آتشَت ، زیر و زبَر　　این چُنین زیر و زبَر ، خوش نیستم
چه خَبَر پُرسی؟ که بی‌جامِ لَبَت　　باخَبَر یا بی‌خَبَر ، خوش نیستم
سَر هَمی پیچَم ، به هرسو ، هم‌چُنین　　چیست؟ یعنی : من زِ سَر ، خوش نیستم
چَشم می‌بَندم به هر دَم ، تا چنین　　زآنکه بی‌تو ، با نَظَر ، خوش نیستم
چند گویم این چنین و آن چنان　　قصه کردم مختصر ، خوش نیستم
چونکه دیدم رویِ خوبت ، شمس دین　　باز با غیرِ تو در ، خوش نیستم

﴿۱۹۲۰﴾

دُعا گوییْست کارِ من ، بگویم تا نُطُق دارم　　قبولِ تو دُعاها را، بر آن باری ، چه حَق دارم؟

---

۱ – خواجه تاش = دو غلامِ یک خواجه ، که هر یک را نسبت به دیگری " خواجه تاش " گویند.

۲ – کَلّاش ، حیله گر ، ولگرد

به گِردِ شمعِ سَمْعِ تو، دُعاهایَم هَمی گردد
از آن ، چون پَرِّ پروانه، دُعایِ مُحْتَرَق[1] دارم

به دارُ ٱلْکُتُبِ حاجاتم ، دَرآ که بَهرِ اِصْغایَت[2]
صُحُفْ فوقِ صُحُف دارم، وَرَقْ زیرِ وَرَق دارم

سَرَم درچَرخْ کِی گُنجَد؟که‌سَربخشیدهٔفَضْل است
دِلَم شاد است و می گوید: غَمِ رَبُّ ٱلْفَلَق دارم

چو شاخِ بیدِ اندیشه ، زِ هر بادی اگر پیچَد
چو بیخِ سِدْرهٔ خَضْرا، اصولِ مُتَّفَق دارم

﴿۱۹۲۱﴾

دَفْع مَدِه، دَفْع مَدِه، من نَرَوم تا نخورَم
عشوه مَدِه، عشوه مَدِه، عشوهٔ مَستانْ نَخَرَم

وعده مَکُن، وعده مَکُن، مُشتریِ وَعده نِیَم
تا بِدَهیم از رهِ جان ، وَرنه گِروگانْ بِبَرَم

گَر تو بَهایی بِنَهی ، تا که مرا دَفْع کُنی
رُو که به جُز حَق نَبَری، گر چه چُنین بی‌خَبَرَم

پَرده مَکُن، پَرده مَدَر، در سِپَسِ پَرده مَرو
راه بِدِه، راه بِدِه، یا تو بُرون آ ، زِ حَرَم

ای دل و جانْ بندهٔ تو، بَندِ شِکَرخندهٔ تو
خندهٔ تو چیست؟ بگو، جوششِ دریایِ کَرَم

طالِعِ اِسْتیزِ مرا، از مَهْ و مِرّیخ بِجو
همچو قَضاهایِ فَلَک، خیره و اِسْتیزه‌گَرَم

چَرخْ زِ اِسْتیزهٔ من، خیره و سَرگشته شود
زآنکه دو چندانِ وِی ام ، گر چه چُنین مُخْتَصَرَم

گَر تو زِ من صَرفه بَری، من زِ تو صد صَرفه بَرَم
کیسه بُرَم، کاسه بَرَم، زآن که دو رو ، هَمچو زَرَم

گر چه دو رو هَمچو زَرَم، مُهرِ تو دارد نَظَرَم
از مَهْ و از مِهْرِ فَلَک، مَهْتَر و اَفْلاکْ‌تَرَم

لافْ زَنَم لافْ ، که تو ، راست کُنی لافِ مرا
ناز کُنم نازْ ، که من ، در نَظَرَت مُعْتَبَرَم

چه عَجَبْ اَرْ خوش خَبَرَم؟ چون که تو کردی خَبَرَم
چه عَجَبْ اَرْ خوش‌نَظَرَم؟ چون که تویی در نَظَرَم

بر هَمِگان گَر زِ فَلَک، زَهْر بِبارَد همه شب
من شِکَر اَنْدَر شِکَرْ اَنْدَر شِکَر اَنْدَر شِکَرَم

هر کَسَکی را کَسَکی، هر جِگَری را هَوَسی
کبک کجا ، باز کجا؟ من زِ هوایی دِگَرَم

من طَلَب اَنْدَر طَلَبَم، تو طَرَب اَنْدَر طَرَبی
آن طَرَبَت در طَلَبَم، پا زد و بشکست سَرَم

تیرْ تَراشنده تویی ، دوکْ تَراشنده مَنَم
ماهِ درخشنده تویی، من چو شبِ تیره‌تَرَم

میرِ شکارِ فَلَکی، تیرْ بِزَن در دلِ من
وَرْ بِزَنی تیرِ جَفا، هَمچو زمین پِیْ‌سِپَرَم

جُمله سِپَرهایِ جهان، با خِلَل از زَخْم بُوَد
بی‌خَطَر آنگاه بُوَم ، کَزْ پِیِ زَخْمَت سِپَرَم

گیج شُده‌ست،این‌سَرِ من،این‌سَرِ سَرگشتهٔ من
تا که نَدانَم پِسَرم ، که پِسَرم یا پِدَرَم

این دلِ آوارهٔ من، گَر زِ سَفَر باز رَسَد
خانه تهی یابَد او ، هیچ نبیند اَثَرَم

---

۱ – اندیشه و خیالِ سوزان ، مقصود عشقِ پروانه و تقاضای او به خود سوزی در برابر شمع است.

۲ – اِصغا کردن = استماع کردن

سِرکه فشانی چه کُنی ؟ کآتَشِ ما را بِکُشی؟   کآتَشَم ، از سِرکه فزون ، گردد اَفْزون شَرَرَم
عشقْ چو قربان کُنَدم، عیدِ من آن روز بُوَد   وَرْ نَبُوَد عیدِ من آن، مَرد نِیَم بلکه غُرَم
چون عَرَفه و عید تویی، غُرَّهٔ ذِیٱلْحِجَّه[1] مَنَم   هیچ به تو دَرنَرَسم، وَزْ پِیِ تو هم نَپَرَم
بازِ توأَم، بازِ توأَم، چون شِنَوَم طَبْلِ تو را   ای شَهْ و شاهَنْشَهِ من، باز شود بال و پَرَم
گَر بِدَهی مِیْ بِچَشَم ، وَرْ نَدَهی نیز خوشَم   سَر بِنَهَم، پا بِکَشَم، بی‌سَر و پا ، می‌نِگَرَم
خامشْ این گفتِ زبانْ، چند کُنی شور و فغان؟   چشمْ نگهدار و زبان، تا ز خواصَت شُمَرَم
چون به کفِ شاه بَرَم، عرشْ بُوَد مختصرم   شمس بُوَد در نظرم ، قندِ خموشی بخورم

﴿۱۹۲۲﴾

دل چه خوردەست عَجَبْ دوشْ ! که من مَخْمورم؟!   یا نَمَکدانِ کِه دیده‌ست ، که من در شورم؟
هرچه امروز بریزمْ شِکَنَم ، تاوانْ نیست   هرچه امروز بگویمْ ، بِکُنم ، مَعْذورم
بویِ جان ، هر نَفَسی ، از لَبِ من می‌آید   تا شِکایَت نکُند جان ، که زِ جانان دورَم
گَر نَهی تو لَبِ خود ، بر لَبِ من ، مَست شَوی   آزمون کُن ، که نه کمتر زِ مِیِ انگورم
ساقیا آب دَر انداز مرا ، تا گَردن   زآنکه اندیشه ، چو زَنبور بُوَد ، من عورَم
شبْ گَهِ خواب ، ازین خِرقه بُرون می‌آیم   صُبحْ بیدار شَوَم، باز دَرو مَحْشورم
هین که دَجّال بِیآمَد، بِگُشا راهِ مسیح   هین که شُد روزِ قیامَت، بِزَن آن ناقورم[2]
گَر به هوش است خِرَد، رُو جِگَرش را خون کُن   وَرْ نه پاره‌ست دِلَم، پاره کُن از ساطورم
باده آمد که مرا ، بیهُده بر باد دَهَد   ســـاقی آمد ، به خَرابیِّ تَنِ مَعْمورم
روز و شب ، حاملِ میْ گشته ، که گویی : قَدَحَم   نِیْ مگر چیستْ؟میان‌بَسته ، که گویی : مورم
سویِ خُم آمده ساغَر ، که : بِکُن تیمارم   خُمْ سَرِ خویش گرفته‌ست ، که : منْ رَنْجورم
ما همه پَرده دَریده ، طَلَبِ مِیْ رفته   مِیْ نشسته به بُنِ خُم ، که : چه من مَسْتورم!
تو که مَستِ عِنَبی[3]، دور شُو از مَجْلِسِ ما   که دِلَت را زِ جهان ، سرد کُند کافورم
چون تَنَم را بخورَد ،خاکِ لَحَد ، چون جُرعه   بر سَرِ چَرخْ جَهَد جانْ ، که نه جسمَم ، نورم
نِیَم آن شاه ، که از تَخت ، به تابوت رَوَم   خالِـدینِ اَبَـدَم ، شُـــد رَقَمِ مَنْشورم

---

۱ – آغاز ماه ذی الحجه

۲ – ناقور = شیپور

۳ – عِنَب = انگور

اگر آمیخته‌ام ، هم زِ فَرَحْ ، مَمْزوجَم   وَگَر آویختـــه‌ام ، هم رَسَنِ مَنْصورم
نامِ فرعون نگیرم ، که دَهان گَنده کُند   جانِ موسی‌ست رَوان ، در تَنِ هَمچون طورم
رهنْ نه جُبّه و دستار ، تنم باز مَده   زآن که بی جُبه و دستار و بدنْ ، مستورم
خونِ خفاشِ عِنَب را بِچَکان ، در چشمم   تا که سُرمه شود این جسم ، که من شبکورم
هله خاموش ، که سَرمَستْ ، خَموشْ اُولیٰ‌تَر   من فَغان را چه کُنم، نی زِ لَبَش مَهْجورم؟
شَمسِ تبریز ، که مشهورتر از خورشید است   من که همسایهٔ شَمسَم ، چو قَمَر مَشْهورم

۱۹۲۳

دل را زِ من بپوشی، یعنی که من ندانم!   خَط را کُنی مُسَلْسَل، یعنی که من نخوانم!
بر تَختهٔ خیالَت ، آن را ، نه من نِبِشتم؟   چون سِرِّ دل ندانم ، کَانْدر میانِ جانم؟!
از آفتابْ بیشَم ، ذَرّاتِ روحْ ، پیشَم   رَقصان و ذِکْرگویان ، سویِ گُهَرفشانم
گَر نورْ خود نبودی، ذَرّاتْ کِیْ نِمودی؟   ای ذَرّه ، چون گُریزی، از جَذبهٔ عیانم؟
پروانه‌وارْ ، عالَمْ ، پَرّانْ به گِردِ شمعَم   فَرّیش می‌فرســـتم ، پَرّیش می‌سِتانم
در خَلْوَت است عشقی، زین شَرحِ شَرْحه شَرْحه   گَر شَرحِ عشقْ خواهی، پیش وِیْ‌اَت نِشانم
وَرْ زآنکه دَر گُمانی، نَقْشِ گُمان زِ من دان   زآن نَقْشْ ، مُنْکِران را ، در قَعرْ می‌کَشانم
وَرْ زآنکه در یَقینی، دامِ یَقینْ زِ من بین   زآن دامْ ، مُقْبِلان را ، از کُفر می‌رَهانم
وَرْ دَرد و رنج داری، در من نَظَر کُن از وِیْ   کآن تیرِ رنجْ نَجْهَد ، اِلّا که از کَمانم
وَرْ رنجْ گشت راحَت، در من نِگَرْ همان دَم   می‌بین که آن نشانه‌ست، از لُطفِ بی‌نِشانم
هرجا که این جَمال است ، داد و سِتَد حَلال است   وآنجا که ذوالْجَلال است، من دَم زدن نَتانم

۱۹۲۴

دل ز غیرِ شمسِ دین ، برداشتیم   جان و دل از غیرِ او ، پا داشتیم
لاله‌زارِ رویِ او ، دیدیم ما   زعفرانْ بر رویِ او اِنگاشتیم
بود رنگِ زعفرانِ رویِ خویش   سویِ قصرِ لامکان بِفْراشتیم
آفتابِ عشق را نَبوَد زَوال   لاجِرَم همـــواره اندر چاشتیم
خُنبْ جوشَد ، مَنبَل[1] این جانِ عشق   زآن سبب ، مـا همچنین ناداشتیم
لیک هر خون، کآن چکَد، از جانِ ما   صورت جانی ، ز خـون بِنگاشتیم

۱ – داروی زخم و جراحت ، تنبل

حَمدْ ایزد را ، که بَهرِ آن وجود … جمله هستی را عَدَم انگاشتیم
تا شدیم از بَحرِ فکرش غوطه‌خوار … تا نپنداری ، که در پنداشتیم
شیرِ جانِ بیشهٔ تبریز کو؟ … کاین سگانِ طَبع را انگاشتیم

﴿۱۹۲۵﴾

دِگـــربار ، دِگـــربار ، زِ زنجیر بِجَستم … ازین بَند و از این دامِ زَبون گیر بِجَستم
فَلَکِ پیرِ دوتایی ، پُر از سِحْر و دَغایی … به اِقْبالِ جوانِ تو ، از این پیر بِجَستم
شب و روز دَویدم ، زِ شب و روز بُریدم … وَزین چَرخ پِپُرسید، که چون تیر بِجَستم!
من از غُصّه چه تَرسَم؟! چو با مرگْ حَریفَم … زِ سَرهنگ چه تَرسَم؟! چو از میر بِجَستم
به اندیشه فروبُرد ، مرا عقل ، چهل سال … به شَصت و دو، شُدم صید و زِ تَدبیر بِجَستم
زِ تَقدیرْ همه خَلْق ، کَر و کور شُده‌سْتَند … زِ کَرّ و فَرِ تَقدیر و زِ تقدیر بِجَستم
بُرون پوستْ ، درون دانه ، بُوَد میوه گرفتار … از آن پوست و زآن دانه ، چو اَنْجیر بِجَستم
زِ تأخیر ، بُوَد آفت و تَعْجیلْ ، زِ شیطان … زِ تَعْجیلْ دِلَم رَست و زِ تأخیر بِجَستم
زِ خون بود غذا ، اوَّل و آخِر ، شُده خونْ شیر … چو دندانِ خِرَد رُست ، از آن شیر بِجَستم
پِیِ نانْ بِدَویدیم ، یکی چند ، به تَزویر … خدا داد غذایی ، که زِ تَزویر بِجَستم
خَمُش باش، خَمُش باش، به تَفْصیل مَگو بیش … زِ تفسیر بگویم زِ تَفِ سیر بِجَستم

﴿۱۹۲۶﴾

دِلا مُشتاقِ دیدارم ، غریب و عاشق و مَستم … کُنون عَزمِ لِقا دارم ، من اینک رَخْتْ بَربَستم
تویی قبلهٔ همه عالَم ، زِ قبله ، رو نگردانم … بدین قبله نماز آرَم، به هر وادی که من هستم
مرا جانی دَرین قالب ، وَ آنگه ، جُز توأَم مَذهب؟ … که من از نیستی جانا، به عشقِ تو بُرون جَستم
اگر جُز تو سَری دارم، سِزاوارِ سَرِ دارَم … وَگَر جُز دامَنَت گیرم، بُریده باد، این دستم
به هرجا که رَوَم بی تو، یکی حَرفَم بی معنی … چو هِیْ، دو چَشم بگْشادم، چو شینْ، درعشقْ بِنْشَستم
چو من هِی‌اَم ، چو من شینَم، چرا گُم کرده‌ام هُشْ را … که هُشْ ترکیب میخواهد ، من از تَرکیب بگْسَستم
جهانی گُمرَه و مُرتَد ، زِ وَسواسِ هوایِ خود … به اِقْبالِ چُنین عشقی، زِ شَرِّ خویشتن رَسْتم
به سَربالایِ عشقْ این دل، از آن آمد که صافی شُد … که از دُردیِّ آب و گِل، منِ بی دلْ دَرین پَستم
زهی لُطفِ خیالِ او، که چون دَر پاشْ افتادم … قَدَم‌هایِ خیالش را ، به آسیبِ دُو لب خَستم
بِشُستم دست از گفتن ، طَهارت کردم از مَنْطِق … حوادث چون پَیاپی شُد ، وضویِ توبه بِشْکَستم

﴿۱۹۲۷﴾

دَم فروبَند که ما ، عاشقِ این اَنْجُمَنیم تا که با یارِ شِکَرلبْ ، نَفَسی دَم بِزَنیم
نُقل و باده چه کم آید، چو دَرین بَزمْ دَریم؟ سَرو و سوسن چه کم آید ، چو میانِ چَمَنیم؟
بادهٔ تو به کَف و بادِ تو اَنْدَر سَرِ ماست فارغ از باد و بُروتیم[1] ، حَسَن و بوالْحَسَنیم
چو تویی مَشْعلهٔ ما ، زِ تو شَمعِ فَلَکیم چو تویی ساقیِ بُگْزیده ، گُزینِ زَمَنیم
رَسَنِ زلفِ تو ما را ، چو رَهانید زِ چاه ما از آن روز ، رَسَنْباز و حَریفِ رَسَنیم
عقلِ عقل و دلِ دل، جانِ دو صد جان، چو تویی واجِب آید که به اِقْبالِ تو بر تَن تَتَنیم
چون‌که بر بامِ فَلَک ، از پیِ ما خیمه زدند ما ازین خَرگَه و خَرگاه ، چرا بَرنکَنیم؟
هَمچو سیمُرغِ دُعاییم ، که بر چَرخْ پَریم هَمچو سَرهنگِ قَضاییم ، که لشگر شِکَنیم
ما چو سِیلیم و تو دریا، زِ تو دور افتادیم به سَر و رویْ دَوان گشته، به سویِ وَطَنیم
روکَشان نَعْره زنانیم ، دَرین راهْ ، چو سیل نه چو گِردابهٔ گَندیده ، به خود مُرتَهَنیم
هینْ از آن رَطْلِ گِرانْ دِهْ ، سَبُکَم[2] ، بیش مگو وَرْ بگویی، تو همین گو ، که غَریقِ مِنَنیم[3]
شَمسِ تبریز که سَرمایهٔ لَعْل است و عَقیق ما ازو لَعْلِ بَدَخشان و عَقیقِ یَمَنیم

﴿۱۹۲۸﴾

دَمْ به دَمْ از رَهِ دل ، پیکِ خیالَش رَسَدم تابِشی نو به نو ، از حُسن و جَمالَش رَسَدم
یارَبّ این بویِ طَرَب ، از طَرَفِ فردوس است یا نَسیمی‌ست که از روضه[4] وصالَش رَسَدم؟
این زِ عشق است ، که مَغزم زِ طَرَب ، خیره شده‌ست یا که جامی‌ست ،که از خَمْرِ خیالَش رَسَدم؟
یا چو بازی‌ست که از عشقْ ، هَمی پَرّانَد؟ یا کبوتربَچِگان ، از پَر و بالَش رَسَدم؟
سَرکَشان از طَرَفِ غیب ، به من می‌آیند وین مَدَدها همه از لذَّتِ حالَش رَسَدم

﴿۱۹۲۹﴾

دَمْ فرو بَند که ما ، عاشقِ این میکده‌ایم دَر دِه آن بادهٔ جان را ، که سَبُکْ‌دل شُده‌ایم
بَرجِه ای ساقیِ چالاک ، میان را بَربَند به خدا ، کَزْ سَفَرِ دور و دراز آمده‌ایم

---

۱ – باد و بروت = کنایه از عُجب و تکبر و غرور است.
۲ – شرابِ سَبُک
۳ – مِنَتّ ها
۴ – باغ

بَرگُشا مَشکِ طَرَب را ، که زِ رَشکِ کَفِ او ... از کَفِ زُهره ، به صد لابه ، قَدَح نَسْتَدِه‌ایم
ما ز مستیِ خدا ، گردنِ هستی بزنیم ... نه که چون بُوالهوسان ، در هوسِ بیهُده ایم
دَر فروبَند و زِ رَحْمَت ، دَرِ پنهان بُگْشا ... چارهٔ رَطْلِ گِران کُن، که همه مِیْ زده‌ایم
زآن سَبو ، غُسلِ قیامَت بِدِه از وَسوَسه‌ام ... به حَقِ آنکه زِ آغاز ، حَریفان بُدِه‌ایم
ما همه خُفته ، تو بَر ما لَگَدی چندْ زدی ... بَرجَهیدیم و خُمارانه دَرین عَربَده‌ایم
گَر عَلی الرَّغْمْ تو را ، باده دِهی قاعده نیست ... هینْ بِدِه ، ما مَلَکُ ٱلْمَوْتِ چُنین قاعده‌ایم
فلسفی زین بِخورَد، فلسفه‌اَش غَرق شود ... که گُمان داشت که ما ، زآن عِلَلِ فاسده‌ایم
آن نَهنگیم که دریا بَرِ ما ، یک قَدَح است ... ما نه مَردانِ تُرید و عَدَس و مائِده‌ایم
هله خاموش کُن و ، فایده و فَضْلْ ، بِهِل ... که زِ فَضْلِ قَدَحَت ، فایدهٔ فایده‌ایم

﴿۱۹۳۰﴾

دو هزار عَهد کردم ، که سَرِ جُنون نَخارَم ... زِ تو دَرْشِکَستْ عَهدَم، زِ تو بادْ شُد قَرارَم
زِ رَهِ زیاده جویی ، به طَریقِ خیره‌رویی ... بِرَوَم که کَدخُدایم ، غَلِه بِدْرَوَم ، بِکارَم
همه حَلّ و عَقْدِ عالَم، چو به دستِ غیب آمد ... منِ بوٱلْفُضولْ مُعْجَب، تو بگو که بر چه کارم؟
چو قَضا به سُخره خواهد ، که زِ سِبْلَتی بخندد ... سگِ لَنْگ را بگوید که: بِرَس بِدآن شکارم
چو بَروشْ رَحْم آید، خَبَرش کُند که بِنْشین ... بِهِل اختیارِ خود را، تو به پیشِ اختیارم
اگَرَت شکار باید ، زِ مَنَت شکارْ خوش‌تَر ... همه صیدهایِ جان را ، به نِثارْ بر تو بارَم
نه زِ دامِ من مَلالی، نه زِ جامِ من وَبالی ... نه نَظیرِ من جَمالی، چه غریب و نُدْره[1] یارم؟
خَمُشْ اَرْ دِگَر بگویم ، زِ مَقالَتِ خوشِ او ... بِپَرَد کبوترِ دل، ســـــویِ اوَّلین مَطارم[2]
تبریز و شَمسِ دین شُد ، سَبَبِ فروغِ اَخْتَر ... رُخِ شَمسْ ازو مُنَوَّر ، به فَرازِ سَبزْ طارَم[3]

﴿۱۹۳۱﴾

دوش چه خورده‌ای بگو ، ای بُتِ هَمچو شِکَـرم! ... تا همه عُمرْ بعد از این، من شب و روز، از آن خورَم

---

۱ – نادر ، نادره ، نایاب

۲ – مَطار = حصار

۳ – گنبد

ای کِه اَبیتُ گفته‌ای ، هر شب عِنْدَ رَبِّکُم[1]   شَرح بِدِه از آن اَبا[2] ، بیشتر ای پیَمْبَرَم!
گَر تو زِ من نَهان کُنی ، شَعْشَعهٔ جَمالِ خود   نوبَتِ مُلْک میزَنَد ، ای قَمَرِ مُصَوَّرَم
لَذَّتِ نامه هایِ تو ، ذوقِ پیام‌هایِ تو   می‌نَرَوَد سویِ لَبَم ، سخت شُده‌ست در بَرَم
لابه کُنم که: هین بیا ، دَر دِهْ بانگِ اَلصَّلا   او کَتَفْ[3] اینچُنین کُند ، که : به دَرونه خوش تَرَم
گشت قضایِ هر سَری ، میلِ دل و مُیَسَّرش   شُکر که عشق شُد همه ، میلِ دل و مُیَسَّرَم
گفتم عشق را شبی : راست بگو ، تو کیستی؟   گفت : حَیاتِ باقی‌اَم ، عُمرِ خوشِ مُکَرَّرَم
گفتَمَش: ای بُرون زِجا ، خانهٔ تو کجاست؟ گفت   هَمرَهِ آتشِ دِلَم ، پَهْلویِ دیدهٔ تَرَم
رَنگرَزَم ، زِ من بُوَد ، هر رُخِ زَعفَرانی‌یی   چُستْ اُلاغَم و ولی ، عاشقِ اسبِ لاغَرَم
غازهٔ[4] لاله‌ها مَنَم ، قیمتِ کاله ها[5] مَنَم   لَذَّتِ ناله‌ها مَنَم ، کاشفِ هر مُسَتَّرَم
او به کَمینه‌شیوه‌ای ، صد چو مرا زِ رَهْ بَرَد   خواجه ، مرا تو رَهْ نما ، من به چه از رَهَش بَرَم؟
چَرخْ نِداشْ می‌کُند ، کَزْ پِیِ توست گَردشَم   ماه نِداشْ می‌کُند ، کَزْ پِیِ تو مُنَوَّرَم
عقلْ زِ جایْ می‌جَهَد ، روحْ خَراج میدَهَد   سَر به سُجود می‌رَوَد ، کَزْ پِیِ تو مُدَوَّرَم
من که فُضولِ این دِهَم ، وَزْ فَنِ خویش فَریبَهَم   ز آتشِ آفتابِ او ، آب شُده‌ست آذرم
بس کُنْ ، ای فَسانه گو، سیر شُدم زِ گفت وگو   تا به سُخَن دَرآیَد آنْک ، مَست شده‌ست ازو سَرَم

﴿۱۹۳۲﴾

دوش چه خورده‌ای، بگو ؟ ای بُتِ هَمچو شِکَرَم!   تا همه سالْ ، روز و شب ، باقیِ عُمر از آن خورَم
گَر تو غَلَط دَهی مرا ، رنگِ تو غَمْز[6] می‌کُند   رنگِ تو تا بِدیده‌ام ، دَنگ شُده‌ست این سَرَم
یک نَفَسی عِنان بِکَش، تیز مَرو زِ پیشِ من   تا بِفُروزَد این دِلَم ، تا به تو سیر بِنگَرَم
سخت دِلَم هَمی تپَد ، یک نَفَسی قَرار کُن   خون زِ دو دیده می‌چَکَد ، تیز مَرو ، زِ مَنْظَرَم

---

۱ – اشاره به حدیث نبوی "ص" دارد که فرمود : " أَبیتُ عِندَ رَبّی یُطعمنی و یسقینی "، یعنی : " هر شب نزد پروردگارم اقامت می‌کنم و او از خزانه رحمتش ، مرا می‌خوراند و می‌نوشاند ".

۲ – آش ، شوربا

۳ – آهستگی و نرمی کردن در کار.

۴ – سُرخاب .

۵ – کاله = کالا

۶ – اشاره کردن با چشم و ابرو ، سخن چینی

چون زِ تو دور می‌شَوَم ، عِبرتِ خاکِ تیره‌ام — چون که بِبینَمَت دَمی ، رونَقِ چَرخِ اَخْضَرَم
چون رُخِ آفتابْ شُد ، دور زِ دیدهٔ زمین — جامه سیاه می‌کُند ، شب زِ فِراقْ لاجَرَم
خور چو به صبحْ سَر زَنَد ، جامه سپید می‌کُند — ای رُخَت آفتابِ جان، دور مَشو زِ مَحْضَرَم
خیره کُشی مَکُن بُتا ، خیره مَریز ، خونِ من — سنگ‌دلی مَکُن بُتا ! دَر مَشِکَن تو گوهَرَم
ساغَرِ مِیْ خیالِ تو ! بر کَفِ منْ نَهاد دی — تا بِنَدیدَمَت دَرو ، میل نَشُد به ساغَرَم
داروی فَربَهی زِ تو ، یافت زمین و آسْمان — تَربیتی نِما مرا ! از بَرِ خود ، که لاغَرَم
ای صَنَمِ ستیزه‌گَر! هستْ سِتیزه‌اَت شِکَر — جانِ تو است جانِ من ، اَخْتَرِ توست اَخْتَرَم
چند به دل بِگُفته‌ام : خون بخور و خَموش کُن — از تو کَرَمْ ولیک، از شمسِ جلال ، سامِعَم[1]

﴿۱۹۳۳﴾

دوش می‌گفت جانم : کِای سِپِهرِ مُعَظَّم — بَسْ مُعَلَّقْ زنانی ، شُعله‌ها ، اَنْدَر اِشْکَم
بی‌گُنَهْ ، بی‌جِنایَت ، گردشی بی‌نهایَت — بر تَنَتْ در شِکایَت ، نیلی‌ای ، رَسمِ ماتَم
گَهْ خوش و گاه ناخوش، چون خَلیل ، اَنْدَر آتش — هم شَهْ و هم گداوَش ، چون بَراهیمِ اَدْهَم
صورتَتْ سَهْمناکی ، حالَتَتْ دَردناکی — گَردشِ آسیاها داری و پیچِ اَرْقَم[2]
گفت چَرخِ مُقدّس : چون نَتَرسَم از آن کَس — کاو بهشتِ جهان را، می‌کُند چون جَهَنَّم؟
در کَفَش خاکْ ، مومی ، سازَدَشْ زنگ و رومی — سازَدَش باز و بوم[3]، سازَدَش شِکَّر و سَمّ
او نَهانی‌ست یارا ، این چُنین آشکارا — پیش کرده‌ست ما را ، تا شود او مُکَتَّم[4]
کِیْ شود بَحْرِ کیهان ، زیرِ خاشاکْ ، پنهان؟ — گشته خاشاکْ رَقصان، موجْ دَر زیر و دَر بَم
چون تَنِ خاکُدانَت، بر سَرِ آب، جانَت — جانْ تُتُق کرده تَن را ، در عروسیّ و در غَم
در تُتُقْ نوعروسی، تُندخویی و شَموسی[5] — می‌کُند خوش فُسوسی[6]، بر بَد و نیکِ عالَم
خاک ازو سَبزه‌زاری، چَرخْ ازو بی‌قَراری — هر طَرَف بَختیاری ، زو مُعاف و مُسَلَّم

---

۱ – شنونده
۲ – مار سیاه و سفید
۳ – بوم = جغد
۴ – پوشیده
۵ – چَموش ، سرکش
۶ – ریشخند ، سرزنش

عقل ازو مُسْتَفیدی[1] ، صَبر ازو مُسْتَعینی[2]   عشق ازو غیب‌بینی، خاک ازو نَقْشِ آدم
بادْ پویان و جویان ، آب‌ها ، دست‌شویان   ما مَسیحانه ، گویان ، خاکْ خامُش ، چو مَریَم
بَحرْ با موج‌ها بین ، گِردِ کَشتیِّ خاکین   کعبه و مَکّه‌ها بین ، در تَکِ چاهِ زَمزَم
شَه بگوید: تو تَنْ‌زَن ، خویشْ در چَهْ مَیَفکَن   که نَدانی تو ، کردنِ دَلْو و حَبْل ، از شَلولَم[3]

﴿۱۹۳۴﴾

دوش وقت صبحدم ، بر چرخْ ، پالان یافتم   در میانِ دانهٔ خشـــخاش ، سِنْدان یافتم
من کلاهی داشتم از لَبْ لَبو ، گم شد ز من   در میانِ دفتـــــرِ مولا ، سلیمان یافتم
کهنه پاپوشی که ما را ، گم شد اندر صومعه   در میانِ بحرها و در بیابان یافتم
اِستَران را نعلْ می‌بستند ، اندر شهرِ روم   حلقه‌ای گم شد ز من ، در گوشِ خاقان یافتم
دَخل این هفت آسیا ، از گندم و کاوَرْس[4] و جُو   پخته نان و خورده من ، بی‌ضربِ دندان یافتم
چارصد آهو به ره ، لب‌ها پُر از شیر ، ای حکیم   در محیطِ بحرِ بی‌پایان ، به جولان یافتم
یک قطارْ اُشْتر ، به کوهِ قاف دیدم ، در کُنام[5]   در میانِ بیضهٔ بلبل ، به اَفغان یافتم
سی‌صد و سی گاوِ کوهی ، سرنگون با شاخ‌ها   در میانِ چارْ مغزِ جوز ، بِریان یافتم
نیم شب من بی‌زبان ، رفتم بسوی مَصْطَبه[6]   صورِ اسرافیل را ، در خُمِّ افغان یافتم
ناقهٔ صالح ، عصایِ موسیِ و روحِ پدر   هر سه را در نطقِ مادر ، زنده بی‌جان یافتم
آن خرِ عیسیِ و آن سوزن ، که بودش پایْ‌بند   هم خَرش در خانه ، سوزنْ در گریبان یافتم
شمس تبریزی به رومْ آمد ، بَرِ من شام بود   وقتِ صبحی ، من به تبریزش ، خرامان یافتم

﴿۱۹۳۵﴾

دوشْ ، عشقِ شَمسِ دینْ ، می‌باختیم   سویِ رَفْعَتْ ، روحْ می‌اَفْراختیم

---

۱ – فائده گیرنده و فائده خواهنده

۲ – یاری خواهنده ای

۳ – شَلول = مردِ سَبکْ حاجت و نیکو صحبت و خوش ذات.

۴ – نوعی ارزن

۵ – جایگاه حیواناتِ درّنده و چرنده

۶ – سَکّو ، تخت ، محل جلوس

در فِراقِ رویِ آن معشوقِ جان ماحَضَرْ[1] با عشقِ او می‌ساختیم
در نِثارِ عشقِ جانْ‌اَفْزایِ او قالب از جان ، هر زمان پَرداختیم
عشقِ او صد جانِ دیگر می‌بِداد ما دَرین داد و سِتَد پَرداختیم
همچو چَنگْ، از حالِ خود خالی شدیم پَردهٔ عُشّــــاق را بِنْواختیم
اَنْدَر آن پَرده ، بُدِه یک پَردگی کَزْ شُعاعَش ، پَرده‌ها بِشْناختیم
هر زمان خود را ، به سویِ پَرده‌ای حیـــله حیـــله ، پیش‌تر انداختیم
بُرجْ بُرج و پَرده پَرده ، بعد از آن همچو ماهِ چـــــارده ، می‌تاختیم
رو نِمود از سویِ تبریز ، آفتاب تا دل از رَختِ طَبیعت آختیم[2]

﴿۱۹۳۶﴾

دیده از خَلْق بِبَستم، چو جَمالَش دیدم مَستِ بَخشایش او گشتم و جانْ بَخشیدم
جهَتِ مُهرِ سُلَیمان، همه تَنْ موم شُدم وَزْ پِیِ مُهرْ گرفتن ، به کَفَش مالیدم
رایِ او دیدم و رایِ کَژِ خود ، اَفکندم نایِ او گشتم و هم ، بر لبِ او نالیدم
او به دستِ من و کورانه ، به دستَش جُستم من به دستِ وِیْ و از بی‌خَبَران پُرسیدم
ساده‌دل بودم و یا مَست و یا دیوانه تَرسْ تَرسان ، زِ زَرِ خویش ، همی دُزدیدم
ز رَهِ رخْنه ، چو دُزدان ، به رَزِ خود رفتم هَمچو دُزدان ، سَمَن از گُلْشَنِ خود می‌چیدم
بس کُن و رازِ مرا ، بر سَرِ انگشتْ مَپیچ که من از پَنجهٔ پیچِ تو ، بَسی پیچیدم
شَمسِ تبریز ، که نورِ مَهْ و اَخْتَرْ هم ازوست گرچه زارم زِ غَمَش ، هَمچو هِلالِ عیدم

﴿۱۹۳۷﴾

دیِ بر سَرَم ، تاجِ زَری بِنْهاده است ، آن دِلْبَرم چندآنکه سیلی می‌زَنی ، آن می‌نَیُفتَد ، از سَرَم
شاهِ کُلَه‌دوزِ اَبَد، بر فَرقِ من ، از فَرقِ خَود شب‌پوشِ عشقِ خود نَهَد ، پاینده باشد لاجَرَم
وَرْ سَر نَمانَد با کُلَه، من سَرْ شَوَم جُمله ، چو مَهْ زیرا که بی‌حُقّهٔ[3] صَدَف، رَخشان‌تَر آید گوهرم
اینک سَر و گُرزِ گِران ، می‌زَن برایِ اِمْتِحان وَرْ بِشْکَنَد این استخوان ، از عقل و جانْ مغزین ترم
آن جوزِ بی‌مَغزی بُوَد، کاو پوستْ بُگزیده بُوَد او ذوقْ کِیْ دیده بُوَد ، لوزینهٔ پیغامْبَرم؟

---

۱ – غذای ساده و حاضری

۲ – آختن = بیرون کشیدن

۳ – حُقّه = ظرف جواهر

لوزینهٔ پُر جَوْزْ[1] او، پُر شِکَّر و پُر لوزْ[2] او — شیرین کُند حَلْق و لَبَم، نوری نَهَد در مَنْظَرم
چون مغز یابی ، ای پسر، از پوستْ بَرداری نَظَر — در کویِ عیسیِ آمدی، دیگر نگویی، کو خَرَم؟
ای جانِ مَنْ تا کِیْ گِلِه؟ یک خَرْ تو کم گیر از گَلِه — در زَفتیِ فارِس[3] نِگَر، نی بارگیرِ لاغَرَم
زَفتیِّ عاشق را بِدان ، از زَفتیِ معشوقِ او — زیرا که کِبْرِ عاشقان، خیزد زِ اَللهُ اَکْبَرَم
ای دَردهایِ آه گو! آه آه مگو ، اَلله بگو — از چَهْ مگو ، از جان بگو ، ای یوسُفِ جانْپَرورم!

﴾۱۹۳۸﴿

رُحْتُ اَنا مِنْ بَیْنِکُمْ غِبْتُ کَذا منْ عَیْنِکُمْ — لاتَغْفُلُوا عَنْ حَیْنِکُمْ لاتَهْدِمُوا دارَیْنِکُمْ
اِخْوانَنا، اِخْوانَنا، اِنَّ اَلزَّمانَ خانَنا — لاتَنْسَوُّا هِجْرانَنا، لاتَهْدِمُوا دارَیْنِکُمْ
قَدْ فاتَنا اَعْمارُنا، وَاسْتُنْسِیَتْ اَخْبارُنا — وَاسْتُثْقِلَتْ اَوْزارُنا، لاتَهْدِمُوا دارَیْنِکُمْ
اِسْتَوْثِقُوا اَدْیانَکُمْ وَاسْتَغْنِموا اِخْوانَکُمْ — وَاسْتَعْشِقُوا ایمانَکُمْ، لاتَهْدِمُوا دارَیْنِکُمْ

﴾۱۹۳۹﴿

رفتم به طَبیبِ جان ، گفتم که: ببین دَستم — هم بی‌دل و بیمارَم ، هم عاشق و سَرمَستم
صد گونه خلَل دارم، ای کاشْ یکی بودی — با این همه عِلَّت‌ها، در شَنْقَصه[4] پیوستم
گفتا که نه تو مُردی؟ گفتم که : بَلی ، امّا — چون بویِ توآم آمد، از گورْ بُرون جَستم
آن صورتِ روحانی، وآن مَشرِقِ یَزدانی — وآن یوسُفِ کَنْعانی، کَزْ وِیْ ، کَفِ خود خَستم
خوشْ خوش سویِ من آمد، دستی به دِلَمْ بَر زَد — گفتا: زِ چه دستی تو؟ گفتم که : ازین دستم
چون عَربَده می‌کردم، دَر داد مِیْ و خوردم — اَفْروخت رُخِ زَردم، وَزْ عَربَده وارَستم
پس جامه بُرون کردم، مَستانه جُنون کردم — در حَلْقهٔ آن مَستان، در میمَنه[5] ، بِنْشَستم
صد جام بِنوشیدَم، صد گونه بِجوشیدَم — صد کاسه بِریزیدَم، صد کوزه دَرْ اِشْکَستم
گوسالهٔ زَرّین را ، آن قومْ پَرَستیده — گوسالهٔ گَرگینَم[6] ، گَـــــر عشقْ بِنَپْرَسْتم

---

۱ – گردو
۲ – بادام
۳ –اسب سوارِ درشت هیکل
۴ – عیب و نقص ،کوشش زیاده از حد کردن ، جور و تعدیِ بی‌حَدّ بر رعایا .
۵ – طرف راست ، محل امن در میدان جنگ
۶ – گر = کچل

بازَم شَهِ روحانی ، می‌خوانَد پنهانی
بَر می‌کَشَدم بالا ، شاهانه ازین پَستم

پابَستِ توأَم جانا، سَرمَستِ توأَم جانا
در دستِ توأَم جانا ، گَر تیرم و گَر شَسْتم[1]

چُستِ توأَم اَزْ چُستم، مَستِ توأَم اَزْ مَستم
پَستِ توأَم اَزْ پَستَم، هستِ توأَم اَزْ هستم

در چَرخْ دَرآوَرْدی، چون مَستِ خودت کردی
چون تو سَرِ خُم بَستی، من نیز دَهانْ بَستم

﴿۱۹۴۰﴾

رفتم زِ دستْ خودْ من، در بی‌خودی فُتادم
در بی‌خودیِّ مُطْلَق ، با خود چه نیکْ شادم

چَشمَم بِدوخت دِلْبَر، تا غیرِ او نَبینَم
تا چَشم‌ها به ناگَهْ ، بر رویِ او گُشادم

با من به جنگ شُد جان، گفتا: مرا مَرَنجان
گفتم: طَلاقْ بِسْتان ، گفتا : بِدِه ، بِدادم

مادر چو داغِ عشقَت ، می‌دید در رُخِ من
نافَم بر آن بُریدْ او، آن دَم که من بِزادم

گَر بر فَلَک رَوانَم ، وَرْ لوحِ غیبْ خوانم
ای تو صَلاحِ جانم، بی‌تو چه در فسادم

ای پَرده بَرفکَنده، تا مُرده گشته زنده
وَزْ نورِ رویَت آمد ، عَهـــدِ اَلَستْ یادم

از عشقِ شاهِ پَریان ، چون یاوه گشتمْ ای‌جان
از خویش و خَلْقْ پنهان، گویی پَری‌نِژادم

تبریزْ شَمسِ دین را ، گفتم: بُتا کِه باشی؟
تَن گفت: خاک و ، جانْ گفت: سَرگشته هَم‌چو بادم

﴿۱۹۴۱﴾

رفتم و تَصْدیعْ[2] از جهان بُردم
بیرون شُدم از جهان و جان بُردم

کردم بِدْرودْ ، هم‌نشینان را
جان را به جهانِ بی‌نشان بُردم

زین خانهٔ شِشْدَری ، بُرون رفتم
خوشْ رَختْ ، به سویِ لامَکان بُردم

چون میرِ شکارِ غیب را دیدم
چون تیر پَریدم و کَمان بُردم

چوگانِ اَجَلْ چو سویِ من آمد
من گویِ سعادت از میان بُردم

از روزَنِ من ، عَجَب مَهی ، دَرتافت
رفتم سویِ بام و نَردبان بُردم

این بامِ فَلَک که مَجْمَعِ جان‌هاست
ز آن خوش تَر بُد ، که من گُمان بُردم

شاخِ گُلِ من چو گشت پَژمُرده
بازَش سویِ باغ و گُلْستان بُردم

چون مُشتری‌یی نبود ، نَقْدم را
زودش سویِ اصلِ اصلِ کان بُردم

زین قَلْبْ‌زنانْ ، قُراضهٔ جان را
هم جانِبِ زَرگَر ، اَرْمَغان بُردم

---

۱ – قلاب ماهیگیری – دام

۲ – مزاحمت و سردرد

در غیبْ ، جهانِ بی‌کَران دیدم　　آلاچِقِ خود ، بِدآن کران بُردم
بر من مَکِرِیِ کزین سَفَرْ شادم　　چون راه به خِطّهٔ جِنان بُردم
این نُکته نویس ، بر سَرِ گورم　　که : سَر زِ بَلا و اِمْتِحان بُردم
خوش خُسْپ تَنا ، دَرین زمین ، که من　　پیغامِ تو سویِ آسْمان بُردم
بَربَندْ زَنَخ ، که من فَغان‌ها را　　سَرْجُمله به خالقِ فَغان بُردم
زین بیش مگو ، غَمِ دلْ ، ایرا من　　دل را به جنابِ غیب‌دان بُردم

﴿۱۹۴۲﴾

روزِ آن است که ما ، خویش بر آن یارْ زنیم　　نَظَری سیر ، بر آن رویِ چو گُلْنار زنیم
مُشتری‌وار ، سَرِ زُلفِ مَهِ خود گیریم　　فِتْنه و غُلغُله ، اَنْدَر همه بازار زنیم
اَنْدَر اُفْتیم در آن گُلْشَن ، چون بادِ صَبا　　همه بر جَیبِ گُل و جَعْدِ سَمَن‌زار زنیم
نَفَسی کوزه زنیم و نَفَسی کاسه خوریم　　تا سَبو وار همه ، بر خُمِ خَمّار زنیم
تا به کِیْ نامه بِخوانیم؟ که آن جام رَسید　　نامه را یک نَفَسی ، در سَرِ دَستار زنیم
چَنگِ اِقْبالْ ، زِ فَرِّ رُخِ تو ، ساخته شُد　　واجِب آمد که دو سه زَخْمه[1]، بر آن تار زنیم
وَقتِ شور آمد و هنگامِ نِگَه‌داشت ، نَمانْد　　ما که مَستیم ، ندانیم ، چه مِقْدار زنیم؟
خاکْ زَر می‌شود اَنْدَر کَفِ اِخْوانِ صَفا　　خاکْ در دیدهٔ این عالَمِ غَدّار زنیم
می‌کَشانند سویِ میمَنه ما را ، به طَناب　　خیمهٔ عِشرَت ازین بار ، در اسرار زنیم
شُد جهانْ روشن و خوش، از رُخِ آتش‌رویی　　خیز تا آتشْ ، در مَکْسَبه و کار زنیم
پاره پاره شود و زنده شود ، چون کُهِ طور　　گَر زِ برقِ دلِ خود ، بر کُهْ و کُهْسار زنیم
هله باقیِش تو برگو ، که به وجودِ چو تویی　　سرد و حیف است که ما ، حَلْقهٔ گُفتار زنیم
شمس تبریز کنون ، کز تو سخن گشت بسیط[2]　　زَهــــرهٔ ما نَبُوَد ، تا دَمِ گفتار زنیم

﴿۱۹۴۳﴾

روزِ باران است و ما ، جُو می‌کَنیم　　بر امیدِ وَصل ، دستی می‌زَنیم
ابرها آبِسْتن از دریایِ عشق　　ما زِ ابرِ عشقْ هم ، آبِسْتَنیم
تو مگو مُطرب نِیَم ، دستی بِزَن　　تو بیا ، ما خودْ تو را مُطرب کُنیم

---

۱ – مِضراب
۲ – فراخ و گشاده

روشن است آن خانه ، گویی آنِ توست — ما غُلامِ خانـــــه‌هایِ روشنیم
ما حِجابِ آبِ حَیوانِ خودیم — بر سَرِ آن آبْ ، ما چون روغَنیم

﴿۱۹۴۴﴾

روزِ شادی‌ست بیا ، تا هَمگان یار شَویم — دست با هم بِدَهیم و بَرِ دِلْدار شَویم
چون دَرو دَنگ شویم و همه یکرنگ شویم — همچُنین رَقص‌کُنان ، جانِبِ بازار شویم
روزِ آن است که خوبانْ همه در رَقص آیند — ما بِبَندیم دُکان‌ها، همه بی‌کار شویم
روزِ آن است که تَشریف بپوشد ، جان‌ها — ما به مهمانِ خدا ، بر سَرِ اسرار شویم
روزِ آن است که در باغ ، بُتان خیمه زنند — ما به نَظّارهٔ ایشان، سویِ گُلْزار شویم
تا که شمس الحقِ تبریز ، نِماید رخِ خویش — همه ذرّه ، همگی طالبِ انوار شویم

﴿۱۹۴۵﴾

روزها فکر من این‌است و همه شب سخنم — که چرا غافل از احوالِ دلِ خویشتنم؟
از کجا آمده‌ام ؟ آمدنم بهرِ چه بود؟ — به کجا می‌روم آخِر؟ ننمائی وطنم
مانده‌ام سخت عجب ! کز چه سبب ساخت مرا؟ — یا چه بوده ست ، مرادِ ویْ ازین ساختنم؟
مرغِ باغ ملکوتم ، نِیَم از عالَمِ خاک — چند روزی ، قفسی ســــاختـه اند ، از بدنم
خُنُک آن روز ، که پرواز کُنم ، تا برِ دوست — به امیدِ سرِ کویَش ، پَر و بالی بزنم
آنچه از عالَم عِلْوی‌ست ، من آن می‌گویم — رختْ بربسته ، برآنم ، که بِدآنجا فکنم
یا مرا بر درِ خُمخانهٔ آن شاه بَرید — که خُمارِ من از آنجاست ، همآنجا شِکَنم
کیست آن گوشْ ، که او ، می‌شنود آوازم؟ — یا کدام است ، که سخن می‌کُند اندر دَهنم؟
کیست در دیده ، که از دیده برون می‌نگرد؟ — یا چه شخصی‌ست ، بگویی که مَنَشْ پیرَهنم؟
تا به تحقیق مرا ، منزل و ره نَنْمایی — یک‌دَم آرام نگیرم ، نَفَسی دَم نزنم
مِیِ وصلَم بچشان ، تا دَرِ زندانِ اَبد — کز سَرِ عربده ، مستانه به هم دَر شکنم
نه به خود آمدم اینجا ، که به خود باز رَوَم — آنکه آوَرْد مرا ، باز بَرَد در وطنم
تو مپندار که مَنْ ، شِعرْ به خود می‌گویم — تا که هشیارم و بیدار ، یکی دَمْ نزنم
در میانِ من و معشوق ، همین‌است حجاب — وقتِ آن‌است ، که این پرده ، به یک‌سو فکنم
پیرهن می‌بِدَرم ، دَم به دَمْ از غایتِ شوق — که وجودم همه او گشت ، منْ این پیرهنم
بیش ازین ، قالبِ مُردار ، چه کار است مرا؟ — نیستم زاغ و زَغَن ، طوطیِ شیرین سخنم

نَفْسْ را یار بگیرم ، که ازین اقلیم است
بیَرَم صحبتِ هندو ، که ز مُلکِ خُتَنم
ای نسیمِ سحری ، بویِ وصالشْ به من آر
تا من از شوقْ ، قفس را ، همه دَرهَم شکنم
شمس تبریز! اگر رویْ به من بِنْمایی
وَالله! این قالبِ مُردار ، به هم دَرفِکَنَم

﴿١٩٤۶﴾

روزی که گُذر کُنی به گورم
یاد آور ازینْ نَفیر و شورم
پُرنور کُن ، آن تَکِ لَحَد را
ای دیده و ای چراغِ نورم
تا از تو سُجودِ شُکر آرَد
اَنْدَر لَحَد ، این تَنِ صبورم
ای خِرمَنِ گُل ، شِتاب بُگْذار
خوش کُن نَفَسی ، بِدآن بُخورَم
وآنگاه که بُگْذری ، مَیَنْگار
کَزْ روزَن و دَرگَهِ تو دورَم
گَر سَنگِ لَحَد ، بِبَست راهَم
از راهِ خیال ، بی‌فُتورَم[1]
گَر صد کَفَنَم بُوَد ، زِ اَطْلَس
بی‌خِلْعَتِ صورتِ تو عورَم[2]
از صَحْنِ سَرایِ تو بَرآیَم
وَر نَقْبْ زَنی ، مَگَر که مورم
من مورِ توأم، تویی سُلیمان
یک دَم مَگُذار ، بی‌حُضورم
خامُش کردم ، بگو تو باقی
کَزْ گفت و شُنودِ خودْ نُفورم[3]
از گور و لَحَد ، مرا چه باک است؟
چون رَشکِ بهشت و جمعِ حورم
زآنچه که تَنَم ، به گور بردند
من خود ، به میانهٔ قصورم
ای خلقِ جهان ، همه بدانید
زین دُولتِ عشق ، منْ شَکورَم
شَمسِ تبریز، دعوتم کُن
چون دَعوتِ توست، نَفْخِ صورم[4]

﴿١٩٤٧﴾

رویِ تو چو نوبَهارْ دیدم
گُل را زِ تو شَرمسارْ دیدم
تا در دلِ من قَرارْ کردی
دل را زِ تو بیقَرارْ دیدم
من چَشم شُدم همه ، چو نرگس
کآنْ نَرگسِ پُر خُمـــار دیدم

---

۱ – فتور = آرام (بی فتور = نا آرام).

۲ – عریان

۳ – نفور = رمیدن

۴ – اشاره به صور اسرافیل در روز رستاخیز دارد که مردگان را زنده میکند.

در عشق رَوَم ، که جمله را من / از جُمله بَلا ، حِصار دیدم
از مُلْک جهان و عیشِ عالَم / من عشقِ تو اختیار دیدم
خودْ مُلْک توییّ و جانِ عالَم / یک بود و مَنَش ، هزار دیدم
من مُردم و از تو زنده گشتم / پس عالَم را ، دو بار دیدم
ای مُطربْ اگر تو یارِ مایی / این پَرده بِزَن ، که یار دیدم
در شهرِ شما ، چه یارْ جویَم؟ / چون یاریِ شهریار دیدم
چون در بَرِ خود ، خوشَنَش فشُردم / آیینِ شِکَـــرْفشـــار دیدم
چون بَستم منْ دَهان ، زِ گفتن / بَسْ گفتنِ بی‌شُــمار دیدم
چون پایْ نَماند ، اَندَرین راه / من رفتنِ راهْــوار دیدم
سَر دَرنکَشم زِ سَر ، که بی‌سَر / سَـرهایِ کُلاهْـدار دیدم
بس کُنْ که مَلول گشت دِلْبَر / بر خاطِـــر او غُبار دیدم
شمس الحقِ دین ، چو رو نمودی / من قدرتِ کـــردگار دیدم

۱۹۴۸

روی نیکَتْ بَد کُنَد ، منْ نیک را بر بَد نَهَم / عاشقی بَسْ پُخته‌ام، این تَنْگ را بر خَود نَهَم
تَنگِ عاشقْ تَنگ دارد ، از همه فَخْرِ جهان / تَنگ را منْ بر سَر، آن عِشرتِ بی‌حَد نَهَم
عِلْم چون چادر گُشایَد ، در بَرَم گیرد به لُطف / حَرف‌هایِ لطف را ، من بر سَرِ اَبْجَد نَهَم
تاجِ زَرّین چون نَهَد ، از عاشقی ، بر فَرقِ من / تَختِ خود را من بَر آرَم ، بر سَرِ فَرقَد[1] نَهَم
چون در آبِ زندگانی ، صورتم پنهان شود / صورتِ خود را ، به پیشِ صورتِ احمد نَهَم
نامِ شَمسُ‌الدّینِ تبریزی، چو بِنْویسم ، بِدانْک / شِکَّرِ دلخواه را ، در اِشْکَمِ کاغد[2] نَهَم

۱۹۴۹

زِ زندانْ خَلْق را آزاد کردم / رَوانِ عاشقان را شاد کردم
دَهانِ اژدَها را بَر دَریدم / طَریقِ عشق را آباد کردم
زِ آبی ، من جهانی بَرتَنیدم / پسْ آنگَهْ آب را پُرباد کردم
نوشتم نَقْش‌ها بر آبْ ، کآنرا / نَه بر عاج و نَه بر شِمْشاد کردم

۱ – گوساله ، و نام دو ستاره نزدیک قطب شمال
۲ – کاغذ

زِ شادی، نَقْشِ خود، جانْ می‌دَرانَد		که من نَقْشِ خودش، میعاد کردم
زِ چاهی، یوسُفان را بَرکَشیدم		که از یعقوبِ محزونْ یاد کردم
چو خُسرو، زُلفِ شیرینان گرفتم		اگر قَصدِ یکی فرهاد کردم
زهی باغی، که من تَرتیب کردم		زهی شهری، که من بُنیاد کردم
جهان دانَد، که تا من شاهِ اویَم		بِدادَم دادِ مُلْک و دادْ کردم
جهان دانَد، که بیرون از جهانم		تَصوّر بَهـــرِ اِسْتِشْهاد کردم
چه اُستادانْ که من، شَهْمات کردم!		چه شاگردانْ، که من، اُستاد کردم!
بَسا شیران، که غُرّیدند بر ما!		چو روبَهْ، عاجز و مُنْقاد[1] کردم
خَمُش کُنْ آنکه او، از صُلْبِ[2] عشق است		بَسْ اَسْتَشْ اینکه من ارشاد کردم
وَلیک آن را، که طوفانِ بَلا بُرد		فرو شُد، گرچه من فریاد کردم
مَگَر از قَعْرِ طوفانَش بَر آرَم		چُنان که نیست را ایجاد کردم
بَرآمَد شَمسِ تبریزی، بِزَد تیغ		زبانْ از تیغِ او پولاد کردم

﴿۱۹۵۰﴾

زِ فَرزینْ‌بَندِ[3] آن رُخ، من چه شَهْ ماتَم! چه شَهْ ماتَم!		مَکُن ای شَه! مُکافاتم، مَکُن ای شَه! مُکافاتم
دِلَم پُر گشت از مِهری، که بر چَشم است از او مُهری		اگر در پیشِ مِحْرابم، وَگَر کُنجِ خَراباتم
به لَخْتِ این دلِ پاره، مَگَر رَحْمَت شُد آواره؟		مرا فریاد رَسْ آخِر! که در دریایِ آفاتم
چو شاهِ خوشْ خرام آمد، جُز او بر من حَرام آمد		چه بی‌بَرگم زِ هِجْرانَش! اگر در باغ و جَنّاتم
مرا رُخسارِ او باید، چه سود از ماه و پَرْوینَم؟		چو شامِ زُلفِ او خواهم، چه سود از شام و شاماتم؟
چو از دستش خورَم باده، مَنَم آزاد و آزاده		چو پیشِ او زمین بوسَم، به بالایِ سَماواتم
سعادت‌ها که من دارم، زِ شَمسُ ٱلدّینِ تبریزی		سَعادت‌ها سُجود آرَند، به پیشِ این سعاداتم

﴿۱۹۵۱﴾

زِ فَلَکْ قوتْ نگیرم، دَهَنِ خویش بِبَندم		شِکَم اَرْ زار بِگِرْیَد، مَنِ عَیّار بِخَندم

---

۱ – فرمانبردار

۲ – نطفه

۳ – فرزینْ بند یعنی فرزین و یا همان مهرهٔ وزیر در شطرنج که با تقویت مهرهٔ پیاده که در پسِ اوست، اجازهٔ پیش آمدن به مهرهٔ حریف را ندهد و اگر مهرهٔ حریف، پیاده ای را بیرون بکَشَد، فرزین یا وزیر، انتقام او را از حریف بگیرد.

مَثَلِ بُلبُلِ مَستم، قَفَسِ خویش شِکَستم
سویِ بالا بِپَریدم، که من از چَرخِ بُلندم

نه چُنان مَست و خَرابم ، که خورَد آتش و آبم
هَمگی غَرقِ جُنونَم، هَمگی سِلْسِلهمَندم

کُلَه اَرْ رفت ، بُرو گو : نه کَلَمْ[1] ، سِلْسِله مویَم
خَر اگر مُرد بُرو گو ، که : بَرین پُشتِ سَمَنْدم

همه پُر باد از آنَم ، که مَنَم نای و تو نائی
چو تویی خویشِ من ای‌جان ، پِیِ این خویش‌پَسَندم

زِ پِیِ قَند و نَباتِ تو ، بَسی طَبْله[2] شِکَستم
زِ پِیِ آبِ حَیاتِ تو ، بَسی جویْ بِکَندم

چو تویی روحْ، جهان را ، جهَتِ چَشمِ بَدان را
اگرم پاک بِسوزی، سِزَد اِیرا ، که سِپَندم

اگر از سوزْ چو عودَم، وَگَر از سازْ چو عیدم
نه از آن عیدْ بِخَندم، نه ازین عودْ نَژَندم[3]

سَرِ سودایِ تو دارم، سَرِ اندیشه نَخارم
خَبَرم نیست که چونَم ، نَظَرم نیست که چَندم

تُرُشی نیست در آن خَدّ[4] ، تُرُش او کرد به قاصد
که اگر رو تُرُشَم من ، نه همان شَهْدم و قَندم؟

چو دِلَم مَستِ تو باشد، همه جان‌هاست غُلامَم
وَگَر از دستِ تو باشد ، نکُنَد زَهرْ گَزَندم

طَرَفِ سِدْرهْ[5] جان را ، تو فرو کَشْ، به کَفَم نِهْ
سویِ آن قَلعهٔ عالی، تو بیانداز کَمَنْدَم

نه بَرین دَخْل بِچَفْسَم، نه ازین خرجْ بِتَرسَم
چو فُزونْ خرج کُنم من ، ز فُزونْ دَخلْ دَهَنْدم

چو به تبریز رسد جان ، پِیِ شمس الحق دینم
که به تربیتِ جامَش ، سِپِرِ توبه فکندم

﴿۱۹۵۲﴾

زِ قَندِ یار ، تا شاخی نَخایَم
نمازِ شام ، روزه کِیْ گُشایَم؟

نمی دانم کُجا ، می‌رویَد آن قَند؟
کَزو خوردم ، نمی‌دانم کُجایم؟

عَجایب آنکه نُقلَشْ ، عقلِ من بُرد
چو عقلم نیست ، چونَش می‌سِتایَم؟

کِه دارد روزه ، هَمچون روزهٔ من؟
کَزو هر لحظه عیدی می‌رُبایَم

زِ صُبحِ رویِ او دارم صَبوحی
نمازِ شـــــام را هرگز نَپایَم

چو گُل در باغِ حُسنَشْ ، خوش بِخَندم
چو صُبح از آفتابَشْ ، خوش بَرآیَم

زَبانَم از شرابِ او شِکَسته‌ست
زِ دستانَش شِکَسته ، دست و پایَم

---

۱ – کَل = کچل

۲ – صندوقچه

۳ – غمگین

۴ – رخساره

۵ – مقصود سِدرة الْمُنتهی است ، نام درختی در بهشت که در طرف راست عرش میباشد.

﴿۱۹۵۳﴾

زِ یکی پستهدَهانی ، صَنَمی ، بَستهدَهانم   چو بِروئید نَباتَش ، چو شِکَرْ ، بَست زَبانم
همه خوبیِّ قَمَر او ، همه شادیست ، مگر او   که از او من تَنِ خود را ، زِ شِکَر ، باز ندانم
تو چه پُرسی که کُدامی؟ تو دَرین عشقْ چه نامی؟   صَنَما ، شاهِ جهانی ، زِ تو من شاهِ جهانم
چو قَدَحْ ریخته گشتم، به تو آمیخته گشتم   چو بِدیدم که تو جانی، مَثَلِ جانِ جهانم
وَگَرَم هست ، وگر من ، مَنِه انگشتْ، تُو بَرْ من   که من اَنْدَر طَلَبِ خود، سَرِ انگشت گَزانم
چو ازو در تَک و تابَم، زِ پِیِ آش سخت شِتابَم   چو مرا بُرد به یارم ، دو جُو جوبار سِتانم
چو شِکاریِ تو گشتم، چو من از تیرِ تو کُشتم   چه شُد اَزْ بَهرِ شکارت ، شِکَنَد تیر و کَمانم؟
چو صَلاحِ دل و دین را، مَهِ خورشیدِ یَقین را   به تو افتاد محَبَّت، تو شُدی جان و رَوانم

﴿۱۹۵۴﴾

زآن مِیْ که زِ بویِ او، شوریده و سَرمَستم   دَریاب مرا ساقی ، وَٱللّهْ که چُنینَسْتم
ای ساقیِ مَستِ من، بِنْگَر به شکستِ من   ای جَسته زِ دستِ من، دَریابْ کَزآن دستم
بِشْکَست مرا دامَت، بِشِکَستَم منْ ، جامَت   مَستی تو و مَستی من ، بِشْکَستی و بِشْکَستم
ای جان و دلِ مَستان، بِسْتان سُخَنم ، بِسْتان   گویی که : نه ای مَحْرَم ، هستمْ به خدا ، هستم
پُر کُن زِ مِیِ پیشین، بِنْشین بَرِ من ، بِنْشین   بِنْشین که چُنین وقتی ، در خواب هَمی جُستم
جان و سَرِ تو یارا ، بر نَقْدْ بِزَن ، ما را   مَفْریب و مگو فردا ، بَردارم و بِفْرستم
وٱللّهْ که بِنَگْذارم، دست از تو چرا دارم؟   تا لافزنی گویی: کَزْ عَربَده وارَستم
خواهم که زِ بادِ مِیْ ، آتش بِفْروزانی   خواهم که زِ آبِ خود ، چون خاکْ کُنی پَستم

﴿۱۹۵۵﴾

زِنْهار ، مـــــرا مگو که پیرم   پیریّ و فَنـــا ، کجا پَذیرم؟
من ماهیِ چَشـــمهٔ حَیاتَم   من غَرقهٔ بَحرِ شَهْد و شیرم
جُز از لبِ لَعْلِ جانْ نَنوشَم   غیر از سَرِ زُلفِ او نگیرم
گَر کَژْ نَهَدَم ، کَمانِ اَبرو   در حُکْمِ کَمانِ او ، چو تیرم
انداختهای چو تیر ، دورَم   بَرگیر ، که از تو ناگُزیرم
پَرَّم تو دَهی ، چـــرا نَپَرَّم؟   میرم چو تویی ، چرا نمیرم؟
شمس تبریز ، دستِ من گیر   کاندر تَکِ چاهِ تن اسیرم

﴿۱۹۵۶﴾

زهی حَلاوت پنهان ، در این خَلایِ شِکَم
مِثالِ چَنگ بُوَد آدمی ، نه بیش و نه کم

چُنان‌که گَر شِکَمِ چَنگ ، پُر شود مَثَلا
نه ناله آید ، از آن چَنگِ پُر ، نه زیر و نه بَم

اگر زِ روزه بِسوزد ، دَماغ و اِشْکَمِ تو
زِ سوزْ ، ناله بَرآیَد ، زِ سینه‌اَت ، هر دَم

هزار پَرده بِسوزی ، به هر دَمی ، زآن سوز
هزار پایه بَرآری ، به هِمَّت و به قَدَم

شِکَم‌تهی شُو و می‌نال ، همچو نِیْ ، به نیاز
شِکَم‌تُهی شو و اسرار گو ، بِسانِ قَلَم

چو پُر شود شِکَمَت ، در زمانِ حَشرْ آرَد
به جایِ عقلِ تو ، شیطان ، به جایِ کعبه ، صَنَم

چو روزه داری و اخلاقِ خوب ، جمع شوند
به پیشِ تو ، چو غُلامان و چاکران و حَشَم

به روزه باش ! که همخویِ شاهِ عشقْ شَوی
شَوی تو دَرخورِ تشریفِ لطف و جود و نِعَم

به روزه باش ! که آن خاتَمِ سُلیمان است
مَدِه به دیوْ ، تو خاتَم ، مَزَن تو مُلْک ، به هم

وَگَر زِ کَفِّ تو شُد مُلْک و لشگرت بُگْریخت
فَراز آید لشــــگرت ، بَرفَرازْ عَلَم

رَسید مائده از آسْمانْ ، به اهلِ صیام
به اِهْتِمامِ دُعاهایِ عیســـیِ مَریَم

به روزه خوانِ کَرَم را ، تو مُنْتَظِر می‌باش
ازآنکه خوانِ کَرَم ، بِهْ زِ شوربایِ کَلَم

چو عِلمِ مفخر تبریز ، شمسِ دینْ خوانی
شَوی به عالَم معنی ، به عِلمِ او اَعْلَم

﴿۱۹۵۷﴾

زهی سَرگشته در عالَم ! سَر و سامان ، که من دارم
زهی در راهِ عشقِ تو ، دلِ بِریان ! که من دارم

وگَر در راهِ بازارِ غَمِ عشقَت ، خریدارم
به صد جان ها بِنَفْروشم ، زِ عشقت ، آنچه من دارم

﴿۱۹۵۸﴾

زین دو هزاران من و ما ، ای صنما ! منْ چه مَنَم؟
گوش بِنِه عَربَده را ، دست مَنِه بر دَهَنَم

چونکه من از دست شُدم ، شیشه مَنِه بَر رَهِ من
وَرْ بِنَهی ، پا بِنَهَم ، هر چه بیابَم ، شِکَنَم

زآنکه دِلَم هر نَفَسی، دَنگِ خیالِ تو بُوَد
گَر طَرَبی در طَرَبَم، ور حَزَنی در حَزَنَم

تَلْخ کُنی، تَلْخ شَوَم، لُطف کُنی، لُطف شَوَم
با تو خوش است ، ای صَنَمِ لبْشِکَرِ خوش ذَقَنَم

اصلْ تویی، من چه کَسَم؟ آیِنه‌ام در کَفِ تو
هرچه نِمایی بِشَوَم ، آیِنهٔ مُمْتَحَنَم[1]

تو به صِفَتْ، سَروِ چَمَن، من به صِفَتْ ، سایهٔ تو
چون که شُدم سایهٔ گُل ، پَهْلویِ گُلْ خیمه زَنَم

بی‌تو اگر گُل شِکَنَم ، خار شود ، در کَفِ من
وَرْ همه خارَمْ ، زِ تو منْ ، جُمله گُل و یاسَمَنَم

---

۱ - آزموده شده

دَم به دَم از خونِ جِگَر، ساغَرِ خونابه کَشَم
هر نَفَسی کوزهٔ خود، بر دَرِ ساقی فِکَنَم

دست بَرَم هر نَفَسی، سویِ گَریبانِ کَسی
تا بِخَراشَد رُخِ من، تا بِدَرَد پیرهَنَم

لُطفِ صَلاحِ دل و دین ، تافت میانِ دلِ من
شمعِ دل است او به جهان، من کیِ‌اَم؟ او را لَگَنَم

۱۹۵۹

ساقی، چون شَهِ من بُد ، بیش از دِگَران خوردَم
بَرگشت سَر از مَستی ، تَخْلیط[1] و خَطا کردم

آن ساقیِ بایَسْتَم ، چون دید که سَرمَستم
بِگْرفت سَرِ دَستم، بوسید رُخِ زَردم

گفتم که: تو سُلطانی، جانیّ و دو صد جانی
تو خود نَمَکِسْتانی[2]، شوری دِگَر آوردم

از جامِ مِیِ خالِص، پُرعَربَده شُد مَجْلِس
از عَربَده کِی تَرسَم؟ من عَربَده پَروَردم

بی او نکُنم عِشرت، گَر تشنه و مَخْمورم
جُفتِ نَظَرش باشم، گَر جُفتَم و گَر فَردَم

من شاخِ تَرَم امّا ، بی‌باد کجا رَقصَم؟
من سایهٔ آن سَروَم ، بی سَروْ کجا گَردم؟

نورِ دلِ اَبر آمد ، آن ماهْ ، اگر اَبرَم
شاهِ همه مَردان است ، آن شاهْ ، اگر مَردم

می‌رفت شَهِ شیرین ، گفتم: نَفَسی بِنْشین
ای مَستیِ هر جُزوَم ، ای داروِیِ هر دَردَم

خورشیدِ حَمَل کِیْ‌بُوَد؟ ای گرمیِ تو بی حَد
ای مَحْو شده در تو، هم گَرمَم و هم سَردَم

در کاسِ تو افتادم ، کَزْ بادهٔ تو شادم
در طاسِ تو افتادم، چون مُهرهٔ آن نَردَم

ساکِن شَوَم از گفتن ، گَر اوم نَشوراند
زیرا که سَوار است او ، من در قَدَمَش گَردم

۱۹۶۰

ساقی ، زِ پِیِ عشقْ رَوان است ، رَوانَم
لیکِنْ زِ مَلولیِّ تو ، کُند است زَبانَم

می‌پَرَّم چون تیر ، سویِ عِشرت و نوشَت
ای دوست، بِمَشْکَن ، به جَفاهاتْ کَمانَم

چون خیمه به یک پایْ ، به پیشِ تو بِپایَم
در خَرگَهَت ای دوست ، دَرآر و بِنِشانَم

هینْ آن لبِ ساغَر ، بِنِه اَنْدَر لبِ خُشکَم
وآنگَهْ بِشِنو ، سِحْرِ مُحَقَّق ، زِ دَهانَم

---

۱ – برآمیختن

۲ – در این غزل نیز خطاب جناب مولانا، به ساقی ازلی و شاه و سلطانِ جانی میباشد که با اشاره به کلید واژه "نمک"، به رمز، نام او را بیان فرموده، چراکه عدد ابجدی آن با عدد ابجدی نام مبارک "علی" یکی‌ست.

بِشْنو خَبَرِ بابِل[1] و افسانهٔ زابل[2] / زیرا زِ رَهِ فِکْرتْ ، سَیّاحِ جهانَم
مَعْذور هَمی دار، اگر شور زِ حَدّ شُد / چون می‌نَدَهَد عشقْ ، یکی لحظه اَمانَم
آن دَم که مَلولی، زِ مَلولیت مَلولَم / چون دست بِشویی ، زِ من ، اَنگُشت‌گَزانَم
آن شب که دَهی نور ، چو مَهْ تا به سَحَرگاه / من در پِیِ ماهِ تو ، چو سَیّاره دَوانَم
وآن روز که سَر بَرزَنی از شرقْ، چو خورشید / مانندهٔ خورشیدْ ، سَراسَر همه جانَم
وآن روز که چون جان ، شَوی از چَشمْ نَهانی / من هَمچو دلِ مُرغ ، زِ اندیشه تَپانَم
در روزَنِ من ، نورِ تو روزی که بِتابَد / در خانه ، چو ذَرّه ، به طَرَبْ رَقص‌کُنانَم
ای ناطِقه خاموش! و چو اندیشهٔ نَهان رو / تا باز نَیابَد ، سَبَبْ‌اَندیش ، نِشانَم

﴿۱۹۶۱﴾

ساقیا ! عَربده کردیم ، که در جَنگ شَویم / مِیِ گُلْرنگ بِدِه ، تا همه یکرنگ شویم
صورتِ لُطفِ سَقَی‌اَلله[3] ، تویی در دُو جهان! / رُخِ مِیْ‌رنگ نِما، تا هَمِگان دَنگ شویم
باده مَنسوخ شود، چون به صِفَتْ ، باده شویم / بَنْگ مَنسوخ شود، چون هَمِگی بَنگ شویم
هینْ که اندیشه و غَم ، پَهْلویِ ما خانه گرفت / باده دِهْ ، تا که ازو ، ما به دو فَرسنگ شویم
مُطربا ! بَهرِ خدا ! زَخْمهٔ مَستانه بِزَن / تا زِ زَخْمهٔ خوشِ تو ، ساخته چون چَنگ شویم
مَجْلِسِ قیصرِ روم است ، بِدِه صیقلِ دل / تا که چون آیِنهٔ جان ، همه بی‌زنگ شویم
یک جهانْ تَنگ‌دل و ما زِ فَراخیِّ نشاط / یک نَفَس عاشقِ آنیم ، که دلْتنگ شویم
دشمنِ عقل کِه دیده‌ست ، کَزْ آمیزشِ او / همه عقل و همه عِشق و همه فرهنگ شویم؟
شَمسِ تبریز ، چو در باغِ صَفا ، رو بِنِمود / زود در گَردنِ عشقَش ، همه آونگ شویم

﴿۱۹۶۲﴾

ساقیا ! ما زِ ثُریّا ، به زمین اُفتادیم / گوشِ خود ، بر دَمِ شِیش‌تایِ طَرَب بِنْهادیم

---

۱ – کِشْوَرْ شَهرِ بابِل که نمرود بر آن حکومت میکرد.

۲ – زابل شهر افسانه ها و خاستگاه اسطوره هاست همچون افسانه رستمِ زال و اسفندیار و هیولاهایی که فردوسی در شاهنامهٔ بی مثالش دستمایهٔ شاهکار خود قرار داده.

۳ – خداوند مینوشانَد، اشاره به خطبهٔ حضرت رسول "ص" دارد که جناب سلمان فارسی آنرا روایت نموده . این خطبه در آخرین روز ماه شعبان و یا اولین شب ماه مبارک رمضان خوانده میشود و طبق آن، هرکه در وقت افطار، به روزه دار آبی دهد، از حوض کوثر خواهد نوشید و مقصود از صورتِ لطفِ الهیی که مؤمنان را خواهد نوشانْد" نیز حضرت علی "ع" ساقیِ کوثر میباشد.

دلِ رَنْجورْ ، به تنْبورْ ، نَوایی دارد — دلِ صدپارهٔ خود را ، به نَوایَش دادیم
به خَرابات بُدَه‌ستیم، از آن‌رو مَستیم — کویِ دیگر نَشِناسیم ، دَرین کو زادیم
ساقیا ! زین همه بُگْذر، بِدِه آن جامِ شَراب — همه را جُمله یکی کُن، که دَرین اَفْرادیم
همه را غَرق کُن و باز رَهان ، زین اَعْداد — مَزه‌ای بَخش ، کـــه ما ، بی‌مَزهٔ اَعْدادیم
دلِ ما یافت از این باده ، عَجایب بویی — لاجَرَم از دَمِ این باده ، لَطیفْ اُورادیم
از بُرونْ خستهٔ یاریم و درونْ ، بَستهٔ یار — لاجَرَم مَست و طَرَبناک و قَوی‌بُنیادیم
همه مَستیم و خَرابیم و فَنایِ رَهِ دوست — در خَراباتِ فَنا ، عاقــلهٔ ایجادیم
هله خاموشْ و بیآرام ، عروسی داریم — همه گِردَکْ[1] بِنِشینیم ، که ما دامادیم

﴿۱۹۶۳﴾

سالِکانِ راه را ، مَحْرَم شدم — ساکُنانِ قُدس را ، هَمدَم شدم
طارَمی دیدم ، بُرون از شش جِهَت — خاک گشتم ، فَرشِ آن طارَم شدم
خون شدم ، جوشیده در رَگ‌هایِ عشق — در دو چَشمِ عاشقانَشْ یَم[2] شدم
گَهْ چو عیسیٰ ، جُملگی گشتم زبان — گَهْ لبِ خاموش ، چون مَریَم شدم
آنچه از عیسیٰ و مَریَمْ یاوه شُد — گَر مرا باور کُنی ، آن هم شدم
پیشِ نِشْترهایِ عشقِ لَمْ یَزَل — زَخْم گشتمْ صَد رَه و مَرهَم شدم
هر قَدَم ، همراهِ عزرائیل بُوَد — جان مَبادَم گَر از او دَرهَم شدم
رو به رو با مرگ ، کردم حَرب‌ها — تا زِ عینِ مرگْ ، من خُرَّم شدم
سُست کردم تَنگِ هستی را تمام — تا که بر زینِ بَقا ، مُحْکَم شدم
بانگِ نایِ لَمْ یَزَلْ بِشنو زِ من — گَر چو پُشتِ چَنگ ، اَنْدَر خَم[3] شدم
رو نِمود ، اَللهُ اَعْــلَم ، مَر مرا — کُشتهٔ اَلله و پسْ اَعْلَم شدم
عیدِ اَکبَر ، شَمسِ تبریزی بُوَد — عیِد را قُـــربانیِ اَعْظَم شدم

﴿۱۹۶۴﴾

سَر بَر مَزَن از هستی ، تا راه نگردد گُم — در بادیهٔ مَردان، مَحْو است تو را، جُمجُم

---

۱ – حجلهٔ عروسی

۲ – دریا

۳ – پیچ و تاب

در عالَمِ پُر آتش، در مَحْوْ سَرْ اَنْدَر کَش
در عالَمِ هستی بین ، نِپلپِنْ سَرِ چون قاقُم[1]

زیرِ فَلَکِ ناری[2]، در حَلْقهٔ بیداری
هر چند که سَرداری، نه سَرِ هِلَدَت، نی دُم

هر رنج که دیده‌ست او، در رنجِ شدید است او
مَحْو است که عید است او، باقی دُهُل و لُم لُم

سَرگشتگیِ حالَم، تو فَهْم کُن از قالَم
کِی هیزُم از آن آتش ، بَرخوان که: وَ اِنْ مِنْکُم

کِی رویَد از این صَحرا، جُز لقمهٔ پُر صَفْرا؟
کِای تازَد بر بالا، این مَرکَبِ پَشمینْ سُم؟

وَرْ پَرَّد چون کَرکَس ، خاکش بِکَشَد واپَس
هر چیز به اصل خود ، بازآید ، می‌دانُم

رو آرْ گَـــــــر انسانی ، در جوهرِ پنهانی
کاو آبِ حَیات آمد ، در قالبِ هَمچون خُم

شَمسُ اَلْحَقِ تبریزی، ما بیضهٔ مُرغِ تو
در زیرِ پَرَت جوشانْ ، تا آید وقتِ قُم[3]

(۱۹۶۵)

سَرْ قَدَم کردیم و آخِر ، سویِ جیحون تاختیم
عالَمی بَرهَم زدیم و چُستْ بیرون تاختیم

چون بُراقِ عشقِ عَرشی بود ، زیرِ رانِ ما
گُنبَدی کردیم و سویِ چَرخِ گَردون تاختیم

عالَمی را چون مِثالِ ذَرّه ها ، بَرهَم زدیم
تا به پیشِ تَختِ آن سُلطانِ بی‌چون تاختیم

فهم و وَهْم و عقلِ انسانْ ، جُملگی در رَهْ بِریخت
زآن‌گه از شش حَدِّ انسانْ ، سَختْ اَفْزون تاختیم

چون که با اُستورِ[4] مَجنونانِ لیلی ، دَر شُدیم
سَرکَش آمد مَرکَب و از حَدِّ مَجنون تاختیم

نَفْسِ چون قارونْ ، به سَعیِ ما ، درونِ خاک شُد
بَعد از آن ، مَردانه سویِ گنجِ قارون تاختیم

دشت و هامونْ روحْ گیرد، گَر بیابد ذَرّه‌ای
زآنچه ما از نورِ او ، در دشت و هامون تاختیم

بس صَدَف هایِ اَمَل[5] را زیرِ سنگی کوفتیم
لاجرَم با رنجها ، تا دُرِّ مَکْنون[6] تاختیم

سویِ شمعِ شَمسِ تبریزی ، به بیشهٔ شیرِ جان
بوده پَروانه ، نَپِنْداری که اکنون تاختیم

---

۱ – حیوانی شبیه سنجاب که پوستش نرم و سفید و گرانبهاست.

۲ – طبق عقیده قُدَما، بالای هوایِ کره زمین را فضایی در بر گرفته که رقیق و بی وزن بوده و به آن کُرهٔ آتش یا فَلَکِ نار میگفته‌اند.

۳ – برخیز

۴ – سُتور ، چارپا

۵ – آرزو

۶ – دُرِّ مَکْنون = مروارید پوشیده ، مقصود روحِ پنهان شده آدمی در صدفِ جسم اوست.

﴿۱۹۶۶﴾

سَفَر کردم ، به هر شهری دَویدم — به لُطف و حُسنِ تو ، کَس را ندیدم
زِ هجران و غَریبی ، بازگشتم — دِگَر باره ، بدین دولت رَسیدم
زِ باغِ رویِ تو ، تا دور گشتم — نه گُل دیدم ، نه یک میوه بِچیدم
به بَدبختی ، چو دور افتادم از تو — زِ هر بَدبَختْ ، صد محنت کَشیدم
چه گویم؟ مُرده بودم ، بی‌تو مُطْلَق — خدا از نو ، دِگَربار آفریدم
عَجَبْ گویی ، مَنَم رویِ تو دیده — مَنَم گویی ، که آوازَت شنیدم
بِهِلْ تا دست و پایَت را بِبوسَم — بِدِه عیدانه ، کِامْروز است عیدم
تو را ای یوسُفِ مصرْ! اَرْمغانی — چُنین آیینهٔ روشن خَریدم
که تا بینی رخِ خود را در آنجا — بِدانی کز چه رویَت بَرگُزیدم
خَمُش کُن ، تا توانی پند مِدِه — که من از بهرِ پَندَتْ پروریدم
در آن عالَم که جان بودم ، به تن ها — چو ماری ، بی سَر و پا میخزیدم
چو شمس‌الدینْ،جمالِ خویش بِنْمود — جمالِ حقْ به چشمِ سَر بِدیدم

﴿۱۹۶۷﴾

سَفَر کردم ، به هر شهری دَویدم — چو شهرِ عشق ، منْ شهری ندیدم
ندانستم زِ اوَّل ، قَدْرِ آن شهر — زِ نادانی ، بَسی غُربَت کَشیدم
رَها کردم چُنان شِکَّرْسِتانی — چو حیوانْ ، هر گیاهی می‌چَریدم
پیاز و گَندْنا[1] ، چون قومِ موسیٰ — چرا بر مَنّ و سَلْویٰ بَرگُزیدم؟
به غیر از عشق، آوازِ دُهُل بود — هر آوازی که در عالَمْ شنیدم
از آن بانگِ دُهُل از عالَمِ کُل — بدین دنیایِ فانی اوفْتیدم
میانِ جان‌ها ، جانِ مُجَرَّد — چو دل بی‌پَرّ و بی‌پا می‌پَریدم
ز دنیا باز بُرَّم ، بازَت آرَم — تو را از بهرِ بُرّیدن بُریدم
از آن باده که لُطف و خنده بَخْشَد — چو گُلْ بی‌حَلْق و بی‌لَبْ می‌چَشیدم
نِدا آمد زِ عشقْ : ای جانْ سَفَر کُن — که من مِحْنَت‌سَرایی آفریدم
بَسی گفتم که : من ، آنجا نخواهم — بَسی نالیدم و جامه دَریدم

---

۱ – تَره ، یکی از سبزیهای خوردنی

چُنانْکْ اکنون زِ رفتن می‌گُریزم — از آنجا آمدن هم ، می‌رَمیدم
بِگُفت: ای جانْ بُرو، هر جا که باشی — که من نزدیکْ، چون حَبْلُ اَلْوَریدم[1]
فُسون کرد و مرا ، بَسْ عشوه‌ها داد — فُسون و عشوهٔ او را خَریدم
فُسونِ او ، جهان را بَرْجَهانَد — کِه باشم من ؟ که من ، بس ناپَدیدم
زِ راهَم بُرد ، وآنگاهَم به رَه کرد — کزآن رَهْ می‌بِرَفتم ، من رَهیدم
بگویم: جان برو ، هرجا که خواهی — قَلَم بِشْکَست ، چون اینجا رَسیدم
چو بر من تافت ، نورِ شمس تبریز — من اندر عینِ نورش ناپدیدم

﴿۱۹۶۸﴾

سَماع چیست؟ زِ پنهانیانْ به دلْ پیغام — دلِ غریبْ بیابَــــد ، زِ نامه‌شـــان آرام
شِکُفته گردد ازین باد ، شاخه‌هایِ خِرَد — گُشاده گردد ازین زَخْمه ، بسته هایِ مَشام
سَحَر رَسَد ، زِ ندایِ خروسِ رُوحانی — ظَفَر رَسَد ، زِ صدایِ نَقارهٔ بَهرام[2]
عَصیرِ[3] جانْ ، به خُمِ جسم ، تیر می‌انداخت — چو دل شَنید ، بَرآوَرْد کَفی ، نشانِ قِوام
حَلاوتِ عَجَبی ، در بَدَن پدید آید — که از لبِ نِیْ ، مُطربِ شِکَر رَسید به کام
هزار کَژْدُمِ غَم را بِبین کُنون کُشته — هزار دُورِ فَرَح بین ، میانِ ما بی‌جام
فُسونِ رُقْیهٔ[4] کَژدُم نِویسْ ، عید رَسید — که هست رُقْیهٔ کَژدُم ، به کویِ عشقْ مُدام
زِ هر طَرَف بِجَهَد بی‌قَرار ، یعقوبی — که بویِ پیرهَنِ یوسُفی بیافت مَشام
چو جانِ ما ، زِ نَفَخْتُ‌سْت ، فیهِ مِنْ رُوْحی — رَوا بُوَد که نَفَخْتُشْ بُوَد ، شَراب و طَعام
چو حَشْرِ جُمله خَلایِق ، به نَفْخْ خواهد بود — زِ ذوقِ زمزَمه بِجْهَند ، مُردگان زِ مَنام[5]

---

۱ – رگِ گردن

۲ – بهرام گور، پادشاه ساسانی، با آوردن دهها موسیقیدان و نوازنده از هند به ایران ، بعضی آلات موسیقی همچون زَنگ ، نای ، قَره نِی ، سنتور و نقاره را در سرتاسر ایران پخش نمود که این نوازندگان، نواها و آهنگ های گوناگونی را اجرا می کردند ، در شاهنامه نیز آمده است که بهرام گور تعداد ده هزار لوری (خنیاگر) را برای شادی و پایکوبی مردم ، از هندوستان به ایران آوَرْد.

۳ – شیره و چکیده ، آب انگور

۴ – افسون ، دعا

۵ – خواب

که خاکْ بر سَرِ جانِ کسی که اَفْسُردهست | اثر نگیرد از آن نَفْخ و کم بُوَد ، زَ اعْدام
تَن و دلی که ننوشید ازین رَحیقِ[1] حَلال | بر آتشِ غَمِ هِجران ، حَرام گشت حَرام
جَمالِ صورتِ غَیبی ، زِ وَصْفْ بیرون است | هزار دیدهٔ روشن ، به وامْ خواه ، به وام
درونِ توست یکی مَهْ ، کَزْ آسْمانْ ، خورشید | ندا هَمی کُنَدَش: کِای مَنَت غُلامْ غُلام
زِ جَیبِ خویش بِجو مَهْ ، چو موسیِ عِمْران | نِگَر به روزَنِ خویش و سَلامْ گویْ سَلام
سَماعْ گرم کُن و خاطِرِ خَران ، کم جویْ | که جانِ جانِ سَماعی و رونَقِ اَیّام
زبانِ خود بِفُروشَم ، هزارْ گوشْ خَرَم | که رفت بر سَرِ مِنْبَر ، خَطیبِ شَهْر و امام
خَطیبِ مِنبَرِ دل کیست؟ ، شمس تبریزی | که حافظِ صَلوٰة است و هم وِرد و کلام

﴿۱۹۶۹﴾

شاگردِ تو می‌باشم ، گَر کُودَن و گر پوزَم[2] | تا زآنْ لبِ خَندانَت، یک خنده بیآموزم
ای چَشمهٔ آگاهی، شاگردْ نمی‌خواهی؟ | چه حیله کُنم تا منْ ، خود را به تو دَرْ دوزَم؟
باری زِ شِکافِ دَر، بَرقِ رُخِ تو بینم | زان آتشِ دِهلیزیْ ، صد شمعْ بَرافْروزم
یک لحظه بَرِیِ رَخْتم ، در راه ، که عَشّارَم[3] | یک لحظه رَویِ پیشَم ، یعنی که : قَلاووزم
گَهْ در کُنَهَم رانی ، گَهْ سویِ پشیمانی | کَژْ کُن سَر و دُنْبَم را ، من هَمزهٔ مَهْموزم[4]
در حَوْبه[5] و در توبه ، چون ماهیِ بر تابه | این پَهْلو و آن پهلو، بَر تابه هَمی سوزم
بر تابه تُوأَم گَردان ، این پَهْلو و آن پَهْلو | در ظُلْمَتِ شب با تو ، بَرّاق تَر از روزم
بس کُنْ همه تَلْوینَم، در پیشه و اندیشه | یک لحظه چو پیروزه ، یک لحظه چو پیروزم

﴿۱۹۷۰﴾

شبِ دوشینه ، ما بیدار بودیم | همه خُفتند و ما بَـــر کار بودیم
حَریفِ غَمْزهٔ غَمّاز گشتیم | نَدیمِ طُـــرّهٔ طَـــرّار بودیم
به گِردِ نُقطهٔ خوبیّ و مَستی | به سَرْ گَردنده چون ، پَرگار بودیم

---

۱ – شراب
۲ – حیوان
۳ – عَشّار = مالیاتچی ، تحصیلدار
۴ – همزه دار
۵ – اندوه ، حاجت

تو چون دیِ زاده‌ای، با تو چه گویم؟ که با یارِ قَدیمی ، یار بودیم
مِثالِ کاسه‌هایِ لَبْ شِکَسته به دُکّانِ شَهِ جَبّار بودیم
چرا چون جامِ شَهْ ، زَرّین نباشیم؟ چو اَنْدَر مَخْزَنِ اسرار بودیم
چرا خود کَفِّ ما ، دریا نباشد چو اَنْدَر قَعْرِ دریا بار[1] بودیم
خَمُش باش و دو عالَم را بِگُفتْ آر کَزْ اوَّلْ ، گفتِ بی‌گفتار بودیم

﴿۱۹۷۱﴾

شُد زِ غَمَت ، خانهٔ سودا دِلَم در طَلَبَت رفت ، به هر جا دِلَم
در طَلَبِ زُهره‌رُخِ ماه‌رو می‌نِگَرد جانِبِ بالا دِلَم
فَرشِ غَمَش گشتم و آخِر ، زِ بَخت رَفت بَرین سَقفِ مُصَفّا دِلَم
آه که امروز ، دِلَم را چه شُد؟ دوشْ چه گفته‌ست کسی ، با دِلَم؟
در طَلَبِ گوهرِ گویایِ عشق موج زَنَد موجْ ، چو دریا دِلَم
روز شُد و چادرِ شبْ می‌دَرَد در پِیِ آن عیش و تماشا دِلَم
از دلِ تو در دلِ منْ نُکته‌هاست وَه چه رَه است ، از دلِ تو تا دِلَم
گَر نکُنی بَر دلِ منْ رَحْمَتی وایْ دِلَم ، وایْ دِلَم ، وا دِلَم
ای تبریز از هَوَسِ شَمسِ دین چند رَوَد سویِ ثُریّا دِلَم؟
در طلبِ گوهرتْ ، ای شمسِ دین عاشقِ سرگشته و شیدا دلم
عشقِ صَلاحُ الْحقِ وَ الّدینْ مرا کرد نظر ، بُرد به یغما دلم

﴿۱۹۷۲﴾

شرابِ شیرهٔ انگور خواهم حَریفِ سَرخوشِ مَخْمور خواهم
مرا بویی رَسید از بویِ حَلّاج زِ ساقیْ بادهٔ مَنْصور خواهم
زِ مُطربْ نالهٔ سُرنایْ خواهم زِ زُهرهْ زاریِ طَنْبور خواهم
چو یارم در خَراباتِ خَراب است چرا من خانهٔ مَعْمور خواهم؟
بیا نزدیکم ای ساقی ، که امروز من از خودْ ، خویشتن را دور خواهم
اگر گویم : مرا مَعْذور می‌دار مرا گوید : تو را مَعْذور خواهم
مرا در چَشمِ خود ، رَهْ دِهْ ، که خود را زِ چَشمِ دیگران مَسْتور خواهم

---

۱ – دریای بزرگ

یکی دَم، دست را ، از رویْ بَرگیر   که در دنیا بهشت و حور خواهم
اگر چَشْم و دِلَم ، غیرِ تو بینَد   در آن دَمْ چَشمها را کور خواهم
بِبَستم چَشمِ خود از نورِ خورشید   که من آن چهرهٔ پُر نور خواهم
چو رَنْجورانِ دل را تو طَبیبی   سِزَد گَر خویش را رَنْجور خواهم
چو تو مَر مُردگان را میدَهی جان   سِزَد گَر خویش را در گور خواهم

﴿۱۹۷۳﴾

شَهِ من مست برآمد ، که : شراب آوَرْدم   مطرب و شاهد و ساقی و کباب آوردم
زاهدِ گوشهنشین را ، به یکی جرعهٔ میْ   دلقْ و سجّادهکشان ، سویِ خراب آوردم
تشنگانِ رهِ خونخواره ، این بادیه را   کردم از بادیه بیرون و به آب آوردم
بادهنوشانِ خراباتِ فنا را ز جگر   از تنورِ دلِ تَفتیده ، کباب آوردم
بِشِنو از مُفتیِ دل ، فَتْویِ عشقِ من و تو   که من این قول و روایت ز کتاب آوردم
شَهِ من مست شده ، یادِ لبِ شیرین کرد   که من از عشقِ شما ، این به خطاب آوردم
عشق گفتا که: بگیر از کفِ من ، جامِ شراب   که من این آبِ طَرَب ، بَهرِ تُراب[1] آوردم
من اگر عاشقِ دیوانه شَوَم ، عیبی نیست   که من این شیبه[2] و مستی ، ز شَباب آوردم
من خموشم ، شهِ من آمده در گوشم گفت: که برایِ دل تو شربتِ نابْ آوردم

﴿۱۹۷۴﴾

شهر به شهر میرَوَم ، بَقَرْبَقو همیزنم   خَمرِ کُهن همیخُورَم ، بَقَرْبَقو همیزنم
سائِر[3] قافِ قُربَتم ، بَقربَقو همیزنم   بختیِ بارِ حضرتم ، بَقَرْبَقو همیزنم
مطربِ بَزمِ خُسروم ، ساقی کهنه و نُوَم   گِردِ جهان همیدَوَم ، بَقَرْبَقو همیزنم
مَشعلِ مجلسِ شَهَم ، از کم و بیشْ آگهم   با بَد و نیکْ همرهم ، بَقَرْبَقو همیزنم
آبَکِ زیرِ کَهْ منم ، خارَکِ پیشِ رَهْ منم   از دو جهان بِه رَهْ منم ، بَقَرْبَقو همیزنم
مستم و رِندِ بینوا ، عاشقِ زارِ مبتلا   رقصکنان یهودی ام ، بَقَرْبَقو همیزنم

---

۱ – خاک

۲ – گیاهیست معروف به اَفْسَنتین که عصارهٔ آن پاک کنندهٔ صفرا و زایل کننده مستی میباشد.

۳ – سِیْر کننده

نوح و خلیل و آذرم[1] ، شاه و امیر و چاکرم
نَقدِ خزانهٔ حیدرم[2] ، بَقَرْبَقو همی‌زنم

امرِ قضایِ آن منم ، حال و مُضایِ[3] آن منم
چشمِ رضایِ آن منم ، بَقَرْبَقو همی‌زنم

مقصدِ کاف و نونْ منم ، معدنِ پُر فنون منم
هم دَر و هم درون منم ، بَقَرْبَقو همی‌زنم

مُنکرِ من سگی بُوَد ، اَبْلَهِ پیرَکی بُوَد
تا به رَحِمْ یکی بود ، بَقَرْبَقو همی‌زنم

کِرمَکِ پیلهٔ تنم ، رشته به تو نمی‌تَنَم
ساکنِ قصرِ وحدتم ، بَقَرْبَقو همی‌زنم

گشت برهنه مِهر و مَه ، تافت قرار مِهر و مَه
می‌کنم اندر او نگه ، بَقَرْبَقو همی‌زنم

والیِ چرخِ اَزْرَقَم[4] ، فاتحِ بابِ مُغْلَقم[5]
حاکمِ حُکمِ مطلقم ، بَقَرْبَقو همی‌زنم

نوبت عشق را عیان ، هست کبوتری به جان
هم‌چو کبوتران ازآن ، بَقَرْبَقو همی‌زنم

بَقر بَقو ، بَقویِ من ، چیست؟ بِدان ، به کس مگو
بندهٔ این عبادتم ، بَقَرْبَقو همی‌زنم

آتشِ من جَحیمِ من ، جَنّتِ من نَعیمِ من
آمده در گِلیمِ من ، بَقَرْبَقو همی‌زنم

بَقْ بَقِ مُدّعی مرا ، باز ندارد از خدا
سال به سالْ شد مرا ، بَقَرْبَقو همی‌زنم

کفر نگو که مؤمنم ، بلکه ز هردو ایمنم
ساقی و دُورِ ساکنم ، بَقَرْبَقو همی‌زنم

کُشتهٔ کربلا منم ، معنیِ مَوْلَنا منم
ناظرِ بُوالْعَلا منم ، بَقَرْبَقو همی‌زنم

هر قدمی که می‌نَهم ، هر هوسی که می‌پزم
هر نَفَسی که می‌زنم ، بَقَرْبَقو همی‌زنم

عاشقِ زارِ او منم ، بیدل و یارِ او منم
بر سرِ دارِ او منم ، بَقَرْبَقو همی‌زنم

فارغ و مستِ او منم ، بی دل و بَستِ او منم
بر سَرِ دستِ او منم ، بَقَرْبَقو همی‌زنم

بر سَرِ خوانِ او منم ، کرد نشانِ او منم
جان و جهانِ او منم ، بَقَرْبَقو همی‌زنم

رونقِ باغِ او منم ، بلبل و زاغِ او منم
چشم و چراغِ او منم ، بَقَرْبَقو همی‌زنم

بازِ سفیدِ او منم ، راهِ امیدِ او منم
سایهٔ بیدِ او منم ، بَقَرْبَقو همی‌زنم

گرچه ز رویِ معرفت ، زندهٔ هردو عالَمَم
بر دَرِ آستانِ او ، بَقَرْبَقو همی‌زنم

چاکرِ شمسِ دین منم ، فتنهٔ روم و چین منم
بی‌سر و کِبْر و کین منم ، بَقَرْبَقو همی‌زنم

---

۱ – مقصود آتشی ست که بر حضرت ابراهیم "ع" گلستان شد .

۲ – زرِ خالصِ خزانهٔ حیدر ، یا حضرت علی "ع" .

۳ – مُضا = گذشت زمان .

۴ – چرخِ کبود ، آسمان

۵ – بابِ مُغْلَق = دربِ بسته

﴿۱۹۷۵﴾

صُبح است و صَبوح است ، بَراین بام بَرآییم ... از ثور[1] گُریزیم و به بُرجِ قَمَر[2] آییم

پیکارْ نَجوییم ، وَزْ اَغیارْ نگوییم ... هنگامِ وصال است ، بِدآن خوشْ صُوَر آییم

رویِ تو گُلِستان و لَبِ تو شِکَرِسْتان ... در سایهٔ این هر دو ، همه گُلْشِکَر[3] آییم

خورشیدِ رُخِ خوبِ تو چونْ تیغ کَشیده‌ست ... شاید که به پیشِ تو ، چو مَهْ ، شبْ سِپَر آییم

زُلفِ تو ، شبِ قَدْر و رُخِ تو ، همه نوروز ... ما واسطهٔ روز و شَبَش ، چون سَحَر آییم

این شکل ندانیم ، که آن شکل نِمودی ... وَرْ زآنکه دِگرگونه نِمایی ، دِگَر آییم

خورشیدِ جهانی تو و ما ذَرّهٔ پنهان ... دَرتابْ دَرین روزَن ، تا در نَظَر آییم

خورشیدْ چو از رویِ تو سَرگشته و خیره‌ست ... ما ذَرّه ، عَجَب نیست ، که خیره نِگَر آییم

گفتم: چو بیآیید، دو صد دَرْ بِگُشایید ... گفتند که: این هست، ولیکِن اگر آییم

گفتم که: چو دریا ، به سویِ جویْ ، نَیآیَد ... چون آبِ رَوانْ ، جانِبِ او ، در سَفَر آییم

ای ناطِقهٔ غیب ، تو بَر گویْ ، که تا ما ... از مُخْبِر و اخْبارِ خوشَت، خوشْ خَبَر آییم

﴿۱۹۷۶﴾

صد بار مُردَم ای‌جانْ ! این را بیآزمودم ... چون بویِ تو بیآمَد ، دیدم که زنده بودم

صد بار جان بِدادم، وَزْ پایْ دَر فُتادم ... بارِ دِگَر بِزادَم، چون بانگِ تو شُنودم

تا رویِ تو بِدیدم، از خویش ناپَدیدم ... ای ساخته ، چو عیدم، ویْ سوخته ، چو عودم

دامی‌ست در ضَمیرم، تا بازِ عشق گیرم ... آن بازْ بازگونه ، چون مُرغْ دَر رُبودم

ای شُعله‌هایِ گَردان، در سینه‌هایِ مَردان ... گَردان به گِردِ ماهَت، چون گُنبَدِ کَبودم

آن ساعتِ خُجَسته، تو عَهدها بِبَسته ... من توبه‌ها شِکَسته ، بودم چُنانکه بودم

عَقلَم بِبُرد از رَه ، کَزْ من رَسی ، تو در شَهْ ... چون سویِ عقل رفتم، عَقلَم نداشت سودم

شمس الحقْ ار بیآید ، نزدیک جانِ جانم ... هم جود یافتـــــم زو ، او واجب الْوجودم

﴿۱۹۷۷﴾

صورتگَرِ نَقّاشم ، هر لحظه بُتی سازم ... وآنگَهْ همه بُت‌ها را ، در پیشِ تو بُگْدازم

---

۱ – گاو نر ، برج دوم از دوازده برج فلکی

۲ –مقصود از برجِ قمر،برجِ سرطان یا خرچنگ یا همان تیر ماه،برج چهارم از دوازده برج‌فلکی است.

۳ – معجونی از برگ گل سرخ و گلاب و شکر که به آن "گُلْ قند" نیز گویند.

صد نَقْش بَرانگیزم، با روحْ دَرآمیزم   چون نَقْشِ تو را بینم، در آتشش اندازم
تو ساقیِ خَمّاری، یا دشمنِ هُشیاری   یا آنکِه کُنی ویران، هر خانه که می‌سازم
جانْ ریخته شُد بر تو ، آمیخته شُد با تو   چون بویِ تو دارد جانْ، جان را هله بِنْوازم
هر خون که زِ من رویَد، با خاکِ تو می‌گوید: با مِهرِ تو هم‌رَنگم ، با عشقِ تو هَنْبازم
در خانهٔ آب و گِل، بی‌توست خَرابْ، این دل   یا خانه دَرآ جانا! یا خانه بِپَردازم

۱۹۷۸

طَوافِ حاجیان دارم ، به گِردِ یار می‌گردم   نه اخلاقِ سگان دارم ، نه بر مُردار می‌گردم
مثالِ باغْبانانم ، نَهاده بیل بر گَردن   برایِ خوشهٔ خُرما، به گِردِ خار می‌گردم
نه آن خُرما که چون خوردی ، شود بَلْغَم ، کُند صَفْرا   وَلیکِن پَر برویانَد ، که چون طَیّار می‌گردم
جهانْ مار است و زیرِ او ، یکی گنجی‌ست بس پنهان   سَرِ گَنْجَ‌سْتَم و بَرْ وِیْ ، چو دُمِّ مار می‌گردم
ندارم غُصّهٔ دانه ، اگر چه گِردِ این خانه   فرورفته به اندیشه ، چو بوتیمار[1] می‌گردم
نخواهم خانه‌ای در دِهْ ، نه گاو و گَلّهٔ فَربه   ولیکن مَستِ سالارم، پِیِ سالار می‌گردم
رَفیقِ خِضْرم و هر دَمْ ، قُدومِ خِضْر را جویان   قَدَم برجا و سَرگردانْ ، که چون پَرگار می‌گردم
نمی‌دانی که رَنْجورم، که جالینوسْ[2] می‌جویم؟   نمی‌بینی که مَخْمورم، که بر خَمّار می‌گردم؟
نمی‌دانی که سیمُرغم، که گِردِ قاف می‌پَرّم؟   نمی‌دانی که بو بُردم، که بر گُلْزار می‌گردم؟
مرا زین مَردمانْ مَشْمُر، خیالی دان که می‌گردد   خیال اَرْ نیستم ای‌جان، چه بر اسرار می‌گردم؟
چرا ساکن نمی‌گَردم؟ بر این و آن هَمی گویم   که عقلم بُرد و مَستم کرد ، ناهَموار می‌گردم
مرا گویی: مَرو شَبْ شَپ[3]، که حُرمَت را زیان دارد   زِ حُرمَت عار می‌دارم، ازآن بر عار می‌گردم
بَهانه کرده‌ام نان را، وَلیکِن مَستِ خَبّازم[4]   نه بر دینار می‌گردم، که بر دیدار می‌گردم
هر آن نَقْشی که پیش آید، دَرو نَقّاش می‌بینم   برایِ عشقِ لیلی دان ، که مَجنون وار می‌گردم
دَرین ایوانِ سربازان ، که سَرْ هم ، دَر نمی‌گُنجَد   مَنِ سَرگشتهٔ مَعْذورَم ، که بی‌دَسْتار می‌گردم

---

۱ – مرغِ غَمْ‌خورَک ، مرغی سفید که در کنار آب مینشیند و با وجود تشنگی بسیار ، از ترس کم شدن، آب نمیخورَد ، اشاره به آدم بخیل است.

۲ – طبیب یونان قدیم

۳ – شپ = بیهوده

۴ – خَبّاز = نانوا

نیِ ام پروانهٔ آتش، که پَرّ و بالِ خود سوزم / مَنَم پروانهٔ سُلطان، که بر اَنوار می‌گردم
چه لب را می‌گَزی پنهان ، که: خامُش باش و کمتر گو؟ / نه فِعْل و مَکْرِ توست این هم ، که بر گُفتار می‌گردم؟
بیا ای شَمسِ تبریزی، شَفَقْوار اَزْ چه بُگْریزی / شَفَقْوار از پیِ شَمسَت، بَراین اَقْطار می‌گردم

﴿۱۹۷۹﴾

ظَنَنْتُمْ اَیا عُذّالُ اَنْ قَدْ عَدَلْتُمُ / تَظُنُّونَ اَنَّ اَلْحَــقَّ فیما عَذَلْتُمُ
وَ ما ضاءَ ذاکَ اَلْبَدْرُ اِلّا لِاَهْلِهِ / وَغادَرَکُمْ اَنْـــوارُهُ فَضَلَلْتُمُ
فَما مَلَّ مَنْ ذاقَ اَلصَّبابَةَ وَاَلْهَویٰ / وَ اِنَّکُمُ ما ذُقْتُـــمُ فَمَلَلْتُمُ
وَ اِنْ ذُقْتُمُوا ما ذُقْتُمُوهُ بِحَقِّها / وَ لامَشْرَبَ اَلْعُشّاقِ یَوْماً وَصَلْتُمُ

﴿۱۹۸۰﴾

عاشق بیا ! عاشق بیا ! تا دَردِ تو کمتر کُنم / یارِ تو گَردم بعد از این ، حالِ تو را بهتر کنم
عاشق بیا ! عاشق بیا ! تا از کمالِ لطفِ خود / آمد به دلداریِ تو ، خاکِ تو را گوهر کنم
عاشق بیا ! عاشق بیا ! دل را به ما تسلیم کُن / تا دلبری آموزَمَت ، همچون خودتْ دلبر کنم
عاشق بیا ! عاشق بیا ! خانه به من بَردار زود / تا رَخت تو آنجا کَشَم ، این خان و مان ، اَبْتَر کنم
عاشق بیا ! عاشق بیا ! قربانِ من شو ، تا تو را / جانی دهم از جانِ خود ، عمرِ تو را خوش‌تر کنم
عاشق بیا ! عاشق بیا ! در بوتهٔ دَردَم درآ / تا من چو ماهِ نو ، تو را ، بُگدازَم و لاغر کنم
عاشق بیا ! عاشق بیا ! درویشِ این درگاه شو / تا من به یک بخشش تو را ، سلطانِ هر کشور کنم
عاشق بیا !عاشق بیا ! در من نگر کاین جسمِ تو / وقف‌ست بر دیدارِ من ، عذرِ تو کِیْ باور کنم؟
عاشق بیا !عاشق بیا ! این دَرد را درمان مَجو / درمان اگر خواهی ز من ، دَردِ تو را باور کنم
عاشق بیا ! عاشق بیا ! تا عودِ خوشبویِ منی / آتش زنم در جانِ تو ، جایَت دلِ مِجمَر کنم
عاشق بیا ! عاشق بیا ! با شمس دینْ همراه شُو / تا نامَت از نورِ یقین ، خورشیدِ نام‌آور کنم

﴿۱۹۸۱﴾

عاشقِ رویِ جانْفَزایِ تُوایم / رَحْمَتی کُن ، که در هَوایِ تُوایم
تو به رُخسار ، آفتابی و مَهْ / ما همه ذَرّه ، در هَوایِ توایم
تا تو زین پَرده ، رویْ بِنْمایی / مُنْتَظِرْ بر دَرِ سَرایِ توایم
ای کِه ما ، در میانِ مَجْلِس اُنس / بی‌خود از شَربَتِ لِقایِ توایم
خیره چون دُشمنان ، مَکُش ما را / کآخِر ای دوست، آشنایِ توایم

تو رضا می‌دَهی ، به کُشتنِ ما ‌ ‌ ما همه بَندهٔ رضایِ توایم
گــــرچه ما خاتَمِ سُلیمانیم ‌ ‌ ای پَری‌زاده ! خاکِ پایِ توایم
هر زمانی ز عشقِ شمس الّدین ‌ ‌ عاشقِ لفظِ مَرحــبایِ توایم
شَمسِ تبریز، جانِ جان‌هایی ‌ ‌ ما همه بنده و گدایِ توایم

﴿۱۹۸۲﴾

عاشق شدم ، عاشق شدم ، در کویِ جانان می‌روم ‌ ‌ دلداده‌ام ، دلداده‌ام ، اندر پیِ آن می‌روم
جانانِ من ، جانانِ من ، بِرْبوُد دل ، با جانِ من ‌ ‌ زو دَرد و زو درمانِ من ، دنبالهٔ جان می‌روم
بازآمدم ، بازآمدم ، از غیرِ حقْ بازآمدم ‌ ‌ تا مَحرمِ راز آمدم ، بر حکمِ یزدان می‌روم
زاهد بُدم ، عاشق شدم ، کاذب بُدم ، صادق شدم ‌ ‌ در لطفِ حقْ واقف شدم ، در راهِ عرفان می‌روم
اَلْفَقرُ فَخري[1] خوانده‌ام ، تُخمِ طَرَب افشانده‌ام ‌ ‌ مَرْکَبْ به مِیدان رانده‌ام ، اکنون به جُولان می‌روم
از ساغرِ روز اَلَست ، افتاده‌ام من نیز مَست ‌ ‌ بر سَرْ زنان از شوقْ دست ، اُفتان و خیزان می‌روم
من فرعِ باغِ قُربَتم ، مَهجورِ داغِ غُربتم ‌ ‌ چون بلبلْ اندر عِشرتم ، سویِ گلستان می‌روم
در بَحرِ فکر افتاده‌ام ، دُرِّ صدفْ بُگْشاده‌ام ‌ ‌ گوهر به کَف بِنْهاده‌ام ، نزدیکِ سلطان می‌روم
آن گوهرِ عرفان بُوَد ، کاندر خُورِ سلطان بود ‌ ‌ تا کی چنین پنهان بُوَد ؟ پیدا و پنهان می‌روم
از قالْ با حالْ آمدم ، نَه از پیِ مال آمدم ‌ ‌ نالنده چون نال[2] آمدم ، با دَرد و افغان می‌روم
بگذارْ شمس‌الدّین سخن ، اندر عملْ سعی ای بکُن ‌ ‌ معنی طلب ، دَعویِ مکن ، کم گو به فرمان می‌روم

﴿۱۹۸۳﴾

عاشقانْ مست‌اند و ما دیوانه‌ایم! ‌ ‌ عارفانْ شمع‌اند و ما پروانه‌ایم!
ما ز عقلِ خویشتن ، بیگانه‌ایم ‌ ‌ لاجِرَم دُردی‌کشِ میخانه‌ایم
چون نداریم با خلایق اُلفَتی ‌ ‌ خَلــــق پندارند ، ما دیوانه‌ایم
در ازل دادند چون جامِ اَلَست ‌ ‌ تا اَبد ما مستِ آن پیمانه‌ایم
ما زِ اَغیارانْ به کُلْ فارغ شدیم ‌ ‌ دائماً با دوستْ ، در یک خانه‌ایم
خِیرْبادَم ، در جهان افسانه شد ‌ ‌ لاجِرَم ما فتنهٔ افسانه‌ایم
ظاهرِ سستیِ ما را ، خود مبین ‌ ‌ در شکستِ نفسِ خود، مردانه‌ایم

---

۱ – " فقر و درویشی فَخرِ من است"، از سخنان مشهور حضرت رسول اکرم"ص".

۲ – نایْ و نیِ میان تهی

صورتِ ما گر خراب آمد ، چه باک / در میانِ دامِ معنــــی ، دانه‌ایم
گر نگردد واقفِ اسرارِ ما / زآنکه همچون گنجْ ، در ویرانه‌ایم
شمس تبریزی ، چه دانی سِرِّ عِشق؟ / بستهٔ فِتراکِ[1] آن جانانه‌ایم

﴿۱۹۸۴﴾

عاشقم ، از عاشقــــانْ نَگْریختَم / وَزْ مُصاف ، ای پهلوانْ نَگْریختَم
حَمله بُردم سویِ شیرانْ ، همچو شیر / هَمچو روبَه از میان نَگْریختَم
قَصدِ بامِ آسْـــمان می‌داشتم / از میــــانِ نَـــردبان نَگْریختَم
چونکه من دارو بُدَم ، هر دَرد را / از صُــــداعِ[2] این و آن نَگْریختَم
هیچ دیدی دارو ، کَزْ دَردی گُریخت؟ / دارُوَم من ، هم‌چُنان نَگْریختَم
پیروِ پیغمْبران بودم ، به جان / من زِ تَهدیدِ خَســـان نَگْریختَم
زنده کوشَم در شکارِ زندگی / زنده باشم ، چون زِ جان نَگْریختَم
چَشمِ تیــــرأندازش آنگَهْ یافتم / که زِ تیرِ خَرْکَمان نَگْریختَم
زَخمِ تیغ و تیرِ من ، مَنصور شُد / چونکه از زَخمِ سِـــنان نَگْریختَم
بَحْرِ قَندم، از تُرُش باکیم نیست / ســــودمندم ، از زیان نَگْریختَم
شَمسِ تبریزی ، چو آمد آشکار / زآشْــــکارا و نَهـــان نَگْریختَم

﴿۱۹۸۵﴾

عاشقی بر من ! پَریشانَت کُنم / کَمْ عِمارت کُن ، که ویرانَت کُنم
گَر دو صد خانه کُنی ، زَنبورْوار / چون مگس ، بی‌خان و بی‌مانَت کُنم
تو بر آنکه خَلْقْ ، مستِ تو شوند / من بر آنکه ، مَست و حیرانَت کُنم
گَر کُهِ قافی، تو را چون آسیا / آرَم اَنْدَر چَرخ و گَردانَت کُنم
وَرْ تو افلاطون و لُقمانی ، به عِلْم / من به یک دیدار ، نادانَت کُنم
تو به دستِ من ، چو مرغِ مُرده‌ای / صایِدَم[3] من ، دامِ مُرغانَت کُنم
بر سَرِ گنجی ، چو ماری خُفته‌ای / من چو مارِ خَسته، پیچانَت کُنم

---

۱ – چرم باریکی که به زین اسب بسته و چیزی را با آن میبندند.
۲ – دَرد
۳ – صیاد

خواه حجتْ گو و خواهی خود مگو   در دِلالَت عیـــنِ بُرهانَت کُنم
خواه گو لاحَوْل ، خواهی خودْ مگو   چون شُهُب[1] ، لاحَوْلِ شیطانَت کُنم
چند باشی خود اسیرِ این و آن؟   گَر بُرون آیی ازین ، آنَت کُنم
ای صَدَفْ ، چون آمدی در بَحْرِ ما   چون صَدَف‌ها، گوهرافْشانَت کُنم
بر گلویَت تیغ‌ها را دست نیست   گَر چو اسماعیل ، قُربانَت کُنم
چون خَلیلی ، هیچ از آتش مَتَرس   من زِ آتشْ ، صد گُلِستانَت کُنم
دامَنِ ما گیر، اگر تَرْ دامَنی   تا چو مَهْ پُر نور ، دامانَت کُنم
من هُمایَم ، سایه کردم بر سَرَت   تا که اَفْریدون و سُلطانَت کُنم
هینْ قرائتْ کم کُن و خاموشْ باش   تا بِخوانَم، عیـــنِ قُرآنَت کُنم
غیرتم آمد ، ز غیرمْ چشمْ دوز   وَرنه چون پروانه ، بریانت کنم
شمس تبریزی ! طبیبِ تو منم   دردمندی ! تا که درمانت کنم

﴿۱۹۸۶﴾

عاشقی بَر من ، تو را رسوا کنم   خان و مانِ تو همه ، یغما کنم
صد هزاران خانه سازی ، در جهان   من تو را بی‌منزل و مَأوا کنم
تا نگردد کارِ تو زیر و زبَر   من کجا کارِ تو را زیبا کنم؟
زَهْر دادم ، نوش کردی ، غم مخور   من دهانِ تو ، پُر از حَلوا کنم
در طبیعتْ ، بند کردم جانِ تو   بندْ چون من کرده‌ام ، منْ وا کنم
عیسی‌ام این جانِ خاموشِ تو را   وقتْ شد ، تا بُلبلِ گویا کنم
شمس تبریزی درآمد در دلم   من دو عالَم را پُر از غوغا کنم

﴿۱۹۸۷﴾

عاقِبَت ای جانْفَزا ! نَشْکیفتَم[2]   خشم رفتـــــم ، بی‌شما نَشْکیفتَم
در جُدایی خواستم تا خو کُنم   راســـــتی گویم ، جُدا نَشْکیفتَم
کِی شَکیبَد خود ، کَهی از کَهْرُبا؟   کاهَم و از کَهْـــــرُبا نَشْکیفتَم
هر جَفاکَش ، طالِبِ روزِ وَفاست   منْ جَفاکَش ، از وَفا نَشْکیفتَم

---

۱ – جمع شهاب

۲ – شَکیفْتن = شَکیبیدن و صبر کردن ، (نَشْکیفْتم = شکیبایی و صبر نکردم) .

نَرم نَرمَک گویدم: باز آمدی	گویَمَش: ای جـــانِ ما نَشْکیفتَم
ای دل و ای جان و چَشمِ روشنَم	بی‌پنـــاهِ توتیـــــا[1] نَشْکیفتَم
بر سَرَم می‌زد که : دیدی تو سِزا؟	ناسِـــزایَم، وز سِـــزا نَشْکیفتَم
آزمودم مُـــردگیّ و زندگـــی	در فَنا و در بَقا نَشْکیفتَم
مُطربا ، این پَرده زن ، بَهرِ خدا	ای خدا و ای خـــدا نَشْکیفتَم
یک زمانی در جهان ، ای شمسِ دین	بی جمـــالِ جانْفَـــزا نَشْکیفتَم

﴿۱۹۸۸﴾

عالَم پُر است از مَهِ انوارْ گُستَرَم	عالَم همه منم ، به حقیقت ، چو بِنْگرم
از آفتابِ من ، همه انوارْ می‌بَرند	زآنسان که من ، ز حضرتِ مطلق می‌بَرَم
بر هرچه اوفتد نظرم ، حُسنِ رویِ خویش	چون آینه ، هرآینه آیـــــد برابرم
عرش و سپهر و لوحْ ، به هرجا که می‌رسیم	گردد وجودِ حضرتِ مطلقْ ، مُصَوَّرم
چون آفتابِ ذاتِ من ، از شرقِ کائنات	اِشراقْ کرده شد ، همه آفاقْ ، مَظهَرم
هر بحرْ ذرّه‌ای شد و هر ذرّه قُلزُمی	چون تافت در سرایِ جهانْ ، نورِ اَظهَرم
ارواحِ انبیاء ، که نَدیمانِ حضرت‌اند	یک پَرتُواَند ، از همه روحِ مُطَهَّرم
جامی نهاد بر کفِ من ، ساقیِ ازل	بِنْمود هرچه بود ، از آن جامْ ، یک سَرَم
آن مملکت که هیچ‌کَسی ، ره بِدآن نَبُرد	بی‌لشگر و لَوا و عَلَم ، شد مُسَخَّرم
عقل و هویٰ و نفْس، ز کَوْنَیْن، هرچه هست	یک قطره بیش نیست ، ز دریایِ اَخضَرم
چون می‌کنم نصیحتِ ارواحِ انبیا	بر سَر نهند اهلِ سَماواتْ ، مِنبرم
هر دَم که آشنا کند ، اندر محیطِ دل	بس دُرِّ شاهوار ، کز آنجا برآوَرَم
پیوسته در محیطِ دلِ خویش غایِصَم[2]	پُر شد از آن جهان ، ز لَعالی[3] و گوهرم
در عرصه‌گاهِ حَشرْ ، به زیرِ لَوایِ من	باشند انبیا ، همه ســـالارِ لشگرم
از آفـتابِ ذاتِ من، آفـاقْ روشن‌ست	خـــورشیدْ مُقْتَبِس[4] بُوَد، از نورِ انـــورم

---

۱ – سنگِ سُرمه
۲ – غوّاص و فرو رَوَنده در آب
۳ – لَعل ها و جواهر
۴ – برگرفته

یک قطره بیش نیست ، ز قاموسِ[1] نَعْتِ[2] او گر صد هزار سال ، ازین دَم برآورم

﴿۱۹۸۹﴾

عزمِ آن دارم ، که مهمانت کنم جان و دل ای دوست ، قربانت کنم
گر یقین دانم ، که بر من عاشقی از جمالِ خویش ، حیرانت کنم
گر تو افلاطون و لُقمانی، به عِلْم من به یک تعلیم ، نادانت کنم
بر سَرِ گنجی ، تو مارِ خُفته‌ای همچو مارِ خفته ، بی‌جانت کنم
کوهِ قافَت را ، بسازمْ آسْ[3] مَن آبْ دارم ، چرخِ گردانت کنم
خوش بگفتی شمس تبریزی ، سخن نامهٔ اســـرارِ دیوانت کنم

﴿۱۹۹۰﴾

عِشقا ! تو را قاضی بَرَم ، کِاشْکَستی‌اَم هَمچون صَنَم از من نخواهد کَس گُوا ، که شاهِدَم ، نی ضامنَم
مَقضی[4] تویی! قاضی تویی! مُسْتَقبَل و ماضی تویی خَشمین تویی! راضی تویی! تا چون نمایی دَم‌به‌دَم
ای عشق ! زیبایِ مَنی، هم من توأم، هم تو مَنی هم سِیلی و هم خِرمَنی، هم شادی‌یی، هم دَرد و غَم
آنها تویی ، وین‌ها تویی، وَزْ این و آنْ ، تنها تویی وآن دشتِ با پَهنا تویی، وآن کوه و صَحرایِ کَرَم
شیرینیِ خویشانْ تویی! سَرمَستیِ ایشانْ تویی دریایِ دُرِّ اَفْشان تویی، کان‌هایِ پُر زَرّ و دِرَم
عشقِ سُخَن‌کوشی تویی ، سودایِ خاموشی تویی إدراک و بیهوشی تویی، کُفر و هُدیٰ ، عَدل و سِتَم
ای خُسروِ شاهَنْشَهان ، ای تَختْ‌گاهَت ، عقل و جان ای بی‌نشانْ با صد نشان ، ای مَخْزَنَتْ بَحرِ عَدَم
پیشِ تو خوبان و بُتان ، چون پیشِ سوزنْ ، لُعْبَتان زِشتَش کُنی، نَغْزَش کُنی، بَرْدَرّی از مرگ و سَقَم[5]
هر نَقْش با نَقْشی دِگَر، چون شیرْ بودیّ و شِکَر گَر واقِفَنْدی نَقْش‌ها، که آمدند از یک قَلَم
آن کَس که آمد سویِ تو، تا جان دَهَد در کویِ تو رَشکِ تو گوید که: بُرو، لُطفِ تو خوانَد که: نَعَم[6]
لُطفِ تو سابِق می‌شود، جَذّابِ عاشق می‌شود بر قَهرْ سابِق می‌شود، چون روشنایی بر ظُلَم

---

۱ – دریای عظیم
۲ – وصف نیکی
۳ – سنگ آسیا
۴ – مقرر کرده ، امر نموده
۵ – بیماری
۶ – بلی (عربی)

هر زنده‌ای را می‌کَشَد، وَهْم و خیالی ، سو به سو کرده خیالی را کَفَت، لشگرکَش و صاحِبْ‌عَلَم
دیگر خیالی آوَری، زَاوَّل رُبایَد سَروَری آن را اسیرِ این کُنی، ای مالِکُ اَلْمُلْک و حَشَم
هر دَم خیالی نو رَسَد ، از سویِ جانْ اَنْدَر جَسَد چون کودکانِ قلعه بَزْم[1] ، گوید زِ قَسّامُ اَلْقِسَم[2]
خامُش کُنم، بَندَم دَهان، تا بَرْ نَشورَد این جهان چون می‌نگُنجی در بیان، دیگر نگویم بیش و کَم

﴿۱۹۹۱﴾

عشقْ، بالایِ کفر و دینْ دیدم خالی از شکّ و از یقینْ دیدم
کفر و دین و شک و یقین ، گر هست جمله با عقل ، همنشین دیدم
چون گذشتم ز عقلِ صد عالِم چون بگویم که کفر و دین دیدم؟
هرچه داری ، حجابِ راهِ تُواَند سَدِّ اسکندری ، همین دیدم
فانی از خویش باش ، تا برسی راهِ نـــزدیک‌تر ، همین دیدم
چون من اندر صفات افتادم خویشتن را صفاتْ‌بین دیدم
جانِ من چونکه از صفاتْ گذشت غرقهٔ بَحـــرِ آتشین دیدم
چون گذر کردم از چنان بَحری رَخْشِ خورشید ، زیرِ زین دیدم
حلقه‌ای یافتم ، دو عالَم را دل درآن حلقه ، چون نگین دیدم
آسمان را ، که پردهٔ دَرِ اوست پیشِ او ، رویْ بر زمین دیدم
بر رخِ او ، که عکسِ اوست ، دو کَوْن حلقهٔ زلفِ عَنبرین دیدم
نقش‌هایِ دو کَوْن را ، زآن زلف گره و بند و تاب و چین دیدم
دامنش چون به دستْ بِگْرفتم دستِ او را در آستین دیدم
هرکه او سِرِّ این حدیث شناخت نقطهٔ دُولَتش ، قَرین دیدم
شمس تبریز را نخستین گام برتر از چرخِ هفتمین دیدم

﴿۱۹۹۲﴾

عشقْ پیر است ، ما مریدانیم عشق غازی‌ست[3] ، ما شهیدانیم

---

۱ – قلعهٔ بَزم = قلعهٔ بزرگ امامزاده بَزم ، این قلعه بسیار زیبا و بزرگ بوده و احتمالاً بنای آن مربوط به قبل از دوران سلجوقی میباشد ، این ارگ در مقیاسی کوچکتر ، بسیار شبیه به ارگ بم بوده و در شهرستان بَوانات ، یکی از شهرستانهای استان فارس واقع است .
۲ – تقسیم کننده قسمت ها .
۳ – غازی = جنگجو

مستِ جام محبّتیم همه　　خواجه ساقی‌ست ، ما حریفانیم
تا نگویی که ما ، تَنیم و بَصر　　تن ز خاک‌است و ما ز جانانیم
دلِ ما گوهراست و تَن صدف‌ست　　در صدف ، آشکار و پنهانیم
بشْکَنَم آن صدف ، به سنگِ یقین　　گوهرش را به سنگْ بِستانیم
بر سَرِ آتشِ محبّتِ عشق　　هرچه خام‌است ، پخته گَردانیم
همه هیزمْ بِگَشت ، آتشِ ما　　همچو منصور ، دِیْ بسوزانیم
کس به چنگالِ ما نمی‌آید　　لاجرم، کُنـــــجِ‌گاهِ ویرانیم
سَر به بازارِ غشْ[1] ، بفروشیم　　همه سِرْپوشِ سَر فروشانیم
شمسْ مهمانِ ماست ، در تبریز　　در فِراقش ، هزار چندانیم

﴾۱۹۹۳﴿

عشقْ را ، بَحرِ آتشین دیدم　　با دلِ بیدلان ، قَرین دیدم
چون گمان از رهِ یقین برخاست　　بی‌گمان ، چهرهٔ یقین دیدم
ناگه آن را ، که سال‌ها جُستم　　با دلِ خویش ، همنشین دیدم
یافتم حلقهٔ دو عالَم را　　خویشتن را دَرو نگین دیدم
نورِ رویَش فتاد ، در دلِ من　　من از آن ماه‌رو ، همین دیدم
دست در آستینِ دوست زدم　　دستِ خود اندر آستین دیدم
کفر و دین را ، نه نیک دانستم　　عشقْ برتر از آن و این دیدم
صدهِزارَشْ ، دلِ شکسته و ریش　　بستهٔ زلفِ عنبرین دیدم
چون مهِ نو ، شدم ز غمْ صَدْ رَه　　تا که رخسارِ شمس دین دیدم

﴾۱۹۹۴﴿

عِشوه داده‌سْتی که : من ، در بی‌وَفایی نیستم　　بَسْ کُن آخِر، بَسْ کُن آخِر، روستایی نیستم
چون جُدا کردی به خَنْجَر ، عاشقان را بَند بَند　　چون مرا گویی ، که: دربَندِ جُدایی نیستم؟
من یکی کوهَم زِ آهنْ ، در میانِ عاشقان　　من زِ هر بادی نگردم، من هوایی نیستم
من چو آب و روغَنَم، هرگز نیآمیزم ، به کَس　　زآنک من جانِ غَریبَم، این سَرایی نیستم
ای در اندیشه فرو رفته ، که آوَخْ ، چون کُنم؟　　خود بگو: من کَدخُدایم ، من خدایی نیستم

---

۱ – تزویر و حیله

من نگویم چون کُنم، دریا مرا تا چون بَرَد — غَرقه‌اَم در بَحْر و در بَندِ سَقایی نیستم
در غَمِ آنم که او ، خود را نِمایَد بی‌حِجاب — هیچ اَنْدَر بَندِ خویش و خودنمایی نیستم

﴿۱۹۹۵﴾

عقل گوید ، که : من او را ، به زبان بِفْریبَم — عشقْ گوید: تو خَمُش باش ، به جان بِفْریبَم
جان به دل گوید: رُو ، بَر من و بَر خویشْ مَخَند — چیست کاو را نَبُوَد ، تاشْ بِدآن بِفْریبَم؟
نیست غمگین و پُر اندیشه و بی‌هوشْ ، چو تو — تا من او را به مِیْ و رَطْلِ گِران بِفْریبَم
ناوَکِ غَمْزهٔ او را ، به کَمانْ حاجَت نیست — تا خَدَنگِ نَظَرش را ، به کَمان بِفْریبَم
نیست مَحبوسِ جهان، بستهٔ این عالَمِ جان — تا من او را به زَر و مُلْکِ جهان بِفْریبَم
او فرشته‌ست اگرچه ، که به صورتْ بَشَر است — شَهوتی نیست ، که او را به زنان بِفْریبَم
خانه کاین نَقْشْ دَرو هست ، فرشته بِرَمَد — پَس کِی‌اَش من ، به چُنین نَقْش و نشان بِفْریبَم؟
گَلّهٔ اسب نگیرد ، چو به پَر می‌پَرَّد — خُورِشَش نور بُوَد ، چونْش به نان بِفْریبَم؟
نیست او تاجر و سوداگرِ بازارِ جهان — تا به اَفْسونْش ، به هر سود و زیان بِفْریبَم
نیست مَحجوب، که رَنْجور کُنم من خود را — آهْ آهی کُنـــم او را ، به فَغان بِفْریبَم
سَر بِبَندم، بِنَهَم سَر، که من از دست شُدم — رَحْمَتش را به مَرَضْ یا خَفَقان بِفْریبَم
مویْ در مویْ بِبیند ، کَژیِ فِعْلِ مرا — چیست پنهان بَرِ او ، کَش به نَهان بِفْریبَم؟
نیست شُهرت‌طَلَب آن ، خُسروِ شاعرْ باره — کَش به بیت و غَزَل و شعرِ رَوان بِفْریبَم
غیرتِ صورتِ غَیبی ، خود از آن اَفْزون است — که من او را به چنین ، یا به چنان بِفْریبَم
شَمسِ تبریز که بُگْزیده و مَحبوبِ وِیْ است — مَگَر او را ، به همان قُطبِ زمان بِفْریبَم

﴿۱۹۹۶﴾

عَلَمِ عشق بَرآمَد ، بِرَهانَد ، زِ زَحیرم[۱] — به لبِ چَشمهٔ حَیوان، بِکَشَم پایْ ، بمیرم
به کِه مانَم، به کِه مانم؟ که سُطُرْلابِ جهانم — چو قَضا حُــکْمِ رَوانَم ، نه امیرم ، نه وَزیرم
بُرو ای عالَمِ هستی ، همه را پایْ بِبَستی — تو اگر جانِ مَنَستی ، نَپَذیرم ، نَپَذیرم

﴿۱۹۹۷﴾

عَلیٰ اَهْلِ نَجْدٍ اَلثَّنا و سَلام — وَ عیشَتُنا فی غَیْرِهِمْ لَحَرام
فَضیلَتُهُ لِلْفاضِـــلینَ بَصیرةٌ — مَلاحَتُهُ لِلْعاشِـــقینَ قِوام

---

۱ – ناله و زاری

بَصیرَةُ اَهْلِ‌اللهِ مِنْهُ مُکَحَّلُ — وَ عِشْرَةُ اَهْلِ‌الْحَقِّ فیهِ مُدام
اَیا ساکِنیها مِنْ فَضیلَةِ سَیِّدی — لَکُمْ عیشَةٌ مَرْضِیَّةٌ وَ دَوام
وَ لَوْلا حِجابُ‌الْعِزِّ اَرْخیٰ مَلیکُنا — لَکانَ عَلیٰ بابِ الْمَلیکِ زِحام
مَلیکٌ اِذا لاحَتْ شَعاشِعُ خَدِّهِ — لَاَصْبَحَ حَیّاً صَخْرَةٌ وَ رُخام
سَقَی‌اللهُ وَقْتاً اَنْطَقانا کَلامُهُ — فَفِی‌الرّوحِ مِنْ ذاکَ الْکَلامِ کِلام
غَدا آلِفاً قَلْبی یَقُومُ لِاَمْرِهِ — وَقَدّیَ مِنْ عَذْلِ الْعَواذِلِ لام

﴿۱۹۹۸﴾

عهدی که با حق بسته‌ام ، تا مُردنم زآن نَشْکَنَم — از هر سگی کمتر منم ، گر عهد و پیمان بِشْکَنَم
بر قولِ قرآنْ صادقم ، اندر رَهِ دینْ ناطقم — گَبْرَمْ ، ندارم ملّتی ، گر قولِ قرآن بشکنم
قرآن و قولِ مصطفی ، نشکست مردِ راهِ دین — هرچه نَه این و آن بُوَد ، می‌دان که آسان بشکنم
فرمانِ شیطان بشکند ، هرجا که مردِ حقّ بُوَد — من نیز چون مردانِ حق ، فرمانِ شیطان بشکنم
چون پیرْ ، پندم می‌دهد ، از جانْ قبول آید مرا — کِی رَه به پیران میبَرم ، گر عهدِ پیران بشکنم؟
چون با شهنشه میْ خورَم ، چون جُورِ دربان می‌کِشم — دربان چو گستاخی کند ، من مغزِ دربان بشکنم
از بَهرِ کمتر دانه‌ای ، در بندِ زندان مانده‌ام — تَرک آیم[1] و مردانه ای ، این بند و زندان بشکنم
عهدی که با شیرِ خدا[2] بَستم، به جانْ دارم نگاه — عهدِ خدا بِشْکسته‌ام ، گر عهد و پیمان بشکنم
مولایِ رومی برگُزین ، اندر صفِ مردان نشین — قَلبم[3]، ندارم ملّتی ، گر قولِ مردان بشکنم

﴿۱۹۹۹﴾

غزلی گفت به من ، دلبر من ، قُم قُم قُم — قُمْ فَاَنْذِر[4] ، سخنِ عشق مگو ، قُم قُم قُم
به تَشَرُّع[5] ، که تَشبُّه[6] نَکُنَم هیچ به خـلق — بِزَنـــم راهِ قَلَنـــدر ، هِلــه لُـــم ، لُم لُم لُم

---

۱ – پشتِ سَرِ فردِ سوار بر مَرْکَب
۲ – مقصود از شیرِ خدا ، وجود مبارک حضرت علی "ع" است که بیانِ "عهد بستن" با ایشان ، اشاره صریحی به ماجرای عهد بَستن و بیعت کردن مسلمانان با آن حضرت در روز غدیر خم دارد ، عهد و بیعتی که جناب مولانا ، شکستن آنرا عهد شکنی با خداوند و خلاف مردانگی و مروت دانسته است.
۳ – نادُرُسْت ، متقلب
۴ – برخیز و بیم دِه ، اشاره به آیه۲ سوره مدثر است .
۵ – شریعت
۶ – شبیه گشتن

عَلَمِ عَبدِ شما ، بر سَرِ گردون بِزَنم / بِنَوازم همه شب ، طبل و دُهل ، لُم لُم لُم
سگِ دیوانهٔ تو ! مست شده‌ست و تو وِرا / بَنده و چاکرِ کَلْبی[1] شده‌ای ، جُم جُم جُم
قَرَه گُزْ بخشی حَلَبْ دَن ، که بِزْ تاکْ اُقْلی مَه[2] / بَقْ[3] سراپردهٔ مستان چه کُنی ؟ دُم دُم دُم
فَتَّقَ الله[4] تو را ، از همه کَس بُگزیدَت / که همه خَلقْ سَبویند ، تو شِکَن، خُم خُم خُم
هله ای رِندِ قَلندَر ، به خرابات دَرآ / بَر سَرِ جادهٔ ما باشْ بکُن لُم لُم لُم
خارْپشت است درین خانه ، تویی غافل ازو / که تو را هست ازو مقصد با جُم جُم جُم
هله شمس‌الحقِ تبریز، بگو بارِ دگر / که به من گفتْ دِگر، دلبرِ من : قُم قُم قُم

﴿۲۰۰۰﴾

غُلامَمْ خواجه را آزاد کردم / مَنَم کُاسْتاد را ، اُستاد کردم
مَنَم آن جانْ که دی ، زادم زِ عالَم / جهانِ کُهنه را بُنیاد کردم
مَنَم مومی ، که دَعویِّ من این است / که: من پولاد را پولاد کردم
بَسی بی دیده را ، سُرمه کَشیدم / بَسی بی عقل را اُستاد کردم
مَنَم ابرِ سِیَه ، اَندَر شبِ غَم / که روزِ عید را دِلْشاد کردم
عَجَب خاکَم که من ، از آتشِ عشق / دِماغِ چَرخ را پُرباد کردم!
زِ شادی دوش ، آن سُلطان نَخُفته‌ست / که منْ بَنده ، مَر او را یاد کردم
مَلامَت نیست، چون مَستم تو کردی / اگر من فاشَم و بیداد کردم
خَمُش کُن کآیِنه ، زَنگار گیرد / چو بر وِیْ دَم زدم ، فریاد کردم
خموشی جویْ ، پُر گفتن رها کُن / که من گفتار را آباد کردم

﴿۲۰۰۱﴾

فَاِنْ وَفَقَ اللّهُ الْکَریمُ وِصالَکُم / وَ عایَنَ رُوحیْ حُسْنَکُمْ وَ جَمالَکُم
تَصَدَّقْتُ بِالرُّوحِ الْعَزیزِ لِشُکْرِها / فَبِاللّهِ اَرْحَموا ذُلّی وَ عِشْقی فَمالَکُم
اِلیٰ کَمْ اُقاسی هَجْرَکُمْ وَ فِراقَکُم؟ / اِلیٰ کم اُوانِسْ طَیْفَکُمْ وَ خَیالَکُم؟

---

۱ – کَلْب = سگ

۲ – اگر میخواهی چیزی از شهر حلب ببخشی ، به تنها پسرِ من ببخش (ترکی) .

۳ – پشه، ساس

۴ – خداوند آنرا گشود و از هم شکافت .

تَناقَصَ صَبْری، بِازْدیادِ مَلالِکُم   فَیالَیْتَنی اُفْنی کَصَبْری مَلالَکُم
عَمَیٰ ٱلْعَیْنُ مِنْ تَذْکارِها حَرَکاتِکُم   و غَنْجاتُها وَیْلاکُمُ وَ دَلالُکُم
رَآنِیٰ ٱلْهَویٰ یَوْماً اُلاعِبُ غَفْلَتی   فَصاحَ عَلَیْنا صَیْحَةَ ٱلْعِشْقِ والَکُم
لَقَدْ جاءَ مِنْ تَبْریزِ رُوحٌ مُجَسَّمٌ   اَلا فَٱنْثُرُوا فی حُبِّ نَعْلَیْهِ مالَکُم

﴿۲۰۰۲﴾

فُضول گشته‌ام امروز ، جنگ می‌جویم   مَنوشْ نُکتهٔ مَستان ، که یاوه می‌گویم
تَنا بِسوز چو هیزُم، که از تو سیر شُدم   دِلا بُرو تو زِ پیشَم، تو را نمی‌جویم
لَگَن نَهاد خیالَش ، به چَشمهٔ چَشمَم   بَهانه کرد : کَزین آب ، جامه می‌شویَم
بِگُفتَمَش که: به خونابه ، جامه چون شویی؟   بِگُفت: خون ، همه زآن‌سوست و من ازین سویَم
به سویِ تو همه خون است ، سویِ من همه آب   نه قِبْطی‌اَم که دَرین نیل ، موسوی خویَم
خموش کن که به اندیشه ، بِهْ شود حاصل   هر آنچه من ز کلام و ز نطقْ می‌گویم
جمال و جاه و جلالتْ دلم ، ز حق دارد   چو شمس مفخرِ آفاق را همی‌جویم

﴿۲۰۰۳﴾

فَلَکا، بگو که تا کِی ، گِلِه‌هایِ یار گویم؟   نَبُوَد شبی که آیم ، زِ میانِ کار گویم
زِ میانِ او مُقامَم ، کَمَر است و کوه و صَحرا   بِجَهَم ازین میـــان و سُخَنِ کِنار گویم
زِ فِراقِ گُلْسِتانَش ، چو در اِمْتِحانِ خارَم   بِرَهَم زِ خارْ چون من ، سُخَن از عِذار گویم
همه بانگِ زاغ آید ، به خرابه‌هایِ بهمن   بِرَهَم از آن چو بُلبُل ، صِفَتِ بهار گویم
گِرِهی زِ نَقْدِ غُنچه، بِنَهَم به پیشِ سوسن   صِفَتی زِ رنگِ لاله، به بنفشه‌زار گویم
بِکَشَد زِ کِبْر دامَن ، دلِ منْ چو دِلْبَر آید   بِدَرَد نَظَرْ گریبان ، چو زِ اِنْتِظار گویم
بِنَهَد کُلاه از سَر ، خُمِ خاصِ خُسروانی   بِجَهَد زِ مِهرْ ساقی ، چو من از خُمار گویم
رخِ خوبِ دلبرِ من ، ز هزار لاله بهتر   همه بلبلانْ بنالند ، چو از آن عذار گویم
همه عاشقانِ صادق ، نروند جز موافق   چو ز حُسنِ شاهِ خوبان ، یکی از هزار گویم
همه دلبرانِ عالَم ، متحیرند و واله   که مباد ناگهانی ، که حدیثِ یار گویم
هله بس کنم ، نگویم ، چو نمیرسد به پایان   چو نمیرسد مُطَوَّل[1] ، ز چه اختصار گویم؟
چـو ز اُشتـرانِ مَستم ،ز قطـارِ شمس تبریز   تو بگـو که من چگـونه ، صفتِ قطـار گویم؟

---

۱ – طولانی

۲۰۰۴

قَدائُم فی حَریمِنا ، مَحرَم　　کُلِ کُفرٍ رَآهُ ، قَــد اَسْلَم
تا به بحر تو آشنا کردم　　غم چه ها کرد و من چه ها کردم!
بس گریبان ز عشق بِدْریدم　　وَز سجودْ ، این سَرم ، چه ها کردم!
هر ملامت که پیشم آمد ، زود　　صد هزارانْش مَرحَبا کردم
ناز و ناموس و کِبر و نِخوت را　　در غمِ عشقِ او رها کردم
اژدهایِ فِراق را دیدم　　خدمتْ زِ هَر اژدها کردم
چون ترانهٔ هَواشْ ، بشنیدم　　چنگِ پُر ناله ، در هوا کردم
کرد سینهٔ کبود ، همچون چرخ　　در سماعِ تو ، چرخ‌ها کردم
ای بسا رقص هایِ مستانه　　گاندرین مَجلسِ صفا کردم
همچو گلبرگ ، خرقه بازی‌ها　　اندرین گلشنِ رضا کردم
من چو رازمْ عیانْ برهنه شده　　در فِراقِ تو ، هایْ‌ها کردم
چند بیخود شدم و با خود شد　　خویش را شُهرهٔ بَلا کردم
هرچه آمد به دستم ، از دستت　　پشتِ پایی زدم ، عطا کردم
چند تعبیرِ خواب‌ها جُستم　　پیشهٔ رَمل و فال را کردم
هیچ سودم نداشت ، ای مخدوم　　حیله‌هایی کــــه ابتدا کردم
نوبتِ لطف توست ، ای همه لطف　　که ز غمْ ، پشتِ خود ، دوتا کردم
ای خداوند شمس دین ! وقت‌ست　　وَرنه ، عزمِ رَهِ فنا کردم

۲۰۰۵

قَدْ رَجَعْنا، قَدْ رَجَعْنا، جائیاً مِنْ طُورِکُم　　اُنْظُرُونا، اُنْظُرُونا، نَقْتَبِس مِنْ نُورِکُم
کُلُّ مَنْ یَرجُو وجوداً، یَغْتَنِمْ مِنْ جُودِکُم　　کُلُّ مَنْ اَرْداهُ عُسرٌ، نالَ مِنْ مَیْسورِکُم
لَیْسَ یَشْقیٰ بِاَلرَّزایا مَنْ یَکُنْ مَحْفُوظَکُم　　لایُبالی بِاَلْبَرایا، خاضِعی مَنْصُورِکُم
حارَتْ اَبصارُ اَلْبَرایا، فی بَدیهیّاتِکُم　　مَنْ یُلاقی مَنْ یَسُوقُ اَلْخَیْلَ فی مَسْتُورِکُم
لَیْسَ یَهْدی قَلْبَنا اِلّا نَسیمٌ مِنْکُمُ　　لَیْسَ یُجْلیٰ طَرْفُنا اِلّا بِقُرْبیٰ دُورِکُم

۲۰۰۶

کارِ مرا چو او کُند ، کارِ دِگَر چرا کُنم؟　　چونکه چشیدم از لَبَش ، یادِ شِکَر چرا کُنم؟

از گُلزارْ چون رَوَم ، جانِبِ خارْ چون شَوَم؟
از پِیِ شَبْ چو مُرغِ شب ، تَرکِ سَحَر چرا کُنم؟

باده اگرچه میخورَم ، عقلْ نرفت از سَرَم
مَجْلِسِ چون بهشت را ، زیر و زَبَر چرا کُنم؟

چون که کَمَر بِبَستهام ، بَهرِ چُنان قَمَرْ رُخی
از پِیِ هرستاره ای ، تَرکِ قَمَر چرا کُنم؟

بر سَرِ چَرخِ هفتمین ، نامِ زمین چرا بَرَم؟
غَیرتِ هر فرشته ام ، یادِ بَشَر چرا کُنم؟

گرچه به عقلم و به هُشْ ، کردهام این نَفَسْ خَمُش
وَرْنه شَوَم چنین تُرُش ، یادِ خطر چرا کنم؟

هرچه بُوَد در این جهان ، عارْ مرا بُوَد از آن
بهرِ حشیشْپاره ای[1] ، تَرکِ شَجَر چرا کنم؟

هیچ نیآمد و نشد ، در دو جهانْ نظیرِ من
جانبِ عُلْو و سُفْلِ[2] او ، غیرِ نظر چرا کنم؟

جانْ من است شمسِ دین ، در تبریزِ معرفت
عارفْ گشت چون دلم ، ذکرِ دگر چرا کنم؟

﴿۲۰۰۷﴾

کاری ندارم بعد از این ، تا چند ، گِلْ کاری کُنم؟
حاجَت ندارد یارِ من ، تا که مَنَشْ یاری کُنم

من خاکِ تیره نیستم، تا بادْ ، بر بادَم دَهَد
من چَرخِ اَزْرَق نیستم، تا خِرقه ، زَنگاری کُنم

دُکّان چرا گیرم ، چو او ، بازار و دُکّانَم بُوَد؟
سُلطانِ جانَمْ ، پس چرا ، چون بنده جانْداری کُنم؟

دُکّانِ خود ویران کُنم، دُکّانِ من سودایِ او
چون کانِ لَعْلی یافتم ، من چونْ دُکانداری کُنم؟

چون سَرشِکَسته نیستم، سَر را چرا بَندَم؟ بگو
چون من طَبیبِ عالَمَم، بَهرِ چه بیماری کُنم؟

چون بُلبُلم در باغِ دل ، تَنگ است اگر جُغدی کُنم
چون گُلْبُنم در گُلْشَنش ، حیف است اگر خاری کُنم

چون گشتهام نزدیکِ شَهْ ، از ناکَسان دوری کُنم
چون خویشِ عشقِ او شُدم ، از خویشْ بیزاری کُنم

زَنجیر بر دَستَم نَهَد، گَر دست بر کاری نَهَم
در خُنْبِ مِیْ غَرقَم کُند ، گَر قَصدِ هُشیاری کُنم

ای خواجه، من جامِ مِیْاَم ، چون سینه را غمگین کُنم؟
شمع و چراغِ عالَمَم، چون خانه را تاری کُنم؟

یک شب به مهمانِ منآ، تا قُرصِ مَهْ پیشَت کَشَم
دلْ را به پیشِ من بِنِه، تا لُطف و دِلْداری کُنم

در عشق اگر بیجان شَوی ، جان و جهانَت من بَسَم
گَر دُزدْ ، دَستارَت بَرَد ، من رَسمِ دَستاری کُنم

دل را مَنِه بر دیگری ، چون من نیابی گوهری
آسان دَرآ و غَم مَخور، تا مَنْت غَمخواری کُنم

اَخْرَجْتُ نَفْسي عَنْ كَسَلْ ، طَهَّرْتُ روحي عَنْ فَشَلْ
لا مَوْتَ اِلّا بِالْاَجَلْ ، بر مرگْ سالاری کُنم

شُکْری عَلىٰ لَذّاتِها، صَبْري عَلىٰ آفاتِها
یا ساقِيِ قُمْ هاتِها، تا عیش و خَمّاری کُنم

اَلْخَمْرُ ما خَمَّرْتُهُ، وَاَلْعَیْشُ ما باشَرْتُهُ
پُختهست انگورم چرا ، من غورهاَفْشاری کُنم؟

---

۱ – حشیش = کاه

۲ – عُلو و سُفْل = اوج و فرود

ای مُطربِ صاحبْنَظَر، این پَرده می‌زَن، تا سَحَر
تا زنده باشم ، زنده سَر، تا چند مُرداری کُنم؟
بِنْدار کِامْشب ، شبْ‌پَری، یا در کِنارِ دِلْبَری
بی‌خواب شو هَمچون پَری، تا من پَری‌داری کُنم
قَدْ شَیَّدُوا اَرْکانَنا وَاسْتَوْضَحُوا بُرْهانَنا
حَمْدًا عَلیٰ سُلْطانِنا، شیرم، چه کَفتاری کُنم؟
جاءَ ٱلصَّفا زالَ ٱلْحَزَنْ، شُکْرًا لِوَهّابِ ٱلْمِنَن
ای مُشتری، زانو بِزَن، تا من خریداری کُنم
زآن از پِگَه دَف می‌زَنَم، زیرا عروسی می‌کُنم
آتش زَنَم اَنْدَر تُتُق، تا چند سَتّاری کُنم؟
زین آسْمانِ چون تُتُق[1]، من گوشه گیرم ، چون اُفُق
ذُوٱلْعَرْش را گَردم قُنُق[2]، بر مُلْکْ ، جَبّاری کُنم
اَلدّارُ مَنْ لا دارَ لَهْ، وَٱلْمالُ مَنْ لا مالَ لَهْ
خامُشْ اگر خامُش کُنی، بَهرِ تو گُفتاری کُنم
با شَمسِ تبریزی اگر ، هم‌خو و هم اِسْتاره‌ام
چون شَمسْ اَنْدَرْ شِش جهَت ، باید که اَنْواری کُنم

﴿۲۰۰۸﴾

کُجایی ســـــاقیا؟ دَر دِهْ مُدامَم[3]
که من از جان ، غُلامَت را غُلامَم
مِیْ اَنْدَر دِهْ ، تهی دستمْ چه داری؟
که از خونِ جِگَر ، پُر گشت جامَم
زِ نَنگِ من نگوید ، نامِ منْ کَس
چو من مَردی ، چه جایِ نَنگ و نامَم؟
چو بر جانَم زدی ، شمشیرِ عشقَت
تمامَم کُن ، که زندهٔ ناتَمامَم
گَهَم زاهِد هَمی‌خوانند و گَهْ رِنْد
منِ مِسکین ، نَدانَم تا کُدامَم
زِ من چون شمعْ ، تا یک ذَرّه باقی است
نخواهد بود ، جُز آتشْ ، مُقامَم
مرا جُز سوختن ، راهِ دِگَر نیست
بیا تا خوش بِسوزم، زآنکه خامَم

﴿۲۰۰۹﴾

کَشید این دلْ گَریبانم ، به سویِ کویِ آن یارم
دَرآن کوی‌ای که مِیْ خوردم، گِرو شُد کَفش و دَسْتارم
زِ عقلِ خود چو رفتم من ، سَرِ زُلفَش گرفتم من
کُنون در حلقهٔ زُلفَشْ ، گرفتارم ، گرفتارم
چو هر دَمْ مِیْ فُزون باشد ، بِبین حالَم که چون باشد؟
چُنان مِیْ‌هایِ صدساله ، چُنین عقلی که من دارم
بگوید در چُنان مَستی : نَهان کُن سِرّ ، زِ من رَستی
مسلمانان ، در آن حالت ، چه پنهان مانَد اسرارم؟
مرا می‌گوید آن دِلْبَر ، که: از عاشقْ ، فَنا خوش‌تَر
نِگارا ، چند بِشتابی؟ نه آخِرِ اَنْدَرین کارم؟
چو ابرِ نوبهاری ، منْ چه خوش گِریان و خندانم!
ازآن مِیْ‌هایِ کاری ، منْ چه خوشْ بیهوشِ هُشیارم!

---

۱ – چادر بزرگ
۲ – مهمان (ترکی)
۳ – مُدام دارای دو معناست یکی "شراب" و دیگری "همواره و مداوم".

چو عَنقا کوهِ قافی را ، تو پَرّان بینی، از عشقش / اگر آن کُه خَبَر یابد ، زِ لَعْلِ یارِ عَیّارم
مَنَم چون آسمانْ دُو تو، زِ عشقِ شَمس تبریزی / بِزَن تو زَخْمه آهسته ، که تا بَر نَگْسَلد تارم

﴿۲۰۱۰﴾

کونِ خَر را ، نظامِ دین گفتم / پِشْک[۱] را ، عَنْبَرْ ثَمین[۲] گفتم
اَنْدَرین آخُرِ جهان ، زِ گزاف / بَسْ چَمَنْ ، نامِ هر چَمین[۳] گفتم
طوقْ بر گَردنِ کُپی[۴] بَستم / نامِ اَعْلیٰ ، بر اَسْفَلین گفتم
عُذر خواهید روح را ، که زِ عَجْز / صِفَتِ روحْ بَهرِ طین[۵] گفتم
حِلیهْ[۶] آدم و خَلیفهْ حَق / به هر اِبْلیس و هر لَعین گفتم
زاغ را ، بُلبُلِ چَمَن خواندم / خار را ، سَرو و یاسَمین گفتم
دیو را ، جِبْرئیل کردمْ نام / ژاژْ[۷] را ، حُجَّتِ مُبین گفتم
ای دَریغا ، که کآن نِفرین را / از طَمَع ، چند آفرین گفتم
از خَری بود، آن نَبُد زِ خِرَد / که خَرِ ماده را تَکین[۸] گفتم
توبه کردم ازین خَطا گفتن / همه عُمرَم بَسْ اَزْ همین گفتم

﴿۲۰۱۱﴾

کوه نِیَم ، سنگ نِیَم ، چونکه گُدازان نَشَوَم؟ / دیدم جَمعیّتِ تو ، چون که پَریشان نَشَوَم؟
کوه زِ کوهی بِرَوَد ، سنگ زِ سنگی بِشَود / پس من اگر آدمی‌اَم ، کمتر ازیشان نَشَوَم
آهن و پولاد و حَجَر ، در کَفِ تو موم شود / من که همه مومِ تُواَم ، چون که بدین‌سان نَشَوَم؟

﴿۲۰۱۲﴾

گَر از غَمِ عشق ، عار داریم / پس ما به جهان ، چه کار داریم؟

---

۱ – سِرگین
۲ – عنبرِ گرانبها
۳ –بول ، غایط
۴ – کُپی = بوزینه ، میمون
۵ – خاک ، گِل
۶ – صورتِ ظاهر و شکلِ انسان
۷ – سخن بیهوده
۸ – دلاور ، رشید

یا رَبّ! تو مَدِه قَرار ، ما را / گَر بی‌رُخِ تو ، قَرار داریم
ای یوسُفِ یوسُفانْ ، کجایی؟ / ما رویْ در آن دیار داریم
هر صُبحْ بَرآن دو زُلفِ مُشکین / چون بادِ صَبا، گُذار داریم
چون حَلْقهٔ زُلفِ خود شُماری / ما چَشمْ در آن شُمار داریم
چَشمِ تو شکار کرد ، جان را / ما دیده در آن شکار داریم
ای آبِ حَیات ، در کِنارَت / این آتش ، از آن کِنار داریم
زآن لاله‌سِتان ، چه زار گشتیم! / یا رَبّ ، که چه لاله‌زار داریم!
گوییم زِ رَشکِ شَمسِ تبریز: / نی سیم و نه زَر، نه یار داریم

﴿۲۰۱۳﴾

گَر به خوبی مَهْ بِلافَد ، لا نُسَلِّم ، لا نُسَلِّم / کاَنْدَرین مَکْتَب ندارد ، کَرّ و فَرّی ، هر مُعلِّم
مُتَّهَم شو هَمچو یوسُف ، تا در آن زندان دَرآیی / زآنکه در زندان نَیآیَد ، جُز مَگَر بَدنام و ظالِم
جایِ عاقلْ ، صَدرِ دیوان ، جایِ مَجنونْ ، قَعْرِ زندان / حَبْس و تُهْمَتْ، قِسْمِ عاشق ، تَخت و مِنْبَر، جایِ عالِم
کم طَمَع شُد ، آن کسی کاو ، طَمْع در عشقِ تو بَندد / کم سُخَن شُد، آن کسی کاو ، عشقْ با او شُد مُکالِم
پَنجه اَنْدَر خونِ شیران ، دارد آن شیرِ سَمائی / غَمْزهٔ خونْ‌خوار دارد ، غم ندارد از مَظالِم
گَر بگویم ، وَرْ خَموشَم ، وَرْ بِجوشَمْ ، وَرْ نَجوشَم / اَنْدَرین فِتْنه خوشَم من، تو بُرو ، می‌باش سالِم
مَشک بَربَند ای‌سَقا تو ، گرچه اَنْدَر وقتِ خوردن / مَستی آرَد این مَعانی، حیرت آرَد این مَعالِم[1]

﴿۲۰۱۴﴾

گَر بی‌دل و بی‌دستَم ، وَزْ عشقِ تو پابَستَم / بَسْ بَند که بِشْکَستم ، آهسته که سَرمَستم
در مَجْلِسِ حیرانی، جانی‌ست مرا جانی / زآن شُد که تو می‌دانی ، آهسته که سَرمَستم
پیش آیْ دَمی جانم ، زین بیشْ مَرَنجانم / ای دِلْبَرِ خَندانم ، آهسته که سَرمَستم
ساقیّ مِیِ جانان ، بُگْذر زِ گِرانْ‌جانان / دُزدیده زِ رُهبانان، آهسته که سَرمَستم
رِنْدیّ و چو من فاشی، بر مِلَّتِ قَلّاشی[2] / در پَرده چرا باشی؟ آهسته که سَرمَستم
ای مِیْ ! بَتَرم از تو، من باده‌تَرَم از تو / پُرجوش‌تَرَم از تو، آهسته که سَرمَستم
از بادهٔ جوشانَم ، وَزْ خِرقه‌فُروشانَم / از یارْ چه پوشانَم؟ آهسته که سَرمَستم

---

۱ – نشانه ها ، علامات

۲ – زیرک

تا از خود بُبْریدم من ، عشقِ تو بُگْزیدم خود را چو فَنا دیدم، آهسته که سَرمَستم
هرچند به تَلْبیسَم[1]، در صورتِ قِسّیسَم[2] نورِ دلِ اِدْریسَم[3]، آهسته که سَرمَستم
در مَذهبِ بی‌کیشان، بیگانگیِ خویشان باد است بَرِ ایشان، آهسته که سَرمَستم
ای صاحِبِ صد دَستان ، بیگاه شُد از مَستان اَحْداثْ[4] گِرُو بِسْتان ، آهسته که سَرمَستم

(۲۰۱۵)

گَر تو بِنِمی‌خُسپی ، بِنْشین تو که من خُفتَم تو قِصّهٔ خود می گو ، منْ قِصّهٔ خود گفتم
بس کردم از دَستان ، زیرا مَثَلِ مَستان از خوابْ به هر سویی، می‌جُنبَم و می‌اُفتم
من تشنهٔ آن یارم ، گَر خفته و بیدارم با نَقْشِ خیالِ او، همراهم و همجُفتم
چون صورتِ آیینه، من تابعِ آن رویَم زآن‌رو صِفَتِ او را، بِنْمودم و بِنْهُفتم
آن دَم که بِخَندید او، من نیز بِخَندیدم وآن‌دَم که بَرآشُفت او، من نیز بَرآشُفتم
باقیش بگو تو هم، زیرا که زِ بَحرِ توست دُرهایِ مَعانی که ، در رشتهٔ دَمْ سُفتَم

(۲۰۱۶)

گَر تو خواهی که تو را ، بی‌کَس و تنها نکُنم وامِقَت باشم ، هر لحظه و ، عَذْرا نکُنم
این تَعَلُّق به تو دارد ، سَرِ رِشته مَگُذار کَژْ مَباز ، ای بُتِ کَژْ باز مَکُنْ ، تا نکُنم
گفته‌ای جان دَهَمَت ، نانِ جُوین می‌نَدَهی بی‌خَبَر دانی‌اَم اَزْ هیچ مُکافا نکُنم
گوشِ تو تا بِنَمالَم، نگُشایَد چَشمَت دَهَمَت بیمِ مُباراتِ[5] تو ، امّا نکُنم
مُتَفَرِّق شود اَجْزایِ تو ، هنگامِ اَجَل تو گُمان بُرده ، که جمعیّتِ اَجْزا نکُنم
مُنشیِ روز و شَبَم ، نیست شود ، هست کُنم پس چرا ، روزِ تو را ، عاقِبَت اِنْشا نکُنم؟
هر دَمی حَشْرِ نُوَسْتَت ، زِ تَرَح[6] تا به فَرَح پس چرا، صَبرِ تو را ، شُکرِ شِکَرخا نکُنم؟

---

۱ – فریب و مکر
۲ – قِسّیس = کشیش
۳ – ادریس نبی"ع" که نام اصلی اش " اُخْنوخ " بوده ، در نزدیکی کوفه و در مکان فعلی مسجد سَهله میزیسته است ، ایشان به مدت سیصد سال عمر فرموده و با پنج واسطه به حضرت آدم "ع" می رسد .
۴ – چیزهای تازه.
۵ – بیزاری از یکدیگر
۶ – اندوه ، ضدِ فرح

هر کسی عاشقِ کاری، زِ تقاضایِ من است   پس چه شُد کارْ ، جز آن‌که تقاضا نکُنم؟
تا زِ زِهْدانِ جهان ، هَمچو جَنینَت ببَرَم   در جهانِ خِرَد و عقل ، تو را جا نکُنم
گُلْشَنِ عقل و خِرَد ، پُر گُل و ریحانِ طَری‌ست[1]   چَشمْ بَستی به ستیزه ، که تماشا نکُنم
طَبْلِ بازِ شَهَم ، ای باز ، بَرین بانگْ بیا   پیش از آنکه بِرَوَم ، نَظْمِ غَزَل‌ها نکُنم
شمس تبریز ، توئی سالکِ اطوارِ علوم   غیر محبوبِ تو من ، عاقل و گویا نکُنم

﴿۲۰۱۷﴾

گَر تو کُنی رویْ تُرُش ، زَحْمَت ازین جا بِبَرَم   گَر تو مِیْ ای ، من قَدَحَم ، وَرْ تُرُشی ، من شِکَرَم
عَبَّسَ وَجْهاً سَنَدی، کانَ سَناهُ مَدَدی   کُلُّ هَوًی یَهْوِیَهُ ذاکَ جَمیلٌ وَ کَرَم
زنده نباشد دلِ من، گَر به غمش دل نَدَهَم   عقل ندارد سَرِ من، گَر زِ نَباتَش نَخرَم
مَبْسِمُـهُ بَلْبَلَنـی، عابِسُـهُ زَلْزَلَنـی   ماشِطُهُ شَیَّبَنی، غَیْبَتُهُ اَلْفُ هَرَم
گَر کَژی آرَم سویِ او، هَمچو کَمان ، تیر خورم   وَرْ هُنر آرَم سویِ او ، عَرضه کُنم ، بی‌هُنَرم
بارِحَتـی فِکْـرَتُهُ هَیَّجَنـی قَلْقَلَنـی   قُمْتُ اَطوفُ سَکِراً مُغْتَنِماً حَوْلَ حَرَم
گَر پِیِ رایَش نَرَوَم ، بادْ گُسَسته ، رَگِ من   وَرْ سویِ بَحْرش نَرَوَم، بادْ شِکَسته گُهَرَم
ظَلْـتُ بِـهِ مُفْتَتِنیـاً، مُرتَزِقـاً مُجْتَنیـاً   نَخْلَةَ خُلْدٍ، نَبَتَتْ وَسْطَ رِیاضِ وَ اِرَم
چونکه شکارش نشَوَم ، خواجه ، یَقین دان که سَگَم   چون پِیِ اَسْبَش نَدَوَم ، خواجه ، یَقین دان که خَرَم
کُنْتُ ثَقیلاً کَسِلاً، خَفَّفَنی جَذْبَتُهُ   نُمْتُ عَلیٰ قارِعَةٍ عاصَفَنی سَیْلُ عَرِم
گفتم: بَسته‌ست دِلَم، گفت: مَنَم قُفلْ‌گُشا   گفتم: کُشتی تو مرا، گفت: من از تو بَتَرم
رُو سُخَنِ کار مگو، کَزْ همه آزاد شُدم   رُو سُخَنِ خار مگو، چون همه گُلْ می‌سِپَرَم
تا که ز جان چاکرتْ ،ای شمسِ حقِ دین شده‌ام   عاشق و سرگشته شدم ، واله و روشنْ‌نظرم
شمس به تبریز بُوَد ، عارفِ سجاده‌نشین   زنده خراباتْ ازو گشته گُل و گُل‌شِکَرَم

﴿۲۰۱۸﴾

گَر تو مَستی ، بَرِ ما آیْ ، که ما مَستانیم   وَرْنه ، ما عشوه و ناموسِ کسی ، نَسْتانیم
یوسُـــفانَند ، که دَرمانِ دلِ پُر دَردَند   که زِ مَستی بِنَدانَند ، که ما دَرمانیم
وَرْ بِدانند حَق و قیمَتِ خود ، دَر شِکَنند   چونکه دَرمانِ سَرِ خود گیرد و ما درمانیم
ما خَرابیم و خَرابات ، زِ ما شوریده‌ست   گنجِ عِیْشیم اگر چند دَرین ویرانیم

---

۱ – طَری = تر و تازه

کَدخُدامان به خَرابات ، همو ساقی و بَسْ
کَدخُدا اوست و خداوندْ هَمو را دانیم

مَست را با غَم و اندیشه و تَدبیر چه کار؟
که سِزایِ سَرِ صَدْریم وَ یا دَربانیم

هرکِه از صَدْر خَبَر دارد، او دَربان است
ما زِ جانْ بی‌خَبَریم و بَرِ آن جانانیم

من نخواهم که سُخَن گویم، اِلّا ساقی
می‌دَمَد در دَمِ ما، زآنکه چو نایْ اَنْبانیم[1]

خوشْ اَدا سیم‌تَنی را ، که ندانند که کیست
نازِ ما می‌کَشَد و ماشْ، هَمی رَنْجانیم

یارِ ما داند، کاو کیست ، ولی بَرشِکَند
خویش کاسِد کُند و گوید: ما ارزانیم

سَر فرود آرَد ، چون شاخِ تَر ، از لُطف و کَرَم
ما چو بَرگ ، از حَذَر و فُرقَتِ او لَرزانیم

یک زمانم بِهِلْ ای جان ، که خَموشانه خوش است
ما سُخَن‌گو و خَموشیم ، که چون میرانیم

بس کُن اَرْ چند بیانْ ، از پِیِ این اَرکان است
ما به اَرکانْ ، به چه مشغول شویم ، اَرْ کانیم؟

۲۰۱۹

گَر جانِ مُنکِرانَت ، شُد خَصْمِ جانِ مَستم
اَنْدَر جوابِ ایشان ، خوبیِّ تو بَسَسْتم

در دَفعِ آن خیالش، وَزْ بَهرِ گوشْمالَش
بِنْمایَمَش جَمالَت ، از دُورْ من بِرَستم

گوید که : نیست جوهر، وَزْ مَنْشْ نیست باور
زآن نیست ای برادر! هستم چُنان‌که هستم

دوش از رُخِ نِگاری، دلْ مَست گشت، باری
تا پیشِ شهریاری، من ساغَری شِکَستم

من مَستِ رویِ ماهَم، من شاد از آن گُناهَم
من جُرم‌دارِ شاهَم، نَکْ بِشْکَنید دستم

بس رِنْدم و قَلاشَم، در دینِ عشقْ ، فاشَم
من مُلْک را چه باشم، تا تُحفه‌ای فرستم؟

دل دُزد و دُزد زاده ، بر مَخْزَنْ ایستاده
شَهْ مَخْزَنَش گُشاده، چون دستِ دُزد بَستم

ای بی‌خَبَر زِ شاهی، گویی که: بر چه راهی؟
من می‌رَوَم چو ماهی ، آن سو که بُرد شَستم[2]

شَمسُ اَلْحَق است رازم ، تبریز شُد نیازم
او قبلهٔ نمـــازم ، او نورِ آبْدَستم[3]

۲۰۲۰

گَر گُم شُـــدگانِ روزگاریم
رَهْ یافتـــگانِ کـــویِ یاریم

گُم گردد روزگارْ ، چون ما
گَر آتشِ دل ، بَرو گُماریم

---

۱ – نایْ اَنبان یا نِی اَنبان = کیسه بزرگ دباغی شده از پوست بُز یا گوسفند که بر سَرِ آن ، پنجه ای سوراخ دار وصل نموه و پس از باد کردن ، آنرا زیر بغل زده و مینوازند .

۲ – تور ماهیگیری

۳ – آبْ دست = وضوء ، گفتنی است که وضوء نیز از ریشه ضوء ساخته شده که به معنای نور میباشد.

نی سَر مانَد ، نه عقلْ ، او را گَر ما سَرِ فِتْنه را بِخاریم
این مرگ که خَلْق ، لُقمهٔ اوست یک لُقمه کنیم و غَم نداریم
تو غَرقهٔ وامِ این قماری ما وامگُـــــزارِ این قماریم
جانی ماندهست ، رَهْنِ این وام جان را بِدَهیم و بَرگُزاریم

﴿۲۰۲۱﴾

گَر مرا خار زَنَد ، آن گُلِ خندان ، بِکَشَم وَرْ لَبَش جُور کُند، از بُنِ دَندان ، بِکَشَم
وَرْ بسوزد دلِ مِسکینِ مرا ، هَمچو سِپَند پایکوبان شَوَم و سوزِ سِپَندان ، بِکَشَم
گَر سَرِ زُلفِ چو چوگانْش ، مرا دور کُند همچُنین سَجدهکُنان ، تا بُنِ مِیْدان ، بِکَشَم
لَعْل در کوه بُوَد ، گوهرْ در قُلْزُمِ[1] تَلْخ از پِیِ لَعْل و گُهَر، این بخورَم ، آن بِکَشَم
این نبودهست و نباشد ، که من از طَنْز و گزاف گُهَر از رَه بِبَرَم، لَعْلِ بَدَخشان بِکَشَم
رُخَم از خونِ جِگَر ، صَدْرهٔ[2] اَطْلَس پوشید چه شود گَر زِ خَطا ، خِلْعَتِ سُلطان بِکَشَم؟
من چو در سایهٔ آن زُلفِ پَریشان ، جَمعَم لازمم نیست که من ، آهِ پَریشان بِکَشَم
هَمرهانَم همه رفتند ، سوی رَهزنِ دل بِگُشایید رَهَم ، تا سویِ ایشان بِکَشَم
گَر کسی قِصّه کُند ، بارکَشِ مَجنون را از درونْ نَعْره زَنَد دل ، که دو چندان بِکَشَم
وَرْ به زندان بَرَدَم ، یوسُفِ من ، بیگُنَهی هَمچو یوسُف بِرَوَم ، وحشتِ زندان بِکَشَم
گَر دِلَم سَرکَشَد از دَردِ تو ، جانْ سیر شود جان و دل گر بِرَوَد ، بیدل و بیجان بِکَشَم
شَر و شوری به جهانْ درفُتَد از عَنْبَر و مُشک چونکه من ، گیسویِ مُشکینِ تو پنهان بِکَشَم
چونکه دارد دلِ من ، دَردِ تو ، شمس الحقِ دین دَردِ تو در دلِ و جان ، از پِیِ درمان بِکَشَم

﴿۲۰۲۲﴾

گَر یادِ تو را ، به گفتْ نآرَم مِهرِ تو درونِ سینه دارم
بیمِهرِ تو گَر گُلی بِبویَم در حالْ بِسوز ، هَمچو خارم
مانندهٔ ماهی ، اَرْ خَموشَم چون موج و چو بَحرْ ، بیقَرارم
ای بر لبِ من ، نَهاده مُهری میکَش تو به سویِ خودْ مهارم
مَقصودِ تو چیست؟ من چه دانم؟ دانم که من اَنْدَرین قطارم

---

۱ – دریای احمر

۲ – جامهٔ بیآستین که سینه را بپوشاند ، سینه پوش.

نُشْخوارِ غَمَت زَنَم ، چو اُشْتُر چون اُشْتُرِ مَست ، کَفْ بَرآرم
هر چند نَهان کُنم ، نگویم در حَضرتِ عشق ، آشکارم
مانندهٔ دانه ، زیرِ خاکَم موقـــوفِ اشـــــارتِ بَهارم
تا بی‌دَمِ خود ، دَمی زَنَم خوش تا بی‌سَرِ خود ، سَری بِخارم
ای شمسِ جهان و شاهِ تبریز بَرْهَم زنِ جمله کار و بارم

﴿۲۰۲۳﴾

گرچه دُرّ و همچو زَرَم ، مِهرِ تو دارد نظرم از مَه و از مِهرِ فَلَک ، بر سَرِ افلاکْ پَرَم
وَر بدَهی مِیْ ، بچِشَم ، عاشقِ آن حورْوَشَم در طلبِ مَه‌طلبان ، ذرّهٔ خورشید فَرَم
خامشْ ازین گفتِ زبان ، چند کُنی شور و فغان؟ چشمْ نگهدار و زبان ، تا ز خَواصت شُمَرَم
چون به کفِ شاه پَرم ، عرشْ بُوَد مُختصرم شمسْ بُوَد در نظرم ، قندِ خموشی بِخورم
چون‌که به تبریز رَوَم ، شمسْ بود همدمِ من باخبرم از نظرش ، باخبرم ، باخبرم

﴿۲۰۲۴﴾

گرمْ بیا و دَمْ بدِه ، باده بیار ، ای صَنَم! لابهٔ بَنده گوش کُن ، گوش مَخار ، ای صَنَم!
فوقِ فَلَکْ ، مَکانِ تو ، جان و رَوانْ ، رَوانِ تو هِل طَرَبی که بَرکَند ، بیخِ خُمار ، ای صَنَم
این دو حَریفِ دِلْسِتان ، بادْ قَرینِ دوستان جیمِ جَمالِ خوبِ تو ، جامِ عُقارْ[1] ، ای صَنَم
مُرغِ دلِ عَلیل را ، شَهپَرِ جبرئیل را غیرِ بهشتِ رویِ تو ، نیست مَطارْ[2] ، ای صَنَم
خَمْرِ عَصیرِ روح را ، نیست نَظیرْ در جهان ذوقِ کِنارِ دوست را ، نیست کِنارْ ، ای صَنَم
مُعجزِ موسوی ، تویی ، چون سویِ بَحرِ غَمْ رَویِ از تَکِ بَحرْ بَرجَهَد ، گَرد و غُبارْ ، ای صَنَم
جامْ پُر از عُقار کُن ، جانِ مرا سوار کُن زود پیاده را بِبین ، گشته سوارْ ، ای صَنَم
مَرکَبِ من چو مِیْ بُوَد ، هر عَدَمیمْ شِیی بُوَد موجِبِ حَبْسْ کِیْ بُوَد ، وامِ قُمارْ ، ای صَنَم؟
هینْ که فُزود شورِ من ، هم تو بِخوان زَبورِ من کرد دلِ شَکورِ من ، تَرکِ شکارْ ، ای صَنَم

﴿۲۰۲۵﴾

گَرْ دَمْ از شادیّ و گَرْ از غَم زنیم جمعْ بِنْشینیم و دَم با هم زنیم
یارِ ما اَفْزون رَوَد ، اَفْزون رَویم یارِ ما گَر کم زَنَد ، ما کَم زنیم

---

۱ – شراب

۲ – پرواز

ما و یاران ، همدل و هَمدَم شویم   همچو آتش بر صَفِ رُستم زنیم
گرچه مَردانیم، اگر تنها رَویم   چون زنانْ ، بر نوحه و ماتَم زنیم
گَر به تنهایی ، به راهِ حَج رَویم   تو مَکُن باور ، که بر زَمزَم زنیم
تارهـــــایِ چَنگ را ، مانیم ما   چونکه در سازیم ، زیر و بَم زنیم
ما همه در جمعِ آدم بودهایم   بارِ دیگر جُمله بر آدم زنیم
نُکته پوشیدهست و آدم ، واسطه   خیمهها بر ساحِلِ اَعْظَم زنیم
چون به تَخت آید ، سُلیمانِ بَقا   صد هزاران بوسه بر خاتَم زنیم

﴿۲۰۲۶﴾

گفتم به مَهی : کَزْ تو ، صد گونه طَرَب دارم   گفتا که : به غیرِ آن، صد چیزِ عَجَب دارم
گفتم که: دَرین بازی، ما را سَبَبی سازی   گفتا که : من این بازی، بیرونِ سَبَب دارم
هر طایفه با قومی، خویشی و نَسَب دارند   من با غَمِ عشقِ تو، خویشی و نَسَب دارم
بیرون مَشو از دیده، ای نورِ پَسَندیده   کَزْ دولتِ نورِ تو، مَطلوبْ طَلَب دارم
آنَم که زِ هر آهَش، در چَرخْ زَنَم آتش   وَزْ آتشِ بر آتش، از عشقْ لَهَب[1] دارم

﴿۲۰۲۷﴾

گفتم که: عَهد بَستم ، وَزْ عَهدِ بَدْ بِرَستَم   گفتا: چگونه بَندی ، چیزی که من شِکَستَم؟
با وِیْ چو شَهْد و شیرم ، هم دامَنَش بگیرم   امّا چگونه گیرم ، چون من شِکَستهدستَم؟
خود دامَنَش نگیرد ، اِلّا شِکستهدستی   اکنون بُلند گردم ، چون عشقْ کرد پَستَم
تا من بُلند باشم ، پَستم کُند ، به دَعویِ   چون نیست گَردَم آنگَه ، باز آوَرَد به هستم
ای حَلْقههایِ زُلفَش، پیچیده گِردِ حَلْقَم   اَفْغان زِ چَشمِ مَستَش، کآن مَست ، کرد مَستَم
آمد خیالِ مَستَش، مَستانه حَمله آوَرْد   بسیار جَهدْ کردم ، وَزْ دستِ او نَرَستَم
حَلْقه زدم به دَر بَر ، آوازِ دِلْبَرِ من   گفتا که : نیست اینجا ، یعنی : بِدان که هستم
گفتم که :بنده آمد ، گفت: این دَمِ تو دام است   من کِی شکارِ دامَم؟ من کِی اسیرِ شَستَم؟
گفتم: اگر بِسوزی ، جانِ مرا سِزایَم   ای بُتْ مرا بِسوزان، زیرا که بُتپَرَستَم
من خُشکْ ازآن شُدَه سْتَم، تا خوشْ مرا بِسوزی   چون تو مرا بِسوزی، از سوختن بِرَستَم
هرجا رَوی بیآیم، هرجا رَوَم بیآیی   در مرگ و زندگانی، با تو خوش و خوشَستَم

۱ – شعله آتش

ای شمس حق تبریز! با تو کجاست مُردن؟ در سایهٔ تو بِاَللّهْ ، جَستَم زِ مرگ، جَستَم

﴿۲۰۲۸﴾

گفته‌ای: من نازِ دیگـــر می‌کُنم بر تو دلْ ، چون سنگِ مَرمَر می‌کُنم
پس تو این خود گو ، که از تیغِ جَفا عاشقی را ، قَصْد و بی‌سَر می‌کُنم
گوهری را زیرِ مَرمَر می‌کَشَم مَرمَری را لَعْل و گوهـــر می‌کُنم
صد هزاران مؤمنِ توحید را بَستهٔ آن زُلفِ کافَـــر می‌کُنم
عاشقان را در کَشاکَش ، همچو ماه گاهْ فَربه ، گاهْ لاغَـــر می‌کُنم
کَلّه‌هایِ عشق را ، از خُنْبِ جان کَیل[1] باده ، همچو ساغَر می‌کُنم
باغِ دلْ سَرسَبز و تَر باشد ، وَلیک از فِراقَش خُشک و بی‌بَر می‌کُنم
گُلْبُنان را ، جُمله گَردن می‌زَنَم قَصدِ شـــاخِ تازه و تَر می‌کُنم
چونکه بی منْ ، باغ ، حال خود بِدید جُورْ هِشْـــتَم ، داد و داور می‌کُنم
از فِراقِ چون خزانِ خویشتن برگ‌هایِ زرد و اَحْمَر می‌کُنم
از بهارِ وصلْ ، بر بیمارِ دِیْ مَغْفِـــــرَت را روحْ پَروَر می‌کُنم
بارِ دیگر از بَرِ سیمینِ خود دستِ بی‌سیمان ، پُر از زَر می‌کُنم
بندگانِ خویش را ، در هر دو کَوْن خُسرو و خاقان و سَنْجَر می‌کُنم
شَمسِ تبریزی همی‌گوید به روح: من زِ عینِ روح ، سَرْ بَر می‌کُنم

﴿۲۰۲۹﴾

گم شدم در خود ، ندانم تا کیِ اَم ، یا چیستم؟! قالِبم؟ عقلم؟ حیاتم؟ جانِ گویا؟ ، چیستم؟
آدمی نامَمْ ، ولیکن آدمی در اصلْ چیست؟ معنی ام یا صورتم؟ اِسمَم؟ مُسَمّا؟، چیستم؟
در چنین صورت که من دارم ، چه گویم وصفِ خویش؟ آتشم؟ خاکم؟ نَسیمَم؟ آب دریا ؟، چیستم؟
عاقلم؟ دیوانه‌ام؟ در فُرقَتم ؟ یا در وِصال؟ نیستم؟ هستم؟ نه برجایم ، نه بی‌جا ، چیستم؟
گاه رِند و گه زاهد ، گاه مست و گه خموش ساقیَم یا باده‌ام؟ یا جامِ صهبا ؟، چیستم؟
عاشقم؟ معشوق و عشقم؟ سالکم؟ پیرم؟ مرید؟ راهبم؟ یارم؟ صلیبم یا مسیحا ؟، چیستم؟
مُرده‌ام یا زنده‌ام؟ یا زندهٔ بی‌جسم و جان؟ نور و ظلمتْ ، زَهر و نوش و زشت و زیبا؟، چیستم؟
وَر کسی پُرسد ز من ، تو کیستی و چیستی؟ من چه دانم ؟ کاین‌چنین حیران و شیدا ، چیستم؟

---

۱ – پیمانه

داستانِ شمس تبریزی ، همی‌خوانند و من		واله ام، مدهوش و حیران؟ یا کی ام ؟ یا چیستم؟
آه! ازین وادیِّ حیرت، آه ازین دریایِ ژرف		کَشتی ام یا بحر؟ یا لؤلؤیِ لالا ؟ چیستم؟
بی‌نشانی ، شد نشان و بی‌زبانی ، شد زبان		بی‌نشان و بی‌زبان ، گویا و بینا ، چیستم؟

۲۰۳۰

گَهْ چَرخ‌زنان ، هَمچون فَلَکم		گَهْ بال‌زَنان ، هَم‌چون مَلَکم
چَرخَم پِیِ حَق، رَقصَم پِیِ حَق		من زآنِ وِیْ‌اَم، نی مُشْتَرَکَم
چون دید مرا ، بِخْرید مرا		آن کانِ نَمَک ، زآن بانَمَکَم
شیر است یَقین ، در بیشهٔ جان		بِدْرید یَقیـــــن ، اَنْبانِ شَکَم
آن کاو به قَضا ، داده‌ست رضا		قاضی کُنَدَش ، روزی مَلِکَم
یَأجـــوجْ مَنَم ، مَأجـــوجْ مَنَم		حَدّ نیست مرا، هرچند یکَم
بَربَند دَهان ، در باغْ دَرآ		تا کم نکُنی ، خَطهایِ[1] چوکَم[2]

۲۰۳۱

گَهی دَرْ گیرم و گَه ، بامْ گیرم		چو بینَم رویِ تو ، آرام گیرم
زَبونِ خاص و عامَم ، در فِراقَت		بیا تا تَرکِ خاص و عام گیرم
دِلَم از غَمْ ، گَریبان می‌دَرانَد		که کِیْ دامانِ آن خوشنام گیرم؟
نگیرم عیش و عِشرَت ، تا نیآید		وَگَر گیرم، در آن هنگام گیرم
چو زُلف‌اَنْدازِ من ساقی ، دَرآیَد		به دستی زُلف و دستی جام گیرم
اگر در خِرقهٔ زاهِد دَرآیَد		شَوَم حاجیّ و راهِ شام گیرم
وَگَر خواهد که من دیوانه باشم		شَوَم خام و حَریفِ خام گیرم
وَگَر چون مُرغْ ، اَنْدَر دل بِپَرَّد		شَوَم صَیّادِ مُرغان ، دام گیرم
چو گویم: شب نَخُسپم ، او بگوید		که : من خواب ، از نمازِ شام گیرم
وَگَر گویم: عِنایَت کُن ، بگوید		که : نی، من جنگی‌اَم، دُشنام گیرم
مُرادِ خویش بُگْذارم ، همان دَم		مُرادِ دِلْبَـــــرِ خـــــودْکام گیرم

---

۱ – خط = همخوابگی با زنان

۲ – چُوک = آلت تناسلی ، همچنین نام مرغی که خود را از شاخِ درخت بیاویزد و تا زمانی که قطره خونی از دهان او بیرون ریزد ، حقْ حقْ کند .

﴿۲۰۳۲﴾

لافِ محبّتِ زنم ، تا نَفَسی‌ست در تَنم — گر به جمیعِ عُمرِ خود ، بی‌تو دمی زَنَمْ ، زَنْ اَم
گر نَه درختِ نارِ دل ، بارِ محبّت آوَرَد — من به هزار خواری اش ، از بُن و بیخ بَرکَنم
بَعدِ هزار سال اگر ، بر لَحَدَم گذر کُنی — مُشک شود همه گِلَم ، روحْ شود همه تنم
تن مَطَلب که روح شد ، مایهٔ هر فتوح شد — در کَفَنم نِگر که چون ، فتنه شده است بر تنم
تو کَفَنم چه می‌کنی ؟ خونِ دلم کَفَنْ بس‌ست — چون کَفَن‌است کُشته را ، کُشتهٔ عشقِ او منم
بر سَرِ وقتِ من بیا ، نغمهٔ عشقْ می‌سُرا — از غَلَباتِ عشقِ او ، نعره ز خاکْ بَر زنم
بر سرِ وَقت گَرمِ ما ، با دف و با سماعِ ما — از دَمِ گرمِ ما شنو ، نغمهٔ تَنْ تَنَم تَنَم
در لَحَدم مَجو که من ، رفتم پیشِ شمس دین — کآن شبِ تیرهٔ لحد ، گردد روزِ روشنم

﴿۲۰۳۳﴾

لولییَکانِ توایم ، دَر بِگُشـــا ، ای صَنَم! — لولییَکان را دَمی ، بار دِهْ ، ای مُحْتَشَم!
ای تو اَمانِ جهان، ای تو جهان را چو جان — ای شُده خندانْ دَهان ، از کَرَمَت دَمْ به دَم
اَمنِ دو عالَم تویی ، گوهرِ آدم تویی — هینْ که رَسید از حَبَشْ ، بر سَرِ کویَت حَشَم
چون بِرَسَد کوسِ تو ، کمترْ جاسوسِ تو — گردد هر لولی‌ای ، صاحِبِ طَبْل و عَلَم
رایَتِ نُصرت فِرِست ، لشکرِ عشرت فِرِست — تا که زِ شادیّ ما، جان نَبَرَد هیچ غَم
تیغِ عَرَبْ بَرکَشیم، بر سَرِ تُرکان زنیم — چون لُطفَت بَرکَشَد، بر خَطِ لولی رَقَم
خُوفْ مَهِل در میان، بانگْ بِزَنْ : کَالْاَمان — عِشرتْ با خوفِ جان، راست نیآید به هم
مِهرْ بَرآوَرْ به جوش ، وَزْ دلِ چَنگ ، آن خُروش — پُر کُن از عیشْ گوش، پُر کُن از مِیْ شِکَم
تا سویِ تبریزِ جان، جانِبِ شَمسِ زمان — آید صافی‌رَوان ، گوید : ای من ! مَنَم

﴿۲۰۳۴﴾

ما آبْ‌دَریم ، ما چه دانیم؟ — چه شور و شَریم، ما چه دانیم؟
هر دَم زِ شرابِ بی‌نشانی — خود مَست‌تَریم، ما چه دانیم؟
تا گوهرِ حُسنِ تو بِدیدیم — رُخْ هَمچو زَریم، ما چه دانیم؟
تا عشقِ تو ، پایِ ما گرفته‌ست — بی پا و سَریم، ما چه دانیم؟
خُشک و تَرِ ما ، همه تویی تو — خوش خُشک و تَریم ، ما چه دانیم؟
سَرحَلْقهٔ زُلفِ تو گرفتیم — خوش می‌شُمَریم ، ما چه دانیم؟
گَر زیر و زَبَر شود ، دو عالَم — زیر و زبَریم ، ما چه دانیم؟

گَر سَبزه و باغْ خُشک گردد — ما از تو چَریم ، ما چه دانیم؟
گُلْزار اگر همـــه بِریزَد — گُل از تو بَریم ، ما چه دانیم؟
گَر چَرخْ هزار مَهْ نِمایَد — در تو نِگَریم ، ما چه دانیم؟
گَر زآنکه شِکَرْ ، جهان بگیرد — ما باده خوریم ، ما چه دانیم؟
شَمسِ تبریـــــــز ، زآفتابَت — هَمچون قَمَریم ، ما چه دانیم؟

﴿۲۰۳۵﴾

ما آتشِ عشقیم ، که در موم رسیدیم — چون شمع ، به پروانهٔ مَظْلوم رَسیدیم
یک حَملهٔ مَردانهٔ مَستانه بِکَردیم — تا عِلْم بِدادیم و به مَعْلوم رَسیدیم
در مَنْزِلِ اَوَّلْ ، به دو فَرسنگیِ هستی — در قافلهٔ اُمَّتِ مَرْحـــوم[1] رَسیدیم
آن مَهْ که نه بالاست نه پَست است ، بِتابید — وآن‌جا که نه محمود و نه مَذْمومْ رَسیدیم
تا حَضرتِ آن لَعْل ، که در کَوْن نَگُنجَد — بر کوریِ هر سنگْ ، دلِ شومْ رَسیدیم
با آیَتِ کُرسی به سویِ عَرش پَریدیم — تا حَیِّ بِدیدیم و به قَیّوم رَسیدیم
امروز از آن باغْ ، چه با بَرگ و نَواییم — تا ظَنْ نَبَری خواجه، که مَحْروم رَسیدیم
ویرانه به بومان[2] بِگُذاریم ، چو بازان — ما بومْ نِه‌ایم ، اَر چه دَرین بوم[3] رَسیدیم
زُنّار گُسَسْتیم ، بَرِ قیصرِ رومی — تبریزْ بِبَرْ قِصّه ، که در روم رَسیدیم

﴿۲۰۳۶﴾

ما آفَتِ جـــانِ عاشقانیم — نی خانه‌نِشـــین و خانه بانیم
اَنْدَر دلِ تو ، اگر خیال است — می‌پِنْداری ، کـــه ما ندانیم؟
اســـــــرارِ خیال‌ها ، نه ماییم؟ — هر ســــــــودا را ، نه ما پَزانیم؟
دل‌ها بَـــــرِ ما ، کبوترانند — هر لحظه به جانِبی پَرانیم
تَن گفت به جان: از این نشانْ کو؟ — جان گفت که: سَر به سَر نِشانیم
آخِر تو به گُفتِ خویش بِنْگَر — کَانْدَر دَهَنِ تـــو می‌نِشانیم
هر دَمْ بَغَلِ تو را گرفته — در راحت و رَنجْ می‌کَشانیم

---

۱ – اُمَّتِ مرحومه = امت رحمت شده خداوندی ، مقصود مسلمانان و امت اسلام است .

۲ – جمع بوم = جغد

۳ – سرزمین

تا آتش و آب و بادْ طَبْعی ‌‌ ما بادهٔ خاکیِ‌اَت چَشانیم
وآنگاه دَهانِ تو بِشوییم ‌‌ آنجا بِرَسی ، که ما نَهانیم
چون رَختِ تو در نَهان کَشیدیم ‌‌ آنگَهْ بینی ، که ما چه سانیم
چون نَقْشِ تو از زمین بِبُردیم ‌‌ دانی که عَجایِبِ زمانیم
هر سو نِگَری ، زمان نَبینی ‌‌ بس لافْ زنی ، که لامَکانیم
هم‌رَنگِ دِلَت شود ، تَنِ تو ‌‌ در رَقْصْ آیی ، که جُمله جانیم
لب بر لَبِ ما نَهی ، تو بی لب ‌‌ اِقْرار کُنـــی ، که هم‌زَبانیم
ای شَمسُ ٱلدّین و شــــاهِ تبریز! ‌‌ از بَندگــیِ‌اَت شَهَنْشَهانیم

﴿۲۰۳۷﴾

ما به تماشایِ تـــــو باز آمدیم ‌‌ جانِبِ دریایِ تـــــو باز آمدیم
سیلِ غَمَت ، خانهٔ دل را بِبُرد ‌‌ زود به صَحرایِ تـــــو باز آمدیم
چون سَرِ ما ، مَطْبَخِ سودایِ توست ‌‌ بر سَرِ سودایِ تـــــو باز آمدیم
از سَرِ چَهْ ، صد رَسَن انداختی ‌‌ تا سویِ بالایِ تـــــو باز آمدیم
نالهٔ سُرنایِ تو ، در جانْ رسید ‌‌ در پِیِ سُرنایِ تـــــو باز آمدیم

﴿۲۰۳۸﴾

ما به خِرمَنگاهِ جان ، باز آمدیم ‌‌ جانِبِ شَهْ ، هَمچو شَهباز آمدیم
سیر گشتیم ، از غَریبیّ و فِراق ‌‌ سویِ اصل و سویِ آغاز آمدیم
وارَهیدیم ، از گدایی و نیاز ‌‌ پای‌کوبانْ ، جانِبِ ناز آمدیم
در کِنارِ مَحْرَمان، جانْ پَروَریم ‌‌ چون‌که اَنْدَر پَردهٔ راز آمدیم
او کَمَنْد انداخت و ما را بَرکَشید ‌‌ ما به دستِ صانِعْ ، اَنگاز[1] آمدیم
پیش از آن ، کاین خانه ویران کرد اَجَل ‌‌ حَمْدُ لِلّٰهْ ، خانـــه‌پَرداز آمدیم
نانِ ما پُخته‌ست و بویَش می‌رَسَد ‌‌ تا به بویِ نان ، به خَبّاز[2] آمدیم
رفته بود از کار ، جانِ مستمند ‌‌ یارْ باز آمد ، که ما باز آمدیم

---

۱ – دست افزار

۲ – نانوا

هینْ خَمُش کُن ، تا بگوید تَرجُمان کَزْ مَذَلَّت[1] سویِ اِعْزاز[2] آمدیم

﴿۲۰۳۹﴾

ما به رویِ شاهدِ معنی ، چنان آسوده‌ایم کِای نگارِستانِ مانی[3] ، زین زمان آسوده‌ایم
با سوادِ[4] زُلفِ او ، از ظلمتِ شبْ فارغیم با بَیاضِ[5] رویِ او ، از پیروان آسوده‌ایم
با وجودِ شمعِ رویَش ، در میانِ عاشقان گر نباشد آفتاب ، اندر جهان آسوده‌ایم
با جمالش ، حُسنِ رویِ زُهد و تَقْویٰ مَحْو شد ما بِحمدالله که خود ، زآن هر دُوان آسوده‌ایم
کفر و دینْ هرگز نگنجد ، در یکی قالبْ همی هر دو را یک‌سو نهادیم ، این زمان آسوده‌ایم
رَخْت از خلوتْ ، به صحرایِ هَوایَت بُرده‌ایم وز زمان و از مکان ، وَز این و آن آسوده‌ایم
دستِ همّت بر ثَواب و بر عِقابْ افشانده‌ایم وز بهشت و دوزخ و سُودایِ آن آسوده‌ایم
هر دو عالَم را فدایِ خاکِ پایَش کرده‌ایم وز میانِ جان و دلْ ، خود بر کَران آسوده‌ایم
بی‌مکانی را ، چه می‌جوئیم آخِر ، در مکان؟ در مکانِ نیستْ ، مائیم ، از مکان آسوده‌ایم

﴿۲۰۴۰﴾

ما خازنِ خزانهٔ دلدار بوده‌ایم ما سال‌ها مُصاحبِ دلدار بوده‌ایم
ما در فضایِ عالَمِ اسرارْ ، سال‌ها با طائرانِ قُدسْ ، در اَطوار بوده‌ایم
ما رَختِ خود ، ز عالَمِ هستی کَشیده‌ایم بَر کویِ یارْ ، بی‌غمِ اَغیار بوده‌ایم
آدم هنوز ، در عَدم‌آباد بُد ، که ما مست و خرابِ نرگسِ آن یار بوده‌ایم
پیش از ظهورِ اَنجُم و افلاک و دائِرات دائر به گِردِ نقطه ، چو پَرگار بوده‌ایم
در گلشنِ وصال ، به چندین هزار سال پیش از دو کَوْن ، طائرِ طَیّار بوده‌ایم
غیر از یکی نبود و نباشیم و نیستیم در کثرتْ، چنین پیِ اِظهار بوده‌ایم

﴿۲۰۴۱﴾

ما در جهان ، متابعتِ کَس نمی‌کنیم ما خانه زیرِ گُنبَدِ اَطْلَس نمی‌کنیم

---

۱ – ذلت و خواری
۲ – عزت
۳ – مانی نام فردی مدعی پیامبری در دوره ساسانی است که کتابی سراسر نقاشی به نام ارژنگ داشته.
۴ – سیاهی
۵ – سفیدی

مَخْمور و مَست و تشنه و بسیارْخوارهایم
بَس کرده‌اند جُمله و ما بَس نمی‌کنیم
این موجِ رَحْمَت است و عَدو، چون کَف و خَس است
ما تَرکِ موجِ دل ، پِیِ هر خَس نمی‌کنیم
ما قَصر و چارْ طاق ، بَرین عَرصهٔ فَنا
چون عاد و چون ثَمود[1] ، مُقَرْنَس[2] نمی‌کنیم
جُز صَدْرِ قَصرِ عشقْ ، در این ساحَتِ خُلود[3]
چون نوح و چون خَلیل ، مُؤَسَّس[4] نمی‌کنیم
ما را مَطار ، زآن سویِ قاف است ، در شکار
ما قَصدِ صیدِ مُرده ، چو کَرکَس نمی‌کنیم
دیوِ سیاهِ غَرچه[5] فَــــریبِ پَلید را
بر جایِ حورِ پاک ، مُعَرَّس[6] نمی‌کنیم
ما آن نهال را ، که بَرو میوهٔ جَفاست
در تیره‌خاکِ حِرص ، مُغَرَّس[7] نمی‌کنیم
از لَذَّتی که هست ، نَظَر را زِ قُدسِ پاک
ما خود نَظَر به جانِ مُقَدَّس نمی‌کنیم
ما را چو دام و دانه ، ز زلفین و خالِ اوست
هرگز نظر به دانهٔ هر کَس نمی کنیم
خاموشْ نَظْم و قافیه را ، ما ازین سِپَس
از رَشکِ غیر جِنْس ، مُجَنَّس[8] نمی‌کنیم

﴿۲۰۴۲﴾

ما در رَهِ عشقِ تو ، اسیرانِ بلاییم
کس نیست ، چنین عاشقِ بیچاره ، که ماییم
بر ما نظری کُن ، که درین مُلکْ غریبیم
بر ما کَرَمی کُن ، که درین شهر ، گداییم
زُهدی نَه ، که در کُنجِ مناجات نشینیم
وَجدی نَه ، که بر گِردِ خرابات برآییم
نَه اهلِ صَلاحیم و نه مَستانِ خراییم
ز میخانه و آنجا نَه ، چه قومیم و کجاییم؟
حَلّاجْ وَشانیم ، که از دار نتــــرسیم
مجنونِ حقانیم ، که درْ عشقِ خداییم
ترسیدنِ ما ، چونکه هم از بیمِ بلا بود
اکنون ز چه ترسیم ، که در عینِ بلاییم؟

---

۱ – عاد و ثمود دو قوم بسیار قدیمی که خانه هایی عالی از سنگ ساخته و در اثر نافرمانی از خداوند، مورد غضب الهی واقع گردیده و نابود شده اند.
۲ – عمارت عالی که در سقف آن نقش و نگار برجسته درست کنند.
۳ – درگاه جاویدان
۴ – ایجاد
۵ – پَست ، زبون ، مخنث
۶ – عروس
۷ – جای نشاندن درخت.
۸ – همجنس و مشابه کردن

ما را به تو سِرّی‌ست ، که کَس مَحرمِ آن نیست	که گر سَر بِرَود ، سِرِّ تو با کَس نگشاییم
ما را نَه غمِ دوزخ و نه حرصِ بهشت است	بردار ز رخْ پرده ، که مشتاقِ لِقائیم
بر رحمتِ خود بین و مَبینْ بر گُنَهِ ما	ما غرقِ گناه ، از سَرْ تا ناخنِ پاییم
دریاب دلِ شمسِ خدا ، مفخر تبریز	رَحْم آر که ما سوختهٔ داغِ خداییم

۲۰۴۳

ما دلْ اندر راهِ جانانْ باختیم	غُلغُلی اندر جهـــان انداختیم
آتشی اندر دلِ خَلقان زدیم	شورشی بر عاشقان انداختیم
دست شُستیم از همه اسبابِ خویش	آتشْ اندر خان و مان انداختیم
داشتیم بر پُشتِ خود ، بارِ گران	شُکرِ حق ، بارِ گران انداختیم
مالِ دنیا نیست ، الّا جیفه‌ای[۱]	جیفه را پیشِ سگان انداختیم
ما ز قرآن برگُزیدیم ، مغز را	پوست را پیشِ سگان انداختیم
تخمِ اقبال و سعادت ، تا ابد	از زمین تا آسمان انداختیم
خرقه و سجّاده و تسبیح را	در خراباتِ رَوان انداختیم
جُبّه و دَستار و عِلمِ قیل و قال	جمله در آبِ روان انداختیم
ما بساطِ عشرت و ذوق و صفا	در سَرایِ لامکان انداختیم
از کمالِ شوقْ ، تیرِ معرفت	راست کرده ، بَر نشان انداختیم
بهرِ عشقِ شمسِ تبریزی‌لَقب	غُلغُلی در آسمان انداختیم
خوب گفتی شمس تبریزی ، سخن	رمزْ بر مولا ، رَوان انداختیم

۲۰۴۴

ما زِ بالاییـــم و بالا می‌رَویم	ما زِ دریاییـــم و دریا می‌رَویم
ما از آنجا و ازینجا نیستیم	ما زِ بی‌جاییم و بی‌جا می‌رَویم
لا اِلٰهْ کَاندر پِی اَش ، اِلّاَ اللّٰه است	همچو لا ، ما هم به اِلّا می‌رَویم
قُلْ تَعالَواْ آیَتی‌ست ، از جَذبِ حَق	ما به جَذبهٔ حَق تَعالیٰ می‌رَویم
کَشتیِ نوحیم در توفانِ روح	لاجَرَم بی‌دست و بی‌پا می‌رَویم
همچو موج از خود بَرآوَرْدیم سَر	باز هم در خود تماشا می‌رَویم

---

۱ – جیفه = مُردار

راهِ حَقْ تَنگ است ، چون سَمّ اَلْخِیاط[1] ما مِثالِ رشته ، یکتا می‌رَویم
بینْ زِ همراهان و مَنْزِلْ ، یاد کُن پس بِدان که هر دَمی ما می‌رَویم
خوانده‌ایم: اِنّا اِلَیْــهِ راجِـــعُون تا بِدانی که کجاها می‌رَویم
احتراقْ[2] است اندرین دُورِ قَمَر زین جهت فــوقِ ثُریّا می‌رَویم
هِمَّتِ عالی‌ست در سَرهایِ ما از عَلا تا رَبِّ اَعْلیٰ می‌رَویم
رُو زِ خِرمَنگاهِ ما، ای کورْ موش گَر نه کوری ، بین که بینا می‌رَویم
این سُخَنْ خاموش کُن ، با ما مَیآ بین که ما از رَشک ، بی‌ما می‌رَویم
شمس تبریزی ! بیا همراهِ ما ما به کوهِ قافِ عَنْقا می‌رَویم

﴿۲۰۴۵﴾

ما زنده به نورِ کِبْریاییم[3] بیــگانه و سـختْ آشناییم
نَفْس است چو گُرگ ، لیک در سِرّ بر یوسُفِ مصــر ، بَرفَزاییم
مَهْ توبه کُند ، زِ خویش بینی گَر ما رُخِ خودْ به مَهْ نِماییم
دَرسوزد پَرّ و بالِ خورشید چون ما پَر و بالْ بَرگُشاییم
این هیکلِ آدم است ، روپوش ما قِبلهٔ جُمله سَـجده‌هاییم
آن دَم بِنِگَر، مَبین تو آدم تا جانْت به لُطفْ ، دَر رُباییم
اِبْلیسْ نَظَر ، جُدا جُدا داشت پِنْداشت که ما ، زِ حَق جُداییم
شَمسِ تبریز ، خود بَهانه‌ست ماییم به حُسنِ لُطف ، ماییم
با خَلْق بگو ، برایِ روپوش کاو شاهِ کَریم و ما گداییم
ما را چه زِ شاهی و گدایی؟ شادیم که شاه را سِزاییم
مَحْویم به حُسنِ شَمسِ تبریز در مَحْو ، نه او بُوَد ، نه ماییم

---

۱ – سَمّ الخیاط = سوراخِ سوزن

۲ – در نجوم قدیم ، اجتماع سیاره با آفتاب را "احتراق" میگفتند که در این حالت، به جهت شدت انوار خورشید ، پرتو ستارگان از نظر بیننده زمینی، محو می‌شود و "احتراق" یا "اخترسوز شدن" ، به ظهور و طلوع آفتاب نیز دلالت دارد.

۳ – در شرح این غزل و اثبات اینکه مقصود جناب مولانا از شاه عالَم و مسجود ملائک ، وجود مبارک حضرت علی"ع" میباشد ، در مقدمه کتاب ، توضیحات کافی داده شده است .

﴿۲۰۴۶﴾

ما سَر و پَنجه و قوّت ، نه ازین جان داریم   ما کَر و فَرّ سعادت ، نه زِ کیوان داریم
آتشِ دولَتِ ما نیست ، زِ خورشید و اَثیر[1]   سُبُحاتِ[2] رُخِ تابنده ، زِ سُبْحان داریم
رَگ و پِیْ نِیْ و ، در آن دَجلهٔ خونْ می‌جوشیم   دست و پا نِیْ و ، در آن مَعرکه جولان داریم
هفت دریا بَرِ ما ، غَرقهٔ یک قَطره بُوَد   که به کَفْ شَعْشَعهٔ گوهرِ انسان داریم
چه کَمْ اَرْ سَر نَبُوَد، چون‌که سَراسَر جانیم   چه غَم اَرْ زَر نَبُوَد، چون مَدَد از کان داریم
بوهُرَیره‌صِفَتیم و به گَهِ داد و سِتَد   دل بِدآن سابقه و دستْ در اَنْبان داریم
اَهْرِمنْ، دیو و پَری، جُمله به جانْ عاشقِ ماست   چون‌که در عشقِ خدا ، مُلْکِ سُلیمان داریم
در چَهِ حَبْسِ جهان ، گرچه اسیرِ دیویم   چند یعقوبِ دل‌آشفته ، به کَنْعان داریم
شبرُوانِ رَهِ عشقیم ، از آن می‌نازیم   که دلیل از قِبَلِ حضرتِ یزدان داریم
رهروان را چو بُوَد ، سابقه از لطف خدا   چه غم ار کُندهٔ تن ، در قَدَمِ جان داریم
نگُشاییم زبان ، گرچه بُوَد صد زنجیر   ز رَهِ دور ، دلِ خود ، چه هراسان داریم؟
چه پدید آمد از آن حضرتِ جان ها ، که بیا   خوش رَوانه بِشَویم ، ارچه که یاران داریم
شمس تبریز به ما ، راهِ حقیقت بِنْمود   ما ز فیضِ قَدَمِ اوست ، که ایمان داریم
شَمسِ تبریز ، شَهَنشاهِ همه مَردان است   ما از آن قُطبِ جهان ، حُجَّت و بُرهان داریم

﴿۲۰۴۷﴾

ما شاخِ گُلیم ، نِی گیاهیم   ما شیوهٔ تَرّ و تازه خواهیم
اِشْکـــوفهٔ باغِ آسْـمانیم   نُقـــل و مِـــیِ مَجْلِسِ اِلٰهیم
ما جویْ نِه‌ایم ، بلکه آبیم   ما ابر نِه‌ایم ، بلکه ماهیم
لوح و قَلَمیم ، نِی حُروفیم   تیغ و عَلَمیـــم ، نِی سپاهیم
هم خَستهٔ غَمْزهٔ چو تیریم   هم بَستهٔ طُـــرّهٔ سیاهیم

﴿۲۰۴۸﴾

ما صُحبَتِ همدِگَر گُزینیم   بر دامَنِ همدِگَـــر نِشینیم
یـــارانْ همـــه پیش‌تَـــر نشینید   تـــا چهـــرهٔ هَمدِگَـــر بِبینیم

---

۱ – در اصطلاح قُدَما ، به فَلَکِ نُهم گفته میشود ، همچنین به معنی عالی ، بلند ، هوا ، جَوّ نیز میباشد .
۲ – جمع سُبحه ، جلال و بزرگی پروردگار.

ما را زِ درونْ ، موافَقَت‌هاست | تا ظَنّ نَبَری که ما هَمینیم
این دَم که نشسته‌ایم ، با هم | مِیْ بر کَف و گُلْ در آستینیم
از عینْ به غیبْ ، راه داریم | زیرا ، هَمراهِ پیکِ دینیم
از خانه به باغْ ، راه داریم | همسایهٔ سَرْو و یاسَمینیم
هر روز به باغْ ، اَنْدَر آییم | گُل هایِ شِکُفته ، صد بِبینیم
وَزْ بَهرِ نِثار ، عاشقان را | دامَنْ دامَنْ ، زِ گُل بِچینیم
از باغْ ، هر آنچه جمع کردیم | در پیش نَهیـــم و بَرگُزینیم
از ما دلِ خویش ، دَرْ مَدُزدید | ما دُزد نهایـــم ، ما اَمینیم
اینک دَمِ ما ، نَسیمِ آن گُل | ما گُلْبُنِ گُلْشَنِ یَقینیم
عالَم پُر شُد ، نَسیمِ آن گُل | یعنی که : بیا ، که ما چُنینیم
بو مان بِبَرَد ، چو بویْ بُردیم | مِهْ [1] مان بکُند ، اَزْ چه ما کِهینیم [2]
هرچند ، کَمینْ غُلامِ عشقیم | چون عشقْ ، نِشَسته در کَمینیم

﴿ ۲۰۴۹ ﴾

ما عاشق و بی دل و فقیریم | هم کودک و هم جوان و پیریم
چون کِبریتیم و هیزُمِ خُشک | ما آتشِ عشق ، زو پَذیریم
از آتشِ عشقْ ، بَرفُروزیم | امّا چون بَرق ، زو نَمیریم
ما خونِ جِگَر خوریم ، چون شیر | چون یـــــوز ، نه عاشقِ پَنیریم [3]
گویند: شما چه دست گیرید؟ | کو دستْ تو را ، که دست گیریم؟
بَر خویشْ‌پَرَست ، هَمچو خاریم | بَر دوست‌پَرَست ، چون حَریریم
عاشق که چو شمع ، می‌بِسوزد | او را چو فتیـــله ، ناگُزیریم
از ما مَگُریز ، زآنکه با تو | آمیخته هَمچو شَهْد و شیریم
تو میرِ شـــکارِ بی‌نَظیری | ما نیز شـــکارِ بی‌نَظیریم
دَر حُسنْ تو را ، تَنورْ گرم است | ما را بَربَند ، که ما خَمیریم

۱ – مِهْ = بزرگ
۲ – کِهْ = کوچک (کِهین= کوچکترین).
۳ – یوز پلنگ عاشق پنیر است .

ما را به قُدومِ خویشْ ، دَرباف زیرِ قَدَمِ تو ، چــــون حَصیریم

﴿ ۲۰۵۰ ﴾

ما عاشق و سَرگشته و شَیدایِ دمشْقیم[۱] جان داده و دل بَستهٔ سودایِ دمشْقیم
زآن صُبحِ سعادت ، که بِتابید از آن سو هر شام و سَحَر، مَستِ سَحَرهایِ دمشْقیم
بر بابِ بَریدیم[۲] ، که از یارْ بُریدیم زآن جامعِ عُشّاق ، به خَضْرایِ دمشْقیم
از چَشمهٔ بونُواس[۳] مَگَر آب نخوردی؟ ما عاشقِ آن ساعِدِ سَقّایِ دمشْقیم
بر مُصْحَفِ عُثمانْ ، بِنَهَم دستْ به سوگند کَزْ لؤلؤیِ آن دِلْبَرْ ، لالایِ[۴] دمشْقیم
از بابِ فَرَجْ[۵] دوری و از بابِ فَرادیس[۶] کِه داند ، کَانْدَر چه تماشایِ دمشْقیم؟
بر رَبْوه[۷] بَرآییم، چو در مَهدِ مَسیحیم چون راهِبْ ، سَرمَست زِ حَمرایِ دمشْقیم
در نِیرَبِ[۸] شاهانه ، بِدیدیم درختی در سایهٔ آن شِسته و دَرْوایِ[۹] دمشْقیم
اَخْضَر شُده میدان و بِغَلتیم ، چو گویِ‌ای از زُلفِ چو چوگان، که به صَحرایِ دمشْقیم

---

۱ – علت سرودن این غزل آن است که مریدان مولانا که دیدند او پیرو مرد غریبی به نام شمس تبریزی شده و توجهی به آنان نمی‌کند، لذا به فتنه‌جویی روی آورده و به شمس ناسزاها گفتند. شمس که از رفتار مریدان مولانا رنجیده بود، به دمشق کوچ کرد ولی پس از مدتی و بنا به خواهش مولانا ، سلطان ولد فرزند مولانا، به دنبال شمس رفته و او را به قونیه باز گردانید ، لذا دمشقْ، کویِ عشقِ مولانا گردید .

۲ –بَرید=قاصد،چاپار و نام‌یکی‌از ورودی‌های‌قدیمی‌دمشق که‌به نام‌بازار "بابُ الْبَرید"شناخته‌میشود.

۳ – مقصود دیوان اشعار اَبونُواس یا حسن بن هانی است که از بزرگان ادبیات کلاسیک عرب دوره خلفای عباسی میباشد، دیوان او چند باب دارد که بابهای "خَمْریات" و "غزل" بسیار معروف است، سِبْکِ شعری اَبونُواس تأثیر بسیاری بر خیام و حافظ و مولانا داشته.

۴ – لؤلؤیِ لالا = درخشنده و تابنده

۵ – نام یکی از هفت دروازه قدیمی دمشق

۶ – دروازه فردوس ها ، و نام یکی دیگر از هفت دروازه قدیمی دمشق .

۷ – ربوه کوهی است بلند در یک فرسنگی دمشق .

۸ – قریه نیرب یکی از قُرای شهر دمشق است که در نزدیکی رَبْوه بوده و قبر حضرت موسی "ع" یا مادرِ حضرت مریم "س" در آنجا قرار دارد.

۹ – سرگشته

کِیْ بی‌مَزه مانیم ، چو در مَزّه دَرآییم؟ / دروازهٔ شرقیِّ سُــــوِیْدایِ[1] دمشْقیم
اَنْدَر جَبَلِ صالِحْ[2] ، کانی‌ست زِ گوهر / زآن گوهر ، ما غَرقهٔ دریایِ دمشْقیم
چون جَنَّتِ دنیاست دمشق ، از پِیِ‌دیدار / ما مُنْتَظِرِ رُؤیتِ حُسْنایِ دمشْقیم
از روم بِتازیم ، سِوُم بار ، سویِ شام / کَزْ طُرّهٔ چون شام ، مُطَرّایِ[3] دمشْقیم
مَخْدومی شَمسُ ٱلْحَقِ تبریز، گَر آنجاست / مولایِ[4] دمشْقیم و چه مولایِ دمشْقیم!

﴿۲۰۵۱﴾

ما قَحْطیان ، تشــــنه و بسیارخواره‌ایم / بیچاره نیســــتیم ، که دَرمان و چاره‌ایم
در بَزمْ ، چون عُقار[5] و گَهِ رَزمْ ، ذوٱلْفَقار / در شُکر ، هَمچو چَشمه و در صَبر ، خاره‌ایم
ما پادشاهِ رِشــــوه و پاره نبوده‌ایم / بَلْ پاره دوزِ خِــــرقهٔ دل‌هایِ پاره‌ایم
از ما مَپوش راز ، که در سینهٔ توایم / وَزْ ما مَدُزد دلْ ، که نه ما دل‌فشاره‌ایم
ما آبِ قُلْزُمیم ، نَهان گشته ، زیرِ کاه / ما آفتابِ تَــــن زده اَنْــدَر سِتاره‌ایم
ما را بِبین تو مَست ، چُنین بر کِنارِ بام / داند کِنارِ بام ، کــــه ما بی‌کِناره‌ایم
مَهتاب را چه تَرس بُوَد ، از کِنارِ بام! / پس ما چه غَم خوریم، که بر مَهْ سَواره‌ایم؟
گَر تیرْدوز گشت ، جِگَرهایِ ما ، زِ عشق / بی‌زَحْمَتِ جِگَر ، تو بِبین خونْ ، چه کاره‌ایم؟
قَصّابِ دِهْ ، اگرچه که ما را ، بِکُشت زار / هم می‌چَریم در دِهْ و همْ بَرْ قِناره‌ایم[6]
ما مُهره‌ایم و از جهَتِ مُهره ، حُقّه‌ایم[7] / هنگامه‌گیرِ دلْ شُــــده و هم نَظاره‌ایم

۱–نقطه‌سیاهی بر دل، و اشاره به‌استان‌سُویدا در کشور سوریه‌است‌که در سمت‌شرق دمشق‌میباشد.

۲ – اشاره به غار اصحاب کهف دارد که در صالحیهٔ دمشق میباشد ، در این غزل ، غار کهف به معدن گوهر تشبیه شده که مقصود ، وجود جوانان مؤمن و موحدِ خفته در غار است.

۳ – تر و تازه

۴ – مولا =بنده

۵ – شراب

۶ – چوبی میخ دار که گوشت را در قصابی‌ها به آن میآویزند.

۷ – قوطی ، ظرف کوچک

خاموش باشْ ، اگرچه به بُشْرایِ احمدی[1] — هَمچون مسیحْ ، ناطِقْ طِفْلِ گَوارِه‌ایم
در عشقِ شَمسْ مَفْخَرِ تبریز، روز و شب — بر دیوِ تیغ‌کَش ، چو شهاب و شَرارِه‌ایم

﴿۲۰۵۲﴾

ما که باده زِ دستِ یارْ خوریم — کِی چو اُشتُر ، گیاه و خار خوریم؟
ایمِنیم از خُمارِ مرگ، ایرا — مِیِ باقیِّ بی‌خُمار خوریم
جامِ مَردان بیار ، تا امْروز — بی‌مُحابا و مَردْوار خوریم
به دَمِ ناشِمُرده ، زنده شویم — اَنْدَر آن دَمْ ، که بی‌شُمار خوریم
ساقیا ، پایْ‌دار ، تا زِ کَفَت — مِیِ سَرْجوشِ پایدار خوریم
پِیِ این شیرِ مَست ، می‌پوییم — تا کَباب از دلِ شکار خوریم
زآن دیاریم ، کَزْ حَدَثْ[2] پاک است — روزیِ پاک، از آن دیار خوریم
نه چو کَرکَس ، اسیرِ مُرداریم — نه چو لَک‌لَکْ ، زِ حِرص ، مار خوریم
شمس تبریز ! رحمتی کن تا — ز کفِ جامِ خوشگوار خوریم

﴿۲۰۵۳﴾

ما گوهرِ کانِ کُنْ فَکانیم — ما مَردُمِ دیدهٔ عَیانیم
ما شاهدِ حضرتِ جلالیم — ما چشم و چراغِ اِنس و جانیم
ما نقطهٔ مرکزِ زمینیم — ما نکتهٔ سِرِّ آسمانیم
ما از اَزَل و اَبد ، بُرونیم — وز عینْ ، به عِینهٔ همانیم
یک نکته بگویم ، اَر بدانی: — ما جانِ جهان و جانِ جانیم
تا چند نشان دهیم ، از خود؟ — می‌دان تو ، که سختْ بی‌نشانیم
پرسی که : شما کِه‌اید؟ گوییم: — چیزی که تو می‌ندانی ، آنیم
شمس‌الحقِ دین ، چو روحْ با ماست — ما نیز بِدو ، به این نشانیم
خاموش ز سِرِّ شمسِ تبریز — ما لالْ شدیم و ما ندانیم

---

۱ – اشاره به مژدهٔ حضرت عیسی"ع"، در آمدن پیامبری بنام "احمد" دارد که در انجیل یوحنا، با نام "پاراکلیت" یا "فارقلیط" از آن یاد شده ، نامی که دقیقاً معادل نام "احمد" در زبان عربی میباشد.

۲ – بول و غایط که وضو و نماز را باطل کند.

﴿۲۰۵۴﴾

ما همه از اَلَست ، سرمَستیم / عاقِبَتْ ، شُـــکر ، باز پیوستیم
ما همه هم‌دلیم و هم‌راهیم / جُملِه از یک شَراب ، سَرمَستیم
ما زِ کَوْنَینْ ، عشقْ بُگْزیدیم / جُز که آن عشق ، هیچ نَپْرَستیم
چند تَلْخی کَشید جانْ ، زِ فِراق / عاقِبَت از فِراقْ ، وارَسْتیم
آفتابی دَرآمَد ، از روزَن / کرد ما را بُلند ، اگر پَستیم
آفتابا ! مَکَش زِ ما ، دامَن / نِی که بر دامَنِ تو بِنْشَستیم؟
از شُعاعِ تو است ، اگر لَعْلیم / از تو هستیم ما ، اگر هستیم
پیشِ تو ذَرّه وار رَقْصانیم / از هوایِ تو ، بَندْ بِشْکَستیم
از تَجَلّیِ آفتابِ رُخَت / شمسِ دین ، همچو ذرّه ، سرمستیم

﴿۲۰۵۵﴾

مادرم ، بَختْ بُدَه‌ست و پدرم ، جود و کَرَم / فَرَحِ بْنُ ٱلْفَـــرَحْ ، اِبْنُ ٱلْفَـــرَحِ بْنُ ٱلْفَرَحَم
هین که بِگْلَرْ بَگِ[1] شادی ، به سعادت بِرَسید / پُر شُد این شهر و بیابان ، سِپَه و طَبْل و عَلَم
گَر به گُرگی بِرَسَم ، یوسُفِ مَهْرویْ شود / در چَهی گَر بِرَوَم ، گردد چَهْ ، باغِ اِرَم
آن کِه باشد زِ بَخیلی ، دلِ او آهن و سنگ / حاتِمِ وَقت شود ، پیشِ من از جود و کَرَم
خاکْ چون در کَفِ من زَر شود و نُقرهٔ خام / چون مرا راه زَنَد ، فِتْنه‌گَرِ زَرّ و دِرَم؟
صَنَمی دارم ، گَر بویِ خوشش فاش شود / جان پَذیرد زِ خوشی، گَر بُوَد از سنگْ ، صَنَم
مُردْ غَم در فَرَحَش ، که جَبَرَ ٱللهُ عَزاک[2] / آن‌چُنان تیغ ، چگونه نَزَنَد ، گَردنِ غَم؟
بِسِتانَد به سِتَمْ او، دلِ هرکِه خواهد / عَدْلها ، جُمله غُلامانِ چُنین ظُلْم و سِتَم
آنچه خال است بَر آن رُخ ، که اگر جِلْوه کُند / زود بیگانه شود ، در هَوَسَشْ خالْ[3] زِ عَمّ[4]
گفتم : اَرْ بس کُنم و قِصّه فرو داشت کُنم / تو تَمامَش کُنی و شَرح کُنی؟ گفت: نَعَم

---

۱ – بزرگِ بزرگان
۲ – که خداوند، صبر در عزا و ماتمِ تو را جبران میفرماید.
۳ – دائی
۴ – عمو

﴿٢٠٥٦﴾

مَخْمورم و پُرخواره ، اندازه نمی‌دانم — جُز شیوهٔ آن غَمْزهٔ ، غَمّازه نمی‌دانم
یاران به خَبَر بودند، دروازه بُرون رفتند — من بی‌رَهْ و سَرمَستَم، دروازه نمی‌دانم
آوازهٔ آن یاران ، چون مُشکْ به جهانْ پُر شُد — زآواز بِشُد عقلم ، آوازه نمی‌دانم
تا رویِ تو را دیدم ، من هَمچو گُلِ تازه — گشتم خَرِف و کُهنه ، اَزْ تازه نمی‌دانم
گویند که: لُقمان را ، یک کازهٔ[1] تنگی بُد — زین کوزه، مِیْ ای خوردم، کآن کازه نمی‌دانم

﴿٢٠٥٧﴾

مرا اگر تو نخواهی، مَنَتْ به جانْ خواهم — وَگَر دَرَم نَگُشایی ، مُقیمِ دَرگاهَم
چو ماهی‌اَم، که بِیَفْکَنَد موج، بیرونَش — به غیرِ آب نباشد ، پناه و دِلْخواهَم
کجا رَوَم به سَرِ خویش؟ کِیْ دلی دارم؟ — من و تَن و دلِ من ، سایهٔ شَهَنْشاهَم
به توست بی‌خودی‌اَم، گَر خَراب و سَرمَستَم — به توست آگَهیِ من ، اگر من آگاهَم
نه دِلْرُبامْ تویی ؟ گَر مرا دلی باقی‌ست — نه کَهْرُبام تویی ؟ گَر مَثَلِ پَرِ کاهَم
نه از حَلاوتِ حَلْوایِ بی‌حَدِ لبِ توست — که چون کُلیچه[2] ، فُتاده کُنون ، در اَفْواهَم؟[3]
زِ هردو عالَم ، پَهْلویِ خود ، تهی کردم — چو ها نِشَسته به پَهْلویِ لامِ اَللهُ اَم
زِ جاه و سَلْطَنت و سَروَری نَیَندیشَم — بس است دولَتِ عشقِ تو ، مَنْصَب و جاهَم
چو قُلْ هُوَ اللهُ ، مَجموع و غَرقِ تَنْزیهَم[4] — نه چون مُشَبِّهیان[5] ، سَرنگونِ اَشْباهَم
اگر تَتارِ غَمَتْ ، خشم و تُرکی‌ای آرَد — به عشق و صبر ، کَمَربَسته هَمچو خَرگاهَم
اگرچه کاهِل و بی‌گاهْ خیزِ قافله‌اَم — به سویِ توست ، سَفَرهایِ گاه و بی‌گاهَم
بَرآ چو ماهِ تمام و تمامِ این ، تو بگو — که زیرِ عُقدهٔ هجْرت ، بِمانْده چون ماهَم

---

۱ – شکاف کوه ، غار ، خانه و نشستگاهی که باغبانان از چوب و گیاه می‌سازند .

۲ – کلوچه

۳ – افزودنی های خوشبو در غذا

۴ – تَنْزیه = پاک و بی آلایش شدن

۵ – جماعتی از متکلمین که در تأویل آیات قرآنی و بیان صفات و ذات خداوند ، کلماتی استعمال میکنند که از آن ، رایحهٔ تشبیه و بت پرستی میآید ، چرا که خداوند را به بندگان و مخلوقات تشبیه مینمایند.

﴿۲۰۵۸﴾

مرا پُرسی که : چونی ؟ بین که چونَم — خَرابَم ، بی‌خودم ، مَستِ جُنونَم
مرا از کاف و نون ، آوَرْد در دام — از آن هیبَتْ دوتا ، چون کاف و نونَم
پَری زادی مرا ، دیوانه کرده‌ست — مُسلمانان! کِه می‌داند فُسونَم؟
پَری را چهره‌ای چون اَرْغَوان است — بِنالَم : کَارْغَــوان را اَرْغَنونَم
مَگَر من خانهٔ ماهَمْ ، چو گَردون؟ — که چون گَردونْ زِ عشقشْ بی‌سُکونَم
غَلَط گفتم، مِزاجِ عشقْ دارم — زِ دوران و سُکونَت‌ها بُرونَم
درونِ خِرقهٔ صد رَنگِ قالب — خیالِ بادْ و شکلِ آبْ‌گونَم
چه جایِ باد و آب است ، ای برادر؟ — که هَمچون عقلِ کُلّی ، ذو فُنونَم
وَلیک آنگَهْ ، که جُزْو آید ، به کُلَّش — بِخیزَد تَلِّ مُشکْ ، از موجِ خونَم
چه داند جُزْوْ ، راهِ کُلِّ خود را؟ — مَگَر همْ کُل فِرســتد ، رَهنِمونَم
بِکَش ای‌عشقِ کُلّی ، جُزْوِ خود را — که اینجا در کَشاکَش‌ها زَبونَم
زِ هجْرت ، می‌کَشم بارِ جهانی — که گویی: من جهانی را سُتونَم
به صورتْ ، کمترم ، از نیمْ ذَرّه — زِ رویِ عشقْ ، از عالَم فُزونَم
یکی قطره که همْ قطره‌ست و دریا — من این اَشْکال‌ها را آزمونَم
نمی‌گویم من این ، این گفتِ عشق است — دَرین نُکته ، من از لایَعْلَمونَم
که این قِصّهٔ هزاران سالِگان است — چه دانَم من؟ که من طِفْلْ از کُنونَم
ولی طِفْلَمْ ، طُفَیْلِ آن قَدیم است — که می‌دارد قِرانَش ، در قُرونَم
سُخَنْ مَقْلوب می‌گویم ، که کرده‌ست — جهانِ بازگــونه ، بازگــونَم
سُخَن آنگَهْ شِنو از من ، که بِه جُهْد — ازین گِردابها ، جانِ حَرونَم[1]
حَدیثِ آب و گِلْ ، جُمله شُجون[2] است — چه یک رنگی کُنم، چون در شُجونَم؟
غَلَط گفتم که یک رنگَم ، چو خورشید — ولی در اَبرِ این دنیایِ دونَم
خَمُش کُن، خاکِ آدم را مَشوران — که اینجا چون پَری ، من در کُمونَم[3]

۱ – حَرون = سرکش
۲ – جمع شَجَن = غم و اندوه ، شاخه ، شعبه .
۳ – نهان و پنهان

﴿ ۲۰۵۹ ﴾

مرا چون کَم فِرستی غَم ، حَزین و تنگ‌دل باشم
چو غَم بر من فُرو ریزی ، زِ لُطفِ غَمْ خَجِل باشم

غَمانِ تو مرا نَگْذاشت ، تا غمگین شَوَم یک دَم
هوایِ تو مرا نَگْذاشت ، تا من آب و گِل باشم

همه اَجْزایِ عالَم را ، غَمِ تو زنده می‌دارد
مَنَم کَزْ تو غَمی خواهم ، که در وِیْ مُسْتَقِل باشم

عَجَب دَردی بَرانگیزی ! که دَردَم را دَوا گردد
عَجَب گَردی بَرانگیزی! که از وِیْ مُکْتَحِل[1] باشم

فدایی را کَفیلی کو ، که اَرْزَد جانْ فدا کردن؟
کِسایی[2] را کِسایی کو ، که آن را مُشْتَمِل[3] باشم؟

مرا رنجِ تو نَگْذارد ، که رَنْجوری به من آید
مرا گنجِ تو نَگْذارد ، که درویش و مُقِل[4] باشم

صَباحِ تو مرا نَگْذاشت ، تا شمعی بَرافْروزَم
عیانِ تو مرا نَگْذاشت ، تا من مُسْتَدِل[5] باشم

خیالی کآن به پیش آید ، خیالَت را بپوشانَد
اگر خونش بریزَم من، زِ خونِ او بِحِل[6] باشم

بِسوزانم زِ عشقِ تو، خیالِ هر دو عالَم را
بِسوزَند این دو پَروانه ، چو منْ شمعِ چِگِل[7] باشم

خَمُش کُنْ ، نَقلْ کمتر کُن ، زِ حالِ خود ، به قالِ خود
چُنان نُقلی که من دارم ، چرا من مُنْتَقِل[8] باشم؟

﴿ ۲۰۶۰ ﴾

مرا خواندی زِ دَر ، جَستی تو از بام
زهی بازی، زهی بازی، زهی دام

از آن بازی، که من، می‌دانم و تو
چه بازی‌ها تو پُخْتَه سْتیّ و من خام

تویی کَزْ مَکْر و از اَفْسوس و وَعده
چو خواهی ، سنگ و آهن را کُنی رام

مَها ! با این همه خوشی تو چونی؟
زِ زَحْمَت هایِ ما، وَزْ جَوْرِ اَیّام

چه می‌پُرسَم؟ تو خود، چون خوش نباشی؟
که در مَجْلِسْ تو داری ، جامْ بَرْ جام

---

۱ – نا بینا

۲ – گلیم فروش

۳ – در برگیرنده

۴ – تنگدست و فقیر

۵ – اثبات کننده امری یا وجود چیزی

۶ – حلال کردن ، عفو کردن و گذشتن

۷ – نام یکی از قبایل ترک شرقی و یکی از شهرهای معروف ترکستان قدیم که مردمِ آنجا به زیبایی و خوشْ‌اندامی معروف بوده‌اند.

۸ – کسی که پس از جام شراب ، جهت مزه ، چیزی میخورَد ، و یا کسی که تَنَقُّلات می‌خورَد .

مرا در راهْ دیِ ، دُشنام دادی   چُنین مَستم زِ شیرینیِّ دُشنام

﴿۲۰۶۱﴾

مرا گویی: چه سانی؟ من چه دانم؟   کُدامی وَزْ کیانی؟ من چه دانم؟
مرا گویی: چُنین سَرمَست و مَخْمور   زِ چه رَطْلِ گِرانی؟ من چه دانم؟
مرا گویی: در آن لب او چه دارد   کَزو شیرین زَبانی؟ من چه دانم؟
مرا گویی: دَرین عُمرت چه دیدی   بِهْ از عُمر و جوانی؟ من چه دانم؟
بِدیـــدم آتشی ، اَنْدَر رُخِ او   چو آبِ زندگانی ، من چه دانم؟
اگر من خودْ توأم ، پس تو کُدامی؟   تو اینی یا تو آنی؟ من چه دانم؟
چُنین اندیشه‌ها را ، من کِه باشم؟   تو جانِ مِهْربانی، من چه دانم؟
مرا گویی: که بر راهَش مُقیمی   مَگَر تو راهْبانی؟ من چه دانم؟
مرا گاهی کَمان سازی ، گَهی تیر   تو تیری یا کَمانی؟ من چه دانم؟
خُنُک آن دَم که گویی: جانْت بَخشَم   بگویم من: تو دانی ، من چه دانم؟
زِ بی‌صَبری بگویم : شَمس تبریز   چُنینیّ و چُنانی، من چه دانم؟

﴿۲۰۶۲﴾

مرا گویی: کِه رایی؟ من چه دانم؟   چُنین مَجنون چرایی؟ من چه دانم؟
مرا گویی: بِدین زاری که هستی   به عشقَم چون بَرآیی؟ من چه دانم؟
مَنَم در موجِ دریاهایِ عشقَت   مرا گویی: کجایی؟ من چه دانم؟
مرا گویی: به قُربانگاهِ جان‌ها   نمی‌تَرسی که آیی؟ من چه دانم؟
مرا گویی: اگر کُشتهٔ خدایی   چه داری از خدایی؟ من چه دانم؟
مرا گویی: چه می‌جویی دِگَر تو   وَرایِ روشنایی؟ من چه دانم؟
مرا گویی: تو را با این قَفَس چیست   اگر مُرغِ هوایی؟ من چه دانم؟
مَرا راهِ صَوابی بود ، گُم شُد   اَزْ آن تُرکِ خَتایی ، من چه دانم؟
بَلا را از خوشی نَشْناسم ، ایرا   به غایَتْ خوشْ بَلایی، من چه دانم؟
شبی بِرْبود ناگَهْ ، شَمسِ تبریز   زِ من یکتا ، دو تایی، من چه دانم؟

﴿۲۰۶۳﴾

مُرده بُدَم، زنده شُدم، گریه بُدَم، خنده شُدم   دولَتِ عشق آمد و منْ دُولَتِ پاینده شُدم
دیدهٔ شیر است مرا، جانِ دلیر است مرا   زَهرهٔ شیر است مرا، زُهرهٔ تابنده شُدم

گفت که :دیوانه نه‌ای، لایقِ این خانه نه‌ای
رفتم و دیوانه شُدم، سِلسِله‌دَرَّنده شُدم

گفت که: سَرمَست نه‌ای، رُو که ازین دست نه‌ای
رفتم و سَرمَست شُدم، وَزْ طَرَب آکَنده شُدم

گفت که: تو کُشته نه‌ای، وز طرب آغشته نه‌ای
از رُخِ جانبخشِ تو من ، مُرده بُدم زنده شُدم

گفت که :تو زیرَکَکی، مَستِ خیالیّ و شَکی
گولْ شُدم، مولْ شُدم، اَزْ همه بَرکَنده شُدم

گفت که: تو شمع شُدی، قبلهٔ این جمع شُدی
جمع نِیَم، شمع نِیَم، دودِ پَراکنده شُدم

گفت که: شیخیّ و سَری، پیشرو و راهبری
شیخْ نِیَم، پیش نِیَم، امرِ تو را بَنده شُدم

گفت که: با بال و پَری، من پَر و بالَت نَدَهَم
در هَوَسِ بال و پَرَش، بی‌پَر و پَرکَنده شُدم

گفت مرا دولتِ نو: راه مَرو، رَنْجه مَشو
زآنکه من از لُطف و کَرَم ، سویِ تو آینده شُدم

گفت مرا عشقِ کُهن: از بَرِ من نَقْل مَکُن
گفتم: آری نکُنم، ساکِن و پاینده شُدم

چَشمهٔ خورشید تویی، سایه‌گَهِ بید مَنَم
چون که رَویِ بر سَرِ من ، پَست و گُدازنده شُدم

تابِشِ جان یافت دِلَم، نورِ جهان یافت دِلَم
اَطْلَسِ جان یافت دِلَم، دشمنِ این ژنده شُدم

صورتِ جانْ وقتِ سَحَر، لاف هَمی‌زد زِ نَظَر
بَنده و خَربَنده بُدَم، شاه و خدابنده شُدم

شُکر کُند کاغذِ تو، از شِکَرِ بی‌حَدِ تو
کآمَد او ، در بَرِ من، با وِیْ تابَنْده شُدم

شُکر کُند خاکِ دُژَم، از فَلَک و چَرخْ بِخَم
کَزْ نَظَر و گَردشِ او ، نورْ پَذیرنده شُدم

شُکر کُند چَرخِ فَلَک، از مَلِک و مُلْک و مَلَک
کَزْ کَرَم و بَخششِ او، روشن و بَخشنده شُدم

شُکر کُند عارفِ حَق ، کَزْ همه بُردیم سَبَق[1]
بر زَبَرِ هفتْ طَبَق ، اَخْتَرِ رَخشنده شُدم

زُهره بُدَم، ماه شُدم، چَرخِ دو صد آه شُدم
یوسُف بودم و کُنون ، یوسُفْ را بنده شُدم

از تواَم ای شُهره‌قَمَر، در من و در خود بِنِگَر
کَزْ اثرِ خندهٔ تو ، گُلْشَنِ خندنده شُدم

باش چو شطرنجْ کُنان ، خامُش و خودْ جُمله زبان
کَزْ رُخِ آن شاهِ جهان، فَرُّخ و فَرخُنده شُدم

بنده بُدم، شاه شـــــدم،زُهـــره بُدم،ماه شدم
من چو سَها[2] بودم و نَک ، مِهرِ درخشنده شدم

﴿۲۰۶۴﴾

مستیم و عاشقیم ، به گلزار می‌رَویم
دلداده‌ایم ، از پیِ دلدار می‌رویم

با رهرُوانِ بادیه ، اِحرامْ بسته‌ایم
ما رخْ به کعبه کرده ، پیِ یار می‌رویم

در آرزویِ چهرهٔ چون آفتابِ او
در کویِ او ، چو سایهٔ دیوار می‌رویم

---

۱ – سبقت

۲ –ستاره ای در دُبِّ اصغر

در آرزویِ آنکه، به وصلِ تو کِیْ رسیم؟ ‌ ‌ ما در امیدِ وعدهٔ دیدار می‌رویم
خوانیم در صفاتِ جمالت ، سَحَرگَهان ‌ ‌ با ذکر و با ثَنایِ سَبُکْسار می‌رویم
ای صبحْ ، لطفْ کن ، بِدَم امشبْ تو لحظه‌ای ‌ ‌ امشب به عاشقی ، سویِ دلدار می‌رویم

﴿۲۰۶۵﴾

مُطربِ عشقْ آمدم ، پردهٔ عشرت بِزَنَم ‌ ‌ ریشِ طَرَبْ شانه کُنم، سِبْلَتِ غم را بِکَنَم
تا همه جانْ ناز شود ، چون که طَرَب‌ساز شود ‌ ‌ تا سَرِ خُم باز شود، گِل زِ سَرَش دور کُنم
چون که خَلیلی بُدِه‌ام، عاشقِ آتشکَده‌ام ‌ ‌ عاشقِ جان و خِرَدَم، دشمنِ نَقْشِ وَثَنَم[1]
وَقتِ بهارست و عَمَل ، جُفتیِ خورشید و حَمَل ‌ ‌ جوش کُند خونِ دِلَم، آب شود برفِ تَنَم
ای مَهْ ، تابان شُده‌ای، از چِه گُدازان شُده‌ای؟ ‌ ‌ گفت: گرفتارِ دِلَم، عاشقِ رویِ حَسَنَم
عشقِ کَسی می‌کُشَدَم، گوش‌کَشان می‌بَرَدَم ‌ ‌ تیرِ بَلا می‌رَسَدَم، زآن همه تَنْ چون مجَنَم[2]
گر چه دَرین شور و شَرَم، غَرقهٔ بَحرِ شِکَرم ‌ ‌ گر چه اسیرِ سَفَرم، تازه به بویِ وَطَنَم
یارِ وصالی بُدِه‌ام، جُفتِ جَمالی بُدِه‌ام ‌ ‌ فلسفه بَرخوانْد قَضا، دادْ جدایی به فَنَم
تا که رَگی در تَنِ من ، جُنبَدْ مَنْ سویِ وَطَن ‌ ‌ باشم پَرّان و دَوان، ای شَهِ شیرین‌ذَقَنَم
دَم به دَم آن بویِ خوشش، وآن طَلَبِ گوش‌کَشَش ‌ ‌ آبِ روان کرد مرا، ساقیِ سَرو و سَمَنَم
هَمرَهِ یعقوب شُدم، فِتْنهٔ آن خوب شُدم ‌ ‌ هدیه فِرستَد به کَرَم ، یوسُفِ جان، پیرهَنَم
اَلْحَقْ جانا چه خوشی؟ قُوسِ وَفا را تو کَشی ‌ ‌ در دو جهان دیده بُوَد، هیچ‌کسی چون تو صَنَم؟
بَرْپَرَم و پَر بِزَنَم ، گر چه بَرابَر نَزَنَم ‌ ‌ شیشه بر آن سنگ زَنَم، عاشقِ شیشه شِکَنَم
پیلْ به خُرطومِ جَفا، قاصِدِ کعبه شده است ‌ ‌ من چو اَبابیلِ حَقَم، یاورِ هر کَرگَدَنَم
صَیقلِ هر آینه‌ام، رُستَمِ هر میمَنه‌ام ‌ ‌ قُوَّتِ هر گُرْسَنه‌ام، اَنْجُمِ هر اَنْجُمَنَم
مَعنیِ هر قَدّ و خَدَم[3] ، سایهٔ لُطفِ اَحَدم ‌ ‌ کعبهٔ هر نیک و بَدَم، دایهٔ باغ و چَمَنَم
آتشِ بَدخویْ بُوَد، سوزِشِ هر کویْ بُوَد ‌ ‌ چون که نِکو رویْ بُوَد، باشد خوبِ خُتَنَم
گَر تو بِدین ره گذری ، کاسه زنی، کوزه خوری ‌ ‌ سایهٔ عَدلِ صَمَدَم، کوزه خورَم ، کوزه زنم
وَقت شُد ای‌شاهِ شَهان ، سَرورِ خوبانِ جهان ‌ ‌ که به کَرَم شرح دهی، آنکه نگوید دَهَنَم

---

۱ – وَثَن = بُت
۲ – سپر
۳ – خَدّ = رخسار

سلسله جُنبانِ دلم ، ساز دَهی آب و گِلم — مُعْطیِ[1] هر مُنفَعِلَم[2] ، جان و دلِ هر بدنم
خامش کردم که دلم ، مُعتَکِفِ[3] کویِ تو شد — گر نفَسی بی تو زنم ، مَرد نیِ ام ، بلکه زنم

﴿۲۰۶۶﴾

مَکُن ای دوستْ! غَریبَم ، سَرِ سودایِ تو دارم — من و بالایِ مناره ، که تَمَنّایِ تو دارم
زِ تو سَرمَست و خُمارم، خَبَر از خویش ندارم — سَرِ خود نیز نَخارَم، که تَقاضایِ تو دارم
دلِ من روشن و مُقْبِل ، زِ چه شد؟ با تو بگویم — که دَرین آینهٔ دل، رُخِ زیبایِ تو دارم
مَکُن ای دوستْ مَلامَت، بِنِگَر روزِ قیامَت — همه موجَم، همه جوشَم، دُرِ دریایِ تو دارم
مَشِنو قولِ طَبیبان، که شِکَرْ زایَد صَفْرا — به شِکَرْ داروِیِ من کُن ، که چه صَفْرایِ تو دارم!
هله ای‌گُنبَدِ گَردون، بِشِنو قصّه‌ام اکنون — که چو تو هَمرَهِ ماهَم ، بَر و پَهنایِ تو دارم
بَرِ دَربانِ تو آیَم ، نَدَهد راه و بِرانَد — خَبَرش نیست که پنهان ، چه تماشایِ تو دارم!
زِ دَرَم راه نباشد، زِ سَرِ بام و دَریچه — سَتَرَ اللّه عَلَیْنا ، چه عَلالایِ تو دارم!
هله دَربانِ عَوانْخو[4]، مَدَهَم راه و سَقَطْ گو — چو دَفَم می‌زَن و بَر رُو ، دَف و سُرنایِ تو دارم
چو دَف از سیلیِ مُطرب ، هُنَرم بیش نمایَد — بِزَن و تَجربه می‌کُن، همه هیهایِ تو دارم
هله زین پس نَخروشَم ، نکُنم فِتْنه ، نَجوشَم — به دِلَم حُکمِ تو دارم ، دلِ گویایِ تو دارم

﴿۲۰۶۷﴾

مَگَردان رویِ خود ، ای دیده رویَم! — به من بِنْگَر ، که تا از تو بِرویَم
سَبویِ جسمم از چشمهٔ پُرآب است — مَکُن ای سَنگدل، مَشْکَن سَبویَم
تو جویایی و من ، جویاتَر از تو — کِه داند تو چه جویی ، من چه جویَم؟
همین دانَم ، که از بویِ گُلِ تو — مِثالِ گُل ، قَبا در خونْ بِشویَم
مَنَم ضَرّاب و عشقَت ، چون تَرازو — ازین خاموشِ گویا، چند گویم
زهی مُشکل که تو، خودْ سو نداری — وَ من در جُستنِ تو ، سو به سویَم
تو اَنْدَر هیچ کویی ، دَرنگُنجی — وَ من اَنْدَر پِیِ تو ، کو به کویَم

---

۱ – بخشنده
۲ – شرمنده
۳ – گوشه نشین
۴ – جنگ طلب

﴿۲۰۶۸﴾

من آن شبِ سیاهم ، کَزْ ماهْ خشم کردم / من آن گدایِ عورَم[1] ، کَزْ شاه خشم کردم
از لُطفْ آن یگانه ، می‌خوانْد سویِ خانه / کردم یکی بَهانه، وَزْ راه خشم کردم
گَر سَر کَشَد نِگارم، وَرْ غَم بَرَد قَرارم / هم آه بَرنیآرَم ، از آه خشم کردم
گاهَم فَریفت با زَر ، گاهَم به جاه و لشگر / از زَر چو زَر بِجَستم ، وَزْ جاه خشم کردم
زآهن‌رُبایِ اَعْظَم ، من آهَنَم ، گُریزان / وَزْ کَهْرُبایِ عالَم ، من کاه خشم کردم
ما ذَرّه‌ایم سَرکَش، از چار و پنج و از شش / خود پنج و شش چه باشد ؟ زَآللهَ خشم کردم!
این را تو بَرنتابی ، زیرا بُرونِ آبی / گَر شِبْهِ آفتابی ، زَ اشْباه خشم کردم
تا شمسِ دین نیآمد ، پیشم ، ز مِصرِ معنی / ای یوسُفِ معانی ، از چاه خشم کردم

﴿۲۰۶۹﴾

من آن ماهَم ، که اَنْدَر لامَکانَم / مَجو بیرون مرا ، در عینِ جانَم
تو را هر کَس، به سویِ خویش خوانَد / تو را منْ ، جُز به سویِ تو نَخوانَم
مرا هم تو ، به هر رَنگی که خوانی / اگر رَنگینْ اگر نَنگینْ، نَدانَم
گَهی گویی: خِلاف و بی‌وَفایی / بلی ، تا تو چُنینیْ ، من چُنانَم
به پیشِ کور ، هیچـــم من ، چُنانَم / به پیشِ گوشِ کَـــر ، من بی‌زَبانَم
گِلابه[2] چند ریزی ، بر سَرِ چَشم؟ / فُرو شو چَشمْ از گِلْ ، من عیانَم
لباس و لُقمه‌اَت ، گِل‌هایِ رنگین / تو گِلْ‌خواری ، نَشایی میهمانَم
گُل است این گِل ، دَرو لُطفی‌ست بِنْگَر / چو لُطفِ عاریَت را واسِتانَم
من آبِ آب و باغِ باغَمْ ، ای جان / هزاران اَرْغَـــوان را اَرْغَوانَم
سُخَن کَشتیّ و مَعنیْ همچو دریا / دَرآ زوتَر ، که تا کَشتی بِرانَم

﴿۲۰۷۰﴾

من آنم کَزْ خیالاتَش، تَراشندهْ وَثَن[3] باشم / چو هنگامِ وِصال آمد ، بُتان را بُت‌شِکَن باشم
مرا چون او وَلی باشد، چه سُخرهْ بوعلی باشم؟ / چو حُسنِ خویش بِنْماید، چه بَندِ بواَلْحَسَن باشم؟

---

۱ – لُخت و بی پیراهن
۲ – گِل و لایْ
۳ – بُت

دو صورت پیش می‌آرَد، گَهی شمع است و گَهْ شاهِد   دُوُم را من چو آئینه، نَخُستین را لَگَن باشم
مرا وامی‌ست در گردن، که بِسْپارم به عشقَش جان   ولی نَگْزارَمَشْ تا از تقاضا مُمْتَحَن باشم
چو زندانم بُوَد چاهی، که در قَعْرَش بُوَد یوسُف   خُنُک جانِ من آن روزی، که در زندان شدن باشم
چو دستِ او رَسَن باشد، که دستِ چاهیان گیرد   چه دستَکْ‌ها زَنَم آن دَم، که پابَستِ رَسَن باشم
مرا گوید: چه می‌نالی، زِ عشقی، تا که راهَت زد؟   خُنُک آن کاروانْ، کَشْ من، دَرین رَهْ راهْزَن باشم
چو چَنگَم، لیکْ اگر خواهی، که دانی وقتِ سازِ من   غَنیمت دار آن دَم را، که در تَنْ تَنْ تَتَنْ باشم
چو یارِ ذوفنونِ من ، زَنَد پَردهٔ جُنونِ من   خدا داند، دِگَر کَس نِی، که آن دَم در چه فَن باشم
زِ کوبِ غَم چه غَم دارم، که با او، پایْ می‌کوبم   چه تَلْخی آیدم چون من، بَرِ شیرین ذَقَن باشم؟
چو بیش از صد جهان دارم، چرا در یک جهان باشم؟   چو پُخته شُد کَبابِ من، چرا در بابْزَن[1] باشم؟
کبوتربازِ عشقش را، کبوتر بود، جانِ من   چو بُرجِ خویش را دیدم، چرا اَنْدَر بَدَن باشم؟
گَهی با خویش در جنگم، گَهی بی‌خویشَم و دَنگَم   چو آمد یارِ گُلْرَنگم، چرا با این سَفَن[2] باشم؟
چو در گَرمابهٔ عشقَش، حِجابی نیست جان‌ها را   نِیَم من نَقْشِ گرمابه، چرا در جامه‌کَن باشم؟
خَمُش کُن ای دلِ گویا، که من آواره خواهم شُد   وَطَن آتش گرفت از تو، چگونه در وَطَن باشم؟
اگر من در وَطَن باشم، وَگَر بیرون زِ تَنْ باشم   زِ تابِ شَمسِ تبریزی، سُهیل اَنْدَر یَمَن باشم

﴿۲۰۷۱﴾

من از اقلیمِ بالایَم، سَرِ عالَم نمی‌دارم   نه از آبَم، نه از خاکَم، سَرِ عالَم نمی‌دارم
اگر بالاست پُر اَخْتَر، وَگَر دریاست پُر گوهر   وَگَر صَحراست پُر عَبْهَر، سَرِ آن هم نمی‌دارم
مرا گویی: ظَریفی کُن، دَمی با ما حَریفی کُن   مرا گُفته‌ست: لاتَسْکُنْ، تو را هَمدَم نمی‌دارم
مرا چون دایهٔ فَضْلَش، به شیرِ لُطفْ پَروَرده‌ست   چو من مَخْمورِ آن شیرم، سَرِ زَمْزَم نمی‌دارم
در آن شَربَت که جان سازد، دلِ مُشتاقْ، جان بازَد   خِرَد خواهد که دَریازَد[3]، مَنَش مَحْرَم نمی‌دارم
زِ شادی‌ها چو بیزارم، سَرِ غَم از کجا دارم؟   به غیرِ یارِ دِلْدارم، خوش و خُرَّم نمی‌دارم
پِیِ آن خَمْرِ چون قَنْدَم، شِکَم بر روزه می‌بَندَم   که منْ آن سَروِ آزادم، که بَرگِ غَم نمی‌دارم
دَرافتادم در آبِ جو، شُدم شُسته، زِ رَنگ و بو   زِ عشقِ ذوقِ زَخْمِ او، سَرِ مَرهَم نمی‌دارم

---

۱ – سیخ کباب
۲ – پوستِ ماهی یا نهنگ که بر قبضهٔ شمشیر نصب کنند.
۳ – از مصدر دریازیدن = آهنگ کردن ، قصد کردن

تو روز و شب ، دو مَرکَب دان ، یکی اَشْهَب یکی اَدْهَم[1] بر اَشْهَبْ بَرنمی‌شینَم، سَرِ اَدْهَم نمی‌دارم
جُز این مِنْهاجِ روز و شب ، بُوَد عُشّاق را مَذهَب که من مَسْلَک ، به زیرِ این کُهَنْ طارَم نمی‌دارم
به باغِ عشقْ، مُرغانَند، سویِ بی‌سوئی‌ای پَرّان من ایشان را سُلیمانم، ولی خاتَم نمی‌دارم
مَنَم عیسیِّ خوشْ خنده ، که شُد عالَم به من زنده ولی نِسْبَت زِ حَق دارم، من از مَریَم نمی‌دارم
زِ عشقْ این حرف بِشْنیدم ، خَموشی راهِ خود دیدم بگو عِشقا که : من ، با دوستْ ، لا و لَم نمی‌دارم
هزاران عشق بَر جوشد ، به هر لحظه ز جانِ من ازیرا دلْ همی گوید : سَرِ عالَم نمی دارم

﴿۲۰۷۲﴾

من از عالَم ، تو را تنها گُزینم رَوا داری که من ، غمگین نِشینم؟
دلِ من چون قَلَم ، اَنْدَر کَفِ توست زِ توست اَرْ شادمان و گَر حَزینَم
به جُز آنچه تو خواهی، من چه باشم؟ به جُز آنچه نمایی، من چه بینم؟
گَهْ از من خارْ رویانی ، گَهی گُل گَهی گُل بویَم و گَهْ خارْ چینم
مرا تو چون ، چُنان داری، چُنانم مرا تو چون ، چُنین خواهی، چُنینَم
دَرآن خُمّی که دل را ، رنگْ بَخشی چه باشم من؟ چه باشد مِهْر و کینَم؟
تو بودی اوَّل و ، آخِر تو باشی تو بِهْ کُن آخِرَم ، از اوَّلینَم
چو تو پنهان شَوی، از اهلِ کُفرم چو تو پیدا شَوی، از اهلِ دینَم
به جُز چیزی که دادی، منْ چه دارم؟ چه می‌جویی زِ جَیْب و آستینَم؟

﴿۲۰۷۳﴾

من ازین خانه ، بِدَر می‌نَرَوَم من ازین شهر ، سَفَر می‌نَرَوَم
مَنَم و این صَنَم و باقیِ عُمر من ازو ، جایِ دِگَر می‌نَرَوَم
خاکیانْ رو به اَثَر آوردند من زِ اَثیرم[2] ، به اَثَر می‌نَرَوَم
ای دو دیده ، زِ نَظَرْ دورَم کُن من چو دیده، به نَظَر می‌نَرَوَم
بَختِ من زیر و زَبَر کرد، غَمَش چون فَلَک ، زیر و زَبَر می‌نَرَوَم
خانهٔ چَرخ و زمین ، تاریک است من زِ خَرگاهِ قَمَر می‌نَرَوَم
گَر چو خورشید ، مرا تیغ زَنَد من زِ تیغَش به سِپَر می‌نَرَوَم

---

۱ – اشهب = اسبی که سیاه و سفید باشد و ادهم = اسب سیاه.
۲ – فلک الْافلاک

بَس بُوَد عشقِ شَهَم ، تاج و کَمَر　　من سویِ تاج و کَمَر می‌نَرَوَم
گُم کُنم خویش ، در اوصافِ مَلَک　　من در اوصافِ بَشَر می‌نَرَوَم
عشقِ او چون شَجَر و ، منْ موسیٰ　　من گِزافه به شَجَر می‌نَرَوَم
زآن شَجَر ، خوانْد یکی نورْ ، مرا　　وَرْنه من ، بَهرِ خَضَر[1] می‌نَرَوَم
چون شَجَرْ ، خوش بِکَشَم آبِ حَیات　　من چو هیزم ، به سَقَر[2] می‌نَرَوَم
شَمسِ تبریز که نورِ سَحَر است　　جُز به نورشْ ، به سَحَر می‌نَرَوَم

﴿۲۰۷۴﴾

من ازین خانه بِدر ، می‌نَرَوَم　　من ازین شهر سَفَر ، می‌نَرَوَم
مَنَم و این صَنَم و باقیِ عُمر　　من ازو جایِ دِگَر می‌نَرَوَم
به خدا طوطی و طوطی‌بَچه‌اَم　　جُز سویِ تنگِ شِکَر می‌نَرَوَم
یک زمانی که زِ من دور شود　　جُز که در خونِ جِگَر می‌نَرَوَم
گَر جهان بَحْر شود، موج زَنَد　　من به جُز سویِ گُهَر می‌نَرَوَم
بُلبُلِ مَستم و در باغِ طَرَب　　جُز به بویِ گُلِ تَر می‌نَرَوَم
در سَرَم ، بویِ مِی ای ، اُفتاده‌ست　　تا چو مِیْ ، جُز که به سَر می‌نَرَوَم
این چُنین باغ و چُنین سَرو و چَمَن　　جایِ آن هست اگر می‌نَرَوَم

﴿۲۰۷۵﴾

من ازین خانهٔ پُر نور ، بِدر می‌نَرَوَم　　من ازین شهرِ مُبارک ، به سَفَر می‌نَرَوَم
مَنَم و این صَنَم و عاشقی و باقیِ عُمر　　من ازو گَر بِکُشی، جایِ دِگَر می‌نَرَوَم
گَر جهانْ بَحْر شود، موج زَنَد ، سَرتاسَر　　من به جُز جانِبِ آن گنجِ گُهَر می‌نَرَوَم
شهرِ ما تَختگَهْ و مَجْلِسِ آن سُلطان است　　من زِ سُلطانِ سَلاطین ، به حَشَر می‌نَرَوَم
شهرِ ما از شَهِ ما ، کانِ عَقیق و گُهَر است　　من زِ گنجینهٔ گوهر به حَجَر می‌نَرَوَم
شهرِ ما از شَهِ ما ، جَنَّت و فردوسِ خوش است　　من زِ فردوس و زِ جَنَّت ، به سَقَر می‌نَرَوَم
شهر پُر شُد ، که فُلانِ بْنِ فُلان ، می‌بِرَوَد　　شهرْ اَراجیفْ[3] ، چرا پُر شُد اگر می‌نَرَوَم؟

---

۱ – شاخه درخت ، سبز و سبزه زار

۲ – دوزخ

۳ – سخنهای دروغ و بدون پایه و اساس

این خَبَر رفت به هر سویْ و به هر گوش رَسید   من ازین بی‌خَبَریْ ، سویِ خَبَر می‌نَرَوَم
یارِ ما ، جان و خداوندِ قَضا و قَدَر است   من ازین جانِ قَدَر ، جُز به قَدَر می‌نَرَوَم
تو مسافر شده‌ای ، تا که مَگَر سود کُنی   من ازین سودِ حقیقتْ به مَگَر می‌نَرَوَم
مَغز را یافته‌ام ، پوست نخواهم خایید   ایمِنی یافته‌ام، سویِ خَطَر می‌نَرَوَم
تو جِگَرْ گوشهٔ مایی ، بُرو ، اَللّهُ مَعَک[1]   من چو دل یافته‌ام ، سویِ جِگَر می‌نَرَوَم
تو کَمَربَسته چو موری ، پِیِ حِرصِ روزی   من فکَنده کُلَه و سویِ کَمَر می‌نَرَوَم
نَشْنَوم پَندِ کسی، پَندْ مَدِه ، جانِ پدر   من پدر یافته‌ام ، سویِ پدر می‌نَرَوَم
شَمسِ تبریز مرا ، طالِعِ زُهره داده‌ست   تا چو زُهره همه شب ، جُز به بَطَر[2] می‌نَرَوَم

﴿۲۰۷۶﴾

من اگر پُر غَم ، اگر خندانم   عاشقِ دُولَتِ آن سُلطانم
هَوَسِ عشقِ مَلِک ، تاجِ من است   اَگَرَم تاجْ دِهی ، نَسْتانم
رنگِ شاخِ گُلِ او ، بَرگِ من است   زآنکه من بُلبُلِ آن بُستانم
جُز که بر خاکِ دَرَش نَنْشینَم   جُز که در جان و دِلَش نَنْشانم
روز و شب ، غَرقهٔ شیر و شِکَرم   در گُل و یاسَمَن و ریحانم
گَر خَراب است جهان ، گَر مَعْمور   من خَرابِ ویْ‌اَم ، این می‌دانم
نَظَری هست مَلِک را ، بَرْ من   گرچه با خاکِ زمین یکسانم
زَرْ با خاکْ دَرآمیخته‌ام   باشْ، در کوره رَوَم ، در کانم

﴿۲۰۷۷﴾

من اگر پُر غَم و گر خندانم   عاشقِ دُولَتِ آن سُلطانم
تا که خاکِ قَدَمَش ، تاجِ من است   اَگَرَم تاجْ دهی ، نَسْتانم
تا لبِ قَندِ خوشش ، پَندم داد   قَند رویَد ، بُنِ هر دَندانم
گُلَم ، اَرْچند که خارَم ، در پاست   یوسُفَم ، گرچه دَرین زندانم
هرکِه یعقوبِ غم است ، او را من   مونِسِ زاویهٔ اَحْزانم
در وصالِ لبِ او ، هَمچو نِی‌اَم   قَند می‌بوسم و در اَفْغانم

---

۱ – بُرو که خداوند همراه توست.

۲ – شادیِ مفرط

پایِ من ، گرچه دَرین گِل ماندەست نه که من ، سَروِ چُنین بُستانم؟
زِ جهان گَرچه نهانم ، چه عَجَب؟! که نهان باشد جان ، من جانم
گرچه خارَمْ ، همه سَر ، تا به قَدَم کوریِ خـــــار ، چو گُلْ خَندانم
بودەام مؤمنِ توحید ، کُنون مؤمنـــان را پس ازین ایمانم
سایهٔ شَخْصم و اندازهٔ او قامَتَش چنـــــد بُوَد ، چَندانم
هرکِه او سایه ندارد ، چو فَلَک او بِدانَـــــد ، که زِ خورشیدانم
قیمَتَم نَبْوَد ، هرچند زَرَم که به بازار نِیَم ، در کانم
من درونِ دلِ این سنگ‌دلان چون زَر و خاک ، به کانْ یکسانم
چونکه از کانِ جهان ، باز رَهَم زآن‌سویِ کَوْن و مکان ، میدانم
شمس تبریز چو بِنْمود جمال من چو ذرّه ، ز رُخَش حیرانم

﴿۲۰۷۸﴾

من اگر دستْ‌زَنانم، نه از این دستْ زَنانم نه از اینم، نه از آنم، من از آن شهرِ کَلانم
نه پِیِ زَمر[۱] و قِمارم، نه پِیِ خَمْر و عُقارم[۲] نه خَمیرم، نه خُمارم، نه چُنینم، نه چُنانم
من اگر مَست و خَرابَم، نه چو تو مَستِ شرابم نه زِ خاکَم، نه زِ آبَم، نه ازین اَهلِ زمانم
چه خبر پردهٔ آدم ؟ چه خَبَر دارد ازین دَم؟ که من از جُملهٔ عالَم ، به دو صد پَرده نَهانم
مَشِنو این سُخَن از من، نه ازین خاطِرِ روشن که ازین ظاهر و باطن ، نَپَذیرم، نَسِتانم
رُخِ تو گرچه که خوب است، قَفَسِ جانِ تو چوب است بِرَم از من ، که بسوزی، که زَبانەست زَبانم
نه زِ بویَم، نه زِ رَنگَم، نه زِ نامَم، نه زِ نَنگَم حَذَر از تیرِ خَدَنگم، که خدایی‌ست کَمانم
نه مِیِ خامْ سِتانَم، نه زِ کَسْ وامْ سِتانَم نه دَم و دام سِتانَم، هله ای بَختِ جوانم
چو گُلِستانِ جِنانَم، طَرَبِسْتانِ جهانم به رَهِ آنِ همه مَردان، که رَوان است رَوانم
شِکَرِسْتانِ خیالَت ، بَرِ من ، گُلْشِکَر آرَد به گُلِستانِ حَقایِق ، گُلِ صدبَرگ فشانم
چو دَرآیَم به گُلِستان ، زگُل‌اَفْشانِ وصالَت زِ سَرِ پا بِنِشانَم ، که زِ داغَت بِنِشانم
عَجَب ای یار چه خُفتی؟! چه غریبی؟ چه شگفتی؟ چو دَهانَم بِگِرفتی ، به درونْ رفت ، بَیانم
چو به تبریز رَسَد جان ، سویِ شَمسُ ٱلْحَق و دینم همه اسرارِ سُخَن را به نِهایَت بِرَسانم

---

۱ – نِیْ نواختن
۲ – شراب

﴿۲۰۷۹﴾

من اگر مَستم و گر هُشیارم — بَندهٔ چَشمِ خوشِ آن یارم
بی‌خیالِ رُخِ آن جانِ جهان — از خود و جان و جهان ، بیزارم
بندهٔ صورتِ آنم ، که ازو — روز و شب در گُل و در گُلْزارم
این چُنین آینـــه‌ای می‌بینم — چَشم ازین آینِه ، چون بَردارم؟
دَم فــروبَســـته‌ام و تَـــن زده‌ام[1] — دَم مدِه ، تا که عَلالا[2] نآرم
بُتِ من گفت: مَنَم جانِ جهان — گفتم: این است بُتا ، اِقْـــرارم
گفت: اگر در سَرِ تو ، شورِ من است — از تو من ، یک سَرِ مو ، نَگْذارم
مَنَم آن شمع ، که در آتشِ خود — هرچـــــه پروانه بُـــوَد ، بِسْپارم
گفتَمَش: هرچه بِسوزی ، تو زِ من — دودِ عشقِ تو بُـــوَد ، آثارم
راست کُن لافِ مرا ، با دیده — جُز چُنـــانْ راست ، نباید کارم
من زِ پَرگارْ شُدم، وین عَجَب است — کَانْدَرین دایـــره ، چون پَرگارم
ساقی آمد ، که حَریفانه بِدِه — گفتم: اینک ، به گِـــرو دَستارم
غَلَطم ، سَرْ بِستان ، لیکْ دَمی — مَدَدَم دِهْ ، قَـــدَری هُشیارم
رازِ پِنهانِ جهان را بِنمایْ — کاین جهان را ، به عَدَم اِنْگارم

﴿۲۰۸۰﴾

من اگر نالـــه کنم ، وَر زارم — پَنبـــه در گوش کُنَد ، دِلْدارم
هر خطایی که کُند ، می‌رَسَدش — هر جَفایی که کُند ، بردارم
گَر مرا ، او به عَدَم اِنْگارَد — سِتَمَش را به کَرَم اِنْگارم
داروی دَردِ دِلَم ، دَردِ وِیْ است — دل به دَردش ، زِ چه رو نَسْپارم؟
عِزَّت و حُرمَتَم آن‌گَهْ باشد — که کُند عشقِ عَزیزش ، خوارم
باده آن‌گَه شود انگورِ تَنَم — که بِکوبَد به لَگَد ، عَصّارم
جان دَهَم زیرِ لَگَد ، چون انگور — تا طَرَب ساز شـــود ، اَسْرارم
گرچه انگور همه ، خون گِریَد — که ازین جور و جَفا بیزارم

---

۱ – خاموش بودن و خاموش شدن

۲ –بانگ و شور و غوغا

پَنبه در گوش کُند گوینده — که مِیْ از جَهْل ، نمی‌اَفْشارم
تو گَر اِنْکار کُنی ، مَعْذوری — لیکْ من ، بوٱلْحَکَمِ این کارم
چون تو شمعِ قَدَمَم ، سَر کردی — آن‌گَهی شُـــکر کُنی بسیارم
شمس تبریز ، برآوَر دلِ عشق — تا چو جان ، فاش شود اسرارم

﴿۲۰۸۱﴾

من این ایوانِ نُهْ تو را ، نمی‌دانم ، نمی‌دانم — من این نَقّاشِ جادو را ، نمی‌دانم ، نمی‌دانم
مرا گوید: مَرو هر سو ، تو اُستادی ، بیا این سو — که من آن سویِ بی‌سو را ، نمی‌دانم، نمی‌دانم
هَمی گیرد گَریبانم ، هَمی دارد پَریشانم — من این خوشْخویِ بَدخو را ، نمی‌دانم، نمی‌دانم
مرا جانِ طَرَبْپیشه‌ست ، که بی‌مُطرب نَیآرامَد — من این جانِ طَرَب جو را نمی‌دانم، نمی‌دانم
یکی شیری هَمی بینَم ، جهانْ پیشَش، گَلهٔ آهو — که من این شیر و آهو را نمی‌دانم، نمی‌دانم
مرا سیلابْ بِرْبوده ، مرا جویایِ جو کرده — که این سیلاب و این جو را نمی‌دانم، نمی‌دانم
چو طِفْلی ، گُم‌شُده‌سْتَم من ، میانِ کویْ و بازاری — که این بازار و این کو را نمی‌دانم، نمی‌دانم
مرا گوید یکی مُشْفِق : بَدَت گویند ، بَدگویان — نِکوگو را و بَدگو را نمی‌دانم، نمی‌دانم
زمینْ چون زَنْ ، فَلَکْ چون شُو ، خورَد فرزند ، چون گُربه — من این زن را و این شو را نمی‌دانم، نمی‌دانم
مرا آن صورتِ غیبی ، به ابرو ، نکته می‌گوید — که غَمْزهٔ چَشم و ابرو را نمی‌دانم، نمی‌دانم
مَنَم یعقوب و او یوسُف ، که چَشمَمْ روشن از بویَش — اگر چه اصلِ این بو را نمی‌دانم، نمی‌دانم
جهانْ گَر رو تُرُش دارد ، چو مَهْ در رویِ من خندد — که من جُز میرِ مَهْرو را نمی‌دانم، نمی‌دانم
زِ دست و بازویِ قُدرت، به هر دَم تیرْ می‌پَرَّد — که من آن دست و بازو را نمی‌دانم، نمی‌دانم
دَرآن مَطْبَخ دَرافتادم ، که جان و دلْ ، کَباب آمد — من این گَندیده تَزْغو[1] را نمی‌دانم، نمی‌دانم
دُکانِ نانْبا دیدم ، که قُرصَشْ قُرصِ ماه آمد — من این نان و تَرازو را نمی‌دانم، نمی‌دانم
چو مَردانْ ، صَفْ شِکَستم من ، به طِفْلی ، بازْ رَسْتَم من — که این لالایِ لؤلؤ را نمی‌دانم، نمی‌دانم
تو گویی: شش جهَت مَنْگَر، به سویِ بی‌سویی بَر پَر — بیا این سو، من آن سو را نمی‌دانم، نمی‌دانم
خَمُش کُن، چند می‌گویی؟ چه قیل و قالْ می‌جویی؟ — که قیل و قال و قالو را نمی‌دانم، نمی‌دانم

---

۱ – ذخیره و آذوقه

به دستم یَرْلِغی[1] آمد ، ازآن قانِ همه قانان[2] | که من با چو و با تو را نمی‌دانم، نمی‌دانم
دَوایی دارم آخِرِ من ، زِ جالینوسِ پنهانی | که من این دَردِ پَهْلو را نمی‌دانم، نمی‌دانم
مرا دَردی‌ست و دارویی ، که جالینوس می‌گوید | که : من این دَرد و دارو را نمی‌دانم، نمی‌دانم
بُرو ای شبْ زِ پیشِ مَن ، مَپیچان زُلف و گیسو را | که جُز آن جَعْد و گیسو را نمی‌دانم، نمی‌دانم
بُرو ای روزِ گُلْ‌چهره ، که خورشیدت چه گُلگون است؟ | که من جُز نورِ یاهو را نمی‌دانم، نمی‌دانم
بُرو ای باغْ ، با نُقلَت، بُرو ای شیره ، با شیرت | که جُز آن نُقل و تَزْغو را نمی‌دانم، نمی‌دانم
اگر صد مَنْجِنیق آید ، زِ بُرجِ آسْمان ، بَرْ من | به جُز آن بُرج و بارو را نمی‌دانم، نمی‌دانم
چه رومی‌چِهرِگان دارم ، چه تُرکانِ نَهان دارم | چه عیب است، اَزْ هَلا[3] او را ، نمی‌دانم، نمی‌دانم؟!
هلا، او را بِپُرس آخِر ، ازآن تُرکانِ حیران‌کُن | کَزآن حیرتْ، هَلا او را نمی‌دانم، نمی‌دانم
دِلَم چون تیرْ می‌پَرَّد، کَمانِ تَن هَمی غُرَّد | اگر آن دست و بازو را نمی‌دانم، نمی‌دانم
رَها کُن حرفِ هِنْدو را، بِبین تُرکانِ معنی را | من آن تُرکَم که هِنْدو را نمی‌دانم، نمی‌دانم
بیا ای شَمسِ تبریزی، مَکُن سنگین‌دلی با من | که با تو سنگ و لُؤْلُؤ را نمی‌دانم، نمی‌دانم

۲۰۸۲

من با تو حَدیث ، بی‌زبان گویم | وَزْ جُملهٔ حاضران ، نَهان گویم
جُز گوشِ تو ، نَشْنَود حَدیثِ من | هر چند ، میانِ مَردمان گویم
در خوابْ سُخَن ، نه بی‌زبان گویند؟ | در بیداری ، من آنچُنان گویم
جُز در بُنِ چاه ، می‌نَنالَم من | اسرارِ غَمِ تو ، بی‌مَکان گویم
بر رویِ زمینْ، نِشَسته باشَمْ خوش | اَحْوالِ زمینْ ، بر آسْمان گویم
معشوق ، هَمی‌شود نَهان ، از من | هر چند عَلامَت و نشان گویم
جان‌هایِ لَطیف ، در فَغان آیند | آن دَمْ که من از غَمَت فَغان گویم

۲۰۸۳

من به سویِ باغ و گُلْشَن می‌رَوَم | تو نمی‌آیی مَیآ ، من می‌رَوَم
روزْ تاریک است ، بی‌رویَش مرا | من برایِ شمعِ روشن می‌رَوَم

---

۱ – فرمان پادشاه

۲ – قانِ قانان ، مخفف خاقان خاقانان ، بزرگ بزرگان ، امیر امیران .

۳ – ندا دادن برای آگاهانیدن .

جانْ مرا هِشْته‌ست و پیشین می‌رَوَد   جان هَمی‌گوید که: بی‌تَن می‌رَوَم
بویِ سیب آمد مرا ، از باغِ جان   مَست گشتم ، سیبْ خوردن می‌رَوَم
عیشِ باقی دان مرا ، آنجا که من   از برایِ عیش‌کردن می‌رَوَم
من به هر بادی نگردم، زآنکه من   در رَهَش چون کوهِ آهن می‌رَوَم
من گَریبان را دَریدَم ، از فِراق   وز پِیِ او ، همچو دامَن می‌رَوَم
آتَشَم ، گرچه به صورتْ روغَنَم   وَانْدَر آتش ، همچو روغن می‌رَوَم
همچو کوهی می‌نِمایَم ، لیکْ من   ذَرّه ذَرّه سویِ روزَن می‌رَوَم
چونکه روحِ شمس تبریزی، مرا   بُرد با خود ، جانِ بی‌تَن می‌رَوَم

﴿۲۰۸۴﴾

من پاکبازِ عشقم، تُخمِ غَرَض نَکارم   پُشت و پناهِ فقرم، پُشتِ طَمَع نَخارم
نی بَندِ خَلْق باشم ، نی از کَسی هراسَم   مُرغِ گُشاده‌پایَم، بَرگِ قَفَس ندارم
من ابرِ آب‌دارم، چَرخِ گُهَرنثارم   بر تشنگانِ خاکی، آبِ حَیات بارم
موسیٰ بِدیدْ آتش، آن نورْ بودْ دِلْخَوش   من نیز نورم ای جان، گرچه زِ دورْ ، نارم
شاخِ درختْ گَردان، اصلِ درختْ ساکِن   گرچه که بی‌قَرارم، در روحْ بَرقَرارم
من بوٱلْعَجَبْ جهانم، در مُشتِ گِل نَهانَم   در هر شبی چو روزَم، در هر خَزانْ بهارم
با مُرغِ شب ، شَبَم من، با مُرغِ روز ، روزَم   امّا چو با خود آیَم، زین هردو برکِنارم
آن لحظه با خود آیَم، کَزْ مَحْوْ ،بی‌خود آیَم   شش‌دانگْ، آن گَهَم که ، بیرون زِ پنج و چارم
جانِ بَشَر به ناحَق ، دَعویش اختیار است   بی‌اختیار گـــــردد ، در فَـــــرِّ اختیارم
آن عقلِ پُر هنر را ، بادی ست در سرْ اندر   آن بادِ او نمانَد ، چون باده ای در آرَم
غوّاصْ دانِ دریا ، بسْ غوطه خورده در وِیْ   از هر کجا که خواهم ، ناگاه سَر برآرَم
در کوه و در بیابان ، بسیار صید باشد   از بهرِ صِید و قِیدت ، چون شاه، در شکارم
آن شاهْ ، شمسِ دینـــــم ، بُگزیدهٔ امینم   گوید که: من امینم ، جانسوز و دلفگارم
تا دید چشمِ جانم ، رخسارِ شمس دین را   هم مونسِ روان شد ، هم یار و غمگسارم

﴿۲۰۸۵﴾

من جُز اَحَدِ صَمَد نخواهم   من جُز مَلَکِ اَبَد نخواهم
جُز رَحْمَتِ او ، نَبایَدم نُقل   جُز باده که او دَهَد نخواهم
اندیشهٔ عیشِ بی‌حُضورش   تَرسَم که بِدو رَسَد نخواهم

بی او زِ برایِ عِشرتی ، من	خورشیدْ سَبو کَشَد نخواهم
من مایهٔ باده‌اَم ، چو انگور	جُز ضَربَت و جُز لَگَد نخواهم
از لذّتِ زَخم‌هاشْ ، جانم	یک ساعت اگر رَهَد نخواهم
وقت است که جانْ شَویم، خالِص	کاین زَحْمَتِ کالْبَد نخواهم
احمد گوید ، برایِ روپوش	از احمد ، جُز اَحَد نخواهم
مَجموعِ همه‌ست ، شَمسِ تبریز	حَقّ است که من عَدَد نخواهم

﴿۲۰۸۶﴾

من چو اهلِ عالَم و آدم شدم	بر فرازِ گنبدِ اَعظم شدم
موسیِ عمرانِ وقتم ، ای عزیز	همدمِ عیســـی اِبنْ مریم شدم
دَم به دَم ، از نَفخهٔ روحُ‌القُدُس	همدَمِ آن عیسیِ هَمدَم شدم
آشنایِ لایَموت و لایَفوت	لاجِرَم با عِلمْ ، مَن مَحرَم شدم
گاه در خلوت ، گهی شِبْلی[۱] بُدم	گاه خودْ ، جویندهٔ اَدهَم[۲] شدم
در حضورم ، در حضورم ، در حضور	شادمانم ، شادمانْ ، بی‌غم شدم
تا که در تبریزِ معنی آمدم	مَحرَم شاهنشهِ اَکرم شدم

﴿۲۰۸۷﴾

من چو در گورِ درون ، خُفته هَمی فَرسایَم	چو بیآیی به زیارت ، سَرِهْ بیرون آیم
نَفْخِ صُورِ منی و مَحْشَرِ من ، پس چه کُنم؟	مُرده و زنده ، بدآنجا که تویی ، آنجایم
مَثَلِ نایْ ، جَمادیم و خَمُش ، بی‌لبِ تو	چه نَواها زَنَمْ آن دَم ، که دَمی ، در نایَم
نِیِ مِسکینِ تو با شِکَّرِ لب ، خو کرده‌ست	یاد کُن از منِ مِسکین، که تو را می‌پایَم
چون نیابم مَهِ رویَت، سَرِ خود می‌بَندم	چون نیابَم لبِ نوشَت، کَفِ خود می‌خایَم

﴿۲۰۸۸﴾

من خُفته‌وَشَم امّا ، بَسْ آگَه و بیدارم	هر چند که بیهوشَم ، در کارِ تو هُشیارم
با شیره‌فشارانَت ، اَنْدَر چَرَشِ[۳] عشقم	پایْ از پِیِ آن کوبَم ، کَانْگورِ تو اَفْشارم

---

۱ – جعفر بن یونس، مشهور به "شِبلی" ، از عارفانِ نامی و پُر آوازهٔ قرن سوم و چهارم هـ.ق .

۲ – جناب ابراهیم ادهم ، عارف بسیار بزرگ قرن دوم هـ . ق .

۳ – چراگاه

تو پایْ هَمی‌بینی ، وَ انْگور نمی‌بینی / بِسْتان قَدَحی شیره ، دَریاب که عَصّارم
اَنْدَر چَرَشِ جان آ ، گَر پایْ هَمی کوبی / تا غوطه خورَم یک دَم، در شیرهٔ بسیارم
زین باده نگردد سَر، زین شیره نشورَد دل / هینْ چاشْنی‌یی بِسْتان، زین باده که من دارم
زین باده که داری تو، پیوسته خُماریْ تو / دانَم که چه داری تو، در روتْ نمی آرم
دامی که دَرافُتادی، بِنْگَر سویِ دام اَفْکَن / تا ناظِرِ حَق باشی، ای مُرغِ گرفتارم
دامْ اَرْ تَکِ چَهْ باشد، فردوسْ کُند حَقَّش / وَرْ خارِ حَسَک[1] باشد، حَق سازد گُلْزارم
آن دَم که به چاه آمد ، یوسُفْ خَبَرش آمد / که کارِ تو می‌سازم ، ای خستهٔ بیمارم
دارویِ تو می‌کوبم، خَرگاهِ تو می‌روبَم / از ضِدْ ، ضِدَش اَنگیزم، من قادر و قَهّارم
گویم به حَجَر: حَیّ شو، گویم به عَدَم: شِیء شُو / گویم به چَمَن: دِیْ شو، داری عَجَب اِقْرارم
شَمسُ اَلْحَقِ تبریزی، تو روشنیِ روزی / وَنْدَر پِیِ روزِ تو، من چون شبِ سَیّارم

﴿۲۰۸۹﴾

من دَلْقْ گِرو کردم، عُریانِ خَراباتَم / خوردم همه رَخْتِ خود، مهمانِ خَراباتَم
ای مُطربِ زیبارو، دستی بِزَن و بَر گو / تو آنِ مُناجاتی ، من آنِ خَراباتَم
خواهی که مرا بینی، ای بَستهٔ نَقْشِ تَن / جان را نَتَوان دیدن، من جانِ خَراباتَم
نی مَردِ شِکَم‌خوارم، نی دَردِ شِکَم دارم / زین مائده بیزارم، بر خوانِ خَراباتَم
من هَمدَمِ سُلطانم، حَقّا که سُلیمانم / کُلّی همه ایمانم، ایمانِ خَراباتَم
با عشقْ دَرین پَستی، کردم طَرَب و مَستی / گفتم: چه کسی؟ گفتا: سُلطانِ خَراباتَم
هر جا که هَمی باشم ، هم کاسهٔ اَوْباشم / هر گوشه که می‌گردم، گَردانِ خَراباتَم
گویی: بِنَما مَعنی، بُرهانِ چُنین دَعویِ / روشن‌تر ازین بُرهان ، بُرهانِ خَراباتَم
گَر رَفت زَر و سیمَم ، با سینهٔ سیمینَم / وَرْ بی‌سَر و سامانَم، سامانِ خَراباتَم
ای ساقیِ جانْ ، جانی ، شمعِ دلِ ویرانی / ویرانِ دِلَم را بین ، ویرانِ خَراباتَم
گویی که: تو را شیطانْ ، اَفْکَنْد دَرین ویران / خوبیّ مَلَک دارد ، شیطانِ خَراباتَم
هر گَهْ که خَمُش باشم، من خُمِّ خَراباتَم / هر گَهْ که سُخَن گویم، دَربانِ خَراباتَم

۱ – حَسَک ، خسک ، خارخسک = گیاهی بیابانی که شاخه هایش روی زمین میخوابد و خارهای سه پهلویی به اندازه نخود دارد ، خار مغیلان .

﴿ ۲۰۹۰ ﴾

من دوشْ ، بِتازه عَهد کردم		سوگند به جانِ تو بِخَوردم
کَزْ رویِ تو چَشمْ بَرندارم		گَر تیغ زنی ، زِ تو نَگَردم
دَرمان زِ کسی دِگَر نَجویَم		زیرا زِ فِراقِ توست ، دَردم
در آتشَم اَرْ فرو بَری تو		گَر آه بَــرآوَرَم ، نه مَردم
بَرخاستم از رَهَت ، چو گَردی		بر خاکِ رَهِ تو باز گردم
هر لحظه ز شوقِ شمس تبریز		با کافــرِ نَفْسْ ، در نَبَردَم

﴿ ۲۰۹۱ ﴾

من زِ وَصلَتْ سویِ هِجْران می‌رَوَم		در بیابانِ مُغیــلان[۱] می‌رَوَم
من به خودْ کِیْ رَفتَمی؟ او می‌کَشَد		تا نَپِنْداری ، که خواهان می‌رَوَم
چَشمِ نَرگس ، خیره در من مانده است		کَزْ میانِ باغ و بُستان می‌رَوَم
عقل هم ، انگشتِ خود را می‌گَزَد		زآنکه جانْ اینجاست ، بی‌جان می‌رَوَم
دستِ ناپیدا ، گَریبان می‌کَشَد		من پِیِ دست و گَریبان می‌رَوَم
این چُنین پیدا و پنهان ، دستِ کیست؟		تا که من پیدا و پنهان می‌رَوَم
این همان دست است ، کَاوَّلْ او مرا		جمع کرد و منْ پَریشان می‌رَوَم
در تماشایِ چُنین دستِ عَجَب		من شُدم از دست و حیران می‌رَوَم
من چو از دریایِ عُمّان ، قَطره‌ام		قَطره قَطره ، سویِ عُمّان می‌رَوَم
من چو از کانِ مَعانی ، یک جُوَم		هم‌چُنین جو جو ، بِدآن کان می‌رَوَم
من چو از خورشید و کیوان ، ذَرّه‌ام		ذَرّه ذَرّه ، سویِ کیوان می‌رَوَم
این سُخَن پایان ندارد ، لیکْ من		آمدم زآن سَر، به پایان می‌رَوَم
شمس تبریزی چو دل را می‌بَرَد		من ز عشقش ، بی دل و جان می رَوَم

﴿ ۲۰۹۲ ﴾

من سَرِ خُم را بِبَستم ، باز شُد پَهْلویِ خُم		آن که خُم را ساخت ، هم او شناسَد خویِ خُم
کوزه‌ها مُحتاجِ خُمّ و خُمّ‌ها ، مُحتاجِ جو		در میانِ خُم چه باشد؟ گنج دارد جویِ خُم
مَستیانِ بَس پَدید و خُم‌ّشان را کَس ندید		عالَمی زیر و زَبَر، پیچان شُده ، از بویِ خُم

---

۱ – گیاهی با خار های کج و درشت

گر نبودی بویِ آن خُمْ ، در دَماغِ خاص و عام | پس به هر مَحْفِل چرا دارند، گفت و گویِ خُم؟
بویِ خُمَّش خَلْق را ، در کوزهٔ فُقّاع[1] کرد | شُد هزاران تُرک و رومی ، بَنده و هِنْدویِ خُم
جادُویی بر خُم نِشینَد ، می‌دَواند شهرْ شهر | جادُوان را ریشخندی می‌کُند ، جادویِ خُم
در خُمِ خود پیچْ ای دل !مَست و بی‌خود، چون شراب | همچُنین می‌رو خَراب ، از بویِ خُم ، تا رویِ خُم
تا بِبینی ناگهان ، مَستی رَمیده ، از جهان | نَزْدِ خُمْ ای جانِ عَمِّم ، که مَنَم خالویِ خُم
رویْ از آن سو کُن ، کَزین سو ، گفت و گو را راه نیست | چون زِ شِشْ سو وارَهیدی ، باریابی سویِ خُم

﴿۲۰۹۳﴾

من که حیرانِ ملاقاتِ توأَم | هم خیالی ز خیالاتِ توأَم
بی‌مراعات ، کُنـــــی دلجویی | وَه که بی‌دلْ ، ز مراعاتِ توام
ذاتِ من ، نقشِ صفاتِ خوشِ توست | من مگر خود ، صفتِ ذاتِ توام
گر کراماتْ ببخشد ، کَرَمت | مو به مو ، لطف و کراماتِ توام
نَفْس و اندیشهٔ من ، جمله ز توست | گوئی الفاظ و عباراتِ توام
گاه ، شَه بودم و گاهَتْ، بنده | این زمان هردو نِی ام ، ماتِ توام
دلْ زُجاج[2] آمد و نُورَتْ، مِصباح | منِ بی‌دل شده ، مِشکاتِ[3] توام
ای مهندس ، که تو را لُوحَم و خاک | چو رَقَمِ مَحوِ تو ، اِثبات[4] توام
چه کُنم ذِکر ، که من ذِکرِ توأَم | چه کُنم رایْ ، که رایاتِ توام
سَنُرِیهم شد و فی اَنفُسِهِم[5] | هم توأَم خوان ، که ز آیاتِ توام
شمسِ تبریز ، تویی وَجْهِ[6] وجوه | من هم از وَجْه و ز مِرآتِ[7] توام

---

۱ – شراب
۲ – آینه
۳ – جایی که در آن چراغ بگذارند.
۴ – محو و اثبات= لوحی است که تقدیر الهی در آن نگاشته شده ومحل ثبت حوادث و اتفاقات میباشد و در صورت محو امری ، دستورالعمل و حکم جدیدی در کتاب سرنوشت آدمی رقم زده میشود.
۵ – اشاره به آیه ۵۵ سوره فُصِّلت دارد که میفرماید: "به زودی، آیاتِ خود را در آفاق و در وجودشان نشان خواهیم داد".
۶ – چهره ، رویْ ، قصد و نیت
۷ – آینه

﴿۲۰۹۴﴾

من کیستم؟ من کیستم؟ من هشت و چار و بیستم — دِیر و چَلیپا و عصا ، رُهبان و هَم قِسّیسْتَم
گاهی اسیرِ صومعه ، گاهی اسیر بُتکده — گَه رِند و دُردی نوشم و گه شیخ و گه صوفیسْتم
دیدم صراطِ مستقیم ، از فضلِ رحمانِ الرّحیم — از نقطهٔ بی تی و جیم ، در هر سخن هادیسْتم
جامی بنوش، ای شیخِ دِه ، زَرق و ریا ، یک‌سو بِنِه — من دَر دِهَم لیکن به عِلْم ، از فضلِ حقْ شَهریسْتم
از هر بلا و هر عَنا ، کز ذُوالْجلالَم می‌رسد — ای صابران، ای صابران، راضیسْتم ، راضیسْتم
از صورت روحانیون ، در عشقْ ثابت گشته‌ام — یَستم مبین ، کز معنوی ، عالیسْتم ، عالیسْتم
فانی بُوَد غیرِ خدا ، در دیدهٔ اهلِ هُدی — از ذاتِ پاکِ لَم یَزَل ، باقیسْتم ، باقیسْتم
خامش کنم چون خود به خود ، رمزِ عجب کردم بیان — صافی دلم ، صافی تنم ، در هر هنر ، وافیسْتم
مخدومِ جانم شمسِ دین ، تبریزِ دلْ مَعمور شد — بر دَردمندانِ عَنا ، شافیسْتم ، شافیسْتم

﴿۲۰۹۵﴾

من و تو دوشْ شب، بیدار بودیم — همه خُفتند و ما ، بر کار بودیم
حَریفِ غَمْزهٔ غَمّاز گشتیم — به پیشِ طُرّهٔ طَرّار بودیم
بیا تا ظاهر و پیدا بگوییم — که : با عشقِ نَهانی، یار بودیم
اگر چه پیش و پس ، آنجا نگُنجَد — به پیشِ صانعِ جَبّار بودیم
عَجَب نَبْوَد اگر ما را ندیدند — که ما در مَخْزنِ اسرار بودیم
بیآوردیم دُرهـــــا ، اَرْمَغانی — که یعنی : ما به دریابار[1] بودیم

﴿۲۰۹۶﴾

مَنَم آن بَندهٔ مُخْلِص ، که از آن روز که زادم — دل و جان را زِ تو دیدم ، دل و جان را به تو دادم
کَتَبَ ٱلْعِشْقُ بِأَنّـــــی بِهَوَی ٱلْعاشِقِ اَعْلَمْ — فَإِلَیْهِ نَتَراجَـــعْ وَ اِلَیْـــهِ نَتَحاکَمْ
چو شَرابِ تو بِنوشَم، چو شَرابِ تو بجوشَم — چو قَبایِ تو بپوشَم، مَلِکَم ، شاهْ قُبادم
قَمَرُ ٱلْحُسْنِ اَتانی وَ اِلَی ٱلْوَصْلِ دَعانی — وَ رَعانی وَ سَقانی، هُوَ فِی ٱلْفَضْلِ مُقَدَّم
زِ میانم چو گُزیدی، کَمَرِ مِهْرِ تو بَستم — چو بِدیدم کَرَمِ تو، به کَرَم ، دست گُشادم
نَصَرَ ٱلْعِشْقُ، اَجیبوا وَ اِلَی ٱلْوَصْلِ اَنیبوا — طَلَعَ ٱلْبَدْرُ فَطیبوا، قَدِمَ ٱلْحِبُّ وَ اَنْعَم
چه کُنم نام و نشان را، چو زِ تو گُم نشود کَس؟ — چه کُنم سیم و دِرَم را، چو دَرین گنج فُتادم؟

---

۱ – دریای بزرگ

لَمَعَ ٱلْعِشْقِ تَوالیٰ وَ عَلَی ٱلصَّبْرِ تَعالیٰ   طَمَسَ ٱلْبَدْرُ هِلالا، خَضَعَ ٱلْقَلْبُ وَ اَسْلَم
چو تویی شادی و عیدم، چه نکوبَخت و سَعیدم!   دلِ خود بر تو نهادم، به خدا نیک‌نَهادم!
خَدَعُونی ، نَهَبُونی ، اَخَذُونی ، غَلَبُونی   وَعَدونی ، کَذَبُونی ، فَإِلیٰ مَن اَتَظَلَّم؟
نه بِدَرَّم، نه بِدوزَم، نه بِسازم، نه بِسوزم   نه اسیرِ شب و روزم، نه گرفتارِ گُسادم
مَلِکُ ٱلشَّرْقِ تَشَرَّقْ وَ عَلَی ٱلرّوحِ تَعَلَّق   غَسَقُ ٱلنَّفْسِ تَفَرَّق، رَبَضُ ٱلْکُفْرِ تَهَدَّم
چه گُساد آید آن را ، که خریدارْ تو باشی؟   چو فُزودی تو بَهایم، که کُند طَمْعِ مَزادم؟
نَفَسُ ٱلْعِشْقِ عَتادِیْ وَ عَمیدی وَ عِمادی   فَمِنَ ٱلْعِشْقِ تَدَثَّرْ وَ مِنَ ٱلْعِشْقِ تَخَتَّم
رَوِشِ زاهِد و عابِد، هَمِگی تَرکِ مُراد است   بِنَما، تَرکِ چه گویم، چو تویی جُمله مُرادَم؟
لَکَ یا عِشْقُ وُجُودی وَ رُکُوعی وَ سُجُودی   لَکَ بُخْلی، لَکَ جُودی، وَ لَکَ ٱلدَّهْرُ مُنَظَّم
چو مرا دیو رُبودی، طَرَبَم یادِ تو بودی   تو چُنانم بِرُبودی، که بِشُد یاد زِ یادم
اَلِفَ ٱلدَّهْرُ بِعادی، جَرَحَ ٱلْبُعْدُ فُؤادی   فَقَدَ ٱلنَّوْمَ وِسادی، وَ سَعاداتیَ نُوَّم
به صِفَت ، کَشتیِ نوحَم ، که به بادِ تو رَوانم   چو مرا بادْ تو دادی، مَدِه ای دوستْ به بادم
فَأَرَی ٱلشَّمْلَ تَفَرَّق، وَ اَرَی ٱلسِّتْرَ تَمَزَّق   وَ اَرَی ٱلسُّقْفَ تَخَرَّق، و اَرَی ٱلْمَوْجَ تَلاطَم
من اگر کَشتیِ نوحَم ، چه عَجَب؟ چون همه روحَم   من اگر فَتح و فتوحَم ، چه عَجَب؟ شاه‌نژادم
وَ اَرَی ٱلْبَدْرَ تَکَوَّر، وَ اَرَی ٱلنَّجْمَ تَکَدَّر   وَ اَرَی ٱلْبَحْرَ تَسَجَّر، وَ اَرَی ٱلْهُلْکَ تَفاقَم
چو به بَحْرِ تو دَرآیَم ، به مِزاجْ آبِ حَیاتم   چو فُتَم جانِبِ ساحل، حَجَرمْ ، سنگ و جَمادم
فَقَد اَهْدانیَ رَبّی، وَ اَتَی ٱلْجَدُّ بِحِبّی   نَهَضَ ٱلْحِبُّ لِطِبّی وَ تَدارَک وَ تَرَحَّم
به خدا بازِ سپیدم ، که به شاه است امیدم   سویِ مُردار چه گردم؟ نه چو زاغَم ، نه چو خادَم[1]
نَزَل ٱلْعِشْقُ بِداری، مَعَهُ کاسُ عُقاری   هُوَ مِعْراجُ سُواری وَ عَلَی ٱلسَّطْحِ کَسُلَّم
چو بِسازیم ،چو عیدم، چو بِسوزیم ،چو عودم   زِ تو گِریَم، زِ تو خَندم، زِ تو غَمگین، زِ تو شادم
بِکَ اَحْییٰ وَ اَمُوتُ، بِکَ اُمْسِکْ وَ اَقُوتُ   بِکَ فِی ٱلدَّهْرِ سَکوتُ، بِکَ قَلْبی یَتَکَلَّم
چو زِ تبریز بِتابَد ، مَهِ شَمسُ ٱلْحَقِ وَ ٱلّدین   بِفُروزَد زِ مَهِ او ، فَلَکِ جَهَد و جِهادم

﴿۲۰۹۷﴾

مَنَم آن دُزد که شبْ ، نَقْبْ زدم ، بُبْریدم   سَرِ صَندوقْ گُشادم ، گُهَری دُزدیدم
زِ زُلَیخایِ حَرَم ، چادرِ سَرْ بِرْبودم   چو بِدیدم رُخِ یوسُف، کَفِ خود بُبْریدم

---

۱ – خاد = زغن

سَرِ سودایِ کَسی ، قَصدِ سَرِ من دارد　　کِی بَرَد سَرْ ز کَفَش ، آنکِه از آن سَر دیدم
چو بگفتم بِبُرَم سَر ؟ سَرِ من گفت: آری　　چون غَمَش کَنْد زِ بیخَم، پس از آن روئیدم
این چه ماه است ، که اَنْدَر دل و جان‌ها گردد؟　　که من از گردشِ او، همچو فَلَکْ گَردیدم
یارب این جامِ صفا چیست ، که اَنْدَر هَوَسَش　　همه دُردیِ جهان ، بَر سَرِ خود مالیدم؟
اَنْدَرین چاهِ جهان ، یوسُفِ حُسنی‌ست نَهان　　در هوایِ سَرِ او ، هَمچو رَسَن پیچیدم
هله ای‌عشقْ بیا ، یارِ مَنی ، در دو جهان　　از همه خَلْق بُریدم، به تو بَرچَسبیدم
آن چُنان در فَرَحَم ، کَزْ قَدَحَت سَرمَستم　　زآن گُزیده‌ست مرا حَق ، که تو را بُگْزیدم
به نَهان از همه خَلْقان ، چه خوشْ‌آیینْ باغی‌ست　　که چو گُل در چَمَنَش ، جامهٔ جانْ بِدْریدم
اَنْدَر آن باغ ، یکی دِلْبَرِ بالاشَجَری‌ست　　که چو بَرگِ شَجَر اَنْدَر قَدَمَش ریزیدم
بس کُنم آن‌چه بِگُفت او که بگو ، من گفتم　　وآنچه فرمود بِپوشان و مگو ، پوشیدم
شَمسِ تبریز ، که آفاق ازو ، پُر نور است　　من به هر سویْ چو سایه ، زِ پِیِ‌اَش پوئیدم

﴿۲۰۹۸﴾

مَنَم آن عاشقِ عشقت ، که جُز این کار ندارم　　که بر آن کَس که نَه عاشق ، به جُز اِنْکار ندارم
دلِ غیرِ تو نَجویَم ، سویِ غیرِ تو نَپویَم　　گُلِ هر باغْ نَبویَم ، سَرِ هر خار ندارم
به تو آورده ام ایمان، دلِ من گشت مُسلمان　　به تو دل گفت که : ای جان، چو تو دِلْدار ندارم
چو تویی چَشم و زَبانَم، دو نَبینم ، دو نَخوانم　　جُزِ یک جان ، که تویی آن ، به کَسْ اِقْرار ندارم
چو من از شَهْدِ تو نوشَم، زِ چه رو سِرکِه فُروشَم؟　　جهَتِ رِزْقْ ، چه کوشم؟ نه که اِدْرار[1] ندارم؟
زِ شِکَربورهٔ[2] سُلطان، نه زِ مِهْمانیِ شیطان　　بخورم سیر ، بَرین خوان، سَرِ ناهار ندارم
نخورم غَم، نخورم غَم، زِ ریاضَت نَزَنَم دَم　　رُخِ چون زَرْ بِنِگَرْ گَرْ زَرِ بسیار ندارم
نخورَد خسروِ دلْ غَم ، مَگَر اندیشهٔ شیرین　　به چه دلْ غَم خورَم آخِر؟ دلِ غَمخوار ندارم
پِیِ هر خائف و ایمِن، کُنَم این شرحْ ، وَلیکِن　　زِ سُخَن گفتنِ باطن، دلِ گفتار ندارم
تو که بی‌داغِ جُنونی، خَبَری گویْ، که چونی　　که من از چون و چگونه ، دِگَر آثار ندارم
چو زِ تبریز بَرآمَد ، شَهِ شَمسُ‌الْحَق و دینم　　سَرِ این ماهِ شَبِستانِ سِپَهدار ندارم

---

۱ – جیره و مستمری
۲ – شکر پاره ، نام نوعی شیرینی

﴿ ٢٠٩٩ ﴾

مَنَم آن کَس که نبینم ، بِزَنَمْ فاخته گیرم　　من از آن خارْ کَشانَم ، که شود خارْ حَریرم
به کِه مانَم؟ به کِه مانَم؟ که سُطُرلابِ جهانم　　همه اَشکالِ فَلَک را ، به یکایک بِپَذیرم
زِ پَسِ کوهِ مَعانی، عَلَمِ عشق بَرآمَد　　چو عَلَمدار بَرآمَد، بِرَهانَد زِ زَحیرم
زِ سَحَر گَر بِگُریزم، تو یَقین دان که خُفاشَم　　زِ ضَرَر گَر بِگُریزم، تو یَقین دان که ضَریرم[1]
چو زِ بادی بِگُریزم، چو خَسَم، سُخرهٔ بادم　　چو دَهانَم نَپَذیرد، به خـــدا خام و فطیرم
نه چو خورشیدِ جهانم، شَهِ یکروزهٔ فانی　　که نَیَندیشد و گوید ، که : چه میرم ، که بمیرم؟
نه چو گَردونْ ، نه چو چَرخَم ، نه چو مُرغَمْ ، نه چو فَرْخَم[2]　　نه چو مِرّیخْ سِلَحْکَش، نه چو مَهْ ، نیمه وَزیرم
چو مَنی ، خوار نباشد، که تویی حافظ و یارم　　بَرِ خَلْقْ ، اِبْنِ قَلیلَم، بَرِ تو ، اِبْنِ کَثیرم[3]
هُنرِ خویش بِپوشَم ، زِ همه ، تا نَخَرَنْدَم　　به دو صد عیب بِلَنْگَم، کِه خَرَد جُز تو ، امیرم؟
نخورم جُز جِگَر و دل، که جِگَرگوشهٔ شیرم　　نه چو یوزانِ خَسیسَم، که بُوَد طُعمهْ ، پَنیرم
زِ شَرَرْ زان نَگُریزم ، که زَرَمْ نی زَرِ قَلْبَم[4]　　زِ خَطَر زان نَگُریزم ، که دَرین مُلْکِ خَطیرم
هَمگان مُرْدَنیان اند ، نمانـــند و نَپایند　　تو بیا کآبِ حَیاتی، که زِ تو نیست گُزیرم
تو مرا جانِ بَقایی، که دَهی جامِ حَیاتم　　تو مرا گنجِ عَطایی، که نَهی نامْ فَقیرم
هله بس کُن ، هله بس کُن ، کَم آوازِ جَرَس کُن　　که کُهَم من ، نه صدایم ، قَلَمَم من ، نه صَریرم[5]
فَعِـــلاتُنْ فَعِـــلاتُن ، فَعِـــلاتُنْ فَعِـــلاتُن　　همه میگویْ و مَزَن دَم ، زِ شَهَنشاهِ شَهیرم

﴿ ٢١٠٠ ﴾

منم آن نیازمندی ، که به تو نیاز دارم　　غمِ چون تو نازنینی ، به هزار ناز دارم

---

١ – آمیخته به ضرر و زیان

٢ – جوجه ، جوجه مرغ

٣ – عبدالله بن کثیر مَکّی یکی از قُرّاء سَبعه میباشد، گفتنی است که پس از رسول خدا "ص"، صحابهٔ آن حضرت، معلم قرآن بوده و پس ازآنها "تابعان" این امر را به عهده گرفته‌اند. بعد از تابعان نیز تابعانِ تابعان و پس از آنان، قراء سبعه یا هفتگانه، معلم قرآن بوده اند. این افراد عبارت بوده اند از: نافع، ابن عامر، ابو عَمْرو، عاصم، حمزه، کسائی و عبد الله ابن اثیر مَکّی (ابن اثیر مَکّی، ایرانی الاصل بوده است).

٤ – زَرِ قلب = زرِ ناخالص.

٥ – صدای قلم به هنگام نوشتن.

تویی آفتاب و چشمم،به جمالِ توست روشن! اگر از تو باز گیرم ، به کِه چَشمْ باز دارم؟
به جفا نمودنِ تو ، ز وَفاتْ برنگردم به وفا نمودنِ تو ، ز جَفاتْ باز دارم
گِله کردم از تو گفتی ، که بساز چارهٔ خود منم آن‌که در غمِ تو ، ز تو چاره‌ساز دارم
غم دل به تو نگویم ، که تو را ملال گیرد کنم این حدیثْ اَلحق ، دلِ چاره‌ساز دارم

﴿ ۲۱۰۱ ﴾

مَنَم فِتْنه ، هزاران فِتْنه زادم به من بِنْگَر ، که دادِ فِتْنه دادم
زِ من مَگْریز ، زیرا دَرفُتادی بگو: اَلْحَـمْدُلِلّهْ ، دَرفُتادم
عَجَب چیزی‌ست عشق و من عَجَب‌تَر تو گویی عشق را خودْ من نَهادم!
بیا گَر منْ مَنَم ، خونَم بِریزید که تا خود من نَمُردم ، من نَزادم
نگویم سِرِّ تو ، کآنْ غَمْزْ[1] باشد ولی ناگفته ، بَنـــدی بَرگُشادم

﴿ ۲۱۰۲ ﴾

منْ اُشتُرِ مَستِ شهریارم آن خایَمْ ، کَزْ گلو بَرآرم
چون گُلْبُنِ رویِ اوست ، خویَم اِشْـــکوفهٔ او بُوَد نِثارم
چون بَحرْ اگر تُرُش کُنم رو پُر گوهر و دُرّ بُوَد کِنارم
گَر یارْ وصالِ ما نَجویَد با عشقِ وصالِ یارِ غارم
خواری که به پیشِ خَلْق عار است آن عار شُده‌ست اِفْتِخارم
بادِ مَنْطِق ، بُرون کُن از لُنج[2] کَزْ بادِ نَطَق ، دَرین غُبارم
شمس تبریز ! شــــرحْ فرما احـــــوالِ دلِ نَحیف و زارم

﴿ ۲۱۰۳ ﴾

میانِ مـا دَرآ ! مـا عاشـــقانیم که تا در باغِ عشقَت ، دَرکَشانیم
مُقیمِ خانهٔ ما شو ، چو سایه که ما خورشید را ، هَمسایگانیم
چو جانْ اَنْدَر جهان ، گَر ناپَدیدیم چو عشقِ عاشقانْ ، گَر بی‌نشانیم
وَلیک آثارِ ما پیوستهٔ توست که ما چون جانْ نَهانیم و عیانیم
هر آن چیزی که تو گویی که آنید به بالاتر نِگَر، بالایِ آنیم

---

۱ – سخن چینی

۲ – لَب ، لُپ

تو آبی لیک ، گردابیّ و مَحْبوس — دَراَ در ما، که ما سیلِ رَوانیم
چو ما در فَقرِ مُطْلَقْ ، پاکْ بازیم — به جُز تَصنیفِ نادانی ندانیم

﴿ ۲۱۰۴ ﴾

میلِ هواشْ می‌کُنم ، طالَ بَقاشْ[1] میزَنَم — حَلْقه به گوش و عاشقم ، طَبْلِ وَفاشْ می‌زَنَم
از دل و جان گسسته ام ، بر سَرِ رَهْ نِشَسته ام — قافلهٔ خیال را ، بَهـــرِ لِقاش می‌زَنَم
غیرِ غَواشیِ[2] غَمَشْ ، یا یَلَواجِ[3] مَرهَمَش — هر چه سَری بُرون کُنَد ، بر سَر و پاش می‌زَنَم
این دلِ هَمچو چَنگ را مَست و خراب و دَنگ را — زَخْمه به کَف گرفته ام ، هَمچو سِه تاش[4] می‌زَنَم
دل که خَرید جوهری ، از تَکِ حوضِ کوثری — خُفت و بَها نمیدَهَد ، بَهرِ بَهاش می‌زَنَم
شب چو به خواب می‌رَوَد ، گوش کَشانْش می‌کَشَم — چون به سَحَر دُعا کُند ، وَقتِ دُعاش می‌زَنَم
لَذَّتِ تازیانه‌ام ، کِی بِرَسَد به لاشه‌اَش؟ — چون که گُمان بَرَد که من ، بَهرِ فَناش می‌زَنَم
گَر قَمَر و فَلَک بُوَد ، وَرْ خِرَد و مَلَک بُوَد — چون کِه حِجابِ دل شود ، زودْ قَفاش می‌زَنَم
گفتم شیشهٔ مرا ، بر سَرِ سنگ می‌زنی — گفت: چو لافِ عشق زد ، تیغِ بَلاش می‌زَنَم
هر رَگِ این رَبابِ نو ، نالهٔ نو ، نَوایِ نو — تا زِ نَواشْ پِیْ بَرَد ، دل که کُجاش می‌زَنَم
در دلِ هر فَغانِ او ، چاشْنی‌یی سِرِشته‌ام — تا نَبَری گُمان که من ، سَهْو و خَطاش می‌زَنَم
خَشمِ شَهانْ گَهِ عَطا ، خَنجَر و گُرز می‌زَنَد — من به سَخاشْ می‌کُشم ، من به عَطاشْ می‌زَنَم
سَختْ لَطیف می‌زَنَم ، دیده بِدآن نمی‌رَسَد — دل که هوایِ ما کُنَد ، همچو هَواش می‌زَنَم
خامُش باش زین چنین ، پَردهٔ راست نیست این — راهِ شماست این نَوا ، پیشِ شماشْ می‌زَنَم
چون دلِ تو ، به سویِ او ، شد نگران ، شدش یقین — کز پی و بهرِ مصلحت ، همچو اَتاش[5] میزنم

﴿ ۲۱۰۵ ﴾

می‌بسازد جان و دل را ، بس عَجایبْ کآنْ صیام[6] — گَر تو خواهی تا عَجَب گردی ، عَجایبْ دانْ صیام

---

۱ – طالَ بقا = عمرش دراز باد
۲ – جمع غاشیه = پوشاننده ، پوشش چیزی
۳ – فرستاده (به زبان مغولی).
۴ – سه تا = سه تار.
۵ – اتا = تیر انداختن به کسی ، پدر (ترکی).
۶ – روزه گرفتن

گَر تو را سودایِ مِعْراج است ، بر چَرخِ حَیات — دان که اسبِ تازیِ تو ، هست در میدانْ صیام
هیچ طاعت در جهانْ ، آن روشنی نَدْهَد تو را — چونکه بَهرِ دیدهٔ دلْ ، کوریِ اَبْدانْ صیام
چونکه هست این صَوْم ، نُقْصانِ حیاتِ هر سُتور — خاص شُد بَهرِ کمالِ مَعنیِ انسانْ صیام
چون حیاتِ عاشقان ، از مَطْبَخِ تَنْ تیره بود — پَس مُهَیّا کرد بَهرِ مَطْبَخِ ایشانْ صیام
چیست آن اَنْدَر جهانْ ، مُهلک‌تَر و خون‌ریزتَر — بر دل و جانِ وِجا[1] ، خونْ‌خوارهٔ شیطانْ صیام
خِدمَتِ خاصِ نَهانی ، تیزْنَفْع و زودْسود — چیست پیشِ حَضرتِ دَرگاهِ این سُلطان؟ صیام
ماهیِ بیچاره را ، آبْ آن‌چُنان تازه نکرد — آنچه کرد اَنْدَر دل و جان‌هایِ مُشتاقانْ صیام
در تَنِ مَردِ مُجاهد ، در رَهِ مَقْصودِ دل — هست بهتر از حَیاتِ صد هزارانْ جانْ صیام
گرچه ایمان هست مَبنی ، بر بنایِ پنج رُکن — لیکْ وَٱللهِ ، هست از آنها ، اَعْظَمُ الْاَرکانْ صیام
لیک در هر پنجْ ، پنهان کرده قَدْرِ صَوْم را — چون شبِ قَدْرِ مُبارک ، هستْ خودْ پنهانْ صیام
سنگِ بی‌قیمت ، که صد خَروار ازو ، کَس نَنْگَرد — لَعْل گردانَد چو خورشیدشْ ، درونِ کانْ صیام
شیر چون باشی که تو ، از روبَهی لَرزان شَوی؟ — چیره گرداند تو را ، بر بیشهٔ شیرانْ صیام
بس شِکَمْ خاری کُنَد ، آن کاو شِکَم‌خواری کُنَد — نیست اَنْدَر طالِع ، جَمعِ شِکَم‌خوارانْ صیام
خاتَمِ مُلْکِ سُلَیمان است ، یا تاجی که بَخْت — می‌نَهَد بر تارکِ سَرهایِ مُختارانْ صیام
خندهٔ صائِم[2] بِهْ است، از حالِ مُفْطِر[3] در سُجود — زآنکه می‌بِنْشانَدَت ، بر خوانِ اَلرَّحْمانْ صیام
درخورَشْ آن بامِ تون ، از تو به آلایش بُوَد — هَمچو حَمّامَت بِشویَد ، از همه خَذْلانْ[4] صیام
شَهوتِ خوردن ، ستارهٔ نَحْس دانْ ، تاریکْ‌دل — نور گردانَد چو ماهَت ، در همه کیوانْ صیام
هیچ حِیوانی تو دیدی ، روشن و پُر نورِ عِلْم؟ — تَن چو حیوان است ، مَگْذار از پِیِ حَیوانْ صیام
شَهوتِ تَن را ، تو هَمچون نیشِکَر ، دَرهَم شِکَن — تا درونِ جان بِبینی ، شِکَّرِ ارزانْ صیام
قطره‌ای تو، سویِ بَحری ، کِی توانی آمدن؟ — سویِ بَحرَت آوَرَد ، چون سیل و چون بارانْ صیام
پایِ خود را از شَرَف ، مانندِ سَرْ ، گَردانْ به صَوْم — زآنکه هست آرامگاهِ مَردِ سَرگَردانْ صیام
خویشتن را بر زمین زَن، در گَهِ غوغایِ نَفْس — دست و پایی زن ، که بِفْروشَم چُنین ارزانْ صیام

۱ – وجا = ترس و اندوه
۲ – روزه دار
۳ – افطار کننده
۴ – درماندگی

گَرچه نَفْسَت رُستمی باشد ، مُسَلَّط بر دِلَت / لَرْزْ بر وِیْ اَفکَنَد، چون بر گُلِ لَرزانْ صیام
ظُلْمَتی کَزْ اَنْدَرونَش آبِ حَیوان می‌زِهَد / هست آن ظُلْمَتْ به نزدِ عقلِ هُشیارانْ صیام
گَر تو خواهی نورِ قرآن ، در درونِ جانِ خویش / هست سِرِّ ، نورِ پاکِ ، جُملهٔ قرآنْ صیام
بر سَرِ خوان‌هایِ روحانی ، که پاکان شِسته‌اند / مَر تو را هم‌کاسه گرداند ، بِدآن پاکانْ صیام
روزه چون روزَت کُنَد ، روشن‌دل و صافی‌رَوان / روزِ عیدِ وصلِ شَه را، ساخته قُربانْ صیام
در صیام اَرْ پا نَهی ، شادی‌کُنان نِهْ ، با گُشاد / چون حَرام است و نَشایَد، پیشِ غَمناکان صیام
زود باشد کَزْ گَریبانِ بَقا ، سَر بَر زَنَد / هرکِه در سَر اَفکَنَد ، مانندهٔ دامانْ صیام

﴿۲۱۰۶﴾

می‌رَسَد بویِ جِـگَر ، از دو لَبَم / می‌بَـرآیَد دودِ جـان ، از یارَبَم
می‌بِنالَد آسْـمان ، از آهِ من / جان سِپُردن ، هردَمی شُد مَذهَبَم
اندکی دانسته‌ایی ، از حالِ من / گَر خَبَر بودی شَبَت را از شَبَم
مَکْتبِ تَعلیمِ عُشّاقْ ، آتش است / من شب و روزْ ای پسر ، در مَکْتَبَم
رویِ خود ، بر رویِ زَردِ من بِنِه / دست نِهْ بر سینه‌ام ، کَانْدر تَبَم
گفتَمَش: گویم به گوشَت ، یک سُخَن؟ / گفت: تَرسَم ، که بسوزد غَبْغَبَم
گفتَمَش: دور از جَمالَتْ ، چَشمِ بَد / چَشمِ من نزدیک ، اگرچه مُحْجَبَم[1]
شمس تبریزی ، جمالِ غیبْ دان / بَر فَلَکْ در مُلکِ عشقش یارَبَم

﴿۲۱۰۷﴾

می‌شِناسَد پَردهٔ جان را صَنَم / چون نداند پَرده را ، صاحِبْ حَرَم؟
چون زِ پَرده ، قَصدِ عقلِ ما کُنَد / تو فُسونْ بر ما مَخوان و بَرْمَدَم
کَس ندارد طاقَتِ ما ، این نَفَس / عاقل از ما می‌رَمَد ، دیوانه هم
آن‌چُنان گشتیم مَجنون ، ما که دوش / ماه می‌انداخت ، از غیرتْ عَلَم
پَرده‌ها را می‌نَـوازد ، پَرده دَرْ / تارهایی می‌زَنَد ، با زیر و بَم
عقل و جانْ آنجا کُنَد ، رَقْصُ‌الْجَمَل / کاو بِدَرَّد پَردهٔ شادیّ و غَم
این نَفَسْ آن پَرده را از سَر گرفت / ما به سَرْ رَقْصان ، چو بر کاغذْ قَلَم
شمس تبریزی ، تویی مطلوبِ ما / طالبان دارنـد از مِهرَت عَلَم

۱ – در پرده

﴿۲۱۰۸﴾

می‌گُریزد از ما و ما قَوامَش داریم   زَنْ زَنانَش آریـــم ، کَش‌کَشانَش آریم
می‌دَوَد آن زیبا ، بر گُل و سوسَن‌ها   گو: بیا ما را بین ، ما از آن گُلْزاریم
می‌کُند دِلْداری ، وآن همه طَرّاری   حَقِ آن طُرّهٔ او ، که همه طَرّاریم
دامِ دل بُگْشاییم ، بوسه زو بِرْباییم   تا نَپِنْدارد که ما ، تهی گُفتاریم
هوشِ ما چون اَخْتَر ، یارِ ما خورشیدی   زین سَبَب هر صُبحی ، کُشتهٔ آن یاریم
گَر بگوید فردا ، از غرور و سودا   نَقْد را نَگْذاریم، پا بَرین اَفْشاریم
بَحْرِ او پُر مَرجان، مَشرَبِ مُحتاجان   تا بُوَد در تَنْ جان ، ما بَرین اِقْراریم
هرچه تو فرمایی ، عقل و دین اَفْزایی   هینْ بِفَرما که ما ، بنده و اِشْکاریم
ای لَبانَت شِـــکَّر ، گیسوانَت عَنْبَر   وِیْ از آن شیرین‌تَر ، که هَمی پِنْداریم
ساربانْ آهسته ، بَهــــرِ هر دلخَسته   کُن مُدارا آخِـــــر ، کَاَنْدَرین قَطّاریم
اَنْدَرین بیشه‌ستان، رَحْم کُن بر مَستان   گَر نه ما چون شیریم، هم نه چون کَفْتاریم
هینْ خَمُشْ کآن مَه‌رو، وآن مَهِ نازکْ‌خو   سِر بِپوشَد چون ما ، کاشِفِ اسراریم
تا هَمو گوید سِرّ ، خالِقِ هر مُخْبِر   ما هنوز از خامی ، سَخت ناهَمواریم

﴿۲۱۰۹﴾

می‌خرامَد میرِ مَجْلِس ، سویِ مَجْلِس ، گامْ گام   در جَبینَش آفتاب و در یَمینَشْ ، جامْ جام
می خرامَد بَختِ ما، کاو هست ، نَقْدِ وقتِ ما   مَشْنو ای پُخته ، ازین پَسْ ، وَعده‌هایِ خامْ خام
جاءَ نَصْرُ اللهِ حَقًّا، مُسْتَجیبًا داعیًا   اَنْ تَعالَوْا یا کِرامی وَ ادْخُلُوا بَیْنَ الْکِرام
قالَ: اِنَّ اللهَ یَدْعُوا، اُخْرُجُوا مِنْ ضیقِکُم   اِنَّ عُقْبیٰ مُلْتَقانا مَشْعَرُ الْبَیْتِ الْحَرام
تَرجُمانَش این بُوَد : کَزْ خود بُرون آیید زود   وَرْ نَه هردَمْ بَند باشد، هر دو گامی ، دامْ دام
از خودی بیرون رَویم آخِر ، کجا؟ در بی‌خودی   بی‌خودی مَعنی‌ست مَعنی، باخودی‌ها ، نامْ نام
اِن تَکُنْ اِسْمًا فَاِسْمٌ بِالْمُسَمّیٰ مازِجٌ   لا کَاِسْمٍ شِبْهَ غَمْدٍ وَ الْمُسَمّیٰ کَالْحُسام
مَجْلِسِ خاص اَنْدَرآ و عام را ، وادانْ زِ خاص   ای دَرونَت خاصِ خاص و ای بُرونَت عام عام
تا که نورِ شوقِ شمس الّدین، به من راهی نمود   نَفسِ بَدْ رامَم ، کنون در عشقِ او ، شد رام رام

﴿۲۱۱۰﴾

ناگه شبی دَوان ، بَرْ گردون بَرآمدیم   در خلوتِ وجودِ ثُباتَش درآمدیم

دیدم که خوانِ خود، چو بِگُسترده در جهان زین رویْ، شاهِ طبل‌زنانْ، چون خور آمدیم
بَر ذرّه اَر بنالَم ، ازو صِلِه آورم زیرا چو خورْدَ هم، زَرِ من، چون خور آمدیم
من مَردِ رند و عاشق و قَلّاشِ سرکَشم کِای یارْ، این عروسکِ دامنْتَرْ[1] آمدیم
مُلّایِ رومی اَم، که ز رومْ آمدم به تو اندر طلب ز اسب، به جُولان برآمدیم

﴿۲۱۱۱﴾

نالهٔ بُلبُـــلِ بهـــار کنیم تا بِدآن بُلبُلان، شکار کنیم
کارِ او ناز و کارِ ما لابه‌ست گَر نَنالیمْ، پس چه کار کنیم؟
در گُلِستان رَویم و گُلْ چینیم بر سَرِ عاشقان، نِثار کنیم
اَنْدَر آییم مَست، در بازار همه را مَست و بی‌قَرار کنیم
سیم با یارِ خوش‌عِذار خوریم خِدمَتِ چَشمِ پُر خُمار کنیم
کَس نداند، خدایْ داند و بَس عیش‌هایی، که با نِگار کنیم
تو اگر رازدارِ ما باشـی راز را با تو آشکار کنیم
می‌گُریزند خَلْـــق، از تاتار خِدمَتِ خالِقِ ستّار کنیم
بار کردند اُشتُران، به گُریز رَخْتِمان نیست، ما چه بار کنیم؟
خَلْقْ خیزان کُنند و ما بَر بام اُشتُرِ مَردمان، شُمار کنیم

﴿۲۱۱۲﴾

نا آمده سِـــیْل، تَرْ شُده سْتیم نا رفتـــــه به دام، پایْ بَستیم
شـــــطرنجْ ندیده‌ایم و ماتیم یک جُرعه نخورده‌ایم و مَستیم
هَمچون شِکَنِ دو زُلفِ خوبان نادیده مَصاف، ما شِکَستیم
ما سایهٔ آن بُتیم، گویی کَزْ اصلِ وجودْ، بُت‌پَرَستیم
ســایه بِنَمایَد و نباشد ما نیز چو سایه، نیست هستیم

﴿۲۱۱۳﴾

ندارد پایِ عشقِ او، دلِ بی‌دست و بی‌پایم که روز و شب چو مَجنونَم، سَرِ زنجیر می‌خایم
میانِ خونم و تَرسَم، که گَر آید خیالِ او به خونِ دلْ خیالش را، زِ بی خویشی بیآلایم
خیالاتِ همه عالَم، اگرچه آشنا داند به خونْ غَرقه شود وَاللهْ، اگر این راهْ بُگْشایم

---

[1] – دامنْتر، تَرْ دامن = آلوده و ناپاک

مَنَم افتاده در سیلی ، اگر مَجنونِ آن لیلی   زِ من گر یک نشان خواهد ، نشانی‌هاش بِنْمایم
هَمی گردد دلِ پاره ، همه شب هَمچو اِسْتاره   شُده خوابِ منْ آواره ، زِ سِحْرِ یارِ خودْ رایَم
زِ شب‌هایِ منِ گِریان ، بِپُرس از لشکرِ پَرْیان   که در ظُلْمَت ، زِ آمدْ شُد ، پَری را پایْ می‌سایم
اگر یک دَم بیآسایم ، رَوانِ من نَیآساید   من آن لحظه بیآسایم ، که یک لحظه نَیآسایم
رَها کُن تا چو خورشیدی ، قَبایی پوشَم از آتش   دَر آن آتش چو خورشیدی ، جهانی را بیآرایم
که آن خورشیدْ بر گَردون ، زِ عشقِ او هَمی سوزد   وَ هر دَم شُکْر می‌گوید ، که : سوزِش را هَمی شایم
رَها کُن تا که چون ماهی ، گُدازانِ غَمَش باشم   که تا چون مَهْ نَکاهَم من ، چو مَهْ زآن پس نَیَفْزایم

﴿ ۲۱۱۴ ﴾

نَظَری به کارِ من کُن، که زِ دست رفتْ کارم   به کَسَم مَکُن حَواله ، که به جُز تو کَس ندارم
چه کمی دَرآیَد آخِر ، به شَرابخانهٔ تو   اگر از شَرابِ وَصلَت ، بِبَری زِ سَر خُمارم؟
چو نِیَم سِزایِ شادی ، زِ خودم مَدارْ بی‌غَم   که دَرین میانْ همیشه ، غَمِ توست غمگسارم

﴿ ۲۱۱۵ ﴾

نگفتَمَت : مَرو آنجا ، که آشْناتْ مَنَم؟   دَرین سَرابِ فَنا ، چشمهٔ حَیات مَنَم؟
وَگَر به خشم رَویِ ، صد هزار سال ، زِ من   به عاقِبَت ، به من آیی ، که مُنْتَهات مَنَم
نگفتَمَت که : به نَقْشِ جهانْ مَشو راضی   که نَقْش‌بَندِ سَــــرا پَردهٔ رِضات مَنَم؟
نگفتَمَت که: مَنَم بَحْر و تو یکی ماهی   مَرو به خُشک ، که دریایِ با صفات مَنَم؟
نگفتَمَت که :چو مُرغان ، به سویِ دام مَرو   بیا که قُوَّتِ پرواز و پَرّ و پات مَنَم؟
نگفتَمَت که: تو را رَهْ زَنند و سرد کنند   که آتش و تَپِش[1] و گرمیِ هَوات مَنَم؟
نگفتَمَت که :صِفَت‌هایِ زشت ، در تو نَهَنْد   که گُم کُنی ، که سَرِ چشمهٔ صِفات مَنَم؟
نگفتَمَت که: مگو کارِ بنده ، از چه جهَت   نِظام گیــــــــرد ، که خَلّاقِ بی‌جهات مَنَم؟
اگر چراغ‌دلی ، دان که راهِ خانه کجاست   وَگَر خدا صِفَتی، دان که کَدخُدات مَنَم

﴿ ۲۱۱۶ ﴾

نو به نو ، هر روز ، باری می‌کَشَم   وینْ بَلا ، از بَهــــرِ کاری می‌کَشم
زَحْمَتِ سرما و برفِ ماهِ دِیْ   بر امیــــدِ نوبهــــــــاری می‌کشم
پیشِ آن فَربه کُنِ هر لاغَری   این چُنین جســـمِ نِزاری می‌کشم

۱ – تابش

از دوصد شَهرم اگر بیرون کنند بَهرِ عشقِ شهریاری می‌کشم
گَر دُکان و خانه‌ام ، ویران شود بر وَفایِ لاله‌زاری می‌کشم
عشقِ یَزدان ، بَس حِصارِ مُحکَم است رَختِ جان ، اَندَر حِصاری می‌کشم
نازِ هر بیگانهٔ سنگین‌دلی بَهرِ یاری ، بُردباری می‌کشم
بَهرِ لَعْلَش ، کوه و کانی می‌کَنم بَهرِ آن گُل ، بارِ خاری می‌کشم
بَهرِ آن دو نَرگسِ مَخْمورِ او همچو مَخْموران ، خُماری می‌کشم
بَهرِ صیدی ، کاو نمی‌گُنجَد به دام بسته دام و انتظاری می‌کشم
گفت: این غَم تا قیامَت می‌کَشی؟ می‌کَشم ای دوست ، آری می‌کشم
سینه غار و شَمسِ تبریزی‌ست یار صَخره بَهرِ یارِ غاری می‌کشم

﴿۲۱۱۷﴾

نه آن بی بَهره دِلْدارم ، که از دِلْدار بُگْریزم نه آن خَنجَر به کَف دارم ، کَزین پیکار بُگْریزم
منم آن تخته که با من ، دِروگَر کارها دارد نه از تیشه زبون گردم ، نه از مِسْمار[۱] بُگْریزم
مِثالِ تَخته ، بی‌خویشَم، خلافِ تیشه ، نَنْدیشَم نَشایَم جُز که آتش را، گَر از نَجّار بُگْریزم
چو سَنگَمْ،خوار و سرد، اَرْمن به لَعْلی،کَم سَفَر سازم چو غارم ، تنگ و تاری ، گَر زِ یارِ غار بُگْریزم
نَیابَم بوسِ شَفتآلو ، چو بُگْریزم زِ بی‌بَرگی نَبویَم مُشکِ تاتاری ، گَر از تاتار بُگْریزم
از آنْ از خود هَمی رَنجَم ، که من هم دَر نمیگُنجَم سِزَد چون سَر نمیگُنجَد ، گر از دَسْتار بُگْریزم
هزاران قَرن می‌بایَد ، که این دُولت به پیش آید کجا یابَم دِگَربارَش ، اگر این بار بُگْریزم؟
نه رَنْجورَم، نه نامَردم، که از خوبان بِپَرهیزم نه فاسِد معْده‌ای دارم ، که از خَمّار بُگْریزم
نِیَم بر پُشتِ پالانی ، که در مِیْدانْ ، سِپَس مانَم نِیَم فَلّاحِ این دِهْ من ، که از سالار بُگْریزم
هَمی گویم: دِلا ! بس کُن ، دِلَم گوید جوابِ من که : من در کانِ زَرْ غَرقَم ، چرا زایثار بُگْریزم؟

﴿۲۱۱۸﴾

نه آن شیرم ، که با دشمنْ بَرآیَم مرا این بَسْ که من ، با من بَرآیَم
چو خاکِ پایِ عشقَم ، تو یَقین دان کَزین گِلْ ، چون گُل و سوسن بَرآیَم
سِیَه پوشَم چو شبْ ، من از غمِ عشق وَزین شبْ ، چون مَهِ روشن بَرآیَم
ازین آتشْ چو دودَم ، من سَراسَر که تا چون دود ، از این روزَن بَرآیَم

---

۱ – میخ

مَنَم طِفْلی ، که عشقم اوسْتاد است — بِنَگْـــذارد که من ، کـــودن بَرآیَم
شَوَم چون عشقْ ، دائمْ ، حَیّ و قَیّوم — چو من از خواب و از خوردن بَرآیَم
هَلا! تَن زن[1] ، چو بوبکرِ رَبابی[2] — که تا من جانْ شَوَم ، وَزْ تَن بَرآیَم

﴿۲۱۱۹﴾

نَهادم پایْ در عشقی و بر عُشّاق ، سَر باشم — مَنَم فرزندِ عشقِ جان ، ولی پیش از پدر باشم
اگر چه روغَنِ بادام ، از بادامْ می‌زایَد — هَمی گوید که : جان دانَد ، که من پیش از شَجَر باشم
به ظاهربین هَمی گوید ، چو مَسجودِ مَلایک شُد: — که ای اَبْلَه ، رَوا داری ، که جسمِ مُخْتَصَر باشم؟
زمانی بر کَفِ عشقَش، چو سیمابی[3] ، هَمی لَرزَم — زمانی در بَرِ مَعْدن، همه دلْ ، هَمچو زَر باشم
مَنَم پیدا و ناپیدا، چو جان و عشقْ در قالب — گَهی اَنْدَر میانْ پنهان، گَهی شُهره کَمَر باشم
دَرآن زُلفینِ آن یارم، چه سوداها که من دارم — گَهی در حَلْقه می‌آیم، گَهی حَلْقه شُمَر باشم
اگر عالَمْ بَقا یابد ، هزارانْ قَرن و منْ رَفته — میانِ عاشقان هر شبْ ، سَمَر[4] باشم ، سَمَر باشم
مرا معشوقِ پنهانی، چو خود پنهان هَمی خواهد — وَگَر نی ، رَغْمِ شبکوران، عیانْ هَمچون قَمَر باشم
مرا گَردون هَمی گوید ،که : چون مَهْ بر سَرَت دارم — بِگُفتم: نیک می‌گویی، بِپُرس از من ، اگر باشم
اگر ساحِل شود جَنَّت ، دَرو ماهی نَیآرامَد — حَدیثِ شَهْدِ او گویم، پس آنگَهْ در شِکَر باشم
به روزِ وصل اگر ما را ، از آن دِلْدار بِشْناسی — پسْ آن دِلْبَر دِگَر باشد، منِ بی‌دلْ دِگَر باشم
بِسوزا این تَنَمْ گَر من، زِ هر آتش بَرافْروزَم — مَبادم آب اگر خود من ، زِ هر سیلابْ تَر باشم
دَرآن بحری که شَمسُ‌الدّینِ تبریزیمْ پالایَد — مَلَک را بالْ میریزد ، من آنجا چون بَشَر باشم؟

﴿۲۱۲۰﴾

نی تو گفتی : کز جَفایِ آن جَفاگَر ، نَشْکَنَم؟ — نی تو گفتی : عالَمی در عشقِ او ، بَرهَم زَنَم؟
نی تو دستِ او گرفتی، عَهد کردی ، دو به دو — کَزْ پِیِ آن جان و دل، این جان و دل را بَرکَنَم؟
نورِ چَشمَت چون مَنَم، دورَم مَبین، ای نورِ چَشم — سویِ بالا بِنْگَر آخِر، زآنکه من بر روزَنَم

---

۱ – تن زدن = خاموش بودن و خاموش شدن

۲ – بوبکر ربابی = نام یکی از مشایخ صوفیه میباشدکه صاحب جذبه بوده و هفت سال سکوت داشته است.

۳ – جیوه

۴ – افسانهٔ شب

ای سَرِ رشتهٔ طَرَب ها، عیسیِ دورانْ تویی / سَر ازین روزَن فروکُن ، زآنکه من چون سوزَنَم
عشق را روزِ قیامَت، آتش و دودی بُوَد / نورِ آن آتشْ تو باشی، دودِ آن آتش مَنَم
تا نَبینم رویِ چون گُلْزارِ آن صد نوبَهار / هَمچو لاله ، من سِیَه دل ، صدزبانْ چون سوسَنَم
شاهْ شَمسُ ٱلدّینِ تبریزی، مَنَت عاشقْ بَسَم / روزِ بَزمَتْ هَمچو مومَم، روزِ رَزمَتْ آهَنَم

۲۱۲۱

نی سیم و نه زَر ، نه مال خواهیم / از لُطفِ تو ، پَرّ و بال خواهیم
نی حاکِمی و نه حُکْم خواهیم / بر حُکْمِ تو ، اِحْتِمال خواهیم
ای عُمرِ عزیز، عُمرِ ما باش / نی هفته ، نه مَهْ ، نه سال خواهیم
ما بَدْر نِهایم و از پِیِ بَدْر / خود را چو قَدِ هِلال خواهیم
از بَهرِ مُطالعهٔ خیالَت / خود را به کَم از خیال خواهیم
چون دَلْوْ ، مُسافرانِ چاهیم / کآن یوسُفِ خوش خِصال خواهیم
چون آینه ، نَقْشِ خود زُدایَم / چون عکسِ چُنان جَمال خواهیم
چون چَشمْ نَظَر کُند ، به جُز تو / جان را زِ تو گوشْمال خواهیم
خاموش زِ قال ، چند لافی؟ / چون حال آمد، چه قال خواهیم؟

۲۱۲۲

نِیَم زِ کارِ تو فارغ ، همیشه در کارم / که لحظه لحظه تو را ، من عزیزتَر دارم
به ذاتِ پاکِ من و آفتابِ سَلطَنَتَم / که من تو را نَگُذارم ، به لُطفْ بَردارم
رُخِ تو را ، زِ شُعاعاتِ خویش ، نور دَهَم / سَرِ تو را ، به دَه انگشتِ مَغْفِرَت ، خارم
هزار ابرِ عِنایَت ، بر آسْمانِ رضاست / اگر بِبارَم ، از آن اَبْر بر سَرَت بارم
بِبَسته است میان ، لُطفِ من ، به تیمارت / که دیده‌ای ، بَرَکاتِ وصال و تیمارم
هزار شَربَتِ شافی ، به مِهْر می‌جوشَد / از آن شبی ، که بِگُفتی به من ، که : بیمارم
بیا به پیش ، که تا سُرمهٔ نُوَت بِکَشَم / که چَشمْ روشن کردی ، به فَهمِ اسرارم
زِ خاصِ خاصِ خودم ، لُطفْ، کِیْ دریغ آید! / که از کمالِ کَرَم ، دستگیرِ اَغْیارم
تو را که دُزد گرفتم ، سِپُردَمَت به عَوان[1] / که یافت شُد به جَوالِ تو ، صاعِ[2] اَنْبارم

---
۱ – پاسبان
۲ – پیمانه

تو خیره در سَبَبِ قَهرِ ما و مُمکن نیست
هزار لُطف در آن بُوَد ، اگرچه قَهّارم

نه اِبْنِ یامین[1] ، زآن زَخْم ، یافت یوسُفِ خویش؟
به چَشمِ لُطف نَظَر کُن ، به جُمله آثارم

به خَلْوَتَش ، همه تأویلِ آن ، بیان فرمود
که منْ گزافْ ، کَسی را ، به غَم نیآزارم

خَموش کردم ، تا وَقتِ خَلْوَتِ تو رَسَد
ولی مَبَر تو گُمانِ بَد ، ای گرفتارم

﴿ ۲۱۲۳ ﴾

وِرا خواهم ، دِگَر یاری نخواهم
چو گُل را یافتم ، خاری نخواهم

تو را گَر غیرِ او ، یارِ دِگَر هست
بُرو آنجا ، که منْ باری نخواهم

به جُز دیدارِ او ، بَختی نَجویَم
به غیرِ کارِ او ، کاری نخواهم

چو بازانْ ، ساعِدِ سُلطان گُزیدم
چو کَرکَس ، بویِ مُرداری نخواهم

میانِ اهلِ دلْ ، جُز دلْ نگُنجَد
جُزین دِلْدار ، دِلْــداری نخواهم

زِ من جُزویِ سِتانَد ، کُلْ بِبَخشَد
ازین بِهْ ، روزِ بازاری نخواهم

نه آن جُزوَم ، که غیرِ کُلْ بُوَد آن
نخواهم غیر را ، آری ، نخواهم

﴿ ۲۱۲۴ ﴾

وَقتِ آن آمد که من ، سوگندها را بِشْکَنم
پرده ها را بَردَرانَم ، بَندها را بِشْکَنم

چَرخِ بَدْپیوندِ کَج را ، بَرگُشایَم ، بَند بَند
هَمچو شمشیرِ اَجَلْ ، پیوندها را بِشْکَنم

پَنبه‌ای از لاأُبالی ، در دو گوشِ دلْ نَهَم
پَند نَپْذیرم زِ صَبر و پندها را بِشْکَنم

مُهر بَرگیرم زِ قُفل و ، در شِکَرخانه رَوَم
تا زِ شاخِ آن شِکَر ، این قَندها را بِشْکَنم

تا به کِی ، از چند و چون؟ آخِر زِ عشقَمْ شَرم باد
کِیْ زِ چونی بَر سَر آیَم، چندها را بِشْکَنم؟

﴿ ۲۱۲۵ ﴾

وَقتِ آن شُد ، که به زَنجیرِ تو ، دیوانه شویم
بَند را بَرگُسَلیم ، وَز همه بیگانه شویم

جانْ سِپاریم و دِگَر ، تَنگِ چُنین جان نکشیم
خانه سوزیم چو آتش ، سویِ مُغْخانه[2] شویم

تا نَجوشیم ، ازین خُنْبِ جهان ، بَرنآییم
کِی حَریفِ لبِ آن ساغَر و پیمانه شویم؟

سُخَنِ راستْ ، تو از مَردمِ دیوانه شِنو
تا نمیریم ، مَپِنْدار ، که مَردانه شویم

---

۱ – بنیامین ، برادر حضرت یوسف "ع" که به فرمان ایشان ، پیمانهٔ شاهی در جوالِ او پنهان شد، تا به بهانه دزدی ، او را در نزد خود نگاه دارد.

۲ – آتشکده

در سَرِ زُلفِ سیاهت ، که شِکَن در شِکَن است / واجِب آمد که نگونتَر زِ سَرِ شانه شویم
بال و پَر بازگُشاییم ، به بُستانْ ، چو درخت / گَر دَرین راهِ فَنا، ریخته چون دانه شویم
گرچه سنگیم، پِیِ مُهرِ تو چون موم شَویم / گرچه شَمعیم ، پِیِ مِهرِ تو ، پروانه شویم
گرچه شاهیم، برایِ رُخِ[1] تو ، راست رَویم / تا بَرین نَطْع[2] ، زِ فَرزینِ[3] تو فَرزانه شویم
در رُخِ آیِنهٔ عشقْ ، زِ خود دَم نَزَنیم / مَحْرَمِ گنجِ تو گَردیم و چو ویرانه شویم
ما چو افسانهٔ دل ، بی‌سَر و بی‌پایانیم / تا مُقیمِ دلِ عُشّاق ، چو افسانه شویم
گَر مُریدی کُنَد او ، ما به مُرادی بِرَسیم / وَرْ کلیدی کُنَد او ، ما همه دَندانه شویم
مُصْطفیٰ در دلِ ما گَر ، رویْ و مَسْنَد[4] نکُنَد / شاید[5] از نالهٔ او ، اُسْتُنِ حَنّانه[6] شویم
نی خَمُش کُن، که خَموشانه بِبایَد دادن / پاسْبان را چو به شب ، ما سویِ کاشانه شویم

﴿۲۱۲۶﴾

هان ای طَبیبِ عاشقان ! دستی فروکَشْ بَر سَرَم / تا بَخْت و رَخْت و تَخْتِ خود ، بر عَرش و بر کُرسی بَرَم
بر گَردن و بر دستِ من ، می‌پیچ این زنجیر را / اَفْسونْ مَخوان ، زَافْسونِ تو ، هر روز دیوانه‌تَرَم
خواهم که بِدْهَم گنجِ زَر، تا آن گواهِ دل بُوَد / آخِرِ گواهی می‌دَهَد ، رُخسارهٔ هَمچون زَرَم
وَرْ تو گواهانِ مرا ، رَد می‌کُنی ، ای پُر جَفا / ای قاضیِ شیرینْ‌قَضا، آخِرِ فُرو خوان مَحْضَرَم
بی‌لُطف و دلداریِّ تو ، یا رَبِّ چه می‌لَرزَد دِلَم! / در شوقِ خاکِ پایِ تو، یا رَبِّ ،چه می‌گردد سَرَم!
پیشَم نِشین، پیشَم نِشین، ای جانِ جان، ای جانِ جان / پُر کُن دِلَم گَر کَشتی‌اَم، بیخَم بِبُر ،گَر لَنگَرم

---

۱ – مهره ای در شطرنج که فقط مستقیم حرکت میکند.

۲ –بساط (صفحه شطرنج عشق)

۳ – مهرهٔ وزیر در شطرنج

۴ – تکیه گاه

۵ – شایسته است

۶ – حَنّانه = بسیار ناله کننده ، و مقصود ستون حنانه است چراکه در مسجد النبی، درخت خشکیدهٔ خرمایی بوده که حضرت پیامبر "ص"، به هنگام سخن راندن ، پشتشان را به آن تکیه می‌دادند ، ولی زمانی که تصمیم گرفتند که دیگر از بالای منبر سخنرانی فرمایند ، این ستون به حدی ناله کرد که آن حضرت آمده و آن را در برگرفت تا آرام شد و به جهتِ همین ناله‌ها ، آن را ستون "حنانه" یا بسیار ناله کننده نامیدند.

ای آهنِ من ، سرخ‌رو ، در آتشِ آهنگرم — گه در طوافِ آتشم ، گه در شکافِ آتشم
گَهْ در طَوافِ آتشَم، گَهْ در شِکافِ آتشَم — بادْ آهنِ دل ، سُرخ‌رو ، از دَمگَهِ آهنگَرَم
هر روزِ نو ، جامم دَهَد، تَسکین و آرامم دَهَد — هر روز پیغامم دَهَد، این عشقِ چون پیغمبَرَم
در سایه‌اَت تا آمدم ، چون آفتابم بر فَلَک — تا عشق را بَنده شُدم ، خاقان و سُلطانْ سَنْجَرم
ای عشقْ آخِر ، چند من وَصفِ تو گویم بی‌دَهَن؟ — گَهْ بُلبُلم، گَهْ گُلْبُنم، گَهْ خِضْرَم و گَهْ اَخْضَرَم
وصفِ تو کِیْ آید ز من ، ای دل شنو ، از مرد و زن — ای رونقِ هر انجمن ، بِنْوازْ اگرچه کِهترم
تبریزیان را تو سَنَد ، جانم فدایِ مَسْنَدَت — عشق ست ما را مُعتَمَد، در شمسِ حق باشد قَرَم
خاموش شو ، خاموش شو ، بگذار تا زاری کنم — چون من نبینم رویِ او ، اندر زبانِ اخگرم
تا شمس تبریزی ز من ، دل بُرد ، ای شوریدگان — هر روز از عشقِ رُخَشْ ، شوریده شوریده ترم

﴿۲۱۲۷﴾

هَذْیان که گفتْ دشمن ، به درونِ دل شنیدم — پِیِ من تَصوّری را ، که بِکَـــردْ هم بِدیدم
سگِ او گَزید پایَم ، بِنِمود بَسْ جَفایَم — نَگَزَم چو سگْ من او را ، لبِ خویشتن گَزیدم
چو به رازهایِ فَردان[1] ، بِرسیده‌ام چو مَردان — چه بدین تَفاخُر آرَم، که به رازِ او رَسیدم؟
همه عیبْ از من آمد، که زِ من چُنین فَن آمد — که به قَصدْ کَژدُمی را، سویِ پایِ خود کَشیدم
چو بِلیسْ ، کاو زِ آدم، بِنَدید جُز که نَقْشی — من ازین بِلیسِ ناکَس، به خدا که ناپَدیدم
بِرَسان به هَمدَمانَم ، که من از تو سرگِرانم — چو گَزید مارْ رانَم ، زِ سِیَه‌رَسَن[2] رَمیدم
خَمُشانِ بس خُجَسته، لب و چَشم و سَرْ بِبَسته — زِ رَهی که کَس نداند ، به ضَمیرِشان رسیدم
چو زِ دل به جانِبِ دل ، رَهِ خُفیه است و کامل — زِ خَزینه‌هایِ دلها ، زَر و نُقره بَرگُزیدم
به ضَمیرِ هَمچو گُلْخَن ، سگِ مُرده دَرفکَندم — زِ ضَمیرِ هَم‌چو گُلْشَن ، گُل و یاسَمَن بِچیدم
بَد و نیکِ دوستان را، به کِنایَة اَرْ بِگُفتم — به تهیه پَرده آن را ، چو نَسیج[3] بَرتَنیدم
چو دِلَم رَسید ناگَهْ ، به دلی عَظیم و آگَه — زِ مَهابَتِ[4] دلِ او ، به مِثالِ دلْ تَپیدم
چو به حالِ خویش شادی ، تو به من کجا فُتادی؟ — پَسِ کارِ خویشتن رو ، که نه شیخ و نه مُریدم

---

۱ – جمع فرد = بی مانند
۲ – ریسمان سیاه
۳ – نسج ، بافته شده
۴ – بیم و ترس

به بَرِ تو ای برادر ، نه مِسَمْ نه زَرِّ سُرخَم　　زِ دَرِ خودم بُرون کُن، که نه قُفل و نه کلیدم
تو بگیر آن‌چنانکه ، بِنَگُفتم این سُخَن من　　اَگَرَم به یاد بودی ، به خدا نمی‌چَخیدم[1]
بده آن مِیِ مُصَفّا ، که غلامِ شمس دینم　　که ز عشقِ رویِ خوبش ، ز خود و جهان بُریدم

۲۱۲۸

هر شب و هر سَحَرْ تو را ، من به دُعا بِخواستم　　تا به چه شیوه ها تو را ، من زِ خدا بِخواستم
تا شَوی از سُجودِ من ، مونِس این وجودِ من　　خود بِشُد این وجودِ من ، چون که تو را بِخواستم
در پِیِ آفتابِ تو ، سایه بُدَم ، ضیاءطَلَب[2]　　پاکْ چو سایه خوردی‌ام ، چون که ضیاء بِخواستم
آهنی‌اَم زِ عشقِ تو ، خواسته نورِ آینِه　　آتش و زَخْم میخورم ، چون که صَفا بِخواستم
سویِ تو چون شِتافتم ، جایِ قَدَم نیافتم　　پاکْ زِ جا بِبُردی‌ام ، چون زِ تو جا بِخواستم

۲۱۲۹

هر کِه گوید : من چراغِ دیده‌ها را دیده‌ام　　پیش من نِهْ دیده‌اَش را ، کِامْتِحانِ دیده‌ام
چَشمِ بَدْ دور از خیالَش، دوش با من لُطف کرد　　من پَسِ گوشْ از خجالَت، تا سَحَر خاریده‌ام
گر چه او عَیّار و مَکّار است، گِردِ رَختِ خویش　　از میانِ رَختِ او ، من نَقْدها دُزدیده‌ام
پایْ از دُزدی کَشیدم، چونکه دست از کار شُد　　زآن که دُزدیْ ، دُزدتَر از خویشتن بِشْنیده‌ام
جُملهٔ مُرغانْ ، به پَرّ و بالِ خود پَرّیده‌اند　　من زِ بال و پَرّ خود ، بی‌بال و پَرْ پَرّیده‌ام
من به سنگِ خود همیشه ، شیشه خود بِشْکَسته‌ام　　من به چَنگِ خود همیشه، پَرده خود بِدْریده‌ام
من به ناخُن‌هایِ خود ، هم اصلِ خود بَرکَنده‌ام　　من زِ ابرِ چَشمِ خود ، بر کِشتِ جانْ باریده‌ام
ای سِیَه دلْ لاله ، بَر کِشتَم چرا خَندیده‌ای؟　　نوبَهارت وانِمایَد ، آنچه من کاریده‌ام
چون بهارم ، از بهارِ شَمسِ تبریزیْ خَدیوْ[3]　　از دَرونَم جُمله خنده ، وَزْ بُرونْ نالیده‌ام

۲۱۳۰

هر نَفَسی تازه‌تَرَم ، کَزْ سَرِ روزَن بِپَرَم　　چون که بهارمْ تو شَهی ، باغِ تواَم ، شاخِ تَرَم
چون که تویی میرْ مرا ، در بَرِ خود گیرْ مرا　　خاکِ تو بادا کُلَهَم ، دستِ تو بادا کَمَرَم
چون‌که تو دستِ شَفقَت ، بر سَرِ ما داشته‌ای　　نیست عَجَبْ گَر زِ شَرَف ، بِگْذرد از چَرخْ سَرَم

---

۱ – دَم زدن
۲ – روشنایی خواه
۳ – امیر

﴿۲۱۳۱﴾

هرچه گویی از بَهانه ، لا نُسَلِّم ، لا نُسَلِّم
کار دارم من به خانه ، لا نُسَلِّم ، لا نُسَلِّم

گفته‌ای: فردا بیآیم، لُطف و نیکویی نِمایَم
وَعده است این بی‌نشانه، لا نُسَلِّم ، لا نُسَلِّم

گفته‌ای: رَنُجور دارم، دلْ زِ غَمْ ، پُرشور دارم
این فَریب است و بَهانه، لا نُسَلِّم ، لا نُسَلِّم

گفت مادر ، مادرانه : چون ببینی دام و دانه
این چُنین گو رَهْرُوانه : لا نُسَلِّم ، لا نُسَلِّم

گوییاَم: امروز زارَم ، نیَّتِ حَمّام دارم
می‌نمایی سنگ و شانه، لا نُسَلِّم ، لا نُسَلِّم

هر کجا خوانند ما را ، تا فَریبانند ما را
غیرِ این عالی سِتانه ، لا نُسَلِّم ، لا نُسَلِّم

بر سَرِ مَستان بیآیی، هر دَمی زَحْمَت نِمایی
کاین فُلان است، آن فُلانه ، لا نُسَلِّم ، لا نُسَلِّم

گوییاَم: من خواجه‌تاشَم[1] ، عاقِبَتْ‌اَندیش باشم
تا دَراُفتی در میانه ، لا نُسَلِّم ، لا نُسَلِّم

رو تُرُش کرد ، آن مُبَرْسَم[2] ، تا زِ شکلِ او بِتَرسَم
ای عَجوزهٔ با مَثانه ، لا نُسَلِّم ، لا نُسَلِّم

دست از خَشمَم گَزیدی ، گویی: از عشقت گَزیدم
مَغْلَطه‌ست این ، ای یگانه ، لا نُسَلِّم ، لا نُسَلِّم

جُمله را نَتوان شِمُردن ، شَرحِ یکْ‌یک حیله کردن
نیست مَکْرَت را کَرانه ، لا نُسَلِّم ، لا نُسَلِّم

﴿۲۱۳۲﴾

هرگز ندانم راندنِ مستی ، که اُفتد بر دَرَم
در خانه گَر می‌باشدم ، پیشش نَهَم ، با وِی خورَم

مستی که شد مهمانِ من ، جان من‌ست و آنِ من
تاجِ من و سلطانِ من ، تا بَر نشیند بر سَرم

ای یارِ من ، ای خویشِ من ، مستی بیآور پیشِ من
روزی‌که مستی کم شود ، از عمرِ خویشش نَشمُرَم

چون وقف کَردَسْتَم به در ، بر باده‌ایِ همچو زر
در غیرِ ساقی ننگرم ، وز امرِ ساقی نَگْذرم

چند آزمایم خویش را ، وین عقلِ دوراندیش را؟
روزی‌که مَستم، کَشتی‌ام، روزی‌که عاقل ،لَنگرم

کو خمرِ تن؟ کو خمرِ جان؟ کو آسمان؟ کو ریسمان؟
تو مستِ جامِ اَبتری ، من مستِ حوضِ کوثرم

مستی نپوشد[3] ، قِی کند ، مستی ، زمین را طِیْ کند
این خوارِ روز اندر زمین ، وآن آسمانِ محترم

گر مستی و روشنْ‌رَوان ، امشب مَخُسب ، ای ساربان
خاموش کن ، خاموش کن ، ای باده نوشِ بُوالْکَرَم

زین مِیْ خوری ، گردی مَلَک ، زآن مِیْ خوری ، گردی کَلَک
زین مِیْ ابوبکری شَوی، گَردی از آن مِیْ، بُوالْحَکَم

---

۱ – خواجه تاش = دو نوکرِ یک خواجه نسبت به یکدیگر را "خواجه تاش" گویند.

۲ – مجنون ، دیوانه

۳ – مستیِ خود را پنهان نکند.

زین مِیْ خوری صَعْلوک[1] شُو ، زآن مِیْ خوری مَفلوک شو   بدبخت و لَنگ و لوکْ شو ، دانی چه پیش آمد بَرَم
شمس‌الحقِ تبریزِ ما ، آمد صَلاحِ وصل ما   تا بَرخوریم از آن لِقا ، اَین الوفا؟ اَین الکَرَم؟[2]

﴿۲۱۳۳﴾

هرکِه بمیرد شود ، دشمنِ او ، دوستْ کام   دشمَنَم از مرگِ من ، کور شود ، وَٱلسَّلام
آن شِکَرِستانْ مرا ، می‌کَشَد اَنْدَر شِکَر   ای که چُنین مرگ را ، جان و دلِ من غُلام
در غَلَط اَفکَنده است، نام و نشان ، خَلْق را   عُمرِ شِکَرْبَسته را ، مرگ نهادند نام
از جهَتِ این رسول ، گفت که: اَلْفَقْرُ فَخر   فقر کُند نامْ کَنْز ، تا غَلَط اُفْتند عام
وَحی در انسان بُوَد، گنجْ به ویران بُوَد   تا که زَرِ پُخته را، رَهْ نَبَرد هیچ خام
گفتم : ای جان بِبین، زینِ دِلَمْ ، سُست تَنگ   گفت که : زین پس زِ جَهلْ ، وامَکَش از پَس لِگام
تا که سَرانجامِ تو ، گردد بر کامِ تو   خِنگِ[3] فَلَک بَر دَوام ، باشد زیرِ تو رام
گَر تو بدانی که مرگ ، دارد صد باغ و بَرگ   هست حَیاتِ اَبَد ، جویی‌اَش از جانْ مُدام
خامُش کُن ، لَب بِبَند، بی‌دَهَنی خایْ قَند   نیست شو از خود که تا ، هست شَوی زو تمام

﴿۲۱۳۴﴾

هزار شُکر ، که از کَرده‌ها پشیمانم   به جای کَسْ نکُنم بَد ، که نیک می‌دانم
چرا ز جان نَکُنم ، بندگیِ آن سلطان   که کرد بر سَرِ شاهانِ دَهر ، سلطانم
چو حُکمِ خویش ، رَوان کرده است ، بر سَرِ خلق   ز راهِ لطف و کَرم ، پادشاهِ فرمانم
به زخمِ تیغ ، برآرَم دَمار از کُفّار   بِدآن خدایْ ، که بخشیده‌ست ایمانم
چرا ز گَردشِ گردون ، شکایتی دارم   چو گشته است همه مشکلات ، آسانم؟
ز من اگر سَرِ مویْ ، غبار می‌گیرد   از آن غبار ، شکسته‌دل و پریشانم
کَسی ز من چو بِرنجَد ، برایِ حقْ رنجَد   برای خاطرِ خود ، هیچ‌کس نرنجانم
امیدِ خویش، به الطافِ شمسِ دین دارم   که هست مَفخرِ تبریز ، شاهِ عرفانم

---

۱ – درویش

۲ – کجاست وفا ؟ کجاست کَرَم؟

۳ – سفید (اسب سفید)

﴿ ۲۱۳۵ ﴾

هله دوشَتْ یَله[1] کردم، شبِ دوشَتْ یَله کردم   دَغَل و عِشْوه که دادی ، به دلِ پاک بِخورْدَم
بِدِه امشب هم از آنَم ، نَخورم عشوه من امشب   تو گَر از عَهْد بِگَردی، من از آن عَهد نگردم
چو همه نور و ضیایی، به دل و دیده دَرآیی   به دَمِ گرمْ بِپُرسی، چو شنیدی دَمِ سَردم
نَفَسی شاخِ نَباتم، نَفَسی پیشِ تو ماتَم   چه کُنم؟ چه چاره سازم؟ به کَفَت مُهرهٔ نَردم
چو رَویِ مَست و پیاده ، قَدَمَت را همه فَرشَم   چو رَویِ راهْ سَواره ، زِ پِیِ اسبِ تو گَردم
مَکُن ای جانْ همه ساله، تو به فَردامْ حَواله   تو مرا گولْ گرفتی ، که سَلیم و سَرِه‌مَردَم[2]
خود اگر گول و سَلیمَم، تو رَوا داری و شاید   که دلِ سنگ بِسوزد، چو شود واقِفِ دَردم
به خدا کَتْ نَگُذارم، کَم ازین نیز نباشد   که نَهی چهرهٔ سُرخَت ، نَفَسی بر رُخِ زَردم
وَگَر از لُطف دَرآیی ، که بَرین هم بِفَزایی   به یکی بوسه زِ شادی ، دو جهان را بِنَوَردم
فَعِلاتُن فَعِلاتُن، فَعِلاتُن فَعِلاتُن   تو گُمان داشتی ای جانْ، که مگر رفتم و مُردم
هله خامُش، هله خامُش، که ز شمس‌الحق دین   ازلی‌بادهٔ معنی ، ز کَفَشْ دوش بخوردیم

﴿ ۲۱۳۶ ﴾

هله رفتیم و گِرانی ، زِ جَمالَت بُردیم   جهَتِ توشَهٔ رَه ، ذِکرِ وصالَت بُردیم
تا که ما را و تو را ، تَذْکره‌ای باشد یاد   دلِ خسته به تو دادیم و خیالَت بُردیم
آن خیالِ رُخِ خوبَت ، که قَمَر ، بَندهٔ اوست   وآن خَمِ ابرویِ مانندِ هِلالَت بُردیم
وآن شِکَرْخندهٔ خوبَت ، که شِکَرْ ، تشنهٔ اوست   زِ شِکَرْخانهٔ مَجموعِ خِصالَت بُردیم
چون کبوتر چو بِپَرّیم ، به تو بازآییم   زآنکه ما این پَر و بال ، از پَر و بالَت بُردیم
هر کجا پَرَّد فَرعی ، به سویِ اَصْل آید   هرچه داریم ، همه از عِزّ و جَلالَت بُردیم
شَمسِ تبریزْ ، شِنو خِدمَت ما را ، زِ صَبا   گَر شمال است و صَبا ، هم زِ شمالَت بُردیم

﴿ ۲۱۳۷ ﴾

هِله ساقی ، قدحی دِه ، ز مِیِ رنگینم   تا که در دِیرِ مُغان ، رویِ حقیقت بینم
توبه بِشکَسْته‌ام ای دلْ ، که به کامِ دلِ خود   دو سه روزی به دَرِ میکده ، خوش بنشینم
فارغ از توبه و زهد و وَرَع و تقویٰ‌اَم   زآنکه من مصلحتِ خویش ، درین می‌بینم

---

۱ – رها، آزاد

۲ – مَردِ درست

تَرکِ سالوسی و زَرّاقی[1] و شیخی بکنم
تا دَهد ساقیِ خُمخانه ، یکی دُرْدینم

چون بنوشم قدحِ راحِ[2] مُرَوَّحْ[3] ، ز کَفَش
رَختِ زُهد و وَرَع از صومعه بسْ بَرچینم

هله ای شاهدِ رَعنا، ز دَرِ حُجره درآ
تا به رویِ تو شود شاد ، دلِ غمگینم

رویِ زیبایِ تو چون ، قبلهٔ اهلِ نظر است
گر بِتابم رُخْ ازین قبله ، یقینْ بی‌دینم

ساقیا ! جامِ مِیِ تلخ ، به شیرینی دِه
نیست حاجت به شِکَر ، هست سخنِ شیرینم

وقتِ صبح است بَرآ ! از سویِ تبریز و بیار
هله ای پیکِ صبا ! نامهٔ شمس‌الدّینم

﴿۲۱۳۸﴾

هم به دَرد ، این دَرد را دَرمان کُنم
هم به صبر ، این کار را آسان کُنم

یا بَرآرَم پایِ جان ، زین آب و گِل
یا دل و جان ، وَقفِ دِلْداران کُنم

داغِ پَروانه‌سْتَم ، از شمعِ اَلَست
خِدمَتِ شمعِ همان سُـــلطان کُنم

عشقْ ، مهمان شُد ، بَرِ این سوخته
یک دلی دارم ، بَرَش قُربان کُنم

نَفْس اگر چون گُربه ای ، گوید : میا
گُربه‌وارَش ، من دَرین اَنْبـــان کُنم

از مَلولی هرکِه گرداند سَری
دَرکَشَم در چَرخَش و گَردان کُنم

آن مَلولی دان ، که از بی‌عشقی است
جانِ او را عاشقِ ایشـــان کُنم

عاشقی چِبْوَد؟ کَمالِ تشنگی
پس بیانِ چَشــمهٔ حَـیوان کُنم

من نگویم شَرحِ آن ، خامُش کُنم
آنچه اَنْدَر شَـــرحْ نآیَد ، آن کُنم

﴿۲۱۳۹﴾

هِمَّتَم شُد بُلند و تَدبیرم
جُز به پیشِ تو ، من نمی‌میرم

تو دَهانَم گرفته‌ای ، که خَموش
تو دَهان‌گیر و من جَهانگیرم

زآن زِ عالَم رُبوده‌ام حَلْقه
که به دستِ تو است زَنجیرم

پیرْ ما را ، زِ سَرْ جوان کرده‌ست
لاجَرَم ، هم جوان و هم پیرم

چون گُشادِ من، از کَمانِ تو است
راست رو ، خَصْم‌دوزْ ، چون تیرم

با گُشادَت ، چه جایِ تیر و کَمان؟
هر دو را بِشْکَنم ، بِنَپْذیرم

---

۱ – ریاکار

۲ – شراب

۳ – خوشبو

دیدنِ غیرِ تو ، نِفاق بُوَد
من نه مَردِ نِفاق و تَزویرم
با من آمیختی ، چو شِکَّر و شیر
چون شِکَرْ دَرگُداز ، از آن شیرم
طاقَتَم طاق شُد ، زِ جُفتیِ خویش
در مَیَفکَن دِگَــــــر ، به تأخیرم
دَردِ تأخیر ، چـــــون بَرآرَد دود
بَر رَوَد تا اَثیـــرِ[1] ، تأثیرم

﴿ ۲۱۴۰ ﴾

همه بازان عَجَب ماندند ، در آهنگِ پَروازم
کبوتر هَمچو من دیدی؟ که من ، در جُستنِ بازم
به هر هنگام ، هر مُرغی، به هر پَرّی ، هَمی پَرَّد
مَگَر من سنگِ پولادم ، که در پَروازْ آغازم
دَهانْ مَگْشایْ بی هنگام و می‌تَرس از زبانِ من
زَبانَت گَر بُوَد زَرّین ، زبانْ دَرکَش ، که من گازم
به دُنْبَلْ ، دُنْبه می گوید: مرا نیشی است در باطِن
تو را بِشْکافم ای دُنْبَل، گَر از آغاز بنْوازم
بِمالَم بر تو من خود را ، به نرمی ، تا شَوی ایمِن
به ناگاهانْت بِشْکافَم، که تا دانی ، چه فَن سازم
دَهانْ مَگْشایْ این ساعت ، اَزیرا دُنْبَلِ خامی
چو وَقتْ آید ، شَوی پُخته ، به کارِ تو بِپَردازم
کدامین شوخْ[2] بُرد از ما، که دیده شوخْ[3] کَرده‌سْتی
چه خوانی دیده ، پیهی را، که پَس فَرداش بُگْدازم؟
کَمانِ نُطْقِ من بِسْتان، که تیرِ قَهْر می پَرَّد
که از مَستی، مَبادا تیرْ ، سویِ خویش اَندازم
یکی سوزی‌ست سازنده ، عِتابِ شَمسِ تبریزی
رَهَم از عالَمِ ناری ، چو با این سوزْ دَرسازَم

﴿ ۲۱۴۱ ﴾

همه جَمالِ تو بینم ، چو چَشمْ باز کُنَم
همه شَرابِ تو نوشَم ، چو لَبْ فَراز کُنَم
حَرام دارم ، با مَردُمانْ سُخَن گفتن
وَ چون حَدیثِ تو آید ، سُخَنْ دراز کُنم
حیاتْ کآن نبُوَد با تو ، مرگ و بُعْد بُوَد
چو مرگْ با تو بُوَد ، زآن ، چه اِحتراز کنم؟
هزار گونه بِلَنْگَم ، به هر رَهَم که بَرَند
رَهی که آن به سویِ توست ، تُرکْ‌تاز کُنم
اگر به دستِ من آید، چو خِضرْ ، آبِ حَیات
زِ خاکِ کویِ تو ، آن آب را فَراز کُنم
زِ خارْ خارِ غَمِ تو ، چو خارْچین گَردم
زِ نرگس و گُلِ صدبَرگ ، اِحْتراز کُنم
زِ آفتاب و زِ مَهتاب ، بُگْذَرد نورَم
چو رویِ خود ، به شَهَنشاهِ دِلْنَواز کُنم

---

۱ – فَلَکُ الْاَفلاک

۲ – زیبا

۳ – بی حیا

چو پَرّ و بال بَرآرَم زِ شوق ، چون بهرام[1] به مَسجدِ فَلَکِ هفتمین[2] ، نماز کُنم
همه سَعادت بینَم ، چو سویِ نَحْس رَوَم همه حقیقت بینم ، اگر مَجاز کُنم
مرا و قومِ مرا ، عاقبت شود محمود چو خویش را پیِ محمودِ خود ، اَیاز[3] کُنم
چو آفتاب شَوَم آتش و زِ گرمیِ دل چو ذَرّه‌ها همه را ، مَست و عشقباز کُنم
پَریرْ، عشقْ مرا گفت: من همه نازم همه نیاز شُو ، آن لحظه‌ای که ناز کُنم
چو ناز را بِگُذاری ، همه نیاز شَوی من از برایِ تو ، خود را ، همه نیاز کُنم
خَموش باشْ ، زمانی بِساز ، با خَمُشی که تا برایِ سَماعِ تو ، چَنگْ ساز کُنم

﴿۲۱۴۲﴾

همیشه من ، چُنین مَجنون نبودم زِ عقل و عافِیَت ، بیرون نبودم
چو تو عاقل بُدَم ، من نیز ، روزی چُنین دیوانه و مَفْتون نبودم
مِثالِ دِلْبَرانْ ، صَیّاد بودم مِثالِ دلْ ، میانِ خون نبودم
دَرین بودم ، که این چون است و آن چون چُنین حیرانِ آن بیچون نبودم
تو باری عاقلی ، بِنْشینْ بیَندیش کَزْ اوّل بوده‌ام ، اکنون نبودم
هَمی جُستم فُزونی ، بر همه کَس چو صیدِ عشقِ روز اَفْزون نبودم
چو دود از حِرصْ ، بالا می‌دَویدم به مَعنی ، جُز سویِ هامون نبودم
چو گنج ، از خاکْ بیرون اوفتادم که گنجی بودم و قارون نبودم
خموشی جویْ، زین گِردابِ پُرخون چو من در ساحلِ جیحون نبودم

﴿۲۱۴۳﴾

هَوَسی‌ست در سَرِ من ، که سَرِ بَشَر ندارم من ازین هَوَس چُنانم ، که زِ خود خَبَر ندارم
دو هزار مُلْک بَخشَد ، شَهِ عشق ، هر زمانی من ازو به جُز جَمالَش، طَمَعی دِگَر ندارم

---

۱ – سیّارهٔ مریخ یا بهرام ، چهارمین سیّارهٔ منظومه شمسی بوده و نام فلک پنجم در نجوم قدیم است که علامت جنگ و خونریزی و نحوست میباشد .

۲ – مقصود از فلک هفتم ، ستاره زُحل یا کیوان یا کدبانو میباشد که در اعتقاد قدیم ، الهه عشق بوده و بهرام که عاشق زحل بوده ، بسوی او میشتابد .

۳ – نام غلام ترک سلطان محمود غزنوی‌ست که در اثر عشقِ بی آلایش و صادقانه اش به محمود ، به اوج جاه و مقام ، در دربار سلطانی رسید .

کَمَر و کُلاهِ عشقش، به دو کَوْنْ ، مَر مرا بَسْ چه شُد اَرْ کُلَه بِیُفتَد؟ چه غم اَرْ کَمَر ندارم؟
سَحَری بِبُرد عشقَش ، دلِ خسته را به جایی که زِ روز و شب گُذشتم، خَبَر از سَحَر ندارم
سَفَری فُتاد جان را ، به وَلایَتِ مَعانی که سِپِهر و ماه گویند که چُنین سَفَر ندارم
زِ فِراقْ جانِ من گَرْ ، زِ دو دیده دُر فشانَد تو گُمان مَبَر که از وِیْ ، دلِ پُر گُهَر ندارم
چه شکَرْفروش دارم ، که به من شِکَر که نگفت عُذرْ روزی ، که بُرو شکَر ندارم
بِنِمودَمی نشانی ، زِ جَمالِ او ، ولیکِن دو جهان به هم بَرآیَد ، سَرِ شور و شَر ندارم
تبریزْ عَهد کردم ، که چو شَمسِ دین بیآیَد بِنَهَم به شُکرْ ، این سَر، که به غیرِ سَر ندارم

﴾۲۱۴۴﴿

هین خیز ، خیره می‌نِگَر ! اَنْدَر رُخِ صَفرایی‌اَم هر کَس که او مَکّی بُوَد ، دانَد که منْ بَطْحایی‌اَم[1]
زآن لاله‌رویِ دِلْسِتان ، رویَد زِ رویَم زَعفران هر لحظه زآن شادی‌فَزا ، بیش است کارْ اَفْزایی‌اَم
مانندِ برف آمد دِلَم ، هر لحظه می‌کاهَد دِلَم آنجا هَمی خواهد دِلَم ، زیرا که من آنجایی‌اَم
هر جا حَیاتی بیش‌تَر ، مَردم دَرو ، بی‌خویش‌تَر خواهی بیا در من نِگَر، کَزْ شِیدِ جانْ ، شیدایی‌اَم
آن برف گوید دَم به دَم: بُگْدازم و سِیلی شَوَم غَلطانْ سویِ دریا رَوَم، من بَحْری و دریایی‌اَم
تنها شُدم ، راکِد شُدم ، بِفْسُردم و جامِد شُدم تا زیرِ دَندانِ بَلا، چون برف و یَخْ می‌خایی‌اَم[2]
چون آب باش و بی‌گِره ، از زَخمِ دَندان‌ها بِجِه من تا گِره دارم یَقین ، می‌کوبی و می‌سایی‌اَم
برفْ‌آب را بُگْذار هینْ، فُقّاع‌هایِ[3] خاص بین می‌جوشَد و بَر می‌جَهَد ، که تیزم و غوغایی‌اَم
هر لحظه بِخْروشان‌تَرَم ، بَرجسته و جوشان‌تَرَم چون عقلْ بی‌پَر می‌پَرَم ، زیرا چو جانْ ، بالایی‌اَم
بسیار گفتم ای پدر، دانم که دانی این‌قَدَر که چون نِیْ‌اَم ، بی‌پا و سَر، در پَنجهٔ آن نائی‌اَم
گَر تو مَلولَسْتی زِ من ، بِنْگَر دَرآن شاهِ زَمَن[4] تا گرم و شیرینَت کُند، آن دِلْبَرِ حَلْوایی‌اَم
ای بی‌نَوایان را نَوا ، جانِ مَلولان را دَوا پَرّان کُننده جانْ ، که من ، از قافَم و عَنْقایی‌اَم
من بس کُنم ، بس از حَنین[5]، او بس نخواهد کرد ازین من طوطی‌اَم ، عشقش شِکَر، هست از شِکَر، گویایی‌اَم

---

۱ – بَطحاء = نام قدیم مکه معظّمه
۲ – خائیدن = جَویدن
۳ – فقاع = شرابی که از برنج یا جو درست کنند.
۴ – جمع زمان
۵ –ناله و زاری

﴿۲۱۴۵﴾

یا تو را ، من وفا بیآموزم   یا من از تو ، جفا بیآموزم
تو ز من صبر و من ز تو، شوخی   یا بیآموزی یا بیآموزم
به کدامین دُعاتْ خواهم یافت   تا رَوَم آن دعا بیآموزم؟
رویْ بُگْشایْ ، تا خلائق را   معنیِ وَالْضُّحا[1] بیآموزم
نَردِ شوخی ز عالَمی بِبَرَم   گر ز تو ، یک دَغا[2] بیآموزم

﴿۲۱۴۶﴾

یار شُدم، یار شُدم، با غَمِ تو ، یار شُدم   تا که رَسیدم بَرِ تو، از همه بیزار شُدم
گفت مرا چَرخِ فَلَک : عاجِزَم از گَردشِ تو   گفتم: این نُقطه مرا ، کرد که پَرگار شُدم
غُلغُلهای میشِنَوم، روز و شب از قُبّهٔ دل   از رَوِشِ قُبّهٔ دل ، گُنبَدِ دَوّار شُدم
تا که فُتادم چو صدا ، ناگَهْ در چَنگِ غَمَت   از هَوَسِ زَخْمهٔ تو ، کَم زِ یکی تار شُدم
دُزدَد غَمْ ، گَردنِ خود ، از حَذَرِ سیلیِ من   زآنکه من از بیشهٔ جان، حِیْدَرِ کَرّار[3] شُدم
تا که بِدیدم قَدَحَش، سَرْدِهِ اوباشْ مَنَم   تا که بِدیدم کُلَهَش، بیسَر و دَسْتار شُدم
تا که قَلَنْدَرْ دلِ من ، داد مِیِ مَنهَل[4] من   رَقصکُنان، دَلْقکَشان، جانبِ خَمّار شُدم
گفت مرا خواجه : فَرَجْ ، صبر رَهانَد زِ حَرَج   هیچ مگو کَزْ فَرَجَت ، اینکه به گفتار شُدم
چَرخْ بِگَردید بَسی ، تا که چُنین چَرخ زَدَم   یارْ بِنالید بَسی ، تا که دَرین غار شُدم
نیمشبی هَمرهِ مَهْ ، رویْ نَهادم سویِ شَهْ   در هَوَسِ خوبیِ او، جانبِ گُلْزار شُدم
گاه چو سوسنْ، پِیِ گُل، شاعر و مَدّاح شُدم   گاه چو بُلبُلْ به سَحَر، سُخرهٔ تکرار شُدم
گاه چو مجنونْ همه شب ، بر سرِ کویَش به طلب   همرَهِ شیران و دَوان ، جانبِ اِشکار شُدم
گاه چو ایوب شدم ، گاه چو یعقوب شدم   فتنهٔ آن خوب شدم ، بر سرِ بازار شُدم

---

۱ – اشاره به سوره مبارکه " شمس " دارد.

۲ – دغلی و نادرستی.

۳ – در این غزل، جناب مولانا، وجود حضرت علی"ع" حیدر کرّار را شیرِ بیشهٔ جان بیان فرموده، کسی که دیو و پری بندهٔ او بوده و او سرور و سالار همگان و منبع فکر و اندیشههاست، وجود مقدسی که هیچ بنی بشری نمیتواند همدوش و همردیف او ، در عالَم وجود قرار گیرد.

۴ – منهل = آبشخور و جائی که در آن آب خورند.

دیو و پَری بندهٔ من ، نَفْس شد افکندهٔ من
همچو سلیمان ، همه را ، سروَر و سالار شُدم

منبعِ اندیشه شُدم، صد فَن و صد پیشه شُدم
کارِ تو را دید دِلَم، عاقِبَت از کار شُدم

۲۱۴۷

یارَبّ! توبه چرا شِکَستم؟
وَزْ لُقمه ، چرا دَهان نَبَستم؟

گَر وَسوسه کرد ، گِردْ پیچم[1]
در پیچِشِ او، چرا نِشَستم؟

آخِر دیدم به عقلْ ، مُوضِع
صد بار و هزار بار رَستم

از بندگیِ خـــدا مَلولَم
زیرا که بَســی گلوپَرَستم

خودْ مَنْ ، جَعَلَ اَلْهُمومَ هَمّاً[2]
از لَفْظِ رَسول ، خواندهاَسْتم

چون بر دلِ من ، نشسته دودی
چون زود چو گَرد ، بَرنَجَسْتم؟

اینها که نوشـــتم از ندامَت
آن وَقتْ نوشته بود ، دستم

۲۱۴۸

یارَبّ چه یار دارم ! شیرینْشکار دارم!
در سینه از پیِ او ، صد مَرغْزار دارم

قاصِد به خشمْ آید، چون سویِ من گِرایَد
گوید: کجا گُریزی؟ من با تو کار دارم

من دوشْ ماهِ نو را ، پُرسیدم از مَهِ خود
گفتا: پیِآش دَوانَم، پا در غُبار دارم

خورشید چون بَرآمَد، گفتم: چه زَرد رویی!
گفتا: ز شَرمِ رویَشْ ، رنگِ نَزار دارم

ای آبْ ، در سُجودی ، بر رویْ و سَرْ دَوانی
گفتا که: از فُسونَش ، رَفتارِ مار دارم

ای میرِ دادِ آتش ، پیچان چُنین چرایی؟
گفتا: زِ برقِ رویَش ، دلْ بیقَرار دارم

ای بادْ پیکِ عالَم، تو دلسَبُک چرایی؟
گفتا: سَبُک دلی را ، زآن یارِ غار دارم

بُگْذَر از این عَناصِر، ما را خداست ناصِر
در حالِ ماست ناظر، گر اضطرار دارم

گفتم: ز مِهرَت ای جان، زآن کانِ لعل و احسان
در سَرْ خُمار دارم ، در کَف عُقار[3] دارم

گَر خوابِ ما بِبَستی، باز است راهِ مَستی
مِیْ دَردَهَد دُو دستی ، چون دَسْتیار دارم

خاموش باش تا دل ، بی این زبان بگوید
چون گفتِ دلْ نیوشَم ، زین گفتْ ، عار دارم

---

۱ – گِردْ پیچ= لقمهٔ نان

۲ –قسمتی از سخن نبوی ست"ص" که فرمود:"من جعل همومه هماً واحداً کفی الله هموم الدنیا و یعنی: هر کس که تمامِ هَمّ و غمشْ پروردگار باشد،پروردگار هم سایر امور اورا کفایت خواهدفرمود.

۳ – شراب

ای خاک، در چه فکری ؟خاموشی و مراقب   گفتا که: در دَرونم ، باغ و بهار دارم

۲۱۴۹

یک لحظه و یک ساعت ، دست از تو نمی‌دارم   زیرا که تویی کارم ، زیرا که تویی بارم
از قَندِ تو می‌نوشَم، با بَندِ تو می‌کوشم   من صیدِ جِگَرْخسته، تو شیرِ جِگَرْخوارم
جانِ من و جانِ تو ، گویی که یکی بوده‌ست   سوگند بِدین یک‌جان ، کَزْ غیرِ تو بیزارم
از باغِ جَمالِ تو، یک بَندِ گیاهَم من   وَزْ خِلْعَتِ وصلِ تو، یک پاره کُلَهْوارم
بر گِردِ تو این عالَم، خارِ سَرِ دیوار است   بر بویِ گُلِ وَصلَت، خاری‌ست که میخوارم
چون خارْ چُنین باشد، گُلْزارِ تو چون باشد؟!   ای خورده و ای بُرده ، اسرارِ تو اسرارم
خورشید بُوَد مَه را ، بر چَرخْ حَریفْ ، ای جان   دانم که بِنَگْذاری ، در مَجْلِسِ اَغْیارم
رفتم بَرِ درویشی ، گفتا که : خدا یارَت   گویی به دُعایِ او ، شُد چون تو شَهی ، یارم
دیدم همه عالَم را ، نَقْشِ دَرِ گرمابه   ای بُرده تو دَستارم، هم سویِ تو دست آرَم
هر جِنْس سویِ جِنْسَش، زنجیر هَمی دَرَّد   من جِنْسِ کی‌اَم ، کاین جا، در دامْ گرفتارم؟
گِردِ دلِ من جانا! دُزدیده هَمی گَردی   دانم که چه میجویی ، ای دِلْبَرِ عَیّارم!
در زیرِ قَبا جانا! شمعی پِنهان داری   خواهی که زنی آتش ، در خِرمَن و اَنْبارم
ای گُلْشَن و گُلْزارم، وِیْ صِحَّتِ بیمارم   ای یوسُفِ دیدارم، وِیْ رُونَقِ بازارم
تو گِردِ دِلَمْ گَردان ، من گِردِ دَرَتْ گَردان   در دستِ تو در گردش، سَرگشته چو پَرگارم
در شادیِ رویِ تو ، گَر قِصّهٔ غم گویم   گَر غم بِخورَد خونَم، وَٱللهْ که سِزاوارم
بر ضَربِ دَفِ حُکْمَت، این خَلْق هَمی رَقصند   بی پَردهٔ تو رَقصَد ، یک پَرده نَپِنْدارم
آوازِ دَفَت پنهان ، وینْ رَقصِ جهانْ پیدا   پنهان بُوَد آن خارَش، هر جایْ که می‌خارم
خامُش کُنم از غیرت، زیرا زِ نَباتِ تو   ابرِ شِکَرافْشـــــانَم ، جُز قَند نمی‌بارم
در آبم و در خاکم ، در آتش و در بادَم   این چار به گِردِ من ، امّا نه ازین چارَم
گَهْ تُرکَم و گَهْ هِنْدو ، گَهْ رومی و گَهْ زَنگی   از نَقْشِ تو است ای جان، اِقْرارم و اِنْکارم
تبریزِ دل و جانم، با شَمسِ حَق است اینجا   هر چند به تَن اکنون ، تَصدیع[۱] نمی‌آرم

۲۱۵۰

یکی مُطرب هَمی خواهم ، دَرین دَم   که نَشْناسَد ، زِ مَستی ، زیر از بَم

۱ – ایجاد درد سر و مزاحمت

حَریفی نیز خواهم ، غَم‌گُساری زِ بی‌خویشی ، نَدانَد شادی ، از غم
همه اَجْزایِ او ، مَستی گرفته مُبَدَّل گشته از اولادِ آدم
مُسلمانی ، مُنَوَّر گشته از وِیْ مُسَلَّم گشته از هستی ، مُسَلَّم
چو با نُه کَس بیآید ، بِشْمُری دَهْ دَهِ تو نُه بُوَد ، از دَهْ ، یکی کم
خدایا! نوبَتیِّ مَستْ بِفْرست که ما از مِیْ ، دُهُل کردیم اِشْکَم
دُهُل‌کوبانْ بُرون آییم ، از خویش که ما را عَزمِ ساقی شُد ، مُصَمَّم
دُهُل‌زَن گَر نباشد ، عیدْ عید است جهانْ پُر عید شُد ، وَٱللهُ اَعْلَم
پَراکنده بخواهم گفت ، امروز چه گوید مَردِ دَرهَم ، جُز که دَرهَم؟
مَگَر ساقـــــی بِبَنداند دَهانَم ازآن جام و از آن رَطْلِ دَمادَم
مُرادم کیست زین ها؟ شَمسِ تبریز اَزیرا شَمس آمد ، جانِ عالَم

﴿۲۱۵۱﴾

یک‌دَمی ، همچو گُلِستانْ کُنَدَم یک‌دَمی ، همچو زمستانْ کُنَدَم
یک‌دَمَی ، فاضِل و اُسْتاد کُند یک‌دَمی ، طِفْلِ دبستان کُنَدَم
یک‌دَمی ، سنگْ زَنَد ، بِشْکَنَدَم یک‌دَمی ، شاهِ دُرِستان کُنَدَم
یک‌دَمَی ، چشمهٔ خورشید کُند یک‌دَمی ، جُمله شَبِستان کُنَدَم
دامَنَش سخت گرفتم ، به دو دست تا بِبینَم ، که چه دَستان کُنَدَم
دُردیِ دَردِ خوشَش را قَدَحَم گرچه او ساقیِ مَستان کُنَدَم
زآن سِتانَم شِکَرش را ، شب و روز تا لَقَب هم شِکَرِستان کُنَدَم
شمس تبریز ، چو جامی بدهد عاشقِ جـــــامِ مِیِستان کُنَدَم